UNIVERSAL
LIBRARY

OU-234096

UNIVERSAL
LIBRARY



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه نور جسم و جانست — خدای آشکارا و نهانست — خداوندی که جان و تن نهان کرد — ز نور خود زمین و آسمان کرد

فلک خرگاه تخت لامکان ساخت — ز کاف و نون زمین و آسمان ساخت — ز یک جوهر پدید آورد اشیا — ز بود خویش پنهانست و پیدا

مه و خورشید هر دو در سجودش — طلبگار زد هر دو بود و بودش — بهر کسوت که میخواهد برآید — بهر نقشی که میخواهد نماید

زمین و آسمان گردان اوئید — کواکب جمله سرگردان اوئید — خرد انگشت در دندان بماندست — میان پرده حیران بماندست

ز کنه ذات او کس را خبر نیست — که جز دیدار او چیز دگر نیست — همه دیدار یارست ار بدانی — ولی در عاقبت حیران بمانی

صفاتش عقل کی تواند آراست — اگرچه عقل از ذاتش هویداست — کمالش عقل و جان هر گز ندیدند — اگرچه راه بسیاری بریدند

فرشته عقلها در قطره آب — همه در قطره پنهانست دریاب — نمود خود نمودست او چنان باز — که نا دانسته کس انجام و آغاز

همه حیران بمانده در جمالش — نمی یابد کسی اینجا کمالش — کجا داند خرد کو خود چه بودست — که او پیوسته در گفت و شنودست

همه جانها دروان پرده پنهانست — فلک از شوق او سرگشته گردانست — چو نتوانی که او را باز بینی — سر دگر هین خاموشی گزینی

ز خاموشی همه حیران بمستند — طلسم چیز یکبارگی شکستند — اگر اسرار کلی رو نماید — تراز این جنس فانی در ربایند

برد تا لامکان سدره ز راز — به بینی در زمان انجام و آغاز — کسانی کاندرین ره در فشاندند — همه در قعر بحر خویش بازماندند

نمی دانی در تعیینی که چیستی
که گردان چون فلک مانند گوئی
همه گردان تست ای دوست دریاب
درون خانه اکنون تو دریاب

زهی صنع نهان و آشکارت
که جان اینجا بمانده در نظاره
اگر خورشید گویم هست گردان
بمانده در درون پرده حیران

اگر ماهست و اگر مهر درخشان
کهی بدروگهی وعین رازست
کواکب نیز گردان وصالند
گهی اندر هبوط و گه وبالند

قلم بشکافته از نیستی تار
بسر گردان شده مانند پرگار
بروی لوح او ننوشته رازش
که تا اسرار بیند جمله بازش

اگر عرش ست اندر قطره آب
بمانده در تحیر گشته غرقاب
اگر فرش ست افتاده ست مسکین
از و پیداست این بازار تمکین

وگر کرسیست کرسی رفته از پای
شده گردون او از جای برجای
ز شوقش میزند آتش زبانه
که نامم محو ماند در زمانه

ز غرمش بادبی پا در سر آمد
ندید اسرار حیران بر در آمد
ز دوقش آب هر جائی روانست
که او آسایش جان و زبانست

ز رازش خاک راه بر سر
بپاشیدست و مانده زار بر در
ز عجزش کوه گشته پاره پاره
بهر جائی شده بهر نظاره

ندیده سر ربوده زار و غمخوار
همه گویم جمله حیرانند و افگار
اگر بحرست دائم در خروشست
ز شوق دوست چون یکی جوشست

همو دار و یقین اندر وصالش
وزین دریا دلان دانند حالش
چو جمله اینچنین باشند ای دوست
طلب کن مغز را تا کی ازین پوست

بمانده همچو ایشانی تو مانده
ازان اسرار کل حرفی نخوانده
رها کن این همه در یاب اول
چرا ماندی تو چون ایشان معطل

تو داری راز جوهر در درونت
ولی کس نیست اینجا نیم مونت
تو داری انچه گم کردی در آخر
فرو ماندی درین اسرار ظاهر

تو داری جوهر ذات و صفاتش
ولی دوری تو از دیدار ذاتش
بسوی جوهر ذاتی تو رهبر
ز جمله برتری

زهی دیدار تو افلاک و انجم
درونی در برون پیدا و هم گم
ندیده دیده جان روی تو باز
حجاب آخر دمی از جان برانداز

چو نمودی جمالت را بپوشان
که ذرات اند جمله حلقه گوشان
زهی اینجا نمود هر اسرار
حقیقت نکته او عین پرگار

گرفته ملک جان و دل سراسر
توئی هم مونس و هم یار و غمخور
صفات جمله اندر سایه تو
توئی هم جان صورت بیشه تو

توئی محبوب و هم مطلوب جانان
توئی اسرار پیدائی و پنهان
چرا اندر کف صورت اسیری
توئی ذرات خورشید منیری

تو بی راه و تو بی آگاه صورت
یکی بنمای جمله بی کدورت
چو هیچ و نیست گویم من که چونت
طلبکار تو و تو در درونت

تو بیچون و ز تو چون پیدا تمامت
قیامت میکنی جانا قیامت
عجائب جوهری جانا نمانم
که چون شرح صفاتت را بخوانم

عجائب جوهری جانا چه گویم
که در شرح تو سرگردان چو گویم
نمودی روی خود در هفت پرده
ندیده هیچ چرخ سال خورده

چه داند چرخ سرگردان چه بوئی
که دیدار خود اندر روی نمودی
تو می نمودی روی اندر دل جان
بگویم در حقیقت راز پنهان

تو ئی اندر صفات خود نمودار — حجاب خود خودی از پیش برداز — پرستاقان همه حیران و مستند — ستونها بسته عهد است

چرا شان اینچنین انگار ماندی — حزین و خسته و غمخوار ماندی — زمانی روی شان بنمای از راز — عجایب چرخ و انجم را بر انداز

چو یکبار اندر یکی بنمودی ز رویش — بهر وصفت که میگویم نیائی — گر ابتر تر ز وصف و داستانی

خرد را نیست در وی راه کمالت — فرو مانده درین وصف جمالت — ولیکن عشق سید اند صفاتت — که دشتی شد ست از بود ذاتت

حقیقت عشق وصف سر گویم — که جز دیدار تو چیزی نگویم — حقیقت عشق دید آن دانشی دان — اگر چه عقل کل در گیر جنبد

حقیقت عشق توحید تو خواند — که همچون عقل او حیران بماند — حقیقت عشق میگوید ثنایت — ز فانی نیستی دیدی بقایت

حقیقت عشق می بیند جمالت — که او دیدست اسرار کمالت — حقیقت عشق تو پیرد و هر انداخت — که در یکی ترا دیدست و شناخت

حقیقت عشق و جان را راز دانی — که در هر دو جهان تو شاه دانی — حقیقت عشق تو ئی چیزی دگر نیست — کسی دیگر بجز ذاتت خبر نیست

حقیقت چون تو ئی ذات یگانی — تو بنمائی بکل ذرات عیانی — حقیقت چون تو ئی عشق عیانی

تو ئی در پرده جان رخ فروزی — تو دانی آن زبان بین صفاتی — ز صورت در صفات جان فزائی

تو گفتی حقیقت تو شنودی — ز بود خویش پیدائی و پنهان

همه جویای تو اند از دل و جان

هم در ذات و صفات و توحید حضرت باری تعالی

تعالی الله ز هی ذات صفاتی — که نتوان کرد هم جز خود صفاتت

تعالی الله ز هی دیدار رویت — نمودی ذره ذره در گرفتی گویت — تو ئی صنع نهان و آشکارا — که نمودی یکبارت تو ما را

تو ئی صانع تو ئی جان و تو ئی حق — تو ئی در هر دو عالم نور مطلق — حقیقت نیست جز تو اتیچ اینجا — شدستم عقل از ذات تو شیدا

تو بر داری و تو باشی سر بسر — حقیقت جز تو چیزی نیست دیگر — وصالت را همه جویا تو در جان — جهانی بر رخ تو مانده حیران

تو بودی آدم و آدم تو بودی — خودی خود تو در آدم نمودی — تو بودی نوح در دریای معنی — فگندی در سورش غوغای معنی

تو ابراهیمی و در نار بستی — بت نمرود را صورت شکستی — تو ئی اسمعیل و قربان خویشی — تو هم دردی و هم درمان خویشی

تو اسحاق و خود را سر بریدی — چو جز دیدار خود چیزی ندیدی — تو ئی یعقوب نابینا چرائی — ازان کز یوسف جانت جدائی

تو ئی یوسف درون چاه مانده — ز سر خویشتن آگاه مانده — تو ئی جز جیب گشته پاره پاره — جهانی مر ترا این جا نظاره

تو ئی موسی و بر طور الستی — ز اسرار نمود خویش مستی — سلیمانی و ملکت داده بر باد — اگر خواهی کنی تو دیگر آباد

جهانی مرترا اینجا نظاره — ولی در عاقبت شد آشکاره — زکرمای و مانده در درستی — به تیغ عشق بیشک لخت لختی

توئی یحیی درینجا سر بریده — وصال اینجا زهیچ نی ندیده — تو خضر چشمهٔ حیوان تو داری — چرا از تشنگی جان بر لب آری

توئی مر مصطفی نور عالم — نموده اندرین جا سر خاتم — تو در شهر علوست حیدری تو — نمود راز هر معنی دری تو

توئی آتش ولیکن در حجابی — ازان پیوسته دائم در حجابی — توی باد روان در جسم و جانی — ازان از دیدها این جا نهانی

توئی آب روانی در همه جای — بهر کسوت که میخواهی تو بنمای — توئی خاک و نموده کل اسرار — توئی پیدا شده اعیان دیدار

توی کان و پر از گوهر نمائی — سزد گر این زمان گوهر فزائی — توئی عین نبات و سر معدن — بتو شد جملهٔ اسرار روشن

توئی کو نهفته رخ در کاینات — درین ظلمات تن آب حیات — توئی جانان جان اینجا چه گویم — که جز ذاتت درون جان نجویم

زبانی در دهان گویا شده تو — درون جانها جویا شده تو — توئی گوشنده پیدا امر ایار — که این جامی نه بینم هیچ اغیار

چو دیدم این زمان در پرده دل — تو هستی در نهان گم کرده دل — توئی الله در توحید مطلق — نمود تست اشیا جمله الحق

توئی الله اینجا در دل جان — ز خود بر گوی و هم از خود تو بخوان — توئی الله جوهر در میانم — بجز از جوهر ذاتت ندانم

توئی الله اینجا در دل جان — ز چشم آفرینش نیز پنهان — دلا چون راز دیدی جمله سر باز — حجاب از پیش چشم خود برانداز

حقیقت فاش کردی خویشتن تو — نمودی مر حجاب جان و تن تو — جهان چون اول و آخر تو باشی — چگویم این زمان اسرار فاشی

بدیدار تو پنهان گشت پیدا — تعالی الله زهی نور هویدا — چو یکی من چرا پیوند جویم — توئی مطلوب و طالب چند گویم

دلم خون گشت ای سالک اسرار — مرا در عین خود کن نا پدیدار — مرا جامی بده زان جام باقی — که تو هم جام و هم جانی و ساقی

چو من توحید اسرار تو دانم — چنان خواهم که جان را بر نگانم — خوشا آن دم که جان بی جسم باشد — بجز ذات تو دیگر اسم باشد

یقینم شد کزانی مردی نمیرد — همه ذرات عالم دستگیرد — حیات باقی و عین بهشتی — که طینت در بدایات سرشتی

زهی اسرار با اسرار دان کو — یکی دانندهٔ بینندهٔ جان کو — هزاران جان پاک پاکبازان — فدای آنکه یابد سر جانان

توئی جانان و خبر تو من ندانم — زتست این جمله گفت و شنیدم — زخود آورد و زخود او نمودست — گره در عاقبت خود بر گشودست

چو دیدم سر عشق عقل آمد ملامت — ازان نمود این راز و پیامت — حقیقت جمله دیدار تو آمد — جمال جان خریدار تو آمد

حقیقت هم تو دیده دید دیدار — زجلوهٔ او ترا آمد خریدار — ترا بشناخت اینجا در معانی — که کلی رهنمای جان جانی

تو جانانی برون تو هیچ چیزست — توئی گنج و همه عالم طلسمت — زهی گنج تو جوهر نامش کرده — توئی نقش و توئی نقاش کرده

زیکی در یکی خود باز دیده — خودی انجام و خود آغاز دیده — زهی از عشق خود مجروح گشته — توئی صورت عیان روح گشته

نمودستی که چون هستی صور را — توئی انداخته عین گهر را — ترا هر ذره ذره را ببینم — ترا در جزو و کل آگاه بینم

تو آگاهی و صورت بیخبر ماند — درون پرده حیران در نظر ماند — نه بینم جز ترا ایک چیز دیگر — چو تو باشی نباشد نیز دیگر

چنین گفتست اخبار اهل معنی — ز وصف تو مرا عین الیقینی — که گر دیدم بسی در جان عالم — نظر کردم باین و آن عالم

ندیدم هیچ جز جانان حقیقت — چو بسپردم بدیدار تو طریقت — ندیدم هیچ جز دیدار رویش — همه دارند سر لاد هویش

ندیدم هیچ جز دیدار الله — زدم دم در عیان قل هو الله — نمود یار دیدم جمله ذرات

ندیدم جز یکی در کارگاهی — شدم در سایهٔ عشق و پناهش — ندیدم جز یکی در جوهر ذات — نمود خویش دیدم جمله جانان

ندیدم جز یکی دو رنگی بود — نمود یار حق حق بیشکی بود — ندیدم جز یکی تا راه بردم — زدید عشق راه جان سپردم

ندیدم جز یکی در گنج جانان — اگرچه پرکشیدم رنج جانان — ندیدم جز یکی در دل عیانت — زیکی یاد بنام و نشانت

ندیدم جز یکی در لا نمودی — نمود یار در لا لا ربودی — ندیدم جز یکی اندر نمودار — عیان دوست دیدم لیس فی الدار

یکی دیدم همه انجام و آغاز — ازان آغاز کردم جمله سر باز — یکی دیدم تمامت بی نهایت — همه در دوست در دیدار غایت

یکی دیدم مکان و لامکان هم — همه پیوسته دیدم جسم و جان هم — یکی دیدم ز یکی گل نموده — زیکی دیدم دو دیده گشوده

یکی دیدم عیان و در یکی بست — یکی اندر دلی یار پیوست — یکی دیدم ز خود پیدا بگردد — ولی اندر حجاب هفت پرده

یکی دیدم درون را با برون جا — همه رنگم گدا در بیستونش — یکی دیدم درون جان سراسر — ازان آثار ربانی تو نگذر

یکی در توحید جانان دیدم یکی — چو در توحید جز یکی ندیدم — یکی را در یکی یکی گزیدم

منم توحید یکتا در سراسر — منم در جسم و جان نمود مضمر — منم توحید سر آرکماهی — نموده سر زما هم تا بماهی

منم توحید جانان آشکاره — خودی خود ز خود کرده نظاره — منم توحید در لا ماند پنهان — حقیقت مینمایم سر عیان

زهی دیدار من دیدار یکتا — **در اثبات عین الیقین خود فرماید قدس سره** — منم پنهان ز عشق خویش و پیدا

زهی دیدار من در اول کار — نموده در حقیقت عین پرکار — زهی دیدار من جان کل نمود — در آخر راز من کلی فزوده

زهی وصف نهایت برتر از جان — منم صورت منم تحقیق جانان — زهی دیدار من در جزو و در کل — نموده خویشتن هم رنج و هم دل

کسی هرگز ثنای من نگوید — که این از خودی خود نماند — کسی هرگز ثنای من نگوید — اگر گوید منم از من بگوید

منم آن جوهر پیدا نموده — که این دریای پر غوغا نموده — منم آن جوهر اسرار پیدا — که بنمایم درین بازار خود را

منم آن جوهر راز حقیقت — که بنمودم عیان سر شریعت — منم توحید خود گویان جوهر — نموده از نمود چرخ و اختر

منم آن جوهر توحید بیچون — که آوردم همه در هفت گردون — منم آن جوهر دیدار جمله — که بنمایم ز خود اسرار جمله

منم آن جوهر اعزاز گردون — که پیدا مانده و پنهان و بیچون — منم آن جوهر افلاک و انجم — که بنمایم دگر باره کنم گم

منم آن جوهر بی حد و غایت — که بنمایم کسان را در هدایت — منم گویای خویش و سر اسرار — که میگوید درین گفتا عطا

منم عطار او را رخ نموده — ابا او راز ها گفت و شنوده — نمودم راز خود او را ز آغاز — دگر در پرده خواهم بردش باز

بسی با او عیان و راز گفتم — حقیقت مر ورا گفت و شنفتم — بر ان سر کز او اینجا نمودست — ز ذات ما ورا گفت و شنودست

کنون حیران ما اندر جلالست — چو ما گوئیم تعلق ننگ و لاست — نمودم راز تا آغاز گوئیم

کنون حیران خود ماندست عطار — منم گوینده این سر و گفتار — چو ما گفتیم هم ما باز گوئیم

چو او جز ما دگر غیری ندیدست — همه من گفتم و او در شنیدست — بعون خود ز راه آدم و حواش — برون آوردم از رنج و وبالش

کرا ماند که این اسرار چونست — که حق میگوید و حق را همونست — عنان را باز کش از راه اسرار — که هر کس نیست خود آگاه اسرار

چو گنج راز دادیمت نهانی — بجستم جوهرت تا بر نشانی — کنون عطارا با هوشت آریم — کنم گویا ز لب خاموشت آریم

چو گردی ذات ما را در عیان فاش — ندیدی غیر ما این جا تو و باش — چو در بیرون و در جانت عیانیم — همت ما در زبان جوهر افشانیم

چو من باشم بیا مزرم تمامت — بجنت شان سزانم در قیامت — منم اول منم در آخر کار — بفضل خود بخشیمت من بیکبار

زهی عطار کز ستار آمد — حقیقت فاش گردانم حقیقت — تراعطار در عین شریعت

در صفت خود فرماید قدس الله روحه

زهی گستاخ بر اسرار معنی — تو خواهی دید حق اظهار معنی — عیان و اصلانی در جان تو — نمودی عین دیدار و تو شاهی

زهی گستاخ بر اسرار معنی — که گفتی فاش اسرار نهانی — بحکمت لمح کردان می نگاری — که نمودی چنین سر عیان تو

برو معنی بر تر از هر دو جهانی — بحکمت سازجانان دار اینجا — ز دیده دوست برخوردار اینجا — که تو حکمت زنون الحکم داری

بحکمت راز جانان دار اینجا — چو این جوهر ترا دادند اول — چو زین مشکلات جمله را حل

بحکمت راز جانان دار اینجا — تو داری گنج و ملک و بادشاهی — که ذرات جهان را نیکخواهی

بحکمت راز جانان دار اینجا — نماند عقل اندر عشق جانان — بیکباره شدی در دست پنهان

بحکمت راز جانان دار اینجا — نمانده عقل پنهانی تو در دست — حقیقت مغز شد در پوست

نماند عقل تا عاشق نشد مستی — بقای عشق را لائق شد هستی — نماند عقل تا عشاق عالم — ز نسبت سیر معنیها دمادم

نماند عقل تا در عین عشاق — نمائی و مدمه در کل آفاق — نماند عقل و راه کل سپردی — تو گوئی معنی از آفاق بردی

نماند عقل سالک در وصولی — ازان سر و یک ذات حق قبولی — نماند عقل و عشق آمد بدیدار — بچشم تو نه در ماند نه دیوار

نماند عقل و عشقت هم بخون شد — ازان جان و دلت در یک خون شد — نماند عقل عشقت را ز برگفت — تمامت گوهر اسرار سفت

نماند عقل عشق آمد بدیدار — که تا آویزدت یکباره از دار — نماند عقل و عشقت لامکان شد — وجودت برتر از هر دو جهان شد

نماند عقل و عشق آوازه انداخت — ترا چون شمع سوز عشق بگداخت — نماند عقل عشقت کرد واصل — ازان آثار کل شد جمله حاصل

نماند عقل و عشق اندر صفاتت — عیان بنمود این جا سر ذاتت — چرا در درد صورت مبتلائی — چو تو صورت فگندی کل خدائی

ترا صورت نخواهد بود همراه — ز معنی خدامی باش آگاه — ترا صورت بکاری می نیاید — خدا دیدارت اندر جان نماید

چو صورت شکنی بیشک حقی تو — دوئی شد محو و کلی خود حقی تو — بلائی را کشیدم هم ز صورت — ازان پیوسته بودم در کدورت

بلائی دل کشیدی در سر انجام — بیک ره در نگندی ننگ با نام — بلائی دل کشیدستی و دیدی — ازان این لحظه در دیدار دیدی

بلائی دل کشیدی در جهان تو — ازان دیدی هم از نهان تو — بلائی عشق اینجا دل کشیدی — ازان این همه گفت و شنیدی

بلائی عشق در دل راه دارد — ازان کین دل نظر در شاه دارد — بلائی عشق در جان و دل آمد — که دل با جان ازین معنی کل آمد

بلائی عشق داند سالک تیز — که اینجا در نگنجد هیچ تدبیر — بلائی عشق داند آنکه چون من — بشب تا لان بود تا روز روشن

بلائی عشق اول دیدم آدم — من از وی پیشتر دیدم ازین دم — بلائی عشق جانان در فغانست — ازان کاینجا نمود فیض و فانست

ولی تا این بلا را غایتست — بلا شک گشت حق را نهایتست — طریق عشق جانان بی بلایست — تو هم لاشوکه در حق هشتلایست

طریق عشق جانان لطف باشد — که جز مر لطف او چیزی نباشد — طریق عشق خلوت خوی کن سان — اگر مردی ز صورت خوی کن باز

طریق عشق آنکس یافت یارب — که او را عین گلشن گشت گلخن — طریق عشق آنکس باز داند — که نی آغاز و نی انجام داند

طریق عشق جز یکی نداند — یکی را در یکی حیران بماند — طریق عشق من گفتم حقیقت — که بسپردم بحق راه شریعت

طریق عشق آن باشد ترا آن — که اینجا تو نه بینی غیر جانان — طریق عشق اینجا باز بین باز — همه در تست خود را باز بین باز

طریق عشق در جانست دیدار — برافگن صورت و معراج دریاب — ترا بر سر حقیقت تاج دریاب

برافگن صورت و معراج خود بین — همه ذرات جان محتاج خود بین — برافگن صورت و معراج یارست — ز دیده جان بقا کل آشکارست

اگر معراج جان جانان نماید — اگر معراج خود در جان ببینی — رخ معشوقه ات اعیان ببینی
اگر معراج اینجا گه ندیدی — میان اهل معنی ناپدیدی — ترا از بود صورت در رباید
اگر معراج اینجا گاه نبودی — ترا پیدا نمایدی در عیان بود — کجا هرگز نیابی دید معراج
رهی ناکرده مگزر چه گویم — که تا اسرار معراجت بگویم — رهی ناکرده مانند احمد
رهی ناکرده مانند اوتو — که تا کردی بقدر خود نکوتو — که تا چون در برون آری ز نامان
رهی ناکرده در سر اوطلق — که تا بینی تو جان جاودان حق — که تا بنمایدت اسرار پنهان
رهی ناکرده اینجا گه چه جوئی — چرا بیهوده اندر گفت و گوئی — که بنمائی حقیقت عین ذاتت
رهی ناکرده تا بازدانی — که سر این جهان و آن جهانی — ازان سر گشته چون چرخ گردان
رهی ناکرده چون سالکان راز — که پایانی نمودت جمله سر باز — بکن راه و بمنزل خود درسان تو
رهی کن تا بمنزل در رسی باز — چگویم چون بماندی در پس ناز — که این دم در گمان نه در یقینی
چو مردان راه کن باشد که یک روز — زعین و اصلان گردی تو بسیروز — درین دنیا دل آگه ندیده
چو مردان راه کن از چه برونی — بمعنی و بصورت ذو فنونی — که می بینی نمود من عیان تو
چو مردان راه کن در جوهر جان — که تا بینی حقیقت سر سبحان — ازین دریا دمی دریاب آخر
چو مردان راه کن دریاب ازین بحر — که چیزی نیست در دنیا بجز زهر — در اینجا او نمی گنجد زمانین
برون شو زین جهان با آن جهان تو — دمی منکر زمین را با زمان تو — یکی ز آیات حق عین العیان بین
برون شو زین جهان و جای دیوان — بجائی کان نباشد غیر جانان — که تا بابی حقیقت عین شاهی
برون شو زین سر او آن سرا بین — دمی در جان دلت خلوت سرا بین — که تا بانی بپیش او شیرین
بقدر خود بیابی انچه یابی — دمی بر مسم که جز خود خود نیابی — ازان کین نقش بر دریا نماند
چو تو نزدیک جانان می روی نیز — سفر کن در جهان جان شوی تو — نظر انداز دت بر جان و جانان
چو جانت در نظر جانان نیابد — دل و جان هر دو سوی او شتابد — نماند هیچ جز عین هیچ راهی
نماند هیچ جز دیدار جانان — نبینی هیچ جز انوار جانان — نماند هیچ جز دیدار یک سر — همه گویم تا ترا آید باور

نماند هیچ در دریای فانی ز عقل صورت و فهم و معانی نماند هیچ جز از ذات الله کجا ذاتی نمود است قل هو الله

چو قطره غرق دریا شد چه باشد وجود قطره جز دریا نباشد چو قطره غرق دریا شد حقیقت بدان این سر تو در عین طریقت

شود دگر باره در صد ناز باز وگرنه عین دریا باشد از راز که در دریا فتاده چون سبوئی

سبو چون افتد اندر عین دریا کند از آب دریا بانگ و غوغا نیاید بانگ و فریادش بسی هم که تا پنهان شود در بحر در دم

رود با عین دریا در زمانی میان آب و گل گیرد مکانی ترا با این چنین گفتار حاصل که یکدم می نگشتی دوست واصل

اگر دریای لاهوتی بیابی سوی آن بحر لاهوتی شتابی اگر تو غرقه ئی هم بدریا سر تخت کجا باشد ثریا

وگر در تو بماند بحر غرقه یکی بینی تو این هفتاد فرقه شود بحرت درین دل ناپدیدار بیابی جوهر و هم در شهوار

همه در عین دریا باز بینی چو سر وان تو دمادم راز بینی ولی ای دوست دریا جای تو نیست حقیقت عین دل دان وای تو نیست

تو دریائی و در دریا تو جوهر نمود خویش در اسرار بنگر بجز دریای جان در گر نیست که اینجا جز یکی ذات گهر نیست

کدامین جوهرست ار باز دانی که چون او می نباشد در معانی حقیقت جوهر ذات است الله کسی مانند او کی باشد آگاه

حقیقت اوست در هر دو جهان نور که اند هر دو عالم اوست مشهور تمامت سالکان محتاج اویند بجان پیوسته در معراج اویند

صفاتش وصف کردن می نیارم اگرچه جوهر دریاش دارم صفات صورة و معنیش چنان یافت ازو این جوهر عین العیان یافت

در نعت سید المرسلین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

ببالا مصطفا سرور و اوست رخش مانند ماه آسمانست

وجود مصطفی از نور پاکست ز لطف حق نبی الله نه خاکست زمین و آسمان اور طفیل است ملک با آدم و حوشش ز خیل است

محمد بر همه عالم رسول است رسول سرور و صاحب قبول است هنوز آدم میان آب و گل بود که او شاه جهان جان و دل بود

دو گیسویش بر نگ مشک اذفر دو چشم نرگسینش زهره پیکر لب و دندان او گوهر فشانست میان جمله او سر عیانست

نمود او نمود کردگارست که در سر ارکل او پایدارست چه گویم من ثنای او خدا گفت که نور اوست با نور خدا جفت

حقیقت در شریعت نهمای اوست بگویم راست و بنیاد خدا اوست حقیقت نور پاک ذات یزدان که آمد فاش کرده سر اعیان

ز هر منزل که سوی او در گشت اگرچه بخت بد او نخفته تر شد چو خود حق یافت خود را بشکلی دید شب معراج او جمله یکی دید

یکی بود او نمود هر دو عالم بیامد تا بعبد الله زآدم بدش تعظیم سر لامکانی ازان دید او چنین صاحب قرانی

زهی صاحب قران آن گزیده ... رفته بر بالای افلاک حقیقت حق تو ئی اینجا بدیده تو ئی از انبیا اینجا گزیده

تو گفتستی نمود من آنی	حقیقت وهلان اند کانی	ترا زیبد که ختم انبیائی	که در هر دو جهان تو پیشوائی
طفیل خندهٔ تو آفتابست	ز چشمت قطرهٔ عین سحابست	توئی شاه و همه آفاق خیل اند	توئی اصل و همه عالم طفیل اند
تو آغاز زندهٔ از آفرینش	تو هستی دیده ها را نور بینش	زهی شرعت گرفته قاف تا قاف	فگنده زلزله در نون و در کاف
زهی شرعت فگنده کفر از دین	ندیده هیچکس این غم و تمکین	زهی شرعت ترای هفت افلاک	تو کردستی بحکمت زهر تریاک
زهی شرعت بگردون چرخ بسته	سر زنار بتها بر شکسته	زهی شرعت نموده روی در دل	گشاده رازهای سر مشکل
کجا همچو تو دیگر باز بین اند	طلبگار تو هر اهل یقین اند	کجا همچون تو باشد رهنمائی	درون قلعهٔ دل در گشائی
تمامت سالکان راز جان علما اند	تمامت پختگان اینجای خامند	تمامت خاک درگاه تو باشند	همه بهر تو در راه تو باشند
بصورت بر تر از کون و مکانی	تمامت دانصلان را جان جانی	توئی جانان ترا اسرار بینان	ترا دانند حق صاحب یقینان
ترا شد کائنات اینجا چو ارزان	مرا اسرار کل شد از تو روشن	محمد صادق القول امین ست	جهان را رحمة للعالمین ست
تو هستی ذات پاک و عین حکمت	توئی پیوسته اندر عین قربت	تو دیدستی شب معراج حق تو	ازان برتر دگر بحق اینجا سبق تو
تو خورشیدی و جمله ذرهٔ تو	فلک اینجا یگه گم کردهٔ تو	فلک شد غرقه پوش خجالت	بسر گردانست اندر عین راست
چو دارد چون تو شاهی چون نگردد	که بر یاد تو بر گردون بگردد	مه از شوق رخت سر ماه بگداخت	سپهر از خجلت رویت بینداخت
ز شوق آفتاب از ذوق گردانست	کواکب نیز سر گردان و حیرانست	ز رویت ذرهٔ در یافت خورشید	ازان اند فلک گردانست چون بید
تو کردی دعوة دینها سراسر	تو داری پنج وقت الله اکبر	تمامت دینها را بر فگندی	تو پنج کفر از عالم بکندی
همه در تو شده چون قطره گم	کجا پیدا شود در قطره قلزم	همه جانها فدای روی تو باد	تو دادی در حقیقت جمله گی داد
همه از بهر روی تو فدا اند	شده حیران ز بهر یک ندا اند	بتو دادند یک سر جمله امید	چنین مگذار ما را تا بجاوید
تو دادی هر چه هست اینجا بدادار	تمامت جانها مهرت خریدار	چو جانانی ترا جانان گزیدم	چو جانانی بجز جانت ندیدم
توئی جانان و جان را کرده اینجا	ز پیدائیست پنهان کرده اینجا	تو پیدائی و هم پنهان همیشه	تو هم جانی تو هم جانان همیشه
حبیب الله حق را توئی دوست	توئی مغز و همه آفاق چون پوست	توئی الله را محبوب بیشک	نمودار ی ز حق در جمله حق یک
یکی دیدی تو خود اصد در ذات	ازان دادت تمامی عین آیات	چو حق بی واسطه در خویش دیدی	چنان کز پس ندیدی پیش دیدی
درون خویش دیدی ذات الله	یکی اندر صفات قل هو الله	توئی ذات و صفات ست صورت	کجا گردد دگر تو کدورت

شنو دای دل که معراجش بخوانی | بالفاظ زبان دُر ها چکانی

در صفت معراج حضرت محمد علیه الصلوة والتسلیم

شبی آمد برش جبریل از دور — سراسر کرده عالم را پُر از نور
براق از لامکان آورده باخود — پُر از نور و نگارش بود بابید — وی زین نقش با آن پیکر آمیز
گذر کن متتر از هر دو عالم — که تا بینی عیان سر ده دم — بدار الملک وحدانی سفر کن — زشش جهات هفت اختر گذر کن
در انجائی که آنجا مرسلین اند — که در جنت ستاده حور عین اند — فتاده غلغلی اشب در افلاک — تمامت اختران افتاده در جنب
همه بهر تو امشب در خروشند — زجان و دل تمامت حلقه گوشند — تمامت آسمان را در گشادند — زهبت دیدها بر ره نهادند
همه جویای دیدار تو گشته — بجان و دل خریدار تو گشته — ترا از جان و دلها دوستدارند — ستاده با طبقهای نثارند
قدم در نه ببام عرش اعظم — که هیئت ارزنی باشد دو عالم — دو عالم در تو امشب کم نبود — که حق امشب ترا امود است
تمامت انبیا استاده در راه — که دریابند دیدار تو ای شاه — خدایت همچو ایشان دوستدارت — ترا امشب حقیقت وصل یارست
برقش پیش بُرد و برنشست او — طناب شش جهت را برگسست او — زحق بگذشت و زجان هم گذر کرد — یکی در یکی یکی نظر کرد
یکی میدید و می شد تا بر دوست — زپر مغزی که بد میکرد از پوست — گذشت از اول و در دو نماند او — سوم بگذاشت از چارم برانداو
زپنجم برگذشت و از ششم هم — ستاده انبیای کار دیده — گشاده از برای یار دیده
تمامت مصطفا آن شب بدیدند — زشادی در برسید و دیدند — سلامش جملگی کردند از جان — شده در روی احمد جمله شادان
در آمد آدم و کردش سلامی — زمین معرفت داد ش پیامی — که ای فرزند پاک و نور دیده — تو امشب در حقیقت کل دیده
شب امشب مرا از یاد مگذار — که بهر تو کشیدم رنج و تیمار — بخواه از حق تعالی امت خویش — نبینشان مرهمی اندر دل ریش
در آمد نوح و گفتا ای ستوده — نمود تو مرا سکلی نموده — مرا نیز امشبی میدار در یاد — که جان من فدای روی تو باد
تمامت انبیا گفتند هر یک — نمود خویش با او جمله نیک — بداد آنجا نبی جمله دل خویش را — براند از سدره و بر شد بالا
بقدر آنجا که مهتر را محل بود — زحل آنجا بنسبت در وحل بود — چنان راند و بشد از سدره تا نور — که جبریل امین فرتاد از دور
دران منزل که بود بود بوداو — امین را هیچ گنجشکی نمود او — نمی گنجید آنجا لیس فی الدار — اگر تو واصلی این سر نگهدار
نمی گنجید آنجا میم احمد — احد شد در زمان بی خود محمد — چو از خلوة بدرگه او فرو رفت — در آمد نور ربانی و او رفت
دران وحدة زبانش رفت از کار — محمد شد زدید خویش بیرون — محمد محو شد تا ماند الله — کجا ماند کسی آن جای آگاه

محمد دید خود را لا نمود ... نمود دیده در الا فزوده ... یکی را دید آنجا ... چو بیچون بود چون گنجیم که بیند چون
ز بیچونی ز خود خود نیز بیچون ... نظر کرد و خدا را در درون یافت ... همه حق دید خود در خود نهان دید
عیان بد در درونش عین دیدار ... ندانند این مگر جز مرد دین دار ... جمال دوست پیدا دید پنهان
یکی را دید در خود آشکاره ... ز خود در خود همیکردش نظاره ... یکی را دید جمله خویشتن را ... محمد حقیقت جان جانان
حجاب از پیش رخ برداشته او ... ز دید خود نظر بگذاشته او ... همه او بود غیری را ندیدش ... نگنجیده سر حجاب جان و تن را
جو نور ذات دیگر با پیوست ... نمود مصطفی دیدار پیوست ... عتابی کرد جانان در سلامش ... ازان حالت زمانی آرمیدش
چو زان حالت دمی با خویش آورد ... سلامی و علیکی پیش آورد ... بپرسید و بخود بنمود رازش ... نمودار نمود اندر کلامش
سه باره سی هزار ش گفت اسرار ... که بشنود در حقیقت سر نگهدار ... که میداند که تا چون بود سازش
زهی تو دیده اسرار کماهی ... تو بشنفته همه راز الهی ... زهی خلوت که موسی در نگنجید ... فلک در نزد او ذره نسنجید
تو بشنودی حقیقت گفت دلدار ... تو ئی خورشید و ماه و ذره عیار ... ترا گفت او هر انچه گفتنی بود ... حقیقت گوش معنی تو بشنود
معائنه خدا دیدست در خود ... حقیقت حق بدید او بر سر چشم ... اگرچه ناسزا گیرد ازین خشم
خدا نزدیک او هرگز نباشد ... که پیدا کرد این جانیک از بد ... حقیقت او خدا را در خدا یافت ... نه همچون با همه چیزی جدا یافت
اگر دیده همی دیدار او یافت ... که دید انبیا عاجز نباشد ... چو خاصه مشتری او بود در بر ... طفیل نور او آمد سراسر
کسی کانکار او کردنست بشک ... شب معراج کل دیدار او یافت ... نه بیند هیچ او دیگر کسی یار ... که پنهانست اسرارش ز انکار
بدان گفتم که تا منکر نشود کور ... بهست از وی بصد باره دم سنگ ... حقیقت سنگ شرف دارد بران کس ... به نزد اهل معنی هست ناکس
دران دم گفت کادانای اسرار ... بماند تا ابد آن خر کر و کور ... اگرچه منکرانش پیش دیدند ... همه از خویشتن دورش دیدند
چنین گفت ای محمد این بگو باز ... نمی بینم ترا من خود بدیدار ... تو کی جمله چه گویم اندرین کار ... حقیقت نقطه و عین پرگار
ترا دادیم اسرار عیانی ... ترا دادیم این ترتیب و اعجاز ... ترا بنموده ایم این راز تحقیق ... ترا بخشیده ایم این عین توفیق
طفیل تو همه کردیم پیدا ... تو از جمله حقیقت کار دانی ... ترا دادیم و دیگر کس ندادیم ... همه از بهر دیدارت نهادیم
ترا نور شرع بر گو انچه گوئی ... ز نور ذات خود آگاه فردی ... حقیقت ما و تو هر دو یکی ایم ... بنزد مومنان با بیشکی ایم
ترا نور شرع بر گو انچه دیدی ... بجز حکم و رضای ما نجوئی ... من و تو دیگریم و هر چه کردم ... من اندر ذات خود آگاه فردم
کنون کل روی با خلق جهان کن ... ز نور شرع تو نور و بیان کن ... کنون کل روی با خلق جهان کن

بخشم امت را من بر آرد
که خواهی بود شان تو راه و رهبر
زدیدار احمدی دید خدا یافت

چو فارغ بود از کل نیک و بد او
دران معراج بد کلی احد او
دگر ره باز گشت اندر مقامش

دگر ره گرم رو در قرب شاه
همی آمد ز سر جمله آگاه
بچشم پاک او نیکی شده بد

گمان رفته یقین گشته پدیدار
چو برقی گرم رو در عین دیدار
یکی گشته درون را با برون او

ز پرده راز بگشاده تمامت
بدانسته عیان سر قیامت
بجز معشوق خود غیری ندیده

همه یکسان او عین بشر بود
حقیقت رهنمای خیر و شر بود
که بودش گرم بشتاب جا در خواب

بداند پاک دین کین سر دست
کسی را کاندران ره خفتگی هست
کسی دیگر کجا داند کمالش

نگه میداشت با خود سر اسرار
مر و بر ده زبان و دل نگهدار
که جز دیدش دران محرم نمی دید

چو روز دیگر ان سلطان دین و جان
بمسجد رفت پیش جمع یاران
ز حق دریافته عین هدایت

بگفت او را ز چندی آشکاره
همه یاران بر وی او نظاره
که ای یاران صحابی راز دیده

شب دوشین بر و دار بودم
پیام او بگوش جان شنودم
ز دیدار خود مرا شرح و بیان کرد

سه باره سی هزاران راز اعلا
تمامت گفت با من دوش سر بار
رضای دوست اینجا باز جویم

عیان دیدیم جمله دوش تحقیق
مرا تخشید آن دیدار توفیق
گذشتم از مکین و ز مکان را

بحجاب نور ظلمت را بریدم
جمال دوست من بیشک بدیدم
بدیدم اولین و آخرین من

بگفتا حق تعالی گفتا که صدق
درستست این بیان دوست الحق
همه از بهر یک موئی نوا راست

پس آنگه گفت عثمان صاحب راز
ترا باشد مسلم جنت و ناز
تمامیدانم آن انوار جمله

برغم آن مفسر کو اثیم است
چرا غش باد تند بیم است
نمی گنجد بجنت دار دعوی

نمود ار خدا او هم نداند
که بیشک را فضی حیران بماند
نداند هیچکس اسرار یزدان

نداند عقل این معنی که باد است
که راز ما همه با اعتقاد است
یقین میدار دائم در نهادت

یقین دریاب و بر گرد از گمان تو
که تا بینی جمال حق عیان تو
مشو خندین ز حس بیگانه دل

یقین را پیش کن تا حق بیابی
دمادم سوی حق از جان بتابی
گمان را وان حقیقت عین آذر

یقین نگذارد از دست ابرادر

گمان را دور گردان از سر جوش — یقین را دان حقیقت هست خویش — یقین جوی و یقین از دست مگذار — یقین بنمایدت ناگاه دیدار

یقین را کن طلب تا چند گوئی — که سرگردان صورت چند جوئی — اگر تو مرد راهی پیش بینی — یقین را از حقیقت چند بینی

همه اسرار جان عین یقینست — یقین هم رهنما و پیش بینست — یقین گفتست بشنو جمله اسرار — ز عین جان یقینیت رهنمودار

اگر تو در طلب هستی یقین شو — درین ظلمت یقین کل آئین شو — رسید باز جو اسرار معنی — مباش این جایگه در عین عوعی

یقین را پیشوا کن هیچ مندیش — که تا کار تو باشد جمله جید — ترا او پیشوا در راه بین است — درون جانت او عین الیقین است

درون جانت او حق رهنمایست — که هم او عقل تست و جانفزایست — اگر از وی یقین خود بیابی — مجو چیزی بجز عین خرابی

از و کن مشکلات خویشتن حل — که او بگشاید مر را مشکل — درون جان برون دل گر نگشت — چرا صورت ترا در کل گر نگشت

بصورت مانده اندر وصل تو — کجا یابی عیان خویش حل تو — تو این دم در وصل مرجا دارے — عجائب مسکن و ماوای دارے

چرا مغرور جای دیو گشتی — از انت غرقه شد در بحر کشتی — چو اینجا نیست جز او رهنمایت — هم او را دان که باشد در کشایت

ترا معراج جان حاصل نبود — ازان جان و دلت واصل نبود

خطاب کردن با دل و یافتن اسرار فرماید قدس سره

دلا معراج داری هست معراج — چرا تیری نیندازی بآماج

چو بازوئی نداری چون کنم من — که شک را از دلت بیرون کنم من — تو بشنو یک سر تراز کون و مکانی — گذاری عین و جان عیانی

جهان بگذار و صورت برفگن تو — بت صورت بمعنی برشکن تو — چو ابراهیم این بت بر زمین زن — نفس لا احب الافلین زن

حقیقت باز جوئی از دل و جان — که باشد در حقیقت دید جانان — حقیقت باز جو اندر دل خود — بمعنی برگشا این مشکل خود

حقیقت این همه در تو نهانست — دل صورت درین عین جهانست — ز صورت برگشاید راز تحقیق — که جان جانان بیاید عین توفیق

گر توفیق می جوئی ترا هست — درون جان و دل عین خدا هست — چو مردان جهان در خود نگر کن — چو شتاقان یکی در من نظر کن

ز مشتاقی کنون در دیدن یار — برون شو از حجاب و عین پندار — ازانت این همه از حساب است — حجابت صورت است و دل حجاب است

حجابت چون رود تو نور گردی — زعین جزو و کل منصور گردی — برانداز ی ز پیشت عین اهداد — برون آئی تو از پندار چون باد

برانداری حجاب جان و صورت — یکی بینی حقیقت بی کدورت — برانداز ی حجاب جمله اشیا — ز پنهانی شوی در دو ست پیدا

برانداری حجاب باد و آتش — ز بون گردانی اینجا نفس سرکش — برانداز ی حجاب آب با خاک — تو باشی در حقیقت صانع پاک

برانداری حجاب شش جهت تو — صفات کل بیابی بی صفت تو — برانداز ی حجاب آسمانت — یکی بینی یکین را با مکانت

برانداز حجاب ہر چہ بینی / درون خلوتت باحق نشینی / برانداز حجاب شمس مرتو / شوی آنگاہ مانند قمر تو
برانداز حجاب تیرہ و زہرہ / چگویم چون نداری ہیچ زہرہ / برانداز حجاب مشتری را / بہ بین در خوشتین گل گستری را
برانداز حجاب نجم و افلاک / یکی بینی تواند عین جان پاک / برانداز حجاب پاک کردی / زمین و آسمان را در نوردی
برانداز حجاب این بود و نابود / ببینی در زمان تو عین مقصود / برانداز حجاب از عین کونین / کنی بس محو کل دیدار مانین
برانداز حجاب ذات بینی / شود جملہ در ذرات بینی / برانداز حجاب از روی دلدار / چو بینی در عیانت لیس فی الدار
برانداز حجاب جوہر کل / ببینی در صفات کشور کل / برانداز حجاب از روی جانان / بیابی راز پنہانی ز پنہان
برانداز حجاب حق تو باشی / جہان جان جان مطلق تو باشی / چو جائی نہ عدد باشد نہ اعراض / نہ اجرام و نہ انجام و نہ ابعاض
ز صورت باشد و عین معانی / بران حکمی کہ کردی آن تو باشی / حکیم و عالم و دیان تو باشی
نگر تا در گمان اینجا نیفتی / کہ خوابت برده است و خوش نخفتی / مشو در خواب بیداری طلب کن / نمود عین ذره در او ب کن
در اینجا عاشق مشغول می باش / حقیقت در عیان دلدار می باش / در اینجا باز جوی و امن رہ بین / نمود جان خود را دید شہ بین
در اینجا باز جوی و جان مشو گم / مثال قطرہ در عین قلزم / در اینجا گر حقیقت باز بینی / حقیقت در مکان اعزاز بینی
در اینجا ہر چہ گفتم گر بدانی / حقیقت بی صفت تو جان جانی / در اینجا مینماید روی دلدار / عیان عشق باشد لیس فی الدار
در اینجا وحقیقت ذات باشد / تمامت او عیان آیات باشد / در اینجا نیست جسم و جان پیدا / در اینجا نیست بینک خاک دیوار
در اینجا نیست صورت نیز معنی / نمی گنجد درین جا عین دعوی / در اینجا نیست چشم عقل و ادراک / نمود ارہست اینجا صانع پاک
در اینجا بود کلی نماید / و ہر لحظہ در اینجا جان رباید / در اینجا بود بود ار می توانی / بہ بینی ہم بدو راز نہانی
در اینجا باز بینی جوہر ذات / کہ بر بستست بر ہم جملہ ذرات / در اینجا باز بینی صورت خویش / ز رجعت مر ترا نی نہ بدل ریش
در اینجا انبیا و اولیا اند / حقیقت جملہ مردان خدا اند / در اینجا ہم فلک ہم عرش و ہم لوح / و ما دم میدہد ذرات را روح
در اینجا ہم قلم ہم عین کرسی / ہمیگویم ترا تا خود نپرسی / در اینجا آسمانہا باز مین ہم / نمود ار مکان اندر مکین ہم
در اینجا آفتاب و ماہتابست / تمامت ذرہا در عین تابست / در اینجا دوزخ و عین بہشتست / ہمہ در عین ذات تو سرشتست
در اینجا باز بین انجام و آغاز / ہر نوعت ہمیگوید ازین راز / در اینجا باز بین گم کردہ خود / درون دل نظر کن پردہ خود
ہمہ در تست و تو بیرون ازانی / چگویم قدر خود چون می ندانی / چو قدر خود نمیدانی دمی تو / کہ بر ریشستہا می یکہ تازی

تو قدر خود کجا هرگز بدانی — کر این معنی من بی نخوانی — تو قدر خود نمیدانی که چونی — که بیشک هم درون و هم برونی

تو قدری خود نمیدانی ز اسرار — که چونی اندرین صورت گرفتار — تو قدر خود نمیدانی حقیقت — فتادستی درین عین طبیعت

تو قدر خود نمیدانی چه چیزی — که قدس جوهر و عین عزیزی — تو قدر خود نمیدانی زمانی — که تا نمایدت کلی عیانی

تو قدر خود نمیدانی که یاری — زمانی کن درین جا پایداری — تو قدر خود نمیدانی که ذاتی — چرا افتاده در عین صفاتی

تو قدر خود نمیدانی به تحقیق — که تا یابی ز جان جانان تحقیق — تو قدر خود نمیدانی که یارت — چگونه پاک کرده آشکارت

تو قدر خود نمیدانی که بودست — ترا اینجا چه گفت و شنودست — تو قدر خود نمیدانی که دلدار — زدید خود در آوردت بدیدار

تو قدر خود نمیدانی که درتست — حقیقت باز دان از خویشتن جست — تو قدر خود نمیدانی که رازی — درینجا که تو عشق پرده بازی

تو قدر خود نمیدانی چگویم — که میگویم ترا اسرار کل بین — ز بهر تو چنین در جست و جویم

در معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه

تو قدر خود نمیدانی که اشیا — درون تست پنهانی و پیدا

تو قدر خود نمیدانی که هر شی — ز کرسی آمده در عین فرشی — تو قدر خود نمیدانی که روحی — ز عین ذات اندر عین روحی

تو قدر خود نمیدانی قلمزار — که بنوشتی درین لوح خود اسرار — تو قدر خود نمیدانی بهشتی — که ذات جان درین دل جان نوشتی

تو قدر خود نمیدانی که شمسی — ولی این جایگه در قید نفسی — تو قدر خود نمیدانی که ماهی — درین چرخ دلت نور آلهی

تو قدر خود نمیدانی سمائی — درون جان و دل عین خدائی — تو قدر خود نمیدانی که جبریل — ترا هر لحظه آورده تنزیل

تو قدر خود کجا هرگز بدانی — که میکائیل در رزقت رسانی — تو قدر خود نمیدانی ازان نور — که اسرافیل وار داری بدم صور

تو قدر خود کجا دانی به تبدیل — که تا زنده شوی در عین تنزیل — تو قدر خود کجا دانی که روحی — ز هر اغیار در عین فتوحی

تو قدر خود کجا دانی فدا لک — که در تو درج شد عین ملا لک — نمیدانم چگویم جمله اینست — که هم در آشکارا و نهانی

نمیدانم چگویم جوهری تو — که در عین دو عالم رهبری تو — نمیدانی که سر لا اله — تو داری سلطنت هم پادشاهی

نمیدانی عیان خویش اینجا — نمی بینی نهان خویش اینجا — نمیدانی عیان دوست در دم — که هستی این دم اندر دید آدم

نمیدانی کزان دم این دمی تو — ز دید هر دو عالم این دمی تو — نمیدانی که اینجا آدمی باز — حجاب از این بهشت جان بر انداز

توئی آدم توئی نوح یگانه — که در کشتی نهانی جاودانه — تو نمی عین خلیل امد هستی — که مر نمرود را گردان شکستی

توئی موسی و اندر کوه طوری — حقیقت پای تا سر غرق نوری — توئی در جان کوه دل سماعیل — که هستی در نمود عشق تهلیل

توئی اسحاق اینجا سر بریده — نمود یار سر بی سر بریده — توئی یعقوب یوسف باز دیدی — در اینجا گه بکام دل رسیدی
توئی یوسف زچاه افتاده در راه — بتخت مملکت بنشسته چون شاه — توئی ایوب دیده رنج و محنت — رهائی یافته از عین رحمت
توئی جرجیس زنده گشته اینجا — رخ جانان بدیده کل سهیدا — توئی داؤد و بکشاده گره تو — گسسته باز از هم این زره تو
توئی اینجا سلیمان خدیوی — کنون فارغ زملک و رنج دیوی — توئی یحیی و زنده گشته بشیک — نمود انبیا را دیدهٔ یک
توئی عیسی و اندر پایداری — بهر صورت که آئی پایداری — توئی مر مصطفا و جان جانی — که تفسیر معانی جمله خوانی
توئی دریافته معراج معنی — بسر نهاده این تاج معنی — توئی دریافته معراج جانان — حقیقت یافته اسرار دو جهان
توئی حیدر که حی را بر دری تو — زبهر قتل نفس کافری تو — توئی وهم تو باشی جاودانه — بجز تو جمله باشد فسانه
زهی اسرار ها اسرار دان کو — یکی صاحب دلی هم بیننده جان کو — هزاران جان فدای صاحب راز — که دریابد چنین اسرار را باز
کسی کو علم لوث و لات داند — بلا شک این بیان طامات داند — زچشم کور بینائی نیاید — که از خاشاک جوئی نیاید
کجا یارد که بیند دیدهٔ خفاش — به بیند آفتاب جان و دل فاش — کجا یارد که بیند عین خورشید — کسی کو کور خواهد بود جاوید
اگر بینا دلی در چشم جان رو — دمادم اندرین راز نهان رو — دمادم سر معنی ات بر دان — بهر معنی دمادم کن تو تکرار
دمادم سر کل می کوی و می باش — ازین گنج پر از گوهر گهر باش — زبان دُر فشانت چون گهر ریخت — بنور کوکب دری بر آمیخت
زبانت گوهر افشانست عطار — تو داری در حقیقت جوهر یار — زبانت گوهر معنی فشانست — ولی این جوهرت بس بی نشانست
زبانت جوهر افشانست دوست بر — که این جوهر هم از گنجینهٔ اوست — زبانت جوهر اسرار دارد — بفرق سالکان انوار دارد
زبانت جوهر کل را که داند — که بر فرق عزیزان می فشاند — زبان دُر فشان تو مر نیزاد — بجز دُر از زبان تو مر نیزاد
زبان دُر فشان تو حقیقت — گهر پاشید در عین حقیقت — زبان دُر فشانت گوهر افشاند — عجائب اینهمه تقدیر یار اند
زبان دُر فشان از دوست دیدی — که گوهر پاش در گفت و شنیدی — جواهر ذات داری در نهان تو — از آن جوهر شدی اینجا عیان تو
از آن جوهر چنین این جمله گوهر — ترا باشد که داری هفت کشور — تو داری هفت کشور شاه معنی — تو ئی اندر جهان آگاه معنی
ز جوهر نامهٔ ذاتت نمودار — زبان خویشتن کردی گهر بار — ز لفظ خویش گوهر بار کردی — بیانت بهتر از هر بار کردی
ز لفظت جان و دل در کل رسیدند — جمال یار را این جا بازدیدند — ز لفظت یافت آسایش دل و جان — که تا که یافت این آسایش از جان
ز لفظ خویش آسایش روح — درون دل فتاد از عین مفتوح — ز گنج عشق جوهر داری امروز — ز یار خویش گشتی تو پیروز

بسی پیشینگان سر را گفتند — نه بر این شیوه عطار گفتند — ازین شیوه چرا انکار کردی — نمود خویشتن انبار کردی

ازین شیوه که راهی حسن معنی — همه دریافتی در عین تقوی — نمود یار خود بنمود ذره تو — حقیقت دوستدارش بوده تو

ترا معراج جان باشد مسلم — که بر کوئی به پیش خلق عالم — ترا معراج جان بنمود دلدار — شده این جا حجاب و عین بسیار

ترا معراج اینجا داده اند دوست — که باشد مغز جانت جمله پوست — ترا معراج جان هشیار و مستی — عیان در دیدن از انست

تو داری لامکان دیدن ز یار — توئی امروز در خود عین دیدار — جمال دوست دیدی بی نشان تو — نمودی باز با خلق جهان تو

جمال یار بنمودی بعالم — توئی یار و توئی دیدار محرم — جمال دوست در پرده نهانست — یقین در دید و اصل بی گمانست

جمال دوست آنکس یافت اینجا — که از دیدار خود کم گشت و پیدا — جمال دوست اندر خود نظر کرد — نمود جسم و جان زیر و زبر کرد

جمال دوست بی نقش و نشانست — که محو کل جمال جاودانست — جمال جاودان گر باز یابی — حقیقت از خدا غیر از یابی

جمال بی نشان چون در دو دانست — کسی داند که در گرداب خود نست — جمال بی نشان هیچون نه بینی — که اینجا عکس این گردون نه بینی

جمال جاودان چون رخ نماید — ز دل زنگ حوادث بر زداید — جمال بی نشان عین خدا است — خدایت در دو عالم رهنما است

جمال بی نشان دریاب در کل — که تا آگه شوی از رنج و ز دل — توکل خواهی شدن مشکل کنن حل — اگر دانسته یوم هتدل

توکل خواهی شدن دریاب آخر — بکن ای دوست مهتاب آخر — توکل خواهی شدن در عین این خاک — حقیقت باز بین آرا از افلاک

توکل خواهی شدن اندر زمین تو — نمود خویشتن هم باز بین تو — توکل خواهی شدن در معدن دل — زمانی بر کش این راز مشکل

توکل خواهی شدن مانند مردان — ز پیدائی تو خواهی گشت پنهان — توکل خواهی شدن در راه آخر — زمانی باش این آگاه آخر

توکل خواهی شدن اندر طریقت — ز دست خود مهل جانا شریعت — توکل خواهی شدن در عین ذرات — شوی عین صفات و پس شوی ذات

شریعت را ولی مگذار از دست — که او را مت نماید تا شوی مست — شریعت بهر ذرات آمد — ز عین جان نمود ذات آمد

شریعت دارد این جا گاه تقوی — همه در وی نهان اسرار معنی — شریعت دارد این جا پاکبازی — که بیشک میکند او کارسازی

شریعت رهنمای سالکان شد — نمود دید جمله واصلان شد — نه شرعت گفت ما اینجا دل نبندی — چرا در صورت خود پای بندی

نه شرعت گفت از صورة گذر کن — دل و جانت همه معنی سر اسر کن — نه شرعت گفت کو رسته قیامت — طریق نکته ز اسرارت تمامت

نه شرعت گفت حشری هست مطلق — نمی دانی تو ای افتاده در رق — نه شرعت گفت از دنیا بشو دور — تو ماندستی چنین در خویش مغرور

نه شرعت گفت اهل دل طلب کن — در یغا چون نداری تو سر دین — نه شرعت گفت کین جا گه هوا است — ز بعد صورت بیشک ریا است

نه شرعت گفت خواهی مرد اینجا | به بین تا خود چه خواهی برد اینجا | نه شرعت گفت دیدار است جانان | ولی کی یابی اینجا سر پنهان
نه شرعت گفت میزان حساب است | نمود ار خدیست و کتاب است | نه شرعت گفت دوزخ هست و رراه | دلت زین راز کل گردد آگاه
نه شرعت گفت دیدار بهشت است | دلت یکباره از خاطر بهشت است | نه شرعت گفت کاینجا باز گردی | نمیدانی که چون باسار گردی
نه شرعت گفت نیک و بد بتحقیق | تو از معنی بدان اے دوست توفیق | نه شرعت راه نبود دست در خود | تو نیکی چون کنی چون آمدی بد
زقول شرع مگذر دم دمای دوست | که تا معرفت شود در خاک این پست | زقول شرع مگذر یکزمان تو | زحق بشنو مر این شرح و بیان تو
زقول شرع مگذر تا توانی | که تا یابی بقای جاودانی | زقول شرع مگذر اندرین راه | که شرعت کرد از احوال آگاه
زقول شرع مگذر تا شوی یار | دران قسمی که باشی اندر الدار | زقول شرع گفت من بدانم | که چون گفتم سرار از نهانم
زقول شرع شو آگاه معنی | که خواهی رفتن اندر راه معنی | زقول شرع اینجا مے نمانیم | حقیقت گفت معنی می فزائیم
زقول شرع اینجا در صراطم | زراه راست نی چویم نشانم | زقول شرع بین از مرگ مردم | ره تحقیق جانان را سپردم
زقول شرع مردم من صفوت | که تا بیرون شدم از دل کدورت | زقول شرع مردم من ز دنیا | شدم پیوسته من با عین اعیان
زقول شرع مردم من باطل | که تا شد معنی جانم جا مصل | زقول شرع مردم من ز غیرش | شدم فانی ز دید عین سیرش
زقول شرع رفتم من بسوگور | گذشتم من ازین خونابه پر شور | زقول شرع در خون اوفتادم | سر اندر کائنات دل نهادم
زقول شرع صورت بنگندم | مده ای عالم نادان تو بندم | زقول شرع دوزخ دیدم از خود | کنون فارغ شدم از نیک و بد
زقول شرع بردستم من از پیش | نه با خویشم نه در کفرم نه در کیش | زقول شرع راه حق سپردم | بیکباره زدید خویش مردم
زقول شرع من جز جان نخواهم | که در توحید جانان عذر خواهم | زقول شرع ره بسپرده ام من | نه همچون دیگران در پرده ام من
زقول شرع چون دیدار دیدم | من اندر عین جانان ناپدیدم | سپردم راه و ره را باز جستم | ازین حبس بلا من باز رستم
سپردم راه حق در زندگانی | زجسم و جان و دل در دست فانی | سپردم راه حق در جان و در دل | زحق بگشاده ام هر راز مشکل
سپردم راه حق مانند مردان | برافگندم نمود جسم پنهان | سپردم راه حق چون سالکان من | عیان کردم عیان فی اصلان من
سپردم راه حق تا حق بدیدم | زعین مصطفا در حق رسیدم | سپردم راه حق تا حق شدستم | چو دیدم در حقیقت حق بدستم
سپردم راه حق در عین جانان | نمود دوست بینم عیان من | سپردم راه تا در اصل بودم | عیان جزو و کل حال بودم
خدا را یافتم در شرع بنگریش | در معانی ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه | نمود صورتم رفتست از پیش

خدارا یافتم در جان حقیقت — که بسپردم طریقت در شریعت — خدارا یافتم چون ره سپردم — ز نام و ننگ خود بینی بمردم

خدارا یافتم در جوهر جان — حقیقت باز دیدم روی جانان — خدارا یافتم جمله خدا بود — چو بود حق ز بود من جدا بود

خدارا یافتم در لامکان باز — چو دیدم عین جان در کون و مکان باز — خدارا یافتم در اصل موجود — نظر کردم حقیقت جمله او بود

خدارا یافتم بی عقل و بی هوش — حجاب پرده دل رفته از پیش — خدارا یافتم کل از درون من — یکی دیدم درون را با برون من

خدارا یافتم در پرده راز — یکی دیدم از و انجام و آغاز — خدارا یافتم در عین تحقیق — مرا بد در جهان این دید توفیق

خدارا یافتم در جمله اشیا — ز بود خویش دیدم من هویدا — خدارا یافتم در عرش اعظم — نمود عکس او در جمله عالم

خدارا یافتم بالای کونین — درون را با برون عین زمین — خدارا یافتم در عین کرسی — ایا بیدل تو زین سبیل چه پرسی

خدارا یافتم در روح دل من — که او یم میدهد کل روح دل من — خدارا یافتم عین قلم را — که پیوسته وجودم در دمم را

خدارا یافتم کو جبرئیلست — ز عقل کل مرا ایجاد لیلست — خدارا یافتم در عین رزاق — که میکائیل بود اندر خودی طاق

خدارا یافتم در صور دم من — که اسرافیل صور آمد بدم من — خدارا یافتم در جان ستانی — ز عزرائیل چندین می چه دانی

خدارا یافتم در عین توحید — مدان زنهار این اسرار تقلید — خدارا یافتم در ذره ذره — چه بودستی تو اندر خویش غره

خدارا یافتم از دیدن ماه — که پنهان می شود پیدا بهر ماه — خدارا یافتم در کوکبان من — نمودار ی شده در آسمان من

خدارا یافتم در عین آتش — نمود جان شده در عشق او تنش — خدارا یافتم در مخزن باد — جهان جان و دل گشت آباد

خدارا یافتم در مار و انست — که او هم قوت روح و روانست — خدارا یافتم در خاک پیدا — ز ناگه لاتراب آمد هویدا

خدارا یافتم من بحر اعظم — نموده عکس او در جمله عالم — خدارا یافتم در دیدن جان — نموده این همه پیدا و پنهان

خدارا یافتم جمله هم اویست — ز با نها جمله اندر گفت و گویست — خدارا یافتم کل فاش او بود — تمامت نقش خود نقاش او بود

خدارا یافتم دیدم حقیقت — برون رفتم من از عین طریقت — مگو ای جان رموز دیگر اینجا — چو خواهی گشت از نیمعنی تو شیدا

مگو ای جان بیان خود نگهدار — وگر نه زود ت آویزد ازدار — مگو ای جان تو خود را باز گردان — که سر گردان شوی چون چرخ گردان

مگو ای جان حقیقت آشکاره — که ناکامت کند حق پاره پاره — مگو ای جان بیان را بعد ازین — که اینجا کس ندارد ساز معنی

مگو ای جان دگر زین شیوه اسرار — اگر گوئی مگو این جمله با یار — مگو ای جان سخن بپذیر آخر — خدا میکن ز تیغ و تیر آخر

مگو ای جان مرو دل سوی خود دار — زبان اندر دهان خود نگهدار — قدم بالا نهادستی تو از خویش — نمی بینی حجابی از پس و پیش

قدم بالا نهادستی دجانی — چنین در رهاتو بیخود می فشانی — قدم بالا نهادستی تو بی خود — ز هستی مانده هست نیک و نی بد

قدم را در نهاد جان نهادی — در معنی بیک ره برگشادی — قدم از کار رفت و دید شد نور — چرا دم میزنی مانند منصور

قدم از کار رفت اندر قدم ماند — وجودت بی خودی اندر عدم ماند — قدم بیرون نهادستی ز کونین — یکی فی الکمال بینی ز انک مابین

قدم بیرون نهادی از مکان تو — یکی می بینی اینجا با زمان تو — قدم بیرون نهادی از شریعت — نمانده هیچ از اجسام طبیعت

قدم بیرون نهادی تو ز منزل — برافتادت حجاب آب با گل — قدم بیرون نهادی مرد واری — عجب اندر معانی پایداری

قدم بیرون نهادی تا شدی لا — حقیقت جان و عقلت ماند شیدا — شدی بیرون و در یکی تو لائی — ز عین دیده دیدار خدائی

شدی بیرون و دیدی اندرونت — یکی دریاست بیشک موج خونت — شدی بیرون و در تحقیق ماندی — درین دریای دل گوهر فشاندی

شدی بیرون و کلی اندرونی — درین دم نی درون و نی برونی — شدی بیرون حقیقت از جائی — چنین اسرار بیشک هم تو دانی

شدی بیرون و وی گوئی تو با خود — که جز حق نیست نی نیکست نی بد — شدی بیرون مبین خود را دگر بار — چو رفتت جسم و جان عین پندار

شدی بیرون و سر لاسکانی — یقین میدان که تو عین الحیانی — شدی بیرون تقریرت بکار است — چو اشتر نامه این سر بر قطار است

شدی بیرون و تعبیرت بغایت — ندارد هیچ بحر کل نهایت — یکی دیدی اگرچه در دوئی تو — همی گوئی که جمله هم توئی تو

ازو گوی و ازو بین و ازو خوان — ازو یاب و ازو اسرار کل دان — چو او اینجا نمودت جمله اسرار — همو باشد ترا دیدار انوار

ترا بنمود بی خود در خودی تو — ازو هم او حقیقت دیدهٔ تو — ترا بنمود اکنون باز جا آی — نمود خرد و کل در دیده بگشای

ترا بنمود دیدار و توا وئی — چرا اینجا چنین در گفت و گوئی — چرا اینجا دوشدی با خود زمان آی — زمانی در نمود ار مکان آی

چرا اینجا دوشدی در پردهٔ ناز — که بیخود می نه بینی هیچ تو باز — چرا اینجا شدی عقلت کجا شد — چو عشق آمد یقین عقلت فنا شد

چرا بی خود شدی عقلت طلب کن — دمی با خویش آهنگ ادب کن — چو مردان یاد کن با جان خود در — ز حق گفتی دگر از حق تو بشنو

چو عشق او ترا بنمود از جان — شدی در عین دیدن جمله جانان — چو عشق آمد خرد یکباره بگریخت — طناب چار طبعت عشق بگسیخت

چو عشق آمد نمود جسم برخاست — ز بود تو عیان اسم بر نخاست — چو عشق آمد فنا شد عقل در خویش — ز دیدجان نماندت پیش و نه پیش

چو عشق آمد عیانت شد بدیدار — بچشم تو نه در ماند و نه دیوار — چو عشق آمد ز صورت دور گشتی — یقین الله را در نور گشتی

چو عشق آمد بدیدی جمله سر باز — کنون وقت آمدست جمله سر باز — چو عشق آمد عیان کن آنچه باشد — که جز دیدار چیزی می نباشد

چو عشق آمد نمود حق بیان کن — ز شور عشق خویشتن را دان کن — چو عشق آمد نمودت پاک بگرفت — صفات آمد تمامت خاک بگرفت

چو عشق آمد حجاب از پیش برخاست — چو عشق آمد کنون از جان چکویم — چو پیدا شد کنون پنهان چکویم
چو عشق آمد خرد را میل در کش — بداغ عشق خود رانیل در کش — ز داغ عشق باشد عقل را زاغ
بداغ عشق بس دل مبتلاست — فتاده اندرین عین بلاست — همه در گنجها پنهان بدانند
بداغ عشق جا بنهاست نالان — مگر مرهم نهد هم عشق می دان — در آخر درد ما درمان شود نیز
ولی اینجا حقیقت گفت و گوست — نمود عقل اندر جست و جوست — ولی در عاقبت شیدا پدیدار
نمود عقل بر تقدیر گفتست — ولی در عشق دُرّ راز سفتست — که عشق از جان نمود این عین توحید
نمود عقل اینجا بد صورت — ولیکن عشق اینجا بی کدورت — که نشنیده حقیقت هیچ پندش
نمود عقل تا کی باشد ای جان — که هم روزی شود در عشق پنهان — که هم روز نهان بی ساز ماند
نماند عقل روزی اندر اینجا — اگرچه کرده است در عشق غوغا — حقیقت هم تو روزی یابی ببینی
طلب کن عشق ای دل در نمودار — حجاب عقل را کن زود بردار — رساند بیخودی اندر محل عشق
مران کو عشق را پیدا کرد پیدا — شود در عاقبت مجروح و شیدا — بفزاید ز دید جان حمایش
مران کو عشق را آگاه نشناخت — سر و جان در نمود عشق در باخت — شود در راه جانان نیز جانباز
مران کو عشق را در پرده بیند — حقیقت خویشتن گم کرده بیند — به بینی در درون پرده اسرار
درون پرده تو باز مانده — اگرچه در عیانی راز خوانده — ولیکن عشق بی شرح و بیانست
ز عشق آمد نمود جان پدیدار — ثبوت خویش کرد این عین بازار — بجز عشق ای برادر هیچ منگر
بدست حکمت خود حق تعالی — نهاد از بهر هر چیزی کمالی — نمود آب و نار و باد و خاک
همه در عشق میگردند در حال — چه در روز و چه در ماه و چه در سال — همه در عشق می باشند خاموش
همه در عشق پیدا و نهانند — نمود این جهان و آن جهانند — همه در نقطه اند عین پرکار
همه در عشق اند رجست و جویند — همه در عشق اند گفت و گویند — تو گویی دانای هر نیکی و هر بد
ز سر عشق کس واقف نبودست — که در دیدار کل وصلت نبودست — برافتد پرده از سر اکمل باز
ز سر عشق پرده باز کردم — کنون اندر عیان آواز کردم — چو از عشقست شهباز ند جاوید — نکیب بنده می شهباز خواهید

دو عالم غرق یک دریای نور است ولیکن نقش عالم پر غرور است دو عالم جمله در گفتار عشقند همه در پرده پندار عشقند

نشاید عشق را هر نارسائی بباید کاملی و رازدانی تو پنداری که این عشق از کراست که بر فرق او نهاده کوه قاف است

همه عشقست و عشق آمد هانی نمود عشق باز آمد عیانی ز عشق این جمله اشیا هست گردان ز سر عشق جان نبود جانان

ترا این عشق اینجا کی فرود است چرا در چنبر گردان کنی دست چو میدانی ز چونست این بیانم که این نکته من اندر عشق دانم

مرا عشقست اینجا محرم جان مرا عشقست بیشک همدم جان ز رنگم حسن آئینه زدوده

دو آئینه هست عشق و دل مقابل که هر دو روی در روی پیدا از اول دو آئینه هست عشق و دل نمودار نمود جان شده اینجا پدیدار

دو آئینه هست عشق و دل نهانی که پیدا اند و پنهان هر دو عالم دو آئینه هست عشق و دل اباهم که پیدا اند و پنهان هر دو عالم

دو آئینه هست عشق و دل الهی دو رو نموده خود را در کماهی دو آئینه هست میگویم ترا باز دو رو پیداست هم انجام و آغاز

دو آئینه ست و بنگر اندر و زود ببین زین آئینه دیدار معبود دو آئینه هست هر دو در یکی بین نمود هر دو در خود بیشکی بین

دو آئینه هست و پیدا و نهانند دو جوهر در درون اینجا نهانند دو آئینه هست آنرا بین تو اینجا که جانانست اندر وی پدیدار

رخ جانان درین آئینه پیداست نظر کن گر ترا در چشم بینا ست رخ جانان درین آئینه بنگر تو داری آئینه ای دوست برخور

رخ جانان نظر کن تا بدینی درین آئینه گر صاحب یقینی رخ جانان نظر کن در دل خود چرا درمانده در مشکل خود

حکایت

چنین گفت آن بزرگ کار دیده که بود او نیک و بد بسیار دیده

که بسیاری طلب کردم نمودار که تا باشد بدانم سر اسرار درین اندیشه بودم سالها من بسی معلوم کردم حالها من

طلب کردم درون دل بسی سال که تا یابم مگر دزدیده احوال درون دل بسی گفتم سر انجام نظر کردم حقیقت میبدیدم چنان

درون پرده دل از دیدم دو آئینه در آنجا باز دیدم یکی گوهر میان هر دو در حال نظر کردم بدیدم روی فی الحال

ازین آئینه وزان سوی دیگر میان هر دو پیدا بود گوهر درون هر یکی یک جوهری بود که جوهر در دو آئینه یکی بود

یکی جوهر بدان دریای وحدت که اینجا آمده در عین قربت چو آن جوهر بدیدم گم شدم من مثال قطره در قلزم شدم من

دران جوهر نظر بگماشتم من نمود او عدم پنداشتم من سراب ازدور همچون آب دیدم بمردم تشنه چون آنجا رسیدم

یکی را دیدم اینجا جوهر دل بدو تابنده بد هفت اختر دل یکی جوهر بدالا آمد باز گرفته در درون انجام و آغاز

یکی جوهر بد از دریا گرفته وجود جمله در غوغا گرفته یکی جوهر نظر کن لامکانی ز پیدائی خود اندر نهانی

در خطاب کردن با دل در رموز معانی

الا ای دل چو جوهر باز دیدی — چرا در آمنه تو نا پدیدی
الا ای دل کجا آخر فتادی — که این دم او فتاده در فتادی
الا ای دل نمیدانم که چونی — ولی ماندم درین گفت و شنیدت
الا ای دل نمیدانم کجایی — مرحبا بان — الا ای دل تو جانی در حقیقت — که بسپردی در و راه شریعت
دلا جانی کنون در هر دو عالم — ز تو پیدا شده سر دو آدم — تو ئی آن جوهری کز ذات بیچون — درینجا آمدی تو غرقه در خون
میان خاک و خون شادان نشستی — دراز عالم بروی خود ببستی — میان خون بماند خاک بر سر — عجب افتادی این دم زار بنگر
میان خون نشستی زار و مجروح — بدیدی عاقبت هم قوت از روح — میان خاک و خون خوردی بهر حال — که تا هم باز دیدی عین اجمال
چرا در پرده گم کرده راه — مگر حیران شدی در دید گاه — چرا در پرده خود باز مانده — میان چار طبع آز مانده
چرا در پرده بردار انبار — که تا آئی ز کیتائی پدیدار — چرا در پرده بخرام بیرون — بسوزان پرده را تا هفت گردون
دلا یکدم رها کن آب و گل را — صلای عشق در ده آب و گل را — بپر واز جهان قدس و زود — عیان کن بی صفت دیدار معبود
رها کن صورت و معنی نظر کن — دل خود ای دل از جانان نظر کن — درینجا چون دمادم راه داری — نظر گاه تو عین شاه داری
درینجا دیده و دیدار جانان — دمادم میکنی تکرار جانان — درینجا دیدهٔ سر الهی — بعین دیدار تو در ماه و ماهی
درینجا کرده احوال معلوم — تو داری در حقیقت بی ریا بوم — درینجا باز دیدستی عیانی — تو هی بینی بخود در از تخانی
جهان جان تو دیدی دل تو دیدی — چو اندر عاقبت آن در گشودی — جهان جان و دل هر دو یکی است — نبرد یک سحق بیشکی است
بسی خون خورد اندر پرده بازی — نبود این پرده اینجا گه بیازی — بسی خون خورد دل اینجا بهانی — که تا دیدار دید از عین فانی
بسی خون خورد دل در کارگاهش — که تا در عشق دانست او رز راهش — بسی خون خورد و زخون گشت پیدا — ولیکن هم عیان گردد درینجا
بسی خون باید خوردن درین راه — که تا بینی درینجا روی دلخواه — بسی خون باید خوردن بناکام — که تا در عاقبت بینی سر انجام
بسی خون باید خوردن بدینسان — که تا یابی حقیقت عین عقبی — ترا این چنبر گردون فرو بست — چرا در چنبرش چنبر کنی دست
اگر گردون نبودی نا مساعد — نگشتی خاک چندین سیم ساعد — تو میخواهی کزین چنبر بیابی — برون تازی تو همچون مرد غازی
تو میخواهی کزین چنبر بجهی تو — قدم بیرون ازین چنبر نهی تو — قدم زین چنبر آن ساعت توانی — که جان بر چنبر ملت بهانی
ازین چنبر بسی جانها بر بودند — درین چنبر بزرگان جمله خزدند — ازین چنبر بسی جانها ربودند — همه در بحر او گفت و شنودند

سیاهی را کجا وصل تو شاید | که در چشم سگان کم مینماید | سیاهی را کجا بس باشد ای جان | که می بیند جمال یار اعیان
سیاهی کی بیابد وصل شاهی | غباری کی بیابد اصل ماهی | مرا بی روی تو جان بر لب آمد | ز عشق تو شب و روزم تب آمد
مرا بی روی تو در خلوت دل | کجا باشد دو کونم نیز حاصل | ز عشقت سوختم ای جان کجائی | چنین پیدا چنین پنهان کجائی
ز عشقت سوختم ای جان عالم | تو نی گفتا بی شک بر زبانم | ز عشقت سوختم تنهای و بیدار | که در دردم میان خاک و خون خوار
ز عشقت پای از سر نی ندانم | تو نی گفتا بی شک بر زبانم | دلم خون گشت ای یوسف تو دانی | سزد گر تو مرا این جا بمانی
ز عشقت یوسفا مهجور ماندم | عجب در خاک و خون رنجور ماندم | دلم خون گشت و اندر خاک ماندم | عجائب چون قلم در خاک راندم
دلم خونست و خون از دیده بارد | که از جان دولت او دوست دارد | دلم خونست و در اندوه مانده | بزیر بار غم چون کوه مانده
دلم خونست و در اندوه و ماتم | دمم آتش زند اینجا و مادم | چو دیدم روی تو ای ماه خرگاه | شده بر ملک مصر جان من شاه
کنون ملک دلم اینجا تو داری | که در گوش دلم تو گوشواری | کنون در مصر جان بر تخت خواهی | نشستن جان کرا بشیک یاد شاهی
وصالت در درون جان عیانست | حجاب من کنون خلق جهانست | وصالت را طلب کردم بسی من | بسر بردم غمت را در بسی من
وصالت را طلب کردم بناگاه | چو دیدم می شوم در سوی خرگاه | شبی دیدم جمالت آشکاره | بخواب این چنین خلقان نظاره
شبی کز زلف تو عالم چو شب بود | مت طالب بدم در پرده راز | چنان کامروزت اینجا دیده ام باز
دران شب اینچنین خلقان بیاده | سر موئی نه طالب طلب بود | من بیچاره چون امروز نالان | بیایت در فتادم زار و حیران
زدم یک نعره و بیهوش گشتم | همه دل بر جمال تو نهاده | بیایت در فتادم زار و حیران
حجاب اکنون ز پیش من برانداز | میان بیهشی خاموش گشتم | همه احوال تو دانسته ام باز
حجاب از روی بر گیر ای دلارام | که اینجا می ندانستم دلارام | حجاب از پیش بر گیر ای سرفراز | که خواهم رفت ازین دریای جانباز
حجاب از پیش بر گیر ای تو در اصل | نموده مر مرا این جایگه وصل | حجاب از پیش بر گیر ای تو دلدار | که خواهم شد نهان اندوست ناچار
حجاب از پیش من بردار جانا | مرا در دیده جان عین العیان شو | حجاب از پیش من بردار ای من | بخود کن راه چشم جانت روشن
حجاب از پیش من بردار و بنگر | که دید اینجا تو می بینم سراسر | حجاب تو منم من را مگن زود | مرا کن یک زمان ای دوست خوشنود
ز عشقت واله و شیدا شدستم | کنون از بیخودی رسوا شدستم | ز عشقت واله هم چون چرخ گردان | مرا تو پیش ازین واله مگردان
وداعت میکنم ای یوسف خوب | تو نی در جان و دلها جمله محبوب | وداعت میکنم ای نور عالم | که خواهم رفت ناپیدا درین دم
وداعت میکنم ای ماه جانم | عجائب در نگر ای مهربانم | وداعت میکنم ای مخزن گنج | کشیدم وا رهیدم از غم و رنج

در خطاب کردن با دل در رموز معانی

الا ای دل چو جوہر باز دیدی / چرا در آئینہ تو نا پدیدی
الا ای دل کجا آخر فتادی / کہ این دم او فتادہ در فتادی
الا ای دل نمیدانم کہ چونی / ولی ماندم درین گفت و شنیدت
الا ای دل کجائی مرحبا ہان / کہ بسپردی در و راہ شریعت
دلا جانی کنون در ہر دو عالم / درینجا آمدی تو غرقہ در خون
میان خاک و خون شایان نشستی / عجب افتادی این دم زار بنگر
میان خون نشستی زار و مجروح / کہ تا ہم باز دیدی عین احوال
چرا در پردہ گم کردہ راہ / میان چار طبع آزمانده
چرا در پردہ بردار انبار / بسوزان پردہ راہ ہفت گردون
دلا یکدم رہا کن آب و گل را / عیان کن بی صفت دیدار معبود
رہا کن صورت و معنی نظر کن / نظرگاہ تو عین شاہ داری
درینجا دیدہ دیدار جانان / بہین دیدار تو در ماہ و ماہی
درینجا کردہ احوال معلوم / تو ہی بینی بخود در از نخانی
جہان جان تو دیدی دل نمودت / بہر دو یک حقیقت بیشکی است
بسی خون خورد اندر پردہ بازی / کہ تا دیدار دید از عین ذاتی
بسی خون خورد دل در کار گاہش / ولیکن ہم عیان گردد درینجا
بسی خون باید خوردن درین راہ / کہ تا در عاقبت بینی سر انجام
بسی خون باید خوردن بدینسان / چرا در چنبرش چنبر کنی دست
اگر گردون نبودی نامساعد / بروں تازی تو ہمچون مرد غازی
تو میخواہی کزین چنبر رہایی / کہ جان بر چنبر خلقت رہانی
ازین چنبر بسی جانہا بردند / ہمہ در بحر او گفت و شنودند

الا ای دل نمیدانم کجائی / الا ای دل نمیدانم زدیدت
الا ای دل تو جانی در حقیقت / الا ای دل تو جانی در بقایان
تو پیدا شدہ سر ردہ عالم / تو کی آن جوہری کز ذات بیچون
تو ای آن جوہری کز ذات بیچون / میان خاک بر سر
میان خون بماندی خاک بر سر / میان خاک و خون خوردی بہر حال
مگر حیران شدی در دید شاہ / چرا در پردہ خود باز مانده
کہ تا آئی زنکتائی پدیدار / چرا در پردہ بخرام بیرون
صلای عشق در دہ آب و گل را / بپر واز جہان قدس و زود
دل خود ای دل از جانان نظر کن / درینجا چون دمادم راہ داری
دمادم میکنی تکرار جانان / درینجا دیدہ سر الٰہی
تو داری در حقیقت بی ریا بوم / درینجا باز دیدستی عیانی
چو اندر عاقبت آن در گشودت / جہان جان دل ہر دو یکی است
بنود این پردہ اینجا گہ بازی / بسی خون خورد دل اینجا بہانی
کہ تا در عشق دانست او رہش / بسی خون خورد و زخون گشت پیدا
کہ تا بینی درینجا روی دلخواہ / بسی خون باید خوردن بنا کام
کہ تا یابی حقیقت عین عقبے / ترا این چنبر گردون فرو بست
تو میخواہی کزین چنبر بیابی / قدم بیرون ازین چنبر نہی تو
درین چنبر بزرگان جملہ خفتند / ازین چنبر بسی جانہا بر بودند

سیاهی را کجا وصل تو شاید — که در چشم سگان کم مینماید — سیاهی را کجا بس باشد ای جان — که می بیند جمال یار اعیان

سیاهی کی بیابد وصل شاهی — غباری کی بیابد اصل ماهی — مرا بی روی تو جان بر لب آمد — زعشق تو شب و روزم تب آمد

مرا بی روی تو در خلوت دل — کجا باشد دو کونم نیز حاصل — زعشقت سوختم ای جان کجائی — چنین پیداچنین پنهان کجائی

زعشقت سوختم ای جان جانم — تو نی گفتار بی شک بر زبانم — زعشقت سوختم بنمای دیدار — که در در دم میان خاک و خون خوار

زعشقت پای از سر می ندانم — تو نی گفتار بی شک بر زبانم — سر و گر تو مرا این جا بمانی — دلم خون گشت ای یوسف تو دانی

زعشقت یوسفا مهجور ماندم — عجب در خاک و خون رنجور ماندم — دلم خون گشت و در اندوه خاک ماندم — عجائب چون قلم در خاک راندم

دلم خونست و خون از دیده بارد — که از جان دولت او دوست دارد — دلم خونست و در اندوه مانده — بزیر بار غم چون کوه مانده

دلم خونست و در اندوه و ماتم — دمم آتش زند اینجا دمادم — چو دیدم روی تو ای ماه خرگاه — شده بر ملک مصر جان من شاه

کنون ملک دلم اینجا تو داری — که در گوش دلم تو گوشواری — کنون در مصر جان بر تخت خواهی — نشستن جان که بیشک پادشاهی

وصالت در درون جان عیانست — حجاب من کنون خلق جهانست — وصالت را طلب کردم بسی من — بسر بردم غمت را در بسی من

وصالت را طلب کردم بناگاه — چو دیدم می شوم در سوی خرگاه — شبی دیدم جمالت آشکاره — بخواب دین چنین خلقان نظاره

شبی کز زلف تو عالم چو شب بود — منت طالب بدم در پرده راز — چنان کامروزت اینجا دیده ام باز

دران شب اینچنین خلقان بسی بود — سر موئی نه طالب طلب بود — من بیچاره چون امروز نالان — بیایت در فتادم زار و حیران

دلم یک نعره و بیهوش گشتم — میان بیهشی خاموش گشتم — همه دل بر جمال تو نهاده — حجاب اکنون ز پیش من بر انداز

حجاب از روی بر گیر ای دلارام — که اینجا می ندانستم دلارام — همه احوال تو دانسته ام باز — که خواهم رفت ازین دریا بجانباز

حجاب از پیش بر گیر ای تو در اصل — نموده مر مرا این جایگه وصل — حجاب از پیش بر گیر ای سرفراز — که خواهم شد بخان آی دوست ناچار

حجاب از پیش من بردار جانا — مرا در دیدبان عین العیان شو — حجاب از پیش من بر دار بی من — بخود کن راه چشم جانت روشن

حجاب از پیش من بردار و بنگر — که دیدار تو می بینم سراسر — حجاب تو منم من را فگن زود — مرا کن یک زمان ای دوست خشنود

زعشقت واله و شیدا شدستم — کنون از بیخودی رسوا شدستم — زعشقت واله هم چون چرخ گردان — مرا تو پیش ازین واله مگردان

وداعت میکنم ای یوسف خوب — تو نی در جان و دلها جمله محبوب — وداعت میکنم ای نور عالم — که خواهم رفت ناپیدا درین دم

وداعت میکنم ای ماه جانم — عجائب در نگر ای مصر بانم — وداعت میکنم ای مخزن و گنج — کشیدم وا رمیدم از غم و رنج

کنون خواهم شدن تا نزد یوسف — در دشش مانده یوسف در قباست — همی گردد عجب در راز مانده — دو چشمش سوی او بد باز مانده

بزد یک نعره و جان داد در حال — برست او در زمان از قیل و قال — چو نوشد جان جاودانه آن دلبر — نپیدائی بماند آن دوست پنهان

بر دشش بوسه داد آن خداوند — چه سود آخر دوست چون جان از تنش رفت — غریبی او فتاد اندر خلائق — که مرد آن اسود در دشش عاشق

خلائق جملگی گمراه یان بماندند — دران راز عجب حیران بماندند — دریغ و آه از هر گوشه برخاست — ندیدائی که این راز چه بودست

نفیر نمود آن زمان سوگ بمردم — که نا اور اکند در گوشه گم — بشستند آن زمان در دشش الحاح — نهادندش درون خاک در حال

وصال دلبرش در پرده افتاد — نمود جسم در گم کرده افتاد — زدرد عشق کردی گر یه بسیار — یکی یار ست اگر داری تو بسیار

زدرد عشق آگاهی نداری — چگویم چونکه دل خواهی نداری — نه درد عشق اگر جانت بر آید — ترا هرروز یوسف بر سر آید

زدرد عشق جانت مانده اینجا — فتاده این زمان در رنج و سودا — زدرد عشق جان در جست و جوست — بهر اسرار اندر گفت و گوست

بدرد عشق اینجا مبتلائی — بر یوسف تو از بهر دوائی — دوای درد تو هم مرگ باشد — که اندر راه حق کل ترک باشد

دوای درد تو صبر ست درمان — که تا روزی ببینی روی جانان — دوای درد تو حاصل شود زود — عیان جان تو واصل شود زود

دوای درد از دلدار یابی — چو خود را اینچنین زنکار یابی — دوای درد داد دارد دوا او ست — درون جان پاکت هم اوست

دوای درد بیشک درد باشد — کسی باید که مرد مرد باشد — دوای درد درد آمد پدیدار — اگر هم مرد مرد آمد پدیدار

دلا چون خسته دردی طلب کن — دوای درد از جانان طلب کن — چو داری درد در ما نیت باشد — چو جانی هست جانانیت باشد

چو داری درد بی حد دل و جان — دوای درد خود می جو ز جانان — چو درد تو دوا دارد طلب کن — دوای درد جانان بی تعجب کن

چو درد ست هست جانانیت دوا ست — که او مر انبیا را رهنما ست — ترا اینجا یقین حاصل نباشد — زدرد ت جان و دل واصل نباشد

زوصلت درد باید خورد دائم — که تا گردی بذات حق تو قائم

در تفسیر و قد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر فرماید

دلا ای جان و دل را درد دارو — تو آن نوری که لم تمسسه نار ست

تو در مشکات تن مصباح نوری — زنزدیکی که هستی دور دوری — زروزنهای مشکات مشبک — نشیمن کرده خاک مبارک

زجاجه بشکن و فرصت برون نه — بنور کوکب درسک در آویز — ترا با مشرق و مغرب چه کار ست — که نور آسمان گردت حصار ست

زمینا کی مدان این فرد فرهنگ — که گنجشکی بر بیند بیت فرسنگ — توآن نوری که اندر بام افلاک — همی گشتی بگرد کعبهٔ خاک

توآن نوری که منشوری بعالم — عیان عین منصوری بعالم — تو نوری لیک در ظلمت فتادی — دلی در عین آن قربت فتادی

تو نور مخزن اسرار جانی / تو نوری این زمان در عین امکانی / ز مصباحت نمودار ی ذرات
حقیقت لامکان گلشن ترا دار / که اینجا رهنمای لامکانی / سفر ناکرده قطره کی شود در
سفر کردی بمنزل در رسیدی / که جسم و جان و عقل و غمگساری / شدی جوهر کنون از غربت و ناز
سفر کردی تو در انجام این تن / حقیقت روی جان اینجا بدیدی / در اینجا در صدف بالغ شدی تو
تو ای جوهر چو از دریا برآئی / بتست این جمله آفاق روشن / تو ای جوهر که قدر خویش دانی
تو در قعری کجا باشد نهایت / ز زیر طشت زرین بر سرائی / که بخشیند این معنی و ما هم
تو ئی در هر چه هستی روی بنمای / بهانه تست جان بی حد و غایت / که جوهر روشنی او یکی است
الا ای جوهر بالا گزیده / یکی شو بی عدد هر سو بنمای / نمود گردش او بیشکی است
تو ئی دریا و سی گوهر نمودی / ولیکن در کمالی نارسیده / کنون اندر صدف بیشک نهانی
صدف بشکن که اندر نور قدسی / که دائم در صدف جوهر نمودی / حجاب این صدف از پیش بردار
ز نه عکس و تو مه را باز بینی / جدا مانده ز جیحون نقش سدی / که با نورت بود پرور صدف باز
تو نور قدس داری در درونت / همت انجام و هم آغاز بینی / یکی نوری در درون هم برونت
تو نور قدس داری در نمودار / عیان جسم داری روح بردار / شعاعت در گرفته عین دریا
تو نور قدسی و در این صدفاتی / حقیقت ترجمان عین ذاتی / عیان دریاب خود عین احد را
خطا یم با تو است و هیچکس نیست / که جز تو هیچکس فریاد رس نیست / ز زنگ آئینهٔ دل پاک بردار
ز عین آسمان از پیش بردار / نمود جسم و جان از پیش بردار / حجاب صورت و معنی برانداز
ز اشتر نامه سر کار و دیدی / حقیقت دیده و دیدار دیدی / که تا ز اعداد گردی یک صفت تو
صفات و ذات خود هر دو یکی بین / درون را با برون حق بشکلی بین / جهان جان تو ئی ای بی تعلق
ز اهر ذات بر گو آشکاره / چو خواهد کرد یارت پاره پاره / ازین بس نام هست بی نشان هست
بگو اسرار یار و فاش گردان / بر افگن نقش خود نقاش گردان / نمود تست بیشک جملهٔ ذرات
چو خواهد کشت محبوب بزاری / بر افگن جوهر و کن پایداری / که تا چون خر نمانی در گو خاک
چو جان کانی که جانها گوهر اوست / فلک از دیر گه خاک در او ست / دمی جز از نمود و دست مگذر

درون کعبه دل یار دیدی — دمی در صحبت جان آرمیدی — شتر را رها کن در چراگاه — درون کعبه می زن ضجه آه
درون کعبه جانان تو داری — مترو گر اشتران آنجا گذاری — درون کعبه خلوتگاه جانست — که مردیدار جانان کل عیانست
درون کعبه ورانه داری — مترو گر دل زشهوت باز داری — درون کعبه این سر و رنگند — فلک اینجا چو جوشنگی نسخند
درون کعبه پاکی باشد اتا پاک — درون کعبه نی گر دست نی خاک — درون کعبه گر یک شب درائی — به بینی جان جانان جانفزائی
درون کعبه جانان می نه میسر — اگرچه می نگنجد بت درین در — درون کعبه غیری در نگنجد — بجز یک دید سیری در نگنجد
حرمگاه دلت را کن نظر زود — که تا بینی درو دیوار معبود — حرمگاه دلت جانان مقیمست — ترا هم پرده دار و هم ندیمست
حرمگاه دلت جانانست دریاب — زپیدای عجب پنهانست دریا — حرمگاه دلت ذاتست در دید — زدیدار او یکی بین گفت و اشنید
چو در خلوت نشینی یار با یار — اگر موئی بود آنجای اغیار — نگنجد در نمود و دیدن و دوست — ترا از گوش جان شنیدن دوست
چو در خلوت مقیمست او عیانست — زمانی تازه گردان عین جانست — توئی در کعبه و بت می پرستی — چرا تو به یک بارهٔ شکستی
توئی در کعبه و بت کرده حاصل — کجا گردی تو از بت دور و واصل — توئی در کعبه اینجا بت شکن باش — چو حق دیدی بحق بی ما و من باش
توئی در کعبه و هستی جفگین — بت هست و چرا بر بت شکن باش — توئی در کعبه و خلوت گزیده — زنور دیده جان بت گزیده
اگر با دیده با دیده می باش — زخلق خویشتن در دیده دی باش — اگر با دیدهٔ نا دیده مشنو — حقیقت جوی و بر تقلید مگرو
اگر با دیده و رازت نهان گوی — وگر گوئی با خلق جهان گوی — اگر با دیدهٔ حاصل چه داری — درین اعیان ذات واصل چه داری
ندیده وصل یارا بی وفا تو — ازان هستی درین راه جفا تو — جفا کردی وفا امیدداری امید — بسوزد ذره اندر عین خورشید
جفا کردی وفا هرگز نه بینی — بجز وقتی که خود عاجز به بینی — بعجز اقرار داده ای تو ستمگار — که تا عذرت نپذیرد زود و دیر
زعجز خویش دائم باش مسکین — که تا چون گل شوی خوشبوی و شیرین — زعجز خویش دائم رنگ گوی — بروز و شب یقین فا غفر گوی
زعجز خویش خود کم نه بهر حال — که تا رسته شوی از قیل و قال — زعجز خویش کن دائم تو طاعت — که سیر آن آید از رنج تو راحت
به بینی چون دمی انصاف از خود — زنور شرع بینی نیک و بد — اگر انصاف داری همچو مستی — بخشد مر ترا البته عافیت ها
اگر انصاف داری پاک باشی — ولی باید که همچون خاک باشی — اگر انصاف داری راست بینی — درون کعبه با جانان نشینی
اگر انصاف داری گنج یابی — درون جان و دل بی رنج یابی — اگر انصاف داری جان جانی — که هستی تا ابد سیمرغ معانی
اگر انصاف داری نور گردی — درون خرد و کل مشهور گردی — اگر انصاف داری در صفائی — نمود عشق کل اندر صفائی

بده انصاف تا انصاف یابی — که خود بی‌شک حق از خود بازیابی — چرا انصاف است اینجا پرده را ساز — تو نیز انصاف از سر پرده برانداز

ز طاعت مگذر و عین قناعت — قناعت برتر است از عین طاعت — قناعت سلطنت دارد به تحقیق — ز هر کس نا بدار از پند ما رو توفیق

قناعت کرده اند اینجا بسی مرد — تو از عین قناعت رخ مگردان — قناعت از صفا کرد است اینجا — صفا شد از ان آمد هویدا

قناعت مرد را در حق رساند — کسی کو را قنع کل بداند — قناعت بهتر از هر دو جهانست — بدان این سر که بی‌شک کامرانست

قناعت روی جانان باز دیدست — قناعت زینت و اعزاز دیدست — قناعت انبیا کردند پیشه — ازان در وصل جان فرد ند همیشه

قناعت اندرون صافی نماید — همه رنگ طبیعت برزداید — قناعت گوهری بس بی بهاییست — قناعت مجمع بس عین لقاییست

قناعت دل کند صافی و روشن — نماید دیده گلخن همچو گلشن — قناعت کرده اند اینجا بسی پیدا — که تا جان و عیان گردد هویدا

قناعت چون کنی اینجا تعینی — رخ معشوق خود این جا ببینی — درونت صاف و پاکی گردد از گل — شوی فارغ ز بی‌تابی ز رنج و ز خم دل

ولایت آئینه صافی کند زود — نماید اندرو دیدار معبود — دران آئینه بینی هر چه باشد — بجز خسار جان چیزی نباشد

همه جانان بود گر باز دانی — ولی باید که آن هم را ندانی — گر بی فقرت نباشد این مسلم — ز قعر افتادم این عین دمادم

قناعت کرده ام اینجا بسی من — یقین دانسته ام خود را کسی من — ندیدم هیچ کس در عین صورت — ازان دزقم نموده این کدورت

قناعت کردم و دیدار دیدم — نمود جان و دل را یار دیدم — قناعت جوهریست از عالم عشق — که میخوانند او را آدم عشق

قناعت لامکان دارد ز اسمش — عیان و مدرک نمود قل هو اسمش — قناعت جزیکی هرگز ندیدست — اگرچه ز و بسی گفت و شنیدست

ز فقرست ای برادر این قناعت — قناعت کن که تا بینی سعادت — قناعت کردن این جا عنکبوتی — درون خلوتی اندر بیوتی

حقیقت کرده اینجا پرده باز — در و نشکافت اصحاب راز — وطن پیوسته اندر پرده دارد

تو تا چون عنکبوت اینجا نباشی — چو او را غرصه اعضا نباشی — که میگویم ترا اینجا ز اسرار

تو این صورت درینجا پرده بستی — درون پرده بس فارغ نشستی — که این پرده به پیوسته که آراست

چو خواهد گشت پرده پاره پاره — قناعت کن تو و کم کن نظاره — بهر چیزی تو منگر تا توانی — جمال را بین تو از روی معانی

چو جز حق نیست چیزی دیگر ای دوست — اگر جز حق دگر بینی نه نیکوست — کسی را کاندرین راه اوفتاد است — ریاضت اختیار کاملانست

ریاضت مرد را واصل کند زود — عیان دید را حاصل کند زود — ریاضت اصل ایمان دیدند اینجا — ازان در قرب حق گشتند یکتا

ریاضت کش که جانان رخ نماید — درون چشمه گل بسزاید — ریاضت میکشند اینجا بسی فرد — بخوان از جا هدوا در عین آیات

ریاضت مصطفا اینجا کشیدست — ازان جانان درون خود بدیدست — ریاضت او کشید گشت سرور — از جمله انبیا او گشت برتر

ریاضت او کشید از دیدن شاه — چو بخود شد بگفت او لی مع الله — ریاضت او کشید و جان جانان شد — درون جزو و کل کلی نهان شد

ریاضت او کشید و ذات در آیات آمد — زعین ذات در آیات آمد — بگفت اسرار فاش اینجا بدید — که بر شهر علوش بود او در

بد و اسرار گفت اندر وفاعت — که ایشان یافتند عین سعادت — بد و اسرار گفت و راز بنمود — حقیقت مر وفا نفس نبی بود

محمد با علی هر دو یکی اند — ز نور حق حقیقت بیشکی اند — محمد با علی هر دو دو راز اند — که بحر آفرینش کارسازند

محمد با علی هر دو همانند — که ایشان در میان کل تمامند — محمد با علی از نور ذات اند — که این دم هم بهم صیقات اند

محمد با علی هر دو جهانند — که ایشان بر تر از کون و مکانند — محمد با علی دو سر فراز اند — که جان مومنان زیشان نیاز اند

محمد با علی دو شمع دین اند — که ایشان همچو کفر و دین اند — محمد با علی دو راز بیشک — وجود لحمک لحمی ابر یک

یکی باشند ایشان گر بدانی — اگر اسرار ایشان باز دانی — یکی باشند ایشان عین اسرار — ازیشان شد حقیقت عین دیدار

یکی باشند ایشان دو جوهر — اگر تو مومنی زیشان تو مگذر — ازیشان راه جو تا ره نمایند — که ایات ست درین سر درکشایند

ازیشان باز دانی جوهر خویش — نهندت مر همی اندر دل ریش — ازیشان باز دانی هر دو عالم — که ایشانند نفخ جان درین دم

ازیشان باز دانی تا چه بودی — که با ایشان تو در گفت و شنودی — ازیشان باز دانی سر اسرار — کز ایشانست سر تو پدیدار

ازیشان جوی اینجا مر هم دل — که ایشانند این جا محرم دل — ازیشان جوی و عین شریعت — که بنمایند رازت از حقیقت

ازیشان جوی اینجا نور ایمان — که ایشانند اینجا ذات سبحان — ازیشان جوی بیشک نور بینش — که ایشان زنده دارند آفرینش

ازیشان جوی عین کل تمامت — که ایشانند شاهان قیامت — ازیشان جوی تا بینی حیات — وز ایشانست بتوده عیان مدار

ازیشان جوی راه لامکانی — کز ایشان سر سبحانی بدانی — مدان این سخن جز مرد دین دار

که ایشان سالکان و واصلانند — حقیقت بیشکی هر دو جهانند — هم ایشان راز دار آفرینند — هم ایشان در کشای فرین اند

ازیشانست بود کل در اینجا — که ایشانند پنهانی و پیدا — ازیشان جوی اسرار دو عالم — که ایشانند نور چشم آدم

میان دیدها بینا نمایند — درون جسم و جان یکتا نمایند — درون دل نظر کن روی ایشان — که تو بنشسته در کوی ایشان

درون دل نظر کن راز تحقیق — که ایشانند با تو توفیق — حقیقت بر ازیشان گر بدانی — ازیشان دان اصل هر دو جهانی

چو ازیشانی و تو هستی ازیشان — که جانند و در و جمله تو باشی — برادر خواندت هستی چو جانان

از ایشان مگذر و ز ایشان همی مبین — درون دل تو ایشان را همی بینی — از ایشان مگذر و ز ایشان همی مبین — درون جان دل ای مرد رهبین

از ایشان وصلی آید ترا هم — اگر داری قدم در کار محکم — درون دل ترا گشتند پیدا — نمی بینی تو ایشان را هویدا

درون دل ترا بنموده اسرار — کنون بشنو تو این سر و نگهدار — درون جان تو ایشان پدیدند — دلی از چشم صورت ناپدیدند

درون جان تو رویت نمودند — به نیکی هر دو در گفت و شنودند — درون جان دل اسرار گفتند — ابا تو جمله از داد ار گفتند

درون جان تو عین عیانند — که ایشان در تو چون جان جهانند — تراگفتند اسرار دمادم — چگویم خفته این جا در بیابم

بجا دانی تو مر اسرار ایشان — که این دم خفته بینک پریشان — کجا هرگز بیابد خفته این راز — مگر وقتی که بانوشش آید او باز

بجا هرگز بداند خفته اسرار — مگر آنگه که گردد زود بیدار — خفت ای دوست تا بیدار گردی — ولی بیچاره خفته در برد نیست

خفت ای دوست تا بیدار گردی — مگر شایسته اسرار گردی — خفت ای جان سخن باز آخر — که میگویم ترا اسرار ظاهر

چرا خفتی که یارت هست بیدار — زبانی کردمت ای مرد هشیار — محمد با علی در خود نظر کن — بر ایشان تو آهنگ ادب کن

اگر ایشان در نیمعنی به بینی — گمان بردار بان صاحب یقینی — بگو اسرار جان و هشیر جان را — اگر ایشانت بگویند سر با تو

دل جان کن نثار روی ایشان — اگر هستی تو مرد راه ایشان

دل جان تو ایشانند دریاب — اگر در خانهٔ عشقی تو در یاب — ترا ننماید اسرار معانی

که در علمست اسرار حقیقت — ازو یابند ره جویان طریقت — جدا زین هر دوئی کل حقیقت

حقیقت مرتضا نفس رسولست — محب اولیین صاحب قبولست — که او بیوسته هم با جاه و جلست

حقیقت مرتضا اسرار دینست — که او از اولیا صاحب یقینست — که او در رسنهای اصل و فرعست

حقیقت مرتضا دریا دریاست — در ینجا که حقیقت یار دریافت — چو او بد در یقین دم بر نیکی زد

حقیقت مرتضا ولد ازین ست — که او ام جملهٔ اسرار بین ست — که او در لوکشف صر نور دانست

حقیقت مرتضا عین خدا ایست — تمامت اولیا را رهنمایست — که او هم سایهٔ نور الهست

حقیقت مرتضا این را ز بر گفت — در اسرار ربانی عیان سفت — عیان لوکشف بنمود ما را

یکی بود او و دائم در یکی بود — درین اسرار کل حق بیکی بود — تمامت سالکان ره بیکیار

سر او را دست دار و خاک پایند — که از گفتار او اندر بقایند — نه چون دیگران تقلید او نیست

در امامت امیر المومنین علی کرم الله وجهه

امامست او یقین ای بی تامل — امامست او یقین در هر دو عالم
امامست او حقیقت موسی آمد — امامست او ز بعد مصطفا او
امامست او ز قول مصطفا این — امامست او ز احمد باز دان تو
امامست او اگر این می نه بینی — عیان حق حقیقت در قضا نیست
امام حیدرست و پیشوایم — امام حیدرست او واصلم کرد
علی دیدست بیشک وصل جانان — علی در جان عطارست رهبر
مرا نمود اندر حق یقین را — مرا نمود در خود حق شناسی
مرا نمود اصل و واصلم کرد — بهر نوعی که میگویم یکی هست
مرا دیدار حیدر بس ز دنیا — تو کی عطار در ایشان سخن گوی
که با ایشان بود در پرده رازی — ازیشانست کشاد این و بیگمان
تو صافی دل شدی اندر قناعت — ز معنی رو نمودی راز ایشان

کز و پیداست اسرار دو عالم — امامست او و بیشک او امامست
بر دو دریا بر سوی جنان را — امامست او حقیقت حوض کوثر
بدان تا باشدت پاکیزه مرزین — امامست او ز بعد مصطفا او
ز عین و جیم حیدر راز دان تو — امامست او و من دانم امامش
کجا در دین من جای یقینی — امامست او و در عین حقیقت
که در دریا ز نفس مصطفاست — عیان سر حقیقت اوست در جان
درون جان دل من بهمانم — امام حیدرست و عین تحقیق
ز دیده دیدم این جا حاصلم کرد — امام حیدرست و جان از اوم
مرا نمود بیشک سر سبحانی — علی دیدست بیشک قل هو الله
که او بر شهر علم آمد یقین در — در علم کشود از عین جانان
بدیدم اولین و آخرین را — مرا نمود اسرار الهی
بدان این راز را علم قیاسی — مرا نمود وصل و واصل دیدم
عیان علم کلی حاصلم کرد — مرا نمود این جا ذات یزدان
مرا دیدار حیدر بیشکی هست — مرا دیدار حیدر بس ز عالم
که دارم از محمد جمله حقی — وزیشان هر دو بس با مرا حق
که بر دستی ز میدان سخن گوی — تو ای عطار سر زیشان بدیدی
به بینند عاقبت انجام و آغاز — تو هم انجام دیدی هم آغاز دیدی
ز دانی گوهر افشان تو ز اسرار — گهر ها می رسانی تو بعالم
همیشه راز دانی در سعادت — قناعت کرد زیشان بدیدی
حقیقت باز دیدی جان جانان — تو فی واصل درین دور زمانه

بیا با این راز بیشک شو موحد — که او را جبرئیل از جان غلامست
بدست اوست میدان ای برادر — اگر این می ندانی نیست نیکو
که نشنیدم ز جان و دل بپایش — سپرده راه کلی در طریقت
از و دیدم تمامت راز پنهان — بجان هم دوستدارم دید صدیق
درون دل نموده گفت و گویم — نبود ستم بجان و دل سوی الله
ز نور پیدا شدم اسرار جانان — رسیدم از گدائی من بشاهی
ز وصل او حقیقت فصل دیدم — نمودم بیشکی در راز بر ان
که بنماید مرا اسرار دو عالم — که ایشانند دید و دوست الحق
ابا ایشان تو گر گفت و شنیدی — حقیقت نزد ایشان در رسیدی
چو تو نامد دگر از دور آدم — تو سالک بود ی و جوانان بدیدی
تو خواهی بود در خود جاودانه

تو ئی واصل عهد و ذات قربت — سیه ی از نمود اندر ولایت — تو ئی واصل میان اهل تمکین — که داری مهر کل بگذشته از کین

تو ئی واصل که جز جانان ندیدی — همچون دیگران ضایع نگذاری — تو ئی واصل درون چرخ گردان — ندیدی جامه مردان رخ مگردان

تو ئی واصل بتوفیق الهی — که یکسانست پیش و پس سیاهی — تو ئی واصل که دیدی جمله یکسان — یکی میکنی پیوسته برهان

تو برهانی و گفتارت یقین است — که جان دل نزاند پیش عین است — ز برهان حقیقی راز گفتی — همه با اهل عرفان باز گفتی

ز برهان حقیقی اهل عرفان — حقیقت می طلب دارند برهان — تو برهان داری از عین هویدا — نمی بینی تو غیری جز خدا فقط

تو برهان داری اندر عین توحید — نمی گنجد برت اینجا تقلید — تو برهان داری و تقلید مشنو — ازین پس جز که بر توحید مگرو

ره توحید بی نام و نشانست — که بیشک اندر و عین العیانست — ره توحید جز سالک نداند — که تقلیدی در و حیران بماند

ره توحید اگرچه بی شمارست — ولی توحید جز صرفت پایدارست — ره توحید ذرات دو عالم — همه کردند در اجسام عالم

ره توحید ازو اینجا پدیدست — اگرچه جز یکی واصل ندیدست — عیان تو نباشد در یکی هم — مگو وقتی هو الله بیشکی هم

یکی ره بود چندین اندرین راه — کجا غافل ازو گردید آگاه — کسی کاگاه ازین معنی درآمد — که از جان دوست دار حیدر آمد

ره توحید حیدر دید و پسرد — بزرگانند پیش ذات او خرد — ره توحید حیدر کل پدیدست — اگر دیدی تو هم زو دید دیدست

تو در توحید او آگاه او شو — ز بر دیدار او آنجا که مو شو — تو در توحید ای مومن بیائی — ز صورت گرچه تو اهل فنائی

فنا باشد بقا گر بازدانی — کجا اندر فنا تو راز دانی — تو در راه فنا دیدار یکتا — که تواند در فنا لی نیز پیدا

فنا بودی ازاول در فنا تو — بدیدی عاقبت عین بقا تو — فنا خواهی شدن هم سوی آخر — که اینجا در نگنجد سوی غیر

فنا خواهی شدن تا بازدانی — که جز عین فنا حق را ندانی — فنا خواهی شدن زین عین عبرت — بقا جوی اندرین عین که هست

فنا خواهی شدن اینجا تو دریاب — سر موئی نگنجد بیسیج دریاب — فنا خواهی شدن اندر فنائی — فنا را جو که در عین بقائی

فنا جستند مردان زین معما — ازان دیدند بیشک عین بیما — فنا بودست اینجا در وجودت — فنا بنگر حقیقت بود بودت

فنا بگریم این جا آشکاره — اگر بیشک کنندم پاره پاره — فنا جویم درین تحقیق مردان — چو دیدم در جهان توفیق ایشان

فنا باشد خیالی تن زنم من — درین سر نفس دون گردن نهم من — فنا باشد عیان دید حقیقت — نیابی این بجز عین شریعت

فنا در شرع عین مرگ آمد — که آن در عاقبت کل ترک آمد — فنا شو تا لقای دوست یابی — حقیقت مغز جان در پوست یابی

فنا در شرع باشد آن جهانی — ترا میگویم اینجا گر بدانی — فنا شو چون همه مردان فنا اند — که در عین فنا عین بقا اند

فنا شو چون نخواهی شد ز خواهش — حجاب صورتی بردار از پیش — نه صورت در فنا آمد پدیدار — فنا خواهی شدن در آخر کار

چو کردی ناگهان روزی فنا تو — که باشد ابتدا این رهنما تو — فنا عین حقیقت دان از آن سر — بقای خود از دین تو مگذر

بدو بشناس او را و فنا شو — که باشد ابتدا این رهنما شو — بدو بشناس او را در فنا باز — گر و یابی بقا و هم بقا باز

بدو بشناس او را آیت است این — طریق جان معنی خواهت است این — بدو بشناس او را تا توانی — که چون فانی شوی حق را بدانی

بدو بشناس او را بی صور تو — که او را مانده ره گذر تو — بدو بشناس عین آن فنا کل — که در عین فنا باشد بقا کل

فنا بد راز در انجام و آغاز — کسی این جا نداند این فنا باز — که هیچ در فنا اینجا چگونی — که چرخ اندر فنا مانند گوئی

همیگردد ز عشق آن فنا تو — که وی دست از فنا عین بقا تو

حکایت

شبی آن پیر زاری کرد بسیار — که یارب این حجاب از پیش بردار

حجاب از پیش چشم پیر برخاست — عجائب ماند آن پیر از عجائب

ندید ش جز فنا بشنو سخن باز — نبد چیزی ز چندینی عجائب

نبد چرخ فلک آنجا پدیدار — نبد خورشید و ماه و تیر و انجم

نه آتش دید و باد و آب و خاک — بجز عین فنا آن مرد پاک — نه لوح و نی قلم نی عرش و کرسی — نه کروبی نه اشیا و نه قدسی

نبد چیزی بجز ذات جهاندار — فنا اندر فنا دیدند دیدار — نبد چیزی بجز ذات جهاندار — فنا اندر فنا از ماه دیدار

میان بد عین جان و جمله جانان — همه پیدا شده در دوست پنهان — بجز جانان نبد چیزی حقیقت — فنا گشته عیان عین طبیعت

حقیقت پیر از خود رفت بیرون — که بیرون بود او از نعت گردون — ز عقلش مانده بدنی دید صورت — شده محو حیا جمله کدورت

یکی بد جمگی اندر یکی گم — همه اشیا بذاتش بشکلی گم — نه پرده بود نی شاه جهانتاب — حقیقت گم شده او اندر و یاب

چنان حیران بماند و گشت مدهوش — که نی جان دید و نی چشمان و گوش — همه حیران شده دل نیز گم بود — بجز عین فنا و ذات معبود

نبد چیز دگر نی دست و نی پای — همه ذرات بدنی جانه ماوای — خدا بود و خدا باش و خدا بین — خدا را او زد و عالم رهنما بین

همه در پرده گم دید و یقین دید — حقیقت مغز گشت و عیان پوست — جنون محض شد در پیر پیدا — بمانده واله و حیران و شیدا

زبانش در دهان خاموش او دید — وجود خویشتن بد هوش او دید — ز حیرت پای از سر می ندانست — دلم گم گشت و دیگر می ندانست

ز حیرت در یکی حق را عیان دید — وجود خویش بی نقش و نشان دید — ز حیرت بود حق در بود پیوست — طمع جز حق ز دید خویش بگسست

ز حیرت در فنا دیدار می دید — عیان خویشتن در یار می دید — چنان بد باز گشتن آن پیر و خویش — که در عین عیان می بود پیش

جهت رفته طبایع گم شده باز — صفاتش دید در انجام و آغاز — ز بی عقلی عیان عشق نمود — دگر باره ز رجعت تیز تر بود
نمی گنجید عقل و عشق باهم — ولیکن پیر بد در عشق محکم — چو عشق آمد کجا عاقل بماند — که عاشق عشق کلی میرساند
برآمد لشکر عشق از کمین گاه — نماند عقل را از هیچ سو راه — چو عشق آمد خرد را میل درکش — بداغ عشق رخ را نیل درکش
خرد آبست و عشق آتش بصورت — نسازد آب با آتش ضرورت — خرد دیباچهٔ دیوان راست — ولیکن عشق شه بیت نیازست
خرد زاهد نمای هر دو عالیست — ولیکن عشق شنگ و لاابالیست — خرد را خرقه از تکلیف پوشند — ولیکن عشق را تشریف پوشند
خرد را محو کن تا عشق یابی — ولیکن عشق با شد حق چو یابی — خرد راه سخن آموز خواهد — ولیکن عشق جان افروز خواهد
خرد خود ظاهر دو جهان نه بیند — ولیکن عشق جز جانان نه بیند — خرد سیمرغ دام ناتوانیست — ولیکن عشق شه بیت معانیست
خرد بنمود این جا کاه صورت — ولیکن جان جانان در ضرورت — بدید اندر فنا شو محو دائم — که عشق آمد دران دیدار قائم
ز دل تا عشق یک مویست در باب — وجود خود برافگن زود دلشتاب — ز جان شو تو این معنی چون دُر — سراسر صورت اوراق بستر
حجاب صورت آفاق بگذار — فنا شو تا بیابی زود دلدار — اگر عشقت دریغا گشت پیدا — شوی در ذات یکتائی هویدا
چو پیر سالک آن دم در فنا شد — وی بخویش در عین بقا شد — دران عین فنا بکشاد دیده — کسی باید که باشد راز دیده

زبان بکشاد در توحید اسرار — ز عشق دل بگفت اے پاک دادار

در مناجات کردن پیر با حق سبحانه تعالی

تو ئی پاک و منزه ذره وجودم — که من بی بود تو هرگز نبودم
تو ئی پاک و منزه در دل جان — درون جان تو هستی از نهان — تو ئی پاک و منزه در دل من — تو ئی در هر دو عالم حاصل من
تو ئی پاک و منزه در ضمیرا — ترا دانم درون خویش شیدا — تو ئی پاک و منزه در حقیقت — که نبود ی مرا از شریعت
منزه چون تو ئی من هم چو دیگر — که بی بود تو من هرگز نباشم — منزه چون تو ئی جمله یکی شد — مرا دیدار ذاتت بیشکی شد
قدیمی محدثم من هم تو دانی — مرا بپوسته تو راز نهانی — قدیمی محدثم من در دو عالم — ز تو دارم عیان دیدار این دم
چه حالست این که چون جمله تو باشی — مرا پیدا و پنهان هم تو باشی — نمی بینم بجز ذات تو ای جان — حقیقت مر مرا نمود ی عیان
کجا شد جمله اشیا در نهادم — که من در بود تو این جا نهادم — نمی بینم کنون اینجا و آنجا — مرا نمود اینجا ذات پیدا
کجا شد جملگی تا باز دانم — بگو با من که تا هم راز دانم — نه بینم جان من ذات تو میشک — که پنهان کرده جمله تو بیشک
ندا آمد ز دار الملک افلاک — که نیست اے پیر جز از ما در این خاک — اگر خواهیم در یک طرفة العین — پدید آریم در هر ذره کونین

دو عالم موم دست قدرت ماست — همه دیدار صنع حضرت ماست — همه چیزی بما بود دست پیدا — کجا باشد کسی دیگر بجز ما

بجز ما نیست چیزی در همه چیز — نیابد این سخن جز ما دگر نیز — بجز ما نیست چیزی جمله ما نیم — که گوید هر چه خواهیم آن نیایم

بجز ما نیست چیزی هر چه بینی — تو ما را یاب اگر عین الیقینی — بجز ما نیست چیزی در حقیقت — همه نبود و ایم اندر شریعت

بجز ما نیست چیزی در عیانی — همه از ماست جمله تا بدانی — مرا نبگر تو ای پیر ازل در جان — که پیدا ام تو در خویش پنهان

مرا نبگر که اندر تو بدیدم — درون جان تو من ناپدیدم — ز پیدائی تو خود پنهان نایم — ترا عاشق بکل یکسان نایم

ز پیدائی که نبود م سر آید — ز خود من هیچ غیری نیست دیگر — من آوردم ترا این جایگه باز — منت هم می برم آنجا یگه باز

من آوردم ترا از بهر دیدار — منم دیدار دید خود خریدار — من آوردم که تا من باز بینی — مرا در جزو کل تو را ز بینی

منم تو تو توئی سر دو یکی ایم — نمود خود نمود بیشکی ایم — بجز من منگر و در من نظر کن — بجز من زود باش از خود بدر کن

تو کی تو من منم در دیدن دید — منم در جان جانها گفت و شنید — مرا بین و بجز من هیچ منگر — چو من باشد چه باشد هیچ منگر

مرا بین و عیان دیدار را هم — منم رشین دل و هم نیز مرهم — مرا بین و ز اینجا باز رو زود — نظر میکن که گت این را ز نمود

منم میگویم که جمله دستگیرم — در اظهار کردن قوت و قدرت و استعلای کل گوید — بمیرانم تمامت من نمیرم

منم خیی که دائم زنده باشم — که هیچ بدکنش بر کنده باشم — ستانم داد مظلومان ز ظالم — بذات خویش من پیوسته قائم

جهان و هر چه در هر دو جهانست — بر من جمله بی نام و نشانست — خدایم من خدایم من خدایم — که از هر عیب و سهوی من بریم

من آوردم تمامت اندرین جای — برم بار دگر در عین ماوای — یکی بودم در اول هم بآخر — نمودم خویشتن در عین ظاهر

همه در خویشتن پیدا نمودم — ز دید خود چنین غوغا نمودم — ز ذاتم عقل و جان آگه نباشد — بجز من هیچکس آگه نباشد

ز ذاتم عقل و جان اینجا خبر نیست — که من در بود خود هستم دگر نیست — من آوردم شمارا هم بدینجا — برم من جمله اندر سوی عقبی

کجا وهم تواند کرد ادراک — که زاد راک ست عقل افتاده در خاک — منزه آمدم از جمله خلقان — منم پیشک نمود جمله میدان

خدائی مر مرا باشد سزاوار — که گر خواهم بیارم زم دگر بار — خدائی مر مرا باشد بتحقیق — که هر کس را که خواهم عین توفیق

وهم تا عین دیدارم به بیند — اما من در میان جان نشیند — منم یکتای بی همتا که بودم — نمود جملگی در بود بودم

ز وصف ذات پاکت عقل ماند — از ان بسته اند نقل ماند — ز وصف ذات پاکت جان چگوید — اگر خود دید من چیزی نجوید

ز وصف من تمامت گنگ و لالند — همه اندر تجلی جلالند — ز وصف من تمامت گشته حیران — که ما هستیم اندر پرده پنهان

ز وصف من ندارد بحر پایان — اگرچه بود خود هم خود نمایند — کجا وصفم تواند کرد هرگس — که من در دید خود ادراکم و بس

کجا وصفم تواند کرد هرجان — منم جسم و منم جان اندر اعیان — حقیقت من منم یکتا و دلدار — ز ذات خویشتن مائیم خبار

عیانم در همه چیزی تو منگر — بجز دیدار ما تو هیچ منگر — فلک گردان ز شوق مدهوش — کواکب جمله حیرانند و خاموش

مه از شوقم گدازان هست هر ماه — سپر انداخته از بیم من شاه — کنم من شمس را شبها روی زرد — که از دیدار من باشد پر از درد

ز دردم جبرئیل این جای مدهوش — بمانده دور دور از پرده خاموش — ملائک جمله در من راز بینند — که در دیدار من خلوت گزینند

که عرش از دیدن من نقطه آب — بماندست اندر اینجا عین غرقاب — ز بودم فرش گوناگون پدیدار — نمودم رخ درین دیدار پرگار

ز عینیم در بهشت افتاده دائم — نموده روح در ریحان کشته دائم — ز دوزخ کس امان من ندارد — که اینجا جز عیان من ندارد

منم بیچون و دانم راز جمله — منم انجام و هم آغاز جمله — منم آن بادشاه لایزالی — که دریابم نمود هر و بالی

منم دانا و بینا در دل و چشم — که بر بنده نگیرم زود من خشم — منم پیدا و پنهان جهانم — که در نطق همه شرح و بیانم

چو من هرگز نباشد بادشاهی — چو من دیگر کجا در جان بیابی — سر دگر مر مرا اعیان بیابی

ز وصف خویش دائم در حضورم — که در ظلمات تنها من چو نورم — نمود خویش ما خود باز گویم

ز دید خویش دائم در جلالم — ز نور خویش قائم در وصالم — ز بود خویش کردم جمله پیدا

ز خون مشک و زنی شکر نایم — ز باران در زکان گوهر نمایم — ز کفی خون برآرم آدمی را — ز کاف و نون فلک را و زمین را

ز دردی گندد خضرا کنم من — ز بیمی نرگس بینا کنم من — مه و خورشید دائم در سجودم — که ایشانند در نور و وجودم

نهان از خلق و پنهان از خیالم — که نورم در تجلی بود حالم — ز وصف عقل در پرده نهانست — ز دیدم عشق هر جائی عیانست

منم آخر منم اول در اشیا — مرا باشد ز منع خود تعهد — که نمایم وجود و بی کنم من — نمایم ظلمت اندر نور روشن

همه در وصف من حیران و خاموش — زبان ناطقانم لال و خاموش — ز دید خویش جمله آفریدم — درین روی زمین شان آوریدم

ز ذات خود محمد را زدانم — نمودم تا ز خود اعزاز دانم — حبیب من ز جمله مصطفایست — شما را پیشوا و رهنمایست

نمودم شرع در دیدار احمد — که هر کو شد بجان دین دار احمد — مرا در دید خود احمد شناسد — هر آنکس کو رسول خود نشناسد

نمایم مر ورا دیدار خویشم — که من در عشق جز در را نجویم — هران کو راه بیجا بر گزیند — یقین اندر جهان او بد بیند

حبیب من نه جان مرد و ستانند — نمود عشق ما را یاد دارند — کنون ای سر تو حیدم شنیدی — درون ذاتم اعیان باز دیدی

برو تا مسکن خود زود بین باش — درین گفتار ما عین الیقین باش — خوشا آنکس که ما را دید در ذات — گذشت از جسم و جان جمله درات

خوشا آنکس که جز ما کس نبیند — یقین ذات ما را بر گزیند — چو با هوش آئی و بینی یقینم — نظر کن اولین و آخرینم

همه اندر درون خویشتن بین — نمود جسم بیدل در جان جان بین — درین گفتار ما عین الیقین باش

حریم وصل خود دیدان دمی رو — بجز ما هیچکس منگر تو مشنو — اگرچه سالکان نزدم شتابند

نبیند هیچکس ما را بتحقیق — مگر آنکس که ما بخشیم توفیق — که تا آنجا نگردد جسم و جان باز

کسی کو پی سر آید اندرین راه — بیاید مر مرا بی خویش ناگاه — وگر نه گریه چند از جاه خوانی

اگر بی سر شوی اسرار یابی — ابی دیدار خود دلدار یابی — نمود جزو و کل فانی تو باشی

سر خود دور نه تا دید دیدار — بینی در حقیقت جان دلدار — که تا بر فرق معنیات نهد تاج

سر خود دور نه گر کار دانی — که مردن بهتر از این زندگانی — ز نقطه بگذری بر کار گردی

سر خود دور نه مانند مردان — که بهر تست خدمتگار دو جهان — نمانی شهر بند کربلا تو

سر خود دور نه مانند جرسی — چرا چندین شغب در مکر و تلبیس — که تا گردی ز پنهانی تو پیدا

سر خود دور نه تا سر تو باشی — نمود عالم اکبر تو باشی — بیکباره ز ما و من تو گردی

سر خود دور نه تا دوست گردی — حقیقت مغز جان بی پوست گردی — که تا یابی وصالات جمیلان

سر خود دور نه مانند گوئی — بزن چون عاشقان تو های گوئی — که تا بینی تو خود در عین دیدار

سر خود دور نه در خاک خون شو — زمین این جهان دون بین دون شو — فنای عشق را لائق تو باشی

انا الحق گوی تا مانند منصور — برافشان اندرین جا جوهر نور — که جوهر می نباشد کمتر از زر

انا الحق گوی و در جمله قدم زن — وجود خویشتن را بر عدم زن — نظر کن آنکه مر بود و بودت

انا الحق گوی اگر حق الیقینی — چرا مانده تو اندر کفر و دینی — هم اندر حق حقیقت عین دینی

انا الحق گوی اینجا آشکاره — ز عشق دوست شو تو پاره پاره — میان جزو و کل زیبا باشی

انا الحق گوی و بگذر از دل و جان — دل و جان بر نثار حق بر افشان — اگر عشق گردی مرد تو مرد

انا الحق گوی بر مانند عطار — که آویزندت اینجا بر سر دار — بیردی هم طریقت هم شریعت

نظر کن آنکه مر بود و بودت — هم اندر حق حقیقت عین دینی — میان جزو و کل زیبا باشی

انا الحق گوی چون فانی نمود — که حق اینجا تراگفت و شنود است — انا الحق گوی و عین لامکان شو — چو مردان بی زمین و بی زمان شو

انا الحق گوی تا هویت بیابی — که حق حق حقیقت هم تو باشی — انا الحق گوی اینجا تو انا الحق — که نی بر باطلی اینجا که بر حق

انا الحق حق زند چون می شنوئی — نمود عشق کرزی اندرین ساز — انا الحق گوی چون حق دیده تو — حقیقت نور مطلق دیدهٔ تو

انا الحق گوی کاشتر نامه خوانی — همه اندر قطار اشتر تو راندی — انا الحق گوی کاشتر آشکارست — که انیمعنی چو اشتر بر قطارست

انا الحق گوی در دیر مغان آی — نمود دیر و کعبه هر دو نمای — انا الحق گوی این کعبه برانداز — تو چون شمعی وجود خویش بگداز

انا الحق گوی کان پیر خرابست — درون دیر بشکسته آفتابست — انا الحق گوی و اینجا بت شکن باش — وگرنه اندرین نی مرد و زن باش

انا الحق زن چو مردان تا توانی — که بهر تست اسرار و معانی — چو مردان زن انا الحق بر جهان تو — گذر کن از زمین و از زمان تو

چو مردان زن انا الحق بر سر دار — اگر تو خود زنی این بر نگهدار — انا الحق گفت بس دار آمد — زدید دوست بر خوردار آمد

انا الحق گفت و شد قربان این راه — یکی دیدار جان باشد درین راه — انا الحق گفت و قربان گشت از دست — درینجا مغز کردش جملگی پوست

انا الحق گفت و جانان دید از جان — دو افشاندند و او آمد سر افشان — انا الحق گفت و چون راست اینجا — بگفت عشق او پیدست اینجا

انا الحق گفت و عشقش یار بنمود — گره از کار عالم جمله بگشود — انا الحق گفت و حق حق دید اینجا — که دیدار یست پنهانی و پیدا

انا الحق گفت تا کار با ز بینی — سر دو گر حق درین جا باز بینی — انا الحق آن کسی اند که از خود — رود بیرون نه بیند نیک هم بد

انا الحق زن اگر این اعتقاد است — کسی کو از عیان آگاه باشد — چو منصور از حقیقت مست حق شد — حقیقت نیست گشت و هست حق شد

چو منصور از حقیقت یافت جانان — پدیدا گی شد اینجا گاه پنهان — چو منصور از حقیقت راست بین بود — حقیقت جان او عین الیقین بود

چو منصور از حقیقت دید جانان — حقیقت گفت و شد باسوی حق باز — چو منصور از حقیقت لاف کل زد — چو سیمرغی خود اندر قاف کل زد

چو منصور از حقیقت لامکان بود — از ان او فتنه کل جهان بود — چو منصور از حقیقت بی جهت شد — ز ذات کل بحق او یک صفت شد

چو منصور از حقیقت نال بر کرد — زجا آهنگ دیدار بقا کرد — چو منصور از حقیقت جان برانداخت — چو شمعی در عیان عشق بگداخت

چو منصور از حقیقت کل فنا شد — حقیقت جاودان عین بقا شد

در توحید صرف و بقای کل فرماید

خدا شد بی جهت در حق مبرا — زدید دیدهٔ حق معبود آمد — خدا شد در خدا دانی یقین شد — دم الله زد و دیدم یکتا

خدا شد بود او نابود آمد — از اعیان خدائی او قدم زد — خدا شد بود خود در بود حق باخت — درینجا اولین و آخرین شد

خدا شد در خدا الله دم زد — عیان شد عشق و معشوق را برانداخت

خدا شد تا خدا در جان نباشد — نمود بود او اعیان نباشد — خدا شد از خدا گفت آشکاره — بگردندش در اینجا پاره پاره

هران کو راز بین باشد درین کار — شود در عاقبت اندر سر دار — هران کو سر بداند سر فشاند — یقین در کشتن او حیران نماند

هران کو سر بداند جان جانست — ولیکن این سخن از من نهانست — چو منصور از مرید و دوست خود دید — یقین در کشتن خود او سبق دید

که می بینم که چون منصور عطار — نخواهد سر بریدن زود ناچار — جدا خواهد شدن از بود خود زود — شود در عاقبت دیدار معبود

چو امر ذات بعد از این که خواند — ز هر یک چشم جوی خون فشاند — چو دیدست اندر اینجا کشتن خویش — حجاب خویشتن برداشت از پیش

شتر نامه عیان یار خود گفت — ز منصور حقیقی راز بشنفت — عیان منصور عطارست دریاب — کنون از عشق برداز دست دریاب

عیان منصور دید و بود منصور — که اشتر نامه زو گشتست مشهور — عیان منصور بود و کل تقاضا دید — چو اندر کشتن خود او لقا دید

عیان منصور بود و رازگفت او — همه راز نهانی بازگفت او — عیان منصور بود و زد انا الحق — بگفت اندر میانه راز مطلق

عیان منصور بود و گشت عاشق — فنای خویشتن می دید لائق — عیان منصور بود و در جلالش — بدید آنجا نمود ار کمالش

عیان منصور بود و جان بداد او — ز عین عشق بشکفت داد او — عیان منصور بود و کشتن خویش — بدید حق بدید این جا بجویش

عیان منصور بود و جوهر ذات — نمود این جا همه در عین ذرات — عیان منصور بود و بس کتب ساخت — همه در دیدن جانان بپرداخت

عیان منصور بود و در لقا شد — ز دید حق نهان انبیا شد — میان جزو و کل بد پیش بین او — که بد در واصلی صاحب یقین او

ز عین وصل حق چون وصل دریافت — طمع از خود برید و اصل دریافت — ز عین وصل او در لامکان شد — بر جانان بکلی او عیان شد

هران کو گاه گاهی عشق بشناخت — چو من چون مهم در خورشید بگداخت — چو خورشید حقیقی دید اهم من — ز جانان راز خود نشنید اهم من

چو ذره در فنا گشتم چو خورشید — ازان با ندم من اندر عشق جاوید — عیان جاودان اینجا بدیدم — ز حق بینی بکام دل رسیدم

ز جان بگذشتم و جانان شدم کل — ز بود خویشتن پنهان شدم کل — حقیقت چیست پیش اندیشه بودن — ز خود بگذشتن و با خویشتن بودن

حقیقت چیست جانان باز دیدن — نمود خویش عین راز دیدن — حقیقت چیست محو جاودانی — که کردی از نمود خویش فانی

سر خود دور نه اندر سر دار — که تا ازان سر تو باشی بر سر دار — سر خود دور نه جان را بر افشان — غبار هستی از دامن بیفشان

سر خود دور نه مانند عطار — که تا چون او شوی واصل بر اسرار — سر خود دور نه بگذر ز پستی — چو گبران می مکن این بت پرستی

سر خود دور نه تا خود به بینی — حقیقت نیز نیک و بد به بینی — سر خود دور نه تا راز یابی — نمود ذات اعیان باز یابی

سر خود دور نه ورخ مگردان — که یابی بیشکی دیدار جانان — سر خود دور نه مانند منصور — کز و شد عالم تحقیق مشهور

حکایت

شبی حلاج را دیدند در خواب
بدو گفتند چون نی سر بریده
کسی این جام معنی میکند نوش
کسی این جام معنی نوش دارد
کسی این جام معنی خورد اینجا
کسی این جام معنی خورد از دور
کسی این جام معنی همچو او نوش
اگر این جام معنی نوش خواهی
ببر سر تا شوی اینجای سردار
چو سر اینجا بریدی حق تو باشی
چو سر اینجا بریدی راز بینی
چو اینجا سر بریدی دوست بینی
چو سر اینجا بریدی حق ببینی
حقیقت حق شوی در راه معبود
حقیقت حق شوی در جوهر خویش
حقیقت حق شوی جان جانان
حقیقت حق شوی تن نماند
حقیقت حق شوی جان تو باشی
حقیقت حق شوی در لا الهی
حقیقت حق شوی اندر جان تو

بگو تا چیست این جام گزیده
که کردست او سر خود را فراموش
که او گفتار جانان گوش دارد
که بگذشت از خود و خود خورد اینجا
که او شد گل فنا مانند منصور
کند کاندر جهان باشد جهان پوش
بگردن جان دهی در دیدهٔ شاهی
انا الحق زن چو او اندر سر دار
حقیقت در خدا مطلق تو باشی
نمود حق حقیقت باز بینی
بدانی و ببینی این همه اوست
تو تا عین ابد با او نشینی
مرا نیست و دائم عین مقصود
نمود جمله برخیزد از پیش
ز ما نها را تو باشی جمله گویان
بجز حق هیچ ما و من نماند
حکیم و عالم و دیان تو باشی
چو حاکم باشد و جمله تو شاهی
ببردی گوی اللهی عیان تو
حقیقت حق شوی باز کهن تو

چنین گفت او که سلطان ثنونام
کسی این جام معنی پایدار است
کسی این جام معنی در کشیدست
کسی این جام معنی می خورد او
کسی این جام معنی همچو او خورد
اگر این جام معنی می خوری تو
اگر این جام خواهی کردنت نوش
طمع چون برگرفتی یار گردی
چو سر اینجا بریدی بیشکی تو
چو سر اینجا بریدی همچو عطار
چو سر اینجا بریدی در شریعت
چو سر اینجا بریدی انبیا وار
حقیقت حق شوی زین جمله فانی
حقیقت حق شوی از بود اللهم
حقیقت حق شوی اندر دین دار
حقیقت حق شود اندر صفاتت
حقیقت حق شوی مانند منصور
حقیقت حق شوی در عالم جان
حقیقت حق شوی بی دیدهٔ تو
ز جانان نشنو اکنون این سخن تو

بریده سر بکف مانند جلاب
بدست سر بریده میدهد جام
که اندر سر بریدن پایدار است
که چون عطار از خود سر بریدست
که خرجانان حقیقت ننگرد او
که باشد همچو مردان صاحب درد
یقین گر نیز دو عالم بر تری تو
ببر سر همچو منصور و تو مخروش
درون خرد و کل بیدار گردی
عیان بینی یکی اندر یکی تو
ز دریا جوهر افشانی بیکبار
درست آمد ترا عین حقیقت
تو باشی نقطه و اسرار پرکار
عیان جزو و کل یکسر بدانی
تو باشی در صفات قل هو الله
بهبینی خویشتن را دیدهٔ دلدار
کسی دیگر کجا باید صفاتت
همه عالم ترا گردد پر از نور
همه جان خود شوی نیز جانان
نماند پیش تو چه نیک و چه بد

در فنای خود راه یافتن و بمقام حق موصوف شدن سرمایه

ز خود بگذر که مائی عین مائی — که خواهی بود با ما هم تو دائم — ز خود بگذر تو بود و مطلب دار — که از دیدار خود مانع مائی

ز خود بگذر جهان جان نظر کن — اگر کل دیدهٔ عبد استی — ز خود بگذر نمود جان جانان — ازین گفتار کل خود را خبر کن

ز خود بگذر بمائی باش قائم — انا الحق گوی بر مانند منصور — اگر سر می بری ایجا بزاری — عیان ما درین سر نگهدار

ز خود یکبارگی بگذر که رستی — انا الحق در نهاد جان و دل گوی — اگر سر می بری باشی تو بر حق — طلب کن اندرین جا همچو مردان

ز خود بگذر نه با خود باش مهجور — اگر سر می بری ایجا بزاری — حقیقت جملگی اعیان تو داری

اگر سری بری غلطان چو گوی — یقین گفتم ترا این راز مطلق — بزن مانند او این جا انا الحق

انا الحق گوی جز از حق مبین هیچ — چو مردان زن انا الحق تو همیشه — مترس از زخم و بهان چون شیر بیشه

چو مردان زن انا الحق گر الهی — سر خود گر چو زنان بندی نخواهی — نمود اندر ابا انتها کن

چو مردان زن انا الحق بی درنگ — نمود خویشتن کلی تو بشکن — چو مردان زن انا الحق کرد کافر — چو این معنی ز تو گشتست ظاهر

چو مردان زن انا الحق تا تتینی — که در حق می نگنجد کفر با کیش — چو مردان زن انا الحق اندرین دار — که از بهر چنین گشتی نمودار

چو مردان زن انا الحق پایداری — کهن گر مرد عشقی پایداری — چو مردان زن انا الحق جاودانه — که تیر عشق را باشی نشانه

چو مردان زن انا الحق دائما تو — که کردی ابتدا و انتها تو — انا الحق آنکه از جان زد فنا شد — حقیقت ابتدا و انتها شد

انا الحق آنکه زد کلی حق آمد — نه باطل بود کاینجا بر حق آمد — انا الحق آنکه زد حق دید و حق گفت — عیان بر دار حق بشنید و حق گفت

انا الحق آنکه زد حق دید در خویش — نمود جسم و جان برداشت از پیش — انا الحق آنکه زد حق دید بد او — انا الحق گفت و زد حق دید بد او

انا الحق زد و از خویش بگذشت — طریقت در سلوک دوست بنوشت — انا الحق آنکه گفت از دید دیدار — حقیقت خویشتن شد بر سر دار

انا الحق آنکه گفت اینجا یقین گفت — رموز اولین و آخرین گفت — انا الحق گفت و بنمود آشکاره — خودش خود کرد اینجا پاره پاره

انا الحق گفت و دم را از یکی زد — حقیقت حق بد و حق بیشکی زد — انا الحق گفت و بگذشت از زمانه — بماندش نام اینجا جاودانه

انا الحق گفت و در یکی قدم زد — ازان حق گفت و هم در خویش دم زد — انا الحق گفت و بود و بود شد او — درون خود و کل معبود شد او

انا الحق گفت و حق دید حق عیان شد — حقیقت برتر از هر دو جهان شد — انا الحق گفت و ذات کل شد اینجا — ز بود خویش بیگانه گشت و بیدار

انا الحق گفت و حق دیدار بنمود — حقیقت حق او در دار بنمود — حقیقت چیست اینجا سر بریدن — وصال دوست اینجا باز دیدن

حقیقت چیست پیش تو دگر مرد — چو مردان جهان این ره سپر دند — حقیقت چیست نابودن بدینجا — خبر دریافتن ز اسرار معنی

درین چنبر عجایب در نهایست — درین چنبر که خورشید ست گردان — نمی بینی تو خود را راز پنهان
درین چنبر نمی بینی که هر ماه — شود دیگر اختر ماهی زناگاه — درین چنبر نمود عرش و کرسیست — چه کردی بی چه روحانی چه قدسیست
درین چنبر عیان گر باز بینی — در و انجام و هم آغاز بینی — درین چنبر نمودی صورت خویش — نمود عقل و عشق و کفر با کیش
درین چنبر نمود بهشت است — که در روی علیست آدم سرشت است — درین چنبر عیان راز باشد — کسی کو راه و چشمش باز باشد
درین چنبر به بیند خویش گردان — یقین خود را اند تو پیش گردان — درین چنبر چرا دل تنگ گشتی — درون مزرعه تخمی نکشتی
بشب چنبرت یک مرغزار است — که دلها اندران نالان و زار است — درین چنبر که داری مزرعه زار — نمی دانی تو مر اسرار آن یار
بسی ره کرده زین سر بدان سر — اگر باور نمیداری تو بنگر — بسی ره کرده و خود ندیده — که تا بر خون دل اینجا رسیده
بسی ره کرده و دیده تو خود باز — ولی نادیده انجام و آغاز — هزاران پرده در پرده گذشتی — که تا از سر کل آگاه گشتی
هزاران پرده در پرده دیدی — میان خون دریغا آرمیدی — هزاران پرده اینجا رفته تو — چه میگویم مگر خوش خفته تو
بصد انواع گشتی در طریقت — سپردی بی صبور راه حقیقت — بصد انوار بیرون آمدی تو — که تا در عاقبت دل خون شدی تو
هزاران دور پیچا پیچ کردی — چو صورت بر شکستی هیچ کردی — بهر صورت که می آیی تو بیرون — بلی هستی عجایب طرفه معجون
درین حقه که پر از جوهر آمد — در و دیدار ماه و اختر آمد — جهان زین حقه بیشک پایدار است — که در این حقه جوهر بی شمار است
درون حقه ات افتاده تو — عجایب این چنین دل ساده تو — تو کی آن نقطه افتاده اینجا — که خواهی ماند بین دل ساده اینجا
تو ئی در حقه صورت گرفتار — چو صوری لنگ افتاده چنین زار — چو معجونی تو اندر حقه ناسی — سزد گر خویشتن ز نیسان شناسی
نمیدانی که در اول چه بودی — که این لحظه تو در گفت و شنودی — ندانی کین زمان اندر کجائی — فتاده در دهان اژدهائی
درین چاه بلا ماندی چو یوسف — نهادی در دلت بار ز روزن — درین چاه بلا ماندی چو یوسف — نکردی یکدمی اینجا تاسف
تو ئی یوسف درون چه فتاده — عجایب همچو خاک ره فتاده — ترا یوسف درون چاه ماندست — دلت در خون و خاک ره ماندست
ترا یوسف شده در چاه تاریک — نمیدانی تو این اسرار باریک — دریغا یوسف اندر چاه افتاد — نمی دیدی که او ناگاه افتاد
تو ئی یوسف درون چه فتاده — دل اندر حکم کلی زان نهاده — ولی چون یوسف از این چه برآمد — نمودش جسم جان و دل بیامد
جمال یوسف ناگاه در چاه — برای از عین آن در نعت و جاه — نشیند اینچه بینید باز بینی — نظر کن روی او تا باز بینی
چو از چاهست برآمد یوسف جان — نماند راز در این جای پنهان — ز عشقت بیقرار آمد دل و تن — شود اسرار کلی جمله روشن

حکایت

جمال حسن یوسف کس بیک شیوه نیست ولی دل دیدنش را کس مشوه نیست

چو اهل مصر مر او را بدیدند جهان از پرتو او گشت پرنور

اگر داری تو طاقت در جمالش جمال حسن آن روی نکو را

ولی مردم ابی طاقت بماندند مثال قطره افتاده بقلزم

زهر سو ان خلق آنجا بیش مردند که هم بود در معنی کم آزار

ندیدی کس در او سالی در ماه ضعیف و خسته ناشش بود بسیار

سیاهی بود و مادل سپید او بدی او سالگی بازای و تبدیر

بسی اسرار سر معنوی داشت بطاعت در بدی پیوسته این

براو خلق رفتندی دمادم بصورت او بود پاکیزه معنی

عیان اسرار سر لامکان داشت بسی اسرار با را کرده حاصل

بسی اسرار معنی داشت در جان حقیقت داشت او اسرار جاوید

قضا را صورت خوش دوست میداشت جمال حسن می بود شیرین دلکش

براو آمدندی بهر دیدار زبیهوشی دران مجمع دویدند

نظر کرد او و جان جاودان دید برآمد زود دمادم بانگ و فریاد

خلائق جمله حیران ایستاده زبان خود شتن در کام بگشاد

که ای نور دو چشم و دیده و دل یقین دان کز پئی من آمدستی

در ثنا گفتن پیر حضرت یوسف را علیه السلام و جان در باختن او

زهی کرده زیار خویش غربت کشیده در بلا و رنج و محنت

توئی از یار خود دور او فتاده درین نظاره مانده او فتاده

توئی گم گشته از یعقوب ناگاه سیاهی را کجا آئی تو محبوب

توئی آن آفتاب سایه پرور که هستی همچو نور ماه تابان

توئی آن مشتری زهره دیدار مرا از جان تو ستاند این نوئی

چو پیدا شد جمال یوسف از دور جمال حسن آن روی نکو را

زنیخا گم بشد چون دید او را مثال قطره افتاده بقلزم

دران دیدار حیران گشت مردم که دائم بود در معنی کم آزار

ندیدی کس در او سالی در ماه ضعیف و خسته ناشش بود بسیار

سیاهی بود نیز آنجا جگر سوز بدی او سالگی بازای و تبدیر

صد و چل سال عمرش بود آن پیر بطاعت در بدی پیوسته این

درون خلوت دل بود ساکن بصورت او بود پاکیزه معنی

دمم او بود روحانی چو عیسی بسی اسرار با را کرده حاصل

بقدر خویش بد در عشق واصل حقیقت داشت او اسرار جاوید

سیاهی بود در شون دل چو خورشید جمال حسن می بود شیرین دلکش

خلائق هر که بودی صورتی خوش زبیهوشی دران مجمع دویدند

چو از احوال یوسف بشنوید او برآمد زود دمادم بانگ و فریاد

بزد یک نعره و در پایش افتاد زبان خود شتن در کام بگشاد

برفت و پای یوسف بوسه داد یقین دان کز پئی من آمدستی

توئی جانم که برلب آمدستی کشیده در بلا و رنج و محنت

توئی نور دو چشم جان یعقوب درین نظاره مانده او فتاده

توئی آن ماه پیراهن گردان سیاهی را کجا آئی تو محبوب

توئی امروز ملک حسن و خوبی که هستی همچو نور ماه تابان

که دوری این زمان از هفت کشور مرا از جان تو ستاند این نوئی

که جانانت بود اینجا خریدار

سیاهی را کجا وصل تو شاید — که در چشم سگان کم مینماید — سیاهی را کجا بس باشد ای جان — که می بیند جمال یار اعیان

سیاهی کی بیابد وصل شاهی — غباری کی بیابد اصل ماهی — مرا بی روی تو جان بر لب آمد — ز عشق تو شب و روزم تب آمد

مرا بی روی تو در خلوت دل — کجا باشد دو کونم نیز حاصل — ز عشقت سوختم ای جان کجائی — چنین پیدا چنین پنهان کجائی

ز عشقت سوختم ای جان عالم — تو نی گفتا بی شک بر زبانم — ز عشقت سوختم بنمای دیدار — که ور در دم میان خاک و خون خوار

ز عشقت پای از سر می ندانم — تو نی گفتا بی شک بر زبانم — دلم خون گشت ای یوسف تو دانی — سزد گر تو مرا این جا بمانی

ز عشقت یوسفا مهجور ماندم — عجب در خاک و خون رنجور ماندم — دلم خون گشت و در اندوه خاک ماندم — عجائب چون قلم در خاک راندم

دلم خونست و خون از دیده بارد — که از جان و دلت او دوست دارد — دلم خونست و در اندوه مانده — بزیر بار غم چون کوه مانده

دلم خونست در اندوه و ماتم — دمم آتش زند اینجا و مادم — چو دیدم روی تو ای ماه خرگاه — شده بر ملک مصر جان من شاه

کنون ملک دلم اینجا تو داری — که در گوش دلم تو گوشواری — کنون در مصر جان بر تخت خواهی — نشستن جان که بیشک پادشاهی

وصالت در درون جان عیانست — حجاب من کنون خلق جهانست — وصالت را طلب کردم بسی من — بسر بردم غمت را در بسی من

وصالت را طلب کردم بناگاه — چو دیدم می شوم در سوی خرگاه — شبی دیدم جمالت آشکاره — بخواب دین چنین خلقان نظاره

شبی کز زلف تو عالم چو شب بود — سر موئی نه طالب بی طلب بود — منت طالب بدم در پرده راز — چنان کامروزت اینجا دیده باز

دران شب اینچنین خلقان بسیاره — همه دل بر جمال تو نهاده — من بیچاره چون امروز نالان — بپایت در فتادم زار و حیران

ز دم یک نعره و بیهوش گشتم — میان بیهشی خاموش گشتم — همه احوال تو دانسته ام باز — حجاب اکنون ز پیش من برانداز

حجاب از روی بر گیر ای دلارام — که اینجائی ندانستم دلآرام — حجاب از پیش بر گیر ای سرفراز — که خواهم رفت ازین دریای جانباز

حجاب از پیش بر گیر ای تو در اصل — نموده مر مرا این جایگه وصل — حجاب از پیش بر گیر ای تو دلدار — که خواهم شد نهان اکنون دوست ناچار

حجاب از پیش من بردار جانم — مرا در دیده جان عین العیان شو — حجاب از پیش من برداری من — بخود کن راه چشم جانت روشن

حجاب از پیش من بردار و بنگر — که دیدار تو می بینیم سراسر — حجاب تو منم من را مگن زود — مرا کن یک زمان ای دوست خشنود

ز عشقت واله و شیدا شدستم — کنون از بیخودی رسوا شدستم — ز عشقت واله هم چون چرخ گردان — مرا تو پیش ازین واله مگردان

وداعت میکنم ای پور یعقوب — تو ئی در جان و دلها جمله محبوب — وداعت میکنم ای نور عالم — که خواهم رفت ناپیدا درین دم

وداعت میکنم ای ماه جانم — عجائب در نگر ای مهر بانم — وداعت میکنم ای مخزن گنج — کشیدم وا رمیدم از غم و رنج

کنون خواهم شدن تا در دیوسف — در و شش مانده یوسف در قیاسف — همی گردد عجب در راز مانده — دو چشمش سعی او بد باز مانده

بزد یک نعره و جان داد و جانان — برست او در زمان از قیل و قالان — چو نوشد جان جاد آن دلبر جانان — نپیدائی بماند آن دوست پنهان

بر و بیش بوسه داد آن خداوند — چه سود آخر دوست چون جان بر نیاند — نزیوی او فتاد اندر خلائق — که مرد آن اسود در دیش عاشق

خلائق جملگی گریان بماندند — دران راز عجب حیران بماندند — دریغ و آه از هر گوشه برخاست — نمیدانی که این راز هویدا ست

نفیر و غود آن زمان یوسف بمردم — که تا او را کند در گوشه گم — بشستند آن زمان در دیش را غسل — نهادندش درون خاک در چال

وصال دلبرش در پرده افتاد — نمود جسم در گم کرده افتاد — زدرد عشق کردی گر نه بسیار — یکی یار ست اگر داری تو بسیار

زدرد عشق آگاهی نداری — چگویم چونکه دل خواهی نداری — نه درد عشق اگر جانت برآید — ترا هرروز زیوسف بر سر آید

زدرد عشق جانت مانده اینجا — فتاده این زمان در رنج و سودا — زدرد عشق جان در حبست و جولست — بهر اسرار اندر گفت و گویست

بدرد عشق اینجا مبتلائی — بر یوسف تو از بهر دوائی — دوای درد تو هم مرگ باشد — که اندر راه حق کل ترک باشد

دوای درد تو صبرست درمان — که تا روزی ببینی روی جانان — دوای درد تو حاصل شود زود — عیان جان تو واصل شود زود

دوای درد از دلدار یابی — چو خود را اینچنین از کار یابی — دوای درد داد دارد دوا او ست — درون جان پاکت رهنما او ست

دوای درد بیشک درد باشد — کسی باید که مرد مرد باشد — دوای درد درد آمد پدیدار — اگر هم مرد و مرد آمد پدیدار

دلا چون خسته در مان طلب کن — دوای درد جانان طلب کن — چو داری درد مانیت باشد — چو جانی هست جانانیت باشد

چو داری در دبی حد دل و جان — دوای درد خود جز جانان — چو درد تو درد او دارد طلب کن — دوای درد جانان بوالعجب کن

چو درد ست هست جانانت دوا ست — که او مر انبیا را رهنما ست — ترا اینجا یقین حاصل نباشد — زدرد جان و دل واصل نباشد

زوصلت درد باید خورد دائم — که تا گردی بذات حق تو قائم

در تفسیر و تذکر مناسبتی آدم و حملناهم فی البر و البحر فرماید

ندائی جان و دل را درد دارو — تو آن نوری که ملک مستعد تاج تو — تو در مشکات تن مصباح نوری — زنزدیکی که هستی رو در دوری — زروزنهای مشکات مشبک — نشیمن کرده خاک مبارک

زجا جه شکن و فرصت بر دن بر — بنور کوکب درسی در آویز — ترا با شرق و مغرب چه کارست — که نور آسمان گردت حصارست

زبینائی مدان این فرد فرهنگ — که گنجشکی ببیند بیست فرسنگ — تو آن نوری که اندر بام افلاک — همی گشتی بگرد کعبه خاک

تو آن نوری که منشوری بعالم — عیان عین منصوری بعالم — تو نوری کیک خلعت نتادی — دلی در عین آن قربت فتادی

تو نور مخزن اسرار جانی / تو نوری این زمان در عین مشکات / ز مصباحت نمودار ی ذرات
حقیقت لامکان گلشن توئی / که اینجا رهنمای لامکانی / سفر ناکرده قطره کی شود در
سفر کردی بمنزل در رسیدی / که جسم و جان و عقل و غمگساری / شدی جوهر کنون از خجلت و ناز
سفر کردی تو در انجام این تن / حقیقت روی جان اینجا بدیدی / در اینجا در صدف بالغ شدی تو
تو ای جوهر که از دریا برائی / بتست این جمله آفاق روشن / نباید کین چنین اینجا بمانی
تو در قعر کجا باشد نهایت / ز زیر طشت زرین بر سرائی / که بخشیدند این معنی و مادم
تو ئی در هر چه هستی روی بنمائی / بهای تست جان بی حد و غایت / نمود گردش او بیشکی است
الا ای جوهر بالا گزیده / یکی شو بی عدد هر سو بنمائی / کنون اندر صدف بیشک بمانی
تو ئی دریا دلی گوهر نمودی / ولیکن در کمالی نارسیده / حجاب این صدف از پیش بردار
صدف بشکن که اندر نور قدسی / که دائم در صدف جوهر نمودی / که با نورت بود پر در صدف باز
ز ذره عکس و قومه را باز بینی / جدا مانده ز حیوان نقش سندسی / یکی نوری در و هم برونست
تو نور قدس داری در درونت / همت انجام و هم آغاز بینی / شعاعت در گرفته عین دریا
تو نور قدسی و در این صفاتی / عیان جسم داری روح بردار / عیان دریاب خود عین احدرا
خطا یم با تو است و هیچکس نیست / حقیقت ترجمان عین ذاتی / ز رنگ آئینهٔ دل پاک بردار
زمین را آسمان از پیش بردار / که جز تو هیچکس دریا در نیست / حجاب صورت و معنی برانداز
ز اشتر نامه سر کار و دیدی / نمود جسم و جان از پیش بردار / که تا ز اعداد گردی یک صفت تو
صفات و ذات خود هر دو یکی بین / حقیقت دیده و دیدار دیدی / جهان جان تو ئی ای یار مطلق
جواهر ذات بر گو آشکاره / درون را با برون حق بیشکی بین / ز ین بس نام هست بی نشان هست
بگو اسرار یار و فاش گردان / چو خواهد کرد یارت پاره پاره / نمود تست بیشک جمله ذرات
چو خواهد کشت محبوب بزاری / بر افگن نقش خود نقاش گردان / که تا چون خرمنی در گو خاک
جوان کانی که جانها گوهر اوست / فلک از دیر گه خاک در اوست / دمی جز از نمود دوست مگذر

درون کعبه دل یار دیدی — وی در صحبت جان آرمیدی — شتر را رها کن درین جراگاه — درون کعبه می زن خیمه آنجا

درون کعبه جانان تو داری — مترو گر اشتران آنجا گذاری — درون کعبه خلوتگاه جانست — که مرد دیدار جانان کل عیانست

درون کعبه ورا نه داری — مترو گر دل ز شهوت باز داری — درون کعبه این سر در نگنجد — فلک اینجا چو سنگی نسخد

درون کعبه پاکی باشد آنجا — درون کعبه نی گر دست نی خاک — درون کعبه گر یک شب درائی — به بینی جان جانان جانفزائی

درون کعبه جانان می نه بینی — اگرچه می نگنجد بت درین دیر — درون کعبه غیری در نگنجد — بجز یک دید سیری در نگنجد

حرمگاه دلت را کن نظر زود — که تا بینی درو دیوار معبود — حرمگاه دلت ذاتست در دید — ترا هم پرده و دار و هم ندیدست

حرمگاه دلت جانانست دریاب — ز پیدای عجب پنهانست دریاب — حرمگاه دلت ذاتست در دید — ز دیدار و یکی بین گفت و اشنید

چو در خلوت نشینند یار با یار — اگر سوئی بود آنجای اغیار — نگنجد در نمود دیدن دوست — ترا از گوش جان باشنیدن دوست

چو در خلوت مقیمست او حقیقت — زمانی تازه گردان عین جانست — توئی در کعبه بت می پرستی — چرا تو به یک بارة نشکستی

توئی در کعبه بت کرده حاصل — کجا گردی تو از دوئی واصل — توئی در کعبه اینجا بت شکن باش — چو حق دیدی بحق بی ما و من باش

توئی در کعبه و هستی بهنگین — بت صورت چرا بر هم نشکن — توئی در کعبه و خلوت گزیده — ز نور دیده و جان بت گزیده

اگر با دیده با دیدی مباش — ز خلق خویشتن در دیده دی باش — اگر با دیده نادیده مشنو — حقیقت جوی و بر تقلید مگرو

اگر با دیده رائت نهان گوی — وگر گوئی با خلق جهان گوی — اگر با دیده حاصل پیه داری — درین اچیان فی لت واصل پیه داری

ندیده وصل یار ای بی وفا تو — ازان هستی درین راه جفا تو — جفا کردی وفا میداری امید — بسوزد ذره اندر عین خورشید

جفا کردی وفا هرگز نه بینی — بجز وقتی که خود عاجز به بینی — بعجز اقرار ده ای تو ستمکار — که تا عذرت پذیرد زود دلدار

ز عجز خویش دائم باش مسکین — که تا چون گل شوی خوشبوی و شیرین — ز عجز خویش دائم زنهاگوی — بروز و شب یقین فاغفر لنا گوی

ز عجز خویش خود کم نه بهر حال — که تا رسته شوی از قیل و از قال — ز عجز خویش کن دائم تو طاعت — که پیروزان آید از رنج تو راحت

به بینی چون دمی انصاف از خود — ز نور شرع بینی نیک از بد — اگر انصاف داری همچو رستی از زنا نا — بخشد مر ترا البر عاقبت نامی

اگر انصاف داری پاک باشی — ولی باید که همچون خاک باشی — اگر انصاف داری راست بینی — درون کعبه با جانان نشینی

اگر انصاف داری گنج یابی — درون جان و دل بی رنج یابی — اگر انصاف داری جان جانی — که هستی قاف سیمرغ معانی

اگر انصاف داری نور گردی — درون خرد و کل مشهور گردی — اگر انصاف داری در صفائی — نمود عشق کل اندر صفائی

بده انصاف تا انصاف یابی — که خود بیشک حق از خود بیابی — چرا انصاف اینجا پرده را نیست — تو نیز انصاف از سر پرده برانداز

ز طاعت مگذر و عین قناعت — قناعت برتر است از عین طاعت — قناعت سلطنت دارد به تحقیق — هر کس نا یدار پندار توفیق

قناعت کرده اند اینجا گدایان — تو از عین قناعت رخ مگردان — قناعت از صفا کرد است اینجا — صفا شد از ان آمد هویدا

قناعت مرد را در حق رساند — کسی کو از قناعت کل بداند — قناعت بهتر از سر دو عالم است — بدان این سر که بیشک کاملست

قناعت روی جانان باز دیدست — قناعت زینت اعزاز دیدست — قناعت انبیا کردند پیشه — ازان در وصل جان بودند همیشه

قناعت اندرون صافی نماید — همه رنگ طبیعت برزداید — قناعت گوهری بس بی بها ست — قناعت کوبس عین لقا ست

قناعت دل کند صافی و روشن — نماید دیده گلخن همچو گلشن — قناعت کرده اند اینجای کامل — که تا جان در عیان گردد هویدا

قناعت چون کنی اینجا تعینی — رخ معشوق خود این جا نبینی — درونت صاف و بالی گردد از گل — شوی فارغ نیابی رنج و هم دل

ولت آئینه صافی کند زود — نماید اندرو دیدار معبود — دران آئینه بینی هر چه باشد — بجز خسار جان چیزی نباشد

همه جانان بود گر باز دانی — ولی باید که آن هم را ندانی — گر بی قدرت نباشد این مسلم — ز قعر افتادم این عین دمادم

قناعت کرده ام اینجا بعینی — یقین دانسته ام خود را کسی نی — نمی یابم خبر شان در عین صورت — ازان دو قم نموده این کدورت

قناعت کردم و دیدار دیدم — نمود جان و دل را یار دیدم — قناعت جوهریست از عالم عشق — که میخوانند او را آدم عشق

قناعت لامکان دارد نشانه — عیان و در نمود قل هو الله — قناعت جزیکی هرگز ندیدست — اگرچه رو بسی گفت و شنیدست

ز فقرست ای برادر این قناعت — قناعت کن که تا بینی سعادت — قناعت کردن این جا عنکبوتی — درون خلوتی اندر بیوتی

حقیقت کرده اینجا پرده بافی — درونش آن نشسته صاحب راز — در اینجا او قناعت می گذارد — وطن پیوسته اندر پرده دارد

تو تا چون عنکبوت اینجا نباشی — چو او را از صفت اعضا نباشی — درون پرده می بینی تو اسرار — که میگویم ترا اینجا ز اسرار

تو این سوراخ را در اینجا پرده بستی — درون پرده بس فارغ نشستی — بیکبارگی چنین می آید راست — که این پرده به پیوسته که آراست

چو خواهد گشت پرده پاره پاره — بهر چیزی تو منگر تا توانی — خدا را بین تو از روی معانی

چو جز حق نیست چیزی در نگر ای دوست — اگر جز حق در گر بینی نه نیکوست — ریاضت اختیار کاملانست — کسی را کاندرین راه او نشانست

ریاضت مرد را واصل کند زود — عیان دید را حاصل کند زود — ریاضت اصلان دیدند اینجا — ازان در قرب حق گشتند یکتا

ریاضت کش که جانان رخ نماید — درون چشمه گل بسیار اید — ریاضت میکنند اینجا ی فدائی — بخوان از جاهد و او در عین آیات

ریاضت

ریاضت مصطفا اینجا کشیدست ازان جانان درون خم دویدست ز جمله انبیا او گشت برتر
ریاضت او کشید از دیدن شاه چو بیخود شد بگفت انی انا الله [illegible] کل کلی نهان شد
ریاضت او کشید و ذات آمد زعین ذات در آیات آمد که بر شهر علومش بود او در
بدو اسرار گفت اندر قناعت که ایشان یافتند عین سعادت حقیقت مقتضا نفسش نبی بود
محمد با علی هر دو یکی اند ز نور حق حقیقت بیشکی اند که حجر آفرینش کار سازند
محمد با علی هر دو همانند که ایشان در میان کل تمامند محمد با علی از نور ذات اند که این دم هم بهم صیقل صفات اند
محمد با علی هر دو جهانند که ایشان برتر از کون و مکانند محمد با علی در سر فرازند که جان مومنان زیشان بنازند
محمد با علی دو شمع دین اند که ایشان رهنمای کفر و دین اند محمد با علی وارند بیشک وجود لحمک لحمی ابر یک
یکی باشند ایشان گر بدانی اگر اسرار ایشان باز دانی یکی باشند ایشان عین اسرار ازیشان عین حقیقت عین دیدار
یکی باشند ایشان دو جوهر اگر تو مومنی زیشان تو گذر ایشان راه جو تا رهنمایند که ایشانست درین ره درکشایند
ازیشان باز دانی جوهر خویش نهندت مرهمی اندر دل ریش ازیشان باز دانی هر دو عالم که ایشانند نفخ جان دین دم
ازیشان باز دانی تا چه بودی که با ایشان تو در گفت و شنودی ازیشان باز دانی سر اسرار کز ایشانست سر تو پدیدار
ازیشان جوی اینجا مرهم دل که ایشانند این جا محرم دل ازیشان جوی در عین شریعت که بنمایند رازت از حقیقت
ازیشان جوی اینجا نور ایمان که ایشانند اینجا ذات سبحان ازیشان جوی بیشک نور بینش که ایشان زنده اند از آفرینش
ازیشان جوی عین کل تمامت که ایشانند شاهان قیامت ازیشان جوی تا بینی عیان را وز ایشانست شود اعیان پدیدار
ازیشان جوی راه لامکانی کز ایشان سر سبحانی بدانی ازیشان بود بود آمد پدیدار ندانند این سخن جز مرد دین دار
که ایشان ساکنان وادی اصلند حقیقت بیشکی هر دو جهانند هم ایشان راز دار آفرینند هم ایشان رهنمای کفر و دینند
ازیشانست بود کل در اینجا که ایشانند پنهانی و پیدا ازیشان جوی اسرار دو عالم که ایشانند نور چشم آدم
میان دیدها بینا نمایند درون جسم و جان یکتا نمایند درون دل نظر کن روی ایشان که تو بنشسته در کوی ایشان
درون دل نظر کن راز تحقیق حقیقت بر ازیشان گر بدانی ازیشان واصل هر دو جهانی
چو زیشانی و تو هستی ازیشان چو ایشانند در خواندت هستی چو خویشان

از ایشان گمذر و زایشان همی بین / درون دل تو ایشان را همی جوی / از ایشان گمذر و زایشان همی بین / درون جان دل ای مرد بین

از ایشان وهلی آید ترا هم / اگر داری قدم در کار محکم / درون دل ترا گشته پدیدا / نمی بینی تو ایشان را هویدا

درون دل ترا بنموده اسرار / کنون بشنو تو این سر نگهدار / درون جان تو ایشان پدیدند / ولی از چشم صورت ناپدیدند

درون جان تو رویت نمودند / به نیکی هر دو گفت و شنودند / درون جان و دل اسرار گفتند / اما تو جمله از داد ار گفتند

درون جان تو معین عیانند / که ایشان در تو چون جان جهانند / تراگفتند اسرار دمادم / چگویم خفته این جا در زمانم

کجا دانی تو مر اسرار ایشان / که این دم خفته بیشک پریشان / کجا هرگز بیابد خفته این راز / مگر وقتی که بانویش آید باز

کجا هرگز بداند خفته اسرار / مگر آنگه که گردد زود بیدار / خفت ای دوست یارت زود بیدار / ولی بیچاره خفته در برو دست

خفت ای دوست تا بیدار گردی / مگر شایسته اسرار گردی / خفت ای جان من باز آخر / نه میگویم ترا اسرار ظاهر

چرا خفتی که یارت هست بیدار / زبانی کردمت ای مرد هشیار / محمد با علی در خود نفس کن / بر ایشان تو آهنگ ادب کن

اگر ایشان در معنی ببینی / گمان بردار ان صاحب یقینی / بگو اسرار یاران همیشه / گر ایشانت بگویند همه با تو

دل جان کن نثار روی ایشان / اگر هستی تو مرد آگاه ایشان

دل جان تو ایشانند دریاب / اگر دردانهٔ عشقی تو دریاب / ترا ننماید اسرار معانی

که در علمست اسرار حقیقت / از و یابند ره جویان طریقت / جدا زین هر دوئی کل حقیقت

حقیقت مرتضا نفس رسولست / محب اولین صاحب قبولست / که او بیوسته هم با جاه و جلالست

حقیقت مرتضا اسرار دین ست / که او از اولیا صاحب یقین ست / که او در رستهای اصل و فرعست

حقیقت مرتضا اسرار دانست / در ینجا که حقیقت یار و یارست / چو او بود در یقین دم در یکی زد

حقیقت مرتضا ذات صفاتست / که او مر جملهٔ اسرار بین ست / که او در لوکشف مر نور ذاتست

حقیقت مرتضا عین خدایست / تمامت اولیا را رهنمایست / که او هم سایهٔ نور الهست

حقیقت مرتضا این را ز بر گفت / در اسرار ربانی عیان گفت / عیان لوکشف بنمود ما را

یکی بود او و دائم در یکی بود / درین اسرار کل حق بیکی بود / تمامت سالکان ره بیکیار

سر او را دست دار و خاک پایند / که از گفتار او اندر بقایند / نه چون دیگران تقلید او نیست

در امامت امیر المومنین علی کرم الله وجهه

امامست او در یقین ابتدا و انتها
امامست او یقین در هر دو عالم
امامست او حقیقت در معانی
امامست او ز قول مصطفا فاش
امامست او ز احمد باز دان تو
امامست او اگر این می ندانی
عیان حق حقیقت مر ترا نیست
امام حیدرست و پیشوایم
امام حیدرست او در اصلم کرد
علی دیدست بیشک وصل جانان
علی در جان عطارست رهبر
مرا نمود اندر حق یقین را
مرا نمود در خود حق شناسی
مرا نمود اصل و در اصلم کرد
بهر نوعی که میگویم یکی است
مرا دیدار حیدر بس ز دنیا
تو ئی عطار در ایشان سخن گوی
که با ایشان بود در پرده راز
ز ایشانست کشاد این دو یکبار
تو صافی دل شدی اندر قناعت
ز معنی رو نمودی را ز ایشان

کز و پیدست اسرار مادم
برد هر دم ابر سوی جنان را
بدان تا باشدت پاکیزه مزین
زعین دیده جیحه راز دان تو
کجا در دین من صاحب یقینی
که در دیدار نفس مصطفاست
درون جان دل من بتمام
ز دیده دیدار این جا حاصلم کرد
مرا نمود بیشک سر سبحانی
که او بر شهر علم آمد یقین را
بدیدم اولین و آخرین را
بیان این راز را علم قیاسی
بیان علم کلی حاصلم کرد
مرا دیدار حیدر بیشکی هست
که دارم از محمد حمد حقی
که بر دستی ز میدان سخن گوی
به بینید عاقبت ز انجام و آغاز
درونی گوهر افشان تو ز اسرار
همیشه راز دانی در سعادت
حقیقت باز دیدی جان جانان

امامست او و بیشک ای امامست
امامست او حقیقت حق کوثر
امامست او ز بعد مصطفا او
امامست او و من دانم امامش
امامست او در عین حقیقت
عیان سر حقیقت اوست در جان
امام حیدرست و عین تحقیق
امام حیدرست و جان از اوم
علی دیدست بیشک قل هو الله
در علم کشود از عین جانان
مرا نمود اسرار الهی
مرا نمود وصل و اصل دیدم
مرا نمود این جا ذات یزدان
مرا دیدار حیدر بس ز عالم
در ایشان هر دو بس باشد مرا حق
تو ای عطار سر ز ایشان بدیدی
تو هم انجام و هم آغاز دیدی
گهر ها می رسانی تو بعالم
قناعت کرد ایشان بدیدی
تو فرد و اصل و این دور زمانه

بیا با این راز و بیشک شو موحد
که او را جبرئیل از جان غلامست
بدست اوست میدان ای برادر
اگر این نی ندانی نیست نیکو
که نشنیدم ز جان و دل بپایش
سپرده راه کلی در طریقت
از و دیدم تمامت راز پنهان
بجان هم دوستدارم دید صدیق
درون دل نموده گفت و گویم
نبود ستم بجان و دل سوی الله
و ز و پیدا شدم اسرار جانان
رسیدم از گدائی من بشاهی
ز و صل او حقیقت فصل دیدم
نمودم بیشکی در راز بر جان
که بنماید مرا اسرار مادم
که نشناسند دید دوست الحق
ابا ایشان تو گفت و شنیدی
حقیقت نزد ایشان در رسیدی
چو تو نامد دگر از دور آدم
تو سالک بود و جانان بدیدی
تو خواهی بود در خود جاودانه

تو ئی واصل عهد و ذات قربت ... تو ئی واصل میان اهل مکنت ... که داری مهر کل بگذشته از کین
تو ئی واصل که بر جانان مدارے ... همچون دیگران فضل گذارے ... تو ئی واصل درون چرخ گردان ... زده بیجاره مردان رخ مگردان
تو ئی واصل بتوفیق الهی ... که یکسانست پیش تو سیاهی ... تو ئی واصل که دیدی جمله یکسان ... یکی میکنی پیوسته برهان
تو برهانی و گفتارت یقین است ... که جان دل ترا زین گفتگو بین است ... زبرهان حقیقی راز گفتی ... همه با اهل عرفان باز گفتی
زبرهان حقیقی اهل عرفان ... حقیقت می طلب از نه برهان ... تو برهان داری از عین هوا ... نمی بینی تو غیر از جزء دانا
تو برهان داری اندر عین توحید ... نمی گنجد برت اینجا تعقید ... ازین پس جز که بر توحید نگرد ... تو برهان داری و تقلید مشنو
ره توحید بی نام و نشانست ... که بیشک اندرو عین العیانست ... ره توحید جز سالک نداند ... که تقلیدی در و حیران بماند
ره توحید اگرچه بیشمارست ... ولی توحید ذات لایزالست ... ره توحید ذات دو عالم ... همه کردند در اجسام عالم
ره توحید ازو اینجا پدیدست ... اگرچه جزو کل واصل ندیدست ... عیان تو نباشد در یکی هم ... نمود قل هو الله مشکی هم
یکی ره بود چندین اندرین راه ... کجا غافل ازو گردید آگاه ... کسی کاگاه این معنی درآمد ... که از جان دوستدار حیدر آمد
ره توحید حیدر زید و سرد ... بزرگانند پیش ذات او خرد ... ره توحید حیدر کل پدیدست ... اگر دیدی تو هم زو دیدنیست
تو در توحید او آگاه او شو ... ز جزو دیدن آنجا کو شو ... تو در توحیدای مومن بیائے ... ز صورت گرچه تو اهل فنائے
فنا باشد بقا گر بازدانے ... کجا اندر فنا تو بازدانے ... تو در راه فنا دیدار یکتا ... که تواند در فنائی نیز پیدا
فنا بودی ز اول در فنا تو ... بدیدی در بقا عین بقا تو ... فنا خواهی شدن هم سوی آخر ... که اینجا در نگنجد سوی آخر
فنا خواهی شدن تا بازدانے ... که جز عین فنا چیزے نمانے ... فنا خواهی شدن زین عین صورت ... بقا جوئی اندرین عین که درست
فنا خواهی شدن اینجا تو دانا ... که بیرونی نگنجد هیچ در جا ... فنا خواهی شدن اندر فنائی ... فنا را جو که در عین بقائے
فنا جستند مردان زین نمودار ... ازین دیدند بیرنگی عیان یار ... فنا بودست اینجا در وجودت ... فنا بنگر حقیقت بود بودت
فنا بگریم این جا آشکاره ... اگر بیشک کنندم پاره پاره ... فنا جویم درین تحقیق مردان ... چو دیدم در جهان توفیق ایشان
فنا باشد خدائی تن زدن من ... درین مرتفع دون گردن زدن من ... فنا باشد عیان دید حقیقت ... نیابی این بجز عین شریعت
فنا در شرع عین مرگ آمد ... که آنجا در عاقبت کل ترک آمد ... فنا شو تا لقای دوست یابی ... حقیقت مغز جان در پوست یابی
فنا در شرع باشد آن نمودے ... ترا نبود بود این سر گردانے ... فنا شو چون همه مردان فنا اند ... که در عین فنا عین بقا اند

فنا شو چون نخواهی شد ز خود باز — حجاب صورتی بردار از پیش — نه صورت در فنا آمد پدید باز — فنا خواهی شدن در آخر کار
چو کردی ناگهان روزی فنا تو — که باشد ابتدا این رهنما تو — فنا عین حقیقت دان از آن باز — بقای خود از دین تو مگذر
بدو بشناس او را در فنا شو — که باشد ابتدا این رهنما شو — بدو بشناس او را در فنا باز — گر و یابی بقا دهم بقا باز
بدو بشناس او را آیت اوست — طریق جان معنی خوهیت اوست — بدو بشناس او را تا توانی — که چون فانی شوی حق ابد آنی
بدو بشناس او را بی صور تو — که او را مانده در ره گذر تو — بدو بشناس عین آن فنا کل — که در عین فنا باشد بقا کل
فنا بد راز در انجام و آغاز — کسی این جا نداند این فنا باز — کر ببیند مر فنا اینجا چگونه — که چیزی اندر فنا مانند گونی
همیگردد ز عشق آن فنا تو — که دیدست از فنا عین بقا تو

حکایت

شبی آن پیر زاری کرد بسیار — که یارب این حجاب از پیش بردار — عجایب ماند آن پیر از غرابت
حجاب از پیش چشم پیر برخاست — ندید الا خبر فنا شد و سخن باز — نبد چیزی ز چندینی عجایب — همه اندر فنای محض بد گم
نبد چرخ فلک آنجا پدیدار — بجز دیدار یار و لیس فی الدار — نبد خورشید و ماه و تیر و انجم — نه کروبی نه اشیا و نه قدسی
نه آتش دید و باد و آب و خاک — بجز عین فنا آن مرد پاک — نه لوح و نی قلم نی عرش و کرسی — فنا اندر فنا دیدند دیدار
نبد چیزی بجز ذات جهاندار — میان بد عین جان و جمله جانان — نبد چیزی بجز ذات جهاندار — همه پیدا شده در دوست پنهان
حقیقت پیر از خود رفت بیرون — که بیرون بود او از نعت گردون — بجز جانان نبد چیزی حقیقت — فنا گشته عیان عین طبیعت
یکی بد جمله اندر یک دگر گم — همه اشیا بد آتش بشکی گم — ز عقلش مانده بد نی دید صورت — شده محو حیا جمله کدورت
چنان حیران بماند و گشت مدهوش — که گر جان دید و نی چشمان و گوش نی — نه پرده بود نی شاه جهانتاب — حقیقت گم شده او اندر و یاب
نبد چیزی دگر نی دست و نی پای — همه ذرات بد نی جا نه ماوای — همه حیران شده دل نیز گم بود — بجز عین فنا و ذات معبود
همه در پرده گم دید و یقین دید — حقیقت مغز گشت و عیان پوست — خدا بود و خدا باشد و خدا بین — خدا را در دو عالم رهنما بین
زبانش در دهان خاموش او دید — وجود خویشتن بد هوش او دید — جنون محض شد در پیر پیدا — بمانده واله و حیران و شیدا
ز حیرت در یکی حق را عیان دید — وجود خویش بی نقش و نشان دید — ز حیرت بود حق در بود پیوست — دلم گم گشت و دیگر می ندانست
ز حیرت در فنا دیدار می دید — عیان خویشتن در یار می دید — چنان بد باز گشت آن پیر و خویش — طمع جز حق ز دید خویش بست
که در عین عیان نی بس بدیدش

توئی واصل عهد و ذات قربت ... توئی واصل میان اهل مکین ... که داری سر کل گذشته از کین
توئی واصل که جز جانان ندارے ... همچون دیگران منزل گذارے ... توئی واصل درون چرخ گردان ... زدیده جامه مردان رخ مگردان
توئی واصل تو فیق الهی ... که یکسانست پیش تو سیاهے ... توئی واصل که دیدی جمله یکسان ... یکی میکنی پیوسته برهان
توبرهانی و گفتارت یقین است ... که جان دل ز انوار تو زین است ... زبرهان حقیقی راز گفتی ... همه با اهل عرفان باز گفتی
زبرهان حقیقی اهل عرفان ... حقیقت می طلب از بهر برهان ... توبرهان داری از عین هوا ... نمی بینی تو غیرے جز تو الله
توبرهان داری اند عین توحید ... نمی گنجد برت اینجا تعقید ... ازین پس جز که بر توحید نگرد
ره توحید بی نام و نشانست ... که بیشک اند و بین ها امتحانست ... ره توحید جز سالک نداند ... نه تقلیدی در و حیران بماند
ره توحید اگرچه بیشمارست ... ولی توحید بر ذات پدیدست ... ره توحید ذرات دو عالم ... همه کرده ز اجسام عالم
ره توحید ازو اینجا پدیدست ... اگرچه خود یکی واصل ندیدست ... عیان گو نباشد در یکی هم ... نمود قل هو الله بیشکی هم
یکی ره بود چندین اندرین راه ... کجا غافل نکو گردد آگاه ... کسی کاگاه این معنی درآمد ... که از جان دوستدار حید آمد
ره توحید حیدر دید و سپرد ... بزرگانه بپیش ذات او خرد ... ره توحید حیدر کل پسندید
تو در توحید ادا گاه او شو ... ز بهر دیدار آنجا گم شو ... تو در توحیدای مومن بیا ئے ... ز صورت گرچه تو اهل فنائے
فنا باشد بقا گر بازدانے ... کجا اندر فنا تو راه دانے ... تو در راه فنا دیدار یکتا ... که تواند در فنائی نیز پیدا
فنا بودی ازاول در فنا تو ... بدیدی عزت عین بقا تو ... فنا خواهی شدن هم سوئے آخر ... که اینجا در نگنجد سوی آخر
فنا خواهی شدن تا بازدانے ... که جز عین فنا حق را ندانے ... فنا خواهی شدن زین عین عورت ... بقا جوئی اندرین عین که هست
فنا خواهی شدن اینجا تو دانا ... سر مولی نگنجد بیش و دانا ... فنا خواهی شدن اندر فنائی ... فنا راجو که در عین بقائی
فنا جستند مردان زین موار ... ازین ره جمله یکسان یافتند ... فنا بودست اینجا در وجودت ... فنا بنگر حقیقت بود بودت
فنا بگزیدم این جا آشکاره ... اگر شک کند مرد پاره پاره ... فنا جویم درین تحقیق مردان ... چو دیدم در جهان توفیق ایشان
فنا باشد خدائی تن زنم من ... درین مرغش درون گردن نهم من ... فنا باشد عیان دید حقیقت ... نیابی این بجز عین شریعت
فنا در شرع عین مرگ آمد ... که آن در عاقبت کل ترک آمد ... فنا شو تا لقای دوست یابی ... حقیقت مغز جان در پوست یابی
فنا در شرع باشد آن جهانی ... ترا میگویم اینجا گر بدانی ... فنا شو چون همه مردان فنا اند ... که در عین فنا عین بقا اند

فنا شو چون نخواهی شد تو از خویش — حجاب صورتی پردار از پیش — نه صورت در فنا آمد پدیدار — فنا خواهی شدن در آخر کار

چو کردی ناگهان روی فنا تو — که باشد ابتدا این رهنما تو — فنا عین حقیقت دان آخر — بقای خود از دین تو مگذر

بدو بشناس و را در فنا شو — که باشد ابتدا این رهنما شو — بدو بشناس او را در فنا باز — گر دیابی بقا و هم بقا باز

بدو بشناس او را آیت است — طریق جان معنی خواهت است — بدو بشناس او را تا توانی — که چون فانی شوی حق را بدانی

بدو بشناس او را بی صور تو — که او را مانده در ره گذر تو — بدو بشناس عین آن فنا کل — که عین فنا باشد بقا کل

فنا بدر از در انجام و آغاز — کسی این جا نماند این فنا باز — ز هستی مر فنا را اینجا چگونی — که چرخ اندر فنا مانند گونی

همیگردد ز عشق آن فنا تو — که دیدست از فنا عین بقا تو

حکایت

شبی آن پیر زاری کرد بسیار — که یارب این حجاب از پیش بردار

حجاب از پیش چشم پیر برخاست — نبد چیزی ز دیدنی عجایب — عجایب ماند آن پیر از عجایب

نبد چرخ فلک آنجا پدیدار — نبد خورشید و ماه و تیر و انجم — همه اندر فنای محض بد گم

نه آتش دید و باد و آب و خاک — نبد چیزی بجز عین فنا آن — نه کرسی نه هشیا و نه قدسی

نبد چیزی بجز ذات جهاندار — فنا اندر فنا دیدند دیدار — فنا اندر فنا از ماه دیدار

میان بد عین جان و جمله جانان — همه پیدا شده در دوست پنهان — فنا گشته عیان عین طبیعت

حقیقت پیر از خود رفت بیرون — که بیرون بود او از هفت گردون — ز عقلش مانده بدنی دید صورت — شده محو حیا جمله کدورت

یکی بد جملگی اندر یکی گم — همه شیا بد آتش بشکلی گم — نه پرده بود نی شاه جهانتاب — حقیقت گم شده او اندر و یاب

چنان حیران بماند و گشت مدهوش — که گر نی جان دیدونی چشمان و گوش — همه حیران شده دل نیز گم بود — بجز عین فنا و ذات معبود

نبد چیزی دگر نی دست و نی پای — همه ذرات بدنی جانه ماوای — خدا بود و خدا باش و خدا بین — خدا را اورد و عالم رهنما بین

همه در پرده گم دید و یقین دوست — حقیقت مغز گشت و عیان پوست — بماند و واله و حیران و شیدا

زبانش در دهان خاموش او دید — وجود خویشتن بد هوش او دید — ز حیرت پای از سری ندانست — دلم گم گشت و دیگر می ندانست

ز حیرت در یکی حق را عیان دید — وجود خویش بی نقش و نشان دید — ز حیرت بود حق در بود پیوست — طمع جز حق ز دید خویش بگسست

ز حیرت در فنا دیدار می دید — عیان خویشتن در یار می دید — چنان بد باز گشت آن پیر و خویش — که در عین عیان می بود بیش

جهت رفته طبایع گم شده باز — صفاتش دید در انجام و آغاز — زبی عقلی عیان عشق نمود — دگر باره ز رجعت تیز تر بود

نمی گنجید عقل و عشق باهم — ولیکن پیرید در عشق محکم — چو عشق آمد کجا عاقل بماند — که عاشق عشق کلی میرساند

برآمد لشکر عشق از کمین گاه — نماند عقل را از هیچ سو راه — چو عشق آمد خرد را میل درکش — بداغ عشق خ را نیل درکش

خرد آبست و عشق آتش بصورت — نسازد آب با آتش ضرورت — خرد دیباچهٔ دیوان راست — ولیکن عشق شه بیت نیازست

خرد زاهد نمای هر حوالیست — ولیکن عشق شنگ و لاابالیست — خرد را خرقه از تکلیف پوشند — ولیکن عشق را تشریف پوشند

خرد را ممکن تا عشق یابی — ولیکن عشق باشد حق چو یابی — خرد راه سخن آموز خواهد — ولیکن عشق جان افروز خواهد

خرد جز ظاهر دو جهان نه بیند — ولیکن عشق جز جانان نه بیند — خرد سیمرغ دام ناتوانیست — ولیکن عشق شه بیت معانیست

خرد نبود این جا کاصورت — ولیکن جان جانان در ضرورت — بدید اندر فنا شو محو دائم — که عشق آمد دران دیدار قائم

ز دل تا عشق یک مویست در راه — وجود خود برافگن زود بشتاب — سراسر صورت اوراق بستر — ز جان شو تو این معنی چون دُر

حجاب صورت آفاق بگذار — فنا شو تا بیابی زود دلدار — اگر عشقت دریغا گشت پیدا — شوی در ذات یکتائی هویدا

چو پیر سالک آن دم در فنا شد — دمی بنوشید در عین بقا شد — دران عین فنا بگشاد دیده — کسی باید که باشد راز دیده

زبان بگشاد در توحید اسرار — ز عشق دل بگفت ای پاک دادار

در مناجات کردن پیر با حق سبحانه تعالی

توئی پاک و منزه ذر وجودم — که من بی بود تو هرگز نبودم

توئی پاک و منزه در دل جان — درون جان توهستی از چنان — توئی پاک و منزه در دل من — توئی در هر دو عالم حاصل من

توئی پاک و منزه در ضمیرا — ترا دانم درون خویش شیدا — توئی پاک و منزه در حقیقت — که نبود ی مرا از شریعت

منزه چون توئی من جمله دیدم — که بی بود تو من هرگز نباشم — منزه چون توئی جمله یکی شد — مرا دیدار ذاتت بیشکی شد

قدیمی محتشم من هم تو دانی — مرا پیوسته تو راز نهانی — قدیمی محتشم من در دو عالم — ز تو دارم عیان دیدار این دم

چه حالست این که چون جمله تو باشی — مرا پیدا و پنهان هم تو باشی — نمی بینم بجز ذات تو ای جان — حقیقت مر مرا بنمودی اعیان

کجا شد جمله اشیا در نهادم — که من در بود تو این جا نهادم — نمی بینم کنون اینجا و آنجا — مرا بنمود اینجا ذات پیدا

کجا شد جملگی تا باز دانم — بگو با من که تا هم راز دانم — نه بینم جان من ذات تو بیشک — که پنهان کرده جمله تو بیشک

ندا آمد ز دار الملک افلاک — که نیست ای پیر جز از ما درین خاک — اگر خواهیم در یک طرفة العین — پدید آریم در هر ذره کونین

دو عالم موم دست قدرت ماست — همه دیدار صنع حضرت ماست — همه چیزی بما بود دست پیدا — کجا باشد کسی دیگر بجز ما

بجز ما نیست چیزی در همه چیز — نیابد این سخن جز ما دگر نیز — بجز ما نیست چیزی جمله ما ایم — که گفت هر چه خواهیم آن نمائیم

بجز ما نیست چیزی هر چه بینی — تو ما را یاب اگر عین الیقینی — بجز ما نیست چیزی در حقیقت — همه نمود ه ایم اندر شریعت

بجز ما نیست چیزی در عیانی — همه از ماست جمله تا بدانی — مرا نبگر تو ای پیر ازل دان — که پیدا ام تو در خویشین پنهان

مرا نبگر که اندر تو بدیدم — درون جان تو من ناپدیدم — ز پیدائی تو خود پنهان نمایم — ترا عاشق بکل یکسان نمایم

ز پیدائی که نمودم سراسر — ز خود من هیچ غیری نیست دیگر — من آوردم ترا این جایگه باز — منت هم می برم آنجا یگه باز

من آوردم ترا از بهر دیدار — منم دیدار دیدخود خریدار — من آوردم که تا من باز بینی — مرا در جزو کل تو را ز بینی

منم تو تو توئی سر تو یکی ایم — نمود خود نمود بیشکی ایم — بجز من منگر و در من نظر کن — بجز من زود باش از خود بدر کن

توئی تو من منم در دیدن دید — منم در جان جانها گفت و شنید — چو من باشد چه باشد هیچ منگر

مرا بین و عیان دیدار را هم — منم ریش دل و هم نیز مرهم — مرا بین و ز اینجا باز رو زود — نظر میکن که کت این را ز نمود

در اظهار کردن قوت و قدرت و استعلای کل گوید

منم یکتا که جمله دست گیرم — بمیرانم تمامت من نمیرم

منم چیزی که دائم زنده باشم — گر هیچ بد کنش بر کنده باشم — ستانم داد مظلومان ز ظالم — بذات خویش من پیوسته قائم

جهان و هر چه در هر دو جهانست — بر من جمله بی نام و نشانست — خدایم من خدایم من خدایم — که از هر عیب و سهوی من بریم

من آوردم تمامت اندر این جای — برم بار دگر در عین ماوای — یکی بودم در اول هم بآخر — نمودم خویشتن در عین ظاهر

همه در خویشتن پیدا نمودم — ز دیدخود چنین غوغا نمودم — ز ذاتم عقل و جان آگه نباشد — بجز من هیچکس آگه نباشد

ز ذاتم عقل و جان اینجا خبر نیست — که من در بود خود هستم دگر نیست — من آوردم شمارا هم بدینجا — برم من جمله اندر سوی عقبی

کجا وهم تواند کرد ادراک — که ز ادراک ست عقل افتاده در خاک — منزه آمدم از جمله خلقان — منم بیشک نمود جمله میدان

خدائی مر مرا باشد سزاوار — که گر خواهم بیارم زلزله در بار — خدائی مر مرا باشد بتحقیق — که هر کس را که خواهم عین توفیق

دهم تا عین دیدارم ببینید — اما من در میان جان نشنید — منم یکتای بی همتا که بودم — نمود جملگی در بود بودم

ز وصف ذات پاکت عقل ماند — ازان پیوسته اند نقل ماند — ز وصف ذات پاکت جان چگوید — اگر خود دید من چیزی نجوید

ز وصف من تمامت گنگ و لالند — همه اندر تجلی جلال اند — ز وصف من تمامت گشته حیران — که ما هستیم اندر پرده پنهان

ز وصف من ورد بحر نماید — اگرچه بود خود هم خود نماید — کجا وصفم تواند کرد هرکس — که من در دیدم خود الله و بس

کجا وصفم تواند کرد هرجان — منم جسم و منم جان اندر اعیان — حقیقت من منم یکتا و ولدار — ز ذات خویشتن مائیم خبار

عیانم در همه چیزی تو نگر — بجز دیدار ما تو هیچ منگر — فلک گردان ز شوق مدهوش — کواکب جمله حیرانند و خاموش

مه از شوقم گدازان است هر ماه — سپر انداخته از بیم من شاه — کنم من شمس را شب روی زرد — که از دیدار من باشد پر از درد

ز دردم جبرئیل این جای مدهوش — بمانده دنگ در درون پرده خاموش — ملائک جمله در من راز بین اند — که در دیدار من خلوت گزین اند

که عرش از دیدن من نقطه آب — بماند است اندر بحار عین غرقاب — ز بودم فرش گونا گون پدیدار — نموده رخ درین دیدار پرگار

ز عینم در بهشت افتاده دائم — نموده روح در ریحان کشته دائم — ز دوزخ کس امان من ندارد — که اینجا جز عیان من ندارد

منم هیچون و دانم راز جمله — منم انجام و هم آغاز جمله — منم آن بادشاه لایزالی — که دریابم نمود هر و بالی

منم دانا و بینا در دل و چشم — که بر بنده نگیرم زود من خشم — منم پیدا و پنهان جهانم — که در نطق همه شرح و بیانم

چو من هرگز نباشد بادشاهی — چو من هرگز نه بینی داد خواهی — سر دگر مرا اعیان بیابی — چو من دیگر کجا در جان بیابی

ز وصف خویش دائم در حضورم — که در ظلمات تنها من چو نورم — ز وصف خویشتن خود را آرایم — نمود خویش با خود باز گویم

ز دید خویش دائم در جلالم — ز نور خویش قائم در وصالم — ز بود خویشتن کردم جمله پیدا

ز خون مشک و زنی تشکر نمایم — ز باران در زکان گوهر نمایم — ز کفی خون برآرم آدمی را — ز کاف و نون فلک را در زمین را

ز دردی گنبد خضرا کنم من — ز پیهی نرگس بینا کنم من — مه و خورشید دائم در سجودم — که ایشانند در نور و وجودم

نهان از خلق و پنهان از خیالم — که نورم در تجلی بود حالم — ز وصفم عقل در پرده نهانست — ز دیدم عشق هر جائی عیانست

منم آخر منم اول در اشیا — مرا باشد ز منع خود تعینا — که نمایم وجود و بی کنم من — نمایم ظلمت اندر نور روشن

همه در وصف من حیران و خاموش — زبان ناطقانم لال و خاموش — ز دید خویشتن جمله آفریدم — درین روی زمین شان آوریدم

ز ذات خود محمد را زدائم — نمودم تا ز خود اعزاز دائم — حبیب من ز جمله مصطفایست — شما را پیشوا و رهنمایست

نمودم شرع در دیدار احمد — که هر کو شد بجان دین دار احمد — مرا در دید خود احمد شناسد — هر آنکس کو رسول خود شناسد

نمایم مر ورا دیدار خویشم — که من در عشق جز خود را نجویم — هران کو راه بیچا بر گزیند — یقین اندر جهان او بد بیند

حبیب من ز جان مر دوستدارند — نمود عشق ما را یاد دارند — کنون ای سر تو حیدم شنیدی — درون ذاتم اعیان باز دیدی

برو تا مسکن خود در دو بین باش — درین گفتار ما عین الیقین باش — خوشا آنکس که ما را دید در ذات — گذشت از جسم و جان جمله در ذات

خوشا آنکس که خبر ما کس نبیند — یقین ذات ما را بر گزیند — چو با هوش آئی و بینی یقینم — نظر کن اولین و آخرینم

همه اندر درون خویشتن بین — نمود جسم پیدا در جان جان بین — درین گفتار ما عین الیقین باش

حریم وصل خود دیدن روی تو — بجز ما هیچکس منگر تو مشنو — اگر چه سالکان نزدم شتابند

نه بیند هیچکس ما را بتحقیق — مگر آنکس که ما بخشیم توفیق — که تا آنجا نگردد جسم و جان باز

کسی کو بی سر آید اندرین راه — بیاید مر مرا بی خویش ناگاه — وگر نه گریه چند از جاه خوانی

اگر بی سر شوی اسرار یابی — ابی دیدار خود دلدار یابی — نمود جزو و کل فانی تو باشی

سر خود دور نه تا وید دیدار — به بینی در حقیقت جان و دلدار — که تا بر فرق معنیات نهد تاج

سر خود دور نه گر کار دانی — که مردن بهتر از این زندگانی — ز نقطه بگذری بر کار گردی

سر خود دور نه مانند مردان — که بهر تست خدمتگار دو جهان — نمانی شهر بند کربلا تو

سر خود دور نه مانند جرجیس — چرا چندین شوی در مکر و تلبیس — که تا گردی ز پنهانی تو پیدا

سر خود دور نه تا سر تو باشی — نمود عالم اکبر تو باشی — بیکباره ز ما و من تو گردی

سر خود دور نه تا دوست گردی — حقیقت مغز جان بی پوست گردی — که تا یابی وصالات جمیلان

سر خود دور نه مانند گوئی — بزن چون عاشقان تو ها می هوئی — که تا بینی تو خود در عین دیدار

سر خود دور نه در خاک خون شو — زمین این جهان دون بین دون شو — فنای عشق را لائق تو باشی

انا الحق گوی تا مانند منصور — بر افشان اندرین جا جوهر نور — که جوهر می نباشد کمتر از زر

انا الحق گوی و در جمله قدم زن — وجود خویشتن را بر عدم زن — نظر کن آنکه مر بود و بود ت

انا الحق گوی اگر حق الیقینی — چرا مانده تو اندر کفر و دینی — هم اندر حق حقیقت عین خود بین

انا الحق گوی اینجا آشکاره — ز عشق دوست شو تو پاره پاره — میان جزو و کل زیبا بباشی

انا الحق گوی و بگذر از دل و جان — دل و جان بر نثار حق بر افشان — اگر در عشق گردی مرد تو مرد

انا الحق گوی بر مانند عطار — که آویزند اینجا بر سر دار — بیزدی هم طریقت هم شریعت

نظر کن آنکه مر بود و بودت — ز دیدار ما فانی باشی تو در دیدار ما باشی

انالحق گوی چون منصور مست — که حق اینجا ترا گفت و شنود است — انالحق گوی و عین لامکان شو — چو مردان بی زمین و بی زمان شو

انالحق گوی تا خود نیست باشی — که حق حق حقیقت هم تو باشی — انالحق گوی اینجا تو انا الحق — که فی بر باطلی اینجا که بر حق

انالحق حق زند چون در شنوئی — نمود عشق کردی اندرین باز — انالحق گوی چون حق دیده تو — حقیقت نور مطلق دیدهٔ تو

انالحق گوی کاشتر نامه خوانی — همه اندر قطار اشتر تو رانی — انالحق گوی کاشتر آشکارست — که انیمعنی چو اشتر بر قطارست

انالحق گوی و زندیق برون آی — نمود دیر و کعبه هر دو نمای — انالحق گوی این کعبه برانداز — تو چون شمعی وجود خویش بگداز

انالحق گوی کان پیرت خرابست — درون دیر بشکن آفتابست — انالحق گوی و اینجا بت شکن باش — وگرنه اندرین فی مرد و زن باش

انالحق زن چو مردان تا لوائی — که بهر تست اسرار و معانی — چو مردان زن انالحق بر جهان تو — گذر کن از زمین و از زمان تو

چو مردان زن انالحق بر سر دار — اگر تو خود زنی این سر نگهدار — انالحق گفت بس بر دار آمد — ز دیده دوست بر خوردار آمد

انالحق گفت تا قربان گشت از راه — یکی دیدار جان باشد درین راه — انالحق گفت و قربان گشت از دست — در اینجا مغز کردش جملگی پوست

انالحق گفت چون جانان دید از جان — در افشاندند و او آمد سر افشان — انالحق گفت و چون راست اینجا — بگفت عشق او پیداست اینجا

انالحق گفت عشق و نقش یار نمود — گره از کار عالم جمله بگشود — انالحق گفت و حق حق دید اینجا — که دیدار است پنهانی و پیدا

انالحق گفت تا سر باز بینی — سر و گر حق درین جا باز بینی — انالحق آن کسی داند که از خود — رود بیرون نه بیند نیک هم بد

انالحق زن که این اللہ باشد — کسی کو از عیان آگاه باشد — چو منصور از حقیقت مست حق شد — حقیقت نیست گشت و هست حق شد

چو منصور از حقیقت یافت جانان — پدیدار شد اینجا گاه پنهان — چو منصور از حقیقت راست بین بود — حقیقت جان او عین الیقین بود

چو منصور از حقیقت دید حق باز — حقیقت گفت و با سوی حق باز — چو منصور از حقیقت لاف کل زد — چو سیمرغی خود اندر قاف کل زد

چو منصور از حقیقت لاف کل زد — ازان او فتنهٔ کل جهان بود — چو منصور از حقیقت بی جهت شد — ز ذات کل بحق او یک صفت شد

چو منصور از حقیقت کل بها کرد — ز جا آهنگ دیدار بقا کرد — چو منصور از حقیقت جان برانداخت — چو شمعی در عیان عشق بگداخت

چو منصور از حقیقت کل فنا شد — حقیقت جاودان یمین بقا شد

در توحید صرف و بقای کل فرماید

خدا شد بی جهت در حق مبرا — دم الله زد در دیده یکتا

خدا شد بود او نابود آمد — ز دید دید حق معبود آمد — خدا شد در خدا دانی یقین شد — در اینجا اولین و آخرین شد

خدا شد در خدا هم دم زد — از اعیان خدائی او قدم زد — خدا شد بود خود در بود حق باخت — عیان شد عشق و معشوق را برانداخت

خدا شد تا خدا در جان نباشد — نمود بود او اعیان نباشد — خدا شد از خدا گفت آشکاره — بگردنده‌ش در اینجا پاره پاره

هران کو راز بین باشد درین کار — شود در عاقبت اندر سر دار — هران کو سر بداند سر فشاند — یقین در کشتن او حیران نماند

هران کو سر بداند جان جانست — ولیکن این سخن از من نهانست — چو منصور از مریدی دوست خود دید — یقین در کشتن خود او سبق دید

که می بینم که چون منصور عطار — نخواهد سر بریدن زود ناچار — جدا خواهد شدن از بود خود زود — شود در عاقبت دیدار معبود

چو امر ذات بعد از این کند خواند — زهر یک چشم جوی خون فشاند — چو دیدست اندر اینجا کشتن خویش — حجاب خویشتن برداشت از پیش

شتر نامه عیان یار خود گفت — ز منصور حقیقی راز بشنفت — عیان منصور عطارست دریاب — کنون از عشق برداشت دریاب

عیان منصور دید و بود منصور — که اشتر نامه زو گشتست مشهور — عیان منصور بود و کل تفاوت — چو اندر کشتن خود او بقا دید

عیان منصور بود و راز گفت او — همه راز نهانی باز گفت او — عیان منصور بود و زد انا الحق — بگفت اندر میانه راز مطلق

عیان منصور بود و گشت عاشق — فنای خویشتن می دید لایق — عیان منصور بود و در جلالش — بدید آنجا نمود ار کمالش

عیان منصور بود و جان بداد او — ز عین عشق بشکیبا داد او — عیان منصور بود و کشتن خویش — بدید حق بدید این جا بجویش

عیان منصور بود و جوهر ذات — نمود این جا همه در عین ذرات — عیان منصور بود و بس کتب ساخت — همه در دیدن جانان بپرداخت

عیان منصور بود و در بقا شد — زدید حق نهان انبیا شد — میان جزو و کل بد پیش بین او — که بد در وصل صاحب یقین او

ز عین وصل حق چون وصل دریافت — طمع از خود برید و وصل در یافت — ز عین وصل او در لامکان شد — بر جانان بکلی او عیان شد

هران کو گاه گاهی عشق بشناخت — چو من چون موم در خورشید بگداخت — چو خورشید حقیقی دید او من — ز جانان راز خود نشنید او من

چو ذره در فنا گشتم چو خورشید — ازان ماندم من اندر عشق جاوید — عیان جاودان اینجا بدیدم — ز حق بینی بکام دل رسیدم

ز جان بگذشتم و جانان شدم کل — ز بود خویشتن پنهان شدم کل — حقیقت چیست پیش اندیشه بودن — ز خود بگذشتن و با خویشتن بودن

حقیقت چیست جانان باز دیدن — نمود خویش عین راز دیدن — حقیقت چیست محو جاودانی — که کردی از نمود خویش فانی

سر خود دور نه اندر سر دار — که تا ز ان سر تو باشی نیز سردار — سر خود دور نه جان را بر افشان — غبار هستی از دامن بیفشان

سر خود دور نه مانند عطار — که تا چون او شوی واصل بر اسرار — سر خود دور نه بگذر ز پستی — چو گبران می مکن این بت پرستی

سر خود دور نه تا خود به بینی — حقیقت نیز نیک و بد ببینی — سر خود دور نه تا راز یابی — نمود ذات اعیان باز یابی

سر خود دور نه ورخ مگردان — که یابی بیشکی دیدار جانان — سر خود دور نه مانند منصور — کز و شد عالم تحقیق مشهور

حکایت

کسی این جام معنی نوش دارد — بگو تا چیست این جام گزیده — چنین گفت او که سلطان ثنونام — بریده سر بیک مانند جلاب

بدو گفتند چون نی سر بتر بود — که کردست او سر خود را فراموش — کسی این جام معنی پایدار است — بدست سر بریده میدهد جام

کسی این جام معنی میکند نوش — که او گفتار جانان گوش دارد — کسی این جام معنی درکشیدست — که اندر سر بریدن پایدار است

کسی این جام معنی نوش دارد — که بگذشت از خود و خود خورد اینجا — کسی این جام معنی می خورد او — که چون عطار از خود سر بریدست

کسی این جام معنی خورد اینجا — که او شد گل فنا مانند منصور — کسی این جام معنی همچو او خورد — که خرجانان حقیقت ننگرد او

کسی این جام معنی خورد از نور — کند کاندر جهان باشد جهان پوش — اگر این جام معنی می خوری تو — که باشد همچو مردان صاحب درد

کسی این جام معنی همچو او نوش — بگردن جان دهی در دیدهٔ شاهی — اگر این جام خواهی کردنت نوش — یقین کز هر دو عالم برتری تو

اگر این جام معنی نوش کردی — انا الحق زن چو او اندر سر دار — طمع چون برگرفتی یار گردی — ببر سر همچو منصور و تو مخروش

ببر سر تا شوی اینجای سردار — حقیقت در خدا مطلق تو باشی — چو سر اینجا بریدی بیشکی تو — درون خرد و کل بیدار گردی

چو سر اینجا بریدی حق تو باشی — نمود حق حقیقت باز بینی — چو سر اینجا بریدی همچو عطار — عیان بینی یکی اندر یکی تو

چو سر اینجا بریدی راز بینی — بدانی و ببینی این همه اوست — چو سر اینجا بریدی در شریعت — زدریا جوهر افشانی بیکبار

چو اینجا سر بریدی دوست موجود — چو سر اینجا بریدی حق به بینی — چو سر اینجا بریدی انبیا وار — درست آمد ترا عین حقیقت

حقیقت حق شوی در راه معبود — مرا نیست دائم عین مقصود — حقیقت حق شوی زین جمله فانی — توباشی نقطه و اسرار پرکار

حقیقت حق شوی در پیش خود هیچ — نمود جمله بر خیزد از پیش — حقیقت حق شوی از بود الله — عیان جزو و کل یک سر بدانی

حقیقت حق شوی و جان جانان — ز ما نها را تو باشی جمله گویان — حقیقت حق شوی بی امر و دین دار — توباشی در صفات قل هو الله

حقیقت حق شوی و تن نماند — بجز حق هیچ با او من نماند — حقیقت حق شود اندر صفاتت — به بینی خویشتن را دیدهٔ دلدار

حقیقت حق شوی جان تو باشی — حکیم و عالم و دیان تو باشی — حقیقت حق شوی مانند منصور — کسی دیگر کجا یابد صفاتت

حقیقت حق شوی در لا الهی — چو حاکم باشد و جمله تو شاهی — حقیقت حق شوی در عالم جان — همه عالم ترا گردد پر از نور

حقیقت حق شوی اندر جهان تو — ببردی گوی الهی عیان تو — حقیقت حق شوی بی دید و گمی — همه جان خود شوی و نیز جانان

حقیقت حق شوی باکم کمن تو — ز جانان تا شنو اکنون این سخن تو — نماند پیش تو چه نیک و چه بد

در فنای خود راه یافتن و بمقام حق موصوف شدن

ز خود بگذر که مائی عین مائی — که خواهی بود با ما هم تو دائم — ز خود بگذر تو بود و مطلب وار
ز خود بگذر جهان جان نظر کن — اگر کل دیدهٔ عبد است حق — ز خود بگذر نمود جان جانان
ز خود بگذر بمانی با بقا قائم — انا الحق گوی بر مانند منصور — اگر سیری بری اینجا بزاری
ز خود بگذر نه با خود باش مهجور — انا الحق در نهاد جان تو گوی — اگر سیری نیری باشی تو بر حق
اگر سیری بری عرفان چو گوی — یقین گفتم ترا این راز مطلق — چو مردان زن انا الحق تو همیشه
انا الحق گوی جز از حق مبین حق — سر گر چون زنان مندیش نخواهی — چو مردان زن انا الحق جان برافکن
چو مردان زن انا الحق گر الهی — نمود خویشتن کلی تو بشکن — چو مردان زن انا الحق کز و کافر
چو مردان زن انا الحق تو یقین بین — که در حق می نگنجد کفر با کیش — چو مردان زن انا الحق اندرین دار
چو مردان زن انا الحق پایداری — گمان گر مرد عشقی پایداری — چو مردان زن انا الحق جاودانه
چو مردان زن انا الحق دائما تو — که کردی ابتدا و انتها تو — انا الحق آنکه از جان زد فنا شد
انا الحق آنکه زد کلی حق آمد — نه باطل بود کاینجا برحق آمد — انا الحق آنکه زد حق دید و حق گفت
انا الحق آنکه زد حق دید در خویش — نمود جسم و جان برداشت از پیش — انا الحق آنکه زد حق دیده بد او
انا الحق زد و از خویش بگذشت — طریقت در سلوک دوست بگذشت — انا الحق آنکه گفت از دیده دیدار
انا الحق آنکه گفت اینجا یقین گفت — رموز اولین و آخرین گفت — انا الحق گفت و بنمود آشکاره
انا الحق گفت و دم را از یکی زد — حقیقت حق بد و حق بیشکی زد — انا الحق گفت و بگذشت از زمانه
انا الحق گفت و در یکی قدم زد — ازان حق گفت و هم در خویش گم زد — انا الحق گفت و بود و بود شد او
انا الحق گفت و حق در حق عیان شد — حقیقت برتر از هر دو جهان شد — انا الحق گفت ذات کل شد اینجا
انا الحق گفت و حق دیدار بنمود — حقیقت حق او ورد او نمود — حقیقت هست اینجا سر بریدن
حقیقت هست پیش دوست مردن — چو مردان جهان این ره سپردن — حقیقت هست نابودن بدینسان

که از دیدار خود ما مینمائی — ازین گفتار کل خود را خبر کن — عیان ما درین سر ما نگهدار
طلب کن اندرین جا هم چو مردان — حقیقت جملگی اعیان تو داری — بزن تا نشنوی او این جا انا الحق
مترس از رو بهان چون شیر بیشه — نمود ابتدا با انتها کن — چو این معنی ز تو گشت ظاهر
که از بهر چنین گشتی نمودار — که تا در عشق را باشی نشانه — حقیقت ابتدا و انتها شد
عیان بر دار حق بشنید و حق گفت — انا الحق آنکه زد حق دید و حق گفت — انا الحق گفت و بنمود آشکاره
انا الحق گفت و بگذشت از زمانه — بماندش نام اینجا جاودانه — درون خود کل معبود شد او
ز بود خویش هیچ آگاه نشد او — وصال دوست اینجا باز دیدن — خبر دریافتن ز اسرار معنی

حقیقت چیست جان این و آن را — تو گی بگذاشتن آنگاه یکتا — حقیقت چیست خرگیتا شدن زود — چو دُر در بحر هم یکتا شدن زود

حقیقت چیست چون عطار بودن — همیشه واقف اسرار بودن — انالحق آنکه گفت سر بریدست — کنون این دار استان گفت و شنیدست

انالحق آنکه گفت ای دوست حق شد — که کلی در نمود دوست حق دید — انالحق گفت و نمود آشکاره — خودش خود کرد اینجا پاره پاره

انالحق گفت دم را از کجا زد — حقیقت حق بدو حق بیشکی زد — انالحق گفت و بگذشت از زمانه — بماندش نام اینجا جاودانه

انالحق گفت و دوری قدم زد — ازان حق گفت و هم در خویش دم زد — حقیقت چیست از جان بگذرای دوست — چو دیدی این سخن عطار کرا گوست

ره جانان گیر جمله عین اوبین — بدها ها گذر دیدار او بین — ز جانان ابی نام نشان کرد — جواهر ذاتم او این جا بیان کرد

هنوزم این بیان اندر بیانست — ولیکن تا به نیم من ز دیدار — سخنهایم ز جان باید شنیدن

بیان من چو از دیدار جانست — یکی معنیست گر چه بیشمارست — بیان من ز حقیقت روی بنمود — مرا از دید خود زین جای بربود

بیانم گویی آب حیاتست — که هر یک جوهری از قدر ذاتست — بیان من بجز من کس نداند — بران کو خواند این حیران بماند

هر آن کو خواند این در اصل یابد — همه مقصود او حاصل یابد — هر آن کو خواند این از دو صلات — حقیقت برتر از هر دو جهانست

هر آن کو این بخواند بیدار گردد — دل و جانش همه دلدار گردد — هر آن کو این بخواند شاه باشد — ز بود و جزو و کل آگاه باشد

هر آن که این بخواند گردد آگاه — زده دم دم انا در قعر الله

در برداشتن حجاب و واصل شدن فرماید

شود واصل حجابش دور گردد — حقیقت حق شود کل نمایی او — برتر نمودم — بمعنی صورت منصور گردد

شود واصل نماند جز یکی او — وزین هر دو یکی مقصود حاصل — ز هر دو عالم این برتر نمودم

ز داشتن نامه وین کرد واصل — ز داشتن نامه من این برگزیدم — که در جانم ازین بهتر ندیدم

چو داشتن نامه وین دو گفتست — ولیکن این در آخر جمع آمد — ازان من می فشانم جوهر در

چو معنی در حقیقت بیشمارست — ازان بخشم قطار اندر قطارست — چو معنی من اینجا فاش آمد — حقیقت نقش هم نقاش آمد

چو معنی من اینجا بود توحید — یکی دیدم گذر کردم ز تقلید — چو معنی بود صورت محو گشته — بحر حق جمله از خاطر بهشته

یکی دید و یکی را راستی یافت — همه ذرات را در کاستی یافت — حقیقت دید و یکی دل بی نشان شد — صور شکست تا کل جان جان شد

حقیقت بود و را نابود دیدار — تمامت در یکی موجود دیدار — یقین دانست کین صورت نماند — عیان جز دید منصور نماند

یقین دانست کین نقشی نمودست — ز بهر این همه گفت و شنودست — یقین دانست و در دیدار کل یافت — اگر چه بیشمار او رنج و غل یافت

عیان را باز دید از پرده خود — که جویان بود او گم کرده خود — طلب حاصل کند اسرار دلدار — اگر او را نباشد عین بیدار

طلب حاصل کند اینجا حقیقت — ولیکن در نمود از شریعت — طلب مقصود ها حاصل کند او — زناگه مرد را واصل کند او

طلب گرمی نباشد کس چه داند — نمود و اصلیان را سر بداند — طلب کن آنچه گم کردی چو عطار — که از ناگه شود جوهر پدیدار

طلب کن جوهر خود از عیانم — مکن بی تو عیان این جهانم — طلب کن یک زمان فارغ نشینی — که ناگاهی شوی اینجا همینی

طلب را چند قسمت یافت حکمت — ز حکمت باز بینی عین قربت — چو طالب را طلب آمد پدید دار — بیابد او بقدر خویش اسرار

بقدر خود بیابی جوهر خود — که کیست پیشت و پشتت دو خود چیست — زود شمن دوستی کمتر طلب کن — همه آهنگ دل سوی ادب کن

ادب را دوستدار روبا ادب باش — بقدر خویش دائم در طلب باش — چگویم مبتلا و باز مانده — چو کنجشک اندر دست باز مانده

میان چار طبعی در طبیعت — ز فرقی در ره پاک شریعت — رهت باید سپرد اینجا بتحقیق — که تا یابی عیان اینجا بتحقیق

ره تو بس دراز و مرکبت لنگ — همانا هستی عجائب اندرین تنگ — درون تنگنای این جهانی — عجب نبود اگر اینجا بمانی

سگت دنیا دل ناگاهت بگیرد — درین جا تا بکوکت دست گیرد — زهی نادان پرحیلت چو روباه — که افتادی زناگاهان درین چاه

تو روباهی عجب پر مکر و تزویر — ندارد آگهی و پرز تاخیر — حقیقت با شکی نکام گرفتی

فرومانی عجائب اندرین چاه — ترا کردم ازین اسرار آگاه — حذر زین جایگه می باید کرد

درین چاه بلا اندیشه کن کن — سخن را گوش کن اندر سخن کن — بدست خویش سر بر باد دادی

سرت بر باد رفته میتوانی — که اینجا در نمود خود تو فانی — بمانی همچو او اندر بن چاه

حکایت روباه در چاه شدن او فتادن

مگر میرفت آن روباه شادان — درون سر سوی در کوه و بیابان

رسید از ناگهان نزدیک راهی — بکنده بر سر آن راه چاهی — تکو بشنو ز من ای مرد نیکو

درون چاه روباهش نظر کرد — چهی بس دور دلوی بسته بر او — درآمد زود در گفت و شنید او

اشارت کرد دست خود زبالا — یکی روباه دیگر دید پر درد — درون آب عکس خود بدید او

نجود میگفت آن روباه با او — که من اینجا نمانم و باید شدن جا — هر آن لعبی که او از خویش میکرد

درون چاه جستا و از بن آب — که من باید شدن تا او بنیم — درون چاه او بنخویش میکرد

شنای چند کرد و دست تن زد — فرو شد جان نادان آنجا بغرقاب — حقیقت اینست اسرار یقینم

ز تو میدی جان بنخویشتن شد — نه توانست بیرون شد از انجا — بجز خود هیچکس آنجا نداید او

میان آب او میکرد غوغا — میان آب او میکرد غوغا

نجود میگفت خود کردم چگویم / اگر این دم من اندر حبسته جویم / بدست خویش خود در چه فگندم / چه داند کس که من ناکه فگندم

چو خود کردم چرا نالم فغان نیست / کجا یابم دریغا دوستانی / چو خود کردم بمانم در بلا من / درون آب غرقم مبتلا من

دریغا هیچکس فریاد رس نیست / بماندم غرقه و غم خوار کس نیست / دریغ این چاه بد کامد برا هم / شدم غرقه ندیدم هیچ همدم

ندارد کس خبر دانم یقین من / بنودم اندرین سر پیش بین من / درین چاه اوفتادم بیخبر از / وگر بینم منش چاه و وطن کار

زدستم رفت هم جان گر رود / نخواهد رفت اینجا بودنی بود / بسی اندیشه زیسان کرد روبا / نظر میکرد مردم بر سر چاه

زناگه غرقه شد تا جان بداد او / خوشا آنکس که اینجا داد داد او / میان آب جان داد و درین حیات / که اندر آب خواهد بد ممات

تو آن روباه بد مکری دغلبیس / که افتادستی اندر چاه ابلیس / بدیدی عکس خود در سیرت آب / نمی دانستی اینجا عین غرقاب

که کردی ناگهان جانی بجانی تو / نداری از تن و جان آگهی تو / زروبان عکس در چاه صورت / فتادستی تو ای روباه شیرت

بهر نقشی که می بازی ندانی / که خواهی گشت اندر چاه ثانی / درون چاه خواهی اوفتادن / عجایب غفلتیش را بر باد دادن

ولازین چاه آخر چند هستی / همه در چاه ثانی پست هستی / کنی چون عاقبت کشتی تو غرقاب

ولا تا چند ازین چه در شمایی / چو زین چاه ثانی خلاصی می نیابی / درون چاهی مرد اگر خواهی و گر نه

درون چاهی اندر بلایی / عجب غرقه در رنج و بلایی / همه هیچ تو اندر چه فتادند / نمی دیدند بس ناگه فتادند

همه در چاه شان انده و محنت / تمامت گرد و خاک کرده صورت / درون چاه بگرفتند ماوا

همه غرق آب اندر بن آب / چو روبه میکنند اینجا تنی چند / درین چاه بلا گویان خویشی

چه خواهی کرد چون غرقه شوی تو / سزد گر در بلا این بینوی تو / کز این جا مانده در چاه بلایی

چو آب از سر گذشت امر دانا / کجا باشی تو غرقه تو ازانجا / بیندیش اندرین چاه دنیی

چو مرد از خود فنا شد روبه آمد / چو وعده الله حق در پیش دارد / چرا از درد دل را ریش دارد

تمامت وعده کرد دلدار / که بنماید جمال خویش اظهار / ولی آنم بدانی کان نمودست

چو بنماید ترا دیدار ناگاه / درین جانب دهد اندر درین چاه / نمودی بود کاندر سر نمودست

درون آب حل شوای برادر / درین اسرار ها نیکو تو نگر / چگویم سر اسرار معانی

درون آب حل شو زود دریاب / درون آب حل شود صفاتو / مبین تو هیچ اینجا غیر بلاتو

که محو این جا شوی در عین غرقاب / درون آب حل شود رنعات / که تا یابی ز قرب حق هدایت

درون آب حیوان تو باز رو زود — چو میدانی که تقدیرت قضا بود — درون آب حیوان گر ز ان خود را — که محو اینجا بماند نیک و بد را

چو حل کردی ندانی سر اسرار — پدید آئی چو کردی ناپدیدار — چو تو پیدا شوی پیدا نماند — بگو تا چند ازین غوغا نمائی

شدی حل در درون چاه دنیا — نگشتی یکدمی آگاه دنیا — شدی حل نمی دانی که مشکل — که بگشاید ترا این راز مشکل

شدی حل در درون چاه بیگه — ندارد درد تا اینجا هیچ چاره — شدی حل درون چاه بیگه — اگر هستی دمی آگاه بیگه

مدادی داد و اندر چاه ماندی — اگرچه خویشتن آگاه ماندی — چو حل خواهی شدن مشکل بکن حل — زنی بصورت اینجا گاه تو گل

ز درد خویشتن زمان ندیدی — شدت جان و یقین جانان پدیدی — درین چاه بلا نجنی نبیند درد — که همچون دیگی اینجا گاه و خورد

درین چاه بلا گر پخته شدی هست — چگویم کین زمان مرده شدی هست — ترا از چاه ای بیچاره رو نیست — که ماند هستی عجائب اندرین راه

ز ... ابروان آئی برصورت — تو امت کرده غرقاب کدورت — درون چاه بگرفتند ماوی

... جانان باشوی جانان بجانان — همه غرقاب چاهند اندرین جای — هر آن کو جان دهد تا جان ستاند

حجاب نفس تیره این جا گرفتند — هر آن کو جان دهد تا جان ستاند — چو حل گردد شود ز اسرار آگاه

بسی لذت بیابد جاودانی — هر آن کو جان بدو داد ارگزیده — گهی گردد خود بیدار گردد

بصورت در بیان نقشی نمودند — هر آن کو جان بدو در داد دینی — بیابد عاقبت اسرار غیبی

رجانان کل شود در دیدن جان — هر آن کو جان بدو تا دل نماند — نمود جسم و جان مشکل نماند

حقیقت مغز جانان پوست گردد — هر آن کو جان بدو تا وصل یابد — چو گردد محو کلی اصل یابد

بماند جاودان در دوست پنهان — هر آن کو جان بدو در عشق جانان — بیابد عاقبت شادی بسیار

در صورت جان دادن و جانان دیدن

بده جان گر خبر داری ز دین تو — زمانی باز دان بیدل یقین تو

بده جان از سر شوق و ارادت — که تا یابی عیان اندر سعادت — درون پرده در انجام و آغاز

چو حل خواهی شدن در آب دنیا — چرا باشی چنین غرقاب دنیا — بده جان و بدین گم کرده را باز — نظر کن در شریعت نیک یابد

چو حل خواهی شدن فانی بباشی — سزد گر تخم نیکی را بپاشی — چو حل خواهی شدن در چاه بیگه — طلب کن سر که تا یابند رهبر

چو دینی میگذاری عاقبت باز — طلب آید درین جا عاقبت باز — تو منگر در نمود جان و تن تو — تو منگر در نمود جان و تن تو

ز روباه طبیعت دور شو دور — نباشی غرقه ای درویش مغرور — ز هی مانده چنین مغرور و غافل — چه خواهی کرد این جا گاه حاصل

ز هی مانده اسیر اندر تن خود — ندانی این بیان از نیک و از بد — تنت در چار میخ جاه بلا باز — دلت درمین حل و کاهلی باز

درین محنت سرا در جستجوی چون و چند ای
فتادی در بخواهی رفت بیرون از کجا آیی

اگر با خود اگر بی خود بباشی
همی در حیرت حیران بباشی

همه دنیا نیرزد قطره آبی
اگر تو سر در این دنیا نهی

همه دنیا نیرزد پیش دانا
بگیر ذرّی حقیقت پیش بینا

همه دنیا سرشت دیو و پاپاست
درینجا تو نظر کن جای ما جاست

همه دنیا نظر کن خاک آدم
که می خفتند اندر او دمادم

همه روی زمین رنگ شنگرف
تن سیمین گیسوی سیه برف

همه دریا همین خون عزیزان
که اندر کام نهنگان و مرجان

دو دنیا جمع عاقل شاد هرگز
دل دانا در و آزاد هرگز

ز دنیا در گذر رو آنگاه عشقی
نظر کن بر شب اینجا زندینی

قدم بیرون نه از این جای دیرینه
که چون دنیا ثباتی نیست در آبی

تو در آبی و گل گشته نداری
کنون در پرده ات آب

همه دنیا سراسر زیر و بالا
چو ذرّی کاندرین جا گه بجنبند

چو در جوشی بمانی همچنین تو
که تا جنت شود اندر یقین تو

درون جان و دل لذار نگین باز
چرا ماندی تو در گل این چنین باز

ندیده خویشتن در دیده هنگ
که پشت لب بود پرده کر و کور

ز چندانی کسی آگه نگشتند
که چون پیدا شدند چون گذشتند

نه جان دارد خبر از جان جانی
نه تن را آگهی از تن که چیست

نه آگاهی ازین گشت فلک را
نه جن و انس و شیطان و ملک را

نه آن کو میرود زین کارگاه
نه آن کامد خبر دارد ازین راه

بباید داشت گردون زیر فرمان
که جز صبر و خموشی نیست درمان

ز جان دادن شود دشوار آسان
وگرنه جای ترس است و هراسان

همه دنیا بیک جو نیز نرزد
چه یک جو از که نیم از دنیا نیرزد

همه دنیا نیرزد پیش چیزی
نظر کن زانکه اینجا بس نیرزی

همه دنیا نیرزد حبّه خاک
گذر کن زود و از دنیای ما پاک

همه دنیا درون پر شک و خونست
وفا جستن ز اشک و خون چه سنست

همه دنیا گرفته موج خون بین
دلی خود را تو از خونش برون بین

همه کوه و بیابان گام تا گام
قدم چون سر و بین و چشم بادام

دل و جان خون من چون جان گرفتست
درون جان من جانان گرفتست

ز دنیا کی شود شادان دل تو
از و کی برکشاید مشکل تو

قدم بیرون نه از چاه بلا تو
بگو تا چند باشی مبتلا تو

درون آب کن می کرسازد
درینجا کاه ما و من که سازد

تو در آبی کنون و پرده ات آب
همان آخر چنین ای دوست غرقاب

درون دیگ دنیا تو بجوشی
چو زیرت آتش است اینجا خموشی

درون دل کجا باشد بجز جانان
که تا جنت شود اندر یقین تو

عجایب خویشتن بر دار هنگ
درون جان و دل لذار نگین باز

همانی خلق بودند و نیستند
بدرد و غصه زیر خاک خفتند

که چون پیدا شدند چون گذشتند
چنان که جمله را امید داشت بودند

نه تن را آگهی از تن که چیست
نه جان دارد خبر از جان جانی

نه جن و انس و شیطان و ملک را
نه آگاهی ازین گشت فلک را

نه آن کو میرود زین کارگاه
نه دیده باخبر از دیدن خود

چنان گم کرده اند سر رشته را
بسی دیگر رسیدند از گر سوی

که جز صبر و خموشی نیست درمان
که سر سوئی نیابد هیچکس ازین

گر دارد زهره در وادی تسلیم
که بادی بگذراند بر لب این بیم

به معنی موجها بیشه گاه فتم من — طریق این خموشی یافتم من — همه خبر خاموشی را هی ندارم — که یک تن زهره آنی ندارم

چو خاموشیست اینجا خاموش گردیم — زدریا یار ما مدهوش گردیم — چو چشمه تا بکی در جوش باشیم — چو دریائیم هم خاموش باشیم

ز خاموشی رسی در وحدت کل — برون آئی تو از پندار و فعل — ز خاموشی شوی مانند دریا — چو چشمه هان مکن جنبش تو غوغا

ز خاموشی همه مردان عالم — نمودند هم نهان سر دمادم — دلا خاموش اوی ترک هستی — رها کن جسم تا کی بت پرستی

بت طبع و هوا شکن بیکدم — برون جه زین چنین گرداب مظلم — تو در گرداب نیاغرقه ماندی — در این کشتی ازاینجا تر اندی

میان موج دریا چون گذشتی — برست از خوف بیشک نیز گشتی — چو کشتی آیدت اندر کناره — کنی سیر و سلوک خود نظاره

درین دریا یکی عجیبست — ولی نفس تو بس چیزی غریبست — همه دریا صدوف دارد سراسر — ولیکن مختلف را نیز بنگر

درین دریا یکی گوهر بیابی — باخر رخت در دریا فشاندم — درین دریا عجائب بیشمارست — ولیکن عین دریائی کنارست

کنار بحر کشتی بین و ره کن — نهنگان طبیعت را نگه کن — کناری جوی هم در دید کشتی — بران بنگر که آنگه چون گذشتی

چو گنجه شوی ازان دریا بپرهیز — بگویم عاقبت چون آی بیرون — تو در دریائی و افتاده بیخود — درون کشتی و صورت زهر بد

شدی فارغ گر در دریا نهنگست — چگویم چون بجائی هوش و هنگست — شدی فارغ ابی ملاح رهبر — کجا آئی ازین دریا تو بیسر

درین دریا کسی پر از موج نیست — دل دانا ازین دریا برونست — دل دانا بداند راز تحقیق — چو عاقل عین ناپروا نماند

دل دانا بداند راز تحقیق — مگر وقتی که یابد در توفیق — چو زین دریا بیابد بیسر اسرار — نماید جمله حق با ذره اظهار

درین دریا یکی پر در اگهیست — درین دریا یکی جوهر پدیدست — که جز آن زنادان ناپدیدست

درین دریا که من دیدم حقیقت — درین دریا کز و عالم گرفتست — همه موجش دمادم در گرفتست

درین دریا مرا شد آرزوئی — که در قعرش زنم من تا هی هوئی — درین کشتی صورت مانده ام من — بسی در بحر کشتی رانده ام من

درین دریا که خورشیدست قطره — شکر بگداز و این جا نافه طره — درین دریا که بگرفتست این موج — کجا این در بینی تو در ان اوج

اگر میدانی این جا گه شنائی — بکن از بهر خود اینجا شنائی — بیاب این در معنی در عیانت — صدف کن در درون خویش و نهانت

صدف بشکن جواهر را برون آر — نمای آنگاه خود را ای جنون آر — که چون هر کس ندیدست آن گهر را

تو در بحر فنائی چون شوی کل — ز لا الله در الا شوی کل — تو در بحری ولی گشتی درین موج — گهی اندر هبولی گاه در اوج

تو در حیرت فرو ماندی بگرداب — که افتی ناگهان اینجا بگرداب — چو آب اسر گذشت غرقه گردی — کجا این جا بگه مرد نبردی

چو تسلیم آئی و بزدی طمع تو — ز جمله کردی اینجا متبع تو — که این دم ماند بی یمین ایقنی
بساکشتی که موجش در ربود است — تو گوئی هرگز آن کشتی نبود است — ره چین و خطا در بر گرفتند
بساکشتی که پر سیم و زر آمد — بساکشتی که در این بحر اسرار — شده غرقه سیکنی نامد پدیدار
بساکشتی که در دریا فتاد است — از اینجا تخته عمر او فتاد است

خطاب پدر و پسر در کشتی نشستن و مقالات ایشان فرماید

چنین دارم من از آن پر خرد یاد — کز این معنی او شد جان من شاد
که وقتی در ره چین بود مردی — که در دریا سفر بسیار کردی
قضای حق بدان پیر پراسرار — بزیبائی چو ماهی بود دلبر
دو چشم همچو نرگس مست و رعنا — که چون او در همه عالم نبودی
بزیبائی او دیگر نیاید — که همچون باب بود او صاحب درد
ز تقوی او معنی پاک و بود — مر او را داده بود غوث و قربت
بغایت آن پسر فرمان بر او بود — نمیدانست جز حق نیک با بد
چو در نزدیکی دریا رسیدند — پسر در صورت و معنی کسی بود
تمامت ماجران آنجا بماندند — گرفته در بر دریا قیامت
ندیدند راه فراغ و هیچ کس نبود — که آید این زمان کامد عجب باد
که خواهد رفت کشتی تا کجا هست — همه بستند چون مردان دشتی
ز خوف و ترس دریا مشتمل شد — درون کشتی غوغا بر فتند
چو کار جملگی شان سهمناک آمد — که ای بابا درین دریا چه بینی
برو تا باز کردیم این زمان ما — که خوف آمد درین دریا مر این
کجا عاقل درین کشتی نشیند — شویم ما فارغ اندر جای ماوی
که الهامی مرا آمد درین دم — درون بحر پر از شور و غوغا
پدر گفت ای پسر غلی مکن تو — که هم طاقت نیارد نیز هم

من از بهر تماشا آمدستم — میان فتنه غوغا آمدستم — پسر گفت ای پدر چون کار آری — چرا عمرت بباطل می گذاری

نیند این قوم مانند تو عاقل — بصد پاره چو تو هستند غافل — کسی کین سیم و زر دارد فراوان — چرا بر خون خود گردد شتابان

درین کشتی نهایی عقل این حال — بماند پایمال از کل احوال — چه جای خوف باشد ره چگونه — چو کشتی کرده اینجا باز گونه

شود غرقه بیک لحظه درینجا — نباشد ذرهٔ اینجا هویدا — پدر گفت ای پسر دنیا غریست — بزرگی جهان مال غرریست

یکی را سود ده آید خریدار — درین دریا ز بعد رنج بسیار — بود سود و زیان اندر نشیبش — شود اندک بسی اندر فزایش

همه از بهر زر حیران شدستند — ز بهر مال سرگردان شدستند — چو بعد از مدتی با خود بیایند — همه بی سود و سرمایه بمانند

همه از بهر سود خود بکارند — درینجا خواجگان بیشمارند — همه با نعمت و زر فانی مستند — ز بهر این ز دنیا نیک نامند

پسر گفت ای پدر تو مرد خامی — چو ایشان کی بیابی نیک نامی — طلب کن نیکنامی بقا تو — چرا در بحر باشی ز رفتا تو

چو ایشان طالبانند از زر و سیم — فتاده این چنین در خوف و بیم — ز بهر این جهان ایشان بکارند — ز بهر آخرت تخمی نکارند

مرا کردی تو سرگردان چو ایشان — شدستم ای پدر خوار و پریشان — ندارم راه با بیرون رفتن من — پدر گفت ای پسر اکنون تو بر من

نبایست آمدن چون آمدی تو — سر دگر قول بابا بشنوی تو — دل از جان خود آکنون بر گیر — سر این پند پدر از جان تو بنیوش

که دنیا جای کس هرگز نباشد — وجود جمله زو عاجز نباشد — چه از بهر تبصر حسابهاست — بسی دانسته ام احوالهاست

درین دریا بسی بسیار رفتم — درین کشتی منش بسیار خفتم — تماشای فراوان دیده ام من — ز درد خویش صاحب دیده ام من

ز جمله فرد م وجود تو دارم — بجز دیدار تو چیزی ندارم — بجز تو من ندارم هیچ مالی — که چون ایشان نمایم پایمالی

ز بهر دیدن تو پایمالم — چو تو هستی نخواهم هیچ مالم — کنون دارم ترا از هر دو عالم — تو شادانم اینجا گاه و خرم

همه ز بال و پر خویش بسیار — شده غرقه فتاده اندرین بار — من از بهر تو اشیا را بدین حال — سوی دریاش دیدم پایمال

که با با جز تو چیزی می ندارم — ولی اینجا نمود جمله دارم — من اندر بحر می بینم جلالت — درون بحر می بینم جمالت

همه از تو بمن پیدا نمودست — ز تو دارم که این دریا نمودست — پدر بی روی تو عالم نخواهم — بجز دیدار تو این دم نخواهم

من اندر عشق رویت بیقرارم — که از سودای تو حیران و زارم — ترا دانم بعالم دلبر خویش — زما در دورت افکندم بر خویش

چرا از باب خود می باز گردی — کنون شاید که صاحب راز گردی — نمود جمله و کل ز آب از من — سفر کن ای پسر بشتاب از من

چو هر دو با هم و لی جدائیم — ز دید یکدگر با دور مائیم — سفر کن جان بابا در دل و جان — درین بحر حقیقت از ره دان

سفر کن جان بابا تا توانی — نظر می دار ایام جوانی — سفر کن جان بابا سوی دریا — ولی اینجا بباش از عشق شیدا

سفر کن باید رچندی دگر تو — که همچو من بشوی جان پدر تو — که جوهر اندرین دریاست بی مر — بدست افتد بسی اندر سفر در

ولی در خانه می چیزی نیابی — اگرچه چند سر سوی شتابی

سخن گفتن پسر با پدر در عین دریا

پدر گفت ای پسر گفتی حقیقت — کجا گنجد حقیقت در طبیعت

طریقت و اعیان بحر نوع

شریعت گوی با اینان ز تحقیق — که تا دریا بیم از عین تو توفیق

کسی هرگز وجود خویش نشناخت — چو ما دریا بیم چون که این سری داشت — همه این قوم کشتی مال دارند — کجا اسرار این سر پایدارند

من اندر بحر شادانم نه از تو — نمود عشق خود دیدم خدا از تو — تو داری معرفت در جوهر خویش — تو کی در عشق خود دیدم رهبر خویش

ولی اسرار من با باد دانی — همی گویم ترا راز معانی — من از کشتی و دریا سیر دارم — پر همت مثال طیر دارم

منم سیمرغ بحر لامکانی — که دارم صد قوی اینجا هویدا

ولی از جوهر تو بی خبر طفلانه — ولی من مانده ام از تو معطل

من اسرار خود اندر بحر دیدم — حقیقت لطف را در قعر دیدم — مرا اسرار بابا بی شمار است — چو جوهر بابت دریا بی شمار است

ندانی کیست در کشتی رفیقت — ندانی کیست در کشتی رفیقت — نظر کردم همی دیدم ز دریا — حقیقت با تو خود در من هویدا

دلیلت مادر گیتی ای پسر من — که از دریا بکلی در گذر من — ز دریا عین ناپروا بدیدم — درون دل پدر یکتا بدیدم

پدر چون گوش کرد و قصه بشنید — بجانب سر اسرار سری دید — بدو گفت ای دل و جان پدر تو — مرو زین سان ز دید خود پدر تو

منه بالا تو گام خویشتن را — ندیدستی تو گام خویشتن را — پدر اسرار بالا تو مگو هان — که سرگردان شوی مانند کوهان

پدر چون شرع میدانی بقدرت — مکن محو این جمال نور پدرت — بقدر عقل رو مانند کشتی — مکن در حد خود این دوستی

مکن پیری که آن با عقل باشد — که خرد حرمتی اینجا نباشد — سوالی کردی و گفتم جوابت — ولیکن این چنین نیم صوابت

که تو طفلی در اهی می ندیدی — بقدر خویش آگاهی ندیدی — حقیقت را کجا باشی خریدار — مشو بی عقل ای بابا خبردار

حقیقت از کجا و تو کجائی — که این دم بین پدید کاندر کجائی — درین دریا کجا گنجد حقیقت — من اینجا دم خر نمودار شریعت

همه ما هست اسباب شریعت — تو طفلی این زمان و در حقیقت — بسی در خوف این جا در رجا اند — ز حیرت می ندانم تا کجا اند

ز حیرت پای از سر می ندانند — کجا گفتار ای بابا بدانند — اگرچه سعی بردم مر ترا من — حقیقت مر ترا ام رهنما من

بقدر خود نظر مسکین نمودت — پس گوید بنوع رمز حقیقت در نفس و جان فرماید — پدر گفتای پسر چون بود

مرا رهگم مکن اینجا ای بابا — که مسکن دیده ام در عین دریا — درین بحر سعادت راه دیدم — درون بحر دل آگاه دیدم

ز نفس من که دانایم بهر کار — ز حق دارم نمود عشق بسیار — چرا تو ره زنی ما را ندانی — و گر دانی پدر حیران بمانی

منم در دیده دریا نمودار — که دارم جوهر دریا بیکبار — شمار بحر و کشتی من بین — که در عین کلم دریای من بین

ز جمله فانیم و ز خویشتن هم — گذشتستم ز بود جان و تن هم — ز جمله فارغم و ز جمله آزاد — مرا حکمت درین در یخدا داد

ز حق عق حقیقت را ز دیدم — پدر در بحر او اعزاز دیدم — پدر چون عین ذاتم همنشست — مرا عقل از عقول تو فزونست

چه جان منی هم جان جانی — ولیکن ذات من اینجا ندانی — تو کشتی دیدی و من عین دریا — رسیدم در نمود یار یکتا

درین دریا شدم یکتا بدیدم — نمود جوهر الا بدیدم — درین دریا پدر چست کشتی — نظر کن در نمود او بکشتی

درین دریا که اینجا بود جانست — ز رو جوهر درین جا را یگانست — مرا یکه جوهر آمد در نظر باز — که خیره و افگنده ام کل از نظر باز

در اول آنچنان می دید گویا — ز دید دید او در عشق جویا — پدر چنین اشتیاقان عین جنونست — نمی دانست کو را همنشونست

تبر سید از پسر گفتا که تن زن — نمی گنجد درین جا ما و هم من — بجا دیوانگی حاصل نمودے — که پندارے که خود حاصل نمودے

پدر خاموش شد دور نه ترا من — در اندازم ترا من سوی دریا — ببر وی عقل با با جان بابا — در اندازم ترا من سوی دریا

ز حد شرع پیغمبر چنان نماند — حقیقت می فروشی [illegible] — [illegible]

حقیقت ای پدر راه دگر دان — دلت با با ازین جا بیخبر دان — تو اینجا گه خبر از خود نداری — که در کشتی و در عین بحاری

عجب جاییست با با عین دریا — که عقل عاقلان کرد ست شیدا — عجب جائیست در خوف و رجا هم — بسر گر کمترک این سر سرایم

حقیقت تا ی نمود هم عیان باش — چو با با در نخا د خود جهان باش — عیان عقل را در پیش میدار — و ما دم جان و دل با خویش میدار

ز غفلت کار بگشاید نه از نقل — که نقلست این و شنید ند از عقل — همه کار جهان با با ز غفلست — در اینجای خطر صیادی نقلست

دل و جانم توئی و رهبر جان — ترا دارم نگو نبینان عین جان

پس گفت ای پدر قولت حدیثست — سم پسر گوید در اعیان حقیقت کل — ترا بر من چنین دانی خبیثست

همه در عالم جان عین جانان — تو ئی در بود من سر ار پنهان — منم در عین کشتی بحر اعظم — تو ئی از دیدن من سر ار عالم

منم با تو درون بحر هستی — پدر در عقل ماندستی و مستی — منم از آن صدف در یگانه — که خواهم بد ترا من جاودانه

چرا با با سخن پنهان نگویم | از حق میگوید اندر گفت و گویم | چرا با با سخن ناگفتنی گفتی | که در دریا ز خود ناپدید گشتی
مرا می گفتی در یا گفتنی اینجا | که اندازم ترا گفتی در اینجا | مرا در سوی بحر خود زمانی | مکن تا من بجویم دستانی
مرا در سوی بحر اندازه بگذر | ولی اکنون نه زین سر تو سر | پدر من دارم اسرار حقیقت | پدر سوی بدیم انوار طریقت
پدر جانا منم در روی عالم | که آوردم ز دم سر دمادم | منم آن جوهر ذات و صفاتت | پدر نادانی و نگذر ز ذاتت
ز ذات خود بدان آیات ما را | بجا از پیش دیدارم برازار | پدر داری سر آن کین نمان تو | بیابی این جهان و آن جهان تو
مرا اندازسوی بحر هستی | کنون چندین تو بر من پیش دستی | نمی گیرد مرا تقلید اینجا | که دیدستم نمود دیدا اینجا
بجو اهم رفت ازین دریا برون من | که تا با شم شمارا رهنمون من | قضای حق کسی هرگز نداند | وگر داند درین جا خیره ماند
مرا الهام میگوئی که ای باب | که خواهم شد درین جا گاه غرقاب | مرا الهام میگوید که جان شو | برون از کشتی کون و مکان شو
مرا الهام میگوید که باز آئی | گره یکبارگی از خویش بگشائی | مرا الهام میگوید درینجا | که ناپیدا شو اندر عین دریا
مرا الهام میگوید که ذاتی | چرا در کشتی عین صفاتی | مرا الهام میگوید که بگذر | درون بحر تا یابی تو جوهر
مرا الهام می آید که دیدی | نمود ما چرا تو آرمیدی | مرا الهام جانانست امروز | که پیدائیم پنهانست امروز
مرا الهام می آید ز دلدار | که گم گردان نمود خود بیکبار | مرا الهام می آید که نوری | درین دریای کل تو غرق نوری
مرا الهام جانانست در دل | شدم بی عین این گفتار واصل | منم واصل پدید عقل درجان | مرا بنموده رخ چون جان جانان
مرا کشتی شکستم صورت خود | که نیکو گویم و دورم من از بد | درین کشتی کجا بینی تو اسرار | که چیزی نیست جز دریا پدیدار
درین دریا منم منصور بنگر | درین عالم منم مشهور بنگر | پدر اسرار من هر دو جهانست | ولی از چشم نامحرم نهانست
پدر اسرار من کلی صفاتست | مرا دریا نمودا ری ز ذاتست | تو در دریای ذات من قدم نه | وجود خویش در عین عدم نه
 | تو در دریا فنای ذات من جو | مثال قطره در من نهانی

پدر گوید در اعیان حقیقت کل

دریای ناپدید اسرار | منم پدر گوید در اعیان حقیقت کل | که در دریا شوم من ناپدیدار
منم دریای علم و حکمت حق | نه خواهم گفت اینجا از علق | منم دریای دید جمله مردان | که از بهر منست این چرخ گردان
منم دریای بیچون و چگونه | گیرد جمله دریا باز گونه | منم دریای علم و بحر تنزیل | که صورت را کنم اینجا تبدیل
درین دریا منم چون ماه و ماهی | گواهی میدهندم ماه و ماهی | درین دریا منم الله بنگر | نمود دید الا الله بنگر

منم با نمود و بیدا منم — درین دریا منم بین و با منم — منم منصور و بنهایم تراوید — که میگوئی ابا من عین تفلید

همه دریا اگر کشتی ما نده در وی — دران گوهر آن مستی و آن بوی — که بود و از آن کشتی برون بود — حقیقت آفرینش رهنمون بود

همه دریا شده مستغرق او — اگر تو واقفی این راز بر گو — مدان این را حکایت جز حوالی — سزد گر این حکایت خود بخوانی

بیا پیرخاست آن قطب الاولیا — که او را بود کلی غرت و ناز — نمود او را عیان بود منصور — کجا همچون کرا دیدی تو مشهور

چنین گفت آن پدر کز بود و هست — مرا زین دیدن دریا محبت — دو دم شد کردم و خواهم شدن زود — ز بهر شرع از من باش خشنود

که ما را سر اسرار ست اینجا — نمود من بسی کاست اینجا — اگر در من کتابم می تو کردی — ز حاشا شرع بر من سهی بردی

شدم من حافظ قرآن اسرار — نمود خود ازان دیدم سر انوار — بسی اسرار دانستم پدر من — کجا یابی ز ذات من خبر من

دهم با تو درختم این زمان شاد — که اسرار من اندر ملک بغداد — شود پیدا ز بعد شصت و سیال — مرا نیست اینجا گاه احوال

کنون بر قد رسی می نمایم — ولی دیدار با تو نمایم — خدا انجشید را هر دو عالم — که من بودم عیان عین آدم

خدا انجشید و هم از حق شود راست — بحکمت باز دیدن بیار است — ولیکن جرعه خوردیم اینجا — که از مستی من حیرانست دریا

همه هستی دریاهای عالم — کجا گنجد که بیش ما ست شبنم — مرا از ان جام می جامی بدادند — مرا از کان کل کامی بدادند

ز جام عشق دل افت شدم جان — ز پیدائی خود هستیم پنهان — خدا را عین جزو و کل بدیدم — درین دریا بدیدم حق رسیدم

درین دریا بودم عین تحقیق — که جوهر یافتم از عین توفیق — پدر در یا و حدت جز یکی نیست — محقق را درین معنی شکی نیست

نخواندی سورت طه اسرار — ز موسی دار این معنی تو بسیار — درختی دید آن شب موسی از دور — ز صد ساله ره آنجا که پر از نور

بیک جذبه بلندآن بخت او — ز قدرت تا سوی نور رخت او — همی زد آن درخت انی انا الله — که گردد از نمود شاه آگاه

از انی در انا او بود پر نور — که حق کرد ست این آیات مشهور — درختی انچنین گوید انا الله — که وصل بود با یاد ران راه

درختی انچنین واصل بود ست — که او را شب شرف حاصل نبود ست — درختی انچنین قربت بیابد — که در دیدار این وحدت بیابد

درختی انچنین گفتست این راز — بگردد پرده از اسرار کل باز — درختی انچنین مشهور نمود — که موسی اعیان طور نمود

درختی انچنین در منزلات ست — که گفتارش کشود مشکلات ست — درختی انچنین اسرار گفتست — روا باشد اگر چه در نهفتست

درختی یافتست این قربت و دست — که می داند که بود و بود ش از اوست — درختی یافتست اینجا نمودار — که میگوید نمود سر اسرار

روا ست انی انا الله گفتن او — که پنهانست گوهر گفتن او — روا ست انی انا الله از درختی — ز وصل اینجا بگوید نیکبختی

روا باشد انی انا الله گر گویی | بوقتی کز خودی خود گمگویی | حقیقت حق شدم از سر تو فیق
چو حق دیدم من و اصل نمود م | نمود ذات او حاصل نمودم | چو حق دیدم فنای خود زدیدم | که در عین البقا کل سپیدم
چو دیدم حق شدم باحق و الحق | گواه من نمود حق ز دریاست

هم پسر گوید در حقیقت اعیان و صفات تجلی نمایند

منم حق ای پدر بیهوده رویم | زشوق آنی شیئن گفت و گویم
منم حق هیچ باطل نیست ذاتم | نمودی سر بوصل کل نمایند
حق در حق حقیقت من تجلی | زعین عالم معنی و هم دارد
انا الحق گویم این جا نیز هم من | مثال نقطه در عین قلزم
انا الحق گویم و خواهم شدن من | تو حق بین آنچه گفت و شنودم
انا الحق گویم از دریای وحدت | حجابی پیش خود بابا برانداز
خدایا ماست بابا این چنان نیست | کسی باید که همچون من ببیند
خدایا ماست اندر گفت و گوست | زده دم همچو مردان انا الحق
انا الحق میزنم با با و گفتم | [illegible]
انا الحق میزنم اندر میانم | اگر [illegible]
انا الحق حق زدست بی ابا در دریا | پسر آنگه این تن شید انظر
درین کشتی تو کی جان و دل من | اگر از رحم پدر مولی ندانی
حقیقت گر تو خواهی معرفت | چو من شو تا شوی در عین هم
بیا تا بگذریم از عین دریا | یکی قطره ز ان عین بعیانی
درآن دریا قدم زن تا شوی کل | رهی یکبارگی از رنج و زدل
درآن دریا قدم زن تا الی | اگر داری نمود دم بدم تو
درآن دریا قدم زن تا شوی تو | تراعین نمود کل فزایند
درآن دریا نه بینی دید کشتی | نمود اولین و آخر نیم

درآن دریا یکی قطره چو آمد — نهاد جان دل و را برابر آمد — دران دریا شدم بنجود ابا خود — نمی گنجد دران دریا چرا بد

چو زان دریا همه یکسان نمودم — ازان دریا من این برهان نمودم — دران دریا نمودندم همه راز — بدیدم اندرو انجام و آغاز

دران دریا همه جا بود و جانان — نمودش عین پیدا بود و پنهان — دران دریا حقیقت بود دیدم — نظر کردم کل و معبود دیدم

دران دریا نمی گنجد سر و پای — کجا گنجد دران جا بود دنیای

هم اینجا گوید در قطع علائق این جهان

دران دریا همه جان است و جانان — عذاب صورت و عین الجحیم است

درین دریا غذا بیت و نمود است — درین دریا همه سرکشتگی دان — دل خود زین بلاور نجر سانی

درین دریا اگر کم نی جهانی جهان هم — درین دریا که کشتی سرکشیده است — نه هر لحظه زجائی در رسیده است

چو سرگردانی درین دریا بیاموزی — زدریای منت گر قطره بار — رسد در مغز جان انجام و آغاز

شود پیدا کز تبلی — درین دریا اگر باشدی زور دمادم — شود ذرات عالم این چنین گم

بینی آن همه دریا — گذر کن چند گویم از حقیقت — نشستی تو بکشتی طبیعت

زکشتی — درین دریا درے ماند ماهی — که جز آبی درین دریا نخواهی

تو دریائی و بالا رود دارد — همه جا هست این چنین جلیل اند — چگویم چون ترا نی چون جلیل اند

تو در آبی و خوابت برده فارغ — بگو تا کی شوی ای طفل بالغ — تو در خوابی نه ات شوق و نه هنگ

همه در آب کشتی شد روانه — تو در آبی و خوابت برده بیخود — شدی فارغ زمکر دیو و دم دو

زکشتی — خبرداری تو از آشفتن او — عجائب زار و سرگردان بماندی

درین دریا اگر موجے برآید — ترا کشتی بیکدم در رباید — بگو تا خود چه خواهی کرد چاره

چو کشتی بر شکستی غرقه گشتی — نبینی عین دریا نیز و کشتی — که نامد بعد ازین کل نی نشانی

مران کشتی زمانی گوش دل دار — که تا با تو چها گفتست دلدار — جماعت را نگه میدار از تفت

که موج باد و کشتی در خیال است — درین دریا همه عین کمال است — اگرچه نیست دریا را کرانے

مران کشتی و جو هر را طلب کن — وجود خویشتن عین سبب کن — نخواهی شد تو از انجوانت بیدار

میان بحر و کشتی عین خوابی — درین کشتی عجائب می نیابی — درین گرداب تن خوش تا بمانی

دمی بیدار باش و گوش جان را
تو و این قوم جمله نا خلایند
درین دریا عجب بی حاصلایند

تو و این قوم در غرقاب هستند
ز ترس و خوف اندر خواب هستند
کیا کم از بهر و مال اینجا

ندارم هیچ دیگر در دو عالم
ز چون ایشان درین جا پا نیالم
مرا دنیا همی یک قطره آبست
که کشتی وجودم در میانست

برم دنیا و عقبی هیچ نیست
که شخصی کز انس در پوست است
برم دنیا و عقبی هیچ آمد
که چون فردوک جمله هیچ آمد

برم دنیا و عقبی ناپدیدست
که دائم جان جانان کل پدیدست
برم دنیا و عقبی در دو است
که آن حضرت همه عین کما است

برم دنیا و عقبی نیست چیزی
نیرزد نزد عاشق یک پشیزی
برم دنیا و عقبی هیچ خیالست
که بی شک خانه رنج و وبالست

نه باد و آتش و آب و خاکم
ندیدم جز یکی در یکی هم
ندای پاک هیچ این باشکی ام

ازین دنیا همه رنج محنت است
که در این خانه هم نار است و دود
درین دنیا همه عین بلاست
درینجا جمگی عین بقاست

در بلا غصه این جهان فرماید

درین دنیا همه عین غرور است
درینجا قبض و بسط و ظلم و نور است

درین دنیا همه بهر و خواری
در آنجا جان جان کر پایداری
درین دریا چه خواهی برد آخر
درینجا گر چه خواهی برد آخر

درین محنت سرا ماتم زادم
نماند جمله فرزندان آدم
کلاب و مشک عالم اشک و خونست
خوشی جستن ز اشک و خون جنونست

درین غرقاب غم در عین دریا
وجود جمله در تست شیدا
درین گرداب غم در عین کشتی
ترا چه غم که آب از سر گذشتی

درین گرداب بی ماندی بزاری
که خواهی گشت غرق در ندامت
که تا بیرون روی اندر کناری
همه مستند تو مدهوش یاری

درین دریا بسا کشتی که غرقست
کز و فرسنگ با دو آب و برقست
گرفته ظلمت و عین طمع خان
بیک لحظه شود اینجا نه ویران

چو کشتی در رباید با دا اینجا
کجا ماند دل آبا دا اینجا
درین دنیا تو دریائی و کشتی
که یک لحظه بجائی در گذشتی

چنان حیران شدی در عین دریا
که خواهی گشت ناگاهی تو شیدا
چنان در عین دریا غرقه مانی
که راه راز در موضع ندانی

درین دریا فنا و عین دریا
بگو تا چند مانی خوار و رسوا
فلک گردان ز بالا و نشیبست
نهنگ جان ستان هم با نهیبست

یکی را کاندرین دریا خوش آمد
چو قعرش جای او در آتش آمد
از ینسان هر مثل کاید پدیدار
دل و جانست مر او را خریدار

کنون با با شلها بیشمارست
وجود م این زمان کل مشتیارست
بخواهم رفت من در عین یکتا

در صفت پیر دانا و حکایت اسرار کل فرماید

میان کشتی آنجا بود پیرے
همه اسبا بها حاصل بدش او
بمعنی و بصورت بی نظیرے
میان جمله مردان بود او مرد

بقدر خویشتن واصل بدش او
درآن کشتی که بودش صاحب درد

سفر کرده بدو دانسته اسرار — گرفته سالها او انس دلدار — بمعنی برتر از هر دو جهان بود — ز عشق و عقل او صاحب بیان بود

ز درد عشق جانان باخبر بود — ز دو بد جزو و کل صاحب نظر بود — چنان در عین عین عیان بود و بالا — که کرده بد بسفرها نیز بسیار

بدم علم جان حاصل نکرده — وز انجا گاه خود واصل نکرده — ره جانان سپرده بود آن سر — در آن شرح پسر میکرد تا سیر

زمانی صبر کرد و گشت خاموش — دلش از شوق چون دریا بجوش — خوشش می آمد آن اسرار جانان — زپیدای نمود خویش پنهان

همی دید و گمانش در یقین بود — که در عشق ازل ورا بین بود — که میگفت از حقیقت آن نکودا

همی دانست و می دید این نمودار — که می گفت او و هم در عین اسرار — دل آن پیر معنی موج جان بود — بیکدم او دم شرح و بیان زد

نظر کردش بسوی آن کسی گفت — که انمعنی که گفتست که اشنفت — بگو میگوید از هستی خبردار — مشو بیهوش و زما تو خبردار

تراشد این مسلم تا بدانی — که جوهر سوی دریا میفشانی — که می جوئی دل از عین لقت

تراشد این مسلم راز و گفتار — که داری در حقیقت حق پدیدار — که دم از حق زدی انجا دما دم

تراشد این مسلم در نهانی — که گفتی اینهمه شرح معانی — که دیدستی مرین دریا یکی تو

دم وحدت زدی از راه مستی — درین کشتی مرا انباز گشتی — توئی و جان من صاحب معانی

دم وحدت زدی گوش کردم — دل و جان در بر ت بیهوش کردم — ولیکن این زمان عین صفاتی

دم وحدت زدی و همه هستی — که پنداریت صورت شکستی — گره از کار من این میکشائی

دم وحدت زدی دیدست کل — دمی فارغ شدم از رنج و زدل — همه اسرار معنی میفشانی

دم وحدت زدی از نقش دریا — توی در بحر و دریا دو بیکتا — به معنی بس نبردی گرچه حرفی

دم وحدت زدی دل را ربودی — یقین دانم که ما را بود بودی — زتو اشفتم و هم با تو گفتم

دم وحدت تو داری که خدائی — چرا از دیدها بی مرحبائی — سنم از جان ترا اینجا خبردار

ترا میدانم و آنجات دیدم — درین دریا دران دریات دیدم — تو خورشیدی و عالم ذره تست

تو دریائی و جان جوهر نمودی — چرا جوهر ز چشمت خود ربودی — نبد جائی که آنجا گه نگشتی

همه ذرات عالم مست ذاتست — نمودار آمده اندر صفاتست — ازین خم خانه در دیر تو مستند

همه ذرات عالم گشته جویان — ترا در وحدت اند و حمد گویان — همه ذرات اندر گفت و گویند — توئی در جمله و جمله تو جویند

همه ذرات می دانند تحقیق — همه ذرات می بینند دیدت — شد ندا از بیشی جان تا بر
همه ذرات مستند و سرآپای — نمی دانند و افغان جای بر جای — بگیرند تو دانند این نه
کجا کان جواهر هستی دیدند — پر کاندر نمودت ناپدیدند — درین کشتی شود ای راز جویان
چو پیدا آمد بر اهل حقایق — چو با من هستی جانان مشوی تو — بیانی گو بهن نعت
بسی کردم سفر در چین و ماچین — ز بهر دیدنت ای جان جانها — ز بهر روی تو آخر شدم
بسی گردیدم و دریا فتم بسیار — مرا این دم ازین صورت تو بر بان — که تا بوئی ز وصلت را
بسی با سالکان این ره بپیمودم — نبود عشق اینجا دیدم ایمان — شدم خاک قدوم ره
بسی سودا بدین سر در بباختم — هنوز از خام کاری نیم پختم — بسی در دین روی بگشتم
بسی با دیو و دد در کوه بودم — همه از آیه وقصه گفتم — بسی با دیو و دد در صحرا نوشتم
بسی با مرغ و ماهی گشته همراز — ز خان و مان گذشتم ره همی باز — بسی با رندان در میخانه تو
بسی گفتم با بار خویش خود را — دمی بی تو همی دانم نبود را — بسی کردیم اینجا طلب باز
کنون دیدم جهان را سر بسر نور — جهان جان را نهانی و آشکارا — که تا دیدم اینجا گاه باز
شنودم صوت خود را این چنینم — که امروزی ز ابد تا سرمدینم — که آب دیدت
درین دریا نمودت بازدیدم — نمی دانم که از تو یا ز دیدم — که بیناد
نمیماند پدید آمد ترا می — که از تو یافتند این عین توفیق — همه ذرات می بینند دیدت
بعینی بر ترا از جانی و صورت — نمی دانند و افغان جای بر جای — بگیرند تو دانند این نه
توئی جان و جهان مشکل گشایی — کجا گنجند و اندیشند ایشان — هر گفت تو دانند این نه
توئی منصور کو بر دار دیدم — توئی در عین هر جا — درین کشتی شود ای راز جویان
توئی منصور در عین حضورت — که زنهار ای بجا لیک دوری — بیانی گو بهن نعت
مرا بسیار بر ان داشت جانا — که هست و بود جانست اینجا — که ای جان
ترا بشناخت حق شناسم — که از تو یافتند این عین توفیق — همه ذرات می بینند دیدت

داری در دل بحقیق	تو بروی گوی از میدان تحقیق	خدا داری حقیقت در درونت	خدا باشد حقیقت رهنمونت
نمودی رخ اندر عالم جان	تو هستی در بهشت آدم جان	تو نمودی حقیقت روی ما را	تو آوردی همه در کوی ما را
جانی و جهان هم سایه تست	تو نوری شمس هم چون سایه تست	تو روحی و دل و جان رهبر آمد	که بودت جست از خود برون آمد
نون چون مست بجای رخسار	که تا کلی شوی بر من پدیدار	ازین دریا که افتادم یقین من	ترا دیدم کنون عین الیقین من
ازین دریا تو داری جوهر نور	ترا دانسته است ایجاد منصور	ازین دریا حقیقت کل تو داری	نمود عالم و هم دل تو داری
ازین دریا مرا دل گشت بینا	چو کردم عین تحقیق ترا گوش	بدانستم یقین کان خواب دیدم	ترا در کشتی اندر خواب دیدم
تو مارا رهنمای این جان فزود	که دیدارت مرا دیدار بنمود	در اکنون واپس و صورت برانداز	مرا مانند شمعی تو بگدار
مرا در اصل کن از عین دریا	سر تختم رسان از بحر دریا	مرا در اصل کن جانم تو بی جا	درین مرتاب جانان را من
مرا در اصل کن پرده برافگن	که نورست در آفاق و درون	مرا در اصل کن اندر دیده دیدار	که دارم از تو کلی
مرا در اصل کن جانم رها کن	مرا کل ابتدا و انتها کن	مرا از کل کن و کل را رهانم	کزی هستم تو کل جانم
مرا از وصل خود دیدی بهانه	چرا اندازیم از جای	مرا از وصل جانا شاد گردان	دل جانم جانان را
مرا از وصل جانان رخ نمودی	گره این لحظه از کارم گشودی	مرا از وصل خود گردان فنا تو	
تو بنمودی جمال اندر جمالت	دلا آمد مرا جانان از دو	جلالت یافتم طاقت ندارم	تو لولاکی ز جانان من پیدا
کنون از	ندانم کین زمان با	رهی گم بندگی و استادگی را	نمود
عیانی بود دل در جان گرفتم	حقیقت کفر با ایمان گرفته	ز ایمانم ملال آمد بیکبار	شدم کافر جمالت
ز وصلت کامرانی دارم اکنون	درین میدان تو با منند گویم	عنان عقل از دستم برون شد	چو دریا این دلم
عنان عقل از دستم شد ای جان	کنون از دیدن تو مستم ای جان	عنان عقل رفت و عشق آمد	مرا کل از خطا
عیان عشق دیدم از نمودت	یقین من خویش دیدم دیدارت	عیان عشقی و دریای تو	عجب عشق ایجاد
خدایا بیش ازین چیزی ندانم	ز بعد صورت و معنی ببینم	ندانم جز خدایت آشکاره	گر این مردم کنندم پاره پاره
ندانم جز خدایت در همه من	تو فی قلب و تو جان و تو فی تن	تو فی افلاک و انجم در نمودار	تو فی بنمودی از خرج
تو فی ماه و تو فی خورشید و اختر	که پیدا می کنم ستر نهان	تو فی عرش و تو فی فرش و تو فی لوح	کجا خطا را

توئی عین قلم چون کل نوشتی / نمود جسم را از طین سرشتی / توئی کرسی و دانم در خروجی / که در عین همه ذات البروجی
توئی عین بهشت و عین نارے / چرا با ما دمے در دم نیارے / توئی آتش توئی در جملگی باد / که از تو شد جهان عشق آباد
توئی آب و توئی دیدار در خاک / نموده صنع خود در عالم پاک / توئی هستی درین ارباب جوهر / نمودار و نمود هفت اختر
توئی کوه و زکان گوهر نمائے / که جان را اندرو سر بر نمائے / توئی اصل و نمود تست دیدار / کنون اسرار کل ما را پدید آر
نمود خود نما اینجا بتحقیق / که گفتم از تو بشنیدم ز توفیق / جوابم ده که گفتار از تو دارم / تمامم کن که انوار از تو دارم
جوابم ده چرا خاموش هستی / توئی دریا منم در خویش هستی / بیانم کن که اصل و اصلانے / مرا برگوی این راز نهانے

در جواب گفتن پسر پدر دانا را و اسرار گفتن فرماید

جوابش داد کای پیر پر اسرار / چه جوهر ها فشاندستی ز گفتار
ترا زیبد که جوهر سینشانی / که راز من درین جا میتوانی / پسر هستی نهفتن را نشاید
میان اینهمه تو بی نظیری / گواه من توئی اینجا حقیقت / ترا زیبد نمود اینجا نمائی
که هم دانائی و با عشق و پیری / ز پیری راه دانائی ز اسرار / نزیبد شرع در ترقه ی باطن
توئی رو برده در هر سر معنی / توئی هم نقطه و پرکار هستی / تو دارے رو تو گفتی انچه دیدست
تو دارے رو تو گفتی انچه دیدست / یقین جان تو در دیدار دیدست / که داری ره جهان سوز خاک
رهی دریافته اسرار معنی / تو کردستی عیان اسرار معنی / که جز جانان نباشد هیچ غایت
ز جانان هر چه جوئی آن بیابی / که اندیدم درمیان غرق آبے / همه در دم اسمع و انظر کن
مرا اندر میانه با تو کارست / که گر معنی بیابم بیشمارست / منم منصور با من راست گفتی
منم منصور این جا رخ نموده / گره از کار عالم بر گشوده / که دائم در همه ذرات پیوست
نمود عشق دارم این زمان من / شده مخفی بر خلق جهان من / عیان دیدم جمال انتهایش
ز بود خود سفر در خویش کردم / نمود عشق را در پیش کردم / کنون افتاد کارم افزونست
ازین سبب در سفر چالاک خواهم / ز جمله من نمود پاک خواهم / درین دریا مرا عین الیقینست
مرا اینست اول راه صنعت / که بگرفتم من از کلی نفورت / که دیدم نهایت آنرا ز اینجا
کنون در عین دریا یم چنینم / که در حق اولین و آخرینم / در اسرار حق را مستقیمم
پدر مرد نبد گفت از نمودار / ولی ما را نداند عین اسرار / که حق در دیده جانست پنهان

تو داری زین این معنی تو داری — حقیقت دید این تقوی تو داری — مراد دین و دنیا هست اسرار
کجا حاصل کنم من دیده دوست — که مغز آمد مرا این صورت پوست — ایا سالک بیان راز بشنو
مرا نمود ده اند اسرار سبحانی — می خوردم اینجا گاه سبحانی — نمود شاه از شباز بشنو
می خوردم که نی هشیارم و مست — ولی در نیستی دانسته ام هست — که ناپیداست جمله پیش دیدار

در جواب دادن پیر دانا و آسان شدن حالت گردن و یار سے خواستن فرماید

بود وقت سے اول جان و دلگیر — که تو هستی جوان من زار و پیر
تو خود جمله رفتنی بد همه پیر — به بینی در اولین و آخرین من
ز من فارغ مشو یک لحظه ای پیر — که من بنما یمت اینجا دیدار
مرا کن یار در هر کار غمخوار — هر من هیچ راهی را بین تو
بجز من هیچ شاهی را مبین تو — بگاهی که بود صبح تنفس
منم دانا چو در هر کس — نمود شه ز جان و جان من را
حجاب از پیش خود کلی بر انداز — حقیقت چون مرا جویی بیابی
بوقت صبح چون نزدم شتابی — بوقت صبحدم چشمت شود نور
بوقت صبح دم آتازه یابی — بوقت صبح ذرات دو عالم
چو آید صبحدم آنگاه پوشند — چو پیدا شد جمال صبحگاهی
که بیداری دهد این صبح در خاک — بوقت صبح دل را شاد گردان
غم دیرینه دل باز میگوی — که هر حاجت که خواهی بر آرم
میان ما بتشک ها هوئے — زمن اے پیر با تو نیست بسیار
که این دم با دم من یکدم آمد — زمن اے پیر با تو هست خورشید
که جز دیدار خود چیزی ندیدیم — من و تو دیگی دیدیم پیدا
که با یکدیگر این جا در شتابیم — زیک کاینم و یک جوهر پدیدار
که داند این زمان گردیدن ما — چو ما هر دو یکی باشیم با هم
که در دریا تو کشتی بر گذر دان — نماند نقش کشتی قطره آب

جهان و هرچه در هر دو جهانست | چو بینی اندرین دریا جهانست | کز اول هیچ نبود این سرانجام

زاول هرچه می بینی سرآید | دوای دارد اینجا حسن قائم | نماند این معانی نمود ار جهان دون سر آید

در فنای این جهان و بقای آن جهان فرماید

زاول جمله اشیا هست پیدا | در فنای این جهان و بقای آن جهان فرماید | کز هریک در جه خواهد بود پیدا

زاول جان را صورت باشد درین | زاول صورت اندر تخت این خاک | کز نگذارد در اوران انداک

زاول جمله جان را کشتی آمد | بحر تو این همه نقشی برآمد | بود وقتی که موج آید هویدا

زوالی هست مر هر زنده را | گه در رحم بود پیوسته نومید | که بگذارد ز عشق دار شاه

زوالی هست هر اندیشه را هم | گه از خورشید میگیرد نشان هم | دلیکن این معانی نو میابی

همه دنیا زوال اندر زوالست | رود جانان و مال اندر وبالست | شه و پیر و ندیم و نیکنامیست

کجا بینی زمین سبز و خرم | که هر دم از نیج دیگر زاید آدم | که آنجا گرد عیان جاودانیست

وصال آنگهی بیشک بود راست | کسی داند که او هم نیستی داند | که آنجا گرد عیان جاودانیست

جهان جان را چو طالب گشت ناچار | جهان جان طلب گردد ناچار | وگرنه چون بود گوهر گدا

جهان جان را چو طالب گشت ناچار | جهان جان طلب گردد ناچار | که چون هستی نگردد بر تو روشن

چو خورشید سعادت زد علم چیز | بمیرد ذره تو و موجودات | که خورشید سعادت زد علم چیز

چو خورشید سعادت زد علم چیز | بمیرد ذره تو و موجودات | طلب کن جان جانان کات ذاتست

بدین صورت چو تو نقشی چها هست | زیا کن صورت و کشتی صفاتست | طلب کن جان جانان کات ذاتست

که کشتی چیز نبود غرقه گردد | درین کشتی بسی گشتند غرقه | درین بودند هفتاد و دو فرقه

یکی کشتی دگر هست در آب | دران کشتی حقیقت یافت دریاب | بخود بگشاید ای دریای معنی

نظر با علی اینجا مقیمست | دران کشتی بود تا روز محشر | نهاد عشق در غوغا فتاده

دم عیسی اینجا مقیمست | دم ایشانست در دریا فتاده | که اینجا دم نخواهد گفتن دگر

دم ایشان ز من و دریا آب آن | دم از ایشان ز من در یاب جانست | که ایشانند این شرح و بیانست

دریغ از ایشان ز من و آدم نظر کن | دم از ایشان ز من در یاب جانست | دل خود از عیان شان کل خبر کن

حقیقت جمله از ایشان بجویید | دم از ایشان ز من و آدم نظر کن | نظر کردند ایشان عین احوال

سپردم من تو را راه شریعت | شریعت دارم اندر چند رسائل

بقای جاودانی یافتم من ... بهمی از دیگران بشنیدم من
بقای جاودانی ذات ایشان ... عیان عشق در آیات ایشان ... حقیقت در یکی دانی بدانید
از ایشان گشت ناز بحر اصل ... محمد با علی ذات خدا بین ... نهادم در کنارم رایگان من

از ایشان هر گزینم بود من ... بقای جاودانی یافتم من
عیان عشق در آیات ایشان ... محمد با علی ذات خدا بین
وزایشان شد مرا مقصود حاصل ... از ایشان یافتم در دو جهان من
از ایشان یافتم اسرار بیچون ... که ایشانند ماه و مهر گردون

پسر گوید در اثبات شرع پیر دانا رادی سره

کنون ای پیر خود هم شرح بنیان ... تولی صورت نیرو با تو شاید

کنون ای باب جامع هم شریعت ... ز دست خود بدان بیخا شریعت ... شریعت گوش دار و دار از کل ... که کل جز نیست از بهر شمایل
تو در عین شریعت از کل بین ... ز نور شرع یابی جان جانان ... که اجزا هر نمی شاید بیکتا
ز نور شرع رو بینی تو رو روشن ... جهان صورت بدانجا چو گلشن ... که چندان میشود شرح بنور
ز نور شرع مه بگذشت هر ماه ... که تا بوئی برد در شرع زین راه ... شریعت کوش و آنگه کن طریقت ... حقیقت بر همه دم زن از ایمن
طریقت در شریعت میتوان یافت ... که تا دریافت اسرار حقیقت ... که محو آرد نمود از شریعت
حقیقت مست عین قال آمد ... مقام ایمنی باشد شریعت ... که محو آرد نمود از طبیعت
کسی کو شرع بشناسد بداند ... مقام ایمنی شرعست دریاب ... دران خانه شکوهست و دریاب
شریعت ایمنی دان و سکونت ... مقام ایمنی زو شد پدیدار ... کسی کین را بجان آرد بجوید
مقام ایمنی در شرع مضمر ... شریعت بوی جان آمد بگردان ... حقیقت اولین و آخرین شو
شریعت سر عالم بر گشودست ... شریعت از درایت حق حقیقت ... که مخفی میکند عین طبیعت
شریعت حق شناس و راه باطل ... رها کن تا شود مقصود حاصل ... حقیقت اولین و آخرین شو

در سلوک شریعت در زیدن و از حقیقت متمتع شدن و دیدار

چو راه شرع بسپاری خدا دان ... تو دان او سر و دیگر بی جدا دان
چو قطره سوی این دریا شود زود ... عیان قطره در دریا یکی بود ... شریعت قطره و تو بحر دردان ... کسی داند یکی این را بداند
که در قطره شریعت هست پیدا ... حقیقت مغز او چون پوست دانا ... ره شرع محمد بهترین دان ... از و باشد منافق خود سرا ن
ره شرع محمد کن تجسس ... که جز حی نه بینی نیز تو کس ... ره شرع محبین کو دلدار ... مبادا رخ ترا ایجا ز اسرار

زمانی شرع را از خود نگهدار — که تا تو دم زنی مانند منصور — درین دریا همان و بگذر از دور

اگر خم خانها را نوش داری — سر دگر خویشتن باهوش داری — مکن مستی اندر روی دریا

چو راهی می ندانی همچو دیوی تو — مخور مانند وی این جام می تو — بقدر خویشتن باید زدن لاف

کلیم عجز در کشتی ز حیرت — چو باران برخ افشاند اشک حسرت — که تا نشناسد بحر حق را حق ای دوست

اگر موسی ز راه ما بعدم شد — بعالم در چه افزود و چه کم شد — خدا را خیره خود را گم مکن تو

تو هم در خود خدا میگردی ای یار — که هر کس را نباشد زین خبر کار — که در خود خدا هم اوست در کس نیست

ره حق راه مردان است دریاب — بمردان اوفتد زین گونه شیوه — کجا این ره بداند مرد بیوه

ره حق راه عاشقان و بیدند — اگر تو میتوانی زود بشتاب — سوی آن کل که بی چون است بشتاب

ره حق عاشقان را بیدند در خود — ره حق صادقان در ما فتنه است

ره حق راه شرع است و بگذر از شرع — رها کردند بسیک نیک باید — نه در عین طبیعت میتوان یافت

ره حق شرع دان و بگذر از شرع — که نور جان شود تابنده در شرع — نه در شرع طبیعت میتوان یافت

ره شیطان بگذر و حرمان مباش — ره حق چون شریعت می نماید — ره شیطان طبیعت میماید

ز شیطان بگذر و رحمان مباش — ز جانت بگذر و جانان طلب کن — بجز جانان همه بی او دوست پنداز

درون بحر جان آکنده تن چیست — نگر کین طفل منصور رسن چیست — که او دیدست دید او نگهدار

تو گر منصور معنی باز بینی — مرا و را صد هزاران راز بینی — که با تو اندرین دریا گویان

ره و رسم شکلت اینجا کشاید — ره تحقیق او اینجا نماید — کشاید مشکلت آنجا بپرسد

چو جان تست پیر و جوهر آنست — بهر کس که میخواهی عیانست — ولیکن همچو او در عین دریا

اگر بود وجودت پاک دارد — حقیقت زهر با تریاک دارد — کجا او را شناسد جاهل بحر

دمی غائب مشو در هیچ حالی — دمی غائب شوی از دیدن جانان — که تا نیکو شوی ای جان جانان

زیارت غائبی او دست حاضر — ترا اندر دل و جان اوست ناظر — زیارت غایبی و او ترا دید

چو یارت گم شود در عین دریا — مگر وقتی که اندر دل نباشی — نمیدانی تو یک حرفی ز اسرار

نمیدانی تو یک حرفی ز اسرار — که وصف او نمی آید چنین راست — اگر بینی تو در عین یقین راست

بیان یار آن است پیشت — ازان مرهم نیابد جان ریشت — کسی داند که اینجا جان جانست

بیان عاقلان ابله تو باشی — نگردد گر همه عالم نباشی — ترا پیدا کند انجام و آغاز

ز گم کرده دمی باز آی او بین — بهر چیزی که می بینی تو او بین — تراد لدار اینجا باید جست — مشو اندر طلب عنین و سوست

برو دلدار این جا جو و او بین — بدی او ز جان و دل نکو بین — ازین دریا اگر او را نجوئی — تو با آوی و اندر گفت و گوئی

در عیان منصور گوید و اجازت از پدر خواستن فرماید قدس سره

چو منصور این حقیقت راست گفت — کسی باشد کزین معنی خبر یافت — پدر چون دید آن سر عجب — نمود جوهر اسرار می صفت

دران دریا بصورت تر همید او — دران عین خود بیهوش شد او — چو پیر آن دید اندر حال افتاد — ز چشم جمله گشتش ناپدید او

مثال برق آنجا گاه بشتافت — بزد یک نعره و بیهوش شد او — بر آورد آن زمانش پیر فریاد — عجائب ماند آنجا آن ز عجائب

کرا ی جان جان جان آخر کجائی — ندانم تا برم دیگر که آئی — نمی دانم من اندر سر تو دانی — شدی غائب ز پیشم ناگهانی

شدی غائب دل و جان و خوشی و — تو گنج دُر و نم در طلسمی — بر آورده خروش و نک و فغانی — کجا بینم ترا دیگر دمی نجائی

تمامت خلق گشتی در تحیر — بمانده بحیر چون در بند در — مثال نقطه در پرکار مانده — همه حیران دران اسرار مانده

چو با خود آمد آنگه با منصور — ز جان افتاده او در جان دور — نمود خویشتن در ذات او پست — بر آورد آن دمش و یک نعره در بست

برون آمد خجل از کشتی خود — برون بحر شد دریا بود شد — چو آن در عین آن دریا فتاد او — درون بحر بیخود جان بداد او

همه بحر جهان دید جهان دید — ز خویشش دید آن از خان دید — جهان جانستان بروی آمد — بزد یک نعره و ز جان بر آمد

جهانا هر چه می خواهی کنی تو — که در عهد یکایک بشکنی تو — که هر لحظه کند صد جور بر سر — وفاداری مجو زین کنده پیر

وفا هرگز مجو از دی بپرهیز — تو با او دمگر اینجا گاه مستیز — که کار او بجز جور و جفا نیست — که او را هیچ اینجا گاه وفا نیست

جهانا چند خواهی گشت آخر — کرا خواهی مرین هم بست آخر — جهانا طبع مردم خوار داری — که رسم تست مردم خوار زاری

جهانا مهلتم ده تا زمانی — فرو گزیم از دست جهانی — ز خون من چه خواهد یافت آخر — کما بیشی من پیدا ست آخر

جهان از مرگ من ماتم نگیرد — زشتی استخوان عالم نگیرد — جهانا مهلتم ده تا به بینی — نمود من اگر صاحب یقینی

کما دانی تو اسرارم در اینجا — ترا بنمایم این اسرار اینجا — که قدر خویش هم اینجا بدانی

دلا خون خور که از خون آمدی تو — دلا خون خور درین بحر معانی

چگویم تا که خود چون آمدی تو — بخور خون گه ترا خاکت خورند

بعین عشق دیدار جهان شو — درون آب دریای حیانی

حکایت گوش کردستی و بنیا — نه آنگه که چون بود ست رازت

جو شناسی نمود سر مردان — از انی چون فلک پیوسته گردان — سوی بحر فنا شو همچو منصور — ز کشتی و رباب خویش شو دور

سوی بحر فنا شو سوی یار — میان آب دریا می چه کار است — خبرداری ز جوهر زود بشتاب — نمود خویش در بغداد جان باب

بغداد دت اگر واقف شدستی — ز دیا چشم و جان واقف شدستی — چرا چندین تو اندر بند خلقی — بدان ماند که حاجتمند خلقی

دریا بگذر و اندر عین دریا — که در دریا نه بینی جز که سودا — مگر گاه گردانی تو خود را

درون بحر جان شو تا ز بینی — حقیقت جوهر جان بار بینی — چو غواصان ره دلدار بسپر

بجوهر در رسیدی چند گویم — بهر وصفی که گویم چه گویم — چو گویم اندرین میدان فتاده

منم بیچاره و حیران مانده — چه گوی خوار بسر گردان بمانده — منم بیچاره اندر کوی دلدار

نه در دینم نه اندر کیش مانده — بسان کافر در ریش مانده — اگر چه راه برده سوی دلدار

چو غواصی کنم در بحر اعظم — قدم میدارم اندر عشق محکم — درین دریاست بی پایان فتاده

درون جان من بحریست پر درد — ز بحر جان نه بینم خبر که آن دید — سر اندر قعر بی پایان نهاده

منم عطار کز بحر معانی — کنم هر ساعتی گوهر فشانی — پس آنگاهی سوی بالا شتابم

منم دریا و کشتی رانده بحید — شده فارغ ز بود و نیک با بد — ندارم با کسی اینجای دعوی

منم عطار و اسرار جهانم — چو نقش من در عالم نه بینید — شده فانی ز بود و نیک باید

عیان این جهان و آن جهانم — ورای این و آن و آسمانم — کسی داند که او جانان گزیند

سلاطینان عالم گرچه شاهند — بجمله بر همچون که کاهند — برون آوردم ایجا رو ز پوست

چو سلطانم با خیل و سپاهم — که اند سلطنت بیدار شاهم — چو سلطانم به معنی و به صورت

بسی شادی و غم خوردم بعالم — ز سلطانم ابی شک من درینم — منم شاه جهان در سر معنی

کجا اهل دلی در گوشه فرد — که بنشینند دمی با من درین درد — منم سلطان جمله سالکان من

بسی اسرار گویانند و اسرار — ولی هرگز نباشد همچو عطار — که من بگشوده ام این راز مشکل

کجا گویم چو همرازی ندیدم — نخواهم چون هم آوازی ندیدم — ازین ایوان پر درد و ستاره

دمی غافل نبودم زین نمودار — که تا دریافتم اعیان اسرار — نمود جمله عشق و عاشقانم

حقیقت یافتم در جان جان من — بگردم فاش این راز نهان من — حقیقت هر که شد اینجا خریدار — نمود خویش در آنجا ببردار

حقیقت هر کرا این می‌پدیدار دریافت — هر آن چیزی که می‌بینی نکو یافت — بحر حق بین نداند گفته من — که بنهاد ستم این آب را روشن

دلا خون خورده تا راز گفتی — هر آن رازی که دیدی باز گفتی — دلا خون خورده در پرده خود — که تا دیدی عیان گم کرده خود

دلا خون خورده و غرق خونی — ولیکن این زمان دیدار چونی — دلا خون خورده تا در صف نمانی — ولیکن این زمان دیدار دانی

دلا خون خورده و خون نخوردیم — که خون خوردست هم بسیار آدم — دلا خون خور که خون بودی ز اول — ولی اینجا شدی در خود معطل

ز خونی آمدی اول پدیدار — با آخر هم بخون مانی گرفتار — ز خونی لیک اندر خاک ماندی — ز سر صنع عین پاک راندی

ز راه چشم خون دل بریزان — که خواهی گشت خاک خاک بیزان — که بعد از ما وفا داران هشیار — بخاک ما فرو گریند بسیار

نباشد مانده هم زیرا که خاکیم — بعین ما قبت اندر هلاکیم — چه حاجت بود چندانگه گفت ای دوست — که می بایست در اول خفیفت ای دوست

نمود خاک اصل پاک دارد — که آدم دید حق در خاک دارد — اگر نه خاک اصل پاک بودی — گل آدم کجا در خاک بودی

نمود خاک ازان حاصل نمودست — که خود را بیشکی واصل نمودست — ز خاکت اصل در خاکی شدی تو — چگونه تا در اول چون بدی تو

حقیقت خاک واصل شد درین راه — که او اینجا ریاضت یافت از شاه — حقیقت خاک چندینی ریاضت — کشید و یافت او بیشک سعادت

حقیقت خاک میداند که جانان — درون اوست همراز نهان است — شنیدم من که پیری پر ز اسرار — بگرد خاک مردان گشت بسیار

شبی میگفت خوش خوش در دعائی — بگوشش در رسید آواز پاکی — که ای مسکین چرا چندین بکاوی — بگو تا اندرین دنیا چه کردی

چرا این کور مردم می پرستی — بگرد کار مردان گرد و رستی — که ما خاکیم و هستی هم تو در خاک — ولی با تست بیشک صانع پاک

اگرچه خاک گشتیم اندرین راه — ولی ما بهتریم از جمله آگاه — که خاکیم این زمان در عین هستی — نه مانند شما در ریب پستی

چو زیر خاک ما را یار باشد — درینمعنی بسی اسرار باشد — درونیم و برون بگرفته از دوست — حقیقت مغز ما شد جمله پوست

خدایا ما ست هم دیدار او نیم — که اندر خاک برخوردار او نیم — نمود خاک ما را کرد واصل — همه مقصود ما اینجا حاصل

همه مقصود این جا که بدیدیم — که از چشم جهان ما نا بدیدیم — جهانیم و نه اندر روی خاکیم — که این دم نور قدس و نور پاکیم

نمایم این زمان دیدار بیخود — که فانیم و گشته فارغ از بد — خدایا ما ست ما هم با خدائیم — که این دم یافته عین بقائیم

فنائیم این زمان از دید صورت — بسر کرده همه عین کدورت — فنائیم این زمان جزو و کل — برستاز غم و رنج و درد دل

فنائیم این زمان از عالم دون — ورا افتاده ایم از عین گردون — فنائیم این زمان اندر جلالیم — ز حیرت پیش جانان گنگ و لالیم

فنائیم این زمان در عین هستی — رها کردیم اینجا بت پرستی — فنائیم و لقا دریافته ما — بسوی جزو و کل شتافته ما

ز بود خویشتن نابود بودیم — که اینیدم بود بود بود بودیم — ز بود حق چو صورت برفکندیم — خود اندر ذات آن حق او فکندیم
جمال اندر جلال کل بدیدیم — حقیقت با خدای خود رسیدیم — نمود حیرتست اینجای در عشق — نمیدانیم این غوغای در عشق
در دولت ببر دن یا کی زدیم — که حق گشتیم بشبیک حق یکی هم — شما مانند ما خواهید بودن — نماند دائم این گفت و شنودن
شما مانند ما در خون بر آئید — چرا در بند ایوان و سرائید — دل از بند جهان آزاد دارید — بجز تخم نکو نامی مکارید
که ما همچون شما بودیم چندان — به نشنیدیم پند هوشمندان — ز کار آخرت بودیم غافل — نکردیم انچه مافرمود عاقل
کنون چون هیتم از کرده پشیمان — که کرم و مورها باشند همیان — چه سود از روزگار برفشانده — بدل در حسرت جاوید مانده
کنون بر آدوستان زنهار زنهار — تبر سید از بد این دیر مکار — بجز فرمان یزدان نیست کاری — بورزید و مدارید هیچ عاری
که راه سخت دشوارست در پیش — اگر آن مؤمنی زین دم مجنبش — بجز حق هیچکس واقف نبود — که این اسرار را زو پدیدار بود
نمود خاک جمله جان پاکست — در و رفتن در و گشتن چه باکست — بهر گامی که اینجا می نهی در — سر شاهیست چون نفور و قیصر
بسی بادام چشمانند در خاک — که جان دادند نزد صانع پاک — تو نیز ار عاقلی آهسته می رو — نمود عشق از عطار بشنو
محب اے دل سخن بپذیر آخر — ز چندین رفته نفرت گیر آخر — محب اے دل که تا بیدار گردی — مگر شایسته اسرار گردی
درین اسرار تو اندیشه کن — نمود عشق خود را پیشه کن — محب اندر شب مهتاب آخر — چه خواهی دید از این غوغاب آخر
شب مهتاب خوابت چون نبیند — شب مهتاب نوی عشق حق بین — شب مهتاب چو می آید بخواب — که عاشق خواب کی ماند در مهتاب
شب مهتاب واصل شو بدلدار — دران ساعت که یابی بیش و کم را — شب مهتاب اگر معشوق بینی — دمی با او دران خلوت نشینی
شب مهتاب اندر نور باشی — میان جزو و کل مشهور باشی — شب مهتاب بنماید رخت یار — که در شب می نگنجد هیچ اغیار
شب مهتاب اگر واصل شوی تو — نباید زین سخن غافل شوی تو — شب مهتاب کان شب بدر باشد — دران شب عاشقان را قدر باشد
شب مهتاب حق بیشک بیابی — چگویم کین زمان در عین خوابی — چرا خفتی شب مهتاب دوست — که تا با مغز گردانی همی پوست
نمیدانی که چون عمرت سر آید — بسی مهتاب در گورت در آید — ترا در گور کفن بگرفته خوابی — فرو افتد بگورت ماهتابی
محب و سر این اسرار دریاب — مشو ای دوست چندینی تو خواب — نکو نبود چگویم مرد هشیار — نخفته عاشق و معشوق بیدار
تو در خوابی و بیداران برفتند — عزیزان وفاداران برفتند — تو در دنیا و اندر دیر خود رای — بماندی همچو سیم قلب برجای
تو در این دار دنیا بازمانده — ز بهر شهوت پرآزمانده — تو ئی غافل درین دنیای مکار — که ناکامت برون آرد ز دیار

تو این دم خفته آگاهی نداری — که اینجا عین اللهی نداری — همه مردان سوی درگاه رفتند — زبود خویشتن آگاه رفتند

همه مردان عالم راز دیدند — زجان گم کرده خود باز دیدند — همه مردان درین میدان چو گویند — بجز توحید او چیزی نگویند

چو مردان عالم پرورد دارند — زدرد عشق خود را مرد دارند — خبر یابی تو از اعیان عشقی — اگر مردی بجز مردان مبینی

اگر مردی بجز مردان مبین تو — همیشه خدمت مردان گزین تو — طلبگار ندائم دین شاه — که مردانند دائم سالک راه

طلب کن اینچنین مردان حق تو — که بردی از همه ذره سبق تو — حقیقت جان جانت باز یابی — خدا از لیشان طلب تا راز یابی

خدا از انسان طلب بی عین اسرار — که از انسان شود این سر پدیدار — چو گویندت عجب حیران بمانی — خدا از انسان طلب جو می ندانی

حکایت

یکی پیری بزرگی با ادب بود — زشوق دوست دائم در طلب بود — طلب میکرد و مردی راز دیده — بسی در عین طاعت کرده کوشش

همیشه صاحب درد و الم بود — ولی در عشق او صاحب قدم بود — چو دریا بود و او در عین جوشش — نخوانده علم صورت بود و بسیار

طلب میکرد اینجا او اصلی او — که تا یابد ز اعیان حاصلی او — نشسته دائما با یار بسیار — طلب میکرد اینجا پیش بینی

نشان دادند او را اصحاب راز — بشد تا می خبر یابد از و باز — در اعیان خدا صاحب یقینی — چو نزدیک وی آمد زود آن پیر

بر نشست در وی ماند باو — که پیری بود او هم نیک خوش خو — سلامی کرد و بنشست آن زمان پیر — نظر میکرد او را دید خاموش

دمی بنشست با ما او بخلوت — که بود آن پیر صادق مست حضرت — نمود عشق را می دید با هوش — سوالی کرد آنگاه از حقیقت

سوالی دارم و بر گوی مارا — مر نجان سر مرا این جا خدا را — که مارا گوی ای سیر طریقت — بگفت ای دوست بر گو چه سوالست

بگو تا من بگویم مر جوابت — که تا چونست این عین صوابت — که مارا آشتی نه قیل و قالست — بگفت ای پیر من جان جهانم

مرا بنمای حق گر رهبری تو — که میدانم کنیکو اختری تو — خدا را نیست بگو یم این سخن را — جوابش داد کین نیکو سوالست

طلبگاری و هم از خود بیابی — اگر نه غرقه اندر بحر آبی — خدا با تست اگر او را بجوئی — حجاب از پیش خود بردار ای پیر

حجاب از پیش خود بردار ای پیر — مکن دیگر تو مرا این را گو تدبیر — خدا با تست چون تو نیکوئی تو — ولی در دید جان عین العیانست

خدا با تست چون تو نیکوئی تو — چگونه راه او را السپری تو — درون جان و دل در دیدار بنگر — خدا با تست هرگز او ندیدی

خدا با تست هرگز او ندیدی — درین دم او مبین چون در رسیدی — درون جان و دل در دیدار بنگر — خدا با تست نبوده جدائی

ولیکن چون بیابی تو وصالش — خدا با تست اندر دیده می بین — ولیکن مر ورا در دیده می بین

خدا با تست و در بینائی تست — عیان بنگر که در دانائی تست — خدا با تست در گفتار بنگر
خدا با تست اینجا رخ نمود — ولیکن در دلست و دل ربود — خدا با تست اگر دانی ببینش
خدا با تست صورت محو گردان — چنین کردند اینجا گاه مردان — خدا با تست جز او کس مبین تو
خدا با تست او را می شناسی — بگو کز وی ابا شکر و سپاسی — خدا با تست اندر گفت و گویست
خدا با تست ای پیر طریقت — که بسپردی بحق راه شریعت — درون خود نظر کن یار خود را
درون جان تو دیدار نمود — مرا این لحظه کل اسرار نمود — تو چندینی که در آفاق گشتی
درون جان نظر کن حق همین تو — که داری اولین و آخرین تو — درون جان نظر کن روی دلدار
درون جان همه اسرار اینست — وجود نقطه در پرکار اینست — درون جان نظر کن تا بیابی
نظر کن این زمان بشنیدن خویش — نه بینی مر ورا جز دیدن خویش — زبانت نیز خود گوید دلیست
دو چشمت هست بینائی از آن روی — زمانی رخ ازین معنی بگردان — چو بوی تست او را می چه جوئی
نهان تست در صورت هویدا — نمودست او نهان و پیدا ست — ترا گفتم اگر دانی تو ای دوست
تو خود بشناس تا حق شود حق — برون آ از هوا و از طبیعت — تو خود بشناس تا او را بدانی
تو خود بشناس کین جا یار با تست — حقیقت بیشکی دلدار با تست — تو خود بشناس اگر حق می شناسی
تو خود بشناس آنگاهی خدا بین — نمود خود ازو در ابتدا بین — تو خود بشناس کین جا گه قبولی
تو خود بشناس چون حقی تو در حق — خبر دادم ترا از راز مطلق — تو خود بشناس و همچون حق وفا باش
تو خود بشناس تا جانان شوی کل — دیدی خویشتن پنهان شوی کل — تو خود بشناس در حق هیچ منگر
تو خود بشناس و اندر حق نظر کن — دل خود را ازین معنی خبر کن — تو خود بشناس و آنگه پادشا شو
تو خود بشناس تا جانان شوی تو — اگر معنی خدا الحق شوی تو — تو جانانی و آگاهی نداری

در عین حقیقت بودن و ازان بیخبر شدن فرماید

درا اینجا چو آن بهر دین سخن راه — همه زان تو هست و تو فنائی
نبودی تا بجودی فی ذات بودی — همه بهر تو پیدا کرده دریاب

زمین و آسمان و بین همه را — ترا از بهر خود این نکته دریاب

همه فانی شوند و تو بمانی / خدا ماند چو تو بی خود بمانی / بهر چیزی که میگویم ترا من / بگاره می بری زین را زرون شو
نداری درد آن تا جان بسوزی / برون آئی دمی زین آب و این خاک / نداری درد آن و فرد باشی / چو مردان دامیا با درد باشی
نداری درد آن تا در صور تو / برون آئی نگردد راهبر تو / نداری درد آن تا جان بیابی / زمانی صحبت جانان دریابی
نداری هیچ درد و بی درمان بماندی / چو چرخت زار بر سر گردان بماندی / نداری درد و درمانی طلب کن / نداری جان جانانی طلب کن
نداری طاقت دیدار جانان / نیاری تا کنون شو ازمان / نداری طاقت فردانیت تو / نداری عالم روحانیت تو
نداری هیچ جز گفتار چیزی / ندیدی هرگز از این یک پشیزی / جود وصل و اصلان اینجا ندیدی / زکوری دیده بینا ندیدی
ز وصل و اصلان بوئی نبردی / میان زندگانی تو نمردی / وصل و اصلان کامی نگرفتی / درین وادی غولان خوش نخفتی
ز وصل و اصلان بی اندر دریا / زمانی تو دل بیدار دریاب / وصل و اصلان کامی برانی / درین وادی درین صورت بمانی
ز وصل و اصلان شو ذات آیات / کدر کن از خود و بود ذرات / ز وصل و اصلان گر نیابی / درین جنت دولت مرگ بینی
عذاب جاودانی باز دان تو / دمی خود را بفرد بست رسان تو / بهشت جان ندیدی کشتی اعما / فرو ماندی درون چاه دنیا
ز جانان دور و مهجور و بماندی / ز نزدیکی خود تو دور ماندی / ز جانان تا بتو ره نیست بسیار / درین ره مرگ خودی تست دیوار
ره جانان خرابی و خرابست / در آن صین خرابی جمله شادیست / چو جانان را نمی دانم چگویم / که تا درمان تو این لحظه جویم
بهر نوعی که گفتم سر اسرار / نظر داری تو بر این نقش دیوار / درین دیوار گنجی زیر آنست / چه میگویم نظر در گنج کن بین
یکی گنجی درون سینه تست / از آن شیطان شده در کینه تست / ز شیطان گنج تو مخفی بماندست / ترا آن گنج آسان میدهد دست
بسر فرمان این شیطان تو زنهار / که گرداند ترا ادبار و مردار / بسر فرمان این شیطان ملعون / که ناگاهت بریزد ناگهی خون
بسر فرمان شیطان وجود اشو / ازین شیطان بنفسی ها شو / بسر فرمان شیطان مینیدیش / حجاب نفس را بردار ازین پیش
بسر فرمان این شیطان مکن تن / بگر فرمان بری تو رنج دون بین / ز شیطان گرچه میگویند بسیار / شده شیطان دیده نا پدیدار
ترا شیطان بصورت مبتلا کرد / تراشیطان صورت دم فروبست / درون خانه تاریک پیوست
چرا در بند این شیطان دیوی تو / ازان رو پرده خودی در تو / ز شیطان نیکنامی می نیاید / که اینجا میکند این دیو سیرت

همه سودای عالم از دو دان / در رو گردانیدن از شیطان و فرمان ناکردن از فرمان / بقول حق از دو رست بیدار

مبر فرمان او و شاد دل آنجا — بگل فارغ ز نقش آب و گل شاد
تو از سودای او غافل شدستی — از ان در دهر تو بیدل شدستی
تمامت انبیا زو دور گشتند — از ان اینجا نهاد نور گشتند
تو پیوستی خوشی با او بیاری — وگرنه او فتی در عین خواری
بهر زه زندگانی رفته برباد — زمانی چون نکردستی تو آباد
همه بدنامی عالم از و دان — تو بدرا بد شمر نیکو نکو دان
ز بدنامی مینديشی ز نامی — که هر دم بر تو خوانم داستانی
همه طبعت اسیر ناخوشی تست — همه شربت بدو فرخ آتشی تست
همه طاعات او بر هم نهادند — ز استغنای حق بر باد دادند
چو فردا پیش آن ایوان عالی — فرو کوبند کوس لا ابالی
چو او مسخ است اینجا رانده باشد — ترا نزدیک خود او خوانده باشد
چو او مردود حق شد ناگهانی — چرا تو همچو او حیران بمانی
چو رحمت هست از لعنت گذر کن — دل خود را ز ابلیست خبر کن
ترا ابلیس اینجا داوری کرد — ترا انداخت در اندوه و در درد
زمانی خویش را بنموده اینجا — دلت ابلیس چون بربوده اینجا
تو همراه سگی سگ با تو همراه — ازو دوری گزین استغفر الله
براه انبیا رو تا توانی — که صورت ناگهان یابی تو فانی
بصورت مانده حیران اجل مست — اگر مردی در ایست شو بهست
ره مردانست جان در جان کن آنگاه — وگرنه او فتی اندر بن چاه
ره شیطان چه باشد با دروغی — ازین بسیار باشد بیچه و چون

در افعال شیطان و سخن گفتن و مکر او فرماید

حدیث خویش می شیطان گوید — مبر فرمان او و زو می تو بگریز
ز شیطان هیچ نگشاید ترا کار — تمامت انبیا او را بدیدند
چنین شیطان شناسی و ندانی — چو شیطان رو نماید مر ترا او
همه بدنامی عالم از و راست — ازو اندر بدیها گفت و گو راست
همه شرکت حوالت است در راه — همه دیوان و غولانند بدخواه
ببین چندین هزاران سال کابلیس — شود دش کار جز تلبیس تقدیس
ز استغنا اگر فرمان در آید — همه امید معصومان سر آید
کجا ابلیس را باشد چه زهره — که پنهان دارد این عقل نبهره
چو او رانده است مردود کرده نزد یک — چرا ماندی چنین در راه تاریک
مشو مانند او در عین لعنت — ز لعنت در گذر در یاب رحمت
ترا ابلیست از رحمت بیفگند — ندیدی تو که ناگاهت بیفگند
همه درد دل از وی ان و آنی — ازو بیست جدا انده و خواری
چو نفس کافرت اندر نهادست — که همراهی در اینجا او فتادست
بگو لاحول نیز اندر شریعت — بره از دست و سوء الطبعیت
بصورت ره مکن از خود فنا بش — یعنی چون سبی ای دل خدا بش
ترا صورت کجا راهت نماید — کجا شیطان ترا در بر کشاید
ره مردان طلب نی راه ابلیس — درین ره باش تو بی مکر و تلبیس
ره شیطان خیال اندر خیالست — همه عین و بال اندر و بالست

بگویید هر چه گویید نا صواب است — همه کارش دریغا خود دو خواب است — بجز خمر و زنا کاری ندارد — که او در این ذات هم عاری ندارد

ره فسق و فجورت او نمود است — که عین آتش او پر زود است — همیشه هست کارش بی نمازی — چو آتش ذات او دارد نمازی

بسر دارد دو سودا و فجاش — بود مفرش تهی مانند خفاش — چو آتش ذات او دارد ندیدی — میان آتشی خوابت ببرده

بسوزد آتش اینجا هر چه بینید — کسی هرگز درین آتش نشیند — میان آتشی خوابت ببرده — نمانی در درون هفت پرده

ز آتش درون پرده در یافت — بسوزانید اینجا هر چه دریافت — تو در خوابی چرا این جا بمانی — که آتش هفت سوزانید اینجایت بخوانی

ز خمر حرص و شهوت زار و سستی — چنین چون گاو فرمان بت می پرستی — چو شیطان کافرست و بت پرستست — ز خمر حرص جانش مست مست است

ز اهریمن بخواهید بصد لون — برد بیرون ترا ناگاه از کون — بصد ره می ترا اینجا دواند — ولی چون در دل آید باز ناند

درون پرده دل ره ندارد — از ان اینجا دل آگه ندارد — ز خود بینی ره خود می سپارد — ازان عمری بضائع میگذارد

ز خود بینی میان آتش افتاد — فتاد و بود او این ناخوش افتاد — ز خود بینی او اسرار آدم — در اینجا ماند انده نیش ارقم

ز خود بینی غرورش هست اینجا — کجا گردد نبذات حق هویدا — ز خود بینی درون در بماند است — چو آبی عین در آذر بماند است

ز خود بینی شده مغلق بحق او — وگر چه برده بود از کل حق او — ز خود بینی که کرد او کور باز — نشد او را زجاج حق فراز

ز خود بینی بسر افتاد در چاه — نمیدانست او افتاد ناگاه — ز خود بینی درون چه بماند است — چو عکسی بر سر این ره بماند است

ز اول بود او در عزت و ناز — سیان جرد و کل بود سر افراز — سر افرازی او بر تر زجان بود — بدست او همه کون و مکان بود

بست او در اینجا هشت جنت — ولیکن بخبر از طوق لعنت — که چون بر لوح لعنت دید اینجا — نمیدانست این تا آن شد او را

طوق لعنت اینجا بخبر بود — که استاد ملائک سر بسر بود — همو را بود در عین حقیقت — ولیکن بخبر بود از طبیعت

پر نوری بود در وحانی ذاری — ستر گر این معانی پایداری — چو نور و نار با هم متصل شد — نها دصورت اندر آب و گل شد

گویم شرح آن چون میدهد دست — ولیکن چون بگویم نکته با هست — رسم اندر سلوک و شرح گویم — که این دم در عجب مانند گویم

در اول چنان اسرار حق دید — خود از جمله ببرده او سبق دید — چو لوح آنجا بخواند و دید لعنت — نمیدانست کورا بود قربت

خود اندیشه کرد آیا که باشد — که او را این سزا اینجا بباشد — مگر جبریل باشد یا که دیگر — نمیدانست سر بت داور

ن اندیشه بد نیک بینید — کس مپسندد چو پسندی تو بر خود — دگر ره گفت این سر بست اعظم — گر باشد کسی اینجا بالعالم

ز خود این نباشد هست مطلق — که نیکی داد هست اینجا ز خالق — چو نیکم داد هرگز او کند بد — چنین میگفت آن بیچاره با خود

ز سرّ حق کسی را گاهی ندارد — کسی دیگر کجا این سر بجارد — که تا نانی اگر نه کار نیست — همه نقشے ازین بر کار نیست
قضا بنوشته بد اینجا یکایک — بباید بر سر جمله یکایک — تو از پیش قضا چون می گریزی — که باحق این زمان بر می ستیزی
قضای حق همه سر سر نوشتست — عزیزاند همه طینت سرشتست — قضای نیک و بد کل از خدا ایست — ولیکن قول ما بر انبیا ایست
براه انبیا رو از بدی دور — بشو ای جان که مانی غرقه در نور — رضا ده بر قضا گر حق شناسی — مکن اینجای جانا ناسپاسی
ز فعل بد تو کاری کن نه سر کار — تو این هر بیت را یک یک بکار آر — بفعل بد مرو نیکے گزین تو — بجز نیکو لی اینجا گه مبین تو
بفعل بد نظر اینجا مکن هان — دل خود را ز دست دیو بربان — چرا مغرور دیوی رفته از دست — اگر بر خود دگیری جای آن هست
ترا شیطان بیرد از ره خدائی — که همچون او تو در لعنت بمانی — بکس اندیشه کز تی مکن تو — بر و استاد خود کن این سخن تو
بدار از خود بدین نیکی هم از خود بین — درون جان و دل دیدار حق بین — منی را دور ساز و من نگه تو — منی را کم شمر نیم من بجز تو
تو خود را خفته دان و بلکه کمتر — که تا اینجا نمانی تو در آذر — منی شیطان بمرد تو آدمی هان — ازان اے آدمی تو آدمی هان
تو بر تر زاده می گر گوئی اسرار — تو داری نور حق اینجا مکن خوار — تبرس از حق بقدر خود دمی زن — که هر گز نی نباشد مرد چون زن
ولی فعل بد او باطل پندست — ز عین حق عیان در دل ندیدست — تبرس از دوست هر گز نی میندیش — وگر نه از منی گردی تو درویش
منی شیطان بگفت در منی شد — بگردن طوق لعنت صد منی شد — منی دیوست تو فرزند آدم — چرا مانند دیوی دمادم
منی دورت کند از عین هستی — ترا اندازد اندر بت پرستی — منی دورت کند از خانهٔ دل — شود اینجا یگه بیگانهٔ دل
منی دورت کند از سر مردان — ازین معنی دلت آگاه گردان — منی دورت کند از سر اسرار — کند از ناگهانت عشق بردار
منی دورت فگند از هر دو عالم — شدی دور از همه سر دمادم — منی دورت فگند از خانهٔ انس — فرو ماندی میان نو جان قدس
طبیعت ره زنت شد در وجودت — طبیعت می کند اینجای سودت — طبیعت میکند مر سجده اینجا — که او دیوست دائم خوار و رسوا
طبیعت ره زنست در راه گم کرد — ازان آدم فتاد این جای در درد — طبیعت نزد آدم گشت گندم — که آدم میکند اینجا یگه گم
طبیعت عین شیطانست در باب — ازین معنی مکن تو نیز اشتاب — طبیعت راه دارد در صفات او — زند دستان تو در معرفت او
بپرهیز از طبیعت در خدا شو — ز بود فعل بد اینجا جدا شو — بپرهیز از طبیعت گر تو رازی — ملان اسرار من اینجا بازی
ببازی نیست اسرار شریعت — بپرهیز از پلیدی طبیعت — ببازی نیست اسرار خداوند — که با شیطان بگیری همنشینی هم
تو بازی میکنی ای دوست بازی — که با ایمان نمازی لاشتازی — تو بازی دان که کار کودکانست — کناری گیر کین جا خوف جانست

ببازی نیست اسرار دو عالم — که تا بازی شماری سر آدم — همه ذرات در بازی فتادند — از ان در راه کلی سر نهادند
چو ذره باش اینجا پای کوبان — ز عشق دوست خود جان تو خندان — ز ابلیس و ز ابلیسیان ببینش — همان زنهار اندر گفت و دیدش
بخبر جانان مجوی و هر چه دیدی — ندا داد آن کز خوشی خوش آرمیدی — چو حق باشد نگنجد مکر و تلبیس — ریا کن مکر را اینجا با بلیس
جهان بر نام حق استاد قائم — نماند مکر شیطان نیز دائم — چه باشد مکر شیطان مکر الله — نظر کن تا شوی زین راز آگاه
ز دست نفس شیطان کن کناره — مکن در فعل او هرگز نظاره — ز آدم دم زن اے آدم بچه دم — که آیندم جبر تو آدم نیست آدم
ز آدم دم زنی و زو ندیدی آن دم — که خاید ترا رخساره م دم — دم توحید آدم جو دیدا اینجا — حکایت باز کن تا گوید اینجا
درین دم ماند از حق تو غافل — نهاده نام خود این جا عاقل — درین دم در فتاده در بهانے — یقین میدان که در عین فنائے
تو در عین بقائی و بهشتی — چو آدم تو بهشت جان بهشتی — بهشت صلصلت اے آدم جان — ز تو دور و دور مانده از تو شیطان
ندارد نزد تو ابلیس راهی — گرفته در رخمت او پناهی — امید بسته کاید او بحمت — بر حمت او فتد از عین لعنت
ز عین لعنت آید تا بر تو — بگندم خوردن آید رهبر تو — کند تا از بهشت جاودان دور — ترا گرداند از خویش مغرور
تو در جنت حذر کن شاد منشین — ز ابلیس صور آزاد منشین — بخوانی صحبتی با او تو لختی — بدین نص کلام حق تو بگرد
مخور گندم بدان کین سر تمامست — مرا سر باخود آمد نه عامست — خواص اینجا نماید این نه او را — کسی کز عشق باشد راز دار
در یاد کردن آدم و ذریته وے و بلا و محنت کشیدن از شیطان و شرف انسان فرماید
تو کی آدم ز ذات خود نبوده — بسی گفته انا الحق هم شنوده — کرا بر گویمش این راز مشکل
درون جنت جان بوده ای دل — ز ابلیست بسی زحمت کشیده
که تا چون بود احوالت در اینجا — دگر چون آمدی بگریز اینجا — اگر چه جنت و فردوس دیدی
چو مردان راز با جان باز دیدند — بکلی خود طمع از نان بریدند — چرا چندین تو اندر بند نانے
طمع بر تا شوی پاکیزه جوهر — ز حس لذة و شهوات بگذر — مخمر خرمن کی هم مختصر تو
ز لذات بهیمی دور گردی — ز خورد و خواب چندین گر تو مردی — مشو قانع که تو در لطیفی
چرا در صورة خردی تو ای دوست — ببر در مغز تا کی بر دری پوست — تو خورد و خواب میدانی دگر تو
ترا در گوش باید کرد این قول — که تا فارغ نشوی از گفتن و قال — که دنیا سر بسر پوست و ریاب
درین بولی اندر گلخن تن — تو در این تنگنا بگرفته مسکن — مقام تو رجوی و نور شو پاک — که در جنت کجا یابی تو اطلاق

شبی گر بر نباشد در سیاهی — نه سر باشد نه خورشید منور
بجز تاریک شب چیزی نه بینی — نباشد هیچ پیدا جز که ظلمت
تو باشی نور بسته پرده انجا — تو آن دم دان که لات و عزت چه بود
دگر چون رفت ظلمت نور بینی — همه ظلمت ز صورت دور بینی
شبی کز لطف او عالم چو شب بود — سر موئی نه غالب نه طلب بود
ز برق عشق پیدا حقیقت — طلبگاری ز اسرار شریعت
در اینجا گر بری ره کاردانی — چو دانستی عجب حیران بمانی
که دانستند کین سر از چه دانست — که این سر از خیال ما برون است
همه محوست در تو گر بیابی — زمانی در بشو تا سر بیابی
چو ره گم کرده خود باز یابی — سر و گم کرده خود باز میاوی
خلیفه زاده آخر چه بود است — مجو این جا گهی بود بود است
تو هستی آدم اندر عین جنت — کنون دریافتی اسرار قربت
همه فانیست اینجا گر بدانی — نهادت قائمست اینجا تو دانی
تو مغروری نمیدانی کئی تو — که اینجا گاه کلی در چئی تو
بهشت نیک خلق اوست صورت — تو انی معنی حقیقت دان ضرورت
برون نیکی کن از بد ها بپرهیز — ز دام نفس اگر مردی تو بگریز
بسی محنت کشیدستی ز صورت — که ابلیس است او اندر نفورت
زهی آنکس که اینجا طوق لعنت — بگردن در فگند از دور قربت
بسی اسرار داند نیز ابلیس — ولی بر مکر دارد ذات تلبیس
در آن قربت ز وصل یار جان داشت — نمود عشق سر جان جان داشت

در اسرار قربت شیطان فرماید

نقیعت شنو از اسرار او تو — چه اندیشی هم از کردار او تو

حقیقت بود او دانسته اسرار — که دائم دیده بد عیان اسرار — همه اشیا بر او بود روشن — قدیمگاهی بدش از هفت گلشن

همه در زیر فرمانش روان بود — جواب اندر همه اشیا روان بود — کنون در فعل کلی اور دانست — ز اشیا دور و در دور جهانست

ز وصل ابتدا دارد نشانی — کنون هر لحظه اینجا بیانی — بزاری زار چون می نشنود کس — که او بیند یقین الا در اینجس

همی نالد خوشی اندر خرابات — سرشک اینجاست یکسان در مناجات — ز وصل اولین چون شاد آمد — نبود لعنتی آزاد آمد

که می داند یقین سر خدا او — که خارج نیست اینجا از خدا او — یقین تحقیق می داند که رحمت — که رحمت کرا از خداوندست و لعنت

شریعت کرد او را لعنت اینجا — که بهتر داند او از رحمت اینجا — چنان او عاشقست اگر گفتن دوست — که پندارد که در کل همه اوست

چنان در عشق جانان در عنانست — ز ذوق عشق جانان در خطا است — خطا بش در درون جان بماندست — ازان از بود خود حیران بماندست

در سوال کردن پیر از ابلیس دریائی در لعنت و نافرمانی کردن فرماید

گر ابلیس را دید آن سرافراز — سوالی کرد کاندر جان بماند

همه کار جهان از تو نظامست — که بود تو ز عشق کل تمامست

تو داری ملک دنیا جمله در دست — اگر بستا میت من جای آن هست — تو داری سر جانان اندر اینجا — تو ئی هم سر پنهان اندر اینجا

تو داری طوق لعنت از برد دوست — برت یکسان همه نیک و بد اوست — بملک جان بداری ره که جانی — چو جانی ره بخود این جا بدانی

چه بودت سر کل اینجا بگو تو — حقیقت در دمن اینجا بجو تو — بگو تا چند کاهست از نمودار — که داری را ز طوق لعنت ازنار

چه بودت آن همه علمت کجا شد — چرا کارت چو منشور و سبا شد — درین لعنت بگو آخر که چونی — که تو افتاده در دریای خونی

چه بودت کین چنین در کین شدستی — که اول عین همکین بدستی — چرا چندین گنه آخر کنی تو — عیان عهد اول بشکنی تو

چرا چندین جدل در پیش داری — عجایب بر پرستش اندیش داری — نمود جان تو ئی در عالم دل — نمی یارم که گویم را ز مشکل

اگر تو باطلی اندر شریعت — منت میدانم از عین حقیقت — حق حق مرد بودستی در اول — اگر چه تو شدی اینجا معطل

اگر چه پر سر حال و مقال داری — که اینجا گه عیان اعلال داری — که همچون تو مصیبت دیده هرگز — که خشک لب شد ست و دیده تر

تو داری در د عشق و راز جانان — ز طوق هست شوقی در خرابات — که اینجا دم زنی اندر مناجات

بگو با من که راز تو ندیدم — یقین دانسته ام من عشق بازی — ندانم من ترا این عشق بازی

تمامت انبیا از عین لعنت — رسیدند و شدند و در عین قربت — ز من اینجا بنا و جان گرفتند — نمرد عشق را آسان گرفتند

مقدر کردند از لعنت بیکبار — ای عاشق که اینجا لعنت یار — کنند خود اختیار او دو عالم — علی الجمله عیان اینجاست آدم

بگو آخر که سر کار چونست — که از عشقم دل و جان در جنونست — بیان کن گرچه اندر اصل اول — دگر آخر چرا گشتی مبدل

چه بودت اول و چونست آخر — که تا دانم منت باطن ز ظاهر

در جواب دادن ابلیس در اعیان فرماید

جوابش داد کای پیر گزیده — شنیده کم بگو اینجا بگفتار — چرا گوئی سخنهائی شنیده

چه می پرسی سر از عین اسرار — زدیده گوی تا من دیده گویم — ترا من نکته بگزیده گویم

گزیده گوی چیدانی که دانی — گزیده هست اصل زندگانی — که مغنی ماند اینجا نور قدسی

ز اصل ذات من گوئی چه دانی — ز اصل ذات من اینجا نه پرسی — درین میدان مثال گوی کشتی

ز زور بازوئیت اینجا نماند — که از معنی تو خبر نامی ندانی — که دارم طوق لعنت را یگانی

منم آن جوهر اسرار جانان — فتاده گوی حیران در بماند — بلعنت کرده اینجا جمله آباد

منم آن جوهر دانی که آیات — که فضل ظاهرست اسرار پنهان — زیانم نزد جانان جمله سودست

زیانم سود باشد از خطابش — خدا از بهر من گفتست در ذات — عیان عشق با من باز گفتست

خطاب دوست اندر اندرونم — نمی یارم ز بیتی من جوابش — نهادم اندرین جا داد دادست

خطاب دوست کردش نام باشد — که میداند که من مشوق چونم — خطاب دوست در جانم رقم زد

تقابل بودم شد نقش فنامن — همه ننگ جهان و نام باشد — نمود من دمادم در عدم زد

عذاب اینجا و آنجا در خطابست — ولی خواهم شدن عین بقامن — خوشی کردم همی عین عذابش

چو من در عشق کی آید پدیدار — بران عاشق که مر او را خطابست — حقیقت معتبر گردد عیان پوست

به پنهان و عیان انبیامن — که لعنت آکند رحمت خریدار — شالم و اصلی بنیاز دیدم

نمود من در لعل بود کوشش — بسی نشنیده ام اسرار با من — حقیقت هم بدیشان باز گفتم

عیان را دیدم در ملائک — نمود خویش دیدم در نمودش — بذات خود بدیم پیوسته قائم

همه دیدم بچشم سر بمانی — نمود کل شی ام نیز با لک — نمود عشق در بودم نمودند

قلم بد رفته در سر راز او بود — جمال یار در عین العیانی — نمود جمله بود ز ان من نیز

جمال یار بود آنجا عیانم — ولیکن راز من عین نکو بود — که اعیانم بدین جا دیدن آمد

نمود عشق در هر دو جهانم — نمودم عشق چون بد سر اسرار — مر آنرا چاره ما را نبد آن

چو خواندم راز دیدم انچه بد آن

قلم چون رفت از من عین کاغذ ولی نتوان نوشتن نیک و زشت قلم چون رفت کاغذ شد نکو گشته چو خاکی شد بآبی آن نوشته

چه سود از رفته دارم نامه خواند همه قسمت اندر بود او نیز که او داند یقین از هر چیز

چو خطی یار بنویسد بخوانم حقیقت حاکمست در من بعینم منم مفلس درین دنیا بمانده نمودم جمله در عین بمی بمانده

سیان هر دو من اینجا اسیرم همون باشند وی دستگیرم من بیچاره چه توانم بکردن بجز غم نیز این جا گاه خوردن

ندارم هیچ چیزی جز نمودش طلبکارم در اینجا بود بودش نمود عشق جز در آتشش نیابم

ز اصل خویش در من غم گرفتار عیان در زرد و شعر جمله من گرفتار که دارم در جهان کار از زمان من

طلب کردم بسی تا خود بدانم که چون بد اصل و فرع دانم کسی باید که او چون من شناسد

بجز من کس ندانند حال من هم برین خویشتن بنهاده بر هم بجز من هیچکس دانم ندانند دگر دانند بخود حیران بماند

منم استاد جمله پیش بینان منم اینجا نموده عشق جانان مراطو قیمست در گردن افتاده از در عین ما در من فتاده

ز طوق لعنتم خود پاک بودم که اینجا آتش اندر خاک بنمود ولی چون خاک اهل پاک دارد نمود زهر من تریاک دارد

همی با یکدگر پیوند داریم ز قول و عهد او سر بر نتابیم هر ایک چشم باشد کفر دینم بجز یکے درین دیده نبینم

بجز یکے نباشد در دو عالم بجز یکے نیاید در جدالم بجز یکے در اینجا من ندارم که بر از جان جان پنهان نمانم

بگویم راز با تو گر بدانے که هستی صاحب عشق و معانے مرا افتاد کاری تا قیامت ندارم خرج خود اینجا من ندانست

مرا افتاد کاری اندرین جا نگردانم رخ از دیدار یکتا مرا افتاد اینجا گاه کارے گر فتست این نمان در ره غبارے

ملامت میکشم در عشق دلدار نبندیشم دمی از لعنت یار ملامت میکشم در غرق خونم ز بیهوشی فتاده در جنونم

ملامت میکشم از طوق لعنت چو جانم هست اینجا عین رحمت ملامت میکشم در هر دو عالم منم در عشق جانان شاد و خرم

زیارم گر چنا آید پدیدار ولیکن از من آید او پدیدار زیارم گر چنا دیدم بسی من همان خواهم که باشم با کسی من

که او اینجا کس هر ناکسانست هر آن کو این بداند خود کس آنست اگر تا کس شوی در کوی دلدار کسانت گر شوند من خود یکانم

اگر تو نا کسی از نا کسانش زمن بشنو نمه شرح و بیانش چو دیدم خود بدیدم یار بودم ز بود کفر در زنار بودم

همه کفر جهان دارم بیکبار شدم کافر چنین در روی دلدار اگر در کفر آئی عشق بینی ببام هفتمین خرگه زنی تو

اگر در کفر آئے عشق بینی نمود عشق هم در عشق بینی اگر در کافری بولی بری تو زبود چرخ و انجم بگذری تو

اگر در کافری یابی تو دلدار — نمود بت شکن در کفر بسیار — شوا اندر آخر کارت نظر کن — دلت از کفر رو حانی خبر کن

اگر کافر شوی باشی مسلمان — ولی گفتن چنین ہرجا نتوان — اگر از کافری دم میزنی تو — نہ چون مردان بجنبی چون زنی تو

اگر از کافری خواہی نشانے — ز من بشنو کنون شرح و بیانے — من اندر کافری دلدار دیدم — در ینجا گہ نمود یار دیدم

من اندر کافری زنار بستم — وز اینجا در نمود یار بستم — من اندر عاشقی کافر نمودم — ہم اندر کافری صادق بمودم

من اندر کافری اسرار دارم — نمود خوبروے دلدار دارم — من اندر کافری بگزیدہ ام یار — ہم اندر کافری من دیدہ ام یار

نشان عشق دارم من بگویم — چگویم تا چہ بتوانم بگویم — نشان عشق اینجا بر نہادم — کہ در عشق باشد در نہادم

نشان عشق رویم زرد کردست — نہاد جان دل پر درد کردست — نشان عشق مارا در میان کرد — ولی بودم بی نام و نشان کرد

نشان عشق از من بگزرانی دل — چرا در ماندہ در آب و در گل — نشان عشق من دارم ہزارے — کہ کردستم در ینجا پایدارے

نشان عشق در جانم نہانست — ولیکن یار اینجا در میانست — چو در درد و دست دارد جانم آن جان — کجا باشد مرا ہرگز دل و جان

چو جانان رخ نمودہ ام ایگانے — من این لعنت نگزیدم در نہانے — ز جانان چون جوابی ہست مارا — دہادم چون جوابی ہست مارا

خطاب او کجا دارد جوابے — ولی در عشق مسکینی خطابے — کنم ہر لحظہ در عشق تو تکرار — چو او دارم ابا او گویم اسرار

کہ ای جان و جہان و جوہر کل — مرا گر راحت آری و اگر دل — منت فی کل شمام راحت جان — کہ دیدم مر ترا مر راحت جان

ہمہ جانہا بتو قائم بدیدم — ہمہ لہا بتو دائم بدیدم — نمود جان و لہا چون تو دارے — مرا اندر میان ضائع گذارے

کمن ضائع مرا و شاد دل کن — بخشد یار ما مارا بحل کن — بخشد اندر میان و دستگیرم — درین لعنت کہ دارم دستگیرم

نمود لعنتم اینجا تو کردے — در ینجا گہ مرا ہوا تو کردے — منم خوار و توئی غمخوار ماندہ — میان آفرینش خوار ماندہ

منم رسوا شدہ در کوے یاران — نظر نہادہ اند سوے ایجان — بسی در طل جفائی تو کشیدم — بامیدی بگوی تو دو دیدم

بسی دیدم ملامت اندر ینجا — بسی کردم ز بودت نیز غوغا — من اندر کوی تو غم خوار و مسکین — نمودہ کافری رفتہ ازدین

منم در راز تو ثابت قدم من — کہ دیدستم ہمہ را زق دم من — تو لعنت میکنی ما را چہ تاوان — تو لعنت کردی رحمت گزیدم

کہ در رحمت منش لعنت بدیدم — مرا شاید کہ گویم وصفت اے جان — مرا لعنت بکن چندان کہ خواہے

مرا لعنت کن اینجا گہ دہادم — بہانہ می منہ اسجد لآدم — مرا لعنت کن و از خود مرانم

منم ملعون تر ا اینجا طلبگار — کہ دارم از عنایتہا ز بسیار — منم لعنت گزیدہ چند گویم — کہ از بہر تو اینجا گفت و گویم

ین لعنت عالم چه باشد — نمود سجده آدم چه باشد
شد یادگاری دائم اینجا — که دیدستم میان عین اعیان را
وز محشرم بخشی بیکبار — زده شد اینجای بر دار و ابا
چیستم زاری من بدرگاه — که من دارم نمود قل هو الله
سخم کردی اندر این میان لم — نفضل خود بخشیم رایگان هم
سوائی بخشی کم نباشد — زبحر خود یکی شبنم نباشد
فضل خود بخشیم در جهانت — که رحمت یافتم هر دو جهانت
رحمت ترا داعت من — بفضل خویش کن تاریکیم
یان رحمت تو دانست — همه امید شان تا بود دانست
شاهی تمامست ملکت — همه امید ما بر رحمت تست
شاهی ترا از جان غلامم — اگر تمام گر نه ناتمام
شاهی همه در تو امیدند — نمیرد و همیشه پاینده
همه شاهان تو باشند — زده از جان ترا بندگی
کر از جمله می تو داستی — کر سر بر آستانت بنهادیم
از دل تا باخر ران — من همه تا بیدم
هم امرزی، امید — که بینم روی تو
تامت انبیا به — حقیقت یافتند
زهر تو چشیدیم — خرین و خوار سر گردان
ترا دیدم همه تصدیق — نمی گنجید در ذات تو هیچ
حقیقت نیست جز ذات — چه باشد بعث اینجا
یان در بعث تو دیدم اینجا — بسی در کوی تو گردیدم اینجا

گر ان با تو فتادست کاری — که با ما کرده تو یاد گاری
مرا این بس که دارم تو بود ایمان — برو در محشرم هم شاد گردان
برو در محشرم توکل به بخشی — گناه خبردی وکلی به بخشی
اگر منسوخ گشتم بر در او — نهادستم بکلی بر در او
مرا از رایگان کردی تو پیدا — شدم در کوی تو مسکین و رسوا
مرا جز تو دگر این جا نجا بود — که بود من ز بود تو انتها بود
مرا چیزی که کردی حاکمی تو — خداوندی نمودی عالمی تو
عیان رحمت تو مشماست — مرا امید در روز شماست
خلق تو شاهی شاهانت گدایند — نمودت انبیا و اولیا اند
تو شاهی تمامست بندگانند — شاده جمله سر بر آستانند
تو شاهی و کنی جمله که خواهی — که بر ملک و عالم باد شاهی
تو شاهی در ترا زیبد که مانی — که شاه آشکارا و نهانی
تو شاهی و تو ای شاه تو ای شاه — تو ای سالک تو ای واصل تو آگاه
ترا در بینا بینا بدیدم — ترا در لفظها گویا بدیدم
من همه تا بیدم — بخشی هم گناهم با ندامت
جود ذات تو قدیم و از لیست — زبانم اندرین جا گنگ لالست
همه چیزان ترا بهر خدا بی — که تو نامی نشانی را اعتلا بی
خرین و خوار سر گردان — سخنم من ز جمله بر ترانست
ترا دانم که جانی و دلی تو — گشاده راه جانی و دلی تو
خداوند نهان و آشکاری — مرا باید به بین در پرده داری
همه در من بد و من در همه هم — چو دید قطره دریا بین لازم

صفاتت لامکان و من مکانم — صفاتت برترست از عقل و فعال — کجا گنجد ز علم عالمان ذا
تو ما مستی و صیف گفتندت بهر حال — زبان جمله از حیرت شده لال — همه چشیم بحر سنگی گن
بحر تو من ندیدم هیچ غیری — نه در ت در تو مارا بود سیری — که ید صنع حکمت نقش
تو بستی نقش آدم در نمودت — شده پیدا در بجا بود بودت — وجود آدم و ذرات د
بهم پیوسته بودی جزو و کل تو — که تا محرم شوی زان غرو ذل تو — حقیقت در عیان نقاش
ز ذاتت در صفات فعل مطلق — نمودی بود آدم را تو الحق — وجود آدم و انوار دید
بهانه آدم و حکمت تو بودی — مرا اندر بهانه در ربودی — تجلی فعل گشته
بهانه جان جان کل شده بان — بهم پیوسته بدانجام و آغاز — چو دیدم آدم از ذاتت
یقین دانستم اسرارت در بجا — نمود جمله سیری نیست جز تو — تو ما مستی نام و ننگم در تو
معلم در ملائک مسخ گشتم — که پیدا گشته از راز نهانی — که بودستی هم بنهان
ندیدم غیر آن میدانم اینجا — که آدم هست مارا عین بنده — شدم کافر بستم عین
بهانه خاک بود و من بدم نار — زکفران روی خوبت باز دیدم — برم اینجا گنجدت پرس
نبد غیری تو دانم جمله هستی — بت صورت بمعنی کی پرستیم — بسوی بی نشانی یافتی تو
جمال بی نشانی یافتی تو — حجاب بت برم آخر برانداز — بسی افتاد اینجا عین
بصورت آدم آمد حق ولی بار — نه دیدم من عیانم جمله پیداست — بود پیشم تو این اندیشه
اگر سجده کنم سر پیش من — عیان عشق تو کلی ربودم — ولی آخر کنی مرحله رحمت
ز خود بینی شدم در عین لعنت — از انجا قطره مارا تمامست — که ذات پاک تو نکیت
اگر خواهی بخشی ور نخواهی — که عاجز اوفتاد اندر کف خاک — فرو ماند اندر عین قربت
عقول عاقلان گم شد ز حیرت — عقول افتاده بحر ذات تو مند — که سر گردانست اندر عین عالم
که باشد عقل کز ذاتت نداند — که باشد عقل افتاده ابر در — فرو مانده میان اب آذر
که باشد عقل اینجا باز مانده — که باشد عقل گردان گرد کوت — دوند ما بر در نیز سوت

نمایش در صفات در بیان اقوال | بسی زد عاقبت درماند عاجز | نمود عشق تو نا یافت هرگز
ز ندیدست جز کرکفعال

و ایضاً در اسرار شیطان فرماید

حیران بعنت بازمانده
ز این لعنت نترسم هم تو دانی
ز ان سجده ات کرده باشم
اندر کوی تو حیران دستم
ون کند خود را بخواری
ز تو چیزی غنیمت پدیدست
آدم را ندیدم چرکه دانست
روی آدم شد پدیدار
ز من جهالت انهانی
غرت بر رخ کشیده
ر دیدم و دیدار تو بود
ن گم شدم تو گم نباشی
ت بود آن از تو باشد
لکر و سپاس حق گزاران
ی کجا برگرد و از دوست
ی رسد از زیارت اینجا
شق همیشه زرد باشد
شوقه را تو ترک گوئی
انت اینجا آرزویست

نمایش در صفات در بیان اقوال | بسی زد عاقبت درماند عاجز | نمود عشق تو نا یافت هرگز

و ایضاً در اسرار شیطان فرماید

ز این لعنت تو بس بودان | که در کوی تو باشم لعنتی من | کنم هر لحظه بی حرمتی من
گر تو انی دگر رانی تو دانی | ازان تکرار می آرم دمادم | که من سجده نکردم دیدمت
مرا در عاقبت در پرده باشم | مرا چون پرده اینجا بر دریدی | که خود من هیچکس غم نوندیدی
گر چه خویشتن کلی شکستم | کسی کو مر ترا انگیزیده باشد | در لول عزت تو دیده باشد
چو من کردم سجود شیب و بالا | بسی رفعت مرا دادی تو در لا
عیان کن اندرینجا آن نمودار | حجاب لعنتم از پیش بردار
من آدم را ندیدم آن تو بودی | که در ذرات در گفت و شنودی
مرا این بد که سر تو بدیدم | نکردم سجده و لعنت گزیدم
نبد آدم تو بودی رخ نموده | گره از کار عالم برگشوده
نظر کردم در ان دم دیدم آدم | که پیدا شد نمود تو در ان دم
مرا عشق تو دیدی همچو آدم | نظر کردم ترا دیدم دمادم
اگر چه با تو عشقت دیدم از جان | همیدون لعنتی ام زا ز حیران
زهی آنکس که اینجا حق بداند | بجز رحمت دگر لعنت نداند
همان کو دستداری دیدلدار | نگردد از رخ خود را بازدارد
چو البیس تو مردی حق انشناسی | ز لعنت در نمود عشق سر کن
بازاری که از محبوب یابی | سر دای جان اگر رخ برتابی
رخ عاشق تو ان دیدن ازانست | که او دارد رخ دیدار جانان
رخ جانان بجانی نخت ارزانست | که اینجا گه جمال دست افشانست
رخ جانان درون دیده پیداست | ولیکن عقل اندر عشق شیداست
چه جای مستی ست و گفت و گو نیست

اگر یابند شیطان رهبری تو — قدم در کفر و لعنت بسپری تو — نمود در خود آری بار
امیدی نبد ای هالک نموده — عیان خویشتن بسیار ملک نموده — تو چون هالک شدی در آخر کار — نمود لعنت آید پدید
درین ره هر زمان صد کفر و دین است — گهی عین گمان گاهی یقین است — درین جا هر زمان عین بلا راست — مثال عاشقان کربلا
درین ره دادی دل جان کن تو ایثار — کرا جانا نشود بی شک خریدار — چرا از لعنت حق می گریزی — چرا تو با قضا اینجا ستیزی
بس بار فراق و وصل دریاست — که شیطان اصل خود فرع دریافت — عیان لعنت اندر شر
تو با عشق چون اینجا کشیدی — یقین میدان که کام دل رسیدی — بکش ما سر خویش تو باری — که برخیزد ز ره بار غبا
شود پیدا جمال بی نشانی — نماید بود کل در تو نهانی — چو شیطان ره به برا میدست — مید لیش اندرین ره راست
تو قول دوست فرمان بر تو اینجا — که بگشاید ترا او در در اینجا — بفرمان شاه طاعت کن دوام — که فرمود است سجده
همه ذرات پیشت در سجودند — طلبگار اند اینجا در وجودند — همه ذرات در تو جمع گشته — بصر بگشاده اند و شهو
تو حیران مانده تو خود حیران کار — چو ایشان در خودت حیران کار — طلبگار تو اند و تو بستند — ز جام عشق تو فرا
نه بیگانه نه خویش و نه آشنا شد — تمامت بیخبر از انوار ما شد — همه پیدا شده در جوهر یار — از و خود کرده اینجا گ
بگرد کعبه جان در طواف اند — چو پروانه طلبگار شراف اند — همش برخی نهانی در
جمال یار ما جویند جمله — مر ایشان را همی گویند جمله — که با تو در درین چگونه
طلبگار آمدیم از دو جهانیم — درون کعبه دل دو جهانیم — طلبگار آمدیم از دو جهانیم — نمود عشق خود اینجا
طلبگار آمدیم ز جوهر اصل — که تا اینجا بیابیم ذات بی مثل — همه را درین بار همون کرد
چو خود هیچ است عین جمله ذرات — نمود عشق با او نیست همتا — نمود عشق و جمال با هم
که پیدا آمد از بی نشانی — که تا بی نشانی هست گردیم — ز جام عشق جانان مست
جمال یار در کل آشکارست — نمود هست در اینجا خبر داد — نهانی راز را اینجا
جمال خویشتن آدم پدید آرد — مرا و را آورد اینجا بسجده — نمود آمد درین جا دا
جمال آدم از جزو و کل آمد — اگرچه عین او اندر ذل آمد — نمود شر در فعال اند
صفات ذات با هم خلوتی ساخت — در معنی ان الله خلق آدم — نمود آدم از خود کل

صفات عشق و عقل و جان و تن بین — نمود ذره ها را تن بتن بین — که در وی جمع شد در چشم صباح آن — نمود عشق در عین روح آن

بهم پیوسته اند با هم همه ذرات — ز ترکیب عناصر آنچه از ذات — نمود آدم اندر دست جانان — نه بینی از یقینی راز جانان

بقدر ره خویشتن پیدا نمود او — همه ذرات را شیدا نمود او — ز عشق و عقل اینجا کار گاهست — ولی دیدار آدم دیدگاهست

بهشت اینجاست لیکن تن نداند — وگر داند ز ما حیران بماند — ز ترکیب عناصر جان جانند — همه ذرات عالم عشق جانند

نمی داند کسی هر راز جانان — اگر چه دیده اند اینجا جانان — تو خانه دیده و جانان ندیده — سر آن خورشید را نشناخته دیده

تو خانه دیده خان خدائی — بگویم فاش تو دیده خدائی — تو خانه دیدی و دیوانه گشتی — ز بود و خویشتن بیگانه گشتی

درون خانه معشوقست دریاب — زبانت گوش کن جانت درین باب — درون خانه روی ار بروی جانان — به بینی آبی و خاتو ماند حیران

درون خانه بین و خانه کن حل — بعشق آی و نمود خویش کن سهل — درون خانه دلدارست پنهان — وجود او ست بشنو این سخن هان

درون خانه دبیر زن یکی است — نبرد یک محقق بیشکی است — که ره باراه او پیوسته باشد — ولیکن ره بجان پیوسته باشد

چو تو خارج شوی از خانه بینی — چو تو دیوانه عاقل نه بینی — بعقل این سر ندانی تا بدانی — که او پیداست در جانها نهانی

گرفتم با تو اینجا ی در بر — ز گفت حق بحق اینجاست سر بر — بخور و اقرب اینجا جان جانان — بخود پیوسته یابی در میان جان

نخور و اقرب اینجا از کن فلش — که نقش است اینجان نگر تو نقاش — چرا از نقش اینجا خوره بشی — تو خود شیدی چرا در ذره باشی

چرا از نقش در دوا له بماندی — حروف معنی ابجد نخواندی — چو از نقش نر د مغرور گشتی — ازین کل از رو صاف دور گشتی

چو از نقش خود خلقت شناسی — که حق را تو یقین صادق شناسی — تو هستی در نشان بی نشانی — کنون جانی و این هم جان جانی

چرا از نقش جانان فی نه بینی — که چون نقشت شود جانان نه بینی — چرا نقش غروری چو ابلیس — چرا چندین کنی ای دوست تلبیس

بخود سنگر دی تا عین رحمت — نگردی هم رحمان را تو ادبت — شوی فارغ تو اندر عین رحمت — نه لعنت دور شو رحمت طلب تن

نگوئی همچو آدم ربنا گوی — نمود وصل جانان در وفا جوی — جفای بابی تن فرو ده — درین اندیشه جان از تن فرو ده

چو معشوقت درون خانه پیدا — چرا جان و دلت اینجا شیدا ست — همه اوست و تو در جمله پیدا — شده ست اینجا یکه بین صفا

ازان گفتند دوست اینجا که پنهان — کنون اینجا مزن از خویشتن لاف — چو آدم صاف شو تا پاک باشی — ز ما در خاک باشی

چو آدم باش عین الامکان تو — گذر کن از زمین و لی ز زمان تو — مشو آلوده دنیای غدار — مزن بر خاک کین اینجا بیکبار

مشو آلوده رسوا و شو پاک — که عین جان تو ئی ننگ بین خاک — تو گوئی اینجا خلاصه گر بدانی — که دید عالم انسی و جانی

در اثبات ذات دل گوید رحمة الله علیه

تو ذاتی در صفات آدم نمودی — که حق مطلقی زان دم خدائی — ازان دم خویشتن این دم نمودی

تو ذاتی در صفات آدم چرائی — بصورت آدمی مخفی تو اعلا — خدائی لیک بر صورت نمودار

تو جانانی شئون در جانها بوید — بلند و پست با هم یار بودند — ز ذات پاک اندر کار بودند

تو زیشان آمدی اینجا بقصد — تو لی آدم ازان دم یاد آور — زمانی از خدا دادی تو مگذر

تو نقشنامی هر معنی که گویم — تو نقشنامی بجو حق را بعین ما — نمود عشق را ارزو همین دان

اگر اصل شئی هستی تو آنم — اگر آدم تو لی زان دم دمی زن — کزان دم این وجودت شد روشن

اگر آدم تو ئی آن دم ترا هست — بمان اینجا بقائی جاودانیست — نمود عشق بی نام و نشانیست

ز بی منقشی نیابی سر جانان — تو چندان باش تا پیدا نمائی — ز عین لاتعین الا نمائی

تو چندان باش اینجا در نظاره — تو چندان کرد و چندان باش از خود — به بین خود را نه نیکی بین و نه بد

تو چندان باش با خود همدم تو — ز آدم نسلی آمد تو عیانی — شود پیدا ز هر سری معانی

ز هستی آدم اینجا گه ندیدی — دم آدم دم تست این بدان دان — بجز جانان مبین تو سر بسر دان

ز آدم این بود و آندم اینجا نیست — چو آدم هست شد دم فنا نیست — فنا بنگر که آن دید بقا نیست

چو آدم این جهان از دور میدید — چو نور قدس حق پیرایش بود — مثال عرش اندر گردشش بود

بصوت نور باشد عین رحمت — نمود عشق کل بود از نمودار — جهان جان بداند عین آنرا

همه دنیا وجود خویشتن دید — عیان یار اندر جان و تن دید — عیان را راز را از پیش میدید

چنان آدم بداند جزو و کل نور — که می پندشت خود را نه وجودی — حجاب صورتش نیوسته در دل

بماند بود اندر نهایت — عیان گشته در و عین صفات — نظر میکرد خود را دید در کل

چو حق اورا بعلم آمد جانش داد — ز پیدائی ورا راز نهان داد — همه اسمای کل حق کرد تعلیم

چو آدم یافت آن همه عزت و ناز — بخود دید آنچه غیرت داشت باز — سوی دنیا نظر کرد و برون شد

سوی جنت نهد اینجا گامی چند — در اینجا بد جمال جان جانان — چو آدم دید سوی جنت رستید

نمیدانست او از عین قربت — نمیدانست جنت بود دیده — نمود عین جنت باز دیدش

گزیده دید و بد از صفوت جنت — ولی در صورتی بد عین دیده

نبیند آن جمال بی نشانی / که صورت داشت اول در معانی / ندیده بهبشت و جمله افلاک / ولیکن داشت آن گه در بدن خاک
جو طفلی کو به بیند بوستانی / در انجا گه بود خوش دلستانی / جمال دلستان و بوستانش / نماید همچو نقشی در میانش
همی بیند دلی چون گشت بالغ / بماند او زان همه سر ها فارغ / چو بالغ گردد او آن باز یابد / سوی آن باغ و ان بستان شتابد
نبشتا سد خبر آن جای و حوالی / برند او ان نگوید با کسانی / برنادان نگوید این سر ها را / گر گوهر باشد اندر خاک پندار
تو جوهر سوی خاک ره مبینداز / چو جوهر باشد اندر زینت و ناز / چو آدم یافت خود در آبشت او / نمود خویش از خاطر بهشت او
چنان مستغرق سر ازل بود / که بودش در نمود آن بدان بود / جمال بی نشانی دید خود را / شده مستغرق سر ابد را
ز جنت هر که می گوید نشانی / در نیمعنی بباید کار دانی / در ین معنی کسان بسیار گویند / همه از جنت و دیدار گویند

نه آنست آنچه تشنه می گفتار / زهی نادان چو می داند ز اسرار / ترا این راز مشکل می نماید / که جنت نقش آب و گل نماید
ز آب و گل چو بینی جنت جاودانه / عیانی جوی اینجا جاودانه / بهشت نقد جو از نسیه بگذر / که هستی این زمان از خویش برتر
درون جنتی ای دوست جان / تو داری این زمان مر عالم جان / بهشت نقد دان تو جویای اویی / بنطق حق عیان گو یای اویی
درون جنتی شادان و فارغ / ز طفلی گشته اینجائی تو بالغ / ترا اینجا نهادت قلزم آمد
درون جنت حوران سر آیند / من تو ای کم بسته تو بنگر / زجنت فارغی وین جنس خوار
ندیدی انچه اینجا دیدنی بود / که گوشت مر سخن بسیار شنود / ترا دیدست برد گوئی تو دقیق
چنین بهر خودی در خورد خود خواب / بهشت جاودان از حوض دریاب / بهشت نقد داری دم جهنم
سوی جنت دمی هرگز نرفتی / میان این جنس خوش نخفتی / زجنت فارغی اندر طبیعت
عزازیلی که آدم را ز دیده / بدو او را نکرد سنی تو سجده / سجود آدم این جا گه نکردی
سجود آدم اینجا در یقین کن / تو سر او لین و آخرین کن / بدان ای جان من از حقیقت
طبیعت دور جنت تا رسوز الف / بگیر اینجا به بین تو در لغز دران / یقین چون طاعت و جایت بهشت
سوی جنت شتابان شو دمادم / سجود عشق کن اینجای آدم / تو آدم سجده کن تا جان بمانی
تو آدم سجده کن هر دم به تحقیق / در ینجا چون نمی یابی تو توفیق / تو لی تحقیق آدم این دم از تست / دم جانت حقیقت آن دم از تست

ز آدم این زمان در گفتگوئی — از این پیوسته معدوری گرفتی — از آدم باز دان آثار جنات — که حق گفتست انظر عین آیات
بهر شرحی که میگویم کلامست — ترا عینی در این معنی تمامست — چرا در راه جان بی ننگ و نامی — تو نی پنجته مکن اینجای خامی
تو پخته باش و فارغ از همه باش — حقیقت هم شبان هم رمه باش — بجز دلدار این جا گر مجو تو — بجز شرح و کلام او مگو تو
بجز دلدار چیزی منگر ایجان — اگر چیزیست بیشک جان جانان

حکایت

چو آدم در بهشت جان نظر کرد — طلب میکرد بود بود جانان — بهشتش پیش همچون ارزنی بود — نمود خویشتن زیر و زبر کرد
بهشت و حور را می بود رضوان — طلب میکرد اینجا دیدن ذات — نمود اوش در دیده مانده — بر صورت مثال گلشنی بود
نمی گنجید او در عین جنات — نمی گنجید اندر روی کدورت — کدورت رفته بود و عین ارواح — اگرچه دست با برگل فشانده
تعالی پیوسته با تاد با صورت — کدورت رفته بود و عین ارواح — و راخ باز همرده و شاخ
چنان آدم ز دانش بی نشان بود — که کلی در بهشت جاودان بود — همه دیدار بود و عین فانی — چگویم تا کرا چیزی بدانی
همه دیدار بود و حق یقین بود — که آدم اولین و آخرین بود — همه دیدار بود و عین حیرت — بقا اندر بقا و عین قربت
خوشا آن دم که آدم یافت اینجا — زدیدار همیشه در خوشی بیتا — خوشا آن دم که آدم در نگنجد — جهان موئی دران لحظه نسنجد
خوشا آن دم که دم فانی نماند — بجز اعیان ربانی نماند — خوشا آن دم که نماید بقایش — نمودار ی کند کل لقایش
خوشا آن دم که فانی گردد انی — بهشت یار باشد در جهان طاق — یکی باشد دوئی بر خیزد از پیش — شود ذرات بی حشر آفتابش
یکی باشد جمال بی نشانی — نبود آن دم عیان جاودانی — یکی باشد نه تو نی باز بینی — چو آدم نیست و هست از بهر بینی
یکی باشد حجاب من منا نماند — دران دیدار ما و من نماند — یکی باشد صورت نا نمودار — نمود صورتی در هر نفس پرکار
یکی باشد بهشت و نار بینی — نبود دیدنی اعیان بینی — جهان در بی جمال یار بینی — چو آدم او نبی در عین قربت
عیان نبی همه در حضرتش — بهشت جاودان در خلوتش — تو جاوید باشد جلگی دارد — بجان دریاب من سر نهانم
تو جاوید ی همیشم بیشماری — چگویم پیش یاری این بیاری — تو جاوید باشد تا بدانی — همی گویم ترا از بهر نهانی
تو جاوید و توکلی فنا نیست — در و ان بهشت و عین بقا نیست — نهی نشناخته خود را به بینی — فتاده اندرین افعال چون
بدو فرخ گشته قانع میوان با طین — به یک نامی چشیم دل فرو بین — چو خود را می نه بینی کیستی تو — درین معنی بگو تا چیستی تو
صفتهایت صفتهای حدیست — نمودت همچو آدم اینچنیست — صفات حق تو داری در صفاتت — بجز اهی بر دره در سوی ذاتت

صفات او ترا موجود آمد — نمود تو عیان معبود آمد — تو ئی آئینه سر اسرار حق — نمودستت هر چیز یکه خواهی

بخواه از خویشتن تا باز مبینی — بخلوتگاه با جانان نشینی — چو جانان در درون و در برونست — چرا یکدم نیابی عین قربت

چو جانان در درون و در برونست — اگر چه سر اسرارم شنیدی — تو جانان شو که جانان در برت هست — درین دیدار تو اینجا به پیوست

ترا جانان نموده رخ دریغا — نمی بینی درونت عین یکتا — همه در تو نموده رخ بیکبار — تو هستی نقطهٔ دیدار جبار

بهشت جاودانی و قصورے — نگونبگر که در دیدار حورے — تو داری اولین و آخرین دور — تو ئی اینجا یگانه هم منور هم پر نور

نظر کن اولین و آخرینش — تو ئی اینجا فتاده از یقینش

چو آدم باش در عین لقا تو — درون جنتی بنگر بقا تو — چو آدم باش بگشاید بهشتش — که او خاک تنت اینجا سرشتش

چو آدم باش اینجا آشکاره — که بهر تست حوران را نظاره — چو آدم باش در جنات و در ذات — ز خاطر در گذر زین جمله در ات

مبین خود تا بهشت آید پدیدار — عیان بنماید ت دلدار خمسار — مبین خود تا خدا بینی حقیقت — نماند هیچ از اجسام طبیعت

مبین خود تا بمانی جاودانے — که بی خویش ست عین جاودانے — مبین خود تا حیاتی یابی از نو — سرین سار زبانی تو شکر شو

مبین خود تا بمانی در عیان نور — تو پیدا شو و نور عالمے نور — مبین خود تا شوی واصل بآنی — ولی کردی عیان تو جوهر ذات

که آدم جوهر ذات ست بیشک — نمود تو ز خود در عین یکتک — تمامت آدمند و در بهشت اند — ولی حق را ز دید خود بهشتند

نمیدانند ذرات دو عالم — که یک چیز ست اینجا عین آدم — نمی دانند در خود او فتاده — سر اندر راه بی خویشی نهاده

نمیدانند در عین طبیعت — فتاده دور گشته از حقیقت — نمی دانند سر دوست اینجا — فرو مانده همه در پوست اینجا

نمیدانند سر جان جانان — چنین مانده تمامت را حیران — نمیدانند ایشان خود چه چیزند — که ایشان جوهر ذات عزیزند

نمیدانند ازان غافل بمانند — عجائب نیز بی حاصل بمانند — نمیدانند و اندر ره فتادند — ز ناگاهی درون چه فتادند

نمیدانند چون بیخویش هستند — ازان پیوسته کل لرزش هستند — نمی دانند نا دانند جمله — که این معنی نمیدانند جمله

ز حق نشناسی او خود چیست اینجا — خوشا آنکس که با اوزیست اینجا — چو حق را می ندانی خود که باشے — سر و گردر جهان هرگز نباشے

ز قدر خود نمیدانی ز چونے — که هستی در درون و در برونے — نمود او ش در دیده ماند — اگر چه دوست بد بر گل فشانده

ز خود بگذشته بد او راز دریافت — عیان انجام از آغاز دریافت — تجلی چون ازش آنچنان کرد — که ناپید اشیء عین عیان کرد

تجلی دید و نور حق عیان دید — نمود خویشتن راز نهان دید — چو آدم یافت خود را باز در بر — درون جان بدید او یار در بر

شد او و اصل کی حاصل دید دلدار — در نیستی زمانی هوشش نیامد باز — عیان و مهمان بی پنکاشف بین
چنانش مست کرد اندر تجلی — که در خود دید آدم سر تا پای — نظر میکرد بر جمله خویشتن دید
ز نور علم الاسما درون یافت — خدا را هم درون هم برون یافت — اگر چه خویشتن بنخویشتن دید
برون بگذشت از اسما و از اندرون دید — چو حق در اندرون او ز همه سو آن دید — اگر چه سیر میکرد از برون او
جمال جاودانی دید بیشک — همه در خویش دید و خویش در یک — جهان پیش چه یک ذره نه پیش
بگرد خویشتن کون و مکان دید — ولی خود برتر از کون و مکان دید — بگرد خویشتن گردان همی گشت
چو آدم در عیان اسرار کل یافت — خدا را هم درون و هم برون یافت — نمود خویشتن دید از قصور آن
تمامت انبیا در خویشتن یافت — نمود اولیا هم تن بتن یافت — نثار نور دید از عین قربت
ملایک دید گرد خویش ایستاده — همه دیده سوی آدم نهاده — همه ذرات سر گردان خود دید
تشسته آدم اندر نقش کل دید — بدید او راز جانش خوش بنا زد — گرفته جمله را اندر میانش مست
بنجر جانان نمی گنجید پیشش — بجز جانان نمی گنجید پیشش — غم و اندوه او جمله سر آمد
چنان بد آدم از ذوق و تعجب — که جانان هم بدو هم دیدار خود دید — که جانان هم بدو هم دیدار خود
یکی میدید و مست جاودان شد — ز روح و راحت محبوب خوش دید — حجاب جسم و جان برخاست از میان
فنا او در بقا دید و فنا شد — در ان عین فنا کلی بقا شد — که از دم بود اندر عین قائم
تو ذاتی در صفات بیخبای خود — بتو پیدا شده دیدار معبود — نظر بگشاد و خود را در بقا دید
ندانستی تو خود را من چگویم — که درمان ترا اینجا بجویم — در بقا چون جمال خود ندیدی
ندانستی تو خود را این زمان نیاب — که در رازخان عین الیقینی — از نیستی بهشت جاودان یافت
ندانستی تو خود را جوهر اصل — که دریابی تو از دلدار خود وصل — که دریابی تو از دلدار خود وصل
تو کی آدم کنون تجرید قربت — که یابی هر زمان از دوست قربت — نمی یابی تو اسرار خداوند
تو بپیدا ست جسم و جان حقیقت — سر و بنجود چنین اندر طبیعت — که ذات تو همه دید جهانست
تو کی بنمود رخ از کاف و نون — درون جان گر گشتی و بیرون — وجود خود بهم تو باز دیدی
تو بنمودی حقیقت عین هستی — عیان خود ساختی و خود شکستی — وجود خود تو با هم باز دیدی

تو خود نمودی و خود دیدی اینجا — تو خود نمودی و خود گفتی و خود شنیدی اینجا — تو خود نمودی و خوغا فگندی — همه در عین این سودا فگندی
تو خود نمودی و خود در ربودی — تو بودی آدم اینجا بود و بودی — تو خود دیدی جمال خویش از خود — نهادی در شریعت نیک و بد
تو اصل کلی و جزوی در اینجا — حقیقت جانی و عضوی در اینجا — تو اصل کلی و اینجا فتادی — ز چار ارکان و پنج حس زهادی
تو اصل اصل کل بود و وجودی — ز بودی تا بدانی کی نبودی — تو اصل کل بدیدی خویشتن تو — تو دانی سر پیدائی و پنهان
ز اصل کل تو داری در صفاتی — ز فعل اینجا نمودی کائناتی — ز اصل کل تو داری تا بدانی — که نمودی عجایب جان و تن تو
ز اصل کل تو داری تا بدانی — رموز علم مرصاد قرآنی — ندانی قدر خود ای جزو بی کل — بصورت در نمودی رنج و ذل تو
تو داری جمله تو در خود بمانی — ز عین معرفت چیزی نخوانی — ز علم کل کنون بوئی نبردی — تو در میدان نمودی گوئی نبردی
بزن گوئی درین میدان افلاک — که داری جان جان در مرکز خاک — بزن گوئی که این میدان تو داری — برخش معنوی جولان تو داری
بزن گوئی که شاهی در حقیقت — گذر کن تا ز میدان حقیقت — بزن گوئی که شادان دل شوی تو — اگر این راز جان دل بشنوی تو
بزن گوئی کنون چون حکم داری — که بر ملک وجودت شهریاری — بزن گوئی که داری سر دو عالم — درین میدان جهت همچو آدم
بزن گوئی تو بر مانند عطار — که خواهی گشت ناگه ناپدیدار — بزن گوئی درین میدان معنی — کنون برخیز و دل جولان معنی
بزن گوئی تو کز زین گوی فلک تو — بخواهی رفت ناگاهی تبک تو — بزن گوئی و چون گوئی درین خاک — ازین عالم بسوی آن جهان شو
بزن گوئی و چون گوئی درین خاک — بشو غلطان تو خوش بر گرد افلاک — بزن گوئی تو ای شاه حقیقت — گر و بر تو ز میدان طریقت
بزن گوئی تو در میدان وحدت — گذر کن از نمود عین کثرت — بزن گوئی تو ناگاهی فنا شو — عیان ابتدا و انتها شو
بزن گوئی چو تو دلدار داری — کنون خوش خوش دل بیدار داری — بزن گوئی که اکنون کام رانی — درین میدان بیچ در کام رانی
بزن گوئی و کام دل همین تو — دما دم با خدا شو همنشین تو — بزن گوئی که ناگه گوی بردی — نظر اینجا مکن آخر نه خردی
بزن گوئی که بردی می نماید — خدر کن زین ترا کاندر ربابد — چو میدان داری و جولان ترا به — میان جان یقین جانان ترا به
درین میدان به بین خرگاه شاهی — که گوی چرخ داری در میان ماه — چو گوی چرخ گردان تو باشد — درین میدان سمین گردان تو باشد
چو گوی چرخ داری نیز گردان — تو ئی شاه حقیقت کن تو جولان — ز هی معنی که مردم رخ نماید — درین میدان عجب گوئی ربابد
ز هی معنی که خوش میکنی جان — دما دم میکند اینجای جولان — بمعنی گوی می حدت برد عطا — که میدان دارد و شاهی دراید
بمعنی گوی خرگش هست گردان — که او دارد نمود جمله مردان — بمعنی گوی می برد از جمله دلدار — که او شاهست اندر کل اسرار

مبینی گوی دل گردان نمودست | که گوی چرخ سرگردان نمودست | ندارد مثل در سر آرگفتن | کسی کو داند این سر آرگفتن
خراباتی شود عین خرابی | که از عین خرابی این بیابی | خراباتی شو و تو آدمی باش | دران عین خرابی شاه می باش
خراباتی شو و سجاده بفگن | خم پر درد آگاهی تو بشکن | خراباتی شو و تسبیح بادیق | بسوزان در دمی اندر بر غلق
خراباتی شو از نام بگذر | بین آگندنام و ننگ خویش بنگر | خراباتی شود جام دمادم | فروکش نه جهان نی عین آدم
خراباتی شو و در بی بهر جا | فروکش تا چه باشد مر سر انجام | خراباتی شو اندر عین هستی | شکن تنهائی نفس خود پرستی
خراباتی شوای یار دل افروز | ترا این طامات عشق آمد نیاموز | خراباتی شو اندر کوی عالم | که جز هستی نباشد عین آدم
خراباتی شوو کفری بر انگیز | گذر کن هم زما و هم تو از من | خراباتی شود دلدار بی من | مشو نزدیک هم در عشق خود بین
خراباتی شو و کاری از و پا | گذر کن از کفش جای از و پا | ستان جامی که جام جم چه باشد | بر آن هر دو عالم مر چه باشد
ستان آن جام و فارغ از جهان شو | زمانی بی زمین و بی زمان شو | ستان آن جام و در عشرت ایگانی | گذر کن هم ز صورت هم معانی
ستان آن جام و در بود فنا شو | بمیران عین معبود لقا شو | ستان آن جام از هستی الله | دمی زن همچو مردان از سر الله
چو آن می در کشی بینی یقین تو | درون جزو کل معبود گردد | چو آن می در کشی جان جهانی | ولی گر قدر خود آنم بدانی
چو آن می در کشی دل را شود نور | منم عشق الا الله شوی تو | چو آن می در کشی از جام وحدت | کجا بینی تو مر دیدار کثرت
چو آن می در کشی بینی یقین تو | بخاک پاک را عین الیقین تو | چو آن می در کشی خم خانه بشکن | نمود عقل این دیوانه بشکن
چو آن می در کشی عشاق ما نی | همه کون و مکان عین خدائی | شو و زان مقصود ما حاصل | شوی چون ما صلان اینجای ما صل
شو و زان می ترا اسرار ما فاش | حقیقت نقش گردد عین نقاش | شو و زان می ترا کون و مکان پیش | چو نیز دانه این سر بیندیش
شو و زان می و خالص همچو از زر | قدم بر بود و نابود ه بزن بر | نمی بینم کسی بر های و هوئی | کزین میدان برد نا گاه گوئی
همه تر سان شاه استاده اینجا | نهاده چشم اندر کوی شیدا | شده لرزان ز بیم شاه جمله | نمی یارند کرد اینجای حمله
کسی را بد گستاخی نماید | که گوی شاه از میدان رباید | که باشد در حقیقت هم ز شاه | ز سر شاه مرا و باشد آگاه
درین میدان یکی گوئی فگندست | عجائب بازی هوئی در فگندست | درین میدان نیارد برد کس گوی | اگر داری عیان الله بس گوی
که برخورد ار شاه از گوی بازی | ندانم بر که این بر گوی باشد | نبردی هیچ گوئی ای دریغا | بمانده ماه شادی زیر میغا
بروی گوی اینجا تا بدانی | نظر کردی درین گوی معانی | تو سر گردان چو گوئی ای دل و جان | ندانم تا چگوئی ای دل و جان

بترس از شاه و گستاخی مکن آخر — بباطن باش و بگذر زین ظاهر — که شاه این گوی میدان نگذارست — ملک از ترس او چوگان فگندست

چو گوئی شو درین ره همچو مردان — که خدا بنگارست این گوی گردان — چو گوئی باش گر تو انی این را — بینی خویشتن بین یقین را

چو گوئی بی سر و بی پا همی گرد — چو مردان اندرین میدان بپر درد — چو گوئی پیش شه تسلیم او باش — براه شرع ترس و بیم او باش

در صفت ره یافتن و می عشق خوردن و جانان دیدن به تحقیق گوید

دریغا ره نمیدانی چگوئی — که سرگردان شده تا کی گوئی

درین میدان چوگوئی در تک و تاز — شدی اکنون مرو چوگان بینداز

درین میدان چوگوئی می نبردی — تو با میدان گو اکنون چه کاری

خرابات فنا از بهر مردانست — بوقت صبحدم مسکین مناجات

خراباتی شو و طل گران کش — اگر مردی درینجا باش خاموش

خراباتی شو اندر پیش دلدار — نظر کن آنکی مربود بلوت

خدا دریاب زخود شو تو فانی — دران می گوی کل بردند اینجا

می کان عاشقان صادق بنوشند — حقیقت راز معنی فاش گفتند

می کان عاشقان لاابالیش — زبود او بکام دل رسیدند

دران می جملهٔ ذرات مستند — یقین دانم که او تحقیق دارد

دران می راز بینند همچو مردان — که آنجا نیست اینجا کل مکانی

دران می هستی جاوید باشد — نگنجد هیچگونه نیک و بد را

دران می گر یکی بینی حقیقت — می گنجد دگر اینجا دقیقت

دران می جمله مردان فاش گشتند — نمود اول آخر منتصف شد

دران می شان حقیقت گشت واصل — حجاب از پیش شان برخاست یکبار

دران می شان ره راست گشت روشن — نگه کردند و دیدند جمله عطار

دران می گر نبودی هستی من — زجامی یافتم مستی جانان

نمیدانستم و غافل بماندم — درین عین جهان بی دل بماندم — دران می یافتم هستی دوجهان — نمیدانستم و هم باز دیدم — نمود عشق کل را زدیدم

نمیدانستم و نادانستم اکنون ۰ که یارم در درون ماندست بیرون ۰ بدو پیدا شدم از هستی او نمود ستر کل از مستی او

بدو پیدا شدم وزوی بگفتم ۰ دُر اسرار را نیکو بسفتم ۰ بدو پیدا شدم وز او نهانم ۰ از و دارم نمود و اوست جانان

بدو پیدا شدم در جوهر راز ۰ حجاب هفت پرده کرده ما باز ۰ بدو پیدا شدم از بود و نابود ۰ مرا اندر میان مقصود او بود

بدو پیدا شدم او را صلم کرد ۰ عیان خویش اینجا عالم کرد ۰ بدو پیدا شدم بنمود مارا ۰ عیان ابتدا با انتهارا

بدو پیدا شدم دیدار او بین ۰ نمود عشقم و گفتار او بین ۰ بدو پیدا شدم بنمود باقی ۰ مراد جام کل او بود ساقی

بدو دیدم همو را بیحجابی ۰ بجز یکی نمی بینم حسابی ۰ بدو دیدم جمال طلعت او ۰ همو بد نور قدس و خلعت او

مرا بخشید در گفتار اسرار ۰ دمادم گفت در جانم که عطا ۰ یقین تو پیش دارد و خبر مرا تو ۰ بدین در ابتدا و انتها تو

مرا بین در دل جان تا بتوانی ۰ منت دادم همه سر معانی ۰ منت دادم همه سر اشتیاق ۰ تو خمستی کل انوار عشاق

منت دادم چنین تشریف دیدار ۰ زمانی هم مشو زینجای خاموش ۰ چو بلبل باش اندر گلستانم ۰ نوا ها میزن اندر بوستانم

بصد دستان همی زن مر نوا تو ۰ چو دادی این نمان عشق تقاضا تو ۰ نوای پرده عشاق می ساز ۰ درون پرده ام سوز دمی ساز

بهر دستان که میخواهی تو دستان ۰ بجز می از ید اصدات تو دستان ۰ که مست شوق مائی از ازل تو ۰ وجودت را بجان کردم بدل تو

نظیرت نیست لیکن در مقامات ۰ عیان تست در هر ارطاقات ۰ منم گویا درین عین ز ذات ۰ منم اینجا همه شرح و بیانت

ترا دادم عیان سر معانی ۰ که تا اینجا تو قدر من بدانی ۰ ترا دادم عیان و اصلیت ۰ منم اینجای بی نام و نشانت

دگر ما را بکل اینجای خواهی ۰ سر دگر هیچ جز از ما نخواهی ۰ نشان و اصلی اینست دریاب ۰ دمادم سوی من بیجان تو بشتاب

سراسر هر چه بینی ما همی بین ۰ بجز من هیچ در دیدار مگزین ۰ چو تو جویای مابودی و اول ۰ در آخر میشوی چندین معطل

رضای ما بدست آور زمانی ۰ که ما هست عین کل خدائی ۰ بکل قربان ما شو اندرین راه ۰ که هستی این نمان از سر ما گاه

نثار روی ما کن جان و دل تو ۰ گذر کن از نقوش آب و گل تو ۰ کلاه عشق دادیمت چو بر سر ۰ که در هشت نهم آفاق یکسر

ببر سر تا مرا بینی عیان تو ۰ که این سر در نمی گنجد بدان تو ۰ ز خود چون بگذری مارا بدانی ۰ در آخر چون بدانی کل توانی

منم مخفی ز جمله ناپدیدار ۰ که آوردم ز خود کلی پدیدار ۰ ز خود پیدا نمودم خویش پنهان ۰ شده اینجا بجز دیدن نه تو ان

دران دم کین دم صورت نماند ۰ بجز من عین مقصودت نماند ۰ نماند اسم و جسم و عقل و ادراک ۰ سراسر محو گردانم ترا پاک

حجاب صورتت بردارم از پیش ۰ کنم بود وجودت جمله خویش ۰ نماند هیچ گفتار تو اینجا ۰ نماند هیچ اسرار تو اینجا

بجز من هر چه در دیدار آری — یقین میدان که خود نیستی نداری
مرا دم کشتن تست اندر عیانی — کنون اینجا به بینی دیدن ما
مرا دم کشتن تست آشکارا — کنون یابی مرا در جمله اظهار
مرا دم کشتن تست و فنا تو — مرا در جز و کل عین بقا تو
مرا دم کشتن تست از دو عالم — نمایم جز و کل عین تمامت
ز من گفتی همه اسرار ما را — تو کردی فاش هر سر نقار را
بجز من هیچ نگزاری نگردی — میان و مهلان امروز فردی
منت ره بودم و من نیز منزل — منت بگشاده هم اینجای مشکل
یقین اینجا بجز من هیچ نیست — بجز من هیچکس فریاد رس نیست
گر از خون خاک جمعت دگرم تن — گنم اسرار کلی از تو روشن
تو صورتی و هستی می زندت — برون تو فتنه اکنون نبندت
منت می بینم در راه من تو — شدی در وهلی آگاه من تو
بسی اندر جهانم سالکانند — نه مرکب سوی ما بسیار رانند
طلبگار آمدند و باز گشتند — سعادت علوی در نو گشتند
کسی باید که او از جان نترسد — بجز ما هیچ نهری او نپرسد
بجز من هیچ در پیش نگنجد — دو عالم نزد او موئی نسنجد
چو ره بسیار داند سوی درگاه — یکی بیند مرا در جمله آگاه
که جان بسیار دو ما را نبیند — دو با ما او درین خلوت نشیند
درین دریا که ما دیدی تو جوهر — ترا دیدم درینجا هفت اختر
تو داری در رهم از درد شو فرد — که مردی می نیابی جز که در درد
که من دیدم ترا از جمله مردان — دل و جانت بدیدم شاد و گردان

نماند هیچ جز من هر ترا هیچ — نه بینی این طلسم هیچ بر هیچ
مرا دم کشتن تست از طریقت — که ما را تنگری اندر حقیقت
مرا دم کشتن تست اردانی — که مقصودم توئی سر نهانی
مرا دم کشتن تست و تو نگذر — تو خود جز من دمی در هیچ منگر
چو تو جز من یقین غیری ندیدی — ز من گفتی و هم از من شنیدی
تو با من کردی و من با تو بودم — یکی بد با تو م گفت و شنودم
بمن فردی بمن گشتی منزه — بمن دیدی سر سر دیدن این ره
منت گویایم و من نیز گویا — درین عین جهان منگر بجز ما
منت جان دادم و من جان ستانم — منت بنمایم اینجا و من آنم
چو پیش از خویش اینجا گه بمردی — ازان گوئی سعادت را تو بردی
هران کو پیش از مرگم نمیرد — میان حلقه این در نگیرد
منت بینیم ز من خود در گذشتی — حقیقت راه عیان در نوشتی
طلبگار آمدند اندر سوی ما — ولی در عاقبت گشتند شیدا
گر اباشد نمود عشق طاقت — که در آخر بیابد این سعادت
بجز ما نگزرد در سر دو عالم — یکی بیند مرا در عین آدم
بجز هیچ اینجا نگزرد او — مبر دی این ره ما بسپرد او
مرا دیدن درین صورت نبوان — بوقتی کو به بیند راز پنهان
تو ای عطار جانت برفشاندی — بسی در بحر ما کشتی براندی
تمامت در تو اینجا درج کردیم — درون دل تو را عین دریدم
ز درد عشق ما آگاه می باش — بصورت همچنان در راه می باش
تو کی و نزد من جمله عزیزی — که جز با من نباشی و چه چیزی

چو جزمن در نمی گنجد بر تو — منم در هر دو عالم رهبر تو — چو جزمن در نمی گنجد بجایت — درا دم بینمایم رخ عنایت
چو جزمن در نمی گنجد درونت — منم اندر درون و در برونت — کسی کو شرع مصطفی بم سپارد — بشرع و دستم او پای دارد
مرا در اینچنین دم واصل کنم هان — نمودش جملگی حاصل کنم هان — نمایم ذات خود او را تمامت — بفرد دستش ارم یوم القیامت
بیخشم من گناه او سراسر — ندارد اینکه مومن این تواند — کند این را قبول از جان و دل او — نگردد عاقبت اینجا مخجل او
ازان دم یافتی این دم که آدم در دمیدست — ازان دم این دم تو هست پیدا — ازان دم یافتی این دم همیدا
اگر آن دم درین آدم نبودی — وجود تو درین عالم نبودی — ازان دم یافتی این جوهر یار — ازان اینجا همی بینی تو غیار
ازان دم یافتی انوار عالم — نفخت فیه من روحی رسیدست — ازان دم هر دمی در دم تو آدم — که دم اندر دم تو آدم تست
ازان دم دم زن و زین دم مبندیش — رها کن جمله از عالم میندیش — ازان دم تو دمادم سر بخن گو — که بردی در حقیقت بر سخن گو
ازان دم دمدمه افگند در آفاق — دمادم کاید و هر دم جدید عشاق — ازان دم در عیان هر لحظه بینی — چو خورشید این و آن هر لحظه بینی
ازان دم اینهم تو در جهانست — که گیرفته زمین از در زمانست — ازان دم آدم اینجا تخمین یافت — عیان بود و دیبا و ترمیا یافت
ازان دم این دم تو می زند دم — عیان بین تو مرین کلی ما را — دمادم کام معنی رستدی تو — ز دمهای که از دلدار دیدی
ز دمهای که از دلدار دیدی — حقیقت جمله اسرار دیدی — ازان دم این دمش نامی بود خوش — دم آدم ازان دم یافت بودش
چو آدم در بهشت آن هم ثبت یافت — ازان دم سوی جانان رو بشتافت — چو آدم در بهشت جان دان دم — نظر میکرد و خود می دید آدم
عجب در مانده بد در کائنات او — که چون آمد نهان در هستی ذات او — نهان با خود دمادم راز می گفت — غم دل با خدا او باز می گفت
چو حق در خویشتن می دید تحقیق — بخود میگفت خود می کرد تصدیق — که ای جان جهان و جوهر من — تویی در پرده عالم رهبر من
مرا آورده و بنموده ٔ تو — خودی خود بمن بخشوده ٔ تو — درونم هم تویی بگرفته بیرون — ترا دانم درینجا سر بسر من
حجاب تو بود این صورت تو — که عین شوق عشقت صورت تو — حجاب از پیش برد ار روضمائی — که هستی در درون جان تو پیدا
چنین تنهاترا اینجا بگذارد — که دانائی مرا کرده پدیدار

تو آمد در درون جسم و جانش — ور معانی و هو معکم اینما کنتم و حقیقت کل گوید — ورا بنمود کل راز نهانش

که ای آدم چرا هستی تو تنها — که من با تو درم اینجای یکتا — چو من با تو درم در جسم و جانم — درین جنت ترا عین العیانم
چرا تنها همیگردی که هستم — که با تو در درون جان نشستم — ایا آدم درین دم شاد میباش — بجز من از همه آزاد میباش

یا آدم درون ما را نظر کن — نظر در جسم و جان مختصر کن — یا آدم منم در بود و جانت — که نبود دم همه راز نهانت

یا آدم چو تو دُرّ نفیسی — همی خواهی درین جا جلیسی — دلت تنگ آمدست اینجا بیکبار — که خرمانیست اینجا هیچ دیار

ولیکن من خداوند کریمم — عیان صانع وحی رحیمم — منم دانا منم بینا بهر حال — همیدانم درونت کل احوال

منت بخشم بفضل خویش اینجا — نمود عشق هم در دیدن ما — منت بخشم دریجا دیدن خود — که پیش ما نگنجد هیچ از بد

حجاب آنگه ز پیش رویِ او برداشت — چو آدم در نمود او جسم بگذاشت — میان بیخودی حق را یکی یافت — خدا در خویشتن او بیشکی یافت

چنان مست لقا شد او بیکبار — که آن سر دید چون اول گرد بار — نمیدانست آدم هیچ بیچش — بمانده واله و حیران و شیدای

نمیدانست آدم هیچ بیچش — حجاب از جملگی برداشت از پیش — چنان مست لقای جان جانان بود — که آدم در لقای حق عیان بود

چنان مست لقا بد در جلال او — که در حیرت عجب بد گنگ و لال او — چنان مست لقا بد در عیانش — که بیرون بود از کون و مکانش

چنان مست لقا بد بی خبر او — که خود یکی ندیدش سر بسر او — چنان مست لقا بد آدم آنجا — که در اعیان نمی آمد دم او را

دم آدم ز خود و کل برون بود — که آدم سر کل نا یافت چون بود — دم او آن دم اول نمودش — که از بود تمامت در ربودش

دم او حق تعالی بد دران دم — نخود پیوست بشنو سر آدم — چنان بد آن دم و آدم نگنجید — که در عین العیان آن دم نگنجید

چو آدم مست حیرت شد ز عالم — بهشت جان بدید و سر اعظم — دران دم کرد او را عشق بازی — من این اسرار میگویم ببازی

بدان اسرار حق بازی و دریاب — درین اسرار ها این دم تو بشتاب — خطاب حق سوی جبریل امین شد — مر او را در زمین عین الیقین شد

سوی جنت شتافت از قوت حق — که تا پیدا شود کل قدرت حق — خطابی کرد حق در سوی جبریل — که هان از پهلوی چپ وی دلیل

کنی آدم دریجا آشکارا — که تا بیند حقیقت صنع ما را — دران دم عقل کل آمد منشهر — زمن بشنو تو این اسرار بی مر

در پیدا آوردن حوا از پهلوی چپ آدم و نمود او سر کل را

ز پهلوی چپ آدم عیان شد — نمود جزو و کل دیگر نهان شد

چو جبریل اندران بد در نظاره — یکی صورت دگر شد آشکاره — عجایب صورتی در دیگر اسرار — ز پهلوی چپش آمد پدیدار

یکی صورت که بد آن جمله معنی — نمود انبیا و اولیا بود — که در جان او ذکی با دکا بود

قدم تا سر همه نور الهی — در و پیدا همه سر الهی — دو چشم نرگسین مانند بادام — ولی در راه معنی او بده دام

سر و پایش پر از فیض و پر از نور — میان جزو و کل او گشته مشهور — ز دیدِ جان جانان گشته پیدا — در ا همش نهاده باز خوا

هوا در گرد کویش ره نبرده — ز عزت در درون همت پرده — ز اوج عزت عزی صفاتش — نمود آرا آمده در عین ذاتش

صفاتش بی صفت در عالم اول — ولی صورت بمعنی گشته واصل — زباد تند الا روح مهوش
بحکمت از درون جان اشیا — نموده گوهر این جامع اجزا — نموده در بهشتش عین آدم
عجائب گوهری بیرون از افلاک — میان باد و آب و آتش و خاک — که از دیدار آدم او نهان بود
ز بود آدم آمد آشکاره — تمامت جزو و کل در یک نظر دید — نظر کردند او را از پنهان
ولی آدم چنان بد در جلالش — که اینجا مینماید از دل خیالش — که جانان را ز دیدار آشنا دید
چنان چون آفتاب اندر خور شید — که گم گردی حقیقت جمله بابد — حجابش ناگهی برداشت از پیش
حجاب اندر حجاب نور هویت — بهوش آمد زمان دیدار دیدش — سراسر نور حق اندر جنان دید
حقیقت دید جان و دل شکفته — نظر بر آدم و حوا بسته — یکایک دو یکی گشته هویدا
حقیقت دید حوا را بر خود — که آمد در عیان عشق چو خود را — ز صنع خود در و کردش نظاره
حقیقت دید حوا جان خود را — که پیدا کرد از پنهان خود را — که از حق بود پیدا گشته پنهان
حقیقت دید او را جوهر دل — نمود عشق او چون در گل و مل — نظر میکرد اندر او دمادم
ولی حوا ز سر تا پای بجوش — اگرچه این بیانات هست مشهور — که این رازت کنم اینجای روشن
چو حوا نیز آدم دید آنجا — ز نور حق شده آن هر دو پیدا — چو ماهی کان زمان با مهر پیوست
یکی باشد مه و خورشید حقا — که هم از نوریکی شد مصفا — ولی از نور ایشان جمله گی کم
بگردد خورشید و مه چون نهایت — عیان خورشید کل شبگ نماند — یکی باشد حقیقت عین جاوید
دگر پیدا شود نور اله — نمود عشق اینجا بی تباهی — نماید چون هلالی در مصفا
شود دور از برش تا نور گردد — دگر در چرخ او مشهور گردد — ده و دو بگذرد او بدر باشد
چنین دان کاسم آدم ننگ ایجان — که میگویم ترا این راز پنهان — ز صدق و دست دار این از صدق
مثال او و خورشید حقیقی — که گردد در بهشت جان رفیقی — حجاب یکدگر رفته بدیدار
نمود پیدا زهم خورشید و مه در — اگر مردی ازین معنی بمگذر — که این انجم از و باشند ناپید
نمودش کرده مه زو شد پدیدار — ازین اسرار ما یک لحظه بیدار — که رمزی هست این حوا و آدم

ز آب و گل نبد خاکش نه آتش — بهر پهلوی آدم — شود او را ز پهلوی آدم
ولی در عین هستی جان جان بود — همه کروبیان عالم جان — نظر کردند او را از پنهان
چنان می دید خود را در بهشت — ز بیهوشی چنان می دید در خواب — که جانان را ز دیدار آشنا دید
ز آدم نظر کرد و چنان دید — حقیقت جان و دل آمد در اینجا — سراسر نور حق اندر جنان دید
حقیقت دید حوا آشکاره — حقیقت دید حوا را اول و جان — یکایک دو یکی گشته هویدا
حقیقت دید حوا جان خود را — حیات نفس روح روح آدم — که از حق بود پیدا گشته پنهان
حقیقت دید او را اول و جان — ز حق دان را ز حق لقوته از آن — که این رازت کنم اینجای روشن
دل هر دو جهان با مهر پیوست — شد ایشان نمود چرخ و انجم — چو ماهی کان زمان با مهر پیوست
شود نور مه از نور خورشید — ز نور خورشید پیدا — ولی از نور ایشان جمله گی کم
نماند نور اندر قدر باشد — بدش چون از قمر زو گشت مشتق — یکی باشد حقیقت عین جاوید
دگر پیدا شود در نور انوار — نمود عشق آدم دان تو خورشید — نماید چون هلالی در مصفا
شود اسرار من می بین و مادم — که رمزی هست این حوا و آدم — ده و دو بگذرد او بدر باشد

حقیقت حق رمز حق بگفتست — در اسرار با احمد بسفتست — حقیقت حق تعالی جان جانست — که را از آدم و حوا نشانست

حقیقت دان که دنیا در گذارست — بجز جانان همه ناپایدارست — حقیقت دان که دنیا بوستانست — ولی آخر درو میوه عیانست

حقیقت دان که دنیا هست بردار — بگرد او مگرد ای دوست زنهار — حقیقت دان که دنیا ره گذارست — درین ره اژدهای بیشمارست

حقیقت دان که دنیا هست آدم — نماید راز کل اینجا دمادم — حقیقت ان که دنیا چون نی نیست — ترا نفریبد اینجا بر دو از دوست

حقیقت دان که دنیا هست حوا — ازو بگذر گر گردی زود سیوا — حقیقت دان که دنیا چون نشستست — بچشم عاشقان اینجای زشتست

حقیقت دان که دنیا هست نارے — خسیسی مدبرے ناپایدارے — گذر کن زود و بگذر از طبیعت — بجانت شاد باش اندر طبیعت

گذر کن روی او منگر دمے تو — اگر اینجا بمعنی آدمے تو — ازین دنیا شوی بیرون چو آدم — مبین دنیا و حق بین تیغ دمادم

درین جنت که بیرون دنی آمد — حقیقت عین گردون دنی آمد — بسوی جنت جانان نشستاب

از و بگذر سیوا را می بمان تو — که هستی در بهشت جاودان تو — بهشت جان طلب درعین عقبا

توئی درمانده در دنیا بدانے — بدانی کان همی اینجا تو فانے — توا ندر زان آمد ستی ان دمی تو

تو پیدا شده اینجاے حوا — هوا بگذار شو درعین دریا — نه پیش دمی کام حقیقت

بمانده در هوائی و تپش گوئی — دوائی درد تا دان چون چنینم — ترا تا باشی هوا را دوستدارے

تو این را دوستداری و هوائے — بمانده در ازین عین خدائے — هوا بگذار دیگر هر چی هوا باش

هوا بگذار و بگذر از زیست — رها کن صورت عین نخست — هوا بگذار تا گردی مصفا

هوا بگذار گفتم لقمه بین — درو دست اولین آخرین بین — هوا بگذار ای آدم ازان دم

دم جان گیر و بیرون جان باش — حقیقت برتر از عین جهان باش

زمغزی دور و قانع گشته با پوست — حقیقت رو رها مستی تو از دوست

زمغزی دور و جانان را ندیدے — درین غاسر اعیان را ندیدے

زبی مغزی چرا ابله شدستی — مگر اول تو هم ابله بدستی

ازین اسرار ها کن مغز تازه — وگر افتی تو اندر عین کازه

ازین بستان بگیر یک میوه تر — طلب کن میوه های خوب خوشتر

زمغزی بگذر و تا چند لافی — حقیقت مغز جو ز مغز مگذر

ازین اسرار سر دستان بین — جهان را سر بسر بوستان بین

کزان اندام خوش یابی حقیقت — که افتاده طلب دار و طبیعت

هر آن میوه که افتاد دست از بار — مخور از خاک رہ ای دوست زنہار — سقط باشد گذر کن زان مخور تو — طلب کن میوه را از شاخ تر تو
چو تو زین بوستان لذت نیابی — یقین دان عین آن قربت نیابی — ازین بستان بخور لذات شیرین — ترش هرگز مخور ای مرد غمگین
من این اسرار هر آن بگفتم — که از پیر بزرگ اینم شنفتم — سقط باشد دریغا انچه خامند — حکیمان میوه های خوش طعامند
حکیمان میوه نغز ند و شیرین — که از انست در این باغ گلین — حکیمان جان جانند گر بدانی — حکیمانی چه دارند آن عیانی
حکیمی گرچه بسیارند در دهر — کجا تریاک دانند کرد مر زهر — حکیمی باید و پاکیزه جانی — که داند راز هر چیزی عیانی
حکیمی نیست باجو هر در آئی — مثال رهبری یار رهنمائی — حکیمی نیست تا دردت بگوئی — ز بعد درد درمانت بجوئی
حکیمی نیست تا دردم بگویم — برش در عشق من چاره بجویم — حکیمی نیست برمانند عطار — که درما میکند اینجا بیکبار
ز حکمت کرد درمان جمله ذرات — ز عین حکمت قرآن آیات — ز حکمت جمله درمان کرد اینجا — حقیقت جان جانان کرد اینجا
دوائی درد خود عطار کردست — همی آساق چنین کس را دهد دست — ز حکمت ذات دارد کو حکیم ست — که لیس سر قرآن از حکیم ست
دوائی درد خود کردست اینجا — که دید انبیا دارد هوید ا — دوای درد خود او یافت جانان — حقیقت فاش کردست از نهان
دوائی درد او بد عین صورت — بدش درمان پذیرفت از ضرورت — حقیقت درد بود و باد و اشد — عیان انتهایش ابتدا شد
چو درد عشق بی درمان فتادست — حقیقت راز با جانان فتادست — چو درد عشق در جان بود جانان — حقیقت درد شد اینجای درمان
چو درد عشق درمان کرد عطار — عیان سر جانش جانان کرد عطار — چو درد عشق نبود مر کسی را — مخوان کس کو ست بیشک نکسی را
چو درد عشق داری هست درمان — ولی وقتی که گردد جان جانان — ترا آن درد با درمان برد زود — بیابی در میان دیدار معبود
ز درد وار آگهی درمان طلب کن — ز جان گر آگهی جانان طلب کن — ز درد وار آگهی درمانست دلدار — که درمانت کند سرد و بیکبار
ز درد عشق جانها مبتلا شد — همه جانها درین عین بلا شد — ز درد عشق اگر بوئی نیابی — دمادم سوی درد او شتابی
محو درمان اگر مردی درین درد — چو آدم فرد باشی همچو اول — وگرنه ناگهی گردی مبدل
میان جان تو داری عین درمان — دل خود از بلای درد برمان — میان جان نظر کن سر بسر چون — که گردانست درد بی چرخ گردون
میان جان نظر کن باز بین دل — حقیقت برگشا این راز مشکل — ز شرم حق کجا می سر برارے
زهی نادان که ماندی اندرینجا — بسی دیدی همی آزار دنیا — زهی نادان که خود دانا شمارے — ز فتی یک زمان نزدیک یک مرد
که تا راهی نگردی بازت نماید — گره از کار بسته برگشاید — تو در بازار دنیا باز مانده — ازان در شهوة و در آز مانده

تو در بازار دنیا مبتلائی — تو نپنداری که در عین بهشتی — خدا یکبارهٔ از خاطر بهشتی
تو نپنداری که دنیا هست خوبت — تو نپنداری که در عین خبائی — ازان ایجا یقین چیزی ندانی
تو نپنداری که می آئی رهائی — تو نپنداری که چیزی یافتی تو — حقیقت هیچ می نیافتی تو
تو نپنداری که نپندارت غلط شد — تو نپنداری که دنیا هست چیزی — بر عاقل نمی ارزد بپشیزی
تو نپنداری که اینجا باز مانی — زدانائی چنین پندار داری — که پیوسته دل از فکار داری
زدانائی چنین در بند خویشی — ازان جان و دلت پیوسته ریشی — که کردت قید اینجا دیر پندار
زدانائی بماندی در جهنم — بلائی خویش می بینی و مادم — گهی بر مهر دگاهی گشته پرکین
زدانائی بماندی در تک و تاز — بره وین حرف از گردن بینداز — نمی یابی درینجا قوت روح

چگویم تا که در رو تو شود به — اگر مرد رهی داد سخن ده

در خطاب کردن با دل در اعیان کل و گذر کردن از تقلید فرماید

ولا بگذر خود و اندر فنا شو — عجب در عزت و در ناز ماندی — عیان انبیا و اولیا شو
ز دیده گوی و ز تقلید بگرو — بحوا گر بمانی باز اینجا — دگر اسرار آدم نیز بشنو
توئی آدم بحوا باز ماندی — دمی بگذر تو از معنی ظاهر — یقین چون او تو جان در باز اینجا
چو میدانی که خواهی رفت آخر — زحق یکدم مشو دور ای دل و جان — وگرنه از بهشت زود جانان
کند بیرون بیک ره همچو ابلیس — بگو تا چند خواهی کرد تلبیس — چو بیرون کرد اینجا برآری — سزد گر این زمان شرمی بداری
بدان میگویمت تا گوش دل تو — گشائی بی حجاب آبی گل تو — نمود آدم و حوا انچنانی — ز تفسیر عیان اسرار خوانی
چو آدم آنچنان صورت عیان دید — ز شادی در میان یکدم نیارمید — چو حوا دید پیش خود نشسته — در غمها بروی او ببسته
که پیش و پس همه خیل ملائک — همه از فیض ربانی سرشته — ستاده جبرئیل و جمله حوران — همه در پیش آدم با قصوران
خطابی کرد حق آنگه با او — که چون می بینی آدم گفت نیکو — توئی دانا و رحمانی چگویم — درین میدان که سرگردان چو گویم
صفات تست اینجا آشکاره — مرا اینجا رسد عین نظاره — تو بینائی و راز جمله دانی — تو پیدا کرده راز نهانی
همه مانده عجائب اندرین حال — زبانم گشته اندر صنع تو لال — تو آوردی درینجا سر بیچون — نمیدانم که این احوال چون شد
نه خوابست این که می بینم عیانی — و یا بیدار این سر عیانی — منم اندر بهشت لایزالت — مشاهده اندر تجلی جمالت

ز وصفت واله و شیدا شدستم ز جام عشق تو حیران و مستم ز صنعت عقل من حیران بماند خرد انگشت در دندان بماند

ز صنعت مانده ام در عین حیرانی که در پهلوی من یک آفتابی نشاندستی کنون این از کجا بود که ما را اندرین پیدا لقا بود

کجا بد اول و این از که آمد که عقل و هوش آدم جمله بستد مرا برگوی تا خود این چه بود است که صنع تو مرا پیدا نمود است

تعالی الله زهی دیدار یکتا که کردی اندرین جنت هویدا تعالی الله زهی قدرت نمودی درین جنت چنین صنعت نمودی

تعالی الله زهی انوار بیچون که پیدا کرده از کاف و نون تعالی الله زهی نقاش مطلق ترا باشد چنین راز انا الحق

تعالی الله که آدم گشت حیران جلالش را درینجا وصف نتوان تعالی الله که آدم آفریدی ورا در عین جنت آوریدی

نمودی این زمان نقش عجایب حجابم برگرفتی جمله از پیش حجابم این زمان برداشتی باز که دیدم من درین انجام و آغاز

حجابم این زمان رفته بیکبار که آمد راز جانانم پدیدار حجابم این زمان شد جمله دور که می بینم ورا نور علی نور

حجابم دور شد تا راز دیدم نمودش اندرینجا باز دیدم حجابم دور شد از روی دلدار چو دیدم گشته ام از خنگ بیزار

حجابم دور شد تا روی یارم حقیقت گشت اینجا گه شکارم حجابم دور شد می بینمش روی نشسته این دم جانان به پهلوی

حجابم دور شد از عین حیرت الا می بینم کنون من جمله ذرات جمال یار رو یا روی دیدم نمود دوست در پهلوی دیدم

جمال یارا نگاهی چشانم ندانم تا کجا بفرش من خوانم جمال یار این حیران که باشند بپرسیدم ز بیت اینان چنین که باشند

جمال روی ما حور و قصور است جمال جان آدم پر ز نور است جمال یار عین جاودانست که این از پیش کی دم را نگاهست

جمال یار و دیدار نکوئی که وصفش می نگنجد از نکوئی جمال یار آنگه پر تعالیست که در وجان آدم را دوا بست

جمال یار می بینم کنونم درین حیرت اندر غرقه نمونم جمال یار می بینم بشادی مرا این عین جاوید ابد داد

جمال یار می بینم عیانی تو آوردی تو کردی و تو دادی جمال یار بی برقع پدیدست ولی اندر لطافت ناپدیدست

جمال یار روح جان فزودست که در جنات جانم رخ نمودست جمال یار دیدم را نگاهی تو گویای درین شرح و معانی

جمال یار بس دنیا و دولت ولی در ذات ستار العیوبست نمودی این زمان از پرده آن مرا پیدا شده انجام و آغاز

نمودی این زمان از پرده آن عجب برداشتی ایجان ز پشت چو برقع برگرفتی ای مه جان ندارم طاقت خورشید رخشان

ندارم طاقت نور تجلیت ازان چون زده ام حیران بجویت ندارم طاقت عکس جمالت اگرچه دیده ام عین وصالت

وصالت رخ نمود ایجان مرا این دلی شیدا ملی از جان ما بین وصالت مے رباید جان آدم که بنمودی چنین اعیان آدم

وصالت می رباید هوش و جان را — تمی یارم کز منم سویت ایجان — شدست آدم درین جنات آخر
دل و جان واله و حیران چگویم — دریغا گاه ای جانان چگویم — تو ئی صانع درون جان آدم

در مباح شدن حوا بر آدم و عقد و نکاح بستن الرحمان بصد بار صلوات فرماید

خطاب آمد که آدم چند گوئی — زمانی گوش کن تا چند گوئی — تو هم حوائی و جانان آدم
بگو تا چند گوئی در بهشتم — منم آدم درین جا رخ نموده — درون بنمود رویم چند جوئی
زحد بگذشت اکنون گفت اینجا — کنون دلدار اینجا گفت حاصل — که من تخم شما اینجا بکشتم
منم آدم جمال من تو در یاد — درون خانه شاد نم تو در یاد — گره از کل عالم برگشوده
کنون دلدارت اینجا آفریده — درین جنت برایت آفریده — بدید ار سنی اینجا می وصل
جمال ماست خوش بنگر تو ما را — که من پیدا کرده ام عین عیانی — که پیدا کرده ام عین عیانی
ازان تست آدم باز بین از — ازان تست او و تو از دلی — درین سر بی حجاب آب و گل باش
ازان تست او او تو بودست — که اینجا گر ز وصلم رو نمودست — چو او خوب و دلآرا تو نکوئی
تو از وی باز دان لذا ربانا — که از تو او ... عیان درینجا — بهشت رایگان دادیم و دیدیم
ولی اینجا ترا عقدیست پنهان — که بنده من درینجا ... عیانی — خوش افتاد دست حوا نیز و آدم
بده صلوات حوا شد قبولت — که از صلوات نبی تو اصولت — بروی مصطفا آن فخر ابرار
بده صلوات بر روح مصطفا کو — بهشت جاودان شو — دو تا بر تر از کون و مکان شو
بده صلوات آدم درین دم — بروح مصطفا کو بهشت دائم — که حوا یافت این اسرار و تمکین

در خواست کردن آدم از حضرت حق نشان خاتم النبیین علیه السلام

خطابی کرد آدم کای دل و جان — که در میدان عشق او منم گوی — بدو گفتا که ای آدم بدان جان
که خاتم کیست تا من باز دانم — ز نسل او ترا من برگزیدم — محمد صورتی از اسم آمد ز اعیان
که باشد مصطفا یارب مرا گوی — طفیل او ترا من آفریدم — ولیکن اسم او اکنون شنیدی
طفیل اوست ماه و چرخ و انجم — همه در پرتو رویش بودند — زدیدارش درین جنات بر خور
اگر می او نبودی تو نبودی — اگر او می نبودی خود دم تو — کجا بودی اسامی آدم تو
طفیل ذات او حوا و آدم — مرا محبوب اوست ای آدم اینجا — از و پیدا نمودم جمله اشیا

ز بهر او تمامت آفریدم | ترا از بهر او من برگزیدم | پس آنگه داد آدم نیز صلوات | خروش افتاد در حوران جنات
خروش افتاد اندر عرش و افلاک | ز هیبت لرزه افتاد بر خاک | خروش افتاد در ذرات عالم | از آن هیبت زبان در دست آدم
ملائک بر فلک در عین جهاد | تمامت غلغله افگنده در ذات | چو آدم آنچنان را غرز حق دید | درون جان خود او مصطفا دید
درون جان عیان نور محمد | همی دید او مصور یا موید | دعا کرد آن زمان بگشاد او دست

در دعا کردن آدم در حضرت حق مر فرزندان را و شفیع آوردن پیغامبر علیه السلام

چنین گفت آفریدای حی رحمان | که تو دانای حالی و تو شاهی | بحق این محمد کادم اینجا
خداوند جهان و جان تو باشی | بیامرزی بفضلت آدم تو | بیامرزی گناه جمله را پاک
بحق ذات پاکت یا الهی | بحق این محمد خاتم تو | بفضلت جمله فرزندانم ایشان
خوشی صلوات دادی مر دعا را | قبول آمد برم این دم دعا را | بیامرزم در آخر من گناهت
ولی آدم ز من بشنو یکی راز | اگر خواهی که باشی جمله را باز | همه زان تو و تو زان ما
ولی این یک شجر اینجا تو منگر | وگرنه بفگنم در عین آذر | تو این گندم مخور تا میتوانی
بود تو آن نمیدانی تو بشنو | ابر اسرار ما آدم تو بگرو | مخور این گندم و آزادی باش
مخور این گندم و راز نهانات | مرا پیوسته تو عین العیان بین | مخور این گندم و باقی بخور تو
مخور این گندم و گفتم ترا بین | بخور ما را ببین و شاد بنشین | کنون ای جبرئیل این تخت بردار
بهر جائی که میخواهد دل تو | همی بر مراد اوش حاصل او | کنم زیرا که من پروردگارم
اگر فرمان برد ما را بتحقیق | دهم من پیشتر آن لحظه توفیق | ایا جبرئیل اورا هر چه خواهد

بر پر گرفتن جبرئیل آدم را علیه السلام و تقریر کردن جنات عدن

بهر جائی روان کز عشق بینی | بجای جبرئیل تخت بر داشت | ز عزت آدم اینجا سر برافراشت
تماشای بهشتش هر زمان بود | همی کانجای آدم را همی شد | که آدم را فرینش جان جان بود

چو آدم سوی عدن آمد بشادی — بدو جبرئیل گفتش با عبادی — ببر فرمان حق بنیوش از من — که قول حق چو خورشید است روشن
مخور تو زین درخت ای آدم و باش — ز عشق او تو لی سر ار کل فاش — مکن تا شاه باشی جاودانه — وگر گیرد ازین حق را بهانه
بمانی جاودانه تو گنهکار — شوی عاصی تو اندر حکم جبار — ترا من پند دادم رایگانی — ز حق گفتم ترا باقی تو دانی
فرود آمد دلش اینجای آدم — که بد جنات او از زیر آدم — بهر جانب همی آب روان دید — معظم قصرهای رایگان دید
بشد جبرئیل زانجا تا بمسکن — گرفت آدم بسوی عدن با من — دلش مستغرق فرمان شه بود — چو آن اسرار از جبرئیل بشنود
بخود اندیشه میکرد آدم — که با جنات او از زیر آدم — بهر جانب همی آب روان دید — معظم قصرهای حوریان دید
همه جنات پر جور و قصورست — زمین و آسمانم غرق نورست — ولی این صورتی زیبا دینجا — بپرسم یک سخن او را در اینجا
چو حق این را برایم آفریدست — ز بهر من درینجا آوریدست — همه میل دلش در سوی او بود — که پرخوابی چشمش بس نکو بود
همه میل دلش سوی خویش گرفته — بجز او در دلش چیزی نگنجید — جهان نزد یکی موئی نسنجید
بجز او جمله در چشمش گرفته — تو روشن شده نور دو دیده — توئی از آفرینش برگزیده
توئی مر نور چشم دیدگانم — من و تو هر دو دیدار بهشتیم — دمی خوش کاندرین دم عین صلحیم
که از حضرت بدان صورت بهشتیم — من و تو هر دو از اعیان اصلیم
من و تو هر دو مانندیم انند — که پیدا آمدیم از حضرت شاه — کنون بر جزو و بر کل بادشاهیم
کنون خوش باش با ما یک زمانی — که خواهد بانداز ما داستانی — خدا را خوش بود ما را تو دانی
که جز دیدار حق چیزی دگر نیست — ترا حوا ازین معنی خبر نیست — گره از کار من یکباره بگشای
جوابش داد حوا نیز آن دم — که ای جان جهان و یار آدم — که ای جان جهان کم کن تو غوغا
مرا جانی دو تو هم زندگانی — ولی سر خدا جمله تو دانی

در نمودار سر اعیان کل فرماید

نمود حق نه چیزی هست بائی — به بین نامست چیزی گفت جانا — ازین گندم خدا میکرد مادم — به بین تا حق چه گفتست گفت آدم
تو حق را خود بدان و سر نگهدار — ولی گر با منی با خویشتن باش — درین جنات اگر خواهی که باشم — حقیقت تخم نیکوئی بیاشم
که تو از ان منی من آن تو باشم — که تا باشیم با هم جاودانه — نگردد سیخ پس بریان بجانه
بمردی بگذر از گندم خدا کن — سر انگه سوی من کلی نظر کن — اگر خواهی که مانی جاودانی — بذیری دیده من اکنون تو دانی
همه چیز ان در اینجا ماندیم است — خدای ما کریم است و صبور است

بدو گفت آدم ایجان و دل من — بمن بگذار این جا مشکل من — نه حق با من چنین اسرار گفتست — ولی با کس نه این اسرار گفتست

بمن بگذار من به از تو دانم — که گوگفتی بگو جان جهانم — سگ آدم ورا بگرفت محکم — نمود اندر کشید اینجا می آدم

در آغوشش گرفت آن نور مقدار — و ما دم بود اندر عین حیرت — برو شیش بر نهاد آن روی آن را — شدند از عشق کل یکسوی آن جا

بخود دیدن که ایشان را لقا بود — نمو هر دو از عین بقا بود — گمان اینجا مبر ای دوست دو یابود — تو در بنگر حقیقت چیست در یاب

عزازیل دژم چون دید احوال — بیاید بر دو چشمت دگر حال — کنون بشنو تو اسرار نهانی — اگر مرد رهی این سر بدانی

چنان ابلیس بر درگاه می بود — که بر احوال ایشان آگاه می بود — قضا را مار با طاؤس خشمان — بدید آنجای ایشان هر دو در بان

تو دیگر می ندانی سر اسرار — ولی تو کی بدانی جز که گفتار — بر تو چون حکایت شد باین را — ندانی تو بیان عین الیقین را

چو تو این سر حق را قصه دانی — همی ترسم که اندر غصه مانی — مدان این قصه را مانند صورت — گرانی خوار و سرگردان صورت

اگرچه قصه غواند این حق تعالی — نمودی کرد این اسرار ما را — ولیکن قصه در عالم بسی دان — پراگنده بسی با هر کسی دان

حقیقت قصه چون بسیار گفتند — همه اندر بیان بسیار گفتند — مگو بسیار اگر گوئی نکو گوی — نه هر چیزی که می آید فرو گوی

نه بازیچه است این اسرار بیچون — نمی گنجد درین قصه چه در چون — نه بازیچه است این اسرار بیچون — نمی گنجد درین قصه بدان چون

نه بازیچه است این اسرار تحقیق — کسی کو را بود از دوست توفیق — نه بازیچه است این اسرار بیچون — بداند کین نمو دار از کجا است

بیازی نیست این نیرنگ بنگر — زبازی بگذر و خود را خبر کن — نه حق گفتست این اسرار با تو — حقیقت عین گفتار از کجا است

گر تا دانی که چونست زندگانی — کنی دور و دری اندر هر فانی — زهر تو تمامت انبیا را — در آید این همه گفتار با تو

بدان این پیشوایان را که تو باز — وگرنه دولت عزت گدازی — فرستاد است چندین پیشوا را

همه اینجا یگه سر کامست — که حق گفتست یک معنی تمامست — زبود حکمت اینجا گاه بر خوان

چو حق اینجا ست اینجا رخ نمود است — ولی آن سر که گفت در عین قرآن — همه درج است اندر ذات یکجان

دو سر سری که از قرآن بیابی — نه بست این نمود اندر درون باش — تو در معنی قرآن ذو فنون باش

هران کو سر قرآن باز دیدا — بران کو سر قرآن یافت اینجا — برون شد از خود و بشناخت آنجا

هران کو سر قرآن باز دانست — چو آدم عزت و هم ناز دیدا — سران کو سر قرآن باز دانند — همیشه از زبان گوهر فشانند

یقین انجام با آغاز دانست — حقیقت جوهر قرآن خدا است — که او مر جمله کل را پیشوا است

که مومن در نماز و با حضورست — حقیقت جوهر قرآن لقا است — که در خواندن ترا عین لقا است

همه جا اوست و از جایی جدا نیست — چو او در انیست جایی دور سرا نیست — توانی یافت جاوید این همه جایی
جهان گر اول و گر آخر آمد — وگر باطن شد و گر ظاهر آمد — در اصل کار چون هر چار از اوست — چه کردی زیر و بالا اصل کار اوست
چه می پرسی ز باطن یا چه ظاهر — چه میگوئی چه اول یا چه آخر — چو ذاتش ظاهر و باطن ندارد — صفاتش اول و آخر ندارد
مکان را ظاهر و باطن نماید — زمان را اول و آخر نماید — مکان چون نیست اینجا و آنجا هم — نه وصفش میتوان کردن نه نامی
شد و گردد حقیقت این حدیث است — ولی اینجا نباید جز خدا نیست — یقین دان آنچه رفت و هست کی دان — هزار و یک چو صد کم از یکی دان
چو ابر چشمه دارد دست گهربار — صد از چشمه خیزد نی ز باران — نبزول سایه چندین مایه انداخت
وجود سایه چون در ذات آن خاست — وجود بی نهایت سایه انداخت — وجود بی نهایه خواست یک چیز
ولی بر بی نهایت هیچ نرسید — ازین نقصان بد و خرسند نرسید — شد القصه ز نقصان پاره پاره
چو سیر پاره از وصل بزرگان — چنین گفت و خیال هم چنان داشت — بگویم اول و آخر تو باز
فرو شد در وجود بی نهایت — حقیقت جوهر قرآن درین بیت — ور اگر مرد رازی رهنمون بین
وجود جبرد و کل شی هالک — حقیقت جوهر قرآن تو در یاب — اگر مردی مرو هرگز ازین باب
کرا اینجا که ترا پیدا و پنهانست — ز نور او بری ره تا برد دست — کند مغرت دینجا جمگی پوست
ولی بدبخت ازین سر دارد دور — ز نور او نبیند آسمانست — ز دیدار او مکین و هم مکانست
بدان گر دانستی این گردش گردان — ز نور او اگر بینی عیانست — برانداز ی زمین و آسمانست
ز نور او درست اینجا همه زنده — بجان شو بنده فرمان خالق — مخنث وار دست اندر دو دست خالق
ز آب بی خودی پیدا شو چو ماهی — نفخت فیه از صیح یابی — اگر صبحی نیزد او شتابی
تمامی صنعت اینجا کم تمامی — بیابی در دو عالم نیکنامی — ز بند هر لحظه اینجا گر ازان دم
کسی باید که باشد عیسی آسا — شود آدم دران دم عین جانات — به بیند در جهان او هر دو ذات
به بیند هم به از صد راز پنهان — بجز جانانه اش در پیش نیاید — که جانان است اینجا جمله تسلیم
که تا آن دم بشت گل نیاید — مخور بیل که خوری اینجا نمانده — در دل خانه و آواره مانده
ازان حق را نه اندر خورد باشی — چنین از هر یکی تا ان گندم — کنی خود را تو اندر جان جان گم

کند زنده همه ذرات دنیا — کسی باید که باشد عین تقوی
هوا و نفس تو از بهر شهوت — ترا اندر فکند از بهر قربت
بگو تا چند تو دیوانه باشی — ازان حضرت همی بیگانه باشی
چو شیطان بود در جنت مقیمت — حذر کن زانکه شیطان رجیمست
ترا معشوقه خوش در بر نخفته — ترا اسرار از خاطر برفته
چو گفتست و چگویم تا بدانی — که داند سر این راز نهانی
بنور شرع و نور حق قرآن — بیابی این معما سخت آسان
کسی کین سر بدید و این صفا یافت — بنور شرع پاک مصطفا یافت
چو او برخاست زانجا بادم شد — چه افزود اندران کوه و چه کم شد
همه آنجا بزنگ پوست آید — ولی اینجا بزنگ دوست آید
همه آنجا بزنگ خویش باشد — ولی اینجا هزاران این بیش باشد
اگرچه جمله یک گرصد هزارست — بجز یک چیز آنجا آشکارست
جواب تو بس است این نکته بشنو — که گوران فیل می سوزند بادت
چو وصفش کرد هر یک مختلف بود — ولیکن فیل در کل متصف بود
عدو گر نبیند تو مبین آن — که توحیدست در عین الیقین آن
عدو گر غیر خود گوئی روا نیست — ولی چون عیب هم فی عینی خطا نیست
زبان آن قطره گر آید بنماید — چو در دریا رود دریا نماید
اگرچه هر یکی عیدگونه بینند — بزنگ آفتاب آن جمله جمعند
اگر روحی بود معیوب مانده — بماند همچنان محجوب مانده
کسی کاین بیند هم از مصطفا بیند — درینجا جمله عین لقا بیند
همه مانند تو در گفت و گویند — همه همچون تو اندر جنت و جویند

چنین از بهر نفست سر نگونی — فرو مانده چنین زار و زبونی
ز بهر زان مشو ننگ دو عالم — گزین آسرار یابی سر آدم
بگو تا چند خود را لشکنی تو — که چون ابلیس در ماومنی تو
تو اندر خلوتی و عین جنابت — نمود حق بنگر جمله ذرات
ویت پیدا کند حق تعالی — لکن چندین بخود اینجا جفا را
برون شرع هرگز تو نیابی — اگر از نور در شرعش شتابی
ولیکن این بیان و اصلات — کسی کین سر بداند واصل آنست
بیا مرزاد نیز و دانش بعقبی — که گوید فلسفه زین شیوه معنی
ازانجا کین همه آمد بصد بار — بدان جا باز گردد آخر کار
کلام الله اینجا صد هزارست — ولی اینجا بیک رنگ آشکارست
همه اینجا بگه یکسان نماید — که هر چه این جا بگه شد آن نماید
اگر گوئی عدد بس چیست آخر — شد و آمد برای کیست آخر
یکی خر طوم سود و دیگری پای — همه یک چیز را سودند و یک جای
اگر یک چیز گوناگون نماید — عجب نبود چو تو قلبون نمایی
تو هم یک جزوی و هم صد هزاری — دلیل از خویش روشن تر نداری
هزاران قطره چون در چشم آید — اگر دریا بنیم چشمه آید
اگر تو آتشی و گر برف هستی — همه قرآنست گر صد حرف هستی
مراتب کان در او رجعت پذیرد — چو شد طبعت پیش قرص خورشید
زجای دیگرست اینگونه اسرار — ندارد فلسفی با این سخن کار
ولی گر ره کنی در پرده راز — همه کارش شده در عین دیگار
همه اسرار را اینجا طلب کار — همه کارش شده در عین دیگار

همه جویاد در جانان رسیده — جمال روی جانان خود بدیده — همه ذرات در جانان رسیدند — تمامت روی جانان باز دیدند
ولی نایافتند آن راز اول — که بودند اندرینجا گه معطل — جمال روی جانان را کسی دید — که او از خود طمع اینجای بُرید
چو من با او نماندش زین جدایی — نظر کردش ابی زیر و زبر او — درون جان رسید و بعد ازان یار — نمودش روی بی دیدار چار
طبایع محو شد از دیدن او — گذشت از پرده دل تو بتو را — یکایک محو کرد و بر فگندا و — رهائی یافتست از عین بند او
یکایک بر فگند و گشت واصل — ورا در بی نشانی گشت حاصل — عیان یار را کل بی نشان دید — نه آن کو جسم و جان را در میان دید
چو ظلمت رفت نور آمد پدیدار — درون جان حضور آمد پدید لیر — چو ظلمت رفت و آمد صبحگاهی — بیابانی آنزمان سراسر گلهی
وجودت ظلمت آباد جهانست — ولیکن آفتاب عین جانست — حجاب ظلمتت ازپیش بردار
ظلمت دور شو تا نور گردی — توچون آدم زحق مشهور گردی — ازین ظلمت سرای حسن فانی — گذر کن تا شوی سوی معانی
بمعنی نور بینی در دو عالم — زمعنی برگشائی سر آدم — زمعنی از صور تو دور افتی — عیان در عالم پر نور افتی
زمعنی کاملان ره باز دیدند — حقیقت سوی آن حضرت رسیدند — زمعنی دانش شد سر لزلیان — زمعنی بازدانی جان جانان
زمعنی روشنی جان به بینی — درون خورشید را رخشان ببینی — زمعنی بازپای ابتدایت — زمعنی گر شوی از انتهایت
زمعنی فاش گردانی همه را — حجاب از ذات انداز ی عیان را — زمعنی دان اگر دانی صفاتت — عیان گرداند اینجا نور ذاتت
بمعنی حق تعالی با تو پیوست — زمعنی ابد و جسم تو بر بست — زمعنی این همه آمد پدیدار — کسی کو هست معنی را طلبگار
بمعنی کوشد و معنی بیابد — اگر از جان سوی معنی شتابد — به معنی هر دو عالم باز بیند — عیان او سر آدم باز بیند
بمعنی زنده شود در عالم کل — که اینجا گه تو ئی مر آدم کل — بمعنی از همه افلاک بگذر — زجان اعیان عین ذات بنگر
به معنی بگذر از خورشید و انجم — که در دریای ذات آئی عیان گم — بمعنی بگذر از بود و وجودت — بحق بنگر حقیقت بود و بودت
هزاران نقش بر یک ظل هستند — ولی چون زان بنه در هم شکستند — دران وحدة دو عالم را شکی نیست — که موجود حقیقت جز یکی نیست
چگویم چون نمیدانم دگر هیچ — همه اوست همه اوست و دگر هیچ — نمی آید احد در دیدهٔ تو — عدد و اندر احد در دیدهٔ تو
چو تو بر قدر دیدهٔ خویش بینی — یکی را صد هزاران بیش بینی — اگر احول عدد در احد بیند — غلط دیدست او چون در احد دید
ترا خوانم اگر خواهی وگر نه — ترا دانم اگر دانی وگر نه — همه از خویشتن بینم وز هر دو عالم — ترا می بایدم والله اعلم
بمعنی بگذر از کون و مکان تو — ببین اعیان جانان را عیان تو — به معنی گر خدا را باز بینی — وجود انجامم با آغاز بینی

بمعنی جمله مردان ره سپرند — ز بود خود بیکباره بمردند — بمعنی جمله گی دیدار دیدند — نظر کردند و خود را یار دیدند

بمعنی تن عیان با جان شان ازینجا — عیان شان جمله گی جانان شد ازینجا — بمعنی در صفات اینجا یگه ذات — بدیدند بی کمی در دید ذرات

بمعنی گر کلاه عشق خواهی — بدان آن جان که اینجا گه توشاهی — بمعنی گر شوی از جمله آزاد — ز تو باشد حقیقت جمله آباد

بمعنی باز بین ذات حقیقی — نظر کن عین آیات حقیقی — بمعنی ذات شو در سینهٔ خویش — از ینمعنی ره جانی بینی پیش

که حق در سینهٔ دل باز یابی — ازین معنی نظر دل باز یابی — خدا در بود جان داری بینی پیش — حجاب آخر دلی بردار از پیش

نمی بینی تو آدم در درونت — خدا در عقل کل شد آزمونت — ز فرمان خدا دوری گزیدی — ازان عین حقیقت می ندیدی

زهی عاقل که خود را عاقل شمارد — چرا دم میزنی مانند مردان — ندانی هیچ بوئی تو ازینان

نشان صادقان هم بی نشانست — که بی نقشی عیان جاودانیست — ترا بوئی ازینان نیست پیدا — چرا بویی نجوئی بسیار غوغا

براه عزت مردان نرفتی — چو حیوان علفها خوردی و خفتی — براه راستان رو دامهایان — ز هجوی دست ازیاد و رنج برمان

براه راستان اولی منزل — چرا در ماندهٔ در عین این گل — براه راستان سوی بهشت آی — گره بگشا گره بگشا ز پیش بگشای

براه راستان صافی شوی زود — اگر بزدائی اینجا زنگ دل زود — دلت آئینه ست و جمله در وی — نمود راستی زین آئینه جوی

مکن آلوده از یک گفته آن — که ناکامی کنی اینجا بتهان — همیشه دار ازین آئینه صافی — تو آدم باش هر آئینه صافی

تو صافی باش همچون آئینه بان — درین آئینه بین هر آئینه هان — تو صافی باش مرمانند آدم — که صافی جان شوی اینجا دمادم

تو صافی باش تا در نیستی زود — خوری اینجا ازان بوئی بسی زود — تو صافی باش برمانند این آب — مکن با دوست همچون آب بشتاب

تو صافی باش همچون این نقش زمان — بسوزد آن ز بر این نقش زمان — تو صافی باش همچون صورت خاک — که بنیاد درین جا صورت پاک

تو صافی باش تا مانند باد — کند بشتاب از نیش جمله آباد — تو صافی باش برمانند ذرات — ز فیض وصل ایمان شاهی در ذات

تو صافی باش همچون این آب — که تو نزد از جمله جاوید — تو صافی باش همچون این مهتاب — بخلق عالمیان از روی تابی

تو صافی باش همچون باد و آب پاک — نمودش نار دارد باد و آب پاک — تو صافی باش همچون جان مزین — که تا یابی همه اسرار دین

تو صافی باش و جانان را کن افشان — دمی از جمله گی بین نور جانان — درون جنتی از المیس پرهیز — ز رضوان رضا لبع زود برخیز

چو آدم باش صافی در نهادت — بمعنی جمله گی اسرار دیدت — چو آدم باش صافی در نهادت — که از صافی بود اینجا گشادت

کرا میگوئی اے عطار اسرار — ز معنی خط و خال جهانی — که چون سبزه فتادی تو ز گفتار — که چون سبزه بروئی تو ز گفتار

زهی صافی دل آئینه جان تو — زهی صافی دل آئینه خسار — که کردی فاش معنی را بیکبار
حجاب از پیش کلی بر گرفتی — تو در منزل دری در صورت کل — گشادستی دریچهٔ راز مشکل
تو اندر منزلی بیننگ رسیده — تو اندر منزلی فارغ نشسته — در از گیتی بروی خلق بسته
تو اندر منزل جانان رسیدی — حقیقت روی جانان باز دیدی — بگل پیوسته در عین لقائی
تو اندر منزلی ای جان نظر کن — همه ذرات دیگر را خبر کن — که می بینی حقیقت خویش واصل
تو ئی اندر میان و اصل اطلاق — گرفتی از معانی جمله آفاق — نظر بگشادی و کل را ز دیدی
در آخر روشنت عین بقائی — حجابت رفته در عین لقائی — گرفته جان و دل جانان بیکبار
در آخر بیگمانستی چو بشنید — در آخر بیگمانستی چو بشنید
تمامت سالکان جانان شدی تو — در آخر دیدن جانان بدیدی تو — ولی از وی کنون دگرگونه گوئی
مرا این گفت هی از کوئیست — تمامت سالکان از جان بدیدند — که تا معنی ذات تو بدیدند
تمامت سالکان عالم اینجا — ترا از جان و دل دیدند یکتا — درین عالم دل آگه تو داری
زهی معنی که داری در حقیقت — همه دیدی تو در عین شریعت — که نبود دست اینجا جان جانان
عجایب جوهری بس پر بهائی — که در عین العیان انبیائی — که اسرارت نمود دست این غرائب
مترس اکنون که نزدیکست راند — که در گشتن وجودت وارهاند — که تا تو پیش ازین سرش نگوئی
سرت خواهد برید و هم تو دانی — که اکنون بین بینی در معانی — شود باحب در دی پدیدار
مرین سر را فتد در کف او — که او باشد ابا خلق اینت نیکو — میان جان بود پیوسته جانان
بسی بینند علامت او در آفاق — کمینه باشد او در نزد عشاق — ازان کو عاشق پر درد باشد
ز رسوائی که یابد پیش و پس — شود وصل ازین آن مرد رویش — شود فاشت همه سر معانی
میان جان نظر کن تا ندانی — ببین و خویشتن یکباره در باز — که می بینی تو مر اسرار مادم
تو نیز این کن بعالم هیچ خود فاش — که اینجا آفریده نقش نقاش — به بینی در همه عالم نهیم
کنی مر فاش این ور از یابی — باخر عزت اندر ناز یابی — بدست سالکان افتد نه اشیا

بمعنی جمله مردان ره سپرند ز بود خود بیکباره بمردند بمعنی جمله گی دیدار دیدند نظر کردند و خود را یار دیدند
بمعنی تن عیان با جان ایشان عیان ایشان جمله گی جان شد اینجا بمعنی در صفات اینجا یگه ذات بدیدند بی یکی در دید ذرات
بمعنی گر کلاه عشق خواهی بدان آ جان که اینجا گه توئی تو بمعنی گر شوی از جمله آزاد ز تو باشد حقیقت جمله آباد
بمعنی باز بین ذات حقیقی نظر کن عین آیات حقیقی بمعنی ذات شو در سینهٔ خویش از بینی روحانی ببینید بیش
که حق در سینهٔ دل باز یابی ازین معنی ز نور دل باز یابی خدا در بود جان دار ببینیش حجاب آخر دلی بردار از پیش
نمی بینی تو آدم در درونت خدا در عقل کل شد کن نمونت ز فرمان خدا دوری مگزینی از ان بهتر حقیقت می ندانی
زهی عاقل که خود عاقل شمارد برو کز عقل کل بوئی ندارد چرا آدم نیرزی مانند مردان ندانی هیچ بوئی تو از ایشان
نشان صادقان هم بی نشانست که بی نقشی عیان جاودانست ترا بوئی از ایشان نیست پیدا چرا نومیدی بسیار غوغا
براه عزت مردان نرفتی چو حیوان در علفها خفتی و خوردی برابر آستان رو دانگاهان وجودت از بلا در پیچ برهان
براه راستان آئی بمنزل چرا درمانده در همین این گل برابر آستان سوی بهشت آیی گره بگشا گره از خویش بگشای
براه راستان صافی نشوی نرود اگر نزدا لی اینجا زنگ دل زود دلت آئینه هست و جمله در روی نمود راست زین آئینه می
تمکن آلوده از نیک و کفه آن که ناکامی کنی اینجا بتاران همیشه دار ازین آئینه صافی تو آدم باش بهر آئینه صافی
تو صافی باش همچون آئینه بیان درین آئینه بین هر آئینه هان تو صافی باش مرمانند آدم که صافی جان شوی اینجا دمادم
تو صافی باش تا در تو نبردی خوری اینجا ازان بوئی بزردی تو صافی باش برمانند که آب تمکن آی دوست همچون آب خشاب
تو صافی باش همچون آسمانها بسوزان کن درین نقش زمانها تو صافی باش همچون صورت خاک که تا یابد درین معنا سورت پاک
تو صافی باش تا یابی تو جمله کند نقشان ازو نقش جمله آباد تو صافی باش برمانند ذرات رفیقان صوفیان با تمکن باش در ذات
تو صافی باش برمانند آبی که نور جمله جانها بیابی تو صافی باش همچون عین مهتاب بخوان تشبیه بیان از دوری تاب
تو صافی باش برمانند افلاک نمودش نار و باد و آب و خاک تو صافی باش همچون جان مزین که تا یابی همه اسرار روشن
تو صافی باش و جانها را کمال بران نور جانان دمی از تنگی این دون جنتی ز ابلیس پرهیز زمانی رنج با کم نرود بر خیز
جواهر باش صافی در حقیقت بسنجان کن ربسه عین طبیعت چو آدم باش صافی در نهادت که از صافی بود اینجا کشادت
حل و جان نقطه گی و اصل و جهانی که معنی خدا و نه جهانی کرا میگوئی اے عطار اسرار که چون سنجانی تو زنگفتار

زهی صافی دل آئینه جان تو — زهی صافی دل آئینه خسان — که پیدا کرده راز پنهان تو
حجاب از پیش کلی برگرفتی — ترا زیبد که کلی راه رفتی — تو در منزل دری در صورت کل
تو اندر منزلی بینک رسیده — تو اندر منزلی فارغ نشسته — در از گیتی بروی خلق بسته
تو اندر منزل جانان رسیدی — حقیقت روی جانان بازدیدی — تو اندر منزل عین لقائی
تو اندر منزلی ای جان نظر کن — همه ذرات دیگر را خبر کن — تو اندر منزلی جان اوده دل
تو ئی اندر میان وصل و اطلاق — گرفتی از معانی جمله آفاق — در آخر اول خود باز دیدی
در آخر رو نمودت زیر گیرائی — حجابت رفته در عین لقائی — در آخر بیگمان گشتی بیکبار
در آخر بیگمانستی چو شد — شده در جمله آفاق پدید

در آخر بیگمان جانان شدی تو — در آخر دیدن جانان بدیدی تو — در آخر چون حجابت شد تو اوئی
مرا این گفت و گو از کیست و تست — تمامت سالکان از جان بدیدند — که تا معنی ذات تو بدیدند
تمامت سالکان عالم اینجا — ترا از جان و دل دیدند یکتا — در این عالم دل آگه تو داری
زهی معنی که داری در حقیقت — همه دیدی تو در عین شریعت — زهی شوق تو اندر عالم جان
عجایب جوهری بس پر بهائی — که در عین العیان انبیائی — حجاب جوهری هستی عجایب
سرت ناید بر این هیچ و ار باند — که در گشتن وجودت وارباند — سرت ناید بر این هیچ گوئی
سرت ناید بر این هم تو دانی — که اکنون پیش بینی در عیانی — تترا بعد از وفات این سر اسرار
مرین سر را نیافتد در کف او — که او باشد ابا خلق از بهت نیکو — کسی باشد که او را در جانان
همی بیند علامت او در آفاق — کمینه باشد او در نزد عشاق — میان آفرینش فرد باشد
ز رسوائی که یابد پیش ازین — شود وصل ازین آن مرد درویش — ایا بیچاره چون این سر ندانی
میان جان نظر کن در زمان باز — ببین و خویشتن بیکباره در باز — که هستی در همه عالم نهانی
تو نیز این کن بعالم هیچ خود فاش — که اینجا آفریده نقش نقاش — اگر پنهان کنی اینجا بتیهم
کنی مر فاش این در را زیابی — با خر عزت اندر ناز یابی — شود این سر بصد سال گر فاش

به بین از پیش و دل با خویش میدار — نمود خویش را در پیش میدار — زهی اصحاب یقین گر راز یابی — که سر جمله مردان باز یابی
ز خود بگذشتی و باحق شدی مست — خداوند جهان مطلق تو هستی — شدی فاش مر اسرار مردان
شدستی و اصل و حق بینی اینجا — حقیقت راز مطلق بینی اینجا — درین عین تو دیدار خدائی
شوی گشته تو بعد سال و میمی — مپندار این زبانی یا زبیمی — تو آنیکه م درین جامی نخفتن
شب و روزت بباید گفت اینجا — در اسرار باید سفت اینجا — زمانی نیز خوش ننشین و بنیا — که خواهی رفت بیشک سوی حقی
یکی خواهی شدن با جمله اشیا — ازین پس چون شوی در جمله یکتا — چو در اینجا تو سر کار دیدی — ز دنیا و ز صورت در رمیدی
بر تو جمله عالم خاکدانیست — بهت مر ترا این خاکدانیست — چو سر و اصلانی ذات کلی — چرا اکنون تو اندر بند نامی
بهت بگذار از کون و مکان تو — رها کن با کسان این خاکدان تو — ز دنیا هیچ شادی می ندیدی — درین صورت تو آزادی ندیدی
به دنیا شادی تو گاه و بیگاه — از آن شادیست کو داری حضرت شاه — تو داری حضرتی مر این چنین تو — دمی بگذار از عین الیقین تو
چو داری حضرتی این چنین وقت — چرا دل می فنی بر این کف خاک — تو اینجا سر اول باز دیدی — میان جمله این اعزاز دیدی
عجائب جوهری دریافتی تو — درین خاک آن در یافتی تو — بسی گفتند اسرار مقدس — ولیکن این چنین در نوع دیگر نیست
نگفتند این چنین شرح و بیانها — کجا با دیگران این سرها جانها — کسی کین در زند در کشاینده — مرا راه این جگه نامنده
ره بود از ل راه و درایت — شبیب فتاده وقت نزدیکست — فرازی جوی اینجا گاه نیست — که اینجا گاه جای بیهیست
بهیبت باش ازین ره تا توانی — که بتوان شد سوی حق با عیانی — دمی خالی مباش از خود بجائی — که تا سر ساعتی گیری کمالی
دمی خالی مباش از جوهر قدس — زمانی خود شناس در تکان باش — بهیبت برتر از کون و مکان باش
کناری گیر ازین دنیای دون تو — نظر میکن بآدم جانب انس — تمامانا میکنی سر بآدم
چو داری آدم اینجا رهنمون تو — بهشت صلبست اینجا چو آدم — تو ئی بر کل معنی جمله قادر
بهشت نقد داری حکم ظاهر — میان جمگی آزاد دل باش — برای شرع میکن نیک یا بد
بهشت نقد داری در برابر — مباش اینجا زمانی فارغ از خود — نمود جزو و کل در خویشتن بین
قناعت کن مگذر کن ز خود خواب — زمانی فارغ از گفتار نشین — نمود عشق اینجا شد پدیدست
ز خود جوئی چه آن کز هست کس نیست — خوشا آن صبح کامد در دمیدن — نمود عشق و جان پاک باشیم
خوشا آن صبح کامد رهنما شود — ز ذات خود درین رسوا شود

خوشا آن صبح کین وا کس نباشد — جهان طبع و پیش و پس نباشد — نوشا آن صبح کاندرعین اشیا — محیط آئیم پنهانی و پیدا
خوشا آن صبح چندانی که یابی — بجز دیدار او چیزی نیابی — خوشا آن صبح کاندرجان جانی — شوی در ذات یک کلی نهان تو
خوشا آن صبح کین جا بود باشی — مکان لامکان معبود باشی — خوشا آن صبح کاندرجان جانست — نماند هیچ از نفحات جانست
دران دم دم نباشد جمله دم دان — وجود جمله اشیا را عدم دان — دران دم دم نماند نیز آدم — یکی بینی همه سر در مادم
دران دم دم وده مه کلی تو باشی — بوقتی کاندرین صورت نباشی — دران دم سر دو عالم هیچ بینی — نه نقش صورت و پرهیچ بینی
دران دم چون نظر داری بخود تو — نباشد مرکبی بین بود و بود تو — دران دم هیچ بینی جنت و نار — همه کون و مکان موئی نسنجد
دران دم محو گردد جمله آفاق — نمود ذات باشد در عیان طاق — دران دم گر بدانی خود تو آنی — که در جمله زبانها گفت و گوئی
همه حکم تو باشد بی خود آنجا — یکی باشد نمود ذات در لا — نگنجد آن زمان هیچی دو عالم — یکی باشد نمود ذات با خاک
نمود عقل اینجا باز بینی — ازو این زینت و اعزاز بینی — چو عقل کل نمود از مصطفا ست — به پیوست عیان با نور ذات
ز عقل سفل چه گفت و چه گوئی — نمود صورتست گفت و گوئی — ز عقل سفل پدید گشت نوغا — ولی از عشق گردد نمود شیدا
ز عقل سفل اگر یابی نمودار — درینجا فاش گردد جمله اسرار — ز عقل سفل بینی جمله افعال — که او اندر جهت اینجا قتیل قال
ز عقل سفل آدم گشت صورت — کزو بدید جمله بی ضرورت — ز عقل سفل افعال جهانست — که نوریش در زمین و در زمانست
ز عقل سفل دیدن باشد ای جان — ولیکن در نگنجد جان جانان — ز عقل سفل بینی کل احوال — ولیکن در نگنجد عقل عقال
ز عقل سفل چیزی می نیاید — کجا کارت از انجا که گشاید — ز عقل کل شود اسرار پیدا — نمود جسم و جان گردد هویدا
ز عقل کل بینی هر چه پیداست — که نور عشق اندر وی مصفاست — ز عقل کل اگر یابی نشانی — چرا اندر درون پرده تو
ز عقل کل اگر یابی نشانی — تراخواهند اینجا که بیائی — محمد عقل کل دیدست تحقیق — ز خود دریافتست این سر توفیق
محمد عقل کل دان و دگر هیچ — وزین اسرار نیست اورا دست هیچ — ازو بد عقل کل یکذره دان — که دیدست او حقیقت جان جانان
ازو دریاب سر جمله اشیا — ازو گردان تو جان و دل مصفا — ازو دیدآدم صافی تحیات — نمود عشق اندر عزت ذات
ز صلوتش تمامت کام دل یافت — چنان عزت میان آب و گل یافت — تمامت افتخارش از جهان بیزند — که به زو هر کسی دیگر ندیدند
تمامت انبیا مقصود شان اوست — تمامت وصلا را معبود شان اوست — تمامت از جهان تا جان نبازی — کسی کو مصطفا داند بیازی
کسی کو بود صد باره در دین — که او دید در حقیقت راز کل بین — حقیقت او چه داند آشکاره — که اینجا بود از بهر نظاره

حقیقت او عیان جان حق دید — که خود بر انبیا اینجا سبق دید — خدا نبود او و در من و آنی — بجمله و اصلان را زمعانی

کشود او صد کز او در اصل نگردد — نمود جان او حاصل نگردد — کسی کو وصل خواهد اصل او نیست — نمود ذات کل اصل او نیست

چو حق رجمله اشیا رخ نمودست — نمود ذات او گفت و شنودست — چو حق باشند همه غیرے نباشد — به پیش و اصلان دیری نباشد

همه محوست در حق گر بداند — وگر بیند دلش حیران بماند — همه محوست در حق جمله عالم — ولی اینجا یکه سر دارم

ز بود فعل مے آید پدیدار — بدان این سر اگر هستی تو هشیار — صفات و فعل پیوستند باهم — نگنجد ذره از بیش و زکم

قضا رفتست از اول تا بآخر — زباطن او نموده سر بظاهر — قضا رفتست از ذرات اول — ازان گردد ازینجا معطل

قضا رفتست اینجا هر کسے را — فتاده سیر آن اینجا بسے را — قضا رفتست و جمله سالکان راست — نمود را زهم پنهان و پیداست

قضا رفتست و بنوشتست از پیش — تو پیشی اندریش اینجا مبین پیش — قضا رفتست تن در ده مروے — به بین آخر که در مهلت چه کرد

قضا را آدم از جنت برانداخت — قدرهم مدتانی به نشناخت — قضا آدم چنان اعزاز بخشید — نمود عشق اول باز بجنبید

قضا در آخرش خوار و زبون کرد — زجنانش بخواری او برون کرد — قضا ابلیس را از طوق لعنت — بگردن در فگندش بهر نفرت

قضا ابلیس را در جنت انداخت — در اما نند موم از نار یگداخت — قضا ابلیس را سجده بفسر مود — که خود اولائن اینطبق کل بود

بیان او درین جا گه شود راست — ز من بشنو که اینمعنی بدورست — نمود قصهٔ ابلیس بشنو — عیان او در تلبیس بشنو

عیان بد قصهٔ اول که دیدے — درآن سر از کز اول شنیدے — چنانم ذوق معنی دودم انداخت — که کلکم در میان لوحم انداخت

هر معنی که مے آید مدامم — همان راز ست اگر دانی تمامم — تمامست قصهٔ او هست رازے — اگر باشد او تو پایدارے

کنون با قصهٔ آدم شوم باز — درین دم بیدان همدم شوم باز — عیان قصهٔ آدم بگویم — نمود قصهٔ او هم بگویم

تا چه بر سر آمد آدم او را — که بود در حرف کل حق همدم او را — ز ابلیس آن همه کارش نبشتند — غزازیل از بدی روش سپیدند

سیه کاری مکن مانند ابلیس — که جان بدر نبرد هرا مید اینجا — که نزد حق نگنجد هیچ تلبیس

سیه کاری مکن با دست پیدے — بود فرداترا زو نا امیدے — باشی روز محشر در ملامت

کسی کو دایما فرمان شه برد — چو مردان راه مردان زود سپرد — نمودی یافت او دید دلدار

تو هم اے عزازیل ار شوی دور — نباشی ظلمت و دائم بوی نور — مکن تاخیر و زافعال بگذر

خنک آنکو نگفت این مے بخوآن — مزاریست دائم در حدادان — احد طلعت ازو دان اندر حداو

نزار نیست ذره راه برده | که او دارد درون هفت پرده | نزار نیست سر کار دیده | زبهر موست این لعنت گزیده
نزار نیست رو باردی لدار | ستاده مست و زار از غصه انکار | نزار نیست اندر خون روانه | همی جوید دمادم او بهانه
نزار نیست مر آرایش تن | گر و پیدا شد ست آلایش تن | نزار نیست تن را در گرفته | ره ناپاکی اندر بر گرفته
نزار نیست اندر تن فتاده | درون پرده اندر تن فتاده | نزار نیست دیده اول کار | نمودش نقطه ست دیده کار
نزار نیست اینجا لعنت دوست | امیدی بسته اندر رحمت دوست | حسد دارد ز آدم شد رسیده | که او بد اول آخر باز دیده
حسد دار د بسی در جان و دل از | ازان گشتست اینجا گه تجمل او | حسد دور افگند مرد از ره حق | کجا باشد دل او آگه از حق
حسد دور افگند جان و دلت را | بسوزاند عیان آب و گلت را | حسد دور افگند مرد از خداوند | ز سن بشنو تو این سر از دین مند
حسد هرگز مبر بر هیچ پیش تو | کرمانی همچو شیطان با پس تو | حسد هرگز مبر بر هیچ دنیا | وگرنه در بلا مانی بعقبی
حسد گر بر نهادت رخ نماید | نمود عقل و دینت در ربا ید | حسد دور افگند از جوهر پاک | حسد گردانده ت در جمله ناپاک
حسد بر دست شیطان بر بلا ئ | ازان در راه حق افتاد هالک | شبی روز از فراق او دو صد گشت | بهر لحظه دو صد اندیشه بر او گشت
شبی روز از حسد اینجا چنان بود | همچون موم در آتش نهان بود | شبی روز از حسد پاره همی کرد | بسی بر روز نظاره همی کرد
اگر تا یابد آدم دست بر دام | که آدم پیش پیش بود خرد او | بزرگی داشت اندر عین تو بت
اگر چه خرد و حق بد بر تر ش | نمی گنجید در جنت چه خرد ش | برفت و مار و یان را بیا موخت
ببرد از راه اینجا مار و طاوس | پراگندش پریشان نام و ناموس | چنان شان برد از راه آن ستمگار | که ایشان گم شدند آنجا بیکبار
چنان شان گم کرد از راه مطلب | گشاد از کار خود اینجا گره بند | شد آن ملعون پر از مکر و دسائ
اگر چه حسن طاوس همایون | مر او را از همنوئی کرد اکنون | چه چاره نیست کاینجا کار رفتست | قضا در نکته پر کار رفتست
چنان ابلیس ایشان را ز دون تر | همچون خود مر ایشان را نگون کرد | قضا پوشیده کرد چشم ایشان | در ینی کجا آید با آسان
مدانی یافت این سر از چون من | که اینجا گه کنم اسرار روشن | چو مار نفس و ابلیست ز بون ست | ز بهر خویشتن از همنون ست
خیانت حسن طاوس معانی | ببر دست از ره و تو می مدانی | که خواهی رفت از سوی بهشت | که تا آدم بیند از ی ز قربت
بتو تو امروز هم محکوم اوئی | به پیش حق تو فردای چگوئی | بخواهد یافت آن از هر گز | بخواهد یافت آن از هر گز
ببر د از مکر پر حسن طاوس | بیفگندت بیکره نام و ناموس | اسیر او شدی در بهشت جنت | که تا دیزان کند هم جان و تنت

اسیر اوشدی شدی در دشت — که تا ویران کند بوم سرشت
چنان مستغرق خواهشدی — که در جنات جانت بت پرستی
جوابت چون گرفتی دور گردی — میان جزو و کل معذور گردی
چو شد کارت همه آدم نباشی — درین جنات حق همدم نباشی
اگر اسرار گندم باز دانی — تو اندر جسم خود حیران بمانی
اگر اسرار گندم هم نبودی — وجود کس درین عالم نبودی
ز سر تا پای خود اینجا نظر کن — دل خود از نمود جان خبر کن
ز سر گندم آگاهی نداری — که بودی فرد رگاهی نداری
یقین دان گندم اینجا صورت خود — که پیدا شد ازو هر نیک و بد
ز صورت در نگر عین حقیقت — که در اعیان تو کردستی طریقت
بصورت در نگر ترکیب صورت — که معنی داری انواع نورت
بهشت دردگشت و جان نمودار — حجاب گندمت از پیش بردار
اسیر اوشدی در دشت جنت — بیندیش و فرو بشناس آگاه

رفتن ابلیس به تلبیس در بهشت در دهان مار از جهة مکر کردن با آدم علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

چو شد شیطان سوی جنت اباما — زبان در بسته و او گشته خاموش
تفرج کرد چون اولین او — که آدم را کند زان جاه او آر
بدان ملعونی و ناپاکی خویش — پس آنگاهی سوی آدم شتابد
چنان بسیار اشد عاقل و باهوش — نظر سیکرد در ابلیس خسته
چنان ملعون بهشت آن ملعون غدار — که آدم غرقب لامکان داشت
رهانت نور محض و جان جانان بود — که جنات اندرو کلی نمان بود

تو هستی بیخبر مانند آدم — ز خاموشی نظر سیکرد آدم
چو حوایت گرفتی کافری تو — بهر چاره که او سر ساعت آنجا
طبیعت این زمان کز حق جدا کرد — چنان گردان شده با کی مار
دمادم کن نظر در سر گندم — که آدم غرقب لامکان داشت
اگر اسرار گندم دیده باز — بصورت بود آدم نور عالم
ز سر گندم اگه نیستی هین — توئی آن نقطه افتاده زین راز
یقین دان گندم اینجا عین دیدار — بصورت در نگر تا از یابی
بهشت آنرا ندیده هیچ در خود — تو داری صورة و معنی ابلیس
شو اینجا تا نمیدارت ازراه

عجایب مانده این جا دمادم — ز گندم خوردن اینجا غم خوری تو
همه کارت عجب بی اقتضا کرد — که در هر گندمی غرقست تلزم
حجاب صورتست از دیده باز — نظر بگشا و عین صورت ببین
که اینجا می ندیدی اولت باز — نمود عشق ازوی شد پدیدار
ز دو ماندی عزازیل تو در سد — گشد هر لحظه در ذات تو تلبیس
که تا ویران کند هم جان و تنت

درون آن چو من او ماند بیمار — دگر با خویش می آمد دمادم
ز بهر جان آدم در کمین او — عجایب مهرها کی باخت آنجا
نظر انداخته اندر پس و پیش — که بد ابلیس اندر رنج و تیمار
سر از رفعت بارج آسمان داشت — بدو ریزان شده فیض دمادم

چنان از بود او جنت پر انوار — بدینجا از نمود فعل جبار — که حوران و قصوران نور او بود — تو گوئی سر بسر منشور او بود
چو ابلیس آن همه عزت عیان دید — ز خشم خویشتن آتش روان دید — چنانش آتش از غیرت فنا کرد — که جانش گشت اینجا گاه پرورد
زبان بگشاد آنجا گه نیارست — بگفت ابلیس اگر تو هوشیارست — بخود چیزی تو نتوانی بکردن — بجز اندوه و رنج و غصه خوردن
نمودی هست اینجا دیدهٔ تو — که اندر عشق صاحب دیدهٔ تو — برای پیش حق آنجا برایید — بس آب حسرت از دیده ببارید
که یارب می تو دانی راز آدم — بدزدی آمدم اینجا درین دم — بدزدی آمدم اینجا نهانم
تو دانی و کسی اینجا نداند — که همچون تو نمود تو بداند — ز احوال منی آگاه یارب — که در اندوه و رنج و محنت و تب
شب و روزم ز دردت دور مانده — میان لعنتم مهجور مانده — تو راندی مر مرا این جاگه آورد — که من هستم ترا مر صاحب درد
ز درد من هم آگاهی نداری — چو دائم عزت و شاهی نداری — ز درد من تو داری آگهی بس — درین محنت مرا فریاد می رس
زمانی مر مرا مگذار اینجا — که آدم یافتم اینجای تنها — تو بیک حاجتی دارم نهانی — که راز و حاجتم ایجان تو دانی
مرا حاجت بدرگاهت چنانست — که در عالم نمود من عیانست — مرا این حاجتست اینجا بگذار — که تا آدم کنی زین جایگه ادوار
چو طوق تست اندر گردن من — نظر کن اندرین غم خوردن من — مرا رسوا مکن چون بار دیگر — بعجز من توای ستار منگر
رها کن تا برم آدم من از راه — در اندازم و رازین عزت و جاه — رها کن تا ز رهش افگنم من — نمود قول او را بشکنم من
رها کن تا قضای تو به بینید — درین شادی بلای تو به بینید — رها کن تا برون آیم ز جنات — به بینید نیستی جمله ذرات
تو میدانی که حق راز تو دانم — که اسرار تو و شان تو دانم — تو میدانی که من راز تو دانم — که اسرار تو و شان تو دانم

در مناجات کردن شیطان با حق و یاری خواستن او در بیرون آوردن آدم از بهشت

چنین دیدم من اندر لوح اسرار — دمی دیگر ز خباثت مرا نم — تو بپوستی نمود لعنت من — تو میدانی نمی یارم بگفتار
که آدم گندمت اینجا بخورد او — که اسرار تو م خود رنهفتست — مرا نخانم درینجا گه بزارے — درین اسرار فرمانم ببرد او
قضا پیوسته کن از پیش دانم — وگر زهره ندارم تا که چون کن — مرا مقصود نا لعنت همین ست — بگردستی بجو د تو نخوت من
چنان دیدم که آدم راز بوست — ز فعلم زود من فرمان برد او — همه اسرار در هشیم عیانست — که آدم گندم اینجا گه خورد او
وز اینجا ز خباثت برون کن — ز کسوتست اشیا جمله پر نور — خطابی آمدش آنگه بدو باز — که تا آدم خورد گندم بجوارے
چنان ابلیس بد از شوق مهجور — پس از نگمگر کرد ابلیس آغاز — که میدانی مرا این یقین ست

یقین دانست شد جانت بجوش — یقین دانستنا کاینجا کار افتاد — بشد نزدیک آدم زود چون باد
ندا ای کرد بر آدم نهانی — بگفت آدم تو نور جسم و جانی — عیان کل توئی اینجا قدم زن
تو داری سلطنت امروز اینجا — توئی در جزو و کل فیروز اینجا — نشسته این زمان بر تخت شاهی
ترا دادند اینجا کار دانی — ترا دادست اسرار نهانی — ز عکس تست اشیا جمله پر نور
بهر از نور تست اینجا مزین — نمود تست آدم جنت و حور — که پنهان نیست اینجا بود بودت
توئی آدم که در ظلمت فتادی — ملایک کرده اند اینجا سجودت — که هستی این زمان نور مصفا
حقیقت نور سر کردگاری — ولی در عین این قربت فتادی — ترا دادست حق توفیق اینجا
نخوانی شد ز عشق و سر لامکانی — درون جزو و کل تو هوشیاری — تو ئی امروز اندر عشق یکتا
بشر پیدا چون جمله تو داری — درون جنت عین العیانی — ایا معنی تو صورت گشته پابند
نمیدانی که چون اینجا فتادی — که اعیان فدای کردگاری — حقیقت هم تو هستی جان و جانان
دلی حیران و خسته ام کل — چرا اینجا بازستی ندانی — ز من دریاب کرتو کارد انی
مهیا شد بهشت و جنات — چرا افتاده در عین این ذل — که از بهر تو چون گردست پیدا
بپرستی آدم شد در اینجا — خوشی میدار خود در عین لذات — دادم رزق نوع بشر جهان
بهر جائی که آدم ساکن شد — دمادم رسته می شد آن از اینجا — بپرستی در زمان فی حال گلشن
بشیری داد حق آدم بر تو — که خوش چیزیست آن فرمان من بر — بشیری ای از این تا بهشتی
دل خود را ازین تو شاد گردان — بدو گفت آدم ای مرد سخن گوی — بروزین جا و کم زین سخن گوئی
مرا از قوم حق آری بدر تو — نباشد شرط این خوردن اینجا — بگردانی مرا از خط رسوا
ندارم چشم کین گندم بنیم — نخواهم خوردن این را این زمان من — وگرنه او نمم از غم جهان من
ز رنج و غم عجب مهجور افتم — نخواهد خوردن اینجا گندم آدم — گر من باقی جهان در قول خویشم
بدو ابلیس گفت آخر چه بودت — گمو هرگز نگردگر این سر به پیشم — ز بهر چیست این گفت و شنودت
تو داری رفعت آئینه می بین — خدا با تست تو هم با خدائی — دوئی اینجا نگنجد در خدائی
اگر خواهی همی حق تو بخوزین — تو هستی حکمت و نور نمودار — حجاب بی خودی از پیش بردار
چرا ترسان و بیچاره بمانی — اگر از سر حق چیزی نخواندی — توئی امروز اندر عشق یکتا

خدا ما را ز بهر این فرستاد ... ز ذات پاکش او هیغامها داد ... که آدم کوی تا گندم خورد زود ... که ما هستیم زو بیوسته خشنود
ز قول حق ترا این راز گفتم ... هر انچه او گفت با ز گفتم ... ز من از خویش کردم اندرین دم ... تو دانی این زبان میدان تو آدم
اگر قول من آری مر تو بر جای ... بسی شادی بینی اندرین جای ... خدا با من چنین گفت کین گوی ... ابا آدم تو راز م اینچنین گوی
که من آن دم ترا می آزمودم ... وگرنه من غرض آنجا نبودم ... چه باشد گر خوری در حضرت من ... که تو داری نمود قدرت من
مرا مقصود م این بد آدم اینجا ... که فرمان بری اندر حضرت ما ... نخوردی مدتی گندم بعینه ... ترا می دیدم اندر عین قربت
درین قربت تو فرمانم ببردی ... مرین گندم بقول ما نخوردی ... ولی اندیدم بو گندم همی خور ... چو فرمان می بری فرمان من بر
بفرمانم نخوردی هم بفرمان ... بخور گندم اجازت دادمت هان ... ز قول حق ترا من گفتم اسرار ... نگفت این وبشر او نا پدیدار
عجائب ماند آدم گشت حیران ... درین اسرار بود او از پنهان ... که میداند که چرخ سال خورده ... چه بنماید بزیر بفت پرده
قضا بد رفته آدم را دران راز ... که بتواند که گردانند قضا باز ... قلم چون سر نوشت اینجا که راند ... بجز او کو نوشت او خود بخواند
کسی بر سر حق واقف نگردد ... کسی کو ره نشد واصف نگردد ... نیاید راست اینمعنی بگفتن ... ترا از گوش دل باید شنفتن
مه ان کو حق شناسد این بداند ... که اسرار من اینجا باز خواند ... نماند راز سر حق تعالی ... که جمله مخفیست در سر الا
قضا او رانده بر فرق بشر کس ... درین اسرار اکنون تن مزن بس ... اگر دانای راز او لیسنی ... مرین اسرار اینجا باز بینی
اگر دانان وگر نادان فتادند ... ز لا در لا آله اعیان فتادند ... کسی کو باز بیند راز اول ... نمود آخر ش اینجا مبدل
شود بر هر جهته بر شش جهات ش ... ولی یکسان بود دیده صفات ش ... بهر کسوت که گرداند ترا یار ... نمود راز او را پای میدار
اگر سنگت زند معشوقه دست ... به از کاری که با آن خیره پیوست ... بلای قرب جانان خوش بلا ست ... که آن جز با نمود انبیا نیست
اگر خود مر ترا گرداند خوار ... بلای قرب جانان جمله خوار ست ... به پیش عاشقان این پایدار ست
بلای قرب جانان هست دولت ... ولی از بعد محنت هست دولت ... بلای قرب جانان یافت آدم ... نه یک لحظه که او را بد دمادم
بلای قرب کش در پیش جانان ... میان ناخوشی دل شاد گردان ... بلای قرب را آدم کشید ست ... که او آخر جمال دوست دید ست
بلای قرب کش تا دوست یابی ... چنان کانجا کمال آلت یابی ... بلای قرب کش مانند ایشان ... بر آن جان تو هم چو انبیا باش
چو خواهی تست حق بگذر ز خویشان ... بلای قرب کش با حق شو انباز ... ز نور عشق او می سوز و می ساز
اگر مردان مرد و بیوسته پای ... بلای قرب جانان کش در باز جانت ... که تا یابی لقای جاودانت

بلای قرب کش مانند جانان / اگر خود لعنتت از دست جانان / بلای قرب کش در ناتوانی / که تا بابی لقای جاودانی
بلای قرب کش در بود الله / که این باشد عیان مقصود الله / بلای قرب کش تا راز بینی / هر انچه کرده کم باز بینی
بلای قرب آدم دید بس لا / نمودش باشد اندر لا هویدا / بلای قرب جانان نوح هم دید / که تا کشتی بگرد بحر گردید
بلای قرب ابراهیم از آتش / بدید و خوش در و خفتید خوش خوش / بلای قرب اسمعیل دیدست / که مر اسحاق با او سر بریدست
بلای قرب موسی یافت بر طور / که باشد ز انبیا او را ز مستور / بلای قرب هم دیدست یعقوب / که از پیش و لیش گم گشت محبوب
بلای قرب یوسف در بن چاه / کشید افتاد او انگاه در جاه / بلای قرب ایوب پیمبر / بسی دیدست سر در گرم بر سر
بلای قرب یونس یافت انجا / ببطن ماهی اندر عین دریا / بلای قرب هم انجا ز کریا / بدیدست از نمود یار انجا
بلای قرب کروش پاره پاره / که با حکم ازل کس نیست چاره / بلای قرب اینجا هم تو برخوان / ز دید دیو انجا چون سلیمان
بلای تحرب پیغامبر کشیدست / که اسرار دو عالم او شنیدست / بلای قرب او دیجا بسی دید / ز بوجهل لعین و زبر خسی دید
بلای قرب او دیده نبوت / برون آورد هر جمله ز محنت / بلا او دید و حلم یار دانست / بهر دو عالم او اسرار دانست
حقیقت او بدانست جمله راز / بر شش رد و شد شده انجام آغاز / بلا دید و لقای جاودانی / ز حق دریافت انجا در معانی
بلا دید و سعادت یار او بود / اگر چه جهل در انکار او بود / بلا دید و سعادت با مر او را / ز بهر اوست چندین گفت و گو را
لقا او دید کو خاتم عیان داشت / در ینجا او نمود جان جان داشت / لقا او دید و ختم انبیا شد / بگفت اسرار عین مرتضا شد
محمد با علی اسرار ذات اند / که اعیان گشته در نور صفات اند / زهی راز خدا هر دو شمایید / شما بر هر دو عالم پیشوایید
بلا دیدند ایشان از نمودار / که ایشان داشتند اسرار جبار / ز بهر تست دنیا گشته دیده / چو هر دو چشم عالم کس ندیده
درون جان شما اند ر بر و بند / که اینجا رهنما و رهنمو بند / شما در دید بر تر از سمایید / که ما را هر دو این جا پیشوایید
درون دید ها جان دل حقیقت / نمودستید جانان سر حقیقت / حقیقت مرتضا سر خدا بود / محمد از عیان سر بقا بود
اگر ایشان نبودی رهبر ما / نجاسه در جهان پیغامبر ما / که من او را یقین بودم بتحقیق / از و من یافتم اسرار توفیق
درون جان من گویاست اینجا / اگر چه عقل کل او بود رهبر / نمود عشق او دان را ز اکبر
اگر چه عقل کل جویاست اینجا / ز شیطان دور شو از قول الله / که بفریبد ترا لنجای ناگاه
یقین بشناس احمد را ول جان / که گر دو تو نگردد گوش دار این / بجز دیدار حق چیزی بگزین

www.KetabFarsi.com

زیاد دوست جانت تازه گردان / گر این جایگه از دیده مردان / زیاد دوست دائم در بقایاش / چو آئینه درون با صفایاش
زیاد دوست یک نکته مشو دور / که باشی تو همیشه غرقهٔ نور / زیاد دوست جان و دل برافشان / چنین گر زندانیجا جمله مردان
زیاد دوست اول یار یابی / اگر بود خودت اینجا بیابی / زیاد دوست داری هر دو عالم / زیاد دوست کن اینجا دوامم
دوامم یاد او از یاد مگذار / درون را با برون آباد میدار / بسی یادش کن و مگذار عالم / بشکر آنکه داری سر آدم
بسی یادش کن اندر جان و دل / که او بگشایدت مر راز مشکل / بسی یادش کن و او بین حقیقت / منه پایت برون جان از شریعت
حقیقت شرع اینجا پیشوایست / نمود انبیاء اولیا بست / حقیقت شرع نماید ره راست / که دیدار حق درین جاگاه یکتاست
حقیقت شرع دیدار آله است / که راهش مر ترا آن نیکخواهست / حقیقت شرع نیک اندر جهان کرد / نمود زشت منشور رهبر کرد
ز شرعت روشنی جان نماید / ترا دشوار یا آسان نماید / ز شرعت وصلی پیدا شود زود / به بینی ناگهان دیدار معبود
ز شرعت جان و دل گردد مصفا / به بینی سر او اینجای ناگاه / حقیقت نور قرآن نور شرعست / که در جان نور او را اصل و فرعست
حقیقت نور قرآن در درونست / سوی حق اندر اینجا رهنمونست / حقیقت نور قرآن جان جانست / ولی از دیدهٔ اغیار پنهانست
حقیقت نور قرآن گر بدانی / نمود سر قرآن گر بخوانی / ترا اسرار کل گردد از آن فاش / عیان بینی بیان جان تو نقاش
چو نقاش ازل اینجای باشد / درون جان و دل یکتای باشد / نمی بینی تو او را در شب و روز / از آن هستی تو دائم در تلف و سوز
نمی بینی تو او را چون کنم من / که تنگ است از دلت بیرون کنم من / نمی بینی تو او را از حقائق / فرو ماندی تو در عین دقائق
ندیدی یار پنهان گشته اینجا / از آنی دائما سرگشته اینجا / ندیدی یار خود اندر دل و جان / پدیدائی بماند هستی تو پنهان
ندیدی یار اگر او را بدانی / دل و جان جملگی بروی فشانی / ندیدی یار اندر عین دیده / که ماند هستی تو در را ز شنیده
تو در تقلید اکنون باز ماندی / چو اندر آذری و آزمندی / تو از تقلید خیری می نیابی / چو جدی در کمستان می شتابی
بسی گشتی ابر گرد کمر تو / که باز اینجا بری بوئی اگر تو / بسی گشتی و مقصودی ندیدی / ز بیم حسرت تو بهبود ندیدی
بسی گشتی ندیدی تو نمودی / زیان کردی ندیدی هیچ سودی / بسی گشتی تو اندر گرد عالم / مدانستی یقین اسرار آدم
بسی گشتی بگرد سر کسی تو / ازین دریا ندیدی جز خسی تو / بسی گشتی تو تا جانان بیابی / نمود راز او پنهان بیابی
بسی گشتی و دیدی سر این کار / نیامد ذرهٔ کارت پدیدار / بسی گشتی در اینجا از تنگ و تاز / که تا گم کرده را بینی در گرباز
بسی گشتی و خوردی خون دل تو / بماندی عاقبت اینجا خجل تو / بسی گشتی که تا یابی تو جوهر / نبودی اندرین جا هیچ در هیچ

نبودت رهبر و سیران بماندی / نبودت رهبر اینجا جز محمد / ندانستی تو مرد ید ار احمد
نه زحمت اینکه اندر ره بماندی / زجان و دل تو نزدا و شتابی
که تا در جات او را تو بیابی
بگوئی در د خود نزدیک ایش فاش / بجز شرعش مدان را حقیقت / حقیقت دان عیان از شریعت
اگر جانت شود در رهبر همسر / رهبر او تواند گفت و گو باش
که او در جات اعین الیقین است
اگر جان رهبر آید از دو عالم / اگر جان رهبر آید اندرین راه / رساند تا گهانت در بر شاه
حقیقت بگذری تا عین آدم / اگر جان رهبر آید حق ببینی / در ینجا از او مطلق به بینی
اگر جان رهبر آید غم نماند / وجود عالمت این دم نماند / اگر جان رهبر آید در نمود ار / نماند نقطه و اسرار و پرکار
اگر جان رهبر عطار گردد / بگیرد جام چون پرکار گردد / چه شورست اے فرید آخر نگوئی / که پیوسته چنین گفت و گوئی
بگفتی قصه آدم تو اتمام / بگوئی فرع و اندر فرع پیچے / حقیقت بی شریعت هیچ هیچی
حقیقت با شریعت پایدارست / که اسرار شریعت پایدارست / در اسرار شریعت جان نداد ے / قدم زین جایگه بیرون نهاد ے
حقیقت با شریعت هست محجوب / که شرع اندر حقیقت دار پوشند / حقیقت با شریعت هر دو گنجند / که مخفی اندرین دار سنجند
حقیقت با شریعت راز جانست / که پیدا در بقا و در فنا نند / حقیقت با شریعت جانفزا نند / که ناگاهی یقین جانان نمایند
حقیقت با شریعت پیشوا دان / زعین سر دو دیدار خداوان / حقیقت با شریعت رخ نمودند / گره از کار عالم بر کشودند
حقیقت با شریعت نور حق دان / که در جان و دل اعیان صفا تند / حقیقت با شریعت نور حق دان / که اینها نند هر دو مرد حق دان
حقیقت با شریعت جوهر آمد / نمود انسان عالم یکسر آمد / حجاب و اصلان عین کمالست / حجاب سالکان جمله وبالست
حجاب جان همین صورت درینجا / که چون پیدا نمود ه عین غوغا / حجاب آدم از گندم بدان راز / که دور اندا خت او را از عیان باز
حجاب تست صورت را سعانی / بقدر عقل تو راز نهانی / همیگویم مگر بیدار گردے / ز مستی یک زمان هشیار گردے
تراچندین که گفتم لب بنامد / غم تو رفت و دل با من بنامد / که نمود ست بر ما نند منصور
دم منصور زن اندر حقیقت / جواهر ها فشان اندر شریعت / چرا چندین در ینجا بت پرستی
دم منصور زن گر میتوانی / برافگن خویشتن تا وارهانی / دم منصور زن اینجا میندیش / حجاب ست خود بردار از پیش
دم منصور زن اندر لقا تو / بسوزان خویشتن اندر لقا تو / دم منصور زن اندر نمود ار / ز عشقت گر کند اینجا ے بردار
دم منصور زن تو بی علائق / میندیش از همه دید خلائق / اگر اینجا یگه قربان کنندت / نمود جان یقین جانان کنندت

اگر اینجا یکی خونخاک کنی تو نمود جسم را رسوا کنی تو
بعزت باش در هر دو جهان تو چو مردان جان برافشان رایگان تو
اگر داری حقیقت فاش گردان برافگن نقش خود نقاش گردان
اگر داری حقیقت راز گو فاش میان جمله انسان نیکخو باش
اگر داری حقیقت زن انا الحق مترس و باز گو تو راز مطلق
اگر داری حقیقت جانت در باز مکن از جان حذر هم سر تو در باز
سرت در باز در بازار دینی که دیدستی بسی بازار دینی
سرت در باز وزین عالم برون شو همه ذرات اینجا را نمون شو
سرت در باز چون منصور حلاج بنه بر فرق معنی زود تو تاج
چرا بر جان همی لرزی چنین تو ازان اینجا نه مرگش بین تو
چرا بر جان همی لرزی و خواری نه برماند مردان پایداری
حیات جاودان دیدست عطار سر خود را بر ید این جایگه زار
ازان ماندی تو برماند خفاش که نتوانی که بینی شمس را فاش
حیات جاودانم در نهادست که معنی اندرین جا داد دادست
حیات جاودانم در دل و جانست دل و جان زنده از دیدار جانست
حیات جاودانم کل نمودند همه ذرات از دیدم نمودند
حیات جاودان دیدار یارست در اینجا نور جانان آشکارست
اگر جان و تنت آکنده شور و دود تنت جانست و جانت مصطفی بود
چو خفاشی بمانده چشم بسته درین کاشانه رنگین نشسته
علاج کور کی اینجا شود راست زمین شو تا که اینجا سبز خاست
شود بنیاد ران عالم بیکبار مگر اینجا بداند سر اسرار

بعزت گوی راز دید جانان مکن اسرار را اینجا پنهان
اگر اسرار کل داری تو بنمای وگرنه پر مرو چندین بهر جای
اگر داری حقیقت همچو منصور انا الحق زن عیان از نغمه صور
اگر داری حقیقت همچو عطار نمودش فاش گردان تو بهر بار
اگر داری حقیقت حق بگو تو چو مرد حق حاضر ست خلق مجو تو
سرت در باز تا شهباز بینی همه گنجشک را شهباز بینی
سرت در باز هم از جان بیندش انا الحق گوی هم در خویش بینیش
سرت در باز تا جانت شود یار ولی اسرار کی گویم با غیار
اگر چون او سرت بر حق تحقیق بری اندر میانه گوی توفیق
چرا بر جان همی لرزی تو چون بید بخواهی یافت تو دیدار جاوید
حیات جاودان در کشتن ماست شقی از زین میان گشتن جداست
حیات جاودانش گشت روزی چرا بر جان خود چندین بسوزی
حیات جاودانم عین پیداست دمادم از نمودم می رباید
حیات جاودانم کل نمودست گره از کار من باری گشودست
حیات جاودانم نور یارست که جانم در عیان منصور دارست
حیات جاودان اسرار گردان که صورت را ازین تو چیز دان
حیات جاودان در نور دانست که دیدار خدا این جا توان ست
بگفتم سر اسرارت همه فاش ولی کوری تو برماند خفاش
ز کوری ره نمیدانی تو در روز کجا گردی تو ای بیچاره فیروز
علاج کور مردن هست تحقیق که چون مرده شود در گور توفیق
تو کوری صورت جانان ندیده بزیر چاه دنیی پرورده

تو کوری صورتی و مبتلائی — تو کوری صورت چیزی ندیدی — چو کوران زانیا گفت و شنیدی
تو چون خفاش گر خورشید انور — نه بینی کی شوی بیچاره رهبر — تو چون خفاش در تاریک جائی — ندیده اندرین جا هیچ جائی
شب تاریک چون خفاش پران — تو کی اینجا یگه در مرد و دوران — نمی دانم چگونه کی مانده مسکین — چگویم چون نه اینجا تو حق بین
نمیدانی تو دغافل بماندی — چنین در عشق کل بی دل بمانده — نمی دانی در اینجا کز کجائی — فتاده اندر اینجا از چه جائی
نمیدانی که اول چون بدیدی تو — در آخر چون بدانی چون شدی تو — نمی دانی که چون یابی تو دلدار — گهی هشیار و گه در خواب و بیدار
نمیدانی زنادانان راهی — گر بی دل در نمود دیده شاهی — نمیدانی که چون بد اولینیت — کجا یابی در آخر آخرینیت
نمیدانی که می آخر چه بودت — زهر چیست این گفت و شنودت — نمی دانی که چون حیوان حیران — بمانده اندرین جائی تو نادان
نمیدانی که حسبت از کجائیست — نمودجانت اینجا از چه جائیست — نمیدانی که پیری پیشوائیت — کنی تا او شود مر رهنمائیت
بدان غافل مباش و این تو در یاب — بسوی پیر خود آخر تو بشتاب — چو پیرت اینجا در درونت — همو باشد بکلی رهنمونت
چو پیرت اینجا رهنموده — ترا در جان و دل آگه نموده — چو پیرت اندر عین دیدار — اگر او را شوی از جان خریدار
ز پیرت راز کلی برگشاید — در بیگانگه ویت جانان نماید — ز پیرت واصلی باشد بعالم — وزین دم او فتی در عین آدم
ز پیرت رحمت جان باز یابی — که خود گنجینهٔ او شهباز یابی — ز پیرت در سلوک آخر بنیت — که آه اینجا حقیقت بر فتد
ز پیرت راز کل آید پدیدار — تو پیر خویشتن در عین جان دار — ترا پیر یست اندر جان عطائی — که او گوید همه راز معانی
ترا پیر یست اندر راز دیدن — گرفته هم درون و هم بریدن — ترا پیر یست اینجا گاه حاصل — که او مر سالکان کرد است واصل
ترا پیر یست رهبر حق نماهم — که دارند اندرین جا در بقاهم — ترا نماید اینجا گاه آن پیر — کند در جانت اینجا گاه تدبیر
ترا آن پیر کل واصل کند زود — همه مقصود جان حاصل کند زود — ترا آن پیر کل با حق رساند — ولی چشمت عجب حیران بماند
ترا آن پیر اینجا دستگیرست — که روشن بهتر از بدر منیرست — ترا آن پیر گر بشتافتی باز — نماید او ترا انجام و آغاز
ترا آن پیر کل همراه بودست — از اول مر ترا همراه بودست — که بسپردست او را شریعت
یکی پیر یست همچون ماه تابان — بمعنی خوشتر از خورشید تابان — یکی پیر یست یک بین حقیقت — درون جان خود را برگشاده
یکی پیر یست دائم با صفا او — که با هر کس کند اینجا وفا او — یکی پیر یست داد جمله داده — ازان در عاقبت حیران بماند
یکی پیر یست در عین فنائیست — ز دید و دید حق اندر بقائیست — یکی پیر یست حق را او بداند — کمال جان جان بشناخته او

یکی پیریست در لارا ره برده
بدست اوست اینجا هفت پرده
یکی پیریست از رازش نمودار

یکی پیریست از وحدة زندم
ندیده هیچ جز الله هرم
یکی پیریست جانان دیده اینجا

یکی پیریست وصل از عیانی
اگر اینجا تو قدر او بدانی
یکی پیریست در ذات الهی

یکی پیریست نامش منم انم
وگر دانم بر هر کس نخوانم
یکی پیریست روحانی صفاتست

یکی پیریست ذات حق بدیده
بسر اسرار گفته هم شنیده
یکی پیریست عالم زوست پر نور

یکی پیریست کز وحدة سراید
کسی کو دید اندر خویش سراید
یقین میدان که پیر ما بهر عصر

یکی پیریست اینجا لا ابر لا
زده دم تا بماند جمله یکتا
میان راه اصلان این سر مشهور

یقین میدان که ره او بازیابی
ورو تو ز نیستی اعزاز یابی
یقین دارد یقین این سر جمله

از و یابی تو این جا گاه و درمان
کند جان تو در این جا جانان
که از دیدار رب اکبر آمد

حقیقت اوست دیدار خداوند
زبان اینجا گه ای دوست دربند
کند اینجا گه تدبیر جمله

حقیقت فاش کرد اندر نهادم
ازان کین پیر خود را داد دادم
حقیقت اوست اینجا نیز نهایت

حقیقت فاش گشت یار آمد
کنون بی زحمت اغیار آمد
حقیقت فاش نتوان گفت بیرون

حقیقت فاش گشت و جان عیان دید
رخ دلدار بی نام و نشان دید
حقیقت فاش گشت از بهر حق

عیان شد انچه پنهان بود اینجا
بدیدم انچه بمقصود اینجا
حقیقت فاش گشت یار با ما

عیان شد یار و از دیده نهانست
اگرچه جمله هم کون و مکانست
عیان شد یار اندر گفت گویم

عیان شد یار و دل برقع برانداخت
همه آفاق را غلغل در انداخت
عیان شد یار با ما همنشینست

عیان شد یار این جا گه تمامی
نمی گنجد بر او نیک و بدی
نمود جمله هم اندر جان فنا شد

عیان شد یار دیدم آشکارا
باخر هم بکام دل رسیدم
عیان شد یار گه پرده برداشت

عیان شد یار و بیجان گشت عطار
حقیقت عین جانان گشت عطار
عیان شد یار او را جمله حاصل کرد

عیان شد یار بگرفت آشکارا
حقیقت فاش کرد اینجا مارا
عیان شد یار اندر ذات ما را

عیان شد یار و کل عین لقایست
نمود ابتدا و انتهایست
عیان شد یار و در دیده ما را جمله

زندم در عیان قم هو الله
که کردست فاش او این جمله اسرار
شده در ذات کل اینجا یکیتا

که او در یافت آیات اسطقس
عیان مشتق شده از نور ذاتست
میان راه اصلان این سر مشهور

که از دیدار رب اکبر آمد
کند اینجا گه تدبیر جمله
نماید ناگهی دید خدایت

درون جان نظر کن رو بخود بین
رخم بنمود این جا یار مطلق
دلم در ذات کل را همنشینست

نمود جزو و کل در خویش آراست
ندانم تا دگر چیزی چگویم
نمود جسم اندر جان فنا شد

یکی بد هر که او در خود نظر داشت
میان جمله بیجان و دلم کرد
بجان کردش بدل در ذات ما را

همیگوید یقین اسرار جمله
اگرچه در همه گفت و شنیدست
میان جان و دل اسرار آدم

عیان شد یار و عین راز گفت — نبد کس خویشتن بر گفت و شنفت — بخود گفت آنچه بد اسرار پنهان — نمود خویشتن بنمود اعیان

رموز عشق اینجا کس نداند — که یار اینجا بخود کلے بخواند — رموز عشق کس نکشاد جز حق — که او عشقست و معشوقست مطلق

رموز عشق اگر این جا بدانے — دل و جان بر رخ جانان فشانے — رموز عشق احمد بر کشاد ست — که او سر حقیقت داد داد ست

رموز عشق بروی منکشف شد — وجود او بحق کل متصف شد — رموز عشق در قرآن بیان کرد — وجود خویشتن کل جان جان کرد

رموز عشق کل بگشاد از دید — که خود حق دید و خود را نیز حق دید — رموز عشق اینجا گه بیابے — درون جان اگر بینش شتابے

رموز عشق او اینجا گشاید — همه راز نهانت رو نماید — رموز عشق اینجا گه کند فاش — اگر مردی برو خاک درش باش

رموز عشق مے گوید ترا او — درون جان تست اے مرد نیکو — رموز عشق ذرات دو عالم — طلبگار ند اینجا گه دمادم

رموز عشق می جویند ایشان — ازان پیدا شد اینجا از نهان — که دید عشق احمد دید در خود — ازان اسرار کل می دید در خود

عشق اینجاست چندین شور و افغان — می یابد کسی اسرار پنهان — ز عشق ار ذره وقف شوی تو — ابر ذرات کل واصف شوی تو

عشق ار ذره بوئی بری تو — درین میدان همیگوئی بری تو — ز عشق ار ذره پیدا نماید — نمود قطره ها دریا نماید

ز عشق ار ذره حاصل شود زود — حقیقت مرد ره واصل شود زود — ز عشق ار ذره در جان در آید — ز هر قطره دو صد طوفان بر آید

ز عشق ار ذره خواهی بد و جانے — که دریابی درین جا جان جانان — نهان شو عشق را دریاب کل — که افگندست مر ذرات در دل

نهان شو عشق بین تا خویشتن شو — درینجا گه برافگن جان و تن شو — تو عشق اینجا نمود جان جان بین

نهان شو عشق میگوید ترا باز — بصورت این جهان و آن جهان شو — حجاب جان تو ئی صورت برانداز

نهان شو در نمود عشق اینجا — که تا بینی نمود عشق اینجا — چنین کردند اینجا جمله مردان

نهان شو تا عیان بینی تو دلدار — چرائی جز خود آخر هان تو دلدار — نهان شو در بلائی دل میاویز — اگر مردی باعشق مستیز

نهان شو تا عیان اصل ببینے — دمادم در نهادت وصل بینے — نهان شو در نهان بین تو پیدا — درون را با برون در شور و غوغا

نهان شو همچو مردان جهان تو — ببر گوئی ازین جا رایگان تو — نهان شو تا بمانی جاودانی — که چون گردی نهان کلی بدانے

نهان شو وصل انیست اے برادر — نمود عشق و وصل نیست ننگر — نهان شو عشق درون بین ازو دار — اگر باشی تواند عشق بیدار

نهان شو تا تو جان با آشکارہ — کنی او را درون جان نهانے — شوی واصل ز اسرار و معانے

اگر از وصل او بوئی بری راه — تو باشی چون رسی با جملگی شاه — اگر از وصل او خواهی نشانی — ز من بشنو درین جا گه بیانے

اگر از وصل و جان باختی تو عیان او یقین بشناختی تو درون جان و دل معبود گردد
اگر از وصل و یابی دمے تو نهی بر ریش جانت مرهمے تو اگر از وصل او آزاد گردے دریغا بے نشان چون باد گردے
اگر از وصل و یابی تو اعزاز حجاب جسم و جان یک سو برانداز اگر از وصل او دیدی تو قربت ترا تا جاودانی هست دولت
ز وصلش عاشقان جانباز بودند ازان اینجای در اعزاز بودند ز وصلش عاشقان جان برفشاندند نه بر مانند تو حیران بماندند
ز وصلش آنکه اینجا جان بداد ست میان عاشقان او داد داد ست ز وصلش جمله ذره در خروشند درین دیگ فنا کل بجوشند
ز وصلش جمله اشیا هست گردان تو هم مانند ایشانی یقین دان ز وصلش جمله حیرانند و مدهوش ز خود در بسته و با عقل خاموش
ز وصلش ننگر اشیا نز الهین تو همه در دست گردان باز بین تو ز وصلش جملگی حیران و مستند چو بو دیبا اند نیست هستند
ز وصلش آفتاب اینجاست گردان بسر پیوسته اند در چرخ گردان ز وصلش ماه هر مه می گدازد عیان خویش بود یار سازد
ز وصلش آسمان جو هر فشانست بسی ره کرد و هم رازی ندانست ز وصلش جملگی نابود گردند دران نابود کل معبود گردند
ز وصلش گر چه آدم یافت جنت اگر چه یافت آخر عین محنت ز وصلش جان چنین سر اگر دید همه از دیدن دلدار گوید
ز وصلش گر عیان خواهی عیانست درون جان بقای جاودانست بقای جاودان دیدار یارست کسی کو واقف اسرار یارست
بقای جاودان دانم معانے که تو دیدم نشان بی نشانے بقای جاودان ز و باز دیدم که از یارست این گفت و شنیدم
بقای جاودان دیدم رخ یار رها کردم دریغا پنج با چار بقای جاودان دریاب و خود شو که فارغ دل شوے از نیک و بد شو
بقای جاودان دیدم ز اعیان شده در دیده یار خویش پنهان بقای جاودان خواهی برون شو رخود آنگه درون هم برون شو
بقای جاودان کورست اینجا نه بیند خویش را جز عین یکتا بقای جاودان را کس ندانند که جان شکرانه بر جانان فشانند
بقای جاودان معنی قرانست کز و مر جمله این سر ار نهانست بقای جاودان عشقست مانے شنو ای بیچاره تا او را بدانے
بقای جاودان سلطان عشقست که این سر ار ها بر هان عشقست بقای جاودان از عشق یابے بوقتی کین نمود تن بیابے
بقای جاودان زو گشت حاصل که جمله سالکان او کرد و واصل جهان دیدی که جمله در فنایست ولی در جمله همین بقایست
درین سر جمله اند و هست و محنت دران جمله یابی عین قربت درین سر جمله در غو غا فتادند برستند آنکه اند ر لا فتادند
درین سر هیچ شادی نیست تحقیق دران هست جمله عین توفیق درین سر انبیا دیدند بلایش دران یافتند بشیک لقایش
درین سر این همه اندوه و درد ست درین سر ماتمست اینجا دمادم دران سر نیست چیزی جز کرامت

درین سر گر بیابی سر آن سر — گر این سر آن شود آن سر این سر
ازان سر کآمد جمله پیدا — بدان سر بین ایجا بشنو از ما
ازان سر رفته هست ایجا که دیدی — ازان سر سر آن سر می ندیدی
ازان سر آمدی پیدا شدی تو — ازان حیران ازان شیدا شدی تو
ازان سر آمدی وفاش بودی — یقین دانم که با نقاش بودی
ازان سر آمدی ای دم جانی — فکر کردی درون عالم جان
ازان سر آمدی بنگر که آنی — بیکدم چون کنم تا سر بدانی
ازان سر آمدی بیدار او شو — چرا هستی نه هشیار او شو
ازان سر آمدی فارغ بماندی — چو طفلان با دبستان تا بماندی
زین سر آمدی او هست و بودی — بهر زه دم ازو گفت و شنودی
ازان سر آمدی چشم بکشای — همه ذرات عالم را بهم سای
جمال خویشتن بنمای عیان — جمال از روستان این بیان را
لمن جاز چرا پنهان بماندی — بیک رو دست بر رو فشاندی
جمال تو وصال عاشقانست — لقای تو کمال جاودانست
خبرداری که در دریا و سودم — بپایان آمدم شب گشت و روزم
خبرداری که در اندوه و دردم — عیان بنمای تا من شاد گردم
خبرداری دمی دانی تو حالم — نمودی زانگهی عین وصالم
خبرداری که اندر درد هجران — چو شمعی مانده ام بگداخته جان
خبرداری که چون ماهم گدازان — بر خورشید رویت آه و جانان

در بلای عشق کشیدن و لقای دوست دیدن فرماید

بلای عشق قربت بر کشیدم — که تا در عاقبت رویت بدیدم
بلای عشق قربت دارم و دل — نهادی و من اینجا داد دادم

گر این سر آن شود آن سر این سر — شوی واصل یکی بینی سر اسر
درین سر کن تو حاصل آن سری را — که گفتست این بیان شیخ سری را
ازان سر آمدند ذرات اینجا — در اینجاگه شدند بشک هویدا
ازان سر آمدی ای سر ندیده — چرا کی اول و آخر ندیده
ازان سر آمدی تا بودی عالم — شدی پیدا و هستی بود آدم
ازان سر آمدی در عین این خاک — ندیدی جوهر اعیان افلاک
ازان سر آمدی ای خفته دیرینه — زمانی عمر بیدار و تو دریاب
ازان سر آمدی در جنت جان — ز پیدائی شدی در حق تو پنهان
ازان سر آمدی و باز ماندی — ز حرص و شهوه اندر آز ماندی
ازان سر آمدی و جان جانت — در اینجاگاه هست اکنون عیانت
ازان سر آمدی بگشای رخسار — جمال خویش را گردان پدیدار
کمن جانا که جمله عاشقانند — بلا کشش بهر تو بی جسم و جانند
کمن جانا تو را این خو نباشد — بپیش عاشقان نیکو نباشد
دل و جانی و جان از تو خبردار — تو هم از عاشقان خود خبردار
خبرداری که جانم هست حیران — ترا می جویم اندر دیده مردان
خبرداری که در کوی تو هستم — همیشه خسته دل سوی تو هستم
خبرداری که در وصلت چسانم — که هر شب آه بر گردون رسانم
خبرداری که چون خورشید فردم — گهی سرخی نموده گاه زردم
خبرداری کم از جنت برابر — پرسیدی که آخر چون بماندی

بماندستم چو مرغ نیم بسمل

بلای عشق و قربت می‌کشم من — درون آتشم با تو خوشم من — بلای عشق قربت دیده‌ام من — بلای تو زجان بگزیده‌ام من
بلای عشق و قربت یافتم من — درینجا گاه و دولت یافتم من — بلای عشق و قربت در وجودم — خود اینجا من عیان بودم بودم
بلای عشق قربت گشت پیدا — مرا این جا بکلی کرد یکتا — بلای عشق قربت جمله مردان — کشیدند و بدیدند جان جانان
بلای عشق قربت یار باشد — پس آنگه دیدن دلدار باشد — بلای عشق قربت یافت آدم — شد از جنت برون تا عین آن دم
بلای عشق قربت در دل او یافت — بسوی لامکان آنگاه بشتافت — بلای قرب خوش هم عشق خوشتر — یکایک نزد عاشق هست خوشتر
بلای دوست کش تا دوست بینی — حقیقت مغز جانت پوست بینی — بلای قرب جانان خوش بلائیست — اگر پوشد کسی او را عطائیست
بلا کش تا لقا آید پدیدار — بده جان تا خدا آید پدیدار — بلا کش ای ندیده هیچ اینجا — بمانده چون مغاری هیچ اینجا
گره داری نهادت اینچنین است — ولیکن جانت اینجا پیش بین است — تو جان را رهنما کن تا بدانی — عیانت را خدا کن تا بدانی
خدا از خود ببین و خود ببین تو — که تا کردی بکل عین الیقین تو — خدا امروز با تست و ندیدی — عیان امروز اندر دیده دیدی

طلب کن گر بدیدی تو درینجا — در طلب دوست و اعیان کل و گنج حقیقی یافتن و اسرار — عیان دوست اینجا پیوسته دیدی
رشیدائی نیابی عقل کل تو — امیر المومنین علی کرم الله وجهه در جاء گفتن فرماید — پانی دائما در عین دل تو

رشیدائی نیابی راز جانان — بمانی تا ابد در خویش حیران — رشیدائی نمیدانی سر از پای — روی چون سایه از جانی بجائی
رشیدائی بماندی در تف و سوز — ازان اندر گدازی در شب و روز — رشیدائی دلت ناچیز داری — ازان مسکن تو در دلبر نداری
رشیدائی شدی دیوانه و مست — اگر بر خود بگیری جای آن هست — رشیدائی بمانی خوار و رسوا — نخواهی یافت اینجا سر بیکتا
رشیدائی بلای جان کشیدی — ازیرا در دبی درمان کشیدی — رشیدائی کجا یابی دل و جان — دل و جان خواهی اسرار چنان
رشیدائی ندیدی هیچ اینجا — بر و تن در ده و می باش رسوا — دل و جانت بلای خویش دیدند — کسانی کان عیان از پیش دیدند
چنان آهسته بودند اندرین راه — همیشه با ادب در حضرت شاه — کنون از خود برون کردند یکبار — که تا آمد عیان کل بدیدار
نمی گنجد درینجا دامن تر — نهاده عاشق آسا جان و دل او — بگفت تا می نگردد هم خجل او
کسی کو بر دل و بر جان بلرزد — نبرد عاشقان کاهی نیرزد — کسی کو وصل خواهد اصل جوید — درون را با برون کلی بشوید
ز نقش بی نشانی در فنا باش — که تا گردد ترا اسرار ها فاش — بگیر ای دوست بر جان توز نها — که جانت نیست جز بر دست دلدار
چرا خود دوست دارد دائما تو — که گنجی داری اینجا بی بها تو — نه از قسمت گنج تو از وی ضد کن — زمار و گنج اینجا گه حذر کن

نه آن تست گنج آخر چگونه ای — یکی گنجی عجب داری درونت — ولی ماریست اندر بند خونت
یکی گنجی درون جان تو دارد — نموده گنج را پنهان تو دارد — یکی گنجیست مارے بر سر آن — فتاده دائما تو غم خور آن
یکی گنجیست مخفی زان یار است — ترا با گنج او اینجا چه کار است — یکی گنجیست نزد آن طلسم است — مر آنرا دائما مخفیش اسم است
درین گنجست جای از دهائی — حذر کن تا نه بینی زو بلائی — درین گنجست گوهرهای اسرار — نمی آید بهر کس آن پدیدار
تو گر این گنج میخواهی که بینی — چرا در بند خود دائم چنینی — تو گر این گنج میخواهی که یابی — چنین اینجا نگه آسان نیابی
باسان کی بدست افتد چنین گنج — اگر این گنج میخواهی ببر رنج — اگر این گنج میخواهی بزودی — که یابی گنج حق اینجا تو بودی
درین گنج تو اسرار عیان است — کنون این گنج از دیده نهان است — درین گنج ست گنج اریار جوئی — نهاد تست و تو دیدار او ئی
ولی زین گنج دائم در عجیبی — که از مار طبیعت در نهیبی — زمار نفس اگر یابی رهائی — بیابی گنج و اینجا با دشاهی
تو داری گنج و اندر گنج خویشی — چرا پیوسته اندر رنج خویشی — طلسم آزاد کن اندر سو گنج — نظر کن تا بیابی گنج بی رنج
زهی گنجی که اندر جمله پیداست — دل عشاق اندر گنج شیداست — بسا کس از برای گنج مردند — بسوی گنج کل بوئی نبردند
کسی این گنج یابد از نهانی — همو فاش آورد اندر معانی — ازین گنجست اینجا شور و غوغا — ازین گنجست پنهانی و پیدا
ازین گنجست اینجا پرده بسته — وجود جمله اندر پرده جسته — اگر خواهی که گنج آسان بدست — ترا باید طلسم اینجای بشکست
طلسم بود خود بشکن در اینجا — کمن چون دیگران تو شور و غوغا — طلسم صورت خود زود بشکن — مگو هرگز تو دیگر ما و یا من
طلسم چرخ اینجا صورت آمد — نمیدانی ازان بهذورت آمد — همه مردان در اینجا گنج دیدند — ولی کلی بلا و رنج دیدند
طلسم و گنج پیوستست با هم — ولی پیدا شد اینجا گه بآدم — ازان دم گنج حق آمد پدیدار — که آدم بود اینجا دید دیدار
از آدم گنج کل پیدا نمودست — از و این فتنه و غوغا نمودست — از آدم گنج اینجا گه شد فاش — ولی اینجا نمی یابند نقاش
طلسم آدم شکست و گنج دریافت — ولی او خویشتن زیر و زبر یافت — بصیر آدم شکست و گنج بنمود — وگرنه گنج در اول نهان بود
طلسم آدم شکست و راند دریافت — بپنهان و بپیدا راز در یافت — طلسم آدم شکست راز پیداست — کنون آن گنج بر و اصل هویداست
طلسم آدم شکست و بود آدم — حقیقت گشت گنج او درین دم — چنان شد آدم از گنج نمودار — ز گنج ذات او آمد پدیدار
ز گنج ذات بد آدم حقیقت — سپرده راه کل اندر طریقت — گنج ذات بود آدم نهانی — در و پیدا شد این جواهر معانی
ز گنج ذات بود آدم هویدا — از و افتاده اینجا شور و غوغا — گنج ذات بود و راز او دید — در و این جمله اینجا باز او دید

ز گنج ذات او سرّ نهان داشت — درون خود زمین و آسمان داشت — گنج ذات بود اندر صور او — دلی از مار و شیطان بی‌خبر او

ز گنج ذات گر بوئی بری باز — درین میدان کل گوئی بر این راز — گنج ذات اسرارے زآدم — نفخت فیه تو داری دم بدم

ز گنج ذات داری زندگانے — نشاید گر چنین حیران بمانے — بمعنی او فتادی در جهان طاق — تو بشناسی یقین شیطان ابا مار

ز گنج ذات اینجا بسره برگیر — گهرها را ازینجا ناخبر گیر — بوقتی گنج یابے گر نمودار — تو بشناسی یقین شیطان ابا مار

بوقتی گنج یابے رایگانے — که هم شیطان تو هم مار دانے — بوقتی گنج یابے در صفا تو — که باشی در عیان مصطفا تو

همه گنج آن زدید مصطفا ست — درون گنج او بیت رهنمایست — سوی آن گنج او رهبت نماید — بنور شرع ناگاهت نماید

سوی آن گنج رو از وی بدان حال — که آسانت نماید گنج فی الحال — از و گنج حقیقت شد پدیدار — کسی کز شرع او باشد خبردار

نماید گنج اندر نور سرّ عشق — نمایی سر گنج از اصل و فرعش — نماید گنج او اندر دل و جان — که او آمد یقین اعیان دو جهان

حقیقت گنج او بشناس مطلق — کز و دریافت منصور این انا الحق — حقیقت گنج از و شد آشکاره — ولی کردندش اینجا پاره پاره

حقیقت گنج بنمود و فنا شد — ز راز خویشتن کلی خدا شد — حقیقت گنج بنمود از نمودار — ز عشق خویشتن خبرت بردار

حقیقت گنج بنمود او بعالم — که او را بود کل اعیان آدم — انا الحق حق عیان گفت و نمودش — درون جان او کلی نمودش

یقین سرّ اینجا مصطفا گفت — همه سر عیان بامر تضا گفت — یقین اسرار او گفت از معانے — بجید گفت سرمن را بدانے

بجید گفت گوید صاحب راز — علے نور خدا بد بیشکی باز — بجاه صورت اینجا گه بیان گفت — درون چاه او را از نهان گفت

ز اینجا چون برآمد نی کمر بست — در اسرار معانی راز بنوشت — همه نالش ازان دارد درون او — که جید ربودش اینجا بنمودن او

خروشش و نالهٔ نی هست بسیار — که میگوید عیان در عین گفتار — که میداند چگوید در نهان نے — که او در چاه تن غوطه ست ازان مے

گهی نالان شده گاهی خموش ست — ازان می خوردنی در یافت بوئی — همیگوید عیان گفت و گوئی

ازان می خوردنی اندر خروش ست — شدش ز اسرار حق اینجا گواه — که اسرار خدائی بیشمار ست

ازان می خوردنی اندر بن جاه — همه سرّ نهان یار گوید — درونش نیست شد تا هست آید

ازان می خوردنی اسرار گوید — ازان می خوردمی تا مست آید — ورین عالم بسی فریاد کرد ست

ازان می خوردنی کاندر نمود ست — درونش نیستی اندر نمود ست — که شبنم از علی راز نهانش

ازان فریاد می دارد که خویشش — ز سور خویش نموده زخم ریشش — ز دست اینجائی ضرب بیشمارش

ازان فریاد میدارد که از خویش — نمود خویشتن برداشت از پیش — ازان فریاد میدارد و نهانی — که شبنو دست سر کل معانی
ازان فریاد میدارد همه دار — که اندر وی بدی بیشک همه یار — دم یاریست کان فریاد دارد — کسی کاین سر بجانان یاد دارد
دم یاریست زایی خوبش و خویش — ازان اینجا نشاید شد جز خویش — دم یاریست اینجا شور و مستی — ازین سر باخبر شو گر تو هستی
دم یاریست چون مردان دمادم — زند فریادها در عین عالم — بیان راز میگوید ازان دم — که اینجا چون فشاند سر آدم
همه در دست زیر و زور دارد — جراحت در درون مرد دارد — همه در دست او در عین درمان — بود پیوسته از اسرار جانان
همه در دش نهان اندر نهانست — همه گفتن زبان بی زبانست — همه در دی از اسرار یارست — که زخم او عجایب بیشمارست
درون جان او در دست دائم — نفخت فیه او در دست قائم — دم رحمانست نالان فی دمنی — که هر دم می زند نفحات در وی
نفخت فیه من روحست گفتش — کسی این راز او داند نفهمش — که آدم باید اینجا اندرین دم — بداند تا چه بد مرد آدم
نی از درد وی اینجا یافت دردی — که آدم همچو نی ف یاد کردی — ز درد آدم اینجا نفخه یافت — ازان در سر راز ها در عشق بشنافت
ز درد آدم اینجا اوست نالان — ازان در چرخ بین صاحب وصالان — کسی کو درد دارد در دم نی — نهانی بشنود اسرار وی
همیگوید براری زار زاری — که گر مرد رهی پاکی بیاری — چو آدم باش تو کار او فتاده — خراند رکل شده بار او فتاده
چو آدم باش با درد و ملامت — که صاحب درد را اندر قیامت — همی دیدار باشد اندان درد — میان انبیا باشد بگل فرد
اگر دردی درون جان تو دارد — چو مردان اندرینجا باید آرد — چو نی باش اندرینجا هم جان — بزن دمها تو در اسرار غیبان
چو نی باش اندرین عالم خموشان — که ذرات اند اینجا حلقه گوشان — چو نی باش و کمر بر بند محکم — که تا بی نهان اسرار آدم
چو نی باش و حقیقت در خشان تو — بگو با جمله از نهان تو — چو نی باش و درون جان همی نال — که یکدم باید در وجان تو فی الحال
چو نی اندر سر خود معرفت باش — میان جزو و کل تو نی صفت باش — چو نی در سر خود نی نای می سوز — که ناگاهی ترا این جا یکی روز
ازان دم عالمین دم تو برکشاید — نهان دلدار خود در دست نماید — چو نی در شورش و در شوق آید — دل عشاق اندر ذوق آید
یکی باید کزان صد در بنالد — نمود عالم و آدم بمالد — ازان دم دمدمه اندر روی افتد — همه نازش و رازی نی افتد

ازان دم نی دمادم راز گفتست — همه با او اصلان او باز گفتست

چه میگوئی همیگوید که بشتاب — در پرده های اسرار نی فرماید قدس الله سره — برون از نه فلک سر اردر با
چو من زخم دام در حقیقت — گذشتستم ز نه پرده حقیقت — ده و دو پرده اینجا می نوازم — دل عشاق در پرده نوازم

ده و دو پرده دارم در درون من ... شدم عشاق کل را رهنمون من ... ده و دو پرده دارم پرده دارم ... عیان اینجا منم خود را زدیده

ده و دو پرده در یک پرده دارم ... ازان من پرده ها گم کرده دارم ... نگاهی کاندرآیم من بآواز ... کنم من پرده ها این جا یکباز

چو اندر پرده سازم پرده سازی ... نمایم در درون پرده رازی ... چو آیم در خروش اینجا نهانی ... کنم من پرده ها پاره عیانی

دل عشاق از پرده برآرم ... درون را با برون شادو دارم ... دل عشاق را اندر نوایم ... حقیقت سر ربانی نمایم

دل عشاق از من ناز بیند ... عیان راز من او باز بیند ... دل عشاق از من تا اسرار ... که میگویم اینجا قصه یار

زبان بی زبانم یافتم من ... نشان بی نشانی یافتم من ... زبانم بی زبان اسرار گوید ... همه اینجا یگه از یار گوید

کسی باید که سازم من شناسد ... پس آنگه دید را از من شناسد ... کسی باید که دریا بد دران دم ... که من زاری کنم اینجا و ماتم

ز درد من خبر دریا بد ز ما سی ... ز من او گوش دارد دم بما سی ... ز درد خود بداند درد خود او ... اگر این سر بدانی هست نیکو

ز درد من خبر دریاب از جان ... که تا بینی ترا اسرار پنهان ... ز درد من خبر داری دریغا ... که از بهر چه دارم شور و غوغا

دمی زان دم عیانی یافتم من ... وزان دم کل معانی یافتم من ... دمی زان دم مرا در دم نمودند ... ازان دم مرهم در دم نمودند

دمی زان دم مرا اندر دم آمد ... تو گوئی زخم مارا مرهم آمد ... دمی دارم ازان دم در خروشم ... وزان دم اینچنین در نیل جوشم

دمی دارم ازان دم یافته من ... که درد عشق آدم یافته من ... دمی دارم ازان دم یافته زار ... همی نالم که هستم سخت افگار

دمی دارم ازان دم در نمودم ... ازان نازاری در اینجا گه نمودم ... دمی دارم من اندر دم شنیده جان ... ازان میگویمت اسرار پنهان

ازان دم یافتم این مدعا من ... کنم اندر دم تو زمزمه من ... چو من بگشایم آن دم از دم تو ... شوم در جان و در دل همدم تو

چو من بگشایم اندر زاری ... کنم فریادها در بیقراری ... اگر مردی چو من پیوسته زار ... که تو هم زخمها داری ز دلدار

چو من کز ناله و فریاد داری ... وزان دم اندرین دم یار داری ... چو من اینجا بدانی تو دم دم ... که مر چون او فتاد اسرار آدم

دران دم آدم آمد قصه او ... که آمد اندرین جا غصه او ... دران دم چون درون جنت افتاد ... ز شیطان ناگهی در محنت افتاد

در اینجا این همه اعزاز و رفعت ... در اینجا آن همه عیان و نعمت ... که از ابلیس دون افتاد و برباد ... ازان دم می آیدم اندر نفیر باد

در اسرار نفس مردم گوید و نمود عشق بهر نوع

نفس با من همیگوید نهانی ... که شیطانش بکندم من ز کون بود ... نفس با من همیگوید همی باز ... که چون افتاد آدم را غیابی

نفس با من همیگوید که چون بود ... که چون بد در عیان الی انجام او فتاد ... نفس با من همیگوید عیانی ... که چون بد در عیان الی انجام او فتاد

نفس با من همیگوید یقینش ... که من بنواختم لیکن تو رانی ... نفس با من همیگوید عیانی ... که من بنواختم لیکن تو رانی

نفس با من همی گوید یقین دوست — که این دم در دم من از دم اوست — چو دم اندر دمت اینجا رسیدم — یقین بر کام دل اینجا رسیدم

ازان دم دم آدم نماید — دل عشاق کلی می ربایید — دل عشاق پر درد ست ازیار — نمی گنجد درین دم هیچ اغیار

— دران دم کادم از چاه برآید — نمودم سر خود با حیدر آنگاه —

سوال کردن حضرت امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام و جواب دادن نی در اسرار فرماید قدس الله روحه العزیز

زمن پرسید حیدر کیستی تو — بگو کاینجا یگه بر چیستی تو

درین جاه آمدی بیرون ز ساحت — سعادت داری اینجا یا شقاوت

چه داری آنچه داری راست بر گو — ز من این سر دل درخواست بر گو

بدو گفتم که ای جان جهانم — یقین دانم که من از تو نهانم

ز سر تو شدم پیدا درین دم — بیک لحظه بکام دل رسیدم

ز راز تو شدم پیدا نهانی — بزرد ذات ای حیدر که باشم

که باشم من نیم خود نیستم من — ز ظاهر باز گویم کار باطن

نیم من اندرونم هیچ نبود — سراپایم بجز از هیچ بنود — فنای باطنم بر هیچ افتاد

ندارم هیچ و در هیچی فتادم — تو خواهی بود حیدر کار سازم

ندارم هیچ و پایم رفته در چاه — درونم اندرین عین فنا ماند

چو پایم در درون چاه ماندست — بماندم در درون چاه خوارم

جگر پر خون نم و دل خسته من — درین چه مانده سرگردان و خوارم

نیم حیدر کنون مار تو دانی — که بار ازت کنون پیوسته ام من

کمر بستم علی آسا بخدمت — که گردستی مرا اسرار روشن

کمر بستم علی آسا کنونم — ز اندر نزد تو افگنده ام من

کمر بستم ز جانت بنده ام من — یکی لحظه ز گفتارت نگردم

کمر بستم ز اسرارت نگردم — که گفتستی مرا راز نهانی

کمر بستم کنون نزدیکت ایجان — بگویم بی زبان با مشتاقان آن

کمر بستم نبزدوت بی یقین باز — سر اینجای این جا اولین راز — کمر بستم که جانی در تن و دل — کنی اسرار اینجا روشن دل
زنی چون حیدر این اسرار بشنید — نظر کرد و وجودش ناتوان دید — ز سر تا پای او پیوسته در هم — چو محکومان کمر بسته محکم
در و اسرار جانان یافت اینجا — حقیقت راز پنهان یافت اینجا — وجودش ناتوان و اندرون پاک — بماند پای او در آب و در خاک
درون چاه معنی باز ماند — ولیکن صاحب پر راز ماند — چو آن اسرار از دل بشنید حیدر — که خوش آمد ورا آن لحظه خوشتر
جوابش داد کای مرتو ز هستی — ز عشق دوست تو سرمستی — الست عشق داری چون نه تو — ز جام عشق کل مست منی تو
ز راز سر جانان مست گشتی — چونی گفتی کنون تو مست گشتی — تو هستی این زمان از هست اسرار — که خواهی بود بیشک مست اسرار
تو هستی راز دار هر دو عالم — بگوئی بی زبان سر دمادم — تو هستی راز دان خالق پاک — که پروازت بود دایم عین افلاک
تو هستی این زمان اسرار گفته — اناالحق گفته و زحق شنفته — تو هستی این زمان مرسر بچون — که بر گوئی ز هر رازی دگرگون
تو هستی این زمان اسرار ما را — بگوئی هر زمان گفتار ما را — تو هستی این زمان سر الهی — بگو اسرار چندانی که خواهی
تو داری و تو هستی راز جانان — بگو با عاشقان اسرار سبحانی — تر انجیدم این دم سر آن دم — بر و با عاشقان میگو دمادم
بگو با عاشقان سر نهانی — بزن دمهای شوق لامکانی — بگو با عاشقان انچه شنفتی — که با من خواب اسرارت بگفتی
بگو با عاشقان هر لحظه راز — حجابان پیش شان کلی براندار — بگو با عاشقان هر لحظه پنهان — نمود عشق سر دوست اعیان
بگو با عاشقان گفتار ما را — که تا دانند هان اسرار ما را — ترا دادیم اکنون داده تو — وجود خویشتن برباد ده تو
سر و پایت بنگین همچو عشاق — که بی سر ها گوئی در آفاق — سر و پایت بنگین بی سر و پای — رموز عشق را این جا تو بشنای
سر و پایت بنگین تا تو انی — که بی سر باز دانی انچه دانی — سر و پایت بنگین راز بر گوی — که با عشاق گردانی تو چون گوی
که چون تو اندر آئی در سخن تو — بگوئی جملگی راز کهن تو — همه عشاق از رازت در آواز — به بینند جان جانان اینجانگه باز
سماع عشق جانان گوش دارند — نمود جسم و جان بیهوش دارند — سماع جسم و جان عین فنا دان — فنا را جملگی راز بقا دان
بوقتی کاندر آید نغمه یار — نیالد ناگهی از شوق دلدار — دل عشاق در پرواز آید — دران دم در نمود راز آید
کند بیهوش جان عاشقان را — براند از زمین را و زمان را — دل و جان محو گردانند بیکبار — نماید رخ زناگاهیت دلدار
دران دم دانماید عاشقانش — که از نی باز داند عاشقانش — که او اینجا چه میگوید زبانش — ز در بخشق بنماید جمالش
چو دم در نی شود بیچون بماند — که داند تا که گفتن چون بداند — دل صادق ازان دم جان بیابد — رخ معشوق خود پنهان بیابد

دل صادق دران دم یابد امید — عیان ذات در اسرار جوید — دل صادق بدانندگان چه حاجت — دم فنی عاشقا اینجا وصالست

دل عشاق آندم دم زند کل — نهاد خویشتن بر عالم زند کل — دم عشاق آن دم عین هستی — بیابید بی نمودت پرستی

دل عشاق در اسرار آید — عیان در دیدن دیدار آید — دل عشاق آن دم گر بجوید — همه اسرار با دلدار گوید

دران دم گر سماع بی سماعش — برآید جان کنی اینجا فداعش — اگر مردی آن دم که ببینید — سزد گر جسم و جان اینجا نبینید

دران دم رحم کن گر مرد راهی — بگوید بی عیان سر الهی — دران دم همدمی کن تا ز اول — بیابی چون کنی جسمت مبدل

دران دم جهد کن کز جان برآئی — که چون بیجان شوی عین بقائی — دران دم جهد کن تا باز دانی — نباشی تو اباحق باز گوئی

دران دم جهد کن تا دل نباشد — حجاب نقش آب و گل نباشد — دران دم جهد کن تا بازدانی — ابی خود جمله اسرار معانی

دران دم جهد کن بیخویشتن تو — که پی بردی نمود جان و تن تو — عیان بینی جمال اندر جلالش — رسی بی جان و دل اندر وصالش

عیان بینی تو بی خود روی دلدار — شود اسرار مخفی بر تو اظهار — عیان بینی درون خود بقائش — دران دم باز جو کل لقائش

عیان بینی نمود جمله مردان — فلک همچون تو اندر رقص گردان — دران دم چون فلک در رقص آئی — ترا پیدا شود عین خدائی

فنا شو اندران دم در فنا تو — که تا یابی همه عین لقا تو — فنا شو در خدا تو از دم من — تو همچون او بنگر یکدم ازان من

ازان دم مست شو در حالت جان — که تا بینی رخ معشوق عیان — ازان می مست شو در بیخودی تو — که بیرون آئی از نیک و بدی تو

ازان می مست شو اندر نمودار — حجاب هستیت از پیش بردار — ازان می مست شو بس مست تا حق — دمادم همچنین تو مست حق باش

ازان می مست شو مانند گوئی — بزن در عشق اینجا های هوئی — ازان می مست شو مانند افلاک — برافشان نور قدس خویشتن پاک

ازان می مست شو جانا بنظر کن — تمامت نور ها در خود خبر کن — ازان می مست شو مانند حلاج — وجود خود چو نی کن همچو آماج

ازان می مست شو مانند منصور — چو نی در دم بگوش جان خود صور — ازان می مست شو عیان مطلق — فرن از بیخودی از حق انا الحق

ازان می مست شو تو جان جانی — چرا در خویشتن اکنون نهانی — ازان می مست شو اسرار بشناس — نمود نقش خود کن دید نقاش

ازان می مست شو تو ما و منی — تو ئی اکنون دمادم سر حق بین — ازان می مست شو و نما ی مطلق — تو چون منصور کل سر انا الحق

یقین دانند عیان جمع عارفان — که نیست از گفتار او راست — که اسرار معانی نیست پیدا

ز سر عشق در دنی و صالی — که می دارد که می نالد زحالی — ز سر عشق نی نالان درآمد — ز بهر عاشقان او در بر آمد

حقیقت هر یکی از را گفتند — از هر یک بیانی کرد اینجا — که از بهر چه وارد شود و خوانا

فغان نی زاسرارست دردم — که میگوید زعشق دردآن دم — فغان نی علی دانست یکبار — که او دانستش و نجشید اسرار
فغان نی غیان می‌داران که جیدست — یقین دانسته همچون راز اکبر — فغان نی همه راز دردیاشد — کسی داند که مرد مرد باشد
زدرد عشق مے نالد زاسرار — سماع جان کسی داند که ازیار — که چون او جان دل سوراخ دارد — همیشه سوز و درد و آخ دارد
اگر تو صاحب دردی فغان کن — وجود خویشتن اینجا نهان کن — اگر تو صاحب دردے درین راز — حجاب جان دم زینهار خود برانداز
اگر تو صاحب دردی درین بین — خدا را در نهادت خود یقین بین — اگر تو صاحب دردے بهر حال — بجز حق مر مبین خود هیچ احوال
دران ساعت که دل بیخویش گردد — نمود عشق جمله در نوردد — یکی باشد سماع عشق و جان — که نماند حقیقت روی جانان
چونی باش ای ندیده جوهر راز — دم خود کرده در سوراخ کل باز — همه زان تو و تو در سماعے — بکرده جان و جسمت را وداعے
همه مردان ره حق باز دیدند — سماع دوست در جان باز دیدند — سماع دوست در حالست نه در نے — تو خود دستی ازان جام ازلے
دم آدم چو در نی سالها کرد — بسی در هر صفت آواز ها کرد — دم آدم همه سوراخ بر گفت — هر انچه دیده بد از یار بر گفت
دم آدم چو در نی شد نهانی — بگفت اسرار کل در معانی — دم آدم تو داری و تو نی — بهر رازی تو می نالی تو از وی
دم رحمان تو داری و مشو دور — دمادم می دمد در جان تو صور — زند سوراخ در بود و وجودت — عیان گردست مر اسرار خودت
زجاه آمد برون ناله زانوار — نمود این جایگه او بود و دیدار — زجاه آمد برون تا سر بگوید — نمود راز خود اینجا بجوید
همه اسرار جان دارد دریجا — همه انوار جان دارد دریجا — ازانجا آمد اندر جاه دنیا — که تا گردد زراز آگاه دنیا
چو حق در جاه دنیا راز بر گفت — یقین هم جاه دنیا راز بشنفت — علی بودست اگر این سر بداند — زمین بشنو تو اسرار معانی
چو زین جاهت برآمد صورت بود — همی جوئی ازان اسرار معبود — سر و پایت بچگن تا که این راز — بدانی در زمان انجام و آغاز
نهادت بر گره افتاد در هیچ — درونت همچونی خالیست در هیچ — نهادت بر گره کردند از آغاز — نمی یابی تو راز اولین باز
ازان جامی که جانهاست او شد — نبد پیدا نمود هست او شد — ازان جامی که خود دست معین منصور — که نامش بود کل نفخه صور
ازان جامی که اشیا یافت بوئے — بسر گردانست دائم همچو گوئے — ازان جامی که خورشید جهان تاب — چشید بسته دسر گردانست از تاب
ازان جامی که مخمور ده هستند — شود از تاب او مر جوهر مه — ازان جامی که آتش یافت خانه — ازان همتای هم سوزنده شانه
ازان جامی که رطلی یافته باد — ازو شد عالم ارواح آباد — ازان جامی که یکدم خاک دیدست — ازان اسرار صنع پاک دیدست
ازان جامی که در آب روانست — ازان از عشق او از جان روانست — ازان جامی که در کهسار افتاد — یکی قطره زهستی زار افتاد

وجودش پاره شد اندر غبار — همی گردد شده ریزه ز تیمار — می کان سر خرد دی ز مدت
می کان جسم ناگه یاوت بوئی — فتاد اندر دروش های هوئی — می کین دل ازو قطره خورد
می کان جان بخورده در معانی — همیگوید همه راز نهانی — می کان سیارکان اینجا خورد
می کان عاشقان لا ابالی — دمادم بخورند اینجا بحالی — می کان چون خورند عشاق اینجا
می کین جسم و جان یک قطره دریافت — سوی کون و مکان در دیده اشتافت — می کان خورد عطا اندر اینجا
درون او سماع یار دارد — دل از جمله جهان بیزار دارد — نمیداند که خود آخر چه گفتست
نماند ش عقل و هوش و عین ادراک — برافگندست کلی جسم و جان پاک — ز زیر عشق در آفاق جانها
دمادم می زند این زیر عشاق — کراو دارد عیان اندر بیر عشاق — دمادم میدمد از نفخهٔ صور
انا الحق می زند در کل آفاق — میان جمله عشاقست او طاق — نوای پردهٔ عشاق دارد
نوای پردهٔ عشاق سازد — همه ذرات در جان می نوازد — ز زیر عشق دائم در خروشست
ز زیر عشق این دستان که بنواخت — سر عشاق در عالم برافراخت — ز زیر عشق عشاق جهان اوست
چو زیر عشق هر دم می نوازد — ز سوزش جمله عشاق سازد — چو زیر عشق او را دم آید
که آدم چون برون آمد ز جنت — درونش پر خروش و عین فرقت — شب و روزش نبد جز ناله درد
سماع درد و زیر شوق جانش — همی زد در درون جان نهانش — ازان دردی که آدم یافت اینجا
ازان درد و دم و سوز حزینش — همه ذرات من اندر سماعند — بگردهٔ عقل و جان اینجا و آنجا
برافگندند کلی دل ازین خاک — کر اینجا باز دیدند صانع پاک — چو بشنیدند کل از یار پاسخ
برافگندند اینجا کل هستی — پاکردند بیکبار بت پرستی — چو افتادند اندر مستی خود
برافگندند آنچه بود پیدا — شدند از لامکان دیده پیدا — نظر کردند و اندر حق رسیدند
ز دیده دیدهٔ جانان را بدیدند — مرانسان را نمودش باز نمود — نمود جان جان از حق بدیدند
همه ذرات من جویای یارند — در ادیدند گویای یارند — دمادم جمله در شرح و بیانند
همه ذرات من اندر فنا اند — یکی در عین بقا اند — سر از جملگی معنی گشتند

همه ذرات من اندر نمود ار — عیان نبوده در این جا دیدار — همه ذرات من در شوق جانند — کنون افتاده اندر ذوق جانند
همه ذرات من در آشکاره — چو منصور ند یکسر پاره پاره — همه ذرات من منصور گشتند — سراسر عالمی پر نور گشتند
همه ذرات من اندر انا الحق — فرو گفتند راز بار مطلق — همه ذرات من چون یار دیدند — ز هر سوئی بسوی او رسیدند
همه ذرات من اینجا بخانند — ز دیدار خود اندر عیانند — همه ذرات من در اولین بار — بدیدند جمله را از آخرین بار
مرا چون وقت گشتن آمد آنجا — همی گوید حقیقت کو ز سر باز — مرا چون وقت کشتن در رسیدست — که وصلم ناتمامی باشد اینجا
همه ذرات من گردان عشقند — ز ان اینجائی سرگردان عشقند — مرا با پخته خامی نهادند اینجا
چو وقت کشتن آمد وصالم — نماند در عیان و بالم — چو وقت کشتن آمد جان جانان — شود اینجا ز دیدم دوست پنهان
مرا چون وقت کشتن پیش آمد — نمود عشقم اینجا بیش آمد — مرا چون وقت کشتن رو دیدم — برافگندم همه معبود دیدم
مرا چون وقت کشتن آمد اینجا — نخواهم دید هرگز جمله جانان — مرا چون محو شد در زید دوست — یقینم شد که در گفتار کل اوست
مرا نمود جان چو شد با او دو بیست — که او اندر صور دل نزد ست — که اینجا میکند او شور و غوغا
دل و جان رفت جانان بی نشانست — درون جان و دل کو گفت و شنود ست — دل و جان رفت تا نمود دیدار — بجز جانان نمی بینم بدیدار
دل و جان رفت و با هم بی نشانیم — بجز او نیست در عالم مرا کس — دل و جان رفت تا دیدار دیدم — نظر کردم بکل یار دیدم
دل و جان رفت سلطان عطا کرد — نمود جانش جانان گشت عطار — دل و جان رفت جانان جان گرفتست — درون جسم و جان پنهان گرفتست
دل و جان رفت جانانست تحقیق — مرا در داده اینجا گاه توفیق — دل و جان رفت دیدار او ز از ل — ندارد روزان بجان و دل ملول
دل و جان رفت حق اسرار گفتست — خود او در وصال خود بفتست — دل و جان رفت شد جمله ابر باد — که تا شد عالم ارواح آباد
نمود جمله عشاقم من از جان — که در من کرده است او راز پنهان — نمود جمله عشاقم من از دل — که یکبینم درین جا راز مشکل
نمود جمله عشاق جهانم — که من کل آشکارا و نهانم — نمود جمله عشاقم در آفاق — که از من شور خواسته کرد عشاق
نمود جمله عشاقم بمعنی — که دارم شرح عشق و نور تقوی — نمود جمله عشاقم نهاسانی — مرا شد منکشف جمله معانی
نمود جمله عشاقم خبر داد — که چون منصور هستم من ابر دار — نمود جمله عشاقم کردیدم — نمود یار آنگه سر بریدم
نمود جمله عشاقم بکشتن — چو اهم یکدم از سر در گذشتن — نمود جمله عشاقم که در کل — کشید ستم چو آدم من ز اول
نمود عشاقم چو آدم — که دارم جنت جانان درین دم — دم من بود همه در عالم انست — وجود عاشقان چون شمع بگداخت

بنمود من ... در عیان ... که او دیدست کل من ... که در جمله منصود حاصل

دم من وصل دارد ... که اینجا می ندارد ... دم من عین ذات لامکانست ... حقیقت راست خواهی جان جانست

دم من هست سلطان ... از ان دم ... دم من زان هست اینجا بدیده ... چو منصورم بکام دل رسیده

دم من زان هست و آدم آمد ... که دارد راز جانان دم بدم آمد ... دم من ذات دارد در صفا نست ... یقین داند که او کلی ز ذاتست

دم من نیز ندا اینجا انا الحق ... نظر هم بین تو در تقوی مطلق ... دم من هوز ندیا هو ندیده ... نمود لا بکل در هو بدیده

دم من هوز نده از ذات اعظم ... دم او دم خداوند آیات اقسم ... دم من هوز ندرا هو ندیدست ... ز عین ذات در الله هو است

دم من هوز ندا اندر سویدا ... که دارد راز اندر اینجا نقطه ذات ... دم من هوز ند خبر هو ندیدست ... که اینجا گه ز لا در هو رسیدست

دم من هوز ند در عشق جانان ... نمود صورت اینجا کرده پنهان ... دم من هوز ند کو واصل آمد ... عیان ذات او را حاصل آمد

دم من هوز ند چون عاشقان را ... که کل دیدست اینجا جان جان را ... منم واصل که کل دیدار دیدم ... در اینجا من عیان یار دیدم

من و یاریم و کل پیوسته با هم ... دل و جانست جان دل عین جانم ... که معنی دارم اندر عین تقوی

بهشت روی جانان در دم ماست ... که او سر گفت و پاسخ هاست ... که ما را سر معنی جان جانست

در ین دنیا که دیدست جان جانان ... که من دیدم ... ولی مانند احمد کی بدیدش

در ین دنیا نباشد چون محمد ... چو او منکر بود پیغامبر نباشد ... چو او پیغامبر و رهبر نباشد

خدا او را ... سود ... که او دارم در ین جا راز توفیق

در ون جان عطارست ... در ون جان عطارست گویا ... ولی عطار را او هست جویا

... که او دیدم ... از و میگویم و من او شدستم ... عیان تحقیق ذات او بدستم

... رهبر دید او در گفت و گویم ... مرا گفتست اندر خواب دیدار ... که خواهمت بریدن سر بنا چار

... همیشه روی من سوی او باد ... سر و جانم فدای خاک پایش ... که اینجا من نمی بینم ورایش

... که او جانست پنهانی و پیدا ... چو صیت اوست در عالم گرفته ... نمود ذات او بهدم گرفته

... از و هر جا یقین نور عیانست ... کسی کو می شناسد همچو عطار ... شود کل از وجود خویش بیزار

... که اندر آفرینش مغرق اوست ... کسی کو رست از جان خود نگارش ... و را زین جا به بیند آفرینش

کسی کو راست او از دل ببیند — نه اندر عین آب و گل ببیند
نماید حق درون جان عیان او — که دارد اولین و آخرین او
کنون حقست اندر جزو و کل جان — که او راست این سر اعیان
درون جان حقیقت جان جانست — چگویم آشکارا و نهانست
در آخر کردانجا واصل اوست — چو مرعطار او را دید بشناخت
همه مقصود کلی حاصل اوست — بگرد احمد چو دیدم جمله گردد
گفتست اسرار با در گوش جانم — عیان نمود مارا در حقیقت
نمود این جا یگه عین العیانم — که شرع عشق سپارد وجان فشانی
وجود خویش بر چرخ برین زن — که شرع عشق سپارد وحق یقین یاب
رموز عشق سپارد ره نهانی — نمود او خدا عین یقین یاب
ازو واصل شود گوی کم — که او هست اندر ذات قائم
ازو واصل شود دم هم بدان — گر ذات همه اسرار روشن
بگویم می ندانی آن معانی — وگر دانی ازو حیران بمانی
خدا و مصطفا و جان نهانند — در این جا یگه شرح و بیانند
نیست بگذاشته از بهر ایشان — بجان دارم ازیشان ذوق ایشان
یکی اندر حقیقت یافتستم — ازو بیخود بکل بشتافتستم
منم در جان و پنهان بود بودم — همه معبود بودم تا که بودم
لقای یار بی صورت بود جان — چرا هستی بدیده دیدبرهان
نمود جمله مردان دید از خویش — حجاب صورت چون نیست را پیش
تو اینجا گه غریبی ای دل آزار — ولیکن هستی اندر عین دیدار
نمود یار دارد در فنا باز — ترا مکشوف شد انجام و آغاز
سر انجامت چنین افتاد از حق — که بیخود میروی اینجا انا الحق
تو الحق گوی تا رازت شود فاش — انا الحق خود بگوید نیز نقاش

کسی کو راست اینجا گر غلامش — درون جان کند اینجا پیامش
نماید حق که او تحقیق حقست — وجود پاک او باقی بهیچست
محیط مرکز جانهاست احمد — که او را در دو عالم بد نمویند
چو مرعطار او را دید بشناخت — عیان جسم و جان خویش بر انداخت
بگرد احمد چو دیدم جمله گردد — که من بودم میان سالکان فرد
عیان نمود مارا در حقیقت — چو حق بسپرد پیش را شریعت
ره شرع عشق سپارد وجان فشانی — نقاب ار لعبت صورت براندازد
ره شرع عشق سپارد وحق یقین یاب — نمود او خدا عین یقین یاب
ازو واصل شود وصل کن اعیان — ازو بشنو حقیقت نفس قرآن
ازو واصل شود وز گوی اسرار — در دشو ناگهی تو نا پدیدار
خدا و مصطفا در جان بدیدم — چو همه در پیش ایشان نا بدیدم
یکی اندر حقیقت دیدم یار — مرا برداشت اینجا عین پندار
یکی اندر حقیقت بین تو دلدار — که گوید ما دم در بیخ یار
اگر مردر هی کلی فنائی — در آن دیدن فنا تو در بقائی
ولا تا چند گوئی سر اسرار — چو جانت گشت کلی عین دیدار
ز جنت آمدی بیرون چو آدم — چرا اسرار ناگوئی دمادم
تو اینجا گه در آخر راز دیدی — نمود یار دارد در فنا باز
سر انجامت چنین افتاد و آنی — که خود هی گشت گشتن تو فانی
انا الحق راز الحق در دو خرقست — چنین معنی شرع اینجا شکرفست
همو گفتست در منصور انا الحق — ترا گوید ابی سر کل الحق

همان کو گفت بر منصور بادار — بگوید در نهاد تو بسی بار
همان کو گفت هم او باز گوید — درین جا گه همه کل راز گوید
همان کو گفت خود را کرد بر دار — تو گر مردی ازین نیست بردار
همان کو گفت در یک دیده باشد — کسی باید که صاحب دیده باشد
انا الحق از نمود حق خبا نست — که این در وحدت او از نهانست
کسی باید که او کل دیده باشد — درون جزو او کل گزیده باشد
چو منصوری شود تا سر بداند — بجز وی هیچ چیزی می نداند
چو منصوری شود وحید انا الحق — سزد گر دید گوید او انا الحق
چو منصوری شود هستی آن ذات — بگوید راز کل از جمله ذرات
نشان بی نشان گردد درین راز — که او بنماید این با ارحق باز
طریقت بسپرد دریابد الحق — چو در کل رسی حق گردد این طلب
کسی مردست اندر دین و ایمان — که چون منصور گردد کل این جان
کسی مردست همچون او نمودار — که گردد او نشان در بی نشانی
نشان صورت اینجا گه بمیرد — که گردد صورتر این راز پرده گیرد
نشان صورت معنی بر افگند — اگر مردی تو بی وی بی نگین
اگر تو مرد ذاتی بی نشان شو — پس آنگاهی چو مردان جهان شو
چو گردد بی نشان با بود باشد — یقین در دید حق مسعود باشد
چو گردد بی نشان هستی بدیدو — وجود او بمیرد حق بماند
بماند زنده جاوید عاشق — که اندر بیخودی حق یافت مطلق
اگر زنده دلی مرد مشو تو — چو میرد زنده جاوید آن شود تو

همان کو گفت در منصور انا الحق — بگوید حقیقت بی انا الحق
همان کو گفت هم آنکس شفقت — که او گفت انا الحق آن شفقت
همان کو گفت اینجا سر بریدا و — که تا داند یقین اینجا انا الحق
انا الحق انکه بر گوید انا الحق — نیابد اندرین جا ره دوئی او دید
انا الحق گوید اندر عین هستی — چو منصوری شود اندر فنا شی
چو منصوری شود درین خوانی — بپذیرد او نشان بی نشانی
چو منصوری شود اینجا عیانی — که تا نسپارد اینجا گه طریقت
نیابد راست آن در عین غوغا — که آورد ندا او را بر سر دار
حقیقت راز مردان جهان باش — که اول راز این با شد بیان
که عاشق در فنا ذات فانیست — بیابد اندرین جا دیدن شاه
زدید خویشتن بیزار گردد — که جز یکی نه بیند در جهان کس
اگر هستی چنین حق بی نظیرے — که تا اینجا نباشی آب و گل تو
تو روح الله شو عین العیان بین

چو عیسی زنده میرانی مرده پاک — چو عیسی زنده میرود ذات حق بین
چو عیسی زنده دل باش و فنا کن — چو رفتی از میان دید خدا کرد
چو عیسی گر شوی از جسم و جان پاک — ببینی ذات حق اندر عیان پاک
چو عیسی گر شوی تو روح الله — زنی دم همچو او در قل هو الله
تو روح الله باشی همچو عیسی — شوی مانند او در ذات یکتا
چو روح الله باش و روح برار — که تا الله کل آید پدیدار
خدای اولین و آخرین بین — تو روح الله باش و سر یقین بین
چو روح الله دم زن در عیان تو — که همچون او شوی کل جان جان تو
چو روح الله شو جان بخش مرده — برافگن از نمود ذات پرده
چو روح الله گر این راز دانی — حقیقت مرده جان بخشی که جانی
تو جانانی ولی پنهان ذاتی — کنون افتاده در عین صفاتی
تو داری انچه گم کردی بجو باز — که تا یابی یقین اینجا بجو باز
طبیعت دور کن تا جان شوی تو — حقیقت در صفت جان شوی تو
چو عیسی صورت و جانرا یکی کن — چو روح الله در اعیان یکی کن
تو ئی افتاده چون عیسی گرفتار — بدست ناکسان مردم آزار
تو روحی جسم را کلی رها کن — عنایت را چو عیسی ابتدا کن
تو جان گردی چو عیسی روح اعظم — شوی گر جان جان بینی تو ناگه
بلا بین و بلا کش اندرینجای — که تا گردی چو عیسی عین آرای
گر بدکز جان بلا اینجا ندیدست — که بدکین جا لقا پنهان ندیدست
هران کو در بلا پائی ندارد — میان زان تر اشکری گزارد
بتر دجان جان هر دو یکی است — بلا را خیر در حق بیشکی است

چو عیسی زنده میرو ذات حق بین — بنجر حق خود مدان و خویش حق بین
چو عیسی زنده دل باش و یقین باش — نمودت اولین و آخرین باش
چو عیسی گر شوی در حق مجرد — شوی فارغ تو از هر نیک و بد
چو عیسی گر شوی نور علی نور — تو روح الله شوی تا نفخه صور
تو روح الله هستی بیقینی — ولیکن بود خود اینجا نه بینی
چو روح الله باش اندر لقیت — عذر کن از پلید خلق طبیعت
چو روح الله دم زن از نمودار — که مرده زنده گردانی زدادار
چو روح الله دم زن تا دم آخر — ترا پیدا شود دیدخدا ئی
چو روح الله مرده زنده گردان — فلک را با ملک کل زنده گردان
تو جانانی اگر این دیدیابی — بیان من نه از تقلید یابی
تو روح الله را اینجا ندیدی — چه گر عمری درین عالم دویدی
تو عیسی در درون داری حقیقت — ولیکن باز ماندی در طبیعت
چو عیسی صورت معنی برافگن — که تا گردی حقیقت جان روشن
تو داری تاب آن کین سر بدانی — نیابی باز اسرار نهانی
تو ئی افتاده چون عیسی همه روح — ز سر تا پای تو یکتا همه روح
چو جان گردی اگر جانان شوی تو — بدین گفتار از جان بگروی تو
ولی اینجا بلا یابی زاول — شوی اینجا یگه ناگه مبدل
بلا کش همچو او گر پایدار ئی — که چون عیسی کنون در پایدار ئی
بلا را با لقا پیوسته میدار — کسی کا مد بلا ئی او خریدار
بود او را همیشه عاقبت خیر — اگر در کعبه باشد او اگر دیر
بلا نفس است شیطان نفس رنگ — چو شیطانست نفس ای نیک منظر

چو از نفست ملامت میرسید — از و لی دانا مسکین و دل ریش — ز نفست این هم اینجا بلاست
بلای نفس دیدند جامه مرزان — اگر مردی ز نفست رخ بگردان — بلای نفس بی شک دیده آدم
بلای نفس دیدآنگه که ابلیس — برا و ساخته یک لحظه تلبیس

در مکر کردن شیطان آدم را در خوردن گندم و ناپدید شدن شیطان و گندم خوردن حضرت آدم علیه الصلوة والسلام

ازان تلبیس چون شیطان بجهید — عجب آدم بماند و ناتوان شد
نمیدانست اینجا سر این کار — که چون شد در برا و ناپدیدار
بخود میگفت آیا او کجا رفت — نهان شد از برم آخر چه جادوست
ندانم این چه کس بود از نمودار — بماند و در تعجب او و مادم
بخود اندیشه میکرد پنهان — نظر میکرد و گندم در برابر
که تا او را چه پیش آید از آن شان — عجایب ماند به حیران و غمخور
بخود میگفت کین جا مرجعی بود — مدارم من دروغی قول او را
که مارا ناگهانی روی بنمود — من گفت انچه بد مرست اینجا
خورم من گندم ایجا در نهانی — تو خواهی زهر باش و خواه تریاک
اگر باشد قضای آسمانی — چو آید بر سرم از صانع پاک
چنان کاید چنان باید یقین دان — که ماند بود اینجا گاه بی دل
ندانند جز خدا این راز پنهان — چنان بد آدم از وسواس غافل
شده ابلیس او را در گرو ربوست — درین اندیشه سرگردان شدستی
بدو می گفت همین چون جمله ازادست — بخور گندم چرا حیران شدستی
بخور گندم مخور یک لحظه تو غم — چنین بی دل شدی چنین چه بودت
چرا حیران بماندستی تو آدم — بخور گندم مترس از بود و بودت
بخور گندم که حق گفتست این خور — حجاب خوف را بردار از پیش
یقین اینجا بگه فرمان حق بر — بخور گندم ز قول حق مبندیش
بخور گندم که اسرار است آدم — دلی آدم عیان آنجا ندانست
که حق ننماید از تو در بعالم — بسی اسرار این جاگه نهانست
که ابلیست او را برده از راه — قضای حق به بین آدم که ناگاه
یکی طعم لذیذ اندر دهانش — بزد دست و یکی خوشه از آن چید
بجو او را دگفتا هان بخور این — پدید آمد عجب از نهانش
نهاد اندر دهان و خوش بجوید
همه گفتا مخور هم او دگر گفت — که خوش چیزیست نغز و خوب و شیرین
سه خوشه دیگرش برکند آدم
بجو گفت بستان و بخور زود — نجو خور تا چه این اسرار شنفت
که حق ما را ندیم جاودانست
ترا نیکو بود اما چو خوردی — که تا آدم کنی از خویش خشنود
ز چشم هر دو بد شیطان مکار — درون هر دو به شیطان مکار
چو آدم نیز تو هم گوی بردی — نه او خورد ند رنجی و را هم
بر تو این زمان فرمان آدم — ستد حوا ز آدم گندم خوب
بر دش عاقبت فرمان معیوب

نهاد اندر دهان و خورد حوا — مرا در آگشت مولد زی هویدا — چو حوا گندم از حیرت بخائید
بحالی جمله از بهر دو وجد اشد — نمود بهر دو منشور و بهایش — پدید از بهر بهر دو چو دو طیر
دران سر ار چون حیران بماندند — عجایب خوار و سرگردان بماندند — چنان حیران شدند ایشان و خامش — زحیرانی عجب گشتند مدهوش
برهنه بهر دو تن مشید ابماند — میان حوریان رسوا بماند — ز رسوائی و شرم اهل جنت — فتاده بهر دو در اندوه و محنت
ز رسوائی که انجا یافت آدم — تبر از مرگ او را بد دمادم — تمامت اهل عران و قصورات — فرو مانده عجب در حال ایشان
عجب در حال ایشان مانده بودند — نه چون ابلیس ایشان را بدیدند — ازان ابلیس شادان و خندان — که بر آدم شده جنت چو زندان
بشادی بهر زمان خوش خوش بخندید — چو آدم سر خود آن دم چنان دید — سر افگنده به پیش از شرمساری — ز دیده همچو باران بهاری
بزاری زار گریان گشت آدم — جگر از سوز بریان گشت آدم — ستاده قائم دستش پس و پیش — ز بهر ستر خود او مانده در تشویش
نمیدانست تا او را چه آید — که کامش جملگی از پیش بستند — نمیدانست چه چاره کند او — شکسته مرسوا اندر لب جو
چه چاره چون نبد از دست تدبیر — بیاید کرد در هر کار تا چیر — چو کاری مسکینی تنگ بر پیش و پیش — ز بهر ستر خود مانده دلریش
چو کاری مسکینی اینجا یقین تو — سزد کاینجای باشی پیش بین تو — همیشه پیش بین کار خود باش — که تا گردد ترا اسرار آن فاش
نکردی پیش بینی داد ران کار — فرو ماندی تو اندر رنج و تیمار — نکردی پیش بینی جان بدادی — بهر زه در بلائی دل فتادی
نکردی پیش بینی همچو او تو — زدی بر سنگ و شکستی سبو تو — نکردی پیش بینی و بماندی — خود از درگاه حق هر زه بماندی
نکردی پیش بینی و شدی خوار — بسر گردان شدی مانند پرکار — نکردی پیش بینی همچو مردان — بلای عشق را بی حاصل و مردان
نکردی پیش بینی در بلا تو — شدی مانند آدم مبتلا تو — نکردی پیش بینی بر سر چاه — بچاه اندا ختی خود را بناگاه
نکردی پیش بینی اول کار — که تا آخر شدی در غم گرفتار — نکردی پیش بینی از پس و راز — بماندی همچو مرغان در تگ و تاز
نکردی پیش بینی در نظر تو — ازان ماندی چنین زیر و زبر تو — نکردی پیش بینی همچو حوا — فتادی همچنین مجروح و رسوا
نکردی پیش بینی چند گویم — که تا مر درد جانان چاره جویم — دریغا نیست سودی جز زیانت — که شد فاش اندرین بنیاد استانت
بدست خود زدی بر پای تیشه — درخت شوق بر کندی ز ریشه — بدست خود زدی خود بر سر خود — که خود بودی درین بحار رهبر خود
بدست خود تبه کردی تو سودت — چه چاره چون که رفتی فاش بودت — بدست خود بچاه اندا ختی خود — وجود خویشتن در باختی خود
بدست خود تو گندم خورده خود — درینجا خویش را رسوا کرده خود — تو رسوای جهانی ای دل آزار — فرو مانده عجایب سخت افگار

زسر تا پای چون بیدی بلرزید
همی کردند ایشان هر دو ان سیر
ز حیرانی عجب گشتند مدهوش
فتاده هر دو در اندوه و محنت
فرو مانده عجب در حال ایشان
که بر آدم شده جنت چو زندان
ز دیده همچو باران بهاری
ز بهر ستر خود او مانده در تشویش
شکسته مرسوا اندر لب جو
ز بهر ستر خود مانده دلریش
که تا گردد ترا اسرار آن فاش
بهر زه در بلائی دل فتادی
خود از درگاه حق هر زه بماندی
بلای عشق را بی حاصل و مردان
بچاه اندا ختی خود را بناگاه
بماندی همچو مرغان در تگ و تاز
فتادی همچنین مجروح و رسوا
که شد فاش اندرین بنیاد استانت
که خود بودی درین بحار رهبر خود
وجود خویشتن در باختی خود
فرو مانده عجایب سخت افگار

تو رسوای جهانی در نظاره
تو رسوائی و اکنون چاره نیست
بتن عریان و بی ستر و غم خوار
درین دنیای غداری چو مردار
چو در دردی فتادی نیست درمان
چو آدم آنچنان بد ایستاده
تن اندر حکم و جان اندر کف دست
بحالی جبرئیل آمد ز داور
بدین تا بر رسالت اکنون آمد
بگفتم مر ترا فرمان نبردی
ببردی پیش فرمان خداوند
ز نافرمانی اکنون دور ماندی
کنون این در دراز درمان نباشد
ملایک در تو حیرانند جمله
زمین و آسمان بادا خروشت
ترا از ره ببرد آن زشت مکار
ترا بدخصم و دشمن شاد دوست اینجا
ترا از ره ببرد قول او و گوش
ز قول او گنهکاری در دم
ز قول او خود اندر چه فگندی
ستاده آدم اندر زید جبریل

چو آدم می نداری هیچ چاره
بجز حق مر ترا خود چاره نیست
فرو مانده عجایب سخت افگار
فتاده در نهاد خود گرفتار
بمان این سر ز خودرائی دو آسان

در عریانی و بی روئی آدم علیه السلام گوید و ملامت کردن حضرت جبرئیل علیه السلام مر او را و جواب دادن گندم فرماید

بگفتم مر ترا گندم مخور تو
ز فعل زشت شیطان در بلائی
کسی هرگز نکند آنچه تو کردی
ز نافرمانی آخون خوار گشتی
چو خود کردی خود خوردی سزایت
تمامت حوریان از بهر آدم
ترا از ره ببرد و داد گندم
ترا بخصم آدم نفس و شیطان
ترا او دشمنت و خوار کردست
بقول او و خودت برباد دادی
ز قول او گنهکاری گنهگار
ز قول او چنین رسوائی آدم
شده از دست کار گشته افگار

تو رسوائی اندر خون فتادی
تو رسوا و به شیدا خون شده دل
درین دنیای عداری فتاده
چو خود کردی کراتاوان کنی تو
چو در دردی چنین تو مبتلائی

تن اندر حکم ایزد باز داده
ستاده در بلای نیستی هست
بگفت آدم نمود خویش بنگر
همی فرمان دیو اینجا مبر تو
چنین استاده رسوا مبتلائی
که مر فرمان ز خود رائی ببردی
تو و حوا چنین غمخوار گشتی
بشد رنگ لب یکباره گی نام
در اینجا خون دل افشان تو دم دم
فگنده ناگهان اینجا بگه گم
ترا افگنده ازره او بدینسان
چنین بی این جا بگه افگار گردست
تو قول حق ز جان دادی بدادی
بقول حق سزاواری سزاوار
چنین حیران دل و شیدائی آدم
فرو مانده ضعیف و خوار و بی یار

در عتاب کردن حضرت آفریدگار عز شانه با آدم در گندم خوردن و عاجز شدن آدم در گناه و مقر شدن و توبه کردن ما

ندا آمد ز حضرت ناگهانی — ترا در آتش غیرت گدازم
که ای آدم نه گفتم مر ترا هان — تو افگندی عیان اینجا صفا تم
بگو تا گندم آخر از چه خوردی — بگو با من کنون وده جوابم
ز نافرمانیت اکنون چه سازم — بسوزانم کنونت در تف نار
تو هستی خیر اکنون زو دانم — بگو با من کنون سر ار پنهانت
بسوزانم بیک لحظه ز جانت — ز شرم و خجلت آنجا گاه آدم
زبان بگشاد کای دانای اسرار — تو میدانی چگویم من بگفتار
تو دانائی و میدانی ز عالم — که انیدم او فتاده در و بالم
گنهکارم فتاده در چه و کل — که از قولت نبودم آگه کل
مرا ابلیس اینجا وسوسه کرد — بدادم گندم اینجا را بر خورد
مرا ابلیس کرد این جا بخواری — نکردم من ز رازت پایداری
مرا از ره ببرد و کرد خوارم — تبه کرد او بهر زه روزگارم
مرا از ره ببرد و کرد رسوا — تو میدانی که هستی ذات یکتا
تو میدانی و دانائی ترا است — که ذات تو بود جان به پیوست
اگر چه من بدی کردم در اینجا — شدم اندر نمود خویش رسوا
بدی کردم به بخشم رایگان تو — که هستی مر خدای غیب دان تو
بدی کردم بنفس خویشتن من — شده تاریک چون شب روز روشن
بدی کردم بنفس خود یقین من — نبودم اندر اول پیش بین من
بدی کردم بپوشان سر ه اینجا — که در درگاه تو هستیم رسوا
ز رسوائی مرا طاقت نه دارم — که در درگاه تو ماندم چنین عاق
بر سوائی چنین مگذار آدم — که عاجز مانده هست او اندرین دم

ز من بشنو تو این سر معانی — بخوردی گندمت آخر بخوبی
تو فرمان من اینجا گه ببردی — بگو تا گندمم آخر ز چه خوردی
ایا آدم همی روزی بصد بار — بگو با من کنون وده جوابم
وگر نه ز آتش غیرت بتابم — بگویم بر گشاد آن لحظه او دم
شناده مبتلا و زرد رویم — تو دانائی من این جا گه بگویم
نمی یارم زدن دم را بگفتار — که انیدم او فتاده در و بالم
مرا ابلیس گرداند گمراه — گنهکارم فتاده در بن چاه
دلم از خویشتن کلی برون شد — مرا ابلیس اینجا بهر بخت
مرا کرد اره صالت ناگهان گم — مرا از ره ببرد و داد گندم
چو مومم ناگهان در نار بگداخت — مرا از ره ببرد و داوری ساخت
که آدم اینچنین مسکین بماند — تو میدانی کس اسرارت نداند
بر ین نا خویش دلش هم نه تو مرهم — کنون تو حاکمی بد کرد آدم
تو ئی دانا تو ئی اول تو آخر — اگر چه من بدی کردم در آخر
میان این بلا تو دستگیرا — بدی کردم در اینجا بد بگیرم
فتادم در بلا اکنون تو دانی — بدی کردم بنفس خویشتن خود دشمنانی
منم تو عالم سری و ستار — بدی کردم ندانستم گنهکار
که سر در حضرت جانان برآرم — ز رسوائی کنون طاقت ندارم
تو خواهی بود اینجا رهبر من — ز رسوائی که آمد بر سر من
بفضل خود تو او را شاد گردان — چنین مگذار آدم را تو حیران

چنین گفتار آدم را چنین خوار — بپوشانش سراو دانای ستار — چنین گفتار آدم را دانش خوان — بمانده در بهشت نزار و محزون

چنین گفتار هم دستگیرم — گر نبودی بجز تو دستگیرم — چنین گفتار اینجا مبتلا باز — چنینم در بلای عشق گفتار

دلم خون شد درین سودای خود — که میدانم که بد کردم همین بد — بدی من بخش و درگذار م — که هستی در دو عالم کردگارم

چو شیطانم بدی کرد و بدی ساخت — چنین بازی مرا اینجا بپرداخت — چنین بازیچه دلوم در بهشتم — چو یاد تو من از خاطر بهشتم

چنین بازیچه داده خود اینجا — ا با من کرد شیطان مر بد اینجا — چو شیطان بود اینجا همچو دشمن — چنین کرد او درینجا یم ابا من

ولیکن من ز خود دیدم که شیطان — تو می ستار و هم غفار و رحمان

ندا کردن حضرت آفریدگار عزشانه با آدم علیه السلام که چون عجز آوردی از عقوبت تو برگرد بهشت فاما از بهشت بیرون رو

پس آنگه حق تعالی گفت آدم — عجب عجز آوردی اندرین دم

ز عجز خویشتن میکن تو دعوی — کنون آزار ما را در فزودی

چو میگوئی که بد کردم بدان — بدی از نفس خود هر دم بدانی

بدی کردی اکنون راز گفتی — بدی کردی بدی آمد بعشیت — ولی هر هم نهم بر جان ریشت

بدی کردی گنهکاری بساعت — کنون از جنتم خیز و برون رو — ز من اکنون نمود جان تو شنو

تو اکنون رانده مانند ابلیس — نگنجد برم ساوس و تلبیس — که از عین عقوبات گذشتم

عقوبت خواستم کردند اجابت — کنون بیرون ز جنت بی عقوبت — بسی باشد ترا اندوه و محنت

ترا این بس بود در هر دو عالم — ترا این خوار ترا باشد دوام — بلای قرب ما را پایدار ی

بلای قرب ما کش این زمان تو — که بخشیدیم اینجا رایگان تو — که خواهی بود زین پس تو بتنها

بلای قرب ما میکش تو از جان — که ما داریم با تو راز پنهان — کنون چون خوار در سودای جانی

بلای قرب ما کش آدم پیر — که از دستت برون شد رای و تدبیر — که ناگاهت بنجنانیم آسان

کنون از جنت ما تو برون شو — بدنیا خوار و سوی من نگون شو — ولی اینجا مگیر بیگانه اش بین

کنون خواهی شدن دور از سوی خدای — کنون خواهی شدن نزدیک اوتو — ابا او هست اینجا گفت و گو تو

کنون خواهی شدن با او رفیق — کنون خواهی بدن اندر بر تو — تو باشی دائما در آذر تو

کنون آدم ابا تست و یقین هم — کنون خواهد بدن در بند خو نت — چو خوردی گندم او بد نهمونت

که تا خونت بریزد او بخوارے — سر دگر گفت ما را پایدارے — چو اینجا داده انصاف از خود
بلا آید بسی اندر سرت باز — ولی من بگذرانم از سرت باز — تو با من باش هر جائی که باشے
تو با من باش اندر درد و محنت — که ناگاهت دهم هر لحظه راحت — تو با من باش و زمن خود دو
تو با من باش و اکنون یاد می دار — بهر حالی تو هم از یاد مگذار — تو با من باش اکنون را نگفتم
بهر کاری که پیش آید فراتو — درون جان نگر و اندر لقاتو — مرا برخوان که ای ستار سبحان

در بیرون کردن جبریل علیه السلام حضرت آدم صفی را از بهشت و نصیحت کردن جبریل ما و فرمودن

کنون جبریل بیرون بر تو آدم — فتاده هر دو اندر رنج و محنت — بلا آید پیت از نیک و زبد
برون کن از بهشتم تا رود زود — چنین میگفت آدم پایدارے — وی باید ز ما غافل نباشے
برون شد آدم و حوا ز جنت — ندارے چاره و من ندارم — که در فرمان حی کردگارم
گرفته دست آدم را برارے — چو خود کردی چه تاوانست بر کس — همی گو ربنا اعدر ا بس
زبان خود نکو میدار و بشتاب — بهر کاری که آید در بر تو — بجز الله مخوان الله را دان
ندارد چاره جبریل اینجا — که تا سازد ترا درمان در اینجا — که خواهی یافت ازحق دستانے
سوی دنیا ترا خواهد فرستاد — که دادی روزگارت جمله بر باد — همه خواهد بدن مر رنجها را
سوی دنیا تمامشائی و گردان — رخ از جانان بهر حالی مگردان — زحق خواهد شدن آدم پدیدار
ترا در سوی دنیا راه دادت — قلم رفتست اندر لوح در ران — نخواهی یافت جنت مرد گر باز
خیالی بود کین جامے نمودت — کنه کردی ز خود در بود ت — فتادی این زمان از زمه بمانے
خیالی بود گذشته ازین زود — چه چاره آدم اکنون نوع دنی بود — ره خود دید اندر کوه و در دشت
بشد آن عین دیدار که دیدے — بجز عین خیالی تو ندیدے — فتادی از سر ره در بن چاه
قضا بد از سر تو این چنین راند — دلت در حسرت جنت چنین ماند — که باشد بعد ازین مر غم خور تو
قضا بد رفته پیش از آفرینش — ندانند هیچکس علم الیقینش — بکن جانا که نیکو هست نیکو
هران چیزی که خواهد کرد آدم — اگر شادی بود آرد دگر غم — که هم خواهد بدن در دهر کارت

ندای دوست کش آدم بجوانی — که او را هست با تو دوستداری — کنون آدم بفرمان خداوند — ز جنت دور باش و زخت بر بند

برون شد آدم و حوا ابا او — فتاده هر دو اندر گفت و در گو — بهر جائی که میشد آدم از دور — ز درد عشق بد در ظلمت و نور

یکی بادی برآمد بس پریشان — زهم دورافکندند زیجای ایشان — کنون گر بر دراهی باز دانی — تو از عطار گل راز نهانی

نمیدانی دلا گر گه جدائی — فتاده در میان صد بلائی — جدا افتاده و می ندانی — بهر زه مانده در دنیای فانی

جدائی این زمان از یار خود تو — بسر کردی بسی مر نیک و بد تو — جدائی مانده و اندر صدر جانی — فتاد ستی میان خاک ره خوار

جدائی در بلا تو صبر کرده — بمانده در درون هفت پرده — شدی در پرده دنیای غدار — نهان و ره نمی آید پدیدار

زیار خود جدا مانی ازان دم — جدا گشتی تو چون حوا ز آدم — درین دنیا چه خواهی یافت آخر — زمانی باش اندر یافت آخر

نمیدانی که دلدارت کدامست — همه میل تو اندر ننگ و نامست — ولی جانی تو میدانی چه بودت

تو جان میدانی آخر ز کجائی — درین دهر فنا کل از کجائی — تو ز انجائی که جنت در برآن — کجا باشد حقیقت هم سر آن

تو ز ان جائی که جای انبیاست — سکون انبیا و اولیاست — تو ز انجائی که جان جمله ز انجاست — در آخر عین آن از جمله آنجاست

تو ز ان جائی که هیچ در نگنجد — ملک آنجا بیک جبه نسنجد — تو ز ان جائی که آدم بود آنجاست — در آخر عین راز جمله انجاست

تمامت انبیا آنجا مقیم اند — همه حیران دران مجلس بمیند — نمی گنجد دوئی آنجا بجز یک

مقام وحدت کل عشق آنجاست — ز بهر آن قیام این شور و غوغاست — که آنجا گاه باشد دید دیدار

مقام صادقان عاشقانست — مقام جمله مردانست آنجا — که ذات حق یقین عیانست آنجا

یکی باشد در انجا هر چه بینی — اگر تو مرد راهی پیش بینی — که تا دائم بود انجا حضورت

فنا کردی ز صورت همچو عطار — بقای جاودان آید پدیدار — ولی هر کس در انجا نیست لایق

اگر از خود بمیری ناگهانی — مرین گفتار را آنجا بدانی — نظر کن این زمان چون حق تو گردی

اگر از خود بمیری در فنا تو — بیابی بود بود ابتدا تو — اگر از خود بمیری جان شوی کل

اگر از خود بمیری و دو عالم — گذاری جنت این جا گه چو آدم — رها کن جنت و در خاک و خون رو

برون رو زین بهشت آباد دنیا — سیاه و بعد ازین تو یاد دنیا — برون رو زین بهشت نا تمامی

برون شو زین بهشت پر خیالی — که تا کامت رسد زین جاودانی — برون رو زین بهشت و رو مگردان — که تا گاهی شوی مانند عطار

رها کن این بهشت و درخ آسا / که تا ناگه نگردی بان تو رسوا / رها کن این بهشت و زود بگذر / اگر مردی نمانی تو مسگر

دل خود در بهشت اینجا تو بستی / عجب فارغ درین جا گه نشستی / برون خواهی شدن اینجا نخواهی / خبر زین سر که میگویم نداری

نخواهی زین بهشت خوش برانند / که تاب هجر ناگه بر تو خواند / برانند زین بهشت ناگهان خوار / بمانی حاجز و مسکین و غم خوار

برانند زین بهشت رایگانی / زناگه خوار و سرگردان بمانی / برانند زین بهشت خوار و زار / میان صد بلا ماند گرفتار

ز جسم و جان خبر داری که روزی / مرا ایشان راست اینجا در دو سوزی / جدا خواهند بود از هم یقین دان / که حق گفتست این سر از مردان

خدا خواهند بشناسد در دهر فانی / تو آنگه قدر این دم باز دانی / خدا خواهند بدانجا حضرت / یقین خواه بپرسیدن در طریقت

نداری تو خبر زین راز آخر / که خواهی رفت ازینجا باز آخر / نداری تو خبر زین دهر خونخوار / که خواهد ریخت اینجا خون تو خوار

برین خونت این دنیا بزاری / چه گرداورا تو از جان دوستداری / برین خونت اندر خاک دنیا / گذر کن زود ازین ناپاک دنیا

همه دنیا بکاهی می نیرزد / که عشق و دوستی با او بورزد / ترا خواهد بزاری کشت اینجا / اگر مردی بدو کن پشت اینجا

بدین کن پشت و روی و دل حق آور / بدنیا هر چه اندر اوست منگر / بگردان رویت اینجا همچو مردان / بعقبی آر و جانت شاد گردان

بگردان رویت از وی تا توانی / که تا اینجا سر آید زندگانی / جنا را زوی حذر کن تا نیاچار / که عاقل نگرداین دهر غدار

یکی غدار دان دنیای ملعون / که دائم داردت او خوار و محزون / یکی غدار ناپاینده باشد / که ناگه جان و دلها می خراشد

چنان بفریبدت این کنده پیر / کند هر لحظه او صد رای و تدبیر / چنانت اول اینجا شاد دارد / ز هر غم پیش خود آزاد دارد

که گوئی به ازو هرگز نه بینم / برا و دائما شادان نشینم / ولی در آخر کارت بیکبار / کند چون خونی درزدی گرفتار

گرفتارت کند چون مرغ در دام / فرومانی تو در بندش بناکام / گرفتارت کند در بین زندان / که سجن مؤمنست اینجای پیران

تو شادی وی اینجا دان بلائی / مرو جز بر طریق انبیائی / تمامت انبیا دیدند بلایش / شدند در عاقبت اندر فنایش

تمامت انبیای کار دیده / ازو هم رنج و هم تیمار دیده / تمامت انبیا گشتند ازو دور / ز ظلمت آشنا کردند در نور

همه رنج و بلای او کشیدند / اگر در عاقبت دل ار دیدند / چو این دنیا تلی خاکست پر غم / مقام حیرتست و جای ماتم

همه دنیا مثال گلخنی است / درین گلخن دلت چون شاد نشست / که جای آتش آمد / به پیش انبیا این ناخوش آمد

گذر کردند ازو شاد گشتند / ز زندان بلا آزاد گشتند / گذر کردند ازو دوری گزیدند / که تا آخر بکام دل رسیدند

گذر کردند ازو چون باد در دشت / ترا هم عمر همچون باد بگذشت / دریغا در گذشت عمر ناگاه / بماندی خوار تو از بوسهل و ماه

دریغا بر گذشت و عمر کم شد — وجودت ناگهی عین عدم شد — دریغا هست عقل و هوش و رایت — ازان او می برد جائی بجایت

دریغا پنج بردت ضایع آمد — ترا از تو عجائب دهر بستد — نمیدانی که چون باشد سرانجام — که لشکسته شود ناگاه این جام

اگر مرد رهی اول ببین باز — که چون خواهد بدن انجام و آغاز — گرت ملک زمین زیر نگین است — بآخر جای تو زیر زمین است

نماند کس بدنیا جاودانی — بگورستان نگر آخر دمی تو — بگورستان نگر چون مردمان باش — چو مردان باش دائم در غمی تو

بگورستان نگر ای دل زمانی — که نشنیدی ز مردان داستانی — بگورستان نگر ای مرد غمناک — بهین آن روبها بنهاده در خاک

بگورستان نگر دین بر نظر کن — ولی خود را زمانی تو خبر کن — بگورستان نگر در آخر کار — که تو زو نیز خواهی شد گرفتار

بگورستان نگر ای مرد غافل — که خواهی رفت روزی زیر این گل — بگورستان نگر ای دیده بنگر — حقیقت کلبه افعونه قیصر

بگورستان نگر ای خائنان همه — شده ذرات سان در عین افلاک — بگورستان نگر بر خاک و بر خون — که داشت آرزوی چرخ بیرون

دمی بنگر قطار اندر قطار است — ز حد بگذشت او لیس بشمار است — نهان او خرابی در خراب است — بسا تنها که آنجا در عذاب است

خوابانست گورستان نظر کن — دل آخر بخبر زینشان خبر کن — خرابات فنا اندر فنا لیست — ولی عین بقا اندر بقا لیست

خرابا تیست پر از ماتم اینجا — براه راست نبود مرهم اینجا — همه پاکان درانجا که مقیم اند — که پاکان نیز اندر خوف و بیم اند

بسا دلها که خون شد زیر اینخاک — پریشان برگذشتند و ران افلاک — همه در خاک و خون مانده پشان — ولی ما ایم اینجا گه پریشان

چو ایشان هم اندر خاک خوبیم — گهی در عقل و گاهی در جنونیم — اگر میریم از خود زنده باشیم — خدا را بنده و پاینده باشیم

بمیرای دل چو خواهی مرد ناچار — که تا فارغ شوی از نیک و بد — گذر کن این زمان از پنج و چار

تو ای دل هم بدنیا چند روزی — بگو تا چند ازین دستان سرائی — نزدی بسیار اینجا مهره در طاس — چو مهره خرد گشتی اندرین آس

بهر کاری که میکردی فسونی — بهر دیوانگی ما چون جنونی — ترا اینجا بسیهت و جواب است — ز قول حق ترا بیشک عذاب است

در اینجا چه گدا چه میر باشد — چو افتادی چه ات تدبیر باشد — از ایشان تا سخن آمد پدیدار — شدی عطار اندر خود گرفتار

گذر چون کرده بودی باز گشتی — کمن بر جنب هر چه باز گشتی — کز مردان ره از هر چه گذشتند — نه چون مرغان بپیش باز گشتند

زجان و دل گذشتی تو یکبار — ز آب و گل گذر کردی بیکبار — مرو بار دگر در خانه محبوس — که ناگه زار مانی خوار و مدروس

چو آمد روشن جان تن شدستی — بت نفس و هوا را باز شکن — که تا رسته شوی از ما و از من

چرا در بت پرستی همچو کفار — دمادم میشوی از جان گرفتار — ترک هر چه گفتی آن همین تو — اگر مرد رهی اندر یقین

بجز او منکر اندر عین وحدت — عدد و نفس را از دید کثرت — بیک ره محو کن اندر فنا تو — که داری در جهان جان بقا تو
بیک ره محو کن این صورت خویش — که دیدستی حقیقت را ز پیش — بیک ره محو کن بود و وجودت — چو دیدستی عیان مر بود بودت
بیک ره محو کن اینجا بنودار — شوی از جسم و جانت ناپدیدار — قدم زن همچو مردان طریقت — چو شد ارزت همه فانی حقیقت
حقیقت بود واصل عاشقانست — ترا از پنجاکه زین سان بیانست — که داری جوهر ذات هو الله — زنی دم دائما در صبغة الله
دم تو دم ز دست اینجا چو منصور — شدت از نفس بت اینجا بکافور — دم تو از دم عین الیقینست — چو مردان اندر پنجا راز بینست
دم تو زان دست ای مرد واصل — که ذرات جهان زین گشت واصل — دم تو زان دست اینجا نهانی — که شد زد فاش اسرار دهانی
دم تو زان دست اینجا دام دم — که الحق می رند او دم ز ان دم — دم تو زان دست اینجا جانان — درون دل همی بینی باعیان
دم تو در جهان بس نادر افتاد — که راز مشکل عشاق بگشاد — دم تو از بقائی ذات آمد — نمود جمله ذرات آمد
دم تو زان دست از کل سر فراز — ازین دم شد حقیقت زان دم باز — دم تو زان دم رحمان که آمد — مراد خود ز معنی جمله استد
دمی داری که آن دم دم ان دارد — ترا آن دم حقیقت در گذارد — دمی داری که دیدار نیستیست — ازان پیوسته در عین بقاست
دمی داری عجائب در نهانی — که پیدا می کند راز نهانی — دمی داری که آن جوهر شناسد — برای داد جمله ره روانست
دمی داری که ذات کل یقین است — درین دم اولین و آخرین است — دمی داری که آن جوهر شناسد — جهان دون بیک ذره نسنجد
درین دم آن دم اینجا کرده فاش — نمودستی حقیقت دید نقاش — درین دم جمله مردان الهی — یقین دانی که این دیدار چاشت
درین دم منکشف عین الیقین است — درین دم اولین و آخرین است — درین دم مرد با دم سر اسرار — همی آید ز یک معنی بدیدار
درین دم هر چه بود ست فاش گفتم — عیان این جوهر اسرار سفتم — درین دم بحر معنی مر نمودیدی — چو مردان اندر و جوهر گزیدی
درین دم دم زن جز از یکی تو — که دیدستی در اینجا بیشکی تو — درین دم دم زدی از جمله مردان — ترا جاگه شدست این جمع گردان
درین دم دم زن جز از دم یار — چو گشتی در حقیقت همدم یار — درین دم دم زن جز از نمودش — چو پیدا کردی اینجا بود بودش
درین دم دم زن جز از حقیقت — نگه میدار اسرار شریعت — درین دم دم زن جز از عیانی — یکی بین در تمامت جان جانی
درین دم دم زن خود را چو جویان — برافگن عرش و فرش و هفت کروان — ز نظر تو — که تا مر ذات بینی سر بسر تو
دم اوزن که او بنماید آغاز — همو بینی تو در انجام و آغاز — دم اوزن بجز او غیر منگر — سراسر در یکی در سر منگر
دم اوزن که او همدم ترا شد — نمود عشق هم آدم ترا شد — ترا بنمود از دیدار خود او — همیشه دان حقیقت مر خدا تو

بنجز او منگر اندر عین وحدت — صدود نفس را از دیده کثرت — بیک ره محو کن اندر فنا تو — که داری در جهان جان بقا تو

بیک ره محو کن این صورت خویش — که دیدستی حقیقت را ز ات پیش — بیک ره محو کن بود و وجودت — چو دیدستی عیان مر بود بردت

بیک ره محو کن اینجا نمودار — شوی از جسم و جانت ناپدیدار — قدم زن همچو مردان طریقت — چو شد ارازت همه فاش حقیقت

حقیقت بود اصل عاشقانست — ترا از پنجاکه زین سان بیانست — که داری جوهر ذات هوالله — زنی دم دائما در صبغة الله

دم تو دم دوست اینجا چو منصور — شدت از نفس بت اینجا کدورت — دم تو از دم عین الیقینست — چو مردان اندر پنجا راز بینست

دم تو زان دوست ای مرد واصل — کدورات جهان زین گشت واصل — دم تو زان دوست اینجا نهانی — که شد زد فاش اسرار معانی

دم تو زان دوست اینجا دائما دم — که الحق می زند او دم ز ان دم — دم تو زان دوست اینجا جانجانان — درون دل همی بینی با عیان

دم تو در جهان بس نادر افتاد — که راز مشکل عشاق بگشاد — دم تو از بقائے ذات آمد — نمود جملهٔ ذرات آمد

دم تو زان دوست از کل سر فراز — ازین دم شد حقیقت زان دم باز — دم تو زان دم رحمان کم آمد — مراد خود ز معنے جمله بستد

دمے داری که آن دم آن اندازد — ترا آن دم حقیقت در گذارد — دمے داری که دید انبیاست — ازان پیوسته در عین بقاست

دمے داری عجائب در نهانے — که پیدا کند راز نهانے — دمے داری که آن جوهر فشانست — برائے داد جمله ره روانست

دمے داری که ذات کل یقین ست — درین دم اولین و آخرین ست — درین دم همچو غیری در نگنجد — جهان و دین بیک ذره نسنجد

درین دم آن دم اینجا کرده فاش — نمود ستی حقیقت دید نقاش — درین دم جمله مردان آله اند — یقین دانی که این دیدار راهست

درین دم منکشف عین الیقین ست — درین دم اولین و آخرین ست — همی آید ز یک معنے بدیدار

درین دم سر پنهان بود فاش گفتے — عیان این جوهر اسرار سفتے — چو مردان اندر و جوهر گزیدے

درین دم دم ز دم فرق جدا کن — که دیدستی در اینجا بیشکی تو — درین دم دم ز دم زد ی از جمله مردان — ترا جا گه شدست این خرج کردان

درین دم دم ز دم فرق جدا کن — چو گشتی در حقیقت همدم یار — درین دم دم ز دم فرق جدا نمودست — چو پیدا کردی اینجا بود بودش

درین دم دم ز دم فرق جدا کن — نگه میدار اسرار شریعت — درین دم دم ز دم فرق جدا کن — یکے بین در تمامت جان جان تو

درین دم دم ز دم فرق جدا کن — برافگن عرش و فرش و هفت گردون — برافگن هفت گردون از نظر تو — که تا مر ذات بینی سر بسر تو

دم او زن که او نماید راز — همو بینی تو در انجام و آغاز — دم او زن بجز او غیر منگر — سراسر در یکے در سر منگر

دم او زن که او همدم ترا شد — نمود عشق هم آدم ترا شد — ترا بنمود از دیدار خود او — همیشه دان حقیقت مر خدا تو

ترا بنمود از خود در جلالش — عیان چون بر دگر در وصالش — ترا بنمود از خود او بعالم — که شرح او دهد آن را دوامم
ترا بنمود از خود تا شدی او گم — از و بودت حقیقت گفتگویم — ترا بنمود از خود ناگهانی — از و دیده چنین شرح و بیانی
ترا بنمود از خود تا بدانی — زنی دم تو از و در لامکانی — تو ذات پاک بیچون خدائی — چو از بود خودت اینجا جدائی
از و کوی و در و دلشنود دامم — مزن عطار جز یکی از و دم — یکی دیدی تو او را مثل و مانند — وجود جانت شد با او پیوند
یکی شد جانت اندر دیدن یار — نه گنجد بنجز او هیچ دیار — یکی شد بود بودت در بر او — کند در جانت جانان جلوه‌گر او
یکی شد جانت اندر جوهر ذات — چو جان آمد اندر رو دوست در ذات — یکی شد جانت و گم شد دوئی ما — بدیدی بیش کی انجام و آغاز
یکی شد جانت اندر نزد دلدار — حقیقت جسم شد زو ناپدیدار — یکی شد جانت او را دان بجانش — فنا بنگر عیان و دیده افشانش
یکی شد جانت و جانت بقا دید — نهان گردد نمود خود فنا دید — یکی شد جانت و دلدار در یافت — بنجز خود جملگی دلدار در یافت
چو دیدی نامدیداری کنون تو — مشو ایجاد ما دم در جنون تو — چو دیدی دیدهٔ دیدار خدائی — ازین صورت گزیدی تو جدائی
چو دیدی آنچه گم کردی حقیقت — بدیدی باز در عین سیرغت — حقیقت بهر گرفتی بر ره اینجا
چو دیدی یار خود جان جهانی — ترا رسد کنون سر معانی — ولی در بی نشانی ناپدیدار
حقیقت یار بنمودست خود را — یکی گردد درین جا نیک و بد را — حقیقت یار بنمودست رویم — از و باشد حقیقت گفتگویم
حقیقت جز یکی نبود نمودش — یکی باشد درین جا بود و بودش — حقیقت یار ما عین الحیاتست — ولی از بود پیدا و نماتست
حقیقت یار ما ذات و صفاتست — صفاتش بیشکی دیدار ذاتست — حقیقت یار ما در هر چه دیدم — بنجز او هیچ دیگر نه شنیدم
حقیقت یار ما در جمله پنهانست — نمود جمله و جان جانانست — حقیقت یار ما اجمله یارست — ولی صورت چو معنی بیشمارست
حقیقت یار ما گویای خود شد — درین جا گاه او جویای خود شد — حقیقت یار ما جان جهان شد — بر و اصل بکل عین العیان شد
حقیقت یار ما گفت و شنود ست — اگر دانی تمامست بود و بودست — نمود انبیا و مرسلین ست
حقیقت یار ما دیدار خویش ست — درین اسرار ما گفتار خویش ست — بسی آوردم و بشکستم اینجا — بآخر در فنا بنمودهٔ ام شان
بسی آوردم و بشکستم اینجا — ز ذات خود بخود پیوستم اینجا — بسی بنمودم و من بس نیامم — دمادم دید را از خود کشایم
منم پیدا و پنهان گشته در خود — که بنمودم حقیقت نیک و هم بد — دو عالم دیده ام از خود هویدا — ز خود گردم درین جا گاه پیدا
ز خود مر خود نمودم آشکاره — ز خود در خویشتن کردم نظاره — ز خود گویا شدم در هر زمانم — من اندر هر زبان عین العیانم

ز خود بینا یم و دانای اسرار ز خود بنمودم اینجا جسم و رفتار ز خود شان جملگی واصل کنم من ز خویش شان حاصل کنم من

دو عالم دیدم یکجون من آمد نمود هفت گردون من آمد ز خود دانم توانم مینمائم که من جمله بدیدی حق رسانم

حقیقت جسم و جان پرداختم من ز دیدخویشتن شناختم من حقیقت جسم و جان دیدار ماست زبان جملگی گفتار ماست

من اندر هر زبان گویای خویشم من اندر رهروی جویای خویشم من اندر وست جمله دستگیرم خداوند جهان بی نظیرم

نمود من منم خود هیچکس نیست بجز من هیچکس فریاد رس نیست نمود من دو عالم آمد و بس بهشت و عین آدم آمد و بس

نمودم خود جمالم عاشقان را نمایم سالکان و واصلان را جمال من درون جان بینند همه با من زمن در من نشینند

جمال من همه آفاق دارد نمود دیده عشاق دارد جمال من ز هر ذرات پیداست که ذاتم در نمود جمله یکتاست

جمال من عیان جمله آمد ولے در کل پنهان جمله آمد جمال من کسے اینجا نه بیند که با من خیز و با من نشیند

جمال من یکے بیند سراسر نمود نار و ریح و ماء و آذر جمال ماست اینجا هر چه دیدی اگر بینے چنین بیشک رسیدی

جمال ماست اینجا جمله اشیا منم اینجا یگه در جمله پیدا جمال ماست در خورشید انور که پیدا میکنم ذرات یک سر

جمال ماست در خورشید تابان ردید ماست در هر روزرخشان جمال ماست اینجا نور او بین اگر مرد رهے او را نکو بین

جمال ماست کورا مے دواند که تا ناگه بمقصودش رساند جمال ماست در بدء منیرم که رخشانست عین بی نظیرم

جمال ماست اندر راه هر راه که نور اندازدم آدے دبناگاه جمال ماست کورا مے گدارد کسے کو تا که خود عین او ببازد

جمال ماست اندر سر کواکب که رخشانست هر شب این عجائب جمال ما همه نور و ضیا ایست چو گلشنها صفا اندر صفا ایست

جمال ماست در عرش آمد کل ز دیدارم ابر فرش آمده کل جمال ماست در لوحے نمودار قلم از من نوشته سر اسرار

جمال ماست اندر عین جنت که دیدحوریان از دولت قرب جمال ماست اندر جان مانے که نبا یم همه را از نهانے

جمال ما چنین دیدار کردست که اشیا نور ما اظهار کردست ز نور ماست اینجا جوهر جان بمانده از نمود خویش پنهان

ز نور ماست دل روشن نموده در اعیان هفت گلشن را نموده ز نور ماست عین دیده راز حجابم کرد از دیدار خود باز

ز نور خود همه پیدا نمودم بهر جانب دو صد غوغا نمودم همه غوغاے من گرفت جانها نمودم فتنها اندر جهانها

ندارم غیر نمود خود یکے من که دایم در عیان کل شیکے من ندارم اول و آخر بدیدار هم آدم اول و آخر بدیدار

ندارم اول و آخر نمایم نمود اول از ظاهر نمایم ندارد اول و آخر نمودم و در آخر را ز جمله بر کشودم

ز منع خود ببودم آشکارا — ز خود کردم یقین در خود نظارا — بدیدم دید خود را من ز اول — در آخر ذات خود کردم میسر

نمود ذات خود کردم صفاتم — نمود از نهان دیدار ذاتم — نمود خویش اندر جسم و جان — زپیدا شد مدد در جمله پیدا

بهر نوعے برآوردم نمودم — ظهور آوردم اینجا بود بودم — نمودم تا مرا از من شناسند — اگرچه جمله بے حمل و قیاس اند

نمودم تا یکے گردانم آخر — براندازم نهان و دیدار ظاهر — حقیقت یار ما خود رخ نمودست — گره از کار خود او بر گشودست

حقیقت یار خود برگفت اسرار — دو آدم دید یکے بعضے تبدار — سخے گوید که من جان جهانم — نمود آشکارا او منم

همیگویم که من شناس و من من — بگیتی هیچ نیست غیر او و ما و من — سخے گوید که من دیدار و دیدم — ز خود گفتم یقین از خود شنیدم

همی گوید که من عین وصالم — درون جان من دید جلالم — جلال من که میداند که چونست — که دید من ز عقل و دیده بیرونست

جلال من یقین جمله آمد — وجود عاشقان از فیض شاهد

وجود عاشقان از فیض شاهد — جلال حق همه گردید و ناپدید شدن اشیاء عرضا

جلال من فنا و بے بقا دوست — همه ذرات هستی بے ثبات است — نمود من بقا با او کجا هست

جلال من ز ذاتم در صفت هست — جلال من کجا هرگز کسے دید — اگرچه عقل اینجا حیرت آرد

جلال من ندید اینجا کسے را — جلال من ندید و هم فرو ماند — اگرچه دایما در گفت و گو اند

جلال من وصال بے نشانست — کسے را کو بے نام و نشانست — همه ذرات حیرانند و رسوا

جلالم در نمود جمله پیداست — که ذرات همه در درون جان ما هست — جلالم انبیا اینجا ے دیدند — ز وصل ما بکام دل رسیدند

مرا از بهر که بنمائم جلالم — رسانم جمله را از روے وصالم — مرا از بهر که پیدائی نمایم — بس انگه دید کیتائی نمائم

مرا از بهر جمالم باد سازے — منم رحمان منم حے و الٰهی — درون جمله ام هم در برونم — من آوردم همه من زنده نمونم

نمایم راه هر کس را بخویش — حجاب آخر چو بردارم من از پیش — نمایم راه جمله سالکانم — نمودم را ازیشان من بدان

کمالم راند انند رایگانے — بہ بینندم ہمہ اینجا نہانے — کہ من ہستم یقین ابدالدہر روشن
بچشم سر جمال من نہ بینند — بچشم سر نہ بینند ہیچ کس من — منم در غیب و کل پیدا چو اللہ
بچشم من گر بسیار در عبادت نشینند — ندارم غیر ہستم قل ہو اللہ — منم اللہ و در عین کمالم

در وحدۃ صرف و یکتائی ذات صفات و ما سوا

منم اللہ و در عین کمالم — منم اللہ کلی نور ذاتم — منم اللہ و کنم در وصف خود شرح بیانہا
منم اللہ و یکتا در صفاتم — شدم در وحدہ خود عین اللہ — منم اللہ خود در خود بدیدم — بخود گفتم کلام خود شنیدم
منم اللہ و اندر وحدہ بیناہ — شدم برخویشتن برخویش عاشق — منم اللہ جویائے عیانند — چرا در بود من خود مے ندانند
منم اللہ یکتا در نمودار — توئی اندر یکجا سر اسرار — تو اے عطار اندر بود تا کے — نمود ما شدہ اندر لقائے
تو کردی فاش ما را از حقیقت — زدیدا یردستی طریقت — زدیدا پنہین اسرار ما را — بیان کردی بما گفتار ما را
زدیدا عجب صاور شدی تو — عجب در دیدا کا فرشدی تو — منے بینی بجز من کل تو ہستے — بجشیدم ہمہ راز نہانے
بچشمی زین وداری دگر ہے — نکردی یک رمے از ما جدائے — ہمیشہ در حضور ما نشستے — در غیرت بروئے خود بستی
بہ در ذات ما پیدا نمودی — چو موسیٰ را تو دیدا بیخبا نمودی — بگفتاری کہ داری زان ما تو — کنی ہر لحظہ پنہان ما تو
ہمانند کہ تو داری سر اسرار — کہ مے آری بدیدا اینجا بگفتار — بگفتاری کہ ما با تست تو — ایا عطار در ما با تست تو
در اندم با بے اینجا یافت ما را — کہ کردی اعتماد ابتدا را — ترم وحدت ندیدی ہیچ منظور — گمندر کردی ز حیات و ہم از خور
ز جنت آمدی سیرون چو آدم — نمان راز میکوئے و مادم — و مادم راز ما گو تا بہ زاعیان — تو کردی فاش ما را کل ازین سان
و مادم وحدت کل ہمانے — وجود عاشقان رامے رہانے — و مادم وحدت اینجا فاش گوئے — تو در میدان وحدت ہیچ گوئی
ز ہے اسرار ربانے مطلق — ہمہ ذرات اینجا گہ انا الحق — ز پنہان و کمل اینجا گہ ندیدست — کہ در ذرات جہان کلی پدیدست
ہمہ در پیش من گویا بمستند — در اینجا گہ نمان گویا بمستند — زبان شان من ہی دانم یقینے — کہ من کردم ز اول پیش بینے
نمان جلگی از پیش دیدم — نمود یار اندر یار دیدم — کہ باشد تا شود فانی چو من باز — کہ تا ماند عیان اینجا شہبا ز
برخ شاہ اندرین آئینہ پیدست — برشاق این مرموز ما راست — بسے جانہا بر فت و کس ندیدند — کہ اینجا گہ بنگے ناپدیدند
برخ شاہست پنہانی و پیدا — نے باید در اینجا عقل شیدا — برخ شاہست دیدار دل و جان — وے از اعلی تا دانست پنہان
برخ شاہست اینجا آشکارا — ہمہ در روے آدر اند نظارہ — برخ شاہست اینجا بر دل و جان — درون جملہ ذرہ ماہ تابان

نمودہ شاہد رخ در جلوہ ذات — تمامست گم شدہ در نور ان ذات — ہمہ جویای او او در میانست — چرا کو آشکارا و نہان است

ز دیدہ جلوہ پیدا نیست تحقیق — ولی ہر کس کہ یابد او ز توفیق — ورنہ ناگاہ این جا گر بدانند — ورون پردہ اش حیران بمانند

نہ چندانست او را موضع اینجا — کہ بیند مر کسے اینجا ہویدا — نہ چندانست گفتن در زبانہا — کہ تواں یافت کلی در میانہا

ز یک تن ظاہر است این معنی اما — نہ ہر معنی زہے ترکیب گفتار — ازین گونہ کسی ہرگز نہ گفتست — مر ایشان را ازین سان کس نگفتست

مسلم آنگہے باشد ز گفتار — کہ ہمچون من شود او نا پدیدار — نہ من میگویم این گفتہ من خود شنفتم — کہ فارغ گشتہ از نار و بہشتم

نہ من میگویم این اسرار گفتست — ہمان کو گفت کل از خویش نشنفتست — نمود جان و تن ہیچان و تن دید

نمود جان و تن کلی ز بدو است — ہمہ خود شد در فنا یم خویش نشناخت — ز نور خویشتن اسرار خود دید

ہمہ اسرار را این گفت و یکی یافت — خدا را در درون او منیگی یافت — درون ذات شد در دید یکتا

یکی دیدار نمودش عیانے — بدید آمد ورا کل معانے — نمود خویشتن گفتار بنداد

نمود اری نمودی سالکان را — نمود این جایگہ و جان جانرا — ز دید شرع اینجا گشت صادق

بسی جان داد دست تا جان بدیدست — کرا ور را در جہان گفت و شنیدست — درون ذات شد در دید یکتا

یکی دیدار نمودش عیانے — نمودش فاش کرد اینجا نہ فانی — زہر رازی یکی معنی بیان کرد

بیان او و مہ آفاق بگرفت — نمود او دل عشاق بگرفت — کہ جانان کرد این جایگہ دیدار

دل عشاق از و اینجا بجوش است — ورو ہم بحر اعظم در خروش است — نمود این جایگہ در سر آیات

نمود اینجا ز جوہر ذات خود کل — برون آمد یقین از رنج و زدل — کہ کردم ورد او را پایدارے

عیان شد انچہ ناپیدا ے اکمل بود — ازان صورت عیان رنج دل بود — کہ جان در عاقبت جانان نماید

ز دیدار جلوہ در حجاب اند — عیان آتش عشق و شتاب اند — عیان جان خود جانان کند او

کسی باید کہ در دنیای غدار — چو آدم او کشد بسیار آزار — نمود شرع را فرمان برد او

نمود شرع اینجا پاے دارد — چو مردان شرع را آن برجا دارد — بمعنی و بہ تقوے راز یابد — بہ راز ی بیان باز یابد

بسی در ماتم صورت نشینند — کہ تا آخر دمے معنی گزینند — بمعنی اور سد در جوہر یار — بسی اینجا گشاد او رنج و تیمار

ز اصل ذات جویا باشد اینجا — درون راز با فرمان یکتا — کند نا راز محو مطلق آید — نمود دید و دیدار حق آید

ز سر تا پای در معنی بود او — مصور شد تا برون تقوی بود او — درون را با برون یکسان بیابد — ز خود هر لحظه دیگرشان بیابد

قطره در جزو و کل یکی شناسد — ز ما جانستان او کی هراسد — حقیقت ذات یابد در صفات او — عیان بیند نمود نوزفات او

ز رمز خویش نابودی گزیند — بجز یکی حقیقت حق نبیند — نه هر کس این بیان داند بتحقیق — کسی کو را بود این جای توفیق

سعادت را نه هر کس رخ نماید — کرا دیدار جان پاسخ نماید — ز جان تا سوی جانان صد سیر است — یقین آگه بداند کز کیست جست

تو جان در بازی ای مرد عشق و دلدار — کنی سر نوش اینجا نیش دلدار — بلا می و کشی هر لحظه از جان — مران مشنو از این این جا تو آسان

نه آسانست در عشق دل — کسی اینجا بداند راز مشکل — که چون عطار بیند راز از پیش — کراو خواهد بدین هم سر خویش

سخن ابداد و بدین سر نیاپاز — کرا بر دارد این پاسخ ما چاز — رموز او کشاده اند اینجا — سر سر از یقین بکشاید اینجا

دل و جان پیش جانان هیچ باشد — که صورت جلگی از هیچ باشد — یقین عشاق از اینجا گه خاصه دید — اگرچه عاقبت عین بلا دید

بچشم سر بدیدش آشکاره — ولی کردش در آخر پاره پاره — سترسیدا در جان خویش زنهار — سخن است این جا گه از عجز دلدار

مرا او را دید چون عشاق منصور — گزنشته همچو منصور از سر خود — دم عشق انا الحق در معانی — همی زد او و دار سر معانی

دم عشق آمده در جان جانش — دما دم حق ز حق معبود جانش — بحق میزد انا الحق تا ندا بود — ران عین فنا جان بقا یافت

انا الحق زد ز خود گم گشت حق دید — ز بود آفرینش حق بحق دید — حق اینجا حق تواند دید کس نیست — که غیری نیست جز الله بس نیست

نباشد هیچ جز در حق و نه دم — میان عاشقان داد بدادم — درین میدان فنش بر دیم یقین گوی

بدادم داد حق اینجا نهانی — کرا نخشید م این جا گه معانی — که میگوید یقین سر اینچنین باز

دلم خون شد میان خاک دنیا — که گردم من هم از افلاک دنیا — عجب بچون گل را چون بدیدم

دلم خون گشت تا نمو دم پاسخ — در معبد آن نمودم در میان رخ — عجب پیدا و هم پنهانست گوئی

رخ او آفتاب عاشقانست — ولی در چشم هر کس آن نمانست — کسی را کز عیان فتح و فتوحست

رخ او آفتاب جان جانست — برا این زان عین العیانست — کنون در جسم جانانست عطار

درین خورشید کو را دید دیدست — نمود آن کسی اینجا ندیدست — که خواهم بود این جا گاه جاوید

اگرچه ذره ام خورشید گشتم — عیان سایه ام جاوید گشتم — بمعشوق جان اینجا خصوصیست

حضوری چون ترا اندر ابد باید — کسی کو را بود از جان خریدار — حضوری گر ترا هم راه باشد — ولایت پیوسته با درگاه باشد

حضور دل از طاعت برآست — حضور این جا گه چون رهبر است — حضور دل همه مردان گزیند — بس انگاهی بگام دل رسیدند

حضور دل نماید آنچه جوئی — نظر گر از گل این جا بگوئی — حضور دل نماید بر دل و جان — تو باشی در نما ذوات پنهان

حضور دل محمد آخر خویش — حباب جان و دل برداشت از پیش — حضور دل یقین همراه او بد — که خود جبریل پیک راه او بد

حضور دل بیجا و بی یقین یافت — درون را اولین و آخرین یافت — حضور دل گفتش من رآنی — چو در این جا رسی این سر بدانی

حضور دل خبر جانان نیابند — نمود جسم دیدن جان نیابند — حضور دل کسی بیند بهر حال — نگردد او بگرد قیل و بر قال

حضور دل حقیقت مصطفا دانست — که در خلق و ارادت او صفا دانست — خدا را دید در خود از حقیقت — نمودش حق نمود از شر بیت

ز نورش پرتوی در جان منصور — در افتاد و انا الحق زد در آن نور — نه تنها نست شد خاموش اینجا — که می زد همچو بهر جوش اینجا

نه تنها نست آن مینو تر کردن — درون خویشتن خاموش بودن — درونش با برون در روز افتاد — شد او در ذات او منصور افتاد

بشد منصور حق آمد پدیدار — نمانی فاش کرد اسکاو اسرار — بشد منصور حق زد بس انا الحق — عیان او سر خود نمود انا الحق

بند منصور حق سیگفت ایمه — که از در جان و دل کلی خدایم — بند منصور حق می گفت الحق — عیان ذات خود مطلق انا الحق

بند منصور ذات او فنا بود — که منصور از فنا کلی فنا بود — بند منصور الا لاذات همچون — انا الحق نیز اینجا همچو چون

بند منصور الا نفحه ذات — انا الحق گوی کل در عین ذرات — بند منصور حق کلی عیان بود — انا الحق در همه کون و مکان بود

یکی دیدار بر دون شد از سما — رموز عشق بگشودش معما — چنان ره برد او در عالم جان — که پیدائی صورت کرد پنهان

چنان که بر اندر عالم اول — که کلی بر کشاد او راز مشکل — چنان ره برد و صورت بر فگندا و — که بر می دید اندر ذات نیکو

چنان ره برد و واصل شد بدیدار — که غیرش در نمی گنجد خریدار — چنان ره برد او تا ره عیان یافت — نمود ذات خود در کون و مکان یافت

چنان ره بر اندر واصل مشاهد — که انگشتند دندان در کل آفاق — چنان ره برد سوی ذات اول — که جسم خود بجان کردش مبدل

تنش جان گشت چون شد ذات جانان — که حق می دید اندر ذات پنهان — تنش جان گشت تا دید ار حق دید — درون کون بیرون در نگنجید

تنش جان گشت تا حق دید آگاه — زنیخ پرده عیان برداشت آگاه — چرا او گر بدا گر مرده باشد — چرا او گل شاه بدمرشه چه باشد

چرا خود در زدر مستی صفا تش — که تواند نمودن سر ذاتش — دم او دم دم در عالم اندا خت — میان و اصلان او سر برافراخت

ز ذات پاک او کون و مکان زاد — نمود دوست را عین العیان دید — ز ذات پاک همچون شد در اشیا — عیان راز پنهان گشت و پیدا

ز ذات پاک همچون او فتاشد — درین جا گه سنان عین بقا شد — کسی لاف انا او هرگز نیاید — چو خورشیدی دگر هرگز نیاید

کسی ما نند او واصل نگردد — نمود ذات او حاصل نگردد — یقین شد مر او را آثار جمله — که او بد در عیان اسرار جمله

یقین شد زانکه او خود خود یکی ست — بجز جانان یقین اینجا کجی ست — یقین بگذاشت شک را از میانش — بجز جانان نیابی در یقین هیچ

چو ذات خویش در خود او عیان دید — بیک ذره دوی از اعیان نگردید — یقین میخواست تا بنماید اسرار — نمود کل کند اینجای اظهار

فنا دید او نمود هست اشیا — فنا بد دائم و قائم بیکتا — نبد او را و او را عین هیچ پنداد

فنا یکتا بد و لاجان جان بود — ولی از دیدهٔ اشیا نهان بود — فنا یکتا بد و برخاسته جان — شده اشیا ز دید ذات پنهان

فنا یکتا بد و اشیا کم آمد — چو یک قطره که عین قلزم آمد — فنا یکتا بد و اشیا در و سیر — نمود کعبه باز افتاد در دیر

فنا یکتا بد و دوئی نماند — تمامست جوهر از کل فرشانده — چنان در سیر کل تا خیر کل یافت — که خود را در میان تدبیر کل یافت

ز وصل ذات او را بود الحق — عیان جانان و گفتارش انا الحق — ز وصل ذات اسرار نهان گفت — انا الحق با همه خلق جهان گفت

چنان میخواست او تا جمله ذات — رساند این هم چو او در نفخهٔ ذات — چنان میخواست تا جمله تحقیق — دهد این بخت را جمله ز توفیق

چنان میخواست او تا سر دو عالم — برادر از درز حق دیده بیک دم — چنان میخواست تا سر نهانی — بگوید فاش اینجا را یگانی

همه ذرات را واصل کند او — مراد جمله را حاصل کند او — همه ذرات را جانان نماید — نمود جمله از خود در رباید

اگرچه بود او در اصل الله — عیان ذات دیده اصل الله — ولی این فعل فرع شرع افتاد — ازان کین جمله اصل و فرع افتاد

ولی او را نبد اشیای عالم — که در دم داشت او ذات عالم — بد و بکشود کلی راز اسرار — ورو شد این نهان از اظهار

از و اظهار شد چون هیچ عاقل — نیارستی شدن اینجا مؤاخل — بکردن همچو او دیگر نیاید — نمود ذات هم او را رباید

که تا برگوید او اسرار چون چون — اگر خاکش دمد آمیزد با خون — چنان چون او نباشد دیگر اینجا — که در ذرات آید همچو اینجا

وصال سالکان و سر عرفان — نمود عاشقان و ذات سبحان — رموز مخزن سر الهی — کمال صنع و عز بادشاهی

عیان کشف برهان حقیقت — سپهسالار وصل اند ر طریقت — کمال سر لوکشف انعطا او — نمود راز دیدار خدا او

نیاید هیچکس مانند منصور — که برگوید درینجا سر اسرار — نیاید نیز هم تا نفخ صور — نیاید همچو او دیگر بدوران

چنان بد عاشق صادق بهر کار — که اینجا گر نبد ریشید از دار — فدای یار شد در عین معبود — که او را بود کل دید او را معبود

فدای یار شد چون دید او را — نها در هستی ذات او را — فدای یار شد از گفتن یا هو — بگفت اینجا حقیقت جمله با او

فدای یار شد در عین صورت — برون شد در عیان کل صورت — ز دید او اینجا را هستی دید — ز عین هستی اینجا نگردید

زدید یار او در حق چنان حق — یقین میدید اندر راز مطلق — که جز او هیچکس اینجا یگانه نیست — یقین دانست کین دلدار اویست

یقین دانست کین جمله خدا نیست — ولیکن عقل از عین بلا نیست — مقام حسرت آباد ست دنیا — نمی گنجد یقین در ذات عقلی

نه این نی آن بیک رو هیچ دیدار — ز سر تا پا همه در هیچ دید او — یقین دانست کین دنیا نه جایست — نبرد صادقان دل گوا ئیست

بلا و رنج را بر خویش بنهاد — گذشت از خویش و حق را کرد آسان — بلا و رنج دنیا کرد آسان — نشد از خوف و ترس آن هراسان

بلا و رنج دنیا نیست دائم — ولیکن ذات حق بشناس قائم — ز دنیا کرد و بخقین او کناره — که هم حق کرد اندر خود نظاره

همه دنیا برش مانند کاهی — نگر اینجا بگیر در روی نگاهی — همه دنیا برش بد چون مرائی — سما را بر سر دنیا قبا بی

همه دنیا برش هیچ آمد از حق — ازان اندر یکی دیدن سبق یافت — بحر حق هیچکس را نگذ گنجید — ز قول و فعل یک ذره نسنجید

همه قرب بلا بر خویشتن او — نهاد و در گذشت از جان و تن او — یقین دانست حق عین الیقین است — نمود جان بحق عین الیقین شد

یقین را گوش کرد و بیگمان شد — گمانش نیز هم عین العیان شد — یقین را گوش گم کرد و را زگرفت — ز خود برگرفت و هم از خویش بشگفت

یقین ذات او را منکشف شد — نمود جسم و جانش منصف شد — یقین بی دید حق را و ز جان جان — ز دید حق نظر کن راز پنهان

سجود خویشتن کن تا دل بیابی — نمود جسم اندر دل بیابی — سجود خویش کن اندر فراغت — اگر داری چو مردان تو بلاغت

سجود خویشتن کن تا رهایی — ترا باشد همی اندر بلایی — سجود خویش کن حق و تو شناسی — سر و چندین تو اندر عین وسواسی

سجود خویشتن کن تا بدانی — که تو سر خداوند جهانی — سجود خویشتن کن با دلارام — که تا اینجا یگه یابد دل آرام

سجود خویشتن کن در بر یار — که دیدی در رهانی رهبر یار — سجود خویشتن کن حقیقت — که بسیاری کنون اندر طریقت

سجود خویشتن کن باز دان خود — که فارغ دل شوی از نیک و از بد — سجود خویش کن چون یار دیدی — اگر چه غصه بسیار دیدی

سجود خویشتن کن در وصل دلدار — که این فرمود اندر اصل دلدار — سجود خویش کن هر آنگه فنا شو — که در عین فنا عین بقا شو

اگر در وصل شوئی زین سجده باشد — وگرنه وصلی هرگز نباشد — حقیقت وصل یار اندر نماز ست — اگر کردی چنین کار ت بساز ست

زمانی غافل از سجده مشو هان — که در سجده نماید روی جانان — که سجده کردن اینجا بایدیست — وگرنه غصه بسیار بینی

ز سجده برگشاید راز اسرار — شود هر دم نمود حق پدیدار — اگر از سجده وصل شوی تو — بدین گفتار از جان بگروی تو

ز سجده گردی اینجا در وصل یار — اگر تا خود ببینی حاصل یار — ز سجده گردی اینجا عین جانان — وجود خویش کن در خویش پنهان

یکی پرسید از منصور حلاج — **جواب گفتن او با تمام فرماید قدس الله روحه العزیز** — که ای بر فرق معنی بوده تو تاج

ایا دانای راز لامکانی — یقین دانم تو سلطان سرلانی
که سر دوست اینجا گه چه باشد — گمانی در خاطر و اندیشه در دل
نمازت آنست کین بار ابینی — یقین بیرهان عیان را باز بینی
نگردد جز یکی اندر یکی بس — ولیکن این نباشد سر هر کس
کسی باید که بگذارد چنین او — که تا عین یقین اندر نمازش
زدید دوست در یکی نهانی — بیاید اوفتادن بی نشانی
بنجر یکی نگردد در ضمیرش — که یکی باشد اینجا دستگیرش
نماز زاهدان بهر تو است — اگرچه اندرین حاجب جوانست
نمازی کان نماز عاشقان است — چه جای فهم و وهم و جسم و جانست
کجا آرد بجا این جای دارد — بجز آنکس که او صاحب دردی
نماز اینجا چو حیدر کرد باید — که تا اینجا نمازی آنچنانش
نماز او حقیقت جان جان بود — که حیدر بیشکی مرعیان بود
که حیدر بود سر حقیقت — بباطن شمع و نور طریقت
دران دم گر حضور یار بودش — نماز او نمازی بود و اسی
گزاریش چنان چنان یکان آمد — بروون کرد و هیچ و سواس
چنین کن گر کنی اینجا نماز — که تا باشد ترا هم اجازت
بیکباره چنین مغرور گشتی — ازین بروون که در دوزخ گشتی
ز نفس صورت اینجا خود چه دیدی — که جز رنج و بلا چیزی ندیدی
چو مردان باش اندرین طاعت — که تا پیدا شود کار از شقاوت
دولت اکن جز از طاعت یار — چرا اینجا نخوانی را بسیار
نه چندان سال طاعت کرد ابلیس — نمی گنجید در وی مکر و تلبیس

تو دانی سر لایزالی — سر برگوی این اسرار حالی
که تا سجده نگردد زو باطل — که گرد خاطر تو هیچ تکرار
که خود کلی وجود یار داند — کسی باید که این اسرار داند
کند وصل یکی کارسازش — که تا عین یقین اندر نمازش
خدا بیند دران طاعت یکی او — حضور جان و دل را در یکی او
نماز عاشقان دیدار شاهست — نماز صادقان راز الهست
که اینمعنی حقیقت بی صفاتست — نماز واصلان اعیان ذاتست
شرائط هر کسی را راز پنهان — نگنجد هیچ اندر نزد جانان
زمن دریاب درین معنی تو نگذر — اگر تو صاحب دردی چو حیدر
کند روزی حقیقت جان جانش — که تا اینجا نمازی آنچنانش
سبین حیدر چنین اینجا تو حاشا — همه دنیا برادر بود خاشاک
نه هیچون دیگران فعل معانی — نماز او نمازی بود و اسی
بدش جز دوست در سر اظاهر — در دنیا و عقبی را نجا طر
ازان حیدر ز صورت بیخبر بود — درون خاطرش حق در نظر بود
نه بینای نمود آب و گل باش — دلی بینای جسم جان و دل باش
که از نفس طبیعت در غروری — تو بیداری تو نزدیکی تو دوری
کجا داد خداوندی دهی تو — چو بر سر بر زمین مردم نهی تو
بروان آئی دمی چون مغز از پوست — دولت اکن جز از طاعت دوست
چه گر عمری بخون گردیده تو — نه آنست انچه اندیشیده تو
دران ساعت ز حق سودی نبود — ولی او را ز خود بینی که بودش

جو او آخر نمود خویشتن دید — پس آنگاهی بلای جان و تن دید
تو قربت کن عیان را حاصل کل — که چون مردان شوی تو واصل کل
به معنی باش و طاعت را گزین تو — که تا حق بین شوی اندر یقین تو
یقین بشناس حق را خود یقین تو — نمود اولین و آخرین تو
ز طاعت یک نفس غافل مشو تو — درین دنیا چنین بی دل مشو تو
ازان رو او همه مکر و ریا بود — ولی عین العیانش منتها بود
نه همچون او شو الا همچو او باش — بطاعت کردن خود نکو باش
چو او در دار دنیا عاقلی تو — ز خود بیرون شده بسیدلی تو
تمامت انبیا کردند طاعت — صبوری کن خموشی کن قناعت
دمی طاعت بهست از کل عالم — که فیض نوری بخشد دمادم
دمی تو طاعت و فرمان حق بر — ز جمله ذرهاز اینجا خبر بر
بود طاعت همه فرمان ببردن — چو فرمان آید آنگه جان سپردن
ز راز او کس آگاهی ندارد — یقین میدان که آنکس ره ندارد
بگل دست از خود و عالم فرو شوی — بدان آخر چو مردان مرگ را گوی
نمی بینی که اینجا هیچ دست — همیشه عاشق آن بود و بود دست
تو چون او باش دائم در صفا تو — که باشی درمیان اندر لقا تو
کم آزاری بهست از ملک عالم — کسی کین جاندهد بهر تنی هم
دمی با دوست در خلوات بنشین — اگر تو مرد رازی جمله این بین
چو غیری نیست اینجا جمله جانست — چرا ذات تو هر دم نوع گردانست
خدا داند که مر او جمله او بود — بصنع خویش او خوب و نکو بود
گرفتی چون همه خود او و کس نیست — بجز او در وجود هیچ کس نیست

ز قربت بعد می آمد پدیدار — بر و اصل بود این سر نمودار
نه چون ابلیس خر دین باش اینجا — مکن دعوی تو چون او باش اینجا
یقین بر خاطر خود دار دائم — دلت را حاضر جان دار دائم
یقین بشناس و دائم در فنا باش — چو تو گردی فنا عین بقا باش
بطاعت خوی کن مانند ابلیس — دلی گرمی نباشد مگرو تلبیس
بدید او اوج رفعت همچو عشاق — که آمد نعتی در کل آفاق
ز طاعت یابی اینجا دید مردان — ز طاعت گر تو مردی رخ مگردان
دل جان را منور کن بنورش — ز طاعت جوی اینجا گه حضورش
بگیرند خیار اندر صفاتش — کزین یابند اینجا گاه ذاتش
دمی طاعت بهست از هفت جنت — که اعیانست در وی نور قربت
بود طاعت کم آزاری مردم — چنین کن تا نگردی در بلا گم
بود طاعت همه تسلیم بودن — با او گفتن و با او شنودن
که جان آرد فدای روی جانان — سر اندازد میان کوی جانان
چو گوئی باش تسلیم اندرین خاک — که چون گوئیست اینجا عین اخلاص
بسر گردانست دائم در سجودش — که بوئی برده است از بود بودش
مشو خود نیز چون شیطان مکار — چو مردان باش در حق شو کم آزار
نباشد بهتر از خلق خوش اینجا — نمود جسم و جان دارد مصفا
چو غیری نیست اینجا بس چرا تو — چو دق گیران نئی این ما چرا تو
چو غیری نیست یک بین باش اینجا — مکن چندین فغان آمد شیدا
بهر آن چیز که اینجا شد حقائق — به تواند کسی اینجا دقائق
بجز او هیچ دیگر غیر نبود — اگرچه پیش اهل سیر نبود

چه گویم این همه عین رموزات — که تا ذرات گردد جمله در ذات — همه ذرات و ذات اندر دل و جانست — دلی این را تواند باش پنهانست

محقق باش و این عین یقین بین — دل و جان اولین و آخرین بین — محقق باش و جان و دل برانداز — اگر مردی چو شمع بگداز

فنای محض شو چون جمله مردان — بیکباره تو خود آزاد گردان — فنای محض باش و خرمی کن — درون تست چون او همدمی کن

چرا نادان سرگردان چنینی — ازان زین راز کل رمزی نبینی — که خود بینی و دور افتادی از حق — تو ناحق را مدان اینجا بگه حق

چو جز حق نیست هم اول همین تو — نمود ذات کل را باز بین تو — بگو تا کی چنین آخر تو ای مرد — چنین باشی بلاشک اندرین درد

دمی درمان جان کن تا بیاسار — غم و درد از نهاد خویش بردار — دوا کن خویش تن را پیش ازین مرگ — دوائی نیست عاشق را بازین ترک

بکن ترک همه تا دست گردی — چرا چندین بگرد پوست گردی — بکن ترک وجود خویش زنهار — که در نیست بیشک جمله اسرار

اگر تو ترک خود گیری خدائی — چرا چندین تو در عین بلائی — تو ترک خویش گیر و جان اسرار — منور وار همچون ماه انوار

تو ترک خویش گیر و صورت خود — رها کن تا شود محو از بلا حد — تو چون مردان ره عین فنا شو — اگر باشد میان صد بلا شو

زخون منصور حیرت در بلا دید — ز گفت خود یکی لحظه نگردید — چنان بنهاده بد در پیش خود دام — که فانیست کلی در احد او

بجز خود می ندید و خویش حق داشت — بیک ره پرده را از پیش برداشت — چو تو در پرده خود گم شدی باز — کجا بینی چو او انجام و آغاز

تو چون او کی شوی تا حق به بینی — چو شیطانی که دائم در کمینی — همی خود را بحق از خود فرد شوی — فرو رو آنگهی در تو همی هر بوی

چو بیرون آئی از بر کار پرده — نمود جملگی بر باد برده — مده بر باد عمر و زندگانی — که تا این راز را کلی بدانی

بسوزان پرده بود و وجودت — بیک ره کن تو پید ابود بودت — زدار لا با لا با لا با نرشو لا — که تا گردی منزه در مبرا

مبرا شو ز جفت و جان فرزند — که تا بکشائی از هم انچنین بند — مبرا شو تو چون مردان دین دار — ز بود خویشتن یکباره بیزار

فنا بگزین و بس عین بقا بین — همه اشیا تو در عین فنا بین — دمی از خود فنا شو ای دل ریش — بیک ره جمله را بردار از پیش

نظر کن ابتدا و انتها یاب — همه گم گشته در عین خدا یاب — نظر کن ذات را در خود عیانا بین — وجود خود کمال جاودان بین

تو خواهی بود باحق جاودانه — بجز حق جمله را امید ان بهانه — بهانه دان تو این دانه وجودت — ازین گفتار ما آخر چه سودت

چه میگویم دمادم سر اسرار — ولی خوش خفته در خواب پندار — که افتادی چنین در عین این درد — تو ناحق را مدان اینجا بگه حق

تو پنداری ز سر گردان شدی از طبع ناخوش — ترا پندار گمره کرد اینجا — ندانستی ز سر او هویدا

تو پنداری که هستی در خوشی تو — چگوئی دم بدم اینجا ربایه — چه میدانی که عین آتشی تو

بگردوت آتش سوزان گرفتست ازان جان و دلت اندر گرفتست ازین دوزخ سوی جنت شو و خوش
بیابی و بکل باشی تو دیدار نگردد گرد تو اینجای پندار یکی بینی جلال دوست اعیان
مقام جنت ست و دید الله که تا یابی درینجا قل هو الله درین معنی که من گفتم شکی نیست
یکی باشد اگر خود حور باشد سراسر در بر تو نور باشد همه نور و صفا آنجا بقا یست
نباشد مرگ الا زندگانی محقق را بقای جاودانی بود لیکن اگر مرد رهی تو
مدانی کین بیانها چیست آخر مرین تحقیق کل ما کیست آخر مرین تحقیق آنکس نیست اینجا
تو انیک و بدی یکسان نمودش طلب کرد از حقیقت بود بودش چو سر کار خود اینجای بشناخت
اگر خود را ببازی همچو منصور بهشت جاودان بینی تو باحور در و دیوار جنت از حیات ست
صفات اینجا چو یک رنگ زن نماید که آنجا ذات کل روشن نماید نگنجد هیچ جز دید الحقیق
خوشا آن دم که در جنت خداوند کشاده باشد اندر دیدها بند نماید ذات را ذات معنی
عیانست این بیان تا نزد دیدار اگر باشد بجان اینجا خریدار عیانست این بیان با واصل اینجا
عیانست این بیان از من تو بشنو برین گفتار اگر مردی تو بگرو تو خود می بینی و دیدی ز جنت
چو جنت در نیابد اینجا دیدے دمی اینجا بحق می نارسیدے بجایابی و کی دانی تو اسرار
گرفتار وجود و خود شدستی بمانده این چنین در پستی رها کن جمله تا جمله تو گردے
رها کن جمله و در حق فنا شو دمادم سر ربانی تو بشنو فنا بالای جنت آمده دید
ز سر خیزی ولی این سر ندانی بکامی این بیان از بد ندانی که در بالای فنا ادراک نیست
چو غیری و نگنجد آن ز دانست یکی بینی یکین و هم مکانست ز نه طاق و رجا و گمان ما
گذر کن زانچه می بینی بدنیا که تا گردی ز عین ذات یکتا گذر کن تا بجنت جاودانے
گذر کن از نشین گاه خوران ازین دنیا و جود خویش بران تو تا چند در ماتم سرے تو
بگو تا چند باشی غم خور خویش نمی یابی درینجا غمگسار خویش جهان جان ترا اینجا برونست
ز خود تا چند باشی در بلا زار اگر سر وجود خویش بگذار ز بهر خویشتن در بند ماندی

نشین تا رستگار آئی ز آتش
بود اینجای پیدائی و پنهان
که در جنت بجز الله یکی نیست
نمود انبیا و اولیا یست
بمعنی و بصورت آگهی تو
گر بینی دیدار خود بشناخت اینجا
بفکر اندر نمود خویش در باخت
درینجا گه عیان نور ذات ست
نگنجد هیچ جز دید الحقیق
نماید ذات را ذات معنی
اگر گردست آنرا واصل اینجا
ز قربت فتنه در عین محنت
که ایندم مانده در عین گفتار
اگر گردی چنین از خود برونے
اگر چه کوشش تو بسیار باشد
کنی بود و وجود خود ذ الیقین گم
تو خود اینجا عیان اندر بقا شی
به بینی قدر خود اینجا بدانے
سر و گردن بدرد از غم برونے تو
ازان پیوسته کارت باز گونست
درین گرداب غم کامی نرانی

دمادم می خوری مرزخم بر دل — بماندی در فنا در راز مشکل — که بگشاید ترا این جایگه راز — دمادم میکنی چون مرغ پرواز

چو مرغی در قفس ماندی گرفتار — تو مانده دور از اعیان و دلدار — درین زندان تو ئی عین قفس را — نمی یابی دریغا پیش و پس را

درین زندان عجب ماندی چو دوزخ — بماندی زار و سرگردان و حیران — ز حیرت دم بدم خون شد دل ریش — بماندی عاجز و مسکین و بیخویش

نبینی هیچ کس زین زندان دمی یار — که ماندستی چنین در گیر و دار — درین زندان چرا خوار و حزینی — مقام جاودان اینجا نه بینی

مقام جاودان اندر دل تست — بهشت نقد اینجا حاصل تست — چو توبی طاعتی در حکم جبار — بماندستی دریغا گه گرفتار

اگر طاعت کنی بیرون برندت — چو مردان عیان خلعت دهندت — کسی اینجا نشان دوست دارد — که در زندان او طاعت گزارد

کسی کین هم بطاعت دید بشتافت — ز شوق طاعت اینجا گاه بشتافت — مثال شکر اندر آب شیرین — شده دریافت اندر عشق چنین

دلا طاعت کن و مگذر ز طاعت — بعذر آنکه داری استطاعت — دلا طاعت گزین در آخر کار — چو هستی اندرین دنیا تو بیکار

دلا طاعت گزین مانند مردان — ثواب طاعت اینجا رو نمایان — ببین مانند ایشان چون نه بینی — زجمله در نگر تا چون رسیدی

چنین گفتست عبادی یکی روز — ز طاعت یافتم اسرار جمله — که از طاعت شدم اینجا فیروز

حکایت

ز طاعت یافتم انوار جمله — ز طاعت روی جانانش بدیدم — ز طاعت من بکام دل رسیدم

ز طاعت یافتم جنات اینجا — شدم در ذات کل یکبار دریاب — ز طاعت من رسیدم واصل حقیقت — که بسپردم عیان من سر طریقت

ز طاعت هر که خواهد دولت یار — کند طاعت زید دوست بسیار — هر آن کو جان جانان شد بتحقیق — کند طاعت که حق یابد تو نیکو

ز طاعت مرد ره واصل شود زود — مرا و را جان جانان جلوه نمود — ز طاعت ذات کل آمد پدیدار — که بیرون و درون شد صاف یکبار

ز طاعت یافت مرد منصور حلاج — بفرق خویش از ذات یمین تاج — ز طاعت یافتم رحمان مطلق — در آخر گشت واصل زانا الحق

چنان شد او ز نور طاعت اینجا — که بیرون و درونش شد صفا جان — چنان شد ذات قدوس بیچون — که یک ذرین بدیدش گوش و چشمش

ز نور طاعت اینجا گه عیان دید — وجود خویش اینجا بی نشان دید — ز نور طاعت اینجا یافت دلدار — مقام خویش کرد او بر همه وار

چنان بد عاشق طاعت اول — که جسمش کرد با جانان مبدل — چنان بد عاشق طاعت در اسرار — که روز و شب بداند خدمت یار

کمر بسته بدو جان گذشته — ره شیطان بیک ره بر نوشته — شده خالی ز وسواس شیاطین — گذشته از وجود خود بتمکین

رسیده سوی ذات جان شده او — چو جانان در همه پنهان شد او را — ز وصل اینجا بگه او واصل در یافت — نه چون دیگران او وصل دریافت

بیک ره بود خود آزاد کرد او — همه ذرات خود آباد کرد او — نهانی اندر اینجا او عیان کرد — وجود خویشتن را بی نشان کرد

چنان عاشق بدینجا گاه در راه — که واصل گشت اندر عین ذرات — چنان واصل بداد در عین جانان — که بیند از پدید آمش پنهان

ز دید ار او دمی اینجا نگردید — یقین ذات بچون جمله خود دید — چو حق می دید حق اینجا یقین بود — در و شش اولین و آخرین بود

ز سلک معنوی شد پاک تن او — یکی می دید حق بخویشتن او — یکی را یافت در سر معانی — نشان ذات او در بی نشانی

بگاه معنوی اسرار گفتن — نیارد این بیان هرگز شنفتن — بیان او بسی تقریر دارد — کلام او بسی تفسیر دارد

نه هر کس راز او اینجا بداند — کلام او نه هر کس باز خواند — کسی باید که همچون او شود حق — ز مد آنگاه در پاکی انا الحق

تو چون آلوده اینجا گه خوار — کجا دانی که چونست سر این کار — اگر آلوده پالوده دل شو — چو او اینجا گه بی آب گل شو

درین آلودگی پاک و مبرا — شو این جا گه ز حق در خویش بینا — سلوک خویش را اینجا در انگن — گذر کن از نمود جان و ز تن

بباید ره پاک شو اینجا گه نو — که تا یابی مگر این پایگه تو — بیک ره پاک شو از جسم و ز جان — دل خود بین ازین اینجا مرنجان

بباید ره پاک تو چو منصور — که ذات شود اینجا گه نور — بیک ره پاک شو از هستی خویش — که تا یابی ز حق سرمستی خویش

چو پاک آئی ز جمله حق شوی تو — بجان باید که این سر بشنوی تو — چو پاک آئی ز جمله یار گردی — ز ذات کل عیان یار فردی

چو پاک آئی درین پاک روشن — مکن سر ار چون منصور توفاش — چو پاک آئی منزه ذات باشی — همیشه عین هر ذرات باشی

چو پاک آئی چو منصور اندرین راه — تو باشی و انا از راز آگاه — چو پاک آئی پلیدی هم شود پاک — نماند نار و بیخ و آب با خاک

عناصر جمله یکسان نماید — نماند نقش هستی اندرین راه — کسی کو باشد از اسرار آگاه

شود لوح دل اینجا پاک و روشن — مصفا کن دمی اینجا جان ا با تن — صفا اندر صفا آید پدیدار — حقیقت رخ نماید و منصور

اگر چون او شوی واصل ز اعیان — نمائی همچو او اسرار پنهان — دگر تن زن دمی خامش می باش — چو دیگی دانما در جوش می باش

که تا پخته شوی مانند منصور — ز نی زان هم دمستان نفخه صور — اگر پخته شوی مانند او تو — یقین بینی بدینجا هم نکو تو

اگر پخته شوی در جوهر دل — گشاده گردد اینجا هر مشکل — اگر پخته شوی دلدار گردی — ز بود خویشتن بیزار گردی

بهشت برین بیان یابی تو گنجی — اگر اینجا کشی رنج جان تو رنجی — که تا اکردی در بخانگاه یکتا

بهشت لامکان جوئی نمودن — بهشت گر شوی یکتا درین کار — بهشت هم شوی تو تاج سردار

بهشت بگذری از چرخ و انجم — بهشت بود خود آری یقین کم — بماند نام تو تا نفخه صور

بهشت هر که این اسرار یابد — مقام خویشتن بردار یابد — نیابد هیچ اینجا گه خلل او

بهمت او زند اینجا انا الحق | بگوید راز کل با یار مطلق | بهمت گر تو اینجا گه زنی قدم | یکی ره بیخ اندیشه برکنی تو
بهمت ذات کن اینجا صفات | که تا پیدا کنی اعیان ذات | بهمت در یکی اینجا قدم زن | وجود خویشتن را بر عدم زن
بهمت در یکی لانگر تو | عیان خویش در لانگر تو | بهمت این بیان از من بگیدار | که بی عقلانه میگویم ز اسرار
بهمت چون همه برداری از پیش | یکی بینی حقیقت جملگی خویش | همه حق بینی و در لا شوی تو | زدید خویش در لا شوی تو

در حق بینی و آداب بجای آوردن فرماید

همه حق بینی اینجا در یقین باز | ولیکن این همه از حق طلب کن | همه حق بین و آن با خویشتن دار | یقین بین اولین و آخرین باز
همه حق بینی و از حق طلب کن | قتیل عشق را کردی تو آماج | ز تیر عشقت اینجا گه بدوزد | وگرنه ناگهانی است ابر دار
کند اینجا گه مانند حلاج | که کس این سر معنی مرد انست | نداند این بیان الا ز دیدار | پس آنگه بودت اینجا که بسوزد
کجا دانی تو مر این راز دانست | کنه مقصود موجودات حاصل | بهر زه چند کردی پیش و پس تو | یقین صاحب دلی در سر این کار
نداند این رموز الا که واصل | وگرنه همچو چرخ آئی تو گردان | درین اندیشه جان دادی و مردی | سر دگر بودت حاجت بگسلی تو
ازین اسرار دم کم زن چو مردان | که تا پیدا کنی انجام و آغاز | نیاید این بیان بر مبتلا دشت | تو چون مردان چنین گوئی نبردی
نبردی هیچ بوئی اندرین راز | تو خود را دوست میدار ار حقیقت | ز آز طبع کی بگشاید ت کار | ترا برد اردین باید بیارات
تو خود را دوست میدار ار حقیقت | فتادستی چنین خوار طبیعت | ازان سرگشته مانند پرگار
شدستی اندرین راه از پی دل | فرو ماندی میان راز مشکل | چه میدانی که گم خواهی بدن تو
تکن نامی که جامه ننگ ماندے | چرا در بانگ همچون جنگ ماندے | میانت خالی و پر باد دارے
شکم همچو دهل مانند هیچے | درین معنی بگو تا چند هیچے | بفریاد این نیاید ست اینجا | نگیرد هیچ اینجا شور و غوغا
سرت باید بریدن پیش دلدار | زمانی کرد ازین معنی بر اسرار | رموز عشق و اسرار معانی
سرت باید بریدن بر سر دار | وگرنه تن زن و سرت نگه دار | سرت باید بریدن زار و مجروح | که تا تن گردد اینجا قوت روح
چرا خود دوستی زان پوستی تو | وگرنه پای تا سر دوستی تو | چرا خود دوستی از خویش بگذر | نمود بود خود اینجا تو بنگر
حقیقت باز بین و گرد دلدار | که تا فارغ شوی از جمله اغیار | دمی داری که عالم جمله هیچست | چرا کین بود جمست جمله هیچست
دمی داری که آن دم دارد اینجا | که آدم هست اندر ذات یکتا | دمی داری ازان دم مرد اویی | که نماید درینجا جان جانان
ازان دم داری اینجا زندگانی | ازان دم هست این شرح و معانی | ازان دم می شود اسرار کل فاش | ازان دم می نماید روی نقاش

ازان دم این همه دم دم برآید ازان دم جلگی امید دارند ازان دم جان جانم صاحل آمد وجود من درینجا واصل آمد
ازان دم جمله دمها شادمانست ولیکن این دم اینجا نشانست ازان دم میزند عشق از عیان دم که آن دم برترست از هر دو عالم
دو عالم پیش این دم نماید ازین دم جمله گفت و شنیدست دو عالم زین دم آمد جمله پیدا کرا نیدم هست اندر جمله اشیا
همه اشیا ازین دم پایدارست که باشد کاندرین دم پایدارست کسی زین دم بیابد کار دل باز که گذارد حجاب آب و گل باز
نمی داند کسی اسرار این دم که مخفی مانده است این سر بعالم دمی کان دم درون جان ما نیست یکی دارد نگه می کن دم آنست
درین دم گر تو آن دم باز بینی چو آدم زینت و اعزاز بینی دم رحمانست اینجا گه دم تو دم تو آمد اینجا آدم تو
ازین دم آن دم اینجا گه بیابی اگر خود شوی آن دم بیابی ازین دم یافت اینجا گاه منصور انا الحق تا عیان نفخه صور
ازان دم یافت این دم کل انسان یقین میدان که اوز دست خدا شد ازان دم زد انا الحق اندر اینجا یقین میدان که اوز دست حق آنجا
ازین دم یافت هم کون و مکان او حقیقت دید اینجا جان جان او ازان دم یافت سر لامکانی یقین نبود اسرا انسانی
ازان دم وجود آمد همه را وجود آفرینش جمله بگداخت ازان دم گشت واصل هر حقیقت ولی پرده دران شد کز شریعت
نمود اعیان ازان شرع اینجا نمود آن وحدتی در ذات یکتا چو سر ما همه اعیان نوا تست نمودی بذات اندر صفاتست
صفات و ذات یکسان اوفتادست ولی فضل از دگرسان اوفتادست اگر داری عیان عشق بنایی گره از کار عالم جمله بکشای
دگر اینجا نداری هیچ تحقیق نخواهی برد اینجا هیچ توفیق دمی از خویشتن کم گوی با دل که سرگردان شدی چون گوی با دل
دمی از خویشتن کلی فنا گرد که مانند زبان هستی نه چون مرد زنان را این رموز اینجا شد فاش ترا خود چیست چیزی جز نقاش
اگر نقاش بشناسی ز اعیان کنی هم فاش اینجا سر جانان اگر نقاش بشناسی تو الی اکمل چرا چندین کشی اینجا بگه دل
اگر نقاش بشناسی ز دیدار همو آید ترا اینجا خریدار اگر نقاش بشناسی یقینی یقین دانم چو مردان پیش بینی
اگر نقاش بشناسی در و دشت برین زد ناگهی اینجای خوشت اگر نقاش بشناسی چو منصور شوی در هر دو عالم دوست مشهور
اگر نقاش بشناسی درینجا نمود جلگی کردی تو پیدا اگر نقاش اینجا گه بدانی تویی ای میل اینجا ق عیانی
اگر نقاش بشناسی فنا کرد که تا آئی درینجا صاحب درد اگر نقاش بشناسی تو در جان بگوید از ذات اینجای پنهان
اگر نقاش بشناسی تو در دل که شاید مر ترا او را ز مشکل اگر نقاش بشناسی خدا شو بمعنی بر ترا ز هر دو دریا شو
اگر نقاش بشناسی جهانی حقیقت مر خدای لامکانی رموز جمله میگویم دمادم ولیکن مانده در نقش عالم

نباشی و نه بینی دید نقاش — کنون سر را کنون شو این چنین فاش — تو ای عطار تا کی از نمودار — کنی اینجا گه مرغاش دلدار

چرا اینجا کنی مرغاش حق را — زنی اینجا انا الحق دید حق را — تو دیدی و یقین اور معین — تو کردی راز کل اینجای روشن

معین گفتی اینجا دیده دید — که دید اینجا گه یا خود که شنید — یکی مرموز توحید عیانی — نه بکشاید کسی وهم تو دانی

تو بکشادی و شادی همچو مردان — نمود معنی تو ذات سبحان — بود اینجا و اینجا گه نهانست — که گفتار تو در عین العیانست

عیانست انچه میگوئی در اسرار — ولی کس می چه داند سر گفتار — انا الحق حجت تحقیق داری — که از حق این زمان توفیق داری

ترا توفیق بخشید ند و معنی — تو داری منخزن اسرار دولت — بعین راستی در راستی تو — نمود عشق را آراستی تو

چو امر ذات پایانی ندارد — که هر دم صد هزاران در بیارد — ازان جوهر که دیدستی در اینجا — بسی دل آوری از گفت شیدا

حقیقت جوهر معنی تو دیدی — درین قعر بحار جان رسیدی — دمادم میکند تقاش را فاش — دمادم میکند غیرت نقاش

بخواهد ریخت خونت ناگهانی — که او را فاش کردی در معانی — بخواهد ریخت خونت تو در اینجا — بگرداند بمغرب پوست اینجا

بخواهد ریخت خونت همچو منصور — که در عالم توئی امروز مشهور — خراسان را تو ئی امروز سردار — اگر آئی چو او اندر سر دار

دم کل میزنی در دمدمه تو — عجب افگنده این زمزمه تو — دم عیسی تو داری در حقیقت — که بسپردی ره شرع و طریقت

دم عیسی تو داری در معانی — که می بخشی حیات جاودانی — دم عیسی تو داری در عیان باز — بگفتستی عیان اندر جهان باز

دم عیسی تو داری راز بیچون — حقیقت دم زدی در عین گردون — دم عیسی تو داری جان جانی — عجایب آشکارا و نهانی

دم عیسی زنی مرده ز زنده — کنی اینجا گه هستی پسنده — هوی کز جان جانان یافتستی — ازان در جزو و کل شیدا فتستی

ترا زیبد که هستی سالک کل — شوی هم عاقبت تو هالک کل — ترا زیبد که گفتی راز اسرار — که جان کردی بروی دوست ایثار

ترا زیبد که بودی خویش دیدی — حقیقت در بصر دلدار دیدی — ترا زیبد که جانانی در اینجا — شدی تو در حقیقت دوست یکتا

ترا چون جوهر ذات و صفاتست — ازان معنی ترا آن در صفاتست — که یک چیزست جمله در نهانی — ولی بر هر صفت اینجا معانی

کند تقدیر یا تدبیر سازد — عیان ذات را تفسیر سازد — چو ذات کل ترا داد است مردی — خدای پاک دائم این جهان باش

چو ذات پاک داری پاک دل باش — حقیقت بی نهاد اب و گل باش — توئی مرموز مردان حقیقت — سپردی اندرینجا گه طریقت

توئی مرموز اسرار الهی — که بر سر اسرار معنی جمله شاهی — توئی مرموز سر جوهر ذات — که کردی آشکارا جوهر او

توئی مرموز اسرار حقیقی — که با روح القدس دائم رفیقی — توئی مرموز سر جمله اشیا — که پنهان میکنی امروز پیدا

تو جهان میشوی اینجا بتحقیق ولی اسرار کل داری زتوفیق نجوا هد ریخت خونت ذات اینجا که گفتستی تمامت سر یکتا
تو لی یکتا درین عصر زمانه که خواهی ماند با من جاودانه تو لی یکتای بی همتا فتادی عجب در شور و در غوغا فتادی
در معنی تر آکردست حق باز نمودستی حقیقت دیدق باز در معنی برویت بر گشادست دل عشاق از تو جمله شادست
در معنی زحیدر داری اینجا که در اسرار او برداری اینجا در معنی نگه می دارد خویش باش که کردستی همه اسرار ها فاش
تو داری ملک معنی جاودانه زدی تیر معانی بر نشانه نمود خویش را در پیش اینجا
نهادستی وفا نع از دجودت که پیدا شد درین جا بود بودت زبود حق ترا اسرار جمله تو می بینی کنون اظهار جمله
تو داری سلطنت در خیل عشاق فگندی دمدمه در کل آفاق تو کردی فاش فاشی نزد هر کس که میگوید یکی الله خود بس
ازین گفتار بگذر یک نفس تو چو داری در میان حق نفس تو ازین گفتار ها کین جا تو گفتی در اسرار در معنی تو سفتی
تو برخوراز نمود خویش اینجا نمود خویش را در پیش اینجا یقین بردار و درعین یقین شو حقیقت اولین و آخرین شو
چو اول ماند آخر یافتی باز سوی اسرار کل شتافتی باز در آخر جوی اول ذات بیچون که دیدستی خدا را بیچه و چون
خدا را دیدهٔ اینجا تو در ذات شده واصل با تو جمله در ذرات خدا را دیدهٔ اینجا تو عینا از و داری تو اسرار و معانی
چو اسرار ست و هر چیز دگر نیست درین اسرار جز حق را گزیر نیست تراحق رهبرست و رهنما نیست درین اسرار ها او جانفزا نیست
تراحق رهبرست و جان جانست درون جان تو باغ بهشت است که عین طمنیت تو حق سرشت است
درون جان تو راز آلهیست درینجا مشکلی راز آلهیست درون را با برون سر و یکی شد خدا گشت و نمودت مشکلی شد
ازین دم که تو داری و حقیقت مزن دم جز دمی اندر شریعت درین اسرار ها مردی که دانست درینجا صاحب دردی که دانست
ندیدم صاحب دردی درینجا ندیدم هیچ هم دردی درینجا که تا یابم یقین فردی درینجا
مرا یک همدم پر درد باید که همراهیم مرد مرد باید درین ره هر که او صاحب قدم نیست ره جانش باسرار قدم نیست
نمود در دمردان کمیت ما نیم که اسرار عیانی مے نمائیم نمود در دمرد انست عطار که او آمد حقیقت صاحب اسرار
برو شد منکشف اسرار عشاق که افتادست اندر جان و دل طاق حقیقت یار دیدست او نهانی از و می گوید این راز نهانی
که حق دیدم حقیقت حق شدم من چو دیدم عاقبت مرحق بدم من همه جویای ما و ما فنائیم چنین درماندہ درعین فنائیم
زحق حق دیدم و اندر وصالم نمیداند کسی اینجاے حالم مرا مقصود حق بد هم بدیدم شدم واصل بکام دل رسیدم

مرا مقصود حق بد از نمود ار — که تا کردم ز خواب غفلت بیدار — مرا مقصود بد جانان درینجا — حقیقت فاش کرد اسرار اینجا
نمودم عاقبت سر نهانی — زدم دم در عیان لامکانی — مکان را محو گردانید پیشم — نهاد او مرهمی بر جان ریشم
زمان را با زمین کلی برانداخت — حقیقت جان نظر کرد او و شناخت — که جانانست و خود چیز دگر نیست — بجز او در دل و جان را مهر نیست
چو او همره بود همراه باشد — کسی باید کزین آگاه باشد — چو او رهبر بود در عالم جان — همه پیدا کند مر راز پنهان
چو او رهبر بود عشاق ازین دست — کند ذرات را از دید خود مست — از و ره یافتم او رهبر جان — ورا می جستم و اندر برم جان
از و ره یافتم بسیار اینجا — ازان کردم بسی تکرار اینجا — از و شد منکشف عین العیانم — که بیشک من نمود جسم و جانم
از و شد فاش اسرار دل اینجا — حقیقت هست او گفتار ما را — از و شد منکشف هر دو جهانم — از و دیدم یقین عین العیانم
منم امروز در نزدیک جانان — نمود هر دو عالم راز پنهان — منم امروز دم از وی زده باز — یقین را پرده کرده پرده راز
منم امروز صاحب در دو آفاق — منم امروز جان و تن یکی حق — منم امروز جان و تن یکی حق — شده اینجا یگه کل بیشکی حق
منم امروز واصل در زمانه — که بر دم گوی معنی جاودانه — منم امروز واصل در نمودار — که کردم فاش اینجا سر دلدار
منم امروز دم از کل زده پاک — برافگنده نمود آب با خاک — منم امروز سر لایزالی — عجایب جوهری بس لایبالی
رموز عشق بر من شد گشاده — ز بهر من همه معنی نهاده — یکی من یافتم اینجا حقیقت — ولیکن وه سپردم در شریعت
شریعت مر مرا بنمود اسرار — ز و شد راز من کلی پدیدار — شریعت مر مرا آزاد کرد ست — ز غمهای جهانم شاد کرد ست
شریعت میکند تحقیق روشن — خدا بسگوید این اسرار بی من — من اندر وی گم چون قطره در بحر — بگرده جمگی تریاک راز بهر
من اندر وی نهانم دانما اوست — مرا هم مغز عشق و عقل با اوست — من آورد م طریقت عشق بازی — یقین نمود م اینجا فی بسازی
من آورد م طریق جمله مردان — حقیقت فاش کرد م جان جانان — من آورد م ازین سان شیوه عشق — ز باغ جان بدادم میوه عشق
بهر کس تا خوزند اینجا ازان بار — که این شیوه به آید اندر اسرار — در اثبارم سخن قوت گرفتست — که ذرات دو عالم در گرفتست
نماندم عقل و هوش و صبر و آرام — که نمود ست خود رویم دلارام — نماندم هیچ تا عاشق شدستم — ز دید عشق من لائق شدستم
ز جوهر های معنی در بحارم — که دارم بی عدد من در شمارم — نصیب عام و خاص اینجا بدادم — که در اسرار این جا داد دادم
منم اینجای داده داد جانها — شده امروز اندر عشق تنها — درین تنهائی و اندوه جانم — حقیقت در معنی میکنانم
درین دنیا نه غم دارم نه شادی — که دیدم جمگی را نیست بادی — گذر دارم ز دنیا هم ز عقبی — نه دعوی مینمایم این نه تقوی

منزه از همه از جان جانان — شدم مستغرق در نمود ذات یکسان — نمود ذاتم اینجا فاش گشته — نمود نقش من نقاش گشته

چو اصل اینجا بدیدم فرع بودم — نظر کردم بجز من کس نبودم — همه گفتار من سر آله است — ولی ذرات از من عذرخواه است

نباشد هیچ در وی راز اینجا — همه ذرات را پرد از اینجا — چگونه خویشتن پرباز دارند

همه ذرات در خورشید انور — عیانی پای کوبانند یک سر — چگونه من شوم زین راز امید

دو عالم تابش خورشید دارد — دلم در سوی کل امید دارد — شوم کاینجا فتادم من بکویش

چو خورشید است اینجا گاه تابان — تمامت ذره رقصانند و تابان — شده اینجا یگه خوبش غره

نمی بینی تو مر خورشید اینجا — که چون عکس افگند در خانه تنها — دل خود زین معانی باخبر کن

همه ذرات را بین پاکوبان — شده در رفتن اینجا گاه تابان — که میدانند مانند تو امید

چگونه ناامید اینجا بمانند — که پیدا گشته و انگه نهانند — حقیقت می سراینده ش گر لقیت

شوند اینجا یگه تا حضرت نور — اگرچه ره کنند اینجا یگه دور — حقیقت ذره ها را نور میدان

تمامت ره کنان مسالکانند — درین درگاه جمله ها لکانند — نهاده جمله سر در سوی معشوق

تمامت ره کنان در سوی دلدار — شده کل پای کوبان سوی دلدار — بر امیدی که آید تا بر شاه

همه در راه قدر خود ندانند — ولی چندی درین جا باز دانند — چو مرغان سوی خانه می شتابند

همه در راه و فارغ از تن خویش — همی بینند راه روشن خویش — که تا ناگه به بینند روی جانان

سوی جنت شده شوریده و مست — شده فارغ همه ذرنیت اوست — همه ره شان چنین جاوید آمد

همه در سوی آن حضرت شتابند — که تا مر قرب آن حضرت بیابند — نمود جلگی بر خیزد از پیش

بقدر خود کنند این جا یگه راه — شود از شمع او دیوانه ناگاه — چو شمعی هر یکی رخ بر فروزند

بسوزند جلگی در حضرت خور — شوند آنگاه سوی ذات انور — شوند آنگه عیان اندر عیانی

نمی بینی که چون پروانه ناگاه — شود از شمع او دیوانه ناگاه — شود حیران ازان داغ جدائی

شود دیوانه سوی شمع آید — بیزد روشنی چون شمع آید — زند خود را بران شمع جهانتاب

ز شمع عشق او نابود گردد — ز یانش جلگی با سود گردد — که چون خورشید تابان در فروزد

نماند بال و پر اینجا شود گم — شود گم اندرون نور نهانی — که تا سر فنا را باز دانی
همه آفاق خورشید ست و تو کور — مثال قطره در عین قلزم — ز عشق دوست نا پروا مشو تو
چو دریا شو که دریای صفاتی — چو دریا شو اگر دریا شوی تو — ز دریا گر تو غواصی بگذر
چو دریا شو تو اندر شور و مستی — چو دریا شو که دُر بخشی و جوهر — مبند دل اندرین گاه شر و شور
چو دریا باش و در بخش اندرو تو — چو دریا باش تو دائم پر از شور — که بر تر از دو عالم مشکل تست
اگر آن جوهر آری هم بکف تو — یکی جوهر درین بحر دل تست — درون دل ترا دارد دو داعی
که چون جوهر ز سیدست شکن اینجا — ازان جوهر ترا آمد شعاعی — درین دریا بیک ره جمله پیوست
ولیکن جوهر اینجا باز دیدم — صدف بنمای بی ما و من اینجا — حقیقت یافتم از دید دیدار
ای دل جوهر ذات و صفاتی — چو دریا یک زمانی آرمیدم — چنین دریافتی در عین خاطر
نظر داری سوی کون و مکان تو — در اینجا گه عجایب بی صفاتی — همان اینجا یگه در آب و گل هان
سوی دلدار جان را بر گماری — یقین می باز بینی هر زمان تو — که داری از همه ذرات پنهان
ترا در ویست همچون در عشاق — حقیقت یار اینجا رهبرست — که در مان وی آید یار خوانده
ترا اندر برخود نا گهانی — نوا ها میزنی اینجا ز عشاق — زنا گاهی نهان خواهی شدن دل
نهان خواهی شدای دل تا بدانی — بدان اینست که جان خواهی شدن دل — شوی اینجا حقیقت جان جانان
نهان خواهی شدن نا گاه در خود — همیگویم ترا راز نهانی — که تا پیدا شوی در سوی دلدار
نهان خواهی شدن همچون چراغی — که تا رسته شوی از نیک و زبد — دگر آئی ز نور قدس جاوید
نهان خواهی شدن آنگه بمانی — ترا خواهد بدن از حق فراغی — حقیقت بی غرض گشتست جملگی پوست
نهان خواهی شدای جانا گه ناچار — بجز یکی سر دگر خود نمانی — نماند این دمت اینجا دمادم
نهان خواهی شدن مانند ماهی — که بیرون آئیش از بیخ و ز جایی — بسی گردیده در کوی جانان
سپیدی بسته بودی هم سر آمد — که ناید هیچ اینجا از تباهی — چو مردان جهان در راه دین باز
نمودت روی دلدارت چو آغاز — غم و اندوه تو یکسر سر آمد — سر انجامست پیدا اینجا یقین باز

رهت کردی ز دوری و چون رسی
رخ جانان درین منزل ندیدی
درین منزل همه ذرات عالم
قدم اینجا نهاد ستت دمادم

درین منزل یقین اندر یقین است
کسی باید که اینجا پیش بینست
زمن گر بینش این راز دانی
حقیقت دید این ره باز دانی

همه چون ذره و خورشید باشد
ولیکن رفتنش جاوید باشد
تراجاوید در این راه کارست
که در این ره عجایب بیشمارست

تراجاوید باشد درین چاه
نه تا کردی ازین منزل تو آگاه
تراجاوید اینجا گاه ای دل
بباید ماند اندر راز مشکل

در لغار اه دور و عمر کوتاه
کزین اندیشها استغفر الله
ازین اندیشه خرخون جگرست
درین دریا سراسر اژدهاییست

ازین اندیشه دلها غرق خونست
که میداند که سر کار چونست
ازین اندیشه جانها بر آمد
بسی حکم سلاطینان سر آمد

همه غرقاب در دریا بماندند
عجایب خوار و ناپروا بماندند
درین دریا همه غرقند و کس فریاد رس نیست
که پیدا می نشد هرگز نه پیدا راز

در تقریر کردن شیخ بوسعید بوالخیر قدس سره تمثیل بدریای معانی و گم شدن در و مثال قطره

چنین گفت آن بزرگ پیر اعظم
سپهسالار سلطان معظم

بحق محبوب حق عین شریعت
سپهسالار دین شاه حقیقت

سلیمان سخن در منطق الطیر
که با اینجایگه دیدار مه بود

یقین دریافت اسرار معانی
ز شاهی در نیافت اینجا زنیشی کار

همش دنیا همش عقبی فزون بود
در ابدوای پسر ار گنج قارون بود

چنان رفعت که او اندر جهان بود
نشان بی نشان جستن همی سال

بسی سال اندر اینجا خون دل من
نگه کردم من اندر جوهر خویش

چو دیدم بحر جستم گم شدم من
حقیقت حق بدینجا رهنمونم

صفات خویشتن در ذات دیدم
چو دیدم در حقیقت در نه پنهان

یکی دریای بی پایان بدیدم من
فرو ماندم میان مشکل خویش

عجایب حیرتم در دل فزون شد
ندیدم هیچ اینجا نیک و هم بد

نظر کردم همه یکسان نمودم
شدم از عشق ناپروای جانان

یکی دیدم در اینجا جمله اشیا
ولیکن در نظر بد نقش در هیچ

که آنکس بوسعید ست و ابوالخیر
ابوالخیر ست دائم خیر حق بود

که او را بود کل منصب تو دانی
یقین از نور حق بودش نمودار

حقیقت رهبران را رهنمون بود
همش گنج معانی هم گنجه معنی

کسی دیگر بخواب آن کی تواند دید
چنین گفت او که اندر کل احوال

بخوردم می نمود آب و گل من
حجابم یک شبی برخاست از پیش

چو یک قطره که در گلزار شدم من
نظر کردم دروان و هم بر دم

نمود جسم و دل در ذات دیدم
درون گل نظر کردم خبر از جان

دران دریا عجب غرقه شدم من
نمود ذات دیدم در دل خود

ولیکن عشق با من زهمون شد
دلا در بحر لا رفتم ابے خود

که من خود در میان نقطه نبودم
ندیدم هیچ و در وی جان جانان

ز پنهانی شده در بحر پیدا
همه در بحر موجود و نبد هیچ

همه گم گشته بود و حق شده فانی — بهر کوئی نموده روی تابانش — ز آب بحر بنگر هر چه بینی — بگو فهمی اگر صاحب یقینی

همه از آب دریا گشته پیدا — همه در آب حیرانند و شیدا — همه در آب بنگر رخ نموده — بسته بگره خود برگشوده

همه در آب و هم اندر همه جان — نموده سر خود در بحر جانان — بهر نوعی که می دیدم ز اسرار — نمود شاه بد انجا پدیدار

نمود شاه بد نی غیر دیدم — همه در آب دریا سیر دیدم — همه در آب و فارغ گشته از آب — فتاده جملگی اندر تب و تاب

همه در آب دریا وصل جویان — بسر در عشق او هر لحظه پویان — همه در غرق آب گشته غرقاب — همه در آب و گشته طالب آب

صدف را بود هر او در نهادش — درین بحر عیانی داد دادش — صدف در دشت جوهر نیز بر سر — شده در راه او بی پا و بی سر

همه گویا دل خاموش نامان — طلبگار آمده در نزد جانان — همه در آب هم او را طلبگار — زهی قدرت زهی صنع جهاندار

طلبگار ند چون جمله بدانی — تو نیز این جایگه راز نهانی — طلبگار ند و آب جمله جانست — که همچون دو سنبل بی نقش و نشانست

نشان دارند کل بی نشانی — همی جویند حیات جاودانی — تو چون ایشان میان آب غرقه — ولی اینجا بگه در دید فرقه

بسی فرقست از مه تا ماهیے — ولی یکسانست نزد یک آگهے — بسی فرقست اینجا چون به بینی — ولیکن حق ز جمله برگزینی

همه یکرنگ دان در عین دریا — که در دریا شدند این جمله پیدا — نه هر دو اصل دارند و وطن آب — ولیکن این معانی زود دریاب

تفاوت از سلوک خلوت افتاد — که جوهر در صدف سر داد بر باد — نجلوت صبر کرد و شاد بنشست — ز جمله فارغ و آزاد بنشست

سکون کرد و ز ذات کل عیان شد — پس آنگه لائق هر شایگان شد — به بین بالائے جرم اینجا بهاشیں — چگونه مست بین نور لقائیں

فروغش روشنی دل فزاید — شب تاریک ظلمت در رباید — ز نورست و حقیقت نور باشد — به پیش سالکان مشهور باشد

درا رچه اصل هست هم بغایت — بود از این و آن فرقی تفاوت — تفاوت آمدست اینجای از اصل — ز اصل اینجا بیابی ناگهی وصل

درین دریا تو نی اینجا صدف وار — دهان بربسته و بنشسته ناچار — درین بحر فنا در تن نشسته — دهان خویش از حسرت ببسته

یکی جوهر درون سینه دارے — چو ایشان نیز تو گنجینه دارے — عجائب جوهری داری تو دانی — نمیدانی ترا از این چه تاوان

عجائب جوهری دارے شب افروز — که شب گردد ز تاب نور آن روز — عجائب جوهری شاهانه داری — ولیکن در صدف در دانه داری

ترا این جوهر از هر دو جهانست — درونش جوهری دیگر نهانست — اگر با شد ازان تمکین و اعزاز — ترا این جوهر اینجا یافتی باز

اگر نی جوهر اینجا گه بمانے — چو ماهی در بن این چه بمانے — طلب کن جوهر این ذات اینجا — مشو غرقه چنین در عین دریا

طلب کن جوهر بیچون بهین ذات — نمود عین گردون به بین ذات — ازین دریا معنی زود بگزین — درون هر یکی یک جوهر بین

چنین مستغرق دریا شد ستی — که از بود تو تا پروا نشد ستی — دمی زین بحر کن آخر نظاره — که اینجا جوهرے اندر کناره
شده پیدا صدف با اوست مرده — به پیش عین جوهر جان سپرده — سپرده جان و دیده روی جوهر — نمود عشق گشته ناگهے در
بلا کیش فتاده بر صدف دار — تو از آن جوهر اینجا آ بکف آر — چو جوهر یافتی بنگر شعاعش — نمود جسم و جان کن بس وداعش
کجا یابی تو اینجا جوهر ذات — که سر گردانی اندر بحر ذرات — تو در بحری و جوهر می نجوئی — بیان چند زرتا چند گوئی
جواهر جوی از دریای معنی — اگر هستی ز دل دار ای معنے — جواهر جوی همچون بادشاهان — چو جوهر یافتی برگو چو شاهان
خوشا آن دم که جوهر باز بینی — دگر هم عزت اندر ناز بینی — تراجوهر درون جسم و جانست — کنون از چشم صورت گر نهانست
نهانست این همه در جوهر ذات — خروشانند اینجا جمله ذرات — طلبگار زمد اورا جمله اینجا — بجامه جامگی سر گشته اینجا
همه جویای جوهر در همه درج — نمی دانند این جوهر در ادراج — ندانند ارج این جوهر مگر آن — که دریابد حقیقت جان جانان

در خطاب کردن باروح القدس و فضائل آن گفتن و عجز و مسکینی آوردن و تسلیم شدن در همه احوال فرماید قدس سره

الای جوهر قدسی یکتای — زمانی زین صدف بیرون همی نای
صدف بشکن همه جوهر بدین بار — عیانی جوهر اندر خاک و خون ریز
تو داری در صدف جوهر یقین باز — بده تا باز بینم عزت و ناز
منم تشنه و مرا آنست جوهر — صدف زین بحر بیرون آرد بگذر — همین جا مرده شو تا زنده مانے
همین جا مرده شو تا در حیات — یکی گردی ز جوهر بی نهایت — منم جویای تو تو مرده ماندی — عجب مانند من افسرده ماندی
زمانی در دلی یکی ثمائے — دگر یکبار رگے دل می نمائے — زمانی اندرین دریا نشینی — ز بهر آنکه تا غیرے نه بینی
زمانی واقفی بر کل اسرار — گر تا کشوف کل آری پدیدار — زمانی در زمین و در زمانے — عجب افتاده بے جا و مکانے
نه در کونین در یکجے زمانے — نداری در مکان هم آشیانی — نداری جای جمله جای آنست — مکان و لامکان و ما و آنی نست
طلبگار تو اند افلاک و انجم — تو از جمله شده در جمله گم — یکی داری حقیقت نور ذاتی — یقین میدانم اکنون بی صفاتی
صفاتی چون کنم چون نور باشے — درون جزو و کل منظور باشے — همه جویای تو تو در میانه — ولی باشی حقیقت جاودانه
همه زنده بتو تو نور جمله — حقیقت مر تو ئی منظور جمله — صفاتت برتر از کون و مکانست — نمود ذات تو کل کن نکانست
صفات حق تو داری در طبایع — مکن بیچاره را ایمای ضایع — تو کردستی چنین آرا و رعنا — تو کردی جمله پیدا نیز پنهان
کنی در عاقبت در ز دجانان — توئی اصل و چرا در فرع هستی — ازیرا در نمود شمع هستی

تو پیدست اشیا جمله پیدا — توئی در دیدهٔ جانها هویدا — تو پیدست جان و دل حقیقت — سپر دستی همی راه شریعت

تو پیدا ست سر لامکانی — گمانی برده ام تو جان جانی — چو در عهد تو اینجا پایدارم — شدم تسلیم و اکنون کن مدارم

چو در عهد تو م پیدا شده من — ز نور تو چنین یکتا شده من — تو می بینم اینجا جان دیدار — اجان هستم ترا اینجا خریدار

تو می بینم آفاق جهانم — تو زنده شدست جان و روانم — توئی اصل تمامت کاینا تی — حقیقت در عیان نور ذاتی

مرا بنمای آن دیدار اینجا — نمود خویش با دیدار اینجا — ز عشقت سوختم چون موم و شمع — همه چشمم همه عشقم همه سمع

چه میگوئی دمی آخر بگو تو — بنه بر لب شیم اینجا مرهمی تو — چه میگوئی که جمله گوش گشتم — نهاد عقلم و بیهوش گشتم

شدم خاموش دیدم ابتدا ست — شدم بیهوش دیدم انتهاست — بدیدم جملگی از تو پدیدار — شدستم جان و من هستم خریدار

ندارم پیش جانی آن ترا باد — مگر ما را کنی از خویش آباد — ندارم هیچ و جمله از تو دارم — چو دارم روی تو من غم ندارم

ندارم هیچ جز دیدار ت ای جان — چرا هستی ز خویش خویش پنهان — جهانی رخ نمودی این چه حالست — ندانم این و بالم یا وصالست

وصالم روی بنمود ست از تو — که ره در جمله یکشود ست از تو — تو جانی لیک جانان هم تو داری — گهر در حقهٔ مرجان تو داری

زهی دیدار تو نور مه و خور — کجا باشد چو من اینجائی در خور — کمالت برترست از عقل و ادراک — عجائب جوهری هستی طرفناک

درون پرده در پرده سرائی — بهر نوعی که می خواهی سرائی — درون پرده و پرده دریده — کمال خویشتن هم خویش دیده

درون پردهٔ پرده براندا ز — مرا ز ین پیش اینجا گه تو مگدا ز — درون پردهٔ پرده بسوزان — مرا از نور خود کل برفروزان

یقین اینجا ترا آشنا ختم من — نمود خویش در تو با ختم من — یقین دیدم ترا در پردهٔ عشق — تو بودی مر مرا گم کردهٔ عشق

یقین دیدم توئی جان و جهانم — ز تو مر را ز پیدا و نهانم — شدستم از غمت شیدا و مجنون — که یکسانی بهر لحظه دگرگون

توئی این جان من هم یک صفت باش — ز دیده خویشتن نی جز صفت باش — تمامت کاملان لال تو باشند — ز نور تو میان حال تو باشند

همه عشاق سرگردان بودت — طلبگار ند دائم در وجودت — عجائبها ز خود بر ساختستی

چه شورست این یقین با من بگو باز — که کردستی ابا من جنگ آغاز — تمامت کشتی و در خون فگندی — ز پرده جملگی بیرون فگندی

تمامت پردهٔ عالم دریدی — از اول پردهٔ آدم دریدی — تو دانی انچه دانی میکن ای جان — مکن پیدا بکس این راز پنهان

همه جانها فدای روی تو باد — همه تنها چو خاک کوی تو باد — ز ریغا از وفا رحمی ندارے

ندارے هیچ رحمی من چه گویم — که سرگردان تو مانند گویم — بکن رحمی مرا آخر مکش دست — چو میدانی که کشتن هم تو نیکو ست

ولی خوئی خوشت نیست جانا — مگر با جملهات کینست جانا — ترا مهرست کشتن کین نباشد — کرکس را اینچنین آئین نباشد
ترا مهرست با جمله نهانے — کر کشتن باشد اینجا زندگانے — ترا این بیوفائی کل وفاست — بر هر کس مرین جرم و جفاست
یقین در کشتن اینجا زندگانیست — بر عشاق این راز نهانیست — برین خوب آمد عشق ناچار — بکن این بندهٔ خود را تو بردار
همه جانها ز بهر تو نثارست — همه دلها ستاده زیر دارست — همه محکوم فرمان تو باشیم — سزد چون ما تو ئی ما خود نباشیم
همه درمانده ایم و زار و مجروح — تو هستی جملگی را قوت و روح — همه در نور تو نابود بودیم — زیانی نیست جمله سود بودیم
همه در تو گمیم و هم عیانیم — بتو پیدا شده اندر جهانیم — تو نمودی جمال او می ربائی — کنون دانیم چون باشد خدائی
خدائی نیست اندر نزد معنی — نه این سر وار اینجا نیز دعوی — ولی در دل با تو بگویم — طبیبم چون توئی درمان بجویم
تو این درد مرا درمان کنائی — مرین دشوار من آسان کنائی — تو دردی هم تو خواهی کرد درمان — تو جانی هم تو خواهی کشت جانان
تو دردی هم تو درمانی یقینم — تو جانی نیز جانانی یقینم — شده معلوم کین جا هم تو بودی — نمود خود مرا اینجا نمودی
نمود خود نمودی اول و جان — ز پیدائی نخواهی گشت پنهان — تمامت عاشقانت بنده گشته — ز نورت جملگی تابنده گشته
تمامت مست و حیرانند جانا — برون و شب تو میخوانند جانا — بمعنی و بصورت بس نکوئی
ز حسن خویشتن برخوردار خویشی — ز فیض نور در اسرار خویشی — وجود جملهٔ فرمان تو دارے
تو گوئی تو بینائی تو جانے — تو اسرار همه عشاق دانے — عیان کرده نمود گلشن دل
زهی نورت ربوده مسکن دل — نهان در جانی و جایت نهانست — بچشم ذات تو عین العیانست
ز تو گویا شدم ای جان جانم — ازان یک تو ئی آدم گرفته — نه همچون دیگران برگشتن آمد
بکش آخر درینجا وارهانم — مرا چون آرزوی کشتن آمد — یقین من فارغ از بیم توشتم
مرا از بهر کشتن آوریدے — بدینسانم ز جمله برگزیدے — برآور تا شوم در عشق شادے
منم تسلیم و حیران اندرین راه — ترا من می شناسم شاه خرگاه — مرا آن وعدهٔ کا نجا بدادے
منم تسلیم تو از بهر کشتن — دمی از دیدنت اینجا بگشتن — تو ئی جان جهان و دیدهٔ اسرار
تو ای جان جهان تا چند خواری — کنی بر من منم بر پا یداری — چنین من پایدار و پایدارت — همی بینم جهانے آشکارت
جنابر من کنی تو آشکاره — بآخر کرد خواهے پاره پاره — مرا اینجا یقین میدانم ای جان — که را بر گویم این اسرار جانان
من اینجا در گمان و در یقینم — اگرچه راز تو از پیش بینم — بوقتی کین طلسم آواره باشد — وجودم سخت سخت و پاره باشد

من آن دم

من آن دم گویم اسرار معانی / کنونم کش که دارم میتوانی / زبهر کشتن اینجا من بزادم / چو اکنون تن بتسلیمی نهادم

چه باشد جان هزاران جان چه باشد / که این مشکین کمان تو که باشد / بهر دم صد هزاران جان شیرین / فدای روی تست ای دلدار شیرین

توئی کاندر نهاد جمله فردی / نگردد هیچ کس آن چه تو نردی / لب شیرین گهرپاست ای جان / که دیدار تو آمد درد درمان

بکن درمان من تا جان دهم باز / زعین جسم خود پنهان دهم باز / بکن جانم قبول ای جان جان تو / بکش عطار ای جان رایگان تو

تو میدانی که همچون او نیابی / جز این خواهی که گشته او نیابی / بکش ای جان دگر زنده ام کن / منم نبده بخود پاینده ام کن

چو قتل من بدست تست جانا / ازان جانم زهستی جست جانا / چو کردی نیست آنگه هست باشم / که خود من از وصالت مست باشم

زجام تست این مستی که دارم / زدید تست این هستی که دارم / زشور تست اینجا شورش جان / که پیدا میکند هر لحظه طوفان

زجام تست این هستی دمادم / مرا دادی تو این مستی دمادم / دمادم جام مست اینجا نوش دارم / ازان کین حلقه اش در گوش دارم

شدم حلقه بگوشت همچو عشاق / زدم هر لحظه کوس عشق راطاق / خروشم بر فلک دارد دماغ گوش / نخواهم کرد من نامت فراموش

فراموشم نگردد آه و دین / توئی در جان و دل هم جان شیرین / که دیدستم دمی عیان چهرت / زمهرت مهر دارم همچنان من

زمهرت مهر دارم همچنان من / زنم در مهر جانت کوس جان من / دمی تا در بدن دارم تو بینم / بجز تو هیچ دیگر مے نه بینم

بجز تو هیچ چیزی در خیالم / نگنجد زانکه آن باشد وبالم / بجز تو می ندانم ای دلارام / که بی تو خود ندارد این دل آرام

دلارامی دهم آرام جانی / کنون راز من اینجا گه ندانی / چنین با من جفا داری مرا جان / ازین اندوه زودم دو بر جان

دمی نه مرهمی بر جان عطار / که هم دردی دهم درمان عطار / ترا دریافت قصه هست باقی / اگر جامی دهی اینجای ساقی

بده جامی دو جانم زود بستان / که بی رویت نخواهم باغ و بستان / بده جامی که خرقه هست زنار / بسوزم این زمانش در تف ناز

بده جامی که تا جان برفشانم / که از دریای تو گوهر فشانم / بده جامی که جانم مست روئیست / شد اکنون می زند دعای هوئیست

بده جامی که جانم مست ماند / زبهر جان تو پابست ماند / بده جامی اگرچه مست هستم / بیک جامی دگر ای دوست رستم

بگیر از پای آنگاهی درآور / مرا نیست اگر داری تو باور / که من خود در بر جانانه باشم / چو تو هستی بگو تا من چه باشم

خراباتی شدم اندر خرابات / کجا در گنجدم سالوس اینجا / نگردد هم افسوس اینجا

مرا جام میت فانی نمود است / بیک ره مرمرا از خود ربود است / ندانم تو منی یا من توام جان / ازان اینجا زنی اینجای دستان

تو مائی من توم اکنون تو دانی / تو میدانی که اسرار چه دانی / توئی اکنون من اینجا نیستم جان / بگو کین جایگه بر جستم جان

تو هستی در من و من خود نیم دوست — چو کردی مغز اینجا گه مدان پوست — مگر بد خفته عشاقی ابر خواب — شده بیهوش اندر غرق غرقاب

چنان مدهوش عشق اندر فتاده — در خواب دیدن عاشق که گوش خود معشوق بدست گرفته واز — که گوئی آن زمان عین لقا بود

شده در خواب خاموش اوفتاده — خواب بیدار شدن و گوش خود را در دست خود دیدن فرماید — چو مستان سخت بیهوش اوفتاده

مگر معشوق او در خواب می دید — درون خویشتن مهتاب می دید — که معشوقش رخ اینجا کاه نبود — که گوئی آن زمان عین لقا بود

چنان صاحب جمالی دید آنجا — که وصفش می نگنجد آن دلارا — جمالش فتنه و عشاق آفاق — بخوبی و ملاحت در جهان طاق

لبش لعلش نبات و قند و شکر — رخش تابان مثال ماه انور — نظر کرد و جمالش دید در خواب — گرفتش گوش آن مه را بشتاب

بجست از خواب گفت ای جان جانم — نمود خود تو ما را مینمائی — چگونت یافتم ای جان جانم — کنون در دست خود عین العیانم

گرفته گوش تو منیم بتحقیق — زهی اسرار ما از عز و توفیق — نظر کرد و بدیدش گوش خود در — زشرم خویشتن آنجا بخندید

گمان برد او دریجا گه نهانی — درون جان و دل گفت ار نهانی — تو دانی تو نمودی تو ربودی — تو گفتی در حقیقت تو شنودی

ندانستم ولی دانستم اینجا — ترا من گوش نتوانستم بینجا — گرفتم گوش تو تا گوش دارم — بجا یادم که گوشت گوش دارم

ولی دانستم ای پیدا و پنهان — که این مشکل بر من هست آسان — تو بودی خود من اخوش خفته در خواب — مرا نبود ده اینجا تاک و تاب

چه گویم صاحب حسن و جمالی — منم نقصان تو در عین کمالی — نمودی در ربودی جان ز پیشم — تمامت افگنده اینجا بر پیشم

رموز تو درین جا گه گشاید — مرا اینجا یگه جز تو نشاید — دگر من از کجا جویم جمالت — که یکدم شاد کردم از وصالت

وصالت بود و شد عین فراقم — کنون دل پر ز درد و اشتیاقم — جگر خونست دیگر روی بنمائی — گره تو بسته و هم تو بگشائی

دریغا من تو بودم یا تو مائی — درون خواب رویم مینمائی — به بیداری ترا نبینم در نجا — یقین مهر تو بگزیدم در نجا

همت بیدار بینم جاودانی — اگرچه از دو چشم من نهانی — نه در جائی نه بر جائی همیشه — نه در جائی لیک پیدائی همیشه

تو در خوابی و دنیا همچو خوابست — یقین عمر تو اینجا در شتابست — شتاب اینجا کمن فی غیر فی دل — که بنماید ترا این راز مشکل

درین خواب خراب آباد دنیا — ندیدی هیچ اینجا از مولی — اگر معشوق اینجا رخ نماید — ترا از عقل و جان کلی رباید

ندانی تا که بد این بی دلی هست — تو گوش که گرفتی زو بر دست — ترا گوشست و در دست گرفته — بیک ره عقل و آرامت گرفته

نمی بینی دو چشم آخر تو لدار — که تا چشم افگنی بر روی دلدار — ترا دلدار اینجا رخ نمود ست — عیان عقل اینجا در ربود ست

تو اندر خواب غفلت او بدیدی — چنین هست خرابی آرمیدی — نمی بینی ورا اینجا بدست روی — ولیکن نقش می بازد دگر سوی

بجز دیدار حق در خود مبین تو — که هستی صاحب عین الیقین تو — گر دیدی وی نشناختی باز — بهر زه آن گهر انداختی باز

چو یار امروز با تست و تو اوئی — در این معنی که من گفتم چه گوئی — رخت بنمود او را می شناسی — وگر نشناسیش تو ناشناسی

در این شب اندر پرده دل — طلب کن یک زمان گم کرده دل — نه یارت در برست و در بر اوست — در اینجا گاه و گلی غم خورت اوست

غم او خور که او از تست روشن — نموده اندرین جا هفت گلشن — چنین آسان تو دشوار داری — عزیز خویشتن را خوار داری

مشو خوار جهان جان را خبر کن — برو خویش اندرین جا گه خبر کن — نظر کن تا به بینی زود رویش — طلب کن در نهاد های هویش

قفس دار و قفس را روح داده — مقام سنت اندر دل نهاده — در اینجا جان تست و جان شده لال — نمی یابی در اینجا تا کی این حال

تو ان گفتن بجز تو تا بدانی — که او شاهست و کرده پاسبانی — ترا او بنده و تو بنده او — سرت در پیش او افگنده او

نمیخواهم که گویم آشکاره — ولی خواهم که بینم پاره پاره — وجود خویشتن در نزد دلدار — که کردم راز او اینجای اظهار

از ان نکته بسے اسرار دانم — همی ترسم که تا رمزی بدانم — نمی بینم یکی همدم در اینجا — که باشد مرمرا محرم در اینجا

نمی یابم در اینجا وصل ای دل — که با او برکشایم راز مشکل — نمی بینم یکی صادق چه گویم — که دیری هست تا در جست و جویم

نمی بینم یکے هم در دو جانے — که برگویم یکے راز نهانے — همه در غفلت اند و رفته در خواب — درین دریا شده کلی بغرقاب

چنین در عقل اینجا گاه هستند — که گویا نیستند و نیز هستند — چنان مستند اندر خواب رفته — که ایشان را همه طوفان گرفته

درین طوفان کجا گردند بیدار — وزین مستی کجا گردند هشیار — درین طوفان دل جمله خراب است — گرفته پیش و پس گرداب آب است

ز خواب اینجا اگر بیدار آرم — که با دی پاسخی اینجا گذارم — بگویم راز با دیوار اینجا — همه از رمز بر اسرار اینجا

به از دیوار اینجا کس ندانم — که با وی دم بدم رازی نرانم — که دیوار است دانم راز دار او — که خاکت را نموده کردگار او

بود او راز دار عاشقان هم — که دارد سر راز جان جان هم — چو با دیوار گوئی سر اسرار — زبان خود دران ساعت نگهدار

نگهدارای برادر هم نهانت — که گوشی دارد و گوید بیانت — دلا خاموش چون همدم ندارے — تو این عمرت بضایع میگذارے

چرا مردم بگوئی دیگر اینجا — همیکردی ز حیرت جای برجا — خبرداری که اکنون دو تا تست — درون مغز نقش و پوست با تست

خبرداری که جانان در درونت — گرفته هم درون و هم برونت — خبرداری که او پرده نشین ست — کسی داند که با او همنشین ست

خبرداری که نبود دست رخسار — ولیکن از لطافت ناپدیدار — خبرداری که کردست و اصل اینجا — مراد دل نکردست حاصل اینجا

خبرداری که جانت در ربود ست — خود اینجا گاه درگفت و شنود ست — خبرداری که میگوید دمادم — رموز عشق خود اینجا دمادم

خبرداری که او جان جهانست ولی از دیدهٔ عقلت نهانست خبرداری جزای بیخبران که داری یا یانیک در نظر هان
خبرداری که او در دل و تن نموده رخ درین آئینه روشن خبرداری که در گفتار او بود یقین آسرا گفت و خویش شنود
خبرداری که اندر دیده بینائست درون جان و دل روشنائست درونت با برون هر دو گرفتست تنت یکبارگی اینجا نهفتست
درونت با برون ذرات او بین وجودت جملگی در ذات او بین چنان عاشق شدست اینجا ترا با که جز تو در نمی گنجد ز اغیار
چنان عاشق شدست اینجا ترا او که در تو ابتدا در انتها او چنانت دوست میدارد یقین دوست که مغزت کرد اینجا گاه او پوست
چنانت دوست میدارد عیانی بجانت دوست میدارد یقین تو که کردت اولین و آخرین تو
نموده ذات کل اندر صفاتت عیان کرده درینجا بود ذاتت ترا از خویشتن پیدا نمودست رموز مشکلت کلی گشودست
چنان عاشق شده اینجا بتحقیق که می نجند ترا اسرار توفیق تو هستی بیخبر گویای اسرار نمی بینی حقیقت روی دلدار
تو هستی بیخبر در بی نشانی نمی یابی ورا اندر نهانی تو هستی بیخبر دریاب دلدار حجاب آخر ز پیش خویش بردار
به بین رخسار چون ماه رخشانی درون پردهٔ دل گشته تابان به بین رخسار او اینجا چو خورشید که داری در کنار خویش امید
به بین رخسار او چون مشتری تو اگر هستی بجانت مشتری تو ترا بنمود اینجا گاه خود او نگشته فارغش از ننگ و بد او
تو سرگردان چرا امر جهانی نظر کن یک دمی گر کار دانی تو سرگردان مشو با خویشتن باش برو او بی حجاب جان و تن باش
نظر کن آنچه پنهان بود از کل فگنده بر برادر رنج هم دل درونت با برون هر دو یکی ساز حجاب آخر ز پیش دل برانداز
جمال او نظر کن تا به بینی اگر مرد رهی این راز بینی تو همچون دیگران مغرور و مستی بروز و شب چنین بت می پرستی
ازین بت هیچ نامد مر ترا یان بگو تا چند باشی دیر رهبان کنون از بت پرستی خود تو برهان ازین بت هیچ نامد این یقین دان
تو در دیری و مر بت می پرستی کنون اندر شراب شرک مستی بت تو صورت تو گشته ترسا درون دیر صورت راهب آسا
چو آید نزد عاشق مرتن آن بت که آمد نزد عاشق مرتن آن بت همه مردان بت خود را شکستند ز دست صورت اینجا گه برستند
بگردند دیر صورت جمله ویران ازین پیشه شده بیرون چو شیران دو عالم عاشق آسا صید کردند ز بین را با زمان در قید کردند
ببیک ره باطن خود را چو ظاهر یکی کردند در بتلای اسرار شدند این را بدان سان نیز خندان
یکی گشتند از عین دو بینی برون رفتند در صحرای تقوی وجود جان و دل را بر حدم زن
تو همچون فرات اشیانی بمعنی ولی در باطن تو نیست تقوی تقوی اینچنین فانی بکردن ازین میدان کل گوئی ببردن

تبقوی باطنت گر پاک داری — بمعنی بر تو معنی برسانی
بموئی گر بجانی خسته باشی — وجود خویشتن گردان فدا را
چرا در بند خود ماندی گرفتار — وزین صورت که می بینی تو روشن
ازین گلشن نظرگاه دل تست — یقین اینجا ورا تو ساز کل ده
بمعنی صورت خود جان جان کن — برافشان خویشتن را جان ازین گرد
زمین را با زمان هر دو یکی ساز — اگر مرد رهی اینجا نهان تو
حجاب هستی است و بت پرستی — بذات پاک روحانی نظر کن
ترا دانست اینجا حاصل ای دل — دو بینی میکنی هستی تو شد را
ازین نه چار طاق برستاده — فرو رفته در دهم تو بتو تو
مداری زهره اندر دیده بالا — تماشا میکنی اینجا بیانی
درون پرده گلشن هست بسیار — چو بیکاران نصیب ما نظارست
نظاره بیش نبود هیچکس را — کسی داند که اینجا پیش بین است
یکی سیری که این سیر جهانتاب — کجا در اصل کل صاحب یقینی
یقین گر باشدت این را بدانی — یقین دانی که هستی جمله موهوم
تو موصوفی ولی نه آنگهی تو — یکی گردد کسی کین را بداند
شود دو اصل و لی اینجا بتحقیق — کجا مرد وصولی و لقائی
ترا این گلشن اینجا گه خوش آید — بماندی در جمال خویش حیران
تو حیرانی و حیران حق نه بیند — کجا راهی بری در عین اسرار
ترا خود این کواکب در سموات — بگو تا چند در هر گونه جوشی
همه همچون تو در جوشند اشیا — مشو چندین بهر چیزی بنجوشش

نظاره کن زبان در کش تو خاموش — کن اینجا دم بدم کشف نیست چاره

درین دریای پر جوهر بامغزان
تو در زندان بام او پر از نور

اگر مرد رهی هم دم دراندازد
تو افتاده چنین دور از دوست

طلب بسیکن درین زندان چو اویند
تو زندانی و باشش جمله گلشن

بجز نظاره کی اینجا نداری
که جز جان و دل شیدا نداری

در نگاه کردن درویشی در کواکب و پاسخ دادن ایشان در اسرار نهانی و طلب کردن مقصود فرماید قدس الله روحه

مگر میگرد در رویشی نگاهی
کواکب دید جمله در شب افروز
تو گفتی اختران استاده اند
که هان ای عاقلان هشیار باشید
دل درویش بی دل نظاره
که یارب بام زندانت چنین است
تمامت گلشن است و نور سرمد
جمال تست اینجا نور تابان
ز تابانهای نوری و حضوری
همه ای بلکه عکس ذاتی
تو جان بخشی و سرتا سر شده ذات
چنین کردان شده صوفی چرائی
درین گردش که هستی مشوق داری
درین دم منزل السنت از دوست
درین دم منزل السنت یکتا
تو آن نوری که هستی اصل اول
تو آن نوری که از تو گشت پیدا
ترا پیوسته می بینم اباحق

درین دریای پر دُر اتفاقی
که شب از نور ایشان بود چون روز
زبان با خاکیان بگشاده چیزی
که تا روز قیامت جواب دارید
زبان بگشاد چون بلبل بگفتار
که زندان تو باری بوستانست
ترا چون مصحف آیات دانم
ز شوقت جان و دل گریان نباشم
نموده رخ در آئینه نهانی
بهر لحظه که بر عالم بیائی
شدم حیران درین گردیدن تو
ز اول تا بآخر گردشی هست
مرا اینجا نصیبی بخش و توفیق
مرا کن زنده دل با جمله ذرات
مرا گردان زیاد دوست واصل
تمامت فیض و فضل جاودانی
سراسر عین قرآنست و آیات
تویی در ذات کل افتاده منشور

چرا چندین درین درگاه شب بیدار باشید
ز چشمش دُر فشان شد بر ستاره
که گوئی چون نگارستان چنین است
همه نورست و عین ذات دانم
چگونه من چنین حیران نباشم
تو نزدیکی و با من در میانی
چنین فیضی و نوری که تو داری
ز نور تست این جا جمله ذرات
ز شوق حضرت حیران و مستم
ز نور فیض و رحمت فوق داری
حقیقت مغز گردان مرا پوست
مرا از نور خود گردان تو یکتا
چرا داری نمود خود معطل
سراسر گرده مرا سم اشیا
تویی جان جان و نور مطلق

چرا چندین سر اندر خواب دارید
خوشش آمد سپهر گوز رفتار
ندانم غیر رندانت چه سانست
چو نرگس تا سر کل ناید بیدار
ز شوقت جان و دل گریان نباشم
تو نزدیکی و با من در میانی
منوده رخ در آئینه نهانی
ز نور تست این جا جمله ذرات
خوشم می آید اینجا دیدن تو
ز شوق حضرت حیران و مستم
ز نور فیض و رحمت فوق داری
درین دم منزل السنت از دوست
درین دم منزل السنت حاصل
تو آن نوری که در عین دخانی
ترا پیوسته می بینم اباذات
ترا پیوسته می بینم دران نور

تو جان بخشی همه ذرات عالم — که ریزان کرده لورت دمادم — تو جان بخشی و جانان دیده تو — بسی در عشق او گریده تو

تو جان بخشی و دیدستی رخ یار — مرا از دید خود ضایع بگذار — تو جان بخشی و جانم زنده گردان — مرا چون نور خود تابنده گردان

تو جان بخشی و هستی آمیت دوست — ترا دانم در اینجا مغز و هم پوست — ز بود تو چو من نابود بودم — کنون اعیان تو اینجا نمودم

درین شب مر مرا مقصود حاصل — کن اینجا تا شوم از دوست واصل — درین شب مر مرا آزاد گردان — ازین زندان دلم را شاد گردان

درین شب قدر دارم از رخ تو — چو خاصه بدر دارم از رخ تو — درین شب قدر دارم وار هانم — رسان با یکنفس جان جانم

در هاتف شب و آواز دادن و رهنمائی کردن مر درویش را فرماید قدس الله روحه العزیز

یکی هاتف مرا در داد آواز — که ای درویش خوش میسوز و میساز

بسوزان خویشتن در حضرت ما — که تا یابی عیان قربت ما

سما هرگز ندانند راز ما او — کجا هرگز چنین آسان دهد دست

ولیکن پرده هست آغاز ما او — تو اینجا گه چنین حیران شده هست

تو ما را ذات ما را بین و ما جو — سر آن رازی که میدانی بما گو — که تا در قرب ما بر سی بیابی

سما حیران ما گردان مسیهست — نمود ما ست اندر نیست هستت — ز عشق ما چنین گردان شده او — عجب تو از تو خود حیران شده او

وصال ما همی جوید دمادم — نمود فیض ما ریزد بعالم — ز ما دارد چنین نور یقین او — ندانند اولین و آخرین او

ز ما دارد نمود عشق گلشن — نه همچون تو ز ند او ما و هم من — ز شوق ما چنین گردان دائم — ولیکن ذات ما در ذات قائم

ندانند هیچ خاموشیت گردان — ز تاب نور ما پیوسته حیران — تو ز و می جوی اسی مسکین و صالت — نمیدانی در اینجا هیچ حالت

ابا لست الذی میجوئی از و باز — حجاب نور پیش خود بر انداز — حجابات و ترا در صورت بین — از انی دائما پیوسته غمگین

حجابت اوست ز هستی طلبکار — تو لی نقطه و یت مانند پرگار — بسر گردانست دائم در نهادت — درین دنیا عجایب دادداست

طلبکار ست اینچین تو مارا — تو ز و میجوئی ای مسکین خدا را — چو سر گردانست او مانند گوئی — درین معنی تو در وسواس چونی

چو سر گردانی این جا بدیدی — چرا با او تو در گفت و شنیدی — چو سر گردانست او مانند دولاب — عجب تر از تو او ماند ست غرقاب

تو از دوی چه طلب داری تو اولی — که سر گردان چو او مانند گوئی — ز خود جو انچه گم کردی تو خود را — مگر آخر تو چندین شور و غوغا

نظر کن در درون و پیش بنگر — نمود ذات ما اینجا سراسر — نظر کن در درون جان حقیقت — منه پایت برون تو از شریعت

مرا بنگر که اندر جسم و جانم — ز دید صورتت اندر نهانم — درون خویشتن را کن منور — ز من در ویش مسکین هان نگذر

مرا کردی طلب اینک مرا یاب — با هسته کمن در خویش اشتاب — مرا کردی طلب من جان ترا ام — ترا پیوسته من عین مقامم

مرا کردی طلب ننگر بروبم / مرا کردی طلب دیدار ننگر / درون تست هان دلدار ننگر
مرا کردی طلب نبود دست هان / گره اکنون بکل بگشود دست هان / که من اندر درونت پیش بینم
مرا کردی طلب پیوسته هستم / درون جان و دل پیوسته هستم / ترا مقصود شد درویش حاصل
ترا مقصود هم کلی برآرم / غم و اندیشهای تو سر آرم / مشو دیگر درینجا دل شکسته
بجز من منگر و جز من مبین تو / همیشه باش در عین الیقین تو / که من بنمایمت انجام و آغاز
بجز من منگر اندر من چه یابی / که تا این جا جمال من بیابی / بجز من هیچ منگر تو سر و بن
منم اندر تو و تو در منی ما / چرا در ویش از ما تو جدایی / که ما هستیم اینجایت خریدار
جدا از ما مشو در هیچ احوال / درون تو بکل ما حاضر ستیم / زبینایی ترا در خاطر ستیم
یقین ما همه جز هیچ نبود / چو ما هستیم اکنون هیچ نبود / نمود ما کنون گر گوش داری
منزه آمدی درویش در کل / کشیدی از برایم رنج با دل / که امشب در برم صاحب قرانی
ترا واصل کنم در جوهر خود / ترا فارغ کنم از نیک و زبد / برم اینجا حجاب از پیش اینجا
لقای خود کنم روزی ترا من / برت یکذره آرم هفت گلشن / مبین جز ما کنون در نیک و بد هان
لقای ما نظر کن جمله آفاق / مراد خود ببین درویش مشتاق / کنون بکشای مسکین مشکل خود
درونم در برون منگر مرا بین / مرا تو انتها و ابتدا بین / که این دم در مکان عین الیقینی
درونت روح نورم آمده کل / ترا بیرون برم از رنج و زلل / کنون پیدائیت پنهان شد اینجا
مرا در جان نگر جانان منم راست / زپنهانی مرا اندر تو پیداست / مرا هم در مکان و در مکین یاب
منم خورشید و ماه و چرخ و انجم / همه ذرات من درویش شد گم / که ما را آشکارا و نهانم
چنین واصل شود از خود مینديش / بجز او جمله گی بردار از پیش / اگر کردی چنین دایت نیکو
ولی تا تو ز بالا را ز جوئی / یقین میدان عیان و تو نه اوئی / میان نار و هیچ و آبی و خاک
همه از بحر تو اینجا عیانند / تو در ماندی عجب در دید فلاک / صدود و بار متر از زمین ست
بیا بینی هزاران سال از آغاز / که تا بر جی بجای خود شود باز / چو خشخاشی بود بر روی دریا

ببین تا تو ازین خشخاش چندی — ازین افلاک گردان می چه جوئی
ده و دو برج دروی هست اعداد — همه گردان شده مانند باد
چو گادی گشته اینجای بی عقل — ازان کاینجا سخن گفتی ز نقل
چو خرچنگی درین خانه گرو رات — ترا از راستی کژ رفته پیداست
ز خوشه تو یکی گندم نه بینی — که اینده م زیر چرخ افتاده زینی
زنیش کژدمت هم دل شده ریش — ازان کاینجات آرد هر زمان نیش
جهانی همچو بزدرعین کهسار — فتاده از کمرها سرنگونسار
چو ماهی اوفتادستی درین دام — نمیدانی چه خواهد بود سرانجام
نه ماه و اگر بدر منیری — چو پیش عقده افتادی بگیری
چنین درمانده چون حلقه بر در — ازین در گر تو هستی مرد مگذر
ازین در جوی کم کامرانی — که می نجشندت اسرار معانی
ازین در جوی راز سر تحقیق — که تا نجشندت اینجا گاه توفیق
بیابی ناگهان زوانچه خواهی — نشین ایمن تو بر درگاه شاهی
برین در ناگهی کامت برآید — همت روزی شه اینجا رخ نماید
بعز آنگاه بینی ناگهان شاه — زماهی اوفتی ناگاه بر ماه
بکن تو خدمت و فرمان شه بر — زشاه آنگاه ای سالک تو برخور
بکن خدمت که خدمتگار سرگرد — نماند نزد شه مسکین و عاجز
بفرمان باش و فرمان ده بهر حبس — ترا اندر میانه شاه مرسی
بفرمان باش گر فرمان گزاری — نیابد هرگدائی شهریاری
ز نافرمانی شیطان بیندیش — حجاب کبر را بردار از پیش
هران کو سر ز فرمان داد فرمان — کجا آن دوست دارد داد فرمان

بگو آخر که آخر چند گوئی
کند هر لحظه اینجا بندیشی
که ذات تو عجب در گفت و گو شد
همی خواهد کت از جا در رباید
نداری راستی و گشته حیران
نزد سوی نشانه چون اسیری
نمیدانی عجب ناگه فتاده
چو در کردی پدید آید زوالت
که چندان مینمونه اینجا پیدا
که ناکامت مراد آید پدیدار
که تا ناگه رسی در مستی دل
که ناگاهی ز تلخی عین شیرین
تو این معنی یقین میدان ارباد
برون دل وصال شاه بسته
که تا بگشایدت این راه مشکل
نشین غار غرکل آزادی باش
چو بخشد دُرّ و جوهر مر ترا شاه
که تا دشوار گردد پیشت آسان
اگر فرمانبری نبود ترا غم
پس آنگه در میان نوری باش
از نیمه منی بیابی بود بود دست

به از فرمان چه چیزست آنچه فرمان
چو هم فرمان دهم فرمان بر اینجا
حقیقت چیست پیش اندیشه من و تو
رهت نزدیک نفست سخت دورست
ترا تا نفس اینجا گه زبون کرد
ز نفس سگ همه آزار بینی
گذر کن یک زمان ز نفس و ببین
چرا در نفس خر خوار و اسیری
رها کن نفس همراه نفس باش
رها کن نفس تا دلدار گردی
چو تو آگاه باشی راز دارت
تو دوری کن از و نزدیک هم باش
ازین کافر مسلمانی نیاید
ولیکن جهد اینجا تا بفرمان
بدی نیکو توان کردن بتدریج
ازو ایمن مباش و باش حاضر
ازین شیطان دریغا گه بهر چیز
ولیکن همچو او محمل مشو هان
تو هم از قوت رحمان برآور

دو ازین باشد اینجا نزد جانان
نمود جمله گفتم با تو دانا
بر سلطان جان فرمانت بردن
چو شیطان دائما او پر غرورست
دریغا گه دلت غرقاب خون کرد
کجا هرگز دمی دلدار بینی
سلامت نیست در این نفس کافر
وگرنه بر ترا رد بر منیری
چو نفست رفت کل اصر بن باشی
کحل شاید کزو بینا گردی
کند با خویشتن ناگاه یارت
ز بهر آخرت تخمی همی پاش
که از رهزن نگهبانی نیاید
که تا او را کنی ناگه مسلمان
که جدول هر زمان گردانست بیخ
همیشه در خدا لجمار ناظر
تو همچون اولیا از هیچ مستیز
تو تسلیم رضا آرش بفرمان
هنر میت دور از شیطان تو آور

ترا از بهر فرمان آفریدند
اگر هستی چنین کز جان من و تو
چه گویم ای دل از فرمان بیرون
ترا تا نفس باشد در نهادت
ترا تا نفس باشد آن نباشد
ز نفست دائما جان در گداز است
کجا آید سلیمانی ازو هان
رها کن نفس فرمانش بر اینجا
رها کن نفس تا سلطان شوی تو
رها کن نفس تا الله باشی
ز نفست این همه تشویش و بیمست
چو نفست کافرست او را مسلمان
ترا تا نفس کافر در نهادست
نه سید گفت این کافر منش خود
بدی نیکو توان کردن ولیکن
ازو میخواه دائم جهد اینجا
اگر با او تو کردی قوت آغاز
وگر او قوت ابلیس دارد
هنر میت کن تو شیطان لعین را

بدین کارت بدنیا آورید
در معنی بر فرمان من و تو
دران حضرت ره آسان بر تو
کجا زین بستگی باشد رهائت
ترا تا نفس در فرمان نباشد
ولیکن عشق اینجا کارسازست
که کافر باشد و هم از شیطان
ز من کن گوش این یک نکته یاد
وگرنه در صفت شیطان شوی تو
دمادم از خدا آگاه باشی
وگرنه ذات او سهل و سلیمست
کن اینجا گاه بر فرمان یزدان
تصور های تو مانند باد است
مسلمان کردم اینجا تا تو بینی
نباید بود از این نفس ایمن
که تا نبخشد ترا امر رحمت اینجا
تو قوت کن بنفس خود ولایت باز
بسی در هر صفت تلبیس دارد
که تا دیگر نیابد او کمین را

ازین ملعون کمن پرهیز و خویشتن باش
کمن با او نشست و شاد دل باش

یکی پرسید ازین گفتار او صل — در سوال کردن مرید از حضرت شیخ ره شیطان — مرا و را گشت کل مقصود حاصل

مرا از حمیت می دهد و جواب دادن شیخ مرید را فرمایدقدس الله روحه العزیز

خیان شد کز همه عالم نهان شد — ز برون خلوت دل جان جان شد
شب و روزش بجز طاعت نبد کار — ز کل قانع شده بر روی دلدار
چنان در اصل بدانند خانقه را — همه با عقل و عشق و رای و تدبیر
لیکن پیر مرد ناتوان بود — همه در پیش او بد در صفت باد
مگر روزی مریدی رفت پیشش — و زو کرد آن نفس آنجا سوالی
بگفت ای در اهل عصر زمانه — بر هر کس زبون خوارم نماید
بر هر کس کند رسوا و خوارم — ندارم باری اینجا گاه تدبیر
دمادم خون من اینجا بریزد — دمادم پیش خلقانم خجل کرد
اگر کس یارگوید شرح شیطان — مرا زین حادثات آید بشیخ غمخوار
تو شیطان خودی آزار کردی — که عمر خود بضایع میگذاری
ز خود دیدی بلا و رنج و محنت — ازان آزار می بینی تو جان را
تو آمیزش مکن با خلق زنهار — وگرنه در بر شیطان جدا بین
ز شیطان بگذر و رحمان طلب کن — که تا در نزد حق باشی تو مشهور
بلای تو ز نفس تست اینجا — که اینجا میکنی پیوسته سودا
بلای آید اینجا بر تو از تو — که اینجا میکنی تو بی وفائی
بلا از تست شیطان خود چه باشد — ندارد هیچ معنی و تو ی پوچ
بلا از تست نفس خود ز بوئی — تو شیطانی و کافر مسلمان
مسلمان کرد اول تو ز بودت — مسلمانی همی باید بکردار
مسلمانی چه باشد راستی دان — مرین معنی من مسکین ز یاد
تو شیطان خودی و رهزن خود — که بد با میکنی در دو جهان خود
تو آمیزش مکن با خلق زنهار — شدستی دور ماندستی ز خالق

نهانی دید بودش وحی او — مریدان داشت بسیار مزین
ز معنی حقیقت جاودان بود — بصورت بس ضعیف و بی معنی آباد
بمعنی بد مرید و بود خویشش — سلامی کرد نزدیکش بجائی
مرا شیطان همی گیرد بهانه — دمادم عین آزارم نماید
ز طعنش آن زمان طاقت ندارم — ز بس زحمت که ایجاد آدمی اوست
بگفتا این همه از بهر این جاست — مرا این جایگه او منفعل کرد
که او با من چها کرد است از نیکان — ملا آید ترا ای شیخ اکبر
ابا خود دائما اندر نبردی — ز خود می بینی اینجا گه بخواری
که خود را امید هی پیوسته زحمت — خود آمیزش تو کردستی کسانرا
تو خود در آشنا آگاهی خود این — ز نفس خویشتن شو دور و خود بین
ز جانت در گذر جانان طلب کن — ز نفس خویشتن شو دور و خود بین
که اینجا میکنی تو شور و غوغا — بلای آید از تو بر تو اینجا
کجا باشد خوشی اکنون بر تو — بلا از تست تو عین بلائی
بر لبیس تو شیطان که باشد — بلا از تست زو بینی زهی دوست
ازان کز خانه رفتی در بر دنی — بلا از تست می بینی ز شیطان
که شیطان نیست آخر می چه بودت — مسلمان هست بسیار گفتار
ز عین راستی تو رخ مگردان — چرا از نفس میداری تو فریاد
تو شیطان خودی و می ندانی — چرا چندین تو در بند خلائق

خلائق جملگی جویای گوهر
همه همچون سگ مردار خوارند
همه اندر پی دنیای مردار
چو دنیا خانهٔ شیطان نمیدان
تو نی از اهل فرط جوهر یار
چو گم کردی دلی اندر عشق بازی
مثال خاکدان پر آتش
چو حال خویش میدانی در آخر
ازان اینجا دل خود شاد کردی
بکن اینجا هران چیزی که خواهی
که میگیرد کمال اینجا ز خورشید
بدان کاندر پی نقصان کمالست
بهر کار اول آخر تو بنگر
ببین کین آفتاب بانده عاجز
تو دنیا همچو مه دان سالک اینجا
دولت نوریست از انوار یکچون

بسی اینجا سلوک خویش کردست
رهی نادیده و بر سبز دویدم
طلبگارست دی چو بیدل نهانش
دلا تا چند از هر سو دوانی

در اینجا گاه سر گردان خویشند
ازان چندی فتاده زار و حیران
فتاده دور مانده هم ز دلدار
تو پیش از این ز خود هرگز اینجا
که از وی آمدستی تو پدیدار
تو همچون لاشه خر تا چند تازی
چرا نشستی اندر وی چنین خوش
چرا خود را نمیدانی در آخر
که مال خانه را آباد کردی
که اندر عاقبت چون مه بکاهی
ولی در عاقبت چون نیست جاوید
پس آنگاهی ز بعد آن زوالست
که هر چیزی بود دنبال آن شر
نکرد از خواب چشمی گرم هرگز
که خواهی گشت آخر هالک اینجا
فتاده اندر اینجا که پر از خون

هنوز اندر درون هفت پرده
میان خاک و خون ره طی شده
که تا جائی مگر یابی نشانش
چرا احوال خود اینجا ندانی

همه در بند افسوس تو در راه
همه اینجا یگه مانده اسیرند
چو گرگس جملگی در بند مردار
مر نجان خود که بس چیز لطیفی
نمیدانی که آوردت از اینجا
درین دنیا که آزاریست جمله
خوشی با ناخوشی دنبال باشد
چو زیر خاک خواهد بد ترا جا
خوشی ننشستی اندر خانهٔ دیو
نمی بینی که مه هر ماه در بدر
کمالش ناگهان نقصان پذیرد
در آخر چون کمال آید پدیدار
ببین در راه حق خود را ز مانی
ببین مه را که چون اندر گداز است
هلاکت آخرت اینجا یقین دان
دلت نوریست اینجا گاه رهبر
ولی جانست عین جاودانی

اگر چه راه پر کردست اینجا
عجائب مانده سرگردان چو پرگار
دل از هر سو که خواهد شد بنا چار
همه با تست این شرح و معانی

شده مانند کفتار اندرین چاه
که چون مردار ناگاهی بمیرند
شده اندر نهاد خود گرفتار
بجو هر برتر از اشیا شریفی
پس آنگاهی ز خود گم گردت اینجا
خدا زان خیر بیزارست جمله
نه بینی عاقبت چون حال باشد
چرا پردازی اینجا خانه و جا
تو دیوانه شدی ای مرد کالیو
شبی دارد درینجا لیلة القدر
چو پیش عقده می افتد بمیرد
اگر مردی همی باش هشیار
که پر حسرت شدی اینجا جهانی
گهی اندر نشیب و گه فرازست
تو خود را اندرینجا پیش بین دان
اگر مردی درین ره رهبر

نظر کرده بدست در عین ماوا
طلبگارست اینجا گاه مر یار
بماندست او یقین در پنج و در چار
تو مانده و چنین حیران بمانی

همه با تست و تو چیزی نداری / که سلطانی و بیشک شهریاری / تو سلطانی و جمله چاکر تو / ولی جانست اینجا رهبر تو / تو سلطانی اینجا نیست جایت / طلب کن اندرینجا گر سرایت / گذر کن زود تو بینی تو خانه / که افتادی میان صد بهانه / تو با جان مرهمی کن تا توانی / که جان بنمایدت راه نهانی / تو با جان مرهمی کن ای دل دوست / که بیرون آئی اینجا گاه از پوست / تو با جان مرهمی کن تا شوی جان / که هم جانی و گردی عین جانان / تو با جان مرهمی پیوسته اینجا / حقیقت یک نفس پیوسته اینجا / مده بر باد خود را ای دمیدار / که ناگاهی شوی در نزد دلدار / رهست نزدیک و تو دوری ز دلدار / کنون آدل تو معذوری درین کار / تو هم سرگشته دل هستی اینجان / درین حسرت بسر خود را مرنجان / چو همراه دلی داو ترا شد / ز اول نکتهٔ اعیان ترا بد / چو در یک ذات اینجا هم صفاتید / ولیکن اندرینجا بی صفاتید / یکی گردید اندر عالم کل / که تا سسته شوی درین این دل / یکی گردید اندر جوهر ذات / که دارید این زمان در عین آیات / یکی گردید تا جانان شوید ش / حقیقت عین آن حضرت بوید ش / یکی گردید کز اصل خدائید / که اینید م درعیان وصل خدائید / شمارا بس شما اینجا نمانید / دویدا اینجا و سرحق بدانید / نه چندانست اینجا سر اسرار / که جان آید نگفت من بدیدار / نه چندانست ازینجا درد و تیمار / که بتوان ساخت الا با رخ یار / حقیقت او مرا سر لحظه جانی / مدد اینجا نگه همراستانی

تو سلطانی و جودی اندرینجا / تو ئی سلطان سر لامکانی / که اینجا خانه رنج است و حسرت / بسی دیدی درینجا گه تو سخت / چو داری خانهٔ نامی درینجا / چرا اینجا چنین ماندی تو تنها / تو با جان مرهمی کن ای دل خوش / که تا بیرون شوی از عین آتش / تو با جان مرهمی کن تا شوی لا / رسی تو ناگهان در عین الا / تو با جان مرهمی کن تا بر یار / بجائی کان نگنجد هیچ دیار / تو خود جانی و بی قالب فتادی / که اینجا گاه تو همراه بادی / چو تو اندر بدا للهی فتاده / سر اسر هست اینجا بر گشاده / دل و دلدار هر دو یک صفاتید / حقیقت ای محقق نور ذاتید / چو همراه دل و دل همره تست / کنون اینجا گه او همره تست / ره جانان بیک ره در نوردید / درین ره هر دو با هم یار گردید / برانید این زمان خود را در ان ذات / رهائی را دهید اینجای در ذات / یکی گردید از عین دوتائی / که تا پیوسته گردید از جدائی / یکی گردید تا جانان به بینید / عیان خویشتن پنهان نه بینید / یکی گردید و جانان شوید ش / که تا پیوسته گردید از جدائی / جهان جان شمارا هست دیدار / همه جزوی و کل اینجا خریدار / نه چندانست اینجا قصهٔ دل / که بتوان گفت اینجا غصهٔ دل / نه چندانست اینجا گه معانی / که بتوان کردنم اینجا بیانی / که مارا مرهم جان دوست او / گشاینده رموز مشکلات او / که بردید این همه از دیدن اوست / نمی بینم یقین چیزی بجز دوست

حقیقت بود بودی اندرینجا / بمعنی برتر از هفت آسمانی / بسی دیدی درینجا گه تو سخت / چرا اینجا چنین ماندی تو تنها / که تا بیرون شوی از عین آتش / رسی تو ناگهان در عین الا / بجائی کان نگنجد هیچ دیار / که اینجا گاه تو همراه بادی / سر اسر هست اینجا بر گشاده / حقیقت ای محقق نور ذاتید / کنون اینجا گه او همره تست / درین ره هر دو با هم یار گردید / رهائی را دهید اینجای در ذات / که تا پیوسته گردید از جدائی / عیان خویشتن پنهان نه بینید / که تا پیوسته گردید از جدائی / همه جزوی و کل اینجا خریدار / که بتوان گفت اینجا غصهٔ دل / که بتوان کردنم اینجا بیانی / گشاینده رموز مشکلات او / نمی بینم یقین چیزی بجز دوست

غم دنیا بسی خوردم حقیقت — بسی فتم درین راه طبیعت — باخر باز دیدم سر جانان — شدم اندر نهاد ذات پنهان
بسی دردین و دنیا راز راندم — کنون چون پیر گشتم باز ماندم — جوانان طعنه خوش می زنندم — ابطعنه در دل آتش می افکندم
ولیکن هست صبرم تا که ایشان — چو من بیچاره گردند و پریشان — ز پیری سخت غم خوارد اسیرم — نمی بینم که اکنون بخت پیرم
تنم بی قوتست و جان ضعیفست — ولیکن در مکانی دل شریفست — بیک ره غرق ذات اندر صفاتست — درینجا گه عیان نور ذاتست
دلم اینجا حقیقت یافت ناگاه — همه اندر شریعت یافت ناگاه — شد اینجا گاه اندر آخر کار — اگر چه بر کشید اورنج و تیمار
در آخر گشت اینجا گاه واصل — بر و شد منکشف راز معانی — شدش مقصود اینجا گاه حاصل
که پر تو نیست اندر کوی دلدار — بسی در دی که خورد ست این دل من — نمیداند کسی این مشکل من
دمی اینجا ندارم من قراری — ز بس کاینجا گه سالک بدم من — زنا کامی عجب بالک بدم من
بدر د این یافتم وز پایداری — ز پنهانیش پیدا کردم اینجا — ز ما کردم نمود آب با خاک
سلوک جمله اشیا کردم اینجا — بسی گفتم من اندر صیت فلاک — حجاب اینجا بسی بر خاست از پیش
نشانی یافتم در بی نشانی — یکی گنجی طلب میکردم از خویش — چه گویم نیستم گفتار اینجا
ز ناگه دست سوی گنج بردم — چو مخفی بود گنج یار اینجا — جواهر های معنی به سفتن
بسی سودای این تقویم بختم — بسی گفتیم و هم خواهیم گفتن — در آخر از همه بیگانه گشتم
هنوز از خام کاری نیز نختم — بسی بار ه در میخانه گشتم — بهر نوعی درین گفتار پنهان
مرا باید حقیقت بر معانی — بسی کردم طلب اسرار جانان — ز ما کردم حقیقت پوست اینجا
که کردستم در ینجا جانفشانی — که کردستم سلوک دوست اینجا — همه اندر شریعت باز دیدم
بسی اندر چله سیپاره خواندم — ز مغز جان حقیقت باز دیدم — همه من یافتم عین شریعت
حقیقت در فشانی کرده ام من — شریعت راز نمود م حقیقت — همه از معنی ظاهر چه گوئی
چو مغز جان بدیدم از نهانی — تو فهمیدین بن بیان نه چه گوئی — گذر کن تا بابی رنج و محنت
شریعت سر نمایم بود اینجا — چو اینجا هست رو حانی ظلمت — تیر اد گفتن هر نوا ماند
دلا اکنون چو دیدیار داری — چو داری ذات در افعال دانی — که تا آگه شوی هر لحظه از یار
زمعنی منطق بسیار داری — موحد گرد و یکتائی طلب دار
چو باطن هست از ظاهر گذر کن — بسوی ذات کل آخر نظر کن
اگر در عالم پر نور انستی — وزین دار فنا کل در امستی
موحد باش و چون مردان ره شو — بر افگن دیده خود دیدار شو

تو آگاهی و بے آگه ترآئے — اگرچه نیکوی نیکوتر آئے — تو آگاهی زسر لامکانے — ولی بر هر صفت اسرار دانے
تو آگاه دلی در صورت خود — بمانده بود اندر نیک و در بد — کنون نیک و بد یکسان بینجا — همه دشوارت آسان بینجا
همه فضل تو در عین صفت بود — درونت پر زدر و معرفت بود — زدریای دلت در بوهر ذات — شود اینجای همچون عین ذرات
همه آلایشت در عین پیدا — شد بشسته وجودت شد مصفا — وجودت جان شد و جانت گشاد جانان — چو خورشیدی کنون در عشق تابان
چو خورشیدی کنون در ذرهائے — همی یابی عجائب در نهائے — تو خورشیدی ازان ذرات عالم — شده اینجا بر تو شاد و خرم
تو خورشیدی در صورت سایه است — ولیکن درمیان همسایه است — تو خورشیدی و هستت انور — ز ذات خویش اینجا گاه غم خور
ز نور جان جان دیرینه دارے — دلا اکنون تو خورشیدی درین تن — عجب گردانی از افلاک روشن
که اندر عالمی تو مشهورے — منورشد ز تو اجسام ذرات — که هستی بیشکی تو نور آن ذات
تو ئی نور و درین ظلمت فتادے — ولیکن عاقبت سر بر کشادے — سلوک جمله اشیا کرده تو — چرا مانده کنون در پرده تو
ازین پرده نظر کن هم تو ئی تو — چرا اکنون تو ئی اندر دوئی تو — منت میدانم و تو نیز مینوان — که دارم من درینجا سر یکسان
تو هر اهی ابا من هر کجائی — چرا اندر چنین دیرے بنائے — عیانست اندرینجا انچه جستی — یقین ست انیکه بر کام نخستی
بمانده زار و ازین پرده ویران آئی — همه ذرات را تو رهنمون آئی — همه ذرات حیران تو هستند — ز پیدائیت پنهان تو هستند
چرا چندین تواند بند صورت — شدستی اینچنین پابند صورت — ترا چون ذات هست اینجا عیانے — ترا اعیانست اسرار معانے
وزین آلش ندیدی جز که دودے — زیانت سود کن تو اندرین سود — تو اکنون گوش دار این پند من شنو
ازین عالم ندیدی هیچ سودے — زیانت سود کن تو اندرین سود — تو اکنون گوش دار این پند من شنو
یکی خواهی شدای دل در برمن — سزد گر هم تو باشی غم خور من — دلا حق بین که حق دارے تو در خویش — طلب کن در برخود در سر خویش
دلا حق بین و زحق می مشو دور — مشو چندین تو اندر خویش مغرور — دلا حق بین که حق خواهی شدن تو — در آخر جز تو و کل نخواهی بدن تو
دلا حق بین و اندر حق فنا گرد — که سرگردان نباشی اندرین درد — دلا حق بین و از حق باش جان تو — چو دیدی این زمان از نهان تو
صفاتی این زمان در راز دیده — نمود خود درین جا باز دیده — چو دیدی باز مر انجام و آغاز — دران حضرت نخواهی رفت تو باز
تو شهباز جهان لامکانے — برون پرواز کل اندر معانے — تو شهباری و شه را باز بین تو — که تا باشی بکل عین الیقین تو
عجائب جوهری داری تو ای دل — زمانی بنگرت این راز مشکل — عیان بین باز اکنون در عیانے — اگرچه تو دلی مانند جانے
درون خود نظر کن حق یکی دان — تو خود حق را یقین و بیشکی دان — که هستی بس چرا حیران شدستی — بیقین بنگر که کل جانان شدستی

حقیقت حق عیانست اول اینجا — بمعنی برکشاید مشکل اینجا — حقیقت حق عیانست اول از — بیاب اینجا در انجام و آغاز
حقیقت حق عیان و تو نهانی — چرا اسرار خود اینجا ندانی — حقیقت حق عیانست و یقین او — ترا در مغز نگذرد زو ذرین بوست
حقیقت حق عیان و تو حدائی — مکن اکنون ز بود حق جدائی — حقیقت حق عیان بنگر ورا تو — که هستی در نهان ما ورا تو
یقین در عشق کل اینجا قدم زن — انا الحق با من اینجا دم بدم زن — دما دم زن انا الحق با من اینجا — که گفتم راز کلی روشن اینجا
دما دم زن انا الحق همچو من تو — انا الحق بر همه آفاق زن تو — دما دم زن انا الحق چون حقیقت دان — که پیدا شد ترا در عشق برهان
دما دم زن انا الحق گر حقی دوست — اگرچه در عدم مستغرقی دوست — دما دم زن انا الحق در نمودار — ز شوق دوست شو آونگ از دار
دما دم زن انا الحق بر سر دار — که نمود است اینجا یار رخسار — دما دم زن انا الحق چون احد تو — برین زو بگذر از دید خرد تو
دما دم زن انا الحق چون احدی — شده فاش اندرینجا از مطلق — دما دم زن انا الحق در همه راز — درون خود نگر انجام و آغاز
دما دم زن انا الحق چون یکی یار — ترا نبود اینجا لیس فی الدار — چو گشتی واصل اندر حق دما دم — یکی بینی گرفته های و هوشیش
چو گشتی واصل اندر حق تعالی — درون جمله گی تو جان جانی — چو گشتی واصل اندر حق دما دم — نمود سیر او بنگر بعالم
چو گشتی واصل جانت یکی شد — نمود هر دو عالم کل یکی شد — چو گشتی واصل و آغاز دیدی — هم از انجام خود را باز دیدی
چو گشتی واصل اندر کوی معشوق — نه بینی جز عیان روی معشوق — چو گشتی واصل و دلدار یابی — پس آنگه خویشتن دلدار یابی
چو گشتی واصل اندر دار معنی — یکی بینیم همه بازار معنی — چو گشتی واصل اندر خود بین تو — نمود هر دو عالم در یقین تو
چو گشتی واصل از اعیان جمله — تو باشی در نهان پنهان جمله — چو گشتی واصل و بینی حقیقت — همه از بهر تو اندر طریقت
چو گشتی واصل اینجا جمله یابی — تو باشی بیشکی گر این بیابی — چو گشتی واصل و منصور گردی — به بینی جمله را اندر نور گردی
به بینی جمله گی اندر دل و جان — تو باشی در همه ذرات پنهان — به بینی لامکان اندر مکان گم — مکان لامکان در لامکان گم
به بینی لا و الا گرد و لا شو — زدید جزو و کل کلی فنا شو — ز عین واصلان دریاب عین را — ببر از جزو و کل کلی سبق را
چو میدانی کز ان بودی که بودی — که بود خود درین جاگه نمودی — ز بود خود چرا غافل شدستی — که جان جانی اینجا در نشستی
نه جای تست اینجا گرچه جانی — بدان خود را که کل کون و مکانی — مکانت خاک نیست ای جوهر پاک — چرا اکنون قرارت هست در خاک
اگر آن مسکن اول بیابی — تو بی خود سوی آن مسکن شتابی — درین مسکن همه درد است و اندوه — فرو ماندی بزیر بار این کوه
تو زیر کوه اندوه بلائی — وگرنه از همه آخر رهائی — نخواهی یافت بی صورت زدن دم — اگرچه مینماید او دما دم

نمی یابی چه گویم گر بدانی / خدای آشکارا و نهانی / اگر برگویم این اسرار دیگر / که اینجا نیست هم دردی دیگر
همه غافل شده مانند حیوان / مرا این راز اینجا گه بتوان / که با هر کس نهم اندر میان من / که همدم نیستم اندر جهان من
چو همدم نیستم هم بادم خویش / همیگویم بیانی زاندرک و بیش / چو همدم نیستم خود یافتستم / ازان زین جای من شبها فتستم
بسی جستم دریغا صاحب درد / که باشد همچو من اندر میان فرد / که تا با او بگویم سر احوال / نمود خویشتن در عین احوال
ندیدم گرچه بسیاری بجستم / ازان اینجا یگه فارغ نشستم / که همدم جز دمم اینجا ندیدم / دم خود اندر اینجا برگزیدم
دم خود یافتم شد بی نهانی / در اسرار عشق لامکانی / دم خود یافتم زان دم که دارم / در اینجا اوست کل غمگسارم
دم خود یافتم جبار بیچون / ازان اینم ز دم من تا چه و چون / دم خود یافتم سلطان آفاق / که اینم هست بینک در جهان طاق
دم خود یافتم اسد را من / ازان اینجا شدم آگاه را من / دم من زان دم بیچون یقینست / کزان دم اولین و آخرینست
دم من دارد آن دم اندر اینجا / که آن دم می ندیدست آدم اینجا / دم من هست جان جمله جانها / که میگوید دمادم این بیانها
دم من هست عین نفخ رحمان / که اینجا حق شناسد عین شیطان / دم من جز یکی اینجا ندیدست / پدیدار ست کل و ناپدیدست
دم من بین نمود بود آن پاک / که اینم محو کرده آب با خاک / دم من سلطنت دارد و معنی / که یک ره ترک کردست این و دنیا
ز دنیا درگذشت و یافته یار / نمی بیند درین جا جز که دلدار / ز دنیا درگذشت و لامکان دید / ز دیدخود خداوند جهان دید
ز دنیا درگذشت و آن جهان شد / به معنی و بصورت جان جان شد / ز دنیا درگذشت و گشت آزاد / نمود خویشتن را داد بر باد
ز دنیا درگذشت و خود نظر کرد / همه ذرات را از خود خبر کرد / ز دنیا درگذشت و گفت اسرار / دمادم کرد در یک نوع تکرار
ز دنیا درگذشت و یافت معنی / سپرده در یقین اسرار معنی / ز دنیا درگذشت و جان جان شد / بیک ره خالق کون و مکان شد
ز دنیا درگذشت و جان برانداخت / وجود خویشتن یکبار بگداخت / ز دنیا درگذشت و در فنا دید / خدا خود را ازان عین بقا دید
ز دنیا درگذشت در لاقدم زد / زمین و آسمان در عین هم زد / یکی شد در فنا محوست دنیا / نماند اینجا یگه جز عین عقبی
ولیکن چون نمود عشق تکرار / همی آرد دمادم سر گفتار / بگویم یکدمی مردم نمایم / درین دم دم بدم آن دم نمایم
دمی دارم که بیرون جهانست / بکل پیدا ز خود اندر نهانست / یکی دیدست از خود در گذشته / تمامت سالک آسا در نوشته
یکی دیدست و در یکی خدایست / میان جمله عین لقایست / یکی دیدست و در یکی کلامست / در نیمعنی خدایی خاص و عامست
یکی دیدست این گفتار بشنو / دمادم سر کل از یار بشنو / یکی دیدست اینجا جز یکی نیست / حقیقت جز خدایم هیچکی نیست

یکی دیدست و میگویم ز یک سن — که در یکی خدا دیدم ز یک سن — یکی دیدست و میگویم ز یک سن
یکی دیدست او و اصل نموده — ز یکی این همه حاصل نموده — یکی دیدست اوصاف برابر
یکی دیدست اینجا در خدائی — چگونه او کند اینجا جدائی — یکی دیدست والله جلالست
که بسیاری درین گویند هر دم — ولی آنم نمی بینند محرم — ازان نامحرمی چیزی پاره اینجا
ازان نامحرمی کین جا ندیدند — درین معنی ز نادانی نارسیدند — ازان نامحرمی همچون جمادی
ازان نامحرمی و مانده غافل — که این معنی نکرد بسیاری تو حاصل — ازان نامحرمی ایشان ندانی
ازان نامحرمی کین جایکی تو — نمیدانی و میشک در شکی تو — که دریائی و وصفش سر در آرد
نمیدانی که اینجا را ببینی — نمیدانی و نمیدانی چنینی — چنین دانست گفتار تو اینجا
اگر سائی نه یکسان همچو منصور — که در دریای قدرت گشت پر نور — میان دو دیده در عین تو غوغا
زمین و آسمان هم تو نه بینست — ولی اینجا ولایت دیگر آنست — ازان غافل شدی ای بی خبر تو
زمین و آسمان دیدن نه بینست — که اینجا گاه کل هر گز نبینند — که هر ذره شوی اینجا گریان
زمین و آسمان اینجا بر افتد — نمود جمله کل بیهوده افتد — زمین آسمان اینجا نیرزد
زمین و آسمان اینجا نه بینی — بجز یک جوهری پیدا نبینی — زمین آسمان کردی یکی بود
زمین و آسمان کل خدا بست — بمعنی اتحاد و انتها بست — زمین و آسمان یکسی نمودند
زمین و آسمان گردان خود کرد — ز اصل اتحاد و بود ذات کل فرد — زمین آسمان اینجا مبین تو
زمین و آسمان او را نظر کن — اگر مردی دلست را بسر کن — چنان شو کاول اینجا گاه بودی
نمی بینی تو خود را جمله موجود — ازان این را نمیگویند جز زود — عیان بودی ولیکن خود نبودی
اگر این راز من جمله بدانی — نگردد تا نباشد جمله فانی — ولیکن هر کسی اینجا نگیرد طاق
بجائی او فتی ای مرد بی خود — که یکسانست اینجا نیک یا بد — که اینجا کس ندیدان جای هرگز
بجائی او فتی کانجا نجز زمانست — یقین میدان که بیرون جمله آنست — همه پیغمبران هستند یکتا
بجائی او فتی و کل اسرار — که آنجا نیست این صورت پدیدار — بجائی او فتی کانجا یقینست — حقیقت نی شک و نی کفر و دینست
بجائی او فتی ای مانده غافل — که آنجا جان یکی بینی ابا دل

بجائی او فتی کانجا خدا ست — ترا با شد حقیقت رهنما ست — ز جمله فارغی در جمله گی درج — در ینجا گر بدانی خویشتن را ج
ز جمله فارغ و یکتا تو باشی — ولیکن در بیان خود تو باشی — ز جمله فارغ و در جمله باقی — تو باشی می تو باشی جمله سا قی
ز جمله فارغ و دیدار بیچون — همه اندر تو و تو هیچ و چون — ز جمله فارغ و دیده تو باشی — همه در عین تقلید تو باشی
ز جمله فارغ اینجا باش و دز دیش — که آنجا بی حجابی بنگر از پیش — ز جمله فارغ اینجا باش و بنگر — که اینجا گر توئی جبار اکبر
ز جمله فارغ اینجا باش و دریاب — تو داری مال و جاه و جمله اسباب — ز جمله فارغ اینجا باش و او شو — ز من دریاب هم از من تو نوشنو
دمی بنگر تو این دم را و اشارات — نمودم عشق مردم در عبارات — دمادم فهم کن سر الهی — که میگویم ترا من بی کماهی
دمادم فهم کن گر مرد هستی — نه همچون کافران بت پرستی — در ینجا دیر و بت بینک نسنجد — دل صاحب یقین اینجا نسنجد
که این معنی نه تقلید ست تحقیق — بود سر نهانی یاب توفیق — بر آن گردی از میدان جانت — بدان اینجا بگیرد راز نهانت
چرا خون میخوری اندر دل خاک — نمی یابی جمال صانع پاک — چرا خون میخوری در خاکدانی — از آن می رو بنوردی و بدانی
ز دانائی صفات ذات بشنو — ز نور کل معنی هان تو بگرو — بر ین گفتار من جان بر فشان هان — بمعنی رو بصورت بی نشان هان
شود معنی و صورت عین یقین حق — اما تو گفتم اکنون راز مطلق — چرا زت می نهم اینجا برو در — حقیقت در معنی سفتم اینجا
چرا زت می نهم اینجا بماندستی تو چون خر — چرا اینجا بماندستی تو چون خر — ز آخر خر چرا هی میرود باز — ندیده در یقین انجام و آغاز — چرا دانجا بگیرد مرکاه خورده
نفعل خود رود آن خر دران راه — بود بیچاره چون حیران و آگاه — چنان رهبر بود مسکین و غم خور — که گوئی دیده ست آن اه دیگر
چو در منزل رسد بی بار گردد — کند آن راه زیر بار ازدل — که تا ناگه رسد در عین منزل
تو هم دادی ده و کش تو این بار — باستد تا نگهی آزاد اینجا — که بیشک داده باشد داد آنجا
تو اندر منزلی منزل ندیده — تو اندر منزلی منزل ندیده — بجز این نقش آب و گل ندیده
ندیدی منزل ای غافل در ینجا — ندیدی منزل ای غافل در ینجا — که این دم ماند بیچاره تنها
ترا غفلت چنین آزاد کرد ست — ترا غفلت چنین آزاد کرد ست — میان آتشت دل شاد کرد ست
بماندستی تو غافل بی چنین راز — ز هن این راز بشنو بار دیگر — که میگویم ترا اسرار دیگر
که تا پیدا نشود آنجای آن ماه — غبار صورت بردار از پیش — که تا معنی بیابی مرد درویش
چرا چندین شدی مانند سیماب — تو لرزان مانده اندر راه قرسان — ز هر چیزی دل خود را مترسان

اگر خود را نترسانی درین راز — به بینی ناگهان انجام و آغاز
اگر خود را نترسانی درین سر — شود اسرار باطن جمله ظاهر
عیان دریاب چندین گفت و گویم — یکی حرفست تا چندین چه گویم
ز هست و نیست آگه شو درین راه — اگر هستی ازین اسرار آگاه
کجا داند کسی این راز اینجا — که جانان را پدیدست باز اینجا
پدیدار ست صورت با معانی — ولیکن یار اندر بی نشانی
تو نشنفتی که او میگوید همان — دمادم هر صفت اینجا برهان
دمادم روی بنماید ز پرده — میان جمگی خود گم بکرده
خود او یکی و تو دو بینی — درون پرده با او هم نشینی
چو رنگ حس و طبع آزدایی — نمیدانی که چون خبر از دایی
ز صورت چون برون آیی یکبیا — ترا برخیزد از هر نقش پندار
گره بگشاید و آنگه شود باز — زبان گفت این کوته شود باز
ندانی ارجعی بشنو زمانی — که داری اندرین جاگه نشانی
ترا چون باز گفتست سوی یارست — چرا دل بستگی در کوی یارست
ترا اینجا گیه یارست حاصل — گر و ناگه شوی در عشق واصل
شوی دمی ندانی زین چه راز ست — اگرچه دیده ات اینجا باز ست
دمی گر غافل آید این نداند — چو حیوانان عجب حیران بماند
درونت روشنائی دارد اینجا — درونت می جدائی دارد اینجا
چو دور افتی دمادم ظلمتیت — رسد آنگه بیابی عین قربت
خدایا تست تو در جست و جوئی — درین معنی تو چون نادان چه گوئی
دگر ره می بری گفتار ما را — یقین یارت شود هم یار یارا

اگر خود را نترسانی زهر کس — رسی اندر خدا این ره ترا بس
اگر خود را نترسانی نترسی — عیان فاش ست چندینی چه پرسی
حقیقت جز خداوند دگر نیست — که حق هستی بود چون بنگری نیست
ز هست و نیست و حق الیقین ست — که هست و نیست را انکفر و دین ست
ز جانان گرچه میگویند اسرار — چه گویم هست جانان ناپدیدار
رخت بنموده و تو او ندیده — ابا تو گفته و از تو شنیده
دمادم با تو در گفت و شنید ست — ولیکن او بکلی ناپدید ست
چنان خود گم بگردست او ز غرور — که در گیتیست گر بینی مرو باز
ازان اینجا دوی بینی که صورت — ترا از پیش افتاده کدورت
ز مکر و فعل تلبیس آنگهی شاه — نماید روی در آئینه ناگاه
درون خانه بینی مر خداوند — گشاید آنگهی از تو چنین بند
بدانی ارجعی گر موسی تو — ز حق اینجا یکه می نشنوی تو
ولیکن گوش صورت نشنود این — دلی چون من ابراین بگرود همین
ترا ای روی باشد اندرین خوی — مشو ای عاشق اینجا تو بهر سوی
بوقتی کز خودی آئی برون تو — نه چون دیوانه اندر جنون تو
نمی بیند یقین اینجا رخ یار — دمادم گوشت اینجا پانبج یار
درون را با برون کل آشنا ست — درین ظلمت حقیقت روشنا ست
ز خود دور افت تا کلی شوی نور — وگرنه تو بظلمت افتی و دور
کنون چون حاصلت اینجا بدان تو — زدید دیدمن این رایگان تو
بسر گردان شده مانند گوئی — از نمعنی چو نادانی چه گوئی
یکی یارلیست جمله دوست دارد — یکی مغزست و جمله پوست دارد

حجاب یار عین پوست باشد — چو پرده رفت کلی دوست باشد — حجاب یار اینجا صورت تست — تو هستی اودلی صورت حجاب تست — یقین در نیستی او را نظر کن — که جانست او ودل لاتوجر کن — پس آنگه جان یقین اگردان — رخ خود از همه اینجا بگردان — خدا را این وبا او آشنا باش — چو با او همنشینی کم بقا باش — بگوید جملگی با جانت بادل — وگر تو بی بری این راز مشکل — اگر یکذره مانده ستی بصورت — کجا باشد بنزدیکت حضورت — حضورت آنگهی باشد درین راز — که بینی اولت این جایگه باز — حضورت آنگهی باشد چو عاقل — که در اعیان نباشی هیچ غافل — حضورت آنگهی باشد چو مردان — که بیرون آئی از صورت بدینسان — وجودت باعدم یکسان نمائی — نه هردم خود زدیگرسان برآئی — وجودت باعدم یکسان نماید — پس آنگه باز خود را لا نماید — وجودت باعدم الله گردد — کسی کین یافت زین آگاه گردد — در آخر راز او بیند درینجا — یکی اند یکی بگزیند اینجا — درون جانها الله گردد — در آخر راز دار شاه گردد — بود اعیان همین گر راه بردی — شه اینجا بی چو نبود ست جمله — همه اوهست یی بیچاره مانده — همه اوهست غیری نیست اینجا — درون کعبه آی ای سرندیده

حجاب یار نیست گر بدانی — تو برداری حجاب و ترک گوئی — تو هستی او واو در تو نمودار — دلت را محو کن تا جان شود پاک — خدا دان و خدا بین و خدا گرد — خدا را این وبا او گو تو زاد — وگر یک ذره مانی تو بخود باز — حضورت دریکی اینجا نماید — حضورت آنگهی باشد چو عشاق — حضورت آنگهی باشد ز دیدار — شوی و دریکی آری قدم تو — وجودت باعدم یکی کنی کل — وجودت باعدم کلی شود حق — در آخر چون نظر دارد خدا است — در آخر وصل جانان شود او — در آخر چون به بیند باشد او جان — شه اینجا گه عیان و تو نهانی — همه اوهست یکی گشته ظاهر — همه اوهست اوی و رمانده مسکین — درون کعبه جان آی و کن سیر — چو داری کعبه عشاق تحقیق

وگر نه چند ازین اسرار خوانی — چو نیکو بنگری اکنون تو اوئی — حجاب اکنون ز پیش خود تو بردار — نماند این نمود آب با خاک — وگر غیرست نه دانی جدا گرد — از و بشنو بیا اینها جمله بازت — نه بینی هیچ هم انجام و آغاز — نمود صورت اینجا نماید — که باشی همچو شمس اندر فلک طاق — که او آید ترا کلی خریدار — یکی دانی وجودت باعدم تو — رود آنگاه رنج فکر و هم و دل — تو باشی آنگهی این راز مطلق — درون جملگی او را همایست — درون جملگی پنهان شود او — یقین جانان بود در یای اعیان — ولی این راز اگر اینجا بدانی — بهر کسوت کجا دانی تو این سر — تو خواهی ماند اندر عشق بیچون — نظر کن کعبه را افتاده در دیر — تو ئی در آفرینش طاق تحقیق

چو داری کعبهٔ اسرار حاصل — چرا در خود نگردانی تو واصل — چو داری کعبهٔ جانان یقین است — چه جای عقل و فهم و کفر و دین نیست
ترا چون کعبه حاصل شد درینجا — حقیقت جانت واصل شد درینجا — ترا چون کعبه جانانت اوبین — گذر کن این زمان از کفر و ز دین
ترا این دین یقین باید که باشد — ز کفر عشق دین باید که باشد — چو اینجا کفر و دین یکسان نمودست — ترا زین کفر و دین آخر چه سودست
نمی گنجد درین جا کفر و اسلام — کجا گنجد درینجا ننگ با نام — نگنجد نام نیک اندر رهٔ عشق — کسی باید که باشد آگه عشق
اگر آگاه عشقی جملهٔ حق بین — بجز حق هر چه بینی بت بود آن — چو بت بشکست یابی گنج اعیان
ترا گنجیست اندر جان تهانی — چرا خود گنج خود این جا ندانی — ز گنجت رنج دیدی سر دمی باز — ازان اینجا نه دیدی محرمی باز
تو اتمام نمود آن ندیدی — ازان اینجا بخاک و خون طپیدی — بماندستی ز بهر دین گرفتار — حقیقت دین پرستی هیچو کفار
نه این باشد نمود عشق بازی — که اینجا گه گرفتی عشق بازی — نه بازی عشق جانان باختستی — نه هیچون عاشقان جان باختستی
تو رسم عاشقان هرگز ندانی — که درمانده بخود بس ناتوانی — تو رسم عاشقان دریاب و جان ده — هزاران جان بیکدم رایگان ده
تو یک جان داری و آن خود نباشد — حقیقت او بماند کو بقا شد — یکی باشد حقیقت جاودانه
هزاران جان بیکدم عاشقانه — هر آن عاشق که یک گشت میدان جان — بداند این رموز عشق پنهان
نشانی بی نشانی یار دیدم — نمودش لیس فی الدار دیدم — چو جانم بی نشان بد در نشانم — حقیقت فاش شد راز نهانم
ندانستم که هیچون او شوم باز — نخواهد ماندم انجام و آغاز — یکی خواهم شدن مانندهٔ دوست — که مغز بی نشانی بود در پوست
چو یارم بی نشان بد من بدم او — نظر کردم حقیقت من شدم او — حقیقت راست گفت اینجای منصور — که اینجا می دمم در جملهٔ من صور
ولی این راز محرم نشناسد — که دریا بیچه مانند عشق باید — کسی باید که باشد دست کامل
که این سر باز داند آخر کار — هر کس این نشاید گفت زنهار — کجا باشد حقیقت تشنه سیراب
نمود عشق جانان را ز بینان — بدانستند هم خلوت نشینان — نه هر کس این شراب آورد دریا
کسی کین پی برد از عالم دل — حقیقت بر گشاید راز مشکل — برین امید جانها داده اینجا — که تا روزی مگر یابند آنجا
اگر هیچون شوی در چه نمانی — حقیقت این معانی باز دانی — بوقتی کز خودی بیرون شوی او — زدیدهٔ چون وجه بیرون شود او
که هیچون مصطفی در سر اسرار — شود کلی ز خود او ناپدیدار — نه هر کس صاحب اسرار گردد — کسی باید که او دلدار گردد
رموز علم او بد در حقیقت — دم این دم ز دست اندر حقیقت — زند هیچون دم دم من رآنی — نهایت تا زنی دم از رآنی
نرستی از طبیعت کی بدانی — نرستی از طبیعت کی بدانی — نهایت تا زنی دم از رآنی

بوقتی کودم این زد یقین دید — که خود را اولین و آخرین دید — نمودش بود اول نیز آخر — حقیقت جان جان و صاحب سر

بدو تا دم زدو آن دم یقین یافت — خدا در خویشتن عین الیقین یافت — چو او دم زد دم جمله بخان کرد — حقیقت خویش را او جان جان کرد

دم جمله بخان شد در دم او — اگر دم جوئی اینجا گه دم او — زن انگه کین حقیقت باز دانی — پس آنگه راز معنی باز دانی

توئی تو نماند حق شوی پاک — نهی بر فرق معنی تاج لولاک — چو غواصی روی در بحر احمد — کنی اینجای محوت نیک و بد

بیابی در معنی وصالش — بنخشد ناگهت در کمالش — تو در دریای او چون غوطه خوردی — حقیقت در معنی را تو بردی

ز بود او دم این دم بزن تو — وگرنه از کجا بینی که زن تو — تو همچون بی نمود او زنی دم — که او بد در حقیقت هر دو عالم

دو عالم آن زمان در پیش بینی — همه کون و مکان در خویش بینی — یکی گردد ترا ظاهر در این دید — حقیقت نیست اینجا سر توحید

ز سر توحید احمد یاب و حیدر — از ایشان گر خدا بینی تو مگذر — خدا بین باش همچون دید ایشان — که بینی و عیان توحید ایشان

ترا توحید از ایشان روشن آید — که جانت همچو نوری روشن آید — ولیکن این معانی سر ایشانست — میان و اصل این را در نهانست

چو پنهانست ایندم در نهانست — کجا پیدا شود در آشکارا نهانست — ز ایشان منکشف آمد چنین راز — اگر یابی از ایشان این یقین باز

یقین ذات اشیا بود جانست — بر عشاق این عین العیانست — برون آئی چو مغز از پوست اینجا — نه بینی در یقین خود دوست اینجا

برون آئی و در یکی زنی دم — درون خویش یابی هر دو عالم — برون آئی و یابی جان جانت — حقیقت اوست اینجا که عیانت

از نیمعنی ببر ای دوست گوئی — بزن از عشق کل تو های هوئی — نمیدانی که هستی جوهر دوست — نباوانی بماندستی درین پوست

اگر تو مغز جان خواهی رها کن — تو مر این پوست کلی خود جدا کن — درونت دوست دان و پوست شیطان — حقیقت جان خود کن عین جانان

چو جانان بی نشان آمد حقیقت — نه ره ماند و نه نفس و نه طبیعت — بسی ره هست لیکن هیچ ره نیست — بر عشاق جز دیدار شه نیست

خدا را بی نشانی باز بین باز — که او دارد نهان عین الیقین باز — خدا را بین و از اشیا گذر کن — ز دید خویشتن در خود نظر کن

خطاب کردن شیخ توبه و تمثیل حقیقت کل فرماید قدس روحه

چنین گفتست شیخ مهنه آن پیر — که حق دیدم یقین چون روغن و شیر

چو روغن ناگهی پیدا نماید — نمود شیر آلا لیش نماید

جدا گردد مصفا مانده روغن — ولی در اصل و فرع آید معما

نباشد دوغ همچون روغن پاک — درون شیر روغن بیشکی بود

حقیقت همچنین در ان جان و تن — خویش شاید یقین هر دو یک جا

چنین آمد نمود آب در حباب — اگرچه اصل هر دو از یکی بود

یکی جان دار و جانان شوی تو — بهر جانب هزاران جان شوی تو — نظر کن آنچه جان جانان — که پیدائی تو سر یست پنهان

بہر معنی کہ اندیشی درین راز — نخواہی یافت جز سرگشتہ باز — چرا کین جان خ دمغرور ماند — چو عکس از شمس مشتبک دور ماند
اگرچہ عکس و خورشید ست باہم — کجا باشد حقیقت جان چو عالم — نمود عالم اینجا پیش افتاد — کہ صورت دید و جان در پیش فتاد
اگر دریابی این راز نہانے — تو ہم معنی حقیقت باز دانے — نظر کن آفتاب و سایہ بنگر — کہ پنہان میشود ہر سایہ در خور
چنین خواہد بدن در آخر کار — کہ در جان میشود پنہان بیکبار — تن و جان اصل جانست اینجا — از ان پیدا و پنہانست اینجا
چو برفست این نمود اینجا کہ برخاست — حقیقت برف در خورشید پیداست — چنین خ اہد بدن این جا و آن تن
تو حل خواہی شدن در آب معنی — اگر ہستی یقین دریاب معنی — کہ ہمچون مرغ در دامی گرفتار
تو مرغ لامکانی و قفس تن — بماندہ اندرین زندان ما من — شوی اندر فضای عشق و پران
برون آئی و خوش آئی بہ پرواز — بہ بینی انچہ ہرگز کردہ ات باز — حقیقت زین معانی راز دانے
وگر مانی تو سرگردان درینجا — بہر جانب شعبی پران درینجا — حقیقت این زمان بشتاب تو فیق
بیا بشتاب اے جان کہ ماندستی درین دام — طلب کن آشیان خ د درین کام — چرا ماندہ تنت در زیر بارست
چو خواہد بود انیت آخر کار — مباش اندر نہاد خود گرفتار — تو از دام بلا مرغ خویش برہان
درینجا ماندہ اند قفس تو — درینجا گہ نداری ہیچکس تو — بماندستی حقیقت رفتہ در خواب
شوی آگہ چو تو بیرون خرامے — تو در آن نا تمامی ات تمامے — یکی بینی حقیقت ما من خویش
ہمہ پرواز تو اندر یکی است — یکی بنگر کہ این سر بیشکی است — سر و گر باز دانی مسکن خویش
برون جستند و در پرواز رفتند — بسوی آشیانہ باز رفتند — نبرد یک خدا بینان صادق
چو بیرون آمد بی حیلہ از دام — خوشی در مرغزار خلد بخرام — سر انجامت چنین خ اہد بدن راز
چو اندر سدرہ طوبی نشستی — ترا باشد سر اسر ملک عالم — سر انجامت چنین خ اہد بدن کار
یکی بینی تو چون صورت نباشد — حقیقت آن جہان بے زین جہانست — کنون بشکن قفس اینجا بیکبار
حقیقت آن جہان نور و راحت — حقیقت آن جہان دیدار یارست — یکی بینی تو این جا گہ دمادم
حقیقت آن جہان بے منتہا نیست — حقیقت آن جہان دیدہ بہشتست — کہ اینجا عاریت آن را یگانست
حقیقت آن جہان دیدار باشد — نہ زین دندان بلا بینی و رنج — کہ اینجا غصہا ہی بیشمارست
ہمہ دیدار حق اسرار باشد — در اینجا باز بینی گوہر و گنج — کہ اینجا مسکن ابلیس زشتست

چو زین زندان بخبر خواری نیابی — سر دگر سوی آن بستان نشانی — بهشت جاودان اینجا دریابی — اگر مرد خدائی زود بشتاب

همه جان عزیزان بهر این راز — گذر کردند و دیدند این جهان باز — همه جان عزیزان سر بدیدند — برون رفتند و آنجا که رسیدند

همه جان عزیزان جان جانست — حقیقت آشکارا و نهانست — همه جان عزیزان گفت دلدار — حقیقت شد همه آنجا پدیدار

تو هم ای مانده و حیران و غمگین — پر از خوف آمدی تن خوار و مسکین — نه چندین انبیا بهر تو اسرار — یقین گفتند از اعیان دلدار

نشانت داده اند اینجا بآیات — تو اینجا مانده خوار و پریشان — نشانت داده اند در بی نشانی — که تا باشد که رمزی باز دانی

اگر چه بی نشانی هست اینجا — همه راز نهانی هست اینجا — تو اینجا بی نشان شو همچو مردان — که بیشک بی نشان بینی تو جانان

حکایت کردن از شیخ شبلی در بی نشانی حسین منصور از عالم و در بی نشانی یافتن فرمایند قدس سره

چنین گفتست شبلی پیر عشاق — که گردیدم بسی در گرد آفاق

سلوکم بی حد و اندازه کردم — که تا من مغز جان را تازه کردم

نشان می جستم اندر عالم جان — نشان می جستم و چون بنگریدم — یقین جز بی نشانی می ندیدم

همه در بی نشانی یافتم من — که اینجا بی نشانی بود روشن — تمامت بی نشان خواهیم گشتن — کسی باشد که این خواهد نگشتن

نهان شو سوی مردان و دل و جان — که تا یابی همه اسرار پنهان — چو فانی گردی و باقی شوی تو — همه ذرات را ساقی شوی تو

ببین جام جم اندر خود یقین باز — بده یکذره از ذرات زآغاز — تو زان جام ار دمی اینجا بنوشی — عیان جلگی باشی خموشی

کن اینجا همچو مردان جام در کش — برافگن چار و پنج اینجا تو با کش — همه کن محوای بود فنا تو — که نبودی یقین را زیبقا تو

همه کن محو در دیدار جانان — که این باشد یقین سر اجانان — همه کن محو خود باش و انا الحق — زن و بر گوی بر کل را مطلق

انا الحق گوی و زجان کن گنج را باز — حجاب اول و آخر برانداز — انا الحق گوی چون دیدی یقینیت — ببین گر مرد عشقی کفر و دینیت

انا الحق گوی و سلطان شو بعالم — یقین شناس اندر خود دمادم — یقین شناس چون منصور اینجا — که از ظلمت شوی پر نور اینجا

یقین شناس و در جانان نگر تو — دمادم می دهم اینجا خبر تو — خبر اندر نمود جسم و جانست — ولیکن بی خبر این بی خبر نیست

نداند بی خبر اسرار توحید — که او می ننگرد جز عین تقلید — نداند بی خبر خود را ائی — که ماندست او همیشه در جدائی

نداند بی خبر اسرار بیچون — که ماندست او همیشه در چه و چون — نداند بی خبر اسرار عشاق — اگر او فی المثل گردد در آفاق

نداند بی خبر راز نهانی — که تا اینجا نگردد عین فانی — نداند بی خبر توحید الله — که چون کافر بود پیوسته گمراه

اگر یابی خبر اینجا حقیقت — قدم بسیار اینجا در شریعت — خدا گردی بمعنی و بصورت — ز بیشیت در و گردد دهر کد ورت

خدا گردی و یابی جمله در خود — زنده دائم انا الحق جاودانی
خدا گردی تو اندر جوهر ذات — زنورت سر بسر تابنده باشد
خدا گردی تو در دید خدائی — چو حق در جمله مشهور باشی
خدا گردی و باشی ناپدیدار — خدا گردی و باشی جاودانه
خدا گردی تو اندر جمله اشیا — خدا گردی بصورت هم بمعنی
خدا گردی بود خویش یابی — چه گویم کین بیان سر نماند
چه گویم اندر معنی بچون — چه گویم ذات مخفی گشتم اینجا
چه گویم هر صفت در معرفت من — صفاتم بی صفت آمد پدیدار
ز عین معرفت عطا رست — دم وحدت مرا تحقیق باشد
شدستم بی دل و جان در دل و جان — یقینم این زمان من جوهر یار
نمودم مینمایم سر توحید — حقائق منکشف آرم دمادم
حقائق دارم از اسرار اینجا — صفاتم ذات شد بچون من حق
صفاتم در همه کون و مکانست — دل و جانم همه جانان گرفتست
خبان واصل شدم در جوهر یار — حقیقت واصلی چون غ دندیدم
حقیقت واصلم در جوهر ذات — ز من پیدا ز من پنهان شده باز
ز من آمد ظهور این عالم جان — همه ز من من اندر خود شده خود
همه من دارم از اصل نمودم — دمادم خویش دارم زیر رانم
بجالم هم بجالم ایستاده — چنین اسرار اینجا کس نگفتست
چنین اسرار بود عاشقانست — خرابانی شوا ز عین خرابی
خرابانی شود خود مست گردان — رهائی یافت زنده تا نماید
چو هر دو نقطه خواهد بود در اصل — یقین در اصل خود نیکو ببینی

خدا گردی و بودت در نهانی — زنده دائم انا الحق جاودانی
خدا گردی و جمله بنده باشد — ز نورت سر بسر تابنده باشد
خدا گردی بکل منصور باشی — چو حق در جمله مشهور باشی
خدا گردی و باشی جاودانه — نگیرد هیچکس را اینجا بهانه
خدا گردی بصورت هم بمعنی — تو باشی بیشکی دنیا و عقبی
چه گویم کین بیان سر نماند — ولیکن این محقق باز داند
چه گویم ذات مخفی گشتم اینجا — ز پنهانی شدم در دو پیدا
صفاتم بی صفت آمد پدیدار — حقیقت معرفت کردم نمودار
دم وحدت مرا تحقیق باشد — کز این سر مرا توفیق باشد
یقینم این زمان من جوهر یار — پدید آورده و خود ناپدیدار
حقائق منکشف آرم دمادم — عیان سر جانان همچو خاتم
صفاتم ذات شد بچون من حق — که اینجا مینمایم سر مطلق
دل و جانم همه جانان گرفتست — ز پیدائی همه پنهان گرفتست
حقیقت واصلی چون غ ندیدم — که اینجا در همه من ناپدیدم
ز من پیدا ز من پنهان شده باز — ز من جان و ز من جانان شده باز
همه ز من من اندر خود شده خود — نمایم نیک هرگز نیستم بد
دمادم خویش دارم زیر رانم — بهر جائی که منجوا هم بر انم
چنین اسرار اینجا کس نگفتست — که حق هم گفته و هم خود شنفتست
خرابانی شوا ز عین خرابی — که اینجا بیک لحظه بیابی
رهائی یافت زنده تا نماید — عیان قوت و حظ فزاید
یقین در اصل خود نیکو ببینی — بدانی این اگر صاحب یقینی

که اصل جان تو با صورت اینجا
نمی بد اصل چون شیر مصفا
چو جنبش کرد با هم در نمود آمد
ز اصل آمد یقین فرعی پدیدار

نمود اصل و فرع اینجا یکی بود
که بیشک در دوئی این روی نبود
بآخر جایگه یک سکن آمد
نمود جان حقیقت در تن آمد

یکی دان جان و صورت آخر کار
که همچون او کند آخر در اسرار
چو جانت زنده اصلست بینش
نمود جسم آمد آفرینش

نه هر دو جوهر ذاتند هر یک
ولیکن بهتر آمد پیش آن یک
چو جانت بهتر آمد در نمود آمد
حقیقت گشت صورت ناپدیدار

چو اصل اینجا یگه مر زنده باشد
که از اعیان کل بگزنده باشد
حقیقت هر دو حق بد از نهانی
ولیکن جان برش را زنهانی

چو اینجا جوهر جان نور ذاتست
فتاده در نمود آر صفاتست
صفاتت روشن ذات عیانست
ولی آن زنده اینجا که نهانست

نهانش دان بد اینجا تا بدانند
همه ذرات از و حیران بمانند
ز اصلت جسم و جان بود خدا نیست
مدان کین هر دو بر فرع خدا نیست

چو اصلند این یکی از دید اینجا
یقین دان خویشتن توحید اینجا
تو زان اصلی که وصل عاشقانست
نمودش بیشکی کون و مکانست

تو زان اصلی که بود جمگی اوست
حقیقت آدمت مغز و مر تو پوست
تو زان اصلی اگر خود باز دانی
بدان کاینجا حقیقت جان جانی

ترا آن اصل اینجا وصل نمود
حقیقت بود تو از اصل نمود
تو ئی اصل تمامت آفرینش
که پیدا شد بتو اسرار بینش

تو ئی اصل خداوندی در اینجا
که ماندستی و در بندی در اینجا
تو ئی اصل ز نمود نفخهٔ ذات
که خدمتگار تست این جمله ذرات

تو ئی اصل حقیقت در طریقت
که پیدا آمدستی در شریعت
خدائی داری و اینجا ندیدی
ازان مخفی نمانده ناپدیدی

خدائی داری و عین نمودار
بتو شد آشکارا جمله اسرار
همه اسرار تست و تو چنین مست
بمانده زار و حیرانی و پابست

شده در عین این دنیا چنینی
کجا اسرار خود اینجا ببینی
تو در اسرار جان را میندازی
بهر زه عمر در غم میگدازی

غم تو جمگی از بهر دنیاست
کجا میل تو اندر سوی عقبیست
اگر عقبی ترا روئی نماید
نمود جانت اینجا در رباید

چو آخر جایت اندر سوی عقبیست
چرا میلت چنین در سوی دنیاست
چو آخر جان تو اینجاست تحقیق
طمع برتا ببیابی عز و توفیق

تنت گردان درین میدان چو گویست
نمود جانت اینجا قطره باشد
در اینجا گوی چرخت ذره باشد

که چیزی می نیابد بی ضرورت
چو صورت فانی آمد اندرین راه
چو مردان باش از توحید آگاه

نظر میکن تو اندر دیدهٔ دید
طلب میکن که روزی بر گشاید
ترا این راز اینجا گه نماید

شوی یکبارگی آگاه اینجا
چو بگشاید درت در سر اسرار
وجود خویشتن اینجا بینی ناپدیدار

نگنجد هیچ اینجا گاه تقلید
چو بگشاید درت در اندرون آی
نمود خویشتن اینجا بنمای

چو بگشاید درت مانند منصور — چو بگشاید درت از اصل آغاز — به بینی مسکن جان غایت باز
چو بگشاید درت کلی خدا کرد — شوی در جزو و کل نور علی نور — نمود پرده ها بردار از پیش
تو اندر پرده اکنون مانده باز — ز بود جسم و جان کلی جدا کرد — طلب کن نور ذات اینجا تو جاوید
ز نور ذات برخوردار می باش — چو واصل آمدی پرده برانداز — رها کن این و آن این پرده بازی
فنا باش و فنا بگزین تو اینجا — ز پرده دائما بیزاری باش — چو خواهی تو که اینجا پرده بازی
یقین شناس حق اندر فنایت — حقیقت در فنا بود دست یکتا — نمود تو ز جمله گرچه پیداست
همه اینجا فنا خواهیم بودن — که آمد مر فنا عین بقایت — فنا آمد بقای جمله مردان
فنا شو همچو مردان اندرین سر — همه در عین کل خواهیم بودن — فنا شو در صفات و نور حق باش
نمود ظاهر آمد اندرین جا — برافگن پیشکی سر از ظاهر — اگرچه ظاهرت اول فنا بود
بدانی آنزمان کین جا چه بودست — دگر باطن شود از این مسمّا — چو باطن گردت اینجا حقیقت
نهان شو همچو مردان اندرین راه — که از تو جمله گی گفت و شنودست — همه قائم به تست و تو نه خود
که تا گردی عیان قل هو الله — برون آ این زمان از آب و آتش — نهان شو همچو مردان در صفاتت
خراباتی شود جامی تو در کش — حقیقت آب را بر خاک تن ریز — خراباتی شو و بر باد ده نار
خراباتی شود شوری برانگیز — نمود او یقین از جان طلب کن — خراباتی شو و اسرار بشنو
خراباتی شو و جانان طلب کن — دو روزی خود نمای شتابان شو — خراباتی شو و رسوا شو اینجا
خراباتی شو و رندِ جهان شو — دمادم عشق بازی در کنه کن — خراباتی شو و شو ننگ عالم
خراباتی شو و خُماسیه کن — نمود جسم خود اینجا تو می سوز — خراباتی شو اینجا در خرابات
خراباتی شو و آتش برافروز — تو با مردان حقیقت آشنا گرد — خراباتی شو و خود را تو بردار
خراباتی شود در کل فنا گرد — نمود دوست اینجا باز گوئی — چرا نمیغی که من گویم منم حق
اگر خواهی که اینجا راز گوئی — مبند دل اندرین جا گه ز اغیار — انا الحق زن جهان جاودان شو
انا الحق زن تو اندر عالم دل — بجمله بر گشا این راز مشکل — انا الحق زن تو چون فرعون پنهان

انا الحق زن تو همچون من آنی / حقیقت باز دان اینجا که آنی / انا الحق زن تو چون موسی بیفشان / ز دیدن خویش بی نام و نشان شو

انا الحق زن تو مانند شجر زود / یقین موسی جان را ده خبر زود / انا الحق زن تو چون منصور بردار / که اینجا گاه باشی تو نمودار

انا الحق زن تو و فارغ یقین باش / عیان بود عشق و کفر و دین بباش / یقین در کافری زنار معنی / به بند و زود دار و بر دار معنی

یقین در کافری اسرار بر گوی / که سر گردان شدی در ذات چون گوی / یقین در کافری اینجا قدم زن / نمود جمله اشیا بر عدم زن

یقین در کافری بر گو انا الحق / نه باطل باش الا جملگی حق / یقین حق بین جز حق مبین هیچ / بجز حق جملگی بردار از پیش

یقین حق بین و نور جاودانی / نشان بین خویش را عین نشانی / خدا را دان اگر صاحب صفائی / انا الحق زن که کلی عین ذاتی

در اینجا شو تو واصل پیش مردان / زنا کامی اگر صاحب یقینی / بلای عشق و رسوائی گزینی

بر سوائی در اندازی تو خود را / بر سوائی قدم زن سر روی تو / مبین اینجا یگه نامحرمی تو

همه محرم شناس اندر حقایت / وز ایشان کش نمود از بقایت / یکی دان جملگی را تو در آزار / نهاد خویشتن را تو میازار

یکی دان جملگی مر جوهر خویش / نمود اردوئی بردار از پیش / یکی دان جملگی را در نظر تو / مبایش اینجا حقیقت بیخبر تو

یکی دان جملگی را در صفاتت / ولیکن خویشتن بین نور ذاتت / یکی دان جملگی را در حقیقت / که تو آوردۀ شان در طبیعت

یکی دان جملگی را و یکی بین / همه در خویشتن تو مر یکی بین / یکی دان جملگی از جوهر ذات / که پیدا شان تو کردستی ز ذرات

بگو اینجا حقیقت آشکاره / انا الحق گر کنندت پاره پاره / بگو اینجا بری جمله حقائق / مپرس از فعل و گفتار دقائق

بگو اینجا حقیقت لا الا هست / که او داری میان جان پناهست / بر و گر هست اینجا خود نه تو / بگو تا کیست اینجا گه توئی تو

توئی اصل و توئی اینجا یگه فرع / توئی اصل حقیقت نیز هم فرع / توئی اصل تمامت هر چه دیدی / حقیقت زان نمود دید دیدی

چو گفتی راز خود در نزد جمله / کند در فعل پنهان جمله جمله / مپرس و شاد باش از جمله آزاد / همه مانند خاکی ده تو بر باد

در اینجا راز گوی و باز جایت / شود من ابتدا و انتهایت / در اینجا سیر زن اسرار خود تو / که بر اندیشی قلم بر نیک و بد تو

در اینجا سیر زن در هستی خویش / حقیقت خویش بین در هستی خویش / در اینجا سیر زن اسرار جمله / که تو داری تو کی اسرار جمله

در اینجا سیر زن بود و نمود ار / که آوردی تو از خود شان پدیدار / در اینجا سیر زن احوال عالم / که پیدا گشته شد هم از تو آدم

در اینجا سیر زن ذات و صفاتت / زماضی دان تو مستقبل ز حالت / خبر یاب ار چه جمله عاقلانند / بگو اسرار خود تا جمله دانند

بگو اسرار خود چون گفته باشی / حقیقت در معنی سفته باشی / تو خود گوئی و ز خود هم بنیوشی / که خود بشنیده باشی خود بگوئی

تو خود گوئی کسی دیگر نباشد — چو خود گوئی ز خود حق دیده باشی
حقیقت جمله خیر و شر نباشد — عیان خویشتن بگزیده باشی

بلا از خویش بین و ز غیر منگر — بلا از خویش بین وتن فرو ده
که اینجا غیر نیست و سیر منگر — اگر تو عاشقی کل را دا و ده

بلا از خویش بین صورت رها کن — بلا از خویش بین اندر سوی دار
ازین آلودگی خود با صفا کن — شود خود کن ز اسرارت نمودار

بلا از خویش بین جان برافشان — بلا از خویش بین کین جا لقا ست
که تا جانت شود دیدار جانان — لقای دوست در عین بلا ست

بلا از خویش بین اصل یار — بلا از خویش بین از دید صورت
که این باشد حقیقت حاصل کار — چنین افتاد در اول ضرورت

چنین خواهد بدن در آخر کار — چنین باشد چنین خواهد بدن کار
که ویران گردد این جمله بیکبار — که ویران گرد این جمله بیکبار

چنین خواهد بدن در سر اول — چنین خواهد بدن گر راز دانی
که این صورت شود بیشک مبدل — سر و کین جمله معنی باز دانی

نخواهد ماند جز دلدار تحقیق — اگر مردی اینجا بلا کش
نمی بینم بجز او سر توفیق — بلا مانند جمله انبیا کش

اگر جمله بلای دید ایشان — تراپیدا شود مانند منصور
کشی اینجا یگه توحید ایشان — یکی گردد حقیقت جا و دان نور

تو باشی در همه چیزے نمودار — دمادم در یکی می آیدای دوست
که این سانت سر عشق تکرار — طلب کن مغز و بگذر ز پوست

دمادم در یکی می گویمت من — دوا کن خویشتن باز ین نمودار
دوای درد دل می جویمت من — که باشد آخر کارت دوا یار

طبیعت درد جان دلدار باشد — دوای درد جان چه بود بلا تش
شفای جان تو هم یار باشد — بلا دیدند مردان بس لقایش

شدند ایشان راهی روشن حقیقت — دل و جان سوی یار و یار گشتند
که بسپردند کلی در شریعت — تمامت صاحب اسرار گشتند

تو ترک جان کن و جانان همین بین — ز کفر و عقل و عشق و سر دین بین
که اینها جملگی بند و حجابست — ولیکن شرع در عین حسابست

تو ترک جان کن و دلدار دریاب — در اینجا گه حقیقت یار و دریاب
تو ترک جان کن و جانان همین بین — نمود عشق او آسان به بین کل

تو ترک جان کن اینجا همچو منصور — انا الحق گوی از نزدیک و ز دور
تو نزدیکی ولی از خویش دوری — حقیقت ظلمت و در عین نوری

تراچندان درین ره پیش بینی — نیاید تا نمود جان به بینی
تراچندان که این ره بازماند — که جانت پر ز حرص و آز ماند

تراچندین درین ره گفتم ایجان — که پیش از پیش مرخود را مر نجان
که جانت پر ز حرص و آز ماند — که جانت پر ز حرص و آز ماند

بلا هامی کشی از خوی بد تو — به دوزخ باز مانی تا ابد تو
بلا هامی کشی از نفس مردار — که دل گردان شده مانند گوئیست

اگر این نفس بر تو خیره گردد — نمود عشق اینجا تیره گردد
اگر این نفس اینجا گه بسوزد — کجا دید ترا عین الیقین ست

بیابانی است کم گرده نهست — بیابانی اینجا گه بسوزد — گرفته آئینه دل جمله زنگار
چه دانی تا چه اندر پرده هست — بمانده غافل اندر خود پرستی

نباد انی گرفتار اندرینجا حقیقت خویش آزاری درینجا فتادستی چنین در نیک و بد تو
نباد انی چنین مغرور ماندے تو از دیدار جانان دور ماندے نباد انی شد بر باد ناگاه
نباد انی بسی کردی جهولے درین دنیای ملعون دکل فضولے نباد انی گرفتار آمدت جان
نباد انی زدانائے خبر تو ندارے و فتادستی بسر تو نباد انی رہی اینجا ببردے
نباد انی لب آب حیاتے نمیدانی و ماندہ در ممانے نباد انی چو داری آب حیوان
نباد انی چرا در ظلمت تن نمی یابی حقیقت آب روشن تو داری آب حیوان اندرین دل
تو داری چشمهٔ حیوان برخود حقیقت کردی اینجا ہیچ خود چرا غافل شدی ای خضر دریاب
درین ظلمت تو ای خضر حقیقی که با الیاس جانت ہم رفیقی ببین ہان چشمهٔ معنی بخور آب
تو داری باطن سر معانے بخور آب و بده او را عیانے چو ہر دو در صفت دارند معنی
شمارا ہر دو دیدار ست باقی که در ظلمت شمارا دوست ساقی بود ای جان دمے معنے اسرار
چو علم کل ترا کل متصف شد نبت با جان جانان منتصف شد تو خوردی آب حیوان اندینجا
ز جسم عالمی بر آفرینش تو داری در نهان عین الیقینش یقین دار اے که بود حق تو دیدے
ز علم اینجا زدی دم در یکے تو خدا را یافتی خود بیشکے تو ز علم اینجا زدی دم ہمچو حلاج
ز علم اینجا زدی دم ہمچو او تو ندیدی ہیچ بد الا نکو تو درین دم عالم معنی تو دارے
درین دم آن دم اول ز جانت دما دم روح می آرد عیانت درین دم این دم عین الیقین است
درین تن جوہری داری نگهدار بر عاشق تو میکن آن نگهدار درین دم نیست کلی نفخهٔ صور
مشو چون ایندمت آسر بخشید ترا از خود دل آگاه بخشید ترا بخشایش و اسرار آنجاست
ترا ملکست و مال و جاه دائم که داری ذات ہستی تو قائم بذات حق شدی اکنون میسر
ز ذاتی و صفاتت مست غافل صفات فعل تو ہم گشت واصل صفات و فعل تو ہم ذات قدیم اند
صفات و فعل تو دیدار آمد صفات فعل تو در ما خالق صفات و فعل تو اندر خواهد

صفات و فعل تو خواهد شدن نور / محیط جملهٔ اشیا و مشهور / صفات و فعل تو گردان تو است / ازان واصل شده اند حضرت است

صفات و فعل تو آمد منزه / که کردست اندرین معنی توره / صفات و فعل تو پرده چو برداشت / بدید اسرار آنگه دیده برداشت

حقیقت عشق تو اینجا صفات است / صفاتت محو شد اعیان ذات است / صفات نور دارد در نمودار / کسی باید که یابد این نمودار

صفاتت برتر از دیدار دیدم / حقیقت جملگی اسرار دیدم / صفاتت ذات و ذاتت جان دل شد / دل عشاق دیدت دیدهٔ دل شد

تمامت مشکلات اینجا یقین است / کسی داند که از تو پیش بین است / ز تو پیدا ز تو پنهان تمامت / همه از جان و دل گشته غلامت

غلامت شد درینجا هر چه پیداست / ز تو آمد شد آخر نیز یکتاست / بتو در آخر و اول بدیدن / همه از تو بذات تو رسیدن

بتو زندست جسم و جان عشاق / که ذات تست اندر جانها طاق / بهر معنی که گویم بهتر از آن / دگر می آئی ای اسرار پنهان

مکن پنهان نمودت آشکارا / مکن اینجا و مکن ضائع تو مارا / مکن پنهان که فاش است این چنین دوست / برعطار مسیک بود بودت

مکن پنهان ورا در آخر کار / که گر دستی حقیقت کل بدیدار / تو پیدا کردی اورا در برخویش / تو ئی تحقیق اورا رهبر خویش

نهان همواره کردن آخر کار / که تا نبود تو معنی کلی بدیدار / تو میدانی مراد جانم ای جان / که از تو یافتم اسرار پنهان

تو میدانی امید جان چه دارم / ز آدنکم کسے در عین دارم / تو برداری کنی اینجا چو مشهور / تو گردانی مرا در جملهٔ منصور

ز تو گریانم و ز تو شده من / بدیدار یقین از تو شده من / تو نمودی مرا اسرار توحید / ز خود کردی مرا اینجای جاوید

ز دیدارت چنان حیران و مستم / که جانا تا اوفتاد اینجا ز دستم / ز دیدارت همه دیدار دارم / که هر لحظه بسے اسرار دارم

ز دیدارت چنان مدهوشم ایجان / که بی خودی نویسم راز پنهان / ز دیدارت پدید اینجا بکاغذ / برم یکسانست اینجا نیک با بد

تو دارم در جهان و کس ندارم / که عمری سوے دیدت میگذارم / تو دارم هیچ اینجا نیست جانا / ز دید تو همه یکیست جانا

یکی دیدم ترا بی مثل و مانند / که یکتا مر ترا هر لحظه خوانند / یکی دیدم که بی همتائی اینجا / منزه و همه یکتا ست اینجا

یکی دیدم صفات ذات اول / که جان دانست اینجا را ز مشکل / یکی دیدم صفات لامکانت / که گر دستی رخود مین بعیانت

یکی دیدم که از تو گشت ظاهر / همه در تو تواند جمله قادر / یکی دیدم که هیچونی و بے چه / در نیمعنی تو دارے جملگی چه

که سلطانی و جمله بندگانند / بجز تو هیچ اگر چیزے نه دانند / ز یکتائی ترا بشناختستم / ز تو در تو تمامت باختستم

ز یکتائی ترا دیدم حقیقت / ز تو قائم شده من بیشکی ام / ز یکی دیدست اندر یکے ام / ز تو قائم شده من بیشکی ام

ز یکی دیدست اینجا نمودت / درون خویشتن من بود بودت / ز یکی دیدست اینجا نمانے / ز دم دم بیشکے از تو معانے

مرا شد منکشف از اهل ذات
که بشنفتم بسی دید صفات

گمانم بد یقین شد آخر کار
چو در جانم شدی اینجا پدیدار

گمانم رفت واصل کردیم کل
همه امید حاصل کردیم کل

گمانم رفت ای جان خوش نمودی
گر از کارم اینجا برگشودی

درون خانهٔ تو تا ختم من
نمود خویشتن در با ختم من

زهی حسن تو نور جمله آفاق
فتاده بون او خویشین طاق

زهی حسن تو داده ماه را نور
که در آفاق او دیدیم مشهور

زهی نورت یقین جان و دل شد
ازان این مشکلات جمله حل شد

زنورت پرتوی بر جانم افتاد
رموز جملگی اینجای بگشاد

ترا اندر تجلی آشکاره
اگرچه کوه تن شد پاره پاره

بهر رازی که میگویم ترا من
بر آفاق در اسرار روشن

نمودار الستم فاش گردان
مرا ای جان و دل ضایع مگردان

یقین دانم تو من چیزی ندانم
تو پیوستی و گفتی حق آنم

کمالت در خدای جانم یقین شد
که دید اولین و آخرین شد

کمالت در دل و جانم عیانست
نمود دیدت از جمله نهانست

کمالت یافتم ای جوهر ذات
تو پنهان شدم اینجا ز ذرات

کمالت یافتم من ناتوانم
که در دیدار تو کلی فنانم

کمالت در وصال جان فنائی
چه گویم پیش ازین اکنون توانی

کمال نقد میدانی که چونست
که از معنی و از صورت برونست

که داند وصف کردن اینجا نیک باید
که کیست اینجا نیک باید

همی دانم که در عین بقائی
که داند تا چه چیزی و زکجائی

گمانم بود اول بی یقین من
بدم غافل ز راز اولین من

گمانم بد ولی تحقیق دیدم
ز بخت اینجا بکام دل رسیدم

گمانم رفت اینجا در یقینم
تو هستی اولین و آخرینم

گمانم رفت دیدم روی ایجان
گذر کردم کنون در کوی ایجان

زهی حسن تو نور روی خورشید
که در وی محو گشته سایه جاوید

زهی حسن تو مغز جان عشاق
نواها پرورده بر کل آفاق

زهی نور تجلی در دل و جان
فگنده عاشقان بی جان و جانان

که نورت روشنست و چشم تاریک
فتاده در برت چون موی باریک

زنورت سر توی در وادی جان
فتاد و یافت بس موسی عمران

زنورت خبر نمودی نیست جانا
چه گویم چون کسی سودی نیست جانا

همی ترسم که پنهانم کنی تو
در آخر عهد جانم نشکنی تو

نمودار الستم آنچه گفتی
که خود گفتی و هم مر خود شنفتی

کمالت در دل و جان یافتستم
چو برق اندر ربت بشتافتستم

کمالت در دل و جانم پدیدست
ولی صورت ز چشمم ناپدیدست

کمالت یافتم نقصان شدستم
صور یکبارگی پنهان شدستم

کمالت یافتم بیچون چرائی
ازان کاینجا چگونه در لقائی

کمالت یافتم بی مثل و مانند
ز صورت هر کسی اینجا بمانند

کمال تو تو میدانی یقین بس
که هستی اولین و آخرین بس

کمال تو تو میدانی که هستی
درون جان و دل کلی نشستی

که داند وصف اینجا کردن ایجان
که از تو شد جهان جانم آزاد

که داند وصف اینجا کردن ایجان
که پیدائی حقیقت مانده پنهان

که داند راه بردن نیز هیهات | همه سرگشته اند در خاک کویت | که داند شرح وصفت در بیان گفت | که تواند بیان هرز با گفت
که تواند صفاتت وصف کردن | کجا جان سوی ذاتت ره بردن | ندانم هم تو دانی اول کار | در آخر کرده خود را پدیدار
در آخر روی خود اینجا نمودی | بنودی فاش اکنون فاش بودی | در آخر ذات پاکت بار دیدم | ز نور ذات تو اینجا رسیدم
در آخر وصل خواهی تو کردن | که بنهاد ستمت آدوست گردن | قبولش کن که دیدستت نهانی | دم تو زد و مادم در معانی
قبولش کن مران از حضرت خود | بخشش اندر اینجا قربت خود | قبولش کن که زار و ناتوانست | فتاده خوار و رسوای جهانست
قبولش کن که دیدار تو دیدست | کنون در دید دیدت ناپدیدست | قبولش کن در آخرای همه تو | که در آخر تو داری سر همه تو
 | حجاب آخر مرا بردار از پیش | که هستم جان و دل اینجا گریزش |

مناجات کردن شیخ اکافی در حضرت آفریدگار عزشانه و آمرزش خواستن او ازعق

شبی میگفت اکافی همین راز | که یارب این حجاب آخر برانداز
مسوزان پیش ازین مردوستانت | بگو تا کی بود راز نهانت
چنین پیدا چنین پنهان چرائی | ندارند اندرین جا هیچ تدبیر
همه حیران تو اینجا بماندند | همه خاصان کشیدستی ببر بخیر
بیک ره دست از جان فشاندند | کنی پیوسته میداری تو غمخوار
میان پرده شان بیرون فگندی | ترا باشد مسلم انچه خواهی
اسیر و عاجز و مسکین و غم خور | نمود عشق خود اینجا تو بنمای
که هستی بیشکی معبود جمله | تو داری جان و دل هستی ازان و
همان دارند طمع کآخر تو شان | نگردانی و نبخشی آخر کار
برای آنکه دیدِ تو بدیدند | در آخر شان لقای خویش بنمای
که تا گردند کل نور علی نور | حقیقت شان بیک ره بود گردان
که راز جملگی اینجا تو دانی | گر آمرزی تمامت در قیامت
مکن ضائع در اینجا گاه تنها | بفضل خویش بر خلق جهان بخش
چه باشد نزد تو پاکان کف خاک | وصال خویش کن روزی جمله
بتواند صراطی ماند باریک | درین زندان کن ایشان را تو آزاد

در جواب دادن اکافی قدس سره هاتف غیب و اسرارهای نهانی یافتن فرماید

یکی هاتف مرا در داد آواز — که اکافی نگو گفتی ز آغاز
کریمیم و رحیم و بردباریم — کجا مر بندگان ضایع گذاریم
چو ما معاریم حکم لایزالی — که هستم بیشکی دانا و بینا
نظر داریم ما در جان جمله — که دیدنی خویش جمله می نمائیم
نظر داریم بر نیکی هر کس — که میدانم که جمله تا تو آنید
نکردم ظلم هرگز کی کنم من — نه چون آنیدم نجود شان عذر بودند
همیدانستم اسرار تمامت — که ذاتم اولین و آخرینست
وران دم کز الست خویش گفتم — که بد در ذات شان انوار روشن
الست و بکم گفتم همه شان — یقین شان مینمایم هم دمادم
همه قالوا بلی گفتند با ما — تمامت راز ما از پیش گفتست
هران کو طالب ما بد اول — عیانش جمله پیروزی کنم من
درین قرآن سرشش بخشم تمامت — که تا ما را یکی بیند ز توحید
نمود ذات خود اورانمایم — نمود خویش در اسرار دارند
کسانی کاندران دم راز دیدند — یکی بیند معانی با مسما
هران کو طالب ما بد اول — بوقتی کاندرین دیدار شتافت
هران کو طالب ما گشت از جان — کنیمش مشکلات اینجا یکه حل
هران کو طالب ما بود ما دید — یکی گردانیمش هم نقطه پرکار
کنم وصل مرا در ما گهانی — که من از جملگی اینجای پیشم
کنم وصل هم اینجا گه ولیکن — که دانم هم برون و هم درونست
کسانی را که دیدم راز ایشان — بگردانم همه در خون و در خاک

در آخر شان بکن بر مقصود حاصل — همه از ذات خود گردان تو واصل

هر آنچه اندیشه میدارند مهمانی — بدانیم آن همه از پیش اینجا
که ما نیم این زمان پنهان جمله — نهان و آشکارا جمله مانیم
که شاهی در دو عالم مر مرا بس — ز عدلم ظلم نبود گر بدانید
چگونه عهد ایشان نشکنم من — همه اندازل چون ذره بودند
نمود دادن و مرگ قیامت — همه احوال شان نزدم یقینست
عیان خویش شان از پیش گفتم — نه صورت بد نه جان جز جوهر من
در اسرار من سفتم همه شان — نمودم شان لقای خود در آنم
که امر ما بجا آرند اینجا — چو حکم ما همه از پیش فرستست
مرا و ما بیشکی ذاتم نمائیم — درین قرآن سرشش روزی کنم من
رهانم من وی از هول قیامت — سوی جنت برم نمایمش دیدن
که من با جملگی مر آشنایم — ولی باید که رمز م کار دارند
همانم اندرین دم باز دیدند — طلب کردند ما را اندر اینجا
نگردانیم ما او را معطل — هران کو طالب ما بد مر او را یافت
نمائیمش در آخر راز پنهان — هران کو طالب ما بود از اول
مرا هم ابتدا و انتها دید — کنم وصل مرا او را آخر کار
بجشم این جهان و آن جهانی — کنم وصل من از دیدار خویشم
بجاید بود آخر از من ایمن — که من دانم که راز جمله چونست
که بد باشند زشان اینجا پریشان — کنم اینجا سزا شان من هم اینجا

زظالم داد مظلومان ستانم / که من با دوستداران دوستانم / قصاص جملگی اینجا برانم / که راز جملگی من نیک دانم
اگر اینجا بپاکرده باشند / بمانده دائم اندر پرده باشند / عقوبت شان کنم در دوزخ شان / که تا گویند دم دم آخ ایشان
بچشم عاقبت او را بتحقیق / دهم او را هدایت من توفیق / سوی جنت برم او را بتحقیق / بجنبش در رسانم من بتحقیق
سوی جنت برم او را بصد ناز / بجنبش برنشانم من باعزاز / کسی کو بد کند مانند خون / کنم خوارش در آخر بیچه وچون
نمود او را کشم من چند بارش / دراندازم نهان در سوی دارش / بسوزانم و را این جا بزاری / نمایم مرور ا لبسیار خواری
دگر خواهم بجنبش آخر کار / چنین رفت حکم ما بیکبار / ولی احوال مردان این چنین هست / مرا را ز همه عین الیقین هست
بدی را هم بدیشان آورم پیش / زنیکی نیکی آرم دیدن پیش / کنم روزی کسی کو نیک باشد / که قول من دروغ اینجا نباشد
همه نص قرآن باز گفتم / یقین من جملگی در راز گفتم / نمود جمله در قرآن نمودم / که تا دانی که من غافل نبودم
ز هر کس از جمله دیده ام من / ولیکن انبیا بگزیده ام من / کسی کو بر ره ایشان رود پاک / نماند در حجاب صورت خاک
سلوک انبیا اینجا کند او / همه عهد الستم نگذرد او / بجای از دیران را ندیم که گفتم / نه آخر گوید اینجا نه شنفتم
بهانه نیست ما را آخر الامر / مرا باید بجا آورد نت امر / چنین است این نمود را ز اینجا / حقیقت با تو گفتم را ز اینجا
هران کو کرد امرم پیشکی کرد / کنم با او بدی من کم نکم رد / مرا و را شیخ دین اگاهی ما / تو ئی خود پیشکی کل صافی ما
نمود ما تو در بدستی حقیقت / سپردی نزد ما راه شریعت / تو ئی محبوب ما در سر معراج / که بر فرقت نهاد ستم ما تاج
تو ئی محبوب ما در وصل اول / که خود را می نکردستی معطل / براه شرع احمد واد دادی / ازان بر فرق تاجی بر نهادی
منت اندر ازل بخشیده ام من / در اینجا خرقه ات پوشیده ام من / منت اندر ازل دلدار بودم / ترا هر جایگه من یار بودم
منت دادم در اینجا کامرانی / حقیقت سر اسرار معانی / منت اندر ازل کردم نمودار / بخشیدم ترا معنی اسرار
نمود ما بجا آورده تو / نه همچون دیگران در پرده تو / کنونت پرده اینجا بر گرفتم / نه همچون دیگرانت برگرفتم
ترا نمود ه ام اینجا نهانی / نمود خویشتن تا باز دانی / که مائیم اندر اینجا دید دیدت / بهر مجلس یقین گفت و شنیدت
همه اسرار کین جا گفته تو / زما گفتی زما بشنفته تو / حقیقت در دل و جانت نهم من / که نمودم ترا اسرار روشن
ره شرع محمد چون سپردی / حقیقت گوی از میدان تو بردی / تو بردی گوی وحدت نزد عشاق / که داری سر شرع و راز تقوی
تو بردی گوی از میدان تو بردی / ترا ئی مشهور اندر کل آفاق / ترا از ما نهان کردی نگفتی / حقیقت جملگی با ما نگفتی

تو داری ملک معنی اندر ینجا — تو ئی امروز اندر عشق یکتا — همران کو ما نظر داریم بروے — دهیم از خم وحدت مروراے

کنیمش مست همچون تو نهانی — که تا او دم زند اندر معانی — دم معنی ترا بخشیدم از خود — که تا بنمودی اینجا نیک با بد

همه در راه ما بنمودهٔ راه — همه از سر ما کردی تو آگاه — همه با ما تو داری آشنائے — ز تاریکی بدادی روشنائے

دمی دادم در ینجا داد معنی — ازان گشتی بکل آزاد معنی — تمامت مر ترا از جان مریدند — که همچون تو دگر عالم ندیدند

نباشد چون تو دیگر در خراسان — که دشوار تمامت کردی آسان — نباشد چون تو دیگر پاکبازے — که بینی چون تو دیگر شاهبازی

نباشد چون تو دیگر صاحب درد — که افتادی میان عالمان فرد — نباشد چون تو دیگر صاحب اصل — که داری در نمود ما یقین وصل

نباشد چون تو واصل اندر ایام — که بردی گوی معنی نیز و نام — براه شرع و تقوی پاکبازی — که بینید چون تو دگر شاهبازی

نباشد چون تو دیگر صاحب درد — که بر دے گوی معنی تو درین دور — منت دادم منت گفتم کلامم — درین [illegible] تو پیامم

پیامم بشنو و کل یاد میدار — ابا خود باش و ما را یاد میدار — پیامم بشنوای اکافی دین — تو ئی مانند آدم صافی دین

تو ئی صافی ز تقوی به معنی — گذشته از سر مردار دنیے — تو ئی صافی ظاهر هم ز باطن — که گردستی هنر میت از تشر حن

تو ئی صافی درون و هم برونے — نه همچون دیگران اینجا بونے — تو ئی اسرار دان ما ز قرآن — که مشکلت نیست اندر فص و برهان

تو ئی اسرار دان ما و مائے — که این دم در عیان ما لقائے — کسی که همچو تو دانیش اینجا — نمود علم و حکمت گشت دانا

دران سر جملگی را خواستگایم — در آخر جمله شان حاجت برآیم — دران ساعت که ما دانیم اینجا — رهائی جمله را دانیم اینجا

بدادن هر کسی بر قدر وسعت — نباشد هر کسی در عین قربت — کسانی کا ندر اول ذات ما را — ولیکن هست انمعنی نقارا

طلب کردن ز تقوی دیدن ما — که تا گردند اینجا گاه یکتا — نمودم دیدخود دیدار ایشان — که من دانسته ام اسرار ایشان

ز من من را طلب کردند تحقیق — بدادم جملگی را عز و توفیق — بادیدند اینجا دیدن ما — که ما بودیم و ما باشیم یکتا

نهان ما عیان آمد از ایشان — که ایشان گه بدند آنجا پریشان — ابا ما خوش بدند و بر بلائے — حقیقت نوش کرده هر جفائے

ره در دست راه ما نیازے — ندانداین بیان هر کس بنازے — ره در دست راه ما کسے را — که بتواند بریدن بی سر و پا

مرا با صاحبان در دراز ست — کسی را هم نشیب و هم فراز ست — کسی کو راه ما دیدست اینجا — نه بر تقلید بشنیدست اینجا

کنم آگاه هر کس را که خواهم — برانم انچه آنجا مے نخواهم — کنم آگاه از خود مرد مومن — که من دانم حقیقت مرد مومن

نه در دمومنان آگاه هستم — که من دیدارم و کل شاه هستم — درینجا هر که باشد صاحب درد — کنم در ذات خود دار الیقین فرد

درینجا هر که باشد صاحب اسرار — منم او را نمود خود نمودار
درینجا هر که باشد مرد خوشی او — نمایم دم بدم مر نا خوشی او
درینجا هر که را زنگ گوش دارد — مثال انبیا کل هوش دارد
لقا نمایم اینجا گه بدو من — مثال آفتاب از چرخ روشن
مرا در اجاودانی نور بخشم — ندیدِ خویشتن مشهور بخشم
کنون ای خواجه آگاهی ما — یقین بشناس و کل بنگر تو ما را
چو در منظر روی منگر بخیر من — که میگویم ترا اسرار روشن
منم حاضر منم ناصر بسویت — منم در حالت درهای سویت
درون جانت اینجا هم برونم — بحقیقت من ترا کل من تو منم
چنین بد با تو مارا عشق بازی — بدان زنهار مارا عشق بازی
چنین بد با تو مارا از پنهان — که برگوئی تو مارا را زپنهان
چنین بد با تو مارا از اول — که گفتم اندرینجا را اول
بگو با اهل مجلس هر زمانی — ازین معنی حقیقت راستانی
بگو با اهل مجلس جمله مائیم — که خود را اینچنین ما می نمائیم
بجای آرید اکنون امر مارا — که تا شادان شوید امروز و فردا
درون جانگی دانیم ستان — که بر رفعت برافرازیم ستان
که در آخر شما را من رهانم — دهم از دوزخ و عین جدائی
دهم تان جاودانی دیدن خود — کنم تان فارغ از هر نیک و بد
بجا آرید فرمان اندرینجا — که از بهر شما کردیم پیدا
ز بهر خود شما را آفریدم — ز جمله آفرینش برگزیدم
سکافاتی که اینجا جمله کردند — اگر کردند نیکی گوی بردند

درینجا هر که باشد در بلایم — نمایم عاقبت او را بلایم
درینجا هر که مارا باز بیند — زمن هم غرت و اعزاز بیند
من او را صاحب قربت کنم باز — نمایم مر ورا انجام و آغاز
لقا نمایم و دیدار بینند — مرا در جزو و کل اسرار بینند
دهم او را بهشت جاودانی — که تا بیند لقایم جاودانی
مبین جز من که بی من هیچ چیزی — یقین میدان که فی حب یقینی
منم حاضر ترا از شیب و بالا — نمودم لا آلهم دان و الا
منم اینجا ترا جویان ز اسرار — همی گویم دمادم سر اسرار
بجز من هیچ اینجا گه مبین غیر — که یکسانست پیشم کعبه و دیر
چنین بد با تو مارا دوستداری — که دانستم که مارا دوستداری
چنین بد با تو مارا خوش فتاده — به بین این راز ما چه خوش فتاده
چنین بد با تو مارا راز تحقیق — که بخشیدیمت اینجا راز توفیق
بگو با اهل مجلس راز مارا — نمای اینجا یگه سر باز مارا
درون جان شان آگاه هستیم — که ما در جانتان سر استیم
بجا آرید انچه اینجا گفتم — که ما گفتیم و هم خود من شنفتم
کنون در امر ما پای بدارید — نمود امر مارا پای دارید
دهم تان جنت و حور و قصورم — بهشت جاودان و دید حورم
بجا آرید مارا عین طاعت — درینجا گه بقدر استطاعت
به بینید این زمان اینجای ما را — که تا هر جمله را آریم پیدا
ز بهر خود شما را عزت و ناز — بجنبیدم حقیقت من و هم باز
کسی کا سایشی اینجا رسانید — تن خود از عذاب ما رهانید

کسی کانجا نکوئی کرد از آغاز — عوض او را دهم اینجا تقاباز — همه نیکی کنید و نیک بینید — بصدر جنتم نیکو نشینید

همه نیکی کنید امروز اینجا — که تا باشید کل پیروز فردا — همه نیکی کنید و وز بدی دور — شوند اینجا یگه کردن پر از نور

حقیقت هر که مارا دید بشناخت — بجز نیکی نگرد و نیک پرداخت — سرای آخرت بردار و خوش باش — تو تخم نیکنامی در جهان پاش

تو تخم نیکنامی در برافشان — که میداند خدا اینجا یقین دان — رموزی بود این معنی حقیقت — که گفت اینجای آن سر طریقت

ز وحدت این معانی گفت اینجا — در اسرار کلی سفت اینجا — ز وحدت کرد مرا اینجا نمودار — ندانداین بیان جز صاحب اسرار

ز وحدت کرد اینجا گه بیانی — حقیقت مومنان را شد نشانی — سر آن کو را ز دار کرد کارست — در اینجا دائما او بر دبارست

سران کو کرد نیکی دید شاهی — در اینجا گاه از فر الهی — بجز نیکی مکن با خلق زنهار — که نیکی بینی از دیدار جبار

بجز نیکی مکن تا نکبت پیش — در آید این معانیها بیندیش — رموز شرع را خوش یاد میدار — بیان عاشقان از یاد مگذار

کسی کو بر دز رنجی برد بگنجی — نیابی گنج تو تا نبرده رنجی — تمامت اهل ما چون رنج دیدند — حقیقت اندر آخر گنج دیدند

تمامت اهل دل خواری کشیدند — که در آخر بکام دل رسیدند — تمامت اهل دل در آخر کار — بدیدند اندرین جاروی دلدار

تمامت اهل دل گفتند و حاصل — ز عین شرع شان مقصود حاصل — شدانجا در حقیقت حق بدیدند — یقین هم ناپدید و هم پدیدند

یقین سر چو دیدا اینجا منصور — ازان زد دم انا الحق دم که مشهور — شد اندر آفرینش دعامه او — ازان افگند اینجا ز مزمه او

دم مردان مزن چون سرفدائی — وگرنه در میان حیران بمانی — دم مردان مزن اینجا تو زنهار — که تا آید نمود کل پدیدار

دم مردان مزن تا دم بیابی — چرا چندین دم ما دم می شتابی — دم مردان دران دم زن که ناگاه — نماید روی اینجا بی حجاب شاه

دم مردان دران دم زن حقیقت — که می بسپرده باشی تو شریعت — دم مردان دران دم زن که نیکویش — حجاب جملگی برداری از پیش

دم مردان دران دم زن نهانی — که نی صورت بماند نی معانی — دم مردان دران دم زن که اینجا — نمودت سر سرگردد هویدا

دم مردان دران دم زن یقین تو — که بینی اولین و آخرین تو — دم مردان دران دم زن اعیان — که بنماید جمالت جان جانان

چو بنماید جمالت ناگهان یار — وجودت سر سر بین ناپدیدار — چو بنماید جمالت ناگهان دوست — حقیقت مغز گردد جملگی پوست

چو بنماید جمالت یار اینجا — نه بینی بیشکی اغیار اینجا — چو بنماید جمالت ذات گردد — ز بود خویشتن آزاد گردد

چو بنماید جمالت سر عشاق — به بینی و تو باشی در جهان طاق — چو بنماید جمالت شاد گردد — ز بود خویشتن آزاد گردد

جمال یار پنهانی نماید — ترا از بود خود کلی رهاید — جمال یار پنهان نیست پیدا — ولیکن چون به بینی کل رسیدا

ندارد این بیان تا باز بینید — نمود خویش آنگه راز بینید
بسی گفتست و شید اشد در آخر — انا الحق میزند رسوا شد آخر
که این اسرار کردی آشکاره — بیک ساعت کنندت پاره پاره
بهوش آمد مصفا گرد و از نار — نمی بیند یقین جز دیدن یار
ولیکن جان مرا و را پایدارست — که دل در پایداری پایدارست
دل و جان هر دو دیدار ند اینجا — ولیکن ناپدیدار ند اینجا
یقین بشناس اینجا خویشتن تو — نمود روی اندر جان و تن تو
همه گفت تو او باشد چو بینی — ولیکن او عیان اینجا نه بینی
فروغش کاینات اینجا همی دارد — ولیکن کس خبر اینجا ندارد
کسی داند که او اینجا چگونست — که بیرونش یکی با اندرونست
اگر دیده شوی این دیده باشی — وگرنه کی تو صاحب دیده باشی
تو صاحب دیده شو در دیدن یار — درون دیده او را بین و بگمار
اگر صاحبدلی جز او مبین تو — درون دیده در عین الیقین تو
چو دلدارت نظر دارد نظر کن — دلت از دیدن رویش خبر کن
خبر کن دل که جان در تو پدیدست — ولیکن جان اگر گفت و شنیدست
دلت جانست و جان یکتا و دلدار — یقین پنهان و پیدا جمله خود او ست
دلت جانست و جان دل گشت ناگاه — اگر یابی تو اینجا دیدن شاه
دلت جانست و جان و دل صفاتند — حقیقت هر دو اینجا نور ذاتند
که چون جان دل شود و جان تن گیرد — نمود هر دو شان آسان بگیرد
دل و جانش یکی شد در حقیقت — و را شد فاش در عین طبیعت
دل و جانش یکی گشت و خدا دید — از ان او ابتدا و انتها دید

دلم حیران شد از اسرار گفتن — از ان کاینجا ز دیدار گفتن
همه مردان ز دیدش منع کردند — همه ذرات با او در نبردند
نمی ترسد زمانی کوست شید ا — ولیکن دم بدم در دید آنرا
بهوش آمد نمود جان بدیدند — بجز جان هیچ و جز جانان ندیدند
دل و جان هر دو دیدار خدا بیند — نه پنداری ز کید بگیر جدا بیند
یقین بشناس کین جا دوست پیدا — حقیقت مغز جان در پوست پیدا
مبین جز او که او بنمود رویت — درون جان تو در گفت و گویت
همه دیدار او اینجاست بنگر — درون جان و دل یکتاست بنگر
تمامت دیدها در دیده دارد — که بینائی یقین در دیده دارد
کسی داند که جانان دیده باشد — که سر تا پای خود او دیده باشد
تو صاحب دیده شو در دیده بنگر — جمال جاودان در دیده بنگر
اگر صاحبدلی این دل رانگهدار — که تا یابی دریغا زود دلدار
خبر کن دل که دلدارست آنجا — درون جان شده تحقیق یکتا
خبر کن دل حقیقت جان شود دل — یقین بینید عیان جانها شود دل
دلت جانست و جان دل گشت آنجا — چرا داری تو خود سر گشته اینجا
دلت جانست و جان و دل یکی بین — رخ جانان درین دو بیشکی بین
دلت جانست و جان و دل نمودار — یکی در ذات داند صاحب اسرار
محمد چون دل و جان را یکی دید — خدا را در دل و جان بیشکی دید
دل و جانش یکی بد در دو عالم — ازان میگفت او سر و مادم
دل و جانش یکی شد تا حقیقت — و را شد فاش در عین شریعت

دل و جانش نمود کن فیکان بود — حقیقت او یقین خود جان جان بود — دل و جانش نمود کائنات است — یقین میدان که او دیدار ذات است

دل و جانش چو دریکی تقا یافت — ازان اینجا یگه عین بقا یافت — دل و جانش چو دریکی قدم زد — ورای چرخ اعظم او قدم زد

دل و جانش چو دریکی بیان کرد — درون جان من شرح و بیان کرد — دل و جانش چو در حق گشت واصل — همه مقصود ما را کرد حاصل

دل و جانش همه دلدار دارد — کسی داند که دل بیدار دارد — دل و جانش نمود عاشقانست — مرا از جان و دل شرح و بیانست

دل و جانش چو دید اینجا یقین باز — حقیقت یافت اینجا اولین باز — دل و جانش همه اسرار بر گفت — همه از دیدن دلدار بر گفت

دل و جانش مرا تحقیق بنمود — یکدم جان من اینجای بر بود — دل و جانش یقین منصور شناخت — دل و جان نزد او یکبار ره در باخت

دل و جانش چو دید اینجا یقین حق — زد از دیدار جانان او انا الحق — دل و جانش نمود او را نمودار — ازان شد ناگهی منصور بر دار

دل و جانش همان کو می شناسد — دو عالم خصم باشد کی هراسد — دل و جانش یقین عطا دارد — از نیسان نافه اسرار دارد

دل و جانش فدای خاک پایش — که جان و دلم زین جا صفایش — بجان بنمود اینجا گه نهانی — کزو دارم همه راز معانی

دلم جان گشت جان دل حقیقت — چو دیدم مرورا راز شریعت — دلم جان گشت جان دل در لقایش — چو دیدم ناگهی دید بقایش

دلم جان گشت جان دل بر او — ایا سالک کنون ره بر سوی او — درون جمله جانها مصطفی بود — که او اینجا یگه عین بقا بود

ندانست این بیان جز مرد صدیق — نداند این رموز اینجا چو زندیق — کسی باید که او را بیند اینجا — که جان و دل بروی او فشاند

کسی باید که در یکی نمودش — که باشد از نمود عشق اینجا — کسی باید که ضمانی ذات باشد — نمود جمله ذرات باشد

کسی باید که او را بیند اینجا — به بیند مرد را این جا بجودش — کنون چون آدم اراین سر بدانی — شود فاش همه سر معانی

معانی مصطفی دان ای برادر — ز شرع مصطفی امرو ز بر خور — که شرع مصطفی دیدست نماید — یقین این جایگه رازت نماید

محمد اصل هر دو جهانست — بصورت بر تر از کون و مکانست — محمد واصل آید اندر ینجا — مرا او را حاصل آماند ر ینجا

حقیقت جان جان بشناخت تحقیق — که او را بود این اسرار توفیق — مرا او را داده بیزدان بیچون — در اول تا با خر چیه و چون

جمالش بود مکتوبات جمله — ازان بدسته مصنوعات جمله — چو کاتب بات عین او را عیان شد — در ینجا گاه او جان جهان شد

جهان جمله جانها بود احمد — که پیدا کرد اینجا نیک از بد — جهان جمله جانها بد یقین او — که بیشک بود و عین الیقین او

از و شد واصل و تحقیق او یافت — همیگویم یقین توفیق او یافت — از و شد واصل ای سالک اعیان — که او دارد حقیقت سر جانان

ندانم چون محمد صاحب راز — که او دیدم حقیقت عین اعزاز — ندانم چون محمد دید الله — نمود من رآنی کرد آن شاه

ندانم چون محمد دید جانان | که در جانست چون خورشید تابان | درون جان برونم اوست اینجا | که بیشک جان جانان اوست اینجا
مرا نبود درخ در خواب بیدار | شدم دیدم وجودم ناپدیدار | همه اوبود چون دیدم یقین او | حقیقت اولین و آخرین او
همه اوبود او گفتست اسرار | ندانداین بیان جز مرد دیندار | محمد دید در خود حق عیانی | ازان او دید او صاحب قرانی
محمد دید را از قل هو الله | بطوئش باطنور اندر هو الله | یکی شد می نگفت اینجا ببرکس | بوقتی این بیان بگرفت خود بس
یقین بشناس اگر صاحب یقینی | بریاران حقیقت من آنم | چو حق بود او بصورت هم بمعنی | ببر داین گوی در دنیا و عقبی
مبین جز مصطفی این را بدانی | سخن گر جز محمد کس نه بینی | مبین جز مصطفی گر مرد رائی | ازو یابی حقیقت بادشاهی
مبین جز مصطفی اینرا بدان او | کزو شد این یقین حاصل درینجا | مبین جز مصطفی چیزی تو اینجا | که دیدست او درین جاگاه جانان
مبین جز مصطفی در هر دو عالم | کزو دیدی حقائقها دمادم | مبین جز مصطفی اکنون خبردار | که او باشد ترا معنی خبردار
مبین جز مصطفی گر راز دانی | که بیشک او کند عین العیانی | من ازوی وصل اینجا یقین است | که او در هر دو عالم پیش بین است
یقین دل چو ازدی گشت حاصل | مرا اینجا یگه او کرد واصل | بجز احمد مدان اے سالک جان | که بر گوید ترا اسرار پنهان
تو ای عطار دیدی روی احمد | ازان کشتی تو منصور و موید | دم کل زن درینجا گاه ازاو | که داری درمیان جان تو مینو
دم کل زن حقیقت باز دیدی | زاحمد تو بکام دل رسیدی | زیکی مگذر این جا و یکی باش | حقیقت را زجانان بیشکی باش
چنین معنی که اینجا یافتی تو | عجب اسرار کل دریافتی تو | نداری صورتی لیکن معانی | همی گوید دمادم در نهانی
دم منصور زد اینجا دم تو | یقین دیگرست اینجا نم تو | دو عالم در تو حیرانست اینجا | که کردستی نمود حق هویدا
دو عالم در تو حیران و ملائک | همیگویند در معنی ملائک | دو عالم در تو حیران و نظاره | تو کردستی زجمله مر کناره
بجز جانان نمی بینی یقین تو | ازانی اندرینجا پیش بین تو | چنانی پیش بین در آخر کار | که پرده برفگندستی بیکبار
چنانی پیش بین در دید مردان | تو کردی فاش مر توحید جانان | چنانی پیش بین در اصل مانده | که حیرانی عجب در وصل مانده
چنانی پیش بین و دم زده تو | که کام عشق هستی بسنده تو | چنانی پیش بین و راز دیده | که دل داری درینجا باز دیده
چنانی پیش بین اندر یکی تو | که حق می بینی اینجا بیشکی تو | چنانی پیش بین و حق عیانی | که درکیست این جمله بیانت
چنان واصل شوی اینجا یقین باز | که دیدی رازهای اولین باز | چنان واصل شدی مانند منصور | که کیانست پیشت نقش و پرکار
چنان واصل شدی مانند منصور | که در آفاق خواهی گشت مشهور | تو مشهوری و آگاهی بعالم | که اینجا میزنی دم در یکی دم

از ان دم یافتی سر انا الحق — نه باطل میزنی این دم ابر حق
ندیدی غیر جمله دیدهٔ تست — که میدانی که بیشک دیدهٔ تست
ندیدی غیر حق دیدی بر خویش — محمد دیدهٔ تو رهبر خویش
وصال جاودانی یافتی تو — که سوی مصطفی بشتافتی تو
زهی سرور زهی مهتر زهی جان — توئی بیشک مرا هم جان و جانان
اگرچه کس نمیداند که چونم — تو میدانی که هستی رهنمونم
دوائی دردهای جان عشاق — توئی بیشک رسول الله در آفاق
ره شرع تو بسپردم یقین من — که تا کردی دریغا پیش بین من
ره شرعت وصال جاودانیست — خوشا آنکس که اندر شرع تو زیست
ره شرع تو آن کو دیده باشد — یقین دانم که صاحب دیده باشد
بجز شرع تو در جانم نگنجید — که اندر او جمال جاودان دید
ز شرعت این دلم یافته راز — شدستم در یکی انجام و آغاز
ز شرعت همچو دریا گشت جانم — دمادم جوهر دُر می فشانم
توئی اینجا حکیم درد عشاق — توئی اندر میان انبیا طاق
توئی بیشک جمال یار دیده — ز عزت سوی ذات کل رسیده
مهین انبیا و اولیائی — نمیدانم دگر کاملی خدائی
اگر تو مدح او گوئی همه عمر — کجا در راه او پوئی همه عمر
چه گوئی مدح او مدحش خدا گفت — که نام اوست با نام خدا جفت
ترا این بس بود در هر دو عالم — که میگوئی حقیقت این دمادم
سوی حضرت شدی بیشک توسالک — ز هر تشویشها گشتی تو ایمن
کنون شمع شاد در سر ار معنی — که هستی مرد برخوردار معنی

زنی زیرا که چونی یقین یار — یکی می بینی اینجا جمله اغیار
ندیدی غیر جمله یار دیدی — حقیقت در وصال کل رسیدی
ندیدی غیر دید مصطفی تو — ازانی در میانه با صفا تو
وصال از اوست هر کس کین بداند — یقین میدان که غرق بین بماند
مرا نبود ه سر از تحقیق — ز تو دریافتم دلدار تحقیق
کسی کو رهنمونش می تو هستی — بلندی یابد او از سوی پستی
دوای درد من کردی حقیقت — نمیگردم زمانی از شریعت
کسی کز شرع پاکت رو برتافت — نمود عشق تو اینجا کجا یافت
ره شرع تو آن عاشق که بسپرد — حقیقت در دو عالم گوی او برد
ره شرع تو دیده انبیا اند — حقیقت این سپرده اولیا اند
ز شرعت گشتم اینجا گاه واصل — همه مقصود ها یم گشت حاصل
ز شرعت رخ نگردانم یکدم — که به زین من نمیدم در دو عالم
ز شرعت سالکان جان می فشانند — حکیمان نیز هم حیران بمانند
توئی دیده دمادم روی جانان — فگنده همهمه در کوی جانان
مهین جمله اینجا یقین تو — که دیدستی خدا عین الیقین تو
دلا در مدح او جان می فشانی — گر در دری همه راز معانی
اگر صد سال مدحش گفته باشی — زهی جوهر یکی ناسفته باشی
علیه افضل الصلوات میگوی — وجود او حقیقت دان میگوی
ز تو خواهش نظر کن این زمان باز — که دیدستی جمال جاودان باز
دمادم دادت اینجا بانگ خود — تراچون حق نمود اینجا رخ خود
یقین هستی بمعنی جان جان کل — جهان جان تو داری این زمان کل

ترا نبود اینجا ذات خود او — بگرده فارغت از نیک و بد او — دم این سر تو داری کس ندارد — یقین جانان تو داری کس ندارد

همه دارند بقدر خویش جانان — ولی این راز افتاد دست پنهان — میان اهل دل چون فاش گشتی — یقین نقش و هم نقاش گشتی

ازین هستی که داری در دل و جان — زبهر راز هستی گوهر افشان — همه ذرات از گفتار ایشان — یقین هستند اندر هست پنهان

زهی گوهر فشانی که تو داری — زهی راز معانی که تو داری — ازینسان کس ندارد هیچ اسرار — که داری این زمان زین پیش گفتار

همه ذرات از گفتار ایشان — یقین هستند اندر هست پنهان — چه گویم ای دل رفته ز پیشم — که این دم من ندارم هیچ پیشم

ولا آخر کجائی باز پس آی — دگر آمد گره زین عشق بگشای — دمادم عقل پیرا اینجا ببر — مرا آنجا کشد بیشک ببر خیر

جهانم میکند اینجای در بند — که ماند ستم زدستش سخت در بند — چنانم خوار میگرداند اینجا — که خواهد کردنم یکبار شیدا

گهی اندر گمان گاهی یقین است — گهی افتاده گاهی پیش بین است — گهی اندر خرابات است ساکن — گهی اندر مناجات است این

گهی اندر خود زهد افتد — گهی یکبارگی پرده برافتد — دمادم می نماید هر صفت او — گهی در کفر و گه در معرفت او

گهی در دین و گه کفر است کارش — چنین افتاد اینجا کار و بارش — ز دست دل شدم افگار اینجا — فرو ماندم شدم افکار اینجا

یقین از جان جان آرم حقیقت — که سودا میدهد هر دم طبیعت — خورد خفت میکنم در سوی صورت — پدید آریم بیشک در گه دورت

چو دیگر باز میگردم سوی جان — حقیقت روی بنماید جانان — ازین پس سوی صورت می نیایم — که رنج خود ز صورت می نمایم

ازین صورت بجز سودا ندیدم — حقیقت جز دل غوغا ندیدم — ازین صورت چنان خو کرده ام — که جانانست بیشک دستگیرم

ازین صورت بلا دیدم دمادم — نگشتم روز زمانی شاد و خرم — ازین صورت ندیدم هیچ راحت — بجز رنج و بلا و حزن و محنت

ازین صورت همه مردان عالم — بلا دیدند اینجا گه دمادم — ازین صورت نه اول آدم اینجا — بلا و رنج دید او دم دم اینجا

بجز معنی ندارم راحت جوش — که معنی مینماید قدر تمکین پیش — بجز معنی نخواهم اندرینجا — که معنی کرد جان جانم اینجا

چو معنی متصل با ذات افتاد — رموز عشق اینجا گاه بگشاد — چو معنی پیشوای عاشقانست — حقیقت در کشای سالکانست

یقین از دید معنی میتوان یافت — که بی معنی نشاید جان جان یافت — یقین معنیست اسرار دل و جان — که از صورت شدست اینجای پنهان

چو معنی هیچ جانان بی نشانست — ولی صورت دریغا بانشانست — ز معنی و ز صورت بار گفتند — بسی تقلید باهم باز گفتند

کسانی کاندرین صورت بمانند — نمود عشق و معنی کے بدانند — نمود عشق و معنی بی نشانیست — برغناق این راز نهانیست

نمود عشق صورت سالکانند — که ایشان را زنیک و بد دوانند — نمود عشق صورت یافت منصور — ز صورت گشت او یکبارگی دور

بمعنی زد انا الحق اندر نیجا ولی صورت شد بش اینجا معنی
تنش جان کرد و جان تن در بقا شد بیک ره صورت اندر جان فنا شد
تن و جان هر دو محو یار گشتند حقیقت در نهان دلدار گشتند
تن و جان هر دو یکی گشت در ذات فقالوا ارنبا رب اسموات
شدند ایشان بیک ره جوهر کل برستند از جفای رنج و درد دل
نهان شد جان و تن اندر بر یار نمود عشق جانان شد پدیدار
چو منصور آنچنان شد در حقیقت برفتش از میان دید سر بیت
نبد منصور حق دیدار نبود درون و هم برون سر انبود
مر او را منع کردند از شریعت نمی دیدند اسرار حقیقت
مر او را می ندانستند تحقیق که حق میگفت انا الحق بهر توفیق
نمی دیدند راز حق درونش همی گفتند کافتادش جنونش
جنونت اندر نیجا در دماغش درون دل فرو مانده چراغش
بیانش سخت بد افتاد اینجا مر او را هست بشک رنج سودا
نگوید هیچکس او کو چنین گفت یقین دانیم کونی از یقین گفت
جنونش ناگهی از ره بیفگند بسر او را درون چه بیفگند
جنونش بخیر کرد ست در خویش شده دیوانه و لا یعقل از خویش
دل او را ازین سودا علت که افتاد ست اندر رنج و محنت
همی گفتند ازین شیوه سخنها همی دانست منصور آن بیانها
جمال بی نشان را یافت منصور که سر تا پای او پاره شده نور
حقیقت دید او را فر الله که پیگر گشته بود آنجای آن شاه
حقیقت چون نظر میکرد او را نمی زد دم ز سبحانی و تو حید

تنش جان کرد و جان تن در نهانی بگفت آنگاه او را راز نهانی
تنش جان کرد اندر دید دلدار بیک ره هر دو گشته ناپدیدار
تن و جان هر دو روی دوست دیدند تن و جان روی جانان باز دیدند
مر ایشان را یکی دیدار نبود نمود هر دو شان کل ذات نبود
دم دلدار چون یکی عیان شد تن و جان بیشکی در حق نهان شد
نهان شد جان و تن جان عیانست نمود عشق جانان شد پدیدار
طبیعت محو شد آنجا بیکبار نمود عشق جانان شد پدیدار
انا الحق زد همی جمله شنودند کسانی کاندرین واقف نبودند
چنان مغرور بودند اندر نیجا که او را در جنون دیدند و سودا
که حق میگفت انا الحق بهر توفیق چنان بودند در صورت گرفتار
چنونست انچه او میگوید از خود نه نیکست این بیان و هست این بد
جنونست او فتاده در سر او بدست این حال او اکنون نیست نیکو
دماغ او خلل کرد ست از جهل شد اکنون او در نیجا خوار و نااهل
چنین علمی که او را بود اینجا جنونش ناگهی بر بود ز نیجا
جنونش در دل و جان زور کرد ست دو چشم ظاهرش را کور کرد ست
بباید ره گرفتن تا دوائی کنیم او را که باز آید صفائی
ازین سودا مر او را خوار داریم که ما احوال این شه نیک دانیم
حقیقت بایزید او را چنین گفت حجاب از پیش روی خود برانداخت
چنانش عاشق و مست کل یافت نظر میکرد و او را هست کل یافت
حقیقت یافت با او آشنائی که دیدش بیشکی سر خدائی
حقیقت دید او را لامکانی که دم می زد و آن را راز نهانی

حقیقت دید او را آشنا یافت — عیانش دید دید مصطفی یافت — حقیقت یافت او را صاحب اسرار — بنجوی میگفت ما را بست دلدار

یقین دلدار این دیدست در خویش — حجاب اینجا نگه برداشت از پیش — یقین محویش آنجا می نماید — دل و جان عزیزان می رباید

یقین او وصلست و آمده کل — که بیرون ماند از رنج و ذول — یقین او وصلست اندر نهانی — حقیقت حق او اندر نهانی

انا الحق می زند اندر دل او — گشادست اندر اینجا مشکل او — انا الحق می زند در جان او حق — مبین باشد حقیقت را مطلق

از و واصل شوم اینجا مگر من — از و یابم دریغا گه خبر من — از و واصل شدم بیشک من اینجا — که بر گوید مرا سر روشن اینجا

از و واصل شوی کین از جهانست — خداوند زمین و آسمانست — درون جان او گویا شده یار — ولیکن از تمامت ناپدیدار

درون جان او میگوید این سر — نه بینم مر ورا صورت بظاهر — بطون اوست جانان رخ نموده — بیک ره صورت او در ربوده

انا الحق گوی صورت در میان نیست — که این گفتار او جز جان جانان نیست — حقیقت جان جانانست این مرد — درونش در انا الحق هست او فرد

حقیقت جان جان گوید درونش — که او بودست اینجا رهنمونش — یقین بشناختم اکنون ورا باز — من این اسرار میگویم کرا باز

کنم پنهان و با شبلی بگویم — درون جان و دل با خود بگویم — که خواهندم بکردن بر ملامت — گرفتست این زمان بیشک قیامت

عوام الناس نادان و خراند — جز او اسرار او بیشک ندانند — کجا داند کسی معنی این مرد — که هست او اندر اینجا صاحب درد

هر آن کو صاحب دردست داند — که او این صورت حرف از که خواند — هر آن کو صاحب دست دیدست — که بیشک حق در و گفت و شنیدست

مر این اسرار او را منکشف شد — نمود او بجانان متصف شد — یکی می بیند این منصور اینجا — سر اسرار و عیان نور اینجا

یکی می بیند آن را جان شده پاک — حقیقت محو کرده آب با خاک — یکی می بیند و اندر یکی است — یقین دار و حقیقت بیشکی است

یکی دیدست در توحید اینجا — گذر کردست از تقلید اینجا — یکی دیدست کلی بی نشانست — زدیده خویش بی نام و نشانست

یکی دیدست و یکرنگ ست اینجا — یقین بی نام و بی ننگ ست اینجا — یکی دیدست صورت ناپدیدست — حقیقت این زمان در دیده دیدست

یکی دیدست بیشک جمله او دوست — شدست اینجای مغزش جمله گی پوست — یکی دیدست و در یکی قدم زد — وجود بود خود جمله عدم زد

یکی دیدست و دم زد در یکی او — خدا گشتست اینجا بیشکی او — یکی دیدست و سلطان گشت دائم — ز ذات کل شدست اینجای قائم

چو او یارست گفتارش خدا یست — حقیقت این زمان عین لقا یست — کنون تحقیق میدانم که یارست — ولیکن چون کنم چون بیشمارست

عوام الناس ز غوغا فتادند — بیک ره سوی او سرها نهادند — نمیدانم کنون تا چون کنم من — که این غوغای تن بیرون کنم من

درون خانقه باید ببردن — بدست این مریدانش سپردن — عوام از هر طرف آواره سازم — پس آنگه درد خود را چاره سازم

بسوی خانقه برد شش نهان او — بگنجی در نشاندش جان جان او — مریدان بانگ بر زد با خلق بسیار — از ین جا گاه گشتند جمله آوار

سوی منصور شد در خانقه او — زمانی در نشستش پیش شه او — چنان منصور بد از شوق دلدار — انا الحق گوی اندر ذوق دلدار

که از سر دو جهان او بی خبر بود — که یارش جملگی اندر نظر بود — بخر جانان ابا کس می نپرداخت — یکی ره از نظر بر قع برانداخت

انا الحق می زد اندر بایزید او — دمادم می شد اینجا ناپدید او — دگر پیدا نمی شد در بر دوست — یکی بد مغز او تحقیق با پوست

یقین بایزید انجا چنان دید — مر او را در میان از نهان دید

در التماس کردن فنا کل حضرت سلطان العارفین از شیخ حسین منصور قدس الله روحهما

زبان بگشاد و گفت ای راز مطلق — ابر حق میزنی اینجا انا الحق — ابر حق میزنی اینجا یقین تو — که هستی اولین و آخرین تو

ابر حق میزنی دم می ببازی — که مرد عشق و صاحب دردازی — ابر حق میزنی این جمله حقیقت — که بسپردی شریعت با طبیعت

منم واقف ز حالت اندر اینجا — که می بینم ترا من ذات یکتا — تو ذاتی این زمان رخ کل نمودی — نمود جمله اشیا در ربودی

تو ذاتی ای صفاتت لامکانی — حقیقت این جهان و آن جهانی — تو ذاتی و نمودی رویم اینجان — مرا تو بشکی اینجا مر نجان

بگو اسرار با من تا نیندم ای دوست — حقیقت مغز گردانم همه پوست — که یک سالست تا روی تو دیدم — چنین دیدم مرا امروز دریاب

مرا امروز گردان شاد و خرم — که بد در بند جانم بهر اینم — بسی سالست تا اینجا نشستم — بت صورت بمعنی بر شکستم

بسی اینجا کشیدستم ریاضت — به بهر رویت ای کان سعادت — بسی اینجا کشیدم رنج بسیار — ز بهر رویت ای خورشید انوار

کنونم چاره درد این زمان ساز — که تا سر رشته یابم من کنون باز — دوای درد من کن آن دوای جان — که اینجا گه تو ئی هم درد و درمان

نظر داری تو اندر درد جانم — تو میدانی یقین راز نهانم — بسی در انتظار رویت ای شاه — نشستم تا برون آئی ز خرگاه

کنون چون آمدی اندر زینجای بیرون — بدیدم رویت ای جان بیچه و چون — چنانم مست کردی تو ز دیدار — که گشتستم بیک ره ناپدیدار

میدانم که اکنون در کجایم — ولی دانم که در عین لقایم — لقایت دیده ام ناگاه امروز — مرا از دید خود کردی تو پیروز

لقایت دیده ام جان داده بازم — هزاران جان فدای روی تو باد — چه باشد جان بر جانان یقین تو — نظر کن درد جانم را بین تو

چنان در درد عشقم جان گرفتار — شدست اینجا ز دیدارت بگفتار — که از اندوه و درد ست مبتلایم — فتاده در میان صد بلایم

که اینجا دستگیر و دوستدارم — کنون در دم در اینجا کن بدرمان — مرا از درد خود آزاد گردان

در جواب دادن حسین منصور بایزید را قدس الله روحهما

جوابش داد آن دم صاحب راز — که اندر عشق تا می سوزد می ساز

بسوزان خویشتن مانند شمع — بسوزان خویشتن پروانه‌وار
که تا گردی فنا نزدیکی جمع — که تا گردی بیک ره ناپدیدار

بسوزان خویشتن مانند ذره — نمانی همچو شبنمی مانده مغرور
برخورشید رویم ماند غره — که افتادست هم نزدیک و هم دور

فنا شو تا لقای ما بیابی — فنا شو تا لقایم باز بینی
پس آنگه سوی ما بی خود شتابی — حقیقت جملگی را از بینی

فنا شو در نمود ما بیکبار — فنا شو تا شوی دیدار اشیا
حجاب جسم و جان از پیش بردار — بمانی آنگهی پنهان و پیدا

فنا شو تا شوی کون و مکان تو — فنا شو در عیان رویم اینجا
ببر از جملگی گوی از میان تو — که تا گردی ز ذات من مصفا

فنا شو همچو شمعی پا تا سر — فنا شو در فنا دما لیقین تو
که تا بیرون شوی کلی ز آذر — که گردی اولین و آخرین تو

فنا شو در برخورشید رویم — فنا شو تا یکی بنمایمت باز
که بینی در تمامت های و هویم — به بینی سر مرا انجام و آغاز

فنا شو تا کنم اینجات واصل — فنا شو در برم مانند مردان
همه مقصود تو آرم بحاصل — بلای عشق من بی حد و مردان

فنا شو در برم چون سایه جاوید — ز صورت دور شو تا نور گردی
که تا بینی مرا مانند خورشید — چو من اندر جهان مشهور گردی

بیک ره بود اینجا گه بر افگن — که تا بنمایمت خورشید روشن
بیک ره ننگ شو ننامت برانداز — چو موم اینجا بر خورشید بگذار

یکی شو با یزید اندر برم زود — که تا یابی مراد ار معبود
درون جزو و کل عین تقابین — یکی شو با یزید اندر برم زود

منم حق آمده اینجا سخن گوی — منم حق آمده اینجا بتحقیق
انا الحق می زنم در های و هوی — که تا ذات کل بخشیم توفیق

منم حق آمده اینجا نهانی — منم حق تا نمایم راز اینجا
بدین کسوت بر خلق جهانی — بگویم سر خود من باز اینجا

منم حق آمده این جا پدیدار — منم حق آمده تا خود نمایم
منم اینجای عشق خود خریدار — وجود جملگی اندر ربایم

منم حق آمده اینجا بر حق — منم الله جان جمله هستم
که تا بر گویم اینجا راز مطلق — یقین اینجا یگه من نیست هستم

منم حق آمده الله مطلق — درون جمله ام آگاه مطلق
درون جمله ام آگاه مطلق — نشان جمله هستی در همه من

نشان بی نشانیم تمامت — نمایم در برت یوم القیامت
مترس ای بایزید و گوش بیدار — درون جملگی خورشید روشن

مشو عاشق که خویشم عاشق خود — منم عاشق کنون بر دیدن خویش
شدستم فارغ از ننگ و هر ننگ — حجاب اینجا یگه رفته ببین پیش

من و تو هر دو یکسانیم بنگر — بجز من هیچ منگر در دل و جان
درون جمله جانانیم بنگر — منم در بود تو پیدا و پنهان

من آوردم ترا در دید دنیا — همه همچون تو آوردم بعالم
منت بشکیب برم تا عین عقبی — همه بخشیدم اینجا صورت دم

زدیدم خویش کردم جمله پیدا — منم اینجات عمر و زندگانی
ز عشق خویش کردم جمله شیدا — تمامت راز شان را از نهانی

نقد وصل

یقین میدانم و ایشان ندانند — که در دیدار من عین جهانند — منم گویا درون جان ایشان — منم پیدا و هم پنهان ایشان
منم بینا و چشم جمله از من — در اینجا گاه بین خورشید روشن — منم اندر زبان جمله گویا — درون جمله هستم راز دانا
کنون ای با یزید این راز دیدی — بیانی خوش ز زبان من شنیدی — مگو با کس نخواهد میدار این را — که بیشک این بود عین الیقین را
منم عین الیقین اینجا حقیقت — سپردستم یقین راه شریعت — ره شرع محمد من سپردم — میان اولیا من گوی بردم
تمامت مهر او دیدار دیدم — بیان شان جمله از اسرار کردم — بر قطب جهان بودم در بندم — یقین هم میروم پیشش دهادم
کنون من آمده در ملک بغداد — که اینجا کردهم بر نفس خود داد — دهم داد اندرین ره همچو مردان — چو خود کردم اباخود هیچ نتوان
کسی را نیست من هستم دمم کل — که نبود دم نمود از عالم کل — نمود من در اول دان و آخر — نمودستم کنون هستی ظاهر
بسوزانم در اینجا ظاهرم من — که بر هر شی حقیقت قادرم من — کجا رفتست شبلی این زمان ها — که دریابد یقین کون و مکان ها
همی دانم ولی پرسیدم از تو — که مر معنی کل من دیدم از تو — سوی باغست شبلی یا مریدان — کنون مر راز کلی مر مریدان
کسی کو اولش پرده ربودست — کجا او را هوای باغ و راغست — ترا می برد با اوی نرفتی — که داری از یقین با او شکفتی
اگرچه این زمان شیخ زمانست — نمود تو در اینجا او ندانست — ندانست او ترا از ناسپاسی — تو در عصر زمان امروز خاصی
مرا راز یست اندر ملک شیراز — بسوی قطب عالم صاحب راز — کنون خواهم شدن نزدیک آنجا — که تا سازم وصال خویش تقریر
چو باز آمد یقین شبلی ازان باغ — برت اے شیخ آید از سوی راغ — بگو او را نمود عشق امروز — که تا گردد چو تو امروز پیروز
بگو با او که ای از عشق دینے — بمانده زار و سرگردان عقبے — همه دم پر ز قیل و قال مانده
تو در بند خم و جاه و قبولی — کجا یابی چو ما صاحب قبولی — مرا با تو کنون بسیار کارست — که معنی حقیقت بیشمارست
ولیکن با تو من خواهم رسیدن — ترا بیشک یقین خواهیم دیدن — بگویم با تو تا خود کیستی تو — درین عالم برای چیستی تو
تو نافرمانی من کرده تو + — بمانده در حجاب و پرده تو — چنین غافل نماندستی بخود باز — ندیدم هیچ از انجام و آغاز
بصورت مانده اینجا مبتلائی — ازان بیشک تو در خوف و رجائی — بصورت مانده در ملک بغداد — ندادی هیچ معنی را یکی داد
بصورت مانده اینجا گرفتار — ندیدی هیچ ازین معنی رخ یار — کجا و اصل شوی از سر معنی — که ماندستی تو سرگردان دینی
هوای باغ داری و ز رد سیم — بماندی لاجرم در ترس و در بیم — بدر کن از سرت سودای این جاه — وگرنه بازمانی تو درین چاه
بدر کن از سرت سودای دینی — که تا شادی شوی در سوی عقبے — تو در دی در یقین اینجا نداری — حقیقت عمر ضائع میگذاری

بکش دردی دریغا جوی درمان بیاب اینجا بگه از ما تو آسان که تا باشی بکلی صاحب اسرار
بکش دردی دوا آنگاهی دوا یاب هر آن چیزی که میجویم تو دریاب بیا بر رنجی که تا گنجت نمایم ترا از رنج خود مردی فزایم
ببازی نیست راز ما چنین بان نمی گنجد برما گفت برهان طریقت باید این جا گه سپردن چو مردان اندرین سر گوی بردن
طریقت بایدت بسپردن اینجا که تا بوی بری زین حضرت اینجا کنون من گفتم و رفتم تهانی یقین تا بایزیدا این سر بدانی
خلائق جملگی امروز اینجا بسر کردند از بهر تو غوغا مرا ترسی بند کین راز داریم تو انستم که از خود باز داریم
مرا ایشان را ولی از بهرت اینجا یقین می آمدم ای پیر دانا بده روز دگر آیم بر تو که هستم من یقین کل رهبر تو
نمایم راز ما کل باز دانی تو اکنون دار راز ما تهانی خلائق این چنین دانند اکنون که من کردند از اینجا گاه بیرون
کنون ای شیخ پیر و صاحب راز نجوا هم رفت اکنون سوی شیراز سوی شیخ کبیران قطب عالم که او وی داند احوالم درین دم
مرا او جان جانست و یقینست که او اینجا حقیقت پیش بینست بحق دانم مرا دانسته او حق که دائم از حقیقت قطب مطلق
بدو گفت آنگهی شیخ ابی ک جان نگفتی این زمانم راز اعیان گیت بینم دگر اینجا یقین باز چو خوابی شد کنون حقا بشیراز
مرا کی باشد این دیدار روزیت نمیرم ناگهی از آمرزویت بگفت ای شیخ سر گز تو نمیری که مارا دست چون شیخ کبیری
شمارا دارم اینجا من خانی که مانند اندرین جا جاودانی ولیکن تا بده روز دگر باز برون آیم زپیش قطب شیراز
نمایم راز آنگه بینی اسرار نیاید راست این معنی بگفتار بگفت این و انا الحق زد بتو حید درون خانقه خلقی بگردید
انا الحق زد در اینجا گاه ده با درون خانقه شد ناپدیدار زهی معنی زهی صورت زهی دم که چون او خود نباشد در دو عالم
رموزی دان که اکنون گفتم اینجا ابا تو از نمود جان جانان در اشتر نامه من این سر نگفتم ولی آن جوهر اینجا من بسفتم
رموز عشق جانانست پنهان دمادم میشود اینجا به اعیان رموز جان جان رویت نمودست گره یکبارگی اینجا گشودست
کسی باید که باشد بایزیدی که او را باشد اینجا دید دیدی بدلند راز چون منصور بینند درون خانقه با او نشینند
یقین لبنا مسد او را بهر جوش نهد مر هم برین جا بر دل ریش چو منصور حقیقی رخ نمودست ترا در جان و دل گفت فرودست
درون خانقه دل بر دبین زمانی گوش کن از دوست تلقین به بین تا کیست آشنا ش او را ابا او کن زمانی گفت و گو را
بگو با او همه راز نهانت بگو بلا و تو در دل دین اینجا که در رابت کند ای ماه شیدا
بگو درد دل و بند گریوا که تا او باز گوید در میانت بیک لحظه ترا درمان کند او نمود جان تو جانان کند او
که نماید بیک لحظه دوا یت

ترا منصور اندر خانقاهست گرفته ملک جان و بادشاهست تو از وی بیخبر در سوی باغی
چه گویم تا تو در بند خودی هان نخواهی یافت این اسرار پنهان چه گویم تا تو در بند خودستی
چه گویم تا تو در بند وجودی بمانده در میان نار و دودی ازین بند بلا ایجا اگر تو
ازین بند بلای نفس زنهار برون آی و نظر کن روی دلدار ازین بند بلای خویشتن تو
ازین بند بلای صورت خود بسی بر سر گذشتست نیکو بد هم رخت بنموده است اینجا عیانی
بدانی تو اگر باشی امین تو گمان یکسان کی برد از آرایش
گمانی می بری اندر یقین تو رها کن بیشکی این کفر و دینت گمان بگذار و دنبال الیقین باش
گمان یکبارگی تو با یقینت خدای اولین و آخرین دان خدا است و تو صورت در گمانی
که من هستم خدا او را یقین دان دگر باز آید و راز نماید نماید راز خود میدان بتحقیق
نخواهد رفت چون صورت نماید ببر از من تو این گوی طریقت خدا بشناس اکنون در حقیقت
خدا بشناس اکنون در حقیقت یقین گفتست کای جان من جدایم نمود انبیا و اولیایم یقین گفتست اکنون در گمانی
بمانی تا ابد حیران و لدار چه میگویم ازین معنی خبردار مشو حیران که جانان نخ نمودست
اگر این راز کلی باز دانی حقیقت تا ابد تو جان جانی حقیقت تا ابد باشی یقین ذات چو گردد محو این جا گاه ذرات
حقیقت تا ابد جانان شوی تو بوقتی کز صور پنهان شوی تو حقیقت تا ابد آری و مادم نمود جملگی را در یکی دم
حقیقت تا ابد سلطان توباشی درون جانها جانان توباشی حقیقت تا ابد اندر خدائی یکی بینی ازان نبود جدائی
حقیقت آخر نیش ذات یابی ولی منع یقین ذرات یابی ز ذرات این همه برهان نمودست وزین برهان همه گفت و شنودست
ز ذرات اینهمه جوش و خروش است کسی یابد مرین کو جمله گوش است ز ذرات اینهمه پیدا نمودار زبهر دیدخود دارد درین کار
ز ذرات اینهمه شور و نشانست درون جملگی او کل نهانست ز ذرات اینهمه فریاد برخاست اگرچه شاه پنهانست پیداست
چنان پنهان نمود او خویشتن را که آمد بس حجاب جان و تن را حجاب این جان و تن بد در ره او ولی برقدر بودند آگه او
تمامی اندرین جاگه مرانشان فتاد مکشوف سر قدس شان که تا اول در آخر باز یابند بس آنگاهی سوی اول شتابند
چو سر دو این چنین اینجا فتادند ز اول سر سوی حیرت نهادند ره صورت نمود جمله اشیاست ولیکن راه جان یکی نه پیداست

ره جان اول از کتم عدم بود — زدانش در صفت اول قدم بود — ره جان اول از ذات تعالی — نفخت فیه شد از قدرت لا
مقام بی مقامی پاک بگذاشت — نظر در سوی دید خویش بگذاشت — رهش بی حد بد و پایان ندید او — ازان بد از نطافت ناپدید او
رهش بی حد بد اندر اوج عزت — طلب میکرد نور خویش و قربت — چنان ره کرد از اول تا بآخر — که باطن ناگهی دریافت ظاهر
زباطن راه کرد او آخر کار — حجابی شد برش ناگه پدیدار — حجابش بود صورت اندرینجا — اگرچه بود جان از اصل پیدا
ره جان از نهان راه صورت — که پیدائی فتاد اینجا ضرورت — ره جان ذات بود اندر صفاتش — صفات اینجا یگه دان تو دانش
ره صورت ز آب و خاک و معدن — فتاد اینجا ولیکن نار روشن — چنان اینجا ز خصم ناموافق — بهم پیوسته شد در دید عاشق
اگرچه ناخوشی اندر خوشی یافت — قرار خویش در هر لحظه بشتافت — نه راهی یافت سوی اولین او — ازان مسکن گرفت از آخرین او
قرار آتش اندر باد افتاد — بداند این کسی کا باد افتاد — قرار آب اندر خاک بنگر — پس آنگه دید جان پاک بنگر
قرار این جهان زیشان پدید است — کز ایشان این همه گفت و شنید است — قرار جان نخواهد بود هیچ یک — که تا این جا نگردد هیچ یک
یکی میخواهد اینجا هیچ او را — ازان ماندست چون صورت معطل — یکی میخواهد و او را ندارد — از و او را یقین از دید بندد
یکی میخواهد و هم باز یابد — چو اول زینت و اعزاز یابد — یکی میخواهد و جمله یکی است — ولیکن اندرین صورت شکی است
مرا و را از دو بینی اندرین راه — ازان اینجا همی خواهد که آگاه — شود از اصل اول آگهی خویش — در اینجا باز یابد او ره خویش
ره خود گم نکرد الا ز صورت — بسی این جایگه دیدار و نور است — ز اصل اولش حیران بماند — درین صورت عجب حیران بماند
گهی نادان گهی دانا درین کار — فرو ماندست سرگردان چو پرگار — چو جان نقطه فتاد و جسم پرگار — کجا آید درین معنی پدیدار
نمود اصل اول عشق دیدست — که او مانندهٔ جان ناپدیدست — اگر نه عشق باشد رهبر جان — بماند تا ابد در خویش حیران
اگر نه عشق آوردی پیامی — کجا پیدا بدی پخته ز خامی — اگر نه عشق جانان ره نمودی — که اینجا این در بسته کشودی
اگر نه عشق هر لحظه درینجا — کند آئینهٔ جانت مصفا — بمانی اندرین صورت نبا جا — حقیقت تا ابد اینجا گرفتار
درینجا پیر و عشق ازل باش — پس آنگه در خدائی بی بدل باش — درینجا پیر و مردان دین شو — پس آنگه در عیان صاحب یقین شو
درینجا پیر و ایشان چو باشی — یقین میدان که تو گمین نباشی — درینجا از جسم و جان نیابی — درون جان یقین جانان نیابی
درینجا هر چه می جوئی نهانی — اگر خویش بری آخر بدانی — درینجا باز جوئی ره خود را — یقین انجام و هم آغاز دریاب
درینجا منکشف کن راز اول — تن و جان در یکی کن زین میدان — یکی بین و مکن اینجا دوئی باز — که اینجا نیست مائی و تونی باز

دوئی بگذار و در یکے قدم نہ — که در حال یکی خود از دوئی به — دوئی بگذار و نزدیکی در آور — اگر مردی تو از یکے بگذر

دوئی بگذار و یکے شو زیں سخن — زباطن دور گرد این صورت من — دوئی بگذار و یکی باز بین ہان — کہ از یکیست اینجا نفس و برہان

اگر چہ صورت اینجا در دو بینی است — ازان اینجا اگر فتار دو بینی است — اگر چہ صورت اینجا جان جان یافت — نمود دوست در خود ازین جہان یافت

ولی جان اصل کل دارد یقین او — کہ دیدست اولین و آخرین او — رہ صورت یقین پیدست ازبر جای — زجان پیدست آمیشک این سودای

رہ جان جملگی بنگر در اشیا — کہ از جانست مر جانی مصفا — صفات صورت اینجا نور جانست — بدان این سر کہ مر عاشق نشانست

صفات جان کمال لایزالست — کسی داند کہ بی نقش و خیالست — صفات جان عجائب بی صفاتست — یقین شد باس کاینجا نور ذاتست

زجان صورت اینجا چند گویم — ازیں معنی چہ دانی تا چہ گویم — ہمہ اسرار ازین ہر دو دیدم — اگر چہ من زہر دو ما پدیدم

ہمہ اسرار ازین ہر دو پیداست — کہ بی شک ہر دو ہم اینجا پدیداست — زجان جان توانی یافتن تو — اگر معنی من دریافتن تو

زصورت راز افعال جہانی — شود پیدا کہ تا رازی بدانی — زجان اسرار جانان باز دانی — کہ تا حاصل کنی از دوست مقصود

زجانان گر چہ می جوئی وصالست — صورت میرسد ہر دم وبالست — وبال تو ہمہ افتاد صورت — کشیدن باید اینجا بی ضرورت

ضرورت او فتاد اینجا شرو شور — کزان خواہی شد ایں جا گہ گرو کور — اصم شو آنگہی اے عمی جسیم — کہ یوسف گنج و گہ بند طلسم

طلسم آزاد کن بشکن بنا چار — کہ تا رستہ شوی از پنج و چار — بیاب آن گنج راز عاشقانست — زہر شش اینہمہ شور و فغانست

فغان جملگی زین مہر گنجست — ہمہ جاہا ازان پر درد و رنجست — ہمہ درد جہان از بہر آنست — کہ درد از صورت درمان بجانست

حقیقت گنج مخفی ماند بیشک — طلبگار ند اینجا گہ یکا یک — حقیقت گنج ازان شاہ تاشد — کسی کز دید شاہ آگاہ باشد

حقیقت گنج شب زان تو آمد — یقین ہم درد و درمان تو آمد — ترا گنجست چندین رنج بردے — بدہ جان تا دمان و گنج بردے

بدو جان گنج بستان را یگانے — چہ خواہی یافتن زین گنج فانے — حقیقت جان بدہ بستان تو این گنج — گذر کن بیشکی از چار و پنج

حقیقت جان چو دادے گنج یابے — پس آنگہ بی غم و بی رنج یابے — غم و رنج تو جملہ از طلسمست — وگر نہ گنج اینجا گاہ اسمست

الا ای گنج ذات کل ندیدہ — دریں جا جز کہ رنج و ذل ندیدہ — غمت جملہ زہر گنج افتاد — ازانت جسم و جان در رنج افتاد

گذر کن زود و گنج لامکانی — بیاب اینجای خود را رایگانی — گذر کن زود ازین شش جہاتش — کہ اعیانست اینجا گنج ذاتش

پس آنگہ فارغت از نیک و بد باش — زگنج ذات برخوردار خود باش — زگنج ذات اعیان یابی و توحید — بگو تا چند گردی گرد تقلید

زگنج ذات خود دیدی یقین باز — عیان شد اندرینجا اولین باز — چو آدم دم تو می آری ز تقلید — ازان دوری تو از انوار توحید

ولیکن جلگی پیوسته تست — حقیقت بود تست و رسته تست — حقیقت جلگی از تست بود تست — که ذات پاک تو اینجا نمود تست

حقیقت غیر تست و سیر پیداست — نمود کعبه اندر دیر پیداست — منم عاشق شده در دیر امروز — ازان اینجا زنم این سیر امروز

منم عاشق شده در دیر عشاق — یکی دیده حقیقت سیر عشاق — درون دیرم و سیرم یکی بین — حقیقت بت شکستم بت شکی بین

ز سیر دیر رهبان چندم اینجا — نشستم زان که من پابندم اینجا — ز صورت بت درین دیرم که هستم — دمادم این بت صورت شکستم

بخود گویم دمادم من ز هستی — که ای دل چند آخر بت پرستی — بت تو صورتست و شبکنش ایمان — اگر دم میزنی اینجا ز جانان

درین جانت نمیگنجد ز تقلید — حقیقت ذات کل دان تو ز توحید — دل من دوست می دارد بت خود — حقیقت می شناسد این بیان را

بت صورت دلم را دوست دارد — حقیقت نیز مغز و پوست دارد — دلم در بند صورت مبتلا شد — ازان بنجود میان صد بلا شد

دلم در بند صورت شد گرفتار — گهی باشد مسلمان گاه کفار — دلم در بند صورت باز ماندست — ولی در عشق صاحب راز ماندست

دلم در بند صورت گشت پیدا — دمادم میکند از عشق غوغا — دلم در بند صورت لاابالیست — که لا او را درینجا گه نباهست

دلم در بند صورت ناتوانست — ازان هر لحظه شیدای جهانست — ازین صورت ندیدم من بجز غم — که غم می آردم اینجا دمادم

ازین صورت بمن در دست ما را — ازان شاید یقین در دست ما را — رخ جانم نمود ار دل آمد — مرا دیدار جانان حاصل آمد

چنان عاشق شدم بر دیدن جان — که ماند ستم عجب در خویش پنهان — چنان عاشق شدم بر روی دلدار — که کلی شد وجودم ناپدیدار

ز عشقم خرم و شادان بمانده — ازانم دست از دل برفشانده — ز عشقم خرم و دل شاد گشته — ظهور و باطنم آزاد گشته

ز عشقم دم زده اینجای در کل — برون جستم من اینجا گاه از دل — دمادم رنج اینجا شادی آمد — مرا از بند غم آزادی آمد

دمادم سر مر این العیانست — که دیدن جان بی نشانست — منم از عشق کشته گشته اینجا — شده از دید جانان زار و شیدا

گهی رویم نماید جان جانم — که در پرده بکل عین العیانم — گهی مخفی شود از دید ما یم — نماید ابتدا و انتهایم

دو سه بینی نماند اینجا پیشم از دل — نمیدانم که چون این راز مشکل — بیک ره حل کنم تا دوست بینم — حقیقت مغز اندر پوست بینم

ولیکن جان اگرچه دادم از پیش — یقین هم نهادم بر دل ریش — چو جان از پیش دادم همچو سروان — مرا شد جان حقیقت دید جانان

چو جان از پیش دادم همچو عشاق — فتادم لاجرم در وصلی طاق — چو جان از پیش دادم یار گشتم — یقین از جسم و جان بیزار گشتم

چو جان از پیش دادم رخ نمودم — عیان معشوق مشکل بر گشودم — چو جان از پیش دادم زار گشتم — یقین از جسم و جان بیزار گشتم

چو جان دادم صفاتم در وی نمود — یقین ایندم همه دیدار معبود — چو جان دادم یکی شد در فنایم — نمود جسم جان حق شد بقایم

چو جان دادم شدم جانان یقین من — چو جان دادم وصالش یافتستم — ز نقصان کمالش یافتستم
بده جان آ ندیده وصل عشاق — که تا آگه شوی از وصل عشاق — که اینجا هیچ در صورت ندانی
بده جان و لقای جاودان یاب — ازین صورت ازین حضرت بشتاب — که جانی کی توانی در طبیعت
بدیدن بی طبیعت باز دان یار — بجائی کان زمانت لیس فی الدار — بناشاهیچ دیدت را یکی هان
نمود جسم و جان چون یافت از پیش — مرین معنی تو نیکو هان ببینش — نمود صورت کل خاک گردد
حقیقت صورتت جمله شود جان — بوقتی کاید اینجا گاه پنهان — چو زیر خاک محو آید یقین او
شود جان تن چو پنهانی بگیرد — نمود خاکها آسان بگیرد — شود اندر صفت اونا پدیدار
یکی گردد درون و هم برون او — که اندر ذو فنونی رهنمون او — یقین میدان که خود را بر نداو
ازان دم صورت اینجا یافت بهره — دل و جان یافتست و عین زهره — ولیکن با ه او در عین باد است
ره صورت بود مشکل یقین دان — مراورا راز در عین یقین دان — که تا وقتی شود کل نا پدیدار
وصال آنگاه یابد از رخ دوست — پس آنگه شو دراین پانج دو دست — شده فارغ کنون در عین تمکین
رسانم من ترا در دید اول — که ای در راه ما افتاده مسکین — حقیقت در کمال ما رسیدی
کنون شناس ما را همچو ما تو — کنون چون عین یکرنگی گزیدی — چو گشتی اندر اینجا بی نشانی
کنون شناس ما را در یقین باش — کنون شناس ما را راز اینجا — چو دیدی روی ما را باز اینجا
کنون شناس ما را در فنائی — یکی گشتی و در یکی مرا بین — مرا از جان ما دیدار بگزین
چو من تو تو منی اینجا نمانی — مبین غیر از یکی در هر دو کونی — که تا بینی عیان عین یقین تو
ره جسم این بود کآخر فنایش — چنان باشد که چون یکی شود جسم — برافتد آنگهی دیدار و هم اسم
صفات حق شود اول ز پرکار — صفاتش آنگهی جانان شود زود — که تا یکی شود در ذات معبود
صفاتش آنگهی جانان نماید — صفات جسم روشن در دل خاک — شود تا آنگهی با جوهر پاک
یکی گردد یکی باشد حقیقت — یکی باشد یکی گردد حقیقت — یقین میدان بود یکسر شریعت
طریقت بسپر اندر راه جانان — طریقت بسپر و آنگاه حق بین — ز جانان در درون من یقین بین

طریقت بسپر و بود از ل جوی — تمامت کارها در جان جان جوی — حقیقت بسپر و دیدار دریاب — پس آن نگاهی نمود دیار دریاب

حقیقت بسپر و جانان یقین بین — تو جانان در درون من یقین بین — حقیقت با طریقت هر دو یکسانست — اگرچه شرع در هر لحظه یکسانست

ولیکن شرع اول پیشوا بست — که دید انبیا و اولیا یست — ز شرع این آمده اندر رموزم — که تا خواهم که گویم این موزم

نخواهم گفتن این الا بجائی — که بود بر تر از آنجا و رائی — نمایم ذره ذره راز کردم — یقین انجام و هم آغاز کردم

ولی چون اهل جمله مینمایم — ز پنهان میکنم نی می نزایم — دمادم جام را بر قدر هر کس — دهم تا بر مزاج نفس هر کس

مفید آمد ز آنجا هر چه یابند — هم اندر این طلسمش گنج نهاند — دل جانم دمادم خواهی اینجا — که بیخودی کشی کردی تو شیدا

ز شیدائی شوی رسوای عالم — نیاری طاقت غوغای عالم — تراطاقت نماند آخر کار — شوی بیهوش و دل هر دو بگیرد

بقدر خون من می نوش کن جام — به بین در آخرت چون است انجام — بقدر خویش در کش جام معنی — مکن بد مستی و گفتار دعوی

چو جامت هست و وقتی خور دمادم — مخور جمله از اینجا گه دمادم — تو در کش تا نکردی مست عاقل — که ناگاهی شوی در عشق باطل

چو جامت از دو و از چار بگذشت — حقیقت کار دل ناچار بگذشت — دمادم جام می آید بر آن جا — ز دست دوست بنگر تو مصفا

بقدر هر کسی جامی که باشد — دهد تا نیز مر طاقت نباشد — اگر داری تو طاقت نوش کن جام — گذر کن بیشکی از ننگ و از نام

اگر داری تو طاقت جام نوشی — ضرورت صبر کن اندر خموشی — بنوش آن جام و خاموشی گزین تو — چو مردان عین بیهوشی گزین تو

چو مردان نوش کن این جام و حدت — که تا یابی حقیقت جام قربت — چو مردان نوش و چندینی تو مخروش — ز دست شاه جام دوست می نوش

اگر داشت شوی بس سر در انجا — خدر میکن که ناگاهی تو رسوا — شوی ای دل صبوری به ز مستی — حقیقت نیستی تبهتر ز هستی

اگر چه نیستی هستی ذاتست — دلی هستی یقین دیدار ذاتست — چو شه در بارگاه دل نشست — بروی غیر او خود در بست

بود روزی خوش بیخود بخواند — کسی باید که آهنگی بداند — ز در شاه دارد غرت خود — نبرد شاه را نگه تا شاه نیکش نبیند و بد

چو جان او پیش داود رغ نمودم — عیان معشوق مشکل بر گشودم — ز غرت پایگاهش بر فزاید — بجز شاهش نخواهد در نیاید

اگر طاقت بود آنرا کند نوش — بجز شه جمله را آرد فراموش — بجز شه هیچ در خاطر نسنجد

بجز شه هر کسی دیگر بماند — دمادم جام می از شه ستاند — بغرت باشد او با شکر و ناز — بر پیشش نهد از حد خود پای

ادب به با ادب یابد سعادت — که دائم بی ادب بیند شقاوت — قیامت یابد و زجر و جفا او — ز قربت ماند اینجا گه جدا او

به از عزت نباشد در نمودار — که عزت برترست از کل انوار — حقیقت حق بعزت میتوان یافت — کسی کاینجا حقیقت جان جان یافت

بعزت یافت دیدار الهی — برون شد کارش از عین تباهی — بعزت باش ز عزت خدا جوی — چو شه دریافتی شد گفت و هم گوی

بعزت انبیا در حق رسیدند — نمودها و دان زین را ندیدند — بعزت جمله مردان پیشوا اند — حقیقت جمله در عین لقا اند

بعزت جمله مردان ذات گشتند — نهان از جمله ذرات گشتند — بعزت جملگی اینجا ندیدم لقا اند — یکی گشته یقین عین خدا اند

حکایت در ادب و عزت نگاه داشتن در حضرت باری فرماید

حقیقت چون ز عزت دم نهانی — حقیقت این گروه ابر کشانی — یقین از عزت اینجا راز بینی — زدیدار اینجا کمال جاودانی

مرا ایشان گشت حاصل در یکی باز — بجز نور حق از هر سوی منگر — عیان ذات اینجا هست اظهار — یقین دیدند هم انجام و آغاز

درین دم چون تو در عزت درآئی — اگر دانی همه دیدار یارست — عیان ذات بنگر در دل و جان — یقین هم جان جان را باز بینی

ترا جانان نموده روی بنگر — ز من دریاب اگر صاحب یقینی — ازین صورت گذر میکن دمادم — چشم تو عیانی ناپدیدار

طلبگار ند و تو این سو نه بینی — اگر بینی چنین دانست نیکو — دو عالم در تو و تو در دو عالم — که از ذرات آمد جمله پنهان

درون خویش بنگر بین تو هم او — زمن دریاب اگر صاحب یقینی — دو عالم آن زمان بینی تو در خود — حقیقت صبر میکن هر دو عالم

دو عالم در تو و تو از دو بینی — که خود پیدا و هم پنهان به بینی — بهر اندیشه کاینجا گه تو گردی — تر انخنیست اسرار اندر ینم

دو عالم آن زمان یکسان بینی — بکردستی دریغا گه بیکبار — ره آسانست لیکن بی تو دشوار — که یکسانت نماید نیک و بد

ره آسانست لیکن بی تو دشوار — که اینجا گه نیایی مرد ان — ز مردان راه تو مردان بیابند — رهی در سوی آن حضرت ببری

چو مردان باش و دم از مردان مزن — ز مردان راه او را خاک شو تو — ز آلایش برون آی و دم یار — چنان قربی که مردان بیابند

ز مردان راه حق بیشک توانی یافت — بپاکی در مقام جان جان یافت — بپاکی می توانی یافت حق تو — بپاکی زن اگر هستی خبردار

بپاکی میتوانی گرد بر ره — یقین اینجا یگه تا حضرت شاه — بپاکی روی او دانی توان یافت — ز مردان اندرین جا گه سبق تو

بتقوی روی جانان میتوان یافت — مرین دشوار آسان میتوان یافت — بوقتی کین نهادت پاک گردد — که نتوان روی او هرگز نتوان یافت

تن و دل پاک دار اندر بر خاک — حقیقت محو گردد تا شود پاک — وگرنه در عیان و زندگانی — یقینت در نهاد خاک گردد

یقین میدان که در پاکی جانی

دو تقوی هست در معنی بگویم — تر این معنی در نمودار
یکی تقوی ظاهر امر فرمان — بتقوی نیتوانی یافت این
در اینجا گه نمودند و شدند دوست — بباید مغز آنگاهی یقین پوست
حقیقت تقوی باطن همی جوی — که تا گاهی بری از وصل او گوی
تو باطن پاک دار از هر خیانت — که عرضا عرضه کردم در امانت
تو باطن پاک میدار از طبیعت — بتقوی باش و عیش بیعت
ز خورد و خواب اینجا تا توانی — گریزان باش تا گردی معانی
ز خورد و خواب تو چیزی ندیدی — بجز رنج و غم و گند و پلیدی
ز خورد و خواب دیدی رنج بسیار — غم و اندوه و مانستی گرفتار
ز بی خوابی و کم خواری در اینجا — کشیدند رنج و هم خواری در اینجا
ز بی خوابی نهان شان در گشودند — نگه کردند بشیک دوست دیدند
ز بی خوابی عیان ذات بحق شان — شدند اینجا یگه خوش بیچه و چون
انا الحق آن زمان گفتند در ذات — که بشیک جان جان شد جمله ذرات
انا الحق آن زمان گفتند در راز — که یکی گشت شان انجام و آغاز
بدانستند چندی و بگفتند — در این راز خود با کس نگفتند
بدانستند چندی سر این راز — حجاب از خلقشان از پیش غم باز
بدانستند چندی از شنفته — ولی بیدار کی باشد چو خفته
نهان گفتند با یک دیگر اینجا — که راز با دشمنان ما نیابد پیدا
بقدر جمله دارم هم بگفتار — بیا بخامه نمایم اندر اسرار
ببازی نیست بخشایش حقیقت — سپردن باید این راه شریعت
ره جان کن که در جانست جانان — در اینجا جمله اسرار جویان

تر این معنی در نمودار — بس است این گر شوی ای جان خبردار
که بشیک نبیا تقوی ظاهر — بری ره سوی جانان ناگهانی
که ذره ناگهان آید سوی خور — تو باطن پاک دار و کمتر خور
به معنی تو تولی دوست دریاب — تو باطن پاک دار و دوست دریاب
حقیقت خورد و خواب عیش کم کن — تو باطن پاک دار و خواب کم کن
ز بیداری نظر کن جان جانان — ز خورد و خواب بگذر همچو مردان
در اینجا خورد و خوابت زود بر بود — ز خورد و خواب تا بودی همت بود
ره جانان بیک ره در نوشتند — ز خورد و خواب دان در گذشتند
ز کم خواری بکام دل رسیدند — ز بی خوابی جمال یار دیدند
گزیدند در برون فتنه از پوست — ز بی خوابی در اینجا قربت دوست
شدند و آنگهی گفتند انا الحق — ز بی خوابی در اینجا راز مطلق
که یکسان گشت جمله نیک با بد — انا الحق آن زمان گفتند بخود
که فارغ آمدند از دام و زرق — انا الحق آن زمان گفتند با خلق
ولی شان می نمود این تا توحید — بدانستند چندی راز تقلید
غلط کردند تا توانی — بدانستند چندی در نهانی
شده گه کل از سر این کار — بدانستند چندی در نمودار
نه هر سر لائق دیدار باشد — نه هر کس صاحب اسرار باشد
که ناگه پی برند این از مشکل — کسانی کین طلب دارند در دل
حقیقت مغز هم بی پوست گردد — ره اینجا گه سپاری دوست گردد
بپوشی الجمله یکسان نمود رسیدند — وهش جمله در جان باز دیدند

ولیکن کس نمیداند یقین راز | که شرحی گوید از انجام و آغاز | همه حیران و گویا در خموشند | چو دیگی اندرین سودا بجوشند

درین سودا فتادستند بسیار | نیامد هیچ اینجا گه پدیدار | که تا برگوید اینجا راز جانان | بیاید اندرین جا گوهر جان

سر و جان هر دو در بازی بباید | بیابد ابتدا او انتها نیش | سر و جان گر ببازی بود دانی | حجاب از فتد ز رویش بیکی باز

بدانی و بگوئی بعد ازین تو | چو بردی ره سوی عین الیقین تو | رهی نا برده در پرده ز راز | که تا بینی حقیقت پرده را باز

رخ معشوق تا چندی ازین درد | شوی از بود اشیا جمله گی فرد | چرا گفتار نبود دانی آنرا | که در گفتار ماند در آنی

چرا گفتار نبودی تو چندین | ازان داری تو در سر ارج عین | ازان کین جا تو گفتی پیش هر کس | نمود دوست آخر چند ازین بس

بگوی و خوف جان از پیش بردار | بیکباره دل ز جان خویش بردار | بیکباره دل ز عالم دون | که تا آخر نماید دور گردون

نخواهد ماند دور آخر نه نیش | تو بگشا این زمان اسرار عین | بیکباره کن مبدل صورت جان | فنا کن هر دو اندر ذات جانان

نداری هیچ باید اندرین راه | بباید ستی چو موری در ین چاه | قدم در راه نه می رو یقین تو | چو مردان باش اینجا پیش عین تو

قدم اینجا نه دان سر تو دریاب | که مقصود شود حاصل ازین باب | ازان در هر چه جوئی می دهندت | یقین میدان که منت می نهندت

نباشد منت اینجا هر چه دارند | همه از بهر تو اینجا بکارند | دریغا هر چه دادندی کسانند | ازان می هیچکس این ندانند

که دل باید که با جان همدم آید | بود تا این بیابد بیشکی باز | چو جان و دل با هم یار شایند | یقین تو حیه هم اینجا بیابند

نمود هر دو با رفعت شود باز | بود تا این بیابد بیشکی باز | بوقتی جان شود تن اندر اینجا | که گردد باطنت کلی مصفا

بوقتی جان شود جان حقیقت | که بسپارد بکل سر شریعت | بوقتی جان شود جانان درین راز | کو محو آید ورا انجام و آغاز

بوقتی جان شود جانان دریغا | که پنهانی شود ناگاه پیدا | بوقتی جان شود جانان یقین دان | که گردد جسم از دیدار پنهان

بوقتی جان شود جانان که گفتی | یقین این سر اگر صاحب یقینی | که پنهان گردد این صورت عیانت | شود بیشک حقیقت جان جانت

چو صورت از میان برخاست جانت | پس آنگه دید جان جان جهانت | چو صورت از میان برخاست شان | سراسر بینی اینجا در یکی یک

بود یکی شده صورت عیان گم | جهان اندر وی و وی در جهان گم | رهی نیکو طلب کن مرد دانا

رهت آخر فنای جاودانست | در آخر کار بی نام و نشانست | در آخر کار بیکایست تحقیق | نهان گشتن بود آنگه راز توفیق

نهان خواهی شدن ای دل نهانی — نمیدانم ولی دانم که دانی — تو آخر رازت اینجا گه نهانست — ترا پیدا نمودی جان جانست

در آخر میشوی اینجا فنا تو — که تا یابی یقین دید بقا تو — در آخر میشوی مرنا پدیدار — دران سودی شوی کلی پدیدار

در آخر اصل و گوهر باز جوئی — سند این سر که با کس نگوئی — ولیکن چون کنی در عین گفتار — که حق گویاست اندر کل اسرار

چو حق گویاست حق میگوید این راز — بگو تا که درین جا بشنود باز — یقین در باب این اسرار بنگر — نظر کن زود این گفتار بنگر

یکی شد پیش آن پیر طریقت — در سوال از پیر طریقت در سر نگاهداشتن — بپرسید این سوالش در حقیقت

که ای سلطان دین و شیخ اکبر — از خلق و جواب دادن وی سائل — نداند هیچ خلقی از تو بهتر

ره شرعت نمودار انا الحق — را فرماید قدس سره العزیز — مرا گوئی تو اینجا راز مطلق

بگو تا کیست اندر نطق هر کس — سخن گوی این یکی بنگر این بس — جوابش داد آنکه قطب عالم — که حق دان هست گویا اندرین دم

خدا گویاست اندر نطق و در جان — درون دل در آنجا بنگر تو جویان — بهر صورت که بینی سر گفتار — یقین اینجاست حق گویا بهر ار

بدان کاینجاست حق گویا نهانی — چنین پی بر تو این سر نهانی — بدان این راز را آنگه کن حمل — هنر دانی پسند اگر از من نیوشی

بدان و شو خموش و کمتر گوی — وگرنه اندرین میدان شوی گوی — دگر پرسیدن از کای صاحب اسرار — جوابم باز ده این نکته این بار

مرا این شکل دیگر نهانست — ترا دانم که این شکل عیانست — چو گویا حق بود در هر زبان او — کند پیدا هر آنچه اندر بیان او

بشنو اینجا که باشد تا بدانم — که من این راز آخر می ندانم — بدو گفت این ندانسته تو خود را — بگفتم جمله اسرارت سر باز

تو دانائی دلت گردان چو گوئی — بشنو بشنید اینجا گفت و گوئیست — کسی باید که مرکلی شود او

که تا این راز را داند بشکلی حق — شود پس داند او این راز مطلق — چو دانا این بیان گوید در اسرار — بباید گوش جان کردن جدا پار

که تا مفهوم معنی سخنی تو — بگو تا چند ازین دعوی کنی تو — چو بشناسی که یارست گویا — ز خلق جمله اینجا گاه او را

بشنو تو گوش کن چون این بیانی — یقین میدان که این ظاهر بیانی — چو این ظاهر بدیدی تو تمامست — گرفته در همه شور و قیامست

بهر صورت که می آید ترا پیش — نظر کن اندرین معنی بیندیش — همه او را شناس اما بمعنی — مکن با هیچکس اینجا تو دعوی

بدان این و مشو گمراه ازین کار — که سرگردان شوی مانند پرگار — چو دانستی ترا عین الیقین بس

بدان این نکته جانا یقین دان — که ناگاهت شود اینجا آشکار — که جمله اوست در راز نهانی

تو تا معنی ندانی تا ندانی — تو اینجا معنی نمودجان جان یاب

بوقتی این بدانی گر تو قانع — که باشی همچو مردان در بلا تو — بلای ترک کش دین ایگان یاب

ترا اینجا چنان نمود در خسار — که تو در خود فتادستی زنیدار — زنیدارت چنان مغرور کردست — که بیشک او ز خویشت دور کردست

ترا او دور کرد از خود بحقیقت — که نسپردی ره راه شریعت — بپا کی وصل او اینجا بیابی — یقین میدان که این ظاهر بیابی

بپا کی حاصلست اینجا رخ یار — ولیکن این نهان مانده ز اسرار — چو گشتی پاک کلی در بطونت — خدا بینی حقیقت رنمونت

چو گشتی پاک در مانندهٔ آب — دران دم سر خود بینی تو در آب — جمال یار بیشک هست دریا — طلب کن در حقیقت بشنو ازما

تو آب روی خود داری بر او — اگر بینی چنین دانمت نیکو — همه درنست پیدا او تو هستی — عیان جمله خود رامی پرستی

توئی غافل چرا حیران بمانده — چنین در چرخ سرگردان بمانده — توئی عاشق چنین در عشق خود زار — بخود آید ز عشق خود بخود باز

توئی صادق شده در عین دیدار — شده سر زد خود اینجا خریدار — تو داری و توئی اینجا یقین هست — ولیکن اندرین جا کفر و دین هست

ندانم کفر و رزم یا ره دین — فرو ماندستم اندر آن و در این — فرو ماندستم اندر کفر جانان — شدستم در میان خلق حیران

درین بازار ماندستم عجائب — که هر دم مینمایم این غرائب — چنان بنمایمت هر لحظه خود را — برون آمد ابر رسم خرد را

که تا اینجا کند مر ناگهان گم — مثال قطرهٔ در عین قلزم — گهی اینجا کند که جسم و جانم — گهی نماید او عین العیانم

گهی اینجا کند مکشوف اسرار — بگوید سر سبه اینجا باسرار — گهی در عین تقلیدم بمانده — گهی دستم ز جان و دل فشانده

گهی در علم اندازد بخواری — مرا اینجا کند بیشک نزاری — گهی در عین عشقم جان دهد باز — نماید این چنین پنهان دهد باز

گهی نمایدم روشن چو خورشید — عیان ذات خود گوئی که جاوید — من این سر یافتم ناگه کنند گم — مثال قطرهٔ در عین قلزم

نمیدانم نمی بینم بجز یار — بگویم سر که من هستم خبردار

که بیشک رنج بی پایان کشیدم — بحز معنی وصال یار ندیدم — بمردم کز دلم آنجا برآید — دمی بیشک دو صد دستان سر آید

دو صد دستان زند بر صد هزاران — مثل بی مثل دارد سر جانان — همه از دوست لیکن گرچه سر دوست — فتاده اینجا گاه فرد است

دم من اندران دم در دمی کل — یقین دیدم عیان من آن دم کل — حقیقت حق حق اینجا که بر جای — عیان بسپارد آنجائی ابر جای

کسی این ره سپارد در دل اینجا — که بگشاید ز اول مشکل اینجا — چو مشکل بر گشاید از نهانی — بیابد راز اسرار معانی

ره آسان مدان اینجا مرد صورت — که خواهی کرد هم بیشک ضرورت — ره آسان نیست جمله وصف این ره — بسی کردند و هرگز نیست آگه

ره بی ابتدا و انتهائیست — درین ره جمله عین بیفنائیست — کسی کین جایگه این ره ندیدست — میان جمله مردان ناپدیدست

کسی کین راه برد و خویش نشناخت — حقیقت جسم و جان در دو گیتی — یقین این ز ره بردار و بشنو — برین گفتار دیگر ره دیگر رو

یقین کین زاد ره عجز ست اول — که خود بین کرد اندر ره مبدل — دوم فقر ست و نقد جمله اینست — که اندر فقر کل عین الیقین ست
سوم تسلیم بودن در فنایش — چهارم نوش کردن صد بلایش — یقین پنجم فنائے بود الله — ششم دید یقین مر حضرت شاه
عیان هفتم نمود نور ذات ست — همه مانند شاهان اندرین سر — که هرگز می نشد این راز ظاهر
اگر این راز اینجا باز یابند — حقیقت جزو و کل مر خود بیابند — ز خود باشید الا حق یقین این — بداند صاحب عین الیقین این
همه یکذات دان اینجا حقیقت — نه کفر ست و نه دین و نی طریقت — همه اینجا توانی یافتن باز — ترا این جایگه بشتافتن باز
شدت تا باز یابی قدرت اینجا — کنی یکبارگی درمان تو خود را — درینجا واصلان چون خود رسیدند — بجز یکی دران حضرت ندیدند
یکی دیدند اینجا جسم و جان هم — نبود اینجا و آنجا هیچ محرم — همه حق یافتند و هیچ غیری — نبندی کعبه ماند و هیچ دیری
اگرچه بت پرست عشق آخر — بگردد این راز مر بعضی بظاهر — ندانستند ره اینجا ببردن — حقیقت همچو مردان گوی بردن
تبعلید اندرین ره باز ماندند — یقین در شهوت و در آز ماندند — در آخرشان بماند اینجا یقین باز — که تا دیدند راز اولین باز
چو گبر دشتی ز نفست ناگهانی — نماند نفس الا تو بمانی — چه رفت جسم نفس آزاد کن زود — مکن بار دگر شیطان تو خشنود
یقین حق کن تو خشنودی خدا شو — ز هر عیبی حقیقت توجدا شو — چنان شو اندرین ره شاه دوآزاد — که بینی هر خرابی را تو آباد
چنان آباد کن جانت ز تقوے — که چیزی در نگنجد جز که معنے — چنان آزاد کن جان از برخویش — که هم بشک تو باشی رهبر خویش
چنان آزاد کن جان و روانت — که تا وقتی که کل کردی روانت — شود بیدار و حق باشد یقین جان — بجز این نیست مارا نص و برهان
چو حق می خواهد آخر ای دل فرد — درین دم باش دائم صاحب درد — درین سر در دآور پیش نه نهاد — که در دت خویش برد تا حضرت یار
اگر دردیست ناگاهان دوا یابد — کند درمان درد آن جانفزا یابد — یقین در دست آنگه عین درمان — یقین جانست آنگه عین جانان
ز درد اینجا یقین جانان بیابی — چو جانان یافتی درمان بیابی — که جان با درد و درمان مینماید — گهی نقصان و گاهی میفزاید
ولیکن این بصورت باز دانی — وگرنه بشکی تو باز مانی — ز صورت درگذر جان جوی اینجا — که صورت هست همچون گوی اینجا
چنان ماندست سر گردان جانان — که یک لحظه نپردازد با جان — نه پردازی دمی با جان درینجا — حقیقت میز ند پنهان درینجا
اگرچه جسم و اصل گشت از جان — نمودش جمله حاصل گشت از جان — نمی بینند یکے خود اندرینجا — که اوتاد ست اندر شور و غوغا
بلا و رنج و محنت یافتست او — بسی در هر صفت بشتافتست او — درینجا گاه و زبی حد و غایت — بلا و رنج دیده بی نهایت
بلا و رنج دید و گنج حاصل — درینجا کرد بشک گشت واصل — بخود بنهاد ره آنجای صورت — که باید رفت در خاکش ضرورت

ورا جائیست اندر معدن خاک — که در اینجا شود او بیشکی پاک — نمودش شیب خاک آید پدیدار — و در اینجا کل شود او تا پدیدار
نهانش و اصلی آنجا عیانست — جهانی بیشکی پر ترس ازانست — که خوف جان عجب دارند ایشان — ازان اینجا شدند ایشان پریشان
مترس ازاین اگر تو مرد راهی — درین جائی تو اسرار آنجائی — درینجا سر متاب ای غافل مست — که خواهی با نمود دوست پیوست
وصال خاک اگر اینجا بیابی — زشادی سوی او هر دم شتابی — وصال اندر دل خاکست بیشک — که اینجا مینماید راز هر یک
کجا اینجاست ظاهر هم ببین تو — کز و پیداست این عین الیقین تو — نگورستان بدانی جمله مردان — که اندر خاک در گاهند پنهان
همه در خاک در گاهند خفته — همه رخ نزد جانان در نهفته — همه در خاک در گاهند بیچون — یکی گشته نهان در هفت گردون
همه در خاک در گاهند ساکن — شدند از نیک و بد اینجای ایمن — همه در خاک در گاهند تحقیق — بدیده روی جانان جمله توفیق
یقین دریافته اینجا نهانی — توچون ایشان شوی آنگه بدانی — که بیشک اینچه می گفتند ای دوست — بدیدی آخرت همه نفر و هم پوست
یقین شد در دو آخر سر جانان — نخواهد دید کس این سر یقین دان — خداخواهی بدن در آخر کار — چو اینجا برفتد پرده بیکبار
اگر پرده برافتد باز بینی — حقیقت گم شده مر باز بینی — تو اصل وصل کل در خاک بنگر — نظر کم کار و جانان پاک بنگر
وصالت در دل خاکست آخر — نهان کن زود تا این سر ظاهر — وصالت در دل خاکست دریاب — اگر مردی لب و خاک بشتاب
وصالت در دل خاکست ای دل — ترا مقصود در خاکست حاصل — وصالت در دل خاکست بگذار — جهان و بنگ این پنج باچار
سوی این خلوت اوشاد بگذر — ازو جانها یقین آباد بنگر — درین خلوت سرا آخر قدم نه — که این سر عاقبت اولی تر بیه
که این خلوتسرای عاشقانست — نمودار اندرو عین العیانست — درین خلوت سرای اینجای بیشک — نماید بیشکی دیدار او یک
بود لیکن همه این سرندانند — که در دیدار او حیران بمانند — یکی بینی درینجا بی حجب یار — نباشد هیچ جز الله فی الدار
نباشد هیچ جز حق اندرینجا — یقین بشنو ترا از مطلق اینجا — حقیقت چون شدی اندر دل خاک — عیان بینی تو خود را جوهر پاک
ولی گر صاحب آزار بودی — یقین بر آتش و مانند دودی — اگر نیکی تو کردستی درینجا — حقیقت گوی برستی درینجا
عوض اینجا ترا آن روشنائی — بو بیشک ابر دید خدائی — یقین چون در دل خاکت نهادند — عیان در حضرت پاکت نهادند
تو باشی هیچکس آنجات همراه — نباشد می یقین جز عین الله — ترا اول قدم اینست صورت — ابا تست این بیان اینجا ضرورت
چو رفتی ناگهی اندر دل طین — نظر کن در نهادت جمله حق بین — نمی یابی تو این سر هیچ اینجا — فنا دستی چو نقشی اندرینجا
ولی آندم بیابی سر جانان — که باشد این صور در خاک پنهان — وصالت آن زمان گردد میسر — که اجسامت شود اینجا مصور

وصالت آنزمان شناس ای دل — که گردد صورتت در زیر کل حل — چو حل گردد ترا اندر دو بگذار — شوی ای نور دل کل نا پدیدار

چو حل کردی و کردی عین فانی — حقیقت این جهان و آن جهانی — ترا پیدا شود اسرار جمله — تو باشی در یقین انوار جمله

یقین دیدار آن دم باز بینی — یکی یابی اگر صاحب یقینی — بجز عین الیقین اینجا مبین تو — اگر هستی چو مردان پیش بین تو

در آخر اینست الحوالت بنیدش — حجاب از پیش بردار و عیان بین — حجاب اکنون یقین بر دار ازین پیش — خدا را بین یقین در غیب جان تو

حجاب از پیش بردار و عیان بین — همیگویم ترا در جان جان بین — ولیکن این نیابی بی معانی — نشانت میدهم از بی نشانی

زلا مگذر تو تا الا نشوی کل — یقین دیدار جان الا شکوکل — زلا مگذر یقین دریاب الا — که الا بشکی دیدست یکتا

زلا مگذر که الا الله یابی — رخ جانان عیان ناگاه یابی — زلا مگذر تو و الا نظر کن — ازین معنی دل خود را خبر کن

زلا مگذر یقین دان حقیقت — نظر کن جمله اسرار شریعت — نمود لا اله اینجا عیانست — چگویم وصف کین بی نشانست

یقین بشناس و میدان ای دل اکنون — حقیقت شو تو هم بیگانه از خویش — مجو این جا یگه تو محرم راز — حجاب خود می از خود بر انداز

چو خود اینجا نه جز حق یقینیست — حقیقت حق تو ئی و کفر و دین نیست — زجام عشق جامی نوش کن تو — دل و جان در یقین بیهوش کن تو

زجام عشق نوش آن می که مستان — برش هشیار کوبان باد دستان — می عشق اندرین خم خانه دل — کجا گردد یقین بیشک محاصل

می کن نوش اینجا گه نخانی — که در ساقی ابد حیران بمانی — می از دست کس مستان و کن نوش — که خود ی جمله گردانی فراموش

زبی مستی کنی مانند حلاج — زیر عشق سازی خویش آماج — مکن بد مستی اندر نزد عشاق — تو چون مرغان مزن از خویشتن واق

چو سیمرغی تو اندر قاف معنی — می خور این زمان از صاف معنی — در آخر در کش از کفر و دین پار — که تا بینی حقیقت لیس فی الدار

می در کش که قوت جسم و جانست — ازان می این زمان مارا نهانست — درون جان و دل رگها گرفته — همه پنهانیم پیدا گرفته

خروشی می زند در نزد عشاق — ازان مشهور شد در کل آفاق — که از جام وصال شاه خورد ست — ورا این اینجا گه او گوی برد ست

وصال جان جان از جام دیدم — ازان اینجا گه من کام دیدم — که عزت داشتم اندر درون من — نه بد مستانه بودم خرسکون من

نیاوردم بجز عزت ببر بار — ز عزت شد مرا جانان پدیدار — ازان پس آمدم من در بر خلق — از ان پس آمدم من بر سر خلق

نمودم غیبت اینجا یار گفتست — ولیکن این بیا اینجا نه فتست — نمود خویشتن خود فاش کردم — حقیقت نقش خود نقاش کردم

نمود ظاهرم اینجا به بینید — در آخر آنگه ار صاحب یقینید — مرا کشتن امید زندگانیست — که در کشتن حیات جاودانیست

بسی پیغمبر اینجا کشته گشتند — میان خاک و خون آغشته گشتند — نمود خویشتن دیدند اینجا — سر خود زود ببریدند اینجا

فنا گشتند بی سر پیش ایشان — حقیقت فاش شان شد سر جانان — اگر بی سر شوی این راز دانی — ازین معنی حقیقت باز دانی

سوال کردن یکی از حسین منصور در بیان اسرار کل وجواب دادن او سائل را

یکی منصور را پرسید ناگاه — که ای گشته ز سر جمله آگاه

یقین اینجا تو دادی راز مطلق — که در هستی توئی راعین مطلق

یقین داری عیان جمله آفاق — که هستی و مدمه در کل آفاق — نمود عشق جانان کل تو داری — که بر عشاق شاهی شهریاری

کسی باشد که جانان کل به بیند — بگفت آری کسی کاینجا به بیند — نمود کشتن خود را یقین پیش — من اینجا دیده ام اسرار درویش

کنون بی سر منم اینجا بمانده — ز جزو م لیک کل پیدا بماند — سوی بغداد آخر من دهم داد — سر خود اندران جا گاه بر باد

دهم بشنیک که دید ستم نهانی — برم مکشوف شد عین العیانی — مرا فاش ست اینجا کشتن خود — حقیقت فارغم ازنیک و زبد

قضا را راه حج با کین سوا ش — که کرد آنجا گهه او از کماش — دگر پرسیدگان سر دیده تو — یقین دانم که صاحب دیده تو

ولیکن این جنونست از یقین باز — که گفتی با من اینجا صاحب راز — نداند هیچکس وی غیب اعلم — تو هستی زین بیان امروز آگاه

که در بغداد چونت خون بریزند — حقیقت جملگی بر دار ریزند — تو این اسرار میگوئی عجب فاش — که من هستم عیان هم نقش و نقاش

نمود جملگی از پیش دارے — حقیقت این عیان با خویش دارے — ولی من مانده ام در شک یقینم — نمودی از تو اکنون من به بینم

نمودت خواهم از تو پایدارم — نمای اینجا گهه سر پایدارم — اگر بشنیک تو دیدار خدائے — مرا امروز مر رازی نمائے

نمایم راز بر سر سر که باشد — مرا بشنیک ازان خوفی نباشد — حجاب آنگه تو بیچاره بر انداز

نظر بگماشت انگه مرد بر وے — زمستی زد بر و یک بانگ ای — نظر نیکو کن اندر دیده دیدم — که هستم آفریدم

نظر کن این زمان شناس مارا — که می بینی درین ساعت لقا را — لقائی من نظر کن این زمان تو — که می بینیم همه کون و مکان تو

لقائی ما کنون اینجا نظر کن — دل بیچاره از ذات خبر کن — خبر کن اے دل و جان راز بنگر — بجز من هیچ دیگر باز منگر

چو آن مرد جهان دیده چنان دید — ورا برتر ز هفتم آسمان دید — ز حیرت شد در انجا زار و مدهوش — شده در تحیر مانده خاموش

چنان مست لقای او بمانده — عجائب در لقائی او بمانده — زبان بکشاد و آنگه صاحب راز — که ای مانده چنین حیران بما باز

چه می بینی خبر ده این زمان م — که تا مرد دیده دیدت را بدانم — تمامت قافله آنجا بماندند — دعا و آفرین بر خود بخواندند

که ای شیخ جهان و پیر اسرار — تو هستی بیشکی از خود تو آگاه — چرا این پیر اینجا گشت حیران — بمانده این زمان مانند گنگان

زبانش الکنست و مان نه است — عجب حیران و مستغرق شده است — تو گویا کن ز راز بادشاهی — حقیقت بر تمامت نیکخواهی

بدیشان گفت آندم راز منصور — که اینجا او شد و حیران از آن نور — ندارد او خبر اینجا بماندست — عجب حیران شد و در گل فشاندست

شده فارغ ز دنیا و ز عقبی — که دید ار است او را سر سودی — چه باشد جمله دنیا پیش آن مرد — حقیقت ماند حیران بیکی کرد

نداند هیچ او بیشک خبر از من — که از من شد دور او را سر روشن — ز من روشن شدش اسرار اینجا — شدست اینجا دم از جسم و جان مصفا

یقین اگر شدست ولی ز بانست — که دید از نقش بین او بیانست — نقش دیدار بنمودستم اینجا — حقیقت هم نقش بودستم اینجا

درونست و برون کلی گرفته — ز دید خویشتن گشته مبرا — ز دید خویشتن بس راز گشته — حقیقت صاحب اسرار گشته

ز دید خویشتن گشته مبرا — حقیقت راز پنهانست و پیدا — ندارد تا زبان او راز گوید — یقین شرح شمارا باز گوید

چو با هوش آید آن دم در نهانی — ز ندا او دم در اینجا زبانی — بگوید انچه او دیدست مارا — یقین از بهر دیدار شمارا

اشارت کرد آن دم سوی منصور — که بیرون آی دم زنهار و از نور — بساعت باز هوش آمد ورا دم — بساعت نوحه در داد و ماتم

مر او را گشت پیدا های هوئی — فتاد آن لحظه در اندوه و زاری — بگفتا کردمت من پایداری

چرا باز آمدی ای جان در اینجا — فتادی دیگر اندر عین غوغا — نظر کردی و کلی راز دیدی

مرا گفتند چون بنهاد بنیاد — مقام اولت چون باز دیدی — تو داوی او دیدم انچه دیدی

مرا کردی در اینجا پاره پاره — درین بودیم ما در شهر بغداد — مرا کردی ز خواب مرگ بیدار

بیک ره چون نمودی عین دیدار — بدیدم جمله را از نهانست — که هستم من تو و تو من مرا دان

رها نم این زمان از دست دشمن — که گفتار منی بی ما و لی من — مرا بس باشد این دیدار اینجا

ز دیدارت منم حیران و مدهوش — تو بودی در من بیچاره خاموش — اگر گویا شدی در من نگنجی

یقین در دم در اینجا کن تو درمان — برو اکنون که آزادی دل و جان — خودی ره سوی خود بیشک نهاده

همه در دید تو حیران بمانده — چنین در دید تو نادان بمانده — تو اینجا ظلم ای جانان مینداز

که خواهی کرد بر من آشکاره — همه از بهر تو اندر نظاره — تو از جمله چنین استاده آزاد

روا باشد چنین جانها دهد مرد — تراچه غم که هستی جان جانان — نخواهم کعبه بی دیدار رویت

نخواهم مرد و خواهم زنده گشتن — منم بنده توئی سلطان آفاق — که در شهور ند از تو کل آفاق

منم بنده تو تا بنده چون نور — که در جانها دمیدستی عیان صور — ازان منصوری از دیدار الله — که افگندی مرا در قربت شاه

توئی شاه و بجز تو کس ندیدم — کنون نزدیکت اجان آرمیدم — بگفت این و بزد یک نعره آگاه — بیفتاد آنزمان در عشق یکتا

شد و جان داد آنجا رایگان او — حقیقت در برکوه مکان او — براو آن همه آنجا بقا شد

حقیقت بود جانان دید منصور — که آفاق آمدست از راز او نور — چو انسان قافلا او را بدیدند — تمامت عاشقان آنجا طپیدند

چو منصور آنچنان دیدار اندید اینجا — که بر خود هست آمد شور و غوغا — یقین صورت پرستان زو بگردند — نهاد خویشتن پر شور کردند

که این حبس جادو آرست اینجا — بباید کشتنش تحقیق اینجا — جوابی داد سر منصور ایشان — ستاد آنجا یگه از دور ایشان

بدیشان گفت کای نادیده گمراه — منم بیشک یقین دیدار الله — در بندم اندرین جا میتوانم — که مرحله ز غوغا وارهانم

ولیکن این زمان نی وقت راست — که اینجا عین جانها در گداز است — همه در ذات من حیران بمانید

شمارا اینقدر بس اندرینجا — شمارا اینقدر بس تا بدانید — بخواهم رفت در انجای پنهان

که او بر گفت سر جمله پیدا — یقین من کعبه ام هم جان جانان — بود او در میان جمله شان فرد

ولی پیریست واصل اندرین دم — میان جمگی او هست محرم — که بنود هیچکس را بی سر او

زبهر او شمارا من بجل بان — بگردم تا برید اینجا یگه جان — دم آخر تو خود بی خویشتن بین

بگفت این و نهان شد از عالم — که مکشوفست از و سر دمادم — تراسیگویم اکنون راز بین بان

برافگن جسم و جان گرد خاموش — نمود عشق او در خویشتن بین — نظر کن راز جانان باز بین بان

ترا منصور کل اندر نهاد است — شو اندر عشق کل اینجا مدهوش — وصال کعبه جان خواستی تو

ترا این راه در پیشت فتاد است — نظر کن راز جانان باز بین بان — عجائب قافله آراستی تو

همه ذرات با تست ای ندیده — وصال کعبه اندر جان ندیده — چو منصور حقیقی داری ای جان

بخواه اسرار چون ریشش ببینی — ازو کن من طلب گر مرد دینی — که نماید ترا این جا نظر او — قدم تو پیش ازین اینجا بمالان

درون دیده پنهانست بیچون — نظر کن در رخ او بیچه و چون — مرا و را یک زمان بنگر تو بخود — کند از دیده خویشت باخبر او

همه یکسان ببین در دیده دوش — وجود و باز کن در دیده بین تو — به بین کو در درون دیده تست — زمانی کرد فارغ نیک باید

یقین در دیده اینجا گاه گوش — مکن اینجا حقیقت گفت و گویش — وصال اینجا یقین زو باز بینی — نهان اینجا یگه در دیده تست

حقیقت یاب او را در بر شاه — که تا مجنون نگردی تو ازان ماه — اگر مرد ره وصاحب یقینی

مصفا ات کند آئینه کردار — همه در آئینه آید پدیدار — تو دانی بیشکی جمله تو دانی

همه در تست هستی آئینه تو — نموده روی خود در آئینه تو — نمی بینی اگر بینی یقینش — یکی بینی حقیقت کرده بینش
یکی بینی نمود ذات در خویش — حجابت دور گردانی تو از پیش — حجابت دور گردان ای دل ریش — که تا یابی حقیقت یار در خویش
حجاب صورت تست ای دل و جان — زدید حق توئی خود را مرنجان — نظر کن تا چه می بینی تو در خود — که ماندستی چنین و بی برخود
نخواهی یافت چیزی جز که نهدم — ترا من مینمایم راز عالم — بجز اینم طلب اینجا مکن تو — همین بس باشدت از این سخن تو
که دریابی که جانانت درونست — ترا او در همونست ار بدانی — درون جان تست و تو ندانی
که سر تا پای تو دیدار شناسست — ولیکن این بیان با مرد راست — که بشناسد نمود جسم با جان — کند مر جان خود در دوست پنهان
کنه پنهان وجود خود بیکبار — که تا پیدا شود این جایگه یار — وصال یار بی صورت بیابی — که اندر جان و دل نعرت بیابی
یقین منصور خود بشناس در خویش — حجاب جسم و جان بردار از پیش — یقین منصور خود بشناس اینجا — نهاد ذات شود در خویش یکتا
چرا اینجا چنین ساکن بماندی — درین زندان چنین ایمن بماندی — تو آن داری که صورت ره ندانند — وگر دانند دران حیران بمانند
تو آن داری که هرگز کس ندیدست — ز چشم آفرینش ناپدیدست — نهان خویشتن بشناس اینجا — ز رویه هفت سر مهر اس اینجا
تو اندر هفت پرده رخ نمودی — عجب نیسان که در گوهر شنودی — نمی یابی درونت نور دارد — نهادت سر بسر منشور دارد
چرا منشور شه داری چنین خوار — بماندستی چنین رنجور و غمخوار — ز حکم شه چه آوردی ابر جای — گریزانی ز حکمش جای بر جای
مرو بیرون ز حکم شاه اینجا — یقین میباش هان آگاه اینجا — مشو اینجا بخود مغرور و نادان
تو دانا باش و ساز خویشتن گیر — وگرنه ترک جان و دیدتن گیر — که تا کردی نبرد شه امین تو
نبرد شاه شو با ملک دستور — نبرد شاه فرمان بر یقین تو — ولیکن می جهد کن از ملامت
حذر می کن تو از شمشیر ناگاه — ترا نخشید شه اینجا تمامت — بهر زه عمر خود در باختستی
مبادی عمر اکنون رایگانی — چه گویم چون تو شه نشناختستی — بکر وستی در اینجا خانه آباد
نه خواهی برد با خود جز غم و درد — که عمرت رفت ناگاهی ابر باد — ولی تو مانده در عین پندار
ترا بنهد ز حق دور کرد دست — دران نزدی سخن گفتیم بسیار — چنین ماندی اسیر و خوار اینجا
حقیقت ابله و مغرور کرد دست — چنین ماندی اسیر و خوار اینجا — ز بهر نفس سگ غمخوار اینجا
بیکباره بروه از ره ناپدیدار — شدی یکبارگی در خوف مجروح — شد ستی بی نمود قوت روح
که ماندستی چنین در فکر نخوت — ترا این فکر دنیا خوار کرد دست — ز حق یکبارگی بیزار کرد دست

دلت در تنگنای غم بماندست — کنون ریش تو بی مرهم بماندست — درونت با برون یکسو فکن کن
ترا چون کعبهٔ دل هست حاصل — چرا ماندی چنین حیران و بی دل — چنین حیران و بی دل وا نمانده — چنین مستت زجان افشانده باز
ره خود این زمان کن تا توانی — که داری این حیات و زندگانی — ترا امروز چون عین حیاتست — نمودارت دریغا نور ذاتست
اگر امروز کام خود نرانی — یقین تو تا ابد حیران بمانی — بران امروز کامی تو ز دینی — که بهتر زین نیابی تو بمینی
بران امروز کامی نیک اینجا — که برخوردار ی از دیدار یکتا — دلت حیران و رو دادی نداد است
بده امروز داد ملک معنی — که خواهی رفت بیرون تو یقینی — بماندستی چنین مسکین و گمراه
خبر معنی دمادم آرد از دوست — تو هستی بیخبر دربانده در پوست — بماندستی چنین اندر فریب تو
بشر کرد و یقین صورت شناسی — چرا از صورت خود ی سراسی — گهی تمییزش آری در طبیعت
اگر می دوستداری هر دو اینجا — یکی کن هر دو را اینجا مصفا — مجو چیزی یقین چیزی نشانی
نشان بی نشان اینجا طلب کن — چو دیدی که بیابی آن سرو بن — نشان بی نشان دیدار یابی
نشان بی نشان دیدم یقین من — نمود اولین و آخرین من — در و دیدم ولی این سر که داند
نمود اولین دارد حقیقت — نیابد کس مرا اندر طبیعت — نمود اولین من دیده ام باز
نمود اولش چون سیر کردم — دگر آهنگ سوی دیر کردم — ز حیرت آنچنان اول بماندم
در آخر چون نظر کردم بظاهر — شدم مکشوف اوائل تا اواخر — اوایل تا بآخر بود یکذات
بدیدم آنچنان کان کس ندیدست — کسی در ابتدایش نارسیدست — ولیکن مختلف در سیر ذرات
چگونه وصف آرم برز بانم — که الکن شد بیکباره زبانم — که میکردم درین سر نا پدیدار
چگونه وصف آرم این آرم بگفتار — حقیقت وصف او کو گم تحقیق — کسی کو را بود از دوست توفیق
بیا بدراین معانی آخر کار — حجابش صورتست و دور گردد — سراسر دیده دیدش نور گردد
حجابش چون برافتد نور بیند — انا الحق گوی بیند جمله ذرات — تمامت صنع خود تحقیق آیات
همه یارست ای مسکین غم خور — اگر مردی سر اندر خویش بنگر — ولی این راز اینجا گه ندانی
همه یارست غیری نیست بنگر — همه کعبه است و دیری نیست بنگر — نمود ذات اینجا بیشکی است
یکی بنگر که در یکی شکی نیست — صفات و ذات و فعلت جز یکی نیست — که بیشک سر مرا کیست اینجا

یکی دیدم دوئی بگذاشتم من / نمودم از میان برداشتم من / یکی کردم دران دیدار خود من / شدم فارغ یقین از نیک و بد من
یکی می‌بینم اینجا هر چه دیدست / یکی محوست کلی ناپدیدست / یکی بد اصل اینجا هر چه دیدم / حقیقت دریکی آمد پدیدم
اگر در اصل یکی رهبری دوئیست / بیابی و برون آئی تو از پوست / نمود جان جانانت شود فاش / بیابی ناگهانی دید نقاش
حقیقت نقش می‌بینی و دوئی / گزیدستی ازان اندر نفوئی / هران کو دور شد از یار اینجا / کشید او زحمت بسیار اینجا
کمن دوری و نزدیکی گزین تو / که تا یابی نمود از یقین تو / دریغا چاره اینجا ندارے / فرو مانده ازان تو شر مسارے
که مانندستی چنین در بند صورت / زصورت دان حقیقت این عبارت / براه راستی آخر قدم نه / که چیزی نیست جز از راستی به
حقیقت راستی دانم یقین من / که حق در راستی دیدیم روشن / حقیقت راستان خود گوی برند / طریقت اندرین معنی سپر دند
حقیقت راستی هر کو کند حق / شود از راستی او نور مطلق / هران کو راستست در حضرت یار / رسید اینجا یگه در قربت یار
هران کو کرد اینجا راستی او / ندید اینجا یگه خود کاستی او / ترا بهتر کجا باشد ازین کار / که باشی راست اندر نزد دادار
کمان کز نگر با تیر اینجا / همه چون تیر داند اندر ینجا / کمان کز راست می‌بینی تیر اینجا / درون جمله میدان پر ز غوغا
کجی را چون ندید اندر کمان او / یقین نشناختش خود بی گمان او / ازو دوری گزید از بیخ و بن خست / نشد پرتاب از نزدیک اوست
کمان صورت چون کل گر افتاد / ازان بازو زقوت در کج افتاد / اگر کژ اندرین جامی ستیزد / یقین میدان که جان تا به گریزد
ز پیشیش دور خواهد شد بناچار / چنین دان اسم این دنیا مدار / کمانی دان تو دنیای دنی را / که نتواند بدیدن هیچکس را
همه چون تیر داند اندر ینجا / درون جمله میدان پر ز غوغا / همه در شست خود اینجا بسازد / کمان دست ناگه سر فرازد
بیند از دو تمامت جنب او / نمیداند حقیقت راه بر او / بیند از دو تمامت از بهانه / که تا تیری نه‌ند سوی نشانه
همه تنها مثال تیر باشد / دمادم این چنین تدبیر سازد / نه کس از دست او جان برد اینجا / که بود نداد و بجان نسپرد اینجا
همه جا هفت قالب دو کرد است / چنین خود راهی مغرور کرد است / نخواهد ماند دنیا جاودانی / ولی میدان تو عقبی را یگانی
اگر اینجا نماری هیچ سستی / بعقبی فارغ و شاد از نشستی / دگر داری بیک سو زن در ینجا / شمارم من سرا میران در ینجا
نخواهی برد با خود چیزی ای دوست / مگر دان در نظر خبر دیدن ای دوست / مکن با هیچکس اینجا بدی تو / وگر نه کمتر از دیو و ددی تو
صفائی جوی و بگسل طبع آزار / تو نیکی کن دریغا گاه با خود / بدی اینجا مکن تا نیک یابی / بوقتی کاندران حضرت شتابی
زنیکی و بدی آنجا سواست / بسی مردان درین گفتگو لالست / زبانت چون دهد پاسخ بر یار / فرو مانی درانجا گه بیکبار

حقیقت بدبدان زنیکی ای دوست — که نیکی مغز آمد چون بدی پوست — ندیدی هیچکس اینجا که بد کرد — که نیکی بازدید ای صاحب درد
بدی بد دان و نیکی نیک بشمار — بجز نیکی مکن ای دوست زنهار — چه باشد نیکنامی خلق خوش دان — که خلق خوش محمد شد ز پیمان
بخلق خوش خدایش گفت اینجا — حقیقت در معنی سفت اینجا — یقین خلق عظیمش گفت اینجا — که پیراهان بخلق آورد اینجا
بخلق خوش جهان بگرفت تحقیق — ز خلق خوش که او را بود توفیق — که دامین انبیا ما ننداو بود — که گوئی از تمامت خلق برتر بود
نیابد همچو او دوران افلاک — کجا یابد چو او ای مومن پاک — ترا این بس بود عین سعادت
که هستی امت احمد یقین بود — تو داری این زمان دین محمد — تمنا دانی تو این آخر کز است
ز دنیا آنچه تو داری که دارد — که این دین و شرف کس را ندارد — تو در هر دو جهان مر شهریارے
ره شرعش سپار و باز او بین — تو همچون او همه چیزی نکو بین — که او از نیکوئی اینجا یقین است
همه جانها ازان نور است سرار — ز نور شد عالم جانها پدیدار — تمامت دینها را بر فگند است
بگرد کرهٔ عالم سلاسل — ز نور شرع بنگر مر دو اصل — یقین شرع و یت جان شد دارد
ره شرعش راه حق یقین دان — محمد را درین ره پیش بین دان — ره او دان حقیقت راه الله
ره او گیر و راه کفر بگذار — مر تجا درین جا کن نگونسار — بت نفس و هوا یت را تو بشکن
تو ترک لذت نفس و هوا گیر — ز شرع احمدی راه خدا گیر — چو راه حق یقین مر راه شرعست
اگر صورت نگهداری چنین کن — دمادم با تو میگویم یقین کن — دل و جانت درین سرها چو آن چون
چه و چون از دماغ اینجا بدر کن — دل خود را درین معنی خبر کن — که عقلت هست در غوغای عالم
همه تشویش تو از صورت افتاد — که خواهد ناگهی از تو ابر داد — نمود عقلت اینجا کار پست
ازان اینجا که بیرون ماند درماند — ازان بیرون بماندست و گرفتار — که خود بین هست عقل نا پدیدار
غم نامش ابا ننگست مانده — دمادم پر ز نیرنگست مانده — بسی نیرنگ اینجا گاه گردست
نبرد است او ره اندر عالم جان — ازان اینجا که ماندست حیران — که چون مستیست عقل اینجا فتاده
که ره بر کرد و ره سوی نبرد است — یقین خبر راه در کویش نبرد است — ره نا برده اینجا چون بداند
در اینجا با صور در آخر کار — شود در زیر کل نا پدیدار — ولیکن عشق سلطان جهانست

حقیقت عشق میداند که چیست / که او در جمله اشیا هیچ نیست / طریق عشق گیر از پرده داری / اگر این سر معنی پایداری
طریق عشق گیر و گرد آزاد / یکی ره نام و ننگت ده بر باد / طریق عشق گیر و نام بگذار / حقیقت ننگ عالم شو بیکبار
ترا گر ذات کل آرزو نیست / در جا گاه جای جست و جو نیست / از اول چون قدم خواهی نهادن / ندانی تا کجا خواهی فتادن
قدم چون می نهی در حد پرکار / تو سر بیرون این جا گاه پندار / برون کن از سرت پندار دنیا / مشو تو بعد ازین غمخوار دنیا
بیک ره محو کن دنیا حقیقت / که دنیا سر بسر دانم طبیعت / همه دنیا ز بودت محو گردان / اگر مردی از و رخ را بگردان
بگردان رخ از ای دست و دل زنهار / رخ او را نگر در حضرت یار / نمود سالک اول این قدم دان / پس آنگاهی صفاتت را عدم دان
عدم گردان وجودت ای دل اینجا / حقیقت برکشا این مشکل اینجا / عدم کن بود خود تا بود گردی / حقیقت در فنا معبود گردی
عدم کن جسم و جانت در بر یار / مبین خود را درین جا گاه بیکبار / صفاتت چون بیابی بی مکانی / یقین بیرونی از کون و مکان تو
ولیکن چون کنم تا این بدانی / حقیقت تو خداوند جهانی / ولی نه این جهان فانی آن دوست / که آنجا مغز آمد وین جهان پوست
جهان جاودان دیدار یابی / در اینجا جملگی اسرار یابی / جهان جاودانی چون بدستی / برون رو زود ازین کودی درستی
ازین گلخن طلب کن گلشن جان / چه گویم هر زمان خود را مرنجان / مرنجان توشین و یکباره فانا گرد / دران مسکن عیان انبیا گرد
عیان انبیا شود زود در ذات / که بینی سر بسر اینجای ذرات / همه ذرات جویای تو باشند / حقیقت جمله گویای تو باشند
همه نارفته درین ره رانیده / بسی از بهر یکدیگر شنیده / یکی نادیده درد و بمانده / دمی مرغب درین منزل نرانده
درین منزل تمامت در خروشند / ز بهر یکدگر این جا بکوشند / بخون همدگر تشنه شده پاک / همه ریزند خون اینجا یکه پاک
چنان مرد از دنیا باز دیدم / همه پر شهوت و پر آز دیدم / همه پر شهوت و پر آز دیدم / نشستی مرد را سوی فراز است
همه در محنت اند این قوم دنیا / تمامت بیخبر از قوم دنیا / همه در خواب و فارغ گشته از مرگ / به بسته دل درین دنیای بی برگ
همه در خواب و فارغ گشته از خویش / که راهی این چنین دارند پیش / همه در خواب و فارغ گشته از جان / گرفته این ره اینجا گاه آسان
چنین در خواب کی بیدار گردند / چنین با خیار کی با یار گردند / کسانی کاندرین منزل نمودند / یقین اندر ربودند و ربودند
همه در سر این قوم در توحید حیران / اگر اینجا یقین بیدار گردند / ازین مستی دمی هشیار گردند
دمادم هر دمی اینجا حجابی نماند / ولی ایشان چنان مستند و در خواب / بماند کسی کاینجای غرقاب
بوند ایشان همه غرقاب دنیا / شده کل اندرین گرداب دنیا / درین گرداب جمله مبتلایند / فرو مانده درین عین بلایند

بلای خویش می بیند از خویش — بلا در رنج انسان هم از انسانست — ازان پیوسته شان خلط پریشانست

بلا اینجا نمود انبیا بود — که دائم انبیا عین بلا بود — رخت رازین بلا گردان درینجا

بلای دل بکش هم تا توانی — وگرنه در بلا حیران بمانی — ازین معنی بجز آن غم ندیدی

بلای عشق کش در قربت دوست — که بیشک این بلا اینجا ای دوست — بلا چون انبیا کش در ره عشق

بلا چون انبیا کش اندرین دهر — حقیقت چون عسل کن نوش ازین زهر — بلای عشق دیدند جمله عشاق

چنان اندر بلا باشد پایدار او — که برندش سر اندر پای دار او — چنان اندر بلا حیرت عیان یافت

بلا اینجا کشیدو کل فنا شد — ازان این جایگه عین بلا شد — بلا اینجا کشید و زو دانا لحق

بلا اینجا کشیدا از ابتدا مست — وزو گوید بهشت تا قیامت — که بد منصور اندر عشق جانان

لقائش برتر از کل جهان دید — که روحق بود جمله حق ازان دید — که ذاتش با صفات اینجا یکی شد

بسی فرقست تا در صورت — بدانی این بیان وقت حضورت — بوقتی کز حضور آئی تو ساکن

حقیقت جان دل یکتا کنی تو — ز پنهانی ولت پیدا کنی تو — حضورت هیچ او آید حقیقت

حضورت آنچنان باشد بر یار — که جز حق نبینی هر گز دلدار — یکی باشد میان فعل و صفات

تو باشی در جهان جویای جمله — تو باشی در زبان گویای جمله — تو باشی عین بینائی بتحقیق

توانی یافت این معنی بسی کیا — ولی گاهی که بود نقش برکار — تو ئی از جمله پیدا آمده دوست

همه او دان ولی اندر بطونست — به بین تا کیست اینجا نمونست — پس این پرده گرداری گذاره

پس این پرده بسنگر تا چه بینی — عیان بینی اگر چشمی یقینی — رخ او در همه پنهان و پیدا

پس این پرده او راهست ساکن — اگرچه جمله او راهست ماکن — پس این پرده دوئی وپرده بازست

حقیقت پرده باز اینجاست ما را — ازان هر لحظه غوغاست ما را — حقیقت یار اینجا گه بیابی

همه جان میدهند زیک جانان — ولی در این پس پرده پنهان — نهان رخ مینماید ناگهانی

اگر او را تو بشناسی درینجا — کند این پرده اینجا گاه پیدا — ترا بنماید او از دیده بهشت

عیان بینی جمالش ناگهانی — ولی گر هستی اینجا صاحب از — تقوی پرده حضرت بر اندازد

دوئی نبود دویی یکی عیانے — نماید وحدت اینجا در نهانے — دوئی نبود درین اسرار بنگر — حقیقت نقطه از پرکار بنگر

حقیقت نقطه و پرکار یک بود — دولت در صورت اینجا پرشکوه بود — ندانستی ازین معنی رخ یار — نبودی یک نمان آگر تو از یار

نمودی و ندیدی روی او تو — چنین حیران بمان کوی او تو — بماندستی عجب شوریده اینجا — نه یک لحظه صاحب دیده اینجا

اگرچه صاحب اسرار و رازے — طلب کن اندرینجا سرفرازے — بگو اسرار خود با جمله ذرات — حقیقت محو گردان جمله در ذات

در حکایت پاکبازے و طلب کردن حقیقت ذات و آواز دادن هاتف آن طالب را فرماید

چنین گفت ست اینجا پاکبازے — که می کردم طلب از خویش رازے

بسی سال اندرین سر بودم اینجا — حقیقت جزو و کل پیمودم اینجا

طلب میکردم اینجا گوهری من — بدیدم ناگهانی بیشکے من

درون می جستم اسرار حقیقت — بروون بردم ز دیوار طبیعت — بسی بودم درون خلوت خود — طلب میکردم اینجا قربت خود

همی جستم یقین دلدار اینجا — یکی آواز از دیوار اینجا — برون آمد که ای وامانده غافل — چنین بیچاره و مغرور و بیدل

چه میدارے طلب کاکنون ندیدست — که از ذرات کل او ناپدیدست — پدیدست لیکن غیب پنهان — بیابی این مگر در خویش پنهان

تو داری آنچه میجوئی کجائے — چرا از ما چنین غافل چرائے — تو داری جوهر و جویا ندستی — چنین حیران و ناپروا شدستی

تو داری جوهر و هستی طلبگار — زهی حیرت که آوردی بیکبار — برون میجوئی و من در درونم — ترا در نیکی از بد رهنمونم

مرا میجوئی اندر سوی بالا — ازانی مانده تو شوریده شیدا — نیابی هیچ بیرونم یقین دان — تو بیش از این دماغ در امر نجان

نیابی سوی بالا دیدمن تو — که تا آئی سوی تو حیدمن تو — مرا در جان به بین آمانده غافل — مرا بین و بیک ره کرد واصل

منم پنهان منم حیران بمانده — منم در دیر تو کعبه بمانده — ز نیکتائی من دریاب خود را — که تا فارغ کنم مر نیک و بد را

چرا میجویم بیرون خود تو — ازان جویائی اینجا از خرد تو — خرد بگذار و ما را در درون بین — یکی خود را درونت با برون بین

درونت با برون جستیم هر کس — برو اکنون بدان این از اینجا — بگو در پیش کس این باز اینجا

وگرنه من ملامت آرمت پیش — نهان کن راز ما تا کس نداند — بجز تو هیچ کس مر بس نداند

شو اکنون تا ترا واصل کنم من — همه امید تو حاصل کنم من — مگو اسرار ما فارغ ز کل باش — منه رازم تو بیرون پیش و با ش

زبان ببشاد و آنگه پیر و گفتا — زهی حسنت ای دانا و بینا — بجز که من بگویم رازت اینجا — مرا تو پیش ازین چندین مرنجان

بیا تا طلب میکردمت در عین توفیق — نمی دیدم ترا در دید تحقیق — طلب میکردمت در عین توحید — نمی دیدم ترا در دید خود دید

برون حی جستمت تا بازیابم ازان بد مدتی اینجا شتابم نمی دیدم ترا اکنون چو دیدم یقین امشب بوصل تو رسیدم
حجابت این زمانم زود بردار اگر خواهی توکن مارا ابر دار همه عشاق را این جا بگشتی تمامت خاکشان در خون سرشتی
همه عشاق حیرانند و مدهوش زبان شان مانده در گفتار خاموش چنین تو با همه اندر میانی حقیقت بیشکی تو جان جانی
تو جانی لیک پنهانی ز صورت چرا از دوستی داری نفورت چرا چندین که در بندت هستم بزیر بار محنت مانده پستم
دلت با من دریغا رحم ناورد ابا من کرده ٔ تو بیشکی بد درون بودی و می جستم برونت عجب می یافتم اینجا کنونت
کنونت یافتم در جان جانت ضنم در دیده تو شادان و خندان بسی دانم که اندر دل نهادی کنون غم رفت و آمد وقت شادی
درون خلوتست و غیر بر در بمانده بیشکی هم سیر بر در درون خلوتست و نیست اغیار اگرچه در حقیقت هر تویی یار
تمامت پوست مغز اینجا توئی تو درون دل کنون یکتا توئی تو طلبکاری بشد اکنون چو دیدم درین شب تا بوصل تو رسیدم
بگو با ما حدیث خویش اینجا حجب بردار زود از پیش اینجا حجابت دور کن تا من ببینم بخت اینجا که بند کفر دینم
گرفتاری دریغا کرد بسیار کنون چون آمدی ای جان پدیدار نخواهم دادنت آسان من از دست که گشتم این زمان دیوانه و مست
بیک ره عقل برد ای دلارام توئی بیشک مراد جان دلارام دل آرامی دلارامی ندارد چرا بودت سر انجامی ندارد
سر انجام بگو تا چیست بیشک چرا چندین دوانی مر مرا تنگ جوابم ده که من وصلت بیابم بگو تا کی عیان وصلت بیابم
طلبگارت بدم من سال بسیار نشستم اندرینجا با بسی یار طلب کردم ز هر کس دیدت ایجان که تا یابم یقین توحیدت ایجان
بهر نوعی نشان دادند دادند ز هر کس گوش کردستم معانی نه آن بد انچه می گفتند ایشان ازان بودم حقیقت من پریشان
کنون در وصلت امشب راه بردم همه تقلید از لوحت ستردم کجا تقلید گنجد در بر دوست بدیدم مغز اکنون محو شد پوست
رخت بنمای اکنون تا بدانم که در ملک جهان صاحب قرانم تو گردی مین زمان در بسته ام من ازین خلوت بتو پیوسته ام من
جوابم باز ده ای جوهر ذات چه وقت است این که افگندی مرا مات جواب آمد که ای گم کرده راهت بسوزانم خودت اینجا یگانه هست
تو اینجا از کجا داری دلیری که اینجا هیچ نقش غیری نیست ترا این طاقت اسرار نبود ترا این زهره گفتار نبود
ولی گر نه بدی این ره ز برما ترا بیشک یقین میدان که اینجا سرت از تن جدا این جا بگیرم یقین گردانم ای مسکین درین
ولی چون صاحب سری درین راز بگویم با تو ای بیچاره این راز همه مائیم لیکن در نهانی ولی باید که این معنی بدانی
گر گستاخی می گنجد در اینجا بباید بنده تا با شد بیکتا بباید بنده تا فرمان برد او بجا آرد یقین در جان برد او

زدست شاه انگس جام گل خورد / که فرمان برد و آمد صاحب درد / ترا امشب یکی جامی که دادیم / حقیقت شربت این در کشادیم

هنوز تشنه رو مداد ستیم بر یار / در آوردی تو گستاخی بیکبار / بیک جرعه چنین از هوش رفتی / نمودار اب رستی گر گرفتی

بیک جرعه چنان رفتی تو از دست / شدی اینجا یگه دیوانه و مست / ندانی تو که با خود می چه گوئی / که در میدان فتاده همچو گوئی

خطابی با تو کردیم از نهانی / کجا تو راز ما هرگز بدانی / چرا چون درد او بردی در اینجا / شدی بیچاره اندر عشق شیدا

ندیدی روی ما اینجا بتحقیق / تو پنداری که بردی گوی توفیق / تمامت انبیای کار دیده / در اینجا غصه لبسیار دیده

بسی رنج و ملامتها کشیدند / خطابی جز زهی بد ما ندیدند / ترا امشب بردهٔ راز / برانداریم از رخسار جانباز

نه پرده بر گرفتیم از رخسار / که تا آید نمود تو پدیدار / چنین دیوانه و مدهوش ای دل / همی خواهی که آری مشکلت حل

بیازی نیست این پرسیدن اینجا / ترا باید ازان ترسیدن اینجا / نمیدانستی اکنون یافتی تو / که سوی ما چنین بشتافتی تو

بده انصاف تا بخشیم جانت / وگرنه عین رسوای جهانت / کنم بر غیرتت بیشک نمودار / کنیم اندر براین جمله ابرار

بسوزانم بر آتش مر ترا من / تمامم بیشکت اینجا جفا من / بده انصاف اکنون گر دلیرا / ز گفتارت وگرنه بینی آزار

پاسخ دادن پاکباز هاتف غیب را و عجز آوردن او از خود

دران دم گفت توجان جهانی / بکن با من که بیشک میتوانی

تو دانائی بهر چیزی که خواهی / کنی بنده که حکم پادشاهی

تو داری هیچکس خبر تو ندارد / چنین حکم و یقین جز تو که دارد / اگر خواهی بسوزانی بیکدم / یقین میدانم اینجا هر دو عالم

اگرچه تو بیکدم جمله را پاک / درانداری میان خون و خاک / نگوید هیچکس کاینجا چه کردی / که در جمله توئی بیشک که فردی

نکردم هیچ بد دانای رازی / مرا باید که اینجا چاره سازی / رهائی ده مرا از دست خود دوست / که بیزارم کنون من زین گروهست

شدم بیزار از جان نیز از دل / که ماندستم درین اندوه مشکل / وصالم شد فراق اینجا بیکدم / نمیخواهم جهان جانم ایندم

جهان جان مرا نامید کاری / مرا باید دریغا مرد یاری / فنا گردان مرا تا جاودانی / نباشم جز که عین بی نشانی

بکش مارا بتیغ هجر بیشک / که تا پنهان شوم ای دوست در یک / مرا ده راه این میخواهم ای جان / تو مسکین خود تو اینجا مرنجان

مرنجانم که جانم رهبرست / منم افتاده اینک بر درست / فتاده موج زن در خاک و در خون / دل بیهوش غمخوارست اکنون

میان خاک خون خود دست اینجا / حقیقت راه گم کردست اینجا / گهی در وصل و گاهی در فراقت / میان خون فتاده زاشتیاقت

میان خون فتادستی اسیرست / یقین وصل تو او را دستگیرست / بگذارش که گردد زرد و مرده

بگذارش چنین حیران فتاده — چنین در عین رسوائی فتاده — شده ای جان دل در فرقت تو — ندیده اندرین جا قربت تو

ره قربت نما و وارهانش — زدرگاه خود ای مسکین مرانش — ره قربت نمائی دار معذور — ورا در نزد خود می انگن از دور

ره قربت نمایش هم برون آر — چنینش خوار و پرآزار مگذار — نظرگاه تو بود ست این دلی را — چنین چندین جفا او را نه نیکوست

نظرگاهست او را کن نظاره — حقیقت در دو او را جوی چاره — پرازدرد ست و پرخونست بنگر — برون آور ازین خونش تو برور

برون آور ازین خونش کز دانی — که دارد او ترا راز نهانی — برون آور ز خویشش و کن تو آزاد — مرا و را کن تو یکبار دگر شاد

در خطاب هاتف غیب پاکباز را و در استمالة کردن و دلخوشی فرماید

خطاب آمد که بخشیدم دلت را — کنایم من بیک مشکلت را

فراقت با وصال اینجا کنم من — زتاریکی کنم رازت تو روشن

مترس اکنون چو عجز آوردی اینجا — چو عجز آوردی اینجا — که به از عجز نبود هیچ مارا — حقیقت گوی این معنی تو بر دی

چو عجز آوردی انیک در نهادت — گره بی شک ز کار اکنون گشادت — چو عجز آوردی اکنون باز دیدی — نمود ما همه اعزاز دیدی

چو عجز آوردی اکنون باش فارغ — شدی اندر جهان عشق بالغ — کمن بار دگر گستاخی ای پیر — نمود عشق باش و عین تدبیر

برون از عقل خود اینجا منه پای — مروزین جا اکنون جای بر جای — قراری گیر و کم کن بیقراری — نمی باید که اکنون پایداری

چو عوری این زمان آسان بجوئی — سخن در خورد خود از دانه گوئی — چنین و آن آن اول اینجا گفت گویش — نگو آخر که چند از گفت و گویش

نمودار تو اینجا خاک کویست — چه جای تندی است و گفت و گویست — مگن گستاخی اندر حضرت شاه — کزین سر نیستی بیچاره آگاه

یقین در دیده بینی روی جانان — حقیقت سیری زن کوی جانان — ترا چون نیست این مقصود حاصل — نگشتستی درین درگاه واصل

چرا گستاخی اینجا مینمائی — حقیقت میکنی ازوی جدائی — چرا و چون مگوی و باش خاموش — حقیقت بنده باش و حلقه در گوش

چرا و چون مگو با این چه کارت — که بیشک خشم گیرد یار غارت — نهان اسرار می گوئی ابا راز — حقیقت باش چون مردان جانباز

نهان اسرار باید گفت با دوست — عیانت این بیان کردن نیکوست — وصال آنگه شود بیشک میسر — که چون و چی نماید خیر باشد

یکی بینی و خاموشی گزینی — دران دم بیشکی صاحب یقینی — مگو کین چه چرا آن اینچنین ست — که این بیشک عیان عین الیقین ست

چو تو در علت چون و چرائی — نمود خویشتن با او نمائی — تو میگوئی چرا این و چرا آن — ازین دور ست گردیدت جهان جانان

مگو بار دگر این راز اینجا — که خود را می نیابی باز اینجا — مگو بار دگر زین شیوه اسرار — دلت می کن حقیقت عین انوار

مگو باری دگر این سر بر او — حقیقت عجز آورد در بر او — مرا و را بنده باش و کن تو خاموش — مگن گستاخ گر تو مرد راهی

سخن در حضرت بیچون ای شاه — تو اگه باش تا شاه جهانت — کند اینجا بیک لیلی بیانت
تو مجنونی و لیلی جمله جانی — مشو مجنون و لیلی را زدریاب — یقین آهسته باش و زود دشتاب
ترا لیلیست اینجا رخ نموده — بجز لیلی مدان این باب از من — که گفتم اولت اینجای روشن
شب تاریک تو باشد یقین روز — شب تاریک جانان چیتوان یافت — نمود عشقش آسان میتوان یافت
شب تاریک اینجا خلوتی ساز — شب تاریکیه بسپر که مردان — شب تاریک سر دیدند پنهان
شب تاریک در اینجا تو بر کن — درین درگاه عزم بارگه کن — شب تاریک اینجا جو تو رازش — چو یابی راز اینجا جوی بازش
ازان رازی که داری گوی او را — که هستی بیشکی چون گوی اورا — عجب درمانده چون حلقه بر در — دری زن عاشقانه هان و مگذر
دری زن عاشقانه چند پرسی — که تا رازت زجانان باز پرسی — دری زن عاشقا اینجا یقین بین — نمود جان جان اینجا یقین بین
نشسته بر دری مانند سنگ — ز نسبت نیست اینجا هوش با سنگ — نشسته بر دری زهره نداری — دریغا زین بیان بهره نداری
نه کار تست رفتن نزد جانان — تو خود این دلیری نیست کسان را — نکار تست چون که نیستت بر — ازان بنشسته بیچاره بر در
ازان بنشسته مسکین و حیران — که رفتن نزد شاهد زود نتوان — شدی این بنده ترسان در بر یار — چنین بر در بماندستی گرفتار
زر یا چند پرسی راز اینجا — جوابت هست نیسان باز اینجا — بآسانی توانی یافت دیدار — اگر گردی زدید خویش بیزار
بآسانی مبین سر می توان یافت — اگر اینجا نباشی هان تو بی بافت — زجان و سر حقیقت بگذر داو — رود در بارگاه و بگذر داو
شه کون و مکان در چنبره دل — نموده روی و کرده مشکلت حل — بگویم چون تو این روزی ندیدی — چو مردان باش پیروزی ندیدی
توانی کرد تا این راز بینی — حقیقت روشنه تو باز بینی — دلت برگیر از جان و فنا شو — پس آنگه بنگری سوی لقا شو
دلت برگیر از جان و شو آزاد — بر شاه این زمان تو دا ده داد — دلت برگیر از جان تا توانی — که بینی روی او از ناگهانی
دلت برگیر از جان انکه جانان — نماید رویت اندر پرده اعیان — درون دل شود مشکل کنش حل — که آن سر حمایه پنهانست در دل
درون دل شود اسرار بنگر — حقیقت تو نمود یار بنگر — درون دل شود او را بهین یار — حجاب اینجا گهی گلی بر انداز
مبر بن از سر گر این سر فاش بینی — حقیقت بیشکی نقاش بینی — مبر بن از سر که سر پیداست اینجا — حقیقت جان جان یکتاست اینجا
مبر بن از سر که بیشک اصل یابی — چو مردان اندر اینجا وصل یابی — وصال یار بی سر میتوان دید — کسی باید که او این سر تواند دید
وصال یار اگر آسان بدست — یقین میدان که وصل آسان نهد دست — وصال یارت از این میتوان یافت — ترا این سر چنین آسان نتوان یافت

حجاب جسم و جان بردار از سر — در نیمعنی بیک بینی ثور رهبر — که کار تو زیک بینی تمامست — ولیکن تا ان انت با تنگ و بست
به تنگ و نام نماید این بیان راست — ترا باید ز سر اینجای بر خاست — ز سر گر بگذری این سر تو یابی — نیابی سر اگر می سر بیابی
چو برخی انبیا سرها بریدند — جمال یار این جا گه بدیدند — ابی سر بیشکی این سر توان یافت
اگر بی سر شوی سر باز یابی — بر شه عزت و اعزاز یابی — سر بی تن انالحق زد بظاهر — که او را بد حقیقت در یقین سر
سر بی تن کجا یابد انالحق — زد الا هم انالحق زد یقین حق — یقین حق بود در منصور اعیان — که می زد او انالحق راز پنهان
یقین حق بود و کرد این آشکارا — ولی منصور از ان شد پاره پاره — که حبسش بود و وصل اندرین راه — فنایش بود حاصل اندرین راه
فنایش گشته بود اینجا بتحقیق — ببرد ش از رسیان او گوی تفریق — مران توفیق کورا بود اینجا — که پنهانی انالحق گفت اینجا
یقین حق داند اینجا بود تو حق — انالحق گفت هم در خویش مطلق — انالحق گفت و کو بد صاحب راز — حقیقت دیده اند انجام و آغاز
انالحق گفت و کو بد صاحب درد — یقین اینجا بگه کل بود او فرد — انالحق گفت و سر دوست بشناخت — وجود بود خود یکباره در باخت
انالحق گفت سر بر بید بردار — ز بهر این مرا ورا شد خریدار — انالحق حق همی گفت و نبد او — یقین میدان که خود حق می نبد او
یقین حق بود کین گفت از نهانی — نشان خود ز عین بی نشانی — در اینجا داد جمله سالکانش — که تا یابند کل شرح و بیانش
توانی یافت تا این ناتوانی — تو انی معنی حقیقت کی توانی — که یکباره نمودت دوست باشد — نه رنگ و نقش دید پوست باشد
یکی باشد نهادت در بر جان — حقیقت جان شود در دوست پنهان — چو جانت بی یقین جانان شود کل — ز دیده خویشتن پنهان شود کل
ز دیدا حولی یک بین شود او — حقیقت در عیان حق بین شود او — ازل را با ابد یکی نماید — نمود جملگی این جا ربا ید
ازل را با ابد پیوند سازد — بحر جانان همه در دوست بازد — فنا گردد ز دید دوست اینجا — حجابش دور گردد پوست اینجا
حجابش چون برافتد در یکی او — جدا بیند حقیقت بیشکی او — حجابش چون برافتد یا بنیند — یقین بی زحمت اغیار بنیند
حجابش چون برافتد حق شود او — حقیقت بیشکی مطلق شود او — حجابت دور کن تا نور گردی — حقیقت در عیان منظور گردی
حجابت دور کن وسواس بگذار — حقیقت بر خوراز دیدار دلدار — ندانی این چنین در مانده در خود — که یکسان بینی اینجا نیک با بد
ندانی این چنین جز از دل راست — به بین تا خود که هر کس نقش آراست — تو این بشناس گر این سر بدانی — اگر بینی تو مر حیران بمانی
یقینت واصلی بنیم در اینجا — ترا دانم حقیقت لا و الا — یقینت واصلی دانم چو منصور — حقیقت کل توئی نور علی نور
نمود واصلی اینجا تو باشی — حقیقت در جهان یکتا تو باشی — کسی کین دید کرد این جام او نوش — ملو خود کرد اینجا گه فراموش

ز سر بگذشت جان اینجا بر انداخت — وصال یار هم در یار شناخت
یکی بین و یکی بین جمله پیدا — حقیقت از یکی بین شور و غوغا
یکی بین تا شوی کلی یقین تو — در اینجا گردی اینجا پیش بین تو
ز توحیدت شود این سر پدیدار — نمی گنجد حقیقت این بگفتار
یقین هم باطن اینجا باز دیدند — که اشیان بیشکی این راز دیدند
اگر اینجا توئی اسرار دیده — چو مردان گرد اینجا سر بریده
فنا شو ز انکه حق عین فنا ست — فنا بیشک مر اعین بقا ست
اگر خواهی که گردی زود آزاد — نمود خویشتن بر باد ده تو
بده داد شریعت اندرین راه — که گردی از حقیقت زود آگاه
بده داد شریعت اول ست — کنون چون یار در دیدست پیوست
بده داد شریعت تو بیکبار — که بنیاد رخت در عین جان یار
شریعت دید یار ست از بدانی — چرا امروز سستی ناتوانی
شریعت هر که نشناسد تمامی — بر و از دار دنیا نیک نامی
که داند انچه فرض شرع اتمام — بود اینجا مگر صاحب سر انجام
بنور شرع ره کن در سوی دوست — که تا بیرون نظر داری که کل اوست
بنور شرع یابی تو صفا نش — رسی یکبارگی در عین ذاتش
رموز این نیابد در سخن راست — ز من نشنو حقیقت این سخن راست
بوقتی کز خطا آئی تو بیرون — برت یک رز زن از ره هفت گردون
نماند هیچ از اشیا و ظهورت — نماند عقل و عشق و کفر و دینش
که لاشی چیست اشی آمده تو — گمان بری گمان کز بر یقینی
ز لیلی مسئله گر رانده تو — چو اینجا می نداری نص برهان

وصال یار هم از خود توان دید — یکی شو ور نمود سر توحید
یکی بین تا دوئی ناید پدیدار — یکی بیشک بود اینجا رخ یار
یکی بد از یکی پیدست این دید — کمال جاودان یابی ز توحید
ولی گفتار بهر سالکانست — نمود ذات عین وصلانست
حقیقت وصلی نبود دبارنے — نیابی تو عیان تا سر نبارنے
سر خود را ببازو آشنا شو — چو حق در جملهٔ اشیا فنا شو
فنا شو اندرین ره همچو مردان — نمود خویشتن آزاد گردان
نمود خویشتن بر باد ده تو — چو مردان اندرین سر داد ده تو
بده داد شریعت از معانے — چرا درمانده زار و ناتوانے
بدهٔ داد شریعت همچو مردان — که در شرعت نماید روی جانان
شریعت هر که دارد دوش دارد شد — که عین شرع بیشک دیدنی شد
اگرچه دید و نیا رهٔ گذارست — شریعت اندرو دیدار یارست
برو با خود یقین در سوی عقبی — که بنیادی ندارد دید دینے
که اورا عاقبت خیریست پیوست — خوشا آنکس که او با شرع پیوست
بنور شرع ره کن در همه شے — مرو زنهار اندر عین لاشے
لاشی هر که مے گوید رموز او — نه عاقل باشد اندر شی هنوز او
ز معنی نشاید دید اینجا — نشاید دید در توحید اینجا
نگنجد هیچ چیز از آفرینش — نماند عقل و عشق و کفر و دینش
نماند هیچ اینجا هر چه بینے — گمان بری گمان کز بر یقینی
ز لاشی دم مزن خاموش شو هان — چو اینجا می نداری نص برهان
بگو با من تو سر معنی این باز — که کل نیست اگر یابی یقین باز

زلیلی مشکلہ من دید دیدم یقین در شی همہ توحید دیدم ندارد مثل مانندی دریغا حقیقت خویش و پیوندی دریغا

نہ کس زو زاد و نی او زاد از کس همہ او بود از اول و تر ا بس همہ از دید خود او کرد پیدا حقیقت او شناسم جملہ اشیا

همہ او بود اول لاحقیقت زدید خویش ناپید حقیقت چنان بد ذات چیزی می نبد آن درین معنی اگر مردی برافشان

دل و جان تا درین جارہ بری تو نمود او لیس را نبگزیری تو درین سر راہ بر گر مور ارزی نہ ہزاران جان چہ باشد گر بیارزی

چہ باشد جان درین جا ہیچ موئے گرفتہ در عیانی ہای و ہوئے چہ باشد دل درینجا ارزنی دان فتادہ زیر پا او در بیابان

دل و جان چیست نزد ذات اینجا حقیقت در صفت ذرات اینجا دل و جان چیست تا این باز داند کہ خود در خود حقیقت باز داند

خودی خود یقین ہم خویش بشناخت حجاب آن بود پیش خود بر انداخت بیان دیگرست او در دم زنم من دراین راز کلے سفتہ آید

بیان دیگرست او ردم زنم من دو عالم بیشکی بر ہم زنم من بوقتی پردہ بردارم ز اسرار کہ وصل آرمت آنگہ رخ یار

یقین نبود یم اینجا تا بدانے کہ بیشک ہم نشان ہم بی نشانے خودی خود شناس او ل حقیقت یقینیت باز دان ہان طبیعت

طبیعت زان نمود آمد بدیدار حقیقت ہم درینجا ناپدیدار مصفا میتوان این را ز دیدن نہانی این توانی باز دیدن

مصفا شو ز نور شرع اول کہ تا اینجا نمانی خوار و اجول ہمہ خلق جہان او ل صفاتند ازان غافل ز نور قدس ذاتند

ازان او ل بماندست اندرینجا کہ خود را بیند اندر عین سودا چو خود بینند بیشک او لاتند حقیقت این معانی می ندانند

بخود بینی نیابند این نمودار کسی تا کل نگردد ناپدیدار بخود بینی نہ بینی ذات بیچون نگنجد اندرین سر خود چہ و چون

چہ و چون اندر معنی نیاید حقیقت واصل پاکیزہ باید کہ آن دل بود دول جان حقیقت یقین جانش عیانی بی طبیعت

فنا گر دیده باشد از تمامت گرفته باشد از کل استقامت بود تا او بیابد جان جانان

چنان واصل بود اینجا یقین او کہ باشد بیشکی مرجملہ بین او یقین اینجا توانی یافتہای دوست چو بیرون آئی اینجا گاہ از پوست

ترا تا پوست باشد مغز جانست کجا بینی یقین را ز نہانست کسی کین دید بیشک بی خود آمد حقیقت فارغ از نیک و بد آمد

کسی کین دید صورت جان دید چنین معنی درون خود نہان دید کسی کین دید بگذشت از خودی کل بدید و فارغ آمد از ہمہ دل

در معنی کہ من گفتم ترا باز بدان اینجا حجاب جان بر انداز سلوکت کرد باید در صفا تو بنور شرع دید مصطفی تو

توانی یافت این معنی یقین تو حقیقت را تو او بین ز ابین تو گذر کن دل از بود و وجودت کہ تا بی عیانی بود بودت

گذر کن در یکی اشیا تمامے کہ تا می نچشہ گردی تو ز خامے تو از روے رست و آن و کز مبادا کہ میرسند اینجا شاہبازان

نظاره اندرین نورنده ماند — حذر کن تا نباشی هان تو رانده — حقیقت قلب را کن نقد اینجا — درون کوره برتا آن مصفا

کنی دآوری آنگاه بیرون — حقیقت نقد باشد بیچه وچون — زر قلبیت بنقد اینجا نگنجد — ترا زو دار غش اینجا نسنجد

ازانی قلب مانده برغش اینجا — که ماندستی تو در رنج وشش اینجا — بکن نقدی تو اینجا گاه حاصل — مباش از شرع اینجا گاه غافل

بنور عشق قلب غش تو بشناس — میاور هرزمان در خویش وسواس — اگرچه خانهٔ دیوست صورت — ندارد راه بی دل در ضرورت

ترا باید که می صورت نه بینی — دراینجا کرکل صاحب یقینی — زصورت جمله وسواسست بیشک — نمی گنجد یقین وسواس در یک

طبیعت دادت اینجا رنج وسواس — گذر کن از طبیعت حق تو بشناس — چو حق داری طبیعت هیچ دانش — همه وسواسها اینجا برانش

زپیشت احمدا بین در و گردان — حقیقت خویشتن را نور گردان — بجز حق نیست آخر در شریعت — طریقت دیگرست اندر حقیقت

سه چیزست آنکه باهم آشنایند — حقیقت هر سه دیدار خدایند — ولی واصل درین هر یکی او — بداند جمله یکی بیشکی او

شریعت آن احمد دان بحیدر — طریقت راه رو بشناس کو در — کشادست وحقیقت جمله او دان — نه باطل این بیانم را تو حق دان

بیانم از خدا این کلیت خویش — که من چیزی نمی بینم جز او بیش — چو او در من نماید جز خیالم — خیالم اوست در عین وصالم

خیال او بخون دیگر خیالست — خیال دیگران رنج ووبالست — خیال دوست وصلست ابد دانی — فنا کلی ز اصل هست اربدانی

خیال اندر فنا نماید بدیدار — شود اینجا تمامت ناپدیدار — خیال جمله خلق اینجا خیالست — مبین صورت ترا اینجا وبالست

خوشا آن کو خیال دوست دارد — یقین مغزست فی او پوست دارد — خیال جان جان ما را دمادم — نماید راز ها بیشک درین دم

وصالش خواستم تا در نمودار — عیان بخشیدم اینجا بیشکی یار — وصالش چون طلب کردیم بیچون — نمود اینجای ما را بیچه وچون

وصالش در یکی آمد میسر — نهادم جان وآنگه بر سرش سر — نهادستم حقیقت در بر دوست — یقین دانسته بیشک کل اوست

من واو در نمی گنجد مرا بس — یقین دانم که کلی او مرا بس — رموزی دان درینمعنی درهم — نمود جان جان اینجا تو بنگر

تن او گر یکی گردست اینجا — دل وجان کوی او برست واینجا — توای جان عین جانانی زپنهان — یقین جانانی اما اسم شد جان

توئی کاندر صور ده بیدار دای — بماندستی وتن در کار داری — چه گویم تا بدانی ای بمانده — بخود حیران و یک حرفی نخوانده

دلت گر دین همه حرفی بشنودی — بخندیدی سخن حالت بنودی — همه برنا خنی بتوان نوشتن — ولی آسان بران تو ان گذشتن

ازان کردم یقین این بیت بیکبار — که تا دریابی اینجا سر اسرار — چو قطره سوی بحر لامکانی — چکد یابد وصال جاودانی

ندانی قطره و در باز هم باز — اگر هستی درین جا صاحب راز — شوی این نکته دریاب از حقیقت — طریقت کن دمادم در شریعت

دگر در سر این جان ره یقین بین — نمود اولین و آخرین بین — دمادم در صور این راز داری — هوا را بیدار می باز داری
نگر تا در خدا گامے زنی تو — وگرنه گمتر از حیض زنی تو — چو در آز طبیعت شاد باشی — زدین خود بحق آزاد باشی
دو روزی لذت دنیا سرا بید — زناگه جانت از قالب بر آید — نه کامی دیده باشی از رخ یار — نه اینجا گوش کرده پاسخ یار
بمانی تا ابد بیشک بمانده — درون نفس دوزخ ای نخوانده — یقین سمجین ازان در ویل مانے — چرا بیچاره و خوار و زندانے
سرانجامت عجب زیر این خاک — حقیقت این بدان تا ان در ایاک — تو پیش از مرگ روی یار دریاب — نمود ذات او یکبار دریاب
درین دنیا به بین او را دوستی — ازین معنی چرا فارغ نشستی — هران کو روی خویش اینجا باز بیند — حقیقت جاودانی ناز بیند
بکن نازی چو خواهی فتح در کل — بکن مشکل درین معنی ما حل — دمادم دیده دیدار اینجاست — حقیقت دان که دیدار اینجاست
ازان اینجاست مے بینند جمله — که اندر عشق بی دین اند جمله — بدین عشق اگر گردی مسلمان — نماید رویت اینجا گاه جانان
بدین عشق اگر آئی یقینست — حقیقت دان که راه راست اینست — ولیکن می ندارم زهره اینجا — که برگویم بیان بهره اینجا
در آخر این بیان گویم بتحقیق — کسی کو را بود از عشق توفیق — چنان باید که او را از الف او — بخواند تا عیان لام الف او
بداند تا بابجد راز بیند — نمود را الف را باز بیند — الف ره جوی تا ابجد نظر کرد — یقین اندر بجا کلی گذر کرد
پس آنگه تا بابجد او بخواند — چنین تا آخر قرآن بخواند — الف لامیم چون دانست تحقیق — بداند سر قرآن یافت توفیق
که چون صورت همه معنی بداند — حقیقت دنیا و عقبی بداند — تمامت سر بسر چون در الف دان — تمامی عشق را در لام الف دان
ز لا در یاب الا الله اینجا — که تا گردی بکل آگاه اینجا — ز من تا جان جان یابی ازین باز — حجاب حرفها اینجا برانداز
ز لا دم زن تو چون منصور حق شو — نمود عشق جانان بان تو شنو — الف بشناس چون او راست می باش — که بشناسی حقیقت دید نقاش
الف بشناس آنگاهی یقین یاب — حقیقت مغز را از پوست دریاب — الف بشناس و بر ابهم الف دان — چرا هستی درین معنی تو نادان
الف بی شد دگر تی و دگر ثے — تمامت حرف را شد از الف باز — یا بی ذات بیچون را یقین باز
الف شو هیچ او دل بی سر و پیچ — منزه دان الف از جمله حرف — اگر در گنجد این سر در طرف
بری گوی و دانستی یقین تو — الف را از میان کلی گزین تو — الف لا شد درینجا بیشکے تو — الف بالام بنگر در یکے تو
الف بالام چون پیوسته آمد — حقیقت راز جان برسته آمد — الف بالام ذات پاک دیدم — نمود سر این در خاک دیدم
ز خاک این گل آدم چون نمودار — حقیقت خاکیان را دان صاحب اسرار — یقین چون صاحب سر خاکی افتاد — نمودش جمله ذات پاک افتاد

ز خاک این سر طلب کن آخر ایجا — که اندر خاک یابی راز مشکل — ز خاک این سر طلب کن آخر ایجا — که اندر خاک یابی راز پنهان
ز خاک اینجا طلب سر ار جمله — که حق در کار دارد کار جمله — ز خاک اینجا طلب هر موی سر دو — که خاکت مغز نبود دست با تو
ز خاک اینجا طلب دیدار بیچون — که بینی دیدنی چون بیچه و چون — حقیقت خاک کل دیدست جانان — ولی جمله دروگشتند حیران
حقیقت خاک دیدارست اینجا — که گرداند همه صورت مصفا — حقیقت خاک چون پاکت کند باز — بیابی ذات بیچون را یقین باز
حقیقت خاک رز دانست موصوف — کسی کین سر کند اینجای مکشوف — ز خاکت باز دان اینجا حقیقت — که خواهی کردن اندر وی طرقت
نظر در خاک کن تا راز بینی — تمامت انبیا را باز بینی — همه در خاک پنهانند جمله — حقیقت سر جانانند جمله
نظر در خاک کن ای لقمن تو — حقیقت را در خاک بین تو — چو پنهان کردی اینجا در دل خاک — فرامشت شود خرصانع پاک
تمامت هر چه دیدستی در اینجا — تو هرچیزی ندیدستی در اینجا — بجز در خاک جایت کا خر آنجاست — حقیقت عین ما وایت در اینجاست
نمود خاک بدر از شریعت — که بیرون آورد کل از طبیعت — تمامت پاک گرداند ز خود باز — نماید آنگهی در خویشتن باز
وصال عاشقان در خاک باشد — حقیقت زهر را تریاک باشد — که اول تلخ آید هست شیرین — در آخر گر توئی اینجا تو حق بین
یکی بینی حقیقت در دل خاک — نمود جمله اندر صانع پاک — یکی بینی دران دم با خبر تو — کنون دریاب گر داری خبر تو
یکی بینی دران دم کل تمامت — حقیقت اوست تا صبح قیامت — نمود خاک سر جمله مردانست — دل عاقل ازین اندیشه بر یانست
ولی بیشک حساب اینجاست جمله — که هر چیزی در و پیداست جمله — نهان پیدا کند اندر دل خاک — حقیقت هر کسی را صانع پاک
نهان پیدا کند بیشک خداوند — کند ظالم در آنجا گاه در بند — ستاند داد مظلومان در اینجا — نهان شان کل کند در خاک پیدا
اگر بد کرده باشد باز یابد — جزای آن و آنگه راز یابد — چو نیکی کرده باشد او عوض باز — بیابد بیشکی دیدار هر راز
در آخر چون نمود راست تحقیق — بدی و نیک هم برگوی توفیق — ببین این گوی توفیق از میان تو — طلب کن اندر اینجا جان جان تو
در اینجا گاه او را جوی و بنگر — ازین در یک زمان آدوست یگذر — در توفیق زن آنگه سعادت — بیاب از یار در عین هدایت
ازین در برگشاید راز جمله — کزین سر فاش شد این راز جمله — در دل زن تو چون مردان عشقش — که هم در می زنند اینجای او باش
نماید رخ هران کو خویش خواهد — نمود خویش را آنکس نماید — نماید او هر آن کو خواست اینجا — نمی آید از انت راست اینجا
حقیقت این مرا اینجا حقیقت — که ماند ستی تو در آرزو طبیعت — خرابانی که او حق می شناسد — حقیقت راز مطلق می شناسد
ازان دان کو کم خود کرد اینجا — درون از درد کرد اینجا مصفا — فنا شد از نمود خود بیکبار — حجاب اینجا بیک ره پرده بر دار

نمی گنجد یقین اندر دماغش — بردار از جمله عالم فراغش — چو گردد او فنا از خمر اینجا — حقیقت باز بیند امر اینجا

در آخر چون شود هشیار تحقیق — ز مسکینی بیابد راز توفیق — خرابانی که در آشام باشد — به از زاهد که کالانعام باشد

کجا تو دیده سر خرابات — که ماند مستی چنین در عین طامات — ز سالوسی و رزق اینجا که دارد — خبر از عاشقان اینجا ندارد

اگر دردی در آشامی بیک رو — شوی از سر من اینجا تو آگه — بیک ره صاف کردی همچو خورشید — بمانی مست و حیران تا بجاوید

خرابانی شوی منصور آن جای — ابی آب بدانگور اینجای — خرابات فنا اینجا ندیدی — در اینجا آخر ای دل می چه دیدی

خرابات فنا داری درون رو — حقیقت بانگ سبحانی تو بشنو — همه مردان در اینجا گاه هستند — حقیقت مست گشته جمله هستند

همه مردان در اینجا گه مقیم اند — شده مست از می بی ترس و بیم اند — هزاران سر در اینجا همچو مویند — هزاران جا در اینجا همچو گویند

در اینجا جام درکش آخر ای دل — که بگشاید ترا این راز مشکل — در اینجا جام درکش از کف یار — حجاب جسم و جان اینجا بیکبار

برافگن مست شو از دیدن دوست — بیک ره مغز شو بگذار این پوست — دم حق زن چو حق بینی ز مستی — چرا آخر تو این بت می پرستی

بت اینجا بشکن از مستی جانان — که کل گردی تو از هستی جانان — انا الحق آن زمان زن همچو خرابات — رها کن زهد و تزویر و مناجات

انا الحق آن زمان زن همچو مستان — قدح خر از کف ساقی تو مستان — ز ساقی می ستان و مست او شو — حقیقت نیست کردو هست او شو

ز ساقی می ستان و راز او بین — حقیقت خویشتن آغاز او بین — دوئی منگر خرابی می نباشد

همه درکش که منصور آن کشید است — در آن مستی جمال یار دید است — همه او شد نمود جزو و کل کرد او فراموش

چو کردی نوش آن می از کف یار — همه دلدار بینی نیست اغیار — تو سر گردان این پرکار مانده

همه یار است و تو در گفت و گوئی — درین میدان شه گردان چو گوئی — فنا شو در نمود لاشی عشق

خرابانی شو و مستانه درکش — شراب شوق بی چار و سه و شش — نمود پرده صورت برانداز

بیک ره در رود در عشق خورتو — چو هستی ذره اندر سوی خورتو — فنا شو تا بقا یابی تو جاوید

اگر خورشید گردی یار یابی — تو بر ذرات چون خورشید تابی — از آن بس این معانی شد تمامت

اگر خورشید گردی راز بینی — عیان اول خود با ز بینی — اگر خورشید گردی در تمامت

اگر خورشید گردی لاجرم تو — یکی یابی وجودت با عدم تو — تو تابی بیشکی بر جمله ذرات

تو خورشیدی و در عین کمالی — فتاده این زمان سوی وبالی — تو خورشیدی و آگاهی ندارد — گدائی لیک خرشاهی ندارد

تو خورشیدی و عین آفرینش — تو روشن شده این نور بینش — تو خورشیدی

تو خورشیدی و نورت جمله تو ذوقی و حضورت جمله تو خورشیدی و نور کائناتی چو نیکو باز بینی نور ذاتی

تو خورشیدی همه ذرات زنده تبستی و تو چنین افتاده بنده همه ذرات از نور تو دارند تبو سرخوشیتن مشهور دارند

تو فیض نور این جا گه فشاندی ز دانائی نبا دانی بماندی همه از تو شده پیدا در ینجا همه از تو شده شیدا در ینجا

طلبگار تو اند اینجای ذرات درون جمله تو عین آن ذاتی تبو پیدا شده ذرات عالم حقیقت فیض می باری مدام

چنین حیران و سرگردان چرائی که خود هستی و بیچون و چرائی همه سالک ترا تو در سلوکی حقیقت بینکی شمس الدلوکی

در اثبات ذات کل و خلاصه آن میان فرماید

تو داری نور یار از عین توفیق تبو پیدا است عقل و جان و تمیز توئی اعیان ذات هست توفیق

تو داری بینکی از آفرینش تبو زنده نمود آب با خاک تو داری قلب هم جانم تو داری که هم پیدا و پنهانم تو داری

تو داری بادشاهی سوی افلاک تو ئی تخت و تو ئی تاج و تو افسر تبو روشن شده باز از جانان

همه روشن تبو دیدم سر بسر ز شوق تست گردان مید افلاک ز عشق تست پیدا حقه خاک

تو اصل جوهری در اصل قطره ترا این عین دیدار است ذره تو اصل جملگی فرع تو دارند درین دیوانگی صرع تو دارند

تو هم هستی بخود خود را طلبگار حقیقت نقطه در عین پرکار خودی خود می طلب داری درینجا فگنده پرتوی در سوی الا

چنین شوری درین عالم فگندی درون صورت آدم فگندی حجر هم با شجر هم کان معدن ز نور تست بینک پاک روشن

نبات از تو حقیقت پرورش یافت همه حیوان ز تو عین خورش یافت عقیق و لعل و بیجاده ز تو خاست نمودت زینت جمله بیاراست

تو گنجی و طلسم اینجا ساخته درون هفت پرده تو جانی ندانم تا چه نوری که حضوری ز نزدیکی فتاده دور دوری

بدر معنی نه گویم بیش از اینی حقیقت گویمت هر دو جهانی مسخر گشته در امر بیچون نمود راز خود را اینچه و چون

گهی زردی گهی سرخ و گه اسپید ز بهر یار داری عین امید حقیقت در گمان و در یقینی چه غم چون با خیالش همنشینی

جمال یار بر تو تافته یار بسه گردان شده مانند پرگار درون هفت پرده می ندانی تو ئی پروردگار نفس و جانی

چو جمله پرتو دیدی گاه و بیگاه چرا از بود خود اینجا تو آگاه نکردی تا رموز یار یابی چو من گم گرده خود باز یابی

تو هم گم کرده هم در پی یار شدستی همچو من مست از می یار چو من جویای دلداری همیشه

دمی اینجا نگه ناسوده تو طلبگار تو چون ذرات بودست دمی ناسوده در کاری همیشه

تمامت کوکبان از تست پیدا بنور ذات تو گشته مصفا یکی نورست دائم در وجودست

تو دادی یار دادستی درین راه تو دادی یار دادستی درین راه

ز تو آدم حقیقت جسم و جان یافت / نمود آشکارا و نهان یافت / ز تو آدم کمال خویشتن دید / نمود عقل و عشق و جان و تن دید

ز تو آدم درون هفت پرده / بنور ذات تو او راه برده / ندانم تا چه نوری لیک دانم / بنور روشن شاه این خسته جانم

ز نقد ذات نور جسم آدم / ز تست اینجا عیان هم آدم / تو بودی هم ز تست و زهره ام نیست / که بر گویم که آنی بهره ام نیست

بیک ذات تو قائم اول کار / نمود عاشقانه نور دیدار / بتو موجود خواهد بود دائم / که از ذاتی و ذات اند تو قائم

کجا چنان شود نور تو در خاک / چو آدم از تو اینجا نور دارد / وجود خویشتن مشهور دارد

وجود آدم از تو یافت ترکیب / ولیکن عقل بودش کرده تذهیب / زهی نوری که او را نیست اول / کند ذرات را اینجا مبدل

زهی نوری که مشهور کل آمد / ز کل آنگاه در سوی کل امد / روش در جملهٔ ذرات دارد / حقیقت هستی او ذات دارد

ز هستی هست میگرداند افلاک / ز با د و آب و آنگه صورت خاک / اگر عقلست حیران وی آمد / وگر چرخست گردان وی آمد

ازین نور ند هم در نور رفتند / حقیقت جملگی مشهور رفتند / دو عالم نور ان الله نگرفت / درین حضرت دل آگاه نگرفت

ولی کز ملک عالم باخبر هست / چو مردان در سوی آن نور پیوست / ولی کین راز را دریافت اینجا / چو بود انبیا ثابت اینجا

ز نور قدس آگاهند مردان / ز بهر ذات ایشان شمس گردان / ازان روشن شد ایشان عین ذرات

همه ذرات عالم سجده کرده / درون هفت چرخ سال خورده / همه در سجدهٔ آدم همه هم / ندیدی یکدمی زان دیدهٔ آدم

بوقتی که برافتد پرده راز / بیاید آن زمان معشوق خود باز / بوقتی کین نمود جسم بر خاست / حقیقت عقل و جان و جسم برخاست

اگر از سالکانی راز بنگر / نمود اول این جا باز بنگر / هزاران شرح گفتم از حقیقت / تو ماندستی هنوز اندر طبیعت

همه یک حرف تو اندر سیاهی / گرفته رازت از مه تا ماهی / همه یک اصل تو اندر دو دوئی باز / بمانده کی رهی در نرد او باز

همه حیران خورشید ند اینجا / حقیقت بود جاوید ند اینجا / ز یک اصل و ز یک بود و ز یک دید / ولیکن گم شده از دیده تقلید

چو پیدا و نهان یک اصل دارد / خوشا آن کو درینجا وصل دارد / چو پیدائی و پنهانی از اوست / ولیکن هفت پرده تو بتوست

درون پرده آگاهی ندارند / همه ذرات عالم در گمانند / تماشا گاه یارست این منازل / که بگشاید درینجا راز مشکل

تماشا گاه یارست این دل تو / همو بگشاید این مشکل تو / تماشا گاه یارست انچه دیدی / چو او نشناختی چیزی ندیدی

تماشا گاه دلدارست جانت / شده پیدا ولی راز نهانت / تماشا گاه تو اندر تماشا / چرا تو مانده مسکین و شیدا

تو آگاهی نداری ای غافل مست / که یارت در درون و در برونست / تو هم چو سایهٔ او هم چو خورشید / تو لی امید ها بر جملهٔ جاوید

درونی صورتت پیدا نمودست — درین صورت ترا غوغا نمودست — تو چندان گشته مغرور بازیک — ز غفلت روخنت پاشیده دریک

نه چندان نقل تقلید ست در تو — نمیدانی که این دیدست در تو — تو همچون اهلی حیران بمانده — حزین و خوار و سرگردان بمانده

تو در زندان اصل شاه اینجا — چرا تو مانده مسکین و شیدا — درونت نور خورشید حقیقی — تو با روح القدس اینجا رفیقی

ولی اینجا چه سود از گفت و گویت — چو زان مشکات نایدهیچ بویت — ندیدی زان بماندی زرد روئی

همه ذرات با خود در سخن بین — نمود خویشتن را دم بدم بین — ازین عقل فضولی خوار مانده — بمانده کمتر از نشخوار مانده

ازین عقل فضولی هرزه گویت — که سرگردانت کرده همچو گویت — نگرتا لاجرم خون خورده شکست

نهادت زانکه تو راهی نبردی — بنزد بحر لب تشنه بمردی — درین دریا تو گامی ناتهاده

ز دریا هیچ نایافتی از دور دیدی — بمردی تشنه و جان نارسیدی — ز دریا گرچه بسیارند آگاه — نه بهر آشنا کردند در راه

کسی در سوی دریا راه دارد — که او جان دل آگاه دارد — طمع اول ببر از تن خود — برش یکسان نماید نیک با بد

درین دریا چه ماهی و چه خرچنگ — که هر یک گوهری دارند در چنگ — درین دریا چه دُرّ چه سنگ ریزه — اگرچه عقل می گیرد ستیزه

همه چون در طلب باشند و دارند — همه در حیرت و در ره گذارند — خبر نبود ازین معنی صدف را — اگرچه جوهر او دارد بکف را

صدف چون خیر آمد ز جوهر — وگر کوئی وراکی هست باور — نزیبد ابر ماه و خورشید ترا

صدف باشکن تو ور دار آن در — وگر نه پیش ازین کم گوی می بر — صدف داری جهان اندر کشیدی — جمال جوهر معنی ندیده

درین بحری فتاده هفت و هفتاد — شمال دانه در هفت گردون — ترا این چرخ گردان خورد خواهد — بگردد تا همه بودت بکاهد

خدارا اکنون چو بودی خرد ورزی — ترا این هفت چرخ اندر نوردد — شود اجزای اظاهر همین باطن — ز ظاهر گرد در بنگر بباطن

درون خود نظر کن آفتابی — ز دیگر فتنه جانست نور و تابی — یکی خورشید بنگر در درون تو — چه اندیشی ز راهت زینهمون تو

بعلم ای دوست بنگر زانکه علمت — نمود ذات حق بینک بیابی — نمود ذات او اندر ضرورت — نمود ظاهر و باطن بدان تو

ز معنی نه ز صورت راز بینی — اگر خورشید معنی باز بینی — ز معنی اول و آخر بدان تو

حقیقت مست عشق تست جانان — که اینجا هست چون خورشید خشان — چو خشانست خورشید حقیقت — دمی بنگر تو در سوی طبیعت

چو زین معنی که گفتارست در دل — بهر بینی کشاید راز مشکل — دلش آئینه است و صیقلش نار — که بزداید ازو اینجای زنگار

همه روشن کند آئینه اینجا — که بینی روی هر آئینه اینجا — هر آئینه جمال یار درست — حقیقت آن پری رخسار درست

در نصیحت کردن سالک دردمند در مراقبت احوال خود کردن فرماید

ز خود غائب مشو ای دل زمانی — همی پرد از هر دم داستانی
ز خود غائب مشو ای دل یکی دم — که در جانی تو داری هر دو عالم
ز خود غائب مشو ایجان تحقیق — که کعبه در درون دیر داری
چرا بیرون خود نهاده گام — چرا بیرون خود پرواز داری
ترا باطن بباید ره سپردن — تو اندر این قفس شهباز داری
چو یار این زمان افتاده در دام — وصال یار از بالا نیابی
بخود غره مشو جز یار منگر — اگر چه مانده اندش غره در وی
درونت کن مصفا هیچ جائی — چو بشناسی ورا آید دگر بار
کمر وستی تو چیزی گم چه جوئی — درون نگر گرد خود باز دیدند
تو یک قطره کجا داری بدریا — تو همچون قطره دریا کنی نوش
که اندازی تو اندر سوی دریا — تو همچون چشمه کی گردی تو خاموش
درین بحر فنا کس ره نبردست — تو یک ذره کجا داری بامید
بسی وصفت او را لیک جوهر — درین بحر فنا جان بر فشان هان
حقیقت او چنین جوهر پدیدست — که بسیارست ازین تقریر و برهان
همه گفته سوی تقلید مانده — ازین جوهر کسی اینجا خبر دار
ازین دریا کسی جوهر نیابد — ندیدم عاشق پاکیزه ذاتی
شود زمانه در سوی خرابات — ازین دریا کسی جوهر ندارد
زبود او نشان نابود گردد — برانداز وجود عقل و ادراک
زبود دای دل شیدا بمانده — مجرد گرد از هر دو جهان پاک
درین منزل نظر کن سالکانند — چو سود آمد زیانش فرت بر باد
ز دریا در فتاده سوی کانند — طلبگار خودی و خود ندیده
نه همچون جوهر بحرست اسرار — اگر چه کان جان در دید دریاست
دوئی بر داشت آنگه گشت فرد او — نه هر کس ره برد این جوهر ذات
که بحر لامکان را نوش کرد او — چو یکتا شد وی اندر دید و دست
حقیقت مغز شد بگذشت از پوست

چو یکتا گردی از عین دوئی تو — همه حق بینی و حق بشنوی تو — چو یکتا گردی و فرقت دل جان — نه بینی هیچ چیزی جز دل جان
چو یکتا گردی و جوهر بیابی — دو عالم جز که یا هو نیابی — ز هو هو شوی تو هو بین تا تو گردی — بساط بین کل تو کلی و نوردی
کمال هو که دانست آدل هست — مگر آنکس که بار از تو بپوست — چو هر کس نیست اینجا گه خبردار — اگرچه بیخبر هستی خبردار
ز هو چون یافت منصور اندر اینجا — یقین عین العیان شد مصفا — دو عالم نقش یک آ هو بدیدا و — میان دمدمه یا هو گزیدا و
ولی کو راز منصور او طلب کرد — بباید بود نش اینجا یگه فرد — تو تا بیرون نیائی از مصفا — نه بگشاید دل تو این معما
تو تا بیرون نیائی از دل و جان — نیابی روی او را از دل و جان — تو تا محو فنا اینجا نگردی — روی بینی و جز در وا نگردی
فنا گردد فنا عین بقا دان — بقا را در فنا عین بقا دان — نه اول دارد و آخر ندارد — نمودی جز درین ظاهر ندارد
نمود او توئی ای مانده حیران — چرا خود را نمی یابی از نیسان — صور منگر که جانت جان جانست — اگرچه جسم پیدا و نهانست
اگرچه جسم جانست در حقیقت — ولیکن مانده است او در طبیعت — حقیقت برق دان این جسم جان را — بمانده بر سر کوی تن و جان
یقین آنست و او راهست امید — که بگذارد ز تف نور خورشید — چو خورشید یقین او را بیابد — باول لمعه سوی او شتابد
چو برف اینجا گداز آن شد بآشتاب — نخواند برف او را کس بجز آب — تو اینجا بسته در کوهساران — چو دریابد ترا خورشید تابان
تو چون موئی چو خورشیدت بتابد — همه روغن شود گرمی شتابد — تو چون منصور اگر اینجا بسوزی — ازان خورشید شمعی بر فروزی
چو پروانه بگرد شمع گردی — بسوزی تا حقیقت جمع گردی — چو ذره جملگی در خور بسوزد — پس آنگه آتشی در خور فروزد
شود ذره دران دم دید خورشید — ابی سایه بماند روی جاوید — بسوزد ای جسم تا خورشید گردی — حقیقت نور تا جاوید گردی
همه اینجا بسوزد هر چه آورد — که تا چون اولین ماند دگر فرد — بسوزد ای دل درین عین خرابه — بکن مستی و بشکن این قرابه
سوی جانان شتاب اندر خرابات — ازان خم نوشد بی خرافات — بگردکوی او جز خم وحدت — مبین و نوش کن تا مست حضرت
شوی چون هر بران این جزیره — همان مانند بزدرین خطیره — خراباتست جای لا ابالی — که در بازند بود خویش جائی
خراباتست جای جمله مردان — که می نوشند در دیدار جانان — خراباتست جای سالکانش — درینجا بشنوی شرح دبیانش
خرابات فنا رفتند و دیدند — درینجا که بکام دل رسیدند — خرابات فنا دریاب و بشتاب — درینجا روی جانان زود دریاب
تو تا از خود فنای کل نگردی — زنی باشی درین راه و نه مردی — تو تا از خود سر موئی خبر داری — توئی هرگز نیابی دین یاری
تو تا موئی ز خود آگاه باشی — چو کردی بیخبر مانند منصور — مثال ذره اندر راه باشی — دران حضرت شوی در جمله مستهلک

خدا شوای بمانده در خبر تو / که در یکی نظر یابی بشر تو / خدا هم بی نیاز از بود خویش است / همه دانند کو معبود خویش است

در اینجا با خبر اینجا خبردار / نیابد این بیان جز صاحب اسرار / رموزی دیگرت برگویم ای دوست / مگر مغز دگر یابی درین پوست

تو در خوابی و آگاهی نداری / حقیقت در قرار و بیقراری / شده جسام تو این جا بمرده / بصورت لیک در معنی بمرده

فتاده از صور در عالم پاک / رها کرده نمود آب با خاک / درین اطوار با خویش است بیخویش / نهاده سر مخنی و بیند پیش

توئی آن برنگر یا غیر منگر / که افتادست اندر سیر منگر / چو مرغ جانست آن در سوی دنبال / ازان در واقعه می بیند احوال

میان ظلمت و نور سے فتاده / بدریای عدم سر در نهاده / چو نیکی یا بدی در پیش آید / خیالی دان که او را می نماید

چو بیهوش است و خاموش است او را / ندارد عقل و افتادست خاموش / چو جان اطوار زد با جان خود باز / حجاب افتد دگر از پرده مرباز

هران چیزی که باشد از خیالی / نبرد پاک او را شد محالے / خیال از پیش خود بردار و بشنو / بزاری گفتهٔ عطار بشنو

تو در خوابی و دنیا چون سرابے / تو در عین سراب پرده خوابے / تو در خوابی بمرده فارغ و خوش / جمال طلعت جانان بدیدند

تو در خوابی و فارغ دل نخفته / گل معنیت کی گردد شگفته / میان خاکی و آبی و آتش / نه همچون تو خوش و فارغ نخفتند

تو آگاهی نداری از نمودار / که ناگاهی شوی از خواب بیدار / چو یارانت سفر کردند و رفتند / نخواهم تا چنین خوابی بدن تو

بمنزلگاه جانان راه کردند / حقیقت عزم سوی شاه کردند / سوی دلدار اگر خواهی شدن تو / چرا ماندی تو در غرقاب غفلت

در آگاهی دل در اسرار و از تقلید دور شدن فرماید

دلا بیدار شو از خواب غفلت / حجاب از روی خود یکدم برانداز / دلا تا چند گویم با تو هر سر / تو ماندی در پے تقلید ظاهر

دلا بیدار شو چون عاشقان تو / بود یابی یقین عین خدائی / زبانی بگذر از بود و وجودت / طلب کن در درون خود بود را

دلا بیدار شو از خواب مستی / زبود خویشتن شو یک زمان پاک / رهائی کن طلب چون مرغ ازدام / اگر درماندهٔ اینجا تو ناکام

رهائی کن طلب زین مسکن خاک / که در دام اوفتادی بی بهانه / چرا آخر چنین مستی تو ای دل / نکردی وصل اینجا گاه حاصل

وصال یار نزدیکست در تو — گمان چون راه تاریکست در تو — ره تو هست اندر گل بمانده — درین دار الشفای دل بمانده

طبیبت نیست اینجا خود دوا کن — چو مجروحی برو خود را شفا کن — برو نزد طبیب کار دیده — که در دعاشقان بسیار دیده

برو خود را دوائی کن براو — مر ضعایت شفائی کن براو — که بسیارند رنجوران چون تو — فتاده دستگیر مخموران چون تو

همه اینجا دوای خود طلب کن — برو بی شرم قصد بارگه کن — که شاه جزو و کل اینجا طبیبست — دوائی هر کسی را از طبیبست

غذای هر کسی داند طبیب او — دهد مر هر کسی اینجا نصیب او — طبیب درد عشق آمد رخ یار — که دل از بهر روی اوست بیمار

دل عطار درد عشق دارد — شفا جز دیدن جانان ندارد — دل عطار کی یابد شفائی — بوقتی کو شود از خود فنائی

مرا درد یست کو را نیست درمان — بجز دیدار او را نیست درمان — که افتادم عجب مجروح و بیمار

زدرد من فلک در خون نشسته — بگرد او سر اسر خون نشسته — میان بحر و راغ و باغ و بیشه

زدرد من رعد اندر نالش آمد — بجای ابر خون در بالش آمد — زدردم ماه بگداز د بهر مه — که او شد ذرهٔ از دردم آگه

زدردم کوه بنگر پاره گشته — تنی اندر دل هر خاره گشته — اگر از درد گویم کس چه داند

اگر از درد گویم صاحب درد — همی خواهد که نشینیم ما فرد — من و او هر دو با هم راز گوئیم — وگر داند چو من در درد ماند

چو من او باشم و او من درین درد — نماید یار با ما دیدنش فرد — اما با هم هر صفت ما باز گوئیم

ندیدم عاشق پاکیزه دیدار — که چون منصور آید او بدیدار — ندیدم هیچ هم دردی در اینجا — حقیقت عاشقی مردی دریغا

فنا کن مر مرا از گفت تقلید — رسانم این زمان از دیدن دید — زدست خود شدم بیخود تو دانی — مرا زین در دار اینجا میر هانی

چنان بیهوشم اندر ادبستت — بمانده عاشق و حیران مستت — منم مشتاق تو در خود بمانده — شده فارغ ز نیک و بد بمانده

مرا از من در اینجا گه جدائی — که تا دریابمت عین خدائی — چنان بیهوش و حیران بمانده — بیک ره دست از جان برفشانده

دل من آنچنان دیدست رویت — که بیهوش ست اندر گفت و گویت — مرا گفتار از بهر تو باشد — دلم بر لطف و بر قهر تو باشد

چنان از درد تو اندر خروشست — که از بحر تو اینجا دُر فروشست — چنان از شوق رویت بیقرارست — که از درد خوشی مجروح و زارست

همه راز تو میگوید بگفتار — همه بود تو مے بیند بیکبار — حجاب از پیش چون برداشتی تو — که چون و کیست او پیوسته جوشان

بجز خود هیچ می نگذاشتی تو

درین آئینه دیدار تو دارم | خوشی برخود ز دیدار تو دارم | درین آئینه کل نمود ه با من | توئی هم آئینه دیده ا با من
مرا با تو خوش ست ای جان جانها | تو دانی آشکارا و نهانها | مرا با تو خوش است ای قوت دل | که تو هم برگشادی راز مشکل
مرا با تو خوش ست ای نور دیده | توئی اینجا سراسر نور دیده | مرا با تو خوش ست ای عین دیدار | مرو زین جا مرا تنها بگذار
مرا با تو خوش ست ای راحت جان | ازان می آرمت لولو بمرجان | مرا با تو خوش ست ای مایهٔ دل | توئی خورشید در همسایهٔ دل
مرا با تو خوش ست و یار مشکل | که کردستی مرا مقصود حاصل | دلم تا راه در سوی تو بردست | تنم زنده ست و در کوی تو مردست
دلم شد زنده از دیدار رویت | زمانی بین نکردار نگفت و گویت | درین آئینه رخ نمود ه ٔ تو | زخود گفته زخود بشنود ه ٔ تو
مرا با تو خوش ست ای راحت جان | مرا ازاین در گفت مرنجان | وصالت نقش نبائی بدیشان | روانی کن اگر خواهی تو قربان
شدم فارغ و فارغ گشتم از کیش | فتاد ه دستمند و زار و دلریش | چو خواهی کشتنم در آخر کار | زمانی این حجاب از پیش بردار
چو خواهی کشتنم آن روی بنمای | زمانی در دمن جانا بخند ای | نکردی رحمتی لیکن رحیمی | که مر خود نیست کارم جز سلیمی
نکردی رحمتی ای بود جمله | نود ارم چون توئی معبود جمله | مرا چون کشت خواهی راز دیدم | الست بربکم هم باز دیدم
بدست خود بکش جانا مرا تو | بدستگیریم منما این جفا تو | اگر چه در حقیقت هم توئی دوست | چه گویم چون ترا این فعل و این خوست
دران دم دم زنم از بود بودت | چو برداری مرا کلی نمودت | بدست دوست هر کو کشته گردد | سیان خاک و خون آغشته گردد
وصالی یابد آنجا جاودانی | دهد او را تمامت رایگانی | مرا دوست چون این کشتن تنهاست | سیان خاک و خون آغشتن ما نست
هزاران جان فدای روی جانان | اگر کشته شوم در کوی جانان | هزاران جان فدای روی روشن | هزاران جان فدای عاشقانش
هزاران جان کنم هر لحظه افشان | چو کردم از فنای تن سراغشان | مرا جانیست از خود شرم دارم | نمیدانم که چون پاسخ گذارم
چه باشد جان ضعیفی ناتوانی | که پرواز د ازو شرح و بیانی | چه باشد جان مرا جانان تمامست | که جز جانان همه بر من حرامست
چه باشد جان یکی مسکین بمانده | ضعیف و خوار و بی تمکین بمانده | بسی گفته ز درد اینجا سخن او | نگشته هیچ زبان در جهان تن او
سلوکی دارد اینجا بی نهایت | فتاد ه پر توی بی مدد و غایت | سلوکی دارد او و اصل بمانده | درون دل عجب بی دل بمانده
همی خواهد که چون اول شود باز | اگر چه یافتست انجام و آغاز | کمالش برتر از کون و مکانست | که دیدارش حقیقت جان جانست

کمالی دارد از سر اسمی — که روشن شد بدو سر کمی هیچ — کمالی دارد از هر جانان — پدید آمد ورا از پنهان

کمالی دارد او از راز منصور — که هم آن دم زند تا نفخه صور — کمالش از انا الحق بازدیدست — که چون او مستصور اینجا ز دیدست

کمالش یافت از دو اینجا انا الحق — همه ذرات او گفتند صدق — حقیقت گشتن خود در لقا یافت — انا الحق زد که حق اندر لقا یافت

خدا باید که مر خود را ز گوید — انا الحق هم بخود او باز گوید — چو حق مر بود خود بشناخت اینجا — بپاسخ ذره جان در باخت اینجا

منم جوهر فشان از بحر اسرار — که نبود دم در اینجا راز دلدار — انا الحق میزنم کین دم منم حق — حقیقت باز میگویم منم حق

که چون من خوف را زیا گویم — حقیقت بر سر بازار گویم — مکمل راز من داند در اینجا — که او را عین سر دارم اینجا

منم جوهر فشان از بحر اسرار — که نبود دم در اینجا راز دلدار — جواهر نامه میگویم دمادم — چو من هرگز که دید از عهد آدم

منم اعجوبهٔ آفاق امروز — که در بر دارمش یار دل افروز — حقیقت یار در بر دارم اینجا — که او را شاه در سر دارم اینجا

ز بود خود مرا دانای خود کرد — ز بهر عاشقان صاحب درد — چو من هرگز نیامد سوی عالم — که من بشناختم اسرار آدم

دم آدم مرا در دم درونست — مرا این دم از ان دم منکشف شد — از ان دم بادم او متصف شد

دمی دارم ز نفخه ذات اینجا — که می بارد ازو آیات اینجا — از ان دم دمدمه اند ختم من — چو شمعی پاو سر گنداختم من

بهر دم گز درون خود برآرم — حقیقت آن نشان دیدار یارم — درین رازم درون صاحب درد — دمی کاندر نهانش میتوان برد

چو من اسرار دان هرگز که دیدست — خدا گفت و خدا از خود شنیدست — که هم القصم من و هم دیدنقاش

خدا میگوید این سر نهانی — که حق بشنو اگر صاحب عیانی — خدا میگوید این جا در درونم — که من اینجا درون و هم برونم

کسی کین راز حق بشنفت از من — ره تاریک او را گشت روشن — گر این سر پی بری در وصل آنی — حقیقت بر ترا ز هر دو جهانی

درونت کن مصفا تا نمودار — شود باز و نماند هیچ پندار — درون خود نظر کن ای خردمند — که مرغ لامکانت هست در بند

زبانی مرغ را پرواز ده تو — ز بند چار رنجت باز ره تو — ازین ارکان چه می بینی بجز رنج — طلسمی او فتاده بر سر گنج

تو تا در بند این دیده طلسمی — بسوی گنج کن یکدم نگاهی — گدائی کن رها زیرا که شاهی

تو شاهی میکنی اینجا گدائی — بفقر و فاقه در عین بلائی — مر ایشان را نموده دیدن دید

بدیدار آمد و دیدار بودند — نه چون تو مست کل هشیار بودند — شدند ایشان در نیستی گرفتار

درون پرده پرده بر دریدند — جمال یار دیدند اندر اینجا — شدند از بود خود یکباره پیدا

ولی این راز را با کس نگفتند — کسانی کین معانی نه‌فتند — بر ایشان منکشف شد عین این راز — به پنهانی بگفتند این سخن باز

ولی منصور کرد این راز کل فاش — چه با جاهل چه با عالم چه اوباش — اگر چه عقل در پرده بسی تاخت — سپر در عاقبت اینجا بینداخت

ولیکن عشق اینجا پرده بدرید — بعکس گفتن و بیهوده تقلید — جمال یار کرد او آشکاره — بیک ره کرد اینجا پاره پاره

اگر چه عشق این پرده دریدست — جمال یار کس کلی ندیدست — چو اورا اول و آخر هویدست — حقیقت سر پنهانست و پیداست

چو تو خواهی که بشناسی خود او را — نیابد راستی این گفت و گو را — نهانست و عیان پیدا و پنهان — حقیقت جسم و جان آنگاه جانان

چو چندینی عدد بینی تو از عقل — ازان واماندهٔ در گفتن نقل — گذر کن هم ز جان و جسم تقلید — که تا بینک رسی در دیدن دید

چو شک داری چه گویم از یقینت — که تا اینجا شوی بی کفر و دینت — براندازی یقین عقل از جان — رسی یک لحظه اندر قرب جانان

ترا همراه باید بود ای دوست — رها کردن دریغا صورت پوست — ترا همراه باید بود با جان — که از جانت رسی بی شک بجانان

که جان زان امر آمد در سوی خاک — درین تاریکنای از دیدن پاک — بگوید از سر دردی بکل راز — حقیقت پرده اندازد ز رخ باز

چنانش عقل اینجا کرد محبوس — ندیدش هیچ آخر عین مدروس — چو عشقش عاقبت در بر کشاید — جهان اوش آخر نماید

اگر چه صورتش بی منتهایست — چه گویم نی درین عین بلایست — اگر وصلش شود صورت هم از اوست — نه صورت دشمنست الا بجز دوست

ولیکن در بر آن یار اول — شود صورت بآخر کل مبدل — نماند عقل و جانرا گفت دیدار

چه صورت جان شود در دیدن دید — چو صورت جان شود هم جان نماند — یقین جز دیدن جانان نماند

چه صورت جان شود ارکان جانان — کجا گنجد حقیقت گفت تقلید — خوشا آن کو درین ره یافت توفیق

چو آخر جان شود جانان نماید — کند او را بسوی ذات پنهان — که تا جان کل شود جانان تحقیق

چو کلی اندرین جا دور کردند — همه ذرات اینجا جان فزایند — شود ذرات صورت بیشکی جان — نهندش روی در خورشید تابان

شود ذرات صورت جان شده کل — برسته از بلا و رنج و زدل — شود خورشید رویش یار کردند — دران انوار صاحب راز کردند

سوی خورشید کل چون می‌نهد رخ — چگونه من دهم اینجای پاسخ — ازان خورشید رویش برفروزند — بر شمع وصال او بسوزند

چو کلی اندرین جا دور کردند — ازان تف جمله بود بود کردند — دران شمع وصال قرص خورشید — شوند ذرات جانان تا بجاوید

دران شمع وصال ای دل بحقیقت — شوی آنگاه روی یار خود بین — اگر از عاشقانی کل احد بین

تو چون پروانهٔ ای دل بمانده — برت شمع وصال از شوق سوزان — اگر از عاشقان خود بسوزان

بسوزان خویش چون پروانه اینجا — مشو چندین تو مرد بیوانه اینجا — بسوزان خویش چون پروانه اینجا — که تا مقصود گردانی تو حاصل

بسوزان خویش چون پروانه اینجا — ازین گفته که من گفتم ابر جمع — همه همچون تو عشقی آرزو ای یار

کسی کو عاشقان را دید و دانست — چو پروانه نمود خویش در باخت — تمامت عاشقان پروانه کردا — شمع وصال را بیکبیار

نبود خویش را اینجا فروزان — دران آتش شد ند از عشق سوزان — چو خود را پاک کردند از نمود ار — حقیقت شمع او گشتند دیدار

بیک ره اندران منزل بدیدند — که چون منصور سوی او رسیدند — درین منزل سرای پر بهانه — ندیدم عاشقی کو عاشقانه

سوی شمع وصال او نهد روی — بسوزد بود خود اینجا بیک موی — منور گردد از نور حقیقت — شود کل پاک ازین طینت

مگر دیگر نباشد همچو منصور — حقیقت عاشقی تا نفخه صور — چه میگویم که دل می سوزد از درد — بر شمع وصالش تا شود فرد

بر شمع وصال دوست حیران — چو پروانه شد از هر سو گردان — چنان مست و خراب عاشقانه — فرو ماندست درعین بهانه

بگفت و گوی عشق اوست اینجا — بمانده واله و حیران و شیدا — همی خواهد که خود را بر فروزد — بسیکدم پیش شمع او بسوزد

سخن باقیست زان گفت و گو دوست — خجل ماندست شمع و زرد روست — همه شمع است و پروانه بهم باز — بمانده در سوی انجام و آغاز

همی خواهد که خود را بر فروزد — بسیکدم پیش روشن جان بسوزد — طوافی میکنند در گرد آن شمع — بر و نظاره گشته گرد آن جمع

همه گویند کین پروانه ننگر — عشق شمع او دیوانه ننگر — همه نظاره تا خود را بسوزم — وجود نیک و بد را هم بسوزم

ولی چون وقت آید در لحاظی — بسوزم بود خود اینجای مطلق — همه کاری چو وقت آید پدیدار — شود پیدا نبرد صاحب اسرار

دلا تا چند سرگردان شمعی — **در ترک پندار خود کردن واز صورت درگذشتن ومعانی دریافتن فرماید** — بمانده زار و سرگردان جمعی

همه ذرات دل سوی تو دارند — عجایب ترزتو در جست وجویند — چو از دیدار تو بهره ندارند — بسیکره دیده در کوی تو دارند

چو تو ایشان همه در گفت و گویند — کسی کو شمع وصل آمد خریدار — بسوزد خویش چون پروانه اینجا — شود در هر زبان افسانه اینجا

چو وقت سوختن آید پدیدار — چو منصور از یقین معبود گردد — تو ای دل چند ازین گفتار گوئی — که در میدان فتاده همچو گوئی

بسوزاند وجود و بود گردد — نگشادی یقین تو مشکل خود — اگرچه مشکلت اینجا گشادست — دلت در تنگنای تن فتادست

سخنها گفتی از درد دل خود — که تا بیرون رود کو عین هست — اگر صورت نباشد حق بود پاک — ولی هست اینجا آب در خاک

همه گفتار تو از بهر جسمست — چو گفتارست هم از باد و آتش — حجابت آتش و آبست و بادست — که در مال الترابا اینجا فتادست

همه گویا ز بهر صورت آمد — ازان پس دیدن منصور آمد — اگر صورت نبودی بس نبودی — که از حق گفتی و ز حق نشنودی

اگر صورت نبودی اندر اینجا — که بودازوی شدی یکبار پیدا — اگر صورت نبودی با معانی — نمودی راز امر کن فکانی
که دانستی که بودی این چه گوئی — چو یار اینجاست پس دیگر چه جوئی — چو یار اینجاست دیدار نمود — اباتو گفته و از تو شنوده
چو یار اینجاست پس اینجا چه جوئی — سخن از رفتن صورت چه گوئی — چو یار اینجاست آن دل را نگفتی — با سرار دگر سر باز گفتی
چو یار اینجاست هر چیزی که گوید — شنوی تا در تو درمان بجوید — چو یار اینجاست کلی در گرفته — حقیقت شیب و بام در گرفته
تو غافل این چنین مانده بخود باز — نظر کن یک زمان در سوی خود باز — که جانانت چنین در بود مانده — زیانت در پی این سود مانده
زیان صورت کل از میان شد — یقین بشنک صور با جان جان شد — چو صورت رفت جانان شد دید جانان — نظر کن این زمان خم رشید تابان
تزا خورشید چون همسایه باشد — چرا میلت بسوی سایه باشد — همه میل تو سوی سایه افتاد — ازانی مانده سرگردان تو چون باد
سوی تاریکنای این جزیره — بماندستی چو بز اندر حظیره — گهی اندر گمان و گه یقینی — گهی تو پس رو و گه پیش بینی
گهی در عقل و گه عشاق باشی — گهی اندر دوئی گه طاق باشی — ازان دم دم زنی چه مغز و چه پوست — بیکباره بر عاشق همه اوست
سخن در اصل و فرع اینجا بگفت — چو خود با خود بخود حق بشنگی گفت — همه او کرد گفتار از بد و نیک — حقیقت آب خوانش آورد در تک
هر آن چیزی که خواهی پخته گردان — بمیار خرد خود سخته گردان — سخن از پختگی گوئی ز خامی — اگرچه پخته و هم ناتمامی
سخن از پختگی و پخته بشنفت — که مرد پخته هم از پختگی گفت — ولی کفشک باشد طعمه باز — کجا عصفور باشد همچو شهباز
سخن از دردمی آید دمادم — که آدم بود صاحب درد آن دم — چو آدم صاحب آن درد آمد — حقیقت از دم حق فرد آمد
ازان دم فرد آمد آدم پاک — نمود خویشتن از عالم خاک — همان دم را طلب میکرد اینجا — غم دلدار خود می خورد اینجا
ازان دم آدم اینجا دید خود دید — اگرچه عاقبت هم نیک و بد دید — چو آدم فرد آمد از دم دوست — در آخر گشت اینجا همدم دوست
طلب میکرد تا مطلوب خود یافت — در آخر بشنگی محبوب خود یافت — هر آن کو همچو آدم فرد باشد — چو آدم صاحب این درد باشد
طلبگار آید و دلدار جوید — درین جا گه وصال یار جوید — بجد هر کو طلبگارست مر یار — بیابد عاقبت دیدار دلدار
طلب کن ای دل اینجا عین آدم — که همچو آدمی از عین آن دم — تو گر چه عین دید آدمی تو — حقیقت بشنگی هم زان دمی تو
ازان دم آمدی بیرون درین دم — که همچون آدمی از عین آن دم — ازان دم آمدی دمهای بیچون — که بی یاری دریغا بیچه و چون
ازان دم یافتی راز معانی — بگفتی فاش هر اسرار خانی — ازان دم میزنی دم در حقیقت — که بیرون آئی از عین طبیعت
ازان دم می دمی اندر جهان تو — که آن دم یافتی خود رایگان تو — ازان دم میزنی در پیش هر کس — که همچون دیگران نادیده بس

ازان دم میزنی بیرون ازین دم — که در یکی فنائی هیچ و چون
ازان دم میزنی اعیان یا هو — ازان دم میزنی این راز می گو
دمی داری ازان دم در حد انی — ازان گردی تو از صورت جدائی
بگوید راز جانان پیش جانان — بجز این نور ها خورشید تابان
عقول جملگی گرداند او پاک — براند از وجاب هستی خاک
انا الحق گوید و باطل نماید — شود سالک بجز وصل نماید
انا الحق گوید و دلدار گردد — بکلی او وجود یار گردد
انا الحق گوید و خود را بسوزد — بنور عشق کلی بر فروزد
ندیدم صاحب دردی چنین من — که باشد او درین عین الیقین من
ببر نامی اگر این درد داری — چو مردان گر تو ذات فرد داری
ببر نامی تو بر مانند عطار — که گشتست از وجود خویش بیزار
مرا هم درد درمانست با هم — مرا هم جان جانانست با هم
چو من گم کرده خود باز دیدم — نظر کردم درون و راز دیدم
حقیقت یار در من ناپدید است — سرا سر می درین گفت و شنید است
گر فتار قفس گر راز بیند — بگاهی کز قفس در باز بیند
چو استاد ازل در بر کشاید — نمود مرغ جان پر بر کشاید
برون رود دل از دام هوا یت — زمانی خوش ببر اندر هوا یت
قفس بکشای کین بیچاره پرنا — بسوی آشیانت ره ببر باز
دران دم گر شوی عین فنا تو — ازل را ابد یابی بقا تو
دران دم گر نه بینی بیشکی تو — یقین باشی یکی اندر یکی تو
دران دم انچه هستی آن تو باشی — حقیقت جمله جانان تو باشی

ازان دم میزنی دائم دمادم — که اینجا کس ندید آرام هرگز آدم
ازان دم میزنی این راز می گو — درون دم نمود ه جان جانست
دمی داری که سر لامکانست — وبد سر سالکان راه اینست
بگوید انچه کس را نیست زهره — که تا پیدا نماید نیاست باید
شود بس در کشد جمله سوی خود — کند مرزره زین راز آگهی
همه خورشید گردانند بیک ره — همه ذرات ازین گویند صدق
انا الحق گوید و باشد یقین حق — چو مردان گردد او اینجای جانباز
انا الحق گوید و بنماید او راز — رساند ذره ها را بر ثریا
انا الحق گوید و آید بدریا — چو منصور او حقیقت برد با می
هر آن کو در یقین زد یکدمگامی — شو اندر جزو کل پیوسته مشهور
ببر نامی تو بر مانند منصور — نه همچون دیگران روحی زند مست
وجود خود بیکباره بر فگندست — درین هم نجود بگشوده اینجا
مرا جانانه رخ بنموده اینجا — هر آن کو یار جوید نیست خود یار
بدیدم یار خود بی دیده غمیار — که ماند هستی چو مرغی اندرین دام
گر گفتارم نظر کن ای خردمند — بمانده زار در عین جهانی
قفس در بسته تو در وی جهانی — که یکی شد مرورا در عین بادام
زدان دم چون برون مرغ از دام — بگو تا خود یکی در بند باشی
تو در بند قفس تا چند باشی — همان انکار کین دانست نه دید
چو سوی آشیان خود رسیدی — نه جان بینی نه عقل و نه خرد جوینده
دران دم هر چه یابی یار یابی — همه بی زحمت اغیار یابی
دران دم یار بین و هیچ منگر — بجز دیدار هیچ چون هیچ منگر

خدا بین باش اگر صاحب کمالی — بجز او منگر اندر هیچ حالی — خدا بین باش و راز عاشقان باش — حقیقت برتر از هر دو جهان باش

خدا بین باش و صورت برفگن تو — نظر کن در نمود جان و تن تو — چو نماید جمال یار دیدار — چو یک ارزن نماید هفت پرگار

چو نماید جمال یار بودت — نماید ذرهٔ بود وجودت

در صفت وصل گوید و در یافتن راز کل بهر نوع فرماید

تو او باشی و او تو من چه گویم — بجز درمان زدردت نیز چویم

خوشا آن دم که پرده برفگند یار — زپنهانی نماید عین دیدار — خوشا آن دم که جان و تن نماند — بجز حق هیچ ما و من نماند

خوشا آن دم که بینی روی جانان — تو باشی در یکی هم سوی جانان — خطاب آید دران دم خود بخود او — شده فارغ زگفت نیک و بد او

که بنده این زمان شاهی تو بنگر — نمودم در همه ماهی تو بنگر — بمن قائم شدی می باش قائم — که من هم با تو خواهم بود دائم

من آن تو شدم تو آن مائی — نماند نفس این سر پی ببردن — بجز حسرت درینجا گاه خوردن

نماند این بیان جز حق ثنائی — خطا داند بیانم ناسپاسی — هو الله قل و انگه راه دان تو

یکی خواهی بدن در آخر کار — بماند نقطه اندر عین پرگار — همه این را زمی گویند و جویند — کسانی کنه این دم راز جویند

سران کوپی برد در سر عطار — به بیند همچو او این جا رخ یار — زمانی گر نه صاحب درد باشد — زنی باشد نه مرد و مرد باشد

بدر داین راز نتوانی تو دیدن — زخود بگذشتن اینجا گر رسیدن — بدر داین شرح اینجا راست آید — درت اینجا بکلی برگشاید

بدر داین یا بسوی درد بشتاب — نمود دوست هم از دوست دریاب — بدر داین راست آید چند جوئی — بیفگن صورت و بنگر تو اوئی

بدر داین درد داکن تا دمی نوش — بدر داین در دمردان در آویز — نقطه گفتم برافگن ننگ و نام

که صاحب درد راز دوست دیدست — حقیقت مغز اندر پوست دیدست — ولیکن مغز کی بی پوست باشد — اگر چه پوست هم از دوست باشد

تو اینجا پوست بگذار و یقین دان — که چون شد پوست محو اندر یقین پوست — تو مغزی و طلب کن مغز جان را — که از جان بنگری راز نهان را

تو مغزی پوست همراه تو آمد — چو دامی بند این را تو آمد — چرا در بند دام اینجا بماندی — دل گرسنه و شیدا بماندی

سخن تا چند گوئی ای دل مست — کنون چون دیده بادیدار پیوست — رها کن ترک نام و ننگ برگوی — چرا گرسنه مانند گوی

رها کن نام و ننگ زهد و طامات — دو روزی روی نه سوی خرابات — خرابی شو بخمر صورت آرای — انا الحق زن درین خم خانه بازی

گرو کن طیلسان در کوی خمار — زمانی سر نه اندر کوی خمار — نظر کن اندرینجا در دنوشان — که از دردی شده مست و خموشان

ازان دردی که مردان نوش کردند — ولی چون حلقه در گوش کردند — ازان دردی که بوئی یافت منصور — بگفتا کل منم نور علی نور

ازان دردی در آشامید حق گفت — چو خود حق دید هم حق بود حق گفت — ازان دردی که قوت عاشقانست — بده ساقی که این شرح دیبانست

ازان دردی مراده زد دو یک جام — که بگذشتم هم از آغاز و انجام — مراده دردی زان خم وحدت — که تا بگذارم اینجا عین کثرت

مراده دردی زان خم زمانی — مرا از خویشتن کن گم نشانی — مراده دردی وبستان و درجان — ازین پیشیم دگر جانا مرنجان

مراجامی بده تا جان ودساقی — ز نام ونگ جان ودساقی — مراجامی بده تا جان فشانم — غباری بر سر میدان فشانم

چه جای دل که جان میدهم هزاران — بود جانم فدای روی جانان — چه باشد جان که در خورد تو باشد — بود درمان که در درد تو باشد

مرا در دیست جانی کن دوا بش — زجامی کن مرا مست لقایش — دوا کن دردمند خود دوا کن — که از درد ست این شرح دیبا نها

دوا کن دردمندان خود دوا کن — بجامی حاجت جانم روا کن — دوا کن ای دوای دردمندان — مرا زین صعب غم آزاد گردان

دوا کن ای بتور و شن دل من — توئی اندر زمانه حاصل من — دوا کن ای تو بودا و لینیم — دوا کن بی نهان آخر نیم

دوا کن دل که دل داغ تو دارد — بهر زه روزگاری میگذارد — دوا کن دل که دل محبوس ماندست — درش اینجا بگیه مدروس ماندست

دوا کن این دل بیچاره مانده — بسان ناکسی آواره مانده — دوا کن این دل مجروح افگار — که در دام غمت ماندست گرفتار

دوا کن این دل حیران شده مست — که تا بگذرم وصال در اواهد دست — دوا کن این دل افتاده در دام — مگر بیند رخ خوبت سر انجام

دوا کن این دل آتش رسیده — کر شد در آتش عشقت کفیده — دوا کن این دل از غم کبابم — تو دستم گیر کز سر رفت آبم

شفائی بخش اینجا عاشقانت — بگین پیدا بگل راز نهانت — چو در دم از تو و درمانم از تست — چو جسمم از تو و هم جانم از تست

حقیقت جسم و جان هر دو تو داری — چه باشد گر سوی من حسرت اری — ندارم عقل و هوشم شد بیکبار — حجاب من منم از پیش بردار

چنان در قید صورت شد گرفتار — که اینجا باز ماند از دیدن یار — ازان دم میزنی بر جمله ذرات — که دم داری عیان از نفخه ذات

ازان دم میزنی ای راز دیده — که اینده م زان دم کل باز دیده — دگر ذرات ازین دمها خبر کن

خبر کن جمله ذرات ازین دم — که میگوید بیانت حق دمادم — که سوی آن دم اینجا گه شنو باز

خبر کن جمله ذرات بس حق — انا الحق زن چو هستی نور مطلق — حقیقت دید عین لامکانست

دم عطار زد اینجا انا الحق — بگفت او در حقیقت را مطلق — خداوان تو که در گفت و شنیدست

دم عطار دید اینجای سر باز — ازان شد آخر او هم جان و سر باز — انا الحق میزند بهر نمودار

بیک پرده ازو بر گرفتست — ازان از دوست پاسخ در گرفتست — صور بگذاشت تا کل جان جان شد

همه معنی یکی گفت و یکی شد — حقیقت ذات معنی بیشکی شد — نداند مبتدی اسرار عطار — مگر صاحبدلی هم صاحب اسرار

که بردارد گمان از پیش و از او — یکی بیند چو هم نیک و چو بد او — جمال یار ما اینجا آشکاره — همه سوی جمال او نظاره

همه دیدار او دیدند نیک و بد — ولیکن عقل کی دارد میسر — که جانانست جمله عشق دانند — که این دعوی بر معنی فشانند

بیان من نه از عقلست اینجا — ز عشق آمد نه از عقلست اینجا — کسی کو عقل را نشناخت جانست — مر او را عشق کل عین العیانست

نگوید راز تقلیدی بر کوی — که سرگردان شد از گفت و ز گوی — حقیقت رو که از تقلید گوید — سخن کی از عیان دید گوید

حقیقت رو که خود را دوست دارد — نه مغزست او که کلی پوست دارد — حقیقت رو که جانان بیند اینجا — مران خورشید خشان بیند اینجا

یکی بیند دوئی را محو کرده — بگوید او سخن از هفت پرده — یکی را دید یکی گوید بیانش — نماید راز ذات جان جانش

چو اصل و فرع بیند در یکی گم — شده او در یکی یک در یکی گم — بود وصل و درینجا بی طبیعت — یکی را دیده در عین شریعت

اگرچه آخر از اول خبردار — شود این جایگه در دیدن یار — مر او را این بیان گردد میسر — اگر آخر بیاند هیچ من سر

فنا را در بقا نبوده باشد — گره از کار خود بگشوده باشد — مشایخ جمله خود را دوست دارند — حقیقت مغز جان هم پوست دارند

همه دم میزنند از سر اسرار — دم حق میزنند و حق پرستند — اگرچه در معانی نیست هستند

ولیکن فرق ازین بسیار باشد — شده چندی ازان حضرت خبردار — مشایخ گرچه اول بود بسیار — ولی چون بازیدآمد پدیدار

جنید و شبلی و معروف آمد — که چون منصور دیگر یار باشد — همه این دم زدند اما نهانی — ولی منصور آمد در عیانی

همه این دم زدند این راز گفتند — ولی منصور ازین معروف آمد — درون خلوت ایشان راز گفتند — عوام الناس چندی واصلانند — اگرچه صورت بی حاصلانند

همی گویند چندی آشکارا — درون خلوت ایشان راز گفتند — چو از تقلید گویند این سخن باز — ولی کی باشد اینجا صاحب راز

که بیشک جسم و جان اینجا بیابند — ولیکن خود نیابند آشکارا — دران حضرت چه خاصیت و چه عام — دران قربت چه مهتر چه غلام

ولیکن این بیان صاحب راز — سخن را اینجا که گوید از جزآغاز — نمودی کان ز جمله خلق نهانست — کسی شاید که گوید از دل و جانست

کسی شاید که این اسرار گوید — که او را دیده و دیدار گوید — ازان حضرت بود کلی خبردار — نه بیند هیچ غیری جز خریدار

ازان حضرت کسی کو آگهی یافت — چو ذره سوی آن خورشید شتافت — ازان حضرت کسی کو دید چون من — یکی شد در درون و در برون من

ازانی بیخبر اے دل ندانی — که در عین بقا اندر گمانی — ازانی بیخبر اے دل بمانده — که هستی دست از خود برفشانده

دمی خاموشی و دیگر سخن گوی — اگر تو بوده اندر سخن گوی — دمی در عین دیدار خدائی — دمی از جسم و جان کلی جدائی

همه با هم یکی دان همچو اول — که تا آخر نگردی تو مسلسل — چو صلت هست فرع تو هم اصلست — گذشته فرقت و دیدار وصلست

گمان فرقت و کل عین یقین است — ترا جانان نموده رخ چنین است — گمان فرقت و دیدارت نموده — ترا هر لحظه صد معنی فزوده

گمان رفتست و دیدار است اینجا — حقیقت جان تو یار است اینجا — گمان فرقت و گفتار تو یقین شد — نمودت اولین و آخرین شد

گمان رفتست و دل برجاست هم نه — در نیمینی ترا شاد و غم نه — گمان رفتست اکنون در یقین باش — چو منصور از انا الحق جمله این باش

چو منصور از انا الحق راز گویی — یکی آواز در آواز ها گوی — چو منصور از انا الحق گرد نقاش — بگو با جمله ذرات اتهاش

چو منصور از حقیقت گو انا الحق — بهر بیتی بنه این راز مطلق — که بد عطار بیشک راز الله — انا الحق زد ز سر قل هو الله

بد عطار بیشک بود واقف — بد و بر گفت اینجا راز مطلق — همه گفتار عطارست بیچون — که میگوید انا الحق بیچه و چون

همه گفتار عطارست ازان دید — ازان بگذشت گفت و دید تقلید — گذشت او بیشک از تقلید اینجا — چو یار خویشتن را دید اینجا

چو یار خویشتن اینجا بگه یافت — میان عاشقان این پایگه یافت — چو یار خویشتن اینجا بدید او — ز دید خویش گشتش ناپدید او

چو یار خویشتن دید و فنا شد — چو اول زانکه اول در فنا شد — فنا شد اول و آخر فنایست — فنا نزدیک در عین بقایست

چو اول شد فنا از بود خود او — که دیدستش یقین معبود خود او — چو اول شد فنا در دید فطرت — از اینجا گه ور انجشید قربت

چو اول شد فنا آخر بقا دید — عیان انبیا و اولیا دید — چو اول شد فنای بود جمله — بود در آخر او معبود جمله

چو اول شد فنا گفت او ز اسرار — چو او گرمی توانی خود برانداز — فنا عین بقای جاودانیست — فنا نبگر که آن راز نهانیست

همه اینجا فنا بد اول کار — نمودار نمود و عین پرکار — پدیدار آمد و دیگر فنا شد — نمیگویم که از اول فنا شد

فنا لا دان و الا الله ننگر — دو عالم بود الا الله ننگر — فنا دانم که الا هست باقی — بخور جام فنا از دست ساقی

چو جانت هست شد از بود آگاه — فنا گردان نمود جمله ذرات — اگر سوی یقین آری گمان تو — نیابی هرگز این جا جان جان تو

یقین را سوی خود ره را نبگر — برافگن پرده آن ماه و ننگر — یقین فنا یدت دیدار جانان — بگوید با تو کل اسرار جانان

هران کو با یقین همراز باشد — دو عالم بر دلش در باز باشد — هر آن کو با یقین باشد زمانی — جمال یار خود بیند عیانی

یقین لیشناس اگر تو راز بینی — که بیشک تو عیان کل باز بینی — حقیقت بود تست از بود الله — تو داری در عیانت قل هو الله

تو داری رفعت لولاک اینجا — چرا مانی بآب و خاک اینجا — برافگن آب و خاک و باز بین نار — ازان پیدا بیانت قل هو الله

زهی عطار کز بحر حقیقت — فشاند مستی تو در ره شریعت — محمد هست در جانت ید الله

زدیدن عشق بسی اسرار دارد — هزاران نافه تاتار دارد — پر از عطرست عالم از دم تو — چو حق آمد حقیقت همدم تو

ازین دریا که هر دم بر فشاند — حقیقت بر سر هر فشاند — تمامت سالکانت دست دارند — تمامت واصلان از جانت یابند

توئی واصل درین دور زمانه — زدی تیر مرادت بر نشانه — کمال معنی و بازوی تقوی — تو داری میزنی آن تیر معنی

چنانی گرم رو اندر ره یار — که در ره می فشانی در سر کار — حقیقت وصل جانان یافتی باز — بسوی قرب او بشتافتی باز

چنان دیدی حقیقی روی بنمود — رخ دلدار از سر سوی تو بنمود — که شک بد اول کار یقین است — ترا چشم دل ایجا دوست بین است

در ترک صفت صورت و یکتا بودن فرماید

دلا چون دوست دیدی هم بر یار — در ترک صفت صورت و یکتا بودن فرماید

بسوزان دلق چرخ لاجوردی — سزد کین هفت پرده در نوردی — حقیقت در نورد این هفت پرده — بسوزان دلق با تسبیح و زنار

چو پیدا گشتی ایندم در رو و نقش — یکی دیدی صد و نقش بر و بوش — وصال جاودان داری و پیداست — که این پرده ترا بد گم بکرده

یکی بین باش تا آخر ز اول — مشو بر هر صفت دیگر مبدل — مکن خود را ز گفتار و ز صورت — جمال یار منگر از چپ و راست

درین دیر فنا بیرون فتادی — گره از کار بیشک بر گشادی — دمی اینجا گیه بیشک زدستی — سیاه و خویشتن را در کدورت

ازان دم اول آخر بدستی — تمامت بیشکی سر ار روشن — دمی زان دم ترا اندر دمیدست — کز ان دم اول آخر بدستی

ازان دم دانست این کار روشن — حقیقت این همه اسرار باست — چه گویم هر چه شد ظاهر تن و جان — که پرده پیش چشمت ناپدیدست

کنون پندار و هم دلدار باست — که تا عین فنا را باز دانی — فنا گردان نمود خویش اینجا — شنفتم بار گفتستم تن و جان

فنا گردان تو خود گر راز دانی — بر افگن پرده تا دیدار یابی — دریغا بیشکی جبار یابی — بر افگن پرده ای در خود بمانده — ز بیهوشی به نیک و بد بمانده

بر افگن پرده تا دیدار یابی — بنجز یکی تو در دیدن نمیدیش — بر افگن پرده تا کی پرده باری — بخود عاشق شدی در پرده داری

بر افگن پرده ای بگذشته از خویش — که تا راز او فتد زین پرده بر در — اگرچه پرده بازی پرده بگسل — که تا گردی ببیدیار و واصل

اگرچه پرده بازی پرده بر در — یقین در جمله جز مالک نباشی — چو واصل گشتی و سالک نباشی — شوی اینجا حقیقت سر بریده

چو واصل گشتی و سالک نباشی — گذر کن همچو من از خویش در باز — تو ترک خویش کن مقصود اینست — یکی بین باش کل مقصود اینست

اگر از پرده بیرون او فتد راز — تو ترک خویش کن مقصود اینست — یکی بین باش کل معبود اینست — که تا یابی کمال جاودانی

تو ترک خویش کن مقصود اینست — هر آن کو ترک خود کرد و فنا شد — حقیقت بیشکی دید خدا شد — حجاب جسم و جان برداشت از پیش

هر آن کو ترک خود کرد و فنا شد — ازان اول ترک کرد او چشم بیدار — ندید اینجا گیه جز دیدن یار — فرو برداد بگرد ابی ز ره نم

شدم دُری ز دریای حقیقی + چو کردم با صدف چندین رفیقی چو اینجا پرورش کردم باعزاز
ازان معنی بصورت زد قدم او گذر کرد از وجود آنگه عدم او سلوکی کرد بس در عین اشیا
پس آنگه ذات را در خود عیان دید عیان جسم و جان هر دو جهان دید ہمانجا و ہمین جا دید بیچون
ہمین جا یافت اندر عین صورت نشاید گفت این سر را ضرورت چو صورت ہم حق آمد نیست باطل
نمی گردد که جان بالای جسمست که صورت اندر اینجا عین اسمست ولیکن از صور مقصود حاصل
وگر صورت بر دره سوی آن راز عجاب خود خود ست افگند باز یاند جان در اینجا ہم معطل
شود قلزم چو قطره سوی او شد اگرچه اصل قطره ہم ازو بد مثال قطره سوی قلزم آرد
در اینجا ہر که دریا باز بیند رحق چون قطرهٔ خود را ز بیند چرا باہم نه پیوندد در اینجا
یکی باشد اگر سر یافتی تو چو من در بحر کل بشتافتی تو وزین ره خویش را زان سوی آرد
چو اینجا پرورش کردم باعزاز برون رفتم پس آنگه از صدف باز شدم دریا بعون و حفظ جبار
کنون در دست شاہم رہنمائی مرا دیدست خود را باز دیدم شدم تا نام من شد دُر مکنون
ہران کو پرورید م نزد خود بر چو گشتم شاه خود را حلقه در گوش که خود را در کف شہباز دیدم
منم در گوش شه بس گوش کرده ز راز ش خویش را بیہوش کرده بہم کرد آنگہی چون حلقه در گوش
کنون با شاه دارم آشنائی کزین سان یافتم من رہنمائی بر من روشنست انجام و آغاز
مرا از تاب روی عکس خورشید فروزان کرد این ذرات خورشید چه غم دارم چو یارم در کنارست
صدف بشکستم و در معدنی در اینجا یافتم عین العیانی که اینجا گه صدف در ہم شکستم
صدف بشکسته ام در مکمن جوہر گرفتست آفرینش را سراسر مرا این جوہر افتاد دست در د زعشق جوہرم افتاده من مست
چنان شوری در این عالم فگندست که شوری در دل آدم فگندست سراسر آفرینش بر تو پرداخت زنقش جوہری خورشید بگداخت
کنون من عین او عینیست او من که عکس این جہان و آن جہانست چو نور جوہرم نبود دیدار زعکس او بود من شد نما پدیدار
عجائب جمع جوہری پر باکمالست زبانها در صفاتش گنگ و لالست دو عالم از فروغ جوہر ماست عجائب جوہری پنہان و پیداست
عجائب جوہری بس بی نہایت کنون من جوہر اندر دو دریاست که کس آفرید اند حد و غایت
در و عشق در دو عالم او فتاد ست در اینجا پرتوی در دم فتاد ست

ز اول پرتوی بود عالم — پس آنگه جان و تن جان نیز آدم — تو سر جان و تن جان کی بدانی — که آدم را صفت اینجا ندانی

اگر چه عالمان پر فصاحت — بسی گفتند شرح این بغایت — چو جان از عکس رویش گشت پیدا — پس آنگه آدم از آن دم شد هویدا

چه دانی جان و تن چون کرد خاموش — که گر بر گویمت نی عقل نی هوش — بماند آنکه این راز نهانست — که بابی دیگرش شرح و بیانست

بدانی این بیان سر حلاج — نهی بر فرق ذرات جهان تاج — ز میلاجت کنم اینجا خبردار — ازین معنی ره دانی خبردار

کتابی دیگرست از آخر کار — که از ذات خدا داری نمودار — مرا آن راز دیگر بار ماندست — ازان جانم درینجا باز ماندست

ز بهر این بیازم جسم با جان — بگویم فاش اینجا راز پنهان — نمایم با همه کس من رخ یار

حجاب اینجا برانداز م من از پیش — نهم مرهم بساکس بر دل ریش — حقیقت او شود منصور حلاج

انا الحق آن زمان گوید عیان فاش — کسی کو ره برد در عین میلاج — انا الحق گوید از میلاج اینجا — شود سرتیر عشق آماج اینجا

نهد تاج انا الحق جوهر خود — نهد تاج انا الحق بر سر خود — کز و آفاق گردد کل موید

صلای عشق بر کون و مکان زن — دم میلاج تو شرح ده بیان زن — اگر اینجا بخوانی مر کتابم — سنت بود و منت راز جوابم

که میداند که عطار گزیده — از و شد جمله اشیا آفریده — خدا بود و بود بود و عطار — ولی عطار در روی نا پدیدار

خدا بد در دل عطار گویا — که هر دم بر صفاتی گشت پیدا — برون تا مخزن اسرار کل دید — اگر چه خویشتن در رنج و ذل دید

برون شد از مکان عطار و رکون — برون آورد او معنی بهر کون — یکی جوهر لباس او بر آورد — ندانم این سخن جز صاحب درد

لباس از هر صفت گوهر یکی بود — نبد یک محقق بیشکی بود — محقق یافت اینجا سر عطار — وگرنه کی بداند آنکه چند است

ورا از راه افگنده چو شیطان — به لعنت کرده او را جان جانان — سخن در شرح احمد گفت از حق — پس آنگاهی حقیقت شد محقق

محقق آن بود در دار دینی — که جز جانان نیابد تا بعقبی — حقیقت هر دو عالم کردگارست — ترا با دینی و عقبی چه کارست

اگر دنیاست هم دیدار هیچ است — اگر عقبی ست هم حق هیچ و هیچ است — دوئی از راه افگند و بماندی — ازان حرفی ازان معنی نخواندی

حکایت گر چه بسیارست و تمثیل — تفاوت میکند از پشه تا فیل — ندیدم از حکایت خبر نهایت

بسی گفتی دلا با در دخویشت — بسی گفتی و انجامی ندیدی — ازین میخانه خرجامی مدیدی

ازین میخانه خوردی جرعه باز — تو جامی خورده و مست و مدهوشی — شدی ابری اشده گوهر فشانی

تو جامی خورده و بیهوش مانده — تو جامی خورده اندر خرابات — بر افگندی تو نام و ننگ و جاهت

تو جامی خوردهٔ ای دل ازین جام — بیکباره شدی چون بیخود از خود
چنان میخواستم ای دل که این جام — نبوشی تا چه بینی در سرانجام

سرانجام تو در کژدست مانده — حقیقت یار موی خویش خوانده
تو چون بد زهره خوردی ای برادر — توئی که مانده در عین سرابی

بسی خوردند ازین جام سرانجام — گذشته همچو تو از ننگ و از نام
ولی منصور اگرچه جام خوردست — میان عاشقان او نام بردست

ولی منصور دلدارتر ازین جام — جوی بد نزد وی آغاز و انجام
چو شد منصور در سوی خرابات — گذشت از زهد و ننز و ویر مناجات

چنان مستغرق عین الیقین شد — که در کون و مکان او کل لقین شد
چنان صافی شد از دردی دلدار — وزان مستی برآمد بر سر دار

چنان او زنده آمد لا ابالی — که در مستی انا الحق گفت حالی
چنان بگذشته بد از نیک و زبد — که بد بکیسان بر او نیک یا بد

گهی بد در برادر خوب و گه زشت — که خود هم تخم افگند او و خود کشت
چو خود گشت و بخود دید و بخود رفت — ز خود بنوشش شراب بیخودی ساقی

همه خود زان خود بر گفت با خود — که هذا باطل چه نیک و چه بد
ندانی تا که گفت و که دانست — همان کو گفت از خود گفت و خود دید

چو بر بالای دار آمد انا الحق — که بیند این بیان و دیدن دید
بزد بر جملهٔ آفاق مطلق — حقیقت کس بکنه کانم اینجاست

انا الحق گفت یعنی من حقم هان — که میگویم که هستم جان جانان
حقیقت کس بکنه کانم اینجاست — کنون من رفته و جانانم اینجاست

منم کون و مکان الله مطلق — که اینجا میزنم حقم انا الحق
وگر نه همچو او که داشت زهره — میان عاشقان چون داشت بهره

دل من زهره که دارد وصال دل — که از دل برگشاید راز مشکل
که گوید می دل و دلدار با شد — چو منصور یقین بردار با شد

چو آدم امیدم اینجا گه پدید او — ولی در عاقبت شد نا پدید او
ولی بیرون شد و بگذاشت او جان

چو جانان دید آخر عین بهشت او — بیکباره وی از خاطر بهشت او
نمود دوست از خاطر بهشتند

وصال یار خوشتر از بهشت است — که آدم امیدم از خاطر بهشت است
حقیقت روی او اینجاست بنگر

وصال دوست دیدار دل و جانست — چه سود از دیدهٔ کین سان نپانست
که از اشیا دو آئینه گزیدم

دو آئینه ست جان و دل مقابل — که هر دو در یکی بودند اول
ولی جان بود اندر عین ذرات

دل از جان گشت مشتق تا ابد بی — ولی این راز پی بردن ندانی
همی خوانندش ارباب دل

کسی کز دل خبر دارست جانست — نماند سر ورا اسرار پنهان
مده دامان یار از دست بگذار

مده دامان یار از دست بگذار — ز دیدار رخ او بهره بردار
چو خورشید وجودت سایه آمد

تو ئی همسایه و خورشید رویت — چرا گشتی تو سرگردان کویش
نظر کن عین خورشید مصفا

تو چون ذره شو گر خورشید تابان — شد ستی مست و حیران پاکبازان
بهار حسن روی خویش بنگذیدست — در اینجا دل ازو کامی ندیدست
دلم کامی ندید از وصل دلبر — بماندم عاشق و حیران و غم خور
چه گویم چون دل من خون گرفتست — سراپای تنم بیچون گرفتست
مرا پیوند با او اوست با من — اگرچه این زمان نیکوست با من
رخم نمبود پس دیدار پنهان — بگرده از من مسکین حیران
چنان حیرانم و آشفته گشته — میان خاک و خون آغشته گشته
چنانم پایدار اندر غم یار — که گر می نجنبدم پا بر سر دار
قلم خود راند جانان بر سر خویش — که کس او می ندارد هم سر خویش
منم تسلیم و میدانم که دلدار — سرم هم عاقبت آویزد از دار
شدم تسلیم ای ماه دلارای — ندارم زهره گفتار و یارای
بکش این بنده گر باشد گنهکار — پس آنگاهی حجاب از پیش بردار
بدست دوست کشته گشتن اینجا — حیات دیگرست ای مرد دانا
بمیر و زنده شو تا راز بینی — نمود او لیست باز بینی
بمیر ای تن که خواهی گشت زنده — بشاهی میرسی تا کی تو بنده
همه قرآن درین آمد درست — بمیر از خود که جمله در تو درج است
در آخر منزل تجرید ترکست — حیات جاودانی عین مرگست
اگر از خود بمیری آخر کار — حجاب اینجا تو برداری بیکبار
اگر از خود بمیری راز بینی — تو مرگم کرده خود باز بینی
چرا در ظلمت جسمی گرفتار — بماندستی چنین در چین پندار
چرا اینجا یقین داری و در شک — بماندستی ازان نادیده یک

تر اخورشید اینجا در نظارست — بجز رویش مبین کاینجا بهارست
دلم کامی ندید اینجا ازان ماه — اگرچه کرد از عشقش بسی آه
چه گویم چونکه وصلت داد داد است — دل بیچاره در پایت فتادست
دل من خون شد از دلتا خوشم — بجز او نیست کس پیوند و خویشم
رخم نمبوده و هیچم فرو دست — مدامم مرمرا فرقی فرو دست
چنان حیرانم و با خویش مانده — که دستم از دو عالم برفشانده
چنانم کشت آن دلبر نوازی — ولی من کرده بالا و پایداری
کند من آنچنان تسلیم ایم — ندانم تا که بر جانان چه گویم
چو خود نبوشت این بودست در بود — چنین رفتست در اسرار معبود
منم تسلیم خود دانم که داند — کند چیزی که با من می تواند
بکن جور و جفا با بنده خود — بکش آنگاه کردان زنده خود
بدست دوست هر کو کشته گردید — رسد هر لحظه او در دیدن دید
بمیر و زنده شو مانند عشاق — خطی در کش بگرد جمله آفاق
بمیر و زنده شو تا دیدجانان — نتابد از دلت پیدا و پنهان
شوی در خدمت سر نا توانی — سزد گر خویشتن را وارهانی
چو کل من علیها فان زقرآن — بخوانی باز دانی راز جانان
اگر از خود بمیری اندرینجا — حقیقت باز دانی سر دینجا
اگر از خود بمیری یک دمی تو — نهی بر لوح جانت مر همی تو
بمیری زنده دل از بود هستی — ازین ظلمت دران شو سوی قدرت
چرا اینجا چنین بی نور مانده — چو دیو خس بخود منفور مانده
ز خود چون ورگذشتی بود تو دوست — بود بیشک که این بود تو اوست

ولی خوف و رجا از بهر دیوست — زدست دیو نفست بس زبونی — فتاده در میان خاک و خونی
ترا این نفس سگ از ره بگیرند — ترا این سگ بباید کرد در بند — که از دستت ستاند دیو غدار
چو خاتم دیو از دست تو برود — مگر آرد نظر سوی تو معبود — بگفتم با تو این معنی دگر باز
در یغا در میان دیو ماندی — میان کمر و زرق و ریو ماندی — بگویم در درونت هم ره تست
تمامت قصد دل در اندیشان — که گر دانند اینجا گه پریشان — دلت در صد بعین دوست تنگ
دمادم سوی تو کردند آهنگ — که لب تا نندازی تو هوش از سر بشنگ — تو تن در داده و در دست این قوم
دمی زین خفتگی آخر خبردار — ازین مستی دمی آخر خبردار — مشو در خواب و بیداری طلب کن
نظر کن یک زمان انجام و آغاز — زمانی چشم جانت را بکن باز — همه در تست و تو در حق نهانی
نه هی نشناخته بودت در اینجا — بمانده واله و حیران و شیدا — تو زان جوهر شدی پیدا حقیقت
ترا آن جوهر اینجا رخ نمود است — که اول آن خزانه کم نبود است — عرض دیدی دجوهر ناپدید است
کسی در سوی آن جوهر رسید او — که شد از جسم و جانش ناپدید او — ز جوهر گر شوی اینجا تو آگاه
چو جوهر در کف شاهست اینجا — کسی داند که آگاهست اینجا — بسی کردند جوهر را طلب باز
طلب کن جوهر و بستان مرادت — رها کن دانه و بگذار دامت — تو تا در بند این بود و وجودی
ترا آتش گرفته از پیش و پس و پیش — تف دودی ازین معنی بیندیش — چو از پیش و پس تو دود باشد
ترا این چنبر گردون گرفتست — دل و جانت از و اندر گرفتست — دل و جان تو آگاهست از دوست
همه مردان رهشان این محبت است — که ره دورست و ترس و بیم بسیار است — نهیب ترس تو از صورت آمد
سخن تا چند از صورت سمارم — دگر در بند آن روز شمارم — که از روز قیامت شد بسی سرد
تو تا در بند خرقی و رهائی — نیابی اندرین معنی خدائی — گره بگشای ازین راز مشکل
نه لطفی تو که ترسی زاستاد — ولیکن عقل در نزد تو استاد — بیرون کن خوف بیهوده تو از دل
ترا این گاه گاهی ندارد عقل بر کوی — که سر گردان کند مانند گوی — ترا هر لحظه خوف و ترس دارد
گمانت و گروی عقل پستیزه — نهاد خویش کردی ریزه ریزه — درین میدان چو گویت کرد گردان
درین زندان تن او کرد در بند — چنانت عقل از دیدن بگیرند — از و بگذر خودت آزاد گردان

ترا در بند تن خوار و زبون کرد | دل و جانت عجایب زخم خون کرد | بهر دم کسوت دیگر بر آرد | بهر دم پاسخ دیگر گزارد
ترا ترساند از روز قیامت | کند هر لحظه صد قیامت | تو پنداری که عقل آمد سازی | که همچون کودکان سیتی بازی
حقیقت راست آمد عقل اینجا | که او از یار دارد نقل اینجا | ولی تا ره بری در اصل اول | کند هر لحظه بودت معطل
تو سرگردانی و بیخواب مانده | درون پرده تو تب مانده | تو سرگردانی و او نیز چون تو | بمانده در میان خاک و خون تو
دمی بگسل ازین عقل بداندیش | که بسیارت غم آورد و پریش | غم بسیار از و دیدی و دادم | دمی بر ریش تو تنها دمر هم
همه کارش بود دلهو و مجازی | که دارد همچو طفلان راه بازی | هر آن کو عاشق دیدار آمد | ز بود عقل او بیزار آمد
ازین عقل فضولی ناشکیبا | که بود خویشش نبود دست رعنا | گذر کن زین فضول و یار خود جوی | درون جان خود دیدار خود جوی
تو با دلدار و دلدار است با تو | غم خود خور که غمخوار است با تو | غم تو میخورد تو میخوری غم | که داری در درون خویشتن هم
اگرچه عقل ره در سوی او برد | ولی در عاقبت در کوی او مرد | بسی ره کرد عقل اینجا که تنگ تاب | ولیکن محو شد در نور آن آب
بسی ره کرد عقل از سوی جانان | بماند در میان کوی جانان | بدرد اینجا توانی یافت آن راز | خوشا آنکس که دردی تافت اینجا
بدرد این راز توانی یافت این راز | بدرد عشق او می سوز و می ساز | سخن کز درد گوئی خوشتر از جاست | بخاصه کاندرو دیدار جانانست
سخن از درد جانان گوی هر دم | حقیقت راز پنهان گوی هر دم | سخن از درد گو ای کار دیده | که بی شکی تو ئی دلدار دیده
سخن از درد گو چون شمع میسوز | بدرد عشق او میسوز و می ساز | وجود خویشتن چون شمع بگداز
بدرد عشق کن اینجا دوا تو | مثال انبیا و اولیا تو | که درد عشق جانان عین درمانست | مرا این درد جانان خوشتر از جاست
مرا در دیست اینجا که پر اسرار | دوای درد می آید پدیدار | دوا هم درد و درد آمد دوا هم | ازان در عین دیدا نبیا ام
ز درد عشق جانان بود آدم | ازان در عین دیدا نبیا ام | ز درد عشق جانان بود آدم | حقیقت جان بر جانان بدادم
چو دردم شد دوای درد وی آمد | دل من از وجود خویش رست | نه جانست و نه جسمست و نه جانان | اگر بر گویم این اسرار پنهان
چو جانان نیست جز یک وجودی | بجز لاشی عیان بود و نبودی | همه جویای او او در میان نه | جهان زو پر شده او در جهان نه
گرفته بر تو و بر خویش دل و جان | ولی او از دل و جان گشته پنهان | دل و جان چیست عکسی از جلالست | ولیکن عقل اینجا گنگ و لالست
سخن از جان و دل تا چند گوئی | که سرگردان این میدان چو گوئی | دل و جان را رها کن عاشقانه | که جان و دل نبودی در بهانه
دل و جان گرچه از پیوند آمد | بعقل صورت اندر بند آمد | تو گر معشوق می جوئی تو اوئی | حقیقت آب در عین سبوئی

چو آب اندر سبو بهر حیاتست — دل تو مرده در عین ممات است — چنین در پیش آب زنده مانی
زهی غافل شده از آب حیوان — بمانی غرقه در گرداب حیران — وصال آب حیوان را ندیده
سکندر داد جان از بهر آن آب — اگرچه کرد او بسیار شتاب — بود او را ز بخت نیک روزی
نه حلوا خورد اینجا ز ورکن بدان — نیابد راست این شرح و بیان — که او بشنید ز یخا راز دیگست
حقیقت آب حیوان خضر خورد — مرین گوی از میانه خضر برد — چو عیسی زنده ماند مشکی زیست
اگرچه بود موسی کار دیده — سوی طور جمال یار دیده — ید بیضا بدش اسرار جانان
ز بهر آن قربت که موسی داشت اینجا — همه توریت از بر داشت اینجا — که حق از نور خود بدو آفریده
بسوی کوه طورش راه دادند — مراورا عز و قرب و جاه دادند — که خضر از بود بدوش پیر توفیق
ز بهر آن که ره یابد در قربت خویش — حجابش جملگی بردارد از پیش — حجاب اینجا گه اندازد او باز
یقین اینجا گه هر کار دارد — یقین بشنید یقین دیدار دارد — چو ذره راه اندر خور کانست
یقین بکشاید این ره بر دل مرد — اگر باشد در اینجا صاحب درد — یقین بکشود راز سر آدم
یقین منصور را در کار افگند — طناب عشق او بر دار افگند — که بنماید همه راز نهانی
یقین دیدار جانانست اینجا — حقیقت راز پنهان و هویدا — مرا جامی بده نه دانی چسم
ازان جامی که داد ی عاشقانت — که بگذشتند از کون و مکانت — زبود تو ز خود مشهور گردست
ازان جام بده ساقی عشاق — که تا زان دم زنم در کل آفاق — حقیقت دید دید دیده بخشد
مرا جام تو می باید در اینجا — که رازم جمله بکشاید در اینجا — مرا ز بود خود کلی تو ببران
درین عین خرابا تم درین دم — فتاده هر زمان سر در دمادم — یقین مرز ا پنهان تو گفتی
مرا در دو تو درمانست اینجا — که خورشید تو رخشانست اینجا — که بس ماندست این دل تنگ و ریش
ز درد عشق آگاهی ندارم — بهر زه همر شیرین میگذارم — عجایب مستم و مخمورم ای زور
دلم خون گشت چون خاکم بباد است — عجایب پرده در خاک ماند است — همیان خاک و خون شد غمخور تو
طاهر دلریش مسکین خون گرفتست — ندانم تا مرا خود چون گرفتست — که جانم سوی جانان را شتابست

ندارم طاقت دیدار تو ای جان — کشیدستم بسی آزار تو ای جان — بسی دیدستم از جور تو آزار — کرم کن بیش ازین ما را میازار
بسی اینجا بلای قرب دیدم — میان خاک و خون تو طپیدم — چه میخواهی ازین سرگشته پیر — ضعیف و ناتوان بی را و تدبیر
چه میخواهی ازین مسکین درویش — که او بیچاره است زار و دل ریش — چه میخواهی تو از من تا بیارم — بجز جان و دلم چیزی ندارم
یقینم جان و دل از تو باشد — دو روزی زار و حیران تو باشد — ضعیفم نا توانی دست دادت — دلم افتاده در راهت فتادست
بخواهی کشت عطارت بزاری — ویت در عشق کرده پایداری — بسی عجز آورد اندر بر یار — دراهم عاقبت محرومم گذار
در امحرومم گذاری دل و جان — ز پیش عاشقان او را مرنجان — بسی بار فراق تو کشیدست — غم و اندوه و رنج و درد دیدست
چو میداند که خواهی کشت تشنش زار — زمانی وصل نخبر او را میازار — وصالت جمله ذرات دارند — بسی شادی ز وصلت میگذارند
اگرچه وصل من کل بافراقست — مراد وصل حقیقت اشتیاقست — مرا می باید از وصل تو دیدار — که گر دانی مرا کل ناپدیدار
چو دیدار تو آید خود بخواهم — کنون چون گهر با جذبی ز کاهم — بسی خود کشته ام از دوست از دور — که من ماندستم اندر خویش مغرور
یقینیت چون مراد خود گشتند باز — شوم از عین گمگشتی چو شهباز — مرا پرداز ده در کویت ای جان — که آیم پر زنان در سوی ایجان
تمامم سوی خود گردان تو گستاخ — که تا بیرون جهم زین دام و سوراخ — تمامم سوی خود مرراه ده تو — چو عزت دیگرانم جاه ده تو
همیدانم که هر کو دوستدارست — بخواهی کشت او را تو بزارست — تمامت دوستان خود بکشتی — بخاک راه خود شان در سرشتی
زهر عاشقان پر خون یکی جام — فرستی تا فرو نوشم سرانجام — من این جام پر از خون نوش دارم — که مهرت اندر گوش دارم
اگر جامم پر از زهرست نی خون — بنوشم یاد لیلی را چو مجنون — منم مجنون تو ای زار لیلی — که دارم سوی دیدار تو میلی
منم مجنون بمانده در غم تو — میان خاک و خونم همدم تو — منم مجنون تو ای را عشاق — که انگندم ترا در جمله عشاق
منم مجنون تو ای ماه دیدار — که عشق تو شدم از جان خریدار — منم مجنون تو کل را زدیده — که خواهم گشت پیشت سر بریده
منم مجنون تو ای شاه خوبان — که چون شمعی شدم از عشق سوزان — تو ئی لیلی منت مجنون زارم — که پیش شمع رویت جان سپارم
تو ئی لیلی منت مجنون مشتاق — که دیوانه همی گردم در آفاق — تو ئی لیلی منت مجنون بی جان — که از عشق تو م پر درد و بیجان
تو ئی لیلی منت بیجان بمانده — میان خاک ره در خون بمانده — لیکن چندان که خواهی جور آیار — ولیکن از نظر بیچاره مگذار
فراقت آنچنان جانم ربودست — که از نیسان اندرین گفت و شنودست — فراقت آنچنان دربر نشیش — که ماندم تا ابد مجروح و دلریش
که خونم رفت چون ابر بهارست — فراقت آنچنان ام بند کردست — که بندم بند بی پیوند کردست

فراقت آنچنانم کرد مجروح — که قوت رفته ست از جسم و ز روح — وصالت این زمان آید بدست باید — که مارا باز از جان برکشاید

وصالت کی تواند یافت هرکس — وصال خویش هم خود بینی و بس — وصالت یک شبی بفرست پنهان — که تا پیشش فنا گردانم این جان

وصالت یکدمی بفرست جانم — که بنماید دمی راز نهانم — منم سوزان وصل از اشتیاقت — که میسوزم چو شمعی از فراقت

چنان از اشتیاقت مانده ام باز — که هر لحظه کتابی رانده ام باز — چنان از اشتیاقت بیقرارم — که هر دم سر بشیدائی برآرم

چنان از اشتیاقت مستمندم — که چون آهو فتاده در کمندم — چنان از اشتیاقت زار مانده — حزین و خسته و غمخوار مانده

چنان از اشتیاقت سوختستم — که بود خویشتن افروختستم — چنان از اشتیاقت جان بادم — که چون گودرخم چوگان فتادم

چنان از اشتیاقت روز تا شب — عجائب می برم در رنج و در تب — چنان از اشتیاقت زرد دیدم — که همچون بلبلی در گفت و گویم

تب عشق تو برد از رویم رنگ — نیاید راست وصل تو به نیرنگ — تب عشق تو در دم کرد افزون — بجای آب بارم از مژه خون

تب عشق تو مست ناتوان کرد — تنم رسوا بر پیر و جوان کرد — تب عشق تو هر شب آتش افروخت — ز سر تا پای من در آتشت سوخت

تب عشق تو می سوزد مرا زار — نهد بر جان من هر لحظه آزار — تب عشق تو در جان حزنیست — دران دردم گمان عین الیقینست

زور د عشق اندوهی که دارم — دمادم باغ دیگر گزارم — مرا با درد تو درمان نخواهم — تو جانی وچه باشد جان نخواهم

زود صلت شمع جان افروختستم — به صلت شمع سان افروختستم — من این درد تو دارم عین راحت — دمادم میکنم جانا ابا حت

مرا این درد تو شادی روحست — که از درد تو دم فتح و فتوحست — فرست ای جان مرا درد تو بسیار — که درد تو خوش ست ای ماه رخسار

اگر چه عمر در درد تو بر سر — ببرد ستم نشد بر کس میسر — چنین دردی که من دارم ز شوقت — مرا خوش میفرستی عین ذوقت

من از شوق تو دارم درد بسیار — نمی گویم ترا جانا که بسیار — من از شوق تو دارم درد ای دوست — برون افتاده ام چون مغز از پوست

من از شوق تو جان سر بسازم — پس آنگاهی ز شوقت سر فرازم — من از شوق تو هر ساعت زنم دم — شود آن دم مرا چون عین ماتم

ز شوق تست گردون همچو پرگار — بسر گردان در یغا بهر انکار — ز شوق تست گردان چرخ اعظم — که فیض نور می بارد دمادم

ز شوق تست گردان مهر و ماهم — سپر انداخته بر خاک این راه — ز شوق تست خورشید منور — شده گردان بسر با جمله اختر

ز شوق تست آتش در سعل سنگ — دمادم کرد خود را تیز آهنگ — ز شوق تست اینجا آمده باد — تمامت اوشده از نوبت آباد

ز شوق تست آب اینجا روانه — که بیرون آورد نقش روانه — ز شوق تست در اینجا یگه خاک — فتاده روی کرده سوی افلاک

ز شوق تست کوه مانده برجای — ولی ریزان شده از جا بر جای — ز شوق تست در یاقت جوشش — گهی در شور و گاهی مانده خاموش

ز شوق تست جزو و کل خروشان — تمامت اندرینجا حلقه کوشان — ز شوق تو چنان مجروح و زارند — بسر گردان عجائب بقرارند
ز شوق تو شده ذرات عالم — روان چون آب باد اینجا و دائم — ز شوق تو شده دل پر تف و تاب — بر خورشید رویت همان بدان آب
ز شوقت عقل بس حیران بماند — عجب انگشت و دندان بماند — ز شوقت ذره ها در جوش بینم — گهی گویا گهی خاموش بینم
درون جان توئی جمله طلبگار — بسر گردان همه مانند پرگار — منور شد بتو جانهای مشتاق — توئی در جمله و مستند عشاق
طلبگار تو اند و تو شده گم — همه چون قطره و دریدقلزم — چنان پنهانی از دیدار جمله — که میدانی یقین اسرار جمله
چنان پنهانی و بی خود بماندی — که تو اندر درون بیرون بماندی — چنان پنهانی و پیدا بمانده — که عقل و جان و دل شیدا بمانده
چنان پنهانی از دیدار خویشت — بگرده کم همه اسرار خویشت

در خاتمت کتاب و در بی نشانی فرماید

جمالت کس ندیدست اجان عشاق — مگر آن کو دمی با تو نشیند — که هم پیدائی و پنهان عشاق
جمالت کس ندید و کس نه بیند — مگر آن کو دمی با تو نشیند — که در پرده می دری گم کرده خود
که بنشیند دمی نزد تو فارغ — که طفلانت بهشت جمله بالغ — که بنشیند دمی در صحبت تو — که تا یابد وصال قربت تو
که دیدست اندرینجا رویت اتمام — مگر صاحب دلی بی ننگ و بی نام — که چون منصور صاحب دیده باشد — میان خاک و خون گردیده باشد
صفاتت سوی سرجانی که آید — چو خورشیدی که ذره می رباید — خیالت جمله می بینند در خواب — فتاده جمله در دریای پر آب
وصالت جمله می جویند بردست — که ایشان را عجائب گم بگردست — وصالت ره بر دآن کو میسر — شود جانباز و باز د بعد ازان سر
وصالت ره بر د در پرده راز — هران کو پرده اندازد ز خود باز — وصالت ره بر د آن راز دیده — که چون منصور گردد سر بریده
وصالت یافت زو اینجا انا الحق — بزد بر جمله مردانت مطلق — وصالت یافت اینجا در نظاره — بگردندش بکلی پاره پاره
وصالت یافت اندر سر بچون — بگفت سرارت اینجا بیچه و چون — وصالت یافت اندر عین اشیا — ز پنهانی بودت گشته پیدا
وصالت یافت در کون و مکان باز — ازان شد در بر وی تو چنین باز — وصالت یافت در دیدار خورشید — بروی تو فنا شد تا بجاوید
وصالت یافت در دیدار آماه — چو خود را با تو این جا گه یکی دید — طمع را در دوئی در عشق ببرید
چو اصل تو چنین وصلست جانا — ز پنهانی تو ماندست یکتا — که پنهان میکنی در جان و دل جان
چنان پنهان کن اندر جان که جاوید — بماند دیدن دیدار خورشید — چنان پنهانی ای ماه دل افروز — که شامی دیگرت دارد تو هر روز
همه حیران و تو در خود فنائی — فنای تو بود عین بقائی — محقق داند این اسرار او دست — که او دیدست کل دیدار ای دوست

درون وهم برون نقد تو دارد | که جان و دل یقین نور دارد | چو نور تست در عالم گرفته | حقیقت شب و بام و در گرفته
چو نور تست پیدا در دل و جان | گرفته جملگی خورشید تابان | چو نور تست خورشید منور | حقیقت تا فلک تا هفت اختر
چو نور تست ماه و هم ستاره | همه در تو و تو مانده نظاره | چو نور تست اندر عین افلاک | همیگردد بگرد کرهٔ خاک
چو نور تست اندر دیدهٔ آتش | ازان آذر فروغش گشته سرکش | چو نور تست اندر مخزن خاک | ازین جا رست دارد میوهٔ پاک
چو نور تست اندر خاک مانده | ازان چشمش عجایب پاک مانده | چو نور تست در کهسار تابان | شدست از شوق تو هر جای ویران
چو نور تست در دریا فتاده | ازان شورست در دریا فتاده | چو نور تست افتاده در افلاک | گهر ریزست چه در بحر و در خاک
گهر ریزست نورت در همه جا | توئی یکجا و نورت در همه جا

تمام شد جلد اوّل از کتاب جوهر الذات

به عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق ثقلین و زمان نسخه

جواهر الانشاء

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول اهل جهان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

تعالی اللہ ازین دیدار پر نور — کہ در ذرات عالم گشت مشہور — تعالی اللہ زہی ذات مصور — تعالی اللہ توئی ذات منور

تعالی اللہ ازین فیض دمادم — کہ میباشد چہ زاہد را چہ او باش — تعالی اللہ ازین دیدار بیچون — کزان شوقست رقاصان گردون

تعالی اللہ ازین ذات پر انوار — کہ نبود ست خود در ہیچ و در ہیچ جا — تعالی اللہ تعالی اللہ تعالی — ازین معنی ہمی خواہم وصالی

چنان حیران دیدارت چنانم — کہ گوئی با تو در عین العیانم — چنان حیران دیدارت دیدہ — کہ گوئی این زمان یارست دیدہ

چنان حیران دیدارست جانہا — کہ لال تو شدست کلی زبانہا — چنان حیران دیدارست جسیم — کہ در دیدار حیرانست آسیم

ہمہ دیدارست و نیست دیدار — چنان پنہان شدی بودت پدیدار — ز دیدارت چنان مستم کہ مستم — کہ چرخ ہر طلسم اینجا شکستم

چنان ماہست حیران ماندہ در تاخت — کہ ہر مہ در رہ بود تو بگداخت — چنان در راہ تو افتادہ سرمست — کہ گاہی محبوبودست و گہی مست

ندانم در کمال عشق بازے — کہ تا پردہ ز جانہا از چہ سازے — ندانم تا چہ می بازے تو با ما — کہ جانہا میشود بیہوش و شیدا

چنانت عاشقان حیران دیدند — کہ جز تو ہیچ چیزے را ندیدند — چنانت عاشقان حیران و مستند — کہ بود خویشتن در ہم شکستند

چنانت عاشقان اندر جلالند — عرفت اللہ کلی گنگ و لالند — چنانت عاشقان ماندہ زبان لال — کہ بیخود گشتہ اند در خود مہ و سال

زهی از دیده‌ها پنهان و پیدا — نموده بود خود در صورت ما — چنان بر خویشتن عاشق شدستی — که از انسان مرا لایق شدستی
نداند قدر عشقت خام اینجا — که تا می نشکند سر جام اینجا — نداند قدر عشقت ذرهٔ خاک — که تا خ را نیارد سوی افلاک
نداند قدر عشقت قطرهٔ آب — که تا در بحر یابد عین غرقاب — نداند قدر عشقت صاحب تیز — مگر گوئی که آبے را بر ورزیز
نداند قدر عشق تو مگر باد — چو در نقش خودش او کرد آباد — نداند قدر عشقت آب مانده — که او خود هست در سیلاب مانده
نداند قدر عشقت خاک مسکین — مگر وقتی که بنمائی رخ از عین — نداند قدر عشقت هیچ چیزے — نیاید عقل ازین معنی پشیزے
اگرچه عقل بیرونست از حد — فرو ماندست او در نیک و در بد — اگرچه عقل بر گوی و فضولست — حقیقت عشق مر جانان قبولست
کمال عشق بیرون دو کونست — که او را دیده خوش ازون لونست — کمال عشق پیدا کرد تحقیق — ولیکن تا که دید از عشق توفیق
کمالش هر دو عالم نور بگرفت — در ینجا گه دل منصور بگرفت — کمال عشق ازو شد عین پیدا — وز و گشتند مر ذرات شیدا
اگر اینجا گه بینی کمالش — شوی هر لحظه در تصدیقش — کمالش اول آدم کرد پیدا — وز آدم شد عیان کل هویدا
از آدم شد عیان اشیا پدیدار — ولیکن عشق آدم شد خریدار — کمال عشق سوی آدم آمد — ازان دم بود کادم آن دم آمد
کمال آدم و عشق اسلهے — گرفت اینجاے باز مه تا بماهے — چو آدم شد عیان از بود و نبودش — حقیقت عشق راز خود نمودش
چو آدم اصل کل بود از نمودار — ز عشق آمد در ینجا گه پدیدار — حقیقت آدم از عین العیان بود — که راز آسمان نزدش عیان بود
بر و خیزی نشد پوشیده از عشق — شراب شوق او نوشیده از عشق — ز ذات آمد عیان سوے صفات او — در ینجا هم بدیدش نور ذات او

سوال کردن شخصی از منصور در آدم و جواب دادن او

کسی پرسید از منصور این راز — که آدم چون بدش انجام و آغاز
چه نقشی بود آدم باز گویم — که تو را ز جهانے باز گویم
جوابش داد بس منصور آن دم — خموشی کن که مرد ناسپاسی
تو آدم این چنین دانستهٔ تو — که آدم هست در عین العیانم
منم آدم منم نوح و منم بحر — یقین در جزو کلم پیشوا من
منم اشیا منم پیدا و پنهان — منم بدو و نمودار کماے
منم افلاک و لوح و عرش و کرسی — منم باطن منم ظاهر در ینجا
منم نمود و نبهایم اسرار — منم دُر و منم دریا کشوده

منم جبرئیل و اسرافیل دیگر — منم کل عین میکائیل دیگر — منم اینجا یگه دید انا الحق — منم آدم کزو گویم بکل حق
تو آدم اینچنین هر نقش خوانی — تو چون نقشی بجز نقشی ندانی — بکل کردم ترا زین راز گفتن — ولی خواهم ترا سر باز گفتن
تو آدم ذات بی چون و چرا دان — حقیقت بر ترا ز ارض و سما دان — تو آدم دان همه افلاک و انجم — همه چون قطره و او عین قلزم
تو آدم دان بهشت و حور و غلمان — تو آدم دان حقیقت جان جانان — تو آدم دان کنون آنگاه دیگر — مکان بگرفته اینجا گه سه آید
تو آدم دان نمود کبریائی — خدائی کرده در عین خدائی — تو آدم دان چو نور ذات مانده — صفات فعل در ذرات مانده
چنین آدم شناس اینجا بصورت — که تا اینجا فزاید صد حضورت — تو ئی آدم چرا از خود جدائی — تو آدم نیستی بیشک خدائی
تو ئی آدم ولی خود اسیم کردی — ز بهر بود اینجا جسم کردی — تو ئی آدم کنون در عین خبث — رسیده این زمان در دید قربت
تو ئی آدم نموده رخ بر افلاک — ازان دم آمده در عین این خاک — تو ئی آدم نمود تست دینی — فتاده این زمان در عین معنی
تو ئی آدم چرا مغرور گشتی — باندک چیز ازان دم دور گشتی — تو ئی آدم ترا خود این کشیدست — نبودت کمترین چیزی نمیدست
تو ئی آدم جمال یار دیده — ولی در حسن پنج و چار دیده — تو ئی آدم تمامت مخزن تست — همه پیدا بتو و روشن تست
تو ئی آدم بتو شد نور پیدا — کنون بنگر تو در منصور پیدا — جوابت گفتم ار حرفی بدانی — مگر از خویشتن حرفی بخوانی
تو آدم اینچنین بشناس منصور — یقین آدم شناسی مرد پر نور — نبد آدم بجز دیدار الله — عیان او آمده از قل هو الله
حقیقت آن دم از هر دو جهانست — یقین مر ذات پیدا و نهانست — چنان بد آدم اینجا نقش آدم — که هم پیدا شدست از نفخ آن دم
حقیقت صورت جانش یکی بود — از و آن آدم صافی یکی بود — یکی بد از دوئی پیدا نموده — جمال حق در و پیدا نموده
یکی بد در یکی از نفخ آن ذات — ولی اینجا مرکب گشته ذرات — یکی بد از یکی او رخ نموده — ز بهر انبیا پاسخ نموده
یکی بد جسم و جان اندر حدائی — باخر بار شد سوی خدائی — نمودی کرد اینجا عاشقانه — ز بهر زاد قدرت آن یگانه
نمودی کرد اینجا بهر آن راز — که تا عین ابد گوید از و باز — نمودی کرد اینجا و فنا شد — لقا نمود و در سوی خدا شد
لقا نمود و پیدا شد جمالش — لقایش بنگر و حد کمالش — نمود و با حق باز گفت او — یقین حق دید و از حق را گفت او
چرا از حق بود حق از حق عیانست — ولی این بس که دید و که بدانست — کسی کین از دیدست از حقیقت — رها کردست او بیشک طبیعت
چنان در مخزن اسرار پر نور — حقیقت پرده چون دید منصور — چو من منصورم و این راز دانم — من اینجا سر از اینجا باز دانم
چو من آدم فرستادم بدنیا — حقیقت باز بردم سوی عقبی — وجودش را وجود خویش کردم — ز جمله خویشتن را پیش کردم

مرا سر یست آدم کان ندانست — که آدم بود من هم آن ندانست — منم منصور امی مرد حقیقت — که بگذشتم ز لذات طبیعت
منم منصور در عین خدائی — ز غیر خویشتن کرده جدائی — منم منصور و حق با از حق زده دم — که هم اینجا ندید این راز آدم
منم منصور و بگذشته ز تقلید — رسیده بیشکی در دیدن دید — منم منصور کز عشق نمودم — همه در انتها کرده سجودم
منم منصور اینجا آمده کل — بکرده اختیار اینجا یگه ذل — منم منصور و کل را زدیده — جمال حق در اینجا باز دیده
منم منصور دست از جان بداده — حقیقت در خدائی داد داده — منم منصور اینجا راز گویم — خدایم از خدائی باز گویم
منم منصور بگذشته ز افلاک — نموده ریخ و نار و ما و پس خاک — همه بود منست و من نمودم — گره از کارها اینجا کشودم
مرا عین خدائی نرسیده اینجا — که بی جایم بکل جایم همه جا — مرا این خدائی منکشف شد — وجود و سوی ذاتم متصف شد
ز پنهان آمدم بیرون من از کن — چنین نوری یقین شد رونمن از کن — که بر گویم عیانم آشکاره — مرا این جا کنندم پاره پاره
مرا اینجا در آویزند از دار — نیزد عاشقان بهر نمودار — مرا اینجا سیکی آتش فروزند — همه بر آتش شوقم بسوزند
بسوزانند بود صورتم پاک — چو بردارم حجاب آب از خاک — بسوزانند اینجا گه بآتش — بسوزم من ز ذوق خویشتن خوش
بسوزم خویشتن در نزد عشاق — صلائی میزنم در کل آفاق — انا الحق گویم و گویم انا الحق — بگویم اندرین جا راز مطلق
گمان بردارم از رمز یقین باز — نمایم هر که بیند اولین باز — انا الحق چون زنم مر سالکانم — درین راهت نیزد خویش خوانم
همه با خویشتن آرم یکی من — نمایم ذات شان کل بیشکی من — کنم مر سالکان خویش واصل
کنم واصل همه ذرات اینجا — نمایم جمله عین ذات اینجا — کنم واصل تمامت جزو و کل را — نمایم تا نماید عین ذل را
حقیقت ذات بیچونم نموده — نمودم بی چه و چونم نموده — ندارد کس خبر زین عشق بازی — که من با جمله کردم عشق بازی
ندارد کس خبر زین جوهر الذات — که ستار سر عیان تست ذرات — ندارد کس خبر از دید دیدم — که من در جمله گفتم خود شنیدم
ندارد کس خبر از این معانی — ندیده کس چو من از نهانی — ندارد کس خبر از بازی یار — که هر دم میکند الفی پدیدار
ندارد کس خبر از عشق بازی — که خود با خود کند او عشق بازی — ندارد کس خبر از آمدن باز — نمیداند همی اندر شدن باز
ندارد کس خبر غافل شده چند — بمانده در بلای خویش و پیوند — ندارد کس خبر تا او چه پرداخت — بپردازی خود چنین پرده در انداخت
همه اندر طلب مطلوب حاصل — همه با جان و دل نی جان و نی دل — همه جویان بدو او همه گفت — ولیکن گوش کر این راز نشنفت
همه با او و او خود در میان نه — همه از او عیان و او عیان نه — همه جویای او او نیز جویا — همه گویان او و جمله گویا

همه کردند بو در خویش پندار ولیکن می نظر کن بیش فی الدار

هم در صفات دل گوید و خطاب بنده حق را عز و جل

دلا تا چند در های معانی زهر خاطرت اینجا فشانی
که میداند بیان جز راز دیده که اول را در آخر باز دیده
که میداند بیان لن ترانی بجز موسی صفاتی بر بعانی که بد بر طور عشق او راز اسرار بگفته باش و بشنیده از یار
خطاب بنده وحق هر دو شناس برون کن از دماغ خویش وسواس خطاب بنده وحق را یکی دان گمان بردار وحق را بیشکی دان
خطاب بنده وحق هر دو اینجاست نبرد عاشقان این راز پیداست خطاب بنده وحق هر دو بشنو کهن بگذار و اینجا گه طلب نو
خطاب بنده باشاه سرافراز عیان دیگرست ای مرد سربراز خطاب بنده وحق جان و دل دان خوشا آنکس که اینجا یافت جانان
هران کو روی جانان یافت یا او هم چو خور شیدی در اینجا تافت او هم چو هر دو عالم اینجا صورتست ترا این راز اینجا باید جست
بباید جستنت امروز این راز که تا یابی عیان اولین باز در اینجا کن طلب سر را ز اول بین و مشو در خود معطل
قراری گیر همچون نقطه اینجا مشو چون قطره از جای بر جا همه امروز در جان تو پیداست بین تا چون که جانان تو پیداست
اگر امروز بار من ندیدی گلی بودی و بشکفتی پدیدی خبر از بلبل اینجا گه مذار گه می نالد در اینجا گه نزار
درون این قفس آی بلبل راز گلستانست بگشا دست از آواز بصد الحان مرین بلبل سرایید بهر دستان که میخواهی برآید
درون دل گلستانست معنی یقین دیدار جانانست مولی درون تو گلستان خدائیست درون عشق از بلبل نوائیست
تو اینجا باز مانده مید انی که اندر تست اسرار نهانی ترا اینجاست دیدار تماشا کن اندر دیده دیده دیده یکتا
که میداند ز موز لامکانم که بیرون از مکین و از مکانم خبر آنکس بیافت از جان جانان که هم در خویش شد کلی نهان او
خبر آن یافت در ذرات اینجا که رجعت کرد سوی ذات اینجا خبر او یافت از تحقیق مردان که او را داده اند توفیق مردان
خبر او یافت کو از خود فنا شد فنا بگذاشت و در عین بقا شد خبر آن یافت چون منصور اینجا که شد در خرو وکل مشهور اینجا
خبر آن یافت از عین حقیقت که بیرون رفت از دانش طبیعت خبر آن یافت از دیدار جانان که اینجا گشت برخوردار جانان
خبر آن یافت از اسرار چون آن که حق را دید اینجا چیره و چون
خبر را باز دان آنی مانده در چون خبر آن یافت از راز دو عالم که اینجا باز گشت از سوی لادم
که این معنی ز صورت ها برونست بباید ریشه بنیاد این راز تو منگر پس و پیش چپ و راست

همه ذرات خود با زیب بنگر / دلا بالا و دید شیب منگر / درون صافی کن ای آدم دم عشق / که امروزی تو اینجا آدم عشق

تو اینجا آدمی در هشت جنت / رسیده این زمان در دید قربت / تمامت قدسیان کرده سجودت / طلبگار زند در دید وجودت

طلبگار زند ترا اینجا نظر کن / همه ذرات جانت را خبر کن / طلبگار تو عرش و فرش و افلاک / تو اینجا مانده عین آب با خاک

طلبگار تو جمله تا بدانی / تو با صورت بمانده در میانی / برون از صورتی ای معنی دوست / تو معنی و مبین کاصورت اوست

تو چیزی بس شریفی و بدایع / در اینجا چون ندانستی صنایع / تو از خود در تعجب مانده دل / اگرچه جان و دل را خوانده دل

خبر از خود نداری تا چه چیزی / نگو بنگر که بس چیزی عزیزی / ترا این جوهر کل رخ نمودست / دمادم مر ترا با سخ نمودست

همی گوید درونت دم بدم راز / تو ماندستی عجب در جسم و جان باز / نکردی گوش یکدم سوی یارت / نرفتی یک زمان در کوی یارت

تو هم گوئی و هم یاری ندانی / وگر دانی دران حیران بمانی / عجب را زیست این سر باکه گویم / تو درمانی و درمان از که جویم

تو درمان منی ای درد عشاق / نموده روی خود از عین آفاق / چرا پنهانی ای پیدای جانم / چرا کلی به نمائی عیانم

مرا نبوده رخ هر طلبگار / درین عین طلب مجروح و فگار / چنان خواهم که اینجا جز یقینم / به نمائی که تا روی تو بینم

چنانت عاشقم از دید دیدار / مرا یک لحظه دید خود پدیدار / چو میدانم که دانائی همیشه / تو نوری عین بینائی همیشه

ز فرقم تا قدم نبوده روی / تو ئی در باطنم در گفت در گوی / چرا پنهانی و پیدا نموده / نمود جسم و جان شید النموده

منم شیدائی تو هر دو عالم / ز تو گفته یقین سر دمادم / ز هی نموده رخ در عین شیدا / تو پیدا بتو بنیا و گویا

جمالت فتنهٔ جانها شده باز / نموده جمله را انجام و آغاز / همه ز آغاز و انجام تو دیده / تو در جمله دلی کس تو ندیده

ندیده کس جمالت آشکاره / خودی در خود ز بهر خود نظاره / چو گفتی از خود و هم خود شنودی / نباشد غیر بیشک غیر تو بودی

چنان بر خویشتن عاشق شده خود / که یکسانست پیشت نیک با بد / همیشه بودی و باشی همیشه / که از خود فیض می پاشی همیشه

همه فیض تو دیده جمله ذرات / همه جویندت اینجا عین ذات / تو هم خود طالب و مطلوب باشی / حقیقت خویشتن مطلوب باشی

تو مطلوبی و جمله طالب تو / که باشد در میانه غالب تو / نه چندانست وصفت در زبانم / که با آخر رسد شرح و بیانم

نه چندانست انوار جلالت / که بتوان یافتن حد کمالت / نه چندانست وصفت آشکاره / که بتوان کرد مر کلی نظاره

همه حیران تو و در همه راز / نگنجد پردهٔ غرت با غراز / بهر وصفی که گویم بیش ازانی / ولی دانم که پیدا و نهانی

چنان پیدا شدستی در دل من / که کلی بر کشادی مشکل من / چنان پیدا شدستی در دل و جان / که با من باز گفتی راز پنهان

چنان پیدائی و بیگانگی اسرار — که از عشقت شد ستم زار و نگار — دوا آورد دل عطار خود تو — بگو تا چیست دم بدم اسرار خود تو

حجاب صورت از پیشش برانداز — وجودش جملگی چون شمع بگداز — وجود او فنا گردان بیکبار — درآ اینجا بکن اعیان دیدار

زوست خویش ده او را رهائی — رسانش باز در عین خدائی — چو این کار از تو اینجا میرود باز — بیکباره حجاب اینجا برانداز

کمال من حجاب صورت و بس — نداند راز من اینجا یگس — تو میدانی حقیقت راز عطار — که تو انجامی و آغاز عطار

چنان عطار در تو ناپدید است — که گویا با تو در گفت و شنید است — کنون چون عین تو با تو پدید است — بکلی ناپدید و خود پدیدار

مرا از من تمامت بستدی تو — نیم من درمیان کلی خودی تو — توئی در بود من پیدا نموده — مرا در عشق خود شیدا نموده

چو بود من نمودت اینجا — همه اند سجودت اینجا — همه ذرات پیشت در سجودند — چرا کایشان نباشند یا نبودند

اگرچه در یقین و در گمانند — تو پنداری که چندی شده احرام ظاهر بستو چندی شده احرام ظاهر بستو — تو پنداری دگر در عشق قاهر

نهادی روی چندی بر سر راه — دگر چندی زدیدار تو آگاه — ترا اینجا بگیرد نور نظر یافت

هران ذرات کین جا گشت واصل — ترا اینجا بدیدای جان و دل کلی — چو اینجا کعبهٔ مقصود هستی — درون جان و دل کلی هستی

در اینجا کعبه و دیرست اینجا — درون کعبه هم دیرست اینجا — چه در کعبه چه بتخانه همه اوست — درون هر دو اینجا دو همه اوست

چنان گم گرده ام خود را در اینجا — که گر پنهان کند گر خویش پیدا — درین دیری که مینا رنگ آمد — در و هر نقش رنگا رنگ آمد

عجائب جوهری بی منتهایست — درین جوهر نمودار بقایست — تو در این دیر مینا خوش نشستی — دل اندر دیدن این دیر بستی

درین دیرت چنان دل اگر گشت — خیالاتت زبام و در گر گشت — خیالات آنچنان بت می پرستد — تو پنداری که جانت می پرستد

خیالات آنچنان مغرور کردست — که از جانان بکلت دور کردست — خیالات آنچنان محبوس دارد — که این در دایمت مدروس دارد

خیالات آنچنان از ره بگیرند — که وارد جانت اینجا گاه در بند — گذر کن زین در و دیر بجانه — که میدارد ترا دائم فسانه

چنانت غافل و بیهوش کردست — که جانت زهر گوئی نوش کردست — چرا در دیر نشستی تو در سیر — که خواهد گشت ویران ناگهت دیر

شود ناگاه دیرت جمله ویران — ازین دیرت گذر کن همچو پیران — چرا ماندستی اندر دیر صورت — نمی گیرد دلت زین بت نفورت

دلت زین بت نیامد سیر یکدم — که تا زشتست بیاید زود مرهم — دلت در بند بت تو بت پرستی — که در این دیر ها مانده تو هستی

تو هستی این زمان مانده در دیر — درین هستی کنی هر لحظه سیر — مرا صبرست تا گردی تو هشیار — بیکباره شوی از خواب بیدار

ندانی دیر را رابت شده نیست — که این دم خفته و مانده دل مست — درین دیر فنا صد جان بهم بست — دل اندر روی نبسته رفته بر دست

چو در نستند کس را نیست انجام — گذر کردند از اینجا گاه فرجام — بت صورت بیک ره خرد کردند — ازان گوی سعادت جمله بردند
بنستند کین را نیست بنیاد — در اینجا خاک خود دادند بر باد — چو خاک خویشتن برباد دادند — مر اینجا نفس سگ را داد دادند
بنستند آخر مرد و الیست — درین منزل مقام قیل و قالیست — مقام حیرتست و رنج و ماتم — که باشد در مقام رنج خرم
همه عین بلا و درد و رنجست — که اسمش دائما خوان سنجست — سرای پانزده گر راز بینی — همه در بود خود مر باز بینی
توئی خوان سنج غافل از خود — بمانده گاه در نیکی و گه بد — توئی خوان سنج ای کار دیده — که هستی نیک و بد بسیار دیده
توئی خوان سنج و خود ندانی — که بیشک زاده هر دو جهانی — توئی خوان سنج و در تو موجود — که بودت از نمودت باز نبود
توئی خوان سنج ای صاحب راز — که این پرده فگندی خود بخود باز — توئی موجود تا صد بود چونست — که این از عقل و حس تو برونست
بدانی در درون افتاده گویا — نمود عشق موجود ست جویا — شده چیزی که تا گم کرده تو — همی جوئی ولے در پرده تو
درین وادی بسی گم گشته ره — نبوده هیچ کس زین راز آگه — ندیده هیچ کس آغاز و انجام — نمی داند کسی خود را سر انجام
که تا آخر چه خواهد بود آخر — فرو مانده تو در آن عین ظاهر — همه در خویش خویشند مانده — همه گشتی درین بحر ندانند
بجائی منزلی آمد پدیدار — بجائی عاقلی آمد بدیدار — که جائی هر کسی را رهنماید — درین معنی دل آگه نماید
کسی را سوی من آگه رساند — در نیمعنی دلی از غم رهاند — بسی رفتند و آگاهی ندارند — که اینجا در عیان دیدار یابند
بسی رفتند چون اینجا یگه راز — ندانستند تا کی بیند آن راز — بسی رفتند دل پر حسرت و رنج — کسی نایافته اینجا یگه گنج
بسی رفتند درین دم عین فانند — حقیقت عین دیدار صفانند — بسی رفتند درین دم در خصومند — دران وادی حقیقت عین نومند
بسی رفتند که در شیب و بالا — بمانده ره نبرده سوی آلا — بسی رفتند و دیگر باز گشتند — بساط فرش دیگر در نوشتند
بسی رفتند دیگر سوی این دیر — دگر آهنگ کرده اند ران سیر — بسی رفتند و در عین جلالند — مثال نیما اندر وصالند
دران وصل اند وصل یار دیده — حقیقت جمله وصل یار دیده — نهان در یار پیشه آشیان — ز بودش جمله یکتا گشته ایشان
کنون در وصل حیرانند جمله — ازان پیدا و پنهانند جمله — که هم پیدا و هم پنهان شده کل — که جان بودند و هم جانان شده کل
دران عین فنا دیدار رازند — بود حق را بکلی بی نیازند — بسی عین فنا تنها نشستند — که از ننگ وجود خویش رستند
برستند و همان سر باز دیدند — دران حضرت ز بود خود رمیدند — بدیدند انچه پنهان بد در انجا — دگر چندی یقین عیان دیدند
بقدر خویش ای دل تا توانی — که دریابی ز خود راز نهانی — در اینجا باز بین تو سر اول — ترا اینجا نموده کل مبدل

بگرده بار دیگر یک صورتی بس — یکی سر است در صد تنج تنفس — دران دم عارفان این را نبینند — حقیقت از حقیقت باز بینند

کسی کین راز وقت صبح گاهی — نظر دارد در اسرار کماهی — چنان دارد نظر در صبحگاهان — که تا نمایدش رخ جان جانان

در اینجا دیدن یار است دریاب — بوقت صبح اینجا گاه بشتاب — بوقت صبحدم بی دل مشو تو — ز راز دوست هرگز غافل مشو تو

بوقت صبحدم آن سر به بین تو — گمان بگذار و شو اندر یقین تو — نظر کن در همه اشیا سراسر — که جان می بارد از فیض تو آخر

همه نوست ریزان اندران دم — کزان دم یافت این ترکیب آدم — درین دم گردی برخوان نی تو — وطن بالای این گردون نی تو

دران دم گر کنی اینجا نگاهی — پر از نور است از مه تا بماهی — ز عشق روی او خورشید ذرات — دران دم مانده اند عین آیات

طلب طالب رخ خورشید باشد — همه از جان خود نومید باشد — چو ان فیض جلال لایزالی — نماید روی خود از پرده حالی

همه پیدا شوند از تابش نور — نبرد یکی او روی آورند دور — همه در عکس نور ذات رقصان — شوند و هر یکی گردند تابان

سوی خورشید رخ آرند جمله — ز رخها پرده بردارند جمله — دران دم چون بپیش روی آرند — بستی خویشتن زان سوی آرند

شوند از بیخودی تا سوی خورشید — بسوزند و بمانند عین جاوید — بسوزند و فنا گردند در حق — در نیمعنی بقا گردند مطلق

بسوزند و شوند اینجا فنا کل — بیابندش یقین عین بقا کل — بسوزنده شوند آن جوهر اصل — که آدم یافت در جنات این وصل

همه جوهر شوند از نور خورشید — نماید آن زمان تابان جاوید — همه جوهر شوند از تابش ناب — همه گردند اندر نور غرقاب

همه جوهر شوند آنگه نهانی — بهر معنی که میگویم چه دانی — چه دانی تو بمانده غافل و مست — که چون رفتی دل و جان باکه پیوست

نگردی پاک تا اینجا نسوزی — سزد گر نور عشقی بر فروزی — بسوزانی دل اگر تو سوختستی — درونت آتشی افروختستی

در صفت جان و دل دیدن محبوب گوید

بسوزانی دل که هم درد نبینی — درین ره هیچ خود فردی ندینی — بسوزانی دل که همرهت نرسند — که خود گفتی و هم خود می ندانی

بسوزانی دل که ماندستی تو عمیا — درین ماتم سرای کرهٔ خاک — بسوزانی دل تو تو مستی درین راز — درین ره خفته تو این نهفته

بسوزانی دل تو چون ذرات اینجا — که تا گردی حقیقت ذات اینجا — بسوزانی دل که دیدیار دیدی — بدآخر تا نمانی ذره باز

بسوزانی دل که مردان چین چراغی — تمامت سوختند اندر فراغی — بسوزانی دل چون منصور مستی — درینجا غصه بسیار دیدی

بسوزد نیست شود در نفخه ذات — که آنگه باز یابی عین ذرات — تو گر خود را بسوزانی خدائی — مکن چون دیگران اینجای هستی

جدائی این زمان از دیده دلدار — بمانده اندرین صورت در آزار — ترا اهلست بر باد دهی و ننگ — یکی گردی نه چون این دم جدائی

ندادی نفس را دادی و ننگر — نمادی نفس را دادی و ننگر

ترا اصلست چون باد بی‌روانه — بگردی سوی خاکی آشیانه — ترا اصلست بادی عمر بر باد — کجا در باد ماند خاک آباد
ترا چون اصل خاک و باد پستست — فتاده آتشی در دل چه بایست — تو این بنهاده در پیش خود تو — شده قانع بسوی نیک و بد تو
چنانست آتش اینجا برفروزند — که خشک و تر در اینجا گه بسوزند — چنانت باد در پندارت آورد — که ناگاهت بزیر دارت آورد
چنانست آب کو را اینجا بروانند — که پنداری که مانی جاودانه — بریزن آتش بزن آبی و خوش باش — وگرنه بسته این پنج و شش باش
درین باد و هوس تا چند باشی — ازان مانده چنین در بند باشی — اگر آبی زنی بر آتش و باد — شود خاک وجودت جمله بر باد
نماند آتش و آبی نماند — درین خاکت دگر تابی نماند — وهم آن آب و خاک از نگاه بر باد — شوی آنگه ندانی ذات از باد

نماند هیچ از و پیدا عنصر — دگر پرسی و دگر گویم مگو پر — چنین کن ای سخنین در آخر کار — که تا پرده بسوزانی بیکبار
بسوز این پرده اندر نقش عشقت — که تا گردد حقیقت سرکش عشقت — بسوز این پرده تا پیدا نمائی — نواند خویشتن یکتا نمائی
چو خواهی باشی برخوردار جانان — بسوز این پرده و دیدار جانان — بسوز این پرده و دیدار او بین — مبین بد نیست او جمله نکو بین

در صفات پرده در افتادن فرماید

دران ساعت که این پرده برافتد — تراجوهر نیز دعویش خواند — تر آن دم نظر بر جوهر افتد — دران دم باز بینی بار خودرا
دران ساعت که این دعوی بماند — بنجر یکی مبین چه پیش از پیش — که بودی کرده در دیدار قائم
حجاب آن دم که برگیرند از پیش — حجاب آن دم که برگیرند پیدا — شود اندر یقین فرات شیدا
حجاب انگه که برگیرد نظر کن — دلت از اول و آخر خبر کن — حجاب انگه که برگیرد ببینی — یکی اندر یکی گردد یقینی
حجاب آندم که برگیرد ازان ذات — یکی گردد درانجا و یکی ذات — یکی بنگرد دوئی بگذارد ای جان — که جانانست نبود غیر جانان
حجابی نیست مقصود من اینست — کسی داند که در عین الیقین است — حجابی نیست کل دیدار یارست — عدد بنمود یکی بی‌شمارست
حجابی نیست یکی بین زمانی — نخواهی یافت بهتر زین زمانی — حجابی نیست در عین سریعت — که یکتا همان هست آخر در حقیقت
حجابی نیست اما تو حجابی — که پیوسته تو در عین حسابی — حجابی نیست خبر برگفتن ای دوست — وگرنه پیشگی مے دان که کل اوست
حجابی نیست کین سبزی حجابست — دل ذرات با خود در حسابست — حجابی نیست ای دل چند گوئی — یکی داری یکی پیوند جوئی
چو پیوند تو با دیدار بابست — دل و جانت پر از اسرار بابست — ترا این راز نبود دست سر باز — مگو بسیار ران بر خیز و سر باز
چو وقت آمد که برداری حجابت — نماند هیچ اعداد حسابت — چو وقت آمد حسابت رفت خواهد — حقیقت بود تن اینجا بکاهد
چو وقت آمد که با آن سر شوی جان — سر دکین سر جانان شبکه بنان — دمادم اقتلونی با تفاقی — بس انگه ان فی قتلی حیاتی

حیات تست اندر کشتن تو — یقین تو بخون آغشتن تو — بخواهد کشت جانانت در آخر — که آن مخفی بر بینی دوست ظاهر

بخواهد کشت جانانت چنان زار — که آن دم باز بینی عین دیدار — چه باشد جان چو جانان رخ نماید — خوش آن ساعت که او پیش نیاید

چه باشد تن زبهر کشتن یار — هزاران جان چه باشد پیش ایثار — چه باشد اینقدر گویم چه باشد — که عاشق پیش اقدام تو باشد

ترا چون من هزارانست اینجا — زمن گر گشته تو مجروح و شیدا — بکش جانا و کاری وار هانم — مرا چه غم تو ئی جان و جهانم

بکش جانان مرا تا چند سوزی — نماند مر مرا در بند سوزی — بکش جانا مرا در قرب قربت — که دیدستم بسی اندوه محنت

بکش جانا مرا تا من نمانم — کتاب هجر بر تو چند خوانم — بکش جانا مرا تا کل تو مانی — که سرگردانم از دست معانی

مرا لی بود معنی کن که صورت — یقین دانم که خواهد شد ضرورت — چنان از دست معنی مانده ام من — اگر چه بود هر شش افشانده ام من

چنان از دست معنی می بسیرم — حقیقت زین اسیری دستگیرم — چنان از دست معنی پای بندم — که مانده ناامید و مستمندم

چنان از دست معنی باز مانم — که بی روی تو دل از راز مانم — چنانم کرد معنی واله و مست — که صورت با نمود دوست پیوست

ولیکن عاشق دیده هزاره ست — درین میدان سر گردان چو گوی ست — درین میدان معنی تا ختم پیست — فشانده ستم درین میدان بسی در

درین میدان ز رستم گوی صورت — هر معنی که بد دل جوی حضرت — حقیقت معنی اینجا ره ندارد — که عشقش خیز دل آگه ندارد

چو معنی نرد عشق کاردان شد — [illegible] نهان شد — ندارد راه معنی سوی دلدار — بگفت و گو شده در کوی دلدار

حقیقت عشق و در د عشق دریاب — [illegible] خبر یاب — حقیقت عشق دریاب از معانی — که ننماید نشان بی نشانی

اگر عشقت نماید رخ درینجا — دهد بی شک ترا پاسخ درینجا — اگر عشقت نماید دوست یابی — نمود او درون پوست یابی

اگر عشقت کند بی رنگ صورت — [illegible] جانان در حضورت — حضور عشق اگر آرد پدیدار — شود اشیا بهشت نا پدیدار

حضور عشق سالک را نماند — [illegible] خود نماند — حضور عشق وصل ذات اینجا — مراد خویش حاصل یافت اینجا

حضور عشق آدم زان دم آمد — مسما کرد و گفت این دم دم اوست — حضور عشق جنات نعیمست — درینجا گه چه جای ترس و بیمست

حضور عشق اینجا رخ نمودست — گرا نیدم در همه گفت و شنودست — حضور عشق بیشک عین نورست — کسی داند کزان دم با حضورست

حضور عشق بشناسی اول — بحر جانان تو منگر از پس و پیش — بحر جانان تو منگر از پس و پیش — حرامست از چنین خبر عشق بازی

بحر جانان مبین در هیچ حالی — چو دیدی این نشان دگر مزن فال — بحر جانان مبین تا راز دانی — نمود عشق بازی باز دانی

بحر جانان مبین در پس پرده بردار — دگر یارست کنه پرده بردار — بحر جانان مبین مانند مردان — که مردان باز دیدند روی جانان

بحر جانان ببین تو در نمودش | بگیر چون جمله مردان بجودش | بحر جانان ببین آی کاروان تو | همه جانان نگردد دیده جان تو
بحر جانان ببین و در فنا باش | چو گشتی تو فنا در حق بقا باش | بحر جانان ببین آی جمله بودت | که حق کلی توکل در سجودت
ایا نادیده اینجا وصل جانان | بمانده در نمود خویش حیران | تو گر اینجا بیابی اصل آن بود | تو باشی بیشکی دیدار معبود
ایا نادیده وصل جان جانت | درین ظاهر گرفتار عیانت | ابا تست انچه گم کردی چه جوئی | چو گم چیزی نکردی می چه جوئی
اباتست انچه می جوئید هر کس | ز آتش نیز گویانند جمله | ابا تست و ندیدی اول ش | جمالش تا حجب برداری از پیش
اباتست انچه می جوئید هر کس | اباتست این بیان اولت بس | اباتست و تو با اوئی همیشه | چرا در جستن و جوئی همیشه
اباتست و ترا دیدار باشد | ترا او صاحب اسرار باشد | اباتست اسلوکت وصل گشته | نشاط جزو و کل در تو نوشته
چنان رخ را نمودست انمودار | که در یکیست کلی لیس فی الدار | همه رخ را نمود و گشت دیگر | همه اینجا فگنده اندر آذر
چو خود سے گوید و خود روی بنماید | همون اینجا گره از کار بکشاید | درون جمله و بیرون گرفتست | حقیقت جمله گردون گرفتست
فنا را در بقا پیوسته با خویش | همی بیخود در و پیوسته با خویش | که هر کو بود در من اینجا بشناخت | ز بود من درینجا سر برافراخت
چو جز من نیست چیزی آشکاره | کنم اندر جمال خود نظاره | نظاره خود بخود در اینجا کنم من | نمود جمله اینجا بشکنم من
حقیقت ذات بیچونیست اینجا | درینجا بین که بیرون نیست اینجا | چو ناپیدا شود این جسم تحقیق | یقین برخیزد اینجا اتم تحقیق
چو جسم و اسم گردد ناپدیدار | حقیقت جان جان آید پدیدار | جمالش آفتاب عالم افروز | بود کاینجا ز وجانست پیروز
جمالش آفتاب جان نمودست | که اندر جانها تابان بودست | جمالش هست خورشید منور | کز و روشن شده اینجا سراسر
جمالش هست بر اشیا همه نور | ازین خورشید ذرات اند مشهور | ازین خورشید جانها شاد و خرم | که عکس او درون این دلم هست
ازین خورشید شهر آرای جانم | چنان روشن شدم کاندر فنا نم | اگر چه محو شد سایه ز خورشید | چنان کان محو نبود ست جاوید
بشد سایه بیکبار از میانه | که خورشیدست بیشک جاودانه | بیکبارگه چو خورشید حقیقی | ابا او کرد مر سایه رفیقی
حقیقت سایه در بود فنا شد | دران خورشید کل عین بقا شد | دران خورشید شد دیدار خورشید | چنان کز دیده شد در نور جاوید
دران خورشید دیدار او ازستاند | اگر تو مرد رازی زود سر باز | دران خورشید هر کو در فنا شد | بگویم با تو کل بیشک خدا شد
خدا شد هر که این اسرار دریافت | بدان خورشید همچو ذره بشتافت | خدا شد هر که اینجا مرد باز دید او | چو منصور از حقیقت باز دید او
خدا شد هر که او دیدار دیدست | عجب گر بود اینجا او پدیدست | خدا شد آنکه این پی برد او | بحر یکی حقیقت ننگرد او

حقیقت جز خدا غیرست در بابی — همه ذرات در سیرست در بابی — حقیقت در براین چار عنصر — همی گردند در این بحر بر در

ظهورش عنصر آمد در نمودار — دگر خواهر شدن کل لیس فی الدار — ظهورش عنصر آمد راز دیده — که خود در عنصر است او باز دیده

درین عنصر شده پیدست آرایش — فتاده در زها در گفت و گویش — درین عنصر شناسان کرد پیدا — جمال دوست را در رنج و سودا

درین عنصر همان کو دید دلدار — بمانند کسے از خواب بیدار — شود ناگاه باشد خواب دیده — نمود خویش در غرقاب دیده

دگر چون گشت بیدار او ازان بحر — رهائی یافت او از بحر غرقاب — مثالت همچو خوابی دان و بنگر — که هستی از وجود خویش بردر

دگر ره بازگشته سوی صورت — خیال بود نزد تو نفورت — دگر چون باز هوش آئی دگر تو — بیابے اندرین جا گنج در تو

خبر بابے ازان بیهوشی خود — نمودے نیست از هستی خود — خیالت این جهان و آن جهان بین — جهانے در خیالے در عیان بین

در صفات عناصر فرماید قدس سره

درین عنصر عیانست و نهانست — درین صورت وصالست آشکارست — درین عنصر همه دیدار جانست — نظر در شیب و دیگر بر زبر کن

درین عنصر جلالست آشکاره — درین عنصر جمالش باز دانے — اگر پیه در درون پرده پنهانست — درین عنصر چو دیدی جمله گنج

درین عنصر ببین تا راز دانی — طلسمست و گنج مخفی در یکی گم — طلسمت این دلے اندر سر گنج — طلسمت بر سر گنجست بنگر

حقیقت گنج مخفی در یکی گم — یکے گنجست این جا گر بدانی — حقیقت دیدنت رنجست رنج

ایے رنجی بیابی گنج جانان — بکش صد رنج دنبال گنج جانان — درونش پر ز درها و معانی

یکے گنجست اینجا بر جواهر — اگر چه گنج اینجا با طلسمست — حقیقت کز تست گنز امین است

ترا این گنج آسان دست داد است — اگر اینجا بسے او بری دست — ولے اینجا طلسمت بنا بدار

نمود آن گنج بر داری یکبار — حقیقت گنج معنے زد بر بار — عجایب جوهر و در ثمار است — حقیقت بعد ازان در دیدن آنست

یکے گنجست انجام و هم آغاز — در و پیدا شده انجام و آغاز — یکے گنجست بر در آنچه — گرفته بود شش از رنج تا پاے

یکے گنجست بیشک بے نهایت — که او را نیست اینجا حد و غایت — یکے گنجیست بر خورشید تابان — بیابے گنج را در صورت جان

حقیقت گنج عشاقست اینجا — کسے کو عین مشتاقست اینجا — کسے کان را ز اول او نشد دست — در این گنج را او بر گشود دست

در این گنج اگر یکدم بیائی اینجا — همه کس گنج را بینائے اینجا — در این گنج بینائے حقیقت — که کردی پاک ازین طینت طینت

در این گنج مرکو بر گشود است — چو منصور از حقیقت رنج نمود است — در این گنج او گشاد اینجا — ازانجا جوهرے بنهاد اینجا

در این گنج بگشاد و بیان کرد — یکے جوهر در اینجا گه عیان کرد — در این گنج اگر نه او گشودی — کسے را کے خبر زان راز بودی

دراین گنج بگشاد و خبر کرد — همه عشاق را او یک نظر کرد — برافشاند آن همه دریای اسرار — پس آنگه شد بصورت ناپدیدار

برافشاند آن دُر و آنگه نهان شد — حقیقت بر تر از کون و مکان شد — برافشاند آن همه جوهر بیکبار — که او بد مر متاع خود خریدار

چگونه برگشاد این چادر گنج — چنان بگشاد او را در معمائی — که سر را بر نیابد او را دو تائی

طلسمی دید صورت آشکارا — نهاده بر سر گنج او نظاره — درون گنج صورت چون طلسمی — در گنجی اینما نموده دیده است

درون گنج را کز دو نگاهی — حقیقت پرده در دز دیده راهی — چو پرده دز دهد پرده دز دیده را — درآ اینجا گوی از میدان ببردند

چنان شد در درون گنج محزون — که شد اسرار بر وی جمله روشن — چو روشن شد بر و سر نهانی — گشادش بس در گنج معانی

چو گنج خویش خود دید او خود نهاد — حقیقت گنج او بنهاد و او نیز — وی از دیدنش آزاد و اینجا

بدید و چندان از عشق بیقرار شد — نمی پرداخت دیگر گنج گنج — او را ساکن آسان نیامد در گنج

سلوک او دلش بسیار دیده — ریاضت در میانه باز دیده — گزافی حقیقت باز دیده او

ریاضت سالها در خدمت دل — کشید و برگشاد و شد از مشکل — کشید و باز دید او در جهانان

ریاضت یافت تا آخر معاون — میانش بود دران چین ریاضت — ریاضت گنج معنی را چنین دید

ریاضت تا آخر جان جانش — حقیقت جان جان چین ایمان یافت — نمود اینجا یقین راز نهانش

ریاضت قربت سر دان دوستی — کز آخر یافت چین در شاهست — در آخر راز اول باز دیدند

ریاضت سالکان را کرد واصل — که شد در عاقبت مقصود حاصل — درین گنج این جا گاه کشود

ریاضت انبیا دید اند بسیار — که باشد گنج او جان را ظهار — ریاضت کش اگر خواهی که تا تو

ریاضت کش که آخر یابی این — یقین انجام با آغاز بینی — نمودار است سر در یابی کارت

چو سر منصور از ریاضت بر کشیدست — در آخر دید و دیدار دیدست — دران این نمودت کل دیدست

بلای عشق کش در راه عشق کار — که تا آخر نیابی سر گنج — که تا آخر نیابی سر گنج

بلای عشق جانان کش چو منصور — فنا شو بعد ازان تا نفخه صور — شوی مانند منصور یکتا

بلا کش ای دل اینجا گر بلا کش — بلا کش تا رهی درین جا بد — بلا کش کاخر کار است راحت

عجب دیدی تو اینجا به تحقیق — چه بهتر زین همی خواهی تو توفیق — چو ماه دلستان در آخر کار — تو را این پرده بردارد بیکبار

شود پیدا ترا آن ماه جان سوز — بسر زد روی آن خورشید تابان — چو پروانه وجود خود بسوزان
نه چون منصور دید آن روی خویش — که بد معنی ز غار الذنویش — نظر کرد آن زمان منصور اینجا — یقین خود دید آن شه را اینجا
زمان را با مکان در خویش گردید — می وحدت درون عین خم دید — چنان کم دید در خود هر دو عالم — که نقشی بود پیش پیدا آدم
چنان کم دید به در جمله اشیا — که او بد در همه موجود پیدا — چنان کم دید در ذرات خود را — که یکسان بد به پیش نیک و بد را

قصهٔ منصور و عیان او بهر نوع فرماید

چنان کم دید خود در دید اول — که جسم و جان شد اندر هم معطل
چو او خود دید خود را دید جانان — درون جزو و کل خورشید رخشان — چنان کم دید خود را اندر صفات او — که پیدا شد حقیقت عین ذات او
چنان خود دید در آخر در اول — کسی اندر یکی صورت مبدل — چنان اندر یکی نبود جدا نقش — که صورت گشت اندر جان نهانش
چنان خود دید اندر آفرینش — که او بد بیشکی در جمله بینش — چنان خود دید ذات لایزالی — که نبود خویش در جمله حالی
چنان خود دید و خود را باز دید — که صورت محو شد کلی احد دید — احد دید اندر اینجا آشکارا او — نموده روی خود در پنج و چار
احد دید و عدد بر شد از آن پیش — نظاره کرد اینجا گرد خویش — احد دید و گمانش یقین شد — حقیقت کفر او سر این شد
انا الحق راز دان رخ رشید تابان — که پیش نیک و بد کل بود یکسان — انا الحق زان دان آن سلطان جمله — که جان بد جمله او جانان جمله
انا الحق راز دان آن ماه دلارام — که بیشک فتی اینجایی دلارام — چو در عین خدائی او یکی دید — خود انا چزو و کل حق بیشکی دید
یقین بر جزو و کل گشت دانا — یکی شد بروی اینجا عین اشیا — ز بیمعنی دل و اصل خبر یافت — که او ماند او یک نظر یافت
نظر کن یک دیگر را دو بینی — که تا بی خویشتن حق کل به بینی — نظر کن این دوئی بردار اینجا — چو او شو بیشکی بردار اینجا
چنان در حالت این چرخ گردان — که می خواهد که یابد راز جانان — درین دیر فلک بنگر زمانی — که تا یابی یقین عین العیانی
همه سرگشتگی تست از او — که دارد پرده بیشک توی بر تو — که بگرفتست در ذرات اعیان — که تابان در پرده ها نورست تابان
درو نوریست تابنده چو شمعی — کشیده شیب و بالا عین دمعی — همه ذرات در روی رخ نهاده — که از جمله یقین مشکل گشاده
همه سوزنده چون پروانه از شمع — درینجا می شنو از جزو و کل جمع — فلک زین نور اندر تنگ تابست — ازین حالت نشانده در شتابست
همی گردد بگرد خویش گردان — که تا راهی برد در سوی جانان — همیگردد ز عشق دوست زار است — ازان پیوسته بی دل بیقرار است
قراری چون ندارد سوی بودش — کجا باشد ز ذات کل نمودش — قراری چون ندارد در نمودار — ازان میگرد اینجا عاشق زار
چنان عاشق شدست انگار خود را — که او را نیست اینجا تاب هستی — چنان در حالت اول فتادست — که گشته در خرابات او فتادست

زمین از سیر او شد جمله ذرات — نهاده روی خود در فیض آن ذات — شد مست از عشق خود او رپزه زره
چنان مست و صفا آمده باز — که بشناسد ازو در وی باغراز — زمین و آسمان و چرخ و افلاک
هران فیضی که می ریزد ز گردون — در اینجا خاک دارد بیچه و چون — همه می آید اندر خاک مشهور
هران فیضی کز ان حضرت در آید — حقیقت خاک قدرت مینماید — خبر دارست اینجا جمله ذرات
ازان بحری که گردون شبنم اوست — فلک از عشق اندر ماتم اوست — فلک شد بیقرار و مست افتاد
چو حق در خاک رخ بنمود اینجا — ازان آدم شده صاف و مصفا — هران فیضی که میریزد ز افلاک
حقیقت خاک اینجا برقرارست — که صنعش دم بدم زان برقرارست — نماید از همه در عین ذرات
در اینجا هر که این جوهر ندیدست — ولی آینده اینجا ناپدیدست — نمود او صفاتش نور ذاتست
ازان مقصود مدد آفرینش — که تا پیدا نماید هر دو بینش — که جزو و کل شود دیدار آدم
چو جزو و کل بآن پیوسته باشد — نمود ذات ازان پیوسته باشد — که بی نقصانست اثبات حیاتش
نمی میرد کسی از قرب این ذات — ولیکن میشود مرمحو ذرات — که زین بحر فنا دری چکانم
نمی میرد کسی چون شد باین راز — بگویم با تو این معنی دگرباز — زمانی کن سوی پرکار دیده
نمی میرد کسی کز نور ذاتست — که ذات کل حیات اندر حیاتست — نمود یار گرداند در اینجا
صفات اینجا که در اسم آمد — ازان نورش به پشت جسم آمد — مرکب گشته نور و اسم در خاک
تن از خاکست جان از ذات آمد — مرکب شد چو از ذرات آمد — که در این سر بدانی ذات مولی
همه ذاتست و بهر نقش پیداست — ولیکن عقل در شین و شیداست — که تا گوید یقین را از نهانت
غلام عشق شو تا ره نماید — در بسته بر رویت برگشاید — نمود اول اینجا باز دانی
غلام عشق شو تا شاه گردی — ز ذات کل بکل آگاه گردی — ز عشق آنگه سوی جانان شوی تو
غلام عشقم و شاهیست مارا — غلامانم همه هستند یارا — که باشد از نی گلشن در اینجا
تو زان گلشن در اینجا آمدستی — هم از این گلخنی روشن شدستی — ولی بر آتشست افتاده دودت
درین گلخن بمانده گلشنی با تو — بقدر خویش بی کبر و منی باش — برین تاب و تب آتش همی سوز — برین این ریزه گلشن برافروز

چنان در گلخنی فارغ نشسته — در گلشن بر دری خود بسته — نگنده آتش و دودی به گلخن — شده گلشن ز نور نار روشن

تو در آن روشنی گم کرده نظاره — نماند ریزه و انگاه هیچ چاره — بمیرد آتش و انگه بماند — ز بعد انت خاکستر بماند

تو چون در گلخن هستی بمانده — خود اندر عین خاکستر نشانده — ندیدستی دمے مر گلشن یار — گر تا روزے ترا ایزد بدیدار

درین گلخن بماندستی تو مجروح — نداری جز بتن تش در قوه روح — درین گلخن بماندستی بناچار — شدی از دیو گلشن خسته و زار

در این گلخن گذر کن همچو مردان — در آن گلشن نگاهی کن چو فردان — تو تا در گلخن صورت اسیری — نه بینی انچه چونی بس چه چیزی

تو در گلخن فتاده زار و رنجور — در آن گلشن نظر کن بسر نور — به بین تا بار یابی گلشن جان — درین گلخن بر دو در امر جان

ازان گلشن که گلها لیس تتاره — ترا این جا دمے نامد نظاره — نظاره کن سوے گلشن که جانست — همه ارواح را مسلح عیانست

که میگوید که ما و آفتابست — جمال یار جانش پرتو نابست — نظر کن سر دکے ادای دل که چونست

ازان عالم درین عالم فتادست — جمال یار مے برکشادست — درین گلخن سر عالم چشم — شود پیدا ازو دمے نهد اسم

چو اسم تو درین عالم مسمی — شود بار دگر در بود یکتا — ازان عالم درین عالم در آید — بخود چون صنع خود را مے نماید

چو جسم از خاک و آب آمد بدیدار — دگر ره باد و آتش ناپدیدار — شود گل چون درین گلخن بسوزد — پس آنگه آتشے دیگر فروزد

شود جان چون بسوزد سے گاهش — رود بار دگر در سے گاهش — ز دیدمرو کے باید حیاتے — ز آخر باشد او دیدار ذاتے

که موجودات آن برگ اشجار — ازو گشتند سر تا سر هویدا — در آخر چون شود فانی صفوت — بر جانان شود جان عین صورت

حیات طیبه آید بدیدار — دران دم چون شود گل ناپدیدار — صور جان گردد و جان سر جانان — شود چون قطره در بحر نهان

حیاتے باید از دیدار دیگر — بیاید بے شکی اسرار دیگر — بمیرد بار دیگر سوے مبداء — حقیقت ذات باشد خود نه انعام

حقیقت باشد او اندر حیات او — که باید بار دیگر خود حیات او — ولا عین حیات جان بدیدے — وے جان دیدے و جانان ندیدے

در صفات دل و دیدن اعیان و راز گفتن فرماید

چنان مستغرقی کین جان و جانان — در آن مستغرقی از خویش پنهان — بود این آن نمان از خویش پنهان

شوی دیو خود یکسان ازین تو — گمان برد اشتے و رنج باقی — شکستے این طلسم و شید بردار

ترا اینجا حقیقت گنج اسرار — ترا این گنج در جنگ اوفتادست — تو در چنگ خرچنگ اوفتادست

تو ئی سالک دریغا زار مانده — درین چاره بناچاری فتاده — تو این دم عنده داری مے گذرگاه — شوی در آخر خود باین راه

چرا این گنج معنے بر نداری — ازان در باغ و بستان بر نداری — ترا این گنج ملک تست بستان — که چیزے نیست ملک و باغ بستان

همه باغ جهان روی عالم — چه باشد باغ و راغ قصر و ایوان — که ایوانت شده در سوی کیوان
اگر ایوان سوی کیوان برآری — چه سود آخر که کلی می گذاری — ولیکن گنج خواهی بر در خویش — تو شاهی مسکنی ای مرد درویش
در اینجا هر که در بحر ست آزاد — در اینجا گنج خواهد یافت آباد — در اینجا جمله مردان رنج بردند — بسوی منزل جان گنج بردند
ترا گنجیست برتر از دو عالم — نموده روی در صورت درین دم — ترا این گنج اینجا دست داد ست — که شاه اندر ازل آن با تو داد ست
همه جویای گنج تو شده پاک — ولی گنجیست مخفی در سوی خاک — درین خاکست گنج شاه بنگر — طلسمی بر سر خرگاه بنگر
درون خاک پنهانست این گنج — نیابد هیچ کس این گنج بی رنج — برنج این گنج تو ان یافت اینجا — چو شکستی طلسم این گنج پیدا
شود در آخر اول نمودار — به بین تا بهره تو چیست بر دار — بقدر خویش چندان که تو انی — بر و بر دار ازان گنج معانی
ازین گنج پر از اسرار جانان — کسی کلی نیافت اینجا باعیان — نمود کل بجز منصور حلاج — که از گنج جواهر ساخت یک تاج
نهاد آن تاج معنی زود بر سر — که او بد شاه و جمله هست چاکر — نهاد آن تاج هستی بر سر آن شاه — که بودش قبه بگذشته از ماه
ازان تاج انا الحق داشت بر سر — که او بر جمله عالم بود سرور — ازان تاجی که بر فرقش نهادند — خبر او را هر کسی دیگر ندادند
اگرچه داشت الا لا نموده — عیان خویش در لولا نموده — درین جمله نهاد او تاج بر سر — اگرچه در شریعت نیست در خور
انا الحق زد ازان تاج همایون — شد ست او بادشاه هفت گردون — خدائی کرد او در آخر کار — بسوزانید تاج خود ابر نار
چو شاهی ازازل در یافت آخر — نشاهی گشت بر تحقیق ناظر — در آخر یافت عین لا والا — سر و افسر نهاد و گشت کل لا
در آخر یافت دید قل هو الله — بران اعیان دمی زد بصبغة الله — دران دم چونکه حق دید او و خود حق — ازین معنی دمی زد انا الحق
دم او جمله دلها برون تاخت — ازان دم دمدمه در عالم انداخت — دم رحمان که میگویند اینست — که بر تر زان سماها و زمین است
دم رحمان که میگویند بنگر — درون جان و دل آن نگاه بر بر — دمی داری تو از دیدار بیچون — که بیشت هست موئی هفت گردون
دم عیسی درین دم بود پنهان — کزان دم مرغ خاکی گشت پران — دم عیسی تو دارے و ندانی — که جانانی و کی در دم تو جانی
دم عیسی نظر کن صبحگاهے — که دم دم میزند بر ماه و ماهے — ازان دم روشنست این کل آفاق — که آن دم اوفتاده بر همه طاق
ازان دم باز دان هر بود و خود را — کزان دم بود او معبود خود را — ازان دم باز بین این دم درینجا — که آن دم یافت آدم بیشک اینجا
ازان دم یافت آدم سر بسر کار — اگرچه بود آدم سر اسرار — ازان دم یافت چون آدم سرانجام — دگر شد در سوی آغاز فرجام
ازان دم یافت آدم راز اینجا — دگر شد راز دردم باز اینجا — ازان دم روشنی جان بدیدست — ازان دم جمله در گفت و شنیدست

ازان دم صبحدم چون برزند دم — که ذات پاک در صحبت بادم — ازان دم بین دمادم در بروی — تو مر ذرات اینجا آدمی بین
ازان دم گشت پیدا بود و آدم — که آن دم بود کل معبود آدم — ازان دم تو اگر این دم ندیدی — وجود عالم و آدم ندیدی
ازان دم دم زن و این را رها کن — وجودت مر ترا آدم رها کن — ازان دم دم زن و بنگر دران را — که دیگر در وجودت کی شود باز
چو اینجا دم رفت کی آید بجایی — درین دم خوش بود کاندم بیابی — چو اینجا دم رفت آن دم رخ نماید — ترا چون این دمت پاسخ نماید
ترا این دم بباید رنج بردن — پس آنگه اندرینجا گنج بردن — ازان دم باز یابی آن دم تو — وجود عالم و آدم دهد دست
درین دم باز یابی آن دم تو — ازان دم بود بود خود پدیدار — دمی داری که آدم آن پدید است — ازین دم جان جان تو پدید است
ازین دم دم زن و آن دم طلب کن — نظر در جسم و جان بوالعجب کن — کزان دم سوی این جسمت پویان — نمود خویشتن در جسم جویان
درین دم کن نظر تا جان به بینی — بجان بنگر تو تا جانان به بینی — درین دم کن سبوی جانان نظر تو — اگر از سر جان دارد خبر تو
اگر از سر جان نوری بیابی — بیک لحظه سوی جانان شتابی — اگر از سر جان داری خبر تو — همه ذرات را می کن خبر تو
اگر از سر جان ره برد تو — چرا مانده درون پرده تو — اگر از سر جان هستی خبردار — بیک ره پرده ها از پیش بردار
ار از سر جان داری نشانی — تو باشی در عیان حسب قرانی — اگر از سر جان داری یقینیت — حقیقت جانست بیشک را بهینیت
ترا جانست در جان همچو بوئی — که تو با او و او با تو تو اوئی — تو اوئی او بتو پیدا نموده — عیان ذات در تو ها نموده
تو با اوئی و او با تست موجود — نظر کن تا به بینی مه معبود — تو اوئی این چنین غافل بمانده — چو مرغ کور مر بسمل بمانده
تو اوئی ای جمال او ندیده — میان خاک ره در خون طپیده — تو اوئی ای ندیده هیچ اینجا — بمانده پای تا سر هیچ اینجا
تو اوئی ای نرفته در ره او — بمانده همچو یوسف در چه او — تو اوئی ای ندیده کام اینجا — فتاده در بلا ناکام اینجا
تو اوئی ای شده غافل چو مستان — به بین دلدار را و کام بستان — تو اوئی ای ز خود بیرون بمانده — چو دودی گرد این گردون بمانده
تو اوئی ای ندیده وصل او تو — بمانده چون پیازی تو بتو تو — تو اوئی گر گمان بردار از پیش — یقین بنمایدت جانان رخ خویش
تو اوئی گر یقین گردد یقینیت — یکی بنماید اینجا پیش بینیت — تو اوئی لیک گر خود را نه بینی — نگه بینی تو خود بدرا نه بینی
تو اوئی او در درون تست گویا — نهان در وصل خود را گفته جویا — تو اوئی او بتو معروف گشته — حقیقت او بتو موصوف گشته
وجودت بیشک عین وجود است — که نبود دست از کاف و نون است — فلک کان و زمین نون است بنگر — که وی زین هر دو بیرون است بنگر
فلک کاف است و نون مر خاک دیدی — ز کاف و نون خدای پاک دیدی — وجودت پیدا گشته از کن — نظر کن یک زمان اندر سر کن

دولت نوریست بس افتاده در خون ... دولت نوریست جان در بیدلان کاشت ... از آن صورت زرعدن پرشکافت
دولت نوریست در گردون گرفته ... دولت نوریست خون می دود دارد ... که چون بیدار جانان می نگارد

در صفات فیض و حکمت حکما و عیان یوسف جان فرماید

نه اصل خون زحیوان و نباتست ... ولی از معنی از گفتار پیر دوست ... نبات از فیض و فیض از نور ذات است
نه اصل جان و دل از قطره خونست ... ز فیض نور می روید نباتی ... زحیوان بعد ازان آرد حیاتی
منم عین نبات و بود حیوان ... شود پیدا حقیقت جسم انسان ... کتب ها را پر از تفسیر کردند
مرا معنی بسی گفتند اینجا ... در اسرار بر سفتند اینجا ... بباید می بسفتن آن نباها را
چرا گوید حکیم پاک دیده ... در اینجا بود سر پاک دیده ... ازان پنهان آن در اخفا زیبا شد
چنان پنهان شد از خلق جهان او ... که ماند از صورت و معنی نهان او ... همه بد دیده او سر آرایش
در آخر حکمتش چون عزلت افتاد ... ازان در عین ذات و قرب افتاد ... خدا را باز دید او هیچ و چون
خدا را باز دید او آخر کار ... گریزان شد ز خلق و کل بیکبار ... که این معنی یقین فی ذات او دید
وجود خویش پنهان کرد اینجا ... حقیقت بود مردی مرد اینجا ... عیان شد در حقیقت زو هر آیات
همه تقریر او از عقل و جان بود ... که عقل و جان یقین عین العیان بود ... با آخر جان و تن اینجا برافتاد
سوی کوه قناعت رخ نهاد ... خورازماهی بسوی ماهش افتاد ... سلوکی کرد خود در اکرد پنهان
بسوی قاف قربت رفت و بنشست ... در ازعالم بروی خود فرو بست ... پس آنگه رخ بدرگاه خدا کرد
دران قاف قناعت بود چندان ... که راحت یافت از دیو حدوثان ... زیان خویش کرده سود اینجا
حکیمان جهان از روی تعظیم ... چو او دیگر نخواهد بود بی بیم ... که شد از چشم انسان ناپدیدا
چو یکسان شد ازان بر گشت او ... بساط جزو و کل را در نوشت او ... چو مردان آخرش شد بافت آخر
سران کو اندرین قاف قناعت ... گریزد پیش گیرد هر سه عادت ... پس آنگه طاعت از بهر شریعت
بباید اصل اول همچو مردان ... رسد چون ناصر خسرو بجانان ... که در باطن شد و شد اسرار ظاهر
مرا و را گشت معنی دیده وا ... نیا بد این مگر آنکس که این دید ... چو مردان که در اینجا نا پدیدار
ز خونی آمدی پیدا تو نگر ... درین ره اصل خونی نیک بنگر ... درون خاک خواهی بعد ازان رفت

ز خونی تو رخ اندر عین صورت / ترا پیدا شده اینجا نفورت / ز خونی گشته تو مدتی چند / فتاده همچو مرغی مانده در بند
ز خون پیدا و اندر خاک مانده / میان این پلیدی پاک مانده / نه خون نه ماه در عین رحم دوست / فروبست او ز حکمت تربیت پوست
ز خون خوردن بجان اشتافتی باز / چو بیرون آمدی جان یافتی باز / چو بیرون آمدی بر روی خاکت / مکانی ساختی آخر چه باکت
چو نه مه خون دگر گیرد دو ساعت / همی خون سپید از عین حالت / نزادت شد ز خون بسته اینجا / حقیقت عقلت اینجا کرد دانا
بسی خون خوردی و در راهی ندیدی / که خود جز در بن چاهی ندیدی / درین چاه بلا ماندی تو پر خون / رهی نابرده از این چاه بیرون
چو یوسف در بن چاهی فتاده / نظر در مرکز شاهی کشاده / چو یوسف باز مانده در اسیری / درون چاه تو بد در منیری
درون چاه ماندستی چو یوسف / درون حیرتی و صد تاسف / درون چاه چون یوسف معینی / بمانده صورت و معنی مولی
ترا این عشق کرد اندر بن چاه / فرو انداخت دیگر در بن چاه / رهی بارفعت و عز و کمالت / چو بیرون آمد از چاه و بالت
برون آرد ترا از چاه آخر / رساند بیشکی با جاه آخر / در آخر قدر جاهی باز یابی / مقام عزت و اعزاز یابی
تو چون یوسف رهی در صرحبانت / شود مکشوف در راز نهانت / تو چون یوسف روی بر تخت جانا / شوی از عشق نیکو بخت جانا
کنون از یوسف معنی جدائی / فتاده اندرین چاه بلائی / ترا یوسف نموده رخ درینجا / همه ملک دلت پر شور و غوغا
نمی بینی تو یوسف را دران دید / که تا بختت نشاند بر سر تخت / نمی بینی تو یوسف را دران دید / نخواهی دید دیگر این کبابت نیز
که یوسف آمده اینجا پدیدار / مر او را جان یعقوبی طلبکار / چو یوسف بر سر تختست بنگر / ز دیدار عزیزش زود برخور
چو یوسف رخ نمود و خود عیان کرد / تو دانی فتنهٔ خلق جهان کرد / ترا یوسف جمال خویش بنمود / درینجا گه وصال خویش بنمود
از اول بود اندر چه فتاده / کنون بر تخت شد ای مرد ساده / ندیدی یوسف جانت درینجا / دو روزی هست مهمانت درینجا
ترا مهمانست یوسف گر بدانی / تو مرجانان مگر جانان بدانی / جمال یوسف از برقع پدیدار / چرا پرده فروهشتی بر خ یار
جمال یوسفست اینجا تابان / نبرد عاشقان چون مهر رخشان / جمال یوسف اینجا رخ نمودست / فراز تخت جان در عین بودست
جمال یوسفست آشکاره / بر و ذرات عالم در نظاره / ندیدی یوسف اینجا در خواب مانده / درون بحر در غرقاب مانده
ندیدی یوسف افتاده مهجور / که از یوسف نبرد یکی شده دور / ندیدی یوسف صدیق اینجا / که تا یابی عیان تحقیق اینجا
ندیدی یوسف در خون بمانده / ز وصل یوسفت بیرون بمانده / ندیدی یوسف و در انتظاری / بهر زه بود عمرت می گذاری
ندیدی یوسف اندر جان خود تو / ازان ماندی نه نیک و مست بد تو / تو یوسف را ندیدی کور مستی / اگر نه کوری ای بیچاره مستی

ترا یوسف درون پرده و تو — بخود هستی خود گم کرده خود تو — ترا گم کرده عقل پراندیش — جمال یوسف بدر عیان پیش
نبرد او راه و تو از ره بمانده — چو پروانه ترا در شمع بگداخت — زهی در خاکره در خون طپیده — جمال یوسف اینجا گه ندیده
مصیبت نامهٔ باید ز آغاز — که بر یوسف بباید عاقبت باز — چو یوسف با تو در پرده نشست — وجود تو ترا از دور خست
ترا یعقوب ماتم دیدهٔ یار — بمانده در فراق یوسفت خوار — ترا یوسف جدا او تو جدائی — ازان در فرقت و عین بلائی
ترا یوسف نبد از پیش ناگاه — فتاده گشت یوسف درین چاه — ز تو شد دور و اندر چاه غم ماند — دران منزل میان لانعم ماند
دگر از چاهش آوردند بیرون — رسیده با تو و تو دل پر از خون — جمال او به نشناسی دگر باز — حجاب پرده از یوسف برانداز
حجاب پرده از رویش برافگن — که اسرارت شود اینجای روشن — حجاب از روی یوسف زود بردار — نظر کن روی یوسف تا دل آزار
حجاب از روی یوسف باز کن تو — چو یوسف بر زلیخا ناز کن تو — حجاب از روی یوسف چون شود دور — ترا گردد عیان اسرار منصور
حجابش باز کن از روی بنگر — که خورشید رخت بگرفت یک سر — حجابش باز کن از روی چون ماه — که تا کلی بسوزانی تو خرگاه
حجابش باز کن از روی پرده — بسوزان هفت چرخ سال خورده — حجابش دور کن از رخ زمانی — فروخوان هر زمانش داستانی
حجاب این بر قعست و بی تکلف — عیان بردار هان از روی یوسف — چو برداری ز رویش پردهٔ ناز — به پیش شمع رویش زود بگداز
چو برداری ز رویش پرده عمدا — مگو از ماه و خور دیگر تو هرگز — چو برداری ز رویش پردهٔ ذات — بخوان بر هر دو جمعش سوره و آیات
درونش ثم وجه الله بنگر — وزان وجهت عین الله بنگر — رخش خورشید برج لامکان بین — دو عالم در رخ او کل عیان بین
دو عالم از فروغ نور رویش — مثال ذرهٔ افتاده سویش — دو عالم پرتو یک لمعهٔ اوست — دو عالم پرتو دیدار آن روست
جمالش ماه تا ماهی گرفتست — دلت گر نیز آگاهی گرفتست — جمال یوسف اندر تو نهانی — ترا حیوان شمارم گرچه جانی
رخش بنگر بخوان بس قل هو الله — درون جان نظر کن ما سوی الله — دو معنی دارد این گر راز دانی — دو معنی در یکی کل باز دانی
بمعنی رهبری ورنه بیابی — چو مردان کز دل آگه بیابی — چو مردان راهبر تا راه یابی — دران دیدار دیدار شاه یابی
ندانم تا سخن با که بگفتم — مرین در های معنی از چه سفتم — که می داند که این اسرار چیست — که دل هر لحظه خون بر جای بگریست
که برخواند درین جا راز عطار — که داند عاقبت مرز عطار — چنان عطار چون یعقوب آمد — که عین طالبش مطلوب آمد
دل عطار این دم جان ندارد — که دل جانست جان جانان ندارد — دلش جانست و جان دل همی جانان — بخواهد رفتن اندر پرده پنهان
چنان دو عین دانائی فتادست — که سر از دور پیش جان نهادست — سر و جان را برش بنهاد از دعوی — ندارد دیگر این زانست معذور

که میداند یقین تا جاش اینجا | که او پیداست در پنجا نشان اینجا | دل و جانش چه باشد تا نشاند | چو یک قطره ابر جانان فشاند
چنان از شوق جانانست در ذات | که هم ذاتست گوئی جمله ذرات | بخواهد باخت جان آنجا پی دلدار | اگر چه هست در غوغای لدار
چنان غوغا نمودیست یار چون او | که خواهد ریختن از خلق او خون | مقامی دارد او را در مقالت | کز انجا یافت او عین سعادت
نهاده راز کل در جان یقین او | درین آفاق آمد پیش بین او | خرابا تیست در عین خرابات | مناجاتیست اندر کشف خلوات
بهم پیوسته کفر و فسق و اسلام | که اینجا مینماید نیک با نام | چو من رفتم چه کفرست و چه دینست | که در آخر مرا عین الیقین ست
چو من رفتم چه بت باشد چه زنار | چو من رفتم چه ماند عین آزار | شود خورشید م اینجا عین ذرات
ره کردم نمود جسم بی جان | رسیدم در جمال روی جانان | مرا یوسف نمود و روی خود باز | ازو دیدم انجام و آغاز
مرا یوسف درون پرده باشد | که ره بر دیگران گم کرده باشد | مرا نمود ره در سوی خود او | بکردم فارغ از هر نیک و بد او
مرا گفتا که اینجا اصل خواهی | ز بعد اصلم از تو وصل خواهی | مرا اصل اندرینجا وصل دیده | ترا در پرده دیده اصل دیده
منم اصل و منم وصل و منم ذات | که نمودم ترا در دیده ذرات | منم اصل تمامت بود اشیا | منم هم یوسف و معبود اشیا
منم نمود و نخ زنکات زلیخا | گرفته عکس رویم هفت گردون | منم نمود و رخ اندر دل و جانت | همیگویم دمادم راز پنهانت
منم دیدار دیدارم نمودیست | منم اسرار و اسرارم شنیدیست | گفتم با تو اسراری که دارم | نمودم با تو بر کاری که دارم
منم نقطه که میگردم چو پرگار | ترا از خویشتن کردم پدیدار | منم همچون ترا چون آفریدم | نمی یابی درین جا دید دیدم
منت کردم بیان در هر سخائی | هران چیزی که گفتم خود بدانی | بدانی گفت و بینی باز عطا | ولیکن بی هستی اندر عین پندار
ندانی خواند متی باز پیشم | اگر چه من ترا هم کفر دیدم | گمان داری ازان رویم ببینی | گمان بردار اگر صد تفینی
گمان هائی ز دانی مانده حیران | چو دولابی شدستی سخت گردان | گمان داری ندیدی هیچ رویم | فتادستی ازان در گفت و گویم
گمان هائی ز دانی مانده بر تو | مهی دریافته و صلم مخور | من دوری فتاده ای مه نو | دمادم تا دهم من نور پرتو
ز من افتاده دوری تا صبوری | بمعنی سخت نزدیک از چه دوری | زمن دوری ولی آرم برخود | کنم هر جسم و جانم رهبر خود
ز من دوری که تا پیدا نیم بید | ز نا پیدا نیم پیدا نمانده | منم خورشید تو بدر تمامی | منم پخته ولی تو سخت خامی
فتادستی ازانی سخت معذور | جمالم می شناسی گر چه بدری | بخوان آخر بقدر الله قدرم
مرا دیدار خود در از یابی | رسانم با خودت هم بیشکی من | گر نا کردیم هر دو دیک یکی من

این دو رباعی در نسخه ... نیست

مرا نگر تو بود خود رها کن | نبود بود من خود را فنا کن | مرا نگر بر افگن صورت خویش | حجابم جسم و جان بردار از پیش
مرا نگر که خود را من به بینی | درین بود م اگر صاحب یقینی | مرا نگر که جز من هیچ نبود | که هر چیزی ز من جز هیچ نبود
مرا نگر تو در ذرات عالم | که میگویم ترا سر دما دم | چو من جانم درون تو نظر کن | ز من ذرات جسمت را خبر کن
خبر کن جملهٔ ذرات از من | که من کردم ترا اسرار روشن | خبر کن از من این بود و جودم | که من رخ این زمان در سر نمودم
خبر کن از من اینجا سالکان را | که شفقتی همه شرح و بیان را | خبر کن سالکانم را به تحقیق | که تا یابند مانند تو توفیق
خبر کن تا خبر یابند اینجا | چو ذره زود بشتابند اینجا | خبر کن جمله از خورشید رویم | که من در جمله اندر گفت و گویم
خبر کن جمله از من تا بدانند | چو در تو دیدنم حیران بمانند | خبر کن جمله از من تا نمودار | به بینند و شوند از خواب بیدار
خبر کن جمله از من از عنایت | که تا بخشم مرا ایشان را سعادت | خبر کن جمله از من تا عیانم | نه پندارد عیان جان نهانم
چو ذات یوسف این گفتست با من | مرا اسرار ها زو گشت روشن | منم یعقوب یوسف باز دیده | وگر هم غرقت دهم ناز دیده
منم یعقوب دیده روی دلدار | حجابم رفته و یارم پدیدار | منم یعقوب یوسف آمد پیش | نهادم مرهم اینجا بر دل ریش
منم یعقوب یوسف در درونم | ز من پرس از درونشان تا که چونم | جمال یوسفم شد آشکاره | ازان کردم نمود بود پاره
جمال یوسفم نبود دیدار | چو مه گشتم بر خورناپدیدار | جمال یوسفم تابان نمودست | چو خورشیدی دلم زشان نمودست
جمال یوسفم در مصر جانست | ز من بیشک همه شرح و بیانست | منم یوسف جمال آفتابست | شده ذرات من در نور و تابست
منم یوسف که عین چاه دیدم | در آخر رفعت این چاه دیدم | منم یوسف نموده رخ زپرده | بمن چیز انست چرخ سال خورده
منم یوسف که اسرار کماهی | گرفته نورم از مه تا بماهی | منم یوسف نموده رخ پراز تاب | جمال ماه کنعانم تو دریاب
جمال من چنان غوغا فگندست | که اول شور در جانها فگندست | جمال من مسخر کرد عالم | نمودی بد رمن دیدار آدم
جمال من چنان نبود اینجا | که کار بسته کل میشود اینجا | جمال من یقین عین حیاتست | ز بانها در جلالم گنگ و لاتست
جمال من بهر وصفی که گویند | نمی دانند و سر گردان چو گویند | جمال وصف کرده هر زبانی | بهر شرحی بگفتند از بیانی
که یارد وصف کردن اندر اینجا | مگر صاحبدلی جان مصفا | که داند شرح گفتن همچو عطار | کند اینجا صفات من پدیدار
چو عطارست اینجا واقف من | حقیقت اوست بیشک کاشف من | چو در وصفم به معنی در فشاند | ز دریای معانی در چکاند
نیامد هیچ کس مانند عطار | که گوید باز مانند دیدن یار | نه از دود فلک تا دور آدم | نه گفتست این معانی تا بدین دم

نکس بر دست ره چون او در سرار / که دارد در درون جان و دل یار / زمانی باز کن چشم دل خود / که کردستم ترا من واصل خود
زمانی باز کن سر چشم دل باز / که نبود ست هم انجام و آغاز / چو من رو بردم و بهت نمودم / دریغ بستم بر کشودم
جواهر نامه کردستم ترا فاش / زمانی در یقین مانند من باش / منت گفتم بسی در پرده اینجا / نمودم بیشکی گم کرده اینجا
بسوی من رسی بنگر سلوکم / که در معنی عیان شمس الضحوکم / سلوکی من به بین اندر خدائی / که کردم صورت و معنی لقائی
لقا نبود مش مانند منصور / نمایم من یقین تا نفخه صور / ایا سالک گر اینجا باز بینی / تو مرغ عطار در خود باز بینی
مراد خود طلب مطلوب حاصل / که تا گردی تو از عشق واصل / مراد خود نگر در خویش بگذر / مراد خویشتن بین تا بدانی
مراد خود نگر در خویش بگذر / جمال معنیم در خویش بنگر / مراد خویشتن بین تا بدانی / چنین شو گر چو من صاحب یقینی
فرید آمد تو را زو دیدن من / شود هر لحظه تاریک تو روشن / کنم سر و شنت من را تاریک / بگویم نکته های نغز باریک
منم جوهر عرض دریای معنی / مشو این جای پروای معنی / چنان خود در درون خویش ساکن / که تا باشی تو از دلدار ایمن
منت گفتم چو راز این سخن باز / اگر یابی تو اسرار کهن باز / زمن دان و ز من بین و ز من گوی / ز من پرس و ز من اسرار کل جوی
چگویم گر مرین معنی بیابی / منم بی تو تو سوی من نیابی / مقام سالکی بر دارمت من / یقین خویش رهبر دارمت من
عیان و صفت آرم پدیدار / کنم مانند خویشت ناپدیدار / چنانت رخ نمایم در دل و جان / که نبود یقینیت جان جانان
کرا میگویی این اسرار عطار / که در خود بند جمله نیست هشیار / کسی کو دید جان و یافت در خود / مه و خورشید تابان یافت در خود
ندانند این ولی چون این بدانند / بسان عاقلی حیران بمانند / چه می داند کسی این راز بیچون / که تا اینجا خورد اندر غم او خون
کسی کو خون خورد در سالها او / بسی یابد درین جا حالها او / هزاران پیش اینجا از کتب ها / بخواند تا برآید از حجب ها
شود هر سالکی را او را دیده / در آخر در جمال شاه دیده / چنان در وا صلی در سر این باز / که اینجا سوخته باشد با عزاز
ره جانان بسی پیموده باشد / ابا او گفته و شنوده باشد / که جز جانان نه بیند نیز محرم / دنیان واصل بود کون عالم
همه جانان بود در دید معبود / زیان خویش داند بیشکی سود / همه جانان بود اینجا حقیقت / نماند دید او اندر طبیعت
همه جانان بود در جمله اشیا / گهی مه باشد و گه مهر ثریا / گهی خورشید تابان بی زوال او / گهی چون مه شود در اتصال او
گهی چون مه شود سالک در اقبال / گهی واصل شود چون کره خاک / گهی چون آتشی این جا بسوزد / گهی چون شمع دیگر بر فروزد
گهی چون آب گردد اور دانه / طلب دارد حیات جاودانه / گهی چون باد باشد راحت جان / گهی چون میوه اندر باغ و بستان

گهی ریزان کند برگ از شجر را | گهی برگ آورد رنگ از ثمر را | گهی چون خاک باشد پست اینجا | گهی چون آب باشد مست اینجا
گهی باشد لکد خورد زیر هر پا | شود مانند ذره جای برجا | گهی می پرورد هر در روی عالم | کند هر باغ و بستان شاد و خرم
گهی باشد در و گنج معانی | گهی باشد در و راز نهانی | گهی مرزنده آرد جمله ذرات | گهی محو فنا در دیدن ذات
گهی باشد ز پای بسته چون کوه | بزیر بار غم چون کوه اندوه | گهی آرد برون جوهر از اینجا | نه یک جوهر ز هر گونه هویدا
گهی چون خاک گردد در ته زیر | که یارد کرد با عشقش ستیزه | گهی در شور باشد همچو دریا | گهی موجش برد سوی ثریا
گهی در وصال آرد بسیرون | تبابد تا بشش هفت گردون | گهی جوهر بزیر آید ز بود او | کسی باید که بتواند نمود او
وزین دریا بود پیوسته آگاه | ندیده باشد اینجا گر رخ شاه | رخ دلدار اینجا دیده باشد | اما او گفته و شنیده باشد
بجز یکی نبیند در عیان او | بجز یکی نباشد جان جان او | همیشه در یقین او ذات باشد | نمود جمله ذرات باشد
همیشه در یقین قل هو الله | یکی داند عیان راز هو الله | بجز توحید چیزی ره نداند | بجز توحید الا الله نخواند
بجز توحید حق اینجا نگوید | درون پرده جز جانان نجوید | بیابد چون بیابد باز اینجا | ببیند چون بیابد باز اینجا
چنین کس خواهم اینجا کار دیده | که باشد او وصال یار دیده | که تا شناسد مرا این جا عیانی | مرا داند همه شرح و معانی
تو ای عطار با خود گوی و خود بین | نه خود بین باش لا فو ذهد اهین | تو ای عطار بگذر از فنا تو | فنا شناس کل عین بقا تو
مثنوی گوی اسرار حقیقی | که با روح القدس اینجا رفیقی | اگرچه روح پاکت گشت جانان | توئی در جزو و کل خورشید تابان
توئی اینه رخ دلدار دیده | ز بهر معنی جمال یار دیده | جواهر نامه باقی چند ماند است | ز بهر این دلم در بند ماند است
رسانی این تمام آخر بپایان | دگر میلاج سر ذات جانان | توئی این دم رخ دلدار دیده | ز بهر معنی جمال یار دیده
بگوئی بعد جوهر آشکاره | کنندت آن زمان سر پاره پاره | کتابی دیگرست از جوهر راز | که بی پرده سخن راند در اعزاز
یقین وصلست در وی رخ نموده | مراد اندر زان پاسخ نموده | چنان واصل شدم در دید میلاج | که خواهم کشت خود را همچو حلاج
حقیقت آن کتاب اینجا مرا زار | نماید آخر کار مکل را راز | ز درد عشق این جانم فگار است | ز درد عشق این جانم فگار است
مرا اندر نهان گفتست محبوب | که طالب بوده گردی تو مطلوب | نمای آخر بکل این کتابت | نمای آخر بکل این کتابت
همه ذرات اینجا کن تو واصل | همه مقصود ازین جا کن تو حاصل | چه میگوید دل از مستقبل و حال | بهر زه می زنی در خوشتن فال
یکی را کن تمام و بعد از ان تو | وگر را کن بکل شرح و بیان تو | یکی را کن تمام و شاد می باش | بروی دوست تو آزاد می باش

نمی بینم درین بین ریاضت / که تا کی باز بینم آن سعادت / در اندیشه چنان مست و خرابم / که یک لحظه نیابد هیچ خوابم
نخفتم یک نفس جانا تو دانی / که بیگانه مرا راز معانی / نخفتم یک نفس تا عمر دارم / در اندوهت دمادم می گدازم
نخفتم یک نفس بیدار باشم / ترا پیوسته من در کار باشم / نخفتیدم دمی اندر خوشی من / سزد گر سوی ذات خود کشی من
نخفتم دمی در خواب جانا / فتاده اندرین غرقاب جانا / دمی نز اندیشه من خالی نبودم / ز تو گفتم همه از تو شنودم
دمی نز اندیشه تو این دل من / نشد خالی درین آب و گل من / چنانم در تجلی گم ببوده / که این قطره بکل فلزم نبوده
چنانم در تجلی تو حاضر / درین گم بودگی در جمله ناظر / چنانم در تجلی تو جان باز / که افگندم ز خود این پرده راز
چنانم در تجلی گم شده من / که بود تو بکل حاصل شده من / چنانم در تجلی وصل دیده / که هستم بیشکی من وصل دیده
چنانم در تجلی راز دیده / که هستم بیشکی من راز دیده / چنانم در تجلی آفتابی / که هر لحظه برم در تنگ تابی
چنانم در تجلی بود بوده / که دانم جمله معبود بوده / چنانم در تجلی همچو ماهی / گر گه کوهی نمایم گاه کاهی
چنانم در تجلی فارغ از خویش / گر گه آبی شدم من گر گه آتش / چنانم در تجلی تو آباد / گر گه خاکم گهی در سیر چون باد
چنانم در تجلی همچو موسیٰ / که باشم در تجلی بیشکوبی / چنانم در تجلی همچو دریا / که چون هر می فشانم در سویدا
چنانم در تجلی چون فلک من / که دیدم ذات پیشم یک بیک من / چنانم در تجلی وجه رویت / که هر دم سر نهم بر خاک کویت
چنانم در تجلی ذات گشته / که نی شک جایه ذرات گشته / چنانم در تجلی راز گویان / نه با عصفور با شهباز گویان
نمودم آنچه بودی مر ترا تو / بگفتم آنچه گفتی مر مرا تو / بگفتم راز پیوبار نداد باش / بکردم سر تو اینجا یگه فاش
ز عشقت گفتم و در درد و مردم / شدم من زنده این گی بزدم / ز عشقت آگهم ای جان من تو / درین عالم خور تابان من تو
ز عشقت آگهم ای جان جانم / که هستی آشکارا و نهانم / ز عشقت آگهم ای راحت جان / ازان می بارم از خود دُرّ و مرجان
ز عشقت آگهم ای بود جانها / که دیدم چنین شرح و بیانها / ز عشقت آگهم ای راحت دل / که کردی آخر کارم تو و اصل
ز عشقت آگهم ای راز جمله / که اینجا میدهم آواز جمله / ز عشقت آگهم ای نور دیده / که هستم ذات پاکت جمله دیده
ز عشقت آگهم در آخر کار / که خواند آشتنم آخر چنین زار / ز عشقت آگهم کاخر ستیزی / ابر عرق شده خونم بریزی
ز عشقت آگهم ای جان جانم / که خواهی گشت آخر در نهانم / ز عشقت آگهم تسلیم مانده / ولی خوف و بلا و بیم مانده
ز عشقت آگهم ای برتر از تو / که خواهم رفت بر تو چون منصور / چو منصور تو جان خود ببازم / پس انگه سوی ذات سرفرازم

منم نمودہ رخ تا چند گوئے — منم عین العیان تا چند گوئی — منم در چشم تو بینا ئے تو — منم در دست تو گیرائے تو
منم در دید دیدار تو پنهان — نمودہ رخ چنین میگوئی می دان — منم در تو چنین آتش فگندہ — ترا در دید خود کرش فگندہ
منم در تو چنین خوناب بر جائے — روانہ گشتہ ازان سیلاب اینجائے — منم در تو چو خاک افتادہ اینجا — ترا کردہ ز دید خود مصفا
منم چون کوہ اینجا در تن تو — فتادہ خرد کردہ مسکن تو — منم چون بحر در دریائے جانت — چنین آورده در شور و غغانت
منم از جان ترا اینجا ہوا خواہ — تو ہر چیزے کہ میخواہی مرا خواہ — منم اینجا بتوکل قائم الذات — چو خورشید تو و ما جملہ ذرات
منم تابان شدہ اندر دل تو — گشادہ رازہائے مشکل تو — مرا شناس و می بینم دمادم — نمودہ عین یا ہویت درین دم
منم یا ہو درون جانت امروز — ترا نمودہ نجت و حال فیروز — منم یا ہو درون جسم و جانت — حقیقت آشکارا و نہانت
منم یا ہو درون سینۂ تو — منم بنگر منم دیرینۂ تو — منم یا ہو یقین در کل اشیا — منم بر جملۂ اسرار دانا
منم عشق ازل اینجا نمودہ — وصال خویش در غوغا نمودہ — منم اول کہ پایانے ندارم — کہ جانانم کہ جانانے ندارم
منم بی شبہہ حے لایموتم — کہ نی خوابست و نی جان و نہ توتم — منم آن صانعی کز قطرۂ آب — کنم اندر خم خورشید جانتاب
منم آن قادرے بر کل عالم — کہ بنمایم ز خاک اسرار آدم — منم آن حاضری بر جملہ موجود — کہ من جملہ برآرم عین مقصود
منم آن ناظرے بر جملہ بینا — کہ از پنهان کنم ہر دم ہویدا — منم آن ناظری کز علم حکمت — دہم من بندہ را التعظیم و رفعت
منم آن عالمی بر جملہ حاضر — کہ باشم بر ہمہ پیوستہ ناظر — منم دانندۂ اسرار جملہ — منم ہم نقطہ و پرکار جملہ
منم موجود و بود من عیانست — ولی از چشم ہر انسان نہانست — نگر قرآن من در عین آیات — کہ تا از صورت افتی در سوی ذات
نگر قرآن من تا راز دانے — در اینجا سر ذاتم باز دانے — نگر قرآن من در جملہ اشیا — کہ کل از نور قرآن گشت پیدا
نگر قرآن من تا ہر زمانے — فرو خوانی ازین جا داستانے — نگر قرآن من بیشک در اینجا — نمودہ ذات در یک دُر در اینجا
نگر قرآن من اسرار جملہ — کہ آمد بیشکی دیدار جملہ — ہران کو سر قرآنم بداند — یقین پیدا و پنهانم بداند
ہران کو سر قرآن یافت اینجا — بسوی ذات کل شتافت اینجا — اگر اسرار قرآن باز دانے — حقیقت اندرو ہر راز دانے
اگر سر ما رقم آن رخ نماید — ترا از ذات خود پاسخ نماید — اگر اسرار قرآن گشت موصوف — ترا بیشک شوے در جملہ معروف
اگر اسرار قرآن دیدۂ تو — یقین دانم کہ صاحب دیدۂ تو — اگر اسرار قرآن خواندۂ باز — حجاب صورت از معنی برانداز
چو قرآنست اینجا راز بیچون — نمودہ ذات خود در بیچ و چون — چو قرآنست اینجا گاہ پیمائش — بخوان ہر لحظہ را الحان کلامش

یدالله من آمد در دل کل — گرفته بر کشاده مشکل کل — به علم گر کسی گردست روزی — در اینجا گاه بیچاره سوزی
ستانم داد او زو من ستانم — که من جان بخشم و من جان ستانم — دهم من جمله را بستانم آن باز — که دارد آخر اندر عشر و اعزاز
مرا رحمت فزونست اندر اینجا — فشانم بر مجدد و گبر و ترسا — بقدر هر کسی رحمت کنم من — نه همچون دیگران رحمت کنم من
اگرچه سر قرآنم هویدا ست — همه اسرار من اینجا هویداست — حقیقت سر قرآنم یقین ست — مرا گفتار و راز اولین ست
بنگر قرآن که آن ذات من آمد — حقیقت عشق آیات من آمد — ز قرآن در کشاید و راز بنگر — تو چون منصور اول باز بنگر
ز قرآن در کشاید راز بینی — تو چون منصور خود را باز بینی — ز قرآن جوی هر درمان که دارد — کزین عین دوئی آزاد گردد
ز قرآن هر دو را دولت فزاید — ز قرآن سالکان عزت فزاید — ز قرآن بین مرا و لیبا را — ز قرآن بین حقیقت انبیا را
هران کو سر قرآن یافت اینجا — حقیقت جان جانان یافت اینجا — هران کو یافت قرآن سر دلدار — ز قرآن باز دید اینجا رخ یار
هران کو یافت قرآن بیچه و چون — حقیقت برگذشت از هفت گردون — حقیقت ذات قرآن کل خداست — مگو این چند و آن معنی چرا ست
حقیقت ذات قرآن مصطفاست — که اول معدن صدق و صفاست — ز قرآن یافت او این عز و نازش — ز قرآن در دو عالم شد سرافراز
ز قرآن یافت اینجا سر بیچون — که او بد زاهد اسرار گردون — که او دید ست بیشک سر مولی
که او بد مرجبیب آشکاره — بر و مرجزو و کل اینجا نظاره — حقیقت او حبیب کردگار ست — که نزد او صلان دیدار یار ست
فتاده بیعت شرع او بآفاق — که او هست اندرین ساعت کل طاق — که او آورد مر آیات جانان — محمد وار تو سر ذات جانان
قیامت انبیا در پیش بودش — شده تار و ز محشر در سجودش — مه از شرم رخش بگذشت اینجا — به پیش او سر انداخت اینجا
حقیقت شد یقین خورد در رخ زرد — چو دید آن نور روی احمد فرد — بجان هر شر شریش مشتری شد — ز جان و دل ورا در چاکری شد
ز هل در پیش قدرش در وحل ماند — بنزد رفعت او بی محل ماند — چو منصور تو اینجا می زنم دم — انا الحق در نوای بیچون همدم
چو منصور تو من دیدار دارم — چو او اینجا هوای یار دارم — چو منصور تو مے خواهم که جان را — بر افشانم بر خلق جهان را
چو منصور تو میخواهم بر خلق — بسوزانم بت و زنار با دلق — چو منصور تو میخواهم در اینجا — که اندازم چو او یک شب سر و غوغا
چو منصور تو یک آتش فروزم — وجود و بود خود در نار سوزم — چو منصور تو من دیوانه هستم — که از خم خانهٔ ذات تو مستم
چو منصورت انا الحق باز دیدم — نگفتم باز الا از تو شنیدم — چو منصورت فنای خویش خواهم — تمامت جزو و کل در پیش خواهم
چو منصورت چنانم از غم ای دوست — که میخواهم که سر بیرون آیم از پوست — چو منصورت چنانم نزار و مانده — دو دستم زیر پای دار مانده

چو منصورت فتادستم بغوغا — چو منصورت چنانم سوخت تن — که اندر خویشتن نارا فروخت من
همی خواهم چنان ای مه افلاک — که افتادستم اندر عشق دستوا — انالحق با تو میگویم دوائی در دم اینجا که تو جوئی
انالحق با تو میگویم دل و جان — که محرم داری اینجا گاه بل باک — انالحق با تو میگویم بشادی — که این نوفیقم آخر می تو دادی
انالحق با تو میگویم که جانی — همی بارم ز دیده در دم جان — انالحق با تو میگویم دمادم — که کس اینجا نداند جز تو همدم
انالحق با تو میگویم درین راز — حقیقت برتر از کون و مکانی — انالحق با تو میگویم که چونی — که بگرفته درون را با برونی
انالحق با تو میگویم ز اسرار — که افگندم ز رویت پرده را باز — انالحق با تو میگویم که ذاتی — مرا نموده در عین صفاتی
انالحق با تو میگویم که جانم — که در جانم شدی کلی پدیدار — انالحق با تو میگویم ز حالت — که دیدم بیشکی عین وصالت
انالحق با تو میگویم که گفتم — نمودستی رخت از کاف و از نون — ترا دیدم که پیدا و نهانی — مرا جان دل و هم جان جانی
ترا دیدم از انت عاشقم من — ز تو این جوهر اسرار سفتم — ترا دیدم وجود و بود خود باز — که صنع خود نمودستی باغراز
تو بودی بود من اے بود جمله — که برین عشق جانان لاقیم من — صنت دیدم که هستی را ز اینجا — نموده روی بر اعزاز اینجا
چو من مستی که دید از قربت دوست — نموده در همه معبود جمله — چو من مستی که دید اینجا فتاده — همه خیران نظر بر جان نهاده
ز جان در سوی جانان برده گه راه — که بیرون آمدم یکباره از پوست — عجائب حالتی باشد درین راز — چه گویم با که گویم این سخن باز
منم با دوست سوزانیده صورت — شده او سر بچون مست و آگاه — ز عشق دوست هم دست خود دیدم — چنان کین جا کمال اوست دیدم
جلالش آنچنانم برده از دست — فگنده دا ز خود را اینجا خود ضرورت — شدم در آسیای چرخ گردان — بگردیدی شدم افشانده بجان
دگر مانند ذره سوی افلاک — که چرخم آسیا بد خرد بکست — شدم چون ذره اینجا پای کوبان — جمال دوست اندر جمله جویان
رسیدم سوی خورشید منور — نهادم روی از خورشید بر خاک — چو خورشیدی شدم در عین ذات — تبا بیدم چو خور بر جمله ذرات
چو خورشیدی شدم کلی عیان من — بدیدم بود خورشیدم سراسر — چو خورشیدی شدم ز بود خود فرد — چو خورشیدی شدم دگر رخ را نمودم
چو خورشیدی منم اینجا تبابان — دگر چون خورشدم اینجا نهان من — چو خورشیدی شدم در دیدن دید — گذر کردم ز ظلمات و ز تقلید
چو خورشیدم کنون اندر کنارت — بهر ذرات من گشتم شتابان — چو خورشیدم که هستم راهبر من — دران ره می فشانم دُر و زر من
چو خورشیدم من اندر عین اعلاک — مرا فیض رخ او بی شمارست — چو خورشیدم نمانده در تگ و تاب — بهر جا گه روان گشته بآشتاب
چو خورشیدم قمر پیدا نموده — فتاده در نمود حقه خاک — چو خورشیدم قمر را محو کرده — نگاری اندرون هفت پرده

چو خورشیدم دگر آغاز و انجام — منم خورشید گردان کرده نورم — منم در جمله آفاق مشهور
منم خورشید جانها کز بدانند — چو ذره خویش سوی من فشانند — منم خورشید اسرار حقیقت — که بسپردم بخود سر طریقت
منم خورشید برج لامکانی — که می تابم من از چرخ معانی — منم خورشید و نور مشتری ام — که خود بفروشم و خود مشتری ام
منم خورشید ایجا رخ نموده — رخ میمون خود فرخ نموده — منم خورشید این برج سعادت — نموده روی خود در ریقه قربت
منم خورشید و هستم بود جمله — حقیقت وان عیان معبود جمله — منم خورشید تابان در دل و جان — منم جان و منم دل جان جانان
منم خورشید اینجا آشکاره — یقین بر من همه عالم نظاره — منم خورشید گشته آسمانها — بسی کرده بخود شرح و بیانها
منم خورشید در آتش فتاده — درون آتش سرکش نهاده — منم خورشید اندر قعر بحر باد — ز نور خویش عالم کرده آباد
منم خورشید اندر آب مانده — درون بحر در سیلاب مانده — منم خورشید پنهان گشته در خاک — نموده راز خود در سیر افلاک
منم خورشید تابان سوی هر کوه — همه ذرات اینجا بر من ابنوه — منم خورشید و در دریا فتاده — چو جوهر در صفت یکتا فتاده
منم خورشید جوهر باش جمله — که اینجا آمدم نقاش جمله — منم جوهر که نبود م چو خورشید — بماندم هم نخواهم ماند جاوید
منم خورشید پیدایم ز پنهان — منم جوهر درین دریای عمان — گهی خورشید و گه جوهر نمایم — گهی خشک و گهی من تر نمایم
گهی خورشیدم و گاهی قمر من — دو دیدم گرد اشیا سر به سر من — گهی ماهم ز خود مشتق نموده — گهی چون بدرم و ازرق نموده
گهی من گویم و بر چرخ گردان — کمال عشق اندر چرخ جویان — دمی مر نجم اندر عدل مانده — بسی خونها ز عشق خود فشانده
گهی در قعر تیهم گه در رقیایم — گهی در نغمتم گه در فغایم — دمی جانم نموده روی در دل — در اینجا گه نمودم راز مشکل
دمی دلدارم و جان محو کرده — نمایم رخ من اندر هفت پرده — دمی چشمم دمی هوش و دمی گوش — دمی دیدو زبانم گشته خاموش
دمی گوشم نداری لن ترانی — همی گویم درین شرح و معانی — دمی هوشم نموده جمله اسرار — بگفته راز خود با جمله اغیار
دمی عقلم در اینجا در تگ و تاز — که تا پرده براندازم عیان باز — دمی شوقم درون جان و دلها — نمایم هر کسی را شور و غوغا
دمی عشقم ز جان هر رخ نمودم — در اسرار کلی بر کشوده — دمی در عشق بنمایم رخ خود — دمی در شوق گویم پاسخ خود
دمی در پرده بنمایم جمالم — بهر کو خواهم اینجا گه وصالم — دمی من پرده سازو پرده سوزم — ز خود آتش بخود اینجا فروزم
گهی هستم گهی پنهان شده من — گهی با جسم و گه جان شده من — گهی برگویم این سر آشکاره — در اینجا جزو و کل در من نظاره
گهی اینجا انا الحق می زنم باز — برافگنده بکل انجام و آغاز — گهی اینجا بمن غوغای هر کس — گرفته هر نفس از پیش و از پس

دمی با یار در خلوت نشستم — دریغا دربر دی غیر بستم — دمی در خلوت جانان که باشیم — همه جانان شود ما خود نباشیم

همه جانان شود آن لحظه جسمم — برافتد ننگ و نام و نقش و اسمم — همه جانان و تا بانم چو خورشید — شود خورشید سایه تا بجاوید

همه جانان شوم در عین خلوت — رسم هیچون کسوی ذات قربت — همه جانان شوم لا کشته کلی — ز لا الا صدر و الا کشته سکلی

همه جانان شوم در عین آن ذات — چو خورشیدی که اندر عین ذرات — همه جانان شوم چون هست جانان — دران حالت بانم مست جانان

همه جانان شوم چه از پس و پیش — براندازد زنا گه برقع خویش — همه جانان شوم چون رخ نماید — مرا هر لحظه این پاسخ نماید

همه من باشم و جانان نباشد — بدین صورت مرین آسان نباشد — دهد پاسخ مرا چون من نباشم — درون دیده عین تن نباشم

که ای من با تو تو در میان هم — تو همچون قطره اندر عین قلزم — که ای نادیده اتمام سرا پای — چه میکردی چو ذره جای بر جای

در عیان دیدن جانان فرماید قدس سره

منم در بود تو بودم تو بنگر — حقیقت عین معبودم تو بنگر

منم بوده رخ تابنگری تو — ز وصلم هر زمانی برخوری تو — ره شرعت سپردم همچو عشاق — که ناکردی مرا از جرد کل طاق

ره شرعت سپردم سالکانه — که تا دادی رهم را بی بهانه — ره شرعت سپردم من چو مردان — که تا دادی مرا اسرار جانان

ره شرعت سپردم تو دیدی — که بیشک در همه گفت و شنیدی — کنون در شرع تو آباد گشتم — که همچون آتش اندر باد گشتم

دلم در شرع تو عین العیان یافت — بهر دم بیشکی راز نهان یافت — دلم در شرع تو شد در خدائی — خدائی دید در دید خدائی

دلم در شرع تو بیچون فتادست — برون از فتنه گردون فتادست — دلم در شرع تو دیدار کل دید — اگرچه پر بلا و رنج و ذل دید

دلم در شرع تو دم از یکی زد — دو عالم بود کلی در یکی زد — یکی دیدم من اندر شرعت ای ماه — ز یکی من نبودم اول آگاه

چو گشتم آگه از شرع تو آخر — شدم اسرار را بیگاه بی سر — ز سر تو شدم روشن تمامت — چو حشر و نشر در یوم القیامت

ز شرع تو شدم روشن چو شب تار — امید من برآمد کل بیکبار — کنون آخر تو و سلطان جمله — تو خورشیدی منم تابان جمله

نظر کن پیش اندر سوی مسکین — که از تو دارد اینجا عز و تمکین — ره تو یافت اینجا بی مجازی — که راه تو نخواهد بود بازی

ره تو هر که بسپارد دوی از دل — رسد در عاقبت او سوی منزل — ره تو هر که بسپرد او در آخر — بدیده روی خوبت را بظاهر

ره عشقت ابی حد و کمالست — در آخر سالکانت را وصالست — تمامت سالکانت را و کرده — برون رفته ولی در سوی پرده

بمانده عاقبت چندی برو باز — تو ره بنمای آخر دوستان را — بکن مر سجن ایشان بوستان را

همیدون نارسیده در سوی راز — تو ره نبوده عشاق عالم — شده ذرات تو جویان دمادم

که ایشان از خودی راهی نیابند — که تا خود در سوی وصل تو آیند

در آخر منزلین دیدار رویت — بهینند و زنندت های و هویت — اگر نمای اینجا گاه رهشان — تو باشی عاقبت همان بهشان
گره بکشای از راه تمامت — بمنزل در رسند اندر سلامت — بجان آیند اول در سوی دل — که ذات کل بود آخر بمنزل

در آگاهی دادن دل در عین منزل و او ازان عاشق بودن فرماید

الا تا چند در منزل شتابی — تواند در منزل منزل نیابی
توئی در منزل ایجا راه کرده — حقیقت عزم دیدشاه کرده
تواند در منزل منزل ندانی — توئی جان و دل من دل ندانی — تواند در منزلی ره کرده ای دوست — چنان مانده بتن در پرده او دوست
تواند در منزل نادیده دیدار — شده در منزل جان ناپدیدار — تواند در منزل جائی بمانده — ولی در خویش تنهائی بمانده
تواند در منزلی وصل دیده — حقیقت عین ذات اصل دیده — تواند در منزلی در نزد آن ماه — چگویم چون شد از راه آگاه
تواند در منزلی سرگشته خود — میان خاک و خون آغشته خود — تواند در منزلی امی دل بماند — بدی سالک کنون واصل بماند
تواند در منزل وصل خدائی — نظر کن باز کز اهل خدائی — تواند در منزل جانی و جانان — نموده رخ ترا ایجا در اعیان
سوی منزل رسیدی تو بتحقیق — نمی یابی و دیدستی تو توفیق — سوی منزل رسیدی از سوی درد — فتادستی درین منزل کنون فرد
سوی منزل رسیدی نظر کن — زدید جان و دل اخم در اخر کن — سوی منزل رسیدی او یار — بدان خوش باش چون غمخوار
سوی منزل رسیدی در آفاق — بنور اندر رسند مرحله عشاق — سوی منزل زدید حق رسیدی — جمال حق درین منزل بدیدی
درین منزل ولایت صاحبت داد — خرو بارت سوی منزل فتادست — درین منزل زدی بیشک قدم تو — که تا در منزلی عین عدم تو
رسیدی ای دل و کامی ندیدی — ز منزل تو یقین نامی نشنیدی — رسیدی در سوی منزل ندیدی — مراد خویشتن حاصل ندیدی
رسیدی سوی منزل بی سر و جان — ازان گشتی تو چون خ رشته تابان — بیاب آ دوست وصل دوست در دل — که اینجا منزلست و نیست منزل
منزل چون رسیدی وصل دریاب — زمانی گرد بیدارت ازین خواب — بمنزل چون رسیدی همچو مردان — حقیقت عرش نشین باد و شادان
درین منزل که جانها ره نبردند — هم اندر منزل افتادند و مردند — تو ره بردی خواهی مرد اینجا — ندانم تا چه خواهی برد اینجا
تو اندر منزلی تا چند گوئی — بگو تا چند جوئی منزل ای دوست — بگو تا چند جوئی منزل یار — که آخر برکشائی مشکل یار
که تو در منزلی و منزلت اوست — تواند در منازل واند منازل — چه گویم چون نداری دیده دل
دل و جان اندرین منزل بماندست — میان نار و ریح و گل بماندست — چنانش آرزو آگنده بسیلاب — کز اینجا می برد آنجا باشتاب
چو گرد ابست و دریا از پیش و پس — مرو بیرون منزل ای دل ایدل — جزیره دار در منزل همین ست — ترا منزل تو عین الیقینست

کناری یافتی اندر کناره — منی در بحر استسقا نظاره
حقیقت زینهمون جانت باشد — که اینجا دردت درمانت باشد
تو جان خود مده آسانت از دست — که جان با جان جانی زیست پیوست
ز جان بگذر که جان از تو گذشتست — حقیقت سیر شیادی نوشتست
شده در تو تو اندر جان و دل گم — که این قطره بمن بحرست قایم
رفیقی کرده با جان از آن سر — ندانی چون کنم این تو بر سر
رفیقی کرده با جان ندانی — حرامت باد اگر غافل بمانی
رفیقی کرده با جان خود تو — ازو غافل شده در نیک و بد تو
رفیقی کرده با جان تو از ذات — رسیدستی کنون در قرب ذرات
ندانی ای ترا مجروح مانده — که مانده‌ستی تو خود بی روح مانده
وصالت دست آسان بود در دست — ولیکن عشق پیوند تو بگسست
کسی هرگز کند این کار تو کردی — ازان افتاده در اندوه و دردی
بده انصاف ای دل اندرین جا — که گردی عاقبت واصل درینجا
بده انصاف ای دل در حقیقت — طریقت کن تو از عین طریقت
بده انصاف و اندر وی فنا شو — درو مستغرق عین بقا شو
بده انصاف کاکنون یار دیدی — یقین بی زحمت اغیار دیدی
بده انصاف تو در عالم عشق — که دیدی بار دیگر آدم عشق
بده انصاف چون گشتی تو خورشید — که خواهی ماندنی بی سایه جاوید
تو چون در کل رسیدی جزو بگذار — تو چون در جان رسیدی عضو بگذار
همه درتست ای نادیده اسرار — وجود تست اندر عین پندار
همه درتست و تو اندر همه گم — همه چون قطره و تو عین قلزم

بمنزل در رسیدستی کنون تو — حقیقت دان که اینجا بی‌چنون تو
تو جان خود چنان آسان گرفتی — ازان مانده کنون اندر شگفتی
چو جان ره برده‌ست و راه دیدست — درین منزل وصال شاه دیدست
دل و جان با تو پیوستست دایم — بذات جان جان پیوسته قایم
نگاهی کن تو در جان حقیقی — که با او زان سر اینجا گه رفیقی
رفیقی کرده با جان در اینجا — درینجا آمدی ای جان ازانجا
فرو لست و ندانستی در آتو — ابا او کرده اینجا جفا تو
رفیقی کرده با جان حقیقت — رهائی کن ورا اینجا طبیعت
رفیقی کرده زانجا با تو — رها کردی تو یار خویش نیکو
وصالت دست آسان بود دادند — ولیکن ماندی از مرکب پیاده
وصال یار این جا دیده بودی — حقیقت پای تا سر دیده بودی
ندانستی ترا معذور دارم — کنم نزدیک و فی دور دارم
بده انصاف ای از خود رمیده — کنون بگشای اینجا مرد و دیده
بده انصاف جان آرای دیده — که یاری اندر آخر باز دیده
بده انصاف و شو در عالم جان — تو پیش از پیش مر خود را مر جان
بده انصاف ای جان و جهان را — که حیلش یافتستی رایگان را
بده انصاف و اندر خود یقین بین — تو ذات اولین و آخرین بین
بده انصاف و بنگر راز جانان — یقین انجام دان آغاز جانان
تو چون در کل رسیدی راز بنگر — ز خود انجام و هم آغاز بنگر
همه درتست و تو اندر گمانی — ازان اسرار من اینجا ندانی
همه درتست و تو در خود حجابی — فتاده در پی نقش و حبابی

همه درست و پندارست صورت — دمادم او فتی اندر کدورت — همه درست و تو عین صفائی — چرا غافل نزدیدی نور ذاتی
همه درست و زتست این همه راز — نه کس آمد نه کس خواهد شدن باز — همه درست هیچی نیست اینجا — بجز تو هیچ و هیچی نیست اینجا
عطار دگر دبیرست و توانا — قلم در دست و اندر راز دانا — شده نادان او و رکل اهوال — بسوز و چند بار اندر مه و سال
ز سهم سیف او مرغ لاست — فتاده زار دائم در وباست — تمامت کوکبان چرخ گردون — شوند از عشق او گردان و وحون
زهی بگذشته از افلاک و انجم — همه چون قطره و تو بحر قلزم — زهی کرده غلام و چاکر تو — مه و خورشید بینک ناظر تو
توئی اصل ای نمود سر اسرار — زمانی برقع از دلدار بردار — توئی میر و توئی خسرو توئی سلطان — توئی جسم و توئی جان و تو جانان
ترا زیبد بعالم پادشاهی — که جزو کل رسولا باد شاهی — ترا زیبد بزرگی ای سرافراز — که خواهد دیدن از تو عزت و ناز
ترا زیبد که سلطانی کنی تو — بت کفار اینجا بشکنی تو — ترا زیبد که داری سر چنین — نهی شرع و اساست هیچ و چون
ترا زیبد رسولی و رسانه — که عز و فخرت شد جاودانه — ترا زیبد که داری معجز اینجا — همه بر درگه تو حاجز اینجا
ترا زیبد که گردانی قمر را — دو نیمه در برابل نظر را — ترا زیبد که آهو خواست نخچیر — ز تو ای سید دانا ی جبار
ترا زیبد که فخر تست آفاق — همه اندر دوئی تو در میان طاق — زهی طاق دو ابروی تو محراب — بر محراب تو جان فته در خواب
توئی شاه و همه اینجا غلامت — بگرده گوش در سوی پیامت — بنور روشن شده آفاق یکسر — تو اینجا یقین مشتاق یکسر
بنور روشن شده این راه تاریک — نهاد ستی اساس شرع با یک — ازان موئی درین معنی نگفت — دل جان نزد شرعت خود چه سنجد
ره شرع تو هر کو یافت کل شد — درینجا بیشکی بی عیب و ذل شد — ره شرع تو بود انبیا بود — ولی چون تو کس این بود نمود
تو نبودی رخ و شد آشکاره — قمر هر ماه می گردد دو پاره — شود نیمی کم و نیمی پدیدار — دگر آن نیم دیگر ناپدیدار
شود در پیش خورشید جهانت — حقیقت باز شد سوی وصالت — وصالت جمله جویانند اینجا — همه ذرات پویانند اینجا
وصالت یافت آن کو سر بازید — بجان خویشتن اینجا نیازید — وصالت یافت آن کو تن برانداخت — وجود خویشتن چون شمع بگداخت
وصالت یافت آن کو شد فنا باز — ترا اینجا بدید اندر بقا باز — وصالت یافت اینجا آنکه دل شد — وگرنه پیش ذات تو خجل شد
وصالت یافت آن کو دید روت — بود دائم غلام و خاک کویت — وصالت یافت کز خود شد جدائی — رسید آنگاه در عین خدائی
وصالت یافت اینجا هر که جاوید شد — سبز در روی تو از خود نهان شد — وصالت یافت کو ذات تو باشد — حقیقت عین آیات تو باشد
وصالت یافت آن کو شرع بگزید — رسید از دید تو در دیدن دید — وصالت گر بیابد ره ندیدن — که او باشد دل آگه ندیدن

ندانند راه سوی تو دل و جان | بماند تا ابد در عین ... | بوصالت یافت مرین جان عطار | ... شد او بحر تو گهر بار
چنان اندر وصالت راه دیدست | که خود را بی تو ای شاه دیدست | چنان در عشق اینجا در فشاند | در آخر پیش ذاتت سر فشاند
ندارد هیچ چیزی جز سر تو | چو خاک افتاد مسکین بر در تو | در تو دارد دو هر کس ندارد | جز از تو روز پیش و پس ندارد
تو چون درماندگان را دستگیری | نه در گر بندهٔ خود را بمیری | رهانی مرورا زین گفتن پر | اگرچه ریخت از بحرش در
ز وصل تو جهان مجروح ماندست | که جانش رفت در وی روح ماندست | ز وصل تو نمودش کن نمودار | حجابش بشکی از پیش بردار
چو میدانی که هست او خود ملامت | بگفت او باز با هر کس پیامت | بگفت اینجا جمله سر بازند | در آخر پیش روی گشت سربازند
چنان گفتست راز تو حقیقت | همه در سر مکشوف شریعت | ابا تو گفت هم از تو شنیده | ز بهر تو بخاک و خون طپیده
توئی پیغامبران را شاه سرور | نگه کن در دل عطار بنگر | نگه کن عقل تو عقل جهانی | حقیقت مهتر آخر زمانی
ز تو آدم شرف دارد ز بودش | که بنوری ز ذاتت در وجودش | بتو آدم حقیقت یافت جانان | تو بودی مرورا پیدا و پنهان
تو آدم نمود انبیا شد | که صافی گشت بر صدق و صفا شد | بتو نوح از دو عالم شد بخانی | که پیش تست بیشکی معانی
تو پیدا تمامت انبیا اند | بتو اعیان حقیقت اولیا اند | توئی مهتر توئی بهتر چه گویم | که در میدان شرع تو چوگویم
بسی چوگان عشقت خورده ام من | ازان در عشق تو خو کرده ام من | چنان من دوست دارم یار و را | چنانم زار اینجا در عیانت
که می بینم ترا اندر دل خود | حقیقت کرده ام من حاصل خود | بتو شادم بتو آباد مانده | بتو پیوسته ام آباد مانده
تو میدانی دوای درد مای دوست | که مجروح عجب پر دردم ای دوست | تو میدانی دوائی درد عطار | دوائی بخش او را کم کن آزار
چنان عطار در درد تو یکتاست | بآخر یافت راحت بس سرافراخت | دوای درد عشاق جهانی | دوای عاشقان هم خود تو دانی
دوا کن این دل درمانده اینجان | که همچون حلقه بر درمانده این جان | دوا کن این دل حیران بمانده | که چون چرخست سرگردان بمانده
دوا کن این دل افتاده از دست | وگرنه زیر پای غم شود پست | دوا کن این دل مجروح و افگار | که دیدست او ز عشقت رنج بسیار
دوا کن این دل مسکین مجروح | مرا و را قوت آور در سوی روح | دوا کن ای طبیب کار دیده | دلم زیرا که هست آزار دیده
ازان جام محبت زانکه خوردی | ز درد جام خود در دم شفا ده | بمن آور ازان جام تو دردی | دلم از زنگ نقش خود صفا ده
ز درد عشقت ای جانان جمله | شدم رنجور اندر درمان جمله | دمادم میخورم خون دل خویش | ندارم هیچ جز تو حاصل خویش
مرا حاصل توئی در درد و اندوه | برون آور مرا از بار این کوه | بزیر بار کوه عشق ماندم | بجای آب خون از دیده رانم

زبهر وصل تو اندر فراقم — بدید ار خوش تو آشتیاقم — چنانست ای مه خورشید تابان — که چون ذره سوی خورشید رخشان

چنانست این دل رمانده در عجز — که چیزی جز تو نیست و الیقین هم — توئی ورد و توئی اکنون دوام — زپیش اندازه بینائی جفایم

چنانم شد فنا دل در ره تو — که اول بود اینجا آگهی تو — کنونش عقل شد در عشق ایجان — کند هر لحظه اینجا شرح برهان

زتو دارد زتو این جای گوید — وصال روی تو اینجای جوید — چنان در شرح محبوس تو شد دل — کزان در عاقبت شد عشق حاصل

چو عشق روی تو اندر سرم بود — حقیقت عشق تو هم رهبرم بود — چو عشق روی تو آمد درین جان — حقیقت فاش گفتم راز جانان

چو عشق روی تو در جانم افتاد — حقیقت کفر در ایمانم افتاد — چو عشق روی تو دیدار نمود — مرا انجا در اسرار بگشود

چو عشق روی تو آمد مرا دید — رهائی دادم از پند از تقلید — چو عشق روی تو جانان نمودم — ازان هر لحظه من برهان نمودم

چو عشق روی تو خورشید جان بود — مرا این جا در اسرار بگشود — نمیدانست کس عشق تو جانا — زمن شد بعد ازین در جمله پیدا

زمن پیدا شد اسرار یقینت — که من بودم درینجا پیش بینت — زمن شد فاش اینجا کل اسرار — که از عشق تو کردم کل دیدار

چنان در جان عطاری بماند — که هیچون نافه اسرار بماند — دماغم شد معطر ست گشته — ازاول نیست بود و هست گشته

کنون سر با تو و سر با تو دارم — که هستی در حقیقت غمگسارم — سر و کارم کنون سوی تو افتاد — که خر با بار در کوی تو افتاد

معطر کرده آفاق جمله — بتو ذرات شد مشتاق جمله — معطر کرده آفاق از بوی — سلاسل بسته عشاق از موی

بموئی بسته بر پای جانها — به هر حرفیت مرشرح و بیانها — هر آن کو جز رضای جانت جوید — بجز مرد فتر و دیوانت جوید

بماند تا ابد بسته درین پای — نیارد وقت بیشک جا بر جای — هر آن کو پای غم اورا بشاد — زغم افتاد اندر سوی شادی

ابی غم شد هر ان کو بر د فرمان — تر اور نه فتاد او سوی زندان — ز زندان تو کی یابد رهائی — که از خود یابد اینجا گه جدائی

بود طالب کسی کو راز بیند — درینجا دید شرعت باز بیند — نداند اصل با فرع تو اینجا — به نسپارد ره شرع تو اینجا

سپارد راه آنکو در طریقت — تو اینجا رهنمای و اصلانی — تو بنهادی اساس و هم تو دانی — رساند دید تواند حقیقت

ره شرعت سپردم سالها من — بسی معلوم کردم حالها من — زجان گفتم زدل استغفر الله

ره شرعت سپردم این زمان من — نهادم در برت کون و مکان من — چرا آگنده خود را در وبالی

همه درتست بردار این گمان را — که تا بشنک یکی بینی عیان را — همه درتست یکدم در یقین شو — یکی بنگر بدیده اولین شو

همه درتست بردار این حجابت — که در یکی نباشد این حسابت — همه درتست اول بین و آخر — درین صورت همیگویم بظاهر

همه درست ای اول ندیده / نه نقصانی که دائم در کمالی
تو ئی لیکن گمانت در گرفته / که هر لحظه دو صد غوغا نمودست
گمانت آنچنان بگرفت در بند / که این در بر تو کل مدروس دارد
گمان بردار تا یابی یقین باز / که خواهی ریخت اینجا خون جمله
گمان بردار و وصل شو چو آن یار / مشو کنجشک تا شهباز بینی
گمان بردار و اصل عشق عشاق / گر کن شمع گیرد در بیان تو
گمان بردار چون سلطان عشقی / چرا اندر پی رنج و بلائی
حقیقت بین و بگذر از همه باز / ثمر لیعت خود بدان بنگ حقیقت
حقیقت شرع دان و بگذر از وی / ز رد دیدار روی شاه داری
حقیقت بتکی ذات است بنگر / ز رو از جان و دل بشتافتستند
حقیقت دریاست بیچونست دریاب / زبود خود بخود کل رسیدند
حقیقت هر که بسپارد در اینجا / ز الحق گوید و حق باز یابد

حقیقت هر که اینجا یافت در خود / برش یکسان نماند نیکبخت باید

در نشانی دادن جوهر حقیقت فرماید قدس الله سره

حقیقت جوهری اندر تو پیداست / گنز و در جمله عشق و شور و غوغا
حقیقت در تو و تو در حقیقت / فرو مانده تو در دریای حیرت
حقیقت در تو و تو در گمانی / اگر در وی یقین خود را پیدا
حقیقت در تو است و تو در روئی / ولی صورت تو در بتخانه یابی
حقیقت بازدان راه بگذار / درون تست پیر عشق رهبر
حقیقت بازدان اے کار دیده / که بنماید حقیقت راز بازت
زپیر عشق پرس و باز منگر / بگلی اندر اینجا شاه گردی
زپیر عشق بستان جام اسرار / که او درمان درد ترا بجوید

ز دیدو وصل او نامی شنیده / همه درست و تو اندر وصالی
ز هر شرحی بیانت در گرفته / گمانت آنچنان اینجا نمودست
که از اسرار اینجا گه بگفتند / گمانت آنچنان مجبوس دارد
دل و جان و سرت اندر یقین باز / گمان بردار اے بیچون جمله
فگنده تهمتی در نیک و بد را / گمان بردار تا خود را بینی
که اندر وصل اینجا نیست تدبیر / گمان بردار اے عین العیان تو
فتاده در پئی برهان عشقی / فتاده این زمان اندر وصالی
وجود خویش را اندر همه باز / حقیقت بین تو در عین شریعت
طبیعت فرع دان و بگذر ازوی / حقیقت بتکی چون راه داری
در و مرجان آیاتست بنگر / حقیقت جمله مردان یافتستند
یکی دریاے پر خونست بشتاب / حقیقت واصلان دریا دیدند
حجاب از پیش بردارد در اینجا / حقیقت هر که اینجا باز یابد

زپیر عشق بشنو راز دوعالم شو — از و بین و از و دان و بدو رو — تو پیری در درون داری حقیقت — ندیده پیر خود گوید شقیقت

زپیر عشق بستان جام و کن نوش — چو احمد جامهٔ تحقیق در پوش — زپیر ار جام بستانی دمادم — ببارت در رساند او بیک دم

زپیرت نوش کن جام و بجز و ش — وجود خود بکلی کن فراموش — چو این جام از کف آن پیر خوردی — فروکش بعد ازان مر جمله دردی

دران دردی و مستی گر زنی دم — برون باید شد از جنت چو آدم — مرا این راز از ان شد آشکاره — که کل در پیر خود کردم نظاره

هر انچه پیر گفت اینجا نوشتم — برون کرد آخر کار از بهشتم — چو آدم از بهشت خود برون کرد — سرشته خاک من در عین خون کرد

ترا اینجا اگر رازت بهشتست — نزد عاشقان دانم که زشتست — چه باشد جنت و رضوان و کوثر — حجابی دان بر عاشق سراسر

بر عاشق بهشت اینجا عذابست — اگر چه اندر و عین عنابست — بر عاشق بجز جانان نگنجد — که در تحقیق جسم و جان نگنجد

بر عاشق همه دیدار جانانست — بهشتش قطرهٔ از بحر جانانست — بر عاشق بجز جانان مگو تو — بجز این درد او درمان مجو تو

کسانی کاندرین راز ند مانده — ازان پیوسته زین باز ند مانده — بهشت و حور و غلمان در دوست — حقیقت مغز یارست و دگر پوست

چو آدم راز دید از وی برون شد — با خر یار او را رهنمون شد — چنانت سر با آدم بگویم — در اینجا درد و درمانت بجویم

نه آدم را برون کردند کادم — نمی گنجید آنجا گه دران دم — مثال بوستانی بد بشتش — ازان مر آخر کار او بهشتش

ز بعد قربت آمد هجر آخر — ریا کرد او بهشت از دید ظاهر — بر جانان بهشتش گشت زندان — تمامت کرد ترک او هجو رندان

منزه شد چو ذات پاک بیچون — حقیقت عاشق آثار بیرون — بهشتش عقل بود و عقل بگذاشت — نمود جبرئیل و نقل بگذاشت

چنان شد آدم از ظلمت سوی نور — چو پیر عشق او را روی بنمود — مرا و را کل در توفیق بگشود

مرا و را گفت کای آدم نظر کن — که از جنات و حور گشت او دور — مرا اکل در توفیق بگشود

منم با تو ترا بیرون فگنده — نمود من به بین جانت خبر کن — ترا آخر رسانم سوی کل ذات

بشاهی میرسانم هان تو بنده — اگر بیرون فتادستی ز جنات — که در آخر کنم بودت ایمن

چو من دیدی منت بنمایم این راز — مرا این راز از ان شد آشکاره — تو ای آدم برا ز کل نهانی

کنون جز من مدان در سینه خویش — منم پیر تو ای دیرینه خویش — که تا نهایت کل ذات بیچون

بغیر ما نظر اینجا مکن تو — ز من بشنو حقیقت این سخن تو — که یک نقش و سراسر هیچ دیدی

ندیدی هیچ آدم باز دان تو — ز من بشنو هم از من باز دان تو — اگر چه در برون هست خویشت

همه اندر نمود آدم اینجا — منت کردم درین جا که مصفا — بمن آن دم درین جا گه عیان شد

ترا آن راز ها کاندر سر تخت — نمودم باز گفتم با تو بد بخت — ندیدستی ندیدی آن شدی دور — بخود گشتی درین خبات مغرور
نمودی می نمودم با تو آدم — بگفتم با تو من سر دمادم — فرستادم بتو جبریل و گفتم — دو گوشم راز ما اینجا شنفتم
چنان غافل شدست از عشق حوا — که یکدم می نیفتادی تو با ما — دمی با ما اگر چه راز گفتی — ز من با من حقیقت باز گفتی
منت حاضر بدم در جان و در دل — منت مقصود کردم جمله حاصل — ولی در عاقبت آدم ندانی — که سر دوست راز ست نهانی
منم سر تو آدم راز گویم — ز تو در تو حقیقت راز جویم — ز بهر آن برون کردست از اینجا — که غیری را نه بینی جز من اینجا
درین هجران و وصل من تو دریاب — درین قربت جمال من تو دریاب — که هجران من و وصلست هر دو — یکی آدم حقیقت چه من و تو
ازان وصل و ازین هجران مرا بین — درون بنگر مرا عین لقا بین — منم بر تو پدید قدرت نمود — منم در آخر کار ست فراقی
منت جنت نمودم با تو حوا — منت کردم ز دید خویش پیدا — نمودم اندر اینجا اشتیاقی
حقیقت نوش با ما نیش با تست — ترا این راه ما در پیش با تست — ره ما راه تست راه کن تو — بباید رفتن اکنون می چه بندی
ره ما راه تست راه کن تو — تگ و تاز دگر بستاخی سخن تو — رهت دریا کن درس بر دریا — که با تست این مکان سر بسر ما
ره عشقم ره دور و دراز ست — دروگاهی نشیبی گه فراز ست — بمن کن راه و منزل بین تو آخر — با خر آن بت مقصود تو باشم
بمن کن راه و منزل بین تو خویش — حقیقت تن و دل بین تو خویش باش — تو پنداری مگر این عشق بازیست — بیابانی دگر پیش ست و بازیست
تو ئی آدم ز جنت رفته بیرون — فتاده این زمان در سیر گردون — رهی دور و عجب در پیش داری — ابا خود پیر پیش از پیش داری
ترا خود می کند در خود خطابی — نداری زهره تا گویی جوابی — ندانی ره ازانی باز مانده — چو کنجشکی اسیر باز مانده
ترا بیرون فگند از عین جنات — هزاران نکته میگوید ز آیات — تو چون در شکی اندر شک شناسی — چو طفل از عین وحشت می هراسی
ترا میگوید اینجا گه دمادم — درین دم چون تو نی مر عین آدم — تو بیرونی ازان در ره فتادم — ز بالا در هوی این چه فتادم
خطابت میکند هر لحظه زیشان — تو هستی هر نفس در خود هراسان — نمیدانی جواب دادن او را — کز باشد در خود جان نگو را
چو می ترسی ازانی باز در راه — فتاده عاشق و بیچاره در چاه — رها کردی تو جنت را بصد ناز — برون پس آمدی آه صد آواز
کنون چون سالکی مانند آدم — خطاب خوف می آید دمادم — تو در خوف و بمانده در رجایی — فتاده اندرین دام بلایی
نمیدانی که راهت از کجایست — ازان جان تو در خوف و رجایست — رجا و خوف کی راهت نماید — که جز پیرت یقین راهت نماید
چو پیرت در ره افگندست در خود — ازانی می روی با او تو بیخود — دمی گوید که منزل اندر اینجاست — دمی گوید که هر منزل نه پیداست

دمی گوید دوست بیرون فگندم | دمی گوید منت درخون فگندم | دمی گوید منت دیدار دارم | ابا تو اندرین سر کار دارم
دمی گوید مترس و خوش همی باش | گهی در آب و گه آتش همی باش
دمی بر کسوت آدم برآید | گهی حوا ز آدم مے نماید | دمی تا جت نهد بر سر ز شاهی | دمیت از مه در اندازد بچاهی
دمی در خاکت اندازد بخواری | نباشد زهره تا سر را بخاری | دمی بر عرشت افرازد یقین سر | دمی از قربتت برفرق اختر
دمی عزت دمی نخوت نماید | دمی بعد و دمی قربت نماید | بجز آن کو درین ره در دیاید | چو مردان خویشتن او فر دیاید
غم جانان خورد در خون نشیند | بجز او در همه غیری نه بیند | بلای قرب جانان همچو آدم | کشید اینجا ز عشق او دمادم
بلا بیند نیارد دم زدن او | گهی در گفت باشد گاه در گو | گهی چون آدم از جنت شود دور | فتد چون سالکان اندر ره دور
گهی چون آتش اینجا خود بسوزد | گهی چون باد آتش برفروزد | گهی در بار غم مانند منصور | بسوزد تا شود کلی سراسر نور
گهی مانند او گوید انا الحق | در آخر منزلت انیست الحق | شمالی بود این سر تا بدانی | که راز دیگرست این از معانی
خود ی گفتم اینجا آشکاره | نمیدانی نمی بینی چه چاره | نمیدانی که یارت با تو چونست | گهی در راستی گه با سکونست
گهی نهایت دیدار همچون | گهی بیرون کند از هفت گردون | گهی چون سالکانت در ره خویش | در اندازد بسوی درگه خویش
گهی چون پیر دین منصور حلاج | ترا بر فرق معنی برنهد تاج | گهی نهایت اسرار و انگه | گهی مانند او بر دار آنگه
نداند بود ت که تا راز ش بگوئی | ندانم تا در این معنی چه گوئی | نمی یاری ترک جان خود کرد | که چون منصور گردی در همه فرد
نمی یاری چو آدم در ره او | فتاوت تا رهی بر درگه او | نمی یاری دمی تا راز ببینی | وصال شه در اینجا باز بینی
نمی یاری وصال شاه دیدن | گذشتن از خود و در وی رسیدن | نمی یاری گذشت از خود حقیقت | حقیقت دوست می داری طبیعت
طبیعت آنچنانت منه کرد | که جانت مانده در دیدار فرد | طبیعت دوستداری ز وحدانی | ازان محروم از دید خدائی
طبیعت همچو شیطانست در تو | حقیقت عین رحمانست در تو | طبیعت کردت از دلدار خود دور | ازانی مانده اندر خویش مغرور
طبیعت مر ترا در دوزخ انداخت | وجودت از لقای این نار گمداخت | طبیعت بند بندت را فروبست | تو اندر گردن او کرده دست
چنانش دوست میدارد که جانست | نمیدانی که خونت رایگانست | نخواهد کشتنت در عین این نار | تو همچون کافری داد ت زنار
حقیقت کافری زنار داری | که از جان مربت خود دوستاری | تو چون بت می پرستی کافری تو | زنا گاهی شوی از جان برتو
بت نفس تو کافر مرد خواهد | ندیده دین و کافر مرد خواهد | ندانم تا چه چیزی بر د خواهد

شکست این و یقین را باز جو تو — ابا جانت در بنجا راز جو تو — دران سر جز پشیمانی و حسرت — بمانی ورقت نارند است

بصورت مبتلا تا چند باشی — درین عین بلا تا چند باشی — تراچون نیست دردی کی شود دوست — تراچون نیست مغزی پاس در پوست

بصورت مبتلائی چون عزازیل — ازانی رخ سیه مانند فیل — دمادم مینماید راز جانت — حقیقت می کند آگاه جانت

تراهم این بباید سوخت بیشک — وگرنه نکته آموخت بیشک — ازانی مانده در زندان بامم — که خود بینی چو او بیشک دمادم

بود کز سر معنی راه یابی — رسی در منزل آنگه شاه یابی — بود کین شک شود عین یقینی — تراچون نیست اینجا پیش بینی

تراچون نیست رهبر بر سر راه — بماند ستی چو روبه در بن چاه — تو رهبر را طلب کن در دل خویش — وزو بگشای کلی مشکل خویش

تو رهبر دار اندر جان حقیقت — که او بیند یقین عین طبیعت — ولیکن چون تو بینائی نمودش — که آخر باز دانی بود بودش

مرورا آدم اینجا رهنمون شد — که آدم زو یقین عین سکون شد — ره جمله نمود و خویش گم کرد — همه اندر دوئی افگند خود فرد

حجاب از پیش بردارد در آخر — شود مخفی و بود او بظاهر — زعشق این سر تواند شد میسر — ولیکن گر نماید عاقبت سر

تراتا سر بود این سر نه بینی — نه بینی تا تو این ظاهر نه بینی — بظاهر شرع بین و باطن آن یاب — بسوی عشق چون منصور بشتاب

حقیقت هر که دید او سر فشان شد — چو جان داد او حقیقت جان جان شد — تراتا جان بود در قالب ای دوست — حقیقت مغز باشی لیک در پوست

دوئی چون از میان برخاست جانت — حقیقت جان ابر جانان نهان شد — چو جان جانان شود جز حق نباشد — قوی باطل کزین جز حق نباشد

بجان جان توانی یافت خود را — که هر کس می نگردد کل احد را — خدا بیند خدا صورت نداند — وگر داند در حیران بماند

چو جان بر خاست جانان رخ نماید — تراهر لحظه صد پاسخ نماید — چو جان شد جسم آمد در سوی خاک — نهان گردید زیر چرخ افلاک

نهان گردد دران خلوتگه یار — در بنجا گه شود او آگه یار — در بنجا آگهی صورت ندارد — در بنجا آگهی از خویش دارد

حجابی نیست صورت اندین خاک — که اینجا میشود هم محو در پاک — در بنجا عین خویشت ویلیدی — در بنجا گه یقین برچون رسیدی

در بنجا صورتت مانند خوبست — ولی این قصه با کل نیمو نیست — چو صورت محو گردد جان نماید — بجز جان هیچ مرا و را نشاید

چو جان گردد صور در عالم کل — تنی باشد که گردد در مکان دل — ز بعد دل شود اینجا یگه جان — پس آنگاهی شود دیدار جانان

اگرچه شرح بسیارست این را — ولیکن راز می جوید یقین را — یقین نیست اندر آخر کار — که میگردد صور کل ناپدیدار

چو صورت هم چو جان اینجا شود گم — مثال قطره در دریای قلزم — یقین هم نیست گردد کاندرو هست

چو قطره عین دریا شد در بنجا — حقیقت بود یکتا شد در بنجا — چو جسمت محو شد کل بود گردی — بگویم عاقبت معبود گردی

وصال صورتست اندر دل خاک — در اینجا گه رسد در صانع پاک — در اینجا منحرف خود باز بیند — در اینجا او حقیقت راز بیند

در اینجا آتشت چون نار گردد — نمود خاک کلی در نوردد — سوی معدن شود باسکن خود — بیابد بار دیگر ما من خود

دگر چون هم از اینجا او شود باز — بسوی باد یابد همچنین راز — دگر هم آب شد اینجا روانه — رسد در آب اینجا بی بهانه

یقین چون خاک باشد در سوی خاک — یکی باشد همه در عین کل پاک — بجز عطار این سر کس نداند — پلیدی پاک گردد بد نماند

که عطارست اینجا راز دیده — ز خود مرده در اینجا باز دیده — گفتا دست این هم دید ضرورت — بمرد از خویش اندر کور صورت

چنان این سر در اینجا باز دیدست — که خود مرد ست وین کل از رسیدست — کسی کین یافت ایجا راز بین ست — چو مر این جسم و جان نشان اینچنین ست

بباید رفت از اینجا آخر کار — بزیر خاک تا ریکیت بیکبار — زسن دریاب این راز نهانی — حجاب اینجا بر افتد تا بدانی

هر ان کو مرد آخر زنده گردد — چو خورشید از فلک تابنده گردد — ولی چون عاقبت کل ترک باشد — در اینجا زندگانی مرگ باشد

در آخر ترک خواهد بد صورت — بباید شد از ین معنی ضرورت — نباید بست دل در دهر خونخوار — بباید شد از ین دنیای غدار

درین دنیا که بر عین بلایست — دهان بگشاده همچون اژدهایست — زند بر جان هر کس هر زمان نیش — و مادم می کشد هر کس بسوی خویش

در اینجائی فنا اندر بلائی — بآخر زهر کام از ژدهائی — مکن در سوی آن ملعون نظاره — چو مردان از دم او کن گذاره

مبین اورا که کامی زشت دارد — ابا کس هیچ انسی می ندارد — ازین معنی شود جان تو معلوم — ندارد هیچ انسی با کس این شوم

چو بوقلمونست دینی تو نظر کن — دل خود را ازین معنی خبر کن — نبوشش این پند از دانندهٔ تو — بر آرد رنگ بر مانندهٔ تو

چو شکلی ساخت این ملعون مکار — چو نقش آید شود این جا پدیدار — که بفریبد ترا ای مرد دانا — نماید خویشتن را با تو اینجا

تو پنداری که او را دوست گیرم — نمیدانی که اندر پوست میرم — که دیگر می نیابد زور هائی — چنانست در کشد چون اژدهائی

چنین ست آخرت آنگه بدیدی — چرا در سوی دنیا آرمیدی — چو نقش این زمان در سوی آذر — ترا دنیا خوش آمد ای برادر

فنا دستی و هم درد ی بسوزی — هم از خود آتشی در خود فروزی — بخواهی مرد اندر روی بپندار — بخواهی سوخت اندر آخر کار

تو تا کی مانده دنیا بمانی — ز سر آخرت رمزی ندانی — نکردی گوش اندر خواب غفلتی — ز سر آخرت این سر شنفتی

ترا دنیا چنان در قید کردست — که مرغ جانت اینجا رمیدست — گرفت و صید کرد آخر نهانت — چو صیاد ازل مرمرغ جانت

نخواهد گشت اندر خاک رها — تو خواهی ماند اندر عاقبت زار — نخواهی یافت آخر می رهائی — چرا بیچاره در قید و بلائی

ز جان مرجان خود بگذار دنیا — ره حق گیر و شو ر سوای هولی — ز دنیا هیچ ناید مر ترا سود — بجز آن کاندرین آتش شوی زود

جهان نزد یک حق قدری نیارد — جهان وهر چه در روی جهانست — چو یک ذرّه ست چون یابد جهانست
جهان بگذار و بگذر زو یقین تو — چو مردان باش در خود پیش بین تو — جهان بگذار کین مردار هیچست — که چون نقش عجائب هیچ هیچست
جهان بگذار تا یابی رهائی — خدا بشناس و زوی کن خدائی — جهان بگذار چون مردان این دار — نمود خویش در عین الیقین دار
جهان بگذار و بگذر زو چو مردان — خود از بند بلا آزاد گردان — جهان بگذار چون آدم ز جنت — در افگن خویشتن در قعر ذلت
جهان بگذار همچون او رهٔ دوست — که تا آخر شوی مرآگه دوست — جهان بگذار و همچون او فنا شو — دران دیدجهان عین بقا شو
جهان بگذار تا یابی سر انجام — بنوشی از کف معشوق خود جام — جهان جاودان بنگر در اینجا — حقیقت جان جان بنگر در اینجا
چه دیدی آخر از دنیا چه گوئی — که سرگردان در و مانند گوئی — چه دیدی آخر از دنیا بجز رنج — کشیدی رنج دنا دیده رخ گنج
چه دیدی آخر از دنیا بجز غم — نمودت درد و غم اینجا دمادم — چه دیدی آخر از دنیای غدار — بجز درد و بلا و عین آزار
ز دنیا هیچ دل شادان نباشد — که جان و دل بکلی می خراشد — ز دنیا هیچ دل را نیست شادی — عجب در غرق این دریا فتادی
چو دریائیست دنیا موج پرخون — دمادم میزند بر هفت گردون — چو دریائیست دنیا پر نهنگست — درون جای عیش و هوش تنگست
درین دریا بسی کشتی نظر کن — دل خود را ازین دریا خبر کن — که پر موجست از غون غرنیان — ازو شو گر تو مردی هان گریزان
نهنگ جانستان اینجاست دائم — کز و هر لحظه صد غوغاست دائم — درین دریا هر آن کشتی که یابد — شتابان سوی آن کشتی شتابد
بیکدم در کشد کشتی بیکبار — شود در عین دریا ناپدیدار — ز دنیا بگذر ای سالک حقیقت — گر کس جز جان نخواهد بد فقیرت
ز دنیا بگذر ای دل یک زمان تو — مبند اینجای خود در جسم و جان تو

در صفت دنیا فرماید قدس سره

دلا چون آخر کارست در خاک — تراجاو مقام از دیدافلاک
چه دیدی باز بین از رنج دنیی — که خواهی رفت آخر سوی عقبی — در اول در بلا آخر ترا چیست — ندانم مونست در عاقبت کیست
چو زیر خاک خواهی رفتن ای دل — تراجز این نخواهد بود حاصل — تراحاصل حقیقت راز باشد — اگر چشمت درینجا باز باشد
حقیقت ای دل بیچاره مانده — توئی پیوسته خود غم خواره مانده — چو جانت عاقبت انیست دیدی — درینجا جز بیان کامی ندیدی
هم از شرح و بیان خود یقین دیگر — هم از شرح و بیان مبین بمانند مردان — رخ از تحقیق خود اینجا مگردان
ره تحقیق گیر و در فنا کوش — بجز تحقیق منگر باش با هوش — بجز تحقیق غیری را مبین تو — اگر هستی بکل صاحب یقین تو
فنا خواهی شدن ای دل حقیقت — نخواهد بود جز خود کس نهایت — نخواهد بود با تو جز تو همراه — یقین خواهی شدن در منزل شاه

چو زان منزل یقین آگاه گشتی — در آخر بیشکی این ره نوشتی — دران منزل که نامش قعر باشد — اگر اینجا ترا مرصد باشد
فنا خواهی شدن آنگه بقائی — چو کردی کل عیان آن دم لقائی — فنا خواهی چو مردان گشتن اینجا — دران منزل شوی کلی مصفا
در آخر یافت خواهی عین توفیق — فنا خواهی شدن اول بتحقیق — فنا خواهی شدن در دید جانان — چو ذرات جهان در شمس تابان
کنون صبری بگیر آنگه قراری — که جز این دو نه بینی مه تو باری — کنون صبری کن ای دل همچو آدم — که تا زین دم رسی در قرب آن دم
کنون صبری کن ای دل همچو اوتو — که تا کارت شود سکلی نکو تو — کنون صبری کن ای دل چون ابراهیم — میان آتش غم باش تسلیم
کنون صبری کن ای دل همچو یعقوب — کنون صبری کن ای دل همچو ایوب — که تا در رنج گردی بیشکی خوب — بکش ای دل یقین تو رنج یعقوب
کنون صبری کن ای دل همچو عیسی — که ناگاهی رسی در سوی اعلا — کنون صبری کن ای دل چون محمد — که تا منصور گردی و ممجد
کنون صبری کن ای دل چون علی دان — که تا یابی عیان همچون علی باز — کنون صبری کن ای دل چون حسن تو — یکی شود در نمود جان و تن تو
کنون صبری کن ای دل چون حسینی — که سر در باخت او بی کم و کاستی — کنون کن صبر و گشته شو چو منصور — بیک ره شو یقین نور علی نور
کنون کن صبر چون خواهی شدن خاک — حقیقت آنگهی گردی بکل پاک — چو زیر خاک صبرست و سکونست — ترا امر عشق اینجا رهنمونست
چو زیر خاک خواهی بود در یزدان — ز عشق جان تو خون او ز خود بریزان — دلا خونی و خواهی خفت در گل — در اینجا گشت خواهی عین واصل
در اینجا وصل خواهی یافت اینجا — بوقتی کز فنا دائی تو بیرون — میان خاک و خون اصل یابی — فنا گردی و آنگه وصل یابی
میان خاک و خون وصلست آخر — ترا چه غم چو کل اصلست آخر — در آخر وصل جانانست اینجا — در اینجا راز جانانست پیدا
شود پنهانی و پیدا بمانده — ترا این راز مے باید بخوانده — بخوان این راز ای مرد حقیقت — منه دل بر سر نفس و طبیعت
بخوان این راز ای مرد یقین تو — چو مردان باش کلی در یقین تو — فنا شو چون فنا خواهی شدن ای دل — که اندر آن فنا گردی تو واصل
بریزان خون ز چشم خود بیکبار — که خواهی گشت در خون ناپدیدار — بریزان خون دلا از خود بیکره — که تا گردی ز راز دوست آگه
چو تن با تست تو در تن فتاده — حقیقت تو ز وهّاب تو زاده — چو تن با تست و تو در تن یقینی — در این جا حقیقت پیش بینی
چو تن در تست و تو در تن پدیدار — حقیقت راز هم در تو پدیدار — چو تن در تن یقین پیدا شدستی — درین غم خانه نا پروا شدستی
چرا می نگذری ای دل تو از تن — دو روزی شاد باش ای دل بمسکن — درون خانهٔ اوئی تو دریاب
از و وصل یقین دریاب اینجا — مکن با او یقین شتاب اینجا — که او با تست و تو با او در قیدی
از و بشناس مرد بیدار همچون — که با او رفت خواهی همگردون — از و بشناس و هم در وی فنا گرد — از و وصل شو و همین خدا گرد

ازو بشناس اینجا دید دلدار — که خواندستی تو از تقلید دلدار — ازو بشناس و او را دان غنیمت — که او را نیست اینجا هیچ نیت
ندانی از زدل ای تن ندانی — چه گویم چون تو این مشکل ندانی — ندانی از زتن ای دل حقیقت — که تن پنداشتی اینجا طبیعت
ندانستی تو قدر این تن خود — ولی تا در رسی در مسکن خود — اگر امروز قدر تن ندانی — در آخر چون بدانی خیره مانی
بدان قدر وجودی اول حقیقت — که بگشاید ترا مشکل حقیقت — تو تن را کی شناسی زانکه جانی — در و پیداست اسرار معانی
در و پیداست اینجا ذات بیچون — که تکرار است و گفتم هیچ و چون — در و پیداست اینجا راز پنهان — در و بنگر حقیقت راز جانان
در و پیداست آن چیزی که نبود — درین آئینه خود عطار نمود — در و پیداست اسرار الهی — بیابی هر چه زین آئینه خواهی
در و پیداست آنچه کس ندیدست — خدا این جای درگفت و شنیدست

در صفات آئینهٔ دل و کشف اسرار حقیقت در نمود صور نماید

ازین آئینه تو انی تو دیدن — حقیقت دیدن اندر عین فی الدین — ازین آئینه موجود ست اشیا — در و بنموده رخ پنهان و پیدا
درین آئینه تو انی جمالش — که کس را نداند یافت از نیسان — ازین آئینه گر خورشید یابی — در و تو طلعت نامید یابی
ازین آئینه تو انی رخ یار — حقیقت آئنه خود مشتری یاب — درین آئینه افلاکست گردان — نه خورشید در و کو گرد دوران
درین آئینه ماه و مشتری یاب — درین آئینه مر انجام و آغاز — نمی یابند ازین آئینه جز دوست — که برخوردار این آئینه هم اوست
نمی یابند اینجا هیچکس راز — فکندست و همی در گفت گویست — حقیقت خود بخود در جست و جوست
دریغا وصل دلدارست خسرو — عجب سر تن درین آئینه پرتو — که این مر هیچکس نادیده باشد — نه کس این گفته نه بشنیده باشد
عجائب در عجائب اندرینجاست — دریغا هیچ ناپیدا و پیداست — عجب خود گفت و هم خود گشت اینجا — حقیقت خود فکندی شور و غوغا
بخود منصور کین کرد آشکاره — مرا و را کرد جانان پاره پاره — چو خود گفت و ز خود بشنید انا الحق — هم از خود کرد پیدا کل انا الحق
حقیقت خویش گفت خویش در یافت — بیک ره این حجاب از کل بر انداخت — مبین عطار جز حق هیچ در پوست — نظر میکن تو در آئینه اینجا
ره حق دید و حق گفت و همه اوست — چو موجودست مر آئینه اینجا — ترا این جایگه شاید نمودن
مر آئینه درین تو را زمیگوی — چو ناپیداست پیدا نمودن — اگر روی نباشد هیچ بیند
چو ناپیداست پیدا اسم و صورت — درین صورت ترا نی یافت دلدار — سهران کو بی خبر باشد خبر کن
درین صورت تو انی یافت رویش — اگر عاشق شوی بگرفت گویش — درین صورت جمال او نظر کن

درین صورت ببین در هفت پرده — جمال دوست خود را گم بکرده — درین صورت به بین و گرد و اصل — ازو مقصود و بین کاینجا ست حاصل
درین صورت نظر کن آفتابی — که در جانها فگنده تگ و تابی — درین صورت نظر کن دیدجانان — به بین آخر دمی خورشید تابان
درین صورت ببین دیدار عطار — حجاب اینجا برافگنده بیکبار — درین صورت به بین سر اجمله — حقیقت نقطه و پرکار جمله
درین صورت ببین تو جان جانها — که می پردازد این شرح و بیانها — درین صورت نگاهش کن زمانی — که از هر سوی می تابد عنانی
درین صورت مبین جز عین جانان — که اینجا کعبه ست و دیر جانان — درین صورت به بین گر مرد راهی — حقیقت سر دیدار الهی
درین صورت ببین آن سر که جوئی — حقیقت او تو است و هم تو اوئی — درین صورت که او را کل ندیدی — تو چیزی گفتی و چیزی ندیدی
درین صورت گر او را باز دانی — حقیقت مرگ باشد زندگانی — درین صورت تجلی جلالست — درین معنی یقین عین وصالست
درین صورت نمود و بس فنا کرد — انا الحق گوی خود را کل فنا کرد — درین صورت انا الحق زد بتحقیق — درین معنی نمود او جمله توفیق
درین صورت سر آن کو راز بیند — یقین منصور اینجا باز بیند — درین صورت دو عالم رخ نمودست — درین صورت بگفت و خود شنیدست
درین صورت نظر کن منتظر یار — اگرچه نیست ذات حق پدیدار — وصال اوست صورت گر بدانی — حقیقت کور باشی گر ندانی
وصال او ازین صورت توان یافت — خوشا آنکس کز ین معنی نشان یافت — وصال او ازین صورت پدیدست — خوشا آنکس که روی او بدیدست
وصالش عاشقان اینجا بدیدند — درو پنهان شدند و ناپدیدند — وصالش واصلان یابند اینجا — حقیقت باز نشناسند اینجا
وصال جان جان پنهانست بنگر — درونت ماه تابانست بنگر — وصالش از برون هرگز نیابی — مگر وقتی که سوی کل شتابی
وصال دنیا و عقبی حلالست — ولیکن برتر از حد کمالست — وصال دوست اینجا یافت حلاج — بفرق سالکان بنهاد او تاج
وصال دوست در بودست بنگر — درون جان ازین معنی بگذر — یقین پیش دارد و بیگمان شو — برافگن جان و آنگه جان جان شو
یقین را بی گمان شناس در خود — حقیقت در یکی بین نیک بد بد — یقین شناس در عین عیانی — قبولش کن درین صحبت قرانی
چو منصور این بیان سر توحید — ترا این سر نماید راست اینجا — اگرچه یار ناپیداست اینجا
ترا این سر مسلم کی شود دوست — که گردی مغز بیرون آئی از پوست — ترا تا پوست باشد آن نباشد — مهت در بر شد رخشان نباشد
مه تو این زمان در زیر ابرست — ترا مر چاره درمانست صبرست — مهت در زیر ابرست ار بدانی — تو ماندی در حجابی کی بدانی
مه تو زیر ابر اندر خسوفست — حقیقت مانده در عین کسوفست — همه اشیا ازو گردند روشن — نماید نور خود در هفت گلشن
مهت تابان شود بهر ستاره — شهد آن جا گیرد بی نظاره — چو ماه نو شود در عین خود گم — دگر چون قطره در دریای قلزم

نماند ماه و آنگه خور بماند — پس آنگه نور بر ذره فشاند — پس آنگه ذره روشنی یابد ز خورشید — دگر مر محو گردد عین جاوید

همه خورشید گردد عین ذرات — نهد آنگاه سر در عین آن ذات — همه ذرات آنجا گه شود نور — نماند ذره جز نور علی نور

بجز خورشید در عالم نماند — وجود اندر دم آدم نماند — بجز خورشید می تابان نباشد — ندیدی این ترا تا وان نباشد

دران خورشید کن چون نیک نظر تو — گرفته پر تو از زیر و زبر تو — یکی را بین تواند عین خورشید — نماید سایه محو اینجا بجاوید

چو خورشید حقیقت رخ نمودست — حقیقت ابر پرده برگشودست

در شرح دادن خورشید وحدت در حجاب صورت

عجائب جوهر خورشید تابانست — فتاده در حجاب هفت دریاست — درون این حجابت آفتابست — نمی یابی مرا ازاین چه تاوانست

ترا خورشید اینجا آشکارست — درین معنی دوای دل چه جویم — چو خورشیدست در ذات هویدا — ازو مر پرده ها در عین تابانست

ندانم تا که وصف او چه گویم — ازان درغم و رنج فرسوده تو — بگل خورشید کی پنهان نماید — درون پرده پنهانست پیدا

بگل خورشید خود اندوده تو — کنون بنگر بدرانجام و آغاز — همه نورست تاریکی زپیداست — که روشن در مه تابان نماید

ببین خورشید تو در جان نظر باز — فتاده عکس مه در هفت گلشن — گرفته نور خورشیدست اینجا — ولیکن عقل ازین معنی بسوداست

بنورش جمله آفاق روشن — ازو مر عاشقان گشتند شیدا — حقیقت جمله آفاقند حیران

بگل خورشید جان پنهان نمودند — ازو مر شرع با بر بان نمودند — درین خورشید عشاقند حیران — نمود اندر وی بی عین طبیعت

درین خورشید اگرچه راز گفتند — زهر نوعی ابا هم باز گفتند — ولی منصور خورشید حقیقت — ازان حضرت تجلی جلالست

حقیقت پرده ها را کرده پاره — همه خورشید را کرده نظاره — چو اینجا گاه خورشید وصالست — ترا نبوده درین دعوی وصالی

تجلی در جلال اینجاست پیدا — دل عشاق ازان گشتست شیدا — تجلی جلال لایزالی — جمالش را تو تا جاوید بیگر

گمانست چون حجابی پیش آید — ازان اندر دلت صد پیش آید — گمان بردار از خورشید و بنگر — نمودار ی حقیقت نور دریاب

گمان بردار تا یابی رهائی — رسی درعین خورشید خدائی — گمان بردار درین خورشید دریاب — تو شمس لایکاد و لایبین شو

گمان بردار ای سلطان معنی — نظر کن نصر این برهان معنی — گمان بردار در سر یقین شو — همه جا نهاز عشقش مشتری باش

گمان بردار چون خورشید پیداست — حقیقت ماه با ناهید پیداست — شوی خورشید جانها مشتری باش

یقین خورشید اندر خانه ماست — حقیقت عقل کل دیوانه ماست — هزاران ماه ازین خورشید تابانست — همه ذرات سودا و شتابانست

ز نورش عالم جانست روشن — ازو پیداست جسم جان حقیقت — ازو پیداست شود پنهان حقیقت

ترا خورشید روشن بر لب آفت — ترا این خورشید بنمائی دمادم
همه اعمی نخورشید و تو دیدی — کمال نور جان در وی رسیدی — کر بودی دوست کردستی مهیا
ترا دیدار جانان هست حاصل — ازانی بر همه اشیا تو واصل — حقیقت دیدهٔ اصدر اسی
نکردی یک نفس خاموش لب تو — بگفته سر جانان بوالعجب تو — حجاب اینجا نگه کل بر گرفتی — حقیقت یار را در بر گرفتی
جمال بی نشان دارای تو در بر — حقیقت اوست در جان تو هر سر — تمامت عاشقان دیشور کردی — چو دریا عاشقان را شور کردی
عجب شوریست در شیرین فتاده — یقین کفر تو اندر دین فتاده — درین بحر معانی شور دارد — قوی عشقی عجب بازور دارد
درین بحر معانی جوهری باید — تو داری بیشکی خود در بسیار — کمال عشق تو از دل پدیدست — اگرچه دل نه جانان ناپدیدست
دولت شد ناپدید و جان پدیدار — درون جان شده جانان پدیدار — ترا زین آئینه هر آئینه جان — حقیقت می کند مردم ز جانان
ازین اسرارهای بر گزیده — نه کس شفقته نی هرگز شنیده — ترا اظهار کردند این چنین راز — که دیدندت که هستی جان و سر باز
ترا جان رفت جانان پایدارست — سرت افتاده اندر پای دارست — حقیقت پایداری همچو منصور — نباشد همچو تو تا نفخهٔ صور
جمال بی نشانت روی بنمود — در نابسته بر روی تو بگشود — دری کردند کل بر روی تو باز — ز آن پیدا ست هم انجام و آغاز
حقیقت سلطنت امروز دارد — چو حلاجت ولی فیروز دارد — حقیقت آمدی سلطان معنی — نکرده کس چو تو برهان معنی
ازین شیوه معانی این چنین باز — که گفت این چنین با کس نمی باز — عجایب جوهری داری ز اسرار — که میریزد دو رو دریای شهوار
همه کس از در تو بانصیب اند — همی دانند و جمله با حبیب اند — ازین جوهر که آمد از سوادت — دریغا در دمیده نفخ آیات
تمامت بی خبر در عین بیدار — ز دیک تن دریغا شد خبردار — بگفت او خود با کس زانکه کل بود — اگرچه در نبوت عین دل بود
مرا در ابود این جام فتوت — بعزت نوش کرد او در نبوت — چنان کو دید دیگر کس نه بیند — نه عالم نیز چون او بس نه بیند
چنان کور اجمال بی نشان بود — بمعنی و بصورت جان جان بود — چنان کو یافت اسرار حقیقت — نمود دوست از هر شریعت
بگفت و گفت با حیدر همه راز — که او بد با علی انجام و آغاز — بحیدر گفت اینجا راز بیچون — علی آن یافت اینجا بیچه و چون
علی دانست دیگر از محمد — حقیقت نیز منصور و مؤید — علی این راز بر گفت آشکارا — باو کشف الغطا می کن نظاره
علی دیدست کل دیدار الله — که او بد بیشکی دید هو الله — علی دیدست اینجا ذات بیچون — که نزدش ارزنی بهفت گردون
علی دیدست سر کن فکانی — همه اسرار و انوار معانی — علی دیدست اینجا بیشکی دوست — که این معنی من هم بیشکی اوست

علی با مصطفی سرّ یکی دان — حقیقت متفق از ذات آمد
علی با مصطفی هر دو یکی اند — که هر دو صاحب اسرار بودند
علی با مصطفی هر دو خدا بین — تو اندر شرع می کن سیر ایشان
تو اندر شرع سرشان دان و تن زن — حقیقت با تو در گفت و شنودند
اگر بینائی ایشان را در یابی — ز قول و فعل تو ایشان حساب اند
منه بیرون تو پای از شرع ایشان — حقیقت جان از ایشان جان ازین جان
چو ایشان با ادب کن زندگانی — بقول و فعل تو هستند حاضر
که تا باشی ز فعل خود سبکبار — طریق زندگانی راست پیدا
درین میدان جان مانند گوی اند — چو گوئی اوفتادستی بمیدان
طریق شرع بسیار و یقین بین — تو جمله پاک شو آنگه احد شو
براه شرع می رو همچو مردان — خدا بیشک ترا از عین هیبت
براه شرع رو تا راز بینی — که تا باشی یقین اولیا تو
براه شرع ایشان رو که دانی — بیابی بیشکی دیدار الله
تو باشی در حقیقت آخر کار — اگر باشی ز تقوی پاک مطلوب
حجابت شرع بردارد ز دم دم — وجودت پاک گردد از کدورت
حجابت شرع بردارد ز تقوی — نماند بعد ازانت هیچ پندار
حجابت شرع بردارد ز پاکی — اگرچه نار و آب و باد و خاکی
ز تقوی یاب اینجا راز پنهان — که تقوی هست بیشک ذات رحمان
درون را پاک گردان از خبیثت — بتقوی کوش در عین شریعت
درین تن می چه دانی تا چه دیدی — که تا خود هیبت اندر وی نهاده
بطون تو پر اسرار الهیست — مثال جوهر و دریا و ماهیست

علی با مصطفی هر دو یکی اند — حقیقت هیچ و چون بیشکی اند
علی با مصطفی هر دو خدا بین — نمودند و دگر کل سر نمایند
تو اندر شرع سرشان دان و تن زن — وجود خویشتن را بر عدم زن
اگر بینائی ایشان را در یابی — وجود خود کنی زیشان مصفا
منه بیرون تو پای از شرع ایشان — نگه کن شرع و اصل و فرع ایشان
چو ایشان با ادب کن زندگانی — که تا بینی ترا اسرار معانی
چو ایشان بیشک ذات سبحان — یقین سر عشق و جان جانان
اگر بر راه ایشانی یقین تو — چو ایشان جملگی آرات بین تو
چو گوئی اوفتادستی بمیدان — حقیقت از یقین تسلیم چوگان
طریق شرع بسیار و یقین بین — چو احمد راز عشق اولین بین
براه شرع می رو همچو مردان — حساب شرع را بی حد و مردان
براه شرع رو تا راز بینی — که در عین شریعت راز بینی
براه شرع ایشان رو که دانی — که این دم مانده در عین صفائی
بگوید با تو کل راز دمادم — حجابت گر نماید عین پندار
حجابت شرع بردارد ز تقوی — بیابی بیگمان اسرار معنی
زتقوی جوهر تو پاک گردد — پلیدی را بیک دم در نوردد
بتقوی ذات از پاکی بدانی — بیابی در درون راز معانی
درون را پاک کن ز آلایش تن — که تا آئینه گردانی تو روشن
هر آن چیزی که ظاهر می نماید — همه اینجای حاضر می نماید
یکی دریاست اندر اندرونت — اگر نه موج بینی از برونت

پر از ماهی و مرغ و حیوان درو بین — حقیقت چون ببینی تو بتو بین — درو کند طبیعت بوی دارد — هی خوردن هم از خود خوی دارد
درین دریا عجایب بیشمار است — رو کرم و بلا هر دم هزار است — حقیقت خوردن و خفتن از ایشان — از ایشان بود جسم تو پریشان
بخوردن خوی کردستند مردم — خورش خواهند اینجا گه دمادم — زبهر قوت ایشان روز و شب تو — حقیقت جان کنی ای بوالعجب تو
زهی نادان که هستی دشمن خویش — که دائم جان کنی بهر تن خویش — زهی نادان که کار از دست رفتست — که دشمن در درونت بنخفتست
تو فارغ همچو حیوانی که انبار — کنی در ذات خود از خویش مردار — پلیدی در طبیعت دوستداری — نداری هم غزل تو پوست داری
درونت آنچنان کندیده باشد — کجا قلب تو صاحب دیده باشد — تو نفس کافر اینجا دوست کردی — ازان پیوسته اندوه و درد می
ترا این نفس ملعون آنچنان است — که خون تو برو رایگانست — بخواهد ریخت خونت نفس کافر — نه بی دل تو و نفس تو حاضر
ز نفس شوم این جا کن گذاره — درون طالب جان را کن نظاره — ز تقوی پاک گردان باطن خویش — حجاب جسم را بردار از پیش
حجاب جسم و تن خود دست وخوا — تست پیوسته در عین عذابست — عذاب نفس بردار از میانه — که تا این بانی جاودانه
عذاب نفس اگرچه جمله دارند — همه ذرات ازین سر بیقرارند — بخورد و خواب مشغولند جمله — غلام خواب و ماکولند جمله
حقیقت دوزخست این نفس فانی — درون دوزخی در زندگانی — درین دوزخ گرفتار و اسیرے — ازان پیوسته در رنج ذحیرے
درین دوزخ گرفتارے بماند — بیک ره دامن جان بر فشانده — درین دوزخ بلای جاودانیست — که مردن بهتر از این زندگانیست
درین دوزخ بمردی اول تنگ — گرفتار بلا با نام و با ننگ — درین دوزخ چنان شادے و آزاد — عسل خوردی ولی عین کبستی
درین دوزخ چنان فارغ نشستی — که از جانت نیاری لحظه یاد — درین دوزخ فتادستی تو در بند — مرین دوزخ اگر مردی تو بر بند
درین دوزخ بلادیدے دمادم — خوشی بنشستی اندر وے تو خرم — درین دوزخ که پر مارست و کژدم — زندا و جوشها چون خم در خم
مباش این که مست شهوتی تو — همیشه پر ز کبر و نخوتی تو — سباش این که خواهی ماند دائم — تو در دست سباعی و بهائم
بلای دوزخست خوش هست اینجا — که ماندستی چنین سرمست اینجا — بلا را کرده این جای خوش نام — ندانی تا چه خواهد بود انجام
سرانجام تو آخر نار باشد — خدا زین فعلها بیزار باشد — نه آخر این بیان سر کلامست — ترا یک حرف ازین معنی تمامست
اگر جانت برون آید ازین رنج — بیابی مخزنی پر گوهر و گنج — چو مردان باز کن خوی طبیعت — بخورد و خواب کم شو در طبیعت
نخور این جای چیزے تا توانے — یعنی کوش و صورت کمتر کن — درون خود شو و خود را برون کن
لگد کوبی باز کن ز آلایش نفس — چو باطن پاک کردی راز دریاب — حقیقت بود بهبودت باز دریاب

آب پاک معنی کن طهارت — فرو میران در آبگاه نارت — بکش بر آتش نفس لطیفت — که معنی هست در این سر حریفت
ز آلایش وجود خود ذره شوی — زهر کند نجس آمد خوشبوی — درون را با برون کن پاک یکجا — چو جسم و صورت و افلاک اینجا
چو باطن پاک کردی بگذر از خود — بمعنی باش اینجا صاحب درد — چو باطن پاک کردی بگذر از جا — دمی احساس روحانی تو دریاب
چو باطن پاک کردی باش بیدار — که چون مردان شوی تو صاحب اسرار — چو باطن پاک کردی نفس کن پاک — مقابل کن ورا با یک کف خاک
چو باطن پاک کردی راز دریاب — حقیقت بود و بودت باز دریاب — چو باطن پاک کردی سوی خلوت — گرای ای مرد بی مرد و علت
چو باطن پاک کردی خلوت دل — مقام خویش کن بگشای مشکل — چو باطن پاک کردی عشق یابی — ز مادم سوی او از جان بشتابی
چو باطن پاک کردی در فنا کوش — شراب صرف وحدت را تو کن نوش — چو باطن پاک کردی مست عالم شو — ز بود نفس کلی بی نشان شو
چو باطن پاک کردی باز بین باز — چو شمعی در وصال دوست بگذار — چو باطن پاک کردی یار بینی — ورای نفس در اسرار بینی
چو باطن پاک کردی سوی بودت — نظر کن هستکی نقش وجودت — چو باطن پاک کردی جمله ذرات — نظر کن در عیان نفخ ذات
چو باطن پاک کردی باز بین تو — همه ذرات حجب راز بین تو — کمال خود نکو بین بی خویش تو — حقیقت جسم و جان را پرورش تو
بده از قوت معنی حظ روحت — بیاب این را که بس با شد فتوحت — بمعنی گوش صوت مرد معنی — حقیقت کل شده از نور تقوی

در صفات جزء و کل بهر نوع بر اسرار حقیقت وقوف یافته

وجود و در صفات نور گردد — در صفات جزء و کل بهر نوع بر اسرار حقیقت وقوف یافته — اگر یابی حقیقت جان جانست
صفات هر چه یابی اندر اینجا — ز تقوی جمله را بینی معما — صفات جسم یابی قوت دل — مراد دل شده از وی بحاصل
صفات جان نظر کن بعد ذات — فتاده نور او بر جمله ذرات — صفات جمله اشیا در تو پیداست — حقیقت ذات در جانت هویداست
صفات آفتاب روح می بین — که عزت از زمین یابد نخستین — صفات ماه بنگر در درونت — که نور اوست در جان زینهونت
صفات مشتری بنگر ز باطن — اگر مرد رهی بگذر ز باطن — صفات زهره و شمس و قمر بین — حقیقت کوکبان را اندر سر بین
صفات جملگی اندر تو موجود — بود مشکل تو ئی دیدار معبود — صفات هر چه یابی سوی افلاک — همه پیداست در تو خفته بر خاک
صفات روح را در دل نظر کن — در و پیدا حقیقت سر بسر کن — صفات خویش را اندر قلم بین — وجودت هستکی عین عدم بین
صفات عرش در جانست و در دل — شده نور یقین در جمله حاصل — صفات عرش جسمست تا بدانی — در و پیدا همه راز معانی
صفات جنت و حوران یقین بین — صفات دوزخ زبانیس القرین بین — صفات آتش از نور ست بنگر — مرین سر جمله مشهور ست بنگر
صفات باد موجودست در تو — یقین بدرد معبودست در تو — صفات آب بنگر در رگ و پوست — گرفته در درونت توی بر تو

صفات خاک چون پیوست در تن — صفات کوه بنگر جسم خود بین
صفات بحر بنگر در درونت — صفات اینهمه چون یافتی باز
چو در خلوت ندانست او که چونست — چو در خلوت ندیدی راز جانان
درین خلوت ای جان دل خود — درین خلوتگه جانان که هستی
مصفا کن دل و جان هیچ دینی نیز — نظر کن در دل و دریاب هیچون
دران خلوت بدیدی جوهر دوست — صفای دل بدست از نور خورشید
صفات دل طلب کن از معانی — چو حصن قلب بینی سوی جان شو
وصال جان طلب کن در درون تو — حقیقت جان شناس و یار بنگر
توئی در خلوت دل باز مانده — ندیده راز در دل باز مانده
ایا سالک که داری خلوت دل — چه کردی عاقبت اینجا حاصل
فنا شو تا بقا آید بدستت — چرا تو مانده در کفر و کثیفت
ز خود آسوده شو بی رنج مرکب — درینجا یک زمان فریاد خود رس
ز خود آسوده شو در کل احوال — رها کن زهد با سالوس افعال
ز خود آسوده شو اندر فنا کوش — نگو بسیار در جان باش خاموش
ز خود آسوده شو وز نار برخور — که داری هم تو ماه و هم تو اختر
تو خود آسوده شو ای راز دیده — که گم کردی دل اندر راز دیده
درین منزل چو تو با جسم گردی — دوئی بر داری آنگاهی تو فردی
همه مردان ره اندر برتست — ندانی این که عشقت رهبرتست
توانی دید این معنی تو از جان — بصورت می نیاید است این دان
نخلوتگاه جان بنشست اول — که تا شد جسم با جانت مبدل
ترا تا خوف در جانست پیدا — توئی هیچون یکی دیوانه شیدا

ز خود آسوده شو ای دوست اندر را خود بین
حجابست اینهمه از خود برانداز
توئی انجام با آغاز جانان
بت نفس و هوا بشکن که رستی
درون را با برون یکرنگ درجان
که خواهد بود مر این نور جاوید
ندای سر ربانی تو بشنو
که از جان باز یابی سر اکبر
نیابی مر چنین سر قوی تو
وجود خویشتن دیگر مرنجان
اگر مردرهی از خویش برخور
حقیقت مر همی نه بر دل ریش
ز خود آسوده شو تا کام یابی
نظر کن هیچکی مر گنج اینجا
خود از این رنج تن آزاد گردان
که او بد هیچکی گم کرده دل
مر این گفتار از یکی تو بشنو
مر این معنی بچشم سر توان دید
ره معنی ز عشق دوست بسپرد
حقیقت جسم بی خوف و خطر شد
مر این گفته که من گفتم نگهدار

بخوف این سر نهانی تا بدانی — یقین شبنام در سر معانی — یقین را پیش دار ای دل دریغا — بگو با جملهٔ ذرات این راز
یقین را پیش دار و راه او کن — همه ذرات او درگاه او کن — عین — بگو با جملهٔ ذرات این راز
صفات خویشتن کن ذات ایشان — مرین صورت درین جا کن مبدل — تو باشی لیکن اینجا تو نباشی
تو باشی اول و آخر نگهدار — مرین معنی تو از ظاهر نگهدار — تو باشی هر چه بینی در صفاتت
تو باشی آن زمان در عین خلوت — حقیقت هر چه آید عین قربت — تو باشی جملهٔ پنهان و پیدا
تو باشی آفتاب و ماه بینیک — نموده نور تو در جملگی یک — تو باشی مشتری و زهره ای پیر
تو باشی عرش و فرش و لوح و کرسی — حقیقت دان دگر می چه پرسی — از ین معنی اگر اسرار جوئی
ترا دلدار دلدارست دلدار — ازین بیهوشی و مستی خبردار — زهی نادان نخود بیرون فتادی
توئی مجنون و لیلی در برستست — حقیقت اندرینجا رهبرستست — تو مجنونی و لیلی رخ نمودست
تو مجنونی و لیلی در برستست — همی یابی دریغا ذوق لیلی — توئی مجنون و لیلی در درونت
تو مجنونی و لیلی باز دیده — یقین بگشای اکنون باز دیده — تو مجنونی و لیلی حاضرستست
تو مجنونی و لیلی باز بین هان — درون جسم و جان بی راز بین هان — تو مجنونی و غم بسیار دیده
ترا لیلیست پیدا و تو پنهان — بهر زه میدهی از عشق او جان — ترا لیلی درون جان شیرین
ترا لیلی درون و بنگر اسرار — تو از بیرون شده لیلی طلبگار — جمال خوب لیلی در درونست
جمال خوب لیلی آفتابست — دل مجنون ازان در تاب و تابست — جمال خوب لیلی هست بیچون
تو لیلی را نه بینی تا دل مست — ازان مجنون صفت فتی تو از درد — یقین دیوانه از عشق لیلی
یقین دیوانه و تو ندانی — نشاید کین چنین دیوانه مانی — درین دیوانگی ای دل چه دیدی
ندیدی روی لیلی ای دل ریش — حجاب آورده اینجا که تو در پیش — نمی دانی مگر لیلی دریغا
نمی داند مگر لیلی درین راه — که خواهد گشت مجنون جان و بازار — نمی داند مگر لیلی که مجنون
چنان مجنون اسیر و بیتمنیست — بدست خود سر خود را فگندست — چنان مجنون فتاده در دل خود
عجب لیلی درون جان بامد — میان خاک ره در خون بامد — ابا لیلی و لیلی گشته مجنون

بلکن مقصود خود حاصل دریغا
تماشا شان جملگی انجام و آغاز
چو تو بی تو شدی کلی تو باشی
بیان میکنم از اسرار ذاتت
همه در تو تو اندر کل هویدا
بیان را گوش کن ای سالک پیر
نکردستی تو کم دلدار جوئی
ازان افتاده چون مجنون فتادی
ترا آدم بدم پاسخ نمودست
ویت در سوی خود چون نیستونست
گمان بر بیشکی او ناظرستست
وصالی جز غم جانان ندیده
تو داده از فراقش جان شیرین
چه گویم من که این معنی چگونست
فگنده نور خود بر هفت گردون
زیادت می کنی هر لحظه سودای
دمی در صحبت لیلی رسیدی
که مجنون می کند هر لحظه غوغا
فتادست این زمان اندر گو خون
که اندر وی نظاره هفت گردونست
که میداند که این اسرار خود چون

خیالی بخارائی

چنان عطار مجنون وصالست — که گوئی در غم و رنج وبالست — دمادم میشود دیوانهٔ عشق — همیگوید یقین فسانهٔ عشق
چو لیلی دارد اندر بر چه گوید — نکرده هیچ کم دیگر چه جوید — چو لیلی با منست و راز دیدم — حقیقت روی لیلی باز دیدم
مرین دیوانگی از عشق محبوب — مرا باشد که پیدا گشت مطلوب — حقیقت طالبم مطلوب آمد — وزینجا یوسفم یعقوب آمد
منم مجنون منم لیلی درینجا — منم یعقوب و یوسف در هویدا — وصال لیلی ام حاصل شده کل — چو یوسف جان من واصل شده کل
چنان دیدم جمال روی جانان — که چون مجنون شدم در عشق پنهان — چنان لیلی صفت مجنون شدستم — که گوئی از خودی بیرون شدستم
چنان بیخود شدم اندر خودی من — که یکسان شد برم نیک و بدی من — چنان مستم که با خود مینمایم — که در هستی کل عین بقایم
چنان در جان من بنشسته محبوب — که طالب را بیک ره دید مطلوب — دلم چون یار دید و با خود آمد — در آخر فارغ از نیک و بد آمد
در آخر فارغ است و عین گفتار — دمادم مے نماید دیدن یار — که معشوقست حاصل بی بهانه
منم امروز نبوده درین راز — با عشاق خود انجام و آغاز — منم امروز اعجوبهٔ زمانه — ازان مجنونی اکنون آرمیدم
جمال روی لیلی بس عیانست — جمال طلعت لیلی بدیدم — از و شوری فتاده در جهانست

در حکایت مجنون و اسرار او فرماید قدس الله روحه

یکی پرسید از مجنون یکی روز — که ای اندر بلای عشق پیروز
وصال دوست داری بی بهانه — چو لیلی در زمانت رخ نماید — دمم از آئینه ات سکل رباید
ترا لیلی چو دیدار ست حاصل — چرا هر لحظه میگردی تو عاقل — ترا لیلی حقیقت دوست دارد — نظر هر لحظه سوی تو گمارد
چو نزدیک تو کند هر لحظه لیلے — همی آهنگ دارد با تو میلے — ترا لیلی حقیقت دوستدار ست — ولی جان و دلت ناپایدار ست
چو لیلی را ببینی شاد مان باش — دمی با او حقیقت رایگان باش — چو لیلی دیدهٔ مجنون چرائے — فتاده اندرین غم چون چرائے
چو لیلی دیدهٔ ای گشته مجنون — مشو هر لحظه در خود دگرگون — چو روی دوست دیدے گرد واصل — چو مقصود ست بیشک جمله حاصل
وصالت هست اینجا دیدن یار — حجاب بیخودی از پیش بردار — جوابش داد آن مجنون پر غم — که لیلی را همی بینم دمادم
جمالم مینماید دم بدم دوست — مرا این صبر اینجا دیدن اوست — دمی پیدا همے آید چو از دور — مرا گردانده اندر عشق مهجور
جمالم مینماید در دل و جان — ولی دیگر شود از چشم پنهان — چو بینم روی او هشیار گردم — ز جسم و جان خود بیزار گردم
چو بینم روی او باشم گردون — حقیقت من از و هر لحظه خرم — دمی بیدار باشم در زخمایه — حقیقت گوش دارم با سخ یار
بگوید با من و من گوش دارم — نگوید راز خود با من چنان زود — کنم پندارم مجنون صورت اوست
اگرچه عقل هم مدهوش دارم

چنان با من شود لیلی یگانه — که من مجنون نه منم در میانه
شود با من یکی در خلوت راز — که من مجنون نه منم آن زمان باز
همه لیلی شود مجنون نماند — درونم دیگری بیرون نماند
همه لیلی شوم آن لحظه در دوست — منم لیلی و مجنون باز مانده
منم لیلی منم مجنون در اسرار — شد لیلی و مجنون ناپدیدار
دلا لیلی صفت مجنون نظر کن — ز لیلی معنی نهادت را خبر کن
همه مجنون شده ذرات اینجا — گداز عشق لیلی جمله غوغا
چو لیلی بنماید خویش مجنون — نیارم گفت این سر تا بود چون
چو لیلی با همه نبوده پاسخ — حقیقت ننماید با همه رخ
یقین منصور لیلی بود و مجنون — شد از عشق وصال خود دگرگون
نظر میکرد لیلی در میان دید — حقیقت خویش در شور فغان دید
حقیقت راز پیش انداخته باز — نموده مر ورا انجام و آغاز
کجا لیلی کجا مجنون چه منصور — حقیقت گشت اندر جمله مشهور
حقیقت ذات منصور است جانت — به پیوسته یقین با جان جانت
انا الحق می زند گر گشته بیخود — ز من فارغ شده در نیک و در بد
ز من فارغ مباش و بود و بنگر — منم اینجا زیان و سود بنگر
بهر آنکو روی خود اینجا نبیند — یقین میدان که هم فردا نبیند
ترا جانست اینجا و یقینی — نهاده کافری در عین کینی
چنان کین حسد با تست دائم — که آن عزانی تو چون گرگ و بهائم
تو در این کبر و حسد هستی چه مردود — ز یزدان خویش میدانی یقین بود
تو در کبر و حسد هستی چه شیطان — که ذرات جهان کردی پریشان

چنان با من شود همداستان او — که پندارم که خود جمست و جان او
همه لیلی شود دیدار مجنون — حقیقت نقطه و پرکار مجنون
همه لیلی شوم آن لحظه در دوست — برون آیم یکباره من از پوست
منم لیلی و مجنون باز مانده — من اینجا یکه این از مانده
منم لیلی منم مجنون در اسرار — شد لیلی و مجنون ناپدیدار
همه ذرات تو مجنون صفاتند — فتاده در پی لیلی ذاتند
چو لیلی با همه اندر میانست — بجا عشاق در شرح و بیانست
ولیکن عشق میگوید که هان گو — وصال لیلی از شرح و بیان گو
رخ لیلی مگر منصور دیدست — که با او گفت انا الحق نه شنیدست
چنانش عشق اندر پرده افتاد — که ناگاهش کل پرده برافتاد
بند منصور بدیدار لیلی — که با او داشت اندر عشق میلی
چو منصور از حقیقت بود در لدار — نمود خویش را دید بر دار
بهاکن لیلی و مجنون تو بنگر — بجز منصور کل در خود تو بنگر
انا الحق می زند در صورت تو — خطابی میکند مر صورت تو
ز من فارغ شده می من با دم هان — منم جان و منم جانان یقین دان
ندیدی مر مرا ماندی تو فارغ — نگردی گر خواهی گشت بالغ
هر آنکو خویش اینجا دید جان شد — همه جسمش پر انگه جان جانشد
چنان کین حسد در تست جود — که همچون آتشی میرود دود
چنان کین حسد پیوسته با تو — که دل یکباره جان گسسته با تو
تو در کبر و حسد ماندی چو غولان — که یک ذاتی نه هستی جون بیرون
درین کبر و منی ناگه بمیری — که بیشک در کف شیطان اسیری

درین کبر و منی بیشک بمانی ره از گم کردگی جائی ندانی حسد قوت گرفتست اندین دل ازان افتاده درخون و در گل
چو مردان در درون خود صفا ده زجان صلوات را بر مصطفا ده ازو غافل مشو و ز کبر بگذر حسد را هیچ دراین جا تو منگر
مشو غافل که دنیا نا بکارست تو یا بفشرده و او ناپایدارست مشو غافل که دنیا خوان رنجست نیرزد عاقلان خوان سنجست
مشو غافل که دنیا هیچ آمد چو فرمو کی سراپا هیچ آمد مشو غافل که مرگ اندر کمین ست بآخر جایگه زیر زمین ست
مشو غافل دمی بیدار خود باش همیشه در پئی اسرار خود باش مشو غافل که غفلت دشمن تست فتاده بیشکی اندر رتن تست
مشو غافل که دنیا رخ نمودست زنیپداری زیانت جمله سودست مشو غافل اجل را یاد میدار اگر مرد رهی می باش هشیدار
مشو غافل وصال دوست دریاب درآخر سوی جانان زود بشتاب مشو غافل که وصل دوست اینجاست حقیقت مغز نیز و پوست اینجا
مشو غافل دم از مردان دین زن دم خود از نمود اولین زن مشو غافل اگر تو مرد راهی گدائی کرده اکنون تو شاهی
مشو غافل که کردم یاد کاری چه سود آخر چو اینجا نیست باری که من با او حقیقت وصل گویم نمود عشق من از اصل جویم
تو غافل مانده از سر بچون نمیدانی که آخر خود بود چون تو اینجا اصل یاری در حقیقت حقیقت اصل و نوعی در شریعت
دم از عین حقیقت زن که ذاتی نموده روی از افعال صفاتی تو اصل جوهر ذاتی که بودی دلیک اینجا بگه جسمی نمودی
نمودت از چه بدانی که چون بود نمودت از نمود کاف و نون بود

در عین ذات و حقیقت صفات و کاف و نون ظاهر

ز اصل کاف و نون گشتی تو پیدا درین روی زمین گشتی هویدا
از انجا آمدی بی جسم و بی جان در اینجا فاش گشتی راز خود دان که از حضرت کنون عین حیاتی
اگر خورشید لاهوتی بیابی حقیقت مرغ ناسوتی بیابی زمین و آسمان ها در تو پیدا ست همه اشیا درون تو هویدا ست
نباشد هیچ تا آن مر ترا هست ولی دریافتن آن کی دهد دست که هر چیزی که بینی خویش یابی حقیقت جزو و کل در خویش یابی
اگر خورشید بینی هم تو انی که در صورت ترا نبود جانی تو خورشیدی ز هیچ ذات گردان حقیقت در وجود خویش گردان
تو پیدا ست اینجا نور خورشید وگرنه ذات خواهی بود جاوید تو پیدا ست اینجا صورت ماه زده از بهر تو این هفت خرگاه
تو پیدا ست اینجا مشتری بین تراصد ماه زهره مشتری بین تو پیدا ست اینجا نور زهره توئی در عین اشیا مانده شهره
تو پیدا ست اینجا جمله انجم حقیقت جمگی در نور تو گم تو پیدا ست اینجا چرخ و افلاک زبهر تست گردان جوهر پاک
تو پیدا ست اینجا نور آتش توئی آتش ولیکن گشته سرکش تو پیدا ست آب اینجا نخر باد زتو پیدا ست اینجا نور اضداد

بتو پیداست آب ایخا روانه — بتو پیداست ایخا خاک بنگر — تو خود را سر صنع پاک بنگر
بتو پیداست ایخا کوه و دریا — بتو پیداست فرش و عرش و کرسی — قلم با لوح و جنت می چه پرسی
بتو پیداست نور دل حقیقت — بتو پیداست نور نور جانان — درون جان و دل را دانه پنهان
همه او بین که جز او کس ندیدست — همه او بین و ذات اوست جمله — یقین اشیا صفات اوست جمله
دوئی بگذار و همچون او یکی باش — توئی نقش و درونت اوست نقاش — ز خود کردست پیدا هر چه و چون
یکی بنگر که این نقاش کردست — یکی بین و دوئی ایخا رها کن — چو منصور وجود خود رها کن
یکی بین وجود دیگر از اول — یکی بین و یقین دان دار و دیش — دگر ایجا یگه کافر و مسلمان
یکی بین گبر و ترسا و مسلمان — که نیکوست از خود جمله جانان — همه از اوست و او را کل طلبگار
یکی بین کین همه جمله یقین اوست — اگر نه این چنین بینی زنیکو — حقیقت فارغست از ننگ و بد شو
یکی بین دوم ایخا از یکی زن — اگر نه این چنین بینی تو ئی زن — حقیقت هم لقای اولیا باش
مسلمانی رها کن کرد کافر — بگو تا چند باشی در دوئی شر — تو در یکی کل عین لقا شو
تو در یک قدم زن همچو مردان — رخت را از دوئی ایخا بگردان — کلش رنج و بلا و خوش بیاسا
تو در یکی قدم زن در تو لا — همه لا بین و در الا کرد الا — یکی نزدیک بین و بس دوئی دور
تو در یکی قدم زن در انا الحق — انا الحق گوی کین ست سر مطلق — کمن دیگر تو در هر راز تدبیر
تو در یکی قدم زن بی نمودار — حجابت جسم دان آن نیز بردار — دگر نادان شدستی ز کل جوی
درین صورت نظر کن نفخه ذات — یقین الله بین در جمله ذرات — مگر آن دم که باشی در معانی
تو بیچون آمدی از پرده بیرون — نمودی رو ز خود را بی چه و چون — حقیقت راز خود را پی نبرده
تو بیچون آمدی در جمله ذرات — حقیقت هست ایخا عین آن ذات — شدی فارغ عجب در کوی عالم
تو بیچون آمدی آسته بیچون — تو لیلی هستی و خود گشته مجنون — دلی این جا کمال خود ندیدی
تو بیچون آمدی در عین عالم — نمودی سر خود در نقش آدم

هم در عیان و بیچونی ذات و تحقیق صفات گوید قدس سره

تو بیچون آمدی از پرده بیرون بشنو — یقین انجام با آغاز بشنو

چو بیچون آمدی اندر نمودار ز ذات خویش اینجا گه پدیدار ز ذات خویش ایجا گه پدیدار
تو بیچون آمدی در عرش اینجا نمودی روی خود در فرش اینجا نمودی روی خود در فرش اینجا
تو بیچون آمدی در عین آنست رسیدی این زمان در سر قرآنست رسیدی این زمان در سر قرآنست
تو بیچون آمدی از مه بماهی چه گویم دوست در چشم چو ماهی چه گویم دوست در چشم چو ماهی
تو بیشک آمدی از زهر موجود همه بود تو است و بود تو بود همه بود تو است و بود تو بود
تو بیچون آمدی در دیده آتش ترا آتش شده اینجا گه خوش ترا آتش شده اینجا گه خوش
تو بیچون آمدی آب روانه شدی اندر همه چیزی روانه شدی اندر همه چیزی روانه
تو بیچون آمدی در معدن کان حقیقت لولو در صدف و سر جان حقیقت لولو در صدف و سر جان
وصال کعبه می جوید عشاق تو ئی کعبه یقین در عین آفاق تو ئی کعبه یقین در عین آفاق
مروج کرده مر کعبه دل کف دستی دریغا از مشکل کف دستی دریغا از مشکل
وصال کعبه تو جه که یابد بجز تو کعبه دیگر نیابد بجز تو کعبه دیگر نیابد
تو بر خود عاشقی معشوق هستی وگر هم کافری بت می پرستی وگر هم کافری بت می پرستی
وصالم مینمائی دم بدم باز وجود خویشتن سوی خدم باز وجود خویشتن سوی خدم باز
چنان شو هیچ اول در فنا تو که بودی ذات در عین بقا تو که بودی ذات در عین بقا تو
چنان شو هیچ اول در همه دید مگر داین بار اندر گرد تقلید مگر داین بار اندر گرد تقلید
چنان شو هیچ اول در همه گم که عالم قطره بد تو عین قلزم که عالم قطره بد تو عین قلزم
چنان شو در یکی چون اولین تو که بودی در نمودار پسین تو که بودی در نمودار پسین تو
صفاتت محو کن کل بیچه و چون حقیقت محو شو در هفت گردون حقیقت محو شو در هفت گردون
حقیقت محو شو اندر قمر تو بسوزان نور کوکب سر بسر تو بسوزان نور کوکب سر بسر تو
حقیقت محو شو ای نور جمله که هستی بیشکی مشهور جمله که هستی بیشکی مشهور جمله
حقیقت محو شو چون خود نمودی چو چون خورشید در گفت و شنودی چو چون خورشید در گفت و شنودی

تو بیچون آمدی در عرش اعظم ازان دم بیشکی در سوی آن دم ازان دم بیشکی در سوی آن دم
تو بیچون آمدی در لوح بیشک قلم بنوشته اینجا گه تو از یک قلم بنوشته اینجا گه تو از یک
تو بیچون آمدی از شمس تابان شدی اینجا یگه چون شمس تابان شدی اینجا یگه چون شمس تابان
تو بیچون آمدی از مشتری باز در اینجا باز دیدی بیشکی راز در اینجا باز دیدی بیشکی راز
تو بیچون آمدی در عین انجم ز نور خویش کردی جمله کم ز نور خویش کردی جمله کم
تو بیچون آمدی در مخزن باد یقین مر باد از تو گشت آباد یقین مر باد از تو گشت آباد
تو بیچون آمدی در جمله خاک ازان پیدا ست در تو جمله افلاک ازان پیدا ست در تو جمله افلاک
وصال کعبه تو یافت منصور ازان شد در همه آفاق مشهور ازان شد در همه آفاق مشهور
درون کعبه دل رخ نمودی عجائب این چنین پاسخ نمودی عجائب این چنین پاسخ نمودی
بتو روشن شد سر این کعبه اینجا درون کعبه را کردی مصفا درون کعبه را کردی مصفا
تمامت کعبه ای راز دیده یقین بکشای ای شهباز دیده یقین بکشای ای شهباز دیده
تو بر خود عاشقی ای گم شده تو حقیقت قطره و قلزم شده تو حقیقت قطره و قلزم شده تو
چنان شو هیچ اول در نمودار که بودی در تمامت ناپدیدار که بودی در تمامت ناپدیدار
چنان شو هیچ اول در عیان لا که الا الله بودی در همه جا که الا الله بودی در همه جا
چنان شو در همه یکتا نمودی که می خود گفته باشی یا شنودی که می خود گفته باشی یا شنودی
چنان شو هیچ اول را ز دیده که بودی این همه خود باز دیده که بودی این همه خود باز دیده
صفات محو کن تا کل شوی ذات اگرچه خود یکی دیدی در آیات اگرچه خود یکی دیدی در آیات
حقیقت محو شو در نور خورشید بر افگن مشتری با نور ناهید بر افگن مشتری با نور ناهید
حقیقت محو شو در آفرینش یکی گردان در اینجا جا مبینیش یکی گردان در اینجا جا مبینیش
حقیقت محو شو اندر دو عالم انا الحق گوی اینجا گه دمادم انا الحق گوی اینجا گه دمادم
حقیقت محو گردد بی نشان شو درای ما در آ انس و جان شو درای ما در آ انس و جان شو

تو ای اصل و تو ای فرع اندر اینجا / تو ای عقل حقیقت شرع اینجا / همه بازار ست و تو حدائی / عجائب میکنی از خود جدائی
چنانست عاشقان و هست و نیست / که کلی خود تو اند و خود تو گویند / چنانست عاشقان مجبوس گشتند / که خود را هم بدست تو بگشتند
چنانست عاشقان و نیست هستند / هنوزت عاشق عهد الستند / چنانست عاشقند ای جان کن جان / نمی یابند خود را و نشان را
حقیقت عقل دور اندیش داری / ازان سودا همه در پیش داری / بجز خواهی ریخت بیشک خون جمله / که هستی در درون بیرون جمله
فنا دی جملگی عین تو دیدم / بجز ذات تو من چیزی ندیدم / گر گردی فاش خود در جمله مشهور
تو بودی بیشکی بود و وجودش / بقا گردی یکی بود و بود بش / تو بودی بیشکی باوی تو مطلق / زدی اینجا ز بود خود انا الحق
تو بودی بیشکی بردار رفته / انا الحق گفته خویش و خود شنفته / تو بودی بیشکی در خود نمودار / ز عشق خویش رفتی بر سر دار
تو بودی هیچ غیری نیست ذاتت / در آگنده در آخر مر صفاتت / تو بودی خود بخود پیدا نمودی / ز عشقش آن همه غوغا نمودی
تو بودی بیشکی اسرار گفته / ا با منصور اندر دار گفته / ز تو منصور شوریده در اینجا / بجز تو هیچ نادیده در اینجا
همه ذات تو دید و خود فنا کرد / میان جملگی خود متقدا کرد / همه ذات تو دید و خویش در باخت / میان عاشقان خود سر برافراخت
همه ذات تو دیده گشت عاشق / فنای خویشتن را دید لائق / همه ذات تو دید اینجا بتحقیق / در آخر شد فنا و یافت توفیق
چو جز تو هیچ دیگر را نمی یافت / وجود جملگی را شبنمی یافت / چنان در بحر ذات خود فرو شد / نه بی رزق و نه بی تدبیر فوطه
که خود را دید اینجا جوهر تو / بسوزانید مر هفت اختر تو / نمود تو میان جان و تن دید
چنان اندر صفات گشت موصوف / عیان در قرب ذات گشت معروف / فنا کرد اختیار و بود خود یافت
چنان در عشق ذات هست مدهوش / که صورت پیش ذات تو نیکست / نمود او را ز خود از جملگی باز
یقین تو درون جان دل دید / گذر از دیدن از دل کرد تقلید / همه بی ری تو هیچت اینجا
وصالم یافت در عین وصالم / نمود خویشتن زد بر عدم او / حقیقت هیچ در هیچت اینجا
چنانست دیدا اینجا گاه اظهار / که بی خودی برآمد بر سر دار / چنانست عاشق و مست آمد / که کلی نیست گشت و هست آمد
چنانست واله و حیران یکی یافت / که خود ذات تو در خود بیشکی یافت / چنانست دران خود این قدم زد / که پیوندد خود از آفاق بگسیخت
اگر چه بود صورت با معانی / ز تو برگفت کل راز نهانی / تو دهل گردی و او راز برگفت / انا الحق از تو شنفت و خبر گفت
ز تو منصور بر دارست اینجا / حقیقت او نمودارست اینجا / ز تو منصور این آواز شورت / تو موجودی که میگوئی انا الحق / تو باطل یافتی زان دم زنی حق
حقیقت جوهر تو در صدف دید / حقیقت جوهر تو در صدف دید

صدف

صدف بشکست کو بد راز دیده — درون خود ترا بد راز دیده — هران کو دید از تو یک نمود ار — وجود خویشتن را کرد بردار

نه منصور از حقیقت زد انا الحق — که ذرات جهان گویند الحق — کسی باید کز ین سر راز داند — یکی نکته ازین سر باز داند

وصال دوست را شاید یکی گو — وجود خویش در باز د چنان گو — نه هر کس این دم اینجا گه برآرد — کسی باید که چون او سر برآرد

نشاید عشق جانان ناتوان را — کسی باید که در باز د جهان را — بیک ره دست از جان برفشاند — بجز جانان کسے دیگر نداند

فنائی خود بقای دوست بیند — بقای جان بقای دوست بیند — چنان باشد ز یکتائی جانان — که یابد عین رسوائی ایشان

کمال عشق در دے را ز باشد — ز عشق دوست او سر باز باشد — چنان بیند وجود خویش اینجا — که پنهان باشد اندر عشق پیدا

کمال او وجود دوست باشد — حقیقت مغز کل نی پوست باشد — جمال دوست بیند در عیان او — بماند هی بی نشان جاودان او

حقیقت بود خود یابد ز صورت — یکی بیند در ینجا بی کدورت — یکی بیند نمود خویش و جانان — یکی پیدا شود مرگاه پنهان

کشد رسوائی عشق حقیقت — براند او بر سوائی طبیعت — بر سوائی توانی یافت بچون — نیابی راز تا نفشانی خون

بر سوائی توانی یافت دلدار — اگر آئی تو چون حلاج بر دار — بر سوائی توانی یافت رویش — اگر کشته شوی در خاک کویش

بر سوائی اگر کشته شوے تو — میان خاک آغشته شوی تو — کمالت بیشتر در حضرت یار — شود آنگه رسی در قربت یار

اگر کشته شوی این سر بدانے — ز کشتن یابی آخر زندگانے — اگر کشته شوی در کوی جانان — بیابی تو نفس در دے رود جانان

اگر کشته شوی دل زنده گردی — چو خورشیدی بکل تابنده گردی — اگر کشته شوی در قربت یار — رسی اندر زمان حضرت یار

اگر کشته شوی در پیش جانان — شوی خورشید همچون ماه تابان — اگر کشته شوی مانند جبریل — نماند مکر و شید و رزق و تلبیس

اگر کشته شوی مانند اسحاق — تو باشی بیشکی دیدار آفاق — اگر کشته شوی چون مرتضا تو — شوی بیشک حقیقت کل خدا تو

اگر کشته شوی چون پور حیدر — تو باشی در بر معنی کل در — اگر کشته شوی مانند منصور — شوی اندر نمود عشق مشهور

اگر کشته شوی مانند عطار — تو باشی بیشکی دیدار جبار — تو باشی آنزمان دیدار الله — حقیقت در عیان دیدار الله

تو باشی جزو و کل را دیده وردیده — اگر این سر زمن تو انی شنیده — اگر کشته نخواهی گشت در دوست — نیابی مغز و یابی در یقین پوست

اگر این سر بدانی را ز یابے — شوی کشته تو جانان باز یابے — یقین میدان که کشتن در بر یار — به از این زندگانی تو عطا

یقین میدان که سر خواهد بریدن — جمال دوست جان خواهد بدیدن — چه باشد جان و تن من شرم دارم — دگر میگویم و پاسخ گذارم

هزاران جان چه باشد تا فدایت — کنم اینجا که در خاک پایت — چه باشد صد هزاران جان چه باشد — که عاشق بر رخ دلدار باشد

چه باشد سر سزای جان جانم / مرا مقصود این با خود رسانم / رسان با خود مرا زین تنگنائی / که مردم کشتن است اندر جدائی
جدائی نیست لیکن این غرض هست / چو نقشی برده بر جانم فروبست / دمادم می کنم من از تو جدائی / که تا یابم مگر از وی رهائی
مرا تا هست صورت نیست آرام / مرا آرام آن دم ای دلارام / بود کز صورتم فانی کنی تو / مرین صورت بیک ره بشکنی تو
ز دست صورت اندر صد بلایم / بگیر و آنگه رسان در دیدگایم / ازین صورت اگرچه پر ز دیدم / بمردم از خود و در تو رسیدم
ولیکن گرچه صورت هست در وی / حقیقت هستی دارم ازین وی / چو اینجا وصل دارم از رخ تو / کز ین صورت گذارم پا بسنج تو
دلی دارم تو میدانی درینجا / مرا دم هم تو بتوانی درینجا / چو سر آخرت زاول بدیدم / اگرچه صورت کل ناپدیدم
مرا عشق تو میدارد دمادم / وصالی میرساند از تو هر دم / مرا عشق تو خواهد کرد کشته / که آخر باز یابم عین رشته
مرا عشقت بخواهد کشت آخر / نهانی شوم آنگاه ظاهر / مرا عشقت کند آخر بزاری / کنم در سر عشقت پایداری
مرا عشقت بخواهد کشت تحقیق / که تا یابم در آخر دست توفیق / مرا عشقت بخواهد کشت دانم / کزین معنی ز صورت وارهانم
چنانست رفته ام از خود بیکبار / که گوئی هستم اندر عین دیدار / بگیر تا زنده گردم من بر تو / شوم من کشته اندر خاک کویت
بگیر تا زنده ام گردانی ای دوست / برون آور مرا یکباره از پوست / بگیر تا زنده جاوید باشم / ترا من بنده جاوید باشم
بگیر عطار را تا باز یابم / جمالت را و در خدمت شتابم / بگیر عطار تا جان برفشاند / که بر ذات تو مر چیزی نماند
بگیر عطار تا سر ارجمندان / بگوید قاش دیگر بارت ای جان / بگیر عطار تا دیدار بیند / ترا مر بر تر از اسرار بیند
تو او را میکشی او زنده تست / خداوندی و او خود بنده تست / یقین فرمان تست اکنون خداوند / برون آور مرا بیچاره از بند
درین بند و بلا او را فگندی / بماندست این زمان در دست بندی / بگشتی حاکمی و پادشاهی
درین بند و بلا اقرار تسلیم / حقیقت فارغست از ترس و بیم / گهی تسلیم هست و گاه سرکش
درین بند و بلا چون رخ نمائی / درانبندی تو از دل برگشائی / مرا دجاودانی جوید از تو
درین بند و بلا آمد گرفتار / ندارد کار جز در گفتن اسرار / که جاویدان نماند
درین بند و بلا آخر رهائی / نخواهد یافت از قیدت جدائی / مرا دبنده بیچاره می جو
درین بند و بلا می دان ترا زار / که در عشقت همی سوزم و سازم / ز تو دیدم که با تو گفته ام باز
درین بند و بلا من با تو گویم / دوائی در دها اینجا از تو جویم / در آخر هیچ امید و عنایت

درین بند

درین بند و بلا فریاد من رس ... ز من جز تو ندارم در جهان کس
جفا کردی وفا کن آخر ای دوست ... که عین این جفا دانم که نیکوست
وفای تو جفای دیگرانست ... ولیکن این معنی اینجا کس ندانست
من از آن عهد جان اندر گسستم ... نه او ستم که از رویت شدم مست
من از آن عهد کل جان میفشانم ... یقین پیدا و پنهان می فشانم
مرا عهد تو اینجا گشت تحقیق ... که در کشتن بیابم عین توفیق
مرا عهد تو یاد ست از حقیقت ... ازان بیزارم از عین طبیعت
مرا عهد تو یاد ست و تو دانی ... بکش تا بازیابم زندگانی
ز عهدت این زمان من باید ما ... ز زندان بر کنون در پای دارم
ز عهدت بر نگردیدم تو دانی ... که بخشیدی مرا سر معانی
مرا چون جز تو جانان هیچکس نیست ... بجز تو هر گزم فریاد رس نیست
تو بخشیدی مرا این فضل جانان ... رسانیدی مرا در عین قربت
ز وصلت کی توانم شکر کردن ... نهادستم برت تسلیم کردن
نمودا نبیا نمودیم پاک ... تو دادی مر مرا هم زهر و تریاک
چنان ره گم شدم در اول کار ... که خواهستم شدن من گم بیکبار
ز فضلت شکر دارم آن دل جانان ... تو ئی جانا مرا هم جان و جانان
چو گفتی من و آنی حق تو باشی ... یقین جان من مطلق تو باشی
همه گفتار من با تست ایخدا ... نه راز جملگی گشت از تو پیدا
حقیقت چون دوئی برداشتی میان ... حجاب آخر ز پیش من برانداز
ایا عطار تا چندین چه گوئی ... خدا با تست دیگر هیچ جوئی
خدا با تست پیدا خود نموده ... درست کلی و معنی برگشوده

درین بلا و بلا گشتم گرفتار ... ز تو در بندم ای مرغ برون آر
وفا با شد جفای تو بر من ... دران عهدی که کردستی تو با من
بجز آنکو شناسد راز ایجان ... که دید آغاز و هم انجامست ایجان
من از آن عهد جان اندر گسستم ... که اینجا عهدت ای جان باز دیدم
من از آن عهد جانان یافتستم ... یقین برگشت خود بشناختستم
مرا عهد تو یاد ست اول و جان ... چو خواهی کشتنم آخر مرنجان
مرا عهد تو یاد ست و بکش زار ... مرا آنگه حجاب از پیش بردار
مرا عهد تو یاد ست و همه یاد ... هزاران جان فدای روی تو باد
ز عهدت بر نگردیدم درین راز ... مرا سر این زمان از سر بینداز
ز عهدت جانفشانم آخر کار ... چه باشد چون که دارم چون تو دلدار
تو بخشیدی دریغا راز چونست ... نمودستی مرا آغاز چونست
تو بخشیدی عیان انجام از تو ... ندیدم هیچ کس دیدار از تو
شدم تسلیم جانا در بر تو ... اگرچه نیستم من در خور تو
ز سر انبیاء برگزیده ... شدم در قربت تو راز دیده
در آخر فضل کردی رهنمودی ... درم بد بسته وانگه برکشودی
ز قول شرعت اسرار جمله ... نمودم بیشکی اسرار جمله
حقیقت با تو دارم من سر و کار ... که بگرفتی دل جانم بیکبار
چو تو کس نیست ای ذات همه تو ... یقین و عین آیات همه تو
هجابم صورتست و دور گردان ... مرا نزدیک خود معتبر گردان
خدا با تست اندر پرده راز ... نموده مر ترا انجام و آغاز
خدا با تست ای دانای اسرار ... نهان اندر جهان صورت پدیدار

خدا با تست ایجا راز دیدی — همه عهد است باز دیدی — خدا با تست در پیدا و پنهان — همیشه راز میگوید ز هر سان
خدا با تست در خلقت بگفتار — همیگوید ز هر شیوه ز اسرار — خدا با تست میگوید که چونم — یقین با تو درون و هم برونم
خدا با تست اکنون بیقین باش — گمان بردار و اینجا پیش بنمایش — خدا با تست هم اینجا همانجا — نهان بود و کنون در دست پیدا
خدا با تست اینجا راز گفته — ترا اسرار کلی باز گفته — خدا با تست بیشک همچو منصور — انا الحق می زند تا نفخهٔ صور
خدا با تست ای مانندهٔ عیسی — زباطن می کند اسرار اظاهر — خدا با تست چون منصور حلاج — نهاده بر سرت از سر خود تاج
خدا با تست اینجا گاه چون حق — زبود خود زند در تو انا الحق — خدا با تست راز فاش بنگر — توئی نقش و دیت نقاش بنگر
خدا با تست اینجا در دل و جان — نظر کردی و دیدی سر پنهان — خدا با تست میگوید تو بشنو — نویسنده هم اوست اسیر مگرو
خدا با تست دید مصطفا هم — حقیقت انبیا و اولیا هم — خدا و مصطفی در بود بنگر — چنین اسرار از یشان بود بنگر
خدا و مصطفی بیشک نمودار — ترا در جان همیگویند اسرار — خدا و مصطفی داری حقیقت — حقیقت از خدا از احمد شریعت
شریعت رو بسر دستی ز احمد — که تا گشتی تو منصور و موید — حقیقت از خدا داری تو در جان — همیگوئی ازین دم راز جانان
ره عشقست حقیقت کل نمودست — اگرچه خود حقیقت بود بودست — حقیقت شرع دان و شرع احمد — ز شرعت دم زن اینجا صبغة الله
حقیقت شرع دید مصطفی دان — که دید مصطفی کلی یقین دان — محمد با خدا هر دو یقین ست — نظر کن رحمة للعالمین ست
هر آن چیزی که غیر از مصطفا ئیست — حقیقت دان که تشویش و بلا ئیست — ره احمد ره بیچون ذاتست — محمد بیشکی بیچون ذاتست
اگرچه در سلوک مصطفائی — ازان پیوسته در دیدن لقائی — زدید مصطفی این دم زدی تو — زمعنی کام اینجا بستدی تو
دم او در دم تست اگزیده — ازانی از دم او راز دیده — منه پای از خدا و شرع بیرون — بهم از مصطفی بین راز بیچون
ره احمد گزین و زو مدد خواه — که او دیدست کل دیدار الله — چو احمد در دل و جان دوستداری — همه مغزی نه چون خر پوست داری
ز احمد مغز جان آباد کردی — طبیعت از میان آزاد کردی — رهت احمد نمود ای پیر عطار — ازو گوی و ازو میدان تو اسرار
رهت احمد نمود اینجا بتحقیق — ازو می یافتستی عین توفیق — رهت احمد نموده هم بمنصور — ترا در جمله عالم کرد مشهور
ترا مشهور گرداند برو دست — رسانیدت که هستی همچو او هست — دمی کاینجا زدی از مصطفی بود — ازانست اندرون بر صفا بود
دمی کاینجا زدی اورا نمودست — دربسته یقین او بر گشودست — دم احمد ترا در جانست اینجا — دولت همچون مه تابانست اینجا
دم احمد تو داری زان سبب شاد — حقیقت حق شدی در بیش و الدار — دم احمد زدی در هستی تو — دران معنی ازان آراستی تو

دم احمد درون تو چو جان کرد — بسی اینجا ترا شرح و بیان کرد — دم او در درون بنگر که او کیست — حقیقت اوست با تو بس چه جوئی
یقین احمد مختار تازه — ترا با اوست اینجا عشق بازی — یقین مصطفی هر دل که بگرفت — دو عالم را بیک ارزن بگرفت
ولیت چون مصطفی دیدست حیدر — ازان دلشاد در عین العنایی — هران کو شرع احمد دارد اینجا — محمد ضایعش نگذارد اینجا
ز احمد هر دلی کو راز یابد — چو من گم کرده خود باز یابد — ز احمد گر ترا کبک شاید این در — شوی در دم بمعنی همچو حیدر
ز احمد حیدر اینجا در یقین شد — ازان بر اولین او آخرین شد — ز احمد راز دان و سر تو شناس — چو حیدر از نهنگ و دیو مهراس
ز احمد راز دان و جانفشان شو — چو جان داری حقیقت جان جان شو — چو احمد راز دان و گرد هیچون — بدان اسرار ما را بیچه و چون
ز احمد گر شوی واصل چو عطار — ز جسم و جان شوی کل ما پدیدار — ز احمد گر شوی اینجا تو مومن — شوی ز آفات و مرعاهات ایمن
ز احمد گر شوی واصل در اینجا — کنی دیدار ما حاصل دریجا — ز احمد گر شوی واصل چو مردان — برت سجده کند این چرخ گردان
ز احمد گر شوی واصل چو آدم — یقین نبخشد ترا سر دو عالم — ز احمد گر شوی واصل تو چون نوح — بیابی اندرینجا قوت روح
ز احمد گر شوی واصل تو بی بیم — نسوزی تو بنارش چون براهیم — ز احمد گر شوی واصل چو موسی — شوی در کوه طور دل تو کیتا
ز احمد گر شوی واصل چو هارون — بکام تو شود این هفت گردون — ز احمد گر شوی واصل چو یعقوب — بیابی در زمان دیدار محبوب
ز احمد گر شوی واصل چو یوسف — جمال یار یابی بی تاسف — ز احمد گر شوی واصل چو جرجیس — شوی زنده چو جان بی مکر و تلبیس
ز احمد گر شوی واصل چو یونس — خدا بینی درون جان تو مونس — ز احمد گر شوی واصل چو عیسی — شوی در عشق چون موسی مصفا
ز احمد گر شوی واصل چو حیدر — شوی در کائنات جان و دل در — ز احمد گر شوی واصل چو منصور — شوی ذات عیان نور علی نور
ز احمد گر شوی واصل چو عطار — هزاران جان ترا آید پدیدار — ز احمد واصلم در قرب او — فتاده این زمان در حضرت او
ز احمد واصلم در قرب ذات — مرا گویاست ازوی جمله ذرات — ز احمد واصلم در شرع احمد — دم او میزنم در نیک و در بد
ز احمد واصلم نزدیک مردان — حقیقت اوست کل تنبیه مردان — ز احمد واصلم جز او نجویم — هران چیزی که گفتم اوست گویم
ز احمد گفتم این شرح و بیانها — که بی شک احمد آمد جان جانها — ز احمد گفتم این راز نهانی — مرا بگشاد درهای معانی
ز احمد گویم و ز و بشنوم باز — که گنجشکم من اندر چنگ شهباز — چو احمد شاهباز عالم آمد — حقیقت تاج فرق احمد آمد
چو احمد شاه و جمله چون گدایند — همه از او رموزی می کشایند — هران کوره دهد احمد بر خود — گشاید او را حقیقت رهبر خود
هران کوره دهد دیدار یابد — یقین از دید او مر یار یابد — هران کوره دهد در خدمت شاه — بیابد در زمان دیدار الله

هر آن کو ره دهد در سر بیچون | هر آن کو ره دهد در اصل دلدار | هم اینجا گر به بیند اصل دلدار
هر آن کو ره دهد در خدمت دوست | هر آن کو دید پیغمبر در اینجا | حقیقت در درون آن هر دو اینجا
حقیقت واصل هر دو جهان شد | حقیقت راه دید و راهبر یافت | در اینجا جان جان و جان من یافت
بدید آن را زکان نتوان نمودن | هر آن کو دست زد در دامن او | خوشی آسوده شد در مسکن او
هر آن کو جز محمد پیر جوید | هر آن کو جز محمد دید اینجا | یقین نایافت دید دیدار اینجا
هر آن کو جز محمد راهبر یافت | هر آن کو جز محمد یار بیند | کجا جانان در اینجا باز بیند
هر آن کو جز محمد یافت چیزی | هر آن کو راه او جست و دم او | در شرع او به اینجا همدم او
حقیقت یافت بیچون و چرا باز | اباد او باش و راز او تو بنگر | درین بنگر درین آرش تو بنگر
اباد او باش تا نامیدت کل | اباد او باش تا جانت نماید | در اینجا راز جانانت نماید
اباد او باش و اینجا بهتری کن | اباد او باش و جان اندر میان نه | چو از جان تو هست انصاف جان نه
اباد او باش تا در قربت او | اباد او باش تا ذاتت نماید | حقیقت اسرا بایت نماید
اباد او باش و خاک پای او باش | اباد او باش اینجا تا توانی | که در نیک او دست از کین دنیا
اباد او باش اینجا تا به بینی | اباد او باش و تو بین زو همه دوست | اگر تو مرد راهی خود همه اوست
نزد و اصلان کار دیده | محمد با خدا دانند یک ذات | اگر مرد رهی بین زین تو آیات
محمد احمد الله و حبیب است | دوای درد عالم احمد آمد | که حل مشکل نیک و بد آمد
دوای سالکان بت او حقیقت | دوا از مصطفی جو تا توانی | که تا یابی شفا از نا توانی
دوا از مصطفی جو زحیدر | دوا از مصطفی جو و نقا یاب | بجوی مصطفی از جان تو بشتاب
محمد با تواست ای کار دیده | محمد با تواست و بنگرش روی | تو را از دل همه با مصطفی گوی
محمد با تواست ار راز بینی | درون جان به بین دیدار احمد | حقیقت برخور از اسرار احمد
درون جان محمد را نظر کن | درون جان صفای نور از و بین | دو عالم را یکی منشور از و بین
درون جان مراد ابین و شو فرد | درون جان چو دیدی باز او را | دل و جان در خدایش باز او را

درون جان

درون جان گرفت و هر دو عالم
ازو واصل شوی مردیگانه
ازو واصل شوی اشیا برانداز

یکی گردد نه بیند جز که محرم
که تا باحق بمانی جاودانه
عیان صورت از پیدا برانداز
زمین و آسمان خاک در اوست

ازو واصل شود دم زن تو الحق
ازو واصل شوانیدم زن اینجا
ازو واصل شوی برگوی ازوی
خوشا آنکس که خاک حیدر اوست

سزد گر هم ازو گوئی انا الحق
حقیقت جزو و کل برهم زن اینجا
بجز او هیچ منگر تا شوی هشی

وجود مصطفی نور خدا بود
مثیل اوست اینجا هر چه بینی

ازان او پیشوای انبیا بود
مبین جز او اگر صاحب یقینی

اگر نه نور او بودی در افلاک
نه نور او است جزوی در دل و جان

کجا این منزلت دیدی کف خاک
نه نور او است عرش و فرش و کرسی

چه کروبی چه روحانی چه قدسی
از انش سارکان هستند مشتاق

حقیقت برتر از خورشید تابان
نه نور او است عکسی اندر آفاق

ازان آمد دریغا گه جهان تاب
فگنده پرتوی در دو سرا جاوید

نه نور او است جزوی در قمر تاب
همه ذرات او را مشتری بین

ازان شد در همه آفاق شهره
ازان خرشانست اینجا بانجم تابان

نه نور او است یک ذره در آتش
ازان آتش شد بدست اینجا سرکش

نه نور او است یکذره سوی آب
ازان کل میشود صنع جهانتاب

نه نور او است یکذره سوی کوه
ازان مرجوهری آرد باشکوه

نه نور او است جزوی در سوی ما
ازان پیوسته اند در شور و غوغا

نه نور او است یکذره صدف دار
ازان مشتق شده اسرار منصور

زمین و آسمان از نور او بین
نهان و شور در منصور او بین

نه نور او است اشیا سر بسر نور
ازان اشیا نماید در شهوار

دلا جان در ره احمد برافشان
در آخر در پش پیشک سر افشان

محیط نور ذات است از نمودار
بیان انبیا او صاحب اسرار

دلا در وی ببین کو دید یار است
جهان در دید و دیدن رو گذار است

دلا جزوی ببین در هر چه بینی
که جز او نیست در صاحب یقینی

جز او دیدی جز او کس نیست مهتر
همه عالم سرست و اوست سرور

وز اینجا مسز در صاحب قرانی
ازو اینجا طلب کن تا بیابی

که نماید ترا اسرار بیچون
زتو کل دم زده ای شاه سرور

چه نزدیک و چه دوری چیست اینجا
ازو اینجا طلب کن دید بیچون

زهی معنی تو صورت گرفته
زتو ره باز دیده پیر رهبر

وجود جان منصورت گرفته
زتو ره باز دیده در معانی

فگنده در همه آفاق غوغا
رسیده در دم صاحبقرانی

زتو ره باز دیده بر سر راه — زتو در قربت عزت رسیده — جمال بی نشانی باز دیده
زتو در راه بیچون راه برده — زتو اثبات الا الله کرده — گذشته از برون هفت پرده
زتو تا جاودان شوری فگنده — زتو لایافته الا شره کل — درون جزو و کل یکتا شده کل
زتو دیده زتو گفته حقیقت — تو میدانی که بیشک از تو دم زد — زشوق ذوق در کویت قدم زد
تو میدانی که جان و سر برافشاند — ز بهرت جمله بر خاک در افشاند — کسی کو باز دیدت همچو منصور — ز دیدارت شد در جمله مشهور
کسی کو باز دیدت عین دیدار — چو منصور آمدت پر شوق بردار — حقیقت مقتدا و پیشوائی — که ذرات دو عالم پیشوائی
تو ئی اصل و همه فرع تو دیدم — حقیقت بیشکی شرع تو دیدم — اگر فرع تو نبود دلیک شرعت — اساسی کرد اندر اصل و فرعت
چو فرعی تست اصل ذات پاکت — درون جزو و کل در عین خاکت — طلبگار تو اند اینجا همه کس — تو ئی در جان و دل فریادشان رس
طلبگار تو و تو در روانی — نمیدانند اینجا گاه چونی — طلبگار تو اند اینجا ذرات — تو بنمودی حقیقت نفخهٔ ذات
طلبگار تو جمله سالکانند — فتاده در ره کون و مکانند — طلبگار تو و تو در وجودی — که پیش از آفرینش کل تو بودی
تو میدانی که در عین الیقینم — طلبگار توم جویند رازت — که تا ناگه بیابند جمله بازت
طلبگار ست جان در تن صبوری — تمایش بیشکی اینجای دیدار — طلبگار ست دل از قربت تو — فتاده بیخود اندر حضرت تو
طلبگار ست اینجا جمله اشیا — که تا بوئی بیابد از تو اینجا
طلبگار ست خورشید فلک ست — ازان با نور رویت با تو پیوست
طلبگار ست و سرگردان شده ماه — همی گردد ترا در عین خرگاه — طلبگار تو اینجا مشتری ست — بجان و دل ترا او مشتری ست
طلبگار تو اند از سر علومات — کجا دانند از سر علومات — طلبگار تو اینجا گه شده عرش — حقیقت نور تو افشانده بر فرش
که تا بوئی بیابند از ان روح — طلبگار تو ست افلاک و انجم — همه در بحر عشق تو شده گم
طلبگار تو ست اینجای آتش — همی سوزد ز شوق روی تو خویش — طلبگار تو ست اینجا گه باد — ازان کرده تمامت از تو آباد
طلبگار تو ست اینجا گه آب — که نور تست در روی جان تو در یاب — طلبگار تو ست اینجا گه طین — که تا بوئی بیابد این دل و دین
طلبگار تو ست اینجا گه کوه — بمانده دائم اندر غار اندوه — طلبگار تو ست اینجای دریا — ازان خوش میزند در جوش غوغا
طلبگار تو می بینم یکایک — تو ئی پیدا شده در جمله بیشک — طلبگار تو م جویند دو عالم — تمامت انبیای ما تقدم

همه در تو چنان مشتاق بودند — که در تو نور کلی طاق بودند — همه از آرزوی روی ماهت — شد و پنهان کل در خاک راهت
اگر آدم بد از تو دید او را — حقیقت از تو هم انجام و آغاز — اگر هم نوح از شوقت اجای — فتاده در سر دریای عمان
اگر هم شیث بد در خاک کویت — شد اینجا جانفشان از شوق رویت — اگر هم بد خلیل از شوق دیدار — شد اینجا گاه از سر تو دستار
اگر هم بود اسمعیل ای جان — ز عشقت خویش را میکرد قربان — اگر هم بود اسحاق گزیده — ز عشق روی تو شد سر بریده
اگر هم بود یعقوب از غمت تو — درون آتش آمد هم بسم تو — اگر چه بود یوسف در چه راز — ز تو هم یافت آخر عز و اعزاز
اگر هم بود موسی گزیده — ز عشقت گشت اینجا راز دیده — اگر هم بود ایوب بلاکش — ز شوق عشق تو در پنج و در شش
اگر هم بود خضر جمله از عنایت — ترا شد پاره پاره در هدایت — اگر هم بود عیسی صاحب راز — ز وقت جان خود را داده باز
اگر چه بود عیسی صاحب اسرار — ز شوقت چند ره آمد بر دار — اگر هم بود حیدر با تو هم سر — حقیقت راز تو دانست و شد سر
تمامت اولیا از تو نمودند — کرامات و ولایت کز تو دیدند — تمامت سالکان راه دیده — شدند از مهر رویت سر بریده
تمامت واصلان در عین پیدا — شدند اینجا که از تو یابد ایدار — زهی بگذشته از کون و مکان تو — طلسمند این همه در عشق جان تو
زهی بگذشته توز چرخ اعلی — درون جزو و کل پنهان و پیدا — زهی دیده تمامت ارزنی تو — تمامت بنده و کل در ازلی تو
زهی دیده در اینجا ذات بیچون — خدا بیواسطه تو بیچه و چون — زهی از تو شده پیدا شریعت — در و مخفی نمودستی حقیقت
زهی هستی که در تو جمله پیداست — همه ذرات از عشق تو شیداست — زهی بنهاده اینجا گاه اساست — نموده شرع بی حد و قیاست
زهی در جمله تو جسته دیدار — عیان در جان و صورت ناپدیدار — زهی گفته در اینجا آنچه دیده — چو تو دیگر کسی هرگز ندیده
زهی در جان عطار آمده راز — نموده سر را انجام و آغاز — زهی عطار از تو مست و حیران — شده از تو کل پیدا و پنهان
زهی عطار از تو را ز دیده — ترا در جان خود کل باز دیده — زهی عطار در تو تا پدیدار — شده واله فشانده سر در اسرار
زهی عطار در تو کل شده حق — انا الحق گفته از تو را ز مطلق — زهی عطار در سر محمد — شد از جان تو منصور و موحد
زهی عطار کز سر کماهی — محمد را لیقین دیده الهی — زهی عطار تا چند از بیانت — بگو هر جمله اسرار نهانت
زهی عطار کانجا راز دیدی — محمد در درونت باز دیدی — تو مگذار از یقین ای پیر عطار — که پیغامبر نمودت جمله اسرار
تو مگذر زین چنین شاه سرافراز — که او آخر ترا گرده سرافراز — تو مگذر زین نمود آفرینش — که پیدا شد ترا وصف بنیش
از و خواه این زمان درمان که هست — که داری در دو دریان دست پیوست — از و خواه این زمان چیزی که خواهی — که خوش آسوده در نزدیک شاهی

ازو خواه این زمان و یا ازیچون — یکی را پرده از رخ برکشاید
ازو خواه این زمان وصل خود حاصل — که تا داند که او کیست و که من کیست
ازو خواه این زمان او را نظر کن — که تا داند که او کیست و که من کیست
همه نیکست اینجا هر چه دیدی — همه نیکست کز کل دید دانست
همه نیکست اینجا هر چه یابی — چو دیدم مصطفی دیدم حقیقت
ازو بنمود اینجا جوهر ذات — ازو واصل کنم من عاشقان را
ازو واصل کنم تا جمله دانند — چو من واصل شوند و راز بینند
محمد باز بینند از شریعت — چو احمد روی بنمود دست دادم
حقیقت من محمد نام دارم — فرید الدین محمد هست نامم
ازین سر گوهر علم و صفت دارم — مرا این سر محمد برگشادست
همان سر حقیقی گشتم پیدا — مرا این سر گزو دارم عیانست
چنان در تقوی باطن یکی ام — که در یکی زدم اینجا قدم من
قدم را خو کردم در نهانی — دو عالم را یکی دیدم درینجا
چو او بد جزو و کل دیگر چه بینم — چو او دیدم که بیشک جزو و کل بود
بسی دیدم بلا و رنج اینجا — چو دیدم بود گنج کل محمد
ز گنج و جواهر یافتم من — ز گنج او بسی در های اسرار
ز گنج او بسی گوهر فشاندم — ز گنج او تمامت با نصیب اند
ز گنج او اگرچه هست گوهر — در این گنج من کل برگشادم
در این گنج کل آنکس به بیند — ازین گنج معانی بهره یابد
در گنج معانی برکشاید — چو من این گنج بر کلی فشاندم
در این گنج بگشاد دست عطا — بسر این گنج در اسرار افشاند

کی را پرده از رخ برکشاید
که میدانی یقین آیات او را
مبین جز او که چیزی نیست ازبد
محمد در همه اسرار دانست
سپردم راه شرع اندر طریقت
بجز آنکه رسانم سالکان را
سراپا را محمد باز بینند
درون جزو و کل عین العیانم
محمد داده اینجا جمله کامم
حقیقت جوهرم در جان نهاد است
که جان و صورت من بی نشانست
گذشتم از وجود و از عدم من
محمد از همه بگزیدم اینجا
تنم را در بلا او عین ذل بود
ز من برداشت رنج کل محمد
برافشاندم درینجا گه باسرار
نمی دانند جمله با حبیب اند
تمامت سالکان را داد دادم
پس آنگاهی زدل او زبره یابد
ز جان و دل ز سر خود براندم
بگفت و گر چه مخفی نکتها راند

چنان این گنج او خواهد نمودن — در آخر در میان خواهد بودن — در این گنج بگشا دست عطار — همه آفاق را کرد گهر بار

که کلی این طلسم و بود نبمس — کند خرد و نماند عین اهمش — طلسم و گنج را خرد آورد او — می صاف از سر دردی خورد او

شود عشقش حقیقت آخر کار — طلسم و گنج گردد پدیدار — طلسم اینجا بگه چون بشکنند باز — شود پیدا ازو انجام و آغاز

نماند گنج کان دیگر نه بیند — کسی الا بجز آن کو به بیند — گر گنج اینجا دوست ار چه یکی است — بمعنی و بصورت بیشکی است

یکی گنج صفاست اندر اینجا — حقیقت گنج ذات است اندر اینجا — از اول گنج ذات آنگه صفاست — کز اینجا ذرات آخر بنا تست

ز گنج اولت اشیا نماید — چو گنج ذات ناپیدا نماید — ز اول گنج چون پیدا به بینی — نظر کن گر تو مرد صاحب یقینی

ز گنج ظاهرت مرحله اشیاست — که در بود تو اینجا گاه پیداست — صفای تست اینجا گنج معنی — نیابی تا نیابی رنج معنی

بکش رنجی و آنگه گنج بینگر — دگر آن گنج را بی رنج بینگر — چو گنج این صفات خود بدیدی — بصورت خوب و نیک بد بدیدی

نظر کن گنج هر جوهر که یابی — بر افشان تا دگر چیزی نیابی — چو گنج اینجا بر افشانی بیکبار — حقیقت گنج ذات آید پدیدار

چو گنج ذات بینی بیشکی تو — حقیقت هر دو را بینی یکی تو — یقین این گنج را آن گنج بینی — مرین فرمست که آن بی رنج بینی

یکی گنجست بی اسم ار بدانی — همه جانست با جسم ار بدانی

یکی گنجست در عالم گرفته — از اول صورت آدم گرفته — یکی گنجست پیدا و نهانی — یقین در تو اگر این کل بدانی

یکی گنجست در تو ناپدیدار — وجود تو طلسمی زو بدیدار — یکی گنجست در تو در گشاده — نثار ان جوهر اندر وی نهاده

یکی گنجست کان ذات آلهیست — هر ان کو یافت او را پادشاهیست — یکی گنجست کز دیدار آن گنج — بسی خوردند اینجا گه غم و رنج

یکی گنجست پر دُر اسلمی — گرفته نور او مه تا بماهی — زماهی تا بمه این گنج بینگر — تو ئی از عاشقان بی رنج بینگر

زماهی تا بمه پر دُر و جوهر — گرفته نور آن در هفت اختر — زماهی تا بمه دیدم همه گنج — بسی بردم در اینجا گاه من رنج

که تا این گنج اینجا آشکارست — نمودارم در آخر پنج و چارست — مرا گنجیست حاصل در دل و جان — کرا نبود ایم اینجا گنج پنهان

مرا گنجیست حاصل تا بدانید — دل و جانم ازان حاصل بدانید — مرا آن گنج اینجا دست داد — دل و جانم ازینجا مست داد

مرا آن گنج حاصل شد بیکبار — طلسم او شد اینجا ناپدیدار — مرا آن گنج اینجا رخ نمودست — عجب آن گنج در گفت و شنودست

کرا نبود ایم اینجا گنج اسرار — که تا بشناسد اینجا گاه عطار — کرا نبود ایم اینجا گنج جانان — کرا او می دهد باشد رنج جانان

مگر آن کو کریاید رنج توفیق — مگر آن کو بیازد همچو من سر — مگر آن کو بیازد همچو من سر

گر انجا یم اینجا گنج معنی
مگر آن کو رسد در عین تقوی

گر انجا یم دمن با که گویم
که خواهد بردازین میدان چوگویم

بر سوای تو انی یافت اینجا
بکش رنجی تو ای عطار اینجا

سر تو بر سر گنجست رفته
ازان آسوده در نجست رفته

سر تو بر سر گنج یقین ست
همه ذرات تو عین الیقین ست

سر این گنج بگشا دست احمد
حقیقت مرترا داد ست احمد

سرت بردار کن وین گنج بستان
ابی سر شو بر این گنج بستان

نخواهم سر مرا چون گنج باشد
ولی از دوست بی رنج نخواهم

سر گنج حقیقت یافت خواهی
بسر دریاب مر گنج الهی

سرم باد افدای گنج جانم
که خواهم برد آخر رنج جانم

چو من عاشق درین گنج توانم
تو میدانی که بر رنج تو بینم

بزور این گنج را برداشت منصور
ورا در جمله عالم کرد مشهور

زهی منصور کین گنجست مسلم
شد اینجا کس ندید ارجمندام

زهی منصور صاحب درد گشته
نهاده جان و سر را بر سر گنج

بسر این گنج جان برداشتی تو
که پیر گنج رهبر داشتی تو

چو پیر گنج در بگشود اینجا
ترا این گنج مر کلی نمودت

چو پیر گنج این در بر گشودت
که در اول حقیقت رنج بردی

چو پیر گنج دیدی گنج بردی
که از معنی زدی در گنج گامی

ترا این گنج معنی شد مسلم
بر افگندی سبکبار رنج اینجا

بیک ره گنج معنی می برد آن
شکستی مر طلسم چیره گردان

گر انجا یم اینجا گنج جانان
مگر آن کو شود در ره سر پنهان

گر این گنج بنا یم در نجا
که گردد همچو من رهرو روا

سر تو بر سر گنجست بردار
مثال عین معنی نور بردار

سر تو بر سر گنج الهیست
گدا بودی در آخر پادشاهیست

سر گنج معانی بر تر ست
حقیقت صد طرب اندر تر ست

ولیکن گر ترا می باید این گنج
بر افشان جان سر بر این گنج

چه باشد گر چه بسیار رنج باشد
نخواهم سر مرا چون گنج باشد

ببر سر تا شود گنج آشکارت
چنین اینجا علم اندست یارت

سر خود را فدای گنج کردم
ترا دانی که من چه رنج بردم

همه گنج ذات تست اینجا
بکش تا گنج بنماست نمودم

بیابی در نجا گنج معانی
شدی از گنج معنی جان تو بانی

ولی در گنج گشتی تا پدیدار
فگنده ولوله در کل آفاق

ازان بردی تو گنج ذات مطلق
همه در سوی ذات تو نشین خواهند

بیک ره پرده از سر برگرفتی / یقین این گنج ظاهر بر گرفتی / ترا زیبد دم اینجا گه زدن گل / که بیرون آوری ذرات از دل

تو داری مملکت بر هفت گردون / که گنج ذات دیدی بیچه و چون / ترا زیبد ازین جا گنج بردن / که از جان و دل اینجا رنج بردن

تو گنج ذات دیدی در صفاتت / بگفتی بیشکی اسرار ذاتت / تو گنج ذات دیدی بی بهانه / زدی دم از انا الحق جاودانه

تو گنج ذات دیدی اندر اینجا / مرا بر وا صلان کردی تو پیدا / زدی دم از انا الحق جاودانه / چو جانان یافتستی بی بهانه

تو گنج ذات دیدی از یقینیت / یکی شد اندر اینجا کفر و دینیت / تو گنج ذات دیدی و شدی ذات / زمعمور تو اینجا جمله ذرات

حقیقت گنج ذات اندر صفاتی / ندانم این بیان جز نور ذاتی / که یابد گنج تو جز دیده عطار / که بگشودی بکل تقلید عطار

ازان عطار در تو پا پدیدست / که دائم با تو در گفت و شنیدست / بیانش جملگی با تست اینجا / که اورا در میان جان تو پیدا

شدی در راز گفتی در بخودیش / فنا خواهی تو کردن بود بودیش / فتاده اول و آخر مر اورا / که اینجا کل نظر کردی تو اورا

ز تو عطار دیدار تو دیدست / در اینجا عین اسرار تو دیدست / ز تو عطار در تو بی نشان شد / اگرچه در تو اول بی نشان شد

ز تو عطار این سر یافت آسان / ازان میگردد او در خویش حیران / ز تو عطار این سر یافت درجان / ازان شد در وجود خویش پنهان

ز تو عطار گفت و شنیدست / چه گویم کز تو پیدا ناپدیدست / تو گنجی داده عطار اینجا / که می ریزد در اسرار اینجا

تو گنجی داده عطار در خویش / که پرده برگرفت اینجای از خویش / تو گنجی داده مر جوهر بش باز / که ازان دیده است آن جوهر بش باز

تو گنج در دل عطار بفشاند / ترا دید و ترا اینجا بگه خواند / ترا دارد دگر کس را ندارد / اگرچه گنج چو گوهر ندارد

تو گنج ذات خود را دیده بیهانه / زدی دم از انا الحق جاودانه / که جز آن جوهرش یکی نه بیند / اگرچه هست ناپیدا به بیند

در اینجا جوهری داری چو منصور / چه غم داری که منصور بقائی / تو ئی گنج و توئی منصور معنی / دمیده در دم خود صور معنی

چو منصورست با تو در میانه / که خواهد بود آن جوهر برازنور / تو انی جوهر خود باز دیدن / چو منصورت ابا تو راز دیدن

حیاتی یافت خواهی آخر کار / زکشتن بین حیات جاودانه / حیات جان تو بعد مماتست / در آخر مر ترا دیدار ذاتست

حیاتی یافت خواهی از دم ذات / که مانی تا ابد در وصل دلدار / حیاتی یافت خواهی و رود جان / در آخر هیچ نبود جز که جانان

حیاتی یافت خواهی عاشقسا / که از دم زنده گردانی تو ذرات / حیاتی یافت خواهی بیچه و چون / که محکوم تو گردد هفت گردون

حیاتی طیبه آن نام دارد / که باشی بیشکی در عشق یکتا / حیاتی یافت خواهی آن سعیدی / که معنی یافت خواهی جوهری تو

که شاه اندید اشد جام دارد / دهد مر جام عشق آنجا که خواهد / که آخر گنج ذات خود نماید

دهد آن جام معنی سالکان را | که تا گردند در آخر همه طاق | که تا بیهوش نامند جان جان را
دهد آن جام و نماید جمالش | حجاب عقل بردارد بیکبار | تابد آن زمان نور جلالش
دهد آن جام و نماید رخ خویش | ایا ناشق ازین سرباش آگاه | حجاب جسم و جان بردار ازپیش
دهد آن جام اگر داری تو خاطر | تبا بد از تجلی نور بدرش | نبوش آن جام و پنهان شو بظلش
نبوش آن جام می از دست دلدار | زهستی کن خراب انگه دشا قیت | مشو از دست و بنگر دست دلدار
نبوش آن جام می بی عین و غلت | یقین مخفی شو اندر چار و سه شش | که جان باشد دران لحظه مراتت
نبوش آن جام و مستی را بکن تو | که نخشد سر ترا برهان جمله | چو نتوانی مگو از این سخن تو
نبوش آن جام و بنگر عین آغاز | که تا شاهت چه می بخشد سرانجام | که تا جانت کجا خواهد بدن باز
نبوش آن جام و بنگر سر آن ذات | که پیر عشق باشد رهنمون تو | نگه میدار از خود جمله ذرات
نبوش آن جام و آهسته بنوش | که تا مقصود حاصل بینی و کام | بیک ذات تجلی گردد یکتا
نبوش آن جام چون مردان مطلق | که خود حق گوید از مستی انا الحق | اگر گردی چنین بینی تو شباز
تمامت انبیا این جام خوردند | بجا موشی پس آنگه نام بردند | درون بایار در خلوت گزیدند
چو احمد نوش کرد آن جام اول | نشد مانند و صورت معطل | چو احمد نوش کرد این جام اینجا
ز خاموشی که بوشش آشنا شد | ازان برجزد و برکل بادشا شد | نبوت یافت هم فرجام اینجا
چو کرد آن جام نوش از دست دلدار | فرو آمد بدو راز شریعت | بشد چون دیگران او مست دلدار
دران مستی حقیقت گشت پیدار | دران قربت که بد دیدار الله | جمال جاودانش شد پدیدار
دران مستی چنان بیخود شد از حق | که از مستی بکل دید ارحق او را | حقیقت اصل کل در شرع بگشاد
ز رمز سر جان باکس نگفت او | بجز حیدر ز دیگر مے نهفت او | که در قربت جمال بی نشان شد
دران قربت که بد دیدار الله | چنان بد دائما در عشق آگاه | شریعت کرد اساس سایه چون
چو سید نیست صرف سر وجود او | که او بد در حقیقت رهبر دوست | حقیقت کرد حق حق سجود او
بیین آنگه گشت واجب جمله را | که تا دارند نگه معنی ظاهر | سجود دوست کرد از بی نشانی
سجود دوست کرد اندر بر دوست | که او بد در حقیقت رهبر دوست | سجود دوست کرد و شکر گفت
مراورا منکشف شد از معانی | حقیقت دم زد و اسرار نهفت

مجود دوست کرد اندر حقیقت ... از ان تقوی نبود ش خود وصیت ... بعزت یافت تقوی وز فتوت
بعزت یافت اینجا گه کمالش ... که نبود او ز اظهار جلالش ... سجود دوست کرد از آشنائی
بعزت یافت اینجا ذات بیچون ... بحرمت برگذشت از نهفت گردون ... ازان باکس نگفت ذات پنهان
حقیقت کرد مخفی راز اینجا ... ولیکن با علی گفت باز اینجا

شب معراج او اندر زمین بود ... یقین او عیان عین الیقین بود
چنان اندر صفات و ذات ره داشت ... که اندر عین یقین دیدار شه داشت ... همه دیدار دید و جاودان شد ... ولیکن شه ز دید خود نهان شد
چنان در سیر قربت رفت جاوید ... به معنی برگذشت از نور خورشید ... تمامت پرده ها را راه کرد او ... ز عشقت جزو و کل آگاه کرد او
بهر چیزی که پیش سدید آمد ... اگر چه در نمودش جدید آمد ... ازان بالاتر آنجا که طلب گرد ... وجود خویشتن را پر ادب کرد
گذر میکرد و می شد سوی افلاک ... اباعقل کل اندر عین لولاک ... ز عقل کل گذر کرد و برون تاخت ... بیک رو پرده عزت بر انداخت
چو پرده بر فتاد از عین دانش ... نگه میکرد این جا گه صفاتش ... نمود خویشتن را بی غرض دید ... تمامت آفرینش در عرض دید
چنان دید اندرین جا عین دیدار ... که منحواهست کل بیند عیان وار ... در آخر گر چه کل دید آفرینش ... درین معنی هزاران آفرینش
که اول دید آخر جملگی اوست ... یکی اندر حقیقت مغز با پوست ... چو در عزت جلال کبریا یافت ... نمود ذات پاک انبیا یافت
همه در خود بدید اندر حقیقت ... گذر کرده ز اجرام طبیعت ... همه در خود بدید اندر یکی بود ... وجود پاک او حق بیشکی بود
زمین و آسمان را یافت خرگاه ... همه ذره گدا او شده شاه ... برفعت در تجلی بود اعیان ... ز نور آفرینش جمله حیران
حقیقت او چو بود خود نظر کرد ... بدید و جمله ذره را خبر کرد ... وزان پس بد یقین آفرینش ... که مراد خود نبد جز عین بینش
خدا خود دید و او بد عین احد ... نیاید این مزخرف گمراه ... محقق این بیان در خویشتن بیند ... که سر مصطفی در پیش من بیند
حقیقت ذات شد احمد در آن دم ... برادر زن بد و هر دو عالم ... برادر هر دو عالم نحو بنمود ... حقیقت دید خود دید آن معبود
خدا را دید او در خود آشکاره ... بعزت شد ز خود حق نظاره ... خدا خود دید او خود بی چه و چون ... مگو با آن که گوید انچه دین چون
خدا را دید او در آفرینش ... ولی در خویش شد عین یقینش ... یقینش زان بد اینجا در نبوت ... که دید آن شب نه اندر عین قربت
یکی را دید این جا بیچه و چون ... زمین و آسمان آرا بیچون ... یکی را دید و شد اندر یکی ذات ... ز ذات اینجا نمود او عین آیات
حقیقت هر چه باحق گفت نشنید ... ز ذات پاک خود دید ار کل دید ... چو باز آمد سوی صورت یقین او ... بدانسته نمود او لعین او

بد و اظهار شد سر نبوت
نزد دم چون کسان اندر خدائی
که کس را خود نمی دید او چو خود آن

حقیقت حق شد و هم حق بدید — در اینجا که بکام دل رسیده
چنان بد در صفا دید اسرار — که با خود جان و دل اندر تعین یار
اما سید نهان سر بیان کرد — علی را نیز هم در خود عیان کرد
بود ای مرد رهبر اعتقادت — ازین معنی تو رهبر اعتقادت
ازان سید حقیقت کحک لحم — بیان کرد و ندارد خارجی فهم
چو هر دو را یکی دانی ازیشان — شوی واصل به بینی ذات اعیان
برفت و گفت با جاه و نهان شد — دگر با او ابر شرح و بیان شد
بود مرجاه دل گر با گوئی — اما ناجنس بی ره راز گوئی
حقیقت چون تو خود را اندر یابی — چو سید رفاع از سر بدانستی
نداند او منکر دارد از خود — نماید مرترا افعال خود باز
گدا باشد با تو در معانی — اما او صرف کن این زندگانی
چو با انسان نگوئی راز خود باز — نهندت مرهمی بر جان ریشت
گر سید عرق جانا تو با عام — تبرس از عام و شرح کار انعام
چو سید راز خود با مرتضی گفت — نه با مرجاهلون نامنزا گفت
بیان کن شرح این دم سیر دل — که مرعین حقیقت را تو بی قال
مدار اگر چه در بدایی — حقیقت بیشکی در عین لایی
معنی راز خود را جز که با خود — ازانی فارغ از دیدار هر بد
تو هر دی تو اینجا گوی معنی — که داری انس یار و بوی معنی
جمال یار در صورت بدیدی — در اینجا دید منصورت بدیدی
روان دوست تو سر عشق دلدار — که میگوئی همه در دیدن یار
بگفتن دم فرو بستن نشاید — مگو تا کی حرفت بیاید

حقیقت حق شد و اندر صفا ذات — خبر کرد از خودت جمله ذرات
حقیقت چون چنان خود دید در حق — حقیقت من رانی گفت مطلق
علی را با خویشتن هم کرد یک او — اگر نه این چنین دانی نه نیکو
محمد را علی دان و علی یار — که هر دو از خدا بودند بیدار
که دریابد که سید مصطفا بود — ز نور او عیان نور خدا بود
چو سید با علی برگفت اسرار — علی طاقت نیاورد از دم یار
تو گر مانند ایشان راز بینی — نمود عشق ذاتت باز بینی
مکمل باش و دل خاموش میدار — وگرنه جای خود بینی تو بردار
مگو اسرار با جاهل حقیقت — که جاهل هست در عین طبیعت
اگر می راز گوئی با کسی گوی — که آرد مرترا او را دری روی
که هست اندر زمان مرراز دیده — حقیقت صاحب آن راز دیده
نه چون نادان که چون سر آشکارا خود — دماد و مرترا انکار بنمود
که اینجا هست و فرهنگ — حقیقت این بیان در شرع بنگر
حقیقت مغز نی چون پوست آمد — اگر چه جمله دیدن دوست آمد
ندانی و نیابی یار بی چون — مگو اسرار خود با هر دو گردون
گفتی راز خود جز با دم خویش — که با خود داری اینجا آدم خویش
چو راز دوست با خود گفتی اینجا — در اسرار خود را سفتی اینجا
رسیدت در شام جان حقیقت — شدی فارغ تو از عین طبیعت
ازان دم در زدی اندر دم دوست — که دیدی مغز جانت را تو بی پوست
بسی گفتی بسی دیدی تو نیکو — مگو تا چند خواهی گفت در گوش
نه این سر مرتو میگوئی که جانان — حقیقت میکند این نص برلمان

نه این سر مر تو میگوئی چه و چون ... ترا میگوید اینجا بیچه و چون ... نه این سر مر تو میگوئی چه و چون ... ترا میگوید اینجا بیچه و چون

نه این سر مر تو میجوئی حقیقت ... که گفتی و یقین میگو یقینت ... خدا بنمود رازت گفت سر باز ... در آخر پیش رودی یار سر باز

مترس از جان و بین تا چند گویند ... که اصل خویش اینجا گاه جویند ... مراور اکشتن تو هست مقصود ... بکش خود را و کل شو دید معبود

دمادم مینماید دید معراج ... دمادم می نهد بر فرق او تاج ... دمادم میکند اینجا ندایت ... درین اسرار ها سر هدایت

تو اینجا یافتی تا خوش بدانی ... که بگشاده در گنج معانی ... ترا این گنج معنی یار بخشید ... بآخر مر ترا دیدار بخشید

ترا این گنج معنی یار داد است ... یقین بی زحمت اغیار داد است ... ترا این گنج معنی رایگان است ... که دید ارش به از کون و مکان است

ترا این گنج معنی شاه بخشید ... حقیقت سر دار آگاه بخشید ... ترا این گنج معنی دوست داد است ... حقیقت گنج اینجا در نهاد است

بنزد همت دنیا خیالیست ... که دنیا سر بسر نزد ت خیالیست ... بنزد همت دنیا نیاید ... یکی اردن اگر عمرت سر آید

ز دنیا اینقدر بس یادگاری ... که بنمودی حقیقت دوست باری ... ز دنیا اینقدر بس پیش واصل ... که مقصود کسان کردی تو حاصل

ز دنیا یادگاری باز ماند ... خوشا آنکس که با شهباز ماند ... ز دنیا گر چه در آخر فنا ایست ... همیدون عاقبت دیدلقا ایست

ز دنیا گفتن تو راز حق بود ... که گوشت در یقین از دوست شنود ... همه اسرار اینجا فاش کردی ... حقیقت نقش خود نقاش کردی

همه اسرار بیچون باز گفتی ... ولی با صاحب این راز گفتی ... درین دنیا بجز نامی نماند ... که هر کس را سر انجامی نماند

درین دریا بجز نیکی مکن تو ... بجز نیکی میاور در سخن تو ... بجز نیکی نخواهد بود پاداش ... خوشا آنکس که مر او را ست پاداش

بجز نیکی نخواهد برد از نیجا ... خوشا آنکس به نیکی مرد اینجا ... بجز نیکی نخواهد برد با خود ... که مر پنهان نماند نیک و هم بد

بجز نیکی مکن آزار هرگز ... ز نیکی گفته است عطار شوخ ... بجز نیکی نماند جاودانه ... که کلی نیک و بد یا ریگانه

بجز نیکی مکن بر جای هرکس ... که نیکی میرسد فریاد هر کس ... بجز نیکی مکن و ز نیک اندیش ... که هم نیکیت آید عاقبت پیش

بجز نیکی مکن در زندگانی ... که نیکی یابی اینجا جاودانی ... بجز نیکی مکن یار دل افروز ... تو نیکی را همه از نیک آموز

بجز نیکی مکن و رهیچ بابی ... که تا هرگز نه بینی تو عذابی ... بجز نیکی مکن تا حق شوی تو ... حقیقت نور حق مطلق شوی تو

ز نیکی حق در اینجا رخ نمودست ... ز نیکی جلگی پارخ نمودست ... هران کو کرد نیکی بد ندیداو ... حقیقت در میان هم خود ندیداو

چه باشد ز نیکی کردن آدو ست ... نه در پیش نیکی کردن آدو ست ... ز نیکی چون نهادی خویش کردن ... پس آنگه مر ترا این گوی بردن

سر و کین جابری مانند منصور ... شوی از نیکی اینجا گاه مشهور ... دلا نیکی کن و بد را مبین پیش ... که نیکی آید پیوسته در پیش

دلا نیکی کن اندر بر دو عالم
دلا نیکی کن اندر عین دنیا
دلا نیکی کن از عین هدایت
بنیکی کوش چون منصور حلاج
بنیکی کوش و در نیکی سخن گوی
مکن هرگز بدی بر جای دشمن
مکن هرگز بدی تا توانی
درین دنیا نمود خود چنان کرد
بطاعت زندگانی را بسر برد
نریجانید کس هم خود نرنجید
هران کو این چنین رفت از نمودار
دران سر بی بدانی این چه بود
مگر آن کو هدایت یافت اینجا
غوص یابد هست جاودانی
حقیقت این جهانها مغز جانست
شریعت باز بین است این جهانها
حقیقت جهل کل بنمود دانی
هزاران چشمهٔ معنی تو دارے
ترا هست چشمه زان دریا نمودست
نظر کن چشمهای بحر چیزیست
حقیقت چشمهایت گشت پیدا

اگر از نیک مردان هوش دارے
تو بیشکی بدی دان پیش دنیا
که تا یابی تو پیوسته سعادت
که از نیکی نهی بر فرق تاجے
که از نیکی ببردی از سخن گوی
که حق را دوست گردانی ازین فن
که مانی در عذاب جاودانے
که در نیکی وجود خود نهان کرد
پس از طاعت یقین گوی ادب برد
جهان چون برگ کاهی او نسنجید
حقیقت از حقیقت شد خبردار
خوشا آنکس که اینجا با خبر بود
نداند هر کسی این سر اسرار
هم از آن پای می نشناخت اینجا
وگر نه عین دوزخ جاودانے
نه شعرست این که عین حکمتست این
نه شعرست این که سر جان جانست
نه هر گونه نوشتست این عیانها
هزاران چشمها بگشوده تو
نهاده ریزان چو ابر نوبهارے
که بحرست و ترا چشمه نمودست
که نمودست اینجا بیچه و چون
ازان دری فشاند بر شریا

دلا نیکی کن از نیکے خبردار
دلا نیکی کن از جان تا توانی
به نیکی گوش همچو انبیا تو
به نیکی گوش هم نیکی کن زدنیا
مکن هرگز بدی تا بد نه بینے
مکن هرگز بدی بر جای هر کس
مشو غره به بد کردن دریغا
چنان در نیکوی خود کرد تسلیم
نگردد آزار کس در دار دنیا
در آخر رفت اندر نیکنامے
دران سر هر چه کردی پیشت آید
نداند هر کسی این سر اسرار
دران سر هر که نیکی کرده باشد
وگر نه عین دوزخ جاودانے
حقیقت جان جان این را گفتست
چو گوش دل شنید این از نهفت
چو اصل دوست اینجا باز دیدے
هزاران چشمهٔ معنی در اسرار
حقیقت چشمهٔ دل زان سرابست
حقیقت بحر کل زان چشمهایست
ازین دریا که اول چشمه بودست
کزان جوهر بعالم روشنائی

که از نیکی شوی ازحق خبردار
بدی هرگز مکن تا راز دانی
که از نیکی شوی عین صفا تو
که نیکی دوست دارد یار یکتا
چنین دان راز اگر خواهی یقینی
ترا این نکته میگویم همین بس
که ناگه کشکند مرگ دون اینجا
زحق بد دانما با ترس و با بیم
پس آنگه رفت تا دیدار سولی
نه ورنا پختگی و ناتمامے
چو نیکو بنگری در خویشت آید
نیابد هرگز بصر مردین یار
بسوی دوست نیکی برده باشد
حقیقت سر یار و قربتست این
چو گوش دل شنید این از نهفت
نوشتی آنچه آنجا راز دیدے
ترا در جان و دل آید پدیدار
دلت بیچاره اینجا گه بخوابست
نکو بکشای اینجا چشمهایت
که بحرست و ترا چشمه نمودست
حقیقت دارد از عین صفائی

ازان جوهر همه اشیا پدیدست ... دلی در قعر دریا ناپدیدست ... ازان جوهر دریغا بی نشانست ... که کس اسرار جوهر می ندانست

ازان جوهر که در جانست پیدا ... حقیقت نور جانانست پیدا ... ازان نورست تابان سر دو عالم ... نماید نور خود در جان و مادم

ازان نورست تابان آسمانها ... ازان نورست این شرح و بیانها ... ازان نورست پیدا جوهر دل ... حقیقت کرده هر مقصود حاصل

ازان نورست اینجا جوهر جان ... که در صورت شدست اینجا عیان جان ... ازان نورست اینجا عین دیده ... اگر صاحبدلی بکشای دیده

ازان نورست اینجا عین اشیا ... حقیقت جمله پنهانی و پیدا ... ازان نورست اینجا نور خورشید ... حقیقت مشتری و نور ناهید

ازان نورست بیشک تابش ماه ... ازان اینجا زند بهرام خرگاه

ازان نورست عرش اعظم کل ... که پیدا گشت اندر آدم کل ... ازان نورست فرش اینجا پدیدار ... حقیقت نور ذاتست او خبردار

ازان نورست اینجا عین کرسی ... نمودارست ازوی روح قدسی ... ازان نورست اینجا دیده جنبت ... ببین کو هست از اعیان قدرت

ازان نورست اینجا نور آتش ... ازان گشتست اندر جامه سرکش ... ازان نورست بیشک مخزن باد ... که مرد از آب را کرد است آباد

ازان نورست در آئینهٔ آب ... که میگردد دوی اندر کل شتاب ... ازان نورست اینجا خاکگویا ... چو گویا گشت آنکه هست جویا

ازان نورست اگر بوئی درآید ... ترا آن نور کلی در ربابد ... ازان نورست اگر عکسی پدیدار ... شود گردی بیک ره ناپدیدار

نظر کن نور هیچون در تن خویش ... که هستی نور کل در مسکن خویش ... حقیقت نور ذاتست و دروکل ... شده هر ذره هیچون عین قلزم

در یغا این بیان چون من نداند ... وگرداند ازان حیران بماند ... گرفته نور در ذرات عالم ... اگر می فیض می باشد دمادم

تو زان نوری اگر هستی تو آگاه ... که آن نورست تابان از رخ شاه ... تو آن نوری که اشیا پرتو تست ... بود نورت چو جسم و منور تست

فنا دستی عجب مردی بصر تو ... ازان نوری نداری مرخبر تو ... ازان نوری تو آگاهی نداری ... که بر اشیا تمامت پایداری

ازان نوری تو ای گم کرده رهرا ... که اشیا بود در دیدار شاهرا ... چنان رخشان یدی اندر همه ذرات ... که یک سر سوی میکردی جهانرا

ز اصل ذات کل پیوسته بودی ... همه زان تو بود و تو بدی کل ... چرا خود را فگندی اندرین ذل

همه زان تو بود از جوهر ذات ... نظر افگندی اندر عین آیات ... رها کردی عجب اعیان ذاتت

سوی خاک آمدی از عالم پاک ... وطن کردی عجب در حقهٔ خاک ... سوی خاک آمدی از جوهر کل ... ببستی نقش از هفت اختر کل

سوی خاک آمدی کردی وطن تو ... شدی تابان عجب در عین تن تو ... سوی خاک آمدی نقشی ببستی ... بلندی را رها کردی زپستی

سوی خاک آمدی آذر جانان ... وطن کردی دریغا گشته پنهان ... ز نیک جوهر دونی پدید انمودی ... زپیدائی تو ناپیدا نمودی

دلا نیکی کن اندر بر دباری — اگر از نیک مردان هوش داری — دلا نیکی کن از نیکی خبر دار — که از نیکی شوی از حق خبردار

دلا نیکی کن اندر حین دنیا — تو بینکی بدی وان پیش دنیا — دلا نیکی کن از جان تا توانی — بدی هرگز مکن تا راز دانی

دلا نیکی کن از عین هدایت — که تا یابی تو پیوسته سعادت — به نیکی کوش همچو انبیا تو — که از نیکی شوی عین صفا تو

به نیکی کوش چون منصور حلاج — که از نیکی نهی بر فرق تاج — به نیکی گوش و نیکی کن ز دنیا — که نیکی دوست دارد یار یکتا

به نیکی کوش و نیکی کن ز گفتن — که از نیکی بری در حق سخن — مکن هرگز بدی تا بد نه بینی — چنین دان راز اگر صاحب یقینی

مکن هرگز بدی بر جای دشمن — که حق را دوست گردانی از این فن — مکن هرگز بدی بر جای هر کس — ترا این نکته میگویم همین بس

مکن هرگز بدی تا تو توانی — که دانی در عذاب جاودانی — مشو غره به بد کردن در اینجا — که ناگه بشکند مرگ تو ن اینجا

درین دنیا نمود خود چنان کرد — که در نیکی وجود خود نهان کرد — چنان در نیکوی خود کرد تسلیم — زحق بد دانما با ترس و با بیم

بطاعت زندگانی را ببر زود — پس از طاعت یقین گوی ادب برد — نگر دا ز از کس در دار دنیا — پس آنگه رفت تا دیدار سولی

نریجانید کس هم خود نرنجید — جهان چون برگ کاهی او نسنجید — در آخر رفت اندر نیکنامی — نه در نا پختگی در نا تمامی

هران کو این چنین رفت از نمودار — حقیقت از حقیقت شد خبردار — چو نیکو بنگری در خویشت آید

خوشا آنکس که اینجا با خبر بود — نداند هر کسی این سر اسرار — نیابد هر بصر مردین یار

گر آن کو هدایت یافت اینجا — هم از آن پای می نشناخت اینجا — بسوی دوست نیکی برده باشد

خوض یابد بهشت جاودانی — وگر نه همین دوزخ جاودانی — حقیقت سر یار و قربت این

حقیقت این بیابد هم اینجا — نه شعرست این که سر جان جانست — حقیقت جان جان این را گفت

شراب بیخودی هم اینجا — نه شعرست این که سر جان جانست — چو گوش دل شنید این از نهفت

حقیقت مهل کن تا بود دانی — هزاران چشمه کش بگشوده رو تو — نوشتی آنچه آنجا راز دیدی

هزاران چشمه معنی تو دانی — شناور زان چو ابر نوبهاری — ترا در جان و دل آید پدیدار

ترا هست چشمه زان دریا بجوشد — که بحرست و ترا چشمه نمودست — دلت بیچاره اینجا گه بخوابست

نظر کن چشمهای بحر جیحون — که نمود است اینجا بیچه و چون — نگویکتای اینجا چشمهایست

حقیقت چشمهایت گشت پیدا — از این دریا فشاند بر ثریا — که بحرست و ترا چشمه نمودست

کز این جوهر بعالم رهنمائی — از این دریا که اول چشمه بودست — حقیقت دارد از عین صفائی

ازان جوهر همه اشیا پدیدست ولی در قعر دریا ناپدیدست ازان جوهر دریغا بی نشانست اگر کس اسرار جوهر نمی داند
ازان جوهر که در جانست پیدا حقیقت نور جانانست پیدا ازان نورست تابان هر دو عالم نماید نور خود در جان و مادم
ازان نورست تابان آسمانها ازان نورست این شرح و بیانها ازان نورست پیدا جوهر دل حقیقت کرده هر مقصود حاصل
ازان نورست اینجا جوهر جان که در صورت شدست اینجا عیان جان ازان نورست اینجا عین دیده اگر صاحبدلی بکشای دیده
ازان نورست اینجا عین اشیا حقیقت جمله پنهانی و پیدا ازان نورست اینجا نور خورشید حقیقت مشتری و نور ناهید
ازان نورست بیشک تابش ماه ازان اینجا زند بهر ماه خرگاه
ازان نورست عرش اعظم کل که پیدا گشت اندر آدم کل ازان نورست فرش اینجا پدیدار حقیقت نور ذاتست او خبردار
ازان نورست اینجا عین کرسی نبودا ریست ازوی روح قدسی ازان نورست اینجا دیده بینست ببین کو هست از اعیان قدرت
ازان نورست اینجا نور آتش ازان گشتست اندر جایه سرکش ازان نورست بیشک مخزن باد که مردار آب را کرد ست آباد
ازان نورست در آئینه آب که میگردد دوی اندر کل باشتاب ازان نورست اینجا خاکگویا چو گویا گشت آنکه هست جویا
ازان نورست اگر بوئی در آید ترا آن نور کلی در رباید ازان نورست اگر عکسی پدیدار شود گردی بیک ره ناپدیدار
نظر کن نور بیچون در تن خویش که هستی نور کل در مسکن خویش حقیقت نور ذاتست و درو کل شده هر ذره بیچون عین قلزم
در یغا این بیان چون کس نبیند وگرداند ازان حیران بماند گرفته نور در ذرات عالم اگر می فیض می باشد دمادم
تو زان نوری اگر هستی تو آگاه که آن نورست تابان از رخ شاه تو آن نوری که اشیا پرتوست بود نور ت چو جسم و مغز پوست
ازان نوری نداری مرترا خبر فتاد دستی عجب مرمرا بصر تو ازان نوری تو آگاهی نداری که بر اشیا ندامت پاید اری
ازان نوری تو ای گم کرده ره که اشیا بود در دیدار اشتباهت چنان نرخشان یدی اندر حدائق که یک سر سوی میکردی جدائی
ز اصل ذات کل پیوسته بودی همه زان تو بود و تو بدی کل چرا خود را فگندی اندرین ذل
همه زان تو بود از جوهر ذات نظر افگندی اندر عین آیات گذر کردی ز ذات اندر صفات رها کردی عجب اعیان ذات
سوی خاک آمدی از عالم پاک وطن کردی عجب در حقهٔ خاک سوی خاک آمدی از جوهر کل ببستی نقش از هفت اختر کل
سوی خاک آمدی کردی وطن تو شدی تابان عجب در عین تن تو سوی خاک آمدی نقشی ببستی بلندی را رها کردی ز پستی
سوی خاک آمدی ای نور جانان وطن کردی دریغا گشته پنهان ز نیک جوهر دوئی پیدا نمودی ز پیدائی تو ناپیدا نمودی

زیک جوهر بر دمادم بون برون — عجائب ساختی در عالم کون — زیک جوهر چنین تابان شعاعی — ولیکن تا چنین باشد بدستی

عجب نقشی کنون در حقه خاک — ز بهر تست گردان عین افلاک — دریغا یار این جا گیه ندیدی — عجب اینجا گیه چون آرمیدی

اگرچه جمله جای تست ذات — ولیکن کی بود چون عین آیات — نه ذاتی این زمان عین صفاتی — در امکان حیاتی در ممماتی

بصورت نگردیدی هرگز نیری — که تا بان تر تو از بدر منیری — دریغا منزلی کردی عجب خوش — زبادو آب خاک و دیده آتش

درینجا منزلت بود حقیقت — که خواهی کرد ازین منزل طرقت — دریغا عاقبت چون کام یابی — حقیقت در سرا اینجا شتابی

حقیقت آمدن رفتن چه بودست — که تا پیدا کنی مر خود بودست — حقیقت آمدن رفتن چرا ایست — یقینت در یقین دیدن فنا ایست

رهت آخر چو اول باز دیدی — اگرچه رنج و فکر از دیدی — ره تو در فنا آمد در آخیر — برون خواهی شدن از دیده ظاهر

برون خواهی شدن تا منزل خود — که تا پیدا کنی مر حاصل خود — برون خواهی شدن از اندرون تو — یکی خواهی شمردن کلی برون تو

چو در اصل آمدی از عالم ذات — همی در اصل شوی تا آن دم ذات — چو در اصل آمدی اینجا زبودت — وگر عین زیان خواهی سودت

چو در اصل آمدی از اصل شوی باز — در آخر گر بدست آن شوی باز — دریغا راز کلی باز دیدی — شرف یابی دولت و اعزاز دیدی

گر این بر دانستی در آخر کار — انا الحق گفتی و گشتی برحق یار — انا الحق گفتی و گشتی حق و دیدی — ز بود صورت کل در گذشتی

انا الحق گفتی از دیدار خویشت — عیان خود دیدی از آخر تا اول خویشت — چو خود دیدی در آخر تا اول — بنا چیزی ازان گشتی مبدل

بهر نقشی که می آئی تو بیرون — یکی ذاتی همی گردی و گر گون — بهر نقشی که اینجا مینمائی — چو در اصل خویشتن دیگر برآئی

بهر نقشی که خود را می نگر خوش — حقیقت را دهی در خویش پاسخ — بهر نقشی که نمودی یکی ذات — ترا باشد عیان در جمله ذرات

مثال آفتابی تو بصورت — که اندر آب نمائی ضرورت — مثال آفتابی در همه تو — فگنده نور خود در دمدمه تو

مثال آفتاب بی سوی خانه — ز هر روزن بتابی بی بهانه — مثال آفتاب بی تافته خود — جمال خویشتن دریافته خود

مثال آفتاب بی در سوی گل — شده پیدا ز چه ان خیث حاصل — مثال آفتاب اندر سرائی — ز هر روزن تو نقشی مینمائی

مثال آفتاب اینجا نمودی — که خود در جزو و کل پیدا نمودی — مثال آفتاب اندر همه گم — شده این بحر دل اشنای مردم

تو اینجا گر حقیقت آفتابی — که در ذرات خود پیوسته تابی — همه اشیا بنور تو پیدا شده باز — بنور تو عیان انجام و آغاز

بنور تو تمامت گشته روشن — حقیقت این سرای هفت گلشن — بنور تو شده ذرات تابان — طلبگار تو و تو در همه جان

بنور تو همه جمله افلاک — تو مانده این چنین در مسکن خاک — بنور تو دل اینجا شد خبردار — ازان می جویدت در خود دگر بار

منور تو شده جان عین دیدت / فتاده در پی گفت و شنیدت / منور تو ره خود باز دیدی / درین جا هم تو او را دیده
گهی از تو گمان گاهی یقینیش / که نبودی تو را از او لنیش / گهی واصل گهی او را تو در خود / گهی یکسان شده هم نیک و هم بد
گهی اندر ساوکش ره دهی تو / رهی گم آری و منت نهی تو / گهی در عین اشیا سر فرازی / گهی آنگه بگوئی جمله رازی
گهی در سفل اندازی بخواری / مر او را گه کنی تو پایداری / گهی در سفلش آری در سوی فرش / حقیقت ره دهی در عالم عرش
گهی عین صفات خود کنی تو / گهی اعیان ذات خود کنی تو / گهی در قربت و گه در صفاتست / گهی در رنج و گاهی در شباتست
گهی دم می زند از تو انا الحق / تو باشی و بگوید راز مطلق / گهی اندر گمان گاهی یقینیست / گهی افتاده گاهی پیش بینیست
گهی از بود خود بیزار گردد / گهی در عالم اسرار گردد / گهی اندر خرابات مغانست / گهی جسمت کاندر کودکانست
گهی در سلطنت سر بر فرازد / گهی در آتش شوقت گدازد / گهی در عیش و گه در رنج باشد / گهی درویش و گه در گنج باشد
گهی در حضرت خویشش دهد راه / گهی از ذات خود او را تو آگاه / گهی گویم که من زان تو هم بان / ازین جا هیچ نمائی عالم راز
گهی منصور و گه حلاج کردی / گهی سلطان و گه محتاج کردی

گهی آدم شوی از سر آن دم / نمود خود نمائی کل دمادم
گهی مر نوح کردی جاودانی / شوی در کشتی و نور معانی / گهی در خلت ابراهیم کردی / میان نار تو بی بیم کردی
گهی موسی شوی از شش فزون / نمائی رازت اینجا لون برون / گهی یعقوب کردی تو در هجران / کنی یوسف زیشت ناپدیدار
گهی در کسوت اسحاق کردی / بریده سر بخود مشتاق کردی / گهی در عین اسمعیل بی بیم / شوی در کوه تن در عشق تسلیم
گهی یوسف شوی در بند و زندان / گهی بر تخت مصرائی تو شادان / گهی جرجیس کردی سر بریده / که تا باشی بکلی سر بریده
گهی ایوب باشی جسم رنجور / گهی راحت شوی و جسم رنجور / گهی عیسی شوی در پایداری / کنی در عشق او پایداری
گهی احمد نمائی در همه راز / حجاب اندازی از معنی بکل باز / گهی کردی تو عین مرتضائی / گهی در انبیا گاهی خدائی
گهی منصور حلاجی تو بردار / نمود خویشتن کرده در اسرار / گهی خود را بسوزانی در آتش / گهی تسلیم باشی گاه سر کش
چه گویم این بیان کین کس نگفتست / در اسرار زین بیان کس نسفتست / چه گویم من ندانم تا چه گویم / که ره بیند ان عشقت برد و گویم
چه گویم ای دل و جان جان تو داری / که مردم این چنین با سنگ گذاری / یقین خود داری از خود بیگمانی / که او بحر معانی در فشانی
زبانت زین بیان هرگز نریزد / گر و هر لحظه جوهر بر نریزد / زبانت وهبیان خود چنین بست / که قدست ذات بشکر بین بست

عجب شیرین زبانی و دلربائی — که نقشی بیشکی در خویش نقاش
کسی بود تو این جا گه شناسد — که در بود و وجودت شه شناسد
کسی داند که دیدار تو دیدست — که اندر خویش دیدار تو دیدست
کسی بود تو اینجا گاه دیدست — که در خود بیشکی الله دیدست
یقین در خویشتن اسرار داند — یقین نبود کل عطار داند
فنا باید شدن تا راز دانی — ز معنی وز صفت باز دانی
فنا باید شدن در جمله اشیا — که تا گردی ز هر دوئی یکتا
فنا باید شدن در زندگانی — که در آخر بقا جاودانی
فنا باید شدن در ذات بیچون — که تا هستی نیابد صفت گردون
فنا باید شدن در جوهر کل — که بر رستی ز هستی از همین آن دل
فنا باید شدن در جسم و در جان — که تا باقی شوی جاویدانان
فنا باید شدن تا لا شوی لا — که لا گر نیست حقیقت را یکیست
زلا الا یکی بگذر گروی — زلا الا حقیقت لا شوی لا
رهی لا در خود و بین اثبات — عیان ذات اند لا شده ذات
عیان ذات لا در وجود جمله — لا دم زن بهر او مفقود جمله
بتدریج هر کسی گوید و گر زن — درین معنی اگر گفتی تو بر زن
ولی اهل یقین لا بداند — حقیقت را ازین معنی بداند
بسی گویند از تقلید اینجا — ولی لا را که آرد دید اینجا
کسی کو دید لا در لا خبر یافت — حقیقت ذات بیچون در نظر یافت
کسی کو دید لا مانند منصور — حقیقت یافت لا در نقطهٔ صور
ز لا گذر که لا دیدار شاهست — در آن جسم و جان اسرار شاهست

کست اینجا نداند جز که واصل — کسی کو را بود مقصود حاصل
کسی داند که در اسرار ره یافت — که در دیدار خود دیدار شه یافت
کسی شناخت ست اندر عیانی — که در خود یافت این جمله معانی
یقین دیدست او دیدار بیچون — حقیقت یافت او کل بیچه و چون
توای عطار بس کن از حدیثی — که اینندم میسر نی اندر خدائی
فنا باید شدن اندر وجودات — که حق دیدی تو بیشک جمله ذرات
فنا باید شدن در اصل فطرت — که تا یکی شوی در عین حضرت
فنا باید شدن مانند مردان — که تا محو آوری این چرخ گردان
فنا باید شدن در آخر کار — که در آن ذات خود آری پدیدار
فنا باید شدن مانند منصور — که تا در کل دمی تو نفخهٔ صور
فنا باید شدن تا حق تو باشی — حقیقت عین آن مطلق تو باشی
فنا گردی بکلی لا شوی باز — فنا گردی سبکبار لا شوی باز
زلا الا مطلق بیش لاست الا — که باشد هم ز لا الا مر آگاه
یقین در عین لا هر کو رسیدست — جمال ذات الا الله دیدست
سخن کوتاه کن عطار ازین پس — که دیدی زین یقین عین یقین باز
زبانم لال شد در دیدن لا — کسی می لا نه بیند نیست جز لا
که بیند در وجود خویشتن دم — بگوید راز او سر دمادم
کسی کو دید لا در لا فنا شد — حقیقت هم دران دم خدا شد
کسی کو دید لا در صورت خویش — حقیقت محو شد در سیرت خویش
ز لا گذر که لا اسرار بیچونست — حقیقت در درون و راز بیرونست
ز لا گذر درون دل قدم زن — ز لا گوی و ز لا پیوسته دم زن

زلا مگذر که الا الله لا است ... نگو در سر لا کین لافناست ... زلا بشناس هم لا کرد آخر ... که خواهی گشت در لا فرد آخر

زلا اثبات الا الله بنگر ... زلا کل ذات الا الله بنگر ... زلا می بین تمامت عین اشیا ... که از لا گشته الا الله هویدا

زلا بین هر چه بینی آخر کار ... که از لا شد همه اشیا پدیدار ... اگر اندر عیان کل لا نبودی ... چنین در جسم و جان نعت غا نبودی

اگر اندر عیان لا باز بینی ... درون لا بینی و کل را ببینی ... حقیقت لا در اول پیش بین شد ... ازان دل جان بدیده در یقین شد

حقیقت لا در اول باز دیدم ... ازان اندر دم خود راز دیدم ... زلا شد ذات الا الله موجود ... نظر کن کل ببین دیدا لمعبود

زلا شد جملهٔ اشیا پر از نور ... حقیقت سر لا دریافت منصور ... زلا موجود شد سر کما هی ... ببین بگرفته لا از میم با هی

نظر کن زانکه ناپیدا ست کل را ... چه دانی این معانی با معما ... نکردی از وجود جان حقیقت ... حقیقت لا بگرد دا ین طبیعت

معما کرد بیرون و درونت ... نظر کن لا نموده رهنمونت ... هم از لا باشد آنگه دید الله ... نماید دم زنی از قل هو الله

هم از لا باز بین سر اول ... مشو اندر طبیعت هان مبدل

مبدل کن طبیعت را تو در لا ... که آخر لا شود در جان هویدا

در آخر چون شود صورت زدنیا ... عیان لا شود در عین عقبی ... عیان لا شود جز لا نباشد ... حقیقت جان بجز یکتا نباشد

چو جسم و جان شود اینجا نهانی ... زمن بشنو دگر راز نهانی ... نهان گردد در اول جان اینجا ... زدید لا شود کل پاک یکتا

وجودت زیر طین ریزیده گردد ... وجود جزو و کلی در نوردد ... شود لا رجعت اندر خاک گردد ... ز آلایش بکلی پاک گردد

شود لا اول اندر خاک موجود ... ز آلایش شود کل پاک نمود ... ز آلایش شود سر کما هی ... بمه آید حقیقت آن زما هی

ز آخر را ز اول باز بیند ... چو در اول رسید اورا ز بیند ... چو ذات لا به بیند آخر او باز ... عیان گردد ز قربت او با عزاز

ولی کار ست سالک را درین راه ... که تا اسرار گردد کلی آگاه ... جوابش سوی آتش شد فنا بست ... حقیقت از لقا عین بقا ست

چو باد از سوی باد آباد ترشد ... عیان در عین لا کلی سپرشد ... جواب از سوی آب آرد وجودش ... همه در لا بود دیگر سجودش

چو خاک از خاک گردد ناپدیدار ... حقیقت در یکی گردد بدیدار ... در آخر رجعت هر چار اینجا ... یکی باشد نهان در دید پیدا

یکی باشد نهان در دید پیدا ... بگردد جمله خود ز اینجای شیدا ... در آخر وصل جانان چون بیابی ... ز عین لا تو چون هیچون بیابی

نهان باشی و پیدا از تو موجود ... یکی بینی تو اندر ذات معبود ... نهان شد پیش ازان کاینجا نهانی ... شود پیدا در لول باز دانی

نهان شو تا بدانی کین چه راز ست ... سر این سر درون جانت باز ست ... نهان شو از وجود خود بیکبار ... که از لای و ز لا پرده بردار

نهان شو ای دل زخود نهان شو — عیان لاست در عین العیان شو — نهان شو ای دل آن شعشعه مست — مده این سر بچون را تو از دست

نهان شو پایداری در فنا کن — فنا گردد بکل خود را بقا کن — نهان شو کل ازین دیدار صورت — برون شو بیشکی تو از کدورت

نهان شو تا بدانی ذات بیچون — که این معنیست در آیات بیچون — ازین معنی کسی اینجا خبر دار — نمی بینم بجز دیدار عطار

از نیمعنی که او را دست داد — ازین سانش دمی پیوست داد — ازین معنی که می آید بهانی — ایا دانا اگر این بیت دانی

رهی بردی تو اندر راز اینجا — بیابی ذات بیچون باز اینجا — مرا این شیوه زین سان که نبی — حقیقت دست داد ار یقینی

مرا امروز این معنی حقیقت — شدست پیدا درینجا از شریعت — ز شرعت راز اینجا دیده ام من — بجز از حق کسی نشنیده ام من

حقیقت شرعم اینجا رخ نمود است — مرا از دل عیان دیدار بود است — مرا این شرع در دید حلالست

چو شرعم پیشوا آمد درینجا — حقیقت کل خدا آمد درینجا — چنین رو تا بیابی دید دیدت

ز وصلش گر دلت آگاه گردد — وجود تو عیان شاه گردد — ز وصلش برخوری اینجا گه التحقیق — که به زین دست بنود در راه تحقیق

کنون چون زنده ام در عین صورت — ترا نمود این معنی ضرورت — هم اندر زندگانی دوست بشناس — حقیقت جسم و جانت اوست بشناس

هم اندر زندگانی یاب دلدار — که او خواهی شدن دریاب زینجا — هم اندر زندگانی بود او کرد — که تا باشی حقیقت اندر و فرد

نهی عین الیقین به زین چه باشد — که مر عطار را به زین نباشد — من اندر زندگانی یافتم دوست — که دیدم مغز کل اندر یقین اوست

من اندر زندگانی یار دیدم — ز خشم بی زحمت اغیار دیدم — من اندر زندگانی دیده ام را — شدم در دید او در عشق سرباز

من اندر زندگانی دم ز دستم — که در اول عیان زان دم ز دستم — من اندر زندگانی ره سپردم — که تا ره را بسوی دوست بردم

من اندر زندگانی بود دیدم — درون جسم و جان معبود دیدم — من اندر زندگانی ذات بیچون — درینجا دیده ام کل بیچه و چون

من اندر زندگانی کل شدم ذات — حقیقت ذات کردم جمله در ذات — من اندر زندگانی دید الله — عیان دیدم حقیقت قل هو الله

من اندر زندگانی این چنینم — که بیشک در عیان عین الیقینم — من اندر زندگانی گشته ام حق — همیگویم ز ذات خود هو الحق

منم اینجا دیدار از حق دیده ام باز — که در کون و مکان گردیده ام باز — منم اینجا حقیقت قل هو الله — که میگویم عیان سر هو الله

منم اینجا دم منصور از دل — زده از جان که مقصود حاصل — منم اینجا زده دم از حقیقت — که صافی شد دل و جان و طبیعت

منم اینجا زلا در عین الا — شده از چون و بیچونم مبرا — منم اینجا زلا الا بدیده — زلا در عین الا ام رسیده

منم اینجا حقیقت ذات بیچون — که گردانستم از دیدار گردون — منم لا دیده الا الله گشته — فنا در لا شده الله گشته

منم اینجا حقیقت ذات بیچون

منم لا دیده در شیا عیانست — منم لا دیده واثبات کرده — برافکنده زعین ذات پرده
منم لا دیده در عین التفاتم — که در راز حقیقت راز دیم — منم لا دیده والا شده کل — حقیقت ذات من یکتا شده کل
منم لا دیده در شیا عیانست — که از لایم چنین شرح و بیانست — منم لا دیده وفارغ شده من — زنور ذات حق بالغ شده من
منم لا دیده در موجود اعیان — ازو گویم حقیقت شرح و برهان — چو در میلاج این اسرار گویم — همه در دیده ذات یار گویم
من از میلاج هر مقصود حاصل — کنم زانجا همه ذات وصل — من از میلاج اینجا سر برازم — زدیده جان جانان برفرازم
من از میلاج برهان حقیقت — کنم اینجا نمایم دید دیدت — من از میلاج دیدم انچه دیدم — حقیقت در وصال کل رسیدم
من از میلاج گشتم عین اشیا — نهان گشتم شدم در ذات یکتا — من از میلاج دیدم عین دیدار — کنون پیدا شده من در رخ یار
من از میلاجم اینجا راز دیده — زدیده کل رخ او باز دیده — مرا رازی چو زین میلاج آخر — نمود ایست گشته جمله ظاهر
تمام آرم جواهر را دینجا — دگر پیدا کنم میلاج در وا — کنم پیدا حقیقت دید دیدار — زمیلاجم شود کل ناپدیدار
کنم پیدا و آنگه یار گردم — درون جزو و کل دیدار گردم — کنم پیدا و خاموشی گزینم — حقیقت جز یکی در یک نبینم
کنم پیدا و آنگه سر برازم — بنزد انبیا سر برفرازم — کنم پیدا که وقت رفتن ما — نموده سر جانان جمله پیداست
کنم پیدا و پنهان کردم از دید — که تا اعیان شوم از دیدن دید — حقیقت چون دهم میلاج تقریر — زدید انبیا در عین تغییر
نهان کردم درون جزو و کل را — برانداز حجاب آب در خاک — برانداز حجاب از روی جانان — یکی کردم یکی در کوی جانان
برانداز حجاب و یار گردم — بساط عشق یکسر در نوردم — برانداز حجاب از روی دلدار — کنم سر نهان یکسر پدیدار
برانداز حجاب نار و بادم — اگرچه نار و آب و خاک و بادم — مرا راز یست بی این صورت خویش — که راز خویشتن کل دیدم از خویش
من آن سر پیش از آن خود بودم — شدم پیدا ازان بدر منیرم — من آن سر دیده ام پیش از قیامت — ازان معنی کنم اینجا قیامت
من آن سر دیده ام کل بگویم — دوای درد هر سالک بجویم — من آن سر دیده ام در دیده خود — که کل فاشم حقیقت دیده خود
شدم اینجا تا حقیقت را بجویم — مرا دیدار یار از دل بود دست — چو آن سر شد مرا این جایگه فاش — حقیقت باز دیدم دید نقاش
چو نقاش ازل را باز دیدم — ازان اینجا حقیقت راز دیدم — چو نقاش ازل را دیدم حقیقت — که او مر بسته شد اینجا بطبیعت
چو نقاش ازل دیدار بنمود — مرا در جزو و کل دیدار بنمود — چو نقاش ازل با من بیان کرد — رخ خود همچو خورشیدم عیان کرد
چو نقاش ازل این پرده بگشاد — مرا با دید خود اینجا بپیوست — چو نقاش ازل در من عیان شد — حقیقت نقش او در وی عیان شد

چو خود پرداخت اول نقشم اینجا — ز دیدن خویشتن کرد او بهویدا — چو خود پرداخت از دیدار خود کرد — در و پیدا حقیقت نیک و بد کرد
چو خود پرداخت در عین صفاتش — نهان کرد آنگهی در روی ذاتش — چو خود پرداخت خود پنهان کند باز — ز گردر جزو و کل اعیان کند باز
عجب این نقش بین در خود چه پرداخت — یقین داند صفا قطر کل پرداخت — حلاسم گنج ذات خویشتن کرد — در و پیدا حقیقت نیک و بد کرد
طلسم ذات گنج آمد بنگ — اگر دست از خیالی نیک و بد شست — طلسم گنج ذاتست این منع زین — در و اعیان حقیقت از همه نیست
طلسم گنج ذات آمد صور نیست — که رخ نبود اندرو هم رو در نیست — طلسم گنج ذات لامکانست — در و پیدا همه را زینهانست
طلسم گنج ذات لامکانست — در و پیدا همه را زینهانست — طلسم گنج ذات لامکانست — که پیدا اندرو عین دهانست
طلسم گنج ذاتست از حقیقت — شده کل پاک از عین طبیعت — طلسم گنج ذات آمد دل تو — نموده در تو اسم این مشکل تو
طلسم گنج ذات آمد درو دیو — بیا نم تشنه تو از اعیان تو حید — طلسمست این وجود و گنج هستی — دگر هر رنج جان ذات عیانست
ترا تا این طلسم گنج باشد — ترا پیوسته در دو رنج باشد — طلسم گنج شکن تا بود انی — دران رنج کل راز نهانی
طلسم رنج بشکن گنج بستان — بگویم ترا این رنج بستان — ترا تا این طلسمست اینجا عیانست — حقیقت چون خباری باز دانست
ترا تا این طلسمست موجود — نیابی در عیان دید مقصود — ترا تا این طلسمست اندر اینجا — ترا باشد حقیقت شور و غوغا
ترا تا این طلسمست اینجا پیش در — نیابی راز جان مسکین ز تشویش — ترا تا این طلسمست هست تحقیق — نیابی هیچ مردان هیچ توفیق
ترا تا این طلسمست دوستدارست — ابی مغزی حقیقت پوست دارست — ترا تا این طلسمست باشد ای یار — نیابد گنج جانت را پدیدار
طلسمست گر شود از پیش و دور — شوی در جزو و کل نور علی نور — طلسمست گر شود اینجا شکسته — بیابی جان ز غمها باز رسته
طلسمست گر شود اینجا نهان باز — بیابی گنج جان عین العیان باز — طلسمست گر شود کل ناپدیدار — مراد وصل جان آید بدیدار
طلسمست گر شود اینجا فنا او — بیابد در همه اعیان بقا او — طلسمست بار اندوهست بشکن — حقیقت پرده از رازت برافکن
همه معنی یکی دو تو ندانی — ازان حیران بمانده در معانی — اگر می بشکنی اینجا طلسمت — شود کل محو مر دیدار جسمت
بیابی گنج اندر ذات خود باز — صفات جسم اندر ذات خود باز — صفات جسم را کلی برافکن — که تا آنگه تو باشی بیشکی من
دوئی بردار تا یکی ببینی — گمانست این همه فکر و غم آورد — گمانست را یقین کن همچو منصور — که اندر دید جان کردی تو مشهور
گمانست این همه فکر و غم آورد — ترا در رنج و عین ماتم آورد — نه کارست اینجا جان سپردن — حقیقت پیش از صورت بمردن
نه کارست اینجا را زدیدن — چو مردان مرد خود را زدیدن — نه کارست جانبازی چو عشاق — که تا کردی درون جزو و کل طاق

نه کار تست جانبازی حقیقت / نه کار تست جان دادن چو مردان / که یابی خویشتن را جان جانان
نه کار تست بودن خویش دیدن / وصال آخرین از پیش دیدن / نه کار تست جانبازی چه گویم / که چون طفلی تو در بازی چه گویم
نه کار تست جانبازی تن زن / که هستی در ره مردان کم از زن / نه کار تست جانبازی چو منصور / که تا یابی بری تا نفخهٔ صور
نه کار تست جانبازی چو جرجیس / که تا فارغ شوی از مکر و تلبیس / نه کار تست جانبازی چو احماق / که از عین دوئی گردی بحق طاق
نه کار تست جانبازی چو حیدر / که ذات جاودان گردی تو زین سر / نه کار تست جانبازی چو آن شاه / حسین ابن علی تا کردی آگاه
نه کار تست جانبازی چو اصحاب / که تا گردی چو خورشید جهان تاب / نه کار تست جانبازی چو عطار / که گردی در عیان حق توکل یار
چو خود را اینچنین مرد درستداری / ریا کردی تو مغز و پوست داری / چنین از جان و تن شد هستی / بلندی کی بیابی زانکه پستی
بیابی جان جان از نیستی باز / که تا نگذری اینجا پستی باز / نیابی جان جان اینجا حقیقت / که تا اینجا نگردی ناپدیدت
تو چون در بند جانی ماندی گرفتار / ازان گشتی حقیقت عین پندار / تو چون در بند یار خویش باشی / ز نفس اینجا یقین در الرشید باشی
نمیگویم که جان در باز اینجا / فنا شو تا بیابی راز اینجا / فنا شو گر فنا گشتی حقیقت / شدی جانباز بینی دیدنیت
فنا شو کین نمود آخر فنایست / که ذات حق یقین ظاهر بقایست / چو بود جسمت اینجا آخر ای جان / فنا خواهد شدن در پیش جانان
تو پیش از مرگ از جسمت فنا کرد / حقیقت جان شود دید بقا کرد / فنا شو پیش ازان کاید فنایت / که در عین فنا یابی بقایت
فنا شو پیش ازان کاینجا بمیری / که در عین فنا کردی بدیری / تو اینجم جسم و جانی هستی اینجا / فتاده در غمت مستی در یغا
تو را تا این نمود خویش بینی / حقیقت جسم و جان در کیش بینی / چو مردان صورت و معنی برانداز / نهاد خویش ازین دعوی برانداز
بدان ای جان که تو بس بی بهائی / حقیقت با حقیقت آشنائی / ترا نیکو اگر اینجا به بینی / چو منصور از یقین عین الیقینی
ترا اینجا چو منصورست این ذات / ولیکن کی بیابی تا که ذرات / شود محو اولین چون اول بود / شنودی نحو اولین چون اول بود
بیابی آن زمان کز خود جدائی / بیابی و شوی عین خدائی / بیابی آن زمان گم کرده را باز / طلسمت گردد اینجا گه عیان راز
بیابی گنج ذات در بر خود / نهی بر سر جهان گر افسر خود / بیابی گنج جان آی رنج دیده / بدست آید ترا گنج گزیده
که این گنجیست این پیدا و پنهان / حقیقت باز دان این سر ز قرآن

حقیقت گفت کنزا کی شنیدی / شنیدی گنجت را ندیدی
اگر گنجت به بینی اندر اینجا / نباید تا برآری شور و غوغا / لیکن شور را شود گنجت پدیدار / گزان آید یقین بخت پدیدار

در اول پایه چون گنجت نماید — نظر اندازی آنگاهی سوی گنج — فرومانی تواند حسرت و رنج
چنان گنجت کند بی خویش اینجا — دگر پنهان شود از پیش اینجا — شود گنجت دگر باره پدیدار
دگر آهسته تر زان پیش و زین پس — حقیقت راز آن می‌شنو از من — چو آن گنج از دم خود تو نهان باش
مگو با کس که غیر جان بسی هست — که گرد استانت اندر گنج کل هست — پس آنگاهی سوی گنجت بشتابی
کنندت قصد جان تا خویش بدانی — ز من شنو حقیقین راز نهانی — که هم در گنج آرند ناپدیدت
کنندت قصد جان اینجا بتحقیق — پس آنگه باز یابی عین توفیق — ترا او هیچ غم اینجا نباشد
چو یابی گنج چون منصور حلاج — نهی از گنج حق بر فرق جان تاج — اگر این گنج می خواهی که باشد
تو مر تاج حقیقت نه بر سر — ازان تا جت کنن اینجا گاه افسر — چو شاه جزو و کل گردی منصور
ولی در شرع این ناگفتنی به — در این سر کل ناسفتنی به — تو مر تاج خود با هر کسیمی
نبوت بیشکی بردارت آرد — حقیقت مرترا از جان برآرد — چرا کاینجا نبوت آشکارست
نبوت برکند پنهانت اینجا — ترا گرداند اندر عشق شیدا — نبوت مرترا اینجا زند بار
نبوت مرترا آتش فروزد — نمود جسمت اینجا گه بسوزد — نبوت برکند مر آخرای جان
فنا گرداندت از بود خویشت — بآخر او نهد مر جمله پیشت — نبوت در فنا اندازدت کل
نبوت نیک و بد داند درینجا — کند بیشک که بتواند درینجا — نبوت مرترا بردار مردان
ازان منصور را کردند بردار — که در اعیان نبود او سرنگهدار — اگر گردی یقین اسرار مردان
چنان بد دیده او سر اینجا — که میدانست کو ریزد یقین خون — که خود دیدست حق بردار اینجا
حقیقت ترک نام و ننگ کردن — ازان در دید حق آن جام خوردن — چنان بد دیده راز یار دیرین
دران جام حقیقت خورده بد او — که او چون دیگران گم کرده بد او — حقیقت جام سر لائزالش
ازان جام محبت خورد دم زد — که جسم و جان بکلی بر عدم زد — ازان جام محبت یافت اینجا
ازان جام محبت خورد با یار — که جز او می ندید از عین دیدار — ازان جام محبت خورد بیچون
ازان جام محبت خورد در راز — که کلی گشته بد انجام و آغاز — ازان جام محبت خورد در سر

ازان جام محبت خورد دو کل شد — که او در اصل فطرت ذات کل بود — ازان جام محبت خورد از دست — که غیر یار او در وی نبود
ازان جام محبت خورد اینجا — که بود او صاحب سر در اینجا — ازان جام محبت کرد او نوش — که او جسم و جان کردش فراموش
ازان جام یقین بانوش آور و — که ذات پاک را پیدا کل کرد

ازان جام یقین چون خورد منصور — حقیقت ذات کلی گشت ازنور
ازان جام یقین چون خورد جانان — مرا در اکل نمودش راز پنهان — ازان جام یقین شد کلی از دست — زجام دوست در حق حق پیوست
ازان جام یقین راز فنا دید — فنا شد از خود و کل بقا دید — ازان جام یقین عین العیانش — بگفت اسرار در سر نهانش
ازان جام یقین بست از ازل شد — ازان صورت به بینی بدل شد — ازان جام یقین صورت برانداخت — زدیدار معانی سر برافراخت
ازان جام یقین بجوشش آمد — حقیقت از همه در پیش آمد — ازان جام یقین تسلیم کل شد — دران تسلیم او بی بیم کل شد
ازان جام یقین اینجا بگه حق — دم کل زد چو احمد در انا الحق — ازان جام یقین در دید دیدار — نه دیدار یقین کل گزیدار
زحق دید و ز حق برگفت این راز — چو مردان در ره حق گفت جانباز — چو جان بازید جسم اینجا برانداخت — سر این جا گه برید و سر برافراخت
چو جان بازید جانان رخ نمودش — زدید دیده خود فرخ نمودش — چو جان بازید جانان شد حقیقت — درون پرده پنهان شد حقیقت
چو جان بازید جانان شد در اشیا — حقیقت گشت موجود و هویدا — چو جان بازید در دلدار پیوست — هم اندر دار او با یار پیوست
چو جان بازید بسر دون فت از کون — حقیقت نویش دید او بون بون — چو جان بازید و سر در آخر کار — حجاب از جان برافکند او یکبار
چو جان از دید حیرت باز گشت — یکی در آخر از خود عین توحید — خدا خود دید او شد در خدائی — انا الحق شد ز جسم و جان جدائی
چو خود در ذات او دید این چنین — انا الحق میزد از دستار و زبان خون — که رخ نبود ده بودش مشکی شاه
انا الحق می زد از دید خداوند — که رسته دید جسم و جانش از بند — انا الحق می زده جسم و زبانش — سر و چشم و زبان شد جان جانش
انا الحق زد زبان و گفت رازش — یکی بد بیشکی شیب و فرازش — انا الحق زد یکی در یکی بود — زبانش خود خدا کل بیشکی بود
ازان این راز نتوانی شنیدن — که این سر از نتوانی بدیدن — تراکی سر گنج آید پدیدار — که هستی در وجود و عین پندار
ترا این سر نیاید فاش اینجا — که تا کلی همی نقاشش اینجا — نه بینی دو نه نماید نمودت — که تا پیدا کند صد بود بودت
ترا نقاش جان را در دل جانست — حقیقت در درون غرق رشید خراشت — ترا نقاش جان در اصل فطرت — نمودست اندر اینجا دید قربت
ترا نقاش جان اینجا بدیدست — درون جسم و جان اینجا شنیدست — ترا نقاش حاصل نقش بینی — ازان خود را تو چون طاین بینش بینی

ترا نقاش حاصل این دل و جان — اگر دانی وجود اصل دل و جان — ترا نقاش کل اهل یقین است — درو سر حقیقت کفر و دین است

ترا نقاش پیدا او تو پنهان — چنین ماندی عجب در خویش حیران — ترا نقاش پیدا گشته اینجا — بمانده تو عجب سرگشته اینجا

ترا نقاش موجود از حقیقت — ابا دیدار او داری رفیقی — درون خویش را نقاش بنگر — عیان در جانست او را فاش بنگر

درون خویش او را بین تحقیق — که تا از دیدار او یابی تو توفیق — درون خویش نقاش ست دریاب — چرائی بیخبر اکنون تو دریاب

درون تست نقاش رهین — نظر بگشای و دیدار خدا بین — درون تست نقاش حقیقت — گمان بردار و بنگر در یقینیت

بهین او را و جان بر رویش افشان — حقیقت جسم خود در پیش او فشان — بهین او را و جان در باز پیشش — حقیقت یاب کفر خود ز پیشش

اگر نقاش بشناسی تو از راز — کند مر پرده را از روی خود باز — اگر نقاش بشناسی تو از جان — شود پیدا نماند هیچ پنهان

اگر نقاش بشناسی حقیقت — کند پیدا هم از خود در دیده صنعت — اگر بشناختی او را تو در دل — کند مانند منصور اصل

بر و گر پرده گرداند دریده — کند بیرون او ترا سر بریده — سرت از تن برد او در حد ائی — کند بنمایدت دید خدائی

چو سر بردارد تن جانت گردد — تن اندر جان و جان اینجا گردد — سر و تن هر دو در جانان شود گم — پس آنگه بیشکی جانان شود هم

بود جانان سر و تن ما نماند — نمیداند که تا این سر که داند — شود سر سر بود تن جان یکیار — حقیقت جان شود جانان پدیدار

درین معنی تو رهبر تا بدانی — که کلی نیست هستی ها فانی — درین معنی تو رهبر باز بین دست — که تا مغرت شود در آخرین پوست

درین معنی تو رهبر از نمودار — که جانت جان جان گردد در اسرار — یقین تا خویشتن را در نبازی — درین سر نیست بیشک هیچ بازی

یقین تا سر نبازی سر ندانی — چنین کن گر چو منصور این توانی — سرت سر ست تن دل جانت جانان — بتوحید کین شود مر چار پنهان

سرت سر ستاد سر در سر نهادست — چنین اسرار در آخر فتادست — نیابی سر تو تا در سر ترا یار — به نماید درون جانت اسرار

درین سر جان نهادست رفته — یقین و عین او هست رفته — درین سر جان نهاده کبر دست — که این سر مر یقین عطار راست

درین سر جان برافشاند در آخر — چو گردد جان جانم کل بظاهر — درین سر جان نخواهم باخت تحقیق — سوی دلدار خواهم تاخت تحقیق

که تا منصور کردم جان عیان یک — درین سر جان نخواهم باختن من — که تا من اوشوم بی جان و بی تن

که تا کردم یقین در دید توحید — درین سر جان نخواهم باخت از دید — که تا جانم نماند مغز با پوست

که تا در دوست کردم راه و رهبر — درین سر جان نخواهم باخت با سر — تنم از سر سرم از تن ربودست

چو سر دادیم سر اینجا چه باشد — که سر بر زسر سودا چه باشد

چو سر دیدم زجان و سر گذشتم | گذشتم از سر و تن را زدارم | که هم انجام و هم آغاز دارم
گذشتم از سر و از تن بیکبار | گذشتم از سر و تن در غم عشق | که چیزی می ندیدم جز غم عشق
گذشتم از سر و تن تا یقینم | حقیقت جانم اینجا در میانست | تو میدانی و فارغ از جهانست
حقیقت جانم از دیدت تو شد پاک | زناز و ریج تا آنگاه شد خاک | رخ خود زین گدا ای شه مگردان
سرم در خاک و خون گردان چو گوئی | که تا آن دم زنم از عشق دعوی | حقیقت پیش ازین جان را مجانان
سرم در خاک و خون انداز اینجا | گرفتم پیشت آید جان را مطلق | که تا یابم حقیقت باز اینجا
سرم در خاک و خون افگن بخواری | که کردستم ز عشقت پایداری | برون آرم دل و جان از طبیعت
سرم در خاک و خون افگن کنونت | که تا گردان شوم در خاک و خونت | مرا دیدار از دیدت بیفزای
سرم در خاک و خون گو یقین باد | انا الحق در یقین چون اولین باد | حقیقت با تمامت و اصلانت
سرم باد اندای پایت ای جان | که من جانی ندارم جز که جانان | حقیقت هم سر و پا او بریدت
کسی کو یافت ذات پاک اینجا | حقیقت دید سر در خاک اینجا | ز دیدت برتر از کون و مکان شد
سر و جانم فدای خاک راهت | که خاک راه شد مرعذر خواهت | دم از دم میزنم اندر معانی
منم عطار مسکین آه دلدارم | که جان روی تو دید و در دلدارم | همی گویم ترا افسانهٔ تو
شدم تسلیم تو تا جان بیارم | سر خود بر سرت ای جان نیارم | سرم آغاز در انجام رفته
سرم باد اندا و جان حقیقت | چو دیدم ذات اعیان طبیعت | مرا جز کشتن تو نیست رایم
بیک جایم بکش تا زنده گردم | چو مردان در برت پاینده گردم | بگردان آنگهی در خاک و در خون
سرم تسلیم چون گوئیست اینجا | ولیکن نطق برگوئیست اینجا | یقین در سوی دیدارت شتابد
ازین معنی اگر ره باز یابد | ز بود خود یقین شهباز یابد | بجز منصور کس شاهی ندارد
یقین منصور شاه سارکانست | بصورت او یقین کون و مکانست | رسیدست این زمانی جان جانان
چنان او را مسلم آمد این راز | که شد از عشق خود در دست و سر باز | حقیقت این زمان شد راز دیده
چو شاه اینجا بدید و زو خبر یافت | همه ذات عیان در یک نظر یافت | چو شاه اینجا بداد از خود فنا شد | ز خود بگذشت تا کل خدا شد

چو شاه اینجا به اوج خویش رسید — چو دید دیدهٔ جان کل خدا گشت — چو شاه او را یقین دیدار نبود — نظر کرد و حقیقت دیدار او بود

چنان شد عاقبت منصور در عشق — که خود را دید او مشهور در عشق — نبد منصور جز عشق جهان بود — خدا با او و در حق عیان بود

نهان بد در وجود او منصور — درون جان خدا بود او هویدا — حقیقت چون که منصور گزیده — ذات حق شد اینجا گم رسیده

تنش دل بود و دل جان گشته اینجا — حقیقت جانش جانان گشته اینجا

درون خویشتن مرجان جانست — حقیقت جسم در کون و مکان یافت — چنان دل در یکی دیدار دیده — که کلی بود و کل یار دیده

بمنزل یافت خود را او بفاغ — شده اندر عیان عشق بالغ — بمنزل یافت خود را چه و چون — که بد یک دانه نزد شش هفت گردون

بمنزل یافت خود را او بی نهایت — رسید و باز در بی نهایت — بمنزل یافت خود را او فراغ و خوش — شده در پیش جانان فرش گردش

بمنزل یافت خود را او یقین گم کرده خود را باز دیده — بمنزل یافت خود را او بی نشان او — فنا او را ز اندر جسم و جان او

بمنزل یافت او را این حقیقت — سپرده راز جانان را بدو نسبت — چنان آسوده شد در منزل جانان — که یکتا داز حقیقت مشکل جانان

چنان اندر عیان آسوده شد با — که کل او دید اندر خود نهان شد — چنان آسوده شد در صدر جانان — که اینجا کل بدید او اهل نماند

چنان آسوده شد او در نواحش — که کل بر ذات او دین صفاتش — صفات و ذات او در هم نهاده — وجود خویش را بیدا نهاده

صفات و ذات خود را نیک یافت — فنا او تمامست نیز کی یافت — صفات و ذات خود اینجا یافت در خویش — حجاب جسم را برداشت از پیش

صفات و ذات او منحل در منصور — کی نمود کل منصور منصور — صفات و ذات شد در خویش منصور — نمود اندر دل و جان دید دانش

نمانی حق ز دانان شد بدو راز — سپرد باز بدو او میگفت با باز — نمانی حق ز دانان شد بدو راز — که یار خویش را او باز دیده

چنان اندر عشق او در می گداخت — که اندر شهر بد انجام و آغاز — فلک بد و ملک در خویش گردان — فلک بد با ملک در خویش گردان

چنین من و تو و هر را یکتا — حقیقت ما و تو کل نابکل بود — همه در خویش دید او خدا بود — نه این زان و نه این زین یک جدا بود

چنین کل منصور چنین — درونش بود گردان تا بگردن — درونش هر یکی موجود می دید — حقیقت ذات خود را بود حق دید

چنین کل شد اندر درون او را برد نش — یقین خورشید نور خویشتن دید — عیان نور او و جان و تن دید

چنین من جان خود را می یافت — یقین در جان عیان ماه دید او — نظر یکتا و نور شاه دید او

چنین در جان عیان بهره می دید — حقیقت ذره خود در مشتری یافت — یقین در جان عیان لوح عیان — خود اندر ذات کلی شهره می دید

چنین در جان عیان عرش اعظم — عیان دیده نماند از دوم — یقین در جان عیان لوح عیان — بدیده صد هزاران روح و جان

یقین در جان عیان بیشک قدم زد / بحر حق در وجود خود عدم زد / یقین در جان عیان می دید کرسی / از آن تابان شده ارواح قدسی
یقین در جان عیان می دید جنت / رسیده بود اندر عین قربت / یقین در جان عیان می دید اشیا / گواکب در درون خود همی دید
یقین در جان خود افگند آتش / چو آتش شد ز حق در ذات سرکش / یقین در جان خود می دید اوباد / کز ذراتش ازو دید جمله آزاد
یقین در جان خود می دید مرآت / که در ذرات می شد در رنگ و تاب / یقین در جان خود دید اطیب دید / عیان در ذات خود عین یقین دید
یقین در جان خود می دید دریا / که میزد بحر کل در عشق غوغا / یقین در جان جوهر نور حق دید / از آن اینجا عیان منصور حق دید
دران جوهر نظر کرد از عیانی / ز نور او همه سر نهانی / دران جوهر بدید اوذات بیچون / حقیقت دید از آیات بیچون
دران جوهر همه تابان شده باز / حقیقت نور ما از عز و اعزاز / دران جوهر نمود انبیا دید / حقیقت مر عیان را اولیا دید
دران جوهر چو دید سر ارشان کل / حقیقت در یقین انور شان کل / دران جوهر نظر کرد او و مادم / که تابان بود از انجا نور آدم
دران جوهر نظر می کرد هر روح / حقیقت یافت اینجا جوهر روح / دران جوهر نظر میکرد یکتا / خلیل اسرار آنجا بود پیدا
دران جوهر نظر میکرد جان دید / عیان آنجای اسمعیل از ان دید / دران جوهر بدید او طور سینا / در و موسی شده در عشق یکتا
دران جوهر چو ایوب از حقیقت / نمودش رخ ابی عین طبیعت / دران جوهر یقین یعقوب و یوسف / عیان می دید بی عین تاسف
دران جوهر حقیقت دید عیسی / همه در نور جوهر بد هویدا / دران جوهر حقیقت دید احمد / ازان منصور شد کل موحد
دران جوهر حقیقت مرتضا دید / حسن نیز و شهید کربلا دید / دران جوهر تمامت اولیا یافت / حقیقت را زبیچون و چرا یافت
دران جوهر تمامت سالکانش / در اینجا گشت بیشک کل عیانش / دران جوهر همه پیدا نمود او / ازان جوهر چنین غوغا نمود او
دران جوهر نظر کرد و عیان دید / همه نور محمد را ازان دید / محمد دید در جوهر عیانی / ازو مشتق شده سر نهانی
محمد دید نور جمله و کل باز / ازان نزدیک آن منصور سرباز / بنزد احمد مرسل حقیقت / رسیده بود و ورد و پیر و دولت
که اینجا باز یابی جوهر حق / حقیقت دم زنی اندر انا الحق / ازان دم زد که کل اینجا یقین دید / دران جوهر هم اول آخرین دید
ازان دم زد که جوهر در فنا یافت / دران جوهر حقیقت خود فنا یافت / ازان دم زد که آدم یکدمش دید / درون بحر او چون نبضش دید
ازان دم زد که آن جوهر ازو بود / همه در جوهر کل دید حاصل / ازان دم زد که آن جوهر ازو بود / حقیقت حق دران گفت و گو بود
تو آن جوهر اینجا هست بنگر / سباش آخر چو مستان مست بنگر / ازان جوهر که آن منصور کل دید / حقیقت پر بلا در رنج و ذل دید
ازان جوهر دم حق زد در اینجا / حقیقت کام خود بستد در اینجا / بهشیاری توانی یافت جوهر / در و هر نور آنجا هست بنگر

چو جوهر یابی اینجا گه بتحقیق — چو جوهر یافتی از جوهر ذات — تو گردی بیشکی اسرار دو آیات
ازان جوهر عیان لا بد درو بیش — حجاب پرده ها برداشت از پیش — بحق دریافت او شد دیده دیده
ازان جوهر عیان گر لا شوی تو — ازان جوهر که آخر لا پدیدست — حقیقت بیشکی الا پدیدست
ازان جوهر چو دیدی دیده باز — نظر میکن تو صاحب دیده باز — رسی مانند او اندر وصالش
ازان جوهر شوی کل راز دیده — ازین کن این نشانت باز دیده — بسوی جوهر الا تو بشتاب
وصال جوهر جانان حقیقت — ازو یاب این معانی طبیعت — بچشم اهل پنهانست و پیدا
وصال جوهر جانان نظر کن — همه ذرات ازان جوهر خبر کن — حقیقت در عیان عین الیقین باز
وصال جوهر جانان چو منصور — نظر کن تا شوی نور علی نور — که اندر او حقیقت راز پنهانست
وصال جوهر جانان چو منصور — نظر کن تا شوی پیوسته پر نور — ولی در جوهر ذاتست یکتا
تو چون در جوهر جان رسیدی — ز جان مرد دیدن جانان بدیدی — تو چون در جوهر جان راه بردی — حقیقت گوی خود از شاه بردی
درین جوهر دل تو ناپدیدست — اگر چه دل ازین جوهر پدیدست — ازین جوهر همه نورست تابان — ازان تا بانست نور جان جانان
ازین جوهر سوی واصل رآخر — ترا مقصود کل گردد بظاهر — ازین جوهر به بین سر کماهی — گرفته نور شمس از مه تا ماهی
ازین جوهر حقیقت راز جمله — که اندر اوست مر آغاز جمله — ازین جوهر بدان سر حقیقت — ولی منکر حقیقت در طبیعت
ازین جوهر بدان اسرار جانست — که اصل آن شدست اینجا عیانست — ازین جوهر که بینی تو مزن دم — که اینجا یافت بیشک دید آدم
چو آدم دید این جوهر درونش — حقیقت نور او شد زینهونش — چو آدم دید این جوهر بسجدت — یقین افتاد اندر عین قربت
ز جوهر یافت آدم نور بیچون — اناالحق گفت اینجا بیچه و چون — ز جوهر یافت آدم عقل کل باز — که خود گردید باشد جبر و کل باز
ز جوهر یافت آدم راز دیده — ازان بگشاد آن شهباز دیده — اگر چه جوهرش اندر عیان بود — ازان جوهر حقیقت در میان بود
همه اسم و صفات از دیدگانست — حقیقت آدم اینجا کرد مشهور — ازان جوهر در آخر جان جان یافت
همه اغراز عالم زو شده راست — ترا ان جوهر ست از من شنو راست — مرا این ریقین عین الیقین گوی
تو ئی آدم خبر اینجا بدار ے — بهر زه عمر در تلخی گذار ے — وجود خویشتن در شاه دیده
تو ئی از نسل آدم آمده باز — بدیده بیشکی انجام و آغاز — تو این معنی مرا برگوی در دم

تو نو بودی شدی پیدا ز ادهان — نداری چون کنم این نص برهان — تو آدم بوده در اصل فطرت — نداری این زمان مرد و قوت
که تا اعیان خود را باز یابی — کشائی مر نظر تو را ز یابی — تو آدم بوده اما ندانی — اگر یابی دران حیران بمانی
تو آدم این زمان بنگر درونت — که اندر قعر تست او در نهفتست — تو آدم گر به بینی کی شناسی — ازین می دان که تو بس ناسپاسی
خدائی میکنی از آدم ذات — ازان اینجا ندیدستی غم ذات — دم ذات خدا و ندو دم تست — حقیقت او دریغا آدم تست
دم ذات خدا در تو نهانست — ولیکن دیده ات از وی عیانست — دم ذات خدا در تست موجود — نظر کن کل به بین دیدار معبود
دم ذات حقیقت دار ای دوست — اگر کلی برون آئی تو از پوست — دم ذات خدا داری تو در جان — وجود خویشتن چندین مرنجان
دم ذات خدا در جان عیانست — ولیکن این بهی شرح و بیانست — ترا اینجاست موجود حقیقت — ندیده در درون بود حقیقت
ز اسرار حقیقت سر آدم — ترا میگویم اینجا گه دمادم — ترا اینجاست ذات حق یقین تو — اگر کردی بکلی پیش بین تو
ترا اینجاست بینک ره شنائی — دگر ره بردی آن اندر خدائی — ترا اینجاست سر لا تزالی — نمی یابی ازان اندر وبالی
ترا اینجاست سر لا نمود ار — ولی اینجا نمی یابی ز پندار — ترا اینجا حقیقت در شریعت — شود اعیان نمود و بود و دیدت
وصال اینجای اندر شرع بنگر — که شرع اندر وصالست هست رهبر — وصال از شرع یابی و معانی — ره شرع نبی اسپر که جانی
وصال از شرع مے آید بدیدار — ز شرع اینجا بیابی وصل دلدار — وصال از شرع جوی و عین تقوی — که وصلت ناگهی آید ز معنی
وصال از شرع پیدا کرد آخر — ز تقوی وصل جان آید بظاهر — وصال اینجاست در شرع محمد — حقیقت نیک مردی باش فانی
وصال از شرع یاب آنگاه لاشو — زدید مصطفی در حق فنا شو — وصال از شرع یاب باز بین دوست — تو مغزی و بردن آئی تو از پوست
وصال از شرع یاب و فرع بگذار — دل یک مو رسر گز تو میازار — وصال از شرع یاب بی نشان شو — ز عین شرع نور ذات جان شو
وصال از شرع یاب آگاه گردی — که اندر شرع باشی کل تو دیده — وصال از شرع چون منصور دریافت — درون جان جانان نور دریافت
ز وصلت گر نمایم ذات اینست — درونت جان جان شاه اینست — ز تقوی باطنت پاکی گزینید — اگر دید تو جز با کے نبینید
تو ئی پاک و به بینی آدم خویش — که داری در درونت همدم خویش — ترا نقدست آدم چند جوئی — تو این دم آدمی تا چند گوئی
ترا نقدست آدم بے بهانه — ازان دم بین تو او را جاودانه — ترا نقدست آدم در نمودار — حجاب جنبشش از پیش بردار
ترا نقدست تا بد اینی — یقین دریاب تا این بد ندانی — ترا نقدست آدم کن نظر باز — ترا اینجا یگه دا[illegible]
ترا نقدست اینجا آدم دم — دمادم نفخ ذاتست او تو در دم — ترا نقدست آدم می ندیدی — که از اینها مرتو در کفت[illegible]

ترا نقد ست آدم رخ نموده — ترا هر لحظه صد پاسخ نموده — ترا نقد ست آدم نیز هم نوح — نشسته این زمان در کشتی نوح

ترا نقد ست این دریای معنی — چرا هستی تو ناپروای معنی — بمعنی اینم خود باز بین تو — درون خویش در عین الیقین تو

بمعنی آدم خود گر بدانی — ترا پیدا کند راز نهانی — بمعنی آدم اینجا در درون ست — برون از جنت و کل در درون ست

بمعنی آدم از تو تو ز آدم — بگو تا چند گویم من دمادم — بمعنی آدمی ای آدمی زاد — حقیقت آدمی زاد آدمی زاد

ولی این سر یقین آدم بداند — که از این مر یقین آن دم بداند — تو دیدی آدمی در صورت خویش — حجاب ذات را آورده در پیش

حجاب ذات آدم بد صفاتش — دم او بود کل اعیان ذاتش — حجاب آدم این بد جان جانان — اگرچه بود آدم ذات اعیان

حجاب آدم اینجا بود صورت — که اندر کردنش بود آن ضرورت — حجاب آن بهشت آمد ز حوا — برون آمد شد اندر ذات یکتا

حجابش جود صورت آخر کار — حجاب از وی بگفتندش بیکبار — فنا شد آدم و دیدش لقا باز — حقیقت بود خود اندر خدا باز

چو آدم دید آخر بود الله — حقیقت بود آدم بود الله — چو آدم ذات حق دریافت آخر — بسوی ذات حق بشتافت آخر

حقیقت ذات شد آن دم ز دیدار — ز جسم و جان شد اینجا ناپدیدار — در آخر چون نماید ذات اعیان — صفات ذات شد پیدا و پنهان

حقیقت ذات شد پیدا ازان بود — که اینجا صورتی در جسم و جان بود — حقیقت ذات بیچون شد در آخر — چه گویم تا که او چون شد در آخر

چو آدم ذات شد در قرب اعیان — صفات ذات شد پیدا و پنهان

حقیقت بود اول در بهشت او — در آخر در بهشت جان بهشت او — حقیقت جلگی آمد حجابش — بسی کردند اینجا که عنابش

وصال و هجر دید اینجا حقیقت — در آخر جمعیتی کرد از طریقت — طبیعت را رها کرد و فنا شد — همین ست این بیان تا پدید شد

در آخر جلگی عین فنا هم — چو آدم بیشکی دید خدا هم — در آخر چون نماید ذات بیچون — نماید جلگی را سایه چون

در آخر چون نماید ذات دیدار — صفات فعلی آید ناپدیدار — در آخر چون نماید ذات اعیان — کند در پرده جسم و جانت پنهان

شوی پنهان چو آدم آخر کار — بدانی انچه می جستی طلبگار — شوی پیدا و پنهان باز بینی — نمود ذات یکتا باز بینی

شوی پنهان تو اندر دید بیچون — محیط کل شوی در هفت گردون — شوی پنهان و آنگه ذات باشی — حقیقت جسم را ذرات باشی

چو پنهان کردی آنگاهی هویدا — شود پیدا حقیقت ذات یکتا — چو پنهانی شود جانت ز صورت — حقیقت جمله برخیزد ز طبیعت

چو پنهانی شوی آخر بیابی — نهانی ذات را ظاهر بیابی — حقیقت در نهانی ذات بیچونست — نیارم گفت این تا چه و چونست

حقیقت هجر خواهی تو در یار — پس آنگاهی شوی از کل پدیدار — تو آن دم چون شوی پنهان بصورت — شود در خاک صورت مر ضرورت

بشیب خاک خواهد رفت تحقیق — بشیب خاک انجا راز بیند — یقین گم کرده خود باز بیند
چنان دانا بود در منزل گل — که مقصودش بود پیوسته حاصل — که زالایش شود اینجا بگه پاک
چنان دانا بود از سر بچون — که پاک آید در آخر از کف خون — چو گردد زیر طین آخر سبدل
شود پاک از همه آلایش بود — بیابد او عیان دیدار معبود — بزیر خاک فرسودش ازین خار
طبیعت پاک گردد تا شود جان — نهد رخ در سوی خورشید تابان — در آخر بی حجب دیدار یابد
وصال عاشقان اینجاست دریاب — تو گویم عاشقی هان زود بشتاب — که آخر دیدجانانست دریک
وصال عاشقان اینجاست تحقیق — که می نجنید اینجا گاه توفیق — وصالت شیب خاک آید حقیقت — که زاینجان شوی کل در طبیعت
دریغا پیش رویت باز آرند — نبرد یک تو اعمالت بدارند — نمود از نیکویت عین طاعت — تو نیکی یابی از عین سعادت
نمودار بدی بینی بدست باز — بدی کم کن زمن بشنو تو این راز — اگر بد کرده بر جان مردم — شوی در خاک مار و کرم و کژدم
در ندت جملگی تا روز محشر — ز قرآن این معانی یاب و رهبر — بد و زخ باز مانی مانده در رنج — تو نیکی کن که نیکوات بود گنج
حقیقت مومنان در خاک نوزند — چو اینجا اند ریجا در حضورند — حضور طاعت و نور خدایی — درون قبر باشد روشنایی
ز نور شرع و طاعت تا قیامت — حقیقت ذات باشد این تمامت — اگر بشناسی این ره رهبری تو — ز ذات حق در آخر برخوری تو
کسی کین راز اینجا باز بیند — کم آزاری کند تا راز بیند — ترا راهیست بس دشوار و پرپیش — نمیدانی تو این ساعت ز پیش
که خواهی شد ز دنیا آخر کار — بسوی عین عقبی ناپدیدار — که چون باشد دریغا راز ت ایدل — یقین بشناس اینجا بازت ایدل
تو خواهی شد نمیدانی دمی تو — که اینجا گه ندارد همدمی تو — نه خواهرنی برادر نی پدر نیز — نه با هیچ کس اینجا خبر نیز
کسی تو وارد و تو آن کسی هم — که بر ریشت نهد اینجای مرهم — تو مسکین غافلی در دید دنیا — بمانده فارغ از اسرار عقبی
که آخر رفت خواهی چون کنی جان — بگو با من دریغا راز و برهان — تو خواهی بود و با خود جاودانه — کسی دیگر مجو اندر بهانه
تو خواهی بود تنها هیچ با تو — نخواهد بد بجز تو هیچ با تو — دریغا جمله در خوابند آگاه — کسی اینجا نمی بینم درین راه
تمامت اندرین ره غافلانند — حقیقت سر این معنی ندانند — چنان دانند در عین زمانه — که خواهد ماند اینجا جاودانه
نمی دانند تا وقت اندر آید — نمود عمر آخر هم سر آید — حجاب آنگاه بردارند از پیش — چه شاه و چه گدا مسکین و درویش
همه یکسانست اندر مردن اینجا — ولی راز دگر آید به پیدا — حجاب هر کسی اینجا یقین است — کسی داند که اینجا پیش بین است

که ظالم هیچو مظلومے نباشد | غریب آخر یقین بومی نباشد | صورت شرع این برهان نمودست | حقیقت سر این قرآن نمودست
که هر کس را درین دنیا ز اسرار | جزای نیک و بد آید پدیدار | نمود عمر آخر هم سر آید | نمیدانید تا وقت اندر آید
اگر این راز گویم دور باشد | مرین عطار ازین معذور باشد | ولیکن امر دینی از بدشرعست | درین اسرار بیشک اصل و فرعست
چنان کن زندگانی اندرینجا | که باشی در معانی اندر نیجا | چنان کن زندگانی وربردست | که پیش از خود بمیری در بر دست
که چون مردے یقین دل زنده باشد | حقیقت جان جان از زنده باشد | ز کس از تو دل آزاری رسیده | نه تو از کس دل آزاری بدیده
تو هم از خود ز عین طاعت یار | حقیقت چشم و روح آمد بیکبار | تو روحانی نه ظلمانی نمانے | حقیقت روح در روے فزائے
شه ی فارغ ز آزار خلائق | حقیقت این چنین آنی اولی است | کدورت از طبیعت پاک گردد | کل از عین شریعت پاک گردد
شود جسم تو جان و جانت آن ذات | چو خورشیدی بتابد سوے ذرات | ندوهمن بلا در کل بمانے | نه هیچون دیگران غافل بمانے
تو دل زنده توئی در اول امید | چه آخر مغز هے بیشک پوست | چو تو از خویش کلی مرده باشے | تو کوی عشق اینجا برده باشے
بمانده زنده جاوید در جسم | به نیکوئی برآید مر ترا اسم | به نیکوئی شوی در عین معنی | بیابی آن زمان دیدار مولے
ترا در خاک جست جان بود نور | که جست کل شود در جان جان نور | ترا در خاک چون جان باز گردد | بسوی ذات کل اعزاز گردد
درین معنی که من گفتم شکی نیست | یقین دریاب خود جز یکی نیست | یقین دریاب آخر جز یکی نیست | که جان خواهد بدن در ازجانان
محقق پیش ازان کاینجا بمیرد | سزد کین سر معنی یاد گیرد | نمیرد جان که جانان دیده باشد | حقیقت آنکه صاحب دیده باشد
نمیرد جان عاشق در حقیقت | ولی رجعت کند او از طبیعت | نماند آخرد انجام و آغاز
نمیرد جان عاشق در دم مرگ | ولی خرقی کند در جسم خود فرق | حجاب اینجا براندازد بیکبار
نمیرد جان عاشق تا بدانے | نخواهد آنکه باشد در معانے | چو خورشیدے یقین تابنده باشد
نمیرد جان عاشق در صفاتش | در آخر باز یابد عین ذاتش | نمیرد جان عاشق باز بین دوست | برون آید حقیقت مغز از پوست
دل عاشق نمیرد اینست رازت | که گفتم در یقین عشق بازت | نخواهی مرد لیکن تا بدانے | ولی رجعت کند از زندگانے
حقیقت نیست مرگ عاشقانش | که پیش از مرگ میرند این بدانش | که پس دم مردگی باشد یقین نیست | که هر دم مردنی در هر کمین نیست
تو اندم مرده در عین صورت | ز سر تا پای در عین کدورت | تو اندم مرده دینی نمانے | تو پنداری که هیچون زندگانے
بمیر از خویش تا یابی رهائے | که چون مردی ز خود در عین خدائے | بمیر از خویش پیش از مرگ اینجا | حقیقت خوی بد را ترک اینجا

کن ای دل تا حقیقت زنده مانی — یقین در جزو و کل تا بنگری
چو در شیدی که بیرون آید از جیب — سحرگاهان ز صبح عشق بی ریب

شکی نبود درین معنی و دریاب — بمیر از خویش و سوی یار بشتاب
خوشا آن دل که پیش آید مر او را — دل و جان هر چه باشد ترک گیرد

خوشا آن دم که دلدارش درینجا — کند در عاقبت برداشت اینجا
حقیقت این بیان تا چند گویم — تو ئی پیوند تا پیوند جویم

تو خود اینجا حقیقت آمدستی — ز بالا در حقیقت سوی پستی
تو خود چون آمدی خود باشی اندر باز — ندیده باز هم انجام و آغاز

همه در تو چنان گم گشته اینجا — که سر سوئی نباشد رشته اینجا
درون جمله و بیرون گرفتی — حقیقت ذاتی و بیچون گرفتی

هران کو دید رویت همچو حلاج — کنیش اندر بلای عشق آماج
هران کو رویت اینجا باز دیدست — خود اندر عین غوغا راز دیدست

سر عشاق در میدان چوگویست — فتاده این همه در گفت و گویست
سر عشاق در میدان نگندی — چو گوئی در خم چوگان نگندی

ترا این عشق بازی آخر کار — بود کمتر که عاشق را ابر دار
کند هر کس که بیند روی ایجان — کنی بر دار شوق اندر رویت ایجان

زهی عشق و زهی کار و سر انجام — که باید خورد خون دل ازین جام
نه بس چندین که خون خوردیم از تو — که دائم صاحب دردیم از تو

که آخر چون شویم اندر سوی کل — زهی فرجام کین سرست حاصل
بمردن چند در شوریم اینجا — با آخر جمله دگر یم اینجا

حقیقت مرغزاری صعبناکست — که ما تخمیم کشته سوی خاکست
اگرچه تخم ما در زیر این خاک — شود چه بر دهد صانع پاک

چنان عطار در حیرت فتادست — و ما دم اندرین سیرت فتادست
دمی اندر یقین عطار ناکست — دمی دیگر حقیقت جان پاکست

دمی خوف و رجا آید پدیدار — دمی عین لقا آید پدید آر
دمی اسرار بیچون رخ نماید — بگوید ذوق جان و دل فزاید

دمی دیگر شود از جان و دل پاک — براندازد حجاب آب با خاک
دمی دیگر کند از جان جدائی — رسد بیشک حقیقت در خدائی

دمی اندر گمان شاهد حقیقت — گهی عین العیان باشد طریقت
یقین داند که خیر و شر هم از تست — حقیقت جسم و جان و این هم از تست

فنا کرد آن تو مر عطار از خویش — حجابش جملگی بردار از پیش
یقین عین الیقینش باز نماید — در عین الیقینش باز نماید

بیکدم دار او را قائم الذات — که تا کل دم زند از عین آیات
چو او دیدست ذات قل هو الله — ازان گفتست موجود هو الله

هو اللهی توئی دانای اسرار — حقیقت مر توئی بینای اسرار
تو بودی من نبودم هم تو باشی — درون ریش من مرهم تو باشی

تو میدانی که ریشم در درونست — نیارم گفت تو دانی که چونست
ز فضلت مرهمی نه بر دل ریش — حجابش جملگی بردار از پیش

یقین عین الیقینش باز نمائی — در عطار مسکین را تو بگشای
تو سلطان و حکیمی و خدائی — حقیقت دردمندان را تو دانی

دوائی درد هر بیچاره دانی — علاج دردمندان را تو دانی
مراد و دولت این هر دو کون — طبیبم چون توئی درد مرا شفا کن

دوای درد مندان هستی ایجان — دوای کن مرا زین درد بر جان — دوای درد عشاق حقیقت — دوای کن طبیبا زین طبیعت
چنان مجروح درد دست گشتم — که در مغز حقیقت پوست گشتم — تو در دم داده درمانم ازتست — حقیقت در دو هر درمانم ازتست
ندارد درد من درمان دگر جا — مکن از خانه بر درمان دریجا — گر رنجور ضعیف و ناتوانم — دوای درد خود جز تو ندانم
چنان در درد عشقت زار ماندم — که تن مجروح و دل افگار ماندم — تو ای جان جهان چون درد دادی — مرا بر جان و دل دردی نهادی
در آخر دردم اینجا کن دوا تاز — که تا با بد وجود من صفا باز — مرا زان شربتی کان واصلان خاصند — که جز آن عاشقان چیزی نداصند
مرا زان شربتی ده از وصالم — که تا من بیش ازین چندین نتالم — مرا زان شربتی ده ای دل من — که تا وصلی شود مر حاصل من
مرا زان شربت محتاق یابد — که کلی راحتی در دل فزاید — مرا زان شربتی ده در نهانی — که مرجانم شود عین العیانی
مرا زان شربتی ده تا شفایم — بود در آخر و بینا لقایم

یکی پرسید ازان منصور آفاق — که چه بهر مرد را ای درد عشاق

دوای عاشقان جانا چه باشد — طبیب عاشقان آنجا که باشد — جوابی داد آن سلطان اسرار — که در عشق و ادر انست دیدار
دوای درد جانان درد جانست — کسی کافتاد اندر کوی جانان — دوای عشق اینجایی و فاییست — وفای قربت اینجایی وفاییست
دوای عشق در وصل در مانست — گر جانان عین درد و عین درمانست — دوای درد جا نانست اینجا — که هم او درد و هم درمانست اینجا
دوامی درد جانان خود کند باز — بوقتی که حجاب از خود کند باز — حجاب از دی اگر بردارد کل — شود درمان ز دردش رنج دنیم دل
اگر پرده بر اندازد ز دیدار — شود در دو دل اینجا ناپدیدار — اگر پرده بر اندازد ز رویش — شود درمان دلم از رنج گویش
دوای درد خود هم او کند دار — تمامست عاشقان را اینکند او — نیابی مزد را تا جان نبازی — دل و جان بر رخ جانان نبازی
نیابی مزد را تا نشکند باز — ترا زین نقش شش در پنج یا چار — نیابی مزد را تا رخت اینجا — فنا گردد اندر دیدگیتا
دوای یار اینجا در وجانست — در آخر عشقی عین العیانست — نمی بینی توان اسرار منصور — که شد در جلهٔ آفاق مشهور
مران در دی که بر جانش زند آید — در آخر ماه تابانش بر آید — دوا شد در د جانان در براو — که جانان بود در جان همبر او
دوا شد در د جانان پیش آن ماه — وصال از در د و اینجا یافت ناگاه — وصال از در د و اینجایی نه بینی — تو پنداری که آن عین و بالست
وصال از در د جانان در کند باز — در آخر در د و اینجا می نه بینی — در آخر خویش فردا اینجا بینی
وصال از در د جانان بازیابی — در آخر حقیقت را زیابی — وصال از در د جانان و آن حقیقت — که اینجا بید وصال از دیدیت

وصال از در د

وصال از دردمی آید پدید یار — حیران کو مردمی آید پدید یار — وصال عاشقان در درد باشد — کسی کو در عیان کل فرد باشد

وصال عاشقان در دست دریاست — تو داری جوهر اندر دست دریاب — وصال عاشقان در دست و بر نیست — بآخر جوهر اسرار گنجست

وصال عاشقان چون در دباشد — بآخر یار در جان فرد باشد — وصال و درد باشد باهم ای یار — نگو این سر تو با ناجنس بسیار

وصال و درد باهم در یکی اند — حقیقت هر دو اعیان یکی اند — وصال و درد جانان هر دو بگزید — کسی کو واصل اندر درد او دید

وصالش درد شد آنگاه درمان — حقیقت درد تو شد عین درمان — چو منصور از حقیقت جان و سر باخت — حیران زخمی که بر جانت زند باز

اگرچه دیگران در بین پندار — ندیده سر او چندی خبردار — که او اندر چه بود و راز دیده — حقیقت وصل آن شهباز دیده

حقیقت واصلان در پای دارست — همی بیند این سر پایدارش — که دست و پا و سر در سر بیندا خت — میان عاشقان بین سر برافراخت

سرش سر بود سر پیدا نموده — حقیقت خویشتن غوغا نموده — وصالش بی فراق و درد درمان — شد آخر جسم رفت و ماند جانان

وصالش آمده کل در درفته — وزینجا تا بدانجا فرد رفته — وصالش آخر اینجا دست داده — زسر پیچیده عشق از دست داده

چنان اندر وصال شاه بازاو — یقین شد زانکه بودش شاه بازاو — چنان اندر وصال شاه کل شد — اگرچه در بلای عشق کل شد

چنان اندر وصال شاه دیدار — عیان دریافت و زو شد ناپدیدار — چنان در وصل جانانه فنا یافت — که هرگم کرد مر اینجا احد را

وصال شاه اینجا آشکارست — ولیکن وصلش اینجا پایدارست — وصال شاه دید و جان جانش شد — دل و جان باخت با سر بی نشانش

وصال شاه می جوید جمله — یقین از وصل میگویند جمله

وصال شاه آن یابد یقین باز — که مر چیزی نیابد غیر مولی — وصال شاه آن یابد که در راز — که سر در باز داز عین الیقین باز

وصال شاه آن یابد ز دنیا — حقیقت نور خود را در نوشت او — وصال آن دید کاندر و فنا شد — یکی داند همه در قرب و اعزاز

وصال آن دید کز دل رگ گذشت او — که کلی دید عین نور اینجا — وصال آن دید چون منصور الحق — زعین لاز دایجا دم انا الحق

وصال او دید اینجا هچو او باز — که بگذشت از وجود و گشت سرباز — وصال آن دید الا الله آن شد — که اینجا هچو او عین العیان شد

وصال آن دید اینجا از یقین او — که چون منصور آمد پیش بین او — وصال آن دید کاندر جزو و کل یار — همه خود یافت انجام و آغاز

وصال شاه یابد اول چو منصور — زعم کردت بکل آزاد اینجا — ترا منشور عشق او داد اینجا — ازو چون بستدی اینجا تو مشهور

ترا منشور عشق او داد اینجا — ترا منشور عشق او داد بنگر — درونت گنج جان آباد بنگر

ترا منشور ازو و گنج از وست | باخر کارت ازوی کل نکویست | ترا منشور عشق امی راز دیده | ازو این قرب آخر باز دیده
ترا منشور ازو شد آشکاره | همه ذرات در تو شد نظاره | ترا منشور کل داد است منصور | وزین منصور خواهی گشت منصور
ترا منشور کل داد از حقیقت | نمود اینجا یکه کل دید دیدت | ترا منشور او در عین لا داد | در آخر مر ترا اغرو بقا داد
ترا منشور او چون هست اینجا | رسیدی تو بکل در قربت لا | زمنشورش دم کل میزنی باز | یقین دیدی ازو این عزت و ناز
زمنشورش دم جانان زن اینجا | که گر دونست ازین پیشت اینجا | زمنشورش حقیقت باز دیدی | همه اندر شریعت باز دیدی
ترا اینجا دم ازو دیر رسیدست | تو چندان گشته و کل بار سیدست | ترا این دم ازو باید زدن دم | که میگوید ترا سر دمادم
ترا این دم ازو باید زدن کل | که تا بیرون شوی از عین این دل | ترا آمد ازو این دم یقینیست | که او در جانت آمد پیش بینیست
ازو زن دم که آدم این بدیدست | مگو چندین که او چندین پدیدست | ازو دم زن حقیقت پایدارش | سر خود باز اندر پایدارش
ازو دم زن ز رومی گو سخن تو | همی کن فاش سر اکمن تو | ازو دم زن که در عین العیانی | بیازت جان که در دریای جانی
ازو دم زن ز رومی گذر زین | ز رومی بر دار سر دم و استانی | ازو دم زن تو اندر کل حالت | که ناگاهی رساند در وصالت
ازو دم زن که عین بود گردی | بجا او در عالمیت معبود گردی | ازو دم زن که او اندر دم تست | حقیقت همدم و هم آدم تست
ازو دم زن ز رومی گوی دیگر | ز رومی در دو ازوی جوی دیگر | ازو دم زن چو زان دم آمدستی | ز عین او تو همدم آمدستی
ازو دم زن تو در اعیان او باش | ازو پیدا شدی پنهان او باش | ازو دم زن که او جان و دل تست | حقیقت وصل کل در حاصل تست
ازو دم زن که تا ازو حق شوی تو | ازو در آخر جان حق شوی تو | ازو دم زن درینجا که فنا کرد | اگر هستی چرا و مر صاحب درد
ازو دم زن که جانان زینت تحقیق | حقیقت هم در مانست توفیق | ترا چون پیر کل منصور آمد | ز سر تا پایت اینجا نور آمد
ترا در نور خود داد آشنائی | رسیدی باز در عین خدائی | ترا در نور خود او را ه داد است | درینجا یت دل آگاه داد است
ترا در نور او باید شدن پاک | که تا واصل شوی در حقهٔ خاک | ترا در نور او باید شدن دل | که در آخر شوی ازو صل واصل
ترا در نور او باید شدن جان | که تا جانت شود در وصل جانان | ترا از نور او وصلست پیدا | حقیقت رفته فرع و اصل پیدا
ترا از نور او اینجا یقین است | دل و جانت ز نورش پیش بین است | ترا از نور او وصلست در جان | ازان رومی کنی ز نقص و برهان
ترا از وصل او دیدار راه است | که او شاهست و دیدار الله است | ترا از وصل او شد رنج اینجا | بدست داد بیشک گنج اینجا
ترا در وصل تحقیق فاش است | که اسرار عیان بی منتهاش است | تو چون از وصل او دیدی رخ او | بگفتی اندرینجا پاسخ او

نوشته شد

ز وصلش اندینجا سرفرازی / در آخر چون سر و جانت بسازی / سر و جان پیش وصلت می بیازم
سر و جان پیش وصلت باختم خواهم / با عیان تو کلی تا خت خواهم / مرا از وصل تو حاصلست موجود
مرا از وصل تو جانست شادان / که هم جانی در و هم ما نتابان / مرا از وصل تو اعیان الاست
مرا از وصل تو جان دید رویت / ز وصلت گفت و گو آورد اینجا / که دیدست از رخت انجام و آغاز
ز وصلت گفت و گو آورد اینجا / که از وی شد حقیقت فرد اینجا / ز وصلت جمله اسرار گویم
ز وصلت جز تو چیزی می نبینم / که از دید تو در عین الیقینم / ز وصلت این معانی جوهر آسای
ز وصلت در درون بحر رازم / که پرده کرده ز اسرار بازم / چنانم پرده از رخ باز کردی
که جانم از تو بود و در تو گم شد / مثال قطره در دریای گم شد / ز بودت باز دیدم بودت اینجا
تو مقصودم بدی در جان و در دل / مرا مقصود از وی تو حاصل / تو مقصودم بدی در آخر کار
تو مقصودم بدی و روی نمودی / در اینجا گه رخ فرخ نمودی / تو مقصودم بدی در اصل جمله
تو مقصودم بدی از روی تحقیق / مرا بخشیدی اینجا گاه توفیق / تو مقصودم بدی در آخر ایجان
تو مقصودم بدی این دم در الآ / که کردی مر مرا اینجا تو یکتا / ز عین دید خود دیدار بودت
منم در عین آگاهی و بیهوش / یکی ره دست از خود بر فشانده / تویی اعیان من کل آشکاره
تو چون خود را عیان کردی مرا آن / که حاجت نیست اندر شرح و برهان / جمال بی نشانت آشکارست
جمال بی نشانت در فشان شد / حقیقت قل هو الله زان نشانست / جمال بی نشانت هست موجود
جمال بی نشانت چون نمودی / همه دلها بیک ره در ربودی / جمال بی نشانت راحت جانست
جمال بی نشانت قوت روحست / خوشا آنکس که شد این فتح و فتوحست / جمال بی نشانت کعبهٔ دل
جمال بی نشانت خویش نبود / مرا اسرارها از پیش نبود / جمال بی نشانت شد دو ایم
جمال بی نشانت دیدم اینجا / ازان در عشق در توحید ایم / جمال بی نشانت دیده ام باز
جمال بی نشانت دیده ام ذات / ازان دیدار جان شد جمله ذرات / جمال بی نشانت را ز دیدم
جمالت رهنمست اینجا حقیقت / ولیکن در نمود ار شریعت

که از تو در حقیقت سرفرازم
نمودستی مرا دیدار مقصود
حقیقت بود تو اینجا هویدا ست
که دیدست از رخت انجام و آغاز
همه با تو یقین ای یار گویم
برون آورده ام چون مغز از پوست
مرا کل صاحب این راز کردی
حقیقت چون توئی معبوت اینجا
که تا پرده گرفتستی ز رخسار
که خواهی بود آخر وصل جمله
مرا کردی بگل خورشید تابان
منم این دم نمودار نمودست
که خواهی کردنم جان پاره پاره
همه جاها ترا اندر نظارست
تمامست از تو نی جویند مقصود
که اندر پرده پیدا و نهفتست
بود کین جاست مقصودم بجا صل
ازان از دیدنش عین تقایم
ازان رو گشته ام در عشق ممتاز
ازان ذات تو اینجا باز دیدم

جمالت آفتاب لایزالست — دل عشاق از و اندر وصالست — جمالت تافتست ایجا نوری — دلم انداخت ست اندر حضوری

جمالت را حضور جان بدیدم — چو خورشیدی دلم تابان بدیدم — جمالت فتنهٔ جانست در دید — کز ینجا می توانم یافت توحید

جمالت باز دیدم در عیان من — ازانم گشته بی نقش و نشان من — جمالت دیدم اندر عین اشیا — که چون نورست اندر جمله پیدا

جمالت دیدم اندر نور خورشید — ازان تابان شده منشور خورشید — جمالت دیدم اندر روی مهتاب — که تابانست ازو نور جهانتاب

جمالت دیدم اندر مشتری من — بجان و دل شدستم مشتری من — جمالت دیدم اندر عین ناهید — بدادم جان و گشتم نور جاوید

جمالت دیدم اندر عرش و کرسی — کزان تابانست در جان روح قدسی — جمالت دیدم اندر لوح دیدار — مرا زین جایگه شد نور دیدار

جمالت دیده ام اندر قلم من — ازان حیران شدم اندر عدم من — جمالت دیدم اندر سر نجومی — ازان تابان شده سر جا علومی

جمالت دیدم اندر عین آتش — ازان آتش شده پیوسته سرکش — جمالت دیدم اندر نفخهٔ باد — که عالم کرده است از شوق آباد

جمالت دیدم اندر آب روشن — ازان کرده بهر جا گاه گلشن — جمالت دیدم اندر کون تحقیق — مکان در یافته از عین توفیق

جمالت در همه اشیا عیانست — بجز وصل مرین را خود که دانست — جمالت ذات و ذاتت در صفاتست — ترا کل قل هو الله نور ذاتست

زهی ذات تو اینجا بود جمله — حقیقت مر توئی مقصود جمله — عیان شد ذات تو در جان من پاک — ازان افتاده ام در عین تا پاک

عیان شد ذات تو تا من بدیدم — عیانت را ازان من نا پدیدم — عیان ذات تو تا راز دیدم — ز ذات اینجا مت و آغاز دیدم

تولائی عین الا الله خواندند — ترا سر عاشقان جز تو ندانند — تولائی در همه موجود گشته — تو مقصودی ازان معبود گشته

تولائی مرترا الله دیدم — ترا اعیان الا الله دیدم

دل و جان سر در و حیران تو مانند — همه جانها بتو تو مانده بی جان — همه پیدا بتو تو ناپدیدار — کواکب جمله گردان تو مانند

همه پیدا بتو تو عین پنهان — که میدانی ز خود اسرار جمله — ترا جویان شده ذرات در دید — ز صورت نقطه در دیده پرکار

چنان پنهانی از دیدار جمله — ازان حیران و سرگردان بمانند — توئی جز تو کسی نبود که دانم — که میخواهند اندر عین توحید

رسندت کل رسیده می ندانند — که برجای همه جائی همیشه — ز غیر خود ندیده در حقیقت — ازان غیری ندیدم زان ندانم

حقیقت بود اشیائی همیشه — یکی می بینش پیش و پس از تو — یکی میدانمت در جوهر ذات — ز سیر خود بدیده در طبیعت

نه از کس زاده ونی کس از تو — صفاتت فیض و فضل تو دانند — ازان هر ذره منشور دارد — تبو پیدا حقیقت جمله ذرات

نهان از — نهان از دیدهٔ دیدهٔ تو — حقیقت در همه گردیدهٔ تو

عیان از جمله و جمله از تست — عیان از تست و هر ذره ترا جست — نمائی مرورا او نا پدیدار
کنی بود و وجودش جمله در خویش — حجابش آنکی بردارد از پیش — بخود در هش دمی اینجا یقین باز — نمائی تو ورا انجام و آغاز
کمالت کی بیابد عقل اینجا — اگرچه می کند صد نقل اینجا — چنان درست عقل اینجا بوده — که گفتست از تو واز تو شنوده
عیان است توحیدت بسی گفت — حقیقت او هم از دیدت بسی گفت — بسی در راه بودت روز و شب تاخت — ندیدت هیچ کس جز آنکه دیدار
چنان از دخت مر خود را به تسلیم — که افتاد دست اندر ترس و بیم — ره تو بی نشان و بی مکان بود — ازان در دید دیدت بی نشان شد
نشان بحست اندر بی نشانی — نبودش راز اینجا که بخانی — چو او را می ندید از پیش و از پس — فرو ماند اندرین گفتار با بس
کجا یابد کمالت عقل و ادراک — که هر دو سرنگون افتاده در خاک — تراچون یافت عشق راز دیده — وصال تو هم از تو باز دیده
ز تو پیدا و هم از تو زده دم — حقیقت در درون جان آدم — تو موجود و لا موجود بوده — ز بود تو حقیقت بود بوده
ترا اینجا نیافت آخر کار — هم اندر تو شده او نا پدیدار — کمالت در جمال لامکان دید — حقیقت خویش در کون و مکان دید
محمد هر دو گه تقسیم همدم تست — حقیقت او ز بحرت شبنم تست — جمالت یافت منصور از یقین باز — فرو شد اندرین جا جان و سر باز
ترا مست انبیا حیران ذاتست — ملائک جمله سرگردان ذاتست — ز راه از پیش و نی از پس چه گویم — کنم اینجا یکه یا بس چه گویم
دل و جان سر بسر دیدار تو ورنجا — ز بود خود خبر داری در نجا — چه جویم چون توئی در جان و در دل — مرا مقصود از دید تو حاصل
چو پیدائی درون جان حقیقت — کجا گنجد مرا اندر طبیعت — تو نمودی جمال بی نشانی — فزودی هر نفس در من معانی
توئی با من منم در تو بمانده — سر و جان بر جمال تو فشانده — توئی با من منم در تو پدیدار — درون جان من تو نا پدیدار
درونم ابر درون بگرفته با دوست — توئی مغز و منم درمانده در پوست — درون دارد برون بگرفته اینجا — حقیقت هست دیدم این ازان دوست
توئی در پیش ذات تو نگنجد — دو عالم نزد تو موئی نسنجد — چو ذات تست مستغنی ز عالم — تو در جانی فگنده نفخه دم
دل و جان روشن از نور تو دیدند — ازان آمد در بارت آمدند — درین بازار جز رویت ندیدند — ازان اندر کمالی تو رسیدند
ترا دیدو بجز تو کس نه بیند — ترا دید و ترا بیند حقیقت — ازان دم می زند اندر شریعت
جمالت یافت اندر پرده جانا — ازان شد در عیان کل تو انا — زهی پرده بر افگنده ز رخسار — درون جان شده در دیده پیدا
چه وصفت گویم ای موجود بیچون — که گردانست از شوق تو گردون — ز تو سیماب دیده حالها او
ولی در قربتت کی راه یابد — چو جان او کی دل آگاه یابد — اگر شمس است سرگردان ذاتست — شده گردانت در دید صفاتت

اگر راهست در شوقت گدازست — گهی در شیب و گاهی بر فرازست — اگر نجمست هر یک در ره تو — همی بوسند خاک درگه تو

اگر عرش ست گر دانست دایم — همی اندر تو حیرانست دایم — اگر لوحست از تو می چه خواند — که هم در این قلم چیزی نداند

اگر گر سیست گر هی فتنه از پای — عجایب او فرو ماندست بر جای — اگر هم نیز دیدار بهشتست — بجز تو دید خود اینجا بهشتست

اگر هم دوزخست از ذوق سوزانست — ز عشقت دائما در خور فروزانست — اگر نارست در نارست بیشک — فتاده دائما در شعله و تنگ

اگر بادست خبر بادی ندارد — بجز تو هیچ آبادی ندارد — اگر آبست در راهت روانه — همی گردد در اینجا از بهانه

گر خاکست بر سر خاک دارد — درون جان و دل بر خاک دارد — اگر کوهست کوه غم و رانست — ازان شد ریزه ریزه گشته او بست

اگر بحرست در شور و فغانست — هم از دریای فضلت می ندانست — کجا داند رهی در سوی تو برد — وگر بردست در درگاه تو مرد

کجا یارد کس از تو دم زدن باز — مگر منصور کو گشتست جانباز — جلالت سوخت اینجا جان عشاق — زلست این زمزمه در کل آفاق

جلالت سوخت مشتاقان درگاه — ازان کافتاد اینجا گه ابر راه — جلالت سوخت مزدان تحقیق — اگر چه رخ نمودستی ز توفیق

مرا بنمای مر کلی جمالت — که تا سوزان شوم اندر جلالت — بسوزانم که مشتاقم حقیقت — نمیخواهم مرین نقش طبیعت

بسوزانم اگر چه سوختستم — که سر عشق تو آموختستم — بسوزانم که کل گردانیم تو — که راز این جایگه میدانیم تو

وصالت را خریدارم بدین جان — ازان افتاده ام مدهوش و حیران — اگر چه مستم از شوق جمالت — شدستم کشته در عین وصالت

شدستم کشته چون منصور آنرا — مرا آویختی اندر سر دار — مرا بردار کردستی حقیقت — که دیدستم ز ذاتت دید دیدت

یقین توحید تو من فاش گفتم — ازان این جوهر اندر ذات سفتم — منم مست و توئی هشیار گشته — کنون از جسم و جان بیزار گشته

نخواهی کشتنم آخر که دانم — دریغا گشت راز تو عیانم — فنا کن بود من تا تو بمانی — مکن مستم فنای کل تو دانی

نخواهی کشتنم در خاک کویت — ازینم دایما افتاده سویت — فنا کن تا بقا یابم ز تو باز — تو دانائی درون اصحاب راز

بجز توحید ذاتت منهجم — ازان من دائما توحید خوانم — چو دیدم اندرین جا گاه مردید — ترا کل زان همی گویم ز توحید

مرا تا جان بود توحید گویم — ترا در عین آن توحید جویم — یکی ذاتست توحید تو مارا — عیان در دید آن دید تو مارا

اگر چه کم نکردستم ترا من — که میدانم ترا عین لقا من — نکردم هیچ کم تا من بجویم — بصورت زان ز معنی تو گویم

یکی ذاتست پنهان از تمامت — بهر دم می کند در جان قیامت — یکی ذاتست این جا آشکاره — یقین در خویشتن از خود نظاره

یکی ذاتست این بر هان نمود ه — همی اسرار از قرآن نموده — یکی ذاتست کل پنهان و پیدا — مرا در جان و دل کلی هویدا

وصال ذات

وصال ذات تو دیدم در اینجا — شدم در ذات تو ای دوست یکتا — تو من من تو در این معنی چه گویم — تو ئی ظاهر کسی دیگر چه جویم
تو هستی ظاهر و باطن تو داری — تو داری مر ترا پاسخ تو داری — یکی بیچون و بی مثلی و مانند — ندارد یار و خویش و زوج و فرزند
همه از تو تو از خود دیده رازت — بخود گفته حقیقت جمله بازت — نه بینم غیر تو چون کل تو بودی — که دائم بوده و بوده و بودی
زهی اسرار تو مشکاة ارواح — مرا از جان و دل نور ست مصباح — ز روزنهای مشکاتی هویدا — ازان نور تو شد در جام پیدا
یکی جام عجایب ساختستی — زبود ذات خود پر داختستی — یکی جامست پر نور حقیقت — دران موجود بیشک دیده دیدست
یکی جامست در وی ذات پاکت — عیان نبوده ز و آیات پاکت — یکی جامست نور پاک ای ذات — همی رانی در اینجا عین آیات
درون جام راح کل نمودی — حقیقت جام دیدم هم تو بودی — درون جام مستی نور روشن — تبابیده عیان در هفت گلشن
ز نورت پر تو ی در کائناتست — ازان پیوسته امکان ثباتست — مزین کرده زین جا وید افلاک — بسر گردان شده پیوسته در خاک
ز نورت فیض دارم هر چه دیدم — بجز تو هیچ در اشیا ندیدم — درون جان مرا کردی مزین — ز نور تست هر ارواح روشن
درون جام دارد روشنائی — ازان دردی جمالت می نمائی — جمال خویش نبودی تو در جام — ازان دیدم رخ خوبت سرانجام
درون جام نبودی عیانی — درون جام دیدم تن نهانی — جمال خویش نبودی یقینیست — درین جام حقیقت پیش بینست
دل عطار مست جام عشقت — شده آغاز در انجام عشقت — نمودستی رخت در جام عطار — یقین گشتست سر انجام عطار
ز تو عطار باشد مست این جام — حقیقت گشت خود بیند سر انجام — ز تو واقف شده وصف شده باز — ندیده در درون انجام و آغاز
بنور ت روشنائی یافت اینجا — زبود خود جدائی یافت اینجا — نظر کل کرد اندر جسم و جانم — ازان سیر دم مرا سم جانم
بدیده مر ترا در سینهٔ خویش — درون تو توئی در سینهٔ خویش — وصالت را طلب کردم ز هر کس — چو دیدم جملگی بودی تو خود بس
تو بودی در درون خویش پیدا — نگفته در درون این شیوه روغوغا — طلب میکرد مت اندر جدائی — که تا دریافتم از آشنائی
طلب میکرد مت تا باز دیدم — نه کم بودی ولی در تو رسیدم — طلب از من بد و من طالب ای جان — تو بودی در حقیقت غالب ای جان
طلب هم از تو بود و من بدم بس — تو میگفتی حقیقت شرح و برسان — کنونت در یقین چون باز دیدم — نه کم بودی ولی در تو رسیدم
دل عطار مسکین را نگهدار — دو روزی دیگرش اینجا میازار — دل عطار مرغ دامت آمد — ازان مسکین چنین در کامت آمد
دام حیران دام ای دام هم تو — حقیقت دولت و هم کام هم تو — درین دام تو م در شاد کامی — که میدانم تو مرغ و تو دامی
درین دام تو م من را زدیده — که من دام تو م ای باز دیده — همه در دام تو هستند گرفتار — نمیدانند تو ای دانای اسرار

یقین شد بر دل خطا رین دم — که بیرون آید از دات انجام
بکش این مرغ اگر خواهی کشتن — یقین مرغ از تو کی خواهد گذشتن
مرا این کشتن تو زندگانیست — حقیقت مرحیات جاودانیست
دم ذاتست زنم در سر عیان — از انم بر تر از خورشید تابان
تو در جائی کجا جویم ترا من — چو تو هستی کرا گویم ترا من
تو در جائی چنین اسرار گفته — ز خود گفته چنین در خود شنفته
ازان جز تو نخواهم دید غیری — که جز تو من ندارم هیچ سیری
ندیدم غیر تو بود تو دیدم — ازان مربود تو گفت شنیدم
ز کس در پرده تو راز برده — نه کس از تو تو نی باز برده
یکی ذاتست دوئی عین صفاتست — کنی مخفی همه در نور ذاتست
زلا موجودی و الا حقیقت — زلا الله دیدم دید دیدت
زلا الا الله می بینم دل و جان — ترا ای ماه رو خورشید رخشان
حقیقت بینکی هر دو جهانی — حقیقت سر پیدا و نهانی
تو تا بنمودهٔ این کعبهٔ جان — همه ذرات گرد اوست گردان
درین کعبه همه روی تو بینم — همه ذرات در سوی تو بینم
همه در کعبه اینجا گه رسیده — جمالت را دران کعبه ندیده
درین کعبه تمامت وصل یابند — ترا آخر درینجا اصل یابند
ازین کعبه نمودستی جمالت — شده تابان درو نور جلالت
حقیقت سالکان اندر طوافند — جمالت را ازان در عشق و لافند
همه ره کرده در کعبه رسیده — جمالت را دران کعبه ندیده
کسی در وصل کعبه راه یابد — که در کعبه جمال شاه یابد

مرین مرغ دلم تا کشته گردد — میان خاک خون آغشته گردد
بکش مرغ دلم ای جان تو دانی — بکش کین کشتنم زندگانی
که خواهم کشتن اینجا گاه سر باز — چنانست دیده ام انجام و آغاز
دم ذاتست زنم در سر توحید — نه بینم بعد ازینم چیز درین دید
تو در جانی چنین غوغا فگنده — تو در جانی و عالم از تو موجود
حقیقت خود تو مقصود و تو بودی — ازان از غیر اینجا من جهانم
همه از تست اینجا گاه وصالم — ازان هیچ گویم این شرح و بیانست
ندیدم جز ترا انجام و آغاز — حقیقت کعبه هم دیر نبود
یقین نور جمال تست پیدا — همه در کعبه اند و کعبه جویان
همه در کعبه وصل تو پویان — درونش هم نشان بی نشانیست
دل خلقی ز دیدارت ربودی — ازان عکسی شده هر هفت گلشن
بجز وصل درین کعبه خبر نیست — یقین در راه هم گویا و خاموش
حقیقت عشق اینجا منمونست

حقیقت عشق اینجا در کمند باز — بیابی تو جمال خود باعزاز — پس آنگه در سوی کعبه شتابی — جمال شاه اینجا گر ببابی

ولیکن راه بس پرخس نیست اینجا — مگر آن کو بود در عشق یکتا — کسی در کعبه ره دارد حقیقت — که رشته باشد از عین حقیقت

کسی در کعبه ره دارد یقین او — که باشد بیشکی عین الیقین او — کسی در کعبه روی شاه بیند — که کلی نور الا الله بیند

کسی در کعبه دارد وصل جانان — که کلی دید باشد اصل جانان — کسی در کعبه جان بین بین شد — که چون منصور در عین الیقین شد

کسی در کعبهٔ جانان صفا دید — که بود خویشتن در مصطفا دید — کسی در کعبهٔ جانان انا الحق — زند کو باز بیند راز مطلق

حرم گاهیست جانت کعبهٔ یار — وصال او در اینجا گه پدیدار — وصال حق در اینجا جوی بیچون — که بنماید محمد بی چه و چون

زدید مصطفی در کعبهٔ دل — ترا مقصود کل آید بحاصل — زدید مصطفی دم زن با عالم — که بنماید ترا سر دما دم

زدید مصطفی بین ذات در خویش — اگر بردار اینجا گاه از پیش — حجاب کفر و زنگ مسلمان — بآخر باز یابی روی جانان

وصال مصطفی وان ذات مطلق — گر بگویم ترا آیات مطلق — یقین گشت هیچ گر بدانی — بجز احمد دگر چیزی ندانی

یقین اکان بخوان تو ز قرآن — که تا باشد ترا این نص برهان — که بود خویشتن او بر عدم زد — کسی در کعبهٔ جانان قدم زد

کسی در کعبهٔ جانان یقین یافت — که بود مصطفی را پیش بین یافت — چو حق با مصطفی اسرار گفتست — نگه میدار انچه یار گفتست

منه پای از شریعت زود بیرون — دگر نه او فتی در خاک و در خون — منه پای از شریعت دود بنگر — که ناگه او فتی از غیر در شر

شریعت پیش گیر ای بوالهوس باش — حقیقت انگهی عین الفقا باش — شریعت پیش گیر و راز دریاب — که از شرع محمد یابی این باب

در احمد زن وز دکن تو لا — که تا او بت رساند سوی الا — در احمد زن و ز غم جدا گرد — زدید مصطفی دیدار خدا گرد

در احمد زن واسرار انوبین — زدید او یقین انوار او بین — در احمد زن و فارغ نشین تو — زدید او عیان دیدار بین تو

در احمد زن وزو خواه اینجا — حقیقت تا نماید شاه اینجا — حقیقت باز دان زو در شریعت — که رو بنماید حق با طریقت

باذن او شو اندر ذات بیچون — که ذات مصطفی حقست بیچون — مشو مجنون و عاقل باش در شرع — که اینجا باز دانی اصل از فرع

یقین گر مصطفی را دست دادی — ازو اسرار ذات باز دادی — یقین گر مصطفی جوئی ره او — ببوسی خاک پاک کفش او

یقین گر مصطفی عنایت دوست — بود ان آرد ترا چون مغز از پوست — یقین گر مصطفی عنایت راز — به بینی در نخست اینجا مرا باز

یقین گر مصطفی رازت نماید — ره گم کردگی بازت نماید — تو لا کن که او دست الله — حقیقت را در بشنید دست اندر

ازو یابی معانی تا ابد دانی — وگر نه خوار و سرگردان بمانی — من از وی یافتم دیدم ز تحقیق — تو هم یافتم گر خواهی توفیق

نفخت فیه من روحی تو در آب — فگنده نور خود را اندر و تاب — نفخت فیه من روحی تو در طین — درین طین مر جمال خویشتن بین

مرین صورت مبین کین جا چنانست — جمالت برتر از حد کمالست — جمالت برتر از کون و مکانست — یقین کون و مکان در تو عیانست

جمالت پرتوی بر عالم افتاد — که آن پرتو در دن آدم افتاد — جمالت بی نهایت اوفتادست — بطینی بس بغایت اوفتادست

جمالت رشک ماه انور آمد — حقیقت مردمی زان خوشتر آمد — رقم بر چرخ و ماه و خور گرفتست

عجائب صورتی معنی نمودۀ — لطافت بر لطافت در فزودۀ — همه حیران تو مانده تو حیران — زخود تا تو چه چیزے مانده پنهان

تو اندر پردۀ عزت بمانده — درین قربت ازان حضرت بمانده — حقیقت تو ازین آئینه هستی — زبود خویشتن هست می پرستی

درین آئینه موجودی همیشه — که اندر بود کل بودے همیشه — درین آئینه بر خود عاشقی تو — ازان در عشق کلی لائقی تو

درین آئینه پیدائی و پنهان — حقیقت جانی از دیدار جانان — وجود جملگی اینجا تو دیدے — که هم پنهان و هم پیدا تو دارے

چنان طوفان فگنده موج کل را — که کردی در یقین عطار و اصل — درین معنی ترا در خویش دیدم — بجز تو من کس دیگر ندیدم

حقیقت ساز کاسنجیده آمد — که رویت چون مه تابنده آمد — حقیقت بدر و خورشید منیری — سزد کافتادگان را دستگیری

ز شوقت جان اغماز دند عشاق — که در عین توئی افتادۀ طاق — ز شوقت جان چه باشد تا فشانند — بسر در راه تو انسان نماند

ترا داند هران کو واصل آمد — که مقصود از تو کل حاصل آمد — تو مقصودی دگر تحقیق هیچست — بجز تو جمله نقش پیچ پیچست

تو مقصود جهانی و وجودے — که نزد عاشقانت بود بودے — زهی دیدار تو دیدار بیچون — نمودۀ روی خود از کاف و نون

نمودستی رخ اندر حقۀ خاک — ز بهر تست گردان انجم و افلاک — توئی مر جمله را اینجا یقینش

چنانت اندر بجا باز دیدم — ترا انجام با آغاز دیدم — توئی اصل چنان گم گردۀ باز — خود این جا تو ندانی خویشتن راز

چنان گم گردها در پردۀ خود تو — که نبود هستی اینجا نیک و بد تو — نمود عشقت اندر خاک آمد

حجابت نسبتست و عین رازے — که خود را زین حجابت دیده بازے — حجابت صورتست و بس حجابت — ازان اینجات اعداد و حسابست

حجابت صورتست ای کارديده — خود اندر پنج و شش نا چار دیده — ازل را تا ابد پیمودۀ تو

خود اندر چار و شش دیدی سرانجام — تبوبید اشده آغاز و انجام — خود اندر چار و شش دیدے همیشه — ز غفلت خویش خوش داری همیشه

مشو غافل که عقل کل تو دارے — ز نور خرد و کل اسرار جانی — مشو غافل که اسرار جهانی — بمعنی این جهان و آنجهانی

ز هستی یقین را حضرت پاک — وطن کردستی اندر حقۀ خاک — رسیدستی درین منزل یقین تو — فرو ماندستی اندر کل یقین تو

رسیدستی درین منزل حقیقت — گرفتاری کنون سوی طبیعت — درین منزل مکن اینجا قراری — مجو زین منزل آخر هیچ یاری

درین منزل مکن اینجا مقامت — که یابی بیشکی درد و ندامت — درین منزل مکن جز نیکنامی — که در عشقت حقیقت کل تمامی

درین منزل نظر کن بود اول — مشو در هر صنعت بر خود معطل — درین منزل بجز از شرع منگر — یقین اصل بین فرع منگر

درین منزل زدین تقوی نگهدار — زصورت بگذر و معنی نگهدار — درین منزل تقوی جان صفا کن — کم و کم کرد در عین مسما

درین منزل از تقوی شاد مان شو — بپاکی از حقیقت جان جان شو — درین منزل تقوی دل فرو شوی — درون جان و دل هر ار کل عجوی

درین منزل بتقوی است روباش — خموشی کن تو بی فریاد و اوباش — درین منزل مکن بد تا توانی — که نیکی یابی از سر معانی

درین منزل نکو نامی بدست آر — که تا باشی حقیقت صاحب اسرار — درین منزل زدید شرع مگذر — زشرع دوست در معنی تو برخور

درین منزل مبین جز یار تحقیق — که می بخشد ترا مر یار توفیق — درین منزل نخواهی بود پیوست — مکن بس جان خود اینجا بیگانه هست

ازین منزل تو خواهی رفت ناچار — یقین بی صورت پنج و شش و چار — ازین منزل تو خواهی رفت بیرون — حقیقت عاقبت در خاک و در خون

ازان منزل تو خواهی رفت بیشک — فنا خواهی شدن در ذات کل یک — بس ای جان چون درینجائی بدنیا — نظر کن پیش ازین دیدار مولی

درینجا باز بین پیش از شدن باز — نمود عشق خود را انجام و آغاز — درینجا باز بین ای کار دیده — که تا باشی حقیقت یار دیده

درینجا بین و اینجا رو بشادی — که چون بینی تو اینجا داد دادی — ترا مقصود صورت بد درینجا — یقین خود ضرورت بد درینجا

یقین خویشتن را می شناسی — که هستی جوهر و بس بیقیاسی — تو اینجا جوهری چون از نمودی — درون بحر استغنا پدیدار

درین بحر حقیقت جوهر آوست — صدف بگرفته پنهانی تو از پوست — درین بحر صدف لشکن حقیقت — صدف اندر نمود خود طبیعت

برون آی و نمایت جوهر اینجا — گذر کن از صدف بگذر درینجا — کجا تو قیمت خود دیدم بدانی — حقیقت جز دنی اینجا ندانی

بخور دو خواب ماندی باز اینجا — حقیقت می ندانی باز اینجا — نه از خود یک نفس آسوده تو — ازان در رنج و غم فرسوده تو

همه رنج تو بهر خورد و شهوت — بود زانی یقین در عین نخوت — همه رنج تو از کبرست و زکین — ازان اینجا نداری هیچ تمکین

همه رنج تو از تست و زصورت — ازان ایندم نمی یابی حضورت — حقیقت مردم اندر ما جرائی — زغفلت مانده در چون و چرائی

گمو چون و چرا ازین فعل بگذر — صفات ذاتی و در فعل منگر — چرا خود را چنین محبوس داری — در نابسته را مدروس داری

اگر باشی چنین در حقه خاک — کجا کردی ز آلایش تعین پاک — اگر باشی چنین نادان بمانی — بمیری ره سوی معنی ندانی

چه تو چه گاو و خر هر دو یکی دان — تو این معنی حقیقت بیشکی دان — چو تو در لذت نفس و هوائی — مثال قطره از دریا جدائی

یکی را باز بین در عرش و کرسی
یکی را باز بین در سین جنت
یکی را باز بین در صین آتش
یکی را باز بین در آب حیوان
همه در خاک و خاک اندر نواع پاک
همه در خاک شد موجود تخمیر
یقین خاکست مرآئینه ننگر
درون خاک پیدا آمدستی
تو اندر خاکی و در خاک خاکی
تن از خاکست و جان از سر تو پیدا
تن از خاکست و جان از نور پاکت
نگفتم جمله از خاکست اینجا
خاکست نگ[ر]
حقیقت [خا]ک
در[ین] درگاه
حقیقت جان جان گشته
همه [در] بند آدم
از آن آدم
در[ین] خاک
از آن عزت
از آن بود آدم
از و پیدا شدند
حیوان و ان کین همه از یک چراغند

گر گردی در زمانه روح قدسی
که هستی آدم اندر اصل فطرت
مشو مانند او جانا تو سرکش
کز آن آبست اینجا جسم حیوان
نهاده بر سر خود تاج لولاک
از و ننگر تو او را تو خود اویی
جمال دوست مرآئینه ننگر
هم اندر خاک یکتا آمدستی
همین اطوار در دنیوی افلاک
ز خاکت بسته نقاشی ننگر
بینی روح قدسی اینجا
که عین دار و یقین [ا]ینجا
از اینجا من درین درگه رسیدم
حقیقت جان جان گشته هویدا
همه [در] بند آدم
از آن آدم درین درگاه آمد
ز [با]شیث و [ا]با عین المثالیس
چراغی بود آدم باز کرده
چراغ نور وحدت بوده اینجا
چراغی از چراغی باز کن تو
چو [ا]ینجا کشت زار آن جهانست
افتاده از ازل درین عناصر

یکی را باز بین در لوح و قلم دو
یکی را باز بین در فرش اینجا
یکی را باز بین در روضه باد
یکی بنگر ز خاک و باز بین تو
درو بنگر ز خاک تیره تو
همه در خاک بنگر
حقیقت خاک بر گشته دانم
همه نور حقیقت در سوی خاک
حقیقت خاک درگاه آمدستی
درین درگاه آدم آفریدند
همه [در] بند آدم
از آن آدم درین درگاه آمد
ز [با]شیث و [ا]با عین المثالیس
چراغی بود آدم باز کرده
چراغ نور وحدت بوده اینجا
چراغی از چراغی باز کن تو
چو [ا]ینجا کشت زار آن جهانست
[ا]ینجا تخمها کشته عیانست

پس آنگه زین بسی خرگاه قدرت
که نوری آمده در سر شش اینجا
درو روح فضا کن در سه یکی یاد
حقیقت باز بین و راز بین تو
درو اسرار صنع پاک بنگر
ز راه بیان خدا و معرفت شو تو
بصورتها یکی معنی ذات پاکی
حقیقت سر شناس ای پیر دانا
درون خاک پاک آمد پدیدار
ز خاک پاک اینجا باز دان تو
فلک را بهر او گشته دانم
سر او ریز و ز دانست سوی افلاک
که داند که در راه آمدستی
فنا یک عشق از اینجا فرد یابند
که آدم بود از عزت [ا]ن آمد پرده
عیان ذات قدرت بوده اینجا
دگر زین راز دیگر راز کن تو
درین جا تخمها کشته عیانست

یکی تخمست از سر الٰہی ... یکی تخمست اگر تو باز بینے ... ہزاران قسم در ذات موجود
یکی تخمست آدم نام بستے ... درین خاکت اینجا تخم کشتہ ... حقیقت سجدہ اش کردہ فرشتہ
ترا چون تخم از خاکستہ موجود ... زبان خویش ما را کردہ مسدود ... ازانی دائما در عین تدبیر
توئی آدم ز آدم باز تا زدہ ... تو بازی لیک از شہباز زادہ ... کہ داری در یقین با شاہ رازے
درینجا از خود و از بیخود تو ... اگر مردی درینجا راز بین تو ... نہ پابی مرین سر فد لک
حقیقت اینچنین جوہر گرفتہ ... ازان دم آمدہ فتح و فتوحت ... حقیقت کمتر از نشخوار رازے
بخود دود و خود بیگانہ گشتی ... درین جا گر خبر ہی سر ذاتی ... رہی تا دان ندانم زرہ کاری
ترا از جملہ اشیا آفریدست ... گرامت مرترا کلی گزیدست ... چنین ماندہ ترا در زار و مسکین
ترا پیدا نمودہ عزت خویش ... توافتادہ چنین در ذلت خویش ... کہ پنہان آمدستی در طبیعت
تو از آن جوہر قدسی عیانی ... کہ گمشوفت در تو سر معانی ... کہ اینجا آمدستی و شدی باز
تو از آن جوہر قدسی باعزازی ... حقیقت آدمی و نی ز آدم ... کہ اعیان آمدستی تو ازان دم
نفخت فیہ من روحی درین جسم ... درینجا باز ماندستی تو در جسم ... درین جسم آمدستی کل بدیدار
نفخت فیہ من روحی ز اعیان ... حقیقت ہم بنہادی تو در جان ... اگر باشی درین سر از یقین تو
نفخت فیہ من روح از معانی ... کہ از نفخ یقین اعیان دانی ... کہ گمشوفت در تو سر معانی
نفخت فیہ من روحی تو از ذات ... منقش گشتہ اند در عین ذرات ... نفخت و فیہ من روحی و صالے ... چرا افتادہ در عین وبالے
نفخت فیہ من روحی ز دیدار ... تو داری اندرینجا سر اسرار ... نفخت فیہ من روحی تو دریاب ... سوی آن نفخہ دیگر زود بشتاب
نفخت فیہ من روحی چہ چارہ ... ہمہ ذرات در تو شد نظارہ ... نفخت فیہ من روحی ز اشیا ... ہمہ در تو شدہ اینجا ہویدا
نفخت فیہ من روحی تو خورشید ... بجز ہی ماند اندر سایہ جاوید ... نفخت فیہ من روحی تو در ماہ ... زدہ بر آفرینش نور آشاہ
نفخت فیہ من روحی تو از عرش ... نگنجیدہ نور خود اندر سوی فرش ... نفخت فیہ من روحی ز جنات ... حقیقت سجدہ تو کردہ ذرات
نفخت فیہ من روحی در آتش ... درین آتش فتادستی ز عرش ... نفخت فیہ من روحی تو از باد ... ز نور خویش کردہ بادرا باد

رسیدستی درین منزل حقیقت — گرفتاری کنون سوی طبیعت — درین منزل مکن اینجا قراری — مجوز ین منزل آخر هیچ یاری
درین منزل مکن اینجا مقامت — که یابی بیشکی درد و ندامت — درین منزل مکن جز نیکنامی — که در عشقت حقیقت کار سازی
درین منزل نظر کن بود اول — مشو در هر صفت بر خود معطل — درین منزل بجز از شرع منگر — یقین اصل بین فرع منگر
درین منزل زدین تقوی نگهدار — ز صورت بگذر و معنی نگهدار — درین منزل تقوی جان معنا — کن و کم کرد در عین مسما
درین منزل ز تقوی شاد مان شو — بپاکی از حقیقت جان جان شو — درین منزل تقوی دل فروشی — درون جان و دل هر ار کل عوشی
درین منزل بتقوی است روباش — خموشی کن تو بی فریاد و اوباش — درین منزل مکن بد تا توانی — که نیکی یابی از سر معانی
درین منزل نکو نامی بدست آر — که تا باشی حقیقت صاحب اسرار — درین منزل ز دیدشرع مگذر — ز شرع دوست در معنی تو برخور
درین منزل مبین جز یار تحقیق — که می بخشد ترا مر یار تو فیق — درین منزل نخواهی بود پیوست — مکن بس جان خود اینجا یگانه بست
ازین منزل تو خواهی رفت ناچار — یقین بی صورت پنج و شش و چار — ازین منزل تو خواهی یافت بیرون — حقیقت عاقبت در خاک در خون
ازان منزل تو خواهی رفت بیشک — فنا خواهی شدن در ذات کل یک — بس ای جان چون درینجایی بدنیا — نظر کن پیش ازین دیدار مولی
درینجا باز بین پیش از شدن باز — نمود عشق خود را انجام و آغاز — درینجا باز بین ای کار دیده — که تا باشی حقیقت یار دیده
درینجا بین و اینجا رو بشادی — که چون بینی تو اینجا داد دادی — ترا مقصود صورت بد درینجا — یقین خود ضرورت بد درینجا
یقین خویشتن را می شناسی — که هستی جوهر و بس بیقیاسی — تو اینجا جوهری چون از نمودی — درون بحر استغنا بپیمای
درین بحر حقیقت جوهر اوست — صدف بگرفته پنهانی تو از پوست — درین بحر صدف بشکن حقیقت — صدف اندر نمود خود طبیعت
برون آی و نمایت جوهر اینجا — گذر کن از صدف بگذر درینجا — کجا تو قیمت خود میندیدی — حقیقت جوهری اینجا ترانی
بخورد و خواب ماندی باز اینجا — حقیقت می ترانی باز اینجا — نه از خود یک نفس آسوده تو — ازان در رنج و غم فرسوده تو
همه رنج تو بهر خورد و شهوت — بود زانی یقین در عین لذت — همه رنج تو از کبرست و زکین — ازان اینجا نداری هیچ تمکین
همه رنج تو از تست و ز صورت — ازان اینجا نمی یابی حضورت — حقیقت مردم اندر ما جرایی — ز غفلت مانده در چون و چرایی
مگو چون و چرا ازین فعل بگذر — صفات ذاتی و در فعل منگر — چرا خود را چنین محبوس داری — در نا لایق را مدروس داری
اگر باشی چنین در حقه خاک — کجا کردی ز آلایش یقین پاک — اگر باشی چنین نادان بمانی — بمیری ره سوی معنی ندانی
چه توچه گاو و خر هر دو یکی دان — تو این معنی حقیقت بیشکی دان — چو تو در لذت نفس و هوایی — مثال قطره از دریا جدایی

جدائی این زمان از عین دریا — درون چشمه در شور و غوغا — کجا در سوی کلی مهر سبز تو — که ماند چون تقریر بیک نفس ری تو

مشو در عین لذت بیهمی — اگر چه یان حوران و نعیمی — مشو در صورت کبر و حسد تو — بسوزد سر کبر و رعونت از جسد تو

صفا ده اندرون را از جلیت — ز شرع کل شو اینجا در حقیقت — صفا ده اندرون از شهوت و آز — چه مردان اند این جا کاه بر فراز

صفا ده اندرون را از بشریت — اگر کردی چنین بیشک نکوئی — صفا ده اندرون از خواب کردن — به نزد یک شرع از صد ق کردن

تقرب کن تو اندر شرع احمد — که بیرون آ بحی یاجوج از سد — چه سیدی که چه بودی در اینجا — چو کردی پاک سبودی در اینجا

خدا در تست بی آلایش ای دوست — وجود خویش کن بالا برای دوست — درون خاکی اندر حضرت پاک — کجا آلوده خود را اندرین خاک

ازین آلودگی تا چند گویم — منم میرم بکل پیوندد جویم — چو عطار این زمان بگذر ز خواهش — که در عقبی نباشد مرغ دانش

چو عطار این زمان بگذر تو از خود — که تا کردی ز تقوی اندر و زود — چو عطار این زمان کن راستی تو — که تا بر گزینندت کاستی تو

چو عطار این زمان باش آهسته جان باش — حقیقت بود پیدا و نهان باش — چو عطار این زمان می یابی آب — همه از جان و دل اسرار می یاب

چو عطار این زمان در راه کن خود — برانداز این حجاب و کل خود را کن رد — چو عطار این زمان تو پاک رو باش — که تا نگاهی بر بینی دید حق را

چو عطار این زمان بین ذات بیچون — منزل اندر آی و شاه کن خود — چو عطار این زمان بود فنا باش — حقیقت پیر سعید و بقا باش

چو عطار این زمان بین ذات بیچون — گذر کرده ز خویش و هفت گردون — بزیر پای همت در نهاده — در معنی زدیده کل گشاده

چنان کردست اینجا که سالک او — که ره شد بر شش الملوک او — چنان کردست اینجا گیه راه — که در منزل پدیدست اورنگ شاه

چنان کردست ره تا باز دیدست — نیز د شاه بیشک را ز دیدست — ره جان کرد و جانان باز دید او — نظر کرد عرش خود را ز دید او

ره جان کرد و اینجا دید دیدار — همه از او بدید او نا پدیدار — ره جان کرد و جان شد اندر اینجا — ز دید خویش پنهان شد در اینجا

ره جان کرد و دید او ذات موجود — از دیدند مر ذات مقصود — ره جان کرد و جان دید صافی — چو آدم دید دید دید صافی

چو آدم را ز جانان دست او — بدید و جمله از باطن بشست او — چو آدم در بهشت جان قدم زد — در آخر جزو را در کل رقم زد

چو آدم در بهشت جان بقا یافت — منور دید عالم مصطفایافت — چو آدم در بهشت جان حقیقت — قدم زد بیشکی او در شریعت

چو آدم در بهشت جان بقا شد — ز جنت در گذشت و کل خدا شد — چنان از وصل جانان ناپدید شد — که اندر وصل در گفت و شنید شد

چنان از وصل جانان نا امید است — پدیدست از یقین انجام و آغاز — یقین با او بود مر گفت و شنیدش

ز خود در گذشت تا کل دست گشت — حقیقت مغز شد پوست بشکست — همه او دید و جز او غیر نگذاشت — یکی شد در درون سر نگذاشت

یکی شد در درون و دید دلدار — بجز دلدار چیزی می ندید او — هم از دلدار شد می ناپدید او

فنا شد بود عطار از میانه — رسید اندر لقای جاودانه — فنا شد بود عطار از دو عالم — از آن دم من زدم انا الحق زدم دم

فنا شد بود عطار از نمودار — از آن زد مر انا الحق خود بخود بار — فنا شد تا ز لا الا عیان دید — نظر کرد و ز لا کل بی نشان دید

فنا در لا شد و دیدار لا یافت — در آن لا آخر و دید خدا یافت — از آن در خرد و گل بی نشان گشت

ز حق در حق حقیقت حق بدید است — از آن در حق چو حق حق ناپدید است — که از حق یافت حق حق را لقا باز

چو حق حق دید از صورت گذر کرد — حقیقت بود حق از حق خبر کرد — ز حق در حق حقیقت حق عیان دید — حقیقت حق عیان عین العیان دید

ز حق در حق چنان موجود آمد — که او را جمله حق مقصود آمد — ز حق در حق لقای جاودان یافت — نظر کرد و خود اندر جان جان یافت

ز حق حق گفت نی باطل ندید او — همه ذرات جزو اصل دید او — ز حق حق گفت در راز نهانی — همه در شرح اسرار معانی

ز حق حق گفت اینجا سر مطلق — ز حق دم زد در اینجا از انا الحق — ز حق حق گفت گل خود دید توفیق — ز حق در حق حق در یافت تحقیق

ز حق حق گفت اینجا راز بیچون — فرو نشنفت اینجا هیچ و هیچون — ز حق حق گفت بود جاودانست — حقیقت حق ز پیدا و نهانست

چنان در حق گمست حق در و گم — که غیر مطره شد در عین قلزم — چنان در حق عیان جاودان دید — که ذرآتی شد و هر دو جهان دید

چنان از خود دو عالم یاد از خود — بمعنی و بصورت کل رقم زد — چنان در حق عیان سر لا شد — که گوئی دائما وید ضد آشد

چنان در عین توحید ست و دید — که چیزی می نداند جز که توحید — چنان در عین توحید ست خود — که یکسانست بیشک نیک یا بد

چنان در عین توحید ست در راز — که خود می داند او انجام و آغاز — چنان در عین توحید ست گویا — که خود در خود شدت او دید یکتا

چنان در عین توحید ست بیشک — که چیزی نیست نزد یکش بجز یک — چنان اندر یکی محبوب دید ست — که طالب جملگی مطلوب دید ست

چنان اندر یکی شد بی نشان باز — که در یکی بدید جان جان باز — درین معنی بجز یکی مبین تو

عنان را باز کش از سوی این باز — بگو عطار خاموشی گزین تو — عنان را باز کش در سوی حضرت — دگر مر تازه کن تو جان حضرت

عنان را باز کش تا دم زنی تو — یقین دم دم آدم زنی تو — چنان مستغرق عشق یقینی — که جز حق در همه چیزی نبینی

چنان مستغرق دریای بودی — که در حق جسم جان اینجا ربودی — چنان مستغرق دریای شوقی — که اندر ذات کل یکتای ذوقی

چنان دیدی تو با خود در یقین باز — که حق و گفت دیگر تو این راز — ابا لبیک یا خود جوی جمله — عیان دید از خود جوی جمله

عیان دید در خود بین و تن زن — دما دم گفت راز این گفت بشکن — دمی با صورت دیگدم معانی — همی پرداز اسرار و معانی

حقیقت جان درین معنی بداند — یقین در قربت اینجا معنی بداند — که موجود است در انجام و آغاز
بوقت صورت این معنی یابد — که گم کرده سوی مولی شتابد — چو صورت این بیابد آخر کار — شود اندر فنا مانند عطار
از آن گفتم بقدر هر کسی این هم — که باشد در بن معنی ظاهر هم — تراچون نیست با طن این حقیقت — مگر میدار ظاهر در شریعت
بظاهر کوش دور باطن نظر کن — همه ذرات آنگاهی خبر کن — بظاهر کوش اینجا تا توانی — که بگشاید ترا راز معانی
حقیقت باز یابی آخر کار — بتقوی و بمعنی ظاهر یار — دلی صبرت باید کرد اینجا — که تا گردی حقیقت خود اینجا
ز صبرت عاقبت یابی بآخر — بیابی از کف ساقی جان جام — ز صبرت عاقبت محمود باشد — در آخر دیدنت معبود باشد
ز صبرت کام دل اینجا برآید — بصبرت عقده از کارت برآید — ز صبرت باز نماید جانش — بصبرت می بیابی کل دهانش
ز صبرت باز نماید رخ خویش — بصبرت این عجب دارد ز پیش — خدا با صبر مومن دوست دارد — مراد از صبر در آخر برآرد
رهبت می پرس اندر هر اینجا — که بابی پیر تا پیرا اینجا — که ناگه پیرت اینجا رخ نماید — زناگاه رخ فرخ نماید
طلب کن پیر خود را اندر زمان تو — که با تو پیر گوید در یقین راز — طلب کن پیر تا اینجا بیابی — درون خویش از او یکتا بیابی
طلب کن پیر بیگانه یقینیست — که اندر راه پیش بینیست — طلب کن پیر را کو پیش بین است — که پیر کل ترا عین الیقین است
طلب کن پیر تا کل راز گوید — ترا از دیدنی باز گوید — نمی دانی ترا پیر است همراه — ترا افگنده اینجا گاه و بیراه
نمیدانی که پیرت هست در جان — حقیقت در سخت خورشید تابان — نمی دانی تو پیر و پیر اینجا — که افگنده ست اندر سیر اینجا
ز پیر و پیر چشم خویشتن باز — ز پیر و پیر انسان درمانده در راز — ز پیرت تا نماید راز ها باز
یکی از پیر اینجا نیست آگاه — بجز آنکه او بود سر سالک راه — درون را پیر باید بیند
حقیقت سالک اینجا پیر بیند — بپرسید او ز پیر بی نظیرش — مصیبت نامه اینجا پیر گفت — در اسرار طریم پیر کل گفت
جهان پیرست اگر دانسته باشی — که گردیدست در انجام و آغاز — گهی دشحیب گاهی برز بر شد
همه پرسید از هر چیز او را — که بود و کل کند در خویش پیدا — ازان شد زبدهٔ کل سالک
یکی پرسید از پیر خود باز — یکی آمد بنزد پیر خود باز — بیان میکرد با پیر طریقت — که تا مرباز بیند او حقیقت
چنان پیرش یقین میگفت تحقیق — که تا باید در اینجا باز تو فیض — گهی سالک بر خورشید توحید — ابا او گفتی و از
گهی در پیش ماه گاه بر عرش — گهی نوح و قلم هر گاه از فرش — گهی با جبرئیل و گه سرافیل — ز میکائیل و گه

گهی با خاک و باد اندر نگ رنگ — گهی با دشمن و دلبر انیجا عیان شد
گهی بر آسمان گه بر ثریا — گهی با آدمی و گاه ابلیس
گهی با آسمان با گه ملایک — بیان پرسید انیجا گاه و یک یک
گهی بر موسی و گه مر مسیحا — حقیقت ز انبیا می دید و از
گهی در شیخ پیش پیر دیر — همه راهش سوی احمد نمودند
با او گفتی و از وی شنودی — در شش در سوی کل آخر گشودند
مر او را داد انیجا گاه توفیق — ز احمد راه خود را سر از خود یافت
با آخر پیش احمد یافت تحقیق — با آخر جمع جان اندر احد یافت
محمد راز او خود انیجا — که در صورت بود و در معنی نه صورت
مر حسنش گذر اندید و خیال او — گذر آخر کنار از طاق بست
ز عقل و قلبت و از گمه وصال او — عیان در جان خود دید او حقیقت
چو اندر منزل جان او قدم زد — در و جان پر اسرار کماهی
وجود عقل در سوی عدم زد — عیان جان یافت آخر آگهی
ز جان پرسید و با جان این سخن گفت — بد و جان گفت راز خویش انیجا
مرا او را ز جان اسرار گوین گفت — حقیقت چون نظر گاهش انیجا
حقیقت سالک انیجا جان عیان دید — درون جان خدا و جان جان دید — شده ذرات انیجا پیش این او
همه ذرات را در ره فگند — بپرسش جمله پیش شه فگندند — در انیجا شد حقیقت رهبر جان
نمود خویشتن از جان یقین یافت — در انیجا گه یقین عین الیقین یافت — مرا او را گفت جان ره بجو چون
که من بودم ترا گم کرده خویش — درین پرده ترا گم کردم اول — که تا ماندی در انیجا گه معطل
در آخر چون ز بردم آمدی تو — حقیقت گاه انجام ابتدی تو — منت بودم در انیجا جان جانان
حکایت مر بسی بشنید از پیر — حقیقت من بدم از بهر تدبیر — منم جان نیز هم با نخ نمودم
منم جبرئیل و میکائیل بنگر — هم اسرافیل و عزرائیل بنگر — منم عرش و قلم بنوشته بر عرش
منم جنت منم دوزخ در انیجا — منم حور و قصور و عین حورا — ترا کردم درون جمله گم
منم عاشق یقین بنگر تو مر باد — ز باد و خاک من کرده تو را باد — منم هم جن و انس اندر کمین من
منم عین نبات و دید حیوان — منم انیجا حقیقت دان ازین سان — منم مر انبیا اندر تو پیدا
منم دیدار مر مصطفا کل — که نبودم ترا انیجا لقا کل — منم عین خیال و نیست باطل

[illegible]	نمانم مرترا انجام و آغاز	زمن گذر که من جانم بصورت	نمایم هر دمی اینجا حضورت
[illegible]	که من هستم درونت پیش بین تو	زمن دان هر چه دانی اندر اینجا	نمودم مرترا ای مالک اینجا
[illegible]	مرو جائی دگر خود را مرنجان	تو قدر من بدان تا در یقینیت	نمایم جاودان عین الیقینیت
[illegible]	در آخر مرترا آن شه نمانم	در اینجا منزلت دنیا و فا کن	بس آنگاهی زمن خود را لقا کن
[illegible]	ترا گردانم اندر عشق واصل	در اینجا منزلست من حقیقت	کنم با کت در اینجا از طبیعت
[illegible]	نظر می کن تو در عین مناسک	همه در تست و من از تو پدیدار	یقین در من شو اینجا تا پدیدار
[illegible]	حقیقت در درون از من بیابی	منت واصل کنم چون خویش اینجا	همه حاصل کنم چون خویش اینجا
[illegible]	ز جان می آید اینجا گه پدیدار	ز جان واصل شوی اینجا حقیقت	نماید جان در آخر دید دیدت
[illegible]	ز جان مرا ز هیچ جان با [illegible]	ز جان واصل شوی در جزو و کل تو	ز جان یابی حقیقت عین کل تو
[illegible]	ز هستی چو سالک در [illegible]	در این معنی اگر ره باز یابی	ز هر خوشتن شها ز یابی
[illegible]	همه در خویشتن او بار دیدست	ترا جان پیر تن اینجا رهنمونست	جمال جان ترا عین العیانست
[illegible]	شوی آنگه چو منصور مؤید	جمال جان نظر از اندرونست	که جانست اندر اینجا رهنمونست
[illegible]	گر و یابی در آخر جان جان تو	جمال جان بخود پیوسته دارد	از ان نور یقین پیوسته دارد
[illegible]	حقیقت جان عیان شبهاز دیدم	جمال جان اگر رویت نماید	یکی بینی ز هر سویت نماید
[illegible]	عیان تن جان نهانست اینجا	همه جانست و تن از جان پدیدار	ز تن مر جانست اینجا تا پدیدار
[illegible]	تن بینگو یدا مرا از نهانی	ز تن هر گز کسی واصل نبودست	مرا کس ز تن حاصل نبودست
[illegible]	همان از تن غم و اندوه فزاید	همه رنج از تنست و ز تن بلا جان	که چون جان شود در خویش پنهان
[illegible]	گر با جان دائما دل رفیقی	خبر کن تن که خواهی شو فنا تو	بیابی در فنا بینک بقا باز
[illegible]	سر دگر نگر از خود باز داری	خبر کن بین که اندر آخر من	تو خواهی بود عین ظاهر من
[illegible]	حقیقت در جهان بالغ شود او	خبر کن تا یقین کل بیابد	حقیقت جز و سوی کل بشتابد
[illegible]	یکی باشد حقیقت در همه جا	ز پیر جان اگر بوئی بری تو	در این میدان یقین گوئی بری تو

ز پیرت آگهی دادست عطار — کنون سالک بپیر جان خبردار — خبرداری که جانان پیر ما هست — کنون اندر مکان اعیان ما هست

حقیقت وصلست این پیر دانا — بهر معنی بود اینجا توانا — حقیقت وصلست این پیر جمله — همی جوید یقین تدبیر جمله

اگر سالک بپیر حقیقت — بسازد از عیان دل طریقت — کند پیرش چو خود اینجا عیان او — در آخر در رسد در جان جان او

کسی کو ره برد اینجا سوی پیر — نباشد خود مرا و را مکر و تزویر — درین ره هر چه بازد پاک بازد — زدید پیر آخر سر فرازد

زدید پیر یابد جان جان را — اگر آخر شود این جا جان بانا — یقین منصور پیر کل عیان دید — نظر کرد و جمال او عیان دید

ز پیرش رهنمائی بر دو اول — در آخر مر خدائی بد چو اول — چنان در پیر خود اینجا رسید او — که پیر پرده را زاینجا پدید او

بر پیر آمد و بنمود در ازش — حجاب انداخت اینجا گاه بازش — بیک ره چون حجاب از وی بر افتاد — ز خود کردش کم آنگاهی خدا کرد

مشو یکدم ز پیر خویشتن دور — اگر تو واصلی مانند منصور — اگر تو واصلی از پیر مگذر — وصال پیر یاب از پیر برخور

چو پیر آمد درون خود نهان شو — وصال از پیر جوی و بی نشان شو — وصال از پیر جوی و باز بین باش — حجاب انداز روی پیر اینجا برانداز

دران عین فنا از حق بقا شو — وصال از پیر جوی و در فنا شو — در یغا زین معانی اندرینجا — که بیشک ره نمی دانی دریغا

عجب در خویش بی حاصل بمانده — نمی دانی ره و عاقل بمانده — چنین در خوابی و بیدار جانت — همی گویم دمادم در نهانت

زمانی تو ز دیدارم خبردار — که هان از خواب شو بیچاره بیدار — چنین تا کی بخفته اندرین راه — نباشی یک نفس از دوست آگاه

در اعیان کلی حاصل آمد — که ناگاهی که جانت واصل آمد — دمادم می کند شر خواب بیدار — تو هستی خفته اندر خواب پندار

جمال جاودانی باز دیدند — تمامت ره روان در کل رسیدند — ره جان کن که اندر آخر ای دوست — بدو فی کین وجود توهم اندوست

شوی در دیدن جانان تو یکتا — ره جان کن که گردی واصل اینجا — حقیقت جان و دل پیوند جانانست — در آخر هر دو اندر بند جانانست

در آخر زین سخن یا بد رهائی — چو در بندست جانت در جدائی — ازین زندان چو بیرون آید جان — بیابی مر ورا خورشید تابان

برون آمد ز میغ تن ضرورت — چو خورشیدست جان تو بصورت — بیک ره لشکر حرص و حسد را — نهد او تیغ شان اندر جسد را

بود دنشو معانی از حضورت — چو وقت رفتن سالک بصورت — حقیقت در فنا یابد بقا او — بیابد اندر آخر کل لقا او

کشد مر نور خود در جمله چون تیغ — برون آید چو خورشیدی ازین میغ — بیک ره جمله را از خویشتن دور — کند تا جاودان ماند یقین نور

هنوز از عشق گرد و عین مالک — چرا کاینجا بود از عشق سالک — چو سالک جان بدو در آخر کار — ندیده اند اینجا نقد دیدار

که تا در اندر آخر بر گشاید — در اینجا نقد دیدارت بیابد — در اینجا نقد دیدار ار بیابی — در آخر چون سوی جانان شتابی

دریغا نقد دیدار ست بسنگ — همی گویم که هان یاست برخور — زجان برخور که جانت دید جانا ست — درون جان ببین بشنگ که جانا ست

چو نقد جانت اینجا گاه پیدا — چرا هر جا همی گردد درسودا — همه جان بین که جان دیدار شاهست — حقیقت دان که جان نور الهست

ازین نقد حقیقت برخور اینجا — چو دیدت جانست از جان بگذر اینجا — همه جان بین که جانت بیهمو نیست — چرا از با دل تو پر ز خونست

که جان را یکدمی نادیده تو — یقین بسنگر اگر با دیده تو — نفخت فیه من روحست جانت — ز ذات کل شده عین العیانت

نفخت فیه من روحست اینجا — حقیقت کشتی نوحست اینجا — چو جان نوحست صورت هست کشتی — چرا از نوح جان اندر گذشتی

چو تو کشتی نوحی راز دیده — یقین بحر حقیقت باز دیده — تو در کشتی نوحی فارغ ای دل — ترا بحر حقیقت هست حاصل

درین بحر حقیقت در طوفانی — نظر کن در درون بحر صافی — تو با نوحی و آگاهی نداری — که دریای حقیقت میگذاری

تو دریا و ابا نوحی ندانی — که کشتی زین چنین دریا برانی — ز دریای حقیقت کن گذاره — مران جوهر کن اینجا که نظاره

نه بینی بر سر دریا تو جوهر — مگر در قعر یابی جوهرت سر — ترا زین بحر جوهر باید تا یار — که آید از درون او پدیدار

ترا زین بحر اگر جوهر برآید — حقیقت ذات دریا آن نماید — تو هستی بر سر طوفان نشسته — بگرد بحر سیکردی توجسته

درون بحر جوهر می ندانی — درین معنی تو رهبر تا بدانی — حقیقت جوهرت از اصل سنگر — درین دریا تو بودی وصل سنگر

درین دریای بی پایان بسی راز — حقیقت یافتم از جوهر باز — مرا این جوهر و این بحر دیدم — ولی در بحر کلی ناپدیدم

درین بحر حقیقت شد مرا فاش — مران جوهر بدیدم عین نقاش — چو ملاحم درینجا که درین بحرم — روم از ناگهان اندر بن قعر

برآرم جوهری من از معانی — کنم زان جوهر اینجا درفشانی — ندارد در بحر از کان جوهر — فشاند جوهر اسرار اینجا

ندارد در بحر از کان جوهر — مرا آن جوهر دیدست تحقیق — که اندر عین عیانست توفیق

چو جوهر هست جوهر بهتر از زر — درین بحر فنا آن جوهر عشق — چنان از عشق جوهر یافتستم

مرا آمد نصیب از اختر عشق — درون خانهٔ تو بحر بسنگر — مرا آن جوهر اندر قعر بسنگر

درین خانه ست یار ار بدانی — درون خانهٔ دل می توانی — درون خانه بحر کل که دیدست — مرین معنی کسی از کس شنیدست

مرا اندر درون خانه دریاست — دران بحرم یکی جوهر پدیدست — کسی داند که اندر خانهٔ دل — حقیقت بحر کل کردست حاصل

کسی داند که این معنی چگونست — که جانش در بن دریای خونست — بسی در بحر جان غوطه خورند — که تا پیدا شدند با دلق و فوطه

کسی داند که این بحر گهربار — دمادم می شود زو ناپدیدار — درین دریای پرخون جان بدادند — درون بحر جان پنهان بدادند

نیاید هیچکس زین بحر بیرون — شدند غرقه درین دریای پرخون

درون بحر جان افتاد و گم نیست — چه گویم کاندرو فریاد رس نیست — نیابد هیچ کس زین بحر بر در — بداند جان همه از بحر جوهر
همه از بهر جوهر جان بدادند — یقین جان بر سر جوهر نهادند — یکی دریای پر خونست بنگر — نمی گویم که تا چونست بنگر
یکی دریای پر خونست و پر راز — اگر از عاشقانی جان درو باز — یکی دریای پر خونست تحقیق — کسی کو جان درو باز ید تو فیق
ز جوهر یافت اندر آخر کار — درون بحر جوهر دید یا یار — حقیقت میزند موج پر از خون — در نجا هیچ راهی نیست بیرون
حقیقت میزند موج دمادم — کسی باید که یابد اندرو دم — نگه کن تا درین دریا شود باز — بیابد جوهر اندر عز و اعزاز
درین دریا چو آخر باز بینند — حقیقت جوهر جان باز بینند — درون بحر جان بنگر ز مانی — که جوهر یابی ایجا در عیانی
دم خود اندرین دریا نگهدار — نیابد تا شوی تو نا پدیدار — درین بحر معانی غوطه خور — فرورو تا بیابی باز جوهر
چو اندر جوهر الا رسیدی — تو نور جوهر الا بدیدی — دران جوهر یکی نورست مطلق — دران نور حقیقت باز بین حق
دران نور حقیقت بنگری باز — درو پیداست هم انجام و آغاز — دران نورست پیدا هر چه بینی — دران نور ست اگر صاحب یقینی
حقیقت شمس و ماه و چرخ و انجم — شدند از نور جوهر جمله گم — دران نورست پیدا هر چه بینی — شده پیدا دران نور یقینی
همه از نور جوهر تا بنا کند — شده پیدا دران دیدار خاکند — حقیقت نور جوهر یابد ی خاک — که خاک آمد نمود صانع پاک
حقیقت بحر در خاکست پیدا — ازان پیوسته اند شور و غوغا — اگر واصل شوی مانند منصور — تو باشی جوهر و خود در اندانی
تو باشی جوهر و خود در اندانی — همی گویم دمادم در معانی — بهر معنی که میگویم ترا باز — نمی یابی ز خود انجام و آغاز
بهر معنی که گویم در گمانی — ازان زین سر رمزی می نمانی — یکی حرفست و چندینی کتابست — یکی نورست و چندینی حجابست
یکی وصلست و چندینی صفاتست — یکی بحرست و موجش عین ذاتست — یکی ذاتست و چندینی عجایب — صفات و فعل می بینم غرایب
یقین جسمست پیوسته درین دل — ز دل جانست مر مقصود حاصل — ز جان ذاتست مقصود و ازینجا — ولیکن چون بیابی بی نشانی
ندارم نیز موش و منک بیشک — که تا برگویم این سر تا چگونست — دلم افتاده در دریای خونست
حقیقت هم بدو گویای این اند — همه ذرات من جویای این اند — حقیقت هم بدو گویای اویند
همه ذرات من جویای اویند — تمامت دیده دیدستند در خویش — حجابی نیست ایشان را درین پیش
شده حیران دران عین صفاتند — همی خواهد که ایشان خود نباشد — که کلی در فنا یابند ایجا
بجز خود مر حجاب خود نباشد — چنان خواهد که در جانان شود گم — که ایشان قطره اند و یار قلزم
فنای خویش میخواهند ایجا — فنای خویش میخواهند بیشک — که کلی در فنا یابند آن یک

فنا شان آر زوه در فنا اند — کنون افتاده در دید بقا اند — ولیکن فرق از هستی و ثنا نیست — یکی جویند کانجا خود دوتا نیست
دو نبود خیز یکی اینجا نه بینند — که در یکی حقیقت همنشین اند — دو نبود ذات بیشک جمله ذاتند — که میخواهند بود خود که بازند
همی خواهند تا اندر فنا راز — نیابند و شوندش جمله جانباز — ترا مر ذره جانیست بنگر — ز مر پیدیت پنهانیست بنگر
حقیقت چون فنا اند آوا خر — برانداز از میان این نقش ظاهر — همه ظلمت شود در سوی نورت
برانداز از میان این صورت خویش — که ذات جاودان بینی تو در پیش — بنزد انبیا سر برفرازی
اگر این نقش گردد ناپدیدار — جمال بی نشان آید پدیدار — اگر این نقش پنهانی کنی پاک — نماند نار و ریح و ما و خاک
بماند جاودان جان تو پر نور — شود در جزو و کل یکی چو منصور — نخواهی خورد هیچون دیگران جام
ترا جام فنا باید چشیدن — دران خلعت فراق جان بدیدن — بصورت از همه اشیا بریدن
ترا جام فنا خواهند دادن — یکی داغی ترا اینجا نهادن — بباید خورد اینجا که بناچار
ترا جام فنا مانند مردان — فرو باید کشیدن تا شود جان — ترا جام فنا مانند منصور — بباید خورد تا گردی بکل نور
ترا جام فنا اینجا چو آدم — بباید خورد و شد در قرب آن دم — فروکش جام اینجا شادمانه — که تا یابی حیات جاودانه
فروکش جام را در عزت و ناز — که خواهی یافت در آن دم تو کل باز — فروکش جام وخندان شو تو چون گل — که خواهی یافت در آن دم یقین کل
فروکش جام جانان تا شوی پاک — حقیقت از نمود خاک و افلاک — دران دم چون خوری این جام اینجا — به بین هم اول و انجام اینجا
بباید کرد نت مرنوش آن جام — که خواهی گشت ذات کل سرانجام — بباید خوردنت بی تلخی روی — مگردان روی خود را از دگر سوی
چنان باش اندران دم راز دیده — که باشی جزو کل را باز دیده — چنان باش اندران دم در وصالش — که راحت یابی از عین و بالش
چنان باش اندران دم همچو عشاق — که باشی در خود و بی خود طاق — چنان باش اندران دم همچو مردان — که یکی یابی اندر ذات او در جان
چنان کن خویش را انگه تو تسلیم — که بد در آتش هوزان براهیم — چنان کن خویش را تسلیم جانان — که اسماعیل خود میکرد قربان
چنان کن خویش را تسلیم عشاق — که سر بر بد اند عشق سحاق — چنان کن خویش را تسلیم آن دم — که در یکی یکی یابی ز توحید
چنان کن در یکی تسلیم جانت — که ذلت حق شود کلی عیانت — چنان تسلیم کردن جان و دل تو — که دران دم فانی مرسل تو
چنان تسلیم کن جان در برابر — که بیرون آورد یکباره از پوست — چنان تسلیم کن جان در برابر — که تا پیدا شوی تو کل پدیدار
چنان تسلیم کن دل از جان — که در جان یابی آن خورشید تابان — چنان تسلیم کن جان اندران ذات — که نور قدس گردد جمله ذرات

چنان تسلیم

چنان تسلیم کن جان در جلالش | گر یابی در نمود جان وصالش | چنان تسلیم شو مانند مردان | که تا یابی در آن دم جام جانان
دران دم گر توکل تسلیم کردی | بساط جسم و جان را در نوردی | ازین دم سوی آن دم رفتنی هست | شوی در جزو و کل نور الهی
ازین دم سوی آن دم می شوی باز | حقیقت نزد جانان تو باعزاز | دران دم باش حاضر تا حقیقت | نمودار ی کند در دید دیدت
دران دم باش حاضر از دل و جان | که بنماید حقیقت روی جانان | مشو غافل دمی جانا دران دم | که بنماید رخت جانان همانم
همه مردان دران دم راز دیدند | جمال دوست آن دم باز دیدند | حقیقت آخر آن دم وصلت است | دران دم عاشقان دید جمالت
حقیقت آخر آن دم شو ز ذات | شود جان مر حقیقت جمله ذرات | نظر کن اندران دم بی وجودت | که پیدا آید آن دم بود بودت
نظر کن اندران دم از نهانی | که در جانان شوی کلی تو فانی | چو جانان رخ نماید اندران دم | خیالی بینی اینجا جمله عالم
چو جانان رخ نماید اندران راز | حجاب از روی خود اندازد او باز | چو جانان رخ نماید آخر از دید | تو کردی ذات قرب از عین توحید
چو جانان رخ نماید آخر کار | برافتد این حجاب آخر یکبار | تو جانان کردی و او در تو موجود | شود آن دم بیابی عین مقصود
تو جانان کردی این دم شود پوست | نماند جان و ماند جاودان دوست | تو جانان کردی و مرد ل بماند | تنت در خاک زیر گل بماند
تو جانان کردی و پیوسته باشی | ازل را ابد پیوسته باشی | تو جانان کردی از عین وصالت | دران دم عاشقان دید جمالت
تو جانان کردی از دید وصالت | یکی بینی همه اندر جلالت | نماند جان بجز جانان نماند | تن اندر خاکدان پنهان نماند
شود تن خاک اندر آخر کار | شود در خاک خون او ناپدیدار | شود جانان ز بعد سستی تن | نباید گفت مر عطار تن زن
خوشا آن دم که جان گردد درین خاک | چو جان بیشک نهان گردد درین خاک | خوشا آن دم که چون جان باز گردد | درون جزو و کل راز گردد
 | در آخر دوست خواهد بود تحقیق | بیابد از نمود دوست توفیق

دلا در لایکی یک لحظه اینجا | شده در عین الا الله یکتا
دلا در راز الا الله عیانی | حقیقت بود خواهد شد در الا
نخواهی رفت ازین منزل حقیقت | درون رو تو ز دید دوست بگزر
درین معنی مجال دم زدن نیست | همه آنجا شدند شش ناپدیدار
همه رفتند در دیدار بیچون | حقیقت گشت شان مقصود حاصل
همه رفتند اندر جوهر دوست | بر مغاندر اینجا چون چراغی

ولیکن مانده در روی جهانی | نخواهی رفت زین منزل سوی لا
رها خواهی تو کردن این طبیعت | دلا جای تو در خاکست بنگر
ازین منزل ره باز آمدن نیست | همه رفتند کس نامد پدیدار
یقین دریافتند اسرار بیچون | همه رفتند مر و شیب این کل
رها کردند اینجا جمله پوست | همه رفتند بر سودای ما غی

همه رفتند و نامد هیچکس باز — همه رفتند در سوی خداوند — حقیقت باز ازل کردند پیوند
همه رفتند در صحرای بی‌عقبی — همه رفتند پنهان در سوی یار — در اینجا من نبینی لیس فی الدار
همه رفتند اندر جوهر ذات — همه رفتند و اعیان باز دیدند — بسوی ذات کل راز دیدند
همه رفتند اندر عین الله — همه رفتند و در جانان شدند گم — چو یک قطره سوی دریای قلزم
همه رفتند و در عین الیقین اند — همه رفتند از اینجا بی‌خبر رستند — حقیقت نیست گشته عین هستند
همه رفتند اندر عین الا — حقیقت باز دیدند جوهر لا — دگر خواهد شد اینجا راز ننگر
همه واصل شدند اینجا ز دیدار — در اینجا بیشکی کل نا پدیدار — که در عین الیقین غیر از یکی نیست
دران حضرت چو رفتی باز نائی — حقیقت آن زمان عین خدائی — بمیر از جسم خود و ز عین پندار
بمیر از جسم پیش از مرگ اینجا — بکن عین بدی را ترک اینجا — بمیر از نقش این نفس و طبیعت
درون پرده پرشور است ننگر — بآخر منزلت کور است ننگر — که تا باشد که یک شمه بدانی
همه خواهیم رفتن در سوی خاک — نماند جاودان دوران افلاک — بباید رفتنت از کوی دنیا
نماند جاودان کس سوی این جسم — نخواهد ماند جان نیز مرا اسم — دران سر تا کرا خواهند دادن
دران سر تا کرا نخشند قربت — بهشت جاودان یا نیز نهادن — حقیقت نار یا جنات و حورا
کسانی را که نیکی کرده باشند — نه همچون دیگران آزرده باشند — بهشت جاودان یابند فردا
بهشت جاودان جای نکوکار — بود فردا مرین سر را نگهدار — طلبگار ند اندر زندگانی
طلبگار بهشت جاودانند — حقیقت مر طلبگار جنانند — بسر بردند در عین سعادت
شب تاریک اندر فکر بودند — حقیقت روز و شب در ذکر بودند — طلبگار بهشت اند و دلآرام
ز بهر جنت اینجا در و بالند — در اینجا گه طلبگار وصالند — بهشت جاودانی بی طبیعت
بهشت آرزو هست ای برادر — بطاعت خوی کن بیخواب و بیخور — چنین کردند اینجا نیک مردان
چنان مر خوی کن در طاعت حق — که باشد مر ترا جنات مطلق — بظاهر حالت ذوق و حضورست
بظاهر امید اینجا بهشت جنات — حقیقت هم لقا و جوهر ذات — که مرد رست مرگفت و شنیدست

تو شنفتی و لیک نادیدهٔ تو | نظر کن سر اگر با دیدهٔ تو | تو از قول کلام این سر شنیدی | ولی جنات و حور ار ندیدی
ترا گویند در اسرار اینجا | زنار وجنت و دیدار اینجا | تو اندر مجلس عالی نشینی | یقین بشنو اگر صاحب یقینی
حقیقت گفتن وعد و وعید است | ولی اسرارشان هر کس ندید است | ز بهر آنکه تا راهت نمایند | دل و جان سوی درگاهت نمایند
درین درگاه راهی باز یابی | بود کاینجا همه عمر از یابی | ولی چندان ترا اینجا خیالست | کجا یابی که آنجا گه وصالست
بقدر عقل از تو باز گویند | ترا بر هر صفت آن باز گویند | بقدر عقل خود یابی یقینیت | اگر باشد دل اسرار بینیت
بقدر عقل خود گردد رهبری تو | ره شرع از حقیقت بسپری تو | بقدر عقل خود در عین تقوی | بیابی در عیان دیدار مولی
بقدر عقل خود در جوهر دل | شوی در راه حق یک ذره واصل | بقدر عقل در جنات بینی | درانجا هر نفس راحات بینی
بقدر عقل خود بینی تو دیدار | اگر باشی ز دیدت ناپدیدار | بقدر عقل خود وجهت وجوهی | ازان پیوسته اندر گفت گوئی
بقدر عقل خود از حق زنی دم | همیگوئی از و هر دم دمادم | بقدر عقل آدم می شناسی | ولی آدم کجا دان هم شناسی
بقدر خود یقین دانستهٔ تو | چه گویم چونکه نتوانستهٔ تو | بقدر عقل خود در جوهر جان | نظر کن پیش ازین خود را مر نجان
بقدر عقل خود در جوهر دل | نظر کن تا کنی مقصود حاصل | بقدر عقل خود دریاب آن راز | که تا یابی ز حق انجام و آغاز
بقدر عقل خود دم زن تو از دوست | که میگوئی تو دایم جملگی اوست | بقدر عقل اینجا راه یابی | درون خویش را آن شاه یابی
بقدر عقل ره مے بردهٔ تو | ولیکن همچنان در پردهٔ تو | بقدر عقل اینجا گاه لافی | ولی اینجا نگشتستی تو صافی
بقدر عقل اینجا در یقینی | ولیکن داد کاری می نه بینی | بقدر عقل خود گوئی ز دیدار | ولی دانم نه مستی و نه هشیار
بقدر عقل اینجا گه سخن گوی | چو نتوانی تو بردن در سخن گوی | بقدر عقل میگوئی که یارت | درونم لیک جان ناپایدارت
بقدر خود توانی راه بردن | درین ره بایدت از جان سپردن | بقدر خود توانی دوست دیدن | چنان کاینجا جمال اوست دیدن
بقدر خود تو ره بردی جلالش | که تا بوئی بیابی از وصالش | بقدر خود تو ره بردی دل و جان | که تا بنمایدت مر دی جانان
بقدر خود نظر کن سوی پرده | که خود هستی تو اینجا راه برده | بقدر منزلت معنی فهمیدی | حقیقت را تو از دعوی بدیدی
بقدر اندرین منزل نظر کن | دل خود را تو از خود هم خبر کن | خبر کن بیخبر خود را ز حقیقت | که اینجا دیدنست اینجا دیدنست
خبر کن بیخبر خود را تو از دل | که مقصود تو اینجا هست حاصل | خبر کن بیخبر خود را تو از جان | که اینجا می توانی یافت جانان
خبر کن بیخبر خود را ز معنی | که اینجا میتوانی یافت مولی | خبر کن بیخبر خود را تو از دوست | ز فرقم تا قدم مر جوهر دوست

خبر کن بیخبر خود را تو از یار — مگو این گر بدانی می نگهدار — خبر کن بیخبر خود را حقیقت — بدان کاینجای صورت دید دیدست
خبر کن بیخبر خود را تو از دید — که معنیٔ تولی توهست توحید — خبر کن بیخبر تا خود بدانی — همی گویم بتو کلے تو دانی
خبر کن بیخبر خود را و بشناس — مرین معنی بدان از عشق و مهرس — خبر کن بیخبر خود را ازان دید — یکی بین جمله را در سر توحید
خبر کن بیخبر خود را ازان ذات — که اینجا نقش گردد جمله ذرات — خبر کن بیخبر خود را ازان نور — که اینجا در دلش افتاد منصور
خبر کن بیخبر خود را ازان یار — که این سر کرد اینجا او پدیدار — خبر کن خویش را تا باز یابی — عیانی خویش از وے را زیابی
خبر کن خویش را زان راز دیده — که خود را بود اینجا باز دیده — خبر کن خویش زان پاکیزه گوهر — که نزدش ارزنی آمد سراسر
خبر کن خویش را زان سر جمله — که او دیدست اینجا یار جمله — خبر کن خویش را زان شاه درگاه — که دیده بود در اینجا گهت شاه
خبر کن خویش را زان پاکیزه ذرات — که دیده بود اینجا جوهر ذات — خبر کن خویش از وو این راز مطلق — که زد اینجا انالحق او ابر حق
خبر کن خویش از تو تا را زیابی — مگر اسرارش اینجا باز یابی — خبر کن خویش از وو راز بنگر — درون خویشتن را باز بنگر
خبر کن خویش از وو یاب اعیان — هم اندر او شو اینجا گاه پنهان — خبر کن خویش از وو دیدار دریاب — درونت اوست دیدیار دریاب
ز و بشناس اینجا در وجودت — حقیقت عشق بنگر بود بودت — از و بشناس عشق اینجا ضرورت — رها کن هیچ او اینجا تو صورت
ز و بشناس عشق و راه بشناس — حقیقت از عیانش شاه بشناس — از و بشناس عشق و راهبر شو — چو او بی جسم و بی خوف و خطر شو
ز و بشناس عشق و دل نگهدار — که می نمایدت اینجا رخ یار — از و بشناس عشق و جان یقین کن — همه ذرات اینجا پیش بین کن
ز و بشناس اینجا عشق بازی — سزد گر جای دل چون او بسازی — از و بشناس عشق و جان برانداز — دل خود همچو شمع از شوق بگداز
ز و بشناس عشق و در فنا شو — حقیقت محو کن خود کل خدا شو — از و بشناس عشق و خود تو دریاب — چو او این جایگه سر را برافراز
ز و بشناس چون گشتی فنا تو — رسی در عزت و قرب بقا تو — اگر چون او تو جان در بازی اینجا — برآرد مر ترا این عشق بازی
اگر چون او تو جان در بازی اینجا — حقیقت صاحب راز ی در اینجا — ترا اسرار همچون او نماید
دم سر انالحق راز ے تو — حقیقت بیخ ازین بر کنی تو — انالحق گر تو خواهی زد چو منصور — حقیقت باش هان از جسم و جان دور
انالحق گر تو خواهی زد درین دم — بلا آید بر جانت دماوم — انالحق گر تو خواهی زد دران دید — یکی بایدت دیدن عین توحید
انالحق گر تو خواهی زد درین راز — از اول صورت و معنی برانداز — انالحق گر تو خواهی زد درین راه — مشو غافل چو اصد باش آگاه
انالحق گر تو خواهی زد چو حلاج — حقیقت جای بینے بر سر دار — انالحق گر تو خواهی زد چو حلاج — کند از تیر پرتابیت آماج

درین سر چون کنی گر راز دانی / نیابد این معانی اهل صورت / حقیقت خاصه مر اهل کدورت
ولی باید که جمله دوست باشد / ولی باید که جمله راز بیند / همه در جوهر خود باز بیند
ولی باید که در سر ار معنی / ولی باید که بیند راز مطلق / پس آن نگاهی زند دم از انا الحق
ولی باید که دید دید بیند / ولی باید که کلی یار گردد / بجز حق از خود او بیزار گردد
مرین دم چون زند در عشق بازی / مرین دم چون زند کل یار باشد / یقین از جسم و جان بیزار باشد
مرین دم چون زند از عشق اول / مرین دم چون زند انجا یقین او / حقیقت کل بود و عین این یقین او
مرین دم چون زند او در عیانی / مرین دم چون زند بر دار آید / ز دید عشق برخوردار آید
مرین دم چون زند سر را بیازد / مرین دم چون زند خود را بسوزد / چو شمعی بود خود را بر فروزد
فنا گردد ز جسم و جان پیدا / بماند در حقیقت یادگار او / حقیقت مر چنین گفتست یار او
اگر ره می بری در سر اسرار / وگر خود دوستداری زین سخن دم / که این سر کس نیابد جز که محرم
حقیقت داند این سر ار معنی / حقیقت جمله را دیده بود راز / گردد از نمود خویشتن باز
چنان در سیر قربت در یکی او / دران حضرت بود از جان خبردار / ز دل باشد حقیقت صاحب اسرار
دران حضرت نگردد باز اینجا / چنان در لا بود الا مدیده / که خود باشد جمال شاه دیده
نگردد باز اینجا لا بود او / یقین شد او عیان شهباز انجا / حقیقت او بود در عشق جانباز
ز لا مردان کلی در یکی او / حقیقت در همه لاشی بود او / یقین از جان تو بهر اسی در اینجا
نهنگ لا چو در خونت کند کم / یکی بیند خدا را بیشکی او / ز بود جانت ناپروا شوی تو
ز لا در بود الا الله رسی دوست / تو باشی آن زمان در عین قائم / بجز دیدار هیچ چون را نجویم
هنر دیدست منصور از حقیقت / تو هم زود نگر در دید دیدت / او دو بشنیده ام زو باز گفتم
مرا این سر ازو موجود آمد / که ذاتم جمله معبود آمد / همین دم میزنم تا نفخه صور
همین دم می زنم تا جان بیازم / سر و جان بر رخ جانان بیازم / حقیقت هم می و هم جام با اوست
همین دم می زنم تا دم برآید / وجود عالم و آدم بر افتد / چو این دم میزنم در عکس نیستم / چو اعیان یافتم از عکس هستم

همین دم میزنم در پا بازی / که دارم در حقیقت بی نیازی / همین دم میزنم من مینگذرم من / ازین دم تا که جانرا بسپرم من
همین دم میزنم در شرع و تقوی / شدم در شرع و تقوی ذات موی / همین دم میزنم اینجا یقینم / شدست از ذات کل در خویش بینم
همین دم می زنم زین بر نگردم / که تا معنی و صورت بر نگردم / همین دم می زنم ناگشته آیم / میان خاک و خون آغشته آیم
همین دم میزنم بی دید تقلید / که جانانم یقین در سر توحید / همین دم میزنم مانند حلاج / که بنجا دست جانان بر سر تاج
همین دم میزنم گر ریسمانم / زوی در ذات وی بیشک رسیدم / همین دم میزنم اینجا خانی / که نبود دست ردیم کل عیانی
دم او میزنم کز اوست دیدم / زوی در ذات وی بیشک رسیدم / دم او میزنم اینجا که یارم / کند مانند او بر عین دارم
دم او میزنم کین دم دم اوست / یقین عطار اینجا همدم اوست / مرا زو این دم اینجا گشت موجود / یقین ذات من اینجا در ازل بود
مرو عطار اکنون پیش ازین گفت / اگرچه اوست در عین الیقین گفت / مگو عطار با هر کس تو این سر / نگهدار این معانی را ز ظاهر
وجودت رفت خواهد در سوی خون / حقیقت وصل دیدستی ز بیرون / دم از آن میزنی لیکن اصل داری
ترا از وصل اصل آمد پدیدار / که ذات کل ز وصل آمد پدیدار / حقیقت وقت خواهد در رسیدن / دل و جانت بجانان آرمیدن
نخواهی رفت اندر جوهر ذات / حقیقت محو خواهی کرد در ذات / سخن این بار ز اعیانست تحقیق / نه تقلیدست بیشک هست توفیق
سخن این بار اندر درد آمد / ازان جانان بجانت فرد آمد / سخن این بار بی تقلید گفتی / ز اعیان و ز دید دید گفتی
سخن این بار از درد و حضورست / ازان هر حرف گوئی جمله نورست / سخن این بار در درد و صالست / ازان اینجات اعیان جلالست
سخن این بار از درد و درمانست / ازین درد خوش می گوی و میخوان / سخن این بار از درد پیدا / حقیقت جوهرت فرد است پیدا
سخن این بار از درد رازست / ازان این حقیقت بر تو بازست / سخن این بار از درد جانان / ازان بنموده ست آرا اعیان
سخن این بار از درد و شوقست / ترا ازان از حقیقت جمله ذوقست / چنانت در عشق آمد درین دل / که کردی عاقبت مقصود حاصل
چنانت در عشق آمد پدیدار / که جانت شد در اعیان نا پدیدار / سخن کز درد می آید وصالست / دران پیدا تجلی جلالست
سخن کز درد می آید عیانست / دران مرکنته صد راز نهانست / سخن کز درد می آید یقینست / کسی باید که در عین الیقین ست
سخن کز درد آید در کشاید / ترا اسرار کلی وا نماید / سخن کز درد آید در معانی / بود اینجا نشان بی نشانی
سخن گز درد آید دل بسوزد / حقیقت جان و دل هم کل بسوزد / سخن کز درد آمد در دل و جان / حقیقت کل نماید را ز پنهان
بسی دریا که سفتی اندر اینجا / سخن باقیست تا خود که بخواند / وگر خواند که اینجا باز داند

سخن با قیست جمعیت نیست با قی — دمادم جام می نوشی زساقی — سخن با قیست کین جا راز دیدی — نمودا اینجا تو از من باز دیدی
سخن با قیست آن با ید گفتن — بهر دم جوهری باید سفتن — سخن با قیست می کش جام اینجا — که دیدستی عیان فرجام اینجا
سخن با قیست هم با اهل دل گوی — نمود راز اول اهل دل جوی — سخن با قیست می گوی از حقیقت — دوای [illegible] جوی از شریعت
سخن با قیست اندر شرع میگوی — حقیقت گوی نی از فرع میگوی — سخن با قیست چندانی که گوئی — [illegible] میگوی زان گوئی
سخن با قیست اکنون در تو بگشای — حقیقت گنج کل اینجا تو بنمای — سخن با قیست از اسرار گفتی — حقیقت جملگی از یار گفتی
سخن با قیست جام عشق می نوش — که آغازی تو در انجام اسرار — سخن با قیست جام عشق می نوش — که بر دستی ره اندر چشمه نوش
سخن با قیست یارت نیز با قیست — چه غم داری چو دلدار تو ساقیست — چو دلدار است ساقی جام می خور — زدید عشق یکدم هان تو مگذر
چو دلدار است ساقی غم ندارے — ازان هشیار اندر پیش یارے — چو دلدار است ساقی راز میگوی — ازان ساقی حقیقت باز میگوی
چو دلدار است ساقی رو تو بر خور — تو هستی ذره چشمت دارو بر خور — حقیقت چونکه دلدار است ساقی — سخن آخر ندارد هیچ باقی
سخن از وصل گوی و اصل دریاب — درون خویش آخر وصل دریاب — سخن در وصل میگوئی که اصلے — ازان اینجا بگیر و زین وصلے
سخن در وصل میگوئی که جانے — ازان این جا بگیر راز نهانے — سخن در وصل میگوئی که یارے — ازان از جان جان پاسخ گذارے
سخن از وصل میگوئی به تحقیق — که بر دستی زجانان گوی توفیق — سخن از وصل میگوئی و جانان — ازینجا مینمائی راز پنهان
سخن از وصل میگوئی و دیدار — وجود خویشتن کرده پدیدار — سخن از وصل میگوئی و عیان — دران هر نکته صد راز پنهان
سخن از وصل میگوئی و منصور — ازان گشتی تو در سر اشهور — سخن از وصل او گفتی حقیقت — نمودا اینجا بگیر او دید دیدست
سخن در وصل او گفتی در اسرار — برون آورد او از عین پندار — سخن از وصل او می گوی اینجا — که از وصلش ببردی گوی اینجا
سخن از وصل او میگوی بیدل — که مقصود تو شد زو جمله حاصل — سخن از وصل او میگوی در راز — که دیدستی ازو انجام و آغاز
سخن از وصل او میگوی انا الحق — کزو دم میزند جانت انا الحق — سخن از وصل او می گوی و خوش باش — که دیدی در وصالش عشق نقاش
وصال عشق چون در دل در آید — حقیقت جمله بر وکل یکے نماید — وصال عشق بنماید یکے بار — حقیقت را زجانان بشکی باز
وصال عشق مر کو یافت اینجا — حقیقت شد عیانش جمله اشیا — وصال عشق مر کو یافت از دید — همانش شد حقیقت مر تو حید
وصال دوست چون در عاشقانست — حیران کز خود گذشته عاشقانست — وصال عشق چون در جان در آید — زهر یک ذره صد طوفان بر آید
وصال عشق در اینجاست بنگر — نه پنهانست بس پیداست بنگر — وصال عشق در دست اول کار — بآخر در دگر گردد نماید یار

وصال عشق اگر خواهی حقیقت — وصال عشق اگر بشناختی تو — حقیقت جسم و جان در باختی تو
وصال عشق اینجا را نگانست — وصال عشق خواهی خود بسوزان — حقیقت بود نیک و بد بسوزان
وصال عشق خواهی خویش بینی — وصال عشق خواهی همچو منصور — بیک ره شو ز دید خویشتن دور
وصال خویش خواهی در اناالحق — وصال عشق خواهی آخر کار — زبود خود بحق تشو نا پدیدار
وصال عشق رخ نبود در جان — وصال عشق او را کرد پیدا — اناالحق اندر اینجا گشت شیدا
وصال عشق چون پرده بر انداخت — وصال عشق او را تا فنا شد — حقیقت خالق ارض و سما شد
ز وصل عشق عاشق گشت کل ذات — حقیقت وصل عشق اندر یکی بد — ازانش بی گمان در حق یکی شد
وصالش عشق او را در یقین کرد — یقین بد ذات اینجا گه یکی بود — خدا در جان او کل بشکی بود
اگرچه وصل را زو او با فراقست — فراق و صبر چون کردند بر دان — حقیقت رخ نماید وصل جانان
کسی باید که در یابد فراق او — چنان سوزان بود مانند شمع — که یکی بیند و مرغوبش جمع
نداند راز او جز خویشتن هرگز — نگوید سر خود در پیش هرکس — در آخر در یکی بی غیر باشد
از اول عاشق و بیمار گردد — ز نفس خویشتن بیزار گردد — که هر دم صد بلا آید بلا او
کنندش سر ز نش بسیار در راه — نباشد از درونش هیچ آگاه — که خود داند یقین راز نهانش
چنان در درد و شوق و صبر باشد — که همچون مرده در قبر باشد — بیند از زور خود زنار با دلق
ابا دیوار گوید راز اینجا — ز کل پرسد حقیقت باز اینجا — مرا ور اخلق چون دیوانه خوانند
بطبعش هر زمانی صد قفا پیش — زنند و او تحمل میکند پیش — که تا گردد ز دید دوست بالغ
تحمل میکند از جمله اینجا — نیندیشد وی از فریاد و غوغا — از ان شمشیر جانش کل سر آید
نگردد اندرخ از شمشیر جانان — درین بیشه بود او شیر جانان — نباشد هیچ غم او را یقین دان
حقیقت از بلای دوست بیند — که تا آخر لقای دوست بیند — حقیقت زهر درمان می چشد او
بلای عین و رسوائی دلدار — درینجا یابد اندر اول کار — حقیقت کش تو چون منصور ار جان
بلا عشقست و رسوائی درینجا — بکش تا باز یابی بی سر یکتا — یکی بیند حقیقت چه من و تو

بلا عشقست

بلا عشقت اگر اینجا کشیدی — جمال دوست زین سر باز دیدی — چو عاشق در بلا آمد گرفتار — برون آید ز عجب و کبر و پندار
چو عاشق در بلا صبر آید — در آخر رخ ورا جانان نماید — چو عاشق در بلا دارد تحمل — شود آخر چو خورشید از تجمل
چو عاشق در بلا اول قدم زد — حقیقت هر چه آمد اورقم زد — چو عاشق نیک و بد بیند یکی او — حقیقت یک یکی بیند یکی او
چو عاشق در بلا اینجا یگه دید — در اعیان تجلی یافت توحید — دران عین بلا چون دید جانان — بلایش باشد اینجا راحت جان
طلبگار بلا باشد در آخر — بوی بگشاده گردد این در آخر — درش بگشاده باشد از یقین باز — حقیقت باشد و انجام و آغاز
حقیقت قربتش موجود باشد — عیان در ذات او معبود باشد — دوئی برداشته یکتا شده باز — حقیقت باشد از انجام و آغاز
بلای قرب دید و با بقایش — نموداری شده اندر فنایش — فنایش را بقا شد راز دیده — دران عین بلا کل باز دیده
کمال عقل را بر داشته پاک — بلا دیده حقیقت داشته خاک — ابا ایشان ز خود بیزار اینجا — حقیقت باشد از انجام و آغاز
از آتش آتشی در خود فگنده — ز کردن دل ز نیک و بد بگنده — برخود نقطه با پرکار اینجا — جهان جاودان را کرد آباد
یقین چون آب در عین وصالش — شده آئینه جان در جمالش — عیان خاک دیده راز آخر — ازان انجام این آغاز آخر
چو گوئی پایدارے کرده اینجا — چو دریا هر زمان در شور و غوغا — حقیقت جوهر جان طلبگار — اگرچه وصل یابد لیس فی الدار
حقیقت اصل ذاتی باز جوید — دران اسرار راز راز گوید — دران اصل ار چه باشد بی نشانی — دم عین العیان او کی تواند
زدن تا پرده کل بر نیفتد — میان خاک و خون آخر نخفتد — حقیقت سالک این معنی نداند — که تا آخر وصال کل بداند
چو این معنی بداند آخر کار — ز بود جسم گردد نا پدیدار — وصالش رخ نماید با حقیقت — برون آید چو مغزی از طبیعت
چو مغز از پوست بیرون رفت اینجا — حقیقت مغز کل یابد مصفا — اگر با مغز باشد مغز بیند — هران چیزی که بیند نغز بیند
نبیند پوست الا مغز جانان — حقیقت باز یابد سر پنهان — تن اندر عشق ده و ز عشق خرسند — جمال بود معشوقت تو بنگر
تن اندر عشق ده گر مرد کاری — تو همچون عاشقان بردباری — تن اندر عشق ده تا جاودانت — کند بیخویش از نام و نشانت
تن اندر عشق ده تا در فنایست — بماند جاودان دید بقایست — تن اندر عشق ده و ز وصل او بین — بجز او هیچ اینجا کل نکو بین
تن اندر عشق ده تا راز یابے — حقیقت روی جانان باز یابے — تن اندر عشق ده چون انبیا تو — مثال انبیا مے کش بلا تو
تن اندر عشق ده تا آخر کار — برافتد پرده جسمت بیکبار — تن اندر عشق ده صاحب دلانه — که تا یابی بقای جاودانه
تن اندر عشق ده و ز خویش بگذر — اگر مرد رهی در خویش منگر — تن اندر عشق ده و ین جسم در باز — حقیقت جسم را با اسم در باز

تن اندر عشق ده تا کردمی آزاد — فنا شو تا کنی صد جانت آباد — تن از عشق ده تا اصل یابی — که از عشق حقیقی وصل یابی

تن اندر عشق ده تا جان شوی تو — درون جزو و کل جانان شوی تو — تن اندر عشق دو بس بی نشانی شو — درون خویش کلی جان جان شو

تن اندر عشق ده وز بی نشانی — بیاب آخر حقیقت را نگانی — تن اندر عشق ده وز عشق سیری — جمال بی نشان در عشق می جوی

تن اندر عشق ده تا راز اول — بیابی وز نمانی تو معطل — اگر مردی ز عشق مگریز — حقیقت از بلای او مپرهیز

بلای عشق کش تا نوش بینی — چنین کن تو اگر صاحب یقینی — بلای عشق کش ای زنده دل تو — همان چندینی اندر آب و گل تو

حقیقت هر که اینجا گه بلا دید — یقین او آخر کارش لقا دید — حقیقت هر که او مجروح یار است — مر او را رازهای بی شمار است

حقیقت هر که اینجا جان سر باخت — سر خود چون علم اینجا بر افراخت — حقیقت هر که اینجا جان بباز د — عیان دریافت چون مردید تو حید

اگر چه مرد عاشق در بلایست — چه غم چون عاقبت عین لقایست — لقا اندر بلا منهاد جانان — کسی کاینجای خود را راز جانان

لقا اندر بلایست ارمدانی — بلا کش تا ترا باشد نهانی — حقیقت راز ها مانند منصور — شوی در عشق خود از خود و او دور

دلا عطار بات ست و تو او ئی — چرا چندین تو اندر گفت و گوئی

نیامد مر ترا آغاز کار تو — ندیدی همچنان کز رشته اناز — نیامد مر ترا آغاز کار تو — نگشتستی تو اندر عشق واصل

نیامد مر ترا آغاز و انجام — حقیقت می ندیدی تا سر انجام — چرا چندین تو اندر گفت و گوئی — مگر دستی تو کم در جست و جوئی

نکردی هیچ کم چون اصل داری — وینجا گه تو بودی وصل داری — نیامد وقت خاموشی ز دانان — که هر ی خویش را در فصل دیدن

نیامد وقت خاموشیت آخر — چو مقصود تو شد در عشق ظاهر — نیامد وقت خاموشی کنونت — سخن اینجا نداری تو سکونت

نیامد وقت خاموشی زمانی — که پیدا ری بهر دم داستانی — نیامد وقت خاموشی بدیدار — که تا کردی بکلی ناپدیدار

نیامد وقت خاموشی چو منصور — چو گشتی در همه آفاق مشهور — نیامد وقت خاموشی تو مردان — که گفتی سر حقیقت تن زنی زان

ترا چون راز هست اینجا سر باز — مگو تو پیش ازین چندین سخن باز — بگو تا بسه ازین دیگر چه جوئی — ولت ماندست و آنت رفت را زدست

ترا چون هست اعیان آخر کار — بگو تا چند خواهی گفت از یار — نماندت عقل و جانت رفت از دست — برافتاد دست مر بریده بیکبار

کمالت اول بیچاره حاصل — شدست در آخر کار تو واصل — کمالت یافتی در آخر کار — رخت بنمودهست منصورت اینجا

کمالت یافتی اینجا شدی گل — حقیقت تو یقین دیدی بسی فل — کمالت یافتی بی صورت اینجا — که اندر بی نشان او یافتی باز

کمالت بی نشانی بود و دیدی — حقیقت در سوی جانان رسیدی — کمالت بی نشانی بود از آغاز

کمالت بی نشانی بود اینجا ازان بودی تو بودی بود اینجا کمالت بی نشانی سوی حق بود ازان صورت نشانی کوی حق بود
کمالت بی نشانی بود ازان یار ازان دیدی حقیقت روی دلدار کمالت بی نشانی بود و دیدم کنون اندجلالت من رسیدم
کمالت بی نشانی در نشان بد ازان اسرار پیدا و نهان بد کمالت بی نشان شد اندرینجا چنان کز بی نشان بد اندرینجا
کمالت عاشقان راز دیده در اینجا آمده کل باز دیده کمالت عارفان دیدند اینجا ازان در دیدن دیدند بینا
کمان خویشتن هم خود بدیدی یقین خود در کمال خود رسیدی چنان بگشاده در اصل آغاز که بگشاده نیامد هیچ کس باز
درت بازست و نادان ره نداند درین جز مرد دل آگه نداند درت بازست آنکس راز بیند که او اندر درون شهباز بیند
درت بازست آن کو دید در باز حقیقت بر در و گشت سرباز درت بازست شهبازان عالم درون آیند و بینند دردم
درت بازست ای جان جهان تو نه بگذاری کسی را رایگان تو درون خلوت خود هیچکس را نه دانی عاقبت شان بار بس را
مگر آن کو سر خود را ببازید ترا در خلوت اکل رایگان دید نه بینند روی تو جز سر بریده حقیقت گشته و عشق تو دیده
نه بیند هیچکس روی تو اینجا مگر گم گشته کسوی تو اینجا نه بینند روی تو جز صاحب درد که آید کشته تو او بود فرد
نه بیند روی تو جز نا توانی که خوارست دیده باشد هر زمانی نه بینند روی تو جز دل شده باز که بنمائی ورا انجام و آغاز
نه بیند روی تو جز در بلا کش که باشد در یقین او در بلا خوش کسی دیدست رویت اندر آغاز که چون منصور شد از جسم و جان طاق
کسی دیدست رویت در حقیقت شده او کشته در کوی حقیقت که باشد خون دل در عشق خورده
کسی دیدست رویت آشکارا که آمد در بر تو آگه کل کسی دیدست رویت در عیانت که نخشبدی ورا اینجا هدایت
کسی دیدست رویت در درونش که هم تو کرده مر رهنمونش کسی دیدست جانا دید دیدت که خود را پیش پا او سر بریدت
کسی دیدست رویت از تجلی که چون منصور شد در عین الا همه در حسرت این راز باشند اگر اینجا بگه سر باز باشند
همه در حسرت اندو گفت و گویند تو ئی در اندرون در جست و جویند ندانند راه جز ره کرده در تو درون جسم و جان در پرده در تو
هران کو آمد اندر پرده ات باز بدید او سر خود در پرده ات باز ازین پرده که اینجا باز بستی حقیقت خویش را در راز بستی
ترا این پرده اینجا شد مسلم که بستی پیشکس در دید آدم طلب کردند اندر پرده اینجا زهر سوئی بسی گم کرده اینجا
نشان از پرده اینجا میدهد باز ولی کی باز بینندت باعزاز درون پرده یا در بیرونی ولی دانم که اندر پرده چونی
نه بیرونی ولیکن از درون تو درون بگرفته و رهنمون تو یقین کاندر درون می رازجوئی زهیرونت درون را باز جوئی

مرکمالی بی نشانی بود ازدوست ◆ ازان بیرون شدی چون خود ازپوست

چو خورشیدی ز بیرون در درونم — بنور خود یقین شد اندرونم — که بر تو هم درون و هم برونست
وصالت در درونم می درآید — اگرچه از برونم سر نماید — یقین هجران تو اندر وصالم
بسی خوردم غم و خون جگر من — نبردم راه از کویت بدر من — که هر دو در یقین یکی ست دانم
ره از کوی تو چون بر در نباشد — حقیقت جز یکی رهبر نباشد — گهی در خاک و گه در خون طپیدم
بسی بر در کوی تو بردم غم تو — ندیدم هیچکس را همدم تو — حقیقت پرده ام جانا تو دانی
بسی بردم درین کوی تو فریاد — ز هر خاکس بسی فریاد و فوغا — درین کوی تو جانا دل شکسته
دل او هم تو شکستی در ینجا — اگرچه بر خودش بستی در ینجا — ازانش با خود او پیوسته داری
ازان پیوسته با تو در نمودت — که بد پیوسته اندر بود و بودت — که او پیوسته بد در دید خاکت
ازان پیوسته شد اندر جلالت — ازان پیوسته او اندر کمالت — ازان پیوسته شد در قرب تو
ازان پیوسته شد در دیدالا — که هم از تو زد اینجا گه تولا — ازان پیوسته شد در حضرت تو
همه دیدار تو دید از یقین ست — یقین دان او یمین اولین ست — همه دیدار تو دید از یقین او
وصالت را نیابد جز وصالت — جلالت می نه بیند جز جلالت — تو هم تو خویشتن بنمودهٔ باز
بهر دم کسوتی دیگر برآری — من اندر دید آنم پایداری — مرا جز دیدن تو هیچ نبود
ازین جاگه کمالی یافتستم — ازان مرکز وصالی یافتستم — حقیقت کرچه گفت آمد پدیدار
درون پرده بیرونم گرفتی — یقین در خاک و در خونم گرفتی — درون پردهٔ در پردهٔ خود
درون پردهٔ در غرد اعزاز — همی خواهم که اندازی مرین باز — برانداری مرین پرده در آخر
کنی دیدار مر بیچارگانت — که می جویند در پرده نهانت — تو اظهاری ولی در هفت پرده
منم این پرده از هم بردریده — ببی شرمی وصالت باز دیده — ولی چون هر نفس در پرده یابی
ولی چون من چنین رازم ایجان — تو خود بکشای پرده بازم ایجان — حقیقت جان و هم این پرده بکشای
درون پرده را عشاق بکشای — مرا رخ از درون پرده بنمای — درون پرده را عشاق گشتی
اسیران را کشی اینجا تو در ناز — همه کشته شدند و بس تو در ناز — روا باشد که عاشق را کشی تو

همه از وصل تو پوئی طلبگار / درین میدان همه گوئی طلبگار / درین میدان بخون آلوده گاهست / فتاده دستمد مرد بیمارگاهست
درین میدان بسی گشتی بزاری / حقیقت هم تو خود رحمی ندارے / درین میدان چه جا گفت و گویست / کرم گردان کنی سر همچو گویست
درین میدان تو من گفته ام راز / سرم از تن تو چون گوئی بیندار / درین میدان تو من راز گفتم / اما جمله حقیقت باز گفتم
درین میدان زدم من گوی شوقت / سخن گفتم یقین از روی ذوقت / درین میدان زنم گوئی مادم / که بر دستم حقیقت گویت این دم
درین میدان زنم من گوی دیدت / شوم در عین میدان ناپدیدت / درین میدان عشقت پا یدارم / زنم گوی حقیقت جای دارم
درین میدان منم چون گوی خسته / فتاده عاقبت چوگان شکسته / درین میدان اگر در تگ و تازم / دگر گوئی دمی از عشق بازم
مکن عطار ازین بر گوی بازے / بگو تا چند خواهی گوی بازے / مکن عطار درین میدان دلدار / چو گوئی باش سر گردان دلدار
مکن عطار در گوئی تو از راز / درین میدان سرت چون گوی اندار / چو گوئی سر درین میدان بیفگن / زدست خویشتن چوگان بیفگن
بیفگن گوی چوگان سر دو از دست / که دیدت این زمان با یا چیوست / وصال دوست چوگانست و تو گوی / سخن از وصل گوی و زلف چوگان
سخن از وصل گوی و زلف چوگان / که دل یارست زلفش همچو چوگان / دلت در زلف چون چوگان چو گویست / ازان پیوسته اندر گفت و گویست
ازان چوگان زلفش گوی لها / درین میدان خاکی فتاده چون گوی / ازین میدان خاکی فتاده غوغا / دل عشاق اندر جست و جوی
دل تو همچو گوئی اوفتاده دست / عجائب سر درین میدان نهاده است / درین میدان بسی لها است خسته / چو گوی اندر خم چوگان شکسته
بسے دلها درین میدان فتاده است / چو گوی اندر خم چوگان فتاده است / درین میدان وحدت راز دارم / چو گوئی در خم چوگان یارم
درین میدان وحدت راز جایم / که مر چوگان آن دلدار گویم / سر خود همچو گوئی باختم من / درین میدان عشق اندر ختم من
سر خود همچو گوی اندر ختم باز / درین میدان تو من باختم باز / نخواهم باخت سر مانند گوئے / که تا عشاق ازان مانند گوئی
چو میدانم که خواهی گشتنم زار / همی گویم مرین معنی بسا چار / درین میدان تو منصورم برآرے / تو چون منصور کن بر سوے دارم
نه چندانست وصف یار و میدان / که بتوان گفت اندر گوی چوگان / که در این سر توانم کرد حاصل
معانی بیش ازاندازست در جان / که گنجد اندرین اجسام جانان / معانی بیش ازاندازست در دل / اگر چه من شنیدم از دوست وصل
نمی گنجد حقیقت ذات اینجا / همی پنهان کنم ذرات اینجا / نمی گنجد حقیقت راز در دل / توئی با من حقیقت چند جویم
توئی با ما و ما از تو پدیدار / درین جان و درین رحمت ندارم / رسیدست وقت و کشتن چند گویم / بسر گشتیم عشقت را خریدار
ز وصلت ما اگر بسیار گفتیم / در اسرار بسیاری بسفتیم / مرا زین صورت اینجا گه برون کن / تنم اینجا یگه پر موج خون کن

من این صورت نمیخواهم در اینجا — مرا تا چند باشد شور و غوغا — دلم پر خون شد از بیهوده گفتن
چنان جانم شد ست از خویشتن پاک — که میخواهد که باشد خاک در خاک — چنان جانم ز خود بیزار گشتست — نمی یارد دگر جانم شنفتن
برو ای خاک سوی خاک خویش شو — تو از عطار این اسرار بشنو — برو ای خاک در سوی مکانت — که اینجا گه بیا بی جان جانت
برو ای خاک کلی در فنا باش — بسوی مسکنت عین بقا باش — برو ای خاک اصل شو تو در وصل — که اندر خویشتن خواهی یافتن وصل
برو ای خاک اندر وصل دیدم — هم اندر خویشتن شو تا پدیدار — برو ای خاک در عین الیقینست — هم اندر خویشتن بین او لینست
برو ای خاک اندر جوهر خود — حقیقت باز بین از خود تو در خود — برو ای خاک تو در کوی جانان — فنا شو بیشکی در کوی جانان
برو ای خاک اندر معدن کل — که بسیاری کشیدی رنج باطل — برو ای خاک اندر مسکن دید — که خواهی شد یکی در عین توحید
برو ای خاک بشنو راز خویشت — ز خود بین مر عیان آغاز خویشت — برو ای خاک کلی شو ز خود پاک — که تا کردی حقیقت تو ز خود پاک
فنا شو خاک و آگاهی لقا بین — نمود خویش بیچون و چرا بین — فنا شو خاک اندر سوی منزل — که مقصود تو خواهد گشت حاصل
فنا شو خاک اندر حضرت دوست — که خواهی گشت مغز ار چه تو لی پوست — فنا شو خاک تا جانان به بینی — تو ئی راز خود ت پنهان به بینی
فنا شو خاک تا یابی تو اسرار — که گردانم ترا از خود خبردار — فنا شو خاک تا کردی حقیقت — تو چون جانان شوی پاک از طبیعت
فنا شو خاک در سر این بیچون و چون — که تا جانان بیابی بیچه و چون — فنا شو خاک و لا شو تا زالا — بیابی سر و کل کردی هویدا
فنا شو خاک چون دیدم گفتیم — ترا سر سر درین اسرار گفتیم — فنا شو خاک و اینجا باد بگذار — بباد ش پرده و بادش بپندار
فنا شو خاک اندر باد منگر — که تا باد ست اینجا گه سر اسر — فنا شو خاک و باد از خود بپندار — یقین در دید جانان سر بسر آن
فنا شو خاک و باد اینجا به بین تو — درون خویشتن را راز بین تو — فنا شو خاک و باد اینجا روانه — کن از خود تا تو باشی جاودانه
فنا شو خاک باد اینجا درونست — بیفگن از خود و خود کن برونست — فنا شو خاک و باد از پیش بردار — که تو اندر فنائی صاحب اسرار
فنا شو خاک و آب اینجا نظر کن — که با او بوده هم او نظر کن — فنا شو خاک و او را ده وصالش — چو خود اندر تجلی جلالش
فنا شو خاک و آتش را بسوزان — حقیقت آب و آتش فروزان — فنا شو خاک و آتش را رها کن — حقیقت آب و آتش هم فنا کن
فنا شو تا یکی بینی تو در چار — یکی صلست آخر این بنا چار — زیک اصلید اینجا باز ماندید — ا با هم گیر شش دمساز ماندید
فنا خواهید شد هر چار در دست — که با مغزت نخواهد ماند جز پوست — فنا خواهید شد هر چار در یار — حقیقت لاشوید و لیس فی الدار
یکی خواهید شد در سر توحید — فنا خواهید شد هر چار در راست — که پیدا هم نماند صورت و جسم

فنا خواهید شد

فنا خواهید شد هر چار تحقیق — که آخر مر شما را هست توفیق — فنا خواهید شد هر چار اینجا
فنا خواهید شد هر چار در ذات — یکی خواهید بود این عین آیات — فنا گردید و آنگه را ببینید
فنا گردید و آنگه جان نمائید — چو خورشید یقین خرشان نمائید — فنا گردید پیش از آن در اینجا
فنا گردید از دید زمانه — که تا گردید ذات جاودانه — فنا گردید همچون اصل اول
فنا گردید اندر ذات بیچون — که تا گردید اعیان درجه و چون — حقیقت چون شما را رفت باید
فنا گردید اینجا ای دل و جان — که تا یابید در خود جان جانان — حقیقت چون شما را آخر کار
حقیقت چون زیک اصلید و جوهر — بمعنی هر یکی در هفت کشور — وجود آدم از بود شما شد
فنا شد از شما آدم در اینجا — حقیقت رفت سوی دوست یکتا — شما نیز این زمان عین فنائید
خبر دادم شما را از شما را — که خواهد بود تان آخر فنا را — خبر دادم شما را از ببینید
خبر دادم شما را از خداوند — که کلی تان برون آرد ازین بند — خبر دادم شما را این چه و چون
شما را تا خبر باشد فنا لیست — حقیقت آخر این عین بقا لیست — در آخر هر چهار از هم جدائید
درین صورت نخواهید آمد و رفتی — نمایدت اندرینجا جاودانی — درین صورت نمی مانید جاوید
بباید رفت تان و چار رهنیست — چه غم دارید آخر چون یکی زیست — نمود بود تان در آخر کار
نمود بود تان در جمله اشیا — ز پنهانی شود آن لحظه پیدا — نمود بود تان در خرد و کل دید
نمود بود تان آخر یکی هست — اگرچه اندرینجا بی شکی هست — یکی خواهید شد در سر جوهر
یکی خواهید بود این هیچ و خورشید — نباشد تان زاول هست جاوید — شوید آنگه عیان گردید دریار
شوید آنگه عیان و دوست گردید — در آخر هیچ دید ذات فردید — حقیقت یار خواهی در رخویش
حجاب اینجا بر اندازید از رخ — که حق تان میدهد اینجای پاسخ — حجاب اینجا بر اندازید از دل
حجاب اینجا بر اندازید از جان — که جان تحقیق آمد دید جانان — حجاب اینجا بر اندازید از ذات
حجاب اینجا بر اندازید لائید — حقیقت اندران لاکل خدائید — حجاب اینجا نخواهد ماند بشکی
حجاب اینجا نخواهد ماند در ذات — شوازتحقیق نادان عین آیات — حجاب اینجا نماند آتش خویش

حقیقت آن زمان گردید یکتا
وصال جاودانی باز بینید
که گردانندتان اینجا هویدا
که خواهد بود تان اینجا بسدل
چنین اینجا ماندن را نشاید
حقیقت مر فنا آید پدیدار
حقیقت از شما اینجا فنا شد
که اینجا گاه نقشی مے نمائید
چنین فارغ یقین تا کی نشینید
که خواهید این زمان بودن دگرگون
ازین صورت طلبگار بقائید
بباید رفت تان و عین خورشید
یکی خواهید بدن در عین دیدار
شود یکی عیان در عین توحید
ز باطن آنکه می آیند ظاهر
خبرتان میدهد در عشق عطار
حجاب اینجا بر اندازید پیش
که مقصود ست اندر دیده اصل
یکی گردید عین جمله ذرات
شوای خاک مبارک در عیان یک
تو هم سوی وصال کل علم کش

سوی مسکن شوای آتش یقین تو — سوی مسکن شوای باد همایون — که گفتم سر کلتان بیچه و چون
جه اخواهیشه تا خوش بدانید — کنون زین منزل خوش برآنید — از زین منزل برآنید از دل پاک — حقیقت نار و ریح و آب با خاک
دران منزل وصال کل شمارست — کنون گفتم حقیقت با شمارست — دران منزل وصال کل عیانست — شمارا بی شکی راز نهانست
دران منزل کی خواهید بودن — بسی سر دریکی باید نمودن — شمارا اول و آخر نبودست — حقیقت بود تان از بود بودست
شمارا اول و آخر عیانست — در اول نقش آخر بی نشانست — شمارا اول و آخر هویداست — حقیقت بود تان پنهان و پیداست
شمارا اول و آخر یکی بود — ز ذات اعیان صفاتند آن کی بود — عجب او ان حضرت که بود — از ان حضرت سوی فطرت فرود آید
ازان حضرت گذر کردید بیشک — سوی دید صفات عقل در یک — ازان حضرت جدا گشتید بی دید — نه خارج بود الا عین توحید
ازان حضرت که بد عیان ذات آتش — گذر کردند در سوی صفاتش — حقیقت آتش از اینجا بد انجا — ره بود فنا کردی هوید ا
سوی باد ی دریغا گه سوی آب — گذر کردی دریغا گه باشتاب — سوی خاک آمدی وخاک هستی — حقیقت نور نور پاک هستی
سوی خاک آمدی بس خرم و خوش — ولی آخر شدی در عشق سرکش — سوی خاک آمدی وبود معبود — که تقدیر تو از وی همچنین بود
سوی خاک آمدی از حضرت ذات — وطن کردی عجب در عین ذات — سوی خاک آمدی از منزل جان — ترا آمد حقیقت جان جانان
سوی خاک آمدی وجان شدی تو — ز پیدائی خود پنهان شدی تو — سوی خاک آمدی وکل شدی راز — عجب دیدی ز خود انجام و آغاز
سوی خاک آمدی ول ز افلاک — وطن گاه تو شد این کرهٔ خاک — سوی خاک آمدی بال الخرابی — چو از اینجا بد انجا می شتابی
سوی خاک آمدی و نقش هستی — بآخر عهد در اینجا شکستی — سوی خاک آمدی و باد گشتی — تو زین نقش فنا آباد گشتی
سوی خاک آمدی جان و دل تو — امید جان و دید حاصل تو — سوی خاک آمدستی از تجلی — دگر خواهی شدن در عین الا
سوی خاکی آمدی عین العیانت — شد از خاک نهان پیدا عیانت — سوی خاکی وبا د آبا د کرده — ز اول خویش را کل یاد کرده
سوی خاکی وجان در رو رسیدی — که از نور تجلی کل پدیدی — سوی خاکی وجان از تست مشهور — حقیقت ذلمت نور علی نور
سوی خاکی وز خاکت عیانست — ترا اینجا نمود جسم و جانست — سوی خاکی عیان بین ذات اینجا — که خواهی دید در ذرات اینجا
سوی خاکی و سر اژدر وجودی — عیان ذات را سر نمودی — سوی خاکی و سر لاشرقی — ز ماضی سوی مستقبل تو حالی
سوی خاکی و نورافروز کرده — ز نور خویش طین فیروز کرده — سوی خاکی و هر سه از تو معروف — تو ئی عین العیان و ذات موصوف
سوی خاکی و نور در تجلی — ندیده این زمان آرام و مأوی — تو نوری این زمان در عین ناری — فتاده اندرین نقش و غباری

تو نوری این زمان در خاک بودی — زباد و آب مر نقشی نمودی
تو نوری این زمان ویدی سر انجام — در بنجا گاه هم آغاز و انجام
تو نوری و درین دریای اسرار — عیان پرتو ذکر و سم اظهار
تو نوری و درین دریای ذاتی — کنون اعیان و پنهان صفاتی
تو نوری این دم و آن دم بدیده — وجود عالم و آدم پدیده
تو نوری این دم و آن نور دیدی — درین دم کل بدان دم در رسیدی
تو نوری این دم و آن دم بین تو — بنور خویشتن عالم به بین تو
ز نورستی آدم در بهویدا — ز گرمی تو شد آدم مصفا
ز نورستی تابان جوهر دل — ز نورت جان شده اینجا و اصل
ز نورستی پیدا جوهر تن — دم کل میزنی در ما و در من
ز نورستی پیدا نور خورشید — که در روی محو خواهی ماند جاوید
ز نورستی پیدا جمله انجم — توئی در خاک و انجم در تو شد گم
ز نورستی پیدا لوح بیشک — قلم کرده ترا اینجا ازان یک
ز نورستی پیدا جمله دوزخ — فسرده می شود اندر تو چون یخ
حقیقت آتشی و عشق سرکش — ترا دانند اینجا عشق آتش
در بنجا شورش و محو خواهم از تست — که این دم گرمی سودا هم از تست
در بنجا در نگر می تاب داری — دران حضرت عجب شتاب داری
مکن گرمی و سودا را بدان کن — حقیقت ذات خود را بنمودن کن
مکن گرمی دو روزی باش فارغ — که خواهی گشت در آخر تو بالغ
مکن گرمی که این گرمی نماند — حقیقت خشکی و تری نماند
ز یک اصلی بهان کن مر طلب تو — دو روزی باش با جان در ادب تو

تو نوری این زمان نار یقینی — درین هر سه بکل در پیش بینی
تو نوری و درین دریا فتاده — بهر دل شعلهٔ بر دل کشاده
تو نوری و درین دریای جانی — کنون اسرار پیدا و نهانی
تو نوری این زمان آن دم مزاوی — درون جسم این در را کشاده
تو نوری این دم و آن دم بدیده — درون جان و دل آدم بدیده
تو نوری این دم و آن دم نظر کن — جمال خویش در آدم نظر کن
ز نورستی ایجا آدم از کل — ز نورت مرورا مقصود حاصل
ز نورستی گفت و گوی آدم — که میگوئی حقیقت راز آدم
ز نورستی تابان جوهر جان — چنین خاکست چون محو رشته تابان
ز نورستی پیدا آسمان ها — توئی اعیان یقین در جمله جانها
ز نورستی پیدا جوهر ماه — ز دید تو گداز د ماه هر ماه
ز نورستی پیدا عرش و کرسی — که پیوسته توئی در نور قدسی
ز نورستی پیدا جنت و حور — تو گردی جنت اینجا گاه مشهور
ز نورستی بحر و کان و گوهر — حقیقت برتری از منت اخضر
عجب نوری که در گردون فتادی — ندانم تا دریغا چون فتاده
دریغا چون نمودار صفاتی — ولی آخر عجایب بی ثباتی
دریغا آمده از علو در سفل — شدی بالغ ولی ماندی عجیب طفل
مکن گرمی که عشاق جهانست — همی دانند اسرار نهانست
مکن گرمی و سودا را مینگیز — کنون با عاشق شوریده در آمیز
اگرچه تو حقیقت نور جمعی — فتاده این زمان در چار قعی
که این با تو حقیقت انس دارد — ابا تو بود خود را مے گذارد

اگر آلست ہم از تست جوشان — درون ویگ سودا در خروشان — اگر با دست دارد گرمی از تو — حقیقت ہست او در نرمی از تو
اگر خاکست اندر تست حیران — دو روزی ہم ز تو ماندست تابان — اگر جانست و عقل تاب تو دارد — نظر کردن بسوی تو نیارد
نخواہی رفت می دانند آخر — ترا می بنگرند اینجا ی آخر — دو روزی خوش بیا ساو مرو تو — دمی بنشین و بس چندین مدد تو
بسر دانم دوئی تا جوہر ذات — بلای تو کشیدند جملہ ذرات — اگر چہ سالکانت راہ کردند — دل خود در از تو آگاہ کردند
تو آگاہی و آگاہی ندارے — کہ اینجا آنچہ می خواہی ندارے — نظر کن جوہر جان را تو بنگر — وزین جوہر بسوی ہر خبر نگذر
نظر کن جوہر جان و تو بشناس — بسر چندین مرو جا و بشناس — نظر کن تا ز جانت راز بینے — تو از جانی مرو تا باز بینے
نظر کن تا ز جان مکشوف گردی — کہ اندر جان کنون اعیان فردی — نظر کن تا ز جان یابی تو مر بود — کہ در جان یابیت دیدار معبود
نظر کن تا ز جان کامل شوی تو — حقیقت ہم از و واصل شوی تو — از و واصل شوی و باز یابی — سزد گر در سوے کلے شتابی
ز جان واصل شو اینجا باز بینی — کہ از جان باز خواہی یافت توفیق — کہ تو در وی نشان بی نشانی
ز جان واصل شو ای آتش بتحقیق — درون جان خوشی می سوزد و می ساز — خوشی می سوزد اندر شمع جان تو — کہ دیدی این زمان طی در عیان تو
تو از جانی و تو از جان خبردار — تو نیز از جان دریغا گہ خبردار — تو از جانی و جان از تو عیانست — دمادم با تو در گفت و شنیدست
تو از جانی و جان از تو عیانست — حقیقت بود جوہر جان جانست — نہ خود ہر دو ز یک ذاتند اینجا — کنون در بود ذرات اند اینجا
نہ از ہر دو یکی پیدا شد ستید — چرا اینجا یگہ شید اشد ستید — نہ ہر دو از یکی گشتید موجود — حقیقت اصل تان از ذات کل بود
نہ ہر دو از یکی در جسم ہستید — بصورت در دوئی اسم ہستید — ز یک ذات آمدید و بود بودید — در آب و خاک روی خود نمودید
طلبگارست با دو آب اینجا — شمار الیک خاک آید مصفا — شمارا خاک دیدست از نہانے — شما در خاک موجود عیانے
شمارا خاک دیدست از یکی باز — حقیقت او ز بودش بتکی باز — شمارا خاک دید و گشت واصل — ز دیدار عیانش ہست واصل
شمارا خاک دید و گشت روشن — حقیقت مست روحانی چو گلشن — شمارا خاک دید و در نمودار — برون آمد ز جہل و عجب و پندار
شمارا خاک دید و ذات بحرین — شمارا بود اینجا بیچہ و چون — حقیقت خاک واصل از شما شد — ورا مقصود حاصل از شما شد
حقیقت خاک واصل از شماست — ازان پیوستہ نور و بقاست — حقیقت خاک و اصل شد ز جانہا — ز نور و نار دید اینجا نہان باز
یقین نورست جان آتش نہادست — ازین تا آن تفاوت بیشمارست — ولی چون اصل ہر دو جوہر آمد — ازان ناچار اینجا برتر آمد
کہ جان نورست کلی ذات دیدہ — ازان منزل بدین منزل رسیدہ — یقین نورست جان از ذات مولی — نمود خویش کردہ راز دنیا

یقین نورست

یقین نوریست جان انور خدا کم — بلی پیوسته باشد نی جدا کم — چو جان نوریست آتش عین نار است
چو جان نوریست نار افتاده در خاک — ازان آتش نهاده بر سر افلاک — که تا از علو جان کلی زوال است
حقیقت نار از عین صفا تست — اگرچه اصل او از نور ذات است — بمعنی دان که معبود جهانست
نمی بینی تو آب اینجا روانه — که میگردد یقین از جای برجای — نهاده سر ز عشق او نشانه
طلبگارند هر سه آتش جان — بهر جانب شده آب روانه — روان گشته بهر جائی به بین هان
طلبگارند و مطلوبست در جان — ازان چون لکان در ره روانند — نمیدانند که محبوبست در جان
چو مطلوبست حاصل می ندانند — چراد رجان عیان خود نجویند — نمی دانند ازان هستند ناچار
چو محبوبست اینجا می چه جویند — نموده روی خود او جاودانه — نمیگردد یقین مقصود حاصل
چو محبوبست اینجا در میانه — که بنماید بخود بی حد و بی مر — چرا اورا همی جویند بار
حقیقت نور بیچونست بی سر — حقیقت جان دران اعیان نورست — درون جان ز حضرت بازیست
هزاران نقش خاک اینجا ظهورست — نموده روی خود اینجا بگیتی فاش — چه گویم اندرو دیدار معبود
هزاران نقش در خاکست نقلش — بجز جانان درین جا گاه ننگر — نموده رخ دران جانان همویدا
هزاران نقش در خاکست بنگر — بدان این که جمله دید پاکست — در و جانان نموده رخ در اسرار
حقیقت خاک نقش جان پاکست — درین دیگر ز بالا بر کشودند — که اندر وی نهان راز جهانست
چهار اند رکرتی پیدا نمودند — دوئی دیگر ز شیب آباد کردند — دو از ذات دو اند عشق پیدا
دو از بالا حقیقت آتش و باد — دوم بادست کز اعیان ذاتست — کز ان این هر دو آبادست بنگر
یکی آتش که موجود صفاتست — که منجو انند او را آتش عشق — که در هر چار روح پاک آمد
یکی آتش که آمد سرکش عشق — چنین حیران جهان در رنج افتاده — ازان دم این دم اینجا همدم آمد
سوم آبست ز اصل نور زاده — یقین سر آدم باز گشتی — که اندر خاک ازیشان شد دو فا نست
حقیقت وصف آتش چون شنفتی — که باد آمد یقین سر نهانی — که اندر جسم و جان راز نهانست
ازان دم باز بنگر تا بدانی — شد ازوی جان و دل آباد عشق — فگنده دمدمه در جزو و کلیت
ازان دم آمد اینجا باد عشق — ازان دم آمد اینجا باد دیگر — حقیقت جزو مست او را ندیدی

ازان دم آمده رازنهانست — نفخت فیه من روحی عیانست — نفخت فیه من روحت دریاد — که اینجا میدمد مدبر جسم و جان اصل — نفخت فیه من روحت روحت — که باقی میزندم در اناالحق — نفخت فیه من روحت ازرا — مصفا میکند آدم زعالم — نفخت فیه من روحت دمیده — حقیقت جزو و کل ازاوست بنگر — ازان ذاتست مصل ازاوست — که دارد نفخه اندر ذات جانان — ازان ذاتست زان پنهان نماید — ازو دل یافت اینجا راز دیده — ازو دل یافتست اینجای آرام — که دارد دیدار اسرار خدائی — ازان دل یافتست اسرار اینجا — که خود را میکند اظهار اینجا — ازو دل یافت راحت اندرینجا — ازو دل یافت آگاهی که حق دید — چو او دل در حقیقت کل نهان شد — ازو دل یافت سر لامکانی — نمی جوید دمی ازوی جدائی — دل ازبادست زان اینجا خبردار — ازو آرایشی دارد طبیعت — شدست ازجان دلش اینجای پیوند — دل بیچاره زو آرام دیدست — شدست ازجان دلش اینجای پیوند — بود پیوسته او در رنج و تیمار — همان بادی شمارا دل چو او دید — وزو دیده دریغا سر توفیق — دل و جان هر دو اندر خدمتت باد — ازان در یافتست قربت درینجا — دل و جان را کند خدمت که یارا — دل و جان وجود ازوی صفاست — حقیقت جوهری ازدید یارست — نفخت فیه از روح الهست — حقیقت دارد اینجا گه فنائی — توئی در راه جانان کل مصفا — کمال بی نشانی در تو موجود — وزان در عشق برخوردار اینجا — دمادم میدمی در بی نشانی

که ذرات جهان را میدهد داد — که عالم را ازو فتح و فتوحست — ازانجا سوی اینجا میدمد باز — دم خود در دم آدم دمیده — جمال خویشتن در جان نماید — ازو خود را حقیقت باز دیده — که در دل آمد او اینجا دلآرام — نموده روی خود در هفت گردون — ز شوقش میکند هر دم بپاسخ — یکی شد هیچ او در عین توحید — که او داند یقین را زنهانی — که اندر وی شد اینجا ناپدیدار — ازو آغاز و هم انجام دیدست — نظر کرد و در دلش تو بتو دید — همی دارد یقین ذرات آباد — وی اندر سر جانان داد داد است — در و اسرار بی بی شمارست — فنا اندر فنا و در بقائی — ازان منزل بدین منزل رسیده — توئی اینجا حقیقت اصل این بود — ازان در عشق روح انس و جانی

دمادم میدمی از نفخهٔ ذات — حقیقت زنده گردد جملهٔ ذرات — دمادم میدمی در آن عیان تو — درون جان و دل دارے عیان تو

دمادم میدمی اندر درونم — شد ستی اندر ینجا رہنمونم — دمادم میدمی از ہفت گردون — درون جان و دلہا ہیچ و چون

دمادم میدمی وزان دمی تو — حقیقت بود ذات آدمی تو — ازان دم دمدمہ اندر اختستی — درون جان و دل لاشناختستی

کمال خود ازان دم اندرین دم — کہ کلی در دمیدی سوی آدم — دم تو اندرو آمد ہویدا — حقیقت آدم از تو یافت اشیا

تو بادی مر ترا نی باد دانم — ترا از عین آن آباد دانم — تو از ذاتی و ذات اندر تو موجود — ازان پنہان شدستی نور مقصود

ہمہ ذرات عالم زندہ از تست — دریغا گہ حقیقت بندہ از تست — ازان دم میدمی کز بی نشانے — حقیقت لامکان اندر مکانے

ازان دم میدمی در جملہ جانہا — ازان جانست اصل تو ہویدا — ازان حضرت خبر داری تو از رہ — فتادستی ازان گشتی تو آگہ

بسی گردیدۂ تو شیب و بالا — کہ تا ایندم شدی در عشق یکتا — بسی گردیدۂ تا راز بینے — درین منزل عیانت باز بینے

تو با جان ہر دو جانان تو در یک — یکی بنید ز آب و خاک بیشک — تو با ایشان شدی سر راز بینے — اگرچہ در یقین ہستی سرفراز

تو با ایشان بسازو راز بینگر — درون جانی و خود را خبر کن — شہ اندر جانت در روشن نظر کن

درون جان نظر کن شاہ آفاق — بخود بینگر کہ ہستی تو ازان طاق — درون جان تو با او ہم جلیسے — مصفائی نہ چون نفس خسیسے

درون جان تو با یاری و او نیز — ترا بنمودہ اینجا گہ ہمہ چیز — درون جان و یارت در درونست — ترا در ہر دمی او رہنمونست

درون جانی و تحقیق دریاب — ز جانان سوی جان توفیق دریاب — نہ جان اندر رخ جانان نگاہے — کن آخر ان زماہت تا بماہے

ہمہ از تست و تو از جان پدیدار — ترا شد جان دریغا گہ خریدار — خریدار ست جانت نیز ہم دل — کہ تو بودے حقیقت راز مشکل

ہمہ از تست پیدا و نہانے — یقین کا اینجا حیات جاودانے — حقیقت زندگی اندر دم تست — کہ ریش قلبہا را مرہم از تست

حقیقت زندگی در دل تو دارے — کہ بود جاودان حاصل تو دارے — حقیقت زندگی جملہ شئے را ست — ہمہ دانم کہ کل از نفخ حی آ ست

حقیقت نور حی لایموتے — کہ در جانہا حقیقت ہم تو وتے — غذای روحی و معنی جملہ — درین جامی و ہم فتوی جملہ

عیانی لیک پنہانی ز دیدہ — ندارے رنگ آمیزی در ینجا — دمادم فیض می ریزی در ینجا

ز نور فیض تو عالم پر از نور — شد و اندر جہان گشتی تو مشہور — ترا خوانند جان چون در نہانی — ولی از جان یقین عین العیانی

ترا خوانند جان مرسل معنی — کہ ہر دم مینمائی راز موے — ترا خوانند جان اینجا حکیمان — کجا دانندت اینجا گہ لئیمان

بنور تست اشیا در حقیقت — کہ بیرون و درونی در طبیعت — زبالا در درون نفخہ دمیدے — درون جان تو در گفت و شنیدے

ابا تو دارم اینجا راز ها من — که دیدم از تو سر آواز ها من — تو نطقی در همه گویا شد ستی — درون اندر همه جویا شد ستی
تو نطقی در زبان و راز گوئی — تو بشنیدی ز جانان باز گوئی — تو نطقی در زبان و عین گفتار — حقیقت راز ها آری پدیدار
بگرد خاک میگردی تو دائم — بتو پیدا ست خاک گشته قائم — بگرد خاک می گردی ز اسرار — ولی از چشم گشته ناپدیدار
بگرد خاک میگردی همی تو — درونش میدهی هر دم دمی تو — چنانست یافتم در خاک بیچون — که اول آمدی در هفت گردون
ز سوی ذات در عین صفاتی — حقیقت این زمان پیدا روانی — مگردان رخ ز خاک و روح اعیان — که میدانم ترا اسرار پنهان
ز لائی این زمان در عین الا — حقیقت اسم دیده در مسما — مسمائی ولیکن جسم بوده — از اول بیشکی بی اسم بوده
همه اسم از تو موجود و تو بی جان — همه پیدائیو هستی تو در جان — ازان دم چون که یا آدم دمیدم — ازین دم آمدی ز اعیان خود فرد
ترا برتر ز آتش بینم اینجا — ازانت سخت من جوشش بینم اینجا — که از بالا دمادم می دمی باز — حقیقت اندر اینجا گه با عزاز
دلا مر با دل آشنا س در خود — مکن او را دمی مر دور از خود — ازان دم کرد جان تو مصفا — ازان دم وان تو اینجا اصل بودش — همین جا گه بدان مر وصل بودش — که اینهم نفخه است و هم او ست
ز اصل هر چهار این دم عیانی — بگفتی سر کل را تو نهانی — ز اصل این چهار آگاه گشتی — بدین سیر دگر زینها گذشتی
یقین هم وصل آب اینجا بیابی — نمود را ز او عیان کن — حقیقت آب را عین العیان بین — از و مر جمله اسرار نهان بین
اگر چه هر چهار از اصل یازند — درین مسکن بجانان پایدارند — از انجا آمده هر چار اینجا — ز بهر دلبر عیار اینجا
ولی ز آبست اینجا گه جلالش — که اعیان آمد از نور جلالش — ازان حضرت بدینجا بی بهانه — در آمد گشت اینجا گه روانه
ازان دریا بیچون آمدست او — درین درگاه در کلی نشست او — حقیقت آب اینجا زندگانیست — در و بسیار اسرار معانیست
فتاده در ره جان او خوش و تر — حقیقت میرود هر لحظه خوشتر — خوش و تر میرود چون باد در جان — کند دل را و جسم آباد در جان
خوش و تر میرود در کوی معشوق — بامید وصال روی معشوق — خوش و تر میرود در شی روانه — که تا بخشدت حیات جاودانه
خوش و تر میرود در جمله پیدا — حقیقت می کند هر لحظه غوغا — خوش و تر میرود در کوی دلدار — شود هر نقش اندو اینجا پدیدار
درون باغ و بستان شاد و خرم — شود در سوی صحرا ها روانه — درون باغ و بستان خرم و خوش — رود در باد و خاک و عین آتش
گهی در صورت و عین حشائش — کند او در بهار اینجا گشائش — گهی بر صورت انگور باشد — درون میوها چون نور باشد

گهی جان بخشد اندر عین بستان | که شیر شوق آرد سوی بستان | ز جان کن فهم تا این سر بدانی | که در آبست اسرار معانی
پس آنگه از بهار میوه الوان | شود هر نطفه در انسان و حیوان | شود هر نطفه و بنماید اسرار | ز حیوان میکند انسان پدیدار
ازان هر سه زین یک چون چهارست | حقیقت دید مولی آشکارست | نظر کن نطفه را در اصل آغاز | که آبی بود و زآبست این باز
حقیقت بود او چون گشت نطفه | که تا پیدا کند همچون تو تحفه | ترا چون اصل از آب مهی است | ازانت این همه کبر و منی است
گهی یک نطفه با دریا برآید | گهی یک ذره با اِلّا برآید | حقیقت همچو آبی و تو در آب | نظر کن تا به بینی تابش و تاب
نظر کن آب را نور حقیقت | که انسان داد منشور طبیعت | همه آبست اگر تو باز بینی | نظر کن سوی او تا راز بینی
همه آبست و آب آید جماش | که این جامی نماید هر کماش | همه آبست و زآبیم زنده | چنین آمد بنزد جان بسنده
همه آبست و آب از جوهر ذات | شتابان میرود در جان ذرات | همه آبست و آب از جوهر کل | روانه در توست و تو یقین مل
همه آبست او در شیب و بالا | حقیقت راه دارد سوی الا | ز شیب هر شجر بالا شود او | حقیقت در سوی اَلّا شود او
نمی بینی و آنرا تا نخوانی | ازان ماء طهورا اینجا ندانی | خوشی از آب اینجا زنده باشد | مرا و را جمله ذره بنده باشد
نمی خوانی ازانش روندانی | که سر آب در خود باز دانی | ازان حضرت زمستان را نظر کن | دل و جانت دگرزین سر خبر کن
نه باران آید ازآن حضرت پاک | زمستان اندرینجا بر سر خاک | حقیقت آب آن دریای بودست | که در اینجا حقیقت رخ نمودست
ازان حضرت بدین منزل کند راه | شود در کوه و رنج و در کوه پیداه | حقیقت سر بسر همچون در بهارست | که رنگارنگ صنع بی شمارست
حقیقت در بهار این سر بدانی | که موجودست در تو این معانی | نظر کن تو بدین هر چار همچون | که بنماید در و نقش دگرگون
هزاران رنگها بیرون برآرد | گل و شمشاد بر سنگ او نگارد | هزاران رنگ گوناگون الوان | ز خاک مرده پیدا می کند جان
هزاران رنگ گوناگون بصحرا | کند از صنع خود در آب پیدا | هزاران رنگ گوناگون ابر کوه | برون آرد بهار دگل با نبوه
هزاران رنگ گوناگون سوی باغ | برآرد او ز صنع خود ابر راغ | همه حمد و ثنایش بر دل و جان | همی گویند اندر پرده پنهان
ز خود اظهار میگرداند اینجا | منقش سرخ و زرد آسوده آسا | بهر رنگی که بنماید عیان او | بباید سوی خورشید جهان او
همه در آفتاب عالم افروز | شوند اندر بهاران شاد و فیروز | چو قرص خور سوی برج حمل را | روانه کرد حی لم یزل را
بود خورشید نور افروز جمله | ازان خواهد ورا نوروز جمله | حقیقت چونکه خورشید حقیقی | کند نورش ابا جمله رفیقی
سه ماه اندر جهان فصل بهارست | بدان این سر که از من یادگارست | درین سه ماه عالم شاد باشد | ز خورشید این جهان آباد باشد

درین سه ماه عالم نور گیرد — جهان از نور خور منشور گیرد — جهان از نور خور تابان نماید — درون هر شجر صد جان نماید
جهان از نور خور تابنده باشد — شجرها چون مه تابنده باشد — جهان چشم و چراغی باز بیند — که سالی اندرین سر راز بیند
چو شش مه بگذرد بگشند مخزن — فگنده باشد او بر جمله پرتو — شود پخته ز نور تاب خورشید — دگر سوی دگر دارند امید
رساند جمله را در آخر کار — فرو ریزد همه گلها بیکبار — حقیقت گوسپند و گاو و اشتر — ز حیوان ها گیاها مے خورند
همه دیگر لطفه باز گردند — ز سر عشق صاحب راز گردند — ز سر عشق هر یک در مکانی — حقیقت زندگی یابند جانی
ز سر عشق در دریای بحون — نماید هر یکی نقش دگرگون — ز سر عشق در دید سبحانی — شوند پیدا بسی در دار دنیے
درین معنی که من گفتم تشکی نیست — که پیدائی و پنهان جز یکی نیست — همه از او شود پیدا و در آب — نماید صورت هر چیز در یاب
از و پیدا شود در نو بهاران — حقیقت میوه اندر باغ و بستان — از اول بلغ پر نقش و نگارست — نه از یک لون اینجا بیشمارست
دگر اینجا فرو ریزد با خر — کند مر میوه های خوب ظاهر — ازان ناپختگی چون پخته آرد — بمعیار خرد آن سخته آرد
همه لذات انسانست دریاب — یکی اصل دگر سانست دریاب — همه اندر خورش آنرا کند اکل — ز دیدت این بیان شد نوش از نیل
ز دیده می کند تقریر قرآن — وَ اَبْثَثْنَا فِیهَا حَبًّا تو برخوان — همه از قدرت کل آشکارست — بهر لونی ازین کل آشکارست
همه اندر نبات اینجا یقین ست — کسی داند که کلی دوست بین ست — همه از آب موجودست دریاب — که پیدا میشود این جمله در آب
همه از آب موجودست میدان — من الماء را ز سر دو دست برخوان — ازان چون می ندانی اصلت اینجا — کجا دریابد این سر گوشت اینجا
بچشم این دیدنی کلی بدانے — به بینی نیز گر سکے بدانے — دل پاکیزه باید کین بداند — وگرنه هر کسی این را نخواند
همی خوانند قرآن جمله اینجا — همی دانند یک سر را اینجا — همه خوانند قرآن و ندانند — ازان در سر قرآن ناتوانند
همه خوانند قرآن در شریعت — ره او می ندانند از حقیقت — همه خوانند قرآن به سودست — گر کس آگه ازو اینجا نبودست
همه خوانند قرآن در بر دوست — کسی باید که باشد رهبر دوست — همه خوانند قرآن از پئی راز — نمی یابند از اسرار کل باز
همه خوانند قرآن را در اسرار — ولیکن سر قرآن کی پدیدار — بود کین جا ترا ازین سر حقیقت — درون پیدا شود از دید دیدت
حقیقت گر بقرآن بنگری تو — بسی خوانی درین سر رهبری تو — ترا اول بباید خواند تفسیر — نه بحث نفس الا در بر پیر
بر پیر حقیقت خوان تو قرآن — برا و خوان و معنی باز دان تو — بر پیر حقیقت راز خوان تو
حقیقت گر بقرآن بنگری تو — برا و خوان تو قرآن و ز و یاب — کمال جمله اشیا را ز و یاب

که قرآنست اصلی شی ولاشی — حقیقت ذات پاک بیشک ای — یقین در سر قرآن است ظاهر
همه معنی اول و آخر کار — ز قرآنست شود اینجا پدیدار — همه معنی ز قرآن باز یابی
ز قرآن این همه شرح و بیانست — که در وی آشکار او نهانست — گر اینجا حقیقت صاحب راز
کجا در پیش او دریافت تحقیق — وزو دریافت اینجا گاه توفیق — بذات پاک قرآن بگرود او
ز قرآنش همه روشن شود پاک — حقیقت اندر اینجا جمله در خاک — در جانش ز قرآن بر گشاید
ز قرآنش نماید انچه گفتم — حقیقت در این معنی که سفتم — ز من بشنو دگر معنی چون در
ز نار الله چندین جای بنگر — بخوان اسرار آن در رو بی تو نگذر — ولی هر یک ز یک معنی فتادست
دگر الماء کل شئ تو برخوان — همی مال اسرار از نص قرآن — که آب و خاک از اسرار پاکست
دگر آتش ابا باد نهانی — از اینجا میدهد اینجا نشانی — که اینجا در حقیقت پایدارند
یقین چون باد با آتش بپیوست — حقیقت آب و خاک این نقشها نیست — ندانند این سخن جز مرد دانا
یقینست اینکه نقش هر چهارست — ز نور قدس گرفته آشکارست — در و پیدا حقیقت بر نهانست
ولیکن چون در اینجا سر بدانی — حقیقت این بیان ظاهر بدانی — حقیقت اوست هر ذرات را کل
برون آید بهر نوعی پدیدار — مر او را می شناسد صاحب اسرار — ز هر نوعی که اینجا رخ نماید
همه ذرات در راهند پویان — کمال عشق را در شوق جویان — همه ذرات جویانند اینجا — نموده نقش از هر گونه پیدا
همه طالب ز مطلوب حقیقت — نظر بگشای اندر دیده دیدت — خدا در جمله ذرات دیدم — از آتش اندر اینجا ذات دیدم
یقین چون آتش و باد است در آب — حقیقت آب را هم جمله دریاب — سوم صنعت ار این می ندانی — که می بخشد حیات جاودانی
حقیقت آئینه دانم حیاتش — همی یابم در و عکس حیاتش — یکی آئینه است آب اربدانی — در و پیداست سر لامکانی
یکی آئینه است از جوهر ذات — که می بخشد حیات جمله ذرات — یکی آئینه پنهانست و پیدا — چو جان عاشقان اینجا مصفا
یکی آئینه پر نور دیدست — از ان پنهان کلی رو پدیدست — حقیقت مغز آب و خاک اینست — از ین گذر که این عین الیقین است
یقین از آب اینجا گه توان یافت — کسی کز آب او را از نهان یافت — نه از آبی چنان کاول بگفتم — در اسرار در اول بسفتم
حقیقت هر چهار از آن بنای — که دل اینجا حقیقت در یکی بد — دل و جان بسته این هر چهارند — ولی ایشان عجب ناپایدارند

بقای صورتی اینجاز دوئیست — نو جان بشناس کآخر آن وصالست — وصال هر چهار از جان بدانی — بوقتی کین جهانرا برفشانی

مُنزّه کردی از ایشان یکبار — کنی هر چار اینجا ناپدیدار — چو منصور این نمود آولین دید — حقیقت خویش در عین یقین دید

ازاول آتشی در خویشتن زد — پس آنگه با دو بیرون کرد از خود — یقین مر خاک خود بر باد بر باد — بسوی آب انا الحق کرد او یاد

چو آخر سوی آب او باز گردید — بساط عنصر اینجا در نوردید — بسوی آب خاک خود در انداخت — عیان در آب عکسی بود بشناخت

بسوی آب شد خاکش روانه — انا الحق زد درینجا بی بهانه — یکی گردا زبزرگی برسوال این — که سر او چیست بر گوی حال این

که اول رد انا الحق آخر کار — باتش خویشتن را کرد افکار — با آخر خاک خود بر باد دادا و — حقیقت عشق جانان داد داد او

پس آنگه خاک خود را آب انداخت — انا الحق می زد و وین جای می تاخت — چرا خاموش شد در آب جانش — بگو با من کنون سر نهانش

جوابش داد کای پاکیزه جوهر — نمود او چنین پاکیزه بنگر — از ان شد سوی آتش کاصل اول — باتش کرد اینجا گه مبدل

وگر مر خاک را زان داد بر باد — که جز جانان ندارد هیچ بنیاد — بسوی آب آخر زان درون شد — که آب او درینجا رهنمون شد

یقین خویشتن در آب دریافت — ازان در سوی او پاکیزه بشتافت — همه آلودگی در آب پالود — که آب روی او از آب و گل بود

حقیقت خامشی در آب باشد — کسی کز بحر در غرقاب باشد — درون بحر هر کو در فتاد است — مرا ورا گفتن اینجا کی دهد دست

کسی کاندر بحار عشق گم شد — اگرچه اصل فطرت هم ازان بُد — فنای قطره اندر عین دریاست — ازان خاموشی اینجا گاه پیداست

اگر صد چشمه وصل رود آید — سوی دریا شود قطره نماید — چنان یابش که اندر چشمه با رنگ — هزاران چشمه پیشش هیچ و نیست

حقیقت قطره چون منصور ازین بحر — بصورت زو نهان شد در بن قعر — نهان شد قطره و صورت نهان شد — ازان مر بحر بی خویشش فغان شد

نهان شد قطره در بحر لاهوت — گهر شد ناگهان در قعر لاهوت — ازان دریا که جانها می شود کم — من او را قطره ام در عین قلزم

خبر یره دانم این دنیا ازان بحر — که افتاد ست اینجا بر سر قعر — همه اندر جزیره چون در آئیم — یکی نقشی ازین دنیا نمائیم

دو روزی اندرین بیغوله باشیم — دمی شادان دمی بیغوله باشیم — نهنگ جان ستان ناگه در اید — ازین بیغوله ما آخر ربا ید

نمیدانم درین بیغوله رهیافت — که بیرون آیم از بیغوله دریافت — درین بیغوله جانم رفت از تن — چنان کاینجا نماند حسه از من

تو ای عطار زین بحر حقیقت — مرو بیرون تو از حد شریعت — ابی کشتی ندانی راه کردن — غم بیهوده اینجا کاه خوردن

و گر دم در جنون تا چند گوئی — درون بحر سے و پیوند جوئی — بیک ره خویش در دریا در افگن — که تا بیرون جهی از ما و از من

وجود خویشتن در غم تو گداز — سلوکت بی حد و اندازه افتاد — که تا در قعر بحر آوازه افتاد

تو ماندستی درین پیغوله تنها اسیر و دردمند و خوار و شیدا تمامت ماهیان آهنگ کردند
بخواهندت بخوردن آخر کار طمع بگسل زخود اینجا بیکبار شهیدانی که اندر بحر مردند
درین بحر فنا آخر مرایشان حقیقت یافتندش جوهر جان زترکیب طبایع بازرستند
وصال جوهر ایشان حقیقت مسلم گشت بی نقش طبیعت کنون چون هر چهار اینجا یقین شد
ولت در جوهر جانست ساکن ولی زین چار عنصر نیست ایمن براند از این چهار و راه خود گیر
دمی در سر وحدت راز گوئی ابا ایشان و ز ایشان راز جوئی که در جان و دلی کلی رسیده
تو از جان و دلی واقف بدین چار فتاده در کف اینها نبا چار ابا ایشان زکل سودی ندارد
ندارد سود با ایشان نشستن چنین بهتر کز ایشان باز رستند دولت آخر چرا در بند اینست
ولیکن حق شناسی در حقیقت کز ایشان گشت پیدا دیده دیدت چرا آخر ولت زین میان فتادست
دو روزی شاد باش و وصل او بین ازین فرعان حقیقت اصل می بین ترا با قرب ایشان چه کارست
وصال یار چون زیشان پدیدست ترا زیشان همه گفت و شنیدست دری بر روی شان هر لحظه بگشای
وصال یارشان نبای در دید یکی کن بودشان در سر توحید همی کورا زشان اینجا دمادم
مرنجان شان که آخر در زوالند که همچون تو یقین در قیل و قالند تو زیشان وصل جانان یافتستی
دمی در شرع میگوئی از ایشان که تا زیشان کنی پیوند جانان همه پیوند بود و بود جانند دریغا با تو ایشان همرهانند
دریغا با تو همراهند و همراز کرم کن نارشان از خود بنیداز جفا زیشان مبین کایشان اسیرند اسیرانت کجا می دست گیرند
جفا زیشان مبین کایشان حقیقت زدید خود اسیرند و طبیعت بخود اینجا نه خود پیداشدستند که ایشان نیز از وشیداشدستند
چنان اینجا گرفتار و اسیرند اسیرانت کجا دست تو گیرند زخود کاخر فنائی هست ازیشان تو نیز اینجا فنائی دست ایشان
دلا بنواز مر هر چار اینجا تو خوش میدار شان تا چار اینجا که ایشانند هر ساعت بسوزی
بنود جوهری دیدند در تو حقیقت عین توحیدند در تو چو ایشان در درون پرده راز
دلا خوش باش با ایشان بهر دم که ایشانند اندر پرده همدم حقیقت همدم جانند اینجا ازان پیدا و پنهانند اینجا
در آتش سرکشی دیدی ز اول ولی اینهم شدت اینجا مبدل حقیقت نور او با نار پیوست ز کبری این زمان زنگار بگست

مسلمان شد یکی کن در نمودش — بفرما اندرینجا گه سجودش — سجودش را بفرما از یقین تو — حقیقت مرد را کن پیش بین تو
دگر مرباد را آزاد گردان — ازین بیداد او را کن مسلمان — بفرما سجده‌اش در بندگی باز — که تا آخر کند مر بنده‌گی باز
دگر مرآب را اینجا یقینش — ده و اینجا بکن پر بین مبینش — مسلمانش کن و فرمای طاعت — برخاک از یقین استطاعت
حقیقت خاک اینجا خود مسلمانست — که بیشک مر خدا او را سر جانانست — اگرچه هر چهار از اول کار — بسی کردند نافرمانی یار
کنون چون با تو یکدل در یقین اند — بجز تو هیچ در عالم نه بینند — کنون چون همدم عطار گشتند — ز خوی نفس بد بیزار گشتند
چو کافر شد مسلمان آخر کار — مسلمان بایدش کردن بگفتار — کنون چون این چهار از دیده یک ذات — یکی باشند در پاکیزه ذاتی
کنون چون این چهار ما را ز دیده — زجان سر ار جانان باز دیده — کنون این هر چهار اندر یکی یار — ز بیهوده شوند اینجای بیزار
کنون این هر چهار اندر یکی دید — یکی بینند اندر عین توحید — چنان کاول شمارا در نشانش — ز دید ذات کردم آزمایش
شمارا در یکی اصلی نمودم — بهر معنی شمارا در فزودم — شمارا در یکی تان راه دادم — در اینجا گه دلی آگاه دادم
شمارا در یکی دیدار کردم — حقیقت صاحب اسرار کردم — شمارا در یکی سر معانی — بگفتم جمله اسرار نهانی
شمارا در یکی نمودم راز — حقیقت بیشکی انجام و آغاز — شمارا در یکی نمود ه ام ذات — عیان اینجا گه از سر آیات
شمارا می کنم واصل در آخر — کنم مقصود تان حاصل در آخر — شمارا می کنم واصل ز اول — که تا اینجا نمانید بش معطل
شمارا میکنم واصل ازان دید — که تا کلی یکی گردید توحید — شمارا میکنم واصل چنان من — نمایم اندر آخر جان جان من
شمارا میکنم واصل ز دیدار — در آخرتان کنم من ناپدیدار — شمارا میکنم واصل ز حضرت — که تا چون من عیان یابند قربت
شمارا میکنم واصل ز اشیا — که بود دوست از هست پیدا — شمارا میکنم واصل ز خورشید — که از نور تجلی هست جاوید
شمارا میکنم واصل من از ماه — که او نوریست هم از حضرت شاه — شمارا میکنم واصل ز افلاک — که گردانست او در حضرت پاک
شمارا میکنم واصل ز هر چار — ز میکائیل کو شد صاحب اسرار — شمارا میکنم واصل ز جبریل — ز عزرائیل آگاهی سرافیل
شمارا میکنم واصل ز هر نور — که در ذاتند بیشک جمله مشهور — شمارا میکنم واصل من از لوح — شمارا میدهم هر لحظه صد روح
شمارا میکنم واصل قلم را — ندانید و ز نید از خود رقم را — شمارا میکنم واصل من از عرش — حقیقت در شما دیدار هم فرش
شمارا میکنم واصل ز کرسی — ز موجودیت اندر روح قدسی — شمارا میکنم واصل ز جنت — که تا افتند اندر عین قربت
شمارا میکنم واصل ز اعیان — که اصل اینست اینجا گاه جانان — حقیقت هر چهار از دید دیدست — سر این اسرار ها از من شنیدست

حقیقت هر چهار از بود جانست — بدان گفتم که این سر ها بدانست — حقیقت هر چهار از راز بیچون — نمودست از جهان بیچه و چون

حقیقت هر چهار از بود دانند — در اینجا گه شوید از راز آگاه — حقیقت هر چهار از دید دیدار — ز خود گردید اینجا گاه بیزار

حقیقت هر چهار از اصل بودش — که اینجا اند در گفت و شنودش — یکی بینند اینجا همچو منصور — که تا گردید سر تا پای کل نور

یکی بینید و خبر یکی ندانید — وگرنه عاقبت حیران بمانید — یکی بینید در اصل حقیقت — بیابی جمله در عین شریعت

نمی بینید چه اول چه آخر — که کردم من شمارا راز ظاهر — یکی بینید کل اسرار جانان — که آخر هست شان پیدا بجانان

یکی بینید اینجا جوهر خویش — که اینجا گاه داری رهبر خویش — چو من یکتا شوید اینجا بحقیقت — که تا پیدا شود تان در شریعت

درین معنی که میگویم شمارا — حقیقت مینمایم تان خدارا — درین معنی که من میگویم از اصل — حقیقت مینمایم تان بتحقیق و وصل

درین معنی که میگویم بتحقیق — شمارا میدهم در عزو توفیق — درین معنی که میگویم در اسرار — شمارا میکنم از کل خبردار

درین معنی که میگویم عیانی — شمارا مینمایم جان جانی — اگر در راه حق پاکیزه گردید — در آخر بیشکی از عشق مردید

شمارا واصلان خوانیم آخر — اگر تقوی شمارا گشت ظاهر — یکی بینید در تقوی جانان — حقیقت بیشکی معنی جانان

کنون چون آشنا گشتید باما — حقیقت همچو ما گردید یکتا — تو ای عطار دم مزن در خدائی — که آمد این زمانت روشنائی

یکی گردی اباخود چار انباز — کنون هستند در دید تو دمساز — یکی گردی اباخود بود ایشان — نمودی در یقین بعبور ایشان

یکی گردی مر ایشان را اباخود — که تا نیکو شود نزد تو هر بد — حقیقت در یکی شان ره دادی — اشارت شان بنزد شاه دادی

حقیقت در یکی شان کل نمودی — ز هر معنی در ایشان کشودی — ز هر معنی بدیشان راز میگوی — همه از ذات مولی باز میگوی

ز هر معنی که میگوئی یقین بست — که جان تو در ایشان پیش بین هست — ز یکی گوی با ایشان تو در راز — حجاب از پیش شان کلی برانداز

ز یکی گوی با ایشان در اینجا — که یک خواهند شد در جو هر لا — فنا خواهند شد آخر از ان دید — یکی خواهند شد بدر عین توحید

حقیقت اندر اینجا آخر کار — ز تو خواهند کشتن نا پدیدار — حقیقت راهشان بنموده باشی — در ایشان همچو کشوده باشی

حقیقت از تو چون گردید واصل — بود مقصود شان در اصل حاصل — در ایشان مر مرا ایشان را حقیقت — نموده باشی اینجا دید دیدت

یقین مر تیغ ایشان بهر ایشانست — فراق اینجا یگه خواهند دیدن — در آخر تیغ کل خواهد چشیدن

وصال اندر فراقش باز یابند — حقیقت تیغ جانان رحمت جانست — که آخر در حقیقت دید جانانست

دم آخر زوال جسم و جانست — دران دم با تو اینجا راز یابند — دم آخر بدانید رخ تان — که آن دم رخ نماید جمله جانان

چه غم چون عاقبت عین عیانست — دم آخر بدانید رخ تان — که آن دم رخ نماید جمله جانان

حقیقت وصل تان آندم یقینست — که آن دم تان یقین عین الیقین است — وصالست اندران دم تا بدانی — بخود این جایگه در شک بمانی

وصالست اندران دم دریکی باز — یقین یابند آن دم بیشکی باز — حقیقت وصل تان آندم میسر — شود کز خود برون آیند بر در

حقیقت وصل تان آندم فناییست — دران عین فنا بیشک بقاییست — حقیقت وصل تان در ذات باشد — شمارا بیشکی آیات باشد

دران دم باز بینند آن نظر پاک — نباشد این زمان هم آب هم خاک — نه آتش نامتان باشد نه خود باد — حقیقت جان جان باشید آباد

حقیقت جان جان آندم بیابند — درون کل دران لحظه شتابند — حقیقت جان جان یابید در دل — فنا گردید اندر قرب توحید

حقیقت جان جان گردید در کل — نباشد بعد ازان تان رنج و هم ذل — حقیقت جان جان کردند ذر بود — که در عین ازل تقدیر این بود

قلم بنوشته بر لوح این بیانها — حقیقت در ازل هم بر زبان جانها — قلم بنوشت بر لوح انچه او گفت — چنین بود و چنین کرد و چنین گفت

قلم بنوشت اینجا باز بینید — کسانی کاندرینجا راز بینید — قلم بنوشت اینجا سر اسرار — که تا خود می چه آید زان پدیدار

قلم بنوشت بر فرات عالم — ازان نماید او سر دمادم — قلم بنوشت اندر اصل فطرت — یکی در بعد و دیگر عین قربت

قلم بنوشت و غافل می نداند — که هم لوح و قلم این سر بخواند — قلم رفتست هر کس را ازان دید — یکی اندر بقا یک عین تقلید

قلم رفتست و می آید دمادم — قضا بر جان فرزندان آدم — دمادم مینماید سر بسر چون — درین دنیا حقیقت بیچه و چون

دمادم مینماید راز ما یار — درین دنیا همی آید پدیدار — دمادم مینماید انچه خواهد — قضای رفته را بیشک نکاهد

دمادم مینماید سر اسرار — نمیداند کسی کل آخر کار — قضای رفته را تدبیر گست — در آخر تا بدانی زانک ترکست

قضای رفته را گر دون نهادیم — ز سر عشق ما من نهادیم — قضای رفته را تسلیم گشتیم — ازان بی ترس و خوف و بیم گشتیم

قضای رفته را تدبیر نیست — که عطار از حقیقت پیش بین است — قضا رفتست و اکنون چاره آنست — که تسلیم و جان اندر عیانست

قضا رفتست و ما تسلیم باریم — ستاده این زمان در پای داتیم — قضا رفتست و من از پیش دیدم — ز بی خویشی همان در خویش دیدم

قضا رفتست اکنون سر برم باز — که هستم در حقیقت صاحب راز — قضا رفتست و گشتن خواهان دوست — برون آور مرا زین نقش و این پوست

چو تسلیم قضایم هم تو دانی — مرا نمود ه راز نهانی — چو تسلیم قضای تو شدستم — در آخر هم تو گیری ای دو دستم

بگشتم عطار را تا چند گویم — توئی پیوند و من دگفت گویم — حقیقت از تو دارم زندگانی — مرا نخشیده تو رایگانی

منم منصور تو در سر اسرا — ز هر نوعی ز ذات تو خبر دار — خبر دارم ز بود و رفته بود — مرا عشق تو اینجا گاه بنمود

مرا عشق تو گفت این را ازینجا — که ای عطار سر در باز اینجا — مرا عشق تو گفت و من شنیدم — حقیقت آن یقین از پیش دیدم

مرا عشق تو اینجا دستگیرست | اگر نه دل درین صورت اسیرست | مرا عشق تو عقل اینجا برانداخت | حقیقت آب را برآتش انداخت
مرا عشق تو اینجا کرد آباد | که خاکم داد اینجا کاه بر باد | مرا عشق تو این هر چار یک کرد | کزین هر چار اینجا گشته ام فرد
یکی می بینم از عشق تو هر چار | چو من ایشان شده در تو گرفتار | یکی می بینم از عشقت عیانست | که این هر چار در ذاتت نهانست
یکی می بینم و هر چار رفتست | حقیقت جسم و جان این بار رفتست | یکی می بینم از عشقت سراسر | که خواهد رفت در عشقت مرا سر
عشقت آنچنان واصل شدستم | که ذات تو عیان حاصل شدستم | منم این لحظه فارغ دل نشسته | میان عاشقان فارغ نشسته
همه اندر طلب من دیده مطلوب | عیان دارم ترا ای جان محبوب | همه اندر طلب من عاشق تو | درین سر فنا من لائق تو
همه اندر طلب من کل رسیده | جمال بی نشانت را بدیده | همه اندر طلب من دیده راست | ز شیب افتاده اینجا از فراست
همه اندر طلب اے جان جمله | توئی جان و یقین جانان جمله | همه اندر طلب عشق پویان | ترا اینجا یگه در عشق جویان
تو معشوقی و جمله عاشق تو | ولی تا خود که باشد عاشق تو | تو معشوقی و کس کلی ندیده | درینجا گه سر اینجا می ندیده
تو معشوقی و جمله در طلب دوست | توئی اینجا یگه بیشک سبب دوست | تو معشوقی و جویان تو عشاق | همی گردند کلے گرد آفاق
تو معشوقی و سالک در ره تو | که تا ناگه رسد بر درگه تو | تو معشوقی و محبوب جهانی | میان جان و دل اینجا عیانی
تو معشوقی و عاشق در غم و رنج | نه دیده مر ترا در اندرون گنج | تو معشوقی و عاشق هر تو سودا | ترا اینجا همے جوید بهر جا
تو معشوقی و عاشق در فنایست | همی جوید یقین دید بقایست | تو معشوقی و عاشق مانده خسته | درینجا تن نزار و دل شکسته
تو معشوقی و عاشق خوار و مجروح | توئی در جسم و در دل قوت روح | تو معشوقی و عشاقت طلبگار | شده گردان تو در عین پرکار
تو معشوقی و عاشق رهنمائی | درون خانه و در کشائی | تو معشوقی و نمائی روے دوست | کنی عشاق را سر آگهای دوست
تو معشوقی که نمائی حقیقت | هر آنکس را که خواهی دید دیدت | تو معشوقی که کلی را بسوزے | دران دم کالبش عشقت فروزے
کسی کو طالب راز تو باشد | درین سر دوست سر باز تو باشد | کسی کو طالب راز تو گشتست | دو دیده همچو تیر از خویش گشتست
کسی کو طالبت آمد درین راز | نمودی مر ورا انجام و آغاز | منم اینجا ترا اے راز دیده | درین جایم ترا من باز دیده
چنان در جان من نمود راز | نمودی مر ورا انجام و آغاز | منم اینجا ترا آن راز دیده | درینجا ام ترا من باز دیده
یقین سوے فلک امید دارد | مقام چارمین خورشید دارد | چنان در چارمین حیران بماند | که کلی دست از خود بر فشاند
سمای چارمش چون منزل آمد | ز خورشید رخت او در اصل آمد | اگر چه بود عیسی روح پاکست | فنا مانده ز آب و دیده خاکست

نه آتش بود شوق و نی بیشکی باد — حقیقت روح خود را کرده آباد — زبود تو چنان نابود بوده — که با تو گفته و ز تو شنوده
حقیقت کرده اینجا پایداری — دران منزل فرو مانده بزاری — بیک سوزن حجابش کرده حسار — حقیقت بود آن سوزن حجابش
بیک سوزن بماند اندر ره تو — نشسته همچنان بر درگه تو — بیک سوزن مرا در راه اشتی باز — ندیده همچنانت سر آغاز
بیک سوزن مرا در اخته کردی — درش از بهر این برسته کردی — چو یک سوزن حجابست اندرین راه — که یار دکشت از عشق تو آگاه
چو یک سوزن حجابست اندرین سر — که یار دیافت دیدار تو ظاهر — چو یک سوزن حجاب سالکانست — حقیقت دید تو سر نهانست
چو یک سوزن بود اینجا حجابی — که یار دکرد این جا گه عتابی — مگر آن کو بجان و سر نماند — بیک سوزن درین ره در نماند
بیک سوزن اگر مانی تو در راه — کجا آنجا رسی در حضرت شاه — بیک سوزن گرانی تو در راز — نیابی روی جانان را دگر باز
درین ره من بجان و تن نماندم — چو عیسی من بیک سوزن نماندم — درین ره سوزنی بد جان حقیقت — فنا کردم درین دریای دیدت
شکستم سوزن خود را درین بحر — فرو انداختم اندر بن قعر — شکستم سوزن خود تا بدانم — چو عیسی سوی چارم مے نمانم
شکستم سوزنان در شست گشتم — حقیقت نیست گشتم تا که هستم — شکستم سوزن اندر عشق بازی — که دانستم نباشد عشق بازی
شکستم سوزن و از ما بماندم — ز دید دید تو آباد ماندم — شکستم سوزن فارغ شدم من — درین اسرار ها بالغ شدم من
چو موسی سوی طورم هر نفس باز — رودم در حضرت اینجا از قبس باز — چو موسی صاحب اسرار عشقم — ازان پیوسته در تکرار عشقم
چو موسے صاحب اسرار جانم — که دایم در دم عین العیانم — چو موسی من درینجا راز دیدم — بطور عشق جانان باز دیدم
چو موسی دم زدم در نزد عشاق — فگندم دمدمه در کل آفاق — چو موسی دم زدم از دید دلدار — شدم در دیار عشقش ناپدیدار
چو موسی دم زدم اینجا یقین من — که چون موسی بدم کل پیش بین من — چو موسی دم زدم زان سر بیچون — خدا را دیدم اینجا گاه بیچون
چو موسی دم زدم در دید وحدت — مرا بخشید جانان عین قربت — چو موسی با فتم سر نهانی — همه مکشوف کردم در معانی
چو موسی یافتم اسرار عشاق — بدیدم در عیان دیدار عشاق — چو موسی صاحب سر نهانم — ازان پیوسته در عین العیانم
چو موسی صاحب اسرار طورم — ازان پیوسته چون انوار نورم — مرا نور حقیقت پیش بین شد — دل و جانم ازان کل یقین شد
مرا نور حقیقت راه بنمود — درونم دید روی شاه بنمود — مرا نور حقیقت هست در جان — ازانم گفته مرا سر اینچنان
مرا نور حقیقت رهبر شد — دل و جانم ازان کل باخبر شد — مرا نور حقیقت روی بنمود — حقیقت جان و دل دیدم که او بود
مرا نور حقیقت در درونست — بسوی کائناتم رهنمونست — مرا نور حقیقت راز گفتست — همه اسرار ها بازگفتست

مرا نور حقیقت

مرا نور حقیقت هست در دل ... مرا نور حقیقت در نهاد است ... در گنجینهٔ معنی گشاد است
که اینجا گه شدم بیشک عیان یار ... مرا نور حقیقت کرد واصل ... که تا یکی شد اینجا جان و هم دل
مرا پیر حقیقت پیش بین کرد ... که تا ظلمت برفت و ماند هیچ فرد ... مرا نور حقیقت گفت سر باز ... همه اسرار گفت و سر من باز
مرا نور حقیقت محو آورد ... که تا ظلمت برفت و ماند هیچ فرد ... کنون در نور عشقم وز اسرار ... نمی گنجد برم لهو و مناهی
کنون در نور عشقم فرد مانده ... در آخر شادم و بی درد مانده ... کنون در نور عشقم سالک کل ... که خواهم گفت آخر ما لک کل
کنون در نور عشقم سر بپیچان ... فگنده خود منم در بهجت گردان ... کنون در نور عشقم در یکی ذات ... یکی را کرده ام در نور ذرات
کنون در نور عشقم سر بریده ... که خواهم گشت در کل سر بریده ... کنون در نور عشقم در فنا من ... ز نورش دیده ام بیشک بقا من
کنون در نور عشقم ذرات جمله ... که هستم بیشکی ذرات جمله ... کنون در نور یارم دیده کرده ... برافگنده حجاب هفت پرده
مرا در نور اینجا کرد واصل ... که شد نور حقیقت جان و هم دل ... دل و جان نور شد تا راز او یافت ... همی انجام را آغاز او یافت
دل و جان نور شد در انبیا کل ... که ازیشان دید اینجا او بقا کل ... دل و جان نور شد در ذات پیوست ... ازانش این نشان و ذات هست
دل و جان نور معنی در گرفتست ... حقیقت شیب و بام و در گرفتست ... دل و جان نور ذات لاز الست ... ازان اندر تجلی جلالست
دل و جان در تجلی نور دارد ... ازان این دم دم منصور دارد ... دل و جان در تجلی اصل او هست ... که می دانند کاینجا جملگی اوست
دل و جان در تجلی ناپدیدند ... که در نور حقیقت کل رسیدند ... دل و جان در تجلی یافت عیان ... دلم جان گشت جانم گشت جانان
دل و جان در تجلی وصالست ... حقیقت در یکی دیدار حالست ... دل و جان راز می جویند مردم ... ازان نور تجلی را دمادم
دل و جان راز میگویند در خویش ... که دیدستند سرها مرد و از پیش ... دل و جان راز میگویند از دید ... که بیچونست و در یکیست توحید
دل و جان راز میگویند از یار ... وصال خویش می جویند از یار ... دل و جان راز ها گفتند سر باز ... ازان عطار اینجا گشت سر باز
دل و جان هر دو با عطار یارند ... ز دیدار حقیقی بیقرارند ... دل و جان هر دو دیدار تحقیق ... که اندر سر سر ارست تحقیق
دل و جان در فنا کل بود تند ... کسی دیدند ازان معبود گشتند ... دل و جان در فنا دیدند اعیان ... ازان اندر فنا گشتند جانان
دل و جان هر دو جانانند کس نیست ... یکی اندر یکی و پیش و پس نیست ... یکی اندر یکی دیدند اینجا ... شدند اندر یکی ذات سعید ا
حقیقت جان و دل در سر جانان ... ندانستند خود را راز پنهان ... دل و جان هر یکی معشوق دیدند ... چو پیر عشق در جانان رسیدند
چو جانان رخ نمود و آشنا کرد ... مرا ایشان را درین جا گه فنا کرد ... چو جانان رخ نمود و دیده نبود ... یکی دیدار در نوحید نبود

چو جانان در یکی بدجان و دل او — یکی گشتند اینجا گاه هر دو — دوئی برداشتندش از میانه — یکی گشتند ازوی جاودانه

یکی شد بود اشیا از عیانی — زپرده رخ نمود اینجا نهانی — زپرده رخ نمود و پرده برداشت — نمیداند جان او را برداشت

زپرده رخ نمود اول عیان او — اگر در پرده شد اینجا عیان او — زپرده رخ نمود و راز برگفت — همه با عاشق سرباز برگفت

زپرده رخ نمود اندر نهانی — دگر تا در نهان گوید معانی — زپرده رخ نماید او دمادم — نهد بر ریش مر بیچاره مرهم

دوای دردمندان را اشفاست — نمیدانم که در پرده چه راست — دمادم آنچنان عطار رخ را — نماید در عیان عشق او را

دمادم رخ نماید بیچه و چون — دگر از پرده کل آید به بیرون — نه اندر دست عشاقت آنماه — که رخ را مینماید گاه و بیگاه

کسی کاندر سلوک راه باشد — یقین از ماه خود آگاه باشد — کسی کان ماه دید اینجا یقین باز — شد اینجا در یقین او بین باز

کسی کان ماه دید اندر دل و جان — یقین دریافت هر دو در دل و جان — دمی غائب مشو از پرده دل — که ناگه بینی آن گم کرده دل

چو بردارد ز رخ می پرده خورشید — که ذرات را او نور جاوید — کند در خود کشد چون قطره دریا — کند اسرار ها او را هویدا

دلا خورشید جان از دست مگذار — دمادم سوی روی او نظر دار

دلا خورشید جان می بین دمادم — که نور اوست با نور تو همدم

دلا خورشید جان را گوش میدار — مشو بی عشق دل با هوش میدار — دلا خورشید جان خواهی حقیقت — ز نور او خبر داری حقیقت

دلا خورشید جان دارد درونت — که نور او شد اینجا رهنمونت — دلا خورشید جان داری بدیدار — هم اندر نور او شد نا پدیدار

دلا خورشید جان داری تو در بر — حقیقت اوست سوی ذات رهبر — دلا خورشید جان داری یقینست — که او اندر درونت یا برینست

دلا خورشید جان داری در اسرار — دمی او را یقین از دست مگذار — تر اخورشید جان چون هست حاصل — ازو یک لحظه دل پیوند مگسل

تر اخورشید جان چون ره نمودست — ترا از جان جان آگه نمودست — دمی غافل مباش از نور او تو — ازوی گوی و غیر او مجو تو

دمی غافل مباش از دید جانت — که او آمد درون راز نهانت — یقین جان تو خورشید است او دل — کز و مقصود ها کردی بحاصل

از و مقصود حاصل کرده تو — دگر چه در درون پرده تو — همت خورشید گرد پرده آمد — طلبگار تو ای گم کرده آمد

تو او گم کرده بودی باز دیدی — ازان سروم هزاران راز دیدی — بنور او بدیدی نور او را — که نور اوست مر این نور او را

ز دلگذر روز دین سر اسرار — که تا هر دو یکی باشند در کار — دلا داری وصال اکنون چه گوئی — که جان با تست جانان مجوئی

حقیقت نور جانت از ذات — که در دست او در مانت بنگر — حقیقت نور او بنگر دمادم — که از کل میدمد در عین این دم

وصال اینجاست ننگر از وصالت — وصال اینجاست آن کو با نبیند — زجان و دل حقیقت راز بیند

یکی وصلست وچندینی طلبگار — که بهر نیست اینجا قیل و قالست — یکی وصلست اینجا رخ نموده

یکی وصلست اگر داری تو دیده — حقیقت نیست چیزی جز رخ یار — نمی یابند کاکی در گشوده

چرا در وصل حیرانی نکوئی — دلا در وصل جانان در رسیده — چرا در وصل حیرانی بمانده

وصالت دم بدم اینجا فراقست — که در وصل حقیقت بود او ئی — که این در را بیک ره برکشائی

طبایع را خبر کردم ز اسرار — ازان پیوسته ات در اشتیاقست — مشو بر هر صفت اینجا گرفتار

شمارا آنچنان واصل بکردم — تو نیز اینجا بگه کردم خبردار — یکی کردم شمارا در عدم من

شمارا رخ نمود اینجای نقاش — که نقش اینجا شما نقاش کردم — شمارا سر دمی پاینج نمودست

شمارا رخ نمود اینجای جانان — همیگوید شمارا راز ها فاش — بگفت اسرار ها تان جمله عیان

نه چندین راز ها تان گفت سربار — نمود اینجا بیان انجام و آغاز — شما در وصل اینجا اصل دیده

زدیدش مگذرید و رو بپوشید — رخ دلدار در خود باز بینید — زدیدش مگذرای جان تا بجائی

حقیقت نور تو از نور ذاتست — طبایع مر ترا این صفاتست — که اینانند شاگرد تو بسته

حقیقت هر چهارت هست شاگرد — بسته پرده بنگر گرد بر گرد — ولیکن از درون شاه می باش

زشاگردان نظر کن راز بیچون — که اینانند نور هفت گردون — ترا بنهاده سر در پیش بنگر

زشاگردان نظر کن تا بدانی — که از ایشان حقیقت باز دانی — همی انجام و هم آغاز بنگر

زشاگردان نظر کن هفت گردون — حقیقت بعد ازان مر را بیچون — نظر کن بعد ازان را بیک بیک تو

زشاگردان نظر کن تا چه بینی — تو ایشان بین اگر صاحب یقینی — که از ایشان بری در ذات حق راه

زشاگردان نظر کن نور خورشید — که آن نوری تو هم پیوسته جاوید — که تا بینی درین خانه نور شه تو

زشاگردان نظر کن مشتری ها — زهر کوکب که یابی بگذری ها — که هفت افلاک نزد عرش شد گم

زشاگردان نظر کن فرش بنگر — تو فرش اینجا بزیر عرش بنگر — که تا سر یابی اینجا گاه و صدر

زشاگردان نظر کن در قلم باز — قلم زن هر چه میخواهی رقم باز — زکرسی یاب بیشک عین قربت

زشاگردان نظر کن سوی بالا — نظر کن بعد ازان در دیدالا — که از حضرت همین آرد دلیلت

ز شاگردان نظر کن سر یزدان ز میکائیل و جبه رزق بستان که اسرافیل در تمهید مد صور
ز شاگردان نظر کن نور پاکت که غرائیل کرد اند هلاکت در آخر قربت بیچون بیابی بگویم مر ترا که چون بیابی
دلا مگذار خود این لحظه در جوش نظر کن بی حجاب این جمله در پیش همه در پیش تست و تو ندانی زمن اکنون همه سر باز دانی
کنونت می کنم واصل که جانم که راز جملگی از دوست دانم کنونت می کنم واصل ز دیدار دلا اکنون قلم در سر نگهدار
نیم جان با تو میگویم کنون راز که بستم در تو مر این پرده را باز منت این پرده بستم تا ابد دانی که آخر مر مرا اینجا بدانی
حقیقت راز دان فی کرد کل دم چو تو من نیز اندر پنج و چارم ازان حضرت منم اینجا نمودار حقیقت یافتستم سر اسرار
ازان حضرت بسوی تو رسیدم جمال خویشتن در تو بدیدم دلا من با تو اینجا همدمم هان که میگویم ابا تو راز و برهان
دلا من با تو سکلی راز گویم نمودستا تو باز گویم بمن کن هر زمانی تو نظر باز زمن دریاب اینجا گه خبر باز
زمن بین راز بیچون چه گویم که میگویم ترا در همدمم همه در خویش سکین بیرای دل زمن که مقصود تو اینجا هست حاصل
همه مقصود تو اینجاست دریاب نه پنهانی یقین پیداست دریاب تو مقصود خود از من کن اکنون که من دیدارم و همراز مشکل
ازین پرده که در گرد تو بستست بسی ذرات اینجا از تو هستست ز هستی گرد تو یک پرده بستم ابا تو اندرین خلوت نشستم
ابا تو اندرین خلوت ندیم نمی بینی که با تو هم مقیم زمانی از تو فارغ من نبودم ابا تو گفتم و ز تو شنودم
منم با تو دمادم راز پرداز منم انجام تو و انجام و آغاز نظر کن دل که تو بو دنی پاک ولیکن پرده بستم تا کنم خاک
توئی آئینهٔ بیچون اسرار جمال بی نشان از تو پدیدار توئی آئینهٔ لطف اسکهی گرفته نورت از مه تا بماهی
توئی آئینهٔ خورشید جانها همه اندر تو پیدا گشته اینجا توئی آئینهٔ افلاک و انجم همه در تست اینجا گه دلا کم
توئی آئینهٔ صنع از نمودار بتو پیدا شده اینجا گه یار ز اصل کل توئی آئینهٔ ذات بگردت بسته نزد جملهٔ ذرات
ز اصل کل تو موجودی همیشه که اندر ذات کل بودی همیشه حدیث دوستدارم دل در اینجا که بود من توئی حاصل در اینجا
کنون رهبت نمودم تا ابد دانی دگر در ذرها حیران بمانی مشو حیران ز شاگردان صورت که اشیانت همی باید ضرورت
حقیقت راه بیچون کرده ایشان زده بر گردت اینجا پرده ایشان بگردت پرده عزت ببسته نبرد تو ابا عزت نشسته
ازان حضرت سوی تو آمده باز در آخر پیش بر کردند جا باز درین پرده توانی یافت دیدار که اشیانند اندر پرده اسرار
درین پرده تو فی رد سوی ما پیرو دن گر شوی در پرده یکتا درین پرده نمایم راز با من دهم زین پرده هم آواز با من

درین پرده هزاران پرده دارم — ترا هم پرده و هم پرده دارم — درین پرده بسی کردم تماشا — که بنمودم عیان این جایگه لا

درین پرده که مے بینی بتین پیش — چو من داری حقیقت پیشکی خویش — منت همراه اینجا رهنمایم — منت این پرده از رخ برگشایم

درون پرده مارا طالبگار — کنونت آمدم اینجا پدیدار — درون پرده ام من با تو بنگر — زدید من دلا اینجا تو برخور

درون پرده ام من سرجانان — ترا بنموده ام بنگر کنون همان — درون پرده در تیبے نشانم — چنانم سر معانے می نشانم

درون پرده ای دل در بینجا — که تا یکی شوی در دیدن ما — منم جان از تجلے دار سبحے — که با تو همدم در عین دینے

منم جان و همه در من پدیدند — ز من گویند هم از من شنیدند — منم جان نفخهٔ ذات و بدان تو — بجز من در دو عالم می بدان تو

منم جان جوهری بندم در اسرار — عجائب جوهری ام ناپدیدار — منم جان پرتو ذات ازلدانے — درونت گفته ام راز نهانے

منم جان در همه آفاق گشته — بدیده تو چنین مشتاق گشته — منم جان عاشق تو گشته ای دل — که تا همچون خودت اینجا بیاصل

منم جان و کنم ای دل ترا من — یقین واصل ابی چون و چرا من — منم بر تو شده عاشق درینجا — ز بهر تست ای دل شور و غوغا

ز بهر تست ای دل این همه راز — که میگویم ترا اینجا بگه باز — منم بر تو شده عاشق دمادم — ازان حضرت دهم پرتو دمادم

منم عاشق توئی معشوق دیدن — ز تو دیده خود اندر عین توحید — منم عاشق توئی معشوق اسرار — ز تو شد مر مرا اینجا رخ یار

منم عاشق توئی معشوق همچون — منم با تو نهان در هفت گردون — منم عاشق توئی جان و دل من — شده از هر دو عالم حاصل من

دو عالم در تو بنهاده ست دریاب — یقین ای دل دمادم هم خبر یاب — دو عالم در تو پنهانست آخر — ازان این پرده اینجا گشته ظاهر

دو عالم شد طفیلت در حقیقت — ازان بنموده ام دیدار دیدت — دو عالم در تو موجود ست تحقیق — تو یاری مر جمال یار توفیق

منم یار تو تو یار منی دوست — حقیقت هر دو بی مغز یم و یک پوست — حقیقت اصل از کردگار ست — که ما را در درون پرده دار ست

دو روزی کاندرین منزل فتادیم — حقیقت اندرین منزل فتادیم — دو روزی کاندرین منزل مقیمیم — درین پرده ابا هم ماند سمیم

دو روزی کاندرین منزل بجایم — سزد گر هر دو با شیم آگه یار — دو روزی کاندرین منزل نهایم — ز دید ذات بیچون در عیانیم

درین منزل حقیقت یار بینیم — ز وصل دوست برخوردار باشیم — درین منزل همه یار دیارم — دمادم اندرین خلوت گزینم

درین منزل منم تو تو منی من — من و تو هر دو از دیدار روشن — درین منزل وصال یار دارم — دو روزی کاندرین ده کار دارم

درین منزل وصال جان جانهاست — حقیقت بر من و تو هر دو پیداست — درین منزل در آخر چون فنائیم — حقیقت هر دو در بود خدائیم

دو هم ازیم ازان حضرت رسیده — جمال دوست هر گه او شنیده — دو هم ازیم ازان حضرت درینجا — رسیده باز دیده جای مولا

دو همرازیم ما در قرب اعزاز — وصال دوست را در همه گرباز — بدیده زان نمود خویش هر دو — یکی هستیم اینجا هم من و تو

کسی اینجا ازان حضرت ندیدست — همه جانها در اینجا ناپدیدست — من و تو در یکی این دم وصالیم — زماضی در گذشته عین حالیم

من و تو هر دو از نور تجلی — حقیقت مستقیم و عین دینی — درین دنیا که ماییم این زمان دوست — یقین دانیم کاینجا که همه اوست

من و تو این زمان در حضرت یار — رسیدستیم اندر قرب دیدار — کنون اصل دگر ماندست ای دل — که تا مقصود کل آید بحاصل

کنون اصل دگر ماراست اینجا — کزان اصلست این در خواست ما را — من و تو هر دو در اصلیم تحقیق — بیا تا هر دو زان یابیم توفیق

چو چیزی نیست جز این اصل اینجا — بیا تا هر دو خود زان وصل اینجا — منور خود کنیم از بود احمد — که تا گردیم منصور و مؤید

اگرچه من که جانم در بر تو — حقیقت هستم ای دل رهبر تو — یکی را دیدم اینجا مست و روشن — نمایم مر ترا دل بشنو از من

ز سر تا پای اکنون گوش کن زود — درین حلقه تو اندر گوش کن زود — وصالی دارم و دل از همه به — بخواهم تا نمایم مر ترا خود

وصال مصطفا اینجاست ای دل — ترا و من همه پیداست ای دل — وصال مصطفا مارا ست دیدار — شدیم آخر حقیقت ناپدیدار

وصال مصطفا مارا ست دریاب — بیا تا نگذریمش ما ازین باب — وصال مصطفا دیدار دیدست — زو صلش مر مرا دیدار دیدست

حقیقت من که جانم بشنو ای دل — وصال او ازانم گشته حاصل — حقیقت من که جان اویینم — حقیقت دیده و سر بش بینم

بگشتم در همه کون و مکان باز — نظر کردم عیان انجام و آغاز — همه کون و مکان گردیده ام من — که صاحب درد و صاحب دیده ام من

همه کون و مکانم زیر پایست — مرا در لامکان پیوسته جایست — مکان و لامکانم هست روشن — که باشم دائما در هفت گلشن

مکان و لامکانم آشکارست — بهر جائی مرا دیدار یارست — بهر جائی که بینی من بوم آن — حقیقت کرد مارا ماه تابان

همه جائیست عکس پرتو من — که هر خانه زمن گشتست روشن — همه جائی منم اینجا بخانی — یقین یکی ام اندر کامرانی

حقیقت جسم بسیارست و هر یک — در و دام جمله جانهای بی شک — یکی ام جمله اندر بود من هست — درون نقشها باشم زپیوست

ازان حضرت چو در آدم رسیدم — دم خود در دم آدم دمیدم — ازان حضرت شدم در جسم آدم — که آن دم دارم اینجا گه درین دم

دم آدم زمن روشن نمودست — ازانش جان من از من نمودست — دم آدم زمن تحقیق جان یافت — حقیقت از من اینجا گه نشان یافت

شنید پند ارآدم تا من از وی — شدم احیاش اندر هر رگ و پی — چو اندر آدم ای دل راه دیدم — ترا اینجا یگه ناگاه دیدم

تو ره دیدی نشانش کرده بودی — حقیقت منزل در پرده بودی — درین منزل رسیده بودی اینجا — درون پرده بودی بار تنها

نه جانت بود و نی اسم حقیقت — درون پرده دیدی در طبیعت — ترا این چار طبع اینجا بنا چار — در اینجا کرده بودند گرفتار

اگر فتار بلا بودے یقین تو
نبودی اندریجا پیش بین تو

نه ردی بینی اندر چه فتاده
درین دام بلا ناگه فتاده

ترا کردم نظر ای دل دریجا
فرو ماندم ازین مشکل دریجا

فتاده دیدم آدم زار مسکین
میان مکه وطایف دگر بین

همی فرمان ازان حضرت در آمد
مرا از لامکان این مژده آمد

کنون شو این زمان در صورت پاک
کزین صورت بیابی تو حضورت

کنون شو این زمان تا جان نمائے
درون پرده تو پنهان نمائے

مقام تست این خاک اندریجا
درون روز دور روح پاک بنما

مقام تست اینجا کن قرارے
یقین در جزو خود می کن نظارے

مقام تست این صورت حقیقت
نظر کن هم نما این دید دیدت

مقام تست جان اندر مقامے
درون روز انگه اینجا گه نمائے

درین صورت الها تو راز گویم
حقیقت سر خود را باز گویم

درین صورت ترا اینجات کارے
درین صورت مرا یابی تو بارے

درین آئینه ما کن نظر تو

زمن بشنو که من آمرزگارم

منم پروردگار تو که روحے
دمیدم اینجا ترا فتح و فتوحے

کنون در صورت آدم یکی باش
دوئی منگر درین جا گه یکی باش

منم در تو توی از من حقیقت
شده در جسم او روشن حقیقت

حقیقت نور ما بشناس ای جان
درون دل ببین آن نور تابان

درون پرده بنگر راز ما را
همیدون در یقین آغاز ما را

یکی نوری وران موجود دیدم
که آن نور از حقیقت بود دیدم

نمیدانستی اینجا گه چه از راست
چو من در تو رسیدم نزد آدم

حقیقت جسم آدم بود از کل
من از آن حضرت بیچون امد

که جان آمد روح گردنده در اقطار
کنون شو این زمان نزدیکی دل

مقام تست این صورت درون شو
مقام تست اینجا گه جمالت

مقام تست اینجا باش شادان
مقام تست این صورت زسر اسرار

درین صورت فرو شو تا تو باشی
درین صورت ترا اعزاز بخشم

درین صورت کنم روشن ترا راز

کنون در صورت آدم لقا شو
شکست بردار و درین پرده بینش

یقینت اندینجا هست نورے
بدان آن گوهر و در وی بیین شو

من اے دل دادم آدم را حقیقت
یکی نوری بدان اسرار را عیان

بدین تاریکنا بودی تو در راست
ترا دیدم درا اینجا گاه محرم

فتاده هیچ او در عز و در ذل
چو آدم یافتم اینجا بناگاه

کنون شو این زمان در صورت پاک
که مقصود تو شد اینجای حاصل

حقیقت روح امشب ازین شو
که اینجا گاه خواهد بود صلت

درینجا یاب هم پیدا و پنهان
درینجا گه شوی از دل خبردار

پس آنگاهی بیکتا باشی
زبود خویش عز و ناز بخشم

به بینی تو بآنجام و آغاز
که خواهی یافتن از ما خبر تو

ترا این جایگه پروردگارم
درین صورت کنون دیدار ما شو

نظر میکن درینجا گاه از خویش
کزان نورت رسد بهر دم حضورے

درون پرده در عین یقین شو
شدم در جسم او سوے طبیعت

که می تابید از پیدا و پنهان

حقیقت بود نوری از سوی ذات — فروزان گشته اندر جمله ذرات — حقیقت نور سرلامکان بود — که در آدم رهش از من نهان بود

حقیقت نور ذات اول بدیدم — درون آدم اینجا آرمیدم — تو در اینجا بدی اول یقین دان — ترا دیدم درون پرده مرجان

بهم پیوسته گشتیم از نمودار — ترا دیدم شدی از خواب بیدار — شدی بیدار دل از خواب غفلت — گه بردی از نفس غرقاب غفلت

شدی بیدار از من در سوی نور — بمن نزدیک گشتی ای ز دل دور — مرا دیدی و می بشناختی راز — ز من دیدی حقیقت عزت و ناز

منم اعیان ذات و راز دیدم — ترا بشناختم چون باز دیدم — تو بودی آئینه من نور در تو — حقیقت در یکی نه نور در تو

تو چون بیدار گشتی از عیانی — منت بودم همه راز نهانی — منت اینجا یگه آگاه کردم — حقیقت این دمت کل شاه کردم

مرا بسیار سر و اوست دلدار — ولا بشنو که تا کردی خبردار — چو از حضرت در اینجا دیده ام تو — ز ذرات جهان بگزیده ام تو

ترا بگزیده ام در کل دنیا — ترا دیدم عیان سر هویدا — نظر دار و بمن جانان که جانم — کنون اندر تو من عین العیانم

نظر در هر دو دارد تا بدانی — حقیقت آن نظر از لامکانی — بود مارا ولا بشنو تو قصه — برون آر این زمان از خویش غصه

برون کن غصه از خود تا بیابی — بهر جانب چرا چندین شتابی — توئی دل من ترا دارم در اینجا — حقیقت بین که دلدارم در اینجا

توئی دل من کنون هستت دلدار — زمن این دم ز جانان شو خبردار — چو من گفتم درین اسرار راز — بهر نوعی بخواهم گفت بازت

یکی اصلم ازان حضرت در اینجا — بگویم با تو زان قربت در اینجا — تو سالک هم منم اینجا سالک — حقیقت زنده ام اندر هما لک

تو سالک من کنون سالک شدم پیش — کنون واصل شدم از تو شدم پیش — تو این دم سالکی در پرده مانده — ابا صورت کنون افسرده مانده

تو این دم سالکی و راز دیده — جمال من درین جا باز دیده — تو این دم سالکی در راه جانان — نه کلی بهمی آگاه جانان

تو این دم سالکی در پرده راز — ندیدستی حقیقت سر کل باز — تو این دم سالکی تا در یقینیت — بر بینی باز سر اولینیت

تو این دم سالکی واصل شوی کل — مراد جاودان حاصل کنی کل — توئی سالک کنون با من سفر کن — ربود من کنون در من سفر کن

توئی سالک بمن بین سر بیچون — که تا بنمایم ترا کل بیچه و چون — توئی سالک بگویم با تو آخر — حقیقت ذات گردانست ظاهر

توئی سالک بگویم با تو آخر — حقیقت ذات رحمانست ظاهر — توئی سالک منت در بود آدم — حقیقت در بر مقصود آدم

توئی سالک حقیقت اصل یابی — زمن در عاقبت تو وصل یابی — وصال یار اینجا گه نه بازیست — که هر لحظه هزاران عشق بازیست

وصال یار بیدا ست در ره نیست — حقیقت می نگر کش هیچ ره نیست — بدو نیکیست وصل جاودانی — کسی کو یافت اصل زندگانی

کسی کاندر وصال امید دارد — حقیقت او دلی جاوید دارد — چو خورشیدش همی روشن بود دل — شود مقصود او در عشق حاصل

حقیقت اندر ینجا آخر کار — وصال دوست می‌آید پدید یدار — وصال دوست از جان میتوان یافت
اگر جانان طلبگاری جان یافت — زجان پرسید انگه جان بیابی — زجان پرس و زجان این راز و شنو
زجان پرس و زجان واصل شوی انجا — که جان کردست جانان حاصل انجا — زجان پرس از حقیقت تا بگوید
زجان بشنو که تا آخر زجانست — مرا مقصود جان عین العیانست — زجان بشنو که جان آمد خبر دار
حقیقت قصهٔ جان بس دراز ست — بشیب افتاده از زیر فراز ست — حقیقت قصهٔ جان بس عزیز ست
کنون از جان و دل گفتار با قیست — که خواهم گفت ازان اسرار با قیست — کنون از جان و دل آخر الهی شو دن
سخن از جان و دل میگویمت باز — که جان و دل یقین شد مصاحب راز — سخن از جان و دل چون می برآید
سخن از جان و دل اعطار نشنفت — در ینجا عاقبت با سالکان گفت — سخن از جان و دل گوید حقیقت
سخن از جان و دل گویم دمادم — که این دم با قیمت بود آدم — سخن از جان و دل بیرون نهادم
سخن از جان و دل میگویمت باز — که از جان و دل آمد سر این راز — سخن چون جان کند تقریر با دل
سخن چون جان بگوید با دل اینجا — شود مقصود کلی حاصل اینجا — سخن جان گفت چندی دل شنیدست
سخن جان گفت هم چندی بگوید — دوای دل همین جا گه بگوید — سخن جان گوید و دل شنود باز
سخن جان گوید از دیدار گوید — حقیقت با دل بیدار گوید — دل بیدار دارد گوش با جان
دل بیدار هر گز نمیرد — که از جان این بیانها یاد گیرد — دل بیدار کی غافل شود زین
دل بیدار جان با دیده یارست — مرا ورا اندینجا دیدیارست — دل بیدار اینجا راز جانش
دل بیدار جان میگوید شش باز — درون پرده زان میگوید شش راز — دل بیدار ا راز جان می نشاند
ابا ذرات تا ایشان بدانند — حقیقت سر عشق از جان بدانند — حقیقت جان خبر دارست از دل
حقیقت جان خبر دارست ازان راز — ازان با دل دهد اینجا خبر باز — کجا گشتست اندر گرد آفاق
همه جانست و دل گر باز بینی — یکی اصلست اگر این را ز بینی — همه جان و دلست اندر حقیقت
همه جانست و دلست ارمی بدانی — نمی داند کس این راز نهانی — همه جانست و دل اندر بدیدار
همه جانست و جانان سر جانست — حقیقت دوست اندر جان جانست — همه جانست و جانان وصف جان

زجان اینجا می جانان میتوان یافت
بدین گفتار پر معنی تو بگرو
دوای دل حقیقت جان بجوید
دلا سیگویمت از جان خبر دار
یقین در وی همی بسیار چیزست
تو آخر جان و دل مرد ات بودن
حقیقت مرد دل جانها ر باید
از ان شد جان و دل نیک طبیعت
حقیقت در بر بیچون نهادم
مراد اندر حقیقت جمله حاصل
ولیکن دل حقیقت آن ندیدست
بدین گفتار بیچون بگرو و باز
حقیقت زان که دارد سر جانان
که امیدش یقین حاصل شود زین
همی گوید حقیقت در نهانش
همی منشور عشقش باز خواند
دل از جان میکند مقصود حاصل
حقیقت جانست اندر جمله خلق
یکی پرده است بسته این طبیعت
ور آخر جان شده از دل خبر دار
حقیقت اوست اینجا وصف جانان

همه جانست و جانان راز گوید / اما جان دل زجان می راز جوید / همه جانست و جانان آفتابست / حقیقت جان بشرح چون ما بیانست
همه جانست و جانان رخ نمودن / حقیقت نو جان هر دم فزودن / همه جانست و جانان آشکارست / حقیقت جان یقین دیدار یارست
همه جانست و جانان در برجانست / درینجا گاه او سر رهبر جانست / زجانان گشت مشتق جان طبیعت / وطن گاه عیانش شد حقیقت
زجانان گر خبر داری تو جان بین / درون جان تو جانان را عیان بین / سخن از جان شنو کمتر بازگوید / که تا می بازدانی راز مشکل
سخن از جان شنو کو باز گوید / ترا اسرار کلی راز جوید / زجان هر کو خبردارست اینجا / چو دل در راز بیدارست اینجا
بسی جان داوگان دل رسیدند / کمال جان جانان می ندیدند / طلب کردند دل تا دل درینجا / که تا یابند راز مشکل اینجا
طلب کردند دل تا باز جویند / حقیقت از دل اینجا راز جویند / چو اندر قربت دل راه برند / ز دل در جان رسی ناگاه بردند
ز دل در جان نظر کردند آخر / که جان پنهان شده دل گشت ظاهر / ز ظاهر می توان بی بد یقین چیز / ولیکن می نداند هر کسی نیز
که از جان وصل جانان میتوان یافت / یقین منصور ازین از نهان یافت / کسی کز جان حقیقت جست اسرار / حقیقت رخ نمودش بیشکی یار
خبر از جان بپرسی و یقین بین / تو جان را دید را زاولین بین / قل الروحست من امر ازسوی ذات / دمیده نفخه اندر جمله ذرات
قل الروحست از دیدار بیچون / نمود روی در دل بیچه و چون / قل الروحست سر ذات دیدم / حقیقت عین سر آیات دیدم
قل الروحست عاشق داند این راز / که او دیدست این معنی سرباز / قل الروح از درین جا باز مینی / حقیقت جان تو سر راز مینی
قل الروح اربدانی آخر کار / حجابت او براندازد بیکبار / قل الروح اربدانی وصل یابی / که او وصلست هم زود وصل یابی
قل الروح اربدانی زنده گردی / درون خرد و کل تابنده گردی / قل الروح اربدانی دید یارست / که بنموده رخ اینجا بیچ و چارست
قل الروح اربیابی در درونت / حقیقت او کند سر رهنمونت / قل الروح اربیابی در جهان تو / یکی گردانندت اندر مکان تو
قل الروح اربدانی در همه جا / کند در آخر کارت چو یکتا / قل الروح اربدانی مر توانی / که میگوید ترا کل معانی
قل الروحست اینجا در دمیده / درین دم در دم وصل رسیده / قل الروحست دل آشکاره / حقیقت خود بخود در حق نظاره
کسی کین سر بداند جان شیخ داو / اگر راز نهان می نشنود او / حقیقت جانست اینجا نفخه ذات / مزین کرده اینجا جمله ذرات
حقیقت پرده او جسم آمد / خدا بود و درینجا اسم آمد / درین بیت ار توانی راه بردن / رهی زینجا بسوی شاه بردن
ولیکن ظاهرست احکام صورت / ز دل زجان بباید گفت نورت / کز ینجا می تبابد روشنائی / رسیم آنگاه در عین خدائی
سخن بسیار گفتم از حقیقت / ولیکن از بیچون در شریعت / توان دانست تا کی شود دید / حقیقت جسم و جان در سر تو حید

سخن قائلین

سخن قانون عقل آمد درین راه — چنین پرده نباشد جز بشکی شاه — نمود جملگی در جسم آمد — همه بیدار دیدار اسم آمد
یکایک را همی تقریر کردن — ز شرع و دید جان تفسیر کردن — سخن زاندازه گر بسیار گفتیم — حقیقت بشکی با یار گفتیم
سخن چون جملگی از دید یار است — ولیکن از معانی بی شمار است — بصبر اینجا شود مقصود حاصل — حقیقت دل شود از روح واصل
دگر جسم از دلش امید یابد — که تا جان دید دید دیدیابد — دل و جان آشنای کردگار است — نبز دعاشقان دیدار یار است
کنون تن دل کن و دل کن یقین جان — کزین معنی بیابی سر جانان — دلت آئینهٔ سر جلالست — ولیکن جان یقین عین وصالست
دلت آئینه شد تا جان نماید — زجان آنگه رخ جانان نماید — دلت آئینه شد از دید صورت — میاور سوی او دیگر کدورت
دلت آئینهٔ بحر تجلی ست — کزین آئینه ات امروز پیداست — دلت را داد زنده همچو عیسے — که تا گردد حقیقت آن مصفا
ترا عیسے درون دل نشسته — بتقوی از طبیعت باز رسته — بجارم در چنین شرح و بیانست — ترا عیسی جان در آسمانست
ترا عیسی جان باید نظر داشت — که او اینجا و آنجا را خبر داشت — دمادم گوش کن در عیسی جان — که خواهد کردن او را ذات برهان
ز عیسی شنوی اسرار آن دید — که در جارم حقیقت جان جان دید — چارم آسمان دل مصفاست — حقیقت منزل و ماوای عیسی است
درینجا عین جان بار ما نداست — که اندر شوق صاحب راز ماند است — ازان سه سوی عیسے برده تو — حقیقت زنده و رنه مرده تو
اگر در محنت عیسی رسیدی — حقیقت ذات در چارم بدیدی — ازان عیسی بچارم باز ماند — که اندر شوق صاحب راز ماند
یقین در چار طبع خود تو بنگر — که چارم آسمانست و دو منگر — درین چارم سما در سوز جسم — بمانده لاجرم در صورت اسم
ولی چون راز دار آمد چهارم پاکست — که عیسے مصفا ذات پاکست — نه او از باب پیدا شد حقیقت — که مریم بکر بود و بی طبیعت
درینمعنی بسی شرحست بسیار — ولیکن میرود کار و پدیدار — سخن تا آخری آید سرانجام — بیابد در یقین آغاز و انجام
خبرداری که عیسے جمله دیدست — اما تو گفته و سر ناپدیدست — حقیقت غربتی جسته ز دنیا — چو روح القدس او رسته ز دنیا
ازان دنیا رها کردست ازدید — که اینجا یافتست او سر توحید — ازان دنیا رها کرد ست آن ماه — که کمشوفست او را حضرت شاه
ازان دنیا رها کرده ز عزلت — که اینجا دید بیشک سر قربت — دران منزل که او آگاه او شد — حقیقت جمله او را دید و او بد
دران منزل چو روح القدس بنشست — حقیقت روح شد اصد پرستست — دران منزل وصالش وی نمود — تو پنداری حجابش سوزنی بود
دران منزل که عیسے دارد اکنون — بر آن برگ کاهی هست گردون — دران منزل وصال عاشقانست — کسی کین یافت اینجا عاشقانست
دران منزل اگر ره برده باز — برو زینجا و این پرده برانداز — دران منزل وصال اندر وصالست — حقیقت کل تجلی جلالست

دران منزل هر انکس کو خبر یافت — چو عطار اندرینجا در نظر یافت — نظر کن باز تا منزل ببینی — ز جان بنگر یقین تا دل ببینی

نظر کن باز اندر منزل جان — که دل خواهند او را جمله مردان — نظر کن دل که دل جای خدایست — حقیقت عیسی جانت درایجاست

نظر کن در دل و عیسی تو بنگر — ز عیسی جوی ذات و زو تو مگذر — نظر کن در دل عیسی یقین بین — مر او را اندرینجا پیش بین بین

نظر کن در دل و عیسی تو بشناس — که عیسی جانست جان اینجا تو بشناس — بمنزلگاه دل دارد وطن او — حقیقت دیدجان خویشتن او

چنان واصل بود در منزل دل — که یکسانست او را راه و منزل — درینجا راز اسما باز دیدست — حقیقت ذات یکتا باز دیدست

درینجا ذات کل او را عیانست — ز چارم مرورا سر نهانست — حقیقت سالک اینجا گاه بیند — که عیسی وار اینجا گاه در پیش

ترا عیسی حقیقت پیش باشد — که در هر کار پیشت اندیش باشد — ز عیسی غافلی ای بی وفا تو — ازان اینجا نداری این صفا تو

ز عیسی غافلی تو در شب و روز — ازان ازوی نیکردی تو پیروز — بچشم دل جمال او نظر کن — همه ذرات از عیسی خبر کن

ز عیسی غافلی او را ندیده — کنون بگشای این جا گاه دیده — بچشم دل توانی دید عیسی — که تا بابی تو دید دیدهٔ عیسی

همه ذرات با عیسی ابر راز — ولی عیسی درین جا گاه می تاز — نمی یابند ازان غافل بماندند — چنین اینجای بی حاصل نماندند

دل اینجا این زمان سر اسرار عیسی — حقیقت مرورا گشتست پیدا — وصال جان بخواهد یافت تحقیق — که تا جانست جانرا هست توفیق

چو عیسی در درون پرده باشد — چرا ذرات او گم کرده باشد — چو عیسی همچو خورشیدست تابان — درون پردهٔ چارم شده جان

حقیقت با دل اینجا که سخن گفت — دل آن سر اسرار دیگر باز نشنفت

رها کردیم اول قصهٔ جان — که با دل راز ها می گفت پنهان

کنون بر سوی آن سر باز کردیم — دران سر اسرار صاحب راز کردیم

حقیقت قصهٔ جان سر جان بود — که می گفت او اما دل بار نشنود — توئی جان و توئی دل تا بدانی — اما تست این همه راز نهانی

حقیقت قصهٔ دل گوش کن تو — ازین معنی دلت بیهوش کن تو — ازان دم گفت جان با دل یقین باز — حقیقت سر خود را در یقین باز

که من چون سوی آدم آمدم باز — حقیقت دیدم او را صاحب راز — تو بودی در درون من ازبرونت — نظر کردم شدم سوی درونت

چو دیدم دل یکی نوری ترا من — که دیدم نور را سوی لقا من — حقیقت نور پاک مصطفا بود — که نورش بیشکی نور خدا بود

نظر کردم دران نور حقیقت — که می تابید در تو در طبیعت — منور بود پرده از جمالت — سوی پرده فگنده اتصالت

سخن گشته دیدم چشمهٔ دل — ترا آن نور اینجا هست حاصل — نظر کن نور احمد در درونت — دلا تا هست اینجا رهنمونت

میدان نور محمد

بدان نور محمد راز دریاب — همی انجام با آغاز دریاب — چو نور مصطفایت هم نهان است — ترا اینجا دهم کنون عزت فزونست

ازان حضرت بپرسیدم چنین باز — که نور کیست با این عز و اعزاز — نمیدانستم اول نور جانان — که تا آمد مرا منشور جانان

حقیقت جان تو هم این نور داری — ازو این عز و این منشور داری — تو داری نور اندر دل یقین است — که نور رحمة للعالمین است

ازان حضرت بپرسیدم چنین باز — که نور چیست با این عزت و ناز — ندا آمد که نور احمد ماست — که اندر دل ترا این لحظه پیداست

تو داری نور احمد جان و دل هم — نظر کن اندرین نورت مادم — که نور ماست لیکن اسم دریافت — حقیقت هم دل و هم جسم دریافت

حقیقت دل با تن گفت این راز — ترا این یافت از دل عاقبت باز — حقیقت نور احمد در دل جانست — درون جمله چون خورشید رخشانست

دلا اکنون ازین پندار گشتی — ز نور دوست برخوردار گشتی — ظهورت تا بطون این نور دارد — حقیقت در ره این منشور دارد

همه ذرات اکنون راز دیدند — که مر نور محمد باز دیدند — که ای ذرات آدل گوش کردند — چو تو اینجا دهم ازین می نوش کردند

حقیقت جمله گی دریافته این — گمانشان شد یقین اینجا گه زین — دل و جان مرد و نور مصطفا نیست — ازان این بر تو عز و بقا نیست

ولیکین ای دل اکنون راز دیدی — یقین نور محمد باز دیدی — کنون گرد اصل این نور گشتی — حقیقت هم منصور گشتی

نظر کردم نگردان هان ازین نور — که واصل شد یقین زین نور منصور — همه ذرات عالم نور او شد — ازان هر مدبر شر عش نکو شد

حقیقت هر که اندر شرع آمد — ز نورش در یقین بی فرع آمد — حقیقت شرع او شد در حقیقت — همه اسرارها نیکو بیابد

ازان دل یافتی اینجا ذوق جانان

جوابی داد جان با دل چنین گفت — حقیقت او با جان در یقین گفت

که ای جان خود گفتی این بیان باز — بدانستم ز تو من این یقین باز

من و تو این زمان هر دو یکی ایم — یقین دیدار جانان بیشکی ایم — من و تو این زمانیم از نمودار — حقیقت هر دو گشته صاحب اسرار

من و تو این زمان دیدار یاریم — درین خلوة حقیقت پایداریم — من و تو این زمان هستیم تا یار — حقیقت نقطه ایم و عین پرکار

تو زان حضرت برما چون رسیدی — جمال خویشتن در من بدیدی — مرا دیدی و در من بی نشانی — تو در من این زمان راز نهانی

تو ئی جان من اینجا دم بدم تو — که اندر خلوتی در کوی جانان — تو ئی اینجا دهم ازان دم آمده باز — حقیقت هم مرائی صاحب راز

تو ئی اینجا دهم مرا بیچون نموده — کمال من درینجا گه فزوده — تو ئی اینجا دهم ازان دم کل خبردار — مرا کردی یقین از خواب بیدار

مرا بیدار کردی این زمان تو — نمودی رازم اینجا گاه جان تو — منم این لحظه کل عیان دیدت

مرا بیدار کردستی تو از خواب — مرا بیدار کردستی ز صورت — که تا دریافتم عین حضورت
مرا بیدار کردستی کنون تو — مرا بیدار کردستی تو از دوست — وگرنه مبتلا بودم درین پوست
مرا بیدار کردستی تو از دید — مرا بیدار کردی آخر کار — وگرنه بودم اینجا گه گرفتار
مرا بیدار کردیم از دم خویش — درینجا گه یقین افتاده بودم — یقین دیوانه و دل ساده بودم
درینجا من بدست چارنباز — درینجا گه بدم من چون بزندان — تو م زین چارهائی ده هم از جان
چو مرغی اندرین دام بلا من — درینجا گه شب و روز از غم دوست — بدم سوزان حقیقت در سوی پوست
درینجا گه یقین من دور بودم — چو مرغی در قفس محبوس مانده — درون پرده ام مدروس مانده
چو مرغی مانده اینجا زار و مسکین — چنان در غم بدم در سال و در ماه — نمی بردم یقین در وصل تو راه
چنان در غم بدم مسکین و حیران — چنان در غم بدم در دست این چار — فرو مانده اسیر اینجا بنا چار
چنان در غم بدم از دست ایشان — چنان محبوس بودم جان درین تن — ولیکن هم یقین می دیده ام من
حقیقت نور احمد در دردم — دگر نور تو مے دیدم بتحقیق — که آخر یافتم هم از تو توفیق
ولیکن قصه میگویم برت باز — من بیچاره در زندان صورت — دمادم میرسید از تو حضورت
چرا لیکن نمی گفتی مرا باز — حقیقت تا شوم من صاحب راز — گهی در عشق و گه در کفر و دین من
تو میدانی که بر من می چه رفتست — که تا گوشت کنون از تفتست — که دیدستم رخت اینجا بگه باز
تو میدانی مرا در دخانے — نمی داند کسی باری تو دانے — که تا دیدم در آخر من لقایت
تو میدانی مرا تا من که چونم — فتاده اندرین دریای خونم — ازان حضرت خبر دارم کنون من — بدین منزل رسیدم باز چون من
خبر دارم کنون زان حضرت پاک — که اینجا آمدم اندر سوی خاک — ازان حضرت مرا چون ذات بیچون — حقیقت ره نمود از هفت گردون
ره سیر فنا کردم از اینجا — رسیدم بار دیگر من درینجا — ره سیر فنا کردم ازان دید — جدا ماندم نهان از عین توحید
ره سیر فنا کردم ز دیدار — فتادم ناگهان اندر ره یار — ره سیر فنا کردم درین دور — فتادم ناگهان اندر ره دور
ره سیر فنا کردم ز حضرت — جدا گشتم یقین از سیر قربت — ره سیر فنا کردم ازان ذات — رسیدم من درینجا سوی ذرات
ره سیر فنا کردم حقیقت — رسیدم ناگهان سوی طبیعت — جدا ماندم یقین از حضرت پاک — رسیدم در یقین تا منزل خاک

سوی

سوی خاک آمدم این لحظه دانم | که پیدا می شود راز نهانم | سوی خاک آمدم از سوی افلاک | بدیدم صورتی در حقهٔ خاک
سوی خاک آمدم تا راز بینم | وطن گاه فنا را باز بینم | سوی خاک آمدم من نور مطلق | روانه گشته من از حضرت حق
سوی خاک آمدم اینجا بتحقیق | که تا یارم چه فرماید دگر نیق | نظر کردم من اندر منزل خاک | در اینجا باز دیدم حضرت پاک
ازان منزل بدین منزل رسیدم | در اینجا گرد جانان نا پدیدم | نبود و بود گشتم من در اسرار | نهان بودم ولی در عین اظهار
حقیقت محو بودم اندر اینجا | فنا گشته ازان نور مصفا | طلبگار عیان یار بودم | ازان حضرت ندای می شنودم
 | ازان حضرت ندا آمد بگوشم | که حیران گشت اینجا عقل و هوشم

ندا آمد بر من از سوی ذات | درون شو تا شود راز تو حاصل | نظر کردم دران دم راز دیدم | که هان شو این زمان دی از سوی ذات
ندا آمد بر من از سوی دوست | بنور من شده این جا روشن | بنور خویش اینجا یافتم خویش | که ای مغز این زمان شو در سوی پوست
ندا آمد که ای دل در سوی دل | درون او هزاران انجم و خور | عجب جائی بدیدم خوب و دلکش | خود اندر سوی صورت باز دیدم
نهان دیدم خود اندر قالبی من | همه ذرات دیدم پر ز غوغا | حجاب آمد برم زینجا حقیقت | ولیکن چون حجابی یافتم پیش
حجابی یافتم چون پرده بر در | ضعیف و خسته و مجروح و زارم | چنان در قید بودم مانده اینجا | یکی در خاک و باد و آب و آتش
چنانش جذب کردم آن دم اینجا | عیان خویشتن در خاک دیدم | عیان خویشتن دیدم در اینجا | گرفتار آمدم من در طبیعت
در اینجا سالها در انتظارم | کزان من جملگی در پیش دیدم | نظر کردم درون و هم برونم | غریب و بی نوا و زار و تنها
خبر دارم که نور پاک دیدم | فرو ماندم درین صنع و صنایع | اگر چه منزلت خوش بود و نا خوش | عیان و دمدمه در شور و غوغا
یکی نوری درون خویش دیدم | ندیدم هیچ جز چار طبایع | دمی در شیب و یکدم سوی بالا | بدیدم خویش را دیدار چونم
نه هم جنسم بدید و سر کشاند | بهر جائیم سر گردان دوانید | دمی اندر خرابات نشسته | شدم از خاک و باد و آب و آتش
دمی در صومعه در راز باشم | دمی از عشق در پرواز باشم | دمی اندر سنا جاتم شکسته | شوم چون باز بینم جای بر جا
دمی گریانم از شوق وصالش | کزی بینم برون نور جمالش | درین خلوت سرای و منزل خاک | دمی اندر رضا جاتم فرو ماند
مرا چون عقل اینجا یار آمد | تماشایم درین پرگار آمد | درین پرگار گردانم عجایب | ستم از دیدار افلاک
درین پرگار درمانده و دردم | بمانده اندرین پرگار فردم | درین پرگار گردانم چو پرگار | تماشا میکنم نفس غرایب
 | | | طلبگارم بهر جائی رخ یار

درین پرکار گردانم بسر بر — نمی یابم کسے را یار و رہبر — تماشا میکنم از ہر کنارے — ہمی جویم زہر خویش یارے
تماشا میکنم در بود و نابود — مگر جائے بیابم عین مقصود — تماشا میکنم چرخ فلک را — نظارہ میکنم آن یک بیک را
تماشا کردم اینجا ہر چہ دیدم — چہ سودی زان چو مقصود ندیدم — تماشا کردم اندر تنگنائے — بہر دم یافتم اینجا بلائے
بسی اندیشۂ بیہودہ کردم — بسی زانجا رسید از خویش دردم — بسی کردم بہر سوی نگاہے — کہ باشم تا تو انم برورا ہے
بسی در خاک و خون آغشتہ گشتم — چو شیب و صین بالا در نوشتم — نبردم ہیچ رہ در سوئے جانان — کہ تا اینم ترا من یافتم جان
چنین بد قصۂ من تا بدانے — دوائی در دمن اینجا تو دانے — دوائی کو کنون در ہنمایم — درین پردہ حقیقت در کشایم
ازین پردہ مرا بیرون فگن تن — کہ تا بیرون جہم از ما و از من — ازین پردہ چنانم زار ماندہ — حقیقت عاشق و بی یار ماندہ
ازین پردہ چنانم در بلا من — کہ میخواہم دگر بارہ فنا من — فنا میخواہم از صورت حقیقت — کہ بیرون آیم از عین طبیعت
فنا میخواہم ازین زندگانی — مرادم بر آوردن تو دانی — فنا میخواہم و کل کن فنایم — تو جانا باز خر در ین بلایم
فنا میخواہم و بیرونم آور — تو جانا اندرین حالت غمم خور — تو غم خور زانکہ غم خوارے ندارم — بجز تو ہیچ کس یارے ندارم
تو غم خور زانکہ دردم را دوائے — درین منزل مرا تو آشنائے — مرا جانا ازین صورت برون آر — تو غم خور تا مرا این جا رسانی
کہ رہ در سوئے آن منزل تو دانے — تو دانی راہ بردن باہ اینجا — کہ دیدستی حقیقت شاہ اینجا
تو میدانی رہ و کوی حقیقت — اگر چہ ماندہ سوئے طبیعت — تو اینجا کہ حقیقت دید یارے — مرا اینجا یگہ چون غمگسارے
تبو شادم کہ تو اسرار یارے — درینجا گہ مرا شاد ان تو دارے — تبو شادم حقیقت جان و آخر — کہ مقصودم کنی اینجا تو ظاہر
کنون زین تنگنای حادثاتم — برون کن تا رسانی سوئے ذاتم — نہ چندانم درینجا فکر و یارست — کہ اندیشہ دمادم بیشمارست
از اول تا بآخر اندرینجاے — مرا در کل بدے جان ماندہ دو پاے — عجب کردانستہ کردم آنہمہ دیر
درین دیرم مثال بت پرستان — بماندہ من نہ کافر نی مسلمان — ندیدم از کسے امیدوارے
چو دیدم دشمنم بودند ایشان — حقیقت ہم طبیعت گرچہ خویشان — درینشان این زمان دل خوش نیم
بسی کردم طلب از ہر کسے باز — شنفتم من زہر کس خرد بسی راز — نبود اینجا گہ با ایشان مقیم
در آخر گر مرا اینجا نمائے — غم از من بیشکی اینجا ربائے — ہمہ تقلید بود و ہیچ تحقیق — ندید از ہیچ کس الا کہ توفیق
ہدایت ہر مرا زین سہ نور ست — کہ دائم مر مرا از وی حضور ست — نظر چون میکنم در خویش اینجا — چو می بینم یقین در پیش اینجا
ازین نور م حقیقت روشنائیست — کہ ہر تحقیق این نور خدائیست

براه شرع این نور هدایت — از اول بود بسیاری سعادت — در آخر نیز هم دانسته ام من — کزین نور م شود اسرار روشن
اگر خورشید می بینم ازین نور — یکی در تست از و افتاده صد نور — اگر خود ماه سے بینم ازینست — که گردان اندرین چرخ برینست
همه کوکب ازین نورست دانم — که در آفاق مشهورست دانم — وگر عرش است و کرسی هم بود این — حقیقت هم قلم بالوح شد این
ز مین چه بهشت و کرسی و عرش — ملایک هر چه اعیانست در فرش — ازین نور ند من تحقیق دیدم — حقیقت من ازین توفیق دیدم
کنون این نور پاک مصطفایست — که ما را اندرینجا رهنمایست — ولی ای جان مرا اسرار برگوی — حقیقت قصه از یار برگوی
رهائی باشدت اینجا مرا بان — بگو با من حقیقت شرع و برهان

جوابش داد جان آن لحظه کا یدل — ترا مقصود خواهد بود حاصل
کنون چون دید نور مصطفائے — حقیقت بیشکی اندر لقائے

ازین نورت رهائی باشد اینجا — ترا عین خدائی باشد اینجا — ازین نورست همه کامے برآید — ترا این تنگنا آخر سرآید
ازین نورت بود در آخر کار — حقیقت بیشکی دیدار اسرار — ازین نورت رهائی باشد از غم — ترا شادی رساند او د مادم
ازین نورت لقای جاودانست — که مرا ین بر ترازکون و مکانست — ازین نورت بیشکی شادی رسد دوست — برون آرد ترا و هم من از پوست
ازین نورست ما را هر دو امید — لقا زین نور خواهد بود جاوید — ازین نورست بیشک هر چه بینے — دلا اکنون تو در عین الیقینے
ازین نورست بیشک آسمانها — حقیقت تا بدانی جسم و جانها — ازین نورست ماه و چرخ و انجم — همه در نور این جا گم شده گم
ازین نورست عرش و فرش و کرسے — حقیقت نیست پیش از نور قدسے — ازین نورست بیشک انبیا ین — درون خویش شان این مصطفا ین
ازین نورست بیشک هر چه باشد — بجز این نور هر چیزی نباشد — ازین نورست آدم تا بدانے — ازین نورست هر شرح و معانے
ازین نورست نوح و پور آذر — تو از این نور یک لحظه بگذر — ازین نورست اسحاق گزیده — هم اسماعیل و یعقوب این بدیده
ازین نورست موسے بر سر طور — حقیقت مانده و الله از این نور — ازین نورست مر ایوب و یونس — که این نورست در هر چیز موئس
ازین نورست بیشک مر سلیمان — حقیقت انبیا را مر چنین دان — دلا اگر راز گویم شرح اینست — که این نورست عیان عین الیقینست
حقیقت این بود رهبر درینجا — دلا اکنون تو مے رهبر درینجا — بیابی کام خود زین نور مطلق — که این نور ست ذات جاودان حق
تمامست انبیا زین نور بودند — ازان اندر جهان مشهور بودند — ازین مقصود حاصل میشود باز — که این نورست هم انجام و آغاز
حقیقت نور الا الله باشد — دگر هر کس کزین آگاه باشد — دلا این نور اینجا رهبر ماست — که این نورست کین جا جمله پیداست

دلا این نور عین لامکانست — همه ذرات را پشت و پناهست
که با ما این زمان اندر میانست — ولا این نور اینجا دید شاهست
دلا این نور اندر آخر کار — دلا این نور نماید یقین ذات
حجاب از پیش بردارد دمیکبار — همه ذرات از این آید منور
حقیقت جان شود ما اینجا بیسر — همه جانها از این نورست تابان
همه جانها ازین اندر خروشست — که این دریا حقیقت چشم و گوشست — همه جانها بدین باشند سرفراز
ازین مقصود ما حاصل شد اینجا — که این نورست اندر کل اشیا — حقیقت اوست اینجا صاحب راز
مزین شد ره ما آخر کار — ره ما آخر کارست از اوراست — که اندر ره حقیقت روشنی خاست
دگر ای دل ره دور و دراز است — ولمن گاه ازل زین نور یابیم — در آخر چون سوی منزل شتابیم
گهی شیبست و گه گاهی فراز است — بسی رفتند و در ره باز ماندند — نه در بالا که در چه باز ماندند
بسی رفتند و در اینجا رسیدند — جمال یار آخر باز دیدند — شدند از نور آگاه شریعت
نه بازی باشد این ره تا بدانی — که تا خود را بمنزل در رسانی — بسی باید که داند راه بردن
بسازی نیست راه عشق کردن — بسازی نیست راه عشق جانان — نیابی دوست تا خود در نبازی
بسازی نیست جان این و بازی — کسی باید که بشکیبد پی بردن — کسی کاینجا فنا شد عاشقانست
رهی دورست و منزل ناپدیدست — که آخر کار تو اول ناپدیدست — در آخر نیست غم چون جان تبا هست
رهی دورست پر خون و خطر بین — گهی خود زیر و گاهی بر زبر بین — که در یکی شوند انجام و آغاز
درین ره عاشقی باید یگانه — که در یکی بود او جاودانه — که یکی بیند اینجا پنج با شش
درین ره عاشقی باید صفائی — که یکی گردد اینجا در خدائی — یکی بیند همه در سر توحید
درین ره عاشقی باید پر اسرار — که در یکی بیابد او رخ یار — همه اینجا یگه مر یار یابی
درین ره عاشقی باید که در ذات — یکی کردند اینجا جمله ذرات — یکی هم آسمانها و زمین هست
در آخر دل همه دیدار جانانست — همه اینجا یگه انوار جانانست — زیکی اندر یکجا راز کردیم
در آخر در حقیقت جمله الله — بود بیشک بیابی حضرت شاه — تو قف کن تو اینجا گاه و بیتاب
زیکی لاشوم در دید الا — در اول بازدان این را دگر جا — چنین بین تا تو اینجا گشت حاصل
درینجا آن حقیقت جان عیانست — هم اینجا و هم آنجا بی نشانست — که در اینجاست این شرح و بیان ها
درینجا سر آنجا آشکارست — در اینجا دیدیکتا آشکارست — دلا در پرده بین این سر پنهان

ازانت کردم آگاه حقیقت — که جز حق نیست در راه حقیقت — بجز حق نیست اینجا جلگی اوست — یکی بین دل درین چه مغز و چه پوست

بجز یکی نیابی آخر کار — حجاب این پرده از پیش بردار — حجاب این پرده است از خود بیگانگی — که تا اسرارت آید جمله روشن

بجز حق نیست چه آخر چه اول — مباش اینجا دلا آخر معطل — منت گفتم کنون خود چشم کن باز — که اندر تست هم انجام و آغاز

تو پیدایست جسم من هم اینجا — که شد اسرار کلت روشن اینجا — تو پیدایست اشیا و ملائک — اگرچه واصلی می باش سالک

هر آنکس کز نمود من شد آگاه — همین جا باز بیند اورخ شاه — دلا مستقبل حال تو انست — که دیدار بقا در آن جهانست

ولی اینجا درون پرده پیدایست — جمالی بی نشانی هم هویداست — جمال یار پیدایست اینجا — نبقد اینجا مده از دست او را

نبقد اینجا وصال دوست دریاب — حقیقت مغز خود در پوست دریاب — نبقد اینجا مده دلدار از دست — چو وصلت بیشکی اینجا یکیست

نبقد اورا عنیمت دان تو جانان — درون پرده او را بین تو پنهان — نبقد اورا مده از دست زنهار — درون پرده می بین روی دلدار

نبقد اینجا عنیمت دان تو امروز — که دیدی در درون دیدار پیروز — نبقد اورا عنیمت دان تو اکنون — مرو از خویشتن یک لحظه بیرون

مرو بیرون عنیمت دان تو این ذات — که نورش روشنائی یافت ذرات — مرو بیرون و او را بین و مادم — که پیوستست با من اندرین دم

کنون چون هر دو در عین وصالیم — ز وصل دوست اندر تصالیم — کنون چون دیده در دیدار هستیم — حقیقت صاحب اسرار هستیم

کنون چون هر دو دیدستیم عیان — دریغا گاه بیشک روی جانان — کنون چون هر دو باره باز دیدیم — دریغا صاحب هر راز دیدیم

درین خلوت سرای لامکانی — بهم باشیم اینجا گه عیانی — ازینجا وصلت اعیانست اعلان — درین خلوت همی یابیم پنهان

دریغا وصل جانانست دیدار — بهم هستیم اینجا گه نمودار — دلا اکنون چو وصل اینجاست پیدا — بباید رفتنت در سوی دریا

دلا اکنون قراری گیر در خود — تو چون رسته شدی ازنیک و از بد — وصال اینجاست تا آنجا دمی باز — سزد گر دگر این بشنوی باز

وصال اینجاست بر خور از وصالش — نظر کن در درون نور جمالش — وصال اینجاست در انسان بدیدست — که اینجا بیشکی جانان بدیدست

کسانی در پی فردا نشسته — دریغا گه دل اندر وصل بسته — بامیدی که فردا یار یابند — حقیقت بیشکی دلدار یابند

کجا فردا که امروزست حاصل — جز امروزش نه بینند مرد واصل — دل اندر بند فردا چند داری — چو امروزت یقین دلدار داری

دل اندر بند فردا بسته تو — ازان نادان همیشه خسته تو — دل اندر بند فردا می ندانی — که فردا بیشکی حیران بمانی

بر و واصل یقین امروز فردا ست — که جانان سر بسر کلی هویداست — ز فردا بگذر و امروز دریاب — ز وصل دوست تو امروز چو جوی

ز فردا بگذر و امروز او بین — چو جمله اوست مر جمله نکو بین — ز فردا بگذر و امروز دریاب — توقف کن دمی در عشق هستی

ز فردا چند گوئی وصل امروز — ترا دادست اینجا عیش می سوز — ز فردا چند گوئی آخر ای دل — که امروزست هر مقصود حاصل
ز فردا چند گوئی زانکه فردا — سنوزت نیست پخته دیگ سودا — ز فردا چند گوئی دل حقیقت — که امروزست پیدا دید دیدت
ز فردا چند گوئی دل یقین یاب — تو مر امروز را در خود چنین یاب — ز فردا چند گوئی دل بدین باز — درون خویشتن بین یقین ساز
منه دل سوی فردا زانکه اینجا — نه بندد دل حقیقت سوی فردا — کسی کو وصل هر دو جهانست — ورا امروز کل عین العیانست
اگر امروز یابی وصل جانان — همی فردا تو باشی بیشکی آن — اگر امروز وصلت میدهد دست — نباید دل سوی فردا ترا بست
اگر امروز وصل یار یابی — چرا ای دل سوی فردا شتابی — درین وصل اربیابی دید جانان — یکی کردی تو در توحید جانان
درین وصل اربیابی روی آن ماه — زنی بالای نه قبه تو خرگاه — حقیقت اندرینجا آشنائیست — یقین مر سالکان را روشنائیست
حقیقت اندرینجا دید دیدست — عیان چون یار در گفت و شنیدست — تو برامید فردائی زهی ریش — که اندر خود نگندستی تو لختی خویش
تو برامید فردائی که بینی — همی ترسم که مرچیزی نه بینی — ترا امروز باید وصل دیدن — حقیقت اندرینجا اصل دیدن
ترا تا سوی فردا هست امید — حقیقت هیچ خواهی ماند جاوید — گرت امروز وصل آید بدیدار — شوی از بود کل خود ناپدیدار
یقین نیست چیزائی که گویم — جز اینجا وصل خود چیزی نجویم — اگرچه گفت و گو آخر رسیدست — مرا آخر وصال اینجا بدیدست
مرا امروز امید وصالست — دل من در نشیب جمالست — مرا امروز چون جانان بدیدست — همیشه جان و دل اندر مزیدست
مرا امروز چون جانان هویداست — بنقد امروز شاد چون فردا نه پیداست — مرا امروز چون جان رخ نمودست — زیانم جملگی امید سودست
بنقد امروز دارم دستانم — بنقد اکنون مراد دل ستانم — بنقد امروز با جانان سر آیم — چه از آن بیشکی کز جان برآیم
مران کو نقد را از دست انگذاشت — درینجا گه وصال او خبر داشت — هر آن کو نقد خود اینجا بیابد — همان بیشک یقین فردا بیابد
بنقد امروز دستی برفشانیم — که نقد امروز در روی جانیم — بنقد امروز کام اینجاست پیدا — جمال جان جان در دل هویدا
بنقد امروز از او آسوده گردیم — چه از آن کاندرین کل سوده گردیم — بحمد الله ز وصل او خبردار — بنقد امروز همدم با دلدار
بنقد امروز کامی ز و ستانیم — ز وصلش دم بدم کامی برانیم — ز وصلش جان و دل در شادمانیست — وصال ما کنون در زندگانیست
ز وصلش این زمان عطار شادست — که بیشک اندرین عالم خداوند — ز وصلش این زمان اندر یکی ام — حقیقت مر جمالش بیشکی ام
زهی اسرار ما اسرار دانی کیست — که دریابد که اینجا جان جانی کیست — زهی اسرار ما ننموده سرکس — جمال خویشتن خود یافت می بس
زهی اسرار ما اعیان عشاق — نگنجنده دمادم در کل آفاق — زهی اسرار ما اسرار منصور — درون جان ما دیدار منصور

زهی اسرار ما

زهی اسرار ما ازوی بدیدار — زهی اسرار ما اعیان نموده — در ذرات عالم بر گشوده
درون سالکان زو گشته پر نور — بجان و سر شدم او را خریدار — درون سالکان زین گشته آباد
درون سالکان کین راز بینند — رسیده هر کسی را سر منصور — بآخر ذره ازین گفته دلشاد
حقیقت ختم بر منصور باشد — حقیقت یار خود را باز بیند — درو اعیان کل اینجا بدیدست
سراسر بی شکی پر نور باشد — حقیقت اینکه با آخر رسیدست — اگرچه اصل از نکته یکی بود
ولیکن عقل عشق آمیزش آمد — حقیقت عشق آخر داد بستد — یقین مر عقل را از نسان یافت
حقیقت عشق اینجا گر یکی دید — ولیکن عقل بی شک اندکی دید — همیشه گفت او در چون و چندست
سخن پیوسته از تقلید گوید — ولیکن عشق کل از دید گوید — ولیکن این بیان از عقل باشد
بیان ما همه از عشق یارست — دران اسرار ها بی شمارست — حقیقت در یکی اسرار اعیانست
بیان ما یقین عاقل نداند — وگر داند بکل حیران بماند — یقین او را وی حقیقت جان جانست
یقین ما نداند جز که عاشق — که باشد در بیان عشق صادق — مگر آنکس کو دارد چشم جانباز
بیان ما نداند جز یکی بین — که باشد در یکی اش کفر با دین — حقیقت بازیابی سر اسرار
اگر کافر شوی در عشق جانان — به بینی جان جان اینجا تو عیان — بآخر جان جان ظاهر بیابی
اگر کافر شوی در عشق آن ماه — بیابی ناگهان آن ماه خرگاه — اگرچه طالبی گردی تو مطلوب
اگر کافر شوی در آخر کار — براندازی حجاب از خود بیکبار — چو گردی این سر نی یابی تو نادان
اگر کافر شوی در بد دانی — ولیکن در یقین حیران بمانی — بشرع اینجا شوی در کفر مشهور
اگر کافر شوی چون او یکی تو — خدا در بت به بینی بی شکی تو — تو چندی اندرین بت پرستی
اگر کافر شوی اینجا ز تحقیق — بیابی آخر کار ت توفیق — تو گردی عاقبت در کل مسلمان
اگر کافر شوی اسرار بینی — اگرچه با بتی زنار بینی — نمی بینی بت خود در نظر تو
توئی کافر بتی داری تو در چین — نظر بگشا بت خود در نظر بین — که بیشک در ره هم رهبری تو
بت خود بین که گر خود باز یابی — بسوی بت پرست خود شتابی — بت خود بین و دیگر بت پرستت
بت خود بین که او را سجده کردی — چو حکم از تست این بت پرستی — چرا در دیر دل غافل شدستت
بتی دارد ترا در دیر مانده — ز بهر این بت اندر سیر مانده

بتی داری و بت را سجده می‌کن — که پیدا نیست این بت را سر و تن — چنان این سر بیان گفته خواهیم — که بی‌شک بت پرست عشق شان نیم

بت ما زادهٔ دیر است و گردون — که از دور فنا رخ کرد بیرون — بت ما زادهٔ دیر فنا نیست — که با ما اندرین جا آشنا نیست

بت ما زاده پنج و چهار است — مر او را در جهان دیدار یار است — بت تو صورت است و عین معنی — که بنمود است رخ در جامهٔ دینی

بت ما سر عشق لایزال است — که اینجا گاه در عین وصال است — بت ما جلگی اسرار دیدست — در اینجا گه عیان یار دیدست

بت ما فانی چو آن تنها ولی جانست — که هم جان دارد و هم دیدهٔ جانانست — بت ما جان جان اینجا پدیدست — ابا او در عیان گفت و شنیدست

بت ما یافت جان جان حقیقت — برون شد بیشکی از عین طبیعت — بت ما یافت جانان اندر اینجا — ابا او شد در آخر عین یکتا

بت ما یافت اینجا سر بیچون — ز دلدار خود او کل بیچه و چون — بت ما یافت اینجا کام رانی — حقیقت دید سر لامکانی

بت ما یافت در آخر هدایت — ز یار خویشتن عین سعادت — بت ما با دلست و عین جانست — حقیقت دیده اینجا جان بیانست

بت ما در نمود از یقین است — که او را در عیان عین الیقین است — بت ما در یقین دم از یقین زد — ز کفر خود رقم بر عین دین زد

بت ما در فنا آغاز و انجام — یکی دیدست اینجا گه سر انجام — بت ما در فنای لامکانست — ورا اسرار جانان کل عیانست

بت ما در فنا توحید دارد — یکی ذاتست و او آن دید دارد — بت ما شاه را بشناخت آخر — یقین خود در فنا انداخت آخر

بت ما در حقیقت راه دارد — در ان عین فنا سر شاه دارد — بت ما دیر خود بر جای بگذاشت — ببام دیر شد کز خود خبر داشت

بت ما این زمان در لاهوتیست — به نزد عاشقان پنهان و پیداست — بت ما در یقین جانست و جانان — ازان چون جانست او پیدا و پنهان

بت ما این زمان در عین لاهوت — اگر چه در بیان گفت یا گوست — درون جزو و کل بیشک چو همراه — حقیقت بود کل با حضرت شاه

ببام دیر او در سیر افتاد — ازان اینجا گهه بی‌غیر افتاد — ببام دیر شد بهر تماشا — مر او را سر در اینجا گشت پیدا

ببام دیر شد تا بام بیند — در اینجا گاه از خود کام بیند — ببام دیر او چون منکشف شد — دگر آن راز در کل متصف شد

ببام دیر شد دریافت او راز — حقیقت در عیان انجام و آغاز — ببام دیر شد بالای گردون — نظر کرد ست کل در بیچه و چون

ببام دیر خود را کل فنا دید — وصال شاه در عین بقا دید — ببام دیر اکنون در وصالست — که کلی در تجلی جلالست

ببام دیر اکنون راز دیدست — که وصل شاه اینجا باز دیدست — ببام دیر اکنون بی جهاتست — ز یکی در یکی اعیان ذاتست

ببام دیر در اشیا نظر کرد — همه اشیا چو خود را را هبر کرد — ببام دیر در اشیا یکی دید — خدا را در همه او بیشکی دید

ببام دیر از حق گشت واصل — همه مقصود ش اینجا گشت حاصل — ببام دیر در نور تجلاست — که ذاتش در درون جمله پیداست

بهام دیر اعیانش کما هیست — که بی شک این زمان آنست هیست — که خود اینجا بگه سر خدا یافت
گمان بردن چون اندر یکی دید — حقیقت جملگی با سر توحید — در اینجا بود خود را جان جان کرد
گمان بردن اندر بی گمانی — نظر کرد اندر و سر معانی — معانی محو کرد اینجا بیکبار
گمان بردن کلی در فنا شد — دران حضرت بکلی در بقا شد — برش چون ارزنی شد هفت گردون
گمان بردن تا خود را فنا یافت — از اینجا بیشکی خود را خدا یافت — یکی دان کز یکی جمله هویدا ست
چو اندر بیخودی در نیک و بد شد — دران عین فنا لک احد شد — یقین شد بیشکی کل جان جان او
احد شد تا ز یک آگاه آمد — حقیقت نور الا احد آمد
فنا شد تا بیان اندر فنا شد — مرا اسرار ها در خود بقا شد
فنا شد تا بیان اندر فنا یافت — همه اسرار ها در خود بقا یافت
فنا شد در یقین مانند منصور — فنا شد تا عیانش ذات آمد — حقیقت در عیان آیات آمد
یکی شد تا یکی اندر خدائی — یکی خود دید او در جملگی نور — یکی دید اندرین جا عین بر کار — همه از وی بدید او نا پدیدار
یکی دید و درین جا جان و دل دید — حقیقت یافت او اندر وجودی — همه اندر یکی یکی نمودار — همه عین یکی در عین بر کار
همه اندر یکی یکی نموده — حقیقت ریم دما و نار و گل دید — همه اندر یکی اسرار رفته — همه در دید کلی یار رفته
همه اندر یکی چه آب و آتش — یکی راز یکی یکی فزوده — حقیقت هم نهان و هم پدیدار
حقیقت هر چهار اینجا فنا بود — حقیقت باد و آب اینجا شده خوش — حقیقت هر چهار اینجا شده یار — بوقتی کین همه دیدار حی شد
حقیقت بود حق پنهان نماند — دران عین فنا دید بقا دید — حقیقت بود حق تا بود کی شد — اگر مرد رهی پنهان و پیدا ست
حقیقت چیست بود و بود دیدن — مرین معنی بجز واصل نداند — حقیقت بود حق اینجا هویدا ست — یقین آن مغز اندر پوست دریافت
حقیقت چیست اینجا جان جان دید — یقین را جان و دل معبود دیدن — حقیقت چیست اینجا دوست دریافت
حقیقت چیست سالک را درین راه — درون خویشتن آنجا عیان دید — حقیقت چیست سالک را درین راه — که او دلدار بیند عین ظاهر
حقیقت چیست سالک را درین راز — که در خود بیند اینجا گاه و ناگاه — حقیقت چیست سالک را درین دید — که در خود بیند او اسرار توحید
حقیقت چیست سالک را درین اصل — که بیند در درون انجام و آغاز — حقیقت چیست سالک را همه چیز — که در خود یابد اینجا گر همه نیز
که هم پیش از فنا در یابد اینجا — درین دیر فنا سالک حقیقت — یکی بیند دران یکی طبیعت

درین بود فنا کل بود گردد / باخر در عیان معبود گردد / حقیقت جملگی در تگ و تا بند / که تا این سر باخر باز یابند

حقیقت جملگی در گفت و گویند / که تا این سر دریغا باز جویند / حقیقت جملگی در دید دیدند / ولی این سر بکلی مر ندیدند

یقین میدان که هر کو آخر کار / مرین را زش نیاید آخر کار / سخن اندر یقین میگفت خواهم / در اسرار اینجا سفت خواهم

سخن اندر حقیقت دست داده است / که دلدارم برا مد بر نهاد است / سخن اندر حقیقت کل عیانست / که در هر بیت صد راز نهانست

سخن اندر حقیقت میرود دوست / که تا بینی یقین هم مغز و هم پوست / سخن اندر حقیقت میرود یار / که تا کلی یقین آید بدیدار

سخن اندر حقیقت میرود جان / که تا پیدا نماید جمله جانان / سخن اندر حقیقت میرود دل / که تا منصور آن آید بحاصل

سخن اندر حقیقت رفت صورت / دران نور تجلی حضورت / سخن اندر حقیقت رفت اینجا / که اینجا هست و آنجا نیز پیدا

سخن اندر حقیقت رفت در بست / ز صورت تا یکی بینی تو لابست / سخن اندر حقیقت رفت دیدار / که تا یکی شود اندر نمودار

سخن اندر حقیقت رفت اعیان / که تا یکی شوی در عین جانان / سخن اندر یکی خواهم نمودن / حقیقت تا بآخر آن تو بودن

سخن اندر یکی میگویمت باز / حقیقت اندر ینجا جمله را باز / سخن اندر یکی میگویمت کل / که تا آخر شوی بیرون تو از دل

سخن اندر یکی گفتند مردان / ولیکن با حقیقت دان تو نادان / سخن اندر یکی گفتند منصور / ازان جاوید شد در عشق مشهور

سخن اندر یکی گفت و نهان شد / دران عین نهانی جان جان شد / سخن اندر یکی گفت او ابر دار / که در یکی خدا بودش خبردار

سخن اندر یکی گفت از ازل باز / الی غیر اندرین جا بی خلل باز / سخن اندر یکی گفت از حقیقت / که یکی بود با عین طبیعت

سخن اندر یکی تا جاودان گفت / حقیقت خویشتن را جان جان گفت / سخن اندر یکی دیدار دارد / کسی کو هیچ خود او یار دارد

سخن او گفت در سر انا الحق / حقیقت او خبردار است ارحق / سخن او گفت با ذرات عالم / ازو گویند خود مردان دمادم

سخن از دیدن گفتست بیشک / که او دیدست در خود بی شکی یک / یکی بد تا سخن گفت آشکاره / اگرچه بود او کردند پاره

یکی بد تا سخن گفت و سر افراخت / نمود صورت او از چه بر افراخت / یکی بد تا سخن گفت و لقا دید / فنا اندر بقا دید و خدا دید

سخن گفت و نشانش بی نشان شد / ازان در بی نشانی کل عیان شد / سخن اندر یکی گفت و یکی یافت / حقیقت خویش جانان بیشکی یافت

درین سر بت پرست آمد ازاول / باخر کرد بت اینجا مبدل / بت خود او اول آمد دوستدار او / باخر کرد بت بر سوی دار او

بت خود را و اول سجده میکرد / باخر گشت اینجا در عیان فرد / بت خود را حقیقت کرد بردار / ز سر کل یقین بهتر نمودار

بت خود را بریدش دست و پا او / همه ذرات کردش رهنما او / بت خود را بسوزانید در نار / که تا صورت نماید عین بر کار

بت خود اندر آخر او فنا کرد — حقیقت در فنا بت را بقا کرد — حقیقت بت پرستی را بر انداخت — از آن این بت در اینجا که بر انداخت

که سری بود بهر عاشقان را — که در بازند مهر جسم و جان را — بت او عاشق کون و مکان بود — نه چون بتهای دیگر جان جان بود

بت او عاشق دیدار او شد — ابا او عاقبت بردار او شد — بت او عاشق دلدار آمد — از آن او با عیان بردار آمد

بت او رهنمای عاشقانست — از آتش سجده کردن بهر آنست — بت او سر دیگر داشت بیچون — که محو کل شد اینجا بیچه و چون

حقیقت این سخن با عاشقانست — که بت سوزی ز سر ره روانست — ز بهر تست ای زندیق این راه — نگشتی یک زمان صدیق این راه

دمادم وصل اینجا مے نمایم — بهر تحقیقت اینجا مے فزایم — بمیگویم بت خود دست میدار — ولیکن اندر و بنگر تو دلدار

سخن بسیار گفتم از عیانست — دمی اندر نشان بی نشانست — حقیقت چون سر این سر ندارد — که میدانم که این بت دوست دارد

کجا باشی تو چون منصور حلاج — که کردی بر سر حلاج جان تاج — کجا باشی تو چون او در حقیقت — که از جان دوست میدانی طبیعت

کجا چون او توانی خویش در باخت — که همچون او کسی این راز نشناخت — کجا چون او ترانی یافت بیچون — که افتاد ستی اندر این چه و چون

حقیقت تا چه و چونست در تو — یقین این راز بیرونست در تو — حقیقت تا چه و چونست در دل — نگردد مر ترا مقصود حاصل

حقیقت تا چه و چونست در جان — نخواهی دید اینجا روی جانان — حقیقت تا چه و چونست در راز — ثواب آن نبیند از دو تو باز

ولیکن زین معانی هر نفس من — که در تکرار گردانست روشن — حقیقت این بیان خویش گویم — نه از کس خبر کز این از خویش گویم

مرا این سر ابا خویشست با کس — که من کشتن همی خواهم مرا بس — که میخواهم که چون منصور بر دار

کشد معشوقم اینجا در بر خلق — که سوزانم یقین زنار با دلق — حقیقت بت پرست عشقم اینجا — که افتادستم اندر شور و غوغا

حقیقت آنچه میگویم که هستم — کنون در آخرش بت می پرستم — حقیقت بت پرست آشنایم — که میدانم که در آخر فنایم

حقیقت بت پرست از ابا لم — که میدانم که در عین وصالم — حقیقت بت پرست عاشقانم — در اینجا رهنمائی ره روانم

حقیقت بت پرست دیر مینا — منم اینجا یگه در عین بینا — حقیقت بت پرستم در شریعت — در اینجا میزنم دم در حقیقت

حقیقت بت پرستم در خرابات — رها کردم همه یکباره خرافات — حقیقت بت پرستم در جهان من — دور و زی کاندرین منزل عیان من

حقیقت در بت و زنار باشم — ز زهد رزق من بیزار باشم — حقیقت من ز زهد خویش بیزار — شدستم بسته همچون پیر زنار

حقیقت پیر ما ترسا بتست — غم چون بت پرست تا آخر — حقیقت پیر ما ترسائی عشقست — درین سر فسنه غوغای عشقست

حقیقت پیر ما ترساست در دیر — درین منزل که اینجا عین سیرست — حقیقت پیر ما ترسا شد از دین — که اندر دیر شد در عشق سرمین

حقیقت پیر ما ترسا شد از جان — در دیر بت روی نمود دست پنهان — حقیقت عین جانان بت پرست — زعشق بت عیان در بت نشست

حقیقت دوست میدارد بت اینجا — که در بت میکند او شور و غوغا — حقیقت دوست میدارد بت از اول — که در بت یافت از مقصود حاصل

حقیقت دوست میدارد بت از جان — در و بت روی بنمود دست اعیان — حقیقت دوست میدارد بت از دوست — که بت چون بازبینی صورت اوست

حقیقت دوست دارد بت حقیقت — که در بت مینماید او شریعت — حقیقت دوست دارد بت در اینجا — که اندر شرع دارد او مصفا

حقیقت دوست دارد بت از اعیان — که اندر شرع کردش سجده آن — حقیقت دوست دارد بت کز راز — بت خود سجده اینجا کرد او باز

چو شاه بت پرستان جهانست — حقیقت سجده اش در بت ازانست

چو شاه بت پرستان دلدار — ازان بت سجده را کو دست مر یار

که بت را یافت اینجا گاه چون — حقیقت در نمود این جایگه چون

مرا در گشت روشن سر خویش — که جز بت نیست چیزی هیچ با خویش — حقیقت او ز بت پیدا نمودست — ز بت او را بهر گفت و شنودست

همه صاحبدلان راز دیده — که این سر را بدینجا باز دیده — حقیقت یافتندش سر دلدار — ازین سر را ایشانند خبردار

ازین سر ارکلت دید اینجا — حقیقت می کنندش قابل اورا — حقیقت سجده در پیش خداوند — ازان کردند کین بت بود پیوند

بدین بت میتوان دیدن عجایش — که این بت هست عین آن صفایش — بدین بت میتوان دیدن رخ یار — کز و پیداست اینجا با سنخ یار

بدین بت میتوانی یافت جانان — که اندر بت شدست از عشق پنهان — بدین بت میتوانی ز و خبر یافت — بدین بت می یقین اندر نظر یافت

بدین بت میتوان معشوق دیدن — که اینجا در وصال او رسیدن — بدین بت میتوان دیدار او دید — ازان بت جملگی اسرار او دید

ازین بت روشنست آفاق تنگ — درون او حقیقت طاق بنگر — ازان بت روشن آمد آفرینش — ازین بت یاب بیشک نور بینش

ازین بت سالکان را راز پردان — حقیقت راه کل کردند دریاز — ازین بت هر که واصل شد در اینجا — یقین مقصود حاصل شد در اینجا

ازین بت هر که اعیان دید ناگاه — در اینجا گاه بیشک او رخ شاه — درین بت دید اینجا سجده آورد — درون او مصفا دید از فرد

درین بت هر که اینجا راز یابد — درین بت روی جانان باز یابد — یقین خورشید تابانست پیدا

درین بت ماه چرخ لامکانست — نه تنهائی که کل عین العیانست — درین بت آفتابی رخ نمودست — که با ذرات درگفت و شنودست

درین بت آفتابی کل مهیاست — کز و این آفرینش جمله پیداست — ازین بت آفتابی دستگانست — ز بت پیدا شده اندر جهانست

درین بت آفتاب لایزالست — کسی کو یافت در عین وصالست — کسی کو یافت بیشک سجده اش کرد — باخر همچو او شد در جهان فرد

حقیقت سجده

حقیقت سجده کردن روی او دید — چو خود را در وصال روی او دید — وصال روی او هرگز نیابد — مگر آن که او سوی سجده شتابد

وصال روی او در یاب اینجا — دمادم سجده میکن مر او را — اگر سجده کنی در پیش روئیش — یکی نه پیش غیری نیست سوئیش

اگر سجده کنی مانند عطار — به بینی بت پرست خویش دیدار — به بینی بت پرستی خویش اینجا — تو بردار ای حجاب از پیش اینجا

به بینی بت پرست خویش در خویش — حجاب اینجات او بردارد از پیش — به بینی بت پرست مرد جوئی — کنی او را دمادم تو سجودی

سجود بت پرست خویشتن کن — نمیگویم تو سجده جان و تن کن — سجود بت پرست لامکانی — بکن اینجا که تو او را ببدانی

سجود بت پرست اینجاست دریاب — حقیقت دیدار او پیدا در اینباب — سجود او کن و در یاب اصلش — در اینجا گاه کل دریاب وصلش

سجود او کن و دیدار او بین — وجود خویشتن اسرار او بین — توئی بت سجده کن او را دمادم — چو امر و زاد و درون خویش مستست

توئی بت سجده کن او را دمادم — که بنمودست رخ در عین عالم — سجود او کن از راه شریعت — که بنمودست اینجا گاه دیدت

سجود او کن ادبیت رهنمایند — جمال خویش کل ناگه نماید — سجود او کن اندر زندگانی — که اندر زندگی او را ببدانی

چه به باشد ترا دیدن ازین راز — که بنماید در اینجا نظر باز — اگر بنمایدت ناگه جمالش — تو خود دیدی حقیقت اتصالش

تو و او هر دو یکی در یک آمد — حقیقت در یکی کل بیشک آمد — تو و او در جلال لایزالی — حقیقت تو ز و اندر جلالی

مر او را سجده کن در شرع تحقیق — که از وی بازیابی عز و توفیق — مر او را سجده کن در شرع بیشک — که او وصلست تو خود فرع بیشک

تو این دم صورتی او جان حیاتست — که در تو از پیدا و نهانست — چنان کن سجده اندر پیش رویش — که یکی بینی اینجا جمله سوئیش

چنان کن سجده در دیدار جانان — که او را بیشکی بینی تو اعیان — چنان کن سجده پیش روی دلدار — که در یکی شوی با او نمودار

چنان کن سجده پیش روی آن ماه — که بینی در یکی مر جملگی شاه — چنان کن سجده پیش روی خورشید — که در یکی توئی تا عین جاوید

ببازی نیست اینجا دیدن یار — کسی کاینجا بود از وی خبردار — نه بیند غیر او در هیچ بابی — حقیقت نشنود جز وی خطابی

نه بیند غیر او در هیچ دیدار — ببازی نیست اینجا دیدن یار — نه بیند غیر او در هیچ دیدار — که جمله اوست بیشک در نمودار

نه بیند غیر او در کل دنیا — یکی بیند همه دیدار موئی — همه دیدار جانانست دریاب — درون خویش خود شید جهانتاب

جهان از نور روئیش پر ضیاست — حقیقت نور با نور آشناست — جهان از نور روئیش روشن آمد — حقیقت سر او در گلشن آمد

درین صورت نمودار ست جانان — حقیقت چون مه و خورشید تابان — درین صورت نمودارست در یافت — که خود در خود حقیقت خود بیابد

درین صورت همه مردان آفاق — از و در وی یقین گشتند مشتاق — درین صورت همه روئیش بینند — اگرچه جمله در روی نابینند

درین صورت چو بنماید جمالت — درین صورت تو دیدارش بیابی
نمود صورت او بیشکی راز — نمی شاید بگفتن راز جانان
اگر تو صاحب دردو بقائی — درینجا گاه با یار آشنائی
مگو با هیچکس تو راز پنهان — وگرنه برسرت چون گوی و چوگان
کند پنهان چو عطار خدا بین — مگو ورنه سرت از تن جدا بین

چو دانستم که اینجا آشنائیست — حقیقت من درینجا صاحب اسرار
مرا این روشنی دید خدائیست — دم سرانالحق راز دم من
تو نقشی دید خود نقاش کردی — تو از دیدار مائی صورتی فاش
که تا گشتم ابر او عاشق زار — بسے در عقل اول راز دیدم
بدیدم راز کلی روشنم باز — حقیقت راز جانان فاش دیدم
درون خویشتن مر دید نقاش — حقیقت فاش کردم روے جانان
چو من او بیشک از جانان شنفتست — دمی کان دم بگوید با همه راز
همه ذرات را کردم خبردار — حقیقت فاش کردم تا بدانند
حقیقت از حقیقت کی تواند دید — کسی بیند که این سر فاش گفتست
کنندش از نمود خویش لعنت — کنندش لعنت اینجا گاه از یار
دهندت زحمت اندر زندگانی — کنندش لعنت اینجا گه دمادم
که لعنت میکند او را عیان شاه — حقیقت لعنت دلدار نیکوست
حقیقت چون کند دلدار لعنت — اگر مر لعنت جانان کنی نوش

یکی پرسید از ابلیس ناگاه — کنون در لعنتی تو باز مانده
که جوئی این زمان با لعنت شاه — چرا سجده نکردی بهر آدم
تراآن سجده دی بایست کردن — برجانان همی تسلیم کردن
نهادن تا ترا رحمت فزودے — ازان قربت تو لی اعز انما ده

درین سر تے ترا لعنت نمودے — نگه ورنه تو بر دارش بیابی
بگیر با صاحب دردی به پنهان — نظر کن دید وید یار بنگر
بزاری آنگهی در زیر این خاک — شدم اینجا زدید او خبردار
ازو مر کام جانم بستدم من — کجا هرگز توانی گشت نقاش
که با او عاقبت را باز دیدم — یقین نقش خود نقاش دیدم
همه ذرات را در کوی جانان — چو من گرد یقین در دست و سر باز
نوشتم تا همه عالم بخوانند — حقیقت خویشتن نقاش گفتست
چو منصورش درینجا گاه بردار — یکی بیند نه بیند هیچ محرم
اگر باشد درین پندار نیکوست — کنی زحمت بیکباره فراموش

کنون در لعنتی افتاده مسکین ضعیف و ناتوان و خوار و مسکین کنون در لعنتی در حضرت دوست شدی بیرون ز مغز و ماند در پوست
کنون در لعنتی بیچاره مانده ازان حضرت بکل آواره مانده کنون از لعنتی افتاده تو خوار بزیر پای مردم همچو نشخوار
کنون در لعنتی و ناتوانی که ره در سوی آن حضرت ندانی کنون در لعنتی اندر جدائی نداری هیچ با او آشنائی
کنون در لعنتی و در دار دنیا که آخر دو رخی در سوی عقبی کنون در لعنتی درانده برخویش نمی دیدی تو این سر را خود از پیش
کنون در لعنتی و در ندانی بمانده خوار و رسوای جهانی کنون در لعنتی تا در قیامت چه خواهی یافت در روز ندامت
چرا سجده نکردی اندران دم که گشتی این زمان رسوای عالم چرا سجده نکردی آدم اینجا که دم دم یافتی لعنت در اینجا
چرا سجده نکردی در عیان تو که رسوا مانده اندر جهان تو چرا سجده نکردی تا شدی خوار نبردی آنزمان فرمان جبار
که تا اینجا دم تو طوق لعنت یار درین لعنت کنون افتاده زار چه سر بد تا که آن سجده نکردی که تا اینجا دم تو در اندوه و دردی
چه سر بد آخر از یکدم درین راز که تا من همچو تو دریابم این باز

جوابش داد آن دم پیر رهبر که گر تو می ندانی خود برین در
چرا در لعنت ما باز ماندی ازان اینجا بگه بی راز ماندی
تو نادانی منم دانای اسرار کنون میگویمت از سر خبردار
حقیقت من که ابلیس لعینم میان خلق اکنون بد ترینم ترا میگویم اسرار نهانم که میگوئی که رسوای جهانم
حقیقت سجده آدم نکردم دران دم دوست را فرمان نبردم نبردم دوست را فرمان دران دم نکرده سجده را در عشق آدم
نکردم سجده را آدم در اینجا که میدانستم این سر آن دم اینجا که چون بر روح کلی راز دیدم در اینجا لعنت خود باز دیدم
چو خواندم لوح اندر آخر کار حقیقت کرده بد لعنت مرا یار در اول لعنتم چون کرده بد او بهر زه دانم اینجا گفت یا گو
در اول لعنت من کرده بد دوست چه غم دارم چو میدانم همه اوست در اول لعنتم کردست محبوب با خود ارمش امید مطلوب
بجویم لعنت اورا دمادم چه غم دارم ز فرزندان آدم مرا می باید اینجا لعنت یار که بیزارم همی از رحمت یار
مرا می باید اینجا لعنت او که اندر لعنتم در قربت او مرا می باید اینجا لعنت از دل که در لعنت یکی دیدم ز توحید
خطاب لعنتم در گوش ماندست ازان دم این دمم بیهوش مانده خطاب لعنتم یار ست در دل وزان لعنت مرا مقصود حاصل
خطاب لعنت یار ست در جان مرا چه غم ز لعنت باید مدان آن خطاب لعنت او در دل و جانست مرا هر لحظه صد اسرار پنهانست

خطاب لعنت جانان مرا چست — خطایم باید این جا گاه پیوست — مرا چه غم ازین رنج و عذابست — که در جانم نمود از خطابست

مرا چه غم اگر آید عذابم — و یا دم آید از جانان خطابم — مرا چه غم که جانان راندم از پیش — که می بینم رخ دلدار در پیش

مرا چه غم چو جانان کرد لعنت — که در لعنت مرا اعیانست حضرت — خطاب دوست دارم در عیان من — ازان نندیشم از خلق جهان من

خطاب دوست دارم در نهان من — کجا اندیشم از آه و فغان من — خطاب دوست دارم من درینجا — کجا اندیشم از فریاد اینجا

چو او دارم درینجا گاه بیچون — نگردم یکدم از لعنت دگرگون — خطاب دوست دارم تا ابد من — ازان اینجا کنم پیوسته بدمن

خطاب دوست دارم من دیادم — که من لعنت ترا آرم دمادم — من از لعنت نگردم تا قیامت — کنم خلق جهان را من ندامت

من از لعنت نگردم تا ابد باز — که در لعنت حقیقت دیده ام راز — من از لعنت نگردم تا بآخر — کجا دانم ز لعنتهای ظاهر

من از لعنت نگردم گرد هر کس — چو من در لعنتم لعنت مرا بس — من از لعنت نمود دوستدارم — از اول کل سجود دوست آرم

من از لعنت دران ساعت کیا زنجا — نظر کردم مرا آمد ازان روح — دران دم چون بدیدم سر جانان — نیندیشم دمی یک لحظه از آن

دران دم هر سه یارانم درین کار — پناه خویش بردن نزد جبار — دران دم مرمرا گفتند کاخر — اگر خواهد شدن این سر بظاهر

دران دم شان جواب سر بسر دادم — که من این لعنت اینجا که نهادم — دران دم من نبودم زین خبردار — تو ای صاحب سوال ازین خبردار

من آن جوهر را بگفتم نزد ایشان — که تا ایشان نمانند این برشان — مرا با حکم نیردان چه کارست — هر انچه حکم پاک کردگارست

هر انچه حکم او رفتست از اول — که یارد کرد حکم او مبدل — هر انچه حکم او رفتست از پیش — قضای رفته چون بردارم از خویش

هر انچه حکم او رفتست خواهد — ز حکم او جوی اینجا نکاهد — قضای رفته حکم کردگارست — درین معنی قضا با بی شمارست

قضای رفته چون [illegible] — ز حکم او اینجا چه ناوانست — قضای رفته دیگر می نیاید — گره کو بسته اینجا که گشاید

قضا رفتست من بگذاشتم او — نوشته در ازل از سر گفت و گو ایم — قلم رفتست بر ذرات عالم — چو بر من نیز بد فرزند آدم

قلم رفتست چون شد هر [illegible] — ز نمود و ره اینجا گاه او راز — چو من اینجا بگه اعیان بدیدم — نمود راز ها از انسان بدیدم

حقیقت بر سر هر یک قضا ایست — ز حکم دوست بیچون بر ملا ایست — حقیقت هر که آمد سوی دنیا — قضا رفتست برو تا بعقبی

همه ذرات عالم رفته اینند — فتاده هیچ من سوی با اینند — همه ذرات عالم راز بنوشت — پس آنگه خاک آدم باز بگذشت

حقیقت لعنت آمد من باز — چو من آدم ز جنت آگنیدم — که راز آدم اینجا باز دیدم

سبب من بودم از اسرار بیچون — که آدم آمد از جنات بیرون — سبب من شدم اندر هر بلائی — چو بر هر کس رود اینجا قضائی

سبب من باشم و دیگر بنا شد — درین سر با چو من رهبر نباشد — سبب من باشم اندر عشق جانان
سبب من باشم اندر نزد هر کس — تو ای صاحب سوال این نکته دانی — که جمله اوست تا ما را نه بینی
لعنت کن لعنت گر خود می کنی تو — یقین می دان که بر خود می کنی تو — لعنت کن لعنت که لعنت بر خورت باد
منم اینجا درون جمله عالم — بخود لعنت کنند اینجا دمادم — بخود لعنت کنند این جمله دانا
بخود لعنت کنند و می ندانند — اگر یابند جز حیران نمانند — بخود لعنت کنند اینجا نه بر من
بخود لعنت کنند اینجای ایشان — که اینجا گه منم یکتای ایشان — حقیقت کرد کار هر دو عالم
مرا بر جسم ایشان راهبر کرد — ز ریش انم درین جا خیر و شر کرد — حقیقت شد ز من بنمود دادار
همه ز من بود کایشان بدانند — حقیقت سر بسر از حق ندانند — همه بد ها ز من آید بدیدار
همه بد ها ز من باشد یکایک — که هر کس را نمایم راز بیشک — مرا پرورد کار از بهر این راز
بمن گفتست و مارا وعده داده ست — که من اینجا یگه راز نهانم — حقیقت کرد اندر جسم من باز
دلم از وعده او شاد آمد — ازان جانم ز غم آزاد آمد — دلم از وعده او شاد است
دلم از وعده او پایدار است — اگر چه جانم اندر زیر بار است — که وعده مر مرا تا یوم دین ست
کنون اندر امید وعده ماندم — که میگوید که او از خویش راندم — که بخشایش کند جانم بیکبار
حقیقت هست لعنت آخر کار — مرا رحمت کند آخر بیکبار — ولیکن آخر این جا رحمتم کرد
تمامت انبیا را دیده ام من — محمد از همه برگزیده ام من — که او را سر ز سر کن فکانست
محمد دید سر ما و خیالی — مرا گفتست او راز نهانی — که این بیچارگان هر چه دانند
منم امروز راز یار دیده — ورا امروز احمد برگزیده — که جانانم حقیقت کارساز است
حقیقت کار ها دلدار سازد — مرا در آخر کار او نوازد — نوازد آخر کارم بیکده
یقین دانم که اندر آخر کار — بیامرزد مرا دانای اسرار — حقیقت من درینجا راز ادیم
حقیقت جان جان دریا فتستم — درین خانه یقین دریا فتستم — در رحمت کشادست اندرینجا
همه تقدیر نیکی و بد از اوست — یقین چون بفعل اندر گفت از اوست — ازان اے صاحبم اینجا باسرار

که او دانای اسرار نهانست — مرا امروز در سرکار عیانست — بیک دم میروم از غرب تا شرق — درون جمله گی مانند برق

چو بر قرب من شتابان سوی ذاتست — حقیقت هم گذر دارم سوی ذاتست — گذر دارم دران حضرت دمادم — همی یابم یقین قربت دمادم

ازان قربت خبر دارم زسرّ راز — در اینجا می نمایم صاحب راز — نه در شرع پیدا رم لیک در خیر — حقیقت دارم و هم میکنم سیر

حقیقت بود اشیا دیده ام من — سراپای فلک گردیده ام من — همه ملک منست اکنون سراسر — حقیقت جمله دنیا تو بنگر

همه ملک من ست دنیای غدار — نبرد همتم عمی ناپدیدار — که دنیا در برم چون ذرّه آهیست

همه دنیا نبرد من خرابی ست — همی نزدیک عقل هیچ خوابی ست — همه در خواب غفلت خفته بینم — وجود جملگی آشفته بینم

همه اینجا یگه در خورد و خواهند — حقیقت خفته در عین سراپند — مرا دنیا مسلم شد بیکبار — که یک یک میکنم از خواب بیدار

چو می بینم که راه حق نورزند — ز دوزخ ذرّه اینجا نترسند — ره بدشان نمایم آخر کار — که تا اندر بدے آیند گرفتار

حقیقت هر چه در دنیا خوشی ست — نبرد راه بینان ناخوشی ست — حقیقت کفر و فسق و دزدی و خون — همه کار من ست اینجا بیچون

حقیقت سالکان را ره شناسم — درین معنی از ایشان می برانم — چو میدانم که ایشان در صفا اند — حقیقت در یقین جان صفا اند

فنا سائی من اندر ایشان بیکبار — ز قرآنند کل از من خبر دار — عدوی ناکسانم من نه ایشان — چنان حق یقین گفته ز قرآن

من از ایشان گریزان گشته چون شیر — ولی اندازم اندر دام هر گرگ — یکی کو دوستدار عین دنیاست — حقیقت فارغ از اسرار عقباست

من او را می کنم هر لحظه در بے — که تا اندر بلایش افگنم وے — حقیقت گر همه سر در یقین ست — که در آخر در اینجا پیش بین ست

من او را وسوسه در خاطر آرم — بدنیا مر ورا از دین برآرم — کنم او را وساوس دم بدم من — اگر مرد ست اینجا گاه و گر زن

کنم امروز رسوا آخر کار — حقیقت پرده بردارم بیکبار — از و تا خوار گردانم ز خویشش — بلائے دیگر آرم من به پیشش

کسی کاینجا خبردار ست از من — حقیقت بگذرد از ما و ز من — کند طاعت دمادم اندر اینجا — دران جان و دل دارد مصفا

اگرچه سوے او دم دم شتابم — درون پرده او را نیابم — همه جا راه دارم جز که در دل — مرا اینجا شدست این راز مشکل

نظرگاه خداوندست آنجا — نیارم کرد آنجا گاه غوغا — ولی آنکس که دل دارد سوی من — شود تاریک او را قلب روشن

نهد دل در سوے دنیا بیکبار — شوم با او حقیقت مشفق و یار — برانم زو بیک ره نور و بینش

سوی تاریکدان آرم شتابان نور — دهم او را براه بد یقینش — ببد کردن که مشهور جهانم

هران کو ترک من داد از حقیقت — جهان تاریک و من نور جهانم

هران کو دور پے ملک من آمد — حقیقت خوار در جان و تن آمد — سپر زین جایگه راز شریعت

دروں جان و دل از پرصفائیات — یقین صدر عالم مصطفائیات — مرا احمد دریں جا راز داں دید — حقیقت در ہمہ خلق جہاں دید

سوالی کرد از من رہبر کل — کہ چونی این زمان در عین این دل — چگونہ اوفتادی در بلایت — چنین بد رفتہ آنجا در قضایت

حقیقت است سر را میزارا — حقیقت راہ حق چندین نگہدار — ابا خلقش دریں جا بے وفائی — مکن بے حد کہ ترسم آشنائی

حقیقت آشنائی دوست گشتی — بدی در مغز اکنون پوست گشتی — یقین داری ز اسرار حقیقت — کنون افتادہ در سوی طبیعت

ترا از بہر این سر آفریدند — درین دنیات آخر آوریدند — ترا انجاست ملک و مال اسباب — درون جنگلی ہستی خبر یاب

ز بہر حق مکن چندین بدی تو — کہ در اول عجب نیکو بدی تو — اگرچہ سرکشے کردے در اول — تراحق کرد در آخر مبدل

ولیکن آخر کارت یقین ست — کہ حق آمرزگار کفر دین ست — بدی کمتر کن و نیکی وفا کن — نکوئی خاص از بہر خدا کن

جوابش داد آن دم صدر دین را — کہ ای عین الاعیان مرہبین را — حقیقت راز من اینجا تو دانے — کہ بیشک بر تمامت کامرانے

مرا دانی تو اے سید کریم — جدا ام این زمان از عین مجبوب — اگرچہ طالبم ہستی تو مطلوب

تو میدانے حقیقت راز جملہ — تو ئے انجام و ہم آغاز جملہ — حبیب اللہ و بی چون و چرائے — سزد گر مرا راہی نمائے

تو میدانی کہ من حق را شناسم — حقیقت ہم تو مطلق می شناسی — تو میدانی کہ جز جانان نہ بینم

حقیقت این بیان اکنون شنفتی — تو ای جوہر مرین دُر را کہ سفتی — یقین پنہان مکن گر راز دانے — کہ بیشک ہم تو در من باز دانے

خدائی تو مرا کردہ بلندست — بتو دارم ہمے امید رحمت — کہ بنمودے رخ از بہر شریعت

خدائی من ترا کل دانم اینجا — ولیکن نزد تو ناداتم اینجا — مرا یک مشکلست این از بگشائے

بمعنی و بصورت تو مندائے — حقیقت از ہمہ عیبی جدائے — اگر بگشائیم مشکل در آخر — مرا اسرار گردانی تو ظاہر

بگو تا آخر کارم چگونست — کہ نفس من دریں جا گہ زبونست — زبونم کردہ در نزد دنیا — با خر چیست رازم نزد عقبا

حقیقت کردم اینجا گاہ شاہا — ترا گستاخی اکنون جان پناہا — جواب من بدہ تو آخر کار — مرا این پردہ را بر گیر یکبار

بگو تا جاودانم ہست راحت — ویا باشم ہمہ در عین زحمت — نہ ہمچون دیگرانت ناسپاسم

عزازیلیت سگ درگاہ آمد — کنونت کمترین در راہ آمد — کہ این دم ملکت آمد آفرینش

ہمہ دنیا ز تست امروز معروف — تو واری از من اینجا امر معروف — تو ئی بر خیلیان امروز سرور

اگرچہ نور بودے اول کار — کنون در کار ہستی گرفتار — چرا در من آمدی کل میں بین تو

ره مایافتی در آشنائے — به از اول هم اینجا تو البیس — اگرچه هست اینجا مکر و تلبیس
حقیقت انچه حق خواهد کند آن — نماند لعنت او جاودانه — دو روزے لعنتی اندر زمانه
ترا ابریست اندر پیش خورشید — نخواهد ماند تا ریکیت جاوید — که نیکی و بدے در ره نماند
ترا توفیق خواهد بود آخر — مرا این کرد سید حکم ظاهر — تماشا کردم اندر خلق عالم
تماشا انچه من کردم در اعیان — ندیدست و نه بیند هیچکس آن — مرا سید خبر دارم خبردار
زحق گردد کنونم در ره او — بمانده خاک راه درگه او — چنان دانم که لعنت رحمت اوست
کنون تسلیم راه مصطفایم — مرا و را کمترین خاک پایم — که او بی شک حقیقت مرغزاریست
بد و نیکست از درگاه یزدان — که باشم من کنون آگاه جانان — که از احمد درینجا راز دیده
زهی البیس کاندر آخر کار — حقیقت از محمد شد خبردار — زهی البیس کاینجا راز گفتی
زهی البیس کاینجا آشنا شد — که پیغامبر مرا و را رهنما شد — زهی البیس در جانان ندیده — با آخر در سوے جانان رسیده
خبردارے خبرداری خبردار — ترا بستو دا اینجا گاه عطار — زهی عاشق که عشق یار داری — که اندر عاقبت دیدار داری
زهی عاشق که اعیان جهانے — که داری سر اسرار معانے — زهی عاشق که گفتی این سخن باز — در آخر تو ابا پیر کهن ساز
سخن نیکو نمودے در حقیقت — تو وچه دوست اما در شریعت — سخن در شرع گفتی نیک یابد — ندیدی در میان بی شک تو مر خود
ندیدی خویش را جز عین لعنت — که آخر یافتی مر عین قربت — در آخر رحمت و غم چه داری — که در لعنت درینجا پایداری
در آخر رحمتست از رب دادار — که رحمت نیز خواهد کرد دلدار — نمیداند کسے اسرار اینجا — نمی بیند کسے دیدار اینجا
همه در گفت و گوئے تو فتاده — یقین در حبست وجوی تو فتاده — زهی اندر خطاب حق تعالے — بمانده خوار اندر دار دنیا
ترا این همت است ای راز دیده — که راز مصطفائی کل شنیده — حقیقت حق شناس و خود شناسے — که در اعیان احمد باشناسے
ازان دیدار داری آخر کار — که بر خود داشتی لعنت بسیکبار — نهادی لعنت اندر گردن خویش
چو سر جمله مردانی حقیقت — درونی با همه اند رطبیعت — که صاحب درد و صاحب دیده تو
یقین را انبیا کل دیده تو — بلعنت مانده تو مردی درینجا — یقین چون صاحب دردے دردا
یقین چون صاحب دردے درینجا — رها کرده درین جاگاه قربت — ز جانان یافته کل آشنائے
شناسائی خود و هر دو جهانے — شناسائی خود و هر دو جهانے — که داری بے شکی راز نهانے

شناسائی

شناسائی خودی در عین دنیا / که بر گردن نهاد ستی زمو را / تو طوق لعنت جانان دریغا
همه حیران تو تا خود چه چیزے / بخواری در فتاده از عزیزے / همه حیران تو تو در همه یار
اگر شادیست اینجا گاه از تست / کسی داند که او گاه از تست / وگر هم غم بود از زندگانے
اگر خوفست در وے آخر کار / قلم رفتست از بیچون ستار / ولیکن در میان هستی بهانه
چو خود داد ے تو انصاف از میان بار / حقیقت نقش آور دی پدیدار / همه لعنت بسوے خویش برد ے
گرفتار همه اندر بلائے / چنان کاینجا که کل آشنائے

یکی پرسید از منصور کابلیس / که دائم هست اندر عین تلبیس
بدی جمله ازو آمد پدید دار / ازین سر باشد اینجا او خبردار
همه زشتی عالم زو عیانست / که اینجا بی شکے دون جهانست
چه گوئی بهر او ے راز دیده / چنان کاینجا تو ئی او با ز دیده / حقیقت می شناسد مرخدا او
جوابش داد منصور گزیده / که چون ابلیس نبود راز دیده / چنان کابلیس اینجا دوست دیدست
چنان کو یافت در حق آشنائے / نداند یافت مطلق رو شنائے / چو او دیگر کسے در دور عالم
یقین او دید حق اینجا دمادم / که از وی هست چندین عالم دمادم / حقیقت اوست اینجا راز مجنوں
حقیقت عاشق چابک سوارست / که او را در جهان این یادگارست / تمامست انبیا دیدست اینجا
تمامت انبیا کرده سوال او / بهر وهمی دریغا حسب حال او / بپرسیدست از صاحب کمالان
همه با او در اینجا راز گفتند / زدید خویش با او باز گفتند / چنان کو دید خود داند در اسرار
چنان کو دید خود دیدست در خلق / گهی در عین زناریست و گه دلق / گهی اندر خرابا تست ساکن
گهی در کعبه بر درگه ستادست / گهی بر خاک پائی شه فتادست / گهی در میکده او ورد نوشست
گهی از بیم جانانست حیران / گهی در پرده جانانست پنهان / گهی در کافرے بستست زنار
گهی در خلوت تن در مقیمست / گهی با هر کس اینجا گه سلیمست / گهی اندر دو ذرات از راه
گهی راهت نماید گه کند گم / ترا چون قطره در عین تلاطم / گهی اندر حقیقت رهنمایید

شده در جزو و کل در عین غوغا
حقیقت عین شادی بیکبار
ز مانم در حقیقت هم تو دانے
که این ابلیس کرد اندر زمانه
همه خورد ند صاف اینجا تو درد ے

گهی در عالم تحقیق باشد — گهی کافر گهی زندیق باشد — ازان خوانندش اینجا گاه ابلیس — که باشد دائما در عین تلبیس

نه دائم اندر اینجا برقرار است — بهر سیرت عجب ناپایدار است — ازان نزدیک هر کس خوار و ننگ است

نه یکرنگست دائم در دو دنی او است — چنین بودن بر عاقل نه نیکوست — حقیقت اصل او از عین نار است — ازان پیوسته نزد عقل خوار است

ولیکن من ازو یک چیز دانم — ازو این جایگه رمزی برانم — حقیقت دیدمش در عشقبازی — که این رازم نماید پیش بازی

که در لعنت چنان او استوار است — که دائم اندرین سر پایدار است — چنان در عشق محبوس و اسیر است — که اندر طوق لعنت بی نظیر است

چنان کاندر جهان او خوار آمد — یقین در عشق برخوردار آمد — تمامت انبیا از لعنت حق — گذر کردند و جستند رحمت حق

تمامت انبیا از سر لعنت — شدند ترسان همی در عین حضرت — تمامت انبیا ترسان ازین اند — که ایشان اندرین ره راز بینند

همه ترسان شدند از لعنت یار — نبه بردند اندر حضرت یار — همه ترسان شدند اینجایگه کل — نیارستند یک ذره مرین ذل

حقیقت بارشه اینجا کشیدن — زهی ابلیس این تاوان کشیدن — ترا زیبد که بار آن کشی تو — در اینجاگه رقم بر جان کشی تو

ترا زیبد که اینجا طوق لعنت — نهی بر گردن اندر شور حضرت — ترا زیبد که بار آن کشیدی — حقیقت زهر جان جان چشیدی

وگر گفتا که ابلیس ست ملعون — که اینجا دید راز سر بیچون — بیک سجده که اینجاگه نکردست — نظر کن تا چندین زخم خوردست

بیک سجده که در اول نکرد او — حقیقت تا قیامت زخم خورد او — حقیقت من ز نسل آدم باز — کنم عزم و درین جا صاحب راز

دران لحظه که آدم گشت پیدا — زدید جزو و کل در خود هویدا — حقیقت در زد در اهم بود ابلیس — نظر کردم درین جاگه تلبیس

چو گنج آدم اینجا مے نهادم — حقیقت این معین را در گشادم — درون جسم آمد او نهانی — نظر میکرد سر کن فکانی

یقین گنج آدم یافت اینجا — حقیقت در نهان دم یافت اینجا — بدید او سر بیچون و چگونم — حقیقت راه برداز اندرونم

حقیقت جان بدید و دل عیان یافت — درون ما همه راز نهان یافت — حقیقت در زد گنج من شد از دید — نظر میکرد اینجا سر توحید

عیان گنج من کرد او نظاره — حقیقت دید دیدم من چه چاره — مرا چون گنج بنمودم درینجا — حقیقت سجده فرمودم درینجا

ملائک سجدهٔ آدم نمودند — ز ذات ما یقین واقف نبودند — همه سجده باکرده ملائک — که آدم زبدهٔ کل ست مالک

چو سر دیدند اینجا سجده کردند — ملائک جملگی این گوی بردند — حقیقت سجده اینجاگه نکرد او — ز من این جایگه او زخم خورد او

تمامت انبیا اینجای ظاهر — همه در قالب آن پاک ناظر — نکرد این سجده بیرون از حضرت — حقیقت یافت آدم طوق لعنت

چو نافرمانی ما کرد گردون — یقین از ذات ما افتاد بیرون — اگر او این زمان مردود را هست — حقیقت آخر اینجا عذر خواهست

حقیقت زده

حقیقت مانده اینجا راه بین است — حقیقت لعنتش از ما است رحمت — ولیکن رحمت آمد به لعنت
یقین میدان که رحمت آخر کار — بخواهد کرد بر جمله بیکبار — یقین میدان که لعنت هم ازو بود — که ابلیست را آتش نه نکو بود
ز خود بینی همی در لعنت افتاد — ز قربت دور شد بی رحمت افتاد — یقین هر کس که دور از دوست باشد — نه مغزی باشد او کل پوست باشد
حقیقت قصهٔ ابلیس این است — که اینجا گاه بیشک راز بین است — اگرچه سالک واصل نموده — در بسته بیک ره بر گشوده
ز ابلیسی کنون بیرون شدستی — حقیقت ذات کل بیچون پرستی — حقیقت اینهمه از بهر آن بود — که تا ابلیس آخر در عیان بود
که او در عین نافرمانی دوست — حقیقت باز ماند اندر سوی پوست — تو گر مرد رهی مانند ابلیس — مباش اینجا بگیر و در مگرو ابلیس
برون کن دیو ابلیس از دماغت — منور کن بنور کل چراغت — یقین دنیاست ابلیس این بدان تو — گذر کن بیشکی زین خاکدان تو
هر انچه فکر بد باشد طبیعت — تو مر ابلیس دان بیشک حقیقت — برون کن فکر بد از خاطر خویش — دو روزی باش اینجا ناظر خویش
دو روزی کاندرین دنیا دونی — نه اندیشه که رحمت کن بلعنت — حقیقت باش اندر عین فرصت
تو اندیشه ز خود کن تا که چونی — که تو از هر دو عالم مرفرونی — بهین آنکس که اینجا سجده بود دوست — نگردوست اندر اینجا لعنت اوست
تر اسجده نکرد ابلیس نادان — ز لعنت گشت پر تلبیس نادان — تر اسجده نکرد و طوق لعنت — بگردن یافت بیرون شد ز لعنت
تر اسجده نکردای جوهر کل — چنین افتاده شد در عین این ذل — به بین تا تو چه چیزی اول و جان — که نبود ست ریبت جان جانان
به بین تا تو چگونه آشنائی — که در اعیان تو دیدار خدائی — به بین ذات خدا در خود نمودار — تر ا اسرار کل در پیش معبود
به بین ذات خدا در خود نمودار — برون شو این زمان از ابلیس و پندار — به بین ذات خدا او خویش موجود — مبندیش از ریا و مکر و تلبیس
به بین ذات خدا ابلیس بگذار — اگر مرد رهی تلبیس بگذار — به بین ذات خدا ای صادق کل — اگر هستی حقیقت عاشق کل
به بین ذات خدا اینجا و شناس — رها کن مکر و زرق اینجا و وسواس — که تو بر تر ز عقل و عکس نار ی — اگر اینجا حقیقت پایدار ی
تر ا از ذات خود موجود کردست — حقیقت نقش خود معبود کردست — تر ا از ذات خود کردست پیدا — درین عالم ز عقل کل هویدا
تر ا از ذات خود پیدا نمودست — اباتو گفته و از تو شنودست — تر ا از ذات خود بنمود بینش — ز تو پیداست بود آفرینش
تو مغزی این زمان در صورت پوست — حقیقت چون بیابی صورت اوست — تو مغزی زآفرینش رخ نموده — حقیقت خود بخود پاسخ نموده
تو مغزی این زمان در عین دنیا — تر ا پیدا شده دیدار مولا — تو مغزی این زمان اعیان بدیده — ازان منزل بدین منزل رسیده
ز ذات پاک او پیدا نمودی — دو روزی نقش در دنیا نمودی — ز ذات پاک او اعیان رازی — تو سیمرغی بصورت شاهبازی

اگر شاهست نماید روی اینجا — ور اینی تو از هر سوی اینجا — ترا شاهست اینجا صورت جان — حقیقت چون نمیدانی تو ایشان

باسمی لیک جان جانت اینجاست — حقیقت سر مر پنهانت اینجاست — باسم آدمی تو لیک معنی — چو آخر ننگری دیدار مولی

حقیقت در تو دیدارست ننگر — که سر تا پای تو دیدارست ننگر — حقیقت در تو دیدار آلهست — ز سر تا پای تو دیدار شاهست

تو شاهی اندرین عالم فتاده — بصورت سیرت آدم فتاده — تو شاهی اندرین عالم یقین شاه — درون جانت هم خورشید و هم ماه

تو شاهی اندرین دنیا حقیقت — نشسته بر سر تخت شریعت — وزیر تست عقل کل ندانی — که بر تخت شریعت کامرانی

وزیر تست عقل و بادشاهی — که مشتق گشته از خورشید و ماهی — وزیر تست عقل کل درونت — بسوی ذات اینجا رهنمونت

وزیر تست عقل اندر ممالک — تو عشقی لیک اندر عشق هالک — مقام سالکی در تو بدیدست — حقیقت واصلی ات ناپدیدست

تو مستی سالک کون و مکانی — که ره در سوی آن کل باز دانی — حقیقت عقل کل با تست دریاب — درون خانه از عشق در تاب

حقیقت عقل کل همسایه تست — تو خورشیدی و او چون سایه تست — تو خورشیدی حقیقت سایه بگذار — تمامت بین و پایه پایه بگذار

تو خورشیدی ز ذات کل نمودی — حقیقت عقل کل را در ربودی — به معنی و بصورت جان جانها — درون تست اینجا گنجها نها

غرض چون پرده او پیش رویست — درون پرده او در گفت و گویست — غرض چون پرده بر رویت فتاده — چنین دیدار هر سویت فتاده

اگر این پرده برخیزد ز دیدار — معائنه ببینی خود بدیدار — اگر این پرده برخیزد ز ردت — نماند این نفس خود گفت و گویت

اگر این پرده برخیزد ز اسرار — چه بینی در حقیقت لیس فی الدار — دران عین فنا در خویش نگر — که یکی در یکی ست پیش و پس نگر

یکی دارد و در عین دو بینی — مرین اسرار اینجا گه ببینی

یکی از بایزید این بار پرسید — که اینجا که حقیقت حق توان دید

بگفتم صورت او را میتوان یافت — بگو تا من خبر یابم ازان یافت

چو آن شه دید سلطان حقیقت — کی او را کی تواند دید طبیعت

به بیرون همچو او را ندیدست — که در تن ظاهر و بیرونست پنهان

اگرچه با همه گفت و شنیدست — به بیرون کی توانی یافت جانان

به بیرون اندرون هر دو یکی ست — حقیقت جان جانان عشقی ست — اگر باشد برون در هم درونست — حقیقت خود بخود او رهنمونست

اگر او را بصورت تو ببینی — نبرد عاشقان باشد دو بینی — بمعنی بعض بین او را بدو باز — که اعیانت چنین باشد همه راز

بدو هم باز بین او را حقیقت — که او را کی تواند یافت دیدت — بدو هم ذات او در خویش یابی — بوقتی کز خودت بیخویش یابی

به بی خویشی نمایت رویت اینجا — به بی خویشی جمال او بیابی — به بینی خود کمال او بیابی
به بی خویشی نمودارت شود دوست — به بی خویشی تواند عالم دید — مر او را بنگری در عین توحید
به بی خویشی جمالش میتوان یافت — چنان نورش درون دیده آمد — که از نورش رخ جان دیده آمد
چنان نورش درون دیده دیدم — ز دیده دیده هم دیده بیابی — اگر در دیده او را دیده یابی
درون دیده بنگر دیدهٔ دید — که جز از دیده او را کی توان دید — ز دیده دید دیده او بازیابد
درون دیده دیدار است بنگر — که او در دیده دیدار است بنگر — درون دیده او در دیده آمد
درون دیده دیدار است بیچون — بر او نقطهٔ انسان گردون — درون دیده بینش ز دیده بینش — تو دیدار بینش بین در دیده بینش
درون دیده جانانست هویدا — حقیقت نقطهٔ خالش چو پیدا — درون دیده جانانست عیانست — در اینجا نقطهٔ خالش عیانست
در اینجا نقطهٔ خالست پیدا — یقین بی مقبل و خالست پیدا — نظر کن خال او در نور تحقیق — از آن خالش در اینجا یافت توفیق
نظر کن خال در نور تجلی — ز نور او درون دیده پیدا — حقیقت جان جانانست دیده — که هم پیدا و پنهانست دیده
حقیقت خال جانانست بنگر — که در خورشید تابانست بنگر — حقیقت خال جانانست بیدان — درون او یقین را عیانست بیدان
جمالش دیدهٔ خود کن تماشا — که بنمودست کل در عین الا — اگر در دیده دید دیده بینی — جمالش در نهان در دیده بینی
اگر ز دیده دریابی وصالش — عیان بینی ز تجلی جمالش — اگر در دیده دریابی رخ یار — نمودارست او در دیده بسیار
جمال یار اندر دیده بنگر — عیان دیدار او ز دیده بنگر — جمال یار در دیده توان دید — حقیقت دیده در دیده توان دید
جمال یار اعیانست در دید — ز دیده باز بین در عشق توحید — زبان در دیدن او گنگ و لالست
حقیقت نقطهٔ خالش هویداست — ز بهر او هزاران شور و غوغاست — اگر در دیده بینی راز جانان — هم اینجا مست و هم آغاز جانان
نظر کن دیده را تا یار بینی — حقیقت در عیان آثار بینی — نظر کن دیده را در سر دو عالم — که تا یکتا نماید راز این دم
نظر کن دیده را بنگر رخ یار — که از دیدست اینجا گه بدیدار — ز هی نادان ندیدی راز دیده — نظر کن این زمان از راز دیده
ز هی نادان بخود گر دیدهٔ تو — از آن اینجا نه صاحب دیده تو — هران کو عشق صاحب دیده باشد — در اینجا گاه صاحب دیده باشد
هران کو دید دیدارش درین سر — درون دیده جانان یافت ظاهر — تو را در دیده خورشیدست دیدی — حقیقت نور جاوید ست دیدی
ز نور دیدهٔ خود آشنا باش — درون دیدار دیدار نقابش — ز نور دیده بنمود او لقایت — همی گرداند اینجا جا بجایت

ز نور دیده بنگر روشنائی — که از وی داری اینجا آشنائی — ز نور دید بنگر هر چه بینی — که جز نورش دگر چیزی نه بینی
ز نور دیده اینجا کرد واصل — کزین نورست هر مقصود حاصل — ز نور دیده بنگر جمله اشیا — کزان نورست اینجا جمله پیدا
ز نور دیده بنگر نور خورشید — که نور دیده خواهد ماند جاوید — ز نور دیده بنگر بر فلک ماه — که نور دیده هر جامی بر در راه
ز نور دیده بنگر در فلک بین — که این نورست پیدا یک بیک بین — ز نور دیده بیشک عقل یابی — که این تحقیق نی از نقل یابی
ز نور دیده بنگر عرش و کرسی — حقیقت نیست بیشک نو رسیدی — ز نور دیده بنگر جنت و لوح — کزین نورست هر لحظه ترا روح
ز نور دیده بنگر فرش آیات — که پیداشد مرین در جمله ذرات — ز نور دید بنگر هست در نیست — مگر زین سر ترا اینجا خبر نیست
ز نور دیده بنگر جسم و جانت — کزین هر دو شود کلی عیانت — ز نور دیده بنگر کوه و دریا — حقیقت بحر جان در نور دعوی غوغا
ز نور دیده بنگر کوه اجسام — که داری این زمان آغاز و انجام — ز نور دیده بنور بنگر چار عنصر — که این نورست سر اسرار عنصر
ز نور دیده بنگر آتش و آب — ز خاک و باد این اسرار دریاب — ز نور دیده گر واصل شوی تو — حقیقت زین بیان بی دل شوی تو
بنور دیده عاشق گرد اینجا — کز و یابی جمال فرد اینجا — جمال بی نشان در دیده دیدم — حقیقت جان جان در دیده دیدم
جمال بی نشان در دیده دریاب — اگرچه این نه تو دیده در خواب — تو در خوابی کجا دریابی این راز — که در خوابت نباشد چشمها باز
تو در خوابی بخیالی دیده خویش — که هستی بیخدای مرد درویش — تو در خوابی و چشمت رفته در خواب — کجا بینی تو خورشید جهانتاب
تو در خوابی جمال جان ندیده — حقیقت آن مه تابان ندیده — تو در خوابی نخواهی گشت بیدار — که دریابی درون دیده دیدار
تو در غفلت فتاده مست خوابی — حقیقت نور دیده کی بیابی — تو در خوابی و چشمت از خواب بردار — حقیقت دیده را دریاب بردار
جمال دیدهٔ جانت نظر کن — دلت از دیدهٔ جانت خبر کن — جمال دیدهٔ جان بین تو روشن — حقیقت سیر کن در هفت گلشن
جمال دیدهٔ جان مصطفا یافت — که اینجا گاه او دید خدا یافت — اگرچه نور دیده هست بر سر — ولی از دیدهٔ جانت تو بنگر
ز نور دیدهٔ جان یار دریاب — چو بیداری ترا آمد ازین خواب — جمال دیدهٔ جانت منور — بنور مصطفا پیداست بنگر
جمال دیدهٔ جان او عیان یافت — بچشم جان جمال حق از ان یافت — بچشم جان جان جان جان دید — حقیقت از حقیقت او عیان دید
بچشم جان تمامت یافت ذرات — که چشم جان او بد دیدهٔ ذات — بچشم جان جمال بی نشان دید — حقیقت جملهٔ کون و مکان دید
بچشم جان جمال دوست دریافت — چنانکا اینجا عیان اوست دریافت — جمال جان خبر دارد ز جمله — که در روضه نظر دارد ز جمله
نظر دارد کنون در جسم و جانها — یقین میداند او را در نهانها — نظر دارد بدین گفتار عطار — که او را کل همی بینم خبردار

بچشم جان خود چون ره نمودم / درینجا گه جمال شه نمودم / بچشم جان خود اینجا یقین باز / نمودم او عیان انجام آغاز
حقیقت هر که چیزی از لقا یافت / حقیقت او ز نور مصطفا یافت / ز نور مصطفی گر راز یابی / دل و جانت درینجا باز یابی
ز نور مصطفی بین هر چه باشد / که جز نورش دگر چیزی نباشد / ز نور اوست اینجا جان و اعیان / که می بینید جمال دوست پنهان
حقیقت مصطفی اندر دل ماست / یقین کاینجا یگه او حاصل ماست / ازو خواهیم و زوی راز بینیم / ازو هم ذات او را باز بینیم
ازو مقصود ها حاصل شود بیان / که ازوی یافتم این نص برهان / دل عطار آنجا گاه آمد / که اینجا گاه دیدشاه آمد
دل عطار ازو اینجا خبر یافت / یقین مر نور پاکش در نظر یافت / دل عطار ازو اسرار گفت / حقیقت او حقیقت گفت گو گفت
دل عطار اینجا گاه جان کرد / دگر جانش درینجا جان جان کرد / دل عطار ازو گفتست اسرار / حقیقت اوست از شرم خبردار
دل عطار در دریای خونست / درین دریا یقین او رهنمونست / دل عطار ازین دریای جانان / بسی جوهر فشاند اینجا که اعیان
دل عطار زین دم واصل آمد / که مقصود از محمد حاصل آمد / دل عطار مقصودش همین بود / که احمد در درونش پیش بین بود
دل عطار این دم پیش بینست / که نور مصطفا ایش مشیر بینست / دل عطار ازو افشاند جوهر / حقیقت اندرین دریای اخضر
دل عطار در سر جواهر / محمد بود اندر جمله ناظر / محمد در دل عطار جانست / ازان عطار اسرار نهانست
محمد در دل عطار بودست / که در جانش جمال او نمودست / دل عطار در بود محمد / یقین اسرار منصور و موید
بنور او شدم واصل بعالم / که گفتم در عیان سر دمادم / بنور او نهادم بر سرم تاج / بنور او بر من زد چو حلاج
دم حلاج او تجدید آخر / مرا اسرار جانان کرد ظاهر / دم حلاج اینجا گه عیان شد / جمال یار آنگه کل عیان شد
محمد رخ نمودم آخر کار / نمودم اندرینجا سر اسرار / حقیقت هر که از احمد لقا دید / درون جان و دل کلی صفا دید
ز صورت سوی معنی راه بردم / ز معنی ره بسوی شاه بردم / حقیقت عقل کل اینجاست در تو / بر بین کاینجا یگه پیداست در تو
بنور عقل کل کان مصطفاست / تمامت سالکان را رهنماست / بیابی وصل از احمد حقیقت / قدم را راست دار و راند شریعت
قدم را راست دار و راستی کن / ز احمد روز و شب در خواستی کن / بخواه از مصطفی راز دل خود / کز و یابی حقیقت حاصل خود
دل و جان هر دو زو حاصل شود کل / مراد جمله زو حاصل بود کل / مرادست سالک را درین راه / که ناگاهی رسد در حضرت شاه
مرادست سالک را درین سر / که حق یابد درون خویش ظاهر / مرادست سالک را دران دید / که تا کلی یکی گردد ز توحید
مرادست سالک را دل و جان / که اینجا کل به بیند روی جانان / مرادست سالک آخر کار / شود در جمله او کل او جمله یار

مراد عاشق از معشوق اینست — که آخر دید کلی در یقین ست — مراد عاشق اینجا حاصل آمد — که چون صورت زجان اینجا نهان شد

بوصل دوست اینجا گه رسد باز — درینجا گه ابی صورت شود باز — ایا سالک طلبگاری تو در جان — شده در راهی طالب راه آن

نظر را باز کن بیچاره اینجا — که گردستی تو راه عشق تنها — نظر را باز کن در منزل تن — که خواهد شد ره تاریک روشن

نظر را باز کن آغاز و انجام — که خواهی یافت وصل کل انجام — سر انجام تو دلدار ست دریاب — بهر نوعی زمن مرد خبر یاب

خبر یاب ای دل و جان آشنائی — تو در اعیان یکی و با خدائی — درین عین خدائی باز مانده — درین اسرار صاحب راز مانده

تو در عین خدائی می ندانی — که بیشک از خدا هر دو جهانی — توئی ذات و خبر از خود ندارے — که در دیدار جانان جمله یارے

توئی ذات و خبر از خویشتن یاب — خدا را در حقیقت خویشتن یاب — منزه دان تو او را از طبیعت — که نبماید ترا کل دید دیدت

تو چیزی در تو کل موجود پیدا ست — تو هستی نبده و معبود پیدا ست — درونت گر خبر دارد ازان دید — یکی بین هر دو عالم راز توحید

یکی بین هر دو عالم در درونت — حقیقت شاه هر دو نیز نمونت — یکی بین هر دو عالم را تو در دل — اگر بینی یکی هستی تو واصل

یکی بین هر دو عالم را تو در جان — درون جان چو اعیانست جانان — یکی بین هر دو عالم تا بدانی — چرا مرکب بهر جا گه دوانی

یکی بین هر دو عالم واصلانه — حقیقت هم توئی کل جاودانه — یکی بین و دوئی از خود بیفگن — خدا را یاب خود بی ما و بی من

یکی بین و دوئی بردار از پیش — حجاب این دوئی اندر از خویش — یکی بین و دوئی اینجا رها کن — عیان مر جسم و جان کلی خدا کن

خدا کن بود او در بود خود باز — حقیقت آنگهی شو صاحب راز — خدائی کن درینجا خود فنا کن — پس آنگاهی سر و پایت خدا کن

خدا بین بود خود را بود او بین — ببین بد جملگی او را نکو بین — حقیقت هیچو منصور سرافراز — انا الحق زن تو در بود زمانه

حقیقت هیچو منصور سرافراز — نمود صورت از خود دور انداز — حقیقت هیچو منصور یکی بین — همه حق کرد حق را در یکی بین

حقیقت زان دم سحر راز مطلق — ز سوزن هم ز سوسکو انا الحق — حقیقت هیچو او بردار شوق آی — همه عالم درینجا راز بنمای

همه عالم چو خود تو پیش بین کن — اگر از سر او گوئی چنین کن — اگر از سر او گوئی راز برگوی — همه ذرات اینجا گه خبر گوی

که بود جمله تن بیشک خدا ست — کسی داند که این راز آشنا ست — تو گر منصور راه لامکانی — چنین کن تا بقای جاودانی

بیا بی اندرینجا زانک اینجا — حقیقت نیست عشق و شور و غوغا — همه اینجا ست و آنجا هیچ نبود — حقیقت صورتی جز هیچ نبود

بصورت این معانی را بدانی — ز جان دریاب این راز نهانی — که جان پیوسته باشد با ذات جانان — حقیقت خویش اندر جست و جو

درون جانست جانانت سخن گوی — حقیقت مر ورا اندر سخن جوی — درون جانست اندر گفت و گوئیت — حقیقت خویش اندر جست و جو

درون جانست

درون جانست اسرار دو عالم ترا بنموده دیدار دو عالم درون جانست بی پوست ایدل زجان کن عاقبت مقصود حاصل
درون جانست اندر پرده پنهان همیگوید ترا اسرار جانان که ای غافل چه گردی عمری دوبیدی حقیقت بود من اینجا ندیدی
خطابت میکند در جان یقین یار همیگوید ترا این سر ز اسرار خطاب دوست خواهم گفت اینجا در اسرار خواهم سفت اینجا
خطاب دوست خواهم گفت اینجا بدین اسرار منصوری تو یکرو خطابت میکند هر لحظه ات یار کزان از بود خود کل کرد بیزار
خطابت میکند در روز و شب حقیقت دوست را بی کام و لب

که ای اینجا کمال من ندیده زهی اینجا جمال من ندیده
جمال من ندیده غافلا تو دریغا گاه اسی بی حاصلا تو
تو از من زنده و من از تو دیدار تراگویم حقیقت هر دم اسرار

تو از من زنده و من از تو پیدا درون جان تو اینجا هویدا درون جان تو در گفت و گویم نظر کن در دم تو عین هویم
درون جان تو اینجا جلالیم خود اندر خود همه عین و صالیم درون جان تو رخ را نمودیم ازان در دید تو یکتا نمودیم
نظر کن بنده در ما باز بین ما دوئی منگر که ما یکتا هستیم دوئی منگر که ما یکتا بدیدیم ز پنهانی خود پیدا بدیدیم
دوئی منگر که ما یکتای ذاتیم ترا اینجا یگه عین صفاتیم دوئی منگر که ما را هست دیدار ز یکی ما نگر ای صاحب اسرار
دوئی منگر که ما بیچون و ازیم که یک پنهان خود را می نوازیم ز نیک بینان خود واقف شدستیم که هم از عشق خود وصف شدستیم
بنیک بینان خود اینجا عیانیم حقیقت بیشکی جان و جانیم جهان جان بما پیدا نمودست که ما را انتها پیدا نمودست
ازل را با ابد پیوند ما دان حقیقت ذات ما را کل تقادان منم دانای بیچون و چرایم که در جانها تمامت رهنمایم
منم الله رحمان و رحیم ابی صورت یقین حی قدیم بدانم راز موری در بن چاه که از سر همه دانایم آگاه
منم بر جمله و جمله ز من خاست حقیقت هر چه پنهانست و پیداست همه ذات من است و غیر من نیست یقین جمله منم هم جان و تن نیست
مبین جان من از من نگر تو اما مومن اگر داری خبر تو همه ذات منست و غیر هیچ نیست چو بشناسی بعشقم بیش و کم نیست
ترا اندر ازل برگزیده ام من درون جان حقیقت دیده ام من زمن پیدا و پنهان میشوی باز دگر باره بمن اعیان میشوی باز
له الملک مرا بنمود زوالم که در اعیان تجلی جلالم تعالی مالک الملک قدیم که بسم الله الرحمن الرحیم
یکی ذاتم که من اول ندارم ز ذات خود همه جانی برآرم یکی ذاتم که مانندم نباشد حقیقت خویشم و پیوندم نباشد

بسین جز ذات من اینجا هو الله — تمام شد صفات از قل هو الله — تو ای عطار این چه می چگونی — چو بودست او ست اکنون می چه جوئی

تو ای عطار دیدار لقائے — حقیقت در عیان یار خدائے — تو اولی او تو هر دو یکی راز — حقیقت او تو پیدا شده باز

تو اولی واصل اسرار گردت — در اینجا گه بکل دیدار گردت — تو اولی واصلی اعیان نمودت — حقیقت کل رخ اندر جان نمودت

ندیدی غیر او اکنون ز اسرار — تمامت سالکان کردی خبردار — خبر کردی همه ذرات عالم — که هر ذرات را گوئی دمادم

عیان گفتی حقیقت را منصور — نمودی سر تو بی سر باز منصور — حقیقت سر نجواهی ثابت اینجا — که یکتائی تو یکتائی تو یکتا

تو یکتائی تمامت سالکانی — حقیقت در حقیقت جان جانی — تو یکتائی و جان جان ندیده — رخ او را چنین اعیان ندیده

تو یکتائی در وصل تجلی — رسیدستی بکل اصل تجلی — در اینجا یافتی و در یقین باز — ترا کل شد در عین الیقین باز

در عین الیقین سر تو کشادست — ترا گنج حقیقت جمله دادست — در عین الیقین بگشوده تو — یقین گنج عیان نموده تو

در عین الیقین را کرده باز — نمود گنج کل را کرده باز — در عین الیقین جمله نمودند — حقیقت در جهان بر تو کشودند

همه راز جهان اینجا ترا فاش — شد اینجا از انکه دیدستی تو لقاش — همه اسرار ها بخشید یارت — که او اندر ازل بد دوستدارت

دل آگاه تو معنی جانست — یقین گنجینهٔ اسرار رحمانست — دل آگاه تو تا جان بدیدست — درون جان تو جانان بدیدست

دل آگاه تو این جمله معنی — یقین نمود از دیدار سوئی — دل آگاه تو گنجیست بیچون — که این دریا همی ریزد به بیرون

دل آگاه تو هرگز نریزد — که جز جوهر ازو هرگز نخیزد — دل آگاه تو گنجینهٔ جانست — یقین گنجینهٔ اسرار جانست

دلت گنجینهٔ جانست اینجا — در و گوهر شناسا بانست اینجا — دلت گنجینهٔ نور و صفا ایست — که در وی نور خاص مصطفا ایست

دلت گنجینهٔ بود آلهست — که جان نمود از دیدار شاهست — دل آگاه تو گنجیست از دید — که می ریزد چنین دریا پدید

دل آگاه تو گنج عیانست — زبان تو ازان گوهر فشانست — دلت گنجینهٔ بود خدا ایست — که مر بیچارگان را رهنمایست

دلت گنجینهٔ معبود پاکست — که آن گنجینه در دیدار خاکست — ازین گنجینه اینجا سالکانت — یقین شد جوهر عین العیانت

ازین گنجینهٔ جوهر فشاندے — بسر آخر درین حضرت نماندے — ازین گنجینهٔ تو خاص و هم عام — مراد خویشتن یابند تمام

ازین گنجینه کاینجا داد و شاهست — فشاند بستی تو اندر خاک راهست — ترا زیبد که این گنجینهٔ شاه — فشانی جملگی بر سالک راه

ازین گنجینه اینجا سالکان را — حقیقت دیده کردی جان جانرا — زهی واصل که اینجا گه توئی تو — که بیشک محو کردستی دوئی تو

زهی واصل که کل دیدار کردی — همه ذرات را بیدار کردی — زهی واصل که اصل کار داری — که در جانان دلی بیدار داری

زهی وصل که در یکی نمودار — زهی وصل که جان شناختی تو — زجان در جزو و کل در باختی تو
دل و جانت منور شد بحقیقت — دل و جانت لقای دوست دیدست — چنان کانجا لقائی اوست دیدست
دل و جانت چنان از وصل جانان — دل و جانت بکلی جان بدیدند — چو منصور از حقیقت آن بدیدند
دل و جانت چو منصور از یقین یافت — دل و جانت لقای یار دارند — حقیقت نقطهٔ سر کار دارند
دل و جانت یکی اندر یکی اند — دل و جانت ز ذات لامکان کل — شده یکی عیان کون و مکان کل
دل و جان تو هر دو نور عشقند — زهی منصور اعیان خسرانی — که تو داری حقیقت هر دم آن
دم او از تو پیدا شد در اینجا — دم او از تو پیدا شد عیانی — چو او گفتی همه راز نهانی
دم او از تو پیدا شد در اسرار — دم او از تو پیدا شد کز انها — نمودار تو یکتا شد چو یکتا
دم او از تو پیدای جهانست — تو میدانی که دیدستی یقین تو — حقیقت در درونت بیشکی تو
تو میدانی حقیقت سر جانان — دمادم میکنی بر جمله اعیان — که گفتی در عیان اغراز اول
تو میدانی که اول آخر کار — یکی دیدی حقیقت جمله دلدار — که این در ها شنیدی می فشانی
تو میدانی که خود بشناختستی — باخر خویش در روی باختستی — تو میدانی حقیقت جوهر دوست — درین دنیا و دیدی مغز و پوست
تو دیدستی جمال بی نشانی — که امروز از حقیقت او نشانی — تو از او او ز تو پیدا حقیقت — تو عین دیدهٔ او یکتا حقیقت
که عطارست ذات بود احد — در اینجا بیشکی گشته آگاه — یقین دیدی عیان دیدار شد تو
تو آگاهی ز ذات و هم صفاتت — که میگوئی بیان از نور ذاتت — که دانستست درین دنیا خدا را — که تو داری جمال طلعت یار
جمال طلعت جانان تو داری — حقیقت در جهان کل آن بود را — جمال طلعت جانان نمودی — دو عالم را یقین عینان نمودی
جمال طلعت جانان ز دیدار — همه ذرات را کردی خبردار — جمال طلعت جانان در اعیان — نمودی در یقین جمله بدیشان
که تو داری حقیقت دیدهٔ دیدار — یقین خواهی شد اینجا تا پدیدار — حدیث وصل اینجا گه یقینست — که ذرات حقیقت پیش بینست
تو مرد پیش بینان جهانی — که سر از حقیقت را تو دانی — تو مرد پیش بینانی در اینجا — حقیقت سر پنهانی در اینجا
حقیقت پیش بینان جهان را — در اینجا که تو کردستی عیان را — حقیقت پیش بینان جمله دیدی — یکی اندر یکی شان جمله دیدی
همه ارواح دید انبیا را — در اینجا که تو دیدی آشکارا — همه ارواح صدیقان این راه — تو دیدی و شدی از جمله آگاه

همه ارواح مدیحان اسمار — همه ارواح مروان جهان تو — درون خویشتن دیدی عیان تو
همه ارواح اند تست موجود — کز ینسان یافتستی جمله مقصود — زیکی گشته اینجا گه بدیدست
بدیدارست در تو جمله ارواح — حقیقت انبیا و نیز اشباح — بدیدارست در تو جمله مروان — حقیقت انبیا و اولیا زان
ترا اینجا بدیدارست در یک — که احمد در حقیقت دید بیشک — ترا اینجاست زان نیشان نیشانی — تو از انسان بجانان کل رسیدی
ترا اینجاست وصل در وشائی — حقیقت نور دیدار خدائی — ترا اینجاست بود کل مسلم — که دیدستی زخود دیدار آدم
تمامی اینجاست آدم آشکاره — تو در او او بتو اینجا نظاره — ترا اینجاست آدم تا که دیدی — که در دم دید آدم را بدیدی
ترا اینجاست آدم جنت اینجا — حقیقت مر ترا این قربت اینجاست — ترا اینجاست آدم تا بدانی — دم تست و یقین زان دم عیانی
ترا اینجاست نوح برگزیده — از انی تو جمال روح دیده — ترا اینجاست آن دیدار نوحست — از انست اینهمه فتح و فتوحست
ترا اینجاست نوح و بحر و کشتی — که در دریای جانان برگذشتی — ترا اینجاست شیث راز دیده — جمال او درونت باز دیده
ترا اینجاست ابراهیم از آذر — فتاده در درون در عین آذر — ترا اینجاست ابراهیم خلت — درین آتش رسیده سوی قربت
ترا اینجاست ابراهیم و قربت — شود در عاقبت اینجا بت افگن — ترا اینجاست اسمعیل در جان — که خواهد کردش ابراهیم قربان
ترا اینجاست اسمعیل تحقیق — بخواهد گشت کشته او ز توفیق — ترا اینجاست اسحاق گزیده — که اندر عشق گردد سر بریده
ترا اینجاست اسحاق وفادار — زجانان زندگی یابد دگر بار — ترا اینجاست یعقوب جفاکش — زعشق یوسف اندر صد جفا خوش
ترا اینجاست یعقوب و یقینست — که یوسف او کنون کلی بدیدست — ترا اینجاست یعقوب از نمودار — بدیده باز یوسف را دگر بار
ترا اینجاست موسی بر سر طور — حقیقت راز گویان غرقهٔ نور — ترا اینجاست موسی رخ نموده — اباحق دم بدم پاسخ نموده
ترا اینجاست موسی صاحب راز — حقیقت پرده کرده از رخ او باز — ترا اینجاست موسی راز دیده — جمال شاه اینجا باز دیده
ترا اینجاست موسی عشق جانان — حقیقت یافته دیدار اعیان — ترا اینجاست ایوب شده خوب — رسیده بیشکی در وصل محبوب
ترا اینجاست جرجیس عیانی — بگشتن یافت او راز نهانی — ترا اینجاست جرجیس زنده نامم — شده زنده یقین از عین آن دم
ترا اینجاست صالح صاحب راز — حقیقت یافته ناقه دگر باز — ترا اینجاست زکریا زنده گشته — درون آن شجر تابنده گشته
ترا اینجاست خضر و آب حیوان — حقیقت خورده دیده جاودان — ترا اینجاست عیسی روح اعظم — حقیقت روح از الله آگاه
ترا اینجاست دیدار محمد — حقیقت جمله اسرار محمد — ترا اینجاست مر دیدار حیدر — گشاده بر تو ای عطار او در

ترا اینجاست

ترا اینجاست فرزندان ایشان — ترا اینجاست دیدار همه دید — که می بینی یکی زایشان نوحید

ز توحید حقیقت جمله دیدی — ز توحید حقیقت وصل ایشان — ترا پیداست اینجا اصل ایشان

ز توحید حقیقت باز دیدی — درون تو کنون دیدار ایشانست — حقیقت اینهمه اسرار ایشانست

درون تو بکلی راز دریافت — درون تو از ایشان یافت جانان — که ایشانند اندر جمله حیران

چو خورشیدند ایشان جمله در کل — حقیقت بود شان برداشته دل — چو خورشیدند ایشان سوی افلاک — حقیقت در همه ذرات یک

چو خورشیدند ایشان مر سر افراز — حقیقت نور افگنده همه راز — چو خورشیدند ایشان نور عالم — حقیقت جمله کی منشور عالم

چو خورشیدند ایشان نور تابان — حقیقت بر همه ذرات انسان — چو خورشیدند اگر بینی تو این راز — حقیقت همچو من اندر یقین باز

چو خورشیدند اگر دانسته تو — چه گویم چونکه نتوانسته تو — برو خاموش شو تا سر بدیدی — حقیقت بود شان طی بر بریدی

برو خاموش شو چون می ندانی — که بیشک خوار و سرگردان جانی — برو خاموش شو در سر اسرار — که تا کردی مگر سودی خبردار

برو خاموش شو ز این من و دم — که تا یابی مگر بوئی از ان نم — برو خاموش شو تا راز بینی — مگر آخر تو این سر باز بینی

برو خاموش شو اندر شریعت — که ناگاهی شود این سر بدیعت — برو خاموش شو اینجا تحقیق — که در آخر ترا بخشند توفیق

برو خاموش شو در عالم ای یار — که تا آخر شوی زین خبردار — برو خاموش شو ای بی وفا تو — سر اسرار شرع مصطفا تو

سر اسرار شرع مصطفی یاب — در آخر از حقیقت وصل دریاب — سپر راه شریعت کاخر کار — برون آئی یقین از عین پندار

سپر راه شریعت همچو منصور — که ناگاهی نماید بیشک نور — بنور شرع ایشان رسیابی — درون خویشتن زیشان بیابی

بنور شرع اصل ذات ایشان — همه در خود بیاب در زنده دل شو — درینجا همچو آب و گل شو

همه در خود بیاب اینجا حقیقت — که در تست اینهمه یکتا حقیقت — همه در خود بیاب اینجا که دوست — که تا چون مغز بیرون آئی از پوست

همه در خود بیاب اینجا تحقیق — که در اینجا توانی یافت توفیق — درینجا گاه دیدار لقا شو — همه در خود بیاب آشنا شو

همه در خود بیاب کرد جانان — که تا یابی حقیقت فرد جانان — همه در خود بیاب ذات بیچون — حقیقت خویشتن بین بیچه و چون

همه در خود بیاب اینجا بیان تو — حقیقت بین درینجا جان جان تو — همه در خود بیاب اینجا عیان ذات — حقیقت بیشکی خورشید آیات

همه در خود بیاب کرد اصل — که مقصودست در تو جمله حاصل — ترا اینجاست مقصود اخردمند — حقیقت عین معبود اخردمند

ترا اینجاست مقصود و نمیدی — ترا اینجاست معبود و نمیدی — ترا معبود اینجا یابی بنگر — حقیقت بود پیدا ایست بنگر

ترا معبود اینجا ست و نظر کن — وجود و جان خود را در خبر کن — ترا معبود اینجا لیست دریاب — ز دیدار نمود جان خبر یاب

نمود جان از و بین و دل از خویش — که او معبود دهر و ماسوی خویش — ازین سر دو درین جا گه بیابی — اگر اینجا دل آگه بیابی

دل آگاه مے باید درین راه — که در یابد وصال این جایگه باز — دل آگاه مے باید درینجا — که این دریاز بکشاید درینجا

دل آگاه مے باید درین سر — که بسر از منش بیند آر اطاهر — دل آگاه دلی باید دران سب — که در خود باز یابد بیشکی جان

دل آگاه مے باید که دلدار — درون او شود اینجا پدیدار

دل آگاه مے باید که بیچون — نماید رویش اینجا بیچه و چون — دل آگاه مے باید چو عطار — که بروے کشف گردد جمله اسرار

دل آگاه مے باید ز توحید — که یکی یابد اینجا گاه در دید — دل آگاه مے باید چو آدم — که اینجا گه خبر یابد دمادم

دل آگاه مے باید که چون نوح — درین دریا بیابد قوت کوح — دل آگاه مے باید که در راز — چو ابراهیم یابد سر او باز

دل آگاه مے باید که از جان — چو اسمعیل گردد عین قربان — دل آگاه مے باید در آفاق — که گردد سر بریده همچو اسحاق

دل آگاه مے باید که محبوب — شود در عاقبت مانند ایوب — دل آگاه مے باید چو موسے — که گردد سوی طور عشق یکتا

دل آگاه مے باید درین راه — که سیر دن آید و گردد یقین شاه — دل آگاه مے باید چو یوسف — که شاهی یابد اینجا بی تاسف

دل آگاه مے باید چو ایوب — که طالب آید و گردد چو مطلوب — دل آگاه مے باید چو صالح — که گردد در یقین عین مصالح

دل آگاه مے باید ز نظاره — زکریا وار گشته پاره پاره — دل آگاه مے باید چو عیسے — که در یابد حقیقت قرب اعلے

دل آگاه مے باید چو احمد — که باشد در عیان کل سوئید — دل آگاه مے باید چو حیدر — که در یابد حقائق را سراسر

دل آگاه همچون مرتضا گو — که تا بی خود شود گردد خدا او — دل آگاه مے باید حسن وار — که جام زهر نوشد از کف یار

دل آگاه مے باید حسینی — شهید عشق گشتن بهر زینی — دل آگاه مے باید چو اصحاب — که در یابند خورشید جهانتاب

دل آگاه مے باید چو منصور — که صورت محو گردانند سوی نور — دل آگاه منصور از معانے — حقیقت باز دانی این معانے

دل آگاه او سرار دیدست — درینجا و درانجا یار دیدست — دل آگاه او یکتا ازان شد — که از معنی ز صورت بی نشان شد

دل آگاه او سرار جان یافت — درون جان خود او جان جان یافت — دل آگاه او امد در یافت — حقیقت تخت دل آن شاه در یافت

دل آگاه او دم از خدا زد — حقیقت عین صورت بر فشا زد — دل آگاه او دم زد ز بیچون — حقیقت کار خود بستد ز بیچون

دل آگاه او دم ز دلبر زد — ز مشرق یار آمد بر سر دار — دل آگاه او اعیان ذاتست — که هم جانان هم پنهان ذاتست

دل آگاه او اینجا انا الحق — زد اندر دار و گفت او را ز اطلاق — دل آگاه او از صورت خویش — حجابی یافت آن برداشت از پیش

دل آگاه مے باید ز صورت — که تا این سر به اندر بی نفورت — هر آن کو این حقیقت یافت سر باز — چو او بردار آمد گشت جانباز

هر آن کو این حقیقت یافت در خویش — حجاب جسم و جان برداشت از پیش — هر ان کو این حقیقت در نظر یافت — حقیقت جملگی اندر نظر یافت

هر ان کو عاشق منصور جان شد — چو او اینجا ز صورت بی نشان شد — هر ان کو عاشق منصور جانست — حقیقت دان که از خود بی نشانست

هر ان کو دم ز دا اینجا باز دید او — حقیقت در عیان این راز دید او — هر ان کو غیر ازین چیز دگر دید — حقیقت هیچ بیشک در نظر دید

وصال اینجاست از منصور خلاج — نمیخواهی که اندر فرق جان تاج — نهی دم زین سخن در صورت خویش — حقیقت فاش شو نمرد در ریش

چه به زین دوست میدار ے در اینجا — که مر این پرده بر داری در اینجا — چه به زین دوست میدار ے که از ما — شوی اینجا چو او بیشک خبردار

چه به زین دوست میدار ے بدنیا — که مے بینے در و دیدار مولا — چه به زین دوست میدار ی حقیقت — که آیدبی نشان اینجا بدیدت

چه به زین دوست میدار ے که در دل — عیان دلدار بینی دوست حاصل — چه به زین دوست میدار ے که در جان — حقیقت یابی اندر روے جانان

چه به زین دوست میدار ے در اینجا — که مر دلدار خود در عین اظهر — چه به زین دوست میدار ے تو در سر — که مر دلدار خود یابی تو در بر

چه به زین دوست میدار ے تو در یاب — یقین او توست اینجا خبر یاب — چه به زین دوست میدار ے بگو باز — که روئی جان جان بینی بجان باز

همه وصلست هجران نیست از پیش — همه جانست مرجان فرت از پیش — همه وصلست و دیدار ست اینجا — دلت جانانه پندار ست اینجا

همه وصلست و دیدار ست هجران — ولیکن تو شده اینجا دگرگون — درون جان دل را با صفا کن — همه وصلست هجران را رها کن

همه وصلست اندر خویش بنگر — تو داری یار اندر پیش بنگر — همه وصلست اندر جان و در دل — شده مقصود اینجا جمله حاصل

همه وصلست اینجا و صلی نیست — که دریا بد که جمله جز بلے نیست — همه وصلست و یکی دریکی است — نبرد و اصلان آن بیشکی است

همه وصلست و اصل فتیه دوست — که مے داند که دید جملگی اوست — همه وصلست و اصل راه دیده — حقیقت دید جمله شاه دیده

همه وصلست و اصل در عیانست — ولیکن او ز کلی بے نشانست — همه وصلست و اصل از دیدست — همه در خویشتن او باز دیدست

همه وصلست و اصل عاشق خویش — حجاب جسم و جان برداشت از پیش — همه وصلست و عاشق و اصل یار — نمی بیند بجز کل حاصل یار

همه وصلست و دیدار دیده — در اینجا بود خود او یار دیده — همه وصلست اندر بی نشانی — از ان وصلست آن جمله معانی

همه وصلست اینجا گاه بنگر — ترا گفتم دل آگاه بنگر — همه وصلست و جانان رخ نموده — ترا این جمله خود پاسخ نموده

همه وصلست و جانانست اینجا — بدان جان در تو اعیانست اینجا — همه وصلست و جانان را ز بمود — ترا انجام هم آغاز بمود

همه وصلست و جانان گفت و گویست — حقیقت چرخ سرگردان چو گویست — همه وصلست اشیا را یکایک — همه در وصل گردانند بی شک

همه در وصل گردانند نایافت — مگر جان اندرین معنی خبر یافت — همه در وصل اند جست و جویند — نمی دانند و کل دیدار اویند

همه در وصل گردانند اینجا — مراین سر را نمی دانند اینجا — همه در وصل با دلدار خویشند — نمی دانند عیان با یار خویشند

همه در وصل گردانند دوران — همی جویند وصل از جان جانان — همه در وصل وصل اندر همه دید — حقیقت اصل اصل اندر همه دید

همه در وصل گردان اله اند — یقین در عشق سرگردان شاهند — همه در وصل سیر و گردند ازان نیست — حقیقت در عیان سر توحیست

همه در وصل سیر و گردند اینجا — حقیقت جمله اند شور و غوغا — همه در وصل هیچ و نیست حیران — تو داری زانکه هیرونند حیران

حقیقت وصل کل در اندرونست — [illegible] — حقیقت اندرین جا یاب هر آن

زهی اسرار چندان آشکاره — که شد چرخ فلک [illegible] — که از شوقش حقیقت چرخ گردانست

زهی اسرار کاینجا روی بنماید — درین عطار کاینجا گم نگردید — که سر عطار را کلی بدیدست

حقیقت سر اسرار خدائی — درون است اینجا [illegible] — نمودارست اندر گفت و در گو

چنان در سر اسرار عیانم — که سر هر دم جوهر سر دیگر فشانم — حقیقت سر او را راست تحقیق — که گوئی مر مرا دادست توفیق

بسی گفتند این اسرار هر گز — کسی اینجا نگفت و نقل عاجز — شد است [illegible] — فرو ماندست عقل اینجای درجوش

فرو ماندست عقل ره نبرده — حقیقت ره بسوی شه نبرده — فرو ماندست عقل اندر [illegible] — ندارد با حقیقت آشنائی

فرو ماندست عقل یانده حیران — درین اسرار های جان و جانان — فرو ماندست عقل و نا بدیدست — حقیقت عشق در گفت و شنیدست

فرو ماندست عقل و عشق گفتار — مراین دریا همی ریزد در اسرار — حقیقت عشق شیفت اینهمه را — که عشق اینجا یگه دیدست کل باز

حقیقت عقل شیفت و خبر یافت — یقین دیدار آخر در نظر یافت — ز عشقی وصلی پیداست امروز — ولیکن درون شیداست امروز

ز عشقش وصل چندان عیان شد — ازان حیران و سرگردان ازان شد — ز عشقش گرچه بنمودست اسرار — ولیکن در عیان در عین پندار

بماندست آنچنان اینجا که عقل — نمی آید برون از دیدن نقل — نمی آید برون از پرده رانه — که دریابد چو عشق عیان کل باز

نمی آید برون تا زنده بینی — حقیقت هیچ عشق او باز مبینی — نمی آید برون از عین هستی — که تا هستند در نیکا رخ یار

نمی آید برون از دیدن خود — که بگذارد در اینجا بت پرستی — فرو ماندست اندر نیک و در بد

نمی آید برون از پرده اکنون — حقیقت خویشتن گم کرده اکنون — نمی آید برون از وصل دلدار — نیابد او بکلی وصل دلدار

اگر چه وصل دارد زندگی او | نه بیند اندر اینجا بیشکی او | اگر چه وصل دارد در خدائی | نمی بیند تمامت روشنائی
اگر چه وصل دارد از رخ یار | فرومانده‌ست او در پاسخ یار | اگر چه وصل دارد از حقیقت | فرومانده‌ست در عین شریعت
اگر چه وصل دارد در یقین او | ندیده‌ست از عیان عین الیقین او | حقیقت آنگهی او وصل یابد | که از پرده بکل بیرون شتابد
درون اندرون گرداند از دید | گلی گردد عیان در سر توحید | یکی گردد چو عشق اندر نمودار | به یکباره برون آید ز پندار
یکی گردد ز عشق از راز جانان | شود از دیدن خود عقل حیران | زند خود را ابر عشق حقیقی | کند با او حقیقت هم رفیقی
یکی گردد با عشق نظر باز | شود تا باز بیند از نظر باز | ولیکن عقل در اعیان دیدست | حقیقت در همه گفت و شنیدست
ندارد زهره اندر پرده ماندست | ازان اینجای بی‌گم کرده ماندست | ندارد زهره اندر آخر کار | که برگردد حجاب از پرده یکبار
ندارد زهره تا دیدار گردد | ز دید عشق کلی یار گردد | ندارد زهره در سودای جانان | که تا گردد عیان یکتای جانان
ندارد زهره تا اسرار بیند | برون آید ز خویش و یار بیند | ندارد زهره تا جانان شود کل | ز دید خویشتن عیان شود کل
حقیقت عقل اینجا باز ماندست | اگر چه صاحب اندر راز ماندست | حقیقت عقل در نابود بودست | که اسرار جهان ازوی گشودست
حقیقت وصل کل حاصل شود باز | که او را اجملی حاصل بود باز | حقیقت عقل وصل آنگه بیابد | که کل در سوی ذات خود شتابد
نگردد باز تا دیدار بیند | نمود خویشتن را یار بیند | نگردد باز ازان سر رشته راز | وصال خویشتن اینجا بگیرد باز
نگردد باز ازین جا تا ز اعیان | بیابد او نشان در قربت جان | وصال یار آن دم باز یابد | که اندر ذات خود را از یابد
وصال عقل در یکیست پیدا | چو اندر ذات کل گردد هویدا | وصال عقل در موجود یکیست | چو اندر ذات یابد عین معبود
وصال عقل در ذاتست بیشک | که اندر ذات بیند بیشکی یک | وصال عقل در ذاتست اینجا | ولی در عین ذاتست اینجا
 | ازین ذرات بیرون شو تو ای دوست | حقیقت مغز نیکو هم تو ای دوست

ازین ذرات بیرون شو تو ای عقل | بگو تا چند مانی اندرین نقل
ازین ذرات بیرون شو یقین تو | وصال خویشتن را باز بین تو
ازین ذرات بیرون شو تو در راز | حقیقت باز بین ز انجام و آغاز
ازین ذرات بیرون آی و ره کن | یکی بنگر ز جانان جمله توحید | ازین ذرات بیرون آی و ره کن | زپرده هان تو قصد بارگه کن
ازین ذرات بیرون آی و ره کن | ز دید خود در شاهد بگشای | ازین ذرات بیرون آی و بشتاب | یقین بارگاه شاهد اینجا

ازین ذرات بیرون آی آگاه — نظر کن در حقیقت مرد رخ شاه — چرا در عین ذراتی گرفتار — حقیقت بشنو این معنی ز عطار

همه در تست عقل تو سوی جان — حقیقت در دل اسرار پنهان — همه در تست و تو در دل بمانده — چنین فارغ در آب و گل بمانده

همه در تست و تو در گفت و گوئی — حقیقت یار در تست و نجوئی — حقیقت یار با تست اندرین راه — توئی اندر عیان سر توحید

حقیقت یار با تست اندرین راه — توئی اندر عیان سر الله — حقیقت یار با تست و ندانی — چنین غافل نگفت او بمانی

همه گفتار تو گفتار یار است — عیان دیدار تو دیدار یار است — همه گفتار تو از یار بودست — که او در تو درین گفت و شنودست

همه گفتار تو زو هست پیدا — چرا تو مانده در شور و غوغا — همه گفتار تو زو هست موجود — چرا تو مے نه بینے عین مقصود

همه گفتار تو سر الله است — حقیقت در تو مرد دیدار شاهست — همه گفتار تو اندر نهانست — ولیکن سر سر از نهانست

همه گفتار تو اینجاست دریاب — که محبوبت عیان پیداست دریاب — اگرچه گفته بسیار از خرد — که نیکے حقیقت گفته به

گهی در عین پندارے بمانده — گهی در سر اسرارے بمانده — گهی در عشق کلے محو گردے — نه خود خویشتن را در نوردے

گهی در خویشتن در تگ و تازے — گهی در نیستی اینجا گه هم در کنارے — گهی مستی گهی هشیار مانده — گهی در خانقه آوار مانده

گهی در لذت حسنے گرفتار — گهی اندر خرابانے تو در کار — گهی در علمی تحصیل دارے — گهی در عین خود تبدیل دارے

گهی چون جبرئیل مانده در راز — گهی در خشتی و گه سوز در ساز — گهی اندر گمان گاهی یقینی — حقیقت گرچه عقل پیش بینی

بهر دم هر صفت داری در اینجا — اگرچه معرفت داری در اینجا — اگرچه معرفت داری جهانے — حقیقت می ندارے کل عیانے

نداری هیچ اگر بیرون کونی — که هر دم مانده در کون و کونی — بسی گفتی تو از هر معرفت باز — بسی گشتی تو اندر هر صفت باز

نه آن بد نه چه بد کین را نگفتی — ولیکن هر حقیقت باز گفتی — یقین دان عقل چندین گفته تو — که دُر در را اینجا صفت تو

اگرچه راه سالک را حجابے — ازان کاینجا تو در بند حسابے — کتاب صورتی بر ساختستی — همه ای عقل تو پر داختستی

کتاب صورتی اینجا بگه تو — بسی تقریر کردے نزد شه تو — دوانی هر صفت در هم درازی — برانی هر صفت چون شاهبازے

بهر جای روی بهر طلب تو — حقیقت آمدے عین ادب تو — ادب از تست و عزت از تو پیداست — حقیقت نیز قربت از تو پیداست

نمودا و پے از اصل موجود — تو پیدا آمدی اول ز معبود — ازان اول آمدی پیدا یقین تو — ازان در کاینات پیش بین تو

حقیقت حق تعالی می شناسے — بقدر خویش اینجا نا سپاسے — یقین دانند بسیار چیزے — ازان عقل تو کمتر عزیزے

عزیزت کرد اینجا بهر دیدار — تو آوردی یقین معنی بدیدار — عزیزت کرد از بهر جهان تو — ولیکن میشوے مردم نهان تو

عزیزت کرد او را تا بدانی — کنون در جوهر کل راز دانی — تو او را صاحب اسرار دیدی
حقیقت او بتو اینجا یقین یافت — که جان تو در اینجا پیش بین یافت — ز عشق اعیان شد ش عین الیقین باز
اگرچه تو خلاف عقل بودی — کنون چون سر کل از وی شنودی — خلاف از پیش خود بردار اینجا — نظر در سوی خود بگمار اینجا
بنور او ابا او آشنا کرد — ابا او شو درین دیدار کل فرد — عیان خویشتن در جان و تن یاب
بنور عشق عقلا رهنمون شو — حقیقت همچو او درکار دون شو — برون شو تا درون خود بدانی — که هستی در عیان سر نهانی
یکی شو عقل از پندار بگریز — بنور عشق سر خود را برآمیز — یکی شو عقل اندر لامکان تو — رها کن این زمان عین مکان تو
یکی شو عقل در دیدار همچون — یکی بین و مگو اینجا چه و چون — یکی بین و یکی دان اندر اینجا — که تا در جان جان کردی تو یکتا
یکی بین عقل در صاحب کمالی — فراقت رفت اکنون در وصالی — یکی بین عقل محو آمد فراقت — کنون از عشق کل بین اشتیاقت
یکی بین عشق اندر عقل جانان — که هستی تو کنون در عشق جانان — یکی بین عقل اندر عشق دریاب — نمود خویشتن نور جهان یاب
یکی بین عقل اندر نور هر چیز — که تا یکی شوی در عشق او نیز — یکی بین نور در عشق هدایت — ترا اینجاست اکنون این سعادت
چو در یکی عیان عشق دیدی — تو خود می بین حقیقت صدق دیدی — ز عشق اینجا بمعشوقی سر افراز — همه تقلید از گردن بینداز
ز عشق اینجا بمعشوقی نمودار — که اکنون آمدی از خواب بیدار — ز عشق اینجا بمعشوقی حقیقت — یکی اندر یکی در دید دیدت
یکی بودی یکی گشتی در آخر — همه از یک شدت دیدار ظاهر — یکی بودی دوئی برداشتی تو — کنون اینجا توئی برداشتی تو
یکی بودی دوئی رفت و یکی آمد — حقیقت ذات بیچون بشکلی آمد — دوئی برداشتی در عشق یاری — چه غم داری کنون با نگگساری
دوئی برداشتی از یک حقیقت — کنون مکشوف شد بیشک حقیقت — دوئی برداشتی بر آستان تو — حقیقت یافتی جان جان تو
دوئی برداشتی در کل اعیان — ز عشقی این زمان دیدار جانان — دوئی برداشتی ای بود جمله — حقیقت یافتی معبود و جمله
دوئی برداشتی و وصل حاصل — کنون اعیان نور ذوالجلالی — دوئی برداشتی در اصل جانان — حقیقت یافتی کل وصل جانان
دوئی برداشتی از اصل توحید — ترا آمد مراد خویش تا دید — دوئی برداشتی تا کل شد ستی — که از صلت حقیقت کل بایستی
دوئی برداشتی در ذات مستی — بذات اکنون تو مر ذرات هستی — معین شد کنون ای عقل اینجا — که در عطار امروزی تو یکتا
معین شد کنون عقل از نمودار — که واصل گردد اینجا گاه عطار — کنون چون واصل هر دو جهانی — حقیقت صاحب عشق و دستانی
تو ئی اکنون حقیقت بی گمان تو — چو من بی نام گردد بی نشان تو — چو من بی نام شود در آخر کار — که افتاد ستان بر نده سکبار

برافتاد دست پرده از رخ دوست / برون شد عقل کنون جمله از پوست / برون شد عقل تا محبوب آمد / حقیقت طالب مطلوب آمد

بلائی عشق کل شد از میانه / نمودا کنون وصال جاودانه / کنون ای عقل اینجا راز دانیم / یقین ما هر دو ذر دیدار یاریم

کنون ای عقل را از چند صورت / یقین با دست بشنو این ضرورت / ضرورت صورت اینجا پایدار است / در و اسرار صنع کردگار است

ز تو پیدا شد ست و تو ندیدی / کنون در وصل در عیان رسیدی / بتو اینجا مشرف بود از اول / شد اندر آخر کار او معطل

بتو اینجا مشرف بود ارکان / حقیقت همچو تو گشتند کل جان / بتو اینجا مشرف یار دیدند / دگر بار ز تو یقین هر چار دیدند

ز تو شان وصل دلدار است هر جا / برون رفتند از ان عین پندار / ز تو شان وصل پیدا گشت امروز / ز تو گشتند دیگر بار فیروز

ز تو شان خلعت نو داد ذره تو / کنون ز یشان بکل آزاد ذره تو / ز تو شان وصلی داد ذره یقین یار / دگر گشتند هر عزت سرافراز

ز تو شان این زمان گیرد وصالت / دگر اینجا یگه نور جلالست / ز تو شان در تجلی قربت یار / حقیقت این زمان دیدست دیدار

ز تو شان در تجلی در گرفتست / حقیقت بیشکی پندار رفتست / ز تو شان در تجلی بود پیدا ست / دگر بار ه یقین مقصود پیدا ست

ز تو شان در تجلی ذات آمد / عیان عطار در ذرات آمد / ز تو شان می کنی وصل دمادم / ابا ذرات خود اینجا تو هر دم

سرایت میکنی در کل اسرار / که تا کردند اعیانت خبردار / خبردارند از دیدار بودت / همی یابند کلی سر نمودت

خبردارند از اسرار ت اودست / چه جان و دل چه مغز و نیز هم پوست / خبردارند از تو در عیانت / چه دل چه صورت و چه مغز جانت

خبردارند کاینجا وا صلی تو / حقیقت در عیان فی غافلی تو / خبردارند جمله از نمودست / یکی گشته همه در بود بودست

خبردارند از بود فنایت / که خواهد بود آخر کل لقایت / خبردارند آخر کل فنا لیست / یقین بعد از فنا دیدن بقا لیست

بسی گفتی ابا ایشان بهر راز / نمودی وصل شان در هر صفت باز / بسی گفتی ابا ایشان از ان سر / که تا شد راز شان در عشق ظاهر

اگر غفلت واصل کردی اینجا / مرادش جمله حاصل کردی اینجا / وگر جست ذرات وجودست / در اعیانند اندر بود بودست

اگر دل هست هم دلدار دارد / در اینجا گه خبر از یار دارد / اگر جانست خود دیدار شاهست / حقیقت عین دیدار الٰه است

اگر غفلت بدا دل محو شد باز / حقیقت چون تو بودی جمله راز / اگر جانست از وی این یقینست / که زو دیدار کل عین الیقینست

حقیقت عشق آمد بی نمونت / یکی کرده درون را با برونت / حقیقت عشق اینجا راه بنمود / در آخر کل عیانت شاه بنمود

حقیقت عشق این پرده بر انداخت / ترا اینجا بجانان سر برافراخت / حقیقت عشق اینجا گفت و گو شد / در اینجا ذات جمله زو نکو شد

حقیقت عشق واصل کرد ذرات / که عشق اینجاست بی دیدن ذرات / حقیقت عشق اینجا بود جانست / حقیقت راز پیدا و نهانست

حقیقت عشق جانانست اظهار — اگرچه جمله نو گشتست دیدار — حقیقت عشق با عقل آشناشد — که تا مر عقل دیدار خداشد

حقیقت عشق با عقلست در دید — کنون یکی عیان ذات توحید — حقیقت عشق ذرات جهان را — یقین نبود اینجا جان جان را

حقیقت عشق جان در اول کار — یقین اصل را کرد او بدیدار — حقیقت عشق دل را کرد آگه — همه ذرات را نبود اوشاه

حقیقت عشق وصل کرد جمله — که تا گشتند اینجا فرد جمله — همه فردند اینجا از یقین باز — همه گشتند اینجا راز بین باز

همه عشقست اگر خود باز یابی — ز عشق اینجا حقیقت را بیابی — همه عشقست از اعیان پدیدار — نموده روی خود اینجا بدیدار

همه عشقست کاینجا جمله بنمود — حقیقت عشق را بین دیقصود — همه عشقست و راز جمله داند — حقیقت قصها مر عشق داند

همه عشقست اگر این باز دانی — که عشق آمد همه راز نهانی — همه ذرات اندر او رسیدند — ولیکن اصل او کلی ندیدند

ز عشق ار ذره بر عالم افتد — بیک ساعت دو عالم برهم افتد — ز عشق ار ذره در جان درآید — ز نیک ذره دو صد طوفان برآید

ز عشق ار ذره در جان نمودار — شود اینجا نه بینی لیس فی الدار — ز عشق ار ذره پیدا نماید — دو عالم در دلت یکتا نماید

ز عشقست اینهمه پیدا نمودند — ولیکن عشق جانان در ربودند — یقین این سر ز عشق اینجا نهانست — که اندر ذات از یکی عیانست

حقیقت ذره عشقست اینجا — ازان افتاده اند شور و غوغا — حقیقت ذره در عالم فتد — ازان پیدا نمود آدم فتد

حقیقت ذره بود دست بنگر — که آن دیدار معبود دست بنگر — حقیقت ذره زان آشکارست — چنین اینجا عجایب بیشمارست

نمودارست در نقش غرائب — ازان یک ذره چندینی عجائب — ازان یکذره اندر سوی افلاک — فتادست و چنین کی دست در خاک

ازان یکذره در اشیا فتادست — بسر گردان فلک بی پا ستادست — فلک گردانست و عشق از معانی — ازو پیدا شده راز نهانی

حقیقت ذره در آفتابست — ازان پیوسته اندر تاب و تابست — حقیقت ذره در ماه و سهر ماه — فتد کوهی شود مانند کاه

حقیقت ذره در ماه آید — حقیقت سالک خرگاه آید — یقین عشقست یکذره ز حضرت — درینجا گاه از دیدار قربت

چو یکذره هست چندین شور و غوغا — حقیقت بود آن اینجا نه پیدا — حقیقت بود آن در یافت منصور — ازان زد دور انا الحق ذات مشهور

حقیقت عشق کل او رست پیدا — حقیقت جزو و کل او رست شیدا — عیان شد عشق کل منصور دیدم — انا الحق زد حقیقت او ازان دم

انا الحق زد که عشق کل عیان شد — یقین در عشق کل او جان جان شد — انا الحق زد ازان کل تا عیان دید — حقیقت راست گفت او جان جان دید

یقین او بود اینجا عشق کل را — که دیده بود اندر خویشتن باز — کجا هرگز کجا ناهید گردد — سهاهرگز کجا ناهید گردد

حقیقت آفتابی باید اینجا — که ذره وار سر مے بنماید اینجا — حقیقت آفتابی باید از نور — که بر ذرات گردد جمله مشهور

حقیقت آفتابی بود تابان — که شد بر جملهٔ ذرات رخشان — گمان برداشت اینجا از یقین باز — چو در جان رخ نمودش آن سر افراز

گمان بر داشت اینجا گاه عطار — یقین چون دید و گوید جان و دلدار — گمان بر داشت عطار از جهالت — چو او شد در حقیقت جان جانش

بدو واصل شد ست اندر حراسان — بشد از جان در اینجا گه هراسان — سر خود را فدای روی او کرد — ندید او در اینجا گفت و گو کرد

ندید او یقین نبود اسرار — چو از وی شد حقیقت او خبردار — ندید او یقین شد همچو خورشید — انا الحق می زند تا عین جاوید

ندید او انا الحق می زند باز — حقیقت هر دل او می کند باز — سر و جانم فدایش باد اینجا — حقیقت خاک پایش باد اینجا

مرا وصلست از دیدار منصور — که دارم در درون سر انا الله — مرا وصلست از دیدار آن شاه — که او کرد ست اینجا گاه آگاه

همه عشقست اگر خود باز یابی — ز عشق اینجا حقیقت را بیابی — همه عشقست از اعیان بدیدار — نموده روی خود اینجا بدیدار

همه عشقست کاینجا جمله نبود — حقیقت عشق را بین دید مقصود — همه عشقست در راز جمله داند — حقیقت قصهٔ عشق خواند

همه عشقست اگر این باز دانی — که عشق آمد همه را زندهانی — همه ذرات اند اورسیدند — ولیکن اصل او کل ندیدند

مرا وصلست از دیدار روشن — ازان افتاده ام در گفت و گویش — مرا وصلست از دیدار آن سر — که اسرار دو عالم کرد ظاهر

مرا وصلست چون خورشید رخشید — حقیقت دید او جا دید دارم — مرا وصلست از دو در هر دو عالم — از دوم منزه ام در هر دو عالم

مرا وصلست از دو تا در عیانم — حقیقت گفت او را از نهانم — مرا وصلست از دو در آخر کار — که پرده برگرفت از رخ بکبار

معاینه جمال خود نمودست — ابا عطار در گفت و شنودست — معاینه مرا کرد ست واصل — حقیقت بود او شد جان و هم دل

معاینه دل و جانم یکی کرد — ز دیدار خود او این جایگه فرد — معاینه دل و جانم ز اعیان — بذات بود خود او کرد پنهان

معاینه مرا او دید دیدست — بجز خود در جهان او کس ندیدست — بجز من این دم من کس نزد باز — که او کردم حقیقت صاحب راز

بجز من ایندم او کس ندارد — که در این دم حقیقت پای دارد — نشان آنست کآخر سر ببازم — ز سر او در اینجا سر فرازم

نشان اینست کآخر باز بینید — حقیقت سالکانم راز بینید — نشان اینست کاند آخر کار — بریده سر شود در عشق عطار

نشان اینست دادم تا بدانند — بیان کردم بهر جا تا بخوانند — بهر جائی که اند جوهر ذات — حقیقت وصف کردستم من از ذات

نشان دادم ز وصل سر بریده — که خواهم گشت اینجا سر بریده — نشان دادم اگر دریابی اینجا — چنین کن تا نوا در یابی اینجا

نشان دادم من از سر اجانان — که خواهم کشته شد در کار جانان — چو کردم فاش اینجا کشته کردم — بخاک و خون همی آغشته کردم

چو کردم فاش من سر انا منصور — حقیقت من بپای دار منصور — شوم کشته که اندر پا بدارم — حقیقت عشق اورا پای دارم
حقیقت پایدارم راز او من — گذشتم من چو او از جان و تن — گذشتم از تن و جان آخر کار — چو کردم سر جانان من پدیدار
گذشتم از تن و جان من حقیقت — نخواهم آخر کار این طبیعت — گذشتم از تن و جان اندیدم — نمود عشق جانان باز دیدم
گذشتم از تن و جان من یقین است — که اندر کل اشیا پیش بین است — منم اسرار خود در خویش دیده — حقیقت گشتنم از پیش دیده
منم اسرار جانان کرده جانان فاش — مرا خواهد یقین گشتن ازان فاش

در خبر دادن صاحب اسرار فرماید قدس سره

یکی گفتست از پیران اسرار — که مرگوشد زهر کل او خبردار
یقین مرذات جانان باز بیند — در اینجا از پنهان باز بیند — در آخر ذات اصل آید از و دید — یکی گردد عیان در سر توحید
حقیقت مطلع گردد در اسرار — کند اسرار آن بر خلق اظهار — بگوید باز آخر راز دیده — در اینجا گه شود او سر بریده
شود کشته کزین جا باز گوید — نماند او کزین جا راز گوید — حقیقت مرکه او توحید کل فاش — کند اینجا یگه بارند و او باش
بشر عشق همچو منصور از نمود آ — کنند این جایگه مردان ابر دار — بگفتند و نه اندیشه نمودند — که اندر وصل او اعیان بودند
بگفتند و شدند از شوق جانباز — بگو مرجان خود در جان جانباز — بگو مانند منصور راز ت — گردانند سوز اندر گدازت
چه به زین کاندرین عالم حقیقت — زکشتن باز یابی دید دیدت — چه به زین کاندرین دار فنا تو — زکشتن یابی اینجا گه بقا تو
چه به زین کاندرین عالم زدیدار — زکشتن یابی اینجا گه رخ یار — چه به زین کاندرین عالم الیقین تو — زکشتن یابی این عین الیقین تو
چه به زین کاندرین عالم تو جانان — زکشتن یابی این سر را عیان — منم امروز جان و دل کشاده — دل و جان بر سر کشتن نهاده
منم امروز گفته راز ها فاش — اباز اهد اباقلاش و اوباش — حقیقت من نمودم فاش اینجا — زدید جملگی نقاش اینجا
چو راز او بگردم آشکاره — بخواهد کردنم او پاره پاره — چو راز او بگفتم فاش در کل — کشادستم در اینجا گه در کل
در کل من کشایم راز هر کس — نه بگشادست جز منصور هر کس — در کل من کشادستم از آنچنان کردم یقین باز — که من باشم حقیقت صاحب راز
در کل من کشادستم ز جانان — بگفتستم حقیقت راز پنهان — در کل من کشادستم ازان دید — دو چشم جان من اینجا عیان دید
در کل من کشادستم در اسرار — که از اسرار کلم من خبردار — در کل من کشادستم ازان ذات — حقیقت وصل دارم جمله ذرات
در کل من کشادستم بتحقیق — حقیقت مرد اصل فیت یا متدلق — در کل این زبان از من کشادست — دلم را عیان بود دوست شادست
در کل من کشادستم ز حضرت — مرا داد اینجا گاه قربت — در کل من کشادم تا بدانند — حقیقت سالکان در ره نمانند

در کل من کشادم در بر دوست — که من بودم حقیقت رهبر دوست — در کل من کشادم راز دیدم — ازان در گفت جانان باز دیدم

منم امروز واصل اندر آفاق — فتاده هیچ منصورم یقین طاق — منم امروز واصل راز گفته — ازان در وصل جانان باز دیدم

منم امروز واصل راز گفته — اما جمله خدائی باز گفته — منم امروز گفته سر اسرار — اگر خواهیم کردن زود بردار

منم امروز گفته سرها فاش — که عطارست اینجا دید نقاش — منم امروز سر لا نموده + — حقیقت خویشتن یکتا نموده

منم آدم منم نوح و منم دوست — تمامت انبیا در مغز و در پوست — مرا اینجاست زانم وصل اینجاست — حقیقت انبیا هم اصل اینجاست

زد صلم این زمان امین خدائی — حقیقت نیست پنهان در جدائی — جدائی نیست من دیدار دارم — حقیقت بیشکی من یار دارم

جدائی نیست در توحید رازم — که دیدارست در جان سرفرازم — جدائی نیست هستم واصل ذات — حقیقت قل هو الله ام ز آیات

جدائی نیست هستم دیده جانان — که میگویم همه توحید جانان — جدائی نیست چون منصور امروز — درون جزو و کل مشهور ام امروز

جدائی نیست چون من مصور خلاج — منم بر فرق بنهاده عیان تاج — جدائی نیست چون اورا ز گفتم — اما خود گفتم و خود شنفتم

جدائی نیست در یکی نمودم — زیکی اندرین گفت و شنودم — جدائی نیست من خورشید جانم — که در جمله یقین عین روانم

جدائی نیست من خورشید ذاتم — که نموده رخ خود در صفاتم — جدائی نیست من خورشید رازم — نموده نور خود در جمله بازم

جدائی نیست من خورشید عشقم — فنا یم نیست من جاوید عشقم — جدائی نیست من خورشید لایم — فنا یم نیست بیشک کل بقایم

جدائی نیست بود انبیا یم — حقیقت در حقیقت اولیا یم — جدائی نیست من آدم بدستم — حقیقت آدم و دم شد بستم

جدائی نیست من کشتی نوحم — ز کشتی جسم نوح اینجاست روحم — جدائی نیست ابراهیم روزم — که اندر آتش اینجا گه بسوزم

جدائی نیست اسمعیل اعیان — همی خواهم شدن در عشق قربان — جدائی نیست هستم دید اسحاق — بریده سر شوم در دید مشتاق

جدائی نیست من یعقوب رازم — حقیقت یوسف اینجا دیده بازم — جدائی نیست من یوسف شدستم — که اندر اصل من یوسف بدستم

جدائی نیست من موسی طورم — که در طورم حقیقت غرق نورم — جدائی نیست من ایوب رازم — حقیقت در و عشقم چاره سازم

جدائی نیست من جبریل دیدم — که خود را چند باره سر بریدم — جدائی نیست هستم من زکریا — که اندر شوقم و صد باره شیدا

جدائی نیست یا نم بدیده — ز فرقم تا قدم اینجا بدیده — جدائی نیست چون یحیی درین سر — بریدستم یقین در طشت این سر

شدستم این زمان دید ار عیسی — جدائی نیست گشتم دید یکتا — جدائی نیست من مانند احمد — شدستم باز منصور موحد

جدائی نیست هستم حیدر راز — که کردستم حقیقت را بخش باز — جدائی نیست اینجا مکر و شینم — حقیقت همچنین دید حسینم

جدائی نیست من شیخ کبیرم — بمعنی در عیانم بی نظیرم — که من غنی گشته یکلی بر مزیدم
جدائی نیست هستم چون خلیلم — که مرغ وحدت اینجا گشت صیدم — چو معروفم کنون در جمله معروف
جدائی نیست هستم شه جهانی — درون جان و دل در عشق جانی — که در عشق جلال اینجا سعیدم
جدائی نیست هستم چون حسین من — حقیقت در حقیقت گشته روشن — حقیقت انبیا و اولیایم
چه ماندست این زمان تا باز گویم — چه ماندست این زمان در دار دنیا — چو دیدم در عیان دیدار مولا
چه ماندست این زمان ای مرد دانا — چو گشتم در عیان عشق یکتا — ندیدم هیچ من جز صورت دوست
چه ماندست این زمان در تحت و فوقی — نظر کردم من اندر دیده و دل — حقیقت بعد ازان کل سر بسر دیدن
چه ماندست این زمان جان ابد را — بگن اینجا مرا در عشق فانی — حجابم را نکه می یابم هم از خویش
چه ماندست این زمان دیدار عطا را — که گر دانی در اینجا ناپدیدار — که تا گردد ترا آن ذات روشن
چه ماندست این زمان سر اناالحق — حقیقت من ترا ای یار گفتم — حقیقت گفتن و شنیدن من
چه ماندست این زمان هستم خبر دار — بگش وین گفتن بیهوده بردار — حقیقت نقطه در هفت گردون
زهی بود تو بود راز دیده — که از تو جمله گردند راز دیده — در اینجا گر حقیقت بی حجابی
حجابت از میان صورت بدیدست — که اندر گفتن از تو در شنیدست — که در صورت یقین عین العیانی
حجابت صورتست و محو گردد — با طلا مکان اندر نورد — حجابت نیست میدانی در اسرار
حقیقت آمدست اندر فنا او — ز تو دارد نمود ار بقا او — که او در پیش همت ناپدیدار
ورا در دیده خود هیچ شک نیست — که میداند حقیقت جز که عین نیست — که از تو جمله گردند راز دیده
یکی دارد که چندین راز دیدست — عیان عشق از تو باز دیدست — در آخر در یکی این دم یقین نیست — حقیقت راز دیده پیش بینست
یکی دارد که مقصود شش عیانست — نشانش اندر آخر بی نشانست — یکی دارد که گردستیش واصل — دریا اینجاست سر مقصود حاصل
یکی دارد صفا از تو بدیدار — ز تو اینجا نگه دیدست دلدار — یکی دارد ز وصل اینجا حقیقت — چو او گردست اینجا گاه او گم
ز سر تا پای در عیان رسیدست — حقیقت دیده جان جان بدیدست — ز سر تا پای دیدست انچه دیدست — دورویی دیگر اینجا گر نیفتت
ز سر تا پای در اعیان رسیدست — حقیقت دیده جان جان بدیدست — ز سر تا پای دیدست انچه دیدست — انا هستست او که در گفت و شنیدست

زسر تا پای در ذوقست اینجا — ازین اسرار در شوقست اینجا — زسر تا پای در راز جهانست — ورا اسرار کل عین العیانست

زسر تا پای لا دیدست دیدش — حجاب خویشتن برداشت از پیش — حجاب خویشتن برداشت صورت — بدو رافگند از کل نفورت

حجاب خویشتن برداشت از راز — زدید تو حقیقت گشته سرباز — حجاب خویشتن از پیش برداشت — جز از تو در عیان کس را خبر داشت

چنین او را بسا زیچه بدان ها — کز دارے تو چندین لفن برخاست — اگر اینجا نباشد عین انیت — کجا گوئی بیانے در یقینیت

حقیقت صورت ادراک ذاتست — تمامت نور کل اندر صفاتست — صفای نور دارد چشم صورت — ازان اینجاست چندینی حضورت

صفای نور حق در وی پدیدست — ازان اینجا یگه سرے بدیدست — صفائی نور حق زو هست موجود — یقین دیدست کل دید امعبود

صفائی نور حق در وی شناسیست — که نور دیده ات عین خداییست — صفائی نور حق در اوست بنگر — که اینجا گه عجب نیکوست بنگر

صفائی نور حق در وی رسیده — ازان کردند او را اسم دیده — که دیدست او حقیقت را ذاتست — ازان دیدست نامش دیدست

ازان دیدست این دیده زدیدار — که از ذاتست اینجا گه خبردار — ازان دیدست دیده بینشی حق — که او اعیان بدیده بینشی حق

ازان دیدست اینجا دیده گردون — که نور اوست در ذره بچه و چون — ازان دیدست اینجا دیده آن سر — که اعیانست اینجا دیده آن سر

حقیقت دیده را منگر بباز — که از دیده حقیقت سرفرازے — حقیقت دیده را بین ذات الله — اگر از دیده اینجا تو آگاه

حقیقت دیده اینجا راز دیدست — نمود جمله اینجا باز دیدست — حقیقت دیده از اسرار دیدست — نمود نقطه و پرکار دیدست

حقیقت دیده اسرار کمالست — گرفته نور شرع از مه تا ماهیست — حقیقت دیده اسرار عیانست — نشان دارد ولیکن بی نشانست

نشان دارد ولیکن بی نشانست — که راز دیده را هرگز ندانست — حقیقت دیده را گر خود بدیدے — کجا یک لحظه اینجا آرمیدے

در خبر دادن سلطان العارفین بایزید قدس الله روحه العزیز

چنین گفت ست اینجا بایزید او — که اندر عشق دیدست دید دید او

که من در عشق دل بودم طلبگار — نمی دیدم حقیقت دید دیدار

بسی در منزل جان راه کردم — که تا در دل عیان آگاه کردم — طلب میکردم اینجا گنج جانان — بسی اینجا کشیدم رنج جانان

بآخر چون رسیدم بر سر گنج — حقیقت بود بودم اینهمه رنج — چو دیده خویشتن گردیده بودم — حقیقت نور کل در دیده بودم

حقیقت دیده بودم چون دیدم اورا — ز حسن ظاهرش بگزیدم اورا — بنور دیده دیدم عین هستی — چه پیش و پس چه بالا و چه پستی

بنور دیده دیدم جمله اشیا — عیان بد جملگی در دیده اورا — بنور دیده دیدم نور خورشید — حقیقت مشتری و ماه دیدم

بنور دیده دیدم جمله انجم — که اندر دیده بد چون قطره کم — بنور دیده دیدم راز اینجا — یقین انجام و هم آغاز اینجا

بنور دیده دیدم نور تابان / که می شد بر فلک هر دم فشانان / بنور دیده دیدم عرش و افلاک / همه گردان شده بر گرد خاک
بنور دیده دیدم تخت و کرسی / که نور دیده دائم نور قدسی / بنور دیده دیدم در قلم لوح / ز نور دیده دیدم بیشکی روح
بنور دیده دیدم آتش و باد / که اندر دیده بد آنگه شدم شاد / بنور دیده دیدم آب با خاک / که نور دیده دیدم صنع آن پاک
بنور دیده دیدم هر نباتی / که رسته زاده از وی مر نباتی / بنور دیده دیدم کوه و دریا / حقیقت خوش بدیدم عین الا
بنور دیده دیدم دید دنیا / حقیقت نیز هم توحید مولا / بنور دیده اینجا ذات دیدم / یقین مر جملهٔ ذرات دیدم
بنور دیده دیدم هر چه بدان / حقیقت بی نشان و بانشان آن / بنور دیده دیدم من سرا سر / حقیقت هر چه اینجا ساخت داور
ز دیده هر که اینجا راز بیند / یقین اعیان کل را باز بیند / ز نور دیده اینجا می توان یافت / حقیقت اندر اینجا جان جان یافت
ز نور دیده گر واصل شوی هان / حقیقت هم در و یابی تو جانان / زهی خورشید بر چرخ برین تو / که هستی اندر اینجا پیش هین تو
ندیدی خویشتن را زان تو یکتا / حقیقت هستی اندر جمله یکتا / ندیدی خویشتن را در حقیقت / همان آمد ازان تو بدیدت
تو دیداری ازانت دیده خواند / درون جزو و کل گردیده دانند / تو دیداری ازان بیچون نمودی / که در خود قبلهٔ گردون بدیدی
تو دیداری ازانی عین دیدار / که از تو جملگی آمد پدیدار / تو دیداری ازان اندر همه نور / توئی اینجا یگه در جمله مشهور
تو دیدار تمامت سالکانی / نمودار عیان و اصلانی / تو دیداری ازان خورشید بودی / که سر تا سر ز نور خود نمودی
تو داری ازانی در جهان فاش / درونت را عیان دیدم نقاش / تو دیداری ازان تور تجلی / عیان در تست کل دیدار مولی
تو دیداری ازان بود الهی / که اینجا گه تو مقصود الهی / تو دیداری ازان در روشنائی / تو داری این زمان دیدخدائی
تو دیداری و هستی را ز دیده / که خویشی هم حقیقت باز دیده / تو دیداری که در جمله یقینی / حقیقت جملگی اینجا تو بینی
بتو پیداست اینجا جسم و جانم / ز تو شد در عیان عین العیانم / بتو پیداست اسرار جهان کل / حقیقت بیشکی کون و مکان کل
بتو پیداست ای خورشید جانها / توئی اینجا یگه امید جانها / بتو پیداست ای خورشید اعلی / که دیداری تو از نور تجلی
بتو پیداست ای خورشید انور / حقیقت مهر و ماه و بود و خاور / بتو پیداست اندر تو نهانست / که دیدار تو اینجا جان جانست
زهی دیدار تو جان کرده روشن / فتاده نور تو در هفت گلشن / تمامت دیدهٔ گردیدهٔ تو / ازان اینجای صاحب دیدهٔ تو
حقیقت دیدهٔ کون و مکانست / کنون افتادهٔ در این مکانست / مکانت روشنست از نور خود بین / حقیقت نور خود در نور خود بین
مکانت روشن و دیدار تو دوست / حقیقت جملگی اسرار از اوست / مکانت روشن و اعیان تو بودی / درین نقش فنا دائم تو بودی

درین نقش فنائی این و آن طاهر — درین نقش فنائی این زمان تو — گذشته از همه کون و مکان تو
مکان کون اینجا سیر داری — زتو اسرار کل اینجا بدیداری — مکان و کون در تو هست موجود — تو داری در عیان دیدار معبود
مکان و کون دیدار تو آمد — حقیقت بت درون پیرداری — بتو پیداست عقل و جان و ادراک — تو خورشیدی فتاده در سوی خاک
بتو پیداست وز تو راز بینم — حقیقت چرخ پر کار تو آمد — بتو پیداست اینجا گاه جانم — توئی اینجا نشان بی نشانم
بتو پیداست اینجا بود عطار — زتو هر چیز در خود باز بینم — درون دیدهٔ در از گفتی — حقیقت شرح دید باز گفتی
درون دیدهٔ در جمله موجود — حقیقت هم توئی مقصود عطار — بتو عطار اینجا گه نمودست — که در تو دید پاک الله بودست
صفات دید اینجا این چنین است — حقیقت دیدهٔ و دیده مقصود — صفات دیدهٔ اعطار کردی — مرا در اسر کل دیدار کردی
صفات دیده کردی آشکاره — که اندر خویشتن او جمله بین است — صفات دیده موجود و ذات — حقیقت نقش بسته جمله ذرات
صفات دیده اینجا مصطفا یافت — کز و داری تو در عالم نظاره — صفات دیدهٔ خود بین درینجا — بنور ذات کل در جزو پیدا
عجائب جوهری بی منتهایست — وران دید حقیقت کل ضد آیات — سخن از دیده میگویم اینجا — وصال دیده می جویم اینجا
سخن از دیده گفتم تا بدانی — که در دیده نمودار لقایست — سخن از دیده گفتم لقین من — زدیده آمدستم پیش بین من
سخن از دیده گفتم پیش هر حرص — سخن از دیده کو گر کار دانی — سخن از دیده گوئی و عین دیدار — زدیده هر معانی را بدید آر
سخن از دیده گوئی و عین توحید — کز و نیز از دیده بشنو کین ترا بس — سخن از دیده گو اینجا بگو باز — چو دیدی از درون دیده راز
سخن از دیده گوئی ای مروا — مگو نا دیده جانا سر تقلید — سخن از دیده گوئی سر دیدار — حقیقت گفتن بیهوده انداز
سخن از دیده گوئی اینجا حقیقت — اگر مبناست اینجا دید دیدار — سخن از دیده گو اینجا یقین تو — هم از دیده شنو مر راز بین تو
سخن از دیده چون با تو بگفتم — حقیقت جمله با یار گفتم — سخن از دیده گفتم در لقا من — نمودم پیش هر کس را ز ها من
سخن از دیده خواهم گفت دیگر — ز میلاجت شود این سر مصور — سخن از دیده خواهم گفت اینجا — در اسرار خواهم سفت اینجا
سخن از دیده اینجا باز گویم — حقیقت جمله از راز گویم — سخن از دیده شد اینجا عیانم — درینجا بنگری شرح و بیانم
درینجا راز کل پیداست آخر — حقیقت ذات کل اینجاست آخر — درینجا جمله وصلست پیدا — ترا تحقیق در اصلست پیدا
درینجا راز بیچون باز یابی — ز کنجشک خودت شهباز یابی — دگر را ایشی بود آن درینجا — حقیقت جزو و کل خود دران دان
حقیقت چون سخن از دیده گفتم — ز از تقلید و نا دیده گفتم — سخن از دیده شد باز — حقیقت چون سخن از دیده شد باز — مراد کل درینجا دیده شد باز

بچشم دل جمال دوست دیدم — چنان کانجا جمال اوست دیدم — بچشم جان جمال یار در دید — حقیقت دیده ام در اصل توحید

بچشم صورت دل هر دو پیداست — جمال جان و جانانم هویداست — بچشم صورت دل در مکانم — گذشته من کون اندر مکانم

بچشم جان و دل اینجا بدیدم — جمال ذات بی همتا بدیدم — بچشم جان و دل اصل شدم من — حقیقت جان جان اصل شدم من

بچشم جان و دل در چشم صورت — توانی یافت در هر سه حضورت — چو هر سه با هم اندر داخل هم — حقیقت در یکی هم واصل هم

چو هر سه در یکی دیدار دارند — حقیقت هر سه بود یار دارند — چو هر سه در یکی اعیان رازند — حقیقت هر سه اینجا دیده بازند

چو هر سه در یکی موجود بودند — در آخر هر سه در یکی نمودند — چو هر سه در یکی موجود ذاتند — حقیقت هر سه اعیان صفاتند

چو هر سه در یکی اسرار دیدند — در اینجا راز اعیان باز دیدند — چو هر سه در یکی دیدند دلدار — کنون هستند از اعیان خبردار

ازان جوهر حقیقت باز دانند — سوی جوهر ره خود باز دانند — ازان جوهر گر اینجا آگهی تو — خبرداری وگرنه ابلهی تو

ازان جوهر که اینجا دیده باز — نظر کن هر سه جوهر خویشتن بین — مرین هر سه درون جان و تن بین

ترا این هر سه جوهر در نمود است — حقیقت هر سه اعیان وجود است — ترا این هر سه جوهر رابدیدست — که اینها نیستند در اعیان توحید

ترا این هر سه جوهر هست موصوف — در ایشان راز ها اینجاست مکشوف — ترا این هر سه جوهر گر بدانی — تو باشی صاحب راز معانی

ترا این هر سه جوهر نور ذاتند — که نبوده رخت اندر صفاتند — ترا این هر سه جوهر هست برحق — حقیقت دیده دیدار ست مطلق

بدین هر سه تو داری روشنائی — توانی یافت اعیان خدائی — بدین هر سه جمال یار بینی — در اینجا گه جلال یار بینی

بدین هر سه بیابی در صفاتت — حقیقت در جهان اعیان ذاتت — بدین هر سه بیابی راز بیچون — در اینجا گه عیان هفت گردون

بدین هر سه حقیقت شد نمودار — ازین هر سه عیان شد دید دیدار — بدین هر سه شدم واصل حقیقت — ازین هر سه عیان شد دیدیدت

بدین هر سه منم کل را زدیده — جمال یار در خود باز دیده — بدین هر سه اگر ره می بری تو — سزد گر خبر که ایشان ننگری تو

بدیشان بینکی دیدار یابی — در ایشان کل عیان دلدار یابی — بدیشان ننگرو دیدار خود بین — در ایشان جمگی اسرار خود بین

بدیشانست قائم ذات موجود — که ایشانند اینجا جوهر بود — اگر ایشان نبودی در دو عالم — کجا پیدا شدی دیدار آدم

اگر ایشان نبودی در حقیقت — که دانستی یقین شرع لعنت — اگر ایشان اندرین عالم نبودی — وجود عالم و آدم نبودی

حقیقت عشق ازیشانم عیانست — اگرچه هر سه اینجا جان جانست — حقیقت عشق از ایشان بی شمار هم — ازایشان من اباشکر و سپاسم

حقیقت عشق موجود ازایشانست — که ایشانند دائم راز بینان — چو ایشان صاحب رازند دریاب — هم ازایشان از ایشان کل خبر یاب

چو ایشان حجاب سه اسرار جهانند — حقیقت در عیان کل عیانند — عیان هر سه را بین و لقا شو — در ایشان آخر اینجا گم خدا شو

عیان هر سه را بین و نگر تا راز بینی — از ین هر سه عیان انجام آغاز — عیان هر سه بین تا راز بینی — وز ایشان جمله اشیا باز بینی

عیان هر سه اینجا مصطفا دید — در ایشان بیشکی آنجا لقا دید — عیان هر سه اینجا مرتضی نیز — حقیقت یافت در اسرار هر چیز

عیان هر سه را بین و لقا شو — در ایشان آخر اینجا گم خدا شو — عیان هر سه در اشیاست پیدا — حقیقت در تو آن پیداست پیدا

عیان هر سه در اینجا در درونست — دوات در اندرون یکی برونست — حقیقت اندرون مرذات بینید — برون بیشک همه ذرات بینید

حقیقت آنچه کل اندر دو بینند — یقین میدان که در تو هم همینند — حقیقت ظاهرت ظاهر نماید — ازان هم باطنت قادر نماید

ازآن ظاهرت عین صفاتست — وزان باطنت دید ار ذاتست — ازآن ظاهرت موجود جسمست — ازان اینجا که مربوط دمست

ازآن باطنت دید آله است — حقیقت هر دو توحید آله است — ازآن باطنت بنماید اینجا — در تحقیق مے بگشاید اینجا

ازآن باطنت لشنا سرّ حق یاب — که خورشید ند ارحق حق بحق یاب — ازآن باطنت گر رهبری تو — حقیقت ذات کل را بنگری تو

ازان ظاهرت اشیا نماید — ترا اشیا یقین پیدا نماید — ازآن ظاهرت بنگر ته غالب — شوی آخر چو هستی مر تو طالب

در اول ظاهرت گردد صفاتت — در آخر بازیابی عین ذاتت — حقیقت مصطفی را سر نمودار — ز باطن شد حقیقت کل پدیدار

در آخر ظاهرش درخواست ازحق — که تا ظاهر بیابد راز مطلق — بحق گفتا که اشیا ام تو بنما — در اینجا راز پیدا ام تو بنما

حقیقت چون ز باطن کار دانش — عیان ظاهرش آخر عیان شد — حقیقت شرح آن از جسم و جان بین — همه در خویشتن بیشک عیان بین

ولیکن این بیان را شرح گویم — دران میلاج کانجا راز گویم — حقیقت شرح میلاجم چنانست — که شرح کل در اینجا گاه عیانست

یقین عین اشیا را ازان یاب — درون را در یقین از ذهن بیاب — اگر با دیدهٔ اشیا تو بنگر — ز پنهانی مگو پیدا تو بنگر

چه خواهی دید از پنهان که بودست — نظر کن سر اشیا کان نمودست — حقیقت جوهر خوش آفرینش — ترا اینجا که در نور جبینش

حقیقت جوهرے غرّ و لطیفست — حقیقت هم ثقیل و هم خفیفست — بیانی دیگرست این سر اسرار — ز میلاجت کنم اینجا بدیدار

ازین جوهر که نام آمد صفاتش — ازین پیداست مر اعیان ذاتش — ازین جوهر بیابی کام اینجا — یقین آغاز ت و انجام اینجا

ازین جوهر نمودت جسم و دیده — که این جوهر عیان آمد ز توحید — ازین جوهر نظام عالم آمد — صفاتش جمله عین آدم آمد

ازین جوهر عیان شد هر چه بنمود — حقیقت این ذات کل عیان بود — ازین جوهر عیان شد جوهر ذات — ازین جوهر نمودارست ذرات

ازین جوهر به بین تا بنده آخر — حقیقت هر شبی اعیانست جوهر — ازین جوهر به بین تا بنده خورشید — حقیقت مشتری و عین ناهید

ازین جوهر

ازین جوہر نظر کن جوہر ما — کہ می تابد ز اعیان بہر او ماہ — بسے اسرار یابی ازین باز — اگر داری یقین چشم یقین باز
تراچشم یقین می باید ای دوست — کہ تا یابی کہ این جوہر ہم از اوست — تراچشم یقین مے باید اینجا — کہ تا چشم دلت بکشاید اینجا
تراچشم یقین مے باید الحق دل — کہ مقصود ست بیشک جملہ حاصل — تراچشم یقین امروز بازست — نشیبی این زمان وقت فرازست
تراچشم یقین از دید دیدست — کز ان اسرار جزو و کل پدیدست — تراچشم یقین پیداست بنگر — حقیقت ذات بی ہمتاست بنگر
اگر امروز یابی از یقین تو — حقیقت دائم اینجا پیش بین تو — اگر امروز یابی انچہ جوئی — حقیقت چون بدانی خود تو اوئی
اگر امروز چشم دل کنی باز — بیابی از صفات انجام و آغاز — اگر امروز چشم جان بیابی — حقیقت ذات از اعیان بیابی
تراچون چشم جان اینجا یقین ست — حقیقت در ہمہ عین الیقین ست — وگر چشم دلت امروز بازست — حقیقت او در ینجا عین رازست
وگر سر چشم صورت ہست دیدار — حقیقت شرح گفتستم ترا یار — یقین از چشم جان مقصود ذاتست — وگر از چشم دل دید صفاتست
حقیقت چشم صورت آفرینش — یقین چندے ہمی بیند ز بینش — حقیقت ہر سہ در ہم راز دانند — حقیقت چون ببینی باز دانند
ولی چشم یقین از جوہر کل — یقین دیدار ذاتست از در کل — حقیقت آنست گر تو باز دانے — بدان و دید ار سر را باز دانی
کسے کی را در ینجا گر حضورست — سرا پایش حقیقت غرق نورست — حضور خود طلب گر راز دانے — کہ از عین حضور اینہا بدانے
حضور از ذات دان اے مرد عاشق — اگر ہستی در ینجا گر تو صادق — حضوری را طلب کن آخر کار — کہ آید از حضورت آن بدیدار
حضورت را طلب دے زندگانی — کہ از این جا بیابی ہر معانے — حضوری را طلب در طاعت خویش — کہ تا یابی دران سر راحت خویش
حضورے را طلب در صبحگاہی — کہ تا یابی دران سر الٰہی — حضوری را طلب در وقت آن دم — کہ مکشوفت شود اسرار عالم
حضور جان و دل اندر سحر گاہ — ترا نبود اینجا بیشک شاہ — حضور جان و دل آن وقت یابی — اگر از دل سوئے طاعت شتابی
حضور طاعت اینجا گاہ مردان — ز طاعت در بر جانان نظر باز — حضور طاعت اینجا گاہ مردان — یقین دیدند اینجا جان جانان
حضور طاعت از ذات ست پیدا — ازان اعیان ذات ست اینجا — بطاعت کوش و پیش آ در حضورے — کہ تا یابی در ینجا گہ حضورے
بطاعت کوش اندر زندگانے — نماز صبح کن گر کار دانے — بطاعت یاب جانان را تو در را — کہ چشم جانت از طاعت شود باز
بطاعت خوی کن مانند منصور — کہ تا حقت شود اینجا مشہور — بطاعت خوی کن چون انبیا تو — کہ از طاعت بیابی مرلقا تو
بطاعت خوی کن تا آخر کار — برانداز د حجابت را بیکبار — بطاعت رخت جان باز یابے — در اینجا تو عیان را زیابے
بطاعت جملہ مردان را دیدند — جمال جان ز طاعت باز دیدند — ز طاعت آفرینش رخ نماید — ترا آن عین بینش رخ نماید

زطاعت انبیا بردند گوی — زطاعت هر سخن از راز گوی — زطاعت انبیا اسرار دیدند — در آخر جمله دیدار دیدند

بطاعت انبیا اینجا رسیدند — که ایشان پیشوایان جهانند — هر آنکه او طاعت مولی کند او — چو مردان پشت بر دنیا کند او

شود او را عیان دیدار کل فاش — بطاعت یابد اینجا دید نقاش — از اول در صفا باشی همیشه — اگر طاعت کنی ای مرد پیشه

از اول در صفای طاعت آمیز — زخوفت در گذر در رحمت آویز — از اول در رضوی دان تو اسرار — که اینجا از چه خواهی کرد این کار

حقیقت میشود هر نفس کل پاک — از اول تا بدانی عین دل پاک — دگر چون آب آری در دهان تو — مگردان ذکر او جز بر زبان تو

زبانت را حقیقت نطق اسم است — شوی بیشک تو از اسرار آگاه — زتو بر خیزد آن عین نجاست — حقیقت پاک گردانی خواست

دگر چون دست شوئی را بگیری — بس آنکه دست از دنیا فرو شوی — دگر چون آب آری سوی بینی — یقین مرزات از هر سوی بینی

دران دم باشد نیاز دم فراغت — رسانی آب مرسوی دماغت — رسد روشن کند مرجان بجا مت — حقیقت بوی جان اندر مشا مت

جواب آید همی سوی رخانت — نماید روی بیشک جان جانت — بگردان روی جان از سوی دنیا — سبین تو هیچ جز دیدار مولا

دگر چون هر دو دست او شوئی — یقین میدان که جمله دید اوئی — حقیقت دوست را از دست مگذار — دو روزی دست او فرصت نگهدار

که اندر دست خود یابی سراسر — بدانی دست چون یابی سراسر — دگر چون آب در پیشانی آری — یقین میدان که آمدم را زداری

چو پیشانی کنی از آب او تر — ترا این سر بود هر بار خوشتر — حقیقت پیش بینی پیش گیری — جانی زنده دل هرگز نمیری

همه در پیش بینی آن زمان باز — حقیقت در سرت انجام و آغاز — بیابی سر پیشان آخری دوست — برون آئی مثال مغز از پوست

دگر چون می نشوئی سر قدم تو — بیابی در عیان سر قدم تو — نهی آنگه قدم در کوی دلدار — شوی آنگه ز راز او خبردار

قدم در راه جانان نه دمی تو — فرو باران ز شوقت شبنمی تو — قدم در کوی جانان نه بتحقیق — که تا یابی درین جاگاه توفیق

قدم در کوی جانان نه در اینجا — که تا در آن وضو باشی تو یکتا — قدم در کوی جانان نه بحقیقت — چنان بسیار در راه شریعت

قدم در کوی جانان نه یقین تو — که تا یابی عیان عین الیقین تو — قدم در کوی جانان نه در اسرار — که تا باشی ازین معنی خبردار

قدم چون در ره جانان نهادی — حقیقت در دران دم بر گشادی — قدم را این چنین اندر کوی — که تا یکی ازان یابی زهر سوی

دگر چون در سجود دوست آئی — حقیقت مغز جان بی پوست آئی — چنان باید چو آئی در نمازت — در اسرار باشد جمله بازت

دران اسرار این دم باز بینی — حقیقت اندران دم راز بینی — چنان باید چو تو تکبیر بستی — یقین از دام زرق و مکر رستی

چو گفتی آن زمان الله اکبر — درون خویشتن الله بنگر — چو گفتی آن زمان الله از جان — درون بینی حقیقت را زپنهان

چو گفتی آن زمان الله از دید — یکی بینی دران دم عین توحید — چو گفتی آن زمان الله در راز — حقیقت ذات کل بینی ز خود باز

چو گفتی آن زمان الله ناگاه — درون خویشتن بینی رخ شاه — چو گفتی آن زمان حاصل نماید — دل و جانت ازان واصل نماید

حضورت آن زمان باشد عیانی — که آن دم هم عیان و هم نهانی — حضور آن دم چو دمر وان عالم — که حق زان بیتوانی یافت آنم

حضور آن دم بود کردی تو واصل — همه مقصود ازین آید بحاصل — حضور اندر تو آن دم باشد ای جان — که ذات کل بود در دید جانان

طبیعت آن دم از خود دور گردان — سراپایت بکلی نور گردان — طبیعت آن دم از خود دور انداز — دل و جان در بر آن نور انداز

سجود دوست کن اندر حضورت — نظر کن جان و دل در غرق نورت — سجود دوست کن اندر سجودت — حقیقت یاب کل اعیان بودت

مباش آندم و لا غافل دران سر — نظر در سوی هر چیزی تو بگمار — درونت پاک دار و با صفا باش — دران لحظه تو دیدار خدا باش

درونت پاک دار آن لحظه درجان — که در جانت نماید روی جانان — حقیقت سجده حق میکنی باز — حقیقت باشی آن دم صاحب راز

چو حق در جانست و اندر جانست موجود — حقیقت میکنی سجده ز معبود — حقیقت سجده پیش او چو کردی — حقیقت از همه آزاد و فردی

حقیقت سجدهٔ جانان کن اینجا — دلت چون مهر و مه خرشان کن اینجا — تو سجده سجدهٔ او میکنی دوست — حقیقت جمع جان جملگی اوست

چو کردی سجده پیش یار اینجا — شدی کل صاحب اسرار اینجا — چو کردی سجده پیش او حقیقت — شدی اینجا مصفا از طبیعت

چو کردی سجده صافی گشتی از خویش — حجاب جسم و جان بردار از پیش — درون را با برون کردان مصفا — برای از اسم و رسم شو درین جا

درون را با برون کن غرق در نور — که تا باشی بکل نور علی نور — درون خویش اندر سوی حضرت — یقین دریاب آنگه رو بقربت

بخواه از حق تعالی الیقینیت — ازو میخواه در عین الیقینیت — بجز او هیچ از و اینجا مجو تو — بجز دیدار او یارے مجو تو

ازو او خواه اینجا در حقیقت — که تا پیدا نماید دید دیدت — ازو او بین حقیقت آشکاره — هم ازو می هم بدو می کن نظاره

ازو او بین که بود تو یقین اوست — حقیقت هر چه بینی مغز با پوست — ازو او بین که ذاتش هست موجود — ترا دیدار او چون هست مقصود

ازو او بین که سر تا پایت اینجا — حقیقت اوستی هستی تو یکتا — ازو او بین اگر تو راز دانی — که او در خویشتن می باز دانی

ازو او بین که او آمد وجودت — نمود خویش در صورت نمودت — ازو او بین اگر هستی تو آگاه — که دیدار تو آمد حضرت شاه

تو او در خود نگر اینجا حقیقت — درون تست پیدا و دید دیدت — تو اوئی او تو نادانی در اسرار — کنون از سر کل اینجا خبردار

حقیقت اول و آخر تو باشی — یقین مر باطن و ظاهر تو باشی — سجود خویش کردی در عیان باز — تو اوئی اینجا یگه انجام و آغاز

تو پیدا ست اینجا هر چه دیدی — خدائی این زمان در دید دیدی — حقیقت گوئی و هم در سکانی — یکی اندر سیکے و جان جانی

از اول تا بآخر در تو موجود — حقیقت کل توئی اسرار معبود — از اول تا بآخر ذات پاکے — نہ نار و باد و نی از آب و خاکی

حقیقت در خدائے خدا تو — زیکتائی خود ہستی لقا تو — تو منصوری دوئی اینجا ندارے — حقیقت بود خود را پایدارے

در ختم کتاب فرماید

کنون عطار گفتی جوہر ذات — حقیقت بود کل با جملہ ذرات

نمودی واصل ہر دو جہانے — یقین شد این زمان چون جان جانے — تو منصورے کنون یک بین خدا شو — نظر میکن تو اندر کل ذرات

تو منصورے اگر آگاہ عشقے — حقیقت دان کہ بیشک شاہ عشقے — تو منصورے چرا در خود نہ بینے — ہمہ خود بین اگر صاحب یقینے

تو منصورے نظر در خویشتن کن — حقیقت یک نظر در جان من کن — تن تو واصلست دمی ندانے — کہ اینجا گہ حقیقت جان جانے

تن تو واصلست آے کار دیدہ — در اینجا گہ حقیقت یار دیدہ — تن تو واصلست و وصل دیدے — بسی گفتیم اکنون اصل دیدے

حقیقت چند خواہی گفت عطار — چو میدانی کہ ہستی کل خبردار — بسے میگوئی و دیگر چہ جوئے — کنون چون واصلی تا چند گوئی

بسے میگوئی و دُر می فشانے — حقیقت اندرین بحر معانے — بسے میگوئی از وصل تجلے — حقیقت دیدۂ دیدار جوئے را

بسے میگوئی از اصل عیانت — بسے ماندست ہم شرح و بیانت — بسے میگوئی از وصل شہنشاہ — کہ دیدست این زمان ہمچون تو آگاہ

بسے میگوئی از وصل نمودار — توئی بیشک یقین در کل اسرار — بسے میگوئی از وصل و تو وصلے — حقیقت تو چو بودی واصلے

تو اصلی این زمان در کل اشیا — درون جزو و کل پنہان و پیدا — تو اصلی لیک ہر لحظہ تو در اصل — یقین دیدار خود یابی تو در وصل

تو اصل ذاتی اما این زمانت — حقیقت یافتہ عین مکانت — تو اصل ذاتی و موجود ہستی — گہی دین داری و گہ بت پرستی

تو اصل ذاتی اما کعبۂ دل — بدیدی و شدت مقصود حاصل — تو اصل ذاتی و اسرار جانے — حقیقت چون بدیدی جان جانے

تو اصل ذاتی و دیدار داری — کہ چندینی بیان یار داری — تو اصل ذاتی و عین صفاتی — در اینجا یافتہ اعیان ذاتے

تو اصل ذاتی و در سر بیچون — بسے دُر ہا فشاندی بیچہ و چون — تو اصل ذاتی و در کون گشتی — کنون اندر مکان آگاہ گشتی

تو اصل جانی و جانان جانہا — ترا مکشوف شد عین العیانہا — تو اصل ذاتی و واصل در اینجا — چنین اسرار ہا حاصل در اینجا

تو اصل ذات و ذات اندر تو موجود — حقیقت یافتی دیدار معبود — تو اصل ذات و ذات اندر تو پیدا — حقیقت رشحہ شد جملہ اشیا

تو اصل ذات و ذات اندر ہمہ گم — ہمہ چون قطرہ و تو بحر قلزم — تو اصل ذات و ذات اندر تو پیدا — تو ہم پیدا شدہ ہم ناپدیدار

تو اصل ذات و ذات اندر تو جانست — تنت پیدا و جانت کل نہانست — تو اصل ذات و ذات اندر تو حاصل — حقیقت جان جانت جان دل شد

تو اصل ذات و ذات تست اعیان — ز ذات تست چندین نعمت و برہان — ز ذات تست چندین سر اسرار — کہ می آید جواہر ہا پدیدار

ذرات تست

ز ذات تست چندین جوهر عشق — ترا امروز بیشک گوهر عشق — ز ذات تست چندین دُر و جوهر — که تو افشاندهٔ بے حد و بی مر
ز ذات تست چون جوهر فشاندے — نمودی اندرین سرها نماندے — چه ذاتست اینکه داری کس ندارد — یکی پیداست پیش و پس ندارد
چه ذاتست اینکه دارے کس ندیدست — کسی انجام فی خود کس نشنیدست — چه ذاتست اینکه گوهر بار آمد — بیانت خوشتر از سر بار آمد
چه ذاتست اینکه موجود یقینست — گهی کفرست و گاهی تمین دینست — چه ذاتست اینکه چون رخ مینماید — حقیقت بود خود خود می رباید
چه ذاتست اینکه یکی در یکی ست — همه عطار اینجا بیشکی ست — در اینجا ذات من اندر صفاتم — حقیقت مانده در دیدار ذاتم
در اینجا ذات من رازم ندیده — در و انجام و آغازم ندیده

در سوال کردن صاحب اسرار فرماید

یکی پرسید ازان صاحب اسرار — که چون بینم مرا این انجام ای یار
کجا آغاز باشد دیگر انجام — بگویم تا بیابی آن سر انجام — کجا است اولم تا باز دانم — ز بعد انجام آنگه راز دانم
بدو گفتا اگر هستی خبردار — مبین چیزی دگر در خود نظر دار — بجز خود هیچ هنگر تا بدانے — که در عین صور هر دو جهانے
به بین کین هر دو عالم در تو پیداست — حقیقت ذات در جنات هویداست — ز آغاز فلک در دار اول — در اینجا می تو ماند ستی معطل
معطل مانده در خویشتن باز — همی جوئی دگر انجام و آغاز — برون از تو که باشد هم تو باشے — اگر اینجا تو بیشک هم تو باشے
تو باشے گر تو اندر اصل اول — نکردی اندرین صورت مبدل — ازان خود را نمی یابی در اینجا — که یکی را دوی بینے در اینجا
ازل را با ابد بینے چو عطار — اگر بینی خدا در خود نگهدار — تو ئی آغاز و انجامت بدیده — درین عالم دمی گامت ندیده
ندیدی کار اینجا و ندیدے — تو او را از انکه در خود آرمیدے — دو بینی پیشه کردی مانده اول — شده در صورت و معنی مبدل
ترا اصل از یکی موجود پیداست — سراپایت همه معبود پیداست — چو از یکے ترا مفهوم گردد — در آخر مر ترا معلوم گردد
ترا معلوم اینجا نیست پیدا — که اصل بودت از یکیست پیدا — ز آباد انیت سوی خرابے — ترا آغاز اگر خواهی که یابے
یکی حرفست اگر خواهی که اینجا — بدانی محو شو در جوهر لا — ازل را با ابد بینگر یکی حرف — نوشته حرف آن بر صورت حرف
ترا گر صرف نیکو آیدے یار — حقیقت در کشد رو غن بیکبار — حقیقت لا بتو تحو رتو فی — نوشته حرف آن بر صورت حرف
در اینجا بینی از اینجا بدانے — حقیقت کل تو ئی کل لا بدانے — نظر کن لا نگر در جوهر لا — همه ذرات از انجام و آغاز
نهاده اندرو راز نهانے — نهاده از خودی خود را در و دم — یکی صورت ز هر ذره عیانی — نهاده اندرو راز نهانے
ولیکن در نهادی از طبیعت — یکی اصلست صافی صورت بار — از انجا گه فتاد از اصل ناچار

حد و پندار یکی از هزاران — هزاران در یکی یکی شمار آن — همه در صورت آدم عیانست — گر آدم در حقیقت جان جانست

چو آدم جان جان در وی نظر کن — ز بود ذات خود او را خبر کن — همه اشیا ز آدم گشت پیدا — که آدم گرد آن اینجا هویدا

اگر آدم نبودی اصل آن ذات — کجا پیدا شدی هرگز ز ذرات — همه چون بنگری اندر یکی بین — یکی شو هر همه یک بیشکی بین

همه در توشده اینجا ببین باز — تو اصلی هم ز انجام و هم آغاز — اگر آغاز خواهی هفت گردون — درون تست گردون بیچه و چون

نظر کن در درون نه فلک تو — ببین گردان حقیقت یک بیک تو — دگر در صورت از حال حقیقت — بیاب این جایگه دیدار دیدت

تو اصلی در یکی و اندر یکی گم — گهی چون قطره گه عین قلزم — تو از بحری که پایانی ندارد — یکی صورت ولی جانی ندارد

تو جانی در تو جانانست بنگر — یکی اندر یکی اعیانست بنگر — تو جانان بین کجا آغاز و انجام — چه جوئی اصل و را خود سر انجام

سر انجام آن طلبکان اصل بودست — که جمله از نمود خود نمودست — سر انجام ار درین جا یافتی تو — کند اینجا یگه کار تو نیکو

سر انجامت بدو خواهی رسیدن — جمال بی نشان خواهی بدیدن — بهر زه خورده باشی غم لبالم — اگر او را نمی بینی درین دم

دمی در هر دو عالم در دمیدست — دو عالم در یکی آئینه پیداست — در و دلدار در آئینه پیداست

جمال یار ما پیداست روشن — درین آئینه اندر هفت گلشن — سراپای فلک آئینه بگرفت — از و کامی بهر آئینه بگرفت

تو اندر سیر خود هر لحظه بنگر — که هستی در تو پیدا شد سراسر — وگرنه هیچ اینجا گه نه پیداست

در اینجا در تو شد پیدا حقیقت — وگرنه نیستی عین طبیعت — بتوفتی کاندر اینجا پاک گردی — حقیقت در مقابل خاک گردی

همه اصلست کین جا با عدو شد — چو فانی گردی اینجا کل احد شد — عدو داری کنون در صورت خود — ازان داری در اینجا ننگ یا بد

عدو بردار تا لا ننگ ما نی تو — که از لا در دو عالم برتری تو — تو برتر از دو عالم هستی ای دوست — یکی اصلست اینجا مغز با پوست

تو مغزی از دو عالم برگزیده — ولیکن مغز خود اینجا ندیده — تو مغزی پوست اینجا مغز کرده — در اینجا خویشتن را نغز کرده

تو مغزی این زمان عطار مانده — هنوز اندر پی اسرار مانده — تو مغزی یک گر آگاه گردی — حقیقت اندر اینجا شاه گردی

بسی گفتیم اینجا گه ز هر مغز — سخنهای خود از اینجا یگه نغز — ز هر معنی حکایت بار گفتیم — کنون ز انجام و ز آغاز گفتیم

چو دانستی تو ای انجام و آغاز — که آید اندر اینجا از یقین باز — همو باشد که اینجا باز آید — بداند آنکه صاحب راز آید

ولی این راز اینجا گفتنی نیست — در اسرار اینجا سفتنی نیست — کسانی کاندرین سر باز دیدند — ازین معنی حقیقت راز دیدند

مقام پختگی حاصل کن اکنون — که تو از پختگی گردی خبردار — ازان اینجا یگه خامی بمانده — چو روغن در برجایی بمانده

یکی جامی تو از سر اسقفے — پر از نور کمال بادشاهے — بری از روغن اینجا مانده پرنور — بنور تو شده روشن مشو دور
بنور تو همه عالم نمود ست — که نورت در دمی دیگر فزود ست — بنور تو همه عالم بدید ست — ز جامت بیشکی آدم بدید ست
توئی جام عیان از عین مصباح — حقیقت جان جان در عین ارواح — نه جانی نه تنی هم جان و هم تن — چگونه گردد این اسرار روشن
که چونی جان و تن هم تن و جان — که یکی گردی اندر اصل جانان — اگر یکی شوی جانان شوی باز — محیط آئی تو بر انجام و آغاز
اگر خواهی که گردی در یکے لا — یکی شو این زمان در عین الا — یکی شو این زمان لوحی رها کن — چو من خود را وجودت عین لا کن
برون و اندرون دیدار یار ست — ولیکن نقطه در پرکار یار ست — برون و اندرون وصل است در یاب — در اینجا یار بین و وصل دریاب
الا ای جان و ای دل چند گوئیم — تو پیوندی کرا پیوند جوئیم — تو پیوندے کنون در جان عطار — حقیقت بگسل اینجا هم ز دیدار
تو پیوندی کنون در جانم ایجان — بتو می بینم اینجا جمله اعیان

در اسرار خطاب یا جان و وصل دیدار فرماید

الا ای جان کنون دیدار دیدے — کنون در خود نگر انجام و آغاز — الا ای جان سخن با تست از دل — که در کون و مکان عطار دیدے
الا ای جان تو در اصل آمدی باز — چه خواهی گفت در سرّ معانے — الا ای جان بسی گفتم در اسرار — توئی در دل توئی مقصود و حاصل
الا ای جان کنون عین العیانے — بوصف خویش خود واقف شده تو — الا ای جان و دل وی هم دل و جان — خودی از خود کنون اینجا خبر دار
الا ای جان خودے واقف شده تو — بجز تو هیچ اینجا گر ندانم — الا ای جان مرا جز تو که پیدا ست — دل و جان خو نمت یا دیده جانان
الا ای جان ترا این جمله خوانم — توئی در وجود اینجای روشن — بجز تو هیچ اینجا نیست دانم — که دید تو کنون در دل هویدا ست
بجز تو نیست اینجا هیچ در تن — حقیقت نقطه و هم عین پرکار — تو بر کون و مکان اینجا محیطے — که بود تو یقین یکیست دانم
بجز تو هیچ اینجا نیست در کار — که دید اینجا یگه در دید دیدت — همه پیدا ابتو تو خود نهانے — بصورت گه حقیقت گه بسیطے
تو جانی عین جانانی حقیقت — گهی پیدا و گاهی عین پنهان — تو می دانم دریغا گاه اکنون — چو جانانی ولی در تن چو جانے
گهی اسمی کنی چشمے گهی جان — کمالت اندر اینجا هست ظاهر — کمال تو مگر دریافت عطار — که پیشیت ار زنی شد هفت گردون
کمالت اندر اینجا هست ظاهر — یقین عطار از تو راز دیدست — بتحقیق — که اینجا اینهمه بیگوید اسرار
یقین عطار از تو راز دیدست — که آخر مر ترا اینجا باز دیدست — بسی گفت از تو جان اینجا بتحقیق — ز تو اینجا یگه دریافت توفیق
شدست اے جان که هستی دیده منصور — تو اینجا ذات پاک کبریائے — که در هر چیز صنعی می نمائے
ز تو توفیق در آفاق مشهور — که اینم خود بخود عین وصالے — تو اینجا ذات پاکی در یقین باز — که اینجا دیده انجام و آغاز
تو اینجا ذات پاک ذو الجلالی

تو اینجا ذاتی و در آب روی — حیات مطلق و فتح و فتوحی — تو اینجا ذاتی و در خاک پیدا — تو یکی و نمودہ جملہ اشیا

حقیقت جزو و کل اجمال تو با — تو جانانی چو از جان آن تو باشی — ندا در تو تو در عین خدائی — ازان عطار نبود در جدائی

خدا در تو تو در او خود نمودہ — ابا او گفتہ و از وی شنودہ — خدا در تو تو از وی گشتہ موجود — تو باشی این زمان دید امعبود

چرا واز تو تو ان دیدن کہ اوئی — کہ با جملہ یقین در گفت و گوئی — دوئی نبود یکی اعیان برون آی — یکی از دید ار او کل بینکے آی

تو ادنی این زمان عطار داند — کہ از تو گوید و او راز خواند — بتو گویاست اینجا نطق عطار — کہ میگوید چنین در سر اسرار

توئی عطار اکنون نیست پیدا — کہ از تو بود کل یکیست پیدا — تو اصل جان کہ جانانی حقیقت — کہ کل پید او پنہانی حقیقت

تو اصل جان کہ در یکتا دہ باز — کنون اینجا یگہ با صاحب راز — ترا میدانم اینجا دید جانے — چنین ست این زمان توحید جانے

خطاب انیست با قی ہیچ پندار — ہمہ جانست اینجا گہ بدیدار — وصال انیست گر تو مرد راہے — وگرنہ بیشکے ماندہ تباہے

وصال انیست اول گفتمت باز — نمودم با تو ہم انجام و آغاز — وصال انیست اول جان تو دید — در ینجا گہ بکام دل رسیدے

حقیقت ہر کہ با جان آشنا شد — یکی دید اند آخر کل خدا شد — حقیقت ہر کہ او با جان قدم زد — دم کل اند ریجا دم بدم زد

حقیقت ہر کہ از جان گشت واصل — مراو را شد زجان مقصود حاصل — حقیقت ہر کہ جان بشناخت از خویش — حجابش جان یقین برداشت از پیش

حقیقت ہر کہ جان بشناخت از یار — یکی شد در یکی انیست اسرار — تو جان بشناس سالک در آخر — کہ از جانت شود دلدار ظاہر

تو جان بشناس و در بود و فنا باش — فنا شو آنگہی کلی بقا باش — تو جان بشناس آنگہ مغز جانست — در آخر انیست اسرار نہانست

گشود اسرار کل عطار و تن زن — چو از جان شد ترا اسرار روشن — نمائی در سوی میلاج دیدار — کہ تا یکی شود ہم مغز و ہم پوست

چو از جان آگہی از دید جانان — یکی می بینے از توحید جانان — چو از جان آگہی از حق رسیدے — تو حقی این یقین مطلق بدیدے

دما دم راز باید گفت اینجا — در اسرار باید سفت اینجا — دما دم راز باید گفت از یار — کہ تا یکی شود ہم مغز و ہم پوست

دما دم راز باید گفت از یار — منہ بیرون حقیقت را بیکبار — بیکدم این بگو کاینجا عیانست — خدا و اند کہ ہم نام و نشانست

عجب رازیست این سر یقینم — حقیقت انیست راز او لینم — تو داری نام و ہست اینجا نشان او — درین نقش فنا یت جان جان او

نشانست اوست گرچہ بی نشانست — دمی پیدا دمی دیگر نہانست — عیان جوئی نہان آید بدیدار — نہان جوئی عیان آید بدیدار

تو دیدار وئی اکنون بجوئش — بہر چیزی کہ میخواہی بگوئش — تو امروزت عیان جان بدیدست — درون جان رخ جانان بدیدست

تو با جانان و جانان با تو بنگر — عیان را دم بدم می بین و بنگر — ازین سر جان جان وحدت در ینجا — مگر گر تو نظر داری در ینجا

تو با جانان خود امروز یارے — سر و کز بهر او پاسی بدارے — تو با جانان و جانان با تو در کار — تو اینجا از غمش افتاده خوار

تو با جانان و جانان با تو پیدا — که تا باشی چنین مجروح و شیدا — تو با جانانی و تا چند گوئے — کنون عطار آخر می چه جوئے

ترا مقصود این بود در زمانه — که دریابی جمال جاودانه — ترا مقصود این بد آخر کار — که دریابی جمال او با ظهار

ترا مقصود این بد تا بدانے — کنون دانسته و کار دانے — چو دانستی هنوزت چیست باقے — که در کون و مکان در عشق طاقے

تو در کون و مکان امروز یارے — که عین یاکان را غمگسارے — تو در کون و مکان امروز دیدے — ابا دلدار در گفت و شنیدے

تو در کون و مکان امروز شاهے — ز تو پیدا شده سر آلهے — تو در کون و مکان اکنون یقینے — که در سر از جمله پیش بینے

تو در کون و مکان بود خدائے — که داری با حقیقت آشنائے — تو در کون و مکان اسرار بودے — که سر خود درین برهان نمودے

ترا شد این زمان کون و مکان یار — که آمد مر ترا هم جان جان یار — ترا شد این زمان معنی مسلم — که باشی اندرین پیغوله محرم

جهانت این زمان در پیش هیچست — که میدانی که نقش هیچ هیچست — اگرچه جمله ذاتست اینجا — حقیقت هست نقش خوب و زیبا

بقدر هر مقامی را مقالے — جوابی گفت باید مر سوالے — در آخر صورت و معنی هم ازوست — حقیقت دینی و عقبی هم ازوست

اگر خواهی که گردی صاحب راز — در آخر شرع جو می یاب کل باز — هدایت نور شرعست ارشدانے — حقیقت اصل و فرعست ارشدانے

تو اصل تن نه همچون اصل جانست — تو جان حق درینجا گر عیانست — چو تن دانست اینم شرح رازش — دگر در بیهده نگذارد بازش

مهل تن را که اینجا چیر گردد — وگرنه رفتن اینجا دیر گردد — تن تو این زمان شد دشمن تو — نمی یابی تو جان دشمن تو

سخن از جان جان از تن نمودم — ولی باید که تن باشد خبردار — خبرداری ز تن تا هم چو جانست — اگرچه جان یقین دیدن عیانست

حقیقت چند منزل کرد باید — حقیقت راه در دل کرد باید — تو در دل شو درینجا آخر کار — ز دل می باش اندر جان طلبگار

درون دل شو اینجا تا بدانے — یقین جانان شوی جانان بدانے — اگر دل می شناسی صاحب دل — ز دل مقصود تو گردان بحاصل

اگر دل می شناسی همچو مردان — ز دل دریاب اینجا رو بجانان — اگر دل می شناسی در صفا تو — درون را بین ز نور انبیا تو

اگر دل می شناسی همچو عطار — حقیقت جان و دلها کن خبردار — همه جانها طلبگار الستند — درینجا اوفتاده نیمه هستند

همه جانها درینجا راز بینند — همی خواهند کو را باز بینند — همه جانها کنون در انتظارست — جمال روی جانان آشکارست

ولی در جان جانان هم درینجا — نظر نبود اندر شور و غوغا — اگر مردی همی مگذر ز طاعت — که از طاعت بیابی عین راحت

سخن بسیار رفت از کفر و دین باز — کنون نیست درین الا یقین باز — نظر کن در ره احمد همیشه — که اینجا گر نه بینے بد همیشه

کسی اینجا نجاتی یافت از نار — که راه شرع را بسپرد در کار — شد و تقوی دریجا باز دیداو — بنور شرع و تقوی راز دیداو

بنور شرع در تقوی نظر کن — دمی در صورت معنی نظر کن — چو ظاهر یافتی بر جسم و جانت — حقیقت جانست مر راز نهانت

تو از ظاهر چو جانان یافتستی — دریجا راز پنهان یافتستی — تو از ظاهر کنون دیدار شاهی — چه بهتر زین که دیدار الهی

ترا باشد کنون از این چه بهتر — ازین دیدار اگر مردی تو برخور — چو مردان کن همیشه طاعت یار — که طاعت مینماید سر اسرار

چو این اسرار ها از شرع آمد — ز قرآن سر اصل و فرع آمد — تمامت انبیائے کار دیده — حقیقت اندرین معنی رسیده

حقیقت نیک را نیکو نمودند — هران کو کرد بد با او نمودند — جزائی فعل نیک و بد چو پیداست — حقیقت نیک و بد در صورت ماست

همیشه در سلوک انبیا باش — ز طاعت دائما عین صفا باش — تو از طاعت بیابی کام اینجا — همان طاعت برے هم نام زینجا

تو از طاعت بیابی دید محبوب — بیابی هشت جنت جاودانه — تو از طاعت بیابی باز اینجا — همی انجام با آغاز اینجا

تو از طاعت بیابی دید محبوب — اگر طاعت شوی در عشق مطلوب — بطاعت انبیا در شاکر شاند — ازان اسرار بنیان جمله شاند

بطاعت قربت دلدار دریاب — پس آنگه در کنار دست او دریاب — نمود عشق آمد طاعت آدوست — که بیرون آورد مغز تو از پوست

نمود عشق طاعت دان حقیقت — که طاعت هست خود کل شریعت — حضور از طاعت است ار باز دانی — که طاعت جنتست از زندگانی

اگر طاعت نباشد هیچ ابلیس — نیارد هیچ اینجا مکر و تلبیس — نگنجد مکر و خود بینے درین راز — ز کم بینی خود دریابی این راز

تو گر خود بین نباشی خرد خدا بین — درون جان و دل دائم صفا بین — خدا بین باش اندر قرب طاعت — طلب میکن تو دیدار سعادت

کسانی کاندرین ره راز جستند — نظر کردند و طاعت باز جستند — بطاعت گوی از میدان ربودند — خدا گشتند چون ایشان نبودند

ندیدی تا چه دید ابلیس ناخوش — که آورد از منی خویش در پیش — منی آورد و دید اینجا در منی شد — یقین زو نور صدق و روشنی شد

منی آورد در درگاه هیچون — برانندش از بر خود هیچ و چون — منی آورد و خود دی دید در خود — حقیقت یافت اینجا گاه او بد

اگر در خویش خود دیدی حقیقت — بیفتادی درین عین طبیعت — وگر در خویش حق دیدی یگانه — خدا بودی وصال جاودانه

چو خود می دید از بینان شد اسلام — بشرع اینجا یگه دور از خدا شد — چو خود می دید اندر رنج افتاد — طلسمش لاجرم بی گنج افتاد

چه خود دی دید در راه طاعت افتاد — بلعنت در برخلق خدا گشت — چو خود دی دید در راه طاعت افتاد — ازان اینجا یگه بی رحمت افتاد

ز خود بینی ملامت آمدش پیش — ز قربت هر کرا اینجا دور گردد — ز دید جاودان بی نور گردد

ز قربت هر کرا اینجا باز افتاد — حقیقت دان که او بی راز افتاد

حکایت ابلیس و اسراری در حضرت مصطفی علیه السلام

یکی روزی برآمد شد ابلیس — سلامی کرد او بی مکر و تلبیس
بزاری مستمند و خوار بنشست — برسید عجب بی خار بنشست
صحابه هیچ کس را نه بشناخت — جوابی داد مر او را بی بهانه
بجز احمد که او اینجا سر افراخت — سوالی کرد از احمد کای یگانه
سوالی دارم اندر خدمت تو — که تو بکشاده اینجا در دین
که میدانم حقیقت رفعت تو — مرا اینجا بگو ای مهتر دین
بگو امروز رشاد است هر چیز — حقیقت داد سر بی شمارم
چه سری بود کاینجا کرد گارم — چنان رفعت که دادم اول کار
وگر از من شد اینجا گه بیکبار — در اول آن چنان کاینجا تو دانی
در آخر این چنینم خوار نفگند — میان راه چون نشخوارم افگند
چو نا فرمانی اینجا گاه کردم — نکردم سجده آدم زمانی
مرا پرداخت بر من داستانی — نکردم سجده آدم در اینجا
نکردم سجده آدم به معنی — بلعنت گشتم اندر وادی نی
نه یک تن نیست کاینجا ختم کرد — مرا اینجا بگه خود این گناهست
دل و جانم بر تو عمدی خواهست — شبانروزی در اینجا است تو
کنند اینجا گناه بی شمار آن — تو میگوئی نه بخشد کردگار آن
چه سر باشد بگو ای صاحب راز — بگو با من دلم آزاد گردان
بیک نکته دل من شاد گردان — جوابش داد آمد مهتر کل
که یکدم صبر کن تا راز بینم — بیاید جبرئیل و باز بینم
نگفت از خویش احمد هیچ اینجا — اگرچه بود او بر جمله دانا
ز بهر عزت و ختم نبوت — حقیقت جبرئیلش بود قربت
بساعت جبرئیل آمد ز درگاه — که ای سید ازین سر باش آگاه
بگو او را که ای ملعون نادان — کجا اینجا تو دانی راز جانان
بگو او را که اے نادان جمله — فتاده بر سرت نادان جمله
بگو او را که ای افتاده بس دور — نمیدانی ازان ماندی مغرور
که افتاده چنین اندر لگدگاهے — بگو یش یا رسول الله ازین راز
که در یابد مرین ملعون دگر باز — تر ا بدداده رفعت چیه چون
که ای ملعون فلان روزی که بیچون — فراز منبرت بودی یگانه
نمود راز دریاب ای یگانه — نمود حضرت کل می نمودے
چو بر بالای منبر رفته بودے — نظر کردی تو در بالا و در شیب
چه دیدے در هزاران زینت و زیب — حقیقت تو در سر اراے
ملائک صد هزاران پیش آنجا — ز هر جانب نظر کردی نگاهے
ز هر جانب بدیدے پیش آنجا — نه اعداد ملائک یا منقی باز
تعجب ماندی ز اسرار چون چون — شدی از ذات خود اینجا دگرگون
نبودی اندرین جا حاضر از — نجو داندیشه کردی آنزمان تو
که بودی بیخبر از جان جان تو

که کاجی حق تعالی می نبودی — که تا من در دو عالم خویش بودی — نبودی حق و من بودی همیشه — نزدی بر پای خود آن روز تیشه

نبودی حق و من بودی حقیقت — فتادی این زمان از دید دیدت — چو این اندیشه ورآن لحظه کردی — ازان امروز این جا زخم خوردی

چو این اندیشه کردی خوار گشتی — بر هر کس کم از نشخوار گشتی — چو این اندیشه در دل آوریدی — کنون اینجا مکافاتش شنیدی

تو زین اندیشه آن روزت بلعنت — شدی و دور افتادی ز قربت — تو زین اندیشه ماندی خوار و مهجور — شدی از حضرت پاک خدا دور

تو زین اندیشه بد در گناهی — ازانی دور ازین نزد الهی — مثال اینست اینجا صاحب راز — که دور از حضرت افتاد او گر باز

بلا و رنج باید دیدش اینجا — بود مانند تو خوار و رسوا — نگردد او را که تا این سر بداند — کتاب بهیده چندین نخواند

هر آن کو جز خدا در خویشتن دید — در اینجا گه بلای جان و تن دید — بجز حق هر که اندر خود نظر کرد — وجود خویشتن زیر و زبر کرد

بجز حق هر که خود دیدست اینجا — بود مانند تو خوار و رسوا — مبین خود جمله حق بین تا توانی — که این باشد حیات جاودانی

مبین خود جمله حق بین در زمانی — که تا باشی حقیقت جاودانی — چو خشیدست اینجا کردگارت — مقام قرب با دیگر چه کارت

مقام قرب بخشیدت خداوند — ندانستی و افتادی تو در بند — چو احمد گفت با ابلیس این راز — که چون بد کافتادی ز اعیان باز

بسی بگریست ابلیس اندر اینجا — بر آورد آنگهی صد شور و غوغا — چنین گفتا که سیدست راگفتی — دُر اسرار ما اینجا تو سفتی

چنین بد قصه من اینچنین ست — که ذات پاک تو عین الیقین ست — چنین بد قصه ام ای صاحب راز — کزان حضرت فتادم ناگهان باز

چنین بد قصه من بی گمانه — که حق بگرفت بر من این بهانه — که حق بگرفت بر من این بهانه — که طوق لعنتم باشد نشانه

من از راز ویم آگاه ای جان — بگویم سید اما را مر نجان — که حکم لفعل المدر ما شاست — همو داند که کل او بادشاه است

چو حکم لفعل المدر انده است او — مرا از حضرت خود رانده است او — چو حکم لفعل المدر انده است او — مرا انداخت اندر خاک و خون

چو حکم لفعل المدر انده دلدار — مرا این جایگه انداخت ناچار — چو حکم لفعل المدر دیده ام من — طمع از خویشتن ببریده ام من

چو حکم لفعل المدر باز دیدم — دگر امروز از تو راز دیدم — چو حکم لفعل المدر یافتستم — من اندر خدمتت نافتستم

چو حکم لفعل المدر می تو دانی — تو شاید کز کرم مارا ز رانی — چو حکم لفعل المدر ما شاست — نمیدانم که بیچون و چرا ایست

قلم چون رفت ای سید درین کار — بسر گردانم اینجا گه چو پرگار — قلم چون رفت ای سید چگویم — کنون افتاده سر گردان چو گویم

قلم چون رفت ای سید بلعنت — شدم من دور کل از عین قربت — حقیقت راز من دانی در اینجا — دوائی من تو بتوانی در اینجا

من اینجا آمدم از بهر این راز — که تا یابم ز احمد این خبر باز — خبر چون کل تو دانستم ای دوست — حقیقت مغز دارم خیز هم پوست

حقیقت احمد

حقیقت احمد اتو کار دانے — در اینجا گه نمود یار دانے — قلم اندر ازل بر من چنین رفت — همه اندر برت عین الیقین رفت

تو دانائے همه هستی و اسرار — ز سر جمله اینجا خبردار — تو میدانی که سر کار چونست — در اینجا گه نمود یار چونست

نمود یار این بد تا بر اند — نمود لعنتم اینجا بر اند — چو لعنت کرد بر من در زمانه — بخواهد بود لعنت جاودانه

حقیقت اندر اینجا لعنت و دوست — بخواهد رخت پیش از رحمت اوست — حقیقت رحمت او پیش باشد — کسی داند که پیش اندیش باشد

حقیقت رحمت یار ست آخر — تمامت را ازان کار ست آخر — کنون ای سید دانای اسرار — از ینمعنی تو ئے اینجا خبردار

تو ختم انبیا و مرسلینے — حقیقت جمله را تو پیش بینے — تو ختم مهتری و بهتری تو — ازان بر انبیا کل سروری تو

که بر تو هیچ پوشیده نماند ست — کسی داند که اسرار تو خواند ست — منم خاک کف پای سگ کوت — فتاده این زمان در جست و در جوت

تو میدانے که هستم زار و مجروح — ندارم هیچ اینجا قوت روح — اسید من همین ست ای شاه جمله — که هستی از یقین آگاه جمله

امید من همین ست اکنون نظر کن — مرا زین راز دیگر تو خبر کن — همان طاعت که کردم بدرگاه — قبول ست آن همی در حضرت شاه

بگو یائی قبول ست تا بدانم — چه هستی یقین را ز نخانم — مرا و را داد احمد پاسخ از دوست — که طاعت هر چه کردی جمله نیکو ست

ترا مرجوع ست اندر آخر کار — که بخشایش کند اینجا ت دلدار — ترا آخر چو بخشایش نماید — ثواب طاعت آسایش نماید

حقیقت دان که رنج هیچ ضائع — چو شنید این سخن ابلیس از دوست — بر ان آمد دمی از یکبارگه از

نگردد یقین خسر صنائع — سجودی کرد و بیرون شد همان گاه — که از شرع محمد زود بر خور

چو شد از سر خود از دوست آگاه — حقیقت این چنین ست ای برادر — یقین نیست تا او دانی پس

در اینجا گه اگر صاحب یقینی — یقین نیست تا خود را نه بینی — که تا باشی در اینجا بیشک کس

یقین نیست بی شرک و ریا شو — بطاعت کوش و دیدار خدا شو — یقین نیست اگر تو کار دانے — که بی خود جمله را دلدار دانے

یقین نیست چون مر جمله جانانست — گمنه تو میکنے و بر که تا دانست — اگر چه نیک و بد پیدا ست اینجا — همه از حضرت دانا ست اینجا

ولیکن موبمو او ناظر ماست — به نیک و بد حقیقت حاضر ماست — تو شرک اینجا میاور در یقین باز — که تا باشی در اینجا صاحب راز

میاور شرک چون مردان دین دار — اگر هستی ز سر کل خبردار — دگر نه در رافتی تو ز جانان — که تا باشی در اینجا صاحب ایمان

میاور شرک چون ابلیس لا دین — منه بیرون قدمها از شریعت — حقیقت شد همی مسلم ز اینجا

چو او در شرک بود آن روز تحقیق — ازان افتاد دور از عین توفیق — چو او در شرک بود آن روز اینجا

چو او در شرک بود آن روز در یار — ازان شد اندر اینجا خوار و نخوار — چو او در شرک بد در لعنت افتاد — ز دیدار جاودان در قربت افتاد

چو او در شرک خود مغرور آمد — از آن حضرت حقیقت دور آمد — چو اندر شرک بد او دل صفا شد — در اینجا گاه دل دور از خدا شد

تو هم گر هیچ او در شرک آئی — شوی مردود از عین خدائی — نمودی بود مر ابلیس اینجا — نگنجد هیچ مر تلبیس اینجا

هر آن کو فکر بد آرد بخاطر — حقیقت دوست ندراد ناظر — بقدر خود نظر کن در سوی خود — که از نیکی نیفتی در سوی بد

بقدر خویش کن اندیشه اینجا — بجز نیکی مکن مر پیشه اینجا — بیک موئی کند اینجا اسیرت

اگر شرک آمد اینجا در خیالت — در انداز د یقین سوی ضلالت — اگر شرک آید اینجا در دل تو — نباشد جز بدی در حاصل تو

اگر شرک آید اینجا سوی جانت — در اینجا خون بریزد جان جانت — اگر شرک آید اینجا سوی دیدار — بلعنت گردی اینجا گه بدیدار

اگر شرک آوری ملعون شوی تو — حقیقت خاکی و دور خون شوی تو — اگر شرک آوری مانند ابلیس — لعین گردی چنان بی شک و تلبیس

اگر شرک آوری در عین دیدار — بمانی همچو ابلیس لعین خوار — اگر شرک آوری لعنت بود آن — وگر تو راستی رحمت بود آن

بشرک اینجا شوی ابلیس خود را — ندانی این زمان تلبیس خود را — بشرک اینجا بمانی خوار هر کس — ندانی هیچ را از پیش و از پس

بشرک اینجا بمانی در بن چاه — حقیقت دور گردی از بن راه — درین اندیشه کن یکدم درین راز — که این سر رشته یابی هم ز آغاز

درین اندیشه کن مگذر تو از خویش — که ابلیست تو داری جاگزار خویش — همه اندیشه کن مگذر تو از خویش — که باشی دایما بر نیک مصدر

همه اندیشه نیکو کن و شاد — همی باش و مرا می کن از ین یاد — همه اندیشه نیکو کن بهر چیز — که نیکوئی برت آید بدان نیز

که تو نیکوئی اندر اصل فطرت — ترا بخشید هم آنجا که ابتدا بست — تو اصلی داری از اصل دیانت — بود آنگه که بینی اصل جانت

ترا مانند ابلیس اغراز — بخشید و نظر در خویش کن باز — تو هم از ناری و آگاه هستی — ممکن اینجا گه آتش پرستی

تو هم از نار و از باد بیندار — فتادستی در آبی خاک ناچار — اگرچه اصل میدانی که از اوست — ولیکن کی بود جوهر هر آب

طلب کن این زمان وصل دریا — درین معنی دگر اصل دریاب — نه اصل صورت اول ز نار است — ازان آتش یقین ناپایدار است

که خود بین ست آتش تا بدانی — بود اینجای سرکش تا بدانی — چو اصلت سرکشی دارد درین راز — شود هر لحظه در وصل خود باز

چو اصل سرکشی دارد ز اول — ازان باشد دمادم او معطل — چو اصل سرکشی دارد مشابست — ازان کارش همه آخر خرابست

همی سوزد همیشه در ثقت خود — ازان اندیشه کردست از وی دور — ازان سرکش بود از جوهر خویش — که سر بالاست دائم خوردن نیش

چو خود می بیند و جانان نه بیند — ازان جز خویشتن سوزان نه بیند — همیشه همچو روی دلفروزان — بود آتش نه دیده خویش سوزان

عجائب سرکشست از دیده بوده — که خود دیده اند اینجا گاه معلوم — عجب سری کند در خویش بینی — همیشه هست اندر خود نگرینی

چنان پندارد او گوهست کش نیست | نمی داند که در معنی چو خس نیست

سوال کردن صاحب راز از شیخ عطار قدس سره

سوال کرد از من صاحب راز | که در یابد مگر از خود یقین باز

که چون بد تا که خود می دید ابلیس | یقین افتاده بد در کار تلبیس | نمیدانست کو دانای بود است | که با جمله یقین گفت و شنود است

چرا اندیشه کرد از بی وفائی | درین شرک او زید اندر خدائی | چو میدانست دانست و دیده بد آن | حقیقت یافته بد سر جانان

چرا اندیشه کرد و ناتوان شد | درینجا گاه رسوائی جهان شد | حقیقت بد ازان معنی خبردار | چرا شد اندرین معنی گرفتار

چرا لی را دم او را سن ز توفیق | کزین لعنت درینجا یافت تحقیق | ولیکن آنچنان بد اول کار | که عین دید اندر عین دیدار

حقیقت سالکی بد کار دیده | معلم بود و دید یار دیده | چنان از قربت کل آشنا بود | که در کون و مکان سر خدا بود

ولیکن اندر آخر خواست از نار | که من باشم نبودی بود دلدار | که در لعنت نبایستش دویدن

اگر خود محو کردی یا دویدی | در آخر عزت بسیار دیدی | اگر خود محو کردی در حقیقت | خدا دیدی حقیقت بی طبیعت

همه دلدار بینی خویشتن نه | همه جانان بدیدی جان و تن نه | همه دلدار دیدی خویش فانی | بیفزودی ورا سر معانی

همه دلدار دیدی خویشتن بین | در ابودی هزاران عزو تمکین | همه دلدار دیدی آخر اینجا | شدی سرار بردی ظاهر اینجا

همه دلدار دیدی در عیان او | حقیقت جمله دیدی جان جان او | همه دلدار دیدی در دل و جان | نبودی آخر کارش از نشان

کنون چون خویش دید و راز بگذاشت | ازان انجام با آغاز بگذاشت | کنون چون خویش نامی دید و شد طلعت | امید بیش هست آخر سوی قربت

کنون چون خویش دید از بیوفائی | نباشد مر ورا عین خدائی | حقیقت این چنین هست آخر اینجا | که دریابی تو را ز ظاهر اینجا

که اندیشه کنی کین جمله یار است | مر او را صنعهای بیشمار است | همه خود اوست گر چه خود تو اوئی | ز بود او همی در گفت و گوئی

ز بود او تو داری قربت اینجا | ز دریابی حقیقت غربت اینجا | ز بود او تو داری آنچه داری | بقدر خویشتن کن پایداری

بقدر خویشتن در خود ببین باز | که گردت اندرینجا صد هزاران | که تا با شی ز سر او خبردار

بقدر خود ترا پیدا نمودست | ترا در خویشتن یکتا نمودست | بقدر خویشتن او را بدانی | اگر او را ز خود را بدانی

تو خود خواهی کجا پیدا نماید | ترا او بود خود یکتا نماید | تو خود خواهی که باشی هیچ نگیر | بخواهی زان شدی در عالم سر

تو خود خواهی که با شد کس نباشد | ازانت راه نیست و پس نباشد | اگر دلدار خواهی خویش بگذار | نظر در عقل بیش اندیش بگذار

بعقل اینجا بگو کن کار خود راست | یقین می بین همه از یار خود دان | همه دلدار خود بین در حقیقت | که روشن گردد اینجا دیده زشت

همه دلها ز خود بینی فتاب است — چنین کن دائما دیده بخواب است — اگر یک ذره اینجا خویش بینی — هزاران نقطه اندر پیش بینی

اگر یک ذره شرک آری بتحقیق — نیابی در بقین انجام و آغاز — اگر یک ذره شرک آری ز معنی — در افتی دور از دیدار مولی

اگر یک ذره شرک آری تو در راز — فنا گردی فنا بی سر و بی ساز — حقیقت اینچنین آمد حقیقت — حقیقت چیست دیدار شریعت

اگر چه پیش دید مصطفایست — حقیقت مصطفی دید خدایست — ز دیدق اگر خواهی درین راز — که یابی کل ز احمد باب این باز

ز احمد فاش شد اسرار عطار — که جان او ز معنی شد خبردار — ز دید مصطفی دیدار بنگر — درون خویشتن را یار بنگر

نه خود بنگر تو از خود بین رهی او — حقیقت گوش می کن پاسخ او — نه خود بنگر تو او در خویشتن بین — نمود بود او در جان تن بین

نه خود بنگر چو نبیدی که اینست — چنین هیچ اهمه کارت نکوست — نه خود بنگر که بود جمله یار — ز دید خویشتن کرد او پدیدار

اگر ابلیس ای خود آن بدیدی — کجا هرگز بدین پایه رسیدی — اگر ابلیس بودی صاحب راز — کجا او در گشتی کل ز اعزاز

اگر ابلیس بودی کار دیده — نگشتی او ازان حضرت بریده — اگر ابلیس بودی صاحب سر — کجا لعنت شدی او را بظاهر

اگر ابلیس جمله یار دیدی — نی اینجا گاه او تیمار دیدی — اگر چه عاشق خود بین بدی او — ازان در لعنت اینجا یافت او وصل

همه با هم بودگر خواب داری — ولیکن چشم را در خواب داری — اگر چشمت شود از خواب بیدار — شوی از سر او اینجا خبردار

همه با هم بود چه مغز چه پوست — حقیقت جمله اندر بر اوست — همه با هم بود در اصل رحمت — حقیقت در قدم عین لعنت

همه با هم دینجا بیشکی بین — چه نیکی و بدی دیده یکی بین — همه با هم دینجا دیده یارست — ولی لعنت ز مار رحمت زیارست

بلعنت هر که شد اینجا گرفتار — بماند هیچ ابلیس لعین خوار — برحمت هر که اینجا راز بیند — وصال قرب اینجا باز بیند

تو در رحمت قدم زن تا توانی — که رحمت هست بود جاودانی — اگر ابلیس بودی عین رحمت — کجا افتادی اندر عین لعنت

مکن دلها را اینجا که فراموش — برحمت کوش اگر هستی تو بینا — بعین لعنتش عاجز نگردی

مگو من تا نگردی دور از یار — که من دیده تا ابلیس باشد — برحمت باش و لعنت را تو بگذار

تو او گو کانچ گوئی تا بدانی — که از وی دار ازوی ز نگانی

مگو من تا نکردی هیچ انکار — تو او گو کانچ گوئی تا بدانی — که از وی دار ازوی ز نگانی

چنان کو رسم عشق خدایست — ز مائی و منی اینجا بدایست

ز مائی و منی ابلیس پوست — ز مائی و منی افتاد اول — ازان شد آخر کار او معطل

ز مائی و منی افتاد دو کار — ز مائی و منی بگذند حقیقت — منی بگذار و بنگر دید دیدت

زمانی و منی بگذر یقین تو — جمال بی‌نشان بینی و به بینی تو — زمانی و منی بگذر درینجا — حقیقت گوی دولت هر دو اینجا

تو اصل از یار داری لیک بی‌تو — کنون اینجا مکن در خود منی تو — اگرچه اصل صورت از منی است — حقیقت آخر اینجا یک تنی است

اگرچه پسر ابلیس است بسیار — ترا زین نکته من کردم خبردار — ندانی تا ندانی چون بدانی — حقیقت بیشکی راز نهانی

همه درست تو بی تو شو اینجا — ز من مردم حقیقت بشنو اینجا — هزار ابلیس پیش تست خود هیچ — منش اکنون نفس خر نیش غره

هزار ابلیس پیش تست خود هیچ — نهادت او فتاده پیچ در پیچ — اگرچه آدمی ابلیس رائی — ازان پیوسته در تلبیس رائی

اگرچه آدمی با تست ابلیس — بهر دم سیکنی صد گونه تلبیس — ز شیطان بگذر و رحمان طلب کن — دل ابلیس را زیر و زبر کن

هران فکری که اندیشند ازاسرار — دران اینجا گه از خود خبردار — بهین کان فکر آخر از کجایست — یقین اندیشه تو از چه جایست

بهین کان فکر رحمانی ست نیکو — حقیقت مر ازان دوست نگو — وگر آن فکر شیطانیست در کار — ازان بگذر حقیقت تو بیکبار

حقیقت تا توانی فکر نیکو — که رحمانیست میدان بیشکی او — وگر بد باشد از خود دان تو شیطان — حقیقت گفت حق در عین قرآن

ز باطل گفت هم حق گفت تحقیق — ز باطل بگذر از حق یابی توفیق — چو میدانی که چندین رهبر حق — ترا گفتند راز دوست مطلق

تو از گفتار ایشان کار خود کن — نکوئی کن درینجا گنه بد کن — کنون گر راز دانی اینچنین دان — سرین اسرار هم عین الیقین دان

بدان گفتم که تا اسرار دانان — دریجا باز یابند راز جانان — هران کو صاحب اسرار باشد — چو مردان دائما بیدار باشد

موحد نیک و بد از یار داند — ولیکن شرع این اسرار داند — یقین داند که کل از حق بدیدست — ولیکن نیک و بد مطلق ندیدست

تو ای عطار اینجا راز گفتی — حقیقت سر بچون باز گفتی — ترا زیبد که اندر شرع اینجا — یکی دانی چه اصل و فرع اینجا

ولیکن اصل از حق فرع بگذار — یقین از دست خود در شرع بگذار — نزد خود اگرچه در بلائی — چه غم داری چو کل عین خدائی

ز نادانی بدانائی رسیدی — ز اعمائی به بینائی رسیدی — ز نادانی در آخر هست ذاتت — خدا بینی تو در عین صفاتت

ره خود در شریعت باز دیدی — یقین عین طبیعت باز دیدی — ره خود یافتی بامنزل اینجا — ترا مقصود آمد حاصل اینجا

بهر سیری که کردی اندرینجا — همه اندر یکی اینجاست پیدا — بهر سیری که کردی یار دیدی — درینجا بیشکی دلدار دیدی

بهر سیری که کردی اشیا — ترا اسرار شد در عشق پیدا — بهر سیری که کردی در زمانه — ترا آمد وصال جاودانه

بدیدارت کنون دیدار داری — درون هر دو کل آثار یابی — ندارد هیچ پایانی نبودت — که آمد در زمانه آگهی تو

ندارد هیچ پایانی نبودت — حقیقت هست پیدا بود و بودت — چنین قائم صفتی تو ز ذاتت — که در یک لحظه آن آید پدیدار

نجند انسنت معنی در تو دیده | که دریا نیست اینجا اهل دیده | معانی بر تر از حد او فتاده | در معنی ترا اینجا کند دست
دری بر رو تو اینجا کشاده | جواهر مر ترا اینجا بداده | دری یکشاده بر روی تو دلدار | که اشیا شد حقیقت زان پدیدار
کنون در وصل جانان کامرانی | که یکشاده ترا در معانی | کنون در وصل جانان پایدار | اگر جانان کند اینجات برخوار
اگر چه اصل معنی در دری از اصل | حقیقت وصل معنی دارد از وصل | تو در دری در بربت چون از جانان | حقیقت رهبرت امروز جانان
چو جانانست امروزت در اینجا | چو بین بخت پیروزت در اینجا | چو جانانست امروزت نمودار | حقیقت جمله او بین گمگذار از یار
جواهر نامه جانان باز گفتست | همو اسرار ها در راز گفتست | جواهر نامه گفتست آخر کار | نمود خویشتن می آرد پدیدار
سران چیزی که جز جانان نماید | حقیقت کفر بی ایمان نماید | بایمان کوش و آنگه گرد کافر | که این باشد ترا اسرار ظاهر
ترا در سر ایمان روشنائیست | ز ایمانت همه عین خدائیست | بایمان باز بین دلدار خود را | که ایمانت نماید نیک و بد را
دگر کافر شوی مانند منصور | حقیقت کفر نماید همه نور | هران نوری که بی ظلمت نماید | کجا اینجا یگه قربت نماید
بنور اینجا یگه گر باز بینی | حقیقت سوی ظلمت راز بینی | درون ظلمت جسمی فتاده | تو نور قدسی و شعله کشاده
ازین ظلمت بسیر و آن بینی اینجا | حقیقت نور خود بینائی اینجا | بی صورت نیاری جان جان دید | که اینجا باز یابی دید دیدست
ترا در نور این ظلمت فتادست | ازان سیر در قربت فتادست | ازین ظلمت مرو بیرون حقیقت | حقیقت نور خود در دل بیابی
ازین ظلمت توانی راه بردن | وزان نور حقیقت ره سپردن | بشب کن راه تا منزل بیابی | حقیقت نور خود در دل بیابی
بشب کن راه اندر منزل یار | که تا گردی حقیقت واصل یار | بشب کن راه اندر سوی منزل | به بین یار و بس آنگه گرد واصل
بشب دانی دران منزل رسیدن | جمال یار اینجا باز دیدن | همه مردان بشب کردند این راه | رسیدند آنگهی در حضرت شاه
همه مردان بشب رفتند بیرون | رسیدند از دل و جان سوی عزت | همه مردان بشب دیدند دلدار | حقیقت گر شبی داری تو بیدار
جمال یار از شب بینی اینجا | چنین میدان اگر جائی یقینی | گه است سالکان را شب بصورت
حقیقت ظلمت شب نور است | [illegible] | که در شب ناگهی بینی تو نقاش
منور میدار شب [illegible] | [illegible] | همه ذرات خود پیروز گردان
چو شب آید بیدار ای یار | [illegible] | طلب کن در دو نیت منفر با پوست
دی در شب اگر دریابی آن ماه | [illegible] | حقیقت در دو دان انجام و آغاز

چو جمله خفته اند در خواب غفلت — فتاده تو عیان در عین قربت — همه در خواب و تو بیدار جانان — حقیقت کل شده اسرار جانان

چو از شب بگذرد نیمی حقیقت — طلب کن آن زمان مرد حقیقت — درونت را نظر کن تا بیابی — جمال جان و سوی او شتابی

درونت را نظر کن جان تحقیق — بس آنگه جان جان را جوی توفیق — ازو خواهی بجز او منگر ای جان — که خیر جانان همه با دست میدان

همه در خواب و تو با یار بیدار — زهی توفیق باید این چنین کار — و یا دم سجده او کن در نجبا — بشب گردان درون خود بصفا

حقیقت سجده کن اندر بر یار — ترا توفیق باشد اندرین کار — چو بردارد حجاب از روی جانان — یکی بینی حقیقت سوی جانان

حقیقت باز بینی در سیکی تو — یقین آئینه باشد بیشکی تو — حقیقت منکر اند جانی تن را — حقیقت بود پنهان جمله

تو آنرا بین که اندر تو بدیست — ترا اینجا یگه گفت و شنیدست — ترا اینجا یکه پاسخ نمودست — دلدار جان و دلها دمدمه اوست

تو او را بین که کل گویای اویند — در اینجا گاه کل جویای اویند — تو او را بین که او در تو همه اوست — حقیقت بود پنهانست جمله

تو او را بین که در آئینه پیداست — درون جانت هر آئینه پیداست — همه بنده در او بنده کل — حقیقت اوست عالم شاهد و بنده

همه زنده باد او زنده کل — حقیقت اوست عالم شاهد و بنده — نیابد در بر غافل بسنده

درین معنی حیران کو می نداند — گر داند یقین حیران بماند — چو اینجا اوست زنده تو کرا شی — چرا دانسته بود بس تو چه باشی

سوال کردن مرید از پیر در حقائق و جواب دادن پیر

یکی گردست از پیر حقیقت — که ای تو جان همه شاه و همه میر — سوالی تا بگفتا و از شریعت

سوالی کرد وی اک روز از پیر — ترا دانم که تو شاه و امیری — حقیقت در حقیقت دستگیری

تو دی شب حالتی بودت در اسرار — چنانت سکر بد اندر بر یار — یکی اسرار راندی سخت بد تو

چنان در پی خودی بی عقل بودی — که خود میگفتی و خود می شنیدی — بسر دیگر همین سر بار گفتی

چنین میگفتی آنگاهی در اسرار — ندانم تا بدی آنگه خبردار — چنین میگفتی آنم صاحب راز — که نامد هیچکس بی تو دگر باز

تو شاهی لیک امروزی تو بنده — در اینجا گه ترا او انم پسندد — کنونم شاه دین دم سرور تو

تو انیدم بنده من شاه گشته — من اول بنده بودم در طریقت — شدم این لحظه من از خواب بیدار

کنونم شد خبر کین دم تو هستی — که هستم این زمان آگاه گشته — چو خورشید کنون تابنده باشی

همی گفتی شبی پیوسته با من — حقیقت بنده و بت پرستی — ترا دادم در اینجا گه خبردار

همه سیر درون تو بپای از حد فنا — سخن سنگی شنیدی خود خبردار

چگونه بنده گردد حق دریغا — مرا برگوی این مطلق دریغا — جوابش گفت آندم پیر نوری — که دریابی اگر صاحب حضوری
که حق بنده است بنده بنده باشد — یقین او یافت کو را زنده باشد — اگر مرد رهی می‌دان به تحقیق — که او بنده است دریاب این تو توفیق
نه او می آورد او را می برد باز — یقین میدان دریغا گر تو این راز — که او در تست اینجا حاصل تست — حقیقت صورت جان و دل تست
سراپای تو او دارد حقیقت — همه اردان و بنگر دیده و دیت — بهین خوش بدان آن دیو زیباست — زمن اکنون دریغا گر خبر یاب
اگر چیزی همی دانی درین بس — ترا میگویم اینجا گر بظاهر — نهان در تست اینجا غم خور تو — نظر کن اندرون خواب و خور تو
اگر تو میخوری مر آب و نان است — حقیقت او نهاد اندر دهان است — کند اینها ترا خدمت ندانی — دگر دریاب این راز نهانی
نمیدانی چو خود را خواب باشی — که در بحری مثل غرقاب باشی — تو در خواب ولت بیدار باشد — ترا او محرم اسرار باشد
نمیدانی که اندر تو بتی تو — که مر آن شاه دائم خدمتی تو — چو خدمت میکند شاه دو فارغ — کجا دانی نداری عقل بالغ
حقیقت گرچه اینجا بنده و یار — ترا چون بنده است او خدمتگزار — حقیقت گرچه اینجا یار بنده است — دل و جانت هنوز از زندگانی است
تو شاید گر شدی امروز بنده — چنین بهتر بود اینجا بسنده — اگر آگاه بودی شاه کردی — در آخر گر ازین آگاه گردی
اگر آگاه کردی شاه بنده است — چو من ستاین جهان در گو بنده است — چنین افتاد با او عشق بازی — شود با تو اینجا عشق بازی
اگر آگاهی از اسرار اینجا — حقیقت بنده و یار اینجا — عجب مقلب افتاد است این راز — ندانم تا کرا گویم این راز
نه اسرار است این در خورد هر کس — ز خود گفتم این اسرار کس بس — نشاید گفتم کاین سر بدانی — نشاید گفتم کاین سر بدانی
منت گفتم نمی یابی تو این را — ولی گر یابی این همین یقین را — نماند هیچ حجابت رفته باشد کلی از وی
حجابت هیچ نبود در زمانه — یکی باشد حقیقت جاودانه — تو با شاه حقیقت او تو بینی — نباشد اندرین جا گه دوبینی
دوبینی هیچ نبود جز عنایت — یکی باشد ابا تو جان جانت — چو اندر قربت آن ذات مائی — حقیقت بیشکی فی مات آنی
تو او گردی و او خود همگی تست — تو او جوئی اگرچه او ترا جست — حقیقت طالب و مطلوب یار است — حقیقت عاشق و معشوق یار است
حقیقت بنده و شاهست جانان — که بیشک خویش آگاهست جانان — اگر خواهد نماید شاه اینجا — که تا بنده کند آگاه اینجا
چو هر دو او دست اینجا مر او را — همیشه جان جان باد او یقین باد — گر شاه اینجاست اندر بنده پیدا — چو خورشید فلک تا بنده اینجا
حقیقت بنده و شاه جانانست — ترا اینجا بگویم تا بدانست — بجائی این زبان قاصر بماند — ازین گفتار دل در دلدار ماند
حقیقت میکنی اسرار او فاش — مرو بیرون ز خویش و باخبر باش — که میداند که این اسرار چونست — معین شد که عقلت در جنونست

نگفتندم بیا این راز اینجا | تو میگوئی حقیقت باز اینجا | نگفتندم بیا این پیش هر کس | در اینجا تو حقیقت گفته بس
نگفتندم بیا و گفته تو | در این راز اینجا سفته تو | مگو عطار و همچون انبیا باش | در این معنی حقیقت با وفا باش
اگر اینجا یگه عین خدائی | مکن با جان جانت بیوفائی | چو میدانی که این ناگفتنی است | مگو اسرار کل ناسفتنی است
چو گفتی این زمان گستاخ داری | حقیقت لائق شمشاخ داری | اگر اسرار میگوئی دگر بار | مگو با هیچکس اینجا در اسرار
دگر باره چنین اسرار مطلق | که این سر برتر آمد از اناالحق | حکایت شد یقین کاینجا چنین است | که این رمز از عیان عین الیقین است
ولیکن خود هر کس آن بدیدار | نباید جز که سر با صاحب اسرار | همه مردان ره خاموش گشتند | در این اسرار با بیهوش گشتند
چو پنهان کرد این سر یار در خویش | مگو دیگر در اینجا بیش از بیش | چو پنهان کرد هم پنهان کن اینجا | نظر در قربت جانان کن اینجا
چو دلدارت ادب دارد حقیقت | منه هرپای بیرون از شریعت | ادب چیزیست بیرون از دل و جان | ادب مرد دستدار سر جانان
همه اندر ادب باید نمودن | در کل با ادب باید کشودن | بقدر هر کسی بسیار گفتیم | نه با هر کس همه با یار گفتیم
سخن ما را همه با دید یارست | بیانم جمله گی توحید یارست | همه در سر توحیدست اسرار | که میگوید حقیقت دید عطار
همه در سر توحیدم بیانست | ولیکن هر کس این سر کی بداند | رموزی بود اینجا باز گفتیم | یقین با دید صاحب راز گفتیم
رموزی بود می دانند مردان | بگفتم این زمان در خرخ گردان | رموزی بود از اعیان همه راز | که دادم عاشقان را زان خبر باز
مرا این دم سخن آخر رسیدست | که دریابم کنون پایان پدیدست | منم غواص اندر بحر اسرار | شدستم بیشکی اینجا خبردار
درون بحرم و جوهر بدیده | کنون در قربت جوهر رسیده | چو جوهر یافتم هم اصل اینست | چو بحر اصلست و جوهر مثل اینست
کنون من جوهرم در بحر جانم | که هر لحظه در گوهر فشانم | حقیقت بندهٔ دیدار شانم | همیشه صاحب اسرار شانم
منم آن لحظه بیشک بندهٔ شاه | چو هستم من ز شاه خویش آگاه | خبردارم که اینم بندهٔ امر من | چو خورشید عیانم تابندهٔ امر من
منم امروز بیشک بندهٔ یار | که هستم من ز شاه خود خبردار | منم امروز بیشک بندهٔ شاه | که هستم از ملاء عشق آگاه
منم امروز بیشک بندهٔ دوست | حقیقت سر معنی دیده در پوست | منم امروز بیشک بندهٔ خویش | عجایب خویش را بر داشته خویش
منم شاه و شده بنده در اینجا | چو خورشیدی و تابنده در اینجا | منم شاه و منم بند حقیقت | دلی عزت یقینم در شریعت
ز سر بزرگی شرم پسنده | منم سر شاه را امروز بنده | اگر مردی ای صاحب اسرار | ز سر بندگی اینجا خبردار
شدی اکنون خبردار از حقیقت | کنون می بایدت کل را طریقت | تو ئی امروز هر چیزی که بینی | هست این جمله گر صاحب یقینی

تو ئی امروز اینجا ذات مانده — تو ئی امروز بیشک ذات مانده — همه از بهر آن گفتم که آگاه
شوی و باز بینی روی جانان — کنون گر عاشق دیدار یاری — ز بهر گشتن اینجا پایداری
دلی عاقل بباش از خویش زنهار — نظر کن ز هر چیزی رخ یار — وصال اینست بان از وصل بگزر
همه اوئی و ز روی بی نشان شو — همه اوبین که او کلی پدیدست — تو پنداری که ذاتش ناپدیدست
سخن خواص اندر بحر اسرار — حقیقت باز دیده روی دلدار — چو کلی اوست کلی یار دانی
حقیقت عاشقان کار دیده — که اینجا اینجا یار دیده — باخر چون شدند اینجا خبردار
نظر کردند و در خود یار دیدند — اگر چه پنج با تیمار دیدند — همه معشوق خود دیدند آخر
اگر فانی شوی یک لحظه از یار — بچشم تو نماید لیس فی الدار — و گر باقی شوی بنمایدت دوست
اگر فانی شوی در عین باقی — ترا دلدار خواهد بود ساقی — چو ساقی بیشکی دلدار آید
چو ساقی جان جانست اندر اینجا — ترا خویشید خشانست اینجا — می از وی نوش بی جام و قرابه
خرابا تیست دنیا در خرابی — اگر ساقی در اینجا گه بیابی — خوری جامی دلبر بیهوش گردی
خرابا تیست دنیا پر ز غوغا — در و هر لحظه صد شورست و شرها — خرابا تیست دنیا تا بدانی
فنا خواهی شدن در این خرابات — حقیقت بازه کل از خرابات — چو آخر کار ما این اوفتادست
ولی شادی جان از بهر دیدست — کرا جان پیوسته در گفت و شنیدست — ز جانان گفت جان بسیار اینجا
حقیقت دید در بی نشان شد — حقیقت جان اندر اینجا جان جان شد — دم عین حقیقت شرع افتاد
شریعت رهنمون شد با حقیقت — نمود رخ حقیقت در شریعت — عیان شرع ز بهر تحقیق پیداست
شریعت کرد آگاهم ز اسرار — که من در خویش می بینم رخ یار — شریعت کرد آگاهم تمامست
شریعت کرد آگاهم ز هر چیز — حقائق هم از و دریافتم نیز — شریعت یافتم تا گل شدم من
شریعت یافتم تا یار دیدم — رخ دلدار در خود باز دیدم — شریعت یافتم در خود و کل ذات
شریعت یافتم با عین تقوی — مرا نمرود کل دیدار موسی — شریعت یافتم در دید جانان
شریعت بر قطار کون و امکانست — در و تقوی همین گر جان جانست — کسی کاندر شریعت راه برد

کسی کاندر شریعت یافت اسرار — خبردار آمد از کشف شریعت — رخ جانان بدید اندر حقیقت

حقیقت در همه موجود دیدم — نظر کردم همه معبود دیدم — ولی جمله عجب یکتاست اینجا

نمی داند کسی سر شریعت — وگر نه هست شرع اینجا حقیقت — کسی کاین را بخود از جان خریدار

همه شرعست تقوی سالکانرا — که می یابند اینجا جان جانرا — وزین هر دو ببین تو مررخ شاه را

همه شرعست تقوی شاه دیدن — درینجا بیشکی آن ماه دیدن — بدانی آخر کار این همه راز

الا ای هوشمند اکنون کجائی — کیت آخر رسیده در خدائی — رسیدی این زمان در قرب یار

بسی گفتی ز سر ذات جانان — نمودی در عیان ذرات جانان — نمودی جوهر کل همچو چون

بسی گفتی و در آخر رسیدی — شدی مخفی و در اظهار پیدی — نمودی بیشکی سر عجائب

بسی گفتی و پایان یافتی باز — حقیقت جان جانان یافتی باز — درینجا گه بکل دیدار معبود

بسی گفتی ز سر جوهر ذات — ز سر هستی حقیقت عین آیات — درینجا گه همه اسرار جانان

همه اسرارها اینجا پدیدست — رخ جانان درین پیدا پدیدست — رخ جانان ز تو پیداست اینجا

نمودی راز کل عطار آخر — رسیدی این زمان اسرار آخر — دری دیگر ز معنی برگشادی

بسی اسرارها اینجاست بادی — حقیقت پوست شد با کشتو دوست — ترا اسرار جان حاصل نمودست

خبر داری کنون اعضای هویت — بدیدی این زمان یکتای خویشت — حقیقت باز دیدن روی جانان

چو جانان با تو اینجا گه نظر کرد — ترا از سر خود اینجا خبر کرد — حقیقت برگشادت او درینجا

درت بگشاد و گنج کل نمودت — حقیقت کرد پیدا بود بودت — که نبودی همه اسرار اظهار

درت بگشاد اینجا سر منصور — که تا دریافتی نور علی نور — یقین بنهاد اسرارت همیشن

همه اسرارها داری دریجا — شدی در جزو و کل اینجا تو یکتا — ز دستی دم عیان از قل هو الله

حقیقت قل هو الله است در تو — عیان ما هو الا هست نور تو — ترا قل گفت الله روی بنمود

دقیقت قل اعوذ الله رخ نمود — ترا چندین ز تو دریا سنج نمودست — همه در خویشتن بینی رخ شاه

همه در خویشتن بین تا تو آنی — که بیشک کل توئی راز همه‌ئی — چو بیرون از تو چیز هیچ دیگر

چو بیرون از تو چیزی نیست اینجا — یکی می بین که کل یکیست اینجا — یکی می بین و منگر دو دوئی باز — یکی بین بیشکی انجام و آغاز
همه از تست و تو از ذات هستی — درون جان و دل سر الستی — تو زا سرار الستی صاحب راز — همه در گفته جان گفته باز
همه از جان برون آید یقین این — یقین دان در همه جانان همین این — حقیقت چون تو است هست پیدا — دل و جان با ازل پیوست پیدا
دل و جان با ازل اینجا قرینست — که ذات پاک اینجا گه یقینست — یقین در جان و دل دارد حقیقت — همه اسرار دیده در شریعت
یقین در جان خود دیدی رخ یار — درون جان کنون جانان بدیدار — ز دیدارش کنون برخور دریغا — چو بگذشتی زماه و خور دریغا
مه و خور ذره از بود تو بودست — ترا در جسم و دل اینجا نمودست — همه اشیا بتو پیداست امروز — دل و جان تو کل یکتاست امروز
بتو پیداست این جمله که دیدی — همه بود تو بد چون باز دیدی — همه او دیدی و زوی نمودی — ار با او گفتی و از وی شنودی
همه او دیدی اینجا چون همه اوست — درین آئینه پیدا بیشکی دوست — همه او دیدی و دیدار تو او بین — چو جمله ذات او آمد نکو بین
همه او دیدی اینجا خویشتن تو — حقیقت عقل و عشق و جان و تن تو — از و پیداست از وی شد سخن گوی — همه ذرات بر دی در سخن گوی
کنون چون او ست در تو رخ نموده — هزاران دم بدم پاسخ نموده — اگر مرد رهی عطار چون اصل — که مائیم این زمان در کعبه و صل
همه مقصود تست اینجا بدیدار — چو اندر خویشتن بینی رخ یار — همه مقصود تو دیدار او بود — که در آخر ترا امروی نمود
همه مقصود تو دیدار جانست — کنون جان ترا خورشید تابانست — همه مقصود تو از ذات پیداست — که جان جان ترا اکنون هویداست
زهی مقصود ما گشته بحاصل — که مائیم این زمان در کعبه و صل — زهی مقصود ما از روی جانان — که پیدا گشته اندر کوی جانان
زهی مقصود ما از یار پیدا — کنون در جوهر اسرار پیدا — زهی مقصود ما در کعبه حاصل — که مائیم این زمان در کعبه و صل
زهی مقصود ما دیدار اصل — که اینجا یافتم جانست آگاه — چو جان اسرار جانان یافت یابد چون — حقیقت این زمان اینجا دگرگون
نخواهد شد همه از وصل گویم — منم و اصل کنون چون یار دریاست — ز بود ما کنون جانان هویداست
رخ جانان زما پیداست امروز — زما این شور و هم غوغاست امروز — رخ جانان زما پیداست تحقیق — ز ما دریاب سالک رمز توفیق
رخ جانان زما پیداست دور از — که پرده کرده ایم از روی جان باز — رخ جانان زما پیداست بنگر — اگر مرد رهی از ما تو مگذر
یکی جانست پیدا در همه جسم — نموده خویشتن در هر صفت اسم — یکی جانست صورت آشکاره — همه صورت بسوی جان نظاره
یکی جانست اینجا دم زده باز — نموده اندرین جا خویشتن باز — یکی جانست هم زو گشت پیدا — ازو چندین هزاران شور و غوغا
چو یک جانست چندین صورت از چیست — حقیقت هست صورت بر گرفتیست — چنین بین گر تو مرد راه اوئی — یقین بین که بکل گاه اوئی

چنین بین چنین فرمان از عشق — که بیت گویم ترا از حقیقت — حقیقت اینچنین است ار بدانی — که جمله دوست بینی در نهانی

حقیقت نیست اندر آخر کار — که جمله دوست یابی در جهان دار — حقیقت نیست کاینجا باز گفتم — ز رازت گویم و هم راز گفتم

حقیقت نیست مر وان خدا بین — چنین دیدند و دان خدا بین — خدا بین باش اگر ره برده تو — بدر این پرده چه در پرده تو

خدا بین باش در هر ذره زنهار — زبانی دیگرست این جا ز اسرار — همه او دیست و کس واقف نبود — درین اسرار کس واصف نبود

بسی گفتند لیکن طرز عطار — دمادم شو ز سر کل خبردار — درین اسرار اگر تو مرد خدائی — نگه از روی دوست اینجا گر جدائی

یکی در یکی بین ذات در خویش — حجابی نیست تو در پیش بینی — حجاب درویش اینجا عقل دیدی — بماندی چون سخن از نقل دیدی

حقیقت عقل را بگذار و بگذر — عیان عشق بین بگذر از عقل — عیان عقل بین اینجا بمانده — همی در شور و در غوغا بمانده

عیان عشق بین و عقل بگذار — که اندر عقل جز پی کی رخ یار — عیان عشق بین و ز عشق بین پیش — که عشقست کل نهد اینجا در پیش

همه حیران ز عقل دیدیم — کتبها جمله از نقل دیدیم — که باشد عقل تا این سر بداند — که عقل اینجا بجز ظاهر نداند

[illegible] — حقیقت عقل شاهد ناپدیدار — تو با عشق باش یار خود بین — بجز عشق اندر اینجا هیچ مگزین

بجز عشق اندر اینجا [illegible] — که عقل اینجا پی نقش هیچ چیست — اگر با عشق میری زنده گردی — چو خورشید فلک تابنده گردی

اگر با عشق میری آخر کار — بمانی زنده این را باد میدار — دم آخر نمود عشق او یاب — سوی کون و مکان از نخجت بشتاب

دران دم خوش نظر کن تا بدانی — یکی را بین اگر مرد عیانی — دران دم در یکی کل قدم زن — در آخر این وجودت بر عدم زن

در آخر چون یکی دیدی رخ یار — وجود خویشتن کلی برانداز — در آخر چون یکی بینی تمامی — حقیقت پختگی یابی ز خامی

در آخر چون یکی بینی تو در ذات — همین با محو گردان جمله ذرات — در آخر چون یکی بینی در آخر — ترا آن ذات بنماید در آخر

در آخر چون یکی بینی تمامت — نظر کن آن زمان دید قیامت — در آخر جمله چون روشن نماید — ترا آن لحظه کل سیکی نماید

در آخر چون که جانان بینی ای دوست — شود مغز این زمان این کسوت پوست — در آخر جمله جانان بین دم زن — وجود خویش کلی بر عدم زن

در آخر جمله جان بینی تو ای یار — نظر کن نقطه را باد بیدپرکار — نظر کن جمله اشیا محو مستی — تو باشی هیچ نبود هیچ هستی

همه ذرات کم باشد حقیقت — یکی باشد عیان عین طبیعت — یکی باشد همه اندر یکی ذات — حقیقت وصل بینی جمله در ذات

یکی باشد حقیقت هست یا نیست — چو نیکو بنگری در اصل یکیست — یکی هست اینهمه شک دولی نیست — حقیقت هیچ اینجا گر دولی نیست

دم آخر نظر کن در یکی باز — که یکی باز بینی بیشکی باز — دم آخر یکی بینی در اسرار — ولی سر رشتهٔ خود را نگهدار

سر بر کار ازین جا باز یابی — همه در خویشتن این را بیابی — هر آن چیزی که گفتم اول کار — در آخر در یکی آید بدیدار

در آخر در یکی این جمله نامست — ترا دیدن ز خود را ز نهایت — تویی گم کرده ره اے عقل دریاب — در ہمینی دیگر وصل در یاب

اگر از وصل خواہی یافت بہرہ — ترا باید کہ باشد جملہ زہرہ — قدم در نہ اگر می وصل خواہی — ہمہ خود بین یقین گر وصل خواہی

قدم در نہ درین رہ راہ خود باب — درون جان و دل مر شاہ خود یاب — قدم در نہ درین آئینہ بنگر — جمال شاہ ہر آئینہ بنگر

قدم چون در نہادی در ہمہ تو — یکی یابی ز خویشت دمدمہ تو — ہمہ بازار تست ای راز دیدہ — تویی بازار خود را باز دیدہ

تو در بازار خویشی یک زمان کم — مثال جوہر و دریای خلدم — تو در بازار خویشی باز ماندہ — چنین در عشق صاحب راز ماندہ

تو در بازار خویشی آخر کار — درین بازار ہم گشتی پدیدار — تو در بازار خویشی خود طلب کن — خود دریابی دگر خود را عجب کن

ہمہ سرگشتہ اند اینجا چو تو یار — باندہ خوار اند رعین بازار — باند ستند اینجا گر معطل

نمی یابند اینجا راز در خود — باند ستند اند ریک و در ریہ — نمی یابند اینجا اصل جانان — ازان اینجا نہ یابند وصل جانان

نمی یابند اینجا گنج بیشک — باند ستند اند رینج بیشک — نمی یابند اینجا جوہر دوست — باند ستند اند رینجا این چنین پوست

تویی ای ماندہ حیران در برخود — ترا اینجاست جانان نگرای خود — تویی ای ماندہ حیران در برخویش — ترا اینجاست جانان بنگر از خویش

ترا امروز جانانست بیدار — تو اوئی گر تو ز خود باشی خبردار — ترا امروز فضلست و عنایت — کہ جانان دارد ت عین سعادت

ترا امروز جاہست و مراتب — چرا باشی ز خود تو غائب — مر خود بیرون ز خود تا وصل بینی — تو اصلی شاید از خود اصل بینی

مر خویش بیرون ز خود در جوہر ذات — نظر کن صورت با جملہ ذرات — تو اندر مرکب اصلی بصورت — ولیکن جان درین عین حضورت

یقین دانست پیش از نہ مرکب در رکاب — حقیقت جملگی کن ترک در باب — تو ترک ہستی خود کن کہ اینست — ترا در نیستی عین الیقینست

تو ترک ہستی خود کن بمعنی — کہ تا باشد ہمہ دیدار مولی — تو ترک ہستی خود کن حقیقت — کہ تا پیدا شود دیدار دیدت

تو ترک ہستی خود کن بیک بار — چو گویم تا بہ ازین کی بدانی — تو ترک ہستی خود کن کہ دانی — اگر اندر مکان رو در مکانی

مکان صورت خاکست اینجا — مکان جان یقین پاست اینجا — مکان صورت در خاک پیداست — مکان جان حقیقت جوہر لاست

ہمہ اندر مکان بنگر یقین تو — کہ کل یکیست گر داری یقین تو — ہمہ اندر مکان بنگر یقین باز — مکان انجام دان و کون آغاز

مکان انجام دان گر کار دانی — مکان اندر مکان در بی نشانی — حقیقت کون بودنی نشانست — کہ اینجا اصل پیدا و مکانست

اگرچہ ہر دو عالم صورت تست — ولی در اصل ہم پنہان و پیدا ست — حقیقت اصل پنہانست از ذات — وگر پیدا نمودہ جملہ ذرات

حقیقت اصل پنهان گر بدانی — یکی باشی تو در سر نهانی — وگر گر اصل پیدا باز یابی — زپیدا جملگی سر باز یابی

زپیدا اصل خود دریاب اکنون — که از پیدا بدانی خویش جانان — زپیدا اصل خود دریاب اینجا — قراری گیروی بشتاب اینجا

زپیدا اصل خود دریاب آخر — اگر سر جا تو می بشتاب آخر — تو در پیدائی و پنهان شدستی — تو هم با جان و جانان شدستی

تو در پیدائی اما مانده پنهان — ازان اینجا نمی یابی تو جانان — تو در پیدا توانی گشت واصل — که در پنهان شدن مقصود حاصل

تو در پیدا توانی گشت جانان — یکی شو اندرین پیدا و پنهان — از اول لاست آخر شاه بنگر — حقیقت بود الا الله سر بنگر

از اول لاست آخر عین الله — زلا الله شو عین هو الله — تو چون این اصل دارے در شریعت — حقیقت در یکی دانی حقیقت

توانیدم دارے از آن سالک راز — یکی بین چون یکی اصلی ز آغاز — توانیدم هم نشان هم بی نشانے — که هم جانی و دل هم جان جانے

حقیقت وصل یار بے جمله بین دوست — در اینجا جز دو کل دان مغز هم پوست — همه از کارگاه اینجا یقین ست — که اینجا اولین و آخرین ست

همه از کارگاه آمد پدیدار — در اینجا وصل شاه آمد بدیدار — همه از کارگاه اینجا نمودست — خود اندر جمله در گفت و شنودست

در اینجا جملگی موجود پیداست — درونت بین که کل معبود پیداست — یکی اندر یکی در بیشمارست — حقیقت دان که کل دیدار یارست

همه دیدار یار و یار در کل — همه بی او شده بی رنج و در دل — همه دیدار یار و خویش در رنج — خود ست اینجا طلسم چرخ و پنج

یکی گنجست مخفی در نشانه — سر او را در عیان نام و نشانه — یکی گنجست مخفی جوهر الذات — نموده روے خود در کل ذرات

یکی گنجست مخفی و دمادم — نماید دیده خود در روی آدم — یکی گنجست مخفی رخ نموده — ابا خود گفته و دیگر شنوده

یکی گنجست پر گوهر در اسرار — چو خورشیدست اندر جمله انوار — یکی گنجست مخفی عاشقان را — که میگویند و مے جویند آنرا

یکی گنجست اکنون چند گویم — چو با ما هست اکنون چند جویم — چو با ما گفت کز اینجا نشانست — حقیقت جملگی دیدار آنست

همه گنجست و اینجا گه گدا کیست — حقیقت با وجودش بی نوا کیست — همه از ذات و ذات اینجا چو گنجست — نهاده اسم کین جان سنجست

همه از ذات پیدا و نه پیداست — که اینجا کیست کو بر جمله پیداست — همه ذاتست و ذات اینجا یقین دان — نمودی تا بدانی زانکه جانانست

تو او شو کو تو است و هم تو ئی یار — کنون اینجا حجاب از پیش بردار — کنون اینجا حجاب از پیش برگیر — چو یارت یافتی کارت ز سر گیر

کنون اینجا حجابت نیست دریاب — که کل جانست و او کیست در یاب — کنون اینجا حجابی نیست جز پوست — حقیقت دان که اینجا پوست اوست

کنون اینجا حجابت رفت از پیش — رخ او را نظر میکن تو در خویش — کنون اینجا یکی ای تو یکی دان — همه در خویش اینجا تو یکی دان

کنون یکی به بین از اصل مشکیک — که اندر ست اینجا وصل مشکیک — کنون اینجا یکی بین از حقیقت — طریقت با حقیقت در شریعت

من اینجا دیده ام جان و جهانم / شده از روی او کشف عیانم / من اینجا دیده ام دلدار خود را / کنونم رشته من از نیک و بد باز
من اینجا دیده ام آن جان جانها / از و بشنیده ام شرح دبیانها / من او را دیده ام در خویشتن جان / حقیقت او شد من من او شد این و آن
من او را دیده ام در خویشتن دل / از و مقصود من کل گشته حاصل / من او را دیده ام عین صفائی / چه سود آخر که دارد بیوفائی
چنانش یافتم اینجا بگه من / درون جان چو خورشید است روشن / چنانش یافتم اینجا بگه دید / که در یکی از دو یم عین توحید
چنانش یافتم در آخر کار / که پرده برگرفت از رخ بیکبار / چنانش یافتم در جان حقیقت / که پیدا است و هم پنهان حقیقت
چنانش یافتم اندر یکی من / که جمله اوست دیدم بیشکی من / منم با او و او با من یکی بین / مرا او بین و او من بیشکی بین
یکی بین همچو من تا این بدانی / حقیقت اوست اینجا در نهانی / یکی بین همچو من در عشق اینجا / که تا در یک یکی گردی مصفا
یکی بین همچو من گر راز دانی / که از یکی نمودش باز دانی / یکی بین همچو من احوال مشوهان / چو بر کاری بسر چندین مدوهان
تو همچون نقطه و پرکار هستی / که در گردش خود اندر خویشتنی / تو گر این سر بدانی آخر کار / حقیقت نقطه و عین پرگار
تو گر این سر بدانی هر دوئی تو / یکی بین و مبین در خود دوئی تو / از و او باز بین پرگار مردان / که چون نقطه نهاده گشت گردان
سر نقطه ز اول مر نگهدار / که چون دیگر نگشت از عین پرگار / زبالا سوی شب آمد فراز ش / دگر هم سوی بالا رفت باز ش
چو گشت آن نیمه یک نیم دگر او / ز شیب افتاده باشد بر زبر او / دگر نیم دگر چون گشت در بند / بآن سر در رسید و گشت پیوند
یکی شد اولش با آخر اینجا / یقین پرکار شد بر ظاهر اینجا / پس آنگه اول و آخر یکی شد / چو بینی اول و آخر یکی بد
نظر کن دائره بنگر سراسر / طلب کن بعد از ان اینجا بگه در / بدان اول چو نقطه می نهادی / سر پرگار اینجا گه گشادی
کجا بد اول پرگار گردان / از اصل اولش اینجا یقین دان / ز اول باز دان آنگاه آخر / که اسرارت شود در جمله ظاهر
ز اول باز دان و آخرین یاب / توئی نقطه یقین عین الیقین یاب / اگر اول بدانی تا چه کردی / مسافت کن که آنگه ذات فردی
اگر اول بدانی آخر نیست / شود روشن عیان عین الیقینت / اگر اول بدانی واصلی تو / وگرنه بیشکی بی حاصلی تو
اگر اول بدانی آخر راز / ترا این در شود اینجا بگه باز / اگر اول بدانی بیشکی تو / که پرگاری و نقطه بیشکی تو
رهائی یابی از این چرخ گردان / یکی گردان رخ از این سر گردان / چو پرگاری و نقطه زاده آمد / ترا پرگار خود بنهاده آمد
تو با خود عشق بازی کردنی تا / شدی هم نقطه و هم عین پرگار / اگر اول ترا شد منکشف راز / بدیدی هم ز خود انجام و آغاز
توئی پرگار و نقطه دل نگهدار / که پرگار است صورتگر ده اظهار / بگرد نقطه دل گشته گردان / از اصل اولش اینجا یقین دان

من اینجا دیده ام جان و جهانم / شده از روی او کشف عیانم / من اینجا دیده ام دلدار خود را / کنونم رشته من از نیک و بد باز
من اینجا دیده ام آن جان جانها / از و بشنیده ام شرح دبیانها / من اورا دیده ام در خویشتن جان / حقیقت او و من او یقین دان
من اورا دیده ام در خویشتن دل / از و مقصود من کل گشته حاصل / من اورا دیده ام عین صفائے / چه سود آخر کرد ار ریو فائے
چنانش یافتم اینجا بگه من / درون جان چو خورشید است روشن / چنانش یافتم اینجا بگه دید / که در یکی از و یم عین توحید
چنانش یافتم در آخر کار / که پرده برگرفت از رخ بیکبار / چنانش یافتم در جان حقیقت / که پیدا است و هم پنهان حقیقت
چنانش یافتم اندر یکی من / که جمله اوست دیدم بیشکی من / منم با او و او با من یکی بین / مرا او بین و او من بیشکی بین
یکی بین همچو من تا این بدانے / حقیقت اوست اینجا در نهانے / یکی بین همچو من در عشق اینجا / که تا در یک یکی کردی مصفا
یکی بین همچو من گر راز دانے / که از یکی نمودش باز دانے / یکی بین همچو من احوال شوهان / چو بر کاری بسر چندین مدوهان
تو همچون نقطه و پرکار هستی / که در گردش خود اندر خویشتن هستی / تو گر این سر بدانی آخر کار / حقیقت نقطه و عین پرگار
تو گر این سر بدانی سر دوئی تو / یکی بین و ببین در خود دوئی تو / ازو او باز بین پرگار مردان / که چون نقطه نهاده گشت گردان
سر نقطه ز اول مے نگهدار / که چون دیگر نگشت از عین پرگار / ز بالا سوی شب آمد فراز ش / دگر هم سوی بالا رفت باز ش
چو گشت آن نیمه یک نیم دگر او / ز شیب افتاده باشد بر زبر او / دگر نیم و گر چون گشت در نیمد / بآن سر در رسید و گشت پیوند
یکی شد اولش با آخر اینجا / یقین پرکار شد بر ظاهر اینجا / پس آنگه اول و آخر یکی شد / چو بینی اول و آخر یکی بد
نظر کن دائره بنگر سراسر / طلب کن بعد ازان اینجا بگه در / بدان اول چو نقطه می نهادے / سر پرکار اینجا گه گشادے
کجا بد اول پرگار گردان / از اصل اولش اینجا یقین دان / ز اول باز دان آنگاه آخر / که اسرارت شود در جمله ظاهر
ز اول باز دان و آخرین یاب / توئی نقطه یقین عین الیقین یاب / اگر اول بدانے تا چه کردے / مسافت کن کرا نگه ذات فردے
اگر اول بدانے آخر نیست / شود روشن عیان عین الیقینیت / اگر اول بدانی واصلے تو / دگر نه بیشکے بے حاصلے تو
اگر اول بدانے آخر راز / ترا این در شود اینجا بگه باز / اگر اول بدانے بیشکے تو / که پرگار ست و نقطه بیشکے تو
رهائی یابے از این چرخ گردان / یکی گردان رخ ازین سر بگردان / چو پرگاری و نقطه زاده آمد / ترا پرگار خود بنهاده آمد
تو با خود عشق بازی کردهٔ ای یار / شدی هم نقطه و هم عین پرگار / اگر اول ترا شد منکشف راز / بدیدی هم ز خود انجام و آغاز
توئی پرگار و نقطه دل نگهدار / که پرگار ست صورت کرده اظهار / بگرد نقطه و دل گشته گردان / از اصل اولش اینجا یقین دان

چنان ماندست اینجا نقطه بیچون ولی پرکار میگردد زبیرون چنان ماندست اینجا گاه پرگار که در خود هست او گردان برفتار
چنان ماندست نقطه باز در خویش که تا دیدست آن آغاز در خویش چنان ماندست اینجا نقطه دل که تا چون برکشاید راز مشکل
چنان ماندست اینجا نقطه جان که پرگارست اندر هر دو گردان درین پرگار صورت کن نظر تو اگر هستی ز بود خویش باخبر تو
ولیکن نقطه در وی محو ماند ندانم تا که این مرموز داند یکی گردند هر دو در خرابے خرابی یاب تا این سر بیابے
یکی گردید در یکتای بیچون نخواهد ماند آخر نقش گردون شود آخر خراب این نقش پرکار فرو ماند ابی تو او ز رفتار
ابی تو هیچ دان کین جمله فانیست ترا گفتم من این را زنهانیست ابی تو هیچ دان اینجا یقین دان که چیزی نے نماند جز که جانان
بجز جانان نخواهد ماند آخر ترا اینجا نخواهد ماند ظاهر بجز جانان نه بینی آخر کار بجز جانان نماند لیس فی الدار
بجز جانان نخواهد ماند در دید خوشا آنکس کزین معنی نگردید بجز جانان نخواهد ماند پیدا که او را نیم زبود خویش یکتا
بود باقی بجز او جمله هیچیست که میدانم که نقش هیچ هیچیست اگر مرد رهی می بین وی نوش تو جام عشق چون حلاج می نوش
چو گردانست در گرد تو پرگار حقیقت نقطه را اینجا نگهدار ز نقطه مگذر و می باش ساکن که تا چون انبیا باشی تو امین
ز نقطه مگذر و پرگار می بین همه ذرات را در کار می بین ز نقطه مگذر و پرگار و دریاب وزین هر دو نمود و یار و دریاب
نمود اوست این هر دو حقیقت کزین هر دو بیابی دید دیدت نمود اوست این هر دو جهانست یکی گو نیست و دیگر مر مکانست
نمود اوست اینجا گه مکان بین یقین در کون سر او عیان بین ازین هر دو نمود اوست جدائے کمین گر عاشقی اینجا جدائے
ازین هر دو نمود سر جانان دمادم بین هزاران سر پنهان ازین هر دو نمود دلایز الش نظر میکن بتجلے جلالش
ازین هر دو نمود ار یقین باز یکی انجام دان دو دیگر آغاز تو ئی هر دو درین جا گه بدانے که هم در هر دو پیدا و نهانے
تو ئی این هر دو کین جا اصل هستی ولیکن هم بلند و عین پستی تو ئی این هر دو کاندر آخر کار ترا کلی عیان آید پدیدار
نمود هر دو از بهر تو پیدا ست که این هر دو یقین در جوهر لا ست تو از آن اصل و صل خویش دریاب یقین از جمله اصل خویش دریاب
وجودت از همه اشیا ست پیدا ولیکن جان دل از جوهر لا ست ز لا مگذر که کس از لا نرفت ست بجز لا کسے الا نرفت ست
ز لا مگذر اگر اسرار بینے تو از لا نقطه و پرگار بینے ز لا هم نقطه بین و عین پرکار ز لا هم نقطه بین و عین پرکار
رسید اند که سر لا ست دریا که میداند که سر لا چگونست اگر چه هم درون و هم برونست
شده اینجا یگه دانا و بینا که میداند که لا غور ست تحقیق وبد انرا که خواهد عین توفیق

نمود اوست این هر دو جهانست

نمود لا هران کو یافت از لا — چو منصور آمد اندر عشق پیدا — نمود لا اگر ربوبیت نماید — ترا از بود خود کلی رباید

مر و زنهار اندر لا تو زنهار — وگرنه کل شوی تو ناپدیدار — مرو در لا و گر خواهی شدن تو — حقیقت لا نه لا خواهی بدن تو

مرا در لا تو چون منصور الحق — وگرنه دم زنی کل در انا الحق

براه شرع رو چون آخرت لاست — که راه شرع بیشک دیدبان است — براه شرع رو زنهار زنهار — وگرنه کل شوی تو ناپدیدار

براه شرع رو عطار زنهار — چه کارت این زمان با لا و با چار — براه شرع رو بینیت دیدست — حقیقت با تو در گفت و شنیدست

براه شرع رو تا آخرای دوست — ترا استقرست بنور رحمان توست — دم آن دم بدم با تو نشستن تو — تو در ایجاد در دون جان و تن تو

اگرچه اصل تو از لاست موجود — ولی کارست با دیدار معبود — نماید روی اندر آخر کار — ترا کلی عیان آید بدیدار

که محو جاودان کردی ز بودت — فنا گردد یکیباره نمودت — تو تا در صورتی مرصاب دل را — ندانند مر ترا اینجا ست و اصل

تو تا در صورتی مرصاب جان را — ترا اینجا براند جمله جانان — تو اندر صورتی دریای مطلق — تو باشی و نبود جمله گی حق

تو تا در صورتی عین آیات — کجا باشی حقیقت بیشکی ذات — تو تا در صورتی وا مانده در خویش — کجا هرگز رهی زین پرده از پیش

تو تا در صورتی ای مانده غافل — کجا دریابی این معنی حاصل — تو تا در صورتی در مانده تو — چو حلقه بر در ست در مانده تو

تو تا در صورتی کی کردی الله — از صورت بگذر و بنگر سوا الله — همه گفتار تو از بهر صورت — بدینجا گر حقیقت در حضورست

چو کردی در وصالش آخر کار — نمودی مر مرا اعیان دیدار — دل و جان نیز و اصل نیز کردی — دوئی نیست و حقیقت عین مردی

کنونت اندرین بحر از جانان — که آخر جان و دل آغاز جانان — فنا از آخر کارت این چنین ست — که جان و دل حقیقت پیش بینست

فنا خواه و فنا یاب و فنا جوی — سخن پیوسته در عین فنا گوی — فنا آخر بقای تست اینجا — که راحت در فنای تست اینجا

فنا اصلست اندر آخر کار — که پرده بر فتد از کل یکبار — پدیدار کل عین بقایست — مرا دیدار کل عین بقایست

چو میدانم که خواهم شد فنا من — بیابم در فنا دید بقا من — چرا چندین سخن می باید گفت — که آخر جمله فانی باید رفت

نشیب خاک اینجا هم فنایست — ازل را ابد دیدن خدایست — در اینجا باز یابم اصل کل باز — در اینجا می نه بینم اصل کل باز

من این را اختیار خویش دیدم — که آن اسرار کل از پیش دیدم — وصال کل بود اندر دل خاک — مرا اینجا شوم از جزو و کل پاک

وصال اندر دل خاکست جانان — که اینجا جوهر پاکست جانان — وصالم در دل خاکست تحقیق — که در اینجا بیابم عین توفیق

وصالست در دل خاکست تنها — در اینجا گر نیابم جمله تنها — وصالم در دل خاکست دیدار — که اینجا میشوم من ناپدیدار

وصالم در دل خاکست آخر — وصالم در دل خاکست در ذات — حقیقت محو گردد جمله ذرات
وصالم محو فی الله است مانده — که اینجا حسرت و هست نمانده — اگرچه وصل اینجا نیز هم هست — ولیکن وصل خود اینجا ندهد دست
اگرچه هست اینجا وصل جانان — ولیکن اندر اینجا اصل جانان — نمانم باز در محو حقیقت — چنین گفتست تفسیر شریعت
همه اینجاست حاصل آخر ای دوست — مرا بیرون پرانز دیدار این پوست — خوشا آنکس کز این عالم گذر کرد — بشد زین جایگه در حضرت فرد
خوشا آنکس کز این جا عالم فنا یافت — از این خانه بدان سوی بقا شد — خوشا آنکس کز این عالم بمیرد — وجودش در حقیقت ناپدیدار
برفت از خویش و در جانان بقا یافت — در اینجا گاه کل عین الیقین یافت — هرست از خویش و آنگه دید جانان — زدید خویش شد یکباره پنهان
چه خواهی کرد این دنیای غدار — که اندر وی بماندستی گرفتار — چه خواهی کرد این گلخن تو ای دوست — طلب کن گلشن جان کین نه نیکوست
چه خواهی گلخنی پر دود و آتش — کجا گه چیستی تو اندرو خوش — چه خواهی گلخنی پر از نجاست — عجب نگرفت خوش اینجا مرا ست
تو اصل گلخنی نه عین تقوی — که تا یابی در و دیدار موسی — رها کن بگذر از این گلخن اینجا — نظر کن پیشگی آن گلشن آنجا
تو در گلخن ندیدی گلشن جان — ازیرا مانده‌ٔ افکار و حیران — درونت گلشن و تو گلخنی آی — بمانده در لفت ما و منی ای
اگر آن گلشن اینجا باز یابی — ازین گلخن سوی گلشن شتابی — رها کن گلخن دنیا چو مردان — رخ خود را ازین گلخن بگردان
رها کن گلخن دنیا چو عطار — که تا آن گلشنت اید پدیدار — اگرچه این بیان گفتیم مطلق — مرا افتاد زانجا کار با حق
مرا مقصود حق ست از میانه — وگرنه این همه دانم فسانه — مرا مقصود حق ست و نه باطل — که مقصود از حقم آید بحاصل
مرا مقصود جانانست یارم — وگرنه با چنین گلخن چه کارم — مرا مقصود جانانست دیدار — که در وی کردم اینجا ناپدیدار
مرا مقصود جانانست بیچون — که تا اینجا نایم من دگرگون — مرا مقصود جانانست حاصل — شد و از وی شده من جمله واصل
مرا مقصود جانانست دریاب — اگر مردی چو من خبر یاب — مرا مقصود جانانست اینجا — که در خویشم کند بیخویشتر وی کیتا
مرا مقصود جانانست بیشک — که در من او شهوم از دید او یک — مرا انیست مقصود از جهانم — که این باشد همیشه زره عیانم
مرا انیست مقصود دگر هیچ — که اینجا می نداند بی بصر هیچ — چو خورشید ست پیدا عین دیدار — ولی ذره در شد ناپدیدار
بقا آن دانم اینجا گر بیابم — چو ذره سوی خورشید شتابم — بقا آن دانم و اینجاست کارم — سر و جان پیش یار خود ببارم
بقا اینجاست در عین فنا باز — ولیکن در فنا بنگر بقا باز — بقا اینجاست در عین حقیقت — اگر می بازبینی در شریعت
بقا اینجاست گر از سالکانی — سر و کین نکته را باز دانی — بقا اینجاست بنگر در نهایت — که خود خواهد بدن آخر فنایت

بقا اینجاست ننگر حضرت کل — که همچون من بسی در قربت کل — بقا اینجاست گردانی در اسرار — وجودت از میانه کل تو بردار

ترا اینجاست مردان حقیقت — بقا را یافتند اندر شریعت — بقا اینجا بجوئی وجاودان شو — تو چون عطار بی نام و نشان شو

بقا اینجاست بیهوئی بقایت — بقا اینجاست بیهوئی لقایت — بقا اینجاست اگر فانی بباشی — بقای کل در اینجا گه تو باشی

بقا اینجاست ننگر در بقا تو — بقا با تست بیهوئی ز بهر دید — نیاید راست اینینی ز تقلید

بقا با تست گر چه در فنائی — در آخر آن زمان کلی بقائی — بقا آمد فنا نزدیک عشاق — که تا اندر فنا گشتند کل طاق

بقا آمد فنا نزدیک مردان — فنا گشتند و دیدند اصل جانان — بقا آمد فنا نزدیک ذرات — ازان گشتند محو عین ذرات

بقا آمد فنا در آخری دوست — بقا دان مغز و آنگاهی فنا پوست — تو ای عطار آخر از چه رازی — که در سر بقایت عشق بازی

ترا این عشق بازی از کجاست — که معنیست چنین بی انتهاست — ترا این عشق بازی از کجا خاست — که از عشق تو اندر دهر غوغاست

کمال عشق تو عین فنایست — فنایت عاقبت دید بقایست — کمال عشق تو نزدیک جانست — که جانت عشق را سر دانست

کمال عشق تو اندر یکی بود — که چندینی عجائب روی بنمود — تو گفتی نی همه او گفت اینجا — در اسرار کل او گفت اینجا

تو گفتی نی همه او گفت از خویش — حجاب خویشتن برداشت از پیش — تو گفتی نی همه او گفت در دل — که تا مقصود او گردد بجا صل

تو گفتی نی همه او گفت در جان — ترا بنمود روی خویش عیان — اگر مردوشی منگر درین راه — حقیقت اندر اینجا جز رخ شاه

اگر مردی خود شاه بات — حقیقت این دل آگاه با تست — دلت آگاه و جان آگاه مانده — در آخر کل عیان شاه مانده

دلت آگاه و جان آگاه گشته — حقیقت هر دو دید شاه گشته — دلت آگاه و جان آگاه ازین راز — که پرده گشته از رخسار شه باز

دلت آگاه و جان آگاه گر چه جوئی — چو دانستی و گر چندین چه جوئی — دلت آگاه شد از جان جان نیز — در اینجا یافته جانان عیان نیز

دلت آگاه شد از جان جانان — درون دل وطن کردست عیان — شد این سر بر تو سر راز منصور — دم کل زن کنون تا نفخ صور

چرا چندین سخن گوئی حقیقت — چو پیدا شد نمود دید دیدست — وصال یار دیدی هم در اینجا — به بینی کام اینجا رایگان تو

وصال یار داری در عیان تو — شدی در جزو و کل امروز پیدا — جدائی نیست اکنون دیگی آی — حقیقت در جدائی بیشکی آی

بر جانان چنان مشهور امروز — شد ستی در صفات سر بسر نیز — جدائی شد خدائی گشت پیدا — تو هم دانائی اینجا گاه و بیجا

کنون هستی و لیکن در حقیقت — فرو گذار یک لحظه شریعت — فرو گذار یک دم دید جانان — همیشه باش در توحید جانان

فرو گذار یکدم سر مطلق — چو هیچ خویشتن می زن انا الحق — چو هیچ خویشتن امروز رازیست — که از خلق جهان تو بی نیازیست

چو پیر خویشتن امروز هستی ولی میکن تو همچون پیر مستی حجاب خود تو از صورت برانداز
بعزت خود بخود عین الیقین باش ز سر ذات خود را پیش بین باش دمی از عشق خالی نیستی مان که اندر عشق گوئی نصر و برهان
ازان بر جملهٔ عشاق میرے که مردم پیش از مردن بمیرے ازان بر جملهٔ عشاق شاهی که هیئت رفته از سه تا بماهی
ازان بر جملهٔ عشاق سرور شدی کامروز هستی پیر و رهبر ازان امروز در هر دو جهانے که هم کونی و هم عین مکانے
ازان امروز این سر یافتستی که سوی جزو و کل بشتافتستی ازان امروز ذاتی در همه تو که افگندی درینجا دمدمه تو
ازان امروز پیر را زر بینے که هستی بیگمان دور یقینی ازان امروز منصوری تو در ذات که هستی جان بلی در جمله ذرات
ندیدست این زمان چون تو زمانه که هستی بیشکی از حق یگانه یگانه نیستی اما مے ندانے بدانند این زمان کین را بخوانند
اگرچه از خودی امروز پیدا حقیقت محو شد در جان جانها تو باشی هیچ دیگر نیست اینجا چو میدانی که کل یکیست اینجا
حقیقت وصل هست و وصل دیدی ازیں صورت بکام دل رسیدے ز صورت جمله معنیت بدیدست ولی معنی ز صورت ناپدیدست
زهی معنی بی پایان اسرار که شد فاش از نمود سر دلدار مراد دلدار هست امروز ساقی که خواهد بود ما را یار باقے
چنان هستم ازو بیش بی غم که از مستی شدی در خرد و کل گم چنان هستم من اندر آخر کار که کردم پرده پاره من بیکبار
چنان هستم من از امروز ازو دست که شد مغزم حقیقت جمگی پوست چنان هستم که هستم در یقین او چو او اینجاست ما را گفت و هم گو
چنان هستم که جمله یار دیدم یکے اندر یکے دلدار دیدم چنان هستم که هستم در انا الحق همی گویم دمادم من انا الحق
انا الحق میزند دلدار خود را یقین یکیست بشک و نیک و بد را انا الحق میزند اندر مکان یار که خود می بیند اندر عین دلدار
انا الحق مے زند اندر حقیقت که پیدا کرده از دیدش شریعت انا الحق میزند جانان که خویش است تهاده دید خویش جمله پیش است
انا الحق میزند کو خویش دیدست انا الحق میزند هیچون درینجا که در آخر بریزد خون درینجا
مرا تحقیق اندر آخر آن ماه که از سر دیم امروز آگاه چو شرع او بگفتم در حقیقت بخواهد کشتنم بهر شریعت
بحکم شرع یارم گشت آخر مرا تا کل شود اسرار ظاهر مرا تا در یکے کردم نمودار بحکم شرع خواهد گشت دلدار
بحکم شرع خواهد کشتنم دوست که تا بیرون شوم چون مغز از پوست بحکم شرع خواهد کشتنم شاه که تا کلی شوم از شاه آگاه
چو شرع او بگفتم در حقیقت بخواهد کشتنم بهر شریعت بکش جانا که رازت گفته ام من در سر را اینجا سفته ام من
بگفتن جان ما را گفته پیشکی را نمودم سالکت انجام و آغاز بکش جانا که گفتم راز اینجا بگفتم راز تو سر باز اینجا

چو رازت کردم اینجا آشکاره — چو رازت گفتم از جان در گذشتم — بساط عقل اینجا در نوشتم
کنون اینجا چه غم دارم ز کشتن — نخواهم کید ازو دیدت گذشتن — یقین اکنون که چیزی پایدارم
سر و جان زان تست و من نمودار — چه غم دارم کنونم گر تو بردار — مرا و ایم تو جان جاودانی
هران کو کشتهٔ عشق تو آید — انالحق بی سر اینجا گر نماید — هران کو کشتهٔ عشق تو شد شاه
هران کو کشتهٔ عشقت منصور — شود دائم بود نور علی نور — هران کو کشتهٔ عشقت ز جان
هران کو کشتهٔ عشقت از جان — حیات جاودانی یافت اعیان — منم امروز دست از جان فشانده
بموئی نیستم من اندرین سر — که اسرار تو کردم جمله ظاهر — بموئی اندرین سر نیستم من
تو ئی چیز تو که هست آخر بگویم — که تا گم گردد اینجا گفت و گویم — همه از بهر تست اینجای گفتار
چو از بهر تو گفتار ست اینجا — ازان عطار نیز ارست اینجا — ز خود کاینجا تو ئی و انجای هم تو
که میداند ترا تا خود چه چیزے — که هستی قلبی و چون جان عزیزے — که داند تا تو خود اینجا کجائی تو
بهر چیزی که دیدم در زمانه — رخ خوب تو دیدم در میانه — بهر چیزے که من کردم نگاهے
بجز تو نیست ای ذات همه تو — یقین دانم که ذرات همه تو — تو ئی چیز دگر اینجا نه بینم
تو ئی چیزی ندارم هیچ دلدار — تو هستی جوهر و هم خود خریدار — تو هستی عاشق و معشوق اید تو
تو هستی عاشق و معشوق در ذات — طلبگار تو اینجا جمله ذرات — دمی وصلی تو بنمائے درین سر
همه عشاق را در خون درخاک — فگندی تا شدند از اصل تو پاک — همه عشاق حیرانند اینجا
همه عشاق اینجا کشته کردی — سیان خاک و خون آغشته کردی — ندانند هیچ کس عشق تو جز خویش
قلم راندی ز حکم یفعل الله — ز سر خویش هستی جانا آگاه — قلم راندی کنون بر من درینجا
ز عشق ذات کار خویش کرده — همه ذرات را در پیش کرده — ندارد او بجز عشقت کناره
بجز دی تو هر جائی ندیدند — همه در پیش رویت تا پدیدند — تو پیدا این چنین پیدا چرائی
تو پیدا اینچنین پنهان چرائی — ازان کز ذات خود بی منتهائی — بسی از خویش بنمودی در اسرار
کجا دانم دریغا شرح آن داد — ولی پیش رخت خواهیم جان داد — گمان عشق تو منصور دیدست

تو شد کلی ز عشق نا سر باز — یکی در کوی عشقت گشته سر باز — تو شد وز تو انا الحق گفت اینجا — در اسرار تو او صفت اینجا
تو شد وز تو انا الحق گفت زد بید — یکی شد در عیان سر توحید — تو شد وز تو انا الحق زد حقیقت — بیکباره فنا شد از طبیعت
طبیعت هم توئی اندر زمانه — حقیقت جوهری بهر نشانه — درین عالم نمودستی تو از خویش — وزان جانها تو کردستی ربی ریش
ز بهر دید خود این جوهر پاک — نمودار نمودی در کف خاک — کف خاک این شرف دیدست جانا — که تو امروز در اوئی هویدا
کف خاک این شرف یافت از جاودانی — که از تو نقش خود او بی نشان یافت — کف خاک از تو اینجا یافت مقصود — که دارد دید تو اینجای معبود
کف خاک این همه دیدار دارد — که اینجا از تو کل اسرار دارد — کف خاک این همه دیدار نمود — ز تو این جملگی اسرار نمود
کف خاکست ایندم جسم عطار — توئی اینجا و را گشته نمودار — کف خاکست ایندم در میانه — ز تو دیده وصال جاودانه
کف خاکست اینجا راز دیدم — جمال رویت اینجا باز دیده — کف خاکست بادی در میانش — توئی اینجا یگه مرجان جانش
کف خاکم تو بودیدم رخ تو — شنفته هم ز تو خود پاسخ تو — کف خاکم تو بوده دیده جمالت — رسیده هم ز تو اندر وصالت
کف خاکم تو پیدا شده باز — ز تو دیده حقیقت جمله راز — کف خاکم زبانی در دهانم — حقیقت نور دل هم جسم و جانم
کف خاکم ولی اندر درونم — تو بودی و تو باشی رهنمونم — کف خاکم حقیقت هم تو دانی — که گفتی از نمود خود معانی
کف خاکم تو هستی عقل و ادراک — دگر او گه کجا یابد کف خاک — کف خاکم حقیقت هر چه هستم — که از دیدار در خسار تو مستم
تو می بینم ز انم عین گفتار — نموده از تو چندین سر اسرار — جهان از روی تو حیران بمانده — فلک هم نیز سرگردان بمانده
جهان از روی تو پر شور و شوقست — مرا از روی تو هر لحظه ذوقست — نداری اول و آخر چه گویم — ازین باطن عیان ظاهر چه جویم
توئی اینجا و آنجا هم تو باشی — مرا هر جایگه همدم تو باشی — دل عطار از تو شاد مانست — برون از کون و در عین مکانست
دل عطار از تو در وصالست — توئی امروز با تو در جلالست — بتو می بیند اکنون آفرینش — توئی او را یقین در عین بینش
بتو می بیند اینجا عین هستی — که در ذرات او واقف شدستی — تو اکنون واقفی بر کل اسرار — دل سیمیست اینجا گاه عطار
تو اکنون واقفی و راز دانی — که خود انجام و خود آغاز دانی — تو اکنون واقفی در هر چه دیدی — کمال خویش دیدی و رسیدی
ز دید هستی خود بر خودی تو — یکی دیدی ابی نیک و بدی تو — قلم در قدرت بیچون تو راند — حقیقت نقطه بر کاغذ نشاند
تو بر کاری و هم نقطه ز آغاز — خود اینجا خود بخود او بی خبر باز — خبر داری و از اسرار خویشی — که اینجا نقطه و پرکار خویشی
ندیدی غیر اینجا گه بجز خویش — ولیکن پرده اند اخته پیش — ندیدی غیر خود اندر صفاتت — شناسا خود شوی بر کل ذاتت

ندیدی غیر خود در جان و در دل — تو ئی جز تو نمی بینم یکی من
ندارم جز تو میدانی حقیقت — صفات این همه بنمود ه اینجا
صفات این همه بنمود در دید — تو ئی جز تو نمی بینم یکی من
چرا خود گم نمودی در نمود ار — ترا می بینم اندر پرد ه اینجا
جواهر نامه تو هست زمانی — چو وصل تو بهم از خویش دانم
جواهر نامه را سر کرد پدیدت — ز وصل تو چو جمله من تو دیدم
بسے می جستم از دیدار تو دست — همه از سوی تو جانان رسیدست
تو دانی گرچه من دانسته ام راز — بتو دیدار تو هم یافتم باز
سوی خاک درت افتاده خوارست — مرا سر زود هان از تن بیندار
مرا گفتی همه اسرار جانان — بجز این صورتم چیزی دگر نیست
سنم آب و تو خورشیدے فتاد ه — منم آب و توئی خورشید اینجا
جمالت را جمالست یافته بار — خبر دارم در اینجا از نمودست
منم هم من توئی اسرار گفته — تو دیداری کامل ز دیدار گفته
دلم بربودی اول باز دادے — چنانم جان یقین کردی بخود کم
من اینجا با تو دو گم گشته در تو — بهستی تو اینجا مست گشتم
دگر از نیستی هستی نمودے — ز هستی تو جانا در خروشم
ز هستی تو اینجا نیست گشتم — عیان تو شدم اما نهانے
تو در جمله ظهورے در بطونی — تو خود را تو میدانی خود تو بینی
توئی این هم که هم جانی و هم دم — اگر خواهی بیکساعت برانی

که جز تو نیستی خود بیشکے من
دهانست عشق در بگشود ه اینجا
که دیدت با تو پی گم کرد ه اینجا
ز وصلت گویم و در وصل دانم
ز دیدت تو بدیدی خود رسیدم
ز تو در سوے تو بشتافتم باز
بگو با من تو جانی تو دانے
ترا افتاد ه جز بر خاک در نیست
ز تو هم عین رازم کرد ه تو
بتو دارم همه امید اینجا
من اینجا از تو در عین جلالم
که دارم من درون جمله بودت
شدم والا منم کل صاحب اسرار
تو میگوئی که من چیزے ندانم
شدم بنمودمت با جمله گفتار
که همچون قطره در عین قلزم
دگر در خاک راهت پست گشتم
چو دیگی در برت تا چند جوشم
ز دریای غمت در بی نشانے
که صورت این زمان برداشت از پیش
دگر خواهی بیک لحظه بجانی

کنون چون خواندۀ دیگر مرانم ولیکن از نشان گربی نشانم نشانم هم زتست و گاه گاهی درین عین نشانی در تو نگاهی
کنم تا زان که کل صلت بیابم هی خواهم که کل وصلت بیابم یقین دانم کزین بینم ترا اصلی زدیده وصل تو می بایدم وصل
وصال از دیدن روی تو دیدم حقیقت وصل در کوئی تو دیدم من اندر کوی تو دیده و بالم وصال آخر ز تو عین وصالم
وصال من ز دیدست جانا که کردی با خودم در وصل یکتا وصال من ابا تست و دگر نه توئی با جمله کس را خبر نه
خبر میکن تو جانانم ز ذرات که تا کی رسد جانم درین ذات نداند هیچ کس عشق بازی ترا تا چند زین سان عشق بازی
بجز تو هیچ کس نشناخت روی همه ذرات اندر گفت و گوی همه با تو تو با جمله در آواز همیگوئی حقیقت هر زبان باز
همه با تو تو با جمله سخن گوی ترا افتاده اندر جستن و جوی همه با تو تو با کل در میانی حقیقت جانی و هم جان جانی
که داند بود تو از اول کار که چون اینجا شدی از خود پدیدار که داند بود تو اینجا بتحقیق مگر آن کو خود ت بخشی تو توفیق
حقیقت بر تر از حد و قیاسی تو بود خویشتن هم خود شناسی تو بود خود یقین از بود دیدی کنون در مرکز اصلی رسیدی
تو بود خویش دانستی یقین باز که اینجا گر شدی در خود سرافراز تو بود خویش دانستی بتحقیق هم از دیدت تو خواهد بود توفیق
تو بود خویشتن دانی حقیقت کمالت یافتی عین شریعت از اول تا بآخر راز دیدی که خود را هم ز خود می باز دیدی
تو بود خود یقین از بود دیدی که خود بودی و خود معبود دیدی تو بود خویش دانستی و کس نه یکی اندر یکی در پیش و پس نه
از اول تا بآخر در نمودی ز بهر ذات خویش اندر سجودی از اول تا بآخر در یکی باز نمودی هر چه بودی جمله باز
ز اول تا بآخر شاه هستی که از بود خودت آگاه هستی دوئی بر داشتی در نیستی دوست یکی می بینم این دم مغز با پوست
دوئی بر داشتی و راز گفتی نمود جوهر خود باز گفتی بخود اسرار خود جانان در اینجا که در بود خودم در عشق یکتا
ز خود گفتی و ز خود بشنودیدی جمال خویش را هم خود دیدی نمیدانم دگر تا من چگویم تو اینجا با منی دیگر چه جویم
تو اینجا با منی من با تو مساز ز تو نشنفته ام هم با تو گفته سنم این جوهر اسرار سفته
ز بحر عاشقانت جان فشانم اگر چه جز یکی دیدت ندانم منم واقف شده از تو خبر دار تو نیز از من من از تو هم خبر دار
منم واقف شده از دیدن دید بسی گفتیم از گفت و شنید ت منم واقف شده تو واقف من حقیقت در لباس نی وصف من
چه گویم وصف تو خود وصف کردی که بیشک در همه جائی و فردی چه گویم وصف تو وصف ندانم دگر دانم ندانم تا چه خوانم
ندانم وصف تو ای وصف کل که جانی و شده در جان تو حاصل ندانم وصف تو ای وصف کل توئی بیشک حقیقت حاصل کل

چنان حیران و مدهوش شدند و فارغ ز خویش
کز شوقت در یکی فاکند و خویش

تو یاری هیچ دیگر نیست دانم
کمال ذات تو منصور دانست

نهانی و شده پیدار دیدار
تو دانی اندرین صورت رخ خود

توئی همدم که می همدم ندارد
نمودی رخ چرا پنهان شدی باز

تو جانانی و هم جانها نمودار
ندانم تا چه ای اما یکی دوست

یکی می بینمت اندر جهان من
بجز تو نیست تا خود را بدانی

که اینجا گه منم عطار جانان
منم عطار اینجا هیچ کس نیست

منم عطار اکنون راز دیدی
یکی دانم نموده رخ در آفاق

ز جسم و جان و عمر و زندگانی
طمع بگسل دریغا هر چه بینی

طمع بگسل که دانستم همه راز
چو جانان با من است اینجا یقینم

چو جانان با من است و آشنایم

از آن جامی که کردند از ازل نوش
حقیقت هم درون و هم بیرون

که بودت در همه یکیست دانم
وگرنه که درین جا گه توانست

حقیقت مطلع بر لیس فی الدار
تو دانی اندرین صورت نهانی

توئی محرم که نامحرم ندارد
مگر کز جان دگر جانان شدی باز

ز تست اینجا یگه در غرق اسرار
ترا می بینم اندر مغز و هم پوست

گرفته نورت اندر جان جان من
بگوئی اینهمه سر معانی

منم در جمله گی پیدا و پنهان
بجز من مر مرا فریاد رس نیست

ز ذات من عیانم باز دیدی
شدم امروز اندر جزو و کل طاق

طمع پرتا وصال من بدانی
همه من بین اگر عین الیقینی

که ذات کل منم اینجا و سر باز
چو چیزی دیگرم جزوی نبینم

در آخر بینی که لیس من خدایم

چنان افتاده اند اندر حیرانش ه پاک
اگرچه وصف انسانست بسیار

زهی از جمله خود را کم نموده
کمال ذات تو هر دو جهانست

نه اول دارد تو آخر تو از دید
تو دانی اندرین صورت نهانی

چنان عاشق شده بر خود بمنصور
تو جانانی و هم جان بدیعیت

تو جانانی و هم جان جهانی
یکی می بینمت اندر همه باز

بجز تو نیست اندر هر دو عالم
یکی ذاتست اینجا رخ نمودست

منم اینجا که عطار جانم
منم عطار اکنون و تو در باز

منم عطار اندر آفرینش
یکی ذاتم تو ای عطار دریاب

طمع پر از همه با ما قدم زن
طمع بگسل که تا وحدت نمایم

دگر اینجای مانده تا بخوانیم
چو جانان با من است اینجا نمودار

چو جانان با من است و راز گفته

که بر سر کرده اند از سوی تو خاک
تو ئی مر جمله را درمان و هم یار

نموده خویشتن هم خود ربوده
شده پیدا و ذات تو نهانست

توئی اینجا یگه در عین توحید
که میگویم مها اسرار جانی

که میخواهی که باشی از خودی دور
درین صورت ز تو گفت و شنیدست

کمال خویشتن از خود بدانی
نگنجستی درینجا در همه باز

که بنمائی ز خود سر دما دم
مرا این سر ز خود با من نمودست

که میدانم ز خویش و خویشم خوانم
که کردم با تو اینجا گاه در باز

همه اینجا یگه هم جان تو بینیش
کنون از زندگانی نیز و بشتاب

همه پیدا ئیت سوی عدم زن
ببر سر تا که توحیدت نمایم

حقیقت هیچ ماندست تا بدانم
از و یم این زمان در خود گرفتار

همه اسرار با ما باز گفته

کنون دیدار جانانست اینجا — عجب عطار حیرانست اینجا — چنانم ره نمرده سوی منزل — رسیدم تا شدم در عشق واصل

چنانم واصل و حیران دلدار — که جز او من نه بینم من در اسرار — چنانم واصل و حیران بمانده — که خود جانانم و جانان بمانده

منم جانان شده بر خویش عاشق — بگفتم آنچه بد تحقیق لائق — منم واقف شده اینجا زبانم — که خود از عشق خود در اسر بازم

منم جانان و دیده روی خود من — رسیده این زمان در کوی خود من — منم جانان و دیگر هیچ منم نیست — حجاب پرده ام برداشت از پیش

رخ خود دیدم و عاشق شدم باز — بسوی مرکز اصلی شدم باز — بجز این هیچ چیزی هیچ باشد — حقیقت این صور خود هیچ باشد

بگفت اینجا یکه تا چند هیچ هیچ — بجز این که ببینی هیچ هیچ — چنین توحید دان اندر خدائی — شو و بردار ازین جا گرد جدائی

دوئی را بار دیگر پیش ما در — آن سر حقیقت هان تو مگذر — خدا باشی تو اندر رنگ و نانی — نشانت میشود کل بی نشانی

چو کردی بی نشان در آخر کار — تو باشی در همه دیدار گفتار — خدا آن دم تو هستی چون شوی گم — همه باشد صدف تو بحر قائم

زدید خویشتن اینجا فنا شو — پس آنگه در همه بود خدا شو — خدا شو چون فنا کردی ز خویشت — همه آنگه نهد دلدار پیشت

خدائی آن زمان بین از خدائی — چو باشی در یکی نبود جدائی — چو تو مردی ازین صورت تو اولی — نه در جمله زبانها گفت و گوئی

بنقد امروزی بین تو جانان — که هستی زنده اندر کوی جانان — بنقد امروز چون دانستی این اصل — کلی بین و خوش می باش در وصل

بنقد امروزی بین یار جمله — که چیزی نیست جز دیدار جمله — بنقد امروزی بین روی معشوق — وصال یار در هر کوی معشوق

بنقد امروز در نقدی مبندیش — عجاب اکنون بکل برداز از پیش — تو اولی او تو هست تو هیچ منگر — اگر از ذره اصلانی بان تو برخور

بود وصلش دریغا خود نه اینجا — که در اینجاست مرد دلدار پیدا — کنون از وصل برخور تا توانی — چو دانستی که هم خود جان جانی

کنون از وصل برخور صاحب راز — نمود دوست می بین و سر افراز — کنون از وصل برخور سوی دنیا — که جانان یافتی در کوی دنیا

کنون از وصل برخور آخر کار — که جانان مرترا آمد بدیدار — کنون از وصل برخور هیچ منصور — که در ذاتی از ذاتی سلطه نور

کنون عطار گفتی جوهر الذات — حقیقت وصل کل با جمله ذرات

در صفت حال خود و شرح کتاب

نمودی واصل گردون مکانی — بیفتی در مکه هرگز کس نیفتست — حقیقت شد کنون تو جان جانی

نمودی آنچه هرگز کس نگفتست — بخواند او بدینجا وصل توفیق — که واصل کرده عین طبیعت

در معنی تو بگشادی بتحقیق — نمودی با همه انجام و آغاز — که پیدا اولین و آخرین ست

در معنی کنون چون برگشادی / بر مردان عالم داد دادی / جواهر نامه کردی آشکاره / ترا مرجزو و کل اینجا نظاره

چو ظاهر شد کنون اسرار جانت / بدیدار آمده راز نهانت / چنان خواهی کنون تو ست دلدار / ترا خواهد نمودن آخر کار

حقیقت ذات کلی بی وجودت / ابی صورت عیان بود بوجودت / نهادستی کنون گردن بشاه / که از شاهی کنون از عیش آگاه

ترا شد غرت اینجا گر فزود ست / که اسرارت زدید خود نمود ست / درین عالم شدی ازوی سرافراز / کنون میلاج کوی و سر برافراز

گمردان رخ زگفتن یک زمان تو / که خواهی گشت ناگه بی نشان تو / نشان داری کنون از عشق دلدار / ترا از ذات خود کرده بدیدار

نشان داری کنون در بی نشانی / بصورت لیک پنهان از معانی / نشان داری کنون در پاکبازی / ولی باید در آخر پاکبازی

نشان داری کنون از سر مردان / زمانی از بلا تو رخ مگردان / نشان داری کنون بی نشان شو / بگو میلاج و آنگه جان جان شو

بگو میلاج و آنگه جان برافشان / دل و جان بر رخ جانان برافشان / بگو میلاج و بنما آشنگی راز / پس آنگه قطره در دریا در انداز

بگو میلاج را تا بی شکی تو / شوی آنگه ز بود خود یکی تو / بگو میلاج و محو انبیا شو / حقیقت عین الا الله لا شو

بگو میلاج نزد کار دیده / که هستی نقطه و پرگار دیده / بگو میلاج تا پیدا کنی یار / حجاب از پیش بر گیری یکبار

بگو میلاج تا جانان نمائی / دگر سر ازل با جان نمائی / بگو میلاج تا آگاه کردند / که بشنیک سر گدائی شاه کردند

بگو میلاج با مردان اسرار / که وصل کل ازینجا شد بدیدار / درینجا نقش خود نقاش کن تو / حقیقت را درینجا فاش کن تو

درینجا صورت و معنی برانداز / حقیقت دنیا و عقبی برانداز / درون جزو و کل خود را بدیدار / بر انداز آن نمان پرده ز دیدار

درینجا خود بدیدآور که آنی / که هم ذاتی و هم صبحی و جانی / درینجا بود و خود اظهار کردان / برافگن بود خود را یار گردان

حقیقت انچه تو نبوده بازد / در اسرار کل بگشوده بازد / بخندان وصف بیچون چگونست / نمیدانند کو در اندرونست

تو دانستی کنون اسرار جانان / ترا نبموده ست دیدار جانان / تو دیداری کنون اسرار جمله / کرسیدائی کنون تدبیر حیله

یقین شان وصلی نبموده تو / حقیقت جزو و کل بگشوده تو / اگر میلاج خواهی گفت این بار / حجاب کفر از ایمان تو بردار

چنان کو سر کل در آخر ای دوست / که کل یک خاید مغز با پوست / چنان گر سر کل ورد آشکار / که می هیچی نباشد جز که دیدار

چنان کو سر کل و صاحب راز / که یابد آخر این گم کرده را باز / چنان کو سر کل اند شریعت / که عینی در شریعت دید حقیقت

منم پیرون تو پای از شرع زنهار / که از عین شریعت شد خبردار / دل و جانت حقیقت وی یکی اند / تو نور شرع جانان بینکی اند

بنور شرع هر دو راه دیدند / در آخر هر دو روی شاه دیدند / اگر اکنون تو اصل بر دو بینی / بپرده در جهان گردی معانی

بیرون دی گوی معنی عاقبت باز — دل و جان اندر آخر عاقبت باز — دل و جان عاقبت در باز دریاب — مرا جائی دگر جان از بر یار

ترا این وقت اینجا بگه یار — ترا نجنبیده است این پایگه یار — ندارد هیچکس امروز دلدار — چنان در بر بکام دل که عطار

دل عطار امروز است کل جان — حقیقت جان شده هم محو جانان — دل عطار امروز او فتاده است — چو خورشیدی که در روز او فتاده است

چنان در آسمان نبات گردان — بیان جوهر ذات است رخشان — ترا این جوهر دل کن نظر باز — که کل در دل دلست و جان خبر باز

دگر یا دل یقین زاد است اینجا — در دل جان چو بگشاد است اینجا — ازان این گنج دل پر گوهر آمد — که از صورت بیک ره بر در آمد

برون آمد یقین از جایگه او — فگندش هر چه بود خویش سوی او — دلم چون ترک بود خویش کردست — ازان ذرات را در پیش دست

حقیقت دل نهادم بر کف دست — که جان دیدم که کل با دوست پیوست — دلم چون جان فنا را کرد آخر — تقاضا تا که باشد فرد آخر

کنون فرد ست جان و دل رهین جانان — بروی جان جان حیران بمانده — کنون فرد ست دل در عین جانان — که در جانست اینجا گاه پنهان

کنون فرد ست دل او دید دلدار — ازان یکیست در توحید دلدار — که جان در ذات او در جان نمودار — ازان هر دو بجانان نا پدیدار

در صفات جان و دل گوید

تعالی الله که بی مثل اند صفاتش — تعالی الله که هر دو آفتابند — تعالی الله که هر دو در یکی اند — که با ذرات اندر نور تابند

تعالی الله که هر دو دیدار نمودار — تعالی الله نور لایزالند — حقیقت در حقیقت صاحب اسرار — کنون اندر تجلی جلال اند

تعالی الله ازین جوهر پاک — که اندر آب و ریح و نار و خاک — نمودند و حقیقت یار گشتند — ز شاخ عمر بر خوردار گشتند

بسی اسرار دل دارم که گویم — نمیدانم ز معنی تا که گویم — بسی اسرار دل گفتیم اینجا — در اسرار بر سفتیم اینجا

بسی اسرار جان اینجا نمودیم — در معنی یکباره کشودیم — کنون هر کو درین منزل در آمد — یقین از عشق سر جوهر آمد

ازین اسرارهای جوهر الذات — حقیقت با خبر گشتند ذرات — ازین اسرار ها اسرار بین کیست — حقیقت همچو ما یک یار بین کیست

که بر خوردار این دیدار گردد — که بود او یکدلی یار گردد — درین بحر پر از جوهر که جانست — که اینجا در یقین جوهر عیانست

درین دریا او غرقه نماند — کز ازهره است ازین دریا اعظم — که یکدم با تو جوهر بر کشودم

عجب بحریست من ملاح اویم — یقین جسمیت من ارواح اویم — کز اینجا یافتم هر لحظه جوهر

مرا این بحر کل آمد پدیدار — حقیقت اندرو پیدا جو پیدا — مرا این جوهر کل راه دادست — مرا این جوهر اینجا شاه دادست

درین بحرم یکی جوهر پدیدست — درونم بیشکی از بیرون پدیدست — ازان جوهر چو زهره یافتستم — ز زهره عین جوهر یافتستم

کنون چون جوهرم در دست افتاد — همی خواهم که آن کلی به بینید — کسانی کز عیان صاحب یقینند
مرا جوهر عجب در دست افتاد — نمی یابم کسی کآید بدیدار — مرا بستاند این جوهر ز خود باز
مرا جوهر بدست اینجا خریدار — مگر دند این اسرار ظاهر — که تا کردم یقین بی جان و تن باز
چو این جوهر مرا دادند آخر — حقیقت جوهر منصور دارم — ازان دائم حضور و نور دارم
حضورم هیچ جویدی اکنون بدیدست — درونم همچنان از بیرون بدیدست — که بیشم شش جهی دریای اخضر
بود زیرا که دارم قرب دوست — حقیقت عین ذات و رفعت دوست — زجانان هم بجانان راه دارم
دلم آگاه و جان آگاه تر شد — حقیقت سر ازان آگاه تر شد — دلم آگاه شد از راز جانم — حقیقت یافت وصل اندر نهانم
دلم اینجم حقیقت جوهر اوست — که جمله پیش او دیدار نیکوست — دلم یارست و جان دیدار یابد — ازان دل دائما با یار باشد
که جان هم وصل و دل هست و اصل — یقین بی قصور هر دو گشته حاصل — کنون هم وصل هر دو آشکارست — حقیقت هر دو در دیدار یارست
کسی دیدست جان مانند اول — بشد دل نیز در آخر معطل — دل جانست هر دو جوهر ذات — حقیقت نقش کرده جمله در ذات
همه ذرات با ایشان یکی اند — کنون در وصل جانان بیشکی اند — ابا عطار اینجا آشنا اند — حقیقت جمله در دیدار خندانند
ابا عطار اینجا هم جلیس اند — یکی با جوهر جانان نفیس اند — چو جان اصلست از جانان که جانان — که جان گوید ترا اسرار جانان
چو جان اصلست از جانان خبردار — چو من پیوسته در جانان پدیدار — چو با جان آشنا گشتی خدا شو
چو با جان آشنا گشتی نبینی — حجاب پرده ها بردار از پیش — چو با جان آشنا گشتی به تحقیق — زجانانست بود تا دان لحظه تو چیزی
چو با جان دریکی دیدی در اشیا — تو باشی در میان پرده پیدا — بحر جانان اگر مرد یقینی — مبین چیزی اگر دوئی نه بینی
بحر جانان مبین اکنون چو عطار — حقیقت جان ز دید او نگهدار — بحر جانان مبین در هیچ نوبت — که او اینجاست اندر گفت و گوست
بحر جانان اگر تو راز دانی — که هم میلاج خود را باز دانی — چو جانانست با تو نیست بیرون — حقیقت جان ز دید او نگهدار
زجانان گوی از جانان حقیقت — همه میلاج آنگه دید دیدت — فنا کن آن زمان خود را تو دروی — یکی شو با یکی در دید لاشی
فنا کن خرقهٔ خود در بر دوست — برون آور حقیقت مغز از پوست — فنا کن بود خود تا بود گردی — که اندر بود کل موجود گردی
فنا کن مغز را و پوست بگذار — بحر اسرار دید دوست نگذار — فنا کن خویشتن عطار در جان — که اسرار ی با تو مر اسرار در جان
درین سر فنا عطار افتاد — حدیث گفتنش بسیار افتاد — کز و هر لحظه دیدار ست محرم
یقین گفتا بمن با یار افتاد — سخن در وصل کل میلاج افتاد — ازان گفتار با معراج افتاد
سخن در وی خودی بگذار اکنون — زجانان وصل کل میجو یم اکنون

سخن در وصل کل اینجا نمایم ز ذات کل بیان پیدا نمایم اگر چه این زمان افتاده ام دور بیکباره خدائی نیستم پوست
همه اندر یکی در عین منزل حقیقت در یقین هستند واصل همه یارند لیکن جمله بی یار همه دیدار او را پیدار
همه یارند و در ره نیاندند یقین این نیز در عقبی نمایند در اینجا وصل جانان دست داد عنیست دان که جانان دست داد
در اینجا وصل جانان یافتستی کلت خورشیدتابانست در یاب در اینجا وصل جانان یافتستی چرا جان و دلت بشتافتستی
در اینجا وصل معشوقست پیدا همه از بهر این در شور و غوغا در اینجا وصل جانان یافتستی فتاده جمله در غوغای دنیا
وصال اینجاست مرحبا لا نزا که پیش از مرگ بینید جان جانرا

سوال کردن و صفات مرگ گوید و حیات یافتن آنجا

یکی پرسید ازان دانای اسرار حقیقت بود جان آنجا شتابیم خبر مان بود زینجا و زانجا که ما دادیم سوی خاک اینجا
چو ما مردیم و وصل حق بیابیم چنین عقل و چنین ادراک اینجا نشان باشد بزیر خاک مان گوی اگر مردی بشرحی ازان گوی
چرا بشنود و آگه دم پیر دانا کرا این سر اریشک هست پیدا تواندیدم سر جانان یافتستی حقیقت سر جانان یافتستی
تو امروز باید شد خبردار که تا فردا ازان باشی خبردار خبر امروز باید بود نت ها
خبر امروز باید بود نت دوست که آئی خود برون چون مغز از پوست خبر امروز باید بود نت از دل
خبر امروز باید بود نت از جان ز بهر جان تو دل چندین مرنجان خبر امروز باید بود نت از دل
سرانکو با خبر امروز بیند رخ معشوق جان افروز بیند هرانکو با خبر دیدست دلدار
سرانکو با خبر شد در بر دوست یکی شد مرورا هم مغز و هم پوست خبر شد جان و سر ار
فرا بایگه باشی صاحب راز خبر باید ترا از انجام و آغاز که باشد تا وصال اینجا بیابی
خبر دارم ز نقد حال امروز که دارم در درون یار دل افروز خبر دارم من از دیدار او
خبر دارم کسی پرسد خبر باز که تا برگویم از جانان خبر باز اگرچه در خبر کمالم
خبر در وصل آنکس باز یابد که اینجا وصل جانان باز یابد مرا از وصل کل توفیق دادند
ازین برتر ستم اینجا گوئی توفیق کرا میگویم چنین سر از تحقیق بران کو اصل تحقیقی ندارد
طلب کن اصل جان اینجا بگیتی بیابی پس آنگاهی ازان توفیق یابی طلب کن اصل جان اینجا بگیتی باز

خبر امروز اگر داری ز فردا — دلی بگذار اینجا باش فردا
خبر امروز اینجا میتوان یافت — کسی کاند درون هر دو جهان یافت
نظر امروز بگشای ار تو انی — که پیدا شد یقین سر نهانی
طلب کن از خود اینجا جوهر پاک — که تو هم بحری و جوهر بدیدار
طلب کن از خود آنجا بود آن ماه — که گر دانست اندر هفت خرگاه
فروغ روی آن مه گر بیابی — چو من در خرد و دنیا کل شتابی
غنیمت دان وصال یار اینجا — که بنمود دست مرد یدار اینجا
غنیمت دان وصالش را یقین تو — از و در روی حقیقت پیش بین تو
نیابی وصل ناجان در نبازی — که در جان بازی ست این عمر فانی
ترا چندین معانی بهر انیست — که یکی در یکی عین الیقینست
رسیدی این زمان در منزل دل — حقیقت کرد دل مقصود حاصل
کنون از سالکی عین وصالی — ز ماضی گشته مستقبل تو حالی
اگر امروز باشی در خبر تو — یقین فردا توئی صاحب نظر تو
ندانند هیچ کس این راز دیدن — کجا عمی تواند باز دیدن
همه کورند و بر ایشان جرح نیست — ازین کوری مرا ایشان را فرح نیست
ازین کوران دل عطار بگرفت — دل و جانش همه دلدار بگرفت
همه کورند اندر آشنائی — همه یک اصل و مانده در جدائی
حقیقت چشم صورت کور ماند — عجب تر جسم او چون حور ماند
طلبکارست نادان دیده او را — درون جزو و کل گردیده با او
چنان عطار اندر دیده بینا — گرفته مست او حیران ساقیست
چو ساقی یار باشد جام مل نوش — حقیقت جام از آن دلدار کل نوش

خبر امروز اگر داری حقیقت — یقین میدان جهان بینی زیادت
اگر امروز بینائی آن خبر باز — همه اسرار یابی در نظر باز
طلب کن از خدای بیچاره مانده — چرا از خانه آواره مانده
طلب کن از خود اینجا اصل ننگر — تو داری پاک تا سر وصل بنگر
طلب کن از خود آنجا بود آن ماه — فروغ روی او هر دو جهان بین
فروغ روی آن مه هر دو عالم — حقیقت روشنست اینجا دمادم
غنیمت دان وصال یار اینجا — یقین بی زحمت اغیار داری
غنیمت دان وصالش را یقین تو — نباشی اندرو واصل درینجا
نیابی وصل ای عطار اینجا — چو میدانم که میدانی تو اینجا
ترا عین العیان باشد پدیدی — درینجا گه بمنزل در رسیدی
رسیدی این زمان در منزل جان — یکی بد در یکی سر حاصل جان
عیان حال اینجا دم در خبر باب — حقیقت جمله جانان بین نظر یاب
بوقتی کز سرشت خود برآئی — کسی گردی و آنگاهی خدائی
همه کورند خورشیدست در جان — حقیقت نور جاویدست در جان
همه کورند اینجا رهنمائیست — همه بیگانه گویا آشنائیست
ازین کوران کجا بینائی آید — کسی باید که این سر برگشاید
ازین کوری اگر نوری پدید آید — شود پیدا مگر گردد خبردار
طلبکارست تا مطلوب دیده — بخود جویا شده محبوب دیده
طلب از دیده کن اینجا حقیقت — که از دیده بیابی دیده دیدت
چو ساقی دوست باشد خوب باشد — بخاصه کز کفت محبوب باشد
منم امروز جام عشق خورده — در دیده اندر ینجا هفت پرده

منم امروز پرده برفکنده — درون بحر کل گوهر فکنده — حقیقت کرده ام جوهر بدیدار
ازین جوهر مرا کل حلقه گوش است — زهیچون دیگرم جوهر فروش است — درون بحر کل از من بدیدار
بمن پیداست اینجا هر چه پیداست — مرا اسرار کل اینجا هویداست — زیکی من بکام دل رسیدم
بمن پیداست سر لائزالی — عیان من تجلی جلالی — زمن پیدا زمن پنهانی آمد
حقیقت پرده از رخ برگشایم — همه اسرار با پیدا نمایم — ولی اینجا بگه جان در نگنجد
حجاب کفر و ایمان محو کردم — ازان اینجا حقیقت فرد فردم — بیان این بیان بسیار گفتم
بیان وقتی در اینجا گه توانم — یقین گردد چو نبود در گمانم — گمانم رفته است ولی گمانیست
گمانم رفته اکنون در یقین است — دل و جانم در اینجا پیش بینیست — گمان برداشتم در اصل جوهر
گمان برداشتم من در عیانش — یکی دیدم همه شرح و بیانش — زهی وصلی که رخ بنمود در جان
یکی جانست و یک جانان دوئی نیست — تو یکی بین که مائی و توئی نیست — یکی جانست و یک جانان نظر کن
یکی جانست و یک جانان یقین دان — تو جان در نزد جانان پیش بین دان — یکی جان و یکی جانان چه گوئی
یکی جان در همه موجود باشد — یکی بیشک یقین معبود باشد — یکی دیدار چندین صورت آمد
یکی دیدار اگر یابی یکی یاب — درین آئینه خود را بیشکی یاب — یکی دیدار عطارست حیران
یکی دیدار اگر داری نظر تو — درون خویشتن بینی گهر تو — یکی دیدار و گفتار از یکی هست
ازان عطار هر دم جوهر دور — همی ریزد درین جا از سخن بر — حقیقت هر یکی صد جوهر آمد
اگر صاحب دلی عطار بنگر — درون خویشتن را یار بنگر — منم پنهان درون جمله پیدا
یکی باشد نباشد ثانی من — نه دانائی درین حضرت نمی گنجد دران ذات — نظر میکن تواند جمله ذرات
منم در جمله اشیا گشته فانی — حقیقت در خدا غرق معانی — زخود با من بیان خود شنوده
منم در حق حقیقت حق بدیده — یقین بود و مطلق بدیده — درون خود ببین انجام و آغاز
اگر این دیده دل بگشائی — ترا روشن شود سر خدائی — اگر این دیده دل باز بینی
درون دیده دید دیدار است — درو هر لحظه صنع بی شمار است — هر آن کو صاحب اسرار باشد

هر انچه از اول آمد تا بآخر — حقیقت عقل اینجا کرد ظاهر — نمود عقل دان اشیا تمامست — مدار او راز گردش استقامت

حقیقت عشق اینجا کل بسوزد — در آخر نیز عین دل بسوزد — بخواهی سوختن در آخر کار — چو خورشید یقین آید پدیدار

تو اکنون ذرهٔ خورشید باشی — ازان اینجا یگه جاوید باشی — دل تو هست خورشید حقیقی — که یار روح القدس داری تحقیقی

دلت بشناس و جبریل شوای دوست — که دل مغز است و صورت نیز هم اوست — دلت بشناس تا حق را بدانی — که دل گردید ترا راز نهانی

بجان گردیدی اندر دوست ماند — چه گردد مغز جان بی پوست ماند — توانیدم مغز جان خود طلب کن — یقین راز نهان خود طلب کن

یقین چون آیدت تو بیگمان شو — حقیقت در یقین تو جان جان شو — الاعطار الا بین امر — حقیقت زین مت در قرب هم صبر

حقیقت انچه داری بر گمانست — ترا اعیان و دیدار وصالست — زهی وصل و زهی اصل یگانه — که خواهد بود ما را جاودانه

خبر دارم ز وصل یار اینجا — که دیدستیم اصل یار اینجا — منم با وصل و در اصلم نمودار — ازان مخفی شوم اینجا دگر بار

خوشا وصلی که آن آخر ندارد — کسی باید که در آن پایدار رد — اگر آن وصل می جوئی در اینجا — تو داری بس چه میجوئی در اینجا

اگر آن وصل میخواهی فنا شو — هم اندر وصل دیدار خدا شو — اگر ان وصل میخواهی ببینی — که آن دریابی اینجا گاه از پیش

ترا وصلست و مانده بیخبر تو — نباشی غافلا صاحب نظر تو — ترا وصلست در دنیای فانی — یقین او با تو است و تو ندانی

ترا وصلست اینجا آشنائی — که بیشک در فنا کل بقائی — ترا وصلست اینجا گر بدانی — حقیقت سر اسرار معانی

تو از جان دگر چیزی نه بینی — یقین میدان اگر صاحب یقینی — تو از خود جوی و هم از خود طلب راز — که از خود یابی اینجا جان جان باز

تو از خود جوی چون عطار دیدار — که خواهی گشت چون ما پایدار — تو از خود جوی و چون من گرد واصل — که مقصود ست اینجا جمله حاصل

تو از خود جوی اگر صاحب یقینی — که هم در خویش بودق نه بینی — تو از خود جوی و آنگه یار بینی راز — چو دریابی حقیقت تو سرافراز

سرافرازی کنی مانند منصور — شوی تو بی شکی در عشق مشهور — دم منصور اگر آید بدیدت — کند اینجا حقیقت ناپدیدت

فنا گردانیدت تا سر بگوئی — ندار ی مخفی و ظاهر بگوئی — اگر ظاهر کنی اسرار جانان — کشندت ناگهی بر دار جانان

ترا گر زهره اینجا پایدار ست — حقیقت جای تو در پایدار ست — بگو گر پایداری ضربت عشق — که تا چون او رسی در قربت عشق

بگو گر پایدار ی هیچ او تو — همی گویم همیگویم همی گو — از اول تا بآخر اینت گفتم — از و اسرار کل از زبان شنفتم

نداری زهره تا این سر بگوئی — انا الحق هیچ من ظاهر بگوئی — اگر ی بگذری از جان تو مطلق — توانی زد دم کل در انا الحق

ز خود بگذر انا الحق زن در اینجا — اگر مردی در زن در اینجا — حقیقت مرده تا زن نگردد — درین خرمن چو نیم از زن نگردد

نداند هیچ چندانی که گوید | نیابد وصل چندانی که جوید | درین سر گر شوی از خویشتن پاک | بیابی تو درون جان و تن پاک
ترا زید اگر از خود گذشتی | یقین میدان که خرد و کل تو گشتی | شوی فانی اگر خود را نه بینی | یکی باشی اگر صاحب یقینی
ز خود چون در گذشتی از حقیقت | خدا بینی تو بیشک دید دیدت | اگر دیدار میخواهی فنا شو | پس آنگه در تماشا آشنا شو
اگر دیدار میخواهی چو منصور | یکی شو در یکی نور علی نور | ازان اینجا توئی بهره ندیده | چرا ترسانی ای زهره ندیده
چرا ترسانی و نندیشی ازان | که تا کردی بسان من تو سر بان | نظر بکشا گرت عین الیقین ست | چرا ترسی که آخر همچنین ست
که خواهی مرد اینجا بیچه و چون | بخواهی خفت اندر خاک و در خون | چو خواهی خفت در خون آخر کار | تو اندر خاک بیشک ناپدیدار
شدن جانا اگر بار دگر ما را | نمی بینم بر ازین یادگار ما را | اگر این یادگار اینجا بماند | کسی کاینجا دل و جان بر فشاند
دل و جان بر فشان بر روی جانان | رها کن یادگاری سوی مردان | رها کن یادگاری سوی عشاق | که گویند از تو اندر کل آفاق
رها کن یادگاری همچو مردان | ز کشتن همچو مردان رخ مگردان | منم سر بر کف دستم نهاده | ز هر موئی زبانی بر کشاده
همیگویم انا الحق از دل و جان | چو منصورم رها کرده دل و جان | منم امروز در یکتائی خویش | نیندیشم من از رسوائی خویش
نیندیشم ز ننگ و نام اینجا | چو بیشک یافتستم کام اینجا | نیندیشم ز کشتن یک زمان من | که خواهم شد حقیقت جان جان من
مرا اینجاست وصل یار پیدا | حقیقت شد مرا دیدار اینجا | مرا اینجاست دیدار الهی | یکی دانم عزیزی پادشاهی
مرا چه نور و چه ظلمت یکی ست | بنزدم فیل و پشه بیشکی ست | نه بینم هیچ جز دیدار معبود | بریم چون جمله از یکیست موجود
بریم جمله یکی ست از عیانم | ازان بر تخت معنی کامرانم | منم بر تخت معنی شاه معنی | که هستم از یقین آگاه معنی
منم بر تخت معنی کامران من | حقیقت رفته در کون و مکان من | منم بر تخت معنی شاه و سلطان | حقیقت هم منم دیدار جانان
چو سلطانم کنون بر هفت کشور | دو عالم صیت من دارد سرا سر | چو سلطانم کنون در سر فرازی | مرا زید حقیقت عشق بازی
چو سلطانم کنون در هر دو عالم | کنم اینجا یگه حکم دمادم | چو سلطانم من اندر ملک امروز | کنم لشکر زداد خویش پیروز
چو سلطانم من از وصل الهی | حقیقت صیتم از مه تا بماهی | چنان رفتست نامم در زمانه | که خواهم ماند اکنون جاودانه
منم سلطان معنی اندر آفاق | فتاده در نهاد ما اصلان طاق | منم سلطان معنی بیچه و چون | نموده روی خود در هفت گردون
منم سلطان معنی در حقیقت | که در معنی بسپر دستم طریقت | منم سلطان معنی در یقینم | که بیشک اولین و آخرینم
منم سلطان معنی بیشکی من | که هستم اول و آخر یکی من | چو من دیگر نباشد در صفائی | ندارم در همه آفاق ثانی

حاشیه نویس

چو من امروز در سر انا الحق — منم امروز در راز یار گفته — حقیقت قصه بسیار گفته
بسی گفتستم از اسرار تحقیق — که داده در معانی راز مطلق — که کی کرده ام هم مغز با پوست
همه اسرار ها کردیم تکرار — که تا دیدستم از دلدار توفیق — مرا توفیق اینجا هست از دوست
به بین تا خود چه چیز است این کتابت — اگر خوانی یقین یابی ز گفتار — دمی در این کتاب الله جان نظر کن
چو برخوانی جواهر نامه من — که تا آئی برون از این حجابت — چو برخوانی جواهر ذاتم ای دوست
چو برخوانی شوی در عشق واصل — ترا اسرار کلی گشت روشن — بدانی بیشکی چون جمله پوست
چو برخوانی جواهر نامه من — ترا مقصود کل آید بحاصل — چو برخوانی جواهر نامه را یار
چو برخوانی شوی در عشق واصل — چو برخوانی بدانی راز جمله — ترا اندر درون آید بدیدار
هران کو این کتب برخواند اینجا — حقیقت جانش گردد دیده جانان — تو باشی آنگهی اسرار جمله
هران کو این کتب را باز بیند — بخواند در درون او راز بیند
اگر در ره سبک گشتا بم — کز این اسرار ها من بی حجابم — که دارم در یقین ایمن دم اینجا
در این اسرار های برگزیده — که وصل آن بجز احمد ندیده — بخواهم ماند من تا نفخه صور
کتابم بیشکی اسرار جانست — در و سر حقیقت کل عیانست — یقین شد بی شکی از یار م اینجا
همه سر عیان بالا بدیدم — در اینجا خویش را یکتا بدیدم — میان سالکان در عشق پیروز
ز وصل جان جان دیدار دارم — ازان دیدار من اسرار دارم — همیگویم همی اسرار جانان
چو می بینم همه نور خدائی — مرا زانست اینجا رو ثنائی — ازانم روشنست دیدار مولی
چو نور یار در جانم عیانست — ازان پر نورم این شعر و بیانست — مرا در هر معانی رهنمونست
چو نور یارم اینجا هست دیدار — همه در نور جانان تا بدیدار — چو نور یارم اینجا هست تحقیق
چو نور یار این جا گاه دارم — ازان دائم دلی آگاه دارم — منم اکنون شده آگاه جانان
منم آگاه از اسرار هیچون — که میگویم همی اسرار هیچون — سپرده اندر اینجا راز جانان
بمعنی اندر اینجا یم سخن گوئی — بمعنی پرده ام در هر سخن گوئی — سپرد ستم یقین راه شریعت
من آن سیمرغ قاف قرب هستم — که بر منقار قاف اینجا شکستم — که در معنی حقیقت بو دیارم
چو من دیگر نیاید سوی دنیا — که هستم در عیان دیدار مولا — که دارم بیشکی دیدار حضرت
زهی عطار کز دیدار دلدار — دمادم می نشانی در اسرار — همه اسرار شد مر دیده دیدت
زهی عطار کز سر حقیقت — ترا زیبد که گفتی جوهر ذات — نموده اندر اینجا سر آیات

نمودی وصل جانان در یقین تو — میان سارکان پیش بین تو — حقیقت پیش بین سارکانی — که داری اصل در قرب معانی

زهی اسرار دان یار امروز — ز روئی دوست برخوردار امروز — برمعنی تو خود دستی در نیجا — حقیقت جوهر هستی در نیجا

برمعنی تو خود دستی در شاه — حقیقت برکشادستی در شاه — ثنایت برتر از حد سپاس است — که جان پاکت اکنون جوشناس است

شناسای حقے در دار دنیا — حقیقت دیدهٔ دیدار مولا — شناسای حقے در هر دو عالم — کز و میگوئی اینجا گر دمادم

شناسای حقے در جوهر عشق — توئی اندر زمانه رهبر عشق — توئی امروز اندر عشق رهبر — توئی در گفتن اسرار جوهر

توئی امروز دیدشاه دیده — دو عالم نقش الا اندر دیده — توئی امروز در معنی یگانه — دم منصور دارے در زمانه

توئی منصور ثانے در یکی تو — دم او یافتستی بیشکے تو — توئی منصور اسرار حقیقت — دم یکے زده اندر شریعت

توئی منصور اکنون راز گفته — همه در جوهر حق باز گفته — توئی منصور هستی جوهر الذات — بتو محتاج گشته جمله ذرات

توئی منصور عصر آخر نیش — بتو روشن حقیقت نور بنیش — توئی اسرار دان باحال بیچون — که داری از یقین دیدار بیچون

حقیقت هر که جان اینجا بیابد — حقیقت جان جان پیدا بیابد — چو جانانست در مارخ نموده — کنون اینجا رخ فرخ نموده

مرا جانان جان واصل نمودست — که مقصودم عیان حاصل نمودست — مرا جانان چنان کردست مشهور — یقین دانستم اینجا راز منصور

مرا آن راز پیدا شد بعالم — نمودستم ازان سر دمادم — وجود عالم و آدم نماندست

بصورت محو معنی رهبرستی — نخواهم کرد اینجا بت پرستی — چو ابراهیم گشتم بت شکن من — یقین دارم وجود جان و تن من

تن و جانم یکے اندر یکی است — دلم دیدار جانان بیشکے است — تن اینجا جانست بس من تن مباشد — حدیث عشق بس در من نباشد

من اینجا نیستم بود خدایم — یکی ام در یکے من نے خدایم — من اینجا نیستم چون جمله اوست — حقیقت بود خود دائم که کل اوست

من اینجا این زمان معشوق جانم — که جان را بیشکی راز نهانم — من اینجا یافتم سر کماهے — حقیقت دید دیدار الهے

من اینجا یافتم اعیان ذات — که تا بانست اندر جمله ذرات — نظر کردم در آخر باز دیدم — زهر ذرات اینجا راز دیدم

نظر کردم که عطارست پویان — بهر جانب کمال عشق جویان — کمال عشق از عطار جوید — ازان اینجا همه اسرار گوید

کمال عشق می جستم بهر راه — رسیدم این زمان اندر برشاه — کمال عشق می جستم بهر راز — که تا دیدم کمال جاودان باز

کمال جاودانم هست حاصل — شدم اندر کمال عشق واصل — کمال عشق اینجا باز دیدم — زهر ذرات اینجا راز دیدم

ز خود دریافتم اسرار بیچون — بدیدم در درون دیدار بیچون — ز خود دریافتم هستے ازان باز — منم در جزو و کل انجام و آغاز

زخود مے بگذرم دیگر دمی من — که بے از خود نیابم ہمدمی من — زخود بہ ہمدمے دیگر کہ یابم — کہ یکساعت نبرد او دست تابم
زخود بہ ہمدمے ہم خویش دیدم — کہ اسرار ہمہ در خویش دیدم — زخود بہ ہمدمے می جست عطار — خودی خود زخود کرد او بدیدار
زخود بہ ہمدمے مے دانم ہیچ ذرات — کہ چون جملہ منم در عین آیات — بہ از من کیست ذات لامکانے — کزو دارم ہمہ شرح و معانے
بہ از من جملہ ذرات است در وصل — کہ ایشانند با من جملہ در اصل — مگر عطار خود را بہ زہر کس — کہ این نکتہ در بجا مر تراہیں
تو خود را کمترین جملگی گوے — کز بجا گہ برے در جملگی گوے — تو خود را کمترین کن پیش جملہ — چو ہستی عین پیش اندیش جملہ
اگر خود کمترین وائی در اسرار — تراباشد حقیقت عین دیدار — ہمان کو خویشتن گم دید پیش ست — وگرنہ کفر او در عین کیش ست

حکایت در وقت پیر گوید

شبی در صحبت پیرے بدم شاد — نشستہ در عیان عشق و لشاد
بدم اندر حضورش ماندہ خاموش — زسر عشق با آن پیر مہ وش — دمادم پیر در مستی اسرار — شدی در حالت اسرار بیدار
دگر آہی زدی در عشق و ہوئے — شدی گردان بر من ہمچو گوئی — بسر گردان شدی مانند پرکار — چنین گفتی بمانند اینجا کہ دیدار
نمودی می ربائی این چہ باشد — تو جانی و معانے این چہ باشد — تراخواہم کہ سلطان جہانے — حقیقت مر مرا دیدار جانے
نظر پنہان مکن از من کنون تو — چو ہستی در حقیقت رہنمون تو — منم مسکین تو تو شاہ مانے — در بجا کہ یقین آگاہ مانے
نمی بینم خودم اندر میانہ — تراميخواہم اینجا جاودانہ — تراميخواہم و خود را نخواہم — حقیقت نیک و ہم بد را نخواہم
نہ بینم ہیچ جز تو عین دیدار — سراسر من کنون جانا پدیدار — جمالت چون نمودی پردہ بگذار — وگرنہ کن مرا ذاتی دہ از دست بردار
منم من چون توئی ای پردہ جان — تو بودی مر مرا گم کردہ جان — کنون من نیستم ہستی تو دارے — بلندی و یقین پستی تو دارے
کنون من نیستم اے مایۂ ناز — تو باشے در میانہ وحجاب راز — کنون من نیستم ای جان جملہ — تو باشے این زمان عین جملہ
کنون من نیستم جانان تو باشے — تو باشی این زمان عین میان تو باشے — کنون من نیستم ہستی تو دانم — بذات خویشتن پیوستہ قائم
بگفتی این و گشتی پیر خاموش — چو آمد نزد من آن پند در گوش — سوالی کردم از آن پختہ راز — کہ با من گوی ازان اسرار خود باز
مرا گفتا کہ اے جان و جہانم — مرا گفتا کہ تو راز منی گفت — بدو گفتم شنفتم حال پیست — کزین اندیشہ جانم پر ز خونست
چہ گویم من کہ من چیزے ندانم — چہ گویم گفت اکنون من چہ گویم — در بجا و ترا من راز گویم
ترا گوید ز عشق اینجای پاسخ — یقین آن دم ببینی خود ز اسرار — حقیقت ہیچ چیزے خوشتر از یار
چنان کاینجا وصال آید بیابی — بجز او ہیچ اینجا گاہ منگر — عیان دید الا اللہ منگر

بجز او هیچ منگر در عیان تو — حقیقت خود بمبین اندر میان تو — حقیقت خود بمبین و ما دمین باش — تو دید او عیان اسرار بین باش

حقیقت خود بمبین و او بمبین تو — اگر هستی درین سر پیش بین تو — حقیقت خود بمبین او در فنا باش — چو رفتی محو او شو کل فنا باش

حقیقت خود بمبین جز او حقیقت — چنین باشد یقین سر شریعت — دران دم جان شود کل نا پدیدار — حقیقت جان شود کل پدیدار

دران دم هر که آنجا خود نه بیند — حقیقت هیچ نیک و بد نه بیند — بد و نیک از خدا دان جمله نیکوست — حقیقت به بمبین چون جمله از اوست

سر ان کو خود ندید او جمله حق یافت — درینجا بود خود را حق حق یافت — دوئی برخاست تا یکی عیان شد — حقیقت در یکی او جان جان شد

خطا لبش جمله باجا نانست اینجا — که ذات کل یقین اعیانست اینجا — سبین عطار خویش الا که هم یار — حجاب خویشتن از پیش بردار

یقین میدان که بود تو خدا ست — ازان اینجاست دیدار بقا ست — تو هستی و لیکن تو نباشی — چو او در تست آخر تو که باشی

چو از وے دم زدا گوئی دوائیم — که از ذات و تی در عشق قائیم — چو از وی دم زنی او دیده تست — حقیقت در یقین بگزیده تست

خدا بین باش نی خود بین درینجا — که خود بینی بود اینجا خوار و رسوا — خدا بین باش ای پاکیزه گوهر — مگو هرگز که هستم نیز بهتر

از دگوئی و زو جوئی آشکاره — ز و کن در نمود خود نظاره — دوئی چون رفت او در تست موجود — منی تو کنون از او ست مقصود

دوئی رفت و ترا او شد یگانه — از و دارے حیات جاودانه — بسے ره کرده تا عین منزل — گذر کرده رسیدے تا سوی دل

دل و جان هر دو باهم آشنا شد — درینجا گاه دیدار خدا شد — چو دیدار ند هر دو در تن تو — گرفته مسکن اندر مسکن تو

توئی تو یقین هم اوست بنگر — توئی دیدار عین دوست بنگر — تو او ئی این زمان عطار او تو — چو او بینی یقین باشی نکو تو

تو او ئی این زمان در عالم خاک — ترا اینجا گه نمود ه رخ پاک — نگفته مر ترا در سر اسرار — گفته مر ترا در سر اسرار

ترا اسرار کل رخ نمود ست — خودی خود ترا پاسخ نمود ست — ترا زید که میگوئے بجز و ے — دگر چیزے یقین جوئی بجز و ے

چو هستی یافتی اکنون محو تو — که او خود گوید و می من مگو تو — چو در جانست خود گوید انا الحق — حقیقت خویش گوید راز مطلق

نمود ه خود بخود انجام و آغاز — چو در جانست خود گفتست خود راز — چو در جانست اسرار جهانست — ز دیدار تو دید ار جانست

همی گویم منم چون تو نگوئے — چنین عطار را اینجا بجوئے — خدا و ندا تو میدانی که عطار — ترا می بیند اندر عین دیدار

نمی بیند وجود خویش جز تو — نه بیند هیچ چیزے بیش جز تو — بجز تو هیچ اینجا گر ندیدست — که اندر تو حقیقت ناپدیدست

تجز تو هیچ در عالم ندارد — که دیدار تو جز در دم ندارد — کریما صانعا عطار رویش — حجابش برگرفتی تو ز پیش

نمود ستی ورا اسرار خویشت — که مخفی نیست هر اسرار پیشت — تو دانائست هر عطار اینجا — تو گویائست هر اسرار اینجا

تو در جان دلی پیوسته جاوید — تو دارد حقیقت جمله امید — ز تو دارد معانی آخر کار — هم اندر تو شد ست او نا پدیدار

چنان امید دارم من دران دم — که گردانی مرا محو دو عالم — دران دم عین دیدارم نمائی — مرا از وصل انوارم نمائی

کنی اظهار بر من ذات پاکت — چو آیم هیچ و اندر زیر خاکت — کریما از کرم عطار باتست — حقیقت در جهان گفتار باتست

همه گفتار ها ما را ازین راز — ابا تست و کنون کارم تو می ساز — تو میدانی که عطارت خسته — درین وادی دل او شد شکسته

ازین آشفتگی دریافت اسرار — ز دیدار تو ای دانای اسرار — تو دانائی و جمله رهنمائی — هران کس را که خواهی در گشائی

تو دانائی حقیقت ره نمودی — در عطار کل بر گشودی — جواهر نامه گفت از تو حقیقت — نمود از تو عیان دید دیدت

ترا دیدم ازان اسرار گفتم — مرین گوهر من از فضل تو سفتم — ترا دیدم که هیچ کار سازی — ز فضلت در حقیقت بی نیازی

ترا هیچم یقین تا آخر کار — نیفتد ارم ترا یکدم ز دیدار — ترا هیچم یقین تا وقت کشتن — دمی از تو نخواهم دور گشتن

نخواهم گشت از تو یک زمانم — که هیچ شک مر تو ئی جان و جهانم — دران عالم که هیچ ای جان جانم تو — حقیقت هم وجود و هم عدم تو

دران عالم یقین هستی عیان ذات — که نور ذات اندر جمله ذرات — ترا می بینم و اینجا عیانست — ازان اینجا یقین عین الیقینیم

ترا می بینم و اینجا عیانست — که دیدار تو م اسرار جانست — ز وصل تست جانم گشته واصل — شده مقصود از دیدار تو حاصل

ز شوقت در کفن دائم بنازم — ز ذوقت در قیامت فخر ازم — ز شوقت محو گردانم دران خاک — همه اجسام در تو تا شوی پاک

ز شوقت لاشوم تا راز یابم — ترا در عین کل اعزاز یابم — ز شوق این زمان دیدار دارم — دلی از شوق برخوردار دارم

منم هیچاره کوئی تو ماند — کنونم جان و دل سوی تو ماند — منم در عشق تو مجروح مانده — ابا دیدار تو با روح مانده

همه دیدار مینجا هم ندا آخر — که گردانی مرا دیدار تو ظاهر — مرا بود تو مے باید که دیدم — کنون اینجا چو در بودت رسیدم

ازان بنمودیم اینجا ز میلاج — که تا بر سر نهم از دست تو تاج — ازان بود م یقین بنمای تحقیق — که ار بود تو یا بم جمله توفیق

تو بنموری مرا اسرار اینجا — بگفتی مر مرا اسرار اینجا — ازان بود م نمای ظاهر جان — که جان چو بر دسرم جانان فشانم

ازان بود م نمای ظاهر جان — که هستی مر مرا تو دیدا عیان — عیان ذات تو مے خواهم ازتو — که گردد بر من اینجا روشن از تو

یقین شد این زمانم زانکه جانی — ازان جان مرا هر دو جهانی — دو عالم را بتو دیدم در اسرار — ولیکن پرده را از پیش بردار

مرا این پرده ها بردار ازپیش — که تا من کردم اینجا گاه بینیش — مرا این پرده باید تا در آنی — که تا یابم همه راز نهانی

کنونم پرده اینجا گه حجابست — ازانم با تو اینجا صد عتابست — تو میدانی همه اسرار پنهان — توئی بر جزو و بر کل واقف جان

تو میدانی همه اسرار اینجا — که نبودی همه دیدار اینجا — بدیدار تو جمله راز بینیم — امیدی هست کاخر باز بینیم

امید از روی تست ای جان جانم — که بیشک خود تویی راز نهانم — همه در تو شده اینجای فانی — ازان اسرار جمله مے تو دانی

زهی بود تو ناپیدا ز دیدار — همه اندر تو تو خود ناپدیدار — همه با تست و تو اندر میانه — تویی آخر بقای جاودانه

همه با تست و تو عین الیقینی — درون جمگی تو پیش بینی — همه با تست و تو خورشید ذاتی — که ذات اینجا یگه عین صفاتی

همه از تست پیدا اصل از تست — یقین شد این نفس جمع وصل از تست — همه از تست بکشایم در اصل — مرا اینجای اینجا گاه تو وصل

که آنرا انتها نبود بدیدار — همه اندر تو تو خود ناپدیدار — همه با تست اندر این میانه — تویی آخر بقای جاودانه

ازان وصلم بخش اینجا یگه تو — بنجشم در یقین آن پایگه تو — اگرچه وصل دیدار تو دارم — در اینجا عین اسرار تو دارم

وصالت انچه باقی هست اینجا — مرا اینجا یگه پیوسته بمنما — مرا آن وصل مے باید که دارے — که من در آن کنم کل پایدارے

مرا زان وصل اگر بخشے زمانے — سوی کشتن نهندم رخ جهانے — که خواهم گفت اینجا آخرت اصل — نمایم بعد ازان اینجا یگه وصل

تو میدانی که خواهد گفت عطار — نمود عشق اینجا گه یکبار — طمع از جان و ز عالم بر بریدست — که دیدار تو جانا باز دیدست

چو بر دیدار تو او جان فشاند — درین اسرار تو کی جان بماند — چنانم راز دان خویش کردے — که در آخر مرا اینجا یگه خویش کردے

درین هیچ و پشے و تنهائی من — ذلیلی و غم و رسوائے من — تو دانائی که در این سر چه گویم — که از گویت فتاده در درونم

درون من تو دارے و برون تو — حقیقت هستی اینجا رهنمون تو — درونم از تو پر نور ست اینجا — نهادم همچو منصور ست اینجا

درونم خانه باد وصل جانان — مرا شد در زمانه یار اعیان — بجز تو در درون خود نیابم — ازان در اندرون خود نیابم

مرا در اندرون اینجا یگه است تحقیق — ازان پیوسته زین صلت تو فیق — تو دانی بیشکے جان و جهانے — ترا گفتم که راز من تو دانے

دمی عطار را از تو نصیبت خاے — ازان کین جا تجلے جلالے — دمی عطار بے یادت نتواند — دم اینجا زد که داند او نماند

تو در عطاری و عطار در تو — فتاده غرقه اسرار در تو — تو در عطارے و عطار اینجاست — ترا پیوسته در اسرار اینجاست

تو در عطاری و عطار مانده ست — ازان دست از دل و جان فشانده ست — ازان میلاج در اسرار قبلیست

ازان عطار در تو جان فشانست — که دیدار تو اینجا روح ازانست — یقین نبود ه اینجا عین آنست

که میداند یقین کاینجا تو بودے — درون جزو و کل بینا تو بودے — تو ای عطار این گفتار تا چند — حقیقت گفتن اسرار تا چند

تو میدانی که یارت در درونست — ترا بر جزو و بر کل رهنمونست — ازو بین عین دیدار حقیقت — ازو می دان تو اسرار حقیقت

ولی میباید م کین را ز بنید — من از میلاج کلی باز بینید — هنوزم چند تقریرست مانده — همه از عین تفسیرست مانده

هنوزم چند اسرارست دیگر — که خواهم گفت من از بعد جوهر — طریقی دیگرست ارباز دانی — تو از میلاج آن سر باز دانی

تو از میلاج وصل کل بیابی — وز انجا گاه اصل کل بیابی — چو اصل کل در انجا گه بیانست — ازان اینجا یگه کلی عیانست

چو کلت آرزو باشد در آخر — ز میلاجت شود اسرار ظاهر — جواهر نامه ام بنگر به تحقیق — ز هر یک بیت ازان برگوی توفیق

جواهر [illegible] بی شمارست — ولی یک جوهر از کل پایدارست — ز میلاجت کنم روشن عیان باز — بزانی جوهر انجام و آغاز

جواهر نامهٔ عطار بنگر — هزاران نافهٔ اسرار بنگر — هزاران نافه در هر بیت پنهانست — که گویا جملگی در ذکر جانانست

هزاران نافه می ریزد ز یک حرف — ز نافه ها ظرف — زهی جوهر کجا جوهر شناسی — که باشد مرورا حد و قیاسی

که تا شناسند جوهر را ز مهره — کسی باید که باشد طرفه شهره — درین اسرارهای پر جواهر — حقیقت می شود اسرار ظاهر

اگر دانا ست ز نادانست در کار — همه مرگست بیشک آخر کار — چه نادان و چه دانا بهر مرگست — همه تا عاقبت دانند که مرگست

حقیقت ترک کن تا زنده باشی — بذات جاودان ارزنده باشی — جهان را ترک گیر و بادشه شو — بنزد وا صلان چون خاک ره شو

جهان را ترک کن تا شاه گردی — ز شاهی بعد ازان آگاه گردی — تو ترک جمله کن کانگاه شاهی — حقیقت برتر از خورشید و ماهی

تو ترک خویش کن عطار اینجا — چو هستی صاحب اسرار اینجا — تو ترک خویش کن عطار اکنون — چو دیدی ذات اینجا چیست و چون

تو ترک خویش کن تا دوست خواهی — برو صورت پرست ار دوست خواهی — سخن گفتی هم از مغز و هم از پوست — شدی واقف چو دیدی جملگی اوست

زدنیا بهرهٔ تو بود و گفتار — که راندی نکته های سر اسرار

سوال کردن در علم تفسیر فرماید

زدانائی یکی پرسید کای پیر — ازانجا نکته ها ئی بگر راندن — شب و روزت تحصیل تو از جان — همی گوئی همیشه سر تفسیر

شب و روزت کارت علم خواندن — یقین سر حاصلت دانم دریغا — درین تفسیرهائی راز دیده — که میگوئی حقیقت سر جانان

حقیقت حاصلت دانم دریغا — مرا برگوی تا ازان باز دانم — دمی آن پیر شد خاموش لب گفت — بگوئی نکتهٔ کان باز دیده

که باشد تا ازان جا راز دانم — در انجا گاه دیدم حجب من — حجابم بود علم نقه و تفسیر — بنزد او یکی دری عجب سفت

بد گفتا که خواندم هر کتب من — در آخر من بهر چیزی بماندم — حجابم بود هر چیزی که خواندم — ازان افتادم اینجا و تحیر

حجابم بود هر چیزی که خواندم — کنون در عشقم اینجا گه سر افراز — وصالم حاصلست اندر خموشی — گذشتم از همه در جان رسیدم

زجان در جان جانان اینم شدم باز — خموشی پیشه کن گر می نیوشی

وصال اندر خموشی باز دیدم — شدم خاموش آنگه راز دیدم — شدم خاموش تا کل جان جانم — نمود اینجا رخ از پرده عیانم
وصال اندر خموشی یافتستم — ازان در جزو و کل بشتافتستم — خموشی پیشه کن گر وصل خواهی — همی یکی نگر گر اصل خواهی
خموشی پیشه کن گر کار دانی — که بگشاید ترا در در معانی — یکی شو از همه تا وصل یابی — خموشی پیشه کن تا اصل یابی
خموشی و قناعت جمله مردان — گزیدند و رسیدند سوی جانان — خموشی و قناعت کرد واصل — یقین عطار را تا کرد واصل
ورا دیدار اسرار خدائی — حقیقت ذات پاک مصطفائی — مرا و را گشت اینجا گاه پیدا — یقین او را اجمال شاه پیدا
خموشی هست اندر آخر کار — بوقتی کایدر این جا گاه دلدار — خموشی آخر کار ست دانم — اگر چه سر اسرار ست دانم
خموشانند اهل خاک دیدم — یکی اندر عیان پاک دیدم — خموشانند اهل عالم خاک — یکی گشته همه در صانع پاک
یکی شد هر که آمد سوی دنیا — بآخر چون نشد از سوی دنیا — چو آخر رفت جان دل هم نماند — یقین هم نقش آب و گل نماند
همه فانیست دلدار ست باقی — بآخر هستی یار ست ساقی — خرابات ست گورستان نظر کن — زمانی سوی آن مستان گذر کن
همه اندر خرابات اند مانده — همه در عین آن اند رانده — همه اندر خرابات اند مست — حقیقت ذات پاکی اینجا شده
چنین گر سومنی از راز ایشان — حقیقت دان نه سومنی و نه از ایشان — همه در عین خاک افتاده مجروح — بمانده جملگی بی قوت روح
عرض ماندست ریزان نقش خاکی — رسیده جان و دل در جوهر پاک — همه واصل شده در کار خانه — برشته جمله از بود و زمانه
همه واصل شده در سر چوگان — رسیده سوی جانان بیچه و چون — همه واصل شده خود باخته پاک — منی از خویشتن انداخته پاک
همه واصل شده تا یار دیده — ولیکن غصه بسیار دیده — همه واصل شد و تا حضرت دوست — رسیده جملگی تا قربت دوست
همه واصل شده تا کام دیده — همه آغاز با انجام دیده — همه واصل شده در قربت لا — رسیده جملگی در عین الا
دران حضرت چنان بودند فانی — که گوئی جملگی عین بقا اند — دران حضرت چنان دیدار دارند — که دائم خویشتن دلدار دارند
دمی زین سر فرو اندیشی آخر — که چه را هیست بر اندیشی آخر — نیندیشی دمی آخر ازین راز — که خواهی رفت در سوی عدم باز
نیندیشی دمی کین از چیست — که آخر جایت اندر خاک و خشت — نیندیشی دمی از سر جانان — بهر زه بانده در خاک نادان
چو جائی جملگی آمد سوی خاک — حقیقت هست آخر هست پاک — ازان حضرت اگر گردی خبردار — نمیری هرگز اینجا گه خبردار
نمیری گر بمیری از همه تو — شوی در هر دو عالم دمدمه تو — نمیری گر بمیری از خود و خلق — بگو تا کی چنین زار و گه دلق
نمیری گر بمیری از جهان تو — رسی آنگاه اندر جان جان تو — نمیری گر بمیری از دو عالم — رسی آنی چو من در سر آدم

نمیرے گر بمیری زنده گردی — نمیری گر بمیرے از وجودت — نمودا زتست این دم بود بودت
نمیرے گر یکے گردے در اینجا — حقیقت در یکی مردے در اینجا — چو در یکیست جمعت جمله ذرات — یقین اندر یکی دریاب این ذات
بجز یکے مبین مانند من تو — که در یکیست مر اصل سخن تو — وجودت بر عدم زن گر توانی
تو در یکے قدم زن آخر کار — حجاب خود توئی این پرده بردار — حجب برگیر و آنگه گرد واصل
حجاب تو توئی ای مانده اینجا — حقیقت هر سخنها رانده اینجا — حجابت در نگر آئینهٔ خویش
درین آئینهٔ دل همچو عطار — یکی بین و یکی را در نظر دار — مشو غافل ازین آئینهٔ دل
مشو غافل ز دل گر جانت باید — ببین جان گر همی جانانت باید — اگرچه جان و دل تحقیق یارست
گمان اندیشه از تا بوده اینجا — که مانی ناگهی فرسوده اینجا — یقین باید که جمله یار دانے
گمان اندیشه جز در جان و دل تو — وگرنه باز مانی سوی کل تو — که تا یابی ز نور عشق جاوید
دل جانت منور کن درینجا — حقیقت فکر از و بردار اینجا — که میگوئید اینجا گه دمادم
اگرچه هر دو پیدا اند و پنهان — یعنی هر دو شان دیدار جانان — مگر آن کو رخ جانان بدیدست
ز جان جانان توانی یافت کم کم — درینجا گه وجود خود عدم گوی — حقیقت او ز دل هم ناپدیدست
وجودی داری و قلبی و جانی — حقیقت هر یکے دارند عیانے — دل جانت بود پیدا ز دانم
ولیکن دل نظرگاه آمیست — مرا و را بر تمامت بادشاهیست — که بیشک زان سوی جانان بدیدست
سخن از وصل شخصیت اصلیت — حقیقت دم بدم در دید و صلت — از ان بینید همه دیدار جانان
چو دل شد واصل اسرار اینجا — یقین دریافت این دیدار اینجا — یکی اینجاست در عین العیانم
دل من واصل دیدار جانست — از یرا دائما در اتش عیانست — بخون او درین ره جان نماند
دلم جانست و جان دیدار اوست — از ان پیوسته اند گفت و گویست — حقیقت مغز شد بیشک همه پوست
دل و جان این زمان واصل آمد — همه اسرار اینجا حاصل آمد — حقیقت دایما اسرار بر گو
چه ماندست این زمان جان عطار بر گو — دل و جان پیش صاحب راز داند — چه ماندست این زمان جز سر بریدن — جمال یار در سر باز دیدن
سر اینجا دور نه تا یار یابے — پس آنگاهی یقین دیدار یابے — چو ترک خویش کردی ترک سر گو — حقیقت جزو و کلی سر بسر گو

چو ترک خویشتن کردی حقیقت — حقیقت در یکی مردی حقیقت — چو ترک خویشتن کردی خدائی — ازان اسرار ازوی مینمائی

نه تو او تو است اینجا تحقیق — ترا داد است از دیدار توفیق — بسی گفتی بهر گفتی یکدمے تو — همی خاموش اینجا همدمے تو

نداری تو دمے خود در دو عالم — که اینجا دم ندارے اینجا گه ازان دم — حقیقت اینچنین دمت در آن دم افتاد — دم تو این زمان در عالم افتاد

دمت اینجا بجز آن دم بدیدست — ازان دم اینجا باز دیدست — ندیدآدم چنین این دم که دارے — عجب اینجا پایدارے

دمی دارے تو چون منصور اینجا — که می ریزد ازو مے نور اینجا — دمی دارے تو چون منصور حلاج — که خواهد گفت اندر عشق میلاج

دمی دارے که اعیان همه اوست — حقیقت بود پیدا او نهانست — دمی دارے تو در اسرار جمله — که داری در یقین دیدار جمله

دمی دارے حقیقت جوهر افشان — زبعد جوهر اینجا جوهر افشان — دم تو جوهر افشانست اینجا — حقیقت بود جانانست اینجا

دم تو این زمان دم زد ازان دم — حقیقت یافتی دیدار ازان دم — زهی عطار جوهر داری ازیار — ازان جوهر فشاندستی تو بسیار

جواهر نامه نام این نهادم — ازان کین جوهر اینجا داد دادم — بهر یک بیت کز شرح معانی — برون آمد درین جوهر فشانی

حقیقت جوهرے بے منتهایست — ازان اینجا که دید خدایست — بهر یک حرف صد جوهر نهانست — کسے داند که در دریاے جانست

چو داری عقل هوش و فهم و ادراک — نظر کن یکدمی در جوهر پاک — عجائب جوهری داری درونت — که آن جوهر شد اینجا رهنمونت

نظر کن جوهر خود تا بدانے — که اینجا گه تو بیرون از مکانے — تو بیرونی ولی در اندرونے — ندانی جوهر ذاتے که چونے

تو هستی جوهر ذات یگانه — که خواهی بود جوهر جاودانه — تو آن اصلی که اصل جمله ازاوست — مشو غره بدین مغز و بدین پوست

تو اصلی فرع تو غیرست بگذار — مرین معنی زجان و دل نگهدار — تو دریاے و چندینی عجائب — گرفته پیش و پس چندین غرائب

همه آن بحر موجودند اینجا — یقین در بود کل بودند اینجا — تو بود خود بدان در بحر بنگر — که از آن هر یکے دارے بود جوهر

تو اندر اصل هستی جوهر یار — عجایبها ز نور تو پدیدار — تو هستی بحر و جوهر در تو پیدا — حقیقت بحر تو در شور و غوغا

تو هستی بحر و جوهر مخزن تست — دریغا گاه نور روشن تست — بتو روشن شده بحر معانی — تو اصل جوهرے خود را ندانے

تو اصل جوهرے و بحر اعظم — ازو جوهر همے آری دمادم — تو بحرے جوهر تو هست بسیار — کنون از بحر آن جوهر خبردار

توئی ملاح و هم بحری و جوهر — بگفتم پیش تو اینجا سراسر — دریغا چون ندانی ور بدانے — همه هست اسرار معانے

همه در بحر استغنا فنائیم — همه درعین دیدار خدائیم — همه اینجا بگه درگفت و گوئیم — درین میدان وحدت همچو گوئیم

همه اینجا گرفتاریم و اسیریم — چو نیکو بنگری چیزے نه غیریم — همه اینجا گرفتاریم مانده — همه درعین دیداریم مانده

همه اینجا طلبکار یکدیگر طلوب — نمی بینیم تا ما ئیم اینجا — اگر ما ئیم تنها ئیم اینجا
کجائی و زچه میگوئی تو عطار — دگر بالا گرفتی دید اسرار — دلم اینده چو در سیلاج آری — حقیقت بر سر کل تاج داری
مرو بیرون کنون چون اندرونی — اگر چه هم درون و هم برونی — دم هیچون گهی زن اندر اینجا — که باشی مرده هیچون زنان اینجا
دم هیچون تو در سیلاج کل زن — تو تیر عشق بر آماج کل زن — دم هیچون در اینجا زن حقیقت — ولی کن جمله در عین شریعت
دم هیچون در اینجا زن که رستی — شکن بت انگهی تو باز رستی — دم هیچون زن اندر عین سیلاج — حقیقت نه تو بر فرق همه تاج
زهی زیبا کتابی پر ز اسرار — که اینجا جمع آمد جمله اسرار — هر آن سری که در هر دو جهانست — درین زیبا کتاب اینجا عیانست
همه اسرار ها اینجاست موصوف — ولی باید کسی در سر مکشوف — همه اسرار ها اینجاست پیدا — حقیقت عقل و جان ماند شیدا
حقیقت عقل اینجا ناپدیدست — خدا گفت و خدا اینجا شنیدست — خدا گفت و خدا سیرت به معنی — همی داند یقین اسرار موئی
خدا گفت و خدا بشنید از خویش — حجاب این یقین برداشت از پیش — چو حق گفت اندر اینجا من بنودم — ولیکن در قلم نقشی نمودم
نمودم انچه او گفت و خود او شنید — حقیقت ذات کل اینجا بگوید — مرو بیرون ز خود تا را ببینی — همه دیدار در خود باز بینی
تو انیدم یار باشد و مدانی — چنین غافل مگو آخر چه دانی — حجابی بر رخ افگندست دلدار — دمادم مے نماید خود بعطار
دمادم مے نماید را ز هیچون — همی گوید سخنها بیچه و چون — دمادم مینماید خویشتن او — همی بینم حقیقت جان و تن او
دمادم مے نماید عین دیدار — یقین اینجاست از او تا پدیدار — سخن بالاست با سیلاج گویم — حقیقت بیشک از حلاج گویم
سخن بالا گرفت و ما هنوز آن — نکرده هیچ مرتقریر بر بان — بگوی انگه نمای اینجای دیدار — حقیقت سر کل اینجا بدیدار
تو عطاری ز هر بحری که داری — حقیقت داروی از و بر آری — تو عطاری ز بهر دردمندان — شفا دادی حقیقت نفس و بر بان
شفای عاشقان داری در اینجا — حقیقت عین دیدار در اینجا — شفا داری در اینجا عاشقانرا — بمانده اندرین شرح دبیانرا
سخن این بار اندر جوهر الذات — چنان گفتیم اینجا جوهر الذات — بدانند و کنند ادراک اینجا — که تا کردند از غش پاک اینجا
سخن اینجا چنان گفتیم تحقیق — که مر ذرات از و یابند توفیق — سخن اینجا چنان گفتیم ای دوست — که در یکی بیابی مغز با پوست
بسے خونابه خوردستم در اینجا — که تا این گوی بردستم در اینجا — بسے خونابه خوردم من بعالم — که تا گفتم یقین سر دمادم
بسے خونابه خوردم سالها من — که تا اسرار اینجا گشت روشن — ببازی نیست اینجا که کتابم — که هیچون دیگران اندر حجابم
ببازی نیست اینجا عشق بازے — اگر دانی سر اند عشق بازے — بدادم سر در اینجا بهر این سر — که تا گشتم همه اسرار ظاهر

بده سر تا بیابی سر جانان — اگر از سر ما هستی خبردار — بده سر تا بیابی سر جانان — وگر بر سر خود سر در گریبان

بده سر تا بیابی جوهر الذات — یقین خورشید گردان جمله ذرات — بده سر تا شوی منصور اینجا — یقین کو تا شوی مشهور اینجا

چو دیدی یار تو چون من نباشی — حقیقت جمله دیدار خدا شو — کنون عطار بحر لامکانست — حقیقت در یکین و در مکانست

هزاران وصف کو را کرد خواهم — ازان گویم که وصفت فرد خواهم — تویی جانان درون قلب عطار — نهاده صد هزاران ناف اسرار

عجب بحریست تو در آفاق بگرفت — دریغا گر دل مشتاق بگرفت — دل عشاق خون شد از فراقت — حقیقت نافه شد از اشتیاقت

دل عطار خون بد آخر کار — وزانجا نافها آمد پدیدار — هزاران نافه هر دم بار دینجا — نماند تا که آن بردار دینجا

کسی باید که بردارد ز نافه — که باشد هیچ پور بو تحافه — ابوبکری بود در علم تحقیق — که آمد مر مرا در عشق صدیق

چنان در عشق باشد صادق حق — که چون صدیق با شد عاشق حق — ز چندین نافها بوئی برد او — درین میدان یقین گوئی برد او

اگر صدیق راهی آشکارست — حقیقت دوست اینجا دیدیارست — اگر صدیق راهی چون ابوبکر — حقیقت فارغی از زرق و زیور

بصدق راست در احمد نظر کن — تو صدیقانه ازین معنی نظر کن — ز بوبکر و محمد هم خبردار — مرید دین احمد هست عطار

خبر دارد مرا باید چو ان یار — که با ما باشد امشب در بن غار — اگر چه هم عقلست صادق — حقیقت دارم آیا ز عشق

چو صدیق است عقل هم همراه آید — همه اسرار ها ازو حاصل آمد — ازو اسرار ها آمد پدیدار — حقیقت عقل و عشق آمد خبردار

ز عشق عشق سر بر شوق اینجا — توانی یافت آخر ذوق اینجا — اگر مرد رهی از عقل بگریز — در آخر خود بنورا و در آمیز

ز عقل اینجا طلب کن هم تحقیق — که عقل آمد ز جان و عشق صدیق — همه صاحب کمالان یقین دان — یقین از عقل شان بد بر و برهان

بنور عقل اگر شیدا نگردی تو — همی پنهان و پیدا می نگردی تو — بنور عقل من اینجا سر آمد — زبانی هان و گر از عشق بگذر

بنور عقل دیدی این تو رخ یار — حقیقت گوش مسکین پاسخ یار — بنور عقل دریا بی در آخر — جمال جان جان اینجا تو ظاهر

سخن عقل است فی الحال بدانی — حقیقت جمله در سر معانی — سخن عقل است علم و عشق پیدا — حقیقت اینهمه فریاد و غوغاست

سخن از عشق خواهم گفت اسرار — دریغا گر یقین از عین دیدار — سخن از عشق خواهم گفت شنو — یقین دیگر تو در میدان مکرو

سخن از عشق خواهم گفت دیدار — که تا ذرات اینجا شد خبردار — سخن عشقست در هر دو جهانست — سخن اینجا بگیر از جان جانست

سخن از عشق خواهد بود باقی — حقیقت عقل هم از دو عیان دید — سخن در عشق خواهد بود اینجا — که تا بنمایمت آن بود اینجا

سخن در عشق خواهد بود باقی — که می بینم ما دیدار رسانی — سخن در عشق گفتم آخر کار — که کل از عشق می آید پدیدار

همه عشقست اگر دانی که چونست — حقیقت عشق اینجا هیچ نیست — همه عشقست و عشق از دوست پیدا — ازان از عشق چندین شور و غوغا

همه عشقست اینجا کاروان کیست — یکی هلهلست این هر دو جهان چیست — همه ذات خداوندست بیچون — چه عرش و فرش و شمس و ماه و گردون

همه ذاتست و ذات اندر صفاتست — ولی دیدار کل بعد از نجاتست — همه پیداست اینجا آخر کار — حقیقت پرده بردارد بیکبار

همه پیداست جسم اندر میانست — که جسم از این جهان و آن جهانست — سخن پیداست اینجا گه ز صورت — یکی بین اندینجا گه ضرورت

سخن از مغز جان لب باید اینجا — که کلی پرده ها بکشاید اینجا — سخن از مغز جان نبود دیدار — ازان اینجاست چندین سر اسرار

سخن از مغز جان بیرون فتادست — شعاعش بر رخ گردون فتادست — سخن از مغز جان عطار گفتست — همه از دیده و دیدار گفتست

جواهر نامه گفتم از دل و جان — حقیقت اندرو دیدار جانان — دگر میلاج خواهم گفت تحقیق — که تا باشد که از آنجای توفیق

اگر توفیق میخواهی ز جانان — جواهر نامه سر تا سر فرو خوان — بهر یک بیت اینجا جوهری یاب — درون جمله خورشید جهان تاب

کتابی بر جواهر آن که دیدست — یقین تقریر دیگر که شنیدست — کتابی بین که بیچون و چرا است — درینجا گاه دیدار خدا نیست

کتابی خوان که اینجا راز یابی — وز انجا جان جانت باز یابی — کتابی خوان کز انجا بیشکی ذات — بیابی در نمود و جمله ذرات

کتابی خوان که خواندش جواهر — در و دیدار جانان گشته ظاهر — زهی دیدار جانان حاصل ما — ازین عین کتاب اندر دل ما

بسی رازست در وی جمله مرغوب — بآخر دیدن دیدار محبوب — در و پیدا اگر سالک حقیقت — بباید دیدن ملک حقیقت

اگر مرد رهی خون خور درین راز — که تا دریابی این سر کتب باز — همه توریت با انجیل و فرقان — زبور و صحف در اینجاست عجز ان

اگر ره پرده دریاب در این — دمادم سر کل اینجا تو می بین — همه اینجاست سر ها آشکاره — دمادم میکن اینجا گه نظاره

دمادم کن نظر در این کتابت — که در آخر نماند مر حجابت — بهر دم کن درینجا گه نگاهی — ز خود خوان ز خود می بین الهی

ز خود ره بر سوی خود اندرینجا — تو ئی جان بس همی مگذر درینجا — ز خود بنگر همه در خویشتن بین — نمود دوست را در جان و تن بین

ز خود بنگر یکایک جمله اشیا — که در تست و تو ئی بر جمله دانا — همه اندر کتابم یاب اسرار — ولی در خود نظر کن در عیان یار

بسی خون خورده ام در روز و شب — بسی اینجا کشیدم رنج با تاب — بسی خون خورده ام در سال و در ماه — که تا گشتم ز عشق یار آگاه

بسی خون خورده ام در صبح و در شام — که تا دیدم رخ جانان سر انجام — کنون این پرده شد باز و رخ یار — ز عطار آمده آخر پدیدار

کنون این پرده اینجا گاه بازست — ز شیب اینم مرا وقت فرازست — کنون میلاج ماند و هیچ دیگر — ندانم تا ببازم جان باسر

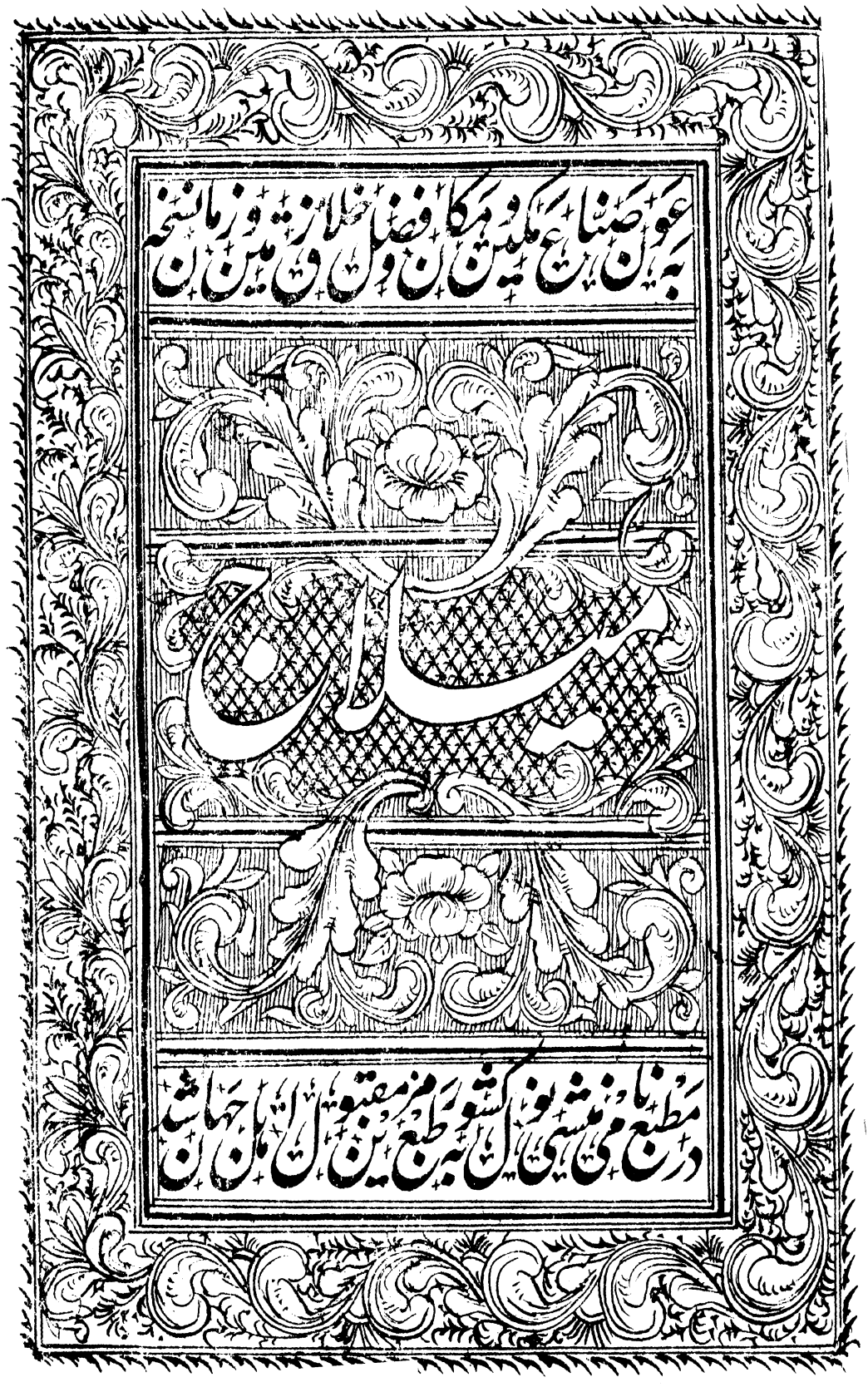
کنون میلاج ماندست آخر کار — که تا بیرون نهم من سر بیکبار — کنون میلاج ماندست بگویم — چو دانستیم کین دم ذات اویم

همه وصلست اینجا گر کتابم ز وصل جاودانی بی حجابم که بیشک در یکی دیدار مارا
حجابی نیست اینجا بندم دوست پدیدست دریغا مغز را قشر پدیدست ره خود را بسوی شاه بردست
حجابی نیست جانان آشکارست چو دیدم من همه دیدار یارست کرا اینجا سخن زین نوع یارا
سخن بسیار ماندست و نماندست بخود عطار ازان چندی بخواندست که وصل یار او را داد پاسخ
تناسخ گرچه حکمت هست چندی زمن بشنو زجان و دل تو پندی تناسخ حکمت یونان زمینست
تناسخ دورت انداز دور دیدار مرین یک نکته را از جان گزیدار تناسخ مر ترا کی ره نماید
تناسخ چیست مر کفر و ضلالت مخوان این جایگه علم جهالت حقیقت علم قرآن را بیاموز
بقرآن راه خود را باز یابی دریغا صد هزاران را زیانی بهر دم صد هزار اسرار بینی
تمام آمد کنون در قرآن جواهر ذات را می بین و میخوان تمام آمد کتاب اینجا و اسرار
تمامست این زمان اینجا کتابم چو رفت از پیش اینجا گه حجابم تمامست این زمان این جمع جواهر الذات
کتاب اینجا تمام آمد در آخر که با ماهست جانان گشته ظاهر مرین اسرار را با خاص و عامست
که ذات پاک بیچون آشکارست درون جمله در پنج و چهارست الهی عالم السری و دانی
الهی عالم السری در اسرار همه کون از نمود تو خبردار الهی عالم السری حقیقت
الهی این زمان عطار باتست دریغا دیده و دیدار باتست تو دیدی جمله اے صانع پاک
تو دانی هر چه خواهی کن یقین دان مرا و را زین همه گفتار برهان تو دانی هر چه خواهی کن که جانی

تمام شد جوہر الذات

بقلم احقر العباد جانکی پرشاد ملازم مطبع اودہ اخبار

۷ ماہ جون سنہ ۱۸۷۲ عیسوی


بعون صنایع مکین و مکان فضل خلاق متین زمان
رسائل
در مطبع نامی منشی نول کشور طبع مزین مقبول انام جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

تمام کرد کار فرد بیچون — که ما را از عدم آورد بیرون — خداوندی که جان بخشید و ادراک — نهاد اسرار خود را در کف خاک

علیمی کین همه اسرار و انوار — ز عشق خویش آورد او پدیدار — ز ذات خویش چار ارکان نمود او — زمین ساکن فلک گردان نمود او

همه هستی ذات اوست اینجا — چو خورشید و چو مه پنهان و پیدا — دو عالم در سجود اوست دائم — بذات خود بود پیوسته قائم

ز چار ارکان نمود اجسام آدم — دمیده از دم خویش اندرو دم — ز خاکی این همه معنی نموده — در و دیدار خود پیدا نموده

ز نور اوست پیدائی بینش — از و پیدا نموده آفرینش — وجود تست اینجا گه ز جودش — اگر دیدار خواهی کن سجودش

دو عالم در تو پیدا کرد بنگر — وصالش یافتی از وصل بگزر — سراسر در تو پیدا می ندانی — که بیشک این جهان و آن جهانی

توئی آئینه در آئینه می بین — جمال خویش در آئینه می بین — زهی صانع که چندین از تو پیدا — ازین پیوسته از تو شور و غوغا

زهی از تیرگی دیدار کرده — طلسم گنج پر اسرار کرده — ترا خورشید و مه رخشان و گردان — طلبگار تو در دل و جان

حقیقت شیب و بالا از تو پیدا — ز دیدار تو عالم پر ز غوغاست — همه ذرات در تسبیح ذاتت — ندیده هیچکس کل صفاتت

تمامت در تو حیران و تو در خویش — ز عزت این جهان آورد در پیش — حجاب صورت آنجا باز بسته — خودی و خویش در پرده نشسته

کسی جز تو که باشد آن تو هستی — صفات خویش بر خود نقش بستی — طلبگار تو عقل و ره نبرده — ز تو حیران اگرچه بسته پرده

صفحه غلط

بجا عقلت بیاید زانکه جانی — اگر گویم نشان بی نشانی — نشانی بی نشانی از تو موجود — صفاتت کرده هستی تو معبود

همه ذات تو مے جویند پیدا — تو ناپیدا و در جمله هویدا — حقیقت آشکارائی بهمیت — نه برجائی نه بی جائی بهمیت

منور از تو عالم در میانه — تولئی خود عالم وز تو نشانه — چهارت عنصر اینجا بنده گشته — ابا خورشید تو تابنده گشته

تو خود می جوئی و با خویش هستی — ز خود گوئی و بر خود باز بستی — کجا آتش تواند یافت بویت — که شد دیوانه از سودای رویت

کجا رویت تواند یافتن باو — که جانم از صفات اوست آباد — صفات عشق هم آباد دیدست — اگرچه عرشیش در آفاق دیدست

حقیقت خاک اینجا یافته راز — هزاران قصه بی او گفته باز — تو خورشیدی میان خاک خوانی — مگر ذرات عالم رهنمونی

تو شاهی عکس خود در ذرات دیده — سوی خورشید جان دیگر رسیده — چه نورست اینکه در جانها فگندی — که در هر ذره طوفانها فگندی

هزاران قطره هر یک آفتابی — ز عکس هر یکے نوری و تابی — ز هر قطره عیان عکسے پدیدار — تو اندر وصل خود جان را خریدار

تولئی بحر و توئے جوهر چه جویم — تولئی خورشید من دیگر چه گویم — وصالت هر که جوید سر ببازد — چو شمع آنگاه هر دم سر فرازد

تو شمع مجلس کون و مکانے — تو جوهر مے ندانم گرچه کانے — ز تاب روے تو عالم منیرست — کز ان یک لمعه در سر منیرست

ز نور روی تو خورشید خیره — مه از شرم تو در هر ماه بگداخت — چو رویت دید خود در خاک انداخت

فلک همچون ز شوق تو حیران — همه گلهای رنگا رنگ زیبا — که میگردد ز صنع تو هویدا

شود ریزان درین ره زاشتیاقت — فنا آمد مر ایشان را فراقت — بنفشه خرقه پوشش مست کویت — فگنده سر بر دریای هویت

شده نرگس ز بویت مست و مدهوش — گشاده دیده ها گشته خاموش — فتاده ده زبانت سوسن از راز — ریاحین گفته نیز اسرار با باز

ثناء حمد تو گویند مرغان — بهر گونه میان باغ و بستان — چو بلبل روے گل در عشق تو یافت — ازان نزد سلیمان خویش تو یافت

حقیقت فاخته طوق تو دارد — بگردن جان دراز شوق تو دارد — همه در غلغل عشق تو مستند — گهی هشیار و گاهی نیم مستند

تعالی الله کمال صنع بیچون — که جان بنموده اندر خاک و در خون — چه چیزے کین همه از تست پیدا — تو در جانی و جان از تست پیدا

چو از دیدار تو دیدار کرده — ز هستی جمله را بیدار کرده — بجز تو فوق و تحت و پیش و پس نیست — توخود دانای خویش نیز کس نیست

یکی ذاتی که اول مے ندارے — که در اول در آخر مے برآرے — یکی بودی و آخر هم یکے ئے — بنزدم قل هو الله بیشکے ئے

زبان عاقلان شد الکن تو — فرو ماندند در ما و من تو — نیارد کرد عقلت وصف اینجا — که پر کردست او هر نقش انجا

که باشد عقل طفلے در ره تو — که افتادست در خاک ره تو — بسی وصف تو کرد و هم بسی خواند — ولی در آخر از راز تو درماند

چنان کانجا توئی انجا تو باشی | بکل در علم خود دانا تو باشی | تو در پرده برون پرده غوغا | همه نادان توئی بر جمله دانا
زهی از تو شده پیدا دو عالم | ز یکتائی تو پیدا شد آدم | ز تو پیدا همه تو ناپدیدار | ز تو آدم شده اینجا پدیدار
کمال صنع تو آدم نموده | ابا او گفته و ز خود شنوده | وم آدم ز تو بد ورنه آدم | کجا هرگز زدی اینجا گه دم
تمامت انبیا حیران دیدت | فرستادست بی گفت و شنیدت | تو پیغام خود اینجا باز گفتی | ابا احمد حقیقت را ز گفتی
دو عالم پر ز نور فر و زیست | فرازی کرده ار بهر نشیست | خروش عشق تو در عالم افتاد | از اول در نهاد عالم افتاد
ربا لاسوی شی آمد ز غرت | تو دادی رفعتش در سوی ذات | فرستادی مرا و را صفر آیات
اساس علم الاسما شکستی | زذات خویشتن پیدا شکستی | نهادی گنج خود اندر دل او | دمیده از دم خود در گل او
فیه من روح آشکارا | زتست آدم هویدا و ز تو برخاست | یکی آمد دین پنهان و پیدا
اگر پنهان شوی پیدا تو باشی | دوئی محوست کل یکتا تو باشی | تو خواهی بود با خود جاودانه
ز یکتائی خود جانا نمودی | جمال خویش هم با ما نمودی | دل عشاق تو پر خون بمانده | نداند هیچکس تا چون بمانده
جهان جان شده از تو بدیدار | ابا عشاق تو میگوید اسرار | نگفتی سر خود جانا بآخر | ابا منصور رازت گشت ظاهر
که با شد کو نداند و ر بداند | چو تو در دید خود حیران بماند | نماند جز تو کس در عشق بازی | که با ما هر یکی چه عشق بازی
ز افکن سر ده جانا تا بدانیم | یقین گردان که در عین گمانیم | زعرت عاشقان را شاد گردان | وزین بند بلا آزاد گردان
چنان دیدار تو در جان ما شد | که جان یکبارگی از خود فنا شد | چو جان ما فنا شد در ره تو | ازان شد در حقیقت آگه تو
حقیقت یافت شد آخر خبردار | برون آمد بکل از عجب و پندار | خبر در ست جان و ز تو گوید | تو می بیند وصالت می بجوید
ز صنع ذات تو جانست آگاه | ستاده بهر خدمت سوی درگاه | وصالش کرده هم روزی در اینجا | که دید او بخت و پیروزی در اینجا
دل اینجا نیز عین اصل دارد | که با جان در قیامت وصل دارد | ز تو بازار دنیا پر حضورست | سراسر از تو دلها پر ز نورست
منور از تو دی کائناتست | همه عالم پر از خورشید ذاتست | عجب خورشید رویت در کتابست | فتاده و این زمان در قطره آب
ز تو پیدا از تو پنهان هفت باز | سوی خورشید تو رخشان شود باز | ندانم یاکه و اندر کجائی | چه کردستی تو و جه مے نمائی
ندانم یاکه وصفت باز گویم | نمی بینم کسے تا ز از گویم | چه بینم چون بجز تو دیگری نیست | خبر داری و کس را مجری نیست
ز هر وصفی که گویم پیش از انی | که وصف خویش کردن هم تو دانی | ز تو جان زنده و اندر گفت و گوئیست | بتست اینجا یکه هم جست و جوئیست

نهان از شوق گریانیم و خاموش — سر خود را نهاده بر بنا گوش — همی گریم چو ابر از شرمساری — که گریه کرده او را در گذاری

توئی بیرون دلی در اندرونی — همه ذرات خود را رهنمونی — عطا داری تو در آخر کریما — بر حمت عفو کن سستی رحیما

عطا بخشی تو پیش از آنکه هستم — ولیکن جان نبرد از عذر خواهست — صفاتت انبیا چون دیده باشد — ز تو گفته ز تو بشنیده باشد

ز وصف ذات تو جانست آگاه — ستادم بهر خدمت سوی درگاه — اگرچه کرده خدمت مر بسے او — شناسد خویشتن را تا کرا او

که باشد جان که تا باشد ببر تو — که دارد راز تو افتاده در پوست — ترقی دارد و زدیدار تو ای دوست — که دارد راز تو افتاده در پوست

توئی او را بهر حال و بهر کار — حقیقت مونس و هم ناپدیدار — حقیقت چون دل و جان هم تو باشی — فگنده دمدمه دم هم تو باشی

تبائی جاودانی هم تو بخشی — نهانی هم نهانے هم تو بخشی — همه از تست اینجا چه بد و نیک — ولی ما خون خود ریزان ازین ریگ

بدی از بادنیکی او تو پیدا — تو دانائی و علام و خبیرے — تو داری هر بیچارگان را دستگیرے

توستاری و ستر جمله پوشی — حقیقت عذر سوئے می نیوشی — تو بخشائی مرا آخر بهر گته — که سیدانیم ما تو با و شته را

قلم را نداے در خر سندیم ماند — ترا پیوسته در بندیم مانده — ازین نه طاق ایوان زاده تو — درین نه رطاق ایوان زاده تو

ترا در راه معنی راه داده — ز شوقت داغ برد لها نهاده — چو داغ عشق تو ما را ست در دل — ازان اینجا مرا و آنها بسے حاصل

چو افتادیم اینجا همچو خاکت — مکن از ما دریغ آن نور پاکت — کریما قادرا بر بر دبارا — بفضل خود بخشی این گذارا

عطیها صانع کون و مکانے — گدارا داده راز نهانے — سمیعا خود بخود مے راز گفتی — همه شنیده هم خود باز گفتی

زهی سرت زبان خاموش گشته — تن دهان در ربیت بیهوش گشته — زهی صنعت نموده عشق عطا — که چندین جوهر افشانده دست دارا

زهی انعام و لطف و کارسازے — بفضل خویش ما را می نوازے — نهادم گردن تسلیم اینجا — بماند ستم عجب پر بیم اینجا

طلبگارت بدم در اول کار — بآخر آمدی جانا پدیدار — منم افتاده در خاک ربیت خوار — مرا از خاک راه ای دوست بردار

خیان حیرانم و هم راز دیدم — خودی در بیخودی من باز دیدم — قلم را نداے مرا در آخر ای دوست — که تا بیرون کنی این مغز از پوست

جان قولم که گفتی در استم — بآخر این صدف جانان شکستم — تو ما را کرده جانان بزندان — درین زندان تو هستیم مهمان

مرا فوش دار اینجا آشنا وار — مرا در قید زندان با صفا دار — یقین میدان که اندر آخر کار — بیامرزد بآخر دوستان را

بیامرزد بآخر دوستان را — دهشان مر بهشت جاودان را — کرآمرزند بیک ره جمله را پاک — نیامرزیده باشد جز کف خاک

همه در حضرتش یکیست خاکت — بخشاید بآخر زان چه باکت — چه باشد نزد او این جمله عالم — حبابی دان و نقشی دان درین یم

چه باشد گر به بخشاید بیکبار — کجا آید درین دریا پدید آر — بخندانست انعام اسمی
کمال لطف تو بی منتهایست — گدا امید دارد اندرین عایست — بفضل خود بنجشی ناتوان را
نمائی بیشکی راه نجاتم — رسانی آخر از دل سوی ذاتم — توی بنیم تو میدانم دگر هیچ

در نعت سید المرسلین محمد علیه الصلوة والسلام

زبعد خالق کون و مکان را — که او آمد حقیقت نور بینش — محمد آنکه نور شرع بنمود
حقیقت صد ربود از آفرینش — حقیقت نور چشم انبیا اوست — کمال شرع او در عالم آمد
ز اینرو جزو و کل را پیشوا اوست — ازیرا رحمة للعالمین ست — طلبگار یست گردون در براو
چراغ آسمانها و زمین ست — درون جزو و کل او دست مشهور — طفیل خنده او آفتابست
ندیده چشم عالم همچو او نور — که گویم از زمین تا آسمانست — گرفته نور شرعش قاف تا قاف
جلال و رفعت او بیش از انست — درینجا که دل مشتاق بگرفت — ندیده انبیا این عزت و ناز
اساس شرع او آفاق بگرفت — حقیقت مغز بد با پوست اینجا — بهر اندیشه او نغز آمد
سر افراز در عالم اوست اینجا — بسوی ذات خویشش را بخشید — مرادورا بمزد قرب و جاه بخشید
شب معراج با حق گفته او راز — نباشد مثل او در دهر هرگز — زتو دیده بشرف ابنای آدم
نیابد هیچکس چون او دگر عز — زذات او تو اصلی در میانه — حقیقت آدم آمد طفل راهت
بتو آدم مشرف در زمانه — ازان شد گلستان آتش او خوش — توئی شاه و همه آفاق خیل اند
خلیل از شوق تو شد بنوی آتش — چه نور و ظلمت و چه زشت و زیبا — طفیلت آفریدا ی شاه جمله
دو عالم بهر تو کرد ست پیدا — جدا کردی حقیقت مغز از پوست — نبایدچشم دنیا چون تو سرور
تو آگاهی میان جمله ای دوست — ازو آمد یقین عین شریعت — ره وصل تو دیگر سر که بیند
وصال دوست دیدی حقیقت — ابا او گفتی و با او شنیدی — غم تو بهرامت بود اینجا
یقین حق را بچشم سر بدیدی — نبرد همت آمد کف خاک — کف خاکست نزدت آفرینش
زهی سرور که چرخ مهر و افلاک — تو مشک و در میان نور خدائی — زهی معراج تو اسرار همچون
تمامست انبیا را پیشوائی — کرا دیدی حق تو مثل چه و چون

در معراج محمد علیه السلام

شبی جبرئیل پاک آمد سوی خاک
نبرد مصطفی سلطان لولاک

که ای مهتر ازین زندان برون آی
در امشب انبیا را رهنمون آی
ستاده انبیا و مرسلین اند
بهر جانب جهانی حورعین اند

زمانی تا بمه جوش و خروش ست
همه کروبیان حلقه بگوش ست
در امشب چون سگ حضرت شنایی
مراد خود دران حضرت بیابی

بخواه از حق تعالی امت خود
که تا بخشد مر ایشان را همه بد
شب امشب تراعین وصالست
وزان حضرت تجلی جلالست

براق آورد آنگه پیش احمد
عنان او گرفته در کف خود
چه گویم وصف او چون کس ندیدست
بگفتا بهر تو حق آفریدست

نجندان بود شوقش آنجا اشتیاق او
شست آنگاه بر پشت براق او
زچار و پنج و شش آنجا برون شد
همه کون و مکان را رهنمون شد

علم زد برفراز هفت افلاک
برون بنهاد پا از عرصهٔ خاک
بهر چیزیکه آمد سوی او باز
حقیقت محو میکرد آن سرافراز

گذر میکرد و می شد تا سیدره
مقام انبیا در سدره دید او
تمامت انبیا را دید آنجا
سلامش کرد آدم گفت اهلا

شب آنست ای فرزند میمون
که آری جمله را اندیشه بیرون
یکایک در ستایش می گشتند
غم دیرینهٔ خود باز گفتند

همه شبنفت ازیشان از ایشان
نهاد آنگاه رخ را سوی جانان
بسی می دید اندر ره عجائب
گذر میکرد از چندان غرائب

چو رفرف سدره را بگذاشت از دور
حقیقت جبرئیلش ماند مهجور
از و جبریل معظم دور افتاد
محمد در میان نور افتاد

همی شد تا بجای کان نه جا بود
که آنجا گاه جای مقتدا بود
چو از نه پردهٔ نیلی گذر کرد
ورای پردهٔ عینی سفر کرد

بهر پرده که می شد باز می جست
نمود بود خود را باز می جست
طلب میکرد و طالب عین مطلوب
که کلی باز بیند روی محبوب

چو نور ذات آمد در صفاتش
حقیقت کشف شد اسرار ذاتش

چو میم احمد آنجا محو آمد
احد شد در میانه اسم احمد
حجاب صورت آنجا محو مانده
حقیقت مصطفی زان صحو مانده

خطابی کرد با وی صاحب راز
چرا در خویش ماندستی چنین باز
منم تو تو منی وارسی ز من بان
ترا رسید ز ذات حق برهان

بگو کامشب چه میخواهی بگویم
که بیشک سرور شاهی چه گویم
بگویم تا چه میخواهی بگویم
که کردم در میانه رهنمونت تو

ترا من برگزیدم از تمامت
ترا کردم کنون بر جمله سالار
بهر آن چیزیکه مے گویم نگهدار

خطاب ما شنو هر لحظه از جان
توانمائی و ما از تو بدیدیم
حقیقت خلق از تو آفریدیم

توئی سلطان و هر جمله گدایت
در امشب حضرت ما یافتستی
زمانی تا بمه بنشانستی

طلب کن تا ترا ای مهتر راز
جوابش داد آن شاه جهان باز
چه گویم من توئے آگاه جمله

تو میدانی که دانائی در اسرار — تو ئی از خاطر موری خبردار — ترا از بیدکه راز جمله دانی — مراد ما برآوردن تو دانی

تو دانائی که در خاطر چه دارم — بنزدیک تو چون باشم نگذارم — بفضل خود بنخشائیمت من — جوافزودی تو از خود حرمت من

به بخشی اتم چون پرگناهم — درین حضرت ستاده عذرخواهم — چه باشد گر نه بخشائی گف خاک — گف خاکند پیش صانع پاک

گناهان شان بین بخشی سراسر — نمیدانی مرا ایشان را برآور — ترا بخشایش بیچارگانست

چه باشد گر برحمت دستگیری — نه چندانست فضل و رحمت تو — که داند هیچکس از قربت تو

تو ئی اول تو ئی آخر چه گویم — که در میدان حضرت هیچ گویم — همه امت تو دارند امید — که ایشان را کنی رحمت تو جاوید

بیامرزی مرا ایشان آخرکار — مگر دانی بدوزخ شان گرفتار — نگهداری ز شیطان شان تو جمله

ترا دانند چیزی می ندانند — ترا از جان و دل دانی که خوانند — که شد احمد حقیقت زهر و تریاک

مخور غم سید اندیشه بگذار — تو بخشیدم ایشان را که دانند — زبهر تو سوی جنت رسانند

لقای خود کنم روزی ایشان — دهم من بخت و پیروزی ایشان — خوشا آن وعدهٔ کان وعدهٔ اوست

تو دالف بخن باحق بیان کرد — تو دالف دگر نقش زبان کرد — تو با این دوستان راهبر گو

بگو این سی هزار دیگر ای دوست — که یکسان باشد آنگه مغز با پوست — دگر خواهی مگو دراز مے جو

حقیقت وعدهٔ او سهست آمد — ترا امشب نماز خواست آمد — حقیقت سجده کردن جان بکباید

چو نزد دوست صاحب راز گردند — در انجا سجده کردن باز گردند — چنان در سیر غربت باخبر بود — که جانش یکدلی در نظر بود

بهر پرده که دیگر در نظر بود — ز جانان باز صاحب راز تر بود — نزولش با دخول آن نجایگه بود

چو باز آمد سوی دنیا حقیقت — یقین روز دگر شاه شریعت — همه یاران براحمد شده باز

بغربت نزد احمد خوش نشستند — حقیقت بهر تسلیمی ببستند — زبان بگشود شاه آنگاه آنجا

بگفت آن سر که بودیده — بجز او هیچکس آن سر ندیده — ابوبکر آن زمان گفتا که صدق

تو دیدی آن جمال چند آیی — بخواب آن دیده ام اکنون همی تاب — عمر گفتا زهی رفعت که مارا

تو خفته بودی اندر خواب دوشت — همی گوئی ابا ما بیخ دوشت — و انگه گفت عثمان راست گفتی

تو خواهی بود هر سگ هر فرانی — امیرالمومنین حیدر که جان بود — در اسرار کل دیدی و سفتی

چنین گفتا مبارک باد ایجان — که می بینم دل آباد ای جان — ازین پس هم تو ئی هم میر و هم شاه — که هستی از کمال عشق آگاه

ترا این لحظه باید سوی دولت — گر ائی دین که داری غرو قربت — زور دامت خود یاد مے دار — چو شه با تست جانت شاد میدار

منه بیرون زحد شرع خود پای — چو هنت عرصهٔ عالم به پیمای — سر بد خواه خود را کاستی تو — مکن هیچ دگر جز راستی تو

ترا نجشید ایجار استی باز — کجا باز از حق آر استی باز — زهی مهتر که قرب تو فزونست — زجمله انبیا این رهنمونست

ترا بر رهنمونی حق فرستاد — یقین این عزت و تمکین ترا داد — ترا عطار هیچاره غلامست — تمامش کن که مسکین نا تمامست

بتو امید دارد در شفاعت — کزین رنجش تو بخشائی برآحت — نخواهد شد ترا بیرون ازین باب — بحق گیسویت کو بود در تاب

امیدی داشتم هست آن نمیدم — که دل گشته سیاه و مو سپیدم — ضعیف و مبتلا و خوار مانده — عجائب خسته و فخوار مانده

امید من توئی در هر دو عالم — نظر با سکنی بر من دما دم — چنانی در میان جان عطار — که همچون نقطه در عین پرکار

بتو نازانست اینجا انبیا کل — حقیقت بیشکی هم انبیا کل — دمی ای صدر دین عطار بنواز — در اکلی تو از خاطر میندار

اگر کز شاعرانم نشمرے تو — بچشم شاعرانم تنگرے تو — تو میدانی که این مسکین درویش — هوائی روضات دارد فراپیش

چو بیشک در میان جان بخانی — همی دانی همه راز نهانی — طلبگار تو بودم در جهان من — کنونت یافتم رایگان من

چنانت عاشقم اے ماه اینجا — که بر گردون زدم خرگاه اینجا — تو میدانی که راز جان ما چیست — درین درد و بلا درمان ما چیست

کمن درمان درد ما حقیقت — که قوت یافت از هر سو طبیعت — فنا گردان مرا از بود خویشم — که دیدم در فنا سود و خویشم

فنا خواهد بدن اول بقائم — ازان پیوسته در عین فنائم — در آخر این بود ما را سر انجام — بباید خوردن آخر جملهٔ آن جام

همه این جام باید خورد آخر — که تا جانان شود آخر بظاهر — همه آن جام باید کرد نوشش نوشش — که گردانیم غمها را فراموشش

در مناقب امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

ابوبکر تقی صدیق اکبر — زیاران گزیده میر و سرور

حقیقت صاحب اسرار محمد — زجان یار شب غار محمد — ازینجا جبرئیلش خرقه دارست — که اندر پاکبازے یار غارست

چو او هرگز نخواهد بود صدیق — که او را بود این اعزاز و توفیق — کمال فرقت او از یقین بود — که با احمد همیشه همنشین بود

ز دست مصطفی جوشش اخورد — حقیقت شرع شرع مصطفا داد — ز بعد مصطفی هم پیشوا اوست

شراب صدق امنا بنوشید — همه دین و در اسلام کوشید — بد و هرگز نشد کبر و حسد یار — که او را دائما بودش احد یار

نشد بی اذن احمد او یکی گام — ازان ایزد مر او را داد این نام — ابوبکر ست مارا در دل و جان — بروای هرزه گو خود را مرنجان

تعصب کی رسد فریاد ازاے اکور — بوقتی کاندافتی درسوے گور — تو صادق باش و بگذار ازین تعصب — درون پوست را میجو تو لب
نجاتی را طلب کن غیر ازین کار — کہ تا آنجا نمانی تو گرفتار — طلب میکن نجات خود از ینسان — کہ تا یابی حیات خود از ینسان

در مناقب امیر المومنین عمر فاروق رضی اللہ عنہ

چہ گویم چون عمر اسرار دین ست — حقیقت صاحب عین الیقین ست
صلابت در شرع دکان تقوے — ز زورنازان شدہ باکان تقوے — ز سر مصطفے او صاحب راز — بدیدہ گفتہ با یاران خود باز
حقیقت یافتہ اندر شریعت — ریاکردہ بیکبارہ طبیعت — ز عدل او جہانی را سرایست — مرا ورا قربت و عزو ہدایست
امین راستی بر جاے احمد — جدا کردہ بعدل او نیک از بد — پسر را کشت او بر زخم ذرہ — کہ تا عامے نباشد ہیچ درہ
اساس شرع او دائم تمام ست — کہ بر ارواح او دائم سلام ست — روان پاک او از عالم پاک — پر از نور ست و او از عالم خاک

خور چشم و چراغ ماست اے دل — کز و اسرار حق پیداست اے دل

در مناقب امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ

دگر اسرار دین عثمان عفان — جمع او کرد اینجا جملہ قرآن
حقیقت صاحب اسرار تفسیر — کہ او افگند در دشمن تن سیر — ز تقوی یافتہ سر حقیقت — ز معنی یافت اسرار شریعت
مرا ورا سر قرآن منکشف بود — دل و جانش ہمہ معنی مصحف بود — دمی خالی ز قرآن او نبودے — اباحق گفتی و زحق نشودے
چو باحق بود در قرآن بصد ناز — سر خود در افگند آن سر فراز — سر جان در رہ قرآن ببازید — بجز حق سوی این دنیا نازید
جہان را ترک کرد او آخر کار — کہ آمد راز او آخر پدیدار — شبی عثمان جہانی دید در خواب — کہ بودی در میان خون بغرقاب
دران دریا خون در راز دیدے — حقیقت جوہر کل باز دیدے — حقیقت ہا تلقی گشتی کہ عثمان — بدہ در عشق ما اکنون مال و جان
کہ تا یابی تو ما را آخر کار — ترا آئیم ما اینجا پدیدار — ہران کو سر کند ایثار اینجا — کنیش صاحب اسرار اینجا
چو عثمان دید دیگر روز این خواب — بسر سید از علی و گفت دریاب — تو بر جاے عمر خواہی نشستن — حقیقت در شریعت نقش بستن
شہیدی آخر کار تو آید — ترا اسرار کل آنجا نماید — چو خوردی مدتی خون ہم بخود خون — کہ در خونست دائم ہفت گردون
دلا مانند عثمان جان فرو باز — دل جان در رخ جانان تو در باز — چو عثمان سر بباز اندر رہ دین — اگر ہستی بکلے آگہ دین

در مناقب امیر المومنین علے کرم اللہ وجہہ

اسیر دین و دنیا مرتضے دان — درا بر حق ز بعد مصطفے دان
لدنی بود شان آن پاکیزہ گوہر — کہ اندر کل عالم جملہ حق دید
بکل علم محمد بود او در — کہ در مردے سر و جان را بحق دید
چو او دیگر نباشد در جہان مرد — کہ کردست آنچہ او با قلعہا کرد — محمد دست او نفس محمد — بنطق خود چنین فرمود احمد

حقیقت هر که او را باز یابد — چو منصور اندر اینجا راز یابد — اگر چون مرتضی خواهی قدم زد — چو منصورت نمی باید تو دم زد

ره حیدر طلب کن همچو مردان — بپای او رسی اینجا بجانان — ندان کو مهر مصطفی را — نهد بر دل بیابد مرتضی را

حقیقت نفس احمد مرتضایست — که بیشک مصطفی کل مرتضایست — چه گویم وصف حیدر به ازین من — که حیدر کرد کل پیش ازین من

زهی شاه و زهی دستور جمله — تویی تا جاودانی نور جمله — ترا خواندست شیر اینجا خداوند — که شیران جهان کردی تو فرزند

سخایت حاتم طائی کجا یافت — اگر چه در سخا بسیار شتافت — بخوانت آمده زهره ز گردون — کجا وصف تو یارد کرد هرگز دون

صفات مصطفی یکسر تو داری — حقیقت بحر و هم گوهر تو داری — دل عطار شد چون خاک راهت — بدین گفتار اکنون عذر خواهست

وصال حب حیدر به ز گنجست — وگرنه بعد ازین در دست رنجست — علی جوز علی دریاب اسرار — زلا اعبد بدان اسرار آن یار

علی را این چنین نتوان ستایش — نمودارش کنم در جان فدایش — ز هر ایمان جان فدای مصطفی باد — ابا یاران او جان آشنا باد

در مناقب امیر المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهما

چه گویم مدح میر دین حسن را — بروز رزم هر یک صد غضنفر — دو شمع از پرتو خورشید سرار — دکر بار آن حسین پاک تن را

دو نور جوهر زهرا و حیدر — یکی در خاک و خون آغشته گشته — نظام خطه دنیا از ایشان — جهان از نور ایشان شد پر انوار

یکی در زهر جانش کشته گشته — که پرگوئی ز میدان کم بر دگوی — نعیم جنت جاودان در خواهد

چو ایشان کشته شو عطار کم گوی — درین ره نه قدم در خون در آخر — که گردد آن زمان ایمان تو کامل

جهان هیچست مانند ربابست — جهان بر هر گذر هنگامه گردست — تو بگذر زانکه این هنگامه سستست

جهان بنگر که تا چون پیچ پیچست — زمرکز تا محیط اندوه و رنجست — تماشاگاه دان عالم سراسر — تماشائی بکن از وی تو بگذر

گذر کن از تماشاگاه زنهار — وگرنه در بلا مانی گرفتار — ازین منزل که سر کردی تو سیرون — بسی خوردی درین خاکی چو خاکی

چو اصلت خون بود خونت بریزد — کجا پشه ابا صرصر ستیزد — بخون در نه قدم مانند عطار

موافق باش با اهل یقین تو — چو ایشان باش در حق پیش و پس تو — موافق شد دلم با عاشقانش — فدا گشتم برای عاشقانش

درین ره صد هزاران پیچ و کوست — چه جای گفت و گو وحدت و دوست — دلی راز دگر افتاد ما را — عجب سازی دگر افتاد ما را

هر انچه آید ازان دلدار خوبست — که او پیوسته انوار القلوبست — قلم را نیست در هر چیز کو راست — حقیقت اوست بشنو این سخن را

همه آثار صنع اوست اینجا — برو ماشت و بد نیکوست اینجا — قدم چون در نهی این باد را ره — شوی ایمن یکی از بود و نابود

یقین سرشته خود بار بینی — قدم در نه درین ره همچو مردان — قبای عشق بین بر قد مردان

قدم در نه درین ره تا بیابی — جمال یار و سوی او شتابی — چرا درماندهٔ بگشاده این در — اگر مردرهی زین در تو بگذر

چو دنیا را رهگذاران جهانست — کناری گیر کین جا بیم جانست — کناری جوی از مردم که بهتست — زناگاهی بیاید در کنارست

ترا تین کی خبر باشد وزین بار — مگر وقتی که یار آید پدیدار — اگر صبرت بود در آخرت دوست — نماید روی خویش از فاخرت دوست

مترس از جان و سر این جا بگیه تو — که نماید ترا دیدار شه تو — تو داری در دو عالم جوهر دوست — نمیدانی نمی بینی که کل اوست

چنان دان این سخن گر مرد راهی — که تو او نی و او در تو چه خواهی — ز تو تا دوست رهی نیست بسیار — حجاب تو وجود تست بردار

تو هستی در وجود خویش دریاب — مثال جوهری در عین غرقاب — سخن با تست جمله گر بدانی — همه اسرار و انوار معانی

سخن در عشق دول بسیار گفتم — حقیقت کل ز دیدار گفتم — سخن چون جمله جانانست اینجا — که پیدا او و پنهانست اینجا

سخن با اوست اینجا هر چه گویم — که سرگردان عشق اوچو گویم — حقیقت اے دل اکنون کار روباش — ابا جانان تو در گفت و شنو باش

در اسرار و عشق بهر نوع فرماید

دلا اکنون شدی از خواب بیدار — بسی خوردی درینجا خون حقیقت — بغفلت زو نگاری بسپریدی — رهائی یافتی از خواب پندار

ز غفلت آمدی بیرون بحقیقت — اگر چه داده جان اندرین راه — درین کام بلا کامی ندیدی

ندیدی هیچ کامی سوی دنیا — بمنزل در رسیدی باز مانده — که از زاری کنون درمانده در چاه

دم عرفان زدی اینجا بیکبار — اگر چه داده جان اندرین راه — هنوز از عشق صاحب راز مانده

ترا از عشق بر چندین ملامت — ترا جانان نموده عین دیدار — چو منصور این زمان بر دار عشقی

درین گلخن بماندی مدتی باز — که خوردی حسرت و رنج و ندامت — قدم چون سوی این گلشن نهادی — ندانستی دو در گلخن فتادی

گهی در سوز بودی گاه در ساز — چه خواهی کرد گلخن جای تو نیست — تهائی خاک بر بالای تو نیست

توئی از جوهر بالا گزیده — مقام عالم بالا ندیده

سفر کردی ندیدستی ره خود — بکلی می نگشتی آگه خود — دمی وصلت ز نور خود ندیدی

سفر کردی تو با نیسان درینجا — ندیدی هیچ همراهان درینجا — سفر نا کرده گوهر کی شود در

سفر را گر چنین قدرے نبودے — مه نو بر فلک بدرے نبودے — ز ان پس قعر دریا پر گهر کرد

تو ئی کرده سفر در عین دریا — چرا ے مانی اندر قعر دریا — کمال خود درین دریا ندیده

کمال خود ندیدی ای جوهر — که اسرارت شود اینجای ظاهر — چرا ماندستی اندر قعر دریا

طلب کن جوهری دانای اسرار — صدف را بشکن و گوهر برون آر — تو ئی دریا و جوهر در نشان نه — ترا نامی و لے نام و نشان نه

تو ئی اندر صدف ساکن بمانده — ز دامن پات خود امین بمانده — تو دست شاه لائق ترنمائے — تو بینک راز دار بادشائے

چرا تو اندرین دریائے خونخوار — بچنگ این صدف مانده گرفتار — صدف را بشکن و بنمای هم رخ — تو از دریا شنو پیوسته پاسخ

نظر کن در خود اکنون چون شکستی — صدف بشکن که تا خود تو هستی — تو در دریا شده پیوسته روشن — تو دراے نور پاک هفت گلشن

کنار بحر روشن از تو باشد — حقیقت هفت گلشن از تو باشد — الا اے جوهر بے منتها تو — حقیقت بینکی نور خدا تو

الا اے خانهٔ راز اطلسے — عجائب جوهرے جوهر نمائے — نه در کونین دانی در عالمینے — که سر گردان بین اصبعینے

الا ای جوهر قدسے کجائے — نه در عرشے نه در فرشے کجائے — درین دریا اگر دریا به بینے — تو خود را محو و ناپیدا ببینے

نه جائی تست این دریا و بگذر — درین دریاے بے پایان تو بنگر — اگرچه مانده این دم بے غرقاب — کمال خویش هم اینجا تو دریاب

کمال خویش نشناسد درینجا — که تا نه بنجا رسے در عین اینجا — چو میدانی درینجا تا تو چونے — تو ئی آن جوهری که ذو فنونے

ترا خواهند بردن تا بر شاه — که تا شه گردد از راز تو آگاه — حقیقت پیش شه خواهی شدن باز — تو باشی در کف سلطان بغرراز

تو خواهی بود باز و بند سلطان — چو دراے حکم باز و بند سلطان — که سلطانست بودا ز جان خریدار

خریدار تو سلطانست از عشق — درینجا راز پنهانست از عشق — دوائی درد بے درمان چه جویم

دوائی درد خود هستم حقیقت — درین زندان برون جستم حقیقت — شدم آزاد اندر حضرت ذات

مرا در سوے آن حضرت برد باز — که تا از راز او گردم سرافراز — که مقصود منست اینجای حاصل

مرا اینجاست عز و قدر و قیمت — درینجا دیدن جانان حقیقت — غنیمت دان که در اینجا دورے — مثال عاشقان سازی بسورے

چو با عشاق صاحب درد باشم — نه چون زن هم چو مردان مرد باشم — دوای درد ما از صورت جد است

درینجا درد ما درمان ندارد — حقیقت راه ما پایان ندارد — نیارد درد من درمان درینجا — بماندم بی سر و سامان درینجا

سر و سامان ندارم در ره جان — بماندم خوار در بازار جانان — مرا تا درد ما شد جان ندارم — درینجا جز رخ جانان ندارم

مرا مقصود جانانست دیدن — سپر آنگه در کمال جان رسیدن — سر من بهر این رازست با تو — که یابد عاقبت اسرار را باز

ازین معنی نکردم یک زمان من — که تا اینجا نبودم جان جان من — که دل چون دیگ و آتش تند جوشش

دلم در دیگ سودا سے معانے — چنان پخته که آن پیر نهانے — که تا دید و زد و دیده بگو گفت

هر آن چیزیکه از حق گفت خواهی — دری باشد که بیشک سفت خواهی — ز حق چندانکه گوئی بیش از انست — کسی اسرار او کلی ندانست

ز حق گوی و ز حق شو تا بتحقیق — که از حق میرسد پیوسته توفیق — ز توفیق دی اینجا جوی طاعت — که در طاعت بیابی استطاعت

ترا آنجا کمال عشق شاهست — چه غم داری چو شه درباركاهست — مدار از شاه جوی و خرمی کن — گردان روی از شه همدمی کن

چو فرمودت ترا در عین فرمان — ببر فرمان او خود را مر نجان — چنان میدان که شاه آفرینش — ترا پیداست اندر آفرینش

کمال شاه در فرشاه باشد — حقیقت هم دل آگاه باشد — همه در دل شناس و دل عیان بین — درون جان جمال لی نشان بین

ترا در دل جمال ماه روئیست — بلای عشق او هر لحظه سوئیست — تو از راه دی و با او باش اینجا — تو ئی نقش و ویت نقاش اینجا

ترا از نقش بسته آخر کار — کند خود در این همه نقشت بکیار — تو چندینی چرا خود دوست نداری — نه مغزی در حقیقت پوست داری

ترا مغزست و در خود مانده ای دوست — از ان مغزی ندیدستی بجز پوست — ترا چون مغز اینجا گه نباشد — چو مردانت دل آگه نباشد

دل آگاه باید در میانه — که تا یابد کمال جاودانه — هران غم کاندرین منزل نهادند — حقیقت باز آن در دل نهادند

ز بحر وصل جانها بیقرارست — مکان وصل در دار القرارست — اگر دار القرار اینجا بدانی — بیابی وصل و اسرار معانی

حقیقت باید اینجا گه قرارت — که پنهان نیست خود دیدار یارت — ترا دیدار جانانست اینجا — لی در پرده پنهانست اینجا

وصال او اگر می بایدت دوست — برون می باید آمد پاک از پوست — همه گفتار ها از بهر اینست — که در مردن یقین عین الیقینست

اگر مردی برستی از جهان تو — یقین یابی بیشت جاودان تو — در اینجا دانما عین وصالست — که اینجا خانهٔ رنج و وبالست

درین محنت سرای عالم کل — کجا آید مراد کل بحاصل — خوشستی زندگانی و کشستی — اگر نه مرگ ناخوش در پیستی

فراق آخر کارست ما را — وصالش دیدن یارست ما را — کسی یابد که آگاهست آخر — فراق تخت در راهست آخر

ز بعد آن وصال جاودانست — همه دیدار با آن جان جانست — ولی اینجا فراق اندر فراقست — همه دوری ز درد اشتیاقست

مراد اینجا تمنا دان حقیقت — در و پیدا و پنهان دان حقیقت — دم آخر همه اسرار یابند — کسانی کاندرین دم یار یابند

جهانی پر ز اندوهست دمادم — که ما را می نماید غم دمادم — بلا و رنج بی حد یافتستم — اگرچه مو بها بشکافتستم

دل و جان در بلای قرب جانست — چنین اسرار گفتن کی چنانست — دل و جان راز دار بادشاهند — حقیقت دانما نور الهند

چه حاجت بود چندین از گفتن — چو می بایست اندر خاک خفتن — چه میجوئی ز چندین سر اسرار — که ما گفتیم و هم آمد پدیدار

وصال جان جان از جان بگویم — بهر اسرار صد برهان بگویم — از اول در دمی باید حقیقت — دوم تقوی در اسرار شریعت

سوم چیز آنگهی معشوق دیدن — چهارم وصل آنگه سر بریدن — نظر در کار این کردم بسیکبار — نماند این سخن جز صاحب اسرار

جهان و هر چه در هر دو جهانست — نیرزد پره کاهی گر چه جانست — بجز جانان درین عالم نه بینی — به بینی گر تو هم صاحب یقینی

بجز جانان مجو اے جان و دل تو — وگرنه عاقبت گردی خجل تو — جز و آخر چه باشد هیچ باشد — جهان نقش و طلسم و پیچ باشد

حقیقت جمله مردان که بودند — کز و گفتند و هم از وی شنودند — همه گفتار ایشان بود از یار — یکی دیدند اینجا گر نگهدار

چنان دیدند در اینجا یگه باز — که گوئی جان ایشان بد یکی راز — طلب کردند تا آخر رسیدند — بوصل اصل جانان باز دیدند

رهی دورست این ره خطرناک — چه داند کرد اندر ره کف خاک — رهی دورست و بس رهبت مشکل — که یارد رفت آنجا سوی منزل

رهی دورست باید رفت ناچار — ترا میگویمت اکنون خبردار — جواب او یقین باشد ای دل — خبردار از سوال دوست اید

ترا باید شدن واقف ز اسرار — شوی دو دار هی از گیر و دار — ترا تا صورت اینجا باز باشد — دلت پر غصه و پر راز باشد

چه خواهی یافت از دیدار صورت — که باید زو گذشت آخر بضرورت — دو روزے کاندرین صورت اسیرے — بجو چیزے بجز عشق و فقیرے

فقیرے کن طلب در قعر جان کوش — لباس نیستی در فقر در پوش — فقیر از هر دو کون آزاد باشد — میان غم بصد جان شاد باشد

که اندر فقر کل کیمیست سر پوش — فقیرے هیچ حاجت نیست در پوش — هزاران دوزخ آمد ذوق داند

چه سرما و چه گرما در فقیرے — بر عاشق سیکے باشد اسیرے — در و اسرار هاے بے شمارست

اگر فقر و فنا خواهے درین راه — تکبر از نهاد خود بیندار — که تا مقصود خود آری بحاصل

ترا اینجا برای عجز آورد — که تا باشے درینجا صاحب درد — برعشوق دائم بے نشانیم

حقیقت حق شناسی چیست تسلیم — شدن فارغ ز هر اندوه و هر بیم — مبین خود تا حقیقت خود شوے تو

همه در خود خداوند جهان بین — بهر چه اندر به بینی جان جان بین — که خدمتگارت آمد چرخ گردان

ترا چون چرخ گردان بنده باشد — مه و مهرت بجان تابنده باشد — همه ملک آن تست و می ندانے

قدم زن بهتر از دوران افلاک — که سر گردان تست این کره خاک — اگر دیدت نماید دوست بنگر

توانی یافت وصل اینجا حقیقت — اگر ے بسپرے راه شریعت — بگویم رازها آنگه خبردار

عمل ے بایدت کردن درینجا — پس آنگه گوی خود بردن ز دنیا — عمل کن تا ستانی مرد کارت

عمل کردند مردان اندرین راه — بترس از آه مردے در بن چاه — عمل چون هست در علمت عمل کن

اگر علمت بود در اول کار — عمل آید ترا اینجا خریدار — ترا دو چیز می باید زکونین — بدانستن عمل کردن شدن عین

طلب باید که تا در بر گشاید — پس آنگاهی بمطلوبت نماید — در اینجا کین طلب در دست کس نیست — درین وادی کسی فریاد رس نیست

نه فریادت رسد جز جان دریغا — که جان دیدست مرجانان دریغا — کمال عشق اگر آید پدیدار — بچشم تو ندر ماند نه دیوار

دلی باید ز عشق یار در جوش — بماند تا ابد او مست و مدهوش — نشاید عشق را هر ناتوانی — بباید کاملے و کاردانی

الا تا در مقام عشق یارے — تو پنداری مگر این عشق بازے — که داند بر دره در معدن عشق — جهان برگشته از ما و من عشق

حقیقت عقل چون طفلی ز پیش — همیشه میخورد راز شوق بیش — کجا دارد ابا او پایداری — ستر دگر عشق با جان پایداری

به پیش کارگه چون رخ نمودند — در آخر این چنین پاسخ شنودند — کمال عشق داند یافت عاشق — اگر باشند فنا سے عشق لائق

خرد بنید دوئی اینجا نگیرد باز — **در اسرار عشق و نمودارے میلاج فرماید** — حقیقت عشق بنید از یکے راز

خرد صورت همی بنید دمادم — ولیکن عشق داند سر آدم — حقیقت عشق رمز کائنات است — که عشق اینجا نگیرد دیدار و ذات است

حقیقت عشق بشناس و فنا شو — ازان عین فنا عین بقا شو — حقیقت عشق آمد سر بسر یار — سر موئیست از تو تا بر یار

حقیقت عشق این ره دیده باشد — که او در خویش مطلوب دیده باشد — نماید عشق راهت تا بر یار — تو کے آئی دریغا گر پدیدار

یکی ذره کرا دارے ز معنی تو — نیابی اندرین ره روشنی تو — همه عشقست اینجا رهنمایت — اگر باشد ترا حق هدایت

هدایت آخر کارست دریاب — مکن در کار خود هرگز تو اشتاب — بلائی عشق اگر اشتاب داری — بسوز و زانکه سر در خواب داری

به بیدارے توانی یافت جانان — بگیر از پخته این کار آسان — مدان آسان اگر آسان نماید — ترا پیدا و خود پنهان نماید

سخنها میرود چون آب زرناب — برون کردیم زهر از عین تریاک — ز عشقت انچه گویم گوش کن تو — درین اسرار جان بهوش کن تو

تقرب سوے جان خویشتن کن — حقیقت جان و تن را جان و من کن — حقیقت عشق در یکی بدیدست — ولیکن جمله در دوئی ناپدیدست

همه در عشق زادست تا بمانے — باخر جمله باد ست ار بدانے — بنور تو مزین آمد این خاک — که در دوئی و اثنیت این هفت افلاک

تو بنیائی که مے بینی تمامت — توئی جمله مرین نکته تمامت — بتو پیدا ست جمله نقش دانش — دو روزی بنگر این نقد معاش

ازان نقش جهان دون دیدست آرد — که بهتر آید آن از نقش هموار — جهان چون کنده پیری دان حقیقت — پر از نقش نکو خواه طبیعت

نه کس داند حقیقت بازی او — ترا دارد یقین در گفت و در گو — بهر ره بگذراند روزگارت — دراندازد بنا گه سوی کارت

طلب کن عشق دینار همین تو — حقیقت نیز هم دنیا همین تو — همه مولی نگر اینجا به تحقیق — که بخشد ناگهانت عشق توفیق

مده بتوانی اورا دید آخر	که حقت این فتا تقلید آخر	سخن تا هست اینجا میتوان گفت	نه پنهانی نه پیدا می نوان گفت
	سخن اینجا بسی گویم آخر	بیازم من بشکرانه و گر سر	
حقیقت عشق میگوید که جان باز	سر و جان را زبهر جان جان باز	یقین ست اینچه اینجا شد گمان نیست	نگهدارست مرجان و جهانست
ز حکم یفعل الله کس نگردد	اگر خواهد بیکدم در نورد و	سخن باقی ازان بسیس باز گفتم	نشد بس نا نکه بس نا ساز گفتم
سخن با یار خواهم گفت دیگر	بخواهد رفت ما را تا گمان سر	سخن پیشینیان بسیار گفتند	ولی نے شیوهٔ عطار گفتند
سخن گفتند لیکن نی جنون ست	ندیدو کس نداده اینچنین دست	چه باشد سر که تا بازیم اینجا	که ما در عشق شهبازیم اینجا
حقیقت عشق میگوید که جان باز	سر و جان را زبهر جان جان باز	یقینیست اینکه شد اینجا گمانست	نگهدارست مرجان جهانست
سخن اینست تا آخر چنین ست	کسی داند که چون ما پیش این ست	سخن خواهیم گفتن هر زمانے	ز سر عشق هر دم استانے
سخن عشقست اگر پر درد باشد	حقیقت این سخن با مرد باشد	اگر مردے سخن را سر بسر کن	دمادم گوش با عطار میکن
حقیقت این زمان عطار یارست	مرا و را سر جانان آشکارست	بسی گفتیم از اسرار جانان	که تا پیدا شود دیدار جانان
حقیقت انچه دادم دست امروز	که در کاریم با بخت جهان سوز	مرا شد منکشف اسرار حلاج	نمودم نام او در عشق پیدا
چو جوهر نامه کردم فاش آخر	نمودم صورت نقاش آخر	بگنجے در نشستم زار مانده	ضعیف و ناتوان و خوار مانده
شب و روز از تفکر مانده غمناک	که چه آید دگر از معانی پاک	در اندیشه که از بعد چو اسرار	چه اسرار آید اینجا گاه و ظاهر
نظر کردم سیکے دیوانه دیدم	ز علم صورتے بیگانه دیدم	که آمد پیش من این عاشق زار	لب از هم برگشاد و گفت اسرار
چو صبح از صبحدم او خنده کرد	دگر سر را فرو برد و درین درد	زمانی بود اینجا ساکن و خوش	دگر آورد سر بیرون ز آتش
مرا گفتا چرا در غم نشستی	در معنی بروی خود ببستی	نه وقت آمد که دیگر راز جوئی	دگر اسرار جانان باز گوئی
تو اندیدم عاشقی و راز دیده	جمال دوست در خود باز دیده	طلب کردی و دیدی دیده مطلوب	رسیدی این زمان در ذات محبوب
همه ذاتست کاینجا گفته تو	چه بینے باز رنج آب و آتش	همه ذاتست کاینجا گفته تو	همه درست کاینجا گفته تو
چرا فارغ نشینی زود برخیز	دگر ره عشق و دیدن قصد آویز	چو کردستی دریغا جملگی ترک	بجز گشتن نماندست دگر برگ
کنون باید که گوئے سر اسرار	حقیقت فاش گردانی دگر بار	بنام من کتابت نغز آید	دگر هر گوش دگر با مغز آید
بنام من نهی بنیاد اینجا	دهی امروز ما را داد اینجا	بگوئی نام من با هر که عالم	که شادی ببینم از عشقم دمادم

هنوز ای جان جان اندر گمانی / که گفتی جمله اسرار معانی / برون جستی کنون از کدخدائی / گرفتی از میان کلی جدائی
منم این لحظه نزدت باز مانده / چو گنجشکی بچنگت باز مانده / بمانده در بر تو کدخدایم / که دم رفته بکل مانده خدایم
خدائیم این زمان من وقت خوشم / درون جان تو من واصف خودم / خدایم این زمان فارغ ز جمله / میان جمگی فارغ ز جمله
حقیقت این زمان منصور وقتم / درون خرد و کل مشهور وقتم / انا الحق می زند عطار با تو / که هستی صاحب اسرار با تو
خدائی میکنی در سر اسرار / حقیقت زادهٔ در عین اسرار / تو این در بر کشادی از زمانه / که داری لامکان جاودانه
ندارد هیچکس امروز این راز / ترا بخشیدم اینجا ای سرافراز / شدی اکنون وفائی پیش آور / دمی عطار را با خویش آور

در سوال کردن از میلاج و جواب دادن اورا

بدو گفتم که ای جان حیات ما / که حق دادست اینجا گاه گاهت
چه نامی باز گو تا بشنوم باز / جوابم داد من منصور حلاج / مرا نامست در اوراق میلاج
بدو گفتم که ای معنی خدائی / بدانستم که از عین خدائی / جوابم داد کای عطار بگری / مرا بگذار هین اسرار بر گوی
منم میلاج و دیگر که خدایم / تو منصوری و من در تو خدایم / کنون بنویس مر اسرار ما را / نگهدارش تو این گفتار ما را
درون جان تو مائیم گویا / تو ئی از من شده عشق جویا / نگفت این انگهی نزدیکم آمد / چراغی در دل تاریکم آمد
بدادم بوسه بر دست و بر سر / نهادم بر سر از اسرار افسر / نظر کردم بس آنگه سوی بالا / که تا هیچم مبارک سوی میلا
ندیدم هیچ صورت در میانه / مرا بخشید بس آنگه یک نشانه / کلاهی بد نشانه بر سرما / که آن باشد بعالم افسر ما
نشان بردم آن کلاه از رب دار / که سرافرازی از حق شد پدیدار / نشانست آن کلاه از جان جانم / رموز آشکارا و نهانم
تامل کردم از دم در تامل / فتادم جان و دل در شور و غلغل / بخود گفتم که هان برخیز و خویش باش / که نبود دست اینک دید نقاشش
نمودی بود کاینجا که نمود او / زهر معنی دری دیگر گشود او / دری بگشاد از معنی بر ویت / که آرد دیگر اندر گفت و گویت
حقیقت گفت هم زو گفت هم کس / که او باشد ترا فریاد رس بس / کلاه از غیب آمد سرفرازیست / ترا اینجا یگه عشقی نه بازیست
ترا فهمی دگر داد است میلاج / حقیقت رخ نمود اینجای میلاج / نمودم روی سلطان دو عالم / چرا خاموش اینجا در کشی دم
دمت بگشای و دم دم جوهر افشان / دل و جان جمله بر خاک در افشان / از ینمعنی که بخشیدند از تو / ازان حضرت خطاب عشق بشنو
ترا وقتی ست چون منصور حلاج / دگر بنمود رخ در عشق میلاج / همه دیدار جانانست عطار / حقیقت در رو و در مانست عطار
چو دریا بود این زمان در مانست دریاب / چو جانت این زمان جانانست دریاب / چو یابی هر دو عالم حاصل خود / تو خواهی بود اینجا هم و اصل خود

کنون وصلست دید شادمانی / که میگوئی ز هر راز و معانی / کنون بکشای دل در عشق هستی / حقیقت دان تو این نکدم که هستی

مشو بیرون دمی از سیر حلاج / دمادم یاد مے آور ز حلاج / فناخواهی شدن در پایدارے / چو او این لحظه اندر پایدارے

کلاه عشق داد ندت بسر بر / که بینی در خدا این دم سراسر / سرافرازی کن اے بی سر در آخر / که اینجا نیستت هم سر در آخر

دمادم مانده زینجا تو بیرون / حقیقت جوهرت باشد دگرگون / اساس راه را عطار دارد / که اسرارش همه گفتار دارد

کتابی دیگرست از سر حلاج / که عاشق زان نهد بر فرق خود تاج / کتاب آخرست این تا بدانے / اگر تو امزه دارے این بخوانے

بخوان با خویش و زخود رنج بردار / تو داری گنج از خود گنج بردار / توئی گنج و چنین محروم مانده / میان کافری مظلوم مانده

در اینجا گنج معنی بے شمارست / در آخر دوستان را یادگارست / بخوان تا آخر و بکشای دیده / مکن باور سخنهائی شنیده

همه از دیده خوان و زدیده بشنو / اگر مرد رهی از دیده بشنو / ابا تست انچه جوئی تا به بینے / درین آخر اگر صاحب یقینی

چو در عشقی تو عاشق وار میخوان / اگر یاور دخوان و آشنا شو / سخن یاور دخوان و آشنا شو / چو خواندی این کتب کلی خدا شو

اساس شرع در اینجاست بنگر / جواهر نامه گر خوانے در آخر / وزو گردد یقین مقصود ظاهر

جوابم ده درین معنی که این چون / چگونه دم زد اینجا بیچه و چون / چگونه گشت واصل در تن تو / چگونه دید ذات روشن تو

ز وصل او بگو تا ما عدانیم / درین پنهانیش پیدا بدانیم / جنید اینجا چنان از کار رفته / که همچون نقطه در پرکار رفته

اگر این سر بگوئے در زمانم / شود یکشوخ اے جان و جهانم

جواب دادن منصور شیخ جنید را از حالات

بدو منصور گفتا ای ذات بیچون / انالحق میزند از ذات بیچون / انالحق میزند در خون او باز / وگرنه خون کجا این دم زند باز / انالحق چون نیارد زد تو دریاب / بگویم نکته دیگر تو دریاب

انالحق خون کجا آورد ای دوست / انالحق گفتن اندر دم راست / انالحق حق تواند زد حقیقت / وگرنه خون بود بیشک حقیقت

انالحق حق زند اینجاے بنگر / انالحق گفتنش ای شاه بنگر / موافق تا نباشد در رگ و پے / کجا یارد زدن هرگز دمے از وے

دهم حق زنده گردانند در خون / نمود اینجای را رهش بیچه و چون / زسر جان جان چون فرق تا پوئے / انالحق زودی اندر تا هوئے

دم حق هر کجا کاید نمود ار / انالحق خیزدش از سنگ و دیوار / درخت سبز با موسی دران شب / انالحق گفت با موسی دران شب

درختی دید موسی صاحب راز / انا الله گفت با موسی دران باز / درختی واصل این راه باشد / عجب گر خون ما آگاه باشد

درخت وصل جانان یافت یا آن دم / انالحق گفت او اینجا دران دم / عجب باشد اگر در خون چو منصور / شود در عشق او القصه مشهور

نچون آید حقیقت کردگارت / که خون گشته نهان در زیر دارت / انالحق میزند بی دست مانده / حقیقت خون زدست خود فشانده

ازان اینجا انالحق میزند باز / که اینجا گشت خواهد ناپدیدار / نه دست من که دست خود بریدست / طمع اینجا زنیک و بد بریدست

طمع ببریده است از دست تا فاق / ازان افتاده جان اندر جهان طاق / طمع ببریده است از دست و پای / یکی می بینم اینجا ساکن و جای

درین مسکن زخلوت صاف بوده / درین معنی بخون رگ را کشوده / حیات طیبه در خون بدیده / که تا دانی تو کانرا چون بدیده

حیات طیبه آمد بدیدار / ازان خونم انالحق زد بابار / حیات طیبه منصور وارد / که سرتا پای خود او نور دارد

وجودش جمله جان گشته درینجا / نه همچون دیگران سرگشته اینجا / حیاتی یافت جانم اندرین دم / که ریزان گشت ازدست و دم دم

حیاتی یافت جان اینجا نهانی / نمود اسرار صورت در معانی / دو دستم بایدالله هست ننگر / دو دستم دست دلخواهست ننگر

دو دستم برد اینجا که بدستان / درون جان دل صد گونه دستان / یقین خواهد نمودن بر سر دار / دمادم میکند دلها خبردار

حقیقت حق بدانجا شیخ اعظم / انالحق باش اندر عشق مردم / دگر ننگر قدم تا سر چه گوید / چو بیند راز در دستم چه گوید

زبان بی زبان چون گویدم راز / دگر چون ننگری در عین آواز / تو حال دست چون دیدی چه باشد / از نیمعنی که پرسیدی چه باشد

تو حال دست را پرسیدی اینست / که با ذرات در عین یقینست / مرا اینجا یگه چه دست و چه سر / همه عین الیقین بود دست ننگر

زسرتا پای منصورست و اصل / همه ذرات در عشقند کامل / زسرتا پای منصورست جانان / انالحق گوی اینجا در یقین دان

زسرتا پای دلدارست منصور / انالحق گوی اینجا بر سر طور / زسرتا پای منصورست دلدار / انالحق گوی اینجا بر سر دار

زسرتا پای منصورست بیشک / گرفتار آمده در بند کل یک / یکی ذاتست منصور از حقیقت / خدا گشته چه جای و چه طبیعت

زسرتا پای منصورست اشیا / نمود دوست در وی جمله پیدا / زسرتا پای منصورست خورشید / همه ذرات در وی کرده امید

زسرتا پای منصورست کل ذات / انالحق گوی در وی جمله ذرات / چنانم این زمان در سر بیچون / چه ذاتم چه رگ و چه پوست و چه خون

چنانم این زمان در ذات مانده / کنون در عین هر ذرات مانده / چنانم در وحی و در سیکی گم / منم چون قطره در دریا قلزم

چنانم از بدالله آشکارست / مرا با دست این صورت چه کارست / ندیدند بجز من سر این کس / نمیداند بجز من سر این بس

ندیدم واصلی تا راز گویم / در اسرار کلی باز گویم / تو گر چه واصلی در عشق مانده / کجا باشی تو دست از جان فشانده

اگر مردی تو دست از جان فشانی / مرا این اسرار اینجا باز دانی / اگر تو ترک کردی صورت خویش / حجابت بیشکی برخیزد از پیش

حقیقت آگهید پاک دین تو / مرو بیرون ازین بس نیست یقین تو / من از عین یقین واصل شدستم / چنین اسرارها حاصل شدستم

من از عین الیقین اعیان فراتم | انا الحق گوی اینجا در صفاتم | حقم اندر حق و اینجا تو بنگر | که میگویم کنون الله اکبر

صفاتم سر بسر دیدار یارست | چه غم دارد که جانان آشکارست | صفاتم در حقیقت حق شد اینجا | نمود جسم و جان مطلق شد اینجا

صفاتم حق بود چون راز دیدی | انا الحق تو ز خود نم باز دیدی | صفاتم این زمان جمله بنگر | بجان و دل ازین معنی تو برخور

صفاتم این زمان جمله مطلق | انا الحق گویم اینجا من انا الحق | منزه چون درین میدان فتادست | انا الحق مرد را در جان فتادست

منزه چون درین راز ست اینجا | ازان بیشک در آواز ست اینجا | منزه چون من این صفاتست | ازان اینجا یگه دیدار ذاتست

صفاتم ذات بیچون ست اینجا | دیم در خاک و در خون ست اینجا | بجز او نیست اکنون در درونم | انا الحق زن به بین در خاک و خونم

ایا اینجا ندیده سر اسرار | انا الحق چند خواهی گفت با یار | سخن نیست اکنون سالک پیر | که باید شست دست از جان چو تدبیر

دو دست از جان بباید شست اینجا | که تا نبود بدایت اینجای اسرار | دو دست از جان بباید شست اینجا | که تا روزی نگردی تو واصل

دو دست از جان بدار و آشنا شو | انا الحق گوی و آنگاهی خدا شو | تو دستان فلک اینجا چه دانی | که پنهان نیست این راز نهانی

تو دستان فلک بنگر یقین باز | که می نبود بدایت مردم چنین راز | ازان ماندی که دست از خود بداری | کجا زید تو امر پایداری

تو دست از خود بدار و با تحقیق | که تا یارت دهد در عشق توفیق | تو دست از جان بدار و جانجان شو | ز دید خویشتن کلی نهان شو

چو دست از خویش شستی یار گشتی | حقیقت بیشکی دلدار گشتی | دو دست از جان بدار ار کاردانی | که بگشاید درت باز از معانی

تو دست از خود بدار و او شو اینجا | حقیقت کرد اینجا گاه یکتا | تو دست از خود بیکبارہ فرو شوی | هر آن چیزی که او گوید تو می گوی

در اینجا شیخ دین گم کاینجا بماندیم | حقیقت ما کنون بی ما بماندیم | قلم راندیم اندر اصل اول | نمود دست خود کردم معطل

هر آن کو شد فنا از بود اینجا | بدید اندر فنا معبود اینجا | هر آن کو شد فنا اندر دل و جان | نمود داری جانان در دل و جان

در فنا و دریافتن بقاست کل فرماید

فنا کرد اندرین ره شیخ جان بین | در فنا و دریافتن بقاست این | درون جان و دل عین عیان بین

کنون چون دست شد با دست دلدار | چه خواهد نیز یابم در نمود ار | چو مارا دستگیری کرد جانان | ازان دستی دریغا بر دو جانان

کنون چون دست گیری کرد آن شاه | نیز دیگ خود م داد ست اندر راه | کنون دستم گرفت و پایدارے | نمودم دم بدم در عشق یارے

جفای او وفای ماست بنگر | رضای او رضای ماست بنگر | ز دستم چند گویم سر بیارم | درین ره چون بدیدم شاه بادم

چو ابراهیم داد نمرود کیش شتابم | که بخشیدست اینجا فتح یابم | کشوده راه ما در کل کونین | همه دیدار ما در عین ما بین

چو خواندم ما در اینجا در حقیقت | هم هم داد ما را در شریعت | دم من داد جانان پیش جانان | که هستم نیز پیش اندر لقای جانان

زپیش اندیشی خود یاد کردم — ازان در عشق خود پرداد کردم — زپیش اندیشی خود رهبرم من — توانم کز سر جان بگذرم من

زپیش اندیشی خود انچه دانم — کنم بیشک که من آن میتوانم — زپیش اندیشی خود ذات دیدم — کنون اسرار سر آیات دیدم

زقرآن این زمانم وصل ذات است — حقیقت دانم اندر جمله ذرات — ولی باید که قرآن باز داند — زقرآن بیشکی هر راز داند

زقرآن این زمان منصور پیداست — درون او حقیقت نور پیداست — ببین این خون که فوز و الجلالست — انالحق گوی اینجا در وصالست

ببین خون شیخ بیشک ذات اوست — نمود خویشتن در ذات او بین — حقیقت این زمانم سر قرآن — حقیقت آشکارا هست در جان

ندر زندان تو گفتی شیخ با من — که باید کرد دست اسرار روشن — وگرنه در ره دراهی تا بداند — زدی اینجا دم قرآن دم در نهانی

چو در اینجا یگه من در دراهم — کنون بنگر که اندر داد شاهم — کنون بردار شاهم در دعشاق — زشاهم بسته من فرد عشاق

کنون بردار شاهم از حقیقت — که در دان لائق دار حقیقت — چنان فرموده ام در سر قرآن — حقیقت سر این معنی فرو خوان

زحق گفتست والسارق بقرآن — که در دان دست او بپای اینجا — بخوان اینجا یگه می دان تو برهان — بریدن باید اینجا شیخ دانا

حقیقت در ره راه تست منصور — اگرچه اگر اندر تست منصور — بریدن باید اینجا سر بریدن

چو من در دی کجا باشد بآفاق — که در دی او فتاد ستم عجب طاق — ندارم همسری از در دی خود — کنون نیکم اگرچه کرده ام بد

زمن هین بد شد تا به انی — رضای ماست اینجا خواری عشق — ازان داریم ما غمخواری عشق

رضای ماست اینجا سر بریدن — ره جانان بود در سر بریدن — رضای ماست اینجا جانفشانی — ترا میگویم ای شیخ این معانی

حقیقت از در منصور حلاج — بود در الیقین در عین آماج — نشان او را بباید این زمان گیر — بباید دوخت سر تا پایش از تیر

حقیقت این چنینم آرزوست — زبهر این زبان در گفت و گوست — گناه دست بنو شیخ جانم — بریدن باید اینجا گه زبانم

زبان باید بریدن اینجا نه دستان — که باشد این گناه او را الیقین دان — زبان دارد گنه اینجا بگفتار — انالحق میزند اندر سر دار

زبان دارد گنه در بی وفائی — که دعوی میکند او در خدائی — زبان دارد گنه نی دست ای شیخ — که اینجا آمدست اوست ای شیخ

زبان دارد گنه اینجا حقیقت — که میگوید انالحق در شریعت — زبان دارد گنه در حکم احمد — که این یک نکته میگوید چنین بد

بحکم شرع می باید بریدش — که تا پیدا نماید دید دیدش — بحکم شرع اگر در خون بگردد — انالحق گفتن اینجا در نگردد

بحکم شرع بردارست اینجا — اگر بیشک خبر دارست اینجا — چنان کاینجا دو دست خود بریدم — ازین معنی زمانی آرمیدم

چه دستانها که دست اینجا نمودم — در اسرار ازان فارغ کشودم — زبان این لحظه با او یار گردد — زسر دست تو یرخوردار گردد

زبان دوست گفتند مردان — زبان باید نمود این راز میدان — تو ای شیخ جهان اسرار دانی — بمعنی برتر از عین معانی

حقیقت ورد منصور است اینجا — زورزدی رفت او بر دار اینجا — یقین آغاز با انجام اینجا — زورزدی یافت او چون کام اینجا

زورزدی یافت او اسرار اینجا — زورزدی گشت او مشهور و پیدا — زورزدی یافت اسرار حقیقت — زورزدی رفت بر دار شریعت

مرا این لحظه اسرارم عیانست — که جانانم درین دارم عیانست — نموده راز با ما از سر دست — حقیقت راز گفتم تا که پیوست

ابا من یار در زندان چنین گفت — رموزی دوش در عین یقین گفت — که ای منصور گفتی رمز مطلق — خدایم من تو گفتستی ز ناحق

منم با تو تو با من راست گوئی — درین معنی دگر اینجا چه جوئی — مست بنموده ام اسرار اینجا — حقیقت هم ترا دیدار اینجا

ز دیدارم نمودی راز دیدے — مرا در پرده جان باز دیدے — چو من در پرده جانت عیانم — ولی از چشم صورت بین نهانم

ابا تو گفته ام در پرده هر راز — بگفتم با تو کین پرده بر انداز — حقیقت پرده اکنون بر درید — بجز من هیچ در پرده ندید

بجز من نیست اندر پرده اینجا — مرا در پرده دیدی ناگهان تو — نمودی راز با خلق جهان تو

ترا خود نیست اینجا دوستدارے — اگرچه ماهم اندر پوست دارے — نمودی مغز ذاتم در تن خویش — حجابت رفته اینجا گاه از پیش

نمودی صرف را با خاص و با عام — که بد مستی ندارے طاقت عام — ترا زین گفتن بیهوده معنی — که با ما میکنی در عشق دعوے

تو دعوی میکنی معنیست باید — دریغا گر نه این دعویت باید — اگرچه صورتت در ذات معنی — بدانسته ز آیات معنی

بنستانند از تو خاص و هم عام — که بد مستی ندارے طاقت جام — ندارے طاقت جامے دریغا — کجا یابی تو مرکاسے دریغا

ندارے طاقت [illegible] فنا شو — ابا ما در میان جان بقا شو — ندارے طاقت جامی چه گوئی — کنون در هر زه اندر گفت و گوئی

ندارے طاقت جامی ز دلدار — کنیمت این زمان از منصور بردار — ندارے طاقت جامی ز منصور — فتادستی عجب اندر نفس و جان دور

ندارے طاقت جام استم — کنون پیوندت اینجا کر شکستم — ندارے طاقت جام یقینم — ترا نزدیک خود مردی نه بینم

ندارے طاقت این جام اینجا — بخواهی بودن اندر عشق رسوا — کنم رسوا ترا فردا حقیقت — نمایم بر تو مرغوغا حقیقت

کنم رسوا ترا فردا بر خلق — بسوزانم ترا زنار با دلق — کنم رسوا ترا فردا بر خویش — نیم آنگه برت اندر برخویش

کنم رسوا ترا فردا بر دار — ببرم دست و پایت بین خبردار — کنم رسوا ز بانت را به بیرون — کنم اندازم اندر خاک و در خون

نمیدانی چه خواهی بود فردا — که خواهم کردنت منصور رسوا — اگر مردے همی ماهی چنین ست — چنین خواهد بدن فردا الیقین ست

که شهرت جمله خواهد دشمنے کرد — وزان خواهی تو بودن صاحب درد — بگفتی راز با منصور غافل — کجا از دست تو بندد ید ای دل

دل و جان را قبول اینجا نداره — که گوئیدت وصول اینجا نداره — تمامت ساکنانت اندرینجا — کنند از عشق صد افغان و غوغا

تو منصور اگر تو مرد راهی — وگر نه رخ به بینی زین سیاهی — اگر رسوائیت آید یقین خوش — بسوزانیم فردایت بر آتش

با تشش مر وجودت را بسوزم — تمامت عین بودت را بسوزم — در آتش سخت خواهی نار و سرست — ابی پا و زبان منصور بی دست

در آتش سخت خواهی تا بدانی — نمایم آنگهی راز نهانی — ترا در آتش سوزان حقیقت — نمایم بیشکی دیدار دیدت

بگفتی راز ما شرمت نداری — کنون باید که رازم پایداری — حقیقت پایداری کن تو بردار — مشو غافل زمن این دم خبردار

که خون از دست خود بینی روانه — ترا من رخ نمایم بی بهانه — چو دست خویشتن بینی پر از خون — مشو آن لحظه اینجا گه دگرگون

نشان ما شناسی عین خونت — وگر نه گفتن پر از جنونت — هر آن کو در ره ما غرق خون شد — ابا ما در تمامت غرق خون شد

سخن کو در ره ما یافت بوئی — کنم گردان سرش مانند گوئی — اگر خواهی گذشت از جان نمایم — ترا معنی دمادم می نمایم

ترا دایم کنم اینجای روشن — اگر خواهی گذشت از سر حقیقت — نهم من بر سرت افسر حقیقت

اگر منصور اینجا مرد مائی — حقیقت مرد صاحب درد مائی — چنین راندم قلم ای مرد سالک — ز وصلت میکنم فردای مالک

فنا گردانست چون راز گفتی — ابا خاص و عوام باز گفتی — ترا نبود زبان اینجا یگانه نیست — تن تو لائق دیدار شه نیست

ترا نبود زبان اینجا نبودست — زیان کردی گفتی زین سپس دست — ترا نبود زبان چون نیست تحقیق — کجا یابی درین اسرار توفیق

مگر آنکه از وجودائی تو بیرون — بیابی ذات خود را غرقه در خون — کنم منصور این قسم فراقت — کنم اندر نمود اشتیاقت

کز ین سر بر سر خودی کنی تو — که بود خویشتن کل شکنی تو — تو با ما ما تو هر دو یکی ایم — حقیقت ذات اینجا بیشکی ایم

ترا گردانم اینجا گه یگانه — نظر کن تا بدانی این بهانه — زما کانجا دل و جانست مشهود — بهانه نیست منصور این نمودست

انا الحق ما زدیم اندر نمودت — نمودی هستم آید زین نمودت — نمایم مر ترا منصور فردا — میندیش از فراق و عین غوغا

چنان با ما یکی شو بی سر و پا — که چیزی می نه بینی جز مرا یار — زما گوی و زما مے زن انا الحق — که من خود مینمایم راز مطلق

زما گوئی و دمادم خرمے کن — تو دم با ما زدے با ما تو همدم — همی باش اربر یزیت یقین دم — ابا ما یک نفس تو همدمے کن

کنون منصور یکتن عشق بازے — که اینجا نیست ما را عشق بازے — بیازی عشق ما هر نا کسے را — نباشد تا مثنوی آنجا کسے را

بگردد آنگهی بنمایم اسرار — ابا دے نمایم از سر دار — بسوزانم ترا فردا با تشش

تو یکتائی منے در جان و در دل — ترا دارم من ترا ای پیر و اصل — ز وصل ما کنون بر خور حقیقت — گذر کن تو با بر خور حقیقت

گذر کن زین وجود و ذات بهین — فنا شو تا شوی باقی بحق واصل شوی یکدم
چو مردان بگذر از این دام صورت — بقای نیست صورت را درین جان — بگیر ترکش تو یار خود مرنجان
زوال صورتت فردا ست دانی — که این رفته قلم باشد ضرورت — مرا در جمله اشیا باز بینی
زوال صورتت گرچه جهانست — همه از صورتت پیدا ست دانی — کنون منصور فردا راز بینی
چو یارم این پیام دوش گفتست — توئی تو شوکه از عین وصالست — نمایم ذات خود فردات ظاهر
چو یارم این پیام دوش گفتست — وصال آخر کارست فردا — مرو بیرون ز دست منصور ازما

جواب منصور در خطاب حق سبحانه تعالے

در اسرار با ما دوش گفتست
نبینند بشیم من از دست و زبانم — انا الحق آئینه شرح و بیانم — ببازم جسم و جان اندر پیاپیار
مرا تا یار آنجا یار باشد — انا الحق دم بدم دیدار باشد — ز دستم شد دریغا او روشن
دگر دانم زبانم را نگوید — انا الحق همچو دستم باز گوید — حقیقت دوست بگرفت یارا
ز سر تا پای من گوئی درانجا — که بیشک میزند انجا انا الحق — همه ذرات من جوشد یقین بین — حقیقت نور مطلق شد یقین بین
همه ذرات من آنجا حقیقت — انا الحق می زند در دید عیدت — همه ذرات من جانست امروز — ولیکن یار اعیانست امروز
همه ذرات من در بود و بودند — زحق گفتند و زحق می شنودند — همه ذرات من جان و جهانند — کنون از پرده صورت جهانند
شب دوشم حقیقت وصل دلدار — نمود و گفت کلی اصل دلدار — شب دوشم همه راز نهان گفت — مرا اکسیر یقین اندر بیان گفت
چو خواهد گشت محبوبم بزارے — کنم در عشق شیخا پایدارے — چو خواهد گشت محبوبم یقین باز — بگویم راز او با پیش بین باز
بخواهم گفت راز او بیکبار — که خواهد کرد اینجا ناپدیدار — مرا تا او بماند من نمانم — چو بیشک من نمانم او بمانم
حقیقت حق شناسی کرد منصور — نه اینجا ناسپاسی کرد منصور — چه باشد حق شناسی جان بدان — درون جان و دل منت نهادن
دما دم یار مے آید بر من — که او آمد حقیقت رهبر من — کنون جانت چو با من شد سخن گوی — ازان بردار سخن گویان سخنگوے
همه گفتار ها جان و جهانست — چه گویم کو ازین صورت جهانست — نخواهم صورت اینجا گاه دانم — ازان صورت درینجا در نهانم
چو یار من یقین با صورت آمد — نمود عشق را بے صورت آمد — نماند با من این صورت بآخر — تو بشنو هان ز منصورت بظاهر
نمود و صورت جانان درینجا — ولیکن صورت پنهان درینجا — ندارد صورتے در دید توحید — گر یار دمرو را این جا بگیرد
گر یارد دید جانان بی نشانست — نمود ذات او در جسم و جانست — اگر صورت نبودی او نبودے — نبودی بود بودی و شهودے
سخن او از حقیقت سر اسرار — مگر آن کو درین آمد خبردار — خبر هرگز درین صورت نیابد — حقیقت سر منصورت نیابد

چو صورت رفت ما نیم و جانان — اگر خواهیم بنمائیم جانان — همه در فتنه و ما در برو دست — حقیقت صورت ما صورت اوست

ازین صورت شدم در اصل اصل — حقیقت آمدیم از اصل و اصل — منم جانان جنید پاک سیرت — یقین میدان ازین شیخ کبیرت

که من با او ز پیش این را گفتم — ابا خود گشتن خود باز گفتم — ابا او روز و شب این گفته ام من — دُر اسرار با او سفته ام من

ابا او گفته ام در ماه و در سال — حقیقت بود خود او را بهر حال — نه چندان بوده ام در خدمت او — که او می داند اینجا قربت او

که داند بیشکی جز ذات منصور — گدای او بود ذرات منصور — که باشم من که دار الملک شیراز — بر من آمد او از بهر این راز

چه معنی کنم من در خور او — که باشد اندرین جا رهبر او — حقیقت هم سزاوار بود باشد — که او در جسم و جان معبود باشد

کنم قربان او خود را در انجا — گر عشق او نباشد از سر دست — کنم قربان او خود را در انجا — که او از ذات خود بگزیدمارا

کنم قربان او خود را حقیقت — که او کس نیست صاحب اسرار شریعت — هزاران جان کنم قربان پاکش — بجا آرم در اینجا گه وفاکش

هزاران جان کنم قربان این دم — که چون او کس ندیده از نسل آدم — هزاران جان کنم ایثار اینجا — که من می بینمش جانان در اینجا

هزاران جان کنم قربان دیدش — بخاصه در سر گفت و شنیدش — حقیقت شیخ ما را ذات پاکست — دگر صورت فنا گردد چه باکست

مرا کارست با ذاتش در اینجا — که بیرون خوانم آیاتش در اینجا — مرا کارست با دیدار او کل — که گویم نزد او اسرار او کل

مرا کارست با این پاک اکبر — که هست او سالکان را پیر و رهبر — مرا کارست تا او را ز بینند — ز اول تا بآخر باز بینند

بجال کعبه جانست پیدا — حقیقت جان جانانست پیدا — بمعنی و بصورت طاق شیخست

هزاران کعبه سر گردان بودش — حقیقت آفرینش در سجودش — هزاران کعبه سر گردان ذاتش — بمانده اندرین عین صفاتش

هزاران دور باید در سراسر — که تا شیخی چنین آید پدیدار — وصال کعبه جانست بیشک — ازان او جان جانانست بیشک

که اصل کعبه شد اندر اینجا — گذارد و بنهد او مارا در اینجا — در من زان گذارند از حقیقت — که بسپردم بکل راه شریعت

جنید از شریعت گام میران — که خواهد گشت این ترکیب ویران — جنید از شریعت بین حقیقت — حقیقت و طبیعت بد شریعت

ره خوف و خطر افتاد و دنیا — عجب نیرو در افتاد و دنیا — تمامت انبیا اینجا بلاکش — کشیدند و شدند در عین آتش

تمامت سالکان کار دیده — شدند اینجا ز عشقش سر بریده — تمامت عاقلان در گفت و گویش — تمامت عارفان در جست و جویش

همه جانها درین حیرت خرابست — همه لها ازین حسرت کبابست — که داند کین سپهر کوژ رفتار — چگونه اصل این افتاد در کار

بجز منصور کین جا کار بشناخت — ز عشق دوست بود خویش در باخت — حقیقت شیخ دین اصلم در امروز — به بین بی دست و پا وصلم در امروز

وصال شاه دارد در برابر — منم چون ذره او مانندهٔ خور — نظر کردست خور در ذرهٔ خویش — مرا کردست اینجا غرهٔ خویش

کنون این ذره خورشیدست بنگر — حقیقت عین جاویدست بنگر — نباشد مثل این دیگر بیانی — ازین خور یاب اندر جان نشانی

در نمودداری اعیان و خورشید جان فرماید

جنید آفتاب جان عیان بین — دران خورشید کل عین عیان بین

عیان بین یار در جانت حقیقت — اگر سیر طریقت کرد خواهی — دگر میل شریعت کرد خواهی

دگر شناس اورا در طریقت

همه سیرت یکی ذاتست بنگر — عیان در عین ذرات است بنگر — درین ره جمله از یکیست پیدا — زیکی بنگر این جا شور و غوغا

زیکی بین همه نقش عجائب — نموده در بحار دل غرائب — زیکی بین همه دیدار کرده — خود اندر جلگی دیدار کرده

یکی جاست در خورشید اینجا — چو شناسی شوی جاوید اینجا — یکی خورشید و چندین طلعت آنست — نظر میکن که اینجا در شباهست

یکی شمع ست چندان نیک بنگر — درین آئینه مر آئینه بنگر — هزاران نقش گوناگون برانگیخت — دگر از یکدگر پیوند بگسیخت

زهم بگسیخت چندین نقش موزون — دگر زان نقش بین آورد بیرون — نمود قدرت خود مے نماید — عیان قوت خود مے فزاید

ز حکمش بفعل الله است دیدے — دلت زین راز آگاهست دیدے — اگر نقدی تو داری اندرین راه — مران نقدت بده در حضرت شاه

اگر نقد تو اینجا قلب آید — عیان قوت خود مے فزاید — اگر نقد تو اینجا قلب آید — جراحتها ترا در قلب آید

جنید انقد را از نسیه شناس — بگو اسرار روز هر دو مهراس — چو نقدت حاصلست امروز اینجا — شدستی پیشکے پیروز اینجا

نمود عشق داری در حقیقت — حقیقت دارے از عین شریعت — درون خویش نقد خود نظر کن — ازین نقدت وجود خود خبر کن

چه دانی تا چه نقدی دارے ای دوست — نگر تا ضایعش نگذاری ای دوست — جمال جان جان در جان عیانست — ولی از چشم نامحرم نهانست

جمال جان جان اینجاست بنگر — درون دل ببین پیداست بنگر — جمال جان جان بسیار بینند — دی اندر جمله کل باز جویند

درون جلگی گم گشته دلدار — بهر قطره چو قلزم گشته بیدار — همه در بحر غرقانند بنگر — عجب از پای تا فرقند یک سر

همه جویاے او در جمله پیکر — زبان جمله او را بین و بگذر — ز دیدارش درین آئینه بنگر — ز جودش تو ازین آئینه بنگر

درین آئینه می بر خور درینجا — که خور تابان شوی از خود اینجا — درین آئینه شیخا بار بینے — دلی در لیس فی الدیار بینے

درین آئینه می بنگر فنایت — درین آئینه هم بنگر بقایت — درین آئینه پیدا گشت جانان — حقیقت بی صفت خورشید تابان

ازان آئینه این آئینه بنگر — درون دل ببین پیداست یکسر — سر آئینه درین آئینه یارست — نمود صورت او صد هزارست

ندارد مثل همتاے بجویش — بجز توحید درین جا گو مگویش — ندارد مثل و مانندے ندارد — حقیقت یار و پیوندے ندارد

ز خود برخود شده عاشق درینجا — گهی صادق گهی فاسق درینجا — ندارد مثل خود معبود ذاتست — نمودار ی ز ذاتش در صفاتست

همه شه عشت شیخ از دید تو حید — نمی گنجد درین سر ار تقلید — نه تقلید ست این اعیان ذاتست — صفات او فزون از هر صفاتست

بصورت لیک در معنی همه نور — درینجا یافت شیخ و گشت مشهور — یکی ذاتست در جمله نمودار — ولی منصور بین اندر سردار

همه مردر هند و ره ندانند — ره خود را بسوی شه ندانند — همه در غفلت اند و عین تقلید — دگر در وحشت اند و دیدنا دید

دگر قومی که در توحید مانند — درین آئینه دید دید مانند — درین اسرار نشتابند با ما — بهر نوعی که بشناسند مارا

غم ما می خورند اینجا حقیقت — سپرده جملگی راه شریعت — باسیدی که می دارند طاعت — بیا پیوسته از بهر سعادت

کشیده هجر اندر عشق اینجا — فتاده درمیان شور و غوغا — بلاکش تا زجان شان دو شیدایم — درینان مغز جان در پوست دارم

بلاکش قرب جانان می بیابد — مران خورشید رخشان می نیابد — بلاکش قربت اسرار بینند — بلاکش دیده بیدار بینند

بلا بنیان عشق اند غم و درد — بمانده اند رینجا رو بها زرد — بلا و قرب با منصور دادند — در اسرار بر دی برگشادند

اگر مردر هی مگریز از دار — گرت خودی کشند اندر سردار — بدست جان جان کشتن بسی به — حقیقت این ز دیدنا کسی به

که بشناسد جمال یار اینجا — روا دارد وبال یار اینجا — مرنیها جمله نازاده درین راه — چو طفلان نشنوا دان در بر شاه

چه فرق از آدمی تا عین حیوان — کسی باید که خورده آب حیوان — درین ظلمات خضر ره دانم — بسوی آب حیوان راه دانم

درین ظلمات خضرم راه برده — ره خود را بسوی شاه برده — مرا چون آب حیوانست درجان — چه غم دارم درین زندان غولان

چو دنیا سجن مومن گفت احمد — حقیقت مست منصور و موید — درین زندان بیرون رفتن خواهد — میان خاک در غوغ جنت خواهد

درون خاک منزلگاه یارست — زمن بشنو که این سر در چه کارست — درون خاک جای عاشقانست — دریغا گه لقای جاودانست

درون خاک آمد جوهر یار — درون خاک شد هم ناپدیدار — درون خاک جای انبیایست — حقیقت هم مکان اولیایست

درون خاک بسیار ست اسرار — که می داند بجز دانای دادار — درون خاک در خود نگر ای شیخ — زدید دوست اینجا برخوری شیخ

ترا رجعت بآخر در سوی خاک — بود زین شب تا نظشت افلاک — درون خاک خلوتگاه عشقست — حقیقت مسکن و ماوای عشقست

تو تا با اورسی بسیار راهست — ولیکن در درون دیدار شاهست — تو تا با اورسی خونت شود دل — بوقتی تا شوی در عشق واصل

تو تا با اورسی در کوفی اهل — تو این دم در دم نقاش بینی — دران گای که کل او باش بینی

همه در سیر هستی بت پرستند — حقیقت بت پرست خود پرستند — اگر مردر هی ره کن درونت — که دل گردد درینجا رهنمونت

دل پرسش انجه پرسی شیخ هشیار — که در دل حاضرست ایجای دلدار — دلی بی‌ان مباش و دل همی بین — دل مقصود خود حاصل همی بین

دل مقصود حاصل گردد اینجا — ز دل مر خویش را واصل گردد اینجا — بدل واصل شود دیدار او بین — حقیقت جلگی اسرار او بین

همه اسرار با در دل عیانست — ولی از غافل و منکر نهانست — گهی اسرار دل بیند در اینجا — که جز از عشق نگزیند در اینجا

بجز عشق اندر اینجا هیچ مگزین — ز سر عشق خود معشوق می بین — ز نور ذات او بینای او شو

درت از عشق نکشاید حقیقت — نماید باز جان در دید دیدت — ز عشق اینجا تو بر خود شیخ عالم

تو می خور غم دمادم از دو صاحش — امیدی دار و مگریز از و باش — که عشق آمد تنم خور شیخ عالم

همه با یار در اندوه و ماتم — دگر شادی رسیده گشته خرم — دگرشان مینماید بیچه دچون

کسی را نیست زهره اندرین سر — که یابد نیز بهره اندرین سر — ولی مانند اسپ باد پایند

کسی را نیست تاب هجر محنت — کز ان محنت بیابد عشق حرمت — که نیابد شش نگر اصل اینجا

کسی را نیست تاب وصل دلدار — بماند ستمندل مجروح و افگار — کز تا یابد بنو د خویش هشیک

عجب شوری گرفته کرد عالم — نماید راز در شورم دمادم — حقیقت شیخ بازاری چنین ست — تماشا گاه مرد راه بین ست

دل عاشق دریغا کرده بریان — نباشد هیچکس را زهره آن — ز حیرت خون دلها سوخت اینجا — که تا باید دیدها بر دوخت اینجا

اگر دردی ترا اینجاست بنگر — ازان درمان تو پیداست بنگر — که تا آهی زند از درد دلدار — کسی باشد که باشد صرد دلدار

چو شیخ از درد جانان شیخ کامل — شوی ناگاهی اندر درد واصل — اگر داری تو درد دل دریغا — بدرمانی رسی ای واصل اینجا

اگر مے بگذری از عشق اینجا — درون دل کجا بینے مصفا — اگر مے بگذری از عشق خامے — بنزدیک اسینان ناتمامے

بجوئی عشق دائم باش زنده — حقیقت باش هم سلطان و بنده — بعشق بیچون — تو مانی دائما در خاک و در خون

رموز عشق از من باز داند — ز سر عشق انگه راز داند — رموز عشق ایجا نیست بازی — کسی باید که باشد در جهان طاق

رموز عشق بشناس و یکی باش — حقیقت عین جان بینیکی شو — رموز عشق ایجا دان و بشتاب — بسوزی اندرو گر شاهبازی

رموز عشق بشناس و یکی بین — درون خویش را تو پیش بین بین — درون تست تیر و چرخ و انجم — بسوئی جزو و کل دلدار دریاب

حقیقت قوت روح و روانست — درون تست پیر ره نوانست — درون تست تیر چرخ دریاب — حقیقت اهل او در وصل دریاب

زیر خویش شو ای پیر آگاه — که پیر تست بیشک صاحب راه

اگر داری تو در رو دل در اینجا — بیابی صاحب دردی در اینجا — ز پیر خود حقیقت شرع بپرس — ز نور شرع در دنیا تو برخور
ترا با پیر اینجا آشنائیست — که پیرت بتکی عین خدائیست — بشرعت این بیان از دید منصور — که پیر عشق شد توحید منصور
یقین منصور از پیر ست بر دار — زدید پیر خود اینجا خبر دار — چه بازی میکند این پیر عاشق — گهی فاسق گهی در کعبه صادق
نداند سر پیر عشق جز من — از و شد بر من این اسرار روشن — از و شد روشن اینجا جان منصور — یکی شد ظاهر و پنهان منصور
همه پیرست اینجا پیر باطن — دمادم شیخ این تدبیر با بین — که العبد یه برمر تضا گفت — درون مر تضی بتیک خدا گفت
که العبد یه بر نیست تدبیر — حقیقت مر خدا را هست تقدیر — چگونه این نباشد انچه خواهد — کند تقدیر و آن هرگز نشاید
قلم را اند و نوشت و مے نماید — دمادم عشق اینجا مے فزاید — هر آن تقدیر کو سازد بپاشد — اگر خواهد کند خواهد نو ازد
کسی را نیست زهره انچه او کرد — که گوید چونکه او جمله نکو کرد — نکو گرد و نکو خواهد حقیقت — یقین ای شیخ دین بهر شریعت
ز من بشنو که این شرعست بیچون — یکی باش و مشو اینجا دگرگون — صفات خود منزه دار اینجا — که تا باشی تو بر خوردار اینجا
صفات خود ز آلایش پرهیز — بنور عشق ذات خود برآمیز — درونت با برون جز ذات منگر — خدا بین و تو در ذرات منگر
درونت با برون منگر بجز دوست — یقین میدان که سرتا پاے تو اوست — درونت با برون دیدار دوست — ازان مر سخن اقرب در صفاتست
سخن و اقرب ار آگاه کردے — کند خود نحو دیدشاه کردے — سخن و اقرب میگویم این سر — که تا دیدار خود یابی بظاهر
سخن و اقرب رمیگویم اسرار — ز نوعی دیگرت شیخ خبردار — سخن و اقرب اینجای نگر شاه — اگر هستی ز سر عشق آگاه
خدا با تست نزدیک از رگ جانے — تو اوئی او تو در اینجا نهانے — خدا با تست نزدیک از رگ جانے — تو ئی ای شیخ اگر صاحب یقینے
خدا پیوسته با تست و تو با او — حقیقت اوست اندر گفت و در گو — خدا با تست شیخ آگاه می باش — چو من در جزو و کل تو شاه می باش
سراپایت همه اوست از بدانے — که گفتارم چه توحیدست و خوانے — سراپایت بجز او نیست اینجا — ابی شک ذات او یکیست اینجا
سراپایت بجز جانان ندارد — دل و جان تو دیدن آن ندارد — چرا کاینجا بصورت باز مانے — ازان از دید دیدش باز مانے
اگر هستی چو من اینجا خبردار — حقیقت این بود اینجا خبردار — ز سر تا پای تو چه مغز و چه پوست — یقین در عالم توحید کل اوست
ز چشم دل یقین بین ز رگ جانان — حقیقت جملهٔ کون و مکان او — ز چشم دل یقین بین ذات اینجا — جهان و جملهٔ ذرات اینجا
بچشم دل یقین بین انچه پیداست — تو اوئی و تو اندر شور و غوغاست — ز چشم دل نظر کن دید جانان — تو اوئی این بود توحید جانان
ز چشم دل بسی دیدند رویش — ببردند آنگهی در آرزویش — ز چشم دل اگر سالک حقیقت — ربابد گوے روحانی حقیقت

شود کانجا جمال بی نشانست ازان عاشق درینجا مست آنست کمال سالک آنست آخر کار که گردد از وجود او نا پدیدار

کمال سالک اینجا گاه آنست که خود او بیند این عین الیقین است کمال سالک اینجا جانفشانی است پس آنگه دیدن راز نهانیست

نهان شو شیخ تا پیدا نمائی دوئی بگذار تا یکتا نمائی نهان شو شیخ پیدا کرد در دید چو من در عشق رسوا کرد در دید

نهان شو شیخ تا وصلت نمائیم من اندر لاهمه اصلت نمائیم نهان شو شیخ بیرون آی از دل که تا جز تو نگردد در عیان کل

نهان شو شیخ بیرون آی از تن که تا گردد ترا توحید روشن نهان شو شیخ بیرون آی از جان که وصل یار خود یابی تو اعیان

نهان شو شیخ تا دریی نشانی همه اسرار منصورت بدانی نهان شو شیخ تا گردی بکل ذات حقیقت ذات گردد جمله ذرات

نهان شو شیخ اندر جزو و کل تو که تا آئی برون از عین دل تو نهان شو شیخ اندر اصل ننگر توئی اصل حقیقت وصل ننگر

نهان شو شیخ اندر عالم عشق مزن دم هیچ شیخا هم عشق دم عشق ازل زن همچو ما تو حقیقت چون شوی از خود فنا تو

دم عشق ازل زن همچو منصور یکی بین و یکی دان شیخ مشهور دم از عشق ازل زن همچو مردان زدیده خود گذر روزی دیدجانان

دم عشق ازل زن سر بسر دار اگر مرد رهی ای شیخ وین دار دمی در عشق آید آنست دیدار تو آن دم شو بجان و دل خریدار

دمی کز عشق آمد زندگانیست دران دم جملگی راز نهانیست دمی کز عشق آید در وجودت ازان دم کن نظر دیدار لودت

سخن کز عشق آید آن یقینست کز بیشک ذات رب العالمینست دمی کز عشق آمد ست آن ذات کند مر محو اینجا جمله ذرات

دمی کز عشق آید مغز جانست دران دم جمله اسرار نهانست دم از این زن که منصور انید م درین دم زو درینجا او و ما دم

چه به زین دم که سالک اندرین راه شود دم زبود خویش آگاه چه به زین دم که جانان بازیابی ازین دم این دم انجا بازیابی

چه به زین دم که اینجا در زنی باز وزان دم باز بین انجام و آغاز که بود خویشتن یکتا بیابی که در عشقت پدید آید دیت

ندیدم شیخ چیزی بهتر از عشق نباشد هیچ چیزی برتر از عشق نه دیدم به ز عشق اینجا حقیقت که میگردد انست اسرار ظاهر

ز عشق اینجا شناسا شو چو منصور ز پنهانی تو پیدا شو چو منصور حقیقت شیخ و اصل شو درین سر درون خویش پنهان یاب جانان

ز نور عشق اینجا بود خود بین درونت بنگر و معبود خود بین نبود عشق آنجا یاب جانان همه گردان نگر در عین منبش

نبود عشق ظاهر هر چه بینی همه او بین اگر صاحب یقینی نبود عشق اینجا آفرینش تو از عالم جهان بنگر چه بینی

نبود عشق در خود سیر کن باز درون خود به بین ما را سر افراز همه در تو عیان و تو نه بینی اگر یکره بیابی دیدنقاشش

تو معبود بصورت آمدی پوست حقیقت کن نظر در کسوت دوست بعشق این دان ازانجا که کنی فاش

بعشق این سر توانی یافت اینجا — وگرنه باش در نایافت اینجا — بعشق اینجا نظر در خویشتن کن — یکی بین بود جانان بی سر و بن
همه از عشق میگویند اینجا — همه در عشق می پویند اینجا — بعشق خویش آوردت بدیدار — تو از اوئی و او از تو پدیدار
چه گویم سر عشق لایزالی — که در وصلی چو با او در وصالی — چه گویم سر عشق اینجا نگنجید — مگر نمایدت اینجا ز توفیق
کمال عشق بیشک عشق داند — بجز منصور سر او ندانند — اگر از عشق بوئی یافتی تو — درون جزو و کل بشتافتی تو
اگر در عشق واصل گردی ای شیخ — همی اندر دو عالم فردی ای شیخ — نداند سر عشق اینجای خود بین — کجا هرگز بداند مرد بد بین
هران کو شد ز سر عشق آگاه — نه بیند هیچ اینجا جز رخ شاه — اگر آگه شوی در عشق اینجا — بمانی تا ابد در جمله یکتا
اگر آگه شوی از عشق بیشک — نماید جزو و کل نزد یکی تو یک — اگر آگه شوی از دیدن شاه — تو باشی عشق و معشوق اندرین راه
اگر آگه شوی از نور عشقش — زبان یابی در اینجا بود عشقش — زبود عشق اینجا بی نشانم — بجز دیدار عشق اینجا ندانم
زبود عشق اینجا با تو بینم — جمال شاه یکتا باز بینم — زبود عشق واصل گشتم از یار — دگر از عشق او من گشته ام یار
زبود عشق اینجا ذات دیدم — عیان در جمله ذرات دیدم — زبود عشق اینجا دم زدستم — چه سود اکنون که بیرون شد ز دستم
سر رشته دمادم باز بینم — همی انجام و هم آغاز بینم — بجز دیدار عشق اینجا چه چیزست — که بیشک عشق دیدار عزیزست
حقیقت عشق اسرارست جانان — کسی کو یافت دیدارست جانان — دمی در عشق شو کز عاشقی تو — بجز جانان مبین گر صادقی تو
دمی در عشق شو تا در فنایت — نماید در یکی عین لقایت — دمی در عشق شو تا آنچه جوئی — تو خود بینی که اندر گفت و گوئی
ز سر عشق واصل گردد در یار — که پیدا گردد اسرار بسیار — تو می بین او ولیکن خود مبین تو — اگر خواهی الیقین عین الیقین تو
ز عشق اینجا ببین عین الیقینت — حقیقت اولین و آخرینت — همه عشقست و اندر تو نهانست — ز عشقت ظاهر صورت عیانست
همه عشقست در صورت پدیدار — ولیکن عشق باشد ناپدیدار — همه عشقست عشق اندر تمامست — کند هر لحظه صد شور و قیامت
همه عشقست اگر دانی در اینجا — حقیقت سر ربانی در اینجا — ز عشق آمد پدیدار آن کسی کو — همه بیند ز ذات عشق نیکو
خبر از عشق یابی آشنا شو — بنور عشق گم کرده خدا شو — کسی کز سر عشقست آمده راه — همه شاهش همی بیند همه شاه
همان بهتر که یابی بهره از عشق — که منصورست کلی زهره از عشق — تو را از عشق کل بهره نباشد — حقیقت تا دل و زهره نباشد
دلی بر زمره می باید در اینجا — که بگشاید مرا او را در اینجا — شب و روزی در اینجا گاه و بیگاه — بسر در راه عشق افتاده پویان
شب و روزی عجب در رفتنی ده — نگهی در گرو و گه در چه فتاده — شبی روزی تو در این منزل بردی — که تا یابد شعاعی جانت از وی

کجا یابی دوا اینجا تو از بیمار
که بیهوده همی گوئی تو بسیار

کجا یابی دوائی درد جانان
که در این ره نه تو مرد جانان

کجا یابی دوا چون اندرین راه
نه از سر او سوئے تو آگاه

کجا یابی دوای غافل اینجا
که تا بیشک نکردی واصل اینجا

اگر واصل شوی اینجا دوائیست
نماید دوست اندر جان لقائیست

همه درد تو درمانیست اینجا
حقیقت انکت اینجا نقد قلبست

همه درد تو از جانست اینجا
همه درد تو درمانیست اینجا

نمی بینی دمے اینجا ضرورت
وگرنه یار را عیانست اینجا

عجائب مانده چون حلقه بر در
که بگشاید ترا این حلقهٔ دُر

تو خود بگشای در اینجا ز خویش
حقیقت پرده را بردار از پیش

تو خود بگشای در تا یار بینے
درون شو تا حقیقت یار بینے

تو خود بگشای در تا اتصالست
شود پیدا و هم عین وصالست

تو خود بگشای در گر کار دانے
که وصلت حاصلست اندر معانے

تو خود بگشای در اینجا گه هستی
ازان پس تا نکردی هالک راه

تو خود بگشای در اندیدم که هستی
درون شو تا به بینے رهبر خود

تو خود بگشای در تا در نهانست
تو خود بگشا اگرچه در گشادست

تو خود بگشای در اینجا گه درخود
که بیشک بستگی آخر گشادست

چه بگشادی در خود در حقیقت
روی در اندرون دید دیدست

چو بگشای حقیقت بینی اینجا
نمود خویشتن در جمله پیدا

درون جان جانت یار خود بین
حقیقت بیشکی دلدار خود بین

ترا کی عاشقی خوانم درین راه
کزین معنی نگردی هیچ آگاه

ترا کی عاشقی خوانند مردان
که اینجا گه نیابے ذات جانان

ترا کی عاشقی خوانند بیشک
که اینجا گه به بینے جملگی یک

ترا کی عاشقی خوانم ز دیدار
که از صورت نکردی نا پدیدار

توئی اینجا حقیقت تا بدانے
همه اسرار و انوار معانے

در نمودار ے جان در اعیان فرماید

تو پیدا ست جانان اے غافل اینجا
در نمودار ے جان در اعیان فرماید

تو پیدا ست جانان اینجا اندرینجا
کشاده او ترا از خود دل اینجا

ازان مردود راه درمان نه بینی
تو پیدا ست جانان می نه بینی

بیاید هیچ من را زنهانست
ترا کی عاشقے خوانم که جان را

ترا کی عاشقے خوانم که جانست
ببازی در بر جان و جهان را

درین معنی که گفتم در تو بگشاے
بمعنی این در جان باز کن تو

همه ذرات را دمساز کن تو
اگر مردی دمی از خود بیرون آے

حقیقت گنج خود بی رنج یابے
درون گنج شو تا گنج یابے

درون گنج شو بیشک طلسمت
در افگن پردهٔ صورت ز راهت

یقین صد راز دهای این طبیعت
تو تا این اژدهای نفس مردار

درون گنج شو بیشک حقیقت
نگردانی درینجا نا پدیدار

اگرچه بر کشیدی رنج معنی
درین گنجت اگر راهست بنگر

کجا یابی خبر از گنج معنی
درون گنج شو و ز گنج برخور

حقیقت گنج بستان رایگان تو
ازین گنج بقا کان و اصلان راست

درون گنج شو چون ساکنان تو
ز هر صورت پرست بی آن راست

بخور برگرتوانی خورد ای شیخ | نه بتوان خورد این بی درد ای شیخ | برین گنج من خوردم حقیقت | که بیشک صاحب دردم حقیقت
برین گنج من خوردم دریغا | که بیشک صاحب دردم دریغا | برین گنج من خوردم دگر بار | که اینجا میکنم مر عشق تکرار
برین گنج من خوردم که یارم | ازان گنجت اینجا آشکارم | برین گنج من خوردم درین سود | که دیدستم حقیقت دید معبود
برین گنج من خوردم که اویم | درون گنج باشد گفت و گویم | برین گنج من خوردم درین راز | که گردستم در این گنج را باز
برین گنج خوردستم یقین من | که از من شد همه اسرار روشن | برین گنج من خوردم دمادم | ازانم مے زند الحق این دم
منم گنج و طلسم از هم شکسته | حقیقت از دوها از هم گسسته | منم گنج و گشاده مرد در گنج | منم بیشک حقیقت رهبر گنج
منم گنج پر از گوهر ز اسرار | ترا این گنجها آید پدیدار | اگر بے سر شوی گنج تو پیدا است | بیابی آن زمان بیشک مهمات
تو با گنجے ولیکن کی دهد دست | کرا سر کردی زین سر آنگهی هست | اگر مردی ازخود برون آے | درون جان و دل دیدار بگشاے
تو با گنجے بمانده در میان گم | ازان بی بهره اندر جهان گم | تو با گنجے و آگاهی نداری | ازان این گوهر شاهی نداری
تو گنجے و بمانده خوار اینجا | کجا گردے تو برخوردار اینجا | تو با گنجے و واصل یافته گنج | ولیکن برکشیده زحمت و رنج
تو با گنجے و گنج خود بجوئے | بهر زه بیشکے درگفت و گوئے | تو با گنجے و گنج خود ندیده | کنون انیست می بکشای دیده
بگنج خود نظر کن تا بیابے | حقیقت گنج را پیدا بیابے | تو گنج خود نظر کن هان و هان نگر | که گنجے داری اینجا پر ز گوهر
ترا گنجست پر اسرار معنی | ازان قصد دوست برخوردار معنی | ترا گنجست پیدا درین چاه | چه گویم چون نه از گنج آگاه
اگر آگاه گنجے در جهان تو | بهر جانب مباش اینجا همان تو | اگر آگاه گنجے در بر دوست | حقیقت دان که گنج اوست از دوست
ترا گنجست داده شاه بنگر | ولیکن در دل آگاه بنگر | بصد نوعت بگفتم شرح این گنج | نظر کن از سر عین الیقین گنج
کسی داند که در کل چیز بین است | که این گنج الیقین عین الیقین است | ترا تا در حقیقت اول کار | نباشد در یکے آئے پدیدار
دم عشقست کین جامی دمیدست | عیان جلگی اینم همه اوست | دم عشقست ای شیخ کزین تو | درین دم آن دمست در خود بین تو
زهی اسرار ما اسرار دان کو | حقیقت واصلے اندر جهان کو | کزین دم او خبردارست اینجا | مگر عاشق که بردارست اینجا
 | خبردارست ازان دم این دم الحق | یقین منصور میگوید انا الحق |

در اعیان جان و در اعیان آن فرماید

حقیقت شیخ واصل یار اینست | حقیقت وصل انیست ار بدانے | دم حق زد کسی اینم عیان یافت | دم خود بین که اصل یار اینست
درینجا اصل انیست ار بدانے | دم حق زد کسی اینم عیان یافت | حقیقت دید این اندر جهان یافت

دم حق زد کسی کز خود برون شد — دم من زد کسی کز خویش بگذشت — حقیقت کل شد و اینجا یکی گشت
همه شیخست اینجا سر اسرار — که می گویم درین دم از دم یار — همه از شرع میگویم درین دم — زدستم بر دم از عین الیقین دم
اگر عین الیقین اینجا نبودی — نمودی این دم پیدا نبودی — اگر عین الیقین خواهی حقیقت — دم خود را نظر کن بی طبیعت
ازین دم آنچه گم کردی بجوئی — که بیشک تو ازین دم گفت گوئی — اگر در صورت اینده دم نباشد — حقیقت بیشکی عالم نباشد
هران کو وصل میخواهد که یابد — دمادم در سوی این دم شتابد — ازین دم گر نیابی راز اینجا — کجا آئی دگر تو باز اینجا
ازین دم گر نیابی راز بیچون — بمانی و کجا آئی تو بیرون — ازین دم گر نیابی گنج اسرار — ترا هرگز کجا آید پدیدار
ازین دم عاشقان اندر فنا اند — دران عین فنا اندر بقا اند — ازین دم عاشقان ره باز دیدند — فنا گشتند چون این راز دیدند
ازین دم جوی بیشک جان جانت — گر ازین یابی حقیقت مر عیانت — عیان نیست اگر داری خبر تو — همه این دم نگر اندر نظر تو
همه زین دم درینجا زنده بنگر — چو خورشیدست دم تابنده بنگر — که صورت بیشکی نقش فناست — یعنی در عیان ذات خداست
همه ذاتست در عین صفت او — نماید نقشها از هر صفت او — همه جویان اینجان حقیقت — ولی او نیست در بند طبیعت
طبیعت زنده اینجا دو روزی — فتاده اندر و سازی و سوزی — طبیعت شیخ هم نیست در اصل — ولیکن این زمان نی یافته وصل
طبیعت تا نمیسازی درینجا — که خواهی شد فنای محض اینجا — بوقتی کین طبیعت محو شد دوست — نماند نقش بیشک نی درین پوست
شود در خاک محو لانماید — دران محو آنگهی پیدا نماید — شود این دم که می بینی تو در راز — بیابد وصل خود در محو خود باز
ولیکن مے نداند سر اسرار — بجز منصور دین نکته نگهدار — همه جانست اینجا گاه و بیگاه — یعنی جملگی در اصل یکیست
ازان سر شریعت باکمالست — که عقل از دیدن این در وبالست — بعشق این میتوان آنجا که دیدند — نه از عقل فضول و قول تقلید
بعشق این سر توانی یافت ای شیخ — مرین سر نهانی یافت ای شیخ — دل و جان تا نگردد محو الله — کجا یابد عیان قل هو الله
دل و جان تا نگردد بیشکی دوست — کجا آیند بیرون زین گرو پوست — دل و جان تا نگردند اندرینجا — حقیقت گم کجا گردند پیدا
دل اینجا شیخ آئینه ست بنگر — که دیدارش در آئینه ست بنگر — نیاساید تن اینجا تا فنایش — بیابد آنگهی عین بقایش
فنا باشد چو شد محو فنا او — شود در محو فی الله ادبقا او — حقیقت گفت ما از گنج آمد — ازان جسم اندرینجا رنج آمد
زهی گنج الهی گشته پیدا — نمی یابد کسی او را درینجا — تو برخوردار ز گنجی این زمان تو — حقیقت گوش کن شیخ جهان تو
[illegible] — [illegible] — [illegible]

بریدی دست من اینجا بزاری — بدان کردیم شیخا پایداری — حقیقت می فنا خواهم من اکنون — که تا رسته شوم از خاک و خون

حقیقت می فنا خواهم دگر بار — گر گنج ما شده اینجا گهر بار — چو گنج ما پدیدار آمد ای شیخ — دل از گنجم خبردار آمد ای شیخ

کنون ما گنج خود کلی فشانیم — که در عین الیقین گنج عیانیم — مرا مقصود از هر سر دریغا — که کردم شیخ بر تو ظاهر اینجا

حقیقت مقصد و مقصود ما بین — انا الحق بود دین معبود ما بین — که بردارست نقش ما حقیقت — خبردارست از حکم شریعت

مرا مقصود این بد در فنایش — که روشن گردد اینجا گه لقایش — لقای خویش دیده راز برگفت — حقیقت او به پیر را خبر گفت

لقای خویش دید و صورت خویش — حقیقت محو این بود از پیش تو شیخا گرچه مرد راه بینی — کجا هرگز تو کلی شاه بینی

گمر آیدم که چون من بر سر دار — برائی و شوی زین سر خبردار

در کشف اسرار حق عز و جل

همان نقشی که نمبود ست جانان — یقین میدان که آن بود ست جانان

نمود بود او بسیار پیدا ست — ولی اصلش کنون بردار پیدا ست — نباشد پخته آن کو جان نبازد — بجان و جسم اندر عشق مازد

وصال عاشقان در قیل گشتست — ازان منصور از سر بر نگشتست — چو کنز فوست او را ذات اعیان — دمادم میکند تقریر و برهان

چو با گنجست ایندم در حقیقت — طلسم بود بشکست و طبیعت — اگرچه در حقیقت بیقرارست

ولیکن شیخ یک چیزست اما — که میگویم دمادم من زگفتار — حقیقت شیخ منصور ست آنجا — تو او را دان دریغا گاه بی رنج

یعنی لیک صورت اینچه بینی — چنین آمد که مرد راز بینی — چو جانان روی در پرده نمود ست — دگر این پرده از رخ برگشود ست

گشوده این زمان پرده ز رخسار — جمال خویشتن را کرده اظهار — جمالش با جلال اینجا نمود ست — دگر این پرده از رخ برگشود ست

جمالش با جلال اینجا نمود ست — مرا و را جز دو کلی در سجود ست — بت خود اول اینجا دوست میداشت — بآخر از میانه باز برداشت

بت خود خرد کرد اینجا بزاری — که در اسلام دارد پایداری — چو دین عاشقان شد ظاهر او — که می داند دریغا گه سر او

درین ره هر که او صاحب قدم نیست — حقیقت لائق شاه و حرم نیست — ولی کز ملک معنی باخبر شد — نمود از حقیقت یک نظر شد

ولی کین جا خبر از جان جان یافت — انا الحق بی خود اندر هر زبان یافت — ولی کز عشق برخوردار آمد — که دید او حقیقت یار آمد

ولی باید که این خرقه بسوزد — دگر هر خرقه از نو بدوزد — بعقل این سر کجا داند که چونست — ازان کین سر ز عقل کل برونست

هزاران جان درین حیرت برآمد — که تا مرد اصلی زین ره برآمد — بزرگی باید اینجا گاه بردار — چو من تا از عیان گردد خبردار

تغافل غافل این معنی نداند — حقیقت اندر نیمعنی نماند — گر آنکس که واصل شد درین راه — ازین یک نکته آنگه گشت آگاه

حقیقت صورت اینجا خرقه دان — که عقل آن دوخت بهر ستر جان
زبهر جان مزین خرقه که کردست — کسی ره سوی این پرده نبردست

اگر مشیک خداوندش تو دانی — نماید مر ترا سر نهانی
بخواهد سوخت این خرقه بر آتش — حقیقت اندر اینجا یار سرکش

حقیقت شیخ اینجا خرقه خونست — که اینجا گه حقیقت پرزنونست
بخون آلوده کردم خرقه خویش — جهانی دور کردم از بر خویش

بخون آلوده کردم تا به بینی — درین عین الیقینم گر ببینی
باول شیخ این خرقه بسوزم — در آخر خرقهٔ دیگر بدوزم

بسوزم خرقهٔ دیگر ز اسرار — چو کردم اندر اینجا ناپدیدار
گمان اینجا مبر ای شیخ عالم — که ما اسرار خود دانیم دم دم

گمان گر می بری در پردهٔ راز — درینجا خرقهٔ عاشق عیانست
ولی این سر درینجا گه عیانست

چو من زین خرقه کل آیم به بیرون — بپوشم خرقهٔ زین هفت گردون
مرا این هفت گردون خرقه باشد — ازین رازم عیان گه گاه باشد

که همچون من شود در آخر کار — حقیقت خرقه بیند هفت پرگار
بدان قانع مباش ای سالک اینجا — چو کردی عاقبت مر مالک اینجا

نمودی باشد این گه می بدانی — که در یکی بمانی در نهانی
همه یکی شود آن لحظه در دید — بپوشی خرقهٔ در عین توحید

همه یکی شود اندر بر یار — تو باشی در همه اشیا پدیدار
وصال آن لحظه باشد در حقیقت — که یکسان گردد این و دید طبیعت

حقیقت بیشکی آخر چنین ست — محقق را الیقین ظاهر چنین ست
که جان و جسم اندر راه جانان — یکی خواهد بد آخر بی چه و سان

که خواهد شد درینجا جسم اینجا — عیان بوده حقیقت اسم اینجا
میامرزاد نیز دانش بعقلے — که گوید فلسفی این شیوه معنے

ز جائی دیگرست این شیوه اسرار — ندارد فلسفی با این سخن کار
حقیقت فلسفی ای شیخ عالم — نیارد زد ازین معنی دمادم

حقیقت فلسفے ای شیخ اینجا — حقیقت می نداند نیست بینا
دل او اندرین معنی نباشد — ورا دائم بجز دعوے نباشد

هران دعوی که بی معنی بود آن — کجا پیدا نماید سر جانان
حقیقت علم هر چیزے که دانم — ترا اینجا حقیقت مے شمارم

من اندر فلسفه در آخر کار — بماندم مدتے در دی گرفتار
حقیقت صورتی بر هیچ پدیدار — چو دیدم من در آخر هیچ بدان

حقیقت دین زردشتی ندارم — ازان در دین احمد پایدارم
حقیقت دین زردشتست این سر — که بی معنیست این کرده بظاهر

همه در حکمت صورت عیانست — نمی داند که چیزے می ندانست
بمعنی و بصورت سر قرآن — حقیقت غالبست اینجا تو میدان

هران چیزے که بنیادی ندارد — مخوان آنرا که آن پایه ندارد
چو قرآن رهبر آمد اندرین راه — ز قرآن گشتم اینجا شیخ آگاه

چو قرآن رهبر آمد ره نمودم — زدید خویش دیده شه نمودم
چو قرآن رهبر آمد تا بمنزل — رسانیدم شدم ای شیخ واصل

چو قرآنست گفتار اله — یقین قرآن بخوان بین دیده
مرو اندر پے لهو و هوا هے

چو قرآنست اسرار دو عالم — یقین زو می نگر سر دوام — چو قرآنست یکی ذات اینجا — تو جانان بین ز سر آیات اینجا

چو قرآنست اینجا هیچ و چون — نمود ذات خود از هفت گردون — بجز قرآن مدان شیخا تو هیچ — مدان اسرار قرآن را تو برجوز

بجز قرآن مدان تو پیشوایت — که بنماید ترا اینجا لقایت — بجز قرآن مدان ذات خدا را — بخوان تا دل برون آید ازین بند

بجز قرآن نداند هیچ منصور — که مکشوفست از و نور علی نور — نداند سر قرآن غافل اینجا — مگر اسرار دان واصل اینجا

حقیقت هست قرآن ذات الله — بخوان گر مرد راهی قل هو الله — دو عالم ذات قرآنست بیشک — در و دیدار جانانست بیشک

ز قرآن گر شوی اینجا خبردار — تر آن ذات کل آید پدیدار — ز قرآن گر شود آگاه اینجا — تو جانان بین ز هر آیات اینجا

چو قرآنست اینجا هیچ و چون — نمود ذات خود از هفت گردون — ز قرآن گر شوی آگاه تحقیق — تر ا قرآن نماید شاه توفیق

ز قرآن کرد واصل تا ابد لے — که قرآنست اسرار نهانے — ز قرآن جان و دل تابنده گردان — تن پژمرده خود زنده گردان

ز قرآن وصل جوای سالک اینجا — که تا بیشک نگردی هالک اینجا — ز قرآن وصل جوای شاه دلدار — که از قرآن بیابی عین دیدار

عیان در سر قرآنست تحقیق — همه مردان ره کردند تصدیق — عیان در سر قرآنست دریاب — خبرها میدهد ازوی خبر یاب

ز نور سر قرآن آفرینش — پر از خورشید و بر در عین بینش — ولا رطب ولا یابس کخوانی — ازینمعنی بگو شیخا چه دانے

ولا رطب ولا یابس عیانست — مر ین اسرارها با و اضافت — زهی قرآن که همتائے ندارد — حقیقت بود جز یکتا ندارد

زهی قرآن که دانی در حقیقت — نموده راز جانان در شریعت — حقیقت ذات قرآن کس ندانست — که سر او ز نامحرم نهانست

نموده ذات جانانست قرآن — ابی صورت ولی حرفست قرآن — ابی صورت ولی حرفست دیدار — در و بینید حقیقت صاحب اسرار

حقیقت شیخ قرآن ذات الله — صفات پاک او در قل هو الله — بخوان گر صاحب رازی و مستی — حقیقت راز هشیاری و مستی

اگر ره برده در ذات اینجا — هو الله دان تو در آیات اینجا — حقیقت در هو الله هو ببین باز — گرفته نفخه در انجام و آغاز

در حقائق و توحید کل فرماید

هو الله ست اینجا دید عشاق — انا الحق بعد ازان توحید عشاق

بجز هو نیست چیزی در حقیقت — که هو آمد یقین ذات شریعت — همه جان در نمود ذات آمد — عیان جمله در ذرات آمد

اگر قرآن نبودے رهبر اینجا — که بکشادے مرا در بیشک اینجا — اگر قرآن نبودے جان نبودے — حقیقت از وجهان بیشک نبودے

منور شد جهان جان ز قرآن — معائینه نگر جانان ز قرآن — منور شد دل از رنگ طبیعت — چو قرآن یافت دیدار شریعت

ز قرآن هر چه گوئی ذات آنست — که در قرآن یقین عین عیانست — عیان خواهی ز قرآن یاب اینجا — ز قرآن یاب فتح الباب اینجا

عیان جوئی ز قرآن جوی آخر — که اسرارت کند اینجای ظاهر — ولی گر بود قرآن باخبر نیست — مراورا راه ازین منزل بدر نیست

دوائی درد عشاقست قرآن — چو ذات کل یقین طاقست قرآن — حقیقت شیخ گنج ذات اینست — که قرآن بیشکی عین الیقین است

اگر از وصل من خواهی دریغا — که قرآن کرد جان و اصل دریغا — ز قرآن باخبر شو ای دل ارش — بجز قرآن دگر چیزی مبندیش

ز قرآن باخبر شو ای دل اینجا — که قرآن کرد جان و اصل اینجا — ز قرآن باخبر شو تا بیابی — که وصل خویشتن یکتا بیابی

اگر در وصل قرآن بوی بردی — چو منصور از حقیقت گوی بردی — اگر از وصل قرآنی خبردار — حقیقت خیز بین بگذر ز اشرار

چو نیک و بد همه زین شه پدیدست — ازان منصور در دی بی نجابست — همه سری که در عین کتابست — ازان منصور در دی بی حجابست

دل پاکیزه باید کین بخواند — حقیقت سر جانان باز داند — دل پرگوهر معنیست مارا — ز قرآن دیدن مولیست مارا

حقیقت شیخ با قرآن مرا راز — بود زانم درین عالم سرافراز — مراد وصلست در قرآن پدیدار — ز قرآنم شده جانان پدیدار

مراد وصلت از قرآن حقیقت — دم از قرآن زدم اندر شریعت — ز اول تا بآخر راز جانان — حقیقت راز تو گفتم ز قرآن

دمی از سر قرآن کرد آگاه — حقیقت قل هو الله است آن شاه — محمد بیشکی قرآن دریغا — نمود شرع کرد آن شاه دانا

تو اسرار محمد شیخ دیدی — اگر او یافتی در کل رسیدی — هزاران همچو منصورست بردار — بقول شرع این شاه جاندار

جهان جان مانور حضورست — که احمد بیشکی ذاتست و نورست — ره دعوت که کرد اینجا یقین او — ز قرآن کرد و آمد پیش بین او

نگفت او سر خود با هیچکس باز — ازان آمد ازین اعیان سرافراز — دگر چون او نیاید سوی دنیا — همه مقصود بد در کوی دنیا

چو مقصود آفرینش مصطفاست — یقین منصور او را رهنماست — مرا مقصود اینجا بود احمد — ازو گشتیم منصور و مؤید

حقیقت یا رسول الله بردار — ز اسرار تو ام اینجا خبردار — خبرداری ز نور آفرینش — توئی در آفرینش نور بینش

خبرداری ز درد دین حقیقت — که کردستیم بردار طریقت — مرا بردار شرع تست دیدار — دل و جانم زذاتم پیش بین شد

مرا بردار شرع تست دیدار — بجان و دل شدم ذاتت خریدار — درین بازار تو ای شاه عالم — وم تو میزنم ظاهر درین دم

تو میدانی که به از دیگران من — یقین سر ارتست اینجا روشن — مرا ای اول و آخر همه تو — حقیقت باطن ظاهر همه تو

توئی مقصود ما اینجا طفیل است — هزاران به زمین و رکوئی خیل است — همه اینجا ترا جویند و خواهند — کسانی کاندرین دار فنا اند

کرا ایشان برده ره در قربت تو — رسیده در نمود حضرت تو — ترا زیبد که شاه جمله آئی — که هم ذاتی و دیدار خدائی

ترا زیبد که اندر کوی عالم — زنی از من برانی در یقین دم — ترا زیبد که جمله یار بینی — که اینجا دیده و دیدار بینی

ترا زید که سر کل بدانی | تو خود بودی یقین خود را ندانی | ترا زید که سر کل نمودی | در معنی بصورت بر گشودی
ترا زید که شاه انبیائی | حقیقت شاه بیچون و چرائی | ترا زید که اندر در منصور | نمائی جمله ذرات ظهور
ره دیدار کردانیش مرا صل | کنی مقصود او در عشق واصل | چه گویم بر ترا زانی که گویند | که در میدان تو مانند گویند
درین میدان صفت هیچ گوئی | شدم گردان زدستم های هوئی | درین میدان تو گردان شدستم | درین اسرار تو حیران شدستم
چنان حیران حکیم شرع ای یار | که می بینم وجود خویش بردار | مرا اینجا تو صاحب راز کردی
مرا کردی درینجا صاحب راز | بتومی نازم اینجا ای سرافراز | سرافرازی من از تست ای شاه | که از دیدت توام ای شاه آگاه
چنان از تو بیخود شدم آگه بآخر | که می بینم ترا من سر بسر | چنان آگه شدم در آخر کار | که می بینم ترا من سر بسر
زهی نبوده رخ در لا والا | ترا جان در حقیقت ذات یکتا | چو میدانی چه گویم شاه سرور | همه ذرات و توهستی لقین
تو میدانی چه گویم از دل و جان | که هستم جان و دل خاک رهت جان | که وصل تست در جانم هویدا | حقیقت در یکی زانم هویدا
هویدا بود من بود تو آمد | زیان من همه سود تو آمد | زیان و سود چه بود جان عشاق | فدائی خاک پای تست اطلاق
یگانه در جهان جز تو کسی نیست | جهان نزد تو جانان جز خسی نیست | همه بهر تو پیدا کرد بیچون | در ان منزل سرای هفت گردون
غلام و چاکر تست این یگانه | یقین خورشید ازان دارد زبانه | مه از شرم رخت بگداخت اینجا | پر شهر سپر انداخت اینجا
تو از نوری و نوری در حقیقت | سپهر لاجوردی و شریعت | همه اشیا بتو گشته منور | چه تحت و فوق چه افلاک و اختر
زمین با قدر تو در عین دولت | حقیقت یافته در خویش اسرار | فلک از نور تو روشن شده ای دوست | جهان تا بنده گلشن شاه آی
اگر تو پیشوائی بر تمامست | تو خواهی بود هم شاه قیامت | همه در سایه تو در پناهست | که خواهی این گدایان آفرینش
گدائی خدمت منصور آمد | ازان در حضرت منصور آمد | بجز تو کس نماند تا بحشر | تو ئی در ذات آدم شاه و سرور
ره ذرات من بنما بخویش | حجاب جمله شان برداز پیش | چو ره دادند در عین وصالت | رسیده یافته عین کمالت
مگردان دور جان از خویش جانا | مکن محروم این درویش جانا | تو دارم در دو عالم کس ندارم | بجز تو راه پیش و پس ندارم
تو دارم زانکه بخشیدی بقایم | حقیقت در دلم کردم دوایم | تو دارم زانکه بیشک بجز ازی | ازان از هر دو عالم بی نیازی
ترا دارم که ذاتی در دل و جان | ترا می بینم ای دیدار خوبان | سلامت میکنم اینجا سلامت | که از تو یافتم عین وصالت
سلامت میکنم ای برگزیده | که مثل تو دگر عالم ندیده | سلامت میکنم ای ماه عشاق | که در جانی و جان از تست کل طاق

سلامت میکنم زیرا که جانے — درون جان تو گفتی من رانے — سلامت میکنم زیرا که شاهے — تو داری فر و بهدار اله‌ے
سلامت میکنم بخشایشی کن — مرا در جان و دل آرایشی کن — سلامت میکنم اندر سر دار — مرا این جایگه ضایع مگذار
سلامت میکنم دستم بریده — ز سرتست اینجا آرمیده — سلامت میکنم تا خود بسوزم — ز نور شمع جانم برفروزم
سلامت میکنم در خون و در گل — نباشد حکم ما ای دوست قفل — حقیقت بود منصور حقیقت — ز سر تا پای او نور حقیقت
بتو زنده است جانش بر سر دار — تو میگوئی هو الله در درونم — از آن عشاق اینجا زنده‌ونم
ترا می بینم اینجا گاه الحق — که در جان میزنے جانا انا الحق — ترا می بینم اندر جسم و در جان — که میگوید انا الحق ذات اعیان
تو ذاتی جمله عالم صفاتست — تمامت گم شده در نور ذاتست — همه نعلند و تو اندر صفت ذات
زهی منصور از تو راز دیده — ترا در دیده خود باز دیده — چه گویم وصف تو تو بیش از انے — که خود نعت و ثنای خویش جانے
چه گویم وصف تو ای سرور کل — که خود وصف خودی آسرور کل — همه هستی من از دیدن تست — دلم خود تو و دست از دیگران شست
دوای هر نزدیک تو سکے راه دیده — ز خود گفته یقین از خود شنیده — جهانت در تعجب مانده آخر — که بیچون آمدے در روے تو ظاهر
زمین از عزت تو نور دارد — که از تو این زمان دستور دارد — زنور شرع اندر کل آفاق — شدم ای جان دل من در جهان طاق
ره شرعت بسپردم تحقیق — که تا آخر تو بخشیدیم توفیق — ره شرع تو بسپردم در اینجا — مرا در شرع خود کردی تو یکتا
ره شرع تو بسپردم یقین من — ازانم کردی اینجا پیش بین من — ره شرع تو بسپردم درین راز — ازانم کرده اینجا درم باز
ره شرع تو هر کو کرد جان شد — چو جان در جملگی صورت عیان شد — ره تو کرده ام تا درگه تو — منم امروز جانا در ره تو
تو معشوقی و اکنون من چو جویم — تو معشوقی و من مسکینم ای دوست — ازان دارم چنین تمکینم ای دوست
حبیب خالق بیچون توئی شاه — که از حال منی اینجای آگاه — چو تو اینجا یکه کل حاضرے بار — حقیقت در دو دیده ناظری باز
طفیل تست جسم و جان منصور — توئی پیدائی و پنهان منصور — طفیل تست این دنیا سراسر — قیامت با یکے انگشت برابر
هر ان رازے که اینجا گه نمودے — تو بنمودی درینجا در کشودے — ز قرآنت چنان حیران و مستم — خلیل آسا بت صورت شکستم
ز قرآنت چنانم من خبردار — که میگویم هو الله سر اسرار — مرا تا جان بود جان میفشانم — ز پیدائیت جان را من فشانم
توئی دلدار و در دل راز گوئے — توئی نطقم که هر دم باز گوئے — حدیث عشق تو اندر سر دارم — ایا شیخ کبیرت صاحب اسرار
جنیدت چاکر و شبلی غلامت — حقیقت در ره تو تا مدامت — توقع یار رسول الله دارم — که ایشانند اینجا گاه یارم

نظر در حال ایشان کن بتحقیق — حقیقت از تو اینجا هر چه هستند — ز شوق نام تو امروز مستند

سران کو کرد ما را این چنین خوار — مرا و را از لقا بخشی کمالش — نمود خویش بنمائی زوالش

توئی فی الجمله ناظر باکه گویم — بجز وصل تو اینجا گر چه جویم — ملک با آدمی در جنب خیل است

نیارم مدح تو اینجا بگفت — که مدح تو حقیقت بادشه گفت — دصالم بخش چون من بر سر دار — حقیقت هستم از وصلت خبردار

وصالم بخش چون اندر نمودت — فنا خواهم شد اندر بود بودت — وصالم بخش با اندر وصالت — نباشم هیچ جز اندر خیالت

جمالت گر چه ظاهر می نبینم — ولیکن کل ناعین الیقینم — فنا خواهم شد اندر ذره تو — یقین از جانم اینجا آگهی تو

حقیقت بهترین دهر بینے — حقیقت رحمة للعالمینی — توئی جان و همه همچون طلسمت — بهر کسوت نموده عین اسمت

حقیقت در یقین دائم خدائیت — که مے بینم بهر چیزے لقائیت — لقائیت در همه ظاهر نمودست — مرا دیدار تو آخر نمودست

بشرعت مدح گفتم در حقائق — اگر چه مے نیابد اینت لائق

در ذات و صفات و عین الیقین فرماید

کجای تو که در بود و وجودے — تمامت را در اینجا بود بودے

حقیقت من رانی گفتهٔ تو — مرا این جوهر کل سفتهٔ تو — تو جانی از همه اینجا مبرا — حقیقت در نهان جمله پیدا

خدائی در حقیقت تا بدانند — همه اهل شریعت تا بدانند — تو در جان من اینجا که خدائے — حقیقت مر خدائے مینمائے

تو در جان من اینجا که خدائے — حقیقت جان خدائے می نمائے — توئی اینجا انا الحق گوی جانا — نمودستی بمن راز نهان را

توئی احمد ولیکن کس نداند — بجز منصور اینجا کس نداند — توئی احمد در دیدار منصور — که او را کرده در خویش مشهور

توئی احمد ای ذات همه تو — حقیقت عین ذرات همه تو — توئی احمد ذات تست در جان — انا الحق میزنے در جان جانان

نخواهم گفت پیش ازاین چه گویم — توئی با من کنون دیگر چه جویم — حقیقت شیخ احمد مے نگر نور — کنون اندر درون جان منصور

حقیقت مدح گو تا زنده گردی — چو خورشید یقین تابنده گردی — چنینش مدح گو تا رهبری تو — که در دیدار کل پیغامبرے تو

چنانش مدح کردی در دو عالم — که تا بنمایمت دیدار مردم — چنینش مدح گو تا رخ نماید — ترا مانند من پاسخ نماید

چنینش مدح گو تا شاه عشاق — ترا اینجا کند دل خواه عشاق — چنینش مدح گو گر سالکے تو — که بنماید ترا صد ها لکے تو

چنینش مدح گو چون من دهین وار — که گرداند ترا از خود خبردار — چنینش مدح گو تا با تو اینجا — ترا در جان در اینجا گاه پیدا

ابا تست این زمان اے شیخ احمد — ترا نبود منصور و مرید — ابا تست این زمان در کوی عالم — رسانیده ترا در سوے عالم

اباتست این زمان گر تو بهبینی — درا مانند من صاحب یقینی
بجز روشن مبین در عالم خاک — که تا باشی تو در هر دو جهان پاک
بجز روشن مبین اینجا تو در جان — که دیدارت کند اینجای عیان
بجز روشن مبین اینجا ز ذرات — که گرداند ترا در جلگی ذات
بجز روشن مبین گر کار دانی — تو می باید که او را یار دانی
تو او را باز بین اینجا حقیقت — مرو بیرون تو از سر شریعت
زدیدش برخورا اینجا همچو مردان — رخ از آثار شرع او مگردان
ازان من پیش بین و اصل ایمانم — که جز او در دو عالم حق نمی دانم
مرا با شرع او اینجاست اسرار — شرع او مرا کرد ست بردار
مرا با شرع او بسیار راست — که شرع او مرا کل کار ساز ست
حقیقت چون تو یاری بس بجویم — تو در جان منی بس باز گویم
یقین بشناس احمد راز تقوی — که احمد آمده دیدار موسی
بجز او نیست اندر هر دو عالم — که دم دم می دمد از جان دل دم
تو هر سری که میگوئی از و گوی — درون جز دوکل دیدار او جوی
هران سالک که خاکش گشت بر هم — با خر از نمودی آگهش شد
در او زن اگر مردره ہے تو — اگر از دیدش اینجا آگهی تو
چو منصور ست دیدار محمد — ز عشقش رفته بر دار محمد
بجز احمد در کس را مزن باز — ز احمد کرد اینجا گه سر افراز
از و آگاه شو گر یار خواهے — درا می بین اگر دیدار خواهے
دو عالم پر ز نور او ست امروز — مرا در جان و دل او ست امروز
درون دل نموده عین دیدار — مرا آورده اینجا گه بگفتار

اباتست این زمان گر یار خواهے — نظر کن روشن ار دلدار خواهے
بجز روشن مبین اینجا تو در تن — که گرداند ترا چون ماه روشن
بجز روشن مبین اینجای زرید — که نماید عنایت سر توحید
بجز روشن مبین تا در عنایت — نماید بیشکی جان و جهانت
تو او را باز دان چون یار کل او ست — حقیقت در همه دیدار کل او ست
ترا یکسان کند در وصل اینجا — نماید دید خود در اصل اینجا
زدیدش هر که در اینجا یقین شد — چو منصور اندرینجا پیش بین شد
ازان من در یقین دیدار دارم — که او چون مونس و غمخوار دارم
مرا با شرع او جان در سیانست — اباد یدش چه جای دید جانست
حقیقت شیخ من بسیار گفتم — تو یاری من همه با یار گفتم
یقین بشناس احمد در شریعت — که آخر باز دانی از حقیقت
بجز او نیست اینجا تا بدانے — درا می زید این صاحب یقینے
وصال او خدا می دان تو ای شیخ — که جز حق نیست اندر جسم و جان شیخ
هران سالک که اینجا او عیان دید — از و دیدار ذات جان جان دید
هران سالک که بیند جمله احمد — شود در عشق منصور و مؤید
محمد حق شناسے سالک اینجا — که تا بینے مرا در اهلاک اینجا
تو گر شیخا دم بسیار گوئے — درین منزل تو دیدیار جوئے
سر افرازت کند گر در ره او — چو من باشی حقیقت آگه او
همه دیدار پاک مصطفا ست — ازان عالم پر از نور و ضیا ست
درون دل چو خورشید منیرست — مرا در پایدارے دستگیرست
دیم گفتار در عین زیانست — دیم اسرار در شرح و بیانست

زنم بیخود درین جاگه انا الحق — از دگفتم بر تو سر مطلق — حقیقت مصطفی دانم خدا را — درون خویش بیچون وچرا را

دلم در وا صلی بهره ازو یافت — زدیدش هر چه دید اینجا نگو یافت — دلم در وا صلی او نهان شد — درو گم گشت و آنجا جان جان شد

دلم در وا صلی یکتای اولیست — ازان در جرد وکلی جای اوست — همه جا هست اینجا حاضر ماه — ز سر جلگی او هست آگاه

درون جملهٔ اشیا نگر تو — حقیقت نور او دان سر بسر تو — سراسر نور او دار د جهان بین — درون جان و دل بکشا جهان بین

بچشم دل ببین چشم جهان بین — درون جان دل بکشا جهان بین — بچشم دل ببین فی چشم صورت — که نور او ست جان اند حضورت

بچشم دل ببین دیدار اینجا — حقیقت جلگی اسرار اینجا — بچشم دل نظر کن ذات پاکش — عیان گشته درین هر ار خاکش

بچشم دل به بین و کن نظر باز — که نبود ه ترا انجام و آغاز — خبر کردت ندانستی تو او را — ازان افتا د ه در گفت و گو را

تمامت وا صلان در وصل اینجا — محمد یافتند ش اصل اینجا — وصال مصطفی اینجا بد یدند — ازان پنهانیش پیدا بد یدند

وصال احمد ایشان را خبر کرد — شدند اندر ره شرعش همه فرد — اگر مردر هی با در د او باش — درینجا از دل و جان مرد او باش

اگر با در د آئی د و ا ئے — درا نجا دم زنی اندر خدا ئے — ترا تا در د او نبود حقیقت — نبینی در ره شرعیت

کجا این سر میسر گردد ای یار — کا نا الحق گوی از عین الیقین یار — ترا آن لحظه آن اید میسر — که آئی از نمود خویش بر در

فنائے در بقائی باز بینے — یقین انجام با آغاز بینے — ازا ول پاکی راهست سوی — زبعد دید تقوی عین مولی

درین ره پاکبا ران پاکبا زند — بر و جان بر ا درین ره پاکبا زند — درین ره پاکبا زان گوی بر زند — که از بود و جود خود بمر دند

درین ره پاکبازان راه دیدند — حقیقت خویشتن بر دار دیدند — درین ره پاکبازان محرما نند — که جز جانان ز عالم می ندانند

درین ره پاکبازان ذات گشتند — بری از جملهٔ ذرات گشتند — درین ره پاکبازان دید دیدند — که در پاکی سوے منزل رسیدند

درین ره پاکبازے گرد منصور — چنین کاری نه بازی گرد منصور — درین ره پاکبازی کرد جان داد — زجانان را د تا در دار جان داد

درین ره پاکبازی زاد راهست — پس آنگه در میان دید ار شاهست — درین ره پاکبازی کن که رستی — درون پرد ه با جانان نشستی

درین ره پاکبازی کن که دا تے — گمان کم کن که در عین حیا تے — چو کردی پاکبا ز در بر شاه — کنند ز اسرار کل آنجات آگاه

براه پاکبازان زن قدم تو — که ناگه خود به بینے در حرم تو — براه پاکبازان رو که توفیق — ترا باشد وزان بینی تو توفیق

اگر تو پاکبا نه آئے درین راه — چو ما بشیک رسی نزد یک آن شاه — اگر در پاکبا ز سر ببا زے — مثال ما نبیا سر بر فرا زے

ازان در پاکبازی سر فرا زم — که از کون و مکان من بی نیا زم — دم پاکان زدم در آشنائی — درینجا یافتم دید خدائے

دم پاکان زدم تا کل شدم من — حقیقت در حقیقت کل بدم من — از انم کل که اندر پاکبازیست — برفتم بر سر عشق مجازی
مراد عشق کل شرح دیانست — بهر لحظه هزاران داستانست — مراد عشق بازی پاکبازیست — ازان ذانم حقیقت بی نیازیست
چو ساقی ازل با ماست امروز — درین جام دم پیداست امروز — چو ساقی ازل دادست این جام — ازین مستی همی بینم سرانجام

در بیخودی مستی و کشف ذات فرماید

چو ساقی ازل جامی مرا داد — نشانش در نشان بی نشانست — چو ساقی دم بدم در جان نمودار — دم از بود خود این جام بگشاد
چو ساقی ازل عین عیانست — دمادم میدهد نقل ز ساغر — ازان ساغر که دل طاقت ندارد — کند کردم بسر عشق دیدار
مرا ساقی درون جانست بنگر — در بنجا گاه آورد دست در چرخ — فلک بوئی ازان می یافت اینجا — بجز منصور این طاقت ندارد
چه جامی آن کزین نه کاسه چرخ — تو این نه خرقهٔ ارزق نبوشی — بساقی بخش اندر آخر کار — بسر پیوسته گردیدست اینجا
ازان می کردمی شیخا بنوشی — ز عشقش جان و دل بیهوش کن شیخ — مئی دردش کش منصور آن کشیدست — چو کردی ازرخ ساقی خبردار
مئی عشق اندر بنجا نوش کن شیخ — مئی دردش کش که آنجا که علاست — مئی دردش که تا جانان به بینی — جمال یار در آن می پدیدست
مئی دردش که آنجا که علاست — ازان منصور در عین وصالست — مئی دردش که تا جانان به بینی — نگار خویشتن آسان به بینی
مئی دردش که جانت زنده گردد — بساط هستی اینجا در نوردد — می دردش که در مستی در آئی — دران مستی زنی دم از خدائی
مئی دردش که بینی عین دیدار — حقیقت جسم آمد نا پدیدار — ازان می خورکه من خوردستم ای شیخ — بسوی یار ره بردستم ای شیخ
ازان می خور که بودت بود گردد — سراپایت بکل معبود گردد — ازان می خور که گردی در زمان ذات — انالحق میزنی بر جمله ذرات
دران می زن انالحق همچو من تو — عیان خویش را در تن بتن تو — دران می زن انالحق بر در یار — که کل بینی عیانت لیس فی الدار
دران می زن انالحق همچو حلاج — تو بر فرق سپهر آئی بران تاج — ازان می خورده ام شیخ کزین من — حقیقت دوست دیدستم یقین من
ازان می خورده ام از دست جانان — ازانم اینچنین من مست جانان — ازان می خورده ام در غرقه در نار — که دیدستم رخ دلدار خود باز
ازان مے خورده ام بنجویشتن من — که خورشیدستم اندر ذات روشن

هم درین معنی بنوع دیگر فرماید

چنان مستم کنون در رسم ساقی — بجز ساقی درین ره بر ندانم — چنان مستم که ساقی پیش بینم — که در مستی بخوانم ماند باقی
چنان مستم که پای از سر ندانم — که می بینم همه عین بقا من — ز مستی هستیم آمد پدیدار — ولیکن دید ساقی خویش بینم
چنان مستم درین جان فنا من — انالحق میزند عین العیانم — حقیقت شیخ ازین می باز خورتو — شتابم تا قدم اینجا بگه یار
ز مستی در همه کون و مکانم — گذر کن بعد ازین از ماه و خورتو

حقیقت شیخ ازین یک جرعه نوش — بجز او جملگی گردد فراموشش — حقیقت شیخ ازین جرعه خبردار — که در مستی به بینی روی دلدار

منم مست و شده از دست اینجا — ازانم جام بشکست است اینجا — بده جامی دگر ساقی به ازاین — نه جامی تلخ جامی خوب شیرین

اگر من جام بشکستم تو جامی — دگر ره تا بیابم زود نامی — اگر من جام بشکستم در اینجا — تو جامی ده در اینجا گر مصفا

اگر من جام بشکستم حقیقت — درون جام دیدم دید دیدت — درون جام بینم تا مرا من — کشیدم از تو پرچور و جفا من

درون جام مے بینم رخ تو — همے بینم زجام فرخ تو — تو ئی جانا تو ئی گوے مارا — که گردان کرده چون گوے مارا

تو ئی جانا درون جان نهانی — انا الحق میزنے باقی تو دانے — زمستی شیخ مارا دار معذور — که طاقت طاق شد در جان منصور

زمستی شیخ هستی یافتستم — یقین جانان زمستی یافتستم — زمستی شیخ من عین عیانم — ازان اندر نشان بی نشانم

زمستی در صفاتم بیشکی ذات — زدا تم مست کرده جمله ذرات — همه ذرات من از روی جانان — بماند ستند مست روی جانان

همه ذرات من اینجا عیانند — ازین مستی حقیقت جان جانند — همه ذرات من در تست اعیان — نخواهد ماند یا دوست پنهان

ازان جرعه که ساقی داد بشکست — حقیقت نیست شد دیگر شده هست — دمادم جام خواهم خورد اینجا — که ازمستی بمانده فرد اینجا

دمادم جام خواهم من ازین خورد — که خواهم بود دائم در جهان فرد — دمادم جام خواهم خورد معنی — کزین جایم بکل دیدار مولی

دمادم نوش خواهم کرد این جام — که می بینم در و آغاز و انجام — نظر کن تا من و جام آخر بینی — که به آمد زجام اول نیستم

زساقی مر مرا جامست بر جام — زساقی مر مرا کامست در کام — پو کام دل زساقی یافتستم — در اینجا خویش با تے یافتستم

بخواهد ماند آخر تا ابد من — حقیقت فارغ از هر نیک و بد من — نخواهم ماند اینجا گاه باقے — ولیکن می نخواهد رخت ساقی

درین حیرت که منصور است مست — نگاهی میکند اندر سر دست — بدست یار دست خویش بیند — حقیقت جام مے در پیش بیند

جهان در پاکی او هست آمد — که دست یار اش اندر دست آمد — چو من از روی جانان زار و مستم — بت خود در بر جانان شکستم

بت من لاجرم بشکست و جان شد — حقیقت بت پرست اینجا عیان شد — بت ما لاجرم بشکست دلدار — پس انگه بت پرست آمد پدیدار

چنان مستم که بت بشکست بینم — حقیقت خویش را پیوست بینم — سنم شیخا حقیقت بت شکسته — زرنگ و نام دنیا باز رسته

درین مستی منم هشیار معنی — قلندر وار اندر دار دنیا — قلندر در جهان منصور آمد — که از جان و جهان او دور آمد

چو رخت افگنده ام این بحر و بر در — قلندر وار در بازار معنی — انا الحق گفته ام چون دار معنی

قلندر وارا اینجا پاکبازم — میان پاکبازان در نیازم — گذشتم من ز تقلید خرافات

میان پاکبازان رند و مستم — گر و کردم حقیقت هر چه هستم — خرابات فنا دان و در و رو — زمن این نکته‌ای مگذر بشنو

اگر خواهی شدن سوی خرابات — نمی گنجد در اینجا عین طامات — اگر خواهی شدن جان بر کف دست — نه دلدار چون گردی تو سرمست

بجانی جرعهٔ اینجا بجز تو — اگر می شایدت کلی بخور تو — بصد جان جرعهٔ اینجا فروشند — همه تقلید اینجا چون بپوشند

دران خمخانه کان منصور دیدست — که غمهارا سراسر نور دیدست — اگر راهت دهند آنجا حقیقت — نگنجد اندران جا گر کلیمیت

دران خمخانه چون رفتی فنا شو — ز بود خویش اگه آشنا شو — چو ساقی اندران خم خانه بینی — تو عقل و دین و دل دیوانه بینی

بجز از دست ساقی می مخور باز — که گرداند ترا ساقی سرافراز — زدست ساقی ار جامی نبوشی — زمانی تن زن آنجا در خموشی

خموشی کن سر و بیرون ز خود تو — وگرنه می بریزی خون خود تو — دران خم خانه رنگرسانگان را — کرایشان گشته از مستی می طاق

دران خم خانه بنگر وصل ما را — فدا کردی یکی جسم و جان را — یقین منصور آنجا داصل یار — چو منصور است ساقی بس که باشد

بجز او اندرین جا گه چه باشد — که بیشک آن خورد دیوانهٔ عشق

می دارد دران خم خانهٔ عشق — اگر تو خود گدا یا شاه و میرے — می دارد که جان بخش حیاتست — دران می بیشکی دیدار ذاتست

می کان هر که خورد از خود برون شد — اگر عاقل بود عین جنون شد — می کان هر که خورد از زید معنی — برون تاز و بجان در دیدمعنی

می کان هر که خورد از عین بیدار — شود واز هر دو عالم نا پدیدار — می کان هر دو خورد از لا عیان شد — ولی در صورت اینجا گه عیان شد

می کان هر که خورد از گفت گو است — بماند تا ابد اینجا یگه مست — می کان هر که خورد از خود فنا شد — پس انگه در خدا دیدخدا شد

می کان هر که خورد اینجا الحق — زند با حضرت من او انا الحق — حقیقت هر که را این آرزو است — درین معنی چه جای گفت و گو است

درینجا گفت و گو گر بیشکی باز — درون شو تا به بینی ای سرافراز

در سلوک و وصول فرماید

چنین می دان اگر صاحب یقینی — که خود اینجای روی خویشتن بینی

اگر داری سر آن کاندر ینجا — که بازی هم تن و هم جان در ینجا — که بی ساقی در ینجا کرنشاد است

چو رفتی خسرقه صورت گرو کن — یقین جان کهن اینجا گرو کن — بگرداند ترا با نور حقیقت

گرو کن خرقه و تسبیح اینجا — که پیش آرد ترا جام مصفا — مرو زنهار اینجا گاه و ازدست

بیک جامت کند از خویشتن دور — شود سر تا قدم نور علی نور — بر و آنگاه بینی و بسر دار

بیک جامت کند از خویشتن گم — تو باشی جوهری در عین قلزم — صفات خویشتن بینی عین ذات

بیک جامت کند عین خرابی — تو جانان بینی و خود را نیابی — بیک جامت کند عین حقیقت — شوی از جان جان شید حقیقت

بیک جام دگر خود را گرو کن — نگه کن جام آخر بی سر و بن — رخ معشوق در هر جا عیان بین — نشان در جام و او را بی نشان بین

رخ معشوقه اندر جام هر جا — ز اول تا آخر تا انجام هر جا — زمانی صبر کن در عین مستی — کمین زنهار یکدم خود پرستی

زمانی صبر کن تا صاف گردی — نمود عین نون و کاف گردی — زمانی صبر کن تو پای می دار — که آن چیزت نماید عین دیدار

زمانی صبر کن میگویمت من — که مر جام مے بینی تو روشن — چو روشن بینی آنجا گاه یک جام — ز شوق دوست آنزار یزد رکام

بنا کامی بنوشش و کام بر گیر — بقدر آرمی توانی جام بر گیر — حقیقت هر کسی بر قدر خود یافت — تواند دید اینجا گاه این راز

چو خوردی از مے آخر در آخر — جمال یار خود بینی بظاهر — چو خوردی یار بینی در درون — دران مستی بود او را هنمونت

چو خوردی یار بینی در تن و دل — ازانت او کند در جان و در اصل

چو خوردی از عیانش وصل بینی — تو خود را او تمامت اصل بینی — چو خوردی یار کردی در همه ذرات — یکی بینی عیانی جمله ذرات

چو خوردی باز بینی خویشتن تو — ولیکن می نه بینی جان و تن تو — چو خوردی صبر کن اندر بر یار — که تا یابی تو خود را در بر یار

حقیقت بیخودی این سر نماید — ترا این سر کل ظاهر نماید — حقیقت بیخودی تو حضورست — وگرنه در خودی عین نفورست

حقیقت بیخودی دان سر اسرار — وگرنه در خودی مانی گرفتار — کمال بیخودی وصلست بیرنگ — مرین معنی ما اصلست بیرنگ

کمال بیخودی اکسیر ذاتست — درین معنی چو سالک را نجاتست — اگر بیخود شوی این سر بدانی — ز پنهانی خود ظاهر بمانی

اگر بیخود شوی زین می که گفتم — نمایم بیشکے را ز نهفتم — اگر بیخود شوی با او بمانی — بجز او در همه عالم بدانی

اگر بیخود شوی او خود بماند — بجز او اصل درین معنی نداند — که اندر بیخودی درمان عشقست — کسی داند که در فرمان عشقست

چو در فرمان عشق آئی فنا کرد — ولی باید که باشی صاحب درد — چو در فرمان عشق آئی بمعنی — تو باشی آنگهش دیدار مولی

چو در فرمان عشق آئی ببین خود — بجز عین الیقین اندر یقین خود — چو در فرمان عشق آئی پرستی — همه معشوق خود بینی درستی

چو در فرمان عشق آئی حقیقت — شود باقی ترا عین طبیعت — تو ئی معشوق و عاشق در میانه — یکی باشند صورت در میانه

یکی باشند هر سه اندرین راه — نباشد هیچ چیزے جز رخ شاه — یکی باشید سه دیدار کرده — به بینی خویشتن بردار کرده

چه دانی شیخ کین معنی چگونست — که از عقل این معانی کل برونست — نیارد عقل بی بردن درین راز — کجا این سر و را گردد بظاهر

نیارد عقل پی بردن درین راز — وگرنه برده کی آید دگر باز — چو گردد محو عشق آید پدیدار — حقیقت عشق را گردد خریدار

فنا باقیست گر تو راه بینی | فنا بنگر که بیشک راه بینی | فنا باقیست مردان جمله دانند | که جز عین بقا آثار اند انند
فنا باقیست گر گردی فنا تو | خدا گردی و گردی در بقا تو | فنا باقیست کلی در بقایش | بقا بیند آنکه در بقایش
در اینجا باش در عین فنایت | خدا را می نگر عین بقایت | زناگه عین مستی شور آرد | ترا در عین مستی زور آرد
دران شور ار شوی بیدار باری | چنین بین گر حقیقت مرد کاری | دران شور ار شوی آگاه معنی | تو باشی در حقیقت شاه معنی
دران شور ار شوی از خود برون تو | یکی بینی حقیقت کان و نون تو | دران شور ار شوی آگاه در دین | یقین کردی تو اندر عین تحسین
دران شورت یکی آید پدیدار | هدایت پیشکی آید بدیدار | دران شورت دران یکی نماید | ترا از بود خود اندر ربابد
همه مردان چو در اینجا رسیدند | بجز حق هیچ اندر خود ندیدند | همه مردان در اینجا گشته گل | فغان کردند زگل همچو بلبل
همه مردان در اینجا رو دم لا | حقیقت محو گشته بردم لا | حقیقت شیخ در این مستی عشق | یکی بود ست او را مستی عشق
یقین خوانند آنرا ساکنان ذات | که اعیانست اندر نور ذرات | که بیند آنکه او با شد حقیقت | عیان هم ذات بشنو از شریعت
اگر تو دم زنی اینجا گه تو | بریزد خون شهت اینجا گه تو | دران مستی حقیقت در نظر هست | کسی کورا درین معنی خبر هست
از آن اویش لطفست آخر | دگر قهرست اگر بینی تو ظاهر | ولیکن در شریعت این دو خوانند | ولیکن ساکنان جز یک ندانند
حقیقت لطف و قهرش در یکی دان | تو لطف قهر ذاتش پیشکی دان | چو لطف و قهر او یکسانست با هم | چرا باید ترا خوردن درین غم
ز لطف و قهر جانان شاد می باش | چو منصور از جهان آزاد می باش | ز لطف و قهر جانان در یکی شو | مکن سستی و آخر پیش بین شو
شراب قهر خواهی خورد ناچار | چنین خواهد بدن در آخر کار | سرانجام همه عالم چنین ست | کسی داند که در عین الیقین ست
سرانجامت چنین خواهد بدن شیخ | در آخر کل یقین خواهد بدن شیخ | چنین خواهد بدن در آخر کار | ولی در مرگ با شد عین دیدار
کسانی کاندرین دار فنا نیند | بصورت نقش زهدی می نمایند | ازین معنی کجا آگاه گردد | ولیکن گرد دیده شاه گردد
بمیر از خویش تا باقی بمانی | نظر در منظر ساقی بمانی | بر بین از خویش اگر تو مرد راهی | که اندر مرگ یابی هر چه خواهی
بمیر از خویش تا یابی بقایت | که در مردن بیابی کل لقایت | بمیر از خویش و نقش از عشق بردار | طمع از دید نقش خویش بردار
بمیر از خویش تا زنده بمانی | یقین یابی لقای جاودانی | بمیر ای شیخ پیش از مردن خویش | حجاب صورت ابردار از پیش
بمیر از خویش و بنگر جان جانت | که جان جان کند کلی عیانت | بمیر از خویش و ذات شو تو | عیان جمله ذرات شو تو
بمیر از خویش تا حق بین بمانی | حیات اینجاست در عین الیقینان | چو می خواهی بمیر از خویش اینجا | که بینی جملگی در خویش اینجا

لسانی کاین می دلدار خورد
بسی خوردند این مے از کف دوست
بسی خوردند و در عین حیات اند
بسی خوردند و آگاهند از شاه
بسی خوردند ازین می شیخ عالم
همه زین جام می با بهره هستند
یکی گردد درین بازار معنی
بصد جان من خریدم جان جانان
زجام آن دم من مست سافی
چو کردم نوش پیرون یافتم خود
چو کردم نوش آن جام همایون
نمود خویش دیدم جمله اشیا
ابا دلدار آنجا راز گفتم
نیارم وصف کردن این بگیتا
چو شیخ اینجا مرا این وصل آمد
نظر کردم جانان بود منصور
نبود و بود گشتم درمیان جان
ازاول بود هستی آخر کار
ز عقلم بود اندر سر جانان

دو جوهر دان تو عقل و عشق در خود

مران مستی برد دلدار مردند
برون رفتند کل از کسوت دوست
نیارم گفت اگر وی در حیات اند
حقیقت شاه می خواهند از شاه
ولی چون من که زد اینجا یگه دم
کسانی مست و دیگر نیم مستند
انا الحق گوید او بردار معنی
ازان دیدم حقیقت جام جانان
مرا داد و درانم کرد باقی
شدم فارغ یقین از نیک و زبد
حقیقت یافتم عالم دگرگون
حقیقت آدم و در جمله پیدا
ز هر ذره همی ایما و بانگم
ولیکن تو ز هر معنی خبردار
نمودم در یکے در اصل آمد
ولی پیدا و پنهان بود منصور
نظر کردم که کون و مکان من
انا الحق گفت جانانم یکبار
انا الحق گفت و نبودم بدینسان

اگر از خویش بودی در سر اینجا

در گوهر عقل و عشق گوید ❊ ❊

کسی کین می خورد از خود بمیرد
بسی خوردند و حیرانند اینجا
بسی خوردند و رفتند از میانه
بسی خوردند و در عین وصال اند
بسی خوردند تا دیدند رویم
کسی باید که این می را نوشد
یکی باید که چون من در میان او
بصد جان من خریدستم یکجام
مرا جامے ازان خمخانه آورد
چو کردم نوش جامی بود پرنوش
بآخر چون مکان کون گشتم
همه خود دیدم و ذات خداوند
نیارم وصف کردن کین درانست
و مادم سر معنی آشکارست
نظر کردم بجانان بود جانم
ز پیدائی چنان یکتا نمودم
یکی دیدم وجود خویشتن من
رهم نبود تا شیدا بمانم
بعقل این راز نیخاکس نیابد
کجا با کبر و دعوے من بدینجا

ولیکن عقل هیچ اینجا

حقیقت دان که هرگز می نمیرد
بجز جانان نمی داند اینجا
رسیده در حیات جاودانه
ز زخم تیغ تیزش اینجا ننالند
یقین امروز اندر گفت و گویم
که همچون من بجان و دل بکوشد
وهاندر عین مستی جان عیان او
که تا جامم شکست اندر سر انجام
حقیقت نوش کردم از سر درد
بجز ساقی جهان کردم فراموش
حقیقت صد هزاران لون گشتم
مرا با ذات بود اینجاے پیوند
که انیمعنی نه از عین مجاوست
ز معنی راز پنهان آشکارست
تنم بد آشکارا و نهانم
که چشم عقل و دل شیدا نمودم
ازان کردم سجود خویشتن من
من اندر عقل ناپیدا بماندم
مگر آن کو خود آید عشق پیدا

ولیکن عقل هیچ اینجا

ازین هر دو اگر آگاه گردی — یقین دانم که تو در راه مردی — دو جوهر دان و مزین هر دو بشناس — پس آنگه تو زنیک و بد بهر اس

دو جوهر دان تو اندر کام هیجون — که نبود مدرخ در کاف و در نون — حقیقت عقل ترسانست در خویش — در اینجا پرده ها آورده در پیش

چنان ترسانست اینجا عقل بیدل — نیاساید دمی از قال و از قیل — جهان ترسان بود از بود خود او — ندیده در عیان معبود خود او

شب اندر روز است اندر خود مانده — دمادم میشود از عشق رانده — نیارد راه بیرون در سوی شاه — نباشد هیچ عشق از یار آگاه

ندارد آگهی از ذات هیچون — که او از خویش اینجا دست بیرون — اگرچه صد هزاران راز داند — نمود خود کجا او باز داند

بمانده قید در عقلست اینجا — همیشه مانده در نقلست اینجا — چنان در نقل تقلیدست مانده — بسی ره کرده اندر ره بمانده

درین دار فنا خوش هست ناخوش — دمادم میشود در عشق سرکش — دمادم معرفت میگوید از یار — که خود را در میان آرد پدیدار

در پای او یقین در جه بمانده — بسی ره کرده اندر ره بمانده — اگرچه اول خلق آفریدست — ولیکن ذات جانانش ندیدست

ز وصلش گاه گاهی بهره بخشد — دمادم مر ورا هم زهره بخشد — که در عرفان چنان دم میزند او — همی خواهد که عشقش بیکند او

سخن از وید آرد در میانه — دمادم آورد در کل بهانه — نیارد کرد شرحی کان عیانست — اگرچه دائما اندر بیانست

ولیکن او ز قرآن دارد اخبار — بسی گوید حقیقت سر اسرار — چو از قرآن حقیقت راز گوید — ز سر دوست اینجا باز گوید

بقدر فهم در قرآن نظارد — کند آغاز و اندیشه چاره — بکنه ذات قرآن کی رساند — ولیکن آیت آیت بنگرد او

طلبگارست هیجو حقیقت — بمانده باز عقل اندر شریعت — اگر یکبار یابد شرح در آخر کار — ورا از عشق راز آید پدیدار

ز قرآن گر ببرده عقل در کل — برون آید یقین از پنج و دو پل — ز قرآن گر ببرده سوی جانان — یکی بیند همه در کوی جانان

ز قرآن گر ببرده در عیانش — یکی باشد همه شرح و بیانش — ز قرآن گر ببرده سوی آن دوست — برون آید ز معنی های دوست در پوست

ز قرآن گر ببرده در خدائی — با عشقش بود کل آشنائی — ز شرح عقل گفتستیم بسیار — مرا مقصود باشد دیدن یار

ز شرح عشق هر دم باز گویم — نه از یک نوع صد گون راز گویم

در نمودار عشق بر انواع گوید

اگرچه سالک خوب نظر نیست — دمادم در همه کاری بصیرست

نظام عالم از عقلست تحقیق — کسی کز عقل اینجا یافت توفیق — در اسرار جان آید پدیدار

گمان در عقل اگر تو مرد رائی — وگرنه اندرین منزل بگاهی — که در اینجا نماید عشق نقاش

حقیقت عشق اینجا گر سفر کرد — چو باز آمد همه زیر و زبر کرد — بگیرد لیک او با نقل اینجا

چو باز آمد خراب بے کرد آخر — که شد اسرار عشق اینجا گاه ظاهر — اگرچه خانه بردارست در عشق — کند در نقل در پیوستگی عشق

چو عشق خانه آمد در خرابے — زبیت او بتابد آفتابے — شود روشن بنور عشق اینجا — ابا عشق آید اندر وصل یکتا

یکی گردد بنور عشق جانان — شود در عشق اینجا گاه پنهان — چو پنهان گردد او دلدار گردد — زدید و بود خود بیزار گردد

حقیقت وصلش اندر پاکبازیست — چنین اسرار را اینجا نه بازیست — تو اندر عشق شو محو هو الله — دمی زن هر زمان در ما سوالله

چو کردی جام وحدت نوش بی عقل — کمن زنهار از تقلید تا نقل — زمانی بی عیان اینجا چه باشی — ابی عین العیان اینجا چه باشی

درایمان کوش اندر جام هستی — چو بشکستی ز خویشت باز رستی — تو تا با خویش باشی حق نیابی — شود مطلق که حق مطلق نیابی

تو تا با خویش باشی در میانه — کجا بینی خدائے جاودانه — تو تا با خویش باشی در نمودار — کجا آید ترا سکے پدیدار

برون از تست هم با تست بنگر — درین اسرار فهمی آر و بنگر — برون ذات هم با تست جانان — یقین دیدار او بنگر ز پنهان

برون از تست هم با تست دلدار — همو گردد آمدت از خود خبردار — برون از تست هم با تست معشوق — ترا از خود بباید جست معشوق

برون از تست هم با تست الحق — خداوندت زند در خود انا الحق — بعین هستی خود را نظر کن — همه ذرات ازین هستی خبر کن

ازین هستی که باشی روز اینجا — چو اندر عین کل داری خبر اینجا — ازین هستی که داری برخوری ابد — که هستی برتر از ماه و خورشید

ازین هستی که داری شادی باش — ز جزو و کل بکل آزادی باش — ازین هستی که داری روی او بین — همه از روی او اینجا نکو بین

تو هستی این زمان در جسم و جانت — نظر کن هستی کون و مکانت — تو هستی این زمان بنگر رخ یار — حقیقت عمر خود ضائع بگذار

مکن ضائع تو این جا زندگانے — که تا قدر خود اینجا گه بدانے — بدان قدر خود اینجا گه که یابند — حقیقت هست و اینجا آشکارست

بدان قدری خود اینجا همچو مردان — رخ از عشق کل اینجا برگردان — بدان قدر خود اینجا گه چو عشاق — که هستی جوهری در جزو و کل طاق

چو داری اندرینجا قربت یار — اگر ای جان تو هستی هر کار

بدان قدر خود اینجا همچو منصور — تو نزدیک شهی چه میروی دور — حقیقت از یقین آگاه هستی

از آگاهی در اینجا گاه برخور — تو محبوب شهی از شاه برخور — که گرداند ترا آگاه اینجا

تو برخور این زمان از وصل امروز — چو در مخمانهٔ عشقے فتاده — بماند هستی عیانی هست باده

بهستی راست نا دیدن دوست — دمی هستی خویش است آئینهٔ عالم — وگر بیهستی اینجا گه دمادم

بنزد عارفان و پاکبازان — دمادم سر عشق آید پدیدار — دمی هستی تو و یک لحظه هشیار

لسانی کاندرین ره رهنمود اوبند ازان در نیستی کل بهست اوبند که قدر خویش نمیدانند اینجا همه از پیش میدانند اینجا

حقیقت پیش بینی راصلی است وگرنه بی جنون بی حاصلی است دمی در پیش بینی راهبر تو مرو از بود خود اینجا بدر تو

چو بیرون و درون دیدار جانست ترا اندر درون عین عیانست چو می خوردی ز خود بیرون شو تو مزاین اسرار کل نیکو شنو تو

درونت با برون هر دو یکی کن نمود خویش اعیان بینکی کن که با عشقت دریغا راز باشد کسی باید که او دمساز باشد

کر سر عشق اینجا گر بدانند یقین پنهانی از پیدا بدانند اگر مردی همی اورا چنین بین تو عقل و عشق اینجا پیش بین بین

دو جوهر با یکی دانست در تو عیان در عین ذرات است در تو دو جوهر با تو اینجا هم علیس اند بمانده اندرین نفس خسیس اند

دو جوهر با تو در اینجا حقیقت یکی با ذات دیگر در طبیعت پریشانست سر کار گاهت حقیقت در عیان دیدار شاهت

چو هر دو با تو همراهند اینجا حقیقت هر دو دل خواهند اینجا نگو گفتیم شرحی و شنیدی یکی دیگر بگلی آن بدیدی

ز سر عقل دانی نیز چندی ز عشقت می دهم اکنون بندی حقیقت عشق در زاندر مکانست که عشق اینجا بماند جاودانست

نباشد جوهری زیباتر از عشق مبین اینجا حقیقت برتر از عشق حقیقت عشق مغز بود و بودست که بهر عاشقان اندر نمودست

حقیقت عشق دان دیدار اصلست که او از کنه ذات دوست آگاه بود اینجا بجز جانان نه بیند کسی مر عشق را اعیان نه بیند

ازان گوئی نشانست اندرینجا حقیقت جان جانست اندرینجا حقیقت متصل با ذات باشد عیان جمله ذرات باشد

گهی بر صورت حیوان نماید گهی بی صورت کل جان نماید گهی باشد حقیقت روشنائی گهی در ظلمت و عین سیاهی

گهی در خویش واحد سے نماید گهی مر خویش را هدی نماید گهی در ظلمتست و گاه در نور گهی پنهان بود او گاه مشهور

بود کارش همه رندی و مستی گهی در ظلمت و گربت پرستی گهی در کعبه باشد در مناجات گهی مستانه و گه در خرابات

ز هر نوعے که میخواهد دگرگون برون او یقین چیه و چون درین نیز نگها یکرنگ باشد همه اینجا ورا در جنگ باشد

که داند سر عشق اینجا تمامی گهی در رنجگی و گاه خامے کمال عشق آن دم باز بینے که در یکے تو او را راز بینے

دوئی را اندرینجا ننگ اینجا ز دید او حقیقت برخوراینجا یکی دان سر عشق از مخرج ذات ازو یکتای اینجا گر معمات

حقیقت واصلی پاکیزه باید که تا سر این معما برگشاید نه چندانست وصف عشق بازے که برگیری مراورا تو ببازے

نه چندانست وصف عشق کردن که بتوانی بگلشن راه بردن نه چندانست وصف عشق اینجا که گردد بر تو اینجا گاه پیدا

که بتوان یافت در عین طبیعت تو انی یافت عشق اینجا بتحقیق گرت معشوق نبخشد عین توفیق

توانی یافت عشق آنجا باعیان | اگر می بگذری از کسوت جان | توانی یافت عشق اینجا پدیدار | اگر از خویش گردی ناپدیدار
توانی یافت عشق اینجا یقین تو | اگر از عشق باشی پیش بین تو | حقیقت عشق منصوری طلب کن | چو کاری کرد خواهی ما ادب کن
بود خود عشق آنگه دوست بینی | همه یکی چو مغز و پوست بینی | همه یکی نگر اینجا یگه دوست | حقیقت بود او چه مغز و چه پوست
همه یکی نگر در حضرت ذات | چه خورشیدت یکی چه عین ذرات | همه یکی نگر از بود و بیچون | درین حضرت در آنجا هیچ و چون
همه یکی نگر گر کار دانی | بجز یکی درین حضرت ندانی | همه یکیست اینجا در حقیقت | دلی نادان و دوی بیند طبیعت
همه اینجاست یکی در دم یار | درینجا آمده از وی پدیدار | پدیدارست این جمله ز جانان | همه در حضرت خورشید تابان
پدیدارست این جمله ز بودش | درینجا جملگی کرده سجودش | پدیدارست این جمله ز اصلش | همه از ذات او اینجای آگاه
یکی ذاتست بی رنگ لا با لا | همه ذرات عین خورشید پیدا | چنان منصور در عشقست سرمست | که خود شد نیست می بیند بکل هست
چنان در عشق موصوفست منصور | که می بیند وجود خود همه نور | چنان در عشق منصورست واصل | که عالم جملگی جسمست و او دل
چنان از عشق شاها ناپدیدم | که با جانان درین گفت و شنیدم | چنان در عشق شاها زار و مستم | که جام پر مے اینجا گه شکستم
چنان در عشق شیخا عین ذاتم | که جز او نیست در دید صفاتم | چنان در عشق شیخا بود گشتم | که در عین العیان معبود گشتم
چنان در عشق شیخا بر و بارم | که محکوم اندرینجا نزد یارم | چنان در عشق شاها مست ماندم | که در عشقش یقین بی دست ماندم
چنان شیخا سخن از وصل گویم | که جز اصلش حقیقت می نجویم | چنین شیخا فتادستم چنین زار | بخاک پایت اینجا سرنگون سار
که آتش بینم و منصور در هم | حقیقت سوزد و در می نیامد | دمادم هستم و یکذره در نیست | برین هست اندرین نیست یکیست
وصال احمدم در جانست پیدا | سران ماه و خور تابانست اینجا | محمد رهنمای من درین سر | بود کو کرد سرم جمله ظاهر
سراپایم ازو در غرق نورست | دلم از نور او عین حضورست | حضور و نور من از مصطفاییست | سرا او در درون جان صفاییست
کمالم از محمد در یقینست | محمد در درون من یقینست | اگر وصلم نه ازوی باشد ای شیخ | یقین کارم نه نیکو باشد ای شیخ
چنان از مهر او مجروح ماندم | که جسمم رفت کلی روح ماندم | انا الحق گفتم و جان رفت دیگر | همه ذرات من شد در یقین غر
منم خورشید و ذرات دو عالم | نهاده روی سوی من دمادم | منم خورشید و ذره پای کوبان | وصال ما درینجا گاه جویان
چنان شد مست منصور اندرین راه | که می بیند عیان در خویشتن شاه | دمی بی جسم گردم در وجودم | دمی جانم دمی اسرار بودم
دمی در دی کشم اندر خرابات | دمی صافی خورم اندر دم ذات | دمی بودم بود پیدا درین راه | زمانی محو گشته در بر شاه

بچشم من بجز جانان نیاید — بچشم من بجز جانان پدیدار — نمی آید دریغا بر سر دار
منم اسرار لاهوتی درین سر — درین حضرت همه جویای ما ماند — حقیقت جلگی جویای ما ماند
درین حضرت منم گم کرده خویش — که داند راز من جز من حقیقت — که کردم راز خود روشن حقیقت
که داند راز من من خویش دانم — ندانم راز من جز من ندانند — کسانی کاندرین روی جهانند
جمال ما ندیدند اندر اینجا — درخود ما کنا دستم بتحقیق — دهیم آنرا که ما خواهیم توفیق
درمانه بستست در حقیقت — طبیعت تا نگردد همچو ما پاک — که بالایش بیابد اندرین خاک
کجا آید بسوی ما روانه — کجا یابد ز ما عقل کل دم — که دریا می نگنجد عقل آدم
که او ره کرد و گم در پرده ما ست — حقیقت شیخ توحیدست این سر — یقین میدان نه تقلیدست آن سر
ره تحقیق اینجا این چنین باشد — چو ما زین دم زنی عین الیقین یابد — که هستی راه بین ما تو بردار
جمال ماست پیدا در همه کل — فرستادیم در تو زمزمه کل — منم اینجا ترا دیدار جانان
تو از ما زنده ای در عین صورت — ترا بخشیده ایم اینجا حضورت — تو از ما زنده ای در حضرت ما — زمانی باش اندر قربت ما
زما مگذر که ما ذاتیم اینجا — ترا اعیان ذرا تیم اینجا — نمود بود ما در تست موجود — ازان اینجا ترا هستیم معبود
منزه بین مرا در جسم و جانت — که بنمایم همه را زنهانت — ترا این غرو دولت هم ز ماهست — که جسم و جان تو در ما بقا هست
نمیری گر بما تو هست گردی — بذات ما یقین پیوست گردی — نمیری گر تو از ما زنده باشی — ولی باید که از جان بنده باشی
اگر در بندگی اینجا حقیقت — نمایم اندرینجا دید و دیدت — اگر در بندگی ما را بخواهی — رسانیمت بغرو باد شاهی
اگر در بندگی ما را بدانی — ترا بخشیم ما صاحب قرانی — اگر در بندگی فرمان بری تو — برفعت از همه کل بگذری تو
اگر در بندگی بینی تقایم — تقایم مر ترا اینجا نمایم — نظر کن در سوی ذاتم حقیقت
چو آئی در خرابا تم ز هستی — چو نوشی جرعه از غرو پرستی — بجز من هیچ اینجا که بینی تو
چو آئی در خرابا تم فنا کرد — که گردانم ترا اندر فنا فرد — چو آئی در خرابا تم چو مردان
چو آئی در خرابا تم مرا بین — درون خویش بیچون و چرا بین — چو من جامی و هم از دست من نوش
منم ساقی ایا شیخ جهان بین — مرا ساقی جمله عاشقان بین — منم ساقی تو جام از دست من خور — دو عالم کن بیک جام فراموش
که تا گردم بکل بودم تو بنگر

وَسَقَاهُم شَرَابًا طَهُورًا فرماید

چو جام ما خوری اندر خرابات — چو جام ما خوری در عز و در ناز — تو را من محو گردانم سوی ذات
چو جام ما خوری در عز و در ناز — نقاب هستی از پیشت برانداز — تو گر دی نیست وانگه هست گردی
مکن هستی تو در عین ادب باش — مکن اسرار ما فاش ای شیخ دین فاش — وگرنه این چنین باش اندر اینجا
بسی مردان راه این جام خوردند — هم اندر جایگاه خویش مردند — تو گر اینجا خوری از خود بمیری
چنین دان شیخ اندر جام هستی — ز آغازت ببین انجام هستی — شریعت گفتم آنگاهی حقیقت
ادب داران ما در عز و در ناز — شدند اینجا ز دید ما سرافراز — ادب داران ما در عین تقوا
ادب داران ما در خود رسیدند — جمال ما درین معنی بدیدند — ادب داران ما واقف نبودند
ادب داران ما در عین ذاتند — اگرچه پیشکی اندر صفاتند — که با ایشان یقین گفت و شنیدم
صفات ذات ایشان جمله مائیم — که در ایشان جمال خود نمائیم — صفات و ذات ایشانست و دیدم
کسی کز ما درین جایگاه دم زد — حقیقت کام دید از ما چو بستد — چو مقصودش بود اینجای حاصل
منم در جمله پیدا و نهانی — چه در صورت چه در عین معانی — مرا در خویش از ما اندر اینجا — حجابش برگرفت از پیش اینجا
احد خوانندم از جان ذات بینان — یکی دانند مر صاحب یقینان — خدا دند نهان و آشکارم — که در هر جایگه بی گفت یارم
کنون از عشق خود اندر سر آرم — همی گویم دمادم سر اسرار — ازل را با ابد پیوند دارم — نه زن نی یار و نی فرزند دارم
گر ا نبایم اینجا گاه دیدار — که باشد با من اینجا صاحب اسرار — همه اسرار بینان بیچه و چون — نمایم از عیانم ذات بیچون
یکی داند مرا در بی نیازی — کنم او را حقیقت کارسازی — یکی داند مرا در بود جمله — منزه از زن و فرزند و خویش
یکی داند مرا در جمله پیدا — من او را باشم اینجا گاه پیدا — یکی داند مرا در بادشاهی — یکی دانند مرا در بی نیازی
یکی داند مرا جان بخش مطلق — حیات جاودانی بخشم الحق — یکی داند مرا بی جسم اینجا — حقیقت بی نمود اسم اینجا
چنان دانم که من هستم دگر نیست — بجز من نفع و خیر و شر نیست — منزه ذاتم و من بیچه و چون — مرا دارد منزه این هفت گردون
منزه دانندم از عین و دیدار — مرا در جمله او داند بدیدار — حقیقت شیخ اینم راز بنگر — مرا بی یار و بی انباز بنگر
حقیقت این شناسان زین تو واصل — گر ناگردد ترا مقصود حاصل — چنین اینجا درین شرح و بیانست
چو مقصود تو اند آصل مائیم — که بود خویش و کل می نمائیم — بباید گفت تا تو هم بیابی — تو در پیشی ز پیش را مر هم بیابی

ست مرهم نهم اندر دل ریشیں | من اکنون بشکیت برارم آرشیں | عجابت دور گردانم درینجا | که من دردم تو درمانم اینجا
دوائی درد تو عطار آمد | حقیقت مرد این اسرار آمد | دوای درد تو اینجا منم دان | دوائی درد تو اینجا بکنم آن
دوائی درد عشاق جهانم | ازیرا من طبیب غمگنانم | دوای درد را درمان منم من | ترا این درد عشق آسان کنم این
دوائی درد تو خواهیم کردن | یقین فرمان تو خواهیم کردن | یقین ای شیخ دین ارخدائی | تو اینجا گاه هم درد و دوائی
زمعنی کن دوای درد اینجا | که تا آئی حقیقت فرد اینجا | زمعنی کن دوای خویش اینجا | که تا آئی حقیقت پیش اینجا
زمعنی کن دوای خویش ای شیخ | به بین اینجا خدای خویش ای شیخ | دوا با تست دور اینجای با تست | دوا با تست و در اینجای با تست
دوا با تست اگر بینی حقیقت | دوای تو بود دیدار شریعت | دوائی تو بود آن ماه رخسار | نماید اندرین جاگاه دیدار
ترا دیدار نبود دست یارت | در اینجا گاه گشته آشکارت | ترا دیدار نبود دست آن ماه | دمادم می کند از خویش آگاه
ترا دیدار نبود دست جانان | درت اینجای بگشود دست جانان | ترا دیدار نبود و تو دانی | زهستی اندرین پرده نهانی
دوا کن درد و بنگر در درونت | که نبود دست یار رهنمونت | دوا کن درد و بنگر در رخ یار | که درمانت شود گر بدیدار
دوا کن درد اینجا هم درینجا | که جانانست در دید تو پیدا | دوا کن درد و بینجا روی آن بین | زروی او تو هر چیزی نکو بین
تو تا واصل نگردی در بر یار | دوائی درک آید بدیدار | دوائی درد تو دیدار یارست | که در جان و دل تو آشکارست
دوای درد تو جان جهانست | که اینجا گه ترا عین العیانست | دوائی درد تو اولیست ننگر | که در تو هست اینجا یار ناظر
دوائی درد تو اولیست الحق | که اینجا می زند در تو اناالحق | به ازاین دم دم دیگر دهد دست | که در دیدار تو یارست سرمست
دم بهتر ازین دم می نیابی | که او با تست تو عین خرابی | بدار این دم که جانانست با تو | یقین در پرده اعیانست با تو

	توا اینجا نقد دار ای شیخ دلدار	چرا ایکدم نکردی شیخ بیدار	
بقدر امروز دار ای روی جانان	ستا دستی تو اندر سوی جانان	تو با یاری و یار اینجاست پیدا	ترا در جان نموده روی دنیا
ازان در درد دیداری باز مانده	که بی او میشوی در آزمانده	ازان در درد دیداری زار و مجروح	که تا دل بینی اینجا گاه و نزوح
روایت آنزمان باشد بحقیقت	که چون منصور گردی از همه طاق	روایت آنزمان باشد حقیقت	که گردانی تو محو اینجا طبیعت
روایت آنزمان آید ز توحید	که در یکی شوی از عین تقلید	روایت آن زمان باشد ز اسرار	کنون از وجودت نا پدیدار
روایت آنزمان باشد که وحدت	حقیقت محو آرد جمله فرد ات	یکی بینی تو اندر جمله در کل	برون آئی بیکبارت ازین ذل

چنین کن شیخ اینجا با دوا کرد — چو من در بود کل کلی خدا کرد — که تا گردانندت از خود سرافراز
تو در راو گم شو آنگه پرده برگیر — پس آنگه یار را بیچون ببر گیر — تو در راو گم شو و محو هو الله
تو در راو گم شو و دیدار بنگر — در آ در خویشتن اسرار بنگر — تو در راو گم شود صورت رها کن
تو در راو گم شوی نابود گردی — حقیقت در خدائی فرد گردی — دوائی این چنین ست گر بدانی
فنا شو شیخ تا بینی دوا یت — که این عین دوا آمد شفا یت — یقین این از یقین ست گر بدانی
چو او با تست تو با او چه جوئی — بگو عطار کا خر چند گوئی — نمودم این زمانت جان جان تو
دوائی درد ما یار ست ای شیخ — که اندر ما پدیدار ست ای شیخ — زساقی دم بدم جز جام نگرفت
دوائی درد ما او بود دیدم — بسی در جان یقین گفت و شنیدم — که او در جان ما در گفت و گو ست
دوا کردم درین ره بریده — بسی اسرار ها زو یم شنیده — دوا کرد و رخم نبود اینجا
دوائی درد ما اکنون رخ او ست — قرار جانم اینجا پاسخ او ست — دوائی درد ما اکنون پدیدار
دوائی کردم از دست بریده — دل و جانم شد اینجا آرمیده — دل و جانم ازو اندر قرار ست — که دیدارم درینجا آشکار ست
قراری یافت دل از روی جانان — یکی می بیند از هر سوی جانان — قراری یافت دل در نزد عشاق — که شد در جان جان امروز کل طاق
قراری یافت دل گفتگویش — که دید آن رخ که بد در آرزویش — قراری یافت دل در قربت او — که اینجا وصف ت از حضرت او
قراری یافت دل از دید دیدش — که در اینجا عیان جانان بدیدش — قراری یافت دل در سر بیچون — که جانان یافت اینجا بیچه و چون
قراری یافت دل تا واصل آمد — که جانانش همین جا حاصل آمد — قراری یافت دل از ذرات پاکش — که بیرون رفت ازو از آب خاکش
قراری یافت از پاکی نهادش — که بیرون رفت ازو از آب خاکش — قرار دل ز دیدار ست دیدم — بسی اسرار از جانان شنیدم
قرار جان یقین خواهد بدان زود — که گردد محو کل در ذات معبود — قرار جان بود اندر شنوی ذات — چو فارغ گردد از دیدار ذرات
قرار جان بود محو هو الله — که گردد در یکی او بیشکی شاه — قرار جان بود آن دم ز دیدار — که منصورش بسوزد در لحد نار
حقیقت فات جمله بقیها ند — اگرچه جمله در دیدار یا راند — قرار جمله آن دم باشد از دید — که گردد محو کل در عین تقلید
زمین و آسمان هم بقیرا ست — همه در گردشش ناپایدار ست — همه چیزی که بینی شیخ بیچون — زدیدش خویش خواهد شد دگرگون

ز اول هر چه بینی هست آخر ز اول جمله شان دلدار ظاهر در آخر جان جان پیدا ست بیشک
ز والی گر نباشد آخر کار کجا جانان شود اینجا پدیدار ز والی گر نباشد در حقیقت بماند جاودان عین طبیعت
محالست اینکه صورت باز ماند چو گردد محو آنکه راز داند در اینجا تا چه خواهد گشت جمله
هر آن تخمی که کارند آن بر آرد دلی در عاقبت پائی ندارد فنا به آنچنین صورت بماند بجان باید درین حضرت بماندن
فنا به در ره مردان هشیار که یار اندر فنا آید پدیدار فنا به بود دست و اندر بود بنگر
فنا به هان فنا شو آخر کار نمود خود ازین پرده برون آر نخواهد بود چیزی تا ابد هان حقیقت خوب زشت و نیک بد هان
دو روزی صبر کن در گردش دور که آنگاهی رسی در جمله غور دو روزی صبر کن در بود و نابود که در آخر بیابی جمله مقصود
دو روزی صبر کن در هجر جانان که دیدارت دهد در آخر آن دو روزی صبر کن در تنگدستی که چون کردی فنا از غم برستی
دو روزی صبر کن تا جان برآید ترا هر محنت در آینده سراید دو روزی صبر کن تا نیستی گردی ز هستی جزو و کل اندر نوردی
دو روزی صبر کن کت تو دنی نیست در آخر چون به بینی جمله یکیست دو روزی صبر کن در محنت یار که در آخر بیابی قربت یار
دو روزی کاندرین روی جهانی بکن صبری ز عشقش تا توانی دو روزی کاندرین روی زمینی قناعت کن اگر صاحب یقینی
قناعت کن درین دار فنا تو که خواهی رفت در دار بقا تو قناعت کن تو چون مردان عالم میان غم دران غم باش خرم
قناعت کن که تا گردی مصفا چرا باشی تو در اسم و مسما قناعت کن چو یارت هست در بر مخور غم جان که جانان آشکارست
قناعت کن چو یارت هست در بر تو با اوئی و او اندر برابر قناعت کن بدین چیزی که دارد که این را نیست جانا پایداری
همه روی جهان در عین ماتم همی بینیم در اینجا گه دمادم نه من در غم بماندستم گرفتار نه هم در بند خود ماندست دلدار
نه من بردارم اینجا در حقیقت که بردار غمند اهل طریقت همه کار جهان با درد و سوزست غم و اندوه جاوید ان نماند
ترا لطفست اینجا گه نموده نمود نیک و بد یکسان نماند چرا غم میخوری ای شیخ فرخ تو لطف یار بین و بگذر از قهر
خدا بین باش ای شیخ جهان تو تو در قهری و در جهلی چه بودی نه آخر علم به از جهل باشد کسی داند که آنگه اهل باشد
حقیقت رو تو در عین شریعت مخور غم اندرین دور زمان تو چو دردت باد وا آمد مخور غصه که ناچیزست این دوران عالم
طبیعت دان تو هر چیزی که بینی تو دنیا سر بسر میدان طبیعت طبیعت دان همه دنیای غدار که مانند سنبادروی گرفتار
طبیعت دان تو هیچ اگر صاحب یقینی بجز حق هیچ مردار حق دور دارد کسی داند که عین نور دارد

که اینجا گاه هست اندر کمین تو | طبیعت دان غرا زیل لعین تو | بدو مگرو که او مرد ره است | بماند دور از نزدیکیشا هست
از دوری گزین چون انبیا تو | که گرداند زناگه مبتلا تو | از دوری گزین مانند مردان | رخ از او تو بقول حق بگردان
 | از دوری کن و او را رها کن | رخ از دنیای دون سوی خدا کن

در اینکه شریعت و حقیقت مرادیکیست

حقیقت اینچنین دان در شریعت | دوئی منگر درینجا در طبیعت | حقیقت با شریعت آشنایست | شریعت متصل دان در طریقت
چو ایشان هر دو ذات اند از حقیقت | کنون بشنو تو از من صورت او | حقیقت با شریعت خانه در در | حقیقت ذات پاک مصطفایست
شریعت تو او فعل و صورت او | علی در دان تو از سر معانی | اگر واری سر علم علی تو | شناس اینجا چو احمد ذات حیدر
محمد شهر علمست ار بدانی | که از ایشان شوی از خواب بیدار | ازایشان راه معنی باز جوئی | مرو بیرون ز گفتار نبی تو
بقول هر دو اینجا سر فرو آر | چنین دان در حقیقت سر مطلق | هران کو بر خلاف راه ایشان | وزیشان سوی معنی باز پوئی
از ایشان کردی اینجا وصل حق | خدا از آن لعین بیزار باشد | هران کو دوستدار حیدر آمد | بود از غم بود دایم پریشان
هران کو دشمن کرار باشد | که آورند از حق عین آیات | دو جوهر دان مر ایشان را بعالم | چو مغز از پوست هر دم برتر آمد
دو جوهر دان تو ایشان را چو از ذات | دریغا یافته اسرار جانان | ره ایشان کن و در منزل یار | که از بهر شان آورد آدم
پدیدار آمده آدم از ایشان | که تا یابی درا نجا گاه آدم | ره ایشان کن و شو محو دیدار | پس آنگه گرد کل واصل یار
ره ایشان کن اندر کل عالم | که ایشانت نمایند دیدجانان | تو ایشان بمغز دان از آفرینش | بجان و دل شو ایشان را خریدار
خریداری ایشان کن تو از جان | نموده روی خود در هفت گردون | نموده دعوت ایشان نظر کن | حقیقت دوست دان از نخستین آفرینش
تو ایشان دان حقیقت ذات بیچون | زده اینجا یگه از ذات کل دم | ره ایشان چه باشد عین تقوی | دریغا جان ازین معنی خبر کن
نمود دولت ایشانست عالم | بجنت شاد با هر دو نشستی | تبقوی زندگانی کن درینجا | اگر کردی شدی دیدار موئی
تبقوی زندگانی کن که رستی | که مغفرت زود گردد در یقین پوست | تبقوی زندگی کن بیشکی تو | دل و جان با معانی کن درینجا
تبقوی زندگانی کن بر دوست | که در تقوی شوی ای مرد ره طاق | تبقوی زندگانی کن تو از دل | که یابی در یقین دیدیکے تو
تبقوی زندگانی کن چو عشاق | که از تقوی شوی در ذات یکتا | تبقوی و پاکے یار بینے | که از تقوی شوی در عشق واصل
تبقوی زندگانی کن درینجا | بیاب آ دوست وصل جان جان تو | تبقوی و پاکے در حقیقت | تو با دلدار جان بیدار بینے
تبقوی و پاکے در جان تو | زنی دم اندرین عین شریعت | زنی دم اندرین عین شریعت

شریعت چیست مر تقوی سپردن — پس آنگه راز جانان چیست بردن — ز تقوی گر خبرداری تو ای شیخ — در اینجا گاه پنداری تو ای شیخ

دمی بی باکی اندر راه معنی — مباش و کرد کل آگاه معنی — دمی کز این زنی مروت شمارم — که بیشک اینچنین کردست یارم

حقیقت پاکی صورت حقیقت — زنی دم اندرین عین شریعت — چه باشد عین تقوی پاکبازی — که جان و دل بروی دوست بازی

هران کو پاک باشد در ره عشق — بود پیوسته از جان آگه عشق — هران کو پاک باشد در عیانش — بلی پیدا نماید جان جانش

هران کو پاک باشد همچو سروان — بپاکی باز بیند روی جانان — هران کو پاک باشد در یقین او — نه بیند جز یکی در کفر و دین او

لکم دینکم بین شرع و خویشین بسیار — ترا با نیک و بد اینجا یکه کار — نباشد چون یکی بینی ز تحقیق — نه بینم من بجز از عشق توفیق

حقیقت شیخ کل شهر ست ننگر — سخنهایم نه از فرعست ننگر — نیم دیوانه اما در جنونم — درین اسرار ها کل ذوفنونم

نیم دیوانه اما مرد راهم — نظر کن در حقیقت دستگاهم — نیم دیوانه اما در یقینم — که از من بود خود سیکی به بینم

نیم دیوانه اما نور ذاتم — که اینجا یک دمی اندر صفاتم — نیم دیوانه اما در حضورم — که با جانان دریغا غرق نورم

نیم دیوانه اما دید یارم — که یار ست اندرین سر آشکارم — نیم دیوانه من اندر ره عشق — که از شاهم زدیدش آگه عشق

نیم دیوانه این تقریر گویم — ز هر معنی و هر تفسیر گویم — چو جانان اندر اینجا یافتستم — درین دیوانگی بشتافتستم

بنزد یار وصل یار دیده — دریغا گاه با دست بریده — گرفته دست جانان در حقیقت — بدان ای شیخ فی دست طبیعت

ید الله ست اندر چنگل ما — نظر کن شیخ اینجا مشکل ما — ید الله ست اندر دست مارا — ازین معنی نظر کن هست مارا

ید الله ست مارا اندر اینجا — که دست یار بگشاده دریغا — نه منصور ست با دست بریده — ید الله ست در دستم کشیده

ز منصور ست اینجا بار عشاق — که میگوید کنون اسرار عشاق — نه منصور ست اینجا دیدجانان — بمانده غرقه در توحید جانان

نه منصور ست شیخا راز دیده — یقین گم کرده و خود باز دیده — نه منصور ست بردار حقیقت — ترا میگویم اسرار حقیقت

نه منصور ست اینجا جان بداده — سر خود بر کف جانان نهاده — نه منصور ست دید جمله مردان — که میگوید دمادم سر جانان

چو شد از جسم و جان اینجا یکه دور — بداین کسوت خبردار حقیقت — ترا میگوید اسرار حقیقت

ترا زین میکنم دائم خبردار — بدین کسوت نیاید بار دیگر — حقیقت فهم کن یکبار دیگر

بسی بر هان درین سر نهانی — بدین کسوت نیاید باز منصور — نخواهد ماند دائم غرقه در نور

بدین کسوت نیاید در جهان او | که گوید دیگر این شرح و بیان او | بدین کسوت نیاید او بعالم | که گوید او انا الحق اندر عالم
بدین کسوت مرا بشناس تحقیق | درین کسوت تو شیخا یاب توفیق | بدین کسوت مرا بشناس و بنگر | که در کل نیست پنهان شیخ این خود
بدین کسوت مرا بشناس اینجا | که بازم کی بیابی شیخ دانا | بدین کسوت مرا بشناس مطلق | که اینجا گه زدم دم از تو مطلق
اگر ره می بری دانی حقیقت | وگرنه مانده اندر طبیعت | حقیقت چون مرا اینجا شناسی | منت دانم که بیحد و قیاسی
تو هستی واصل و زما نهانی | ولی تو کی مرا اینجا بدانی | که همچون من شوی اینجا بالحق | که اینجا گه زدم دم از تو مطلق
چرائی اندرین ای کان معنی | نگه میدار چار ارکان معنی | تو اندر صورتی در خود سفر کن | بمنزل در رسی در حق نظر کن
زیانی نیست اینجا جمله سودست | که او هرگز نبود و یا نبودست | همه مستغرق دریای امید | همه در عشق نا پروای امید
نموده بود خود اینجا بدیدار | بصورت می نماید شیخ هشیار | بصورت باشم اینجا در حقیقت | منزه باشد از عین طبیعت
صبورست او یقین و بی ملالست | چرا کو خود بنجود نور جلالست | صبورست او یقین و رازدانست | حقیقت اندر اینجا بود دانست
صبورست او یقین و رازدانست | مراد اینجا بگه دادن تواند | صبورست او کریم و کردست یارا | دمادم در حقیقت شیخ مارا
صبورست و خداوند جهانست | درون جمله گی اسرار دانست | صبورست و کریم و بردبارست | حقیقت در نهانی آشکارست
صبورست و نمود راستی او | ندارد اندر اینجا کاستی او | یکی بی مثل در جمله سخن گوی | ز بهر بود خود در جست و در جوی
یکی صیقلست اندر جمله دیدار | ز وصل خویش اصل خود خبردار | شناسای خودست اندر یکی او | نمود خویش بیند بیشکی او
یکی هیئت شیخ این جمله معنی | بود مقصود کل دیدار موئی | ازان واصل چنین می بیند اینجا | که در یکی بود این جمله پیدا
گر این یک ره بری ای شیخ اینجا | شوی از غم بری ای شیخ اینجا | گر این یک ره بری از غم برستی | ابا جانان تو در خلوت نشستی
گر این یک ره بری اعیان به بینی | تو در پیدائیش پنهان به بینی | گر این یک ره بری در بود عشاق | تو باشی بیشکی در بیم و در باق
گر این یک ره بری جائی چه گفتم | تمامت سر آیانی که گفتم | گر این یک ره بری منصور گردی | انا الحق گوئی و مشهور گردی
گر این یک ره بری جانانه ای دوست | همیگویم که بیشک آنی ای دوست | گر این یک ره بری ذات خدائی | ترا روشن شود از کبریائی
چه میگوئی بگو ای شیخ با من | کنم اسرار ها اینجای روشن | نمی بینی که روشن هست اسرار | که میگردد یقین اینجا باظهار
عیان اینجاست گر مردی بینی تو | ازینسان یاب اینجا آگهی تو | عیان اینجاست هر کوی شناسد | کجا از جان و تن اینجا هراسد
هزاران جان بیک جو دان و اینجا | چو گشتی در نمود عشق یکتا | نمود عشق یکتائیست بنگر | مرا این خرقه یکتائیست بنگر

دوبینی نیست در دیدار منصور — یکی می بیند و یکیست مشهور — دوبینی نیست اینجا گر یکی ایم — حقیقت در خدائی جنبکی ایم

دوبینی نیست در ما جمله ذاتست — نها و ما اگرچه در صفاتست — دوبینی نیست اینجا همچنین است چنین دان — تو مر منصور در عین الیقین دان

حقیقت اینچنین دان شیخ اینجا — که منصوریست این در وصف الا — در الائیم ما الله دیده — منم شاه و جمال شاه دیده

در اللهیم اینجا آشکاره — حقیقت خود بخود اینجا نظاره — حقیقت میکنم در عین هستی — انا الحق میزنم در عین مستی

مرا مستی ز هستی شد پدیدار — ازان مستی شدم اینجا پدیدار — چنین توحید دان شیخ همایون — که اینجا می نیابم چیز و چون

چو هیچ نم در اینجا سر توحید — یکی بینم در اینجا دیدن دید — چو هیچ نیست اینجا ذات پاکم — ز جسم و جان در اینجا گم چو خاکم

اگر کردی فنا بینیک خدائیست — نه پندارم که از ذاتم جدائیست — چه دانی کے بود در ذات ما را — یکی باشد همه آیات ما را

ز یکی نی اثنیم پیدا عین صورت — بیان کردیم در دیدم صورت — نه در صورت که در عین الیقین ما

بیان خواهیم کردن برسر دار — نه از صورت ز دیدار دلدار — بیان خواهیم کردن پیش این ما — یکی بین شیخ جمله نص و برهان

چو سر ذات باشم بیشکی من — بیانها میکنم از کل یکی من — بیان خواهیم کردن دم بدم ما — همی گویم ز یکی تا دوئی باز

برافگن پرده همچو من ز رخسار — که چیزی نیست جز دیدار دلدار — برافگن پرده از رخ تا بدانی — که گفتم راز در عشق معانی

برافگن پرده گر تو مرد رائی — که بی پرده نیابی بادشاهی — برافگن پرده و بنگر جمالش — که در پرده نه بینی جز خیالش

در کشف حجاب و وصول دوست

جمالش در پس پرده نهانست — بجز وصل مرین معنی ندانست

اگر خود پرده برگیرد ز رویش — اگر خود پرده بردارد ز رخسار — وجود خود به بینی بیشکی یار

تو خود بینی و او در گفت و گویش — همه دیدار جانانست در کل — که دی در پرده پنهانست در کل

اگر خود پرده برگیرد تمامت — چو او در پرده باشد بسکه باشد — بجز او در نظرشاها که باشد

مرین معنی ایا خاصست و عامت — چو او در پرده باشد خود که بینی — همه دلها ازین حسرت کبابست — کسی کین یافت اندر فتح بابست

تو او را بین اگر صاحب یقینی — همه دلها ز عشق او پر از خون — سخن از مغز جان میگویم ای شیخ — همه از جان جان میگویم ای شیخ

که تا کی آید او از پرده بیرون — یقین شد بیشکی در دیدم پیروز — که منصور این زمان شاه بین است

همه دلها ز عشق او پر از خون — جدائی نیست اما فرق انیست

هران کو روی جانان دید امروز — من و تو چون یکیم اندر خدائی

یکل شد شاه منصور اندرین راز — بمعنی پرده از رخسار شد باز — ز وصلش آنچنان پیدا ست جانان

چو اصل صورت او ز خدا بد — هم اندر خود انا الحق گو خدا بد — همان بودی که اول بود از یار — هم از آن بود شد کل پدیدار

هم از آن بود کلی گشت نابود
چو شد آن بود کلی گشت معبود
مرا معبودی بایست دیدم
بمعنی حقیقی د ـ رسیدم

مرا معبودی بایست در دید
پدیدم در درون از عین توحید
ز توحیدم چو معبودم عیانست
ز معبودم همه شرح و بیانست

حقیقت هر که چون من یار بیند
یکی اندر یکی اسرار بیند
یقین من کنون عین الیقینست
نمود عشق جانان این چنینست

درین توحید کل شیخا نظر کن
همه ذرات خود زیر و زبر کن
ازین وعظی که گفتت ذات منصور
ازان مرفهم کن آیات منصور

درین آیات ها کز لامکانست
نظر میکن که شرح جان جانست
درین آیا تها اینجا خبر یاب
حقیقت جملگی اندر نظر یاب

درین آیا تها بنگر زمانی
ز سر آیا تها شرح و بیانی
فرو خوان و بگو با مرد دیندار
که تا گردد چو ما او صاحب اسرار

نهان و آشکارا دیده ام من
نهان از بود کل بگزیده ام من
نهان بگزیده ام اینجا حقیقت
که پیدائی بدم عین طبیعت

نهان بینشک خدا بود اندر اینجا
که در پیدا رخ او بنمود اینجا
نهان بینشک ضد ابد کس ندانست
نمود بود خود را او بدانست

نمودن با نمود اینجا حقیقت
بدین صورت نهان پیدا حقیقت
نه منصورست او ذاتست بنگر
اما الحق گوی ذراتست بنگر

کنون اینجا حقیقت شد تمامی
کنون پخته شدی شیخا ز خامی
ز خامی پخته شو شیخا کنون تو
حقیقت پخته باش و رهنمون تو

ز خامی پخته در کل اسرار
کنون شیخا یکی بینی ز اسرار
ز خامی پخته و نور و ذاتی
چه غم داری چو منصور ذاتی

ز یکرنگی ترا مقصود باشد
ز یک ذاتی ترا معبود باشد
ز یک رنگی رسی در سکن خویش
به بینی جملگی را بیشکی پیش

ز یکرنگی همه مردان رسیدند
بمنزلگاه در وی یار دیدند
ز یکرنگی زدند اینجا یگه دم
نمود جان جان دیدند دم دم

ز یکرنگی رخ جانان خود را
شدند دگم شدند اندر احد را
ز یکرنگی در اینجا گاه جانند
درون بود کل ذات عیانند

ز یکرنگی در اینجا راز بین تو
همان یکرنگی خود باز بین تو
ز یکرنگی خود اندر نشانند
که تا باشد حقائق را بدانند

ز یکرنگی خود داری خبر تو
دران یکرنگی خود کن نظر تو
ز یکرنگی خود آگاه شو باز
چو اول اندر اینجا شاه شو باز

ز یکرنگی بسی اسرار گویند
درین معنی حقیقت یار جویند
ز یکرنگی بسی اینجا زدم دم
ولی کی باز بینند بیشک آن دم

که در لاقربت الا به بینند
پس آنگه حضرت والا به بینند
اگر یکرنگ خواهی شد درین راه
در آخر شاه خواهی بد درین راه

اگر یکرنگ خواهی شد چو مردان
بجز لا منگر و اسرار لا دان
اگر یکرنگ خواهی شد بلا تو
ز اول بایدت شد کل فنا تو

اگر یکرنگ خواهی شد چو منصور
ببین ظلمت حقیقت بین همه نور
اگر یکرنگ خواهی شد تو در ذات
حقیقت محو گردان در یکی ذات

اگر یکرنگ کردی ذات بینی
که کل ذاتی و آنگه راز بینی
اگر یکرنگ کردی بیچه و چون
برت موی نماید هفت گردون

اگر یکرنگ گردی ذات باشی — تو جان جملهٔ ذرات باشی — دوبینی تو هم اینجا نمودست — نمیدانی که اینجا که چه بودست

دوبینی میکنی زان در بلائی — کجا هرگز رسی در روشنائی — دوبینی میکنی زان ماندهٔ باز — خدائی کرده را انجام و آغاز

دوبینی میکنی اندر بلایست — ز مادم می نماید او لقایت — ز تو یک لحظه جانان نیست خالی — ولیکن اینچنین افتاده تا لی

ز تو یک لحظه جانان نیست فارغ — چه گویم چون نه اینجای بالغ — ز تو یک لحظه جانان نیست بی دید — نمی بینی تو او در عین توحید

گناه آفتاب اینجا که نیست — ولیکن کور را دیدار نه نیست — رهی بس ناخوشست و منزلی خوش — ولیکن راه بر کورست ناخوش

چو نفس کور اینجا ره نه بیند — بمنزل کی رسد گوشه نه بیند — چو نفس کور شد اینجا گرفتار — بمنزل کی بیند اورخ یار

چو نفس کور را اینجا باز ماندست — یقین در حرص و اندر آز ماندست — چو نفس کور را اینجا کند شاه — بیاید او بمنزل چون کند راه

همه مقصود ما نفس ست اینجا — کزین کوری شود اینجا بینا — همه مقصود ما نفس ست غدار — که تا گردد ز خواب جهل بیدار

همه مقصود ما نفس ست بیشک — کزین عین دوئی بیند همه یک — همه مقصود ما نیست ای شیخ — که جان اینجای یک بیست ای شیخ

اگر شد نفس بینا اندرین سر — نمود باطن او را هست ظاهر — اگر شد نفس بینا سالک آید — پس آنگه سر دو وصل او کشاید

اگر شد نفس بینا در شریعت — بیابد بیشک پیر حقیقت — اگر شد نفس بینا همچو عشاق — ابا جان گردد او اینجا یگه طاق

اگر شد نفس بینا در یکی است — بداند گر خدا هم بیشکی است — اگر شد نفس بینا گشت واصل — شود مقصود او کل بجا صل

اگر شد نفس بینا در لقایش — یکی بیند نمود جان بجایش — اگر شد نفس بینا ذات گردد — حقیقت ذات او ذرات گردد

حقیقت ره کند در منزل خویش — به بیند ذات بیشک حاصل خویش — اگر چه او بمنزلگه رسیدست — همین جا کو جمال شاه دیدست

هنوز از سر کل او نیست آگه — عیانی صورتی دیدست نی شه — بوقتی سر کل باید چو من باز — که گردد محو در انجام و آغاز

بوقتی سر کل بیند درونش — که مر منصور آید زینهونش — بوقتی سر کل بیند حقیقت — که خود را پاک آرد در شریعت

ز هر صورت اینجا گفت و گویست — که صورت اینچنین در جست و جویست — ز هر صورت اینجا جمله در شور — بوند و سیر و دیک یک سوی گور

گرفتاری جان در صورت افتاد — مر این معنی ابا منصور افتاد — چو منصورست شیخا اصل دیده — درین صورت ز جانان وصل دیده

بیان ما همه در صورت و جاست — همی آید دمادم راز پنهانست — نه چندان گفت خواهم تا بآخر — شود جان ترا اینجاست ظاهر

نچندان گفت خواهم من در اسرار — که تا گردد ترا جانان پدیدار — بگویم دم بدم تا ره بری تو — تو بردی راه جانان بنگری تو

جمال او درین پرده حقیقت — که اینجاست گم کرده حقیقت — حقیقت شیخ بینا کون و جان او — که جان و دل درین نفس ست پنهان

مدان ذاتی که خرجان و دید در دل | کجا بی جان و دل کردند واصل | اگر بی جان و دل واصل نکردی
اگر بیجان و دل اینجا نباشی | یکی اندر یکی یکتا نباشی | ترا هرگز نبا شد دید مردی

درنمودار ی یقین میان دل و فرق درمیان اینها

بجان و دل قدم زن اندرین راز | بجان و دل تمام راز بین تو
بجان و دل درین ره باز بین تو | بجان و دل نگر انجام و آغاز
چو جانت واصل عمد است | چو جان تست اصل ذات جانان
چو جان تست اصل ذات بیچون | زجان و دل تمامت راز بین تو
زچون و چند در آخر چه دیدی | نمود ه رخ درین ذرات جانان
ترا چون نفس سگ کورست اینجا | ازان جائیس یقین کورست اینجا
ترا تا نفس باشد با تو همراه | نخواهی یافت اینجا روبت شاه
تو نفس سگ بردن گردان درینجا | که بی نفس آئی اینجا گاه یکتا
بماندی همچو یوسف درین چاه | بکن صبری که در آخر شوی شاه
بماندی همچو یوسف مبتلا تو | برون خواهی شد از چاه بلا تو
حجاب یار جا ویدان نماند | چنین بیچارگی یکسان نماند
خلاصی هست عاشق را بآخر | که شاه جانش گردد دید ظاهر
درین ره چون خلاصت گشت پیدا | زمانی آن زمان از دید یکتا
خلاصی هر چه می بینی همین ست | کسی کین دید در عین الیقین ست
تو گر خواهی خلاص خویش اینجا | بباید مردنت از پیش اینجا
زدید خود بمیر و زنده دل گرد | که باشد زنده دل در عشق کامل فرد
زدید خود بمیر و پرده بگسل | که بی این پرده خواهی گشت واصل
زدید خود بمیر از کار دانی | که چون مردی پس آنگه باز دانی
زدید خود بمیر و گرد جاوید | که خواهی بود در آخر تو خورشید

بجا بی جان و دل کردند واصل | اگر بی جان و دل واصل نکردی
اگر بیجان و دل اینجا نباشی | یکی اندر یکی یکتا نباشی | ترا هرگز نبا شد دید مردی

درنمودار ی یقین میان دل و فرق درمیان اینها

ازان فارغ درین صورت نشستست | چو جان تست اصل ذات جانان
چرا گوئی که این چونست و آن چون | همه در چون و چه افتاده تو
بگو با من که در آخر چه دیدی | همه اندر چه و در چند و چونند
ترا چون نفس سگ کورست اینجا | ترا تا نفس باشد هم حلیمست
نخواهی یافت اینجا روبت شاه | بماندی ره نمیدانی چه گویم
که بی نفس آئی اینجا گاه یکتا | بماندی همچو یوسف زار و مسکین
بکن صبری که در آخر شوی شاه | در آخر می ندانی اول خویش
برون خواهی شد از چاه بلا تو | خلاصی هست عاشق را ازین چاه
چنین بیچارگی یکسان نماند | خلاصی هست عاشق را ز زندان
که شاه جانش گردد دید ظاهر | خلاص عاشقان اندر بلاست
زمانی آن زمان از دید یکتا | تو تا با صورتی بنود خلاصت
کسی کین دید در عین الیقین ست | زدید خود بمیر و جان جان شو
بباید مردنت از پیش اینجا | زدید خود بمیر و کرد باقی
که باشد زنده دل در عشق کامل فرد | زدید خود بمیر و آشنا شو
که بی این پرده خواهی گشت واصل | زدید خود بمیر ای عاشق مست
که چون مردی پس آنگه باز دانی | زدید خود بمیر و جان جان شو
که خواهی بود در آخر تو خورشید | چو خورشید جهان در کل عیان شو

ز دید خود بمیر و جمله ذرات — که در لا کردی آنگاهی بکل ذات — چو مردی زنده جاوید گشتی — بنوشت بیشکی خورشید گشتی

چو مردی زنده مانی جاودان تو — که باشی باشی آنگه جان جان تو — چو مردی زنده مانی تا ابد دوست — بمانی فارغ از نیک و بد دوست

چو مردی زنده مانی در بر یار — ترا آن یار هر دم هست دلدار — چو مردی باش تا یابی تو خود را — حقیقت بود بود از دید جانان

چو مردی زنده مانی در خداوند — شوی فارغ ز چون آنگاه و ز چند — ز بود خود اگر داری خبر تو — بمیر و باز ره از نیک و بد تو

ز موتوا قبل اگر آگاه گشتی — **قال النبی علیه السلم موتوا قبل ان تموتوا** ✤ — بمیر از خود که بیشک شاه گشتی

ز موتوا قبل اگر آگاه عشقی — بمیر از خود که بیشک شاه عشقی — ز موتوا قبل اگر سیری از این راز — بمیر انگه ببین انجام و آغاز

ز موتوا قبل اگر دانی حقیقت — بباید مرد اینجا از طبیعت — ز موتوا قبل اگر از خود بمیری — توبه از بد رو و خورشید میری

بمیر ای شیخ و بی او زندگانی — کمن در صورت و در این معانی — بمیر ای شیخ و پیش از آن که میری — اگر مردی ز جان بمیری

بمیر ای شیخ و پیش از مردن خویش — حجاب زندگی بردار از پیش — بمیر ای شیخ چون منصور حلاج — که بینی بیگمان بر فرق جان تاج

بمیر ای شیخ کین عین الیقین است — که این عین الیقین راه بین است — همه از مرگ ترسانند اینجا — که سر آن نمی دانند اینجا

همه از مرگ ترسانند از خویش — که سیری اینچنین دارند از پیش — همه از مرگ ترسانند مانده — ولیکن مر ترا موز آن نخوانده

همه از مرگ ترسانند چون بید — که کی ذره رسد در سوی خورشید — اگر آگه شوند اینجا یقین باز — ازین مرگست آخر عزت و ناز

اگر آگه شدی اینجا بدانند — که از سرش سر موئی بدانند — ازین مرگست آخر زندگانی — بقای صرف و ذوق جاودانی

ازین مرگست ایجاد دیدن ذات — نمی دانند ازان مانند ذرات — ازین مرگست بیماری عقبی — تو خوان و دان یقین سر ارموزی

ازین مرگست آخر دید جانان — یکی بینند آنگه عین اعیان — نه مرگست اینکه عین زندگانیست — فراقی نیست عین شادمانیست

ز مرگست اینکه او را مرگ خوانند — که این مرها شتان را برگ خوانند — نه مرگست اینکه برگ عاشقانیست — هران کو مرگ خواهد عاشقانیست

نه مرگست اینکه تجریدست عشاق — نه اندر مرگ توحیدست عشاق — نه مرگست اینکه دیدار خدایست — که اندر مرگ اسرار بقاییست

نه مرگست این حقیقت شیخ عالم — که سالک میرسد در بود آن دم — هر انکو مرگ اینجا گاه بشناخت — بمرد از خویش و آنگه سر برافراخت

هر انکو مرگ اینجا جاودان دید — عیان مرگ دید و جان جان دید — ز سید از عشق در عین سعادت — هران کو مرگ اینجا دید راحت

هران کو مرگ اینجا دید اعیان — بماند تا ابد در عشق پنهان — همرو از خویش و آنگه یافت توفیق — هران کو مرگ اینجا دید تحقیق

هران کو مرگ اینجا آرزویست — ز پیش اندیشی اندر گفت و گویست — بگین بود خود اینجا ترک دنیاست — حیات طیبه در مرگ اندر یاب

حیات طیبه مرگست اینجا — حیات طیبه یابی دران دم — گر گردد محو اینجا گاه آن دم
حیات طیبه داری چو مردی — زمردن می رسی سوی حیاتت — دران باقی بود عین نجاتت
زمردن زندگی جاوید حاصل — ندانه این معانی جز که واصل — زمردن آخر کار اندر اینجا
خبر در مرگ یابی آخر کار — کز بی صورت شود جانان پدیدار — خبر در مرگ یابی واصل کل
خبر از مرگ دارد جان برافشان — که از مرگ آنگهی گردی تو جانان — خبر از مرگ دارد مرد رازی
خبر از مرگ داری شیخ آگاه — بمردم تا بدیدم من رخ شاه — بمردم پیش ازان کاینجا بمیرم
بمردم تا بماندم زنده دوست — بمرد از جسم و زجان بنده دوست — بمردم تا بماندم جاودان من
بمردم تا بماندم ذات باقی — حیاتی دید اندر ذات باقی — بمردم تا شدم از خود خبردار
بمردم تا شدم هستم بقا من — نمودم حق عیانم از لقا من — بمردم تا خبردارم زهر چیز
بمردم تا شدم ذات خداوند — برون جستم یکباره ازین بند — بمردم تا شدم خورشید تابان
بمردم تا شدم دیدار بیچون — بگفتم با تو این اسرار بیچون — بمردم تا شدم اعیان درینجا
بمردم تا شدم عین بقا من — زمرگ اینجا عیان دیدم لقا من — بمردم زنده اندر مردگی شیخ
فسرده دان کسی کز خود نمیرد — حقیقت دوست اندر بر نگیرد — فسرده آنکسی باشد درین راه
فسرده آنکسی باشد بمعنی — که از خود می نمیرد سوی دینی — چرا دل بسته در درد و در رنج
چرا دل بسته در عین خرابی — ازان پرگار سیرت بیقراری — چرا دل بسته در محنت و غم
چرا دل بسته اندر بلا تو — ازانی دایم اینجا مبتلا تو — چرا دل بسته خوار و شکسته
چرا دل بسته در عین زندان — دمادم می بری جور فراوان — چرا اندوه تست از شادمانی
چو از دنبال هر شادی غمی هست — پس این شادی رها کن جان ازدست — که در دنیا کجا آخر بمانی
اگر میدانی این معنی تو رهبر — مکن شادی درین یار آدمی سیر — چه بر یابی تو اندر عین عقبا
ترا آخر ز شادی چیست آخر — که در دنیا نخواهی زیست آخر — خبر نایافته ز انجام و آغاز
اگر صد سال مانی مرد رهی تو — بمانی کوش کن تا بشنوی تو — اگر صد سال مانی می رود باد

اگر صد سال مانی در جهانت ... اگر صد سال مانی در حقیقت ... حقیقت محو خواهد شد طبیعت
اگر صد سال خواهی زیستن نیست ... اگر صد سال مانی نیز پنجاه ... بباید مردنت اینجای ناگاه
بباید مردن از این صورت یقین شیخ ... یقین از مرگ اینجا گاه و دریاب ... تو از مردن یقین اینجا خبر یاب
یقین از مرگ تو آگاه گردد ... یقین مرگ بین و زنده دل باش ... که چون مردی بخواهی دید ناگاه
بمیر و زنده شو اینست معنی ... بمیر و زنده شو اینست رمزت ... الی صورت یقین عین فتوحت
بمیر و زنده شو بی منتهائی ... بمیر و زنده شو بی صورت اینجا ... نظر کن بعد ازان منصور اینجا
بمیر و زنده شو از ذات بیچون ... اگر میری نمیری نیز شاهی ... خدائی بینی از دیدار لختی
الهی یافتی اینجا بگویان ... زنی دم از اصول سر قرآن ... وز و هر نکته را رانده دوست
حقیقت کل شی اینجا یقین دان ... که خواهی گشت محو ذات جانان ... حقیقت کل شی خوانند او دوست
همه ذرات ما اندر نمودار ... فنا دیدند را زو هست دیدار ... همه ذرات خواهانند فی الحال
در آخر راحت است از ذات تحقیق ... یکی خواهد شدن ذرات تحقیق ... ازان رو در مرگ پیشک زندگانیست
مگردان رخ ز توحید آخر کار ... یکی میدان یکی دیدست آخر کار ... در آخر سنگساری دیدخواهی
یکی دیدست آخر گر به بینی ... یکی دیدست گر ظاهر به بینی ... یکی دیدست آخر چون بمردی
یکی دیدست از اعلی با سفل ... ازان دیدار بین آثار اول ... یکی دیدست ازان شود عیان گم
یکی دیدست بیچون گر بدانی ... درین دید صور بیشک توانی ... یکی دیدست اندر وی فنا کرد
یکی دیدست اندر وی دوئی نیست ... ورود دیدار مائی و توئی نیست ... یکی دیدست بیچون راست بنگر
یکی دیدست ازان معبود گویند ... باسم اینجا همان معبود جویند ... یکی دیدست توحیدست تا ش
که اندر تست آن بیچون و بنگر ... که آن معبود اینجا باز یابی ... ازین معنی عیان دیدست تا ش
ز بود خود مشو بیرون و بنگر ... ز بود خود مشو بیرون دریغا ... ز بود خویشتن این را ز یابی
تو از بود فنا معبود دیدن ... دریغا گر زیان و سود می بین ... دریغا باز بین بیچون دریغا
مدینجا گر بجان پیوند جوئی ... همه با تست اینجا بس چه جوئی ... حقیقت را هبر معبود جانست
نه باز یچه است اینجا گاه مرگ ... بباید کرد اینجا جسم و جان ترک ... ز مرگت کردم اینجا گه خبردار
چو کردی ترک جسم و جان ز بودت ... یکی باشد حقیقت در نمودت

چو کردی ترک جسم و جان ز یکجا — شوی چون اولین یکسان در اینجا — چو کردی ترک جسم و جان حقیقت — حقیقت حق بود بیشک طبیعت
چو کردی ترک جسم و جان بدانی — حقیقت هم بدان راز نهانی — چو کردی ترک جسم و جان باقی — تو چون عشاق باشی در جهان طاق
چو کردی ترک جسم و جان بمعنی — به بینی آنگهان دیدار مولی — نه آگاهند ازین اینجا یقین هان — که مرگ آمد نمود جان جانان
نه آگاهند ازین جان حقیقت — که این آمد سرانجام حقیقت — سرانجام همه مرگست آخر — که جمله این جهان ترکست آخر
ازین شک آخرت مقصود چه بود — زیانت صورتست و سود چه بود — که بی صورت تو جان خویش بینی — نپیدائی نهان خویش بینی
نهان خویش نشناسد ازین عنات — عیان خواهد بدآخر مر نهانت — نهان خویش نشناس الیقین هین — گذر کن از صور عین الیقین هین
نهان خویش نشناس از خدائی — مکن یک لحظه از معنی جدائی — همیگویم بمیر و زنده دل شو — وگرنه هم دریغا عین کل شو
بزرگانی کز اینجا گوی بردند — ازان دیدند کز دیدار بردند — چو می دیدند کین دنیای مردار — نخواهد بود دین آن شیخ هشیار
دو روزی نزد ایشان چون بسر رفت — حقیقت می نمود اینجای خوانی — شدند ایشان ازینجا گاه تحقیق — حقیقت خواستند از شاه توفیق
چو توفیق عنایت باز دیدند — زدیدند شاه هم شهباز دیدند — حقیقت جبرئیل آمد بر ایشان — ز حق عین دلیل آمد بر ایشان
کنون باید که دل بیدار داری — دل از دنیا بکل بیزار داری — بمیری این زمان از دید دنیا — نه بینی این زمان جز دید مولا
بمیر از خویش و زد دنیا حقیقت — که باید شد سوی مولی حقیقت — جهان هیچست جز مولی نجوئید — سخن خود هیچ از دنیا نگویند
تمامت انبیا زین سر سرارند — حقیقت از خدا گشتند خبردار — همه از جبرئیل آن پیک حضرت — رسیدند در نمود عز و قربت
ز جبرئیل امین بیدار گشتند — ز بود و نفس کل بیزار گشتند — نمود حق بدیدند از یقین باز — در اینجا گه رسیدند از یقین باز
تو جبرئیل اندر اینجا جبرئیلست — که همراه تو هست اینجا دلیلست — دلیلت با تو هست و می ندانی — چنین اینجا گهی باز نمانی
دلیلت با تو اندر راه معنی — ولیست از خیر و شر آگاه معنی — دلیلت با تو اینجا راه برده — ره خود را بسوی شاه برده
دلیلت با تو اینجا در میانست — درین پیدا ترا در جان نهانست — دلیلت با تو و تو بی خبر زو — چنین افتاده در گفت و در گو
دلیلت با تو تو آگاه کرده — همه ذرات تو در راه کرده — تو زو غافل چنین اینجا بمانده — بر سوئی درین غوغا بمانده
تو زو غافل چنین مانده در اینجا — فتاده در میان شور و غوغا — تو زو غافل دریغا گو ندیدی — اگرچه وصف او بی حد شنیدی
دگر وصفش کنم چون دانی اینجا — مشو غافل که این معنی یقینست — که او در اندرونت پیش بینست
به بیرون راه می نتوانی اینجا — دمادم میدهد پیغام جانان — همی گوید دمادم نام جانان
که این در های معنی بر گشاید — ترا این جبرئیل اینجا بیاید

تو از پیغام او حرفی ندیده — همه گفتار ما از اوست امروز
همه گفتار ما از اوپدیدست — همه گفتار ما از وی عیانست
اگر از گفت او راهی بری تو — همیگوید در دم سر اسرار
ز گفتارش یقین اینجا جنید — حقیقت چون بدیدم ذات کل بود
حقیقت سالکان در دید او باز — زدیدش جان و دل در بحر اینجا
گروهی آدمش گویند تحقیق — گروهی علت او یش گویند
گروهی گفته اند اینجاش اعلام — که بشنیدیده است انجام و آغاز
همه انوار و اسرارے که بودست — یقین در حضرت ایشان رسیده
گفته را و جانان پیش ایشان — بجز حق او ز خود چیزے نخواند
هران اسرار کاینجا گفته از یار — که او از کل نباشد یکزمان دور
از انش عقل کل خوانند عشاق — که اندر دید کل اینجا تمامست
از انش عقل کل گویند از راز — که کلی حق نمی بیند ز توحید
از انش عقل کل خوانند در دات — حقیقت صاحب اسرار است جانان
نمود او ندانند کس بجز من — که اینجا عقل کلم پیش بینست
حقیقت عقل کل بودست بنگر — ازان بشنیده ایدارست اینجا
ازان حضرت دریغا رخ نمودم — ترا بی واسطه اینجا بگفت
ازان حضرت خبر او میدهد باز — دمادم مرترا پاسخ گذارد
خبر وارث کند از نیک و زبد — جدا مانده چنین از قرب خویش
دمی با خود نیائی اندر اینجا — که او گردانده است اندر خدا فرد
دمی با او در اینجا باش یکتا — زبانی گوش میکن بی طلبیت
که تا او می چه میگوید همان کن — از و کن راز ها با در در اینجا

دریغا باکه میگویم من این راز | که داند تا به اند این یقین باز | کسی در خواب رفته او چه داند | که او در خواب بود خود بداند
مگر از خواب او بیدار گردد | دریغا صاحب اسرار گردد | چو در خوابی کجا یابی تو معنی | دریغا ره نبردی سوی مولی
اگر از عقل کل هستی خبردار | چو ما از عین این هستی خبردار | ابا ما جبرئیل اندر میانست | حقیقت شیخ در شرح و بیانست
ابا ما جبرئیل اینجاست پیدا | یقین اندر عیان ماست پیدا | ابا ما جبرئیل آمد سخنگوی | زهی معنی ببرده در سخنگوی
ابا ما جبرئیل اسرار گفتست | حقیقت جمله از دیدار گفتست | همه از یار گفت اسرار با ما | حقیقت بر سر این دار با ما
همه از یار گفت اینجا حقیقت | نمود اینجا که اسرار حقیقت | همه از یار گفت ایجای با ما | ازان گشتیم از دیدار یکتا
که داند جبرئیلم تا کجا است | که کار از جبرئیل ما تمام است | که داند جبرئیل ما دریغا | که خواند مر دلیل ما دریغا
که داند جبرئیلم شیخ بیچون | بگویم با تو این اسرار اکنون | حقیقت جبرئیلم مصطفایست | که او کل راز دار بادشاهست
حقیقت جبرئیل ماست اینجا | زهر معنی دلیل ماست اینجا | حقیقت جبرئیلش عقل کل بود | ازان پیوسته اند نقل کل بود
مرا او عین کل اینجاست بیشک | ازانم دیده از دیدار او یک | مرا پیغام او داد از خدائی | مرا نخشید اینجا روشنائی
مرا پیغام او داد از نمودم | دریغا بود او کرده سجودم | مرا پیغام او داد از حقیقت | که بیرون آمدم کل از طبیعت
مرا پیغام او داد از عیانست | رسانید اندرین عین عیانست | مرا پیغام او داد از یکی باز | که تا دیدم یکی را بیشکی باز
مرا پیغام او داد از عیانش | که واصل هستم از شرح و بیانش | مرا پیغام او داد است از دید | که یکی گردد اندر عین توحید
مرا پیغام او داد است اینجا | درم از بود بگشاد است اینجا | مرا پیغام او داد است الحق | که چون حقی ز حق مے گوید الحق
انا الحق من ز قول او زدستم | یقین در قول و فعل او بدستم | مرا جبرئیل کلی ذات او یست | ازان اینجا مرا در گفت و گویست
مرا الی واسطه اینجا یقین اوست | ازان ای شیخ دین گفت او در گوست | چو او جبریل راه ماست اینجا | یقین جبریل شاه ماست اینجا
زهی جبریل با به زان دیگر | زهی اعیان ما اعیان دیگر | چه میگویم بگو ای شیخ دیندار | که باشد این سخن ما را خریدار
بگذر این زمان از عقل کل تو | دمادم گوش میکن نقل کل تو | که نقل من همه از مصطفایست | که او جبریل جمله انبیایست
معنی و بصورت رهنما اوست | ز عقل کل حقیقت پیشوا اوست | زهی مهتر که منصورست رازت | دریغا باز بین اعزاز و نازت
زهی مهتر که هستی رهنما تو | گزین انبیا و اولیا تو | حقیقت هر چه هست مصطفا بین | محمد ز همه نور خدا بین
تو منگر هیچ بی احمد دریغا | ز احمد بنگر اندر هر دو اینجا | حقیقت شیخ اندر مجلس ما | حقیقت زر شده از وی مس ما

کریشک احمد آنرا کیمیا یست | که او از کیمیائی ان بقایست | تواند کیمیا گر راه وارے | کنی مس را بزر گر هوشیارے
زدید کیمیای شرع مگذر | که گردونا گهانت مس سازد | مس تو از شریعت زر شود هان | ازین سرور مست باز شود هان
ازین سو مگذر و بنگر درین راز | که گرداند ترا از خود سرافراز | ازین سرور دمی مگذر یقین تو | کز و کردی حقیقت را همین تو
ازین سرور که منصور ست بردار | یقین منصور از و آمد خبردار | ازین سرور شدم واصل درینجا | خدا او دیدم یقین حاصل درینجا
ازین سرور منم پیروز امروز | بنور عشق او گشته دل افروز | ازین سرور منم امروز دیندار | انا الحق میزنم ازوی درین دار
ازین سرور منم جانان شده کل | زدید بود خود پنهان شده کل | ازین سرور منم بیشک خدا وند | خداوندم چنین کردست در بند
ازین سرور منم واصل درینجا | زوصل او گشاده در درینجا | ازین سرور منم امرور سرور | زعشقش بازم اینجا جان بهم آمد
سر و جانم بهر او میبازم | که جز او نیست اینجا سرفرازم | جمالش در درون جان نهانست | جمالش در همه چیزی عیانست
جمالش در دل و در جان واصل | نمی بینی تو او را شیخ حاصل | ببین تا چند بارت گفتم این راز | نمی یابی تو این معنی کل باز
ببین تا چند بارت باز گفتم | در اسرار هر نوعے بسفتم | جنید اینجا زدید مصطفایست | که اینجا پیر شیخ و پیشوایست
نه این هر سه یکی باشد ز اعیان | تو دیده مصطفے دان دیده جانان | جنید ابهترین دین ست احمد | درون دیده و ره بین ست احمد
هر انکو مصطفے در خود عیان دید | زدید مصطفے بس دیده جان دید | هر انکو مصطفے را یافت بیشک | بسوی مصطفے بشتافت بیشک
هر انکو مصطفے دیدست اینجا | حقیقت عین توحیدست اینجا | زدید احمد مرسل یقین دان | ازو هر مشکلی مرحل یقین دان
اگر اینجا به بینے مصطفایست | همین جا گه به بینے مرتضایست | اگر اینجا رخ او باز بینے | درون ذره ها نور راز بینے
اگر اینجا رخ او یافتی باز | بمعنی و بصورت شو سرافراز | الا ای شیخ چونست این معانی | زمن بشنو که چونست این معانی
حقیقت نور ذات آمد محمد | ازان عین صفات آمد محمد | ازین بشناس اینجا قرب دوست | کز و اینجا رسی در حضرت دوست
بدان احمد که احمد یافت در خویش | حجاب عشق را برداشت از پیش | بنورش تا ابد اینجا بقا دید | ز نور عرشش اینجا با صفا دید
بنورش راه شرع حق عیان یافت | بمنزل در رسید و گشت کامل | بمنزل در رسید و جان جان یافت
بنورش گر درینجا راز بینے | مرا و را هم ز خود می باز بینے | بنورش هر چه دیدم راز دیدم | که او را در حقیقت باز دیدم
ازو من ساختم اینجا انا الحق | مرا بر گفت هان بر گو می الحق | مرا او گفت چندین بار گفتم | انا الحق شیخ اندر دار گفتم
سر انچه سرور ما گفت ما را | یقین ما نیز آن گفتیم اینجا | ازو گفتیم و ذوی با ز گو یم | ازو هر لحظه این سر باز گو یم

ازو گفتیم ما اینجا حقیقت | مرین سر نهان پیدا حقیقت | ازو گفتیم ما اینجا هو الله | انا الحق ما زدیم از ما سوا الله
کجا مردی کر اینجا بشنود راز | حقیقت اندرینجا بنگر و باز | بدین ماکه آن دید خدائیست | حقیقت عشق آئین خدائیست
بدین ما اگر ره می بری تو | ز هفتم آسمانها بگذری تو | بدین ما در اینجا سر فرو آر | که از دینم به بینی تو رخ یار
بدین ما هران کو رغبت آرد | دمی در دین ما او پای دارد | ز دین ما شود اینجا یقین او | خدا خود می شود اندر یقین او
حقیقت معنی اندر دین ما هست | در آخر نیستی آئین ما هست | اگر از نیستی ره باز بینی | تو هم در نیستی این راز بینی
ره عشاق اندر نیستی بود | ز عین نیستی دیدند معبود | ره عشاق اندر نیستی هاست | که اندر نیستی هستیش پیداست
ز هستی گر رسی در نیستی باز | تو اندر نیستی گردی سرافراز | ز هستی گر رسی در قربت دوست | حقیقت نیست بینی حضرت دوست
دمی بی نیستی اینجا مرن دم | حقیقت نیستی بنگر درین دم | بود این هستی اشیا پدیدار | که عین نیستی بد ناپدیدار
مرین معنی ندانم با که گویم | و یا زین سر درین معنی چه جویم | ز اول چون ندانی آخرت چون | شود بیشک بظاهر معنیت چون
چو اول سر نمی دانی آخر کار | چگونه آید اینجا گه پدیدار | چو اول می ندانی رازت اینجا | کجا بودست و چون اغازت اینجا
چو اول می ندانی وحدت کل | چگونه ره بری در حضرت کل | چو اول می ندانی اولینست | چگونه باز بینی آخرینست
چو اول می ندانی مانده تو | اگرچه صد معانی خوانده تو | چو اول می ندانی ذات اینجا | کجا دانی عیان آیات اینجا
از اول شو خبردار از حقیقت | از اول دان مرا سر از حقیقت | از اول شو خبردار یقین تو | در آخر اول اینجا گه ببین تو
از اول گرم آخر راه داری | ازین معنی دل آگاه داری | دل باید که او بنود مبدل | که اینجا باز بیند سر اول
دل باید در اینجا صاحب اسرار | که از اول بود شیخا خبردار | دل باید از اول بی نشان او | که آخر باز بیند جان جان او
از اول شیخ می باید خبردار | پس آنگاهی بآخر پرده برداشت | از اول گر شوی اینجا خبردار | چو منصورت کند از عشق بردار
مرا مقصود ای شیخم چه چیزست | نخواهم جسم و جان جانان عزیزست | مرا مقصود اول ذات جانان | کنون اعیان درین ذرات جانان
مرا مقصود از اول یار بودست | کنون اینجا درین گفتار بودست | در اول نیست بود این زمان هست | کجا او را لم او را من از دست
برین دست بریده گوش دارم | در آخر اولم شیخا ببین باز | در آخر اولم شیخا عیانست | چه میخواهی ز اول و ز آغاز
در آخر اولم اینجا نظر کن | از اول بود جانت را خبر کن | در آخر اولم شیخا عیانست | نمی بینی که در شرح و بیانست
در آخر اولم شیخا بدیدست | ابا تو اندرین گفت و شنیدست | ابا دید تو شیخا ساخت امروز | زهی معنی ترا پرداخت امروز

یقین میگویمت شیخا که مائیم — که دید خود دمادم مے نمائیم — درین حق الیقین راه بنیان — ترا تقریر کردم همان یقین دان

حقیقت شیخ این از خود شنو باز — ز خود یکذره بیرون هان مشو باز — مشو بیرون ز خود یکذره اینجا — که تا در حق نباشی غره اینجا

سخنهایم همه با تست در دید — نه با دیگر بصورت عین تقلید — ز توحیدت عیان خواهم نمودن — ترا من جان جان خواهم نمودن

عیان بنمایمت اکنون چو خورشید — عیان بنمایمت اینجا یگه من — درونت با برون دیدار شه من

عیان بنمایمت در دید بیچون — مرو بیرون ز خود شیخا زمانے — ز معنی می شنو هر دم بیانے

مرو بیرون ز خود در لا والا — مرو بیرون ز خود شیخا دمادم — که اینجا گه رسانم اندران دم

مرو بیرون ز خود شیخا در اسرار — که تا آرم ترا قربت پدیدار — ابا خود آشنا باشد یقین او — ابا خود او بود در گفت و در گو

ابا خود آشنائی لامکانست — مکان را جلگی دیدار جانست — کنون او در مکان او را مدار او — ولی در لامکان اعزاز دارد

کنون اندر مکان دید و دیدت — نه با من با همه گفت و شنیدت — یکی بیچون شناسم در خدائے — ورا کو نیستش هرگز جدائے

دوئی نبود که بیچونست جانان — حقیقت هفت گردون جانان — چو جان آفتاب و ماهیتانست — که خورشید و مهش از یک مکانست

ورای ذات او چیز دگر نیست — بجز منصور کس را زو خبر نیست — حقیقت از یکی اعیانست پیدا — اگر نه در دوئی جانست پیدا

ز یکی گر شوی بیرون بدانے — یکی بین و مرو بیرون ز خویشت — که بنها دست او اعیان پیشت

ز اعیان یاب دیدار اسرارے — گر از اعیانست اسرار آگهے — ابا اعیان من کن آشنائی

گر از اعیان خبرداری حقیقت — ز بامع ما تو برداری حقیقت — گر از اعیان خبردار فنا باش — که رویت چون نمود اینجائی نقاش

چو در اعیان خود راهی نبردے — نه صافت خوانم اینجا و نه دردے — چنین پیدا جمال یار پنهان — بهر زه میدهند اینجا یگه جان

چنین پیدا جمال یار اینجا — از و منصور برخوردار اینجا — چنین پیدا جمال بیچه و چون — فگنده نور خود بر هفت گردون

چنین پیدا جمال شاه عالم — نماید وصل خود اینجا دمادم — چنین پیدا جمال ذات اینجا — یقین در جمله ذرات اینجا

چنین پیداست شیخا بیچه و چون — تو ئی اکنون که گفتی بیچه و چون — همه اینجا تو مے اندر جمالت — نمودارست اعیان وصالت

همه اینجا تو ئی چیز دگر نیست — که بیند مر ترا چون راهبر نیست — همه اینجا تو ئی در هر خود — یقین اندر عیان خیر و شر خود

حقیقت خود تو اندر گفت و گوئے — همه آنجا تو اینجا تو هم نیستے — که میگوید نیدش اینجا از عدم نیز

که میخوانی همه آیات بیچون — همه اینجا تو ئی بیشک حقیقت — که پیدائی یکی در یک حقیقت

ز پیدائی تو هستی یگانه — تو خواهی بود با خود در میانه — تو خواهی بود شیخ و کس نباشد
درین اسرار شیخا در یقینی — بجز حق هیچ در عالم نه بینی — حقیقت آنکه در حق هست باقی
حقیقت آنکه شد هست هوالله — بماند جاودان هست هوالله — درین اسرار شیخا در یقینی
اگر مردی ز خود دائم بمانی — بذات جاودان قائم بمانی — اگر مردی ز خود جاوید گشتی
همه مردان ز دیدخود ببردند — ازان در راه معنی گوی بردند — همه مردان ببردند از صوران
چنین زین شیخ دم دم میرد از خود — درین دنیا تو عبرت گیر از خود

در خلوت و عزلت و دیدار الوهیت گوید

بگنج خلوت دل با تن ساکن — بگنج خلوت دل یار می بین — که تا باشی ز هر عابات امین
بگنج خلوت دل کرد اصل — تو در خلوت بکن بمقصود حاصل — یقین بی زحمت اغیار می بین
بگنج خلوت خود در یکی باش — تو ذات صرف اینجا بیشکی باش — بگنج خلوت دل جوی جانان — که نبود رخت ناگاه سلطان
چو در خلوت ستی جان درائی — حقیقت نیکری دید خدائی — به از خلوت مدان اینجا حقیقت — حضوری جوی بی عین طبیعت
به از خلوت مدان گر راز دانی — که در خلوت سر سر معانی — به از خلوت چه باشد نزد عشاق — که در خلوت شد ند ایشان یقین طاق
حضور خلوت از بازار دشتر — حقیقت زندگی با یار خوشتر — حضور خلوت ایخوا گه طلب کن — دلت با جان حقیقت باادب کن
حضور خلوت عشاق دریاب — ازین عین دوئی خود طاق دریاب — دمی با یار اندر خلوت دل — به از بغداد و مصر و چین و موصل
دمی با یار اندر خلوت عشق — گر دیابی حقیقت قرب عشق — دمی با یار به از ملک عالم — چه میگوئی چه میجوئی درین دم
بخلوت جوی یار خویشتن باز — گذر کن هان ز جسم و جان و تن باز — بخلوت یکزمان بنشین تو فارغ — که در خلوت شوی ای شیخ بالغ
حضور خلوت ست اینجای بنگر — توئی در خلوت یکتای بنگر — نمود دوست در خلوت عیانست — که در خلوت یقین دیدار جانست
بسی در خلوت اینجا جله دارند — هوائی صورتی در کله دارند — نیرزد خلوت ایشان پشیزی — چنین گفتست با من آن عزیزی
که در خلوت نشستن آن نشاید — که جز جانان نه بیند دید باید — هوای غیر نبود در درونش — بجز یک سیر نبود در درونش
بجانان ذات او قائم نماید — نمود او یقین دائم نماید — چنان دست از همه عالم بشوید — که جز اسرار با جانان نگوید
با جانان دمادم گوید او راز — که تا جانان کند او را سرافراز — با جانان چنان باشد یگانه — که با جانان بماند جاودانه
با جانان چنان مشتاق باشد — که در جانان حقیقت طاق باشد — با جانان شود یکتای جانان — ز چغانی بود پیدا ی جانان

ابا جانان بود یکتای اینجا — یکی بیند همه ذرات اینجا — حضور جان و دل دارد چنان گم — گر باشد بیگمان مانند قلزم

حضورش از یکی آید پدیدار — شود در هر دو عالم صاحب آثار — ز دید عشق ناپیدا بود کل — ز دید عشق ناپیدا نماید

همه چیزی از و یکتا بود کل — از اول تا بآخر یار بیند — یکی اندر یکی دیدار بیند

بجز یکی نداند در حقیقت — بجای آرد همه شرط شریعت — بجز زندیق دراین محو نباشد

اگر لب بسپارد اینجا گره شرع — بخلوت در بیابد مرشد شرع — ره تحقیق جسته کار سازان

حقیقت چون در خلوت نشینی — یقین باید که چیزی یکی نبینی — تواند پاکبازی یابد اینجا

حضور خلوت از روی زمین نیست — ز ذات کل یقین عین الیقین نیست — ز ذات کل حقیقت سر فرازی

نه اندر بند آن باشی که آن دست — ترا بوسند در خلوت جهان دست — بجا لبستانی آنگه مرد جانان

بت خود بشکن ار دیدار بینیک — ز جانان باش برخوردار بینیک — از آن مغزت حقیقت پوست آید

که خود را دوست داری در بر خلق — همی ترسی تو از خیر و شر خلق — که خواهی تا بماند نیک نامت

بنام و ننگ اینجا در نمازی — تو پنداری که بینیک کارسازی — کجا بینی تو ذات خویش آباد

بنام و ننگ در مکری بمانده — ز سر عشق یک نکته نخوانده — بنام و ننگ خواهی بر سر مرد

ز ننگت چیست چون نامی نداری — بجز حسرت دگر کامی نداری — بپوشیدی حقیقت دلق تحقیق

یقین دلق تو ز نار است اینجا — ابا تو لائق نار است اینجا — تو نام نیک را دیدی بسوزان

اگر رویت حقیقت در خدا ایست — ابا او باش کو خود رهنما ایست — دران خلوت سرای راز مانده

طمع یکبارگی باید بریدن — ز خلق آنگه جمال شاه دیدن — شنو این نکتهای همچو دُر تو

طمع زینها ببر اینجا بتحقیق — که بی زینت ندیدم هیچ توفیق — بکار تو کجا آیند اینان

همه در مکر و زرق و نام و ناموس — بمانده در نهاد خود بافسوس — همه مردار و هم مردار خوارند

دلم بگرفت شیخ از دید دونان — ازان میگویمت اینجا ببرهان — طمع زینها بیکباره بریدم

طمع زینها بریدم در خدائی — که تا دیدم وصال حق نمائی — طمع زینان بریدم در حقیقت

طمع ببریده ام از هر دو عالم — که تا میگویم این سر دمادم — بجز حق این همه باطل شناسم

بجز حق این همه خوار جهانند — که چون سگ هر نفس هر سو جهانند — اوائل این چنین دیدم حقیقت — از بنیان ذات بگزیدم حقیقت

چو ذات حق در ایشانست موجود — مر آن ذات بد از جمله مقصود — همه دارند لیکن چون ندارند — حقیقت مده بیچون ندارند

اگر دارند اما این حقیقت — حقیقت شیخ حق ست ای رفیقت — اما دارند اما این حکایت — حقیقت شیخ دورست از شکایت

مرا مقصود ازین گفتار آنست — که شرع اندر میان ذات جانست — شریعت گفتمت تا راز دانی — حقیقت ذات ایشان باز دانی

گر چندی درمیانه اینچنین اند — گمان در پیش کرده بی یقین اند — بسی دیدم ملامت من ازینان — ولیکن خاطر اسرار بینان

درین ره مر مرا دادست تحقیق — همی بینم درینجا اهل توفیق — مرا کارست با ایشان حقیقت — چه کارم شیخ با اهل طبیعت

همه ذوات یکی می نماید — ولیکن گفتن ایشان نشاید — مرین اسرار ای شیخ جهان تو — همیگویم که هستی در عیان تو

نمی دانند هر چندی سر از پای — رموز ما درین جا گاه بگشای — سراپای حقیقت دیده ام من — همه کون و مکان گردیده ام من

حقیقت دیده ام هم مغز و هم پوست — اگرچه در حقیقت این همه اوست — بنور حق مر ین شرع شناس — ز حق مر اصل را با فرع بشناس

همه زین کارخانه رخ نمودند — بهر صورت یقین ما را نمودند — نظام کار عالم ارید انست — که نیکان را عیانی در عیانست

چنین افتاده از شرع در فرع — که تا تو باز دانی اصل با فرع — کمال شرع ازان تحقیق دارد — که ذات مصطفی توفیق دارد

ابوجهل لعین باشد چو احمد — حقیقت مصطفی نیکست و ابد — کجا فرعون باشد همچو موسی — که او حق بد فسر از طور سینا

کجا نمرود دا ابراهیم باشد — کزین معنی حقیقت بیم باشد — تو و شیخ کبیر اینجا یکی اید — حقیقت ذات بیچون بیشکی اید

که ره بسپرده اید اندر خدائی — شما را می نه بینم در خدائی — چنین افتاد عشق سر بازی — بدان اسرار ما شیخا تو بازی

از اول غرلتی خوش داشتم من — ز غرلت بهرها برداشتم من — ز غرلت یافتم سر کماهی — ز خلوت یافتم دیدالهی

ز غرلت یافتم اسرار بیچون — مرا بخشیده او اسرار بیچون — ز غرلت یافتم اسرار ها کل — ازانم در همه دیدار ها کل

ز غرلت در درون خلوت دل — شدم ای شیخ در دیدار و وصل — ز غرلت جوی شیخ و یار خود بین — بخلوت جمله اسرار خود بین

تو غرلت جوی و بر عین الیقین شو — درینجا در حقیقت پیش بین شو — اگر غرلت گزینی همچو عنقا — تو در خلوت شوی ای شیخ یکتا

اگر غرلت گزیدی در خودی تو — برون آئی ز نیکی و بدی تو — اگر غرلت گزینی در عیانست — نماید دیده بیشک دیده جانت

اگر غرلت گزینی صاحب درد — شوی در خلوت ای شیخ جهان فرد — اگر غرلت گزینی همچو عشاق — شوی ای شیخ عالم همچو من طاق

اگر غرلت گزینی همچو مردان — حقیقت ذات خود را فرد گردان — بیا ز غرلت گزینی از سه در — نمائی جاودان از جان جان فرد

اگر غرلت گزینی

اگر غزلت گزینی در نقایت — حقیقت جوی غزلت تا توانی — که چون غزلت کنی این خود بدانی

حقیقت جوی غزلت همچو مردان — نماید رخ حقیقت جانفزایت — حقیقت در دو سر میدان نه دنیا — زدنیا غزلت دیدار مولا

زدنیا حظ روح خویش بردار — ازینان خویشتن آزاد گردان — حقیقت یافته از قربت خویش

چو می دیدند کین دنیای ناساز — عیان فتح و فتوح خویش بردار — که سودی نیست زینجای پریشان

حقیقت سود دنیا چیست طاعت — نخواهد بود با کس نیز دمساز — کنار ره زین جهان کردند ایشان

تو از دنیا چه خواهی برد انجا — به از این نیست این عین سعادت — چو دنیا گنده پیر کور پشتست

جهان بیوفا نوری ندارد — که بیشک تو نخواهی مرد انجا — جهان و هر چه در روی جهانست

جهان بیگانه دان در ره عشق — دمی بی ماتم او شوری ندارد — بلا و محنتست این دار دنیا

جهان بیگانه دان شیخ اینجا — اگر هستی حقیقت آگه عشق — جهان بیگانه چون آشنایست

جهان بیگانه مردار خوارست — نزد عاشقان مردار خوارست — جهان بیگانه پرور دور نجست

جهان بیگانه دان شیخ اینجا — در آ دیوانه دان شیخ اینجا — جهان بگذار شیخ و در نهان شو

جهان بگذار شیخ درستی کن — ز دید او نظر در کاستی کن — جهان بگذار تا جاوید گردی

جهان بگذار همچون عاشقان تو — چه میجوئی بآخر زین جهان تو — جهان بگذار تا رویت نماید

جهان بگذار ای شیخ جهان بین — جهان چه بود خداوند جهان بین — جهان بگذار و در حق بین گردد

جهان بگذار و در یکے قدم زن — وگرنه راه مردان قدم زن — ره مردان طلب یا نندمردان

ہدایت یافتن در شریعت فرماید

ره مردان طلب کن تا بدانی — عیان ذات در توحید یابی — ره مردان طلب تا جاودان تو

ره مردان طلب تا دید یابی — اگر تو بی مرادی یا مرادی — ره مردان طلب در خلوت دل

ره مردان طلب در نامرادی — که ماند نام تو تا نفخ صور — ره مردان طلب در دید جانان

ره مردان طلب تا شاد گردی — زاندوه و بلا آزاد گردی — ره مردان طلب تا در شهودت

ره مردان طلب در شاد کامی — چرا آمد ترا بی ننگ و نامی — ره مردان طلب تا راز یابی

ره مردان طلب تا ره ایشان — بیابی و شوی آگاه ایشان — ره مردان یقین منصور کل یافت

حقیقت جاودان یکتا بمانی — بمانی در جهان جان جان تو — عیان یابی درین در خلوت دل

دمی بنگر تو در توحید جانان — نمانید از حقیقت بو دبودت — حقیقت ذات اعیان باز یابی

یقین در راه ایشان تخم دل یافت

ره مردان یقین منصور دیدست ازان در راه کل در نور دیدست ره مردان منم کل باز دیدم یقین در راه ایشان راز دیدم
ره مردان منم کرده درین سر دریده بیشکی پرده درین سر ره مردان منم کرده در آفاق شده در راه مردان بیشکی طاق
ره مردان منم کرده حقیقت زده دم از طریقت در شریعت ره مردان منم کرده شده کل از اول آخرم کرده شده کل
بمنزل در رسیده این زمانم رخ شه دیده در عین العیانم بمنزل در رسیدم ناگهانی بدیدم من جمال بی نشانی
بمنزل در رسیدم در حقیقت رخ جانان بدیدم در حقیقت بمنزل در رسیدم شاه عشاق بمنزل در رسیدم شاه عشاق
رسیدم تا بمنزل یار دیدم خود اندر عشق برخوردار دیدم رسیدم تا بمنزل در یکی من حقیقت سیر کردم بیشکی من
رسیدم تا بمنزل در نمودار ندیدم هیچ چیزی جز رخ یار رسیدم تا بمنزل حق پرستم حقیقت دیدم من عهد الستم
رسیدم تا الست خویش دیدم نمود ذات کل در پیش دیدم رسیدم انچه می بایستم انجا بدیدم در درونم شیخ یکتا
ره سیر و فنا کردم در آخر جمال یار می بینم بظاهر ره سیر و فنا کردم بتحقیق در آخر شیخ بازم داد توفیق
ره سیر و فنا کین اندرین راه که تا تو هم رسی در حضرت شاه اگر ره میکنی راهست نمایم بمنزل آدم شناهست نمایم
اگر ره میکنی اینست راهت که اینجا مینمایم دید شاهت ره خود بین درینجا در حقیقت ره تو هیچیست در راه شریعت
ره شریعت شیخا جاودانی اگر این ره کنی بیشک بدانی ره شریعت منزل جان جانان ازین سر وصل ده ذرات جانان
ره شریعت دیگر من ندانم بجز این ره روی روشن ندانم ره شریعت اندر شرع شوده لبشو در خلوت هر سو مرد و دوست
ره شریعت اندر شرع شوی شیخ نشین در خلوت و هر سو مرو شیخ ره شریعت اگر میدانی اسرار درین ره عمر خود ضایع بگذار
ره شریعت راهست با نشانی در آخر یار بیشک بی نشانست ره شریعت این نیست بتحقیق درین ره عاشقان یابند توفیق
ره شریعت ازو اینجا مرادت بیاب آخر شیخ با عین سعادت ره شریعت طاعت کن درین راه که در طاعت بیابی مرد درگاه
ره شریعت شریعت کن اینجا که از طاعت شوی در جان صفا برا شرع هر کو یافت مقصود حقیقت یافت در دید ار معبود
برا شرع هر کو رفت او دید زدید او پس آنگه کل نکو دید برا شرع هر کو رفت و یافت جانان جهان در جمله عالم عیان شد
برا شرع هر کو رفت و یافت یا زذات جان جان آنگه بسبق یافت برا شرع آن کو دید جانان شدش او تا ابد در جمله پنهان
برا شرع هر کو شد چو منصور انا الحق میزند تا نفخه صور برا شرع هر کو گشت جانباز درینجا یافت این از نهان باز
برا شرع هر کو جانفشان شد حقیقت در شریعت جان جان شد برا شرع هر کو دید حق دید حقیقت گم شد از اسرار توحید

براه شرع هر کو در فنا شد — ز بعد آن فنا ذات خدا شد — براه شرع هر کو دید دیدار — یکی گردد عیان در لیس فی الدار

براه شرع شیخی رفته ام من — سخن در شرع جمله گفته ام من — براه شرع احمد در عیانم — کنون ننگر نشان بی نشانم

براه شرع احمد یافتم راز — شدم از شرع احمد من سرافراز — براه شرع احمد راز دیدم — حق الحق در یکی راز دیدم

چو راه شرع احمد پیش گیری تو — زدیدار آخر برخوری تو — چو راه شرع احمد را سپردی — چو من اے شیخ بینی یک گوی بردی

چو راه شرع احمد دیدی ای دوست — کنون برخور چو او را دیدی ای دوست — چو راه شرع احمد ره نباشد — دل زندیق از و آگه نباشد

دل صدیق می باید درین راه — که از جانان شود در آخر آگاه — دل صدیق می باید درین سر — که بیند در درون اوست ظاهر

دل صدیق می باید حقیقت — که حق بیند درین راه شریعت — دل صدیق می باید که جانان — به بیند او در نجا گاه اعیان

دل صدیق دایم پر ز خونست — که می داند که سر کار چونست — دل صدیق دائم در فنایست — دلش اندر فنا دیدن لقایست

دل صدیق دائم در یکی یار — همی خواهم درون خود پدیدار — دل صدیق مے بیند حقیقت — که راهی نیست جز راه شریعت

دل صدیق جز جانان نه بیند — عیان بیند وی و پنهان نه بیند — دل صدیق با یارست دائم — ازان در عشق در کارست دائم

دل صدیق دائم غرق توحید — بود پیوسته اندر دیده و دید — دل صدیق دائم در نمودست — از انشرع عش دائم در سجودست

دل صدیق ذاتست از بدانی — شده در عین ذرات نهانی — ولی باید که یابد نور صادق — بود از نور خود در عشق صادق

ولی باید که این معنی بداند — پس آنگه جان خود در کل فشاند — ولی باید که برخوردار آید — چو ما اینجا یگه بردار آید

ولی باید که باشد همچو من گم — که بیند گوهر اندر عین قائم — ولی چون من نگوهر گز که یابد — چو من دلدار هرگز کس نیابد

چو با دل میکنم دلدار دارم — دل از دیدار او برخوردارم — چو با دل میکنم دلدار اویست — که با من در یقین او گفت گویست

چه با دل میکنم دلدار دیدم — خود اندر عشق برخوردار دیدم — چه با دل میکنم من اندرین راه — حقیقت می نه بینم جز که در نخواه

چه با دل میکنم چون دل فنا شد — بدلدارم رسید و کل فنا شد — چه با دل میکنم این لحظه جانست — حقیقت جان و هم عین عیانست

چه با دل میکنم این لحظه و انست — برون از این مکان عین صفا نست — چه با دل میکنم این لحظه دلدار — مرا کرد ست ذات خود نمودار

که با من این زمان عین عیانست — فگنده پرده از رخ نی نهانست — که با من در میان جانست و وصف — منم از ذات جان پیوسته در وصف

که با من این نمان گفت و گویست — زبهر ما چنین در جست و جویست — که با من این زمان یارست پیدا — ولی در لیس فی الدار است پیدا

که با من هر زمانے راز گوید — دگر منصور با تو یار گوید — که با من این زمان عین العیانست — دمادم با تو در شرح و بیانست

که با من این زمان اندر حقیقت — نمودارست در راه شریعت — که با من این چنین کردست یاری — که گر دستم ز عشقش پایداری

که با من این چنین کردست جانان — نخواهم کردنم در عشق پنهان — درین ره شیخ بسیارست اسرار — وگی ذاتست اینجا گه پدیدار

درین اعیان منصورست رفته — سخن چین چنین در عشق گفته — که گوید شیخ دیگر این چنین راز — مگر آنگو شود عین الیقین باز

دلش خود آنگهی اعیان ببیند — حقیقت رنگ یکرنگی به بیند — شود دیگرنگ همچو ما درین راه — اگر دارد شود پیدا درین راه

شود یکرنگ همچون نور خورشید — بتابد در همه ذرات جاوید — شود یکرنگ و یکرنگی به بیند — حقیقت رنگ یکرنگی به بیند

شود یکرنگ اندر بی نشانی — بماند تا ابد در عشق فانی — شود یکرنگ در بحر حقیقت — سراسر محو گردد اندر شریعت

شود یکرنگ در بازار معنی — بگوید دم بدم اسرار معنی — شود یکرنگ برماند جوهر — نمود نور عشق او سراسر

شود یکرنگ در رنگ حقیقت — به بیند عشق نیرنگ حقیقت — شود یکرنگ در اسرار اینجا — شود از عشق برخوردار اینجا

شود یکرنگ اینجا همچو جانان — بگوید همچو ما او راز مردان — شود یکرنگ اینجا گه حقیقت — ز یکرنگی رسد اندر طریقت

شود یکرنگ اینجا در یقین او — بود در عشق جانان پیش بین او — شود یکرنگ آنگه در انا الحق — بگوید همچو ما اسرار مطلق

شود یکرنگ همچون ما یگانه — بماند تا ابد او جاودانه — شود یکرنگ همچون ما حقیقت — نماید راز خود پیدا حقیقت

درین ره عاشقی باید گذر کار — که یکرنگی گزیند همچو پرگار — کند پرگار و اندر جا بماند — ولیکن نقش ناپیدا نماند

دل اندر نقش بستی ای یگانه — بماند تا ابد او جاودانه — شود یکرنگ همچون ما حقیقت — نماید راز خود پیدا حقیقت

دل اندر نقش بستی همچو او باش — کجا هرگز به بینی روی نقاش — دل اندر نقش بستی حقیقت — نخواهد ماند این نقش طبیعت

دل اندر نقش بستی جاودان تو — نخواهی دید هیچ جان جان تو — دل اندر نقش بستی آنکه ای دوست — که از نقاش خود بی آگهی دوست

دل اندر نقش بستی مرد خواهی — تو مر این نقش آخر بر خواهی — دل اندر نقش بستی باز مانی — کجا نقاش را آخر بدانی

دل اندر نقش بستی حیرت — کجا نقاش کل آید بدیدت — نخواهد ماند نقشت جز که نقاش — ازین معنی که گفتم باخبر باش

نخواهد ماند نقشت [illegible] — سر دگر بود نقاشت بدانی — نخواهد ماند نقشت آخر کار — بخواهد گشت گم در عین پرگار

نخواهد ماند نقشت غم مخور تو — یقین اینجا لقا را می نگر تو — تو مر نقاش را بشناس تحقیق — که نقاشت دهد پیوسته توفیق

تو گر نقاش بشناسی درین راز — با نقاش جاوید این نشستی — تو گر نقاش بشناسی تو اوئی — که با نقاش اندر گفت و گوئی

کند از روی خود مر پرده را باز — دگر نقاش بشناسی حقیقت — نماید در عیان نقش حقیقت

ه ان نقاش

بدان نقاش و امین باش از خود — بدان نقاش اگر صاحب یقینی — که جز نقاش خود چیزی نه بینی
بدان نقاش و با او باش دائم — که گر داند ترا در ذات قائم — که مانی اندرین عین فنا فرد
بدان نقاش را امروز ای شیخ — که تا گردی بکل پیرو فرای شیخ — ز دیدارش همیشه در لقا باش
بدان نقاش در بود و وجودت — که نقش ذات خود اینجا نمودت — که چون کردست این نقش طبیعت
بدان نقاش خود ای شیخ هیچون — که چون نقش تو بسته هیچ و چون — که نقش تو ز خود کردست اظهار
بدان نقاش خود ای شیخ عالم — که روی خویش هم بودست اینم — که اعیان کرده در تو جوهر خویش
بدان نقاش سر لایزالی — که با نقاش در عین وصالی — یکی در جملگی فاشست با تو
تو با نقاش خویش اندر جهانی — چو امر صانع خود را بدانی — تو هستی با وفا و بیوفا او
تو نقاشی کنون ای شیخ دریاب — یکی بنگر تو در سر ارتوحید — چو او در بود جانها با فنا شو
تو با نقاش اینجا نقش بسته — در آخر میکند نقشت شکسته — چو نقشت بنگرد اینجا حقیقت
روی زینجا رو حسرت بمانی — خوری آنگه دریغ جاودانی — دریغ آن لحظه مر سودی ندارد
دریغا کار دارد دیدن یار — که ناگاهت کند او ناپدیدار — که هرگز رو بهبودی ندارد
دریغا کار دارد دیدن دوست — وگر تو فتنه تو در ریا بی — حقیقت گفتن و شنیدن دوست
دریغا کار دار دگر بیابی — ترا در خواب نقشت می نماید — زناگه نقش خود اندر ربابد
ترا در خواب نقشی کرده اظهار — دریغا گاه اندر پنج و در چار — ترا در خواب کرده می نماید — درون هفت پرده می نماید
که چون این پرده برگیرد ز رخسار — ترا آنگه کند از خواب بیدار — توخه زان کین صور نابود گردد — زیانت جملگی با سود گردد
تو سود خویش کن دیدار جانان — دریغا صاحب دیدار جانان — تو هر نقاش خود در نقش بشناس — ز مرگ اینجا یگه ای دوست مهراس
چو نقاشست بینائی چه باکست — گر نقاش از حقیقت نور پاکست — چو نقاشست بینائی درین راه — چو نقاش عجب داری تو همراه
چو نقاشست بینائی بآخر — ترا اظهار بودن کرده ظاهر — ازو برخور تو اندر نقش بنگر — ز دیدن نقش اینجا گاه مگذر
ازو برخور اگر تو زو ندانی — دو روزی کاندرین بود جهانی — ازو برخور که ناگه میرود او — بمانی صورتی بی گفت و بی گو
ازو برخور که تا جاوید مانی — بنوشش بی صفت خورشید نانی — ازو برخور که آمد آشکاره — بباید کردنت جانان نظاره
اگر امروز ازو بی برخوری تو — هم امروزش حقیقت بنگری تو — اگر امروز بینی روی جانان — بمانی تا ابد در گفتگوی جانان

اگر امروز اینجا یار بینی — تو بیشک جاودان دیدار بینی — اگر امروز ازین اسرار مارا — حقیقت بشنوی گفتار مارا

ترا فردا بکار آید حقیقت — که باید رفت از دار طبیعت — بشیب خاک ناچیزی بمانده — بمانده عاقبت خاکی فشانده

وصالی بخش جانت را درین راه — که تا بینید درین جا گرم شاه — وصالی بخش جانت را درین دید — که تا می بشنود اسرار توحید

وصالی بخش جان مانده دو عالم — که تا اینجا به بینید یار همدم — وصالی بخش جان از دید جانان — که بینید در یقین توحید جانان

وصالی بخش جان نازنین را — که تا یابد بکل عین الیقین را — وصالی بخش تا جان راز بینید — همی نقاش در خود باز بینید

وصالی بخش جانت در سوی دل — که تا بادل شوی از یار واصل — وصالی بخش جان را در وفایت — که تا می نگردد دیدتقایت

وصالی بخش جان اندوست اینجا — که تا بیرون شوی از پوست اینجا — وصالی بخش جان آ شیخ از نور — که تا بینید بکل دیدار منصور

حقیقت وصل جانانی شکارست — ولی زندیق با وصلش چه کارست — سخن با صادقان واصلانست — دگر با عاشقان صادقانست

سخن با واصلان گفتم حقیقت — در اسرار بر سفتم حقیقت — وصال یار دارد جان منصور — نمی بیند کسی جانان منصور

وصال یار دارد در انا الحق — که اینجا میرسند در یار الحق — که داند تا چه صورت نداری — بجز دیدار منصورت ندارد

که داند تا تو خود اندر کجائی — اگر خواهی نگر خواهی نمائی — که داند سر ذات پاکت ای جان — که هم جانی و هم عشقی و جانان

که داند سر بیچون تو اینجا — بسر گردانست گردون تو اینجا — که داند جز تو اندر ذات هرکس — تو دانائی درون جملگی بس

که داند جز تو غیب و غیب دانی — که راز جمله میدانی نهانی — که داند جز تو تا فردا چه باشد — بجز ذات تو جانا بس چه باشد

تمامت در تو حیرانند اینجا — تو دانا جمله نادانند اینجا — تمامت از تو پیدا او تو از خویش — حجابی از جمال آورده در پیش

تمامت از تو پیدا بودند آنند — که کلی خود تو ئی چندانکه خوانند — همه الکن شده در وصف ذاتت — فرو مانده بدریای صفاتت

که یارد تا زند دم جز تو در دم — که نبود دست اندر نقش آدم — که داند انچه میدانی حقیقت — جمال خویش پنهانی حقیقت

جمالت عاشقان دیدند اینجا — وصالت جمله بخریدند اینجا — چنان در حبست وجهیت عقل ماند — که دست از جان و دل برفشاند

رخی بنمای آخر دوستانت — کلی شان بخش هان از بوستانت — رخی بنمای و جان بنما بشادی — که جان را در دلم دادی بدادی

رخی بنمای تا جان برفشانم — که جز این نیست در عین العیانم — رخی بنمای تا خود را بسوزم — که از دیدارت اینجا نیک روزم

رخی بنمای و جان بنما بیشم — که جز این نیست چیزی کز تو پیشم — رخی بنمای تا پنهان شوم من — نمائی ذات تا اعیان شوم من

منم حیران که کوئی دوست اینجا — بریده دست خود از پوست اینجا — منم حیران ز دیدار جمالت — بمانده بیخود اینجا گنگ و لالت

منم حیران زدیدار تو جانا — منم حیران زدیدت باز مانده — زدید دوست صاحب راز نا
منم حیران شده ای دوست در تو — منم حیران شده در روی خوبت — یقین جان میدهم در آرزوت
چه شورست اینکه در عالم فگندی — چه شورست اینکه در بازار عشقست — نگر منصور بین بر دار عشقست
چه شورست اینکه در جان جهانست — چه شورست این بگو با من دمی باز — که تا هر کس که میگوید خبر باز
چه شورست این مگر صاحب قرانست — چه شورست این بگو با من دمی باز — ز شور و گفت در روی جهانم
چه شورست اینکه در دریای عشقست — چه شورست اینکه مارا داد دستست — که جان را دید اینجا دست داد
چه شورست اینکه مارا در نهاد تست — زند بحرم عجب شوری در اینجا — بگفت اسرار کل در روی دریا
بگفت اسرار و اندر دار کردش — ز شاخ عشق برخوردار کردش — بکل اسرار گفت و جاودان شد — از ان اینجا نمود ار عیان شد
توئی ای ذات بیچون و چگونه — درون بگرفته لولو در برون نه — که اینجا میکنی شور و فغانست
توئی ای ذات بیچون در عیانم — که شور آورده در شرح و بیانم — توئی ای ذات بیچون الیقین تو — یقین می بینم از عین الیقین تو
توئی ای ذات بیچون آشکاره — بروی دار خود بر خود نظاره — توئی منصور که بود اندرین راه — انا الحق میزنی اینجا تو ای شاه
توئی منصور و نه او که باشد — بجز تو در جهان جزا و که باشد — نمودار از تو پرده دار اینجا
توئی منصور شور در نگنده — ورا آزاد کرده جمله بنده — توئی منصور در بازار معنی — حقیقت گفته اسرار معنی
توئی منصور در عین العیانی — نموده کل ز خود راز نهانی — توئی منصور اندر قربت لا — یکی نبوده او را الا بالا
توئی منصور در دید خلائق — که میدانی تو اسرار خلائق — توئی منصور و خود منصور چونی
نبودم بی تو ام من یکدم ای دوست — کنون می بینمت چون خود در پوست — ترا از دست اکنون چون گذارم — تو خواهی بود جانان یا ندارم
ترا از دست چون بگذارم ای یار — که خواهی کرد این اینجا ناپدیدار — ترا من جان شیرین دانم ای دل — که مقصود منی در هر دو حاصل
ببویت زنده ام اندر سر دار — ببویت زنده ام و ز جان خبردار — بجز من از وصالت کس خبر نیست
خریدار تو مائیم اندرین راه — وگر نه نیست کس از راز آگاه — خریدار تو مائیم از دل و جان — که در راهت ببازم دیده و جان
خریدار تو مائیم و تو دانی — که مارا با تو این راز نهانی — خریدار تو مائیم از حقیقت — که بی شک آگهیم از دید دیدت
خریدار تو مائیم اندر اینجا — تو میدانی که هستی شاه دانا — ولی پر خون و جانی سوگواریم — بجز این چیز دیگر می ندانیم

ازان لست این هم در حقیقت — سخن کی باز گویم از طبیعت — طبیعت شد خجل در حیرت ایجان — چه ماند در یقین آگاهت ایجان

طبیعت محو شد چون سوگواری — که همچون تو به بیند باز یاری — طبیعت شد خجل در گفت و گویت — ازان می میرم اندر آرزویت

طبیعت شد خجل با خود چه چیزی — کسی کز دید تو دارد عزیزی — حقیقت جان خجل در راز مانده — عجائب جسم و جان در راز مانده

بباید کاملی مانند منصور — که اینجا گه کند ذات تو مشهور — بباید کاملی مانندهٔ من — که اسرارت کند ای دوست روشن

بباید کاملی پاکیزه گوهر — که گوید راز تو در بحر و در بر — منم راز تو گفته سوی دریا — رسیده ماهیانت تا ثریا

منم راز تو گفته در سوی کوه — فتاده او ز پا از فکر و اندوه — منم راز تو گفته باز مینت — زمین دیده زمن علیین یقینت

منم راز تو گفته باز آتش — ازان آتش همی سوزد عجب خوش — منم راز تو گفته در سوی باد — جهانت کرد باد از عشق آباد

منم راز تو گفته در سوی آب — و وان از عشق رویت شد شتاب — منم راز تو گفته سوی خورشید — بسی گردان شده و عشق جاوید

منم راز تو گفته در سوی کوه — فگنده زلزله در بار اندوه — منم راز تو گفته در سوی ماه — گذاران گشت هر سه سوی خرگاه

منم راز تو گفته با تمامت — حقیقت نیز با اهل قیامت — وصالت در همه بیشک بدیدم — ازان بیشک بدید تو رسیدم

وصالت در همه پیداست امروز — چنین شو راز وصالت هست امروز — وصالت جان من اینجا ربوده — ز تو گفته یقین از تو شنوده

وصالت در دلم آتش فگنده — عجب شوری در و پر خوش فگنده — وصالت سوخت سرتا پای منصور — ترا دیدم ترا یکتای منصور

وصالت سوخت جانم تا بدانی — تو ئی پنهانم و دیگر تو دانی — عجب حالیست جانا اندر اینجا — که یکتا دم من تنها در اینجا

دلم بگشاده و رفت و در گروی — بگو اکنون دگر در جست و جوی — اگر جانم رود من سر برآرم — نمود عشق را اندر سر آرم

چه باشد شور دنیا شور عقبی — ترا نبود این در جمله مولی — چه باشد گر تو خود بنمای اینجا — که اندر ذات خود یکتای اینجا

دو عالم بیشکی بر هم زنم من — اگر بنمایم اینجا جان روشن — چو من اینجا ترا بینم عیان باز — نمائی این زمانم بر سر دار

عیان بینم اگرچه بی نشانی — کنون در من ز خود تو حیدرانی — عیان می بینیت اندر خلائق — کجا آیم بنزدیک تو لائق

عیان می بینیت اما نهانی — همی گویم ترا راز م تو دانی — منم تخم محبت جمله کشته — منم دیوانهٔ عشق تو گشته

منم دیوانهٔ سودایت ایجان — یقین می بینم از هر جا بجانی — منم دیوانهٔ سودای وردت — شده بی دینم اندر عشق فردت

منم دیوانه در سودای رازت — که اینجا دیده ام دیدار بازت — منم دیوانه از دیدار ایجان — دمادم گفته ام اسرار ای جان

دلم بربوده در قصد جانی — دل و جان می بری اینجا نهانی — دلم بربوده در عشق همچنان — ازان اینجا بمانم هیچ زنان

دلم بربودهٔ در عشق بازی ندانم تا چه دیگر عشق بازی دلم بربودهٔ ای جان جمله زمن تنها ربودی زان جمله

دلم بربودهٔ زانم درین راه ترا دلدار کرده بیشکی شاه حقیقت هم دل و هم جان تو داری درین پیدائیت پنهان توداری

نظر اینجا مگردان آخر کار انالحق گوی ای دلدار با یار نظر آخر مگردان تا به بینند کسانی کاندرین ساحت یقینند

نظر آخر مگردان اندرین راز انالحق گوی بی نقش صور باز نظر آخر مگردان از دل من انالحق گوی بی نقش کل من

نظر آخر مگردان ای جهان بین حقیقت از دمت را زنهان بین نظر داری تو با ما راز آنیم که اینجا گاه غوغای جهانیم

نظر داری تو با ما از دل و جان که میگویم رازت از دل و جان نظر داری تو با ما در حقیقت کانالحق میزند خون طبیعت

نظر داری تو با ما آخر کار که بنمائی جمال خویش اظهار نظر داری تو با ما از عنایت نظر کرده بجنبیده هدایت

نظر داری تو با ما پیش ازانی که اینجا دادیم راز بهانی نظر داری تو با ما ای خداوند که تا بیرون کنی مسکین از ین بند

نظر داری تو با ما راست اینست مرا از ذات خود دوست اینست چنان کا ول نمودی آخر م آن نمانی تا بود ذات تو یکسان

چنان کا ول نمودی آخر کار همان لذت ز ذات خود پدیدار چنان کا ول نمودی را زیچون همان بنمای اینجا بیچه و چون

چنان کا ول نمودی جان جانم همان بنمای در آخر عیانم چنان کا ول نمودی بود بودم همان بنمای آخر در نمودم

همان کا ول نمودی بازم اینجا نما تا جسم و جان در بازم اینجا حقیقت من کیم اعیان تو ئی دوست درون جان و دل پنهان تو ئی دوست

بپنهانی دلم بردی و جانم عیان بر تا همه خلق جهانم کنند اقرار بر منصور اعیان که سر می باز دار از عشق دل و جان

دریغا از نمودت چون کنم من که خواهد ماند این اسرار روشن دلم خونست اندر قربت تو نخواهد دید جز از حضرت تو

دلم خونست در رحمت فتاده دمادم خون ازو اینجا کشاده دلم خونست اندر پاکبازی حقیقت یافت از تو بی نیازی

دلم خونست در خاک و طپانست بامید تو اینجا او عیانست دلم خونست از سودای عشقت بمانده در جهان سودای عشقت

دلم خونست جانم غرقه در خون فتاده راز تو از پرده بیرون ز سودای تو در خونم چنین زار نظر کن بر دل مسکین افگار

ز سودای تو در خونم بمانده بیک ره دست از خود بر فشانده جمال خویش ننمودی مرا تو نگفتندی مرا مرا اندر فنا تو

دل مسکین من خاک ره تست میان خاک و خون او آگه تست نبا لیستست از اول رخ نمودن ز ما جان و دل اینجا گه ربودن

چو ننمودی و بربودی چه گویم توئی اندر درون اکنون چه گویم توئی جانا کنون منصور گم شد از اول تا بآخر در فنا بد

کنون گم شد دل منصور اینجا توئی در جسم و جان کل نور اینجا منزه دانست در عین توحید یکی دیدم یکی دیدم یکی دید

یکی دیدم ز تو در بی نشانی — ازان کردم درینجا جانفشانی — یکی دیدم ز تو اعیان ذرات — ازان من وصف تو میخوانم اینجا
یکی دیدم ترا اینجا دوئی نیست — منم محو درینجا جز دوئی نیست — یکی دیدم ترا اندر لقایت — ازان خواهم شدن اینجا گه فدایت
فنایت را بقائی بخش ما را — در آخر کل بقائی بخش ما را — فنایت خوشتر آمد در نمودم — که در اول فنای محض بودم
فنایت خوشتر آمد در عیانم — ازان گشتم فنا زیرا که دانم — که در عین فنا بینم ترا من — فنا دانم یقین اسرار روشن
عیانت کرده با بادا بادم — از انم در فنای عشق خرم — نماندم عقل و جان و دل بیکبار — همی گویم که اینجا پرده بردار
ازین پرده که در کون و مکانست — هزاران شور اینجا و فغانست — عجائب پرده جان بسته تو — نمود خود بدان پیوسته تو
حقیقت پرده ذات تو بستست — از انم پرده اینجا گه گسستست — چنانت عاشقم در عشق بازی — که اندر پرده کردی پرده بازی
چنانت عاشقم اینجا در اسرار — که کلی پرده کردم بازای یار — دریدی پرده منصور مسکین — ز شوق مهر خودنی از سر کین
دریدی پرده ما را بیکبار — نه بس بود این که کردستیم بردار — دریدی پرده ما در جهان تو — پس آنگه کردیم شور و فغان تو
در دیدی پرده ما در حقیقت — که تا دیدیم یک دیدار دیدیت — دریدی پرده ما تا ابد انند — ولیکن دوست این یکتا بداند
جمالت از پس پرده عیانست — ازان شور انا الحق در جهانست — ازان شور انا الحق خاست اینجا — که وصل تو بکل پیوست اینجا
ازان شور انا الحق در نمودست — که رخسار تو دیدارم نمودست — ازان شور انا الحق خاست در دل — که دیدار عیانم هست حاصل
ازان شور انا الحق خاست در جان — که پیدا گشت این آثار پنهان — جهان جان توئی و سر مطلق — که میگوئی ز ذات خود انا الحق
انا الحق خود زدی در ذات منصور — بگفتی تا شدی در عشق مشهور — ز بانم لال شد از گفتن دوست — که می بینم یقین مغز تو از پوست
ابا تو این زمان رازست فاشم — ندانم من کیم ذات تو باشم — آبا تو جان و سر اندر میانست — انا الحق گوی ذاتت عین جانست
چه چیزی جمله در جمله گم — همه قطره توئی اعیان قلزم — از انت دم بدم من بحر خوانم — که در بحر تو من غواص زانم
مرا از بحر تو دیدار بودست — که از بحر تو مم جوهر نمودست — مرا انجشیده یک جوهر اکیار — که آن می بینم اندر جمله دیدار
مرا از جوهر عشقت حقیقت — نمودارست از دیدار دیدیت — تو فانی باشی و هر دو توئی دوست — حقیقت دانمت هم مغز هم پوست
تو جانی و تنی و بود بودی — درین تن بود بود خود نمودی — چنان منصور با تو در جهانست — که بیشک با تو در شرح و بیانست
چنان منصور با تو و نمودست — که کلی با تو در گفت و شنودست — بگفتش منصور جانا هم درینجا — که بگشادی ورا کلی درینجا
تو میدانی حقیقت راز منصور — توئی انجام و هم آغاز منصور — اگر صد سال باشم بر سر دار — ترا گویم حقیقت وصف دلدار

حقیقت جیه بنود درین راه — توئی از وصف ذات خویش آگاه — بجز تو در جهان فریاد رس نیست
توئی در وصف خود پیوسته گویا — توئی مر ذات خود پیوسته جویا — توئی اینجا شناسائی کمالت
توئی اینجا شناسائی وجودت — حقیقت خویش دانی بود بودت — همه اشیا ز ذات تست پیدا
تو بیشک واقفی بر درد عشاق — توئی در آخرین مر مرد عشاق — نمود ذات خود خود می پرستی
تو بیشک واقفی بر کل اسرار — توئی ذات خود اینجا گه طلبگار — بخود پیدا ز جان پنهان حقیقت
توئی گفته انالحق در جهانت — انالحق کرده واقف دوستانت — همه عشاق را کرده خبردار
توئی گفته انالحق بر زبانم — من بیچاره رسوای جهانم — توئی گفته انالحق در جهان تو
توئی گفته انالحق با همه تو — فگنده بود من در دهدمه تو — مرا از خویش برخوردار کردی
تو گفتی در میان منصور بردار — حقیقت او ز گفت تو خبردار — فتاده در پی این گفت و گو
جهان عاشقان اینجا طلبگار — ترا او توچنین اندر سر دار — ترا اینجا بگه وحدت بجویند
برافگن پرده غرت ز دیدار — نمود خود تمامت را پدیدار — جهانی در جهانی گفت و گویند
برافگن پرده تا رویت ببینند — کسانی کاندرین ره دو یقین اند — برافگن پرده از رخسار جانا
برافگن پرده خلقی بسوزان — ولی منصور را کلی بسوزان — برافگن پرده از دیدار هستی
برافگن پرده غرلت درین راه — همه گردان ز فعل خویش آگاه — برافگن پرده اے جان خلائق
برافگن پرده از عین نهایت — که بگرفتست این شور و قیامت — برافگن پرده از شمع حقیقت
برافگن پرده از شمع سرافراز — وجود جمله همچون شمع بگداز — برافگن پرده ای شمع جهانسوز
برافگن پرده ای شمع جهان تو — که تا بینند اے جمع جهان تو — برافگن پرده چون منصور حلاج
برافگن پرده از روی همایون — که راز از پرده افتادست بیرون — برافگن پرده از عین نهایت
برافگن پرده از دیدار عشاق — که با تست این زمان آزار عشاق — برافگن پرده ورنه من کنم باز
برافگن پرده ورنه من کنم باز — کنم باز و شوم روشن حقیقت — برافگن پرده و بنمای خورشید
برافگن پرده و بنمای رویت — که کل افتند اندر خاک کویت — جمال خویش کن اظهار بنمویش

جمال خویش کن اظهار ما را — بکن در عشق برخوردار ما را — جمال خویش کن اظهار جانا — همیگویم ترا بردار اینجا

دل عشاق در ذات است اسیر — رخش خورشید یابد میر بست — دل عشاق افتاد دست در خون — که تا از پرده کی آئی تو بیرون

دل عشاق در خونست جانان — که وصفت آخرت چونست جانان — بچندانست وصلت در دل و جان — که بتوان گفت اینجا گاه آسان

نه چندانست دیدار تو دیدن — حقیقت آخر کار تو دیدن — نه آسانست با تو عشق بازی — که بتوانی که با کس عشق بازی

نه آسانست اینجا دیدن تو — بجان می باید بخریدن تو — نه آسانست اینجا عشقت ای یار — ولی خواهم که گردم ناپدیدار

دمی وصلت نه کل هیچیم حقیقت — که می بینم من اینجا که حقیقت — دمی وصلی ز کل نخشم در اینجا — که بیشک نا شده وصلم در اینجا

دمی وصلی ز کل نخشم عیانم — که کرده همچو این گفتار جانم — دمی وصلی ز کل نخشم تو جانرا — که پنهان کردم اندر تو عیانرا

وصال کل مرا می باید و بس — که تا کارم یقین بگشاید و بس — وصال کل مرا می باید ای یار — که این پرده برانداز م بیکبار

وصال کل مرا می باید ای دوست — که یکباره بسوزانم رگ و پوست — وصال کل مرا می باید ای جان — که گرداند مرا دیدار اعیان

وصال کل مرا هم تا جانفشانم — حقیقت چون مرین دو جهان قسانم — دو عالم منتظر از بهر منصور — نظر کرده بلطف و قهر منصور

دو عالم منتظر اندر وصالم — که چون باشد بآخر عین حالم — دو عالم منتظر در عین لازم — که تا جان و جهان چون تو بیابم

دو عالم منتظر در حضرت تو — مرا مبنی [illegible] تو — دو عالم از تو حیران ماند امروز — همه در گریه و من در چنین سوز

ز سوز عشق من عالم بسوزان — وجود عالم و آدم بسوزان — ز سوز عشق تو می سوختم تا — چنین بر آتشی افروختم جان

همیگویم ترا تو راز دانی — یقین شاید که ز خود باز دانی — ز وصفت مانده ام حیران درینجا — فلک در ذات ما گردان درینجا

ز وصفت مانده ام حیران از آن دوست — [illegible] — ز وصفت مانده ام حیران ازینکار — همیگویم عیانست برسر دار

ز وصفت مانده ام [illegible] — [illegible] — ز وصفت مانده ام غمگین درینجا — که می بینم چنین تمکین درینجا

ز وصفت مانده ام در ناتوانی — که خواهی کرد هم در عشق فانی — ز وصفت مانده ام اندر بلا من — که میخواهم که بینم کل لقا من

ز وصفت مانده ام در خویشتن امروز — تو پرده کرده در خویش امروز — ابا خورشید دارم آشنائی — توئی خورشید و من در روشنائی

توئی خورشید کل نبوده خمار — درین بود وجود ده گشت اظهار — توئی خورشید و در عین یقینم — بجز روئی تو در عالم نه بینم

توئی خورشید و من عین صفاتت — دمادم میکنم من وصف ذاتت — توئی خورشید و من مانند ذراتت — دمادم میکنم تقریر آیات

توئی خورشید پنهان گشته در دل — حقیقت گشته بود تو گشته در دل — تو خورشیدی میان جان عشاق — یقین پیدا و هم پنهان عشاق

تو ئی خورشید و من خاک ره تو — حقیقت هستیم ای جان اگر تو — تو خورشیدی و من ذات الم تو — گر می بینم درینجا دید دیدت

تو خورشیدی و من راز نهانت — ز نورت میکنم شرح و بیانت — تو خورشیدی چه گویم من ترا چون — تو می آئی و دیگر می شوی باز

تو خورشیدی که بودت آشکارا — عیان تو تمامت در نظارت — تو خورشیدی که در آئینه هستی — هر آئینه در آئینه تو هستی

درین آئینه منصور ست نورے — درین آیت ببین عین حضورے — درین آئینه پیدائی همیشه — وگر آئینه بنمائے همیشه

درین آئینه دیده عکس رویت — هر آئینه شدم وگفت وگویت — درین آئینه دیدم من جمالت — شدم گویا من از شوق وصالت

درین آئینه دیدستم ترا من — که آئینه ز نور تست روشن — درین آئینه چون شمعی فروزان — تو این آئینه اینجا گه بسوزان

درین آئینه گفتستی انا الحق — هر آئینه چو خود دیدی مطلق — درین آئینه هر آئینه دانے — که بنمائی همه راز نهانے

درین آئینه نمودی جمالت — ربودی جان منصور جلالت — درین آئینه پیدائی و پنهان — نمائی هر زمان راز دگرسان

درین آئینه ذاتی آشکاره — هر آئینه جمال خود نظاره — کنی در آئینه خود را نگاهے — ندارد کس درین آئینه راهے

که تا بیند اجمالت را ببیند — یقین عکس جلالت را ببیند — دل پاکیزه می باید درین سر — که بیند ذاتت از آئینه ظاهر

دل پاکیزه می باید درین راز — که تا بیند رخت در آئینه باز — دلی پاکیزه می باید حقیقت — که در آئینه بیند دید دیدت

دل پاکیزه باید بر سر دار — که کل ز آئینه بیند روی دلدار — هر آئینه تو در منصور نورے — حقیقت عشقی ذوق حضورے

هر آئینه تو در منصور رازی — که با خود می کنی این عشق بازی — هر آئینه تو در منصور هستی — بت منصور در اینجا شکستی

هر آئینه تو در منصور جانے — ابا او گفته راز نهانے — هر آئینه ترا بینم درینجا — بجز تو هیچ نگزینم درینجا

هر آئینه بریدی دستم ای دوست — ز بوی خویش کردی مستم ای دوست — هر آئینه انا الحق میزنی خویش — حجابت برگرفته دوست از پیش

هر آئینه جلالت باز دیدم — درینجا گه جمالت باز دیدم — هر آئینه عیانے در نمودم — درین روی جهانی در نمودم

هر آئینه جمالت بی نشانست — در آئینه چنین شرح و بیانست — هر آئینه توئی وی نمی دانند — فتاده در دوئی وی نمی دانند

هر آئینه توئی ای صاحب راز — انا الحق گفته اندر آئینه باز — درین آئینه گفتستی انا الحق — تو حقے گفته اسرار مطلق

ازین آئینه گفتستی تو اسرار — چرا کز ذات خود هستی خبردار — ازان آئینه دیدستی تو خود باز — همی گوئی یقین از ریگ و باز

ازین آئینه دیدستی سراسر — ازان در عشق پیوستی سراسر — بد و نیک تو یکسانست با تو — مرا انسان نه آسانست با تو

تو هر کس را که میخوانی بخوانے — منم بنده بکن انچه تو دانے — نه برگردد ز تو منصور حلاج — گریش اینجا کنی از سیر آماج

نه برگردد ز تو تا عین آرش ... ترا بیند ترا داند همه خویش ... نه برگردد ز قهر و کینهٔ تو ... که منصورست کل دیرینهٔ تو

نه برگردد ز تو تا شاهی اینجا ... تو گردستی ورا آگاه اینجا ... چو آگاهی منصور از تو باشد ... چرا اینجا یگه دور از تو باشد

چو آگاهی منصورست از تو ... ازان در جمله مشهورست از تو ... چو آگاهی آگاهیست مارا ... حقیقت از تو مر شاهیست مارا

تو شاهی من گدا هم در گرت تو ... ز عجز افتاده بر خاک رهٔ تو ... تو شاهی جمله اینجا گدائید ... ترا بینان زدیدت آشنائید

ز شاهی تا گدائی هم رهٔ تو ... بجوئی عشق اینجا زندهٔ تو ... تو شاهی جمله اینجا در گدائی ... ترا خواهند و با تو آشنائی

ز شاهی حقیقت بین تمامم ... گر بادیه تو اینجا آشنایم ... تو شاهی در حقیقت بندهٔ خود ... بنور خویش کن تابندهٔ خود

حقیقت کن درا امروز پیروز ... حقیقت کن ورا از خود برافروز ... تو شاهی بندهٔ را بنواز از خود ... فتاگردان ورا از نیک و از بد

تو شاهی بندهٔ را بنواز امروز ... تو بر گیرش کنون از خاک این راه ... مخبر دارم که در آئینهٔ جانی ... نمائی مر مرا از نهانی

ز اول تا بآخر مر ترا دیدم ... گر گردان جهان زدیدم نا پدیدم ... از اول تا بآخر نیست جز تو ... حقیقت جمله ظاهر نیست جز تو

از اول تا بآخر ذرات پاکی ... نبوده روی در ذرات خاکی ... از اول تا بآخر همه سیمی ... از ان بوی از ان یک بیشکی

ز اول تا بآخر همه بهانه ... ز آغاز ت خبر اینجا که دارد ... که می بیرد عشقت پای دارد

ز آغازت خبر او یافت اینجا ... ز آغازت خبر او یافت از بود ... که شد دید و بود تو کلی گفت نابود

ز آغاز تو هستم باخبر من ... یکی بودست دارم این نظر من ... ز آغاز تو و انجامست اینجا ... خبر دارم بخورده جامست اینجا

منم جام تو خورده تا بدانی ... ندیده هفت پرده تا بدانی ... منم جام تو خورده و در حقیقت ... ز مستی دم زده اندر شریعت

منم از جام تو مست جلالت ... نظر دارم درین عین وصالت ... منم خورده ز دست تو یقین جام ... ز دیدت دیده ام آغاز و انجام

منم بیهوش با هوش اوفتاده ... بحکم ورای تو گردن نهاده ... اگر مستم یقین جام تو خوردم ... غم عشق از سر انجام تو خوردم

اگر مستم تو هشیارم کنی باز ... تمامی در ندون ناز خود راز ... اگر مستم مرا هشیار گردان ... ز خواب مستیم بیدار گردان

اگر مستم من از دست تو مستم ... حقیقت کشتهٔ عهد الستم ... اگر مستم من از دیدار ایجان ... بمستی گفته ام اسرار ایجان

اگر مستم من از دیدار حقیقت ... ز ان افتاده ام در گفت و گویت ... اگر مستم من از دیدار اینجا ... دمادم گویمت اسرار اینجا

بمستی راز تو من فاش گفتم ... به پیش بند و هر او باش گفتم ... بحق رازت در اینجا گفته ام من ... در اسرارت اینجا سفته ام من

بمستی گفتم اسرار تو با خاص ... حقیقت بر سر دار تو ای دوست ... بمستی گفتم اسرار تو با خاص ... ز تو میخواهم اینجا گاه خلاص

بستی گفتم اسرار تو با عام — همی خواهم ز انعام تو با عام — وگرنه میکنم مستی در اینجا — حقیقت میکنم هستی در اینجا
بستی گفتم اسرار حقیقت — منم هم مست و هشیارت حقیقت — اگر کامم دهی اینجا بآخر — کنی در بود خود پیدا بآخر
وگرنه میکنم هستی در اینجا — حقیقت میکنم مستی در اینجا — چنان مستم ز دیدارت که دانی — مرا می باید م کز من نمانی
ز دست عقل اینجا من اسیرم — فرو ماندم درین غوغا بمیرم — چنان از دست عقل افتادم از پای — که از عشقم گرفتار اندرین جای
اگر چه مست هشیارم همیشه — درینجا گه ترا یارم همیشه — ز مستی عقل میراند دمادم — خلافم عقل میداند دمادم
خلاف عقل خواهم خورد ازین جام — که کردم محو کلی من ز لاشی — خلاف عقل خواهم خورد ازین جام — که می نیم بقای خود سر انجام
بده ساقی دگر جامی بمنصور — که حق گوید زحق تا نفخهٔ صور — بده جامی دگر تا مست گردم — سر از عقل و دگر هستی گردم
بده جام دگر ساقی بدرویش — مهل چیزی بده باقی بدرویش — بده ساقی دگر جامی که مستم — بت خود را درین مستی شکستم
بده جامی دگر تا گویمت راز — بگویم رازت اینجا جمله سر باز — بده جامی دگر در دست از صاف — که الحق باز دیم از خانه تا قاف
بده جامی که در عین الیقینم — بجز تو هیچ در عالم نه بینم — بده جامی که خواهد سوخت جانم — نمایم راز با کل از نهانم
بده جامی که ذات لامکانی — مرا امروز کلی در عیانی — بده جامی که منصورست خسته — بجز تو دست از عالم شسته
بده جامی که منصورست بیچون — ترا امی بینم اینجا بیچه و چون — بده جامی که مستم ای یگانه — ترا بینم که هستی جاودانه
بده جامی دگر ساقی بمنصور — که تو کل در دمد در جمله صور — بده جام دگر تا جان دهم باز — بجان خویشتن منت نهم باز
بده جامی دگر کاندر فنائیم — دران جامت دگر مستی نمائیم — درین مستی بده کامم درینجا — برافگن صورت و نامم درینجا
درین مستی نه بینم هیچ نبود — جهان بر چشم من جز هیچ نبود — ترا بینم درینجا یار و دلخواه — اگر خواهی تو از من جان و دل خواه
همه اینجا فدائی خاک کویت — سرم گردان درین میدان چو گویت — دلم خون گشت ای ساقی اسرار — بده جامی ز مشتاقی اسرار
که در جانست از تو های هویم — درون جانی و در آرزویم — که تا بینند این شور و نیامت — که نمائی جمالی خود تمامت
هو الله گفته ام کل پیش ازین من — حقیقت اے جنید کامران تو — بیاب اسرار ما کلی روان تو
حقیقت اے جنید پاک دیدے — مرین اسرار ما کز من شنیدے — چگونه سر توحید ش نخوانم — نظر داری تو در شرح و بیانم
چنین توحید باید گفت اورا — که تا باشد حقیقت مر نکورا — چنین توحید باید گفت اینجا — که مغز از پوست کردم باز پیدا
چنین توحید باید گفت مشتاق — که تا گردد حقیقت در عیان طاق — زهے توحید جانا یار بیچون — که نبود ستم از دیدار بیچون

زهی توحید ما باشاه جمله — زهی معنی دو صد شرح و بیانها
کز و هستم یقین آگاه جمله — که آرد لحظه لحظه عین پاسخ
اگر ره برده در پرده راز — نقاب از صورت و معنی برانداز — برافگن این زمانت روح ارزخ
چه گویم شرح این اسرار دیگر — که ما را عشق بازی بار دیگر — نمود و اصل این هر دو جهانست — مرا از گفت بی نام و نشانست
چنان شادم که در دنیای غدار — نمی آیم من از شادی به پندار — زدامم آخرست اینجا رهائی — که دیدم کل جهان عین خدائی
کنون وقت وصال شادمانی — که جانان دیده ام در زندگانی — مرا از زندگانی حاصل اینست — که در جان و دلم عین الیقین است
رسیدم در برحق الیقین باز — بدیدم اولین و آخرین باز — چو اول یافتم اسرار آخر — مرا آن باشد اینجا گاه ظاهر
مرا مقصود ازین بد سر اسرار — که میلاجم نمود اینجا دگر بار — کنون چون رخ او اصل دیدم — مرا و را در میانه اصل دیدم
وصال ما کنون گفت و شنود اوست — که بیشک اوست کاندر گفت و گوست — حقیقت هر که او اسد بیند — تمامت نور الا الله بیند
هر انکو هست اینجا دیده رو بش — اگر باشد چو من در خاک کویش — حقیقت حق درین ست ای برادر — که آخر در یقین ست آبرادر
که حق بنمود اول عشق دیدار — در آخر گشت او هم نا پدیدار — کلاه عشق جانان داد هر کس — همو قدر کله میداند و بس
کلاه فقر هر کس را که دادند — در معنی بروی او گشادند — کلاه فقر پنداری تو بازیست — کله هر کس بباید سر ببازیست
سر و جان اندرین ره همچو عطار — کلاه آنگه ترا بخشد عیان یار — کنون وقت سرست کامد کلاهم — که می باید شدن در نزد شاهم
کله داریم اکنون از سر باز — کجا باشیم اینجا هم سر باز — سر ما بهر پای جان جانست — که در این سرکشی راز نهانست
سر ما بهر خاک ره گذارست — که دنیا نزد ما چون ره گذارست — چه باشد جان و سر تا در کف دوست — کنم کین خود نباشد لائق دوست
نمود عشق جانان چون نبود دم — زیان اینجا گهه شد جمله سودم — الا ما چند سرگردان شوی تو — چو چرخ از صفت گردان شوی تو
طلبگارے ملا اینجا طلبگار — میان عاشقان صاحب اسرار — کنون وقتست تا گوهر فشانی — بجائی خاک ره عنبر فشانی
فراغت رفت و وصل آمد پدیدار — چو فرعت رفت اصل آمد پدیدار — چو مقصود تو اصلست از میانه — از اینجا یاب وصل جاودانه
ترا اکنون چو در وصلست امید — چو ذره بودی و گشتی تو خورشید — چنانست عشق بنمود ست دیدار — که خواهی گشت کلی نا پدیدار
فنا خواهی بدن یکدم بقا بین — تو از پیش فنا عین بقا بین — ترا اصل از فنا بد تا بد انی — فنا اصل بقا بد تا بد انی
حقیقت نیست بوی ذهبت گشتی — بصوی ذرات عالم برگذشتی — بدیدی انچه کس نادید اینجا — شنیدی انچه کس نشنید اینجا
فراغت جوی اکنون با قناعت — که چیزی نیست خوشتر از قناعت — بگنج خلوت ارشادان نشینی — جمال یار بی همتا ببینی

مرا این زندگی با معنی افتاد | ابا نفسم حقیقت دعوی افتاد | چنانم نفس کافر شد مسلمان | اگر چیزی همی نه بیند جز که جانان
چنان اینجا عیان یار دارد | که گوئی او همه دیدار دارد | حقیقت و حقیقت راه برد است | ره خود را نبرد شاه برد است
بجز شه هیچ کس او را ندید او | ابا شه گفت و هم از شه شنید او | پوشاهش دانزد خویشتن شاه | از ان پیوسته آگاهست از شاه
نباشد هیچ خوشتر از معانی | که معنی بهترست از زندگانی | گمانش آخر آمد به ز اول | ولی آگاه همی باشد معطل
نبرد شاه چون دارد کمالش | هم از شاهست دیدار و صالش | حقیقت گشت اینجا گه بزنم | من او دانم و اینجا گه که هیچم
چو وقت آنست اول در حقیقت | مرو بیرون ز شرع اینجا ز نادانی | همی برد از ازوی دستانی
چو داری وصل شاه اینجا چه جوئی | چو او با تست دیگر می چه جوئی | ترا افتاد اگر افتاد کارے | که بسپردے بکل راه شریعت
ندیدی غم خور کس در جهان تو | از انی از همه عالم نهان تو | حقیقت غم خورت اینجا ے نیست
کنون در عین خلوت با شه هشیار | مکن مستی مبل می با شه هشیار | بنوشش خوش بیاز و می سوز
دمادم راز جانان گوی اینجا | که بر دستی حقیقت گوی اینجا | فراقت شد وصالت آخر کار | حقیقت برد و می آید بکیبار
مگندن با جمالش باز بینی | شوی تو از میان در راز بینی | ابی صورت تو باشی در بقائے | از ین [illegible]
ترا امروز نخبت دشاد کامی | که از جانان تو ئی با شاد کامی | بران کامت چه یارت هست در بر | از ین [illegible]
بروی دوستان جان بیفشند | درین صورت ابی پیوندی باش | چنان کاول ز بیرون ره نبودی | رهی کاول بجانان بر نبودی
همان ره جوی زان ره می شنودی | که این رهست راه عشق منصور | ترا منصور کرد اینجا هدایت | جز شیدت بکل هیچ سعادت
همه منصور داری در جهان تو | گذشته بشکند از کون و مکان تو | چو آخر این چنین خواهد بدن کار | سیاه اهل دل همان پرده بر دار
دمادم از وصالش خرمی کن | ابا ذرات عالم همدمے کن | دو روزی کاندرین دار فنائے | مکن هم از جلیسانت جدائے
همه از یاروان و غیر بگذار | پس آنگه کعبه را با دیر بگذار | وصال کعبه چون داری در اینجا | ترا دادند ره در کعبه تنها
حقیقت دوستان را خوان تو پیش | مکن دوری از ایشان و مبندیش | اگر صد قرن یابی زندگانی | یقین مر مردنت چاره نمانی
بباید مرد آخر در وجودت | که در مردن بیابی بود بودت | چو مرده زنده باشی در جهان تو | حقیقت یاد گیر [illegible] تو
بمیر و زنده شو در هر دو عالم | که باشد باز گشتت سوی آن دم | چو آن ره کامدستی باز گردی | دران دم نیز صاحب [illegible]
حقیقت این بود اکنون تو دانی | بگفتار [illegible] | [illegible]

اگر با عشق میری در برد و دست — برون آری از اینجا مغز با پوست — تو مغزی لیک اندر پوست ماندی — ابی دیدار عشق دوست ماندی

برون شو یک زمان از پوست با خود — که تا فارغ شوی از نیک و زبد — سلوک دل انیست ار بدانی — که میرے زین بلا وزنه گانی

ترا این صورت اینجا هیچ آمد — که صورت بیشکی پرهیچ آمد — ندارد مر بقا اینجا چو صورت — ازان دنیاست دائم پر کدورت

ز دنیا این بست گر باز دانی — که از هر نوع اینجا راز دانی — حقیقت جمله دنیا چون بل آمد — ازان پر شور و گفت و غلغل آمد

ز دنیا بهترین علمست دریاب — ز مغز علم معنی را ز دریاب — چو علم آموختی دل کن برخود — که اویابی بآخر رهبر خود

چو برخوانی ز علم و حکمت راز — که یابی رشته گم کرده را باز — مخوان جز علم چیزی هان تو زنهار — ترا کردم کنون اینجا خبردار

دم آخر بدانی انچه گفتم — که از پیر حقیقت این شنفتم — خدا از علم ذاتی یافت اینجا — درون از علم کل می کن تصفا

چه به از علم جوئی تا بخوانی — که در علمست کل را زنهانی — چه به از علم خاصه علم تفسیر — که در یکی کنی اسرار تقریر

حقیقت علم قرآن خوان و رهبر — که قرآنست اینجا گاه رهبر — بجز قرآن نمی بینم دوایت — که قرآنست اینجا رهنمایت

بجز قرآن که بنماید ره اینجا — که قرآنست از جان آگه اینجا — ز سر جان جان معنی قرآن — بدان آنگاه می کن راه درجان

چو شد مکشوف بر تو راز ادنی — که قرآنست سر لامکانی — همه مردان ز قرآن راز دیدند — چه به زین جوی ای نادیده اسرار

طلب کن انچه گم کردی حقیقت — ز قرآن باز بین آن در شریعت — ولا چون سر قرآن یافتستی — ز قرآن باز جانان یافتستی

وز اسرار دل گوید و تفسیر قرآن مجید

ولا قرآن نمودست جان جانان — بیک ره دست خود از جان فشانده — ولا و اصل ز قرآنی و ذرات — بگفتست راز ها در عین اعیان

ولا و اصل ز قرانی بر آخر — که راز دوست میدانی در آخر — ترا معنی قرآن رخ نمودست — که مکشوفست بر تو کل آیات

ولا و اصل ز قرانی بر آخر — همین میخوان که نیست پایخ یار — چه گوئی وصف او چون می ندانی — ترا هر لحظه صد پایخ نمودست

یقین چون بی گمانی از رخ یار — که اینجا گاه الحق شاه دیده — چو در قرآن نظر کردند اینجا — دگر قرآن چگونه وصف خوانی

تمامست کاملان راه دیده — که در آخر شمار است در ذرات — همه گفتند سر ذات با تو — بخواندند و خبر کردند اینجا

همه ذرات را از سر آیات — درین آئینه جانانست پیدا — درین آئینه اویابی تو آخر — که اینجا که یقین خود اوست با تو

ترا اسرار چون حبل الورید است — درین منزل یقین جز راست نبگر — ابا تو یار اینجا در میانست — ولیکن می نه اینجا خبردار

درین آئینه او با تست بنگر — درین آئینه او با تست بنگر — ولیکن آشکارائی نهانست

با تو یار تو اینجا نا بیده — دمادم گویدت بگشای دیده — اما تو یار اینجا آشنا شد — تو ئی بیگانه و او آشنا شد
ندیدی انچه کام جسم و جان بود — که دلدارت دریغا گه عیان بود — عیان بدیار مارا در نهانی — کشاد آخر دریغا در نهانی
دمادم مے کشاید بند از بند — اما تست و تو او را خویش پیوند — زاو تا تو رهی بسیار خود نیست — دوئی بینی وگرنه ذات یکیست
زیکی بازدان اورا تو در خویش — حجابت صورتست اینجا در پیش — وگرنه هیچ پنهان نیست در تو — یقین پیدا و کل یکیست در تو
ز قرآنی خبردار و ز معنی — ز دنیائی خبردار و ز عقبی — همه با تو دلا تو هیچ دارے — کرا این نقش صورت هیچ دارے
چه خواهی کرد با این صورت خود — که او اینجا نماید نیک با بد — ازین صورت ترا کی درکشاید — ترا معشوق اینجا کے نماید
درین گرداب صورت نازل نماندے — بحسرت پای اندر گل نماندے — ترا ای دل خبر بسیار ماندست — در آخر نقطه در پرگار ماندست
سخن از کشف و اسرار است اینجا — که تا کلی بیرون آئی تو از پوست — مرا مقصود از نیست آخر کار — که نی نقطه بماندست و نه پرگار
بجز جانان همه اینجا مبادان — یقین خویشتن اندر فنا دان — بقا اندر فنا دیدست عطار — اگرچه در فنا آمد یقین یار
فنا اندر بقا او دید جانان — ترا این درد و این گه عین درمان — فنا دیدم بقائی جاودانے — بقا اندر فنا و زندگانے
فنا جوی آخر کار و بقا یاب — درین عین فنا دید فنا یاب

حکایت

بزرگی گفته هست اینجا مرا یار — بگویم بشکی اینجا ترا باز
چنین گفت آن بزرگ غمگسارے — که صورت در فنا آمد پدیدار — حقیقت اصل کل اینجا فنا بود — فنا دیدان که کل دیدند خود بود
اگر دیدن خدا خواهی که بینے — فنا می بین اگر صاحب یقینی — حقیقت بود خود دیدم فنا من — فنا دیدم بسیدم در بقا من
بقا چون آخر کار است این راز — مبین این صورت و معنی بیندار — فنا چون کل شئی هالک آمد — فنا اینجای راه سالک آمد
اگر سالک فنائے خود بداند — شود در اصل بقائی خود بداند — سلوک تو درینجا گه نمودست — فنا شو زانکه اینجا بود بودست
اگر زینجا فنی دوم در فنائیست — شود دم کل بمانی در بقائیست — بقائی تو فنائی آخر اینست — خدا خواهی شدن کل آخر اینست
تو خواهی شد فنا در آخر کار — تو خواهی با خدا در آخر کار — چو این صورت رود کل از میانه — بیابی کل بقائے جاودانه
خدا کردی چو صورت رفت از بر — بهر وصفی که خواهم کرد در بر — تو اینجا هم بمانده اندر صور باز — نمانده بر سر این ره گذر باز
حقیقت بود و دنیا ره گذارست — ترا با صورت دنیا چه کارست — یقین صورت زباد و آب و آتش — درین خاکست آتش بلند و پست
ترا تا آتش کبرست در سر — نخواهی یافت این صورت تو در بر — ترا تا باد پندارست اینجا — کجا جانت خبردارست اینجا

ترا تا آب اینجا گه روانست ترا ذوقی ز روحت در روانست ترا تا خاک باشد روشنائی نخواهی یافت در عین خدائی

بکش این آتش طبع و هوا بیت مجو از یار و را اینجا بقا بیت مر نیرا اینجا گه آب رخ دوست اگر چه خاکی آمد مغز در پوست

سیان هر چهار ی بازمانده تو ئی رازی و اندر راز مانده چهارت دشمن اینجا در کمین ست حقیقت جان بدیشان پیش بین ست

ز جان گر ره بری در سوی جانان بمانی زنده دل در کوی جانان ز جان گر رهبری در سوی اول نمانی تو در اینجا گه معطل

ز جان گر رهبری در حضرت یار ترا آن جان جان آید خریدار ز جان گر رهبری در جزو و در کل برون آئی تو از پندار و زدل

ولیکن چون کنم تو می ندانی وگر دانی عجب حیران بمانی ترا این کار گه چون ساختستند وزین هر چار چون پرداختستند

تو اندر این چهار ی مانده مستی نمی دانی که این صورت کرا پست ره تو دور و تو اندر سر راه بمانده باز اینجا در بن چاه

بهشت و دوزخ و تو اینجا اسیری که خواهد کردت اینجا دستگیری ز من زادی تو اینجا گه بصورت نماندستی و رینجا در گذورت

حضور ت باید اکنون از دیدن بس آنگاهی رخ دلدار دیدن حضور ار آوری اینجا بکف تو زنی تیر مرادی بر هدف تو

حضور ار اینجا طلب می عین عنایت بس آنگه بین تو از عین عنایت اگر چه شرح بسیارت بگویم دوائی درد ت اینجا گه بجویم

اگر چه درد عشقت بی دوا ست دوا یم عاقبت بیشک لقا ست دوائی جوی این جا در فنا تو که بعد از مرگ یابی آن لقا تو

تو پیش از مرگ جو اینجا دوا را طلب می کن ز دیدار آن بقا را بقا گر پیشتر درسی بدانی که جانا را ضیا ست از زندگانی

اگر خواهی که بینی رهنمایت حقیقت جانست اینجا گه بقا ست بقائی تست جانت کز فنا ست وزین حبس و ز زندانش رها ست

در آخر باز بین در راز سنگر چو شمعی سوز و می ساز د بسر سر بسوزای همچو شمعی در فنا شو برانداز این صور سر خدا شو

چه سنجی تو ای دل تا چه چیزی نگو بنگر که بس چیزی عزیزی همه با تست این اما چون چنین که اینجا مانده در خاک و در خون

در آخر خاک آمد چون ترا هم سزد گر دم بدم سازی تو ماتم در آخر جای تو در شیب خاک ست دلا میدان که کاری صعب ناک ست

در آخر اول خود باز دان تو ز پیش از رفتن خود باز دان تو در آخر اول ست و آخر اینجا ست حقیقت باطنش ظاهر اینجا ست

نمی دانم که این سر با که گویم اباگه این زمان این راز گویم که می دانی صفات او تمام ست که بگرفتست غوغای قیام ست

که می داند که تا خود را نبیند تو را گر ره دهد دلدار اینجا بسوی خود کند پندار اینجا

دو روزی کاندرین عالم تو باشی مکن جهدی که با تو تو نباشی ازان ماندی بدام خود گرفتار که ماندی در سوی صورت به پندار

ترا تا هستی و پندار با شد کجا جان تو برخوردار با شد ز نور عشق تا در ظلمت تن گرفتاری تو گوئی ما و مین

زما و من نه بینی هیچ اینجا | مده دستار صورت هیچ اینجا | ببوی عشق جانت زنده گردان | چو خورشیدی دلت تابنده گردان
تراتا عشق ننماید رخ خویش | حجاب اینجا کما برخیزد از پیش | حجاب عقل صورت دان تو ای دل | کر صورت هست عقلت مانده غافل
ولیکن جان بود هم یار معنی | که اوست اینجای برخوردار معنی | یقین عشقست سر اردو عالم | کزو منصور زد اینجا یگه دم
حقیقت عشق را منصور زیباست | بدو پیدا همه اسرار پیداست | ورا این سر شد اینجا آشکاره | ولی کردندش اینجا پاره پاره
بدید آنگه دریغا که نهان بود | همه پنهان بدند و او عیان بود | نظر کردند اینجا صاحب راز | همه در خود بدید اسرارها باز
چو در خود دید اینجا روی دلدار | ز جان بیگانه شد در کوی دلدار | چو در خود دید اینجا روی جانان | همه دیده ز خود پیدا و پنهان
حقیقت آمدن را دید رفتن | چرا او از آمدن اینجا خبر داشت | یکی را دید و یکی در نظر داشت
یکی را دید او اندر دوئی گم | همه چون قطره بد او عین قلزم | همه منصور دید و او خدا بود | نه از این و نه از آن او جدا بود
همه خود دید و کس اندر میانه | نه بد او بود اصل جاودانه | همه خود دید خود دید و خداوند | همه او بود هم از خویش و پیوند
از اول تا بآخر ذات خود دید | سراسر نفخهٔ آیات خود دید | چنان خود دید او را دوست اینجا | که یکی بود مغز و پوست اینجا
همه بود خدائی دید و گر نه | بجز او در یکی و بیش و پس نه | همه اندر یکی دیده خدائی | یکی باشد که نبود ز و جدائی
همه اندر فنا دید و بقا هم | خدا بود و خدا آمد خدا هم | چو اندر اصل قطره راه بر شد | یکی بد داشش و صاحب نظر شد
چو اصل قطرهٔ خود در فنا یافت | فنا کل دید خود کلی فنا یافت | چو از آغاز و انجام خدائی | یکی را دید در جام خدائی
همه دنیا برا و بود ناچیز | چنان که یافت اینجا گفت آن چیز | ولیکن شرح این بسیار آمد | از و دیدار با عطار آمد
چه گویم شرح چون دور و دراز است | درین سر ها بسی شیب و فراز است | بسی شرحست در میلاج بنگر | مرو بیرون ز خود حلاج بنگر
تو اندر عشق میلاج جهانی | تو منصوری و حلاج جهانی | توئی منصور اگر ره بر دهٔ تو | چرا چندین چنین در پردهٔ تو
توئی ای غافل اینجا گاه منصور | ولی از نزد او افتاده دور | چرا دوری تو چون نزدیک یاری | شدی دیوانه و عقلی نداری
ز انت نیست عقل ای مانده غافل | که همچون او نمیگردی تو واصل | از انت اینهمه تشویش پیش است | که چندینت غم و پیرا ز خویش است
تو چندین غم چرا اینجا خوری تو | چو می دانی که آخر بگذری تو | تراخواهد بدن اینجا گذرگاه | حقیقت هم توئی در ملکوت شاه
تراا اینجا ز بهر آن خبر کرد | که جز از من همی باید گذر کرد | تراا اینجا بسی کرد او نمودار | مگر کا اینجا شوی از خواب بیدار
تو گر بیدار گردی یکزمان دوست | یکی یابی تو اینجا مغز با پوست | ولیکن مغز اینجا کار دارد | که او جان تو در تیمار دارد

بجان دانی تو ره اندر بر یار ولی در حضرت از نیست دیار شنو این نکته این جا م را تو گوش

از اول پوست اینجا کن نگاهی همه غوغا در اینجا نیند خاموش یقین از جان همی دان کین همه اوست

ولی چون رفتی اینجا در سوی دل نظر کن تا کنی مقصود حاصل ولی چون دل بدانی بار خانست نظر کن بین بدل را زانهانست

بدل دیدی وجان دیدی در اینجا دوئی بگذار و بنگر ذات یکتا زانجا مت بدان آغاز جانان

چو اندر ذات آئی در یکی گم شوی چون قطره در بحر قدم صفات جمله بینی پاره پاره

دوئی پیوستگی می یاب در دے که پیوندست کل باد اش وے نظر داری چه در ماهی و ماهت

تمامت آفرینش پیش بینی که باشی چه پس و چه پیش بینی حقیقت در خدائی خویش باشی

تو باشی لیک این بسیار راز ست سفر کن گرچه ره دور و دراز ست نماید طالب و مطلوب باشد

خطاب طالب اول یاب آخر یکی بین اولین در سوی آخر یکی باشند چه نقطه چه پرگار

تو پنداری که خود اینجا شوی باز دوئی چون نیست اینجا آخر کار گدائی میکنی شاهی نداری

توئی شهزاده اینجا در گدائی تو اینجا میروی و میروی باز که آدم هست هزار دو عالم

ره خود گرچه گم هم خویش کردی فتاد ستی و زرقی مینمائی توئی شهزاده لیک از نسل آدم

حقیقت مرغ باغ لامکان بود ازان جان و دلت باریش کردی اگرچه آدم اورا یافت اینجا ولیکن در قفس او ماند تنها

چو صافی شد مرا و را صفا داند که معنی و صور هم جان جان بود حقیقت بود صافی اندرین راه ازان مقبول آمد در بر شاه

چو او را جوهر جان و جودش بهشت نقد در پیشش نهادند ازان او را بود اینجا چنین صاف که بیشک پاک شد در حضرت او

چو اصل او ز ذات اندر مکان خاست یکی شد جملگی کرده سجودش که اینجا صورت آمد بیچه و چون

ازان این شور و افغان در جهان خاست چرا غی بود آدم از تجلی فگنده پرتوی در عین دینی

ازان پرتو که از اعلا نمود ار شد از اسفل یقین آمد پدیدار حقیقت یافت هم معبود آنجا

کرا بر گویم این سر نهانی نمی بینم یکے ای دل تو دانی که میدانی تو اسرارم در اینجا

دلا با تست گفتارم سراسر همی دارے یقین از من تو باور اباهم آمدستم صاحب راز

منم با تو تو با من هم جلیسے چرا درمانده در نفس خسیسے اگرچه مانده معذورست اینجا

همی دارم دلی تا آخر مرگ چو من نیاکن و هم آخرت ترک که اندر ترک برگ خود بدانی

ترا دادار ترکست و تو تاجیک — بمانده بر سر این راه باریک — ترا آن ترک سرخ رخ نمودست — دمادم از خودت پاسخ نمودست

ترا چون آن مه خوبان عالم — حقیقت راز با گفته دمادم — چرا چندین نتواند بنده خویشی — ازان مجروح و دل افگار خویشی

نه چندین گفتم ای دل در جوابم — ترا تا سر معنی گشت ظاهر — ترا چون کردم اینجا وصل یار — تو ماندستی حقیقت وصل یار

اگر غافل بمانی دل درین راه — چو رو در باز مانی در بن چاه — اگر غافل بمانی دل درین درد — کجا آخر بخوانی آیت فرد

اگر غافل بمانی دل درین کل — کجائی آخر اندر سوی منزل — اگر غافل بمانی وای بر دل — بسی گریند سر تا پای این دل

اگر غافل بمانی باز مانی — چه گنجشکی بچنگ باز مانی — اگر غافل بمانی کافری تو — کجا در منزل خود رهبری تو

ترا مرگی حقیقت گور باشد — از اول گر نه چشمت کور باشد — ترا منزل چو در خاکست جای دل — درون خاک خواهی بود دایم دل

وصال ای دل ترا در روی خاکست — ترا هم ره گذر در سوی خاکست — وصالیت ای دل آخر در فنایست — بشیب خاک ره بی منتهایست

وصالیت آخرست اندر دل خاک — که اندر خاک خواهی گشت کل پاک — دل خاکست در آخر وصالیت — همین خواهد بدن در عین حالت

درین منزل تو آخر باز دانی — وگر نه سوی صورت باز مانی — فنا شو در دل خاک و عیان بین — پس آنگه شو محیط و جان جان بین

همی جوئی تو این ره اندر اینجا — درینجا نیست کس آگه درینجا — ازین منزل بسی فتند در پس — چه گویم کاندرین ره باز پس نیست

درین منزل همه مردان فنا اند — اگرچه در فنا اینجا بقا اند — درین منزل که آخر خاک خوانست — که می داند که سر کار چونست

درین منزل نخواهی بود بیدار — در آخر کردمان از عشق بیدار — اگر هشیاری وگر مست اوئی — با آخر خاکی و هم پست اوئی

ز هشیاری همی جوئی تو مستی — رها کن این خیال بت پرستی — بت صورت پرستی در میانه — نخواهد ماند این بت جاودانه

چنین ست ای دل اینجا آنچه گفتم — در این راز کهن با تو سفتم — نخواهی مردای صورت در آخر — طلب کن پیش ازان این سر ظاهر

که پیش از مرگ یابی آنچه جوئی — که در دنیا تو بیشک ذات اوئی — که می داند چنین سر در چنین راز — چگونه آمدست و میرود باز

که می داند صفات او تمامت — که بگرفتست غوغائی قیامت — چو اینجا آمد از آنجا حقیقت — فتاد اندر بلائی این طبیعت

ز بهر آنکه دنیا گشت زاریست — گیاهی رسته اینجا برگذاریست — چو دنیا دید آدم گشت زاری — که او را بود بیشک ره گذاری

چو اینجا ره گذار آن جهان دید — ازان خود را حقیقت جان جان دید — اگرچه بود سالک اندرین راه — در اول باز دید اینجا رخ شاه

نفخت فیه من روحی چو او بود — جمال خویشتن از عشق بنمود — دم آن دم چو آدم یافت اینجا — حقیقت باز آن دم یافت اینجا

دم آدم نفخت و فیه برخوان — اگر ره می بری در سر جانان — نفخ فیه من روحی چو خوانی — نفخ خود رسی اندر سمانی

نفخت فیه اینجا گر چه باشد — بگو معنی که این معنی چه باشد — همه انیست اگر این راز دانی — بدانی جمله اسرار معانی

همه انیست و اینجا جمله گویند — ازین دم دم بدم دگفت و گویند — ازین معنی بگویم شمه باز — مگر ره یابی اندر سوی او باز

ز خود جانان بتواند رمیدست — اما تو راز گفتست و شنیدست — اما او خود بخود او صورت خویش — نمود عشق را آورد در پیش

نمود عشق خود را کرد اظهار — که تا بنماید اندر پنج و در چار — نمود عشق خود اینجا نهان کرد — عیان بر گفت و خود را داستان کرد

نمود عشق خود اندر دل جان — عیان گردد نهان پیدا نمود آن — حقیقت گفت صورت ساخت اینجا — طلسم بوالعجب پرداخت اینجا

ز بود خود نمود اینجا دم خود — نهادش نام اینجا آدم خود — ز ذات خود صفات خود نمود او — نهادش نام آدم در نمود او

چو میدانم که هم خود را زداند — خود اندر راه خود خود باز داند — چو عشق اوست اینجا آمده باز — رود در قرب خود با غرو اعزاز

چه عشقست اینکه این پاسخ نمودست — مگر دلدار اینجا رخ نمودست — نمی دانی تو اے عطار آخر — که اسرارست اندر عشق ظاهر

چه میگوئی که هرگز نگفتست — در اسرار این معنی که سفتست — تو میدانی که میدانی بتحقیق — ترا معشوق اینجا داد توفیق

حقیقت آنچه میگوئی یکی است — ترا این راز اینجا بیشکی است — که هر چیزے که گفتی در حقیقت — همه اسرار جانست و شریعت

عجب رازیست مشکل حالت افتاد — که آتش در پر و در بالت افتاد — در اینجا سر خود از عشق دانے — حقیقت جان جان پیش دانے

در صفت دل گوید و اسرار در توحید و حقایق فرماید

حقیقت اے دل اکنون چند گوئی — تو پیدائی و ناپیدا ای جانے — همیگوئی تو تا پیوند جوئے

ترا پیوند با جانست و جانان — تو میدانی در اینجا راز مشکل — که میدانم تو راز خویش دانے

نمی داند کسی احوالت ای دل — تو میدانی که اند عشق و هجران — چه بار غم کشیدستی ز جانان

مرا ای دل ابا تو جمله کارست — مرا با تو سخنها بے شمارست — که سرگردان تو مانند گویم

مرا عمریست اے دل تا تو انے — که تا من چند گفتم از معانے — اگر چه با تو در گفت و شنیدم

بسی گفتم ترا ای دل ز جانان — که هم بنمودمت اسرار پنهان — ترا دُر دانها دادم در اینجا

دلا با تست هر راز نهانی — تو میگوئی دلا و هم تو خوانی — کنون در جسم خود بی هم مانده

منزه از دو عالم در دو سرائے — درین حضرت تجلے جائے — همه شور و فغان ها از تو برخاست

بسی شور از تو در روی جهانست — کسی سر تو جز تو کس ندانست — وگر دانی کجا رازت کشاید

تو در دل مشکل صدق و صفائے — تو بخشیدی جهانی را صفائے — که بیشک خواهی اینجا گاه دیدار

ترا زان حضرت اینجا گه خبر هست — ازین ذات تو اینجا باز پیوست — تو بیشک حضرتی و خانهٔ یار — ز دیداری تو ئی دیوانهٔ یار

ازان دیوانهٔ و باز مانده — که هستی دم بدم در راز مانده — ازین دیوانگی در بند مانده — در آخر رخت در دریا فشانده

دلا اینجا سخن بسیار و ره دور — زمانی مست عشقی و گه مخمور — زمانی مست عشقی در خرابات — زمانی مست شوقی در مناجات

زمانی گنج اندر پیش داری — زمانی عقل پیش اندیش داری — زمانی بر در خمار مستی — زمانی سوی دیر بت پرستی

زمانی برگذشته از دو عالم — زمانی شادی و دیگر تو در غم — دمی در گفتن اسرار واصل — دمی دیگر بماند مستی تو غافل

دمی در کون و دیگر در مکانی — دمی در صورت و گه در نهانی — دمی در کافری زنار بندی — دمی خود را بپای دار بندی

دمی واصل دمی عاشق درین راه — فزونی آخر از این هفت خرگاه — تو خواهی بود با خود جاودانی — که مرغ باغ عشق لامکانی

درین چندین عجایبهای اسرار — که تو دیدی کنون در عین گفتار — فزون از عقل و بیرون از ضمیرست — که جانانست و جانت دستگیرست

دلا چندان که میگوئی ز دانش — کجا یابی تو اسرار صفاتش — درینجا دان که اینجا آشکارست — درون جان و دل پروردگارست

ازل را با ابد پیوند او ساخت — ترا در ذات خود از عشق بنواخت — درین صحن زمرد رنگ افلاک — که گردانست اندر حقهٔ خاک

ازین چندین گل پر نور سوزان — که ایشانند در عالم فروزان — کمال صنع خود پرداخت از ذات — بهم پیوست اینجا دید ذرات

که داند حد آن تا نگر درینجا — تو بستی گه گشاید این معما — ره اینجا هر که ره اینجاست گفتم — جمال شاه جان پیدست گفتم

جمال شاه اندر تو پدیدست — همه کون و مکان در تو پدیدست — دو عالم در ترای دل ناپدیدار — تو اینجائی و آنجا ناپدیدار

زهی دل این همه گفتار ازتست — حقیقت روشنی عطار ازتست — مرا اینجا ابا تو سوی دنیا — خوش آمد لاجرم در عین مولا

دلا عطار با تست و نه در تست — ترا اینجا او و در ترا جست — بیابد چون مرا در گشته بینی — بخود در خاک دی آغشته بینی

مرا با تو وصال هم فراقست — بسی دیدار شوق و اشتیاقست — مرا با تو حدیث از شوق افتاد — سخن هر لحظه با ذوق افتاد

رها کن زهد خشک و نام و ناموس — که دنیا جمله ملکیست افسوس — همه دنیا نیرزد پر کاهی — بنیرزد عاقلان دنیا ستاهی

همه دنیا مثال حقهٔ دان — همه دنیا مثال یک چراغست — درون حقه در خورشید تابان — فتاده بر کنارش پر زاغست

نظر کن سوی دنیا دم بدم تو — نظر کن در جهان و جان همی بین — دگر گر بشتاب در عین عدم تو — دگر یک لحظه مرجانان همی بین

چو جانان دم بدم رخ مینماید — ز وصل خویش با من مینماید — زهی تا به در صنع بیچون — که پیدا کرد در توجیه و چون

نظر میکن تو اندر جملهٔ ذرات — که گویانند در تسبیح و آیات — همه در زمزمه در ذکر اسمند — همه اینجا گه از راز آگاه

همه با او درینجا در مناجات — طلب دارند از دیدار حاجات — همین خواهند تا او را ببینند — همه در سر او صاحب یقینند

همه بی او درین با او رسیدند در راه — حقیقت مرد معنی زوست آگاه — زمانی گوش کن هان تا بدانی — که پنهان نیست اسرار عیانی

همه عالم پر از خورشید بنگر — حقیقت سایهٔ جاوید بنگر — نظر کن بامدادان سوی خور تو — درین معنی که گویم در نگر تو

به بین آن لحظه اندر صنع باری — که نوری می دمد در صبح تاری — عجب نوریست از آن حضرت ذات — حقیقت تا بدان بر جملهٔ ذرات

منور میکند آن نور عالم — فزاید روشنی اینجا دمادم — برآید بعد ازان خورشید انوار

شود عالم منور از حضورش — شود روشن جهان از عکس نورش — رود تاریکی ظلمت درینجا — نماند سایه جز نور مصفا

چنان دان اندران پاکی تعادل — که نور خور شوی زین راز مشکل — برآئی تا جهان جان منور — کنی مانندهٔ یکبارگی خور

جهان جان مادم روشنائی — همی ده تا یقین عین خدائی — تراپیدا شود در آخر کار — بگوئی سر خود اینجا بیکبار

بیکبارگی چو دل برین نهادی — درمعنی درینجا برگشادی — تو صبحی اول آشفته مانده — چرا در صبح با شبی خفته مانده

بوقت صبح اینجا بین یکی راز — که اندر تست کل انجام و آغاز — ترا انجام و آغاز ست اینجا — ترا کل دیدها بازست اینجا

نظر کن در نگر آغاز و انجام — بنوش از دست جانان آنگهی جام — دمادم نوش کن از جرعهٔ یار — که تا مستت کند در عین بیدار

تو خورشیدی و دست راه جانی — چرا چندین سر خود را دوانی — گهی زردی و گاهی سرخ هستی — دمی در عین بالا گاه پستی

گهی اینجا زاول آخر روز — بود در شغل خویش می باش و می سوز — شوی آخر درینجا نا پدیدار

چو وقت شام می آید پدیدار — نمیگردد نموده نا نمودار — شنوند و جام حضرت را کنند نوش

همه عالم چو شب آیند بیهوش — همه مست جمال جانفزایند — برون آیند کل از ما و ز من

شمال اولین حیران نمایند — شوند از خود نما ناعقل در تن — عدم باشد دران دم هر چه هستند

کسانی کاندرین صاحب یقینند — یکی خوابست بیدارے ایشان — ولی کی داند این مر بیدلان را

هران جان کاشکارا و نهانست — به بیداری نشین عین نشانست — که ایشان رست از عین هدایت

ز بعد آن حیات و زندگانی — چو رفتی از صور بیشک بدانی — نه مرگی کو چکست اینجا گه خواب

شمال مردهٔ آن دم که خفتی — به بیداری نظر کن خویش و رفتی — تو اندر خانهٔ خویشی بمانده

تو ئی اما دصاحب نیست حاصل — نمیدانی ازانی مانده غافل — دران دم وصل آن عکس باز بینند — که اندر خواب بیشک راز بینند

چنین فرمود سلطان حقیقت — در حقیقت سر منصور گوید — در یافتن اعیان فرماید — سپهر جان و دل قطب شریعت

نمود ذات و سر لامکانی — بگویم کیست تا کی بداند
که من در خواب دیدم حق تعالی — مرا نمود اینجا گاه بینی
بدیدم هر دو عالم در درونم — نمودم روی در جان همونم
همه من بودم و من بیخبر زان — حقیقت بود من جز جان جانان
چو دیدم راز نمود حقیقت — یکی دیدم درین عین طبیعت
عیانی چون بدیدم جمله در خویش — حجابم آن زمان برخاست از پیش
تو در خوابی کنون در عین صورت — نمیدانی تو این یعنی ضرورت
حقیقت مینماید یار اینجا — دمادم مے فزاید یار اینجا
چنان مغرور در دنیا بماندی — که در صورت ابی معنی بماندی
نگاهی کن به بیداری و بنگر — که تا اینجا که مے بینی تو رهبر
چو مردی خواب مرگت می برد باز — پس آنگاهیده باخویش آورد باز
ترا چون وقت مرگ آید بدانی — نمود سر خود گر کار دانی
حقیقت مرگ خواب آمد حقیقت — ولی خوش خفته در خواب طبیعت
توانیدم شو از خواب نفس بیدار — که ولدار است با تو بین رخ یار
درینجا راز آنجا دان و بنگر — نظر کن در ل کتب برخوان و بنگر
درت بسته است و تو در بسته در خود — ازانی وایما در بسته در خود
تو او می بین درون خویش رنهار — دمی بی او تو ضائع هیچ مگذار
چه دانی راه نا برده بمنزل — کجا باشی بآخر عین واصل
نه بیند هیچکس کامی ز اسرار — درین منزل که دنیا نام دارد
گذر کردو بدانجا رفت او باز — برفت از فتنه دیدار و غرور از
بمیر از خویش تا زنده بمانی — که چون مردی حقیقت جان جانی

نهاده بر سر معنی خود تاج — نهان و آشکارا نیز حلاج
همه دنیا من اندر خواب دیدم — همه ذرات در غرقاب دیدم
حقیقت جان جان را باز دیدم — بخواب از وی تمامت باز دیدم
من و او هر دو یکی گشت در خواب — مثال قطره اندر عین غرقاب
یکی بد چون شدم پیدا زوان بود — نهانم در نهان کلی عیان بود
بشد ظلمت چو نور آمد پدیدار — بجان و سر شدم سرشرس خریدار
اگر نبایدت چون او به بینی — بیابی صورت از صاحب یقینی
تو می بینی و در خوابی بمانده — ز بی آبی و در آبی بمانده
زمانی کاندرین خواب جهانی — چنین در حرص و عز تاب جهانی
حقیقت مرگ هم مانند خوابست — چو برقی عمر تو اندر شتابست
چو باخویش آئی و بینی رخ او — دگر می نشنوی ز و پاسخ او
ز من خواب حقیقت هم تو دریاب — یقین خواب طبیعت خود بود خواب
چو مرگ آید شوی از خواب بیدار — برون آئی ز بیهوشی پندار
زهی نادان گرش اینجا نیابی — کجا آنجاش بی آنجاش یابی
تو با اوئی و او با تو درینجا — ا با تو راز بگشاده درینجا
تو تا خود بینی او را کی به بینی — همه اوست و گر تو او به بینی
تو با اوئی چنین غافل بمانده — چو ملحد گفته لا و اصل بمانده
درین منزل که دنیا نام دارد — کرا دیدی که اینجا کام دارد
همه دنیا چو شور و فتنه آمد — حقیقت راه روز و کام بسته
خوشا آنکس که پیش از مرگ مردست — حقیقت گوی او از پیش بردست
زوالت نیست اما در زوالی — وصالت نیست اما در وصالی

ترا خورشید جان تابنده اینجاست — هزاران مهر و مه تابنده اینجاست — تو میدانی که اینجا کیستی تو — درین پرگار بهر چیستی تو

ترا در آفرینش هست بینش — تو هستی برتر از این آفرینش — کمالت برتر از حد کمالست — ترا اینجا نه جانانت و مالست

بخواهد آفتابت هم فرو شد — نهان بینیک حقیقت نور او شد — دگر از برج غیبت سر برآورد — زوال آخر حقیقت می ندارد

زوالی نیست مر خورشید ننگر — که چون رفت او دگر باز آید از در — ترا خورشید جان چون رفت اینجا — بشیب مغرب اندر عین الا

مقام لا بالا مے شود باز — برآید صبح کل الا شود باز — شود اندر وصال حال هیچون — یکی گردد همی از شست بیرون

حقیقت آفتاب این جهانی — تو در اینجا کجا خود را بدانی — تو ئی خورشید اندر عالم جان — شد هستی در حقیقت جان جانان

تو ئی خورشید اما کرد عالم — همیگردے برائے کل دائم — همه ذرات عالم از تو نورند — سراسر جمله در ذوق و حضورند

دل عطار با تو آشنا ایست — ز نور تو پر از نور و ضیا ایست — ضیا و نور تو کون و مکانست — کسی نور تو کلی می ندانست

کجا اعمی بیابد نورت اینجا — که پیدائی گهی در عشق در وا — ز تو اینجا یگه پر نور و خرم — هزاران وصف که خواهم کزا ز جان

حقیقت برتر از آنست پیدان — مرین از تو ذرات دو عالم — دلم اینجای بی صبر و سکونست

ندارم طاقت اسرار گفتن — نه سری نیز از کس می شنفتن — ندارم طاقت در دو فراقش — همی سوزم دما دم ز اشتیاقش

ندارم طاقتی در پا یدارے — دمی در صبر نکدیم بیقرارے — مرا اینجا همان پیدست اسرار — که آن حلاج را آمد پدیدار

بجز حلاج چیزی می ندانم — که بادی گفتم و ازوی بخوانم — مرا چیزی بجز وای دل اینجا — ز گشتی بکل تو واصل اینجا

ز منصورم کنون واصل بمانده — چو او دست از دو عالم بر فشانده — همان آتش که در حلاج افتاد — مرا در جان و دل آنست فریاد

ز نم هر لحظه دم از عشق منصور — اگر چه مے نماید در دلم شور — چه سرے بود ای جان باز گویم — ز هر نوعی که خواهم راز گویم

چو میدانم که میدانم که اینست — دگر تقلید دین عین یقینست — یقین نیست و دیگر هست تقلید — مرا این راز مے آید ز توحید

ز اول تا بآخر ختم این راز — که تا آخر بدیدم راز سر باز — مرا تا جان بود در دیر فانی — همه گویم از و سر معانی

مرا تا جان بود جز او نه بینم — ز و پیوسته در عین الیقینم — همه منصور مے بینم درونم — همه منصور مے یابم در آفاق

همه او دانم و می نگردم کس — حقیقت اوست اندم گفتار — که منصورست اندر خرد و کل طاق

ز دست عقل بیدردم و دریاب — ز دست عقل من دیوانه ام من — که میگوید درون جان عطار — مثال حلقه بر در مانده ام من

یقین عقل اینجا هم بکار است | که او را سر معنی بی شمار است | ز نور عشق در نور و ضیا ام | که می بخشد همه نور و صفا ام
را تا عشق گوید دم بدم راز | نخواهم ماند اندر عقل ممتاز | که باشد عقل پیری بر فضولی | ولی در عشق کی باشد اصولی
حقیقت عشق به از عقل میدان | از و چیزی که می بینی تو خود آن | مرا تا عقل اول بود در کار | حکایتها بسی گفتم ز اسرار
علم بود اول گفت تقلید | ولیکن عشق دارم سر توحید | بنور عشق جانان یافتم باز | ز جان در سوی او بشتافتم باز
ه از عشق جویم تا بیابم | که از عشقست چیزیها فتح بابم | کمال عشق اگر در جان نماید | بیک ره جسم با جان در ربابد
ال عشق هر کس را نشاید | شگرفی با ادب و پاکیزه باید | حقیقت عشق مشتق دان از آن نزد | که میگویم دمادم سر آیات
را چون عشق در جانست و در دل | نخواهم ماند من یک لحظه غافل | دمادم سر دیگر می نماید | مرا از جان و دل می رباید
خنهای مرا می دان و میخوان | که گفتارم کل عشقست و جانان | گذشتم من ز عقل آنگه ز تقلید | چو دیدم عشق را زم گشت توحید
ل و جان و اقفند اینجا ز تقلید | ولیکن بی شمار آمد بگفتار | دل و جان و اقفند اینجا ز دیدار | ولیکن بی شمار آمد بگفتار
قین شد حاصل کل بی گمانم | که از سر یقین شد کل عیانم | یقین در پیش دارد مرد سالک | که در عین یقین گیری تو مالک
قین گر باشدت اینجا نمودار | ترا جان بی گمان آید پدیدار | یقین چون جان پیای و همه تو | در اندازی بعالم دیده تو
قین وصلست و با قی بی گمانست | مر این معنی که اینجا کس ندانست | بجز منصور کاینجا بی گمان شد | گمان بر داشت تا کل جان جانش
مان بر داشت تا عین الیقین دید | در اینجا ذات کل آن پیش بین دید | گمان بر داشت اینجا کل مطلق | جمال دوست دید و زنده تا حق
مال دوست در خود جاودان یافت | نمود حقیقت جسم و جان یافت | وصالش گشت اینجا گاه حاصل | که تا شد در جمال عشق واصل
ود اصل شد فغان انجان پر درد | که او دید و رسیانه صاحب درد | چو در عشق اینجا دید اول | ازان شد عقل و جان اینجا مبدل
ان صورت که اول داشت اینجا | بکلی جسم را بگذاشت اینجا | رها کرد آن زمان هم جسم هم جان | یقین پیوسته شد تا دید جانان
نان از خود برون آمد که خود دید | خودی خود ز خود الا نکو دید | ز خود بیرون شده در اندرون یار | انا الحق زو شد آنگاهی سوی دار
در چشمش یکی شد آفرینش | یکی بد در یکی عین الیقینش | ازان بر داشت و زان سر بر گرفت او | ز خود بگذشت و کل را در گرفت او
بخشایش کسی را داد هیچون | بگوید راز هیچون هیچ و چون | سراپایت شود نور علی نور | اگر محرم شوی مانند منصور
ر محرم شوی در جسم و جانت | کشاید سر بسر راز نهانت | درون دل بیابی سر مولا | اگر محرم شوی در دار دنیا
ر محرم شوی مانند مردان | یکی بینی درون تو و جانان | نمائی سر کل آنگه بگفتار | اگر محرم شوی مانند عطار

اگر محرم شوی این راز یابی — درینجا راز ما را باز یابی — چو مردان ره درون راز جستند — دران گم کردگی خود باز جستند

چو اول راه گم شد اندرین راه — در آخر راه بردندسوی درگاه — درمعنی کشادست ار بدانی — بود در آخرت صاحب قرانی

چو راه اینجا یگه بردند سویش — بمستی دم زدند درگفت وگویش — بگفتن راست ناید راست این راز — اگر از عاشقانی جان و سر باز

وگر گوئی ابا اهل دلان گوی — نه باکون خوان و ابلهان گوی — کسی را گوی کو ره برده باشد — بسوی دوست ره بسپرده باشد

ابا او گوی راز ار می توانی — که او گوید ترا در دنهانی — مگو این درد جز با صاحب درد — که او باشد چو تو در عشق کل فرد

مرا این درد دل گفتن ازانست — که درمان من از صاحب دلانست — مرا با عشق رازست و نیاز است — که عشق از هر دو عالم بی نیاز است

مرا با عشق خواهد بود ون این راز — که هم در عشق خواهم گشت جانباز — یقین صاحب دلان دانند دردم — که چون ایشان من اندر عشق فردم

منم امروز اندر درد جانان — بمانده در جهان من فرد جانان — ازین دردم دوا آمد پدیدار — چنین در درد ماندستم گرفتار

حقیقت دردم اینجا بی دوا یست — که نور عشقم اینجا رهنما یست — تمامت اهل دل با من درونند — مرا هر لحظه اینجا رهنمونند

ندیدم هیچ جز ایشان در دین دل — کز ایشانست هر مقصود حاصل — تمامت انبیا و اولیایم — همی بینم درون پر صفایم

همه با من منم در ذات ایشان — همیگویم بکل آیات ایشان — منم آدم منم نوح ستوده — منم در یار کل جولان نموده

منم موسی صفت کل رفته در طور — دم ارنی زده بس غرقه در نور — منم مانند اسمعیل جانباز — که تا دیدستم اینجا جان جانباز

منم اسحاق اینجا سر ببازم — چو شمعی دیگر اینجا سر فرازم — منم یعقوب دیده یوسف خویش — مرا یوسف کنون پیشست در پیش

منم جرجیس اینجا پاره پاره — حقیقت جزو و کل در من نظاره — منم بر تخت معنی همچو داود — سلیمانم رسیده سوی مقصود

منم اینجا زکریا پاره گشته — بساط جزو و کل در نوشته — منم یحیی سوی زان در فراش — همی نالم زسوز اشتیاقش

منم عیسی که اندر پا بدارم — حقیقت عشق جانان پا بدارم — منم احمد زده دم از رآنی — کز و دارم همه سر معانی

منم حیدر که دیدارم یقینیست — دل و جانم برازش پیش بینست — چو در من جمله دیدار ند کرده — از نیم صاحب اسرار کرده

همه در من پدیدار ند اینجا — درون من بگفتار ند اینجا — چو من در این یقین باشم سرافراز — ازان خواهم شدن در عشق جانباز

محمد جان جان تست بنگر — زجان نور تو اینجا گاه برخور — علی در دل ببین او کشف یابد — اگر مرد رهی گمند ازین باب

علی نفس محمد دان حقیقت — علی بیرون ست از دار طبیعت — علی بنمایت راز نهانی — گشاید بر تو درهای معانی

دو دست خود زدانائش تو مگذار — که تا بنمایت اینجا یگه یار — ازان خوانندش اینجا گاه حیدر — که او بگشاد در اینجا سه صد در

درمعنی علی بگشا اینجا | مرا این گنج کل او داد اینجا | شبی دیدم جمال جان فزایش | شده افتاده اندر خاک پایش
ازو پرسیدم احوالم سراسر | مرا برگفت اندر خواب حیدر | بگفتم رازها در خواب آن شاه | مرا از گشتن او کرد دست آگاه
نمودم انچه پنهان بود بر من | که تا اسرار ما یکسر گشت روشن | مرا گفتا که ای عطار مانده | ز سر عشق برخوردار مانده
بسی گفتی زما اینجا حقیقت | ببردی نزد ما راه شریعت | بسی اینجا ریاضت یافتستی | که تا عین سعادت یافتستی
بسی کردی تو تحصیل معانی | که تا دادیمت این صاحبقرانی | کنون از عشق برخوردار می باش | که گردی سر ما اینجا یگه فاش
بگفتی انچه ما اینجا بگفتیم | ز تو دیدیم اسرار و شنفتیم | حقیقت انچه اینجا گه تو گفتی | در اسرار ما اینجا تو سفتی
حقیقت بر تو این در بر گشادیم | ترا این لحظه چون دادیم این گنج | زما اینجا بکش از جان جان رنج
بکش رنج این زمان چون گنج داری | ترا خواهند کشتن آخر کار | که گردی فاش اینجا گاه اسرار
کسی کو راز ما گوید حقیقت | نبگذاریم او را در طبیعت | حقیقت گفت منصور انا الحق دید | در اینجا گه جفائی نیک بد دید
تو آن گفتی که آن منصور گفتست | که دیگر چون تو این مشهور گفتست | تو گفتی سر ما اکنون بر سر | که تا آئی و بینی بیشک آن سر
هران کو گرد گستاخی درین راز | نبگذاریم او را در جهان باز | کنونت وقت کشتن آمد ای دوست | که مغزی و برون از پوست
همه خواهیم گشتن همچو تو باز | که تا اینجا نگوید این سخن باز | کنون این گفته و عطار بنیوش | مشو یکذره از سر ار خاموش
بگوی و جان خود را باز اینجا | که بگشاد ستمت در باز اینجا | کنون وقتست ای دل تا بدانی | که حیدر گفت این راز نهانی
مشو خاموش و خوش بنیوش و بس خوان | دمادم قهقهٔ می خور ازین خوان | تو بر خوان ای محمد یا علی راز | چو شنودی بگفتی عاقبت باز
بخور این لقمهٔ اسرار معنی | دمادم کن زجان تکرار معنی | حقیقت آنکه با اینست در کار | چو من آید حقیقت صاحب اسرار
محمد یا علی تو باز بینی | چو بینی سر بریدی راز بینی | محمد اول اندر خواب دیدم | ازو بسیار فتح الباب دیدم
شتر نامه ازو گفتم حقیقت | سپردم مرورا راز شریعت | حقیقت صاحب دعوت مرا اوست | که بیرون آوریدم مغز از پوست
بجز او صاحب دعوت که بینم | که او اینجاست کل عین الیقینم | که او بنمود راهم تا بر شاه | ازان هستم ز سر شاه آگاه
کسی کو احمدش کل رهنماید | درش اینجا ببکلی برگشاید | بجز احمد مران کو جست وحید | کجا باشایدش اینجا یگه در
ز علم محمد حیدر آمد | که جمله اولیا را سر آمد | سر و سالار جمله اولیا اوست | مشایخ را تمامت پیشوا اوست
هران سالک که راه مرتضا یافت | سوی احمد شد و آنگه خدا یافت | هران سالک که اینجا رهنمایند | در آخر در برویش برگشایند

بجز حمید رسیدین کی خبر تو این راز — توحید مصطفی دان آسرار او راز — محمد با علی هر دو یکی است — ندانم تا کرا اینجا شکی است
محمد با علی سالار زین اند — که ایشان از حقیقت پیش بین اند — محمد با علی بشناس اے دل — که تا باشی درون کون واصل
محمد با علی ذات خدا اند — که دم دم راز در جانها نمایند — محمد با علی فتح و فتوحست — محمد آدم و حیدر چو نوحست
حقیقت احمد و حیدر ذات اند — که بیشک رهنمای این مقامات اند — چو از احمد بحیدر در رسیدی — حقیقت هر دو یکی ذات دیدی
یکی دانستنایشان از نمودار — ز سر حق حقیقت صاحب اسرار — یکی ذات اند ایشان همچو خورشید — برایشانست صد ذرات امید
محمد رحمة للعالمین ست — علی بیشک صفات اند یقین ست — ایا سالک اگر تو مرد راهے — حقیقت واصلی در عشق خواهے
ره احمد گزین و سر حیدر — که بگشاید ز وصلت ناگهی در — مبین چیزی بجز ذات ایشان — نظر میکن تو در آیات ایشان
ره ایشان گزین کی کرد واصل — کز ایشانست خود مقصود حاصل — چو منصور از حقیقت وصل کامل یافت — از ایشان هر که خود را اصل کل یافت

سوال کردن شبلی از منصور

چو شد منصور بردار آن زمان فراز — از و پرسید شبلی آن زمان باز
کرا ای دانای اسرار حقیقت — چرا بی ده مرا در شریعت — تو از سر اناالحق باز گویم — که از که دیده این باز گویم
بگو اسرار اکنون تا بدانم — حقیقت چیست تا بشنوم ندانم — که گفت اینجا اناالحق بر نمودار — که تو میگوی اینجا بر سر دار
ز شرح این راز دور ای شه دل — ز ان گفتم که هستی آگه دل — چرا میگوی اینجا که اناالحق — مرا برگوی اکنون راز مطلق

نشرعست اینکه میدانی درینجا — ازین گفتن چه میجوئی درینجا

جواب دادن منصور شبلی را

جوابی داد او را آن زمان منصور — که من مغزم همه شبلی تو پوست
منم مغز و تو اینجا پوست هستی — که از بهر خود اینجا بت پرستی — که از تقلید و ری نص قرآن
تو در تقلید و من بر توحید — کجا گنجد یقین در تقلید — بدادی تو بدان را رفض هر
من از اسرار جوهر مصطفی را — بگفتستم اناالحق با همه باز — نه چون تو در گمان عین الیقین را
تو شبلی این زمان بر صورت خود — بمانده سستی و بینی نیک و بد — منم با حق تو با غیریت خود
من از حمید رسیده گفتم غیانم — اناالحق هست در شرع دیانم — که صاحب دل در دو دیده دیده دارد
ز احمد دیده دارم سر سبحانی — حقیقت گشت بر من آشکارا — کز ان بگشاید شبلی یقین را
من از احمد یقین این در گرفتم — اناالحق از دهانی باز گفتم — بگفتم گفت در این یقین باز

من از این هر دو واصل گشتم از ذات — نه مانند تو من سرگشته ام هات — حقیقت دم زد احمدی زنم من — چو حیدر دم آخر نعره زنم من

ازین معنی که من دارم در اینجا — حقیقت پایدارم من در اینجا — تو این معنی کجا دانی نگویی — که در میدان فتاده همچو گویی

کسی داند که همچون من شود یار — برآید عاشقانه بر سر دار — کسی داند که چون من کشته گردد — سیان خاک و خون آغشته گردد

کسی داند که همچون من شود حق — بگوید در انا الحق راز مطلق — کسی داند که دست از جان بشوید — یقین حق یابد و کل حق بگوید

کسی داند که اندر آفرینش — یکی گوید یکی بیند ز بینش — چو من واصل شود این راز گوید — انا الحق با همه کس باز گوید

چو من واصل شود جان برفشاند — بجان اندر ره جانان نماند — چو من واصل شود اندر عیان او — انا الحق گوید و از جان جان او

چو من واصل شود شبلی درین راه — نه بیند هیچ چیزی جز رخ شاه — چو من واصل شود در خرد و کل او — کشد چون من یکی همین دل او

هزاران کس شود واصل چو من باز — بیاید در درون انجام و آغاز — منم انجام با آغاز دیدی — در اینجا روی جانان باز دیدی

منم اینجا بدیده اهل فطرت — رسیده در مکان قاب قوسین — منم اینجا یکی دیده درونم — همه ذرات از خود رهنمونم

منم اینجا تمامت عین اشیا — بنور من شده هر چیز پیدا — منم اینجا حقیقت نور خورشید — که خواهم بود تابان تا بجاوید

منم اینجا حقیقت چون قمر گم — شده خورشید را در عین قلزم — منم اینجا سما و هم ستاره — بنور من جمله ذره در نظاره

منم اینجا فلک گردان نموده — همه کوکب در و سیران نموده — منم اینجا نموده آتش یار — سیان عاشقانم سرکش یار

منم اینجا نموده باد کرده — جهان از روح خود آباد کرده — منم اینجا حقیقت آب روشن — نموده صنعها در هفت گلشن

منم اینجا نموده خاک را راز — ابا او راز دایم گفته سر باز — منم اینجا نموده کوه معنی — مرکب کرده در اینوه معنی

منم اینجا حقیقت در و دریا — نموده هر نفس صد شور و غوغا — منم اینجا حقیقت جوهر عشق — تمامت سالکان را رهبر عشق

منم اینجا یکی جوهر پدیدار — همه از من بکل شد نا پدیدار — منم اینجا همان جوهر که بودم — بهر کسوت که هستم رخ نمودم

حقیقت آنچه من دارم ز اسرار — کجا دانی تو ای شبلی نگهدار — تو ای شبلی حقیقت را زدایی — ستاده این زمان در پایدایی

کجایی در کجایی من که باشم — اگر از وصل آئی من که باشم — محمد دان که مرا گوید محمد — درون جان منصورم بسوید

حقیقت من ز آنی دان ز بینا — حقیقت پرده هم من بر اندار — ندانی و ز بدانی هم ندانی — که دانای خود و سر خدائی

توئی من من توم اینجا حقیقت — کنم خود را در اینجا با تو نسبت — تو گر با خود من آئی پدیدار — ز عشق دیم آئی بر سر دار

ترا گر چند من اینجا باز دیدم — چه از سر کمالت راز دیدم — منم اینجا بعشق خود رسیدم — نهاده سر بکفر و کیش دیده

چو در ذاتم یقین توحید پیدا است — مرا چندین هزاران شور و غوغا است — از اینجا کامدم اینجا پدیدم — یکی بد در کمال خود رسیدم

یکی دیدم از اینجا تا بدا اینجا — یکی امر و یکی بر جمله پیدا — منم من در منم اینجا بیانست — منم امامنی من عیانست

حقیقت جز که من خیر دگر نیست — از ان مانده ز اینجاست جز نیست — اگر اینجا بیابی مر خبر تو — یکی بینی یکی دارے نظر تو

اگر اینجا بیابی اصل جانان — چو من بر دار نے یا وصل جانان — اگر اینجا تو اصل کار بینے — یکی اندر یکے دلدار بینے

بجز من نیست دانائی حقیقت — که دانستم که مردم در طبیعت — ز یک اصلم تو هم از اصل مانے — بیانی کن چو من گر قرب دانے

چو من واصل شوی مر راز گوئی — انا الحق همچو من کل باز گوئی — من آن اصلم که اصل جمله ازماست — من اویم بشنوای شیخ این سخن راست

منم در نطق جمله گشته گویا — منم در ذات خود در جمله گویا — نشانم هست نی نام و نشانم — بود صورت در اینجا گه نشانم

فنا خواهم شدن بی صورت اینجا — منم بیشک تر امر صورت اینجا — حقیقت وقت کار آید پدیدار — که بر دارست یار آید پدیدار

همه یارست اینجا نیست جز دوست — منم این جمله میدانے که من اوست — بجز من نیست چیز ہی در حقیقت — نمود ستم از و راه شریعت

اگر گفتم انا الحق آشکاره — کنم اینجا یگه خود پاره پاره — چو اصلم این چنین بد خواست کردم — ازان در عشق دارم راست کردم

ازانم دار جاے راستانست — هران کو جان سازد مر دانست — که دیدم در ازل من کار خود راست

بگفتن شبلی چو من این پایدارے — چرا اینجا تو اندر پایدارے — کشادم بر تمامت فتح باب

ترا گر فتح اینجا رخ نماید — چو من هر لحظه این پانخ نماید — نماید بر تو اینجا راز پنهان

انا الحق باز گوید تو بدانے — که سید گفت آنرا من رانے — ازان دم خود بخود پانخ نمودش

ازان حالت که آن از جان من خاست — مرا پیدا شد و گفتا این سخن راست — که او پیوسته در کون و مکان بود

مرا و را ذات اینجا بود پیدا — درون جان او معبود پیدا — ز ذات خود همیشه بیشکی دید

ز ذات خود خود اندر خود نظر کرد — علی را هم ز ذات خود خبر کرد — محمد گفت دیگر من رانی

ازان مر هر دو صاحب راز بودند — که ایشان بیشکی ممتاز بودند — که ایشان راز دیدند اندر اینجا

از ایشان من شنیدم اینجا خبر دار — تو نیز اینجا چو ایشان این خبر دار — بگو گر میتوانی سر من باز

اگر شهباز عشقے باز جوئے — که وصلش همچو من گر باز جوئے — که تا باشی چو من در عشق ممتاز

چو نمودت رخ اینجا شاه جانان — بگوئی راز او در عشق پنهان — چو دیدی دیدار ازان سر ار جو تو

اگر دیدی یکی اینجا بطبیعت — در اندازی در آخر مر طبیعت

طبیعت چیست آن بررسی دارست | ابا ما یار ما در پای دارست | ابا ما پایدارے کرد اینجا | ابا ما شد حقیقت فرد اینجا
در اینجا فرد شد اندر سر دار | ابا ما شد در اینجا که نمودار | نمودارست اینجا سر مطلق | در اینجا سے زند با ما انا الحق
ابا ما زد انا الحق آشکاره | بخواهد سوخت با ما در نظاره | بخواهد سوخت تا کل را ببیند | فنا را در بقا یم باز بیند
فنا خواهد شدن صورت در اینجا | بخواهد سوخت منصورت در اینجا | در اینجا باز ماند جمله منصور | حقیقت قرص خورشید علی فور
نخواهم ماند اینجا جاودانه | همی خواهم شدن من در میانه | همی خواهم شدن من تا بوم پاک | چه باد و آتش و چه آب با خاک
فنا گردانم و یابم بقا نیز | وجود خویشتن بهر فنا نیز | چو من باشم نماند هیچ جز من | چنین خواهد بدن اسرار روشن
چو روشن شد مرا خورشید تابان | ازان روشن همیگویم شتابان | حقیقت صورتست اندر نمودار | برون خواهم شدن از هیچ و زار
برون خواهم شدن تا در دو دم | شود هر ذره را رهنمونم | حقیقت رهنمائے جمله باشم | یقین صبر و سکون جمله باشم
نمایم هر کسے را راز سر باز | بگویم راز خود با هر کسے باز | حقیقت هر چه من گویم همان هم | کجا خواهی تو آخر جان جان هم
چو جان جان مرا قدست حاصل | ازانم بر سر این راز واصل | ازانم بر سر این دار جانان | که بردارم بخود دار جانان
چه به زین یابم ای شاه دو عالم | که دم اینجا زدم از قرب آن دم | دم اینجا که زدم دم دم زخود باز | نمودم در حقیقت نیک و بد باز
دو عالم در نست اینجا دو عالم | فرو پیچم دو عالم را بیک دم | دو عالم را بیکدم در نمودم | در آخر اولم بینم که بودم
در آخر فرد خواهم شد بآخر | دو عالم در یکی بینم بظاهر | دو عالم در درون خویش دیدم | صفات خویش را در پیش دیدم
صفات خود ازان دیدم حقیقت | که ظاهر بودم اینجا که طبیعت | طبیعت ظاهر هر دو جهان بود | در و بیشک حقیقت جان جان بود
چو جان جان ز جان آمد پدیدار | انا الحق زو برامد بر سر دار | تو اینجا شیلے از جانم تو شناس | مرا بین راز پنهانم تو شناس
ازان پیدا چنین پنهان نمودم | که پنهانست پیدا بود بودم | چو پنهانست جان تا جانان | ازان صورت نشان داد ز اعیان
که صورت از صفاتم در مکانست | در و جانم حقیقت لامکانست | مکان صورتم عین صفاتست | ولی جان در حضور نور ذاتست
حضور ذات دارد جان پنهانے | یقین صورت حضورش در معانے | کنون هر دو یکی پیدا شد م ذات | انا الحق میزنم در جمله ذرات
کنون هر دو یکی شد اصل اول | یقین صورت پدید از وصل اول | مرا وصلست اینجا تا کجا گاه مطلق | ازان جانم زند هر دم انا الحق
مرا وصلست اینجا تا که او یم | ازانور ویست این گفت گویم | بچشم من نظر کن روے دلدار | یکی را بین تو از هر سوے دیدار
همه دیدار صورت هست حیران | چو وصل شد یکی دیدست جانان | یکی دیدست جانان را در اینجا | یکی پیدا و پنهان را در اینجا

چو پیدا و کنهان اینجا یکی بود — چو صورت با حقیقت اینکی بود — بهر خورشید ذاتم در حقیقت — نهادم اسم اورا مظهریت
سعیدست آنکه اینجا گم نهادم — درون او دل آگه نهادم — دل خود را بدان گریا زخواهی — بجان ننگر اگر دلدار خواهی
دل و جان هر دو در راهین بهم زن — ولی جان هیچ منصور — عدم را نیستی دان هیچ منصور — یکی در نیستی دریاب هان دور
مشو از خود اگر صاحب لقایی — که اندر نیستی یابی رخ یار — اگر از نیستی یابی رخ یار — هم ازوی باز گوئی پاسخ یار
ندانم جز که لاور عشق اینجا — که از لا شد دلم بینا در اینجا — همه در لاست پیدا تا ابد آنی — تو لا شو تا عیان الابد آنی
ز یکتائی خود در لا نهان شو — بر انگن صورت هر دو جهان شو — دو عالم صورتست اینجا برانداز — که تا در لا همه بینی یکی باز
حقیقت لات ذات اے شیخ ننگ — صفات لا بهم سنگ سراسر — اگر تو لا شوی الا بیابی — قدم در لا زنی یکتا بیابی
چرا در خود بهستی تو مجبور — ز انی از کمال وصل او دور — تو خود بینی چو از نقش زمانه — نیابی هیچ وصل جاودانه
اگر مرد رهی خود بین تو دلدار — که جز او نیست هان ننگ تو دلدار — وصال یار اگر خواهی تو ای مرد — حقیقت وصل جان در بازیست میدان
وصال یار را گر خواهی تو ای دوست — ترا اینجا بباید سوخت آن پوست — اگر چه پوست اینجا دوست دارے — تو بی مغزی همانده پوست دارے
دمی زین پوست بیرون آ چو بهمن — که مغز جان جان یابی تو روشن — هران کو اندرین عالم یقین باز — رخ جانان بیابد شد سرافراز
سرافرازی ز سر بازی پدیدست — ترا این سر کل بازی پدیدست — اگر جان در سرت اینجا نبازی — چو مایابی درینجا سر فرازی
نه جان و تن اگر سیصد هزارست — که اینجا گه نه اندر خورد یارست — اگر از عاشقانی بگذر از خود — یکی بین در حقیقت نیک بابد
چه خواهی چیز جوئی همه اوست — درین صورت حقیقت دیده او — ز خود اینجا حقیقت صورتها خت — ز ذات خود عیانی را بپرداخت
دم خود سوی این صورت دمیدست — صور پیدا ز ان دم ناپدیدست — اگر آن دم شود از تو پدیدار — دو عالم بر تو گردد ناپدیدار
از ان وصل و ز ان اعیان نمائی — تو جانان کردی و جان نمائی — تو بیجان کردی و بیجان نمائی — که راز خویشتن هم خویش داند
درین اسرار هر کس ره نیابد — پیامم جز دل آگه نیابد — ولی آگه بباید راز اینجا — یکی بیند چو من سر باز اینجا
دل و جانست آگاه حقیقت — که هر دو کرده اند راه حقیقت — در اینجا وصل کل دیدند با یار — نه در صورت اگر چه زو پدیدار
یقین یارست و دایم یار باشد — ز دیدار خویش بر خوردار باشد — همو داند وصال خویش و خویش — همو بیند اگر چه در خویش
دریغم بگشاد جانانم نمودست — رخ اینجا چون نمودم را نمودست — ز وصل یار اینجا بیقرارم — کنون آویخته بر روی دارم
انا الحق نیز من بر ساز جمله — که بشناسند مرا این خلق زمانه — انا الحق میزنم بر راز جمله — نمایم جمله را شهباز جمله

انا الحق زن شدم گم گشت پیدا — منم سر و قدر سر شور و غوغا — ز خود نبوده ام تا در جهان من — تمایم فاش بینیک جان جان من

نمودم فاش جانان را بهر کس — مرا این شیوه می زیبد دگر بس — مرا این شیوه زیبد تا بگویم — که در میدان خدمت همچو گویم

درین میدان زدم گوی حقیقت — منم در عشق دل جوی حقیقت — بجز من کس ندانند شیوه دوست — که این شیوه حقیقت شیوه اوست

بجز من کس نگوید سر این راز — بجز من کس نمیگوید انا الحق — که دیدستم یقین انجام و آغاز — که دیدستم حقیقت را مطلق

بجز من کس نم اندید نقاش — نمودم روی او بارند و اوباش — منم نقاش در نقش زمانه — منم در جمله پیدا و یگانه

یکی دانم که در جمله نمودم — نظر کن در زمانه بود و بودم — هر انکو اندرین عالم نیاید — دم من در جهان این دم نیاید

کجا اینجا بکام دل رسد باز — نماید جاودان در نیک و بد باز — اگر در صورت آن اصل دیدی — یقین در سر دو عالم وصل دیدی

اگر وصل در اینجا گردی از ذات — تو وصل گردی اندر کل ذرات — ز ذات ار وصل یابی در انا الحق — شوی و باز گوئی سر مطلق

وصال یار نیست ار بدانی — بنوعی دیگرست از من بدانی — اگر از مصطفی ره برگشایید — ترا این سر دو عالم یک نماید

یکی بینی دوئی بردار از بر — طلب کن این معانی را ز رهبر — بجز احمد مدان سر رهنما را — تو هم رهبر شناس و هم خدا را

بجز احمد مبین گر وصل تو — دگر نه در زمانه غافل تو — بجز احمد مبین در هیچ حالی — که تا هر ساعتی یابی کمالی

هر انکو از محمد وصل دریافت — وجود خویشتن از وصل دریافت

سوال دیگر شبلی از منصور

محمد دان وصال حق در اینجا — محمد اوست حق مطلق اینجا

چو شبلی این بیان بشنید از او — تعجب کرد و ازوی گفت نیکو — حقیقت این چنین است اندر اینجا — کرا همچو تو بکشاید در اینجا

در تو در حقیقت باز کردست — دو چشم جانت اینجا باز کردست — درین هیچ شک اینجا نیست — که جمله اوست جز دیدار شه نیست

چنین ست این ولیکن کس نداند — بجز تو هیچ کس این سر نداند — ترا دادست این سر در ازل یار — نباید گفت این پاسخ بهیچ یار

نباید گفت این با هر کس ای دوست — که تو مغزی و خلقانند در پوست — نباید گفت این با هر کس ای دوست — که تو مغزی و همه چون پوست باشند — کجا مانند تو ای دوست باشند

تو اصلی این همه فرعست دانی — برون کونی و عین مکانی — ترا زیبد که دیبستی رخ شاه — کزین اسرار تا هستی تو آگاه

دم از این نیز نم گر میزنم من — تو مرد راهی و بیشک منم زن — مرا این زهره کی باشد که بام — بگویم زانکه این عالم کالانعام

ندانند و مرا همچو تو ای حق — بیا و نیز بند پهلوی تو مطلق — حقیقت کفر دانند این خلائق — مرا این گفتن اینجا نیست لائق

کرا برگویم این راز آشکاره — بیکساعت کنندم پاره پاره — ترا گفتست جانان نابدانی — تو بیشک خود یقین دانم که دانی

چو تو یاری ترا باید نمودن — حقیقت گفتن و زحق شنیدن — تو صاحب دولتی در کل آفاق — تویی اندر میان و اصلان طاق
تو صاحب دولت کون و مکانی — گر بر گفتی الیقین را زنهانی — نهان بد راز تا این دم بعالم — تو کردی فاش نزد خلق اینهم
خلائق جملگی در گفت و گویند — تمامت سالکان در جست و جویند — گمانی میبرند از سالکانت — درین گفتار دین راز نهانست
گمانشان هم یقین شد آخر کار — مرا ایشان را حصال آورد پدیدار — گمان بردار اے شاه جهان بین — که تا بینند ترا اینجا و یقین بین
حقیقت گفت و گوی خلق با یار — درین بازار عشقت شد پدیدار — پدیدار ست رویت همچو خورشید — تبود اندر مر ذرات امید
امید جملگی در حضرت تست — وصال سالکان در قربت تست — چه باشد گر کنی اینجا نظر باز — درون جانها بیشک سر افراز
همه در انتظار وصل بودند — همه در دیدن این اصل بودند — عجب روزیست امروز همایون — که رخ بنموده از کاف و نون
منت میدانم اینجا اول کار — ببازی بر نگفتم عین گفتار — تو پیش از جمله از جملگی گم — همانا قطرهٔ تو بود قلزم
تو دریائی و ایشان جمله قطره — تو خورشیدی و ایشان جمله ذره — تو بحر جوهری و ایشان صدف وار — تویی جوهر یقین در جمله اسرار
ندانند جوهر تو جز تو جانا — که هستی جوهر اندر بود الا — بدانستم ز اول ذات پاکت — بدانستم در آخر زین چه باکت
ازین شیوه که بنمودی تو امروز — منم در وصل یکدره پیروز — که بنمائی مرا آرے پدیدار — تمامت وصل مینجوا هم ز دیدار
وصال امروز از تو یافتستم — ز جان نزد تو من بشتافتستم — که امروز یقین روز وصالست — مرا امروز از تو پر وصالست
وصالم آشکارا گشت چندے — منم در بند تو ای ماه دیدار — بجانم وصلت اینجا گه خریدار — مرا اینجا ده و در عشق بندے
تو وصل خود نما تا جان فشانم — بجان سوگند ترا بیشک بخوانم — که در غوغای عشق تو جهانی — تو وصل خود نمائی یکے مانی
بهر زه گفت و گوی گشت پیدا — منم در وصل تو با شور و غوغا — دلم در ذات تو عین جلالست — درین غوغا مرا با تو وصالست
مرا بر گوی جانا عشق بازی — تو داری عشق و عشقت نیست بازی — که ایشانند از تو نور جمله — چه باشد عشق بے منصور جمله
تو نور جمله اے ماه تابان — حقیقت در دل جانے تو جانان — مرا بیرون کن اینجا گاه از پوست — ز راه عشق آگهم کن اے دوست
که عشقت چیست اهل عشق گویم — درین احوال وصف عشق گویم — بسی گفتم من از عشق نهانی — تو سر عشق ای دل نیک دانی
حقیقت عشق تو بالای دینست — که سر کل ترا عین الیقین ست — ترا عین الیقین از کشف راز ست — که آن بر تو ز نور عشق باز ست
ترا از خویش شه در باز اینجا — تویی در عشق کل در راز اینجا — مرا راز نهان می باید اینجا — تویی در عشق کل در راز اینجا
مرا راز نهان می باید از دل — که تا چون تو درم گنجاید از دل — درم بگشای دره ره در دونم — که هم تو در گشا در هم تونم

شدی اینجا یگه در قربت خود — مرا گر هم دهی نی قوت خود — بهنجشم تا بگویم راز خود باز — شوم چون تو گرای دوست سر باز

بخشا راز تا جانیست اینجا — یقین دان راز ربانیست اینجا — بخشا راز ما جانی ست اینجا — کنم در راه تو امروز قربان

بخشم راز از عشق الستت — مرا آگاه کن زین سرکه هستت — مرا اینجا بخشی عین دیدار — نمودی این عیانم جمله بردار

حجابم از میان بردار اینجا — مرا چون خویش کن بردار اینجا — حقیقت سالکان را ست اینجا — بگو امروز اینجا راز مشکل

دلم چون شد بسی در انتظارت — کنون در خاک آمد پایدارت — دلم خون گشت چون دیدت ندیدم — هلالی شد ز شست تا بدیدم

تو خورشیدی من ذره درین راه — منم بنده توئی برجان و دل شاه — تو در جانی و راز جمله دانی — ولی میگویم اینجا ما بدانی

که میدانم ولی چون تو حقیقت — کجا دانم یقین از دیدن دیدت — منم حیرانم اندر قعر خود باز — منم گنجشک تو باز سر افراز

چو میدانم که میدانی تو رازم — ز شیب انداز در سوی فرازم — ز شیب انداز دم اکنون سوی بالا — که با تو باز گویم عین الا

توئی اینجا فنا آخر بقایم — ز عین لای خود اینجا نمایم — بماندم اینچنین حیران و لدار — که گشتم از خود و وز خویش بیزار

بسی گفتم ولی سودی ندارد — که در دم هیچ به بودی ندارد — چو توفیق تو نیخواهم در اینجا — که گردانی مرا این دم مصفا

ز دست خلق مانده در زحیرم — تو دستم گیر چون تو دستگیری — درین افتاده از پا دستگیری

تو دستم گیر تا من پایدارم — بسر استاده اندر پای دارم — کجا همچون تو دارم پایداری — مرا این بسکه جان و دل تو داری

بخشا این زمان بر جسم و جانم — تو میگوئی کنون راز نهانم — یقین در نطق من از گفتن تست — دل و جانم در اینجا دیدن تست

بمقصودی رسیدی این زمان باز — که خود شان بگذرانی زین نشان باز — مکانی صعبناکی پر بلا هست — مرا از گفتن حقیقت سوی لا هست

در آخر باز گویم شرح این راز — که چون خواهم شدن تا حشر نشان باز — چگونه باز گشتم سوی ذات ست — بود در آخر کار از صفات ست

درین اندیشه ام ای جان جمله — منم در عشق تو حیران جمله — درینجا دیدمت بازار دنیا — حقیقت باز گشتم سوی عقبا

چگونست این فنا آنگه بقایم — بگو از سر عشق آن لقایم — لقایم دید اندر عین صورت — مرا باید که دانم این ضرورت

جواب دادن منصور شبلی را

جواب داد آنگه شاه عشاق — که پنهان نیست اینجا راه عشاق

همه پیدا ست راهم تا سوی ذات — دمادم میرسانم جمله ذرات — از اول سر عشقت باز گویم — پس آنگه از فنایت باز گویم

تو سر عشق میخواهی که دانی — ز من بشنو تو ای پیر این معانی — بسی با سالکان بودی درین راه — بسی نشان تو بشنودی بسی راه

بسی گفتی و دیگر باز گفتی — اما این ان تو از سر را گفتی — بسی گویند سر عشق اینجا — که تا بگشاید این راز معما

حقیقت عشق زیبد بر من آید — گر اندر عشق نبود هیچ تدبیر — نه عشق اینجا یکی چیزست بنگر — همه عشقست اینجا سر ابا سر

همی ورزند کل عشق مجازی — از ایشان میدهد در عشق بازی — حقیقت عشق کل عشق من آمد — ره تاریک هر کس روشن آمد

ز عشق کل ترا بنمایم اسرار — مگر راهی شود اینجا پدیدار — ترا در عشق من اینجا حقیقت — بدانی صاحب شرع و طریقت

ترا برگزیده ام من سرفرازی — بدان عشق مرا این جا بیابی — طلب از عشق کردی عشق اینست — که ما را جان جان اینجا یقین ست

مرا عشقست با جانان وصل — که خواهم باختن از عشق خود سر — مرا عشقست با این چار گوهر — رهانم من جهان از گفتن بر

مرا عشقست با جانان وصل — بجو آن ره مگر گردی تو واصل — منم در عشق خود در دار دنیا — که دیدستم ز خود دیدار مولا

بسوزانم وجود خود دریجا — یقین کردم بجود خود دریجا — حقیقت سر عشقم نیست بسیار — بتو میگویم اینجا گاه ای یار

خدایم من دریجا گاه بنگر — همه ما را غلام و شاه بنگر — خدایم شعله اندر پاکبازی — تو چون مائی و چون من پاکبازی

ندانم من که در کون و مکانم — حقیقت جسم و هم نور جانم — خدایم من که هستم در نمودار — ز شوق این یقینیم بر سر دار

خدایم من که اینجا رهنمایم — هر انکس را که خواهم ره نمایم — خدایم من که اینجا گه بدیدم — اناخود گویم و ز خود شنیدم

خدایم در حقیقت پایدارم — ترا من داشته در پایدارم — خدایم من در درون جان و دل — کنم هر کس که خواهم نیز واصل

خدایم من نمودار دو عالم — که پیدا کردم آدم را درین دم — نه من میگویم این سر از مطلق — حقیقت اینجا که میگوید انا الحق

انا الحق میزنم در بود جمله — منم بیشک یقین معبود جمله — انا الحق میزنم در من رآنی — درون جمله رازم در نهانی

درون جمله اسرار نهانم — یقین من حاجت هر کس دانم — نه من میگویم این سر از مطلق — حقیقت میدان که میگوید یقین حق

درون جمله ام در بی نیازی — کنم با جمله اینجا عشق بازی

بصورت میکنم تقریر معنی — که صورت دارم اندر دار دنیا — بمعنی کردم اینجا راز ها فاش — همه نقش اند و من دیدار نقاش

منم نقاش اینجا نقش بستن — چو بستم هم بدست خود شکستم — منم نقاش و اینجا نقش بندم — بهر نقشی که خواهی نقش بندم

ز دیدم من همه در شور و افغان — منم دانا یقین اندر دل جان — هر ان چیزی که خواهم میکنم من — همه ذرات را تابان کنم من

بهر کسوت که اینجا رخ نمودم — همه در عشق خود پاسخ نمودم — بدانستند و با ایشان بگفتم — در اسرار با ایشان بسفتم

درون جمله گویایم با واز — نمودستم همه انجام و آغاز — ز انجام و ز آغازم خبر نه — منم بینا ولی سمع و بصر نه

درون جمله از من روشن آمد — نمود عشقم از این گلشن آمد — مرا بد عشق اینجا راز خود باز — تمامیم تا بداند صاحب راز

اگرچه جمله من هستم پدیدار — تمام از من کسی خود نیست بیدار — منم آگاه کین جا راز گویم — نمود خود بسر آواز گویم

ز هر آواز دیگر گونه اسرار — همیگویم درینجا گه بگفتار — منم با جمله و جمله ندانند — وگر دانند زمن حیران بمانند

منم رخ سوی من آورده اینجا — بمانده در درون پرده اینجا — درون پرده اینجا پرده بازم — ولی آخر کنم این پرده بازم

چو بگشایم ز رخ این پرده را باز — نمایم جملگی گم کرده را باز — نمایم آنچه اینجا گم نمودم — که تا کلی بیابد بود بودم

دم آخر رسانم جمله در خاک — بخون گردانم اینجا جملگی پاک — بگردانم میان خاک در خون — تمامت آنکه آرم جمله بیرون

حقیقت در صفات نقش ذرات — رسانم جملگی را در سوی ذات — حقیقت وصل صورت آخرین است — ولی جان در صفاتم پیشین بین است

چو جان در آخر آید سوی حضرت — رساند مر مرا در سوی قربت — وصالش در فراق آمد پدیدار — چو گردد او ز صورت ناپدیدار

رسانم سوی ذات اول صفاتم — کنم محو و رسانم سوی ذاتم — چو خواهی گشت سوی حضرتم باز — نظر مسکین تو در انجام و آغاز

چو سوی حضرت ما باز گردی — یقین آن لحظه صاحب راز گردی — چنان باید که باشد شهیاقت — بما تا نبود اینجا گه فراقت

فراقت صورت است از دار دنیا — ولی در آخرست دیدار مولا — دران لحظه که جان در من نماند — نماند ما و من جز من نماند

نماند ما و من جز من در آفاق — تو باشی در یکی شبلی بکل طاق — یکی ذاتست این دم تا بدانی — یکی جز دست آدم تا بدانی

ترا پیدیست ذات ما بدین حرف — ولی روغن کجا گنجد درین ظرف — یکی ذاتست جمله آشکاره — کنی اینجا تو ذات ما نظاره

یکی ذاتست بیرون از مکانم — ز بالای صفات جاودانم — تمامت انبیا رفتند و دیدند — درینجا گه بکام خود رسیدند

یکی اندر این زمان در آشنائی — رسیده در بقا و در رضائی — یکی اندر این زمان در جملگی گم — همه چون قطره اینش تند قائم

وصالم انبیا دیدند و عشاق — نمایم آنکه وصل ما مشتاق — بوصل ما مران کو دارد امید — ورا دیدار خود بخشیم جاوید

بوصلم هر که اینجا راه یابد — ابی صورت سوی ذاتم شتابد — هر انکو عاشق ما شد درینجا — ز ذاتم بود یکتا شد درینجا

نمایم آخر کار ش حقیقت — نمود خود چو رفت از این طبیعت — مر این را صد کتب شرح و بیانست

ولی میگویمت اینجا یکی راز — که پیش از مرگ بنمایم ترا باز — نمود ما در این صورت لقا بین

بیانی اندر اینجا من نمایم — ولی عشاق را روشن نمایم — که می داند که در ما پیش بین است

حقیقت عشق پیش از مرگ دریاب — مرا بین و همه کن ترک دریاب — نگفتی عشق چه بود عشق اینست

بجز من منگر اینجا در وجودت — که تا کون و مکان آرد بجودت

تو بردار این زمان از جای پرده — بسوزان پرده‌های سال خورده — پس پرده جمال ما عیانست — تماشای همه خلق جهانست

پس پرده جمال است دیدار — مرا در پرده هنگر ناپدیدار — پس پرده مرا نور جلالست — زبانها جمله در ما گنگ و لالست

زبان عقل اگرچه گفت او بود — در اسرار ما راهست او برد — ولیکن آخر کار اندر اینجا — فرو مانده نهاده سر در اینجا

حقیقت عشق ما از ما ست آگاه — بسوی ما یقین آورده او راه — مرا عشقست اینجا راز دانم — که میداند همه راز نهانم

یقین این صورت اینجا عقل پرداخت — ولیکن عشق بنیادش براندخت — حقیقت عقل اینجا خانه کرد — دگر مر عشق آن ویرانه کرد

یقین چون گنج یابی در خرابه — چه خواهی کرد آنجا گه قرابه — تو اینجا کیمیا جوی ار تو دانی — که باشد کیمیا گنج نهانی

حقیقت کیمیا دیدار جانست — که نور روحها از عکس آنست — تو اصل کیمیای گنج یاری — که نقد هر چه میخواهی تو داری

تو همچون کیمیائی در دل جان — بزن بر صورت و سکه بگردان — تو قلب خویشتن باز کن اینجا — حقیقت جسم با جان کن مصفا

حقیقت این سخن این نکته سنجی — که قلب از کیمیا کم از زری نیست — حقیقت چون شود نقدت پدیدار — شود قلب تو سکه ناپدیدار

ببوی عشق جانم نیست آگاه — تنم شد نیست تا کل مست آگاه — ز مستی جلال یار پیداست — که اینجا گه جمال یار پیداست

نگردد نیست هرگز یار از ما — ولی نماید این اسرار از ما — که من بودم درون جان منصور — انا الحق خود زده در عشق منصور

شده با کل همه جزو جهانم — نمودار ست این عضو عیانم — نمودار ست اینجا صورتم خاک — ولیکن من توم در هستی پاک

که باشد جز منی در صورت من — نمودار ست اعیان صورت من — ضرورت بود اینجا نقش بیچون — نمودن در وصالت هفت گردون

چو ما در عشق خود پیدا نمائیم — حقیقت این همه پیدا نمائیم — جمال ماست آدم در نهانی — نمیدانند این خلق نهانی

چو ما دانند و ما دانای حالیم — ز وصل خویشتن عین وصالیم — حقیقت عشق ما ما دیده باشیم — مکان لامکان گردیده باشیم

چو عشق ماست پیدا در دل و جان — نمودار ست ما را سر پنهان — کمال عزت ما اینچنین ست — گهی کفرست گاهی عین دین ست

اگر کفرست دین ماست اینجا — همه عین الیقین ماست اینجا — همه عین الیقین گر باز بینند — بما هم عشق ما را باز بینند

بما پیداست گردانند اسرار — وگرنه صورتست این عین پندار — بما گردد حصل اینجا باز کردند — بعشق ما همه باز آر کردند

بما پیدا شود انجام و آغاز — اگر کردند سوی ذات ما باز — چنین خواهد بدن در آخر کار — که بردارم ما پرده بیکبار

چو ما این پرده بردارم از رخ — دهیم آنرا که ما خواهیم پاسخ — نمایم با همه کس پاسخ اینجا — نمایم بازش اینجا من بر خ اینجا

نمایم پاسخ اینجا با همه کس — منم جمله ندانند ذات من کس — حقیقت عشق ما اینست دیدی — بغور این بیان اینجا رسیدی

چو من در پرده صورت عیانم — یقین عشقست در شرح و بیانم — یکی باشد بیان مختلف راز — از اینجا هم یکی بد سوی آغاز

ز عشق خود شدم پیدا در اینجا — ز عشق خود شدم یکتا در اینجا — حقیقت صورت عشقم چنین بود — یقین منصور در پیش بین بود

چو اندر خود حقیقت پیش بینم — انا الحق میزنم و پیش بینم — انا الحق میزنم از سرمستی — نه همچون دیگران در بت پرستی

بت ما صورتست و در فنایست — دل ما جاش شد و اندر بقایست — بت ما صورتست و گفت و گو لیست — یکی بود و یکی در جست و جویست

چنین افتاد اندر اهل اول — که اینجا گه شود ناگه سبدل — همان کردم طلب در آخر کار — که آیم سوی اصلین من درین کار

چو عشقم بی عدد در پرده آورد — برون در سوی خود گم کرده آورد — نکردم هیچ کم عین العیانست — مرا از آن عیان عین العیانست

اگر خواهم نمودن جمله ذرات — کنم من محو و بنمایم همه ذات — ولیکن چون قلم راندم حقیقت — نوشتم خویش و خود خواندم حقیقت

چو نقد خود نمودم سر جانم — صور افتاد و کل راز نهانم — منم عشق و منم اینجا یگه حق — ترا شیخا بگفتم سر مطلق

ازین معنی منم اینجا بتحقیق — یقین شیخا چو از دفتر بیا تو فیق — زبانش لال شد اینجا بگفتار — چو او را دید اینجا صاحب اسرار

چو او را صاحب شرع و بیان دید — زبانش لال شد خود بی زبان دید — یکی شد در وصال صاحبان دل گم — میان قطره اندر بحر قلزم

درین معنی عجب افتاد آن پیر — نمی گنجد درین سر ارتدبیر — از اول گرچه بود او صاحب راز — گمانش بالیقین آمد با غراز

چنان منصور در شرح و بیان بود — کز و عشاق در شور و فغان بود — تو ئی منصور و با تو جمله رازست — در معنی بر عطار بازست

تو منصوری ابر دار آرزو مندی — تو هم شبلی صفت حیران بمانی — همه ذرات اندر گفت و گویند — ابا جان و دل اندر جست و جویند

در کشف اسرار و توحید کل گوید

نمود هستی وصال خویش امروز — ابر چشمت وصال خویش امروز

بخواهی ریخت خون جمله ذرات — کمال تست کلی سوی آن ذات — چنان در شور و افغانی درینجا — که صنع خود تو میدانی درینجا

اگر دانی درینجا راز خود باز — تو باشی و تو ئی هم غرو اغراز — در اشتر نامه گفتم سر منصور — بنوعی دیگرست این گفته مشهور

ولیکن این بگو اسرار حالست — کسی داند که در عین وصالست — وصال اینجاست کان در پرده گفتم — در اسرار اندر پرده سفتم

درینجا پرده آمد پاره پاره — حقیقت ذات شد بر خود نظاره — تو ئی منصور بر دار حقیقت — درینجا گه نمودار حقیقت

نمودار ی تو در خود باز مانده — عجایب در گمان راز مانده — گمان از پیش خود اینجا بر دار — که منصوری کنون او نگ دار

عجایب رنگی اندر دار صورت — چنین افتاد عشق تو ضرورت — ولیکن پرده در اینجا افتاد — چو نقش اندر نمود صورت افتاد

کنون چون پرده بگشادست دریاب — ز عشق پرده و غیبت خبر یاب — خبر یاب از نمود عشق اینجا — که خود کردی سجود خویش اینجا

تو عشق خویش را اینجا شناسی — که دانائی ورا از ناشناسی — درین معنی دمادم سیر می کن — پس آنگه صورت درحق فنا کن

یقین دار از یقین یک نکته گویم — مرو تا راز یابی هیچ و چون — یقین دار از یقین بردار این بار — که از سر یقین یابی رخ یار

اگر از هستی یاری نمودت — مکن باور سخنهای شنودت — تو بر همان جوی از انچه اینجای پیداست — وگرنه انچه نبود نیست پیداست

تو اینجائی خبر دار و خبر نه — شده آونگ بر دار اثر نه — اگر یکشاد عشقت این معما — برائی از صفت اینجا مسمی

نمانده چون شوی از ذات آغاز — بیابی رفعت این از زبان باز — چو رفعت یافتی اندر مکانت — حقیقت فاش گردد لامکانت

چو عین لامکان آید پدیدار — شود اینجا مکانت ناپدیدار — چو آنجا نیز اینجا در یکی شد — یکی باشد ترا کلی یکی شد

یکی بد اولت در بی نشانی — کنون چون باشناسائی در جهان باز — بیابی وصل خود اندر مکان باز

تو اصلی لیک از ذات حقیقی — درین صورت تو ذرات حقیقی — چرا غافل شدی هان کرد اصل

اگر وصل شوی منصور رائی — یقین دانم که جان در باز دائی — تو باشی بیشکی گر یار دیدی

بجز یار انچه یابی هیچ باشد — همه نقشی حقیقت هیچ باشد — یقین دان دار باقی هست فانی — اگر فانی شوی این سر بدانی

بشرع این صورت اسرار عالم — همه ذات است بیشک سوی آدم — همه فانی شمر جز دید جانان — طلب می کن درون توحید جانان

چو توحیدت شود در بود جان فانی — تو بشناسی دریغا چون شناسائی خود آئی — بنور عشق بی نیک و بد آئی

چو نیک و بد کنی درپیش جهانت — بگو با خود نکو راز نهانت — وگر خواهی بگفتن پیش هر کس — بگیر و راه صورت پیش و از پس

ترا باید نمودن راز اینجا — که گردی در یقین سر باز اینجا — اگر در عشق گردی جانفشانی — تو با جانان ابد باقی بمانی

تو باشی او حقیقت در حقیقت — نمود ذات او اندر شریعت — طبیعت نیز بود اینجا با تو دریاب — درین سر ها که میگوئی تو دریاب

چهارت اصل عنصر سوی دنیا — شود فانی وگردی ذات مولا — شود آتش یقین نور عیانی — شود اینجا نشانش بی نشانی

حقیقت باز گردد سوی خود باز — که خواهد بود آخر صاحب راز — حقیقت آب سوی آب گردد — عیان در سوی او غرقاب گردد

دگر جان خاک یابی اصل خاک — شود محو و بیابی بیشکی پاک — همه اینجای در غرقاب پیداست — درین صورت دوی از تو کیست پیداست

چو اینجا عشق نقش خود نمودست — ابا خود بیشکی گفت و شنودست — تو گر او خواهی اینجا گر چنین کن — چو مردان ذات خود را پیش بین کن

چنین کن تا بیابی وصل جانان — فنا شو تا بیابی وصل جانان — چه خواهی کرد صورت چون فنا نیست — در آخر هر دو را امین بقا نیست

بقا هرگز نیابی سوی صورت — مگر وقتی که این دانی ضرورت — تو خواهی شد فنا در آخر کار — برانداز ی مرین صورت بیکبار

چو صورت زنت جانا نیابی — حقیقت راز پنهانت بیابی — تو باشی لیک بی صورت درینجا — چو او خود کیست مشهورت درینجا

مرا خود با وصال یار کارست — که دلدارم کنون در عین دارست — وصال یار بر ما گشت اظهار — ازان بردار عشق افتاد عطار

چنان منصور رازم در حقیقت — که در عشقم نمودار حقیقت — چو برد ارست مارا پایداری — ازان با عشق کردم پایداری

مرا چون راز کل با عشق افتاد — ازانم عشق خواهد داد بر باد — که دارد تاب این نغمه که خاید — اگر چون ما خورد خود تا چه آید

بقدر خود خورد اینجا لقمه را باز — چو ما در آخر اینجا باز سر باز — چو خوان عشق سر بازست اینجا — ازان عطار سر بازست اینجا

بخور این لقمه چون از دست شاهست — اگر جانت حقیقت هست شاهست — اگر جانت شود آگه ز اسرار — تو این خوان را خوری کی خرسکیبار

تو میگوئی که تو بنویس و میخوان — کنون عطار چون خوردی تو ان خوان — که دارد تاب این لقمه که دارد — که همچون تو حقیقت پای دارد

حیران کو همچو تو آید درین سر — ز سر بیرون شود بر سر نهد سر — چو منصورست بردار حقیقی — درون تو نمودار حقیقی

ازو گوئی ازو جوئی اینچه خواهی — چه راز دل چه اسرار الهی — عجائب جوهری منصور آمد — که جان او حقیقت نور آمد

چو جان ذاتست در عشق تو مشهور — ازان خواهیم گفتن راز منصور — نظر در جان من اینجا ترا هست — ازانم از وصالت این چنین مست

چنانم مست کردستی که هشیار — نخواهم گشت ازین حالت دگر بار — کجا جان مست وکی هشیار گردد — که همچون تو حقیقت یار گردد

توئی ای جان من دل اینجا درونم — حقیقت کرده در خود بینمونم — که داند راز من بیشک تو دانی — که تو راز دل و جان جهانی

همه اینجا توئی و هم تو بینم — که با تو من بعین عین الیقینم — یقین من نیست اینجا گه باظهار — دمادم مینمایم سر اسرار

چو در فقرت نمائی لطف با من — کنی اسرار با من جمله روشن — مرا قهر تو لطف جاودانست — مرین اسرار ما را روشن ازانست

مرا کاینجا مرا با تست این راز — که خواهم گشت از عشق تو سرباز — چو لطف تست یارب ره درین راه — مرا زانم ز عشق دوست آگاه

منت منصور ای دانای بیچون — که خواهم گشت اندر خاک و در خون — منت منصورم اینجا راز گفتن — نهان سرت بهر کس باز گفتن

منت منصورم ای جان جهانم — که اسرار تو هم بر تو بخوانم — منت منصورم اندر راه عشاق — ولیکن در رهی آگاه عشاق

توئی جانان و هم تو من چه گویم — توئی جمله که گفتی با که گویم — نمود عشق میگوئی و می خوان — که بیشک هم تو دانی سر جانان

تو را زخود همی گوئی درونم — بخواهی ریخت ای دلدار خونم — منم آگاه عشق آیا بصورت — ترا می یابم اینجا گه ضرورت

ضرورت نیست لیکن بهست اینجا — وصالت کی دهم از دست اینجا — تو تا در جان شوی اسرار گویان — کمال عشق خود در شوق جویان

که با شم من تو باشی گاه و بیگاه — گدایم می نمایم خویش بر شاه — چو تو در جانی و شاه منی تو — درون خورشیدی و کل روشنی تو

اگر بنشینم اندر خلوت ای جان — تو هم هستی ز خویش آگاه ای جان — تو آگاهی نیم من هم چو عشاق — توانائی میدهم در جمله آفاق

بگویم تا بدانندت همه سر — کنم اسرار بی‌چون را عیان جمله ظاهر — بگو عطار این دم جمله فاش — چو دیدی در درون خویش نقاش

بگو عطار جان از جان نپندیش — حجاب خویشتن بردار از پیش — بگو عطار با ما این یکی راز — تو ئی اینجا که با ما گشته دمساز

بگو عطار آنگه جان برافشان — منم جان دل تو جان برافشان — بگو عطار میلاجت دمادم — که خلاجت بود در دم دمادم

منم اسرار او گفته ترا باز — تو ئی اینجا که با ما گشته دمساز — بوصل اکنون چو جانت می‌فشانی — بگو اسرار ما کل در معانی

زما می‌گوی چون مائیم منصور — که تا اینجا نمائیمت همه نور — زما میگوی چون مائیم اینجا — که ما اینجات بنمائیم پیدا

زما می‌گوی و جز ما خود مبین تو — که کل اینست اینجا گه یقین تو — مده از دست اینجا گه یقینت — که در یکی نمودارست اینت

چو در یکی خود هستیم وصلت — هم از یکی نمود ستیم اصلت — چو اصل وصل اینجاست با تو — دوئی ما همی نکیتاست با تو

تو ئی برداشتی جان منی تو — کل پیدا و پنهان منی تو — چو پیدائیم و پنهانیم بنگر — درون تو جهان با ما بنگر

حقیقت نیست جز من تا بدانی — یقین از ماست کل روشن نهانی — همه روشن بما اینجاست می‌بین — ز دید و بود ما پیداست می‌بین

همه چیزی حقیقت جمله مائیم — که ذات تو بهر کسوت نمائیم — زهی اسرار تو در جان عطار — گرفته جان و دل چنان عطار

تو ئی با من حقیقت با تو باشم — مرا کن محو تا من هم تو باشم — تو گفتی من شنفتم هم تو خوانم — دمادم سر تو دم دم بخوانم

زهی وصل تو جان و دل ربوده — که با ما خود بگفته خود شنوده — وصالت آتشی کز دست پیدا — بخواهد سوخت اینجا جمله جانها

بخواهد سوخت هر چیزی که یابد — چو نبود هیچ سوی تو شتابد — عجب از عقل پیرونم بمانده — عجب در خاک و در خونم بمانده

میان خاک و خونم آشنائیست — میان خاک و خون عین جدائیست — بحمد الله کنون در عین آیات

دمادم می نمایم راه توحید — دمادم می برون آیم ز تقلید — دم من از جهان از تست نندیشه — حقیقت این دم اینجا پسندیده

دم من اصل کل از ان دم تست — حقیقت عین بود دم از دم تست — کجائی این زمان عطار اینجا — یقین شو بر سر اسرار اینجا

ز حلاج این زمان ماندست باقی — عجائب بین که کردت دست ساقی — تو گر مست لقائی همچو منصور — مشو پنهان از وجود خویشتن دور

درین صورت بگو اسرار اینجا — که برخوردار از دلدار اینجا — درین صورت دمادم عین جانست — دمادم با تو در شرح و بیانست

چه حاجت نیز گفتن هر زمانت — ولیکن راز بهر دوستانست — شود پیدا دمادم کشف دلدار — همی خوان و همی گو بان تو بر دار

سخن با جانست تا تو هم بدانی — مراد خویشتن حاصل توانی — سخن با جانست اینجا گه بتحقیق — که جان اینجا ز جانان یافت توفیق

سخن اینجا چو با جان او فتادست — ازان این شور و افغان در نهادست — مرا بحریست اندر شور و افغان — که جمله اوست اندر وصل جانان

دل اینجا تا نیابد در خود باز — کجا باز آید او از نیک و بد باز — دل اینجا تا نیابد راز هیچون — کجا بیرون شود از خاک و زخون

دل اینجا تا نیابد انچه گم کرد — کجا بیرون شود در عشق کل فرد — دل اینجا دید در مار و شنائی — ازان پیداست در سر خدائی

دل اینجا یافت سالک محرم راز — حقیقت پرده از پیشت برانداز — درینجا پرده در پیش دارد — ازان غم دائما در کیش دارد

درینجا پرده بردار ای یقین باز — درینجا کی بود در پیش بین باز — درینجا پرده را گر می نداند — بجز یکی نه بیند و نه داند

درینجا وصل او آید پدیدار — بداند اصل گردد مست هشیار — زجانان مست خود هشیار باشد — زبود جسم خود بیزار باشد

مرا چون کار با دل او فتادست — ازانم راز مشکل او فتادست — دلم چون وصلست از یار اینجا — یقین او بیشکی دیدار اینجا

زجانان دارد و در جان بدیدست — که جان در یار در گفت و شنیدست — چو دل با جانست دل دیدار دانم — حقیقت جان درینجا یار دانم

دلم جز جان نه بیند هیچ غیری — که چون در جان و دل اینجاست وصلی — زجانانش همه مقصود حاصل

چو جان دارد وصال دوست اینجا — یقین دانم که کلی اوست اینجا — جمال دوست اندر جانست بنگر — حقیقت جانت جانانست بنگر

چو جان منصور راز آمد پدیدار — وی از سر انا الحق گشت بیدار — چو در جانست وی مانند عطار — مبین چیزی حقیقت جز که دیدار

چو در جانت روی مانند حلاج — همه در ذات جان می یاب محتاج — چو در جانست اینجا سر جانان — زجان دریاب راز خویش از جان

زجان دریاب آنگه شو پدیدار — که جان در جان شاهد ناپدیدار — چنان مست جمال جان شدستم — که من از بود خود پنهان شدستم

چنان مست جمال جانم امروز — که هم پیدا و هم پنهانم امروز — چنان مست جمال جانم از شاه — که جانم مست گوئی جملگی شاه

چنان مست جمال ذوالجلالم — که میگردد زبان از عشق لالم — همی خواهم که گویم راز جان باز — مرا میگوی اینجا جان جان باز

که راز ما مکن فاش از بگوئی — درین میدانت اندازم چو گوئی — نخواهم گفت من از جان گذشتم — چه باشد جان ازان آسان گذشتم

زجان آسان گذشتم همچو حلاج — کنم از بحر تیر عشق آماج — دلم تا جمله مردان بازدانند — نمود عشق از من بازدانند

چو من از جان گذشتم در نهان من — زجان گفتم یقین از بهر جان من — چنین افتاد اینجا گاه اسرار — نمی داند کسی جز غیر عطار

چنین افتاد عشق آشنائی — مرا با دیدن ذات خدائی — خدا در ذات جانست از نهان تو — در دل جان نظر کن جان جان تو

خدا با تست ای دل در یقین باش — تو منصوری و در عین یقین باش — درین عین یقین ای جان تو بشنو — درین گفتار ما از جان تو بگرو

تمامت وصل دار ای در عیانست — همیگویم یقین شرح و بیانست — بیانست از سر تجلی باز گویم — ز منصورت حقیقت را بگویم

چو شاه دین یقین منصور اسعد | که در آفاق شد مشهور اسعد | حقیقت راز برگفت از سر دار | یا پیر جهان ای شیخ اسرار
چو شبلی آن شنید و گفت خاموش | دل پیر دگر آمد فرا جوش | حقیقت باز یزیدان پیر عشاق | که بیشک اوست در جان و جهان طاق
زبان بکشاد زیرو دار منصور | که بد از جان ارادت دار منصور

سوال کردن بایزید از منصور از جان و جانان

بدو گفت ای جهان و جان معنی | ز بهر جان نمودار حقیقت | تو شاهی اینهمه جا گر درین راه | که هستی بیشکی قربان معنی
تو شاهی بر سر دار حقیقت | که تو مردرهی ایشان زنانند | همه از دست تو دارند فریاد | غفان دار ندای خورشید درگاه
ز دست تو کنون بر سر زنانند | تراد یدند اینجا جان پناها | همه درماندگان بودند اینجا | ز وصل تو همی دارند فریاد
ز عشقت جان جمله سوخت شاها | همه دیوانه اند امروز می دان | ز عشق روی تو دیوانه هستند | چنامت جمله بشنودند اینجا
همه دیوانه اند امروز می دان | که از امر ترا هم واصل اینجا | که عشق تست روی حاصل اینجا | عجب دیوانگان نیم مستند
که از امر ترا هم واصل اینجا | ترا زیبد که گوئی سر اسرار | برای از وصال خود تو بردار | اگر چه پیر راه رهبر انی | تو سر جمله اینجا نیک دانی
انا الحق میزنی بر کل عشاق | که تا سوزان کنی اینجای مشتاق | جهانی خلق دیدار تو دارند | که امروز از عیان آگاه باشی
تو اینجا میکنی راز عیان فاش | تو داری جان جان اینجای درباش | تو راز خود چو کردی فاش عالم | درین بازار آزار تو دارند
بجز تو هیچ نقاش دگر نیست | کسی را از تو اینجا گه خبر نیست | کنونت بایزید اینجا خلاصت | تو دانی چون بوی نقاش عالم
علامت از دل و جانم حقیقت | یقین دیدار تو عین شریعت | چنان از شوقت اینجا بی نیازم | ورا دیدار تو اینجا تمامست
درین معنی خبر دارم من اینجا | که گوئی چون تو من بردارم اینجا | که میخواهم که با تو عشق بازم
تو ئی با من بجان جانا درینجا | تو ئی با ما یقین جانا درینجا | مرا مقصود آنست ای سرافراز | زتو پیوسته گویا بایزیدست
مرا مقصود گردان حاصل اینجا | که تا گردم ز تو من واصل ای جان | بگو با من حقیقت زود ای دوست | که پرسم از تو ای جان یک سخن باز
بگو این جایگه ای جان دلدار | که با تو جانم اینجا هست بردار | من و تو هر دو اینجا در یکی گم | برون آور چو شبلی زود ای دوست
دیا ما قطره ایم و عین دریا | وگر نه از همیم اینجای پیدا | تو یاری در حقیقت مات یابم | تو هم چون قطرهٔ ما عین قلزم
سوال اینست جانان باز گویم | که تا جان چیست اینجا راز گویم | چه باشد جان بگو تا باز دانم | تو بر داری و مایت پایداریم
بلائی جان کشید ستم درینجا | ز دل غوغا پدید ستم درینجا | گهی چون قطره ام پیدا نموده | که از دل خوار و سرگردان چو جانم

جان

زجان اندر بلای دل فتادم | چو تو این راز من مشکل فتادم | مرا این راز در جانست منصور | نمی یارم دریغا کرد مشهور
زدست این عوام الناس اینجا | که در شورند در وسواس اینجا | درین شور و شغب چون باز گویم | که سر عشق با تو باز گویم
عوام الناس را دوست دارند | حقیقت جمله مغز و پوست دارند | تو مغزی در میان جان ایشان | توئی پیدا و هم پنهان ایشان
حقیقت چون حقیقت اصل آمد | ترا این شور عشق از وصل آمد | کجا بتوانم این پاسخ نمودن | بجز در حضرتت خاموش بودن
تو میدانی ندانی بایزیدست | ولی میگویم این اهل من مزیدست | تو دیدی آنچه اینجا کس ندیدست | غلامی از غلامان بایزیدست
جنید و راسپر هم پیر معنیست | زتو امروز با تو پیر معنیست | ولیکن کی چو من باشند با تو | اگرچه جان و تن باشند با تو
همه خلق جهان را راز دارم | ولیکن عشق تو شهباز دارم | منم با عشق جانی مانده بر تو | کتاب مجرمم برخوانده بر تو
سوال من ز دریا بود جانا | که عقلم باز شیدا بود جانا | سوال قطره بد از راز جانم | بگو تا کل شود عین روانم
بگو تا کل شود جانم ز اسرار | ز بود تو شود اینجا خبردار | اگرچه در خبر هم راه دارد | ز تو جانا تو هم راه دارد
ره او در تو مکشوف و عیانست | کنون با تو درین شرح و بیانست | بگو تا جان فشانم در ره تو | بکل جان کردم زان آگه تو
اگر جانم کنی در عشق آگاه | فشانم جان و خون خود درین راه | بده جامی بگو با بایزیدت | چو دیدا اینجا بگه این دیدیدت
بده جامی بدین شوریده ٔ تو | که او اینجاست صاحب دیده ٔ تو | بده جامی بدین مسکین درویش | که تا مرهم نهد او بر دل ریش
بده جامی تو از جام هدایت | گزیدیست کل را از بدایت | بده جامی کنون تا جان فشانیم | غباری بر سر میدان فشانیم
بده جامی چو در جام حقیقت | هم آغازی و انجام حقیقت | بده جامی که وصلت در نمودست | که جانم با تو اینجا بود و بودست
اگر وصل کنی جان من امروز | زنجت من شود دل نیز پیروز | دل و جان هر دو مرداغ تو دارند | دو جا گر نیز دحکمت پایدارند
چه باشد جان بگو تا سر اسرار | کنی با بایزید خود پدیدار | مرا چون سر جان مشکل فتادست | حقیقت خواستم در دل فتادست
 | مرا از جان کن اینجا گاه واصل | بکن مقصود این درویش حاصل

جواب گفتن منصور بایزید را

ابا او داد شاه آفرینش | که تا او صل شوی از من دریغا | که بگشا این زمانت عین بینش
چون آ بایزید او دیده بگشای | سوالم کردی از جان فی زجانان | بگویم با تو اکنون راز پنهان
حقیقت جان تو امروز مائیم | که بود خود درین صورت نمائیم | توئی صورت منم جان تو اینجا | یقین پیدا و پنهان تو اینجا
پیدائی در نیصورت نظر کن | ز بنمائی تو از جانت خبر کن | خبر کن جان و بنگر در درونت | همیگویم که هستم رهنمونت

قل الروحست امر من نهانی | ورا تا سرم اینجا باز دهانی | قل الروحست جان نقشی ندارد | اما ما اندر اینجا پای دارد
قل الروحست جان با تو بگفتم | ز بهر دیدما درجست و در جوی | قل الروحست جان با تن حقیقت | چنین باشد که اینجا دید دیدست
قل الروحست جان آگاه ما هست | فتاده با تو اندر راه ما هست | قل الروحست ازما از عیانست | مرا ورا داده ام عین عیانست
قل الروحست از مابی نشانست | نمود او اما ما جاودانست | قل الروحست ازما بر زر تو | حقیقت بایزید از رهبر تو
قل الروحست از رازم خبردار | حجاب صورت از پیش برادار | تو از مائی بجز ما خود چه چیزست | در اینجا دید غیری یک پشیزست
نماند از صورت جانت نشانی | ز من شنو دگر شرح و بیانی | دلت چون خانهٔ راز ست مارا | دو چشم جان تو بازست مارا
چنان آی بایزید اینجا گرفتار | نماندستی تو اندر پنج و در چار | تو صورت داری و گوئی که معنی | همی بینی تو در پندار دعوی
ببین اینجا چنین ما در حقیقت | بجز من هیچ منگر در درون را | همیگویم و دادم از شریعت | که باشم من ترا مر رهنمون را
تو ای نادیده از من هیچ اسرار | وگرنه همچو من بودی خبردار | تو ای از من ندیده هیچ بوئی | عجائب کردی اینجا گفت و گوئی
ز دریا گر خبر داری در اینجا | توئی دریا و من دُری بدریا | ز جودت قطره اندر بحر بودست | در و پیدا عجب دُرّی نمودست
تو اینجا جوهری از قطرهٔ آب | ولی از دُر نه یکدم خبر یاب | خبردار از عیان بحر و جواهر | که جانت جوهرست او را تو بنگر
که اینجا قدر این قطره بدانی | شود پیدا بتو راز نهانی | همیشه قطره اشتقاقات او را | که بود او هم از دریاست او را
چو قطره عین دریای حقیقت | که این دریا بود دائم شریعت | تو اول آنچه گفتی با من اینجا | ز بحر قطره شد روشن اینجا
مرا تو باز دانستی که چونست | نمود من ترا این رهنمونست | منم تو تو منی ای شبلی پاک | اگر بیرون شوی از آب چون خاک
درین آتش که سودای جهانست | یکی لمعه در اینجا گر عیانست | تو اول آنچه گفتی با من اینجا | ز بحرش قطره شد روشن اینجا
رها کن بایزیدا این جهارت | که تا بیرون شوی با این چه کارت | ازین صورت اگر فانی شوی باز | بیابی در درون ذاتم عیان باز
تو کام خود ز جان اینجا بیابی | یقین میدان که جان پیدا نیابی | نیابی جان تو پیدا اسو صورت | که صورت دارد اینجا گه گه درست
نیابی جان تو با صورت در اینجا | همی شنو ز منصورت در اینجا | حقیقت جان ذاتم بیگمانست | یقین خود او درین صورت نهانست
چو جان تو ازین صورت جدا نیست | که در ذات حقیقت جان خدا نیست | کنون ای بایزید راز دان تو | ز من این نکته دیگر باز دان تو
که او در دل بود پیوسته پیدا | ز دل بنگر سوی جانان در اینجا | درون دل منور دارد ائم | که دل از جان بود پیوسته قائم
چو دل با تو شود هر دو یکی بار | یکی باشد ز ذاتم بیشکی باز | نمودار ی کنم در جان نهانت | کنم پیوسته بی نام و نشانت

چو جان اینجاست از دیدار ما گم — شده در نقطهٔ پرگار ما گم — تو تا با جان بوی ما را نیابی — نمود ما کجا پیدا بیابی

کجا پیدا بیابی جان دریغا — که جان در ما بود پیدا و اینجا — چو جان با ما چه گوئی تا چه جوئی — چو نطق ما ست تو اکنون چه گوئی

بما پیداست عرش و فرش اینجا — که تا پیدا کنم من عرش اینجا — بما پیداست فرش و عرش عالم — که تا پیدا کنم سر دو عالم

بما پیداست اینجا آنچه بینند — کسانی کاندرین عین الیقینند — مراد انند جان اینجا بود راه — نمودهٔ تاز ما هستند آگاه

حقیقت صورت از جانست تا قدر — بود جانت مثال ماه و ماهد — مثال بدر آمد جان درین راه — که آید بدر اینجا بر سر راه

چو جان را نیک بینی عین ما ست — که بعد پانزده او را زوال ست — چو جان با شد حقیقت بدرین راه — شود بیشک قبول حضرت شاه

قبول حضرت بیچون بیابد — تمامت قبهٔ گردون نیابد — شود سالک منازل در منازل — بقدر خود شود در عشق واصل

ز بعد آن گذار آرد باسرار — شود یک جزو ازو ی ناپدیدار — چو یک جزو از جهانش محو گردد — بساط عشق دیگر در نوردد

بهر روزی که آید کم شود باز — بآخر تا بآخر کم شود باز — چو دور افتد ز جرم آسمانی — شود نزدیک شاه ارمی بدانی

چو مه در جرم گردون ناپدیدار — تو اندر خود نظر میکن بدیدار — همه خورشید گردد صورت ماه — نماند نور حقیقت گردد آگاه

چو جان اینجاست ما رویم اینجا — دو روزی رخ نموده سوی ما اینجا — نمودی روی با من در صور باز — نخواهد ماند دراین رنگ زر باز

شوم محو و فنا از سر بیچون — دگر خورشید کردم هیچ و چون — چو من خورشید جملهٔ عاشقانم — گهی پیداست جان گاهی نهانم

نهانم از نهان شد راز مطلق — که پیدا دیدم و گفتم انا الحق — از اول ماه بودم اندرین راه — شدم خورشید اندر هفت خرگاه

بگشتم گرد و نهاسر آسر — نمودم جرم خود در هفت اختر — سراسر سیر کردم در و صالم — شده گم عاقبت اندر جلالم

چو با خورشید عزت کل رسیدم — بجز خورشید من چیزی ندیدم — چو ذات ما بنور او فنا شد — حقیقت بود شد عین خدا شد

چنان خورشید اینجا آشکار ست — که ذرآتش بنور اندر نظار ست — همه ذرات از خورشید پیداست — ز خورشید این تمامت شور و غوغا ست

ز نور ذات او روشن شده کل — یقین آبا یزید این را بدان یاز — که میگوید ز سر جان جان باز

یقین خورشید منصورست و ذات — ترا امروز در عین صفات ست — درون من منور شد حقیقت — نهاد او منصور شد حقیقت

فرستادم ترا در عین مستی — که چون ماهی شدی و خود پرستی — چنانت رخ نمودستم درین راز — نمی یابی مرا این جایگه باز

مگر ما را بچشم ما به بینی — نهانی و عیان پیدا ببینی — منم خورشید تو ماهی درین راه — ترا محو آورم آخر درین راه

چنانت میکنم آخر بآخر — که خورشیدم ببینی جان نظاهر — چو آخر محو گردانم نهایت — درین پیدا بیابی سر جانت

دم آخر طلب کن سر جانان — که پیدا است اینجا بی صور جان — حقیقت جان چو محو این جهان شد — نمانده جان بکلی جان جان شد

منست او و منم ای شیخ جانم — درو گم گشت جان او شد جهانم — چو او در ذات اینجا زد انا الحق — نباشد جز که او پیوسته مطلق

مرا معبود اینجا آشکارست — حقیقت در دل و جانم نظارست — نمایم راز کاینجا راز دارم

چو من جزوم در اینجا جمله جزوند — چو من جانم در اینجا جمله عضوند — نظر کردم همه من بودم اینجا

چو دیدار من اینجا باز دیدم — جمالم در جمال او پدیدم — مرا بشناس اگر صاحب یقینی

یقین پیش آر و بگذر از گمانها — مرا بین در درون جان جانها — ترا اینجا یگه شاهی بدیدم

عیان است کاکنون کردی آگاهی — بمعنی و بصورت خود تویی شاه — حقیقت عرفه در نور تجلی

تو شاهی بایزید اصل ننگم — مرا بین در درون و وصل بنگر — تو شاهی بایزید اینجا حقیقت

تو شاهی بایزید از سر ما باز — نظر کن این زمان انجام و آغاز — چنین دان بایزید اینجا بتحقیق

چنین دان بایزید اینجا بتحقیق — که بخشیدم ترا اسرار توفیق — ترا توفیق دادم تا بیابی

که من جان توام اینجا یقین دان — چو جانت در درونت پیش بین دان — ترا بخشیده ام جان و جهان من

درون جان مای بین رخ یار — حقیقت باز میدان پاسخ یار — ترا جانم درین جان و تن و دل

کنم وصل ترا بیشک حقیقت — نمایم مر ترا اسرار دیدت — ز جان اینجا نظر کن در دل خود

بجان ننگرکه من خورشید هستم — درون سایه ات جاوید هستم — که خواهد بود اینجا گاه جاوید

نباشد جز رخ تو جاودانی — مرا دانم از جان و جوانی — درون جمله باشم رهبر تو

منم راه و منم رهبر دریغا — حقیقت اودی رهبر دریغا — منم هم آشکارا و نهانت

نهان و آشکارا ام همیشه — ترا اینجای بنمایم همیشه — منم در عشق کل صبر و سکونت

درون جان تو جانانت هستم — که پیدائی و پنهانیت هستم — ازان در راه ما معذورت افتاد

سلوک آخرت اینجا وصالست — ترا اکنون بهشت عین بالست — که دیدستی حقیقت عید و نوروز

بروز نو کنون تو در رسیدی — بهار و سال نو را باز دیدی — گلت بشگفت و نرگس بار آورد

یقین جانان منم امروز پیدا — بنجت و طالع اینجائی هویدا — همه ذرات صورت باز گردان

ز خورشیدت رخم تابنده گردان

حقیقت زنده کن ذات عالم — نگه کن زانکه هستی ذات عالم — تو ذات عالمی اینجا نمی‌شناس — تو ئی پنهان شده پیدا و ناشناس

چو پنهان یافتی پیدا بدانی — چو پیدا یافتی یکتا بدانی — دمی بخشید مت از خود بیگانه — که تا اینجا شدی از بد بیدار

دمی بخشید مت از کام من — ز ذات خویشتن اندر جهان من — دمی بخشید مت تا زنده باشی — ز خورشید رخم تابنده باشی

ترا این دم که داری آن ز من دان — هران چیزیکه میخواهی بداد ان — ترا اینجا چو دادم آشنائی — حقیقت داد مت هم روشنائی

ز نور ذات من خود آشکارم — ترا کردم همی سیکن نظاره — نفخت فیه من روحست جانت — نمود ما درین عین عیانت

نفخت فیه من روحست ز اسرار — تو کلی ذات مائی دم نگهدار — ز ذات ما یکی لمعه رسیدست — ترا یک سلسله از آن رسیدست

ازان یک لمعه در جمله جهان بین — ازان صد شور و آشوب و فغان بین — منم هر کسوتی را من خبردار — نمودارم کنون بنگر برین دار

همه مائیم چه دار و چه رنجیر — ولی در عشق کردستم تاخیر — که بنمائیم اینجا راز بیچون — بگویم انچه هستم بیچه و چون

بگویم انچه ما را آشکارست — صفات ما بما اکنون نظارست — وصال ما کسی یابد که جان دید — مرا اندر عیان جان جهان دید

وصال او فتی از ما کو فنا شد — ز بود خود کنون آگاه ما شد — وصال او فتی از ما آنکه جان دید — مرا اندر عیان جان جهان دید

وصال او فتی از ما در یقین باز — که ما را دید و ز ما شد سرافراز — وصال او فتی از ما در دل رس — که ما را دید اینجا حاصل خویش

وصالم هر که یابد جان فشاند — بجان و سر ز وصل ما نماند — کنون بی‌ما بزی در خاکی تو — فنای عشق ما را لائقی تو

اگر از عاشقانی جان برافشان — تو جان جان طلب بگذر از آن — وصال اینجاست می‌بینم دوروی — همی آوردمی سازی و سوزی

وصال ظاهر صورت چو جانست — ترا امروز از وصل عیانست — وصال باطنت مائیم بیشک — دم آخر چو بنمائیم بیشک

بدانی وصل کل در آخر کار — چو بردارم حقیقت پرده یکبار — چو بردارم ز رخ پرده حقیقت — بیابی باز گم کرده حقیقت

چو این پرده حقیقت بر درانم — بدانی این زمان از بی نشانم — دران ساعت نشانی بی نشانی — بیابی عین لا آن دم بدانی

چو در عین فنا یابی بقایت — یکی باشد ز دید ما لقایت — بقای آخرین ما ئیم بنگر — حقیقت در همه جا ئیم بنگر

همه جان با پاینده باشد — کسی داند که از جان زنده باشد — ز حال این حقیقت نیست آگاه — کسی تا هیچ و ما گردد یقین شاه

من از اول حقیقت بنده بودم — ببوی وصل جانان زنده بودم — شدم از بندگی در قرب شاهی — کنونم این زمان دید الهی

بصورت لیک معنی جان جانم — تو میدانی حقیقت زانکه آنم — کنون آنم که جویانند جمله — بدو از عشق گویانند جمله

ز من آنم کنون در صنع ذاتم — کجا گویم که من عین صفاتم — ز وصف ذات خود هم خویش دانم — حقیقت نکته با تو نخوانم

منم کون و مکان ارباز بینی — زمن اینجا حقیقت راز بینی — منم اینجا حقیقت جوهر ذات — فگنده عکس خود بر جمله ذرا
منم اینجا نموده نقش آدم — هزاران آدم آرم من د مادم — بما آدم در اینجا گشت پیدا — تو او ئی باز بین او را بهر
تو و او و هر دو نور ذات مائید — حقیقت صفحه و آیات مائید — یکی نوریدهر دو در هویدا — حقیقت دان مرا در
حقیقت بر سر دارم تو ننگر — ز بود تو خبر دارم تو ننگر — منم بردار اینجا بر تو بردار — منم آئینه بشنگ تو جز

در نمودار ی سر توحید بهر نوع

تعالی الله منم منصور حلاج — مرا گویند کل الله اکبر — تعالی الله منم اینجا خداوند — همه بر رحمت من گشته مح
تعالی الله منم خورشید و اختر — زمن گویند هر شرح و بیانی — تعالی الله منم هم نفخ و هم ذات — وجود خویش از من جمله
تعالی الله منم سر عیانی — نموده در نمود خود خدائی — تعالی الله روح از ماست پیدا — همی آیم درون جمله ذرا
تعالی الله منم اسرار لائی — نداند ذات ما جز ما کسی باز — بما پیوسته و یکتاست — بما پیوسته و یکتاست
زهی دیدار ما جان و دل عق — منم اینجا حقیقت واصل عق — صفات ماست هم اینجا — صفات ماست هم اینجا
هم اینجا هم بآخر هم سلامت — الست بربکم ما را بپیامت — دمیدم در تمامت نفخ — دمیدم در تمامت نفخ
الست اندازل گفتم ابد را — نمایم چون نمودم نیک و بد را — هر آنکس را که خواهم من برانم — هر آنکس را که میخواهم
نداند هیچکس چون خوانده ام من — حدیث عشق کل را نده ام من — خداوندی مرا زیبد که دانم — تمامت در یقین را
خداوندی مرا زیبد باسرار — که هستم آفرینش را نگهدار — ز صنعم آفرینش جمله پیداست — ز نور ذاتم اینجا گه هویدا
سه و خورشید و چرخ با ستاره — صفاتم جمله ذرا تم نظاره — یکی ذاتم منزه در همه من — فگنده در تمامت در
بمن آمد تمامت آفرینش — منم در جمله آثار نبیش — ز کنه ذات من اینجا نشان نیست — بجز از جان جان بر من نشا
نشان دارم صور گر باز دانند — مرا بینند و زمن راز دانند — دوئی نبود مرا کین جا یکی ام — حقیقت جزو با کل بینگ
صفاتم کس ندید و کس نبیند — اگر چه عقل بسیاری نشیند — در اینجا بر دیدن بر سر راه — کجا گردد دوی از اسرا آگ
منم اسرار خود اینجا نموده — درون جانها پیدا نموده — منم اسرار خود بنموده اینجا — اناخود گفته و بشنود
منم ذرات در خورشید عالم — دمیده از دم خود در همه دم — زهی فر و حضور نور ذاتم — که آدم بود در عین
حقیقت آدم آمد ذات ما را — در اینجا علم الاسرار ما راست — حقیقت بایزید اینجا خبر دار — تو بردار من و زمن خبر
انا الحق میزنم اینجا بسے و یگر — مرا در سکنج ماه سے بنگر — انا الحق میزنم از جان گذشته — بساط جزو و کل را در نو

حق میزنم در کائناتم | حقیقت ذاتم و عین صفاتم | انا الحق میزنم بیچون منم هان | که نبود م حقیقت نفس برهان
ی در جان من گوید انا الحق | ترا میگوید این جا راز مطلق | چو در جانست جانان بنگر اکنون | فگنده نور خود در هفت گردون
ن تو چو جانانست بنگر | وجودت اوست آسانست بنگر | چه آسان تر ازین گه جمله جانان | که تو اوئی که چه اسرار پنهان
ن دم رو بدریا باز بینی | که پرده از رخ جان باز بینی | چو پرده برگرفت از رخ بیکبار | جمال بی نشان آید پدیدار
ل بی نشان انیست بنگر | درون جان هویداست بنگر | از اول تا بآخر لا گرفتست | حقیقت لا همه الا گرفتست
ل تا بآخر ذات بیچون | نمودی از صفاتش هفت گردون | از اول تا بآخر در یکی باز | نظر میکن بیا بانجام و آغاز
ول تا بآخر در یکی بین | همه جانست اینجا بیشکی بین | ز اول تا بآخر یک دم آمد | کمال این حقیقت آدم آمد
ن دم یافت آدم روشنائی | از اینجا دید زان دم آشنائی | ازان دم یافت آدم لاجرم اینجا | ازان دم آدم آمد جام اینجا
ام معرفت را داد دادم | حقیقت باز دید اینجائی آن دم | که من مجموعهٔ ذات و صفاتم
ت بایزید آن دم مرا بین | تو بیشک این زمان آن دم مرا بین | دمادم باز گشتم سوی آدم | دم من بد درینجا نام آن دم
ان طور گشتم در زمانی | بمردم یافتم عین مکانی | از اول تا بآخر باز گشتم | درینجا گاه صاحب راز گشتم
یدم باز آن دم در یقین من | شدم جمله در اشیا پیش بین من | چو اینجا پیش بین گشتم در اسرار | ز سر خود شدم اینجا خبردار
م در وصال اینجا عیان بود | اگرچه نقشم اندر بی نشان بود | نشانرا محو کردم بی نشانی | حقیقت ماند جانم در نهانی
ت خویشتن کردم تماشا | حقیقت جزو م کل هو پیدا | ز جزو اینجا یگه اکنون شدم کل | بکردم اختیار خویشتن ذل
م اختیار افتاد اینجا | ازان اکنون دوست یار افتاد اینجا | هران کو اختیار آمد درین راه | حقیقت دید یار آمد درین راه
زین تا ترا جانان بود دو | توئی تو درین ره بیشکی او | چو کل کردم درینجا اختیارم | نه بیند هیچ جز دیدار یارم
یم اینجا بایزیدم | درونم با برون گفت و شنیدم | تو اکنون قطره شو در دید دریا | که من در ظاهر و باطن عیانم
ون قطره شو در دید دریا | تو جزوی کل شو از من هان هویدا | تو کل شو بایزید و جزو بگذار | تو جان شو بایزید و منصور گذار
ی کردی چو من دم گوئی مطلق | درون جان ما با ما انا الحق | انا الحق چون ز دستی بر زبانی تو | همه بازار ما آراستی تو
ی بازار اگر زار ستی تو ما را | برون خویش بازاری تو ما را | انا الحق گوئی و بی جان شوی چو ما تو | یکی می بین درین عین فنا تو
ما گه گفتی کل انا الحق | همین باشد حقیقت راز مطلق | فنا باش و بقای جوی اینجا | همی سر لقا مے گوی اینجا

چو شد بر تو حقیقت را رخ فاش — تو در نقشی و ما با شیم نقاش — چو نقش خویش اینجا در نگندی — شوی آزاد از این مستمندی

تو حق باشی و من در حق یکی باز — ز من دریاب این معنی الیقین باز — سر افرازی کن و سر را بر تو — که هستی جوهر و هم بحر در تو

چو جانست این زمان جوهر همین باز — ز من دریاب این حق الیقین باز — چو جانت جوهرست و بحر مائیم — کز این جوهر درونت می نمائیم

درین بحری تو اکنون باز مانده — چو جوهر در صدف پنها باز مانده — صدف بشکن اگر جوهر تو خواهی — که بیشک بهره ور یابند شاهی

چو بشکستی صدف جوهر بینی — چنین کن هان اگر صاحب یقینی — درون بحر مرده آرمیدند — بسی مردند و این جوهر ندیدند

هران کو یافت جوهر هم چو ما شد — حقیقت جوهر اسرار الا شد — بسی جویند خشک و تر نیابند — بصد قرن این چنین جوهر نیابند

نه آنست این بیان کز کس بماند — یقین منصور دیگر کس نماند — حقیقت غرقه اندر نور عشقم — اگرچه من کنون منصور عشقم

حقیقت جوهر خود باز دیدم — چو جوهر بود خود را باز دیدم — نگر این بحر در غوغا حقیقت — چو جانت جوهرست اینجا حقیقت

چو جوهر جان بود اینجا تحقیق — ز جان جان بدیده سر توفیق — ز جسم و جان حقیقت دیدنی شد — رسیده سوی یار و او شده فاش

حقیقت دید جان دیدار یابد — درینجا دیدن جانان بکارست — درینجا دید جانان باز دانست

درینجا باز دید و یار شد او — ز بود خویشتن بیزار شد او — درینجا یار دید و آشنا شد — عیانی محو کرد و کل خدا شد

خدا شد جان ابا منصور اینجا — خدا منصور را مجبور اینجا — خدا شد اندرین دم جان تا یار دیدست — که تا افتاد همچون بود او طاق

خدا شد این زمان منصور در عشق — برون جزو و کل مشهور در عشق — حقیقت خویش برخوردار دیدست

خدا شد در خدائی زو انا الحق — انا در ذات گفت او راز مطلق — خدا شد تا مکان را بی مکان دید — همه جان بود و خود را اینجا جان دید

خدا شد تا یکی آمد پدیدار — خدائے بیشکی آمد بدیدار — حقیقت ما درینجا پاکبازیم

ز عشق خویشتن خود آفریدیم — جمال خود همه آئینه بدیدیم — نمودم سر عشق خود با دم

بعشق خویش اینجا در نمودم — درون جمله خود گفت و شنودم — یقین کردم چنین غوغا درینجا

ره عشقم چنین بست ار نه بینی — همه تلخست اگر صاحب یقینی — وصالم عاشق اینجا شد خدا را

حقیقت شرح جان گفتم ترا من — ندارد نقش جان نقاش شناسی — جمال ماست اینجا فاش بینا

ازین ظلمت که تن خوانند بگریز — بنور ذات حق خود را در آویز — همه ذرات ما را رهنمون آی

ازین ظلمت اگر آئی برون تو — ابا ما گردی اینجا خاک و خون تو — تنت در سوی جان اندا ختی باز

تن اینجا ظلمت و جانت نورست — تنورست این تن و جان کل صنورست — حضور جان طلب نے ظلمت تن — کہ جان آمد حقیقت نور روشن

چو نور افروز دا اینجا صبحگاہان — نظر میکن تو در خورشید تابان — نجندانی کہ چون خورمی برآید — کجا ظلمت درینجا گہ نماید

نماند ہیچ ظلمت نزد خورشید — حقیقت محو گردد سایہ جاوید — چو خورشید عیان آید پدیدار — حقیقت سایہ گردد ناپدیدار

حقیقت سایہ صورت برافتد — نقاب از روی منصورت برافتد — تو از جانان بیابی راز منصور — یکی گردی بکل نور علے نور

اگر این سر بدانی با یزیدی — ازین اسرار ما ہل من مزیدی — حقیقت در خدائی رہبری تو — ہم از کون و مکانت بگذری تو

سراپایت یکی گردد باسرار — ترا اسرار ما آید پدیدار — سراپایت یکی گردد چو فرمود — چو مردان ترک گیری پنبہ و دود

سراپایت یکی گردد چو خورشید — بمانی نور ذات اینجا تو جاوید — سراپایت یکی گردد چو ماہی — زنی بر ہفت گردون پایگاہی

سراپایت یکی گردد ز منبیش — تو باشی صغز کل آفرینش — سراپایت چو من باشی یکی پاک — نماند ہیچ نار و آب با خاک

سراپایت یکی گردد بہر چار — بوصل خود بوند ایشان گرفتار — سراپایت یکی باشد نہانے — تو باشی بود خود اما چو دانے

سراپایت یکے باشد ہمہ لا — تو لا باشی حقیقت مرد یکتا — چو در یکی جمال خود بدیدے — چو ما اینجا وصال خود بدیدے

چو در یکی تو باشی خود یقین دان — تو بود خویش را بیشکی دان — یکی دانست بود ما ہمہ را — نہادہ در درونہ دمدمہ را

چہ شورست اینکہ خود را راست کردم — بدار عشق خود را راست کردم — چہ شورست اینکہ در جانہا فگندیم — کہ در ہر قطرہ طوفانہا فگندیم

چہ شورست آن کہ این فانیست ننگر — بجز ما جسم و جانت نیست ننگر — بعشق خویش شور انگیز خویشیم — حقیقت نیک بد یکیست پیشیم

چو یکسانست پیشیم نیک یابد — ہران چیزیکہ کردم کردہ ام خود — یکی جانم کہی جسمم کہی دل — مرا مقصود ہر چیزست حاصل

چہ مقصود من اینجا ذات آمد — یکی ذاتم کہ این آیات آمد — بیان این معانی کرد آگاہ — صفات ذات پاکم قل ہو اللہ

منم در قل ہو اللہ راز دیدہ — درینجا گہ ہو اللہ باز دیدہ — منم در قل ہو اللہ راز گفتہ — انا الحق در عیانم باز گفتہ

چو ذاتم قل ہو اللہ ست ننگر — نمود من ہو اللہ است ننگر — نمودم از ہو اللہ است پیدا — عیانم قل ہو اللہ ست پیدا

یکی ذاتست کہ این راز نہفتہ — کہ من گفتم انا تو بے چہ و چون — چو جان از نور من در روشنائے — ورا در عاقبت دیدہ خدائے

چو جان از نور من در قربت آمد — ازان در حضرت و در غربت آمد — گہی گردد فلک گہ مہر و گہ ماہ — گہی باشد زمین گہ کوہ و گہ کاہ

گہی نورست و گاہی عین ظلمت — گہی دریاست گاہی غرو قربت — گہی جان و دل آید گہ بود جان — دل و جان شد یقین امروز جانان

منم جانان یقین این آیت از من — ز ہر نوعی یقینیت گفتہ با زم — منم جانان تو کاینجا بدیدم — ترا اسمای اعظم بایزیدم

منم جانان تو از جان آگاه — بگو دستم ز جان و دل مرا خواه — دمی نزدیعد ازان خاموش گشته — ز عشق ذات خود بیهوش گشته

چنان بیهوش و باهوشی ز ازان داشت — که بیشک در صور کون و مکان داشت — چنان در قربت او راه دیده — در اینجا که جمال شاه دیده

در اینجا در بیرون در درون راز — که اینجا آمده در عشق شهباز — دمی دیگر بزد بس گفت الحق — انا الحق گفت و دیگر قل هو الحق

بخود آمد گرد خود اندر دمیدش — جوابی داد بیشک با نیدش — بدو گفتا چرا خاموش گشتی — چو من اینجا عجب بیهوش گشتی

چنان خواهم که با من باز گوئی — سوالم در شریعت باز گوئی — بپرس آنچه ندانی تا بگویم — دوای درد اینجا که بجویم

دمی کین جا بگه از عمر ماند است — بصورت لیک دائم جان بماند است — سوالی کن ز وحدت گر توانی — تو منگر سوی کثرت گر توانی

همه ذرات خود را دان تو کثرت — ز کثرت در گذر شو سوی وحدت — که در حضرت بیابی آنچه خواهی — ترا بخشد کمال بادشاهی

حیران کو سوی دنیا باز ماند — ز کثرت هر کجا او راز داند — همه دنیا پر از کثرت نمودم — درین کثرت یقین وحدت نمودم

کسانی چند کثرت را ز وحدت — یکی دانند در اسرار قربت — تو گفتی گفتت و اصل و فرع اینجا

حقیقت اصل اینجا بهتر آمد — حقیقت شرع اینجا برتر آمد — ازان گفتم که فرع صورت خود — چو مردان دیده ام در راه جانبد

بدار از خود دو رکردم تا بدانند — کنون در عشق فردم تا بدانند — بدو نیکم کنون یکسانست در عشق — کنون اسرار ما در جانست در عشق

ز کثرت در گذر وحدت نظر کن — نظر اینجا سوی صاحب خبر کن — همه دنیا بیک جو ز نیرزد — چو یک جو زر که خاکستر نیرزد

چو دنیا نزد من چون برگ کاهیست — مراد دنیا حقیقت عذر خواهیست — درین دنیا نمانم تا بدانی — که من بودم همه راز نهانی

درین دنیاست بیشک عاشقانرا — که بیشک صورتی بینند آنرا — درین دنیاست دیدار خدائی — اگر نبود چو منصورت جدائی

درین دنیاست بیشک شور و غوغا — حقیقت گفتن بیهوده پیدا — ز پر گفتست اندر دار دنیا — نیرزد نزد عاشق یار دنیا

بیک ارزن که دنیا ارزنی هست — نبرد عقل کین دنیا زنی هست — تو این دنیا زنی دان ای برادر — یقین چون ارزنی دان ای برادر

همه دنیا کف خاکست بنگر — چه غم چون حضرت پاکست بنگر — حقیقت در گه پروردگارست — مرین دنیا اگر چه رهگذارست

چو مردان زن قدم در آشنائی — که باشد آشنائی رهنمائی — چو گشتی آشنای یار اینجا — تو منگر بر جفای یار اینجا

حقیقت بر جفای او وفاست — وفائی تو یقین عین لقاست — اگر می واصلی خواهی در اینجا — که بگشاید ترا بیشک در اینجا

دمی اینجا قدم بی او مزن تو — وگر بی او زنی باشی چو زن تو — شنی باشد که او خود دم زند باز — کجا گردد چو مردان او سر افراز

سر افرازی عالم مرد دارد — عیان عشق صاحب درد دارد — حیران کو در درد دارد اندرین راز — درونت درد او گیرد بیکبار

چو دردردت یقین درمان نماید — از اول جان و دل شیدا نماید — زدرد عشق اگر جانت خبر یافت — همه در یک حقیقت در نظر یافت

همه مردان زدرد اوست دائم — برون جسته چو مغز از پوست دائم — زدرد اینجا شوند از خویش بیزار — نماند تن بماند جان و دیدار

حقیقت بایزید اورد دارے — ترا گویم که جان حرد دارے — نگوشنو تو و با من سخنگوی — که بروم بشکی اندر سخنگوی

حقیقت بایزید آن لحظه بگریست — در نمود ارے سر توحید حقیقت — بدو گفتا چه تو اے جان و دل چیست

بجز تو کیست اینجا تا به بینم — بجز تو کس نبد صاحب یقینم — بجز تو نیست اینجا رهبر من — توئی چرخ فلک ساز ره من

تو دارم این زمان و کس ندارم — بجز تو را پیش و پس ندارم — اگر جز تو بینم اندرین راه — مرا اندر جانا در بن چاه

بجز تو من نه بینم کس بعالم — توئی در جسم من اینجا دمادم — ترا دارم درون در آشنائی — مرا جان و دل عین خدائے

ترا دارم دل و جانم ز تو شاد — نیارم جز تو من چیز دگر یاد — توئی جان و جهان جان عالم — که میگوئی مرا سر دمادم

دمادم راز من گوئی بخود باز — منم گنجشک و تو هستی چو شهباز — حقیقت بود من بود تو باشد — بجز تو دیدن من از چه باشد

همه جانا توئے دیگر مباشد — ز دیدارت ز دید خود فنا شد — خبر یافت آنکه از خود باز پرداخت — وجود و جان خود بهر تو در باخت

خبر آن یافت کین جا باز دیدست — بدید اینجا رخ شهباز دیدست — همه جویای وصل تو درین راه — همه گویای وصل تو درین راه

همه چون ذره و تو عین خورشید — وصالت را همی جویند جاوید — نه با تو راز میگویند جانا

تو خورشیدی همه اعما بمانده — بصر رفته سوی دنیا بمانده — کجا اعمی به بیند نور خود باز — کز ان شه هی دهد اینجا خبر باز

تو خورشیدی بجز نورم نه بینی — بجز دیدار منصورم نه بینی — تو خورشیدی بگرد چرخ گردان — کو اکب در تو محو و مانده حیران

چو خورشید رخت پیدا ست امروز — ازان این شور و این غوغا ست امروز — ازان ذرات اینجا پای کوبانست — که خورشید رخت امروز تابانست

ازان شورست امروز اندر اینجا — که در نه چرخ هم شورست و غوغا — فلک از شور عشقت گشته گردان — دلش از تف تو ماندست کریان

همه مردان اسرار حقیقت — ترا صاحب گرفتند و رفیقت — شد از جان و بجان اینجا نمانند — ابا تو جز بتو چیزے نه دانند

کنون استاده تنزه صاحب راز — اگر گوئی کنون کردند جانباز — مریدانم همه از جان غلامت — ترا تا نیستگان و ماند، ماهت

همه خامند نزد پخته عشق — ز موری کو نشان از تخته عشق — ز موری گوید اینجا هر کسی باز — مگر یابند از تو رشته باز

توئی سررشته ایشان طلبگار — همی سررشته شان آرد پدید ار — چه باشد گر تو این مشتی گدا را — کنی از وصلت اینجا آشنا را

مرا ایشان را ده اینجا روشنائی — ز ظلمت ده رهی در روشنائی — مرادانی که از جانت مریدم — غلام ذاتت از چه بایزیدم

هران چیزی که گفتی مر مرا باز — بدانستم یقین ای صاحب راز — مرا دیگر سوالی ماند از تو — که جان و دل یقین شد مر ترا تو

چنان خواهم که با من راز گوئی — سوالم در شریعت باز گوئی — چو من با شرع تو در نار و نورم — ز نور شرع اینجا بر فروزم

مرا از تو همه نور و حضورست — مرا از تو کنون عین حضورست — حقیقت از تو دیدم مستی یار — حقیقت آئی اندر من پدیدار

حقیقت نیست جز تو صاحب شرع — که سید نی حقیقت شرع از فرع — ترا اصل و فرع اینجا صاحب راز — مرا اول چون بگفتی مر مرا باز

که جان اصلست اینجا راهبر اوست — حقیقت جان جانت در بر اوست — ز جان کردم حقیقت سیر در خویش — حقیقت جان بود از جسم درویش

بنور جانت زنده هر دو دیدم — من از جان اندرین گفت و شنیدم — یقین جانست دیدارت در اینجا — یکی شد کفر و ایمانم در اینجا

درین معنی که گفتی از عیانم — یکی بودست اینجا جمله دانم — مرا این لحظه وصل و لکشایست — در اینجا شد حقیقت کلک سایست

حقیقت با یزیدت از بر آمد — ترا داند ترا بیند همه یار — توئی هم اصل و هم فرعی همیشه — حقیقت در یقین شرعی همیشه

ترا شرعست اصل شادکامی — که میخواهی در اینجا نیکنامی — حقیقت شرع میگوید بگویم — یکی نکته بود در گفت و گویم

مرا ده از برای خود حقیقت — جوابی خوب در راه شریعت — گرامی انبیا همچون تو بردار — در اینجا آمد از بهرت نمودار

دگر گویم جوابی بهر همچون — که چون پیدا ست اینجا هفت گردون — حقیقت آسمان و چرخ و افلاک — زچه پیدا ست اندر حقهٔ خاک

درین معنی بگو تا چیست خلقت — مرا نیست اینجا گاه امید — چو جانان اینهمه پیدا نمودست — درون اینهمه غوغا نمودست

بگو تا سر رازت باز دانم — نهانی گفته رازت باز دانم

جواب دادن منصور بایزید را

بدو منصور گفت ای راز دیده — کنون بگشای ای شهباز دیده

ز شرعت این بیان اینجا بگویم — ترا راز نهان اینجا بگویم — حقیقت انبیا این گوشت بردار — در اینجا رفت بیشک تا بر یار

حقیقت بود عیسی سرافراز — که شد بر دار و آنگه شد دگر باز — بسوی حضرت بیچون عالمیان — بسی اینجا نمودم سر و برهان

چو عیسی پایداری کرد با ما — در اینجا گاه آمد فرد با ما — ملامت یافت عیسی از یهودان — که تا شد باز زینجا پیش جانان

تو می پرسی که من بدبودم اینجا — ابا او زانکه معبودم در اینجا — نمودی می نمودم در درونش — در اینجا گاه کردم رهنمونش

چو عیسی از وصال ما خبر یافت — نبرد خویش و دنیا مختصر یافت — چنان بگذشت عیسی روح کل شد — ازان اینجای با ما مین نزل شد

ز جان بگذشت تا دیدار آمد — ابا ما همچنین بردار آمد — چو از دارش فرستادیم جبریل — مرا او را بود با ما سر انجیل

بسوی حضرت خود راه دادم — مرا او را قرب و غرو جاه دادم — حقیقت چون یقین بشناخت ما را — خود اندر راه کل در باخت ما را

کنون عیسی بر چرخ چارم
زسیبش تا ببالا هست طارم
مرا او را داده ایم از نفخهٔ ذات

تمامت عین جانانست اینجا
حقیقت در عیان جانست اینجا
حقیقت آنیست از مولی و حق شنو

یقین دانست عیسی شیخ اعظم
سوی دینار رسیده اندرین دم
تو اگر عیسی جان اینجا خبر یاب

بپرسد چرخ سوی شیب و بالا
تو اینجا باز مانده در سوی ما
حقیقت اول اندر دار ما شد

اگرچه بود اینجا پاکبازی
یقین در عشق آمد بی نیازی
که پیشش پاکبازی بود اینجا

چو اندر پاکبازی گشت آگاه
وصال ما در اینجا یافت آن شاه
ز سوی حضرت ما یافت توفیق

حقیقت بود عیسی صاحب راز
که شد بردار و گفتم با شما باز
گشاده پیشکی از بند بندش

حقیقت گشت من چون جوهر پاک
بسوی ذات شد از آب و از خاک
حقیقت باز ماند از آتش و باد

درین ره گر بموئی باز مانی
حقیقت ره ندانت ماند انی
که در وی پایداری کل پدیدست

تو عیسی سیرتی ای شیخ عالم
نظر کن عین روح اندرین دم
درین عین فنائی باز مانده

ترا تا سوزن عیسی فروبست
ازان ذات تو با آلانه پیوست
تو شهری دل درین معنی بسوزن

نمانی هیچ جائی در رفیق باز
شوی ذات من آنگاهی سرافراز
کجا تو ان گذشت از هفت گردون

حقیقت من ز عیسی در گذشتم
درین سوزن بماندی شیخ اکنون
در اینجا هفت گردون ناپدیدست

در اینجا هیچ نیست و جملگی هست
دران عالم که عیسی آن پدیدست
ازان از دار کل افتاد او دور

قدم زد آنگهی کون و مکان دید
دران عالم قدم زد هیچ منصور
درون من یکی شد باز اینجا

حقیقت دامگاه لامکان داشت
نمود خود همه پیغامبران دید
نمود خود بجانان باز دادم

یکی دیدم دران حضرت طرائف
بمنقار او نمود جان جان داشت
همه در عشق صاحب راز مانده

چو از خود مر اشد فاش اینجا
یقین من بود بیش عین حقایق
حقیقت عین ذاتی که پیداست

بمن پیداست و من نقاش هستم
حقیقت من بدم نقاش اینجا
نمود خود بجانان باز دارم

همه در دست من گریان زارند
یقین باز ندو با او باش هستم
زمن هم راز من جویند اینجا

نمودم انچه نمودم یقینش
همه با من سخن گویند اینجا
شود من من در و اینجا پدیدم

از اینجا گر ربودم من یقینش
چو از صورت برونش آوریدم

حقیقت جهد باید کرد زین راز — که ماند اینجا بیک سوزن یقین باز
نمانی باز یزید اینجا تو بشناس — منم عیسی تو این بینوش و خوش باش
اگر مانی بیک سوزن بمانده — تو باشی کمتر از یک سوزن بمانده
حقیقت وزن صاحب شرع آنست — که عین هستی حق جاودانست
حقیقت عین هستی خداوند — نگه سکین که تا چندست در چند
حقیقت انچه بینی آفرینش — همه پیدا نگر در عین بینش
از اول آسمان بنگر تو در خویش — حقیقت پرده آورده در پیش
دگر عرش و فلک با مهر و با ماه — درون تست و تو خورشید این راه
تو خورشیدی بجان بنگر حقیقت — بما چشمت بود اندر حقیقت
دگر عرشت دلست و دل در اسرار — ازین معنی بود اینجا خبردار
توئی چرخ فلک گردان نموده — ز سر ذات تو حیران نموده
فلک اینجا توئی تا چند گردی — فلک شاید که گردی در نوردی
ز عرش دل درینجا گه نظر کن — درون خویش روح الله خبر کن
اگر چه عرش دل آمد درین راه — حقیقت فرش کل آمد درین راه
اگر از عرش اعظم راز جوئی — که عیسی از چهارم باز جوئی
چو عیسی در درون عرش پیداست — حقیقت عکس او بر فرش پیداست
تو عیسی جوی اینجا باز زه کرد — که چون عیسی شوی اندر جهان فرد
همه گفتم سخن ای شیخ دانی — توئی چرخ و فلک عرش نهانی
درون تست پیدا گر چه مایم — ترا این راز ها بودست دایم
درین ره همچو عیسی باش آزاد — ز عشق دوست دو هان جمله بر باد
چو عیسی زنده میرا زنده دل باش — که تا چون خر نمانی در گل خاک
چو عیسی گر شوی از خویش بیزار — بمانی زنده دل در حضرت یار
بنور عشق گر عیسی ببینی — ز عیسی گر خبر داری خبردار
ترا چون او بباید رفت ناچار
خریدار جواهر باید یزیدست — خریدارست اینجا جوهر ذات
بدو نازان حقیقت جمله ذرات
حقیقت باید یزیدم باز مانده — عجائب مانده اندر راز مانده
سوال کودکانه کردی از من — ترا اسرار گفتم جمله روشن
اگر عیسی صفت آئی تو بردار — کنم بردارت اینجا از نمودار
اگر بردار ما آئی زمانی — ترا بر دار بنمایم عیانی
اگر بردار آئی از دل پاک — چو عیسی جان شود در جسم تو پاک
چو عیسی جان شوی در عالم کل — تو باشی در یقین روح الله کل
منم امروز اندر پایداری — چو عیسی زمان در بیقراری
وصال اندر فراقم دست داده — مرا دلدار جامی مست داده
چنان از جام معنی مست گشتم — که در ذات خدا پیوسته گردم
مرا دلدار جامی داد امروز — ز دستش خوردم آن جام دل افروز
حقیقت انبیا و اولیایم — انا الحق یافتم از رز زنو بار
از انم در دو عالم پیش بینم — که دارم در همه عین خدائی
خدائی دارم اینجا در یقین من — منم اینجا حقیقت هان سر افراز
خدائی یافتم اینجا نهانی — دگر اسرار و انوار معانی
سر افراز م میان عاشقان من — خبر دارم حقیقت در جهان من

زجانان برخورید امروز اینجا — حقیقت رهبر ند امروز اینجا — وصال امروز عین الناس دارند — همه در سوی نور ما شتابند

در اسرار گفتن منصور بر سر دار

چو منصورم حقیقت عین نورم — دریغا جملگی فتح و فتوحم — منم منصور اینجا جان جمله — ز چرخ عرش من تابان جمله

چو منصورم حقیقت عین روحم — درون جملگی من پر دریدم — بمیرانم همه از عشق وز راز — دگر زنده کنم مر جمله را باز

منم منصور کین جا جان دهیدم — همه اینجا بدانم رهنمونم — حقیقت لامکان اندر صفاتم — خدایم در حقیقت کل ذاتم

ندانند کس که هیچون و چگونم — حقیقت بایزید اگو سوالم — زسبحانی حقیقت دم زدستی — بترس از خوف اینجا گاه پیوند

صفات ذاتم آمد قل هو الله — همین دم زن ز اسرار و معانی — یقین منصوردان بیشک خدا اوند — که با ذاتست اینجا گاه پیوند

بترس از مرد راه عاشقانی — همین دم میزن از وصلم بپایان — خدایم این زمان در عین صورت — شده از من همه عین کدورت

کسی دیگر تو این اسرار مدانی — همه اینجا حقیقت هست اینهم — چنین دان بایزید امروز اینجا — منم با جان جان پیروز اینجا

همه اینجا حقیقت هست اینهم — منم پیدا کدام از راز آگاه — کنون وقت گذشتن آمد ای یار — که بیرون آوری ما را ازین پوست

کنون وقت گذشتن آمد ای یار — که مارا محو گردانی برین دار — کنون وقت گذشتن آمد اینجا — که گردانی فنا ما را تو شیخا — فنا در خویش می بینم بقایم — بقایم هست کل عین بقائم

کنون وقت گذشتن آمد اینجا — که گردانی فنا ما را تو شیخا — منم منصور و جانم گشت جانان — نخواهم هیچ چیزی جز رخ یار

منم منصور و جانم گشت جانان — نموده از حقیقت راه با جان — منم منصور کل از خویش بیزار — بذات او همه ذرات بینم

منم منصور با جانان سخنگوی — همه با من شده در کل سخنگوی — یقین آن شیخ جمله ذات بینم — ترا در های معنی برفشاندم

فنا خواهد شدن صورت درین راه — که خود جانست بیشک خود یقین شاه — کنون ای شیخ دین آمد زخواندم — حقیقت زود در نزد من آید

خلائق جمله حیرانند و گویان — همه وصل من اندر اینجای جویان — چو وصلم هر کسی کین جا نخواهد — حقیقت دید و بیدار ست هم یار

همای دوستان اکنون درآئید — نمود خویشتن بر ما نمائید — در آید آنکه از جانی خبر دار

کجا پیدا که دم اینجا زدستید — جمال ما بیابی هان زدستید

سخن گفتن شیخ جنید و شیخ کبیر در کار منصور

جنید راه بر سلطان عشاق — همه دیده در و بنهاده بداو — چنان در ذوق بود از سر جانان — که آمد در حقیقت بیشکی طاق

بر شیخ کبیر استاده بداو — جنید پاک از و بود ش خبر دار — خبر بودش از و در حضرت شاه — ولی استاده بد در عشق پنهان

از اول تا بآخر بر سر دار — که کل میگفت از توحید اینجا — پرسیدش ز سر راز منصور — ستاده پیش او خورشید درگاه

یقین چون شیخ معنی دید اینجا — سوی شیخ کبیر آن شاه مشهور

چنین گفتا که ای شیخ جهان بین — درین حالت کنون صاحبقران بین — عجب مردی که چون او من ندیدم — چنین مردی و نه از کس شنیدم

عجب رازیست امروز آشکارا — بگو تا چیست با من سر تو یارا — چگونه بینی او را بر سر دار — انا الحق میزند هر دم ز گفتار

ز زندان تا بدینجا آوریدم — بسوی دار او را برکشیدم — قصاص شرع را اندیش حقیقت — که تا یکدم زند اندر شریعت

چنین آویخته اینجای مطلق — دم کل میزند اندر انا الحق — حقیقت بس بلند این گفتن چون — حقیقت بس بباید این شنیدن

انا الحق میزند با پیر معنی — چگونه این زمان تدبیر معنی — مرا ای شیخ دین برگوی روشن

شریعت عالیست اینجا حقیقت — نگنجد هیچ در عین شریعت — نگنجد در دو عالم آن حقیقت

قدم از شرع این سیرون نهادست — ندانم سر این تا چون فتادست — شریعت غالب آمد نزد عشاق — نگنجد در دو عالم آن حقیقت

سخن اینجا بباید آورد دم دم — که من دم دم یقین هستم ز آدم — بروون از شرع میگوید سخن باز — بچشم جان نمودست این یقین باز

حقیقت کافرست این مرد اینجا — که پیدا شد حقیقت شور و غوغا — سخن کین گفت اینجا من در شرع — حقیقت دانم اینجا آن سخن فرع

دو دست او در اینجا گه بشیریم — که او خرمهره هست و ما چو دریم — دگر گردیم اینجا گاه بردار — نگر تا شد ز سر تا خبردار

زبانش هم بباید کرد شیرین — که تا خاشاک شرع دیو نماند — بباید دست او اینجا بریدن — نماید این سخن را از شریعت

جواب آنرا دهد شیخ جهان عشاق — که تا خاشاک شرع دیو نماند — چه میگوئی حقیقت شرع ما هست — بگو تا چون کنیم شرع اندرین دست

جواب دادن شیخ کبیر مر ترسا بچه را

وجود او کجا در دو سر باشد — که مثل ذات او دیگر نباشد — چو این دیگر نیاید در جهان باز — که این تا هست در عالم سرافراز

من او را دانم اینجا کس نداند — نمود او بجز من کس نداند — من او را دانم اینجا سر بسر چون — که نبود دست رخ در بیضه چون

کمال وصل دارد در دل و جان — حقیقت جان او بود دست جانان — در عشاق اینجا می کشاید

در عشاق او خواهد کشودن — وصال عشق او خواهد نمودن — نمود بود خود را اسمی نماید

در اینجا جمال دوست پیدا — چنان کاینجا جلال اوست پیدا — بگفت و هم بگوید او بسی راز — در آخر او بود در عشق سرباز

جنید را هبر من پیر را هم — معاینه یقین دیدار شاهم — حقیقت آمدست او بر سر دار — که مستان را کند از خواب بیدار

سفرها کرده ام با او بسی من — نهانی در همه آفاق مشهور — منم امروز و دانم سر منصور

من از وی دیده ام کل پایداری — از و اسرار دیدم جمله روشن — بسی اسرار ازو دیدستم اینجا — وصال او خریدستم من اینجا

حقیقت را تبع منصور و اصل — که او بود دست اینجا پایداری — اگر من قصها گویم از و باز — سخن بسیار باشد ای سرافراز

درد مقصود ها کلی بحاصل — همه مقصود خود دیدست اینجا — یقین معبود خود دیدست اینجا

همه مقصود او بود اینکه امروز — کند مرید کاری این دل افروز — درین گفتار می‌نیم کنونش — خدا دانم خدا را زینهونش

خدا دانم خدائی صورت او را — یقین او لیست می‌بین صورت او را — چنید این زمان تو پیر راهی — بمعنی برتر از ماهی و ماهی

سنت گفتم رموز تا بدانی — کنون تو صاحب شرع و بیانی — اگر خواهی قصاص شرع ران تو — که میخواهی چنین شاه جهان تو

مرا از پیش گفت او را ز خود باز — مرا نبود او انجام م آغاز — ریاضت یافته این شرع دیده — حقیقت اصل نیز و فرع دیده

وصول شرع دیده در نهانی — ولی میخواهد او صاحبقرانی — چه شبها اندرین بحر شریعت — بکرده نوش این رمز حقیقت

بچشم خویش دیدم سوی دریا — که یکشب در یقین این شاه بنیا — بهندستان من و او یار بودیم — من و او صاحب آسرار بودیم

راز گفتن شیخ کبیر با جنید از کار منصور

حقیقت از شب اندر گشتی این راز — مرا می‌گفت نزد آن کسان باز

سن ای شیخا حقیقت چون خدایم — یقین گشتی جهان را رهنمایم — خدایم من که در کون و مکانم — بدان شیخا که برتر ز آسمانم

خدایم من نشسته سوی کشتی — درین سر از شیخا گی گذشتی — فلک را با ملک در سوی دریا — من امشب دیده ام در خویش پیدا

همه از من پدیدارند امشب — زمین و خاک خریدارند امشب — همه در من من اندر خود نشسته — مهار عشق را بر جمله بسته

بدستم آسمان با زمین هست — مرا فرشته و دیو و نهنگ پست — را بسته اینجا آشنائیست — ابا ذرات عالم اینجا گه خدائیست

بدین شیخا درون بحر هستی — مرا اینجا خدائم در پرستی — حقیقت کافرم هم بت پرستم — حقیقت جوهری در بحر هستم

من اینجا بر سر کشتی اسرار — درون بحر هم در شهوار — تو دانی شیخ هنگر در بن بحر — نظر کن در ما بین اندرین قعر

نظر کن در من و هنگر در اینجا — حقیقت در ما را جوهر اینجا — همه ذرات عالم از من پدیدار — منم در وصل خود خود را خریدار

خدائی بر و بحر جمله گانم — محیط جمله کون و مکانم — چه باشد نزد من دنیا و عقبی — منم اسرار دان بر جمله مولی

درون جمله اینجا را ز بینم — کجا در دار خود را باز بینم — کجا یابم حقیقت دار خود باز — که تا بر دار خود کردم سر افراز

عجب ماندم دران شب کو چنین گفت — در اسرار آن شب اینچنین سفت — که هنگر بان چو تو شیخ کبیرے — بمانده در کف صورت اسیرے

مرا هم صورتست و ذات و معنی — منم پیوسته در آیات و معنی — جلالم در جلالم بحر مانده — بسی در بحر خود کشتی برانده

کنون از بحر خواهم رفت بیرون — نمایم راز اینجا بیچه و چون — درین بحر فنا بودم گرفتار — دو روزی با تو در دریای اسرار

کنون شیخا چو وقت رفتن آمد — مرا اسرار با تو گفتن آمد — برون خواهم شدن در اندرونم — تمامت بحریان را رهنمونم

تو شیخا دل ابا ما راست میدار — که ما را با تو بینی بر سر دار — دران روزی که در بغداد آئی — ابا ما یکدمی دل شاد آئی

مرآن روزه بینی خوار و خسته — طناب نفل اندر دست بسته — مرآن روز یابی شاه عالم — مرآن لحظه یاب آگاه عالم

چنین خواهد بدن گر باز بینی — مراد عشق صاحب راز بینی — تو شیخا این زمان از نانخانی — که ما دانیم راز و تو ندانی

درین ره گر چه بشک اصلا نیست — نه هر کس اصل کل اینجا بداند — همانکس وصل یابد همچو من باز — که گردد سوی دریای فنا باز

بدریای فنا خواهم شدن من — بجوهر کل خدا خواهم بدن من — بدریای فنا خواهم شدن کل — که تا یابی چو ما در عین آن نفل

درین دریا کنون رفتیم و گفتیم — حقیقت را رخ زیبا نهفتیم — خدایم چند گویم من خدایم — حقیقت بی زوال و در بقایم

یکی زان جمع نادان بود در حال — نبا دانی زبان بگشاد در قال

گفتگو کردن جاهل منصور را

که کم گوای فضول هرزه گو تو — حقیقت این دگر اینجا مگو تو

مگو این کفر ای بی دین کافر — که هم کوری تو اینجا گاه و هم کر — ترا کی زید این گفتار دین را — که گیران می نگویند این سخن باز

تو هیچی کی کنی این کار فرانی — که چیزی گفته او می ندانی — کنون باید ترا کشتن درینجا — ز همراهی تو برگشتن درینجا

نباید گفتنت این راز گفتن — وگر این کفر اینجا باز گفتن — توئی اینجا حقیقت همچو بردار — کجا از سر او باشی خبردار

و ما دم گوئی اینجا که خدایم — اگر هستی خدا از سے نمایم — فرو شو این زمان در سوے دریا — که آشفته ست اینجا که طبیعت

وگر نه تن زن و خاموش بنشین — تو اکنون از کجا و گفتن این — تمامت انبیا این سر نگفتند — چنین کفر از یقین ظاهر نگفتند

تو میگوئی ولی شرمی ندارے — که هم دیوانه و هم بیقرارے — مگر دیوانه امشب حقیقت — که از دیوانگی گردی تو غافل

اگر دیوانه نیستی دار ما را — برای به شدن تدبیر دارم — کنم اینجا شفایت من تو بی دل — که از دیوانگی گردی تو غافل

وگر هستی بگو کفر معلق — که اینجا گه خدایم من انا الحق — انا الحق می نگوای شاه آخر — هوالحق گوی و زین کفر بگذر

تو مرد نفسی و مرد هوائے — کجا اینجا گه مرد خدائے — تو زخم این نوری آخر حقیقت — که گفتی این سخنهائی طبیعت

شنو ای ابلهٔ دیوانه این راز — وگر نه لایقی بر نفت و بردار

جواب دادن منصور مدعی را

بخندید آنزمان منصور این گفت — تو انی کل خورشید نبفت — منم خورشید و تو ذرات مائی — کجا در عین این آیات مائی

مرا زید که در کشتی و دریا — کنم اسرار خود این لحظه پیدا — مرا زید که اکنون اندرین بحر — روم نزد شما من اندرین بحر

بسی بیهوده گفتی اندرینجا — بسی کردم ترا ای خام شیدا

توانم امشب اینجا گاه جانت — اگر نه شیخ اینجا گاه بودی — یقین منصور تو با او نمودی
یقین شیخا که من از نور اصلانم — نه همچون این خران و جاهلانم — کنون بدرود باش ای شیخ با داد
مرا وصلیست شیخا باز دادی — به بغداد آنکه آن راز نهانی — بچشم خویش بینی شیخ آندم
بپا برخاست آن شوریده مست — میان خویشتن محکم فرو بست — بشد او تا لب کشتی و گفتا
مرا اعیانست پیدا تا ابد دانی — نمودم اکنون یکتا بمانی — کنون خواهم شدن تا دیدجانان
درین بحر معانی غوطه آرم — نهان خواهم شد انگه پایدارم — تو شیخ این نکته از ما بشنو اکنون
دران روزی که من خواهم شدن زین — ترا اورند نزد خود ای صاحب راز — چو آئی وبه بینی راز دارے
کنون ای شیخ اینجا غافلانند — کجا اسرار ما اینجا بدانند — کنون ای شیخ ایشان عاقلانند
ز بهر عزت تو ای سرافراز — بماندم من درین گفتار باز — ولیکن صبر دارم در حضورم
صبوری پیشهٔ منصور آمد — ازان پیوسته غرق نور آمد — صبورم در همه آفاق گفتند
صبورم این زمان در کائناتم — بصورت زانکه معنی جمله ذاتم — کنون ذاتم که جانم یار گشته
کنون ذاتم که آگاهم ز اسرار — مرا جایست دوم بر سر دار — کنون یارم که آگاهم ز خورشید
کنون چون یار در جانست مارا — چو خورشیدست جانانست مارا — کنون چون یار میگوید مرا راز
در امشب سر ما بنگر یقین تو — درون جان و دل شو پیش من تو — در امشب آنچه گویم گیر در یاد
حقیقت دار و شرع فرع بگذار — بجز حق اصل و فرع شرع بگذار — چو از صورت گذشتی نیست تا دان
ریاضتها بسی اینجا کشیدی — چو من هم صحبت دیگر ندیدی — ابا تو دم زدم کل از شریعت
درین معنی که میگویم بسنجی — ازین نقد گهر یابی نرنجی — تو شیخا کل زمن وصل شده جان
تو اکنون واصل منصور هستی — که همچون دیگران از ما نرستی — نه همچون دیگران ای شیخ اکبر
تو اکنون پیشوائی سالکانی — حقیقت هم خدائی سالکانی — وصول اصلانی را زگوئی
درین گفتار ما معذور باشد — چو منصور ست در جانت نظر کن — وطن در مسکن شیر از جوئی
ترا من صاحب اسرار بودم — ترا معلوم کردم از یقینت — ز دل وجانت ز راز ما خبر کن
کنون تا ابد مت من یار بودم — بخشیدم ترا عین هدایت

کنون چون از سلوک راه معنی — ترا کردم یقین آگاه معنی — ترا بخشیدم اینجا کل کرامات — رسانیدم ترا سوی مقامات

مقاماتی که تو داری در امروز — کجا بینند بجز دیده دل افروز — چو تو شاهی دگر بر تخت اسرار — که هستی در جهان جان خود دار

نه بیند چشم عالم تا بآخر — چو تو دیگر یقین یک قطب طاهر — تو قطب جالی و شاه عشاق — فگنده زمزمه در کل آفاق

تو قطب جمله کون و مکانی — ز کون این لحظه در کون و مکانی — تو میدانی که یار تو که باشد — حقیقت نگسارت تو که باشد

چو بودم نگسارت تا بکنون — کنون از پرده خواهم رفت بیرون — تو در پرده نشین اکنون و برخور — تو در پرده نشین اکنون و برخور

من از پرده کنون بیزارم اینجا — که بیشک صاحب اسرارم اینجا — مرا این پرده اکنون گشت بار — چنین تقدیر بد بهر نفساره

کنون ای شیخ در عین یقین باش — چو مردان هر زمانی پیش بین باش — دمی بی یاد ما اینجا مزن تو — حقیقت مرد باش اینجا نه زن تو

که ما از اصل فطرت دوستانیم — بصورت هر دو اندر بوستانیم — چو ما در اصل کل هستیم ماذات — کنون ذاتیم ما در عین ذرات

در این جان آن ما بود ست پیدا — تو میدانی حقیقت شیخ دانا — توئی اکنون و من من تو باشم — بهر جائی که باشی با تو باشم

وفا داری کن آن روزی که دانی — مرا منگار ضائع تا توانی — قدم رنجه کن اندر سوی بغداد — مرا منگار ضائع شیخ دانا

که قدرت دوستی صورت نبیند — وگرنه کل ترا عین الیقین ست — کنون عین الیقین داری در اینجا — مرا منگار ضائع شیخ دانا

ازان تکرار میگویم دمادم — که تو داری حقیقت کل در آدم — چه گویم وصف تو تو بیش ازانی — که چون من تو حقیقت جان جانی

حقیقت فرع ما اینست ای یار — که من خواهم شدن اندر سر دار — تو صورت گوش دار و عین تقوا — که در روی نام قطبی سوی دنیا

حقیقت آخرت زان تو باشد — که این منصور قربان تو باشد — منت قربان را هم شیخ بیچون — که می ریزم بپای دار تو خون

بریزم خون خود قربان راهت — نیندیشم ز جان عذر خواهت — منم اکنون شده در سوی بغداد — کنون پد رود باش و دار بر یاد

بگفت این و فرو رفت او بدریا — فتاد اندر میان بحر غوغا — عجب شوری شد اندر سو جهازد — عجب کشتی ما بر نو جهازد

همه نزدیک من اینجا دویدند — حقیقت جملگی عذر آوریدند — که ای شیخ جهان آخر دعائی — که جز تو نیست ما را پیشوائی

چه سر بود اینچنین اسرار مشکل — که این خاکست بر دیدار ما مشکل — چنین شوری که اندر بحر افتاد — تو گوئی کشتی اندر قعر افتاد

کدامست این بزرگی زر کجا بود — در این عزم بر سوی کجا بود — من این لحظه چو دیدم آنچنان راز — خدا را گفتم ای دانای هر راز

تو راز جملگی پیوسته دانی — که از غرقاب ما را وارهانی — رها نیدن کسی دیگر ندانند — کسی دیگر بذات تو ندانند

تو هیچونی و میدانی یقین را — بدار این قوم بنده را زبان باز — تو ای منصور اکنون یاری ده — مرا از راز برخوردار ی ده

نگفته بود دم ای جان این سخن من — که شد آن شب مثال روز روشن — تو گوئی بود آن شب صبح گاهی — همه عالم پر از نور الهی

چنین زین مرد دیدم را اینجا — دگر امروز دیگر باز اینجا — حقیقت این بزرگ پاکباز است — ز معنی و ز صورت بی نیاز است

درین معنی که او دیدست گفتم — بچشم سر از و آنرا شنفتم — همانا هم کاندران دریای اعظم — همی زد می زند اینجا همانا هم

همان دم می زند در پاکبازی — که دارد قرب ذات بی نیازی — دم کل میزند آگاه گشته — سراپایش همه الله گشته

سراپایش همه ذرات گشته — همیشه در میان آیات گشته — سراپایش همه ذرات باشد — همه سر رشته هر ذرات باشد

چو می داند زبان جمله این را — زبان اوست در عین الیقین را — یقین صرف دارد در معانی — که هیچ نیست در صاحب قرانی

سن این دید دگر بسیار دیدم — ولیکن در یکی دلدار دیدم — چنین انیست بیشک عین دلدار — دگر او را درین معنی مپندار

که دارد هیچ آرامی درین عالم — وصال دوست دارد در سر انجام — سر انجامش چنین حرفست بنویس — ز کون و لامکان خود خبر دار

رسیدست این زمان در وصل جانان — یقین دارد یقین از وصل جانان — چو وصل او را و اینجا شکشف شد — دل و جانش بجانان متصف شد

چو جانش متصف شد گشت جانان — وزان پیدائی آمد راز پنهان — بهویت لیک جانست او در اسرار — ز اسرارست او اینجا خبر دار

کنون اینجا چنید پاک دین تو — درین رویت جمال او ببین تو — که روی او یقین فرآلیست — ورا در کل کمال بادشاهیست

کمال بادشاهی بر چنین سر — گواهی میدهد بر وی دل و جان — مرا بیشک که او را زوست جانان

گواهی میدهد جانم باقرار — گواهی میدهد بر وی یقینش — که هست این مرد کل دیدار موی

جنید را چو گفت اینجا چنین — جواب دادن شیخ جنید شیخ کبیر را قدس سره — تو ئی در عصر ما را از عیان بین

جهان جان و دریای معانی — حقیقت جوهر دریای کانی — تو داریم انچه ما اینجا نداریم — نهادی همچو تو پیر اندازیم

تو هستی قطب عالم اندر آفاق — حقیقت او فتادستی تو خود طاق — بدین معنی که دیدستی ز منصور — بیانی گویمت میدار معذور

کنون در ملک عالم کن نظر باز — مشایخ چند هستند ای سرافراز — حقیقت انبیا بسیار بودند — حقیقت موسن دیدار بودند

همه واصل بدند و کار دیده — در اینجا گه جمال یار دیده — همه در وصل خود صورت نگهدار — ز بهر دعوت ایشان نمودار

در اینجا آمدند از کار سازے — خدا بخشید هر یک سرفرازے — چو ایشان سرفراز از راه بودند — ز بهر دعوت آگاه بودند

نگفته هیچ کس اینجا انا الحق — حقیقت جمله حق گفتند مطلق — همی دانیم ما اسرار اینجا — که نورا و است کل مشهور اینجا

همه دیدار جانانست دانیم — یقین خورشید تابانست دانیم — چو خورشید ست او در نور اینجا — که نورا و است کل مشهور اینجا

محمد آفتاب و ما ستاره — مبین دعوتش عالم نظاره — کجا چون او درآید حقیقت — که مانندش بود اندر طریقت

که او سرخیل ما و بادشاهست — گدایانیم ما او بادشاهست — چو او شاهست اندر لامکانی — ورا بد جمله اسرار و معانی

نگفت این سر ودعوت کرد اینجا — ازان که بود صاحب درد اینجا — بدعوت یافت اینجا نعمت فنا — میان انبیا آمد سرافراز

بدعوت شرع کرد اینجای بنیاد — که تا ماند ابر ذرات بیداد — سعادت مرورا بخشیده بر حق — در اینجا او بگفته بد انا الحق

اگر حقست حق در جمله راز است — حقیقت را همیشه چشم باز است — ز بهر امر معروفست اینجا — که منکر نهی معروفست اینجا

هران کو بی ادب آمد درین راه — سزای او دهد اینجا بگیه شاه — ادب داران ما اینجا بنشین — به پیوسته همه با صاحب دین

شریعت بهر این بنهاد احمد — که تا پیدا نماید نیک از بد — چو نیکی همچو روز و شب بر آمد — مثل گوئی ازین معنی تب آمد

چو میدانم که در شرع جهانداد — حقیقت گفت بد کردیم بر داد — ورا زیرا که تا اهل جهان کل — ورا اینجا همی بینند در ذل

دگر کس می نگوید انچه او گفت — که او بیشک درون خاک و خون خفت — که این صورت نخواهد ماند کل باز

ازین ارکانها خارج شود او — حقیقت گفت ما خود بشنود او — نباشد وصل اینجا در کنارش

طبائع محو خواهد شد و اسم — نخواهد رفت ازو ناگاه این دم — ز روی شرع بد گفتست بد او

درین ساعت که بر دارست اینجا — کجا از ما خبر دارست اینجا — حقیقت این زمان چون بی نشانست — نزولش نیز دائم جان جانست

ز اول صورت آخر سر آید — حقیقت پنج روز اینجا بر آید — چه نسبت دارد آخر خاک با پاک

خدا پاک و منزه در حقیقت — کجا گنجد درین عین طبیعت — ولیکن صنع بنماید دمادم

نشاید این حقیقت پیشوائی — کجا او را بود دید خدائی — خدا جان دارد و دیگر ستانند — چو آسان داد دم آسان ستانند

تمامست بادشاهان بنده او — اگر نه اینچنین دانی نه نیکو — تو شیخ از اعتقاد پاک مگذر — حقیقت زین بیان امروز برخور

چنان کاول گمو این راز هرگز — بقول مصطفی دین العجایز — نگه میدار گفتش در دل و جان — که عالم صورتست و اوست جانان

اگر جانان حقیقت اوست تحقیق — که او دارد یقین در شرع توفیق — کسی کو پای بر بالا نهادست — ز بالا ناگهی در سر فتادست

محمد دان و جز ذات محمد — مخوان جز ذات در آیات محمد — محمد حق شناس اینجای منصور — مشو ای شیخ عالم زین سخن دور

محمد دان یقین ذات خداوند — که او آمد حقیقت ذات و پیوند — ز بهر دعوت کل امم بود — به معنی و بصورت محترم بود

بگفت این راز چون منصور سرباز — ازان دانم ورا من صاحب راز — حقیقت هر که آگاهست بر وی — بنور شرع چون ماهست ازوی

چو او بپشیک نماید راه جمله — حقیقت او بود مرشاه جمله — خدا او را چنین عز جهان داد — در آتکمین بر سر دو جهان داد

ابا حق گفت جمله لیک معراج — نهاده بر سر خود آن شب آن تاج — چو او را برگزید و آشنا کرد — میان انبیا او پیشوا کرد

بجز او پیشوا دیگر نگیرم — یقین نیست ای شیخ کبیرم — محمد دانم اسد خدا من — محمد را شناسم پیشوا من

مرا او پیشوا و کس نخواهم — بجز او هیچکس دیگر نخواهم — ره حق یافتستم من از و باز — حقیقت او بود مرشاه را باز

خبر دارم که ما را حق چه داد است — در دون جان ما هر چه نهاد است — حقیقت گفت و گنجش یافتستم — بسوی گنج خود بشتافتستم

مرا گنج معانی آشکار است — مرا گفتار او ناپیدار است — حقیقت ذات او ذاتم در صفاتم — حقیقت شد یقین چون نور ذاتم

اگر از ذات من دانم در اینجا — سراسر عین ذراتم در اینجا — چو او و اصل شد ست و کار سازم — ازان از گفتن او بی نیازم

ره شرع محمد بسپریدم — بحمد الله که همچون بایزیدم — که چون او دیده گفتار را الحق — زند مانند او بر دم انا الحق

بگفت او چنان مغرور افتاد — چراغ وصل او شد کشته در باد — چنان دورست این ساعت ز جانان — که ابر آید برخورشید تابان

ضیا زو رفت و در تاریکی افتاد — که از اعیان شرع او دور افتاد — ازین گفتار ها او غمزه آمد — ز خورشیدی بسوی ذره آمد

کنون شیخ کبیر و قطب سردار — ره هم شرعست می دان تو ز گفتار — هران کو سر راه و آشنا یست — همیشه از دار مصطفا یست

حقیقت سالها بر درگه او — نشستم تا شدستم آگه او — چو من آگاه گشتم از شریعت — حقیقت بود کل عین طریقت

حقیقت در شریعت دان یقین تو — شریعت دان یقین عین الیقین تو — بشرع احمد آور فخر زنهار — که اندر شرع کل یابی تو دلدار

هران کو پای در بیرون نهادست — قدم در خاک و در خون او نهادست — ادب داری چو مردان باید کرد — شراب وصل آن جم باید خورد

ادب پیش آور اینجا همچو مردان — که دارد دوست اینجا گاه جانان — ادب داران راه او در اینجا — همیشه بوده اند نیکو در اینجا

اگر چه را زجانان بود شان پیش — نگفتند و بر فتند با دل ریش — ادب اینجا یگه بسیار جانا — وگر نه جای بین بردار جانا

بحکم شرع آمد بی ادب او — بدارش کردم از بهر سبب او — سبب نیست بشنو شیخ تحقیق — که تا پیدا بود صدیق و زندیق

اگر چه جمله در تحقیق اویست — ازان اصلی و فرعی گرده ازویست — که این مغزست بهتر پیشک از پوست

حقیقت اصل شرع احمد آمد — دگر کافر بود همچون مسلمان — لکم دینکم گفت حق در سر قرآن

کسانی کاندرین معنی ندانند — که این حیله یکی گفتست بیچون — سنت گویم بیانی نه دگرگون

همه از کارگاه کردگاریم — همه از سر صنعش آشکاریم — همه از اوست شده پیدا در اینجا — همه از اوست گویا اندر اینجا

کمال قدرت او بی شمارست ... همیشه جمله را پیوسته در کارست ... همه از ذات اوست اینجای پیدا ... چه پیدا و نهان چه زشت و زیبا

[illegible] ... [illegible] ... حقیقت دان تا بود آن از کجا کو ... حقیقت دان تو آن را از کجا کو ... وگر باطل ز قرآن خوان بگیر

[illegible] ... مسلمان خواند گفت این نکته بسیار ... حقیقت فرقها اینجاست بسیار ... بود عاقل ازین معنی خبردار

[illegible] ... نیارم زد بگیرد تا بدانم ... که میدانم که تو اسرار شاهی ... مرا هم شاهی و هم جان پناهی

[illegible] ... نمودی از حقیقت باز دیده ... نمودند سر دران اینجا نمودند ... بیک ره بود جانش در ربودند

[illegible] ... در سر دران اینجا گر نیفتی ... اگر بودی حقیقت ذات اینجا ... نگفتی نیز با ذرات اینجا

[illegible] ... بیک ره بود جانش در ربودند ... اگر بودی حقیقت ذات اینجا ... نگفتی نیز با سر ذات اینجا

[illegible] ... کجا گنجد نیرد عشق از نقل ... سخن بی عقل میگوید ندارد ... شنفتم گفتن او بر سر دار

[illegible] ... سخنها او بسی از سر دانان ... ولیکن چون نه او در خانه باشد ... نیرزد پشیزی دیوانه باشد

[illegible] ... ولیکن این سخن نی گفته دانست ... نگویم این سخن تا نزد هر کس ... ترا میگویم این اسرار با بس

[illegible] ... ابا بانگ و خروش و با غریوند ... وصول راه جا هر گز ندانند ... وگر می ره برند او خبر ندانند

[illegible] ... نیفتادست این ره بجا بیست ... ره عشقست او در کوی ما هست ... دران اندیشه او را راه ما هست

[illegible] ... بر هر کس انا الحق باز گفتن ... اگر این سر را داده باشد ... نه همچون دیگران در پرده باشد

[illegible] ... بود مقصود خود پیوسته حاصل ... وصالش جرزو کلی هست دادن ... بود اینجا نباشد دوست بیدار

[illegible] ... که منصور از برای بر دار آواز ... که ای شیخ کبیر خاص و عام کل ... ترا دانم حقیقت آدم کل

[illegible] ... درای و بهتر از انم بیندیش ... سخنها را مگو اینجا پیش آید ... چو نوشی این زمان بی عین پیش آید

[illegible] ... ایا شیخ جهان راز نهانت ... همین بد جملگی من می ستودم ... که در عین ازل ذات تو بودم

[illegible] ... ترا زین گفت اکنون باز دارم ... ترا ای شیخ جهان و پیر آفاق ... زبهر دیدنت بودیم مشتاق

[illegible] ... نظر کن با یزیدم اندر اینجا ... رسیده در وصال ما بمعنی ... بسیرت یافته دیدار موسی

[illegible] ... حقیقت آمد اینجا رهبر اینجا ... ولیکن این جنید از ما بدورست ... درای و از طلب ذات معذور

[illegible] ... کتاب هجر بر تو چون بخواند ... کتابی هجر ما خواند ترا باز ... خبر دارد هم از انجام و آغاز

ولیکن پخته و بس نارسیده است — اگرچه شیخ و پیر بایزیده است — تو گفتی راز بهر او دریغا — شنفتم قصهٔ آن لیل و دریا

چه باشد آن عجایبهای دیگر — نمودستم بسی در بحر و در بر — تو گفتی راز بهر او دریغا — بیا ای دلبر ای یار زیبا

دو سال و نیم با هم یار بودیم — ز دیدوبوش در اسرار بودیم — نمود من تو چندین دیده باز — دگر چندی چنین بشنیده باز

بچشم خود دران شب باز دیدی — دگر امروز ما را باز دیدی — هر انچه آن رفت آن دیگر مجو تو — هر انچه گم کنی دیگر مجو تو

سخن از نقد گوی و وصل جانان — هر ان جای که گوئی هست جانان — که داری اندرینجا جسم و گوئی

تو گوئی عشق سرگردان بدیدی — دگر کین شاه در میدان ندیدی — ندیدی شاه در میدان ستاده — ازانی چشم در کویش نهاده

تو روی شاه بنگر تا بدانی — وگرنه قصه هر زه چه رانی — تو چندین راز کاهی دیدی زمن باز — بماند هستی کنون تا من زنم باز

حقیقت شیخ دین و دل نظیری — تو آن قطبی ازان شیخ کبیری — که میدانی که از رازی که ما راست — دریغا گه نمودستم سر آن راست

تو دانی این سخن از بحر گویان — سخنها با جنید و شاه میدان — ز تو پرسید و او دل باز گفتی — ابا او از حقیقت راز گفتی

جوابت داد او از شرع و از فرع — مرا دیوانه می خواند بر صرع — کسی کو من نه بیند اندرین سر — ز ذات من نباشد او خبردار

تمامت انبیا و اولیائیم — ستاده صد قیامت تا بپائیم — رسیدیم بعین منزل خویش — حجابی رفته اینجا گاه از پیش

حقیقت پرده ام شد پاره پاره — تمامت اهل دل در من نظاره — ز هر جانب دو صد اینجا جنید است — ستاده مرغ دام ما وقید است

نمیگویند اینجا گر سخندان — که هستند صاحب تفسیر و برهان — سخندانان ما اینجا ستاده — دل و جان سوی ما اینجا نهاده

چرا اینجا جنید اند حقیقت — سخن سیر اند از عین طبیعت — نگویند کودکان این گونه اسرار — که گفت او نیز با تو نکته هشیار

چو من اینجا نمودار خدایم — حقیقت انبیا و اولیایم — درون جان من پیداست انسان — نباشم یکدلی با شم پریشان

بحق گویم دباحق جمله گویم — حقیقت حق بود چون جمله اویم — خدا با من سخن میگوید اینجا — رضای ذات خود می جوید اینجا

حقیقت می نماید بود و بوش — اگرچه جملگی کرده سجودش — حقیقت خود شناسایست نخ در ا — برش یکسانست اینجا نیک و بد را

چو عشق خویشتن آورد با خویش — حقیقت نوش خواهد کرد و نیش — حقیقت حق ز خود آمد خبردار — ز عشق خویش این لحظه ست بر وار

منزه از وجود و ز طبایع — که پیدا اوست هر صنع و صنایع — خدا بود و بود پیوسته هر جا — کنون در ذات با امروز پیدا

نه دیوانه بود او مر مرا او — کند اینجا بگفتارے جفا او — چو او در جان ما هم خانه باشد — کجا منصور نکل دیوانه باشد

بود دیوانه او کین جا نداند — نمود عشق ما دیوانه خواند — جنید اینجا و ... — بجز ادی نداند نیز هرکس

تمامت کودکان دانند احمد — حقیقت رهنمائی نیک باید — همه ذرات عالم ناسپاس اند — محمد را زجان و دل شناس اند

ولی کنه محمد آن بداند — که با او گوید و با او بخندند — محمد در درون ماست اینجا — حقیقت رهنمون ماست اینجا

محمد در عیان ماست بنیش — از و پیداست خدای آفرینش — محمد میزند در ما انا الحق — همی گوید دمادم سر مطلق

محمد رخ نمود اینجای حلاج — نهادم عاقبت بر سر ازین تاج — چو من واصل نه ذات مصطفایم — یقین با انبیا و اولیایم

مرا هم رهبر و هم رهنمایست — حقیقت در درونم او خدایست — مرا او کرد واصل نز عشاق — نگندم در نهاد جملگی طاق

ز وصل احمدم برد ار مانده — ز عشق او چنین در کار مانده — وصال مصطفی در جان منصور — چو خورشید است کل نور علی نور

وصال مصطفی بخشید جانم — کنون بنمود کل عین عیانم — چو از او و اصلم اینجا حقیقت — سپردم بیشکی راه شریعت

ره شرعش بجان اینجا سپردم — ازان گوئی انا الحق بین که بردم — ازان گوئی انا الحق برده ام من — که نی چون دیگری پی برده ام من

ره او کردم و منزل ندیدم — اگرچه هست منزل ناپدیدم — چو او دیدم چه خواهم کرد منزل — چو جان دیدم چه خواهم کرد باطل

چو او دیدم چه کارم با جهانست — مرا سیمرغ قدرت جمله صیدست — زحق دانم همه اسرار و بیشه

زحق گویم که چون احمد حق آمد — ز سر من رآنی مطلق آمد — ورا این راز اینجا در عیانست — ازین معنی بکل صاحب قرانست

ازان اینجا بگفت او هیچ من راز — که دعوت خواست عز دین ازان راز — چو دعوت مر ورا بد در شریعت — ازان مخفی نمود اینجا حقیقت

ز بهر دعوت خود او نهان کرد — حقیقت راه شرع اینجا بیان کرد — بیان شرع کرد و راه بنمود — حقیقت مر علی را شاه بنمود

سخن بسیار از شیخ کبیرست — محمد در میانه بی نظیرست — هران کو راه او کرد و ست اینجا — حقیقت در پس پرده است اینجا

اگر اینجا جنید پاک دینم — بباید یکسانم عین الیقینم — نمایم مصطفی او را درین دم — تمامت انبیا با دید آدم

اگر آید دمی او بر سر دار — کنم او را دران عیان نمودار — ولیکن او بخود دمی باز نیست — چو کنجشکی بدست باز مانده ست

ندانست این و کردم بر سر دار — بدین شکرانه گردانم خبردار — دگر از سر ذاتم در حقیقت — که حق بیند ز ذرات تمام حقیقت

مرا او در درون جان نشانست پیدا — نمیداند ورا تا بانست پیدا — که هر انصاف ما اینجا دهد او — بجان خویشتن منت نهد او

که گفتارش نه ادنی دوست بازست — سخن بی مغز اینجا گفت از پوست

در عین العیان توحید گوید

ثنای شیخ کبیر و قطب عالم — مرا حاصل وصال جان جانست — مرا ادنی دمی بینی دران دم

چنان رهبر سپردم تا بمنزل — که مرا او دست امر دست حاصل — چه جای اینهمه شرع و بیانست

جنید پاک با تو گفتم اسرار | ابا تو او بشرع آمد خبردار | بفرماید بحکم شرع جانان | که هر چیزیکه باشد بتر از آن
مرا امروز نبود دست اینجا | در من زین قفس بگشود اینجا | حجابم هیچ نیست ای شیخ عالم | بجز صورت دریغا گاه این دم
حجابم صورتست و افزونیش | وگرنه جملگی ذات از تو بینش | حجابم صورتست و جان جانست | ولیکن مرورا در تر جانست
حقیقت دم زدستم از خدائی | نخواهد بود با او یم جدائی | در و واصل کنم در خویش اینجا | حجابم برگرفت از پیش اینجا
اگرچه سالکست و در وصالست | ولی از دیدن خود در وبالست | همه رنج منست از بیم صورت | وگرنه نیست اینجا گه گه ورت
همه خواهد مرین صورت باغراز | که گردد بی نشان از بی نشانی باز | چنان کا دل نهادش فی نشان بود | ورا این آرزو اندر جهان بود
که تا منصور آید واصل کل | ورا دیدار باشد واصل کل | کنون دو دست ما اینجا بیندار | زبان و پایم اینجا ای سر افراز
اگر با ما یکی ذاتی تو شیخا | بجان تو که با ما کن تو این را | بفرما تا دو دست و پایم اینجا | ببرند باز با نم شیخ دانا
قصاص شرع دان تا یار باشم | ز سر عشق برخوردار باشم | نمیخواهم من این دست و زبانم | کزین دست و زبان عین جهانم
نمیخواهم من این هر دو قدم را | قدم نیخواهم اما در عدم را | نمیخواهم بجز دیدار جانان | چنین خواهد بدن آمد ارجانان
نمیخواهم وجود خویشتن من | که بی صورت شدم اسرار روشن | درین دنیا ز صورت مبتلایم | فتاده در کف و چنگ قضایم
اگرچه خود قلم راندم بتحقیق | مرا از عین آمد عین توفیق | قلم راندیم و آنگه در کشیدیم | قلم بر نقش ذات خود کشیدیم
قلم راندیم ما در اصل اینجا | که بی صورت بیابم وصل اینجا | قلم راندیم و دیگر می چه ماندست | انا الحق میزنم دیگر چه ماندست
مرا جانست و جانان در خیالم | نموده این زمان عین وصالم | سخن کز وصل گوئی جمله سوزست | با آخر چون سخن از دلفروزست
چو جانان اینچنین بر خویشتن راست | درین بغداد جان ما بیاراست | سرافرازست و دار و هیچ جانم | همی داند یقین راز نهانم
تو ای دار این زمان میدار مغدور | که بارست اینجا گاه منصور | تو ای دار از حقیقت پایداری | ابا با یک نفس دیدار یاری
وصال عاشقان آمد سر دار | که تا مرسالکان دارد خبردار | وصال عاشقان سر بازی آمد | که منصور از یقین برداری آمد
وصال عاشقان در جانفشانی | که عاشق در ازل راز نهانی | وصال عاشقان خواهی ببر سر | که تا یابی مقام خویش آن سر
همه عشاق حیرانند و منصور | سخن از وصل راند نور علی نور | وصال ما فراق ماست مارا | که وصل کل فنای ماست مارا
وصال ما حقیقت در فنایست | وصال انبیا با کل سیاست | کنون شیخ جهان تا چند گویم | تو پیوندی چرا پیوند جویم
من این پیوندی خواهم خدائی | که تا یابم بکل سر خدائی | من این پیوندی سوزم درینجا | چنین کون دل افروز درینجا

که با پیوند ما در سوی ما تو — بیابی راه خود در کوی ما تو — اگر در کوی ما خواهی قدم زد — قدم را اندران کو در عدم زد

نمود خویشتن بی دست و پا — که داری در درون خلوتم جا — زبان بردار اینجا بی زبان باش — چو کردی بی زبان در ما نهان شو

نهان شو تا عیان کردی چو منصور — بمانی جاودان نور علی نور — نهان شو همچو ما در بی نشانی — بگو آخر که قصه چند خوانی

چنین میگوید م دلدار اینجا — خبر کردم ز هر اسرار اینجا — انا الحق میزند منصور بی دوست — که منصورم فنا گفتن هم از اوست

انا الحق کی زند منصور بردار — انا الحق حق زند اینجا بگفتار — در اسرار اینجا اوست جمله

انا الحق میزند اینجای مطلق — نفس گفتار او هست الحق — انا الحق در زبانم اوست جمله

بجز حق می نداند حق تواند — که چشم جان تواند جان جان دید — چو حق گوید یقین هم حق بداند

خدا دیدم درین آئینه اینجا — انا الحق زد بهر آئینه اینجا — خدا خود دید در دید ار منصور

حقیقت جسم منصور ست و جان حق — ازان جانان بهر جا زد انا الحق — بهر آئینه در اینجا جا گیه ساخت

ازان جا مست خورده و رازش او — که هر گز می نه بیند بی خلل او — ازان جانیست خورده بر سر دار — که خود باشد نمود خود نگهدار

ازان جا مست خورده در حقیقت — که جز حق می نه بیند در شریعت — ازان دل میزدم اینجا دم کل — که تا پیدا کنم من آدم کل

همه پیدا کرد بیشک هست منصور — شرابی خورده هست و مست منصور — ازان مستم که روی شاه دیدم — من اندر نور رویش ماه دیدم

ازان مستم که دادم جام اینجا — نمود آغاز یا انجام اینجا — ازان مستم که در عین حرابات — نمی گنجد همی سالوس و طامات

ازان مستم که دائم در وصالم — وصال امروز در عین وبالم — ازان مستم که خواهد بود مارا — یکی ذات عیان سبعو دمارا

یقین بیدان که من امروز مستم — بحمد الله که من بت پرستم — بت خود می بسوزانم درین نار — که تا بت در فنا گردد خبردار

بت خود گر بسوزم پاک گردد — نمود ما منع افلاک گردد — بت خود می بسوزم اینچنین — بهر بیند خویشتن در جمله پیدا

بت خود چون بسوزم طاق گردد — نمود جمله عشاق گردد — بت خود چون بسوزم جان شود کل — در بعد جان یقین جانان شود کل

بت خود چون بسوزانم حقیقت — خدا باشد حقیقت در طبیعت — دو روزی سیر با ما کرد اینجا — بقین خواهم بدن نی فرد اینجا

بت من فتنیست این جان جانان — حقیقت میکند او خویش پنهان — که بت سوز آمدست این شیخ دانا

حقیقت چون چنین افتاد م ای شیخ — ز بود خویشتن آزاد م ای شیخ — نه کافر باشد این منصور شیخا

سخن در صورت و معنیست اینجا — یقین ای شیخ فی دعویست اینجا — بمعنی آمدستم نه بدعوی — که در معنی نگنجد هیچ دعوی

یقین دعوی و معنی آن نبود شب — که دود دریا نمود آن شب تو را رب — دگر دعوی که دیدی بر سر دار — که نبود م در اینجا اول کار
دگر این نقطه معنی دان نه دعوا — که غیری نیست خود دیده او را — چو دعوی باطل آمد اندرین راه — ز معنی باش هذا سرار آگاه
همه مردان دعوی باز گشتند — درین اسرار صاحب راز گشتند — حقیقت راز ما معنیست جانی — نمودستیم این راز نهانی
اگر دعوی بدی در ملک بغداد — فنا آوردمی جنیک بیک باد — مرا معنی دریغا پای بندست — درین اسرار عشقم او فگندست
مرا معنی نخواهد سوخت در نار — حقیقت خرقه با تسبیح و زنار — مرا معنی بجان جان رسانید — ز پیدائی سوی پنهان رسانید
مرا معنی دریغا دید باز ست — تنم در عشق در سوز و گداز ست — مرا معنی چنین در دار آویخت — حقیقت عشقم اینجا فتنه انگیخت
همه مردان بلای یار دیدند — همی چندی خود اندر دار دیدند — همه مردان بلاکش در فراقند — ببوئی وصل او در اشتیاقند
همه مردان بزیر خون چو در خاک — گناهی زین ندارد چرخ افلاک — همه مردان دریغا در بلایند — چنین افتاده در دام قضایند
قضا را با بلا دیدند اینجا — بجان و سر بگردیدند اینجا — ز ان کز جان خود ترسد درین راه — کجا گردد ز عشق دوست آگاه
هران کو لرزد او بر جان خویش — کجا بیند او دیدار پیش — سر و جان در فدای راه دلدار — کنم امروز بیشک بر سر دار
سر و جان در فدای یار کردیم — حقیقت جام مالا مال خوردیم — چو ما ستیم اینجا بر سر دار — همه مستند آخر کیست هشیار
که هشیارست اینجا تا بدانیم — کتاب وصل خود با او بخوانیم — که هشیارست اینجا در خرابات — که با او راز بنمایم بطاعات
همه مستند واندر خواب رفته — عجائب بیخود اندر خواب خفته — همه مستند و هشیاری ندیدم — درین موضع وفاداری ندیدم
همه مستند واندر حیرت اینجا — ندارندی ز مردی غیرت اینجا — همه مستند واندر بند باقی — بده جام می اینجا زود ساقی
بده جامی دگر در حلق منصور — که تا از جان شود وز تو نشین دور — بده جامی دگر ما را درین دم — که بر ریشم بود یک جام مرهم
بده جامی دگر زان جام مطلق — که از مستی زنم وینگرا ناالحق — بده جامی دگر از آن خرابات — که اینجا در نگنجد عین طامات
بده جامی دگر این جام بستان — که بی رویت نخواهم باغ و بستان — بده جامی دگر تا عین زنار — بسوزانم دریغا گاه زنار
بده جامی دگر چون راز گفتم — انا الحق با همه سر باز گفتم — بده جامی و برپایم حقیقت — که تا پنهان شود عین طبیعت
چو جامت خورده ام اینجا دمادم — ازان اینجا زنم از ذات او دم — دم از ذاتست زدم کاینجا تو بودی — حقیقت جلوه منصورت نمودی
دم از ذاتست زنم در عین توحید — تو سر جان و جسم و دل بدانی — دم از ذاتست زدم از سر اسرار — اگر ما را تو سوزانی ابر نار
دم از ذاتست زنم در عین تقلید — نگنجد نزد م اینجا گاه تقلید — دم از ذاتست زدم چون انبیا من — انا الحق اندرین قرب بلا من

همیگویم بیقین وگفت خواهم — همی جویم حقیقت سفت خواهم — اگر من یادگاری یادگاری — گر همچون تو نخواهم یافت یاری
نمی داند کسی جانا نمودت — اگرچه کرده اند اینجا سجودت — سجودت میکنم اندر سرداری — که تا عشاق گردند زان خبردار
سجودت میکنم اینجا بتحقیق — که دارم از تو جان و سر تو فیق — سجودت میکنم در پاکبازی — چنان خواهم که بود پاکبازی
سجودت میکنم از بیمکان باز — بشکر آنکه دیدم جان جان باز — سجودت میکنم مانند مردان — سجود ما کنون بر قدر مردان
سجودت میکنم زیرا که ذاتی — حقیقت هم حیات و هم مماتی — در اینجا سجده خواهم کرد با تو — چه در عین فنا در پرده با تو
و مادم سجده دلدار باید — نگردون خاصه بر این دار باید — هران کو کرد چون ما سجده بر دار — چو ما دلدار بر او شد نمودار
نمود اوست دلدار مجسم حقیقت — یقین اندر سر دارم حقیقت — که دیدستم دگر این راز خود باز
دگر باره مرا دارست در ذات — رسیده در چنین معنی سوی ذات — اباما در سوی خلوت نشینند
نخلوت بعد ازین ما را بباید — همه ما بین تو در عین یقین باز — اگر عین یقین اینجا نباشد
دل دانا درین ره یار یابد — ره آخر سوی جان دلدار یابد — دل دانا کشد اینجا بلا او — که تا آید بکلی پیشوا او
درین ره دل چو خون گردد حقیقت — برون آید بکلی از طبیعت — درین ره مرد باید پاک — که خون گردد حقیقت در دل خاک
چو خون شد دل حقیقت خاک جوید — دگر باره صفات پاک جوید — چو در خون رفت دل مانند منصور — میان خون خود باید یکی نور
انسان نور حقیقت بی طبیعت — بیاید باز بی نقش طبیعت — کند از جزو ره اندر سوی کل — بیابد او چو مردان آنگهی دل
کشد خواری چو واصل شد درین راه — حقیقت هیچ من اندر بر شاه — مرا خواریست در نزد یک بیچون — دلم یکبارگی افتاد در خون
دلم غرقست در خون تا بدانی — چو ما در خون فنا شو گر توانی — فنا در خون و در بیچون نظر کن — همه ذرات در خود بی بشر کن
بشر بردار تا بابی بشارت — بشارت باشدت دیدار یارت — چو اول در فنا باشی حقیقت — نشیب خاک و خون گردد طبیعت
ازان خون بعد ازان نور ست پیدا — حقیقت دید منصورست پیدا — تو بردار آ اگرچه خود شناسی — وجود خود زنیک و بد شناسی
توبه داری دمادم عقل با تو — کند اینجا یگه هم نقل با تو — ازان هر عقل مر را هی صفاتی — دران عین صفت کلی تو ذاتی
ازان ذاتی که اصل تو وجودست — که اینجا با عیان دیدار بودست — دمی در پوست می آئی عیان تو — دمی با دوست می آئی نهان تو
یکی با پوست دیگر در عیانست — ابی صورت بود آن جان نهانست — نهان تو بود پیدا درین باب — درین معنی ز پنهانی تو دریاب
هران کو شد ز خود پنهان جاودان — همه جانان بود در عین پنهان — هران کو شد ز خود پنهان منصور — یکی گردد ز سر تا پای پر نور

چو پنهان نیست اورا جلوه پیدا — تو در پنهان و پیدا باش یکتا — چو در یکتائی جانان رسیدی — ز پیدائی در اپنهان بدیدی

دران دم چون شوی پنهان در اینجا — همه پیدائی و پنهان در اینجا — سخن بسیار ای شیخ حقیقت — ولی پنهان منصور از طبیعت

کنون پنهان شد و پیدا به بینش — درین دم شورش و غوغا به بینش — ازان پنهان شدم در پاکبازی — که در پنهانی آمد سرفرازی

ازین پنهانی منصور هنگر — درون جلگی در نور رنگر — سراسر نور منصورست اینجا — که اندر جمله مشهورست اینجا

چو نورم در همه اینجا پدیدست — ازان پنهانیم پیدا پدیدست — همه نور منست و می نمایم — درون جلگی روشن نمایم

همه نور منست و من یقین جان — بوم در جلگی هم نور جانان — همه نور منست در هیچ نبود — حقیقت نقش پیچا پیچ نبود

چنان نقشی نهادم هیچ در هیچ — که بشکستم بدیدم هیچ بر هیچ — چنان نقشی نهادم در بر خود — که تا آن نقش آمد رهبر خود

چنان نقشی نهادم خوب در زیبا — که دیدارم درین نقشست پیدا — چنان نقشی نهادم در صفاتم — که تا پیدا شود زو عکس ذاتم

چنان زین نقش ذات من هویداست — که در کوی مکان این نقش پیداست — چنان زین نقش مردان راز بینند — کزین نقشم حقیقت باز بینند

چنان زین نقش ایجاد نمودم — که گوئی اندر اینجا خود نبودم — طلبگارند نقشم جلگی راز — همی جویند ذاتم جلگی باز

منم با جمله لیکن می ندانند — همه در نقش ایمن می نمانند — کجا هرگز بلا بینند و برما — که یک لحظه بنشستند با ما

جهانی در غم غمخوار مانده — میان خاک و خونم زار مانده — جهانی در غم غمخوار مانده — میان خاک و خونم خوار مانده

جهانی در غم جانها بداده — جهانی در پی شادی فتاده — جهانی منتظر تا کی نمایند — در پرده در اینجا کی گشایند

جهانی منتظر در دیده دیدم — فتاده در پی گفت و شنیدم — جهانی منتظر در بیم و امید — شده تا بنده بر مانند خورشید

جهانی منتظر اندر دل خاک — که تا کی شان بود آن خاک ناپاک — جهانی منتظر بر رحمت من — که تا کی بازیابند قربت من

جهانی منتظر در عقل و گفتار — جهانی دیگر اندر کل طلبگار — همی بینند و دیگر باز جویند

جهانی دیگر اندر کل سردار — همی بینند و زما هان خبر دار — بکل در سوی ما اینجا شتابند

خبرداران ما یابند رازم — که عود بود شما کل سرفرازم — دمادم کن حقیقت مر سجودم

بجنبید امروز امروزست پیروز — مرادر اتش عشقت بکل سوز — منت منت نهم منت منه تو

بجنبید اهر چه خواهی کن نخواهی — که ما را نیست هان زنهار خواهی — که حاجت نیستم در نفس و بر نان

بجنبید امیزنم دم در حقیقت — نمودت می نیابم در شریعت — که من اندر خدای کل شدم طاق

جنید پاک دین پاک رهبر — چو من کن پاکبازی پاک در پیر — که چندین سر که گفتم پاکبازم — ازان در پاکبازی بی نیازم

اگرچه من دریغا پاکبازی — حقیقت پاکبازی بی نیازی — هران کو پاکباز آمد درین راه — رسید از پاکبازی تا بر شاه

نشان مرد عاشق پاکبازیست — که منصور اندریغا گه بازیست — نشان عاشقان نیست ننگ — که اندر دار بینید مردبی سر

نه سر دارم نه پای و پایدارم — بلای قرب خود را پایدارم — حقیقت من سریر سرورم من — ازان بر هر دو عالم سرورم من

شمار اسرور هم پیشه ایم — که اصل کل شمار اینمایم — شمار امی نمایم تا بدانید — که بودم ذات حق ست و ندانید

که من بودم شمار م در حقیقت — که نبود ستم این راز شریعت — اگرچه رهبر دینے در سریجا — کجا بود یقین یابے در ینجا

تو بودم من نه بینی زانکه اینجا — نه بینی سر بودم جمله دریا — مگر آنکه ندانی این خبر باز — که هم از ما کنی در وه نظر باز

نظر از ما هم اندر سوی ما کن — چو ما سرگشته خود در کوی ما کن — چو ذره باش سرگردان برما — که تا کلی شوی اندر بر ما

تو اینجا گه اگرچه سوی مائی — ستاده این زمان در کوی مائی — منم با تو تو با من بیقراری — منم بردار و تو بر پایدارے

ولایت شیخا در ینجا راز دارست — زما لیکن عجائب بیقرارست — ولایت شیخا در ینجا راز ما باز — همی گردد که باشد زود و سر باز

اگر با ما دمے بیدار آید — چو بی ما سر سرای در آید — شود واصل چو ما در لامکانی — نشان عین گردد در نشانه

شود واصل چو ما اینجا یقین دان — چو ما آید یقین در عزت راز — که این راهست اینجا گاه کوشش — نه عاشق باشد اینجا گه نه اراذل

که معشوقست بیشک در پی خود او — که این ره نیما ید بر سر دار — که با عشاق گردانید سودار

هران عشاق کین جا راه شناسد — زلیلی همچو مجنون در بلا شد — هران عاشق که این جا وید ار شد — بجان شد وید جانان را خریدار

هران عاشق که چون من عاشق آمد — قبای دار بروے لائق آمد — بلای قرب مردان راست اینجا — که چون عشاق باشد راست اینجا

قبای قرب از دیدار برخاست — ازان منصور سوے دار برخاست — بلای قرب چون دیدار نبود — مرا اینجا یگه بر دار نبود

طریق عشق جانان بی بلا نیست — زمانی بی بلا بودن روا نیست — بلای دوست را به دان در ینجا — یقین عین سعادت دان در ینجا

بلای یار کش همچون صبوران — اگر نزدیک باشی نه ز دوران — تو از نزدیکیان بارگاهی — حقیقت این زمان نزدیک شاهی

جنید ا در بلا یم سر برافراز — چو تو نتوانی اینجا که بلا یم — کشیدن کی بیابی این بلا یم

اگرچه من درین معنی حقیقت — بدان گفتم که میدانی تو رازم — کجا یابی درین معنی تو بارم

کجا یابی دگر بار این چنین یار — که بردارت کند اینجا خبردار — خبردارت دمادم میکنم من — ترا اسرار گفتم جمله روشن

اگرچه سالکی هم کرد واصل — که از وصلم کنی مقصود حاصل — اگر از وصل من نابود گردی — از آن نابود کل معبود گردی

اگر از وصل من یابی فنا تو — از آن عین فنا کردی بقا تو — اگر وصل من اینجا گه بدانی — ترا درکشن شود راز نهانی

ز وصلم برخور و هجران رها کن — بس آنگه روی در درگاه ما کن — ز وصلم برخور اینجا دم بدم تو — یکی بینی وجود باعدم تو

ز وصلم برخور اینجا در حقیقت — یکی گردانم از کفر طریقت — تو وصلم در حقیقت داری اینجا — ولی از نقش برخورداری اینجا

بهر نومیت گفتم راز اینجا — مرا بین صاحب هر راز اینجا — منم اصل و منم وصل و منم یار — که انیک با تو میگویم درین دار

مرادان هیچ دیگر را مبین تو — حقیقت نیست می بین شیخ دین تو — هران کو دید دید آن یقین شد — نمود اولین و آخرین شد

بدو آنگه جنید پاک دین گفت — سوال کردن جنید از منصور و حقیقت شرع — که ای ذات تو با عین الیقین جفت

دوای درد خود از تو بجویم — دمی بگذار مستی را نگویم — تو میدانیم ازین معنی خبر دار

دمی بگذار تا با تو بگویم — بس آنگه هر چه خواهی پیش گیرم — ابا ما دم بدم پاسخ نموده

گمان بردی که مستی عین یقین است — سیان جملگی تو پیش بینی — که هم در عشق ذاتی تو آگهی

توئی اصل و نیست هم اصل و فراقم — حقیقت بود تو از وصل دانم — مرا در بود خود اکنون مرنجان

چو در بود تو م معبود ما نیست — درین دنیا زیان و سود ما نیست — حقیقت ذات تو هم اندر خور تست

کجا ما در خور ذات تو باشیم — بجا صه چونکه ذرات تو باشیم — که در افعال کی باشد یقین حال

حقیقت ذات تو در جمله پیداست — نمودت در همه چیزی هویداست — که از تو می شود مقصود حاصل

حقت دانم که بر حقی تو هیچون — یقین دانم که موجودی نه باطل — که کل میگوی از کل هیچ و چون

حقت دانم که دیدار اله — حقیقت صاحب اسرار آگهی — حقت دانم که بیچونی و مطلق — دم کل میزنی اندر انا الحق

توحقی و یقین اینجا حقی تو — به معنی سر ذات مطلقی تو — حقت دانم که گفتی راز سربار — حقیقت با جنید خود سرافراز

کنون ای سرور و سلطان عالم — جوابی ده مرا ای جان عالم — کنون ای سرور و سلطان عالم — جوابی ده مرا ای جان عالم

برو جمله یکسانست دانم — مرا گوئی که تا راز ست دانم — بگویم هان جواب از روی معنا — کنون چون حاضری گو گوئی بنا

توئی در گفت و گوی جملگی دید — حقیقت در مکان عین تمیز دید — توئی در جمله پیدا و حقیقت — توئی بر جملگی دانا حقیقت

ز درین صورت نمودی روی مارا — حقیقت نیز از هر سوی مارا — تو هم جانی نموده ساکن دل — درین آب و درین نار و درین گل

یکی خواست با تو هر چه هست — دل و جانم ز دیدار تو مست

ندانم هیچ بی روی تو اینجا / فتاده جمله در کوی تو اینجا / تو خود آورده ای اینجا نمودت / تو خود دانی حقیقت بود بودت

تو اینجا دیده دیدار جانان / درین دیدار خود اسرار جانان / بدیدستی حقیقت کس نداند / بجز تو دیده خود می بس نداند

تو بنهادی تو سیدانی بصد راز / کجا یابد بجز تو سر تو باز / تو دانای زمین و آسمانی / تو مانی ذات اینجا کس نمانی

ز دانائی خود بنیا یقین ست / که نور نور بودت پیش ازین ست / طلبگارت بدم تا دیدمت من / مرا سر یقین از تست روشن

ز تو راهست روشن همچو خورشید / بتو دارم حقیقت جمله امید / ره از تو روشنست چون تو نوری / درون جانگی دایم حضوری

حضور از تست و آسایش حقیقت / کنی مان پاک از رنگ طبیعت / اگرچه رنجهون و آشنائی / ز عشق خویش در عین بلائی

یقین دانم که عشقت هست اینجا / نمودت نیز هم پاکست اینجا / ز بهر عاشقان اینجا توئی شاه / که تا ایشان کنی از راز آگاه

بقدر خویش ای دانای اکبر / ترا دانیم ای دانای سرور / جنید خویش را آزاد کن تو / ازین معنی مرا دل شاد کن تو

بگو با من که اینجا چون یقین را / همه یکیست در انجام و آغاز / همه از اصل تست اینجا پدیدار / یقین هم زشت و هم زیبا پدیدار

همه دیدار تست و غیر نبود / همه دیدار تو در سیر نبود / توئی جمله عیان و هم نهانی / توئی فی الجمله راز کل تو دانی

چرا هر یک نمودستی دگرسان / حقیقت اندرین دیدار ایشان / سخن ز انسان ست و نی حیوان ازین راز / بگو با من که دانم زین سر باز

یکی را انبیا ورده نمودی / مرا ایشان را دل آگه نمودی / اگر کافر و گر دین دار اینجا / مرا برگوی این اسرار اینجا

یکی را مومن و درویش کردی / یکی را ملحد و دزد و زشت کردار / برای همچو خویش برسر دار

یکی را معتکف در کعبه داری / مرا و را دم بدم پاسنج گذاری / یکی دیوانه داری دائما تو / نه بینید در جنون او جز ترا تو

یکی را راه دهی در وصل اینجا / تمامی مردرا در اصل اینجا / چو جمله خود توئی بس نیک و بد چیست / چو تو عشقی حقیقت جز تو خود کیست

عجب ماند ستم ای جان من درین / که از هر گونه کردستی تو ظاهر / عجب ماند ستم اینجا حقیقت / که در ظاهر بود این دید صورت

عجائب مختلف افتاد احوال / که می بینم همه در قیل و در قال / بسے کردم ز تو در تو دمادم / حقیقت سر ها با تو درین دم

بهر نقشی که آمد در برم باز / ترا دیدم حقیقت ای سرافراز / بگو تا سر این معنی چگونست / که این یک ره روان این ره نگونست

که داند ذات تو از سر بگویم / نمود باطن و ظاهر بگویم / ز ظاهر گویم اینجا در حقیقت / که در ظاهر بود حکم شریعت

بسی خون خورده ام شاها تو دانی / تو میگوئی مرا ایمان لن ترانی / بسی خون خورده ام اندر ره تو / اگر کلی شوم من آگه تو

بسی خون خورده ام در پا کبازی / سوالت کرده ام از سر فرازی / نداری از جنید پاکبازت / کرم کن می بگوی اینجا می رازت

حقیقت سر ببازم در ره تو — اگر کفری شوم من آگه تو — چه باشد جان چو میدانی بگویم — بزن شاها تو این چوگان چوگویم
جنیدت سر چو گوئی پیش دارد — که از تو عقل پیش اندیش دارد — اگر چه عشق تو دارد کماری — زند عقل از وصال تو مثالی
درین قال تو اینجا عقل شاد است — که با گفتن ورا این سر فتاد است — ازان اینجا نمی بینند یکدم او — که دارد خبر تو اینجا گه شکی او
نه شک دارد اگر چه در یقین است — ولی در کفر و دینت پیش بین است — ره شرع تو ببپردست عقلم — زنور عقل دائم نور فعلم
ز قرآن گوی تا گوئی ز من من — ز قرآن سر این روشن کنم من — ز قرآنست اسرارم درینجا — ز قرآن من خبر دارم درینجا
مرا معنی ز قرآنم بگو تو — دوای دردم از قرآن بجو تو — ز قرآن گوی تا تحقیق یابم — بنورش شاه کل توفیق یابم
ز قرآنم بگوی و جان ستانم — تو باقی مان که من باقی نمانم — تو باقی باش هم ساقی مرا دو — که قرآن در حقیقت مغز پیوست
تو بی منصور آنستی و گوئی — که در چوگان ز نقش هیچ گوئی — تو بی منصور دانستی و دانی — مرا زین گفتن اینجا گه رهانی
مرا مقصود ازین گفتار آنست — بدانم مختلفها کز چه سانست — مرا مقصود ازین گفتار این بود — که تو گفتی منم در اهل معبود
تو معبودی یقین در افرینش — تمامت داده مر عین بنیش — بگو اسرارم و برقع برانداز — جنید امروز با عشاق بنواز
بگو اسرارم اینجا دوست اینجا — که تا بیرون شوم از پوست اینجا — بگو اسرارم ای پاکیزه گوهر — مرا گوهر نمای ای بحر اکبر
بگو اسرارم ای سلطان حقیقت — که تا بشناسم این برهان حقیقت — جنید اسرار می جوید در امروز — توئی هم تو بتو میگوید امروز
چه فرقست از میان تا حقیقت — که ماندستم در و شید احقیقت — من این دانم بسی می ندانم — ولیکن درس درپیش تو خوانم
تو استادی تمامست کامدانی — که در عشق نیکوتر تو دانی — تو استادی و ما هیچیم مزدور — یقین نزدیک تر دانی از صحبت دور
تو استادی و تلقین ده ببادم — پس آنگه ده ز عشق خود ببادم — تو استادی کنونم نکته گوئی — که سرگردانم ای استاد چون گوی
تو استادی و ما را رهنمونی — گرفته هم درون و هم برونی — درون آگاهی و بیرون حقیقت — یکی دیدست در دیدار دیدت
بگو اکنون مرا این راز مطلق — اگر بر راستی گوئی اناالحق

جواب منصور شیخ جنید را

بدو منصور گفت ای راز دیده — ز خوب و زشت اینجا ای سر افراز — سوالی از یکی بودست چندین — توئی اسرار معنی باز دیده
سوالی میکنی از نیک و بد باز — ترا سر باز گویم تا بدانی — ز گبر و ز یهود و اهل زنار — بگویم با تو از راز نخستین
نخستین راست گویم تا بدانی — چو طاؤسی همی بینی در رنگ تو — همه نیکو نگر چه خوب و چه زشت — حقیقت جلگی میدان تو دینیدار
بچشم خرد منگر سوی رنگ تو — که بود تخم جمله در یکی کشت

حقیقت هر چه بینی نیک بین باش — حقیقت اندرین عین الیقین باش — همه از کارگاه ماست پیدا — تو دوئی اندرین یکتاست پیدا
حقیقت اصل جوهر باز دان تو — ز جوهر آنگهی این راز دان تو — تو اینجا گه ندیدی اصل جوهر — بگویم هم بتو در شرع رهبر
ز قرآنت بگویم راز سر باز — نقاب آنگاه ازین معنی برانداز — چو ذات پاکم اینجا قل هو الله — عیان شد جوهر نقش هو الله
ز اصل آفرینش مے نمودم — بمعنی ذات مخفی جمله دیدم — بدم من ذات جمله اندرینجا — نمودی کردم ای رهبر دریغا
نمودی کردم از اعیان ذاتم — یکی جوهر نمودم در صفاتم — یکی جوهر نمودم از حقائق — که کس اینجا نداند آن دقائق
نباشد هر کسی این راز دیدن — مرین جوهر دریغا باز دیدن — عجائب جوهر اندر میان یاست — درونش پر ز اعیان جهان یاست
عجائب جوهری نه ابتدایش — نه دیدار ش نه نیرش نه نهایش — همه خورشید بینی در درونش — حقیقت عقل کلی رهنمونش
همه اسرار من اینجا عیان بود — نشانی مر مرا در بی نشان بود — نشانی آمده در بی نشانے — عیانی آمده اندر نهانے
نشانی بود آن از عکس ذاتم — جمالی آمد از دید صفاتم — چو دیدم من جمال خود دریغا — جمال خود جلال خویش اینجا
نظر کردم دریغا من باعیان — جلالم کرد اینجا نور تابان — ز تف هیبت نور جلالم — همه شد محو در عین جمالم
جمالم با جلال اینجا نهان شد — دگر این هفت چرخ اینجا عیان شد — تو اینجا گه ز بهر نظاره — حقیقت نور بگرفت از چپ و راست
ز ده جوهر اینجا هفت پرگار — عیان شد بعد ازین در عین دیدار — مه و خورشید کردم آشکاره — دریغا گاه از بهر نظاره
ز عکس ذاتم اینجا نور رنگر — بهر جانب جهانی حور بنگر — سراسر شد پر از دُر و جواهر — ز نیک جوهر چنین در ها بظاهر
ز تف گوهر اینجا گه زمین بین — عیان کردستم از بهر مکین بین — مکینم دائما عین مکانست — درین مسکن مرا راز نهانست
چو کردم از یکے جوهر پدیدار — منم در جمله اینجا ناپدیدار — همه از خویشتن کردیم پیدا — منم اینجا حقیقت خوب و زیبا
صفاتم چرخ دان هر هفت اعلا — نظر میکن درین نور تجلا — دریغا چون عدد در کار آمد — مرا در جلوگے دیدار آمد
بهر نقشے که کردم آشکارم — دریغا باز بین دیدار یارم — تو هر نقشے که بینی اصل بینش — دریغا گه نمود و وصل بینش
تو هر نقشے که اینجا گاه بینے — چنان باید که در وی شاه بینے — تو هر نقشے که بینی هست نقاش — چه در گبر و جهود و رند و اوباش
چو از جوهر چنین افعال کردم — نمود روز و ماه و سال کردم — ازانت مختلف میگویم این راز — که از هر جانبی یابے رخم باز
منم خورشید اندر وی چنان دان — بآخر ذات را عین عیان دان — بعقل این کار خانه کرده ام راست — حقیقت هفت پرده کرده ام راست
درین پرده اگرچه هفت پرده است — درون پرده عقلم ره نبرده است — درون پرده ارواحم ببین باز — یکی اندر یکی انجام و آغاز

بهر جائی نمودی آفریدم — درینجا از وجود خود بریدم — چو عین لابدم در عین اینجا — ازان نمودی ام این جمله پیدا
همه از من پدید آمد ز توحید — حقیقت دان جنید اندرین دید — نظر کن بین ز اعلا سوی اسفل — یکی می بین تو هان از زید اول
یکایک را نظر سیکن حقیقت — تو ئی هم نقطه پرگار حقیقت — تو اینجا نقطه و اندر نشانی — بصورت لیک معنی بی نشانی
نشانی یاب از اصل جواهر — که اند بی نشان باشی تو ظاهر — همان اصل اند ینجا گه طلب کن — همان وصل اند ینجا گه طلب کن
ازان می جویمت این سو ازانجا — همان میگویمت سر با اینجا — اگر ره می بری در سر پرگار — ببین هان اند ینجا جز که دیدار
تو خود بر کاری اندر اصل فطرت — بگویم تا بدانی وصل فطرت — تو از اصلی ز جوهر بی نشان ذات — نگه کن در یکین و در مکان ذات
همه ذات من آمد در حقیقت — دگر می باز گویم از شریعت — درین جایت که دنیا نام دارد — که عاشق دید او ناکام یابد
تمامت عاشقان مهجور کردم — تمامت عارفان مغرور کردم — همه دیوانگانم در سلاسل — شده اند در جنون مقصود حاصل
ز اصلم دیده و دیدار دیدند — مرا از خویش برخوردار دیدند — همه دیدند یک سر پاکبازند — ازان از هر دو عالم بی نیازند
همه گبران مرا جویند بابت — چنین حکمت فتاد از شق لابت — یهودان در کنشت خویش جویند — مسلمان در درون کعبه جویند
درون کعبه با من راز گویند — ز دیرم باز جمعی باز جویند — همه با من من اندر جمله باشم — که اسرا جهان بر جمله باشم
همه نزدیک من یکیست اینجا — نمودارم زهست و نیست اینجا — مثالم آنکه اینجا بی مثالست — نخواهد بود خورشیدم ز والست
چو دیدی اصل لایت اندر الا — ز الا جوی دائم ذات اعلا — بصورت لیل معنی ذات بنگر — تو نحن اقرب از آیات بنگر
حقیقت ذات با جان اتصال دارد — گه رنگی اندرینجا گه ندارد — ابی رنگست ذات آن شیخ عالم — ولی بنگر که بنمایم دمادم
اما تقدیر حق تدبیر چه بود — درینجا گه جوان و پیر چه بود — جوان و پیر در عین بلایند — درینجا جمله در عین قضایند
قلم راندست اینجا بر همه یار — فگندست از حقیقت دیده بار — همه در اصل یکی بنگر و باش — چو یکی بینی تو نقاش
یقین نقاش میداند ترا راز — نماید راز خود اینجا یگه باز — همان رازی که پیدا و نهانست — بر نقاش کل عین العیانست
چو نقاش ست از نکلی خبردار — اگر خواهد برآرد جمله بردار — چو شاهست از جنیدا اندر شریعت — هر نیکو کند بنگر ز دیدت
کند هر حکم کو خواهد درینجا — ز حکمش ذره کے کاهد اینجا — حقیقت جمله گفتارش نمودست — تمامست آفرینش در بهبودست
بجودش میکند خورشید و افلاک — دمادم کرد طوف کره خاک — همه ذرات عالم در سجودند — همه حیران و سرگردان بودند
درینجا هر چه می بینی خزانیش — دمی بکشای و بنگر گفر و دینش — بهر ملت که بینی گفت و گویست — ولیکن احمد اینجا پرده گویست

خلاصه در شریعت راه دیدم ‌ ‌ ‌ در اینجا من نبات کل رسیدم ‌ ‌ ‌ شریعت نور راه مصطفاییست ‌ ‌ ‌ که اندر شرع کل نور خدایست

شریعت میدهد تقوی که منصور ‌ ‌ ‌ حقیقت نور شد نور علی نور ‌ ‌ ‌ در اینجا مسکن یارست مارا ‌ ‌ ‌ از انم دیده دیدارست مارا

چو قرب یار ما را دید آمد ‌ ‌ ‌ از انم جزو و کل توحید آمد ‌ ‌ ‌ ولیکن ای جنید از عین اعیان ‌ ‌ ‌ نظر میکن تو اندر عین قرآن

همه پیوسته می بین هر چه بینی ‌ ‌ ‌ از ان پیوسته می بین هر چه بینی ‌ ‌ ‌ همه پیوسته هست اما تو دانی ‌ ‌ ‌ ازین پیوستها کی باز دانی

که پیوستست در اینجا شکسته ‌ ‌ ‌ شود از یکدگر بندت گسسته ‌ ‌ ‌ تو ان دم زنده باشی گر بدانی ‌ ‌ ‌ بدین از زنده باشی گر بدانی

چو بود صورت تو جمله خاکست ‌ ‌ ‌ نظر میکن که چه دیدار پاکست ‌ ‌ ‌ درین صورت همه منصور پیداست ‌ ‌ ‌ عجایب صورتش مشهور پیداست

چو منصورست و چیزی نیست جزوی ‌ ‌ ‌ که بگرفتست کل لحم و رگ و پی ‌ ‌ ‌ که داند هر که او این را نداند ‌ ‌ ‌ پس این معنی حقیقت هر زه خواند

تو ای منصور عشق خویش بشناس ‌ ‌ ‌ ترا اینجاست اعیان عشق بشناس ‌ ‌ ‌ ترا منصور بردار و خبر نه ‌ ‌ ‌ وی اندر تو خبردار و خبر نه

تو باشی از وصال او خبردار ‌ ‌ ‌ خبر یابی این زمان اندر سر دار ‌ ‌ ‌ فدا کن هم سر و هم پای اینجا ‌ ‌ ‌ بگوی و بعد ازین منمای اینجا

انا الحق گرچه هستی سر مطلق ‌ ‌ ‌ دمی با شرع آی دگوانا الحق ‌ ‌ ‌ اگر گوئی انا الحق باز رستی ‌ ‌ ‌ هم از انجام و ز آغاز رستی

ترا انیت تو این سر نگهدار ‌ ‌ ‌ نگهداری تو این سر بر سر دار ‌ ‌ ‌ طوافی کن چو مردان در حقیقت ‌ ‌ ‌ منه پای بروون تو از شریعت

چو این اسرار اندر جمله پیداست ‌ ‌ ‌ بغفلت آفتاب اینجا هویداست ‌ ‌ ‌ کنون اسرار فاش افتاد اینجا ‌ ‌ ‌ که بر دلدار فاش افتاد اینجا

هم ار گفتار جانانست منصور ‌ ‌ ‌ که اینجا گفته تا نفخه صور ‌ ‌ ‌ اگر منصور این جاوید جانان ‌ ‌ ‌ حقیقت هر کسی زانست پنهان

خبر دارید لیکن بی خبر باز ‌ ‌ ‌ از اینجا میدهد بیشک خبر باز ‌ ‌ ‌ که چیزی نیست جز دیدار منصور ‌ ‌ ‌ نمی یابد کسی اسرار منصور

جنید پاک دین در صبغة الله ‌ ‌ ‌ دم کلی زدی عین هوالله ‌ ‌ ‌ ترا شد منکشف اسرار بیچون ‌ ‌ ‌ نگو ننگر بسیر هفت گردون

چو دارد دیده دیدار بیش ‌ ‌ ‌ نگه کن سر بسر در آفرینش ‌ ‌ ‌ نه بینی هر دو چیز اینجای مانند ‌ ‌ ‌ بجز یکی یکی آنرا ندانند

خدا بینان درین ره سر فرازند ‌ ‌ ‌ گهی بی بخشند جان گه سر فرازند ‌ ‌ ‌ سران کو سر درین ره باخت تحقیق ‌ ‌ ‌ در اینجا گاه او سر یافت تو نیز

یکی بین انچه بینی چون ندانی ‌ ‌ ‌ درین گفتار چون بیچون بدانی ‌ ‌ ‌ ترا چون این نظر آمد پدیدار ‌ ‌ ‌ که کردی محو یار آمد پدیدار

بگوید با تو چون من هر زمان راز ‌ ‌ ‌ در اندازد دران دم بر قعت باز ‌ ‌ ‌ کند در جان شیخت هیبت ننگ ‌ ‌ ‌ حقیقت نیز شیخ کیست ننگ

شریعت نکته اصلست اینجا ‌ ‌ ‌ حقیقت جملگی وصلست اینجا ‌ ‌ ‌ تو هم از شیخ بیرون شو بافسوس ‌ ‌ ‌ گذر کن هم ز نام و ننگ و ناموس

چو رندان در دمی کش در خرابات ‌ ‌ ‌ زمانی بانگ میزن در مناجات ‌ ‌ ‌ ز مرد خرقه ام نی مرد زنار ‌ ‌ ‌ گهم مسجد وطن گاهم بخمار

ز نام و ننگ اینجا گه گذر کن — دل خود را ازین معنی خبر کن — بسا لوسی نیاید این سخن راست — بدان شیخا که این معنی شمار است

بسا لوسی کجا کامے برے تو — چو خود در باختی نامی برے تو — هران کو خویشتن در باخت در عشق — حقیقت نیز سر بفراخت در عشق

هران کو جان فدائے روی او کرد — بماند تا ابد در جنبد و گل فرد — حقیقت هر که اینجا یار دیدست — حقیقت دیده و دیدار دیدست

چو من باشد یقین در جزو و در کل — حقیقت باشد او را اعز باذل — چنین تا چند گوئی راه کن راه — که خود کردی تو از هر کار آگاه

جنیدا عاشق دیدار ما باش — دمی استاده زیر دار ما باش — جنیدا واقفت کردم ز اسرار — ترا کردم خبردار از نمودار

جنیدا چون توئی از جوهر کل — در اینجا بهر آنے زهر کل — جنیدا این زمان بنگر مرا تو — کنون خواهم که بُرّی سر مرا تو

قصاص شرع را بر من برانے — چو دادستم ترا چندین معانے — هران اینجا قصاص شرع جانان — که هرگز نیماند عشق پنهان

ازان ما حقیقت عشق آید — وجود ما درین جامی ربایه — ازان در عشق اینجا پیشوایم — نماید در انا الحق رهنمایم

دمادم سر بچون بی چه و چون — بخواهد ریخت هر منصور را خون — چنان خواهم که این ساعت درین دم — بُری و دست و پایم این زمان تو

درینجا ایستاده چشم بر من — همی گویم بر خلق جهان تو — که ایشان نند بیشک یار دیده

همه فتوی دهید اینجا دگر بار — کنم اسرار اینجا بر تو روشن — مترس از جملگی مردان فتوے — چو من حکم بگو از من چگویند

که بیشک این چنین باید یقین باز — که تا پیدا کنم اندر سر دار — بپرس از جملگی مردان فتوے — که ایشان را بود بر بان فتوے

قلم رفتست اکنون هان بران تو — که تا پیدا کنم اندر ست راز — قلم رفتست دیگر مے نگردد — حقیقت جسم اینجا در نوردد

چه باشد گر بماند نام منصور — زمن بشنو تو ای صاحبقران تو — چو این دم از وجود آگاه هستم — بگشتن این زمان من شاه هستم

که بگشتن بود اینجا کام منصور — چو اصلم این نداند اصل فطرت — چنین راندم ز ذات خویش قسمت

ازین معنی مبندیش این زمان تو — بپرس این لحظه از خلق جهان تو

تحسین کردن جنید منصور را در سر آن گفتن

جنید را هبر چون راز بشنید — چنین خواهد بدن عین الیقین ست — ولیکن این زمان معنی تو دارے — تبسم کرد و گفت آن صاحب دید

ترا زید که این گوئی چنین ست — دو چشم اندر سوی حضرت نهادست — حقیقت انچه او داند تو دانے — ابا این نفس کل دعوی تو دارے

یقین شیخ معظم ایستادست — که در آفاق همچون جان عزیز ست — عزیز ست این زمان در آفرینش — که او را یار غارے و تو دانے

که او اینجا چه است و در چه چیز ست — تو سلطانی و من همچون گدایم — گدایم من تو سلطان کبارے — تو تاج سلطنت بر فرق دارے

من اینجا گرچه شیخ و پیشوایم

تو تاج سلطنت داری ابر سر — حقیقت میدهی هم تاج و افسر — نماند هیچکس فقر و حیاتت — مگر آنکس که او بشناخت ذاتت

هر آنکو ذات خود بشناخت اینجا — ز شادی جان و دل در باخت اینجا — عجایب جوهری تو باز دیدم — هم از تو جان و دل هم از دیدم

سر افرازی و سربازی درین راه — که از راز خودی ای شیخ آگاه — تو آگاه خودی در آفرینش — تو هم راز خودی در کل بینش

ندیده چشم عالم چون تو شاهی — همه اینجا بکش چون بادشاهی — تو شاه آفرینش آمدی کل — چرا افگنده خود را درین ذل

نه این ذل و دگر کس چه خواهی — نخواهم یافت چون تو جان پناهی — حقیقت جملگی را قهر گردان — بر افگن از میان چرخ گردان

بیا تا چند اینجا می کشی تو — گهی اندر خوشی گه ناخوشی تو — چو بودی تو یکه بودست اول — همی کن بود را اینجا معطل

برون انداز خود را از سر و سار — که تا چیزی نباشد لیس فی الدار — چو سیدانم که کلی جوهری تو — حقیقت نور ذات سرمدی تو

تو اصلی این همه فرع تو آمد — مصاحب نیز از شرع تو آمد — ازان اینجا کمال خویش بردار — نمودستی تو از بهر نمودار

ازل را با ابد پیوند داری — چرا خود را تو اندر بند داری — که هستت بخت تا تاج نیکو داری

چو خواهی رفت ازین صنعت سرایت — چو خواهی رفت چیزی را بگذار — بجز ذات خدای دادگر هیچ

بشرع اقوال پاکت یافتستم — من اندر اول جوهر از تو بودم — بجز ذات تو در کل نبودم

تماشا کردمت سر گه گفتی — تو خود گفتی و هم از خود شنفتی — نماندستم کنون اندر صفاتت

چو ذاتت در صفاتت هست موجود — همه ذات تو هست و نیست جز تو — ولیکن از صفات اینجا حقیقت

چنین اذات تست اینجا حقیقت — که میدانی که اندر جان نهانی — بجز تو در همه چیزی نماند

چو سیدانم که چیزی می نمانم — صفاتی چند اینجا گاه خوانم — چو تو کے سید کی اینجا بیاید

چو تو سرغی که سیمرغ مکانی — نموده روی خود در لامکانی — که بکشادی صفات نور ذاتی

وصالت اندرین فقرست اینجا — که در فقرے همیشه بود تنها — وگر مغزم تو اینجا کرده پوست

ز شیخی این زمان من فارغم یار — بجز تو نقش خودی ننهم اغیار — حقیقت جملگی سیدارم افسوس

ز شیخی فارغم وز نام و ز ننگ — شکستم شیشهٔ تزویر بر سنگ — نه بینم هیچ جز تو جان جانان

ز شیخی فارغم از عین فتنے — ترا می دانم ای دنیا و عقبے — ترا می بینم اندر جمله بس من

ز شیخی جانم آمد بر زبانم — بطاقت آمد از این کار جانم — ازین پندار جان من برآید

تو گفتی آنچه اینجا گفتنی هست — دلم زان تو از جمله یکین است — همه فعلند و تو عین صفاتی — صفاتند این همه تو بود ذاتی
من اینها را نه انم چون تو دیگر — کجا باشد صدف را گوهر اندر — صدف را اگرچه گوهر دار باشد — کجا چون در شهوار باشد
درین دریا که اینجا جوهر است — حقیقت عقل اینجا بی‌خبر است — اگرچه عاشقی معشوقه گردی — ز عشق خود کنی این ره نوردی
دگر می‌لب‌کنی بت از وجودت — که تا پیدا نماید بود بودت — چو بود تو یقین هم پایدار است — چنین باشد عاشق اندر پایدار است
ز دریا بین راز کاینجا گفته یابند — درُ اسرار ما هم سفته یابند — توقع دارم از شیرین زبانت — که برگوئی بسی شرح و بیانت
بیانت دم بدم ذات خدا را — ز ذات خود آیات خود آرا — تو نزدیکی چرا دوری گزینی — زما امروز معذوری نه بینی
همه معذور را هیمای سرافراز — تو از بهر چه ای آئی سر انداز — چرا از دون شوی از پیش و از پس — ازین گفتن مرا معذور دارای
چرا خود را بسوزانی در آتش — چرا بیرون شوی از پنج و شش — درین ترکیب خسارت پدید است — درین صورت ترا گفت و شنید است
همه معنی ازین صورت حیات است — وزین صورت همه شرح و بیان است — درین صورت تو می بینی و آفاق — درین صورت همه شرح است و مشتاق
ازین صورت ترا برد ار ببینند — حقیقت نقطه پرگار بینند — چو ما زین صورت اینجا آشنائیم — نمود تو درین صورت نمائیم
چرائی محو خواهی که صورت — چه افتاد است بر گوئی ضرورت — چو در اصل تو صورت هست پیدا — ز جمله اندر لا و الا
تو ذاتی از تو ظاهر هست ذاتم — وزان سر نکته دیگر برانم — سن این فتوی نخواهم داد اینجا — که بشنودت زبان باد و با پا
اگر سیر و دمار از حقیقت — نخواهم ترک کردن دید و دیدت — مرا این سر فرازی از سر است — مرا بر سر حقیقت افسر است
مرا بود دستان تو باشد — بخاصه چون قدم زان تو باشد — حقیقت خود بسوزانم درین راه — کجا هرگز توانم سوخت ای شاه
ترا اینجا اگر جمله بسوزم — ازان به کین وجودت برفروزم — حقیقت این چنین است ای یگانه — مرا زهره نباشد در زمانه
که کاری اینچنین آرم پدیدار — تو باقی هر چه می خواهی پدیدار — تو اینجا حاکم بود و وجودی — کنی هر چیز اینجا گاه که بودی
ولیکن راز بسیار است دانم — ترا زین کار بس بار است دانم — حقیقت شیخ دین شیخ کبیر است — که در معنی و صورت بی نظیر است
به بینیم تا چه میگوید درین راز — پس آنگه این همی کن ای سرافراز

سخن گفتن منصور با شیخ کبیر قدس سره

ز دار آنگاه منصور حقیقت — جوابی داد کای پیر شریعت
تو ئی شیخ کبیر عالم خاک — که خدمتکار تست این چرخ و افلاک — تو ای شیخ جهان در پایداری — ستاده تن زده در پایداری
تو ای شیخ این زمان خاموش مانی — زمانی دو مکان بیهوش مانی — نه این باشد وفا و مهربانی — زمانی دو مکان بیهوش مانی

نه این باشد وفا و مهربانی / که اسرار نکو را تو بدانی / تو میدانی مرا اسرار اینجا / تو گردستی مرا بردار اینجا
تو میدانی مرا اسرار تحقیق / که در گشتن مرا راز ست توفیق / تو میدانی که گفتستم ترا راز / دگر گفتم چنید اینجا بگیه باز
نمی دانند اینان گرچه دانند / که ایشان مردن از جان کی توانند / که هستم از حیات جمله آگاه / مرا زیبد زخود رفتن درین راه
مرا زیبد که جان بازم بزودت / که من راز توام آیم بسویت / چو ایشان در زمان در دم هستند / حقیقت در خرابات نشستند
منم اسرار ایشان در حقیقت / گه گفتم این چنین از دید دیدت / منم اسرار ایشان از نمودار / همیگویم حقیقت بر سر دار
ببازی نیست اینجا مردن از خویش / مرا زیبد که جانان دیدم از پیش / ولی دانم که ایشان ناتمامند / درین سودا نمانیخته خامند
ره شرعم اگرچه کرده ایشان / ولیکن مانده ام در نزد ایشان / اگر این پرده از هم بردرانند / مرا اینجا به بینند و بدانند
اگرچه نکته رازی در اینجا / ز راز من تو آگاهی در اینجا / تو دانی راز من در پرده راز / که اینجا دیده ام انجام و آغاز
منزه دانم اینجا از همه چیز / مرا هم در اینجا ایمن نیز / تو ئی اسرار و من اسرار دانم / تو بر کاری و من بیکار زانم
ترا زیبد کنون سلطان معنی / که بر گویم ترا برهان معنی / که اینجا محو کن اسرار عالم / براند از این نمان این پرده در هم
توانم کردن این ها حقیقت / درین معنیست ما را صد طریقت / کسی ای شیخ دین ها را نبشناخت / بگو تو لاجرم بودم درین باخت
من اینجا بهر تو دیدار کردم / ز عشقم خویشتن بردار کردم / که هر غاری که هست اینجا مرا باد / که نقش خود دهم اینجا بگیه داد
مرا این آفرینش بهر این بود / مرا این سر یقین بهمین یقین بود / کنون خواری نخواهم من گرگس / مرا زیبد در اینجا گفتن و بس
مرا اینجا بباید خویشتن سوخت / حقیقت هم دل و هم جان و تن سوخت / نسوزانم کسی را خود بسوزم / جهان را شمع وحدت بر فروزم
نخواهم کشت کس را خود کشم من / شراب معرفت وحدت درکشم من / که دنیا میشود کلی فراموش / که دنیا می نمایم چون سرابی
ازان خم خانه کردم جرعه نوش / ازان خمخانه شیخانوش کن جام / که دیدستی یقین آغاز و انجام
ازان خمخانه من امروز مستم / ز اول بت پرستیدم درینجا / ندیدم هیچ ازین بت دیدم اینجا
جمالت بت پرست خویش آخر / مرا او کرد دست خویش آخر / بدیرم در کشید از آخر کار / مرا او محو کرد اینجا بیکبار
بدیرم در کشید و مست کردم / حقیقت نیست گردد هست کردم / کنون مست جلال جاودانم / عجب مست جمال بی نشانم
چنان مستم که جانم پیش محبوب / مرا دیدار او در دید موجست / مرا این مملکات اینجا یقینست / که آخر این جهانم پیش بینست
هلا کی عاشقان دیدار یارست / ازان منصور اینجا بیقرارست / همی خواهم قرار خود دگر بار / که بر دارم ز جان خود دگر بار

مرا با ریست صورت در میانه — که دائم مینمایم جاودانه — نخواهد جاودانه ماند صورت — مرا هم سوختن آمد ضرورت

کنون شیخ جهان لامکان تو — گذشته از زمین و از زمان تو — اگرچه پیر شبلی پیر راهست — در اول دیدش او عذر خواهست

مرا گفت آشکارا این عیان او — حقیقت هست و رسل بی نشان او — اگرچه او رسیده نارسیدست — ندیدست او و بیشک ناپدیدست

هر انکو ناپدید آمد در اینجا — در آخر او پدید آمد در اینجا — هر انکو ناپدید پدیدار گردد — ز بود جسم و جان بیزار گردد

در آخر جان جان آید پدیدار — چو گردد جسم و جانش ناپدیدار — جمال یار اینجا بی نشانست — بجز منصور او را کس ندانست

ندیدم هیچکس اینجا ندیدار — منم هم عشق خود از خود خریدار — توئی شیخ زمین و آسمان تو — گذشتستی هم از کون و مکان تو

بفرمایم که تا دست و زبانم — ببرند و به بینی شرح دیانم — قدم فرمای تا این جا بدایم — کنند و بنگری صنع خدایم

فلک را در ملک اینجا زنم من — حقیقت دور گردون شکنم من — چنان راندستم اینجا که قلم باز — نه جسم اندازم از سوی عدم باز

عدم خواهم که دنیا دیده ام من — قدم خواهم قدم را دیده ام من — نبردم جمله دنیا دیده ام من — که دنیا گنده پیری دیده ام من

درین ارزن کجا مشرح فردوس — کنم آدم کنون من فرع خود دوس — نخواهم دم بدنیا کردن اینجا — که دنیا از من آمد خوب و زیبا

هر انچه از کارگاه ماست امروز — حقیقت در برچرخ دل افروز — همه نیکست اما در شریعت — بدی میدان گر فتار طبیعت

همه مردان ره گفتند این باز — چه بر زین یافتند عین یقین باز — همه مردان ره دیدند خوارے — ز دستانش بگوده پایدارے

مرا دنیا و بر دین برگ کاهست — که برتر زین مرا خود پایگاهست — چو صورت عین دنیا بود اینجا — یقین جان دید مولی بود اینجا

نه دنیا و نه مولا در بر من — مرا غیبت از اسرار روشن — بجز ذاتم همه اینجا صباتست — که ذاتم عین دیدار خداست

همه عاشق همه دنیا سراب است — بر عاقل همه دنیا خراب است — تو ای شیخ کبیر جمله مردان — مرا زین نقشها آزاد گردان

چو دنیا سمن مومن آمد اینجا — که در اینجای ایمن آمد اینجا — حقیقت جایگاه خود کردم — که من زین معنی اینجا گاه فردم

یکی باشم دوئی را من ندانم — دوئی را از یکے اینجا جانم — کنون صورت نخواهم هم ز دنیا — نخواهم ظلمت از نور تجلا

مرا بس اندرینجا گاه دیوان — که کردستم عجائب در غریوان — همه مقصودم اینجا هست کشتن — وزین صورت بکل آزاد گشتن

سخن از شرع گفتم در حقیقت — تو میدانی یقین پیر طریقت — جنیدم راهبر سلطان دین ست — بجان پاک او صد آفرین ست

ولی باید که بهتر زین نداند — مرا در کشتن خود راز داند — گذشتم این زمان از جسم و جان — نمی باید مرا جسد و دیدجانان

همه گفتارها از بهر انیست — همه کردارها از بهر انیست — چه به زین چونکه جانان رخ نمودست — مرا امروز پاسخها نمودست

چرای گویدای منصور امروز | ترا با خود کنم مشهور امروز | ترا باید نمود من راز من باز | بیار این هر که ما کردم سرافراز
سرافرازی ترا خواهد بدین بس | نخواهد بود همچون تو دگر کس

اسرار گفتن منصور با شیخ کبیر در اعیان

بگو شیخ کبیر کار دیده | که کار آخرت اینجا بسازی | بتقوی راه کن در سوی ما تو | که تقوی داری ای پیر گزیده
ترا برگزیده ام از بی نیازی | بهین در هیچ مسجد در کوی ما تو
تبقوی باش دائم عین مولا | نظر میکن تو اندر سوی مولا | هر انکو کار ما امروز سازد | حقیقت ذات ما در او نوازد
بجز نیکی مکن در دهر هرگز | که دنیا بد سگالست آدمی دار | وفا داری تو ای شیخ یگانه | مرا کن در تنگیری در زمانه
تو میدانم که هستی شیخ کبیری | مرا کن اندر اینجا دستگیری | وصال شیخ اگر یابی دست گیرد | مرا اینجا یگه کردست گیرد
بحق آنکه یارانیم اینجا | حقیقت بی وفا یانیم اینجا | تو با من من ابا تو در میانه | نمود روی ورد یدن زمانه
زمانه بگذرد صورت نماند | ولیکن ذات منصور نماند | تو با منصور اینجا آشنائی | که قطبی در کبیری وحدانی
توئی قطب و منم خورشید عالم | که خورشیدی و من جاوید عالم | توئی قطب ملاک در زمین تو | که خورشید مکانی در مکین تو
نداند قدر تو جز ذات منصور | خدائی لعبت مرذات منصور | بخواهم رفت و دیگر باز آمد | دمادم صاحب این راز آمد
بخواهم رفت ازین صورت بدن من | بوم ذرات کلی رهنمون من | چو هستم رهنمون جمله ذرات | ازانم من اقرب بین آیات
جمالم آفتاب هر جهانست | همه ذراتم اینجا گه عیانست | چو کل شئی در جمعم نمودست | همه ذراتم اینجا در سجودست
طلب کردند در آن مسکن و ریش | حجاب جملگی رفتست از پیش | حجاب از پیش اینجا بر گرفتم | نمود ذات را رهبر گرفتم
مرا علم حقایق نور ذاتست | بیان شرعم از ذات و صفاتست | همه گویا بمن در اصل یکسر | میان شرح من در وصل یکسر
چو به از وصل ما شیخا درونت | نظر میکن که هستم رهنمونت | چه به از وصل شیخا در دو جهان | نظر میکن که هستم راز پنهان
حقیقت را ز میگویم ترا باز | وصال ما نگر اینجا سر افراز | خدائی کن که تو شیخ کبیری | که امروز م حقیقت دستگیری
خدائی تو اندر بندگی دست | دمی منگر ز معنی در سوی پوست | خدائی کن ابا شیخ وفا دار | در اینجا خویشتن را پای میدار
ترا از بهر چه آورد | ترا اینجا ز بهر چه آورد | بدان آورد دست امروز اینجا | که تا گردانمت پیرو ز اینجا
توئی پیرو ز رکون و مکان یار | حقیقت فارغ از دیدار اغیار | در اینجا سر تفسیرم بیابد | کسی باید که تقریرم بیابد
حقیقت کل اسرام پدیدار | در اینجا گاه بیشک بر سر دار | حقیقت قل هو الله بودم | ازان اینجا کنی دائم سجودم

سجود خود کنم در عشق دائم | که ذاتم هست در سر ارتقائم | منم در شوق دائم قائم الذات | که یکی قل هو الله ام ز آیات
نه من از کس شان از من کس نزاد است | یقین ذات من اینجا باز داد است

در سر صفات بعیان عین الیقین فرماید

بقای خلق خلق قدیم | که بسم الله الرحمن الرحیم
مرا اینجا نباید خویش و پیوند | حقیقت نه زن و نی یار و فرزند | نهانم هیچکس را من به تحقیق | و هم هر کس که خواهم عین توفیق
صفاتم بین منزه از همه کس | مرا نگذر تو هم از پیش و از پس | ندانند وصف من کردن بجز من | نه اسرارم حقیقت هست روشن
منم منصور شاه آفرینش | حقیقت عذر خواه آفرینش | بدان میگویم این اسرار سر باز | که خواهم باخت اینجا نیک و بد باز
وصالم آفرینش پایدار است | دلم با جان درینجا برد و بار است | سزای خود دهم اینجای با خود | برم یکسان ست اینجا نیک با بد
کنون شیخا منم سلطان عالم | یقین هم جان و هم جانان عالم | منم جان در تن هر کس حقیقت | که باشد جز من اینجا که حقیقت
منم جان در تن این جمله اینجا | همه نادان و من در خویش دانا | منم جان در تن و نور دو دیده | کسی وصلم درینجا کل ندیده
که یابد وصل من گر جان شود باز | حقیقت بود ما باشد یقین باز | تو شیخا این چنین دان سر توحید | که در توحید موجود ست تقلید
شنیدستی قیامت را که گویند | قیامت روز امروز ست جویند | قیامت روز امروز ست اینجا | از انم بخت پیروز ست اینجا
قیامت روز امروز ست بنگر | همه ذرات من نزدیک آور | قیامت خویشتن داد ست کل باز | اگرچه مانده اند رعید قال باز
قیامت دیدهٔ امروز او بین | زمین شبو حقیقت صاحبدین | منین منصور جز دیدار بیچون | که نبود ست دانا بیچه و چون
ابی شلست در آفاق میدان | فتاده اندرین سر طاق می دان | ندارد مثل در آفاق منصور | که نیشک او فتاد و طاق منصور
درین نه طاق روی او پدید ست | اباتو این زمان گفت و شنید ست | مرا ای شیخ دین دادار اینجا | که میگویم ترا در دار اینجا
جهان می بین تو شادان از رخ من | حقیقت گوش کن این پاسخ من | بود منصور ذات لایزالے | درین منزل بتجلے جلالے
دراز ید که کین جامی نماید | در وصلت درین جا میکشاید | در وصلت کشادم می نه بینی | ترا من داد دادم می نه بینی
هنوز اندر کمالی شیخ اینجا | نمیدانی یقین گفتار ما را | گمان بگذار و بنگر دید دیدم | که گویم در حقیقت تا بدینم
گمان بردار و ما را پیشوا بین | چو منصور اندرین جا گه خدا بین | منم الله جز من نیست اے خلق | وجود ذات من یکیست این خلق
خلائق این زمان ما را پرستند | در ینجا هر که استاد ست هستند | خدای خویشتن منصور باشد | درونش بین همه پر نور باشد
خدای جمله منصور ست حلاج | نهاده بر سر شیخ جهان تاج | خدای جملگی منصور شیخ ست | ولیکن در میان منصور شیخ ست

کجا دانند این سرمی ندانند | همه منصور را بینند و خوانند | همه منصور دانند از حقیقت | پرستندش همه اندر شریعت
بجز منصور اینجا نیست الله | که او را سر رحمان وی آگاه | خبر تا میدهد ز اسرار اینجا | نمودار ست او بردار اینجا
نمودار ست روشن باز بینند | پرستیدن اگر صاحب یقینند | خدا منصور و منصور ست خالق | وصال انیست اینجا ای خلائق
خلائق جمله در گفتار ماندند | همه در پرده پندار ماندند | همه در پرده اند و ماند کل باز | در اینجا گاه اندر عین ذل باز
منم در پرده جانها حقیقت | پدیدارند جانهای حقیقت | تعالی این چه شورست و چه فغانست | که تا افگنده ام اندر دل و جان
خلائق من خدائم تا به بینند | نمودم سے نمایم تا به بینند | خلائق من خدائم در نمودار | ز عشق خویش امروزم برین دار
خلائق من خدائم چند گویم | همه خواهند تا بیوند جویم | منم پیوندتان اکنون خلائق | منم جان می ندانند این خلائق
صفات ذات من در جمله پیداست | درون جمله گی دیدم هویداست | دگر باشیخ گفت ای پیر رهبر | زمانی باش و ما را باش غمخور
زمانی شیخ ما را بی وفا باش | تو بر ما این زمان تو پیشوا باش | بفرما این زمان کین جا بنیست | که سیمرغست اندر خویش صیدست
بسے گفتم نخواهد برد فرمان | مرا امروز ای شیخ جهانبان | ز هر گونه درامی گویمش باز | همی سوزد دلش بر من ز افراز
نمیدانم در اسعد وردارم | نمیخواهم که وی را رد و دارم | اگر او عاشق کل یکبارست | حقیقت بیشکی در پایدارست
بفرماید مرا اینجا قصاص او | که عام الناس را باشد مناص او | فتاد ستند و نادانان را نهند | چو امروزی که دریدار شاهند
نمی دانند شاه خود یقین باز | بماندستم درون جان و تن باز | مرا دانند صورت راز دانند | ازین فکرت ازیشان باز مانند
چنان در فکر ماندستند اینجا | فتاده از خروش بانگ و غوغا | نخواهم کرد اکنون یادگارم | برای شیخ هان بر روی دارم
خلائق را بپرس و عالمان باز | یقین از ما گمان از جاهلان باز | که منصورست اکنون را بگفته | حقیقت سر جانان باز گفته
چنان نبوده ست امروز او باز | که خواهد گشت اندر عشق جانباز | نخواهد باخت جان بر روی جانان | نگفته و مدمه در کوی جانان
نخواهد باخت جان در سر حقیقت | ندارد هیچ او سر بر حقیقت | چنین میگوید اینجا پیر حلاج | که امروزم کنید از عشق آماج
چو آیم این زمان اندر دل و جان | حقیقت نیز نم من دم ز جانان | اگر از عاشقان راه مائید | همی امروز کل آگاه مائید
نخواهم جان و تن نی عزو نی ذل | دل جان چون حجاب راه ما بود | کنون هم جان و دل آگاه ما بود
چو دل آگاه شد هم جان آگاه | شوید آگاه از ما خلق گمراه | کنون سر را بگفتم در قصاصم | نظر میکن تو در عین سپاسم
بگو ای شیخ اکنون چون کبریست | در اینجا کرده ام من بی نظیرست | نظیرت نیست اندر روی آفاق | مر این قطب در روی جهان طاق

راز گفتن شیخ کبیر با جنید از هواداری منصور

چو شیخ این راز بشنید از خدا باز — جنید پیر را گفت ای سرافراز
چنین افتاد اینجا این چنین نیست — که این شهباز ما آمد نشانه
نه آن مرغست این کز دانه گردد — بجز مین زمانه گر نه بیند
وصالش اندر اینجا دست داد است — فراقش در میان دید صلابت
چنان مستغرق اسرار آمد — چنین شرح و بیان گفتار دارد
تو دیدی هر صفاتی مین گفتار — درین سرّش حیات جاودانست
همه گفتار او از دید دیدست — که این شاه جهان خود گرده تست
همه گفتار او درکشتن آمد — حقیقت ذات او کل جاودانست
ز عهد آدم ای شیخا تو دیدی — که جان عاشقان او تازه دارد
حقیقت فتنه روی زمین است — که میگوید یقین این سر دمادم
دمادم راز میگوید عیان باز — به پیش من حقیقت را نگوئی

جواب دادن جنید شیخ کبیر را در نمودار ی منصور

جنیدش گفت ای خوشباد آفاق — حقیقت هست اینجا جان جانان
چنین گفتار او اندر سر دار — دم خود میزند او بی طبیعت
دم از حق میزند چون یار دیدست — دمادم گوید اینجا که انا الحق
دم حق میزند امروز با ما — نهادش جمله بر مردی درست
ولی در باطنش سرّ آله است — نمود باطنش هم سر یارست
حقیقت خرده گیرانند اینجا — همی گیرند بر سلطان دقایق
به بین تا دشمن من چند اینجاست — حقیقت مغز بین و زبر و پوست
نباشد پوست هرگز در نهانی — که این دار او ار مغز نغز دارد
جهان و مغز جان بیشوی بین است — درین گفتن کنون این سه چه چیم
ولی ما نیز با او یار باشیم — چه باید کرد این دم ظاهر یار

راز گفتن شیخ کبیر با جنید از هواداری منصور

شنیدی جمله و صاحب یقینی — عجب حالیست در عین زمانه
همی خواهد که دامش در نوردد — ندیدم مثل این وکس نه بیند
وصالش از تجلی جلالست — فراقش در میان دید صلابت
که بی خود جمله بر دار آمد — سراپایش همه دار دارد
که میگوید حقیقت او ز دلدار — همه گفتار او از جان جانست
اما جانان درین گفت و شنیدست — همه گفتار او از بهر مرگست
از انش در جهان برگشتن آمد — نه صورت لیک جان جانست
چنین شخصی بگو از که شنیدی — چنین شخصی کجا آوازه دارد
که از عشاق این کس بیش بین است — ندیدم فتنه چون او بعالم
که خواهم کشتن اندر عین سر باز — تو چون دیدی مرا و را باز گوئی

جواب دادن جنید شیخ کبیر را در نمودار ی منصور

که می بینم ورا از عین کل یار — خبر دارد ز اسرار حقیقت
ز جانان معنی بسیار دیدست — دم از حق میزند در راز مطلق
یقین ما نیز هم گفتیم زیبا — بشکل و صورت اینجا آدمی است
ورا اینجا کمال بادشاهست — چو عین ظاهر او آشکارست
که راز او نمی دانند این جا — نمی دانند دانان حقایق
جهانی بر خروش و بانگ و غوغاست — نه بینند هیچ اینجا دشمن و دوست
بدان گفتم که تا مغزت بدانی — حقیقت کار اینجا مغز دارد
حقیقت این زمان خاموش این است — همی داند که من اکنون چه گویم
ز سرّش نیز برخوردار باشیم — به معنی صورت او نزد اغیار

جهانی پر غریو و گفت و گویست — هزاران سر درین معنی چو گویست — عوام الناس فتوی آوریدند — فغان یکباره آنجا برکشیدند

هزار و چار صد فتوی ده و اند — مرا گفتند اینجا گاه کل باز — سه روزست تا که فتوی تمامست — مرا دانند شیخ ازین قیامت

تمامت سالکان صورت اینجا — همی گویند کین منصور اینجا — بباید کشتنش اینجا بزاری — که تا بینیم او را پایداری

بباید سوخت آنگه بعد کشتن — که تا باشد مرا و را باز گشتن — بدانت خود نگویم این گرباره — ز بهر آنش کردستند بردار

من از فتوای ایشان کار کردم — من صادق چنین بردار کردم — تو دیدی حال رندان و شنیدی — بغور سر او اینجا رسیدی

من از فتوی چنین کردم ابا او — که تا کوته شود این گفت و گو چند — نمی بینی خروش عام انعام — که میگویند چه هم خاص و هم عام

بباید کشتن او را بر سر دار — خلائق را همی بهر نمودار — کنون چون واقفی و راز دانی — بگو چیزی که با او میتوانی

مرا بیم عوام الناس باشد — ازان در صورتم وسواس باشد — کایشان جاهل راهند اینجا — ازین معنی نه آگاهند اینجا

گمان بردار اینجا صاحب دار — نمود عشق او آمد پدیدار — حقیقت بود و دیدار دارد — نمودش اینچنین بردار دارد

دم حق یافتست و سر مطلق — ازان دم میزند اندر انا الحق — انا الحق گفت او از روز اول — عوام آخر شدند اینجا معطل

انا الحق گفته و ایشان شنیدند — حقیقت ظاهرش اینجا بدیدند — عوام از وی کجا یابند اسرار — کنون ما نیم ز اسرارش خبردار

بخواهم گشت من او را بدار — ترا باید نمودن پایدار — تو دانی من ندانم سر این مرد — که با او بوده تو صاحب دردی

تو او را صاحب دردی درینجا — که تو مانند او فردی درینجا — تو او را راز دار و راز دانی — بپرس از وی که تا زو باز دانی

هر انچه آرزوی تست آن کن — مراد او تو ای شیخ جهان کن — مراد او بکن امروز اتمام — که خواهی برد در روی جهان نام

بکن اتمام و کارش کن که دانی — حقیقت در یقین بسیار دانی — درین معنی که او گوید تمامست — حقیقت نام او عبد السلامست

حقیقت روز اول چون بدیدش — زبانی نزد او خوش آرمیدش — چو گفتارش بدید اینجا بسیار — که میزد او انا الحق بر سر دار

بپرسیدم ز پیر خویشتن راز — مرا زین سر خبرها داد او باز — که هان بشنو جنید و باش خاموش — تو همچون دیگران کم گوی و خاموش

شنیدستم مرا و را نام اینجا — که خواهد خوردن او کل عام اینجا — حقیقت راز دار در زمانه — میان عاشقان باشد یگانه

نباشد مثل این کس شیخ دیگر — ببازی ای جنید او را تو منگر

اسرار گفتن عبد السلم در حضور منصور

سؤالی کرد از عبد السلام — که افتاد ست این مر بوش آباد — مرا بر گوی حال این یگانه

چه خواهد کرد او در ملک بغداد — چه خواهد کرد در عین زمانه

کز ین معنی جوابی ده تمام

انالحق میزند مانند ما او — همه نامست اندرین جا آشنا رو — ولیکن ما نهانی راز گفتیم — نه با هر کس معانی باز گفتیم

عوام امروز می بینی یقین تو — در اینجا گاه پیر پیش بین تو — همه در گفت و گوی ما شد و باز — چه باید کرد اینجا کو مرا باز

نه حرف عام این مرحوف خاصیست — که میگوید کجا او زین خلاصیست — کنند او را بزاری اندر اینجا — کنند او را عجب خواری در اینجا

هزاران خواری آمد بر تن او — نمیگردد چنین از گفت و گو — انالحق میزند مانند موسی — بسوی طور در دیدار موسی

انالحق میزند مانند فرعون — خدائی میکند با فر و با عون — انالحق میزند مانند عشاق — خروشی افگند در روی آفاق

هنوز این مرد ناپخته ست گوئی — نمیداند ز عقل ناسخته گوئی — ندارد عقل او نه مرد این پیر — چه باید کرد اکنون این چنین تدبیر

ندارد عقل افتادست بیرون — برینه ندش ضلالت جملگی خون — ندارد عقل ازان نادان رشادت — فتاد و این زمان در عین غایت

زدانائی نگوید هیچ کس این — نمی بیند کسی این کفر با دین — حقیقت کفر کی در دین گنجید — مرین عاقل بیک موی نسنجد

سخن از کفر میراند نه از دین — نه آرد گفتن او هیچ تمکین — حقیقت این زمانش پایه پایه — کنند اینجا گه دیگر چه چاره

اسرار گفتن عبد السلام با جنید از حقیقت منصور

ورا عبد السلام آنگه چنین گفت — که این مرد این همه عین یقین گفت

که چشم من درین اسرار افتاد — شدم من از وجود خویش آزاد — چو دیدم من رخ او دیدم حقیقت — نمود سر هیچون در شریعت

سراپایش نظر کردم خدایست — اباذات حقیقت آشنایست — جلال اندر جمالش هست پیدا — در اینجا کرد راز م آشکارا

سخن کین مرد می گوید همانست — که این بیچاره اندر جان عیانست — سخن کین مرد گفت اینجا یقین باز — میان عاشقان آمد سر افراز

سخن کین مرد گفت از بود بود ست — که ذات جسم و جان در کل نمود ست — سخن کین مرد گوید عاریت — همه ذرات اینجا رهنمایست

هر انکو ره برد او را بداند — چو او را نداند روحیران بماند — من این دولت همیدانم که چیست — که از عقل خلائق آن برون ست

تو اکنون ای جنید ار باز دانی — سر و کن پیر خود این راز دانی — سخن از عقل میگوئی دگر باز — کجا عقل این تواند گفت سر باز

سخن از عشق میگوید عیانی — بر هر کس یقین راز نهانی — سخن از عشق میگوید در اینجا — تو میدانی چه میگوید در اینجا

فراقی در وصال باز دیدست — وصالش در فراق آمد پدیدار — نمی بینی همی جز دید دیدار

مرا بود این زمان ای یار رهبر — تو نیز ار گفت او در عشق هر بر — حقیقت این زمانش گر بزندان — دل او را در اینجا گه بسوزان

مرا نجان خویشتن گر بود او ئی — که با او این زمان گفت و گوئی — تو او ئی او ترا و می ندانی — که من با او عیانم در نهانی

منم با او و او با من حقیقت — نمودش یافتم اندر شریعت — منم او را و او با من یقینست — که او در من حقیقت را زمینست

ز بحر من درین بغداد آمد — که کل از جسم و جان آزاد آمد — ز جسم و جان طمع بریده است او — که صاحب درد و صاحب دیده است او

چو باشد آفتاب اندر درونش — همان خورشید اندر سینه هوش — کسی دارد مثال آفتاب او — ازان اینجاست اندر تگ و تاب او

ازان خورشید بهر بود و برداشت — نهاده روی سوی جمله ذرات — همه ذرات گرد اوست اینجا — که می بینند با او دوست اینجا

حقیقت دوست با او در میانست — انا الحق گوی بادی در میانست — چو حق اورست بس مطلق گچه دید — بجز حق در درون او که گوید

خدا با اوست اینجا راز گفته — ابا ما تو اینجا راز گفته — خدا با اوست میگوید که بایم — انا الحق تا سر سرے نمایم

خدا با اوست از بهر نمودار — نخواهد کردنش اینجای بردار — نخواهد سوختن در آخر کار — شود در آخر کار او خبردار

اگرچه هر خبردار و بظاهر — خبر کل بازیابد زود در آخر — با خر هم بسوزانید اورا — چنان باشد مر اورا گفت و گورا

ولیکن چون کنند اینجای بردار — حقیقت گوید این سر صاحب اسرار — که من هستم خدا بیشک بدانید — حقیقت حق منم یکیک بدانید

از اول اندر بیجا گه زباشش — برون آرند اینجا از دهاشش — بسر بندش دگر دست و دو گر پای — انا الحق چون بگوید جا بر جای

با خر دست او بالا پذیرد — نمودش جمله اینجا دست گیرد — بسوزانید آخر ظاهر یار — شود در آتش آنگه ناپدیدار

بگوئید آن زمان خاکستر او — انا الحق هیچنان در گفت و در گو — بسی رازست اورا اندر بیجا — بهل تا زود بگشاید در بیجا

جنید اکنون تو اورا دان بر دوست — حقیقت حق نگر اورا که حق اوست — درون او نظر کن را مطلق — حق است اینجا و میگوید انا الحق

انا الحق میزند در دید یارست — مر اورا ذات جانان آشکارست — جنیدا این نگهدار و بگو راز — تو این سر از جز با صاحب راز

چو این مرد ست از مردان دیدار — میان عاشقان صاحب اسرار — بخواند یافتن او سر فرازے — حقیقت دان تو اورا بی نیازے

بپرسیدم دگر از پیر خود من — ترا این سر کرا کرد ست روشن — بگو تا من چو تو این راز دانند — حقیقت سر کلی باز دانند

تو این از خویش میگوئی مرا راز — دیا از دیگری بشنیده باز — بگو این مرد را تا من بدانم — که من پرتو حقیقت مهر بانم

جوابم داد کای شیخ سر افراز — مرا امر خضر گفتست این سخن باز — شبی در خلوت اسرار بودم — دمی دم دیده دیدار بودم

چنانم وجد بد با حضرت ذات — که گوئے جان شدم مر جمله ذرات — دل و جانم چنان در آشنائے — دران شب یافت اسرار خدائے

فرو رفتم درون خود حقیقت — برستم من زنیک و بد حقیقت — نمودم راز جانان من چو دم دم

دمادم رخ نمودم سر اسرار — شدن از دیدن دم ناپدیدار — چو در عین عیان من باز دیدم — وصال یار آن شب باز دیدم

عیانم نگشت شد اندر بیجا — خدا را یافتم من در همه جا — درونم با برون حق یافتم من — حقیقت سر مطلق یافتم من

نبودم من همه کلی خدا بود | که ما را اندران دیدار نبود | دمی خوش خوش دران خلوت مقامم | زمانی بر زمین من رخ نهادم
چو با خویش آمدم اینجا یقین من | بدیدم در زمان خورشید روشن | یکی پیری بدیدم ماه رفتار | که شد در خلوت من او پدیدار
چنان پیری که نورش بود در راهی | ابا من بود اینجا روی در روی | چو آن حالت بدیدم من دران شب | که پیری آنچنان آمد دران شب
چو با خویش آمدم کردم سلامی | بر من کرد پیر دین قوامی | دمی خاموش بودم بعد ازان آن | مرا گفتا درین حالت چه شد سر
دمی خوش دست دادت در زمانه | طلب کردی وصال جاودانه | طلب کردی ندانستت یقین دوست | کجا یابی ازین عین الیقین دست
ترا آن دم دل و جان محو باشد | که مکرت را بآخر صحو باشد | اگر از جان درین ره بگذری تو | جمال یار اینجا بنگری تو
جمال یار می جوئی دُرست | کجا یابی چنین کاری چنین هست | زمانی با وصال او نبودت | خیالی از وصال اینجا نمودت
خیالی دیدی و حیران شدی تو | چنین در عشق سرگردان شدی تو | وصال یار را تا بی ندارے | که اینجا این توانی پایدارے
نمودت همچو منصور حقیقی | که یار دگر دبا او هم رفیقی | توانیدم حالتی خوش دست دادت | ولی کلی ندیدی نور ذاتت
دل از جان دور کن تا یار یابی | درون جان بکل دلدار یابی

پرسیدن عبد السلم از حقیقت منصور

بدو گفتم کرا ای پیر سرافراز | جوابی ده مرا اکنون درین راز
تو سلطانی و با من باز گوئی | نمودی هم ازین سر باز گوئی | بقدر خود مرا بنمود رازم | دگر آورد سوی خویش بازم
دران سر لقای پیر عالم | نمودم اندرین ساعت بیکدم | تو اصل لیل و من اصلی ندارم | ازان اینجا بگه وصلی ندارم
که تا بی طاقت عشقم نماندست | دلم حیران و سرگردان بماندست | درین حیرت دمادم رازجویم | چو دیده گم کنم هم باز جویم
دمادم حیرتم سلطان پدیدست | همی بینم که جانان ناپدیدست | پدیدارست لیکن من ندانم | چو تو امشب یقین روشن ندانم
ترا زیبد که پیدا آمدستی | عجب در عشق زیبا آمدستی | درین شب چون نمی دستی بگو رخ | که اینجا میدهی در عشق پاسخ
درین شب در درون خلوت ما | فزد دستی تو اندر قرب ما | بگو تا از کجا اینجا رسیدی | که اندر چشم من جانا پدیدی
منم امشب ترا دیده درین روز | به بخت و طالع مسعود و پیروز | عجائب قصهٔ امشب بدیدست | که جانم همچو جانانم پدیدست
تو ای دلدار آخر از کجائی | درین مسکن بگو بهر چرائی | حقیقت آشنائی راز دانم | بگو تا دیده دیدت باز دانم
بگو تا کیست منصور سرافراز | که گفتی این زمان اینجا مرا باز | تو آخر کیستی منصور هم کیست | درین ره تو آخر نور هم چیست
مرا گم میکنی یار اندرینجا | که امشب آمدی در عشق پیدا

جواب دادن جنید عبد السلام را

جوابم داد و گفتا عبد السلام
تو هستی سالک و من در عیانم
که دادستم خدا عین سعادت
مرا دولت بخشیدست کل او
بروی خشک و تر اندر جهان طاق
که هر جائیکه خواهم من پدیدار
بجز عاشق دریغا بس نیابد
دگر آن دم بکل فرموش کردی
ابی خود دید جانان باز بیند
ولی در آخرین پایدارے
ندیدم چون دم او در جهان طاق
ابا آگفته تو زوی شنیدست
همی گوید ابا حق در جهان او
سپرده راه بحر کل طریقت
بجز من در جهان ای حق بجو تو
نیارستند هرگز باز
نیامد هیچ جز من پدیدار
بیکدم از زبود او گذشتم
درین عالم یقین معبود ما را
که بخشیدستمان حق این مخاطب

بدان کامشب شدم اینجا نمودار
چنان حق دار ما را علم بچون
گهی در بر گهی من در بکنارم
فتادستم کپشیک انبیائم
شوم بشیک نداند سر من کس
کنون کردم درین خلوت گذاره
دران دم بیشکی آدم نگنجد
دم مردان ترا دیدم درینجا
ولیکن چون دم منصور نبود
دلی دارد که آن دل کس ندارد
دم او جملهٔ دمها بیک دم
که من اینجا یقین بودم خدائم
چو دیدم او بپرسیدم ز حق باز
تو ای خضر جهان گر راز جوئی
نمودی گرچه بد همراه من او
نمودم راز موسی می ندانست
رها کردم حقیقت صحبت او
چو او در دید ما سر را بین شد
ندیدم در جهان من مثل منصور

پرسیدن عبد السلام از خضر از سر منصور

کنون از راز جانان کرد آگاه
ز جانی دیدم و بنیخود ابا یار
که بنمایم و مادم بیچه و چون
گهی در عین خشکی پایدارم
هدایت یافته من از خدائم
حقیقت نیست ما را در جهان بس
ترا دیدم شدم عین نظاره
وجود عالم و آدم نگنجد
ازان اینجا ترا بگزیدم اینجا
چو او اندر جهان مشهور نبود
یقین در سر جانان پایدارد
فرو بوده چه از عهد آدم
نمود انبیا و اولیائم
مرا او داد آنگه زد آواز
ز من ذات خدای باز جوئی
نبود از سر کل آگاه من او
مرا این سر را راز جانست
که پیش از بیش بودش صحبت او
همو از صحبتم صاحب یقین شد
نه بیند نیز کس تا نفخ صور
تو میدانی که اینجا چیست

اگر دانی بگویم تا بدانم — که بهر چیست این راه خانم — چو او اینجا بگیرد رهبر تو باشد
تو دید انبیا و پیشوائی — حقیقت این زمان عین خدائی — درین سر نهان روشن بدانم
مرا گفتا ندانی باش خاموش — سخن میران تو از عقل و هم از هوش — چو بینی قول من بیشک بدانی
تو او را دید خواهی جاودانی — از و بنگر رموزش در میانه — که خواهد داد من عشاق را داد
تو او را چون نه بینی یار گردی — ازین مستی بکل هشیار گردی — که او دارد حقیقت سر مطلق
نمودی باز بین از وصل راه — که او دیدست بیشک در مکان شاه — حقیقت سالک آگاه شان او
اگر آگاه راهی از زمان تو — یقین منصور می بین جان جان تو — حقیقت این زمان دیدهد این
خدا منصور دادست هستی — که همچون دیگران نی بت پرستی — زدید عشق برخوردار شد او
چو سر عشق در منصور آمد — ازان در آخر او مشهور آمد — چنان ایندم دمی دارد در آفاق
چنانش وصل آنجا دست داد — که هم با دانش و با دین و داد — که جز او نیست اندر خرد و کل طاق
همه جانان همی بینند جانان او — همه با دست و او اندر میان او — نمی بینند حقیقت رکه جانان
همه یارست ره بسپرد اینجا — نه همچون دیگران در پرده اینجا — سپرد و او یقین راه شریعت
چنان در سر قربت کامد است — که اینجا گه بکل جان جانست — ز وصل حق دلی هشیار دارد
حقیقت ذات حق در او موجود — میان عاشقان کل او ست موجود — که گوئی دائما بر روی دارد
همه ذاتست اندر آفرینش — ورو شن تمامست چشم بینش — نمود او اصلان در ذات آدم
که باشد همچو او دیگر نباشد — جز او همراز و هم رهبر نباشد — همه ذات عالم رهنما ایست
ریاضت می کشد مرد و بدم او — طلب کل میکند عین عدم او — حقیقت غصه بسیار دیده
همه بندش بصورت باز گشته — میان عارفان شهباز گشته — در اینجا گه گشاده نبد از نبد
هران قدری کز اینجا یافت احمد — ازان منصور احمد بود در راز — که بر کل امم او پیشوا ایست
بگفت او سر با کس نگشت و اینچنان — که بد بیشک حقیقت جان جانان — که سر را یقینم گفته سر باز
ازان طاق دو ابرویش دو تا بود — که اندر من رآنی کل خدا بود — ازان کل گشت اندر قربت یار

خدا بود و نگفت اینجا اناالحق — ازان شد رهبر اسرار مطلق — خدا بود و خدا آن سرور دین — ازان آمد حقیقت رهبر دین

ازان او را حقیقت کل معانی — گرزد دم در یقین از من رسانی — حقیقت خضرش اینجا چاکر آمد — که او بر کل عالم سرور آمد

حیات جاودان بخشید او را — مرا از آب حیات آن شاه بنیا — حیات جاودان ان زد یافتستم — ازان در قرب او بشتافتستم

چو دیدم اوست بیشک شاه عالم — همو دانم یقین آگاه عالم — چو آگاهی ازو دارد دل و جان — شدم بر درگه او همچو دربان

یقین منصور ازوی گشت حاصل — مرا او را جان جان عشق واصل — ازو منصور را زخود بگوید — دوای عاشقان اینجا بجوید

ازو منصور گوید سر اسرار — نماید اندرو دیدار دلدار — ازو منصور اینجا در یقین ست — خدا گشتن بکلی پیش بین ست

ازو منصور دم زد آخر کار — کنون خواهد شدن در آخر کار — کنون منصور دریای یقین ست — نمودم جملگی عین یقین ست

چان دریای من او را دش دیدم — ز عشق او را بکل بیهوش دیدم — چنان بیهوش گشت هست جانان — حقیقت بود و نیست دست جانان

چنان مست تفرق دریای لایزال بود — که گوئی در جهان عین فنا بود — عیانش منکشف دلدار گشته — ولیکن خویشتن بیزار گشته

چو او را دیدم اینجا ساکن یار — حقیقت بود و اینجا ساکن یار — دمی در بود او کردم قراری — با ستادم در اینجا بر کناری

چو دیدم شاه دیدم بر رخ خاک — دمادم گفت از جان پاسخ پاک — نه چندان گفت آن شب سر توحید — که اعیان گوش آنجا گه بگشاید

بسی گفتم بچون گفت اینجا — بسی در های معنی سفت اینجا — آخر تشنیت بسیار کرد او — چرا کاندر جهان بدنیک فرد او

بسی گریست دم دم شاه عشاق — صدا از آنگهی در کل آفاق — سیان بحر آوازی برآورد — زهر جانب صدا آغازی برآورد

اناالحق میزد اندر روی دریا — تمامت ماهیان از سر دریا — اناالحق نیز با او هم بگفتند — صد فها در معنی هم بسفتند

دمی خوش من که خضرم اندر اینجا — ازان بگشاد دل بر من دریغا — درم بگشاد آن دم در نمودار — زهر سو باز دیدم من رخ یار

مرا علمی لدنی بود اول — برسر اسرار او آمد معطل — مرا نمود اینجا ای سرافراز

زناگه بوی در سوی من آورد — که ای خضر ار چه هستی صاحب درد — بسی گشتی تو اندر گرد آفاق — بسی دیدی عجائبها تو ئی طاق

یکی میجوی از زنده تو حیاتی — بیابی گشته قانع در اینجا — کجا آخر توانی خورد دریا

اگر دریا فرو خوردست شبنمی — دگر کی تشنه گردی و تو خامی — تو اینجا گه حیات خویشتن هستی — حیات جاودان مسکین نجستی

حیات جاودان اینجا طلب کن — حقیقت جان جان اینجا طلب کن — درین ظلمات اینجا گه خوش آمد — مقامت عین آب و آتش آمد

درین آتشکده مغرور گشتی — نخورده آبی ازوی دور گشتی — ازان دوری که اندر نزد عشاق — قبولی کرده خود را با فاق

نظر کن تا ترا بخشم حقیقت — اگر بسپردهٔ راه طریقت — اگر ره کردهٔ در سوی منزل — رسیدستی بگو اینجا تو از دل
دگر داری خبر از جان جانان — نظر کن بحر کل در عشق عیان — تو خضر اکنون بدان اسرار منصور — که هستی بر یقین در دار منصور
ترا کار ست دائم در سر بحر — کجا دانی شدن تو اندرین قعر — اگر ره بردهٔ اندر سر آب — درون رود در میان بحر غرقاب
اگر فردا شبت باشد کنارے — سوی بغداد ما را هست یارے — دران خلوت چو بینی روے او یار — سلام ما رسان او را سر از راز
بگو اینک رسیدم هست نزدیک — که تا روشن کنم این راه تاریک — بگو اسرار او با ما در اینجا — که میگوید ترا منصور دانا
درین اسرار اگر باشی خبردار — زتو مستم می دان پیر هشیار — درین ره فانا بنگر بقائم — مگر دان صورت اینجا جا بجا را
چنان باش اندر اینجا لا بالا — که باشد در یکے عین تو لا — خدا بین باش خود بین مطلق — اگر از کل زنی دم از انا الحق
خدا بین باش طاعت دم بدم کن — وجود بود خود کلے عدم کن — عدم کن بود خود تا باز بینے — درینجا بود آن دل باز بینے
بیکبارہ یکی شو در حقیقت — وصال یار می بین در طریقت — چنان خود باز کن کاینجا مرا تو — همی گویم چو هستی پیشوا تو
بجز حق را مبین در حق شو آنگه — حقیقت ذرهٔ مطلق شو آنگه — وصال یار می خواهی چو ما باش — بکل یکبارگے عین لقا باش
چو نتوانی بذات او رسیدن — ترا باید جمال ما بدیدن — کنون خواهیم آمد سوی بغداد — که خواهیم از عیان ما داد خود داد
یکے دیدیم خواهیم آمدن باز — که بنمائیم اینجا عز و اعزاز — تو فتوی ده چو بینے یار مطلق — که تا از جان زنیم اینجا انا الحق
همه خصمان ما خشنود گردان — وجود ملک کلے بود گردان — بده فتوی عوام الناس ای یار — که باید کرد منصور بردار
مرا بردار کن تا سر نمایم — ترا اسرار کل ناسر نمایم — مرا بردار کن گر پیش گفتم — ترا این در معنی کل نهفتم
کنون ای خضر ما را باز بین تو — زباغ عشق برخوردار بین تو — چنان گردیکے در دهر فانی — که باشد باز در عین عیانے
منم امروز کل دلدار گشته — بخاک و خون بزیر دار گشته — مدانتقصه من جز خداوند — که او دار و رسن با او خوشش بیوند
مرا بیوند اکنون کردگار ست — مرا با عشق او بسیار کار ست — همی گویم انا الحق در جهان من — دمی گویم انا الحق راز جان من
دم خود را حقیقت یار بینیم — دمی من لیس فی الدار بینیم — شب وصلست امشب خضر دگر — درامشب از عیان ما تو بگذر
شب وصلست و روز وصل بگذر — شب وصلست و روز اصل بینے — تو در بغداد ما را وصل بینے
شب وصلست و جانانه پدیدا — مرا خورشید تابانست پیدا — شب وصلست و ما را روز آمد — درینجا یار جان افروز آمد
شب وصلست خضر را راه کن تو — مرا آن دلدار را آگاه کن تو — همے گویم با بجمله خدائیم — نه چون سایر کسان بے دغائیم

خدا با ماست و با تو گفت اسرار — به بینی بعد ازانش بر سر دار — تو بر دارش شناسا کرد آخر — چو اسرارش شود در عشق ظاهر
که دارد در عیان صاحب قرانی — تو بر دارش نظر کن تا بدانی — ز دید احمد مختار دارد — سراپایش حقیقت یار دارد
کنون خضر از محمد گشت واصل — کز و مقصود کل بینی تو حاصل — ز احمد بر خور و زمن عیان شو — ز احمد راز دان و در نهان شو
چو من از سر او گشتم فنا کل — حقیقت گشته ام عین لقا کل — سراپایم محمد شد حقیقت — چو بسپردم ورا راه شریعت
حقیقت مصطفی عین خدا بود — ازان منصور شد در عشق معبود — بگفت این و بشد در قعر دریا — فتاد اندر میان بحر غوغا
دمادم موج میزد بحر الحق — در اینجا شورش او بود الحق — انا الحق در درون بحر دیدم — نظر کردم ورا در قعر دیدم
درون بحر دیدم دید منصور — مرا از گفتن این دار مغدور — بحر جانان نخواهد بود اینجا — که او نه اهد بدن معبود اینجا
همیشه بود و باشد جاودانه — نمایدسرها اندر زمانه — سخن با عاشقان در جان نباشد — همه اسرار او پنهان نباشد
اگر جزوی تو می بینی در اینجا — کجا بگشاید ت کلی در اینجا — اگر اینجا کشاید در تحقیق — بود بیشک ترا توفیق اینجا
ترا توفیق اینجا باید ت یافت — در اینجا راز یکتا باید ت یافت — کنون ای شیخ اینجا گه سخندان — که منصورست دائم بود جانان
چو از عبد السلام اسرار دیدم — کنون منصور را بر دار دیدم — همو اسرار دان لامکانست — که امروز اندرین روی جهانست
خدا اندر حق او این چیز فرمود — خدا با اوست و دیدار و — در اینجا بیشکی دلدار دارد
تو با فی حاکمی ای شیخ اعظم — چه فرمائی جنیدت را درین دم — چنان چیزی که فرمائی در اینجا — حقیقت آن کنیم ای پیر دانا

در نمودار شیخ کبیر با منصور و سوال او

نظر کردند کی در روی منصور — که ای سلطان همی دانیم راز ت — پس آنگه گفت با او شیخ پر نور
تو میدانی مرا اسرار یارا — ریا نیست یافتستم در لقارا — که از سر حقیقت ما عیانیم
یکی حرفست آنجا آن تو داری — حقیقت بیشکی جانان تو داری — تو هم دیدی ز دید خویش یارا
تو هم هستی ز دید خویش آگاه — ترا اینجا بقا بخشیده ام من — ترا این در نا بخشیده ام من
تو میدانی مرا اسرار یارا — ریا نیست یافتستم در لقارا — که من پیر و ضعیف و متبلایم
تو میدانی و معمول من اینجا — حقیقت بین تو جای من اینجا — چو چون تو می بدانی من چه چیزم — دوائی در دمن اینجا بجویم

سخن گفتن شیخ کبیر با منصور از نمودار قصاص

بدو گفتند کای شیخ جهان بین — نظر کن سوی ما ای جان جان بین

بفرما این زمان تا حق برین دار — نمایم تا بیابی بر سر دار — تو باری راز ما دانی حقیقت — یکی ذاتی تو در نقش طبیعت

تو جانانی ولیکن جان مائی — انا مائی و عین کل خدائی — سوال تست اینجا در قصاصم — قصاصم نان بده کلی خلاصم

خلاصم ده ازین زندان صورت — که تا در جزو و کل باشم ضرورت — یکی کن دست و پائم را تو بردار — زبانم کن تو بیرون بر سر دار

بحکم شرع آنگه کل بسوزان — در آتش تا کنم از دل فروزان — بسوزانم در آتش پای تا سر — زمین بشنو چو هستی شاه سرور

هران کو جان نبازد شیخ بایاد — میان اهل دل اخانندش اغیار — هران کو نزد جانان جان نبازد — میان اهل دل باجان نسازد

نبازد تا بسی جانها نیازست — نبود ما حقیقت در نیازست — بسی در دارم از بحر معانی — درون جانت بنهادم نهانی

چو من خواهم ستد آز انگهدار — که تا باشی ز راز ما خبردار — کنون ای شیخ ای اعوام مسکین — بصورت اندرین شو زندو در چین

مراد اینهمه در گشتن ماست — مراد ما هم از برگشتن ماست — مراد ما یقین در گشتن آمد — مرا در سوی او برگشتن آمد

بصورت لیک در جان کردگارم — کنون در عشق باید کرد کارم — کنون در عشق شادی مینماید — بسی را عین آزادی نماید

درین صورت گرفتارند جمله — چو من اینجای بردارند جمله — نمیدانند کایشان را فنائیست — ز بعد آن فنا در ما بقائیست

فنا خواهر شدن اینجا تمامست — دگر ما راست آن روز قیامت — اگر نه عشق باشد باز ایمان — کجا یابد خلاصی در یقین جان

تمامست راه ما دارند درپیش — چه سلطان و چه درویش و چه درویش — همه در راه ما عین فنا اند — کسانی کاندرین دار بقا اند

کنون ما را فنای خویش آمد — درینجا گه بقای خویش آمد — خدا دیدیم شیخا در دل و جان — ابا ما گفت هر دم راز جانان

ابا ما گفت راز و گفت دیگر — ترا افگند باید اندرین سر — اگر داری سر ما سر فشان تو — بجان و سر یقین اینجا مکان تو

انا الحق زد خدا و خود عشق باز — یقین در ذات خود سر سیر از زد — انا الحق زد خدا و شد خود باز — ندیده ذات خود او نیک دیدار

چنان خود دید شیخا در زمانه — که جز او دی ندیدش جاودانه — چنان خود دید اندر ملک بغداد — که خواهد کرد اینجا جمله آزاد

چنان خود دید اینجا بر سر دار — که جز او نیست چیزی نیز هشیار — خدا با ما و اینجا در بقائیم — کنون با او حقیقت در لقائیم

خدا با ما و در هر جا که بینی — خدا می بین اگر صاحب یقینی — مبین جز حق که حق گفتیم مطلق — ازان اینجا زنم هر دم انا الحق

درین ره حق شدیم از دو صلایم — ازان گفتیم تا جان بر فشانیم — چو شه اینجاست و انجا در میان باز — حقیقت صورتم انجام و آغاز

چو شه با ماست ما بر دار کرده — بخواهد سوخت چون بدرید پرده — که یابد همچو ما در عشق اتمام

مرا انعام جانان بس بود یار — که با ما عشق باز د بر سر دار — مرا بر دار کرد و جان جانم — بهر لحظه کند خود را عیانم

درونت هر دمی صد راز دیگر — یکی می بینمش اینجا منور — مصور ساخته ترکیب جانها — نهاده هر صفت ترتیب جانها

درون جمله در گفتار مانده — در و حیران دلم بردار مانده — ابا او هر زمان در عین گفتار — همی گوید بیا تا بر سر دار

هران چیزی که دیدم جمله او بود — ازان بودم وجودم جمله او شد — همه بود و وجودم یار بگرفت — دل و جانم همه دلدار بگرفت

زناگه او شدم زو باز گفتم — ازو اینجا ز سر راز گفتم — پس آنگه جان عیانی یار خود دید — کنونش بر سر این دار خود دید

درا مروزش عیان می بینم اینجا — ابا خلق جهان می بینم اینجا — خطابم می کند مانند هر بار — که با ما تا ان درین بحرم گهر بار

بسی شیخا نمودم یار اینجا — نمود خویشتن هر بار اینجا — ولی این بار جوهر آشکارست — صدف در پیش چشمم تازه بارست

صدف بشکست اندر بین دریا — فگندستم درون بحر غوغا — درین بحرم عجایب را بگشاد — دمادم سر جوهر باز بگشاد

بسی در بحر صورت باز دیدم — بآخر جوهر کل باز دیدم — مرا مقصود جوهر بود اینجا — که تا دیدم ازین بنمود اینجا

مرا دان جوهر دریای اسرار — که در بغداد گشتم بر سر دار — منم آن جوهری کز هر دو عالم — حقیقت صورتم مشتق ازین دم

تو جوهر دان مرا شیخا درینجا — که بنمودم حقیقت اندرینجا — نمود خویشتن از لامکان من — نمودم جوهر خود در میان من

مکانم اندرینجا آشکارست — نمود ما کنون دیدار یارست — نمایم راز اگر اینجا زبانم — برون آرم بیک ره از دهانم

نمایم را نگر دستم کنی باز — بدست تو دهم یار سرافراز — بسوزان تا بیابی بی سر من باز

ز بعد سوختن اسرار ما بین — درون جان و دل دیدار ما بین — انا الحق گویمت بی جسم و جان باز

مصور ساختم می نباشد در میانه — انا الحق گویم اینجا جاودانه — ابی صورت عیان آرم پدیدار

گمانی گر نماید این ندانی — وگر اندر گمانی این ندانی — که در خاکسترم گوید انا الحق

منم منصور را دیده الا — چو پنهانی شوم بینیم پیدا — وگرنه چند معنی باز گویم

مرا دان عاشقی کز عین عرفان — نهانش با عیان کلی فنا شد — گشاد دست این دم اکنون تو دریاب

ندانی تا ندانم چون نمودم — ازان در عین غوغای تجلی — درون رو تا بیابی بی گنج مارا

من این گنج نهان بخشم ای شیخ — نهم چون دیگران در نقشم ای شیخ — بآخر این در گنجم گشاده

تو گنجیت اینجا آشکاره — اگر گنج لقا خواهی درین جان — که چون جان رفت کلی ماند جانان

بیا گنجیت اینجا آشکاره — طلسمت کن درینجا پاره پاره — فگندم در میان بحر غوغا

نیابی گنج معنی رایگان تو — اگر اینجا نیابی جان جان تو — چه غم داری کر صورت دشمن تست — که جان دیدار گنج روشن تست

اگر صورت نباشد جان نه بینی — ابی جان معشوقی جانان نه بینی — همه گفتار ما از بهر اینست — که بی صورت همه یقین نیست

چو شد محو فنا از جسم و زجان — ابی صورت نماید روی جانان — حقیقت سر که اینجا جا بیابد — نمود جان جان پیدا بیابد

حقیقت حیرت آید آخر کار — مرا و را اندر اینجا گه پدیدار — بسی حیرت خوری سالک آخر — که اینجا می نه بینی یار ظاهر

بگو تا چند خواهی راه کردن — نخواهی خویشتن را شاه کردن — دل جانت ازین آگاه کن تو — وجود خویشتن را شاه کن تو

وصال یار پیدا و تو آگاه — نه کاندر درون تست آن شاه — زهی نادان که در جسمی بمانده — ازان اینجا تو بی اسمی بمانده

ترا هر لحظه منصور حقیقت — همی گوید رها کن این طبیعت — درون تست پیدا و ندانی — تو او را دائما جویا ندانی

چو منصورست با تو کور دیده — ابا او گفته و زوی شنیده — دمادم راز می گوید ترا باز — ولیکن کی تو کردی حس آواز

دلی باید که کلی جان شود او — که کلی می ز خود پنهان شود او — چو دل پنهان شود صورت نماند — یقین جز عشق منصور نماند

چو جانان جانان شود آنگه بدانی — که وصل دوست یابی در نهانی — چو جانان جان شود در آخر کار — تو مر منصور بینی بر سر دار

حدیث تو یقین و اصل آنست — حیران کو شنیع گردد و اصلانست — اگر با تو بود عجبی درین سر — نگردد هرگز و دار نظر

توئی درمانده بیرون و ندانی — که کلی بار جانست از تو آنی — به بین او را که منصورست و دیانت — حقیقت جملگی نورست دیدنت

توئی منصور اما کی نمایه — نمودت با وجودت در نیاید — نبینی تا نگردی بر در رجانان — نبینی تا نگردی بر در رجانان

بخواهد سوخت در آخر وجودت — که تا آندم نماید بود بودت — اگر گوئی و گر نه این به بینی — چنین مپندار اگر یقین نه بینی

اگر اینجا سلوکت وصل گردد — سر اپای تو کلی اصل گردد — تو وصل یار را دریاب اینجا — تو وصل یار را دریاب اینجا

چنین تا چند در تقلید باشی — دمی آن کاندرین توحید باشی — نه مردی لاف ازین دیگر مزن تو — نه مردی لاف ازین دیگر مزن تو

ترا چون زمرهٔ مردان نباشد — طلسمی دانست کانجان نباشد — ازان دیدار اعیان تو اسمست — ازان دیدار اعیان تو اسمست

سوی گنج حقیقت راه داری — بجمله اسم دلی آگاه داری — بدان اسرار ما و گنج بستان — کزان تست آن بی رنج بستان

اگر چه رنج می بینی ز صورت — ترا درمان بود آخر ضرورت — تو با منصور منصورست با تو — نظر مکن که مشهورست با تو

تو با منصور منصورست جانان — دمادم روی می نماید ترا جانان — چو شناسی کرا نادان بود این — ترا تا دان یقین در جان بود این

در ینجا چون ندانی چون کنم من — ازان هر لحظه جان بیرون کنم من — چو جانانست با عطار اینجا — نمود مرورا دیدار اینجا

فریدالدین عطار گوید در نمود اری خود و سر اناالحق منصور

حقیقت رنج دل دیدست عطار — پس آنگه جان دل دیدست عطار
نه عطارست جانا نیست ننگ — که اندر نفس و برهانست ننگ
که داند سر تو جز مرد وصل — که او را کل عیان شد با بحاصل
که میداند چه میگوئی در اینجا — که افگندستی اینجا شور و غوغا
درین حضرت یقین داری چو عطار — ازان پیوسته در کاری چو عطار
تو صافی جوهر بود حقیقت — تو دیدی روی معبود حقیقت
نه از بیدست که منصور درین دار — ز بهر سالکان ای پیر هشیار
که حق شد ای اندر زمانه — تر اپیدا وصال جاودانه
بمان منصور اینجا گاه باقیست — چه غم داری کنون چون راه باقیست
مکن تست میدان حقیقت — بزن گوئی ز چوگان حقیقت
درون بحر کل غواص گشتی — میان عام و خاص الخاص گشتی
چو جوهر آوریدستی تو بیرون — مقابل کرده با در یکنون
تو جوهر اندر مغز داری — ازان معنی گهر ها مغز داری
حجابان بین باشد ز جانت — که منصورست اسرار تو روشن
تو حق در حق به بین اینجا حقیقت — که خواهد کرد محو اینجا طبیعت
بر سالک وصل دید و در عیان شد — حقیقت جمله خلق جهان شد
کشد مانند مردان رنج با دل — ولیکن گنج او با رنج باشد
بگیتی نیست اینجا رنج مردان — بگیتی رنج بی گنج مردان
بسی آنگه یافتند مرگنج توفیق — ترا در دست ازان در یاب پیدا
ازانم صاحب درد و حیرتست — ز دردت از کجا اینجا زنم باز
ندارد راه ما پایان درینجا — چنین افتاد این سر معین صورت

سر اناالحق منصور

که اندر نفس و برهانست ننگ — که او را باشد حقیقت دید الله
که داند سر تو جز مرد وصل راه — ازان کاسرار گفتی جان نماند — یقین جز دیدن جانان نماند
که او را کل عیان شد با بحاصل — سخن اصلست صاحب وصل باید — که او داند که اینجا کیست شاید
که افگندستی اینجا شور و غوغا — کسی این شیوه معنی گفته اینجا — مرین جوهر یقینی سفته اینجا
ازان پیوسته در کاری چو عطار — تمامت در گمان تو در یقینی — ازان معبود در عین الیقینی
تو دیدی روی معبود حقیقت — ز بهر سالکان ای پیر هشیار — حقیقت جان توکلی خدایست
که منصور درین دار — تر اپیدا وصال جاودانه — دگر اینجا تو گفتستی همان باز
بجز منصور کین جا گفته این راز — چو منصورست با تو گفت یا گو — که بردستی حقیقت اندسو گو
چه غم داری کنون چون راه باقیست — یقین رو باش در کل بگمانی — همی باران تو در های معانی
بزن گوئی ز چوگان حقیقت — درین بحر معانی جوهر راز — تو آوردی بردن این دُر را باز
میان عام و خاص الخاص گشتی — چو جان در تست جانانست گوهر — ازان پیوسته تا بانست جوهر
مقابل کرده با در یکنون — کنون شو بر سر اسرار جان باز — بگو دیگر تو از عین عیان باز
ازان معنی گهر ها مغز داری — که منصورست اسرار تو روشن — عیان بین باش خود بین در راه — که خود بین الیقین را نیست راه
که خواهد کرد محو اینجا طبیعت — خدا بین جمله گی جانان شناسد — وی از خلق جهان کی می هراسد
حقیقت جمله خلق جهان شد — یکی بینند همه از خویش اینجا — حجاب اینجا یکه در پیش اینجا
کشد مانند مردان رنج با دل — ولیکن گنج او با رنج باشد — یقین درمان او با گنج باشد
بگیتی نیست اینجا رنج مردان — برنج این سر توانی کرد حاصل — چو درمان یافتی گشتی تو واصل
بسی آنگه یافتند مرگنج توفیق — ترا در دست ازان در یاب پیدا — که جانم رفته در جانانت پیدا
ازانم صاحب درد و حیرتست — ز دردت از کجا اینجا زنم باز — ازانم در حقیقت صاحب راز
چنین افتاد این سر معین صورت — بخواهد دید وصل اینجا ضرورت

همه در دل صورت بداند — که غیر صورت کسی دیگر نداند — چنین افتاد این سر عین صورت — نجوید وصل اینجا ضرورت

همه در دست در صورت حقیقت — که بی شک اوست کل عین طبیعت — طبیعت بود اول آخر کار — حقیقت شد ولا اینجا پدیدار

حقیقت مرد از خود بی نشان شد — یقین اینجا بگه دیدار جان شد — چو جان شد جسم دم دم باز آمد — دگر در گور و نقش کار آمد

دمادم جان شود اینجا طبیعت — طلب کردست راهی در حقیقت — ولیکن گر چه بردار حقیقت — در اینجا هم خبردار طبیعت

خبردار ار که جانانست با او — ولی در پرده پنهانست با او — دمادم عشق بازی میکند یار — ابا او تا شود از وی خبردار

اگر یکدم ابی دلدار باشد — کجا از ذات برخوردار باشد — ورا دلدار میگوید دمادم — که باید شد ورا بیرون ازین دم

نجوا هم کشتنت اینجا بنازی — ابا ما کن دریغا پایداری — نجوا هم کشتنت مانند حلاج — نهم بر فرقت اینجا همچو او تاج

نجوا هم کشتنت اینجا حقیقت — که با ما کردی از عین طبیعت — نجوا هم کشتنت اینجا یقین دان — تو هم از نمودت پیش بین دان

نجوا هم کشتنت در خون و در خاک — کز آلایش کنم اینجا ترا پاک — نجوا هم کشتنت تا راز یابی — مرا ناگاه یکدم باز یابی

چو سن برگفت جانان نهادم — ازان اینجا در معنی کشادم — سنم امروز اندر دار معنی — خدا را یافته در دار دینی

نه بینم هیچ جز دیدار جانان — نگویم هیچ جز اسرار جانان — بجز جانان ندیدم اندر اینجا — مرا بگشاد او یکدم در اینجا

همه جانان شدم چون او بدیدم — ازو میگویم و ازوی شنیدم — تو هم جانان منصوری درین راه — همیگویم که تا گردی تو آگاه

خبرداری ولیکن می ندانی — که اندر بود و خود جان جهانی — توجانانی ولیکن بر سر دار — همی خواهم که تا گردی خبردار

توجانانی که این توفیق یابی — که اینجا عالم تحقیق یابی — ترا آنگه نماید روی جانان — که یکی بینی از هر روی جانان

یکی بین باش و در یکی نظر کن — زیک بینی وجودت را خبر کن — یکی بین باش و زثانی برون شو — همه ذرات عالم رهنمون شد

بجز یکی مبین در پرده اینجا — مشو آخر همی گم کرده اینجا — رهت انیست مهر راه دگرست — در ینجا کز نمود خود خبر نیست

ترا ای جان من مانند عطار — که تا چیزی نه بینی جز رخ یار — اگر در اصل چو من گردی در اینجا — ترا اسرار گردد در روشن اینجا

اگر در اصل شوی در جسم و جانت — یکی بینی تمامت جان جانت — وصالت اندر اینجا رخ نماید — نه غیری را چنین پاسخ نماید

همه با تست و تو اندر یکی هان — همه با تست اینجا نص برهان — تو ای عطار اکنون چند گوئی — تو منصوری و دیگر می چه جوئی

اگر با خود ببینی اوست با خود — که میگوید ترا اسرار با حد — مرو بیرون تو از منصور کو باز — که او آمد ترا سر رشته را باز

کنون ازدید منصورست گفتار — که تا دیگر چه گوید بر سر دار

حکایت منصور و ختم کتاب

تراگفت آنگهی سلطان معنی — حقیقت نکته در برهان معنی
که من یکی خدایم در جهان بین — ترا میگویم از هستی خبردار
نمانده هیچ گنجت آشکارست — مرا در این که هست امروز دیدت
تصاص شرع چون پیرانی ای گنج — بسی خواهیم گفتن هم ز توحید
تو فتوی ده ز گفتار من اینجا — مکن سستی درین سرکان تقوی
که سر منصور را باید درینجا — میان خاک و خون آغشتنی است
بباید کشت منصور آزار — بباید کردنش هر لحظه خواری
که سر کل بگفت اینجا حقیقت — بباید کشتنش در نزد اوباش
حذر گیرند مردم زین حکایت — وگرنه ما کشیمش اندرین دار
چنان کو گفت دیگر می نداند — که جان تو چنین در سفت شیخا
شریعت گفتم این یک نکته خوب — نه با صورت پرستانست امروز
سخن در شرع میگویم کنون بس — کز این کس کز شنیدنی آمد حقیقت

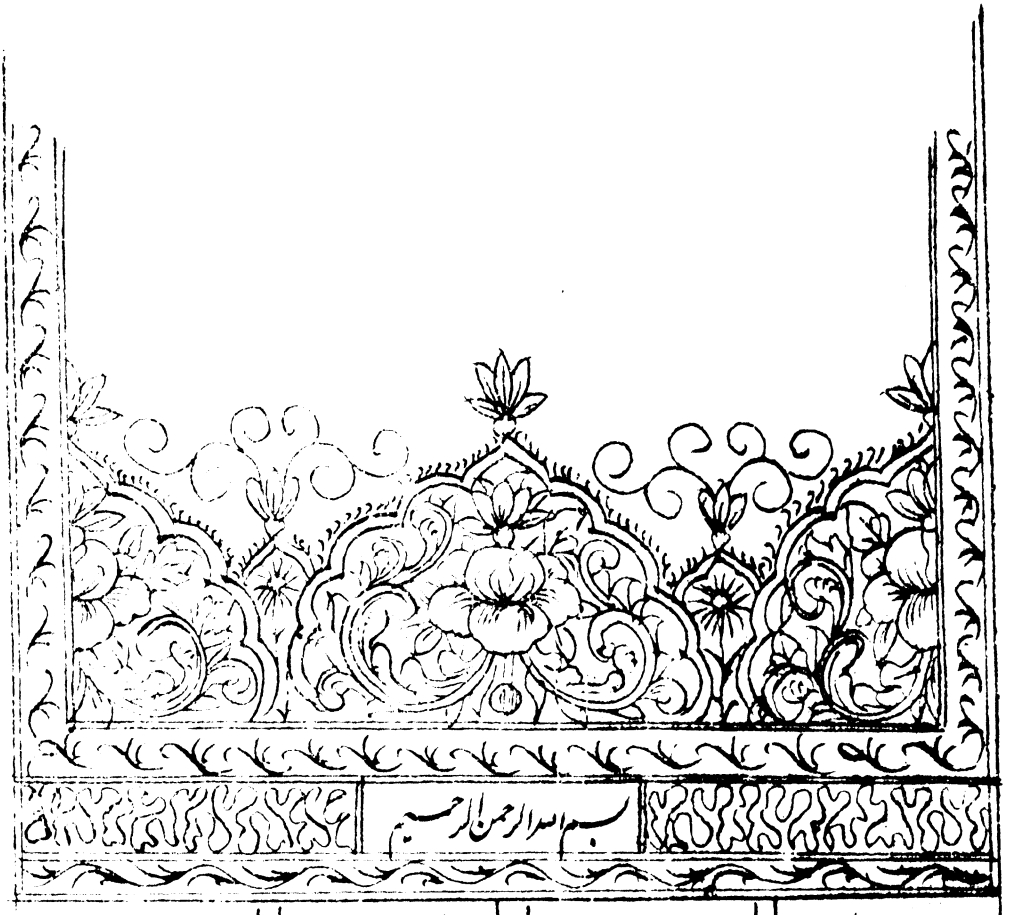
تو امروزم یقین گنج نهان بین — طلسمت بشکن آنگه گنج بردار
ترا منصور جان دیدار یارست — ترا منصور گنجت از حقیقت
شود کل آشکارا بی غم و رنج — بسا گفتیم اینجا شیخ از دیدی
که تا می بشنوی یار من اینجا — زگفتار من اینجا ده تو فتوی
بگفتن تا چه بنماید در اینجا — زقول من بگو این گفتنی است
بباید گفت او را بر سر دار — بباید کشتن او اینجا بزاری
نهانی کرد سر پید حقیقت — کجا دلدار کرد اینجا بگیمه فاش
که جانان کرد راز این کار با او — بباید گفت این کس گفت زنهار
وگرنه او روان را بر فشاند — بترسان خلق را زین گفت شیخا
که تا طالب پدید آید مطلوب — ترا اسرار با جانست امروز
حقیقت گویدت اینجا چنان باز — بگو اکنون فتوی ده حقیقت

تمام شد کتاب سیلاج

به عون خدا و تأیید و تمکین و فضل و توفیق خداوند دین

اکبرنامه

در مطبع منشی نولکشور به طبع مزین و مقوی جهان شد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

الٰہی نامہ را آغاز کردم — بنامش نامہ را سرباز کردم — بنام آنکہ ملکش بی زوال است — بوصفش عقل صاحب نطق لال است

مفرح نامۂ جانہاست نامش — سرفہرست دیوانہاست نامش — زنامش پر شکر شد کام جانہا — زیادش پر گہر کام و دہانہا

اگر بی یاد او بویی ست رنگیست — وگر بی نام او نامی ست ننگیست — خداوندی کہ چندانی کہ ہستیست — ہمہ در جنب ذاتش عین پستیست

چو ذاتش برترست از ہر چہ دانیم — چگونہ شرح آن ذات تو انیم — بدست صنع گوئی مرکز خاک — نگنجد در خم چوگان افلاک

چو عقل ہیچکس بالای او نیست — کسی دانندۂ آلای او نیست — ہمہ نفی جہان اثباتش آمد — ہمہ عالم دلیل ذاتش آمد

صفاتش ذات و ذاتش چون صفات است — چو نیکو بنگری خود جملہ ذات است — وجود جملہ ظل حضرت اوست — ہمہ آثار صنع قدرت اوست

نگو گوئی نگو گفتست در ذات — کہ التوحید اسقاط الاضافات — زہی رتبت کہ از مہ تا بماہی — بود پیشش چو از موی سیاہی

زہی عزت کہ چندان بی نیاز است — کہ چندین عقل و جان آنجا بباز است — زہی جنبش کہ گر در جان در آید — زہر یک ذرہ صد طوفان برآید

زہی وحدت کہ موئی در نگنجد — دران حضرت سر موئی چہ سنجد — زہی رحمت کہ گر یکذرہ تابید — بیابد گوی بر بابد ز ہور لیس

زهی حیرت که گر بر عالم افتد — یکی ساعت دو عالم برهم افتد — زهی هیبت که گر یک ذره خورشید — بیابد گم شود در سایه جاوید
زهی خجلت که از تعظیم آن جاه — نیابد کس در او جز راه — زهی ملکت که در جنب گشایش — گرفتی نقصان پذیرفتی نزاید
زهی حشمت که گر خواهد بگوید — چو چرخ اجرام گردد نه فلک هم — زهی عزت که در خون عزیزان — بامید شفاعت هم رهم جان
زهی راحت که گر عالم بجوید — سر موئی از آن حاکم نبوید — زهی ملت که هم عقل اورا — بماند بعد ازان افگنده در خاک
زهی مملکت که پیش بارگاهش — بموئی علتی در دام آید — زهی شدت بحجت برگرفتن — نه برگ خامشی نه روی رفتن
زهی عزت که چندین فوج مردم — دوبیند و ندیند انداز پیشش گرد — زهی غفلت که ما را کرد رنجه — وگرنه نیست ما را هیچ تقصیر
زهی حضرت که خواهد بود دارا — ولی حسرت ندارد سود ما را — زهی هیبت که تا ما زین امانت — برون آییم ناکرده خیانت
جهان عشق را پایان و سر نیست — بجز خون دل آنجا هنر نیست — کسی عاشق بود کز پای تا فرق — چو گل در خون شود اول قدم غرق
خداوندا بسی بیهوده گفتم — فراوان بوده و نابوده گفتم — اگرچه جرم عاصی صد جهانست — ولی یکذره فضلت بیش ازانست
چو ما را نیست جز تقصیر عادت — همه وزن آریم مستی که بضاعت — کنون چون اوفتاد این کار ما را — خداوندا بما مگذار ما را
مبر از کرم چون وچرا ما را — ورای عالم و خلق ورای — خدایا رحمتت دریای عاصیست — وزانجا قطرهٔ ما را تمامست
اگر آلایش خلق گنهگار — بدان دریا فروشوئی بیکبار — نگردد تیره آن دریا زمانی — دلی روشن شود کار جهانی
چه کم گردد ازان دریای عصمت — که یک قطره کنی بر خلق قسمت — خوشا ملکی زحق وز بنده هوئی — میان بنده وحق هاهوئی
نداری در همه عالم کسی تو — چرا بر خود نمی گریی بسی تو — اگر صد آسمان در خانه داری — چو مردی آن همه بیگانه داری
بآسانیست این اندوه بایست — صفای بحر و صبر کوه بایست — اگر پیش از اجل یکدم بمیری — دران یکدم همه عالم بگیری
اگر آگه شوی ای مرد مهجور — که از نزدیک ماندی اینچنین دور — سر تشویر بر زانو نهی تو — ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو
اگر شایسته راه خدا را — بگلی میل کش راه هوا را — چو نابینا شود چشم هوایت — بحق بینا شود چشم خدایت
تحیر را نهایت نیست پیدا — گر یابد باریک سوزن زور یا — جهان را چون رباطی بادو دروازه — که چون زین در درائی بگذری زان
تو غافل خفته و ز هیچت خبر نه — بخواهی مرد اگر خواهی وگرنه — تو اگر تو گدائی در شهنشاه — دو گز کرباس نه خشتست همراه
بسی کردست گردون دستکاری — نخواهد بود کس را رستگاری — زهر چیزی که داری کام و ناکام — جدائی بایدت گشتن سرانجام
وگر ملکت زماهی تا بماهست — سرانجامت بدین دروازه راهست — وگر اسکندری (؟) دنیای فانیست — گذر روزی گفن بیش نیست (؟)

غنی زا بی تو گنج بادشاهی / برای خویشتن بنهاد خواهی / اگر رایش بود بردارد آن گنج / وگرنه همچنان بگذارد آن گنج

ترا بهر چه باید این خبرداشت / که آن گنج از چه بنهاد و چه برداشت / دمی بی ما تمی بسیار می خارد / جهان بی وفا نوری ندارد

اگر سیمت بخشد سنگ باشد / وگر عذرت گوید لنگ باشد / وصالی بی فراقی قسم کس نیست / که گل بی خار و شکر بی مگس نیست

نمیدانم کسی را بی غمی من / که تا دستی برد عالم دمی من / بسی جان کرد چو جان خویش را جان / نه شصت سال آدم ماند غمناک

نمی بینم ترا آن مردی و زور / که برگردون دوی نارفته در گور / تر بهر آب می خون ریخت بر خاک

چه دور اگندی بی صد بلاست / ترا هم لقمهٔ بی غم روا نیست / فغان از زاد و رفت بود من و تو

جهانا کیست کز جور تو شاد است / همه جور تو و دور تو باد است / چرا نیز سر کنی از دست او خاک

جهان چون تو بسی داماد دارد / بسی عید و عروسی یاد دارد / مرا عمر یست ماتم بند آنم

نمی بینم یکی همدم موافق / فغان زین همنفسان منافق / چو بهر خاک زادستی زمادر

چو جانت سوده خواهد گشت در خاک / سر مظر چه افرازی بر افلاک / اگر آگنده از سیم و زر گنج

غم خود خور که کس را از تو غم نیست / چه میگویم ترا حاکه هم نیست / نخواهی خورد یکدم آب بی رنج

که مسجود ملائک گوهر تست / نه تاجی از خلافت بر سر تست / خلیفه زاده گلخن رها کن

بصر اندر برای تست شاهی / تو چون یوسف چرا در قعر چاهی / ازان بر ملک خویشت نیست فرمان

تو شاهی هم در آخر هم در اول / ولی بیننده را چشمست احول / دمی بینی یکی و دو صد صد

تو یکدل دار ای مسکین و صد یار / بیک دل چون توانی کرد صد کار / ترا اندوه نان و جامه تا کی

نهادی بو العجب کاری تو در اصل / پلاسی کرده اندر اطلسی وصل / اگر مردم حضورت را بکوشی

زبس کاندیشهٔ بیهوده کردی / نهاد خویش را فرسوده کردی / الا ای خسته گر هستی خردمند

زهی حرص دل فرزند آدم / زهی حیران و سرگردان عالم / الا ای از حریصی با دل کور

تو تا مرده نگردد حرص تو کم / که ریش حرص را مرگست مرهم / چشیدی مال ما لا مال دنیا

نیرزد با بلند اندر چشم ره رو / متاع جملهٔ دنیا بیک جو / فغان زین عنکبوتان مگس خوار

فغان زین مور طبعان سخن چین / چو مور از جمله نے رهبر نه رهبین / حریصی بر سرت کرده مهاری

فغان از حرص مشتی استخوان نیند — همه سگ سیرتان موش پرورند — الا ای روز و شب غمخوار مانده — بدست حرص در بیچاره مانده

تو بر رزاق امین باش آخر — صبوری ورز و ساکن باش آخر — ز کافر او نگیرد رزق خود باز — کجا گیرد ز مرد مؤمن خود باز

مکن در وقت صبح از دست سستی — چو داری امینی و تندرستی — چو تو بیدار باشی صبح گاهی — بیابی هر چه آن ساعت بخواهی

هران خلعت کزان درگاه پوشند — چو آید صبحدم آنگاه پوشند — در روضه سحرگاهان کشایند — جمال او بمشتاقان نمایند

اگر خواهی که یابی بادشاهی — ز درگاه محمد کن گدائی

در نعت سید المرسلین علیه السلام

محمد کو سر افراز عرب بود — وجودش در دریای طلب بود

سراجے کآفتاب از روی او تافت — مه نو از خم ابروی او تافت — ملک بر خاک پایش بوسه داده — فلک بر آستانش سر نهاده

شب معراج از انجا بر گذشته — که عقل از وصف آن مدهوش گشته — زهی چشم و چراغ اهل عالم — سر و سالار فرزندان آدم

توئی اصل وجود و عالمت فرع — توئی سلطان نشان مجلس شرع — زهی طاها و یاسین نعت و مدحت — زهی روح القدس کمتر غلامت

فلک با این همه چشمت که دارد — ز فرمانت گذشتن می نیارد — کسی کو چون تو دارد پیشوائی — چه باک او را ز جرمی و خطائی

نه اندیشم اگر کردم گناهے — که دارم چون تو سید عذرخواهے — خداوندا بجان آن سر افراز — که از چشم عنایت ما منداز

براه راست ما را رهبری کن — کرامت کن درون آرمیده — بحق چار یار برگزیده

بخوبی چار طاقے باز بسته — ولی الفقر فخرے بار بسته — هم از انا فتحنا آیت او — هم از نصر من الله رایت او

بعمرک تاج فرق مشکبارش — الم نشرح طراز روزگارش — علے التحقیق تاج سروران او — علے الحق خواجهٔ پیغامبران او

علے القطع افضل مطلق خدا اوست — علے الجمله امین حق جز او نیست — غرض از بعثت قصر و شت باغ اوست — چراغ چشم و چشم و چراغ اوست

دو عالم را مصابیح الدجے بود — دو گیتی را مصابیح الهدی بود — زبانش ترجمان بادشاهے — دل او کاتب وحی الٰهے

زمین و آسمان در بیعت اوست — دو عالم روز کار دولت اوست — امانت دار رب العالمین بود — که مبدأ از وحی و عالم امین بود

فلک شد مصعد نور جباش — زمین شد مهبط وحی از کماش — چو غیر الله نبودش ذره شرع — ممکن شد بوا در غیر ذی زرع

ز فکرش مشکلات خلق حل شد — ازان شد تا شود جانهائی تاب — ز بحر شرع او هر لحظه سیراب

ز جمله انبیا زان پیش بود او — که از بس آمد و رفت پیش بود او — چو بکشاد اول آدم دیده در فرش — نوشته دید او را نام بر عرش

به پیش نام او بر خاک افتاد — ولی چون خاکیان شد پاک نفتاد — هنوزش بود دوقت شیر در پستان — که طوفان رخنه بر آتش پرستان

بهر آتشکده آن صدر عالی — ز ابراهیم اگر آتش نمی مرد
که می بگذشت آتش بر هر حالی — وز و خلقی از همه عالم ازو مرد
نمی بینی چو آتش گرم خیزی — چنان نعلین ازین سر بر او رفت
که چون از موی او دارد گریزی — که ابراهیم از سر کی درانداخت
خم گیسوش تاج قیصر افگند — بچین خاقان چین او در فگند
بدو گفتا که خیری بس عظیم است — ولی اول چون کلیم آمد در و سر
هر آئینه درین زیر گلیم است — مگر مقدار خشتی بود خاصه
بمن بنمود جای تمامی — بلی از انبیا او بود مقصود
که تا ما بعد آن سلطان درآید — چو او آمد نبوت گشت مسدود
چو سلطان نبوت گشت موجود — چو دین او منور کرد عالم
نبوت ختم شد کو بود مقصود — شرایع نسخ شد و بست علم
کجا ماند جهانی پرستاره — چو شد خورشید روشن آشکاره
ز آدم تا بآن خشت اساس دین بود — که آن یک خشت از بهر چه بنهاد
چو یار غار شد با او روانه — جهان پر نور شد زان دو گیاه
سحابش گشت آن دیدی خریدار — کبوتر آمد و بر در بیضه بنهاد
سپیدی یافت دست خواجه زان شیر — بدیبا پدید آمد ز تقصیر
دران هجرت چو شد با یار در غار — در آمد عنکبوت نام بردار
چو شد آن پرده جولاگی ساست — مخالف آمد و در پرده رو خواست
چرا تو پرده عشاق سازی — برآر از پرده بسته دو بازی
ز فکرش عنکبوت آنجا خبر داشت — زبان حال با مکار بر داشت
نداری یکسر مو عقل گوئی — که در دام مگس سیمرغ جوئی
طلسمی کز لعاب عنکبوت است — چه جای مردمی لایموت است
اگر خصمیش در هفتم زمین است — سپهر هفتمینش در کمین است
نه بی مهرش فلک گرد قدم زد — نه بی شوقش ملک یک دم زد
رضا بود و همه بی هیچ خشمی — ندید از برابرش بین هیچ چشمی

ز ابراهیم اگر آتش نمی مرد — وز و خلقی از همه عالم ازو مرد
چنان نعلین ازین سر بر او رفت — که ابراهیم از سر کی درانداخت
و را اول چون کلیم آمد در و سر — مگر مقدار خشتی بود خاصه
بلی از انبیا او بود مقصود — چو او آمد نبوت گشت مسدود
مثال انبیا همچون سبد هست — عوض از آمدن این بار شاخ
چو دین او منور کرد عالم — شرایع نسخ شد و بست علم
دران ساعت که خود آگاه گشتی — آنگه فی گشت بر خشتی بهشتی
چو در عالم کنار خشت چار است — ز بهر آن خشت رازان هر چهار است
چو آمد آن سعادت را مهیا — نبی را دید شیرش خشک و مفرد
چو ذره دست بیضه بیضه ها شد — ز پستان شیر چون باران گشاد
ز هی هاتف رسول شیر زاده — که ظلمات آدم او را آشکاره
بران در پرده جولاگی ساخت — فوت می رشت پرده می درانداخت
به پیش عنکبوت آمد سرا پرده — کزین دو تا شق دین پرده ساخت
دو باری یکتنم زین پرده دو خواست — بگو این قول را در پرده راست
گر اندر پرده جولاه مه هرگز — نه جم افتد نه افریدون مجاهز
ندیدی یکسر موئی شباهم — چنان شهبازکی افتد بدامم
اگر این سر گفتم نی چنانست — سرم چون عنکبوتی در میانست
برای خصم کشتن بی دریغ است — بدیده می زند خورشید تیغ است
نکرده کار بی اثنای او دین — ندیده چشم در ابروی او چین
و را اول چین همه ز ابروی او شد — ولیکن جمله با گیسوی او شد

(۲ سطر)

چو چین گیسوی او بی شمار است ز چین گر علم جوئی عین کار است چو جعد زلف او شد حلقه در نیم ازان شد ضامن هفتاد و دو نیم
چو پنج و شصت او افتاد ظاهر ازان شصت است این هفتاد ظاهر همی مرقوم دیدآن تیز کردند وزان هر حلقه دست آویز کردند
به تنوان داشت زانجا جاودانه که دائم عزت او تلقات آن است کسی در حضرت عزت موید بسر نامد ز خود الا محمد
چو کلی آمد ست از خود بدر او همه نفسی زنند آنجا مگر او محمد آفتاب سرمدی بود که روح الله صبح احمدی بود
چو روح الله مبشر شد بمختار بیک دم بی پدر آمد پدید ار بلی چون خلق را مژده رسان بود مبشر بود مستعجل ازان بود
چو بود اول زحق مژده رسانش بود هم نیز در آخر زمانش نخواهد بود ازین عود مجرد بجز احمد غرض والعود احمد
چو قلب پاک او قلب سلیمه بود میان قلب جانش پادشه بود که از شصتش صد هزاران جبرئیل جناح قلب او در وقت تنزیل
که از قدسی جهانی برگزیده ز سو سوی قلب او صف برکشیده ز هیبتش جمله در صدق شمشیر ظلال محشر آورده فلک زیر
کمان تا قاب قوسینش بکف در ز تیر اذ هیبت او گشته صفدر نبی السیف با تاج تعمرک برات آورده از دیوان ترک
چه گر سلطان دار الملک جانست جهانش حرفتش این جمله زانست چو خود را در نبوت بنده میخواست زحق دو دیده گرینده میخواست
چو فرزند دو گشته گفت خود را یقین شد زین سخن جان و خرد را چو او در نیستی جست از خدا عز نشد یکدم بچیزی نیز هرگز
چو در هستی نماندش هیچ امید زناز غشش سجل بستند جاوید چو در جوشش آمدی از شوق جانش برفتی گاه گاهی بر زبانش
که ای کاشش ایزد دانای دادار نیاوردی محمد را پدیدار ازان گفت اینکه جبار جهانش چرا غی خواند در روشن جاودانش
اگر چه شمع را روشن چراغست ولی بی انگبین در درد داغست در اول شمع عرق انگبین بود زوحدت بی خیال آن و این بود
در آخر چون ازینجا دور افتاد ز وصل انگبین مهجور افتاد نفس می زد که با شمعم چه کارست موحد بوده با جمعم چه کارست
چه بودی گر بدادی شمع دستم که تا با انگبین بودی نشستم چو شمع افتاده دور از دلفروزم چرا غم خواند حق تا چند سوزم
اگر با انگبین می بودی من ز چندین سوختن بیرون بودی من زبر هنگی بریگی بدنشستن ز گر سنگی شکم را سنگ بستن
کمال فقر او را این دلیلست که فقر الحق مقامی بس جلیلست اگر او را بقوتی میل بودی فقیر انرا کجا سر خیل بودی
ازان در فقر بودش آرمیدن که ادب نبود نیاز خویش دیدن نه مال و ملک و نه رخت و نه خواست که روزی سیر و روزی گرسنه خاست
چه گر این قصر نه حجره زما بود برای او برا ور ند از دود بسی بودی که ماهی در کشیدی ز نه حجره کسی زد و ندیدی
ازان نه حجره ظاهر گشت دودش که این نه حجره را دودی نبودش چو از معراج باز آمد بصد عز نیامد دودی از نار یکی هیچ

بخوم او چنین گفتند کانگاه — که تا شستی میان جمع چون ماه
همه اصحاب او در قوت او — ز خود فانی شده از هیبت او
ز بس هیبت که بودی در حضورش — خلاف افتاد از نزدیک و دورش
ندیدند ابروی او خلق کونین — که نتوان دید اسان قاب قوسین
گر تا اسرار عالم شد عیانش — وقوف افتاد بر هر دو جهانش
چو او را دید آن اسرار اعلی دید — بهشت و دوزخ از دیوار می‌دید
ز عقبی هر دو زان آواره گشتند — که مشتاق چنان نظاره گشتند
بسوی حق برهنه سر ازان شد — که پیش حق برهنه سر ازان شد
اگرچه قوت را قرص جوین یافت — چو گندم قرص مه را سینه بگذاشت
چو نور فقر او تابنده گشتی — سلیمان آمدی تا بنده گشتی
گهی با عایشه با هم دویدی — گهی خشت و گل مسجد کشیدی
گهی رفتی بتشییع جنازه — گهی کردی عیادت نیز تازه
که از جمع او قدح بر کف نهادی — بجای سید القوم ایستادی
چو آمد بر زمین آن صدر عالی — بطفلی در سجود افتاد حالی
اگر با او جهانی خلق بودی — بیک سر کردن او مهتر نمودی
بدید از پیش و هم چندان ز پیشش — برون نشست هرگز یک تن از پیش
چو یک سایه نشستش عرش بودی — چگونه سایه زو بر فرش بودی
بر قش از اشتیاقش بود خسته — ز دیوی گه بطوی باز بسته
در آمد جبرئیل و گفت ای پاک — چه در خاکی قدم در نه بافلاک
چو ذاتت رحمت هر دو جهانست — دو عالم را بر حمت میهمانست
ممالک را ز فقرت کیمیا ساز — ملائک را ز خاکت توتیا ساز

چه گرز مرغ نورانی سر شمع — تو و گیرد چنین نوری سر شمع
بلی جائی که دریا پیش باشد — دل قطره کجا با خویش باشد
که آن ابری و آن صدر دو عالم — گشاده بود یا پیوسته باهم
نهاد پیش همه درویش دیده — زمین چون سفره بر در کشیده
چو کشف افتاد اسرار الهی — زدیده گفت تو آنی تو خواهی
پس دیوار بر عقبی گزیده — که تا نور شهود او بدیده
چو یاران را قریب العهد یافت — بسر پیش باستقبال شتافت
ندارد زهره شیطان ستمگار — که آید در لباس او پدیدار
چو قوت جان زغوان فقر بودش — اگرچه فقر بود فخر بودش
گهی خانه ز خاک ره برفتی — گهی بر خاک ره فارغ نخفتی
گهی نعلین دوزی کار بودش — گهی با طفلکان هموار بودش
گه اشتر را علف بسیار کردی — گهی دستاس با ستار کردی
که اشتر ساختی از حلم خود مرا — نشاط آن دو طفل پرخرد را
ببریده ناف بیرون شد ز پرده — ز مادر نیز آمد ختنه کرده
کسی از وی حدث هرگز ندیده — چو عنبر کاو خاکش در کشیده
چو او را سایه بر افلاک افتاد — کجا ز و سایه بر خاک افتاد
شبی آهنگ عرش و فرش آسمان کرد — غریمت بر تر از هر دو جهان کرد
بسوی مصطفی بنهاد درک راست — خرش رفت و زین بر دو تبگ خاست
جو هستی از شرف ملحق شه عرش — بصد بر عروه عرشی بزد عرش
چو مهمان داشتی یک چند بر خاک — رسید آن دور این ساعت بافلاک
براق صدر عالم چون روان شد — چو برقی تا بهفتم آسمان شد

سواره تا سر کرسی برآمد | که او صاحب براق و منبر آمد | بپیشش حاملان عرش بودند | بسیارش حافظان فرش بودند
فلک زیر براق او زمین بود | و شاق در گوش روح الامین بود | علم بر عالم عرشش کشاده | قدم در مقدم صدقش نهاده
خروشش آمد از سکان سموات | که آمد خواجه عالم بمیقات | یتیمی کز پی بوطالب آمد | کنون در تتمه اطالب آمد
ز دفتر تا مدبران جان عالی | باستقبالش آورد نذر حالی | گذر بوشش چو یوسف بر مسیحا | جوان کردش بپیری چون زلیخا
فرو روح روح او و روح الله پاک | ز سر زنده شد کرسی بر افلاک | سلیمان آمد و اکلیل بنهاد | بدریوزه گری زنبیل بنهاد
روانه شد کلیم از حرمت او | ببوی آنکه باشد زامت او | خلیل آورد نقد ما حضر را | که تا قربان کند پیشش پسر را
ز کشتی نوح آمد پیش او باز | زبود او بجودی شد سر افراز | در آمد آدم و آن دم طلب کرد | ز سرش گوهر آدم طرب کرد
شراب آورد رضوان پیش بازش | بسی پرسید یاران زاده در راز | مگر خشکی اثر کردش دران راه | شراب سلسبیل آوردش آنگاه
مگر گرمی عشقش کرد محرور | مزاج آب شرابش بود کافور | مگر پیر دیقین بسیار بودش | شراب زنجبیل انبار بودش
چو آخر اعتدالش قصد دل کرد | عسل با شیر آنجا معتدل کرد | چو از طاهاش قسم اخلاص افتاد | شراب او طهور خاص افتاد
شراب او رحیقی بود مختوم | بجز حق را نبود آن مهر معلوم | بپای کافتاد شبه دست خوش بود | بر اقش را دران شب بود کش بود
جناغی بود زرین آفتابش | مه نو پای بوسی چون رکابش | براق خاص او را خرمن ماه | ز جوزا داد جو ز کهکشان کاه
مگر آن شب دران ره نیز می تاخت | براقش بر فلک نعلی بینداخت | مه نو بود آن نعل بر اقش | فلک در گوش کرد و بست طاقش
سماکش پیش از نیزه کرده | ز راس الغول ره پاکیزه کرده | همه حوران بگیسو راه رفته | ز ماهی سر بسر تا ماه رفته
شب تاریک این پیروزه گلشن | برو شیش کرده چندین چشم روشن | ز شادی عرش بسته چار طاقش | نهادش چار بالش در دو تاقش
ز دو گیسوش طوبی برده پایه | فکنده بر سر فردوس سایه | ذنب چون رسن پیش آشیده | ز سهمش همچو عقرب دم بریده
فلک جاروب کرد از خوشه و انگاه | دو تا شد تا برفت از بهر او راه | چو آب روی او خرچنگ بشناخت | دو آسیه غوشتن بر آب انداخت
ببر تیکیش چون جوزا کمر بست | ترازو آمد و شاهینش در دست | کمان پیشش کمان از زه فرو کرد | دو خانه داشت وقف جان او کرد
حمل با حمدی در بر بیان نهادند | ز مه تا گاو و ماهی خوان نهادند | اسد جوشیر شادروان او شد | چو چرخ دلو سر گردان او شد
چو هر دو خواهران روشن بدیدند | نبات مرده را نعشی کشیدند | دو نسرین بی صفت گشتند حاضر | که تا واقع نگردد هیچ طاهر
اگر چه بود هفت اورنگ گردان | بگرد قطب همچون هفت مردان | چو مردی وحیات او بدیدند | ز هیبش مطلع از سر بر کشیدند

درآمد هر ملک با مجمری خاص — که عود عشق او سوزد با خلاص — شد از خلد رضوان هفت دررا
جهان را خازن فردوس عرش کرد — که از حوران جنانی پیشکش کرد — بجنبید از شکوهش عرش بر جای
چو قدر خاک پایش نوح بشناخت — چو سعی سجده گاه از نوح کل ساخت — چو برگشت از جهانش عالمی نور
نثارش را فلک الحق بحق کرد — که مر نقدی که کوشش برطبق کرد — تحفه هر ملک صد بدره آورد
مثل را اصحاب پاکش کالنجوم است — ازان کهین بار کین حق القدوم است — فلک حق القدوم او زحق خواست
چو آن شب آفتاب معتبر بود — ازو هر نجم را نوری دگر بود — زحل را مه دهی آسمان داد
بجلادی سر مریخ بفراخت — بگیسو سایه بر خورشید انداخت — بفتوی مشتری را طیلسان داد
بماه آمد چو یوسف آشکاره — تریخ دست مه را کرد پاره — عطارد را بحکمت خط روان کرد
ز در گردش رسیدی زمانی — نه از وی یافت نامی ونی نشانی — که باش صد هزاران پر جبریل
جهانی دید هیچون قلع صف صف — ملایک را چو از وی کرد صفصف — جهانی دیده هیچون قلع صف صف
جهانی در وی آثار جهان نه — هم از صفصف هم از زفت نشان نه — جهانی خاکی از نه دیگ نه دور
زمین آن جهان از حلم می دید — همه آب روانش علم می دید — معظم آسمانی از جلالش
چنان از شوق حق جانش عرق کرد — که صد بدره سدره را آن صداق کرد — همه شوق کرد کان شب رای آن بود
نشان ان شقت اندر مجره — که شد نه پرده بروی ذره ذره — که دائم پرده کی خاص حق بود
خطاب آمد زحق کای خواجه آخر — هین درآمدی بالخاصه آخر — که سیر و اسیر اضعفکم زراست
پیمبر گفت علم تو بحالم — پسندست از خداوند آن عالم — زلا احصی زبانم بسته آمد
وجودم زاب و گل سیر آیه گم شد — همه خورشید ماند و سایه گم شد — قوی بازوش کرد از قاب قوسین
محمد چون زبردست جهانست — [illegible] کان گمانست — نه بیند از کمان قاب قوسین
دران ساعت که غرق نعمت بود — دو صد تیر گوئی دو صفت بود — دو دم چون موی در شیر او فتاده
چو در دانش سر این دودمان بود — مثال او زده مقاش چون کمان بود — رونده همچو تیری از کمان شد
بآخر چون بحلقش باز دادند — همه تیرش از کمان پرواز دادند — مثال قاب قوسینش ازان خاست
کمان را چون همه وقتی دو خانه است — دو خانه آن کمان را جاودانست — دگر یک بیت احمد جاودانی

یکی جذبہ بہ زرق چون تیر شستت
چو موسیٰ میم احمد از دو بشکافت
برون شد میم احمد از میانہ
احد گشت و یکی شد مرد و دانہ

درین شب بود طاؤس ملائک
بصد جان داغ زلفش را فتادہ
زدو گیسوی او دو زاغ می بین
زدو بادام او مازاغ می بین

کمان قاقم سین از زد و ابرو
دو زاغ آن کمان را ئم دو گیسوش
بلی دو گیسوی او جملہ نورست
چنان دو قوس روحانی دہد دست

کمان قاقم سینش مانی
نمی بینم ببازوی جہانی
چو زاغ زلف گردد بیقرارش
ز طاؤس فلک نہ بید شکارش

زہی قوس و زہی شست و زہی زاغ
زہی ماکان اوادنی و مازاغ
ز اشک قاب قوسین پیمبر
فلک دو قوس دارد گرد محور

خداوندی کہ آدم را بتعظیم
زراہ وحی اسماداد تعلیم
محمد را سما پیش آورد
از انش امی و درویش آورد

چو اداز اسم در پی اسمی فتاد
ز خواندن فارغ آمد امی فتاد
چو او بی نقش در راہ حق آمد
ز بی نقشی فقیر مطلق آمد

چو از بی نقشی و فقرش سبب یافت
ہم از ام الکتب امی لقب یافت
چو پنجہ داد اول در نمازش
برای او بہ بیخ آورد بازش

اگر از جزو و کل آن شب سبق برد
چو از خود پاک بد کلی بحق برد
دلا اقبال جان پیوستہ گردان
بدین فتراک خود در بستہ گردان

سیان در بند پیشش در علانے
کہ تا تو خواجہ کردی و گرامے
چہ گویم یا رسول اللہ از پیش
کہ من عاجز نیم آگاہ از بیش

زہی جبریل پیک درگہ تو
شدہ یک نوبتے درگہ تو
چو میکائیل دیدم پاس راہت
شدہ اجری کش خیل سپاہت

بجلادی تو با تیغ در دست
کمر در بستہ عزرائیل پیوست
سرافیل امین پیش در تو
شدہ یک نوبتے درگہ تو

ملائک چاوشان آستانت
کرام الکاتبین دو پاسبانت
بسی اسما ز ذاتت کردہ تحریر
ترا او لیس چون اختر شناسے
نہادہ در بہشت از نو اساسے
چو بگرفتش جہان سلطانی تو
گزیدہ نوح کشتیبانے تو

بجان صالح شتر بانیت کردہ
پشیز ناقہ مہمانیت کردہ
چو ابراہیم بنای تو گشتہ
ہمہ کعبہ حرم جائی تو گشتہ

چو اسمعیل کیش تو شنیدہ
بر قربان شدہ سر نا بریدہ
ترا یعقوب مشتاق جز سینے
ببوی تو شدہ خلوت نشینی

بجستہ یوسف از زندان فرجہا
ز لطف تو بصد خوبی نمک خواہ
بنی داؤد شوق جانت دیدہ
بصد جان نوح شوقت را خریدہ

چو ایوب طبیب عشق دیدہ
تن از کرمان سوی کلبہ کشیدہ
سلیمانت چو دیدہ شاہ عالم
بہ پیش تخت کمر کردہ چو خادم

چو یحییٰ سر نہادہ افسرت را
منادی گر شدہ ہارون درت را
عصاکش گشتہ در راہ تو موسیٰ
مبارک نام ہندوی تو عیسیٰ

چو دارے مونسی چون قل ہو اللہ
خطے در کش بگرد ماسوی اللہ
عیال بولہب کز غصہ یکداخت
اگر خاری ترا در راہ انداخت

کلی غیبی تو خوش می باش ہر جا
کہ یک گل نشگفد بے خار دریا
چو ہر دم نیکوئی می رخ نمودت
سپند چشم بد بس قل اعوذت

بهر انگشت چرخ هفت پاره — چراغی در گرفتست از ستاره — تو را می خواند از دوری دوا نے — کسی خورشید جوید یا چراغے

تو سلطان زمین و آسمانے — چراغ این جهان و آن جهانے — فلک پیوسته زان گردد چو گو — که تا دریابد از قدر تو بوئے

دران مجمع که قدرت را نجابت — فراز آسمان صف نعالست — ز قدرت گرچه بیرون از حسابست — برون نه فلک نهصد حجابست

ز رشک قدرت این طاق دل افروز — ز سر تا پای می آید شب و روز — ز قدرت ذره بر آسمان یافت — مه و خورشید زان یکذره جان یافت

چه گویم چون صفات تو چنانست — که صد عالم ورای عقل و جانست — جهان را تا بسر خشخاش گیری — بهر یک ماه و حی در باش گیری

ندانم تا ثنایت گفته آید — وگر آید ترا بد رفته آید — تو میدانی که از گویندگان کس — چنین نعتی نگفت الا من و بس

عروسیست این که جود اوست مایه — قبولت زیور و سرمایه اوست — اگر پذیرم کارم بر آید — وگر نه جان غم خوارم بر آید

اگر پذیری از من این سخن را — بصنعت برکنم چرخ کهن را — اگر چه حضرتت بحری عظیم است — ولی این قطره هم دُرّی یتیم است

چه گردد دریا جهانی آب دارد — ولی هم قطره رایات دارد — نه بینی آنکه بحر بی سر و پاے — بلطف خود دهد هر قطره را جاے

چه گویم یا رسول الله دگر من — بقدر خویش گفتم اینقدر من — کریم مطلقے و هم تو دانے — اگر صد خلعتم بخشے توانے

حکایت

زنی افتاد در مکه بلایه — دوم کس در پرستاران ننشستی — خوش انجان بود جست و لغز گفتے — که از فسق و فسادش بود مایه

برای فسق اگر یک تن نشستی — بهر دل بدل شد جنگ کینه — همه کار مسلمانی قوی شد — نبودش یک نفس خیر مطرب کار

چو پیغامبر بیاید با مدینه — پراگنده شدند از پیش او پس — شد آن زن در مدینه سخت رویش — ز سنخ کفر ایمان مستوی شد

چو در مکه نماند از فسد انس — بگو یا هاجری تا تا چرا کنون — بدینجا بهر ایمان آمدے تو — نبز دیک پیمبر رفت دل ریش

پیمبر گفت هان چون آمدی چون — که فی این را سفر کردم نه آنرا — ولی اینجا برای آن رسیدم — ویا تا جر شدی زان آمدی تو

زن آنگه گفت آن صد جا نرا — زبس کردم من مسکین مهجور — پیمبر گفت مکه پر جوانست — که وصف جودت از خلقی شنیدم

برامید عطای تو بهے دور — ز بیم خنجر و بیم خدنگست — ز صیت قوت و اندازهٔ تو — ازیشان خواه در خور دانست

زن آنگه گفت از پیکار و جنگت — کسی اسوی مطرب چون بود را — ز فضل معجز و آوازهٔ تو — ردای خود بده و بخشید تنها

سواران عرب راست شد پاے — بده بخشیده چیزی زانچه داریده — ز صد نوعش عطا دادند یاران — شد آن زن ازگروه سیم داران

بیاران گفت هر که امروز یابد — سیان شرک و فسق و فجورست — چو بستاید ترا حرفی دو یکبار — ز جودت می بیابد مال بسیار

نمی گردانیش نومید از خویش — نمی ماند ز انعام تو در پیش — تو میدانی که در وصف تو عطار — بسی گردید بر سر همچو پرگار

اگر خاک سر کوی تو دریافت — از آن هر ذره خورشید دگر یافت — چو خاک کوی تو وصفش بجان کرد — قبولش کن بدان گر میتوان کرد

گر دان نا امید این نگذریش — بپای افتاده تو دستگیریش — چو آن زن را رسید از تو ردائی — رسد از تو بمن آخر ندائی

تو داری درد و گیتی بادشاهی — به تشریفی مشرف کن تنش را — که بنود زان خبر پیرایش را

بتوحیدی دلش گردان مزین — ندارم زین غرض جز نی نشانی — چه میگویم تو دانی و توانی

غلامی بر دل خویشم از انست — که دارد دائم غلام تو بجانست — ندارم در رهت آن استطاعت — که گویم این گدا را کن شفاعت

پیاده گر یکی مسکین محتاج — شود بی استطاعت در ره حاج — چو بیند مضطرب صاحب نصابش — کجا محروم گرداند ز آبش

چو تو صاحب نصاب دو جهانی — سزد گر بر لبم آبی چکانی — درین تعب و تموزم سینه پرتاب — جگر تازه کنی از شربت آب

اگر در خورد آب تو یتیم من — فرا آبم مده و اسدا علم

در مناقب سریر آرای المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه

سر مردان درین صدیق اکبر — امام صادق و اصحاب محشر

مهین رحمت و معتمدات او بود — که در دین سابق الخیرات او بود — شب خلوت دوم هم یار غارست — نثارش روز اول چل هزارست

کسی کو سنت نیکو نهادست — همیشه اجر آنش دست دادست — بدین کردست چون بوبکر آغاز — به دو کرده همه اجر جهان باز

ازان ایمان او در اصل خلقت — نمی چربید بر ایمان ز سبقت — مگر او در دو دندان داشت داده سال — پیمبر را نکرد آگه ازان حال

چو حق گفت آن پیمبر را بتحقیق — پیمبر گفتش ای در کار صدیق — چرا با من نکردی این حکایت — ز حق گفتا نکو بنود شکایت

کسی کو سر تن زین سان نگه داشت — بسر جان او جز حق که ره داشت — نهاده بود سنگی در دهانش — که تا گوهر نیفشاند ز بانش

میان سنگ در گوهر شنیدم — ولی سنگی بگوهر در بدیدم — چنان مستغرق حق بود جانش — که کم رفتی حدیثی بر زبانش

چو جانش بود مشغول اندرایت — از و هجده حدیث اندر روایت — سزد عالم اگر هجده هزارست — که آن هجده حدیثش یار غارست

حدیث او چو اصل عالم افتاد — برا هین حدیثش محکم افتاد — به بین تا او چه عقل و چه بصر داشت — که از آلستن و طفلش خبر داشت

چو نابینای عاجز را دعا کرد — به بینائیش حق صاحب نظر کرد — نفس هرگز در افزونی نمی زد — که دم در جز اقیلونی نمی زد

چو هنگام وفات آمد فرازش — به پیش مردمان بردند بازش — درش بگشادو فضل از پرده شد باز

ز شوقش عقل چون زنجیر بشکست — باستقبال او از پرده بر جست — کسی کامن بصدقش مومن آمد — دل خصمش چرا چون امن آمد.

چه شد قفلت نمی صدق او سر انداز — چرا قفل دل خصمش نشد باز — چو اصحابش دران مشهد رسیدند — فرو برده یکی خاکش ندیدند

یکی کو در گزند یار غارست — توان گفتن که این کس یار غارست — که تا بر زر نبود آنچنان یار — نیاید در گزند آنچنان مار

چو پیغمبر ابو بکر و عمر را — بصر خواند این یک در سمع آن دگر را — نبی چون هر دو را سمع و بصر خواند — کسی کین دو ندارد کور و کر باد

در مناقبت امیر المومنین عمر رضی الله عنه

امام مطلق و شمع دو عالم — امیر المومنین فاروق اعظم

حق را بر زبان او کلامست — ز فرقانست فاروق این تمامست — دلش چون دید حق را در حرم گاه — بدل پیوست عین عدل آنگاه

چو عین عدل در دل افتاد با هم — ز عدلش موج زن شد بحر دو عالم — چو در روبست جاویدان ستم را — گشاد از عدل خود صد در عجم را

عرب از وی قوی شد اول کار — همه خلق عجم زو گشت دین دار — کسی کو نیست منقاد این سبب را — مخالف شد عجم را و عرب را

چو آهن گشت از صلبی او موم — کشاده کرد قفل روم و روم — چو پیراهن چنان خصم تنش بود — که در اسلام یک پیراهنش بود

چو در دین آمد او یک پیرهن داشت — چو آن یک بر شمید آن یک کفن داشت — ز بس که پاره بس بر پیرهن دوخت — رسید آنجا که دلق هفده من دوخت

ز پاره هفده او آشکاره — رسد هجده هزار ان عالم از ما — چو بر کرد او هزار ان پاره با هم — چرا در هفده من پوشد کریاس

چو از یک پیرهن سامان او داشت — حلالست لاجرم ایمان او داشت — نکردی منکر از مردی و ورزش — نیارستند کشتن گرد کورش

چو باشد محتسب فاروق عالی — نگردد هیچ منکر در مبالی — چو باشد محتسب درام معروف — بهی منکر آید نیز موصوف

پیمبر چشم خود خواندش زهی قدر — چراغ خلد هم گفتش زهی صدر — چراغی کرد کاشرق و غرب روشن — کرا شرقیست نه غرب بیت و ارغن

چو او چشم و چراغ آمد ز درگاه — تو بی چشم و چراغی چون روی راه — اگر نبود ترا چشم و چراغی — ز گلخن فرق نتوان کرد با غی

ترا پیوسته چشم خویش باید — چراغی نیز دایم پیش باید — که گر نبود چراغ و چشم در راه — ندانی راه از چه راه از چاه

تو بی این هر دو اندر راه افتی — ز کوری عاقبت در چاه افتی — چو او از مصطفی چشمی چنان یافت — زبانش نطق جبار جهان یافت

گر از کوران نه تو هوش مدار — چنان چشم و زبان را گوش مدار — کسی کان نور نبود در دماغش — بهشتی گر بود نبود دو چراغش

چراغ چرخ و خورشید زمینست — چراغ خلد فاروق گزینست — ز نفخ صور فردا جاودانی — فرو میرد چراغی آسمانی

ولیکن این چراغ جنت افروز — بود درخشنده تر هر روز از روز

در مناقب امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

امیر المومنین عثمان نهادست — اساس کز حیا ایمان نهادست

فلک از بحر علم او بخاریست — زمین از کوه حلم او غباریست — جهان معرفت جان مصورست — دو مغز آنکه رو در نور پیوست

چه میگویم همه مغز ندا نوار — ازان دو نور در قرآن زهی کار — کسی کو در حریم این سه نور ست — گزش روشن نبیند خصم کور ست

که گر خورشید نقدی عین دارد — مدد از نور ذی النورین دارد — جز او کس را نبود دست این تمامی — ز پیغمبر دو فرزند گرامی

چه بر اندوه نازل گشت قرآن — کسی را کاهل او ست انیست برتان — که بر اندوه او دنیا شود نور — چنین بود دست آن خورشید پر نور

کسی کو این کرامت از خدا یافت — که دو چشم و چراغ مصطفا یافت — چو ذی النورین هم از خاندان بود — چگونه منکر فضلش توان بود

کسی کز آسمانش آن دو نور ست — مه و خورشید را کل می برآرد — دم از بغضش که از دل می برآرد — مه و خورشید را اکمل می برآرد

عصای او بزانو آنکه بشکست — خورده در زانوش افتاد پیوست — عصای او چو در معنی چنان شد — که چون موسیش خصم و دشمنان شد

گر او را دشمن دو گون باشد — که باشد نائب فرعون باشد — چنین گفت او که در بیعت ز اوست — چو با دست نبی اندر پیوست

ز بهر حرمت دستش ازان کاه — بفرق من نبود آن بیت را راه — کسی کو حرمت دستش چنین داشت — بجان شد زیر پایش هر کو جان داشت

دلش دریای اعظم بود از علم — تن او کوه راسخ بود در حلم — چو مرد او جامع قرآن دلش بود — همه اسرار عالم حاصلش بود

ز جامع بود جمعیت مدامش — ز فرقان فرق کردن خاص و عامش — چو در قرآن امام خاص و عام ست — چرا در حکم خویشان با تمام ست

همه عمر او بخفتی و نخوردی — که تا در هر شبی ختمش نکردی — دران غوغا غلامانش بکیبار — سلاح او شدند از بهر پیکار

بدیشان گفت هر بنده که امروز — سلاح انداخت آزاد ست و پیروز — چو شاهد بود قرآنش همیشه — مدامع جمع جامع بود بیشه

شهید قرب شاهد گشت آخر — ز قرآن یافت خوانش طرشت آخر — چو قرآن بود معشوقش در الفاق — شد آخر پیش قرآن شمع عشاق

اگر چه شمع جنت بود فاروق — چو شمع او یافت سر در راه معشوق

در مناقب امیر المومنین علی کرم الله وجهه

زمشرق تا بمغرب گر تمام ست — امیر المومنین حیدر تمام ست

گرفته این جهان زخم سنانش — گذشته زان جهان وصف سنانش — چو در سر عطا اخلاص او راست — سنانش را هفده آیت خلاص او راست

سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید — دو عالم را نخوان بنشاند جاوید — تراگه تیر باران بر دو امست — علی جبه جنه تمامست

پیمبر گفت چون نور دو دیده — ز یک نوریم هر دو آفریده — علی چون بانبی باشد ز یک نور — یکی باشند هر دو از دوئی دور

چنان در شهر دانش باب آمد — که جنت را بحق نواب آمد — چنان هم مطلق شد او در فقر و فاقه — که زر و نقره بودش سه طلاقه

اگر چه سیم و زر باحرمت آمد — ولی گوساله این امت آمد — بجا گوساله هرگز رنجه گردد — که باشیری چنین هم پنجه گردد

چنین نقلست کو را جوشنی بود — که پشت و روی او چون روشنی بود — ازان چون روی بودش پشت روشن — که بر پشت زمینش بود جوشن

چنین گفت او گر خود هند گشتم | نه بندد هیچ کس در جنگ پشتم | اگر خاکش شوی حسن المآب | که او هم بوالحسن هم بوتراب است
چنین گفت او گر گبر منبر نهند | بدستوری حق داور دهندم | میان خلق عالم جاودانه | کنم حکم از کتاب چارگانه
چو هر چه او گفت از بحر الیقین گفت | زبان بگشاد یک روزه چنین گفت | که چون گشت انعطاف دات دستم | خدارا تا نه بینم کی پرستم
زهی چشم و زهی علم و زهی کار | رهی خورشید شرع و بحر و خار | دم شیر خدا میرفت تا چین | ز علمش ناف آهو گشت مشکین
اسد کو نام خانه آفتاب است | ازان آهو دمش چون مشکناب است | خطا گفتم نه از مشک خطا است | که از هم نامی شیر خدا است
اگر علمش شدی بحر مصور | در و یک قطره بودی بحر اخضر | چو هیچش طاقت منت نبودی | ز همت گشت مزدوری همودی
لنقل الصخر من قلل الجبال | اجب الی من منن الرجال | بقول الناس لی فی لکسب عار | فقلت العار فی ذل السوال
| | همیشه چار رکن شرع آباد | ز سعی این دو فرزند قوی داماد

در خطاب با روح فرماید

الا ای مشک چین بگشای ناقم | که هستی نائب دار الخلافه
که روح امر ربانی تو داری | سریر ملک روحانی تو دارد | جهان سر در دو عالم یک شت خاک | فضای ملک و دار الملک پاک
همه عالم بکلی بسته تو | زمین و آسمان پیوسته تو | تویی پیوسته و ز ما بریده | ز دیده دور و اندر عین دیده
بهشت و دوزخ و روز قیامت | همه بر جای نامت یک علامت | تو چون سه آفتابی گر بتابی | کند هر ذره صد آفتابی
چو نور آفتابت بر مزیدست | ز ذاتت یکی عرش مجیدست | حریف خاص قیوم همیشه | چه گویم من که معلومی همیشه
عجب مرغی نمیدانم که چونی | که از اثبات و نفی ما برونی | چونی در آسمان و در زمینی | کجائی پیش رب العالمینی
همه چیزی توئی و هیچ هم تو | چه گویم راستی و هیچ هم تو | برآر از دل دمی مشکین خلاص | که شد عرش از دم تو مجمر خاص
توئی شاه و خلیفه جاودانه | بسر داری ششدر هر یک یگانه | بسر هر یک ترا صاحب قرانی است | که اندر فن خود هر یک جهانی است
یکی نفس ست در محسوس جانش | یکی شیطانست در موسوم رانش | یکی علمست معلومات جویان
یکی فقر ست معلومات خوانش | یکی توحید کل یک ذات خواهد | چو این بر شش بفرمان راه یابند | حضور جاودان آنگاه یابند
چو دائم تا ابد هستی خلیفه | ز لطف تست عالم پر لطیفه | سیه پوشش خلافت شو چو آدم | سفر در سینه خود کن چو عالم
قدم چون خضر نه در راه مردان | که گردد در نیابد چرخ گردان | مکانت کشتی نوحست اسد را | زمانت والضحی و لیلة القدر
سلیمان وش مبند باز نه پشت | ولی انگشترین گر چه در انگشت | جمال یوسفی را جامه گر باش | چو ابراهیم هفت اعضا بصر باش

چو داؤد دینی این پرده بنواز — چو عیسی زن نفس در عشق دم ساز — چو مهدستی تو با موسی عمران — همی از جام خود تو آب حیوان
دو پر در سایهٔ سیمرغ کن باز — برادر این نشین کیمیا ساز — چو کردی جهد و جد بی عدد تو — ز جان مصطفی یابی مدد تو
چو در دین حاصل آمد این کمالت — سخن گفتن کنون باشد وبالت — بچشم خود تو منگر در سخن هیچ — که خالی نیست در گیتی ز کس هیچ
اساس هر دو عالم جز سخن نیست — که از کن هست شد وز لامکن نیست — سخن از حق تعالی منزل آمد — که فخر انبیای مرسل آمد
اگر موسی کلیم روزگارست — کلیم او را کلام کردگارست — وگر عیسی نبودی کلمهٔ حق — کجا بودی ز عزت روح مطلق
محمد نیز گو مقصود کن بود — شب معراج سلطان سخن بود — سخن نقد دو عالم بیش و کم نیست — نکاهست و طلاق جمع هم نیست
بود عرض سخن در باب عشاق — سخن بود ست اهل عهد و میثاق — اگر مبصر اگر مسموع باشد — اگر مطعوم اگر ممنوع باشد
اگر ملموس و اگر مشموم گیری — وگر معقول و گر موهوم گیری — وگر فکریست قسمت گر خیالست — وگر چیزیست ممکن یا محالست
همه محمود باشد جز که ملفوظ — محیط از نقطه آمد لوح محفوظ — اگر موجود اگر معدوم باشد — در انگشت سخن چون موم باشد
ازین هر قسم را ذوق و اشارت — بصد گونه توان کردن عبارت — ازین حجت بود بر عقل پیدا — که کل کل سخن آمد ز اشیا
چو اصل آمد سخن اکنون تتبع میکنم — سخن خواه و سخن پرس و سخن جو — جهان گردیده گم کرده یارے — سراسیمه دل و آشفته کارے
خبر دادار کسی کانکس خبر داشت — آغاز داستان و مقاله اول گوید — که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت
همه همت بلند افتاده بودند — ز سر گردن کشی ننهاده بودند — بهر علمے که باشد در زمانه — همه بودند در هر یک یگانه
چو هر یک ذی فنون عالمی بود — سخن را هر یک از بیشی کمی بود — پدر بنشانشان یک روز با هم — که هر یک واقفید از علم عالم
خلیفه زاده آید و بادشاهید — شما هر یک عالم مے چه خواهید — اگر صد آرزو دارید هر یک — مرا فی الجمله بر گویید هر یک
چو ز هر یک بدانم اعتقادش — بسازم کار هر یک بر مرادش — بنطق آورد اول یک پسر راز — که نقلست از بزرگان سر فراز
که دارد شاه بربان دختری یک — که نتوان کرد مثلش دیگری فکر — بزیبائی و عقل او لطف جانست — نکو روئے ز مین و آسمانست
اگر این آرزو یابم تمامست — تمامی بود این تا قیامست — کسی را این چنین صاحب جمالے — در ا ین کجا جوید همالے
کسی کو قربت خورشید دارد — بقرب ذره کے امید دارد — مرا دانیست گر انیم نباشد — بجز دیوانگی دیگم نباشد
پدر گفتش ز هی شهوت پرستی — که از شهوت پرستی مست هستی — دل مردے که عبد فرج باشد — همه نقد وجودش خرج باشد
ولی هر زن که او مردانه آمد — چنان کان زن ازین شهوت جدا شد — سر مردان درگاه خدا شد — ازین شهوت بکل بیگانه آمد

حکایت

زنی بود دست با حُسن و جمالی — شب و روز از رخ و زلفش مثالی

خوشی و خوبی بسیار بودش — ملاحت داشت شیرینش هم بود

بهر مویی که در زلف آن صنم داشت — دلیلش نصف قاطع نی که نون بود

چو بگشادی عقیق در فشان را — که مروارید شش از دندان او بود

چو مروارید زیر لعل خندانش — ز سیمینش قسم خلق آسیب بودی

فلک از نقش روی او چنان بود — بنامش از ذی المرحومه خواندند

زنی بود او که دور چرخ گردان — برای حج روانه گشت در راه

یکی کمتر برادر داشت آن مرد — که تا تیمار میدارد بمالش

بحج شد عاقبت چون این سخن گفت — بسی تیمار داری کرد زن را

شبانروزی بکار او بر استاد — بدید از پرده روی آن دلفروز

دلش از دست رفت و سر نگون شد — که صد عمرش ببکدم کار افتاد

بسی با عقل خود زیرو زبر شد — دمی با خویشتن برمی نیامد

چو نمناک گشت عشق و شد خرد دود — بدر راند آن زن از پیشش بخواری

بدو گفتا ندارم از خدا شرم — برادر را امانت داری امست

برو توبه کن این و با خدا کرد — مرا خوشنود باید کرد زودت

وگر نه روی تا بم از غم تو — بکاری سهمناک اندازمت من

زنش گفت از هلاکت نیست باکی — که بر گوید برادر را از آن حال

برفت آن شوم دفع خویشتن را — که تا داد ندش آن شومان گواهی

چو قاضی را قبول افتاد کارش — روان کردند سنگ از چار سوه

چو سنگ بی عدد بر زن روان شد — رها کردند آنجا همچنانش

زن بیچاره بر ما مون نمانده — زن آمد وقت صبح اندک بخود باز

صلاح و زهد با آن یار بودش — نجوبی در همه عالم علم بود

خم از پنجه فزون شصت هم داشت — چو چشم و ابرو او صاد و نون بود

باب خضر گشتی سرکشان را — صدف گوئی لب خندان او بود

گهر داری نمودی دُر دندانش — زنخدانش چو سیمین سیب بودی

که لاشک بد که امنش بر زبان بود — کسانی کز سخن در می فشاندند

شمر دیش از شمار شیر مردان — مگر شوئی که آن زن داشت ناگاه

ولیکن بود مردی ناجوانمرد — وصیت کرد از بهر عیالش

برادر را نچه فرمودش پذیرفت — برای حکم او بنهاد تن را

بنو بهر ساعتی چیزی فرستاد — بگاهی سوی آن زن رفت یکروز

خطا کردم چه میگویم که چون شد — چنان در دام آن دلدار افتاد

دلی هر لحظه عشقش گرمتر شد — چو کارش جز بزن بر می نیامد

گشاده کرد بازن کار خود زود — بخود خواندش بزور و زاری

برادر را چنین می دار آزرم — ترا دین و دیانت داری امست

وزین اندیشه فاسد جا کرد — بزن آن مرد گفتا نیست سودت

ترا رسوا کنم گیرم کم تو — هم اکنون در هلاکش اندازمت من

بلاکی این جهان به زان هلاکم — مگر تر سد آن مرد بد افعال

بزن بگرفت جای چارتن را — که تا داد ندش آن شومان گواهی

معین کرد جای سنگسارش — ببردندش بصحرا بر سر راه

گمان فتادشان کز زن روان شد — برای عبرت خلق جهانش

میان خاک غرق خون نمانده — چو شب بگذشت و روز افتاد آغاز

بزاری و نزاری ناله میکرد ... زنرگس زعفران برلاله میکرد ... یک اعرابی برآشفته صبحگاهی ... مگر آن روزی آمد زراهی

شنود آن ناله و بنخویشتن شد ... فرود آمد ز اشتر پیش زن شد ... بپرسیدش که ای زن کیستی تو ... که همچون مرده مے زیستی تو

زنش گفتا که من بیمار زارم ... عرابی گفت من بیمار دارم ... نشاندش بر شتر بر دش بتعجیل ... ببوی خانهٔ خود کرد تحویل

تعهد کرد بسیار شب و روز ... که تا با حال خود شد آن دلفروز ... دگر ره دلبرش آغاز افتاد ... ز سر در هم و هم ساز افتاد

دگر ره تازه شد گلنار رویش ... ز سر در حلقه زد زنار مویش ... عرابی چون جمال او چنان دید ... بخون خویش حکم او روان دید

بزن گفتا که شو جفت حلالم ... که مردم زنده گردان از وصالم ... زنش گفتا مرا چون شوی باشد ... چگونه شوی دیگر روی باشد

چو از حد در گذشت آن مهربانی ... بخود خواند آخر آن زن را نهانی ... زنش گفت ای ز دین بیگانه رفته ... نمی ترسی ز خشم داد گر تو

مرا از بهر حق تیمار بردے ... کنون فرمان دیوان کار بردے ... چو خیری کردی آن بر سان میباد ... خلل در کعبهٔ ایمان میاور

که چون این را اجابت می نکردم ... بسی دیدم بلا و سنگ خوردم ... کنون تو نیز منجوانی بر نیم ... نمیدانی که من چون پاک دینم

اگر پاره کنی صد پاره شخصم ... نیاید در تن پاکیزه نقصم ... برو از بهر یک شهوت که رانے ... مکن جان را عذاب جاودانے

ز صدق آن زن پاکیزه گوهر ... گرفت آن مرد اعرابی خجل سر ... پشیمان گشت ازان اندیشه کردن ... که کار دیو بود آن پیشه کردن

غلامی داشت اعرابی سیاهے ... در آمد آن سیه ناگه ز راهے ... چو دید او روے آن زن حال بدو داد ... بشوریدا و و جان و تن بدو داد

دلش را وصل آن زن آرزو خاست ... ولیکن می نشد آن آرزو راست ... بزن گفتا شبم من تو چو ماهے ... چرا با من بهم بودن نخواهے

زنش گفت این مگرد و هر گز مست ... که این از من بسی این خواجه خواست ... نشد حاصل وصال منش نه توی ... کجا یابی تو آخر ای سیه روی

غلامش گفت میگردانیم باز ... ز من نرهی تو تا نرهانیم باز ... وگر نه حیلتی سازم بمردے ... که حالی زین وثاق آواره گردے

زنش گفت انچه خواهی کن چنان کن ... که نندیشم اگر قسم هلاکست ... غلام از وی بغایت خشمگین شد ... ز مهر او چنان بود و چنین شد

شبی برخاست از کینی که او داشت ... زن خواجه یکی طفل نکو داشت ... بکشت آن طفل را در گاهوارے ... پسر آنگه ببرد آن خونین کناره

بزیر بالش این زن نهان کرد ... که آن خون این زن نامهربان کرد ... سحر گه مادر آن کشتهٔ زار ... ز بهر شیر دادن گشت بیدار

بدید آن طفل را بتریده سر باز ... برآورد از دل پر درد آواز ... فغانی و خروشی در جهان بست ... دو گیسو را برید و بر میان بست

طلب کردند آن تا آنکه کردست ... چنان بیچاره را بیجان که کردست ... ز نزدیک بالش زن آشکاره ... برون آمد یکی خونین کناره

همه گفتند زن کردست نیکار — بگشت این ناجوانمرد شخین زار — غلام و مادر طفل آن جوان را — زدند چندان که نتوان گفت آنرا

عرابی آمد و گفت ای زن آخر — چه بد کردم بجای تو سن آخر — که کشتی کودکی را بیگنه ما — نه ترسیدی ز خون بیگناهی

زنش گفت اینکه در عالم نشان داد — خدایت آبرو و عقل و دین داد — که تا عقل و خرد را کار بندی — همی از عقل یابی بهره مندی

بهین از چشمهٔ عقل ای کافی الظن — تو این چندین نکوئی کرده با من — گرفته خواهر از بهر خدایم — بسی انعامها کرده بجایم

مکافات تو این تا بینی پیش — ازین کشتن چه حرمت کرد دم پیش — عرابی چون خردمند جهان بود — بدان گفتار زن همداستان بود

یقینیش گشت کان زن بیگناهست — ولی اینجا مقامش نی زرا هست — بزن گفتا چو افتاد اینچنین کار — ترا هم نیز بر دل هست ازین بار

زنم چون تهمت این بر تو فگندند — ز تو یاد آیدش هر دم ز فرزند — بهر ساعت غم او تازه گردد — مصیبت نیز بی اندازه گردد

ترا بد گوید و نیکو ندارد — وگر من دارمت نیکو ندارد — ترا ز اینجا بباید رفت آزاد — نهان سی صد درم حاجت بود داد

که این زر را نفقه کن براه خویش — درم بستد زن و آورد توره پیش — چو نختی رفت آن غم کشته ز راه — پدید آمد هی از دور ناگاه

کنار راه دارای دید بر پای — بر و گرد آمده مردم ز هر جای — مگر بردار میکردند آن روز — جوانی را دلی پر خون جگر سوز

بپرسید آن زن از مردی که آنجا — مراآگاه کن تا جرم او چیست — بدو گفتند ده خاص امیرست — که در بیداد و کردن بی نظیرست

درین ده عادتی هست ای امین — که هر کو از خراجی گشت عاجز — کشد بر دار شش این ظالم نگونسار — کنون خواهد کشیدش بر سر دار

زنش گفتا که آن چند خراجست — که این ساعت بدشمن احتیاجست — بدو گفتند این هر سال پیداست — خراج اوست چون سیصد درم راست

دل میگفت زن چو سهرابی — که او را باز خر اکنون بجانی — تو چون جستی بجان از سنگ دلدار — بجان از دار شو او را خریدار

بدیشان گفت اگر بدهم من این مال — درم داد آن زن خالی ردان شاد — چو تیری از پی او آن جوان شد

چو او را زن بدید از عشق جانش — سر اسیمه شد و فریاد میکرد — که از دارم چرا آزاد میکرد

نگر جان دادمی بر دار ناگاه — نبودی هرگزم چون عشق آن ماه — بسی با زن بگفت و گو بر آمد — کز آن آتش نبود آن را دلی داشت

بسی با زن برفت و کرد و آرای — نیاورد و شش از ان زن رسای — زنش گفتا مراحاجات من نیست — سن آن کردم مکافات من نیست

بجان گفتش دلم بهر تو جانی — چگونه از تو سر تابم زمانی — زنش گفتا که از من سر متاب

بسی رفتند و گفتند و شنیدند — که تا سر حد بدریائی رسیدند — بدان ساحل یکی کشتی گران بود — همه پر رخت و پر بازرگان بود

چو زن آن جان نومید در میان دید — یکی بازرگان را پیش خود خواند — که دارم یک کنیزی همچو ماهی — ندارد جز سر افرازی گناهی

ندیدم کس بنا فرمانی او / مرا تا کی زسر گردانی او / اگرچه نیست کس مثلش بدیدار / نیم خوی بدش را من خریدار
بسی کوشیده ام تا چند کوشم / کنونش گر تو خواهی می فروشم / بدان بازارگان گفتا که زنهار / مرا از وی مشو هرگز خریدار
که شوهر دارم و آزادم آخر / رسید از دست او فریادم آخر / سخن بازارگان نشنید ازوی / بدیناری صدش بخرید ازوی
بصد سختیش در کشتی نشاندند / از انجا در زمان کشتی براندند / خرنده چون بدید آن قد و دیدار / بصد جان گشت عشقش را خریدار
دران دریا دلش در شور آمد / نهنگ شهوتش در زور آمد / بزن نزدیک شد آن زن بیفتاد / که فریادم رسید ای خلق فریاد
مسلمانید و من هستم مسلمان / برایمانید من هستم برایمان / من آزادم مرا شوهر بجا ایست / گواه صادقم این دم خدا ایست
شمارا مادر و خواهر بود نیز / بزیر پرده در دختر بود نیز / کسی این بد گراند ید پریشان / شود حال شما بیشک پریشان
اگر راضی نباشید اندرین کار / مرا از چه پسندید این چنین کار / عرب بی عورت و درویش و خوارم / ضعیف و عاجز و زار و نزارم
مرنجانید این جان سوز را بیش / که فردا نیست مرا مروز را پیش / چو بود آن زن نکو گوی و نکو دل / بسوزید اهل کشتی را بر و دل
بیکبار اهل کشتی یار گشتند / نگهبان زن غم خوار گشتند / دل هر کس که روی او بدیدی / بصد دل عشق روی او گزیدی
باخر اهل آن کشتی بیکبار / شدند القصه بر وی عاشق زار / بسی با یکدگر گفتند ازوی / بسی آن عشق بنهفتند ازوی
چو هر دل را بدید اشتیاقی / بیک ره جمله کردند اتفاقی / که آن زن را فروگیرند ناگاه / برآرند آرزوی خود باکراه
چو زن از حال آن شومان خبر یافت / همه دریا ز دل خون جگر یافت / زبان بگشاد کای دانای اسرار / مرا از شر این شومان نگهدار
ندارم درد و عالم جز تو کس را / ازین سر ها برون برین هوس را / اگر روزی کنی مرگم تو انی / که مردن به ازین صد زندگانی
خلاصی ده مرا با مرگ امروز / که من طاقت نمی یارم درین سوز / مرا تا چند گردانی بخون تر / نخواهی یافت از سر نگون تر
چو گفت این قصه و بنیوشیدن شد / ازان زن آب دریا موج زن شد / در آمد آتشی از آب سوزان / که دریا گشت چون آتش فروزان
بیکدم اهل کشتی را بیکبار / بگردانید در آتش فلک وار / همه خاکستری گشتند در حال / ولیکن مانده باقی جمله را مال
یکی بادی در آمد از کرانه / بشهری کرد کشتی را روانه / زن آن خاکستر از کشتی بینداخت / چو مردان خویشتن را جامه ساخت
که تا بر هر زدست عشق بازی / کند بر شکل مردان سرفرازی / بسی خلق آمدند از شهر در راه / غلامی را همی دیدند چون ماه
به تنهائی دران کشتی نشسته / جهانی مال با وی تنگ بسته / بپرسیدند از کیفیت حال / که تنها آمدی با این همه مال
بدیشان گفت تا شه ناید پیش / نگویم با دگر کس قصهٔ خویش / خبر دارد نماز و شه را که امروز / غلامی در رسید الحق دل افروز

به تنهائی یکی کشتی همه مال — بیاورد او نمی گوید دگر حال — ترا میخواهد او تا حال گوید — حدیث کشتی و آن مال گوید

تعجب کرد شاه و شد روانه — بیا مد پیش آن ماه زمانه — تفحص کرد حالش شاه عیار — چنین گفت او که ما بودیم بسیار

بگشتی در نشستیم و بسی راه — به پیمودیم دائم گاه و بیگاه — چو بیکاران این کشتیم دریند — بشهوت جمله عمر من گزیدند

زرق در خواستم ناحق چندان کرد — که دفع شر مشتی بد گمان کرد — در آمد آتشی و جمله را سوخت — مرا بر ماند و جانم را بر افروخت

ببین اینک یکی بر جایگاهست — که مردم نیست انگشت سیاهست — مرا زین عبرتی آمد پدیدار — نیم من مال دنیا را خریدار

همه بر گیر مال بی شمارست — ولی یک حاجتم از تو بکارست — عبادت را یکی معبد دل افروز — بسازی بر لب بحرم تو امروز

بگوئی کز پلیدی و پاک دامن — نباشد هیچکس را کار با من — که تا چون دست داد اینجا نشستم — شبانروزی خدا را می پرستم

شه و لشکر چو گفتارش شنیدند — کرامات و مقاماتش بدیدند — چنانش معتقد گشتند یکسر — که از حکمش نه پیچیدند یکسر

چنانش معبدی کردند برپای — که گفتی خانهٔ کعبست بر جای — در اینجا گشت او مشغول طاعت — بسر می برد عمری در قناعت

چو مردم اجل افتاد آن شاه — وزیران و سپهر افروختند آنگاه — که تا آسوده گردد زور غیبت — بجا آرید رای قوم این وصیت

بگفت این و برآمد جان پاکش — فرو شد کالبد در زیر خاکش — بیک ره آن وزیران جمع گشتند — رعایا و امیران جمع گشتند

بر آن زن شدند و راز گفتند — ز شاهش آن وصیت باز گفتند — بکن بر ما که دارای بادشاهی

بکرد الحیله زن رغبت بدان کار — که زاهد کی خواند بشه جهاندار — جهانداری کزین چیه از بهانه

بدیشان گفت آن چون نیست چاره — ز ما میزنی چون ماه پاره — که تا باشد بهی جفت حلالم — که هست اکنون ز تنهائی ملالم

بزرگانش چنین گفتند کای شاه — ز ما هر کس که خواهی دختری خواه — بدیشان گفت صد دختر فرستید — ولیکن جمله با ما در فرستید

که تا من نیز هر یک را بینم — ز جمله هر که را خواهم گزینم — بزرگانش بعشق دل همان روز — فرستادند صد دختر دل افروز

همه با ماه رخ در پیش فرستند — نمود آن زن بدیشان خویشتن را — که شاهی چون بود شایسته این را

بگویند این سخن با شوهران باز — رهانیدم ازین بار گران باز — که تا او هر کسی کان می شنودند — فرستادند پیش او زنی باز

کسی را بر گزید از جمله مقبول — وزان پس شد بکار خویش مشغول — که چون هستی ولی عهد و سرافراز

بدست خویش شاهی کرد برپای — تو باری ای پسر از بهر نانی — کنی زیر و زبر بهر دم جهانی

بجنبید از برای ملک یک تن ... برفت آواز هٔ زن در جهانی ... کجا دید آگهی یک صاحبقرانی
نظیرش مستجاب الدعوه کس نیست ... زنی کو را ز مردان هم نفس نیست ... بسی مخلوق از اطراف جهانش
بسی شد در جهان آوازهٔ او ... نمیدانست کس اندازهٔ او ... چو از حج باز آمد شوی آن زن
بیک ره کد خدائی دید ویران ... برادر گشته نابینا و حیران ... بر دنی دست بی جنبید دنیا
شبی روزش غم آن زن گرفته ... عذاب دوزخش بر من گرفته ... که از حق برادر خواهش میسوخت
برادر حال زن پرسید از وی ... سخن پیش برادر کرد آغاز ... کز کرد آن زن زنا با یک سپاهی
چو بشنید این سخن زان قوم قاضی ... بحکم سنگسارش گشت راضی ... هزاری سنگ بارش کرد آنگاه
چو بشنید این سخن آن مرد مهجور ... شد از مرگ فساد ش سخت رنجور ... بسی بگریست و هم بر خویشتن زد
برادر را چو دید آنچنان زار ... نکردش هیچ عضو آلا زبان کار ... زنش گفتا که این مرد گنهکار
خلاصی یافتن این رنج را ساز ... دگر نه کور ماند مبتلا باز ... بپرسید از برادر مرد حاجی
گناه خود بگو تا رشته کردی ... دگر نه جفت غم پیوسته کردی ... برادر گفت رنج و درد صد سال
بسی گفتند تا آخر بشنوید ... ز سر تا پای گردان حال تقریر ... منم زان جرم گفتا مانده بر جای
برادر چون بدید این کشتی ... اگر چه آن برو آمد چو سختی ... بدل گفتا چو زن شد ناپدید از
بجنبید آخرش تا زن دعا کرد ... بیکساعت ز صدر بخش جدا کرد ... زنده گشت بس بینده شد باز
پس آنگه آن غلام از خواجه درخواست ... که بر گو تو گناه خویشتن راست ... غلامش گفت اگر قسم دهی ساز
پس اعرابی بدو گفتا بگو راست ... که امروز از من این خوف تو برخاست ... ترا من عفو کردم جاودانه
بگفت القصه آن را زآشکارا ... که هفت کشته ام در گاهواره ... هنوز آن زن در این گشتن نگنهکار
چو قصدش دید زن حاجی دعا کرد ... همش بیننده هم حاجت روا کرد ... پس آنگه پیش برد آن پیر زن نیز
بدو گفتا زنی شد چاره سازم ... که ناگاهی خرید از دار بازم ... خریده زن بجانم باز و آنگاه
دعا کرد آن بخش تا پس جان نیز ... بیکدم دیده ور گشت و روان نیز ... نمش بفروختم شد قصه کوتاه
بپیش او نقابی روی بگشاد ... بزودی یک نعره شورشی تا خیر داشت ... بشوهر گفت تا آنجا بایستاد

بدو گفتا چه افتادت که ناگاه ... شدی نعره زنان افتاده در راه ... بدو گفتا یکی زن داشتم من ... ترا این لحظه او پنداشتم من

زتو تا او همه اعضا چنانست ... که نتوان گفت موئی در میانست ... بعینه آن زنی گوئی بگفتار ... بدیدار و ببالا و برفتار

اگر او نیستی ریزیده در خاک ... ترا او گفتی ای گوهر پاک ... چگونه شکر تو گوید زبانم ... که صد آن نه دل دارد نه جانم

برفت و خواند همراهان خود را ... بگفت آن قصه آن نیک و بد را ... علی الجمله خروشے و فغانے ... برآمد بر فلک از هر زبانے

غلام و آن برادر و ان مهین نیز ... بخجل گشتند اما شاد مان نیز ... چو اول آن زن ایشان را تجمل کرد ... با خر مال بخشید و تجمل کرد

بگردانید شوئی خویش را شاه ... باعزاز و زیارت داد آنگاه ... چو بنهاد آن هماس بر سعادت ... همانجا گشت مشغول عبادت

المقالة الثانية

پسر گفتش که این شهوت نباشد ... میان شوئی و زن خلوت نباشد

نباشد خلق عالم را دوائے ... اگر این حکمت و ترکیب نبود ... بساط ملک را ترتیب نبود

بلی باید هزار و یک تن آراست ... که تا یک لقمه گردد در دهن راست ... بحکمت کار فرمایان این راه ... زناهی کار می دانند تا ماه

زمین از کف فلک داد و ستد ... که گر چیزی نبایستی نبودے ... اگر شهوت نبودے در میانه ... نه من بودی و نی تو در زمانه

تو شهوت می براندازی ز مردان ... دلم را سر این معلوم گردان ... پدر گفتش تو زنهار این مبند ... که بر گیرم خیال شهوت از پیش

ولی چون تو ز عالم این گزیدے ... که هم این گفتی و هم این شنیدے ... بدان نسبت که صد عالم اسرار ... نه تو جز ز یک شهوت خبردار

سنت زان این سخن گفتم نجائی ... که تا بیرون نهی گامی ز شهوت ... چو با عیسے توان همراز بودن ... که خواهد با خران انباز بودن

چرا آخر شریک آئی بشهوت ... که با عیسے توان بودن نجاوت ... چو یکدم پیش نیست این شهوت آخر ... از ان به جاودانی خلوت آخر

چو دائم میکند با قیت دعوت ... زمانی در گذر یعنی ز شهوت ... زشهوت نیست خلوت هیچ مطلوب ... کسی کین سر نداند هست معیوب

ولیکن چون رسد شهوت بنهمت ... ز شهوت عشق زاید بی نهایت ... ولی چون عشق گردد سخت بسیار ... محبت از میان آید پدیدار

محبت چون بحد خود رسد نیز ... شود جان تو در محبوب ناچیز ... زشهوت در گذر چون عین مطلوب ... که حاصل جمله محبوبست محبوب

اگر گشته شوی در راه او زار ... بسی زان به که در شهوت گرفتار

حکایت

شهے را سیم بر شهزاده بود ... ز زلفش مه بدام افتاده بود

ندیدی هیچ مردے رو آن ماه ... که آفاقش بر و عشاق بودے

دو ابرو چشم کم از تیر و کمان بود ... دو حاجت برد سلطان جان بود ... چو چشمش نیز شرگانش بدیدے ... دلش قربان شدے کیشش گزیدے

که دیدی ابر و آن دستان را / که دل قربان نکردی آن کمان را / دهانش سی گهر پیوند کرده / زدر لعل خوشابش بند کرده
خطش فتوی دهِ عشاق بوده / بزیبائی چو ابرو طاق بوده / زنخدانش سر مردان فگنده / بمردی گوی در میدان فگنده
زنی در عشق آن بت سرنگون شد / دلش بسیار مردی کرد و خون شد / چو هجرش دست برد خویش ننمود / بدان سرگشته درویش ننمود
بزیر خویش خاکستر فرو کرد / چو آتش بود ماواگاه ازو کرد / همه شب نوحهٔ آن ماه کردی / گهی خون ریختی گه آه کردی
اگر روزی بصحرا رفتی آن ماه / روان گشتی زن بیچاره در راه / چو گوئی پیش پایش می دویدی / دو گیسو چون دو چوگان میکشیدی
نگه می کردی از بس روی آن ماه / چو باران می فشاندی اشک در راه / زصد جاوش نهانی چوب خوردی / که نی فریاد و نی آشوب کردی
بنظاره جهانی خلق بودی / که آن زن را بمردان می نمودی / همه مردم ازو حیران بمانده / زن مردانه سرگردان بمانده
بآخر چون زحد بگذشت این کار / دل شهزاده غمگین گشت ازین یار / پدر را گفت تا کی زین گدائی / مرا از ننگ این زن ده رهائی
چنین فرمود آنگه شاه عالی / که در میدان برید این کره حالی / بیاکره در بندید موزش / بتاز ید اسپ نیزا نجا بیاموزش
که تا آن شوم گرد پاره پاره / ازین کارش جهان گیرد کناره / کشد چون فیل مستش اندر راه / پیاده رخ نیارد نیز در شاه
بمیدان رفت شاه و شاهزاده / جهانی خلق بود آنجا ستاده / همه از در دزن خون بار گشته / وزان خون خاک چون گلنار گشته
چو لشکر خویشتن برهم فگندند / که تا موزش بیای اسپ بندند / زن سرگشته پیش شاه افتاد / بحاجت خواستن در راه افتاد
که چون تو می کشیم آخر بزاری / مرا یک حاجت است ار می برآری / شهش گفتا ترا گر حاجت آنست / که جان بخشم ترا قصدم بجانست
دگر گوئی مکش گیسو کشانم / بجز در پای اسپت خون نرانم / دگر گوئی امانم ده زمانی / زمانی نیست ممکن خود امانی
گر از شهزاده خواهی همنشینی / زمانی نیز روی او نه بینی / زنش گفتا که جانی می نخواهم / زمانی هم امانی هم نخواهم
نمی گویم که ای شاه نکوکار / مکش در پای اسپم نگونسار / مرا ای شاه عالم گر دهد دست / برون زین چار حاجت حاجتی هست
مرا جاوید آن حاجت تمامست / شهش گفتا بگو تا آن کدامست / گر ز زین چار حاجت سر بتابی / جز این چیزی که میخواهی بیابی
زنش گفتا که گر امروز ناچار / مرا آنست حاجت ای خداوند / که موی من بپای اسپ او بندد
که تا او اسپ تازد بهر این کار / بزیر پای اسپم او کشد زار / همیشه زندهٔ آن ماه کردم
بلی گر کشتهٔ معشوق باشم / زنور عشق بر عیوق باشم / دلم خون گشت گوئی جان ندارم
چنین وقتی چو من زن را که اهلست / برآوردن بقدر حاجت که سهلست / زصدق و سوز او شه موم دل شد / چه میگویم زشکش خاک گل شد

بنخشید و در ایوانش فرستاد | چنان جانی بجانانش فرستاد | بیا ای مرد اگر با ما رفیقی | بیا موزان ز نی عشق حقیقی
وگرکم از زنانی سر فرو پوش | کم از چیزی نه این قصه بنیوش

حکایت

یکی علوی یکی عالم یکی چیز | بسوی روم می بردند هر چیز
گرفتند آن سه تن را کافران راه | بهر سه چنین گفتند کفار | که بت را سجده باید کرد ناچار
وگرنه هر سه تن را خون بریزیم | بدان کفار گفتند آن سه تن شاد | که ما را یک شبی باید امان داد
که باید یک شبی اندیشه کردن | امان دادند آن شب آن سه تن را | که تا بینند هر یک خویشتن را
زبان بگشاد علوی گفت ناچار | که بت را پیش بت باید کردن این کار | گشاد از حق مرا فرد اشفاعت
زبان بگشاد عالم گفت من نیز | نیارم گفت ترک جان تن خویش | برانگیزم شفیع از مردد دین من
مخنث گفت من گمراه مانم | الٰهی چون شفاعت خواهد او یافت | ز نامحرم چنین سجده کردن چون روا نیست
چو شمع سر اگر بزند نا پاک | نیارم سر به پیش بت فرو آنگه | چنین آنجا که نامحرم مرد آمد
عجب کاری اگر وقت آزمایش | مخنث راست در روی | هنر دارد چنین در دین راه آید

چنین گر یک در عشق نخواند | نه خنثی در رهی کم زین راه

حکایت

سلیمان با چنان کار و بارے | بچال مور بگذشت از کنارے
همه موران نجنبیدند پیش | بیک ساعت هزاران مور درویش | که تل خاک پیش خانه بودش
چو بادی مور یک یک ره خاک | بیرون می برد تا آن تل شود پاک | چو می بینم ترا بی طاقت و زور
اگر تو عمر نوح و صبر ایوب | بدست آری نگردد کار تو خوب | ز تو این تل نگردد تا پدید دار
زبان بگشاد مور و گفت ای شاه | بهمت می توان رفتن در این راه | نگه کن در کمال نیست من
یکی مور است کز من ناپدید است | بدام عشق خوشتر در کشیدست | ازینجا بر سکنج دره کنی پاک
من این خر سنگ هجران تو | برانداز هم نشینم با تو آنگاه | بجز این خاک بردن می ندانم
اگر این خاک گردد ناپدید دار | تو انم گشت وصلش را خریدار | نباشم مدعی بایسے و کذاب
عزیزا عشق از موری بیاموز | چنین بنیادی از کوری بیاموز | ولیکن انکه داران را نهایست

بچشم خرد منگر سوی مورے — که او را نیز در دل هست شورے — درین ره می ندانم تا چه حالست — که شیری را ز موری گو شمالست

حکایت

علی میرفت روزی گرمگاهی — رسید آسیب او بر مور راهی

مگر آن مور زد پائی و دستی — ز عجزش در علی آمد شکستی — تبر سید و بغایت مضطرب شد — چنان شیری ز موری منقلب شد

بسی بگریست و حیلت کرد بسیار — که تا آن مور باز آمد برفتار — شبانگه مصطفی را دید در خواب — بدو گفت ای علی در راه مشتاب

که دور روز از پئی یک مور دائم — ز تو بود آسمانها بر مظالم — نباشی از سلوک خویش آگاه — که موری اگنی آزرده در راه

چنان موری که معنی دار بودست — همه ذکر خدایش کار بودست — علی را لرزه بر اندام افتاد — ز موری شیر حق در دام افتاد

پیمبر گفت خوش باش و مکن شور — که نزد حق شفیعت شد همان مور — که یارب قصد حیدر در میان نیست — اگر خصمے من بود این زمان نیست

جوانمرد ابدان کز در دین بود — که با مورش چنان شیر چنین بود — چو حیدر در شجاعت شیر نر بود — که دیدی بسته بر فتراک موری

خنک جائی که او از حق خبر داشت — قدم بر امر حق بنهاد و بر داشت — تو مطلق در جهان گر بر سلوکی — گدای مطلقی گر از ملوکی

نظر باید فگند آنگه قدم زد — که نتوان بی نظر در ره قدم زد — اگر تو بی نظر در ره زنی گام — نگونساریت بار آرد سرانجام

چو بر عمیاء روی همچو خران تو — که شهبازی بعقل از دیگران تو — قدم بشمرده نه گر مرد راهے — که بشمر دست از مه تا ماهے

اگر گامی نهی بی هیچ فرمان — بسی دردت رسد بی هیچ درمان — که اینجا گام بر گیری زمانے — نبایدرفت در گورت جهانے

همی هر کس که اینجا یکزمان رفت — همان انگار کین جا صد جهان رفت — اگرچه سیرت اینجا یکدم افتد — ولی اینجا یگه صد عالم افتد

وگر امروز گامی می نهی پاک — نباید رفت صد فرسنگ دریاک — دریغامی نه بینے سود بسیار — که گر بینے دمی بنشینی از کار

بهر گامی که بر گیرے تو امروز — چنین سودے چو هر دم میتوان کرد — چرا از کاهلی باید زیان کرد

حکایت

فرستم میراند نوشیروان چو تیرے — بره در چون کمانی دید پیرے

درختی چند می بنشاند آن پیر — درخت اینجا چرا در می نشانے

بشاه آن پیر گفت این چیست بس چست — که گر کشتند از برای ما بسی کس — که تا امروز اینجا بهره داریم — برای دیگران ما هم بکاریم

بوسع خود بباید رفت گامی — که در هر کار مے یابد نظامے — خوش آمد شاه را گفتار آن پیر — کفی پر کرد زر گفت که این گیر

بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز — درخت من ببار آمد هم امروز — ندا داین کشت ده سال انتظارم — که هم امروز زر آورد بارم

چو شه را خوشتر آمد این جوابش — زمین ده بدو بخشید آبش — ترا امروز باید کرد کارے — که بیکارت نخواهد بود بارے

قدم در راه دین باید نهادن — رعونت برزمین باید نهادن — اگر مردی محاسن همچو مردان — طهارت جای را جاروب گردان

مداری شرم با این زور و بازو — نهادن سنگ در ترازو — تو کم باشی ز سنگ ریزه من سخن را — که از سنگ پیش داری خویشتن را

یکی از خواجهٔ چندی بپرسید — حکایت — که تو به از سگی و زکس نترسید

مریدانش دویدند آشکاره — که تا آنجا کنندش پاره پاره — بیک ره منع کرد آنهمه را پیر — بد گفتا نیم اگر زنقد پیر

نشد معلوم ما ای جان پدر حال — جواب چون توان آورد در قال — گر از او باش راه ایمان بر من — توانم گفت کز سگ بتر من

وگر ایمان نخواهم بود ازو باک — چو سوی بود می بیگانگی کاش — چو پرده بر نیفتاد ست از پیش — منه بر سگ بهوی منت از خویش

اگرچه سگ میان خاک راست — ولیکن با تو از یک جایگاه است

گر معشوق طوسی گر سگ آید — حکایت — چو بیخویشی بیرون میشتابد بهر سوئی

یکی سگ پیش او آمد دران راه — ز بیخویشی بر دسنگی نیفتاد — در آمد از شبستان بارد دیگر

بزد یک تا زیانه سخت بر دی — بد گفتا که هان ای بیخبر مرد — تو با او بوده در محمل همرنگ

نه از یک قالبی با او بهم تو — چرا از خویش میدانیش کم تو — فزونی جستنت بر سگ نه راست

سگان در پرده خانند ای دو — به بین گر پاک مغزی پیش از پوست — ولیکن در صفت جایش بلند ست

بسی آرا با سگ در نیست — حکایت — دلیکن ظاهر او ضد آنست

یکی صوفی گذر سے کرد ناگاه — سگ آمد در خروش و در تگ افتاد — عصائی زد سگ را بر سر راه

چو زخم سخت بر دست سگ افتاد — پشیمان بوسه بر آن خرد شان — بخاک افتاد دل از کینه جوشان

چو دست خود بدو نیکو در نیامد — ازان صوفی غافل دل بخود بر — کسی با بی زبانی این نکرد

نگه کسی دست او تا بست افتاد — چنین عاجز شد و بر دست افتاد — بنو د از من که از سگ بود تقصیر

چو کرد او جامهٔ من نا نمازی — عصائی خورد از وی نه بنا گاه — نفان میکرد و می زد گام انجا

بسگ نگفت آنگه آن شیخ یگانه — که تو از هر چه کردی شاد و مانه — بگین حکم و میفگن تا قیامت

وگر خواهی که من هم جوابش — کنم از بهر تو اینجا عقابش — چنان خواهم که تو خشنود گردی

سگ آنگه گفت ای شیخ یگانه — چو دیدم جامهٔ او صوفیانه — چه دانستم که سوزد بند بندم

اگر بودی قبا داری درین راه — مرا زو احترازی بود آنگاه — چو دیدم جامهٔ اهل سلامت — شدم ایمن ندانستم تمامت

عقوبت گر کنی او را کنون کن — وزو این جامهٔ مردان بیرون کن — که تا از شر او ایمن توان بود — که از زندان ندیدم این زیان بود

بکش زو خرقهٔ اهل سلامت — تمامست این عقوبت تا قیامت — چو سگ را در ره او این مقامست — فزونی جستنت بر سگ حرامست

اگر خود را تو از سگ بیش دانی — یقین دان کز سگی خویش دانی — چو افگندند در خاکت چنین زار — بباید او فتاد این سر نگونسار

که تو تا سرکشی در پیش داری — بلا شک سرنگونی پیش داری — زمشتی خاک چندین عصبیت لاف — که بهر خاک می بر خاک نافت

چو مردان در نشستن را خاک کردند — بمردی جان و تن را پاک کردند — سر افرازان این ره زان بلندند — که کی سرکشی از سر فگندند

حکایت

چو بوالفضل حسن در نزع افتاد — یکی گفتش که از شرع از تو آباد

چو بر بالین یوسف جان تر از چاه — فلان جا کنیمت دفن آگاه — زبان بگشاد شیخ و گفت زنهار — که آن جا بزرگانند ابرار

که باشد هیچ من صدبی سر و پای — که خود را گور خواهد در چنان جای — بد گفتند ای نیکو دل پاک — کجا خواهی که آنجا باشدت خاک

زبان بگشاد و با جانی همه شور — که بر بالای آن تل بایدم گور — که انجام خرابانی بسی هست — هم از زردان بی حاصل کسی هست

مقابر نیز بسیارند آنجا — همه جمله گنهکارند آنجا — کنیدم دفن هم در جای ایشان — نهید آنجا سم بر پای ایشان

که من در خورد ایشانم همیشه — همان هم در ایشانم همیشه — میان آن گنهکارانست کارم — که با آن کاملان طاقت ندارم

چه گر این قوم بس تل را یک باشند — بنور رحمتش نزدیک باشند — چو جانی تشنگی یابد بغایت — کند در خویش آب بی نهایت

که مرجای که عجزی پیش آید — نظر آنجا ز رحمت بیش آید

المقالة الثالثة

پسر گفتش که زن را نیست مقصود — که فرزندی شود شایسته موجود

که چون کس را ست فرزند یگانه — بماند ذکر خیرش جاودانه — مرا غرو اشفاعت خواه باشد

چو فرزند خلف آید پدیدار — بصد جانش توان گشتن خریدار — بفرزند چنین بیوند شاید

پدر گفتش که فرزندست مطلوب — ولی وقتی که بنود مرد معیوب — کز اید هیچ فرزندش پدیدار

شود معیوب و بس مفعول گردد — ز سر معرفت معزول گردد — بقربان پسر تسلیم باید

مگر یک روز ابراهیم او هم — ترا گر دین ابراهیم باید — بپرسید از یکی درویشش پر غم

حکایت

که بودی با زن و فرزند هرگز — چنین گفتا که نی گفتم زهی عز — چرا گوئی مرا آگاه گردان

بدو درویش گفت ای مرد مردان

چنین گفت آنکه ابراهیم کامی
دل از فرزند چون در بند ت افتاد
هران درویش درمانده که زن کرد
گر شیرین دشمنی فرزندت افتد
بگشتی هر نشست او بی خورد خواب
اگرچه در ادب صاحبقرانی
وگر فرزندش آمد گشت غرقاب
چو فرزندت پدید آید نه آنی

حکایت

جهان صدق شیخ گرگانی
که قطب وقت خود بد در معانی
یکی گربه بدی در خانقاهش
غلافی کرده بودندش مقیمش
که تا چون میرود هر لحظه هر جای
زمانی در کنار شیخ خفتی
زمانی بر سر سجاده رفتی
چو بودی ساعتی در داد آواز
بدست خود هستی دستوانش
وزانجا آنگهی کردی روانش
بمطبخ بود ما دآگه گرفته
نبودی گوشتی از وی نهفته
مگر چیزی که دادندش بهنگام
امین خانقاه و سفره بودی
ندیدی کس که چیزش در ربودی
زتا به گوشتی بربودنا گاه
باخر خادم او را چون طلب کرد
بسی گوشش بمالید و ادب کرد
نشست از خشم در کنجی مجاور
طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه
بگفتش خادم اینجا نیافتاد در راه
بد و گفتا چرا کردی چنین کار
گران گربه بد آبستن آنگاه
برفت آورد سه بچه بسه راه
درختی دید آنجا رفت غمناک
نشستی خادم آنجا تا نشست
نظر بگشاد و لب از بانگ در بست
تعجب کرد و قوم خویش را گفت
بیامد در حرم فرزند بودست
بخود دی پیش حاضر بود دست
ولی از احتیاجش این طلب بود
شنیدی گر ضرورت گربه را هست
شود حالی مباحش گر حرام است
برآرد از دهان شیر قوتی
بدیه انچه کرد او نی غریب است
که پیوند بچه کاری عجیب است
غم یک بچه در خاطر نگردد
شنود شیخ کار دیده
که هست این بی زبان بیمار زده
باستغفار گردد با تو گستاخ
همی خادم ز سر دستار بنهاد
بپیش گربه باستغفار استاد
نه در وی گربه را روی نظر بود
باد شیخ شد حرفی بر و خواند
شفاعت کرد و ز شاخش فرو خواند
نه بر سر دل آتشی چون شمع برفاست
همه آن گربه را هم بنگ گشتند
بشکر آن شکر هم تنگ گشتند
خروشی از میان جمع برخاست
نه چون پیوند یک فرزند باشد
کسی کو فارغ از فرزند آمد
اگر صد عالمت پیوند باشد
خدای پاک بی مانند آمد

یکی ترسای تاجر بود پر سیم
یکی زیبا پسر داد اختیان بود
نقابش چون زریخ بازاو فتاده
زبس کز زلف او مشکو فتاده
چرا سر بر کشیدی همچو کردی کمان را
کنار عاشقان از لعل خندانش
پدر راز درد میگفت خود را
چنین گفت او که گشت امروز مارا
که گر او را یکی فرزند بودی

حکایت

یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت
پدر کو را چو جان پنداشته بود
پدر می خود پی تابوت می شد
چنین گفت او که پیوندت نبود
که استغنای پی پایان ندیده
پسر را با پدر میل آن چنان بود
چرا یعقوب چون یوسف ندارد

حکایت

پدر گفتش که ای چشم و چراغم
بچندین گاه خوشدم در گذشتی
پدر در درد چندین گاه از تو
شد آن مرد و بر فتن کرد آهنگ
پدر را گفت ای شمع بهشتم

که بر او را خدا نیکی بودی و قایم
گل نازک که چندان از تو یابد
مهه عشاق را زنار بستی
فرود آوردی ار گیتی همه ضربه
که دار الملک شیرینی لبش بود
بمرد القصه در روز جوانی
مسلمان گشت و بس دلها که کردش
مبر از زن و زخویشش بپوشید
کسی کو نیست چون من در دلی نیست
که باروی نکو خلق و هنر داشت
چه میگویم جگر گو صد جگر سوخت
دلی پر درد سر بر آسمان کرد
که هستی از پس مردن ستره
بنودی شک که مانندش بنودی
وگر حرفی رود آن هم روا نیست
بیکدیگر رسیدند آخر کار
جهانی از تشم در جان فگندی
بمن یکنامه نفرستادی آخر
برو آن نامه پیش ما بیاور
دلی چون برف آن باقی دگر
که چون بنوشتی نامه تمامست

حکایت

که آن ترسا بچه شمع جهان بود
بشب در روز آغاز او فتاده
سر یک راستی هرگز نبودش
ز تیرش بیم جان بودی جهان را
چو دریای شده از درد بندش
بدو را فگندم جان هم خرد را
ز مرگی این پسر بس آشکارا
بداغ من کجا خرسند بودی

حکایت

حساب از روی بسی برداشته بود
که هم حیران و هم مبهوت می شد
تو معذوری که فرزندت نبود
که گر استغنای پی پایان ندیدی
چرا استی پدر نندیشد ولی دست

حکایت

جوانگر به بپا بودی دمامم
تو گوئی هرگز م روزی ندیدی
دلت میدادی آگاه از تو
هزاران نامه پیش آمد ز دیگر
من این جمله بسوی تو نوشتم

نبفشته رقم مشک از فشان ای دیبا
چو پیشت زلف مشکین حلقه بستی
چو کردی حربه تر گانش بچربه
شکر پاشی ز لبهایش بلب بود
مگر بیمار شد از زندگانی
با خر چون بشست و پاک کردش
که البته خدا را نیست فرزند
بداغ من نه چون بی علتی نیست

با خر مرد و جان آن پدر سوخت
چو خاک افشانده و بسیار فغان کرد
فراغت دارد از درد من آنگه
اگر هیچ تو بیمار شدی بودی
اگر خطی بود آن خود خطا نیست

مرا در کلبه احزان فگندی
چرا کردی چنان بیدادی آخر
بنامم گفت یوسف آشنا ور
نوشته جمله پاسم سر بسر
ز شرح حال و احوال سلامت

سجز نام خدا بالای نامه | نماندی خط ز سر تا پای نامه | همه نامه برنگ برف گشتی | که بی خط ماندی و بی حرف گشتی
رسید جبرئیل آنگه ز بالا | که نفرستی بدو یک نامه ز ینها | شود خط همچو قیر و نامه چون شیر | که گر نامه فرستی سوی کنعان پیر
کنون عذر این مشتاق این بود | که نامه نافرستادن ز دین بود | ازان کاری نیست من نشد راست | اگرچه خواستم من حق نمیخواست
اگر مهر پسر حاصل کنی تو | جگر خوردن بسی حاصل کنی تو | چو یوسف اوفتد در چاه و در بند | پسر گر چه بود شایسته فرزند
پسر گر چه چو یوسف خوب باشد | ترا غم خوردن یعقوب باشد | نه خواهد یافت فرزندی چو یوسف | نه خواهد یافت فرزندی چو یوسف
پدر هرگز نباشد همچو یعقوب | بسی خون خورد بی او یوسف خوب | اگر هستی پسر حاجت پدر جوی | اگر هستی پدر شفقت پسر دوی
ترا حجت درین کهنه رباط است | ترا هست این سپس این یک حکایت

حکایت

چو پیش یوسف آمد این یامین | نشاندش انس بر تخت زرین
شبانروزی بهم بودند خفته | که تا یک لحظه نفتادند ز تابی
گمان برد او که این سلطان عزیز است | که چندین عزتش در هر دو جای نیست
چو یوسف کو نشاندش در برابر | زخدمت بر نیاورد او سر از پیش
یکی نامه بزیر سر نهاده | ز سوز جان یعقوب خبر داد
که از جد شما نامه رسیده است | چگویم نامه کشادند آخر
دران جمع آمده هان صبحی دمیدست | بر آمد از میان باغ خروشی
باخر یوسف آنجا باز آمد | بخلوت خود ایشان را ز آگه
چنین فرمود یوسف شاه محبوب | که جمع آیند فرزندان یعقوب
چنان کو گفت بنشستند باهم | نماندند این یامین را بجائم
بسی بگریست از اندوه یوسف | بسی خورد از فراق او تاسف
چنین گفت او که چون تنها نماندم | ازین اندوه خونابه فشاندم
کنون او هم گم شد است از دیده گانم | بسوی او کسی را نیست راهی
بگفت این و یکی خوان داد خوش | همه بر آب کرد از دیده خونین

چه میدانست هرگز این یامین | که دارد در بر خود جان شیرین
چه میدانست هرگز این یامین | غریب مصر جانی میان نبودی
سخنها گفت یوسف خوب آنجا | خبر پرسید از یعقوب آنجا
ز سوز جان یعقوب خبر داد | وزانجا سوی فرزندان خود شد
که از جد شما نامه رسیده است | بسی بر چشم بنهادند آخر
برآمد از میان باغ خروشی | وزان حسرت بعد حیرت بماندند
بیت خونابه حسرت فشاندند | میان صد فغانی در رسیدند
شما هر یک یکی را برگزینید | بیک خوان دو برادر می نشینید
چو تنها ماند آنجا این یامین | ز یوسف یاد شان آمد گشت غمگین
ز یوسف یاد شان آمد گشت غمگین | که ای کودک چرا گریی چنین زار
که بود است آغریزم یک برادر | من و ادهم پدر بودیم و مادر
اگر او نیز با این خسته بودی | نخوان با من بهم بنشسته بودی
نخندانی گریست از اشک دیده | که هرگز دیده با اشک دیده

چو یوسف آنچنان گریان بدیدش — چو جان خود دلی بریان بدیدش — به دگفتا که مگری ای جوان تو — مرا چون یوسفی گیر این نمان تو

تا تا هم کاسه باشم عزیزت — زمن هم کاسه بهتر چه چیزت — زبان بکشاد خوان سالار آنگاه — که این کاسه ببر اشک است ای شاه

بگو کین اشک خونین چون غم تو — رواداری که نان من خورد تو — چنین گفت آنگهی یوسف که خاموش — که خون من ازین غم میخورند جوش

دلم گوئی ازین غم قحط جان یافت — چنین خونی بخون خوردن توان یافت — یتیم است او و جان می پرورم من — اگر خون یتیمی سخت خورم من

چنین گفتند فرزندان یعقوب — که خوردست او اگرچه هست محبوب — ندانند هیچ آداب ملوک او — نجنبد چون کند زیبا سلوک او

ازان سرسبزها جای آن هست — که خردی پیش شاه خورده دان هست — چنین آمد جواب آن یوسف خو — که شایسته بود فرزند یعقوب

چو شخصی را پدر یعقوب باشد — از و هر چیز کاید خوب باشد — پس آنگه گفت هان ای ابن یامین — چرا شد زرد روی تو بگو هین

چنین گفت او که یوسف در فراقم — بگشت و زرد کرد از اشتیاقم — بدو گفتا که گریه زردیت — بشولیده چرا شد مشک موت

چنین گفت او که چون با دردمندم — بشولیدست موی در روزگارم — پس آنگه گفت چون دانی پدر را — چه میگویند گم کرده پسر را

چنین گفت او که نابینا بماندست — چو یوسف نیست او تنها بماندست — جهانی آتشش بر جان نشسته — میان کلبهٔ احزان نشسته

چو از یوسف فرا انیس گیرد — دران ساعت مرا در پیش گیرد — چه گویم من که آن ساعت بزاری — چگونه گریه او از بیقراری

اگر حاضر بود آن روز سنگے — شود فی الحال چون خون بی درنگے — چو از یعقوب یوسف را خبر شد — بیک ره بر قعش از اشک تر شد

نهان میکرد آن اشک از رقابت — کآمد یک حضرت پیش یوسف — که رخ بنمای چندش رنجه داری — که شیری گویا هم چنجه داری

چو از اشکش نقاب بر آغشت — نقاب آخر زردی خود فراهشت — چو الغصه بدیدش ابن یامین — تو گفتی زو جدا شد جان شیرین

چو دریای دلش در جوش افتاد — بزد یک نعره و بیهوش افتاد — بصد حیله چو با هوشش آمد آنگاه — از و پرسید یوسف کای نکوخواه

چنین گفت او چه دانم تا چه چیزے — که گوئی یوسفی گر چه عزیزے — بجای یوسفت بگزیده ام من — که گوئی هیچ از زینت ندیده ام من

بیوسف مانی از بهر خدا تو — اگر هستی چه رنجانی مرا تو — من بی کس نه دارم این پر و بال — نمیدانم تو میدانی بگو حال

کسی کین قصه را افسانه خواند — خرد او را ز خود بیگانه داند — ترا در پرده دل آشنائیست — که بادی پیش از زینت ما جرائیست

اگر بارش شناسی یک بیک تو — سبق بردی ز خلق عالمے تو — دگر با او دل بیگانه داری — تو بیگانه سر افسانه داری

دل تو گر ندارد آشنائے — نگیرد هیچ کارت روشنائے — کسی کز آشنائی بوی دارد — همه با قربت حق خوی دارد

بود حاضر دران حضرت همیشه — نباشد جز حضورش هیچ پیشه — چو او با حق بود حق نیز جاوید — ازان سایه ندارد دور خورشید

ز اخبارست در محشر جوانی — ولی فاضلی فضلش یار باشد — ملائک میکنند آنجا ستایش — در آید ز خدا اخواهد امانی

بنایت جرم و لطف بیکرانه — کرا جز وی کشید او را درین راه — همه گویند مر تعظیم او را — که تا در دوزخ اندازیم اورا

بحالی خطاب آید ز درگاه — که ای شب با او بهم ما — شما را این نمی باید شنودن — که ما هر دو بهم خواهیم بودن

خطاب آید و گر اما معما — که هر گز این سخن نشنیده باشند — ازین هیبت همه خاموش گردند — بلرزند آنگهی بیهوش گردند

ملائک این سخن نشنیده باشند — چو این فرمان بگیرند از ایشان — جوان گوید خدایا در چنین جای — که نه مرد است در وی نه سرای

خطاب آید جوان را کای پسندیده — که اینجا هیچ جای گریه نیست — خطاب آید که ای در عین مستی — بیا در ما نگر نیز از جمله رستی

کجا دانم شدن از دست تیری — که نبود هیچ جا بی گریه نیست — اگر تو فضل خود در کار داری — مرا در پرده اسرار داری

جوان گوید مرا این بارگی نیست — که نبود هیچ جا بی گریه نیست — بد ولت جامی سر ارش رسانند — بخلوتگاه دیدارش رسانند

خداوندش سپر شد از کرامت — که نبود هیچ جا بی گریه نیست — بگویندش ای امانیا بنا — ز هر سوئی بردی می شتابند

ملائک چون بشنوند این ماجرا را — که نبود هیچ جا بی گریه نیست — بهشت و دوزخ آن ساعت بیارند — نمی بینیم ازوی دست بستیم

بحق گویند خیر ما کجا شد — که نبود هیچ جا بی گریه نیست — خطاب آید که این از حکمت ماست — که در پرده سرای عصمت ماست

تو میدانی که ای دانا کجا شد — که نبود هیچ جا بی گریه نیست — کنون او دانه و ما جاودانه — شما را رفت باید از میانه

چو او را هست پیش حق چنین جای — که نبود هیچ جا بی گریه نیست — ولی زاول تنی را در هدایت — تبا نبد آفتابی در عنایت

عنایت چون حق شامل بود یار — که نبود هیچ جا بی گریه نیست — کند دیدار خویشت آشکاره — که تا کارت نباشد جز نظاره

عنایت گر ترا با خاص گیرد — همه لطفان تو را خاص گیرد

حکایت

چنین نقلست در اخبار کان رو — گر او را هزاران عقده زن — ز هر سو راه میخواهند آنگاه — که بر خیزد قیامت با همه سوز

جوانی در میان آید مزین — که او را در خلال قصری فرود آر — دران قصرش فرود آرند دلشاد — جهانی میدهند از بهر او راه

بخازن چون خطاب آید ز جبار — که دو در و سریر از هر سو او را — بهر در کان جوان می بنگرد راست — همه حوران ز شوق او بفریاد

دریچه باشد آن قصر نکو را — که زهر در فلک بهرش گردد جانی — ولی در هر جهان در هر دو زان او — خدای خویش را بیند که آنجاست

هزاران در گشاید هر زمانی — ولیکن آنچه سودای محالست — نه هر کس را رسد بوئی از انجا — به بیند مر خدائی خویشتن او

همه عالم تمنای وصالست — نه هر چوگان برد گوئی از انجا

ولی باید ز حق گریان و بریان — همیشه از رهش پیمان و نسیان — تراگر تا توانی آنست بهتر — که گرمی ترسی و می پرسی همیشه

نهادت جمله این اندیشه گیرد — همه شهر دلت آن پیشه گیرد — که تا یک لحظه بوی آن تواند برد — ولیکن از مشام جان نتواند برد

ترا عمر حقیقی آن زمانست — که جانت در حضور دوستانست — دگر عمر تو بیرون از حسابست — که هر دم در حسابت صد حجابست

حکایت

گمر پرسید درویشی ز مجنون — که چندست ای پسر سن تو اکنون

جوابش داد آن شوریده احوال — که سر سن هزارست و چهل سال — بدو گفتا چه میگوئی تو غافل — مگر دیوانه تر گشتی تو جاهل

پس او گفتا هزار انست و بودست — چهل عمر سن هست و آن زیانست — ولیکن از هزاران یک زمانست

چو این چل سال سن با نور و بودم — ز نقد عمر خود در پیش بودم — ولی آن یک زمان سال هزارست — که با لیلی مرا خود بی شمارست

هزاران سال یکدم باشد آنجا — چه میگویم کزین کم باشد آنجا — چو دریابد وجود بی نهایت — دو عالم را عدم ماند ولایت

بهین ای دوست تا آن چه وجودست — که یک یک ذره آنرا در سجودست — وجود دوست آنگه نی مشین نه گرد باشد — درو خواهد همه چیزی عدم شد

زهی عالی وجودی کین وجودات — در و معدوم گشته اند بالذات — چه مرد اینجا بگه نابود گردد — زیانش جمله اینجا سود گردد

اگر خلق آورد خلق جهانی — یکی بر دامنش ننشیند از ما نی — چو نی این کس بود نی آن او — که گردد پاک زمان پیرامن او

حکایت

یکی پرسید از آن مجنون که دولت — که تب نیکست مجنون عجب داشت

جوابش داد آن آشفته مجنون — که گر میرم کرا تب گیرد اکنون

المقالة الرابعة

پسر گفتش دلم بریان بماندست — که بی شهزاده بریان بماندست

چو آن دختر حیاتست و عزیزست — چو شمع جان بلب بر داشتنش

بگو باری بمن تا او چه چیزست — که من نادیده او را در فراقش

پدر گفت این حکایت پیش از ما — عروسی جلوه داد از پرده را

حکایت

بهندستان یکی را کودکی بود — که عقلش بیش و عمرش اندکی بود

ز هر علمی بسی تحصیل بودش — ز جمله علم تنجیم آمدش خوش

در انجا در صفاهان جهتیان بود — که آسان بر بری عاشق توان شد

حکیمی بود در شهر و گروهر — بنودی هرگزش در خانه دمساز

ازان تنها نشستی تا دگر کس — مرا بر پیش آن پیر دلفروز

که میگویند می آید براو — شه بربان و آنگه دخت او — دلم را آن زروی دیدن آب است — بود کانجا به بینم چهره دوست

که تا کردم زهر علمی خبردار — نمیرم هیچ دنیا دار مردار — پدر گفت او نه زن دارد نه فرزند — بدو هستند خلقی آرزومند

که امروز از کسی ننهد کسی را — چو تو بود آرزوی او بسی را — که مے ترسد که گر یابد کسی راه — زعلم و حکمت او گردد آگاه

پسر گفتا که بر آنجا نخانم — که من خود حیلت این کار دانم — پدر شد بالپسر القصه همراه — پسر کردش ز فکر خویش آگاه

که پیش آن حکیم هندوان شو — زدل کینه برون کن مهربان شو — بدو گفتا که دارم کرولال — ندارم نعمتی هستم مقل حال

برای آخرت بنیاد برساز — چندین بار گران بر گیر ازین — که تا در خدمت تو روزگاری — کند چندان که فرمائیش کاری

گفت آتش گرفته که آورد آب — بشد از بهر چاره جانب آب — اگر بیرون شوی در بسته دارد — سر صد خدمت پیوسته دارد

بغایت زیرک است اما کرولال — گر زبان نامد همه از جمله حال — چنین کس گر کسی برمان نماید — وجودش با عدم یکسان نماید

حکیمش امتحانی کرد و حال — که نشناسد که هست او کرولال — چو کودک خورد حالی تن فرو داد — چو کودک خورد حالی تن فرو داد

طبیبی را بدر بیرون شد استاد — بدانست از جمالش کودک باد — که مست خواب اما کرد حالش

بگرد خانه چون باد میگشت — بجا خوشتن هنوز میگشت — ازان می گشت و زان میشد شتابان — کزو دارو نگیرد داد که خوابش

چو آمد او ستاد و کرد در باز — همانجا خواب کردان کودک آغاز — نه خود راست دلی آشفته میکرد — میان خواب بانگ خفته میکرد

چو استاد آمد و بنشست بجای — فرو برشد ز فرقش خفته بر پای — بجست از جای کودک بس نفتاد — بزاری کرد همچون گنگ فریاد

چو بیرون آمدی بانگ از دهانش — نشان دادی گنگی در زبانش — میان بانگ از و پرسید استاد — ولی ناگاه کای کودک چه افتاد

ندادالبته آن کودک جوابش — برفت از پیش کار و اضطرابش — چو کرد آن امتحان استاد محتال — یقینش شد که هم کرست هم لال

چه گویم روز و شب سالی همی رفت — دران خانه بدین ترتیب میرفت — اگر بیرون شدی از خانه استاد — کتابش میگرفتی سر بسر باد

وگر استاد او در خانه بودی — بسی گفتی ز هر علم او شنودی — گرفتی یاد آن کودک سخنها — نوشتی چون شدی از خانه تنها

بهر علمی چنان استاد شد او — که از استاد خود آزاد شد او — یکی صندوق بودی قفل کرده — که استادش نهفتی زیر پرده

ز مهرش بر گرفتی نه کشادی — نه هیچ کس بر آنجا او فتادی — بدل میگفت آن کودک که پیداست — که آن چیزی که من میخواهم آنجاست

ولی زهره نبودی آن در گشادن — گر او صبری بایست دادن — گر آن شهزاده دهر بزرگوار شد — کسی آمد بر استاد مشهور

چنین بودی در سر آن شاهزاده — چو چوگانی بجست و گاه گاهی — بعلم آن کسی را نیست راهی

اگر دریابدش استاد امروز — وگرنه راز خواهد مرد امروز — ازان علت بنود آن کودک آگاه — چو استاد دش و از گفت در راه

روان شد کودک و چادر برافکند — که تا خود را دران منظر برافگند — چو رفت القصه پیش شاه بنشاد — بیالای بلند آن کودک استاد

دران پرده که شه بیرون نداشت — درم بود و دو رویکجا نورد داشت — همه بینش بچید و پرده بنشکافت — چو خرچنگی درو صد پرده بیافت

فرو پرده بدیگر پرده چنگال — یکی آلت حکیم آورد در حال — که تا او را بیندازد ز پرده — نگردد باز ازین دور کرده

چو کردی بیش آیین و پیشه ریش — فرو می برد چنگل بسر خویش — زور چنگل او شاهزاده — فغان میکرد زار و داد و فریاد

زبالا آن همه شاگرد دیدند — زبان بگشاد کای استاد عالم — بایین میکنی این کار محکم

ولیکن گر رسد بر پشت دانش — همه چنگل برانداز د ز تاشش — چو گردشد ز سر کار استاد

چو مرد استاد کودک را بخواند — باعزاز آن جانور را دور انداخت — ز اخلاطی که باید مرهمی ساخت

چو بهتر گشت شاه از درد و محنت — بسی از گنج و خلعت فرستاد — بدو بخشید جاه و رخت استاد

بیامد کودک بگشاد صندوق — در انجا دید وصت رو مشوق — همه برخواند و شد استاد قلیم

بآخر زآرزوی آن دلفروز — نبودش صبر یکساعت شب و روز — نشست و شد ز هر سو خط روانش

نمرانم خواند تا بعد از چهل روز — پدید آمد پری زاد دل افروز — بتی کز وصف آن گوینده لالست

چو سر تا پای سر تا پای او دید — درون سینه خود جای او دید — چه گویم زانکه وصف او محالست

جوانش داد آن ماه دل افروز — که با تو بوده ام من هفت روز — چگونه در دو روزم یافتی راه

اگر چه هست عالم تو با شی — ز بیرون در درون همدم تو باشی — چرا اینا نگردانی خرد را

تو زیبائی زمین و آسمانی — بدین خوبی نبیند کس نمانی — که مارست و سگست و خوک آشوبم

دلی وقتی که کردم مطمئنه — مبادا هیچکس را این منظنه — بتر از خوک و سگ صد پاره باشم

کنون نفس تو هم من ای یگانه — اگر کردم پی شیطان روانه — خطاب ارجعیم آید ز درگاه

وگر شیطان مسلمان گردد اینجا — همه کاری بسامان گردد اینجا — مگر سلطان من گردد مسلمان

کسی کو سر جان خواهد ز داخواه — بسا رنجا که او بیند درین راه — که تا شد جان او لایق لقا را

اگر در کار حق مردانه باشی — تو باشی جمله و هم خانه باشی — همه در تست و تو در کار حقی

چو استاد دش و از گفت در راه — بیالای بلند آن کودک استاد — چو خرچنگی درو صد پرده بیافت — نگردد باز ازین دور کرده — فغان میکرد زار و داد و فریاد — بایین میکنی این کار محکم — ز غصه جان بان عالم فرستاد — ز اخلاطی که باید مرهمی ساخت — بدو بخشید جاه و رخت استاد — همه برخواند و شد استاد قلیم — نشست و شد ز هر سو خط روانش — چه گویم زانکه وصف او محالست — چگونه در دو روزم یافتی راه — که مارست و سگست و خوک آشوبم — بتر از خوک و سگ صد پاره باشم — خطاب ارجعیم آید ز درگاه — مگر سلطان من گردد مسلمان — که تا شد جان او لایق لقا را — همه در تست و تو در کار حقی — که تو جوینده خویشی درین راه

تو ای معشوق خود با خود چنین آیی — مشو بیرون بصحرا با وطن آیی — ازان حب الوطن ایمان گسست است — که معشوقت درون جان پاست

حکایت

وزیری را یکی زیبا پسر بود — که ماه از مهر او زیر و زبر بود

جمالش ختم کرده دلبری را — چشیده لب لال کوثری را — بخوبی همچو ابرو طاق بوده — بنرگس ره زن عشاق بوده

یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد — چنان کو شد ندانم تا توان شد — نبود او را بهیچ انواع یارا — که کردی سر عشقش آشکارا

چنان همواره عشقش را میسوخت — که سر تا پای او همواره میسوخت — چو هم در دو هم آوازی نبودش — دران اندوه همرازی نبودش

درون دل نهان میداشت آن راز — که تا از بی دلی ماند ازان باز — دو چشمش همچو باران گشت خونبار — که تا شد مرد نابینا بیک بار

چو نابینای آمد آشکارش — بهر دردی زیاده شد هزارش — با خر راز او گشت آشکاره — جهانی خلق شد بر وی نظاره

چو تیره گشت چشم و روی زردش — بدر آمد دل خلقی ز درد ش — بزرگان و امیرانی که بودند — همه در دیدنش رغبت نمودند

وزیر شاه می آمد ز راهی — بسر ما او رسید آنجا پگاهی — شنیده بود حال مرد عاشق — پیاده گشت در پیش خلائق

پسر را فارغ و آزاد با خویش — خوشی بنشاند پیش ز و ر دش — پسر گو مردم چشم پدر بود — ولیکن کار آن عاشق دگر بود

ز چشم عاشق ار وی بود در رفته — ولی چشم پدر کے بود رفته — وزیرش نیک اضی گشت بی خشم — که چشم کور باید مردم چشم

بنا بینائی عاذ گشت آنگاه — که گر چشم تو شد زین رو چو ماه — بسر انبک بپیش تو نشسته — چه میخواهی دگر ای چشم بسته

چو عاشق این سخن بشنید خوش شد — بزد یک نعره و افتاد بے خود — چو عاشق این سخن بشنید برجست — بزد یک نعره و افتاد از دست

بخندان اشک سخت آنگاه دیده — که زیر دار با بسیار دیده — وزیرش گفت اے غافل درین کار — پسر با تو چرا گریے چنین زار

زبان بگشاد نا بینای دل تنگ — که خون می گرید از درد دلم سنگ — که میگرید عمری در سر من — که یکدم این سپر آید بر من

کنون چون آمد آن مه روی عشاق — مرا در چشم می ناید ز آفاق — اگر جویان او زین پیش گشتم — کنون جویان چشم خویش گشتم

مرا گر چشم می آید پدیدار — بجان معشوق را کردم خبردار — مرا چون چشم نبود در میانه — چه خواهم کرد معشوق یگانه

اگر عالم همه موجود باشد — چو نبود چشم چه مقصود باشد — مرا بس چشم می باید نه معشوق — که پیش کور چه خالق چه مخلوق

همه عالم جمال اندر جمالست — ولیکن کور میگوید محالست — اگر بیننده این راه گردی — ز زیبائی خویش آگاه گردی

دلت گر پاک ازین ندان برآید — ز هر ذره بیت سلطان برآید — کند هر ذره خاک سوره تو — سه خورشید را ستوره تو

تنت کورست جانت چون عیانست — که یک ذره چون صد اختر آنست — ز یک جوهر چو دو عالم برآید — ز هر ذره که خواهی هم برآید

یقین میدان که هر جا گنج زر است | بزیر آن بهشتی چون نگار است | ولیکن گر برون آید زپرده | شوند آن کور چشمان زخم خورده

حکایت

درافتادند در شهری سپاهی | گریزان شد نهان از ترس شاهی
بشهری شد بگردانید جامه | بدو گفتا چرائی چون گدائی
بگو آخر که من شاهم بدیشان | گر گر گویم کنندم پاره پاره
کسی کو دید روی سلطان ندارد | شوی در خون جان خویش آنگاه

حکایت

یکی شهزاده چون مهپاره بود | که مهر از رشک او آواره بود
فلک خورشید رویش چون بدیدی | بروز از مشک جیم و میم بودی
چو جیم و میم پیچ و خم گرفتی | بخرگان صید گر دل گر جگر را
چو فتنه گر گشش می دید شبرنگ | سواد صید را الحق نکو یافت
لبش هم انگبین و هم شکر بود | برای آن شکر نی نیز بر بست
چو نسبت داشت با سیمرجان فتنش | ز هفتم آسمان کردی بطانه
همی هر کس که روی او بدیدی | دلش سر گشته گشت و عقل گمراه
بدر افتاد چون دربان نبود دش | که هرگز کس نگشت آگاه از آن درد
بخندان گشت درخون آن ستمکش | پدید آمد یکی دشمن ز شاهان
پسر را پیش آن دشمن فرستاد | همه ترشنه بخون دل فلک دار
چو آن سرهنگ احوالی خبر شد | که از آواز شادی می دد لبنگ
بدست آورد اسبی و روان شد | تنش می شد سوار و جان بپیاده
تماشای خرش در دیده می کرد | که روی یار خود بینی نهانی
رخ یاری که در دیده توان دید | بیک حمله دو صف بر هم دریدند
زمین تاریک شد از مرد کشور | چنان شهزاده آمد گرفتار
سپه بگریخت و آن شهزاده ماند | ولی او خویشتن افگند در هیچ

حکایت

نه خاصه باز داشتش خوف عامه | بجا آورد او را آشنائی
چرا نشسته خوار و پریشان | تهش گفتا مرا می بس نظاره
بسلطان فرستش امکان ندارد | گر گر بی دیده جوئی قربت شاه

ببردند آن دو تن را در دمادم
یکی را وصل و دیگر را فراقی

نهادند آن دو تن را بند بر پای
بهم محبوس شان کردند یک جای

پسر پرسید از سرهنگ آخر
که تو کی آمدی در جنگ آخر

نمیدانم ترا تو از چه خیلی
ویا تو در سپاه من طفیلی

زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه
که هستم شاه عالم را هواخواه

چنان بود آرزو از دیرگاهم
که بیند پیر دولت بوکه شاهم

چو شه را این سفر افتاد ناگاه
مرا هم نیز عزم افتاد در راه

که گفتم در سفر حزنی کنم سخت
مگر پیش شهم یاری دهد بخت

که تا آبی ونانی یابم از تو
همه عمره مقامی یابم از تو

چو بشنید این سخن شهزاده دلسوز
ز غم آزاده گشت و شاد از و روز

بسی لطف گریمش داد ان سرافراز
دل سرهنگ از شادی چنان بود

که گفتی ملک نقدش صد جهان بود

اگرچه بود آن سرگشته درمند
خود او دل گرم بود از دیرگه باز

بهر دم خدمت او بیشتر بود

بردی خویشتن را می نهفتند
شبانروزیش کار آن پسر بود

همه شب پای مالیدش تا روز
همه روزش سخن گفتی دل افروز

که بنود وصف آن کار سخنگوی

دعا میکرد آن دلخسته هر روز
که یارب اینهمه ناکامی و سوز

وزین زندان مده مارا رهایی

مرا چون هست زندان چون بهشتی
نیفروشم بصد بستانش خشتی

چو شد شهزاده زان آگاه بشاه
جهانش تیره شد بی روی آن ماه

چنان دلبند چون در بند باشد
پدر را صبر آخر چند باشد

چو در راه آنچنان خصم سنگ افتاد
بسی آن هر دو شه را جنگ افتاد

علی الجمله چو آویزش بسی شد
میان هر دو خون ریزش بسی شد

چو عهدی رفت و صلحی شد پدید
شد آن این را لقب آن آن را خرید

قرار افتادگان شاه خردمند
دهد دختر بدان شهزاده ارجمند

بدو آن دختر چون ماه داده

بخواند او را و آن سرهنگ را نیز
که کاری نیست با ما جنگ را نیز

نه چندان کرد با هر دو نکویی
که من آن شرح گویم یا تو گویی

پس آنگه کار آن دختر چنان کرد
که ده گنج روان با او روان کرد

چو شهزاده بجای خویش شد باز
زبند و حبس دستش داد دمساز

میان خیل خود آن عالم افروز
عروسی کرد و عشرت چل شبان روز

گرفته بود در بر دلستانی
دران مدت ندیدش کس زمانی

دل سرهنگ هر ساعت چنان بود
نه صبرش بود دیدم نه قرارش

که با آن نیم جانش هیم جان بود
بخون میگشت بر خونش کنارش

دران چل روز و چل شب در فغان بود

چو شمعی بود یعنی بیخور و خواب
بهر ساعت دگرگونی بگردید

کسی خو کرده تنها با چنان یار
بسوزد جانش افتاده چنان کار

بخون دل نشست و خون می بگردید

بساتا دند جانداران سرافراز
پس از چل روز شهزاده جوان بخت

بگاهی تاج بر سر رفت بر تخت

وگر حال و زیرانش بپرسی
غلامان همچو مژگان صف کشیده

سیه دل جمله و سرگش چو دیده

همه چون عرش زیر آورده کرسی
دل آن شاهزاده عالم افروز

بدان سرهنگ شد مشغول آن روز

بپیش خویش خواندش چون درآمد ... سگالش گفت وحالی درسر آمد ... بخاک افتاد و بهوش از روی جهد شد
چو با هوش آمد آن افتاده دلخاک ... ازو پرسید آن شهزاده پاک ... که ای سر سنگ آخر این چه حالست ... که کارت ناله و تن همچو نالست
زبان بکشاد آن سر سنگ کای شاه ... دران زندان نبودم از تو آگاه ... چو من چل روز هجر تو کشیدم ... پس از چل روز امروزت بدیدم
ترا دیدم میان کار و باری ... زمشرق تا بمغرب گیر و داری ... چنان خو کرده بودم با فراقت ... چنان بوده چنینم نیست طاقت
دران جامه اگر آئی پدیدار ... توانم شد دگر را هت خریدار ... درین جامه که هستی گر بیائی ... میان خسروی دکامرانی
کجا تاب آورد اینجان پرجوش ... که با این سلطنت گردد هم آغوش ... بگفت این و معین شد بلاکش ... ببسد زاری برآمد جان پاکش
اگر تو همت مردانه یابی ... شه آفاق را در خانه یابی ... ز ضعفت زود آید پای در سنگ ... اگر تو رهروی ای دوست ره بین
وگر تو ره روی ای دوست ره بین ... وگر تر دامنی تو همچو سر سنگ ... نگردی تو زخیل بیقراران
غلط نکنی یقین دانی چو مردان ... که تا گر جامه پوشد شه هزاران ... همه دان کز لباس با دشاهست
دو عالم چون لباس یک یگانست ... جهان گر بر سپید و بر سیاهست ... مبین جامه تو شه را بین یگانه
یکی بین کاحولی شرک میانست ... بسی جامست شه را در خزانست ... بچشم آخرت بیننده باشند
که هر کو ظاهری دارد ز نقش او ... کسانی کز خدا دل زنده باشند ... نپردازد سر موئی بنقاش
زباطن باز ماند جاودان او ... چنین چشمی اگر باشد ترا نیز ... جمالش را کمال بی حسابست
بچشم آخرت بینی همه چیز ... که چشم ظاهرت از نقش او باش ... بسلطان ره برند اصحاب دیده
ولی نقاش را آنست پیشه ... چو رویش را جمال بی حسابست ... گذر باید ترا زان چیز و زین خویش
که گرچه خوبی خویش نقش خود کرد ... ولی هم نور رویش نور پاکست ... جهانی گر بود تیغی کشیده
ترا با تیغ و بر دارد بشکر ... چه کارست از همه چیزش شه منگر ... همه چیزی که می بینی پس و پیش
که تا چون نقش بر چیزی در افتاد ... دهد نقاش مطلق قرب خویشت ... زحلقش نعره بی او رباشد
که کارت ناله و تن همچو نالست

حکایت

مگر محمود با پنجه سواری ... شکاری را برآنش می نهادند ... بره در شاه پیری ناتوان دید
یکی خیمه دران ره در گشادند ... بدو گفتا بچند این پشته هیزم ... نمیدانست آن پیر دونده
برا در رفت محمود از ترحم ... بدو جوئی فروشم بی دو جو گیر ... یکی همیان که صد دینار پر بود
زبان بکشاد مرد پیر کای میر ... نهادش یک قراضه بر کف دست ... بدو گفت این دو جو گر باشدای پیر
شه آن بکشاد و پیش پیر بنشست ... بره در باز میگشت از شکاری ... که بارش پشته هیزم گران دید
که محمود است این هیزم خرنده ... دو جو آن هر قراضه پیشتر بود ... اگر خواهی زمن بستان و دیگر

مگر گفتا دو جو افزون بود این — ترا زو نیست سختی چون بود این — نهادش یک قراضه نیز بر دست — بدو گفتا نگه کن کین دو جو هست

جوابش داد کین یک جو زیادت — توان دانست نا سنجیده عادت — یکی دیگر بداد و گفت چونست — چنین گفتا که این یک هم فزونست

بدین ترتیب میداد آن یکایک — دمی دانست کافزونست بیشک — چو القصه همه همیان بپرداخت — دلش بگرفت ازان در پیر انداخت

گرانی دید صرهٔ کین همه اوست — بسوی شهر بر کانجا ترا زوست — دو جو بر گیر باقی آن زمان زود — بدست حاجت سلطان رسان زود

گرانی پیر زرمی نا گذر شاه — شه از پیشش قرین افگند در راه — چو روز دیگر آمد شاه بر تخت — بدرگاه آمد آن پیر نکو بخت

چو شه را دید دل در دامش افتاد — ز هیبت لرزه بر بندش اوفتاد — یقینش شد که شاه آئینهٔ اوست — همین شاه آشنای دینهٔ اوست

چو شاهش دید گفتا ره دهیدش — یکی کرسی بپیش شه نهیدش — نشست القصه شه گفت ای پسر — چه کردی پیش من کن جمله تقریر

چنین گفت او که ای شاه دل افروز — گر سه خفته ام من دوش تا روز — شمش گفتا چرا گفتا در ان راه — نکردی هیچ سعی با من آنگاه

چو خوابیدم خواجه می پنداشتی تو — که دزدم گر سه گاه آشتی تو — شمش گفتا برو آن زر نگهدار — که خاصتست آنجمله بیکبار

زبان بگشاد پیر و گفت ای شاه — چو می دادی بمن این را بیک راه — چرا دی میتوانستی نمادی — تو یک یک بر کف من می نهادی

شمش گفتا چو می خواندی مرا سر — ندانستی که سلطانم من ای پیر — بدل در آزرو آمد چنانم — که بشناسی که من شاه جهانم

چو از شاهی من آگاه گشتی — بهر حاجت که داری شاه گشتی — عزیزا پیر هیزم کش درین راه — توئی و نور حق آن حضرت شاه

ز حق یک یک نفس رزقی بهائی — چو آن یک یک قراضه می بهائی — چو فردا عمر جاوید ان بیابی — بپیش تخت آن همیان بیابی

هزاران قرن ازان اندر گذشت — دمی بنود چنین دوران گذشتی — چو آن دم را گذشتن رو نبود — هزاران قرن پس یک مو نبود

کزانجا جسته سیری زان زمان تو — بیابی ذوق عمر جاودان تو

المقالة الخامسة

چو آمد دور دم یک بار دیگر گفت — که من در جادوی خواهم گهر گفت

ز عالم جادوی سیخواهد منزل — مرا گر جادوی آید بجا صل — تماشا میکنم در هر دیاری

گهی در صلح باشم گاه در حرب — شود چو لانگه من شرق تا غرب — زمانی خویشتن را مرغ سازم

زمانی هیل گردانم تن خویش — زمانی صورت خویشه آرم پیش — زمانی کوه گیرم چون پلنگان

همه صاحب جمالان را ببینم — درون پرده با هر یک نشینم — بهر چیزی که باید راه یابم

درین مقصد تامل کن نکو تو — ازین خوشتر کرا باشد بگو تو — بدگفتش که دیوت غالب آمد

دلت زان جادوی اطالب آمد

که از دیوت گر این جا صل نبودی — ترا این آرزو در دل نبودی — اگر از دیو بگذشتی بر ستی — وگر نه مدبری شیطان پرستی
نداری از خدا آخر خبر هیچ — که کار دیو می خواهی دگر هیچ — خدا را کرده ٔ مذهبی بدر دش — هوا را باز گیری صدره از خو ش
سخی باشی ریا را او هوا را — ولیکن دوزخی باشی خدا را

حکایت

مگر بودست جائی نانوائی — که پرسیدی ز شبلی ماجرائی
بسی شنیده بود آوازه ٔ او — ندیده بود روی تازه ٔ او — بسی در شوق او بنشسته بودی — که او را عاشقی پیوسته بودی
نبود او عاشقش از روی دیدن — ولیکن عاشقش بود از شنیدن — نگه یک روز شبلی گر مگاهی — در آمد گرم رو از دور راهی
بر آن تا نانبا شد تا خبر داشت — ازان دوکان او یک گرده برداشت — کشید از دست او آن نانوا نان — که مدهم مر ترا ای بی توانان
نداد آن نان شبلی رو گذر کرد — کسی آن نانبا را زود خبر کرد — که او شبلی ست گر تو سازگاری — چرا یک گرده زودی باز داری
دوید آن نانبا ره تا بیابان — ازان تشویر پشت دست خایان — بصد زاری بپای او در افتاد — بهر ساعت بدستی دیگر افتاد
بسی عذرش همی گفت او زآغاز — که تا آنرا نداند او ک چون کند باز — چو در ره دید شبلی گفت آنگاه — که گر خواهی که آن بر خیزد از راه
برو فردا و دعوت ساز ما را — بیک ره مجمعی کن آشکارا — برفت آن نانوا القصه جائی — فرا آراست قصری سخت عالی
یکی دعوت بزیبائی چنان کرد — که صد دینار زر در خرج آن کرد — نه چندان کرد هر چیزی تکلف — که کس را می رسید آنجا تصرف
ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد — که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد — باخر چون همه بر خوان نشستند — دعا چون گفت شبلی بان شکستند
خبر نبود چون شوریده حالی — ز شبلی کرد آن ساعت سوالی — که نی خوبی شناسم من نه زشتی — بگو تا دوزخی کیست و بهشتی
جوابی داد شبلی آن اخی را — که گر خواهی که بینی دوزخی را — نگه کن سوی صاحب دعوت ما — که دعوت ساخت بهر شورت ما
نداد او گرده ٔ بهر خدا را — ولیکن داد صد دینار ما را — کشید از بهر شبلی صد عزا مت — بحق یک گرده ندهد قیامت
اگر یک نان بداد بی درشتی — نبودی دوزخی بودی بهشتی — کنون گر دوزخی خواهی نگه کن — همه آرد بهمه نانش سیه کن
خدا را گر پرستی تو باخلاص — که مرد سگ پرستی از ریا خاص — برای حق نباشی اینت کافر — برای سگ توانی بود حاضر

حکایت

شبی در مسجدی شد نیک خواهی — که در دین داشت اندک رو براهی
عزیمت کرد آن شب مرد لسوزی — که نبود جز نمازش کار تا روز — چو شب تاریک شد بانگی بر آمد — کسی گفتش بدان مسجد در آمد
چنان پنداشت آن مرد نمازی — که هست آن کاملی در کارسازی — بدل گفتا چنین جائی چنین کس — برای طاعت حق آید و بس

مرا این مرد بیشک هوش دارد | نماز و طاعت من گوش دارد | بباید احتیاطی در نمازم | مگر کین مرد داند اهل رازم
همه شب تا برو زش بود طاعت | نیاسود از عبادت هیچ ساعت | دعا و زاری بسیار کرد او | گهی توبه گهی استغفار کرد او
بجای آورد آداب و سنن را | نگونبود الحق خویشتن را | چو صبح صادق از مشرق بر آمد | وزان نوری بدان مسجد در آمد
کشاد آن مرد چشم آنجا نهفته | یکی سگ بود در مسجد بخفته | ازان تشویر خون در جانش افتاد | چو باران اشک بر مژگانش افتاد
دلش بر آتش خجلت چنان سوخت | که از ناله دلش کام و زبان سوخت | زبان بگشاد و گفت ای بی ادب مرد | ترا امشب ببین سگ ادب کرد
همه شب بهر سگ در رنج بودی | شبی حق را چنین بیدار بودی | ندیدم یک شبت هرگز باخلاص | که طاعت کردی از بهر خدا خاص
بسی سگ از تو بهتر ای چرا کی | ببین تا سگ کجا و تو کجائی | ز بی شرمی شدی غرق ریا تو | نداری شرم آخر از خدا تو
چو پیر دین شنید از پیش آن مرد | چه گوئی با خدای خویش آن مرد | کنون چون پایگاه خود بدیدم | امید از کار خود بکلی بریدم
ز من کاری نیاید در جهان نیز | وگر آید سگان را شاید آن نیز | چرا خواهی حریف دیو بودن | ز نفس سگ صفت کالیو بودن
درین عالم آشیان [illegible] | ترا چون دشمنی از دوستانست | چه میخواهی ازین دجال رایان | چه میخواهی ازین مهدی نمایان
پی دجال جادو چند گیرد | خدای راه تو آن برستانست | بسی دجال مهدی روی هستند | که چون دجال از پندار هستند
چنین نقلست ازان خندان گرانمرد | که وقت آمد که آخر بند گیرد | اگر آخر زمان زین ناتمامی | پی دجال گیرد هفت گامی

حکایت

متاع گرد او را در همه حال | بماند جادوان در حیل دجال | کسی هفتاد سال از مکر و تلبیس | نه گام ای عجب بر گام ابلیس
دو ابلیس است دجالی که اورا | ندانم چون بود حالی که اورا | چو دجالست یکی دیوست مکار | یکی دنیا یکی نفس ستمکار
بسا غولی کزین دجال کرد است | نه روزی ده هزار ان سال کرد است

حکایت

مسیح پاک گر چشمی علو داشت | بسی دیدار دنیا آرزو داشت
مگر میرفت روزی غرقه نور | فتاده جمله دندانش چو در هم
دو چشمش ارزق چون قیر تنور | دلی کین سر سرے پر خنگ بودش
ز صد رنگی نگارش کرده در دست | فرو هشته بروی خود نقابے
چو عیسی دید او را گفت از آن | منم آن آرزو کان خواستی تو

مسیحش گفت تو دنیای دونی — منم گفتا چنین بار تو چونی — مسیحش گفت چون در پرده تو — چرا این جامه رنگین کرده تو

چنین گفت او که در پرده از انم — که تا هرگز نه بیند کس عیانم — که گر رویم بدین زشتی به بینند — همه ناکام مهر من گزینند

مسیحش گفت ای زندان خواری — چرا ایدست خون آلوده داری — چنین گفت او که ای صدیق یکتا — ز بس شور هر که کشتم در زمانه

مسیحش گفت هان ای زال سرمست — نگار از بهر چه کردی دگر دست — چنین گفت او که چون شور هر فریبم — بسی باید نگار از بهر زیبم

مسیحش گفت چون گشتی جهانی — بر ایشان رحمت نامد زمانی — چنین گفت او که من رحمت ندانم — من آنم کز خون جمله رانم

مسیحش گفت چنین بی آفریشان — که بفریبی کنی رحمت بر ایشان — چنین گفت او که من شفقت نشومم — ولی بر هیچکس مشفق نبودم

منم در گرد عالم هر زمانی — که می افتد بدام من جهانی — همه کس را گلو گیر آمدم من — مرید خویش را پیر آمدم من

از و عیسی عجب ماند و چنین گفت — که من نیز این همان بینم ازین جفت — ببین این احمقان بخیره را — که میخوانند دنیا یکدگر را

نمی گیرند عبرت زین بلا که — که من نیز این همی بینم ازین به — در ینا خلق این معنی ندیدند — که دین از دست شد دنیا ندیدند

چو حرفی چند گفت آن پاک معصوم — بگردانید روی از دنیه شوم — چو مردار است این دنیای غدار — تو چون سگ گشته مشغول مردار

چو دریابند سگ مردار باشی — پس از هر دو بتر صد بار باشی — گر این سگ می نگردد سیر مردار — تو زین سگ می نگردی سیر هرگز

اگر نبودش کنی زور سته گردی — وگر نه زو بجان دل خسته گردی

حکایت

زرهبانان یکی دیری بنا کرد — ریاضتها بجا آورد بسیار — مگر بوالقاسم همدان در ان راه — درش بربست یک روز زن فرو کرد

در انجا مدتی بنشست در کار — نیامد هیچ رهبان پیش او باز — علی الجمله ز بس فریاد و گو کرد — در آمد گرد آن هیکشت یک ماه

زهر سوی بسی میدادش آواز — بدو گفتا که ای مرد فضولی — چه میخواهی بگو از من همی راست — ز بالا مرد رهبان سر فرو کرد

که معلوم کنی گردد ستمکار — که تا اینجا بگه تو در چه کاری — زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر — رهبان گفت شیخ امیت دروغ است

سگی میدیده ام در خود گزنده — بگرد شهر در هر سو دونده — درین دیرش چنین محبوس کردم — کدامین کافر ترک این سخن گیر

که در خلق جهان بسیار افتاد — درین دیرم کنون این کار افتاد — درش بربستم و مدروس گردم — درش بربستم و مدروس گردم

تو نیز ش بند کن تا هر زمانی — نگردد گرد هر شوریده جانی — سگت را بند کن تا کی ز سودا — بزندانی سگی در بند کرده

چنین گفت پیغامبر بسائل — که مسخ امت من هست در دل — دلت قربان نفس زشت اکنیش است — که تا مسخت نگردانند بخود را — تر ازین کیش بس قرآن که بس است

ترا از فراسیاب نفس ناگاه — چو بشنود کز زندانی درین چاه — نهاد او بر سر آن چاه سنگست
چنان سنگی که مردان جهان را — نباشد زور جنبانیدن او را — که این سنگ گران بر گیرد از چاه
ترا زین چاه ظلمانی برآرد — نجلوتگاه روحانی درآرد — زترکستان پر مکر طبیعت — کند رویت بایوان شریعت
برگیرد روحت دهد راه — نهد جام حمیت بردست آنگاه — که تا زان جام یکیک ذره جاوید — برای العین می بینی چو خورشید
ترا بس رستم این راه پیرست — که رخش دولت او را بگیرست — سگ دیوانه را چون دم چنانست — که در مردم اثر از وی عیانست
بهر گی را که پیری کار باشد — برش بنشین کاثر بسیار باشد — که هرگز دوستدار پیر گردد — همه تقصیر او توقیر گردد
ولیکن تو نه پیری نی مریدی — نه رنگ بایزیدی نه یزیدی — تو تا کی برج زر جعد بین باشی — میان کفر و دین ما بین باشی
نه مرد خرقه ئی نے مرد زنار — نه اینی و نه آن هر دو بکیبار — تبرسائی تمامت نارسیده

حکایت

یکی ترسا مسلمان گشت پیرو — چو مادر مست دید او را ز دور — بدو گفت ای پسر آخر چه کردی — که شد آزرده عیسے زود از تو
مخنث وار ره رفتن نکو نیست — که هر عنا مزاجی مرد او نیست — بهر دی رو درین دنیا که هستی
عمر یک جزو از تو ریه نگرفت — که با تو ریه ممکن نیست با نے — که بهتر این جهود از صد مسلمان
علوش دین مشو تو در جهودے — اگر تو صرف بودی مرد بودے — که در دین ناتمامی ناتمامست
تو نه در کفر و نی در دین تمامے — بگو آخر که تو در چه مقامے

حکایت

یکی گبرے که بودی پیر نامش — که جدی بود در گبری تمامش
بلی نیز او ز مال خویشتن کرده — مسافر را نکو اندیشه کرده — بدان پل در رسید از راه یکروز
یکی شایسته پل در ره گذر دید — که هم نیکو و هم بر جایگه دید — که بنیاد چنین پل او فگندست
بدو گفتند گبرے پیر نامے — بعبرت کرد شاه آنجا مقامے — کمانی زانکه هستی خصم مومن
بیا هر زد که کردی خرج پل تو — بهار آن زمن بستان بکل تو — تراچون این پلی زان سوی رودست
مگر فستانی این زر گندی تو — کجا با من به پل سیرون بری تو — که گر شخصم کند شه پاره پاره

نه بفروشم نه در بستانم این را — که این بنیاد کردم بهر دین را — شهش محبوس کرد و در زندان افکند — نه نانی داد در زندان نه آبش

بآخر چون عذاب آید بعد بروی — دل آن گبر خاک افتاد و خون شد — بشه پیغام داد و گفت برخیز — درآور پای این ساعت بشبدیز

یکی استاد بر پا خود گرامی — که این پل را کند قیمت تمامی — ازین دل شاد شد شاه زمانه — سوی پل گشت با خلقی روانه

چو شاه آنجا رسید و خلق بسیار — بران پل ایستاد و آن گبر هشیار — زبان بگشاد و پیر اگفت ای شاه — تو آنگه قیمت این پل من خواه

که مرگ خود بدین سر پل کنم سان — جواب تو بدان سر پل دهم باز — بمین اینک بهای شاه عالی — بگفت این و در آب افتاد حالی

چو در آب افکند او خویشتن را — ربودش آب و جان در باخت تن را — چو آن بشنود غرض با این نهر ساخت

در آب افکند خویش آتش پرستی — که تا در دین وی ناید شکستی — که بر بود ست آبت جاودانی

چو گبری پیش دارد از تو این سوز — مسلمانی پس از گبری در آموز — که خواهد داشت در آفاق زیره — که نزد حق برد نقد بنه ره

قیامت را قوی نقدی بباید — که آن معیار نا قدر انشاید — دران ساعت که از جسم تو جان شد — دلی پر بت برحق چون تو آن شد

بیندازین همه بت با تو در پوست — که با تنخانه نتوان شد بر دوست — اگر پای کسی را خفتن آید — ازو کی سوی منبر رفتن آید

چو نتوان شد بمنبر پای خفته — بحق پر شد دلی بر جای خفته — اگر یکدم کسی بیدار باشد — چه گر یکدم بود بسیار باشد

همه عمرت بغفلت آرمیدی — زمانی روی بیداری ندیدی — کرا خوابی چنین بر برگ باشد — که چون بیدار گردد مرگ باشد

غم خود نیستت ای مرد آخر — غم تو بس که خواهد خورد آخر — بکش بی سرکشی باری که داری — بدست خویش کن کاری که داری

که کس غمخواری کار تو نکند — وی حمالی بار تو نکند

حکایت

مگر پرسید آن درویش حالی — بصدق از جعفر صادق سوالی

که از چیست اینهمه زهد شب و روز — جوابش داد آن شمع دل افروز — که چون کار من با یکدیگر نمی کرد

چو کار من مرا بایست کردن — نکندم کاهلی کردن ز گردن — چو رزق من مرا افتاد از آغاز

چو مرگ من مرا افتاد ناکام — برای مرگ خود برداشتم گام — چو در مردم وفایی می ندیدم

جز این چیزی کزو پیوند داشتم من — چو می پنداشتم بگذاشتم من — نمیدانم که تو با خود بس آیی

سه پهلوست ازو دایمان سه پهلو — تو میخواهی که گردد چار پهلو — چو کعبه یک جهت شو گر ز ما نیست

تو انی بهر بازی آفریدند — نه از بهر مجازی آفریدند — نمیدانی که هر شب صبح بشنافت

ازان ترسم که چون بیدار گردی ... نه بینی هیچ نقدی خوار کردی ... همه کار تو بازی مینماید ... نمازت نانمازی سے نماید

نمازی کان بغفلت کرده تو ... بهار آن نیابی جز دهٔ تو

حکایت

یکی مجنون که رفتی در ملامت ... بدو گفتند فردای قیامت

کسی باشد که ده ساله نماز او ... بگوید بر سر مجمع بسے آن

جوابش داد مجنون کان نیرزد ... نبودی حاجت چندین مناز

اگر صد کار باشد از مجازست ... بداند حقیقت نانمازے

که بانگ گاو کردی بر سر جمع ... برو هم اقتدای من رو ابو

چو در الحمد گاوی سے خرید او ... هر انچه او میکند من میکنم نیز

کسی پیش خطیب آمد به تعجیل ... دهی ملکست جائی دور دستے

سوالش کرد ازان حالت بتفصیل ... خطیبش گفت چون تکبیر بستم

ندارم گاو گاوی می خریدم ... که از بس بانگ گاوی می شنیدم

المقالة السادسة

پسر گفتش که هر خلقی که هستند ... همه دل در هوای خویش بستند

قدم جز در هوا بر سے نگیرند ... نمی بینم دلی بر نفس پیروز

اگر بهر هوائے خویش من نیز ... ندارد وای بر چندان زیانم

پدر گفتش که ای مغرور مانده ... چه میدانی که تو فردا همانے

ببابل میروی ای مرد فرتوت ... نکو سازند جانی تشنه گشتے

ز بیشابان آنگهی تا آب آن چاه ... که دانند کرد این بادیه راه

چو استاد انچنین با شد پریشان ... که خواهد کرد شاگردی ایشان

مگر مرگت ببابل می دواند ... که سر گردان و غافل می دواند

حکایت

شنیدم من که عزرائیل جان سوز ... سلیمان را چنین گفت آن جهان دوز

چو او را دید پیش او بدر شد ... جوان از بیم او زیر و زبر شد

مرا ازین جایگه جائی برد دور ... که گشتم از نهیب مرگ رنجور

که فرمان ده تو با سیمرغ این زمان ... سلیمان گفت با سیمرغ آن زمان

ببر از بارش تا بندوستانش

چو یک هفته از پیر آمد ازین راز — به پیش تخت عزرائیل شد باز
جوابش داد عزرائیل آنگاه — که فرمانم چنین آمد ز درگاه
چو اینجا دیدمش ماندم درین سوز — کز اینجا چون رود آنجا بسه روز
مدامت این حکایت حسب حالست — که از حکم ازل گشتن محالست
مهی از نقطهٔ تقدیر اول — نگه می کن مشو در کار احول
چو مشرک بود هر کو در دوئی رفت — بلائی من منی و تو توئی بود
ز هر ذره اگر صد خون کشائی — فرو بستند چشمت چون کشائی
گرفته در دو دین اهل خرد را — میان جاودی خواهی تو خود را
چو یکدم در دو دین داری ندارے — بجز سودائے پیکاری ندارے

سلیمان گفتش ای بی تیغ خونریز — چرا کردی نظر بر آن جوان تیز
که او را تا سه روز از راه برگیر — بهندستان برو و آن جانش بستان
چو میغ آورد در هندوستانش — شدم آنجا و کردم قبض جانش
چه بر خیزد ز تدبیری که کردند — که ناکامست تقدیری که کردند
چو کار او نه چون کار تو آید — گلی از شبگفته خار تو آید
چو بر خیزد دو بودن از میان راست — یکی گردد بهم این خواست و آن خواست
چو دستت بسته اند ای بسته آخر — چه بکشاید ز دست بسته آخر
همه اجزای عالم عین دریاست — سر افشانان میدان ره نبردند
اگر یکذره درد دین نداری — بجز سودائے پیکاری نداری

ولیکن بر جگر ناخورده تیغے — نه هرگز درد داری نه دریغے

حکایت

جوانی داشت دیرینه رفیقے — رسیده جان بلب گشته غریقے
میان خاک و خون آغشته می گشت — دمی دو مانده بود از زندگانیش
بدو گفتا بگو تا چونے آخر — جوابش داد تو مجنونی آخر
ولی ناخورده سنگی کی بدانے — چه دانی تو که مردان در چه کارند
اگر دردم مرا دانے دوائے — نصیب من چو ماهم زیر میغ است
مرا صد گونه اندوهست اینجا — اگر من قصهٔ اندوه گویم
شود چون سنگ کوه اینجا ز اندوه — چو دریا اشک کرده جمله کوه

رسیدش زخم سنگ منجنیقے — رفیقش در میان ناتوانیش
بدانی تو که چونست این رفیقت — ولی دانند دردآنها که دارند
در لغت و در لغت و در لغت — بر دریا و پیش کوه گویم

حکایت

چنین نقل درست آمد در اخبار — که هر روزی که صبح آید پدیدار
میان چار رکن و هفت دایر — ز شصت و نه برو اندوه وارد
دلی هر دل که از عشق باشد ریش — نگردد غرقه هرگز مرد و مردست
چو گیرم بر کنار بحر خانه — که جان صد هزاران غرقه اوست

چو چندین جان فرو شد بهر زمانی | کجا وا دید آید نیم جانی | عجب بنود که گم کردم بگیتی یار | عجب باشد اگر آیم بدیدار

حکایت

بشهر مصر در شوریده‌ئی بود | که در عین الیقینش دیده‌ئی بود

عجب بنود عجب نبود حکایت کان شنودم | که در عشقی دلی دیوانه‌ئی بود | بود چون شمع در آشکی و سوزی

بگیرد کار عاشق روشنائی | اگر عاشق بماند زنده روزی | چو شمعش روشنی از سوز خویش است

اگر معشوق یابد عاشق زار | مگر چون شمع سوزد در جدائی | که نقدش در حقیقت نقد باشد

بگرگان بادشاهی چیره بین بود | دران دم کم کند کاید پدیدار | که نیکو طبع بود و پاک دین بود

چو بودش لطف طبع و جاه و حشمت | کر اصرافی از نقد باشد

حکایت

غلامی داشت آن شاه زمانه | که پیوسف در نکو روئی یگانه | که آن شه نیز بس نیکو نهادی داشت

رخش چون ماه بود و زلف چون مار | دو نرگس از زره همخوابه خمار | چو ابروی شکش چشمی ندیدی

دو لب هم شیوه یکدانه نار | لب شیرین او چندان شکر داشت | که نی پیش لبش بسته کمر داشت

دهانش از چشم سوزن تنگ‌تر بود | ازان چشم از دهانش بیخبر بود | چه سیمین بود گشتی کند دندانش

مگر یک روز آن شاه سرافراز | سپه را خواند و جشنی کرد آغاز | در آمد آن غلام عالم افروز

بخوبی زه زن هر جا که جائی | بشیرینی شکر ریز جهانی | بهر یک موی صد جان در ربوده

کمند زلف بر خاک افگنده | بلب شوری در افلاک افگنده | همه جانش برفت و دل ربوده

دلی زهره نبود از بیم شاهش | که در چشم آورد روی چو ماهش | بمردی چشم عزرائیل دیدی

بجای آورد مالی شاه آن راز | دلی پرده نکرد از روی آن باز | چو ابر حسن مست باده گشتند

دران مستی زمی و عشق دلدار | بفخر اندر دو مستی شد پدیدار | که چون آتش همه جان می‌خروشد

میان سوز در شوریده شمعی | چنان جانش ز آتش می‌بجوشد | دلش در عشق دستی مبتلا دید

غلام خود بدو نزدیک‌تر خواند | نگه می‌داشت خود را همچو شمعی | بگردیدی عجب صد رنگ حالی

سخن در گشت از شادی زبان لال | ز سوز عشق و شرم شاه عالی | شدند از مجلس خسرو روانه

شهنشه گفتا چه افتادت که مردی | غلام فخر هر دو شادمانه | همه از نیک و بد آگاه بودند

اگر چه مست بود فخر جویش | بکار آورد عقل حکمت اندیش | بزرگانی که پیش شاه بودند

بدیشان گفت شب شاه مست — زمی نیز این غلام افتاده پست — گر امشب این غلام از بهر شاه — برم تا خانهٔ خود تا سحرگاه

چو گردد روز دیگر شاه هشیار — مگر باشد پشیمانیش ازین کار — وگر کرده بود بر دل فراموش — دگر از غیرت آید خونش در جوش

غلامش گر برین بوده باشد — اگر گویم بسی بیهوده باشد — به تهمت خون پرویزد بیگناهم — به پیش سگ ورا ندارد برا هم

مرا گوید ندانستی تو جاهل — که نبود مست را گفتار عاقل — چرا یک شب نکردی صبر تا روز — که تا هشیار گردد شاه پیروز

کنون او را نخواهم برد با خویش — که وی مست است نیک و من بد اندیش — همه گفتند رای تو صواب است — که امشب پیش شاهش جای خواب است

بزیر تخت آن شاه معظم — یکی سردابه بود از سنگ محکم — دران سردابه سنگی بود زیبا — برو ده دست جامه جمله دیبا

غلام مست را اورا پیش آن جمع — نخوابانید آنجا با دو سه شمع — با غازش سه شمع آنجا برافروخت — برون آمد ولی چون شمع میسوخت

درِ سردابه را آن فخر گرگان — ببست القصه در پیش بزرگان — کلید آنگه بدیشان داد تا روز — بران در خفت در عشق دل افروز

همی چون شاه دیگر روز بنشست — درآمد فخر و در خدمت کمر بست — بزرگان در سخن لب برگشادند — کلید آنگاه پیش شه نهادند

ز کار فخر گفتندش که چون کرد — که الحق احتیاط از حد برون کرد — بمستی شاه چون دانست غلامش — نگه میداشت حق احترامش

بشب مجلس فروز کردش پیش ده کس — که تا شاهش چه فرماید ازین پس — شهش گفت این ادب از دی تمام — ازان اوست خاصه این غلام

نهایت فخر شد زین شاه مانند — دلش میزد ازین شادی زبانه — بآخر چون سر دابه بگشاد — زهر چشمی بسی خونابه بگشاد

که دید آن ماه رو را زشت گشته — نه سر تا پای او انگشت گشته — مگر در جسته بود از شمع آتش — فتاده در لحاف آن پری وش

بیکره سوخته زار و ضعیف و پای — نه جامه مانده و نی تخت برجای — ز مستی شراب و مستی خواب — شده در آتش سوزنده غرقاب

چو روی بر سانش آن چنان دید — جهانی آتش آن دم نقد جانش دید — چو در آتش فتاده بود یارش — در آتش لاجرم فتادن بود کارش

چه گویم من که چون دیوانه دل گشت — بسی دیوانگی بروی بجل گشت — دران دیوانگی در دشت افتاد — چو گردون روز در شب در گشت افتاد

چو عشق از حد شد بادر خود ساخت — حدیث دلبر و این را نخود ساخت — غم خود را بدانجا می فرو گفت — اگرچه قصه را بر نام او گفت

بصحرا روز و شب میگفت می گشت — سیان خاک و خون می خفت می گشت — ز سر عاشقان آگه نبود ــ

چو میدانی که عاشق در چه کار است — که سجده جای او بالای دار است — تو کار افتاده این ره نبودی — که تا آن سجده گاه آید بپیشت

حکایت

چو ببرندش ناگه بر سر دار — سر و دست علاج آنچنان زار

جهان خونی که از دستش بپالود — همه روی و همه ساعد بیالود — بدو گفتند ای شوریده ایام — چرا کردی بخون آلوده اندام

بس او گفت آنکه سر عشق باخت — نمازش را بخوان باید ضو ساخت — گر از خوف و ضوی آن نسازی — بود عین نمازت نا نمازی

چو مردان پای نه در کوی مشوق — مترس از ننگ و نام هیچ مخلوق — که هر دل کو بقیومست قائم — ترسد ذره از یوم لائم

بیا مردانه دار و کار را باش — کم اغیار گیر و یار را باش — چو گردون گرد عالم چند گردی — ز خود کامی فراتر شو بمردی

گر از عشقت چنین نامرد گیرد — ز خجلت سبذ سبذت در گیرد — بسی شیران که صاحب زور بودند — بزور عشق در چون مور بودند

تو گر سوری کمی در زور و مقدار — بپیش عشق چون آئی پدیدار

حکایت

چو مجنون در گه لیلی بدیدی — نبودی تاب آتش می دویدی

شنیدی چون ز عمرانی زنگ و حبش — فتادی بر همه اعضاش لرزه — چو روباهی که بیند شیر شرزه

بدو گفتند ای در انقطاعی — نه بیند هیچ همچون تو شجاعی — نه هرگز از پلنگ اندیشه داری

بصحرا در میان کوه کردی — نترسی از همه عالم بمردی — چو آید در گه لیلی پدیدار

چنین گفت آنگهی مجنون پر غم — که آنکس کو نترسد از دو عالم — شوی زرد و بلرزی چون سفیدار

بپرسان قوت که نقد سر نهادست — بپیش زور دست عشق باد است — که چون مورش در پائی او فگندست

چو عاشق بر محک آید پدیدار — شود معشوق جاویدش خریدار — تو باشی همنشین آن سرو بن را

حکایت

یکی زیبا بسر مه روی بودست — نبود آن دال جز دال علی اش — که مشکین از زلف تا یک مهی بودست

سر زلفش که دانی داشت در سر — برخ در آئینه مه در نظر داشت — لبش با لعل دستی در کمر داشت

چو پیوسته بابرو صید دل کرد — از ان پیوستگی او سجل کرد — دهانش بود چون جزمی ز شنگرف — شده آن جزم وقف بیست و نه حرف

در و از ضیق حرفی چون نگنجید — سر و کز بیست و نه بیرون نگنجید — زمانی حلقه در گوشش قمر بود

یکی درویش در عشقش زبون شد — ولی بود از همه نقدش خون شد — چو عشق گرم در آتش فگندش — ز آتش گرم شد خود بند بندش

چو آخر طاقت او طاق آمد — بر آن دلبر آفاق آمد — بگفتا درد من درمان ندارد — که بی تو زیستن امکان ندارد

بگفتا هم بمی تو یکدم زندگانی — مرا جانست و بس دیگر تو دانی — وگر می بگذرم استاده ام من

چو بشنید آن پسر عشق این راز — بدو گفتا اگر هستی تو جانباز — به بینم احترام و قدر جانت

چو آتش گرم شد چون دود بر خاست — پسر بر اسپ شد چالی سوار و — بصحرا شد ز مردم بر کناره

رسن در گردن درویش افکند — پس آنگه اسپ او در پیش افکند — بتازید اسپ چون درویش دیدش — رسن در گردن از بس می‌دویدش

بسی در تنگ بهر سوش دوانید — بسی سختی بروی او رسانید — چو بسیاری دواند آخر کار — بدشتی در کشیدش جمله پرخار

شکست آن بی‌سر و بن را بصد جای — چو شاخ گل هزاران خار در پای — چو شد معشوق از سرش خبردار — که هست او عاشق بی‌دل گرفتار

ندارد هیچ شهوت صادق ست او — بسر عشق بازی لایق ست او — فرو آمد ز اسپ آن عالم آرای — نهادش بر کنار از مهر دل پای

بدست خویش یکیک خار دلدوز — برون میکرد از پایش همه روز — که گر تن را جراحت پیش بودی — که بودی گلشن این هر خار صد خار

دلم را روح و راحت پیش بودی — بدل میگفت با خود عشق زار — گلستانیست این هر یک خارست

بسی بر نام او تا کشته گردی — چو در پای تو خار از بهر یارست — که بر خون تو نظاره تو

همه اعضا بخون آغشته گردی — چو نام او بود خون خواره تو

حکایت

مگر پوشیده چشمی بود در راه — به پیش او دوید از نا صبوری — که بکشاده زبان میگفت احمد

چو نام حق از و بشنید نوری — بد و گفتا تو او را می چه دانی — وگردانی چرا زنده بمانی

بگفت این و چنان بیخویشتن شد — گر گفتی جان مشتاقش ز تن شد — وران سوزش بصحرا رفت ناگاه — نیستانی دران ره بود در راه

چنان بر نیستان زد خویشتن را — که پاره پاره کرد از زخم تن را — با خر از تنش از بسکه خون شد — بزاری جان او با خون برون شد

نگه کردند او را کشته دیدند — همه تن را بخون آغشته دیدند — نوشته بر سر هر نی که احمد

چنین باید سماع نی شنودن — ز نی کشته شدن در خون غنودن — بیک یک نی ره بحر آتشین شد

تو تا در دوستی جان در نبازی — ترا آن دوستی با شد مجازی — بصدق دوستی جانباز باشی

حکایت

مگر بوالقاسم همدانی آگاه — ستاده دید خلقی بر کناره — که از همدان برون افتاد ناگاه

سوی بت خانه آمد در نظاره — بر آتش دید یکی جمله روغن — که می جوشید چون دریای گلخن

زمانی بود ترسائی در آمد — بپرسیدش از و کای سرفکنده — خدا را کیستی تو گفت بنده

بد و گفتند پس بد یه بد ه زود — یکی دیگر در آمد همچنان گرد — بدین ترتیب ده کس را روان کرد

بآخر دیگری در پیش آمد — نزار و خشک و زرد و لاغری بود — تو گفتی مرده بر بسته ای بود

بپرسیدند کآخر کیستی تو — که مرده گونه می زیستی تو — خدای خویشتن را دوستم من

چو گفته این سخن گفتند بنشین — بیا در وند آن روغن بیکبار — همیکردند بر فرقش نکوسار

دست دیگر دغن مرد مضطر — بپای فگند حالی کاسہ بسیار — چو برجست آن سیہ کاسہ زرہ زود
نگہ از خاکسترش گردی کہ باشد — بود درمان ہر دردی کہ باشد — چو شیخ آن حال دید از زیر بگریخت
بدل میگفت کای مشغول بازی — چو ترسا دوستی آمد مجازی — برای دوستی جانباز آمد
تو ہم در دوستی حق چنین باش — وگرنہ با مخنث ہمنشین باش — چرا او در دوستی بت چنین ست
بترک جان بگو یا ترک دین کن — چو نتوانی چنان کردن چنین کن

المقالۃ السابعۃ

پسر گفتش کہ آن کار بلند ست — بیک یک پایہ بر ترسے نتوان شد — چنان او جی کہ دارد عشق جانسوز
بقدر پایہ بر ترسے توان شد — چو او عمری کنم پیوست آنجا — خیال سحر نتوانم ز سر برد
بدان شاخی کہ نرسد دست آنجا — وگر خالی شود دل خون کنم من — پدر گفتش کہ چیزی باید خواست
چو این میخواہدم دل چون کنم من — کہ گر لائق نباشد آنچہ خواہی — ترا آن چیز نبود جز تباہی

حکایت

ز حیسے آن یکی درخواست یاری — چہ خواہی آنچہ با او بر نیائی — چو نام مہتریش آخر در آموخت
مسیحش گفت تو این را نشانے — گذر سیکرد چون با دشتابان — میان رہ گوی بر استخوان دیو
مگر آن مرد روزی در بیابان — کند از کہتریں چہ استحانی — بدان نام از خدائی خویش درخواست
کہ از نام مہین جویند نشانی — بہم پیوست پیدا کرد جان زود — پدید آمد یکی شیر از میانہ
چو گفت آن نام عالی استخوان زود — شکست از پنجۂ او مرد را پشت — بخورد آنگہ بزاری آن زمانش
بزد یک پنجہ و آن مرد را کشت — شد آنگہ زا ستخوان مرد پرزود — چو شنود این سخن عیسی برآشفت
ہمان کو کا ستخوان شیر نر بود — زحق خواہد نباشد حق روادار — زحق نتوان ہمہ چیزی نکو خواست
کہ آنچہ او را کسی نبود سزاوار — ہر آن چیزے کہ خواہی پیش دارے — چہ گر کار تو زاری و رد عاست
تو گر شایستگی با خویش داری — چہ علت در میان آری پدیدار — کہ خود بخشد اگر باشد خریدار

حکایت

گذر خرد را چون ہشت سال — برآمد تیرہ شد حالے بر و حال

اگرچه از تکبر فیل تن بود ولی یک پشه او را راهزن بود یقینش شد که چون انکار کردست خدا این پشه را اغیار کردست
با براهیم گفتا آشکارست که اکنون گنج من بیش از هزارست همه پرزر سر خشت و جوارت تو بخشم دعای گوی آخر
که تا از فضل و رحمت حق تعالی دهد از نور ایمانم کمالی خلیل اینجا نهاده روی بر خاک زبان بگشاد کای دارنده پاک
زوال برگیر فعل این بی هنر را بجنبان سلسله بگشای در را بایمان تازه گردان جان خستش بفضل خود میران بت پرستش
خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر که ما را نیست ایمان بهائی که هست این جوهر ایمان عطائی
که چون خواهیم و فرمائی در آید ز تر سیمای مسلمانی بر آید نه شب خفتند و نه روزی رسیدند
چو گوئی نقطهٔ اسرار بودند همه سرگشته چون پرگار بودند چو کس را از دم آخر خبر نیست
یکی ترسا میان بسته بزنار ## حکایت ## بپیش بایزید آمد ببازار
مسلمان گشت و کرد از سنگ کشتی پس آنگه کرد آن زنار پاره بپوسید آن مسلمان گشته زنار
یکی گفتش که شیخا چون فتادی بگو یه زانکه هست اینجا شادی چنین گفت او که بر من گریه افتاد
کشاید بند زنار از میانش بیکدم سود گرداند زیانش گر این زنار بندد دیر میانم
که زان زنار کین دم کرد پاره به بندد دیگری را چیست چاره اگر زنار بستن خطا نیست
هزاران زهره و دل آب خونست که تا بیرون شود این کار چونست گر اینجا هیچ قدری داشتی جان
اگر سر تا بگردون بر فرازی وگر خود در اوطن در چاه سازی دگر سر بشکنی در سرکشی باز
ترا گر بی سری گر سر فرازی بیک نرخ آیدم در بی نیازی
یکی دیوانه گریان و دل سوز ## حکایت ## شبی در پیش کعبه بود تا روز
خوشی میگفت اگر نگشائم در بجای حلقه بر دری زنم سر که تا آخر سرم بشکسته گردد دلم زین سوز دائم رسته گردد
یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه که پر بت بود این کعبه سه راه شکسته گشت آن بت در درونش شکسته گیر یک بت از سر خویش
اگر می بشکنی سر از برون تو تبی باشد که گردی سرنگون تو درین راه از چنین سر کم نیاید که در ره پیش یک شبنم نیاید
بزرگی چون شنید آواز هاتف برآن سر ارشد و زد دیده بر واقف بخاک افتاد و چشمش غرق خون شد بسی جان از چنین غم خون شد
که ما را هیچ نتوانیم کوشید بسی باید بصد زاری کشیدن

چنین نقلست کایوبؑ پیمبر
ہم از کرکان و نیا رنج دیده
کہ گر باشد ترا مردم بلاے
چنان تقدیر گردانست بر کار
چنین گفتست آن شمع دل افروز
کہ یوسف را چنین گفتند اخبار
ببردی دل ازو در زندگانے
نہ از دل بردنِ او ہستم آگاہ
مرا گویی کہ اکنون بیست سالست
عزیزی از زلیخا کرد درخواست
زلیخا خورد سوگند کہ تو ہی دست
چو یوسف ہیچ دل محرم ندارد
کنون این دل کجا شد در میانه
پس آنگہ گفت ہان اے گوی چالاک
چو سیر گوی بی چوگان نباشد
بہ گیتی گفت ازل ہمچون کمانست
ز دیگر سو ابد آماج گاہست
دل ہر تیر کاید کوز راز راہ
چنین گفتست بوبکر سقاؓ
ہمی گوید در آبم نشاندہ
مشو تر گرچہ در آبے ہمیشہ

حکایت

ہم از کرمان بسی سختی کشیده
خدا آمد جبرئیلؑ را گفت ای پاک
ازان حق را نباشد ہیچ باکے
اگر عمری صبوری پیش آرے
زوی کس نیست یک نقطہ خبردار
نہ دل از دل خبر دارد نہ جان ہم

حکایت

کہ ای کرده ز لیخا را دل افگار
زنی را عاجز و بے یار مانده
اگر بازش دہی دل میتوانے
چنین گفت آنگہی یوسف کہ ہرگز
نہ ہم جستم بقصد دلبری راہ
مرا نی با دل او کار بودست
کہ دل گم کرده ام این خود محالست
کسی کو از دل خود نیست آگاہ
کہ چون یوسف ببرد از دل بگو راست
کہ گر این دل تو داری میسکنے ناز
کہ گر موئیم از دل آگہی ہست
نمیدانم دلم عاشق چرا شد
زلیخا نیز این دل ہم ندارد
چو نی این یک نہ آن یکتا بودست
چه گویم زین طلسم و زین بہانه
زہی چوگان کہ گوی را چنان کرد
بہش رو تا نیفتی در گو خاک
کہ گر تو کژ روی آ گوی در راہ
گناہ از گوی سرگردان نباشد
اگرچہ آن گنہ نے کردنی تست

حکایت

نہ زین سو کے دہ زان سو کاہی راست
ہمی ہر تیر کاید بر کمان راست
ہمی ہر تیر لعنت باد آنگاہ
ازین عالی عجب تر مے ندانم

حکایت

کہ ہرگز تر مشو امی باز مانده
کہ گرچہ غرقہ ام جانے
درین معرض چہ سنجد شیر بیشه
کہ داند تا درین اندوہ مردان

کہ عمری در بلای بود مضطر
چہ می باشی بنال از جان غمناک
نہ کز آن صبوری پیش آرے
ولی کاری رواں بی این و آن ہم
ہمہ دان یوسف ہمدان یکی روز
ز بی تیمار یت بیمار مانده
نبردم من دل آن پیر عاجز
نہ در من ہرگز این پندار بودست
چگونہ در دل دیگر کند راہ
اگر میخواہی از یوسف دلت باز
وگر عاشق شد او دیگر کجا شد
نہ این دلبر نہ آن دلدار بودست
کہ از مشرق سوے مغرب رود آن گرد
بمانی تا ابد در آتش و چاہ
ولیکن آن گنہ در گردن تست
ہزاران تیر بردی چون کمانست
عنایت بود تیر انداز را خواست
دلم خون گشت دیگر مے ندانم
کہ با آبست پیوسته حوالہ
کہ گر تر کردے از تر دامنانے
چگونہ راز در جویند گردان

اگر این در دبودی حاصل تو ‌ ‌ جهانی خون گرفتی از دل تو

حکایت

دران ویرانه شد محمود یک روز ‌ ‌ یکی دیوانه را دید در سوز

کلاهی از نمد بر سر نهاده ‌ ‌ بدو نیک جهان در بر نهاده

بیک لحظه سوی سلطان نظر کرد ‌ ‌ براو چون فرود آمد زمانی

زبان بگشاد مرد از پرده راز ‌ ‌ نه از اندوه یکدم او گذر کرد

ولیکن در میان بادشاهی ‌ ‌ که ای پرورده در صد پرده ناز

ولی هر گه که از دی شمع سازند ‌ ‌ چه دانی سختی درد جدائی

تو هم این دم نماز خویش آگاه ‌ ‌ ولی آن دم که بر گیرند ازراه

حکایت

درخت سبز را بر برید مردی ‌ ‌ که تو ببریدیش این لحظه پیوند

چنین گفت او که این شاخ برومند ‌ ‌ ازان تر است و تازه بر سر راه

هنوزش نیست آگاهی ز آزار ‌ ‌ شود دیگ روز دیگر را خبردار

بدام از دانه بینی مرغ جانرا ‌ ‌ که این دانه دهد مرغ جهان را

دلی آدم اگر گندم نخوردی ‌ ‌ همی مردم بجز مردم نخوردی

حکایت

حسن از بصره روزی رفت بیرون ‌ ‌ بگردش صف زده بودند بهتر

بسی بر کوهی و نخچیر دامون ‌ ‌ حسن را چون ز راه دور دیدند

حسن چون دید آن در دشت از دور ‌ ‌ زمانی غیرتش زیر و زبر کرد

ز تو نگرنخیتند از من رمیدند ‌ ‌ مگر با خود مرا نا اهل دیدند

درین ساعت مرا ای پاک خاطر ‌ ‌ پیازی بود و اندک پیه خشک

چو از وی رابعه بشنید این راز ‌ ‌ براورد ی عجب مردانه آواز

اگر کم خوردنی باشد چو سورت ‌ ‌ بود کم خوردن گریان گورت

چو کرمانت برای بندبندست ‌ ‌ بیک خرما ازین کرمان بلندست

که مرده بود در زندگانی ‌ ‌ برو بگذشت ناگه اهل دیدی

که اندیدم زمین بریدن نیت آگاه ‌ ‌ دلی چون بر لب آبی میرغ جانت

بیفتاد از بهشت جاودانه ‌ ‌ چو آدم مرغ جان را داد دانه

چو زیشان میخوری زان می گریزند ‌ ‌ ز تو گر مرغ و حیوان می گریزند

به پیش رابعه آمد بهاموش ‌ ‌ ز پیشش رابعه یک سر رمیدند

که از بهر چه حیوانات این راه ‌ ‌ که از تو نگریزند انسان

که چه خوردی تو گفتا به پیازی ‌ ‌ دران دم کادم سیر و نخوردم

چگونه از تو نگریزند انسان ‌ ‌ مسلم مانی از کرمان نابوت

شکم پر کرده در پهلوانی ‌ ‌

تئی بی مهر زونی مطبخ ای مرد — دولت نگرفت ازین دو دزخ آبرد — زنیکو دوزخ بدیگر دوزخ آئے — کز امبرز روی در مطبخ آئے

چو زنگی بی دمے از زلوت ذرات — بسودا چند بنمائی خیالات — ترا گفتند جان را ده طهارت — تو تن را میکنی دائم عمارت

بباطن حرمت با ید همیشه — که جز خدمت بظاهر نیست پیشه — کسی گفت آتشی در خویشتن زن — چو خودی لقمه بنشین و تن زن

بهر سی گفت حق کای مرد هشیار — حکایت — چو تنها می نشینی دل نگهدار

وگر با خلق باشی مهربان باش — دران ساعت نگهدار زبان باش — اگر در ره روے سر پیش میدار — نظر در پیش پاے خویش میدار

وگر ره سفره پیش آرند خلقت — نگه میدار آنجا نیز خلقت — چو تو بس ناتمام و ناتمامے — میان دربسته از بهر طعامے

چنان کان طفل حیران می درآید — زپستان شیر پستان می درآید — همین کان طفل را تقدیر کردند — بر زقش در دو پستان شیر کردند

چو با تو رزق دائم هم برافتاد — چرا این خلق در یک دیگر افتاد — همه سودا ست اے سودا ے آخر — همه سودا چه می نمای آخر

اگر تو عاقلی سودا بینداز — تو امروزے غم فردا بینداز

یکی دیوانه در بغداد بودے — حکایت — کزو عالم همه فریاد بودے

بدو گفتند ای مجنون عاجز — چرا حرفی نمیگوئی تو هرگز — چنین گفت او که حرفی با که گویم — چو مردم نیست پاسخ از که جویم

بدو گفتند خلقی کین زمانند — نمی بینی که جمله مردمانند — چنین گفت او نه اند این قوم هرگز — که مردم آن بود کو از تعظم

غم دی و غم فردا شش نبود — زکار بیهوده سودا شش نبود — غم درویشے و روزی نبودش — بجز یک غم شبانروزی نبودش

که غم در هر دو عالم جز یکی نیست — یقین ست این چه میگویم خطی نیست — گرت امروز از فردا غمی هست — بنقد امروز عمرت داد ے از دست

مخور غم چون جهان بانی غمگسار ست — وگر غم میخوری هر دم نزار ست — خوشی در ناخوشی بودن کمال ست — غوشی در ناخوشی بودن محال ست

درین منزل که طوفان غرور ست — گر ایک لحظه امکان سرور ست — چه خواهد بود آخر زین تبر نیز — که صد غم هست دی آمد دگر نیز

ز ان شادی دی که غم زائد چه خواهے — وجودی کز عدم زائد چه خواهے — غم بے دولتے خواهی دگر نه — ترا شادی بدو باید وگر نه

بدو گر شادی می باشی زمانے — تو داری نقد شادی جهانے — همه نامی برآید بر زبان تو — دگر نامش نگوئے یک زمان تو

یکی پرسید از مجنون غمگین — حکایت — که از لیلی چه میگوئی تو هیکین

بسنگ اکنا د مجنون شد نگونسار — تو از من چند معنی جوی باشے — ترا این بس که لیلی گوی باشے

بسی گردد معنی سفته آید — چو نام و نعت لیلی باز گفتے — جهانی جهانے راز گفتے

چو دائم نام لیلےٰ میتوان گفت — ز غیری گر نرم آید یکے نام گفت — کسی کو نام لیلےٰ کردی آغاز — بر مجنون ہمی عاقل شدی باز

دگر جز نام لیلےٰ یاد کردے — شدی دیوانہ و فریاد کردے — اگر گم بودن خود یاد دارے — روا باشد کہ از وی یاد آرے

ولی تا از خودی نیست پیش است — اگر یادش کنی آن یاد خویش است

حکایت

خوش آوازی ز خیل نیک خواہان — سوئے بود در شہر سیاہان

دران شہر از بزرگی گنبدی بود — نماز فرض را مے داد آواز

یکی دیوانہ میرفت در راہ — جوابش داد آن مجنون محسن

کہ این خر است از سر تا قدم پوست — یقین میدان کہ چون خر دست و گنبد

تو ہمچون خر ز غفلت کہ داری — نصد کم یک ترا صد یک خبر نیست

ترا بس دین شنیدن چیست مقصود — تو ہم مشمر بروچون صرفہ کاران

چو نام خویشتن حق بی نشان کرد — نمی باید نفس از ہیچ کس زد

چنین گفتست شیخ مہنہ یکروز — کہ رفتم پیش پیر عالم افروز

خموشش یافتم دائم بغایت — کہ دل را تقویت باشد ز تقریر

زمانی سر فرو برد از سر حال — گرای گفت نکند نان چہ گویم

ولی آن چیز کان حق یقین ست — چو نتوان یافت این فریاد از چیست

نہ یاد اوست کار ہر زبانے — چنین کاری عجب در راہ نانے بود

یکی عاشق ہمی بایست پیوست — کہ معشوقش کند گہ نیست و گہ ہست

اگر تو در نصیحے لال کردے — میان عاشق و معشوق حایلست

چو معشوق آمد اندر نیکوی طاق — ز سر و گر گرد شرح حال عشرو

بلا شک عاشقی بایست مشتاق — کہ چون معشوق آید در کرشمہ

بر معشوقی خود لائق نبودے — بباید عاشقی بستہ ز معشوق

اگر معشوق را عاشق نبودے — دگر گم گردد از ہر دو جہان نیز

اگر عاشق شود جاوید ناچیز — اگر او نیست در ہستست اورا

حکایت

سحر گاہی گدا محمود عادل — ایاز خاص را گفت ای نکو دل

مرا امروز آهنگ شکاریست | اگر تو هم بیائی نیک کاریست | غلامش گفت بهر من نه گامست | که من اینجا شکاری کرده دارم
شهش گفت اینهمه چابک سواری | بچه بگرفته اینجا شکاری | غلامش گفت ای شاه بلندم | شکاری حاصل آمد از کمندم
شهش گفتا کمند خویش بنمای | سر زلف دراز افگند بر پای | کمندم گرفت زلف بیقرارست | شه عالم کمندم را شکارست
اشارت کرد این سخن در جان محمود | فرو افگند سر سخت چون عود | گهی چون ماری پیچید بر خویش | گهی میزد چو کژدم آن سخن پیش
یکی را گفت تا سر و بلندش | ز سر تا پای آرد در کمندش | چو گوئی آن سمن بر را غروبست | ولی پنهان بصد جان دل در وبست
بدو گفت ای ایاز انیم تمامست | شکاری را کمند از ما کدامست | زبان بکشاد ایاز و گفت ای شاه | اگر جاویدم انعامی فرو جاه
وگر از من بریزی خون هزارے | تو خواهی بود جاویدم شکارے | شهش گفتا توئی افتاده دام | مرا از چه شکاری می ننهے نام
غلامش گفت تا فرخ عنصر و اصل | تمامست از ازل پاک توئم وصل | اگر یکدم تنم در دست افتاد | دلت در دام من مادام افتاد
اگر زلفم ببری یا بسوزے | دل خویشت نخواهد بود روزے | یقین میدان که زاغ زلفم اکنون | نخواهد خورد الا از دلت خون
اگر خاکی شوے بیچارهٔ تو | بود آن خاک دے خون خوارهٔ تو | اگر معدوم اگر موجود باشم | همی خونخوارهٔ محمود باشم
چو پیوسته دلت با شست کارم | شکار دلکشیں دائم کرده دارم | اگر در شیوهٔ خویشت کمالست | دل از دستم بردن کردن محالست
وگر کشتی مرا دانم که ناچار | چگونه خود کشی در ماتم زار | اگر من هستم وگرنه در پی راه | منم دلبر منم سرور منم شاه
ولیکن گر گدا گر خسرو من | بهر نوعے که هستم از تو من

المقالة الثامنة

پسر گفتش بگو تا جاودی چیست | چرا نزدیک تو معیوب آمد | مرا از سر سحر آگاه گردان | که تو انم دمی نی شوق آن زیست
چو سحرم این چنین محبوب آمد | پسر آنگه با خودم همراه گردان

حکایت

پدر گنج سخن را کرد در باز | ز حال آدم و حوا روایت | که بعد از توبه چون با هم رسیدند | پسر را گفت کای چیننده راز
حکیم ترندی کرد این حکایت | بحوا رسید ابلیس ملعون | یکی بچه بدشش خناس نام او | ز فردوس آمده سه گنج گزیدند
گمر آدم بکاری رفت بیرون | ز حوا خشمگین شد زود بر سید | که اورا از چه بفریفتی ز ابلیس | بحوا داد شش و برداشت گام او
چو آدم آمد و آن بچه را دید | بصحرا برد شش و آواره کردش | چو آدم شد دگر بار آمد ابلیس | دگر باره شدی مغرور تلبیس
بکشت آن بچه را او پاره کردش | بهم پیوست تا گشت آشکارا | چو زنده گشت زاری کرد پیدا | بخواند آن بچه خود را به تلبیس
درآمد بچه او پاره پاره | | | که تا حوا بذیرفتش دگر بار

چو رفت ابلیس و آدم رفت آنجا — بدید آن بچه را دیگر بدانجا — ببنجانید حوا را دگر بار — که خواهی سوختن ما را دگر بار

بگشت آن بچه را و آتش افروخت — وزان بس بر سر آن آتش سوخت — همه خاکستر او را داد بر باد — برفت القصه از حوا اثر یاد

دگر بار آمد ابلیس سیه روی — بخوان آن بچهٔ خود را ز هر سوی — درآمد جملهٔ خاکستر از راه — بهم پیوست و شد آن بچه آنگاه

چو شد زنده ببسی سوگند دادش — که بیند پرورده دیگر بدادش — که نتوانم بدادن سر بر اهش — چو باز آیم برم زین جایگاهش

بگفت این و برفت و آدم آمد — زخناسش دگر باره غم آمد — ملامت کرد حوا را ز سر باز — که از سر در شدی با دیو دمساز

نمیدانم که شیطان ستمگار — چه میسازد برای ما دگر بار — بگفت این و بگشت آن بچه زنده — پس آنگه قلیه زان کرد آغاز

بخورد آن قلیه با حوا بهم خوش — وزانجا شد بکاری دل برآتش — بخواند آن بچهٔ خود را بآواز — چو واقف گشت خناس از خطاکار

بداد از سینه حوا جوابش — چو آوازش شنید ابلیس مکار — مرا گفتا میسر شد همه کار

مرا مقصود آن بود دست یابم — که گیرم در درون آدم آرام — چو خود را با درون او فگندم — شود فرزند آدم مستمندم

نهم صد دام سودای ز وسواس — گهی صد گونه شهوت در درونش — برانگیزم شوم در رگ چو خونش

بدان غارت گری خواهم ز اخلاص — هزاران جاده دارم دگرگون — که مردم را برم از راه بیرون

بساطانی نشست و تخت بنهاد — ترا در جاده و بیهمت قوی کرد — که تا جانت سوی اجاده وی کرد

چنین سلطان مرد و زن نبود — درافگندست خلقی را بغم در — همه گیتی برآورده بهم بر

بهر جائی گلی در آب کرده — ترا ره میزند و زور در این کار — نه چون ابر تو پیوست خونخوار

گر آدم را که در یک دانه نگریست — ببین ابلیس را در لعن دور شک — ز دیده خون بباید خونین اشک

حکایت

براه بادیه گفت آن یگانه — که چند اینجا در رفتن شتابست — با خر چون بر سنگی رسیدند — بخاک ابلیس را افتاده دیدند

شدم در پی دوان تا آن چه آبست — ز هر چشمش همی جوئی روان بود — چو باران می گریست از هر گفت — بیالای این سخن همواره گفت

دو چشمش همچو ابر خونفشان بود — ولیکن زان کلیم من سیاست — نمی خواهند طاعت کردن من — کنند آنگه گنه در گردن من

کز این قصه زبان بستی روا چیست — چنین کاری کرا افتاد هرگز — ندارد دخل این کس یاد هرگز

حکایت

بزرگی گفت چون عیسی چنان خواست — که خود با این یامین و آن ندامت

بدل با او یکی کرده باخلاص — به تنهائی کند هم خلوتش خاص — نهادش از پی آن صاع در بار — مبر روی کرد منصورش بهی کار

چنین گفت آن بزرگ دین مطلق — همین فرقست با ابلیس ازرق — برانندش ازدر روز بهر این راز — بدین لعنت کردش از آفاق شهباز

انان از قهر خویشش جامه پوشید — که در قهرش ز چشم عامه پوشید — بر بن درگاه استاد پیوست — گرفته حربه از قهر بدوست

نخستین تا اعوذی زو نخواهی — قدم نتوان نهادن در آگهی — بدین در روز و شب زانست پیوست — که تا تردامنان را امید بدوست

محک نقد مردان درکف اوست — زمشرق تا بمغرب صیرفی اوست — کسی کانجا برد نقد بنهره — خورد در حال از ابلیس دهره

چنین گوید بصاحب نقد ابلیس — که ای از من ربوده گوی تلبیس — خداوندم هزاران سال طاعت — برویم باز زد در نیم ساعت

تو زین یکذره طاعت شدی گرم — برحق می بری و نیستت شرم — اگر لعنت کنندم هر دو عالم — نگردد عشق جانم ذره کم

اگر خواند ترا یک تن بلعنت — بیکساعت فرو ریزی ز محنت — بود اول چو مردان مرد ره شو — پس آنگه جانفشان و پیش شو

چرا در چشم تو خورد است ابلیس — که ره زن شد بزرگان را به تلبیس — یقین میدان که هر آنکه هستند — که صدتن را چو تو گردن شکستند

اگرچه بر سر تو بادشاهند — ولی در خیل سلطان یک سپاهند — گدای دیو چون شاه تو باشد — مسلمانی کجا راه تو باشد

دی ابلیس خالی نیست زین سوز — نه ابلیس لعین مردی در آموز — چو در میدان معنی مرد آمد — همه چیزی زحق در خورد آمد

حکایت

نشسته بود ایاز روزی شاه پیروز — که می مالید دی کوشید پائین — ایاز سیم بر ناگفت محمود

بخدمت مردم افزون تو بودی — دگر اعضا رها کرده بانموس — تو قدر روی را می بین که چونست

زهفت اعضا چرا بر پا دهی بوس — که خلقی را ز روی تو نصیبست — چرا میلت بپای سرنگونست

ایازش گفت این کار عجب نیست — بسی نزدیک تر این نادیم خاص — نمی یابد بپای تو کسی راه

چو اینجا نیست غیری بن باخلاص — ولی او بود قهرش را طلبگار — که قهر حق طلب کرد از همه چیز

بسی میدید لطفش را خریدار — چو تنها قهر حق را طالب آمد — ببردی بر بسی کس غالب آمد

چو در وجه حقیقی متهم شد — که در بست حالی تا قدم شد — چو زان درگاه بود او را نکو بود

بدان لعنت حریف مردودان شد — بسی خلق جهان را راه زن شد — ازان لعنت گرش قوت نبودی — کجا با خلق این قوت نبودی

چو آن لعنت خوشش آمد امان خواست — بجان بگزید و عمر جاودان خواست — بدان بازش بود عمر دراز ش — که تا خلعت چو بستانند بازش

نیامد بر کسی لعنت پدیدار — که او شد طوق لعنت را خریدار — زحق آن لعنتش پر برگ آمد — اگرچه دیگران را مرگ آمد

حکایت

یکی صاحب جمال دلستان بود — که از رویش عرق بر بوستان بود
بهاری بود بر صحرا بماند — جوانی را نظر ناگه بر افتاد
چنان در عشق محکم گشت پیوندش — که پند کس نیامد سود مندش
مگر بود اتفاق غمگساران — که روزی اوفتاد آغاز باران
قضا را عاشق و معشوق دلبر — درآن یک خانه افتادند هم سر
بزیر خیمهٔ آن هر دو دلخواه — بزیر جامهٔ رفتند آنگاه
دعا میکرد هر شوریده جانی — که کم کن ای خدا باران زمانی
ز دیری گاه من بر خشک ماندم — ازان کشتی همه بر خشک راندم
بسی بود دست قحط غمگساران — که تری نیست این ساعت ز باران
خدایا نقد گردان آن سعادت — که گردد هر زمان باران زیادت
چو حق بیواسطه با او سخن گفت — برای آن همه از خویشتن گفت
بدو گفتند اسجد قال لا غیر — بدو خواندند اهبطوا قال لا غیر
بغیری گر مرا بودی نگاهی — نبودی حکم ازمه تا بماهی

حکایت

درآن ساعت که محمود جهاندار — برون برجست از دنیای غدار
ایاز سیم بر را کرد درخواست — سخن گفتن همو زت از ایاز است
چنین گفت او که گر نبود کنارش — برای اینچنین روزیم باید
چو عشق اوست عشق بیقیاسم — نهان در گوش شاه گفت
که ای همدم بحق عهد محمود — که نپسندم من این گر تو بپسندی
زبان بگشاد و ایاز و گفت آری — مگر پندا شتی مرد از خوارم
چو محمودی بموئی میتوان بست — مدامش عاقبت محمود باشد
درآن ساعت که ملعون گشت ابلیس — که سر پیچیده از تو سوی عیار

جوانی را نظر ناگه بر افتاد — که از رویش عرق بر بوستان بود
بسی صبر یکدم از عشاش — زعشق او دلش از ره بیفتاد
همه صحرا نشینان می دویدند — ولی بوئی نبردی از وصالش
چو از اندازه باران بیشتر شد — بزیر خیمهٔ سر در کشیدند
بچشم از یکدگر جان می ربودند — همی هر کس بزیر چاه در شد
ولی میگفت عاشق کای الٰہی — بلب با یکدگر جان می فزودند
کنون گر ابر طوفانی رسانست — زیادت کن نه کم چندانکه دانست
اگر می بارد این ساعت ز باران — اگر کشتی برانم وقت آنست
چو حق ابلیس را ملعون همیخواست — قیامت گردد از شادی میسر
چو امر سجده آمد آن لعین را — همان چیزی ز حق افزون همیخواست
اگر چه لعنتی از بے دراورم — بخوابانید چشم راه بین را
نبودی حکم ازمه تا بماهی — به پیش غیر او سر در نیارم

بزرگی کرسکی از درشود دور / بود از استخوان پیوسته مهجور / چه میگویم که چون لعنت شنید او / ازان لعنت همه گرینده دید او

کسی صافی هزاران سال خورده / نه اندک جام مالامال خورده / بیک دردی که در آخر کند نوش / کجا آن صافی هزاران سال فراموش

اگرچه در دی لعنت چشید او / دران دردی بجز ساقی ندید او / چو در صافی هزاران سال آن دید / کجا در دیر غیر او توان دید

ازان در گه چو لعنت قسم او بود / وزان حضرت چو ملعون اسم او بود / چو لعنت بود تشریفش ز درگاه / بجان بپذرفت و شد افسانه کوتاه

حکایت

ببریدند در دی را گمر دست / نزد دم دست خود بگرفت بر جست

بدو گفتند ای محنت رسیده / چه خواهی کرد این دست بریده / چنین گفت او که نام دوستی خاص / بریخا کرده بودم نقش اخلاص

کنون تا زنده ام انیم تمامست / که بی این زندگی من حرامست / ز دستت گرچه قسم خیر المنیت / چو بر دستت نام دوست نعم نیست

چو ابلیس لعین سر اردان بود / اگر سجده نمی کرد او ازان بود / ز خلق خود دریغش آمد آن ناز / نگرد آن سجده دعوی کرد آغاز

که تا هم او و هم خلق جهان هم / نبینند آن دروآن آستان هم / که تا نوری ازان در پرده عشر / نگردد از نظر آلوده هرگز

تو نشنیدی که پرسیدند از ما / که تو چه دوست تر داری درین راه / چنین گفت او که آن اسم کهر کوشش / بماند تا بود در پرده جاوید

همیشه روی خواهم زیر دامنش / که هم از چشمه خوردارم در دامنش

حکایت

رفیقی گفت با مجنون گمراه / که لیلی مرد گفت الحمد لله

چنین گفت او که اشی رسیده دین تو / چنین گفت او که من بهره ازین ماه

چو می سوزی چرا گوئی چنین تو / ندیدم تا نه بینند هیچ بدخواه

کسی پرسید از ابلیس کای شوم / چو ملعونی خویشت گشت معلوم / چه بر جانهاد چرا لعنت چنین در

چنین گفت او که لعنت تیر شامست / ولی او را نظر بر جایگاهست / نظر باید در اول بر نشانه / که تا تیر از کمان گردد روانه

تو این ساعت ازان تیری خبر دار / نظر گر چشم داری بر نظر دار

حکایت

بزرگانی که سر بر چرخ سودند / همه در خدمت محمود بودند

سعادت را پریشان کرد روئی / ز شهر و مال و ملک و منصب و جاه / بسی در خواستند آن روز از شاه

چو نوبت با ایاز آمد کسی گفت / که در خواهید هر کس آرزوئی / چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز / خرآن یک می نخواهم من دگر چیز

من آن خواهم همیشه در زمانه / که تیر شاه را باشم نشانه / اگر این آرزو دستم دهد هیچ / مرا هرگز نماند ذره پیچ

بدو گفتند ای محروم مانده / ز جهل از عقل نامعلوم مانده / تو لیشه پای خواهی زو خر دار / که میخواهی نشانه شاه خود را

تن خود را چرا خواهی نشانه | که سیر تیر گردی جاودانه | زبان بگشاد و با او راز گفت آنگاه | شما زین سر زمین آیدی قوم آگاه
مرا گر چه ست بر احترامت | نشانه تیر شد بودن تمامت | که اول بر نشانه جمعه شاه | نظر می افگند بس تیر آنگاه
چو اول آن نظر در کار آید | در آخر خصم کی دشوار آید | شما آن زخم می بینید در راه | ولی من آن نظر بینم ز شاه
چو باشد ده نظر از پیش رفته | بر خصمی کی روم از پیش رفته

حکایت

چو شبلی راز با حق گفت شورش | فرو بستند در قیدی بزورش
گروهی بیش او رفتند ناگاه | بدیشان گفت شبلی سخن ساز | که چه قومید بر گویید این راز
همه گفتند ما دوستانیم | که ره جز دوستی تو ندانیم | چو بشنید این سخن شبلی ز یاران | پریشان کرد حالی سنگ باران
همه یاران او چون سنگ دیدند | ز بیم سنگ از پیشش رمیدند | زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه | که ای جمله بهم کذاب و گمراه
چو لاف از دوستی تان بود باطل | نبود جز آخر این پاک دامن | که بگریزید از زخم دوست آخر | که زخم او نه زخم اوست آخر
چو زخم دوست دید ابلیس بگریخت | ولی از زخم او صد مرهم آمخت | زخق زان مهل جست او تا قیامت | که تا آن زخم او ماند تمامت
جهان پذیره هر زخمی که آورد | گر از زخم بر جان زند نکوزد | اگر یکذره عشق آید پدیدار | بصد جان زخم را کردی خریدار
گر اینی مرد ترا بودی زمانی | هزاران سال طاعت نیز آنست | هزاران سال گر چه طاعتش بود | بهای لعنت یکساعتش بود
قوی شایسته باشی در جهانی | اگر گوید ترا نشناسمت | عزیزا قصهٔ ابلیس بشنو | زمانی ترک کن تلبیس بشنو
تو تو زنده شدی هر دم جهانی | از او راند و ملعون راست | همیشه در حضور پادشاهست
چو لعنت میکنی او را شب و روز | از دو بادی مسلمانی در آموز

حکایت

شبی موسی کلیم میرفت بر طور | به پیش او رسید ابلیس از دور
چنین گفت آن لعین با کبریایی | شدم بی علتی مردود قدرت
اگر بودی ترا این سجده مرا راه | چه کز گویم نیامد جز چنین راست
حکیمش گفت ای افتاده در بند | فراموشش کنم هرگز زمانی
چنانک او را همی کینه بجنبید | ولی از قول موسی در حضورست
اگر چه کرد لعنت بر فرودش | تو چونی ای بسیه در عشق دلخواه

اگر تو جاودی میخواهی امروز | بلندت شاد شو در نه میاموز | به بین تا چند گه هارون و مارون | بماند سر نگون بی آب بی قوت
دران چاهند دل پر خون و مأیوس | شده از روزگار خویش محبوس | چو ایشانند استاد زمانه | شده در جاودی هر دو یگانه
بیان کردم کنون بحر حلالت | کزین بحرست جاویدان کمالت | چو گردد اینچنین سحری تو ان گشت | چنین باید شدن فی آنچنان گشت

المقالة التاسعة

بسر آمد سوم یک با کمالے | من آن جم اهم نه ملک و پادشاهے | شنیدم من که آن جا چاهیانست | پدر را داد حالی شرح حالے
که یک جاست در گیتی نمالے | دهد آن جامت از جمله نشانی | ندانم کان چه آئینه ست زیبا | که در وی هر چه میجوئی عیانست
اگر باشد بسی سر نهانی | دهد از جمله چون روزت خبر باز | چنین جامیم گر در دست آید | که در وی نقش آفاقت پیدا
بیکدم گر جهانی باشدت راز | بسا چیزی که من نادان بدانم | پدر گفتا که جامت غالب آمد | سپهرم بلندی پست آمد
شود سر همه عالم عیانم | شوی بر جمله عالم سر افراز | که خود را تا فلک آن چاه بینی | دلت آن جام را زان طالب آمد
که تا چون واقف آئی از همه راز | بمانی جاودانه در مکتب | اگر در پیش داری جام جمشید | همه خلق زمین در چاه بینی
عجب چاه خود از خود خوشی تست | که چون مرگت نهد بر فرق اره | ندارى هیچ حاصل چون جم از جام | که یک یک ذره می بینی چو خورشید
چه گرنان جام بینی ذره ذره | چو هست این جام در چه اوفتادن | حراست باد در چاه اوفتادن | که چون جم زار میری هم سر انجام

حکایت

مگر سلطان دین محمود یک روز | بگفته قصه را در عصاے | زدست ظالمان فریاد میخواست | بره در بیوه را دید جاے | بپیزی با سپه میراند یک روز
چو دید آن پیر زن را شاه عالم | نکردش التفات و رفت جاے | ازان فریاد رس فریاد میخواست
همی آن پیر زن گشتی پدیدار | برای او عصا کردی نگونسار | مگر محمود آن شب دید در خواب | که بود افتاده در جاے بگرداب
زدی می شد در عصاے دال دستے | وزان چاه بلا انسان پرستے | بدو گفتا که دستی در زن ای شاه | برای از تو این گرداب بین چاه
دگر ره پیر زن را دید رنجور | که می آمد برای داد از دور | چو آمد روز دیگر شاه برتخت | ازان خواب شبانه تنگدل سخت
بجست از جاے شاه و خواند او را | بپیش خویشتن بنشاند او را | عصا در دست و دستش هم گرفته | چو ابر از گریه چشمش نم گرفته
عصاے او چو شد آویزه گاهم | بشکر گفت گردش او نبودے | نهنگ مرگ جانم در ربودے
خلاصی داد از گرداب جاهم | شما گر نیز میخواهید امروز | که گردید از خدا جاوید فیروز
که دست آویز شاه بیست و پنجم | در افگندند شکر خویش در هم | گرفتند آن عصا در دست محکم

زهر سومی درآمد هر زمانی — برای آن عصا خلق جهانی — نشسته پیر زن بر تخت آن شاه — گرفته او عصا در دست آنگاه

عصا در دست دست آویز کرده — کسی با زار را زوی تیز کرده — چو موسی زان عصا شش قرص کرد — که در دین چون عصای موسوی کرد

شش گفتا که هان ای از کمین — تو بس بی قوتی و خلق چندین — بیک خنجر خویش با یک چوب پاره — چه خواهی کرد چندین پشتواره

بسی خلقند از بهر تو درکار — تو نتوانی کشیدن اینهمه بار — زبان بگشاد زان گفت ای شاه — کسی کو برکشد محمود از چاه

همه کس را تواند برکشیدن — که از تو این سخن نتوان شنیدن — کسی کو برکشد از چاه فیلی — ز مشتی پشه کی گردد بخیلی

چو اینجا شاه بخشان کم ز نانند — همه یاری ده شاهان زبانند — چرا باید چنین مغرور بودن — بمهولی چنین مشهور بودن

ز هر دونی قضایی نیز خوردن — ز هر شومی زیانی نیز کردن — ز هر غیری برای لاف لاغیر — انا خیری ز هر دونی و لا خیر

تو همچون کافر درویش ماندی — که هم در خلق و هم در خویش ماندی — نمیدانی که چه در پیش داری — ازان پروای ریش خویش داری

اگرچه لام الف دستار بندی — بسی به زان که تو زنار بندی — که چون دستار بندی لام الف وار — الف لام و چلیپا ایست و زنار

دلت را نیست زان دستار آگاه — که در تابوت آن پیچند ناگاه — سر تو چون نشیمن گاه سودا ست — سر تابوت را دستار زیبا ست

قصب بر فرق پیچیدن چه سود ست — که آخر در کفن پیچید زود ست — تو در دنیا بقراضی نشین خوش — سزای تو دهد بقراض آتش

چرا جاهی و مالی در خور ست — که از تا و اپسین دم همبر ست — چرا همچون کفن در خود نپیچی — مگر بهلول چوبی داشت در دست

حکایت

بدو گفتند ای مرد پراشوب — چرا این گور ها را میزنی چوب — چنین گفت او که این نحوی که رفتند — که این گفتی سرای دیگر من — که آن گفتی که اسباب و زر من

خدا گفت اینهمه دعوی رواست — که میراث من ست آن شما نیست — چو ایشان جمله آن خویش گفتند — که این گفتی که اینک باغ و زرم

ازینسان میزنم من بیخ و رخواست — که بودند اینهمه پنداشت کذاب — چو انجام همه بگذاشتن بود — شدند و ترک جان خویش گفتند

کسی جمع چنان چیزی چرا کرد — که باید بر پشیمانی رها کرد — چرا در عالمی بندی دلت را — کجا دیده ممازان پند داشتن سود

دو در دار د جهان همچون رباطی — ازین در تا بدان در چون رباطی — بران ره گر نخواهی رفت پیشیا — که آخر رخت خواهد رفتگت را

زمین را گر بفتید شاگاهی — گنه تاریک مه را در سیاهی — اگرچه نیک بر شین چشم ما هست — فرو افتی بدوزخ سرنگونسار

زمین را چون عمل اینست باید — چه بیند آنکه در روی میکند راه — بیکدم چون چنان نوری سیه کرد — به پیش آن زمین آب سیاهست

بعبری هم ترا داند تبه کرد

تبه گشتی روی آن ندارد | که برگردد ازین امکان ندارد | گمونساری تو هر روز بدتست | که جانت را همه آفت نوایش
ترا کاری که از وی بیم جانست | بدست خویش کردستی عیانست

حکایت

نجوم نیک میگفت آن شاه | شد آگه کو فلان ساعت خلاف
شود بیچاره در دست بلائی | بکرد القصه آنرا نیک جائی | چو کرد از سنگ باران نه رهائی | نگهدارش بسیار درخواست
چو در خانه شد آنرا روزنی دید | ز روزن خانه را چون روشنی دید | بدست خویش روزن کرد مسدود | که تا در خانه هم خفاش نبود
نبودش هیچ ره گشتن آمد | درآویزی بده انگشت از خویش | نیاری شد بده انگشت از خویش
اگر خواهی که بیش از وقت هیچ | تبرک خود بباید گفت ناکام | نوگر ترک خود عالم بکوئی | چو مرگ آید بگوئی هم بکوئی
چو باقی نیست خود را خفت آخر | چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر

حکایت

چنین گفتست آن پاکیزه دانی | که تا یابی بسی از هر فغانی
باول روز ماتم دار پیش تو | زماتم تا بهفتم میگذارد | پس هفتم بگذرد هشتم شمارد
چو آخر روز باید کرد تسلیم | چه پیچی در اول گیر تعلیم | همه تن گر شود چون تار مویت | گریزی نیست کس را هیچ جایت
نمیدانی که وقت رفتن کار | که در ره میرد و پرتاب هیچ | ولیکن چون بسوراخ آوری رو | درو گر نیستی ماند یکسر موی
که تا منهد ز سر آن پنج پیچی | نیابد راه در سوراخ هیچی | تو هم گر نیستی زخود بنگر پس آنگه | سوی گورستان برو آن را تماشا کن
که در گور توئی گم کرده مانی | چو گوران از برون پرده بمانی | به بینی خلق را فانی پاوفی سر | گر گوری زخم خورد و ماند بر در
الف چون راست تقویم آمد بکوفی | چنان باید برای العین صوفی | تصرف چیست در صبر آرمیدن | طمع از جمله عالم بریدن
توکل چیست پی کردن زبان را | ز خود به خواستن خلق جهان را | فنا گشتن ز اندیشه جان را | همه اندامتن آن برگرفتن

حکایت

شقیقی را پی آن شیخ مهتر | بر فعت بر ترازانها که گفتست | بمردم گفت در باب توکل | قوی باشید و مندیشید از دل
سخنها در توکل پاک میگفت | توکل کردم و آزاد رفتم | زمال الملک با من یکدرم بود | که آن در جیب من با من بهم بود
که من در بادیه دلشاد رفتم | همو زآن یکدرم در جیب دارم | بکعبه رفتم و باز آمدم شاد | کسی سوئی درم حاجت نیفتاد
درم خاطر چو دل دروی ندارم | بدو گفتا که شو این سخن راست | دران دم کاندرم هستی تو در جیب | بجا بود اعتماد جانت بر غیب
جوانی کرم خود از جای برخاست

عجایب دان این توکل آن ازو مانند — بر افگند آن ورم در صد گمانست — تو آن ساعت مگر بر من نبودی — وگر بودی بر و این بود نبودی
شقیق آن حرف چون بشنود ازو — بمنبر بر فسرد و لرزید از و — بداد انصاف کین حجت عیانست — چه گویم حق بدست این جوانست
درین دیوانه ورم در نگنجد — که موی نیز هم در می نگنجد — چو آنجا کشته را شستن روانست — گر از خونش کفن بازی خطا نیست
بسی خون خورد آن سر گشته از او — کنون چون شد بزاری کشته از او — رها کن در میان خاک خونش — که گلگونه چنین باید کفونش
عجب کاری که آن در رو نشین دارد — که گلگونه ز خون خویش دارد — عجب کاری که تا مرده نگردد — بر و یک پیرهن پرده نگردد

حکایت

گر دیوانه پر شور بقاست — برهنه بد رقم کرباس میخواست
گدائی پیرهن در تن ندارم — اگر تو صبر داری من ندارم — خطابی آمد آن بیخویشتن را — که گر باست و هم اکفن را
زبان بگشاد آن مجنون مضطر — که من دانم ترا ای بنده پرور — که تا اول نمیرد مرد عاجز — تو نه ہی هیچ کرباسیش هرگز
بباید مرد اول مفلس و عور — که تا گر باس یابم از تو در گور — وگر گشته این راه گردی — بیکدم زنده اللہ گردی
ترا ای کشته خونین پیرهن بس — مناسب کو کفن خونت کفن بس — میان خاک شو در خون شده غرق — چو تو خونی و خاک اندر پی تا فرق
هران زن را که شیر آید پدیدار — به بندد خون چو بیشش بر سر کار — بگردانند خونش را نخانی — که تا خون میخوری و شیر دانی
چو آغاز تو بر خون خوردن آمد — چو انجامت بخاک آوردن آمد — کسی کو در میان خاک خفت — چرا سر میکشد چون سر نگونست
اگر زو هیچکس دانی که چونی — بهم بسرشته مشتی خاک و خونی — زخون و خاک آنگه پاک گردی — که خونی میخوری تا خاک گردی
چو بنود کار تو جز اشک و سوزی — ز زلفش بر تو افتد سایه روزی

حکایت

یکی دیوانه می بگریست بسیار — کسی گفتش چرا گریی چنین زار
بگریه گفت از انم خونفشانی — که تا دل دودش بر من زمانی — یکی گفتش که او را دل نباشد
جوابش داد آن دیوانه پیشه — که او دارد همه دلها همیشه — همه دلها چو او دارد شگرفست — کسی کین گوید او را دل نباشد
همه چیزی که اینجا هست زانجاست — بد و نیک و بلند و پست زانجاست — بس این دلهای ما زانجا بود نیز — چگونه دل ندارد این چنین چیز
ترا گر خیر و شر آمد دوایت — از انجا میتوان کردن روایت — به بین تا خاک جبریل از چه خیزد — دل تنها نگویم هر چه چیزست
دلی چون باد ازو در میم آمد — ز روح الله حیات عالم آمد — بدان کلی که خیر و شر از انجاست — که قوم سامری را سر نگون کرد
تو دانی بیخبر از قدس پاکی — که اندر تنگنای آب و خاکی — اگر تو زین خراب آباد گردی — بد و نیک و بلند و پست زانجاست
چو گنج در خراب آباد گردی

همین جا گر چه زین دلخسته باشی — بدل باری بحق پیوسته باشی

حکایت

درآمد دیوانه را انتباهی — که گاهی نعره زد گه دست بر دست — زشادی چون نبندی بر فگنده

یکی دیوانه را دید سرمست — میان سخت بندی مانده مقهور — میان رقص یعنی بر جهنده

بپاسخ را مسلمی گفت این زه دور — چو در بندی تو این شادیت از چیست — نه آخر بنده آزادیت از چیست

زبان بگشاد پیش شیخ مجنون — که گر در بندم ارم پای اکنون — چو دل بگشاده دارم صلح ازینست

یقین میدان که این پیش کل فناد است — دلم در بند نیست و صلح ازل است — تو در بحری بمانده پای در گل

به بحر سینهٔ خود شور بانی — که تا در خویش کم بینی جهانی — که تا در چشم آید صد جهانت

زمین و آسمان اینجا به بینی — چو باشد صد جهان دل نهانت — بجانی ننگرد کان یک نه مانست

جهانی در تو اخلاطست و اسباب — که تو هم آن جهانی و همینی — سرای خلد و آنگه حور را حیض

نباشد انگبین آنجا ز زنبور — نمیدانم جهان در تو عیانست — نه از رنجیدن برآید طبع الوان

وسایط چون زره برخیزد آنجا — بشسته هفت قلمیش هفت آب — شود بر آرزوی تو پدیدار

بچشم خرد منگر خویشتن را — دران عالم نباشد مرغ از بیض — دولت عرش ست و صدر بهشت تری

حکایت

چو دل اینجا ز عشق او بسوزی — ز هیچ آن همه می ریزد آنجا — نه از آتش کشاید مرغ بریان

مدان هرد و جهان جز جان تن را — همی تو هر چه را باشی خریدار — بعنایت آتشی سوزنده افتاد

مگر یک روز در بازار بغداد — توئی جمله ز آتش چند ترسی — عصا در دست می آمد ز جایی

فغان برخواست از مردم یکیک — که افتاد آتشی در خانهٔ تو — که حق هرگز نسوزد خانهٔ من

کسی گفتش مرو دیوانهٔ تو — بنود آن زال از آتش زیانی — بدان کز چه بدانستی تو این راز

بآخر سوخت چون آتش جهانی — که یا خانه بسوزد یا دل من — نخواهد سوخت آخر خانه ام را

چندین گفت آنگه آن زال فرتوت — چو سوخت از غم دل دیوانه ام را — ز هر دو آتشی آمد پدیدار

حکایت

چو سنگ و آهن افتادند در کار — زبان بگشاد آتش گفت او چیست — که هست این آشنا و یار دساز

چو آمد سوخته کز سوز می زیست — بتاریکی ترا چه آشنائیست — که تا ریک از که ام الا ز آتش

پس آتش گفت کارم روشنائیست — جوابش داد آنجا سوخته باز

جوابش گفت حالی سوخته خوش

مرا تو سوختی در روشنائی / کنون گوئی نداری آشنائی / چنین چون سوخته من از تو ام زار / بلطف این سوخته خود را نگهدار

چو صدق سوخته بشناخت آتش / زعالم دست با او کرد درکش / وگر تو نیز پیش از تو بسوزی / گر اینجا سوختی آنجا نسوزی

شریعت گفت چون برخیزی از راه / منه در گور خشت پخته آگاه / که خشت پخته گر چه از زمین زاد / ولیکن بهر خشت آتشین داد

چو خشت پخته خشت آتشین است / نشاید گور آن کز اهل دین است / چو شرعت اینقدر رجا ئز ندارد / برای آتشت هرگز ندارد

چراغی کز بجز چشم آید چمین را / کند پژمرده حالی یاسمن را / چراغی کز درخت ناز خیزست / شعاعش چون چراغ آتشین است

اگر چه در شعث می بود زیست / زمانی کز تو بیچاره ترکیست / اگر بر برگ گلی افتد بابر / زمانی را نه بینی بی تو اتر

حکایت

چنین کرد آن یکی جان تکو عقل / زخواجه بوعلی فارد نقل

که مردی را خدا فردای محشر / دهد نامه که بین برخوان و فنگر / چو مردان نامه بینید دست / دو رویه صحیف بیند رطاعت

زبان بگشاید گوید الٰهی / نوشته نیست در نامه چه خواهی / خطاب آمد که من عشاق خود را / نبامه در نیارم نیک و بد را

بد و نیک تو کم انگاشت جبار / بهشت و دوزخ تو هم کم انگار / چو برخیزد بهانه از میانه / تو ما را ما تو انا جاودانه

وگر راحت نمی باید چه هیچی / وگر وحشی صفت درپیش آئی / دهندت نامه تو با خویش آئی

چو ما را تاب برگ گل نباشد / بهر خردی حساب کل نباشد / چو باشد پیشوا ای مطلق / نخواهد نامه برخواندن نه ما حق

که چون از نامه گفتی و شنودی / شوی گستاخ از معنی بزودی

حکایت

چنین نقل درست است از پیمبر / که تا چه کرده عمری فراوان / چو بنده نامه برخواند سراسر / که گوید حق تعالی روز محشر

که ای بنده بیاد نامه برخوان / زبان بگشاید و گوید الٰهی / بدوزخ میروم زین عنوان / نه بیند جز معاصی هیچ دیگر

چو در نامه نه بیند جز سیاهی / چنان یابد نوشته آخر کار / که در توبه پشیمان گشته باشد / عتش گوید که پشت نامه برخوان

چو پشت نامه برخواند بیکبار / بدی را چون پشیمان گشته باشد / همه درد لشیر درمان گشته باشد

بجای ده بدی دانندهٔ راز / بداده باشدش در نیکوئی باز / خداوند نیکوی بنوشته باشد

همی چون این بدیند شاد گردد / زهی بنده که چون آزاد گردد / بحق گوید که ای قیوم مطلق / ندیدم از کرام الکاتبین حق

که دارم زین گنه من بیش و بیشی / که ننوشتند بر من آن دو خویشی / بگو کان بر من مسکین نویسند / بلی چون آن نوشتند این نویسند

که تا چند انگه بد کردم زآغاز / بهر یک ره نکوئی میدهی باز / که گر چه من گنه را زود کردم / بفضلت بر گنه هم سود کردم

پیمبر از چنین گفتار و کردار — نجنبید و شدش دندان پدیدار — پس آنگه گفت با دارنده پاک — زهی گستاخ‌ای این کف خاک
زهی کان میان خاک پاست — اگر آگه شوی بیم هلاکست — که می داند که این بس عجب چیست — چنان سر عجایب را سبب چیست
ترا در پیش چندین پرده پیچ پیچ — نه زان آمد که یعنی هیچ هیچ — که تو معشوق بودی این از آن کرد — که از چشم خود و خلقت نهان کرد
هزاران پرده اسباب بنهاد — درون جمله تخت خواب بنهاد — که تا معشوق زیر پرده بر تخت — تواند خفت بی غیری زهی بخت
چو نتوان دید سر تا پای معشوق — چنین بهتر که باشد جای معشوق — که جلوه دادن معشوق هرگز — سلم نیست پنهان باید از عز

حکایت

گر سلطان دین محمود پیروز — طلب میکرد شاه حق شناسش — کسی را شه برای او فرستاد — که شاه اینجا برای تو فرستاد
بنو دانجا که حاضر ایاستش — غرض زین عرض آن روی چو ماهست — رسول شاه رفت و گفت آن راز — جوابش داد ایاز سیم بر باز
بیا کین جایگه عرض سپاهست — شهش گفتا ندیدی روی مقصود — چنین گفت او که دیدم می نیاید — جوابی زو شنیدم می نیاید
روان شد مرد تا نزدیک محمود — سپه را عرض خواهد داد امروز — مرا گفتا بگو باشاه کز نیز — که کس معشوق ندهد عرض هرگز
بدو گفتم بیا چون شاه پیروز — مرا گر عرض خواهی داد و گر نه — بده جز عرض ندهد بر خویش دگر نه

المقالة العاشرة

پس گفتش گرت از جاه عارست — کرا دیدی که رو از جاه برتافت — ندیدم در زمانه آدمی زاد — که حب جاه مطلوب کبارست
چو چشم از منصب و جاه برتافت — که چون گلشن نشد گلخن کسی را — که این هر دو کسی را گشت یکسان — ز حب مال و حب جاه آزاد
ز هر نوع آزمودم من بسی را — خری بنود بجا هش نقل باشد — پدر گفتش درین شوریده زندان — بود آن شخص حیوانی نه انسان
ولی چون آدمی در عقل باشد — توان از طاعتی یابی نه از جاه — پیمبر گفت کا خر وصف مستور — بطاعت میتوان شد از بلندان
اگر خواهی بلندی بر تر از ماه — ترا این جاه جستن بس وبالست — اگر چه در ره حق خاص خاصی — که آن از مغز صدیقان شود دور
بلاشک حب جاه و حب مالست — چنان از تو برآرد جاه دودی — که نبود از تمارک هیچ سودی — شوی گر جاه یابی مرد عاصی

حکایت

مگر یک روز سنجر شاه عالی — چو بختی پیش او بنشست برخاست — کسی گفتش چرا خاموش بودی — بر عباسه آمد جای خاصی
نیامد کار آن با کار این راست — که چشم آن زمان کافتاد بر شاه — جهانی بر زشاخ تند دیدم — که نی گفتی حدیث و نی شنودی
جوابش داد سر عباسه آنگاه — بدستم واسکی بس کند دیدم — بدان مرهم

بدان واسک نیارستم ازو دن ندیدم چاره جز خاموش بودن تو گر از جاه دنیا شاد مانی ز جاه آخرت ناشاد مانی
چو گردن تو در اید مال و جاهت شود مال تو مار و جاه چاهت دل تو چیست موسی نفس فرعون چو طشت آتش این دنیا بصد بون
اگر جبریل فریاد بود خوش چو موسی دست آوردن باتش ولی گوئیده کو فرعون باشد عذاب آتشت صد کون باشد
که گر در طاعتی گردد گناهی دهد هر عضو تو بر تو گواهی نه اینجا کفر دنه ایمانت باشد کز اینجا انچه بردی آنت باشد
همان درد که اینجا گشته باشی همان پوشی که اینجا رشته باشی ترا اینجا زیان و سود با تو همان باشد که اینجا بود با تو
نیابی شادی ادر دوش ازانجا گر شادی بری با خویش زینجا اگر دهر هزار اگر در نوش سیری تو هم بار خود اندر دوش گیری
چو یک یک ذرهٔ عالم حجابست اگر یک ذره باشد حسابست قدم بر جای و سر گردان چو پرگار کزان جانی مکن یکبار بسیار

حکایت

بحق گفتا کلیم عالم آرای که دل می سوزدم از آرزویش خطاب آمد که ما را اهل دردی بصدق در طلب مردی بباید
که تا روشن شود چشمم بروبش شبانروزی سلوکش در رو ماست روانه شد کلیم از بهر دیدار بدید آن مرد را مستغرق کار
که او از خاصگان درگه ماست نهاده نیم خشتی زیر سر در هزاران مور روزی بنور و بگسل نیز برو گرد آمده از پیش و پس نیز
سلامش گفت موسی گفت ما نگاه که گر هستت بچیزی میل در خواه بدو گفت ای نبی امر شتاب است مرا از کوزهٔ ده شربت آب است
چو موسی از پی کوزه روان شد بیکدم از تن آن تشنه جان شد چو آب آورد پیش موسی پاک بمرده دید او را روی بر خاک
کلیم اسرا تعجب کرد و برخاست که تا کر باس گورا و کند راست چو باز آمد دریده بود شیرش دلش خورده شکم زو کرده سیرش
زبان بگشاد و گای دانندهٔ راز گلی را تا بیت وادی بصد ناز کجا سر رشتهٔ این سر توان یافت که سر تو نه دل دید و نه جان یافت
بگوش جان زحق آمد خطابش که چون هر بار دادیم آبش همان بهتر که چون هر بار این بار ز دست ما خورد آب جگر خوار
لباس او چو ما دایم پیوست چگونه موسی آرد در میان دست کنون چون واسطه آمد پدیدار چرا کرد التفاتی سوی اغیار
چه دید از حضرت چون ما عزیزی ز غیر ما چرا مینجواست چیزی چو پای غیر آمد در میانه ربودیم از میانش جاودانه
ولی تا باز ندهد آشکاره حساب آن پلاس و خشت پاره لغز عزما گر قدر موی زما بویش رسد از هیچ سوئی
عزیزا کار آسان نیست با او سخن جز در دل و جان نیست با او
چو نتواند کسی بر جان قدم زد بمردی بر کسی نتوان رقم زد فلک را در صفف دشمر هم ران زنی پیرست و چرخی کرده گردان

بهر چیزت چو صد پیوند باشد — ترا پیوند اصلی چند باشد — چو در خود می‌کشد چندین نهلت — چگونه بر فلک باشد درنگت

چو ز نجیر زمین بر پای باشد — کجا بر آسمانت جای باشد — چو بر خیل سگان افتاد بهرت — چه بگشاید ز سگان سپهرت

کجا لائق بود در قدس و پاکی — گرامی الکاتبین را گرم خاکی — جمالی کان بزرگان را مباحث — چه جای ساکنان مستراحت

نه هر جانی بدان سر راه یابد — نه هر کس را پس آن جاه یابد — که در عالم هزاران جان درآید — که تا یک جان درین سر بازآید

حکایت

چنین گفتند کان مدت که ارواح — در بودند آفریده پیش از اشباح

شمار مدتش سالی سه چارست — که هر یک زان چهار او هزارست — چنین نقلست کان جانهای دانا — دران مدت که بود از جسم خالی

بجمع آن جمله را پیوسته کردند — بیک صف شان بهم در بسته کردند — پس آنگه از پس جانها بیکبار — برای این دنیا شد پدیدار

چو آن جانها همه دنیا بدیدند — زده جان نه سوی دنیا دویدند — وزان قسمی که ماند آنجا یگه یافت — بهشت افتادشان بر راست آغاز

چو این قسم ای عجب جنت بدیدند — زده جان نه همه جنت گزیدند — پس آن قسمی که باقی ماند در راه — پدید آمد ز پس دوزخ جب آنگاه

چو این قسم دگر دوزخ بدیدند — زده جان نه ز دوزخ در رسیدند — بماندند اندکی ز ارواح برجای — که ایشان را نماند از هیچ سودای

نه دنیا را نه جنت را گزیدند — نه از دوزخ سر موئی رمیدند — خطاب آمد که ای جانهای مجنون — شما اینجا چه میخواهید اکنون

هم از دنیا و دنیا و جنت — هم از دنیا شما را نیست محنت — چرا باید شما را در ره ما — که لازم شد شما را درگه ما

تو گفتی عمر بر دنیا سر آمد — ترا خواهیم ما دیگر همه هیچ — توئی حق الیقین دیگر همه هیچ

خطاب آمد که گر خواهان مائید — همه خواهان انواع بلائید — دگر ریگ بیابان سر بسر هست

وگر چندان که دارد قطره باران — دگر چندانکه برگ شاخساران — فزون زان پیش از رنج و بلا من — فرو ریزم بزاری بر شما من

خک سازم هزاران آتشین من — نهم تان هر زمان در هر زمین من — از آن شادی خروشی بر کشیدند

که جان ماندای آن بلا باد — تمامی هر چه آن تو میخواهی بما باد — بلائی تو بجان ما باز گیریم — نه یکدم جاودان ما باز گیریم

چو ما را جانش سری در میانست — گمان سر مه جانی چنانست — که صاحب سر آن در گه جز او نیست — ز سر معرفت آگه جز او نیست

چنان کار و اح می‌دانند نیکو — ولی یک روح را دارد ازان دو — دگر با پرده آن روح باشند — برای او همه مجروح باشند

چو موسی را همه در می‌کشیدند — سر جمله هزاران تن بریدند — ولی مقصود اهل معرفت اند

حکایت

نه زمان مصطفی یک روز با هم — بپرسیدند از و کای صدر عالم

گر اداری تو از ما پیشتر دوست / اگر با ما بگوئی حال نیکوست / پیمبر گفت ای قوم دل افروز / خمار اصبر باید کرد امروز

که تا فردا بگویم پنجه دانم / جواب جمله من بدهم توانم / چو شب شد همچو روز پنجه تاریک / جدا آن هر زنی را خانه در نوبت

نهانی هر زنی را خاتمی داد / برای هر جراحت مرهمی داد / ز هر زن حجتی بستد بیکدم / نگوید با کسی دیگر ز خاتم

پس پرده نهان میدار دآن راز / برون نگذارد از پرده جز آواز / باخر چون در آمد روز دیگر / رسیدند آنزنان پیش پیمبر

پرسیدند ازان پاسخ دگربار / زبان بکشاد پیغامبر بگفتار / که آنرا دوست تر دانم بعالم / که اورا داده ام در چند خاتم

زنان چون این سخن از وی شنودند / همه پنهان زهم شادی نمودند / نگه کردند هر یکدیگر آن گاه / ازان هر کس نبود البته آگاه

جدا هر یک ز سر او خبر داشت / ولی یا عائشه کار دگر داشت / اگر دل خواهدت ای مرد دانا / که کاری باشدت در پرده راز

تو را له از جگر کن شادمی باش / دلی در خاک و خون آزادمی باش / که تا تو خون نوشی در جدائی / نیابی ره بسر آشنائی

حکایت

مگر چون رابعه صاحب مقامی / صلوت و صوم بودش کار پیوست / چو گرسنگی بزیر پایش آورد / نخورده بود یک هفته طعامی

دران یک هفته او از پای ننشست / طعامش کاسه آورد حالی / شکستی سخت در اعضایش آورد

یکی مستوره پوشش در حوالی / مگر شد رابعه در درد و داغی / که تا در گیرد از جائی چراغی

چو باز آمد مگر یک گربه ناگاه / فگنده بود دست آنکاسه در راه / که بکشاید بآب صرف روزه

چو باز آمد بمرده بد چراغش / ز سوز آن چو شمعی شد دماغش / که تا بکشاید آن دل تنگ روزه

بیفتاد آن زمانش کوزه از دست / جگر تشنه بماند و کوزه بشکست / که گوئی گشت عالم آتش افروز

بصد گرسنگی میگفت اسطقس / ازین بیچاره مسکین چه خواهی / بخون در چند گردانی مرا تو

خطاب آمد که گر این لحظه خواهی / بتو بخشیم از سه تا بماهی / زدل بیرون بریمت این چنین ریش

که اندوه من دنیای محتال / نیاید راست در یکدل بصد سال / دامت ترک دنیا باد پیشه

ترا تا هست این یک موی در تن / که اندوه الٰهی رایگان نیست

حکایت

مگر شوریده دل بهلول بغداد / ز هر سوئی تبک می تا ختندش / زدست کودکان آمد بفریاد

بپایان سنگ می انداختندش / چو تا جز گشت سنگی خورد از راه / بدیشان داد خواهش کرد آنگاه

کز ین سان خرد اندازی بدین سنگ / که گر پایم شود از سنگ خسته / نمازم دست ندهد جز نشسته

چو سنگی سختش آخر کار گر شد ولش از درد آن زیر و زبر شد چنان زان سنگ فرخ بخت تنگ که خونین شد زر و او دل سنگ

برای آنکه تا برهد از ایشان ببصره رفت لنگان و پریشان رسید القصه در بصره شبانگاه برای خواب بگسو رفت از راه

بگنجی در شد آنجا کشته بود میان خون و گل آغشته بود نمیدانست شد باکشته در خواب همه جامه ز خونش گشته غرقاب

چو دیگر روز خلق آمد پدیدار بدیدند او فتاده کشته زار برش بهلول را دیدند بر پای زخون آغشته کرده جامه را

چنین کردند حکم آنگه بگیرید که بهلولا ای عجب دست این کار بدو گفتند ای سگ از کجایی که در تو می نه بینیم آشنایی

من از بغداد او گفت ایچ سیدم براین کشته ختم آرمیدم مرا از کشته روشن گشت آنگاه که روشن گشت عالم در سحرگاه

بدو گفتند از بغداد شبه نیست ببصره آمدی از بهر خون ریز دو دستش سخت بستند و ببردند بزندان بان بی شفقت سپردند

بدل میگفت بهلول جگر سوز که تا آن اول چه خواهی کرد امروز ولی اینجا بخون آلوخیستی تو

به بغدادت اگر تسلیم بودی ببصره کی بجانت بیم بودی بزاری کشتن آمد امر از شاه

بنیروار ببردند آن زمانش نهاد آن مرد ظالم نرد بانش بآخر شاه را کردند آگاه

بزیر لب بگفت آنگاه رازی رسن در حلق او چون خواست افگند بیالا کرد سر سوی خداوند

چنین بازی کنون من بر نتابم فغان در بست و گفت ای بی گناهت فش کشتم مرا کشتن ز راهست

که با بهلول بنشیند دمی راست ببرند آن دو تن را تا بر شاه وزیر شاه حاضر بود آن گاه

وزیرش چون بدید آنجا بشاشت بروی او بسی بود آلر زو لیش ولی هرگز ندیده بود رویش

شه بصره ز دیری گاه میخواست چو دیده بودش از شادی بر افراخت زبان بکشاد کای شاه مبارک

شه از شادی بخبث آرای جای به پیش خویش کردش جای خالی سرور و لیش ببوسید و بصد ناز قبولش کرد و بنشاندش بصد ناز

چو حال قاتل مقتول گفتند وزان پس قصه بهلول گفتند شه بصره بفرمود آن زمان زود که باید ریخت خونی آن جوان زود

بشه بهلول گفت ای شاه غازی اگر سوز دلم را کار سازی معاذالله که خون او بریزی که گر خونش بریزی بر نخیزی

چو او بر خاست از صدقی که او داشت فدای من شد از بهر نکو داشت برای جان من در ربخت جان را چگونه خون توان ریخت این جوان را

اگر خواهید کشت او را نکو نیست بجای او منم این کار را دست اگرچه عاصیت اما مطیع ست برای آنکه بهلولش شفیع ست

بزرگان چاره آخر زود کردند همه خصمانش را خشنود کردند بپرسید از جوان شاه زمانه که چون بر خاستی تو از میانه

چه افتادت که ترک جان بگفتی ستر سیدی سخن آسان بگفتی جوان گفتا که دیدم اژدهایی که مثل او ندیدم هیچ جایی

ن بگفاد و آتش فشان بود | که سنگ خاره را ز دیم جان بود | مرا گفتا که برخیز و بگو راست | وگر نه این زمان کردی تو کاست
ت و کشتم در یکی زمان من | بدادم در دو ردنت جاودان من | بمانی در عقوبت جاودانه | کسی فریاد نرسد در زمانه
ول و بیم او از جای جستم | بگفتم آنچه کردم تا برستم | پس از بهلول پرسیدان جاهل | که تو باری چه گفتی بر سر دار
ین گفت او که دست از جان بشستم | هلاک خویش حالی شد درستم | برآورد م سر و گفتم اله | ازین مسکین بی دل می چه خواهی
کرده توئی انیها بیکبار | اگر خود هند کشت اینجا ابرد ار | من از تو خونبها خواهم ز ایشان | چه گیرم دامن مشتی پریشان
یرم دگرکس را ندانم | که از حکم تو خالی نیست جانم | چو گفتم این سخن در پرده راز | جوان برخاست بس فریاد و آواز
ازم فرد آورد از دار | بپاسخ برگرفت این پرده از کار | اگرچه از محبت حق تعالی | مرا شوریده پیش آورد حالی
نم گر بگردانید اول | چو ناکامی مرا در پیش بگاهست | بصد جان پیش او رفتن زراحت
یکن تا تو مردی غیر بینی | زیک جایست مهر و کین و رفت | همه چیزی ازانجا بین که رفت

حکایت

ون شد شیخ فرخ شعبده باز | مگر تو خود نمیدانی که او کیست | شنیده بود ترک آواز او | قفائی خورد از ترک ستمگار
گفتش کز ای ترک این قفا چیست | به پیش پیر آمد عذر خواهان | چو شد آگاه از اندازه او
یمان گشت چون صاحبدلان را | که فارغ باش ای سرهنگ ازین کار | ندانستم غلط کردم من مست
ایش داد آن پیر دل افگار | که گر این از تو بینم جز بسقطت نیست | ولی زانجا که رفت آنجا غلط نیست
حضرت بین همه چیزی تو لیکن | نمیدانی که مردودی تو یا نه | ز حکم رفته مسعودی تو یا نه
ی دانی که تا جان برقرار است | ترا برامر رفتن بین کار است | ترا با بندگی کار است پیوست

حکایت

ی عابد نیاسودی ز طاعت | بسر شد در عبادت روزگارش | بموسی وحی آمد از خداوند | بنودی بی عبادت هیچ ساعت
باز دی عبادت بود کارش | که در دیوانه بد بختانست ناست | چو موسی آمد و او را خبر کرد | که با عابد بگو ای مرد خرسند
ه مقصود ست از طاعت عبادت | که صد کارش بیکبار ش بیفزود | بدو گفتند چون تو زاشقیائی | عبادت مرد عابد بیشتر کرد
یان جد بدان کارش بیفزود | که ای طوطی طور و مرد درگاه | چنان پنداشتم من روزگارے | چنین مشغول در طاعت چرائی
موسی گفت آن سرگشته راه | یک طاعت زیادت شد بهر ام | چو نامم زاشقیائے او برآمد | که من هیچم نیم در هیچ کارے
دانستم که آخر در شمارم | همه کاری مرا نیکو تر آمد

ما سیه‌کردان دانندهٔ دین — جهانی خلق می‌گفتند آمین — یکی دیوانه گفت آمین چه باشد — من آگر نیستم تا این چه باشد

بدو گفتند آمین آن بود راست — کامام خواجه از حق هر چه درخواست — چنان باد و چنان باد و چنان باد — زبان بگشاد و آن مجنون بفریاد

که بنود آنجنان و آنچنان هیچ — کامام خواجه خواهد چند ازین هیچ — ولیکن چون چنان بنود کم و بیش — که حق خواهد چه می خواهیم از خویش

گرت چیزی نخواهد بود در دور — نباشد روزیت جز سینهٔ سور — اگر او خواهدت کاری برآید — هزاران میوه از داری برآید

حکایت

یکی دیوانه بودی بر سر راه — نشسته بر سر خاکستر آنگاه

زمانی اشک چون گوهر فشاندی — زمانی نیز خاکستر فشاندی — یکی گفت ای نجاکسترگرفتار — چرا پیوسته می گریی چنین زار

چنین گفت او که پر شورست جامم — چو شمعی غرقه در آبم ز آنم — که حق را باید م بی غیر الی هیچ — ولی حق را نمی باید مرا هیچ

حکایت

صبحدم دریکی دیوانه بودی — که چون دیوانگیش اندر ربودی

بسوی آسمان کردی نگاهی — چنین گفتی به درد دل کاهی — ولی من دوست تر دارم همیشه

مرا گر تو نداری خود بسی دوست — بجز تو من نمیدانم کسی دوست — که یکدم دوستی از من درآموز

چنان سرگشته مردم صد جهان جمع — ز شوق او چو پروانست شمع — بسوی آفتابت کار گر شد

اگر چه فی بعلت میتوان یافت — ولیکن هم بدولت میتوان یافت

حکایت

به شیخی گفت مردی کای نکوکار — چه خواهی کرد گر دولت بود یار

چنین گفت او که گر دولت در آید — بگوید انچه شاید انچه باید — همان دولت مرا در کار آید

المقالة الحادی عشر

پس گفتش اگر در جاه باشم — مکن منعم اگر این راه جویم — چرا آشفته و گمراه باشم

چو من در اعتلای راه جویم — اگر اندک بود در جاه میلم — غرور جاه بر باید چو سیلم

بدو گفتش اگر اندک بود جاه — ازان اندک بسی مانی تو در چاه — درین ره گر بطاعت بنگری باز — ترا جای حجابی انتد آغاز

چو از طاعت حجابی پیش آید — حجاب از جاه جستن بیش آید

حکایت

بزرگی بود از اصحاب توحید — که شد در بادیه عمری بتجرید

نه با خود داد و ابریق در سن داشت — نه آبی زاد ره با خویشتن داشت — نهاده پارهٔ نان در گریبان

گهی بودیدی آن نان و بر فتی — گهی چون عاجزان لختی بخفتی — چنین بیچاره چون گشتی سبب چیست

دعا میکرد آن دانندهٔ دین | جهانی خلق می‌گفتند آمین | یکی دیوانه نگفت آمین چه باشد | من اگر نیستم تا این چه باشد
بد و گفتند آمین آن بود راست | کامام خواجه از حق هر چه درخواست | چنان باد و چنان باد و چنان باد | زبان بگشاد آن مجنون بفریاد
که بود آنجنان و آنچنان هیچ | کامام خواجه خواهد چند ازین هیچ | ولیکن چون چنان نبود کم و بیش | که حق خواهد چه می خواهید از خویش
گرت چیزی نخواهد بود در گور | نباشد روز زیت جز سینه سوزی | اگر او خواهدت کاری برآید | هزاران میوه از داری بر آید

حکایت

یکی دیوانه بودی بر سر راه | نشسته بر سر خاکستر آنگاه
زمانی اشک چون گوهر فشاندی | زمانی نیز خاکستر فشاندی | یکی گفت ای نجا کستر گرفتار | چرا پیوسته می گریی چنین زار
چنین گفت او که پر شورست جانم | چو شمعی غرقه من در اشک از انم | که حق را بایدم بی غیر ابی هیچ | ولی حق را نمی باید مرا هیچ

حکایت

بصحرا در یکی دیوانه بودی | که چون دیو انگیش اندر ربودی
بسوی آسمان کردی نگاهی | چنین گفتی بدرد دل کا الهی | تر اگر دوستداری نیست پیشه | ولی من دوست تر دارم همیشه
مرا گر تو نداری خود بسی دوست | بجز تو من نمیدانم کسی دوست | چگونه گویمت ای عالم افروز | که یکدم دوستی از من در آموز
چنان سر که مردم صد جهان جمع | ز شوق او چو پروانست بر شمع | اگر یکذره دولت را بهره شد | بسوی آفتابت کار گر شد
اگر چه فی بعلمت میتوان یافت | ولیکن هم بدولت میتوان یافت

حکایت

به شیخی گفت مردی کای نکوکار | چه خواهی کرد گر دولت بود یار
چنین گفت او که گر دولت در آید | بگوید آنچه شاید آنچه باید | همان دولت مرا در کار آمد

المقالة الحادی عشر

پسر گفتش اگر در راه باشم | هر آنکس را که دولت یار آمد | چرا آشفته و گمراه باشم
چو من در اعتدالی راه جویم | مکن منعم اگر این راه جویم | اگر اندک بود در راه میلم | غرور راه بر باید چو سیلم
بد و گفتش اگر اندک بود راه | ازان اندک بسی مانی تو در راه | درین ره گر بطاعت بنگری باز | تر ا جای حجابی افتد آغاز
چو از طاعت حجابی پیش آید | حجاب از راه جستن پیش آید

حکایت

بزرگی بود از اصحاب توحید | نه آبی زاد ره با خویشتن داشت | که شد در بادیه عمری بتجرید
نه با خود دلو و ابریق و رسن داشت | با خر در ره آمد چون غریبان | نهاده پارهٔ نان در گریبان
گهی بوسیدی آن نان و بر فتی | کسی گفتش که چون بودت چنان زاد | چنین بیچاره چون گشتی بسبب چیست

ببوئی پارهٔ نان سر زبان تو — چنین چون گشتی آخر آنچنان تو — چنین گفت او کزین شیوه بدردم — نگفتم تا نمیکنم آنرا که کردم
که آن تجرید بس پندار بود دست — غرور غفلتم بسیار بود دست — زمین این جمله دعوی بود دعوی — کنون چون ذرهٔ در تافتم من
مرا داد از غرور خویش توبه — کنون هر ساعت اکنون بیش توبه — برون حق بخیری زنده بودن — کجا باشد دلیل بنده بودن
بخیری دون حق گر زنده باشی — بقطع آن چیز را تو بنده باشی — نه مردم می درافزائی تو خویش
چه میدانی که ناکامست مرگت — چرا بنود بمرگ خویش برگت — تو می باید که کل بر خیزی از بیخ — بلر روزود شوی زهم فرو ریز
برین درگر نخواهی او فتادن — سرافرازیت ازین خواه کشادن — برین درگه بسفتی چون خرابی — چنین خیزی که گردی آفتابی

حکایت

یکی تابوت می بردند بر دست — جوانی بود کشتی گیر و پیر زور — بدیشان گفت آن مجنون که بر ما
بدو گفتند ای مجنون پشیمان — که ناگه با که شد در کشتی امروز — اگر چه بود در کشتی توانا
ولیکن می نداند آن جگر سوز — که دیگر بر نخواهد خاست اکنون — حریفی بس توانائش او فتاد دست — بقوت بی تحاشا بر فتاد دست
چنان در خاکش افگندست و دفنش — ولی الحمد لله میتوان کرد — که جائی او فتاد دست این جوانمرد
که آنجا زیستن جان دادن آمد — به آمد جمله در افتادن آمد — برین دریا بر افتادن بسی را
تو گر اینجا نیفتی جان مداری — که در بر خاستن ایمان نداری — که بر مردم سراید در زمانی
چرا جائست بعالم باز جستن — که این عالم بگیرد باز جستن — شوی آنجا که هستی آن جهانی
چنین گفتست با یاران همیر — جهان آنست گر تو مرد آنی — که آن طفلی که می زاید زمادر

حکایت

چو بر روی زمین افتاده گردد — بغایت عاجز و گرینده گردد — ولی چون رو نهی این جهان را — مر اسرافیل زمین و آسمان دید
نخواهد او رحم هرگز دگر بار — که گردد باز در ظلمت گرفتار — کسی کز ننگ این بند آشیان رفت — بصحرای فراخ آن جهان رفت
بعینه حال این کس آنچنان است — که او را از رحم قصد جهان است — چنان کان طفل آید در جهانی — بر آنش نه جهان گر مرد آنی
اگر قلبت نخواهد بر ذره پیش — چگونه ره بری در قالب خویش — که گر راهی به پیشان میتوان برد — یقین میدان که بر جان میتوان مرد
درون دل تو خلوت گاهکی ساز — وزان خلوت سوی حق راهکی ساز — اگر کاری کنی همرنگ جان کن — مکن آن بر سر چوبی نهان کن
تو گر جامه بگردانی روا نیست — که کار او بدست او فنا نیست — ولیکن گر توانی همچو مردان — زجامه در گذر جان را بگردان

حکایت

بجیحون چون رسیدند آن دو همره — بجیحون می شد چنیدش بود همبر

حسن چون بنگرید او را فتاد — گهی از پیش و گه از پس همی تافت — با خر زان سوی جیحونش می‌دید — مقام از خویشتن افزونش می‌دید

بدو گفت ای جنید این مرد درگاه — ز من آموختی آخر تو در راه — چنین بر آب چون شتافتی تو — بچه چند این کرامت یافتی تو

جنید ش گفت ای استاد مطلق — بدان این یافتم من در ره حق — که دل کردن سپید م بود پیشه — ترا کاغذ سپید کردن همیشه

اگر دل را بگردانی چو مردان — شود خورشید عشقش چرخ گردان — ولی فارغ ز تشبیه و ز تعطیل — منزّه از همه تشبیه و تمثیل

زمانی گل شده در قعر دریا — زمانی آمده با قید خاکی — گهی هیچ و گهی با خود دو عالش — که تا هم زین بود هم زان کمالش

حکایت

گذر شبلی بمجلس مرد یک روز — یکی پرسید ازو کای عالم افروز — که عارف آورد هم پیش ازین پای

بگو تا کیست عارف گفت آنست — که گر در پیش او هر دو جهانست — بیک سوی مژه بر گیرد از جای

یکی پرسید از و روزی دگر بار — که عارف کیست ای استاد هموار — چنین عارف که گفتا ناتوانی

یکی پرسید ازو کای عالم افروز — تو عارف را چنان گفتی فلان روز — کنون امروز میگوئی چنین تو

ولی چون من منم امروز عاجز — ازین بهتر جوابت نیست هرگز — کسی کو یکمهت بیند جمالی

بدانی دیدنی هست و بدیدست هم — مقامات خودی ولی خودی هم — ولی چون آن همه پیوسته بینی

اگر بینی بدی بینی بود آن — برای آنکه آن آزار بود آن — ز معشوقت مبین عضوی جدا نه

ز یک عضوش مشو از دست زنهار — که هفت اندام باید دید هموار — که چون همخانه و همصفت بینی

حکایت

نگر یک ذره را یابی ز سیم اندام — چو جا خواهی سوخت تنهات بجا ماند

رفیقی گفت با محمود پیروز — که مقصودت بجا مست امروز — چو دریای دلش در جوش آمد

چو مردی حال کرده شاه عالم — چو شه را این سخن در گوش آمد — وز و دیوار گرد آبه پرآتش

ز عکس صورتش دیوار حمام — سوی حمام شد خالی و جائی — همه جان و قدح یک یک جا او دید

دلش چون ماهی بر تابه افتاد — همه رقاص گشته از در و بام — چه افتادست بنود امروز در راه

ازان آتش دران گرمابه افتاد — چو خسرو حسن سر تا پای او دید — اید از افتاد در پایش که ای شاه

که عقل تو که عقلی بود کامل — ازان عقلی چو عقلی گشت زائل — زیک یک بنده بگذشتی بصیرت بود

خیان عقلی چو عقلی گشت زائل — شهش گفتا چو رویت در نظر نیست — کنون صدآتش دیگر برافروخت

کنون چون دیده آمد بنده بنده — شدم چون بنده بنده ستمدیده — مرا از عشق رویت جان همی سوخت

چو یک یک بنده‌ات آمد دلنوازم — کنون من باکه امین عشق بازم — دلا معشوق را در جان نشان تو — نثارش کن ز چشم و ز فشان تو

چو او نشسته بر تخت دل تو
بنیاد اخت آن همه رخت دل تو
تو از شادی او از جای می رو
گهی با سرگی در پای می رو

تماشا می کن و می خور جهانی
که تو خوردی جهانی هر زمانی
ولی گر خلق گردآیند هزاران
کمندانداز جمل بر تو تیر باران

چو معشوق تو با تو در حضورست
اگر آهی کنی از کار دورست

حکایت

بگاری بایزید عالم افروز
ز سر تا پای او غرق گنه دید
چنان میرد کسی حدش بغایت
بصرافان گذر میکرد یک روز

یکی قلاش را در پیش ره دید
همی میگفت و بس خندید کای کاش
که دائم همچنین می زنندم
که خون میریخت بی حد و نهایت

دران سختی نمیکرد آه قلاش
که آنجا از برای آن سبب ماند
چو آخر حد او آمد بانجام
به تیغ آتشینم می زنندم

چنان زان زندشیخ دین عجب ماند
تو چون گل مانده خندان و شگفته
نه آئی گرد وی اشکی فشانده
از و پرسید تنها مرد بسطام

که چندین زخم خورده خون بر رفته
که در محنت چنین خوشدل تو انی
چنین گفت آنکه آن قلاش مهجور
منم در کار تو حیران بمانده

مرا آگاه کن تا سر این چیست
ستاده بود جائی بر کناره
چو من می دیدش استاده در راه
که بودی ای شیخ معشوق من از دور

نبودش هیچ کاری جز نظاره
بچشم چشم زخم کم نمودی
ستاده بهر من معشوق بر پای
نبودم آن زمان از درد آگاه

مرا آن لحظه گر صد زخم بودی
ز چشمش گشت سیل خون روانه
بدل میگفت ای پیر سیه روز
چگونه من نباشم پای برجای

چو شنود این سخن مرد یگانه
به بین تا خود که چونی او چگونست
ترا زین رند عشقی باید آموخت
ازین قلاش راه دین در آموز

همه کار تو در دین باز گونست
بسی باشد که در دین اهل تسلیم
زکمتر بنده گیرند تعلیم
که آموزی چنین می باید آموخت

حکایت

مگر ابن المبارک بامدادی
که می لرزید از سر پا تن او را
بدو گفتا چرا با خواجه این راز
بره میرفت برقی بود و بادی

غلامی دید یک پیراهن او را
چه گویم چون همی بینید مرا پیش
چو او می بینیدم رو شن چه گویم
نگوئی تا ترا جامه کند ساز

غلامک گفت من با خواجه خویش
برآمد آتشش از جانش تبارک
بر دیک نعره و مدهوش افتاد
چو او به داند از من چه گویم

چو شنید این سخن ابن المبارک
که مارا رهبری در پیش آمد
الا ای دور بینان حقیقت
چنان گویا کسی خاموش افتاد

زبان بگشاد چون با خویش آمد
ز چندین خلق و خویش بر دل تست
ولی کز داغ او آگاه گردد
در آموزید ازین هندو طریقت

که می داند که در هر سینه چیست
بیک دم پای کوبان جانفشانست
چنان کان حبشی از داغش خبر یافت
رهش در یک نفس کوتاه گردد

هر آن دل را که از داغش نشانست
بیکدم عمر ضائع کرده دریافت

حکایت

یکی حبشی بر پیغمبر آمد — که توبه میکنم وقتش درآمد
اگر عفوست اگر توبه قبولست — پیمبر گفت چون توبه کردی — یقین میدان که آخر زنده گردی
دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه — که بودم در کنار خویش گمراه — گناهم حق چو نه پسندیده باشد — مرا در آن گناه او دیده باشد
پیمبر گفت پس تو می ندانی — که بر حق ذرهٔ نبود نهانی — گناهت ذره ذره دیده باشد — ولیکن از کرم پوشیده باشد
چو بشنید این سخن حبشی بناگاه — بر آورد از دل پر خون یکی آه — چنان آن آهش از دل آتش زد — که مرغ جانش را با خویشتن برد
به پیش مصطفی بر خاک افتاد — سوی حق پاک رفت و پاک افتاد — صلا در داد یاران را پیمبر — که شد تا بیدلی اصحاب یکسر
که تا بر گشتهٔ حق غرق تشویر — بگوئید و به پیوندید تکبیر — کسی کو گشته و شرم دیده باشد — اگر مرد او تن او تو نباشد
اگر هر ذرهٔ خاکش ببوئی — بود صد بحر بر تشویر گوئی

حکایت

عروسی خواست مردی چون نگاری — بمهر خود ندیدش بر قراری
چو بس شوهر بمهر خود ندیدش — نشان دختر نجرد ندیدش — همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد — چو گل جان را بآنجا جامه شق کرد
چو مرد از شرم آن زن را چنان دید — وزان دل تنگی آزار هم جان دید — دل شوهر بسوخت از خجلت او — بصحت برگرفت آن علت او
بدو گفتا که من ایمان ندارم — اگر این سر تو پنهان ندارم — نگردد مادرت زین راز آگاه — پدر را خود کجا باشد بدین راه
چو خالی نیست از عیب آدمی زاد — اگر عیبی ترا در راه افتاد — بپوشم تا بپوشد کردگارم — که من بیش از تو در دین عیب دارم
تو دل خوش دار چندین زین مکن یاد — دگر هرگز مبادت این سخن یاد — چو شد روز دگر بگذشت این حال — بر بخت این مرغ زرین را پر و بال
چنان در ورطهٔ بیماری افتاد — که در یک روز در صد زاری افتاد — رگ و پی همچو چنگش در فغان ماند — همه مغزش چو خرما استخوان ماند
چو شوهر دید روی چون زر او — طبیب آورد حالی بر سر او — که هر دم زر در و رویش تازه تر بود — کجا یکذره درمان را اثر بود
زبان بگشاد شوهر در نهانی — که کشتی خویشتن را در جوانی — اگر آن خواستی تا من بپوشم — بپوشیدم و زین معنی خموشم
وگر آن بود در رای تو کزین کار — مرا نبود خبر نا بوده انکار — چرا زین غم بسی تیمار خوردی — که تا خود را چنین بیمار کردی
چنین گفت آنکه آن زن کای جفت — زچون تو مرد نامد جز نکو گفت — تو آنچه از تو سزد گفتی و کردی — غم جان من غم خوارهٔ خود دی
ولی من این خجالت را چه سازم — که می دانم که میدانی تو رازم — چو تو هستی خبردار از گناهم — کجا برخیزد این آتش ز راهم
بگفت این و ز خجلت بنگریست — سیه روئیش شد و خاشن در گریست — چو چیزی را که بود ش آن نبخشید — نماندش هیچ چیزی جان ببخشید

اگر یک قطره شد در بحر کل غرق — چرا ریزی ازین غم خاک بر فرق — مشو چون قطره زین غم بی سر و پای — که اولی تر بود قطره بدریا

چرا دادی چو می سردی چنین زار — ترا نازاده مردن بسر اوار — چرا نیخواستی چون می نخفتی — چرا می آمدی چون می برفتی

حکایت

چو اسکندر بزاری در زمین خفت — حکیمی بر سر خاکش چنین گفت

گر شاها تو سفر بسیار کردی — ولیکن نی چنین کس بار کردی — بسی گشت جهان کردی چو فولاد — کنون کشتی تو از گشت جهان باد

چرا چون می شدی می آمدی تو — چرا می آمدی چون می شدی تو — نه از هیچ آگهی اینجا که هستی — نه آگه تا چه آنجا می فرستی

چرا بالیست چندین بند آخر — ازین آمد شدن تا چند آخر

حکایت

یکی دیوانه بی پا و سر بود — که هر روزی ز هر روزش بتر بود

دلش بگرفته بد از جان خویش — چو نیست این آفرینش را بسی ریش

ترا تا کی بمردن او ریدن — چه جویم چون زپیشانم نشان نیست

مرا گوئی چو رفتی زین جهان تو — کسی از بی نشان چو بی نشان را

نمیدانم که درمانم چه چیزست — زنا هموار خویش هموار

فرو رفتم بهر کوئی و سوئی — برای اینچنین سرگشته ام من

زبستان الستم باز کندند — که یکدم با کنار دایه خواهم

ازانجا کامدم نجویش و بی حس — دلم پر درد و جانم بر دریغست

ز کوری پشت بر سر ار کردیم — مرا با تو چه باید کرد آخر

چو از دردی تو هر دم سرنگون تر — اگر در پای افتم گویم خیز

ندارم از ده ده عده نشانی — که تا ناگاه مهد مصطفائی

حکایت

چو ورق پیر مرا مطلق آمد — بعینه کار او کار حق آمد

مریدی کن که اصل مرد پیرست — چو پیر حق بود مرد حق چو پیرست

گرفته بود پیشین از جهل مستی — بنام آن گبر شمعون بود در جمع

همه سر پیش آتش داشت چون شمع

حسن را درد او در دل فزون شد — بدل گفتا بباید رفت امروز

عیادت کرد و پرسیدش بدان سوز

شد القصه حسن نزد آن شمعون — بیمار او از حد برون شد

دلی هم آخر از همسایگان است — گر گبری ز بی سرمایگان است

سیه خاکستر بیدش خفته در خون

نه جامه در پیش پاکیزه نی موی — گرفته زرد رو آتش ز رویی

بتر سر آخر حق تا کی ز تقصیر

میان آتش و دود او فتاده — بسان عمر از هوس بر باد داده

کز و کردی بدوزخ جان و تن را

نمیدانی کز آتش دود دیده — بپندار می کز آتش سود دیده

که گر شیری تو باحق بر نیائی

که گر روباه حالی بسوزد — ز آتش دل می فروزد

دران آتش کز ایذه ره وفا نیست — ازو بوئی وفا جستن روا نیست

ترا با دی دمی دادی امانی — تو کآتش می پرستی هر زمانی

بسوزد آخرت این طرفه کار نیست

و آتش مے منم این لحظه دستم — که تا آگه شوی تو ای گنهگار

که جز من نیست در عالم نگهدار

که در پوئین زان نامیکستی — چو دست شیخ دید آن گبر فرتوت

زدست شیخ شد حیران و مبهوت

چو شمعی یافت شمعون ارشادی — حسن را گفت شیخا این چه جایست

که اکنون مدتے هشتاد سالست

کنون از حق بسی اندیشه دارم — درین معرض که جان بر لب رسیدست

دل تاریک را صیقل میسر نیست

کز سیاهے نماندم زندگانے — زبان بکشاد و شیخ و گفت آهے

مسلمان شو ترا نیست اندر پذیر

بسی آزرده ام حق را بگفتار — اگر لوا این نمانم یار گردے

خطے بدهی بدیر فتار گردے

دهد در جنتم تشریف دیدار — من ایمان آرم و بار اه آیم

دلی چون خط دهی آنگاه آیم

بدیر فتارے مقصود او کرد — دگر ره گبر گفت اے شیخ دین دار

صد دل بصره می باید بیکبار

که می ترسم من از قهر الهی — حسن فرمان آن گبر کهن کرد

بزرگان را گواه آورد سخن کرد

مسلمان گشت شمعون نکو خاست — چو خط بستد حسن بگرفت آن را

چو جانم در ربا بد بر گ تقدیر

تو این خط را بهی بردست من داد — بگفت این و بر آمد جان پاکش

جهت نی خلق کرد اند مجالش

چو بنهادند در خاکش پس آنگاه — نشستند آن جماعت تا شبانگاه — نخفت آن شب حسن در فکر می بود — همه شب در نماز و ذکر می بود

بدل میگفت زیرک اوستادم — که نادانسته خطی می بدادم — دلیری کردم و زجهل بود آن — ندانم تا قوی یا سهل بود آن

چو می ترسم که من خود غرقه میرم — چگونه غرقه را دستگیرم — چو محرومم زملک آب و گل من — چگونه ملک حق کردم بجل من

درین اندیشه بود او تا سحرگاه — رسولی در رسید از غیب ناگاه — چنان در خواب دید آن شمع ایمان — که شمعون بود در جنت خرامان

زغیب بادشاهی تاج بر سر — زتشریف اطلس حله در بر — لب خندان رخ تابان چو خورشید — مسلم گشته دارالملک جاوید

حسن گفتش که مان چون درین دار — چنین گفت او چه می بینی ببین کار — سرای من بهشت جاودان کرد — بفضل خویش دیدارم عیان کرد

کنون تو از بدیر فتاری خویش — شوی فارغ بگیر این خط و بنگر بیش — حسن گفتا چو چشمم گشت بیدار — خطم در دست بود و دل بی آزار

اگر درمان کنی درمان چنین کن — بدیر فتاری ایمان چنین کن

المقالة الثانی عشر

پسر گفتش اگر جام جم ترا هست — بگو تا جام جم باری که ما هست

کرا گردد جهان جام جم غرض چیست — بدو بنمایم جام جم خود چه چیز است — بدو بگشاد الماس زبان را — بصفت آنکه گوهرهای بیان را

پسر گفتش اگر داری حکایت — همه عبرت تمامست این هدایت

حکایت

گذشته بود گیخسرو و جمشید — زدان جایگه بر سر سفت اقلیم — نهاده جام جم در پیش خورشید

نگه می کرد بر سر سفت کشور — همه عالم دمی در هم بدیدند — که بینی در جام جم چه دیدند

طلب کردش که جام جم به بینید — حجابی می نشد از پیش او باز — اگر چه جمله عالم را نمی دید — ولی در جام جام جم نمی دید

بسی زیر و زبر آمد دران راز — آخر گشت نقش آشکارا — که در ما کی تواند دید ما را

چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک — که بیند نقش ما در زیر افلاک — چو فانی گشت از ما جسم و جان هم — زمانی نام ماند و نی نشان هم

تو باشی هر چه بینی ما نباشیم — که ما هرگز درگر پیدا نباشیم — چو نقش مائی و نقش بدل شد — چه جوئی نقش ما چون با ازل شد

همه چیزی بما زان میتوان دید — که ممکن نیست ما را دیدان دید — اگر خویش می جوئی خبر تو — بمیر از خود مکن در خود نظر تو

چو آمد چشم را مرگ تو در گوش — بمرگت کشت پیش از تو سیه پوش — اگر چه بعلتان دیده خرند — ولی از خویش پیش از تو بمرند

ازان یک ذره روی خود بدیدند — که تا بودند مرگ خود گزیدند — ازان خوار ی خویش و عزت بینند — که خود را مردگان هرگونه بینند

اگر در مرگ خواهی زندگانی — کمال زندگانی مرگ دانی — اگر خواهی تو نقش جاودان یافت — چنان نقشی به بی نقشی توان یافت

کنون گر همچو ما خواهی چو ما شو — بترک خود بگو از خود فنا شو — گر این اسپ آنجا بود خواهش بجای خویش در ملک نشاندش
بخاری رفت و بر دآن جام ما شو — بزیر برف شد دیگر ندیدش — کسی کو غرقه شد از وی اثر نیست از و ساحل نشینان را خبر نیست
تو هم در عین گردابی بمانده — نمی دانی که در خوابی بمانده — که تو با ماهیی در آفتابی ویا بکعبت کلی در پای آبی
چو بی کشتی تو در دریا نشستی — بگویید با تو دریا انچه هستی

حکایت

مگر سنگ و کلوخی بود در راه — کنون با قعر گویم سر گذشتم — ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد — بدریایی در افتادند ناگاه
بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم — شنود آواز او هر کو خبر داشت — که از من در دو عالم من نماندست — ندانم تا کجا رفت و کجا شد
کلوخ بی زبان آواز بر داشت — همه در بیست روشن میتوان دید — اگر همرنگ دریا گردی امروز — وجود م یکسر سوزن نماندست
ز من نی جان نه تن بر جا میتوان دید — ولیکن تا نخواهی بود خود را — نخواهی یافتن جان و خدا را — شوی دریا تو هم در شب افروز

حکایت

مگر شبلی چو شمعی سر بسر سوز — بدست آورده شاخی چند گه گه — قصب در سر یکی نعلین در پای — براه بادیه میرفت یک روز
جوانی دید همچون شمع مجلس — چو کبکی کو بود ایمن ز بازی — بر او رفت شبلی از سر مهر — خرامان با لباس مجلس آرای
قدم میزد بر غنائی و نازی — جوان ماهرو گفتش ز بغداد — بر دن رفتم از انجا صبح گاهی — بدو گفت ای جوان مشتری چهر
چنین گرم از کجا فتی چنین شاد — بر آمد پنج روزه راه رفته — ز حال آن جوان شبلی شد آگاه — کنون هر پیش دارم سخت تر راهی
دو ساعت بود از پیگاه رفته — بدام افتاده است از دست رفته — چو شد القصه شبلی تا حرمگاه — که او را در کشیدستند در راه
سیه گشته ضعیف و ناتوان هم — دلش رفته ز دست و بیم جان هم — ور از پیش کعبه داد آواز — یکی را دیده است افتاده در راه
من آن نازک تن تازه جوانم — که دیدی در فلان جائی چنانم — مرا با صد هزاران ناز و اعزاز — که ای شبلی مرا دانی همی باز
بهر ساعت مرا گنجی دگر داد — بهر دم انچه جستم پیشتر داد — کنون چون آمدم در ره بیکبار — ز پیش خویش خواندو کرد در باز
دلم خون کرد و آتش در من انداخت — ز صحن گلشنم در گلخن انداخت — به بیماری و فقرم مبتلا کرد — بگردانید بر فرقم چو پرگار
نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم — چنین کامروزی بینی چنینم — از و پرسید شبلی کای جوانمرد — زدو کونم بیکسا عت جدا کرد
جوان گفتا که ای شیخ یگانه — کرا این برگ باشد جاودانه — نمیدانم من مست این معما — چنین کت امری آید چنان کرد
که میگوید تو باشی جمله با ما — که میگوید تو باشی جمله با ما

وزان می سوزم وزان میگدازم | که موی در نمیگنجد چه سازم | تو خود در پیش چشم خود نشستی | ز پیش چشم خود بر خیز و رستی
فرستادند بهر سودت اینجا | ندیدم سود جز نابودت اینجا | چو بهره از همه چیزیت هیچست | همه قسمت ز چندین هیچ هیچست
اگر تو ره روی عمری بسوزی | که جز هیچت نخواهد بود روزی

حکایت

یکی شوریده می شد سحرگاه | سر خاک بزرگی دید در راه
بسی سنگ نکو بر هم نهاده | دل خود پیش جان او فتاده
چنین گفت او که این شیخی که گفتست | نمی بینم درین ره هیچ چیزش
چنین سنگی که بر گورش نهادند | چنان کین راز گردد آشکارا
چنین گفت او که این مرد پرستست | که بود ست او همی خواهان درگیر
دلی چه سود کان چیزیست کاو | همه از دست داده هیچ دارد
جهانی را که چنین فرو نشست | نشیند در چشم گرد اندکی و کاست
بیا از این جهان هیچ برهیچ | ز هیچی این همه پنداشتن بین
طریقت چیست نقد جان یکی مه | که نقشت راه زن آمد ز نقاش
اگر چه در دو بی اندازه هستی | بگلی کی رسد هرگز بخلوق
نباشد آگهی ور خود ترا ما | پس آن بهتر که هرگز ندهدت دست
تو ای عاشق ترا دل به که سوزد | جز این ره هیچ ره دیگر ندارد
در و معدوم شو تا گشته موجود | تو او در نگنجد چه مقصود

حکایت

یکی دیوانه ئی دید در بند | بلب میگفت رازی با خداوند
یکی بر لب نهادش گوش جانی | که تا واقف شود زان سر نهانی | بحق میگفت کین دیوانه تو | که بود از مدتی هم خانه تو
چو در خانه نگنجیدی ز اباو | که در خانه تو می بایست با او | کنون بر حکم تو زین خانه رفتم | چو تو مستی من دیوانه رفتم
درین مذهب که جز آن چند مرد نیست | برون آی ای پسر زین خانه تنگ | که یار تو قویست و تو خر لنگ
از اینجا خاست بیک لاشکار آتش | که با عشق را جان بار گیرست | ولی میدان خلدش ننگزیرست

ملازم باش این در را که ناگاه — بقرب خویشتن خاصت کند شاه — حضور تست اصل تو دگر هیچ
اگر تو حاضر درگاه گردی — ز مقبولان قرب شاه گردی

حکایت

شبی برف عظیم افتاد در راه — سراپرده زده سلطان ملک شاه
همه در گوشها سر در کشیده — بر اندیشید سلطان گفت امشب — غم سلطان که خواهد خورد یارب
که در سرما برین درگیست خفته — چو سلطان سر ازان خیمه بدر کرد — در و هم برف و هم سرما اثر کرد
مگر یک خفته بیدار جا نزد — قبائی از تنش افگنده در بر — ز هیچ خیمه باشش خاک بستر
ز دست برف بر یک جا نمانده — ندانم تا شبی از درد دین تو — بدین درگاه بودی اینچنین تو
شبی آخر چنین بی فرصتی بود — ز بانگ پای سلطان مردانه — بجست از جای و زد بانگی بر ان شاه
منم ای مهربان سلطان عالی — تو باری کیستی ای مرد کار — که سلطان را چنین شب باش طاری
منم مرد غریبی بی وطن گاه — وطن گاهم بجز درگاه شه نیست — مرا جز خدمت شه هیچ ره نیست
سرم آنجا که پای شاه باشد — شهش گفتا که فرمان دادمت من — عمیدی خراسان دادمت من
ز دولت آن مرد نام جاودان یافت — اگر تو هم شبی بر درگهی باش — برو زاری زهی دولت زهی کار
که یک یک ذره می بینی تو خورشید — اگر یک شب بسر حد وفاداری رسی تو — بسر حد وفاداری رسی تو
اگر کوری شوی صاحب قرانی — بزرگانرا که شد کار مهیا — بچشم نیستی دیدند اشیا
چو چشم نیستی در کار آید — شکر زهرت شود گل خار ت آید

حکایت

فرستاد شیخ مهنه سه چیز — ملالی و کلاهی و شکر نیز
بر معشوق چون معشوق آن دید — بخادم گفت با نجا چند گوری — گر مارا باز شد کلی ازین خوی
بکار آید خلال آنرا که پیرست — چو من خونخوار را پیوسته باشم — تو دانی کز خلالت رشته باشم
شکر آنرا بکار آید که از قهر — چو این تلخی نخواهد شد ز کامم — تو دانی کان شکر باشد حرامم
کلاه آنرا بود لائق که سر داشت — کسی را کی گریبان پای سر آید — کجا هرگز کلاهش در خور آید
سه چیز تو ترا ای زندگانی — کسی را تا قدح خورشید اسطی — بنده کی بود اورنگاهی

اگر تو برگ سر عشق داری — به بی برگی تو دایم سوگواری — که گر این سر همی خواهی جهانی — سر خویشت نمی باید ز ما نیز
که چون سر شمع باید دل رهانی — سواد جمع گیرد روشنائی — قلم را سر بریدن سخت زیبا است — وگرنه زو نه بیند کس خطا راست
چو برخیزی ز باطل حق دهندت — مقیم بقعهٔ مطلق دهندت — ز پیش خویشتن بر بایدت خاست — که با این کار بنشیند نزاعت راست
که تا با خویش می آئی تو پیوست — همان گاهی شود معشوقت از دست

حکایت

کسی پرسید از شبلی که در راه — که بودت بدرقه اول بدرگاه
سگی را گفت دیدم بر لب آب — گمان بردم سگی دیگر معین
نخوردی آب از بیم دگر سگ — بجستی از لب آن آب بر تگ — چو گشت از تشنگی دل بیقرارش — ز اندازه برون شد انتظارش
بگفتا چون سگ خود را نگهبانی — چو او از پیش چشم خویش برخاست — خود او بود آن حجاب از پیش برخاست
همی بر خاست بس آرزوی حجابم — یقینم شد که خود را من حجابم — ز خود فانی شدم کارم برآمد — سگی در راهم اول رهبر آمد
تو هم از راه چشم خویش برخیز — حجاب خود توئی از پیش برخیز — چو موئی از خودی بر جای باشد — ترا بند گران بر پای باشد
ترا آن به بدای مرد فرتوت — که از گهواره بردندی بتابوت — از آن موئی ز حق آن دگه یافت — که از گهواره در تابوت ره یافت
حضور او اگر باید مداومت — میا با خود دگر این می تمامت — میا با خود میا با خود ز خود دور — که هست این بیخودی نور علی نور

حکایت

ایاز هم بر لب آبگیر بالین — بخفته بود زیر سایهٔ گل
سلطان از خیمه آمد بر ایاز — ببالین ایاز دستان شد — بر زیر سایه می دید آفتابی — عرق کرده ز گرما چون گلابی
ببالینش همی بنشست بگریست — نمی شد سیر از ان چندانکه نگریست — زمانی بر جبینش گلفشان کرد — زمانی اشک بر رویش روان کرد
بآخر چون ز خواب خوش درآمد — ز شرم شاه چون آتش برآمد — چو شاهش دید گفت ای جست موزون — چو تو باز آمدی من رفتم اکنون
دران ساعت که تو بخویش بودی — ز هر وصفت که گویم بیش بودی — دران ساعت که دیدم جانفزائی — نبودی تو که من بودم بجائی
چو با خویش آمدی محبوب گم شد — چو تو طالب شدی مطلوب گم شد — مباش ای دوست تا محبوب باشد — که گر باشی بخود محجوب باشد
ز خود بگذر که بیخود جمله ماهی — چو بیخود خوشتری با خود چرائی — ترا گر خلوت محمود باید — سپس از معدومیت موجود باید
چو معدوم آئی موجود باشی — تو بر هیچی همه محمود باشی — ولی تا با خودی از تو بخویند — شانه زدن تبگ می بایدت خاست
تو گفتا که من در عشق خورشید — جهان پر نور خواهم کرد جاوید — بدو گفتند اگر هستی بدین راست

که تا در وی رسی چون در رسیدی / در و فانی شدی دریا بدیدی / بسوزی آن زمان تحت الشعاعش / وجودت منخفض گردد ز اشعاعش
چو از زیر شعاع آئی پدیدار / شود خلقی جمالت را خریدار / بانگشتت بیکدیگر نمایند / بدیدارت نظرها برگشایند
چه اضافت که با بودی بیکبار / زپیش تو دمی آید بدیدار / یکی سرگشته فانی گشته میباک / هویدا شد ز قرب باقی خاک
یکی خود سوخته تحت الشعاعی / وصالی یافت بعد از انقطاعی / شب دو هفته با چندان جمالش / مدد گیرد ز نقصان هلالش
تو تا هستی خود در پیش داری / بلای جاودان در پیش داری / چو این شغلی ویش آرا یقین است / بدو کس ننگرد گر خویش بین است
ولی هر گه که بینی چون خلاش / دو رخ خندند یعنی در هلاش / ز چرک شرکت آنگه دل بگیرد / که دل در بیخودی منزل بگیرد
ز شیر شرک اگر خویت شود باز / بلوغت افتد از توحید آغاز

حکایت

بسی در خواب دید آن مرد بیدار / که ناگه بایزید آمد پدیدار
بدو گفتا که ای شیخ زمانه / چو گفتی با خداوندیگانه / چنین گفت او که امر آمد ز درگاه / که ای سالک چه آوردیم از راه
بحق گفتم که آوردم گناهست / ولی شرکی نیاوردم ز راهست / شبم در دل شکم آمد گلوگیر
چو آن شب در دراآهنگ آن خواست / بدل گفتم که خوردم شیر از آن ماست / حقم گفتا که میگوئی که از راه / نیاوردم ترا شرکی بدرگاه
بدین زودی فراموشت شد انی / نیاوردیم شرک آخر شب شیر / چو تو از شرک در راز شیر دیدی / خطی در دفتر وحدت کشیدی
مکن دعوی وحدت آشکارا / که تو از شرک هستی شیر خواره / کجا بینند کل توحید جانت / چو بوی شرک آید از دهانت
تو وقتی در حقیقت بالغ آئی / که پاک از شیر خوردن فارغ آئی / اگر تو بالغ اسرار گردی / ز نیک و بد عضو برخوردار گردی
نه طفلی ماندت نی اهلی نیز / از اینجا هین دگر شنوی همه چیز

حکایت

مگر میرفت ابراهیم ادهم / برابهی در دو کس را دید باهم
یکی چیزی بیک دیگر همی گفت / که هست این کار را بیرون شو از من
پس این یک گفت از تو می نیاید / چو مرغی میپرد از دشت پرباید
گه از خود رفت و گه با خویش آمد / ز مردانش یکی در پیش آمد / چه افتادت که افتادی چنین تو
چنین گفت او که چون او گفت با من / بیک جو این ندیدم هم در آغاز
اگر همه ذره دانم می خرد شد / دل بیدار آنرا خود نپوشد / گرفتم حالت مردان ندیدی / حدیث آن بیکباری شنیدی

اگر خواهی کمال حال مردان | فنا شو در بقای حال مردان | بود قائم مقامت قرص خورشید
اگر هستی تو هرگز نبودی | ترا این خانه منزلگه نبودی | ره این خانه بس آسان بپیرداد
ترا بس این همه درپیش دانست | شب و روزت بلای خویش دانست | بپیر از خویشتن در زندگانی
شنیدم جام جم ای مرد هشیار | که در گیتی نمائی بود بسیار | که آن مغزست الحق بگذر از پوست
هزاران فره که در سر دو جهانست | همه در جام عقل تو نهانست | هزاران صنعت و اسرار و تألیف

نباید عقل تست و دین تمامست | ازین روشن تر آخر هرگز چه جامست

حکایت

پسر آمد چهارم یک نکو رای | همه آرام و آسایش سرایش
پدر را گفت تا در کار مانیم | بصد جان طالب آب حیاتم | اگر دستم دهد آن آب رستم | وگرنه همچنین بادی بدستم
ز شوقم آتشین شد جان ازان آب | نخواهم شست دست آسان ازان آب | بدیدگفتش اهل چون نمانی | دولت عمر ابد را طالب آمد
ازانی آب حیوان را خریدار | که جانت را اهل آمد پدیدار | اگر یک ذره نور صدق هستت | اهل باید که گرد در نیستت

حکایت

رسید اسکندر رومی بجائی | طلب میکرد از انجا آشنائی
که تا حرفی ز حکمت یاد گیرد | ز شاگردی یکی استاد گیرد | چو ذوالقرنین کردی گر بدانی
بدو گفتند اینجا هست مردی | که در دین نیست او را همسر دی | گر دیوی مردش دیوانه خوانند
وطن گه بر در دروازه دارد | بعزت در جهان آوازه دارد | سکندر رس فرستاد و بخواندش
بدو گفتا رسول شه که برخیز | ملک میخواندت بنشین و مستیز | اجابت کن که گر نه تو کرانست
زبان بگشاد آن مرد یگانه | که من آزادم از شاه زمانه | که آنکس را که شاهت بنده اوست
بهشت از بندگان بنده ماست | نیاید پیش او رفتن مرا راست | رسول آمد بدو از مرد پیغام
پس آنگه گفت یا دیوانه مردست | ویا از گمرهی بیگانه مردست | چو من هم بنده ام حق را و هم دوست
نیارد خواند نه شاه و نه درویش | مرا از بندگان بنده خویش | برو رفت و کرد آنگه سلامش
بشش گفتا چرا گر کار دانی | مرا از بندگان خویش خوانی | جوابش داد مرد و گفت کای شاه
بهم آورده صد دست لشکر | که تا مالک شوی بر هفت کشور | کنون این حرص شاها گر بدانی

چو حرص است و امل افکنده من — خداوندت تو آمد بنده من — چو از حرص و امل زنده باشی — به پیش بنده مانده باشی
امل چون شاخ زد جاوید مان است — ز تو آب حیات از بهر آن خواست — ولی فرصت جهان میخواست از تو — سپه چندین ازان بیخواست از تو
کسی طالب جان و جهانست — اگر جان و جهانش نیست ارزانست — چو بر جان و جهان خویش لرزی — بر جان و جهان کس هیچ ارزی
جهان جان ترا بس جاودانی — تو چه در بند این جان و جهانی — ز دو چشم سکندر خون روان شد — دلش میگفت این غم چون توان شد
سکندر گفت او دیوانه نیست — که عاقل ترا ز و فرزانه نیست — بسی رحمت ازو آمد بر و حم — تمامست از سفر این یک غموحم
ز بیم مرگ آب زندگانی — سکندر جست و مرد اندر جوانی — چه پرسی قصهٔ سد سکندر — تو ئی هم سد خویش از خویش بگذر
وجود تو ترا سدیست در پیش — تو پیوسته دران سد مانده باخویش — تو ئی در سد خود یاجوج و ماجوج — که طوق گردنت بندیست چون عوج
تو گر برگیری از پیش این تق را — چو عوج بن عنق طول عنق را — اگر آزاد کردی گردن خویش — بر ستی زین همه خون خوردن خویش
وگر نه صد هزاران پرده بینی — درون پرده جانی مرده بینی — وگر خواهی کز آتش نگذری تو — بآتش گاه دنیا ننگری تو
وگر موئی خیانت کرده باشی — بموئی آتشین در پرده باشی — چو بر آتش گذشتن عین راست — چه پرسی گر سیاوشی بی گناهست
ز اگر حق محابا می نکردی — نگونساری مردم از محابا ست — محابا گر نبودی گر شدی راست
ز اچندین بلا در پیش آخر — چه میخواهی بگو از خویش آخر — جهانی خصم گرد آورده تو — بترس از مرگ کاخر مرده تو
لی گفتست از اهل سلامت — که گر رسوا شود خلق قیامت — عجب نبود عجب آنست دائم — که یک تن نر هد از چندین مظالم

حکایت

رشد آشکار ا قحط سالی — شدند از بهر باران پیش طاوس — که باران می نیاید آشکارا — به پیش خلق آمد تنگ حالی
سر سیمه جهانی خلق محبوس — نگرد د ابر بر بیهوده ریزان — شما را گر چه جز باران طلب نیست — دعائی کن زعق در خواه ما را
پس آنگه گفت طاوس غریبان — نبارد سنگ بر مردم بیکبار — اگر چه میغ ترک آسمان کرد — اگر باران نمی بارد عجب نیست
عجب نیست گر چندین گنهکار — خورد مار از نا معلومی ما — تو پندار ی که از مردان راهی — تعجب گر کنی زان میتوان کرد
ز لشکا فد زمین از شومی ما — چو پندار تو برگیرند از پیش — سگی مرده سگی برخیزد از پیش — کدامین مرد سر گردان راهی

حکایت

پیمبر در شب معراج ناگاه — کشاده هر یکی از دیده سیلی — پیمبر گفت ای پاکان بیکبار — یکی دریای اعظم دید در راه
ملائک کردگان استاده خیلی — چرا گریید بپوسته چنین زار — چرا گریید بپوسته چنین زار

ز غیب الغیب جان فرمان بدادند — زبان در پیش پیغامبر گشادند — کزان گه باز کین گردون خجیدست — خدا از نور ما را آفریدست

از انگه باز می گریم ازان کاه — بدان قوم امت کایشان درین راه — چنان دانند و در باری نباشند — که در کار زنده و در کاری نباشند

ندارند و ز پنداری که دارند — دران پندار عمری میگذارند — بدین نقدی که تو داری ای خدائی — چگونه میکنی بازار گانی

بلکن کاری که اینجا مرد کار ست — که چون آنجا روی در زیر بار ست — دریغا سود و بسیارت زیان شد — که راهت محو گشت و کاروان شد

دریغا عمر خود بر باد دادی — نه نیکو عمر خود را داد دادی — دگر از حق چه خواهی زندگانی — که قدر انیقدر هم می ندانی

کسی کو قدر یکدم عمر نشناخت — بکنجی عمر نتواند سر افراخت — ده بر باد عمرت رایگانی — که بر باد ست عمر ای زندگانی

چنین عمری که گر خواهی زمانی — کسی نفروشدت یکدم بجانی

حکایت

حریصی در میان مست و هشیار — بسی جان کند و در کوشید بسیار

بروز و شب زیادت بود کارش — فزون از صد هزار آمد شمارش — فزون از صد هزارش بود دامان

فزون از صد هزار دیگرش بود — که آن بر مردمان کشورش بود — چو مال خویش از حد بیش میدید

بدل گفتا که بنشینم همه سال — بخورم خوش تا ازان بس چند و چون حال — چو شد این مال خرج خود بپوشم

چو خوش بنشست تا زندگی خوش — بشادی نفس را می پرورد خوش — چو با خود کرد این اندیشه ناگاه

چو عزرائیل را نزدیک دید او — جهان بر چشم خود تاریک دید او — زبان بگشاد و زاری کرد آغاز

کنون بنشسته ام تا بهره گیرم — روا داری که من بی بهره میرم — کجا میگشت عزرائیل ازو باز

بزاری مرد گفتا گر چنانست — که ناچار این زمانت قصد جانست — کنون دینار من صد هزارست

سه روزم مهل ده بر من بخشای — وزان پس هر چه گیری آنچت بود رای — کجا شد و عزرائیل این راز

دگر ره مرد گفتا دادم اقرار — ترا دو صد هزار از نقد دینار — دو روزم مهل و هم بهمت این سهل

گرمی داد هم صد هزارش — که تا مهلش دهد یک روز بارش — بزاری گفت و بسیاری شنید او

بآخر گفت میخواهم امانی — که تا یک حرف بنویسم زمانی — امانش داد چندانی که یک حرف

که بآن آخلق عمر و روزگارش — که می دادم بها صد هزارش — که تا یک ساعتی دانم خجیدن

چنین عمری بشمگر می توانید — نکو دانید و قدر آن بدانید — که گر از دست چون او بازگشتست

نه بفروشند و نی هرگز دهد دست — نه بفروشند و نی هرگز دهد دست

کسی کو در چنین عمری زیان کرد | بغفلت عمر شیرین را زیان کرد

حکایت

یکی بود کامل هنرزبان نام | بهر علمی دلش را فتح بابی | سفیهی گشت ناگاه آن پسر را | که بانوشین روان بودش آرام
پسر بودش یکی چون آفتابی | که باید کرد آن سگ را قصاصی | ز دردش سوخت جان آن پدر را
ز آن مرزبان را بود خاصی | جوابی داد او را مرزبان خوب | که الحق نیست خون نیزی چنان هیچ
من شرکت کنم با او در آن کار | بریزم زنده راخون چنان زار | بدو گفتند بس بستان دیت را | نگیرم گفت هرگز آن دیت را
کی یارم پسر را با بها کرد | که می باید مرا هم کار ها کرد | که از خون پسر خوردن روا نیست | چرا پس خون خود خوردن خطا نیست
خون خویش آنکس خورده باشد | که عمر خویش ضائع کرده باشد | ترا از عمر باقی یکدو هفتست | وگر آنجت که بهتر بود رفتست
رفتم توبه کردی یکدو هفته | چه سازی چاره آن عمر رفته | چنین گفتست آن دانندهٔ پاک | که هر کو در مقابر خانه خاک
بیان در پاکبازی او سر افراخت | که هر جنس بود با یک دیده در باخت | گر فتم توبه کرد و نیز بشکست | نه هر بیهوده چشمی داد از دست
بتوبه گرچه در پیش صف آمد | ولی چشم شده کی با کف آمد | عزیزا هر دمی کز دل برآری | که آن در ذکر حق حاصل ندآری
بچشمی دان که می در بازی آنرا | تدارک کی توان کرد آن زمان را | مده از دست چیزی را که از غم | نیاید نیز با دست تو هرگز

حکایت

جواز بوزرجمهر افتاد در خشم | که تا آنجا کنند آن راز معلوم | خراجش میفرستیم دگر نه | جفا ناید زما چیزی دگر نه
معمائی فرستادند از روم | کسی زینشان نشد آگاه معنی | همه گفتند این راز سپهرست | چنین کار از پی بوزرجمهرست
حکیمان را بهم بنشاند کسری | بر سید این معما را از و باز | حکیم راند ه را نوشیروان خواند | بدان خواری عزیزش هیچ جان خواند
درون او کس نشناسد این راز | که جز تو کس نیارد کرد پیدا ش | حکیمش گفت یک حمام خواهم | در و یکساعتی آرام خواهم
حکایت کرد حالی آن معما ش | بیخ بر من نویس آن صورت آنگاه | اگرچه چشم من تیره است اما | بدین حیلت بگویم این معما
چو نوشروان اعتدالی یافت بیخ خواه | بفرمان کرد تا لقصه که گفت | بغایت شاد مانش زان دل شاد | بدو گفتا که از من حاجتی خواه
حکیمش گفت چون این رود دیدی | که کورم کردی و میلم کشیدی | کنون آن خواهم از توانی سر افراز | که بس سر گشته ام چشمم دهی باز
من تندی ز کس چیزی ستان تو | که گر خواهی توانی داد بش آن تو | چرا پس بستدی چشمی که از غم | عوض نتوانی آرزا داد هرگز
مرا هم بهر نفس دری عزیزیست | وزین در ت گرامی تر چه چیزیست | مده بر باد این گوهر بباریست | که گر خواهی که باز آری چه سازی

تو می باید که هر دم پیش آئی / تو مردم دریکی با خویش آئی / بنفشه چون نه و نرگس بود بسی / چرا این و آن چرا کور و کبود سی

همه چون رعد بانگ بی درنگی / همه چون قزح کوژی از دو رنگی / ترا از تو هزاران پرده در پیش / چگونه رهبری یکذره در خویش

تو بیخویشی اگر با خویش آئی / ز خیل بیدلان در پیش آئی / نخواهندت بخود هرگز رها کرد / ترا بس عمر می باید قضا کرد

اگر روزی دو زین بیخود رهائی / چرا بیگانه و مهجور مانی / یقین میدان که چون آن آشنائی / پدید آید نماید این جدائی

حکایت

یکی مرغیست اندر کوه پایه / که در سالی نهد چل روز خایه

سجد شام باشد جای او را / بسوی بیضه بنود رای او را / چو بنهد بیضه در چل روز بسیار / شود از چشم مردم ناپدیدار

یکی مرغ آید ابیگانه از راه / نشیند بر سر بیضه بس آنگاه / چنان آن بیضه در زیر پر آرد / که تا روزی کز و بچه بر آرد

چنان شان پرورد آن ایه پرست / که نه هیچکس را آنقدر دست / چو جوق بچه او بر پر آرند / بیک ره روی در یکدیگر آرند

در آید زود مادر شان بپرواز / نشیند بر سر کوهی سرافراز / کند بانگی عجب از دور ناگاه / که آن خیل بچه گردند آگاه

چو بنیوشند بانگ مادر ایشان / شوند از مرغ بیگانه پریشان / بسوی مادر خود باز گردند / وز ان مرغ دگر ممتاز گردند

اگر روزی دو سه ابلیس مغرور / گرفت زیر پر پرستی تو معذور / که چون گردد خطاب حق پدیدار / بسوی حق شوی زابلیس بیزار

چنان شو تو که گر آید اجل پیش / نمرگت جاودان برگیت باشد

تنت رفته بود جان مرده از پیش / اگر پیش از اجل مرگیت باشد

ترا در پرده تن تا حساب است / چراغی در بیابانست جانت / که مشکات تن آمد پاسبانت

بمشکات حیاتی در حساب است / چو این مشکات خرم دار بیابان / شود جاوید چون خورشید تابان / تو تا آگه شوی بسیار کارست

تو مردم تو در دین پیش می آی / ز خود می شوهی با خویش می آی / که در هر پنجه دی وعده خودی تو / کنند از بس جهانی بر بدی تو

که تا آن سر بدی را در ره داری / جهانی نیکوی یابی عوض باز / وگر بد آیدت آوازه دهی / وگرند هوش و آزادی باش

حکایت

چو غالب گشت بر هندان اسود / که می ندهد کسی را هیچ بر آشفت / که حق چون این طعام این چنین داد

نشست و شادی خوردن آن بگفت / وگر رستت دهد بیکتا پرستان باش / که هر حکمت که از یشان روانست

ترا هر چه آن دهد رامش بدان باش / حکایت

یکی پرسید موسی از خداوند / چگونه این زمان با او توان داد / تو نشناسی و در خورد تو نانست / که ای دانندهٔ بی مثل و مانند

خلقان کیست گر دشمن اگر دوست | که هم محتاج و هم درویش تو اوست | خدا گفت ای رهین نعمت ما | کسی کو سر کشد از قسمت ما
کسی کز قسمت ما در نفیر است | اگر روز است و گر شب در زحیر است | چنین گفتست کسری را بیاموز | که بی اندوه گر خواهی تو خود را
حسد بیرون کن از دل شاد گشتی | تو خود راضی شو و آزاد گشتی

حکایت

سحرگاهی بزرگی در مناجات | تو از من نیز راضی باش یارب | چنین گفتا و کز آواز بشنیدم | زبان بکشاد و گفت ای قائم الذات
من از تو راضیم هم روز و هم شب | زما کی جستی هرگز رضا تو | اگر راضی شدی از ما تو مجنون | که در دعوی ترا کذاب دیدم
گر خود بوده را ضی ز ما تو | چرا راضیت رضا جستن محالست | اگر تو راضی از ما چسه جوئی | رضائی ما چرا جستی تو اکنون
کسی کو در رضا عین کمالست | چه سود امی پزی کم جوش و بنشین | وگر نه خویش را راضی چگوئی
رضا ده صبر کن مخروش و بنشین | سخن می شنوی یکذره آخر | زمانی در جوال صد خیالے | که شمسی از محالے غره آخر

حکایت

چنین گفتست شبلی مرد درگاه | وزین ساق و سر و گردن چه خواهی | گرم آزاد گردانی ز بندت | که شخصی صعوه بگرفت در راه
بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی | دوم چون بر درم بر شاخ آهن | سوم چون جای تیغ کوه جویم | در آموزم سه حرف سودمندت
دلی در دست تو گویم ولیکن | زبان بکشاد و گرد آن صعوه آغاز | که هر چه از دست شد گر هست جانی | نه تیغ کوه آن با تو بگویم
صعوه گفت بر گو اولین راز | که تا شد پر زنان بر شاخ و بنشست | دوم گفتا محالی گر شنیدی | بر و حسرت مخور هرگز زمانی
ما کردش بشرط خویش از دست | بد و گفت ای زبد بختی درانده | در و نم بود دو گوهر قوی حال | ممکن باور چو آن طاس شنیدی
بگفت این و پرید و شد تا سر کوه | دل آن مرد خون می شد ز غیرت | که هر یک داشت از من بیست مثقال
مرا از دست دادی خیره خطا بود | بد و گفتا نداری ذره هوش | که شد دو حرف پیشینت فراموش | گرفت انگشت در دندان ز حیرت
بگو چون گشت بحر حیرتم ژرف | ترا گفتم مخور بر رفته حسرت | ممکن باور محالی ای پاک سیرت
سوم را زانچه می یابی در خواست | دو مثقالم نباشد گوشت امروز | چهل مثقال دو در داشت افروز
محالی گفتمت تصدیق کردی | بگفت این و بپرید از سر کوه | بماند آن مرد در افسوس و اندوه
ترا دیوانه می آید کنونم | قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی | بفرمان رو که فرمانست شاهی
شبانروزی تحیر پیشه دارد

که هر گونی بحکم حق قدم زد | چو شمع از سر برامد تا کرم زد

حکایت

یکی زنبوری امد ز خانه | بغایت بیقرار و شاد و دیوانه
مگر مورچه‌ای دید از شادیش | که از شادی نگنجی در زمین
جوابش داد کز زنبور کاری می‌ | وزان خوردی که خواهم می‌
بگام خویش میگردم جهانی | روان شد تا یکی دکان قصا
مگر از گوشت آنجا نیمه بود | ز زخمه زود و نیمه گشت زنه
بخاک افتاد حالی تا خبر داشت | زبان بر دشته می‌گفت آنگا
که هر کو آن خورد کو را بود رای | همه هیچ توان بنید سرا
کسی کو بر مراد خود کند زیست | بنا دانی قدم در خون نها
قدم بر جاه خود باید نهادن | ره خلق و کرم باید گرفتن
چو یک جو خلق را آن در بازد | کزین نزدیک‌تر رامی نیا

حکایت

چنین نقلست از احمد که یکرو | نشسته بود صدر عالم ا
یکی حبشی کنیزک روی چون نیل | که با من نه زمانی پای در
مهمی دارم و اکنون تو آن کن | منم بی کس فتاده کار ا
سخن میگفت و گرم آنگاه میرفت | وزو نستد رد او همچنان ش
ز خلق خود بترسیدش پیمبر | که تا برد ش سوی گندم ز
زبان بگشاد و گفت ای سید امروز | بده از بهر من گندم خرا
پیمبر بستد و گندم خریدش | بقبله کرد بس روی مبارک
که یارب گر درین کار پرستا | اگر تقصیر کردم عفو فرما
برای بندگان گندم کشیدم | برای عذر پیش ایستا
جوانمردا کرم بنگر و فا بین | ز عنایان ترا من چ

بیت: یکی زنبوری امد ز خانه — بغایت بیقرار و شاد و دیوانه
بیت: مگر مورچه‌ای دید از شادیش — که از شادی نگنجی در زمین
بیت: جوابش داد کز زنبور کاری می‌ — وزان خوردی که خواهم می‌
بیت: بگام خویش میگردم جهانی — روان شد تا یکی دکان قصا
بیت: مگر از گوشت آنجا نیمه بود — ز زخمه زود و نیمه گشت زنه
بیت: بخاک افتاد حالی تا خبر داشت — زبان بر دشته می‌گفت آنگا
بیت: که هر کو آن خورد کو را بود رای — همه هیچ توان بنید سرا
بیت: کسی کو بر مراد خود کند زیست — بنا دانی قدم در خون نها
بیت: قدم بر جاه خود باید نهادن — ره خلق و کرم باید گرفتن
بیت: چو یک جو خلق را آن در بازد — کزین نزدیک‌تر رامی نیا

حکایت

بیت: چنین نقلست از احمد که یکرو — نشسته بود صدر عالم ا
بیت: یکی حبشی کنیزک روی چون نیل — که با من نه زمانی پای در
بیت: مهمی دارم و اکنون تو آن کن — منم بی کس فتاده کار ا
بیت: سخن میگفت و گرم آنگاه میرفت — وزو نستد رد او همچنان ش
بیت: ز خلق خود بترسیدش پیمبر — که تا برد ش سوی گندم ز
بیت: زبان بگشاد و گفت ای سید امروز — بده از بهر من گندم خرا
بیت: پیمبر بستد و گندم خریدش — بقبله کرد بس روی مبارک
بیت: که یارب گر درین کار پرستا — اگر تقصیر کردم عفو فرما
بیت: برای بندگان گندم کشیدم — برای عذر پیش ایستا
بیت: جوانمردا کرم بنگر و فا بین — ز عنایان ترا من چ

یکی پیری مشوش روزگاری
زشرم و خجلت و درویشی خویش
روان شد خون ز پای فضل حالی
چو پیر از پیش او خوشی روان شد
یکی فرتوت پایت خسته کرده
چنین گفت او که ترسیدم کزان پیر
ز بار فقر چندان خواری او را
چنین فضلی که صد فضل بعیرست
مجوای دوست چون آتش بلندی

حکایت

یکی سیرفت در بغداد بر درخش
پس و پیشش بسی سرهنگ میشد
مگر بهلول مشتی خاک برداشت
نخستین زینتت کین ایوان بازار
بره در بود مجنونی نشسته
مگر آن قوم دنیا دار بودند
جوان دیوانه آبی خان و بی مان
چو بگذشتند سر بر کرد از جیب
چنین گفت او چو سر در بر کشیدم
همی چون کند رعنایان شنیدم
کسانی کین صفت از خویشتن رفت

حکایت

محمد ابن عیسی کز لطیفه

زعجز پیری و بیچیزی خویش
برآمد سرخ و زرد آن صدر عالی
ز رحمتش فضل آنجا نا توان شد
تو گشته مستمع لب بسته کرده
مجل گر دو خورد زان کار تشویر
روا نبود چنین سرباری او را
ز فضل حق نه از فضل بشریست
چو تو خاکی مشو آتش به تندی

حکایت

بمردم بر ازو ره تنگ میشد
شد و آن خفیه آش پیش نظر داشت
همه بنهاده دام از بهر مردار

حکایت

که غرق جامه و دستار بودند
بدید آن خیل خویش و پیش خرامان
یکی پرسید از کای مرد عجب
زبس باد بروت آنجا که دیدم
شدم بی طاقت و سر در کشیدم
بدنیا کار عقبی پیش بردند

حکایت

سنا تن بود اندر عصا تش
نزد دم تا سخن جمله بیان کرد
بزرگی گفت آخر ای خداوند
چو از پای تو آخر خون روان شد
ز جرم خویشتن در قهر ماند
ز هی مهر و وفا و بردباری
تو مرد انا جوانمردی شب و روز
اگر آن پیشگه می بایدت زد

حکایت

ز هر سوی خروش طرقوا بود
که چندین کبر از خاکی روا نیست
چو مطلوب کسی مردار باشد

حکایت

ز رعنائی کبر و نخوت و جاه
کشید آن مرد سر در جیب آنگاه
چرا چون روی رعنایان بدیدی
تبر سیدم که بر باید مرا باد
چو هفت اعضات رعنائی گرفت

حکایت

برفضل بیچ آمد بکاری
نهاد آن پیر بر پشتا پشین
بلطفی قصه زو بستد نشان کرد
چرا بودی بدر دپای خرسند
تو ان گفتن که از بس می تو ان شد
ز حاجت خواستن بی بهر ماند
وفاداری نگر گر چشم داری
اگر مردی جوانمردی در اموز
درین ره خاک می بایدت بود
تو گفتی بود در دعوی جهان بخش
که بر دا بر دا و از چار سو بود
که گر فرعون شد خواجه خدائیست
کجا با سر و قدش کار باشد
که می رفتند قومی یکدو رسته
چو کبکان می خرامیدند در راه
که تا زان غا فلان حالی شد آن راه
شدی آشفته و سر در کشیدی
چو بگذشتند سر بر کردم آزاد
جهانی از تو رسوائی گرفتست

حکایت

سبق بر داز مدیحان خلیفه

اگر میرفت خشتی تنگ بستہ — سر افسازی مرصع بر نشستہ — غلامانش شدہ یکسر سوارہ — ہمہ بغداد ماندہ در نظارہ

زہر کنجے یکی میگفت اویست — چنین بازیت و بازیچہ باز نیست — برہ میرفت زالی با عصائے — چنین گفت او کہ ہست او مبتلائے

کہ گر از خویشتن معزولیش نکردے — بدین بیہودہ مشغولیش نکردے — شنید این راز مرد از ہوشیارے — فرود آمد ازان مرکب بزارے

مقرر آمد کہ حال او چنان نیست — کہ شر حرص پیر زن را بر زبان نیست — بگفت این و بتوبہ راہ برداشت — بکلی دل زمال و جاہ برداشت

نگونساری خویشش چون یقین گشت — بکنجی رفت و زمردان دین گشت — گدائی خواجگی کردن ندانی — بسی تو خواجگی کردی نہانی

بیک جو چون نمیارد حکم بر جوئیش — کہ نتوانی جوی دادن بدو روئیش — چگونہ بر کسے دیگر توانے — چو نتوانی کہ بر خود حکمرانے

حکایت

بر دیوانہ محمود بنشست — کہ تا رویت نہ بینیم شہ بر آشفت — نہاد او چشم بر ہم شاہ شکست

بدو گفت این چرا کردی چنین گفت — بدو گفتا لقای شاہ عالم — نمیداری روا گفت آن خود ہم

چو خود بینی درین مذہب روا نیست — اگر خود غیر بینم جز خطا نیست — بود بر تو ہمہ حکمی روانم

بدو دیوانہ گفتہ زین ندیدش — کہ امر تو روان چون ست بر خویش — مرا مشغول چند آری بہانہ

نمی آید ترا زین خواجگی ننگ — کہ گرد آوردہ عمری دو من سنگ — کہ او ناجی بود دنی ہالک خویش

بود مردے نکو گوی و نکو خواہ — نیابد بدکشی ہرگز بدو راہ — کہ سود کم نمایندن زیانست

چو میدانی کہ کژی ای مرائے — چرا در راستی خود را نمائے

حکایت

گلیمی بود آن شوریدہ جان را — بمردی داد تا بفروشد آن را

بدو آن مرد گفتا کین درشت — خرید آن مرد ازان ہمگاہ — خریداری پدید آمد ازان راہ

بدو گفتا گلیمے بزم داری — چو زالقصہ مرد آورد در پیش — نہادش بس گلیم آن مژدہ در پیش

بدو گفتا گلیمے بے نظیر ست — یکی صوفی سوی او شد شتابان — خریدش تا فروشد گوش میداشت

ہمی یک نعرہ زد گفت ای یگانہ — مرا نبشان درین صندوق خانہ — سفالی مے شود در یتیمے

کہ من در گو ہر خود چون سفالم — ز صندوقت بگیرد بو کہ حالم — نخواہد بود عمرت جز وبالت

چو در ظلمت گذاری زندگانے — چہ حیوانی تو چون آن می ندانے — اگر خود را چنان خواہی چنین کن

مبین مشنو مگر الا کہ فرمان — کہ تا کافر نمیرے تو مسلمان — زکافر مردنت بینیم بغایت

برای عبرت ست ایطاق و ایوان — تو جز شهوت نمی بینی ز حیوان — ببازاری که جای سود جان بود — چگونه باشدت دام زیان بود

حکایت

یکی عورت طواف خانه میکرد — نظر افگند بر رویش یکی مرد

زنش گفتا گر اهل رازی تو — دلی اگر نه تو بے سر و پاے — که از که باز ماندستی چنین جاے

گر از مردی ترا بودی نشانی — سر زن نیست اینجا زمانی — نه از بهر زیان بود آمدستی

تو خود را روز بازاری چنین گم — زیان خواهی ندارے از خدا شرم — تو از وی غائب و او با تو حاضر

چو یک یک دم خدا از تست آگاه — چرا چون مار می پیچے سر از راه — مزن جز در حضورش هیچ گامے

که گر بر وی وزنی یک گام در راه — بسی تشویر باید خورد ناگاه

حکایت

مهستی دبیر آن پاک جوهر — مقرب بود پیش تخت سنجر

اگرچه روی او بودے نه چون ماه — ولیکن داشت پیوندے بدو شاه — به پیش سنجر خسرو نشان بود

چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر — برای خواب آمد سوی بستر — بسوی خیمهٔ خاص آمد آنگاه

مگر سنجر غلامی داشت ساقی — که از خوبی نبودش هیچ باقی — زمرد شاه برخوردار گشته

بصد دل بود شه دیوانهٔ او — که بود آن ماه عاشق دانهٔ او — ندیدش قصد آن یاقوت لب کرد

لباجه نیمشب در پشت انداخت — بکینه تیغ هندی زیر افراخت — که مهستی در انجا بود و با ماه

برادر دید ساقی را نشسته — مهستی دل دران مه روی بسته — غوغا شی میگفت آن خود سرودے

که در بر گیرمت من بر لب کشت — گر امشب بایدم دود کسان نشت — گرفت آنجا دو بینی یار آنگاه

بدل گفت او گر امشب من بدیدے — دران خیمه روم با تیغ هندے — شوم در خون این دو دل سر و پاے

مشوش گشت و شد آخر بتعجیل — بسوی خیمهٔ خود کرد تحویل — فرو آراست جشنی عالم افروز

مهستی پیش سلطان چنگ میزد — نوائی بس بلند آهنگ میزد — قدح در دست و چشم افگنده بر پاے

شه آن بیت شبانه یاد میداشت — ازو درخواست فرمان داد میداشت — بیفتاد و از کنارش چنگ بر راه

چو برگی لرزه افتادش بر اندام — برفت از هوش عقل و نفس و اندام — بردلیش بر گلاب افشانده دست

چو زن با هوش آمد بار دیگر — چو اول بازگشت از بیم سنجر — بجان تو امینی ای خلیش دشمن

زنشر گفتا که من نیز می‌ترسیم ولی این بیت یک شب بود درسم همه شب درس و ذکر و تکرار کردم گهی اقرار دگه انکار کردم
ازینجا بازمی یابم نشانی که بر من تنگ میگردد جهانی بدان ماند که آن شب در چنان کار نهفته بوده‌ٔ از من خبردار
مرا گر تو بگیری در برانی ولت ندهد دگر بارم بخوانی وگر یکشی مزار تن درستی نجاتی باشدم از دست مستی
مرا این ترس چندانی ازانست که سلطانی که رزاق جهانست چو او یک یک نفس با من همیشه است مرا یک یک نفس بنگر چه پیشه است
چو حق پیش آورد صد ساله رازم من آن ساعت چه گویم یا چه سازم چو حق می بیندت دائم شب و روز چو شمعی باش خوش می خند و می سوز
دمی بیشکر از دل بر میاور نفس بی یاد غافل بر میاور که گر در شکر کوشی هر چه خواهی بیابی نقد از جود الهی

حکایت

مگر یک روز محمود عدو بند که من اکنون عدوشان می ندانم پسر بشنید گفتش ای خداوند
بدین تأویل چیست این زیانم که یک من چو نیامد در شمارم کنون گر تا ابد شکر شم کار و بارست
شنیدش گفتا که خود را یاد دارم ترا از شکر منعم نیست چاره چو در حق تو نعمت بر دوامست
بپیوست نعمت حق بی کناه و گر لختی تو در شکرست کاهل دلت باید که این مشکل کند حل چو نعمت کاهلی دارد همیشه
چو نعمت مرد کار خویش باشد دلت در کار خود درویش باشد نکو زان سود کرد و بد زیان کرد که هر کس آنچه دارد خرج آن کرد

حکایت

بگوئی می فروشد عیسی پاک وعاصیگفت یشان رو کشاده جهودانش بسی دشنام بیباک
بدادند و خوشی آن پاکزاده یکی گفتش نمیگردی پریشان بدشنامی عاگوئی بدیشان
مسیحش گفت مرد احمان که دارد ازان خود کند خرج آنچه دارد اگر موجی زند از جنس آنست
ولیکن تا دم آخر نیاید ترا نقدی که در دریای جانست که اعمی آن زمان صاحب عیانست
غم فردا ترا امروز باید محک جان مردان آن زمانست که نتوانی تو این وادی سپردن
اگر از ابر بارد بر تو آتش دلت از خوف این جان سیر باید بباید مردمت صد بار بردن بمغی گر مترا زآتش آئی
مگر شد ناگهی دزدی گرفتار که ریزد آب و بگزارد نمازی که یارب در چنین وقتی دعا چیست زگر در راه بر دندش سوی دار
امان خواست ادا بعد عجز و نیازی چه می آرد بر و یم آخر کار تو از قهرم چنین حیران گرفته که می بینم بهر موئی بلائی
بدین تا تیغ قهرت بر سر دار تو ترک جان گرفته من از مهر

چنینم من کہ گفتم تو چنانے | کنون جان میدہم دیگر تو دانے | چنین دہ جان اگر جان میدہی تو | وگرنہ عمر تا وان میدہی تو
اگر خونت زند در قہر او جوش | کمن ہرگز بلطف او فراموش | سبک رو چون گرانجانی زرہ نیست | بشادی رو کہ دلتنگی زرہ نیست
عروسی جہان ماتم نیرزد | کہ صد شادی او یک غم نیرزد | چو خواہد کرد گردونت پیادہ | سوارے را بکن ابرو کشادہ

حکایت

یکی دیوانہ چوبے بر نشستہ | تنگ میشد چو اسپی تنگ بستہ
دہانی داشت ہمچون گل نخندہ | چو بلبل جوش در عالم فگندہ | یکی پرسید ازو کای مرد درگاہ | چنین گرم از چہ می تازی تو در راہ
چنین گفت او کہ در میدان عالم | سوارے را بجو اہم کرد یکدم | کہ چون دستم فرو بندند ناکام | نجنبد یک سر موئیم بر اندام
اگر ہستی درین میدان تو در کار | بنصیب خویشتن مردانہ بر دار | چو از ماضی و مستقبل خبر نیست | بجز عمر تو نقدے ما حضر نیست
مدہ این نقد را تونیہ بر باد | کہ بر نسیہ کسی ننہاد بنیاد | چو یک نقطہ ست از عمر تو بر کار | ہزاران چرخ زن بر دے چو پرکار
خوشی با نقد این الوقت می ساز | چو بیکاران بہ پیش و پس مشو باز | کہ گر تو پس روی و پیش آئی | بلائی روزگار خویش آئی

حکایت

سپہ دارے برای کوتوالی | بجائی قلعہ سیکر دو خالی
یکی دیوانہ آمد پیدا ر | بہ پیش خویش خواندش آن سپہ دار | بدو گفتا ببین کین قلعہ چونست | زرفعت جنت طاق سرنگونست
ازین قلعہ کسی کا عزاز دارد | بہ بین تا چون بلا زو باز دارد | زبان بکشاد آن دیوانہ حالے | بد و گفتا تو مردی تیرہ حالے
بلا چون ز آسمان می فتد آغاز | بقلعہ میروی پیش بلا باز | بلائی خویشتن چون نا تمامے | بلائی نیز مطلب اے گرامے
ز خویش و ز بلای خویش آنگاہ | خلاصی باشدت کلی مرین راہ | کہ افتادہ شوی ولپست گردی | نمانی زندہ تا کی ہست گردی

حکایت

مگر محمود می شنبد مدادے | کسی آمد وزو میخواست دادے
فغان سیکر دو پیش راہ بگرفت | در آمد بس عنان شاہ بگرفت | چو بگرفتش عنان شاہ زمانہ | بزد بر پشت دستش تازیانہ
زور و دست مرد دست کوتاہ | بصد زاری فرو افتاد در راہ | چو شاہش دید بس درماندہ زار | کشید از زور او آنجا عنان باز
یکی پرسید کان مظلومت ای شاہ | چو آن وقت عنان بگرفت در راہ | عنان نکشیدی آنگہ باز پیچے | کنون بس آن عنان بہر چہ پیچے
شہش گفتا کہ بودم آن زمانت | کہ بگرفت او عنان من بیک دست | بلندی چون درین رہ پست گیرد | عنان بادشہی دست گیرد
کسی باید بخون در گشتہ بسیار | کہ تا گردد ز افتادہ خبردار | کسی کو در زیان ناز باشد | کجا بر جاش آن دربان باشد

حکایت

یکی پرسید از مجنون کہ چونی | کہ بس بیچارہ و بس زبونی

چنین گفت او که من تیم خری
بروم سوی راخ از بار گلو گیر
تنم گر چه هزاری ناتوانست
همه زوری همه بارش گرانست

دگر آسایشی را بعد صد غم
ز پشتش جامه برگیرم ندیک دم
هزاران سنگ گر آید گزندش
همه در پیش او نیش افگندش

که گویم کاش این بیچاره هرگز
ندیدی از چنین آسایشی عز
اگر باشی تو کار افتاده راه
چنین کار تو بسی افتد باکراه

چو کار افتادگی بنود بغایت
برآنش خنده آید زین حکایت
چو مشغولی نبازد کام رانی
تو کار افتادگی هرگز چه دانی

کسی باید مرا افتاده صد کار
بروزی ماتم خود کرده صد بار
بحق زنده شد و زو خویش مرده
نه از بس ماندگان کز پیش مرده

تو تا عاشق نگردی لیک جانباز
نیابی سر کار افتادگی باز
کسی کو در میان نازماند
زجانبازان عاشق بازماند

حکایت

جوانی بود سرگردان همیشه
ایاز دلستان را دید یک روز
نمک بفروختن بودش پیشه
بسوخت از پای تا فرقش همه سوز

بگرد شهر میگردی تگ و تاز
بهر کوچه فرو میداد آواز
که تا دل را و بصد خون گردد آخر
جهان و عشق او بر دیده شد تار
ولیکن بود در شهر کوزه شد
جهان از دیده چون گردد آخر

شبانروزی دلی پر خون همیبود
همه بر درگه سلطان نشستی
نمک در پیش خود نهاده بودی
میان خاک راه افتاده بودی

نبودی بی نمک در عشق آن ماه
ازان افتاده سوز افتاد در راه
گهی آواز دادی او بخواری
گهی کردی چو آتش بیقراری

ایاز سیم بر چون برگذشتی
ز اشکش آب بس از سر گذشتی
زمد هوشیش جان از پی برفتی
بیفتادی و عقل از وی برفتی

ز سوز عشق آن فرتوت گمراه
مگر محمود را کردند آگاه
گهی نالید و گاهی سوخت چون عود
زمانی سر بپیش افگند محمود

بدل با خویش گفت این چیست او را
که ملک و عشق با شرکت نگنجد
بخواند القصه او را با دشنه زود
نمک بر سر در آمد مرد چون دود

زبان بگشاد محمود و بدو گفت
که بند پیرای گدا از من نگو گفت
بترک عشق این بت روی گوی
ویا نه ترک جان خویشتن گوی

جوابش داد عاشق گفت ای شاه
تو بر تختی و من افتاده در راه
ایازت را تو داری جاودانه
مرا ز و نیست حاصل جز فسانه

میان عز و ناز و با دشاهی
نشسته پیش تو آنرا که خواهی
چو آن بت رو تو داری من چه جویم
چو او با تست من ترک که گویم

مرا عشقیست از وی جاودانه
که دائم میزند در جان زبانه
بجز قربان شدن پیشم نگردد
دمی گر عشق او پیشم نگردد

چو بگشاد عشق او روزنم صد راه
نترسم گر همی بکشد مرا شاه
که در چشمش جوی جانی نیرزد
که عاشق هیچ بر جانی نارزد

شهش گفتا ز سر تا بن همه تنگ
تو با من کی توانی بود هم تنگ
چو هرگز عشق نتوانی نکو باخت
بچه سرمایه خواهی عشق او باخت

گدا گفتش که این سرمایه چیست
ترا یکذره نیست امام راست
تو چون دیگی بر آلاتی ز شاهی
ولی این نیز نمک چندان که خواهی

چو من دارم نمک بر من چه تازی — ز عیش بی نمک چندین چه سازی — تو مال و ملک و زر و زور داری — نمک باید چو من گر شور داری
شهش گفتا که حجت گوی عاشق — ترا دیدم نه در عشق لائق — گدا گفتش که من حجت نیارم — وگر عاشق شوم باکی ندارم
چو تو از ملک بس سری نیائی — تو پروازی بعشق از بارگاهی — من از عشق ایاز تو زمانی — پر دارم پر سودای جهانی
من از وی می پر دارم بدون — تو با وی می پر دازی بصد لون — کنون تو عشق خویش و عشق من بین — تفاوت زین گدائی تا کجا بین
شهش گفت ای گدای نیمه عاری — گدا این جای او را دوستداری — چنین گفتا و که من کی زهره دارم — که عشق آن صنم در خاطر آرم
ندارم جای آن هرگز چه سازم — که با یک جای آن بت عشق بازم — که گر یک موی او بینم زمانی — شود هر موی من آتش فشانی
ندارم طاقت یک جای او من — چه گردم گرد سر تا پای او من — شهش گفتا که از سر تا بپایش — چو عاشق نیستی بر هیچ جایش
ز عشق او چو آتش بیقرارم — بگو تا بر کجاست آن دوستدارم — چنین گفت او که جانم پر خروش است — نمیدانی ز چیست از در گوش است
چو آید حلقه گوشش پدیدار — بجانم حلقه در گوشش خریدار — هوای عشق آن بت را نیم نفس — که عشق در گوش او مرا بس
شهش گفتا کزین گونه نشانی یافت — ز بحر جسم یا از بحر جان یافت — گدا گفتش چنین دری اجماندار — ز بحر عشق می آید پدیدار
چو بحر عشق را غواص گردی — بخلوت آن گهر را خاص گردی — شهش گفتا درین بحری اجوانمرد — چگونه غرم غواصی توان کرد
گدا گفتش که تو با فیل و لشکر — ز مشرق تا بمغرب ملک و کشور — درین دریا ندانی گشت غواص — که این را سفردی باید با خلاص
دو عالم را برافگنده بیکبار — فرو رفته درین دریا نگونسار — نفس بگرفته دست از جان شسته — گهر در قعر دریا باز جسته
تو بگشاده همه عالم پر و بال — نیابی بوی آن دُر در همه حال — شهش گفتا که سلطان بهیچ نشناخت — چنین دری که گفتی رایگان یافت
به بین اینک در گوش ایاست — که از حلقه بگوشی حق شناست — مرا بی آنکه باید شد نگونسار — چنین دری بدست آمد بیکبار
تو جان مهین که این در خاصه ماست — مرا دُر و ترا گرداب دریاست — گدا گفتش که به زین کن تفکر — تو هرگز کی بدست آورده دُر
که این دُر آن تو آنگاه بودی — که اندر گوش شاهنشاه بودی — چو در گوش تو نیست این در سر افراز — ترا با درجه کار از در مکن ناز
اگر شاه جهان بودی وفا کوش — شدی هستی فی غلام حلقه در گوش — خوش اندر رفته عاشق تا بعمق — فگنده حلقه در گوش معشوق
اگر عاشق توئی چندین مزن جوش — تو می باید که باشی حلقه در گوش — چو تو این دُر در گوشت نداری — مزن در عشق دم هشت نداری
ز خجلت شاه گوئی غرق خون شد — فرو آمد ز تخت و در درون شد — گدا را با نمک از پیش راندند — ندانم تا سخن بر خویش خواندند
پسر گفتش اگر آب حیاتم — نخواهد داد از مردن نجاتم

المقالة الرابعة عشر

نباید کم از انم هیچ کارے — که نشناسم کجیست آن آب یارے — پدر بکشاد در آهش ره هدایت — به پیش او فرو گفت این حکایت

سکندر در کتابی دید یک روز — که هست آب حیات آبی دل افروز — کسی کز وی خورد خورشید گردد — بقای عمر او جاوید گردد

دگر طلبیست با او سر مه دانے — که هر دو هست کار خورده دانے — شنیدم من ز استاد مدرس — که هست آن سرمه دان و طبل از مس

کسی از قولنج سختش او فتادے — بران طبل ار زدی دستی کشادے — کسی کان سرمه سیلی در کشیدی — زماهی تا بساق عرش دیدے

سکندر را بغایت آرزو خاست — که او را گرد دین سه آرزو راست — جهان میگشت با خیل و گروهی — که تا روزی رسید آخر بکوهی

نشانی داشت آنجا کوه بشگافت — پس از ده روز ده شب خانه یافت — درش بکشاد و طاقی در میان بود — در و آن طبل بود و سرمه دان بود

کشیمان سرمه در چشمش چنان شد — که عرش و فرش در حالش عیان شد — امیری بود پیشش ایستاده — مگر زد دست بر طبل نهاده

رها شد زو مگر بادی بآواز — بدرید آن زخجلت در سر ناز — سکندر گرچه خامش گشت اما — دریده ماند آن طبل سما

شد القصه برای آب حیوان — بهندستان در تاریکی چو کیوان — چرا با تو کنم این قصه تکرار — که این قصه شنو دستی تو صد بار

چو شد عاجز دران تاریکی راه — بمانده هم سپه حیران و هم شاه — پدید آمد قوی یکباره یاقوت — که در وی خیره شد آن مرد مهوت

هزاران مور را می دید هر سو — که میرفتند هر یک از دگر سو — چنین پنداشت کان یاقوت پاره — برای عجز او گشت آشکاره

خطاب آمد که این شمع فروزان — برای خیل مور آمد سوزان — که تا بر نور آن موران گمراه — شوند از جایگاه خویش آگاه

مگر نومید گشت آنجا سکندر — که چون شد بهر مورے سنگ گوهر — ز تاریکی برون آمد جگر خون — دلش را هر نفس حالے دگرگون

بجای منزلی دو منزل آمد — که تا آخر بخاک بابل آمد — نوشته داشت اسکندر که آنگاه — که وقت مرگ بر گیرندش از راه

بود از جوشنش بالین نهاده — ز آئین بستری زیرش فتاده — بود از مرمان دیوار خانه — زر زرخ آنجا آستانه

ببابل آمدش قولنج پیدا — زدرد آن فرد در آماد بهجرا — نبود آن صبر چندانی بر اهش — که کس بر پای کردی بارگاهش

یکی زیبا زده پیشش نهادند — دران زیبا زره بالینش دادند — درآستادند خلقی گرد او در — سپر بستند در هم جمله از زور

سکندر خویشتن را چون چنان دید — دران قولنج مرگ خود عیان دید — بسی بگریست اما سود کی داشت — که مرگ بی محابا را زپی داشت

ز شاگردان افلاطون حکیمے — که ذوالقرنین را بودی ندیمے — نشسته گفت مر شاه جهان را — که آن طبلی که مرمر ساخت آنرا

چو تو بر دست نا اهلان نهادے — بدست اینچنین علت فتادے — اگر آنرا بکس ننمودے تو — بدین غم مبتلا کی بودے تو

نه هستی که کار پاک دینان — نباید بر دپیش کور بینان — ازان بر باد داد ے عمر مے تو — که قدر آن ندانستی دمے تو

بدان طامع که گردد آن طبل ظاهر — کجا آن وقت گردد نیز حاضر — چو قدر آنقدر نشناختی تو

اگر آن هم چو جان بودی عزیزت — رسیدی شربتی زان چشمه نیزت — ولیکن غم مخور دور هرچه بینوشی

چنین ملکی و چندینی سیاست — همه موقوف بادیست از بجاست — چنین ملکی که کردی خود در روزیست

چنین ملکی چرا بنیاد باشد — اگر باشد وگرنه باد باشد — مخور زین غم بود سرمست بیرون

دگر آن آب حیوان را که جستی — اگرچه این زمان زو دست شستی — تفکر کن مده خود را بسی هیچ

اگر آن علم بنماید بصورت — بود آن آب حیوان بی کدورت — ترا این علم حق داده ست بسیار

چو بشنیدی این سخن از اوستادم — دلش خوش شد بشادی جان بدادم — مخور غم ای پسر تو نیز بسیار

اگر در جان تو تابنده گردد — دلت کونین را بیننده گردد — اگر تو راه علم و عین دانی

اگر تو راه دان آن نباشی — ازان بیش بجز شیطان نباشی — کرامات تو شیطانی نماید

حکایت

یکی کشتی شکست اندر فتد تن — برادالقصه ازوی یک پسر ماند — چو بنهاد آن زن آشفته دل بار

زنی بر تخته آنجا مگر ماند — بیابی موجش از هر سو همی برد — خطاب آمد بباد و موج دریا

بران تخته بماند آن کودک خرد — که می باید رسانیدن بجایش — همه روحانیان گفتند الهی

نگهدارید تا نرسد بلایش — چو وقت آید شوید آگه بهنگام — چو آخر با کنار بحر افتاد

خطاب آمد کزین شوریده ایام — بخون دل بپرورد ش باز از — چو بالا بر کشید و راه دان شد

بشیر مرغ و ماهی کرد دمساز — که در خاصیتش صد عقل مبهوت — چو میلی در کشید از سر به پاک

بره در سر مه دانی یافت یاقوت — بگنج جمله عالم نظر کرد — هزاران گنج زیر خاک میدید

چو میلی نیز در چشم دگر کرد — چه بنده ست اینچنین شایسته ادراک — چنین آمد ز غیب الغیب آواز

ملائک جمله می گفتند شاباش — برون آید یکین با ما بصد رنگ — ببین تا چون بپرورد ش درین راه

زند لاف خدائی و بصد رنگ — وقوفی نیست بر سر الهی — بعلت جستن این مشغل بودن

کسی را در دو عالم هر که خواهی — که گر در طبع آمد ی و ور چار یکیست — درین دریا درآی و سر نگون آی

دگر در چار طبعی هیچ شک نیست — هم از نیلج و هم از علت برون آی

زچشم خویش دور اندا ختی تو — که به از آب حیوان گر کنی گوش — بهین تا این زمان بنیاد بر چیست

که بادی میرود از دست بیرون — که این عالم از نیست و گر هیچ — چو دانستی بمیر آزاد و هشیار

که هست آن آب علم و کشف اسرار — ترا شربت از آب زندگانی — همه نور تو ظلمانی نماید

در آب افتاده باقی ماند یک زن — فرو افتاد در دریا نگونسار — که او طفلیست در حفظ الهی

چه شخص ست میان موج دریا — بگفت آورد غواصیش استاد — مگر یک روز در راهی رود آن شاه

بیک ره عرش و کرسی بیند الحق — زماهی پشت ماهش پاک میدید — که نمرود ست این شخص سرافراز

چگونه او فگندش خوار ناگاه — نخواهد بود و خرد معلول بودن — هم از نیلج و هم از علت برون آی

زما از چرخ برتر زو بیا موز — که او هم سر نگون آید شب و روز — همه کار جهان از ذره تا شمس — چه می پرسی کان لم تغن بالامس

شکست آورد گردون از مجره — سبک نکند که کردی ذره ذره — جهان را رخمش گردد و نست در زمین — که خورشید ست بروی زمین زین

چو عالم را فنا نزدیک گردد — چو شب خورشید او تاریک گردد — نهد آن زین او دانی چگونه — بدین مرکب بمغرب باز گونه

ازان بر عکس گرداند خورشید — که آن زین می نگردانید جاوید — برآرا زجان پر خون آه دلسوز — که نی از شب خبر داری نی از روز

شبت خوش باد زین شبخون مسوز — که روز روشنت هرگز نبود — اگر خواهی که باشی روز و شب شاد — مکن تا تو توئی از روز و شب یاد

ولی تا تو توئی در خویش ماند — نخواهی بود جز دل ریش ماند — تو می باید که بی خود گردی از خود — شوی پاک از خودی زنگار بردود

که تا تو خویش را بر کار بینی — اگر در خرقه زنار بینی — بزرگی گفت پر شوقست جانم — که شد عمری که من در بند آنم

که از من صدقه برسد بدرویش — که آن صدقه نبیند کس هم و بیش — چو رفتست این دقیقه بر زبانش — چنین گفتست هاتف آن زمانش

که تو باید که گر صاحب یقینی — بس آن صدقه که نبخشیدی نبینی — چو آن صدقه نه بینی تو کم و بیش — وگر گویم که خواهی بین ببینش

تو همچون مرده بدمی نمانی — که خود را زنده و مرده بلانی — نخواهی زندگانی گر بدانی — که مردن بهترست ازین زندگانی

اگر تو پیش و ان و پیش بینی — همه کم کاستی خویش بینی

حکایت

رفیقی گفت با من کان فلانی — وز انجامی خورد به زین که دانی — حلالی میخورد قوت جهانی

که جزیه از جهودان می ستاند — بد و گفتم که من آن می ندانم — من آن دانم که از ننگ جهانم

که باید صد جهود بس پریشان — که تا خواهند از من جزیه ایشان — تو گر کم کاستی خویش بینی

وجودت با عدم در هم سرشتست — که این یک دوزخ و آن یک بهشتست — پس از خود تو سگی را بیش بینی

اگر صد بار روزی غسل سازی — اگر یک پنج ازان دو پنج بماندست — بسی سگ بسته آن پنج نماندست

چو با خویشی نه جز نامازی

حکایت

نشسته بود روزی پیر اصحاب — ولی همچون الف با قد چون دال — زپنداری و کاری پیش محراب

درآمد از در مسجد یکی زال — بد و گفتا که تو عین بلائی — پلیدی میکنی دعوی پاکی

بدین شیخی شدی مغرور اصحاب — برون آی ای جنب از پیش محراب — وگرنه زاهدی باشی زخامی

ز زاهد پختگی جستن حرامست — که زاهد همچو خشت پخته خامست — ازان در شاک و سوز خویش جمعست

ازان تا شب همه شب اشک و سوزش — که خواهد بود گشتن نیز روزش — برآید کشتهٔ معشوق تا مش

چو اشک و سوز گشتن شد تمامش

شود در پرده همدم همنفس را نماند کار با او هیچ کس را

حکایت

تجربی رفت فاروق ظفر یافت وزان گفتار سر کس را که در یافت

شهادت عرضه کردی گر شنیدی نکشتی ور نه حالی سر بریدی جوانی بود دل داده به معشوق بیاوردند او را نزد فاروق

عمر گفتش سلام آرا قرار چنین گفت او که هستم عاشق زار دگر ره گفت ایمانت رباید جوابش داد عاشق این چه داند

بدینش خواستند آخر سوم بار چو هر بار بعشق آورد اقرار چنین گفت او که هستم عاشق زار بدینش خواندند آخر سوم بار

عمر فرمود تا کشتند زارش میان خاک افگندند خوارش پیمبر را کسی برگفت این راز چو پیش مصطفی آمد دگر باز

پیمبر چون سخن بشنید از مرد دران فکرت عمر را گفت ازدرد دلت داد ای عمر آخر چنین کار که کشتی عاشقی را اینچنین زار

چو عمر کشتست عاشق دین خطا نیست دگر ره کشته را کشتن روا نیست زحق کشتن نکو وز تو چو زشت است که این را دوزخ و آنرا بهشت است

اگر تو میکشی خود را نکو نیست که این کشتن نکو جز کار او نیست

حکایت

یکی پرسید ازان مستاخ درگاه که چیست آن آرزوی تو درین راه

چنین گفت او که طوفانیم ماند که خلق این جهان را در ربابد نماند از وجود خلق آثار شود فانی ریا و دین بود یار

که تا این خلق در پندار مشغول شود از بدعت و شرک معزول که چون پروای حق یکدم ندارند همان بهتر که این عالم ندانند

بدو گفتند اگر طوفان در آید جهان بر خلق سرگردان سر آید اگر فانی شوند اهل زمانه تو هم فانی شوی اندر میانه

چنین گفت او اگر طوفان شود راست هلاک خویش اول بایدم خواست که این طوفان اگر گردد درستم هلاک خویشتن باید نخستم

بدو گفتند روبس حیله ساز تن خود را بدریائی درانداز که تا از هستی خود رسته گردی مگر با آرزو پیوسته گردی

چنین گفت او که بس روشن بود آن که هر چه از من بود چون من نبود هلاک خود بخود کردن نه نیکوست مگر عزم هلاک تو کند دوست

ز معشوق آنچه آید لائق آید که تا دانست هر چه از عاشق آید اگر معشوق بفروشد و گر نه ازو زیباست و زهر کس دگر نه

اگر بفروشدت صد بار دلدار تو هر دم پیش شو از جان خریدار

حکایت

جوانی سرو بالا بود چون ماه زمهر او جهانی گشته گمراه

قضا را پیشهٔ او گازری بود بیک یک موی کارش دلبری بود چو خم دادی سر زلف زره وار میان گازری گشتی سیه گر

همه عشاق را آهنگ او بود بیک ره دست زیر سنگ او بود چو بهر کار میزر بر میان زد میان آب آتش در جهان زد

اگر جامه زردی در آب بر سنگ — گر فتی عاشقان را جامه در چنگ — یکی پیر او فتادش عاشق زار — ز عشقش گشت سرگردان چو پرگار

چنان در کار آن برنا زبون گشت — که عقل پیر او عین جنون گشت — ز عشق روی او پیشش دو تا شد — دلش گرداب در یا بلا شد

بآخر خویشتن را دفت او کرد — همه کاری بجای او نکو کرد — اگر روزی ندیدی چهرهٔ او — ز سوز دل برفتی زهرهٔ او

بمزدوری شدی هر روز زانگاه — فتوح خود بدو دادی شبانگاه — همی هر چیز کورا دست دادی — بدان سیمین بر سرمست دادی

مگر با پیر او هرگز گفت روزی — که چون هر ساعتت چیزی ست روزی — نخواهد گشت کار تو چنین راست — ز ریا رخ بخواهم کرد در خواست

نداری زر بیاری چه چاره — که سیر آمد دلم زین پاره پاره — زبان بگشاد پیر و گفت ای دوست — ندارم نقد جز مشتی رگ و پوست

مرا فردوس در ریستان بر گیر — تو خوش باش و کم این بخیر گیر — بسوی مصر بردش آن جوان زود — یکی نخاس خانه در میان بود

مگر کرسی نهادن رسم آنجاست — که بنشیند فروشنده بر راست — بران کرسی نشست آن تازه برنا — ستاد آنجا یگه آن پیر برپا

چنین گفت اے عجب کای پیر هوشمند — که هرگز نکنم آن لذت فراموش — که شخصی زان جوان پرسید آنگاه — که هست او بندهٔ تو بر سر راه

جوابش داد آن برنا کرسی — که هست او بندهٔ من می چه پرسی — کدامین نعمتی دانی تو زان بیش — که خواند کردگارت بندهٔ خویش

تو آن هم از خدا دل زنده کردے — که جاویدش بصد جان بنده گردے — مگر در مصر مردے بود مرده — بسر در روز مرگش عهد کرده

که یک بنده کند بر گوش آزاد — خرید آن پیر را عالی و زر داد — بدو گفتا اگر خواهی همین جا — نگردد مال ما از تو کم اینجا

وگر آن خواجه پیشینه خواهے — برو کآزاد خویش و بادشاهے — دوان شد پیر و سر سوے جوان داد — دگر تن هم بدست دلستان داد

نشد الا پیش او غایب زمانے — که روشن دید از رویش جهانے — بصدق عشق نام او برآمد — همه کارے بکام او برآمد

اگر در عاشقی صادق نباشی — تو چیز بر خویشتن عاشق نباشی — چنان باید کمال عشق جانان — که گر عمر دوان گردد بشتابان

زمعشوق تو گوید نفس تو راز — چنان دانی که آدم کرد آغاز

حکایت

چنین گفت مجنون آن یگانه — که یک تن داد دادم در زمانه

دگر بودند مشتی بی سلامت — که میکردند در عشقم ملامت — زنی پیش من آمد گفت نیکو رو — کنارم دید پر خون سینه پر سوز

میان خاک و خونم دید مانده — چو گردون سرنگونم دید مانده — مرا گفتا ز بهر که چنینی — که غرق خون بخاکستر نشینی

بدو گفتم چو لیلے را بدیدم — بداد م عقل و رسوائے خریدم — ز عشق روی لیلی ام چنین من — که از عشقش نه دل دارم نه دین من

مرا زان گفت اے مشوریده مجنون — من از نزدیک لیلی قشم اکنون — اگر آنست نیکوئی که اورا — نخواهد گشت هرگز کار تو راست

تبر زین بایدت بود این چه باشد بباید مرد دل غمگین چه باشد سزاوار است کز عشق چنان مرد نباشد چون تو عاجز در جهان مرد
که روی آنست کز عشق چنان مرد شوی چون موی از تاب چنان زرد وزو حرفی پسندیدم که باید
حدیث عشق و دل کاری شگفتست یکیست این هر دو تا در هم گرفتست سخن از عشق و در دل هیچ جا نیست مگر بردار گوئی جایش آنست
دلم خون گشت ای ساقی تو دانی حدیث دل مگو باقی تو دانی

حکایت

بدام افتاد روباهی سحرگاه دو حالی بگذر پستینم بر آنگه مرده کرد او خویشتن را بر و به بازی اندیشید روباه
که گر صیاد دریابد چنینم پس آنگه مرده کرد او خویشتن را زبیم جان فرو افگند تن را
چو صیاد آمد و را مرده پنداشت نمی یارست روبه را کم انگاشت زبن بترید حالی گوش او نیک که گوش او بکار آید مرا نیک
بدل روباه گفتا ترک غم گیر چو زنده ماندی یک گوش کم گیر یکی دیگر بیابد گفت این دم زبان او بکار آید مرا هم
زبان چون می بریدش مرد ناگاه نکرد از بیم جان یک ناله روباه دگر کس آمد و گفت از همه چیز بکار آید مرا دندان او نیز
نه زد دم تا کرا آهن در افگندند بسختی چند دندانش بکندند بدل روباه گفتا گر بمانم نه دندان باش نه گوش و زبانم
دگر کس آمد و گفت اختیارست دل روبه که رنجی را بکارست جهان بر چشم او شد تیره آنگاه
بدل میگفت با دل نیست بازی کنون ناید بکارم حیله سازی بجست از دام همچون از کمان تیر
حدیث دل حدیثی بس شگفتست که دو عالم حدیث دل گرفتست سخن از دل گو دیگر تو دانی
چو دل خون شد بگو از دل چه گویم ز دل با مردم غافل چه گویم من اینجا کی رسم این کی شود راست
دل من گم شد و من ناپدیدار نه من از دل خبر دارم نه دل از من چو دانم از دل خود بی نشانم نشانی کی بود از دلستانم

حکایت

مگر سلطان دین محمود یک روز ایاز خاص را گفتا ای دل افروز
کرا دانی تو زمه تا ماهیی که از من پیش دارد بادشاهیی منم در مملکت پیش از تو صد یار
چو ملکی اینچنین زرین نگین ست چه جای مملکت روی زمین ست که ای بنده چه حجت داری این را
زبان بکشاد و یازو گفت ای شاه که می پرسی کزین داری تو آگاه اگرچه بادشاهی حاصل تست ولیکن بادشاه تو دل تست
مرا این بادشاهی می نمایست تویی شاه و دولت شاه تو امروز دلی من بر دل تو شاه و پیرو
فلک را رشک می آید ز جاهم که من پیوسته شاه شاه خواهم چه گر ملک تو ملکی مطلق آمد دلی ملک ایازت برق آمد

چه اصل تو دست و دل نداری | بگو تا مملکت با بر چه داری

المقالة الخامسة عشر

پسر پنجم یکی آمد غرق انوار | پدر را گفت ای دریای اسرار
من آن انگشتری خواهم خلاصی | بساط ملک شاه در زوالش آمد
ز نام آن نگینی تیز شد نار | فلک ما این بلندی پیستم آید
پدر گفتا چه املاکت بکار است | که گر دستت دهد ناپایدار است | چنین ملکی چنان نی هم توانی | که در باقی کنی چون هست فانی
گر در ملک ظالم بوده باشی | روادار مظالم بوده باشی | وبهندت در قیامت صورت مور | که در شاهی چرا کردی بسی زور
جهانی خصم در پی کرده باشی | که تا یک گرده روزی خورده باشی | جهان چون حسرت آباد است جمله | کف خاکست و یا باد است جمله
مشو غره بملک باد و خاکی | بجانی کرده پیوندد هلاکی | اگر آن زندگی بی برگ باشد | که انجامش بزاری مرگ باشد
جهان پیر نوش دارو ای است | مکش خود را بزیر پا دشاهی | اگر چه رو ستم را دل ستبر مرد | چه سود از نوش دارو چون بمرد
طلب کن ای پسر ملکی دگر را | که سر باید بریدن آنچنان سر را

حکایت

جهان را پادشاهی را که بودی | که سر در گنبد گردنده سودی
بملک اندر ربودی پشت شاهان | در فش گاویانی نام کرده
ز ملکی چون نگیری سیر کنداره | بغایت کفشگر زان پاره چرمت
مرا ملکی که اصلش چرم باشد | بسا آهن که آنجا موم گردد
دران موضع که عقل آنجا بماند | چو ملک این جهانی بس جهانست
زهی آدم که بر یک عشوه دریافت | چو نه کوبنگری ملک آن جهانست
نگر محمود می شد در شکاری | تر اقرصی ز عالم بس چو خورشید
بنزدیکش یکی ده بود می دید | جدا ماند او ز لشکر بر کناری

حکایت

بجائی بر سر ره دود می دید | نشسته پیر زالی پیش آن دود
چه آتش میکنی ای ضعیفه | که خود را ملک می جویم من ای شاه
که من ملکم نمیدهم گفتا نه هرگز | بملکت ملک خود من کی فروشم

نیم ملک تیا ہرگز خریدار — که ملک من به از ملک تو بسیار — جهانی خصم دلد ملکت ازیں — مرا بی آن همه غم ملک من بس

چو شد در ملک پیرزال نگونگ — بسی از ملک خود در خویش بگریست — بآخر یافت مشتی ملک ازان زال — بداد ش بدره و رفت در حال

چو جود رحسابست ای تو نگ — زملک زال ملکی نیست برتر — اگرچه دستم صاحب کمالیست — ولی در آرزوی ملک زالیست

طریقت همیست عیب راه دیدن — کم آزاری ببکباری رسیدن — بمشتی ملک بر کردن شکم را — جوی انگاشتن ملک جشم را

چو ملکی بی زوالی نیست امروز — چو جوئی چون کمالی نیست امروز — درین عالم کمال امکان ندارد — که گر ماهست جز تا وان ندارد

دراول می فزاید تا دو هفته — دو هفته نیز میگردد نهفته — میان این دو پیش یک کمالست — که هست آن یک شب و دیگر زوالست

کمالی چون بجز یک شب نباشد — طلب کردن مرا نرا سبب نباشد — تو اکنون زین مثال آگاه کردی — که دائم ناقصی گر ماه کردی

ندارد هیچ اینجا پایداری — پس اینجا خواه عزت خواه خواری — چو ملک این جهان ناپایدارست — ترا در بیقراری چون قرارست

حکایت

اگر میرفت شیخ کاردیده — بره در دید طاقی برکشیده

همائی کرده از کبر بر سر او — زبان بکشاد و گفت ای مرغ نادان — توئی شبرنگ بدینجا آمدی باز

بهر یک چند گه بکشاده پر تو — نشینی بر سر قصر دگر تو — نیاید از تو کس را سایه داری — که نا پاینده گی سرمایه داری

اگر پاینده گی بودی جهانرا — هویدا کی بنودی عقل و جانرا — همه دنیا سرابی می نماید — جهانی ملک خوابی می نماید

عبرت در کل ازان بخت اوفتاد — که در تعبیر خر بخت اوفتاد — چو خر باشد کسی را بخت اینجا — بلاشک کار باشد سخت اینجا

اگر عزبال پندار خوی زآب — برآری عالمی بینی همه خواب

حکایت

شنجر گفت غزالی که ای شاه — برون این دو حالت نیست در راه

بیداری اینجا چون نشینی — نه بینی هیچ تا دیده گشائی

که تا بر هم نهی دیده نه بینی — وگر تو خفته این بادشاهی

که تا بگشائی و چشمی بهم بندی — کم از هیچی بود آن هم نه بینی

چو چون یزدجرد بادشاهی — ازو آثار در عالم نه بینی

فتادی در زمین چرخ دوتا در — اگر آگه نه زان آسیائی تو — یکی بنگر برین چرخ دوتا تو

نمودی شب شباسیاهی — برین آتش چه عودی چه گیاهی — بخفتی شب چه شاهی چه گدائی

بی را بر سر شاهان — که تا صیدی بیابد در بیابان — نمیدید پشت پیری دید غمناک — زهامون تا بگردون بادشاهی

برهنه پا و سر بادی پر خاک

درسنه می کشید و آه میکرد / میان خاک خود را راه میکرد / شه آمد پیش گفتش ای گرامی / زبان بکشای با من تا چه نامی

چنین گفت او که من محمود نامم / چو هم نام تو م ای می تامم / بشش گفتا که ماندم در شکی من / تو یک محمود با شی و یکی من

تو یک محمود و من محمود دیگر / کجا باشیم ما هر دو برابر / جوابش داد پیر و گفت ای شاه / همی چون هر دو بر خیزیم از راه

رویم اول دو کز زیخا فروتر / شویم آنگه بمحمودی برابر / برابر گر نیم با تو که خرم / برابر کردم آن ساعت که مردم

تو خوش بر تخت اگهین بنگرون سقف / کند از چوب تختت تخته و قف / چه خواهی کرد ملکی در جهانی / که نتوانی که خوش با شی زمانی

به نتوانی شدن تنها برا هی / نه کارت راست آید با سپا هی / نه هم بی چاشنی گرما خوری آب / نه شب بی پاسبانی آیدت خواب

غم ملکی چرا چندان خوری تو / که نتوانی که در دو نان خوری تو / اگر چون طاق ویست تخت عاجت / اگر بر تر ز نوشروانت تاجست

نصیبت زانچنان تاجی و تختی / نخواهد بود الا خاک لختی / چه ملکست این و تو چه بادشا هی / که با میر اجل بر می نیائی

اگر یک گرده هر روزت تمامست / اگر گرده گرده میجوئی حرامست

حکایت

مگر میرفت محمود جهاندار / بره در گازری را دید در کار

کشیده رشته کرباس در پیش / تراکرباس ده کز بس در این راه

چو زین جمله ترا ده کز پسندست / غریبی خشت زر دید در راه

رخ از خور شید چون نگاشت کرده / چنین گفت او که ده خشت بلندست

چو ده خشت ازین جمله تمامست / فزون از ده گزی کرباس خشتی

ز دنیا این دو خیرت هم وفاقست / جهان انکار با روزی رسیدست

زنفس شوم بگذر با خرد ساز / بکن کاری که این دم هم ترا ساز

چو شه لب بند گفت این دو تن را / بآخر ساز گار آن دو تن شد

بسی زد داد آن دو مهربان را / چه خواهی کرد این مرد ار خانه

اگر تو بر فلک بهرام زوری / شوی بهرام چوبین زیر تابت

بترس از گور جان از گور خانه / مگر داند ترا در تو گرفتار

حکیمی دید ذوالقرنین در راه / بدو ذوالقرنین گفت آن مرد گا

حکایت

به گفت این همه کرباس تا چند / جوابش داد گازر کای شهنشاه

چرا پرسی ز دیگر تا بچندست / چو این بشنید گریان گشت از و شاه

ره صحرا همه پر خشت کرده / شه گفت این همه خشت بچندست

چه میخواهی دگر یعنی حرامست / وبال تست اگر خوبی و زشتی

دگر زین چون گذشتی ظلم و اقست / ترا زین کار گر سودی رسیدست

تبرک ملک گوئی کار خود ساز / چو تو از ملک جز یکدم نداری

بخاک افگنده عالی خویشتن را / خوشی بگریست تا بنیوشیدن را

بشهر آمد بگفت این داستان را / چو قیمت این دو چیزست از زمانه

بر و زو اپسین بهرام گورے / وگر از پرده رخشانی چو یاقوت

مشو زان بزرمین فوتن میانه / نه رگ راست تا این کوژ رفتار

که آخر کرد عالم چند گردی / که عالم جمله پر آشوب کردی / سکندر گفت نیمی از اقالیم / نهادم راست باقی ماند یکنیم
کنون من میروم عزم مدینست / که تا آن نیمه دیگر کنم راست / بگفتش نیست بس این دی ادوادان / ترا رگ راست می باید نهادن
چو میدانی که بر می باید خاست / بنه رگ راست چه عالم نهی راست / که گر تو فی المثل شیر نر دی / چو راه گور گیری مور کردی
چو در دنیا ترا اندک قرارست / ولی در گور سالی صد هزارست / بدنیا در چرا کاشانه سازی / که هم در گور به گر خانه سازی
چو کسری گر کنی طاق دلارام / ز کسری جز بپذیرد سر انجام / نمی بینی که اینها کاخ تر انند / همه بر فرق گردون بر پرانند
همه سرگشته میگردند در سور / ازین خانه بدان خانه شب و روز / چو می بینند کاینجا آشیان نیست / دمی در خانه آرام شان نیست
اگر چه شاه عالی ذات گردند / ولی در خانه هم مات گردند / تو هم گر خانه سازی درین راه / در و میری چو کرم پیله ناگاه
بسی بارست ای دیوانه بر تو / فرود آید بآخر خانه بر تو / مشو دلشاد از کاشانه خویش / مکن دل تنگ از ویرانه خویش
که نی دل تنگ مانی تو نه شادی / که هم این بگذرد و اهم چو بادی

حکایت

جهان را بادشاهی پاک دین بود / که ملک عالمش زیر نگین بود
بنوبش در همه عالم نظیری / ز شرقش تا بغربش بادشاهی
حکیمانی که پیش شاه بودند / که اجزاخوانده درگاه بودند / چنین گفتند روزی پریشان / که حالی میرود بر من پریشان
دلم را آرزوی بس عجب خاست / نمیدانم که این از چه سبب خاست / مرا سازید یک انگشتری پاک / که هر وقتی که باشم سخت غمناک
چو در وی بنگرم دل شاد گردم / ز دست ترک غم آزاد گردم / وگر دل شاد باشم نیز از بخت / چو در وی بنگرم غمگین شوم سخت
حکیمان زو امان جستند یک چند / نشستند آن بزرگان خرد مند / بسی اندیشه و فکرت بکردند / بسی غوطه بحسرت بخوردند
بآخر اتفاقی جزم کردند / بیک ره بر نگینی عزم کردند / که بنگارند بروی این قدم زود / که آخر بگذرد این نیز هم زود
چو ملک این جهان ملک ریاست / بملک آن جهان شد هر که نه ده / اگر آن ملک خواهی آن فدا کن / با براهیم آدهم اقتدا کن

حکایت

نشسته بود با براهیم آدهم / بغلطانی مغرق در برادو / در آمد خضر بی فرمان در ایوان / پس و پیشش غلامان دست بر هم
یکی تاج مرصع بر سر او / کسی کو را بدید از هم فرو شد / چو ابراهیم او را دید ناگاه / بصورت چون یکی مرد شتربان
غلامان را ز پیشش دم فرو شد / ز ابراهیم او را دید ناگاه / بد گفتا که دادت آگهداره
خضر گفتا چو دیدم جایم اینجا / ز بعد او فلانی بس فلانی / کنون این یک منم شاه جهانی

زبان بگشاد ابراهیم آدهم — که هست این قصر سلطان معظم — رباطش از چه میخوانی تو غافل — مگر دیوانه ئی اے مرد عاقل

زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه — گر ابود ست اول این وطن گاه — چنین گفت او که اول راه اینجا — فلانی بود دانم شاه اینجا

ز بعد او فلانی پس فلانی — کنون اینک منم شاه جهانی — خضر گفتش که گر شه را خبر نیست — رباط اینست پس چیرو دگر نیست

چو می آیند و می گذرند پیوست — نشستن در رباطی چون دهد دست — چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند — مگو خواهان و بد خواهان گذشتند

ترا هم نیز جان خواهان در آیند — وزین کهنه رباطت در ربایند — درین کهنه رباط آسودنت چیست — نه زینجائی تو اینجا بودنت چیست

جوابش داد ابراهیم آن بشنید در گشت — چو گوئی زین سخن زیر و زبر گشت — روان شد خضر او از پی روان شد — ز دام خضر بیرون چون توان شد

بسی سوگند داد ش کای جوانمرد — قبول کن کنون کز می توان کرد — چو تخمی در دلم کشتی نهانی — کنون آبی بده اے زندگانی

بگفت این و ز قضای او روان شد — که نامردی ز مردان جهان شد — رباط کهنه دنیا را بر انداخت — جهانداری بدرویشی در انداخت

بزرگانی که مفلس دیدند — بملک فقر درویشی خریدند — بمعنی از گدائی باز رستند — نقش بادشاهی باز رستند

اگرچه ملک دنیا بادشاهی ست — ولی چون بنگری همه ش گدائی ست

حکایت

مگر محمود می شد با سپاهی — علیکش گفت آن درویش بگذشت — بلشکر گفت شاه پاک عنصر — رسیدش پیش درویشی برا هی

سلامی گفت شاه او را درا ن دشت — گدا آخر تو ئی بر من چه بخشی — که در صد شهر ده افزون رسیدم — به بین این گدا با آن تکبر

بدو درویش گفت از هوشمندی — نوشتند از پی چون تو گدائی — ندیدم هیچ بازار و دکانی — بهر مسجد گدائی از تو دیدم

که جو جو نیم جو از هر سرائی — کنون گر بینش چشمت نمانست — ز ما هر دو گدا انبار گدا ست — که از ظلمت نبود آنجا فغانی

حکایت

مگر شد سبز پاکیزه اوصاف — کز ین شاهی نیاید نیکت ای شاه — چنین گفت او که رانی تا توانی — بخلوت نزد رکن الدین گلاف

زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه — خرد پیه و پیاز دهنیرم و کاه — هم از بازار ترہ می ستانی — بخون دل بریسد ریسمانی

چو لعبت شد بناز ک سیم ای شاه — گدائی به بسی زین بادشاهی — شه آفاق نقد خویشتن یافت — زکات از به پیاز پیر زن یافت

ز یک تیک بزم راغی می نخواهی — بیا ر ید اشک خونین بر روان شد — گدا در راه او چون بادشاهست — شه دنیا گدای خاک راهست

دل سبز ا ز ان تشویش خون شد — گدا ئی راه او پا هیچ در دست — بدان ماند که در دستش همه هست — بدان ماند که فقدش یکدرم نیست

درین ره سیم و زر حرمت ندارد | که حرمت جز قوی همت ندارد | برای یکدرم درمانده باشد | روا نبود از جهان افشانده باشد

حکایت

برآمد در منه برخاست آن پاک | درمنه چون برون میکرد دامن خاک

برون افتاد حالے صره زر | که در عالم بسوزد می نخواهم | چه خواهم از تو چیزی تا بسوزم

چرا چیزے دهی از پیشگاهم | من از تو صدل میخواهم نه زر | درمنه باید اما درم نه

اگر تو همتے دارے چو مردان | بهمت خویشتن را سر دگردان | همیشه جان تو با ترس و بیم است

جهان آوازهٔ محمود ازان یافت | که جان او ز درویشی نشان یافت | نکردی خلق ذکر او همیشه

چو سلطان می شود از فقر مذکور | توانی شد تو هم در فقر مشهور | پناه از سایهٔ زالی گزیدند

حکایت

مگر یک روز محمود نکو روے | عصائی چون الف افتاده بودے | زلشکر او فتاده بود دیگ سوے

بره در پیش آمد پیر زالے | یکی انبان بگردن در نهاده | بسوی او سیاهے شد پیاده

شهش گفتا چه در تو زر و رنگ است | که در انبان گست در تو رنگ است | به پیش اسپ من نه باز رستی

نهاد آن پیر زن انبانش در پیش | چو بادی شد روان یکدانهٔ ازو | نه رستم با تو من فرداوران سوز

چو اسپت گرم کردی در دویدن | که در گرد تو نتوانم رسیدن | تو هم در گرد من نرسی چه سازی

کمن امروز این تعجیل ای شاه | که تا فردا بهم باشیم همراه | عنان برتافت با او همعنان شد

اگر رسمی وفا تعلیم دارے | چو محمودت دهد توفیق یارے | نکوکاری و تسلیم و رضا این

اگر زین نافه هرگز بوی بردے | ز نه چوگان گردون گوی بردے | که هرگز پیر نخیزی تا قیامت

توای مرد گدا احسان درآموز | گدائی از چنین سلطان درآموز

المقالة السادسة عشر

پسر گفتش که هرگز آدمی زاد | که بهر ملک تن جان داد دست | ندیدم زار زردی ملک آزاد

کمال ملک نتوان داد دست | نمیدانم من از منه تا بماهی | کسی را کو نخواهد با دشاهی

نگوگفت آن حکیم مشتری دوش | که شاهی گر بود روزی بود خوش | که ملکی اصل بر بادست و فانے

برای آن چنین بگزیده تو | که ملک آخرت نشینده تو | همین جا بر دو عالم شاه گردے

بزرگانی که ملک آن ملک دیدند | بیک جو ملک دنیا کی خریدند | برافشاندند ملک این جهانے

حکایت

زبیده را زهارون یک پسر بود — که زیر پرده می پرورد چون جانش — چو قوت یافت عقل بیقیاسش — که در خلوت ز عالم با خبر بود

برون نگذاشتی مادر ز ایوانش — ویا بیرون این بسیار جایست — بجوش آمد دل حکمت شناسش

بمادر گفت عالم این سرایست — به و گفت ای گرامی نکو بخت — بگو تا پیش گیرم آن نظاره

دل مادر بر و بر سوخت چون سخت — ز قصر این لحظه بیرونت فرستم — بسوی دشت و هامونت فرستم

برای او خر مصری برآراست — غلام و خادمی ده کرد درخواست — برون بردند تنها آن پسر را — که تا بکشاد بر عالم نظر را

ندیده بود عالم آن یگانه — تعجب کرد از رسم زمانه — قضا را دید تابوتی که ناگاه — گروهی خلق می بردند در راه

همه در گریه و زاری بمانده — ز گریه در جگر خواری بماند — پسر پرسید آن ساعت ز خادم — که مردن بر همه خلقت لازم

جوابش داد کان جسمی که جان یافت — ز دست مرگ نتواند امان یافت — نباشد هر کرا عالم و خاصی — کز و ممکن نشد کس را خلاصی

پسر گفتش چنین کاریم در پیش — چرا باید نترسد سخت بر خویش — چو سنگ از مرگ خود آگشت چون موم — بباید رفت و کرد این کار معلوم

چو شیر مرگ را بر وی کمین بود — تماشا کردن او بس چنین بود — شبانگاهی چو پیش ما در آمد — نشاط و دل خوشی بر وی سر آمد

همه شب می نخفت از بیم مرگش — تنک سته شاخ می بر بد چون برگش — بوقت صبحدم بگریخت از شهر — بترک لطف گفت از بیم قهر

نهان القصه بر دشت می گشت — میان خاک و خون میگشت و می گشت — طلب میکرد هارون هر زمانش — نمی یافت از کسی نام و نشانش

چنین گفت آنکه مرد پاکدان بود — که وقتی در سرایم کار کل بود — ز خانه چون برون رفتم ببازار — یکی مزدور را گشته طلبگار

جوانی را نحیف و زرد دیدم — ز سر تا پای عین درد دیدم — نهاده تیشه و زنبیل پیشش — شده واله نه با خویش و نه با خویش

بدو گفتم تو را نی کار کل کرد — تو انم گفت آمانی بدل کرد — بدو گفتم مرا شاهی تو برخیز — چنین گفت آن جوانمرد هنرخیز

که من شبها نخسپم کار رود گر نه — مرا خواهی همین یک روز دگر نه — چو رفت شنبدیش بود سر و کار — نشستی زین سبب شد نام بر دار

ببردم آن جوان را سوی خانه — دو مرده کرد کارم آن یگانه — شدم در هفته دیگر بازارش — طلب کردم ز هر سو بیشمارش

مرا گفتند او دیوانه باشد — همه وقتی غلامان ویرانه باشد — شدم او را بدان ویرانه دیدم — ز خلق عالمش بیگانه دیدم

بداد مرگ خواری اوفتاده — بدو گفتم که چون بیمار و زاری — ز من آید تا بیمارداری

که کس را ای نه بینم پیر تو دلسوز — اجابت می نکرد القصه بر فات — برای من بجا آورد درخواست

چو آمد با وثاق من چنان شد — کز آن سان ناتوان خود کی تو ان شد — جهانی در دصحرا گشته بروی — نشان مرگ پیدا گشته بروی

مرا گفتا سه حاجت ارم ای دوست — برون می باید آمد با تو از پست — بدو گفتم که هر حاجت که خواهی — بخواه ای محرم سر الله

بمن گفت آن زمان کز جان برآیم — ز قعر چاه این زندان برآیم — رسن در گردنم بنهد دو بروم — در افگن پیش کش از چار سویم

بگو کین کار کار اهل دین نیست — جزای من عصی الجبار این نیست — کسی کو عاصی جبار باشد — چو من مر سرنگون غمخوار باشد

دوم کهنه گلیمی هست پاکم — کفن این ساز و با این نه بخاکم — که با آن طاعت بسیار کردم — مگر در خاک برخوردار کردم

سوم این مصحف بستان و بشناس — که بود ست آن عبد الله عباس — که هارون این حمائل کرده بودی — ز چشمم دیگران در پرده بودی

بهارون ده بر این مصحف بغداد — بدو گو آنکه این مصحف بمن داد — سلامت گفت و گفتا گوش میدار — که در غفلت نمیری همچو مردار

که من در غفلت و پندار مردم — ندیدم زندگی مردار مردم — بگوئی مادرم را کز دعائے — فراموشم مکن در هیچ جائے

بگفت این بگذر آهی جان بداد — عفا الله همچنین گر جان تو ان داد — بدل گفتم که می باید رسن خواست — که حالی آن وصیت را کنم راست

رسن در گردنش کردم بزاری — کشیدم رو بر خاکش بخواری — یکی هاتف زبان بگشاد و آگاه — که ای از جهل محض افتاده در راه

مداری شرم تو از جهل بسیار — کنی با دوستان ما چنین کار — که چون جبه نهادش چرخ گردان

چو میخواهی ازین غم گشته راه — فلا تحزن فانا قد غفرنا له — چو بشنودم من آن آواز عالے — ز بیمت شد ده و دیم ست حالے

بدل گفتم که ای غافل بپرهیز — چه جائے این رسن باز ست بر چیز — شدم یاران خود را پیش خود دانم — سخن از حال ان درویش رانم

همه جمع آمدند بس با دل پاک — گلیمش را کفن کردند در خاک — چو فارغ گشتم از کار جوان من — گرفتم مصحف و رفتم دوان من

شتابم بر در هارون سحرگاه — که تا هارون بدیدار آمد از راه — نمودم مصحفش بستد ز من شاد — مرا گفتا که این مصحف بتو داد

بدو گفتم که مزدور کارے — بدو گفتا نمی ارزی بزاری — چو گفتم ای عجب مزدور کارش — پدید آمد دو چشمم سیل بارش

بسی بگریست تا شد هوش از رو — چو با هوش آمد از جوش اندکی از رو — مرا گفتا کجاست آن سر و آزاد — بدو گفتم که هارون را بقا باد

چو این بشنید بگریست بسیار — بر فت از هوش آن دانائے اسرار — ز چندانی گریست که فریاد — که آن هرگز کسی را بود بر باد

بگردون می رسید آواز آهش — که می باید شدن در گور زنهار — بدو گفتم که این ساعت چنین گفت — که باید با امیر المومنین گفت

کز ین شاهی شو مغرور زنهار — چو مرداری نمیری اے یگانه — میان ملک مرداری نمیری

اگر مرداری بمانے جاودانه — بدنیا مبتلا تا چند باشے — پی دین گیر تا خرسند باشے

که دنیا پرده جان تو باشد — ولی دین شمع ایمان تو باشد — اگر ملک همه دنیا بگیرے — همه بر تو نشیند چون بمیرے

تو مرد ناز کی پرورده در ناز — ز حمای خلقان خوی کن باز — کنون من گفتم و رفتم تو پیمند — که نیوشی چنین وقتی چنین پند

ز سر در دردهارون تازه تر شد — ز حیرت مردم از نوع دگر شد — با خر تا دو تا قش برد با خویش — که تا بنشست پیش پرده در وش

ز بیده در پس آن پرده آمد — که تا پیشش حکایت کرده آمد — چنین گفت او که چون اینجا رسیدم — که در خاکش فگندم می کشیدم

برآمد از پس پرده خروشی — چو دریازان میان بر خاست جوشی — ز بیده گفت ای فریاد رس از تو — خدا بستاند آخر داد من از تو

جگر گوشه مرا در مستمندی — تر سیدی که در روی او فگندی — خلیفه زاده را نشناختی تو — رسن در گردنش انداختی تو

دریغا ای غریب ای جوانم — دریغا نور چشم و شمع جانم — چو بادی عزم ره ناگاه کردی — که جان مادر آتش گاه کردی

دریغا ای لطیف و نازنینم — که ماندی همچو گنجی در زمینم — چه گویم کورش القصه نشان تو — بزینت مشهدی کرد آنزمان تو

خبر گو نیده را سیب زرداد — ولی هارونش از زان بیشتر داد — تو انگر گشت آن مرد خبر گوی — کنون آن رفت گرداری دگر گوی

چه خواهی کرد ملکی را که ناکام — بلای جان تو باشد سر انجام — اگر شاهی و عالم خانه داری — شوی شهمات آن خانه بر آری

چرا در کابه بنشسته راست — گر دمی بایدت ناکام برخاست — چرا معشوقه خواهی که پیوست — غم او عاقبت گرداندت پست

چرا جمع آوری چیزی که بعضی — که یک جو را نخواهی خورد هرگز — اگر تو دشمن ملکی پدر باش — وگر در ملک هارونی پسر باش

حکایت

مگر روزی گذر شد کرد هارون — رسید آنجا یکی بهلول مجنون

زبان بگشاد کای هارون غمخوار — قوی درخشم شد هارون بگیبار — که میخواند بنامم در چنین جای

بدو گفتند بهلولست ای شاه — رواشد نزد او هارون همانگاه — که میخوانی تو بی حاصل بنامم

نمیدانی مرا ای مرد مجنون — که بر خاکت بریزم خون هم اکنون — که میدانم ترا نیکو توانی

که در مشرق اگر زالیست باقی — که در سنگ آیدش پا القصه فانی — که گردانیدنی را پای بستی

تو گرد مغربی از تو بپرسند — تبر سای بخیر گر تو ببر سند — بدو گفتا اگر تو وام داری

بگو تا جمله بگزارم بیکبار — جوابش داد بهلول نیکوکار — که آن خویشتن یکسو نهادی

ترا این مال مال مردمانست — نه آن تست هرچت این نمانست — که گفتت وام بستان و بگیر

نصیحت خواست از بهلول هارون — بدو گفت این زمان بهلول مجنون — نشان اهل دوزخ بر تو پیدا

ز رویت محو گردان این نشانی — وگرنه من بگفتم تو ندانی — گر از ره گفت اگر دوزخ نشیمن — کجا شد آنهمه اعمال و دین

بد و گفتا ببین هر ماه در سال — که همچون اهل دوزخ داری اعمال
بد و گفتا که چون قرآن شنیدی — فلا انساب بینهم ندیدی
بد و گفتا که بی اذن الٰهی — شفاعت نیست از من می چه خواهی
چنین ملکت اینجا دونه مالک — نجات تست اگر گردی تو هالک
چه خواهی کرد در جائی درنگ — که آنجا پیش ماند از تو سنگ
زهی خوش طبع دیگی چرب و روغن — که از مرگش بود زرین تهمتن
چو پر خون اوفتاد این دیگ پرجوش — مزن انگشت در وی سر فرو پوش
شفق خونست و اکلم چرخ گردون — در افسر مانده میگردد دران خون
همه خاک زمین خون سیاوش — سیاوش وار خلقی بی گناهست
سلیمان کوزه میخواست روزی — حکایت
که آن کوزه بنوده باشد آنگاه — ز خاک مرده افتاده در راه
یکی دیوی بیامد گفت این خاک — بیارم من ز خاک مرزگان پاک
ز قعر آن همه خاکی برانداخت — وز و گل کرد و آخر کوزه ساخت
که من هستم فلانی بن فلانی — بخور آبی چه می پرسی نشانی
ازان خاکی که شخص آن و این نیست — اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست
خنک آن گل که گرچه یافت تابی — ولیکن کوزه شد از بهر آبی
بگورستان نگر تا درد بینی — جهانی زن جهانی مرد بینی
اگر بینائی تو جان پاک ست — ببین تا خاک گورستان بجاست
چو گورستان نخستین منزل آمد — ببین آخرین چه مشکل آمد
که دل زنده شود از مرده دیدن — شود نقدت بدان عالم رسیدن
شهی درخشم شد زان مرد درویش — حکایت
برانندش با دل پر درد از پیش

دگر ره گفت اگرچه بوالفضولم — نسب نقدست باری بر رسولم
دگر ره گفت هان ای کم بضاعت — امیدم منقطع نیست از شفاعت
سپه را گفت هارون همین بر اندید — که او بار ار بگشت و می نداند
چو سنگی صد هزار ان سال بر جای — نمی ماند نمی رانی تو بر پای
ولا کم گیر هیچ خرسنگون را — چه خواهی کرد این دریا خون را
قدم باید بگردون برنهادن — سر این دیگ پر خون برنهادن
که چندانی که پیش آجوری این دیگ — نیابی تقد بی زهر دبی ریگ
جهانی خلق بین درهم فتاده — همه از بهر زیر خاک زاده
عیان بینی اگر باشی تو بینا — زیک یک ذره خون صد سیاوش
که تا آبی خورد بی هیچ سوزی
ندیدند ای عجب از یک طلبگار
هزاران کز فرو برد او بگیتی
ز حال خویش آن کوزه خبر کرد
تن خلقت چندانی که خواهی
یقین بیدان که آن از خاک گورست
که هر ساعت بتابندش بزورے
درون ره زیرون باز مانده
ز حسرت صد جهان بادے تو گوئی
بگورستان نشین تا میتوانی

به گفتا تراهم امانی دهم — که اندر ملک من مانی زمانی — برفت از پیش شه مرد تهی دست — بگورستان شد و آواز نشنید
چو شه بشنید حالی داد پیغام — که فی فرمود سه از کشور بدید ایام — که بیرون شو ز ملکم نیستی دید — مگر خواهی که خون خود بریزی
بدو آن مرد گفتا گفته ام من — که از ملک تو بیرون رفته ام من — قیامت را که کاری هست مشکل آید — نه گورستان نخستین منزل آید
نخستین منزل محشر نه آنست — که ملک تست ملک آن جهانست — چو زن را اوفتد در دوزه آغاز — چنین گویند خلق از حال او باز
که این زن در میان دو جهانست — که یک پایش زمین دیگر در آنست — تو ای غافل همان تا در جهانی — میان دو دست و دائم چنانی
که اینجا هم شد و گردم برنیاید — زنان تو ز عالم برنیاید — مزن بانگ مکن نوحه بیارام — که نایدباز مرغ رفته از دام
چو تن شد مرغ جانرا دام گاهی — چرا زین دام کرد آرامگاهی

حکایت

جوانی رازنی داد ند چون ماه — که عقل کس نبود از وصفش آگاه
جمالش آیت دل خستگان بود — نبودش علت و در درد مرد
چو القصه بخاکش کرد شویش — که شسته بود روزی پای آن ماه
بدان شیشه سر آن گور گل کرد — که باید شست دست از وی سرانجام
چرا اندر عروسی شست پایش — دریغا آن شد و آمد دریغا
پدر گفتش تو بر محبوب معیوب — تو میدانی که ملکت هست مطلق
بزرگان حکمران زیر دست — که فارغ بود از درگاه ایشان
پدر گفتا عزیزا چند گوئی — مکن در گردنت بار جهانی
چو بار خود تو تنها بر نتابی — ز شاهی چون بمیری آخر کار

چو می بینی زوال بادشاهی — عجب می آیدم تا می چه خواهی

حکایت

چنین گفتند آن امیر دردمندان — که نیست این بس عجب از گوسپندان
که می آرند ایشان را بخواری — ازان سوی تغار خون روانند
ازان قصاب می باید عجب داشت — بخواهندش بریدن سر درین راه
چگونه فارغ و ایمن نشستست — وجود او همی بیشی عدم داشت

نگه کن تا آدم پشت بر پشت — که چندین طفل عالم در شکم گشت — بسی میرند چشم سور داده — بسی شیرند تن در گور داده

جهان را زاده در مغز هفت است — که او جز رستمی سهراب کش نیست — چه میگویم خطا گفتم چو مستان — که او زالیست سرتا پای دستان

ترا ای پرورد از بهر خوردن — نبه این تیغ را ناکام کردن — مکش گردن فلک سیلی زنت است — که گر سیلی خوری در گردنت است

بسیلی خوردنت پرورده گردے — که تا فربه شوی و خورده گردے

حکایت

زمرغ خانگی بازی برآشفت — بمرغ خانگی آنگه چنین گفت

که مردم دارد ت نیمار خانه — دمی نگذارد ت بی آب و دانه — نگه میدارد از آفات پیوست — که تا بر تو نیاید دشمنی دست

تو پیوسته زمردم می گریزی — چنین بد عهد از بهر چه چیزی — وفای تست مردم را همیشه — ترا جز بی وفائی نیست پیشه

نیامیزی تو با مردم زمانی — چو تو نشنوده ام نامهربانی — مرا یاری اگر مردم بصد بار — زپیش خویش نفرستد بصد کار

در آئم عهد ایشان را بپیرواز — بزودی هم بر ایشان رسم باز — وفائی نیست مرغ خانگی را — که پیشه می کند بیگانگی را

چو مرغ خانگی بشنود این راز — زبان بکشاد و گفت ای بیخبر باز — اگر صد ره فرود آئم ببازار — نه بینم باز گشته سرنگونسار

ولی صد مرغ بینی سر بریده — بپای آویخته سینه دریده — وفای آدمی گر این چنین بست — ازین بتر ز گشتم این یقین است

چنین عهد و وفا دارد زمانه — چه بهتر خاک بر سر جاودانه — چه گر این ساعتم می پرورد لیک — برای کشتنم می پرورد نیک

تو این را گر وفا دانی جفا به — بسی کین از چنین مهر و وفا به — ز دیری گر ترا این چرخ گردان — روانست آسیا بر خون مردان

شگفتا کار تو ای چرخ ناساز — که در خاک افگنی پرورده در ناز — جهانا حاصل پرورد ن ما — چه خواهد بود جز خون خورد ن ما

کس از خون کردن تو نیست آگاه — که پنهان میکنی در خاک و در چاه — جهانا چون حیات تو همانست — وفا از تو طمع کردن خطاست

جفات اول مرا در شور انداخت — وفات آخر مرا در گور انداخت — نمیدانم که تا این بی در و بام — برای چیست گردان صبح تا شام

عجائب این تکلف هست بر کار — مرا در خون بگردانید صد بار — ز سر تا پای رفتم هر زمان من — نمیدانم سر و پای جهان من

چو گوئی بی سر و بی پا ز انم — که سر از پای و پا از سر ندانم — چو جان اینجا نفس از خود نهان زد — چگونه لاف دانش میتوان زد

حکایت

یکی بیننده معروف بودے — که ار وحش همه مکشوف بودے

دمی گربر سر گوری رسیدے — بزرگی امتحانی کرد خوش — بخاک عمر خام بردوش

بدو گفتا چه می بینی درین خاک — جوابش داد آن مرد گرامے — که این مردیست اندر نامتمامے

بدان درگه چو رو آورده بودش — مگر دعوی دانش کرده بودش — کنون چون گشت جهل خود عیانش — عرق میریزد از تشویر جانش

میان خجلت و تشویر ماندست — وزان تحصیل و تقصیر ماندست — بران در حلقه چون هفت آسمان زد — زدانش لاف آنجا کی توان زد

چو انجام پدیدست و نه آغاز — نیابد کس سر و پای جهان باز — فلک گوئیست گر عمری شتابی — چو گویش پا و سر هرگز نیابی

که داند تا درین دامگه چیست — چگونه میرود از پای تا سر — سراپای جهان صد باره گشتم — ندیده چاره بیچاره گشتم

سراپای جهان درد و درایست — که گر وقتیست هست آن نیز تنگست — مرا این خرج چون صندوق ساعت — زبازیچه رهانکند بطاعت

حکایت

یکی پرسید آن شوریده جانرا — بعینه آیدم چون نقطه شطرنج — که چون می بینی این کار جهانرا

چنین گفتا این جهان پرغم و رنج — گهی آید یکی شطرنج بیند — گهی صفدر

یکی رامی برند از خانه خویش — دگر رامی زنند آن خانه درویش — گهی برشه درآیند از خوابی — بصد زاری کنندش خانه خالی

چنین گفت او که تا انگه که دانند — که این نطع مزخرف برنشانند — چنان لهو و لعب کردست مغرور — شدی مشغول مال و ملک و منشور

تو شهبازی کشاده کن پر و بال — ببرزین دامگاه لعب اطفال

حکایت

یکی پرسید ازان دیوانه سارے — که ای دیوانه حق را نیست کاری — گهی از لوح کلی بستر دباری

چنین گفت او که لوح کودکان را — اگر دیدی چنان می دان جهان را — که گاه آن لوح بنگارد در آغاز — نفیراز نقش لوح کودکانه

درین نظاره بود او روزگارے — بجز اثبات و محوش نیست کاری — فغان از خلق و فریاد از زمانه

نگاری کان زمان بر دست دارند — اگرچه زان به نیکوئی نگارند — دل آن بهتر کزان در بند نبود

نگاری کان نخواهد ماند برجاے — نه بر دستست همی زیبد نه بر پاے — نگاری زان نشان در هم برآید

اگرچه ذوق دنیائی شمارست — ولیکن در لقا چون آن نگارست — سر مردان عالم مصطفا بود

چو اندر ملک درویشی سر افراخت — قباے مسکنت بر پشت انداخت — طعام جوع را صد خوان بگسترد

چنان بر ملک دنیا خاک انداخت — که رخت از خاک تا افلاک انداخت — کمال ملک درویشی عیان شد

حکایت

اسامه گفت سید داد فرمان — پیمبر گفت زهرا را بدر نیز — بدو گفتا جهازت هرچه داریے

چو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز — بجید رسیکنم تسلیمت امروز — شد و یک سنگ دست آمد ز آن گنج

اگرچه نور چشمے امنی الامور — برون آورد آن عیار زانجا

یکی کهنه حصیر از برگ خرما
یکی مسواک و نعلین مطرا
یکی کاسه ز چوب آورد با هم
یکی بالش ز جلد میش محکم

یکی چادر ولیکن هفت پاره
همه بنهاد و آمد در نظاره
پیمبر خواجه زان انواع و اجناس
بگردن برنهاد آن سنگدست آس

ابوبکر آن حصیر آنگاه برداشت
عمر آن بالش اندر راه برداشت
پس آنگه فاطمه نور پیمبر
بشد بر سر فگند آن کهنه چادر

پس آن نعلین را در پای خود بست
پس آن مسواک را بگرفت در دست
اسامه گفت من آن کاسه آنگاه
گرفتم بر دوش آن گشتم و ران راه

چو پیش حجرهٔ حیدر رسیدم
ز گریه روی مردم می ندیدم
پیمبر گفت ای مرد نکوکار
چرا اسیگریی آخر چنین زار

بدو گفتم ز درد و ریشی ز هرا
مرا جان و جگر شد خون و خارا
کسی کو خواجهٔ هر دو جهانست
جهان از دخترش انیک عیانست

ببین تا قیصر و کسرے چه دارد
ولی پیغمبر از دنیا چه دارد
مرا گفت ای همه این قدر نیست
چو باید مرد هستی این هم بسی چیست

چو پای و دست چشم و روی جانست
نخواهد ماند کو این هم ممانست
جگر گوش پیمبر را عروسی
چو زنیسانست تو چه می بپوسی

شنیدے حال پیغمبر زمانے
تو نیخواهی که گردآری جهانے
چو کار این جهان خون خوردن تست
چه گردآری که بگذاردنی تست

چو خورشیدت اگر باشد کمانے
بود آن ملک را آخر زوالے
اگرچه آفتاب عالم افروز
تخت سلطنت نشست امروز

زدست آسمان باری چو ماه
کله را بر زمین زد هر شبانگاه
فلک کوژست از بهر تباهیش
نیابی راستی در هیچ جایش

چو بگرفت ست از و خوارے جهانے
نیابی راستی از وی زمانے
فلک بر خون مردان چرخ زن شد
زدلوش خلق مردم در زمن شد

زمین بر گار افتاد ست دایم
ولی گردون ندارد هیچ آرام
ندیدم هیچ کار است او فتاده
که گردون می دود گاو ایستاده

فلک را قصد جان تو از انست
که با تو پای گاوش در میانست
زمین بر گا و مانده دشمن تست
که دایم گاو او در خرمن تست

میان گاو چندینی چه خفتے
کباده بر فگن بر گاو دستی
گوی گاوی دروگوئی بر ین کار
فلک چوگان که با اینهمه مردار

ولی چشم دل من ای پریشان
شکم برده هم از پشتی ایشان
به چرخ چنبری ره نیست هیچ
بخود بر خون رسن تا چند پیچے

اگر مهر فلک عمری بورزے
بسوزد یا بدزد هیچ در زے
تنوری تا فتست این قرص آتش
که از خوانش نیابی گرده خویش

کجا از ماه سنگت لعل گیرد
که او هر ماه خود را نعل گیرد
که میداند که این گردند بکار
چه بازی می نهد هر لحظه پرگار

سپهر اعمی و شتی بی سر و پاے
به پیمائی به پیمائی به پیمائے
ازین پیمانه پیمون باد دوار
نمی آرد ترا سرگشتگی بار

نکو کاری نکردی ای نکوکار
که در بازار کونی شهری بدین زار
چو شستی خون ببر پوش می باش
پیاپی میکش و خاموش می باش

چرا افسوس میدارے همیشه
جز از کشتن ندارے هیچ پیشه
سپهر پیر چون شش روزه طفلی
ز علو افگنده ناگاه بسفلی

توئی ای شصت سالہ تیرہ رائے — کہ ایں شش روزہ گردت در ربائے — کہ چون بچہ ز شش روزہ آگاہ
چہ گر امروز پیر ناتوانے — ولی در کودکی طفل آنچنانے — بنیروی اسد تا چند سازی
چو طفلی در ترانہ تن نہ زورست — قناطر تو کفن گہوارہ گورست — چو پنبہ گشت مویت ایگانہ
جہان جوش آتش ست این عاجز — توچون پنبہ نسازد با تو ہمگرز — کہ پنبہ خواہدت کردن زمانہ

حکایت

مگر پیری یکی دختر جوان خواست — نیامد کار این با کار او راست
بخود میخواندش پیوستہ آن تنگ — بدو گفت ای بسی تیمار خوردہ
بگو تا حال تو با زن چگونست — چنین گفت او کہ من گم راہم از تو
مرا گویند دارم پوست تو دوست — چرا در بوسہ آئی ہر زمانم
بر و پنبہ خوشی از گوش بر کش — مگر پنبہ ز گوشت بر کشیدی
از ان لیشت بہ پیری در گمان شد — زحق پیش از اجل بیداری خواہ
برافشان ہر سحر گہ دامن ہمچو دان — اگر داری سرت در گل چہ شوئی
حجابت از تن ویرانہ بردار — کہ تا ویرانہ جان شرک ظلمت
اگر در شرک میرد وای بر تو — کسی عمری در ایمان رہ سپیدہ

حکایت

شبی در خواب دید آن مرد مشتاق — کہ بس گریانستی بوبکر وراق
بدو گفتا کہ ای مرد خدائے — چنین گفت او کہ چون گریان نباشم
کہ امروزی در دنیای نشستم — زدہ مردہ کہ آورد ند امروز
کسی کز بن رابود ہفتاد سالہ — کنون ہم گر بہ ہم سوزم از نیست
عزیزا کار مشکل مے نماید — زخوف عاقبت ہر کو خبر یافت
زخوف رہ میان کفر و ایمان — میان کفر و دین نیست ناکام

حکایت

چو بود آن شیخ سالی شصت و ہفتاد — کہ تا آن آب چون آید سر انجام
یکی گفت ای بدان عالم قدم زن — زبعد آن مگر در مشرع افتاد
کجا دفنت کنم جائے رقم زن — نخواہم در بر جمع مسلمان

چو من نور مسلمان ندارم — بگورستان دین داران چه کارم — نمی خواهم جهودان نیز هم بر — که بیزارست ازایشان پیمبر
میان این دو گورستان زمینم — بدست آور که فی زان نی زنینم — مرا فی در مسلمانی قدم بود — نه در راه جهودی نیز هم بود
میان این و آن باید چنین کس — که تا خود حال چون باشد ازین پس — نرفتی یک قدم این راه آخر — کجا بودی تو چندین گاه آخر
نداری هیچ کاری کارت آنجاست — برو تو چون زنین بسیارت اینجاست — نه چندان عقبه در پیش ست آنجا — که هرگز راه اندیش ست آنجا
ازان وادی که در روی بیم جانست — اگر خونین شود جان جای آنست — چو دریا نیست این زندان بپایان — نه سر آنجا و نی پایان پیدار
هزاران جان اگر خون شد درین راه — ولی زان جمله جانی نیست آگاه — که می داند که هر دل چون چراغی — چه سود امی پزد در هر دماغی
همی هر لحظه غم بیش ست مارا — چراغ نور ایمان بر سر راه — چه سازی گر فرو میرد درین راه — زکوثر ی قامت چون کمان بود

حکایت

مگر سفیان ثوری چون جوان بود — بصورت وقت این پشت دوتا نیست — که پشت تو چنین دین زنان نیست
یکی گفت ای امام آن جهانی — چنین گفت او که تا دیم بود دست — که دائم راه رفتست و نمودست
چه افتادست مارا حال برگو — نشانی دیبی از من خبر گوی — که می جوشید هر دم بحر خونش
چو وقت مرگ او آمد بپیدار — ببالینش شدم میدیدش از راز — دل او را امیدی بر در مرگ
همان جان ودلش بر آتش و اشک — بیک یک شره صد داده ا شک — سر موئی ندیدم در بر مرگ
بد و گفتم که شیخا این چه حالست — زبان بگشاد و کامان در زوالست — به پنجه سال در خون گشته ام من — کنون از تیغ مرگ آغشته ام من
خطاب آمد که تو مردود مائی — برو با با که تو مارا نشائی — چو زو بشنیدم این خ در ا بگشتم — طراقی زان برون آمد بشتم
چو قول او چنان و قعی چنین بود — چنین شد پشت من در کیش چنین بود — نصیب او ستادم چون چنین ست — کجا شاگرد را امید دین ست
چه شد انجام استادان در ستم — من از شاگردی خود دست شستم — چراغی را که رهبر باد باشد — نمی دانم که چون آزاد باشد
چراغ روح تو چون مرد ناگاه — نیابی سوی او با بوی او راه — چراغ مرده را چندانکه جوئی — نیابی هیچ جای چند بوئی
چراغ مرده را نامم مکن تو — که افسوس ست دل بر غم مکن تو — خنک آن سگ که مرد ست دوا از غم — ولی بیچاره این فرزند آدم
ز مردن غم نصیب کس نبودی — اگر انگیختن از بس نبودی — بد انش زنده شو یکبار آخر — بمیر از دست مردار آخر
ازین وادی خاموشان خبر خواه — اگر داری خبر زایشان خبر خواه — بجوی ما که کارش اوفتادست — بجوان مصطفی راهش کشادست
تا اگر نیکار افتد بر و دی — درین معنی نه کمتر از جهودی

حکایت

یکی پیر معمر بود در شام
که او توریت میخواندی بهنگام

چو پیش نام پیغمبر رسیدی
نوشتی یا فتی نام پیمبر

دگر ره محو نامش کردی آغاز
که نتوانم بگل خورشید نهفت

مگر حق است این رهبر که برخاست
ولی چون کوه آن گوهر بپوشید

یکی اشتر بدست آورد و برخاست
نمیدانست خود روئی و راهی

چو پیش مسجد پیغمبر آمد
دلالت کن مرا پیش پیمبر

انس او را بمسجد برد گریان
نشسته گرد او اصحاب تحقیق

چنان پنداشت آن مرد معمر
سلامت میکند این پیر گمراه

همه چون نام پیغمبر شنیدند
زهی طوفان کزان یاران فشاندند

خروشی از میان جمع برخاست
ازان زاری ایشان دل شکسته

بدیشان گفت من دینم بجهودم
که می بالیست آن اندر نهفتم

دگر نه از چه می گریند چندین
که از تو هیچ خرده در میانست

ولیکن هفتم ست ای مرد مضطر
همه جانها بپخت از غم چو جانت

گهی در آتشیم از اشتیاقش
که بی او ذره گشتیم امروز

علی الجمله چو آخر سوز کم شد
مرا یک جامه پیغمبر آرید

که کرد ستم نداد آن روی دیدن
ولیکن باید از زهر انشان جدا

علی گفتا که یار دشمن او
که او از جمله حسرت بیش دارد

نمیگوید سخن از سوگواری
شدند آخر برخاتون جنت

کسی آن در بزد با نگی برآمد
بماند و پس نزنده گلیمی

که میگوید در چون من اسیری
که میگوید در چون من غریبی

نشسته بر سر کهنه حصیری
کشاده مرگ بر جانم کمینی

بگفتند انچه بود القصه یکسر
بزیر لب ازین عالم خبر داد

که مارا عاشقی مے آید از راه / ولی رویم نه بیند آن نکو خواه / به نیکوئی زما بر سان سلامش
مرقع چون بدو دادند بگشید / چو بوئی از بر دامن بجوشید / بدو وه این مرقع کین زمانش / چو آن بوی بصدق آن شناخواست
چو شنید آن مسلمان کو فتاد هش / فرو رفت و بر آمد جان پاکش / نزاری جان بداد آن سر بخم خواست / مسلمان گشت و خاک مصطفا خواست
اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر / چو شمع از شوق معشوق انچنین میر / نهاده روی بر خاک پیمبر

المقالة الثامن عشر

پسر گفتش که آن خاتم عزیز ست / شنوم از علم آن بارے دل افروز / بگو باری که سر آن چه چیز ست

حکایت

که گر دستم نداد آن خاتم امروز / پدر بگشاد مهر از حقهٔ عقل / در افشان کرد و گرد این قصه را نقل

به آبی خاتم مهر سلیمان / برا نجا رفتن بخت بکارے / بدریا رفت و با او بود عفان

میان هفت دریا بود غارے / چو باری یک سر آمد پدیدار / زبان بگشاد با عفان بگیبار

که آب برخ شاخی در فلان جاست / اگر جمع آری و مالی تو بر پاے / که مرد تیز تگ بر روی صحرا

بدان صحرا شدند آن هر دو همراه / بپای آن آب لیدند آنگاه / که از دستی بقوت تیز پرتاب

بآخر چون میان هفت دریا / بکام دل رسیدند آن دو شیدا / ز هیبت تیغ او کوه سر انداز

اگر چه آن دو همره یار بودند / ولی آنجا نه یار غار بودند / جوانی خفته بروی تخت تختے

در انگشتش یکی انگشتری بود / که نقدش بیشتر از مشتری بود / شده حلقه نه سر پیدا نه پاے

چو دید آن هر دو را بیدار گشت او / دمی بدمید آتش بار گشت او / که پیدا گشت در وے تا شکیبش

عفان با خویشتن گفتا مشو پیش / مخور زنهار بر جانت بینند ش / چو مردی چه کنی ملک سلیمان

بر ش هیچ فرمان و روان شد / به پیش تخت سلطان جهان شد / شد آن لعبان چو انگشت سیه رنگ

بجست از بیم عفان و بهانگاه / تفکر کرد تا زان سر شد آگاه / که گر می بایدت ملک سلیمان

قناعت کن که آن ملکیست جاوید / که زیر سایهٔ او قرص خورشید / به نیروی قناعت می فرو داشت

مگر یک روزی شد با سپاهے / سلیمان با چنان ملکی که او داشت / که کیست امروز در عالم چو شاه

فرو شد گوشهٔ زان قصر عالی / در آمد مخاطرش از ملک ناگاه / گرا فگند خواهی بر زمین تو

نیم گفت اے سلیمان من گنهگار / که شاه روان چرا کردی چنین تو / که چون دل را نگهدارد سلیمان

تو زان اندیشه کردن دل نگهدار / چنین دارم همی از درگه فرمان

بسوی ملک چون کوی می رسی / زشاه روانت شد یک گوشه از جای / که تا از تو نگردد ملک زائل
که مغز ملک و ملک استطاعت / نخواهد بود چیزی جز قناعت / قناعت باید پیوسته حاصل
اگر خواهی تو هم ملک جهانی / ملک کبر و قناعت کن زمانی / ولی مغز قناعت فقر آمد / تو شاهی گر بفقرت فخر آمد
چنان ملکی از انش بود دعوی / که قانع بود در زنبیل بانی / قناعت بود آن خاتم که او داشت / بخاتم داشت آن عالم که او داشت
ازان در ملک می را احترامست / که او را گرچه ماهی تمامست / ازان خورشید سلطانی بلندست / که از آفاق یک قرصش بسندست
ترا گر بی ملک ملک جهانست / ازین شومیت هر دم بیم جانست / چو پای از دست دادی می چه خواهی / ملک چون رفت ملک وی چه خواهی

حکایت

غلامی داشت مامون خلیفه / خلائق جمله مائل بر وصالش / خم زلفش که دام عنبرین داشت / که تا مامون بداند کان پری چهر
چو خورشیدی به نیکوئی جمالش / نثارش نافهٔ مشکین نبودی / چگویم زا بروی همچون کمانش / که زاغی بود زلف دلستانش
بلی گر زلف او در چین نبودی / ز عشق ثقبهٔ لعلش ز لولو / دران ثقبه خزان می چون نگنجد / که از تنگی یقین بیرون نگنجد
هزاران ثقبه در دل مانده بسوزن / که آید آن غلام از پوست بیرون / که تا مامون بداند کان پری چهر / قدم چون می زند با شاه در شهر
زدیری گه مگر میخواست مامون / زخط عهد بیرونست یا نه / به معشوقی وفای عشق دارد / باستحقاق جای عشق دارد
دلش در مهر مامونست یا نه / بغداد آمدند از بصره یک روز / کامیر المومنین مارا دهد داد / که مارا از امیر بصره فریاد
مگر قومی دلی پر درد و پر سوز / ندیدیم از کسی و نه شنیدیم / اگر نستانی ازوی داد ما تو / بشولش یابی از فریاد ما تو
که چندان ظلم کرد و ما کشیدیم / که خواهید این غلام را هم اکنون / مگر او در پذیرد این امیری / کند زین پس شما را دستگیری
همی آن قوم را فرمود مامون / که مارا این علامت گر بود شاه / همه از حکم او دلشاد گردیم / ز ظلم آن امیر آزاد گردیم
زشه در خواستند آن قوم آنگاه / که تا در عهد عشق آید تمام او / غلام سیم بر را گفت مامون / درین منصب چه پیگوئی تو کان را
نگه کرد آن زمان سوی غلام او / خطی بولیست در پهلوانی / غلام آنجا یگه می بود خاموش / دلش آمد ز شوق بصره در جوش
اگر مرکب سوی آن خطه رانی / بغایت فارغست از عشق آنشاه / دل مامون ازان دلبر بگردید / ز کار آن نگارش سر بگردید
بدانست آن زمان مامون که آن ماه / وزان حاصل پریشانیش آورد / بدست خویشتن در جای خالی / بعامل نامه بنوشت حالی
ز عشق او پشیمانیش آورد / خطی آرد بنام من در انجا / چنان باید که شهر و کوی و بازار / همه بصره بیارایید یکبار
که چون آید غلام من بدانجا

جلاب آرند در روی هر آنگاه | بدو بدهند و برگیرند شان زراه | منادی گر زهر سو برنشاندند | همی گوئید و مرکب می دوانند
که هر کش بر ملک ملک اختیارست | ستای او بتر زین صد هزارست | چو حق از بهر خویشت آفریدست | برای قرب خویشت آوریدست
بنگذارد تو مرد بیخبر را | که باشی یکزمان چیز دگر را | وگر بگذاردت کارت فتادست | که تو خفته بدربارت نهادست
چرا می آیدا ین رفتن گرانت | که میگوید خداوند جهانت | که گر آئی بپیش من روندی | باستقبالت آیم من دوندی
خدا می خواندت تو خفته آخر | چرا می باشی ای آشفته آخر | کم از اشتر نه ای مرد درگاه | که بر بانگ درآئی می بدرراه

حکایت

چنین گفت اصمعی پیر یگانه | براه اوز سنگی دیدم همسوز | که یک شب در عرب گشتم روانه
کریمی کرد مهمانم دگر روز | کشیده پای تا فرقش بزنجیر | بزاری نالهٔ میکرد چون زیر
دلی چون دیدهٔ موری بتنگی | همه زنگی دل رفته ز زنگی | بپرسیدم ازان زنگی خسته | که از بهر چه گشتی پای بسته
مرا گفتا گناهی کرده ام من | ازان در بندم و آزرده ام من | بنزد خواجهٔ من میهمان را | بود حقی که نتوان گفت آنرا
اگر ازدی بخواهی این زمانم | به بخشد از برای میهمانم | چو آوردند خوان و خواجه بنشست | بسوی نان نمی برد اصمعی دست
از و پرسید آن مرد گزیده | که دست از بهر چه داری کشیده | بد و گفت اصمعی از بهر زنگی | دل من نان نمیخواهد ز تنگی
چو نتوانم که خون جان خورم من | اگر او را بخشی نان خورم من | چنین گفت اصمعی را میزبانش | که زنگی را برآتش باد جانش
بجان اندر دل من خسته بیمست | چه گویم چون گناه او عظیمست | گناهش گفت چیست آخر بگوی | چنین گفت او که این زنگی بجوی
برا هی چار صد اشتر قوی حال | همه در گرمگاه و زیر اثقال | بعجلت گرم میراندست در راه | خدا بی زاری خواندست آنگاه
که تا آن اشتران بنجورد و بی خواب | زبس کردند ده منزل در آن تاب | خدا بی زار و زنگی خوش آواز | همه آن اشتران را داد پرواز
چو او قصد حدا پیوست کرده | ز لذت اشتران است آزرده | چو در سختی چنان راهی سپردند | بهم هر چار صد آنجا بمردند
ببانگی چار صد اشتر چو جان داد | منت زین درد نتوانم نشان داد | چو حیوانی به پندار یک آواز | توئی در هر دو عالم محرم راز
بیابی میرسد از حق بپایت | ز حیوانی کمست آخر مقامت | خدا از بهر خویشت آفریدست | ز تو هم نفس و هم حالت خریدست
تو مشغول وجود خویش گشته | ز خود بینی ز شیطان بیش گشته | تراصد گنج حق داده ز هستی | تو با شیطان بهم خورده دستی
خدا خوانده بخویشت جاودانه | تو گشته از پی شیطان روانه | خدا فعل تو یک یک دیده دیده | تو چون ذره هوای خود گزیده
زیان کردی همه عمر و جوانی | که قدر آن ندانستی زمانی | ولیکن هست صبر آنگه ناگاه | برافتد پرده از چشم تو ناگاه

چو رسوائی خود گردد عیانت | بسوزد آتش تشویر جانت

حکایت

چو یوسف را در افکندند در چاه | در آمد جبرئیل از سدره آگاه
که دل خوش دار در درد جدائی | دهد از ملکت مصرت تمائی
نهد تاجی ز عزت بر سر تو | جهانی خلق مهمان تو آرد
بیارد ده برادر را که داری | که چون چشمت بر ایشان فتد آگاه
بزندان شان کنی با دار سازی | زهر یک خون کنی جوئی روانه
چنین گفت آن مه سیمین بناگوش | برانداز م نقاب از روی آگاه
اگر سازند پیشم خویشتن خم | زدر د آنکه با یوسف چه کردید
برایشان برگشادی این کمین پس | ازین تشویر حالی پاره گردد
دلت مرد ست اگر زین درد فردست | که جز در سوخته آتش نیفتد
چو موسی روز و شب در سوختن باش | چرا مشغول میگردی بغیرے
چو کارت با خود افتاد ست چون ست | چو صد دل دان که در عالم بگردی

حکایت

سر خسی بود پیری خانوش نام | بسر بردے بسے با خضر ایام
مگر جائی جوانے گرم رو بود | نبودی هیچ کاری جز حضورش
خضر می شد بر آن پیر درشت خو | بدو گفت ای جوان تو در چه کاری
جوان گفتش جوان اینجا گداست | نه از مغزم خبر دارم نه از پوست
چو بشنید این سخن آن پیر دانا | من آن دانم که کنون شصت سالست
که تا دائم چنان در عیب خویشم | چگونه در نجاست عیب بینم
مرا گر این نکو گر نکو نیست | روا باشد اگر نازم بپندار
ولیکن با چنین مردار در بر | وگر نه خون خوری در خاک گردی

که خواهد بود از چاهت رهائے | ترا بر هاند از غم حق تعالے
فرستد مصریان را بر در تو | جهان در زیر فرمان تو آرد
برائے نان به پیش تو بخوارے | علی الجمله بگو با من درین چاه
ویا از بهر کشتن کار سازے | ویا از زخم چوب و تازیانه
که چون آیند خوانم شان تعجیل | نه از بفروختن گویم نه از چاه
چگویم هل علمتم ما فعلتم | شما آخر تاسف می نخوردید
عذاب سخت ایشان را همین بس | اگر دلهائے ایشان خاره گردد
که بیشک نه ده را احساس دست | تو خامی این حدیثت خوش نیفتد
که تا آتش کند افروختن باش | چو در غیری ندیدی هیچ خیرے
سفر در خویشتن کن بی پا و بی ر | اگر در خویشتن یکدم بگردے
ترا یک ذره در خود عیب دیدن | به از صد نور غیب الغیب دیدن

چه خواهی کرد آخر در ریاست | چو خورشیدی که تا بد در نجاست | نخستین پاک گرد آنگاه بنگر | مرو بر جهل راه وهاک بنگر
بسی کو در نجاست مشک جوید | میان بحر خاک خشک جوید | جوان را این سخن در دل خوش آمد | که گفتی از تنش زان ناک بشد
بلرزید و بلغزید و نگون گشت | چنان شد او که نتوان گفت چون گشت | خضر گفتش که ای پیر دل افروز | مزن او را بدین تیغ جگر سوز
نه این کار بزرگان جهانست | نه کار نازنینان جهانست | بلا شک مست را باید امان داد | کمان بر قوت بازو توان داد
دراین دم مست عشق دلنوازی | گهی سرمست و گاهی سرفرازی | مئی می باید ای مخمور خاصت | که تا از خود دهد کلی خلاصت
بسی هر جت کند از خویشتن دور | مئی تو آن بودنی آب انگور | زهستی گر فنا را دانیی باز | دقوفستی ترا در پرده راز
بسی راستی باید برو دست | چنان داند که او فانیست فانی | چو از هستی فنا نشناختی باز | تو هستی در فنا تو سر میفراز

حکایت

یحیی ابن المعاذ آن صدر اسلام | که خورد او شربتی پاک و مقدس | خطی آمد بسوی پیر بسطام
که شیخ دین چه میگوید دران کس | که اینجا هست مردی راستی را | سری بود دست بگرفته خمارش
رسید از بایزید او را جوانی | که دریا و زمین و عرش و کرسی | بیکدم خورد از و دیگر چه پرسی
هنوزش نعره هل من مزیدست | چرا نا خورده می از دست رفتی | که هشیار آمدی مست الستی
بسی خود را تهی دستی نمائی | که از جام تهی مستی نمائی | هزاران بحر نقد آن جهانست | سراسر بر سر اخاص جهانست
را اینجا مست از یک میتوان شد | بدریا نوش کردن کی توان شد | اگر تو مست عشق دلفروزی | بیک فرمان بمیری و بسوزی
گر نه مست خویشی همچو مستان | بره رفتن چه برخیزد ز مستان | بفرمان رو اگر داری مقامی | که گر مستی نیاری رفت گامی

حکایت

چنین گفتند جمعی هم دیاری | جوانی تازه می دیدم دل افروز | بر خساره چو ماه آسمان بود | ز شیخ بو علی رودبباری
در حمام رفتم من یکی روز | بروی او جهانی زنده دیدم | چو خورشید رخش تابنده گشتی | بیالا همچو سرو بوستان بود
ز زلفش بیدلی افگنده دیدم | که گر صد جان ربودی هیچ بودی | نظر میخواند بر رویش ز دو عین | نماندی آسمان درمانده گشتی
ز غمزه صد هزاران بیچ بودی | صحت کی شود این رنج و تیمار | چو بیمارش در عین او فتادست | بلا و رنج خود چون از چنین
یکی دل گفت از ان نرگس چشم بیمار | بلی باشد روان چون روی آن بود | خطش سرسبزی باغ ارم داشت | صحیحست سقیمی او فتادست
جهان و دل خطش را خط روان بود | که مروارید کمتر هندوش بود | لبش آورد پای آن سیم اندام | لب او سرخ روی نیز هم داشت
چنان استخوان با بیضش بود | | | چو خورشیدی برون آید ز حمام

یکی صوفی بخدمت ایستاده — نظر بر روی آن برنا کشاده — زمانی بر سرش میریخت آبی — زمانی سرد میکردش شرابی

گهی دست و قفای او بمالید — گهی از خشت پای او بمالید — چو شد از شوخ پاک آن سیم اندام — چو خورشیدی برون آمد ز حمام

دو دیده آن صوفی را بر آورد — برای خشک کردن میز آورد — مصلای نماز آنگاه بفگند — بزیر پای آن دلخواه بفگند

پس آنگه جامه اندر بر بفگندش — بخور و عود بر مجمر فگندش — گلاب آورد و بس بر روی او ریخت — ذریره بر سر شکنج موی او ریخت

بزد دی باد بیزن را روان کرد — چو بادی بر سر آن گلفشان کرد — اگرچه خدمتش بر مردم افزون بود — ولی در چشم آن برنا زبون بود

زبان بگشاد صوفی گفت ای ماه — چه مینجواهی تو این صوفی گمراه — چه باید تا پسندت آید از من — بدل زین خشم چندت آید از من

بمن می ننگری از ناز هرگز — چه سازد با تو این مسکین عاجز — چو از صوفی پر شنید این راز — بدو گفتا بمیر و رستی از ناز

چو بشنید این سخن صوفی از آن ماه — یکی آهی بکرد از مرد ناگاه — چنان مرد از کمال عشق زد آه — که گفتی در جهان هرگز نبود او

چگونه خواهی آخر زین سخن رفت — اگر تو اینچنین مردی بر ستی — وگرنه تا قیامت پای بستی

تو گر نتوانی ای مسکین چنین رفت — مگر میرفت روزی بر علی خوش — میان بادیه تنها چو آتش

بآخر بوسه او را کفن ساخت — از اینجا رفت کار خویشتن ساخت — چنان بگشتم آنجا مرد قوی را — چنان کشتم کنون زان بدخوی را

بر شیخ آمد و گفت آن جوانمرد — که از دعوی کشنده مرغلانم — دگر بر گور او باشم فتاده

کنون عهدست با حق این جوانرا — که هر سالی کند حجی فلان را — برای او کنم حجی پیاده

دریغا مرد زرو زور بودم — کمال او ندیدم کور بودم — کنون هر دم ازان دردم دریغست — شبانروزی ازان میردم دریغست

اگر تو ذرهٔ داری ازین درد — زمانی عشق داری اینچنین کرد — چه میگویم تو چه مرد نیردی — که تو در عاشقی فی زن نه مردی

درین مجلس نیاری جمع مردان — مگر دل سوخته چون شمع مردان — زپیش خویشتن بر باید خاست — نیاید عافیت با عاشقی راست

حکایت

مگر محمود با غزا زمی شد — برهٔ مردی دو الک باز می شد

شهش گفتا که ای طرار ره زن — تراهی بینم اینجا چشم درمن — که نه بستی میان خاک در راه — دو الک بازی آموزی تو از شاه

دو الک باز گفتش کای جهاندار — برو بنشین چه مینجواهی ازین کار — نخواهد گشت چون پروانه با شمع — دو الک بازی دگر کوس و علم جمع

وگرنه همچنین اندیشه میکن — درین منزل که کس نه دان جان بافت — کمال از پاکبازی میتوان یافت

حکایت

بصحرا رفت شیخ مهنه یکگاه — ازار پای چرمین کرده دیباچه — گروهی گرم رو را دید در راه

که میرفتند بر یک شعبه یکجای — یکی را شاه در گردن گرفته — بسی دندانش پیرامن گرفته

مگر پرسید آن شیخ زمانہ — کہ کیست این مرد گفتند ای یگانہ — امیر جملۂ اہل قمار است — کہ او در پیشۂ خود مرد کار است

ازو پرسید شیخ عالم افروز — کہ از چہ یافتی این میری امروز — جوابش دادند نامی — کہ من این یافتم از پاکبازی

بزد یک نعرہ شیخ و گفت دانی — کہ داری پاکبازی را نشانی — امیر ست او سر افراز جہانست — کہ کز بازی بلائی ناگہانست

ہمہ شیران کہ مرد راہ بودند — جہانی عشق را روباہ بودند — بہش رو نیک بنگر با خبر باش — بلای بارہ اینجا پر حذر باش

اگر داری سر گردن نہادن — برای جانفشانی تن نہادن — مسلم باشدت این پاکبازی — وگرنہ ناقصی و نامجازی

اگر چون پاکبازان مسکینی کار — چو عیسے سوزنی با خود نگہ دار — کہ گر جز سوزنی با تو بہم نیست — جز آن سوزن حجابت بیش و کم نیست

حکایت

مگر یک روز مجنون فرصتی یافت — بر لیلی نشستن رخصتی یافت

ز مجنون کرد لیلی خواستاری — کہ ای عاشق بیاور تا چہ داری — زبان بکشاد مجنون گفت ای ماہ — نہ آیم ماند در عشق تو ای چاہ

ندارم در جگر آبے کہ باشد — نہ در دیدہ شبی خوابی کہ باشد — چو عشقت کرد نقد عقل غارت — کنون جانیست در تو یک اشارت

اگر جان خواہی اینک سیم ہم من — یقین دانی کہ بیشک سیم ہم من — زبان بکشاد لیلی دلاور — کز نیست کی خرم چیزی بیاور

یکی سوزن بلیلی داد مجنون — کہ از دو کون این دارم من اکنون — مرا در جملۂ اقلیم ہستی — ہمین نقدست با تنگ دستی

من این نیز از برای آن نہادم — کہ در صحرا بسی می اوفتادم — بسی در جست و جوی چون تو دلدار — شکستی ہمچو گل در پای من خار

بدین سوزن ہمی جستم ازو تا — چنین گفت آنزمان لیلی بمجنون — کہ این می جستم از تو تا بکنون

اگر در عشق صادق بودۂ تو — اگر در جستن چون من نکاری — رود در پایت اشوریدہ خاری

بسوزن آن برون سازی روا نیست — یکی خاری کہ چندانش کمالست — کہ دائم خارش راہ وصالست

بسوزن آن برون کردن درست — چو در پای تو خار از بہر ما شد — گلی میدان کہ با تو در قبا شد

کمی تواند درخت گل درین کار — کہ سال بر امید گل کشد خار — بہ از صد گل ز غیری دستہ بستہ

المقالۃ التاسع عشر

پسر آمد ششم دل پر ز اسرار — کہ باشد کیمیا سازیم پیشہ — اگر یابم بعلم کیمیا راہ — ز الماس زبان گشتہ گہر بار

پدر را گفت آن خواہم ہمیشہ — کہ آن یک چون بہ دست آید ایشان — جہان بر ایمنی گردانم از خویش — شوند از من جہانے کیمیا خواہ

گر این دولت بیابم دین نہایم — دلت زان کیمیا را طالب آمد — چہ خواہی کرد دنیائی و عقبی را — فقیران را غنی گردانم از خویش

پذیرفتش چو حرصت غالب آمد — سرای کمر و جای دشمنی را

که دنیا هست زال هفت پرده | برای صید تو هر هفت کرده | همی بینم ز حرصت رفته آرام | بیا رام ای چو مرغ افتاده در دام
که مرغ حرص را خاکست دانه | نه خاکش سیری آرد جاودانه

حکایت

عطا گفت آن مرد خراسان | که حیوانیست با صد کوه بکسان
پس کوهی که آن را قاف نامست | نبام پس قوی حیوان عجوست | که او پیوسته در خوردن دو عیسی
بر او هفت صحرا پر گیاهست | بیاید بامدادان بگاه او | خورد آن هفت صحرای گیاهی
چو خالی کرد خالی هفت صحرا | چو فارغ گردد از خوردن بیکبار | نخفتد شب دمی از رنج و تیمار
که تا فردا چه خواهم خورد اینجا | دگر روز از برای او جهاندار | کند دریا و صحرا پر ببکسی را
چو حرص کودی دارد کمالی | چگونه ذرهٔ آتش سر افراز | چو در هیزم رسد از پس شود باز
ترا پس آن نکوتر گر بدانی | که آبی بر سر آتش فشانی | بیابانی جاودان آتش پرستی
وگر یک جو حرامت در میانست | وگر نه تو نه هشیاری نه مستی | بهر یک جو عذاب جاودانست

حکایت

مگر روح الله آن شمع دل افروز | دل آزاری او آمد بگوشش | بگورستان گذر می کرد یکروز
ز گوری ناله آمد بگوشش | دعا کرد آن زمان تا حق تعالی | بیکدم زنده کردش چون خیالی
یکی پیر خمیده چون کمانی | سیحش گفت پیر اکیستی تو | چه وقتی مردی و کی زیستی تو
پس آنگه گفت ای بحر بر اسرار | منم خیان بن منقذ چنین زار | که تا سی مرده ام افتاده در خاک
ازین سختی نیاسودم زمانی | ندیدم خویش را یک دم امانی | چرا کردند چندینی عذابت
بگفت او کین عذاب من کلیم است | برای دانگی از مال یتیم است | که از دانگی تو چندین رنج بردی
چنین گفت او که بر اسلام دعوت | که چندین سال چندین رنج بردم | که تا خوش خفته او شد باز خاکش
مسلمانان مسلمانی گرانیست | دانم کانچه می بینم چه دین است | هزار و هشتصد سالش عذابست
اگر خود مال حرتا پاحرامست | چه گویم کان عقوبت بر دو اوست | غم خود خور که غمخواری ندارد
ندارد هیچ کس گردن بپیچد | حساب خصم از گردن بیندار | بسی بینی عذاب از خصم در خاک
ندارد هیچ کار خویش کردن | بجز عمرت کم و از پیش کردن | بغفلت عمر زرین می فروشی

کمن زرجمهر چون سیماب در تاب — که خواهی گشت از سیماب در تاب — ازین زر بیشتر در زیر خاکست — که از وی بیشتر مردم هلاکست
زری کان سنگ در کوه دگر داشت — بخیل از سنگ آن زر بیشتر داشت — جوی مهد بیک مهتین چو سنگی — بصد مهتین نبد بد سفله دانگی
بده گر مردمی صد گنج پیوست — ولیکن چون بمردی کم دهد دست — کسی کو نان دهد آید آن کسی به — که یکنان ده ز صد فرمان بسی به
ولی کشته شدن در پای فیلان — ترا به دانکه بر خوان بخیلان — چنین گفتست نوشروان عادل — که گر میری ز درویشی قاتل
ترا بهتر بود آن زخم شمشیر — که از نان فرومایه شوی سیر — مشو با اهل دنیا درستیزه — که مردار است دوشتی گرم ریزه
بیک ره اهل دنیا دریست — چو کرمانند در عین نجاست — ز روسیم و قبول و کار و بارت — نیاید در دم آخر بکارت
اگر اخلاص باشد آن زمانت — بکار آید دگر نه وای جانت — بهر چیزیکه در دنیا کمالست — یقین میدان که آن در دین وبالست
چنین داد ست صاحب شرع مقبول — که هر کو یک سخن گوید ز دنیا — بپانصد ساله ره کانرا شمارست — زجنت دور افتد این چنین کار ست
سخن کز خود بگوید چون بود آن — وگر افزون بود افزون بود آن — کسی کو عمر در دنیا بسر برد — قوی مردی بود در دین اگر زد
چو گشتی در ره دنیا تو خود را — خری باشی ندانسته خورا — ز دنیا جز پشیمانی چه خیزد — نمیدانی زنادانی چه خیزد

حکایت

چنین گفتست آن پاکیزه خو — که دنیا دوست از سگ بهست کمتر
که مردار است این دنیای غدار — سگان هنگامه کرده گرد مردار — چو سگ زان سیر شد بگذارد آنرا — که تا دیگر سگی برد ارد آنرا
ذخیره ننهد او از هیچ روئی — نیندیشد ز فردا هیچ سوئی — ولی هر کس که دنیا جوی باشد — همیشه در طلب چون گوی باشد
چو گوئی میرود دائم ز عادت — که تا دنیا کند یکدم ریادت — امید عمر یکدم زیش نه دانگاه — غم صد ساله بر جانش بکاه
ولی چون نیست زین پاره مدار — فزون از قدر حاجت را طلبگار — شرف دارد بر آنکس کو شب و روز — رقعه آنش حرص است در سوز

حکایت

چنین گفتست عیسی که دنیا — چو مردار است و گلخن بمعنا
چو زین مردار شیران سیر خوردند — سگان جنگ گرگان در رسیدند
پلنگان آمدند و قصد کردند — پلنگان چونکه خوردند و رمیدند — بماند زفرت و زخون اندکی چیز
چو اندک چیز از ایشان بر سر آمد — کلاغ از هر سوی جوقی در آمد — بخوردند آن کلاغان آن قدر نیز
چیل نیز آمد و آن فرصت و آن خون — بگردانید هر سوی دگرگون — چو ماند آن استخوان بی کباب — در و تا بید بس گرم آفتاب
از و اندک قدر چیزی بر آمد — بسی مور از همه سوی در آمد — چو آن مهمان فورند آن چیزی آنگاه — بماند استخوانی خشک بر راه
چنین گفت او که شاها مند پیران — زمهمان پلنگانند پیران — سگ و گرگ آن عوامان پیشان — کلاغانند شاگردان ایشان

چهل آن عامل مالست در کار ولیکن آن همه مور اهل بازار عزیزا می ندانم تو چه نامی
همه وسیاچو مردارست ای دوست وزو مردار تر آن کز وی آمست کسی کو از پی مردار باشد
حکایت
چنین کردند اصحاب ولایت زنفط جعفر صادق روایت
که دیرانیست این دنیای غدار وزو ویران تر ستان آن که تعمیر که او معموری دنیا گزیند
ولیکن هست عقبی جای معمور وزو معمور تر آن کی از نور نخواهد جز بقعر دی عمارت
حکایت
نگهبانی لهاذ آن مرد محرم برای دردهی بگذشت خرم
یکی گفت اینکه هست این داده هوش زبان بگشاد یحیی همچو آتش که هست او از وه خوش نیکنامی
حکایت
یکی پرسید از آن اهل تقوی که چه بهتر بود از مال دنیی
چنین گفت او که مالی کان نباشد ترا آن مال دارد از خدایان
بلی کی آرزو آن مال جهانی که از حق باز مانی تو زمانی چو از حق بازی دارد ترا مال
ترا جان عیش دنیا راه زن شد کجا در دین تو انی ثبت شکن شد همه عمرت شبست آخفته را
چو روزت صبح گرداند بزودی که تو در عشق بازی باکه بودی هران ساعت که نی در عشق دینی
حکایت
یکی شهزاده خورشید فر بود عروسی خواست داد حسن داده بخوبی در همه عالم مثل بود
مگر آن شاه بهر شاهزاده سرائی را مزین کرد آن شاه سرائی نی بهشتی بهر آن ماه
زبس شمع معنبر روی در روی معین گشته از شب همچو روز
زشوق سیع الوانش اتفاقا زبحر شعر و صوت رود هر دم
نشسته منتظر یکباره خلقی که تا شهزاده کی آید از آن سور مگر از شادی آن دم شاهزاده
زبس کان لعبتان بنیادی کردی وجودش بر دل و هش فراموش بجست از جای سر افگنده در بر
دران غوغا نه مستی شد سواره برآمد آواز در دروازه باره نه پیدا بود در پیشش طریقی
مگر از دور دیری دید عالی منور از چراغش آن حوالی چنان پنداشت آن سرمست مجبور

به بین تا تو از این قومان کدامی زمروارید بتر صد بار باشد
زلفظ جعفر صادق روایت که تا در سند دنیا نشینی
شود قانع دهد دنیا بغارت برای دردهی بگذشت خرم
که هست او از وه خوش نیکنامی
که چه بهتر بود از مال دنیی ترا آن مال دارد از خدایان
پس آن بهتر که نبود در همه حال نه از روزی نه از بیداریی گاه
حریف از دهای آتشینی که بینائی دو چشم پدر بود
سر خوبان لقاش از ازل بود زبس مهرو زبس مع نور در نور
خروش بحر در رود افتاده در هم چنین جمعی همه زیباد لکش
نشسته بود با جمعی پیاده خیال آن عروس افتاده در سر
نه همبر در رکاب او رفیقی که آن قصر عروس او ست از دور

دلی آن دخمه کبران کرده بودند — که از هر سوی خیلی مرده بودند — دران دخمه چراغی چند میسوخت — دل آتش پرستان می بدو سوخت

نهاده بود پیشین دخمه تختی — بران تخت اوفتاده شوربختی — یکی زن داشت پوشیده کفن را — چو شهزاده بدید از دور زن را

چنان پنداشت از مستی بادو — که انیست آن عروس شاهزاده — زمستی پای از سرمی ندانست — ره بام و بره درمی ندانست

کفن از روی آن نو مرده برداشت — محل شهوتش را پرده برداشت — چو نر آهنگ را در پرده افگند — زبان را در دهان مرده افگند

شبی در صحبتش بگذاشت تا روز — خوشی لب بر لبش میداشت تا روز — همه شب منتظر صد ماه پیکر — نشسته تا کی آید شاه از در

چو ناپیدا شد آن شهزاده عالی — پدر را زو خبر کردند حالی — پدر برخاست با خیل سواران — بصحرا رفت همچون بیقراران

همه ارکان دولت در رسیدند — پدر چون دید آن شاهزاده بندند — نهاد آنجا رخ آنگه شد پیاده

پسر را دید با آن مرده بر تخت — بدلداری کشیده در برش سخت — تو گفتی آتشی در قعر جان دید

چو خسرو با سپاه اورا چنان دید — شهش با لشکری در پیش آمد — گشاد از خواب مستی چشم حالی — بدید آن خلوت و آن شاه عالی

سپه چون باره با خویش آمد — بجای آورده انچه افتاده بودش — همی بایست مرگ خویش و دیگر

گرفته مرده را تنگ در بر — همه آن بود میلش از دل پاک — که بشگافد زمین و در اگندش انجا

چو الحق قصهٔ ناکامش افتاد — مرا هم صبر هست امرد مخمور — که تا آید ببالین تو آن نور

ولیکن کار چون افتاده بودش — چو ابراهیم در دین بت شکن باش — بتان آذری را راه زن باش

دران ساعت بدانی و ببینی — تراگر امتحان خواهند کردن — نگر در نسار جان خواهند کردن

که با که کرده این همنشینی — خداوند جهانش امتحان کرد — که ابراهیم پیغامبر چنان بود

که ابراهیم چون آهنگ آن کرد — حکایت — شمار گوسپندش نیست یک کم

نشسته در قصص اینهم عیان بود — سگی آن هر غلامی را بفرمان — خدا می گوید او پاک و بلند است

که بودی چل هزارش از غلامان — زکارش در کمالی اوفتادند — به پیش او زما آواز کن تیز

فرا تک چشم بر کارش گشادند — که او مشغول چندین گوسپند است — با واز خوش الحان گفت قدوس

فرا او مستغرق رب جلیل است — نه بگذارد خلالی چون خلیل است — بد و گفت ای دوای دردمندان

نه تا چون بینی او را در ره ما — بجبریل امین حق گفت برخیز — وگر ره او فتاد از شوق در راه

خلیل الله چون بشنید آواز — چو مردی گشت روح القدس محبوس — بیکبار دیگر نام یار م

بپای افتاد گفتی آن سر افراز — بد و بخشید ثلثی گوسپندان — که این ناست دائم غمگسارم

بدو نخشید آن تاج بلند آن — دوم ثلثی کہ بود از گوسپندان — دگر رہ گفتہ نام حق و گر بار — بگو چون بہ ازین بنود دگر کار

دگر رہ گفت قدوسی بآواز — بدو نخشید یک سر گوسپندان — دگر رہ بی خودیش افتاد آغاز — کم از میشے بود نگذاشت چندان

درامد جبرئیل و گفت ای پاک — منم روح القدس و رقاب خاک — مرا این گوسپندان نیست درخور — تراست این حجلہ ای پاک مطہر

کہ جبرئیل امین در ہیچ بابے — نبود دست آرزومند کبابے — خلیلش گفت آگاہی امین دار — کہ چیزے دادہ نستانم دگر بار

دگر جبرئیل گفت از من شتابے — نیاید من کنون رفتم تو دانے — خلیلش گفت من نیز اینہمہ پاک — رہا کردم نمیدارم ازان باک

خطاب آمد ز حق سوے ملائک — کہ ہان چون بود ابراہیم ما لک — کہ چون جبرئیل نامم من ندا کرد — تمام من ہمہ نقدی فدا کرد

یقین تان شد کہ او جز بندہ نبود — بما زندہ بمالے زندہ نبود — ملائک باز گفتندای خداوند — مگر دل زندگی دارد دگر زند

پس آنگہ کرد حق از راہ خوانش — تبسلیم پسر کشتن خطابش — پسر را چون بر اگشتن آورد — زمین را چون فلک در گشتن آورد

برآمد از ملائک بانگ و فریاد — کہ او از مال و فرزند ست آزاد — ولی او زندہ این ساعت بخویش ست — بسی این زندگی از جملہ پیش ست

چنان تقدیر رفت از غیب دانش — کہ در آتش کشند از امتحانش — تا آنچون با تش شد گرفتار — درآمد جبرئیل از اوج اسرار

کہ ہین درخواہ ہر حاجت کہ دارے — بتو گفتاند ارم چون برآرے — اگر از غیر حاجت خواہ باشم — پس از اغیار این درگاہ باشم

من از خود فارغم شبو شخن را ست — خدا داند کہ آنچش بود خواست — ملائک چون مقام او بدیدند — ز صدق او خروشی بر کشیدند

کہ آگہی پاک جسم و پاک جانست — بہر چش از مودی بیش از انست — چنان دیدیم مادر عشق ورزش — کہ آتش سرد شد از عشق گرمش

بہشتی گشت دوزخ از دل او — زہی خلقت کہ آمد حاصل او — گرش تو خوانیش باخویش شاید — گرش جلوہ دہی زین بیش شاید

گر از دین خلیلت رہبری نیست — ترا بس جز طریق آذری نیست — دلت نمرود را آن روز گردد — اگر کارت ناگہ کوز گردد

رسی در خشم و شہوت تو بجائے — چنان در جوش آید خشم و کینت — کہ بر گردون رسد صندوق سینت

تراچون گرگس و صندوق ہمت ست — نمرودیت در عالم علم ہست — چو نمرودت بدین گردنہ بر کار

وگر یک جو زمی خوردن بجا ست — بعینہ حرب کردن با خدا ست — بہ نیک و بد زیان و سود خویشی

تو ای در بند افزودنے بماندہ — ملائک غرق ہیچونے بماندہ — چو عمرت رفت آخر چون کنی تو — کہ بنشستی کہ ز افزون کنی تو

ہمہ عمرت زیان بودست ای دوست — کہ تا یک جو زرت سودست ای دوست — چو ہمت جاکر دی یک اضافت — بسی کم از زمان ہستی خلافت

تو آنگہ را پیمبر مردہ خواندہ — کسی کو سیم دارد مردہ ماندہ — چو سنگ زین کمن چندین جہانے — کہ این یک را تمامست استخوانے

ترا این نفس همچون کین زر دشت | بزیر پای تا کی خواهدت گشت | بکاری گر نکو دارش مشغول | شعوی از دست او از کار مغزل

حکایت

پسر را گفت حلاج ای نکوکار | بچیزی نفس را مشغول میدار

وگرنه او ترا مشغول دارد | که تو در ره نه مرد قوی ذات | که تنها دم توانی زد بمیقات

ترا تا نقش می ماند خیالی | بود مشغولیش دادن کمالی | اگر این سگ نمانی سیر گردد | عجب نیست کانجا شیر گردد

شکم چون سیر گردد یکزمانش | بغیبت گرسنه گردد زبانش | چو تیغ تیز بکشاید زمانی | بغیبت میکشد بر هم جهانی

بسی گرچه بسی گردی بپیشش | نیاری کرد یکساعت محمودش | چنین نقلست در تورات کآنکس | که او غیبت کند دانکه از آن بس

ازان توبه کند آخر کسی او | که در صحن بهشتش ره دهد دوست | وگر خود توبه نکند او یقین بس | که در دوزخ رود او باشد و بس

اگر تیغ زبان شد چون زبانه | شود چون رمح خطی راست خانه | نشان راستی دل بود آن | که دل را او یقین منزل بود آن

درین منزل بزرگان جهانرا | چو خاموشی شعاری نیست جانرا

حکایت

بزرگی بود می گفت و شنود او | بسی گرد جهان گردیده بود او

یکی گفتش که ای دانای مسعود | گر او دیدی ز گو گوئی سخن باز | چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم | بدیدم در جهان من یک چنین نیم

یکی آن بود مانده در پس او | که نی نیکو نه بد گفت از کسی او | بجز نیکو نگفت از خلق هرگز

ترا تا نیک و بد همراه باشد | نه دل بیناند جان آگاه باشد | بتقدیس مشغولست جانت

پسر گفتش که درویشی بسیار | بسی باشد که آرد کافری باز

حکایت

بزر چون دین و دنیا میشود راست | ز حق هم کیمیا هم زر توان خواست | ترا بی گوهر و بی مایه انگند

نیاید دین و دنیا راست هرگز | بد و گفتش که چون سایه فگند | شبانگاهی برون آمد بباز

که لختی تره بر چیند ز راهی | که او بد گرسنه از دیر گاهی | یکی ترسا کمیت تنگ بسته | بر و زینی مرصع بر نشسته

دو چارش خورد در بازار با او | غلامان پیش و پس بیدار با او | چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد | ز درویشی خود الحق خجل شد

خطابی کرد سوی حق کآلهی | چنین خواهی مرا اورا نخواهی | منم از دوستان و زشمنان او | چنین خواهی که باشم من چنان او

یکی ترساست در ناز و نیاز | مسلمانی چنین بی برگ و ساز | محبت را نصیب ای دی کدازش | عمده را هم نوازد هم نوازش

تو انی نان نه جامه خوانده را | دهی اسپ و عمامه رانده را | چو گفت آن پیر دخوان مانده آن راز | شنید از ما تلفی در سینه آواز

که ای درویش اگر خواهی همه خیر — بدل کن تا کنند ترسا بدل تر — تو زان خود بده چون تنگدستی — ز ان او همه بستان و رستی
مسلمانی بترسائی بدل کن — بده فقر و فنا گیرو عمل کن — اگر او را دهم دادیم و دینار — ترا ای مرد دین دادیم و دیدار
زدین بیزار شو دنیا رها کن — بیفگن خرقه زنار بستان — چو این سر در دل آن پاک افتاد — ز خود بیخود شد و در خاک افتاد
چو با خویش آمد آن از خویش رفته — چو باز آمد ز پیش خود نه پیش خود — فغان در بست گفتا کای الهم — نخواهم این بدل هرگز نخواهم
نخواهم این بدل من توبه کردم — دگر سر گر نگردد این بگردم — بصد صنعت نکو کردست مسلمان — بیفگن آن نکوئی را ز خود باز
بخود رائی تو خود رائی و هستی — برای از خود خدا را باش رستی — اگر یک موی از نسیان نشان هست — بیابی هر چه در هر دو جهان هست

حکایت

بزرگی گفت از پیران این راه — که تا با شناخت حق را از ان گاه
مرا تا کس دوستی با تو نماند — کنون من گفتم اسراری که باید — ازین پس می بکن کاری که باید
زبیده بود در هودج نشسته — که میرفت هر فال خجسته — زبادی آن سر هودج در افتاد — یکی صوفی بدیشان بر افتاد
چنان فریاد و شور در جهان بست — که نتوانست کس آواز بشنود — ازان صوفی زبیده گشت آگاه — نهفته خادمی را گفت آنگاه
مرا از نعره او باز خر زود — وگر خر جت شود بسیار از زود — یکی همیان ز خادم بدو داد — نه بسته بد بره داد ش تن فرو داد
چو ده همیان ز بسته بیکبار — نه نعره ماندش نی پاره زار — زبیده چون سر او خبر یافت — که آن صوفی ز سر عشق سر تافت
بخادم گفت تا دستش فرو بست — بزخم چوب هفت اعضاش بشکست — فغان سیکرد آخر من چه کردم — که چندین زخم بی اندازه خوردم
زبیده گفت ای عاشق تو بر خویش — چه خواهی کرد تو کاین بینی از پیش — که کردی دعوی عشق چون کس — چو زر دیدی بسی بودت رسن بس
ز سر تا بن همه دعویت دیدم — که در دعویت بی نیشتم — مرا بایست جست و چون بجستی — یقینم شد که تو در عشق پستی
مرا گر جستی از اسباب املاک — ز سیم همه بودی ترا پاک — ولیکن چون مرا بفروختی باز — سزای همت تو کردم آغاز
مرا بایست جست ای ناخبردار — که تا جمله ترا بودی بیکبار — تو در حق بندی دل تا رسته گردی — چو دل در خلق بندی خسته گردی
همه در ها بگل بر خود فرو بند — در او گیر و کلی دل در و بند — تبا بد نور صبح و روشنائی
اگر آن روشنائی باز یابی — طریق آشنائی باز یابی — بنور روشنائی راه بردند
شنیدم ارد شیر ان یگانی داشت — بزرگانی که سر بر ماه بردند — که آن نزد شاه را چون دشمنی داشت
مگر یکروز آن زن آن سر قهر — طعامی بر دشه را کرده پر زهر — چو در راهش نظر بر شاه افتاد — نرد ستش کاسه در کاه افتاد

حکایت

بلرزید و برفت از رنگ رویش | از آن بس در گمان افتاد و سویش | طعام او بمرغی داد آن شاه | بمرد آن مرغ و حیران ماند ازان شاه
بمود و دون را شاه حالی | که قالب کن ز قلبش زود حالی | برزیش خون و در خاکش بپیچاند | دل ما زین سگ بی دین برآساند
زن آلستن بدار شاه خرد مند | نبود آن شاه را هم هیچ فرزند | بینند پشید موبد کین شهنشاه | اگر افتد بدام مرگ ناگاه
چو نبود هیچ فرزندی بجایش | بود طوفان غوغا در سرایش | همان بهتر که این زن را نهان من | بدارم تا چه بینم از جهان من
ولی ترسید کز راه محالی | کسی را بعد ازان آید خیالی | زراه تهمت بدخواه برخاست | چنان کان تهمتش از راه برخاست
چو شه را او بدین کشتن وصی کرد | برفت آن موبد و خود را خصی کرد | نهاد آن عضو خود در حقه راست | به پیش شاه شد بس مهر در خواست
بمهر شاه بند حقه بر بست | شش گفتا چه داد موبد کای جهاندار | جوابش داد موبد کای جهاندار | چو وقت آید شود بر تو پدیدار
سر حقه بمهر شاه پیروز | فرو بستم بدین تاریخ امروز | چو گفت این حرف آن مرد یگانه | فرستادش همی سوی خزانه
چو ماهی چند بگذشت آن زن شاه | یکی زیبا پسر آورد چون ماه | تو گفتی آفتابی بود رویش | که در شب می بر آید مهر مویش
همه فرهنگ و فرنیکوی بود | الحق زین همه فرخنده زن تهی بود | چو موبد دید روی طفل از دور | نهادش پر سعادت نام شاپور
بصد نازش درون پرده پرورد | همی پرورد روز و شب با غراز | چو القصه رسید آنجا که شاید | نشاندش اوستاد آنجا که شاید
دلش از علم چون آتش برافروخت | بزودی کیش زردشتی در آموخت | چو از تعلیم و زند بهره برداخت | بچوگان و بگوی و تیر انداخت
بتیغ و نیزه استاد جهان شد | بهر وصفش که گویم بیش از آن شد | کشیده قد چو تیر و ترکش انداخت | رخش بر سر و ماه دلستان گشت
چو عنبر در رکاب موی او بود | لب او داشت جام لعل در مے | که او بودش شادی سر بسر در مے
نشاندی آستینی هر زمانی | که در زیر قلم بودش جهانی | نشسته بوده ابر و کرده پرچین
ازو پرسید موبد کای جهاندار | شه دین را چه غم آمد پدیدار | که پر آبت نمی بینم چو هر روز | دلم ندهد که بنشینی درین سوز
شش گفتا نیم از سنگ خاره | غمم زانست کز جور زمانه | ندارم هیچ فرزندی یگانه
که چون مرگ افگند در حلق دامم | که بعد از من بود قائم مقامم | ز چشمش گشت سیل خون روانه
شه گفتا مرا راز نهانست | که آنهم از شگفت این جهانست | چو بشنید این سخن مرد یگانه | بگویم ورنه هم در پرده دارم
چو پیمان کرد شه القصه با او | بگفت آن حال یکیک قصه با او | اگر پیمان رسد از شهریارم | که تا آن حقه آرند از خزانه
چو شاه عالم از بیم خیانت | ز موبد دید آن دین و دیانت | بفرمود آنکه آن مرد یگانه | خروش و مهر آن پیوند بشنید

نمیدانست کز شادی چه گوید ... وزان می بد زآزادی چه گوید ... نبود گفت صد کودک بیارای ... همه مانند شاپورم بیک جای
که مردم را بنور آشنائی ... توان دیدن زیکدیگر جدائی ... همه هم جامه و هم زاد و هم بر ... همه هم مرکب و هم تر کمر هم
که تا جانم نبیند پرده را راز ... تواند یافت آن خوبیش باز ... بشد آن مرد من انا دگر روز ... بمیدان بر دصد کودک دلفروز
همه هم جامه و هم چهره چو هم رنگ ... چنان کش گفته بود آن شاه آفاق ... چو در نظاره آمد شاه آفاق ... پسر را دید حالی در میان طاق
بیک دیدن که او را دید بشناخت ... بر خود خواندش و بگرفت و بنواخت ... بدو بخشید حالی مادرش را ... بسی غم خورد نیز آن غم خورش را
ازین قصه بدان کز آشنائیست ... ازین هر ذره ذره روشنائیست ... اگر ذره نیابد نور خورشید ... شود محجوب چون بیگانه جاوید
اگر یک ذره یابد آشنائی ... ز خورشیدش بود صد روشنائی

حکایت

گهر از چشم زخم چشم اغیار ... بسد چشم ایاز آمد گرفتار
رود در چشم چشمش همچون خون شد ... فرو نرگس دران چشمش لاله گون شد
علی الجمله چو روزی ده برآمد ... تو در چشم چشمش در سر آمد
چنان از درد چشم او متحن گشت ... سوار گشت محمود و گذر کرد
ببالین ایاز آمد نهان او ... بدان بیماردار ان گفت زنهار ... بگردانید ازشاهش خبر را
چو بنشست آن زمان محمود غازی ... زهم بگشاد چشم و شاد بنشست ... زهی بنده که چون آزاد بنشست
بدو گفتند کای از خویش رفته ... زور د چشم سرگردان بمانده ... میان جان و تن حیران بمانده
چو شه بنشست بر بالینت از بهر ... نگفت کس نبودت چشم بر راه ... چگونه گشتی از محمود آگاه
چنین گفت او که چشمت روشنایی ... ز گوش و چشم آزادست جانم ... که من از جان بجویش ماندم
چو بوی او ز جان خود شنیدم ... ندیدی آنکه یعقوب پیمبر ... ببوی پیرهن شد چشم درست
تو می باید که چشم از درد سازی ... ز درد چشم تو خود می گدازی ... بر آفاق دو عالم تا نیفتی
که آن یکذره نور آشنائی ... چو نور خورشید دارد روشنائی ... که یکذره به از هر دو جهانست
خدائی آنچنان سیدارد دوست ... ازین شادی توان گنجید در پوست ... بصد جان نقطه درش فشانند
هزاران جان بر ایک خطاب ... برافشانند دل بر ضطرابش

حکایت

سه بار آن کافری زآتش و خون
شش شد ذره ذره چون غبار
ز هر کو دوستی ما زند لاف
بدو گفتند ای جبرئیل تو پاک
کنندم پاره پاره در عذابی
تو قدر دوستان او ندانی
مگر یک روز بیشه یوسف پاک
شده پوشیده از چشمش جهانی
بهر دم صد تا سنگ پیش خوردی
تا بوکز غبار راه آن شاه
چرا او را نگردانی کم و کاست
که او آزاد که ما را دوست دارد
که گفتست مرگ گل در بوستان خواه
چو او جان عزیز خود ترا داد
گرش دعوی عشق تو چو شاهست
اگر واقف شوی بر جان فشانی

چنین گفتست ابراهیم ادهم
چو چشم من بذات الحرق افتاد
چو لختی گرد ایشان بر دویدم
شدم آهسته پیش وی خبر جوی

حکایت

ز خاک او برآمد ناله زاری
نیارد خورد بی دردی مذاقی
ترا هیچ آرزوی هست در خاک
که تا آید دگر بارم خطابی
که مردی غافلی در زندگانی

حکایت

ولی پوشیده چشم خاکدانی
غم یوسف ز یوسف بیش خوردی
غباری گر بود بر خیز و از راه
که او بدنامی پیغمبر ست خواست
جهانی دوستی در پوست دارد
هلاک دوستان دوستان خواه
غریزش گر کنم چون جان ترا داد
دو چشم شکبارش دو گواهست
ز سر عاشقان یابی نشانی
وگر جان بر نیفشانی تو حالی

حکایت

مرقع پوش دیدم مرده هفتاد
یکی را نیم مرده زنده دیدم
که چیست این حال آخر حال گوئی

سیان اینهمه رنج و عذابش
سزای دوستان نیست دوام
مرا گفت آرزو آنست کاکنون
که چندین رنج بر جانم رقم زد
کسی کز دوستی دم زد تواند باشد

حکایت

به بیماری و درویشی گرفتار
بره بنشسته چون امید واری
چو یوسف دید او را گفت الهی
در آمد جبرئیل و گفت آنگاه
چو او را دوستی تست پیوست
که گر عمری بجان گردم نثارش
چو او بر یوسف ما مهربانست
چو این عاشق گوا با خویش دارد
وگر از جان فشاندن نیستت بوست
ستاند از تو تیغ لا ابالی

حکایت

همه از گوش و بینی خون گشاده
بر فته جان و پیوندش بمانده
زبان بگشاد و گفتا ای برادر

بگیرد انید بر جبرئیل گردن
رسید از هاتف عزت خطابش
که گردون شان و دهر بفت اندام
که یکبار دگر در زیر گردون
که تا در دوستی ما قدم زد
دیانی دوستان دوستان باش
ز لیخا انشسته دید در خاک
ز صد گونه نه بی خویشی گرفتار
که از خاک رهش ناید غباری
ازین فرتوت نابینا چه خواهی
که او را ایزمی گیریم از راه
مرا بهر تو با او دوستی هست
برای تو جوان گردانمش من
که او در کینهٔ او قصد جانست
بنوبهر روز رونق بیش دارد
ندارد هیچ سودی گفت دگویت

چو چشم من بذات الحرق افتاد
که چیست این حال آخر حال گوئی

که میر قوم بی دلشاد و خرم
سیان این رنج و خواری جان بداده
شده عمر و دمی چندش بمانده
بترس از دوستی کز تیغ تعظیم

الهی حاجیان را گشت بیدار — بیابان کافران را دید پر خاک — قضای او ازان با حاجیان ساخت
بیدان شبخانه که ما بودیم هفتاد — که ما را سوی کعبه عزم افتاد — که با او جان ایشان در میان بست
دگر گفتیم یکساعت درین راه — نبینند پیشیم یک ذره جز راه — بخاموشی گزیدن عهد بسته
بآخر پای چون در ریگ بنهادیم — بدات العرق با خضر اوفتادیم — همه در استقامت شمع باشیم
همه از دیدن او شاد گشتیم — بابل گفتیم ما آزاد گشتیم — بغیری ننگریم و جمع باشیم
چو این معنی همی در خاطر آمد — زبس در ها تفی آخر برآمد — جوابی گشت ازما آشکارا
شمارا نیست عهد و قول مقبول — که غیر ما شمارا کرد مشغول — ازین نیکو سفر اقبال دیدیم
شمارا تا نریزیم خون بسیار — نخواهد بود روی صلح و یارے — چو ما از خضر استقبال دیدیم
از و پرسید ابراهیم ادهم — که تو از مرگ چون ماندی مسلم — که هان اے گزروان بخیر و بخیرید
چو از پنجه گردی ایمن روے راه — بدیشان در سیانیت همه گاه — چو از میثاق ما یکذره گشتید
چه وزن آرد درین ره خون مردان — که اینجا آسیا از خون گردان — کنون این جمله را خون تخت بر خاک
چو تو نی دیده در بازی نه جان — که باشی تو نه این باشی نه آن — چنین گفت او که میگفتند حاضر
بگفت این و برآمد جان او نیز — نشان گم گشت چون اشک از سر خیز
گروهی در ره او دیده بازند — گروهی جان محنت دیده بازند

حکایت

شعیب آن شوق در راه نگه داشت — بشد ده سال دیگر خون فشان باز — ازان پس چشم پوشیده همی زیست
خدا بینایش کرد از بعد آن باز — دگر ره تیره شد در چشم گریانش — دگر ره چشم روزی کرد بینا
دگر ده سال دیگر زار بگریست — دگر ره نیز نتوانست نگریست — چنانبینا شد و گریان بیفتاد
که گر از بیم دوزخ خون فشانی — ترا آزاد کردم جانفشانی — خداوند جهان وحیش فرستاد
شعیب آنگه زبان بگشاد و گفتا — که ای حکم تو حکم لایزالے — ترا انجشم بهشت و مرغ بریان
نه یکدم از بهشتم یاد آید — نه از دوزخ مرا فریاد آید — که من بس فارغم از نور و زنار
خطاب آمد ز اوج آشنائی — که چون گریان برآ شوق مائے — بگفتم در دو خود دیگر تو دانے
عزیزا چون نه این دیدار داری — بسی بگری که عمرت کار دارے — که تا وقتیکه آید وقت دیدار
چنین نقلست کز حادث — چشم عاشقان در اشک میزیست
گروهی را کند بی بهره رحمت — گروهی را کند بی بهره حکمت

خطاب آمد میر ایشان را هم اکنون | سوی دوزخ برید آغشته در خون | آخر بر لب دوزخ بیکبار | زحق خواهند مهلت اندکی بسیار
خطاب آمد ز حضرت آشکارا | که کاری می نکو گردید ما را | کنون سالی هزاری نه بعلت | بفضل این قوم را دادیم مهلت
چنین نفلست کان قوم جگرسوز | همی گریند این مدت شب و روز | چو این سال هزار آید بسر شان | ز حضرت مهلتی باید دگرسان
چو دیگر ره زحق مهلت ستانند | که تا بر درد خود خون می فشانند | مدام این سه هزار ان سال افزون | همی کردند و می کردند در خون
که پس یک لحظه با آن قوم مستیز | نگویید کز چه می گریند چندین | بزرگی گفت صاحبان پریشان | چو جان من فدای اشک ایشان
که درد ی را که آن درمان ندارد | ز حضرت جز دل انسان ندارد | ترا تا دردی درمان نباشد | بدرمان کردنت فرمان نباشد
همی یک درد ش از صد جان ترا به | که درد ش از بسی درمان ترا به | ترا گر بو عبیده بود جراح | دلت جز بر جراحت نیست اصلاح
بپای انداز خود را سر نگونسار | مگر از خاک برگیرد ترا یار | اگر تو بر نگیری سر ز پایش | بدست آری کمند دلربایش

حکایت

مگر سلطان شه محمود فیروز | جواب راست خواهم این زمان | چنین گفت او که در شکم همه جای | ایاز خویش را پرسید یکروز
که از چه رشک آید بر جهانت | نهم سر بر کف پای تو پیوست | چو رویم بر کف پای تو باشد | از آن سنگی که می مالی تو در پای
اگر هرگز دهد این دولتم دست | نهد بر آسمان هفتمین پای | ندیدی با نگ رستم از کرستان | همیشه روی من جای تو باشد
اگر روزی ایاز تو ازین جای | که او رخ در کف پای تو مالد | بباطن هر چه توان کردی کن | که چون اسفندیاری کرد دستان
دلم از رشک سنگت می نبالد | بصدق و معرفت بخویش می رو | مگر راهی بدیشان باز یابی | بظاهر ترک خواجه هی کن
بدستان و بحیلت پیش می رو | به بینی خویش را رستی ز غم تو | تو ننگر گه کجا و تو کجائی | دمی با همدمی دمساز یابی
اگر با همدمت یکدم بهم تو | ننگر گه کجا و تو کجائی | عجب نبود اگر با شد جدائی

حکایت

مگر یک روز مجنون در شاطی | نشسته بود در پیش رباطی
یکی دیوانه بود از کج بسته | بد انجا لیلی و مجنون نشسته | خوشی میگفت اگر عمری دو بیدم | هم آخر هر دو را با هم بدیدم
مگر در خواب بینم من کنون | نشسته پیش هم لیلی و مجنون | بهم این هر دو را هر گز که دیدست | خدایا در جهان این غرقه دیدست

المقالة الحادی والعشرون

پس گفتش بهر بندم که دادی | مس من باز زر کنی بدل شد | سخنهای تو کیمیا سود مندست | بهر بندی مرا پندی گشادی
مرا صد مشکل از پند تو حل شد | کز و هم دین و هم دنیا شود راست | که چون دنیا و دین هم زندهست | بغایت هم مفید و هم بلندست
ولی زانم هوای کیمیا خاست | بدست آید مرا معشوق پیوست

که تا دنیا و دینم یار نبود — مرا از یار استظهار نبود — پدر گفتش دماغت پر غرور است — که این اندیشه از تحقیق دور است
تو تا هر نیک و بد در نیازی — نباشی عاشقی الا مجازی — اگر در عشق مے باید کمالت — بباید گشت دائم در سه حالت
یکی اشک دوم آتش سوم خون — اگر آئی ازین سه بحر بیرون — درون پرده معشوقت دهد بار — وگرنه بس که معشوقت دهد بار
وگر آگه نگشتی زین روایت — ترا دائم تمامست این حکایت

حکایت

امیری سخت عالی رای بودے — که اندر حد بخش جای بودے
بعدل و داد امیر پاکدین بود — بمردی و بلشکر صعب بودے
زرایش فیض بخش شمس و قمر را — زعدلش میش و گرگ اندر حوالے
زسهمش آب دریا ها پر جوش — زحشمش گر نهر بودی جهانے
زقهرش آتشی افسرده بودے — زجاه او بلندی ماند در جاه
زحلمش کوه برجا او فتاده — زخشمش رفته آتش در دل سنگ
زنالش پرده خورشید فلک نور — زجودش بحر و کان تشویر خورده
زلطفش برگ گل در یوزه گر بود — زخلقش مشک در دنیا دمیده
رخی چون آفتابی آن پسر داشت — بخوبی در جهان او بود کان داشت
کسی گر نام او بردی بجائے — زدی چون جنگ او هر زمانش
اگر مشیانیش رضوان بدیدے — سه نوچون بیدے از آسمانش
دو نرگس داشت نرگسدان بادام — ازو هیچی در افلاک او فتادی
شکر از لعل او طعم دگر داشت — دل عشاق را آماج گه کرد
خوشی دندان او مرجان نمودے — که هر یک گوهرین تر زان دگر بود
فلک گر گوی سیمینش بدیدے — شرابش از شراب کوثری بود
بلطف طبع او مردم نبودے — که از من آن صفت کردن محالست
چنان در شعر گفتن عشق زبان بود — به پیوستی چو مروارید در هم
که گوئی از لبش طعمی چنان بود — بدلداری بسی تیمار او داشت

چو وقت مرگ پیش آمد پدر را — به پیش خویش بنشاند آن پسر را — بدو بسپرد دختر را که زنهار — زمن پذیرش و تیمار میدار
ز هر وجهی که باید ساخت کارش — بساز و تازه گردان روزگارش — که از من خویشتندش نک مدارا — بسی گردنکشان و شهریاران
ندادم من بکس گر تو توانی — که شایسته کسی یابی تو دانی — گواه این سخن کردم خدا را — بشولیده مگردان جان ما را
چو هر جنسی سخن پیش پدر گفت — پدر یرفت آن پسر هر چه پدر گفت — بآخر جان شیرین زو جدا شد — ندانم تا چرا آمد چرا شد
بسی زیر و زبر آمد چو افلاک — که تا پاو سرش افگند در خاک — گمان حق ببازی نشمرنیست — کزین آمد شدن کس را خبر نیست
که میداند که بودن تا کی داشت — کسی کامد چرا رفتن نبی داشت — پدید چون شد بایوان الٰہی — پسر بنشست بر دیوان شاہی
بعدل و داد کردن در جهان تاخت — جهان از وی دم نوشیروان یافت — رعیت را و لشکر را درم داد — بسی سالار را کوس و علم داد
بسی صغرا که از هر سر برون کرد — بسی بیداد گر را سرنگون کرد — بخوبی و بناز و نیک نامی — چو جان سید اشت خواهر گرامی
کنون بشنو که این گردنده بر کار — زبهر او چه بازی کرد و در کار — غلامی بود حارث را یگانه — که او بودی نگهدار خزانه
بنام آن ماه وش یکتایش بودی — ندانم تا کسی همتایش بودی — بخوبی در جهان اعجوبه بود — غم عشقش عجب منصوبه بود
مثل بودی بزیبائی جمالش — اجل بودی بزیرک داروصالش — بگل در گل معطل اوفتادی — گرو در حمرة الخجل اوفتادی
اگر عکس رخش گشتی پدیدار — بجنبش آمدی صورت ز دیوار — چو زلف هندوش در کمین نشستی — چو جعد زنگیان در چین نشستی
چو زلفش سرکشان را بنده میداشت — چنان نقدی زلب افگنده میداشت — چو دو ابروش پیوسته برآمد — کمان بود اول آنگه در زه آمد
غزالی چرب چشم او را ازان بود — که با بادام نقدش در میان بود — صف مژگانش صف کرده شکسته — بزخم تیر باران دور شته
دهانی داشت همچون لعل سفته — دو رشته در نا سفته نهفته — یکی گر سفته شد لعل و عقیقش — نبود آن جز بالماس زبانش
لبش خط داده عمر جاودان را — کزان لب یافت آب خضر جان را — زدندانش توان کردن ترا دت — که بد در یتیم او سی دوایت
چو یوسف بود گوئی در نکوئی — خود از چاه زنخدانش چه گوئی — زگویش تا یکی بهبوش باشم — چو در کوی آمدم خاموش باشم
به پیش قصر باغی بود عالی — بهشت نقد او را در حوالی — همه شب نخفت از عشق بلبل — طریق خارکش میگفت با گل
گل از غنچه بصد غنج و بصد ناز — شکر خنده بسی میکرد آغاز — چنان آمد که طفلی مانده در خواب — گل سرخ از قماط سبز بیرون
صبا همچون زلیخا در دویده — چو یوسف گل ز دامن بر چیده — چو بادی خضر بر صحرا گذشته — ولیکن پای بوس خویش گشته
بیکده از غوان آغشته در خون — بخون ریزآمده بر خویش بیرون — بدست آورده نرگس جام مهرا — زباران خورده شیری چشم کهرا

سر لاله چو در پای او فتاده | کلاهش را کمر جای او فتاده | هزاران یوسف از گلشن رسیده | ز کنعان بوی پیراهن رسیده
همه مرغان در افکنده خروشی | ز جانانی ترانا مانده گوشی | بوقت صبحگاهی باد مشکین | چو سوهان کرده رو بر آب پرچین
مگر افراسیاب آب بزده یافت | که آب از باد نوروزی زره یافت | ز هر سو کوثری دیگر روان بود | که آب خضر کمتر شرح آن بود
به پیش باغ طاقی تا بکیوان | نهاده بخت حارث پیش ایوان | شده حارث چو خورشیدی نجسته | سلیمان وار در پیشان نشسته
چو جوزا در کمر دست غلامان | ببالا هر یکی سرو خرامان | ستاده صف زده ترکان سرکش | بخدمت کرده هر یک دست در کش
ندیمان سر افراز نکورای | بخدمت چشمها افکنده بر پای | شریفان همه عالم وضیعش | نظام عالم از رای رفیعش
ز بیداری بخفتش فتنه در خواب | ز بیم خشمش آتش چشم پر آب | ز حل کین مشتری و ماه طلعت | عطارد فطنت و خورشید رفعت
مگر بر بام آمد دختر کعب | شکوه حسن در چشم آمدش صعب | چو بختی کرد هر سوئی نظاره | بدید آخر رخ آن ماه پاره
چو روی عارض یکتاش دید او | چو سروی در قبا بالاش دید او | جهانی حسن و قد چهره او | همه خوبی چو یوسف بهره او
بساقی پیش شاه استاده بر پای | سر زلف دراز افکنده در پای | ز مستی روی چون گلنار کرده | مژه در چشم عاشق خار کرده
شکر از چشمه نوشین فشانده | عرق از ماه بر پروین فشانده | گهی سرمست و رد از شراب | گهی بنواختی خوش خوش رباب
گهی بر دشتی چون بلبل آواز | گهی در وی بریدی بلبل از ناز | بدان خوبی چو دختر روی او دید | دل خود وقف یکیک موی او دید
در آمد آتشی از عشق در دش | بغارت برد کلی هر چه بودش | چنان آن آتشش در جان او زد | که آن آتش تنش را بیخبر کرد
دلش عاشق شد و جان متهم شد | ز سر تا پا وجودا و عدم شد | ز دو نرگس چو آبی خونفشان کرد | بیک ساعت لبی طوفان روان کرد
چنان بر کند عشق او ز پیخش | که کلی کرد گوئی چار میخش | چنان از یک نظر در دام او شد | که شب خواب و بروز آرام او شد
چنان بیچاره شد زان چاره ساز او | که می نشناخت سر از پای باز او | همه شب خون فشان و نوحه گر بود | چو شمعش هر نفس سوز دگر بود
ز بس آتش که در جان وی افتاد | چو آتش شد ازان در نی فتاد | علی الجمله ز دست رنج و تیمار | چنان ماهی بسانی گشت بیمار
طبیب آور د حارث سوی او را | که آن بت درد بی درمان نی او را | چنان درد ی کجا درمان پذیرد | که جان درمان هم از جانان پذیرد
برون پرده دختر دایه او را | که در حیلت گری سرمایه او را | بصد حیله ازان مه روی در خواست | که ای دختر چه افتادت بگو راست
نمی آمد مقر البته آن ماه | که من یکتاش را دیدم فلان روز | بزلف و چهره جان سوز دل افروز
چو سرمستی ربابی داشت در بر | من از وی چون ربابی دست بر سر | چو بود آواز سبز ار نگ و گلزار | شد آخر سبز در سبزی پدیدار

برخم زخمه در راهی که اورست — مخالف را بقولی کرد در گ راست — مخالف راست گر نبود بعالم — دران پرده بسازد زیر و بم

دل من چون مخالف شد چه سازم — نیاید راست این پرده نوازم — کنون سرگشتهٔ آفاق گشتم — که اهل پردهٔ عشاق گشتم

چو بشنودم ازان کشتی سرودی — زچشمش ساختم در پرده رودی — چنان عشقش مرا بیخویش آورد — که صد ساله غمم در پیش آورد

چنان زلفش پریشان کرد حالم — که آمد ملک جمعیت ز دالم — چنانم حلقهٔ زلفش کمر بست — که دل خون کرد تا همچون جگر بست

چنین بیمار و سرگردان ازانم — که میدانم که قدرش می ندانم — بخوبی کس چو کیتاش آن ندارد — که کس زو خوبتر امکان ندارد

سخن چون میتوان زان سرو بن گفت — چرا باید زدیگر سرو سخن گفت — چو پیشانی او دندان بهست — گر از زلفش کنم چوگان همه هست

دران میدان بدان گشته چوگانش — نخواهم بردگوئی از زنخدانش — اگر از زلف چوگان میکند او — سرم چون گوی گردان میکند او

اگر ریشش نباید آشکاره — شود هر ذرهٔ صد ماه پاره — هلال عارضش چون هاله انداخت — مه نو را غمش در ناله انداخت

چو زلف دلربایش حلقه در شد — سهر یک حلقه صد دل در کمر شد — سوادی یافت هر دم نرگس او — ازان شد معتکف در مجلس او

چنان جادو ست چشم خونکریش — که می بارد جهانی بحر موجش — چو تیر غمزهٔ او کارگر شد — زسهمش رنج رویین در کمر شد

خطی دارد بدان سیمین پاره زندان — بخون من لبش زانست خندان — صدف را دید آن در یتیمش — بدندان باز ماند از لعل بیمش

دهانش بسته تنگست خندان — که آنرا کعبتین افتاد دندان — چو صبحی خندهٔ زد در طباشیر — مزاج استخوان گیرد طباشیر

لبش را صد هزاران بنده پیش ست — که او از آب حیوان زنده پیش ست — خط سبزش محقق اوفتاد ست — زخط نسخ مطلق اوفتاد ست

جهان زیر نگین دارد لب او — فلک در زیر زین سی کوکب او — زسیبش سر بخمی کردم روانه — ازین شکل صنوبر نار دانه

چو آزادیم ازین سرو سهی نیست — بهی شد رویم و رویی بهی نیست — غم زه تکمهٔ او سر زمانی — مرا در زه کشد همچون کمانی

کنون ای دایه برخیز و روان شو — میان این و دلبر در میان شو — برو این قصه با او در میان نه — اساس عشق و دو مهربان نه

بگو این راز و گر او خشم گیرد — بصد جانش دلم در چشم گیرد — کنون بنشان بهم آن سر دو تا را — کزان بهبود خیزد یک سر و زان را

بگفت این و نگونامی رها کرد — بخون دل یکی نامه ادا کرد — الا ای غائب حاضر کجائی — زچشمم من جدا آخر چرائی

چو چشمم روشنائی از تو دارد — دلم نیز آشنائی از تو دارد — بیا و چشم و دل را میهمان کن — دگر تو تیغ گیر و قصد جان کن

بقدر از نعمت و ملک جهانی — نمی بینم کنون جز نیم جانی — چرا این نیم جان در تو نبازم — که من با تو ز صد جان بی نیازم

دلم بردی و گر بودی هزارم — نبودی جز فشاندن بر تو کارم — ز تو یک لحظه زان دل بر نگیرم — که من هرگز دل از دلبر نگیرم

غم عشق تو در جان می‌نهم من — چو من بی تو نه دلدارم نه دینم
سر از تو در بیابان می‌نهم من — چرا سر گشته چون پرگار چینم
منم بی روی تو روی چو دینار — ز عشق روی تو روی بدیدار
اگر آئی بدستم خود بر ستم — تراویدم که همتای ندیدم
اگر چشمم چو شمع آئی پدیدار — وگرنه می دوم هر جا که هستم
بهر انگشت در گیرم چراغی — نظیرت سرو بالائی ندیدم
بدایه داد تا دایه روان شد — نوشت این نامه بنگاشت آنگاه
بکی صورت ز نقش خویشتن هم — برآن ماهروی مهربان شد
چو نقش او بدید و شعر بر خواند — ز لطف طبع و نقش او عجب ماند
بیکساعت دل از دستش برون شد — چو عشق آمد ولی خویش را گشت
ننگ عشق در جانش زبون کرد — برای خود دلش دریا خون کرد
چنان بی روی او روی جهان دید — که گفتی نی زمین نی آسمان دید — چو گوئی بی سروپای مضطر
کله در پای کرده کفش بر سر
بدایه گفت برخیز ای نکو روی — بران بت روز من این بود گوی — ندارم دیده روی تو دیدن
ندارم صبر بی تو آرمیدن
مرا اکنون چه باید کرد بی تو — که نتوان برد چندین درد بی تو — چو زلف تو دریده پرده ام من
که بر روی تو عشق آورده ام من
ترا نادیده در جان چون نشستی — دلم برخاست تا در خون نشستی — ازان زلف تو دم زیر و زبر کرد
که باز لف تو عمرم سر بسر کرد
چو در جان من تنهائی آخر — چرا تشنه بخونم آئی آخر — چو صبحم دم مده ای ماه در میغ
مکش چون آفتاب از سرکشی تیغ
اگر روشن کنی چشمم بدیدار — بصد جانت توانم شد خریدار — بمیرم از غمت ای زندگانی
اگر دریا بیم ورنه تو دانی
روان شد دایه تا نزدیک آنماه — ز عشق آن غلامش کرد آگاه — که از تو او بسی عاشق ترا فتاد
که از گرمی او آتش در افتاد
اگر گردد دولت از عشق آگاه — دلت زود در عشق آموزد آنگاه — دل دختر بغایت شادمان شد
ز شادی اشک بر رویش روان شد
نمیدانست کاری آن دلفروز — بخر بیت و غزل گفتن شب و روز — روان میگفت شعری فرستاد
نهاده بود خود را این فرستاد
غلام آنگه بهر شعری که خواند — شدی عاشق تر و حیران بماندی — برین چون مدتی بگذشت یک روز
بدید لیزی برون شد آن دلفروز
بدیدش ناگهی یکتاش و بشناخت — که عمری عشق بر نقش خوش او باخت — گرفتش دامن و دختر بر آشفت
برافشاند آستین آنگه بدو گفت
که هان ای بی ادب این چه دلیریست — تو روباهی ترا چه جای شیریست — که باشی تو که گیری دامن من
که ترسد سایه از پیراهن من
غلامش گفت ای من خاک بوسم — چو میگیری زمین پوشیده روئیست — چرا شعرم فرستادی شب و روز
دلم بردی بدان نقش دل افروز
چو در اول مرا دیوانه کردی — چرا در آخرم بیگانه کردی — جوابش داد آن سیمین بر آنگاه
که یکذره نه زین سر تو آگاه
مرا در سینه کاری اوفتادست — ولیکن از تو آن کارم مشادست — چنان کاری چه جای صد غلامست
بدو دادم برون آنم تمامست

ترا این پس نباشد در زمانه — که تو این کار را باشی بهانه — اساس کوز بنهادی درین کار — بشهوت بازی افتادی درین کار
بگفت این و ز پیش او بدر شد — بصد دل آن غلامش فتنه تر شد — ز لفظ بوسعید مهنه دیدم — که او گفتست و من آنجا رسیدم
بپرسیدم ز حال دختر کعب — که عارف بود و یا عاشق صعب — چنین گفت او که معلوم چنان شد — که آن شعری که بر لفظش روان شد
ز سوزی عشق معشوق مجازی — بنکشاید چنین شعری بهازی — نداشت آن شعر با مخلوق کاری — که او را بود با حق روزگاری
بآخر دختر عاشق دران سوز — بزاری شعر میگفتی شب و روز — مگر میرفت روزی در چمنها — خوشی میخواند این اشعار تنها
الالای بادشبگیری گذر کن — زمن آن ترک یغما را خبر کن — بگو کز تشنگی خوابم ببردی — چو تشنه کردیم آبم نخوردی
مگر حارث ازان سو در چمن بود — بگوش حارث آمد آن سخن زود — بجوشید و بر و زد بانگ ناگاه — بد و گفتا چه میگوئی تو گمراه
به پیش دختر عاشق زمین رفت — بگو دانید آن شعر و چنین گفت — الالای بادشبگیری گذر کن — زمن آن سرخ سقسار را خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی — ببردی آبم و آبم ببردی — یکی سقاش بودی سرخ روئی — که هر وقت آبش آوردی بسوئی
بجای ترک یغما خاصه چون ماه — نهاد آن سرخ سقسار اهانگاه — که بر خواهر نظر بی حرمت افکند — برادر را چنان در تهمت افکند
بالقصه ازین بگذشت ماهی — در آمد حرب حارث را سپاهی — چو دوران فلک از حضر و مدشان
سپاهی موج زن از تیغ و جوشن — جهان از تیغ و جوشن گشته روشن — در آمد لشکری از کوه و شخ در — که شد گاو زمین چون چرخ در
ز دیگر سوی حارث با سپاهی — ز دروازه برون آمد یگاهی — چو آتش مر تفع چتر و کلاهش
ظفر میشد ز یک سو حلقه در گوش — بیک سر فتح و نصرت دوش بر دوش — سپه لقمه افتادند درهم — بکشتن دست بکشادند بر هم
غباری از همه صحرا بر آمد — فغان تا گنبد خضرا بر آمد — خروش کوس گوش چرخ کر کرد — زمین چون آسمان زیر و زبر کرد
زمین از خون خصمان لاله زاری — هوا از تیر باران ژاله زاری — جهان را پرده برق آبجسته — ز کشته پیش برقی باز بسته
اجل چنگال بر جان تیز کرده — قضا بر کینه دندان تیز کرده — هویدا از قیامت صد علامت — گرفته دیو قامت زان قیامت
در آمد پیش آن صف حارث آنگاه — جهانی بر سپاه آورد در راه — سپه را چون بیک ره حمله کرد او — در آمد همچو شیر و حمله کرد او
سپهر تند با چندین ستاره — شده بر رمح شاخش پاره پاره — چو تیغش بر سر آمد از کرامت — فرو شد فتنه را سر تا قیامت
چو تیغش خصم را چون گل بخون شست — گل نصرت ز تیغ او برون رست — چو تیغش سوی چرخ نیلگون شد — ز چشم سوزنی عیسی برون شد
دو دست تیغ می زد از همه سوی — با خر چشم زخمی کارگر گشت — سرش از زخم تیری سخت بر گشت

همی نزدیک شد کان کبک رفتار | بدست دشمنان گردد گرفتار | دران صف بود دختر روی بسته | سلامی داشت آسیمی برنشسته
به پیش صف درآمد همچو کوهی | وز و افتاد در هر دل شکوهی | نمیدانست کس کان سیم بر کیست | زبان بگشاد و گفت این کار ما چیست
من از شاهم که فرزینم سپهرست | پیاده در رکابم ماه و مهرست | اگر آب افگنم بر نطع گردان | دو رخ طرحش نهم چون شیر مردان
سری گوهر کشد از حکم این ذات | بپای فیلش اندازم بشهمات | اگر شمشیر بُرّان بر کشم من | جگر از شیر غران بر کشم من
چو آتش را برافشانم دهد آب | ز بیمم آتش اندر دم شود آب | چو مار رمح را در کف بپیچم | نیابد هیچ کس در صف بهیچم
اگر پیلی نهم آید پیش نیزه | شود از زخم زخمم ریزه ریزه | چو زخمم روز سندانی نماید | چو مرغ تیر من از زه برآید
چو بگشایم کمند از روی فتراک | چو باد آرم عدو را لاشه در خاک | بتازم رخش و بگشایم در فصل | که من در رزم رستم را توانم
بگفت این و چو مردان برنشست او | ازان مردان تنی ده را بدست او | بریکتاش آمد تیغ در کف | وز انجا برگرفتش بر صف در صف
نهادش بس نهان سر در میانه | کسش نشناخت از خلق زمانه | چو آن بت روی در کنجی نهان شد | سپاه خصم چون دریا روان شد
همی نزدیک آمد تا بیکبار | نماند شاه و اندر شهر دیار | چو حادث را مدد گشت آشکارا | بسی خلق از بر شاه بخارا
درآمد لشکری از کوه و دشت | چو حارث را مدد در حال دریافت | سپاه حارث و حارث ظفر یافت
چو شه با شهر آمد شاد و پیروز | طلب کرد آن سوار جست آموز | نداد از وی نشانی هیچ مردم | همه گفتند شد همچون بری گم
علی الجمله چو آمد زنگی شب | نهاده نصفی از ماه بر لب | همه شب قرص مه چون وصل یاران | همی افگند کفگانی نور بیرون
بدان صابون بخون دیده تا روز | ز جان می شست دست از عالم افروز | چو زاغ شب دمی آمد زان لاجرم | دل دختر چو مرغی بود در دام
دل از زخم غلامش آن چنان سوخت | که در یک چشم زخمش نیز جان سوخت | نبودش چشم زخمی خواب و آرام | که بر سر داشت زخمی آن دلارام
کجا میشد دل او آرمیده | یکی نامه نوشت از خون دیده | چنین آورد در نظم آن سمن بوی | تو بشنو قصه کبک سخن گوی
سری کز سروری تاج کبارست | سر پیکان دران سر بر چه کارست | مبادا سر کشد جز بر سر دار
سری را کز وجود سروری نیست | نگونساری ازان سر سروری نیست | بجان او که آن سر در سر آید
حسود سر کشت از سر نشین گشت | چو مارش سر بکن کان سر چنین گشت | سرش بر کن سرش بر سبکتر
سری کان سر ندارد با تو سر راست | مبادش سر که رنج او ز سر خاست | سر آن دارد که او بی سر بر آید
اگر سر بفگند سر پیش تیغ | سر موی ندارد سر سر خویش | سر سبزست که تاج از وی سری یافت | ز سر سبزیش بر سر سروری یافت

سپهر نگون زان شد سرافراز — که هر دم سر نهد پیشت زسر باز — اگر در دسرم در دست دارد — سرم بریده درمان سرت باد
نهادم پیش آن سرو سرین سر — فدای آنچنان سر صد چنین سر — کسی کز زخم خذلان کی نیفتاد — اگر برگشت از قصر تو برگشت
کسی کز شاخسار عیش برخورد — اگر زر زد نه بر نام تو بدزد — کسی کز سوی حج کردن هوا کرد — اگر حج کرد بی امرت خطا کرد
چه افتادت که افتادی بخون در — چو من زین غم نه بینی سرنگون تر — همه شب همچو شمعم سوز در بر — چو شمعت بگذشت مرگ اندر سر
دو شمع از عشق هر شب باز خندم — ز چشمم پیش برقی باز بندم — چو شمع از عشق جانی زنده دارد — میان آب و آتش خنده دارد
شبم اگر امید روز بودی — مرا بودی که کمتر سوز بودی — چو شمعی را امید روز بنود — زمانی کار او بی سوز بنود
ازین آتش که در جانم رسیدست — بسی باران بچوگانم رسیدست — ازان آتش که چندین تاب خیزد — عجب باشد که چندین آب ریزد
چه پیچی از زمن با این همه سوز — که نی شب بوده ام نی سوز روزی — میان خاک در خونم مگردان — سر اسیمه چو گردونم مگردان
چو سرگردانیم هم بیدانی آخر — بپایم در چه میگردانی آخر — تو میدانی که سرمست قدم من — زپای افتاده در دست توم من
من خونخواره غنی چون نکردم — چرا خود در میان خون نکردم — چنان محوم زسودای تو از خویش — که از پیش نمی دانم ره و پیش
دلی دارم ز درد خویش خسته — بهیت الحزن در بر خویش بسته — ز اری بند بندم چند سوزی — بر آتش چون نهندم چند سوزی
اگر امید وصل تو نبودی — نه گردی ماندی از من نه دودی — مرا کی میتوان یکدم بجان زیست — که بر بوی وصال تو توان زیست

حکایت

دل من نام هجران بر نتابد — یکی با تو نگفتم از هزاران — دگر گویم اگر یابم رهی باز — که دل خود وصل جانان بر نتابد
زدرد خویش همچون بیقراران — سر شد راه بر سر چون قلم شد — سر یکتاش با چندان جراحت — وگرنه می کشم در جانم این راز
روان شد دایه مین ناله هم برد — بسی پیغام داد ش عاشقانه — که جانا تا کیم تنها گذاری — ز سر نامه مرهم یافت و راحت
ز چشمش گشت سیل خون روانه — دمی بنشین ببالین غریبان — اگر یک زخم بر سر دارد امروز — سر بیمار پرسیدن ندارد
چو مشک آگشین دارد گریبان — بگفت این و ز خود بیخویشتن گشت — چو روزی چند را یکتاش دمساز — هزارش هست بر جان ادل افروز
ز شوقت پیرهن بر من کفن گشت — نشسته بود آن دختر دل افروز — اگر بیتی جواب زر بگفتی — ز محرومی بجای خویش شد باز
براهی رودکی میرفت یکروز — که آن دختر مجابش فرستاد — ز لطف طبع آن دل داده دمساز — بسی بهتر ازان دختر بگفتی
بسی اشعار گفت آن نادر استاد — نهاد آنگاه از انجا پای در راه — چو شد بر رودکی راز آشکارا — تعجب ماند انجا رودکی باز
ز عشق آن بهمن برگشت آگاه — چو شد بر رودکی راز آشکارا — از انجا رفت تا شهر بخارا

نخجیر مست شد روان تا پیش آن شاه
رسیده بود پیش شاه عالی
که حارث را مدد او کرد آنگاه
برای عذر حارث نیز حالی

مگر شاها نه جشنی بود آن روز
مگر از رودکی شعر دلفروز
چه میگویم بهشتی بر دل افروز
زبان بکشاد آن استاد دوبرخاست

چو بودش یاد شعر دلفریب
شهش گفتا بگو تا این که گفتست
همه برخواند و مجلس گرم شد صعب
که مرواریدرا ماند که سفتست

ز حارث رودکی آگاه کی بود
ز سرمستی زبان بکشاد آنگاه
که او خود مست شعر و مست می بود
که شعر دلفریبست ای شاه

بصد دل عاشق است او بر غلامی
زمانی خوردن و خفتن ندارد
در انعامات چون مرغی بدامی
بجز بیت و غزل گفتن ندارد

اگر صد شعر گوید پر معانی
اگر عشقیش چون آتش نبودی
براوی فرستد در نهانی
از و این شعر گفتن خوش نبودی

چو حارث این سخن بشنید بنشست
چو القصه بشهر خویش شد باز
ولیکن ساخت خود را آز مان مست
ز خواهر در نهان میداشت این راز

ولی از غصه می جوشید جانش
که تا بروی فروگیرد گناهی
نگه میداشت پنهان هر زمانش
بریزد خون او بر جایگاهی

هر آن شعری که گفته بود آن ماه
نهاده بود در درجی با غراز
فرستاده بر یکتاش آنگاه
سرش بسته که نتوان کرد سر باز

رفیقی داشت یکتاش سمن بر
سرش بکشاد و آن خطها فرو خواند
چنان بنهادشت در جعبت گوهر
به پیش حارث آورد و بر او خواند

دل حارث پر آتش گشت از ان راز
در اول آن غلام خاص را شاه
هلاک خواهر خود کرد آغاز
به بند اندر فگند و کرد در چاه

در آخر گفت تا یک خانه حمام
شه آنگه گفت تا از هر دو دستش
تبانبد از پی آن سیم اندام
ببرد فصاد رگ امانه بستش

دران گرمابه کرد آنگاه شاهش
بسی فریاد کرد آن سرو آزاد
فرو بست از کجا رگ خشت راهش
نبودش هیچ مقصودی فریاد

که میداند که دل چون میتپد از وی
جهانی را جگر خون میشد از وی
چنین قصه که دارد یاد هرگز
چنین کاری کرا افتاد هرگز

بدین زاری بدین درد و بدین سوز
که هرگز در جهان بودست یک روز
بیا گر عاشقی تا درد بینی
طریق عاشقان مرد بینی

در آمد چند آتش گرد آن ماه
فرو شد زان همه آتش بیک راه
یکی آتش از ان حمام ناخوش
دگر آتش از ان شعر چو آتش

دگر آتش ز آثار جوانی
دگر آتش ز خندان خوانفشانی
دگر آتش ز سور عشق و حیرت
دگر آتش ز رسوائی و حسرت

دگر آتش ز بیماری و سستی
دگر آتش ز دل گرمی و مستی
که بنشاند چنین آتش بصد آب
گرا با اینهمه آتش بود تاب

سرانگشت و خون میزد آن ماه
بسی اشعار خود بنوشت آنگاه
بدر دل بسی اشعار بنوشت

چو در گرمابه و بیداری نماندش
ز خون هم نیز بسیاری نماندش
همه دیوار چون پر کرد از اشعار
فرو افتاد چون یکبارگی دیوار

سیمان خواهر غمخوار و آتش و اشک
بر آمد جان شیرینش بصد شک
چو بکشادند گرمابه دگر روز
چه گویم من که چون بود آن دل افروز

چو شاخ زعفران از پای تا فرق ولی از پای تا فرقش نکو غرق ببردند و بآبش پاک کردند ولی پر خون بریزید خاک کردند
نگه کردند بر دیوار آن روز نوشته بود این شعر جگر سوز نگارا بی تو چشمم چشمه سارست همه رویم بخون دل نگارست
ز مژگانم بسیلابم سپردی غلط کردم همه آبم ببردی ربودی جان و در روی خوشی بستی غلط کردم که در آتش نشستی
چو در دل آمدم بیرون نیائی غلط کردم که تو در خون نیائی چو از دو چشم من دو جوی دادی بگریا بر مرا سر شوی دادی
منم چون ماهی بر تابه آخر نمی آئی بدین گرما به آخر نصیب عشق این آمد ز دور گار که در دو رخ گلشنش زنده نگه دار
که تا در روز خ اسرار که دارد میان سوز آتش چون نگارد تو کی دانی که چون باید نوشتن چنین قصه بخون باید نوشتن
چو دوزخ زان بهشتی روی دارم بهشتی نقد از سر سوی دارم چو دوزخ آمد از حق حصه من بهشت عاشقان شد قصه من
سه ره دارد جهان عشق اکنون یکی آتش دگر اشک دگر خون کنون من بر سر آتش ز انم که گه خون ریزم و گه اشک رانم
با تشنه استم جانم که سوزد چو در جانی به نتوانم که سوزد باشکم پای جانان می نشویم همه ناشسته رویان را بشویم
از ین خون گر شود دامن گرانبار همه عشاق را گلگونه سازم از ین آتش که من دارم درین سوز نمایم هفت دوزخ را که چون سوز
از ین آتشکه طوفانیست خونبار دهم تعلیم باران را که چون بار از ین خونم که دریائیست گوئی بیا موزم شفق را سرخ روئی
از ین آتش چنان کردم زبانه که دو زخ خواستی از من نمانه از ین آتشکه دوگیتی را تمامست کلی در آب کردم تا قیامت
از ین خون بار نستم راه گردون که تا گشت آسیای چرخ پر خون بحر نقش خیال دلفروزم بدین آتش همه نقشی بسوزم
از ین گردی که بود آن نازنین را زاشکم پر به بندم چون زمین را چو میدارد تنم خونخوار دم دوست ز خونم گر جهان پر گشت نیلوست
بخوردی خون جان من تمامی که نوشت باد ای یار گرامی کنون در آتش و در اشک و در خون برفتم زین جهان جیفه بیرون
مرا بی تو سر آمد زندگانی منت رفتم که جاوید ان بمانی چو بنوشت این بخون فرمان در آمد که تا از ان بی سر بر ن جان برآمد
در ین غانه دریغی صد هزاران ز مرگ زار آن تاج سواران که تا از زیر چاه آمد ببالاش
نهان رفتی سر حارث سحرگاه ببرید و روان شد تا سر راه یکی دشنه گرفت و بر جگر زد
از ین دنیای فانی رخت برداشت دل از زندان و بند سخت برداشت نبودش صبر بی یار یگانه بدو پیوست کوته شد فسانه
المقالة الثانی والعشرون
بسر گفت ای پدر در کیمیا چیست که تا آرام گیرد بوکه جانم پدر در پیش وی کرد این روایت که بی آن دست می نه هر مرا زیست
بیان کیمیا کن تا بدانم ز افلاطون یونانی حکایت

حکایت

فلاطون آنکه استاد جهان بود — مگر در ابتدا غرمش چنان بود

که استخراج زر تدبیر سازد — ز مس شوشه کند اکسیر سازد — به پنجه سال شد در پیشه گم — ز قشر بیضه و ز موی مردم

چنان اکسیر کرد و معتبر کرد — کز اندک کیمیا لب یار زر کرد — چو زر کردن چنان آسان شد او را — بقیمت خاک و زر یکسان شد او را

بدل کیرد ز گفت آدان عنیدش — که اکسیری کنی در جوهر خویش — چو قشر بیضه و موی سر امروز — ز جهدت کیمیا گشت دل افروز

گر اکسیری کنی در جوهر خویش — بود آن کیمیا از عالمی بیش — ز قشر بیضه چون این میتوان کرد — چگونه باشد آن اکسیر جان کرد

نه کم آمد ز قشر بیضه جانت — نه موی سر فزون گشت از روانت — چه پنجه سال این اکسیر کردی — نخفتی روز و شب تدبیر کردی

کنون گر عاقلی ای کیمیا ساز — دو عالم در ره این کیمیا باز — چو غرمش جزم شد بهر هزاره — ز خلق عالم آمد بر کناره

چنان از جوهر خود کیمیا کرد — که از نورش دو عالم پر ضیا کرد — به پیشین محو شد همه تا بماهی — بر و شد کشف اسرار الٰهی

دو پانصد سال در سر اثر شست — شبانروزی ز ورد کار نشست — زمستان دارو بودش در پیش — که مالیدی ز سر تا پای بر خویش

بر ستی موی همچون پر بر اعضاش — زمستان دفع این بود ز سرماش — سرشته بود یک داروی دیگر — که تا پستان بمالیدی بخود در

برنجیدی از و آن مهی ندانم — ندادی تف تا پستانش مادام — یکی دارد دگر به کار کردی — بهر شش سال از و یکبار کردی

چو آن دارو بخوردی در همه حال — نبالیدی طعامش تا به شش سال — باستادی مزاج او بتعدیل — نیفتادی رطوبت هیچ تحلیل

اگر چه افضل روی زمین بود — غرو پوشش دو پانصد سال این بود — برش رفت اسطاطالیس ناگاه — سکندر بود با او نیز همراه

نشسته بود افلاطون دانا — بغارش شش جهت در شش جهت کوه — در ختی بود زیرش چشمهٔ آب — فلاطون ماند آنجا سینه پر تاب

سکندر و اسطاطالیس بسیار — نشست و دم نزد آن سر شیار — سکندر گفت آخر یک سخن گوی — که ما هر دو آمدیم اینجا سخن جوی

جوابش داد آن استاد ایام — که خاموشیست نقد ما سر انجام — چو خاموشیست زنگ جاودانی — بزنگ جاودان شو تا بمانی

سکندر گفت اگر خواهی طعامی — مرا باشد ازان عالی مقامی — چنین دادش جواب آن مرد دهقان — که ای سرو این تنعم بر نگردان

مخور کین خوردن آن کردن نیرزد — بمبر ز فتنت خوردن نیرزد — شکم چون باشدم جایی بجایست — مرا نی علم ماندنی فرایست

سکندر گفت ای مرد جهان تو — بخفت آسایشی کن یکزمان تو — جوابش داد پیر حکمت اندیش — که چندانی مرا خوابست در پیش

که نتوان گفت کان چند و چه ساعت — چو هر دم می رسندم تازه جانی — دو اینبود اگر خفتم زمانی

چو گشت از گفت و گویش دل پر از شان — سکندر و ارسطاطالیس بسیار — بهم بگریستند از درد بسیار

چه سازی کیمیای سیم از هم ز قصر بیضه نوز موی سر هم اگر تو کیمیای عالم افروز نمیدانی ز افلاطون درآموز
تنت را دل کن و دل رو دگر دان کز ینسان کیمیا سازند مردان

حکایت

بزرگی هم نکو دل هم نکو عقل زخواجه بوعلی طوسی کند نقل
که این ساعت تو در عین بلائی همه رویت همه دیده شوی نیکا
همه دیده همه دل شو بیکبار همه دریان شوی همبر کردی
اگر تو درد خواهی تا بدانی که هرگز در دو عالم کس نداست

حکایت

کسی پرسید زان دیوانه مرد که چه بد درد چون دارد درمی
چنین گفت او که درد ما نیست ولی آن نشئه ده روزه نیز چگونه آب یابد از همه چیز
کسی را همچنان باید خدا را که چیزی بایدت کاو را بدانی
ندانی آن و آن خواهی همی شد ندانم این چه کار ست و چه بیچ

حکایت

زنی آورد طفلی را ببازار که چون باید برید این را دراو
زمانی خاک بر سر زد همی ریخت زمانی اشک خون آلود همی ریخت چو می دیدند غرق خون و خاکش بترسیدند از بیم هلاکش
بدو گفتند آخر این چه نامست بدو گفت او ندانم تا کدامست بدو گفتند ای دیوانهٔ او کجاست آخر بگو این خانهٔ او
چنین بیچاره بگفت فتاد گمراه که یکدره نیم زان خانه آگاه بدو گفتند نام آن محلت بگو تا فارغ آئی زین مذلت
چنین گفت او که بر دست دو جانم که نام آن محلت می ندانم بدو گفتند پس با تو چه سازیم که تو میسوزی ما می گدازیم
چنین گفت او که من گمگشته راهم نیم از ما در و زنام و نشانم محلت می ندانم خانه هم نیز بجز ما در نمیدانم دگر چیز
من این دانم چنین ماندم بدین بس که اینجا مادرم را یابد و بس که ما در یابیم و دیگر بندانم
اگر از پای تا سر درد گردی حریم وصل را در خورد گردی تو چون دل نباشی چون علی باش نوئی در دو جهان مطلوب مطلق
ولی تو تو نه تو عکس آن دوئی از ان دائم جمیلی و نکوئی اگر چه تو نکوئی آن نکو بین چو تو عکسی خود آن او بین
درین احوال خود تا چه نهاد ست تو خود را منگر و این جان و تن را نهاد او نگر تا خویشتن را
مگر یوسف در آئینه نگه کرد بسی تحسین کنان روی چو مه کرد

ولی نپذیرفت آن آئینهٔ اهل — که او را نمیکند تحسین هیچ جاهل — چه گر یوسف جمال تمنیت داشت — ولی آئینه جای تغرّیت داشت

اگر معشوق آئینه بدیدی — چو در وی او عیان او نمی شد — ز عشق خویش جان او نمی شد

چو هم در خود نظر کردن نبودش — ولی گر دیدی نظاره کردی — ترنج و دست بیشک پاره کردی

ترا گر یوسفی محبوب باید — که تا آئینه زیبا نماید — بجمال بی نشان پیدا نماید

ز آدم خویش را آئینه ساخت — چو روی خود در آئینه عیان دید — جمال بی نشانی در نشان دید

جمال خویش را تحسین بسی کرد — مبر آن ظن که تحسین کسی کرد — اگر یک آدمی زاد از خیالی — نهد خود را لقب صاحب جمالی

چو آن آئینه در عین غلط ماند — ز نقش دلربو بیرون خط ماند — اگر صد قرن در خلوت نشینی — که تا تو روی خود بینی نه بینی

کسی دیدی که روی خویش دیدست — اگر عکسی در آئینه بدیدست — بجا رویت سعائینه بدیدست

چو روی تو نه باقی و نه فانی — چگونه روی خود دیدن توانی — بحر آئینه در پیش دیدن

مکن زنهار پیش آئینه آه — که تا تیره نه بینی روی چون ماه — همی آن عکس را هم هیچ یابی

نه مرده باش نخفته نی بیدار — که گر یک ذره در خود هیچ یابی — تو گم شو تا بیابی هیچ عشاق

حکایت

به پیش پاکبازان دل افروز — همی اصلاح شان این یاد دارد — تو داری آنچه می جوئی در آفاق

که چون بهر جمال یوسف خوب — بمصر آمد زبیت الحزن یعقوب — در آمد تنگ یوسف پیش او در — گرفت آن تنگدل را تنگ در بر

فغان در بسته بیعقوب آنگاه — که گو یوسف گم افتاد در چاه — بدو گفتند آخر می چه گوئی

زکنعان گو بپیر این شنیدی — چو دیدی این دمش گوئی ندیدی — جواب داد یعقوب پیمبر

ز یوسف الجرم بوئی شنیدم — که من خود بندهٔ یعقوب دیدم — همه من بوده ام یوسف گم است

بخود گر سر فرود آری زمانی — بیابی زانچه می جوئی نشانی — ولی چون آنهمه آزاد گردی

ز زیر چرخ گردانت برآرند — بزرگ کار مردانت برآرند

حکایت

چنین دادند ره بینان نشان — که در دل خوش شد و بنشست — قبول خلق خویش را مشمر نعمت

که گفت ای مرد فانی خوش نباشد — نه دل خوش کن بچیزی کان نماند — خبر از بوعلی فارمد باز

که چون بفریبی از نعمت دلی را — نگردی از بلا بسته غمی تو — مشو گرد وشوی هرگز بهر مست

چو دستی را بناشی تو پدیدار — چو آرندت بهر دستی پدیدار — چو دستی را بناشی تو پدیدار

برون اینہمہ رنگی و گرگون — بر نگی دیگرت آرند بیرون — اگر این رنگ افتد بر رکویت — رو عالم عنبرین گردد ز بویت
اگر این رنگ یابی پاک و بی هیچ — هست گردد ز رو تو جان تو هیچ — اگر این رنگ یابی اے یگانہ — نیابد هیچ چیزت جاودانہ
همہ چیزی جز از تو چیز باشد — ترا کی میل چیزی نیز باشد — چو تو دائم تو باشی بی بہانہ — همہ چیزے تو دارد کجا و دانہ
چو دائم محو باشی در الٰہی — ز تو خواہند اما تو نخواہی

حکایت

بمجنون گفت آن یار دگر بار — که لیلی را تو چندین بندہ داری — بدو گفتا مکن عیبم که یارے
بدانش دادگان بگذشت اکنون — همہ لیلی ست مجنون بر کرانہ — همہ لیلی ست مجنون بر کرانہ
چو شیر و می بهم پیوستہ گردند — دوئی رانیست یار اگشت اینجا — دوئی رانیست یار اگشت اینجا
اگر هستی بجان او را خریدار — چنان گم شو کہ دیگر تا توانی — نیابی خویش را در زندگانی

حکایت

برای بایزید آمد ز جائے — بدو گفتا نکوئی کز کجائیم — عزیزم گفت مرو آشنائے
میان خانہ در شیخ نکو رائے — جوابش داد شیخ عالم افروز — کہ ای در رویش سالک ایدر روز
غریبم آمدہ بہر لقائے — بوئی بایزید از دور بیائے — می بینم گر از چشم ما شد
کہ من در آرزوی بایزیدم — بدانم تا چہ افتاد و کجا شد — رخود بیخبر گردند با خبر شد
چنان در زیر دل خود گشت خاموش — کسی کو جاودانہ همچو زر شد — زند چون رابعہ آتش در وجائے
ولیکن کیمیا آنست ما دام — اگر بد کافری تا بد زمانے — زتر سائی بدین معروف گردد
دگر پیش تن تو بد ز اعزاز — چو خرقا میش گرداند سر افراز — وگر یکذرہ با معروف گردد
دگر پیش فضیل آید پدیدار — شود از ذرہ زنی با راز اسرار — وگر در جان ابن آدم آید
وگر بر تن زند دل گردد آن خاک — وگر بر دل زند جانی شود پاک — چو جان و خویشتن آن نیز یابد
چو جان زان نور گردد محو مطلق — بہ بینی هرچہ آید انا الحق — چو در صحن بہشت آید بخلاص
کہ هست این نامہ از شاهنشاهگانہ — بسوی بادشاه جاودانہ — چمد از خاص خویش تو شیم دانہ
چو قدوسی توانی جاودان گشت — همہ تن دل بہ بین نیز جان گشت — چو دادت حق ز خویش تو صیت

حکایت

گر محمود مے آمد ز راہے

ولیکن امتحان شیخ را شاه
لباس خرقه در پوشید آن روز
که من جان دارم و شاه و دل افروز

ایاز خاص خود را خواند ناگاه
بیا و آستین من بگیر و
که حق اکنون ترا کرد دست و بازش

ولی چون کرد خرقانی نگاهی
بدو گفتا کنی جان دار شاهی
همه ملک جهانداری مسلم

تو ای محمود اگرچه بادشاهی
ولیکن دل همی خواهد گدائی
همه در دست این بی آبدت هم

چو تو در ملک عالم بادشاهی
چو در رویشان چرانان پاره
که او را نیز گوئی این عمل بود

که دریاهای بی پایان صفت
جهان پر عارف و پر معرفت داشت
برون آمد بدست خلق عالم

بپاکی آن صفت اشد خریدار
بدست آن صفت آمد پدیدار
که خود بیمار پرسش من نبود ست

چو نان و آب جستم از در تو
شدم بی این و بی آن در بر تو
که از تو مال و نفس تو خرم باز

منت با این همه مشتاقم و دوست
اگر مشتاق من باشی تو نیکوست
که دل خو نست مردم گر سزا ست

باستغنا ربوبیت بیاید
خداوندا توئی کاریست آنجا
چه مردم کس نبیند یک معما

که مردم در حقیقت چون ایاز ست
ولی از خاص محمودش لباس ست
صفات خویش آورد آخرت پیش

گهی نام تو نام خویشتن کرد
که اسم خویش اسم ما و من کرد
خدا نزدیک و تو دوری چه گویم

بحق تا با خودی ره نتوان برد
ولی کز بیخودی این میتوان کرد
مباش از آهوی کم دیده گاه

چنین گفتند استادان پیشین
که آهو نیست اندر چل شبانروز
گل خوشبوی جوید یکدو بار ے

چو دارد این چله در پای آنگاه
سر خود سوی صبح آرد سحرگاه
سوی خود در کشد آن دم نگاهے

چو آندم بگذرد بر خون جانش
شود از ناف او نافه روانش
وزان دم گردش خلقی خریدار

که داند آنچنان دم در جهانی
که خون او مشک گردد در زمانی
بود ممکن که او حاتی شود خاک

بلی چون نور حق در جان آید
تنت حاتی برنگ جان برآید
که جانم پیش ازین من کان ندارد

اگر تو کیمیا سازی چنین ساز
ولی این کیمیا در راه دین باز
زجان خود طلب دیگر چه پرسی

بساز این کیمیا گر مرد رائی
که جانرا کیمیائیست ما یه آلهی
روا نبود دگر بردار گفتن

ورای این مقاماتی دگر هست
ندانم تا کسی را زان خبر هست
که جز دستور ے آسے ندارم

بشرح آن گر اذن آید آواز
بگویم ورقه اندر پرده راز

در خاتمه کتاب گوید

نگوید انچه ما گفتیم هرگز — رساینیدم سخن تا جایگاهی — فروتر پایهٔ شعر قریدست
چو صبح از دم بیضا نمودم — ز چندین باغ کز من یادگارست — که کس را نیست آنجا هیچ راهی
شنوند از بانگهای من دلفروز — کسی کز گفتهٔ خود لاف میزد — جهان چون باغ جنت پرنگارست
بمردی گر دین نگریستی او — بلی چون آفتاب آید پدیدار — نفس چون صبح ازدل صاف میزد
هزاران چشمه بر ساحل فتادست — چو بحر شعر من بر هر کناری — نماند صبح را یک ذره مقدار
که بذل نور در گیتی فگندست — مدد از بحر شعرم گر نبردی — پدید آورد مردم چشمه ساری
دلی روشن بود این شعر جاوید — که تا در خلد حوران دل افروز — ز تیغ خویش هرگز سر نبردی
اگر در خلد برخوانی چه باکست — در گنج اسلحی بر گشاده — بلحن عشق می خوانند هر روز
الٰهی نامهٔ عطار خوانند — ز فخر این کتابم بادشاهیست — الٰهی نامه نام این نهاده
ز غیبم هر نفس خوانی فرستند — چو من از غیب روزی خواره باشم — کالٰهی نامه از نام الٰهی ست
نخواهم خوردن نان گرم کرده — منم وحشی صفت در گوشه بی کس — چرا در بند هر بیچاره باشم
مرا با حمزه دوحشی چه کارست — چو من محبوس این پیروزه نامم — ز عالم کاسهٔ حمزه مرا بس
گر دنیا هست ملک بادشاهم — مرا ملکی که من دارم پسندست — ز دنیا یک درخانه تمامم
چو در ملک قناعت بادشاهم — توانم کرد دائم هر چه خواهم — وگر در بایدم چیزی پسندست

حکایت

یکی را نان تنها پرورش بود — اگر این یک ازان یک نان خورش بود — مگر ناگه دران مکتب نظر کرد
که همچون سگ نه نانی تنگ برتنگ من — بیابی نان خورش از من وگرنه — که کارش می نشد بی نان خورشی راست
دو نانش همچو سگ در ره بگفتار — نهادش رشته بر دندان کن سگ باش — تر الین نان تنها دو گرنه
اگر تو بود ه در کار زیرک — قناعت کرد ه بر نان زمانی — بسانگ سگ دو آی و تیز تگ باش
که تا چون سگ نبایستت گفتن — چو سگ تا کی کنی از بس جهانی — ازین سگ بود دنت بود ی امانی
برای جیفه و چند استخوانی

اگر محمود اخبار عجم را — بداد آن فیل و لشکر ان درم را — اگر تو شعر آری فیل واری — نیابی یکدرم در روزگاری
چه آن گر فیل مرا ش کم نه از دیست — بر شاعر فقاعی هم نه ارزید — زهی همت که شاعر داشت آنگاه — کنون ننگر که چون بر فتاد است از
بحمد الله که در دین با تم من — بدینیا از همه کس فارغم من — هران چیزم که باید پیش از انست — چرا یارم بخیری پیش از آن است
چنین گفتست روزی پیر مستی — حکایت — که اورا بود در سر اردستی
که هر چیزی که هست و باید آن چیز — ترا چیزی که در سر دو جهانست — به از بودش بسی نابود انست
اگر سر دو جهان دامسلمات است — تماشا گاه جانم این تمامست — چو جان پاک من فردوس باشد — مرا صد مشتری در قوس باشد
بهشتی اینچنین هم دمی نه — دلی بر سر عشق و محرمی نه — چو سر همدم کمی بینم حجابست — مرا بین همدمی همدم کتابست
چو کس را می نه بینم همدم خویش — مرا در مغز دل در دیست تنها — کز و می زاید این چندین سخنها
اگر کم گویم و گر بیش گویم — چه گویم با کسی با خویش گویم — برآورد م بگرد عالمی دست — ندا دا زیچ نو غم همدمی دست
اگر دادم دهد یک همدم داد — بدا دا و دا دیا و همدم دا د — اگر چه صحبدم را همدمی هست — ولی صادق ندا دان همدمش هست
ز چندین آدمی در هیچ جائی — نمی بینم سر موئی وفائی — چو در من نیز یکذره وفا نیست — ز غیری این وفا جستن روا نیست
چو من محرم نیم خود را ز مانی — که باشد محرم من در جهانی — ز همراهان دین مردی ندیدم — ز اخوان الصفا گردی ندیدم
بسی رفتم بهر جائی که بودم — نمی دانم کزین رفتن چه سودم — دلا چون همنشینانت برفتند — رفیقان و قرینانت برفتند
تو تا کی باد پیمائی ز سودا — برو تا کی کنی امروز و فردا — بخوردی تو چو بیکاران جهانی — غم کارت نمی بینم زمانی
بکن کاری که وقت امروز داری — که گر کاری ندا ری سوز داری — همه خفتند چه مستت چه هشیار — تو کی خواهی شدن از خواب بیدار
ترا تا چند ازین باریک گفتن — که می باید ترا تا ریک خفتن — چو ابراهیم گفتار آمدی تو — چرا نمرود کردار آمدی تو
چو نتوانی که مرد کار میری — زهی حسرت اگر مردار میری — بگرد قال آخر چند گردی — قدم در حال نه گر شیر مردی
دل تو گر ز قال آرام گیرد — کجا از حال مردان نام گیرد — چو قشری نیست پیش این قال آخر — طلب کن همچو مردان نام آخر
چو تو عمر عزیز خود بیکبار — نبودی با خبر گوئی ترا کار — بت تو شعر می بینم همیشه — ترا خربت پرستی نیست پیشه
بپرسید از او یس آن پاک جانی — حکایت — که میگوئید سی سال آن فلانی
فرو برد دست گو رخویشتن را — فرو آویخته آنجا کفن را — نشسته بر سر آن گور پیوست — اگر به می ندارد یکزمان دست

روز آرام و شب خوابش نماند ست / بچشم اشک ریز آبش نماند ست / نخوف و ترس او در روزگاری / نیفتاد ست هرگز بر فشکاری
او را دیده‌ای پاک رهبر / او بیش گفت مر آنجا یگه بر / چو رفت آنجا یگه او را چنان دید / ز بیم تیغ مرگش نیم جان دید
زاری و نزاری چون خلالی / رخ چون بدر کرده چون هلالی / ز هر چشمش چو سیل خون روانه / دلی پر تف زبانی بر زبانه
تن درویش گوری کنده در ریگ / بشکل مرده بنشسته بر سر / او بیش گفت آنا محرم راز / بدین گور و کفن ماندی ز حق باز
سیال خویشتن را می پرستی / همه گور و کفن را می پرستی / تر اگور و کفن معزول کرده / بسی سالت ز حق مشغول کرده
را سی سال بت گور و کفن بود / که در راه خدایت راه زن بود / چو آن آفت بدید آن مرد درویش / بشد جان از دل پر درد درویش
از سر حقیقت گور افتاد / ببر دو یک نعره و در گور افتاد / چو مرغی پر برید از دام هستی / بمرد و باز رست از بت پرستی
چنین کس را که زهدی بی حساب است / چو از گور و کفن چندین حجاب است / حجاب تو ز شعر افتاد و آغاز / که می مانی بدین بت از خدا باز
سی بت بود گوناگون شکستم / کنون در پیش شعرم بت پرستم / هزاران بند چو بین بر فگندم / کنون از عشق از نیست نبندم
بر م گر تبرک بند گیرم / وگر نه سنگ گون در بند میرم / به بت چون از خدای باز گردم / چگونه با خدا سر باز گردم
لای کان مرا در گردن آمد / یقین دانم که آن هم از سمن آمد / سخن چندین که بر تو خواند عطار / اگر بر خویش خواندی هیچ یکبار
بقدر از چرخ هفتم بر گذشتی / ز خیل قدسیان بر تر گذشتی / زهی قصه که از شوی گفتار / سگی بر به شود مردم گرفتار
لا چون نیست منزلگاه اینجا / نگون سار است آب و جاهت اینجا / سر از آبی و جاهی بر میاور / فرو بر خون و آهی بر میاور
زبان بودی بسی کنون چو مردان / ز سر تا پای خود را گوش گردان / چو صامت بود از عزت از آن یافت
علم در سر زدن دائم از انست / که او را در دهانی دو زبانست / تر از و چون زبان بیرون فرو کار / بیک جو جو حسابش کرد ایام
ریک عضو تو فردا روز محشر / زبانت بند خواهد کرد داور / از آن سوسن بآزادی رسیده ست / که او باده زبان گنگی گزیده ست
چو خواهی گشت همچون کوه خاموش / کفی بر لب چو دریا مزن جوش

حکایت

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون / حکیمی گفت ای شاه همایون
چو زیر خاک میگشتی چنین گم / چرا میکردی آن چندان تنعم
چو قدر روزگار خود بدیدم / امید از خویشتن کلی بریدم
با میدی تا کم خبر بود / همه عمرم بسر شد در تبر بود

چو من ہم نیستم از جسم و جانی — نخواہم من کہ باشم یکزمانی — بجز مردن مرا روئی نماندست — ازان کز زندگی بوئی نماندست

اگر چہ از فنا موئی ندیدم — بجز فانی شدن روئی ندیدم — مرا گہ تمتست و گاہ عیدست — کہ گاہی وعدہ و گاہم وعیدست

ولی بود از ہمہ ملک جہانم — ہمہ خون گشت و دیگر می ندانم — زہی اندوہ گوناگون کہ دارست — زہی ہم آتش و ہم خون کہ دارست

فرو رفتن درین دریا یقینست — ولی تا چون برایم ہیچ اینست — چو من از مرگ دل پر پیچ دارم — چو نی پیچم چو دل پر پیچ دارم

ہمہ عمرم دراز افسانہ بر شد — کہ خواہد از پی عمری دگر شد — تہی دستم کہ کارم بر خلل ماند — ز حسرت پای جانم در دو گل ماند

چو قوم موسیٰ ام بر تیہ ماندہ — کہ ہم تعطیل و ہم تشبیہ ماندہ — ہمی نی خواندہ و نی راندہ ام من — میان کفر و ایمان ماندہ ام من

کنون در گوشۂ حیران نشستم — ستون کردم بر و زیر دستم — گرت اندوہ من باید جہانی — بنز دیکم دلم بنشین زمانی

کہ چندانی غم اندوہ دارم — کہ گوئی بر دلم صد کوہ دارم — مرا در دست ہر ساعت ہزاران — کہ بر دل بر دمی بار دو چندان

چو گل عمر عزیزم بر سر خار — بپایان بردم و من بر سر کار — چو نتوانم شرح کردن گذشتم — زبان و کام بودم گنگ گشتم

چہ گویم کانچہ گویم ہست گفتہ — کرا گویم خلائق جملہ خفتہ — زبان علمی جوشد چو خورشید — زبان معرفت گنگست جاوید

چو ہستی حیرت خود پاک گفتم — چو ہشتی خاک بر خاک خفتم — مرا گوئی مگو دیگر نہ گویم — چہ سازم می بسوزم گر نگویم

ز من دائم سخن پرسید آخر — ز سوز من نمی ترسید آخر — عزیزا با تو گفتم ماجرائے — مدار از من دریغ آخر دعائے

گر از تو یک دعائے پاک آید — مرا صد نور ازان در خاک آید — کسی را چون بچیزی دست نرسد — وگر گہ گہ رسد پیوست نرسد

ہمان بہتر کہ بی روی و ریائے — سحر گاہان بساز د با دعائے — کنون از اہل دل در خلوت خاص — دعائی خویش میخواہم باخلاص

غرض زین گفت و گویم جز دعا نیست — کہ کاری بی غرض جز از خدا نیست — عزیزا با تو گفتم حال مردان — تو گر مردی فرا موشم مگردان

ترا گر ذرۂ زان راز روزیست — ہمہ ساز تو دائم سینہ سوزیست — اگر ماتم زدہ باشی درین کار — ترا نوحہ گری باشد سزاوار

ولی خود تو ز رعنائی چنانی — کہ نوحہ لبشنوی با زیچہ دانی — کہ نوحہ لائق آزاد گانست — کہ نوحہ قرب کار افتاد گانست

اگر تو عاشق گم کردہ یارے — تو آن سرگشتۂ افتادہ کارے — کہ میجوئی ز گم گشتہ نشان باز — وزین جستن نہ رستی یکزمان باز

چو چیزی گم نکردی اے عجب این — کہ میجوئی تو و چندین طلب بین

حکایت

چنین گفت آن یکی خاک بیزے — کہ می آشفتہ گفتم از تو چیزے

کہ گم ناکردہ میجوئی تو عاجز — نیابی چیز گم ناکردہ ہرگز — کہ گم ناکردہ گر بد بدم دست — عجب تر گفت گر چیزے گر ہست

بغایت می برنجم وین شگفتی — بسی پیش است زان اول که گفتی — نه بتوان یافت نی کم میتوان کرد — نه خاموشی هست ونی بیان کرد
غرض نیست تا تو تو نباشی — نه آن باشی ونی این هر دو باشی

حکایت

بزرگی گفت ایوب پیمبر — که چندان سال گشت از گرم و قطر
ز چندان رنج آهی بود مقصود — چو گردآئی نجاتش داد معبود — دگر بار اره بر سر بزاری — بدو گفتا اگر آهی برآری
کنم از انبیا بسترده نامت — مزن دم تا کند آره تمامت — عجائب بین ازان یک آه میخواست — وزین یک خامشی را میخواهد
نه آهی میتوان کرد از برخویش — نه خامش میتوان بد این پسندیش — چو دریائست این دو چشم جانی — نه سر پیداست اورا نی گرانی
درین دریا نه خاموشی نه گفتار — نه ساکن آمدن لائق نه رفتار — جوانمرد اتو چندان هیچ هیچی — چگونه من شوم چون هیچ هیچی
هزاران پرده پیش انظلمت و نور — چگونه منقطع گردد ره دور — هزاران بند دارد تا قیامت — چگونه رهبری سوی سلامت
مگر از پیش برخیزد نقابی — ز لطف حق بتابد آفتابی — که چون آن لطف ارشان تابد — هزاران در دراد رمان بیابد

حکایت

یکی اعرابی آمد پیش مهتر — که از خویش محکم بسته در بر
بدو گفتا که من اسلام آرم — اگر گوئی چه دارم در کنارم — پیمبر گفت دارد یک کبوتر — گرفته دو کبوتر بچه بر بر
ز صدق معجز آن صدر عالی — بصدق اسلمان گشت حالی — بدو گفت اینکه گفتست آن پیمبر — پیمبر گفت حق سلطان اکبر
دران دم هر که آنجا از عرب بود — ز بهر آن کبوتر در عجب بود — که آن هر دو کبوتر بچه محکم — بزیر اندر کشیده بود در هم
پیمبر گفت ای اصحاب و انصار — شما را چه عجب آید ازین کار — بحق آن خدائی کآشکارا — بخلق خود فرستاد ست ما را
که بر هر عاصی کو در جهانست — خدا صد بار مشفق تر ازانست — که این مادر برین دو بچه امروز — کز و کشتید جمله شفقت آموز

حکایت

چنین نقل درست آمد ز اخبار — که فردا نبود باشد که جبار
دهد هفتاد بار آوازش از خویش — که روز آشتیست امروز آخر
برارد از پیش ستاکی ازین کار — که از در دست درمانست مطلق

حکایت

شبی بوسهل معلوکی سحرگاه — چنان در خواب دیدی کز ناگاه
در آمد بوسعید مهنه از دور — خدا با تو چه کرد آنجا خبر گوی
فرو میریخت هر دم عالمی نور — از و پرسید کای شیخ هنرجوی

که می سوزم من از بیم عقابش — چنین از بوسعید آمد جوابش — که باقی کار آسان تر ازاست
اگر لطف خدایار تو گردد — جهان بر رونق کار تو گردد — بصد عصیان اگر مشغول باشی
پیمبر گفت پس مفسد نبی بود — که در دین همچو گل تر دامنی بود
حکایت
مگر مسرفت در صحرا براهی — پدید آمد میان راه چاهی — سگی را دید آنجا ایستاده — زبان از تشنگی بیرون فتاده
بشفقت ترک کار خویشتن کرد — ز موزه دلو ز چادر رسن کرد — کشید آبی بسگ داد و خدا بش — گرامی کرد در هر دو سرا بش
شب معراج دیدم همچو ماهش — بهشت عدن گشته جایگاهش — زن مفسد سگی را داد آبی — جزا بودش ز حق چندین ثوابی
اگر یک دل کنی آسوده یکدم — ثوابش بر نتابد هر دو عالم — برای آنکه دل بنجویش باشد — ثوابش از دو گیتی بیش باشد
خودی ضعف ست بی خود شو بهمت — که تا در بنجه دی بر سی بر فعت — خودی ابلیس را ملعونی آمد — منی بر دیگر افزونی آمد
ز ابلیسی چو ذکر پاک کردی — چو آدم سخت نیکو حال مردی — چو ابلیس از منی آور دخواهت — ز رحمت میکنند نومید جاهت
حکایت
مگر شبلی امام عالم افروز — گذر میکرد در عرفات یک روز
فتادش چشم بر ابلیس ناگاه — بد و گفتا که ای ملعون درگاه — جدا گردی میان این جماعت
جگر خون شد از ین تاریک رائی — امیدی می بود از حق بهنوزت — زبان بکشاد و گفت ای شیخ عالم
چو حق را صد هزار ان سال جاوید — پرستیدم میان بیم و امید — بهر گشته ان درگه نمودم
دلی بر داشتم از نیت او — مقر بودم بوحدانیت او — برانداز درگه خویشم بیکبار
که کس زهره ندا شت از خلق درگاه — که گوید از چه رو کردی چنین ناگاه — عجب بنود که نتوانشت دادت آواز
چو جمعی شدم هم رانده راه او — شوم بی علتی هم خوانده او — چو در کار خدا چون و چرا نیست
چو تهمت کرد حکم و راندم انجاز — عجب بنود که فضلش خواندم باز — نمیدانم نمی دانم اصلی
یکی را رانده با صد گدازش — یکی را خوانده با صد نوازش — تو دانی و تو دانی انچه خواهی
بحق آنکه تو با کس نمانی — که آن ساعت که تو کس را نمانی — بحکم تو کسی را نیست راهی
منش در پای فیل قهر زادم — ز جرم و ناکسی من گذر کن — بفضلت در من ناکس نظر کن
من غم کشته را دل شاد گردان — که من دل از هره مور ی ندارم — به پیش سیل قهرت زور نبود
بکشتن یک گردنم آزاد گردان — اگر کردم بدی با خویش کردم — نه از فضل تو ان بد بیش کردم

اگر نیک و گر بد کرده ام من | تو میدانی که باخود کرده ام من | چو از نیک و بد من بی نیازی | ز هر دو بگذری کارم بسازی
اگر چه بسته نیک و بدم لیک | نمیگویم ز نیک و بد بدو نیک | چو بی علت بسی دولت دهی تو | کنون هم نیز بی علت دهی تو
چو بی علت عطا دادش وجودم | همی بی علتی کن غرق جودم | چو نیست از رنج من آسایش تو | که علت نیست در بخشایش تو
مدر از کرده من پرده من | خطی در کش بگرد کرده من | نه آن کافر که او دین دار گردد | در اول روز مرد کار گردد
ز چندین سال کفر از یک شهادت | دهد غسل دلش عین سعادت | خدایا گر چه در خون آمدم من | همان انکار کاکنون آمدم من
چو آن کافر پشیمانیم انکار | همی چون نو مسلمانیم انکار

حکایت

چو در نزع او فتادان آن سر انام | بیاران گفت ای قوم مکونام
یکی زنار آریدم هم اکنون | که از زنار زاید کار تو راست
چگونه باشد ای سلطان اسرار | نمی آورد کس آن کار را تاب
باخر کرد شیخ الحاج بسیار | شقاوت خواست آنرا چه پذیرد
یکی زنارش آوردند اصحاب | بسوز جان و درد دل بنالید
بسی افشاند خون از چشم خون بار | بحق آنکه جاویدان توئی حق
که چون لبیدم بریدم بند زنار | بیک فضل تو صاحب راز گردد
من آن گبرم که این دم باز گشتم | بسی زار بی اندازه کرد او
اگر صد راه افزون آمدم من | ز هیچی این همه بس هیچ خواهی
چه دارم در دلی اندازه دارم | چه میخواهی خراجم از خراب
اگر تو عجز میخواهی بسی هست | تو میدانی اگر کس می نداند
چرا گویم چو دانم ناظری تو | تو خود بخشی اگر گویم وگر نه
که بانی سر تنیم افتاده در بند | همه رحمت بر اعصیانیست

حکایت

به پیش کعبه ابراهیم دیدم | بحق میگفت کای دارای عالم
مرا معصوم دار و بیگنه دار | که این عصمت که تو خواهی ز درگاه
گناهی کان رود زانم نگهدار | یکی هاتف خطابش کرد آنگاه

همین بودست از من خلق را عادت — اگر کار تو و ایشان کنم راست
که تا جمله بهم معصوم مانید — همه از رحمتم محروم مانید
اگر معصوم منیم جاودان من — کرا آمرزم آخر آن زمان من
چو من از عمر بهبودی ندیدم — زیان دیدم بسی سودی ندیدم
هزاران بحر رحمت بقیاس است — ولیکن بنده را جای هراس است
نمیدانم که تا حرمان من چیست — طریق عقل سرگردان من چیست
ندارم در جهان جز نیم جان من — زور داو زبان ترجمان من
بمردن راضیم زین زندگانی — اگر بازم رهانی می توانی
زسر تا پای من جائی نظر نیست — که بر وی هر زمان زخمی دگر نیست

حکایت

یکی رندی میان داغ و دردی — ستاده بود بر دکان مردی
ازو میخواست چیزی می نداد ش — زبان بگشاد دکان دار بیچ
چو کردی زخم از من نقد می جوی — وگرنه همچنین می باش و میگوی
بدو گفتا نگه کن از حوالی — که تا تو زخم نکنی ندهمت هیچ
اگر بر من زسر در گیر تا پای — توانی دید بی صد زخم یک جای
که بی صد زخم جائی می ندانم — بگو کانجا یکه زخمی رسانم
اگر بی زخم چشمت جا یگاهی — ندانم چشم زخم از تو گناهی
بده چیزی که یابم از تو رحمت — چو نیست از پای تا سر بی جراحت
تنم چون جمله مجروحست اکنون — ازین پس نوبت روحست اکنون
که بر تن نیست بی صد زخم جائیم — خدایا ما چو آن رندیم گدائیم
زسر تا پای من چندانکه جوئی — جراحت تر بود چندانکه جوئی
که سر از صد جراحت می برآرم — دمی اینم براحت می برآرم
اگر چه پای تا سر عین دردم — زدردم کافرم گر سیر گردم
ندارم غم چو دارم من غم تو — غم تو بایدم از عالم تو
در یغا جان ندارم صد نثارش — که در پای همت ریزم چو باران
همه درهای دهر و دولتش هم — چو صرف هائی دهر آید بگوشم
ترا دیدم خودی خود بتر دم — بتو زنده شدم وز خویش مردم
وگر با خویشتن رفتم ز راست — اگر دائم چنین باشد کماست
خدایا دست این شوریده دل گیر — خلاصم ده ازین زندان دلگیر
نماند هیچ امیدی بخلقم — دران ساعت که جان آید بحلقم
تنم را رد و شنائی لحد بخش — دلم را آشنائی ابد بخش
مکن بی بهره از دریای جودم — چو زائل گردد این ملک وجودم

حکایت

چو هارون الرشید آن مرد بیدار — میان خاک و خاکستر وطن ساخت
فرو د آمد ز تخت و تاج انداخت — نهاد آنگه بزاری روی بر خاک
بحق آنکه هستی حق تعالی — که هرگز نیست ملکت را زوالی
که رحمت کن برین بیچاره و خوار — ازانست اینهمه غم بر دلم ست
که تا خود آخرین دم چون دهد دست — که ملکش را زوال آمد پدیدار

حکایت

آمد شیخ اقطع را اجل پیش — بصد زاری بسی بگریست بر خویش
دو گفتند ای شیخ نکو بخت — بجز مرگی ز عالم نیست بر کم
لی من زان همی ترسم بصد باب — فتد در قعر یا یابد سلامت
ر قعری کند شد غرقه کشتی — ازان گریم که تا اهل کدامم
سی بر خشک کشتی راند صد سال — که حفظ حق دران دم جوید جانت

حکایت

غریزی بود چون سر شب بخفتی — شهادت از سر صدقی بگفتی
بق آنگاه گفتی ای خداوند — چه میگویم که غیر تو امین نیست
که هر وقتی که در مانم تو دانی — ز بش بسته آمد سه شبانروز
چو جزو دوم نماند او ز یادت — یکی با تف ز حال او نشان داد
که بان آمرد بستان آن امانت — که ضائع نیست کار یک نکوکار
خدایا گر دل من بر امید است — اگر بخشی بیک دم عجب نیست

حکایت

امام الدین سجاوندی بمجلس — چنین گفتست کای خلق مهوس
ذکر را گدائی نیست عادت — که تا از رحمت این پیر برهید
یکی یک بنده و دیگر دوم گفت — چو خوشیم بنده باید نیز ناچار
چو مجلسیانش این پانصد شنیدند — نمی شد بنده پیرش یک نفس راست
شکایت کرد پیرو گفت آنگاه — کشند از بنده ما من بجیلی
یکی گفتش کز ایشان نیست تقصیر — نمی آرد چنین بنده کس اقرار
که میگویند گر در اضطراریم — کزین بسیار باید خورد تشویر
چو بشنید این سخن آن پیر بر خاست — که گویم عاقبت محمود او نیست
چو نیست امروز مخلوقی بداور — کجا بنده فرو شد در اسیری

حکایت

کرم کن این امانت گیر یک چند — که اسیمی چون تو در روی زمین نیست
دران درماندگی در من رسانی — چو نزدیک آمدش مرگ جهان سوز
کشاده شد زبانش در شهادت — شهادت چون بگفت اندر جهان داد
که هر شب می سپردی از دیانت — که تا آگاه گردد مرد و هشیار
نطاعت نیست ازموی سپیدت — چو عصمت را سر موئی سبب نیست

حکایت

مرا هست این گدائی در زیادت — سر ایک بنده می باید که بدهید
دگر یک پنج دیگر بیش و کم گفت — بدیشان گفت چون من پیر و فرتوت
همه یکبارگی دم در کشیدند — دوم مجلس سوم مجلس همان خواست
نبود دم من ز مجلسیانم آگاه — که بنیم من از ایشان این دلیلی
دمی چون بنده می بایدت پیر — همی گشتیم گرد شهر بسیار
دلیک از حق تعالی شرم دارم — که بفروشیم هرگز بنده پیر
چنین گفت او که آمد کار من راست — ازین بنده مرا مقصود هست
که گردد بنده پیری دل فگار — خداوندی کریمی روز پیری
مرا سفروش کآخر پیر گشتم — اگرچه جمله در تقصیر گشتم

حکایت

کنیزی داشت عبداللہ مسعود — طلب کرد آن کنیزک را خریدار — کنیزک خود چنین گفت ای دلارام — که صد گونہ ہنر بودش بہ ہر کار

مگر چون احتیاج آمد پدیدار — کہ تا بفروشمت چون اہل حاجت — برو جامہ بشوی و شانہ کن سر

کہ تا بفروشمت چون اہل حاجت — کنیزک چون ہمی فرمان او کرد — دو سہ موئی سپید از سر فرو کرد

بآخر چشم چون بر موئش افتاد — ہزاران اشک خون بر روئش افتاد — چو عبداللہ مسعودش چنان دید — دو چشمش ہمچو ابری خون فشان دید

بدو گفتا چرا گریندۂ تو — چنین خود را چرا افگندۂ تو — کنون من عہد کردم با تو خاموش — کہ نفروشم ترا گر ہی دہندم

کنیزک گفت من گریان ز نانم — کہ در حکم فروش تست جانم — ولی من زان سبب گریم چنین زار — کہ عمری کردہ ام پیش کسی کار

کہ یافت از خدمتش مویم سپیدے — بآخر کار آمد نا امیدے — چرا بودم بخدمت پیش مردے — کہ بفروشد مرا آخر بدردے

چو اکردم جوانی خرج جائے — کہ در پیری نہندم در بہائے — چرا بردم بجائی روزگارم — کزان خدمت فروش آورد یارم

چرا بردم در کہ غیر یم رہ نبود — چو در گاہی چنان در پیش گیرد — کسی را چون چنان درگاہ باشد

تو ای خواجہ حدیث من تو می شنو — اگر چہ من نہ ازرم ہیچ بفروش — در آمد جبرئیل آنگاہ حالے — بہ پیش صد رہ بدرسالہ پرانے

کہ عبداللہ را گوای وفادار — مبادش این دو را آخر رواداری — سپیدے یافت در اسلام مویش — جز آزادی نخواہد بود در پیش

خدایا چون ترا حلقہ بگوشم — بمیرانم روز پیری در فروشم — سپیدم ہست در اسلام موئے

اگر بفروشم جان سوختن را — کہ روز آنزمان افروختن را — زموری در چنان روزے چہ خیزد

بحق مغفرت ای دانندۂ راز — کہ اندر خندق کرمم بینداز — زفضل خویش محرومم مگردان

ہمہ نیکی بدہم تا کردہ انکار — زفضلت کن مرا بی من یکیار — مرا نا کام مل در گردن آمد

مرا گر تو نخواہی کرد بیدار — بخواب غفلتم در مردہ انکار — بلندم کن چو پستم او فگندی

گرفتار توام از دیر گاہے — مرا بنمای سوئے خویش راہے — دلم بر ہای و مبہوتم خودم کن

زمن در من بسی آمد تباہی — الٰہی ما بخستی منے الٰہی — ز خود میرانمد این خو دگر انکار

نہ خود را دانم و نی نیک و بد را — چو تو ہستی چہ خواہم کرد خود را — کہ بیرون آرازین غرقاب خونم

مرا بخود بخود گردان گرفتار — میاور با خودم ہرگز دگر بار — کہ در کوئی تو با کس استخوانم

گر از کوئی تو یابم استخوانی — کنم پیش ہمائی چرخ خوانی

حکایت

در اول روزی شد بشر حافی
بران کاغذ نوشتہ نام اللہ

مگر یکبارہ کاغذ یافت در راہ
بمشک خود معطر گشتہ خوشبوئے

شبانگہ نام حق آن مرد حق جوئے
دران شب دید وقت صبح خوابے

کہ ای بر داشتہ نام من از خاک
بحرمت کردہ ہم خوش بو ہم پاک

خدایا بس کہ این عطار خوش گوی
بعطر نظم نامت کرد خوشبوئے

تو ہم از فضل خاک این درش کن
بنام خویشتن نامش ورش کن

زعالم جز جوی حاصل نبود کس
ترا امرد حقیقت جوئے کردیم

چہ گر عطار زان خوش گوی بودست
کہ جز از فضل تو روئے ندارم

زردی مست اما جان صافے
بداد و مشک بستد انیش سودش

کہ روندی لبوئے از خطابے
ہمت پاک او ہمت خوشبوئے کردیم

کہ نامت جاودان خوشبوی بادا
کہ از طاعت ترا موئی ندارم

من تصنیف
حضرت خواجہ
فرید الدین
عطار
قدس سرہ

بقلم احقر جانکی پرشاد قوم کایتھ ماتھر ملازم مطبع اودھ اخبار

حکایت

کنیزی داشت عبدالله مسعود — که صد گونه هنر بودش موجود

مگر چون احتیاج آمد پدیدار — طلب کرد آن کنیزک را خریدار — برو جامه بشوی و شانه کن سر

که تا بفروشمت چون اهلیت است — کنیزک گفت ای مولا درست — دو سه موئی سپید از سر فرو کن

بآخر چشمش چون بر مویش افتاد — کنیزک چون همی فرمان او کرد — دو چشمش همچو ابری خون فشان دید

بدو گفتا چرا گریندهٔ تو — چو عبدالله مسعودش چنان دید — که نفروشم ترا گر می دهی سود

چنین خود را چرا افگندهٔ تو — کنون من عهد کردم با تو خاموش — که عمری کرده ام پیشش کسی کار

کنیزک گفت من گریان ز بیم — که در حکم فروش تست جانم — که نفروشد مرا آخر بدردی

که یابد از خدمتش مویم سپیدی — چرا بودم بخدمت پیش مردی — کز ان خدمت فروش آرد رهایم

چرا کردم جوانی خرج جائی — که در پیری نهندم در بهائی — بدرگاهی دگر چون راه باشد

چرا بردم بجای روزگارم — چو درگاهی چنان در پیش گیرد — به پیش صد رهی بدرت لابزی

چرا بردم که غیر یم ره نبود — کسی را چون چنان درگاه باشد — جز آزادی نخواهد بود روزش

تو ای خواجه حدیث من تو می نوش — در آمد جبرئیل آنگاه حالی — که عبدالله را گو ای وفادار

اگرچه من نه ارزم هیچ بفروش — سپیدی یافت در اسلام مویش — سپیدم هست در اسلام موئی

مباش این دم ورا آخر رها دار — گر از طاعت ندارم هیچ بوئی — زموری در چنان روزی چه خیزد

مینگن روز پیری در فروشم — زجان سوزی دل سوزی چه خیزد — زفضل خویش محرومم مگردان

که روز خ آنزمان افروختن راست — بدست قهر چون مومم مگردان — مرا ناکام نعل در گردون آمد

که اندر خندق کرمم میداز — که سر نیک و بدی کان از من آمد — بلندم کن چو پستم افگندی

زفضلت کن مرا بی من بکیبار — چو من سر گشته بستم تو بلندی — دلم بر هم زن و مهبوت خودم کن

بخواب غفلتم در مرده انگار — درم بگشای فرقت خودم کن — زخود میرانمد این خیمه دگر بار

مرا بنمای سوی خویش راهی — مرا بیخود مدار و با خودم دار — که بیرون آرازین غرقاب خویشم

الٰهی ما بخستی هستی آلهی — بحق آنکه میدانی که چونم — که در کوی تو بس یک استخوانم

چو تو هستی چه خواهم کرد خود را — سگم خوان و مران زان آستانم

میاور با خودم هرگز دگر بار — گر از کوی تو یابم استخوانی — گشم پیش هوائی چرخ خوانی

حکایت

در اول روزی شد بشر حافی
ز دردی مست اما جانش صافی

مگر یکبارہ کاغذ یافت در راہ
بران کاغذ نوشتہ نام اللہ

بداد و مشک بسیارش بدانیش
شبانگہ نام حق آن مرد حق جوے
بمشک خود معطر گشتہ خوشبوے
ازان شب دید وقت صبح خوابے

کہ ای بر داشتہ نام من از خاک
بحرمت کردہ ہم خوش لب و ہم پاک
سر امر حقیقت جوے کردیم

خدایا بس کہ این عطار خوش گوی
بعطر نظم نامت کرد خوشبوے
چہ گر عطار زان خوش گوی بودست

تو ہم از فضل خاک این درش کن
بنام خویشتن نامم ورش کن
کہ جز از فضل تو روئی ندارم

کہ نامت جاودان خوشبوی بادا
کہ از طاعت سر موئی ندارم

من تصنیف
حضرت خواجہ
فرید الدین
عطار
قدس سرہ

بقلم احقر جانکی پرشاد قوم کایتھ ماتھر ملازم مطبع اودہ اخبار

بعون صناع لن فکان فضل خلاق زمین و زمان سخه

محتشم نامه

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع میمنت مقرون جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بی قیاس خداوندی را که اشراق آفتاب الوهیت او در هر ذره صد هزار حکمت نصب کرده اند که وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَٰكِن لَّا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا ملکی که چون یک ذره صنع او تبافت در هر جزوی از اجزای کائنات صد هزار عقل کل را پیچار باش سلطنت نبشاد که وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا عِندَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ و که صد هزار روح مقدس در لشکر گاه جنود مجنده هنوز سلاح صورت نپوشیده بودند که ارواح علوی روحانی بحضیض سفل عنصری فرو فرستاد که لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ حکمی که صد هزار جان مطهر را که چون طوطیان کرامت اند از دام و دد جسمانی بفضای ذروهٔ انسانی باز خواند که يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً فحالة از دو حرف کاف و نون صد هزار صنع گوناگون از کتم عدم بصحرای ظهور آورد که إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَن يَقُولَ لَهُ كُن فَيَكُونُ پروردگاری که چهار خصم متضاد را در بهشت خانه ترکیب آمیزش داد و بحد اعتدال رسانید تا بواسطه روح مستعد گردند معارف و حقائق بر انسان شد و بجسومت ظاهر گشت که خَلَقَ الْإِنسَانَ مِن نُّطْفَةٍ فَإِذَا هُوَ خَصِيمٌ مُّبِينٌ بادشاهی که سفینهٔ دوازده هزار قائمهٔ عرش مجید را بر آب آسوده روان کرد که وَكَانَ عَرْشُهُ عَلَى الْمَاءِ صبدعی که قلعه دوازده بروج افلاک را بهفت کوتوال سپرده است از وودی کبود بر آورده ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ موجودی که جمشید خورشید

چون در معدل النهار فلک نیمروز بکمال رسانید و افول زوال بدان متصل کرد که فَلَمَّا أَفَلَتْ قَالَ يَا قَوْمِ إِنِّي
بَرِيءٌ مِّمَّا تُشْرِكُونَ قدیمی که هر روز کوس زرین آفتاب را از پشت فیل سپید روز در گردانید و سبز و زردش بجوش شفق
بیالود و علمش نگونسار کرد و در گوشهٔ انداخت که وَجَاءُوا أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ فی عین حمئه صانع بسته صنعت هلال حبشی رنگی دل شب را
داعی منور از هلال بر جبین مبین نهاد که يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْأَهِلَّةِ قُلْ هِيَ مَوَاقِيتُ لِلنَّاسِ لطیفی که هر بامداد خلعت نورانی فرو
بدست صبح صادق در گردن شب ظلمانی افگند که وَاللَّيْلِ إِذَا عَسْعَسَ وَالصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ قادری که هزاران
دست معرا را از طبق زرین مشرق عزیز عالم نثار کرد که وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَتَيْنِ فَمَحَوْنَا آيَةَ اللَّيْلِ وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً کریمی که
از دریای بی نهایت رحمت دری یتیم برگزیده چون حضرت رسالت محمد المصطفی صلی الله علیه وسلامه علیه بشصت
و دو سال بساحل وجود آورد و تشنگان مغرب و مشرق و طالبان علوی و سفلی بر مائدهٔ انعام او بنشاندم ما
ارسلناک الا رحمة للعالمین خاتم انبیا و خواجه و زبده اتقیا و قدوهٔ اصفیا مقتدای هیجده هزار عالم و پیشوای
نبیین و بنات آدم رسول قرشی و بنی هاشمی علیه التحیة والسلام و علی آله و اصحابه و احبابه من بعده اما بعد جماعتی
از اصدقای محرم و از احیای همدم و از قرنیان دوربین و موافقان همنشین که چون آفتاب دلی روشن داشتند
و چون صبح نفس از طریق صدق می زدند و چون شمع از سر سوزی می جنبیدند و چون آئینه روی از صفا بدین ضعیف
آورده بودند التماس کردند که چون سلطنت خسرونامه در عالم ظاهر گشت و اسرارنامه منتشر شد و بزبان مرغان
مقامات طیور ناطقهٔ ارواح را بجمل کشف رسید و مصیبت نامه مصیبت نامه از حد و غایت درگذشت و دیوان دیوان
ساختن تمام داشته که شرح القلب هر دو منظوم بودند از سر سودای نامنظوم ماند که حرے و علی بدان هر دو راه
یافت ابیاتی که در دیوانست بسیارست و ضبط آن دشوار و از زیور ترتیب باطل ست و از خلاصه ایجاز زاهل اگرچه
ترکیبی دارد ترتیبے ندارد که جویندگان از مقصود بی بهره می مانند و طالبان بی نصیب باز میگردند اگر امتحانی
کرده آید و اختیارے دست دهد از نظم ترتیب و نظام او بفزاید و از حسن ایجاز رونق او زیادت بر حکم دواعی
اخوان دین رباعی چند که گفته شد شش هزار بیت بود و قرب هزار بیت ازان نشسته آمد و لائق این عالم نبود
بدان عالم فرستادم حفظ سر کردم و عن زرکوب که نشسته رود غسل داده بدان عالم توان فرستاد پس هزار بیت بدان عالم فرستاده آمد
و از پنج هزار که باقی ماند اینقدر که درین مجموعه ست اختیار کردم و باقی ابیات در دیوانست من طلب شیئا وجد وجد

ونام این ابیات کتاب مختارنامه نهادم وگمان ما آنست که هیچ گوینده را مثل این دست نداده است
که اگر دست وادمی روی نمودی واین ابیات از سرکار درافتادگی درآمده نه از سرکار ساختگی واز تکلف مبراست
چنانکه درآمده است نوشته ام ودرخون می گشته ام اگر روزی واقعهٔ کارافتادگان دامن جانت بگیرد وشبی چند
سر بگریبان تحیر فرو بری آنگاه بدانی که این بلبلان نازنین واین طوطیان شکرچین از کدام آشیان بریده اند
من لم یذق لم یعرف ونمیدانم تا در هیچ دیوان مثل این ابیات توان یافت یا چندین لطافت دست دهد
یا چندین نظافت بدست توان آورد از بهر آنکه این گنجیست از قدس که گفته اند کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان
اعرف وخزینه ایست از نتایج غیب که دعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو که خوانده تا مل وتدبیر بسر این گنج
نرسد در هیچ باب نبود که مقصد او بحصول نه پیوندد اگرچه ابیاتی بود که لائق این کتاب نبود بعضی از جهت آنکه
عقل از ادراک آن قاصرست وبهر فهم از دریافت آن عاجز وبعضی از سبب آنکه از راه ظاهر در لباس لفظ و خال
ولب ودهن بود در قالب صورت الفاظ متداول اهل رسم می توانست گفتن اما چون گفته آمده بود همه را در یک سلک
کشیدیم که خالی بی روی وروی بی خال کار کوتاه نظرانست اما آن قوم که اهل ذوق وصفت اند از صورت آزاد
بمعنی می روند وروح القدس را وحیته الکلبی می بینند وآن طائفه که اهل ظاهر وصورت اند چون یوسف را در لباس
گوناگون مشاهده کنند هم ازین جا بده بیفائده باز نگردند بلی چون سخن از همه جنسی بود همه نوع مردم را از وفاده
توان بودن حق تعالی اهل عدل وانصاف را واصحاب دل وبصیرت را محفوظ دارد سخن بی قیاس عطار را
برمالکده قیاس نباید کردن که آن دو مثل ست که از عطار یادگار ماند یکی خسرونامه واسرارنامه ومقامات طیورنامه
ودوم دیوان ومصیبت نامه ومختارنامه عطر این دو مثلث ودو مثمن هشت فردوس مربع نشینان علی سرر
متقابلین راچون مهر ومه مهندس گشته باسم خودی بینند والعمل الصالح یرفعه بل مثلثی که عطار ساز دار عنبر
مالکده بوی باز توان شناخت وبچاشنی آشنائی باز توان یافت ۵ زجائی می برآید این سخنها ۵ که جای
جان جانانست تنها ۵ این خود فصلی بود از جنسی که هر نوع آدمی گوید اکنون بسر صدق باز آئیم ودست
امید بدریوزه برآوردیم مامول که گوینده را بدعای خیر فراموش نکردانند وبذکر حسن یاد دارند تا حق تعالی
بواسطهٔ دعوات صالحات بی غرض غریبان ودوستان خطی عفو بر جرائد جرائم همکنان درکشند انه ولی الاجابة

واین مجموع بر پنجاه باب نهاده شد برین ترتیب باب اول در توحید حضرت حق سبحانه وتعالی باب دوم
در نعت سید المرسلین علیه السلام باب سوم در فضیلت صحابه رضی الله عنهم باب چهارم معانی که تعلق بتوحید
دارد باب پنجم در بیان کردن توحید بزبان توحید باب ششم در بیان عیان محو شده توحید باب هفتم
در بیان آنکه هر چه توحید و قدمست همه هیچ و عدمست باب هشتم در فرمودن بفنا و کم بودن از بقا
باب نهم در بیان حیرت و سرگشتگی باب دهم در معانی مختلف که تعلق بروح دارد باب یازدهم
در آنکه سر غیب در روح نتوان گفت باب دوازدهم در شکایت خویش و ذم کردن باب سیزدهم
در ذم مردم بی حوصله و معانی که تعلق بدو دارد باب چهاردهم در ذم دنیا و مردم نااهل و شکایت
از روزگار باب پانزدهم در آرزومندی بملاقات اهل دلی و همدمی و رفیقی محرمی باب شانزدهم
در فرقت کردن و اندوه و درد گزیدن باب هفتدهم در خاموشی گزیدن باب هیجدهم در همت
بلند داشتن و در کار تمام بودن باب نوزدهم در ترک تفرقه کردن باب بستم در دل دار شدن
و بیک رنگی فرمودن باب بیست و یکم در کار حق گذاشتن و همه از انجا دیدن باب بیست و دوم
در روی بآخرت آوردن و ترک دنیا گفتن و خلق را بشفقت دیدن باب بیست و سوم در خوف
عاقبت و سیری نمودن از عمر باب بیست و چهارم در صفت پیری و آخر عمر باب بیست
و پنجم در آن که مرگ لازم ست و زمین خاک همه رفتگان ست باب بیست و ششم در صفت مرگانی
باب بیست و هفتم در صفت گریستن باب بیست و هشتم در نومید شدن و بعجز معترف شدن باب بیست و نهم
در امید داشتن باب سی ام در شوق نمودن معشوق باب سی و یکم در فراغت نمودن معشوق باب سی و دوم
در آنکه وصل معشوق بکس نرسد باب سی و سوم در شکایت از معشوق باب سی و چهارم
در شکر گفتن از معشوق باب سی و پنجم در راندن معشوق باب سی و ششم در صفت روی و زلف
معشوق باب سی و هفتم در صفت چشم و ابروی معشوق باب سی و هشتم در صفت خط و خال
معشوق باب سی و نهم در صفت لب و دهن معشوق باب چهلم در بیان میانی و قد معشوق
باب چهل و یکم در ناز کردن و بیوفائی معشوق باب چهل و دوم در صفت بیچارگی و عجز عاشق

باب چهل و سوم در صفت دردمندی عاشق باب چهل و چهارم در قلندریات و خمریات و ما یتعلق بها
باب چهل و پنجم در معانی که تعلق بگل دارد باب چهل و ششم در معانی که تعلق بصبح دارد
باب چهل و هفتم در معانی که تعلق بشمع دارد باب چهل و هشتم در سخن گفتن بزبان شمع
باب چهل و نهم در سخن گفتن پروانه با شمع باب پنجاهم در شرف جان آدمی و ختم کتاب

باب اول در توحید حضرت آفریدگار غزشانه

ای پاکی تو منزه از سر پاکی — قدوسی تو مقدس از ادراکی — در راه تو صد هزار عالم کرده — در کوی تو صد هزار آدم خاکی
در وصف تو عقلی طمع دیوانه گرفت — جان تن زد و با عجز هم خانه گرفت — چون شمع تجلی تو آمد بظهور — طاوس فلک نه سپر دانه گرفت
ای هشت بهشت یک نثار در تو — وای هفت سپهر پرده دار در تو — رخ زرد و کبود جامه خورشید منیر — سرگشته ذره غبار در تو
وصفت نه باندازه عقل کس است — کز وصف تو هر چه گفته اند آن بس نیست — در هر دو جهان هر گل صفتی که شگفت — در وادی توحید تو یک خار نرست
هم گوهر بحر تعرب بی پایانی — هم گنج طلسم پرده دو جهانی — بس پیدائی از انکه بس پنهانی — بیرون جهانی و درون جانی
نی عقل بکنه لایزال تو رسد — نی فکر بنهایت جلال تو رسد — در کنه کمالت نرسد هیچ کسی — کو غیر تو کست تا بکمال تو رسد
نی عقل بدان حضرت جاوید رسد — نی روح بقدر وسع امید رسد — گر می جنبد سایه در استاد تست — هر گونه که هست کی بخورشید رسد
آنجا که تو ئی هیچ مبارز نرسد — نی بیک نظر و عقل مجامز نرسد — فی الجمله نکنه تو کسی را نیست — نی هیچ کسی رسید و هرگز نرسد
نی لائق کوی تست سیری که بود — نی نیز موفقست خیری که بود — یک لحظه خیال غیر سر گز نگذارد — کافسوس بود خیال غیری که بود
گر با تو بهم دگر نباشد چه بود — یک ذره بسایه در نباشد چه بود — جائیکه هزار عرش یک سا زنگست — مشتی ساز خاک گر نباشد چه بود
موسی چو شبان بود و مه هیچ نبود — داؤد چو نیست زمزمه هیچ بود — بیرون ز تو هیچست همه اهمه تو — چون تو همه جز تو همه هیچ بود
ای غیر تو در همه جهان سوئی نه — جز روی تو در همه جهان روی نه — از هر سوی که بنگرم در دو جهان — آن سوی توئی ولیکن از سوی نه
کس نیست که در دو کون با تو دم زند — مستغرق آن حضرت بیچون تو نیست — نی نی پاکی ز کون و حضرت گفتن — بیرون تو هر چه هست بیرون تو نیست
در وصف تو عقل و دانش ما نرسد — یک قطره بگرد هفت دریا نرسد — چون سجده هزار عالم آنجا که توئی — پر مگسی بود کس آنجا نرسد
ای بیش تو صد هزار جان یک سیری — در قرب تو هفت آسمان یک سیری — در تو بنود در دو جهان یک سیری — در معرفت تو دم زدن یک سیری
زیرا که ترا هم تو بتو ان دانست — خورشید که روشن ست بینائی اوست — در ذات تو چون صیقلش تا دانست

یک لحظه که در گفت و شنیدائی تو — صد عالم بسته را کلیدائی تو — چیزی که پدید آید و آن پنهانست — پیدا تر از آنی که پدید آئی تو

بی تو بوجود آرمیدن نتوان — با تو بخبر از عدم گزیدن نتوان — کاریست عجب در تو رسیدن نتوان — وانگه ز تو یک لحظه بریدن نتوان

از بسکه در انتظار تو گردون گشت — تا روز همه شب از شفق در خون گشت — چون راه نیافت از پس و پیش متحیر — در خویش بصد هزار فرسنگ گشت

گردون ز تو بی سر و بنی بیش نبود — زین هر دو جهان از تو منی بیش نبود — گفتند بسی از تو بزرگان جهان — اما همه نیک سخنی بیش نبود

در مملکت تو نیست دو ئی ای همه تو — ملک تو کیست مدعوی ای همه تو — در سر الست جان ما میدانی — اندازهٔ هر کار تو میدانی تو

ذاتت ز ازل تا بابد قائم بس — بیرون ز تو جا ملتذ توئی عالم بس — گر دست طلب بحضرت تو نرسد — از حضرت تو تعجم دائم بس

کو عقل که در ره تو پویه آخر — کو جان که ز عزت تو گوید آخر — پندار نگر که ما ترا می جوئیم — چون جمله توئی ترا که جوید آخر

ای عین بقا در چه بقائی که نه — در جای نه و کدام جائی که نه — ای ذات تو از جدو جهد مستغنی — آخر تو کجائی و کجائی که نه

در ذات تو سالها سخن رانده ایم — بسیار کتاب گفته و خوانده ایم — تا با سخن پیر زنان آمده ایم — کای تو همه تو جمله فرو مانده ایم

در راه تو معرفت خطا دانستیم — چه راه و چه معرفت که وا دانستیم — یک تا ختن تو بود و فریاد دو کون — کس نیست ازان دست که ما وانستیم

ای رحمت و جود بی نهایت از تو — در هر خردی هزار آیت از تو — گر جملهٔ آفاق ضلالت گیرد — ممکن نبود بجز هدایت از تو

کو چشم که در ره جمالت بیند — کو عقل که صورت کمالت بیند — گر جملهٔ ذرات جهان دیده شود — ممکن نبود که در وصالت بیند

اسرار تو در حروف نتوان بودن — و اعداد تو در الوف نتوان بودن — جاوید بدی تو هیچ کسے را هرگز — بر حکمت تو وقوف نتواند بود

ای آنکه ز کفر و دین تو بیرون آئی — وز کوه و کمر نگین تو بیرون آئی — در خار ترا نگین تو بیرون آرے — از گل گل نا زنین تو بیرون آئی

عالم که پر از نعمت تو می بینم — یک دائرهٔ نعمت تو می بینم — بر یک یک ذره صد قرن عمر کرده همه عمر — دریا دریا رحمت تو می بینم

ای شمهٔ لطف تو بهشت افروزے — دوزخ ز تف آتش قهرت سوزے — گر نامه درد تو فردا باید خواند — پنجاه هزار سال دارم روزے

خاصیت پیران جوانان دانی — وز دل خط نانوشته میخوانی تو — گر در وصفت زبانم از کار بشد — دانم که زبان بی زبانان دانی

ای آنکه بحکم ملک میرانی تو — مرکز شده در محیط سرگردانی — گر با تو نگویم که چه دارم در دل — ناگفته و ناشنوده میدانی تو

یارب دل من ز دست بر جیرانی — مستغرق تو سر دو جهان میگوید — گر گفته نیاید که چه در دل دارم — ناگفته همه تو به زمن میدانی

جان جمله تو از میان جان میگوید — گر شکر تو این زبان نمی یارد گفت — یک یک مویم بصد زبان میگوید

گر دست دهد غم تو یکدم این به — ور نیست ستایش ترا هیچ زبان — هم با تو گذاشتم مرا هم این به

هم در پی خویش خواندگان داری تو
هم خوانده و هم رانده فرومانده توئی

ای بس که فرومانده گان داری تو

ای گم شده دیوانه و عاقل زده تو
سرگشته ذره ذره شده حاصل تو

گم گشته و جان در دلم دل داری تو

هم عقل نکنه تو نشان میجوید
هم فهم ترا گرد جهان میجوید

تو در دل و دل ترا بجان میجوید

چون نیست کسی در دو جهان دست رسش
کس تو اند شناخت هرگز بازت

ای حاضر غایب زکه جویم بازت

آخر چو تو با منی و من با تو یکیم
این درد فراق با و دان بر چه نهم

ای خلق دو کون در گرو نیذه تو

چون حاضر و خایبی غفان بر چه نهم
چون از تو نشان نیست نشان بر چه نهم

وی جمله کائنات چیذه تو

ای آنکه چنانکه مصلحت میدانی
کار که و مه بمصلحت میرانی

ساز نذه کار خلق سرگردانی

چون دل از من بست چون غم آرد تو
غم چون طلبد این دل غم خوار از تو

قانع نشود بهیچ هرگز از تو

گه تحفه بنالهٔ سحرگاه دهی
گه تشنه نیم برای یک آه دهی

بیخود کنی آنگاه بخود راه دهی

ای بر دل من نشسته پنهانی یانه
از پیدائی چنان نهانی یانه

بابنده بگوی تا توانی یانه

جانا دانم میان جان بود تو
بر خلق نه پیدا و نهان بود تو

دادیم بباد در میان بود تو

هر قطره مکنه در دریا نرسد
هر ذره بآفتاب والا نرسد

تا هیچ کسی در تو رسد یا نرسد

سی سال بصد هزار تنگ و بذیم
تا از ره تو بدرگهت برسیدیم

چون یک زن بام و عسس و بودیم

گردم تنگ پوی عدد بسیارے
وز گرد رهت نیافتم آثارے

بابنده بگو که کیستم من بارے

ای خورده غمت یک بیک چندینے
در شوق تو مردم و ملک چندینے

چه سود ز کشتن فلک چندینے

جانها همه شوق تو بسوزند همه
در هستی خود دیده بدوزند همه

جانها چو ستارگان بسوزند همه

جان از طلب روی تو تابانی گردد
بیمار ترا دل پیش تو خوابی گردد

هر ذره بقطع آفتابے گردد

دل خون کن اگر سر لقایت نوذاشت
جان بر هم سوزا گر وفایت نوذاشت

گر چه دل و جان هیچ سزایت نوذاشت

کاری که ز ما کفر و دین میدانم
آن دوستی تست یقین میدانم

در جان من این بسلسله کاندیخته

از مصر تو هر که با نشان خواهد بود
مشغول حضور جاودان خواهد بود

کز بی تو دمی زدل برآید امروز

گم گشتن چون از تو نشان بیش بود
سودست مرا از تو نشان بیش بود

فردای غم آن دو زخ جان خواهد بود

چند از دو جهان از دو جهان بس بودم | واندیشهٔ تو قبلهٔ جان بس بودم

ای یاد تو دل چو سایه در خورشید است | با یاد تو در نهایت امید است | هر تخم که در زمین دل کاشته ام | جز یاد تو تخم حسرت جاوید است

هر جان که طریق پرده راز نیافت | از پرده اگر یافت جز آواز نیافت | گوئی که کسیکه نسخهٔ یک یای نیز | در آئینهٔ جمال تو باز نیافت

چون مونس من ز عالم اندوه تو بود | شادی دلم بهر غم اندوه تو بود | در دل اندوه کنم را همه عمر | گر بود بفرخی هم اندوه تو بود

ای عقل شده در صفت ذات تو پست | از حد بگذشت اینهمه تقصیر که هست | چه بود چو بدست است ترا دردی | مشتی سرو پا برهنه را گیری دست

چون عفو تو میدان سلم کردن | تا کی ز غم گناه ماتم کردن | دانی که تمامست ز بحر کرمت | یک قطره شمار هر دو عالم کردن

گر فضل تو عقل را یقین می نشود | ز انست که تیز چشم و بین می نشود | گر جملهٔ خلق را بیامرزی تو | دانم که ترا هیچ ز دین می نشود

یک ذره هدایت تو می باید بس | یک ذره حمایت تو می باید بس | تر دامنی اینهمه سرگردان را | باران عنایت تو می باید بس

طفلیم چگونه ره دفتر دان بدهیم | عمری که چو باد شد چه پاسخ آن بدهیم | برما ببستان کرم تلخ مکن | ور تلخ کنی روی بر و جان بدهیم

خلقیست درین راه خطرناک هنوز | زین ره نشدند مسافران پاک هنوز | بستان کرم تلخ مکن چون هستند | اطفال هزار ساله در خاک هنوز

چون درد تو چاره ساز آمد جان را | درد تو بس است این دل بی درمان را | چون از سر فضل رهنمای همه | راهی بنما این همه سرگردان را

یارب ما را رانده درگاه مکن | حیران و فرومانده این راه مکن | دانم که دمی چنانکه باید نزدیم | خواهی تو کنون حساب کن خواه مکن

روزی روئی که هیچ ره می شوئیم | وز خون دو دیده گه گهی می شوئیم | زآتش بسوز تا بآب حسرت | بر روی تو نامهٔ سیه می شوئیم

جانا که بجای تو تواند بودن | دل را چه بر آی تو تواند بودن | در هر دو جهان نیست کسی امکن | چیزیکه سزای تو تواند بودن

زان روز که از عدم پدید آمده ایم | بر سیده و بر گفت شنید آمده ایم | گفتی جمع ای بس پریشان شده ایم | گفتی ای پاک بس پلید آمده ایم

ای دائرهٔ حکم تو سرگردانی | وای بادیهٔ فضای تو حیرانی | دست الا بدیخون من چون تو کسی | آخر تو توئی و من توم میدانی

ای آنکه کشائش همه بند منی | یاری ده جان آرزومند منی | گر ننگم و گر نه بندهٔ حکم تو م | گر فضل کنی ور نه خداوند منی

چون بیخبرم که چیست تقدیر مرا | دیوانگی آورد بزنجیر مرا | چون کار بعلت نکنی باید و نیک | ترک بد و نیک گیر و بپذیر مرا

مسرا این دل خستگی شود از تو مرا | ره سوی تو بسته کی شود از تو مرا | گر گم بستی بقهر بپذیرم از بند | امید گسسته کی شود از تو مرا

یارب چو بسی پرده بپذیرد ما هست | تا نیستیم محو کند کار ما هست | گر ره تو طاعت اند کی دارم | امید بر حمت تو بسیار م هست

نی در صف صادقان قدم داری م | نی در ره فاسقان شمار ی دارم | آن در که بجز تو کس نداند بکشاد | بکشای که سخت بسته کاری دارم

یارب زهلاک من نمیدار ی باک | تا من صدره بمرم از بیم هلاک | بر من همه دریا چو فرو بندی پاک | بگشای دری چو روی آرم در خاک
ای جان من سوخته دل از تو تو | وز خجلت فعل خود سر افکنده تو | بپذیر مرا که جز تو کس نیست مرا | گر نه پذیری کجا رود بنده تو
یارب تو مرا مدر مکن از یاری خویش | خط در کش نکوکاری خویش | گر بر گیری دست کرم از بر من | هرگز نزنم ز سر نگونساری خویش
از بیهدیت تو این دل غمخواره بسوخت | دل بود که بود جان بیچاره بسوخت | یارب بمسوزان دل سرگردان را | کز آتش تیز تو بر آید صد پاره بسوخت
ای یاد تو مرهم دل خسته من | هر دم غم تو بهدم پیوسته من | گر تو نکنی باز بلطفی که ترا ست | که باز کشاید این در بسته من
یارب غم تو چگونه تقریر کنم | از دست بشد عمر چه تدبیر کنم | از جرم من و عفو تو شرمم بگرفت | در بندگی تو چند تقصیر کنم
هم خلعه فضل در برم میدارے | هم افسر حلم بر سرم میدارے | هر چند ز من پیش بدے می بینی | هر دم بکرمم نکو ترم میدارے
ای بندگی تو بادشاهی کردن | کارت همه انعام الهی کردن | اندر غفلت عمر بپایان بردم | من این کردم تا تو چه خواهی کردن
یارب جانرا بیم گنهکاران هست | دل را شب و روز ماتم یاران هست | گفتی که بیچارگی و عجز نخواران هست | بیچارگی و عجز نخواران همه هست
چون پیش تو نیم آشنا نابودم | بیگانگیم با تو روا نابوده | چه غصه ز من رسد که در جمله عمر | بودم همه خویش را ترا نابود
گر من بهزار امر من مانم باز | به زانکه نفس غویش با نم باز | از من برهان مرا که در مانده ام | مگذار مرا که من بمن مانم باز
ای مردم صید جهان بر بیچاره | در وادی جهد و جو تو بیچاره | آتشکده دل مرا باز رهان | از صحبت نفس کبر آتش خو را
جان در دو جهان کسی بجای تو مباد | دل دیده براه خیر رای تو مباد | یارب سگ نفس را بصد درد بسوز | کین ناکس بے وفا وفای تو مباد
هم درد تو هم مایه درمان تو بود | هم شوق تو هم زندگی جان تو بود | یارب ببرهان نفس شومم صفتم | زیرا که دلم از این پریشان تو بود
تا چند تنم پرده بیچارگیم | تا کی نوشم شربت بیچارگیم | وقتست که دست گیرم تا بر هم | کز دست در افتاد بیکبارگیم
چون جمله راه کاروان من تست | هر جا که سپاهیست از آن من تست | لیس پرده من بدرکه سر جرم منست | رفتست که کاریست که در پرده میان من تست
گو دل که بلای روزگار تو کشد | گو جان که عقوبت شمار تو کشد | من ننگ زنان ستمکاره شده ام | گو گردن مردانه که بار تو کشد
یارب بحجاب از جهانم ببرے | خیر با اعیان بمرگ جانم ببرے | جاروب در تو از بحر من کردم | تا در دوزخ موی کشانم ببرے
می آیم و با دل سیه می آیم | سرگشته و افتاده زره می آیم | ای پاک ز آلود گیم پاکی ده | کالوده بانواع گنه می آیم
یارب چو ز نفس خود مددم ندهد | او نیز ز من بهیچ خشنود نبود | زین سگ ببرهان مرا که در عرصه راز | یکدم که دران رضای تو بود
گر من گنه تو به کنم بسیارے | تا تو ندهی تو به نیم برکارے | گر نیکم و گر بدم مسلمان تو ام | از کافر نفسم ببرهان یکبارے

ی در تبری و ربهی می میرم | انی مبتدی و نه منتهی مے میرم | در من نگری ای هنر دو جهان خاک درت | کز هر دو جهان دست تهی می میرم

باب دوم در نعت سید المرسلین علیه السلام

ب نظری که هیچ افگنده نبود | تا از نظر شفاعتش زنده نبود | سلطان و کون بنده خاص حقست | آن بنده که خواجه ترا بنده نبود

ے که زهر دو کون درپشتی بود | در حضرت حق غرقه بی خویشتنی بود | با اینهمه قدر و جاه و قربت کودا | زان جمله تفاخرش بدرویشی بود

ے که زهر چه بود برتر او بود | مقصود ز اعراض و ز جوهر او بود | آنجا که میان آب و گل بود آدم | در عالم جان دل همه پیرا و بود

ان پیش که نه خیمهٔ افلاک زدند | وین خیمه بگرد تو دو خاک زدند | در عالم جان بر آبرش بنشستند | بر قصر عدم نوبت افلاک زدند

م رحمت عالمی دما ارسلناک | هم مایه آفرینشی از لولاک | حق کرد ندا بجانت اے جوهر پاک | لولاک لما خلقت الافلاک

ر درگه حق کراست این عز که ترا است | در عالم غرا این مجاهز که ترا است | حقا که نیافت هیچ پیغامبر عهد | این منزلت و مقام و معجز که ترا است

ی رحمت عالمین حرمت ازتست | عصیان از ما چنانکه عصمت ازتست | لطفے بکن و روے مگردان از ما | چون پشتی عاصیان همت ازتست

راست تو اگر مطیعے نبود | بر پشتی چون توئی بدیعی نبود | شاید که ز بیم معصیت خون گرید | آنرا که بحق چون تو شفیعے نبود

چون هست شفیع چون تو صاحب کرمی | کس را نبود در همه آفاق غمی | گر ریخته کنی از سر لطفت قدمی | کار همه عاصیان بسازی بدمی

ا هست ز انگشت تو بر مه رایے | می بشگافد ماه فلک هر مایے | تا روز قیامت که در آید از پا | پستش گیر و چون تو شفاعت خواهی

باب سوم در فضیلت صحابهٔ کبار رضی الله عنهم

ر چار گهر چار گروران تو اند | هر هفت چو حلقه در ایوان تو اند | جانهای جهانیان درین حبس اساس | اجرا خور نابکان دیوان تو اند

ے که بصدق صدر کونین او بود | در شرع نخست قرة العین او بود | با خواجهٔ کائنات در خلوت خاص | حق میگوید که ثانی اثنین او بود

ان پیش رو ے که شرع از نام گرفت | دیو از بیمش جهان بیکگام گرفت | از درهٔ او زلزله در خاک افتاد | ور درهٔ او زلزله آرام گرفت

ای آنکه حیا و علم قانون تو بود | قرآن ز مقام و قرب مقرون تو بود | خون تو مزید صبغة الله از آنک | صباغی صبغة الله از خون تو بود

ے که گل طارم معنی او رفت | در صدرت قلزم معنی او رفت | بودند و کون سائلان دریا | واو بود که از حمله سلونی او گفت

ای ماه ز حسن روے تو یافته چهر | بر مشک ز عطر خلق تو جمله سپهر | در هر دو جهان محاتوان بر داین مهر | کان آب حیات را بکشتند بزهر

باب چهارم در معانی که تعلق بتوحید دارد

ای آنکه فضل و در دریای علوم | وز رای تو درج گردون نظوم | بر هفت فلک ندید و هرگز نشنید | نه چرخ چو تو پیش رو و نه معصوم

بحری که بر آسمان ز مین موج اید بود — اینجا و آنجا همین همان خواهد بود
بحری که بر و نهاده ایمانی نیز — زو می خیزد دمبدم نفس جانی نیز
آن بحر که هر لحظه دگرگون آید — از پرده کجا تمام بیرون آید
بنجود بنشین خموش تو حید است — تا چند زنی خروش تو حید است
غواص در اول قدم از فرق کند — تا در دریا سلوک چون برق کند
جائیکه درو نه شیب و نه بالا بود — نی جسم و جهت نه جنبش اجزا بود
آن بحر که دم بدم فزون می جوشد — در حسرت او هزار خون می جوشد
چون موج ز بحر هر نفس می آید — در هر نفسی هزار کس می آید
گاه این دریا دیده پر خون بینم — گه با هم خاک خون چو معجون بینم
هر دل که بجان نیست گرفتار او را — با آن دل خفته کی بود کار او را
صد قطره که یک آب نماید جمله — چون رو بسحاب نماید جمله
آن بحر که موجش گهر انداز آید — بر سینه عاشقان بصد ناز آید
چندانکه توئی بحر خطر خواهی دید — بر دیده و دیده در خواهی دید
هر ذره که بحر بیستون آید زود — یک ذره شود دو کون در دیده او
تا نفس پرستی تو ترا غم بیش است — در دل دارد ملک تو هر دم بیش است
معنی چو ز کل بحر و بیرون آید — هر جزو ازو جزو دگرگون آید
آن نور که بیرون و درون می تابد — بیچون نشست چه دانه چون می تابد
آن حسن که در پرده غیب است نهان — از هر تو اوست حسن هر دو جهان
ای مانده چو چرخ نی سر و نی پایی — تو راه بقطره نبرده جائی
گر دل تو در آمده چنین دریائی — گه شیب گهی فتاده پیش گه بالائی
یک روی بصد روی نمی باید دید — یک چیز بهر سوی همی باید دید

از فوق العرش تا ثری قطره اوست — آن دریا را قطره چنین خواهد بود
هر قطره دهان گشاده آن بحر عظیم — در هر دهنی نهاده پستانی نیز
یک قطره ز ان بحر که ما میگوئیم — از هجده هزار عالم افزون باید
غواص در اول قدم از فرق کند — چون بنشیند ز جوش توحید است
دریا چو نهاد روی در باطن مرد — تا چشم زنی هر دو جهان غرق کند
هر چند که هست مرد جوینده بسی — چون اینجا بود بود همه تمام آنجا بود
گوئی که ببوئی در و شکلی نیز — هر ذره ز هر ذره برون می جوشد
چون دریا را بی سر و فی پا دیدم — چندانکه بر فتم همه خس می آید
چون رفت بسی آخر بگشاد نظر — از هر چه کنی وصف بیرون دیدم
در هر جائیکه جای گیرد آن بحر — عالی بگشد به تشنگی زار او را
هر بیدار که در همه عالم هست — در پر تو آن خواب نماید جمله
یکبار در آمد و مرا بی خود کرد — انبار ز خود کند اگر باز آید
بحریست که در باطن هر قطره او — از آنکه کسی دگر خواهی دید
و آن ذره ذره کی برون آید زود — بیرون شود از خویش و دل آید زود
چه جای دو عالمست آنجا که دلست — هر ذره ز صد هزار عالم بیش است
تا کی گوئی جزو ز کل چون آید — چون نتوان گفت آنکه بیچون آید
گوئی که ز زیر صد هزاران پرده — چندین بیگانگی برون می تابد
یکذره اگر شود از ان حسن عیان — ظاهر گردد صد آفتاب از یک جان
تا چند روی از انکه هرگز جائی — می نتوان بر د انچنین دریائی
دانی که درین عالم بر سر خوبی — چون در چمن بهشت نابینائی
بس هجده هزار عالم و هر چه در ست — اندر سر یک مو سکنی باید دید

راهی که همه سلوک وی باید کرد — راهی ست که هر قدم که بری گیری — اول قدمت بقطع پی باید کرد
آخر روزی دولت بدرگه برسد — کی بتوان گفت زانکه کی باید کرد — صد عالم پرستاره می بینی تو — چون جمله بیک برج رسد ره ببرد
پروانه چو بی شماری باید بود — جان تو بمقصود تو ناگه برسد — آن اصل که زیر پرده من میدانم — فرعش همه بیقراری باید بود
شمعیست که پایدار می باید بود — شمعیست که چون شعله زد و نیکو سوزد — هر لحظه اگرچه سوخت پروانه بسی — زان پیش که سر بسر بسوزد
بس مرغ که پروانه بگرد او زد — عالم همه گفت گوی خود می بیند — هر چیز که هست جمله چون آینه است — بر دست گرفته روی خود می بیند
سالک همه بست جوی خود می بیند — پیوسته دلی گرفته از غیرت باد — در بادیه یگانگی سیرت باد — چون پرده برافتد همه حیرت باد
زان شور که در مغز جهان افتاد است — هر ذره صریح بر فغان افتاد است — زان کاینات که در میان افتاد است
وین کار قوی نه سرسری باید کرد — خود را سوی خویش رهبری باید کرد — در آینها جلوه گری باید کرد
چل سال بدیده جنون می نگرد — هر جان که براه رهنمون می نگرد — کز روزن هر ذره برون می نگرد
کلی همه اوست و غیر نیست آن چیز — یک چیز نه یک چیز نیست آن چیز — هر چیز که جان حکم کند آن چیز ست — آنست و ورای علم چیزست آن چیز
کشفست که آن نه تو درانی و نه من — چیز یکه درون نه تو درانی و نه من — گر بر خیزد پرده نماند از پیش — او ماند او نی تو نه من
چون هر چیزی بدان که چیزی نیست — چیز یکه دران دانش و بینش نیست — بود لیست که بود ها در و نابود ست — چیزیست که چیزها در و نیست
نی جان بود آن اسم شب خوش باد ست — آنکه آمد در اسم شب خوش باد ست — جز هستی و نیستی نمیدانی تو — وان نیست ازان دو قسم خوشتر باد
غم نیش که زغم مرده بفرسنگ شود — گرچه دل تو زین همه غم تنگ شود — می رنج درین حبس بلا از صد رنج — تا آنگاهت که جمله یکرنگ شود
تا کی خود را باوسری اندیشی — پیش و پس و زیر و زبری اندیشی — فی الجمله یکیست هر چه می بینی تو — مشرک باشی از دگری اندیشی
در بند خیال عیب یکذره مباش — در بحر خویش گم شو و قطره مباش — عالم همه آئینه ست صد روی در و — تو روی دگر بآئینه غره مباش
یکطاس ست دهر دو گونش دو رست — هر لحظه برنگی نو و نقش دگرست — در جلوه او نظاره کن کیفیت بس — تو جلوه چه می کنی که او جلوه گرست
هر جان که نبود خویش بیش از بیش ست — از خویش برون نیست همه در خویش ست — یک لحظه خیال غیر در ناظر تو — تخم دو هزار کوه آتش میش ست
چون نیست ترا کار زسود ا بیرون — زان افتادی ز پرده شد پیدا بیرون — ای قطره افتاده بصحرا بیرون — از بهر چه آمدی ز دریا بیرون
گر پرده ز روی کار خود برداری — اندر پس پرده لعبتی بیکاری — یا هر چه که هست در جهان آئینه است — یا آئینه خود همه توئی پنداری
هر جانی غرق انعام بود — در عالم بی نهایت آرام بود — صد قرن اگر گام زنی در ره او — چون در نگری نخستین گام بود

گر در پی ذره ذره غبشینی تو — آن ذره با آفتاب بگزینی تو — چون باطن هر چه هست او بگرفت است — پس ظاهر او ست هر چه می بینی تو
گر بر خیزد ز پیش چشم تو منی — بینی تو که بر کنار محضی منی — حق مستغنیست لیک چون بنگری — چون نیست جز او از که بود مستغنی
نیکو بنگر ای دل اگر مرد رهی — تا تو ز حجاب سر دو عالم برهی — این شعبده لطیف بر چه نهی — هم حقه از و پرست و هم حقه تهی
می پندارد که حق هویدا آید — یا پنهانست کاشکارا آید — چون پیدا اوست غیر او پیدا نیست — چون غیری نیست هر که پیدا آید
هر دیده که اسرار جهان مطلق دید — جز واز کل و کل ز کل مشتق دید — چه جزو و چه کل چون همه حق باید دید — تا حق نه بینی همه نتوان حق دید
تا چند ازین نقش بر آورده که هست — تا کی ز طلسم مرد و زنده که هست — گر بر خیزد ز پیش این پرده که هست — ناکرده شود بحکم هر کرده که هست
آنجا که زمین را فلکی بینی تو — بسیار زمان چو اندکی بینی تو — هر گاه که این دایره از دور افتاد — فال ازل و ابد یکی بینی تو
هر جان که ز حکم مرکز دوران رفت — مستقبل و حال و ماضیش یکسان رفت — ما را ازل و ابد یکیست اندرویش — ما خود بچه آمدیم چون نتوان رفت
سریست برون ازین همه سر ارهه هست — نوریست جز ین همه انوار هه هست — خرسند مشو هیچ کاری بدانکه — کاریست ورای این کار رهه هست
در دریا که نی سروی پدا شت — هر قطره که بود تشنگی پیدا شت — هر قطره اگر چه جای در دریا داشت — اما هر یک هزار استعفا داشت
گاهی زنوو که زکمن میگویند — گاهی زکن و گه زکمن میگویند — سر چند فراغتیست پایان سر لطف — با ما بزبان ما سخن میگویند
در عالم جان نه مرد و زن هست نه زن — چه عالم جان نه جان چو هست انه تن — تا کی گوئی ز ما و من شرمت باد — تا چند ز ما و من که فی ها نه من
می پرسی که چیست این نقش مجاز — گر بر گویم حقیقتش هست دراز — همشیست پدید آمده از دریائی — وانگاه شدن بقعر آن دریا باز
یک قطره آب آمد و با دریا شد — یکذره ز خاک باز زمین پیدا شد — آمد شدن تو در جهان دانی چیست — آمد چو کسی ندید ناپیدا شد
آن سیل که از قوت او جوشان بود — یا هر چه که پیش آمدش کوشان بود — چون حال قیامت کار هر دریا بر سید — گوئی که همه عمر خاموشان بود
آن سر عجبی که نی تو دانی و نه من — حل کردن آن نیز تو توانی و نه من — یکذره گر آشکار گردد آن سر — یک ذره همی نه تو بجائی و نه من
دریا دیه که پای سر پا باید کرد — هر روز سفر نوع دگر باید کرد — جان گم کرده اگر سفر باید کرد — جان برود اگر نخواهی استاد
کاریست ز پیر می جوانی برتر — وز عالم مرگ و زندگانی برتر — سریست ز پرده معانی برتر — جاوید ز باقی و ز فانی برتر
[illegible] هی زده او چون قلمی — برتر ده کشنده رهی را رقمی — گر سر دو جهان فرو شود در تو دمی — آنگاه درین راه توان زد قدمی
آن سالک گرم رو که در شب و فراز — چون شمع فرو گداخت در سوز و گداز — یک نعره زد و لعالم کل شد باز
بیرون ز زمین ترا مقامی دگر ست — بالای شب و روز مکانی دگر ست — بیرون ز همه در تو جهانی دگر ست — گر حسن و جمال و عقل و جان میگویی

هان ای دل بیخبر کجائیم بیا | از یکدگر چرا جدائیم بیا | ننگر تو که سر ذره که در عالم هست | فریاد همی کند که مائیم بیا
دل را نه ز آدم و نه حوا هست نسب | دل را نه زمین نه آسمانست طلب | نی ره ره که باد بگذرانیم بلب | نی صبر که تن نم زهی کار عجب
عشق آمد و نام کفر و ایمان نگذاشت | هر پنداری که بود پنهان نگذاشت | چون در نگذشت ذره غیر ندید | یک ذره خیال غیر در جان نگذاشت
گر اصد قرن خیر و شر اندیشیم | آن کعبه بود و ما بچه در اندیشیم | چون اوست همه چگونه غیر اندیشیم
در عشق نماند عقل و تمییز که بود | کلی دل و جان بسوخت آن نیز که بود | چون پرتو آفتاب یک ذره بتافت | تا پیدا شد چو سایه هر چیز که بود
آن دل که ز نور شوق اکبر می تافت | در عین طلبی چو شمع در بر می تافت | چون نیک نگاه کرد با حضرت تافت | کز هر چیزی بنوع دیگر می تافت
از بس که بدیدم ز تو اسرار عجب | خون گشت دلم ز خون تو لخ لخ دار عجب | پس گر همه عالمت بجستم شب و روز | تو خود همه عالمی زهی کار عجب
یارب چه نهان آشکارا که توئی | نی عقل رسد نه علم آنجا که توئی | آخر بکشای بر دل بسته دری | تا غرقه شود در ان تماشا که توئی
جانا غم عشق تو بجان نتوان داد | دریاد یه عشق تو سر دل کاه فتاد | هرگز دیگر از و نشان نتوان داد
در راه تو گم گشت دو صد نهایت عجب | مشرک چه کند تا بتوئی نهایت عجب | وانجا که منم همه توئی نهایت عجب
تا ذره نبیده که توحید توئی می بیند | در عین فنای من تجلی می بیند | چشمی که درین میان دوئی می بیند
تا از میان من تو دست کراست | گر شرح دهم چنین نمی آید راست | در من منم از چه ندانم فردا | در من نه منم اینهمه فریاد چراست
تا نه یکی ام نه دوم نهایت عجب | نی با توام و نه بی تو ام نهایت عجب | پیوسته نشسته میروم نهایت عجب | نی کهنه عشقم نه توام نهایت عجب
پنجاه هزار سال و سه ماه نماند | فانی شد و وز نیک و بد آگاه نماند | از بسکه فرو رفت باندیشه تو | اندیشه و غیر را در و راه نماند
هر ذره گره گشای می باید بود | گمره شده رهنمای می باید بود | یک لحظه هزار سال می باید زیست | یکجای و هزار جا کجا می باید بود
هر قوم که در مذهب کل آن دارند | ملک دو جهان بقطع آن ارزانند | گرچه بنظر عدد فراوان دارند | انکار که یک تن اند و صد جان دارند
هر راز که هست در پس صد سر پوش | هر پوش بپوش و باز کن دیده بهوش | در یک صورت اگر نمی یاری دید | بس هر صورتی همین بین و خموش
حضرت حق جمله ادب باید بود | تا جان باقیست در طلب باید بود | گر سر دم هزار دریا بکشی | کم باید کرد و خشک لب باید بود
هر نیمه بحری نگهر ایمان دار | چون بحر شوی گهر میان جان دار | در دریا بهر کفی موج مزن | پس چون دریا گوهر خود پنهان دار
تا چشم نداری ز نگهر هیچ مپرس | ملخست دهانت ز شکر هیچ مپرس | اندر طلبش بسی دوید و چون دید | او بود و دو دیده و دگر هیچ مپرس
پیشه تو انداکه ثریا بینند | یا مور چه گلشن خضر ا بینند | هر قطره که هم رنگ نشد دریا را | از دریا دریا چگونه دریا بینند

برخیز و بحر عشق دلدار دراری
مردی کن و مردانه درین کار دراری
وانگاه بحر سرنگون سار دراری

آن بحر که دریگانگی اوست یکی
یک قطره دران بحر نسنجد فلکی
گر بحده هزار عالم افتد دروی
حقا که ازو برون نیاید برکی

مرغی که بدید ازمی این دریا درد
عمری جان کند دره سوی دریا برد
چون دریا دید گفت تنها ز خودم
یک قطره بدو رسید و در دریا مرد

هر چیز که هست در دو عالم همه اوست
از جلوه گری نوراوست ادریس و بیش
تا جلوه همی کند همه جلوه اوست
چون جلوه کند ترک کنا یدکم و بیش

کس نیست که دریا همه او را افتاد
با خبگ مدار راهمه او را افتاد
با اینهمه ذره نیز می نپندارد
کین کار به تنها همه او را افتاد

هر چیز که آن ز نیستی در پیوست
هستند همه ازمی این قعه هست
یک ذره ز پرده اگر بیرون آید
شهر آرائی کنند هر ذره که هست

تخمی که درو مغز جهان پنهان بود
کم بود درو دو کون و این و آن بود
هر چیز که در دو کون آنجا نرسید
چون در نگریست آنچه این بود آن بود

جانی که در و تیره و روشن تن بود
آنجا بیقین جان تو و تن تر بود
اینجاست که تو توئی و من امروز
لیکن آنجا تو تو من تو بود

شجری که اگر بعمر پوئی بینی
دو کون درو همچو دو شبنم بینی
در نقطهٔ آن بنجوشیتن حاضر باش
تا دائرهٔ خویش دو عالم بینی

تا چند کنی غرقه بدریا سانی
مردانه برو خویش بدریا اندازی
گر هست دوئی درین دوزخ یابی
در نیست شوی خویش کجا یابی

هر دیده که گل ندید نابینا مرد
در پرده هیچ هیچ اجزا مرد
ورنیست دوئی درین دوزخ یابی
اما همه پاره پاره در دریا مرد

باب پنجم در بیان کردن توحید بزبان توحید

خیز عشق تو م شادی و غم هیچ نبود
نیست ار وجود و عدم هیچ نبود
هر حیله که کردم و آخر کار
معلوم شد کان همه هیچ نبود

مائیم که نیست غیر ما اینت کمال
مشغول جمال خویشتن اینت جمال
می پنداری که ما چو اندر نگریم
چیزی بنبینیم غیر خود اینت محال

چون ما بوجود خود شهودیم ایاشیم
بر تر ز نهان و آشکارا ایاشیم
تو هیچ نه ولیک می پنداری
تو هیچ مباش تا همه ما باشیم

چون وصل غمم و غم هجر ان نفزود
بس درد که بر امید درمان نفزود
از معنی بی نهایتیم جان میکاست
چون جمله یکی گشت مرا جان نفزود

تا چند ز اندیشه بجان خواهم گشت
تا کی بهوس گرد جهان خواهم گشت
از بس که درین جهان بدان نزدیکم
گوئی که ازین جهان دران خواهم گشت

در عمر کجا کنار دریا بینیم
آن قطره چو این گفت که در دریا رفت
فریاد برآورد که ما خود اینیم

در دیدهٔ او دو کون ناپیدا گشت
گوئی که دلم ز شوق آن بحر عظیم
از تن بعرق برون شد و دریا گشت

هر دم که دلم بفکر کار آید
هر قطره که از بحر دلم بردارد
بحری دگر از میان پدیدار آید

در قعر دل خود سفرم می باید
هر روز ز تشنگی جانم صد بحر
خوردم همه تنها و گرم می باید

عمری بامید در طلب بنشستم — در فکرت کار روز و شب بنشستم — صد بحر چو نوشیده شد از غیرت خلق — لب بستم و دم خشک لب بنشستم

آن قطره که آب جمله از دریا خورد — پنهان شد اگرچه عالمی پیدا خورد — جانم که نفس نمیزند جز با دوست — در هر نفسی همه جهان تنها خورد

هر گه که دلم ز پرده پیدا آید — عالم همه در جنبش و غوغا آید — از هر موجش هزار دریا آید

در عالم پر علم سفر خواهم کرد — در عالم پر جهل گذر خواهم کرد — در دریای که نه فلک غرقه اوست — چون غواصان قصد گهر خواهم کرد

بستیم میان و خون دل میگشایم — پندار وجود خود ز سر بنهادیم — ما را چکنی ملامت ای دوست که ما — در وادی بی نهایتی افتادیم

زان روز که ما ببندگانی مردیم — گوئی طلب از هزار عالم بردیم — راهی که در و هزار هشتاد بلند است — در مستی عشق و بیخودی بسپردیم

روزیکه ببد بیای فنا در تازم — خود را به بین قعر فرو اندازم — ای دوست مرا بر به بین تا بنیاز — کانجا هرگز کسی نیابد بازم

صعبست بنده نگاهی کردن — وان ذره ز من نام شاهی کردن — جانان چو کشاده کرد بر ما این راه — گفتم چه کنم گفت چه خواهی کردن

تا عقل من از عقیله آزادی یافت — دل غمگین شد ولیک جان شادی یافت — در دانائی هزار جهلش بفزود — در نادانی هزار استادی یافت

در عشق دل من چو پریشانی گشت — در پای آمد بی سر و سامانی گشت — هر چند ببرد پرده حیرانی بود — چون رفت درون پرده سلطانی گشت

عمری بطلب در همه راهی گشتیم — با شخص چو کوه همچو کاهی گشتیم — از خانه نیفتاده گدائی بودیم — با خانه شدیم بادشاهی گشتیم

روزی دو سه خانه در عدم باید داشت — روزی دو سه در وجود هم باید داشت — اکنون ز وجود و ز عدم آزادیم — ما ناگشتیم از که غم باید داشت

ماردی ز هر دو کون تا برفته ایم — از پرده هفتمین دل یعنی جانیم — بیرون ز دو کون عالمی یافته ایم

زان روز که آفتاب حضرت دیدیم — ذرات دو کون راه قربت دیدیم — زان سیمرغی که عرش در سایه اوست — ما در پس کوه قاف قربت دیدیم

هر گاه که در پرده ز راز آیم من — در گرد دو کون پرده ساز آیم من — گویند کزان جهان کسی نامد باز — هر روز بچند بار باز آیم من

چندانکه ز عالم پس و پیش دیدیم — از خویش ندیدیش که خویشش دیدیم — در عمر و ز انچه دیدیم یکبار — گوئی که هزار بار پیشش دیدیم

اینجا شکرم مگس فرو می گیرد — صد واقعه پیش و پس فرو می گیرد — نیکو که چه مهر اطلبد آنکه ورا — از هر دو جهان نفس فرو می گیرد

هر روز حجاب بیقراران بیش است — زان در دمن از قطره باران بیش است — دو کون چه باشد که فراوان بیش است

دانم ز طلب کردن خود در عجبم — زیرا که ز یاد تست هر دم طلبم — زینجا که منم تا که بدان جا که تو ئی — شب آب همی یزم ار روز و شبم

زان روز که دل پرده این راز شناخت — این پرده دل هزار آواز شناخت — کار یز همی کنم بدل در همه روز — تا آنگاهی که خویش را باز شناخت

در عشق مرا عقل شد و رای نماند — جان نیز ز دست رفت و پای نماند — در هر نوعی بنده کرم ساله دوید — وی روز دو کون بود جولانگه او — وامروز بدین که فکر را جای نماند

خود بحر وجود روی بنمود مرا — موج آمد و با کنار زد زود مرا
در چاه حدوث کار کردم عمری — چون ابر در آمد آب بربود مرا

هر جان که چو جان من گرفتار آید — پیوسته درین کار طلب کار آید
تا چند روم که هر نفس صد دادی — از سر مویم همی پدیدار آید

ما ئیم درین پرده بیرونی در — هر لحظه بصد گونه فسونی در
اکنون ز جهان بخانه خونی در — رفتیم بقعر بحر بیرونی در

در ملزم توحید دو عالم کم گیر — گر دامن من نماند دست تو بگیر
آنگاه بدست دامنم محکم گیر

در وادی عشق بیقراریست مرا — هر لحظه هزار ساله راهیست مرا
جائیست مرا مقام کانجا برسم — یک لحظه هزار سال زایست مرا

آنجا که منم هیچ کس آنجا نرسد — چون راه بدانجا هم ازینجا خیزد
بنشین که کس از پیش و پس آنجا نرسد

خبر دهدم همنفسی آنجا نرسد — فی الجمله اگر نشان مائی طلبی
ما ئیم همه ز خویش دور افتاده

کس را ندهد ز خود نفور افتاده — از بسکه بزد بر بن در دش تنگ شاد
کو بود که از درون برون آید باز

عمری دل من غرقهٔ خون آمده بود — بر درگه عشق سرنگون آمده بود
هر چند که خویش را بهستی کم دید

زان روز که دانم شادی از غم دیدم — اقبال هزار ساله در یک دم دید
عالم در خویش و خویش در عالم دید

آرام ز جان حاضرم می بینم — جنبش ز دل مسافرم می بینم
نی اول خود نه آخرم می بینم

از فرق فرا آسمان بودم من — وز تخت زمین بی کران بودم من
چون در نگرستم خود جهان بودم من

راهی که بجانم ز حرم خواهد بود — چندانکه قدم زنم قیام خواهد بود
با جانانم دری زهم خواهد بود

عمرم دانم ز روز و شب بیرونست — مطلوب من از وسع طلب بیرونست
چیزی عجب از چیز عجب بیرونست

با هستی و نیستیم بیگانگی ست — گر هر دو برون شدن ز مردانگی ست
دیوانه نمی شوم ز دیوانگی ست

عمریست میان جان و تن گردانند — تا قطرهٔ تو در عدن گردانند
خواهد که ترا چو خویشتن گرداند

با خویش همیشه عشق خودمی بازیم — وز خویشتن و جمال خود می نازیم
از خویشتنم چو هیچ کس نیست پدید
یک لحظه بخویشتن نمی پردازیم

از عالم هیچ سوی خویش ره نمون باشید — خود را سوی خویش رهنمون باید شد
یکذره اگر باشد و ما آن دانیم
یک لحظه ز خود برون باید شد

ما ئیم که با ما نبود هیچ روا — چون هیچ نباشد نبود هیچ دوا
تو هیچ مباش تا نباشد هیچت
چون هیچ نباشد نبود هیچ ترا

ما ئیم که جز درگه ما درگه نیست — گرچه همه ما ئیم کسی آگه نیست
از خود بهزار فرسنگی دور
وز هستی ما بر تو بموی ره نیست

در یا بودیم لیک در یا گشتیم — بر قالب قطره نیز دریا گشتیم
ای پرده ز بامداد پنهان شده از
بر تو بدر آمدیم و پیدا گشتیم

صد دریا نوش کرده اند عجبیم — تا چون دریا از چه سبب خشک لبیم

باب ششم در بیان عیان محو شدهٔ توحید

وفا نی شدهٔ تفرقه گوید

از خشک لبی همیشه دریا طلبیم
ما در یتیم خشک لب از آن سبیم

این سود ابین که می در آید ما را
هرگز نتوان نشاند این سودا را
در بند چگونه آورد دم در یا را

زین بحر که در سینهٔ ما میدگشت
از پرتو آن چشم جهان بینا گشت
امروز بخون غرق شد و دریا گشت

هر روز ز چرخ پیش میخواهم گشت
گاه از پس و گه ز پیش میخواهم گشت
گرد سر و پای خویش میخواهم گشت

من حیرم و جان و تنم این نیست عجب
خود می باید خویشتنم این نیست عجب
گوئی دگرست آنچه منم این نیست عجب

چون جملهٔ سنگ لعل شد کام مرا
دری خواهم قطرهٔ باران مرا
از پس که فرو نشاندم جام مرا

الحمد لله که نیم هیچ کسی
مشغول چو خلق بیخبر در هوسی
نادانی خود بدانش هیچ بسی

تا شاگردم قطع استاد ترم
تا بنده ترم ز جمله آزاد ترم
غمگین ترم از زمان که دلشاد ترم

چیزیست عجب در دل و جانم که مپرس
مستغرق آن چیز چنانم که مپرس
من این همیدانم آن ندانم که مپرس

تا جو هر پاک خویش نشناخته ایم
پیش از اجل این خانه بپرداخته ایم
کین پوست بزندگی نینداخته ایم

امروز چو من شیفته و مجنون کیست
بر خاک فتاده با دل پر خون کیست
تا آنگاهی که بودم و اکنون کیست

مرغ دل من ز بس که پرواز آورد
عالم عالم جهان جهان راز آورد
کین سر دو جهان بنقطه باز آورد

مارا نه بشهر و نی بمنزل کاریست
کافتاده چو مرغ نیم بسمل کاریست
با کس نتوان گفت که مشکل کاریست

مستم ز می عشق و خراب افتاده
بر خاسته دل بی خور و خواب افتاده
جان رفته و تن بر سر آب افتاده

زین سر که در این سینهٔ ما میگردد
از گردش او چرخ دوتا میگردد
گاندر سر و پا بی سر و پا میگردد

خود را ز ورای عقل سودائی ساز
خواهی که به بینی تو به پیدائی راز
جسمیست بعید بتر از زیبائی ناز

نی سود همی شناسم و نی خامی
در مذهب من چه کام و چه ناکامی
ورنه ببر بیمی ز بی آرامی

چون بادیهٔ عشق مرا پیش آمد
گوئی که بصد کس نگه میدارند
خود بادیه او بود چو با خویش آمد

آن دم که چو بحر کل شود ذات مرا
دل رفت درین بادیه تا گنج دمی
یک وقت شود جملهٔ اوقات مرا

یک قطرهٔ بحر من یک قطره نیم
زان می سوزم چو شمع اندر ره عشق
فریاد همی کند که من ذره نیم

احول نیم و چو اعلان غره نیم
گوئی ببزبان حال یک یک ذره
می تافت چو آفتاب از هر ذره

تا برخیزد نقاب از هر ذره
چون پرده برافتاد ز دل در نگریست
زان گشت دلم خراب از هر ذره

هر یک ز دگر یک نگران می بینم — بر عقل سبک سران گران می بینم — چیزیکه بچشم دگران نتوان دید — گوئی که بچشم دگران می بینم

در عشق نه پیدا و نه پنهانم من — محوی عجبم نه جسم و نی جانم من — فی الجمله نه کافرم و نه مسلمانم من — در هر چه نگه میکنم و آنم من

در عشق وجود و عدم یکسانست — شادی و غم بیش و بکم یکسانست — تا کی گوئی که فصل خواهی یا وصل — زین هر دو مپرس هم تم یکسانست

در عالم عشق محو و ناچیز شدیم — بالای مقام عقل و تمییز شدیم — گوئی هر دم ز عالمی صد چیزیم — بگذشتم و اهل عالمی نیز شدیم

ای بس که چه دشوار و چه آسان مردیم — پیدا ز ادیم لیک پنهان مردیم — جانی که بدو خلق جهان زنده شدند — دیرست که تا ما ز چنان جانم دیم

در واقعه سخت عجب افتادم — گه می مردم صریح و گه می زادم — کآمد یادم کانچه نیاید یادم

آن وقت که گفتمی که ناشاد منم — چون دانستم که بر چه بنیاد منم — در هم افتاد و انچه افتاد منم

تن سایهٔ جان رنج پرورده ماست — جان گنج تن بهم برآورده ماست — ز سایهٔ خویش در حجابیم همه — کز ما ما را سایهٔ ما پرده ماست

آن مرغ عجب که آشیان کی گنجد — وان ماه ز زمین و آسمان کی گنجد — گر شاخ زند در دو جهان کی گنجد

آن راز که پیوسته ازان می بینم — در جان منست و در جهان می بینم — او در دل و در برون نشان می بینم

دل سوخته جمال او می بینم — جان شیفتهٔ وصال او می بینم — نقصان خود و کمال او می بینم

آن راز که پیوسته ازان می بینم — در جان منست و در جهان می بینم — او در دل و در برون نشان می بینم

ما مذهب عشق روی آن داریم — وز هر چه جز اوست دست کوته داریم — بر هر گامی هزار در گه داریم

پیوسته حریف جان فزایم باید — چون گوی ز خود بلی سر و پایم باید — ممکن نبود که هیچ جایم باید

بر خاک لبی شستم از غمناکی — تا دار ستم ازین حجاب فاکی — تا او ز کشش شد جوی ازین ادراکی

می آیم و بس جوان خجلم می آید — آیا ز کدام سنگدلی می آید — ای اهل دل امروز دلی در بندید — کامروز چو آشفته دلی می آید

چون چهرهٔ خورشید و شبش روشن شد — زر تاب بجان رسید پس بر تن تافت — گفتند تو را چه بود دانی که چه بود — چون نیست شدم مستی او بر من تافت

در محو دلم ز خویشتن ماند باز — در توحیدم حجاب افتد آغاز — کاری که مرا فتاد با آن دمساز — کوتاه کنم قصه که کار یست دراز

از عشق تو آمدم بجان چه توان کرد — سرگشته شدم گرد جهان چه توان کرد — چیزیکه ز زمین و آسمان تشنه بدان — من بی بر می شوم ازان چه توان کرد

چون نیست ز ما سر خویشم بی تو — ز نست گرفته چون پس و پیشم بی تو — جمعیت جانم نشود موئی کم — هر چند که در تفرقه بینم بی تو

چون دست بدست روح پیغام داد — از لطف برون پردهٔ ان جام داد — کاری که درون پردهٔ انجام داد — بالای دو کون بر دوان جام داد

پیوسته دلم شیفتهٔ آن رازست — زان جان تکرو جان من باز ست — گر محو شود جهان نیاید بسته — آن در که مرا ببسوی جانان بازست

نقدی که مراست قیمتش هست بسی — آنجا نرسد هیچ گدائی ز نفسی — گر هر دو جهان خصم من آیند بجمع — هرگز نرسند بنقد من دست کسی

ای آنکه درین حبس جهان مانده — در نیک و بد بود جهان مانده — من آنچه منم بسر آن مشغولم — تو آنچه تو آن توان دران ماندهٔ

گاهی بی خود بی سر و پا بودیم — گه بی همه اندر همه زیبا بودیم — چندانکه تو در خویش بعمری بروی — در پی خویشی بیک نفس ما بودیم

هر سر زده ز سر ما آگه نیست — گر مایه دروی ببر ما نبشین — ور ره سر خویش گیرد این بیاره نیست

مردان ره معرفت باقبال شدند — نی هیچ ز نان و نون و نکال شدند — هر چند آن بدلیل رو شنت باید کرد — انیست که از چاه بغربال شدند

باب هفتم در بیان آنکه هر چه توحید و قدمست همه هیچ و عدمست

می پنداری که در همه کون کسیست — کس نیست که دید تو غلط یا هوسیست — هر جوش که از ملایک و انسان خاست — در حضرت او کم ز خروش مگسیست

با دانش او بخیرے خواهد بود — در حضرت او منتصری خواهد بود — او باشد و دیگری بود نیست محال — تا او باشد خود دگری خواهد بود

در حضرت توحید پس و پیش مدان — از خویش مدان خالی از خویش مدان — هیچست همه نمایشی پیش مدان — توکج نظری هر چه بنظر بر نگنی

عشقش بوجود متهم کرد ترا — خم کرده صد گونه ستم کرد مرا — نگرفت وجود و عدم کرد ترا — چون او بوجود از تو اولیتر بود

زین هر دو جهان عکس کمالی پندار — وان عکس کمال از جمالی پندار — باری چو خیالست خیالی پندار — وین هیکل دنیا که چنین می بینی

بگذار خیال حسن و طالب حال — تا هر دو جهان جمال بینی و جلال — جز نقش خیال او نمانیست خیال — زیرا که تو هر چه در جهان می بینی

هر دل که بتوحید ز در و یشانست — بیگانهٔ عشق نیست کز خویشانست — از پیشانی نگر که در پیشانست — تا کی بینی جمال معبود و آخر

ای پرده نپندار پسندیدهٔ تو — وای وهم خودی دل شوریدهٔ تو — به زین نتوان نهاد در دیدهٔ تو — هیچے تو و هیچ را چنین بیگوئی

چون محرم و هم نفس نه توچه کنی — شایسته این هوس نه توچه کنی — خود را چو تو هیچ کس نه توچه کنی — پیوسته بجنگ خویش برخاسته

هر چند درین هوس بسی باشی تو — در بی قدری چون مگسی باشی تو — آخر تو که باشی که کسی باشی تو — زنهار مباش هیچ کس تا بزهی

هیچست همه لشویش خاطر چند — از هیچ بلا چند شود دلها هر چند — هیچے بودی و هیچ خواهی گشتن — بر هیچ میان این دو هیچ آخر چند

تا چند ازین غرور بسیار ترا — تا کی ز خیال هر نمودار ترا — سبحان الله کار تو کاری عجبست — تو هیچ نه وین همه پندار ترا

ای طالب اگر بمانده دیدی یا پست — مغرور مشو بدانش خفته و مست — خواهیست که می نمایدت هر چه هست — هر چیز بمردی که در بجای نشست

دل از زی عشق مست می پندارد — جان شیفتهٔ الست می پندارد — تو نیستی و بلای تو در ره تست — آنست که خویش مست می پندارد

دو کون خیال خانه پیش نبود — آمد شد ما بهانه پیش نبود — عمریست که قصهٔ بیان می‌شنوی — قصه چکنم فسانه پیش نبود

جانت بگوتنی درافتاد و رفت — جمشید بگلخنی درافتاد و برفت — از موت و حیات چند پرسی آخر — خورشید برو زنی درافتاد و برفت

آنرا که باصل آگهی افتادست — در فرع کجا شتابی افتادست — در چشم تو صد هزار مهر است ولی — چون در نگری حقه تهی افتادست

وقتست که بحر و بر فرو آسایند — وافلاک یکدگر فرو آسایند — وین جملهٔ مسافران که بی آرامند — یک ره همه از سفر فرو آسایند

آخر ره دورت بکناری برسد — با تو بد و نیک را شماری برسد — هر چند که هست بی نهایت کاری — چون تو برسی بهمه کاری برسد

هر چند که نیستی بکف خواهد بود — صد ساله برای یکدمت خواهد بود — یکذره وجود را که بنیاد و عمیست — تا روز قیامت عدمت خواهد بود

چون هستی را نهایت کسی اولتر — باری نبود از نگسی اولتر — زان نیست همی شوند هستان که همه — هستند و نیستی بسی اولتر

ای بسکه دل تو بیم دارد در پیش — زانست که دل و نیم دارد در پیش — چندین بوجود اندکی تن بنیاز — چون جان عدم عظیم دارد در پیش

در روی چیست هست مفلس بودن — بی خود خود را ز خویش مونس بودن — انگشت بلب باز نهادن جاوید — همچون ناخن زنده و بی حس بودن

خرّبی ذاتی لائق درویشان نیست — جز بی صفتی در صفت ایشان نیست — تو نیز ز سر دو کون در درویش باش — کین راه ره عافیت اندیشان نیست

با درویشان سخن بکن نتوان گفت — جز از عدم بی سر و بن نتوان گفت — در فقر ز ما و من سخن نتوان گفت — گر در نقری ز خود فنا کرد و بدانگفت

خلقان همه در آئینه جلوه گرند — مشغول خود و ز آئینه بی خبرند — در آئینه ز آئینه بری نگرند — کس آئینه نمی بیند از خلق جهان

در یا بفنا گشاده اند نهایت نیست — بر هیچ قرار داده اند نهایت نیست — در دیده ما نهاده اند عجب — پیداست که مانه ایم پندار وجود

تا کی غم یکقطرهٔ خونابه خوریم — زهری بگمان بجای جلاب خوریم — تا چند ز کوزهٔ تهی آب خوریم — پندار وجود چون که می پندارم

دعوی وجود از سر هستی شو مست — از عین عدم خویش پرستی شو مست — گر سایهٔ نفس زند ز هستی شو مست — پیش و پس آفتاب سایه هستم

گر با بهزار تنگ نخواهیم دید — آخر طمع از خویش نخواهیم برید — چیزیست که ما در و نخواهیم رسید — فی الجمله تو هر چه با ینجا می بینی

در عشق مرا چون عدم محض فزود — از هستی خویشم عدم محض فزود — کونین مرا چون عدم محض نمود — چون جان و دلم در عدم محض غنود

چون در ره این کار مرا دیده فزود — آمد غم کار دیده و دیده ربود — چندانکه فراوید فراوید نبود — چشم و دل من در عدم این بحر محیط

از بسکه در آثار نمی بینم من — خبر پرده پندار نمی بینم من — گم گشتم و دیار نمی بینم من — از بسکه بقعر هستی در رفتم

هستم همه تا با خود و با جان نغنم — باقی چو نماند از منی من موئی — موئی نشود پدید چیزی که کنم

فی فخر ز سر فراز نیم می آید — فی عار ز حیله ساز نیم می آید — چندانکه بسر کار دری نگرم — مانند خیال باز نیم مے آید

من مانده ام ولیک بی من منی / نی دوستیم بماند نه دشمنی / چون حاصل شد مرا ز من ایمنی / فارغ شده از تیرگی در روشنی
زان روز که در صدف خودی نشستم / تا بنشستم به نیخودی پیوستم / دریای عدم شش جهتم را بگرفت / من یک شنبم چگونه گویم هستم
اول همه نیست بود ما را اول کار / وآخر همه نیست ما را روز شمار / بر شش جهتم چو نیستی شد اثیار / من چون زمیانه هستی آرم بکنار
عمری بفنا بر دلم آورد دست / تا دل ز فنا جزاری زار نشست / از هیچ نترسم چو از ان کین دل رست / با ناک شود چنانکه پندارد مست
هیچم من و در گفت و شنید آمده ام / در نیست پدید و بی کلید آمده ام / این نیست عجب که گم بگم بوده ام / این نیست عجب چون پدید آمده ام
این بیخودی که من در ان افتادم / شرحش ندهم که از چه سان افتادم / خورشید بتافت سایه پدیدم خود / برخاستم و در ان میان نهادم
ای دل دیدی که هر چه دیدی هیچست / هر قصه که گفتی و شنیدی هیچست / چندانکه ز هر سوی دویدی هیچست / وامروز که هم گوشه گزیدی هیچست
ای بود تو پیوسته بنابود آخر / تا کی باشی هیچ خشنود آخر / از هیچ پدید آمده اول کار / گر چه همه هیچ شوی زود آخر

باب هشتم در فرمودن بفنا کردن بون از بقا فرمایه

آنها که درین پرده سرا نیند پدید / از پرده برون نمی نمایند پدید / چون پرده بر او فتد ز ان در یا علی / غرقه نه چنان شوند کایند پدید
هر چیز که آن برای ما خواهد بود / آن چیز همان بلای ما خواهد بود / چون تفرقه در بقای ما خواهد بود / جمعیت ما فنای ما خواهد بود
گر اول کار آتش افزون گردد / خاکستر بین که آخرش چون گردد / اول همه تن چو دل شود غره مباش / کآخر بینی کان همه دل خون گردد
فانی شده تا بود مشوش نبود / باقی بوجود جز در آتش نبود / چون اصل وجود کل عالم عدمست / هر کو بوجود خوش بود خوش نبود
عاشق ز کسی نکاهد و نفزاید / لب بندد و راز پیش کس نگشاید / چون کامل شد بسد از غیرت دوست / هرگز خود را بخویشتن ننماید
چندین امل تو ای دل غافل چیست / چون رفتنی و درین جهان منزل چیست / چون عاقبت کار همه گم شدنست / آخر ز پدید آمدن حاصل چیست
تا کی گردی ای دل غمناک بخون / از هستی خویش پاک شو پاک کنون / سی سال ز خویش خاک میداری باز / در داکه نکرده سر از خاک برون
ای دل همگی خویش تو در جانان باز / هر چیز که آن خشت آید آن باز / در شش در عقل چون زنان هیچ مجو / مردانه در آی هیچ مردان جا بناز
همراه تن و همره جان او گردد / هر ذره که هست در میان او گردد / از خویش چو از هستی او گم گردی / پیش نظرت همه جهان او گردد
گر در هیچی مایه شادی و بقاست / ور در همه قاعده درد و بلاست / تا در همه در همه بودن ز هواست / بگذر ز همه هیچ مبند پیش خدا
دل شاد مشو ز وصل کز در طرب / وز شاد مشو ز وصل غمگین مگرد / از شادی وصل و غم هجران بگذر / با هیچ بساز گر همه می طلبی
مردان بشمار که هر نفس پاکترست / در باختن وجود بی باکترست / مردی که درین طریق چالاک ترست / هر چند که پاک تر شود خاک ترست

آنکه به کز خود گرانه بینی خود را | تا محرم آستانه بینی خود را | گر سر دو جهان بطبع خاک تو شوند | کفرست که در میانه بینی خود را
گر مرد رهی ز رنگ خود پاک بباش | بی هستی خویش چست چالاک بباش | گر مرد خاهی که مرده خاکی نشوی | صد بدی مکن بترز خود خاک بباش
تا چند بخود در نگری چند بنی | در هستی خود رنج بری چند بنی | یک ذره چو دادید نخواهی آمد | خود را چه دهی جلوه گری چند بنی
آن به که ز عقل خود جنون یابی باز | در دل طلبی میان خون یابی باز | تا سر نکشی سوی زنان از تو بقیست | سر رشته این حدیث چون یابی باز
گر هیچ خاهی که باز یابی این باز | بی خود شو بابی خودی خویش بساز | چون هیچ خودیست اصل هر چیز که هست | تا کی یابی چو د خودی جوئی باز
اول باری پشت در آفاق آور | پس روی بخاک کوی عشاق آور | گر هیچ خاهی که سود بسیار کنی | سرمایه عقل و زیرکی طاق آور
آنجا که روی بپا و سر نتوان رفت | گر مرغ شوی ببال و پر نتوان رفت | از عقل برون آی اگر جان داری | کین راه بعقل مختصر نتوان رفت
عاشق شدن از درون آمد نیست | سر با فتن ست و سر نگون آمد نیست | بر خویش برون آمدنت چیزی نیست | تدبیر تو از خویش برون آمد نیست
گر تو براو ز تنگ دستی آئی | مشرک باشی گر بسر پستی آئی | از نقطه هیچ نیستی چند آخر | با دائره خویش پرستی آئی
گر از همگی خویشتن فرو شوئی | در کعبه جان محرم این کو شوئی | در هیچ زمان درین این بحر محیط | آلوده بین نظر شوی مرد شوئی
آنرا که نظر دران جهان باید کرد | پرواز برای آسمان باید کرد | در حال ز خویشتن نهان باید کرد
چون نیستی تو محض اقرار بود | هستی تو سر بانکار شود | هر کس ز نیستی ندارد بوئی | کافر میرد اگر چه دین دار شود
تا هستی تو نصیب می خواهد جست | دل ره بخون دیده می خواهد شست | تا یکسر موی از تو هیچ خواهد هشت | زان یکسر موی کوه هیچ خواهد رست
تا نفس کم و کاست نخواهد آمد | یار تو بدر خواست نخواهد آمد | آن می باید که تو نباشی اصلا | لیکن کار تو راست نخواهد آمد
آنرا که درین دائره جا نیست عجب | در نقطه فقر بی نشانی عجب ست | هستی تو ظلمت آشیانی عجب ست | آنجا که تو نیستی جهانی عجب ست
هر کرکه بدان بحر محقق برسد | در خاک بگرد اب بنالحق برسد | گر در همه می روی قدم محکم دار | تا گر همه هیچ مطلق برسد
با شادی دو کون غم انکار همه | با ملک جهان سلم انکار همه | خواهی که وجود اصل تابد بر تو | کونین بکلی عدم انکار همه
راهی که در و پای ز سر باید کرد | رو تو شه در و خون جگر باید کرد | خواهی که درین راه خبردار شوی | خود را ز دو کون بیخبر باید کرد
آن گوهر بیشه بهر جان نیست رسد | دشوار بدست آید و آسان نرسد | سر بدره بار تو ست از پای مدار | کین راه بپای تو بپایان نرسد
تا کی با سر بسر دن هیچ مباش | خاموشی جوی و در سخن هیچ مباش | تا کی گوئی که من چه خواهم کردن | تو هیچ نه هیچ کن هیچ مباش
آن به که همی سوزی و پیدا نکنی | خود را بتکلف سر غوغا نکنی | هر دم گوئی من چه توانم کردن | چه توانی کرد تا کنی یا نکنی

گر بود خود از عشق بنوی نمی‌بینی / ور عمر زیان کنی بسرمایه عشق / بینی که از این جهان چه پیدا نمی‌بینی
گر با من خویش خاکی این ره نائی / از ننگ منی ز خاک کمتر آئی / بی وزن آزمند گر بقلندر آئی
گاهی ز خیال دلبرانی زنده / گاه از سخن همچو پسی زنده / زیرا که بجان دگرانی زنده
موئی شده بدیده دل نظر باید کرد / وانگه ز برون خود سفر باید کرد / از خاک بدیدگان نظر باید کرد
در قرب تو گر هست دلی دیوانه است / جانرا طمع وصال تو افسانه است / سبحان الله این چه مقام خانه است
در عشق تو سودای جنون نهادیم / از دیده دل آتش و خون نهادیم / کلی همه خود را بدرون نهادیم
در عشق تو داری منیاز آوردیم / چون شمع بسی سوز و نیاز آوردیم / کلی خود را بهیچ باز آوردیم
ماهر دو جهان نیز بقدم آوردیم / بر قبه افلاک علم آوردیم / روی از همه عالم بعدم آوردیم
جانا ز غم عشق تو جانم خون شد / هر دم ز تو درد دگرم افزون شد / جان بر تو فشاند و ز جهان بیرون شد
تا شد دلم از بوی غم عشق تو مست / هم پرده دریده گشت و هم توبه شکست / از هست بنیست فتاد از نیست بهست
با هستی خویش داوری خواهم کرد / وز سر سر موئی گری خواهم کرد / با خاک رهت برابری خواهم کرد
جانا چو ره تو راه ذل و عز نیست / کاریست که کار لاغر و عاجز نیست / کامکان پدید آمد نم هرگز نیست
در بحر فنا آب در خواهم شد / چون سایه بآفتاب برخواهم شد / سر بر پایت بخواب درخواهم شد
ننگر که چه غم بی تو کشیدم آخر / چون نیست شدم باز رسیدم آخر / چون در تو رسم چون ببریدم آخر
در عشق نشان خبر من پرسید / وز گریه خونین جگر من سرسید / چندان ببریدم که بر من ببرسید
دل از طمع خام چنان بریان شد / کز آتش شوق کی چنان بتوان شد / در راه غم تو با عدم یکسان شد
هر دم بدهد عشق تو م سر شوئی / تا من سر و پای گم کنم چون گوئی / تا با خویشم از تو نیابم بوئی
گفتم که بعنای خود چنانم که پرسی / گفتا ببقایت برسانم که پرسی / چندان هستی بر تو فشانم که پرسی
هر لحظه ز عشق در سجود دگرم / واندر پس پرده غرق جود دگرم / گر زنده ام اکنون بوجود دگرم
سر تا پایم نقطه آرام گزیدند / آنگاه فنای مطلقم نام گزیدند / وایجاد مرا نام بامداد گزیدند
از بسکه دلم بی نشان داشت بباز / بی نام و نشان بمانده ام در تک و تاز / من گم شدم و نیافتم او را باز

وقتست که بی زحمت جان بنشینم | برخیزم و بی زحمت جان بنشینم | از عالم هست و نیست آزاد شوم | وانگاه برون این و آن بنشینم
از ننگ وجودم که رهاند بارم | تا من ز وجود با عدم پردازم | هرگه که وجود خود ز دوشم بارم | آن دم بوجود می سزد گر نازم
بیجان و تنم جان و تنم می باید | بی این چه منم آنچه منم می باید | با خویشتنم ز خویشتن بخیزم | بی خویشتنم خویشتنم می باید
خویش خواهد بود گر فنا خواهد بود | زیرا که فنا عین بقا خواهد بود | این میدانم که بس شگرفست فنا | این می ندانم من که گر خواهد بود

باب نهم در بیان حیرت و سرگردانی سالک فرماید

آن راه که راه عالم عرفانست | تا پیش نیایدت نه توان دانست | در هر گامی هزار دل حیرانست | در هر قدمی هزار سرگردانست
هر ذات که در تصرف دورانست | اندر طلب نور یقین حیرانست | هر ذره که در سطح هوا گردانست | سرگشته این وادی بی پایانست
بنشین که اگر کسی گذر خواهی کرد | هم بر سر خاکخون ز بر خواهی کرد | چندانکه درین پرده سفر خواهی کرد | حیرانی خویش بیشتر خواهی کرد
بر بوی یقین درین بیابان رفتیم | وز عالم تن بعالم جان رفتیم | عمری شب و روز در تفکر بودیم | سرگشته در آمدیم و حیران رفتیم
ما هیچ و نصیحت خردگر خواری نه | وز هیچ کسی بذره یاری نه | از مستی جهل امید هشیاری نه | وز رفتن و آمدن خبرداری نه
دانی که چه ایم تا بزرگیم و نه خرد | دانی که چه می خوریم تا صاف و نه درد | نی می بتوان ماندنی می بتوان رد | نی می بتوان زیست نمی بتوان مرد
دل در همه عالم بکنار آید باز | بگریخت ز لشکر بکنار آید باز | با اینهمه درد و رنج آگاه نیم | تا آمدن من بچه کار آید باز
در دا که بجز درد مرا کار نبود | وز همه ده دو کسی خبردار نبود | عمری رفتم چو راه بردم بدهی | خود در همه ده خیال یار نبود
آن سیخواهم که جایگاهی گیرم | در سایه دولتی پناهی گیرم | هر راه ز هر ذره چو بر می خیزد | پس من چه کنم کدام راهی گیرم
هر روز غمی با متحانم آمد | وز حیرت دل کار بجانم آمد | از بس که وجود می نیاید جا را | بر هیچ فروسنی نتوانم آمد
در دا که ز خود بخیزم باید مرد | آغشته خون جگرم باید مرد | چون زندگی خویش نمی یارم باز | هر روز بنوعی دگرم باید مرد
زانگاه که بقا روی نمود ست مرا | از بود من و نبود چه سود ست مرا | چون می نه ندانم که چه بود ست مرا | هرگز تحیری چو خود ندیده
امروز نه ذوق خرد نادیده | انسی ز وجود نیک و بد نادیده | در واقعه که شرح می نتوان داد | هرگز تحیری چو خود ندیده
آگاه نیم از دل و جانم که چه بود | نی می نه منم عالم و عیانم که چه بود | این بی بینم که من نه بینم که چه رفت | این میدانم که می ندانم که چه بود
چون عمر بشد ز دست هم از چه کنم | تدبیر کنون و گذشته هم از چه کنم | چون از چه کنم همه چنین خواهد آمد | آخر چه کنم تا بر هم از چه کنم
من رنج کشم طرب بنیدانم چیست | کار ایست عجب عجب نمیدانم چیست | پیشین پسین و دوش و فردا همه چیست

چون چاره خویش می ندانم چه کنم — بوئی کم و بیش می ندانم چه کنم — در بادیه فتاده ام بی سر و پای — راه از پس و پیش می ندانم چه کنم

دل نیست مرا یکی مصیبت خانه است — جان نیز یکی سوخته بیگانه است — در دار فنا چون خبرم نیست بهیچ — کارم همه با نظاره با افسانه است

در سر گردانی بسوخت جانم چه کنم — سرگشته تر از همه جهانم چه کنم — می سوزم و می پیچم و می اندیشم — جز نادانی می ندانم چه کنم

سبحان الله بر صفتی حیرانم — کز حیرت خویش می بسوزد جانم — حال دل شوریده خود میدانم — کس را چه خبر ز درد بی درمانم

از پای در آمدم ز سر گردانی — وز دست شدم ز غایت حیرانی — از حال دگون سوزنی بود مرا — در دریای فگندم از نادانی

از دو دنیا فانیم جوئی نیست پدید — وز عقبی نیز پرتوی نیست پدید — در دا که برفت جان شیرین از دست — وین شور برون ز هر کوئی نیست پدید

نی در سفرم یکدم و نی در حضرم — نی خواب خورم هست نه بیخواب خورم — نی باخبرم ز خویش و نی بیخبرم — چون حیرانی نشسته ام باخبرم

امروز منم شیفته حیرانی — وز دست شده بی سر و سامانی — از پای در افتاده سر گردانی

امروز منم ز خان و ز مان بیرون — چه خان چه مان ز دل ننهان بیرون — می نتوان شد از خم چوگان بیرون

گر چون مه از آرزوی حق کاهیم — گه کالبد دل بباطل آهیم — صد ره زین جان گرسنه بر حاشیه ایم

گه بر کشم از سینه پر خون آهی — آتش گیرد جمله عالم جاهی — نایافته مرگ در سد ناگاهی

پس ور رود راز پیش دارای راهی — بر هر قدمی چو یوسفی در چاهی — به هم سوزم همه جهان ناگاهی

از همنفسانم اثری نیست امروز — سرگشته تر از من دگری نیست امروز — وز کار جهانم خبری نیست امروز

دل هر چه که دید خشک لب دید همه — ذرات دو کون در طلب دید همه — بسیار بخون بگشت تا آخر کار — از بسکه عجب دید عجب دید همه

چندانکه مرا عقل و بصر خواهد بود — در تیه تحیرم سفر خواهد بود — امروز در این شیوه که من خواهم بود — گر قند خورم خون جگر خواهد بود

گر عقل نبات خویشتن خواهد بود — در تیه تحیرم وطن خواهد بود — گر همچو فلک بسی خواهم گشت — سرگردانی نصیب من خواهد بود

زین خبرم از آنکه تقدیر چیست — اندیشه شام تا بشبگیرم چیست — اندیشه مرا بگشت تدبیرم چیست

کس خبری ندهد از پس پشتم — نی یک نفس آگهیست نی پاینم — روزی صد راه می بسوزد جانم

چندانکه ز هر شیوه سخن میگویم — وین حال دگر کس نه بمن میگوید — تقلید نخست روزه رامی جویم

در بادیه جهان دری نمایند — سرگشته تر از من دگری نمایند — زین خلق درین دایره حیران

من زین دل خبیر بجان آمده ام — چون کار جهان بی من و بامن نیست — پس من بچه کار در جهان آمده ام

باب دهم در معانی مختلف که تعلق بروح دارد

ای بلبل روح مبتلا مانده
کاندر پی این دام بلا مانده
خو کرده اند نفس خانه تنگ
وا گاه نه گز که جدا مانده

ای روح توئی بعقل موصوف
عارف شو در طلب بمعروف آخر
چون مار سپید دست سلطانی تو
ویرانه چه میکنی تو چون کوف آخر

ای مرغ عجب ستمگران چینه تست
در روز الست عهد دیرینه تست
گر جام جهان نمای می جوئی تو
در صندوقی نهاده در سینه تست

گه در غم روزگار و گه در هجرے
از بهر چه اوفتاده بی بهرے
ای طوطی جان چو میکنی در شهرے
کایجا نه سپند ست شکری بی زهرے

ای جان چو تو از عالم بیچون آئی
در حسن زهر چه هست افزون آئی
در پرده نفس ماند صبرم نیست
تا آنچه توئی ز پرده بیرون آئی

ای روح درین عالم غربت چونے
بی اسپه و بارگاه و رتبت چونے
سلطان جهان قلمرو دنیا مرو نے
در صحبت نفس شوم صحبت چونے

ای باز خرد میاش گمراه آخر
باز ای لسبوی ساعد شاه آخر
تو یوسف مصر قدسی ای جان عزیز
تا کی باشی درین این چاه آخر

ای جان شریف مرد این دنیا گیر
در جسم ره عالم بر معنی گیر
ای جوهر پاک قیمت خود بشناس
بگذر ز ملا و ملاء اعلی گیر

بر جان و تن تو نیز بها می گیریم
بر فرقت این دو آشنا می گیریم
ای جان و تنم ببوید گر یافته انس
بر روز جدائی شما مے گریم

با ما بنشین که سرد و بهدم بودیم
با یکدیگر پیش ز عالم بودیم
ای آنکه هزار ماه در تو نرسد
گوئی که هزار سال باهم بودیم

دل را که هزار پاره در خون بینم
وقتست که در خطه بیچون بینم
وین شاهد پرده کی که جان و دانم
مویش گیرم ز پرده بیرون بینم

ای آنکه بقدر بر ترازافلاکے
می پنداری که آنچه توئی از خاکی
در خویش غلط مکن ببینش در جان
ذاتی عجبی و جوهر بس پاکے

ای آنکه درین صفت اندیشه نه
بنگو نشنیدی بعالم خویش نه
هر گز صفت ترا صفت نتوان کرد
صورت مکن اینکه صورتے بیش نه

چیزیکه توئی ز ین تن میکین تو نه
زین ده حس و هفت عضو و سه روح
می پنداری که آن توئی این تو نه

ای هم و خیال و حس و تن ره زن تو
بنشاس که نیست جان تو در تن تو
این جز بتفکر نشود روشن تو

آن ذات که جان و جوهر اسم تو بود
در جسم بدان که قابل جسم نبود
گر جان تو در جسم بودے جسم بود

گر مرغ دلت کار روشن سازد
در سینه ذی اورا راز کند
چون بشکند این قفس چه پرواز کند

ای بسکه فلک در صنع انجم گردد
تا یک مردم تمام مردم گردد
هر گاه که یاد ی نشود گم گردد

جانی که بنور حق ندارد امید
در عالم اوهام بماند جاوید
چون کودک یکروزه بود در خوشت

جانی که بصفت زنگ دنیی اورا
روشن نکند صیقل معنی اورا
چون کودک یکروزه بود در خوشت

هر گز غم دنیا بسر آرد عمری
چه بهره بود ز ذوق عقبے اورا

هر دیده که راه بی نشانی نشناخت | در پرده بماند زندگانی نشناخت | هر چند که جاوید بقایش دهند | سیدان که بقای جاودانی نشناخت
گر نفس تو بسملی شود تا دانی | سرتاپایت دلی شود تا دانی | یک یک عضوت چو جوی هر بوشیدست | گر دل نکنی کلی شود تا دانی
سری که ترا رسد دلا پنهان دار | امید همه بد رو بی درمان دار | وانگاه زجام آئینه سازند ام | وآن آئینه در برابر جانان دار
از پرده خود برون شدن عین خطاست | زیرا که درون پرده کردن کم و کاست | در پرده گر چند روی در جیب پوراست | در پرده دل شین که راهست آنجاست
هر چند که کارهای تو بسیار است | از جزو و بسوی کل شدن ناچار است | هر ذره همینی که در دو عالم نقد است | در جوهر تو زان همه تمو دار است
هر جان که زخم حمایتی افتاد است | در هر دو جهان عنایتی افتاد است | هر روح که هم ولایتی افتاد است | در عالم بی نهایتی افتاد است
آنجا که فروغ عالم جان بینی | خورشید و قمر را اثری زان بینی | در عالم جان چو قدر سیاهی ندهند | طاؤس ملک را مگس خوان بینی
چون آئینه پشت و روشود یکسانست | هم این ماند همان نه این و آنست | امروز چنانکه جسم در جانست گمست | فردا جسم تو کم شود چون جانست
هر رازکه هم پرده جان تو شود | آنست که نقد جاودان تو شود | تا دارد عیبی نظری زان تو نیست | هر گه که مقیم گشت آن تو شود
تن از پی کار خویش سرگردانست | جان در همه ره منتظر فرمانست | راز یکه بسوزنیش میدارد تن | دریا در باور اندرون جانست
تا مرغ دلم شیوه دمسازی شناخت | در سر روشش قاعده راز شناخت | هر روز هزار ساله ره در خود رفت | تا در بر خود پرده خویش را باز شناخت

باب یازدهم در آن که سر غیب و روح نتوان گفت و نتوان شناخت

می پنداری که جان توانی دیدن | وز سر همه جهان توانی دیدن | هر گاه که بینش تو گردد بکمال | کوری خود آن زمان توانی دیدن
هر گه که تو طالب گهر خواهی بود | با کوه چو سنگ در کمر خواهی بود | هر چند که دیده تیز تر خواهی یافت | در نکته که خوبتر خواهی بود
آن نقطه که کیمیای دولت آنست | بگذر ز جهان که گنج آن در جانست | خواهی که توان نقطه بدانی به یقین | اول بیقین بدان که نتوان دانست
قومی ز محال در جنون افتادند | قومی ز خیال سرنگون افتادند | از پرده غیب هیچکس آگه نیست | هر یک بر هی دگر بر دن افتادند
جانهاست در آن جهان بانبار زده | پنهانست درین برو در و دیوار زده | تا چند ز جان و تن دری می ماند | هر ذره دریست لیک مسمار زده
ای ذره ز اندازه ذرات مپرس | یک وقت نگهدار ز اوقات مپرس | قصه چه کنی دراز در غصه بسوز | در صنع نگه مکن در ذرات مپرس
از عقل اصول شرع از جان بینند | در شرع فروع از ره ایمان بینند | ذوقی که بشوق حاصل آید دل را | در عقل نگنجد آن بایمان بینند
تسبیحکه ز چرخ پرده برداشته | گر داشته خون جگر داشته | تا خواهی بود بخبر خواهی بود | ای بیخبر از هر چه خبر داشته
تا عالم جهل خود نکردی بدرست | هر اصل که بی علم نهی نیست درست | ای بسکه دلم دست بخونابه بشست | در حسرت نایافت نیافت آنچه تو جست

دردا که دلم واقعهٔ آن راز نشد — جان نیز دمی محرم ناساز نشد — قصه چه بود در پی آن در دو جهان — کین برافراز رفت وین باز نشد

هم عقل درین واقعه مضطر افتاد — هم روح ز دست رفت و بر سر افتاد — گفتم که شمار این گره در سی سال — خود صد گره و هزار دیگر افتاد

از معنی عشق هم دمی بیم و نبرد — وز جان شیرین جسم می بیم و نبرد — از گنج امید چون نیابم گهری — گر گنج یقین طلسم می بیم و نبرد

جان گرچه درین بادیه بسیار شتافت — صد بادیه در پیش چو بگذاشت بتافت — گر چه ز دلم هزار خورشید بتافت — اما بکمال ذرهٔ راه نیافت

دل در پی راز عشق و دل مرده بماند — وین راز چنانکه هست در پرده بماند — هر ساز که ساختم درین واقعه من — در کار شکست و کار ناکرده بماند

دل بر سر این راه خطرناک بخفت — جان بر در دوست روی بر خاک بسوخت — سی سال درین چراغ روغن کردیم — یک شعله همه روغن و پاک بسوخت

دل خون شد و سرشتهٔ این از نیفتاد — خرمن خرمن انجام و ز آغاز نیفتاد — مرغ دل من چو ز آشیان در افتاد — ای بسکه طپید و آشیان باز نیافت

آن دل که بسوخت روز و شب تا بسحر — می جوشد و می تپد و می جوید یار — چندانکه درین راه فرو داد آواز — در دا که کسش جواب می نه داد باز

دل شیوهٔ عشق یک نفس ما نیافت — داغ خون شد و راز این هوس باز نیافت — سرشتهٔ عشق شد که در عالم عشق — سرشتهٔ عشق هیچکس باز نیافت

راز که دل نخست گشت آن — از خون در دیده گشت آغشته آن — سری که کسی نیافت سرشتهٔ آن

شد رنج دلم فزون چه تدبیر کنم — بگسست هزار ره چه تدبیر کنم — در دا که بصد هزار ره نگشت حیل — می نگشاید گره چه تدبیر کنم

دل آلهٔ و عقل هست جان حیران — وین کار نه کار عقل و دل دانست — ای بسکه بگفته اند در هر بابی — یا هیچ نگفته اند ازان کاصل آنست

نی هیچکس از قالب دین مغز چشید — نی هیچ نظر بکنه آن مغز رسید — هر روز هزار پوست زو کردم باز — مغزم همه ما بود و نشد مغز پدید

این درد جگر سوز که در دیده مراست — میگرداند کرد جهانم چپ و راست — عمریست که می روم تاریکی در — وآگاه نیم که چشمهٔ خضر کجاست

از دست شد بتن و نتوانم چه کنم — در حیرانی بسوخت جانم چه کنم — آن چیز که دانم که ندانست کسی — گویند مدان می ندانم چه کنم

در حیرانی بنده و آزاد هنوز — با خاک همی شوند نا شاد هنوز — نبگر که تو صد هزار سالست که چرخ — این حلقه زد و در نگشاد هنوز

تیری که ز حکم دست جانان گذرد — از جان فشان سازکه بر جان گذرد — زان تیر ز ترکشی مجوی در هر دو جهان — کان تیر ز نیستی خویش پنهان گذرد

گاهی ز شادی چو شمع می افروزم — گاهی چو چراغ از غمش می سوزم — حیران شده و عجب فرو می مانم — گوید که مدان انچه ترا آموزم

جانا ز غم عشق تو فریاد مرا — کز عشق تو خود ریخ نگشاد مرا — صد ره اگر گره گشائی گردد — حل کی شود این واقعه کافتاد مرا

زلفت که از و نفع و ضرر زود گریست — هر موی ترا هزار سر در غم زیست — بیچاره دلم که راحت جانش هست — دل داد بوی و آن هم خود در غم زیست

هم شیوهٔ سودای تو نتوان دانست — هم عدهٔ فردای تو نتوان دانست — می باید بود تا ابد بی سر و پای — چون ره بسر و پای تو نتوان دانست

پای از تو فرو شد بدلم میدانی / دو دل از تو بر افتاد بدلم میدانی / چون بخت ترست هر زمان مشکل من / حل نتوان کرد مشکلم میدانی

آنها که درین درد مرا می بینند / در درد دو در بلای من می بینند / چون یکسر موی از تو خبر نیست روا / کز هر سر موی با تنم بنشینند

دل سر تو در ربود کهن بازنیافت / سر رشتهٔ عشقت تبنم بازنیافت / گرچه چو فلک بسی بگشت از سر کوی / چیزی چو سر زلف تو در بازنیافت

جز درد تو درمان دل ریشم نیست / جز آئینهٔ شوق تو در پیشم نیست / هر کس خبری میطلبد از تو مرا / چون از تو خبر دهم که از خویشم نیست

عالم ز من سوخته خرمن بمپرس / تو میدانی ز دوست دشمن بمپرس / آن غصه که از تو خورد دم آن نتوان گفت / وان قصه که دارم ز تو از من بمپرس

هجر تو هلاک من بگوید با تو / درد دل پاک من بگوید با تو / هر ذرهٔ خاک من بگوید با تو

غم گشته و رنج دیده خواهم مردن / ناگفته و ناشنیده خواهم مردن / صد سال و هزار سال گر خواهم گفت / چون کبک زبان بریده خواهم مردن

چون کار ز دست رفت گفتار چه سود / چون دیده ببست رفت رفتار چه سود / لیکن چو زبان نمی تواند کار چه سود

گر جان گویم عاشق آن دیدار است / ور دل گویم والهٔ آن گفتار است / لیکن چه کنم که بر زبان بسیار است

دل رفت و نگفت و نستانم که چه بود / جان داد و نداد و نمی دانم که چه بود / نی خفته نه بیدار نه نامم که چه بود

عمری دل این سوخته تن در خون داد / هر نفسم و عده دیگر گون داد / بر بید زبانم و سرم بر بون داد

هم قصهٔ یاری نه بتوان گفتن / هم غصهٔ یار می نه بتوان گفتن / سری که میان جان و جانان باشد / جان داند و جانان که تواند گفتن

جانی که بر مژ قصهٔ جانان گفت / بر بید زبان و بی زبان نتوان گفت / تا کی گوئی واقعهٔ عشق بگوی / چیزی که چشیدنی بود نتوان گفت

در نقد دل و روی سیه باید داشت / در دم زنی از توبه کنه باید داشت / ور در بن بحر عشق دری طلبی / غواصی را نفس نگه باید داشت

چندانکه تو اسرار حقیقت خواهی / آنجا سخنی نیست به از کوتاهی / چون آگاه اوست بس همه آگاهی / کس را نرسد سوی ازان آگاهی

اول مسلم از همه سوی بود / وآورده بهر کسم روی بود / آخر گفتم چو دم از هستی خویش / خود فرعونی در بن هر موی بود

ناکرده وجود دم بدل آنچه کنم / چون نیست مرا این محل آنچه کنم / گویند بیا کانه تو می بینی / با فرعونی در محل آنچه کنم

باب دوازدهم در شکایت خویش و زم کردن نفس را

آوازآمد مرا که در جستن دوست / شرط است ز پیش تا شکستن پوست / هر عضوی اگر جدا جدا خواهی گشت / آواز آید که از میان نتوان رست

عمری چو فلک بتنگ نی آسودم / ماهیچو زمین کنون فرو آسودم / صد باره همه گرد جهان بپیمودم / چندانکه شدم حجاب من بود دم

هر چند در بغ صد هزار است هنوز / زین پیش دریغ در شمار است هنوز / هر روز هزار بار خود را کشتم / وین کافر نفس بر قرار است هنوز

گفتم که شود نفس بمیدم دل پاک — در دا که نشد پاک و شد از درد هلاک — اندر حق آنکسی چه گویند آخر — گو غرقه دریاست خنب فرقه بخاک

تا سگ نفس همنشین خواهی بود — در خرمن شک خوشه چین خواهی بود — بسیار بکوشیدم و به می ننشوم — تا آخر عمر همچنین خواهی بود

هر دم سگ نفس بر دلم بازنهد — با سوز دلم ستیزه آغاز نهد — هر شب بهزار حیلتش بندم باز — چون روز در آید کرتری آغاز نهد

نفسی دارم که هر نفس مه گردد — گفتم که ریاضت دهمش به گردد — چندانکه بجملگی غرش گردانم — از یک سخن دروغ فربه گردد

از آتش شهوت جگرم می سوزد — وز حرص همه مغز سرم می سوزد — چون پاک شود دلم ز اهرمن نفس پلید — هر لحظه بنوع دگرم می سوزد

خون شد جگرم ز غصه خویش مرا — وز بیم رهی که هست در پیش مرا — هرگز نرسد بنوش توحید دلم — تا کرد نفس می زند نیش مرا

در دا که نه دنیا و نه دین می بینم — با نفس پلید همنشین می بینم — چون شیری شد مویم و در سر بن مو — صد شیر و پلنگ در کمین می بینم

گاهم ز سگ نفس مشوش بودن — گاهم ز سر خشم برآتش بودن — گفتی خوش باش چون مرا دست دهد — با اینهمه سگ باندرون خوش بودن

آنها که مدام از پی این کار شوند — در کشتن این نفس ستمگار شوند — چون مرگ در آید همه بیدار شوند — در پوست هزار ازدها پخته تر اند

آنجا که فنای نامداران باید — بر باغی نفس تیر باران باید — از هفت چه آید که هزاران باید — یکذره گرت منی بود دوزخ تو

ای نفس فرو گرفته سرتاسر تو — وا کوه نجاست مهی گوهر تو — هم بوی منی زند ز خاکستر تو — گر در آتش بعمرها سوزے

ای در غم جامه و زر و ناز دنیا — افتاده مباد در جهان اژدها — گه مرد به برمے کند و گه می پرداز — کاری دگرت نیست بجز خوش خفتن

هر چند کنی کار نکو کن آخر — سجاده تسلیم فرو کن آخر — نتوانی زیست دفع او کن آخر — در خانه استخوانی آخر باسگ

در دا که دلی در جهان کار نداشت — بگذشت زدین و اندک بسیار نداشت — یک شب نه برای دو سه پندار نداشت — صد شب ز برای نفس دشمن نخفت

ما هیم با مرادی ناآورده — یک عذر گره کشای ناآورده — وانگاه یکی بجای ناآورده — هر روز هزار عهد محکم بسته

گاهی بهوس حرف فنا میخواهیم — گاهی ز هوا بر د بقا میخواهیم — تر دامنی وجود خود میدانم — خشک بانده چند کشتی خواهیم

ما هیم که نی سوخته و نی خامیم — گرچه چو فلک ز عشوه بی آرامیم — صد سال بتگ دویده بر یک گامیم — در روی زمین خدای را بنده کجاست

یک عاشق پاک دل نه یک دل زنده کجاست — یک سوخته فکر پراگنده کجاست — چون بنده اندیشه خویشند همه

در دا که غرور بود و بسیاری بود — یک یک مویم هتی و زناری بود — چه کار و کدام کار پنداری بود — نپداشته بودم که مرا کاری بود

بیچاره دلم که خویش خر می پنداشت — با دست تهی کیسه پر می پنداشت — بسیار در افتاد ولیکن چو پدید — خرمهره بود آنچه در می پنداشت

مسکین دل من نحس طالب کاشته بود — عمری علم علم بر افراشته بود — فی الجمله چه گویم همه پنداشته بود — از بهر چه که پنداشته بود از همه عمر

گه خلوه نشین صف گلشن بودم | گه گوشه نشین کنج خلوت بودم | در گرد جهان دست برآوردم من | دیار نبود بنده من بودم

باب سیزدهم در دم مردم بی حوصله و معنی که تعلق برو دارد

هر جان که بدان سر معما نرسید | در شیب فرو رفت و ببالا نرسید | بیچاره دل کسی که از شوق نفس | در قطره کی افتاده بدریا نرسید

هر دل که بجان طریق دمساز نیافت | در دل بماند و هیچ اعزاز نیافت | اقبال دو کون ره بدو یافتنی است | بیچاره کسی که ره بدو باز نیافت

مردند همه در هوسی چه توان کرد | من ناله برآرم نفسی چه توان کرد | دیر است که روزبار بود دست بسی | بیدار نمی شود کسی چه توان کرد

کو دل که بداند نفسی اسرارش | کو گوش که دمی شنود گفتارش | آن ماه جمال می نماید شب و روز | کو دیده که تا برخورد از دیدارش

گر دیده وری مرد لقا باید شد | مستغرق وحدت خدا باید شد | جائیکه بود وجود دریا دائم | در کوزه چه مشغول چرا باید شد

چون می نتوان ببادشاهی مردن | وافسوس بود بدین تباهی مردن | عالم همه برمائده افعاست | تو گرسنه و تشنه نخواهی مردن

ای در طلب گره گشائی مرده | در وصل نزاده و ز جدائی مرده | ای در لب بحر تشنه در خواب شده | وای بر سر گنج و ز گدائی مرده

ای جان تو در پی جدائی قانع | گشته دل تو به بیوفائی قانع | این سخت نیلیدت که می باید بود | سلطان بچه را گدائی قانع

هرگاه که سر معرفت یابی باز | هر لحظه هزار منزلت یابی باز | چه سود که خویش را بصورت یابی | گاه آن باشد که در صفت یابی باز

چون مرغ دلم حوصله را زیر نیافت | چون چرخ طریق جز تگ و تاز نیافت | گویند چرا می نشیند دل تو | چون نشیند که جای خود باز نیافت

ای مرد فسرده را زمی نشناسی | یکباره بجز مجاز مے نشناسی | مرد خرف نمانده بر سر کوی | کوری و کری و باز می نشناسی

از مال همه جهان جوی داری تو | وز خرمن عالم دروی داری تو | تو مرد عیان نه که از هر چه هست | گر خواهی و گر نه شنوی داری تو

تو عقل که قصد آن خلالت کردی | کو دل که دران دائر حالت کردی | چیزی که برد دلالت خواهد کرد | ای کاش بدی او که دلالت کردی

چون حوصله نیست با خود خواهد شد | یک قطره ز صد بحر کجا خواهد شد | از دریائی که وصف او نتوان کرد | جاوید همی آب بدر خواهد شد

چون بسیارم بحیرت افتاد از خویش | از تجربه آمدم بفریاد از خویش | در تجربه که بود آزاد از خویش | گه کاش بدی سر که نگون باد از خویش

جانا جانم غرقه دریای تو بود | پیوسته چو قطره ئی سر و پای تو بود | من حوصله ندانستم اینهمه کار | از حوصله بخشیدن سودای تو بود

این کار که عشق تو مرا پیش آورد | نی در خور جان من درویش آورد | من حوصله ندانستم عشق توام | پندان که آمد حوصله با خویش آورد

در بادیه تو منزلے می باید | در واقعه تو حاصلے می باید | چون میگردد دلم بهر دم صد بار | در راه تو از سنگ دلی می باید

گر یکدم پاک می برآید از من | صد گنج ز خاک می برآید از من | در خود همگی عشق ترا می باشم | در خاک هلاک می برآید از من

در عشق رخت علم و خرد باختهام — چه عقل و خرد که جان هم دربافتهام — در راه تو هر چه داشتم حاصل خود — در باختم و هنوز بد باختهام

دل در طلب وصال تو جان می باخت — در کافری زلف تو ایمان می باخت — چون محرمی گشت ز پیدائی تو — در دیده ز تو عشق تو پنهان می ساخت

چون طاقت عشق تو ندارم آخر — در درد تو چون عمر گذارم آخر — در عشق تو مرحبا که میدانستم — گردم همه و هیچ ندارم آخر

در قلزم عشق تو که دیار نماند — تا غرقه شوم ز خود بسی کار نماند — بس زیر و زبر که آمدم تا آخر — باز بر چنان شدم که آثار نماند

جان شد تن و اند عشق بر جای بدن — تن نتواند ز عشق بر پای شدن — کاری عجب اوفتاد ما را با تو — نی روی گریختن نه یارای بدن

آهی که ز دست غم برآرم بی تو — زان آه جهان هم برآرم بی تو — نی طاقت آنکه بی تو باشم یکدم — نی زهره آنکه دم برآرم بی تو

هر روز ز عشق تو ز سر گیرم غم — هر شب ز غم تو ماتمی در گیرم — نی زهره آنکه دل نهم بر چونی — نی طاقت آنکه دل ز تو بر گیرم

هرگز سر زلف تو ندارد تابی — وز چشمه خضر تو بیابد آبی — گر خود همه بیداری تری کس باشد — حقا که ز بیداری او بد خوابی

تا کی ز جهان رنج و ستم باید دید — تا چند غم و محنت کم باید دید — حقا که بهیچ می نیرزد همه کون — از هیچ چرا این همه غم باید دید

در ریاست جان تخت آنجا نهند — دام دهم شور بخت آنجا نهند — در هر قدمی هزار سر کوبی هست — خاکش بر سر که رخت آنجا نهند

هر کو ادب از پی دنیای دنی خواهد بود — از دوزخ و از فردوس غنی خواهد بود — چون گلخن دنیای دنی جای سگان است — سگ به ز کسی که گلخنی خواهد بود

دنیای دنی نیست سرائی همه غم — افتاده هزار کشته در سر قدمی — گر نقد شود گرای شادی نکند — ور فوت شود جمله نیرزد بنمی

چون نیست جهان جایگه سوئی — در بایگهی چنین چرا می پائی — چون هم بگذری ز من نیم آنجائی — پس این همه بهر که فرو آرائی

دو دست همه بهای افسوس و دریغ — در این دو سه نار افلاک نه دانگار — چون نابود دست اصل بر بود بهشت — هر بود که بود گشت نابود انگار

ای در دنیای غدار چه خواهی کردن — زین هشتکه پر خار چه خواهی کردن — آخر نه پلنگی تو نه خوکی نه سگی — این گلخن مردار چه خواهی کردن

دنیا که جوی نمی ندارد در پوست — هر لحظه هزار مغز سر گشته از اوست — چیزی که خدای دشمنش میدارد — تو دشمن حق نه چیرا داری دوست

دنیا چه کنی چو بی وفا خواهد بود — در خون همه خلق خدا خواهد بود — آخر نه بعاقبت فنا خواهد بود

ای دل تبع دنیای غدار مشو — همچون کرکس از پی مردار مشو — چون خلق جهان بد و گرفتار شدند — تو گر مردی بدو گرفتار مشو

گر هر دو جهان در اصل گشته است یکست — وان کرده در نگشت نیکی و بدست — گر رحم نیامدت بر ان خلق شب و روز — صیدان تو که آن علامت کافرست

چون نیست درین چاه بلا دست یکی — بر پشت کیست سر زمانی هوسی — با چرخ سیاه کاسه بی سر و بن — صد کوزه توان گریست بر هر نفسی

یک حاجت بی دلی روا نکنند — کین عده که عاشقی دعا می نکنند — انیست غم ما که درین تنهائی — مارا لغم خویش رها می نکنند

جان رفت و بذوق زندگانی نرسید — تن رفت و بهیچ کامرانی نرسید — واین غم کش هر شب که دلش میخواهند — هرگز روزی شاد و مانی نرسید

هر دم که زنم چو جانم آرد بلبم — از زندگی خویشتن آید عجبم — عمرم همه صرف گشت در غصه چنانکه — یک روز خوشم نبود و خوش باد شبم

بوئی که بجان ممتحن می آید — از بهر هلاک جان و تن می آید — تا چند کمان کشم که هر تیر که من — می اندازم بر دل من می آید

گر خسته کنم ترا نیم موسی وار — گر کشته نامرادیم سیحی وار — هر لحظه بسوزنی دگر ماند باز — در رشته کشم من عمر گر عیسی وار

تا کی باشم عاجز و مضطر مانده — بادی در دست و خاک بر سر مانده — هر روزم اگر هزار در بگشایند — من زان همه در چو حلقه بر در مانده

روزیکه نه دل قصه دمساز بخوانند — یک شب که حروف و رق راز بخوانند — چندانکه حساب بر گرفتم با خویش — چه سود که یک حساب من باز نخوانند

امروز منم بجان و تن درمانده — هم من ببلا و رنج خود درمانده — شوریده دلی ز هر از شور آورده — بیخویش بخویشتن درمانده

در عشق چو من کسی نی بیچاره شود — با چون دل من دلی جگرخواره شود — یکذره ازین بار که بر جان منست — بر کوه اگر نهی بصد پاره شود

تا کی خود را ز هجر دلبند کشم — غم در دل و جان آرزومند کشم — دردی که فلک نتاب این غم دارد — چون دل نبماند در دلم چند کشم

هر دم دل من ز چرخ بنائی دارد — هر لحظه بنازکی گزندی دارد — یک قطره خون بر آرد از دیده بگوئی — تا طاقت حادثات چندی دارد

بر دل غم زمانه جاری دارم — در دیده ز هر مراد خاری دارم — شوریده دلی و روزگاری دارم

جز بیخبری هیچ خبر نیست مرا — وز اهل نظر هیچ نظر نیست مرا — هر چند که صد نوحه گرم می باید — جز نوحه گری کار دگر نیست مرا

با نااهلی که نان خورم خون شرم — افسانه او نیز چو افسون شرم — با نااهلی اگر دمی بنشینم — حقا که ز هفت دوزخ افزون شرم

بگرفت نااهل جهان غم ازین — مردن به ازانکه صحبتش ماتم ازین — با نااهلی اگر بهشتی بودم — دوزخ طلبم که آن عقوبت کم ازین

باب چهاردهم در ذم دنیا و مردم نااهل و شکایت از روزگار

دل خون شد و کس محرم این راز نیافت — در روی زمین هنر نفسی باز نیافت — از درد بخاک رفت و دود عالم خاک — هم صحبت هم درد هم آواز نیافت

دل را همه عمر محرمی دست نداد — دل خسته برفت و مرهمی دست نداد — من در همه عمر همدمی می جستم — عمرم شد و همدمی دست نداد

سرمایه عالم و رمی بیش نبود — سر دفتر هستی عدمی بیش نبود — با هیچ نفسی گر نفسی دست نداد — زان نیز چه گویم که دمی بیش نبود

دردا که در این بسیط زو گردارم — کس نیست — همراه درین راه دراز کس نیست — هر چند که پوشیده همی دارم راز — اما چکنم محرم راز کس نیست

این سوز که خاست با که نتوانم گفت — وین واقعه راست با که نتوانم گفت — این دم که مراست با که نتوانم زد — وین غم که مراست با که نتوانم گفت

هشتم دل من خسته بهر انجمنی — چون خویشتنی ندید بیخویشتنی — چون هیچ نفسی نیافتم در همه عمر — از غصه بسوختم در اینجا چه منی

چندانکه بدرد عشق می‌پیچم من — در دردم و درعشق همی‌جویم من — تا بو که بداند که چه میگویم من
آنکس که غم کهنه و نو میداند — حال من گشته نکو میداند — کو هیچ مدان چونکه او میداند
کی باشد و کی بود که من با نم او — وان قصه که کس نخواند من خوانم او — او داند و من دانم و من دانم و او
در پای بلا فتاده ام چه توان کرد — سر رشته ز دست داده ام چه توان کرد — چون مادر گشته زاده ام چه توان کرد
در دا که ز تنگنای کسی می میرم — در شعله مهوسی مے میرم — اما بهر از مفلسی مے میرم
پیوسته زبون زر کار آماده ام — سرگشته چرخ بی‌قرار آمده ام — سبحان الله بسی بچه کار آمده ام
یکدم دل محنت کشم آسوده نشد — تا خون دلم ز دیده پالوده نشد — ای بسکه بپیودم و پیموده نشد
ای آنکه بکلی دل و جان داده نه — در ره چو قلم بفرق استاده نه — چندانکه ملامتم کنی باکی نیست
هر دل که نه در زمانه روزانه شد — نتوان گفتن که حال آن دل چون شد — پس عقل کجا پرورش دانه فکر
هر انجمنی در انجمن تو مانده اند — دائم من تو در من تو مانده اند — در زیر زمین و آسمان در شب و روز
قومی که زمین بیک نشان بگرفتند — دل سوختگان را ز جان بگرفتند — کامروز جهان محتشمان بگرفتند
با قوت فیل مور می باید بود — با ملک دو کون عور می باید بود — می باید دید و کور می باید بود
با اهل تو ان قصه معانی کردن — با نا اهلان چه توانی کردن — با نا اهلیست زندگانی کردن
من توبه ز عامی بگناهی نخرم — صد باغ چو خلدش بگیاهی نخرم — تا جان دارم ببرگ کاهی نخرم
هر کو سخنی شنید یکبار از من — بیش ست هزار بار بیمار از من — صد درد دلم بنیم زار از من

باب پانزدهم در آرزومندی بملاقات اهل دلی و همدمی و فیضی محرمی

خواهی که ز پرده محرم آئی بیرون — در پرده نشینی و کم آئی بیرون — از سجده هزار عالم آئی بیرون
تدبیر تو چیست نفس یاجب کردن — با مستی خویشتن تعصب کردن — نبشستن و دانما تعجب کردن
تا کی سپر خویش پدیدار کنے — نشینی و پرستن اغیار کنے — تنها بنشین که سود بسیار کنے
تا چند کنی کار نکو کن بنشین — سجاده تسلیم فرو کن بنشین — چون شیوه خلق دیدی و دانستی خط در همه کش رو بدو کن بنشین
تا بر ره خلق می نشینی ای دل — در خرمن شرک خوشه چینی ای دل — گر صبر کنی گوشه گزینی ای دل — بینی که دران گوشه چه بینی ای دل

ای دل ار هر دم غم دگرگون می‌خور — گردن بنه و قضای گردون می‌خور — وانگاه سری که خاک ره خواهد شد — برزانوی اندوه نه و خون می‌خور

چون درد ترا تا بابد درمان نیست — گر شاد شوی جز نقصان نیست — هرگز ز طلب هیچ نخواهی بنشین — در اندوهی که هرگزش پایان نیست

ای دل همه چاره تو بیچارگیست — در گوشه نشستن تو آوارگیست — نانت جگرت و آب غم خوارگیست — نیست علاج تو که یکبارگیست

این شیوه که اکنون دل دیوانه گرفت — کلی کم آشنای و بیگانه گرفت — چون شادی خویش زهر قاتل میدید — در کوچه اندوه کهنان خانه گرفت

جان در خوشی خویش مدر یا اندوهت — خود را ببلا در سر غوغا انداخت — اندوه همه جهان به تنهایی خورد — بس شادی اگر هست بفردا انداخت

اول دل من بر سر غوغا نشست — هر دم بهزار گونه سودا نشست — وآخر چو پدید کان همه هیچ نبود — از جمله طمع برید و تنها نشست

در دار تعب کسی طلب باید کرد — وین نفس پلید را ادب باید کرد — ور زر طلبی دریغ نیست از کفار — چندانکه بیابدت طلب باید کرد

در عالم مرگ زندگانی دور است — در رنج جهان گنج معانی دور است — خوش باش که در مرگ نزدیک رسید — ناکامی کس که کامرانی دور است

مردی چه بود در ندو مقامر بودن — آزاد ز اول و ز آخر بودن — یکرنگ بباطن و بظاهر بودن — نظارگی و خموش و صابر بودن

از جزو بسوی کل سفر باید کرد — وز کل بکلیت گذر باید کرد — چون از سر جزو شوی از کل آگاه — آنگاه بکل کل نظر باید کرد

هر بنده که بند پرده در خواهد خاست — این پرده مثال آن نگر خواهد خاست — در پیش تو صد هزار پرده نهان است — مشتاب که پرده پرده بر خواهد خاست

گر در بر ائی ز شور بنشانندت — ور در فیل تنی چو مور بنشانندت — بنشین که ز خاستن بخیرت خیری — ور ننشینی ببر و بنشانندت

تا کی باشی چو آسمان در تک و تاز — در زیر قدم شو چو زمین پشت نیاز — گر صبر کنی صبر کند کار تو راست — ور نه پس و پیش میرود کج می‌باز

گر همچو فلک ساک سیه توشه شوی — آخر چو زمین پست نشسته شوی — ای بس که دوید همچو من در عشقش — آهسته ترک که زود آهسته روی

باب شانزدهم در مذلت کردن و اندوه و درد گزیدن

ذوق شکر از چشیدن آید حاصل — معنی که نه از شنیدن آید حاصل — آنرا که بجانان سر موئی پیوست — جاوید زبان بریدن آید حاصل

فرخ دل آنکه مرد حیران نگفت — صد واقعه داشت کرد پنهان و نگفت — اندوه تو در سینه خود گشت و نرفت — درد تو نگاه داشت در جان و نگفت

خود را بطریق چاره می‌باید کرد — در خلق جهان کناره می‌باید کرد — هم دل پر خون خموش می‌باید بود — هم لب ببر هم نظاره می‌باید کرد

امروز دل سخن نیوش اولی تر — در ماتم خود سیاه پوش اولی تر — چون بی نفس و همدم و همدم در دنماند — دوران خموشیست خموش اولی تر

ای دل چو شراب معرفت کردی نوش — لب بر هم نه سر الهی مفروش — در پرده خموشی چو نی می‌نالش — تا چند دفی ای دل بر قاجوش — در بحر گردی گر بنشینی خاموش — در هر سخنی چو چشمه کوه مجوش — بگشای نظر ببین که یک ذره — چون میگویند جمله نشسته خموش

ای دل شب و روز چند جوشی بنشین — تا چند کشی و چند کوشی بنشین — چون راز تو در گفت نخواهد آمد — در قعر نهاد تو خموشی بنشین

ای دل لبسنجر مگرد در خون از پس — از خویش مشو بنطق و بیرون از پس — عمریست که تا زبانی از سر تا پای — وقتست که گوش کردی اکنون از پس

گر بحر نه ز جوش بنشین آخر — بی مشغله و خروش بنشین آخر — بسیار بگفتی و بشیمانی ازین — گر وقت آمد خموش بنشین آخر

گر نام و نشان من تو دانستی بود — کس را غم جان من تو دانستی بود — ای کاش که اسرار دل پر غم من — مسمار زبان من تو دانستی بود

چون لوح دل از درد و کون پر دردم من — دو کون بزیر پای بسپردم من — ای بس سخنی را که سرم کردی گوی — آمد بگلویم و فرو بردم من

در فقر سیاه پوشیم اولی تر — صافی دل و درد نوشیم اولی تر — چون صبح دمی اگر بر آریم از جان — رسوا گردم خموشیم اولی تر

در عشق تو از بس که خروش آوردم — دریای سپهر را بجوش آوردم — چون با تو خرد دمی هوش ما در نگرفت — رفتیم و زبانهای خموش آوردیم

هر چند که نیست هیچ از حق خالی — سر در کش و دم مزن چه رامی نالی — کانرا که فرو شود بگنجی بایش — سر بر سر آن گنج بر بندش حالی

چون برگ فگند از همه چیزی سر پوش — چون یک در آید همه عالم در جوش — چون می نتوان کرد بانگشت نشان — انگشت بلب باز همی دار و خموش

دل در پی عشق راز پویان میدار — جان بیکین و راز عشق در جان میدار — سری که سرت در سر آن باخته — چون پیدا شد ز خویش پنهان میدار

تا بر جائی بجای می باش و خموش — سری نه و خاک پای می باش و خموش — چیزی چه پژوهی که ندانی آخر — نظارگی خدای می باش و خموش

هر چند ترا محرم اسراری نیست — صبری همکن که عمر بسیاری نیست — گر همدم مائی و ترا یاری نیست — دم در کش و با هیچ کست کاری نیست

تا کی بسخن زبان خرد شان داری — خود را بصفت چو باده نوشان داری — تا چند کنی منادی گویائی — گر تو سر وادی خموشان داری

از خلق جهان تا بایدروی بپوش — بی رحمت لب بتحقیق بنوش — تا چند زنی ای دل برهان آجوش — تو حاضر وقت غرقه ای می باش خموش

اجزای تن تا گوش می باید و بس — جان تو سخن نیوش می باید و بس — گفتی تو که مرد راه چون می باید — نظارگی و خموش می باید و بس

آن به که نفس نگاه عالم نزنی — از دست زمانه دست بر هم نزنی — هم غصهٔ روزگار و هم قصهٔ خویش — مردانه فرو خوری دم نزنی

باب هفتادم در خاموشی گزیدن

خواهی که دولت محرم اسرار آید — بیخود شود و ملائق این کار آید — بر کش ز میان و جهان دایره را — در دایره شو تا چه پدیدار آید

هر چند که در ره ز استادی — صعبیست نیست کز سر مجاز نشادی — خود روح ترا نهایتی نیست پدید — آخر تو بیک پرده چه باز ایستادی

ای جان تو بامید آگهی پر دادی — نی با طلب بی تمنا هی پر دادی — در دایره چنان بنفس مشغول شوی — کز نقش بجائی تو توانی پر داد

گر نیکخواهی که مرد مقبول شوی — جاوید ز شغل خلق معزول شوی — آخر چو بدو می نتوان شد مشغول — عیسی نبود بهر چه مشغول شوی

در راه طلب مرد همت باید — یکیک جزوش نقطهٔ حکمت باید — در روی نماید ش جمال که مپرس — چشمش بادب دلش بحرمت باید

ای مرد بنده مرد بیچاره مباش — از خویش مشو بیرون آواره مباش — در باطن خویش کن سفر چون مردان — اهل نظری تو اهل نظاره مباش

تا مغز دل تو بال و پر نگشاید — این واقعه بر جان تو در نگشاید — از عقل عقیله بوی بیزاری جوی — کین عقده بعقل مختصر نگشاید

تا کی دل تو گرد جهان بر پرد — چون نیست رهش کز آسمان بگذرد — این بیضهٔ آسمان شکن خسرو — تا مرغ دلت از زمین میان بر پرد

تا چند نه آرام و نه تشویش تنت — فی بنهادن و فی سر تافتن تنت — فی سوز طلب نه درد در جان تنت — کی دارد سود و بوی بیگانه تنت

از عیب اگر هست نشان آن دهان — آن عیب نشاید بزبان آوردن — کان چیز که از دست نشاید گریخت — دشوار بدست نیتوان آوردن

گر مرد رهی راه نهان باید رفت — صد بادیه را یک زمان باید رفت — گر منزل همه در درون جان باید رفت — منزل همه در درون جان باید رفت

خواهی که بقبض بهائی برسی — باید که بدنیا بفنائی برسی — هر چند که راه بر سر آمیست — می رو تو مترس تا بجائی برسی

رعنائی و نازکی رها باید کرد — مردانه مخنثی قضا باید کرد — جان را سپر تیغ خطر باید ساخت — دل را هدف تیر بلا باید کرد

جان آنکه زتن رحیل می باید کرد — بر لشکر غم سبیل می باید کرد — دل را که بر پیشهٔ مردی نیست — هر لحظه شکار فیل می باید کرد

تا چند زنیستی بهستی ای دل — در هر دو یکی مقام درستی ای دل — در بعد اگر روندهٔ خواهی بودن — به زانکه بقرب در بستی ای دل

جانی دگرست و جانفزائی دگرست — شهری دگرست و بادشاهی دگرست — تا بسته دام سرگدائی نشویم — مارا نظر دوست بجائی دگرست

آن گنج که من در طلب آن گنجم — در زیر طلسمست ازان در رنجم — وان بحر که در دود گون یک قطره نیافت — آن میخواهم که جمله بر خود سنجم

مرغ دل من که بود چون عنقا دور — وافتاد ز عشق بر سرش سودا دور — ای مایکدم فرو نیامد جائی دور — هر لحظه بصد هزار عالم بر پید

نی جان ره جانفزائی خود یابد — نی دل در دلکشای خود یابد — مرغ دل من خوریدهٔ من آمد — وقتی گیرد که جای خود یابد باز

وقتست که دیده بر سیارم کنم — یکذره نه اقرار و نه انکار کنم — هر نام نکو که حاصل عمر آنست — بفروشم و اشتر سر این کار کنم

در عشق تو بر دلی که مردانه بود — در سوختن خویش چو پروانه بود — تا کی زبهانه هیچ پروانه بسوز — در عشق بهانه جستن افسانه بود

در عشق گمان مخور دعیان باید کرد — ترک بد و نیک هر دو جان باید کرد — گر گویندت که ترک باید کردن — بی آنکه چرا کنی چنان باید کرد

گر مرد رهی بمیان خون باید رفت — بر پای فتاده سرنگون باید رفت — تو پای براه در نه و هیچ مپرس — خود راه بگویدت که چون باید رفت

بنشسته دلی بغم گواری تو — هر فرده که هست ره گذاری تو — صد قافله در هر نفسی میگذرد — ای بیخبر آخر چه خبرداری تو

جان تو غم بی شمار خود خواهی داشت — در دل صد گونه کار خود خواهی داشت — در خاکستر نشین و در خون میگرد — گر ماتم روزگار خود خواهی داشت

ای آنکه هزار گونه سودا داری — مردان همه ماتم تو تماشا داری — خوش می خوری و خفت کدا نتوانی — در پیش چه داری و چه در یا داری

از بسکه غم دنیا مردار خوری — نی کار کنی و نی غم کار خوری — سرمایهٔ تو از همه عالم عمر است — بر باد مده که غصه بسیار خوری

از دور فلک زیر و زبر خواهی شد — ز سودای جهان پرده در خواهی شد — از خواب در آ ای دل سرگشته که زود — تا چشم زنی بخواب در خواهی شد

هر چند که در پیش تو آب آید پیش — بشتاب که کارت بشتاب آید پیش — گر غرقه شوی چه سود چون در همه عمر — بیدار کنون نشدی که خواب آید پیش

کی نیک فتد ترا که بدمی باشی — جان سیدهی و خصم خردمی باشی — کاریست ترا دگر نخواهند گذاشت — تا بر سر هر کاری خودمی باشی

ای دوست اگر تو دوست از خویشی — تا کی ز هوا بر سر کار خویشی — اول قدمت دولت انبوه مجوی — چون باز نگه کنی بدار خویشی

اول قدمت دولت انبوه مجوی — کاهیت نخست بس بود کوه مجوی — گر یک ناخن ترا پدید آید کار — در کار شود دنیا خن اندوه مجوی

ای بیخبران دلی بجان در بندید — وز نیک و بد خلق زبان در بندید — چون کار فتاد بر کناری سرو بید — این کار شگرف را میان بر بندید

تو خفته و عاشقان تو بیدار ند — تو غافل و ایشان همه در کار ند — تو بیکاری و همچنین خواهی بود — اما همه ذرات جهان در کار ند

ای پای ز دست خویش در پی نرسی — انظارهٔ جام کن که دری نرسی — تو هیچ نه در کهٔ توانی پیوست — بالست جهه چگونه بادی نرسی

دل بسته روی چون نگاری کن جان — جان بر کف دست نه نثاری کن جان — بنگر سر کار زود دو کار از سر گیر — بس کار و سر اند سر کاری کن جان

گر هست در این کار رسیدن بودت — بر باید خاست از سر هستی زودت — در عشق بمیر از آنکه سرمایهٔ عمر — تا تو نکنی زیان ندارد سودت

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت — در هر سوئی ز راه تا ماهی یافت — افسوس بود که بیخبر خاک شوی — بشتاب از و که ز و خبر خواهی یافت

بی ره فتی ز سوز می اندیشی — بر فیست که در تموز می اندیشی — مردان جهان هزار عالم رفتند — تو برد و قدم هنوز می اندیشی

گر یار نماید سر یک موی بتو — صد گونه مدد رسد بهر سوی بتو — ای بیخبر ان چه بیوفائی باشد — تو پشت بدو کرده و او روی بتو

یا دست ازین هوس همی باید داشت — یا منت دست رس همی باید داشت — گر کم نفسی از دولت بر آید بی او — صد تاش آن نفس همی باید داشت

هر گاه که گوهر محبت جوئی — تا بعد نجوئی بچه قربت جوئی — چون نسبت خود درست کردی در فقر — نسبت یابی بهر چه نسبت جوئی

ای خلق چرا در تب و تفتید آخر — نا آمده نا بوده بر فتید آخر — ای بیخبران این در و درگاه عظیم — خالی مگذارید و نخفتید آخر

آنرا که کلید مشکلی می باید — از عمر دراز حاصلی می باید — بر تر ز دو کون منزلی می باید — ای مرده دلان نه مرد دلی می باید

کو مشرب و نسبت دلی می باید — کو پیر و اهل دردی می باید — این کار بسر چو می نیرزد — کاریست عظیم مردی می باید بود

باب هیجدهم در همت بلند داشتن و در کار تمام بودن

تا هیچ پراگنده توانی بودن — حقا که اگر بنده توانی بودن — از یک یک چیز می بباید مردن — تا بوکه بروز زنده توانی بودن

تا تفرقه بود هر سوی از تو — کفرست حدیث این سخن گوی از تو — تا برجایست کمتر سوی از تو — تا زنده شوی بکمتر پای از تو

ای مانده بخویش در بلائی که مپرس — هرگز نرسیده بجائی که مپرس — از هر چه بدان زنده دلی پاک نمیرس — تا زنده شوی بکمتر پائی که مپرس

فی جان صفت رضا ادمی گیرد — فی دل طلب وفای ادمی گیرد — هر چیز که آن در دل تو جای گرفت — سیدان یقین که جای ادمی گیرد

چون نیست کسی را بسوی غم تو — جز تو که کند درد دو جهان ماتم تو — ای مانده بجیکدم زچه آگاه نه — تا فوت چرا می شود این دم دم تو

شد بر تو جهان بی فروغ آن تا ه سیاه — گو شو که جهان سیاه گردد بی ماه — اورا تو برای خویشتن مطلب به — فی عاشق خویش بوده چنان گاه

بس رنج و بلا کین فی آغشته کشد — گه رخت بگور پاک یاکشته کشد — زیرا که برای سود فی نیست پاک — هر روز بسی دریغ در رشته کشد

هر چند که بیرون و درون خواهی دید — هشتی درگ بهشتیان و خون خواهی دید — با اینهمه پرده راه چون خواهی دید — هر روز هزار پرده بر خویش تنید

گر جان تو در پرده دین خواهد بود — با دوست بهم پرده نشین خواهد بود — وآن دم که نه در حضور او خواهی بود — فردا همه داغ آتشین خواهد بود

او را خواهی از زن و فرزند ببر — مرد انه همی ز خویش و پیوند ببر — هر چیز که هست بند راهت بشر — پا بند چگونه میروی بند ببر

گر گنج خواهی که باشدت خویش آنجا — از تفرقه پاک خیزت جا و کش آنجا — سر تا پای تو غرق آتش آنجا — خوش تر بود که دل بشوی آنجا

در عشق وجود خود برانداخته به — زان پیش که شمع در ساخته به — با سوختگی چو شمع در باخته به — در بانگ که سر چیست در انداخته به

دیوانه اگر مقید زنجیر ست — تا شیوه تو تصرف و تدبیر ست — سر تا سر کار تو همه تدبیر ست — یک چیز که هست دمن گیر ست

تا چند ترا پرده پیش آوردن — و بهر نفست تفرقه پیش آوردن — دانی که عذاب سخت نه چیست ترا — تنها بودن فی به پیش آوردن

پیوستن تو یک بیک بسیار ست — نگسل که قبول خلق مشکل کار ست — سیدان یقین که در میان جانست — هر جا که خوش آمدی بود زنار ست

از آنکه نخود در سر یک پی بستست — مهمول او مفرح معبر ست — کم شو که تا وا ماند یک سر موی — پیری طلبیدنت خطر در خطر ست

شایسته آن کمال فی نتوان شد — مستمتع هر محال فی نتوان شد — گر هر دو جهان کرامت ما گیرد — کو گیر که در حوال فی نتوان شد

هر لحظه هزار مشکلم پیوست ست — می باز برد هزار از یک یک پیوند — این درد که در جان و دلم پیوست ست — پیوند بریدنست کار ای دل

تا برده می عشق قرارت ای دل — چندین چه گرفتست خمارت ای دل — گر مینخواهی که جان درد پیوندد — پیوند بریدنست کار ای دل

بگذر ز خیال این و آن کار اینست — بگشا نظر کمال بین کار اینست — چون چشم دل یافتی در جان تو جای — در میم مراقبت نشین کار اینست

گر مینخواهی که وقت داری کوش — رنجی که بتو رسد مرنج و مخروش — گر هر دو جهان چو عنبر آید در جوش — جمعیت خود بهر دو عالم مفروش

ای آنکه تو میکنش خود اندیشه نه — در پیش همه روی و در پیش نه
بیرون شد نه زخویش در جستن او — او با تو همیشه و تو با خویش نه
گر مرد رهی رو بفریاد رس آر — پشت از سر صدق در هوا و هوس آر
چون نیست بجز یکی نفس در دو جهان — بس سر دو جهان خویش با یک نفس آر
تا با تو دوئی بود بجا گیری تو — هر لحظه که بی حضور او خواهی بود
گر کس سخنی بصدق نپذیری تو — کافر میری بایمان اگر میری تو

باب نوزدهم در ترک تفرقه کردن

جان سوخته بایدت پاینده همی باید بود — چون شمع بسوز زنده همی باید بود
کارت بمراد این جهانی نه شود — ناکامی خویش گیر بنده همی باید بود
گر جان ببرد عشق ترا جان آنست — ور درد دهد جمله درمان آنست
هر ناکامی که باشد این طائفه را — میدان بیقین که کامرانان آنست
تا نفس بود در سر جان تو دهان گفت — در پیدائی راز نهان نتوان گفت
هر ناکامی که هست چون مرد شوی — کامی بنهندش که ازان نتوان گفت
گفتی که نشان را چیست اندر پیش — از من بشنو چو بشنوی می اندیش
آنست نشان تو که سوی خویش — چندانکه خرامیش همی بینی پیش
عشقش بکشیدن بلا آید راست — در عشق بلا کشی خطا آید راست
افسانهٔ عشق کار تا کی گوئی — این کار بافسانه کجا آید راست
هر دل که طلب کند چنین یاری را — مردانه بجان کند چنین باری را
مردی باید شرف تا هم چو فلک — دل طاق نهد جامه چنین کاری را
این کار که صد تا بله پنهان از زد — پیدا نشود مگر کسی کان ارزد
هر گه که بدل رسد صد جان ارزد — دل غرت خویش جمله از غوغائی یافت
زور و زر خود زناله و زاری یافت
هر گز نکشد زسنگ گوهر کاری سر — کین سروری او زنگونساری یافت
بتهٔ زکشادگی گرفتاری من — برتر ز هزار غرت این خواری من
گر دیده دری بین که بر دست حق — از قدر همه جهان نگونساری من
امروز منم نه کفر و نی ایمانی — شوریده دلی شیفتهٔ حیرانی
نی دانائی تمام و نی نادانی — بر سر کردن فتاده سر گردانی
چون در ره دین نیامدی بردستم — امروز نه کافرم نه مسلمانم من
نی دین حق و نه دین زردشت مرا — گر نیست درین واقعه پرداخت مرا
بر حرف بسی نهند انگشت مرا — گویند درین راه چه خواهی کردن
با عقدهٔ نفس عزم عیسی چه کنم — نی دل دارم نه دین نه دنیا چه کنم
ای دل نه بکفر نی بدین خواهی مرد — بیچاره تو ای دل که چنین خواهی مرد
نی دیگری تمام نی در دین هم — گه آن و گه این بدین نخواهی مرد
خود را بجمال خود چه آرائی تو — چون خاک رهی چه باد پیمائی تو
کم گاستی تو باشد ای بی حاصل — هر چیز که از خویش فرو افزائی تو
ای تن دل نا موافقت میداند — در روی و ریا منافقت میداند
هر فعل که میکنی بدو نیک بپوش — کو خلق بدان چو خالقت میداند
چون کرد شراب شرک غفلت مستت — تا توبه نه او فتی که گیرد دستت
چندانکه بپرس سر فرازی هستت — عالم عالم غرور در پیوستت

تا چند بفکر نفس مشغول شوی — گه با سر کار و گاه معزول شوی — آن روز که مرد و دشمنی از همه خلق — آن روز درین جهان چه مقبول شوی

هر دل که تمام از سر دردی برخاست — هستیش پیش او چو گردی برخاست — آنگاه اگر هشتی در همه عمر — در سایهٔ او پشت مردی برخاست

گر خاص نه تو عام می باید بود — ور پخته نه تو خام می باید بود — در کفر نه تمام و در ایمان هم — در هر چه دری تمام می باید بود

ای در ره کفر و راه دین مانده پست — نی مومن اهلی تو و نه کافر هست — بر روی ریا عبادت و معصیتست — یا سفله فاش باش یا زاهد مست

هر چند که رنج بیشتر خواهی برد — هر بی که بری تو بی خبر خواهی مرد — گاهی سر او داری و گاهی سر خویش — چون باد و سر این سیه خواهی کرد

ای دل اگر از کار دگرگون آئی — فردا چه جواب پیش چون آئی — آندم بدرخانه درون خواهی شد — کز عهدهٔ هر چه هست بیرون آئی

امروز چو جمله عمر ضائع کردی — فردا چه کنی بخاک خون بگردی — چون پرده برافتد سیه اشوی — چیزی که نه در پرده همی پروردی

نی در ره اقرار قراری داری — نه از صف انکار کناری داری — می پنداری که کار تو سر بست — کوته نظری و از کاری داری

خود را چو ز خواب خود نمیداری باز — بس تفرقه چه و آن تو در پرده راز — آخر ز وجود خویشتن شرمت باد — معشوق تو بیدار تو خوش خفته ناز

چون بحر ز شوق راز جان می پوشم — لیکن نه ز خود ز بیگران می پوشم — ای خواجه بر و که در دو صافی نخوری — من صاف دلم اگرچه در دی نوشم

چون بحر ز هر نوع جوش دست مرا — تن در غم عشق سخت کوش دست مرا — گر زید کنم زبان خروش دست مرا — کین نه ز هنر فروش دست مرا

باب بستم در زول و بار کشیدن و بیک رنگی فرمودن

آنجا که زبان سیه نه تر آنجا — نی مرد رسد هرگز و نی زن آنجا — گر هر دو جهان بر سر و بر گردانم — تا تو نرسانی نرسد تن آنجا

می نرهانی مرا ز من من چه کنم — سر آمده ام ز جان و تن من چه کنم — من میخواهم که راه یابم سوی تو — تا تو ندهی بخویشتن من چه کنم

راهی بخودم که می نماید آخر — نیدی ز دلم که می گشاید آخر — چون کار ز دست ما نیاید آخر — چه کار ز دست ما برآید آخر

گر تن گویم بخویشتن می نرود — ور جان گویم بکلی تن می نرود — تا چند باختیار خود خواهم کار — چون کار باختیار من می نرود

تا چند بپای جان و تن خواهم رفت — تا کی ز روش چنانکه من خواهم رفت — از خود نتوان براه معنی گردن — گر راه بپای خویشتن خواهم رفت

از خود نتوان براه معنی گردن — آهنگ بملک جاودانی کردن — یکقطره شرار بحرت در پیش — آخر چه کنی یا چه توانی کردن

خواهی که ز اضطراب و خواری برهی — در بی ادبی و بیقراری برهی — تا چند بخود کنی تصرف در خویش — گر کار بدست دیگری برهی

جان محرم اسرار همی باید بود — دل پر غم و پر آه همی باید بود — از خویش بدر راه نیابی هرگز — هم روی سوی راه همی باید بود

گر در سفر یگانگی خواهی بود — از جمع چرا گرانگی خواهی بود — گر با پر و بال خویش بخواهی پرید — ای بسکه چو مرغ خانگی خواهی بود

آنرا که زعشق روز فزون آید کار — در پنجهٔ همتش زبون آید کار — جان کندن بیغامده کاری خود — باید که زمغز جان برون آید کار

در عشق دل خراب چه تواند کرد — بیخویشتنی صواب چه تواند کرد — انصاف بده که ذرهٔ سایهٔ حق — در پرتو آفتاب چه تواند کرد

کار تو نکو او بتواند کردن — یکتا و دو تو او بتواند کردن — صد عالم هست و نیست گر خواهی تو — چون نیست جز او بتواند کردن

عالم چو زکاف و نون تو انداوردن — صد نقش دگر برون تواند آوردن — تقدیر چو سابقست تعظیم چه سود — لبس کن زخاک و خون تو اند آوردن

از کار قضا در تب و در تفت چه سود — وز حکم ازل بی خور و بی خفت چه سود — این کار چو بودنیست و رفتست چه سود

گر دوزخی و گر بهشتی امروز — پیدا نشود خوبی و زشتی امروز — چون رفت قلم آنچه نوشتی امروز — فردا بسر آید آنچه کشتی امروز

بی حکم حیات ما اجل اندانند — کس را چه خبر تا چه عمل رانده اند — خلقان نزدند تا بدیشان نزدند — هر نیک و بدی که در ازل رانده اند

هر دل که بحکم رفت فرموده شود — افسوس کسی فرموده بیهوده شود — زیرا که هر آنچه بودنی خواهد بود — ور جهد کنی ور نه کنی بوده شود

تا رخت وجود بعدم در نکشند — هر کار که کرده شد بهم در نکشند — سر بخط لوح ازلی بر ندوزند — کز سر چه قلم رفت قلم در نکشند

آنجا که قرار گاه عالم دادند — هر چیز که دادند مسلم دادند — آن دم که ترا خوشست ما ناخوش بست — چون بی تو قرار دم آن دم دادند

گفت چه کند چو بند بگشایند — یاره که شود که راه نمایندش — با نفس مکن ستیز کین نفس ترا — فرمان نبرد تا که نفرمایندش

از هستی خود لاتولا چه زنیم — ور نیستی آن بلا چرا چه زنیم — ای مرد سلیم خلعتی میدارند — کین مهره بدست ما ست تا ما چه زنیم

جانی اگر از حق خبری میدارند — چشمی ز سر خود نظری میدارند — هر چند که مهره می زنم لیک چو نیست — چون نقش ز مهره دگری میدارند

آنها که بعلم و عقل در پیشانند — کی عقل تو و من بحق تو و من دانند — ای آنکه بهست من عاجز چیزیست — من میگریم چنانکه میگریدانند

تا چند کنم گناه در کردن خویش — وز بیم گنه قصد بجوشن خویش — بی ما چو گنه کردن ما رانده اند — ما را چه گنه در ین گنه کردن خویش

بی حکم تو هیچ کار نتواند بود — بی حکمت تو شمار نتواند بود — چون آمد و شد با ختیار ما نیست — در بود و نبود اختیار نتواند بود

باب بست و یکم در کار بحق گذاشتن و همه از انجا دیدن

ترسم که چو پیش ازین جهانت بینند — از بهر زمین شدن بمانت بدهند — هر کار که می بایدت کرد بکن — یعنی دم واپسین همانت بدهند

دنیا که پی ره گذر باید داشت — از زود گذشتنش چه می باید داشت — چون میدهی از دست درخت فراق — بر هیچ منه دلت چو بر باید داشت

گر مرد رهی رخت ببد یا انداز — سرمایه بر سر غوغا انداز — با رنج و بلا و محنت امروز بساز — تا زو طرب و عیش فردا اندازد

چون مرگ ز راه گنه بغرقاب ترا — در خاک برد باد دل بر تاب ترا — چون گور ز پیش دارد و مرگ ز پس — چون می آید درین میان خواب ترا

چون هر چه که بود اندک و بسیار نبود | در زیر و بار خرج دیار نبود | هر چند جهان خوش ست بگذار زیاد | انگار ز هر چه بود و انگار نبود

دیدی تو که محنت زده شاد نمرد | شاگرد بخاک رفت و استاد نمرد | آن دم مردی که زاده از مادر | این مایه بدان که هر که او زاد نمرد

عمری بهوس گنج نشستی خیره و برد | سر بر کف و مه فراشتی خیره و برد | زین پیش جهان نمیرسد حوصله تو | چون نوبت خود گذاشتی خیره و برد

دانی تو که هر که زاد ناچار بمرد | به از تو من و از تو چو بسیار بمرد | هر روز بمیر صدره و زنده بباش | کاسان بنود ترا بیکبار بمرد

چون قاعدهٔ فنای ما عین بقاست | بر عین فنا کار نه نتوان آراست | برخیز که آن زمان که نشستی ما راست | چه سود که ما نشسته بر باد فناست

بیهوده همه عمر خوردن و خفتن بود | میلت همه بر شنیدن و گفتن بود | منشین که من و تو را درین دار غرور | مقصود چو از آمدن و رفتن بود

چون مردن تو جان تو یکبار گیست | مرغانه بمیر این چه بیچار گیست | خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست | انگار نبود این چه غم خوار گیست

چون پنداری در نبه ما افتاد | صد فرعون زما بصحرا افتاد | پر مشغله و خروش کردی عالم | کافسوس که شبنمی بدریا افتاد

گر مرد رهی حدیث عالم چه کنی | از جان بگذر ز حمت جان هم چه کنی | ای بی معنی اگر چنان جان بخشی | جان خواست ز تو نه تا تو چه کنی

چون بسیارت ضعف در ایمانست | هرگز نبود طریق مرگ آسانست | چندین مکری ز مرگ اگر جان داری | کان می باید که باز خندد جانست

گفتی تو که مرگ چیست ای ابنایی | مرگ آئینهٔ فضیحت و رسوائی | یکچند ه ازین حدیث برجا بنشین | با خویش ببر دش که نبود انجائی

ای جان سبک روح گران سنگی چیست | نارفته دو گام از پی این تنگی چیست | در آمدنت دل خوشی شادی بود | بس وحشت این همه دلتنگی چیست

از عالم محنت بطرب آمدهٔ | در دریا نشسته خشک لب آمدهٔ | آسوده و آرمیده بودی بعدم | آخر بوجود از چه سبب آمدهٔ

ای دل صفت نفس بد اندیش مگیر | بر جهل بی صورت ازین پیش مگیر | کوتاهی عمر می نگر غره مباش | چندین امل دراز در پیش مگیر

ای آنکه همیشه نفس خشنود کنی | وین کار که نیست کردنی زود کنی | از یک یک و باز بخواهند حساب | هر روز اگر جوی خوری سود کنی

بر هر وجهی که بسته اسبابی | مرگت کند آگه که کنون در خوابی | دستت که زپوستین او بی خبری | تا از تو برند خبر کی یابی

تا کی ز غم زیان و سود آخر | در سینه ز دل آتش دود آخر | روزی دو درین کهن پر غم بودی | انکار نبوده چه بودت آخر

در دا که بدرد ناگهان خواهی شد | دل سوخته و فراق جان خواهی شد | گر خاک جهان سر خود خواهی بخت | بادا بدست از جهان خواهی شد

چون قاعدهٔ وجود پنداشتن ست | بر پنداری این همه برداشتن ست | چون مال جهان بر آبگذاشتن ست | ناداشتنش بسی به از داشتن ست

آن چیست مرا از غم و تیمار که نیست | وز ناکامی اندک و بسیار که نیست | از جملهٔ خیر و شر درین عالم خاک | با دیست مرا بدست انکار که نیست

جانیست درین راه خطرناک شده | تن زیر زمین زنیک و بد پاک شده | بس سر که گذری که بگذرد بر من و تو | با خیز از سر دو جهان خاک شده

از عمر تمام بهره برداشتن گیر — هر نکته که دل میطلبد کاشتن گیر — اول بر خویش هر چه گرد آوردی — آخر بدرینج جمله بگذاشتن گیر
گر عقل تو کاملست خود را دریاب — هر کس را عالم و تو در عالم خویش — کس ماتم تو چنان که باید نکند — بر خود بگری و خود بکن ماتم خویش

باب بیست و دوم در روی بآخرت آوردن و ترک دنیا گفتن و خلق را شفقت دیدن

چون شب نوی زیک مسافر که چه بود — کی بشناسی اول آخر که چه بود — هر حکم که کرده اند در اول کار — آگاه شوی در دم آخر که چه بود
گر از سر طاعتی برون آئی تو — گر در کف معصیت نبون آئی تو — نومید مشو هرگز و امید مدار — تا آخر دم ز کار چون آئی تو
خون شد همه جانها و جگرها همه ریش — آگاه نگشت هیچ کس از کم و بیش — خوش خوش بشنو حدیث من درویش — از پیش منش که کار داری در پیش
آنکس که تمام متقی خواهد بود — ایمن شد نفس ز احمقی خواهد بود — چندانکه ز مرگ می بگویم دل را — می لرزد او چو زیرکی خواهد بود
گر تن گویم عظیم سست افتادست — در دل گویم نه تن درست افتادست — این چندینی مصیبت هر روزی — از واقعه شب نخست افتادست
چندانکه ز مرگ بگویم خود را — تنبیه نمی کند این غافل را — مشکل سفریست اول غافل را — چه ساخته این سفر مشکل را
چون خواهد بود در کمین افتادن — برخاستنت ز بهر همین افتادن — انصاف بده دلا که کاریست عظیم — در شش در ره روز پسین افتادن
گر دل بامید رهنمون بنشیند — گاه از غم خود میان خون بنشیند — در شش در ره خوف و رجا باید رفت — تا آخر کار مرد چون بنشیند
عمری که ز رفتنش چنین میگیرم — بگذشت چو باد پیری آمد بسرم — شد هفده جوانی و در آمد شب مرگ — در بیم شب نخست خود را چگرم
پیوسته چو ابر این دل ویران میگریست — خون می گریدزین ره دور و دراز — گویند چه کارت او فتاد ست آخر — چه کار بود فتاده زین پیش که نیست
دیریست که جان خویشتن می سوزم — در آتش جان چو شمع تن می سوزم — ای کاش شمع آمدن نبودی که مدام — تا آمدم از بیم شدن می سوزم
گاهی ز غم نفس خود می گریم — گاهی ز برای نیک بد می گریم — گر آخر عمر گوشه دست دهد — بنشینم و بر گناه خود می گریم
زان می ترسم که در بلایم اندازد — همچون گوئی بی سر و پایم اندازد — روزی صدره بمیرم از بیم آنکه — تا بعد از مرگ در کجایم اندازند
گفتم شب و روز از پی این کار شوم — تا بو که دمی محرم اسرار شوم — زان می ترسم که چون برفتند بزرگ — من در پس پرده ناپدیدار شوم
چون نیست طریقی که بمقصود رسیم — آن به که ز نادیدنی خود دور رسیم — چون هر روزی بزندگانی بترم — کز مرگ دمی آیدم به بهبود رسیم
تا کی باشم گرد جهان در تک و تاز — سیر آمدم از جهان و از کار جهان — مرگی چو مرا باز نداند ز عمر دراز — حقا که بآرزوش می جویم باز
در هر دو جهان یکتنه می جویم — وآزاد ز رخت و بنه می جویم — چندانکه ره دراز می پیمایم — اندر ره او من بنه می جویم
جان رفت و ندید مهری در همه عمر — دل رفت و نیافت همدمی در همه عمر — بل تا بسر آیدم دمی بیفایده زانکه — دلشاد نبوده ام دمی در همه عمر

از مال جهان جز جگر ریشم نیست ... از خویشتن و خلق بجان آمده ام ... یکذره سر خلق و دل خویشم نیست
اشکم پس و پیش منزلم بگرفت است ... سیلاب بلا آب و گلم بگرفت است ... دیریست که از خویش دلم بگرفت است
تا کی بنیم بهر دمی تیمارے ... تا چند گشم بهر زمانی یارے ... آخر بکشند این نفسم یکبارے
نی از تن خود هیچ خوشم نی از من ... نی یک نفس از خویش بیاسودم من ... زاندیشهٔ بیهوده بفرسودم من
ای تن ز زمانه سرنگون می نشوے ... وای دل تو در این زمانه خون می نشوے ... آخر چه نبوده ام چرا بودم من
چون نیست سر این غمی پایانے را ... وقتست که فرش در نوردم جانے را ... آخر بچه خوشدلی برون می نشوے
چون من نگذاشتم بجان این دوسرای ... تا کی ذکر آنجائی تن بهمه جائے ... انکار ندیدی من سرگردان را
امروز منم خسته ازین بحر فضول ... سیر آمده یکبارگیم جان ملول ... خود را بدروغ چند دارم مشغول
من مرغ که بود ازی معنی مست ... ببرید و دل اندر کرم موی بست ... باری ز خیال ره زنان دیبی رست
گم شده هزار کارم دارے ... گاه از همه کار برکنارم دارے ... تا کی شب و روز بیقرارم دارے
غواصی هر بحر نه ارم چه کنم ... در دریا فتاده ام در گرداب ... پروای جواب کس ندارم چه کنم
ن ال طلب ره جانان استاد ... نی با تن خود گفت نه با جان استاد ... با یکدیگر ش بقطع نتوان استاد
زه چو از حکم دگرگون نشود ... بی مرگ کسی ز راه بیرون نشود ... سنگے بود آنکه ازین خون نشود
رست که دور آسمان میگردد ... می ترسد ازان ترس بجان میگردد ... صد قرن گذشت او در آن میگردد
قعهٔ روز پسین می ترسم ... در هاویهٔ زیر زمین می ترسم ... از مرگ گلو گیر چنین می ترسم
ل همه را بیاز مودیم شدیم ... بسیار بگفتیم و شنودیم و شدیم ... گشتیم و فنا چنان در و دیم و شدیم
د و طمع بی خور و خفتیم همه ... در حرص و حسد در تب و تفتیم همه ... ضائع بگذاشتیم و رفتیم همه
ره دین بر راستی نپیمودیم ... هر گز بمراد دل دمی نشمردیم ... رفتیم و بجنگ و خصومت بردیم
که زپای او فتادست امروز ... کو دل که ز دیده خون گشادست امروز ... زان دست زدن ببایدت امروز
مر گذشته عمرتی پیش نماند ... وز نا آمده نیز خیرتی پیش نماند ... چون باد گذشت و حسرتی پیش نماند
ن جان پاک آمد در پیش ... تن را سبب بلاک آمد در پیش ... با عمر در آب دیده و آتش دل ... چون باد گذشت خاک آمد در پیش

دل در سر درد شد بدرمان نرسید | جان در سر دل شد و بجانان نرسید | خوش خوش برسید عمر از گفت و شنید | وین قصه دراز با بپایان نرسید

هم کار ز دست رفت و هم یکبار | هم عمر عزیز می رود در خواری | تا چون بود این باقی عمرم که نبود | از عمر گذشته هیچ برخوردار

درد آنکه دلم را تن ابطال بکشت | مهدی صر ابطلم رجال بکشت | دریاد یه چراغکی می بردم | یک صرصر تند آمد و در حال بکشت

افسوس که روزگار م از دست بشد | جان و دل بیقرار م از دست بشد | گفتم که بحیله کار خود دریابم | چون دریابم که کار م از دست بشد

از گلشن دل نصیب من خار رسید | مرجان لبب ببیده تیمار رسید | افسوس که آفتاب عمرم ناگاه | در بخیری بر سر دیوار رسید

چون لائق گنج نیست ویرانه عمر | می نتوان شد مقیم هم خانه عمر | وقتست که در خواب شوم چون نشنوم | زیرا که با خر آمد افسانه عمر

امروز منم نشسته نی نیست و نه هست | در پرده نیست و هست شوریده و مست | چه چاره کنم که شیشه افتاد و شکست | هم دست ز کار رفت و هم کار از دست

رفتم که بنای عمر نامحکم بود | وین تیره سرای سخت نامحرم بود | بنداشتم که سوزمی زغیبی کم گشت | انگار که از زنی رسوری کم بود

رفتم خط عشق بندگی نادیده | جز حسرت و جز فگندگی نادیده | می گریم پشت و رو جهان آورده | می میرم و روی زندگی نادیده

کار م ز دل گرم و دم سرد گذشت | هر خشک و ترم که بود در درد گذشت | عمری که عزیز تر ز جان بود بسی | چون باد بمن رسید و چون گرد گذشت

شد عمر و دل از کرده پشیمان آمد | کار م چون فرصت کار تا وان آمد | گر راه نگه کنم بر شد بر من | ور عمر نگه کنم بپایان آمد

زین شیوه که از عمر بر آوردم دم | کس در دو جهان چنین به نتوانمد کرد | خون میگردد دل من از غصه از انکه | کاری نتکردم و توانستم کرد

تن پست شد از درد و گر بست شود | جان مست شد از درد و گر مست شود | از پای در آمدم که تا چشم زدم | از دست بشد دلی که در دست نبود

افسوس که ناچار همی باید مرد | در محنت و تیمار همی باید مرد | چون آمدنم که چون همی باید زیست | دل پر حسرت زار همی باید مرد

دل فرقت و را آتش طرب دندانید | جان شد ز جهان و ز جهان سود ندید | چشمی که همه جهان بدان می دیدم | پر خون شد و روی هیچ بیهود ندید

جان آمی دل خسته کاروان میگذرد | بیدار شو آخر که جهان میگذرد | آن شد که دمی در همه عمرت خوش بود | باقی همه بر امید آن میگذرد

عمری که گذشت زود انگار نبود | وز عمر زیان و سود انگار نبود | چون آخر عمر اول افسانه اوست | کو عمر که هر چه بود انگار نبود

بنیاد جهان غرور و سودا همه | پنهان نتوان کرد که پیداست همه | صد رنج بری که حاصل عمر دران | تا چشم زنی باز در افناست همه

باب بست و سوم در خوف عاقبت و سیری نمودن از عمر

چون پنجه سال خویشتن را گشتم | بر عجز نهاد سال شصت انگشتم | شک نیست که شصت رکمانی باید | چون شصت تمام شد کمان پشتم

چون روی به پنجاه و شصت آوردیم | چیزیکه بپا لیست بدست آوردیم | بسیار چو سر و سر فرازی کردیم | تا عاقبت کار شکست آوردیم

از ضعف ترحی چو کهربا آوردیم — از عجز تنی بی سر و پا آوردیم — گه گفتی که پیش من دل یکتا آر — تا نتوانستم پشت دوتا آوردیم

گر هیچ ندیدم و گر دیدم من — خود را هردم زبد بتر دیدم من — موم همه شد سپید و بر خویش نگشت — اما سر موئی به نگردیدم من

گفتم چو دمید صبح روز افزونم — دیگر ننبود چو شمع هر شب سوزم — خود کرد رحم چو صبح پیری بدمید — زین صبح برآمدن فرو شد روزم

عمری بودم به پیریم بر سر راه — گر نیست عمل مدار امید هیچ گناه — در آئینه تا موی سپیدم دیدم — شد آئینه زاه سرد من روی سیاه

پیمانه بسر کوزه بدردی برسید — قوت نشد و کار بمردی برسید — شد موی سپید و آفتاب عمرم — تا در نگرستم بزردی برسید

در دا که جوانی ز برم دور رسید — صد گونه غم در تن رنجور رسید — کافور دمید از بنا گوش برون — یعنی که کفن بساز که کافور رسید

ایام چو برد آب رویم امروز — گرد از خواری چو خاک کویم امروز — چون رنگ رخی و لم از صد بگذشت — بنشست بکار زری میم امروز

شد عمر ز دست و عمر مضطر افتاد — با موی چو سیم روی چون زر افتاد — عمری که ز سر غرور و سودا نخفتم — تا امروزم که کفک بر سر افتاد

ای دل چو زوال می پذیرد خورشید — عمری همه بر باد نماند جاوید — از عمر مرا نیست کنون روی امید — با سر نامد عمر چیزی می سپید

دل از غم پیری بتب و تاب افتاد — وز درج عقیق در خوش آب افتاد — زان روز که شد چو کفک در میم — کشتی سلامتم بدریا افتاد

تن از تک بسیار فرومی استد — جان زین تن مردار فرومی استد — این چار ارکان زهم فرومیریزد — وین پنج حس از کار هم فرومی استد

آن رفت که عیش از جهانی خوش بود — وآن عزت و ناز و کامرانی خوش بود — گر بود گمان که زندگانی خوش بود — آن بود غلط که این جوانی خوش بود

تا کی بهوس چاره بهبود کنم — آن به که خوشی غرم زود کنم — چون عمر عزیز بود سرمایه ما — سرمایه ز دست رفت چه سود کنم

درد ا که ز خواب بس دل غافل ما — تا موی سپید شد سیه شد دل ما — درد او دریغا که بجز درد و دریغ — حاصل ما نذر عمر بی حاصل ما

افسوس که بیفائده فرسوده شدیم — وز آس سپهر سرنگون سوده شدیم — درد او ندامتا که تا چشم زدیم — نابوده وی بکام نابوده شدیم

جانا خطر روز پسین باید دید — دل را غم عقل پیش بین باید دید — دیدیم ز عالم آنچه دیدیم و شدیم — تا خود چه ز عالم آفرین باید دید

دل رفت ز خصم کینه کش نابود — با دوست مرا وی بکش نابوده — خوش باد شب و لم که رفتیم و شدیم — یک روز بکام خویش خوش نابود

تا در بن بحر عشق غرقاب شدیم — گم گشته تر از ذره سیماب شدیم — افسانه کار عشق چون بگویم — کافسانه دراز بود و در خواب شدیم

جانا نیست اسیر روزگار افتاده — دل از غم رنج بی شمار افتاده — وین از همه سخت تر که پیری و عجز — کار افتاد دست و مانز کار افتاده

رفتیم و نبود هیچ کس محرم ما — غم بود که بود روز و شب همدم ما — سبحان الله بهر زه این عمر عزیز — آمد بسر و بسر نیامد غم ما

چون نوبت امید گستن آمد — دوران فراق و رخت بستن آمد — دل از همه برکن و بصد زاری زار — بنشین که کنون وقت نشستن آمد

می پنداری که بی خبر بتوان زیست
در بی خبری زیر و زبر بتوان زیست
چل سال بزیستی که مرگت زان است
ای بی سر و بن چند دگر بتوان زیست

عمری که بصد هزار جان ارزانی
می بازکند خون زمن تا دانی
بر باد مده عمر که بر یکدم ازو
خواهی که بصد جان بخری نتوانی

شیر اجلت چو در کمین خواهد بود
در خاک فتادنت یقین خواهد بود
در دور زمان ساز املاک بدان
قسمت ز زمان دو گز زمین خواهد بود

گیرم که بتو لطف الهی آمد
در ملک نه ماه تا بماهی آمد
در هر وطنی سرای دیگر کنی
می پنداری که باز خواهی آمد

چون روی تو در بلا خاک خواهد بودن
قسم تو دو گز مغاک خواهد بودن
بر روی زمین چه میکنی چندین جای
چون جای تو زیر خاک خواهد بودن

از آتش دل چو دود بر خواهی خاست
وز دیده بزیان سود بر خواهی خاست
دین کلبه که ایمن اندرو نشستی
ایمن منشین که زود بر خواهی خاست

تا کی بنظاره جهان خواهی زیست
فارغ ز طلسم دل و جان خواهی زیست
چندانکه تو برگذشتگان نگذشتی
پنداشته که جاودان خواهی زیست

گه در کوی نعیم و گه در دشتی
یکذره بمرگ خویشتن نگذشتی
بر خاک گذشتگان محاذر گشتی
از صرصر مرگ بر زمین ریخته گیر

هر رنگ که ممکن ست آمیخته گیر
هر فتنه که ساکن ست انگیخته گیر
دین روی چو ماه آسمانت بدریغ
انکار بدان چیز رسیدی و شدی

گیرم که جهان بکام دیدی و شدی
زلف همه دلبران کشیدی و شدی
چیزیکه ترا هوا بدان میدارد
در آرزوی روی بتان در تفتی

ای آنکه ز نفس شوم در آغوشی
در آرزوی روی بتان در تفتی
انکار که سر چه آرزو می کندت
دریافتی و گذاشتی و رفتی

بس کس که ز کوچه هوس بر نامد
یا از دو جهان یک نفس بر نامد
ای بسکه بدین بادیه بی سر و پای
رفتند فرو و هیچ کس بر نامد

قومی که بخواب گور سر باز نهند
تا حشر ز قیل و قال خود باز نهند
تا کی گویی که کس خبر باز نداد
چون بخبر ند از چه خبر باز دهند

دو چشم ز اشک خیره می باید کرد
تا چند بآب پاک رو شو داریم
روئی که بخاک تیره می باید کرد
چون نشو داین شکم خاک هنوز

ماتم زدگان عالم خاک هنوز
می خاک شوند در غم خاک هنوز
پری نشود این شکم خاک هنوز

خلقند بخاک بی عدد آورده
از حکم ازل رای ابد آورده
ای بسکه بگردد در و دیوار فلک
تا روی بدیوار لحد آورده

چون رفت ز چشم عمر بر روشن ما
از خار دریغ پر شود گلشن ما
بر ما بروند و هیچ کس نشناسد
تا زیر زمین چه میرود بر تن ما

بس داغ که خرج بر دل ریش کشید
بس جان که برای سوختن پیش کشید
بس شخص ضعیف و بس دل بی غصه
یکمن خاک نهنگ دم خویش کشید

دل کز هر غم سرنگون بر می خاست
از هر سر مویش چشمه خونی بر خاست
از بهر چه می نشست چون بر میخاست
زین بحر که در نهاد آمد بر سر

می هیچت ز جمله باد آمد بر سر
فرخ سر آنکه شاد آمد بر سر
جانم همه خاک رفتگان را عمری
بس غم که در اول کار بر بخت

تا آخر کار چون گل از بار بر بخت
سر سبزی خاک از چه سبب می باید
چون زرد شد نرگس زار بر بخت

ن ازدو جهان بسکه حجابی برداشت | امی شد دل ز هر کتابی برداشت | چون مرگ ملامت از هر چه که هست | می نتوانم هیچ حجابی برداشت

ما نی که درین جهان پدید آرشدند | در خاک قبات گرفتار شدند | چندین غم خود بخور که همچون من و تو | بسیار درآمدند و بسیار شدند

بس غم غریز ای دل مسکین که گذشت | بس کافر کفرو مومن دین که گذشت | ای مرد خرد حساب کن تا چندند | چندین که درآمدند چندین که گذشت

ر دا که دوای چرخ پیوسته بماند | وین جان نفس گسسته و بسته بماند | از بسکه فرو خورد زمین خون جگر | تنگر که زمین چون جگر پسته بماند

ای دل دانی که کار دنیا گذرا است | وقت تو گذشته روکه وقت دگر است | بر خاک مرو بگرد ده بر خاک نشین | کین خاک زمین نیست تن مردم بوداست

چون ذره که در وای درخشان است | از پیکر برگذشته آثار یست | وآن هر صورت که بر در و بر دیوار یست | از روی خرد زصورت دلدار یست

ای ای زمین تن خردمندان است | ذرات هوا جمله لب و دندان است | بندیش که خاکی که بروی گذری | گیسوی بتان و روی دلبندان است

هر خاک که در جهان کفی سود است | تنهاست که آسیای چرخش سود است | هر گرد که بر فرق عزیز تو نشست | مشکین که سر و فرق عزیزی بود است

ا لاله رخ چو ماه می بینم من | سبزه ز خط سیاه می بینم من | وآن کاسه سر که بود پر باد غرور | همیانه خاک راه می بینم من

پیش از من و تو پیر و جوانی بوده است | اندوهکنی و شادمانی بوده است | جرعه فگن بر دهن خاک که خاک | خال دهنی و نقل دانی بوده است

ی خاک همی نهد دهان تا دندان | میگفت که زیر قدم افگند من | من همچو تو بوده ام تو خوش میخور | زود آکه تو نیز این کمر بربندی

ر گونه که بیخود بدهان باز نهم | گوید بشنو تا خبری باز دهم | من همچو تو بوده ام درین صد باره | نی نیست همیکردم و نی باز دهم

روزی که ز خود شوی تهی ناچیز آخر | توحید رساندت ز تمییز آخر | بسیار کشیدیم و دگر پیش است | آخر جانا بگذر و این نیز آخر

از عشق تو بر جگر ندارم آبی | چون بنشانم ز آتش دل تابی | از خواب غرور خویش یکبار آخر | بیدار شوم من که ندارم خوابی

ر تو سر موی سر من داشتی | چون موی مرا تافته نگذاشتی | آخر روزی با من حیران ماند | نومید نیم بو که کند آشتی

عشق تو که همچو آتشم می آید | در خور دل رنج کشم می آید | در بیم تو امید تو پیوسته | زیر و زبر آمدن خوشم می آید

اشق بغم تو کار افتاده خوش است | سر داده بباد بی سر افتاده خوش است | انصاف بده که این دل بی سر و پا | بر پای تو سر نهاده سر داده خوش است

باب بست و چهارم در صفت پیری و آخر عمر

ا شفته و بیقرار نی نیست نه هست | طفلی عجبست طفل بی آیین من | خوبا زنمی کند زپستان است

ر شکنگ تو مدهوش می نگنند | می میرم و سیراب کسم می نکند | صد حیله کنم که هر نفس صد دریا | می نوشم و می خورم بسم می نکند

ل دارم نه چشم ره بین چه کنم | درمانده در دنیا و در دین چه کنم | نی سوی تو راهست نه سوی دگران | سیلیست مرا بین من مسکین چه کنم

امروز منم وصل بحران داده — سرگشته و روی در بیابان داده — چون غواصی دم زدنش ممکن نیست — پس در دریا به تشنگی جان داده

چشمیست مرا ز چشمه خونی داده — جانیست مرا ز درد سر داده درد — یکقطره خونست دل بی سر و پای — صد عالم عشق بر هم افتاده در او

چون کس نفگند اندر پیچ من و نم ازو — خواهم که کنم حیله و نتوانم ازو — صد گونه بلا اگر ببرویم آرد — آن روی ندارم که بگردانم ازو

من این دل بسته را کجا خواهم برد — گر صاف مرا نیست چرا خواهم درد — گر نوش کنم هزار دریا دردم — حقا که ز درد تشنگی خواهم مرد

چون مرد دلم بدام سعی در شد — چندانکه طپید بند محکم تر شد — از بسکه بسوخت هیچو خاکستر شد

نی بسته پیوند توانم بودن — نی رنج کش بند توانم بودن — عمریست که بیقرار تر از فلکم — ساکن چو زمین چند توانم بودن

تا هر ساعت ز خیره جان بنهیم — تا آن ساعت که از غم جان برهیم — خود را شب و روز هیچو پروانه و شمع — بر شمع همی زنیم تا جان بدهیم

چون تشنگی همه جهان می آرد — بس روی بجز دستان می آرد — چون بحر تو تشنگی جان می آرد

جانا جانی عاشق روی تو مراست — چون نی ناله بر سر کوی تو مراست — آن قصه که با هر سر موی تو مراست

از چشم خویشت بسی شکایت دارم — وز لعل لبت بسی حمایت دارم — چون من نبدانم که بداند آخر — تا با تو ز تو من چه حکایت دارم

جانا مددی بعمر کوتاهم ده — دورم ز درت خلعت درگاهم ده — در مغز دلم نشسته می سوزی — یا بیرون آی یا درون راهم ده

میخواهم خاست همت تا بزیم — میخواهم شوخت در غمت تا بزیم — گر سر بچم از قدمت تا بزیم

تن زیر امان تو چو خاک در شد — زیر قدم تو باز مین هم پر شد — در سینه ز بس که شوخت خاکستر شد

نی چهره تو در نظری بتوان دید — نی سایه تو بر گذری بتوان دید — نی با خود و نی با دگری بتوان دید

هم باده عشق تو بی پایانست — هم درد محبت تو بی درمانست — در راه تو تا بنده سر گردانست

در عشق تو دل ز بیم و ز غم خواهد بود — ره توشه تو خون جگر خواهد بود — گر روی ببر دی تو همی نتوان کرد — سر در پایت عمر بسر خواهد بود

جان پیش تو در میان کمر خواهم داشت — هر دم بتو شوق بیشتر خواهم داشت — من خاک توم دائم و خاکم بر سر — گر سر ز سر خاک تو بر خواهم داشت

گر دیده بتو راه تو انستی کرد — دل از تو آگاه تو انستی کرد — ای کاش دلم چنانکه دل میخواهد — در عشق تو یک آه تو انستی کرد

کو پای که از دست تو بگریختی — کو دست که در پای تو آویختی — ای کاش هزار جانی تا هر دم — در خاک قدمهای تو می ریختمی

چون درد ترا من بدوا می طلبم — کافر باشم اگر دوا ئی طلبم — چندانکه خوشست دی دو عالم می باش — من از همه فارغم ترا می طلبم

از خود خبرم ده که ز خود بیخبرم — کز آرزوی تو می بسوزد جگرم — آسان ز سر سر دو جهان برخیزم — گر بنشینی که با تو دمی نگرم

چون من تو در همه جهانم زنده — یک لحظه مبادلی تو جانم زنده — بی رحمت تن با تو دلم را نفسیست — گر زنده ام امروز ندانم زنده

جان رسته ازین قالب صد لون بهست — دل خسته ازین نوع چو فرخون بهست — جز انس تو هیچ نمی باید چیز — انسی ز تو یکذره ز صد گون بهست

چون دل غم تو بجان تو انست خرید — خوش خوش زهمه جهان تو انست برید — در راه تو آبروی بفروخت همه — تا آتش عشق تو تو انست کشید

در عشق تو از بس که جنون آرم من — از آتش سنگ بوی خون آرم من — گر یک سنگیست در همه عالم و بس — زان سنگ همت برون آرم من

گه پیش دل تو در سجود آمده ام — گه بر سر آتشت چو عود آمده ام — مستی مرا امید هشیاری نیست — کز عشق توست در وجود آمده ام

کو گوی تو تا بفرق بشتافتمی — بس روی زهر چه هست برتافتمی — دستم نرسید بجان که بشکافتمی — بس روی زهر چه هست برتافتمی

چون راه ترا هیچ سر و پایان نیست — این درد من سوخته را درمان نیست — بر روی تو جان بدادنم آسانست — بی روی تو صبر کردنم آسان نیست

گر دل خواهی بیا و بند پرد بگیر — دل شیفته شد بیار زنجیر بگیر — ور در خور حضرت تو جان می باید — گیرم که نبود پرده بر گیر و بگیر

تا جان دارم گرد تو می خواهم تافت — می خواهم سوخت با تو می خواهم ساخت — تو شاد بزی که نزد عشقت شب و روز — تا می مانم با تو همی خواهم ساخت

قومی که بهم می ننشینند ترا — بر سر هر دو جهان می بگزینند ترا — تا دیده ترا جان و دل از دست شد — چون پای آرند گر به بینند ترا

چون نعره زنان قصد یکوی تو کنم — جان در سر کار آرزوی تو کنم — در هر نفسم هزار جان می باید — تا رقص کنان نثار روی تو کنم

عشق که همه جهان بر وی قوت داد — جانی که نداشت زآرزوی تو بداد — هر عافیتی که داشت اندر دو جهان — بفروخت بسوی تو بروی تو بداد

چون هر دو جهان از یک می توخاست — گر بر گویم بصد زبان نایدراست — گر بنشینی تا قیامت بر من — سیرت نتوان دید چشمی که مراست

عشق تو روی بزم ما نیم نشین — دیرست که دور از تو چنینم غمگین — من تشنه دیرینه ام از بهر خدای — چندانکه ترا سیر به بینم بنشین

تا دیده ترا دید من دل بر خاست — در سوز فرو نشست خاکستر خاست — یک لحظه نخفت تا شود عشق تو کم — در خواب مرا نهاد عاشق بر خاست

ای تیر گی زلف تو م راه آموز — وین روشنی روی تو م جان افروز — من در شبم از تو روز می خواهم روز — وز سوز تو سوز می خواهم سوز

گفتم ببر سوخته خویش آئی — تو باد شهی کی بر درویش آئی — سرگشته همی روم بهر کوچه فرود — تا بو که بیک کوچه مرا پیش آئی

ای لعل تو م بحکم ایمان داده — کفرم بسر زلف پریشان داده — تو در پس پرده با من و من با تو — از پرده برون لشو توجان داده

آن غم که ز تو بر دل پر خون من ست — کم نیست که هر لحظه در افزون من ست — غائب نیم از تو یک نفس اینچه منم — آن چیز که غائب ست بیرون من ست

در عشق تو نیم ذره سر گردانی — خوشتر زهزار منصب سلطانی — زان می آیم زیر و زبر میدانی — تا پیشترم نیست و زبر گردانی

در عشق تو عقل ما چنون خواهم کرد — دیوانگی خویش کنون خواهم کرد — شوریده بخاک سر فرو خواهم برد — شوریده خاک سر بیرون خواهم کرد

تا بتوانم از ان حال اندیشم — وز رحمت روح آن خیال اندیشم — با آنکه وصال تو محالست مرا — دائم من خسته این محال اندیشم

بی روی تو یک لحظه نمی شاید زیست — زیرا که زمن بی تو نمی آید زیست — جانی که همه جهان بدو می نازند — بیزارم از و چون تو می باید زیست

ای بسکه بهر گی دو دیدم بی تو — وای بسکه بهر دره بریدم بی تو — چون روز قیامتم شبی می باید — تا با تو بگویم انچه دیدم بی تو

جانا نرزه دراز می آیم من — با سینهٔ پر نیاز می آیم من — چندانکه مرا از پیش خود میرانی — پیش تو بدیده باز می آیم من

در عشق تو کارم بهوس بر ناید — وین کار آسان بدست کس بر ناید — گفتم نفسی ز عشق تو توبه کنم — گر جان بلب آید آن نفس بر ناید

با عشق تو دست در کمر خواهم کرد — چون زلف تو دل زیر و زبر خواهم کرد — هر دم ز تو شوری دگر خواهم کرد — سنگی ز سر از تو سر بر خواهم کرد

چون عاشق روی تو شدم بس ناچیز — سرگشته چو موی تو شدم بس ناچیز — با مملکت دو عالمم کاری نیست — سودای توی توشدم بس ناچیز

عمری دل من غرقهٔ خون بی تو بزیست — در پای فتاده ام سرنگون بی تو بزیست — وامروز که در معرکهٔ مرگ فتاد — در حسرت آن مرد که چون بی تو بزیست

چون هست همه بر وی تو از رویم — بی روی تو نیست هیچ سو آرزویم — گر یک سر موی از تو رسد حصهٔ من — نیست از دو جهان یک سر موی آرزویم

از عشق تو در جهان علم خواهم شد — وز شوق بفرق چون قلم خواهم شد — از عشق تو هست در وجود آمده ام — وز عشق تو هست باعدم خواهم شد

در کوی تو چون بگذرم اینست عجب — وز سوی تو چون می نگرم اینست عجب — کی زهرهٔ آن بود که یاد تو کنم — گر دل بزدا ز برم اینست عجب

چندانکه مرا حجاب می خواهد بود — از جانب تو عتاب می خواهد بود — تا پای تو در رکاب می خواهد بود — سودای تو در رکاب می خواهد بود

تا در نفسی دست رسم می ماند — در بندگی تو هر نفسم می ماند — از بندگی تو من نفسی سر نکشم — این نیست سخن تا نفسم می ماند

تا بر دی تو ماه را منور ننهم — با زلف تو مشک را معطر ننهم — گر سر بر دو جهان نیرزد با هیچ — سر نبهم و سودای تو از سر ننهم

با درد ترا بجای درمان داریم — چون وصل تو نیست برگ هجران داریم — چندانکه ترا ز هر سوی شمشیرست — ما را سر و برگ نیست تا جان داریم

باب بست و پنجم که مرگ لازمست و زمین خاک همه رفتگانست

از بسکه امید و بیم می بینم من — وز هجر دلی دو نیم می بینم من — چندان که بسر کار درمی نگرم — استغنای عظیم می بینم من

اول نگر بجان چون برق همه — وآخر بمیان خاک و خون غرق همه — می میرانند بزاری و میگویند — چون ما هستیم خاک بر فرق همه

گفتم بنعم قیام کی بود ترا — گفتا غم من تمام کی بود ترا — گفتم همه نام و ننگ شد در غم تو — گفت این همه نام و ننگ کی بود ترا

گفتم چه کنم ز پای دری آیم — زان پیش که هر روز بسر می آیم — گفتا چه کنی خاک درما باشی — تا هر روزی بر تو بدری آیم

گفتم دل و جان کجا کنم ایثارت کردم — هر چیز که داشتم نثارت کردم — گفتا تو که باشی که کنی یا نه کنی — کان من بودم که بیقرارت کردم

گفتم چو تو بردی سبق اندر غیبی / گر بدیمت از دو کون در محبوبی / آواز آمد که ای همه معیوب بی / بیهوده چرا آب بهاون کوبی

چون یار نمی کند همی یاد از من / برخاست چو زیر خاک فریاد از من / مشکل کاری مرا بیفتاد ز من / من بنده که یار و یار آزاد از من

تشنه بگذشت مرا و آبم ندهد / مخمور خودم کند شرابم ندهد / چندانکه بگویمش یکی نشنیود / چندان که بگویمش جوابم ندهد

چون هیچ کسی ندیده ام در خورد ش / پیوسته تشنه ام ولی پرور دش / ناگاه چو برق بگذرد و برد ز من / چندان نبه ایستد که بنیم کرد ش

هان ای دل غافل نبچه پشتی مارا / کار آوردی بدین درشتی مارا / تو از غم ما فارغ و ما از غم تو / از بسکه بسوختی بکشتی مارا

با کس نبه سازی همه بیکس باشی / آری چه کنی نمد چو اطلس باشی / بنگر که چه خلق بود و دیار نماند / کشتی همه را تو زنده بس باشی

سرگشته روز و شبم اینجا که منم / جان سوخته دل بریم اینجا که منم / تا آمده ام طلبم اینجا که منم / تا آمده ام طلبم اینجا که منم

گر روشنی جمال خود بنمائی / دلها ببری و دیده ها بربائی / آنگاه ز زیر پرده بیرون آئی / گر روشنی جمال خود بنمائی

یک روز بصلح کار سازی نکنی / یک روز بجنگ سر فرازی نکنی / در پرده نشین و پرده بازی نکنی / یک روز بصلح کار سازی نکنی

نی چاره این عاشق بیچاره کنی / نی غم خوری این دل غم خواره کنی / چون از پس پرده سر برآری ما را / این پرده عاشقان چرا پاره کنی

جان از غمت از خانه بکوی افتاد است / بر بوی تو در ره چو سبوی افتاد است / گیرم که ز پرده می نیائی بیرون / این کار عظیم پشت و روی افتاد است

گفتم که ز دین غم بنگذاری تو / خود غم بفزودیم بسر باری تو / من در طلب تو و تو از من فارغ / وز زاری من فراغتی داری تو

گفتم شب و روز از تو چرا می سوزم / هر لحظه بصد گونه بلا می سوزم / دین از همه سخت تر که می دارم من / تا با تو نسازم و ترا می سوزم

منجوبم و از حجاب من آزادی / وز صلح من و عتاب من آزادی / گفتی که ترا برای آن دارم من / من با تو حسابها بسی دارم و تو

چون باد ز من میگذری چه توان کرد / چون خاک هم می سپری چه توان کرد / هر چند که با تو آشنا میگردم / هر روز تو بیگانه تری چه توان کرد

نی پیش دو پس تو و پس و پیش تراست / دوری ز کم و بیش کم و بیش تراست / در خاطر هیچکس نیاید هرگز / یکذره از آن خوی که از خویش تراست

در عشق تو سوختم چه می سازی تو / در شش ره مانده ام چه می بازی تو / تو کار بسی داری و من عمر اندک / کی با من دلسوخته پردازی تو

تا کی باشم چو حلقه بر در بی تو / با اشک چو سیم و رخ چو زر بی تو / تو بر سر کار و سر بکار آورده / من بر سر خاک و خاک بر سر بی تو

هر روز بنو پرده دیگر سازی / تا در پس پرده عشق خود می بازی / چون تو نفسی ببر نیائی از خویش / هرگز بدگر کسی کجا پردازی

ای آمده از شوق تو جان بر لب من / چون روز قیامت است بی تو شب من / آخر سخنی از من بی دل بشنو / تا کی ز خموشی تو و یاری سخن

گر پر سخنم تا تو سخن را چه کنی / تا در دو نوع عشق کمین را چه کنی / با اینهمه کار و بار و عزت که ترا است / بی خویشتنی بی هنر و من را چه کنی

ای خون شده در عشرت دل کاه همه — زیر غم عشق تست تریاک همه — اول همه راز عشق خود خاک کنی — وانگاه بباد بر دهی خاک همه

اندوه بکن تو تیم از دیر بگاه — در ماتگرای مانده زاندوه تباه — کانها که حسن بر دند کوی از راه — کردند در اندوکین خویش نگاه

چون هر روز بتو بیشتر دیدم باز — هر روز بتو بیشتر م گشت نیاز — نظارگی تو تیم از دیر بگاه — آخر نظری تو نیز بر ما انداز

باب بست و ششم در صفت مراتب

چندین در سبب کی کلید سود چه — کس نام کشاد دل نبیند سود چه — پیراهن یوسف است یک یک ذره — یوسف زمیانه ناپدید ست چه سود

کس از می معرفت نیافت نشان — کز عین نشان نیست برو ورز عین عیان — ارمی بقرابه بر بهرست مدام — خلقان بقرابه می برآرند زبان

چون نیست رهی بهیچ سوی کس را — جز خون جگر رون نماند روی کس را — هر کس گویند که کردم آن در یا نوش — خود تر نشد از روی سر موی کس را

دل سوختگان که نفس می فرسایند — بر بوی صبا ل باد می پیمایند — بس بستد نیست تا کرا بگشایند — بس دور رهیست تا کرا بنمایند

آنها که بعشق گوی بر دند همه — نقش دو جهان ز دل ستر دند همه — صد بادیه هر نقطه سپر دند همه — تا گرسنه و تشنه بمر دند همه

عقلی که کمال در جنون می بیند — بنیاد وجود خاک و خون می بیند — چشمی که دو کون در درون می بیند — مشتی گرو استخوان برون می بیند

دل با غم عشق بای نا ورد آخر — چون شمع ز سوختن فرو مرد آخر — سیگفت که در وصل در دریا نیست — بر آب چگونه می توان خورد آخر

گاهی ز سلوک عقل در دستوا سیم — گاهی ز شبه چو نمله در طاسیم — زان گشت نهان حقیقت از دیده من — تا در طلبش قیمت او نشناسیم

دستی که بر بن شاخ بر و مند رسد — از همت جان آرزو مند رسد — این عالم بی نهایت بی سر و بن — خود چند بمار سید تا چند رسد

عاشق تن خود در غم معشوق بکاست — هر دم تابی در دل مسرت دهد — از معشوقی که وصل او دست دهد

هر دل که ذوق آن حقیقت جان یافت — هر چیز که یافت جامهٔ جانان یافت — وانرا مطلب که هر گز نشنو ان یافت

چون کس نرسد بوصل تو خواهی دل — تو هم نرسی چند کنی آه ای دل — هر گز نتوان برد بدو راه ای دل

ای دل ز پی وصل نتوانی شد — موری تو حریف پیل نتوانی شد — هم کاسهٔ جبرئیل نتوانی شد

اندر طلب حضرت جاوید آخر — ماندی تو مقیم بیم و امید آخر — چندین تا بد فروغ خورشید آخر

دل گم شده در ره آبی استاد — در بادیهٔ نا متناهی استاد — تا چند روی تو چون نخواهی استاد

نی هیچ کسی بزندگانیش گرفت — نی نیز بمرگ جاودانیش گرفت — بنشین تو که هر گز نتوانیش گرفت

آن ذوق که در شکر چشیدن باشد — مینید یش که در شکر شیدن باشد — زینها ن اگر بدانی اورا — کان دانستن بدو رسیدن باشد

ای مانده بزیر پرده او کی باشی — گه نخته دگاه خورده او کی باشی — کفرست حلول ضد از کفر فضول — او هست توست کرده او کی باشی

چه مهره مهربازی اسرو سهی — چون از گهر حقیقتی حقه تهی — هرگاه همی که حق بدست تو بود — زنهار چنان کن که ز دستش ندهی

گر گرد امید وصل او بستی ترا — عاجز بنشین و پای در دامن غش — بر دامن او کجا رسد دست ترا

هم هر ساعت در ره باریک تری — هم هر روزی بدیده تاریک تری — هرگز چو بوصلش نرسد هیچ کسی — چندانکه روی هیچ نزدیک تری

ذرات جهان در اشتیاقند همه — اجزای فلک بعشق طاقند همه — هر چیز که هست هر چه خواهی گو باش — امید بسر که در فراقند همه

ای کاش مرا دیده دیدن بودی — یا گوش مرا هیچ شنیدن بودی — درکی و کوریم نبایستی بود — گر یک مویم موی رسیدن بودی

تا جان دارم همچو فلک می پویم — وز درد وصال او سخن میگویم — آن چیز که کس نیافت از من طلبیم — وآن چیز که گم نکرده ام می جویم

گر شب تا بم نه دمدمی بشتافتنست — در سر تا بم نه گنج سر تافتنست — جز حیرت و خون دل چه چیز است ترا — زین یافتنی که عشق نایافتنست

درد اکه ز بی نشان نشانم نرسید — وز بحر الیقین در عیانم نرسید — عمری من تشنه بر لب دریایی — نشنیدستم و قطره بجانم نرسید

نی دل دارم نه جان نه تن چه توان کرد — نه خرقه نه لقمه نه وطن چه توان کرد — از خود رشحه ای کز و همه کون پرست — یکذره نمی رسد من چه توان کرد

تا چند غم این ره پر بیم کشم — بر چهره ز خون جدول تقویم کشم — گر دست بدامن وصالش نرسید — کو پای که در دامن تسلیم کشم

چون یاری نکند دمی همدم میم — زین غم نفسی نیست سر آدمیم — با گوشه نشاندم ز نامحرمیم — من عاشق زار روی یارم چه کنم

وز تنگ نظر لبوی او نتوان کرد — گر دیده من شود ز ذرات دو کون — نتوان نگریست سوی یارم چه کنم

هر جان که فدای روی او نتوان کرد — از تنگ نظر لبوی او نتوان کرد — انگشت بهیچ موی او نتوان کرد

دل تحفه دلنواز نتوان آورد — دل کیست که جان فزا نتوان آورد — دریا بسبکره چو نتوان آورد

گنجت باید بر نیج خود باید کرد — جان وقف بلای عشق او باید کرد — با او نفسی پنجه فرد باید کرد

دل در طلبش بجان گرفتار آمد — جان نیز چو شمع عاشق زار آمد — آن لحظه نهان شد که پدیدار آمد

ای حق ز پی حجاب پرده در کار تست — خونخور که درین حجاب خونخوار تست — از دیده نهانست که اغیار تست

همچون شمعی چند گدازم چه کنم — سیماب شده من نیز چه یارم چه کنم — می باز نیابمش چه سازم چه کنم

در دا که قرار از دل مستم رفت — خون شد دلم و امید پیوستم رفت — او دست نداده جمله از دستم رفت

گفتم جانا هیچ کسی جانا یافت — یا هیچ کسی ای بچه ره جانان یافت — بس رنج و بلا بود نهانا گر جانان یافت

ای دل ما امید هم نفس چند دوی — تو هیچ نه در پی هوس چند دوی — او خود شیدست ز آسمان می‌تابد — تو سایه بر زمین ز بس چند دوی

چون وصل نیابد بکسی اولی‌تر — بی‌هم نفسی هم نفسی اولی‌تر — چون نیست بوصل او رسیدن ممکن — در هجر گر سختین بسی اولی‌تر

این گنبد خاکستری پر اخگر — گه در خون گشت و گاه در خاکستر — از خصه آنکه زو نمی‌یافت خبر — از سر می‌شد بپای از پا تا سر

ای بسکه ز شوق چرخ دوّار بگشت — سرگشته شب و روز چو پرگار بگشت — از گشتن او چه سود چون پیوسته — بر یک جایست اگرچه بسیار بگشت

هم عقل طلسم جسم جان باز نیافت — هم گنج زمین و آسمان باز نیافت — خورشید هزار قرن بر پهلو گشت — یک ذره سر و پای جهان باز نیافت

جانا رخ چون تو لعبتی بس نتوان دید — زر چون بنیم بجز کمی بس نتوان دید — وصل تو بدست تهی نتوان رفت — روی تو بدید و چشم بجز بس نتوان دید

چون باد همی نیاید از سوی تو بر — کی چشم فتد به پرتو روی تو بر — چون می نرسد دست بیک موی تو بر — آن به که دهم جان بسر کوی تو بر

جان تواند هیچ سزاوار تو گشت — دل نتواند محرم دیدار تو گشت — ای برشده بس بلند کس نتواند — در گرد سرا پرده اسرار تو گشت

بر بستر خاک خفتگان می‌بینم — در زیر زمین نهفتگان می‌بینم — چندانکه بصحرای عدم می‌نگرم — ناآمدگان و رفتگان می‌بینم

هر میوه و گل که از زمین بیرون است — از خاک یکی سبز خطی گلگون است — هر نرگس و لاله که در کوه و هامون است — از چشم خوش و روز جگر گلگون است

این اهل قبور خاک گشتند و غبار — هر ذره ز هر ذره گرفتند عیار — این عود چه سر ایست که تا روز شمار — بیخود شده اند و بیخبر از همه کار

از مرگ چو آب روی ما تباه شد — با او بدو حرف قصه کوتاه شد — گفتم چو شدی کجات جویم جانا — گفتا چه دانم که کجا خواهد شد

آن ماه که از کنار شد بیرونم — در ماتم او کنار شد پر خونم — روشن بخاک در خفته بخاک — گفتم چونی گفت به بینی چونم

ماهی که چو برق کم بها آمده بود — چون زود رود دیر چرا آمده بود — هر کس که گوید که جاشد آن دُرّ یتیم — من میگویم که خود کجا آمده بود

گه بر سر جیحون رقمی جوید باز — ور کیسهٔ قارون درمی جوید باز — گر مرد کسیست چند جوئی بازش — از دریائی که شبنمی جوید باز

درد اکه کلم میان گلزار بریخت — وز باد اجل بزاری زار بریخت — این درد دلم با که بگویم که بهار — بشکفت گل لاله و ز بار بریخت

ماهی که ز مهر عالم آرا افتاد — تا هر کس را بعشوه‌ای برای فتاد — دی می شد و می کشید اندر پایی — وامروز چو موی گشت و در پای فتاد

آه از غم آنکه زود بر گشت و بر فت — بگذشت چنان که باد بر دشت گذشت — چون گل بخزانی و جهان نادیده — بگذاشت هزار درد و بگذشت برفت

میگویم ازان همی‌خروشم و میگویم — شکر چو پیش می‌چشم و میگویم — خاکی که در و رسید روزی قدمش — در دیدهٔ خود می‌کشم و میگویم

ای دل بگری بتر ز ابری بادش — بنیاری کن ز جان شیرین دادش — گفتم چونی گفت که می‌بینی چون — گلگون خفته خاک من بنوایم آمد

دی بر سر خاک من گذر کن بر دش — می بارید خون گه بر دل گه بر دش — آواز آمد که چند گریی بر ما — برخویش گری که کار داری بر دش

ای ماه زمین برج افلاک شدی — یارب که چه پاک آمدی و پاک شدی — ناخورده در آتش جوانی آبی — چون باد در آمدی و با خاک شدی

ای پشت بباده رفته در روز نخست — برخیز که این گریه او از غم تست — تا ابر بهار خاک پای تو بشست — از خاک تو سبزه چون خط تو رست

بر خاک تو چون بنفشه ام سر بر بست — بی برگ گلت چو حلقه ماند بر در — گر از سر خاک تو بگردانم روی — باد از سر این خاک تو خاکم بر سر

رفتی و مرا فگار شکستی در دل — در دیده نه اگر چه هستی در دل — از خاک تو بوی جاودانی دارم — گر دیده بر فتی و نشستی در دل

ای کرده شب بنفشه پیمان با تو خویش — گل کرده زمین ز دیده پر نم خویش — در رحمت و رنج غمگسارم تو بسی — چون تو بشدی با که بگویم غم خویش

رفتی تو و خون جگر است از تو مرا — جان بر لب و دل پر خطر است از تو مرا — یک میوه نمی دارم کز آغشته نیست — بر سر سبوی نوحه گر است از تو مرا

ای نور فرخت خاک سیه بگرفته — وز مرگ تو آفتاب مه بگرفته — بر آر ز روی تو در روزه بگرفته — وین ماتم سر عالم فانی را

چون گریم من ابر بهاری نبود — چون ناله من نالهٔ زاری نبود — در شهر بصد هزار خواری نبود — چون من ز غم مرگ تو ای یار عزیز

ای محرم من کیست کنون محرم تو — بیمست که خود را بکشم از غم تو — کو ماتم خود بداشت در ماتم تو — خود از دل ماتم زده چه تواند گفت

برخیز کرا بر خاک تو می شاید — تا سبزه ز خاک تو برون می روید — این خاک تو گوئی که سخن می گوید — ای خفته اگر سخن نمیگوئی تو

گل بی رخ گلرنگ تو خار است مرا — چشم از غم تو چو چشمه سار است مرا — آشفته دلی و روزگار است مرا — بی روی تو ای روی نجاک آورده

بی روی تو در راه سیاهی آمد — مرگت بجوانی نبگاهی آمد — رفتی نه چنانکه باز خواهی آمد — خفتی نه چنانکه نیز برخواهی خاست

ناگاه چو رخ بخاک می آورد — بهر چه خط سیاه می آورد — خطی که بگرد ماه می آورد — در دا که گرد خط تو خاک گرفت

از بار حریری نسبودی هرگز — بی شب شبی می بغنودی هرگز — رفتی تو چه گوئی که نبودی هرگز — اکنون بکفن غنودی و گشتی در خاک

جان را چو ز رفتن تو آگاهی شد — دل در سر نالهٔ حزین گاهی شد — گی دانستم که این چنین خواهی شد — کو آن همه دولت تو ای گنج زمین

تا خاک تو گشت غمگسارم بی تو — بس غم کن که زدیده می بیارم بی تو — بر برگ گل سبز یادگارم بی تو — از بودی چو گلبرگ خط سبز تو ماند

از گفتن بیرحم تو غنودن مارا — با جز تو بگفتن و شنودن مارا — بی روی تو نیست روی بر دان مارا — ای روی چو ماه کرده در خاک سیاه

در خاک ترا وطن نمیدانستم — وآن ماه تو در کفن نمیدانستم — بی روی تو زیستن نمیدانستم — سیمین تنم که بی تو نتوانم زیست

تا چند کشم ز مرگ تو درد از تو — در سینه آتشین دم سرد از تو — من بردم رنج و خاک برخورد از تو — ای چشم و چراغ مرده مدبیرم چیست

در دا که بر چو سنت می ریزد — زلف سیه بر شکنت می ریزد — گان سی دو در دهنت می ریزد — ای ای دو ساله من آخر ننگ

ای آنکه بگل گل چمن پوشیدی — در زیر زمین مشک ختن پوشیدی — دی از سر نامه بر سمن پوشیدی — امروز بخاک در کفن پوشیدی

دریاتم تو چرخ سیه چون بماند | دار واح ز فرقت تو مدهوش بماند | در دا که گل نازکت از شاخ بریخت | وان بلبل گویای تو خاموش بماند
از مرگ تو فاش گشت راز دلم چه کنم | چون تو بشدی من بکه نازم چه کنم | ای جان و دلم بسوختی جان و دلم | من بی تو کجا شوم چه سازم چه کنم
ای رفته و ما را بهلاک آورده | وان سرو بلند در مغاک آورده | بر خاک تو مهتاب همی تابد و تو | آن روی چو ماه زیر خاک آورده
بس نرد و بمرگ کردی ای هنگ آخر | گوئی رفتی هزار فرسنگ آخر | از ناز چو در جهان نمی گنجیدی | چون گنجیدی در لحد تنگ آخر
زین پس نا ید ز دیدگانم دیدن | بی روی تو تیره شد جهانم دیدن | جائیکه تو بوده نگه نمی نکنم | من جائی تو بی تو چون توانم دیدن
چون مردن تو از پی این زادن بود | بر خاستن تو عین انهادن بود | از بهر چه بود اینهمه جان کندن تو | چون عاقبت کار تو جان دادن بود
گل خندان شد ز گریه ابر بهار | با نا نشین یکنفس ای سیم عذار | بنشین که چون بر شود دما ما کا | بسیار بخاک ما فرو گریی زار
روزی که ز خاک با برون آید خار | گلبرگ ز غم چو خاک ره گردد خوار | بگری بگری بر سر خاکم بسیار | گوای همه خاک گشته گو آن همه کار
جا نا رفتم بر دل پاکم بگرے | در چاه سیاه سهنا کم بگرے | ای گل چو شدم بخاک تو نیز مخند | وای ابر بسی بر سر خاکم بگرے

باب بست و هفتم در صفت گریستن

تا جان و دلم بسیر چون برق شدند | مستغرق او در یا تا فرق شدند | وین فرخوان که در درونم بود نهفت | از بسکه گریستم همه غرق شدند
در عشق مرا چه کار در پرده ناز | کار من ازین گذشته ها چیزی نیست | هر چند که میکنم در نگ و تمتاز | از دیده ما اشک نمی استد باز
در یای دلم گرچه بسی می آشفت | از غیرت خلق گوهر راز نهفت | رازی که دلم نهفت سیماب صفت | اشکم بسر جمع بر و یم در گفت
خون دل من که هر دم افزون گردد | در یا در یا ز دیده بیرون آید | انگه که ز خون تن کوزه گران کوزه کنند | گر آب دران کوزه کنی خون گردد
شب نیست که خون از دل غمناک بریخت | روزی نه ز آب دیده بر خاک بریخت | تا باز ز راه دیده بر خاک بریخت
آن شیوه مصیبت که مرا اکنون است | چون شرح توان داد که عالم چون است | گر لشکر کافی هزار دریا خون است
گر دل نشناختی که من کیستمی | سبحان الله چگونه خویش را زیستمی | ای کاش اگر نشستگی دل نشست | چشمی بودی که سیر بگریستمی
گر جان گویم جای خراشش نماند | در دل گویم ای دوست جایش نماند | کز دیده بسیل خون بیرون نگفت | کو پس که گریست هیچ آبش نماند
هر شب که غمی ز چشم ما فون ریزد | گر کم ریزد دو بار افزون ریزد | چون دست ز زندگی بمرگ اندیشه کنم | هر ی که خورم ز دیده بیرون ریزد
چون دریای کنار من آنجا خاست | گر چشمه چشم لولوی لالا ست | گویند بسی چشمه ز دریا خیزد | چونست که از چشمه مرا دریا خاست
هر جنبه که بسته روی دارم کاری | از دیده خویشتن نه رویم باری | رویم که ز آب دیده دارد دادار | هر لحظه مرا تازه کند او زاری

گفتم ای چشم خواب می باید برد | بوئی زدل خراب می باید برد | چندین بگری گفت در آتش غرقم | این واقعه را با آب می باید برد

ای دل ز هردم دست بخون نتوان برد | ور دل برد ز غم کنون نتوان برد | وای دیده تو کم گوی که این چندین آب | در هیچ زمین پیل برون نتوان برد

ای دل ز هوای عشق کی غمری بر | در کشتن دست بخجر مه بر | ای دیده تو کرده که خون گشت دلم | چون خون بتو افتاد تو با سر می بر

هر سیل که از خون جگر خواهد خاست | در وادی عشق راهبر خواهد خاست | هر خون دلی که آن ز پیکار نشست | گر گری که همه بگریه برخواهد خاست

خونی که مرا در دل و جان است کنون | صد چندان در کنارم از بیرون هست | گر قصد بخون ما کنی کشته شوی | کانجا که منم هزار خون دریاست

یک هم نفسم گو که برو گریم من | گر هم نفسی بود نکو گریم من | در روی همه زمین نمی یابم باز | خاکی که برو سیر فرو گریم من

گفتم دل من که خانهٔ جان است | از دیده خراب شد که طوفان است | گفتا که چو آب چشم نداری بسیار | در آب گذار چشم درمان نیست

از شرم رخت سرخ گل می نشود | وز شور لبت تلخی مل می نشود | چون با تو به مل برون نمی شاید آمد | خون می گریم اگر به مل می نشود

ای عشق تو م در تب و تاب افگنده | سودای تو م بیخور و خواب افگنده | بی روی تو این مرد مک دیده من | خون ریزش را سیر بر آب افگنده

تا کی ریزم ز چشم خون بالا بالا | بالای سرم گذشت صد بالا بالا | در وی که ز تو در دل من جای گرفت | پرداخته کی شود بصد دریا اشک

چون در د و دلم توی پسندی بسیار | تن در دادم بدرد مندی بسیار | زان می گریم تا تو بخندی بسیار

تا جان دارم خلق من و خنجر تو | با جان چه کنم کز نکنم در سر تو | تا آب زنم با تو بخاک اندر تو

ای از رخ چون گلت گلاب دیده | خار مژهٔ تو پرده خواب دیده | می ننشیند مگر ز آب دیده

چون چشم بهار سیم تن می افتد | چون آتش عشقت ز دلم بر خیزد | هر خون که فتد ز چشم من می افتد

خون در دل و جان ممتحن می افتد | چون چشم نگه دارم خون شد دل | تن خاک نشین کوی یار آماده گیر | چند بسته انتظار آمده گیر | چون دیده ز خون دل کنارم پر کرد | دل نیز ز دیده بر کنار آماده گیر

چون شمع ز سوختن خبر رو غرابم شد | وز بسکه ز دیده ریختم آب چو ابر | از دیده به پیش مردمان آبم شد

تا کی ز تو روی بر زمین باید داشت | سوز دل و آه آتشین باید داشت | دور از رویت غرقهٔ خون شد چشم | آخر ز تو م چشم چنین باید داشت

بس سیل که خاست هر نفس چشم را | وز سر نشست این هوس چشم را | از بسیار گه چشم من آب ببخت | آبی نماند پیش کس چشم را

زان روز که در روی تو چشم نگریست | جان بر سر آتش ست و دل بر سر آب | از بسکه دلم بسوخت چشم بگریست

آن ماه مرا چو خاک در کوی فگند | در انست هزار قطره خون بر رویم | گان روز که رفت چشم بر روی فگند

چون این دل غم گشت وطن در خون دید | زین خانهٔ تنگ سیر شد صحرا خواست | بر اشک سوشت چون گلگون دید

روزی که دل شکسته پیش تو کشتم — بر گلگونش نشسته پیش تو کشتم — چون بر گلگون سوار رشید یعنی اشک — پیش آیم و تنگ به پیش تو کشتم

با دل گفتم بسی زیان می بینم — گر دست تو دیده خونفشان می بینم — دل گفت که با اشک روان خواهم گشت — زین گونه که از قالب روان می بینم

از گریه خود بسی نکویی دارم — ور گوهر اشک هر چه گویی دارم — گلگون سرشک من چنان گرم رو است — کز گرم رویش سیر خ رویی دارم

شبرنگ خطت که راهم افسونم بود — می تاخت تبگ که تشنه خونم بود — بر روی آمد تو گوئی از گرم رویی — شبرنگ خط تو اشک گلگونم بود

از رشک تو کاغذی کنم پیراهن — تا سایه نگیرد ت پیرامن — هر چند گناه ما چو دریاست ز اشک — در شیوه عشق تو نیم تردامن

گر هر مویم نوحه گر آید بی تو — گر هر مویم ناله برآید بی تو — گلگون سرشک گه می بار دتیز — ای بسکه ببردی می در آیدی تو

دل آگه شد ز یک نظر دیده خراب — بنگر که چگونه باز شد رشته ز تاب — از مال همه جهان مرا چشم و دلست — این بر سر آتش ست و آن بر سر آب

اول دل من عشق ترا خواست ز دل — چون پیدا شد می نتوان پنهان داشت — آن وقت که در دیده همی شد اشکم — کامروز ببرد و بازی نتوان داشت

گر دل ز چنین عاشق و شیدا بودی — از عشق تو یک لحظه شکیبا بودی — ای کاش هر آن اشک که در فرقت تو — من می ریزم هزار دریا بودی

خونی که من از دیده بدو می ریزم — مردم مصیبتی تو گر می ریزم — تا عشق رخ تو م گریبان گیرفت — دامن دامن خون جگری ریزم

آن دل که دمی بی تو سرش جای نبود — جان در سر تو کرده پشیمانش نبود — در ماتم درد تو بسی خون بگریست — هم درد تو شد بکشت و درمانش نبود

گر چه غمم از گریستن بیرونست — هر روز مرا گریستن افزونست — ای ساقی جان فروز درده جامی — تا سیر بگریم که دلم پر خونست

چون با غم تو دل مرا تاب نماند — در دیده خونفشان من خواب نماند — ای ساقی درد درد بر جامم ریز — تا خون گریم که در جگر آب نماند

باب بست و هشتم در نومید شدن و بعجز معترف شدن

دردا که دلم ببوی وفائی نشنود — در وادی عشق مرحبائی نشنود — وز قافله که اندرون این بادیه رفت — عمری تگ و بانگ درائی نشنود

گر دل گویم به منتهائی نرسید — ترسید ز درد و در دوائی نرسید — در جان گویم که صد جهانش قدمیست — بس دور برفت و هیچ جائی نرسید

دردا که دلم بسایه اقبال ندید — در حلق بجز حلقه اشکال ندید — خاک ده و جهان برفت و صد بار بساخت — جز باد هوا بر سر غربال ندید

جانم که ز گفته کار آگاه بنود — نومید ز خود گاه بدو گاه بنود — هر روز هزار پرده از غم بدرید — از پرده عجز بر سرش راه بنود

تا خرقه سروری ز سر بفگندیم — خود را ز نظر چو خاک ره بفگندیم — هر چند که لاف تیغ بر میغ زدیم — امروز ز عجز خود سپر بفگندیم

عمری بهوس نخل معانی بستم — گفتم مگر از هیچ حسابی هستم — واکنون لوحی که لوح محفوظ بود — از اشک بشستم و قلم بشکستم

عمری بدویدم از سر نجنیه برے — گفتم که مگر بعالمی گشتم بنرے — تا آخر کار در پس پرده عجز — چون پیر زنان نشستم و زار گرے

ز من ملکم بمرتبت یا ملخم — در حضرت آفتاب حق کم ز یخم — صد بار و هزار بار معلوم شد — کز هیچ حساب هستیم چند خجم
ز عاد نه آب و گلم هیچ نماند — وز واقعهٔ جان و دلم هیچ نماند — کردم بهزار حیله حاصل همه چیز — ناز ان همه چیز حاصلم هیچ نماند
ن دل که سر سایهٔ عالم بودی — یکذره ندید از همه عالم سودی — هر سودائی که بود بسیار بنخت — حاصل ماند ز ان همه بنخیتن دودی
ر قصد فلک کنم به پیشان سیم — وز عزم زمین کنم بپایان نرسیم — دانم که پس پیش همه مسدود است — گر جان نهم هم بگرد جانان نرسیم
حیرت و سودا چه توانم کردن — با اینهمه غوغا چه توانم کردن — چون جمله بسوختند و کس هیچ نکرد — من سوخته تنها چه توانم کردن
ین پیش دلم بسته پندار آمد — پنداشت که فتوی ده اسرار آمد — وامروز که دیده بدیدار آمد — کارم همه پشت دست دیوار آمد
ز ارزوی چشمهٔ حیوان مردم — وز استسقا درین بیابان مردم — چون دانستم که زندگی در دردست — خود کشتم بدرد و حیران مردم
یدان که دل من بسفر پیش درست — ره نیست جز او بجوهر خویش درست — بس دادی صنعت و بسره سخت کما — کردیم ز بس هنوز ره پیش درست
ی بجمال برتر از خورشیدم — گه در نقصان چو ذرهٔ جاویدم — هر گه باستغنای او نازم — بیمست که منقطع شود امیدم
لفت ترا که راه اندیشش گیر — یا شیوهٔ عاشقان ابنوهیش گیر — انجا که از و هزار عالم پیش ست — آن ذره هزار کوه چون کوهش گیر
یدا که دلم هیچ بدرمان نرسید — جانش بلب آمد و بجانان نرسید — در بیخبری عمر بپایان برسید — وافسانه عشق او بپایان نرسید
ان آمد قصد دل و جانم کرد — نبود ره و سلوک آسانم کرد — با اینهمه جان بر کنم و می گریم — وین میدانم که هیچ نتوانم کرد
لحظه منی بجان سرست دهد — تا جان دل خود بوصل پیوست دهد — این طرفه که یک قطرهٔ آب آماده است — تا دریائی پر گهرش دست دهد
ی دل تو چه مرد این ره پر خطری — زان اندیشی کز ان خطر بخبری — بسیار بفتی نرسیدی جائی — وین نادره تر که همچنان در سفری
هر خنده که این صلابت جستی تو بسی — از جستن تو بدست نامد مگسی — هرگز نبداند و ندانست کسی — چیزی چه طلب کنی که در هیچ مقام
ائی که برای هنجوان دارد جای — از حسرت خود میان خود دارد رای — در معرفت خدای چون دارد پای — عقلی که شود بجرعه دردی از دست
ن هر نفسی ز دوست مهجور تری — هر روز درین واقعه معذور تری — کانگاه که نزدیک شوی دور تری — نزدیک مشو بدو ز دور اسایش
ل در ره او تصرف خویش مدید — یکذره دران راه پس و پیش ندید — اینجا چو فرو ماند کسی لائق بود — چیزی ز فرو ماندگی پیش ندید
ر بادیه که عقل را راهی نیست — گر کوه در و سیر کند گاهی نیست — گر هیچ روندهٔ طلب خواهی کرد — شایسته این بادیه جز راهی نیست
ل ان نی که او سزاوار تو نیست — چه عشوه فروشی که خریدار تو نیست — ای عاشق درمانده بیندیش نخست — دل بر کاری منه که ان کار تو نیست
ر همه عمر در سفر خواهی بود — همچون فلکی زیر و زبر خواهی بود — چندانکه سلوک پیشتر خواهی کرد — هر لحظه ز پس مانده تر خواهی بود

ای دل بنده پس ستوارت فتاد | ناخورده می عشق خمارت فتاد | اندیشه نمی کنی و در کار شدی | باری بنگر که با که کارت افتاد

هر روز بعالم دگرگون برسی | هر شب بنهر ار بحر پر خون برسی | گفتم برسم در دتا مے کردم | چون من نرسیدہ بود در چون برسی

هر چند که اهل راز می باید گشت | هم با قدم نیاز مے باید گشت | تا چند روی چو راه را پایان نیست | چون صید ابی که باز می باید گشت

گر از موئی مشوشت باید باشد | گر نیز بهیچ دل خوشت باید شد | در عشق که آتش همه رنج عزدی | ور رنج نباشی چو آتشت باید شد

جانا ز غمت بسوختی جان مارا | نه کفر گذاشتی نه ایمان مارا | چون دانستی که نیست درمان مارا | سر در وادی بدین بیابان مارا

گر جان گویم برآمد و حیران شد | ور دل گویم واله و سرگردان شد | گفتی که بعجز معترف باید گشت | عاجز تر ازین که من منم نتوان شد

اینجا که منم پرده پندار یست | وانجا که تو ئی پرده اسرار یست | با اینهمه پرده کز تو در راه منست | یا در تو رسم یا نرسم کار یست

در عالم خوف روزگاری دارم | زیرا که امید چون تو یاری دارم | چون من هر دم فروترم تو برتر | تا در تو رسم در از کاری دارم

ره سوی در و بام نمیدارم من | جز حسرت ما دام نمی دارم من | هر کام که در راه تو بری گیرم | امید دگر کام نمیدارم من

گر شادی تو معتبرم می آید | در جنب غمت محتقرم می باید | هر چند وصال در خورم می باید | اندوه فراق خوشترم می آید

تا زلف تو چون کمند می نیم من | افتاده دلم به نبدی مینم من | هرگز نرسد دست بفترا ک تو ام | فتراک تو بس بلندی نیم من

ای گم شده از جا و بصد جا می دید | نی پیش تو جان عقل خود را می دید | روزی صد ره ز پای افتم تا سر | لیکن تو نه در سر نه در پای بدید

تیر طلب عشق روان می اندازد | ارزنده چو فرو کنی کمان می اندازد | گر تیر تو اکنون بهدفی می نرسد | آخر برسد تو همچنان می اندازد

باب بست و نهم در امید داشتن

تا دولت برگشته چه خواهد کردن | وین حال دگرگشته چو خواهد کردن | وین قطره خون که زیر صد اندوهست | یعنی دل سرگشته چه خواهد کردن

تا کی باشم گرد جهان در تک و تاز | هیچ بهیچ نه قطع میکنم شب و فراز | چیزیکه فلک نیافت در عمر دراز | من می طلبم تا ز کجا یابم باز

بر دل گرهی دارم و بر جان بارے | افتاده بران گردگره بسیارے | پوشیده نماند یکستر یم کارے | نومید نیم بهیچ وجهی بارے

هر چند نیم در ره او بر کارے | گر باز شود این گره یم یکبارے | در پرده چو زیر چنگ می نالم زار | کاری بکند زاری من یکبارے

گر دست دهد بزندگانم مردن | آسان باشد بیک زمانم مردن | یک لحظه همی چنانکه می تا بیدست | گز زیسته ام من تو انم مردن

گفتم که اگر چه هست کارم بنظام | از ترک تو می طپم چو مرغی در دام | گفتا ترسان به از خدای علام | چومی ترسی تبر سی و پرس مدام

جانا نظری در دل درویشم کن | یا چاره جان چاره اندیشم کن | این میدانم که خاک می باید شد | گر خاک کنی خاک ره خویشم کن

عمریست کز شرح حال تو میگویم — واندوه تو با خیال تو میگویم — چون هست محال آنکه گردد تو رسد — باری سخن وصال تو میگویم

جانا نه نکو نه نانکو آمده ام — در یکتائی هزار تو آمده ام — هر چند که از کوی خودم رانده — آخر نه بکوی تو فرو آمده ام

گر در طلبت زردی تو مانم باز — در کوی تو تن فرود هم در تک و تاز — کردست طلب بوصل رویت ترسد — سر بر پایت بسر برم عمر دراز

هر کو گهر وصال تو خواهد خواست — اول قدم از دو کون بر باید خاست — صد در یا موج زند از غم این — این کار رباشک تر کجا آید راست

هر گه که من از وصل تو بابی شنوم — شب خوش بادم از انکه جوابی شنوم — چون گنگ شدم با تو جدیثی گویم — چون کر گردم از تو جوابی شنوم

چون وصل تو یکذره نیفتاد بدست — جز با دچه دارد دل ناشاد بدست — از وصل تو چون بادست جز بادی نیست — با خاک شدم بی سر و بن باد بدست

ای کاش دلم بر سر آهی بودی — جان راز وصال تو پناهی بودی — گرچه شده ام چون سر موئی تو — باری سر موئی تو راهی بودی

این خود چه عجائبیست کامیخته — هر لحظه هزار شور انگیخته — دیدار تو چون بچشم ما بود دریغ — صد پرده زهر ذره در آویخته

آنها که ز باغ عشق گل می رفتند — از غیرت تو زیر زمین مینهفتند — وآنها که ز وصل تو سخن می گفتند — با خاک یکی شدند و در خون خفتند

هر چند که نیست در ره دولت یافت — مردند همه و از تو روی لذت یافت — چون وصل تو افراق تو بر ما شد سخت — دل در طلب تو خوشتر از عزت یافت

در عشق تو دل هزار جان تاوان داد — تن در ستم بادیه هجران داد — چون دید که ره نیست بوصلت هرگز — خون گشت و بصد هزار زاری جان داد

چون نیست ره هجر ترا پایان باز — من چون بکنم گره ز هجران باز — تا کی باشم فتاده از جانان باز — چون کودک شیر خواره از پستان باز

اول ز همه کار جهان پاک شدم — واخر ز غمت با دل غمناک شدم — دستم چو بدامن وصالت نرسید — سر در کفن هجر تو با خاک شدم

می نشناسد کسی ز بان من و تو — بیرون ز جهانست جهان من و تو — دائم چو تو با منی و من با تو بهم — دوری ز چه افتاد میان من و تو

یکتا بودم دوتا ی افتاد مرا — در سلطانی گدائی افتاد مرا — در لذت قرب جمله من بودم و بس — چندین الم جدائی افتاد مرا

چون وصل تو تخم آشنائی انداخت — هجر آمد و دام بیوفائی انداخت — گر من نیکویم تو نکو میسائی — آنرا که میان ما جدائی انداخت

هم عمر بهوی تو بآخر بردیم — هم لوح دل از نقش غمان ستردیم — ترا امید وصال و بیم هجرت هر روز — صد بار بر ستیم و صد ره مردیم

تا بی رخ یار محرم بنشسته — بر خاسته و بصد غم بنشسته — این نادره بین که یار بی تیغ مرا — خود کشته و خود بماتم بنشسته

باب سی ام در شوق نمودن بمعشوق

نی همچو منت بمهر یاری خیزد — نی همچو توئی بروزگاری خیزد — من خاک تو وهمی هی بر بادم — ترسم که میان ما غباری خیزد

چون من بخلاف تو نکردم کاری — از بنده چرا گرفته آزاری — هر روز جهان بر من غمگین فروشد — بازم چرا زین فروختن یکباری

گر با من پر غمت شماری نبود — دور از تو غم بهر کناری نبود — گر در ره ما هر دو غباری فتاد — شک نیست که راه بی غباری نبود

ای کشته دلم بی تو چرا آتشگاهی — وز هر رگ جان من بآتش راهی — چون میدانی که در دل آتش دارم — تا آمده میکنی چرا آتش خواهی

از دل گری که در هوای تو مراست — از بند گیت با تشی مانم راست — چون از آتش فروختن نیست عجب — این بنده کنون فروختن خواهد است
عشق تو که همچو شمع میسوزد ما را — بی صبری پروانه درآموخت مرا — هجر تو برایگان گرانم بخرید — تا آتش عود ای تو بفروخت مرا
گر هیچ نظر کنی بروی ما کن — ور هیچ گذر کنی بکوی ما کن — ای ترک چو کار تو همه تاختن است — گر تاختنی کنی بسوی ما کن
تا جان دارم سر وفا دارم من — ور جان ببری بر تو روا دارم من — تا کی برسی که آنچه داری در دل — چون در همه آفاق ترا دارم من
تا کی نفسی از سر صد درد زدن — خونابه اشک بر رخ زرد زدن — چون هست دل آهنت بر من سرد — بیهوده بود بر آهن سرد زدن
ناکرده بپرسش نا سازی — خندم تو بپای فیل هجر اندازی — هر شیر دلی که داشتم یاد ببرد — از بسکه بدیدم از تو رو به بازی
چون ناخوردن بر از دست ترا — راست کز بن شیوه ملالست ترا — ور نه همه خونهای حلالست ترا
شب نیست که دل حزین نیازارم از تو — وز دل دم آتشین نیارم از تو — من سوخته چشم این نیارم از تو
در کوی تو جان گوشه نشین میدانم — از زلف تو نقل خوشه چین میدانم — در خواب کنی یقین مرا میدانم
تا کی رانی از بر خود در بدرم — تا کی سوزی آتش غیرت جگرم — خواهی که نظر کنی بنا بی اثرم
تا دل ز غم عشق تو کوته کردم — پند شب غمت بسر توان رسانید — کان دست بهیچ رو بسر نتوان برد
در عشق تو من گرد جنون میگردم — وز دایره عقل برون میگردم — در خون تو شدی من بخون میگردم
گه درد توام زپرده آرد بیرون — گاه از غم تو پرده دل گیرد خون — میگیرد و اند عشق توام گونا گون
دیوانه شدم زلف تو زنجیر کنم — بیزار ان که هوای عقل دلگیر کنم — پیشم به نمی شود چه تدبیر کنم
جانا ره بدخویی ما ساز مگیر — خشمی که مبادت از سر ناز مگیر — چون خاک توام پای من باز مگیر
جانا بگذر بکوی ما یکبارے — بر گیر قدم ببسوی ما یکبارے — آخر نگر بروی ما یکبارے
دل به ز تو دمساز نیابد هرگز — جان جز تو چو اغراز نیابد هرگز — با جمله خلائق چو در آمیزے تو
گر جان گویم مست پس پرده تست — ور دل گویم ز در برون کرده تست — کس شیوه تو باز نیابد هرگز
پس طیره بمانده ام طنازی تو — بس سخت فتاده ام ز سر افرازی تو — زیرا که همه بهم برآورده تست
تا چند من سوخته را رنجانے — تا کی بکشم ز تیغ سر گردانی — نظارگیان بوالعجب بازی تو
نی مرهم خونخواره خود خواهی کرد — نی ماتم آواره خود خواهی کرد — گر هیچ نگویم تو همه میدانے
وز فرقت خود بیکسم نالانم بسوز — بر خیز بچاره کار تو شدم — بیچاره کسی که چاره خود خواهی کرد
هر روز ز بیدلی دگرم می سوزے — فعل بد من بیش مکن تا نکنم — بر درد دلم بخش و جانم بسوز
هر لحظه ز بیشترم می سوزے — چون با من بی دل تو نمی سازی تو — از بهر که چندین جگرم می سوزے

من با تو بدی نکردم ای بیوفائی — کاندوه تو می خورم بدین تنهائی
کی بی تو دمی خون جگری نخورم — وآغشته همی شوم ز خون جگرم
گاهی سبز خویشتنم میخوانی — گاهی زرد خویشتنم میرانی
گاه از غم خود بخبرم گردانی — گه در پی خود در بدرم میرانی
هر نکته بسوی من شبخون آری — دست از دو جهان بدل مجنون آری
گه با من دل خسته کنی دمسازی — گه چون شمعم بسوزی و بگدازی
ای هر نفست غرم جگرخواری بیش — هر دم بتوم شوق گرفتاری بیش
گه حلقهٔ عشق بر دل پر خون آری — گه در خاکم نشان گه در خون آری
ای در غم عشق تو رهی نیست شده — دل در غم تو دست تهی نیست شده
عشق تو که سر چون قلم اندازد — چون شمع سرم در قدم اندازد
صد بار کشیدیم ز سر باری یار — خوارم کردی چه خیز دار خواری خوار
آنرا که ز دریای تو گوهر بایست — همچون کوشش نه پاوني سر بایست
در عشق تو ای خلاصهٔ زیبائی — با خاک یکی شدم چه میفرمائی
از عشق فرو گرفته پیش و پسیم — تا در غم عشق راه نبود بکسم
گه عشق تو چون حلقه بدری بودم — گاه از بد و نیک بخبری بودم
سودای تو کارم بخطر خواهد کرد — قسم دل من خون جگر خواهد کرد
عشق تو بهر دمم هزار افسون کرد — تا عقل ز من برد دمم مجنون کرد
گه نعره زنان قلندر آیم با تو — گه پیش سجاده در سر آیم با تو
گاهی بخودم بارد همستی مست — گاهی ز خودم دور کند پستی پست
زان بگرفتست لشکری پیش و پسیم — تا من نفسی بخویشتن در نرسم
خون داد دلم دل گسلم می ندهد — جز درد و دریغ حاصلم می ندهد
جان می سوزد هر نفسم تا کی ازین — فریاد ز فریاد رسم تا کی ازین
هم دیده بران روی چو مه باید داشت — هم توبه ازان روی گنه باید داشت

می سوزم و زسوز من آگاهی تو — وز سوختنم خویش تو به پنجواهی
کار تو بهیچ گونه ره مے نبرم — سر گردانی که من بکار تو درم
سرگشته و گشتهٔ توام میدانے — چندم بکشی چند بخون گردانے
جانا چو ز درد آگاهے تو — تا چند بخون جگرم گردانی
گر نالہ کنم که پرده بر گیر آخر — چیزی دگرم ز پرده بیرون آری
هر شب همگی من بگیری شب و روز — هر روز بنو در غلطم اندازے
همواره ترا نازم و مرا زاری پیش — پیوسته ترا غرو مرا خواری پیش
چون دست ترا ست بنده را فرمان چیست — هر روز بدست دگرم بیرون آری
هرگاه که در کنار دل بنشینی — دل را ز میان بر دن تهی نیست شده
هر گه که وجودت متجلی گردد — تا چشم زنم در عدم اندازد
عشقت چو مرا کشت بصد زاری زار — انگاه مرا چه سود از یاری یار
من خود بودم چنانکه بودم دل تنگ — دیوانگی عشق تو در می بایست
گفتی ببر تو خواهم آمد روزے — چون من بمردم مگر بخواهم آئی
تا در همه دیده ام یقین یک نفس نیست — عمریست که بر گشته این یک نفسم
هر دم بغرامتی دگر می کشدم — هر نکته بعالم دگرے بودم
فی الجمله مرا زیر و زبر خواهد کرد — این میدانم تا چه دگر خواهد کرد
من هر چه که داشتم بدادم از دست — اما همه او ز دست من بردن کرد
هر روز بدست دگر آیم با تو — آخر بکدام در در آیم با تو
گاهیم چنان کند که حیران گردم — تا هست جهان و در جهان هست تست
از پرده برون می بکند هر نفسم — تا من بندانم که چیم یا چه کسم
گر چه دل من برد دل او را بادا — دل باز چه خواهم که دلم می ندهد
گفتم جانا چشم من از دست بشد — دل می ندهد هیچ کسم تا کی ازین
گفتا چه کنم چشم نگه باید داشت — گفتا چه کنم چشم نگه باید داشت

باب سی و یکم در فراغت نمودن معشوق

خورشید رخت ملک جهان می‌بخشد / در سخت گنج جهان می‌بخشد / صد جان یابم از غم عشقت هر روز / گوئی که غم عشق تو جان می‌بخشد

ای هر نفسی جلوه‌گری افزونت / گر در خاکست جلوه‌گه در خونت / همچون متحیرے فرومانده‌ام / از لطف مجابهای گوناگونت

گاهی بسخن قرب روانم بخشے / گاهی بسحر راز نهانم بخشے / گر دل ببری هزار دل باز دهی / ور جان ببری هزار جانم بخشے

ای خوشدلی هر دو جهانم غم تو / بے زحمت جان مونس جانم غم تو / آن چیز که آشکارا می‌نتوانم گفت / تعلیم بسے داد نهانم غم تو

در هر چیزی که بود دل بستگیم / از جمله بریده گشت پیوستگیم / دیوانگی عشق تو از یک یک چیز / خوبازهمے کند بهاستگیم

یک ذره ز عشق تو بصحرا آمد / تا این همه گفت و گوی پیدا آمد / جان نعره زنان درین دریا افتاد / دل رقص کنان بزیر غوغا آمد

از بسکه شکن فشاند عشق تو بخست / جاوید جهان همه شکن خواهد جست / گوئی شکن زلف تو دارد بدرست

در هر چیزی ترا جمالی دگرست / هر چیز که می‌باید می‌خواهم ازست / هر عاشق را از تو وصالی دگرست

سرگشته تست نه فلک میدانے / هر ذره ز تو گشته بسر گردانے / خورشید که دیدست بدین پهنائے

ای باد تو آب زندگانی جانرا / اندوه تو عیش شادمانی جانرا / خوشتر ز نعیم جاودانی جانرا

با جان چه کنم که عشق تو جانم بس / درمان چه کنم درد تو درمانم بس / یک درد گر افزون کنیم آنم بس

چون روے تو می‌بینم ای شمع طراز / چون شمع ز تو سوخته می‌مانم باز / ور بنبوشے با تو بسے دارم راز

هر شب که بیاد روے تو بنشینم خوش / گر بنشینی با تو بسے دارم کار / کاری دگرم نماند بیرون غمت

من عاشق روی تو زدیری گاهم / تو شاد نبری که در هوای غم تو / من تا جان دارم غم عشقت خواهم

درد تو که در دلم بجای جان بود / گر خلق جهان شاد ز عشقت خواهند / چون درد تو از پردهٔ دل روی نمود

گر ماه بزیر میغ میداشته / در مان من عشق سرگران بود / چون در تو بیغ جاودان ماندی دل

ز رنج تو بصد ملک مسلم ندهم / بس سر که بزیر میغ میداشته / گر در ز دل دریغ میداشتیم

پیوسته بجان و دل ترا خواهم خواست / ملک غم تو بملکت جم ندهم / یک ساعت از دست بدو عالم ندهم

ای بسکه دلم در غم تو خون بگریست / در پیرهن و کفن ترا خواهم خواست / گر خواهم و گرنه از توام نیست گریز

وآواز نیامد که پس پرده گریست / گر در من دل سوخته خواهی نگریست / گر خواهم مرد جاودان خواهم زیست

دلها که بجمع آرزوی تو کنند / خود را قربان سر کوی تو کنند / تا آن همه جان نثار روی تو کنند

چندان که دلم سوی تو بشتابد باز / هر دم کاری دگر بر و تابد باز / در هر چه نگه کند ترا یابد باز

دیریست که سودائی تو در سر دارم / در عشق دل خون شده در بر دارم / هر لحظه بتو مذهب دیگر دارم

در راه تو یک نفس هب و یک شیوه نیم

ای قاعدهٔ عشق تو جان افزائی — خاصیت حسن تو جهان آرائی — سلطان جهان شوم من سودائی — گر صبر دهد مراد دین تنهائی
در عشق تو جان قویم می باید — وز خلق تن منزویم می باید — چون ذره ترا وجود من لمحه دست — در کوی تو تنها رویم می باید
گه جان مرا غرق الهی میدار — گه نفسم را بصد بتا هی میدار — تو آن کنی چنانکه میخواهی کن — من آن توام چنانکه خواهی میدار
از بسکه شدم ز عشق تو دور اندیش — اندیشه ندارم ز دو عالم کم و بیش — در هر چیزی که بنگرد این دل ریش — آن چیز پس میندیش و من روی تو پیش
گو هیچ رهی که پیش آن سدی نیست — گو هیچ قبولی که در و ردی نیست — در جلوه گریهای تو حیران شده ام — بین جلوه گریهای ترا حدی نیست
از خود بر هان مرا که من ممتحنم — جان و تن من مباش کز جان و تنم — خوشی خود هم بخش که تا خوش بزیم — با خویشتنم گیر که بی خویشتنم
عشقت زاید تا بازل می بینم — یک سایهٔ او علم و عمل می بینم — هر اشکالی که در همه عالم هست — از نقطهٔ شین عشق تو حل می بینم
در عشق تو اسپ جان بر خواهم تاخت — پروانه صفت پا ز سر خواهم ساخت — در عشق تو هر چه داشتم با سر و جان — در باختم و عشق دگر خواهم باخت
گه در عشقت بی سر و پا می سوزیم — که از آتش بصد گونه بلا می سوزیم — تو می بازی مدام و ما می سوزیم
افتان خیزان در ره تو می پویم — چیزی که کسی نیافت ما می جویم — بر خاک در تو رخ بخون می شویم — هم با تو ز تو واقعه میگویم
ای بی سر و بن گشته جهانی از تو — گرچه نتوان یافت نشانی از تو — تا مانده جانی دل عاشق از تو — غائب نتوان بود زمانی از تو
گه پیش تو چون قلم بسر می آیم — گاه از بد و نیک بی خبر می آیم — با عشق تو دست در کمر می آیم — بر پنداری ز یر و زبر می آیم
جانا ز غم عشق تو سرگردانم — من در طلبت در میان جانم — گفتی که ترک جان بگو تا برهی — چون تو بمیان جان در نتوانم
در درد خودم چو چرخ سرگردان کن — وز درد خودم بی خود و بی سامان کن — هر گاه که درمان دلم خواهی کرد — درمان دلم در دبی درمان کن
سر با تو ببازم گله من نیست — پیش تو بمیرم سترهٔ من نیست — گر ملک دو عالم مسلم کردد — جز خون نخورم زانکه ره من نیست
در عشق تو دل واقعهٔ مشکل خاست — در عشق تو پای تا بسر کل خواست — وانگاه که در بلای عشق تو فتاد — از تو ببلای دل بلا دل خواست
هم بی دو جهانی تو و هم در دو جهان — من بی خویشم با تو هم در دو جهان — گر جمله بجوم کنی و بر باد دهی — یک جو نکنم عشق کم و زو جهان
هر روز مرا با تو حسابی دگر است — هر لحظه ترا ناز و عتابی دگر است — یا دل ز تو از خلق دل پر خونم — هر دم که بر آورم حجابی دگر است
جانا جانم ز قعر دریای حضور — در عجبیست غرق آن چندان نور — گرچه تن من ز کار دور است ولیک — یک لحظه نه ز خاطر و جانم دور
سر در سر سودای تو خواهم کردن — در حجرهٔ دل جای تو خواهم کردن — بر گیر ز رخ پرده که بی زحمت جان — دل غرق تماشای تو خواهم کردن
گر من نه چنین عاشق شیدا بودمی — تو بودی که دمی ترا پسندیده امی — هر مثل تو در همه جهان دیده امی — بر صدر شدی دمی غم تو نگزیده امی
دل راز غمت بی سر و پا میدارم — وز خلق جهان چشم ترا میدارم — هر گاه که می خوری خروشی بزنی — هر غم که بمن رسد روا میدارم
هر گاه که می خوری خروشی بزنی — بر عاشق شهر گرد دوشی بزنی — من شهر نگردم پس از این خانه خوشم — تا بو که مرا خانه فروشی بزنی

جانا همه راه بر زبانم بودی | در هر منزل شرده رسانم بودی | ای جان دلم گر ز تو غائب گشتم | هر جا که شدم در دل و جانم بودی

باب سی و دوم در آنکه وصل معشوق بکس نرسد

دوش آمد و بر گشاد صد پرده راز | در پرده دل جامه گری کرد آغاز | در داد مدار که ای ز ما مانده تو باز
دوش آمد و گفت رو ز شب تیره مخسب | تا دین ندهی ز دست دنیا کوشی | چون من همه ام بقطع دنیا هیچی | آخر همه را بهیچ می نفروشی
دوش آمد و دل از در کبابی می گشت | با باده یکف کرد و خرابی می گشت | در سینهٔ جانم فلکی گردان کرد | بس کز فلک چو آفتابی می گشت
دوش آمد و گفت چند دم آواز دهی | من دور نیم تو دوری آغاز دهی | دیوار حجابست چو بر خاز بپیش | این خانه و آن یکی شود باز دهی
دوش آمد و گفت چند تنها باشی | در خاک نشین غرقهٔ خون ما باشی | در من می زد تا که ز من هیچ نماند | تو جان جهان شوی همه ما باشی
دوش آمد و گفت در درون ما باش | در خاک نشین غرقهٔ خون ما باش | رفتست که دست در کش آری ما را | چون هیچ شدم گفت کنون ما باش
دوش آمد و گفت خانهٔ ما آخر | روشن بکن ای یگانهٔ ما آخر | من خورشیدم تو سایهٔ بر سر خاک | تا کی گوئی فسانهٔ ما آخر
دوش آمد و گفت ای شب و ورد همه من | هرگز نشوی تا تو توئی همدم من | تا محو نگردی نشوی محرم من
دوش آمد و گفت گرد تو حلقه کنیم | با پیرهن خونین ملت غرقه کنیم | تا طالب عیش را بخون غرقه کنیم
دوش آمد و گفت گرد داغ از رخ گرد | خواری طلب و دگر سر افراز نگرد | هر جا که روم از پی من باز کرد
دوش آمد و گفت غم دل غم ماست | در پرده بدار کس جز او را غم نیست | بیرون شد نشان ز آشیان هرگز
دوش آمد و گفت بی یقین می ترسی | گاهی ز فلک گه ز زمین می ترسی | ما نیم همه چرا چنین می ترسی
دوش آمد و گفت خویش را ضمن باش | در تیرگی افتاده روشن باش | بنیوشتنی کمن مها با من باش
دوش آمد و گفت در بلا پیوستی | آن لحظه که در چون و چرا پیوستی | گفتا که ز خود ببر بما پیوستی
دوش آمد و گفت و زد شب غمناکی | تا بنشینی همبر ما در باکی | در گردن خاک کن که هستی خاکی
دوش آمد و گفت در جنون می فگنیم | جانی سوزیم تن بخون می فگنیم | ما هر چه در و نست برون می فگنیم
دوش آمد و گفت بی شماری شب و روز | بیکار نشسته در چه کاری شب و روز | جز حلقه زدن کار نداری شب و روز
دوش آمد و گفت گر وفا خواهی کرد | در همه ساله را دوا خواهی کرد | گر کار ببر مایه ما خواهی کرد
دوش آمد و گفت کار ما خواهی کرد | جان نعره زنان نثار ما خواهی کرد | میکن تو که انتظار ما خواهی کرد
دوش آمد و ره ببر دل و جانم در بست | از ناز ز زلف دلستانم ببر بست | بر خاست و بیک شکنه دانم در بست
دوش آمد و گفت جشن و نیایست امشب | با هم بودن بعیش ما نی است امشب | خورشید لب گرفته در آغوش | خوش باد شبت اگر خوشت نیست امشب

آن بت که دلم عاشق جانبازش بود — جانش صفتیٔ زلف سرافرازش بود — گفتم که چو آید برود صد نازش — دوشش آمد هم رفت بسی نازش بود

دوشش از در دل درآمد آن بینائی — گفتا که چه میکنی درین تنهائی — گفتم که ز عشق تو شدم سودائی — سودائی خویش را چه ای فرمائی

دوشش از سر لطف بنشاند بدست مرا — چون مست شد از پیش براند بدست مرا — من میرفتم ز چشم او بازم خواند — این کار نگر که باز خواند بدست مرا

دوشش از بر خویش سنگ نوم می تاخت — تیغی بکفش آورد بر دوم می تاخت — چون خون دلم را صد بر دوان قوت کرد — بر تیغ زدم خویش که خونم می تاخت

دل دوشش لعل همچو قندش میسوخت — جان نیز ز زلف چون کمندش میسوخت — خورشید بسر فگند و میرفت بخجل — تا روز دوشب تیره سپندش میسوخت

دوشی میرفت دل ربا نمیکرد بکس — برخاست خروش فغان ز هر گوشه که بس — امروز همی آمد سر دزده که هست — فریاد همی کرد که فریادم رس

دوشش آمد و گفت مردم دور اندیش — از خویش سخن هیچ نیامد کم و بیش — می بر نتوان گرفت این پرده ز پیش — گر بر گیرم ز پیش من مانم و خویش

دی گفت کجا شدی چنین می باید — وز دوست جدا شدی چنین می باید — روزی دو ز بهر آنکه دور افتادی — بیگانه ما شدی چنین مے باید

دوشش دیدم چو زلف او در یابی — می شد چو مرا بدید و رغ قابی — گفتم که بر تو خواهم آمد فردا — گفتم اگر امشبم نه بینی خوابی

امشب ز بر ماهت که آورد ترا — وز پرده بدین دست که آورد ترا — نزدیک کسی که بی تو در آتش بود — چون باد نمی جست که آورد ترا

امشب ز پگاهی بخور شید آمده — چونست که ترک تر زدوش آمده — در بازار ست نمی رود کار مگر — زانست که در خانه فروش آمده

دوشش آمد و گفت هیچ آزرمت نیست — در عشق دل گرم و دمم سردت نیست — گفتم که ز من بمان مرا ای همه تو — گفتی که تو خویش را که ای شرمت نیست

دوشش آمد و گفت ای وطن بگرفته — دو کون بهم ز جان و تن بگرفته — چون من همه ام تو هیچ شرمت ناید — من آمده و تو جان من بگرفته

باب سی و سوم در آنکه وصل معشوق بی تعب نرسد

چون روی تو در همه جهان روی کراست — بی روی تو سوی سرو جان روی کراست — خورشید ز خجلت رخت پشت بداد — میگفت به پهلوی که چنین روی کراست

بی موی تو نیست موی کس موی راست — بی روی تو روی گران روی ریاست — بی موی تو ای موی میان سوی که دید — چون روی تو موی و روی زین روی کراست

تا روی تو زیر پرده بنمودی تو — صد پرده دریدی و بنجشودی تو — زین پیش که داند که کجا بودی تو — امروز همه جهان ز تو پر شورست

در کوی تو آفتاب منزل بگرفت — وز روی تو یکذره کامل بگرفت — از دیده عقل خورشید مرا دل بگرفت

ای واقعهٔ عشق تو کاری مشکل — ای واقعهٔ عشق تو کاری مشکل — دیوانه بود اگر بماند عاقل

عشقت بهزار بادشاهی ارزد — خورشید رخت فتنهٔ جان و دل ماست — انصاف بده که هر چه خواهی ارزد

ای زلف تو صید دام ستم افگنده — جان همه عاشقان بغم افگنده — یک پر تو رویت بعدم افگنده

جانا غم عشقت دل و دینم بگداشت — یکذره گمانم ز یقینم بگذاشت — خود عشق رخت فروز نیم بگذاشت

زلف و رخ تو که قصد جان دارندم — هر بهر نفسی کار بجان دارندم — از سایهٔ زلف تو رخت چون بینم — کز سایه بآفتاب نگذارندم

ای روی چو آفتاب تو پشت سیاه — از روی تو آفتاب را پشت شکست
ای پیش قد تو سرو پیوسته رهی — سر چهره و سر و قد هستند ولیک
چون ماه بقطع آب روی تو نداشت — خورشید که جملهٔ جهان روشن ازوست
گر پرده زردی دستان برگیری — هر پرده که هست در جهان برگیری
ای گم شده در حسن تو هر ذره وری — گوئی که ز حسن خ و زلف تو خبری
تا دیده بران عارض گلگون افتاد — چشمم ز سرشک چشمهٔ خون افتاد
گر در همه عمر آرزو ییم بود — از وصل تو قدر سر موییم بود
ای ترک دلم غاشیه بر دوش تو شد — جانم ز جهان و آله و مدهوش تو شد
تا حلقهٔ آن زلف مشوش ندیدم — دل را بمیانه در کشاکش دیدم
در جنب رخت چو ماه می ننماید — میگردد وی کاهد و می افزاید
بی عشق تو زیستن دریغم آید — جز از تو گریستن دریغم آید
ای حسن رخ تو در کمال افتاده — شرح دهنت کار محال افتاده
خورشید که چرخ در نگونیش آورد — گوئی که برای یاوه گوئیش آورد
ای نرگس سه دوازده صفرائی تو — ترگشته گل تازه ز رعنائی تو
لعلت که برای دل و دین آید هم — گه چون گل و گه چو انگبین آید هم
تا روی چو آفتاب جانان افروخت — از حسن جهان بره تابان بفروخت
گل را بچمن گونهٔ رخسار تو نیست — مه را بسخن لعل شکربار تو نیست
عشق رخ تو که کیمیای خطرست — از یک جو او دو کون نیرزد بر تست
گاهی ز سر زلف سیاهت ترسم — گاهی ز کمین گاه کلاهت ترسم
گر شرکه لب ترا ندیم افتادست — سر بر خط سبز تو دو نیم افتادست
ماهی که ز رخ یک سر مویم ننمود — راهم ز در راه سر کویم ننمود
بی لعل لبش شکرستان می چه کنم — بی ماه رخش ز حمت جان می چه کنم
بگشاده رخ و بسته قبائی آید — سرمست ببازار چرائی آید

از روی تو آفتاب را پشت شکست — در روی تو پشت دست میخاید پاه
سر چهره و سر و قد هستند ولیک — تا بنده ترست ماه بر سر و سهی
خورشید که جملهٔ جهان روشن ازوست — شد زرد از انکه تاب روی تو نداشت
چون زندگی از عشق تو داریم همه — وقتست که این بدعت جان برگیری
خلقی ببطارهٔ تو می بینم مست — تو از چه نظارهٔ میکنی در دگری
هر راز که در پردهٔ دل پنهان بود — با خون دلم ز پرده بیرون افتاد
بی روی تو بر روی زمین می گریم — تا پیش تو بوکه آب رویم بود
بر سیم بناگوش تو چون جملهٔ خلق — در نیز نگر که حلقه در گوش تو شد
تا روی چو آتش تو دیدم امروز — دور از رویت بچشم آتش دیدم
از غیرت روی همچو خورشید تو ماه — دیریست که ماهتاب می ننماید
چون نیست زنازکی ترا تاب نظر — در تو نگریستن دریغم آید
خورشید که در زیر زمین دارد ملک — از شرم رخ تو در زوال افتاده
چون پیش رخ تو لاف نکوئی زد — زان لاف دروغ زد دروغش آورد
در هیچ نگارخانه چین هیچ نگرد — صورت نتوان کرد بزیبائی تو
گر خوبی ماه آسمان بسیارست — پیش رخ تو فروز زمین آید هم
از رشک رخت کمال بسیار خرید — تا بفروزد جمله بنقصان بفروخت
خورشید جهان فروز را یک ساعت — در هیچ طریق تاب خسار تو نیست
چون سر بیچم از تو که سر روز مرا — همچون رخ تو عشق رخت تازه ترست
گفتی پنهان بر تو آیم یک شب — از روشنی روی چو ماهت ترسم
آفاق ز روی تست روشن همه روز — خورشید بهانهٔ عظیم افتادست
صد معنی بکر در صفات رویش — چون روی نمایدم چو رویم ننمود
گویند جهان بروی او باید دید — گر پیش آید خرش جهان می بینم
می آید و در پوست چو گل می خندد — آری چه توان کرد مرا می آید

آن روز که روی دستان نتوان دید | از بینائی نام و نشان نتوان دید | او مردم چشم ماست چون می نرود | شک نیست که بعد ازین جهان نتوان دید

زلف تو برفت از نظرم چه توان کرد | بردل ز غمت زبر زبرم چه توان کرد | گر من کمری بزلف تو در بندم | زنار بود آن کمرم چه توان کرد

دل دادم و ترک کفر و دینش کردم | گمراهی و مفلسی یقینش کردم | چون نام تو نقش دل من بود تمام | در حلقهٔ زلف تو نگینش کردم

زلف تو که بود آرزوی همه را | جز دیدن او نبود روئی همه را | موئی ز سر یک شکنش بر کندم | گاو نخجته بود دل بموی همه را

ای دل درخم آن زلف چو زنجیر بماند | سر رشتهٔ تو دو پای دلگیر بماند | جانا ز همه جهان نشستم بر تو | ما را جگر سوخته تو قیر بماند

در بازگن و به بین که هستم بر در | جانا ز همه جهان نشستم بر تر | از دست دو زلف تو دلستم بر سر | سر بازان را چو دیده هستم در خور

تا در سر زلفت خم و چین را فکندی | بر ماه نقاب عنبرین را فکندی | با تو سخنی ز زلف تو مے گفتم | در خشم شدی و بر زمین را فکندی

زلف تو که چون مشک بهر سو فتاد | بی مهر ازانست که هندو فتاد | زان گشت چنین شکسته کز غارت جان | از بسکه شتاب کرد بر روی افتاد

دل گفت رو زلف تو چون گوتا هست | چون دید که نیست هر زمانش آهست | در زلف تو میرفت و نبرای سیگفت | یارب چه دراز دست پریشان را هست

شب نیست که جان بی تو بلب می نرسد | روزی نه که در غصه لبم می نرسد | زلف تو چنین دراز و من در عجبم | تا دست بدو از چه سبب می نرسد

در زلف اگر جا بگیی می سازی | با این دل سرگشته نمی پردازی | با تو سخن زلف تو نمی توان گفت | زیرا که همی از پس پشت اندازی

زان خط که بگرد شکر آوردی تو | خون دلم و قفای خود خوردی تو | گفتم که مکن بد بسری زلفت کژ | دیدی که بتافتی و کج کردی تو

بوئی که ز زلف مشک بوئی تو رسد | دل در طلبش بسر کوئی تو رسد | این زلف دراز تو بلائی عمیست | ترسم که بنا بدی که بروئی تو رسد

چون گشت دل من ز سر زلف تو مست | هرگز نه بندارم ز سر زلف تو دست | گفتی سر زلف تو کرا خواهد بود | دانی که سر زلف تو دارم سوگند

در عشق رخ چون رخت بیشم عمیست | قربان که دل جز این کم و بیشم نیست | بردی دل من بزلف و بندیش نکردی | زانست که یک لحظه دلخویشم نیست

گر لعل لبت آب حیوانم داد | وز چشم خوش تو قوت جانم داد | زلف تو بدست سخت میخواهم داد | من این خودم ز دست تیغ ایم داد

هر کو رخ تو بدید حیران ماند | وز لعل لبت تو لب بدندان ماند | وانکس که سر زلف پریشان تو دید | کافر باشد اگر مسلمان ماند

ای خاصیت لعل تو جان پروردن | تا کی ز سر زلف تو غارت کردن | چون من دو هزار عاشق بی سر و بن | هر دم سر زلف تو نهد بر گردن

دل در سر حسن چون تو دلبر نروزی | چون شمع نمی زند دمی بی سوزی | بر گیر سر زلف بلائیست سیاه | ترسم که بگرد تو در آید روزی

چون چشم تو تیر غمزه محکم انداخت | گر چاه زنخدانت به بیند شیرین | دائم که بدان رسن فرو خواهد شود

هر لحظه هزار صید بر هم انداخت | چون زلف تو سرگشتگی آغاز نهاد | سرگشتگی در همه عالم انداخت

گفتی که اگر میطلبی تدبیرے ... هر جت باید بخواه بی تاخیرے ... زلفت خواهم از انکه درمی یابد ... دیوانگی مرا چنین زنجیرے

دل روی بدان زلف سرافراز آورد ... با هر شکن زلف تو صد راز آورد ... روزی ز سر زلف تو موئی سر تافت ... سودائے تو شد موی کنان باز آورد

گر لعل تو از بند دلم خواهد تافت ... کز زلف تو از بند دلم خواهد تافت ... تا بش در ده چند دلم خواهد تافت

تا زلف ترا بخون دل رائی افتاد ... دل در سر زلف تو بصد جائی افتاد ... از بسکه سر زلف تو کردند بخشیم ... دیدم که سر زلف تو در پائی افتاد

در زلف تو صد حلقه گوناگونست ... هر حلقهٔ او تشنهٔ صد صد خونست ... می نتوان گفت که صد زلف چونست ... باری ز حساب عقل ما بیرونست

ای بخشیر از رنج و گرفتاری من ... شادم که تو خوشدلی بغمخواری من ... تا غمزه بخون دل ما یکتا دی ... در زلف تو بستند نگونساری من

گر کشته شوم کشته بنامت نوشوم ... ور بنده یکسر شوم غلام تو شوم ... چون دست بدامن زلف تو می نرسد ... هم آن بهتر که صید دام تو شوم

تا زلف ز ره بسنبلت بهم تافته شد ... کوئی که هزار نافه بشبگا فته شد ... زنجیر سر طرهٔ مشکین رنگت ... بر تابش خم رشید رخت تافته شد

تا در سر زلفت خم و تاب افگندی ... این سوخته دل را بعذاب افگندی ... از زلف سیاه تو جهان تیره از انست ... کان زلف سیه بآفتاب افگندی

چون مشک خط تو سایه ورمی افتد ... خورشید بزیر سایه درمی افتد ... زینسان ده ترست مو د بالا بارے ... کان مو بے بالای تو برمے افتد

زلف تو دگر دست نگذارم من ... تا بوکه دل از دست برون آرم من ... گویم که دل مرا چرا ندهی باز ... گوئی که برد دل تو کی دارم من

ای پردهٔ دل پرده نوازت بوده ... جان هم نفس پرده رازت بوده ... من چون سر زلف تو نجائی افتاده ... دست آویزم زلف درازت بوده

بیچاره دل من که غم جان نیست ... از درد بسوخت و هیچ درمانش نیست ... گفتم که سر زلف تو دستم گیرد ... در پائی فگندی که سر آنش نیست

گر لعل لب تو در شهوارم داد ... زلفت زپی شکست بسیارم داد ... با لعل لب تو کار من چون زر بود ... زلفت بستیزه تاب در کارم داد

تا کی کمر عهد و وفا بایدبست ... زنارم ازان زلف دوتا بایدبست ... چون کار من از لب تو نمی گشاید ... دل در سر زلف تو چرا بایدبست

هر روز سر زلف تو کاری نهدم ... وان حلقهٔ خویش با کناری نهدم ... چشم تو که خار مژه در جان شکند ... هر لحظه ز مژگان تو خاری نهدم

نعلت بصواب هیچکس دم نزند ... رای شکرین با همه عالم نزند ... وین نادره تر که چشم تو از عمدخ ... صد تیر زند که چشم خود هم نزند

چشم سیهت که فتنهٔ آفاقست ... جانم زمیان جان بدو مشتاقست ... کابروی تو پیوسته بخوبی طاقست ... دابروی تو تیر بخت آب دیم برخاست

مردم بخیال خم دگر سانم زد ... وز نرگس مست تیر مژگانم زد ... دل چون بر دے بیا و سر جانم زد ... تیر مژه چون کشیدهٔ بر دیدم تو

هم زلف تو از برون دل در ربقاست ... هم خط تو از چشمه لبت سیراست ... گر باده نخوردست چرا پر خوابست ... وان نرگس نیم مست شوریده تو

در عشق تو عقل و هوش می نتوانست ... جان مست و زبان خموش می نتوانست ... عقل من دلسوخته را چشم رسید ... گر چشم تو عقل کوش می نتوان داشت

وی بطاق تو کمان فرا رفتاد | تیره مژه جفت او سزاوار افتاد | در من نگرد گره برابروی مزن | کز ابرویت گره برین کار افتاد
وی که ز تو بجا صلم می آید | دور از رویت دل گسلم می آید | تیر مژه در کمان ابرو آخر | چند اندازی که بر دلم می آید
مژه چشم زه زنت را هم زد | صد تیر جفا بر دل آگاهم زد | بس سنگدل و سیم گرت می بینم | بشتاب که سنگ و سیم را خواهم زد
خط رخت هست روان چند بینی | تا چند کنی قصد بجان چند بینی | ابروی تو بر من که کمانی شده ام | از بهر چه می کشد کمان چند بینی
تو بهم در او فتاده عجب است | گه سر کش و گاه سر نهاده عجب است | جانا مژه منست در آب مدام | تیر مژه تو آب داده عجب است
وش تو که مذهب عهر داشت | بس شمع رکه هر مژه او بر سر داشت | تیر دو مژه گر هر دو بهم می نانست | اما مژه تو مژه دیگر داشت
لف شکن شکنت می ترسم | در زر کس مست پر فنت می ترسم | من میخواهم که راه گیرم در پیش | از غمزه چشم زه زنت می ترسم
گوئی بلطف جرمی که مراست | آسان ز سر وجود برخواهم خاست | با قد تو راست است هر جرم که هست | با ابرویت هیچ نمی آید راست
لف تو دل در پای عقلین افتاد | نقدش همه از نرگس تو عین افتاد | واخر حجر الاسود خال تو بدید | از ابرویت بقاب سین افتاد
ی دلست خالت اورا دانه است | باد انه تو مرغ دلم همخانه است | بیمارستان چشم بیمار ترا | از زلف چو زنجیر بسی دیوانه است
خط مشکین تو بر ماه خطاست | گفتا نجطا مشک ز من باید خاست | گفتم زه ازین کمان ابرو که ترا ست | گفتا که چنین کمان بزه نا ید راست
س را روی تو و موی تو نیست | تیر مژه و کمان ابروی تو نیست | چشمش بزبان حال گفتا از تیر | بگریز که این کمان ببازوی تو نیست
غمزه چو جادوی آغاز نهد | ممکن نبود که هیچ غماز جهد | بر هم زده همه جهان هر نفسی | آخر که جهان بدست تو باز دهد
گه وصل تو میجویم باز | در زجر تو رخ باشک می شویم باز | تا نرگس مست نیم خوابت دیدم | هم هستم و هم ز خواب میگویم باز

باب سی و سوم در شکایت از معشوق

ب خط دستقینت پیوسته بماند | وان بسته دهان باجگر خسته بماند | از تنگ بسته مغز را گنج نبود | از پوست نخست بر درسته بماند
ر چه خط بدمیدی آخر | در گرد مهش خط کشیدی آخر | گویند که بر مه نرسد بهر مور | ای مور بماه چون رسیدی آخر
گلش جامه قبا خواهم کرد | باری بپرسی که چرا خواهم کرد | کامد خط او ورق گل بگرفت | یعنی که من این ورق خواهم کرد
ل من برد ای جادو وش | گفتا چه گنم تو دل بدادی خوش خوش | گفتم که رخت آتش و خطش رود ست | گفتا که تو دو دیده بر آتش
خط تو بوی خون می آید | در خط تو عقل در جنون می آید | گفتا که خط از برای زری آرم | گفتم که ز ار سنگ بر ون می آید
خط و لبران شیرین نگرم | گه در خط و خال زلف مشکین نگرم | از بسکه رخم سیم بران می بینم | حیران شده ام تا بکدامین نگرم

زین خط که لعل تو کنون می‌آرد — دل خود که بود که جان جنون می‌آرد — سبزی خط تو سرخ روئی من ست — کان سبزه مرا خط بخون می‌آ
از تیر غمت بسکه جگر سوخته — بر مشک خطت بسی جگر سوخته — مگذار که خط تو زدستم بشود — چون دست مرا بدان خط آموخ
گفتی خطم از لبم جدا خواهد شد — وین وعده کمی دهم وفا خواهد شد — طوطی خط تو هست بر آب حیات — منقار فرو برده کجا خواهد ش
ای زلف تو دهن قمر بگرفته — ماه تو بمشک سرب رنگ گرفته — طوطی خط تو مشتقبت بر غناب — حلقه زده و گرد شکر بگرفته
یارب خط چیست اینکه در آورده‌ای — تا دست به بیداد بر آوردی تو — دی خط بخون من همی آوردی — وامروز خطی شکر آوردی
تا خط تو پشت بر قمر آورده ست — عقلم ز دلم روی بدر آورده ست — طوطی خط ز مردنیت بر لعل — خطیست که بر تنگ شکر آورده
چون خط تو باعث گنه خواهد شد — هر روز هزار دل زره خواهد شد — زین شیوه که خط تو محقق افتاد — دیوان من از خطت سیه خواهد
اندیشهٔ ابروی تو پیوسته مرا ست — وز حلقهٔ زلفت دل شکسته مرا ست — چون سبزه پرستست و دهانت بسته — عشقیست که بر شکسته و بر بسته
از بستهٔ تو سبزهٔ خوش بر دمیست — بر شکسته دگر باشد و بر بسته دگر — وین طرفه که بر بستهٔ تو بر رستهٔ
تا خط تو بر خون جگر می‌خوانم — گوئی که غم دلم ز بر می‌خوانم — از سبز بری ولی چو خط آوردی — دیر آکه من از خط تو بیرون خوا
آن بسته میان مغز چون افتاده ست — با آن خط مشقی کنون افتاده ست — در مغز از ان بسته نمی گنجیده ست — از تنگی جا بگیه برون افتاده
دوش آمده و گفت آمده ام حور سرشت — تا خم کنم ملکت حوران بهشت — گفتم بخط سرخ دران زیر نویس — روشین بخط سبز بران بر نوشت
از خجلت اگر گلت همه پر عرقست — بر جملهٔ خوبان جهان سابقست — گر از ورق گلت خطی پیدا شد — خط بر ورقی باید و خط بر ورقست
از عشق خط تو سرنگون میگردم — در خال تو در میان خون میگردم — تا روی نمود نقطهٔ خال تو م — چون پرگاری بسر بر دون میگ
ملال تو بد و که جاودان نتوان دید — بر روی تو روی جان بدو نتوان دید — گر مردمک دیدهٔ زیبائی نیست — بس غم که همه جهان بدو نتوان

باب سی و چهارم در شکر گفتن از معشوق

لعنت که خجل کرد گل رعنا را — از بسته نمود مشک خال آسا را — می خواستم از بستهٔ سبزت شکری — تو بر در بسته خط نوشتی
چون دیده ببروی تو نظر بگشاید — از هر مژه خون جگر بگشاید — در صدد گریم ز زلف خم در خم تو — تا بستهٔ تو تنگ شکر بگشا
جانم که بلب از لب لعل تو رسید — دل تحفه بپیش لعل تو کشید — چون خشک نمیکنند خوبی گل لعل — زان سنبل تر کز لب لعل تو چ
دل نیست کزان ماه بر نجد هرگز — کانجا دل کس هیچ نسنجد هرگز — هر کس سخن دهان او می گویند — لیک سخنی در و نگنجد هرگ
آن ماه بچیره یا گلی یاسمنی — وز خوش بوئی شکوفه یا یاسمنی — شیرین لب و بسته دهن و خوش سخنی — المنة لله که بدانسان

آنجا که سر زلف تو جانها ببرد — جانها چو غباری بچمانها ببرد — وآنجا که لب لعل تو جان باز دهد — سرگردانی ز آسمان ها ببرد

آن خندهٔ خوش اگرچه پیوسته بهست — اما بهزار وجه آهسته بهست — در بند در بستهٔ شور انگیزت — کان شور شوی در لب بسته بهست

آن دل که ز دست من کنون خواهی برد — چو بست که در میان خواهی برد — باری چو برون می بری از من دل من — آخر بشکر خنده برون خواهی برد

بر شاخ دل شکسته یک برگم نیست — کز بی برگی نیز ز صدر مگم نیست — بی دانه چگونه برگ شهد آخر — بی دانهٔ بار لب تو برگم نیست

چون نیستمت بیک شکر از زانی — از لعل لبت شکر چه می افشانی — من در عوض یک شکر از پستهٔ تو — دل دادم و قلب نقد می بستانی

زهرم آید شکرستان بی لب تو — بگرفت مرا دل ز جهان بی لب تو — بس سیر شدم ولی ز جان می لب تو — گفتی که تو زو دار لب من سیر شو

جانا سخن تلخ تو ام دل بستند — سودای تو ام ز صبر منزل بستند — گوئی که تو در وقت سخن آن همه شاد — لعل تو بدادو ز هر قاتل بستند

زلف تو مرا در ازدستی دارد — چشم تو همه میل بستی آرد — اما دهنت که ذره را ماند — یک ذره نه نیستی نه هستی دارد

ای کرده پسند از دو جهان جانم منت — هر جا که دریغ دارم از غو نیستت — چون بی خورشید ذره را نتوان دید — بی روی تو در چشم که آید دهنت

لعل تو برات کامرانی دهدم — منشور بعمر جاودانی دهدم — بر روی تو صد بار بمیرم هر روز — تا لعل تو آب زندگانی دهدم

چون توبه ز تو گناه خواهد افتاد — بس کس ز تو براه خواهد افتاد — ای ماه بصدقه یک شکر بخش مرا — کین صدقه بجایگاه خواهد افتاد

زانگه که مرا سوی تو آهنگ فتاد — صبر از دل من هزار فرسنگ فتاد — هر گز سخن تو یک شکر گرد سوال — تا در نگریست در دهی تنگ فتاد

فرسود دن لعل آبدارت بر من — بیمود ن زلف بیقرارت بر من — یک بوسه دهی بجیل و صد عشوه — وانگه گوئی ازین هزارت بر من

چشمت که سبق ببدربائی اورا — در خون ریزی کام روائی اورا — گر جان خواهد روا ست زیرا که لبت — صد جان دهدم که جانفزائی اورا

من بی سر و سامان تو مینو آهیم زیست — گر گشته و حیران تو مینو آهیم زیست — در چاه زنخدان تو مینو آهیم مرد — وز چشمهٔ حیوان تو مینو آهیم زیست

چون گرد مه از مشک سیه مو آورد — شیرینی خط بر شکرش رو آورد — هر گه بر بسته ابر گر شکر آورد — فریاد مرا زین دل دیوانه مزاج

زان پسته که شیرینی جان می خیزد — شور یست که از شکرستان میخیزد — ازین شور ز پستهٔ تو ازان میخیزد — چون خندهٔ بستهٔ تو بس پر شکر ست

در عشق دلم هیچ نمی سنجد ازو — هر دم نعمی دگر همی رنجد ازو — تنگست دهان بر و نمی گنجد ازو — زان تنگ دهان می نبگویم سخنی

گفتم شکر از دهنت در گذرم — تا گه ببرم تا که بیابم دگرے — گفتا دهنی چو چشم سوزن دارم — بیرون شو ز چشم سوزن شکری

دل مست بتی عهد شکن دارم من — با او بیکی بوسه سخن دارم من — گفتم شکری گفت که تعجیل مکن — بشنو سخنی که در دهان دارم من

گفتم که چنان شیفتهٔ آن دهنم — کز تنگی او تنگ دل و ممتحنم — گفتا که دهان من روزی بتست — سبحان الله چه تنگ روزی که منم

گفتم شکری بخش مسلمانی نیست / گفتا جانی که نرخ پنهانی نیست / یک بوسه بجانیست مرا کو بمبر / آنرا که بدین گرانی ارزانی نیست

گفتم که هزار رونق افزون گیری / گر تو کم یک سخن اکنون گیری / گفتا شکر از لبم گرفتی بیرون / یارب که چگونه جست بیرون گیری

گفتی ببری از لب و دندان جانم / روی از لب و دندان تو چون گردانم / گفتا لب خویشتن بدندان میخای / دور از لب و دندانت لب و دندانم

ترکم همه کارم بخلل خواهد کرد / آورد خطی مگر عمل خواهد کرد / هر شور که در جهان ز چشم خوش اوست / با شیرینی لبش بدل خواهد کرد

عشقش ز وجود دم دمی می سازد / در هر نفسیم ماتمی می سازد / گاهم بد و چشم میزند بر جان زخم / گاهم بد و لعل مرهمی می سازد

گفتم که ترا عقل مه تابان گفت / گفتا که ز دیوانگی و نقصان گفت / گفتم که میان تست این یا موی / گفتا که ازین میان سخن نتوان گفت

باب سی و پنجم در راندن معشوق

ای ماه کتف دگی بهیلت کرهم / تا من ز فرو بستگی غمت برهم / از جانب یا میان یا موی تست / آن موی میان تست من بی کمنهم

ای محفل ز شوق تو فغان در بسته / در وصف تو دل ز دل و جان در بسته / وآن پیش میان تو که گوئی عدمیست / هر جا که وجودیست میان در بسته

جانا چو برت حریر می بینم من / دل در غم تو اسیر می بینم من / ای موی میان چون تو میی ترا / موئیست که در خمیر می بینم من

من بی سر و سامان تو خواهم آمد / وز پیش تو قربان تو خواهم آمد / هر چند که با میان خ خشم می آید / با لعل خندان تو خواهم آمد

با روی تو ماه را محل نتوان یافت / شلت بابد تا بازل نتوان یافت / چون بر بر سیمین تو جیم بدلی / زیرا که بر آن سیم بدل نتوان یافت

جائیکه چنان خط سیه رنگ آمد / شک نیست که پای حسن در تنگ آمد / آنرا که میان بود بدان باریکی / تا در نبود اگر قبا تنگ آمد

نی دل ز تمنای تو در بر گنجد / نی عقل سودای تو در سر گنجد / ای موی میان از کمرت در شکم / کانجا که دلیست موی در سر گنجد

ای عشق تو م کار بجان آورده / سودای تو م موی کشان آورده / عشق کمر تو در میان آورده

وقتست که دل ز رد و جهان برگیریم / صد گنج ز وصل تو نهان برگیریم / تا ما کمر از میان برگیریم

بی روی تو مه راه تماشا نگرفت / بی زلف تو شب پرده سودا نگرفت / گر سر و همه جهان بازادی خورد / بی قد تو کار سرو بالا نگرفت

باب سی و ششم در صفت روی و زلف معشوق

گر خورشیدی چرخ برینت نرسد / ور جمشیدی روی زمینت نرسد / گفتی که مرا ناز رسد بر همه کس / تا چند کنی ناز که اینت نرسد

از روز و تو ای ماه دل افروز آخر / شب چند آرم چو شمع با سوز آخر / دل گر چه بسی لبسوخت جز با تو نساخت / ای بی معنی وفا در آموز آخر

بر خاک درت پای برآتش بودن / خوشتر بود م ز دوگری خوش بودن / گفتی ستمم بکش خوشم می آید / از چون تو سمن بر ستم خوش بودن

گفتی که ترا چو خاک گردانم پست ‌ تا تیز بزلف من چرا یازی دست ‌ خاکم بکن ای نگار و بادم گردان ‌ تا گرد سر زلف تو گردم پابست

پیوسته بارزو ترا باید خواست ‌ تا از تو مرا یک آرزو آید راست ‌ در کینهٔ من نشسته دیرینه بدست ‌ زین کینه بخیر دلم چه برخواهد خاست

و عشق تو جز بلا و غم ناید راست ‌ شادی وصال بیش و کم ناید راست ‌ کمتر باشد ز وعدهٔ در همه عمر ‌ عمرم نشد و آن ز تو هم ناید راست

از بسکه تو بنجو و بنجوشیتن می نازی ‌ یک لحظه بعاشقی نمی پردازی ‌ من پشت خمیده همچو چنگی شده ام ‌ تا لب که چو چنگ یکدمم بنوازی

دل بی تو باختیار برخواهد خاست ‌ جان نیز ز پیش برخواهد خاست ‌ برخاستهٔ غبار ره نشانی ‌ بنشین که همه غبار برخواهد خاست

ای عشق رخت واقعهٔ مشکل من ‌ بی حاصلی از فراق تو حاصل من ‌ از سنگ دلی تو دلم سنگی زد ‌ ای کاش بسو بختی دلت بر دل من

آنکس که ترا عزیز تر از جان دید ‌ می نتواند کنون ترا آسان دید ‌ تو چشم منی گرت نه بینم شاید ‌ زان رو که چشم خویش را نتوان دید

گر از تو مرا کفر و گر ایمانست ‌ چون از تو بمی رسد مرا یکسانست ‌ آن دوستی کز تو مرا بر جانست ‌ گر نیست چنان که بود صد چندانست

تا چند مرا خوار و خجل خواهی داشت ‌ دیوانهٔ و زنجیر گسل خواهی داشت ‌ دلدار منی بیا و دل با من دار ‌ گر با من دلسوخته دل خواهی داشت

تا چند مرا سوخته خرمن نگری ‌ تو ناقد عاشقانی و رو یم زر ‌ آخر بنگاه چشم در من نگری

آنست همه آرزویم عمر دراز ‌ تو تیغ کشیده از لبم می آئی ‌ من جان بر کف پیش تو می آیم باز

جانا که ز سر تا قدمت جامه نکوست ‌ من بی تو همه مهر تو دارم در مغز ‌ تو با همه مهربان چه جای دگری

سهلست اگر کار مرا ساز دهی ‌ چون عاشق دل شکسته را دل ندهی ‌ چه کم شود از تو که دلش باز دهی

بر خاک چو بادمی دل افزای هنوز ‌ بر آتش و چشمم آب بالای هنوز ‌ آبم شده آتش تو بر جای هنوز

گفتم که اگر دل تو بگیرد تنگ آید ‌ در بر گشتم گر چه ترا ننگ آید ‌ در بر گشتمت قبای من تنگ آید

بی یاد تو من سر ز بان را بزنم ‌ بر باد تو جملهٔ جهان را بزنم ‌ گر پس که جفا کنی تو جان را بزنم

گفتم ز میان جان شوم خاک درش ‌ تا بو که بود بر من مسکین گذرش ‌ او خود چو ز ناز چشم می نگشد باز ‌ کی بر من دل سوخته افتد نظرش

یارب چه دمم بود که مسمار نداد ‌ وین پرده و دم داد و دلم باز نداد ‌ گفتم که مرا یک نفس آواز دهد ‌ جانم شد و آن ستمگر آواز نداد

گفتم چو تنم ضعیف و لاغر باشد ‌ دل در بر از سنگ قوی تر باشد ‌ گفتا بیشک چو من بمیرد کشتمت ‌ از پیش دمی چو سنگ در بر باشد

دوش آمد و داد دل ستم داد ‌ یک عشوه نداد و بوسه پیوستم داد ‌ بس دستم داد تا ببوسم دستش ‌ این کار نکو نگر که چون دستم داد

از بسکه بجور خون من بیدادی ‌ بیمار شد و نکرد از من یادی ‌ آنگاه که دست من چو بوسد پایی ‌ گر خون دلم برجگرش افتادی

تا از غم بت دلم بصد درد فتاد | شد زر درخ و برخ او گرد فتاد | گفتم که چه بود کافتابت شد زرد | گفتا مگر آفتاب بر زر افتاد
ماهی که دلم ز وصل بلا افتاد است | در رنجوری بصد عنا افتاد است | بر بستر تا توانی افتاد دلم | خون می شد و می گفت مرا افتاد است
ماهی که بقصد سر و روانم آمد | دل تنگی او آفت جانم آمد | دل تنگ چنانست که گر جهد کنم | گرد دل او بر نتوانم آمد

باب سی و هفتم در صفت چشم و ابروی معشوق

دل در غم او غرقه بخون جگر است | جانم متحیر و تنم بی خبر است | در هر بن مویم ز تو صد نوحه گر است | تا نبینوشی تو یا نه کاری دگر است
عشقت که بصد هزار جان ارزانیست | بحریست که موج او همه حیرانیست | تا لاجرم از عشق تو هیچون فلکی | سر نامه کارم همه سرگردانیست
بر باطل نیست گر دلم دیوانه است | زیرا که تو شمعی و دلم پروانه است | قصه چه کنم که هر چه بودند همه | در تو نرسیدند دگر افسانه است
فی مردنه نامردتو م میدانی | زیرا که نه درخورد تو م میدانی | دل سوخته عشق تو م میدانی | ماتم زده درد تو م میدانی
در عشق تو پیوسته بجان میگردم | چون شب غیتگان گرد جهان میگردم | بر خاک نشسته اشک خون میریزم | بس نعره زنان در بیابان میگردم
هم بر جانم این همه غم میدانی | هم کشته تنم بصد ستم میدانی | هر وقت بپرسی که چه افتاد ترا | بیچاره و بی کسم تو هم میدانی
چندان که غم تو میشود افزونم | میکوشم من که بادلی بشکیبم | گر بشکافی سینه بی اندوهم | بینی تو که زیر صد هزاران کوهم
وقتست که بیقرار ی ما بینی | در عزت خویش خوار ی ما بینی | باری بنگر بگوشهٔ چشم مرا | گر مینگری بزار ی ما بینی
سودای ترا گشت سیه میدارم | اندوه ترا توشهٔ ره میدارم | چون از در اندوه در آمد کارم | دائم در اندوه نگه میدارم
جانا دهنت نصیب من کرنیست | آری چه کنم مختنی و مردی نیست | گر مردم و گر نیم مرا در ره تو | سر تا سر روزگار جز دردی نیست
زان روز که بوی پیرهن بی تو رسید | صد گونه غم بجان و تن بی تو رسید | ذرات زمین و آسمان خون گردد | گر بر گویم آنچه بمن بی تو رسید
تا دل دارم همدم تو باید داشت | تا جان دارم محرم تو باید داشت | بی تو همه روزم غم تو باید داشت | تنها همه شب ماتم تو باید داشت
آن راز که دل بدید میگوید باز | وان چیز که کم نکرد می جوید باز | تا کرده دلم درد ترا مرهم صبر | دردی دگر از تو ردی می نشوید باز
ای ابر هوای اردی اوس خزان باز | وای راه غم تو وادی اجل تنگ خوار | در راه تو از ابر تیر شب و رو تر | باران در ریغ و رد می بار و زار
از درد منت اگر خبر خواهد بود | درمان تو م درد دگر خواهد بود | درمان چه کنم درد ترا چون هر روز | دردی که ز تست پیشتر خواهد بود
جانا صد ره بمردم از چیر انی | بار دگرم زنده چه میگردانی | چون شرح دهم این همه سرگردانی | گر من بنگویم همه تو میدانی
چون حسن و جمال جاودانی داری | شور دل و شیرینی جان داری | چون این داری و جای آن داری تو | بس سرگردان که در جهان داری تو

در راه تو دانش و خرد می نرسد | با عشق تو نام نیک و بد می نرسد | هستی ترا نهانی نیست از انکه | هرست که در تو نرسد می نرسد
گر قلب ببر دبایدت انیک دل | در عاشق فرد بایدت انیک دل | گر کعبهٔ شوق بایدت انیک جان | در قبلهٔ درد بایدت انیک دل
تا دل بغمت فروشد و برنامد | زان روز ز دل نشان دیگر نامد | در پای تو افشاند هی هر چه که داشت | در دا که بجز دریغ در سر نامد
گاهی چه گهر ز تیغ می تابی تو | آخر ز کرام منع می تابی تو | دل بی تو چو بی سلامتی برخیزد | در نالهٔ او قیامتی برخیزد
گر دل کویم ز غایت مشتاقی | از دست بشد جان تو بیا رای چه | در جان گویم در ره تو فانی شد | جان فانی شد هم تو دانی باقی
دردی که ز تو رسد دوا نتوان کرد | بر هر چه کنی چون و چرا نتوان کرد | از دست ستار ز دست تو نگه نتوان داشت | کز دامن تو دست ها نتوان کرد
هم عاشق آن روی چو مه خواهم بود | هم فتنهٔ آن زلف سیه خواهم بود | بر باد مده مرا که من در ره تو | تا خواهم بود خاک ره خواهم بود
جانا غم تو گفتند در کوی مرا | چون گوی روان کرد بهر سوی مرا | گر آه برآرم از دل پر خونم | خونی بچکد از بن هر موی مرا
زان روز که عشق تو بمن در پیوست | خلقی بهزار دیده در من بگریست | هر روز هزار بار درد عشق توام | می باید مرد و باز می باید زیست
بس قصه که بر خلق شمردم ز غمت | بس غصه که زیر خاک بردم ز غمت | گر شادی تو در غم این مسکین است | تو شاد بزی که من بمردم ز غمت
در عشق تو هم همنفسان عده تو بس | در درد تو هم دست رسان عده تو بس | در تنهائی که یار باید صد بس | گر نیست مرا هیچ کس ان عده تو بس
در درد تو من بی دل پر خون چه کنم | چون افتادم ز پرده بیرون چه کنم | گفتم نفسی ز دل برآرم با تو | دل رفت و نفس نماند اکنون چه کنم
تن را که در آتش غم افتاد دست | بر رشتهٔ جان هزار تاب افتاد | دل را که ببالها عمارت کردم | اکنون زمی عشق خراب افتاد
خوش خوش بر بود دنیکوی تو مرا | در کار کشید بد خوی تو مرا | قحطی تو نیست شور بختی من بست | شیرینی آن ترش روی تو مرا
جانا دل و جانم آتش افروز از تست | ناسازی این سخت جگر سوز از تست | شب نیست که او ز دل فغانی نشود | خوش باد شبت که دل بدین روز از تست
دوشم غم تو وداع جان می فرمود | بر کندن دل از ین جهان می فرمود | پای از ز ین جهان و جان بنهادم | یعنی که غم تو هم چنان سے فرمود
در عشق تو خوف و خطرم بسیار است | خون دل و آه سحرم بسیار است | زان روز که در عشق تو شور آوردم | زان شور نمک بر جگرم بسیار است
دل نیست که از عشق تو خونی نشود | تن نیست که از تو سر نگونی نشود | جان از تن غمگشتم بر ون فت رو نشود | سودای تو از سرم برون می نشود
در دست جفای تو ز تو نیست دلم | در پای غم تو سر نگو نیست دلم | هر چند که خون دل حلالست ترا | در خون دلم مشو که خو نیست دلم
خون من خاکی که بریزد آخر | با خاک بخونی که ستیزد آخر | در خون دلم مشو که من خاک توم | از خون کف خاک چه خیزد آخر
بی مهره تو چشم کرا دارم من | خون ریزی را که خو بها دارم من | خونی که بر بختی چو بکشادی دست | در گردن من کن که روا دارم من

تا کی بی تو زاری پیوست کنم | جان را ز شراب عشق تو مست کنم | گاهی خود را نیست و گرهست کنم | وقتست که در گردن تو دست کنم
خواهی که همی عاشق رویت میرم | گر کشته چو موی تو بسویت میرم | دانم بیقین که زنده مانم جاوید | گر نعره زنان در آرزویت میرم
گاه از غم تو مست بر آرم بینی | زین زاله گشته‌ها در آرم بینی | از ضعف چنانم که نیایم در چشم | گر باز آئی بدانکه بازم بینی
در عشق تو راه این دل غافل گم کرد | سر روز هزار بار منزل گم کرد | چون در پهلوست جاه‌ل عاشق تو | در پهلوی تو چرا چنین دل گم کرد
در عشق تو من گرد جنون میگردم | وز دائره عقل برون میگردم | دیریست که در خون دل من شده‌ٔ | در خون شدی و من نخون میگردم
عشق تو رسوای جهان آمده ایم | گردیم هزار منزل از بس سر روز | تا باز دل خویش بجان آمده ایم
جان خسته پای بست آمد بی تو | وز دست شد و دیده بآمد بی تو | تا خیل خیال تو شبیخون آورد | بر قلب بسی شکست آمد بی تو
ای شمع چگل تا تو بپیچی بر خم | دور از تو چنان شدم که در ره‌ی زمین | گر باز آئی باز نه بینی اثرم
در عشق تو بر خویشتن خرمانم | وین درد مرا ز هر دو جهان بست | بر خاستنم از سر جان آسانست
بامادل من زیر و زبر خواهد شد | در پای تو گر عمر سپر خواهد شد | خوش خوش بسر کار تو در خواهد شد
تا کی طلبم زهر کسی پیوست کنم | یک ره تو طلب کن که وفائی هست | دستی برنه گر چه بسوزد دست
جان گر دهد از میان جانان میگردد | تن در هوست نعره زنان میگردد

خود را ز تو بیگانه می نتوان داشت | دل جز بغمت سیاه می نتوان داشت | از درد تو باد سرد من چند انست | کز باد کله نگاه می نتوان داشت
مهری که ز تو در دل من پیوستست | با تو بزبان اگر بگویم نگشست | از زار دو چشم خواهم و آن تو نه | کاین بر دو صفتی تو طاق و چشم جفتست
تا عشق نشست تا گهی بر سر من | برخاست ازین غم دل غم پرور من | هر گز بچه باز آمد این مرغ دلم | تا باز آید بین که رفت از بر من
عمری بهوس دیگ و تا ز آمد دل | تا محرم راز دل نوازا مد دل | بس رفت به پیش جان پاک بباخت | انصاف بده که پاکباز آمد دل
گر دل گویم بپای غم پست فتاد | ور جان گویم بعشق سر مست افتاد | می شست ز خون دیده دل دست و جان | دل نیز چو خون دید بر دست افتاد
زانگه که دلم بران سمن بر بگذشت | چندین در و درد و رنج از دل نشیم شد | با آنکه ز عشق آب تا بم بنماند | سنگر که چگونه آیم از سر بگذشت
ماهی که بحسن عالم آرای افتاد | جان در طلبش شیفته‌ٔ هر جائی افتاد | گفتم که چو سایه میروم از پس او | خود از پس او دم چو خویشم به شد
| جان در طلبش شیفته‌ٔ هر جائی افتاد | بیچاره دلم که دست و پای میزد | از دست بشد از انکه در پای افتاد

خواهی که بعقل در جهان فرد شوی | با اهل صفا همدم و همدرد شوی | غائب مشو از درد دل خویش دمی | مستحضر درد باش تا مرد شوی

در عشق اگر جان بدهی جان آنست | ای بی سر و سامان سر و سامان آنست | گر ره بره حق دل تو دردی نبرد | آن درد نگهدار که درمان آنست

گر گوی که ترک حرف می باید کرد | وآهنگ ره شگرف می باید کرد | جانم که ازو عزیزتر چیزی نیست | در درد و دریغ صرف می باید کرد

عاشق ز همه کار جهان فرد بود | از بهر دو جهان بگذرد و مرد بود | پیوسته دلش گرم و دمش سرد بود | از ناخن پای تا بسر درد بود

تا کی ز فلک بر سر من تیغ بود | کان ماه بزیر میغ خواهد بودن | تسبیح من آن دریغ خواهد بودن

برقی که بسی بود و دست ناگه برود | در حال هزار جان بیکباره برود | صد عالم درد آرد آنگه برود

| کو جان که بجیله جان جانکنش | کو دل که علاج دل حیران کنش

دل را چو بدرد عشق افزون کردیم | از شهر نهاد خویش بیرون کردیم | زاری و نیاز بهر او معجون کردیم | وانگاه دوای دل پرخون کردیم

دل چون دل من غمزده نتواند بود | صد واقعه بر هم زده نتواند بود | تا شربت عالم نشود خون آبه | قوت من ماتم زده نتواند بود

چندان که بجیحون آب جان میرانم | از بسکه بزور آه در جان کشتیم | بیمست که با آه برآید جانم

بیمست که نه پرده گردون بسحر | بر هم سوزم ز سوز دل چون جگری | می نالم و هیچکس نمی ارزد خبری

در عشق خلاصهٔ جنون از من خواه | صد بادیه پر آتش خون از من خواه | صد واقعهٔ روز فزون از من خواه | جان رفته و عقل سرنگون از من خواه

گر مرد رهی همدم و همدرد بباش | بس زن صفتی یکی مکن مرد بباش | انکار چه میکنی بیا گر مردی | هم ران دمی مادمی در درد بباش

ای قوم اگر همدم این مسکینید | ماتم زده بر سر من مگزینید | دی جمله ذرات جهان می بینید | تا حشر بماتم دلم بنشینید

اندیشهٔ عالمی مرا افتاد است | هر جا که فتد غمی مرا افتاد است | چون غم خوش دارم دلی که تا جان دارم | تنها همه را فتی که مرا افتاد است

هر لحظه دل و جان نعمتی نیز درند | آورزشده بعالمی نیز درند | گر یک ماتم بود چه غم باشد ازان | یک یک چو منی هزار نیز درند

بر خاست دلم چنانکه در غم بنشست | وز شیوهٔ جست و جوی عالم بنشست | از دور دلم یکی بگفتم بجهان | ذرات جهان جمله بماتم بنشست

گر مملکت درد مسلم بکنم | هر لحظه تماشای دو عالم بکنم | خواهم که سران ذره که در عالم هست | من بر سر یک سخن ار ماتم بکنم

در پیش نظر اینهمه منعم زچه خاست | وین ره گذر تیز چو تیغم زچه خاست | درواد و دریغا که نمیدانم هیچ | کین چندین درد و درد و دریغم زچه خاست

دردی که مرا در دل بی درمان هست | یکذره ز دل کم نشود تا جان هست | کز درد دل خلق جهان جمع کنند | در دل من نکدمه صد چندان هست

چون خیل بلا ز پیش و ز پس بودم | تا کس باشم اگر دلکس بودم | کار من و لسوخته اینست همه | گه در سر یک آه من بس بودم

ره نیست بدان دانه که گشتند مرا | ز قصهٔ آن خط که نوشتند مرا | گر من بندانم آنکه درمان منست | دانم که ز درد او سرشتند مرا
چون هست غمت غم دگر حاجت نیست | با خون دلم خون جگر حاجت نیست | گفتم که سزاری نوحه گر بنشانم | ماتم زده را نیز نوحه گر حاجت نیست

باب سی و هشتم در صفت چشم و ابروی معشوق

ما رندان را حلقه بگوش آمده ایم | تا خورده شراب در خروش آمده ایم | دست از بد و نیک کفر و اسلام بدار | دردی درده که در دنوش آمده ایم
ما خرقه رسم از سر انداخته ایم | سر را بدل خرقه درانداخته ایم | هر چیز که سد راه ما خواهد بود | گر خود همه جانست برانداخته ایم
تا دل بغم عشق تو درخواهد بود | دردی کش عشق در بدر خواهد بود | در لوح نوشته اند کین بی سر و بن | هر روز بصد لون ضرر خواهد بود
زانگه که ز عشق تو در کار آورد | بی صبر و بیقرار ما بار آورد | تسبیح و ردا صلیب و زنار آورد | جان برد و زین متاع بسیار آورد
در عشق تو دین خویش نو خواهم کرد | در ترسایی گفت شنو خواهم کرد | زنار چهار کرد بر خواهم بست | دستار بمیخانه گرو خواهم کرد
سودای تو م بی دل و دین میخواهد | خار و خرابات نشین میخواهد | من میخواهم که عاقلی باهمه هست | دیوانگی تو ام چنین مے خواهد
آن رفعت که من گفتمی از زهد فخن | اکنون من و درد تو م و درد کهن | دی سرو بن صومعه دین بودم | وامروز بمیخانه شدم بی سر و بن
معشوقه نه سر نه سروری میخواهد | حیرانی و زیر و زبری میخواهی | من زاهد خوفه پوش چون دانم بود | چون یار مرا قلندری میخواهد
چون با سر و دستار نمی پردازم | دستار بمیخانه فرو اندازم | اندر همه کیسه یکدرم نیست مرا | وین طرفه که هر دو کون در می بازم
در عشق بزرگیم بجز دنی ندهم | وین سرخی روی خود بزردی ندهم | انصافی دین چو قطره نیست مرا | سجاده گرو کنم بدردی بدهم
ترسا بچه که توبه بشکست مرا | دوش آمد و زلف داد در دست مرا | در رقص چهار کرد برگشت و بربست | زنار چهار کرد بر بست مرا
نی در سر من رای سری بینی تو | نی میل دلم بدوری بینی تو | آنجا که منم نقطهٔ کفرست در آی | تا گمراهی و کافری بینی تو
تا در بنه خویش مقامست ترا | سودا چه پزی که کار خامست ترا | تا صافی نگردد دولت از هر دو جهان | دردی خرابات حرامست ترا
تا چند ازین زهد ریائی آخر | دردی درکش اگر ز پائی آخر | مارا جگر از زهد ریائی خون شد | ای رند قلندری کجائی آخر
از بسکه دلم بسوخت این کار درشت | روزی صد ره بدست خود خواهد کشت | جامی دو می مغانه خواه از زرده | تا باز کنم قبای آدم از پشت
زین در دو که خرغصهٔ جان می ندهد | جز درد قلندری امان می ندهد | آن آه بصدق کز قلندر خیزد | از صومعه هیچکس نشان می ندهد
گر زهد کنی سنور و گدازت سر د | عجب آورد و شوق در نمازت سر د | زنهار بگرد من مگردای زاهد | کین رند قلندر از نمازت سر د
خواهی که ز خود برایگان باز آئی | فانی شوی و بیکدمان باز آئی | یک لحظه ببازار قلندر بگذر | تا از بد و نیک دو جهان باز آئی

خون شد جگرم بیار جام ای ساقی / کین کار جهان دست و دلم رفت ای ساقی / می ده که گذشت عمر و بگذاشت گریز / برباد مده بیار جام ای ساقی

همچون من و تو علی الیقین ای ساقی / العیش که عمر رفت همین ای ساقی / تا کی کنی اندیشه ازین ای ساقی / کز عمر بسی نماند آه ای ساقی

دل گشت ز معصیت سیاه ای ساقی / فریاد ز شومی گناه ای ساقی / برگیر بسبوی توبه راه ای ساقی / کز عمر بسی نماند آه ای ساقی

هم سبزه بسر بنفشه بر ست ای ساقی / هم گل بگلاب روی شست ای ساقی / چون یاسمن لطیف را شاخ شکست / کی توبهٔ ما بود درست ای ساقی

چون گل بشگفت در بهار ای ساقی / تا کی نهدم زمانه خار ای ساقی / در پیش صراحی و بکف جام بیار / با سبز خطی بسبزه زار ای ساقی

تا کی شوم از زمانه پست ای ساقی / زین لب من و آن زلف چو شست ای ساقی / زلف تو بدست با تو دستی بزنیم / زان پیش که بگذرد ز دست ای ساقی

سلطانی تو بمی دهندای ساقی / نالسته میان به بندگی ای ساقی / ما مرده که مختثیم و امروز تبست / جان از شراب زندگی ای ساقی

تا کی گوئی ز چار و هفت ای ساقی / تا چند ز چار و هفت و نفت ای ساقی / هین قول بگو که وقت شد ای مطرب / هان باده بده که عمر رفت ای ساقی

گل روی نمود از چمن آی ساقی / بلبل ز فراق نعره زن ای ساقی / بس کن که بسی کشند می بی من و تو / با روی کشیده و رکفن ای ساقی

تا چند ازین بخیزان ای ساقی / دل کرده سبک گریزان ای ساقی / تا کی ز خصومت خزان ای ساقی / بگذر ز جهان گذران ای ساقی

پر کن که بمی پر شتهای ساقی / از قاف قرابه تا بهای ساقی / خون شد دل ما بابتدا باده بیار / تا توبه کنم بانتهای ساقی

هرگز نه جفای کهنه تو خواهد شد / نی کار کسی بکام او خواهد شد / ای ساقی اگر تو می دهی گر نه دهی / صیدان که سر جمله فرو خواهد شد

برخاست دلم چو باده در جم بنشست / وز طلعت گل هزار دستان شد مست / دستی بزنیم با تو امروز بنقد / زان پیش که از کار فرو ماند دست

وقتست که در بر آشنائی بزنیم / پا بر گل و سبزه تکیه جائی بزنیم / زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ / آخر کم از انکه دست و پائی بزنیم

ترسم که چو پیش ازین بعالم نزیم / با همنفسان نیز فراهم نزیم / این دم که دریم بس غنیمت دانیم / باشد که بعمر خود درین دم نزیم

ای همنفسان فعل اجل مید انید / روزی دو سه داد خود ز خود بستانید / خیزید و نشینید که خود بعد ازین / خواهید بهم نشستن و نتوانید

خوش باش دلا گر نکوئی بدی مبر / با خلق جهان داد و ستدی مبر / شادی جهان و نعمت و ناز جهان / چون جمله بمرگ میرسد می برسد

بر چهره گل شبنم نوروز خوش ست / در زیر چمن رخ دل افروز خوش ست / از وی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست / خوش باش و ز وی مگو که امروز خوش ست

چون پرتو شمع بر سر لبست امشب / آباد بران که او خرابست امشب / جانا می ده که جای خوابست امشب / در طبع دلم میل شرابست امشب

چون گل بشگفت ساعتی برخیزیم / در شادی می ز دست غم بگریزیم / با شد که بهار دیگر ای همنفسان / گل می ریزد ز بار وی می ریزیم

گر سبز خطیست گوشهٔ خالی گیر / بر مفرش سبزه روی قالی گیر / اندیشهٔ خال زیر خاکت تا کی / عمری تو چو باد میرود خالی گیر

بر آب روان و سبزه‌ای شمع طراز — می در ده و توبه شکن و جنگ بساز — خوش باش که نعره می‌زند آواز — کیگوید رفتم که دگر ناید باز

مهتاب بنور دامن شب بشکافت — می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت — خوش باش و مبین پیش که مهتاب نیافت — خوش بر سر خاک یکدگر خواهد تافت

چون عهد نمی‌کند کسی فردا را — امشب خوش باش با این دل پر سودا را — می نوش بنور ماه ای ماه که ماه — بسیار بتابد که نیابد ما را

ای دل چو درین راه خطرناک شوی — از کار زمین و آسمان پاک شوی — مهتاب بتافت آسمان بین بنگر — زان پیش که در زیر زمین خاک شوی

بر روی گل از ابر گلابست هنوز — جانا می ده که ماهتابست هنوز — درخواب مشو چه جای خوابست هنوز — جانا می ده که ماهتابست هنوز

دل گرچه ز عمر بیش خوردی دارد — می ده که دلم هنوز گردی دارد — در زردی ماهتاب دی می‌آرد — کین زردی ماهتاب دی دارد

روزی که بود ز هر هلاک من و تو — از تن برهد روان پاک من و تو — ای بسکه نباشیم و زین طاق کبود — چه مه تابد بر سر خاک من و تو

ساقی بصبوحی می تاب اندر ده — مستان شبانه را شراب اندر ده — مستیم و خراب خرابات فنا — آوازه بعالم خراب اندر ده

ما میم بعقل ناصواب افتاده — دل از شر و شور در شراب افتاده — آزاده ز نام و ننگ سر در خشتی — در کنج خرابات خراب افتاده

خواهی که غم از دل تو بیکدم بشود — می خور که چو می بدل رسد غم بشود — بگشای سر زلف بتان بند از بند — زان پیش که بند بند از هم بشود

گل جلوه همی کند ببستان ای دوست — دریاب چنین وقت گلستان ای دوست — بنشین چو زهر هفته بهستان خواهی — روزی دو ز عمر داد بستان ای دوست

بشکفت گل تازه ببستان ای دوست — بر زمزمه هزار دستان ای دوست — میدان بیقین تو که دریدم که دمی — گر جمله کنی رسید بتوان ای دوست

آن لحظه که از اجل گریزان گردیم — چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردیم — عالم ز نشاط دل بغربال کند — زان پیش که خاک خاک بیزان گردیم

جانا گل بین جامه بخاک آورده — در غنچه صبا بسی مغاک آورده — می خور که صبا بسی ز در بر من و تو — ما بر یکفن روی بخاک آورده

چون صبح دمید دامن گل چاک شد — برخیز و صبوح کن چرا غمناک شد — می نوش دمی که صبح بسیار دمد — او روی بما کرده و ما روی بخاک

صبح از پس کوه روی بنمود ای دوست — خوش باش و بدان که بود نابود ای دوست — پرسیم که داری بزیان آر که عمر — چون در گذرد ندارد آسود ای دوست

هر روز بر انم که کنم توبه ز شب — وز جام صبا بی و لبالب توبه — واکنون که شکفت برگ گل بر لب کم — در موسم گل ز توبه یارب توبه

می خور که فلک بهر هلاک من و تو — قصدی دارد بجان پاک من و تو — تا سبزه بر آن دمد ز خاک من و تو — زان پیش که از گل بدمد خشت زنند

زان آتش تر که خیمه بر گشت زنند — شاید که درین دل چو گشت زنند — ما از سر درد دل کنیم خاک بشک — زان پیش که از گل بدمد خشت زنند

مهتاب فتاد در گلستان امشب — گل رو بنمود در گلستان امشب — از شعله هزار دستان امشب — از مشغله هزار دستان امشب

جانا می ده که باد غم ناکم — تا می ز غم جهان بسوزد پاکم — بین باده که سبزه آمد از خاک پدید — زان پیش که نا پدید گردد خاکم

زهر سو غمه این دل غمناک همه | جانا می ده که هست تریاک همه | می ده بلب کشت که بسیار نماند | تا کشت کنند بر سر خاک همه
این نوحه که از جنگ کنون می آید | تا کی گوئی که بوی خون می آید | وین نالهٔ زار نای در وقت بهار | گوئی که ز گور من برون می آید
ما نیم وی و هوای طرب مشکین خال | بی هجر میسر شده ایام وصال | با سیم بر کی نشسته در باد شمال | زان آب حرام خون خود کرده حلال
برخیز که ماه سبز خیمه بشب | خورشید همی رود سر آمیخته بشب | شمع آر و شراب و نقل و خندان بنشین | کاندر شکند تمام یک نیمه بشب
برخیز که کار ما چو زر خواهد شد | واسباب شراب معتبر خواهد شد | بشتاب که بر پشتی روئیت خورشید | نوش خوش بزبان شیر در خواهد شد
یکدم بادب بادهٔ خوشگوار دمید | فارغ ز فساد دو امین از گردون | تا غره شود در آفق عون هوا | فرعونی من بیت فرعون دمید
دانی در دهر همه کس بفرسود و نیافت | تا یافت ترا و ز تو ترا سود و نیافت | فرمان بر و باده خور که عمر کسیت | در آرزوی چنین دمی بود و نیافت
تا چند در این مقام بیداد گران | روزی بهزار شبی بروز گذران | همچون کاسهٔ می که عمر در بیخبری | از کیسه مامی شود ای بیخبران
مطرب ز ترانهٔ لبالب دردی | بر نعرهٔ چنگ و نالهٔ نی دردی | ای ساقی اگر مئی سر آمد نماند | بر دردزن و جام بیاپی دردی
جانا می خور چون گل تازه شگفت | بلبل ره خار کش چمن غم گفت | تنها منشین و شمع بنشان که نسی | تنهات بخاک تیره می باید خفت
چون جلوهٔ گل ز گلستان پیدا شد | بلبل بسخن در آمد و شیدا شد | در جام چو لعل کن می لعل که باغ | از مرد و ار بنا بر چون مینا شد
ای ترک قلندری شرابی دردی | جامی دوی از بهر خرابی دردی | وین بسته حرص عالم فانی را | زان پیش که خاک گردد آبی دردی
برخیز که گل نکیسه ز خواهد رخت | ابرش بموافقت گلش خواهد رخت | گر زر داری ببر ز و چون خاک مخور | کز زردی تو ز رنجاک در خواهد رخت
چندانکه نگاه میکنم هر سوئی | از سبزهٔ بهشتست چه کوثر کوئی | صحرا چو بهشت شد ز کوثر گوئی | بنشین بهشت یا بهشتی روئی

باب سی و نهم در صفت لب و دهن معشوق

شاخیست ز صبا دمن گل چاک شده | بلبل ز جمال گل طربناک شده | در سایهٔ گل نشین که بس گل ز بار | در خاک فرو ریزد و ما خاک شده
گل بین که بغنج و ناز خواهد خندید | بر عالم بی مجاز خواهد خندید | صد دیده بباید که سر و گردن زاد | آن دم که ز غنچه باز خواهد خندید
ابری که رخ باغ کنون خواهد شست | گل را بگلاب بین که چون خواهد شست | گل خون می شد ز درد و بلبل میگفت | آخر نه چنان خمن که باید بنشست
با گل گفتم ز یوسف کنعانی | در مصر حسن ترا رسد سلطانی | گل گفت که من یکدرقم از سر باب | خود دیگ ز رقست اینکه تو بر میخوانی
بلبل که ز عشق یک دم آوازی یافت | همچون تو گلی شگفته بر بازنیافت | گل گرچه بحسن صد ورق داشت و یک | در هیچ ورق شرح خود باز نیافت
بلبل همه شب شرح وصالت می خواند | گل پیش رخ تو صد ورق باز کشاد | در هر ورق آیت جمالت می خواند

از طره تو کنه نافه مشک افتاد — هشیار زمانه بود بی خشک افتاد — گل گرچه که تا ره روی وا رد صد برگ — برگشت زرو ی تر و خشک افتاد

گل بین که بر اطراف چمن می نازد — وز سوی دگر سرو سمن می نازد — هر گل که نباز خنده ز و چون صبح — از حسن تو یار شعر من می نازد

نی حال من و تو ماه دشمن میگوید — بشنو که درین فصل چه خوش میگوید — گل نیز چو در خار کشی افتاد دست — بلبل همه راه خار کش میگوید

گل بی سر و پای خویشتن می اندا خت — خود را بمیان انجمن می اندا خت — از دست رخت بخاک ره می افتاد — بس خاک بدست باد بین می اندا خت

چون برگ گلت پدید گلبرگ طری — شق کرد قصب بدست باد سحری — شد تا ببر گلاب گر جامه دران — از شرم رخت در آتش افتاد دگری

گل بین که گلاب بر سپیدار دو دست — وز خنده چو پسته فی گنجد در پوست — با باد صبا بر سر گل مشک افتاد — می ناز د ازان باد که اندر سر او ست

گل گفت که رفتنم یقین افتاد ست — یک یک ورقم فروزمین افتاد ست — در عمر عزیز گرچه صد برگ من — بی برگ فتاده ام چنین افتاد ست

گل گفت اگر چه ابر صد با هم شست — آن دست همی زعمر کوتاهم شست — بلبل بر گل ازین سخن زار گریست — یعنی همه روز غون بخون خواهم شست

گل گفت که دست زر فشان آوردم — خندان خندان گل بجهان آوردم — بنداز سر کیسه گر فتم رفتم — هر نقد که بود با میان آوردم

گل گفت که تا روی کشا دند مرا — دیدم که برای مرگ زادند مرا — هر چند که صد برگ نهادند مرا — بی برگ براه سرنهادند مرا

گل گفت کسم عمر بدیو زه نداد — داد دل من گنبد فیروزه نداد — ایام اگر چه داد صد برگ مرا — چه سود که برگ عمر یکروزه نداد

گل گفت زرخ نقاب باید انداخت — جان در خطر عذاب باید انداخت — چون در آتش گلاب می باید شد — ناکام سپر بر آب باید انداخت

گل گفت که گه ز خم زنند خدارم — گه باد بخاک ره فشاند خوارم — گه مرد گلاب گر در آتش نهدم — آخر من غم کش چه جنایت دارم

گل گفت مرا خون جگر خواهد ریخت — بر خاک هم کنار زر خواهد ریخت — ای ابر سیاه آب ز ن بر رویم — کآب رخ ما گلاب گر خواهد ریخت

گل گفت که چندا و فتم در پستی — بیرون تازم باسپری از هستی — ما غنچه بدو گفت سپر می چه کنی — از خار که چون من کمری بر بستی

گل گفت نقاب بر گشادیم و شدیم — از دست بدست او فتادیم و شدیم — چون عمر وفا نکرد هم در سر پای — با دسته خویش باز دادیم و شدیم

گل گفت چنین که من کنون می آیم — حقا که خلاصهٔ جنون می آیم — شاید اگر آغشتهٔ خون می آیم — چون از رحم غنچه برون می آیم

گل گفت کسم هیچ فسون می نکند — درمان من و غنچه بخون می نکند — زین پای که من بر آتش دارم — کس خار گلاب گر برون می نکند

گل گفت گلاب گر چو خواهم ببرد — در زیر جلیل غنچه خواهم ببرد — من می شگفم گلاب گر می آید — تا بر سر آتش همه آبم ببرد

گل گفت که با گلاب گر سر سحر — اول پیکان نمودم آخر سپری — چون چنگ نداشت سود و زر گفت بست — بنمود و بس نکرد اینهم ثمری

گل گفت منم فتاده صد کار امروز — در آتش و خون بمانده گرفتار امروز — چه بر سر آتشم نشانید آخر — در پای تمامست مرا خار امروز

ل گفت چو نیست هفته او در گذشت | از کم عمری پشت امیدم شکست | هر چند چو آتشم بدین سیرابی | در خاک فتاده میروم باد بدست

گل گفت بخفت دل عرق خواهم کرد | زر از پی عمر در طبق خواهم کرد | چون نالد این بلبل عاشق بر من | شک نیست دران که جامه شق خواهم کرد

گل بر سر پای غرقهٔ خون زانست | کز کم عمری عمر بر و تا دانست | پیکان در خون عجب نباشد دیدن | در غنچه نگر که خونش در پیکانست

یارب صفت ریحهٔ نسرین چیست | وین روح ریاحین چنین چیست | گر مصحف حسن نیست گل بر گ لطیف | پس بر ورقش دو آیت زرین چیست

گفتند گلاب گر زنبیدا و گری | صد خار جفا در ره گلبرگ طری | گل گفت اگر کنار پر زر دارم | تو سنگدلم نمی و چون می نخری

بلبل سحر که غزل تر میخواند | تا طن پری کان غزل از بر میخواند | از دفتر گل باز همیکرد ورق | در هر ورقش قصهٔ دیگر میخواند

ین شیوه که اکنون گل تری خیزد | از بلبل مست ناله پری خیزد | در مدت یک هفته بصد دست بگشت | زان هر نفس از دست دگری خیزد

ا گل ز گریبان چمن سر بر کرد | بلبل سر دم مشغلهٔ دیگر کرد | چون خندهٔ آن غنچه بسی میاید | در تاخت صبا و دامنش پر زر کرد

ی گل بدریغ عمر دل پر خون کن | در ماتم خویش میکنی اکنون کن | تا روی همی نمود گل نشت بداد | در داکه وصال گل ز دل بیرون کن

میریخت گل و رخ ار مفرش میکرد | وز بیم شدن سینه پر آتش میکرد | در داکه چو بی وفائی عمر بدید | تا بر ده شبی بروز شب خوش میکرد

انشگفت بصد هنر اخر بی گل | وز رعنائی جلوه گری در پیوست | و آخر چو ندید در همان جای نشست | نشست زپای تا نشد دست ببست

غنچه گر چو بسته لب شد و خندانش | از کم عمری بر لبش آمد جانش | چون نیست بجز نیستیشان درمانش | خون می بچکد بدر و از پیکانش

با گل گفتم که داد بستان و ببرد | آب رخ خود خواه ز باران ببرد | گل گفت که بر من ابر زان می گرید | یعنی که بشوی دست از جان و ببرد

بلبل سخنی گفت بگل آهسته | یعنی که بپیوند بدین دل خسته | گل گفت آخر و رکه توانم پیوست | بشگفتن من بر نخیزد پیوسته

گل گفت که در خاک چه ا نشینیم | چون از زر خود دست تهی می بینیم | زر در کف و شتم باز بر نخیزد | در خاک فتاده باز زری چینیم

بلبل سحر نعره زنان می آمد | از غنچه سر تیز حدیثی می گفت | چون غنچه درون پوست زر داشت نهفت | در پوست نگنجید و زشادی بشگفت

در غنچه نگاه کن که چون می جوشد | پیکانش نگر که همچو خون می جوشد | بلبل سر پیکانش بمنقار سفت | خون از سر پیکانش برون می جوشد

چون شور ز گل در دل بلبل افتاد | در هر رگ او هزار غلغل افتاد | از باد صبا شنود ز عالم بر خاست | در گریه ابر خنده بر گل افتاد

گل قصهٔ غنچه گشتنی خواهد گفت | وافسانه شیرین سخنی خواهد گفت | گل چیست بلافلی همی بر آتش | سوسیست مگر اداری خواهد گفت

با گل گفتم چو چشم آن میدارم | کز خندهٔ تو گشاده گردد کارم | گل گفت چو ابر گریه باید زارم | گر خندهٔ او نیکتر آرد بارم

انشگفت گل و رونق شمشاد ببرد | وآرام دل بنده و آزاد ببرد | بلبل گل را جمله شب دم می داد | تا لاجرم شش زان همه دم باد ببرد

گل از بی عمری لطلب می آید | از پرده غنچه زین سبب می آید | گل نیست که آن غنچه نمود از پیکان | جانست که غنچه را لب می آ
گل عمر بسی کرد لطلب بس چه کند | آورد ز غنچه جان بلب بس چه کند | بلبل ورقی از ورق گل برخواند | تکرار همی کند بشب بس بس چه کند
با گل گفتم باچنین خوی که هست | انکار که نیست زخت بر باید بست | گل گفت چو نیست در جهان جاوید | هم با سر پای میروم دست بدست
گل بین که ز بهر غنچه در باغ چمن | از غنچه و سر کشی صد غم از رسید | رازی که صبا بگوش گل در سنگفت | امروز ز بلبل همه آن باز شنید
تا پرده زردی گل تر باز افتاد | بلبل با گل همدم و هم راز افتاد | تا آمده گوئی بسر انجام رسید | زین شیوه که کار غنچه آغاز افتاد
آن نقد نگر که در میان آرد گل | یعنی که کنار زر فشان دارد گل | گل میخندد که زعفران مورد بسی | شک نیست دران که زعفران دارد گل

باب چهلم در بیان میان وقد معشوق

ای صبح بدم خند مپسند آخر | یک روز لب از خنده فرو بند آخر | من می خندم که امشبی روز مشو | تو بر لب بامداد تا چند آخر
ای ابر چو دیدی بر من بیدل گریه | بر عشرت ما خنده زدی بی دیده | گر من بخریدمی دمت ای کاذب | بفروختی همه جهان بر چیزی
امشب زدویدی تو ترسم ای صبح | وز تیغ کشیدن تو ترسم ای صبح | چون در پس پرده یار با ما هست | از پرده دریدن تو ترسم ای صبح
امشب کردم همنفس با نالم | سرمایه عمر این نفس میدانم | ای صبح چو آتش زدمت افروزد | گر دودی آتش بنشانی دانم
امشب با گر از تو بسپید کاری بر دود | از روز دراز تو بشبی چیزی ندم | گر دودی تو صبح را بیاری بردد
امشب دیدی که با من از بی مهری | ور دم دمی بارم نه پسندی ای صبح | چون بر سر ما شمع بسی میگریدی | شاید که تو نیز بر بخندی ای صبح
ای صبح ز دور روزه تو مرا گریم | وز خرقه پیروزه تو مرا گریم | وای صبح چو بر همه جهان می خندی | از خنده که بر روز قوی گریم
صبحا دمی ار بر سر بیدل خندی | یک روز برای درد مندی نکنی | چون شمع مرا گریه بهر شب بس نیست | هرگز روزیم پیش خندی نکنی
امشب بسر آن شدم که تا روز سحر | ای صبح مسوز تو مرا جان و مسوز | گرچه همه شب بلطف زاری کردم | هم بر در بامداد ای صبح امروز
ای صبح اگر دست بزلف آن سمن بر نبری | گر دست بزلف آن سمن بر نبری | با هر سر موی او سری دارم من | چندین سر اگر تیغ کنی سر نبری
ای صبح اگر طلوع خواهی کردن | وان جمله بر این عاشق دلریش انداز | امشب شب خلوتست ما را مشغول | هر تیغ که بر کشی سر خویش انداز
ای صبح اگر پرده دری خواهی کرد | آورد [illegible] پرده داری خواهی کرد | من خود ز سیه گری شب می ترسم | تو نیز سپید کاری خواهی کرد
ای صبح اگر [illegible] خواهی کردن | از بهر خدا که صبر کن بست امشب | تا دور ز رویت من سرمست امشب | در گردن من قصود کم دست امشب
ای صبح اگر طلوع خواهی کردن | در کشتن من شروع خواهی کردن | حقا که اگر بخنجه شوی راه دلم | از نیمه ره رجوع خواهی کردن

ای صبح مخند امشب و لب بر لب ما باش | با عاشق دل سوخته هم مذهب ما باش | چون یار ببر نیست تا روز آخر | یک روز بدم گو همه عالم شب ما باش
شب که مرا نالهٔ تا بی نفسی تب بود | با یار بهم جام لبالب بودست | ای صبح جهان فروز عالم تو نه | چون با تو مرا امروز همه شب بودست
ای صبح جهان فروز عالم تو نه | در خنده زدن شکر فشان هم تو نه | چون نیست ترا یک نفسی همدم من | دم در کش دم بدم که همدم تو نه
جانم ببرا دل رسیدست امشب | تن سیم بری ببر کشیدست امشب | ای صبح مکن مرا بگریان و مخند | کآرام دل من آرمیدست امشب
گر صبح دمی واقعهٔ من دیدی | در پرده شدن پرده ما ندریدی | ور دم نزدی یک سخنم نشنیدی | تا حشر فرو شدی و دم ندمیدی
آن شب که بود وصال جان افروزم | من جمله شب حیله گری آموزم | از هر مژه سوزنی کنم تا شب را | در صبحدم روز قیامت دوزم
روشن آن بت مستم بطلب آمده بود | شب خوش میگذرد از آن شب آمده بود | چه سود که چون صبح وصالش بدمید | جانم بوداع تن بلب آمده بود
روشن آمد و گفت با چندین جنایت سوزم | وقتست که آتشیت جان افروزم | ور دا که هنوز در دمن داشت سخن | خود صبح برآمد و فرو شد روزم
چندانکه بنا له می کشیدم لب را | وز بی خوابی می شمردم کوکب را | خود روز پدید نیست یارب چه شبست | کامشب کوئی روز فرو شد شب را
گر زدن نیم نه توانی شب ما را | تا کی زدرازی تو کوتاه ترا ی | وای صبح اگر از دل ما دمی ندمی | یعنی که زسنگ آخر از پرده درآی

باب چهل و یکم در ناز کردن و بی وفائی معشوق

با عشق تو جان خویش درخواهم باخت | با گریه بهم خون جگر خواهم باخت | گر می گریم چو شمع زینده مراست | کز سر اشکی سری دگر خواهم باخت
بس آب بگذشته زسر از تو مراست | بس آتش و خون که در جگر از تو مراست | در عشق تو یکتا صفتم لیک چو شمع | در سر توئی سوز دگر از تو مراست
ای در سر ذره ذره سودا از تو | چون ذره هزار بی سر و پا از تو | مردی باید چو شمع دل بر آتش | وانگاه چو شمع پای تا سر همه از تو
خونی که ز تو بر جگرم میگردد | می جوشد و گرد نظرم میگردد | چون شمع هزار اشک سر گردانی | بر رخ ریزم که بر سرم میگردد
جان پیش رخت نثار خواهم کردن | دل در غمت استوار خواهم کردن | چون شمع سری هزار خواهم آورد | پیشت همه در کنار خواهم کردن
گر عشق تو م چو شمع گرینده کند | باز آن لب تو بدم زدن زنده کند | چون شمع اگر جان بلب آید بی تو | گردن زدنم پیش رخت بنده کند
در عشق تو از نفع و ضرر نندیشم | چون صبح دگر نیست مرا در غم تو | تا هست غمت هیچ دگر نندیشم
جان روی دل افروز ترا باید داشت | جان ناوک دلدوز ترا باید داشت | چون شمع اگر هزار سر خواهد بود | آن چند ا سر موز ترا باید داشت
دل شمع تو شد یک نفس مرده شود | ور زنده بود جان بلب آورده شود | اشکی که ز سوزی فشانم چون شمع | باز ا زدم سرد چون یخ افسرده شود
تن جز بهوای تو قدم می نزند | جان جز به ثنای تو دم می نزند | بیچاره دلم که همچو شمع همه شب | میسوزد و می گرید و دم می نزند

ای جان و دلم بجان و دل مولاست — از جای شدم ز عشق یکیک جاست — تو شمع من و منت چو پروانه ازان — جز سوخته سری ننهم بر پایت
بر خویش بسی چو شمع بگریسته ام — تا بی تو چرا بخویش نگریسته ام — بی سوز تو چون شمع فرو مردم من — چون شمع مگر ز سوز می ریسته ام
کارم که چو زلف تو مشوش دارم — از دست بشد چگونه دل خوش دارم — گر چون شمعم پای بر آتش چه عجب — زیرا که چو شمع سر بر آتش دارم
ای رفته بر آسمان نفیرم بی تو — یک لحظه قرار می نگیرم بی تو — تو شمع منی بیا دمی سوز مرا — کان دم که نسوزیم بمیرم بی تو
تا چند ز سوز آتو در سوز و گداز — چون شمع آرم بروز شبهای دراز — تا کی ز تو باز مانم ای شمع طراز — مانند طفل تشنه از پستان باز
هر لحظه در آتش غمم اندازی — ور ناله کنم در عدمم اندازی — چون شمع اگر ز راز نگریم بخویش — در حال سرم در قدم اندازی
از آتش عشق چون تو جان افروزی — چون شمع نفس نمی زنم بی سوزی — عمریست که بی تو جان من می سوزد — آخر بر من دلت نسوزد روزی
ای کاش هزار ره بتنگا فتمی — ور ته سر یک موی خبر یافتمی — گر عشق رخ تو نیستی آتش طرف — چون شمع کی از عشق تو سر تافتمی
آن دل که چو موم نرم آمد بی تو — از بسکه بسوخت شرم آمد بی تو — تا دیده ام از دور ترا شمع توام — زان در دهنم آمد آب گرمی بی تو
در راه غم تو جسم و جوهر نماند — ره محو شد و ره رو و رهبر نماند — راه تو چگونه گیرم از سر که چو شمع — تا راه بپای برده شد سر نماند
جان بر گردد ز لف تو آموخته گیر — بی روی تو دو چشم از جهان دوخته گیر — دل را که چو پروانه بپا افتاد است — چون شمع اگر ببرم سوخته گیر
از بسکه ز غم سوختم ای شمع طراز — چون شمع ز تو سوخته می مانم باز — کوتاه کنم سخن که پر نتوان گفت — غمهای دلم مگر شبهای دراز
تا دور فتاده ام ازان پاره کار — دل گشت ببصد پاره و شد بخت نزار — من چون شمعم که در فراق رخ یار — شب می سوزم بروز می میرم زار
دل از غم عشق دلفروزم همه شب — وز آتش دل سیان سوزم همه شب — هستم چو چراغ مرده تا شب همه روز — در سوز چو شمع تا بروزم همه شب
تا آتش عشق او بر افروخت مرا — در اشک چو شمع غرقه میسوخت مرا — عمری میگفت که رخ بتو نمایم — چون رخ ننمود دیده بر دوخت مرا
در عشق چو شمع می بسوزم زنده — در سوز بروی دلفروزم زندی — امشب همه گرد من در آیند چو شمع — زیرا که چو شمع تا بروزم زنده
هر دل که ره جهان جمالی یابد — گر خورشیدی بود زوالی یابد — با هجر بساختم که پروانه و شمع — تا کام بسوزد چو وصالی یابد
با دل گفتم که راه دلبر گیرم — چون راه بپای شد ز سر بر گیرم — اکنون که چو شمع ره بپا آوردم — در سوز بمردم چه ره از سر گیرم
امشب بصفت شمع دلفروزم من — وی صبحدم که عمر شبی شب کندم — زیرا که چو شمع زنده تا روزم من
خورشید ز سوز من سر آسیمه بسوخت — می گریم و می خندم و می سوزم من — یک نیمه در آشک فت و یک نیمه بسوخت
تا چند تقای نیک بد خواهم خورد — مه را ز طناب آه من خیمه بسوخت — چون شمع تنم نماند دانی که چه بود
غوغای خصم بی خرد خواهم خورد — بر سفره سفله اگر بنشینم — چون شمع بران سفره خود خواهم خورد

چون عیش بر نهنگ بود دود خشم
بس بیخبر یم به نزآموختم
چه سود مرا چو شمع آخر بختم
چون خواهد بود آخرش سوختم

شمعم که خوشی میان سوزم بکشند
گر بهتر و گر بتر فروزم بکشند
گر شمع نیم چرا بهر جمع مرا
شب می سوزند تا بروزم بکشند

شمعم که غذای من ز من خواهد بود
در چنبر حلق من رسن خواهد بود
کس را چه گناه کین همه سوز و گداز
چون شمع مرا ز خویشتن خواهد بود

شمعم که چنین زار و نزار آمده ام
در سوختن و گریه ز کار آمده ام
اشکم برود آتش و من همچو شب
چون شمع ز آتشش غبار آمده ام

گر میسوزم مرا مکن چندین عیب
کآتش دارم چو شمع دائم در جیب
زان می ترسم مدام تا بوکه چو شمع
تن در جان گدازم و جان در عیب

گفتی چه کنم تا شب من گردد روز
وز نور سواد فقر کردم پیروز
یک شمع بنیفروزی و عالم وانگه
کز آتش عشق دارمی آن شمع بسوز

دانی ز چه شمع را چرا افروزند
تا کشتنش و سوختنش آموزند
چیزی باید که دامنش میسوزند
ای دل دیدی که هر که شد زنده بمرد

جاوید خدای ماند گر بنده بمرد
چون مم بسوخت آتش سوزنده بمرد
امروز منم عهد مصیبت بسته
برخاسته دل میان خون نشسته
چون شمع تنی سوخته جانی خسته

با نیم نفس سوخته خوش خوش چون شمع
در گریه پیوسته مشوش چون شمع
نایافته نور صدق یکدم چون شمع
گم کرده ره رشته در آتش چون شمع

در خفیه بسوختم بسی بی آتش
هرگز که چنین سوخت کسی بی آتش
آن میخواهم چو شمع در عمر دراز
کز سینه برآرم نفسی بی آتش

چون نیست من بجز غم خواری
موجود بر ای غم شدم پنداری
چون شمع اگر تنم بسوزد صد بار
یک ذره ز پروانه نخواهم یاری

تا چند روم که این ره کوته نیست
وز هر سوئی که راه جویم ره نیست
چون شمع میان آتش شب در روز
می سوزم و کس ز سوز من آگه نیست

پیوسته ز عشق جان و تن میسوزم
در درد فراق خویشتن میسوزم
من خام طمع بعد هزاران زاری
چون شمع میان انجمن میسوزم

سر رفت بباد سر کله میدارم
چشمم بشد و گوش بره میدارم
در گریه و در گداز مانند شمع
میسوزم و خویش آنکه میدارم

چون صبح بخنده یک نفس خرسندم
چون ابر بگریه نیست کس مانندم
بر خنده و گریه کسم کاری نیست
بر خود گریم چو شمع و بر خود خندم

شمعم که ز خود نهان فرو می گریم
می خندم و هر زمان فرو می گریم
بر گریه من چو هیچ کس واقف نیست
خوش خوش بدرون جان فرو می گریم

ما بحر بلا بپیش گرفتیم و شدیم
قربان تن خویش گرفتیم و شدیم
چون اشک بپای او فتادیم بدرد
چون شمع بر خویش گرفتیم و شدیم

شمعم که حریف آتشم می آید
در سوز مصیبت فراق تو چو شمع
بر خویش گریستن خوشم می آید
هر لحظه مرا چو شمع سوز افزون شد
در عشق کسی درست آمد که چو شمع
از پای درآمد و بسر بر زن شد
تا صبح چو شمعت سر و کار خوش است
چه سود بیک پای بتا وده چو شمع
زیرا که هزار سر خوشت پیش است

گر عیاری خشک و تر تست سوخت — ور طیاری بال و پرت نیست سوخت — سر در ره عشق باز نه کاین چه شتست — تا خواهی بود یک سرت شوخ تست

گر بی‌باری عشق او نه زندهٔ — هرگز نرسی بوصل آن سرو سهی — می سوز چو شمع و صبر مکن در سوز — آخر یک سوزی بری یا بر هی

گر هست دلت خستهٔ جان افروز — از شمع میان بسته خدمت عشق آموز — شبهای دراز ما سهایی چون روز — چون شمع نخفت می گری می سوز

ای آنکه دل تو مرد راز تو نه — تا خود نرود دل تو مرد راز تو نه — عمریست که علم شمع می آموزی — چه سود که پروانه سبق برد از تو

چون شمع یک نفس فرو مرده مباش — در کوی هوس عمر بسر برده مباش — می سوز مدام تا که نیز افسرده مباش

آنرا که درین حبس فنا باید مرد — چون ابر ز فرق تا قدم آبی باید مرد — همچون شمعت بر سر پا باید مرد

در عشق چو شمع پیشتر توان زیست — چون شمع شدی ز پیشتر توان زیست — در نزع چو شمع در سحر توان زیست

چون گل ببل فروخته می باید بود — چون غنچه لب دوخته می باید بود — چون شمع زبان سوخته می باید بود

در عشق چو شمع سوز باید آورد — بس رخ بدل فروز باید آورد — با شمع شبی بروز باید آورد

چون تن زده سر براه می باید داشت — بگشاده زبان گناه می باید داشت — چون شمع برون دوخت از زبان بر بندد — در کام زبان نگاه می باید داشت

در شمع نگر فتاده در سوز و گداز — بر پایه زانگبین بصد تلخی باز — شاید که زبانش در دهان گیرد کاز — تا بر آتش زبان چرا کرد دراز

شمعی که ز در دا و کسی بار نگفت — جان داد و لبی از هیچ کس بار نگفت — تا در دهن کاز نشد راز نگفت

از دل غم دلفروز می باید دید — در جان چو چراغ سوز می باید دید — سوز شب و مرگ روز می باید دید

بس شب که چو شمع تا سحر باید مرد — در هر نفسی سوخته گر باید مرد — هم بر سر پای خود بسر باید برد

شمعی که ز سوز خویشتن بر خود گریست — این خنده ز سر بریدنش بار نیست — پس در همه کس چو شمع رویین نگریست

گفتم شمعا چندگدازی بگداز — گفتا تو خبر نداری از پرده راز — چون نگدازد کسی که او را همه شب

گفتم شمعا چون همه شب در کاری — از گرمی کار و بار برگی داری — گفتا که در بیع خشت و دستواری — بر سر دو موکل بود از آتش و گاز

ای شمع ز افروز چه پند داشتی — کز سر کشی خویش سر افراشتی — در سوختن و بریدن افگندی سر — اشکم بار است و آتشم سر بار است

ای شمع فروختی و لاف آوردی — آتش بسر خود بگران آوردی — در خویش همانا که سری داشتی

چون شمع دمی ببود خشنود از خویش — در سوز بر آورد بسی دود از خویش — از بهر چه بر سر بطراف آوردی

می پرسیدم ز شمع دوش از همه چیز — گفتا مپرس از من و بگذر ز ستیز — زان میسوزم تا بر هم زود از خویش

تا می سوزم بدرد خود بگدازید — گفتا که مرا بدرد خود بگذارید — تا می سوزم بدرد خود پیوستم

شمع از درجمع چون درآمد جائی — گفتم که ترا کار برآمد جائی — گر آتش سوزنده درافتاد بتو — شکر ایزد را کان بسر آمد جائی

آتش همه با شمع جفا خواهد کرد — در سوختنش بی سروپا خواهد کرد — گردش زعدو چدا گری آخر — از موم بسر میش جدا خواهد کرد

از روغن بوی خون همی آید — کز پیش عسل تشنه کنون می آید — این طرفه که در معزوی افتاد آتش — روغن همه از پوست برون می آید

ای شمع ترا نیست ز سوز آگاهی — زیرا که ز سوختن لبی میکاهی — من می بالم ز شادی سوز دمام — بس عشق در آموز اگر میخواهی

ای شمع برو که سوختن عهد تست — مقبول نه که سوز تو رود مست — تو میکاهی ز سوز من می بالم — بس سوز نه بر قد تو قد مست

ای شمع ترا ز سوز محروم کنند — کز سوز منت تمام معلوم کنند — فرقیست ز سوزی که همه جا سوزند — تا آنکه بدست خویش از هم کنند

ای شمع تو فی علی الیقین دشمن تو — خود در آتشی سوز تو در گردن تو — با آتش سوز تو گر فتی سر و کار — تا چند ز سر گرفتگی گردن تو

ای شمع چرا ز آتش افسر کردی — تا دست بگردن بلا در کردی — در سر مکن ار خویش ز عالم همه را — بی سر شدی از هیچ دریغ کردی

ای شمع اگر چه مجلس افروخته — اما تن نرم نازکت سوخته — تو سر زده بر دهان گرفتی آتش — لختی اندازی از که آموخته

ای شمع چو تو هیچ کس آشفته مباد — در سوز یکی سوخته جگر تفته مباد — هر گز چشمی در همه آفاق چو تو — بسر گریان و بسر بریان و بسر باد

ای شمع مگر چنان گمان افتاد است — کآتش ز زبان در دل جان افتاد است — هر دم گوئی بر دلم آتش افتاد — این چه سخنست که از زبان افتاد است

از آه دلم کام و زبان می سوزد — چه کام و زبان همه جهان می سوزد — ای شمع اگر بسوز دل اهلی — زیرا که مرا جمله جان می سوزد

ای شمع بلا در تو اثر خواهد کرد — داشکلت همه دامن تر خواهد کرد — سر در آتش نهاد و آگاه نه — کین کار سرانجام کجا خواهد کرد

در شمع نگاه کن که جان می سوزد — وز آتش دل چه ها جهان می سوزد — آتش ز دل من گرفت کو شعله — یا خود دل گرم او از آن می سوزد

شمعست که هیچ بر کسی نیخندد — وز بیخبری در آتشی نیخندد — بس هم اگر بدیده شب زنده صبح — بر گریه او صبح خوشی نیخندد

شمعی که بیک دو شب فنا می گذرد — گه خنده گه گریه بما می گذرد — در خنده نپیاید او سنگدل — ننگر چه بلا بر سر او می گذرد

ای آتش شمع سوز ناساز مشو — در شمع سر افروز سر افراز مشو — گر شمع ز شهد دوست شد آن هم فست — چه بر سر او زنی پشیمان باز مشو

ای شمع دمی از دل من عبرت گیر — می سوز و نفس چو عود در مجمر زن — چون محرم او نیا مدی می زن

در عشق تو عقل و شمع می باید باخت — مردانه میان جمع می باید باخت — تن غرقه خون چو لاله می باید ساخت — سر در آتش چو شمع می باید تاخت

چون شمع دمی ز سوختن دم نزنم — تا دست دران کمند پر خم نزنم — ور توبه کنم ز عشق تو نشنیدم — تا هم چو سر زلف تو در هم نزنم

تا از سر زلفت خبرے می ماند — جان بر لب و خون بر جگرم می ماند — من شمع توام که در هوای رخ تو — در سوختنم تا اثرم می ماند

من شمع تو م اگر بسوزم صد بار — گوئی که ز صد سیه نوبت بهزار — چون شمع ندارم زبانی بیکار — تا نی سوزم بدردوی گریم زار

بر بوی وصال می دویدم همه سال — گفتی بنشانمت ازین کار بحال — جانا من بر خاسته دل شمع توم — گر بنشانی مرا بمیرم در حال

پیوسته کتاب هجر میخواهم خواند — بر بوی وصال اشک میخواهم راند — کار من سر گشته چو شمع افتادست — میخواهم سوخت تا که برخواهم ماند

در اشک خود آن وقت فرو میشستم — غرقه شوم از گرانه بسیار که بود — چون کار من سوخته دل چنین بست — با سر بردم چو شمع هر کار که بود

جان بی غم دلفروز نتوان آورد — دل در طلبش بسوز نتوان آورد — گر چون شمع سحر ز شب بنشانند — بی سوز تو شب بروز نتوان آورد

دستی میگرفتم دست من دامن او — چون خون من او بر سخیت در گردن او — پروانه بپای شمع ازان افتادست — تا شمع با شک خود بشوید تن او

امروز منم فتاده زان دلکش باز — خو کرده باضطرار از و خوش خوش باز — سر رشته بسی جسته و آخر چون شمع — سر رشته خود یافته در آتش باز

چون نیست امید نگسارم نفسی — بس من چه کنم تا که برآرم نفسی — تا دور فتاده ام ازان شمع چگل — چون شمع سر خویش ندارم نفسی

ای شمع کسی که چون تو آغشته بود — در ملت درد خویش آشفته بود — خوردی عسل و رشته و دق آوردی — این گرم دماغیت ز سر رشته بود

ای شمع جهان فروز در هر نفسی — از پرتو تو بسوخت پروانه بسی — این گرم دماغ ترا ندیدم از تو کسی — کس گرم دماغ تر ندیدم از تو کسی

ای آتش شمع برتن لاغر او — رحمت کن و بگریز ز چشم تر او — دل داد طلاق او و رو بر بیده — امشب بتوانی که شوی با سر او

چون شمع یک آغشته تنها نمانی — در سوز برو زیر ده شبها نمانی — گر بر پنها برفتی آتش ما شمع — کی گوئیدی، با، و که بالا نمانی

باب چهل و دوم در صفت بیچارگی و عجز عاشق

شمع آمد و گفت هم ز آتش بیشست — امشب تنم از گریه بروز خویشست — گر میگریم بزاری زار رواست — تا غسل کنم که گشتنم در پیشست

شمع آمد و گفت موسی جمع منم — اینک تنگر چه گشت آتش لکتم — همچو موسی زما در افتاد جدا — دانگاه بانده آتشی در دتنم

شمع آمد و گفت اشک فشان آمده ام — گر گشتن و سوختن بجان آمده ام — آتش بزبان ازان برآرم هر شب — کز آتش تیز تر زبان آمده ام

شمع آمد و گفت جان من می سوزد — وز جان تن ناتوان من می سوزد — وز سوگندم زبان من می سوزد — سوگند همی خورم ز جان و تن خویش

شمع آمد و گفت این چه عذابست مرا — کز آتش و در چشم پر آبست مرا — سر رشته من بدست آتش دادند — میخواهد مان نالهٔ بابست مرا

شمع آمد و گفت تا تنم زنده بود — جان بر سر من آتش سوزنده بود — شاید که مرا دیده گریننده بود — تا از چه سر بریدنم خنده بود

شمع آمد و گفت اندوه جانم بلبست — با کشتن و زانهمه سوز شب دست — زین آتش تیز در عجب مانده ام — تا اشک چگونه می بسوزد عجبست

شمع آمد و گفت از تن کشتن خویش — سر می بینم فگنده بر بفرش خویش — هر چند که در شمع بپوشیده — هم غرقه شوم در آب از آتش خویش

شمع آمد و گفت من بصد جان نزارم ‌ ‌ ور آتش سوزنده تن آسان نپسندم ‌ ‌ از هستی خویش مانده ام در آتش ‌ ‌ تا نگذندم ز آتش سوزان نرهم

شمع آمد و گفت آمده ام شب بنمای ‌ ‌ تا بو که بر آتش بر هم از یک جای ‌ ‌ آتش چو بپای رفت شد عمر بسر ‌ ‌ بگفتمت این حدیث از سر تا پای

شمع آمد و گفت سوز من گردانی ‌ ‌ چندین نسوزیم درین حیرانی ‌ ‌ بر من چه کنی دراز اشک افشانی ‌ ‌ تا گرد کنم بدست سر گردانی

شمع آمد و گفت یار من خواهد بود ‌ ‌ پروانه که جان سپار من خواهد بود ‌ ‌ اول چو بشوید مش ز اشکی که مراست ‌ ‌ آخر بکنارش کنار من خواهد بود

شمع آمد و گفت می فروزم همه شب ‌ ‌ کز سوختنست هم چو روزم همه شب ‌ ‌ هر چند زبان چرب دارم همه روز ‌ ‌ از چرب زبانیت بسوزم همه شب

شمع آمد و گفت حالتی خوش دیدم ‌ ‌ خود را که سراو فگنده خوشتر دیدم ‌ ‌ از هر تر و خشک و دخل و خرجی که بود ‌ ‌ خرجم همه اشک و دخلم آتش دیدم

شمع آمد و گفت اگر تنم غمکش خاست ‌ ‌ آتش در من گرم سود دل خوش خاست ‌ ‌ گر داب بلا بر سر من می خندد ‌ ‌ گر داب که دیده است کز آتش خاست

شمع آمد و گفت این تن لاغر همه سوخت ‌ ‌ رفتم که هزار پای تا سر همه سوخت ‌ ‌ خشکم همه از دست شد و تر همه سوخت ‌ ‌ زاشکم دو سه نم بماند دیگر همه سوخت

بر کرده چو آتش بلند از سر خویش ‌ ‌ می فشانم اشک از چشم تر خویش ‌ ‌ چون از سر خویش از عسل در شدرم ‌ ‌ بنگر که چه آمد بسرم از سر خویش

شمع آمد و گفت هر که مردی نبود ‌ ‌ سوزش چو من از غایت دردی نبود ‌ ‌ گرمی گریم تلخ رو امیدارے ‌ ‌ گر سر نبهم چه پیش خردی نبود

شمع آمد و گفت آمده ام رنگ آمیز ‌ ‌ بر چهره ز ابر آتشین طبع فان ریز ‌ ‌ من از سر عشق میزنم لاف تو هم ‌ ‌ باخود که برو زین دو بسر آتش تیز

شمع آمد و گفت ز آتش افسر دارم ‌ ‌ هر لحظه بنو سوزش دیگر دارم ‌ ‌ تا چند بهر جمع من بی سر و پای ‌ ‌ در پای افتم از انچه در سر دارم

شمع آمد و گفت انجمن باید ساخت ‌ ‌ با سوختن جان و تنم باید ساخت ‌ ‌ مارا چو بر اسوختن ساخته اند ‌ ‌ شک نیست که با سوختنم باید ساخت

شمع آمد و گفت پا و سر باید سوخت ‌ ‌ هر لحظه بآتش دگر باید سوخت ‌ ‌ وقتی که بجمع رشوخی بیش تنم ‌ ‌ گر خواهم و گر نه بیشتر باید سوخت

شمع آمد و گفت خویشتن می تابم ‌ ‌ جان می سوزم بدرد تن می تابم ‌ ‌ چون رشته من پیش زمین تافته اند ‌ ‌ بر تافتن ست اصل من می تابم

شمع آمد و گفت خنده می باید بود ‌ ‌ در سوز میان خنده می باید بود ‌ ‌ سری ببرند هر زمانم در طشت ‌ ‌ بس میگویند هم که زنده می باید بود

شمع آمد و گفت گاز باید خوردن ‌ ‌ یا در آتش قرار باید کردن ‌ ‌ صد بار اگر تنم ببرند از سر ‌ ‌ من می خندم روے ندارد مردن

شمع آمد و گفت تا مرا تافته اند ‌ ‌ در تا ختنم بجمع بشتافته اند ‌ ‌ کمتر باشند ریسمانی که مراست ‌ ‌ این نیز دراندرون من بافته اند

شمع آمد و گفت گر خطا سوختمے ‌ ‌ جز خود دگری را بلا سوختمے ‌ ‌ از خامی خویشتن زاری باید سوخت ‌ ‌ گر خام نبودی چرا سوختمے

شمع آمد و گفت در دلم خون افتاد ‌ ‌ گر پرده زهیم سوز بیرون افتاد ‌ ‌ من در هوس آتش و کس آگه نیست ‌ ‌ تا در سر من چنین هوس چون افتاد

شمع آمد و گفت عزت من بنگر ‌ ‌ در زیر نهاده شمعدان طشتی زر ‌ ‌ چون گوهر شب چراغ آمد آتش ‌ ‌ افتاد ازان طشت چو گوهر بسر

شمع آمد و گفت در دلم خونم سوخت | کآتش همه شب درون و بیرونم سوخت | این طرفه که آتشی که در سر دارم | چون آب سر گریه شد و افزونم سوخت

شمع آمد و گفت هر زبان چون قلمم | کآن را ز سر کینه سر افگند در قدمم | بسیار بعجز کار ز رادم دادم | هم در گیرد که آتشین دست دمم

شمع آمد و گفت چند سرگشته شوم | کان اولتر که با سر رشته شوم | هر چند که بی نفس زدن زنده نیم | تا در نگری بیک نفس کشته شوم

شمع آمد و گفت با چنین کار درشت | تا کی دارم زیاده بر لب انگشت | آنرا که بآتش ست ره که نسوخت | وانرا که بپای دیتوان گشت گشت

شمع آمد و گفت چون منم دشمن من | گر کس که بکاری بزند گردن من | گر یکدمم تنم بماند زنده | ور زنده بمانم نبماند تن من

شمع آمد و گفت من بجنون یارے | ننهم قدمی ز سوز بیرون بارے | چون بر سرم آتش جهان افروزست | بالا دارد کار من اکنون کارے

شمع آمد و گفت چند باشم سرکش | بر پای بمانده به که می سوزم خویش | چون هر نفسی از کشتن خویش اندیشم | بیرون شو و دار پای بر قرص آتش

شمع آتش را گفت که طبعی که ترا ست | در شب مرا مسوز چون بالا خواست | آتش گفتش که هست بالا کوراست | گر در شب سوزم اینهم بالاست

شمع آمد و گفت نیست بالا جایم | تا آمده ام هست بر فتن رایم | گرچه بتوانند مرا هر روزی | نشانده هنوز همچنان بر پایم

شمع آمد و گفت من نیم شمع بدان | موسن که بود نقره چو قلبش بگداز | گر قلب شود موم همان نقره بود | خود موم سراپای کجا دارد باز

شمع آمد و گفت جاودان افتادن | به زانکه چو من بهر میان افتادن | از شهد چو موم نقره دور افتادم | بر نقره ازین به نتوان افتادن

شمع آمد و گفت برتن خویشتنم | دل می سوزد که سخت شد سوختنم | با هر که درین واقعه فریاد کنم | سر بر دو آتشی نهد در دهنم

شمع آمد و گفت من عهد شکن | یکدره نبود بی وفائی در من | آتش برمن ز هر جهان کرد سیاه | من از آتش همه جهان را روشن

شمع آمد و گفت هر دمم می سوزند | پیوسته ز سر تا قدمم می سوزند | گه گریه و دل سوز کسی می بینند | زان فایده نیست هم می سوزند

شمع آمد و گفت نی غمم می سوزد | نی سوختن مادمم مے سوزد | شب می سوزم که صبح را دریابم | چون می برسد صبح دمم می سوزد

شمع آمد و گفت جانم آتش خانه ا ست | وز آتش من هزار دل دیوانه ا ست | من همچو درخت موسی آتش دارم | موسی سر اسیمه من پروانه ا ست

شمع آمد و گفت جان نگر بر لب من | گردون بخروش آمد از یارب من | این طرفه که روز شادیم شب خوش کرد | در آتش و سوز چون بود این دل من

شمع آمد و گفت می برافروزندم | تا کشتن و سوختن ز آموزندم | هر گه چو شمع سایه نبود کس را | از هر چه که میکشندی سوزندم

شمع آمد و گفت چون منی نیست قرار | از سینه بنفس زنم چو حلاج از دار | در واقعه بنویش چو حلاجم من | آویخته و سوخته و کشته زار

شمع آمد و گفت چند افروختنم | وز خامی خود سوختن آموختنم | چون من زده ام انا الحقی چون حلاج | فتوی که دهد بکشتن و سوختنم

شمع آمد و گفت از چه دلی خوش دارم | چون ز آتش دل حال مشوش دارم | آتش سر من دارد و کم باد سرم | گر من سر موی سر آتش دارم

شمع آمد و در آتش مژگش سوخت / در آتش سوزان که چنان خوش سوخت / پیوند عجب نگر که او را افتاد / بر بید زرانگبین و در آتش هوست

شمع آمد و گفت مانده ام بی سر و پای / هر سوخته پای بسته بی بند و بجای / کس چون من اگرچه پای بر جا بنود / زآتش فرق جان من افتد زجای

شمع آمد و زار بگفت بر از / جان من و اشک و آتش شمع گداز / من کرده بدرد گریه تلخ آغاز / بر بیده ز من یار بشیر بنی باز

شمع آمد و گفت کیست گمراه چو من / در حلق طناب مانده ناگاه چو من / با خام رگی چو موم نبود نرد / به جهل بر سیمان فرو ماه چو من

شمع آمد و گفت آتش و کار تو عظیم / زین سوز و زوان گداز تو عظیم / وین سوخته تم که هر شبی خواهد بود / گر پیش شبی نیست در از تو عظیم

شمع آمد و گفت مانده در سوز و گداز / کار من سر گشته کجا گیرد ساز / گرچه همه جمع راز من روشنیست / در چشم همه هیچ مے آیم باز

شمع آمد و گفت مانده ام بی سر و پای / پای اندر بند و سر در آتش همه جای / گاهم بکشند گه بسوزند بدود / یک سوخته غم کشته تر از من نه نمای

شمع آمد و گفت گفته ام هر سحرے / پس سوخته هر شبی بهست دگری / چون بر سر آتش ست و بر پایش بند / هرگز نبود کار مرا پایوسرے

شمع آمد و گفت این گر آتاب بود / کز آتش بیخ رو خواب بود / آبم کند آتش که بسی بسته دلم / آتش دیدی که تشنه آب بود

شمع آمد و گفت گریم چو خنده است / بر خود خندم که چشم من گریده است / از سر تیزی سرم بپا افگنده ست / کان سر تیزی ز آتش سوزنده است

شمع آمد و گفت بی سرم باید مرد / هم لحظه ز سوز و گرم باید مرد / چون مرده بادم بادم باید زیست / چون زنده بخواب و خورم باید مرد

شمع آمد و گفت گر مسیر گردد / چندین سوزم ز اشک کمتر گردد / چون در آتش تشنگیم می بکشند / زان می گریم تا دهنم تر گردد

شمع آمد و گفت زود بیرون رفتم / نادیده ز عمر سود بیرون رفتم / چون عالم را آتش و دود دیدم / ره بر آتش بدید بیرون رفتم

شمع آمد و گفت جان بمن خوش دارم / تن در آتش حال مشوش دارم / من نتوانم ولی که دل خوش دارم / چون سر تا پای آتش دارم

شمع آمد و گفت این همه بیچارگیم / دانست که کس نیست بغمخوارگیم / تا پرسد ازان لقمه آتش دهنم / آن لقمه خوشی بخورد یکبارگیم

شمع آمده گفت رخت فرتن شستم / در آتش سوزنده بجان پیوستم / چون هر نفسم بکار سر می فگنند / بر پای که سر نهم که گیرد دستم

شمع آمد و گفت دل گرفت از خلقم / کافتاد ز فرق آتشی در حلقم / چون زار نگریم و نسوزم بر خویش / آتش بر فسرق و ریسمان در حلقم

شمع آمد و گفت این سفر افتاد مرا / کز رفتن آن صد خطر افتاد مرا / سر در گفتم تمام گوئی که نبود / این کار نگر که بر سر افتاد مرا

شمع آمد و گفت شهر بر خنده ماست / ابر از سر درد نیز گریده ماست / چون من سر راستی بر بایم / سری نگذندم که سر افگنده ماست

شمع آمد و گفت اگر بمانم دیر باز / پروانه ز شوق کس نسوزد دیگر باز / هر لحظه رهی که میروم چون خامم / زان از آتش گرفته ام از سر باز

شمع آمد و گفت در بلا باید سوخت / وز آتش سر بسر پا باید سوخت / من آمده در میان جمعی چو بهشت / در آتش دوزخم چرا باید سوخت

شمع آمد و گفت سوز پروانه جداست — کو را پر سوخت سوز من تا پاست — من نیز دم درین میان فرقی راست — فرقی روشن چنین که دارد کم راست

شمع آمد و گفت خرم خورد و مرا بر سر — ایام بسی نهاد در دم بر سر — روزم دم سرگشته و شب سوخته در — ای بسکه گذشت گرم و سرد دم بر سر

شمع آمد و گفت کشته هر روزم — شب میسوزم گر انجمن افروزم + — گفتم هوس سوز در آید زسرم — اکنون باری ز سر در آمد سوزم

شمع آمد و گفت دولتم معدوری بود — کان شد که مرا پرده ز نیوری بود — نوری که ازو کار جهان نور گرفت — زان نور نصیبم همه بی نوری بود

شمع آمد و گفت چون گرفتم کم خویش — باری دارم بکام دل ماتم خویش — ای کاش سرم را نبریدی مردم — تا برزانو نهادی از غم خویش

شمع آمد و گفت در برین باید بود — در سوز فراق انگبین باید بود — می خندم باز آب حسرت در چشم — یعنی که چو جان دهی چنین باید بود

شمع آمد و گفت دائم اندر سفرم — می سوزم و می گدازم و می گندم — بخت بد من چو رشته بر کام کرد — تنگ که ازان رشته چه آمد بسرم

شمع آمد و گفت گر شمارم داری — اشک ست که بر شک کناری دارم — گر سوختن و کشتن من چیزی نیست — آن هست که روشن من روکاری دارم

شمع آمد و گفت گر نمی باید رفت — شبگ نیست که زود تر نمی باید رفت — چون در بند ست پایم و ره در پیش — ناکام مرا بسر نمی باید رفت

شمع آمد و گفت کار در کار افتاد — در سوختنم گریستن زار افتاد — از بسکه عسل نخورد و بیچاره بمرد — در من افتاد و آتشش بسیار افتاد

شمع آمد و گفت عمر خوش خوش بگذشت — دودم همه در سوز مشوش بگذشت — گر آب بسر در گذرد سهل بود — آنیست بلا کز سرم آتش بگذشت

شمع آمد و گفت جمع اگر نیشینید — بر من گری بر شوشنی نگزینید — چون گردن راستان نمی باید زد — بیچاره کزان چو راستان این بینید

شمع آمد و گفت چون در آمد آتش — کس نیست که بر لبم زند آبی خوش — جانم بلب آمد ز بیقراری آتش — سر در آتش چگونه نه باشم سرکش

شمع آمد و گفت خیز جان بازی بین — با آتش سینه سوز دمسازی بین — هر چیشکه سر فرازیم می بینی — آن سر سری افتاد سر اندازی بین

شمع آمد و گفت کشته ایامم — سرگشته روزگار نافرجامم — تا با آنکه بریده اند صد بار سرم — شیرینی انگبین نرفت از کامم

شمع آمد و گفت سوز جان خواهم داشت — تا روز مصیبت جهان خواهم داشت — هر اشک که بود با کنار آوردم — یعنی همه را نقد دمیان خواهم داشت

شمع آمد و گفت گر دلم مرده شود — گه از سوزم عمر لبسر برده شود — چون در دنیم آب گرم بی دوست — بی روی زباد سرد م افسرده شود

شمع آمد و گفت جور عالم برسد — وین سوختن و اشک دمادم برسد — من در آتش مردم آتش در من — چون من برسم آتش من هم برسد

شمع آمد و گفت مانده ام بی خود و دوست — اشک افشانم برخ زردی که مراست — هر چند که اشکم از آتش خیزد — افسرده شود از دم سردی که مراست

شمع آمد و گفت مانده ام بی خود و دوست — وز آتش تیز در بلا و تب و تفت — گر چه بنشانند مرا هر سحری — هم بر سر پایم که نمی باید رفت

شمع آمد و گفت سخت کوشم امشب — وز آتش دل سپهر جوشم امشب — دی شیر ز پستان عسل نوشیدم — شیر از آتش چگونه نوشم امشب

شمع آمد و گفت جان من کی آید | وز من همه دوستان من می بینند | تا گفتنی نگفته ام و رهمه عمر | این از چه سبب بان من می بینند

خطاب به پروانه

پروانه بشمع گفت ای دل سوز | هر لحظه مرا شیوه دیگر آموز | گر کار مرا هیچ سری پیدا نیست | پیدا هست سر و کار تر اکمتر سوز

پروانه بشمع گفت چندا فروزی | خوش سوزی اگر سوز من آموزی | هر لحظه سری دگر پر آرے دل سوز | ای شمع برو که سر سری می سوزے

پروانه بشمع گفت از روز نخست | چون کشته شوم بر سر آن عهد درست | زنهار باشک خود بشوئی تو مرا | شمعش گفتا شهید را نتوان شست

پروانه بشمع گفت عهد تو خوش است | تو شاهد ما ما شهید تو خوش است | هم وعده تو هم وعید تو خوش است | قربانم کن که من نیرزم تو خوش است

پروانه بشمع گفت یارم باشے | گفتا که اگر گشته نزارم باشے | در روز بمیان آتشم پاک بسوز | گر میخواهی که در کنارم باشے

پروانه بشمع گفت من پیش از تو | خون می گریم بدرد بر خویش از تو | چون تو سر زندگی نداری اینجا | در پای تو مردم و شدم پیش از تو

پروانه بشمع گفت چون خوش افتاد | حالی که مرا با تو چو سرکش افتاد | گویند که در سوختنه افتد آتش | وین سوخته تو چو در آتش افتاد

پروانه بشمع گفت کیفر بروم | وز دست تو جان نکرده دیگر بروم | شمعش گفتا دگر مترس از آتش | کان آتش سینه با بر بروم

پروانه بشمع گفت گرینده مباش | شمعش گفتا ز من پراگنده مباش | کاتش بهمه چو اشک در پا فتاد | سری فگند که تو سر افگنده مباش

پروانه بشمع گفت می سوزم خویش | شمعش گفتا نیستی تو دور اندیش | یک لحظه تو سوختی و رستی از خویش | من شب تا روز خویشتن از غم خویش

پروانه بشمع گفت می سوزم زار | شمعش گفتا همیشه بادت این کار | ران می سوزی که می پرستی آتش | آتش میپرست و کافری بت بدار

پروانه بشمع گفت چند سوزم | شمعش گفتا خویشتن آموزم | تو می برهی بیکدم و من همه شب | می گریم و می سوزم و می افروزم

پروانه بشمع گفت آخر نظری | شمعش گفتا ز من نداری خبرے | پروانه شمع و گرم من همه شب | تو می سوزی از من و من از دگری

پروانه بشمع گفت کم سوز مرا | شمعش گفتا هیچ میاموز مرا | شب می سوزم با بر هم روز آخر | چون روز آید خود بر سد روز مرا

پروانه بشمع گفت دمسازی من | می بینی و می کنی سر اندازی من | جان بازی همه نیست با جان بازی | در عشق تو کس نیست بجان بازی من

پروانه بشمع گفت غم بیش استی | گر سوز مرا تو ترانه درویش استی | هر چند سر منت بنو دست دهی | ای کاش بهیکدست خویش استی

چون شمع جمال خود بپروانه نمود | پروانه ز شوق فرد و آمد زود | شمعش گفتا چه بود گفت آمده ام | تا جمله بباشم من و نتوانم بود

بیان کج ادائے روزگار

ای دوست بدان کین فلک فیروزه | از حلقه جمع ما کند دریوزه | هر کس که کشد دمی از ین پیمانه | بالغ گردد گرچه بود یکروزه

جبرئیل سر جهان ما بر پیست — طاؤس فلک که مرغ یکدانهٔ ماست — او نیز ز آشیان ما پر پیست
گوآن نه که از جهان ما بر پیست — تو گر چه نداری چه آسائی ما را
گذشت ز رزق دو جهان گوهر ما — ور گوهر ما این عظمت در سر ما — ما عجمیان بارگاه عشقیم
شد دو جهان آفاق علم شیوهٔ ما — پر شد ز وجود ما عدم شیوهٔ ما — چندانکه بهر شیوه فرو می نگرم — هم شیوهٔ ما بهست هم شیوهٔ ما
یک قطره ز مغز دل سوی دریا شد — سرمایهٔ ابر و دایهٔ دریا شد — در هشت بهشت بوی مشک افتاد — زین رنگ که بر ز رکوی ما پیدا شد
رفتیم و ز ما زمانه آشفته بماند — با آنکه ز صد گهر یکی سفته بماند — افسوس که صد هزار معنی لطیف — از نا اهلی خلق جمله ناگفته بماند
تا ما ز شراب معرفت آشفتیم — خود را بی خود ز خویشتن نهفتیم — ای بسکه بخار شره خار اسفتیم — ما از ره عشق نکته بر گفتیم
صد در ز باشارتی بسفتیم و شدیم — صد دل ز عبارتی بر فتیم و شدیم — گر دانای بلفظ منکر ببدیش — آن راز که بار مر بگفتیم و شدیم
گامهای حقیقتی بر فتیم یکے — بسیار بگفتیم و نگفتیم یکے — از بسیاری که آب در دل داریم — دریای حقیقتی بر فتیم یکے
چون غنچ همه خروش می باید بود — چون بحر هزار جوش می باید بود — ای همنفسان بسی بگفتیم و شدیم — زیرا که بسی خموش می باید بود
از نادره زاد جهانیم امروز — آنچه به آخر زمانیم امروز — سلطان جهان نشسته در مسند فقر — ما ئیم که صاحب زمانیم امروز
در دفتر ما غرم سیاهی دارد — قصه صفت ناتمامی دارد — در ظلمت از آن گریخت چون مردم چشم — یعنی که بسی نور آلهی دارد
درویشی را بهر چه خود را دهی ننهیم — وین ملک زمانه تا بهائی ندهیم — چون همت و امن لذت فقر ما هست — تنهائی را با دشاهی ندهیم
کی گردد بازی گاسی را هرگز — این نامه بنو دست کسی را هرگز — آن لطف که با ناکس خود می کند او — آن بر نتوان گفت کسی را هرگز
عیسی چو شراب لطف ما کم ریخت — باران کمان بر در و بر بام ما ریخت — چون جام جهان نمای عالم خالی — خضر آب حیات خود بجام ما ریخت
گر سر دو جهان بکام ما می گردد — گر یک سخن هزار جان می گردد — چندانکه ز دریای دلم آب حیات — بر می کشم آب جای آن می گردد
از دفتر عمر ورقی بنهادم — از درس وجود سبقی بنهادم — هر چند که آفتاب دارم در دل — همچون گردون بر طبقی بنهادم
آمد دلم و کام روا کرد و برفت — از نقل جهان طعم جدا کرد و برفت — بس نقل بمنکران ما کرد و برفت — طعم همه چیز با به تنهائی خورد
بنشید یقین شام من از پیدائی — خورشید منور از نکورائی خویش — بر دم سبق از جهان به تنهائی خویش — در گوشهٔ غم با دل خود رائی خویش
رفتم که زبان را سر گفتی نماند — جان نیز در انوار تجلی نماند — تا گفته در این شیوه سیان فضلا — دعوی کنم آنکه هیچ معنی نماند
دل نیست که نور حق بر و تافته نیست — جان نیست که از عشق بر و تافته نیست — آن قوم که دنیا بیقین یافته اند — دانند که این سخن فرا یافته نیست
ای دل سخن تو مشکل محلاست ترا — سبحان الله عجب حیا کماست ترا — این نیست سخن سحر حلالست ترا

موج سخنم زاوج پروین بگذشت | وین گوهر من ز طشت زرین بگذشت | نتوان کردن چنین سخن را تحسین | کین شیوه سخن ز حد تحسین بگذشت

خورشید چو رخ نمود انجم برخاست | فریاد ز نور او ز مردم برخاست | شعر دگران چه می کنی شعر آنست | دریا چو پدید شد تیمم برخاست

در وقت بیان عقل سخن سنج مراست | در وقت معانی و جهان گنج مراست | با اینهمه یکدزه نیم فارغ از انکه | گر من منم و گر نیم رنج مراست

تا کی سخن لطیف نیکو گویم | تا چند ز جان و نفس بدگو گویم | چون نیست که راز من نپیوشد | در دل کشدم تا همه با او گویم

تا روی چو آفتاب بر لدار بیافت | در یک تابش جمله اسرار بیافت | گفتم همه کار در عبارت آرم | خود گنگ شدم چو ذره کار بیافت

دل می بینم عاشق و آشفته ازو | جان هر نفسی کلی دگر رفته ازو | شکر ایزد را که انچه در جان منست | در گفت نیاید اینهمه گفته ازو

تا بود مجال جان و دل در ما هست | در گلبن آب ارغوان گلها هست | جانا جانم نیز ز معنی موجم | لیکن چه کنم چو می نیاید گفتن

در هر سخنی که سر بدان آوردم | تا سر نبهم در ان سخن سر کردم | آخر چه دلی بود که گر خون نشود | در دش نکند این سخن بر دردم

بر دل ز هوا اگر چه بند بست ترا | گر کار کنی یکی بسندست ترا | این یک یک بیت گر چه پند پست ترا | بنیوش سخن که سود مندست ترا

بس در یقین که من بسفتم با تو | آگاه شوی که من بگفتم با تو | مگذر بگزاف سر سری از سر این | باری بنیادیش تا چه گفتم با تو

جانم در این فکر می بپایان نرسید | عقلم کل این طارم سرگردان ندید | از بهر خدا تو نیز انصاف بده | کین شیوه سخن خود بدین خوبی کیست

آنرا که ز سلطان یقین تمکین نیست | کو از بر من برود که او را بین نیست | دریای عجایبست در سینه من | لیکن چه کنم که یک عجایب بین نیست

ای خلق فرو مانده کجائید همه | ور بهر چه مشغول هوائید همه | عطار چو اصل اینهمه سر ز گفت | گر حوصله دارید بیائید همه

هان ای دل بیدار نخفتی آخر | گفتی به نیفتم و نیفتی آخر | ای دل شده عطار ز جان کار مده | بسیار بگفتی و بر نستی آخر

عالم که امان نداد کس را نفسی | خواهیم نمود در هوا او هوسی | ای بیخبران خفته گفتیم بسی | رفتیم که قد رماند آنست بسی

این گرگ که بر راستی نکو میگذرد | ما نیم و دلی که خون فرو میگذرد | ای بسکه بگردیم من و چرخ و یلک | من حال همی کردم و او بیگذرد

ما نیم بصد هزار غم رفته بخاک | پیدا شده در جهان و نهفته بخاک | ای بسکه بخاک من مسکین آیند | گویند که این توئی رفته بخاک

باز سر اجل نیست بتر یا کم روی | کردند بسوی عالم پاکم روی | ای بسکه نباشم من و پاکان جهان | بر خاک نهند بر سر خاکم روی

عطار بدر داز جهان بیرون شد | در خاک فتاد و با دل پر خون شد | زان پس که چنان بود چنین اکنون شد | گویای جهان بدین خمیر شی چنان شد

گاهی سخنم بصد جنون بنویسید | گاه از سر صد عقل و فنون بنویسید | گر از فضلا اید بر نقش کنید | ور عاشق زارید بخون بنویسید

تمت

قطعه

دریا چو بود بدین و بی حد و کران
بی فیض بود بسی بجز خشک و زیان
معلوم بود که نیست بی فایده ای
بی فایده نیست هیچ چیزی در جهان

نوشته باند سیر بر صفحه

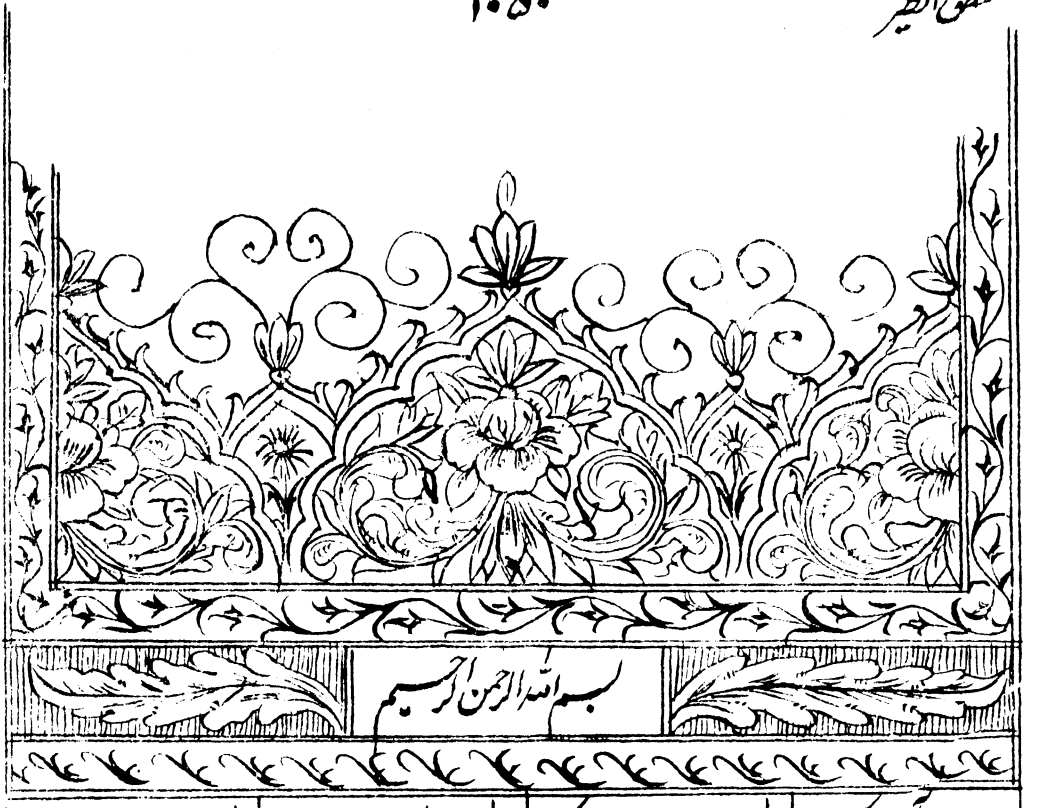
نویسنده را نیست فرد امید

بقلم احقر العباد رجائی بدایونی
ملازم مطبع اودھ اخبار

به عون و عنایت ملک متعال و مکارم و فضل خلاف زمان و

منطق الطیر

در مطبع منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهانیان شد



آفرین جان آفرین پاک را — آنکه جان بخشید و ایمان خاک را — عرش را بر آب بنیاد او نهاد — خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را در زبردستی بداشت — خاک را در غایت پستی بداشت — آن یکی را جنبش مادام داد — وان دگر را دائما آرام داد

آسمان چون خیمه بر پای کرد — بیستون کرد و ز مینش جای کرد — کرد در شش روز هفت انجم پدید — وز دو حرف امر نه طارم پدید

مهره انجم ز زرین حقه ساخت — تا فلک هر شب در انجا مهره باخت — دام تن را مختلف احوال کرد — مرغ جان را خاک بر دنبال کرد

بحر را بگداخت در تسلیم خویش — کوه را افسرده کرد از بیم خویش — بحر را از تشنگی لب خشک کرد — سنگ را یاقوت و خونرا مشک کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر — تا سر هنگی او افراخت سر — گاه گل بر رویِ آتش دسته کرد — گاه پل بر آب دریا بسته کرد

نیم شبه بر سر دشمن گماشت — در سر او چار صد سالش بداشت — عنکبوتی را بحکمت دام داد — صد رعالم را در و آرام داد

لست موری را کمر چون موی سر — کرد او را با سلیمان در کمر — خلعت اولاد عباسش بداد — طاوسین بی زحمت طاوسش داد

سوزنی چون دید با عیسی بهم — بخیه بر روی هر نگندش لاجرم — تیغ که از لاله خون آلود کرد — گلشن نیلوفری از دود کرد

پاره پاره خاک را در خون گرفت — تا عقیق و لعل از و بیرون گرفت — در سجودش روز و شب خورشید و ماه — کرده پیشانی خود پر خاک راه

همت آن سیمای ایشان از سجود — کی بود بی سجده سیما را وجود — روز از بسطش سفید آموخته — شب ز قبضش در سیاهی سوخته

ع گردون در رهش پر میزند | بر درش چون حلقه بر میزند | چرخ را دور شبا روزی دهد | شب بر در وز آورد روزی دهد
یون دمی در گل مدارم کند | از کف و دودی همه عالم کند | گه سگی را ره دهد تا پیشگاه | گه کند از گربه یکشوف راه
یون سگی را مرد آن قربت کند | شیر مردی را بر گ نسبت کند | گه عصائی را سلیمانی دهد | گاه موری را سخن دانی دهد
از عصائی آورد ثعبان پدید | ور تهوری آورد طوفان پدید | ور زمستان سیم آرد در شمار | ور فشاند در خزان رز نثار
یون فلک را کوه سر کش کند | ور هلالش نعل در آتش کند | ناقه از سنگی پدیدار آورد | گاو زر در ناله زار آورد
گر کسی پیکان بخون پنهان کند | ور غنچه خون در دو پیکان کند | یاسمین را چار ترکی بر نهد | لاله را از خون کله بر سر نهد
ه نهد بر فرق نرگس تاج زر | گه کند در تاجش از شبنم گهر | عقل کار افتاده جان دل داده دست | آسمان گردان زمین افتاده زود
ر چه هست از پشت ماهی تا بماه | جمله ذرات اند آتش گواه | پستی خاک بلندی فلک | دو گواهش بس بود بر یک یک
د خاک و آتش و خون آورد | سر خویش از جمله بیرون آورد | خاک ما گل کرد در چل بامداد | بعد ازان جان را در و آرام داد
جان چو در تن فتنه و دل زنده شد | عقل او دش تا بد و بیننده شد | عقل را چون دید بینائی گرفت | علم دانش تا شناسائی گرفت
یون شناسا شد بعجز اقرار کرد | غرق حیرت گشت و تن در کار کرد | خواه دشمن گیر خواه اینجای دوست | جمله را گردن بزیر بار اوست
ملکت او می نهد بار همه | وین عجب او خود نگهدار همه | کوه را میخ زمین کرد از نخست | بس زمین را روی از دریا بشست
یون زمین بر پشت گاو استاد درست | گاو بر ماهی و ماهی بر چه است | بس هوا بر پشت هیچ استاد و بس | هیچ هیچ است انهمه هیچست و بس
ملکن و صنعت آن بادشاه | کین همه بر هیچ هیچ دارد نگاه | چون همه بر هیچ هیچ باشد از یکی | انهمه بس هیچ هیچ باشد بشکی
عرش بر آبست و عالم بر هواست | یکقدر از آب و هوا جمله خداست | عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست | اوست بس این جمله اسمی بیش نیست
در نگر کین عالم و آن عالم اوست | نیست غیر او و گر هست او هم اوست | ای در یغا هیچکس را نیست تاب | دیده ها کور و جهان پر آفتاب
ر نه بینی آن خرد را گم کنی | جمله او بینی و خود را کم کنی | جمله عالم تو دکس ناپدید | عذر می آرند و میگویند هست
ای ز پیدائی خود بس ناپدید | جان نهان در جسم و تو در جان نهان | ای نهان اندر نهان اندر جان جان
هم ز جمله پیش و هم پیش از همه | جمله از خود دیده و خویش از همه | بام تو پر پاسبان و پر عسس | سوی تو چون راه یابد هیچکس
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست | ور صفاتت هیچ کس آگاه نیست | گر چه در جان گنج پنهان هم تو ئی | آشکارا بر دل و جان هم تو ئی
جمله جانها ز کنهت بی نشان | انبیا بر خاک راهت جانفشان | عقل اگر از تو وجودی پی برد | لیک هر ذره کمینت کی رسد

چون تو ئی جاوید در هستی تمام — دستها کلی فرو بستی تمام — ای درون جان و بیرون جان تو — هر چه گویم آن نه و آن تو ئی

ای خرد سرگشتهٔ درگاه تو — عقل و جان سرگشته گم در راه تو — جملهٔ عالم تو بینم نهان — در تو در عالم نمی بینم نشان

هر کسی از تو نشانی داد باز — خود نشان نیست از تو ای دانای راز — گرچه چندین چشم گردون باز کرد — هم ندید از راه تو یکذره گرد

نی زمین هم دید هرگز گرد تو — گرچه بر سر کرد خاک از درد تو — آفتاب از شوق تو رفته ز هوش — هر شبی بر خاک می مالد دو گوش

ماه نیز از مهر تو بگداخته — گرچه بر سر کرد خاک از درد تو — آفتاب از شوق تو رفته ز هوش — هر شبی بر خاک می مالد دو گوش

کوه را صد عقبه در ره مانده — پای در گل با کمر که مانده — آتش از شوق تو چون آتش شده — پای بر آتش چنین سرکش شده

باد از تو بی سر و پا آمده — باد بر کف خاک پیما آمده — آب را نا مانده آبی بر جگر — وا بش از شوق تو بگذشته سر

خاک در کوی تو بر ره مانده — خاکساری خاک بر سر مانده — چند گویم چون تو نیائی در صفت — چون کنم چون من ندارم معرفت

گر تو ای دل طالبی در راه رو — می نگر از پیش و پس آگاه رو — سالکان را بین بدرگاه آمده — جمله گشته نابست همراه آمده

هست در هر ذره درگاهی دگر — بس بهر ذره بدو راهی دگر — توچه دانی تا کدامین ره روی — از کدامین ره بمان درگه روی

آن زمان ما کم را عیان جوئی عیانست — وان زمان کو را عیان جوئی نهانست — وربهم جوئی چو هیچ نیست او — آن زمان از پرده بیرون نیست او

تو نکردی هیچ کم چیزی بجو — هر چه گوئی نیست آن چیزی مگو — انچه گوئی وانچه دانی آن تو ئی — خویش را بشناس صد چندان تو ئی

تو بدو بشناس او را نی بخود — راه از و خیره از و نی از خرد — وا صفان را وصف او در خور نیست — لائق هر مرد و هر نامرد نیست

عجز از ان همیشه شد با معرفت — گونه در شرح آید وی در صفت — قسم خلق از وی خیالی بیش نیست — زو خبر دادن مجالی بیش نیست

گر بغایت نیک رسیدگفته اند — هر چه از و گفتند از خود گفته اند — برتر از علمست و بیرون از عیانست — زانکه در قدوسی خود بی نشانست

زو نشان جز بی نشانی کس نیافت — چاره جز حیرانی کس نیافت — هیچکس را در خودی بی خود نداد — زو نصیبی نیست جز لاشی مداد

ذره ذره در وجودی گمشدست — هر چه گوئی آن نه او آن توهمست — کی رسد جان کسی آنجا که اوست — نیست او آن کسی آنجا که اوست

صد هزاران طعن از جان برترست — هر چه خواهم گفت از ان بهترست — عقل در سودای او حیران بماند — جان ز عجز انگشت دندان بماند

هیبت جان در کمار و سرگشته — دل جگر خواری نجون آغشته — زانکه ناید کار بیچون در قیاس — ممکن چندین قیاسی حق شناس

در جلالش عقل و جان فانی شده — عقل حیران گشته و جان بیهوش شد — هیچکس یک جزو از کل کل — خود نبرد از انبیا و مرسل

جمله عاجز روی در خاک آمدند — در خطاب ما عرفناک آمدند — من که باشم تا زنم لاف شناخت — او شناخت او را که او خود را شناخت

چون خزاور در سر دو عالم نیست کس — با که سازد انیت سودا و هوس — هست دریائی ز گوهر موج زن — تو ندانی این سخن شش پنج زن

هر که او آن جوهر دریا نیافت — لاشد و زلای خود الا نیافت — هر چه آن مع صوف شد آن کی بود — با منت آن گفتن آسان کی بود

آن مگو چون در شارت نایدت — دم مزن چون در عبارت نایدت — آن اشارت می پذیرد نی نشان — نی حسی زو علم دارد نی نشان

تو مباش اصلا کمال انیت و بس — تو ز تو گم شو وصال انیت و بس — تو در و گم شو حلولی این بود — هر چه آن بود فضولی این بود

در یکی رو وز دوئی یکسوی باش — یکدل و یک قبله و یکسوی باش — ای خلیفه زاده بی معرفت — با پدر در معرفت شو هم صفت

هر چه آورد از عدم حق در وجود — جمله افتادند پیشش در سجود — چون رسید آخر بآدم فطرتش — در پس صد پرده بردار غیرتش

گفت ای آدم تو بحر جود باش — ساجد ند ایشان و تو مسجود باش — آن یکی کز سجده او سر بتافت — مسخ و ملعون گشت این سر دریافت

چون بدید او روی گشت گفت ای نیاز — ضایعم مگذار و کار من بساز — حق تعالی گفت ای ملعون راه — هم خلیفت آدم و هم پادشاه

باش چشم از روی او امروز تو — بعد ازین فردا شود پیش سوز تو — کس نداند زین عجایب تر طلسم — جزو و کل شد چون فنی و شد جان بجسم

جان بلندی داشت تن پستی فتاد — مجتمع شد خاک پست و جان پاک — چون بلند و پست با هم یار شد — آدمی اعجوبه اسرار شد

لیک کس واقف نشد ز اسرار او — نیست کار بر گدائی کار او — نی بدانستیم و نی بشناختیم — نی زمانی نیز دل پرداختیم

چند گوئی جز خموشی راه نیست — زانکه هرگز ز ذره یک آه نیست — آگهند از روی این دریا بسی — لیک آگه نیست از قعرش کسی

گنج در قعرست گفتی چون طلسم — بشکند آخر طلسم این بند جسم — گنج یابی چون طلسم از پیش رفت — جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت

بعد ازان جانت طلسم دیگرست — غیب را جان تو جسم دیگرست — همچنین می رو بپایانش مرس — در چنین دردی بدرمانش مرس

در بن این بحر بی پایان بسی — غرقه گشتند و خبر نیست از کسی — در چنین بحری که بحر اعظمست — عالمی ذره است و ذره عالمست

کو بلد است این بحر را عالم بدان — ذره یک کو بلد است اینهم بدان — گر نماند عالم و یک ذره هم — گم شود دو کو بلد زین بحر کم

کس چه داند تا درین بحر عمیق — سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق — عقل و جان و دین و دل در باختیم — تا کمال ذره بشناختیم

لب بدوز از عرش و ز کرسی مپرس — گر همه یک حرف می پرسی مپرس — عقل تو چون بر سر موئی بدست — هر دو لب باید ز پرسیدن ببست

کس نداند کنه یک ذره تمام — چند گوئی چند پرسی والسلام — بیقراری دایما بر یک قرار — چیست گردون سرنگون پاید مدار

در ره او پا و سر گم کرده اند — پرده در پرده در پرده اند — چرخ خود سرگشته ولی کرده ایست — او چه داند او درون پرده چیست

او که چندین سال بر سر گشته است — بی سر و بن کرد این در گشته است — می نداند در درون پرده را — کی شود سر چون نئی این پرده را

کار عالم حیرتست و عبرتست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست — هست کاری پشت و روئی سر نه پای — روی در دیوار پشت دست جای

پیشوایانی که ره بین آمدند — گاه و بیگاه از پی این آمدند — جان خود را عین حسرت ساختند — همره جان عجز و حیرت ساختند

در نگر اول که با آدم چه رفت — عمرها با وی دران ماتم چه رفت — باز بنگر نوح را پایان کار — تا چه برد از کافران سالی هزار

باز ابراهیم را بین دل شده — منجنیق و آتشش منزل شده — باز اسمعیل را بین سوگوار — کیش او قربان شده در کوی یار

چشم کرده در سر و کار پسر — باز در یعقوب گردان نگر — باز یونس را نگر گم گشته راه — آمده از مه بماهی چند گاه

باز موسی را نگر آغاز عهد — دایه فرعون و شده تابوت مهد — باز داؤد زره گر را نگر — موم کرده آهن از تف جگر

باز بنگر کز سلیمان خدیو — ملک بی بر باز چون بگرفت دیو — باز زکریا بین کز دل پر جوش شد — آره بر سر دوم نزد خاموش شد

باز یحیی را نگر در پیش جمع — زار سر ببریده در طشتی چو شمع — باز عیسی را نگر گرد پای دار — چون گریخت او از جهودان چند بار

باز بنگر تا سر پیغمبران — جز جفا و رنج دیدار کافران — بلکه کمتر چیز ترک جان بود — تو چنان دانی که این آسان بود

چند گویم چون دگر گفتن نماند — گر گلی از شاخ مه رفتم نماند — گشته حیرت شدم یکبارگی — من ندارم چاره جز بیچارگی

ای خرد در راه تو طفل شیر — گم شده در جست و جویت عقل پیر — در چنان ذاتی من ابله کی رسم — گر رسم من در منزه کی رسم

نی تو در علم آئی و نی در بیان — بی زیان و سود از سود و زیان — نی ز مهی هر گز ت سودی رسد — نی ز فر عونت زیان بودی رسد

ای خدائی بی نهایت جز تو کیست — چون تو ئی بی حد و غایت جز تو نیست — هیچ چیز از بی نهایت بی شکی — چون بسر ناید کجا ماند یکی

ای جهانی خلق حیران مانده — تو بزیر پرده پنهان مانده — پرده بر گیر اخر و جانم مسوز — پیش ازین در پرده پنهانم مسوز

گم شدم در بحر حیرت ناگهان — زینهمه سرگشتگی بازم رهان — در میان بحر گردون مانده ام — وز درون پرده بیرون مانده ام

بنده را زین بحر نامحرم برآر — تو در افگندی مرا هم تو برآر — نفس من بگرفت سر تا پای من — گر نگیری دست من آوای من

جانم آلود ست از بیهودگی — من ندارم طاقت آلودگی — یا ازین آلودگی پاکم بکن — یا نه در خونم کش و پاکم بکن

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود — کز تو نیکی دیده ام و ز خویش بد — مرده ام میرم و میرم بر روی خاک — باز گردان جانم ای جان بخش پاک

مومن و کافر نجوئی آغشته اند — با همه سرگشته یا برگشته اند — چون چنین با یکدگر همسایه ام — تو چو خورشیدی من همسایه ام

گفته من با شما ام روز و شب — یک زمان فارغ مباشید از طلب — چه بود معطی بی سرمایگان — کز نگهداری حق همسایگان

با دلی پر درد و جانی پر دریغ — زاشتیاقت اشک می بارم چو میغ — گر ز درد خویش بر گویم ترا — گم بباشم تا بکی جویم ترا

رهبرم شو زانکه گمره آمدم | دولتم ده گرچه گمره آمدم | هر که در کوئی تو دولت یار شد | در تو گم گشت و ز خود بیزار شد

نیستم نومید هستم برقرار | بوکه در گیرد یکی از صد هزار

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خورد عیاری بدان دلخسته باز | پارهٔ نان داد آن سگ را ز نش | چون بیامد مرد با تیغ آن زنان | باوفاتش بود دست بسته باز

شد که تیغ آرد زند سر گردنش | گفت این نانم عیالت داد بس | مرد چون بشنید این پاسخ تمام | دید آن دلخسته را در دست نان

گفت این نانست که دادی هیچکس | نیست از نانخواره ما را جان دریغ | گفت بر باشد ترا کشتن حرام

زانکه هر مردی که نان ما شکست | سوی او با تیغ نتوان برد دست | من چگونه خون او ریزم به تیغ

خالقا تا سر براه آورده ام | نان تو بر خوان تو من خورده ام | چون کسی می نشکند نان کسی | حق گزاری میکند آنکس بسی

چون تو بحر جود داری صد هزار | نان تو بسیار خوردم حق گزار | یا اله العالمین درمانده ام | غرق خون بر خشک کشتی رانده ام

دست من گیر و مرا فریاد رس | دست بر سر چند دارم چون مگس | ای گناه آمرز عذر آموز من | سوختم صد ره چه خواهی سوز من

خونم از تشویر تو آمد بجوش | ناجوانمردی بسی کردم بپوش | من ز غفلت صد گنه را کرده ساز | تو عوض صد گونه راحت داده باز

بادشاها در من مسکین نگر | گر ز من بد دیده آن شد این نگر | چون ندانستم خطا کردم ببخش | بر دل و بر جان پر دردم ببخش

چشم من گریی نگرید آشکار | جان نهان می گرید از عشق تو زار | خالقا گر نیک و گر بد کرده ام | هر چه کردم باتن خود کرده ام

عفو کن دون همتیهای مرا | محو کن بی سر میتهای مرا | مبتلای خویش و حیران تو ام | گریه ام گر نیک هم ز آن تو ام

نیم جزوم بی تو من در من نگر | کل شوم گر تو کنی در من نظر | یک نظر سوی دل پر خونم آر | وز میان انبهه بیرونم آر

گر تو خوانی ناکس خویشم دمی | هیچکس در گرد من نرسد همی | من که باشم تا کسی باشم ترا | این بس کز تا کسی باشم ترا

کی توانم گفت هندوی تو ام | هندوی خاک سگ کوی تو ام | وی جان بر میان دارم ز تو | داغ همچو حبشیان دارم ز تو

گر نیم هندوت چون مقبل شوم | تا شدم هندوت زنگی دل شوم | هندوی با داغ را مفروش تو | حلقه کن بنده در گوش تو

ای ز فضلت ناشده نومید کس | حلقهٔ داغ توام جاوید بس | هر که را خوش نیست دل در درد تو | خوش مباش ار زانکه نیست او محرم تو

ذره ور دردی دهی درمان من | زانکه بی دردت نمیرد جان من | کفر کافر را و دین دیندار را | ذره درد تو دل عطار را

یارب آگاهی ز غایت های من | حاضری بر ماتم شبهای من | ماتم از حد بشد بسوری فرست | در میان ظلمتم نوری فرست

پای مردم در گل ماتم تو باش | کس ندارم دستگیرم هم تو باش | نیستی نفس ظلمانیم ده | لذت نور مسلمانیم ده

ذره‌ام گم شده در سایه‌ای — نیست از هستی مرا سرمایه‌ای — سایه‌ام زان حضرت چون آفتاب — بوکه یک تابم رسد زان آستانه تاب

تا مگر چون ذره گردم سرگشته من — در هم و مستی زنم در رشته من — بس برون آیم ازین روزن که هست — همیشه گیرد عالم روشن که هست

تا نمایم پیش هم این جان که بود — داشتم آخر کسی نان سان که بود — چون برآید جان ندارم خود تو کس — همره جانم تو باش آخر نفس

چون زمن خالی بماند جای من — گر تو هم اینجا نباشی وای من — روی آن دارد که هم اینجا کنی — میتوانی کرد گر خواهی کنی

در نعت سرور کائنات افضل موجودات

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا — نور عالم رحمة للعالمین — جان پاکان خاک جان پاک او — صدر و بدر هر دو عالم مصطفا

آفتاب شرع و دریای یقین — آفتاب جان و ایمان همه — صاحب معراج و صد کائنات — جان پاکان خاک آفرینش خاک او

خواجهٔ کونین سلطان همه — عرش و کرسی قبلهٔ کرده خاک او — پیشوای ایشان و آن جهان — سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات

هر دو عالم بسته بر فتراک او — مهتر و بهتر ز انبیا — مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیا — رهنمای اصفیا و اولیا — مهدی اسلام و هادی سبل

خواجه کز هر چه گویم پیش بود — در همه چیز از همه در پیش بود — خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت — مفتی غیب و امام جزو و کل

هر دو گیتی از وجودش نام یافت — عرش نیز از نام او آرام یافت — همچو شبنم آمدند از بحر جود — انما انا رحمة مهداة گفت

حق چو دید آن نور مطلق در وجود — اصل معلومات و موجودات بود — خلق عالم از طفیلش در وجود — نور او مقصود مخلوقات بود

هر خویش آن کس که جان را آفرید — بهر او خلق جهان را آفرید — آفرینش را چرا او مقصود نیست — پاک دامن‌تر ازو موجود نیست

آنچه اول دید و شنید از غیب غیب — بود نور پاک او بی هیچ ریب — یک علم از نور پاکش عالم است — یک علم ذریت آدم است

چون شد آن نور معظم آشکار — در سجود افتاده پیش کردگار — قرنها اندر سجود افتاده بود — عمرها اندر رکوع افتاده بود

سالها هم بود مشغول قیام — در تشهد بود هم عمری تمام — از نماز نور آن دریای راز — فرض شد بر جملهٔ امت نماز

در تشهد آن نور را چون مه نگاه — در برابر بی جهت تا دیرگاه — بس بدریای حقیقت ناگهی — برگشاد آن نور را ظاهر رهی

چون بدید آن نور روی بحر راز — جوش در وی اوفتاد از عز و ناز — هفت پرکار فلک شد آشکار — در طلب خود بگشت او هفت بار

هر نظر کز عشق بسوی او رسید — گو بسی گشت و طلب آمد پدید — بعد ازان آن نور پاک آرام یافت — عرش عالی گشت و کرسی نام یافت

عرش و کرسی عکس دلکش خواستند — بس ملک از صفاتش خاستند — گشت ز انفاس آن انوار آشکار — وز دل پرفکرش اسرار آشکار

سر روح از عالم فکرت بس — بس نفخت فیه من روحی نفس — چون شد از انفاس او انوار جمع — زان سبب انوار شد بسیار شمع

چون طفیل نور را آمد مدام — سوی کل مبعوث از اثنین و دوام — گشت او مبعوث تا روز شمار — از برای کل خلق روزگار

چون بدعوت کرد شیطان را طلب — گشت شیطانش مسلمان زین سبب — کرد دعوت هم باذن کردگار — جانبیان را لیلة الجن آشکار

داعی بتهای عالم بود هم — سنگون گشتند بیشش لاجرم — داعی ذرات بود آن پاک ذات — در گفش تسبیح زان کردی صفات

زانبیا این غروین رتبت یافت — دعوت کل اهم هر گز که یافت — نور او چون اصل موجودات بود — ذات او چون معطی هر ذات بود

واجب آمد دعوت هر دو جهان — دعوت ذرات پیدا و نهان — جزو و کل چون امت او آمدند — خوشه چین همت او آمدند

روز حشر از بهر مشتی بی عمل — امتی او گوید و بس زین قبل — حق برای شمع آن جان هدی — می فرستد امت اورا فدی

گرچه او هر گز بچیزی ننگرست — بهر چیزش هم نمی باید گریست — بهر عالم اوست در هر رسته — مرهم آمین دل هر خسته

انچه آن خاصیت او بود بس — آن کجا در خواب بیند هیچکس — خویش را کل دید و کل را خویش دید — همچنان کز بس بدید از پیش دید

ختم کرده حق نبوت را بدو — معجز و خلق و فتوت را بدو — دعوتش فرمود بهر خاص و عام — نعمت خود را بدو کرده تمام

کافران را داده مهلت در عذاب — تا فرستاده بعهد او عقاب — هر نبی را در پناه حشمتش — زندگی داده ز بهر امتش

کرده در شب سوی معراج روان — سر کل با او نهاده در میان — بود از عرو شرف ذو القبلتین — ظل بی ظلی او در خافقین

هم ز حق بهتر کتابی یافته — هم کل کل بی حسابی یافته — امهات مومنین از زوج او — احترام مرسلین معراج او

انبیا پیش رو و او پیشوا — عالمان امتش چون اصفیا — برده در توریت و در انجیل نام

سنگ از وی قدر و فرمت یافته — بس همین او را خلعت یافته — مسخ و منسوخ آمده در امتش

بعث او شد سنگونی تبان — امت او بهترین امتان — کرده چاه خشک را در خشک سال — قطره او در دهانش در دلال

ماه از انگشت او لشکا فته — مهر در فرمانش از بس تافته — در میان دو کف خورشید دار — داشته مهر نبوة آشکار

خاک در عهدش قوی تر چیز یافت — مسجدی یافت و طهوری نیز یافت — سر بیک ذره چون بودش عیان — امی آمد کوز دفتر برمخوان

چون زبان حق زبان او بس است — بهترین عهدی زمان او بس است — جز زبان او ز بانهای دگر — روز محشر محو گردد سر بسر

تا دم آخر که بر می گشت حال — شوق کرد از حضرت عزت سوال — چون دل او بود دریای شگرف — جوش بسیاری زند دریای ژرف

در شدن گفتا ز خنا یا بلال — تا برون آیم ازین ضیق مجال — گلمنی یا حمیرا گفته او

زان سخن آمد چو ان باند یشه خرد — می ندانم تا بود یک جان ز صد — عقل را در خلوت او راه نیست — علم نیز از وقت او آگاه نیست

چون بخلوت‌خانه‌اش بنواخت یار خلیل — گر بسوزد در نگنجد جبرئیل
رفت موسی بر بساط آن انجناب — خلع نعلین آمدش از حق خطاب
باز در معراج شمع ذوالجلال — می‌شنود آواز نعلین بلال
این عنایت بین که بهر جاه او — کرد حق با چاکر درگاه او
موسی عمران چو آن رتبت بدید — چاکر او را چنان قربت بدید
گرچه موسی خواست آن حالت مدام — گفت یارب زامت او کن مرا
باز بین اندر چهارم آسمان — لیک عیسی یافت آن عالی مقام
گر کسی گوید کسی می‌یابدی — روی بر خاکش نهد جان بر میان
باز نامد کس ز پیدا و نهان — کو چو فرقی زان جهان باز آمدی
او چو سلطان و طفیل او همه — در دو عالم حب محمد در جهان
چون جهان از موی او پر مشک شد — اوست دائم شاه و خیل او همه
چون جهان از موی او پر مشک شد — بحر را از تشنگی لب خشک شد
چون بمنبر بر شد آن دریای نور — کیست گونه تشنه دیدار او نیست
وصف او در گفت چون آید مرا — نالهٔ خانه می‌شد دور دور
وصف او کی لایق این ناکس است — چون عرق از شرم خون آید مرا
انبیا در وصف تو حیران شدند — وصف او خالق عالم بس است
هر دو گیتی گرد خاک پای تست — سرشناسان نیز سرگردان شدند
محو شد شرع همه در شرع تو — در گلیمی خفته چه جای تست
هر که بود از انبیا و رسل — اصل جمله کم بود در فرع تو
هم پس و هم پیش از عالم توئی — جمله با دین تو آیند از سبل
خواجگی هر دو عالم تا ابد — سابق و آخر بیک جا هم توئی
بی کسان را کس توئی در هر نفس — کرده واقف احمد مرسل احد
من ندارم در دو عالم جز تو کس — یا رسول الله بس درمانده ام

چون بود سیمرغ جانش آشکار — موسی از دهشت شود مبهوت زار
چون نبرد یکی شد از نعلین دور — گشت در وادی المقدس غرق نور
موسی عمران اگرچه بود شاه — هم نبود آنجا ش نعلین راه
چاکرش را کرد مرد کوی خویش — داد با نعلین هم رامش سوی تو
گفت یارب زامت او کن مرا — در طفیل همت او کن مرا
لاجرم چون ترک این خلوت کنند — خلق را بر دین او دعوت کنند
هندوی او شد مسیح نامدار — زان مبشر نام کردش گردگار
بر کشادی مشکل ما بیک بیک — تا نماندی بر دل ما هیچ شک
انچه ز انجا او به بینائی رسید — کی کسی آنجا بدانائی رسید
چون بعمر تاج آمد بر سرش — کوه حالی در کمر شد بادرش
بحر را از تشنگی لب خشک شد — کیست گونه تشنه دیدار او نیست
آسمان بیستون پر نور شد — تا بچوب و سنگ غرق کار او نیست
او فصیح عالم و من لال او — وان ستون از نور قدرش بنجوشید
این جهان بازیست غر و خاک او — کی توانم داد شرح حال او
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب — صد جهان جان فدای جان پاک او
سر بر آور از گلیمت ای کریم — گر نه تو کار فرمای سحاب
تا بود شرع تو و احکام تست — بس فرو کن پای بر قدر گلیم
چون نیامد پیش پیش از تو یکی — همچو نام الهی نام تست
نی کسی در گرد تو هرگز رسد — از پس تو باید آمد بی شکی
یا رسول الله بس درمانده ام — نی کسی را نیز چنین غر رسد
یک نظر سوی من غمخواره کن — باد در گفت خاک سیر مانده ام

گر چه ضایع کرده ام عمر از گناه — توبه کردم عذرش از حضرت بخواه
روز و شب بنشسته در صدد ماتم — تا شفاعت خواه باشی یک دمم
ای شفاعت خواه هشتی تیره روز — لطف کن شمع شفاعت بر فروز
هر کرا شمع تو به بیند آشکار — جان بطیع دل دهد پروانه وار
دارویی در درد دل من مهر تست — نور جانم آفتاب مهر تست
هر گهر کاین از زبان افشانده ام — در رهت از قعر جان افشانده ام
تا نشانی یافت جان من ز تو — بی نشانی شد نشان من ز تو
زان نظر در بی نشانی دارمت — بی نشان جاودانی دارمت
از گنه رویم نگردانی سیاه — حق هم نامی من داری نگاه
چشم آن دارم کز این بس آب سیاه — دست من گیری و باز آری براه
در تحیر طفل میزد دست و پای — آب بر شد تا بنا گه آسیا
خواست شد در دریا و مادر آن بدید — شد بسوی در ذات عالی بر رسید
ای ز شفقت داده مهر مادران — هست آن غرقاب را ناوی گران
مانده سرگردان چو آن طفلم در آب — دست و پای میزنم از اضطراب
رحمتی کن بر دل پر تاب ما — بر کش از لطف و کرم در آب ما
ای ورای وصف و ادراک آمده — از صفات و اصفان پاک آمده
خاک تو یاران پاک تو شدند — اهل عالم خاک خاک تو شدند
آن یکی در صدق چون از دو وزیر — وان دگر در عدل خورشید منیر

مدح خلیفهٔ اول ابو بکر صدیق و در جملهٔ شان بیان اول الصدیقین

خواجهٔ اول که اول یار اوست — رخت در صدر شریعت مصطفاست
هر چه حق از بارگاه کبریا — لب ببست از رنگ و خوش دم در کشید
چون دو عالم را بیکدم در کشید — نیم شب سوی برآوردی بسوز

گر ز لاتا من بود ترسی ترا — هست از لاتا سوی درسی مرا
از در تو گر شفاعت در رسد — معصیت را مهر طاعت در رسد
تا چو پروانه میان جمع تو — پر زنان آیم به پیش شمع تو
دیدهٔ جان را لقای تو بس است — هر دو عالم را رضای تو بس است
بر درت جان بر میان دارم نگر — گوهر تیغ زبان من نگر
زان شدم از بحر جان گوهر فشان — کز تو بحر جان من دارد نشان
حاجتم آنست ای عالی گهر — کز سر فضلی کنی در من نظر
ز نیمه پندار و ترک ترهات — پاک گردانی مرا ای پاک ذات
طفل راه تو منم غرقه شده — گرد من آب سیه حلقه شده
مادری را طفل در آب اوفتاد — جان مادر در دریغ و تاب اوفتاد
آب بر شد تا بنا گه آسیا — آب از بس فرشت و آن طفل غریز
شد بسوی در ذات عالی بر رسید — مادرش در جست و او را بر گرفت
هست آن غرقاب را ناوی گران — چون دران گرداب حیرت او فتیم
دست و پای میزنم از اضطراب — آن نفس ای مشفق طفلان راه
بر کش از لطف و کرم در آب ما — شیر ده ما را ز پستان کرم
از صفات و اصفان پاک آمده — دست کس نرسیده در فتراک تو
اهل عالم خاک خاک تو شدند — اوش بوبکر و آخر مرتضا
آن یکی دریای آزرم و حیا

خواجهٔ اول که اول یار اوست — فانی شهین از ذو همانی الغار اوست
هر چه حق از بارگاه کبریا — آن همه در سینهٔ صدیق رخت
چون دو عالم را بیکدم در کشید — سر فرو بردی همه شب تا بروز

سوی او تا چین بستی بر مشک
مشک کردی خون آهوی تتار
زان سبب گفت آفتاب شرع و دین
علم باید جست از یکجا تا بچین

سنگ از آن بودی بجایت در زمان
تا بسنگ و سنگ سو کردی زبانش
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه
تا نگوید هیچ نامی جز الله

سنگ باید تا پدید آرد وفا
مرد و بی سنگ کی آید بکار
چون عمر موئی بدید از قدر او
گفت کافشکی سویی بر صدر او

چون تو کردی ثانی اثنینش قبول
ثانی اثنین او بود بعد رسول

در صفت خلیفه ثانی عمر رضی الله عنه عدل ربانی سرسبز

خواجه شرع آفتاب جمع دین
در فراست برده بر حدس سبق
آنکه حق طی برد خواند از نخست
ظل حق فاروق اعظم شمع دین

ختم کرده عدل و انصاف او بحق
هست او از قول پیغمبر عمر
آنکه اول خلعت دار السلام
تا مطهر شد رطابای درست

آنکه دارد بر صراط اول گذر
آخرش با خود بر د آنجا که هست
کار دین از عدل و انجام یافت
او بدست آرد زهی عالی مقام

چون نخستش حق نهد در دست او
هیچکس را سایه نبود ز شمع
شمع را چون سایه نبود ز نور
نیل مصر از زلزله آرام یافت

شمع جنت بود و اندر هیچ جمع
از رز قلبی عدا گشتی عیان
گه ز زور عشق جان می سوختش
چون گریخت از سایه او دیو دور

چون سخن گفتی حقیقت بر زبان
چون بی دید کوی سوزان گفت شمع جنتست او آشکار
گه ز نطق حق زبان می سوختش

در صفت خلیفه ثالث عثمان ذی النورین رضی الله عنه نور ضیا همچو نیرین

خواجه جنت که نور مطلق است
صدر دین عثمان رضی الله عنه عفان آمدست
بل خدا و ندد و نور برحق ست

آنکه غرق بحر عرفان آمدست
رفتی کان رایت ایمان گرفت
از امیر المومنین عثمان رضی الله عنه گرفت

رونقی کان عرصه کونین یافت
از دل پر نور ذی النورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفا
بحر تقوی و حیا کان وفا

کان ذو القربی بجان پرداخته
جان خود در کار ایشان باخته
سر بریدندش که تا نشسته بود
ار چه پیوسته رحم بسته بود

هم هدایت در جهان و هم هنر
منتشر در عهد او بد بیشتر
سید السادات گفتی بر فلک
شرم وارد دائم از عثمان ملک

هم پیمبر گفت در کشف حجاب
حق نخواهد کرد با عثمان عتاب
چون بنبود او تا کند دعوت قبول
بد بجای دست او دست رسول

حاضران گفتند ما بر سود مے
گر چه ذی النورین غائب بود مے
گفت او را مهتر دنیا و دین
هر چه بکند نیست بیش بعد ازین

در توصیف اسد الله الغالب ذی المناقب ابن عم النبی صلعم مرتضی علی رضی الله عنه

خواجه حق پیشوای راستین
ابن عم مصطفی شیر خدا
مرتضای مجتبی حجت بتول
کان علم و بحر حلم و قطب دین

ساقی عوشر امام رهنما
صاحب اسرار رسولی آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست
خواجه معصوم و داماد رسول

در بیان رهنمونی آمده
مفتی مطلق علی الاطلاق اوست

چون علی از عینهای حق یکیست — عقل را در پیش او خود کی شکیست — هم ز اقضاکم علی جان آگهست — هم علی محسوس و ذات اللهست

از دم عیسی چو مرده زنده خاست — او بدم دست بریده کرد راست — گشت اندر کعبه آن صاحب قبول — بت شکن بر پشت و دوش رسول

در ضمیرش بود و کمنوزات غیب — زان برآوردی بدیها بیضا ز جیب — گر بدیها بنودیش آشکار — کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار

گاه در جوش آمدی از کار خویش — گه فرو گفتی بجاه اسرار خویش — در همه آفاق همدم می نیافت — در درون می گشت و محرم می نیافت

بیان رفع تعصب از جانب خلفا و رشدین از این دل راستی گزین

ای گرفتار تعصب آمده — وای پر بغض و پر حسب آمده

گر تو لاف از عقل و زیرکی میزنی — بس چرا دم از تعصب میزنی — در خلافت میل نیست ای بیخبر — میل کی آید ز بوبکر و عمر

میل اگر بودی در ایشان در وقت — هر دو گر بودندی پسر را پشت و پشت — منع واجب آمدی بر دیگران

منع اچون نابد بدار آمدند — هر دو گر بودندی پسر را پشت و پشت — جمله را تکذیب کن یا اختیار

ترک واجب را روا دارند — گر نبی آید کسی در منع یار

ور کنی تکذیب اصحاب رسول — مرد ناحق را کنند از جان قبول — گفت هر یاریم نجمی روشن ست — بهترین قرنها قرن من ست

بهترین خلق یاران من اند — اقربا و دوستداران من اند — بهترین چون نزد تو باشد بتر — کی توان گفتن ترا صاحب نظر

کی روا داری که اصحاب رسول — مرد ناحق را کنند از جان قبول — یا ز نامندش بجای مصطفا — از صحابه نیست این باطل روا

اختیار جمله شان گر نیست راست — اختیار جمع قرآن بس خطاست — بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کنند — حق کنند و لایق و درخور کنند

گر کنی معزول یک تن را ز کار — می کنی تکذیب سی و سی هزار — آنکه کار او خبر حق یکدم نکرد — تا بزانو نبد اشتر گم نکرد

او چو چندینی در آویزد بکار — حق زحق در کی برد این خلق زار — سیل در صدیق اگر جائز بدی — اقتلونی کی کجا هرگز بدی

در عمر گر میل بودی ذره — کی پسر کشتی بزخم ذره — دائما صدیق مرد راه بود — فارغ از کل لازم درگاه بود

مال و دختر کرد و جان بر سر نثار — ظلم نکند این چنین شرم دار — پاک از تقشر روایت بود او — زانکه در مغز درایت بود او

وانکه بر منبر ادب دارد نگاه — خواجه را نشنید او بر جایگاه — چون ببیند او همیره از پیش و پس — ناحق او را کی تواند گفت بس

باز فاروقی که عدلش بود کار — گاه می زد خشت و گه می کند خار — می شدی در شهر و ره می خواستی — بادرمنه شهر را بر خاستی

بود هر روزی درین حبس هوس — هفت لقمه نان طعام او و بس — نی ز بیت المال بودی نان او — سر که بودی با نمک بر خوان او

ریگ بودی گر بخفتی بستر ش — ذره بالش بود در زیر سر ش — بر گرفتی هیچ سقا مشک آب — پیر زن را آب بردی وقت خواب

شب برفتی دل ز خود برداشتی — جمله شب باش لشکر داشتی — با خدایی گفت ای صاحب نظر — هیچ می بینی نفاقی در عمر

گر کسی کو عیب من در روی من — میل نکند تحفه آرد سوی من — گر خلافت بر خطا میراث او — هفده من دلقی چرا میراث او

چون نه بر امانت دادش نی کلیم — بر مرقع دوخته پاره ادیم — آنکه زیشان شاهی خیلی کند — کی روا داری که او میلی کند

آنکه گاهی خشت گاهی گل کشد — اینهمه سختی نه بر باطل کشد — گر خلافت بر هوای راندی — خویشتن بر سلطنت بنشاندی

شهرهای منکران هنگام او — شد تهی از کفر در ایام او — گر تعصب میکنی از بهر آن — نیست انصافت بمیرد از قهر آن

او نمرد از زهر و تو از قهر او — چند میری گر نخوردی زهر او — همین مکن اے جاهل ناحق شناس — از خلافت خواجگی خود قیاس

بر تو گر این خواجگی آید بسر — زین غمت صد آتش افتد در جگر — گر کسی زیشان خلافت بستدے — عهده صعب گونه آفت بستدے

نیست آسان تا که جان در تن بود — عهده خلقی که در گردن بود

بیان گفتن خلافت عمر و فتن پیش ابوبکر و فرمودن ابوبکر عمر را

چون عمر پیش ابوبکر آمد بجوش — گفت افگندم خلافت را ز دوش

این خلافت گر خریداری بود — می فروشم گر بدیناری بود — چون ابوبکر این سخن بشنید از عمر — گفت تو بگذار و فارغ در گذر

تو بفگن سر کرا می خواهد ز راه — بار بر گیرد شود تا پیشگاه — چون خلافت خواست افگندن امیر — آن زمان برخاست از یاران نفیر

جمله گفتندش مکن اے پیشوا — خلق را گشته ز بهر خدا — عهده اندر گردنت صدیق کرد — آن نه بر عیبا که بر تحقیق کرد

گر تو می پیچی سر از فرمان او — این زمان از تو بر نجد جان او — چون شنید این حجت محکم عمر — کار ازین حجت برو شد سخت تر

گفت چون بد بخت اخوان از قضا — ناگهان آن خم زد بر مرتضا — مرتضے را شربتی کردند راست — مرتضے گفتا که خون ریزم کجاست

شربت او را دهند نخست نگه — زانکه او خواهد بدن همره مرا — شربتش بردند گفتا از چه قهر — حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر

مرتضے گفت ای بحق کردکار — گر بخوردی شربتم آن نابکار — من همی ننهادمی بی او بهم — پیش حق در حبت الماوا قدم

مرتضے را چون بگشت امروز پشت — مرتضے بی او نمی شد ذره هشت — بر عدو چون شفقتش چندین بود — با چو صدیقیش هرگز کین بود

وانکه را چندین غم و شمن بود — با عتیقش دشمنی چون ظن بود — با میان نار و جان را کرد کار — چون علی صدیق را یک دوستدار

چند گوئی مرتضے مظلوم بود — از خلافت راندن محروم بود — چون علی شیر حق است و تاج سر — ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

بیان فرود آمدن سوی مصطفی جای طلب آب و فرستادن علی مرتضی را

مصطفے جائی فرود آمد براه — گفت آب آرید لشکر را ز چاه

رفت مردی باز آمد پر شتاب — گفت پر خونست چاه و نیست آب — گفت هشیاری ز دردکار خویش — مرتضے در چاه گفت اسرار خویش

چاه چون بشنید آن تمکینش بود — لاجرم بر خون شه دلبش نبود — آنکه در چاهش چنین شوری بود — در دلش کی کینه موری بود

در تعصب میزند جان تو جوش — مرتضی را جان چنین بود خموش — زانکه در حق غرق بود آن حق شناس

همچنان مستغرق کار ست او — وز خیالات تو بیزار ست او — گر چو تو پر کینه بودی مرتضی

او ز تو مردانه تر آمد بسی — پس چرا جنگی نکرد او با کسی — گر نه حق بود صدیق تا عجب

پیش حیدر خیل ام المومنین — چون نه بر منوال دین جستند کین — لاجرم چون دید چندان جنگ و شور

آنکه با دختر تواند جنگ کرد — داند او سوی پدر آهنگ کرد — ای پسر تو بی نشانی از علی

تو ز عشق جان خویشی بیقرار — او نشسته تا کند صد جان نثار

بیان بلال در ولوله عشق محمد مصطفی ا

از صحابه گر شدی کشته کسی — خواجه گفتا چه فتاد ست ای علی — حیدر کرار غم خوردی بسی

تا چرا من هم نگشتم کشته نیز — خوار شد بر چشم من جان عزیز — آن تو یعنی نهاد ست ای علی

خورد بر یک جا بگه روزی بلال — بر تن بار یک صد چوب و دوال — خون روان شد زو ز چوب بی عدد

گر شود در پای خاری ناگهت — حب بغض آنجا نماند در رهت — آنکه او در دست خاری مبتلاست

چون چنان بودند ایشان تو چنین — چند خواهی بود حیران تو چنین — از زبانت بت پرستان رسته اند

در فضولی می مکن دیوان سیاه — گوی برد آنکه گردد زبان دار نگاه

بیان مردان راه حق که فنا شده در راه بقای مطلق

گر علی بود و گر صدیق بود — تا بماند جان آن صدر کبار — جان هر یک غرقه تحقیق بود

کرد جان خویش را حیدر نثار — پیش یار غار صدیق جهان — از برای جان او در باخت جان

هر دو جانبازان راه او شدند — جانفشانان در پناه او شدند — تو تعصب کن که ایشان مرد وار — هر دو جان کردند بر جانان نثار

گر تو هستی این نگو یا مرد آن — کو ترا یاد در این یا در آن — روز و شب هم این چنین اندیشه گیر — هیچ از ایشان نفشانی پیشه گیر

کو علی دانم و بو بکر ای پسر — وز خدا و عقل و جانی بی خبر — بود دائم غرق نور حق شده — از فضولی رسته مستغرق شده

زو یکی پرسید کای صاحب قبول — تو چه میگوئی ز یاران رسول — گفت من از حق نمی آیم بسر — کی توانم داد از یاران خبر

گر نه در حق جان و دل گم داشتی — یک نفس پروای مردم داشتی — پر ز مین خونم روان شد از بصر — من ز خون خویش بودم بی خبر

آنکه او را این چنین دردی بود — کی دل کار زن او مردی بود — من نبودم تا که بودم خود شناس — دیگری را چون شناسم از قیاس

تو در این ره نی خدائی نی رسول — دست کوته کن از این ره دو قبول — از تو لا و تبرا پاک شو — تو کف خاکی در این ره خاک شو

چون کند خاکی سخن از خاک کو | جمله را پاکیزه دان و پاک گو

بیان آنکه رسول از ایزد کارساز گناه امت خود را چون از حق تعالی خواست جواب یافتن از حق تعالی و پیغام آوردن

سید عالم بخوبت از کردگار | گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعی هیچکس | بر گناه امت من یک نفس
تو نیاری تاب آن حیران شوی | حق تعالی گفت اگر صد رکبار
تو شنیدی گفت آن اهل مجاز | عائشه کو بود همچون جان ترا
تو نیاری تاب چندانی گناه | چون بکشتی از گرامی تر کسی
من چنان میخواهم ای عالی گهر | گر تو میخواهی که کس را در جهان
کار امت چون نه کار مصطفاست | تو مشو یار میان رود کنار
انچه ایشان کرده اند آن بیشتر کی | همان مکن حکم و زبان کوتاه کن
یا چو عثمان پر حیا و حلم باش | یا مزن دم پند من بند پرور و
تو چو مرد صدق و علم حیدری | نفس کافر را بکش مومن بباش
در تعصب این فضولی میکنی | نیست در شرع تو سخن تنها قبول
نیست در من این فضولی ای آله | پاک گردان از تعصب جان من

آغاز داستان هدهد بیان نام کتاب و پند باخود

مرحبا ای هدهد هادی شده | در حقیقت پیک هر وادی شده
ای سبا را از سبا سیر خوش | چون سلیمان منطق الطیر خوش
دیو را در بند و زندان باز دار | تا نیابد بند و زندان باز آمدی
کرد از جان مرد معنی شناس | خنبلت را رز موسیقی شناس
هم ز فرعون همی دور شو | هم بمیقات آ و مرد طور شو
مرحبا ای خوطی طوبی نشین | حله در پوشیده و طوق آهنین
چون غلیوان تا کسی از بر نرود | خوش تواند کرد بر آتش گذشت
چون شدی از وحشت نمرود پاک | حله پوش از آستین طبع قت چه باک

صاحب اسرار سلیمان آمدی | گفت کار امتم با من گذار
خه خه ای موسیچه موسی صفت | خیز و موسیقار زن در معرفت
همچو موسی دیده آتش زدور | لاجرم موسیچه در کوه طور
بس کلام بی زبان و بی خروش | فهم کن بی عقل و گوشی بگوش
طوق دوزخ از برای دور چیست | حله از بهر بهشتی و سخنیست
سر بنان نمرود را همچون قلم | چون خلیل اصدر آتش نه قدم
خه خه ای کبک خرامان در خرام | خوش غزالی از کوه عرفان و سخرام

قصهٔ در شیوهٔ این راه زدن

چون سلم ناقهٔ یابی بجولان
مرحبا ای باز تند تیز چشم
عقل ما در زیر دکن بادل بهل
چون بغار اندر قرار آید ترا
چون لست عشق شبنو دی بجان
نفس را همچون خر عیسی بسوز
مرحبا ای عندلیب باغ عشق
خلق داؤدی بمعنی برکشا
گر شود آن آهنت چون موم نرم
صحبت این مار زخوت فگند
تا نگردانی هلاک این مار را
مرحبا ای خوش تذرو دور بین
خویش را زین چاه ظلمانی برآر
گر چنین ملکی مسلم آیدت
تنگ دل زانی که در خون ماندهٔ
سر بکن آن ماهی بدخواه را
مرحبا ای فاخته بکتای لحن
از وجودت تا بود موئی بجای
چون خرد سوی معیشت آورد
مکس چون سرنگونی ماندهٔ

حلقه بر سندان دار الله زن
جوی شیر و انگبین بینی روان
چند خواهی بود زین سان تیز چشم
تا یکی بینی ابد را با ازل
صدر عالم یار غار آید ترا
از بلی نفس بیزاری ستان
بس چو عیسی جان شود جان پرفزون
ناله کن خوش زد ر دو داغ عشق
خلق را از لحن خلقت رهنما
تو شوی در عشق چون او دگرم
از بهشت عدن بیرونت فگند
کی شوی شایستهٔ این اسرار
چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
سر ز اوج عرش ره دانی برآر
یوسف صدیق همدم آیدت
در مضیق حبس ذوالنون ماندهٔ
تا توانی سود فرق ماه را
تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
بی وفایت خوانم از سر تا بپای
خضر آب زندگانیت آورد
تن نبه چون غرق خونی ماندهٔ

کوه خود هم در گذار از فاقه
ناقه می ران گر مصالح آیدت
نامهٔ عشق ازل بر پای بند
چار چوب طبع بشکن مرد وار
خه خه ای دُرّاج معراج اُلست
چون بلی نفس گرداب بلاست
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز
خوش بنال از درد دل داؤد وار
چند پیوندی زره بر نفس شوم
خه خه ای طاؤس باغ هشت در
بر گرفت سدرهٔ طوبی ز راه
گر خلاصی باشدت زین مار زشت
ای میان چاه ظلمت مانده
همچو یوسف بگذر از زندان چاه
خه خه ای قمری دمساز آمده
ای شده کر گشتهٔ ناهی نفس
گر بود از ماهی نفست خلاص
چون بود طوق مغاور گردنت
گر در آئی و برون آئی ز خود
خه خه ای بازی بپرواز آمده
بستهٔ مردار دنیا آمدی

تا برون آید ز کوهت ناقه
خود باستقبال صالح آیدت
تا ابد آن نامه را بکشای بند
در درون غار وحدت کن قرار
دیده بر فرق بلی تاج اُلست
کی شود کار تو بی گرداب راست
تا خوشت روح الله آید پیش باز
تا کنندت همنفس صد جان نثار
همچو داؤد آهن خود کن چو موم
سوختی از زخم مار هفت سر
کردت از بند طبیعت دل سیاه
از دمت باخاص گیرد در بهشت
مبتلای حبس تهمت مانده
تا شوی در مصر عزت پادشاه
شاد رفته تنگ دل باز آمده
چند خواهی دید بد خواهی نفس
مونس یوسف شوی در صد خلاص
زشت باشد بی وفا گردیدنت
سوی معنی راه یابی از خرد
رفته سرکش سرنگون باز آمده
لاجرم مهجور معنی آمدی

هم زدنیا هم زعقبی درگذند | کار بس از سر بگیرد و ز نگر | چون بگردد از دگیتی رای تو | دست ذوالقرنین آید جای تو
مرحبای مرغ زین خوش درای | گرم شود در کار و چون آتش در آی | هر چه پیشت آید از گرمی بسوز | زآفرینش چشم جان کلی بدوز
چه بسوزی هر چه پیش آید ترا | نزل حق هر لحظه پیش آید ترا | چون دلت شد واقف اسرار حق | خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شدی در کار حق مرغی تمام | تو نمانی حق بماند و السلام

بیان جمع بودن مرغان و اتفاق کردن ایشان در جستجوی شاه زمان

مجمعی کردند مرغان جهان | هر چه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند آن زمان در روزگار | نیست خالی هیچ شهر از شهریار | چون بود کاقلیم ما را شاه نیست | پیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم | بادشاهی را طلبکاری کنیم | زانکه چون کشور بود بی بادشاه | نظم و ترتیبی نماند در سپاه
بس همه با جایگاهی آمدند | هدهد آشفته دل بر انتظار | در میان جمع آمد بیقرار
حلقه بود از طریقت در برش | افسری بود از حقیقت بر سرش | تیز وهمی بود در راه آمده | از بد و نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب | هم بریده حضرت و هم بیک غریب | هم زحضرت من خبر دار آمدم | هم زفطنت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت | دور بنود گر بسی اسرار یافت | میگذارم در غم خود روزگار | هیچ کس را نیست با من هیچکار
چون من از آدم زخلقان جهان | خلق آزادند از من بیگمان | چون همم مشغول در بادشاه | هرگز م درد نباشد از سپاه
آب پیمایم زرسم خویشتن | راز با دانم بسی بین پیش من | با سلیمان در سخن پیش آمدم | لاجرم از خیل او پیش آمدم
هر که غائب شد ز ملکش ای عجب | زو بتر سید و نکرد او را طلب | من چو غائب گشتم از وی یکزمان | کرده هر سوی طلبکاری دوان
زانکه می ترسم که تا ابد این قدر بس | هدهدی را تا ابد این قدر بس | نامه او بردم و باز آمدم | پیش او در پرده هم از آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود | زید بش بر فرق اگر افسر بود | هر که مذکور خدا آمد بخیر | کی رسد در گرد شیر هیچ طیر
سالها در بحر و بر می گشته ام | پای اندر ره بسر می گشته ام | وادی کوه و بیابان رفته ام | عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام | عرصه عالم بسی پیموده ام | بادشاه خویش را دانسته ام | چون روم تنها چو تنها نشسته ام
لیک با من گر شما همره شوید | محرم آن شاه وان درگه شوید | وارسید از ننگ خود بینی خویش | تا کی از تشویر خود بینی خویش
هر که در ره باخت جان از خود بدست | در ره جانان زنیک و بد برست | جان فشانید و قدم در ره نهید | پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را بادشاهی بی خلاف | در پس کوهی که هست آن کوه قاف | نام او سیمرغ سلطان طیور | او بما نزدیک و ما زو دور دور

در عمای عزتست آرام او — نیست حد هر زبانی نام او — صد هزاران پرده دارد بیشتر — هم ز نور و هم ز ظلمت بیشتر

در دو عالم نیست کس را زهره — کو تواند یافت ازوی بهره — دائما او بادشاه مطلقست — در کمال عز خود مستغرقست

او بسر ناید ز خود آنجا که اوست — کی رسد علم و خرد آنجا که اوست — نی بدو ره نی شکیبائی ازو — صد هزاران خلق سودائی ازو

وصف او جز کار جان پاک نیست — عقل را سرمایهٔ ادراک نیست — لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند — در صفاتش بادو چشم تیره ماند

هیچ دانائی کمال او ندید — هیچ بینائی جمال او ندید — در کمالش آفرینش ره نیافت — دانش از پی رفت و بینش ره نیافت

قسم خلقان زان کمال و زان جمال — هست گر بر هم نهی هشتی خیال — بر خیالی کی توان آن ره سپرد — تو بباهی کی توانی ره سپرد

صد هزاران سر چو گوی اینجا بود — های و هوی و های های آنجا بود — لیک خشکی بسکه دریا در رهست — تا نه پنداری که راهی کوتهست

شیر مردی باید اینجا راه گیر — زانکه ره دورست و دریا ژرف و گیر — روی آن دارد که حیران میروم — در رهش گریان و خندان میروم

گر نشان یابیم از دلداری بود — ور نه بی او زیستن عاری بود — جان بی جانان کجا آید بکار — گر تو مردی جان بی جانان مدار

مردمی باید تمام این راه را — جان فشاندن باید این درگاه را — دست باید شست از جان در دوا — تا توان گفتن که هستی مرد کار

جان بی جانان نیرزد هیچ چیز — هیچ مردان برفشانند جان عزیز — گر تو جانی برفشانی مرد وار — بسکه جانان جان کند بر تو نثار

بیان نشان راه و مقام سیمرغ دادن هدهد و پری یافتن

ابتدای کار سیمرغ ای عجب — لاجرم پر شور شد هر کشوری — هر کسی نقشی ازان پرگار یافت — جاوه گر بگذشت در چین هم شتافت

در میان چین فتاد از وی پری — اطلبوا العلم و لو بالصین ازینست — گر نگشتی نقش پر او عیان — هر کرا دید آن نقش کاری در گرفت

آن دراکنون در نگارستان چینست — نقشها جمله ز نقش پر اوست — چون نه سر بیدست و صفش را نه بن — آن همه غوغا بنودی در جهان

اینهمه آثار صنع از فر اوست — سر برآه آرید و پای اندر نهید — شوق او در جان ایشان کار کرد — نیست لائق پیش ازین گفتن سخن

هر که اکنون از شمار در نهید — عاشقان و دشمن راه آمدند — یک چو ز راز دوست آگاهی یافت — هر یکی بی صبری بسیار کرد

عزم ره کردند و در پیش آمدند — گرچه ره را بود هر یک کار ساز — هر یکی عذری دگر گفتند باز — هر یکی بی برد و نشس رنجور بود

بیان مستی عشق و خوشتر نغمه بودن بلبل از زبان خود

بلبل شیدا در آمد مست مست — زیر هر معنی جهانی راز داشت — گفت هر من خود شدم اسرار عشق — در کمال عشق نه نیست و نه هست

معنی در دز سر آواز داشت — تا ز بوی عشق خوانم راز راز — جمله شب بیکنم تکرار عشق

نیست چون دانود یک افتاده کار — ناز ری اندر نی زگفتار منست — زیر چنگ از ناله زار منست

گفت تا تها پرخروش از من بود | در دل عشاق جوش از من بود | باز گویم هر زمان رازی دگر | درد هم هر لحظه آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد | همچو دریا جان من شور آورد | سر که شور من بدید از دست شد | گرچه پس هشیار آمد مست شد
چون نه بینم محرمی سالی دراز | تن زنم با کس نگویم هیچ راز | چون کند معشوق من در نو بهار | بوی مشک خویش در عالم نثار
من سپر دارم خوشی با او دلم | حل کنم بر طلعت او مشکلم | بار معشوقم چو ناپیدا شود | بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هیچ کس | راز بلبل گل بداند بی شکی | من چنان در عشق گل مستغرقم | کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است | زانکه معشوقم گل رعنا بس است | طاقت سیمرغ نآرد بلبلی | بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدارم مرا | چون بود بی برگی کارم مرا | گل که حالی بشگفد چون دلکشی | از همه در روی من خند و خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود | خنده بر روی منش ظاهر شود | کی تواند بود بلبل یک شبی | خالی از عشق چنان خندان لبی
هدهدش گفت ای بصورت مانده باز | پیش ازین در عشق رعنایی مساز | عشق روی گل بسی غارت نهاد | کار گر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال | حسن او در هفته گیرد زوال | عشق چیزی کان زوال آرد پدید | کاملان را زان ملال آرد پدید
خنده گل گرچه در غارت کشد | روز و شب در ناله زارت کشد | در گذر از گل که گل سیر نوبهار | بر تو می خندد نه در تو شرمدار

بیان داستان حسن دختر شاه و عشق بودن گدا با آن ماه

شهریاری دختری چون ماه داشت | عالمی بر عاشق گمراه داشت
فتنه را بسیار پیوسته بود | زانکه چشمش نیم خوابش بسته بود | عارض از کافور و زلف از مشک داشت | آب حیوان بی لبش لب خشک داشت
گرچه دلش ذره پیدا شدی | عقل از لاابالیقلی شیدا شدی | گر شکر طعم لبش نشناختی | از خجل لعبت دری در نگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر | چشمش افتادش بدان ماه منیر | گرده در دست داشت آن بی نوا | نان او وا مانده بد بر نانوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد | گرده از دستش شد و در راه فتاد | دختر از پیشش چو آتش در گذشت | خوش برو خندید و خوش خوش بگذشت
آن گدا چون خنده آن مه بدید | خویش را در خون و خاک ره بدید | نیم نان داشت آن گدا و نیم جان | وان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نی قرارش بود شب نی روز هم | دم نزد از گریه و زسوز هم | یاد کردی خنده آن شهریار | گرچه افتادی بر و چون ابر زار
هفت سال القصه بر آشفته بود | با سگان در کوی دختر خفته بود | خادمان دختر خدمت گران | جمله گشتندای عجب واقف بر ان
عزم کردند آن جفا کاران بهم | تا بسازند آن گدا را متهم | باز کردند آن جفا کاران بجمع | تا ببرهان گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت | چون توئی را چون منی می بود جفت | قصد تو دارند بگریز و ببر و | بر درم منشین تو برخیز و ببر و

آن یکی گفتا که من آن روز دوست — شسته ام انجان که گشتم از تو سست — صد هزاران جان چو من بیقرار — با دبر روی تو هر ساعت نثار

چون مرا خواهند کشتن بی صواب — یک سوالم را بلطفی ده جواب — چون مرا سهمی بریدی رایگان — از چه خندیدی تو در من آن زمان

گفت چون می دید مست بی خبر — بر تو خندیدم از آن ای بی خبر — بر سر روی تو خندیدن صواب است — لیک در روی تو خندیدن خطاست

این بگفت و رفت از پیشش چو دود — هر چه بود اصلا همه هیچی نبود

بیان طوطی با بال شیرین مقال

طوطی آمد با دهانی پر شکر — در لباس فستقی در طوق زر

با شکسته پشه از فراو — در سخن گفتن شکر ریز آمده — در شکر خوردن بکه خیز آمده

گفت هر سنگین دل و هر سخکپس — چون منی را آهنین سازد قفس — من درین زندان آهن مانده باز — زار زار وی آب خضرم در گداز

خضر مرغانم ز انم سبز پوش — تا توانم عرد آب خضر نوش — من نیارم در بر سیمرغ تاب — بس بود از چشمه خضرم یک آب

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان — مرد نبود هر که نبود جانفشان — جان ز بهر تن بکار آید ترا — تا دمی در خور دیار آید ترا

آب حیوان خواهی از جان دوستی — لیک تو مغزی نداری پوستی — جان چه خواهی کرد بر جانان فشان — در ره جانان چو مردان جانفشان

بود آن دیوانهٔ عالی مقام — **بیان گفتگوی خضر با دیوانه در مستی خرام** — خضر با او گفت ای مرد تمام

ای آن دار ی که باشی یار من — گفت با تو بر نیاید کار من — تا بماند جان من تا دیر گاه

من برانم تا بگویم ترک جان — ز انکه بی جانان ندارم برگ جان — بلکه من هر روز جان افشانده ام

بهتر آن باشد که چون مرغان زدم — دوری باشیم از هم والسلام

بیان عذر طاوس در زمرهٔ مرغان و پشیمانی بعد از آن و باعث برون آمدن از جنان

بعد از ان طاوس آمد زرنگار — نقش هر پرش چه صد چه صد هزار

چون عروسی جلوه کردن ساز کرد — هر پر او جادوئه آغاز کرد — گفت تا نقاش عالم نقش بست — چنین یان را شد قلم انگشت بست

گر چه من جبریل مرغانم و لیک — رفته بر من از قضا کاری نه نیک — یار شد با من بیک جا مار زشت — تا بیفتادم بخواری از بهشت

چون بدل کردند خلوت جای من — تخته بند پای من شد پای من — عزم آن دارم کزین تاریک جای — رهبری باشد بخلدم رهنمای

من نه آن مردم که در سلطان رسم — بس بود انبهم که در دوران رسم — بس بود سیمرغ را پیروای من — بس بود فردوس اعلی جای من

من نیم ارم در جهان کاری دگر — تا بهشتم رو برد کاری دگر — هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه — هر که خواهد خانهٔ آن بادشاه

گو بیا نزدیک تو این زان بهشت — خانهٔ از حضرت سلطان بهشت — خانهٔ نفس است خلد پر هوس — خانهٔ دل مقصد قدسی نفس

حضرت حق هست دریای عظیم — قطره کو خود هست جنبان نعیم — قطره باشد هر که را دریا بود — هر چه جز دریا بود سودا بود

چون بدریا می توانی راه یافت — سوی یک شبنم چرا باید شتافت — هر که داند گفت با خود شد دراز — کی تواند ماند با یک ذره باز

هر که کل شد جز در او هیچ کار — وانکه جان شد عضو را او وجه کار — گر تو هستی مرد کل کل را بهین — کل طلب کل باش کل شو کل گزین

بیان سوال شاگرد فراست نهاد از استاد والانژاد

گر دشاگردی سوال از اوستاد — کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد

گفت آدم بود بس عالی گهر — چون بفردوسی فرو آورد سر — ناگهی بر داشت آوازی بلند — کای بهشت کرده از صد گونه پند

هر که در هر دو جهان بیرون ما — سر فرو آرد بچیزی دون ما — ما زوال آریم بر وی هر چه هست — زانکه نتوان زد بغیر دست دست

جای باشد پیش جانان صد هزار — جان بی جانان کجا آید بکار — هر که جز جانان بچیزی زنده شد — گر همه آدم بود افگنده شد

اهل جنت را چنین آمد خبر — کاولین چیزی دهد اینجا جگر — اهل جنت چون نباشند از اهل آن — زان جگر خوردن زسر گیرند باز

بط بصد پاکی برون آمد ز آب — در میان جمع با خیر الثیاب — همچو من پر آب چون باشد یکی — نیست باقی در گرامانم شکی

زاهد مرغان منم بار ای پاک — دائم هم جامه و هم جای پاک — من نیایم در جهان بی آب سود — زانکه زاد و بود من در آب بود

گر چه در دل عالمی غم داشتم — شستم از دل آب هم برداشتم — آب در جوی منست اینجا مدام — من بخشکی چون توانم یافت کام

چون مرا با آب افتاد ست کار — از میان آب چون گیرم کنار — زنده از آبست دائم هر چه هست — این چنین از آب نتوانم گسست

من ره وادی کجا دانم برید — زانکه با سیمرغ نتوانم پرید — آنکه باشد قلزم آبش تمام — کی توانم یافت از سیمرغ کام

هدهدش گفت ای بآبی خوش شده — کرد جانت آتش آبی خوش شده — در میان آب خوش خوابت ببرد — قطره آب آمد و آبت ببرد

آب هست از بهر هر ناشسته روی — گر تو بس ناشسته روی آب جوی — چند باشی همچو آب رود شست — روی هر ناشسته روئی در نبست

بیان سوال مرد دنشور از دیوانه از خود فراموش تر

کرد از دیوانه مردی سوال — کین دو عالم چیست با چندین خیال

گفت کین هر دو جهان بالا و پست — قطره آبست نه نیست و نه هست — هر نگاری کان بود بر روی آب — گر همه آمین بود گردد خراب

هیچ چیزی نیست زاین سخت تر تمام — هم نبا بر آب دارد در نگر — هر که را بنیاد بر آبی بود — گر همه آتش بود خوابی بود

آب هرگز کس نبیند پایدار — کی بود بر آب بنیاد استوار

بیان کیک از ان جماعت مرغان پیش هدهد خرد نشان

کبک کبین خرم خرامان در رسید — سرخ منقار و تنی پوشش آمده — خون او از دیده در جوش آمده — گفت من پیوسته در کان گشته ام — سرخوش و خوش مست از کان در رسید — بر سر گوهر فراوان گشته ام

بوده ام پیوسته با تیغ و کمر — تا توانم بود سر سنگ گهر — عشق گوهر آتشی زد در دلم — بس بود این آتش خوش در دلم

تف آن آتش چو سر بیرون کند — سنگ ریزه در درونم خون کند — آتشی دیدی که چون تاثیر کرد — سنگ را خون کرد و بی تاخیر کرد

در میان سنگ و آتش مانده ام — هم معطل هم مشوش مانده ام — سنگ ریزه میخورم در تف و تاب — دل بر آتش میکنم بر سنگ خواب

چشم بگشا ئید ای اصحاب من — تنگ بر بد آخر بخورد و خواب من — آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد — با چنین کس از چه باید جنگ کرد

دل درین سختی بصد اندوه جست — زانکه عشق گوهرم بر کوه بست — هر که چیزی دوست دارد در خطر — ملکت آن چیز باشد بر گذر

ملک گوهر جاودان دارد نظام — جان او با کوه پیوسته مدام — نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم — نی ز گوهر گوهری تر یافتم

چون ره سیمرغ راهی مشکلست — پای من بر سنگ گوهر در دلست — من ببیرغ قوی دل کی رسم — دست بر سر پا در گل کی رسم

همچو آتش بر بتابم سر بسنگ — یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ — گوهرم باید که گردد آشکار — مرد بی گوهر کجا آید بکار

هدهد گفت ای چو گوهر حمله رنگ — چند لنگی چند آری عذر لنگ — پای و منقار تو پر خون جگر — تو بسنگی باز ماندی از گهر

اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ — تو چنین آئین دل از سودای سنگ — گر بماند رنگ او سنگی بود — هست بی سنگ آنکه در رنگی بود

هر که را بو نیست او رنگی نخواست — زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

بیان جواب هدهد به کبک و ضمنا وصف انگشتری سلیمان

هیچ گوهر را نبود آن سروری — کان سلیمان داشت در انگشتری

زان نگینش بود چندان نام و ننگ — وان عجب خود بود سنگی نیست رنگ — چون سلیمان آن گوهر نگین — زیر مشت خاک شد همه زیر زمین

چون سلیمان ملک خود چندان بیافت — جمله آفاق در فرمان بدید — بود چل فرسنگشا دروان او — بادی بودیش در فرمان او

گرچه شاه دروان چل فرسنگ داشت — هم نبا بر نیز رنگ سنگ داشت — گفت چون این همه ملکت دریکار و بار — زین قدر سنگست دائم پایدار

من نمیخواهم که در دنیا و دین — باز ماند کس بملکی همچنین — بادشاها من بحشمت اعتبار — آفت این ملک دیدم آشکار

هست این در جنب عمری مختصر — بعد ازین هرگز نگردد کس اگر — من ندارم با سپاه و ملک کار — میکنم زنبیل بافی اختیار

گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد — آن گهر بوبش که پند راه شد — آن گهر چون با سلیمان این کند — کی چو تو سرگشته را تمکین کند

چون گهر سنگیست چندین جان مکن — دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب — جوهری را باش دائم در طلب

پیش جمع آمد همای سایه بخش — جز برای روی جانان جان مکن — گوهری را باش دائم در طلب

گفت ای پرندگان بحر و بر — خسروان را فضل او سرمایه بخش — کز همه در همت افزون آمده

من نیم مرغی چو مرغان دگر — همت عالیم در کار آورست — نخوت از خاتم پدید آمد نخست

نفس سگ را خوار دارم روز و شب — عزت از من یافت تا جام جم بنسب — نفس بد را خوار دارم لاجرم — عزت از من یافت افریدون و جم
بادشاهان سایه پرورد من اند — هر گدای طبع نے سر دمن اند — نفس سگ را استخوانی میدهم — روح را زین سگ گدائی میدهم
نفس را چون استخوان دادم مدام — جان من زان یافت تا این عالی مقام — آنکه شه خیزد ز ظل پر او — چون توان پیچید سر از فر او
جمله را در پر او باید نشست — تا ز ظلش ذره آید بدست — کی شود سیمرغ سر کش یار من — بس بود خسرو نشانی کار من
هدهدش گفت ای غرورت کرده بند — سایه بر چیزی نیفکند و نخورد — نیست خسرو نشانی این زمان — هیچ سگ با استخوانی این زمان
لیک فرد ادر بلا عمری دراز — جمله از شاهی خود مانند باز — سایه تو گر ندیدی شهریار — در بلا کی ماندی روز شمار

بیان دیدن پاک رای سلطان نمود را بخواب

پاک رائی بود بر راه صواب — حال تو چونست در دار القرار — گفت تن زن جان من سر بر زنم — یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار — سلطنت کی خیزد از مشتی سقط — حق که سلطان جهاندار آمدست — دم مزن چه جای سلطانست خیز
بود سلطانیم و پندار و غلط — ننگ میدارم ز سلطانی خویش — گر تو خوانی جز پریشانم مخوان — سلطنت را او سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش — گر بدنیا در گدائی بود مے — نیست اندیم هیچ بیرون شور ما — اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
سلطنت او را است من برسود مے — خشک باد ا پر و بال آن همای — کو مرا در سایه خود داد جای — باز میخواهند یکیک جرم را

بیان گفتگوے باز با هدهد صاحب راز

باز پیش جمع آمد سر فراز — لاف میزد از گله داری خویش — گفت من از شوق دست شهریار — کرده ز اسرار معانی پرده باز
سینه میکرد از نیستهای خویش — تا رسد پایم بدست بادشاه — در رکاب خود را بسی پرورده ام — چشمم بر بستم ز خلق روزگار
چشم ازان بگرفته ام زیر کلاه — از رسوم خدمت آگاهم برند — من کجا سیمرغ را بینم بخواب — همچو مرتاضان ریاضت کرده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند — در جهان این پایگاهم بس بود — چون ندارم ره روی را پایگاه — چون کنم بیهوده سوی او شتاب
زرقه از دست شاهم بس بود — پیش سلطان هر چه گوید آن بود — من اگر شایسته سلطان شوم — سر فرازی میکنم بر دست شاه
هر که او شایسته سلطان بود — عمر بگذارم خوشی آن جایگاه — گاه شه را انتظارے میکنم — به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارد که من بر روی شاه — از صفت دور و بصورت مانده باز — شاه را در ملک اگر همتا بود — گاه در شوق شکاری میکنم
هدهدش گفت ای گرفتار مجاز — زانکه در شاهی بهتا اوست بس — شاه بود آنکه در هر کشورے — بادشاهی کی بدو زیبا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس — سازد او از خود نبی صفتے سے

شاه آن باشد که همتا نبودش — جز وفا و جز مدارا نبودش — شاه دنیا کو وفاداری کند — یا ز مان دیگر جفاکاری کند

هر که باشد پیش او نزدیک‌تر — کار او بی‌شک بود باریک‌تر — دائما از شاه باشد پر حذر — جان او پیوسته باشد در خطر

شاه دنیا بر مثال آتش است — گرد او پروانه گشتن خوش است — زان بود نزدیک شاهان دور باش — کای شده نزدیک شاهان دور باش

بادشاهی بود بس عالی گهر — بیان بادشاه که بود با صد کرّ و فرّ عاشق بودن او بغلام سیم بر — گشت عاشق بر غلام سیم بر

شد چنان عاشق که بی آن بت دمی — نی نشستی و نه آسودی دمی — از غلامانش بنزدیک او نشست — دائمش در پیش چشم خویش داشت

شاه چون در قصر تنها اندختی — آن غلام از بیم او بگداختی — زانکه سیبی را هدف کردی مدام — بس نهادی سیب بر فرق غلام

سیب را بشکافتی جایی به تیر — وان غلام از بیم گشتی چون زریر — زو مگر پرسید مردی بی‌خبر — گر چه شاه گلگونه رویت چو زر

این همه حرمت که پیش شه ترا ست — شرح ده کین زردی رویت چراست — گفت بر سر می نهد سیبی مرا — گر رسد از تیر شش آسیبی مرا

گوید انکارم غلامی خود نبود — در سپاهم نا تمامی خود نبود — وچنان باشد که آید تیر راست — جمله گویندش نبخت بادشاست

من میان این دو غم در هیچ هیچ — بر چیم جان پر خطر بر هیچ هیچ

بس در آمد زود بوتیمار پیش — بیان آمدن بوتیمار در پیش هدهد خوش گفتار — گفت اے مرغان فرّ و تیمار خویش

بر لب دریاست دائم جای من — نشنود هرگز کسی آوای من — از کم آزاری خود هرگز دمی — کس نیازارد ز من در عالمی

بر لب دریا نشینم در دمند — دائما اندوهگین و مستمند — زآرزوی آب دل پر خون کنم — چون در بغ آید بجوشم چون کنم

چون نیم من اهل دریا این عجب — بر لب دریا بمیرم خشک لب — گر چه دریا میزند صد گونه جوش — من نیارم کرد از دریا یکی قطره نوش

گر ز دریا کم شود یک قطره آب — از آتش غیرت دلم گردد کباب — چون منی را عشق دریا بس بود — در سرم زین شیوه سودا بس بود

چون غم دریا نخواهم این زمان — تا بر سیمرغم نباشد در جهان — آنکه او را قطره آبست اصل — کی تواند یافت از سیمرغ وصل

هدهدش گفت ای ز دریا بی‌خبر — هست دریا پر نهنگ و جانور — گاه تلخست آب او و گاه شور — گاه آرامست او را گاه زور

منقلب چیزیست تا بایندهٔ هم — گر شوند گاه باز آینده هم — بس بزرگان را که کشتی خرد کرد — بس کس در گرداب افتاد و بمرد

هر که چون غواص ره دارد در و — از غم جان و من نگهدارد او را زو — در زند در قعر دریا دم کسی — مرده از بن بر افتد چون خسی

از چنین کس کم وفاداری مدار — هیچکس امید دل داری مدار — گر تو از دریا نیایی باک نیست — غرقه گردانند ترا پایان کار

میزند او خود ز شوق دوست جوش — گاه در موجست گاهی در خروش — او چو خود را می نیابد بر مراد — تو نیابی هم ز دو آرام دل

هست دریا چشمه از کوی او | تو چرا فارغ شدی از روی او

بیان فرود آمدن مرغی بدریا و سوال و جواب با هم

دیده در مرغی بدریا شد فرود | گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیده | داد دریا آن نکو دل را جواب
چون زنا مردی نیم من مرد راه | جامه نیلی کرده ام از درد راه
گر بیارم قطره از کوثر شرش | خشک لب بنشسته ام در هوش من
کوف آمد پیش چون دیوانه | زنده جاوید کردم بر درش
عاجزی ام در خرابی زاده من | ور نه چون من صد هزاران خشک لب

بیان آمدن کوف پیش هدهد بی خوف

هر که در جمعیتی خواهد نشست | در خرابی میروم بی زاده من
عشق گنجم در خرابی ره نمود | در خرابی باید ش رفتن چو هست
گر فرو رفتم بگنجی پای من | هر دمم از هر کسی رنجی فزود
من نیم در عشق او مردانه | باز رستی از دل خود را سن
بر سر آن گنج خود را مرده گیر | عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست
زر پرستیدن بود از کافری | عشق گنج باید و ویرانه
حقه زر داشت مردی بی خبر | عمر رفته ره بسر نا برده گیر
بعد سالی دید فرزندش بخواب | نیستی آخر ز قوم سامری

بیان مردی مال ز رو مرد را و دیدن پسرش بخواب به تبدیل صورت دیگر

گفت فرزندش کز و کردم سوال | صورتش چون موش و دشمن آب
گفت آخر صورت موشت چراست | گفت هر دل را که مهر زر بجاست
صعوه آمد جانی ضعیف و تن نزار | گفت من حیران ز فرتوت کمم
من نه پردازم نه پای هیچ چیز | کی رسم در گرد سیمرغ ای عزیز
در جهان او را طلبگاران بسیست | وصل او کی لائق چون من کسیست

هر که در جمعیتی خواهد نشست | در خرابی میروم بی زاده من
عشق گنجم در خرابی ره نمود | در خرابی باید ش رفتن چو هست
گر فرو رفتم بگنجی پای من | هر دمم از هر کسی رنجی فزود
من نیم در عشق او مردانه | باز رستی از دل خود را سن
بر سر آن گنج خود را مرده گیر | عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست
زر پرستیدن بود از کافری | عشق گنج باید و ویرانه
حقه زر داشت مردی بی خبر | عمر رفته ره بسر نا برده گیر
بعد سالی دید فرزندش بخواب | نیستی آخر ز قوم سامری

بیان مردی مال ز رو مرد را و دیدن پسرش بخواب به تبدیل صورت دیگر

گفت فرزندش کز و کردم سوال | صورتش چون موش و دشمن آب
گفت آخر صورت موشت چراست | بس دران موضع که زر بنهاده بود
گفت من حیران ز فرتوت کمم | گفت زر بنهاده ام این جایگاه
من نه پردازم نه پای هیچ چیز | گفت هر دل را که مهر زر بجاست
در جهان او را طلبگاران بسیست | صورتش انیست در من می نگر

بیان آمدن صعوه نزار پیش هدهد بهر ست کردار

صعوه آمد جانی ضعیف و تن نزار | گفت من حیران ز فرتوت کمم
من نه پردازم نه پای هیچ چیز | بی دل و بی قوتم قوت آمدم
در جهان او را طلبگاران بسیست | همچو موشی با زری زوریم نیست
وصل او کی لائق چون من کسیست | کی رسم در گرد سیمرغ ای عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد | در وصال او چو نتوانم رسید

گفت ای دریا چرا داری کبود | گفت ای دریا چرا داری کبود
کز فراق دوست دارم خون بسر | کز فراق دوست دارم خون بسر
ز آتش عشق آب من شد جوش زن | ز آتش عشق آب من شد جوش زن
می بمیرد در ره او روز و شب | می بمیرد در ره او روز و شب

بیان آمدن کوف پیش هدهد بی خوف

گفت من بگزیده ام ویرانه | گفت من بگزیده ام ویرانه
هم مخالف هم مشوش یافتم | هم مخالف هم مشوش یافتم
زانکه باشد در خرابی جای گنج | زانکه باشد در خرابی جای گنج
بو که یابم بی طلسمی گنج خویش | بو که یابم بی طلسمی گنج خویش
زانکه عشقش کار هر مردانه نیست | زانکه عشقش کار هر مردانه نیست
من گرفتم کامدت گنجی بدست | من گرفتم کامدت گنجی بدست
هر که از زر بت کند او سامریست | هر که از زر بت کند او سامریست
در قیامت صورتش گردد دلیل | در قیامت صورتش گردد دلیل

بیان مردی مال ز رو مرد را و دیدن پسرش بخواب به تبدیل صورت دیگر

چون بمرد و زر بماند آن حقه زر | چون بمرد و زر بماند آن حقه زر
همچو موشی گرد آن می گشت زود | همچو موشی گرد آن می گشت زود
می ندانم تا بود دسکس یا راه | می ندانم تا بود دسکس یا راه
نیک گیر و زر بیفگن ای پسر | نیک گیر و زر بیفگن ای پسر

بیان آمدن صعوه نزار پیش هدهد بهر ست کردار

صعوه آمد جانی ضعیف و تن نزار | پای تا سر همچو آتش بیقرار
گفت من حیران ز فرتوت کمم | از ضعیفی قوت مور یم نیست
من نه پردازم نه پای هیچ چیز | صعوه در سیمرغ هر گز کی رسد
در جهان او را طلبگاران بسیست | بر محالی راه نتوانم برید

گر نهم من روی سوی درد و رنج — یا بمیرم یا بسوزم در غمش — چون نیم من مرد او این جایگاه — یوسف خود را هی جویم ز چاه
بر پرم با لوز ما هی تا ماه — گر بیابم یوسف خود را بچاه — هدهدش گفت ای ز ننگی و خوشی — کرده در افتادگی صد سر کشی
جمله سالوسی تو چون من ننگرم — مست زراقی و من آن کی خرم — پای در ره نه مزن تو دم بروز — گر بسوزند آن همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی به معنی فی المثل — یوسفت ناید بتو کس در حیل — می فروزد آتش غیرت بدام — عشق یوسف هست بر عالم حرام
چون جدا افتاد یوسف از پدید — گشت یعقوب از فراقش بی بصر — موج می زد بحر خون از دیدگان — نام یوسف ماند دائم بر زبان
جبرئیل آمد که گر سر بر گزد گر — بر زبان تو کند یوسف گذر — گر چه نام یوسفش بودی ندیم — نام او در جان خود گشتی مقیم
محو گردانیم نامت بعد ازین — از میان انبیا و مرسلین — چون در آمد امر حق آن زمان — گشت محو شش نام یوسف از زبان
دید یوسف روشنی در خواب خویش — خواست تا او را بخواند سوی خویش — یاد شش کرد آنکه حق فرموده بود — تن ز دان گشته فرسوده نبود
لیک از بی طاقتی از جان پاک — بر کشید آهی بغایت دردناک — چون نه خواب خویش چندید او ز جای — جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نه راندی نام یوسف بر زبان — در میان آه تو دانم که بود — در حقیقت توبه شکستی چه سود
عقل را زین کار سودا می کند — عشق بازی بین که با ما می کند — بعد ازان مرغان دیگر بر بسر — عذرها گفتند مشتی بیخبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت — کس نگفت از صدر از دها نیز گفت — گر بگویم عذر یکیک با تو باز — دارم عذورم که میگردد دراز
هر یکی را بود عذری لیک لنگ — اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ — هر که عنقا راست از جان خواستار — خنگ از جان باز دار و مرد وار
هر که را در آشیان سی دانه نیست — شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست — چون نداری دانه را حوصله — چون تو با سیمرغ باشی هم چو له
چون تهی کردی بیک می پهلوان — دوستگانی چون خوری تا پهلوان — چون ندارد ذره را گنج و تاب — چون توانی یافت گنج آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک افگند — بس نظر بر سایه پاک افگند — چون شدی در قطره ناچیز غرق — چون رسد از پای دریا تا بفرق
زانچه آن خود هست بودنیست این — کار هرگز ناشسته روئی نیست این

بیان دادن جواب همه مرغان باتفاق با هدهد باوفاق

جمله مرغان چو شنیدند این مقال — سر بسر کردند از هدهد سوال
کای سبق برده ز ما در هر دری — ختم کرده مهتری و بهتری — ما همه مشتی ضعیف و ناتوان — نی تن و نی بال و نی جان و روان
کی رسم آخر بسیمرغ بدیع — گر رسد از ما کسی باشد رفیع — ور نه نتوانیم شد بسیار از جوی — نسبت او چیست با ما باز گوی
گر میان ما و او نسبت بدی — هر یکی را سوی او رغبت شدی — ور نگردد واز کجا ما از کجا — او سلیمانست و ما مور گدا

گرد سیمرغ در هیان چاه بند — کی رسد در گرد سیمرغ بلند — خسرو کار گدائی کی کند — این نیازی چون هاسی کی کند

هد هد آنگه گفت ای بی حاصلان — عشق کی نیکو بود از بدلان — ای گدایان چند ازین بی حاصلی — راست ناید عاشقی و بددلی

هر که را در عشق چشمی باز شد — پای کوبان آمد و جانباز شد — تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب — آشکارا کرد رخ چون آفتاب

صد هزاران سایه بر خاک افگند — بس نظر بر سایه یک افگند — سایهٔ خود کرد بر عالم نثار — گشت چندین مرغ مردم آشکار

سایهٔ مرغان عالم سر بسر — سایه او هست این بدان چون این بدان — این بدان چون این بدانستی نخست — سوی این خورشید کی رفتی درست

چون بدانستی به بینی آنگهی — چون بدانستی مکن از خود تهی — هر که او آن گشت مستغرق بود — حاش لله گر تو گوئی حق بود

گر تو دانم آنچه گشتی گر حقی — لیک در حق دائما مستغرقی — مرد مستغرق حلولی کی بود — این سخن کار فضولی کی بود

چون بدانستی که ظل سایه کیست — فارغی گر مردی و گر زیستی — گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار — نیستی سیمرغ هرگز سایه دار

باز اگر سیمرغ می گشتی نهان — سایه هرگز نبودی در جهان — هر چه اینجا سایه پیدا بود — اول آن چیز آشکارا آنجا بود

دیدهٔ سیمرغ بین گر نیست تست — دل چو آئینه منور نیست تست — چون کسی را نیست تاب ذوالجلال — وز جمالش هست همبر ما محال

با جمالش عشق تو انست باخت — از کمال لطف خود آئینه ساخت — هست آن آئینه دل روی نگر — تا به بینی روی او در دل نگر

بیان شاه با جماعه که در دنیا دیده بود و چون مهر ماه بود

بادشاهی بود پیش صاحب جمال — در جهان حسن بی مثل و مثال

ملک عالم مصحف آیات او — روح قدسی نفحه از بوی داد

هفت فردوس سراپا رنگ او — نسخه سر بسر مختصر از شنگ او — می ندانم تا چگونه آن نسره داشت — کز جمال او تواند بهره داشت

روی عالم پر شده از غوغای او — خلق را از صد بلند سودای او — گاه شب بیرون رانی بگو — بر قعی گلگون فرو هشتی بگو

هر که کردی سوی آن بر قع نگاه — سر بریدندیش از تن بیگناه — وانکه نام او ببردی بر زبان — قطع کردندی زبانش در زمان

گر کسی اندیشه کردی زان جمال — عقل و جان برباد دادی از خیال — روز بودی کز غم عشقش هزار — می بمردند از نهایت عشق و کار

مردن از عشق رخ آن دلنواز — بهتر از صد زندگانی دراز — هر که او دید جمالش آشکار — جان بدادی و بمردی زار زار

نی کسی را تاب او بودی نه همی — خلق می مردند دائم زین طلب — صبر نی با او نه بی او ای عجب

گر کسی را تاب بودی یک زمان — شاه روی خویش ننمودی عیان — لذتی جز در نیوشیدن نداشت

چون ندید هیچ خلقی مر ورا — جمله می مردند دل بر در ورا — آئینه فرمود حالی بادشاه — کاندر آئینه توان کردن نگاه

شاه را افسر نکو بنگاشتند — در آئینه اندر برابر داشتند — بر سر آن قصر رفتی بادشاه — وانگهی در آئینه کردی نگاه

روی او از آئینه می تافتی — هر کس از رویش نشانی یافتی — گر تو میداری جمال یار دوست — دل بدان کآئینهٔ دیدار اوست

دل بهست آرد جمال او ببین — آئینه کن جان وصال او ببین — هر لباسی کان بصحرا آمدست — سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست

زیر اسیمرغ نماید جمال — سایه را سیمرغ بینی در خیال — گر همه سیمرغ و گر چل مرغ بود — چون بدیدیم سایهٔ سیمرغ بود

سایه از سیمرغ چون نبود جدا — گر جدا گوئی از و نبود وجدا — هر دو چون هستند تا هم راز گوی — در گذر از سایه و انگه راز جوی

چون تو گم گشتی چنین در سایه‌ئی — کی ز سیمرغت بود همسایه‌ئی — گر ترا پیدا شود یک فتحباب — تو درون سایه بینی آفتاب

سایه در خورشید گم بینی مدام — خود همه خورشید بینی والسلام

بیان فرستادن سکندر رسول را بطلب اهل دل

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول — خواستی جائی فرستادن رسول

چون رسولان آخر آن شاه جهان — جامه پوشیدی رفتی خود نهان — گفت اسکندر چنین فرموده است — بس بگفتی آنچه کس نشنیده است

در همه عالم نمیدانست کس — کین رسول اسکندر ست و این عرس — نیک بی بر دند اسرار کهن — چون شنیدند آن همه مرغان سخن

جمله مرغان رغبت آغاز کردند — راه جرم و سیر رغبت باز کردند — جمله هم در رد و هم آواز آمدند — زین سخن یک سر همه باز آمدند

بیان استفسار مرغان از هدهد در عقبات راه

زو بپرسیدند کای استاد کار — چون بود ره آخر درین ره داد کار

زانکه بنمود و چنین عالی مقام — از ضعیفان این رهش هرگز مگام — کانکه عاشق شد نه اندیشد زجان

هدهد ایشان را جنین گفتا نزبان — چون بتبریکی جوان بگوید عاشقی — جان برافشان ره بپایان آمدست

خواه زاهد باش خواهی فاسقی — چون دل از تو دشمن جان آمدست — جان برافشان ره بپایان آمدست

نیست ره جای نشست جان ایثار کن — بس برافگن دیده و دیدار کن — در خطاب آید ترا گر جان برای

ور ترا گویند کز ایمان برای — تو بگو ایمان گوی جانرا برفشان — ترک ایمان گوی و جانرا برفشان

منکری گر گوید این بس منکری ست — عشق کو از کفر و ایمان برتر ست — عشق را با کفر یا ایمان چه کار

عاشقان را لحظه‌ئی با جان چه کار — ره بر و فرقش نهند او تن زنند — قصهٔ مشکل بباید عشق را

عاشق آتش در همه خرمن زنند — درد و خون دل بباید عشق را — گر نداری درد از ما دور کن

ساقیا خون جگر در جام کن — عشق را دردی بباید پرده سوز — ذرهٔ درد از همه آفاق به

ذرهٔ عشق از همه آفاق به — عشق مغز کائنات آمد مدام — در دو گیتی عشق بی دردی تمام

قدسیان را عشق هست و درد نیست — هر که را در عشق محکم شد قدم — بر گذشت از کفر و زاسلام هم

عشق هم سوی فقر و در بکشایت — فقر سوی کفر ره بنماید — فقر سوی کفر ره بنماید

عشق را با کافری خویشی بود — کافری خود مغز رویشی بود — چون ترا این کفر و این ایمان نماند — این تن و دل گم شد و ایمان نماند

بعد ازان مرد شوی این کار را — مرد باید اینچنین اسرار را — پای در نه همچو مردان و مترس — در گذر از کفر و ز ایمان مترس

چند ترسی دست از طفلی بدار — باز شو چون شیر مردان مرد کار — گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد — پاک بنود چون درین راه اوفتد

شیخ صنعان پیر عهد خویشتن بود — در کمالش هر چه گویم بیش بود — شیخ بود اندر حرم پنجاه سال — با مریدی چار صد صاحب کمال

هر مریدی کان او بودی عجب — می نیاسود از ریاضت روز و شب — هم عمل هم علم با هم یار داشت — هم عیان هم کشف و هم اسرار داشت

قرب پنجه حج بجا آورده بود — عمر عمری بود تا می کرده بود — خود صلوة و صوم بی حد داشتی — هیچ سنت را فرو نگذاشتی

پیشوایانی که در پیش آمدند — پیش او از خویش هیچ آمدند — سوی می بشگافت مرد معنوی — در کرامات و مقامات اوست

هر که بیماری و سستی یافتی — از دم او تندرستی یافتی — خلق را فی الجمله در شادی و غم — مقتدائی بود در عالم علم

گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید — اندران چندین نشیب او در خواب دید — کز حرم در روم شد افتادی مقام — سجده می‌کردی بتی را بر اسلام

چون بدید آن خواب بیدار از جهان — گفت در راه دریغا کین زیان — یوسف توفیق در چاه او فتاد — عقبهٔ دشوار در راه او فتاد

می ندانم تا ازین غم جان برم — ترک جان گفتم اگر ایمان برم — نیست یک تن در همه روی زمین — کو بنداند عقبه در ره چنین

گر کند یک عقبه قطع اینجا نگاه — راه روشن گردد و شب تا پیشگاه — ور بماند پس آن عقبه باز — در عقوبت ره شود بر وی دراز

آخر الامر آن بد اندیش اوستاد — با مریدان گفت کارم او فتاد — می بباید رفت سوی روم زود — تا شود تعبیر این معلوم زود

چار صد مرد مرید معتبر — می شدند از کعبه تا اقصای روم — طوف میکردند سر تا پای روم

از قضا دیدند بعالی منظری — دختر ترسای روحانی صفت — در ره روح اللهش صد معرفت

در بهشت حسن و در اوج جمال — آفتابی بود اما بی زوال — زرد تر از عاشقان در کوی او

هر که دل در زلف آن دلدار بست — از خیال زلف او زنار بست — پای در ره نانهاده سر نهاد

چون صبا از زلف او مشکین شدی — روم ازان هندو صفت چین شدی — هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود

چون نظر بر جان عشاق او فگند — جان بدست غمزه بر طاق او فگند — ابروانش با ماه طاقی بسته بود

سر دم چشمش چو کردی مردمی — صید کردی جان صد صد آدمی — مردمی بر طاق او بنشسته بود

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت — روی او از زیر زلف تابدار — بود آتش پاره لبش آب دار

هر که سوی چشم او تشنه نشد — مژگان مستش هزاران دشنه داشت — در دلش هر شبره چون پیکانی

گفت را چون بر دهانش ره نبود | از دهانش هر که گفت آگه نبود | بسته زناری چو زلف اندر میان
چاه بیژن بر زنخدان داشت او | همچو عیسی در سخن جان داشت او | او فتاده در چه او سرنگون
گوهر خورشید شوش می بهوی داشت | بر قع شعر سیه بر روی داشت | پند پند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر بر قع روی خویش | بسته صد زنار از یک موی خویش | جای آتش بود و بهر جای او فتاد
هر چه بود شش سر بپا بود شد | آتش سودا دلش پر دود شد | کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و در سایی گزید | عافیت بفر خت رسوایی خرید | عشق تر سازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنین دیدند زار | جمله دانستند کافتاد ست کار | سر نگون گشتند و سرگردان شدند
نیک دادندش بسی سودی نبود | بود نی چون بود بهبودی نبود | زانکه در دش هیچ درمان می نیذ رد
بود تا شب همچنان روز دراز | چشم بر منظر دهانش مانده باز | خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
می طپید از عشق و می نالید زار | گفت یارب این چه حالست و چه کار | شمع گردون را همانا سوز نیست
در ریاضت بود و داشم با بسی | خود نشان ندید چنین شبهای کسی | بر جگر خون دل آبم نماند
همچو شمع از زلف عنبر می گشاد | شب همی سوزند و روزم می کشند | پای تا سر غرق در خون مانده ام
هر دمم از صد شبیخون گذرد | می ندانم روز تا چون بگذرد | روز و شب کارش جگر سوزی بود
روز و شب با یار در پیوسته ام | من بروز افزایش شب بوده ام | از برای شبم می ساختند
یارب شب را نخواهد بود روز | شمع گردون را نخواهد بود روز | یا مگر روز قیامت امشب است
یا زآهم شمع گردون مرده شد | یا زشرم دلبرم در پرده شد | در نه صد ره مردی در کوی او
می بسوزم شب از سودای عشق | من ندارم طاقت غوغای عشق | یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کوتا پای در دامن کشم | یا چو مردان لطل مردانگی کنم | تا مرا در عشق او یاری کند
عقل کوتا علم در پیش آورم | یا بحیلت عقل با خویش آورم | یا بر یزم خاک و خون بر سر کنم
پای کوتا باز جویم کوی یار | چشم کوتا باز بینم روی یار | دوست کوتا دست گیرد دستم
روز کوتا ناله و زاری کنم | هوش کوتا سازد هشیاری کنم | این چه بود است این عشقت چه کار

جملهٔ یاران بدلداری او — جمع گشتند آن شب از زاری او — همنشینی گفتش ای شیخ کبار — خیز و بین با دوستان راغ و بهار

شیخ گفتا امشب از خون جگر — کرده ام صد بار غسل ای بی خبر — آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست — کی شود کار تو بی تسبیح راست

گفت تسبیحم بفگندم ز دست — ما توانم بر میان زنار بست — آن دگر گفتا که ای پیر کهن — گر خطائی رفت ببر آن توبه کن

گفت کردم توبه از ناموس و حال — تا رهم از شیخی و ز قیل و قال — آن دگر گفتش که ای دانای راز — خیز و خود را جمع گردان از نماز

گفت کو محراب روی آن نگار — تا نباشم خرقه دار هیچ کار — آن دگر گفتش که تا کی این سخن — خیز و در خلوت خدا را سجده کن

گفت اگر قبلهٔ رویم من اینجا ستی — سجده پیش روی او بر ما هستی — آن دگر گفتا بتی ما هست نیست — یک نفس در ره مسلمانیت نیست

گفت کس نبود چو شیمان پیش ازین — تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین — آن دگر گفتش که دیرت یاد کرد — تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت دیوی گورد ما می زند — گور زان کوهست و زیبا می زند — آن دگر گفتش که هر که آگاه شد — گو مدیش کاین هر چو گبر راه شد

گفت من بس فارغم از ننگ و نام — شیشه سالوس بشکستم بسنگ — آن دگر گفتش که یاران قدیم — از تو رنجورند و مانده دل دژیم

گفت چون تسبیحه دل خون کرد بود — دل ز رنج این و آن بیرون بود — آن دگر گفتش که یا یاران بساز — تا شویم امشب بکعبه باز

گفت اگر کعبه بنا شد بهر چیست — هر شبی کعبه ام در پیش چیست — آن دگر گفتا این زمان کن عزم راه — در حرم نشین و عذر از حق بخواه

گفت سر بر آستان آن نگار — عذر خواهم خود هست عذر آن بدار — آن دگر گفتش که دوزخ هم هست — مرد دوزخ نیست هر کو گوید است

گفت اگر دوزخ شود همراه من — هفت دوزخ موج زند از گاه من — آن دگر گفتش بامید بهشت — باز گرد و توبه کن زین کار زشت

گفت چون ما را بهشتی روی هست — دوزخی باید مرا از کوی هست — آن دگر گفتش که از حق شرم دار — حق تعالی را بحق آزرم دار

گفت این آتش چو حق در من فگند — من بخود نتوانم از گردن فگند — آن دگر گفتش برو ساکن بباش — باز ایمان آور و مومن بباش

گفت خیز کفر از من حیران مخواه — هر که کافر شد از و ایمان مخواه — چون سخن در روی نیامد کارگر — تن زدند آخر دران تیمار در

موج زن شد پردهٔ دل شان ز خون — تا چه آید از پس پرده برون — ترک روزه خفت چو باز زین سپر — بندهٔ می شد بابتیغ افگند سر

روز دیگر کین جهان پر غرور — یافت از سر چشمهٔ خورشید نور — شیخ خلوت ساز کوی یار شد — با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر خاک درش — همچو موی شد ز روی چون خورش — قربتی می جست روز و شب در کوی او — صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستان — هیچ بر نگرفت سر ز آن آستان — بود خاک کوی آن بت بسترش — بود بالین آستان آن درش

چون نبود از کوی او بگذشتنش — دختر آگه شد ز عاشق گشتنش — خویشتن را عجبی کرد آن نگار — گفت شیخا از چه گشتی بیقرار

کی کند ای از شراب عشق مست — زاهدان در کوی ترسایان نشست — گر بگفتم شیخ را قرار آورد — هر دمش دیوانگی بار آورد

شیخ گفتش چون ز بونم دیده — لاجرم در دیده و دل در دیده — یا دلم ده باز یا با من بساز — در ربا از من مگر چندین مناز

از سر ناز و تکبر در گذر — عاشق و پیر و غریبم در نگر — عشق من چون سر نشیبی دارد — یا سرم از تن ببر یا سر درآر

جانفشانم گر تو فرمانم دهی — گر تو خواهی باز ارم از لب جانی دهی — بی لبت زلفت زیان و سود من — روی خوبت مقصد و مقصود من

گر نتابد در تو تابم مکن — گر نخسپم مست در خوابم مکن — بی دل و بی صبر و بی خواب از تو ام — دل بآتش دیده پر تاب از تو ام

بی تو من جان جهان بر هم زدم — کیسه بین کز عشق تو بر دم ختم — دل ز دست و دیده در ماتم بماند — دیده دویت دید دل در هم بماند

آنچه من از دیده دیدم کس ندید — آنچه من از دل کشیدم کس کشید — از دلم جز خون دل حاصل نماند — خون دل تا کی خورم چون دل نماند

پیش ازین بر جان من این درد نیست — بر فتوح من لکد چندین مزن — گر بود وصلی بیاید روزگار — روزگار من بشد در انتظار

هر شبی بر جان من صد نازی کنم — بر سر کوی تو جان بازی کنم — روی بر خاک درت جان میدهم — جان نبرخ خاکدر ان میدهم

چند نالم بر درت در باز کن — یکدمم با خویشتن دمساز کن — آفتابی از تو دوری چون کنم — سایه ام از تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه ام از اضطراب — در جهم از در و رنت چون آفتاب — هفت گردون را ز آرم زیر پر — گر فرود آری بدین سر گشته سر

دختر ش گفت آخر از روزگار — سازگار خود نکردی کس بشرم دار — چون تو دلبت دسر و دست و دمسازی منم — پیر گشتی قصد جان بازی منم

چون تو در پیری بیک نانی گرو — عشق ورزیدن تو نتوانی مرو — کی توانی بادشاهی یافتن — چون بسیری نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگویی صد هزار — من ندارم جز غم عشق تو کار — عاشقی را پیر و برنا چه بود — عشق بر هر دل که زد تاجی نهد

گفت دختر گر درین کاری درست — دست باید شست از اسلام جست — هر که او هم رنگ یار خویش نیست — عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست

شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم — هر چه فرمائی بجان فرمان کنم — حلقه در گوشم تو ای سیم تن — حلقه از زلف در حلقم فگن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار — چار کارت کرد باید اختیار — سجده کن پیش بت و قرآن بسوز — خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار — با سه دیگر ندارم هیچ کار — بر جمالت خمر دانم خورد مست — وان سه دیگر نیارم کرد من

گفت برخیز و بیاور خمر نوش — چون بنوشی خمر آئی در خروش — شیخ را بردند تا دیر مغان — آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحی مجلسی بس تازه دید — سر بران راحسن بی اندازه دید — زلف ترسا روزگار او ببرد — آتش عشق آب کار او ببرد

ذره عقلش نماند و هوش هم — در کشید آنجا که خاموش دم — جام می بستد ز دست یار خویش — نوش کرد و عقل بر میداز کار خویش

چون بیک جا تاشد شراب عشق و عشق یار — عشق آن آتش کی شد صد هزار — چون حریف آب ندان دید شیخ — اعل او در حقه خندان دید شیخ

آتشی از شوق در جانش فتاد — سیل خونین سوی مژگانش فتاد — باده دیگر نجواست و نوش کرد — حلقه از زنار او در گوش کرد

هر چه یادش بود از یاد شد ز دفت — باده آمد عقل چون باد شد ز دفت — خمر هر معنی که بودش از نخست — پاک از لوح ضمیر او بشست

قرب صد تصنیف در دین داشت — حفظ قرآن را بسی استا دداشت — چون می از ساغر نهاد او بر زمین — دعوی او رفت و لاف آور سمین

عشق آن دلبر بماندش صعب تاب — هر چه دیگر بود کلی رفت پاک — همچو دریا جان او پر شور کرد

آن صنم را دید می در دست مست — شیخ چون شد مست و عشقش زور کرد — می نتوانست دیدار کس و ترسا شد او

دل بداد از دست زی خود رو نهاد — خواست تا دستی کند در گردنش — دخترش گفت ای تو مرد کار نه — مدعی در عشق و دعویدار نه

عافیت با عشق نبود سازگار — عاشقی را کفر باید پایدار — گر قدم در عشق محکم داری — مذهب این زمان پرخم داری

زانکه نبود عشق را با عقل کار — همچو ما بی نظم دست اندر مکن — آنچه اگر تو کافر من کنی — با من این دم دست در گردن کنی

آنچه خواهی کرد این جا آن بکن — خیز رو دیگ مرا ایمان بسوز — شیخ عاشق گشت کار افتاده بود — دل ز غفلت بر قفا بنهاده بود

[illegible] — یک نفس او را مسلمانی نبود — امر زمان با شیخ ناشایست گشت — مست و عاشق چون بود در فتنه زود

[illegible] — از من بی دل چه میخواهی بگو — گر بت میخواهم بت پرست — بت تیتر بت مصحف بسوزم مست

[illegible] — لایق دیر آمدی همراه من — پس ازین عشرت بود کام و مدام — خوش پری خوانی بیا تا کشتی دراییم

چون خبر بردند یک سر یا ز یک — گاه پنهان گاه پیدا می روان — شیخ را بردند دی در مست — رسید از آن گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حالت زنار زد — خرقه را آتش زد و در کار شد — دل ز دین خویش می آزاد کرد — وی ز کعبه نی ز شیخ یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست — آنچنین نوباوه رو در پشت کرد — گفت خندان قصد این دلشاد کرد — عشق ترسازاده کاخویش کرد

هر چه گوید بعد ازین فرمان کنم — زین بتر چه بود که کردم آن کنم — دور هشیاری نبودم بت پرست — بت پرستیدم چو گشتم مست مست

بس کسا کز خمر ترک دین کند — بی شکی ام الخبائث این کند — شیخ گفتا ای دختر دلبر چه ماند — هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خورد و بت پرستیدم ز عشق — آنچه دیدست آنچه من دیدم ز عشق — بس چو من در شیفتی عار سوا شد — از چنان شیخی چنین شیدا شد

[illegible] — موج میزد بر دلم دریای راز — ذره عشق از کمین بر جست چست — بر دمارا با سر یوم نخست

[illegible] — خرقه را زنار کرد دست و کند — آنچه کعبه است آنجا فرقان عشق — سر شناسان غیب و سرگردان عشق

اینهمه خود رفت بدگو از یکی — تا تو کی خواهی شدن با من یکی — هر چه کردم با سعید وصل بود — وصل بنیادی و اصل نیز بر اصل بود
وصل باید آشنائی یافتن — چند خواهم در جدائی تافتن — باز دختر گفت کای پیر اسیر — من کران کاهنم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر — کی شود بی سیم کار تو چو زر — چون نداری زر سر خود گیر و رو — نفقه بستان من ای پیر و رو
همچو خورشید سبک رو فرد باش — صبر کن مردانه وار و مرد باش — شیخ گفت ای سرو قد سیم بر — عهد نیکوئی بر ای الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار — دست ازین شیوه سخن آخر بدار — در سر اندازم ترا اندر زمان
خون دل بی تو نخوردم هر چه بود — در سر کار تو کردم هر چه بود — کفر و اسلام و زیان من سود شد
چند دارم بی‌قرارم زانتظار — تو ندادی این چنین با من قرار — جمله یاران زمن برگشته اند — دشمن جان من سرگشته اند
تو چنین پیشان چنان من چون کنم — چون نه دل ماند نه جان من چون کنم — با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او — دل بسوخت آن بار دادا بر درد او — گفت کا بنیم کنون ای ماه تمام — خوکبانی کن مرا سالی تمام
تا چو سالی بگذرد با تو بهم — شیخ از فرمان جانان سر نتافت — آنکه سر بر تافت از جان بر نتافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار — خوکبانی کرد سالی اختیار — خوک باید خوشت یا زنار بت
تو چنان دانی که بر رای تو یکیست — کین خطا آن پیر را افتاد و بس — در درون هر کسی هست این خطر — سر برون آرد چو آئی در سفر
تو ز خود خویش اگر آگه نه‌ئی — سخت معزولی که مرد ره نه‌ئی — گر قدم در ره نهی ای مرد کار — هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کشتن بت شمردن صحرای عشق — در نه همچون شیخ شو سودای عشق — عاقبت چون شیخ دین بینا بود — در میان روم سر غوغا بود
همچنانش خیالان در ربودند — کز فرو ماندن بجان در ماندند — چون بدیدند آن گرفتاری او — باز گردیدند از یاری او
جمله از خذلان او بگریختند — از غم او خاک بر سر ریختند — بود یاری در میان جمع پست — پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میرویم امشب بسوی کعبه باز — چیست فرمان باز باید گفت راز — خویشتن محراب سودائی کنیم
این چنین تنهات نه پسندیم ما — یا چو تو زنار بر بندیم ما — زود دیگر نریم و از تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما — تا نه بینیم آنچه می بینیم ما — شیخ گفتا جان من پرورد بود — هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس — دختر ترسا ی روح افزای بس — می ندانید ار چه بس آزاده اید — زانکه اینجا کار زنا افتاده اید
گر شمارا کار افتادی دمی — همدمی بودی مرا در هر غمی — باز گردیدای فرقان غریز — می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر زبا پرسند بر گوئید راست — کان زپا افتاده سرگردان کجاست — چشم پرخون رو دهن پر زسرشک ماند — وردهان اژدهای قهر ماند

هیچ کافر در جهان ندهد رضا — آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا — موی ترسائی نمود و دینش زود — شد زعقل و دین و شیخی نابسود

زلف او چون حلقه در حلقش فگند — وردهان جمله حلقش فگند — گر مرا در سر زنی عشق گیرد کسی — کو درین ره آنچنین افتد بسی

در چنین ره که نه بن دارد نه سر — کس مبادا ایمن از خوف و خطر — این بگفت و روی از یاران بتافت — خوکبانی را سوی خوکان شتافت

عاقبت رفتند سوی کعبه باز — مانده جان در پوستین تن دراز — بسکه یاران در غمش بگریستند — هر زمان از لب همی نگریستند

شیخ شان در روم تنها مانده — داده دین بر باد و رسوا مانده — وانگه ایشان از حیا حیران شدند — هر یکی در گوشه پنهان شدند

شیخ را در کعبه یاری جست بود — در ارادت دست از کل شست بود — زو نبود ی شیخ را آگاه تر — بود بس بینده و بس راهبر

شیخ چون از کعبه شد سوی سفر — او نبود آنجا بگه حاضر مگر — چون مرید شیخ باز آمد بجای — بود از شیخش تهی خلوت سرای

باز پرسید از مریدان حال شیخ — باز گفتندش همه احوال شیخ — کز قضا او را چه شامل آمد ببر — در فتاد او را چه کار آمد بسر

موی ترسائی بگه مویش ببست — راه بر ایمان بصد رویش ببست — عشق می بازد کنون با زلف و خال — خرقه گشته زنار محکم حبل حال

دست کلی باز داشت از طاعت او — خوکبانی می کند این ساعت او — این زمان آن خواجه بسیار درد — در میان زنار دارد چار کرد

شیخ اگرچه بس در دین بساخت — از کمین کبر لیکن می نتوان شناخت — چون مریدان قصه بشنید از شگفت — روی چون زر کرد و زاری در گرفت

با مریدان گفت آخر دامنان — در وفاداری نه مردان نی زنان — یار ناید جز چنین روزی بکار — یار کار افتاد باید صد هزار

گر شما بودید یار شیخ خویش — یاری او از چه نگرفتید پیش — شرمتان بادا آخر این یاری بود — حق شناسی و وفاداری بود

چون نهاد آن شیخ بر زنار دست — جمله تان زنار می باید بست — از برش عمدا نمی بایست شد — جمله تان ترسا ازان بایست شد

این نه یاری و موافق بودنست — گانچه کردید از منافق بودنست — هر که یار خویش را یاور شود — یار باید بود اگر کافر شود

وقت ناکامی تو ان دانست یار — خود بود در کامرانی صد هزار — شیخ چون افتاد در کام نهنگ — جمله زو بگسیختند از نام و ننگ

عشق را بنیاد بر ناکامیست — هر که زین سر سر کشد ناکامیست — جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین — بارها گفتیم با او پیش ازین

عزم آن کردیم تا با او بهم — عمر بگذاریم در شادی و غم — زهد بفروشیم و ناکامی خریم — دین برانداریم و ترسائی خریم

لیک رویی آن دید شیخ کارساز — کز برای یک بیک کردیم باز — چون ندید از یاری ما شیخ سود — باز گردانید ما را شیخ زود

ما همه بر حکم او گشتیم باز — قصه بر گفتیم و نشنفتیم راز — بعد ازان اصحاب گفت آن مرید — گر شما را کار بودی بر مزید

خرد در حق نیست خود جای شما | در حضور ستی سراپای شما | در تظلم داشتن در پیش حق | هر یکی بردی بران دیگر سبق
تا چو حق دیدی شمار بر قرار | باز دادی شیخ را بی انتظار | تا ز شیخ گردید احترار | از در حق بهر چه گشتند باز
چون شنودند این سخن از عجز خویش | بر نیاورند یک تن سر ز پیش | مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود | کار چون افتاد در خیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما | در تظلم خاک می باشیم ما | پیرهن پوشیم از کاغذ همه | در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی دیر دم نهادند از عرب | معتکف گشتند پنهان روز و شب | بر در حق هر یکی را صد هزار | گه شفاعت گاه زاری بود کار
همچنین تا چل شبانروز تمام | سر نپیچیدند هیچ از یک مقام | جمله را چل شب نه خورد و نه خواب | همچو شب چل روز نی ناوی نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک | در فلک افتاد جوش صعبناک | سبز پوشان در فراز و در فرود | جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود او پیش صف | آمدش تیر دعائی بر هدف | بعد چل شب آن مرید پاکباز | بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی برآمد مشکبار | شد جهان کشف بر آن آشکار | مصطفی را دید و بے آمد چو ماه | در برافگنده دو گیسوی سیاه
سایه حق آفتاب روی او | صد جهان جان قبله یک بای او | می خرامید و تبسم می نمود | هر که می دیدش در و گم می نمود
آن مرید او را چو دید از جای جست | گای نبی الله دستم گیر دست | شیخ ما گمراه شد ره بر نمای | رهنمای خلق از بهر خدای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند | رو که شیخت را برون کردم ز بند | دم نزد تا شیخ را در پیش کرد | همت عالیت کار خویش کرد
در میان شیخ و حق تا دیرگاه | بود گردی و غباری بس سیاه | این غبار از راه او برداشتیم | در میان ظاهرش نگذاشتیم
کرد دم از بحر شفاعت شبنمی | منتشر بر روزگار او همے | آن غبار از ره کنون برخاستست | تو نه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه | از تف یک توبه بر خیزد ز راه | بحر احسان چون در آید موج زن | محو گردانند گناه مرد و زن
مرد از شادی آن مدهوش شد | نعره زد کآسمان در جوش شد | جمله اصحاب را آگاه کرد | مژده گانے داد و غم را راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان | تا رسید آنجا که شیخ خونچکان | شیخ را دیدند چون آتش شده | در میان بیقراری خوش شده
هم فگنده بود ناقوس از دهان | هم گسسته بود زنار از میان | هم کلاه کبر کی انداخته | هم ز ترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید | خویشتن را در میان نور دید | هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد | هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین می فشاند | گاه دست از جان شیرین می فشاند | گه ز آهش پرده گردون بسوخت | گه ز خجلت بر تن او خون بسوخت
حکمت و اسرار و قرآن و خبر | شسته بودند از ضمیرش سر بسر | جمله با یاد آمدش یکبارگے | باز رست از جهل و از بیچارگے

چون بحال خود فرو نگریستی | در سجود افتادی و دیگر نیستی | همچو گل از خون دل آغشته بود | وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آنچنان اصحاب باش | مانده و رانده وه و شادی مبتلاش | پیش او رفتند سر گردان همه | وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای بی پرده راز | سیخ شد از پیش خورشید تو باز | موج زد ناگاه دریای قبول | شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم تست | شکر کن حق را چه جای ماتست | شکر ایزد را که از دریای قار | کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه | توبه داند داد با چندین گناه | آتشی از توبه چون افروزد او | هر چه باشد جمله بر هم سوزد او
قصه کوته میکنم زین جایگاه | بودشان القصه حالی عزم راه | شیخ غسلی کرد و شد در خرقه پاک | رفت با اصحاب خود سوی حجاز
چون در آمد دختر ترسا بخواب | موج می زد از دلش چون آفتاب | آفتاب آسا نگاه بگشادی زبان | کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب ما گیر و خاک او بباش | ای پلیدش کرده پاک او بباش | او چو آمد در ره تو بی مجاز | در حقیقت تو ره او گیر باز
ره ندانستی بود بر راه او در آی | چون براه آمد تو هم راهی نمای | از رهش بردار کنون همره بباش | چند ازین بی آگهی آگه بباش
دید خود را در عجایب عالمی | کارش افتاد و نبودش همدمی | عالمی کانجا نشان راه نیست | گنگ باید شد زبان آگاه نیست
در زمانی آن همه نار و طرب | همچو باران زر فرو ریخت ای عجب | نعره زن جامه دران بیرون دوید | خاک بر سر میان خون دوید
با دلی پر درد و شخصی در میان | از پی شیخ و مریدان شد دوان | می ندانست او که بر صحرا و دشت | از کدامین سو می باید گذشت
عاجز و سرگشته می نالید خوش | روی خود در خاک می مالید خوش | راز می گفت ای خدای کارساز | عورتی ام مانده از سر کار باز
مرد راه چون تو ئی را ره زدم | تو مزن بر من که بی آگه زدم | بحر قهاریت را بنشان ز جوش | من ندانستم خطا کردم بپوش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر | دین پذیرفتم مرا بی دین مگیر | شیخ را اعلام دادند از درون | کآمد آن دختر ز ترسایی برون
آشنائی یافت با درگاه ما | کارش افتاد این زمان هم راه ما | باز کرد و پیش آن بت باز شد | بابت خود همدم و همراز شد
شیخ حالی باز گشت از ره چو باد | باز شوری در مریدانش فتاد | جمله گفتندش ز سر بازت چه بود | تو بدین چندین تگ و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی میکنی | توبه بس نا زی می کنی | حال دختر شیخ با ایشان بگفت | هر کرا آن بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحاب ز پس قصد باز | تا رسید آنجا که بود آن دلنواز | گم شده در گرد ره گیسوی او | نر دمی دیدند چون بوی او
بر سنه پای و دریده جامه پاک | بر مثال مرده بر دی خاک | چون بدیدند آن مه خرگاه را | عشق آورد آن بت دلخواه را
چون بسر دش فشاند از دیده آب | شیخ بر درویش افشاند از دیده آب | چون نظر افکند بر شیخ آن نگار | اشک می بارید چون ابر بهار

دید بیعهد و وفای او فکند — خویشتن را در دست و پای او فکند — گفت از تشویر تو جانم بسوخت — پیش ازین در پرده نتوانم بسوخت

بر فکندم پرده تا آگه شوم — عرضه کن اسلام تا پاره شوم — شیخ بر وی عرضه اسلام داد — غلغلی در جمله یاران فتاد

چون شد آن بت روی از اهل عیان — اشک یاران سیل خون شد آن زمان — آخر الامر آن صنم چون راه یافت — ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت

شد دلش از ذوق ایمان بیقرار — غم در آمد کرد او را غمگسار — گفت شیخا طاقت من گشت طاق — هیچ طاقت می نیارم در فراق

میروم زین خاکدان پر صداع — الوداع ای شیخ عالم الوداع — چون مرا کوتاه خواهد شد سخن — عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه دست از جان فشاند — نیم جانی داشت بر جانان فشاند — گشت پنهان آفتابش زیر میغ — جان شیرین زود جانش ای دریغ

قطره بود او درین بحر مجاز — سوی دریای حقیقت رفت باز — جمله چون بادی ز عالم میروید — رفت او و ما همه هم می رویم

اینچنین آمد بسی در راه عشق — این کسی داند که هست آگاه عشق — هر چه میگویند در ره کم بست — رحمت و امید دیگر و ایمنست

نفس این سودا ز حد اندازه بود — بی نصیبه گوی نتواند ربود — این بعین جان و دل باید شنید — نی بنفس آب و گل باید شنید

جنگ دل با نفس هر دم سخت شد — نوحه دردی که ماتم سخت شد

رفتن لشکر بسوی سیمرغ که بود در کوه قاف نهان

چون شنیدند این حکایت آن همه — آن زمان گفتند ترک جان همه

بر سر سیمرغ از دل ایشان قرار — عشق در جان شان یکی شد سر بسر — غزم ره کردند غزمی بس درست — ره سپردن ره بایستادند جست

جمله گفتند این زمان ما را بنقد — پیشوا باید اندر حل و عقد — تا بود در راه ما را رهبری — زانکه نتوان ساختن از خود سری

در چنین ره چاکری باید شکرف — کو بتوان رفت ازین دریای ژرف — حاکم خود را بجان فرمان کنیم — نیک و بد هر چه بگوید آن کنیم

تا بود آخر درین میدان لاف — گوی ما افتد مگر تا کوه قاف — ذره با خورشید والا اوفتد — سایه سیمرغ بر ما اوفتد

عاقبت گفتند حاکم نیست بس — قرعه باید زد طریق آنست و بس — قرعه بر هر کس فتد سرور شود — در میان کهتران مهتر شود

چون رسید اینجا سخن هم گم شدند — جمله مرغان شدند آنجا خموش — چون بهت قرعه شان افتاد کار — دل گرفت آن بیقراران بیقرار

قرعه فکندند بس لائق فتاد — قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد — جمله او را رهبر خود ساختند — گر همی فرمود سر می باختند

عهد کردند آن زمان کو سرورست — هم درین ره پیش رو هم رهبرست — زود و یغی نیست تر جان نیز هم

هدهد هادی چو آمد پیشوا — ناج بر فرقش نهادند آن زمان — صد هزاران مرغ در راه آمدند — سائبان ماهی و ماه آمدند

چون پدید آمد سر وادی راه — الغیاث از قوم سرمستان ما بماه — پستی زان ره بر جان افتاد — وا تاسفی در جانشان اوفتاد

برکشیدند آن همه پر یک دگر — چه پر و چه بال و چه پا و چه سر — جمله دست از جان شسته پا کبود — با دلی پر خون جگر ان ورده دراز
بود در راهی خالی از نسر عجب — ذره‌ئی خیرونی شرای عجب — بود خاموشی دار آرامش درو — نی قرا تش بود دونی کاهش درو
سالکی گفته که ره خالی چراست — هدهدش گفت آن ز غرور باد ماست

حکایت حسب متمثیل و برداشتن پرندگان صعوبت راه بی دلیل

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر — از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز — شب شده از پرتو آن همچو روز — شیخ چندانی که در صحرا گشت — کس نمی جنبید در صحرا و دشت
شورشی از وی پدید آمد بزور — گفت یارب دلم افتاد شور — با چنین در گه که عزت مر تراست — انچنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه — هر کسی را راه ندهد بادشاه — عزت آن در چنین کرد قضا — کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افگند — غافلان خفته را دور افگند — سالها بر دند مردان انتظار — تا یکی را بار بود از صد هزار

باز آمدن جمله مرغان پیش هدهد بسبب دشواری راه و فرتن از خود

جمله مرغان سوال و بیم راه — بال و پر پر خون بر آورد ند آه
راه می دیدند پایان ناپدید — در دمی دیدند درمان ناپدید — باد استغنا چنان جستی درو — کاسمان را پشت بشکستی درو
در بیابانی که طاؤس فلک — هیچ می نسنجد در و بی هیچ شک — کی بود مرغی دگر را در جهان — طاقت آن راه هرگز یک زمان
چون بتر سیدند آن مرغان ز راه — جمع گشتند آن همه یکبارگاه — پیش هدهد آمدند از خود شده — جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه — بی ادب نتوان شدن در پیشگاه — تو بسی پیش سلیمان بوده‌ئی — بر بساط ملک سلطان بوده‌ئی
رسم خدمت سر بسر دانسته‌ئی — موضع امن و خطر دانسته‌ئی — هم فراز و شیب این ره دیده‌ئی — هم بسی گرد جهان گردیده‌ئی
رای ما آنست کین ساعت نقب — چون توئی ما را امام حل و عقد — نیز دانی رسم و آداب ملوک — زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی — می بباید راه را فارغ دلی — چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش — بستریم آن شبهه از دلهای خویش
مشکل دلهای ما حل کن نخست — تا کنیم از بعد آن عزمی درست — در میان شبهه ندهد بود باز — وانگه میدانیم این راه دراز
دل چو فارغ گشت تن در ره نهیم — بی دل و تن سر بیابان در گه نهیم — بعد ازان هدهد سخن آغاز کرد — بر سر کرسی شد و آواز کرد
هدهدی با تاج چون تخت شد — هر که رویش دید بخت بخت شد — پیش هدهد صد هزاران بیشتر — صف زدند از خیل مرغان بسر
پیش آن بلبل و قمری بهم — تا بوند آن سر دو تن بر دری بهم — چون دو قمری خوش آواز آمدند — چون دو بلبل همسر از آمدند
هر دو ایجان بر کشیدند آن زمان — غلغله افتاد از ایشان در جهان — لحن ایشان هر دو را در گوش شد — بیقراری آمد و بیهوش شد

هر یکی را حالتی آمد پدید — کس نه با خود بود و نی بیخود بدید — بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد — پرده از روی معانی باز کرد

سایلی گفتش که ای برده سبق — تو بچه از ما سبق بردی بحق — چون تو چون مائی و ما را چون تراست — در میان ما و تو فرق از چه خاست

چه گنه آمد ز جسم و جان ما — قسم تو صافی و دردی آن ما — گفت ای سائل سلیمان را همی — چشم افتادست بر یکدیگری

نی بسیم این یافتم نی بزر — هست این دولت مرا از یک نظر — کی بدست آرد بطاعت آن کسی — زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی

در کسی یابد بها یک طاعتی — تو مکن در یک نفس طاعت بها — بس منه طاعت چو کردی پیش حق

تو بطاعت عمر خود مے برسری — اے سلیمان بر تو اندازد نظر — چون تو مقبول سلیمان آمدی — هر چه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت محمود شاه و جدا ماندن از لشکرگاه

گفت روزی شاه محمود از قضا — اوفتاده بود از لشکر جدا

با دو تا سیر اندر تنهائی یکی — شه سلامی کرد و در پیشش نشست

کودکی اندر وگهین نشسته بود — من نیایم چون تو یک ماتم زده

کودک گفتا ای امیر پیشه ور — سخت درویشیم و جا بر اندره

از برای ماهی هر روز دام — قوت ما نیست هر شب ای امیر

شاه گفتا خواهی اے طفل فرم — شاه اندر بحر شصت انداخت

شصت کودک را ز شاهی یافت — گفت این دولت عجب را هم خوش

طالعی دارے بدولت اے غلام — گر ز ماهی گیر خود مایی خبر

دولت تو از نست اینجا یگاه — طفل گفتا قسم خود کن بر کنار

شاه گفتا قسم امروزی ترا — لاجرم من بهید خود هم کس

روز دیگر چون بایوان باز شد — شه بانبایش بر سیند نشاند

گر کسی گفتا که شاهان این گداست — این بگفت و هیچ خود با کس نگفت

کز کجا آورد آخر این کمال — گفت شادی آمد و نشیون گذشت

حکایت شاه غزنی و دیدن صوفی او را بعد از مدتها در بهشت با جوانی همبازی

خونی را گفت شاهی در عقاب — زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

در بهشت عدن خندان میگذشت — دید آن شب صوفی او را بخواب

گاه خرم گه خرامان می گذشت — صوفیش گفتا تو غنی بوده — دائما در سرنگونی بوده

انکجاست این منزلت آید پدید — تا نچه تو کردی بدین نتوان رسید — گفت چون غم روان سبز می — می گذشت آنجا عجیب و عجبی

در نهان از زیر چشم آن پیر راه — کرد در من طرفة العینی نگاه — اینهمه تشریف و صد چندین دگر — یافتم از غرت آن یک نظر

هر که چشم دولتی بر وی فتاد — جانش در یکدم بصد سر پی فتاد — تا نیفتی بر تو مردی را نظر — از وجود خویش کی یابی خبر

گر تو بنشینی بتنهائی بسی — راه نتوانی بریدن بی کسی — پیر باید راه را تا تخته مرو — از سر عمیا درین دریا مرو

پیر بالا بد ز راه آمد ترا — در همه کاری پناه آمد ترا — چون تو هرگز راه نشناسی بجاه — بی عصا کش کی توانی بود راه

نی ترا چشمست و نی ره کوتهست — پیر در راهت قلاوز رهست — هر که شد در ظل صاحب دولتی — نبود ش در راه هرگز مخلتی

هر که راز دولتی پیوسته شد — خار در دیش همه گلدسته شد

رفتن محمود شاه برای شکار و دور ماندن از لشکر ظفر شعار

ناگهی محمود شد سوی شکار — او فتاد از لشکر خود بر کنار

خار او افتاد و می خاریدش — دید محمود ش پشیمان مانده

پیر مردی خارکش می آمد خجل — خار او افتاده و خسته بمانده

پیش شد محمود گفت ای نامدار — گر مرا یاری کنی بنود گران

من کنم سود و ترا بنود زیان — از نکو رویت می بینم نصیب

از نکو رویست می بینم نصیب — لطف بنود از نکو رویان عجب

بار او بر خر نهاد آن سرفراز — خویش سوی لشکر خود راند باز

ره فرو گیرید از هر سوی او — تا به بینید روی من آن روی او

پیر با خود گفت بالاغر خری — گر چه می ترسید روی شاه دید

آن خر ک میراند تا نزدیک شاه — دید زیر چتر روی بادشاه

گفت یارب بلکه گویم حال خویش — شاه با او گفت اگر پرسش من

گفت سیدنی تو کارم کر نساز — خویشتن را عجمی گو هر مساز

خار بفروشم خرم نان بتهی — معتوانی گر مرا نانی دهی

گفت اگر شاه این زمن اندر مخر — که بفروشم بده همیان زر

پیر گفتا این دو جو لذت یکیست — لشکرش گفتند ای بله خموش

زین کم افتد این خرید ار نیست نیک — مقبلی چون دست بر خارم نهاد

هر بن خاری بدینساری خرد — تا مرادی خار بسیارم نهاد

خار من صد گونه گلزارم نهاد

گرچه این خار بیستگان راه دین — چون زدست اوست صد جان آفرین

بیان یافتن دلی مرغان و فهمانیدن هدهد بکلمات تسلی نشان

دیگری گفتش که ای پشت و پناه — تا توانم روی چون آرم براه

من ندارم قوت این سعی عاجزم — من بمیرم در نخیزم من ز غش

کوههای آتشین در راه بسی است — بسکه خونها زین طلب در جوی شد

صد هزاران عقل اینجا سر نهاد — چادری بر سر کشیدند از حیا

از من مسکین نخیزد از غبار — تا بکی داری تو دل در بند این

چون ترا اینجا نه قدر و نه بهاست — خلق می میرند در وی در بدر

صد هزاران خلق همچو گرم و زرد — به که در عین نجاست خوار خوار

این طلب گر از من و از تو خطاست — یک خطر دیگر همان انگار هست

گر کسی را عشق بدنامی بود — صد هزاران خلق در طراری اند

گیرم این سودا ز طراری ماست — چون بطراری همه سودا کنیم

گر کسی گوید غرور ست این هوس — به که دل بر خانه و دکان نهیم

این همه دیدیم و بشنیدیم ما — چند ازین مشتی گدائی بی نوا

تا نمیرم از خود و از خلق پاک — مرد راه و محرم این پرده نیست

محرم این پرده مرد آگه است — چون زنان دائم اخر دستان مدار

تو یقینی دان کین طلب کاری کفر است — هر که دارد بر گ این کو بر دمار

عشق چون در سینه منزل گرفت — سنگ گل از سینه بیرون افگند

یکدمش با خویشتن نگذارد راه — در دهد تا نیش نبود جز فطیر

در بود از ضعف عاجز تر ز مور — کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر

بیان فرستادن شیخ تو غانی بنیشاپور و سبب صعبت او با اهل طریق و دیدن او مجوسی را

شیخ تو غانی به نیشاپور شد — رنج راه آمد بدو رنجور شد

هفته با ژنده در گوشه — گرد نانی هرا کس بر سر راه

گر سنه افتاده بد بی توشه — چون بر آمد هفته گفت ای اله

هاتفی گفتش برو این لحظه پاک — جمله میدان نیشابور خاک — چون بروبی خاک میدان سر بسر — نیم جو زر یابی از آن نان بخبر

گفت اگر جارو و غربالم بدی — وجه نانی را چه اشکالم بدی — چون ندارم قطره آبی بر جگر — بی جگر نانم بده خونم مخور

هاتفش گفتا که آسان یابیت — خاک روبی گر همی نان بایدت — پیر رفت و کرد زاری بیحساب — ناستد جارو و غربال از عشی

خاک میرفت و بیابان می‌شتافت — آفرین غربال آن زر پاره یافت — رفت سوی نانوا و نان خرید — شادمان شد نفس او کان زر بدید

تا که مرد نانوا نانش بداد — شد همی جارو و غربالش زیاد — آتشی افتاد اندر جان پیر — در تک آستا دوید آمد ز نفیر

گفت چون من نیستت سر گردان کنون — زر ندارم تا دهم تاوان کنون — عاقبت میرفت چون دیوانه — خویش را افکند در ویرانه

چون دران ویرانه شد غمخوار او — دید با جارو خود غربال هم — شادمان شد پیر و گفتا ای عجب — این چرا کردی جهان بین سیاه

زهر کردی نان من بر جان من — کو بر و جان باز گیر این نان من — هاتفش گفتا که ای ناخوش منش — خوش نیابد هیچ نان بی نان خورش

چون نهادی نان تنها در کنار — در فزود م نان خورش صد هزار

بیان گفتگوی دیوانه در عالم مستانه

بود آن دیوانه دل بر خاسته — بر نهج میرفت و خلق آراسته

گفت یارب جبه‌ده محکم — همچو خلقان در کرکن خرقم — هاتفی آواز داد و گفت بین — آفتابی گرم دارم در نشین

گفت یارب تا کیم داری عذاب — جبه بنود ترا به ز آفتاب — گفت رو ده روز دیگر صبر کن — تا ترا یک جبه بخشم بی سخن

چون بشد ده روز مرد سوخته — جبه آورد مردی دوخته — صد هزاران پاره بر وی پیر بود — زانکه آن نخشه و پس و پیش بود

مرد مجنون گفت ای دانای راز — ژنده بر هم دوختی زان و زیان — در خزانه جامهای تو بسوخت — کین همه ژنده همی بایست دوخت

صد هزاران ژنده بر هم دوختی — این چنین در زی که آموختی — کار آسان نیست بارگاه او — خاکی باید شدن در راه او

بس کسا کآمد برین در گه فرود — گه بسوخت و گه فروخت از زاد و بود — چون بسر از عمری بمقصودی رسید — این چنین حسرت گشت و نومیدی ندید

رابعه در راه کعبه هفت سال — گشت بر پهلو زهی تاج الرجال — چون بنزدیک حرم آمد بگام — گفت آخر یافتم مجی تمام

قصد کعبه کرد روز حج گزار — شد همی عذر زنانش آشکار — باز گشت از راه و گفت ای ذوالجلال — راه پیمودم بپهلو هفت سال

چون بدیدم روز بازاری چنین — او فگندی در رهم خاری چنین — یا مرا در خانه خویشم گذار — یا نه اندر خانه خویشم گذار

تا نباشد عاشقی چون رابعه — کی شناسد مرد صاحب واقعه — تا تو میگردی درین بحر فضول — موج بر می خیزد از رد و قبول

گه زنی پیش کعبه بار ست سجده — گه درون دیر کارت سجده — گر ازین گرداب بیرون کنی — هر نفس جمعیتی افزون کنی

ور درین گرداب فانی مبتلا | سر بسر گردد ترا چون آسیا | بوی جمعیت نیابی یک نفس | می نشود لحظه وقت تو از یک نفس

بود در کنجی یکی دیوانه زار | **بیان فرستادن عزیز پیش دیوانه و دانستن او را با تمیز** | پیش او شد آن عزیز نامدار

گفت می بینم ترا اهلیتی | هست در اهلیت جمعیتی | گفت چون جمعیتی یابم ز کس | چون خلاصم نیست از کیک و مگس

جمله روزم مگس دارد عذاب | جمله شب نایدم از کیک خواب | نیم سارخکی چو در خرد شد | مغز آن سر گشته دل پر درد شد

من مگر نمرود وقتم کز حبیب | کیک و سارخک و مگس دارم نصیب

دیگر گفتش کنه دارم بسی | **بیان عجز بندگان کبریا و پند پیر ایشان را و توبه بنده باصدق و صفا** | باکه گنه چون ره برد آنجا کسی

چون مگس آلوده گردد بی خلاف | کی سزد سیمرغ را درگوه قاف | چون زره سر تا فت مرد گناه | کی تواند یافت قرب بارگاه

گفت ای غافل مشو نومید از او | لطف می خواهد کریم جاوید از او | گر بآسانی برانداز سپر | کار دشوارت شود ای بی خبر

گر نبودی مرد تایب را قبول | کی بدی هر شب برای او نزول | گر گنه کردی در توبه ببست باز | توبه کن کامین درنخواهد شد فراز

گر درآئی از در صدقی دمی | صد فتوحت پیش باز آید همی | کرده بود آن مرد بسیاری گناه | توبه کرد از شرم و باز آمد براه

بار دیگر نفس او قوت گرفت | توبه بشکست و پی شهوت گرفت | مدتی دیگر ز راه افتاده بود | در همه نوع از گناه افتاده بود

بعد ازان دردی درآمد در دلش | وز خجالت کار شد بس مشکلش | چون بخیری حاصلی بهره نداشت | خواست تا توبه کند زهره نداشت

روز و شب چون گندمی بریان تائبه | دل بر آتش چشم بر خونابه | گر غباری در رهش ننشسته بود | زآب چشم او همه ره شسته بود

در سحرگه با تفش آواز داد | سازگارش کرد و کارش ساز داد | گفت میگوید خداوند جهان | چون دراول توبه کردی ای فلان

عفو کردم توبه بپذیرفتمت | می توانستم ولی نگرفتمت | بار دیگر چون شکستی توبه پاک | دادمت مهل و نگشتم خشمناک

ور چنانست این زمان ای بی خبر | آر زوی تو که باز آئی دگر | باز آ آخر که در بگشاده ایم | تو غرامت کرده ما استاده ایم

یک شبی روح الامین در سنده بود | **بیان فرستن روح الامین از حکم رب العالمین برای دریافت بنده گمشده** | بانگ لبیکی ز حضرت می شنود

بنده گفت این زمان می خواندش | می ندانم تا کسی میداندش | اینقدر دانم که عالی بنده ایست | نفس او مرده است و او دل زنده ایست

خواست تا بشناسد او را در زمان | ز و نگشت آگاه در هفت آسمان | در زمین گر دید و در دریا گذشت | فی ز کوهش باز یافت فی ز دشت

سوی حضرت باز شد با صد شتاب | همچنان لبیک می آمد جواب | از کمال عزت او سر بگشت | بار دیگر گرد عالم در بگشت

هم ندیدآن بنده گفت ای خدا | سوی او آخر مرا راهی نما | حق تعالی گفت عزم روم کن | در میان دیر شو معلوم کن

رفت جبریل و بدید آن شوخ کار — کان زمان می خواند بت را زار زار — آنکه در دیر می کند با بت خطاب
حق تعالی گفت هست او بی دلیل سیاه — می نداند زان غلط کرد است راه — گر ز غفلت ره غلط کردان بسقط
هم کنون رهش دهم تا پیشگاه — عطف ما خواهد شد او را عذر خواه — این بگفت و راه جانش بر گشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است — کانچه آنجا سر بسر و بی علت است — گر برین در گه نداری هیچ تو
نی همه زهد مسلم می خرند — هیچ بر درگاه او هم می خرند

بیان رفتن صوفی بغداد و آمدن انگبین فروش صدق نهاد

صوفی می رفت در بغداد زود — در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی — می فروشم سخت ارزان کو کسی — شیخ صوفی گفت ای مرد صبور
هاتفی گفتش که ای صوفی درآی — یک کان زانجا که هستی برتر آی — گر تو هیچی من همه چیزت دهم
هست رحمت آفتابی تافته — جمله ذرات را دریافته — رحمت او بین که با بیچیزی
حق تعالی گفت قارون را ز زر — خطاب باری بموسی درباره قارون بد انجام — خوانده یا موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی باز او را یک جواب — گر بزاری یک نهم کردی خطاب — شاخ شکر از جان او بر کندمی
آنکه بر بی رحمتان رحمت کند — اهل رحمت را ولی النعمت کند — هست دریاها فضلش بی دریغ
هر که را با شد چنان نخشب تشی — کی تغیر آرد از آلایشی — هر که او عیب گنه گاران کند
چون ببرد آن مرد مفسد در گناه — بیان مردن فاسق و نماز نگذاردن بران راهبد و زنده ماندن زاهد فائق — گفت می بردند تا لوشش براه
چون بمیدان آمد ی کرد احتراز — تا نباید کرد بر مفسد نماز — در شب آن اهد مگر دیدش بخواب
مژده اگفتش آخر ای غلام — از کجا آوردی این عالی مقام — در گنه بودی تو تا بودی همه
گفت از بی رحمتی تو کردگار — کرد رحمت بر من آشفته کار — عشق بازی بین چه حکمت میکند
حکمتا و در شب چون پر زاغ — کو دکی را می فرستد با چراغ — بعد ازان باد آید فرستد تیز رو
بس بگیرد طفل را در ره گذر — گر چه کشتی این چراغ ای بی خبر — زان بگیرد طفل را تا در حساب
گر همه کس خبر نمازی نیستی — حکمتش را عشق بازی نیستی — کار حکمت جز چنین نبود تمام
در ره او صد هزاران حکمت است — قطره را حصه بحر رحمت است — روز و شب این هفت پرگاری بپا

ز تکلف خود دهی او را جواب — در میان راه آوازی شنود
من چو میدانم نکردم ره غلط — شیخ صوفی گفت ای مرد صبور
در خدا گفتن زبانش بر گشاد — سیدهی هیچی هیچی گفت دور
هیچ نیست انگنده کمتر هیچ تو — ور دگر خواهی دگر نیزت دهم
در خطاب آمد مرا ای کافری — خوانده یا موسی ترا هفتاد بار
خاصیت دین در سرش افگندمی — تو ندادی باز او را یک جواب
در بر هر جرم ما یک اشک هیچ — آنکه بر بی رحمتان رحمت کند
خویش را از خیل جباران کند — هر که را با شد چنان نخشب تشی
گفت می بردند تا لوشش براه — چون ببرد آن مرد مفسد در گناه
راهبشت و روی همچون آفتاب — چون بمیدان آمد ی کرد احتراز
پای تا فرقت بیا لودی همه — مژده اگفتش آخر ای غلام
می کند انکار و رحمت میکند — گفت از بی رحمتی تو کردگار
کین چراغ او بکش بر خیز و رو — حکمتا و در شب چون پر زاغ
سیکند با او بصد شفقت عتاب — بس بگیرد طفل را در ره گذر
لاجرم خود اینچنین آمد مدام — گر همه کس خبر نمازی نیستی
از برای تست در کار ای پسر — در ره او صد هزاران حکمت است

طاعت روحانیان از بهر تست — خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست — قدسیان جمله سجودت کرده اند — جزو و کل غرق وجودت کرده اند

از حقارت سوی خود منگر کسی — زانکه ممکن نیست پیش از تو کسی — جسم تو خرد و ست خاک و گل کل — خویش را ما خیر مکن در عین دل

گل تو در تافت جزوت شد پدید — جان تو بشتافت عضوت شد پدید — نیست تن از جان جدا جزوی از و — نیست جان از کل جدا عضوی از و

چون عدد بنمود در یک واحد — جزو کل گفتن نباشد تا ابد — صد هزاران بر حمت فوق تو — می ببارد تا فزاید ذوق تو

چون در آید وقت فرجتهای کل — از برای تست خلعتهای کل — هر چه هندانی ملائک کرده اند — از برای تو فذلک کرده اند

جمله طاعات ایشان کرد کار — بر تو خواهد کرد جاوید ان نثار

بیان حرمت فرمودن ذوالجلال بر مشتی خاکیان و محرم مالامال

گفت عباسه که روز رستخیز — چون ز هیبت خلق افتند در گریز

عاصیان و غافلان را از گنه — رو بیاگردد بیکباعت سیاه — خلق بی سرمایه حیران مانده

حق تعالی از زمین تا فلک — صد هزاران سال طاعت از ملک — پاک بستاند همه زان قوم پاک — هر یک از نوعی پریشان مانده

از ملائک بانگ خیزد کای الله — از چه بر مامی زنند این خلق راه — حق تعالی گوید ای روحانیان — واقفند اندر سر این مشت خاک

خاکیان را کار میگردد تمام — نان برای گر سنه باید مدام — چون شمار نیست این سود و زیان

بیان حالات شخص مخنث که در حال مختلف مالاحوال بود

دیگری گفتش مخنث گو بر م — هر زمانی مرغ شاخ دیگرم

گاه رندم گاه زاهد گاه مست — گاه هست و نیست گاهی نیست و هست — گاه نفسم در خرابات افکند — گاه جانم در مناجات افکند.

گه بر د تا نیگرد دیوانه ز هم — گه فرشته باز آرد ناگهم — من همان هر دو حیران مانده — چون کنم در چاه زندان مانده

گفت آری این بود در هر کسی — زانکه مرد یک صفت نبود بسی — گر همه کس پاک بودی از نخست — انبیا را کی شدی بعثت درست

چون بود در طاعت دلبستگی — با صلاح آید بصد آهستگی — تا که نکند نفس عمری سرکشی — تن فرو ندهد بآرام و خوشی

ای تنور ستان غفلت جای تو — کرده مطلوب سه تا پای تو — اشک چون نگرون همرا زد است — سیر خوردن هیست از نگاه رست

جان تو دام نفس سگ را پرورے — کم نیاید از مخنث گو هرے

بیان گم بودن حضرت شبلی بسته نهاد گاه گاه از بغداد

گم شد از بغداد شبلی چند گاه — کس بسوی او کجای برد راه

باز جستندش بهر عرضه بسے — در مخنث خانه دیدندش کسے — چشم تر بشسته بود و خشک لب

سالکی گفت ای بزرگ از جوی — در میان آن گروه بی ادب — در رده دنیا چه مرد و چه زنے

این چه باشد تست آخر باز گوی — گفت این قوم اند چون تر دامنے

من چو اینجا نیم ولی در راه دین
نی زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش
شرم میدارم من از مردی خویش

هر که جان خویش را ایثار کرد
ریش خود دستار خوان یار کرد
هیچ مردان دل خود کردند اختیار
کرد بر استادگان عزت نثار

گر تو پیش آئی ز موئی در نظر
خویشتن را از بتی باشی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت می کنند
بت گری باشی که اوبت می کند

گر تو حق را بنده تیگر مباش
در تو مردانگی آزر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام
از مقام بندگی برتر مقام

بندگی کن پیش ازین دعوی مجوی
مرد حق شو عزت از عزی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق
چون نمائی خویش را صوفی بخلق

ای مخنث جامهٔ مردان مدار
خویش را زین پیش سرگردان مدار

بیان خصومت کردن وصوفی مرقع پوش از خود مدهوش

در خصومت آمدند و در جفا
گفت صوفی خوش نباشد جنگ ما
دو مرقع پوش در دار القضا

قاضی ایشان را بگنجی برد باز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید
این خصومت از چه در سر کرده اید

من که قاضی ام نه مرد معنوی
زین مرقع شرم میدارم دوی
گر شما هستید مرد جنگ و کین
این لباس از بر براندازید هین

در شما این جامه را اهل آمدید
در خصومت از سر جهل آمدید
بد بود زینسان مرقع داشتن
سر دوراب فرق منفع داشتن

چون تو نه مردی نه زن در کار عشق
کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر بدعوی غرم این میدان کنی
سر دهی بر باد و ترک جان کنی

گر لب راه عشقی بستلا
بر فلکن بر گستوانی از بلا
تا بر سوائی نمانی باز تو
سر بدعوی پیش ازین مفراز تو

بیان بودن عاشق گدای صورت تباه بر شاه

بود اندر مصر شاهی نامدار
خواند او آن مفلس گمراه را
مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

چون خبر آمد ز عشقش شاه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار
از زود کار اکنون یکی کن اختیار

یا ترک شهر و این کشور بگوی
یا نه در عشقم ترک سر بگوی
سر بدین خواه یا آوارگی

چون نبود آن مرد عاشق مرد کار
کرد او از شهر رفتن اختیار
شاه گفتا سر بر پیش زمین

حاجبی گفتا که هست او بی گناه
از چه سر بر بدنش فرمود شاه
در طریق عشق مالائق نبود

گر چنان بودی که بودی مرد کار
سر بدین کردی ایجا اختیار
عشق ورزیدن بر و تاوان بود

گر ز من او سر بدین خواهستی
شهریار از مملکت برخاستی
خسرو عالم شدی در پیش او

لیک چون در عشق دعوی دار بود
سر بدین باید شنا رنود
مدعی شد دامن تر دار داو

این بدان گفتم که تا هر بی فروغ
کم زند در عشق ما لاف دروغ

بیان نفس که مشابهت به سگ دارد

دیگری گفتش که نفسم دشمنست — چون زنم تک چون که ره زن با منست
نفس سگ هرگز نشد فرمانبرم — آشنا نیست این سگ عنا مرا
در عجایب مانده ام زین بیوفا — می ندانم تا ز دستش جان برم
نفس تو هم چون هم اعورست — همچو خاکی پایمالت کرده خوش
نیست روی آنکه این سگ به شود — تا چرا می اوفتد در آشنا
نفس تو هم چون هم اعورست — گفت ای سگ دولت کرده خوش
نیست روی آنکه این سگ به شود — هم سگ و هم کاهل و هم کافرست
کز دروغی این چنین فربه شود — گر کسی بتابیدت اما دروغ
بود در اول همه بی حاصلی — از دروغی نفس تو گیرد فروغ
وز جوانی شعبده دیو انگی — بود در آخر که پیری بود و کار
بود در اواسط همه بیگانگی — کودکی و بی دلی و غافلی
با چنین عمری بجهل آراسته — جان خرف مانده چو تن گشته نزار
کی شود این نفس سگ پیراسته — چون بادل تا بآخر غافلیست
بنده دارد در جهان این سگ بسی — حاصل ما لاجرم بی حاصلیست
بندگی سگ کند آخر کسی — صد هزاران دل بر دازین همی
دین سگ کافر نمی میرد دمی
یافت مرد کور کین عمری دراز — سائلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمری گور کندی در مغاک — گفت این دیدم عجایب حسب حال
کین سگ نفسم همی نگذارد سال

بیان شخصی که عمر با سه نام داشت و بنکنای عمری بسیکدیگر داشت

گور کندن دید و یکساعت نمرد — چه عجایب دیده در زیر خاک
یک شبی عباسه گفت ای حاضران — یک دم فرمان بکطاعت نبرد
این جهان گر پر شود از کافران
بس همه از بد گمانی و فضول — از سر صدقی کنید ایمان قبول
انبیا این صد هزار و بیست اند — این تواند بود اما آمدند
تا شود این نفس کافر یک زمان — یا مسلمان یا بمیرد در میان
در میان چندین تفاوت از کجاست
ما همه در حکم نفس کافریم — در درون خویش کافر پروریم
کشتن اول لشکر بود آسان چنین — کافریست این نفس نافرمان چنین
چند مدی گیر این نفس از دوراه — بس عجب تا شه اگر گردد تباه
روز و شب این نفس سگ را زنیم — دل سوار مملکت آید مقیم
اسپ چندانی که تاراند سوار — در براو میرود سگ در شکار
نفس از دل نیز هم چندان گرفت — هر چه دل از حضرت جانان گرفت
هر که این سگ را بمردی کرد بند — در دو عالم شیر آرد در کمند
گرد گفتش در نیابد هیچ مرد — هر که این سگ را زبونی پیش کرد
هر که این سگ را کند بندگران — خاک او بهتر ز خون دیگران

بیان حقیقت آنکه هر که بنوعی که بر او دید بر او را شاه ذی هوشی

زنده پوشیده همی شد بیدلی — ناگهان او را بدید آن بادشاه
گفت من به یا تو بمان ای زنده دل — پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش
گر چه ما را خود ستودن راه نیست — کاندکی او خود ستودا گاه نیست

لیک چون شد دو جسم چون من و تو
به ز چون تو صد هزاران بیشکی
زانکه جانت ذوق دین نشناخت
نفس تو از تو خری برساخت

وانکه او پر تو نشسته ای امیر
تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز و شب
تو با مر او فتاده در طلب

هر چه فرماید ترا ای هیچکس
کام و ناکام آن تو انی کرد بس
لیک چون من سر درین شب باختم
نفس خود را بس خر خود ساختم

چون خرم شد نفس من شبنیم برو
نفس سگ برتست من تا هم برو
چون خر من بر تو میگردد سوار
چون منی بهتر ز چون تو صد هزار

ای گرفته بر سگ نفست خوشی
تو در افکنده ز شهوت آتشی
آب تو آن آتش شهوت ببر
از دلت نور و ز تن قوت ببر

تیره کی دیده وکری کوش تو
پیری و نقصان عقل ضعف و هوش
این و صد چندین سپاه و لشکرند
سر بسر میر اجل را جا گزند

روز و شب پیوسته لشکر میرسد
یعنی از بس پیر و بر میرسد
چون در آمد از همه سوی سپاه
هم تو باز افتی و هم نفست ز راه

خوش خوشی با نفس سگ در ساختی
عشرتی با او بهم در باختی
پای بست عشرت او آمدی
زیر دست قدرت او آمدی

چون در آید گرد تو شاه و حشم
تو بدا افتی ز سگ سگ از تو هم
گر ز هم اینجا جدا خواهید شد
بس لفرقت هم چرا خواهید شد

غم مخور گر با هم اینجا کم رسیم
زانکه با دوزخ خوشی نام رسیم

بیان دو رو باد که جفت یکدیگر بود در راه

آن دو رو به چون بهم همبر شدند
بس بعشرت جفته یکدیگر شدند

خسروی در دشت شد با نور و ناز
آن دو رو به را زهم افکند باز

ماده می پرسید ز نر کای غنه جو
ما کجا با هم رسیم آخر بگو

گفت گرما را بود از عمر بهر
در کمان پوستین دزان شهر

بیان راه زدن ابلیس پیر تلبیس

دیگری گفتش که ابلیس از غرور
راه بر من میزند وقت حضور

من چو با او بر نمی آیم بزور
وز می معنی حیاتی با شدم

گفت تا در پیش تست این نفس سگ
در تو یک یک آرزو تلبیس تست

گر کنی یک آرزوی خود تمام
در تو صد ابلیس زاید در مقام

بیان شکایت غافل از ابلیس پیش صاحب عاقل

غافلی در پیش آن صاحب جلد
گر ز ابلیس بیاری گله

گفت ابلیسم ز راز تلبیس راه
کرد دین بر من لبطرای تباه

مردگفتش ای جوانمرد عزیز
آمده بد پیش ازین ابلیس تیز

مشتکی بود از تو و آزرده بود
خاک از رظم تو بر سر کرده بود

گفت دنیا جمله اقطاع من ست
مرد من نیست آنکه دنیا دشمن ست

تو مگو او را که خصم راه کن
دست از دنیای من کوتاه کن

من بدینش میکنم آهنگ سخت
زانکه در دنیای من زد چنگ سخت

هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام | نیست با او هیچ کارم والسلام

بیان طامع دنیا و ماندن او مبتلا

مالک دینار را گفت آن عزیز | می ندانم حال خود جایی تو نیز
گفت برخوان خط انسان می خرم | بس همه فرمان شیطان می برم | دیو ت از زره بردارد حمیت | از مسلمانی بنجیرد قوت نیت
در غم دنیا گرفتار آمدی | خاک بر فرقت که مردار آمدی | گر ترا گفتم که دنیا کن نثار | وین زمان همیگویمت محکم بدار
چون بدو داری تو سر دولت کجاست | کی توانی داد دانش آسان ز دست | ای ز غفلت غرقه دریای آز | می ندانی کز چه می مانی تو باز
هر دو عالم در لباس قعر نیست | اشک می بارند و تو در معصیت | حب دنیا ذوق ایمانت ببرد | آرزو آرزو آز تو جانت ببرد
چیست دنیا آسیابی حرص و آز | مانده از فرعون مرمرد و باز | گاه قارون کرده قی بگذاشته | گاه شداد آش بشابت داشته
حق تعالی کرده لاشی نام او | تو چنین آویخته بر دام او | رنج این دنیای دون تا کی ترا | لاشه نابوده زین لاشی ترا
تو همانا ده روز در شب حیران ومست | تا دهد یک ذره ات زین لاشه دست | هر که در یک ذره لاشی کم بود | کی بود ممکن که او مردم بود
هر که را اینجا بست در لاشی دلم | او بود صد باره از لاشی کم | کار دنیا هیچ بیکاری همه | هیچ بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته | هر زمان خلقی دگر را سوخته | چون شود آن آتش سوزنده تیز | شیر مردی گراز و گیری گریز
همچو شیران چشم ازین آتش مدوز | ورنه چون پروانه زین آتش بسوز | هر که چون پروانه شد آتش پرست | سوختن را شاید آن مغرور هست
انیمه آتش ترا از پیش و پس | نیست ممکن گر نسوزی هیچ نفس | گین چنین آتش نسوزد جان ترا | در نگر تا هست جای آن ترا

بیان خجالت کاری زاهد از خداوند کریم و جواب دادن دیو لئیم

خواجه میگفت در وقت نماز | گای خدا رحمت کن و کارم بساز
این سخن دیوانه بشنود از و | گفت رحمت می نخوشی زود ازو | تو ز ناز خود بکنجی در جهان | می خرامی از تکبر سر زنان
منظری سر بر فلک افراشته | چار دیوارش پر و بنگاشته | ده غلام و ده کنیزک کرده راست | رحمت اینجا کی بود بر پرده راست
خود تو ننگر تا تو با این جاه کار | جای رحمت دارد آخر شرم دار | گر چو من یک کرده قسمت دارمی | آنگهی تو جای رحمت دارمی
تا نگردانی ز ملک و مال روی | یک نفس تا نایدت این حال روی | بر روی آن ساعت بگردان از همه | تا شوی فارغ چو مردان از همه
پاک دینی گفت مشتی حیله جوی | مرد را در نزع گردانند روی
پیش از ین آن بخیر را بردوام | روی گردانند با پستی تمام | بر گ نیز ان شاخ بنشانی چه سود | روی چون اکنون نگردانی چه سود
هر که را آن لحظه گردانند روی | او چنب میرد تو زو پاکی مجوی

دیگری گفتش که من زر دوستم — عشق زر چون مغز شد در پوستم

بیان مائل بودن بزرگر که دارد چندین خطر

تا مرا چون کل زری نبود بدست — همچو گل خندان نه توانم نشست — عشق دنیا و زر دلمینے مرا — کرد پر دعوی و نی معنی مرا

گفت آری از صدوتی حیران شده — از دلت صبح صفا پنهان شده — روز و شب تو روز کوری مانده — بسته صورت چو موری مانده

مرد معنی باش در صورت مسیح — چیست معنی اصل و صورت سر بسیح — زر بصورت رنگ گردانیده سنگ — تو چو طفلان مبتلا گشته ببرنگ

زر که مشغولت کند از کردگار — بت بود بر خاک افگن زنهار — زر اگر جائی بنهایت در خورست — هم برای فضل فرج اندرست

نی کسی را از زر تو یاری دهی — نی ترا هم نیز برخوردار ی — گر تو یک جو زر دهی درویش را — گاه او را خون خوری که خویش را

نی چو عمر وی نه زیدی باید ت — گر جوی بدهی جنیدی باید ت — جان شیرینت شد و عمر عزیز — تا برآید از که کانت یک پشیز

ای همه چیزی بهیچی داده تو — بس چنین دل بر همه نهاده تو — لیک صبرم هست تا در زیر وار — نرد بانت از زیر یکبند روزگار

غرق دنیائی بباید دست نیز — دین بدنیا دست نهدای عزیز — تو فراغت جوئی اندر مشغله — چون نیابی در توافتد دلوله

نفقه کن چیزی که دانی جاودان — لن تنالوا البر حتی تنفقوا — هر چه هست آن ترک می باید گرفت — زانکه جان هم ترک می باید گرفت

چون ترا آرد جهان تنگ این گذاشت — مال و ملک این و آن نتوان گذاشت — گر بلاسی خواهگاهت آمدست — آن بلاست نیز دار ای مدست

آن بلاست خویش بسوزای حق شناس — تا کی از تزویر باحق هم پلاس — گر نسوزی این بلاسی را بسیم — کی رسی فردا ز نهائی کلیم

هر که صید ساخود شد و ای او — واو و حرف آمد الف را ای علام — هر دو وا در خاک و خون مینی مدام

واو را بین در میان خون قرار — بس الف را بین میان خاک خوار

بیان مرید زردار که از شیخ خود پنهان کرده

نو مریدی داشت اندک مایه زر — کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر

آن مرید راه دیر را هبر — هر دو می رفتند با هم در سفر — وادی شان پیش آمد بس سیاه

مردمی ترسید زان بیش بود زر — مرد را سواکند بس نره دزر — شیخ را گفتا چو پیدا شد دوراه

گفت معلومت بگفتن کان خطاست — بس بجز راهی که خواهی شد رواست — گر کسی را جفت گردد سیم تو

در حساب یک جو زر از حرام — موی بشگافی بطراری مدام — باز در دین چون خر لنگ آمدی

چون بطراری رسد شیطان بود — چون بدین بازار آید چیر ان بود — هر که را از راه زد گمره بماند

یوسفی پر هیز کن نیز چاه را رف — دم مزن کین جاده دم دارد شگرف

رفتن شیخ صوفی پیش رابعه بصری

رفت شیخ بصره پیش رابعه — گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته کز هیچکس نشنیده ئی — بر کسی نی خوانده نی دیده ئی — آن ترا از خویشتن رون شد است — آن بگو کز شوق جان من شد است
رابعه گفتش که ای شیخ زمان — چند باره رشته بودی در میان — بر دم و بفروختم خوشدل شدم — دو درست سیم آمد حاصلم
هر دو گر رفتم بیک دست آن زمان — این درین دستم گرفتم آن دران — زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت — راه زن گردد فرو نتوان گرفت
مرد دنیا جان و دل پر خون نهد — صد هزاران دام دیگرگون نهد — تا بدست آرد جوی زر از حرام — چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال — او بماند در غم و زر در وبال — ای بزر سیمرغ را بفروخته — دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره بی نگنجد موی زر — نیست کس را گنج گنج و روی زر — گر قدم در ره نهی ای همچو مور — از سر موی نگیرند بت بزور
چون سر موی بجانان ارزوی نیست — هیچکس را زهره آن کوی نیست

در بیان عبادت عابدی کامل و زاهد صاحبدل

عابدی کز حق سعادت داشت او — چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود — راز زیر پرده با حق گفته بود — همدمش حق بود و او همدم حق — گر نباشد آن دمم حق هم بحق
جایگاهی کوه و دشتی در میان — برد خویش کرده مرغی آشیان — مرغ خوش الحان و خوش آواز بود — زیر سر آواز او صد راز بود
یافت چون بادی ز خوش آوازی او — اند کی انسی بدو سازی او — حق سوی پیغمبر ان روزگار — وحی کرد و گفت با آن مرد کار
می بباید گفت کآخر ای عجب — آن همه طاعت بگردی روز و شب — سالها از شوق من می سوختی — تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال — بانگ مرغی کردت آخر پایمال — من ترا بگزیده و آموخته — تو زنا اهلی مرا بفروخته
تو بدین از زان فروشی همچنان — همدمت مائیم بی همدم مباش

بیان شخصی که دل پر آتش و جان خوش داشت

دیگری گفتش دلم پر آتش است — زانکه زاد و بود من جای خوش است
هست قصری لاکه و شاه و نگار — خلق را نظاره او بیقرار — عالمی شادی مرا حاصل ازو — چون توانم بر گرفتن دل ازو
شاه مر مرا نم بران قصر بلند — چون کنم کآنجا نشستی قصری است — چون کنم بی آنچنین قصری نشست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم — سنگ گلخن چه خواهی کرد تو — تا بگلخن هست این همه دنیا و دون — تا اجل زندان محنت آمدست
گر نبودی مرگ را بر خلق دست — لائق افتادت درین منزل نشست

بیان ساختن قصر شاهی مذمت کردن او را گدائے

شهریاری کرد قصری زرنگار — خرج شد دینار درو صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام — پیش خدمت با طبقهای نثار
دعوی آغاز کرد از بهر عام — هر کسی می آمدند از هر دیار
گفت آن قصر مرا در هیچ حال — هیچ کس نی دید و نی بیند چنین
هیچ باقی هست از حسن و کمال — هر کسی گفتند در روی زمین
زاهدی بر جست و گفت ای بی تمیز — می برانگیزی تو جاهل فتنه
رفته ماند ست آن عیب سخت — شاه گفتا من ندیدم رخنه
زاهدش گفت ای شه با هیبت و ناز — تحفه دادی قصر فردوسش عجب
رخنه هست آن عزرائیل باز — گر نبودی قصر را آن رخنه عیب
بو که آن رخنه توانی کرد سخت — مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
ور نه چه قصر تو و چه تاج و تخت — گرچه این قصر ست خرم چون بهشت
هیچ باقی نیست هست این را حیله — رخش گیر و در سر کشی چندین متاز
لیک باقی نیست این را چیست — از سرای قصر خود چندین متاز
گر کسی از خواجگی و جای تو — با تو عیب تو بگوید وای تو

بیان بنیاد نهادن آشفته کاری بر اے زرنگار

کرد آن بازاری آشفته کار — از سر عجبی سرائے زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام — تا سرای او ببیند ای عجب
بس گفت از زیبا رائیش نظام — خواند خلقی را بصد ناز و طرب
روز دعوت مرد بینوا دمی دوید — بر سرائی تو ریم ای خام رگ
از قضا دیوانه او را بدید — گفت خواهم این زمان گایم بتگ
لیک مشغولم مرا معذور دار — این بگفت و گفت زحمت دور دار

بیان تار ساختن عنکبوت بیقرار در دام گاه روزگار

دید آن عنکبوت بیقرار — در خیالی میگذارد روزگار
پیش گیرد هم دوراندیشی را — خانه سازد بهر آنجی خویش را
چون مگس در دامش آید بی سپر — تا مگر در دامش افتد یک مگس
بر کند از مغز آن سرگشته خون — بعد ازان خشکش کند بر جایگاه
قوت خود سازد ازو تا دیگران — چوبی اندر دست برخیزد بپای
ناگهی باشد که آن صاحب سرا — خانه آن عنکبوت و آن مگس
جمله ناپیدا کند در یک نفس
هست دنیا آنکه روی ساخت قوت — چون مگس در خانه آن عنکبوت
گر همه دنیا ملک آید ترا — کم شود تا چشم بر هم آیدت
گر شبانه سر فرازی میکنی — طفل راهی پرده بازی میکنی
ملک مطلب گر نخوردی مغز خر — ملک گاوانرا دهند ای بی خبر
هر که انکوس و علم در دوش نیست — مزد او جز مرد و بانگی بیش نیست
هست باد در علم در کوس بانگ — بانگ بادی کمتر از زنبیدنگ
ابلق بیهودگی چندین متاز — در غرور خواجگی چندین متاز
پوست آخر در کشیدند از پلنگ — در کشد از جسم تو هم بی درنگ
چون محال آمد پدیدار آمدن — نیست ممکن سر فرازی کردنت
کم شدن یا سر نگونسار آمدن — سر نه تا کی زیر بازی کردنت

یا بنه سر سروری دیگر مکن | یا ز سر بازی سبه در سر مکن | ای سرای باغ تو زندان تو | وای ز جان تو بلا بر جان تو
در گذر زین خاکدان پر غرور | چند پیمائی جهانی پر ز شور | چشم همت بر گشا و راه بین | بس قدم در نه درو درگاه بین
چون رسانیدی بدان درگاه جان | خود گنجی تو ز عزت در جهان

بیان دیدن مرد در بیابان و سیمین بدر خویش را در آنجا

بس سبک مردی گر ایجان دهی | در بیابانی بدر درویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار | گفت آخر می چه پرسی شرم دار | مانده ام در تنگنای این جهان | تنگ تنگست این جهانم بر زمان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست | در بیابان فراخت تنگناست | گفت اگر اینجا نبودی تنگنا | تو کجا افتادهٔ هرگز بجا
گر ترا صد ره عمده خوش میدهد | آن نشان ز ان سوی آتش میدهد | آتش توصیت دنیا در گذر | همچو شیران کن ازین آتش حذر
چون حذر کردی ز آتش ایمنی | بس سرای دل خوشی پیش آیدت | آتشی در پیش راهی سخت دور | تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته | در میان کاری چنین پرساخته | گر بسی بدی جهان جان پر فشان | کز جهان نی نام دارد نی نشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو | چند گویم پیش ازین کم هیچ تو

حکایت بیان ناثباتی دنیا

از پس تا بوت می شد گوار | بیقراری دانگهی میگفت زار
کای جهان نادیده من چون شدی | هیچ نادیده جهان بیرون شدی | بی دلی چون این شنید و کار دید | گفت صد بار این جهان بنگار دید
گر جهان با خویش خواهی مرد تو | همچنان نادیده خواهی مرد تو | تا که تو نظارهٔ عالم کنی | عمر شد کی در درام هم کنی
تا نپردازی تو از نفس خسیس | در نجات گم شد این جان نفیس

حکایت

عود می سوخت آن یکی غافل بسی | آخ می زد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت آن عزیز نامدار | تا تو بر گوئی بسوخت این عود زار

حکایت

دیگری گفتش که ای مرغ بلند | عشق دلبندی مرا کرد پسند
عشق او آمد مرا در پیش کرد | عقل من بربود و کار خویش کرد | شد خیال روی او در سر من | وه آتشی زد در همه خرمن مرا
یک نفس بی او نمی یابم قرار | کفرم آید صبر کردن زان نگار | چون دلم از بس بود از خون خویش | راه چون گیرم من سرگشته پیش
وادی در پیش می باید گرفت | صد بلا بر خویش می باید گرفت | من زمانی بی رخ آن ماه روی | چون توانم بود هرگز زاه جوی
درد من از دست درمان در گذشت | کار من از کفر و ایمان در گذشت | کفر و ایمان من اندر شوق او | آتشی در جان من زد ذوق او

گر ندارم من ز دین اندوه بس — همدمم در عشق او اندوه بس — عشق او در خاک و در خونم فگند — زلف او از پرده بیرونم فگند
من چو پی بر طاقت شرم و کار او — یک نفس نشکیبم از دیدار او — خاک او چون خرقه در خونم کشد — حال من نیست اکنون چون کشم
گفت ای در بند صورت مانده — پای تا سر در کدورت مانده — عشق صورت نیست عشق معرفت — هست شهوت پاره ای حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود — مرد را در عشق نادانی بود — هر جمالی را که بنود آن زوال — کفر باشد نیست گشتن زان جمال
صورتی از خلط و خون آراسته — نام او کرده مه ناکاسته — گر شود آن خلط و آن خون کم ازو — زشت تر نبود در ین عالم ازو
آنکه مسکن او در خلط و خون بود — دانی آخر آن نکویی چون بود — چند گردی گرد صورت عیب جوی — عیب در حسن است از حسن عیب بین
گر بیفتد چهره ات پر چین کلی — نی همی دیار ماند نی دیار — عزلها کلی بدل گردد بذل
دوستی صورت بس مختصر — دشمنی گردد همی با یک دگر — هر که او را دوستی غیبی است — دوستی نیست کان بی عیبی است
هر چه فانی آن دوستی ره گیرد است — بس پشیمانی که ناگه گیرد دست

بیان گریستن دردمند پیش شبلی رحمة الله علیه

دردمندی پیش شبلی سینه ریش — شیخ از و پرسید کین گریه ز چیست
گفت مرغی داشتم خوش در قفس — کز جهانش تازه بودی جان من — شد جهان بر من سیاه از غم بش
شیخ گفتا چون دلت بگریخت ازو — دوستی دیگر گزین این بار تو — کو نمیرد کز بمیری زار تو
دوستی کز سر گ نقصان آورد — دوستی اوغم جان آورد — هم ازان صورت فتد در صد بلا
زود شش آن صورت شیخ دیر زود — او دران حیرت کند در خون نشست

بیان تاجر صاحب مال که کنیزی داشت بنهایت حسن و جمال

تاجری مالی و ملکی بیشه داشت — یک کنیزک با لبی چون قند داشت
مانگشش نفروخت تا آواره شد — بس پشیمان گشت بس بیچاره شد — رفت پیش خواجه او بیقرار — می خرید ش او به افزون از هزار
زآرزوی او بگریی سوختش — خواجه او با زوی نفروختش — هر دمی رفتی میان ره مدام — خاک بر سر می فشاندی بر دوام
زار می گفتی که این غم بس بست — وین چنین غمی ز اسرای آنکس است — کز حماقت رفت چشم عقل و دست — دلبر خود را بدینساری فروخت
روز بازاری چنین زار است است — تو زیان خویش را بر خاسته — هر نفس ز انفاس عمرت گوهر است — سوی حق هر دم ره تو بر بست
از قدم تا فرق انتهای اوست — عرضه کن بر خویش تا انتهای اوست — تا بدانی تو که در افتاده — در جدائی ز و صبور افتاده
حق ترا پرورد در صد ناز و ناز — تو ز نادانی بقیری مانده باز

خسروی میرفت در دشت شکار
بود خسرو را سگی آموخته
از نژاد خانمان دولت اور بخشیش
شادمی شد در قفاش آن سگ زبون
از تف غیرت چنان بر شاه زد
رشته بگسست آن سگ و گفتا چنین
مرد سگبان گفت سگ آزار است
شاه گفتا چنین مگذار رو
یاد ش آمد کاشنائی نیست
پای در عشق حقیقی نه تمام
آنچه جان مرد را شوری دهد

بیان حقیقت سگ شکاری و فریفته بودن بر شاه ذی تهمتاری

جلگش از اکسون و اطلس دوخته
رشته ابریشمین در گردنش
در ره سگ بودشی استخوان
سگ نمی شد سگ خوان افتاده بود
گفت آخر پیش چون من پادشاه
گر بخوردی سور آن سگ صد هزار
گر چه این سگ دشمن صحرا است
تا اگر با خویش آید بعد ازین
ای در اول آشنائی یافته
زانکه اینجا پای دارد دامها
عاشقانش گر یکی و گر صد اند

از گهر طوق مرصع ساخته
شاه آن سگ را سگ خود گرفت
سگ نمی شد سگ خوان افتاده بود
گفت آخر پیش چون من پادشاه
گر بخوردی سور آن سگ صد هزار
گر چه این سگ دشمن صحرا است
تا اگر با خویش آید بعد ازین
ای در اول آشنائی یافته
زانکه اینجا پای دارد دامها
عاشقانش گر یکی و گر صد اند

گفت ای سگبان سگ را زین بهل
تخم زر گر دشش از اختر
رشته آن سگ بتا خود گرفت
بنگر بیت آن شاه و سگ ستاده بود
سوی غیری چون توان کردن نگاه
بهترش بود که بی آن رشته کار
اطلس و زر گر ما را سزاست
خویش را آراسته بهر چنین
واخر از غفلت جدائی یافته
عاشقان را سر بریدن خوبهاست
در ره او تشنه خون خودند

بیان منصور کشته شدن او بر دار بسبب گفتن انا الحق یا المضرور

چون شد آن حلاج بر دار آزمان
چون زبان او همی نشناختند
زد دو بالید آن خورشید راه
تا نباشم زرد در چشم کسی
چون مرا از ترس کی میسر میشود
چون جهانم حلقه میمی بود

چار دست و پای او بر ساختند
دست بریده بر دو همچو ماه
سرخ روئی باشدم اینجا بسی
جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
کی چنین جائی مرا میسر بود
زین چنین بار گران سر بار افتد

خبر اناالحق می نرفتش بر زبان
سرخ کی ماند در ان حالت کسی
روی خود گلگونه تر کردم بخون
ظن برد کاینجا بترسید مرگ
شیر مردیش آن زمان آید بکار
در تنور افتاد دانم خفت و خیز

بیان نهاد دادن جنید نیک نهاد در بغداد

سر نهاده تشنه دل بر آستان
بس همان جمع افگند غوغا
سر بریدند آن سپر را از ستیز

داشت بر پای جنید راه سیر
چون بدید آن سر جنید پاکباز

یک شبی میگفت در بغداد حرف
همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
دم ترد وان جمع را دل داد باز

گفت آن دیگی که آب زندگی بر نهادم من در اسرار قدیم — در چنان دیگی کرم باید چنین — هم بود زین پیش کم بود از زمین

دیگری گفتش که می ترسم ز مرگ — ایضاً بقیه قصه حضرت جنید روسپید جاوید — دادی دور ست مرگ بی زاد و برگ

اینچنین کز مرگ می ترسند دلم — جان برآید در نخستین منزلم — گر منم میر اجل با کارو بار — چون اجل آید بمیرم صد هزار

هر که یابد از اجل یک تیغ دست — هم قلم شد دست و هم پیش شکست — جمله زیر زمین پر خفته اند — بلکه آن خفته همه آشفته اند

مرگ ننگ تاجه را هی مشکل ست — کاندرین ره کوش اول منزل ست — گر بود از تلخی مرگت خبر — جان شیرین نیست شود زیر و زبر

بیان خوردن عیسی علیه السلام آب جو را بدام و بودن او در تلخ کام

خورد عیسی آب جو چون شراب — بود طعم آب جو خوشتر از جلاب

آن یکی زان آب خم سر گرد و رفت — عیسی از خم نیز آن خود رفت — شد ز آب خم همه تلخش دهان — باز گردید و بجانب باز راند

گفت یارب این خم از این آب جو — هر دو یک آبست سر این بگو — تا چرا تلخست آب خم چنین — وآن دگر شیرین تر است از انگبین

پیش عیسی آن خم آمد در سخن — گفت ای عیسی منم صد کهن — زیر این نه کاسه سی سالی هزار — گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار

گر کنند از خم هزاران بار آب — نیست جز تلخی مرگم کار نیه — دائم از تلخی مرگم این چنین — آب من از نیست تا شیرین چنین

آخر ای غافل تو هم نبوشی راز — پیش ازین خود راز غفلت خم میان — پیش از آن کت جان برآید باد دی

گر بیابی زنده خود را باز تو — خویش را گم کرده ای را راز جو — فی بمردن از وجودت هیچ اثر

زنده بی نا برده مرده گشته — ساده هزاران پرده آن در پرده را — بس چگونه باز یابد خویش را

بیان سوال شاگرد از بقراط حکیم که پس از مردن تو چه باشد تعظیم

گفت چون بقراط در ترع اوفتاد — بود شاگردیش گفت ای اوستاد

چون کفن سازیم و تن در خاک نهیم — در کدامین جا در خاکت کنیم — گفت اگر می باز یابیم ای غلام — دفن کن هر جا که خواهی والسلام

من چو خود را زنده در گوری دراز — پی نبردم مرده کی یابی تو باز — من چنان رفتم که در وقت گذر — یک سر مویم نبود از خود خبر

تتمه سوال از همان بقراط با احتیاط

دیگری گفتش که ای پاک اعتقاد — بر نیامد یکدم از من بر مراد

جمله عمرم چو در غم بوده ام — مبتلای کوی عالم بوده ام — مانده ام فی الجمله اندر خویشتن

گر نبودی فقد چندینی غمم — زین سفر بودی دلی بس خرم — ای دریغا کز جهانی دست و تیغ

هم ازو پرسید کاخر چیستی — چند خواهد ماند مشتی استخوان — مغز او در استخوان بگداخته

تو نمیدانی که عمرت بیش و کم — هست باقی از دو دم تا نیم دم — شد بخاک و هر چه بودش باد برد

هم برای مردنت پرورده اند — هم برای بردنت آورده اند — هست گردون همچو طشت مس گران — در شفق این طشت مردم میزنان
آفتاب تیغ زن در گشت او — این همه سرمی برد در طشت او — تا گرآلوده گریاک آیدش — قطره آبی که باخاک آیدش
قطره آب از قدم تا فرق درد — کی توانی ثرد باد دریا نبرد — گر تو عمری در جهان فرمان دهی — هم بسوزی هم بزاری جان دهی

بیان حقیقت مرغ ققنس کز آتش خود پیدا می آرد و باز با آتش می نشیند

بست ققنس طرفه مرغ دستان — موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز — همچو نی در دی بسی سوراخ باز — قرب صد سوراخ در منقار اوست — نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر — زیر سر آواز آرد از نی دگر — چون بهر ثقبه بنالد زار زار — مرغ دلها می گردد از وی بیقرار
جمله درندگان خاموش شوند — در خوشی بانگ او همه گوش شوند — فیلسوفی بود در مازندران — علم موسیقی ز آواز ش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار — وقت مرگ خود بداند آشکار — چون ببرد وقت مردن آن زمان — هیزم آرد گرد خود یک جا نهان
در میان هیزم آید بیقرار — در دهد صد نوحه بس زار زار — پس از آن هر ثقبه از جان پاک — نوحه دیگر برآرد در دناک
چون بدان هر ثقبه چون نوحه گرد — نوحه دیگر کند چون نوحه کرد — در میان نوحه از اندوه مرگ — هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان — در خروش او همه در زندگان — سوی او آیند از هر سو شتاب — دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز از خون جگر — پیش او بسیار میرد جانور — جمله از زاری او حیران شوند — بعضی از بی قوتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او — خون چکد از ناله دلسوز او — باز چون عمرش رسد با یک نفس — بال و پر بر هم زند از بیهوس
آتشی خیزد ز هندوستان جهد — بعد از آن آتش بگیرد در وبال او — زود در آتش فتد هیزم همه — بس بسوزد هیزم و مرغ خوش نوا
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند — بعد از اخگر نیز خاکستر شوند — چون نماند ذره اخگر پدید — ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند — از میان ققنس بچه سر بر کند — کو پس از مردن بر آید باز زود — هیچ کس را در جهان این او فتاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند — هم بمیری هم بسی کارت دهند — ققنس سر گشته در سالی هزار — صد تنه بر خویشتن خاییدن آرد
سالها در ناله و در درد بود — بی ولد بی جفت فرد فرد بود — در همه آفاق پیوندی نداشت — محنت بی جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون پی نهاد — آمد و خاکسترش بر باد داد — تا بدانی تو که از چنگ اجل — جان نخواهد برد تا چند از حیل
مرگ اگرچه پس شب تار و دراست — کردنان را نرم کردن لازم است — گرچه ما را کار بسیار او فتاد — سخت تر از جمله این کار او فتاد

منطق الطیر

بیان بردن پدر و غم خوردن پسر

پیش تابوت پدر می شد پسر — اشک می بارید و می گفت ای پدر
این چنین روزی که جانم گرد پیش — هرگز مرغ نامه بعبر خویش پیش
نیست کاری کان بسر ما او فتاد — گفت هو آنکه او بود ت پدر
گر بصد عالم بگویی غم نخواهی گشت کم — ای بد نیا بی سر و پا آمده
حال تو چونست وقت چیست هیچ — هم نخواهی رفت جز با دستی بدست
نیست درمان گر ز هجر مرگ روی — گفت عالم می نتوان گفت هیچ
آنکه ملکی داشت در زیر نگین — بادپیمودم همه عمری تمام
گر دست هر دم گنجی رسد — رنجتین دارد و نیزاری برگ روی
گر ترا در راه او رنجت بست — ما همه از بهر مردن زاده ایم
رنجکشان چون بسی بر یا آورده اند — این زمان شد تو تیا زیر زمین
صوفی را گفت مرد ی نامدار — گر شنیده بود پرویز بود
گفت من در گلخنی ام مانده — کی یک تلخی مرا رنجی رسد
گر تو در عالم خوشی جوی همی — چون شدم در زیر نعمت بست تو
خوش دلی در کوی عالم روی نیست — تو یقین میدان که آن گنجت بست
گر چو پرگاری بگردی در جهان — گفت شیخ مهنه را آن پیر زمن
می کشیدم نامرادی پیش ازین — می نیارم تاب کنون پیش ازین
تا دوا نا ید پدید این درد را — خوش دلی کی روی با شد مرد را

آمدن سائلی نزد شیخ

سائلی بنشست در پیش چنید — گفت این صید خدا بی پیچ پیچ
خوش دلی مرد کی حاصل بود — گفت آن ساعت که او دو هل بود
ذره را سرگشتگی نبود صواب — زانکه او را نیست آب آذر تاب
ذره تا ذره بود ذره بود — هر که گوید نیست او غره بود

بیان خطاب مردمردانه با صوفی فرزانه

خشک لب تر دامنی ام مانده — گرده نشسته ام در گلخنم
خفته یا بادمی بوی همی — گر خوشی جوئی دران کن احتیاط
زانکه رسم خوش دلی کی می نیست — نفس هست اینجا که چون آتش بود
دل خوشی یک نقطه کز پیشان — گفت شیخ مهنه را آن پیر زمن
می نیارم تاب کنون پیش ازین — شیخ گفتا تی شد روزگار
خوش دلی کی روی با شد مرد را

آمدن سائلی نزد شیخ

گفت آن ساعت که او دو هل بود — تا نه بندد دست و پهل بادشاه
زانکه او را نیست آب آذر تاب — ذره گر صد بار ه غرق خون شود
هر که گوید نیست او غره بود — گر بگیرد اندکی او را ز راه

اشک می بارید و می گفت ای پدر
هرگز مش این روز هم ناآمده
خاک بر سر باد بپیما آمده
ز و یکی پرسید کای دریین راز
عاقبت با خاک رفتم در اسلام
جان نخواهد ماند ان نهاد ایم
گشت در خاک لحد ناچیز زود
کی مرا تلخی کند از دست تو
چون کنی تو چون چنین انهاده است
بی جگرانند تهی نشسته اند
کای اخی چون بگذاری روزگار
تا کرشکستنا اینجا گردنم
تا رسی مردانه زان پول صراط
در زمانه کو دلی خوش بود
خوش دلی را تو دعای کن من
تا گرفتم من بس انجا عصار

گفت این صید خدا بی پیچ پیچ
پای مردی تست ناکامی راه
کی از ان سرگشتگی بیرون شود
ذره است و چشمه خورشید نشاد

هر که او از ذره بی‌چیزتر است — وصل او هم ذره‌ای باشد درست — گر بگردد گم گشت در خور شید او — کی بود یک ذره تا جاوید او

ذره گر بیش نیاید در بسیط بود — گر چه عمری یک زند در خود بود — می روی ای ذره چون مست آفتاب — تا تو در گشتی شوی چون آفتاب

صبر دارم ای چو ذره بی‌قرار — از عجز خود ببینی آشکار — یک شبی خفاش گفت از پیچ و تاب — یک دمم چون نیست تا آن آفتاب

می شود عمری بصد بیچارگی — ملتی باشم گهی در رو یکی بار گی — چشم بسته میروم هر سال ماه — عاقبت آخر رسم آن جایگاه

تیز چشمی گفت ای مغرور مست — ره نه تا او هزاران سال هست — بر چو تو سرگشته این ره کی رسد — مرد در ره مانده در ره کی رسد

گفت با کی نیست می جویم همه — تا از این کارم چه نقش آید پدید — سالها میرفت مست و بیخبر — تا ز قوت ماندش نی بال و پر

عاقبت جان خسته تن درگذاشت — پی پر و بی بال عاجز مانده ماند — چون نمی آمد ز خورشید جهان خبر — گفت از خورشید نگذشتم مگر

عاقلی گفتش که تو بس خفته‌ای — ره نمی بینی که گامی رفته‌ای — و انگه میگوئی که زد بگذشته‌ام — زین چنین بی بال و پر گشته‌ام

زین سخن خفاش بیمار خشم شد — هر چه از و آن مانده بد آن نیز شد — از سر عجزی بسوی آفتاب — کرد حالی از زبان جان خطاب

گفت مرغی یافتی بس دیده ور — بارها بس دور تر بر شو دگر

حکایت حسب حال حکایت اول

دیگری پرسید از دکان رها — چون بود گر امری آرم بجا

من ندارم با قبول و رد کار — لیک منکر فرمان او را انتظار — هر چه فرمائی بجان فرمان کنم — گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

گفت نیکو کردی ای مرغ این سؤال — مرد را زین پیشتر نبود کمال — کی بری جان گر تو انجا جان بری — جان بر گر تو بجان فرمان بری

هر که فرمان برد از خذلان بجست — از همه دشواری آسان برست — طاعتی در امر در یک ساعتست — بهتر از بی امر عمری طاعتست

هر که بی فرمان برد سختی بسی — سنگ بود در کوی این سگ بیکسی — سنگ بسی سختی کشید و زان چه سود — جز زیان نبود چو در فرمان نبود

لیک دل چون هست پر خون چون کنم — با تو گفتم حال اکنون چون کنم — گفت ای مغرور رشید آمده — پای تا سر غرق سود آمده

تا مرادی و مرادی این جهان — هر چه آن در یک نفس می بگذرد — عمر هم بی این نفس هم بگذرد

چون جهان جمله بر نگذرد تو نیز — ترک او گیر و بدو منگر تو نیز — زانکه هر چیزی که آن نیست پایدار — نیست گیر و هست دل زنده بدار

حکایت حسب تمثیل

راه بینی بود بس عالی نفس — چون ز شربت نیست هرگز رغبتت — گفت استاد ستمگردی بزرگ

سائلی گفت ای بحضرت نسبتت — زهر من شاگر شربت خورم — با موکل شربتم چون نوش بود

با چنین مردی موکل بر سرم — این چنین بوالعجبی بودی کجاش بود

هر چه آنرا پایداری بیدم است — نیم جو آرزو گر صد عالم است — از پی یک ساعت وصلی که نیست — چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست

گر تو همتی از نیم رادی سر فراز — از مراد یک نفس چندین منماز — ور شدت از نامرادی تیره حال — نامرادی چون نمی باشد منال

گر ترا رنجی رسد گر زار زار — آن ز غرقست نی از خوار ی — هیچ کس ننهد نشان در کربلا — انچه آن بر انبیا رفت آن بلا

انچه در صورت ترا رنجی بود — در صفت بینندهٔ رنجی بود — صد عنایت می رسد در هر دمی — مست آن احسان او بر عالمی

می نبینی اندکی رنج آن او — می نبینی باد از احسان او — آن کجا باشد نشان دوستی — تیره مغزا پای تا سر پوستی

حکایت بادشاه نیک شیوه که بغلام انجور دادن داده بود میوه

بادشاهی بود نیکو شیوه — چاکری را داد روزی میوه

میوهٔ او خوش همی خوردآن غلام — از خوشی کان چاکرش می خورد آن — بادشه را آرزو مے کرد آن

گفت یک نیمه بمن بده ای غلام — زانکه بس خوش می خورے تو این طعام — تلخ بد زان ابرو اندر هم کشید

گفت هر گز ای غلام این خوی مکن — گفتی خوشتر مخور در زان طعام — چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار

ور نه هر باری چنین تلخی چنین — آن رهی باشد گفت آن شهریار — بنده تو در تصرف بر مخیز

آنکه بر فرمان کند سختی دری — کار فرمان راست در فرمان گریز — خلق شهر آرای می کردند ساز

آمدن خسرو بری بر سیر ملک و آرایش آن و ویرانی کردن دیدبان زندان

خسروی می شد بشهر خویشتن — از ثوابش بر بر آید عالمے — هیچ چیزی خیر الا بند و غل

هر کسی چیزی از آن خالیش داشت — بهر آرایش همه در پیش داشت — این زندان را نبود از خیر و کل

هم سر چندی بریده داشتند — هم جگرهای دریده داشتند — دست و پا چندی نیز انداخته اند — زین همه آرایشی برساخته اند

چون بشهر خود در آمد شهریار — دید شهر از زین و زینت پر نگار — چون رسید آنجا که زندان بود شاه — شد ز اسپ خویش در پیاده زود شاه

اهل زندان را همه بر خود بزاد — وعده کرد و سیم و زر بسیار داد — گفت شاها سر ازین با من بگوی

صد هزار آرایش افزون دید که — شهر بر دیبا و اکسون دید که — مشک و عنبر از هوا می بیختند

آن همه دید و کردی احترار — گوهر و زر بر زمین می ریختند — تا سر تیره بینی صد هزار

نیست اینجا هیچ چیزی دلنشست — هنگ رستی سوی یکی چیز باز — در بر ز زندان چرا کردی قرار

شاه گفت آرایش آن دیگران — جز سر بریده و جز دست و پا — در بر ایشان چرا باید نشست

هست چون بازیچه بازی گران — خونیانند اینهمه بریده دست — غره میگردند خویش آن خویش

هر کسی در شیوه و در شان خویش — جمله آن قوم تا وان کرده اند — کی جدا بودی سر از تن تن ز سر

کار هر اینجا اهل زندان کرده اند — گر نکردی اهل من اینجا گذر — خط خود اینجا روان می یافتم

لاجرم اینجا عنان می تافتم — آن همه در ناز خود گم بوده اند — در غرور خود فرو آسوده اند

اهل زندانند سرگردان شده — زیر حکم قهر من حیران شده — گاه دست و گاه سر در پا جمع — گاه خشک و گاه تر در پا فتاده

منتظر بنشسته تا کار و نبار — تا روند از جاه و زندان زیر دار — تا جرم گردن شد این زندان مرا — تا جرم من ایشان را و گه ایشان مرا

کار ره بینان بفرمان رفتن ست — تا جرم شد را بزندان رفتن ست

بیان خواجه آکاف که قطب عالم بود و پاک و صاف

خواجه آکاف تخمه آکاف بود — قطب عالم بود و پاک و صاف بود

گفت شب در خواب دیدم ناگهی — با یزید و ترندی را در رهی — هر دو را دیدم بشفقت همبری — پیش ایشان هر دو کردم رهبری

بعد ازان تدبیر آن کردم تمام — گرچه کردند این دو شیخم احترام — بود تعبیر آنکه در وقت سحر — بنجه دم آهی برآمد از جگر

آه من میرفت تا را هم کشاد — حلقه میزد تا که در گاهم کشاد — چون پدید آمد م ران فتحیاب — بی زبان کردند سوی من خطاب

با یزید از جمله مردی مرد خاست — زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست — گمان همه بیران و آن جمله دان — خواستند ما بیرون از با یزید

گفت چون بشنیدم آنگه آن خطاب — گفت این آن مرا نبود صواب — انچه فرمائی مرا آنست خواست — کار من بر وفق فرمانت راست

نی کژی نی راستی باشد مرا — من کیم تا خواستی باشد مرا — زین سخن آن هر دو شیخ محترم — سه بقتم دادند بر خود را جهم

بنده پیوسته چو بر فرمان بود — با خداوندش سخن در جان بود — بنده نبود آنکه او از روی لاف — میزند در بندگی لاف گزاف

بنده وقت امتحان آید پدید — امتحان کی تا نشان آید پدید

بیان عالم شدن شیخ خرقانی که در اصل بود برگنده اشتر دنیا رفانی

شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب — در دم آخر که جان آید بلب

گاشکی بشگافتندی جان من — باز کردندی دل بریان من — بس بعالمیان نمودندی دلم — شرح دادندی که در چه مشکلم

تا بدانندی که با دانای راز — بت پرستی راست نامد کژ مباز — بندگی این باشد و دیگر هوس — بندگی افگندگیست ای عسس

تو خدائی میکنی نی بندگی — کی ترا ممکن شود افگندگی — هم بیفگن خویش را هم بنده باش — بنده شو رمیده افگنده باش

چون شدی بنده بحرمت باش نیز — در ره حرمت بقربت باش نیز — گر در آید بنده بی حرمت براه — زود افتد از بساط پیشگاه

شد دوم بر مرد بی حرمت حرام — کز بحرمت باشی این نعمت تمام

بیان عطا کردن خلعت شاه شخصی را و او خلعت پوشیده در آمده راه

بنده را خلعتی بخشید شاه — بنده با خلعت برون آمد براه

گرد ره بر روی او نشسته بود — آستین خلعت آغشته بود — سنگری با شاه گفت ای بادشاه — پاک کن از خلعت تو خاک راه

شد بدان بی حرمتی انکار کرد — عالی آن سرگشته را بردار کرد — تا بدانی آنکه بی حرمت بود — بر بساط شاه بی قیمت بود

دیگری گفتش که در راه خدا
هست مشغولی تن بدرین حسام
من ندارم خویش را در بند هیچ
گفت کین ره نی ره هر کس بود
دو هفته را بر دریده بر مدوز
چون چنین کردی ز هستی ای همام
چون درین اندیشه بنشستند آن

بیان هیچ بودن و محبت حق و بریدن ازین و آن مطلق

هر چه دارم بر فشانم بر دوام
بر فشانم جمله را بر بند و هیچ
پاکبازی زاد این ره بس بود
هر چه دارے جز سر موی بسوز
ور ز خون خود تو را که هستی ازهمه
خویشتن را باز کن از هر چه هست
تا در اول پاکبازی نبود دست

گر چه در دستت نیاید هم گرو دم
پاکبازی میکنم در کوے او
هر چه او در باخت بر خویش بود پاک
چون بسوزی کل باد آشین
تا نخیزی تو بیک یک چیز تو
دست تا اول ز خود کوتاه کن
این سفر کی بازی بود دست

پاکبازی چون بود ای پاکرا
زانکه در دم آن چو گردم گرد دم
بو که در پاکی بهینم روے او
رفت در پاکی بها سود او ز جاست
من کن خاکستر ش بر دی نشین
کی نهی گامی درین ره بے نیاز تو
بعد ازان بر خیز و عزم راه کن

حکایت پسر و دوست داشتن آن دو چیز بے نظیر

داد از خود پسر ترکستان خبر
آن یکی آیینه بود ابلق گامزن
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز
هیچ خوبت بر دیده ناید هیچ چیز
هر که او در پاکبازے دم زند

گفت من دو چیز دارم دوست تر
راست بے بخشم بشکر آن خبر
دم بدم در پاکبازی میزند

بیان شیخ خرقان و غریب داشتن او بسیار به بادنجان

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
مادرش از خشم شیخ آورد شور
شیخ گفتا ای من آشفته کار
هر زمانم می بسوزد جان چنین
سخت کارست این که ما را اوفتاد
هر زمانی میهمانی در رسد
هر کرا از کبر هست آتشکار

در زکاری شوق بادنجانش بود
مدبر بر آستان آورد باز
نا بجنبد ضربتی بر جان خورد
دم نیارد زد دمی با یار خویش
با همه دانی بیفتاد دست کار
نیز می آید چه خواهد بود نیز
جان کند ایثار یک خون ریز او

سر ز فرزندش جدا کردند بزرد
گفته ام پیش شما باری هزار
نیست با من کار او آسان چنین
بر تر از جنگ مدارا اوفتاد
کاروان استخوانی در رسد
سر بسر را خون نخواهد بخت ما

چون در آمد شب سر آن پاکباز
کین گدا گر هیچ با دنجان خورد
هر که او را در کشد در کار خویش
هیچ دانی راز دانش نی قرار
گر چه صد غم هست در جان عزیز
صد هزاران عاشق سر بتر او

بیان دوست داشتن فرهنون بادیه را و قبول نمودن او بدرا

گفت تو اے آنکه تو هم در راه تو

بر توکل بر عصا و زاد به

عل مرقع پوشش را دیدم براه | جان بداده جمله بر یک جایگاه | تیر بینی در عقل بیهوشم فتاد | آرزوئی در میان پر جوشم فتاد
گفت آخر این چه کارست ایخدا | سر دران را چند اندازی زیا | گفت هاتف ما ازین کار آگهیم | خود کشیم و خود دهیم و خود بهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار | گفت تا دارم دیت نیست کار | در خزینه تا دیت ها میدهم | می کشم تا تعزیت می ماندم
می کشم وانگه بخونش در کشم | که دو عالم سرنگونش در کشم | بعد ازان چون محو شد اجزای او | یاد سر گردد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش | وز جمال خویشه سازم خلعتش | خون از گلگونه روئیش کنم | معتکف بر خاک کویش کنم
سایه گردانش در کوی خویش | بس برآرم آفتاب روی خویش | چون برآید آفتاب روی من | کی بماند سایه در کوی من
سایه چون ناچیز شد با آفتاب | نیست شد والله اعلم بالصواب | هر که در روی محو شد از خود بپرست | زانکه نتوان بر دو از خورشید دست
 | محو شو در محو چندینی مگو | جان بده در محو چندینی مجو

بیان باهمت بودن در هر کار و عزم درست داشتن در کردار و گفتار

می ندانم هیچ کس در کون کان | دولتی کان بخرد افزون یافت
این چه دولت بود کایشان یافتند | آن زمان کان قوم پیمان یافتند | جان جدا کردند ازیشان آن نفس | هرگز این دولت ندیدند هیچکس
یک قدم در دین نهادند آن زمان | بس دگر سر برون نهادند از جهان | کس ازین آمد شدن متبر ندید | هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

حکایت لطیف بموجب و مصداق حدیث شریف

دیگری گفتش که ای صاحب نظر | همت ما را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف | در حقیقت همتی دارم شریف | گر زطاعت نیست بسیارم مرا | هست عالی همتی باری مرا
گفت مقناطیس اسرارست | همت عالیست کشف هر چه هست | هر که را شد همت عالی پدید | هر چه جست آن چیز شکالی بدید
هر که را یکذره همت داده دست | گرد او خورشید را زان ذره پست | نطفه ملک جهان را همت است | بال و پر مرغ جهانها همت است

بیان آن مدیون یوسف علیه السلام بر آمد و خرید و بازار آمد خریدار بسیار و سر آن خواجه

گفت یوسف را چو می بفروختند | مصریان از مشتری او می سوختند
چون خریداران بسی بر خاستند | زان زنی خود را بخون آغشته بود | پیسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش | گفت کای دلال کنعانی فروش | زار زوی این پسر گشته ام | ده کلا به پیسمانی را رشته ام
این زمن بستان و با من بیع کن | دست در دست منش نی سخن | خنده آمد مر ورا گفت ای سلیم | نیست در خورد تو این در ثمین
هست صد گنجش بها در انجمن | مه تو و مه ریسمان ای پیرزن | پیرزن گفتا که راستم یقین | کین پسر را کس نیرزد شد یقین
لیک انیم بس که چه دشمن چه دوست | گوید این زن از خریداران اوست | هر دلی کو همت عالی بیافت | دولت بی منتها عالی بیافت

آن زهمت بود کان شاه بلند — آتشی در بادشاهی او فکند — خسروی را چون بسی خسران بدید — صد هزاران ملک و صد چندان بدید

چونکه عالی همتش در کار شد — زین همه ملک نجس بیزار شد — چشم همت چون شود خورشید بین — کی شود با ذره هرگز همنشین

آن یکی دائم ز بیخویشی خویش — بیان پند دادن ابراهیم ادهم پسر خود را که سوگند فقر سعادت ترا — ناله میکردی ز درویشی خویش

گفتش ابراهیم آدهم ای پسر — فقر را ارزان خریستی مگر — مرد گفتش این سخن ناید بکار — کس خرد در درویشی آخر شرم دار

گفت من بار بجان بگزیده ام — بس ز ملک عالمش بگزیده ام — می خرم یکدم بصد عالم هنوز — زانکه یک می ارزد صد عالم هنوز

چونکه ارزان یافتم من این متاع — بادشاهی را بکل کردم وداع — لاجرم من قدر میدانم ز تو — ننگ دارم این بر خویش هیچ نخوانم ز تو

اهل همت جان تن در باختند — سالها با سوختن در ساختند — مرغ همت شان بحضرت قدر این — هم ز دنیا و رگذشت و هم ز دین

گر تو مرد این چنین خدمت نه — دور شو کاهل دلی نعمت نه

شیخ غوری آن بگلی گشته کل — بیان دیدن هنجر شاد شیخ غوری را از بر پل در هیئت تباه — رفت با دیوانگان در زیر پل

از قضا میرفت سنجر با شکوه — گفت زیر پل چه تو مندی این گروه — شیخ گفتش با سر دلی پاک همه — از دو بیرون نیست حال ما تهی

گر تو ما را دوستداری بردوام — زود از دنیت برآرم یا نه کام — گر ز بر پل در آئی یک نفس — وارهی از ظلمت طراق و زین هوس

دوستی و دشمنی ما به بین — پای در نه خویش را رسوا مبین — سنجرش گفتا نیم سر دشما — حب و بغضم نیست در خورد شما

نی شما را دوستم نی دشمنم — رفتم اینک تا نسوزد خرمنم — از شما هم فخر و هم عاریم نیست — با بد و نیک شما کاریم نیست

همت آمد همچو مرغ تیز پر — هر زمان در سیر خود سرتیز تر — گر ببر دجزه ببیند کی برد — در درون آفرینش کی چرد

سیر او ز آفاق هستی برتر است — کو ز هستی و ز دستی برتر است

نیم شب دیوانه که خوش میگریست — بیان دیوانه که خوش میگریست نیم شب به بهانه — گفت آن عالم بگویم من چرا

حقه سر بر نهاده مادرو — می پزد از جهل خود سودا در او — چون بر آن حقه برگیرد اجل — هر که پر دارد بپردتا از او

وانکه او بی پر بپرد در صد بلا — در میان حقه ماند مبتلا — مرغ همت بی معنی بال ده — عقل را دل بخش و جان را فال ده

پیش ازان کین حقه بر گیرند ازو — مرغ ره گردد همه بی بال و پر — تا تو باشی از همه درپیش پر

دیگری گفتش که انصاف و وفا — بیان بودن حق با انصاف و با کسی نکردن اعتساف — چون بود در حضرت آن

حق تعالی داد انسانم بسی — هیچ خالی نکردم با کسی — در کسی چون جمع آید این صفت — زینت او چون بود در

گفت انصاف است سلطان نجات — هر که منصف تر بود از تر صفات — به که عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در سر دو جهان — برتر از انصاف درون در نهان — از تو گر انصاف آید در وجود — ور نیاید او انصاف نماید — آشکار
نستند انصاف مردان از کسی — لیک خلق دهی داده انا الحق بسی

بیان امام احمد حنبل رفیق او پیش بشر حافی در درویشی اجمل

احمد حنبل امام عصر بود — شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز درس علم فارغ آمدی — زود پیش بشر حافی آمدی — گر کسی در پیش بشر بایستی — در علامت کردنش نشناختی
گفت آخر تو امام عالمی — از تو دانا تر نخیزد آدمی — هر که میگیرد بسخن می نشنوی — پیش این بیچاره بهتر می روی
احمد حنبل چنین گفتا که من — گوی بردم در احادیث و سنن — علم من به زو بدانم نیک نیک — او خدا را به ز من داند لیک
ای ز بی انصافی خود بی خبر — یک زمان انصاف را بنمای مگر

بیان بادشاه پیر هنود و اسیر آمدن او در لشکر شاه غازی محمود

هندوان را بادشاهی بود پیر — شد گرفتار لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش اسیر — شد مسلمان عاقبت آن شاه پیر — هم نشان آشنائی یافت او — هم ز دو عالم جدائی یافت او
بعد ازان در خیمه تنها نشست — دل از دو برحاست در سودا نشست — روز و شب در گریه و در سوز بود — روز از شب شب بتر از روز بود
چون بسی شد نالهای زار او — شد خبر محمود را از کار او — خواند محمودش به پیش خویشتن — گفت مصلحت دهم زان پیشتر
تو شهی نوحه مکن بر خویشتن — خسرو هندوش گفت ای بادشاه — من نمی گریم ز بهر ملک و جاه
زان همی گریم که فردا ذوالجلال — در قیامت گر کند از من سوال — گوید ای بد عهد مرد بی وفا — کاشته با چون منی تخم خطا
تا نیایم پیش تو محمود باز — با جهانی پر سوار و پر فراز — تو نکردی یاد من این چون بود — باری از خط وفا بیرون بود
کردمی بایست کردن لشکری — بهر تو خود ز بهر دیگری — بی سپاهی یاد نامد از همت — دوستت خوانم بگویا شهمت
تا بکی از من وفا و ز تو جفا — در وفاداری چنین بنود روا — گر رسد از حق تعالی این خطاب — چون دهم این بی وفائی را جواب
چون کنم این خجلت و تشویر را — گر نه زانست ای جوان این پیر را — حرف انصاف و وفاداری بشنو — در دبستان نکوکاری بشنو
گر وفاداری تو عزم راه کن — ور نه بنشین بست از این کوتاه کن — هر چه بیرون شد ز فهرست وفا — نیست در باب وفاداری روا
غازی انکا فری بس بر فراز — خواست مهلت تا که بگذارد نماز

بیان کافر و غازی و مهلت خواستن هر دو با خود تا بر اسب فرازی

چون بشد غازی نمازی خویش کرد — باز آمد جنگ بر دم پیش کرد — بود کافر نا نمازی آن خویش — مهلتی خواست او نیز پیش از پیش

گوشه بگزید کافر پاک تر — بس نهاد او پیش بت بر خاک سر — نماز پیش چون دید سر بر خاک راه — گفت نصرت یافتم زین جایگاه

خواست تا تیغی زند بر روی نهان — تا لقش آواز داد از آسمان — کای همه بد عهد از سر تا بپای — خوش وفا و عهدی آری بجای

او نزد تیغت چو اول دا دهیل — تو اگر تیغش زنی جهلست و جهل — ای وا وفوا العهد بر نا خوانده — کرده کژ در عهد خود نا مانده

چون نکوئی کرد با تو پیش ازین — تا جوانمردی مکن تو پیش ازین — او نکوئی کرد تو بد مے کنی — بودت از کافر وفا و ایمنے

ای مسلمان نا مسلمان آمدی — در وفا از کافری کم آمدی — رفت غازی زین سخن از خویش — در عرق گم دید سر تا پای خویش

کافرش چون دید گریان مانده — تیغ اندر دست حیران مانده — گفت گریان از چه بر گوی راست — گفت کز دنیا بین نامم بجاست

بی وفا گفتند از بهر توام — اینچنین حیران من از قهر توام — چون شنود این حال کافر آشکار — نعره زد بس از ان بگریست زار

گفت جباری که با محبوب خویش — از برای دشمن معیوب خویش — با وفاداری کند چندین عتاب — چون کنم من بی وفائی بی حساب

عرضه کن اسلام تا دین آورم — شرک سوزم شرع آئین آورم — ای دریغا بر دلم بندی چنین — نیخبر من از خدا وندی چنین

بسکه با مطلوب خوبے دای بی وفائی کرده تو در طلب — لیک صبرم هست تا طاس فلک — جمله در رویت بگوید یک بیک

قصه برادران یوسف علیه السلام که در حق یوسف خود کردند و عزیز مصر او را بدانجا رسانید

ده برادر قحط شان کرد نفور — بیان آمدن برادران یوسف علیه السلام نزد عزیز مصر برای ریوه خود که او را بغربت فرستاده بودند

از سر بیچارگی گفتند حال — چاره میجوئستند از تنگ سال — روی یوسف بود در برقع نهان — پیش یوسف آمدند از راه دور

دست زد بر طاس یوسف آشکار — طاسش اندر ناله آمد زار زار — گفت حالی یوسف حکمت شناس — هیچ میدانی این آواز طاس

یوسف آنگه گفت من دانم درست — کوچه میگوید شما هستید سست — گفت میگوید شما را پیش ازین — یک برادر بود جنسش بیش ازین

نام یوسف داشت کز بود از شما — در نکوئی گوی بر بود از شما — دست زد بر طاس یکبار دگر — طاس را آورد در کار دگر

گفت میگوید پدر را اشکبست — یوسف مه روی را بفرو جست — جمله دو چار بلا ماندید باز — چون بچاه افکندش گرگ ساز

گوش چشمی باشد آن کین قصه او — بشنود زین برنگیرد حصه او — قصه تست اینهمه ای بیخبر — تو مکن چندین دریغ قصه نظر

انچه تو از بی وفائی کرده — نی بنور آشنائی کرده — گر کسی عمری زند بر طاس دست — کانر ناشایست تو بسیار هست

باش تا از خواب بیدار کنند — در نهاد خود گرفتارت کنند — پیش رویت عرضه از نامه همه — یک بیک بر تو شمارند آن همه

باش تا فردا جفا هائے ترا — کافریها و خطاهائے ترا — چون بسی آواز طاس آید بگوش — بس ندانم تا بماند عقل و هوش

در بن طاسی گرفتار آمده — همچو موری لنگ در کار آمده — چند گردی گرد طاس نگون — در گذر کین هست طاسی پر فسون

در میان طاس ما نی مبتلا | هر دم آوازی دگر آید ترا | پر بر آورد در گندای حق شناس | ور نه رسوا گردی از آواز طاس

دیگری پرسید اندر کای پیر | نیست گستاخی در این حضرت روا

ایضاً حکایت حسب مضمون ما سبق

گر گسی گستاخی یابد عظیم | بعد از انش در نیابد هیچ بیم | چون بود گستاخی آنجا باز گو | در معنی بر فشان و راز گو

گفت هر کس را که اهلیت بود | محرم راز الوهیت بود

بیان ممانعت گستاخی با وجود بودن فراخی

گر کند گستاخی او را رواست | زانکه دائم راز دار بادشاست | لیک مرد راز دان راز دار | کی کند گستاخی گستاخ وار

مرد اشتربان که باشد بر کنار | کی تواند بود شه را راز دار | گر کند گستاخی چون اهل ران | ماند از ایمان و جان نیز باز

کی تواند داشت رندی در سپاه | زهره گستاخی در پیش شاه | گر بود شوریده در شور عشق | میرود بر روی آب از زور عشق

در بود سوزنده سودای عشق | دست بر سر مانده از غوغای عشق | جمله رب داند نه ام داند نه اب | میکند گستاخی از فرط حب

خوش بود گستاخی او خوش بود | زانکه آن دیوانه چون آتش بود | چون ترا دیوانگی آید پدید | هر چه تو گوئی ز تو نتوان شنید

بیان کردن فرعمد در خراسان بودن با زرق و بر قو صید غلامان

در خراسان بود دولت پر مزید | زانکه پیدا شد خراسان را عمید

صد غلامش بود ترک ماه روی | سرو قامت سیم ساعد مشک موی | هر یکی در گوش در شب فروز | شب شده از عکس آن در چون هنوز

با کلاه شوشه و با طوق زر | سر بسر سیمین بر و زرین کمر | با کمرهای مرصع در میان | هر یکی را نقره خنگی زیر ران

هر که دیدی روی آن یک لشکری | دل بدادی حالی و جان بر سری | از قضا دیوانه بس گرسنه | ژنده پوشیده پای برهنه

دید آن خیل غلامان را ز دور | گفت آن کیستند این خیل مور | خواجه شهرش جوابی داد راست | کین غلامان عمید شهر ماست

چون شنید این قصه این دیوانه زود | او فتاد اندر سر دیوانه دود | گفت ای دارنده عرش مجید | بنده پروردن بیاموز از عمید

گر ازو دیوانه گستاخ باش | بر گ داری لازم این شاخ باش | ور نداری برگ این شاخ بلند | بس نگون گستاخی و برخود مخند

خوش بود گستاخی دیوانگان | هیچ نتوانند دید این قوم راه | خرد بود و جز نیک جز از بادشاه

بیان حال دیوانه که بود در دنیا یگانه

گفت آن دیوانه تن بر بنه | در میان راه می شد گرسنه

بود سرمائی و بارانی شگرف | تر شد آن سر گشته در باران و برف | فی نعتی بود شش و فی خانه | عاقبت میرفت تا ویرانه

چون نهاد از راه در ویرانه گام | بر سرش آمد یکی خشتی ز بام | سر شکست چون روان شد همچو جو | مرد سوی آسمان برکرد رو

گفت تا کی کوس سلطانی زدن | زین نکوتر سنگ نتوانی زدن

بود در کار ریز بی سرمایه — عاریت بستد حزار همسایه

بیان کرفتن عاریت از همسایان و زبون بودن آن

رفت سوی آسیا و خوش بخفت — چون بخفت آن مرد حاجی خر برفت — کرگ آن خر را بدید و بخورد — روز دیگر بود تا واخواست کرد

سر دوشی می آمد انداز ره دوان — تا بنزدیک آن زمان قصه پیش میر برگفتند راست — زو بپرسیدند کین تاوان کراست

میر گفتا هر که گرگ گرسنه — سر دهد در دشت و صحرا گر سنه — بیشک این تاوان برو باشد درست — هر دو را تاوان از و بایست جست

در بود صد خر همانا بی شتر — یک بیک بر هم درد از یکدگر — گرگ را او آفریدای کم خرد — زین بلائی ناگهت او واخرد

چه عجب باشد اگر دیوانه ئی — حالتی یابد ز دولت خانه ئی — تا دران حالت شود بنخویش از و — تشکر و هیچ از پس و پیش از و

جمله زو گویید بد و گویید همه — جمله زو جویید بد و جویید همه

بیان قحط سالے مصر و مردن خلق

خاست اندر مصر قحطی ناگهان — خلق می مردند وی نگفتند نان

جمله ره خلق بر هم مرده بود — نیم زنده مرده را می خورد زود — از قضا دیوانه چون آن بدید — خلق می مردند و نامدنان پدید

گفت آی زنده دلان زنده دلان — چون ندارید رزق یکدیگر آزمون — هر که او گستاخ این درگه شود — عذر خواهد باز چون آگه شود

گر کژی بینید بر من درگه نه راست — عذر آن دارد بشیرینی بخواست

بود آن دیوانه خوان از دل چکان — زانکه سنگ آنند خشتش کوبکان — رفته بود آخر بکنجے گلخنے — بود اندر کنج گلخن روزنے

شد ز ان روزن ناگهی آشکار — بر سر دیوانه آمد در نثار — داد دیوانه بسے دشنام زشت — گرچه انداز ند بر من سنگ و خشت

چون نگه کرد از سنگ و دشنام نهان — کرد بیهوده زبان خود دراز — تیره بد خانه فتادش آن گمان — کین همه هم کودکانند این زمان

تا که از جائی دری بگشاد باز — روشنی در خانه گلخن فتاد — باز دانست او که گرگ آنجا ز سنگ — دل شدش از داد ان دشنام تنگ

گفت یارب تیره بود این گلخنم — سهو کردم هر چه گفتم آن منم — گر زند زین گونه دیوانه لاف — تو مزن از سرکشی بر او مصاف

آنکه او بیناست و لاالعقل بود — بیقرار و بی کس و بی دل بود — می گزارد عمر در زندان و کام — هر زمانش تازه بی آرام

تو زبان از طعنه او در گذار — عاشق دیوانه را معذور دار — گر نظر در سر بی نوران کنے — جمله را بی شک ز معذوران کنے

بیان حکایت دیوانگان و معذور بودن آنان

واستد میرفت سر گردان شده — پس نظر زانجا به پیشانش فتاد — این همه دان گفت معذورند نیک — با کسی این می نه نتوان گفت لیک

چشم بر گور همه دانش فتاد — خشمگین او را بر تقاضی کشید — حرف او چون در خور قاضی نبود — کرد انکار و به دان راضی نبود

لیک از حکم خدای غیب دان | جمله معذوران شدند این زمان

حکایت عشق و عاشقی و معشوقی

دیگری گفتش که تا من زنده ام | عشق او را لایق و زینده ام
از همه بریده و نشسته من | در که پیوندم که بس رسیده ام
کار من سودای عشق اوست بس | گر نیابم یار نبود هیچ کس
وقت آن آمد که خط در جان کشم | گوئیا جانم نمی آید بکار
جام می از طلعت جانان کشم | از جمالش چشم جان روشن کنم
همنشین سیمرغ را در کوه قاف | با وصالش دست در گردن کنم
گفت نتوان تا شد از دعوی و بلاف | لاف عشق او مزن در هیچ طرف
گر نسیم وصلتی آید فراز | گو نگنجی در جوال هیچ کس
پرده اندازی ز روی کار باز | بس ترا خوش در کنار خویش
گر بود این جایگه دعوی ترا | فرو نشاند نجلوتگاه پیش
مغز این دعوی بود معنی ترا | دوستی او ترا کاری بود

بیان بازیرید بعد مردن و بدن او را در خواب مریدی

چون برفت از دار دنیا بازید | دید در خواب شبی گر آن شنید
بس سوالش کرد کای شایسته پیر | بر سر مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشان را نبوده این سوال | وین سخن گفتن بود از من هوس
لیک گر زینجا بسوی ذوالجلال | بنده باشم خدا را نا مدار
ور مرا از بندگان نشمارد او | من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بندهٔ بندی او | لیک او باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او درآید عاشقی | لیک عشقی کان نه سوی تو بود
او اگر با تو در اندازد خوشی | کی خبر یابد از و هرگز خبر

بیان درویشی که در عشق بود مدهوش شد

بود درویشی ز فرط عشق زار | در میان راهی شد بیقرار
هم ز تف عشق جانش سوخته | مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راهی شد بیقرار | چند گویم چون همه اشکم بسوخت
می گریست وین سخن می گفت زار | جان و دل از آتش اشکم بسوخت
تا نگفتش من ز بس شیوه لاف | گفت من کی دم زنم با یکی
چون منی را کی بود این معرفت | من چه کردم هر چه کرد او کرد بس

او چو با تو در فگند و داد بار — تو کمن آن کبر به سر زنهار — تا تو کی باشی دران کار عظیم — یک نفس هیزون کنی یا از گلیم
با تو او کی عشق بازد ای غلام — عشق او با صنع خود بازد مدام — نو نه هیچ و نه بر هیچ کار — محو کرده صنع با صانع گذار
گر پدید آری تو خود را درمیان — هم ز ایمانت برآئی هم ز جان

بیان محمود شاه و در تاب عشق بیرون بگلخن پناه

یک شبی محمود دل پر تاب شد — میهمان رند گلخن تاب شد
رند بر خاکستر خش نشاند خوش — ریزه در گلخن همی افشاند خوش — خشک نانی پیش او آورد زود — دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب زمن — عذر خواهد بس عرق شرم زتن — عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه — گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خفتم دیدی ایوان من — آمدی ناخوانده تو مهمان من — گرد گرد بارا نقدت برخیز زود — بس قدم در راه نه سر تیز زود
در سر بانبودت می باش خوش — گلخنی کو ریزه می باش خوش — من نه کمترنی ز نون تر آمیت — من کیم تا در برابر آیمیت
خوش بخندید آن گفتار او شاه جهان — هفت بار دیگرش شد میهمان — روز آخر گلخنی را گفت شاه — آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بگوید این گدا — شاهش آن حاجت نگرداند روا — شاه گفتا حاجتت با من بگوی — خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه — همچنین مهمانم آید چند گاه — خسروی من نغمای تو بس ست — تاج فرقم خاک پای تو بس ست
شهریارا دست تو شیرازه ست — هیچ گلخن تاب را این کار هست — با تو در گلخن نشسته گفتمی — به که بی تو با دو شاه گلشنی
چون ز گلخن در آمد دو نیم — کاذبی باشد از ینجا رحلتم — با تو اینجا گر وصالی پی نهم — آن ملک هر دو عالم کی دهم
بس بود این گفتگو هم ز نشست — چیست از تو به که خواهم من ز تو — مرگ جان باد این دل هیچ را — گر گزیند بر تو دیگر هیچ را
من شه شاهان چو خواهم من ز تو — آنچه هیچ اهم من از تو آن تو — شه تو بس باشی بنده شاهی مرا — میهمان می آئی گه گاهی مرا
عشق او بیدل ترا کاری بود — از تو او را غم پایی بود — گر ترا عشق ست زو هیچ خواه نیز — دست ازان دامن مکن کوتاه نیز
عشق گوید عشق تو خواهد دگر — گنج از قدیمان جوید دگر — دل بگیرد راز خویشت دل شکی — بحر دارد قطره خواهد از کمی

بیان حقیقت حال سقائے حسب تمثیل

می شنید آن سقا مگر آبی بکف — دید سقائی دگر پیش صف
حالی این یک آب دیگ آن زمان — از ان آب داری آب میجوئی دگر
گفت همین آبی بده ای بیخبر مرا — مرد گفتش ای ز معنی بی خبر — از برای تو بگندم زد دلیر
گفتها جمله یکی گندم فروخت — هر چه کودش جمله در گندم بسوخت — بود آدم را دلی از گنه سیر — عشق آمد حلقه بر در زدش

در فروغ عشق بس ناچیز شد | کهنه و نو رفت و او هم نیز شد | چون نماندش هیچ با هیچی بساخت | هر چه دستش داد با هیچی بباخت
دل ز خود دیگر گرفتن و مردن بسیست | نیست کار ما و کار هر کسیست

حکایت موافق سابق

دیگری گفتش که ندارم که من | هم ریاضتهای مشکل کرده ام | کرده ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده ام | چون همین جا کار من حاصل بود | رفتنم زین جایگه مشکل بود
دیده کس را که برخیزد ز گنج | میرود در کوه و در صحرا برنج | گفت ای ابلیس طبع پرغرور | در منی گم و ز مراد خویش دور
در خیال خویش مغرور آمدی | در فضای معرفت دور آمدی | گر ترا نوریست در راه آمدی | ور ترا ذوقیست آن پنداریست
وجد و وقت تو خیالی بیش نیست | هر چه میگوئی مجالی پیش نیست | غرهٔ این روشنی ره مباش | نفس تو باشد جزا گه مباش
با چنین ضربت زنی تیغی بدست | کی تواند هیچکس این بنشست | گر ترا نوری ز نفس آید پدید | زخم کژدم را کرفس آمد پدید
نی ز تاریکی ره نومید شو | نی ز نور شمس هم برخور مشو | تا تو در پندار خویشی ای عزیز | خواندن و راندن نیرزد یک پشیز
چون برون آئی ز پندار وجود | بر تو گردد ذره ذره کار و جود | ور ترا پندار هستی هست هیچ | نبودت در نیستی در دست هیچ
گر درین ره طمع هستی باشدت | کافری و بت پرستی باشدت | گر پدیداری بهستی یک نفس | تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی رنج جان را تن بتن | صد قفا را سر زبان کردن منم | گر تو خود آئی بهستی آشکار | صد قفات از پس در آرد روزگار

بیان حال شیخ بوبکر نیشاپوری

شیخ بوبکر نشابوری ز راه | کرد خر آنجا گیه با دسته رها | شیخ را زان با دهالت شد پدید | نعره ز د جامه را بر هم درید
شیخ با خر بود با اصحاب نا | هیچ کس نی از جمله پرسید از و | بعد از ان کز آن یکی از و می سوال | گفت اینجا هر چه کرد این شیخ حال
هم مریدان هم کسی کان دید از و | بود از اصحاب من بگرفته راه | بود هم از پیش و هم از پس مرا | گفتم الحق کم نیم از بایزید
گفت چندانی که میکردم نگاه | با مریدانم ز جا برخاسته | بیشکی فردا خوشی در غرو ناز | در روم در دشت محشر سرفراز
همچنین کار مرو خوش آراسته | کرد خر اینجا گیه با دسته رها | یعنی آن کو می زند زین شیوه لاف | خر جوابش میدهد چندان که گزاف
گفت چون این فکر کردم از قضا | جای عالم بود زان عالم فتاد | تا تو در عجب غروری مانده | از حقیقت دور و دوری مانده
زین سبب چون آتشم در جان فتاد | حاضر نفس حضورت را بسوز | ای بگفته هر دم از لونی دگر | در بن هر سوی فرعونی دگر
عجب بر هم زن غرورت تا بسوز | تا تو یکذره بباقی مانده ای | از منی گر ایمنی باشد ترا | با دو عالم دشمنی باشد ترا

گر تو روزی در فنای من شوی — گر همه شب بود و شب روشن شوی — من نگویم از منی در ره بلا — تا با ابلیسی نگردی مبتلا

حق تعالی گفت با موسی براز — **بیان فرمودن ذی المنن با موسی علیه السلام در ترک خود من** — کاخر از ابلیس منزی جوی باز

چون بدید ابلیس را موسی براه — گشت از ابلیس معنی مرخواه — گفت دائم یاد دار این یک سخن — من نگویم تا تو نگردی همچو من

گر موسی زندگی باشد ترا — کافرم گر بندگی باشد ترا — راه تا انجام در ناکامیست — نام نیک مرد در بد نامیست

زانکه گر باشد درین ره کام ران — صد منی سر بر زند در یک زمان

ایضاً حکایت حسب تمثیل

پاک دینی گفت آن نیکو ترست — مبتدی را کو تباریکی درست

تا بکلی گم شود در بحر جود — نیست هیچ بندش در وجود — زانکه گر چیزی بر و ظاهر شود — غره گردد آن زمان کافر شود

انچه در تست از حسد و خشم و کین — چشم مردان بیند آن نی چشم تو — هست در تو تنگخن پر از دها — تو ز غفلت کرده ایشان را رها

روز و شب در پرورش مانده — فتنه خورد و خورشان مانده — گر ببیدی درون را بینی — این چنین غافل کجا بنشینی

در برش شیخی سگی می شد پدید — شیخ ازان سگ هیچ با من در نچید

سائلی گفت ای بزرگ پاکباز — چون نکردی زین سگ آخر احتراز — گفت این سگ ظاهری دارد پدید — هست آن در باطن من ناپدید

چون درون من ز سیر و سگ بست — چون گریزم زانکه با من در تگست — در پلیدی درونت اندکیست — صد نجس بیش که این قلت یکیست

گر چه اندک چیز آید بند راه — چه بکوهی باز ماند چه بکاه

سوال عابدی از موسی علیه السلام در عبادت بودن او صبح و شام

عابدی بودست در وقت کلیم — در عبادت روز و شب بودی مقیم

زانکه تا بد دل خیالش می نیافت — ذره ذوق و کشالیش می نیافت — گاه گاهی ریش خود در اشانه کرد

مرد عابد دید موسی را ز دور — پیش شد کای سی پسالار طور — از برای من تو از حق کن سوال — تا چرا من فوق کم دارم ز حال

چون کلیم القصه شد بر کوه طور — باز پرسید این سخن ز و گفت دور — کو ز درد وصل ما در رویش ماند — دائما مشغول ریش خویش ماند

موسی آمد قصه برگفتش که چیست — ریش خود می کند مرد و می گریست — جبرئیل آمد سوی موسی دوان — گفت هم مشغول ریشست آن فلان

ریش اگر آراست در تشویش بود — در همی برکند هم در ریش بود — یک نفس بی او برآورد ن جهان — چه بگز ز و باز مانی ز و چه راست

ای ز ریش خود برون ناآمده — غرقه دریای خون ناآمده — چون ز ریش خود بپرداری تمام — غرم تو گردد درین ره ناتمام

در تو با این ریش در دریا شوی — هم ز ریش خویش ناپروا شوی

حکایت موافق سابق

دوشت ریشی بس بزرگان الهی — گفت از سر برفگن آن تو بره — گفت نیست آن تو بره ریش منست — غرقه شد در آب دریا ناگهی

دید شان خشکی مگر مرد سره — تن فزوده نیست خواهد گشت زار — ای چو بز از ریش خود شرمیت نه — نیست این ریشی که تشویش منست

گفت حسنت نیست ریش دینت است — در تو فرعونی و ها مانی بود — پشم در کش همچو موسی کون را — بز گرفته ریش و آزرمیت نه

تا ترا نفسی و شیطانی بود — جنگ را ریشار ریش مسکین مرد وار — ریش گیر آنگاه این فرعون را

ریش این فرعون گیر و بخت ار — پای در نه ترک ریش خویش گیر — تا کیت زین ریش ده در پیش گیر

گرچه از ریشت بجز تشویش نیست — یک بیت پروای ریش خویش نیست — گوندار در ریش خود را شانه

خویش را از ریش خود آگه کنند — ریش خود دستار خوان ره کنند — نی بجز خونابه آبی یابداو

گر بود گاز نه بیند آفتاب — در بود دهقان نه بیند در آب

ایضاً حکایت

صوفی چون جامه شستی گاه گاه — گرچه بود از میغ صد آوا گریش — از پی ایشان سوی بقال شد — میغ کردی جمله عالم سیاه

جامه چون پر شوخ شد یکبار کیش — رو که میویزم همی باید خرید — میغ پیدا آمد و آن حال شد

مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید — من از و میویزم پنهان می خرم — تو چه میدانی که ایشان می خرم

از تو چند ایشان فرو ریزم بخار — دست با صابون بستم از تو پاک

ایضاً حکایت

دیگری گفتش بگو ای نامور — اندکی رشدی بود در گردنم — تا نگردد از زره رفتن قصور

گر بگوئی کم شود آشفتنم — خلق را ردی کنم از خود بعید — گر رشد باشد مرد را در راه دور

چون ندارم من قبول رشد عیب — گفت تا هستی بدو دلشاد باش — ور همه گویندگان آزاد باش

چون بد و جانب تواند بود شاد — در دو عالم شادی مردان ازو — زندگی گیرند گردان ازو

بس تو اندر شادی او زنده باش — چیست زو بهتر بگو ای هیچ کس — تا بود دلشاد باشی یک نفس

بیان مجنون بر کوهسار و در عشق غرق بودن او بی شمار

بود مجنونی عجب در کوهسار — گم شدی از خود کسی کانجا شدی — با پلنگان روز و شب کردی قرار

گاه گاهش حالتی پیدا شدی — بیست روز او حالتی بر داشتی — حالت او حال دیگر داشتی

بیست روز از صبحدم تا وقت شام — رقص کردی وی گفتی بدام — وین همه شادی و هیچ اندوه نه

کی بمیرد هر که را او دست داد — دل بدو داده و دست از دل بداد — مرگ هرگز کی بود هرگز ترا

گر بشوق او دلت شد مبتلا

عاشقی در وقت مردن میگریست — زو بپرسیدند کین گریه ز چیست

حکایت بر تمثیل

گفت می گریم چو ابر نوبهار — زانکه اینم می نیارم مرد وار — شاید م گر نوحه در گیرم کنون — چون دلم با اوست چون بیرم کنون

چون بمردی گفتش چون دل با او بود — گر بمیری مردوار نیکو بود — مرد گفتا هر که با ذکر خدا ست — گر بمیرد مرگ با وی چون رواست

دل چو با او در وصال آید همی — مرد ون او بس بحال آید همی — گر بدین شادی بگشتی یک زمان — گنج بودی آنچه بگنجی در جهان

هر که از هستی او دل شاد گشت — محو از هستی شد و آزاد گشت — شادی جاوید کن از دست تو — تا نگنجی همچو گل در پوست تو

ایضاً حکایت بر تمثیل

آن عزیزی گفت شد نقاد سال — تا زشادی میکنم وز نا زحال

کین چنین نی یا خداوندیم هست — باخداوندش بپوندیم هست — چون تو مشغولی بجویای عیب — کی کنی شادی بزیبای غیب

عیب تو با تو بچشم غیب بین — کی توانی بود هرگز غیب بین — اول از عیب خود آزاد شو — پس بعشق غیب مطلق شاد شو

موی شبگافی بعیب دیگران — ور سر سم عیب تو کوری دران — گر بعیب خویشتن مشغولئی — گرچه بس معیوبی مقبولئی

بود مستی سخت لایعقل خراب — آب کارش برده کلی کار آب

حکایت بیان مستی لایعقل و خراب

در دو صد اوصاف از بس کس بر هم خورده بود — هوشیاری را گرفت از وی ملال — بس نشاندش مست را اندر جوال

بر گرفتش تا ببرد جای خویش — آمد ش مست دگر در راه پیش — مست دیگر سر زبان با سر کسی — می شد و میکرد بد مستی بسی

مست اول آنکه بود اندر جوال — چون بدید آن مست را بس شیر و حال — گفت ای ابله ببر دو کم بایست خرد — تا چو من می رفتی آزاد و فرد

آن او می دید و آن خویش نی — هست حال ما همه زین پیش نی — گر ز عشق اندک خبر می دیدئ — عیبها جمله هنر می دیدئ

عیب بین زانی که تو عاشق نه — لاجرم این شیوه را لائق نه

بیان عاشق بودن مرد شیر دل بر زن زیبا شمائل

بود مردی شیر دل خصم افگنی — گشت سالی چند عاشق بر زنی

داشت بر چشم آن زن همچون نگار — گرچه بسیاری بر افگندی نظر

مرد عاشق چون بود در عشق زار — دار و ئی آمد پدید آن در درا

عشق آن زن در دلش نقصان گرفت — این سپیدی گفت کی آشکار

گفت آن ساعت که شد عشق تو کم — عیب بندد چشم من زان شد پدید

کرد ه از وسوسه پر شور دل — عیب خود دیگر جوا ز عیب باز

هم ببین یک عیب خود ای کور دل — چند گوئی دیگران را عیب باز

تا چو بر تو غیب تو آید گران
نبودت پروای عیب دیگران
محتسب آن مست را میزد بزور
مست گفت ای محتسب کم زن تو شور

زانکه گرزان حرام این جایگاه
مستی آوردی فگندی بر راه
بوده تو مست تر از من بسے
لیکن آن مستی نمی بینند کسے

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه
در جفای من مرو زین پیش نیز
داد بستان اندکی از خویشتن نیز

حکایت تمثیلی

چون شود بر من جهان روشن ازو
من نیم تا چه خواهم من ازو
از نکوتر چیز گر آگاهمی
زو مه خواهم گر سم آنجایگاه

هر که بوئی یافت از خاک درش
کی سر شوت باز گردد از درش
چون رسیدم من بدو آن خود همی
چون نیم

ایضاً حکایت تمثیلی

وقت مردن بوعلی رودبار
گفت جانم سر بلب آمد زانتظار
آسمان را در همه نگشاده اند
بانگ میدارند کای عاشق درآے

شکر میکن بس بشادی میخرام
همچو بلبل قدسیان خوش سرآے
زانکه سر گر بر فلک ساید مقام
می ندارد جانم از تحقیق دست

زانکه میگوید مرا با این چه کار
گرچه این انعام و من لایق نیم
داده عمر دراز انتظار
نیست بر هم تا چو اهل شکوتی

عشق تو با جان من هم شد سرشت
من دوزخ خواهم اینجا بی بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا
در نیابد جز تو کس دیگر مرا

من ترا دانم نه دین نی کافری
نگذدم من زین اگر تو بگذری
من ترا خواهم ترا دانم ترا
هم تو جانم را دمم جانم ترا

حاجت من در همه عالم توئے
این جهان و آن جهانم هم توئے
حاجت این دل شده دوئی براز
کیست تا بفسس با من هم هوئی برآر

جان من گر سر کشد موئی زتو
جان سر پاے زمن هوئی زتو

خطاب مستطاب از جناب خداوندی

حق تعالی گفت کاے داؤد پاک
نیست گانم را بگوری مشت خاک

گر نه دوزخ نی بهشتستی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار
نیستی با من شمارا هیچ کار

بندگی کردن نه از بشتستی مرا
می پرستیدم نه از امید و بیم
بس شمارا کار با من نی بدے

من چو استحقاق آن دارم عظیم
گر ز میان جان پرستیدم دوام
پس با استحقاق مارا می پرست

نی سزد چون من خداوندم مدام
بنده را کو باز کش از غیر دست
جمع کن خاکسترش یک روز تو

هر چه آن جز ما بود بر هم فگن
چون فگندی در همش در هم شکن
انچه میجوئی ز خاکستر برون

آنکه آن خاکسترش را بر فشان
تا شود از باد غیرت بی نشان
چون چنین کردی ترا آمد فزون

گر ترا مشغول خلد و حور کرد
تو یقین دان کو ز خویشت دور کرد

بیان دادن حکومت سلطان محمود ایاز را و ملول بودن او با این خطا

گفت ایاز خاص را محمود خواند — تا مجد ارش کرد و بر تختش نشاند
گفت شاهی مملکت دادم ترا — حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن نشنید از خیل و سپاه — در جهان هرگز که کرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز با هوشیار — می ندانی و ز خرد بیگانه
چون بسلطانی رسید ای غلام — گفت بس دور ید از راه صواب
نیستی بیدار گه که شاه انجمن — باز مانم دور و مشغول سیاه
که بحکم من کنند حکم جهان — لیک از دوری نجویم کمتفس
من چه خواهم کرد ملک کارزار — بندگی کردن بیاموز از ایاس
ای بروز و شب معطل مانده — میکند از اوج جباری نزول
تو ز جای خود چو مردی ادب — تو ز بس فتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این — جان تو زین راز کی آگه بود
چون از این هر دو بتر آن آمدی تمام — زانکه جیوق ذروی الارباب است
تو چو مردان این بین و آن مدان — گر زنی باشی بباشی مرد تو

مناجات رابعه بصریه بدرگاه جناب کبریا

رابعه گفتی که ای دانای راز — دشمنان را کار دنیای بساز
دوستان را آخرت ده بر دوام — گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم — کم غمم گر یک نفس مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا — گر بسوی هر دو عالم ننگرم — یا بجز تو هیچ خواهم کا فرم
هر که را تو راهبست کل او را بود — هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز — مشکل دارد خبر خداوند عزیز

خطاب با داود ع از رب و د و د

خالق آفاق من فوق الحجاب — گر ز با داود پیغمبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان — جمله را بابی عوض الا مرا — نی عوض یابی وفی همتا مرا
چون عوض نبود مرا بی من سپاس — لحظه بی من بقای جان مخواه — هر چه جز من پیشت آید آن مخواه

ای طلبگار جهان انداز آمده — روز و شب در راه این کار آمده — نی ز روی امتحان معبود تو
بر تو نفروشد جهان هیچ هیچ — او ست در هر دو جهان مقصود تو — کافری گر جان گزینی تو برو
در جهان مفروش تو او را بهیچ — بت بود هر چه گزینی تو برو
یافتند آن بت که نامش لات بود — لشکری محمود اندر سومنات

هندوان از بهر بت بر خواستند — آتشی بر گرد دعالی شوختش
ده هزار هم سنگ می خواستند — هیچگونه شاه می نفرو ختش
سرکشی گفتش نمی بایست سوخت — بر سر آن جمع گوید کرد گار
زر به از بت می بباید تیش فروخت — گفت ترسیدم که در روز شمار
آزر و محمود را دارید گوش — آن بت آتش پرستان را بسوخت
زانکه هست آن بت تراش آن بت فروش — گفت چون محمود آتش بر فروخت
بیت من جوهر بیامد از میانش — در خدای من مکافات این بود
خواست شد از دست مارا بی گمانش — شاه گفتا لائق لات این بود
لشکر آن تبها که داری سر بسر — تا بسی جوهر فرو ریزد ز پوست
تا عوض یابی تو دریای گهر — نفس را چون بت بسوز از شوق دوست
چون بگوش جان ترا این رمز دست است — از بلی سر در بکش از پیش تو
از بلی گفتن کمن کوتاه دست — بسته عهد است از پیش تو
چون بدو اقرار آوردی نخست — کی شود انکار آن کردن درست — ای با دل داده اقرار است — پس بآخر کرده انکار است
چون در اول بسته میثاق تو — چون توانی شد بآخر عاق تو — ناگزیرت اوست بس ما او بسان — هر چه بد فرمی وفا کن از نیاز

بیان کشیدن لشکر محمود بشاه هندوان و ظفر یابی ازان

گفت چون محمود شمع خسروان — رفت از غزنی بجرب هندوان
هندوان را لشکر انبوه دید — دل ازان انبوه پر اندوه دید — نذر کرد آن روز شاه داد گر — گفت اگر یابم برین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم اینجا بگاه — جمله برسانم بدرویشان راه — عاقبت چون یافت نصرت شهریار — بس غنیمت گرد آمد بی شمار
بود یک جزو از غنیمت از نیاز — برتر از صد خاطر حکمت شناس — چون زهد بیرون غنیمت یافتند — وان سیه رویان همه غنیمت یافتند
سرکشی را کافت عالی از کسان — کین غنیمت را بدرویشان رسان — زانکه باحق نذر کردم از نخست — تا درین عهدم وفا آید درست
هر کسی گفتند چندین مال و زر — چون توان دادن بمشتی بی هنر — یا سپه را ده که کینه می کشند — یا بگو تا در خزینه می کشند
شه درین اندیشه سر گردان بماند — در میان این و آن حیران بماند — بوالحسینی بود بس فرزانه بود — لیک مردی بی دلی دیوانه بود
میگذشت او در میان آن سپاه — چون بدید از دور او را بادشاه — گفت آن دیوانه را فرمان کنم — زو بپرسم هر چه گوید آن کنم
چونکه آزاد است از شاه و سپاه — بی غرض گوید سخن از جایگاه — خواند آن دیوانه را شاه جهان — پس نهاد آن قصه با او در میان
بی دل دیوانه گفت ای بادشاه — کارت آمد با دو جو این جایگاه — گر نخواهی داشت با او کار نیز — تو بدو جو زین مپندیش ای عزیز

ور دگر با اوت خواهد بود کار | لیس لی الا ینجا دو جو کم شرم دار | حق چو نصرت داد و کارت کرد راست | او بگرد آن خود آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار | عاقبت محمود گشت آن شهریار

حکایت تمثیل

دیگری گفت ای بحضرت برده راه | هر چه برایج تر بود آنجا بریم | پیش شاهان تحفه باید نفیس | چه بضاعت را بهاست آنجایگاه
گر بگویی چون بدین سو داوریم | هر چه آنجا آن نباشد آن بری | مردبی هدیه نباشد جز خسیس
گفت ای سائل اگر فرمان بری | آنچه تو زینجا بری کانجا بود | بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم هست آنجایگه بهر ار هست | طاعت روحانیان بسیار هست | سوز جان و درد دل می بر بسی | زانکه این آنجا نشان ندهد کسی
گر بر آید از سر دردی یک آه | می بر دیوی جگرتا [illegible] | جایگاه خاص مغز جان تست | قشر جانت نفس بی فرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید | مرد را حالی خلاص آید پدید

بیان دادن حکم زلیخا غلام را برای کردن چوب به یوسف علیه السلام

چون زلیخا حشمت و اغراز دید | لیس بزن بنجاه چوب محکمش | بر تن یوسف چنان بازو کش | رفت و یوسف را ببندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این دمش | روی یوسف دید دل بازش نداد | پوستینی دید مر و نیک بخت | دست را بر پوستین بگشاد سخت
آن غلام آمد بسی کارش نداد | ناله میکرد یوسف زار زار | چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور | گفتی آخر سخت تر زن ای صبور
مرد هر چوبی که میزد استوار | گر زلیخا بر تو اندازد نظر | چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ | بیشک اندازد مرا در هیچ هیچ
مرد گفت ای یوسف خورشید فر | بعد ازان چوب قوی را پایدار | گر چه زین ضربت زبانی یافتست | چون ترا بیند نشانی یافتست
بر سینه کن دست و دل بر جای دار | تن بر هنه کرد یوسف آن زمان | غلغله افتاد اندر آسمان | سخت چوبی زد که در خاش افگند
چون زلیخا زد شنید این بار آه | گفت این آهی بود زان جایگاه | مرد حالی کرد دست خود بلند | آه این بار ز زین جائی خیز بود
گر بود در ماتمی صد نوحه گر | آه صاحب دل باشد کار گر | پیش ازین آن اهنا چیز بود | حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نکردی مرد صاحب درد تو | در صف مردان نباشی مرد تو | در بود در حلقه صد غم زده | شب کجا یابد قرار و روز هم
هر که در دل عشق دارد سوز هم

بیان غلامی که بود نماز گذار و فرمودن خواجه بادبرا که خود کردن بیدار

خواجه زنگی را غلامی چست بود | دست پاک از کار دنیا شست بود
جمله شب آن غلام پاکباز | تا بوقت صبح میکردی نماز | شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز | آن غلام او را جوابی داد باز | گفت آن زن را که در روزه نخواست | گر کسش بیدار کن بنود رواست

گر تو در دولت بیداری ای — روز و شب در کار نه بیکاری ای — چون کسی باید که بیدارت کند — دیگری باید که هم کارت کند

هر که را این حسرت و این درد نیست — خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست — هر که با این درد دل با هم سرشت — محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

بیان بوعلی طوسی که پیر بی‌نظیر بوده

بوعلی طوسی که پیر عهد بود — سالک وادی جد و جهد بود

آنکه او اینجا نباز و عز رسید — می ندانم هیچکس هرگز ندید — گفت فردا اهل دوزخ زار زار — اهل جنت را بپرسند آشکار

کز خوشی جنت و ذوق وصال — حال خود گوید تا خوش چیست حال — اهل جنت جمله گویند آنزمان — خوشی فردوس برجاست از میان

زانکه ما را در بهشت بلکمال — روی ننمود آفتاب آن جمال — چون جمال او با نزدیک شد — هشت خلد از شرم آن تاریک شد

در فروغ آن جمال جانفشان — خلد رانی نام ماند نی نشان — چون بگویند اهل جنت حال خویش — اهل دوزخ در جواب آیند پیش

کای شما فارغ ز فردوس جنان — هر چه گفتند آنچنان نیست آنچنان — زانکه ما کا صحاب جای ناخوشیم — از قدم تا فرق غرق آتشیم

روی خود ننمود ما را آشکار — حسرت و امید ما از روی یار — چون بشد بیم آنکه ما افتاده ایم — در چنان روی جدا افتاده ایم

ز آتش حسرت دل ناشاد ما — آتش دوزخ ببرد از یاد ما — هر کجا کین آتش آمد کارگر — ز آتش دوزخ کجا ماند اثر

هر که را شد در رهش حسرت پدید — کی تواند کرد او غیرت پدید — حسرت او را جراحت باید — در جراحت ذوق در راحت بایدت

گر درین منزل ترا مجروح آمدی — محرم خلق و سگ روح آمدی — گر تو مجروحی دم از عالم مزن — داغ می نه در جراحت دم مزن

بیان سوال از نبی ﷺ برای خواندن نماز بر مصلای او

از نبی درخواست مردی پرنیاز — تا گزارد بر مصلایش نماز

خواجه دستوری نداد او را در آن — گفت ریگ و خاک گرمست این زمان — روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی

چون تو می بینی جراحت روح را — داغ نیکوتر بود مجروح را — تا نسازد داغ دل این جا بگاه — زانکه هر مجروح را داغست روی

داغ دل آور که در میدان درد — اهل دل از داغ نشناسند مرد — کی توان کردن بسوی او نگاه

بیان هفت وادی درگاه شاه

دیگری گفتش که ای دانای راه — دیده باشد درین وادی سیاه

بر سیاست می نماید این طریق — چند فرسنگست این راه ای رفیق — گفت ما را هفت وادی در رهست — چون گذشتی هفت وادی درگهست

باز ناید در جهان زین راه کس — نیست از فرسنگ او آگاه کس — چون نیامد باز کس زین راه دور — چون دهندت آگهی ای ناصبور

چون شنیدی اینجا یگه کم سر بسر — هست وادی طلب آغاز کار — وادی عشقست آن پس بی‌کنار

پس سیوم وادی از آن معرفت — هست چارم وادی استغنا صفت — پس ششم وادی حیرت صعبناک — هست پنجم وادی توحید پاک

هفتمین وادی فقرست و فنا — بعد ازین وادی روش نبود ترا — گر شوی افتی روش کم گردد
چون فرو آئی بوادی طلب — پیشت آید هر زمانی صد تعب — صد بلا در هر نفس آنجا بود — گر بود یک قطره قلزم گردد
جد و جهد اینجات باید سالها — زانکه اینجا قالب گردد جانها — مال اینجا بایدت انداختن — ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن — از همه بیرونت باید آمدن — چون نماند هیچ معلومت بدست — دل بباید پاک کرد از هر چه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات — تافتن گیرد ز حضرت نور ذات — چون شود آن بر دل تو آشکار — در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید — ور شود صد بوالعجب ناخوش پدید — سر بر آتش نه چو پروانه وار — خویش را از شوق او دیوانه وار
بر طلب گردد ز نشناسی خویش — جرعهٔ می خواهد از ساقی خویش — جرعهٔ زان باده چون نوشش بود — هر دو عالم کل در اغوشش بود
غرقهٔ دریا بماند خشک لب — سر جانان میکند از جان طلب — زانکه سر شناسد او — زانکه سر شناسد او
کفر و لعنت گر همه پیش آیدت — در پذیر و تا دری بگشایدت — چون در پیش بگشاید چه کفر و چه دین — زانکه بنود زان سوی آن و این

بیان پیدا شدن آدم و حکم کردن حق بسجده بملائکه بعد ابلیس

عمر دین عثمان مکی در حرم — آورید این گنج نامه در قلم

گفت چون حق می دهد این جان پاک — در تن آدم که آبی بود و خاک — نی خبر یابند از جان نی اثر

گفت آری روحانیان آسمان — پیش آدم سجده آرید این زمان — خواست تا خیل ملائک سر بسر — لاجرم یک تن ندید این سر پاک

بازا بلیس آمد و گفت این نفس — سجده از من نه بیند هیچ کس — سر نهادند آن همه بر روی خاک — نیست غم چون هست این گردن مرا

من همی دانم که آدم خاک نیست — سر نهم تا سر نه بینم پاک نیست — چون نبود ابلیس را سر بر زمین — سر بدید او زانکه بود اندر کمین

حق تعالی گفت ای جاسوس راه — تو سر دزدیدهٔ این جایگاه — گنج چون دیدی که نهادم نهان — بگشمت تا واگوئی در جهان

تا نکه اندر خفیه پنهان از سپاه — هر کجا گنجی که نهد پادشاه — بیشکی در چشم آنکس کان کشد — بگشد او را تا خلق در جهان کشد

مرد گنجی گنج دیدی آشکار — سر بریدن بایدت کرد اختیار — یا بر م سر زن این دم ترا — این سخن باشد همه عالم ترا

گفت یارب مهلتی ده این بنده را — چاره کن این نگار افگنده را — حق تعالی گفت مهلت بر منست — طوق لعنت کردم اندر گردنست

نام تو کذاب خواهم زد رقم — تا بمانی تا قیامت متهم — بعد ازان ابلیس گفت این گنج پاک — چون مرا شد روشن از لعنت چه باک

لعنت آن تست و رحمت آن تو — بندهٔ آن تست و قسمت آن تو — گر مرا لعنت قسمت پاک نیست — زهر هم باشد همه تریاک نیست

چون بدیدم خلق را لعنت طلب — لعنتی را هیچ رحمت بنده نیست — بندهٔ لعنت منم کافگنده نیست

اینچنین باید طلب گر طالبی — تو نه طالب بعد نی غالبی — گر نمی یابی تو او را روز و شب — نیست او کم هست تقصیان در طلب

بیان در گشتن شبلی و بودن او بیقرار و دل بر انتظار

وقت مردن بود شبلی بیقرار — چشم او پوشیده دل پر انتظار

بر میان زنار حیرت بسته بود — بر سر خاکسترش بنشسته بود — گاه خاکستر فشاندی بر سر او — گاه بر افشاندی اشک از چشم جو

سائلی گفتش چنین دیوانه چیست — دیده کس را که او زنار بست — گفت می سوزم چه سازم چون کنم — چون ز غیرت می گدازم چون منم

جان من کز هر دو عالم چشم دوخت — این زمان از غیرت الله چون بسوخت — این اضافت آمد افسوسم بس است

ماند شبلی تفته و تشنه جگر — او بدیگر کس دهد چیز دگر — سنگ با گوهر نه تو مرد راه

گر غریزا از گوهری و ز سنگ عار — بس نیاز و شاه اینجا هیچکار — آن نظر کن تو که این از دست اوست

گر ترا سنگی ز گوهر معشوق است — به که از غیری گهر گردی بدست — هر زمان جانی کند در ره نثار

نی زمانی از طلب ساکن شود — نی دمی آسودنش ممکن شود — مد بری باشد درین ره بی آب

بیان مجنون در دناک که در راه می بخیت خاک

دید مجنون را غریبی در دناک — در میان ره گذر می بخت خاک

گفت اے مجنون چه میجوئی ازین — گفت لیلی را چرا گوئی چنین — گفت لیلی را کجا یابی ز خاک

گفت من می جویمش هر جا که هست — بو که جائی ناگهش آرم بدست

بیان یوسف همدان که بود امام زمان

یوسف همدان امام روزگار — صاحب اسرار جهان بیاکار

گفت چندانی که از بالا و پست — دیده وری بنگرد در هر چه هست — یوسف گم گشته را یابد خبر

در رهش باید در ره او دو انتظار — هر زمان جانی کند در ره نثار — گر درین ره دو نیابی کار باز

در طلب صبری بباید مرد را — صبر خود کی باشد اهل درد را — سر بکش زنهار ازین سر باز

همچو آن طفلی که باشد در شکم — صبر کن گر خواهی وگرنه بس بسه — بو که جائی راه یابی از کسی

همچو آن طفلی که باشد در شکم — همچنان در خون نشین با خود بهم — بس چرا خود را نداری تعزیت

گر نداری شادی از وصل نگار — گر نمی بینی جمال یار تو — خیز و بنشین می طلب از یار تو

گر نمیداری طلب کن شرم دار — چون خری تا چند باشی بی فسار

بیان مردی که سنگ شده در کوه چین و اشک او مرواریدها میریزد

بود مردی سنگ شد در کوه چین — اشک می بارد ز چشمش بر زمین

بر زمین چون اشک میریزد ز زار — سنگ گردد اشک آن مرد شکار — تا قیامت ز و نیارد خود دریغ

هست علم آن مرد پاکیزه رای — گر چنین باید شدن او را بجای — زانکه علم از غصهٔ بی همتان — سنگ شد تا کی زکافر نعمتان

جمله تاریکیست این محنت سرای — علم دروی همچو مه عالم نمای — جوهری علمست و علمت جانفزای

تو درین تاریکی بی پادشاه — چون سکندر رانده بی راهبر — خویش را بینی پشیمان ترکسی

در نیابد جوهرت اینجا کسی — هم پشیمان تر ازو خواهی بود در پس — هر زمان با هم پشیمان تر ترا

این جهان و آن جهان زندان تست — تن ز جان و جان ز تن پنهان تست — هست اینجا جای خاص آدمی

چون رسی آنجا بجای خاص خویش — می بری در هر نفس صد گونه ناز — کین طلب در تو پدید آید مگر

عاشقی از فرط عشق آشفته بود — شب محاسب در زد و درهم می بخور — بر سر خاکی بزاری خفته بود

بیان عاشق بی خبر و رفتن معشوق ببالین او و بیدار کردن

رفت معشوقش ببالینش فراز — دید او را خفته و زخود رفته باز — بست آن بر آستین عاشقش

عاشقش از خواب بیدار آمدن — رقعه بنوشت چیست و راه کش — خیز اگر بازار کانی سیم گوش

در تو مرد عاشقی نشنیده باش — رقعه برخواند و بر و خون بار شد — خواب با دیدهٔ عاشق چه کار

مرد عاشق دست کی بتابد ز زر — این نوشته بود کای مرد خموش — رو مزن در عشق مالاف دروغ

گر نخسپد عاشقی جز در کفن — شب همه مهتاب پیمایند بزور — خواب غش باشد که نا اهل آمدی

پاسبانی بود عاشق گشتنش — عاشقش نو آنم ولی بر خویشتن — روز و شب بیخواب بود و بیقرار

ایضاً موافق حکایت بالا

همدمی با عاشق بیخواب گفت — در همه عمرت نخواهی هیچ خفت — خواب را آید کسی از این دو کار

پاسبان را خواب کی در خون بود — خاصه مرد پاسبان عاشق بود — بود آن و این یک بران دیگر فتست

من چگونه خواب یابم اندکی — دائم نتوان کرد این عشق از یکی — پاسبان را پاسبانی میکند

گه همی رفتی و چیزک می زدی — گه ز غم بر روی تارک میزدی — عشق دیدی آن زمان خوابی مگر

جمله شب خلق را نگذاشتی — تا نجستندی فغان برداشتی — جمله شب نیستت یکدم خواب

گفت مرد پاسبان را خواب نیست — روی عاشق را بجز اشک آب نیست — عاشقان را روی بی آبی بود

چون زجای خواب آید بر برون — کی بود ممکن که خواب آمد برون — خواب از چشمش بدریا بار شد

نی مخنث ای دل اگر جوینده‌ٔ — خواجگی باشد ترا گوینده‌ٔ — پاسبانی کن بسی در کوی دل — زانکه باشد درد در پهلوی دل

هست از در دان دل بگرفته راه — جوهر دل دار ازان در دان نگاه — چون ترا این پاسبانی شد صفت — عشق زود آید پدید و معرفت

مرد را بیشک درین دریای خون — معرفت آید زبیخوابی برون — هر که او بیخوابی بسیار برد — چون بحضرت شد دل بیدار برد

چون زبیخوابی بیست بیداری دل — خواب کم کن در وفاداری دل — چند گویم چون وجودت غرقه ماند — غرقه را فریاد نتواند رساند

عاشقان فرقند تا پایان همه — در محبت مست خفتند آن همه — تو همی زن شوکه آن مردان مرد — نوش کردند انچه می بایست کرد

گر زنی باشد شود مردی شگرف — ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت تمثیلی

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق — ذره بر هر که تابد درد عشق

گر بود مردی زنی آید ازو — ور زنست ازبسکه مرد آید ازو — زن ندیدی تو که از آدم نزاد — مرد نشنیدی که از مردم نزاد

تا نیابد هر چه می باید تمام — کار هرگز می نه بکشاید مدام — ملک این را دان ولیت دو این شمر — ذره زین علم اصل دین شمر

چون بباید ملک حاصل آیدت — حاصل آید هر چه در دل آیدت — از درون خود شود بیرون همه — نانت گر باید همی خورخون دمه

قوت آن طفل شکم خونست و بس — انهمه سود از سر رونست و بس — خون خورد در حصر نشین مرد وار — تا برآید کار از تو مرد وار

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم — شد بصحرا چشم پر خون دل دونیم

دید پیر روستائی را ز دور — شرح داد احوال قبض خود تمام

پیر چون بشنید گفت ای بوسعید — نی بیک کرت بصد کرت مدام

در بود مرغی که مینید آشکار — مرغ صد پاره بپرد از دهان

از درش بوئی نیابد او هنوز — طالب او را نیفتد هرگسی

تا طلب در اندرون ناید پدید — گر همه گردون بود در خون رود

هر که را نبود طلب مردار اوست — در طلب باید که باشی گرمتر

آنکه از گنج و گهر خرسند شد — شد تهیش آن چیز کو با تست یار

چون تنک مغز آمدی بیدل شدی — می طلب چون بی نهایت مست نیز

یک شبی محمودی شد با سپاه — خاک بیزی دید بر سر خاک راه

کرده بد هر جا که وه خاک پیش — شاه چون آن بشنود با نوش خویش — در بیابان کوه خاک او فکند — پس برانداز آنگاه چون باد سمند

چون دگر شب باز آمد شهریار — دید او را همچنان مشغول کار — گفت آخر دوش آنچه یافتی — ده خراج عالم آسان یافتی

همچنان این خاک می بیزی تو زار — خاک بیزش گفت آن چیزی نیافتم — آنچنان گنجی نهان زین یافتم

چون ازین درد دو یم گفت آنگاه — با دشاهی کن که گشتی بی نیاز — مرد این درگاش تا بکشایدت — سر متاب از راه تا بکشایدت

بسته چون چشم تو در پیوسته نیست — تو طلب کن تا که این در بسته نیست

حکایت

بی خودی میگفت در پیش خدا — کای خدا آخر دری بر من گشا

را بعه آنجا گریبان بود — گفت ای غافل که این در بسته بود

الحقایقه

بعد ازان او آدی عشق آمدند — غرق آنجا شد کسی کانجا رسید

کس درین وادی بجز آتش مباد — گرم و سوزنده و سرکش بود

عاقبت اندر خیر خود بگریزان — ذره نی شک شناسد نی یقین

نیک بد در راه او یکسان بود — مرتدی این فرق در جان تو نیست

هر چه وارد پاک در باز و نقد — لیک او را نقد همه اینجا بود

تا بر بشیند وجود خود نشست — می طپد تا بوکه در دریا فتد

عقل در سودای عشق شاد — عشق چون آمد گریزد عقل زود

حکایت

خواجه از خندان دهان آواز داد — گفت پیغمبر که عشق آمد پدید

شد ز فرق عشق تا قعر کلاز — هر چه او را بود اسباب وصیل

چون نماند هیچ جز بیم و امید — گر همه بی دانندان او را تمام

دانکه چندانی زبانش سیر سید — جمله می برد و فغانی می خرید — دائما نشسته بودی گرسنه — تا خورد یکدم فغانی صد تنه

سائلی گفتش کجای افتاده کار — عشق چه بود و در این کس آن چه کار — گفت آن باشد که صد عالم متاع — جمله یک جو شد برای یک فغاع

تا چنین کاری نیفتد مر ترا — او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی نیز مجنون را بدید — در قبیله ره نداد و ندی درید

داشت چوپانی در آن صحرا نشست — پوستی بستد از و مجنون ببست — سر نگون شد پوست اندر سر فگند — خویشتن را کرد همچون گوسپند

آن شبان را گفت بهر کردگار — در میان گوسپندانم گذار — سوی لیلی ران گله من در میان — تا بیابم بوی لیلی یک زمان

تا نهان از دوست زیر پوست من — بهره گیرم ساعتی از دوست من — گر ترا یکدم چنین دردی بود — در بن هر موی تو مردی بود

ای دریغا درد مردانت نبود — روزی میدان مردانت نبود — عاقبت مجنون چو بر پوست شناخت — در گله پنهان ببوی دوست شد

خوش خوشی بر خاست آخر جوش او — چون در آمد عشق و آب از سر گذشت — بر گرفتش آن شبان بر دوش خویش

آب زد بر روی آن مست خراب — بس دمی بنشست آن آتش بآب — گرد با قومی بصحرا در نشست

یک تن از قومش بمجنون گفت باز — بعد ازان روزی که مجنون مست بود — گر بگوئی من بیارم این نفس

گفت هر جامه ترا ای دوست نیست — بس برهنه ماند بدان سر فراز — چون نداری مغز باری پوستی

عشق باید کز خودی بستاندت — هیچ جامه بهتر م از پوست نیست — بخشش جانست و ترک تن رهاش

بس صفات تو بدل گرداندت — کمترین چیزست در محو صفات

پای در نه گر سر فرازی چنین — زانکه بازی نیست جان بازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی — دین سخن شد فاش در هر مجلسی

چون بنوازه گشتی اندر ره ایاز — می دویدی آن گدای حق شناس — این سخن گفتند با محمود باز — کان گدائی گشت عاشق بر ایاز

روز دیگر چون بمیدان شد غلام — می دوید آن رند در عشق تمام — عشق بر گوئی ایاز آورده بود — زانکه زخم دل چوگان خورده بود

کرد پنهان سوی او سلطان نگاه — دید جانش چون خود اندر بارگاه — گشت چون چوگان و سر گردان چو گوی — می دوید از هر سوی میدان چو گوی

خواندش محمود و گفتش ای گدا — خواستی هم کاسگی با پادشا — رنگ گشتش گرد عالم گر بنیم — عشق بازی راز تو کمتر نیم

هست این سرمایه بی مایگی — عشق از افلاس می گیرد نمک — عشق مفلس را سزد دایم بهم

نو جهانداری دل افروخته — ساز وصلت آنچه تو داری دلا — صبر کن با درد هجران یک نفس

وصل را چندین چه سازی کار و بار — هجر را گر مرد عشقی پایدار — شاه گفتش ای ز مستی بیخبر — چون همه بر گوی میدانی نظر

گفت زیرا او چو من گشته است — من چو او و او چو من عاشق است — قدر من او داند و من آن او — هر دو یک گوییم در میدان او

هر دو در سرگشتگی افتاده ایم — بی سر و بن بیهده استاده ایم — او خبردار از من من هم از او — باز میگوییم مشتی غم از او

دولتی تر آمد از من کوی راه — کاسپ او را نعل بر سد گاه گاه — گر چه همچون گوی بی پا و سرم — لیک از ان کو محنت کش ترم

گوی بر تن زخم از چوگان خورد — وین گدایی دل شده بر جان خورد — من اگر چه زخم دارم پیش از او — در تنم گر هست خونم بیش از او

گوی گه گه در حضور افتاده است — وین گدا از دور دور افتاده است — آخر او را چون حضوری میرسد — از می وصلش سروری میرسد

من نمی یارم بوصلش دم زدن — گوی وصلی یافت و زمن گوی برد — شهریارش گفت ای درویش من — دعوی افلاس کردی پیش من

گر نمیگوئی دروغ ای بی نوا — مفلسی خویشتن دارے گوا — گفت تا جانم بود مفلس نیم — مدعی ام اهل این مجلس نیم

مسکنم در عشق جانان نفشان — جان فشاندن هست مفلس را زیان — در توای محمود کو معنی عشق — جانفشان و رنه کن دعوی عشق

این بگفت و بود جانش در جهان — داد جان بر روے جانان ناگهان — چون بداد آن زنده جان بر خاک راه — شد جهان محمود را از غم سیاه

گر نیرزد یک تو جان بازیست فرد — از ایاز خود دنیایی دست برد — تا تو زین ره شبنوی نامی دراے — گر ترا گویند یک ساعت درآے

آنچنان بی پا و سر گردی مدام — نچه داری جمله در بازی تمام — چون درافتی تا خبر باشد ترا — عقل و جان سیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد خلقی از عرب — بر قلندر بر راه افتادش گذر — دید رندی مست رانی سر نهاد — ماند از رسم عجم او در عجب

در نظاره میگذشت آن بیخبر — دریدی هر یک از دیگر بتر — هر دو عالم با ختیلی یک سخن — هر دو یک گوزه دردی زده اول نشست

جمله کم زن مهره دزد و پاک تر — هر یکی را کوزه دردی بدست — گوزه دردی زده اول نشست

چون بدیدان قوم را میلش فتاد — میل جان بر شارع میلش فتاد — چون قلندریان چنان دیدند مست — آب برد عقل و جانش پا فتند

جمله گفتندش در آی هیچ پیش — اندرون شد بیش و کم این بود بیش — مست کردندش آنگه از یک دردیش — محو شد از خویش و گم شد مرد خویش

مال و ملک و سیم و زر بودش بسے — برد از او در یک نفس حالی کسے — رندی آمد دردے افزودش داد — از قلندرخانه سر بیرونش داد

مردمی شد همچنان تا با عرب — عور و مفلس تشنه جان و خسته لب — اهل او گفتند بس آشفته شد — کو زر و سیمت مگر تو خفته شد

سیم و زر شد آمد آشفتن ترا — شوم بود این در عجم رفتن ترا — شرح ده تا من بدانم حال تو — در زر و سیمت زد کجا شد مال تو

گفت میرفتم خراسان در رهے — او فتادم بر قلندر ناگهے — هیچ دیگر می ندانم نیز من — سیم و زر رفت و شدم ناچیز من

گفت وصف آن چه باشد کن مرا — گفت وصف آن نیست قال اندر آ — ور همه قال اندر آئی مانده بود
پای در نه یا سر خود گیر تو — جان ببر پانه بجان بند پیر تو — گر تو بند پیری بجان از عشق — جانفشانان کم کنی بردار عشق
جانفشانی و بجانی برهنه — ماندت قال اندر آئی زان همه — مرد را عرابی فنائی مانده بود

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال — گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دل داده مرد — شد چو شاخ خیزران باریک و فرد — روز روشن بر درش تاریک شد — مرگش از در آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند ازان — گفت جانان را بخواهم کشت زار — تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریده — تو درین کشتن چه حکمت دیده — خون مریز و ترک این کشتن بدار — او خود این ساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرد کشتن حاصلی — سر نبرد مرد را جز جاهلی — در قصاص او کشندم زار زار
بس چو برخیزد قیامت پیش جمع — در قصاص او بسوزندم چو شمع — تا شوم زو کشته امروز از هوس — سوخته فردا ازو نیست و بس
عاشقان جانباز این راه آمدند — از دو عالم دست کوتاه آمدند — همت جان از میان برداشتند — دل یکلی از جهان برداشتند
جان چو بر خاست از جهان از جان خویش — خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت

چون خلیل اندر منع افتاد — از خلیل خویش آخر جان مخواه — حق تعالی گفت اگر هستی خلیل — جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت با تیش شو بگو با بادشاه — از خلیل خود که دارد جان دریغ — عاصی گفتش که ای شمع جهان — بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
جان همی باید ستد از تو به تیغ — تو چرا میمانی آخر جان نگاه — گفت چون من گویم این دم ترک جان — از چه می ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جانباز ازان — گفت از من چیز خواهی ای خلیل — من نکردم سوی او آن دم نگاه — پای عزرائیل آمد در میان
بر سر آتش در آمد جبرئیل — کی دهم جان را بعزرائیل من — زان نیارم کرد جان خویش فاش — زانکه بندد راه آمد جز اله
چون به پیچیدم سر از تیر جبرئیل — نیم جو ارزد جهان جان مرا — در دو عالم کی دهم من جان بکس — تا خطابش نشنوم گوید بیار
جان بجانداران سپرد فرمان مرا — جز که او را حر من نیست و بس

المقاله

بعد ازان بنمایدت پیش نظر — مختلف گردد ز بسیاری راه — هیچ راه ازوی نه چون آن دیگر است — معرفت را وادی بی پا و سر
هیچکس نبود که نی اینجا نگاه — هست دائم در ترقی و زوال — سالک تن سالک جان دیگر است
باز جان و تن ز نقصان و کمال — لاجرم هر زه که پیش آید پدید — هر یکی بر حد خویش آید پدید

کی تواند شد دریت راه طویل — غلغلی اوفتد بنالایم چو سنگ و نیل — اسیر هر کس تا کمال او بود — قرب هر کس حسب حال او بود

گر سر دریا نشینانی که هست — کی کمال بحر بخشش آید بدست — لاجرم چون مختلف افتاد سیر — هم روشن هرگز نگردد هیچ طیر

معرفت آنجا تفاوت یافته — این یکی محراب و آن بت یافته — چون نباید آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت

هر یکی بنیاد شوم بر قدر خویش — باز یابد در حقیقت صد ز خویش — سر ز درد آتش همه روشن شود — تا کخن دنیا بر و گلشن شود

مغز بیند از درون نی پوست او — چون نه بیند ذره جز دوست او — هر چه بیند روی او بیند مدام — ذره ذره گوی او بیند تمام

صد هزار اسرار در زیر نقاب — روی می ننماید ش چون آفتاب — کاملی باید در و جانی بشگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف

گر ز اسرارت شود ذوقی بدید — هر زمانت نو شود شوقی پدید — تشنگی بر کمال اینجا بود — صد هزاران خون حلال اینجا بود

تا نیاری دست بر عرش مجید — دم مزن یکساعت از اهل یزید — ور نه باری خاک ره بر فرق کن — خویش را در بحر عرفان غرق کن

گر شوی قانع بنعم ملک این جهان — تا ابد ضایع بمانی جاودان — هست دائم سلطنت در معرفت — جهد کن تا حاصل آید این صفت

هر که نیست عالم عرفان بود — بر همه خلق جهان سلطان بود — ملک عالم پیش او ماهی بود — فلک در بحر او فلکی بود

گر بدانستی ملوک روزگار — ذوق این عشق است ملک بی کنار — جمله در ماتم نشستندی ز درد — روی یکدیگر نه بینندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانه — بست زیر بار آن کاهی که داشت — شاه را چون دید گفتش در زمان

سر فرو برده بماند و هی که داشت — در خدائی خویش کافر نعمتی — گفت محمودش مرا کافر مگو

تو نه شاهی رو که بس دون همتی — گفت اگر میدانی ای بی نظیر — جمله آتش ریزی بر سر مدام

گفت اگر میدانی ای بی خبر — کز که دور افتاده ای بی نظر — میستی خاکستر و خاکت تمام

بعد ازان وادی استغنا بود

المقاله

می جهد از بی نیازی صد صدف — می زند بر هم بکیدم کشوری — هفت دریا یک شمر اینجا بود

هشت جنت نیز آنجا مرده ایست — هفت دوزخ هیچ پیچ افسرده ایست — هست سوری را هم اینجا ای عجب

کس نماند زنده در ره قافله — صد هزاران سر ز نور غم بسوخت — هر نفس صد فیل را جزعی بسوخت

تا کلاغی را شود پر حوصله — صد هزاران جسم خالی شد ز روح — صد هزاران لشکر افتاد از پی

صد هزاران خلق سر بر زده گشت — تا کلیم اسد صاحب دیده گشت — صد هزاران خلق در زنار شد — تا که عیسی محرم اسرار شد

صد هزاران جان و دل آنجا فدا یافت — تا محمد یک شبی معراج یافت — قدر تی نو دارد اینجا نه کهن — خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن

گر جهانی دل کبابی دیده‌ٔ — همچنان دانی که خوابی دیده‌ٔ — گر درین دریا هزاران جان فتاد — شبنمی در بحر بی پایان فتاد

گر فرو شد صد هزاران سر بآب — ذره‌ٔ با سایه شد از آفتاب — گر شود افلاک و انجم نیست و سخت — در جهان گم گشتگی از در نخیزد

گر ز ماهی در عدم شد تا بماه — پای موری لنگ شد در قعر چاه — گر دو عالم شاهی یکبار نیست — در زمین ریگی همان انگار نیست

گر نماند دیو و ز مردم اثر — از سر یک قطره باران در گذر — گر بمیرد جمله تنها نخاک — موی حیوانی اگر نبود چه باک

گر شما اینجا جز و دو کل ای جان آگاه — گم شما از روی این یک برزگاه — گر یکی ره گشت این ره طی نشد گم — قطره در هفت دریا گشت گم

حکایت

در خراسان بود در بزنائی چو ماه — عاقبت زانجا بر آورد شش کسی — حال ببرد گشته بود روزگار — او فتاد آن ماه یوسف دلش بچاه

بر زبر افتاد خاک او را بسی — تا بدان عالم از و یک کام بود — چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر — باد دو دم آورد بوی کار و بار

آن نکو سیرت محمد نام بود — یک سخن بر گوی گفتا یک سخن — گو محمد گو پسر گو هیچ کس — ای چراغ چشم و ای جان پدر

ای محمد با پدر لطفی بکن — تا محمد گوی و آدم در نگر — آدم آخر گو و ذریات گو — این بگفت و جان بداد این بود بس

در نگر ای سالک حسب نظم — گو پری گو دیو و مردم گو ملک — گو کنون آن صد هزاران جان پاک — نام جزویات و کلیات گو

گو زمین گو کوه و دریا گو فلک — گو کسی گو جان و تن گو هیچ هیچ — چون برای هیچ هیچ آید ترا — گو کنون آن صد هزاران جان پاک

گو بوقت جان بدادن هیچ هیچ — گو کسی گو جان و تن گو هیچ هیچ — چون برای هیچ هیچ آید ترا — باسر غربیل هیچ آید ترا

حکایت

یوسف همدان که چشمه راه داشت — سینه پاک دل آگاه داشت

گفت بشنو گوهر دریای فکر — بس فرو شوئی بعبرت از تحیر — هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز — چه بد و چه نیک یکیک ذره چیز

نقطه‌ٔ است این جمله از دریای او — نیست این و آن چنین سهل ای حکیم — سهل سهلی آن تو از جهل ای سلیم

گر نبودی ذره‌ٔ را جان و دل — هر یکی هفتاد قرن جنبشی — گر جهانی راه سر دم بسپرد — کام اول شاهت چون ننگری

هیچ سالک را بپایان نیست راه — هیچ کس این در ندارد در میان — گر تو باشی همچو سنگ فسرده — گاه مردی گاه مردی مرده

در نیابد هیچ دانائی دو — تا ابد با نگ درائی نشنوی — نی شدن روئیست و نی ایستادن — نی تراز و نی مرون و نی زادنت

مشکلی کار را فتادن چیست و سود — کار سخت است ایستادن همچو عود — ترک این کار و رو بهین در کار کوش

هم بترک کار کن هم کار کن — تا اگر کاری بود درمان کار — کار باشد با تو در پایان کار

ور نباشد کار را دوران کسی | با تو بیکاران بود آنجا بسی | ترک کن کاری که آن کردی نخست | کردن و ناکردن این با تو درست
چون شناسی کار خود نتوان شناخت | بو که بتوانی شناخت و کار ساخت | بی نیازی بین و استغنا نگر | خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت | کز تف او صد جهان جانی بسوخت | صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک | گر جهان بنود درین میدان چه باک

حکایت

دیده باشی کان حکیم پر خرد | تخته خاک آورد در پیش خود
بس کند آن تخته پر نقش و نگار | ثابت و سیاره آرد آشکار | هم فلک آرد پدید و هم زمین | گه بران حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم برج آرد پدید | هم افول و هم عروج آرد پدید | هم نحوست هم سعادت بر شمرد | خانهٔ موت و ولادت در شمرد
چون حساب نحس کرد و سعد ازان | گوشهٔ آن تخته گیرد بعد ازان | بر فشاند گوئی آن هرگز نبود | آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم بی پیچ پیچ | هست همچون صورت آن تخته هیچ | تو نیاری تاب آن گنج گزین | کرد این گم گرد و در گنجی نشین
جملهٔ مردان نان اینجا شدند | از دو عالم بی نشان اینجا شدند | گر نیاری طاقت این راه تو | گر همه کوهی نه سنجی کاه تو

حکایت

گفت مردی مرد را از اهل راز | پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود | هر چه میخواهی بخواه و گیر زود | پیر گفتا من بدیدم کانبیا | مبتلا بودند دائم در بلا
هر کجا رنج و بلائی بیش بود | انبیا را آن همه در پیش بود | انبیا را چون بلا آمد نصیب | کی رسد رحمت بدین مرد غریب
من نه غرت خواهم و نی خوار و زار | کاش در عجز خودم بگذاری | چون نصیب مهتران در دست نیست | گنج ایشان را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سرغوغای کار | من ندارم تاب دست از من بدار | هر چه گویم از میان جان چه سود | تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گر چه در بحر خطر افتاده | همچو کفکی بر زبر افتاده | از نهنگ قهر اگر آگاهیی | کی سلوک این چنین ره خواهیی
اول ز پندار امانی بیقرار | چون در افتی جان کی آری در کنار

حکایت

آن مگس چون شد ز بهر توشه | دید کندوی عسل در گوشه
شد ز شوق آن عسل دل داده | در خروش آمد که کو آزاده | تا ز من مسکین جوی بستاند او | در درون کندوم بنشاند او
شاخ وصلش گر ببار آید چنین | هیچ نیکوتر بود از انگبین | کرد گارش داد خود بیرون شوی | در درون ره داد و زو بستد بوی
چون مگس را عسل نهاد کار | پای و دستش در عسل شد استوار | وز چه چندین سخت تر شد بند او | از طپیدن سست شد پیوند او
در خروش آمد که ما را قهر گشت | انگبینم سخت تر از زهر گشت | گر بوی دادم دو جا اکنون دهم | بو کزین درماندگی بیرون جهم

کس درین وادی دمی فارغ مباد — مرد این وادی بجز بلغ مباد — روزگار یست این وی آشفته کار — پای و دست در عسل شد هشوار

بس بجا زی می شماری روزگار — یا بغفلت میگذاری روزگار — خیز و این وادی بمشکل قطع کن — باز بر از جان و دل قطع کن

بر فشان جان در ره دل کن نثار — ورنه ز استغنا بگرد اند کار

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار — گرد دش سیر دچو دریا موج خون — بر امید آنکه بلغد روی او — بر دازوی دختر سگبان قرار

شد چنان در عشق آن دلبر زبون — گفت شیخا چون دلت گمراه شد — بی اگر گردست دارد زین هوس — شب نخفتی با سگان کوی او

مادر دختر از ان آگاه شد — بعد سالی عقد مهانی کنی — چون بنود آن شیخ اندر کار ست — پیشه ما ست سگبانی و بس

رنگ ناگیری و سگبانی کنی — در سالی از پس این کار شد — صوفی دیگر که بودش نفس — خرقه را افگند و شد در کار چست

با سگی در دست با بازار شد — مدت سی سال بودی مرد مرد — گفت ای غافل مکن قصه دراز — چون خنانش دید گفتا هیچ کس

حق تعالی داند این اسرار را — با تو گردانند همچ این کار را — چون به بندد طعنه بر پیوست تو — ز انگه گر پرده کنی زین قصه باز

چند گویم کین دلم از درد راه — خون شد و یک کس نیامد بر دراه — من ز بیهوده شدم بسیار گو — سنگ بهتر از دست من در دست تو

گر شما اسرار دان ره شوید — انگهی از درد من آگه شوید — گر بگویم بیش از ین زین ره بسی — وز شما یک تن نداند اسرار جو

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور — جمله در خواهید کوره او کسی

گر شما رو با بشوید این زمان — انگبی من نکته آرم در میان — خشک مغزی مشک بوی ان شود — نکته بر گوی شیخش گفت دور

المقاله

بعد از ان وادی توحید آید پیت — جمله سرها از گریبان بر کشند — گر بسی بینی صد و گر اند کی — پیش ستان نکته گوئی زان چه سود

ر بها چون زین بیابان در کشند — نیست آن یک کان احد آید ترا — منزل تجرید و تفرید آید ت

چون یکی باشد یک اندر یک مدام — آن یکی اندر یکی باشد تمام — ان یکی کاندر عدد آید ترا — آن یکی باشد درین ره ان یکی

چون برون ست این اعداد احد — از ازل قطع نظر کن وز ابد — چون ازل گم شد ابد هم جاودان — هر دو را کی هیچ ماند در میان

چون همه هیچی بود در هیچ این همه — کی بود در اصل جز هیچ این همه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز — همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ — گر ببست آن نخل را گیرد کسی — چیست این عالم بگو دین خانه نیز

گفت هست این عالم پر نام و ننگ — آن همه یک موم گردد بیشکی

چون همه موهست گیر چیزیست — وانکه چندان رنگ او خود نیزیست — چون یکی باشد همه بنمود دوئی — هم منی برخیز اینجا هم توئی

حکایت

رفت پیشین بوعلی آن پیر زن — چون یکی باشد همه بنمود دوئی — کاغذی بر دکین بستان زمن

شیخ گفتا عهده دارم من که نیست — جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز — از کجا آوردی آخر اعوله

مرد را در دیده اینجا غیریست — زانکه اینجا کعبه نیست و دیریست — چند بینی غیر اگر احول نه

مرد سالک چون بمنزل میرسد — اندرین ره چون بهر منزل رسید — همچو او کس را نداند در جهان

هم درو هم زود هم با او بود — هم برون از هر سه این نیکو بود — گر همه آدم بود مردم نشد

هر که از اهل هنر در اهل عیب — آفتابی دید اندر چشم غیب — عاقبت روزی بود کان آفتاب — با خودش گیرد برانداز د نقاب

هر که او در آفتاب خود رسید — تو یقین میدان که نیک و بد ندید — تا تو باشی نیک و بد اینجا بود — چون تو گم گشتی همه سود ابود

در تو دانی در وجود خویش باز — نیک و بد بینی بسی در ره دراز — تا که از هستی پدیدار آمدی — در گرفت خود گرفتار آمدی

کاشکی کس چون تو اول بود دی — یعنی از هستی معطل بود دی — بعد ازان با دکف پا خاک شو — از صفات بد بکلی پاک شو

از کجا دانی که اندر تن ترا — چه پلید پیداست چه نغز تن ترا — مار و کژدم با تو زیر پرده اند — خفته اند و خویشتن گم کرده اند

گر هوی فرا ایشان کنی — هر یکی را همچو صد ثعبان کنی — تا نپردازی تو دوزخ کار هست

گر برون آئی ازینها پاک تو — خویش بنگاک اندر شوی در حال تو — می گزندت سخت تا روز شمار

تا کی ای عطار ازین حرف مجاز — با سر اسرار و توحید آی باز — جایگاه و مرد برخیز در راه

گم شود زیرا که چیزی آید او — گنگ گردد زانکه گویا آید او — صد هزاران آید اندر صد هزار

در دو بیرستان این سر عجب — صد هزاران خلق بینی خشک لب — مانده طفلی کو رمادر زاد و خر

ذره بر هر که این سر نیست — سود ملک هر دو عالم پایه نیست — چون تبا بد سر هیچی در جهان

گر همه این کس نیست کل این کس نیست — گر وجود دست رد مردم هم این کس نیست

حکایت

گفت لقمان سر خیلی کامی آله — پیرم و سر گشته و گم کرده راه

بنده گو پیر شد شادیش کنند — بس خطش بنهند و آزادیش کنند — همچو برقی کرده ام موی سیاه

بنده بسیار گشتم شادیم بخش — پیر گشتم خط آزادیم بخش — هر که او از بندگی خواهد خلاص

محو گردد عقل و تکلیفش بهم — شرک نه این هر دو را در نه قدم — گفت الهی من ترا خواهم مدام — عقل و تکلیفم نباید والسلام
بس ز تکلیف و ز عقل آمد برون — پای کوبان دست می زد در جنون — گفت اکنون من منم انم کنم — بنده باری نیستم بس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند — ذره در دل غم و شادی نماند — بر صفت گشتم نگشتم بی صفت — عارفم آمد ندانم معرفت
من ندانم تو منی یا من توئی — محو گشتم در تو و گم شد توئی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب — این یکی پرسید ازو کای بی خبر — گر من افتادم درین آب روان — عاشقش خود را در افکندش شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر — زانکه خود را از تو می نشناختم — روزگاری شد که با خود بوده ام — از پی افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم — یا تو ای یا تو منی من تو یکی — چون تو من با شی من تو شوم — تا تو ئی تو منی من تو یکی
تو منی یا من توام چندین مگوی — چون دوئی بر خاست در شرکت بتاخت — تو در و گم کرد توحید این بود — هر دو تن با شیم یک تن والسلام
تا دوئی بر خاست در شرکت بتاخت — تو در و گم کرد توحید این بود — گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود — همچو از مور و ملخ بگرفته راه — چشم عالم آنچنان لشکر ندید — هر زمینش لشکر محمود بود
شد بصحرائی عدد فیل و سپاه — با ایاز خاص خود گفت ای پسر — هست فیل و لشکر بسیار من — بیش ازان لشکر کسی نگزیده
بس زبان بگشاد شاه نامور — سخت فارغ بد ایاز و برقرار — شاه را خدمت نکرد آنجایگاه — آن همه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار — میکند شاهیت چندین حرام — تو چنین استاده و بی حرمتی — خود نگفت او این نگفت مر ترا شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام — حق شناسی نبود این در پیش شاه — چون ایاز القصه شنید این خطاب — پشت خم ندهی نکردی خدمتی
تو چرا حرمت نمیداری نگاه — گر کند خدمت به پیش بادشاه — با خاک افتد نخواری پیش او — نگفت هست این با موافق در جواب
یک جواب نیست کان بی روی و راه — جهل باشد در برابر آمدن — من کیم تا سر برین در آورم — یا سخن گوید بزاری پیش او
بیشتر از شاه و کمتر آمدن — من کیم فرمان همه فرمان اوست — زانچه هر روزی شه فیروز کرد — در میان خود را برابر آورم
بنده آن اوست تشریف آن اوست — من ندانم تا مکافاتش کنند — من درین معرض کجا آیم پدید — این کرم کو با ایاز امروز کرد
گرد و عالم خطبه دانش دهند — کیستم تا در برابر آیمش — چون حسن بشنید این قول از ایاز — من که باشم تا چرا آیم پدید
نی کنم خدمت نه بر سر میزنم — لائقی مردم بصد دنیام شاه — بس حسن گفتا بگو دیگر جواب — گفت خود شه آن نگفت مر ترا
دادم انصافی که در ایام شاه — گفت بنود پیش تو گفتن صواب

گر من و تو هفت بحر در با هم بودی / این سخن را سخت محرم بودی / چون بگویم چون تو سلطان نیستی
بس حسن را زود بفرستاد شاه / بس حسن بشتاب میان آن سپاه / لیک چون تو محرم آن نیستی / گر حسن روی شود بنود حسن
شاه گفتا ظلمت آمد راز گوی / چون در آن خلوت نبود و نه من / می کند بر سوی من مسکین نگاه
آن جواب خاص را با من بگوی / گفت هر کس کز کمال لطف شاه / پاک بری خیزم آن ساعت ز راه
در فروغ بر تو آن یک نظره / محو میگردد وجودم سر بسر / من نیم آن هست هم شاه جهان
چون نمی مانند ز من نام وجود / از حیای آفتاب ذره شاه / گم شده در آفتاب روی تو
سایه کو گم شود در آفتاب / گر تو می بینی کسی را آن زمان
چون شد از خود بند فانی و نماند / هست ایازت سایه در کوی تو
هر چه خواهی کن تو دانی او نماند

المقاله

بعد از آن وادی حیرت آیدت / هر دم اینجا صد یقینی باشدت / آه باشد در دمی باشد سوز هم / کار دائم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت / می چکد خون می نگر دای دریغ / آتشی افسرده باشد در دمی / روز و شب ماند نه شب نه روز هم
از بن هر موی آنگه صد تیغ / جمله گم گردد ازو و او نیز هم / گر بدو گویند هستی یا نه / در تحیر سوخته از در درین
هر که زد توحید بر جانش رقم / برکناری یا نهانی یا عیان / فانیی یا باقی یا هر دوئی / نیستی گوید که هستی یا نه
یا میانی یا برونی از میان / وین ندانم هم ندانم نیز من / عاشقم آنم ندانم بر کیم / هر دوی یا تو نه یا نه تو نه ئی
گوید اصلا من ندانم چیز من / لیکن از عشقم ندارم آگهی / هم دلی بر عشق دارم هم تنی / نی مسلمانم نه کافر بس چیم

حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود / یوسف و چاه زنخدان بر سری / طرهٔ او صد دل مجروح داشت / دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکو روئی آن رشک پری / زانکه از ابرو شش در قوس آمده / گر کمش مستش ز مژگان خار را / هر سر مویش رگی بار دو داشت
ماه ریش مشک بر دوس آمده / چون ز قوسش تیر باران آمدی / روی آن عذر اوش خورشید مهر / در ره افگندی بسی هشیار را
قاب قوسینش شناخوان آمدی / دائما روح القدس مبهوت بود / چون بخندیدی ز لبش آب حیات / هفده عذر ا پیرده از ماه سپهر
در دو دیبا قوتش که جان از او بود / او فتادی سرنگون در قعر چاه / هر که صیدی دید چون دامش شدی / تشنه مرد از لبش حیرتی ز کات
هر که کردی در زنخدانش نگاه / از پی خدمت غلامی همچو ماه / چه غلامی آنکه او دارد ز جمال / بی سر جانی فرا جانش شدی
آمدی گه گه ز پیشی بادشاه / صد دمه را هم محاق هم زوال

در بسیط عالمش همتا نبود — مثل او در حسن سرو خوشخرام نبود — صد هزاران خلق در بازار او — حیره مانندی در ان حد رشید رو

کرد روزی از قضا دختر نگاه — دید روی آن غلام بادشاه — دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد — عقل او از پرده بیرون اوفتاد

عقل رفت و عشق بر وی چیره شد — جان شیرینش ز تلخی شور یافت — مدتی با خویشتن اندیشه کرد — عاقبت هم بیقراری پیشه کرد

می بمرد از عشق و میجست از فراق — در گداز و سوز دل پر اشتیاق — بود او را دو کنیزک مطربه — در اغانی سخت عالی مرتبه

جمله موسیقی ز بر کرده بسی — هر که را شد عشق جانان آشکار — جان چنان جائی کجا آید بکار

گفت اگر عشقم بگویم با غلام — در غلط افتد که هم نبود تمام — حشمتم را هم زیان دارد بسی — کی غلامی را رسد چون من کسی

ور نگویم قصهٔ خویش آشکار — صد کتاب صبر بر خود خوانده ام — چون کنم بی صبر من درمانده ام

من همی خواهم که آن سرو سهی — آید و اینجا نیابد آگهی — گر چنین مقصود من حاصل شود — کار جان من بکام دل شود

چون خوش آواز ان شنیدند این سخن — جمله گفتندش که دانا خوش کن — مالشب پیش تو آرمیش نهان — آنچنان کو را خبر نبود در ان

یک کنیزک شد نهان پیش غلام — گفت حالی تا بپیش آرد جام — داروی بیهوشیش در می فگند — لاجرم بیخویش و روی او فگند

چون بخورد آن می غلام از خویشتن — کار آن زیبا کنیزک بیش شد — بود مست و زده و عالم بیخبر

چون شب آمد آن کنیزک آمدند — پیش او اقران و خویشان آمدند — در نهان بردند پیش دختریش

زود بر تخت زرش بنشاندند — جوهرش بر فرق می افشاندند — چشم چون نرگس گشاد از هم تمام

دید قصری همچو فردوس از نگار — تخت زرین از کناری تا کنار — همچو همیه عود تر می سوختند

بر کشیده آن بتان یکسر سماع — عقل و جان آورده جان در دل وداع — همچو خورشیدی بنور شمع در

در میان آن همه خوبی و کام — گم شده در چهرهٔ دختر غلام — فی درین عالم بمعنی نه دران

چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت — گوش بر آواز موسیقار داشت — جان او از ذوق در حال آمده

هم مشامش بوی عنبر یافته — سینه پر عشق و زبان لال آمده

هم دهانش آتش تر یافته — دخترش در حال جام می بداد — نقل می را بوسه در پی بداد

چشم او در چهرهٔ جانان بماند — در رخ دختر همی حیران بماند — چون نمی آمد ز بانش کار گر — اشک می بارید و می خارید سر

هر زمان آن دختر همچون نگار — اشک بر رویش فشاندی صد هزار — گه لبش را بوسه دادی چون شکر — گر نمک در بوسه کردی بی جگر

گه پریشان کرد زلف و گه کشش — گاه گم شد در دو جای و دو خوشش — وان غلام مست پیش و لنواز — مانده فی بیخود نه با خود چشم باز

غلام

اندرین نظاره می بود آن غلام — تا برآمد صبح از مشرق تمام — چون برآمد صبح و باد صبح جست — از خرابی شد غلام آنجا نخست

چون نخفت آنجا غلام سرفراز — زود برخاست و ندانست آن راز — بعد ازان چون آن غلام سیم بر — یافت آخر اندکی از خود خبر

شور آورد و ندانستش چه بود — بود نی چون بود از سوزش چه سود — گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر — آب در دیده بگشت از بالای سر

دست برزد جامه بر تن چاک کرد — می ز سر کند و بر سر خاک کرد — قصه پرسید ندازان شمع طراز — گفت نتوانم نمود این قصه باز

آنچه من دیدم عیان مست خواب — هیچکس سر گز نبیناد آن بخواب — آنچه تنها بر من حیران گذشت — بر کسی هرگز ندانم کان گذشت

آنچه می دیدم نیارم گفت باز — زین عجایب تر نیفتد هیچ راز — هر کسی گفتند کآخر اندکی — با خود آی و بار گو از صد یکی

گفت من درمانده ام چون مضطری — کان همه من دیده ام یا دیگری — من ندانم کان ز مستی دیده ام — کین چنین دیوانه دشوریده ام

هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه — من ندیدم گر چنین دیدم همه — زین عجب تر حال بنود در جهان — حالتی نی آشکارا نی نهان

دیده ام صاحب جمالی کز کمال — هیچکس ندهاشان در هیچ حال — چیست پیش چهره او آفتاب — دره و الله اعلم بالصواب

چون نمیدانم چه گویم چیست این — من چو او را دیده ام من بیخبر از همه این — در میان این و آن شوریده ام

مادری بر خاک دختر میگریست — حکایت — راه بینی سوی آن زن تنگ زیست

گفت این زن بر دار مردان سبق — زانکه چون مانست نمیداند بحق — وز که افتاد است از میان نا صبور

فرخ او چون حال میداند که چیست — کز کدامین گم شده ماند دوست — روز و شب نشسته و ماتم زده

نیست معلومم زدور روزگار — تا که می گریم چو باران زار زار — مشکل آمد قصه این غم زده

این زن از من چون سر ازاری بدید — من نیز آگاهم ازین حیران شده — کز که دور افتاده ام گریان شده

در چنین منزل که دل خندان بود — زانکه پاکم کشته خود گوی برد — چون برفت و کشت در حسرت مرا

نی که شد زین راه منزل ناپدید — من بزرم بود این حیرت مرا — خانه پندار را در گم شدست

گر کسی اینجا بهی در یافتست — لیک سر گردانی نفس در یافتست

حکایت

معنوی می گفت آوازی شنید — زانکه در بستست من بر خاک راه — کان یکی می گفت گم کرده کلید

کز که اینجا یافتست آنجا گاه — گر در بسته بماند چون کنم — غصه پیوسته ماند چون کنم

صد هزاران بند بر دل بسته اند — در پیوسته ای برو گو بسته باش — هیچکس نبود که بگشاید مرا

کار تو ماند بسی در دل فراز — گر تحیر می بسوزد جان من — نیست کارم را نه پایانی سرا — نی کلیدم را بود هرگز درا

کاش این صوفی بسی نشنافتی — بسته یا بگشاده یا دریافتی — نیست مردم را نصیبی جز خیال — می ندانند هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم کو چون بکن — تا کنون چون کرده اکنون بکن — هر که او در وادی حیرت فتاد — هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم — پی چو گم کردند من چون پی برم — من ندانم کاشکی من دانمی — که اگر میدانمی حیرانمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد — کفر ایمان گشت ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصرآباد را بگرفت درد — کرد چل حج بر توکل آنچنان مرد
بعد ازان مهتر بسی پیدا و تن نزار — بسته زناری و بگشاده کفی
آمد و نی از سر دعوی و لاف — این چه کارست آخر ای سرهنگ دار
کرد آتش گاه کبری در طواف — گفت گفتم ای بزرگ نامدار
کرده چندین حج و چندین سرود — می ندانی تو که آتشگاه چیست
شیخ گفتا کار من بخت او فتاد — داد کلی نام و ننگ من بباد
آتشم در خانه و رخت او فتاد — می ندانم حیله ز من بیش من — میگذارد نام و ننگم پای من
چون درآید اینچنین آتش بجان — تا گرفتار چنین کار آمدم — از گشت و کعبه بیزار آمدم

حکایت

نوسریدی بود دل چون آفتاب — دید پیر خویش را یک شب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست — در فراقت شمع دل امروز ختم — تا تو فردا من ز حیرت سوختم
من ز حیرت گشتم اینجا باز گوی — کار تو چونست اینجا باز گوی — وانما گیرم بدندان پشت دست
با لبی پر قعر این زندان و چاه — از شما حیران تریم اینجا یگاه — بیش از صد کوه درد نهی مرا
بعد ازین وادی فقرست و فنا — نوزده از حیرت عقلی مرا

المقاله

عین این وادی فراموشی بود — لنگی و کری و بیهوشی بود — کی بود اینجا سخن گفتن روا
بحر کلی چون بجنبش کرد رای — صد هزاران سایه جاوید شد — گم شده بینی ز نیک خورشید تو
هر که در دریا کل گم بوده شد — نقشها در بحر کی ماند بجای — هر که گوید نیست این جز دانلیس
گر ازین کم بودگی بارش دهند — دانما گم بوده و آسوده شد — می نیابد هیچ جز گم بودگی
گم شدن اول قدم زین بس عمیق — دل درین دریا بدین آسودگی — چون فرو رفتند در دریای درد
صنع بین گرد و بسی راز شگرف — سالکان نخجیر و مردان مرد — تو جمادی گیر کز مردم شدند
لاجرم در یک قدم کس را نبود — چون همه در کام اول گم شدند

عود و هیمه چون بآتش در شوند — هر دو بر یک جای خاکستر شوند — این بصورت هر دو یکسان باشد است — در صفت فرق فراوان باشد است

گر پلیدی گم شود در بحر کل — در صفات خود فرو ماند بدل — جنبش او جنبش دریا بود — او چو نبود در میان دریا بود

نبود او و او بود چون باشد این — از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت

یک شبی محمود طوسی بحر راز — با صریدی گفت دائم می گداز

تا چو اندر عشق بگدازی تمام — جایگاهی یابی از نزدیک یار

هر که چون موئی شود در کوی او — موی در موی آنچنین اندر نگر

هر که او رفت از میان یک نفس فنا — بر صراط از آتش سوزان گذر

غم مخور کاتش رسد روغن ز چراغ — از وجود تو روغنی آید بدر

گرچه ره بر آتش سوزان کند — تو درین منزل بهیچ ولا رسی

خویشتن را قالب قربان کند — گر تو میخواهی که تو آنجا رسی

خویش را اول ز خود بیخویش کن — بس سبکرو کاستی در سر فگن

در رکاب محو کن پای ز هیچ — خویش را چیزی بران بی هیچ هیچ

بر میان نازکمر زیر و زبر — عائله از نیستی در پوش تو

گم شو از آن و زین غم کو رهاش — طمس کن چشم و زهم بگشای دو

بعد ازین قسم دوم هم گو مباش — بعد ازان در چشم کن کحل نبود

گر بود زین عالمت موئی اثر — هیچنین می رو بدین آسودگی — تا رسی در عالم کم بودگی

نیست زان عالم ترا موئی خبر

حکایت

یک شبی پروانگان جمع آمدند — در مصیبتی طالب شمع آمدند

جمله گفتند می باید یکی — در فضای قصر تافت از شمع نور

باز گشت و دفتر خود باز کرد — گفت او را نیست از شمع آگهی

شد یکی دیگر گفت از نور در — شمع غالب گشت و او مغلوب شد

باز گشت او نیز مشتی راز گفت — همچو آن یک کی نشان داری تو نیز

دیگری بر خاست شد مست مست — خویش را گم کرد با او خوش بهم

چون گرفت آتش سر تا پای او — شمع با خود کرد همرنگش ز نور

سرخ شد چون آتشی اعضای او — ناقد اوشان چو دید او را ز دور

گفت این پروانه در کار و بست — کس چه داند او خبر دارست و بس — تا نگردی بیخبر از جسم و جان — کی خبر یابی ز جانان یکزمان

وانکه شد هم بی خبر هم بی اثر — در میان جمع او دارد اثر — هر که از موی نشانت باز داد — صد خط اندر خون جانت باز داد

نیست چون محرم نفس اینجا بگاه — در نگنجد هیچکس این جایگاه

حکایت

صوفی میرفت چون بی حاصلی — زد قضای محکمش سنگین دلی

بادلی چون سرخ ازو بس کرده داو — عالم هستی بپایان برده دوست

مرد گفتش ای همه دعوی ننگ کار — تا که موئی ماندهٔ محرم نه

گر بود موئی ضخامت در میان — تا ازل پای در آتش بسوز

تا نماند هیچ صندیش از کفن — ذرهٔ نپندار تو کمتر شود

در چو عیسی یک سیه زن بر نماند — سوزنش هم بیخبه بر روی افگنند

چون حجاب آید وجود این بگاه — پس بخود در خلوتی آغاز کن

چون درونت جمع شد در بیخودی — پس فنای عشق را لایق شوی

حکایت

بود شاهی ماه رو خورشید فر — داشت چون یوسف یکی زیبا پسر

کس بحسن او پسر هرگز ندید — بندهٔ روئیش خداوندان همه

گر شب آن ماه پیدا آمدی — زانکه وصف او ز روی دیگران

گر رسن کردی ازان زلف سیاه — کار کردی بر همه عالم دراز

وصف شست زلف آن یوسف جمال — آتشی در جملهٔ عالم زدی

خندهٔ او چون شکر کردی نثار — زانکه نتوان گفت از معدود هیچ

چون ز زیر پرده بیرون آمدی — هر چه گویم پیش ازان بد آن بسی

چون برون راندی سوی میدان فرس — بر گرفتندی ز دل ساعت ز راه

بود درویشی گدائی بی خبر — جانش میشد زهره گفتن نداشت

چون ندید آن در در ایام پسر — چشم از خلق جهان بربسته بود

می گریست و می نیافت و می نگفت — می گداخت و می نخورد و می نخفت — هیچکس محرم نبودش در جهان — همچنان میگشت آن غم در نهان

روز و شب اشکی چو زر روی چو سیم — منتظر بنشسته بود دل دو نیم — زنده زان بودی گدائی نا صبور — کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور

شاه زاده رچون پدید آمد شدی — جمله بازار پر غوغا شدی — در جهان برخاستی صد رستخیز — خلق یکسر آمدندی در گریز

بانگ بر دا بر دمی رفتی بماه — قرب یک فرسنگ بگرفتی سیاه — چون شنیدی بانگ چاوش آن گداو — خیره سر گشتی و افتادی براه

غشی آوردی و در خون ماندی — وز وجود خویش بیرون ماندی — چشم بایستی دران دم صد هزار — تا بر و بگریستی چون ابر زار

گاه چون نیلی شدی آن ناتوان — گاه خون از زیر او گشتی روان — گاه لبسردی ز آهش خشک او — گاه اشکش سوختی از رشک او

نیم کشته نیم مرده نیم جان — وز تنی دستی نبودش نیم نان — این چنین کس آنچنان افتاده پست — آنچنان شهزاده چون آرد بدست

نیم ذره سایه بود آن بیخبر — خواست تا خورشید را گیرد بزیر — می شد آن شهزاده روزی با سپاه — آن گدا یک نعره زد آنجایگاه

زو بر آمد نعره و بیخویش شد — گفت جانم سوخت عقل از پیش شد — چند خواهم سوخت جان خود ازین — نیست بسر طاقت من بیش ازین

این سخن میگفت آن سرگشته مرد — هر زمان بر سنگ می زد سر ز درد — چون بگفت این گشت زائل مدهوش ازو — بس بر آن شد خون بچشمم گردش او

چاوش شهزاده زان آگاه شد — عزم غمزش کرد و پیش شاه شد — گفت بر شهزاده ات ای شهریار — عشق آورد دست بندی بیقرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد — کز تف دل مغز او پر جوش شد — گفت برخیزید و بردارش کنید — پای بسته سر نگونسارش کنید

در زمان فتند خیل پادشاه — حلقه کردند گرد آن گداه — پس بسوی دار کردندش کشان — بر سر او گشته خلقی خون فشان

نی ز رویش هیچکس آگاه بود — نی کسش آنجا شفاعت خواه بود — چون بنزدیک دار آوردش وزیر — در دکردش دل ز درد آن فقیر

گفت مهلم ده ز بهر کردگار — تا کنم یک سجده باری زیر دار — مهل دادش آن وزیر خشمناک — مانها داد روی خود بر روی خاک

بس میان سجده گفتی کای آله — چون بخواهد کشت شاها هم بی گناه — پیش ازان کز جان برآیم هیچ چیز — روز یکم گردان جمال آن پسر

صد هزاران جان تو فدایت نامه بینم روی آن شهزاده خویش — تا بینم روی او یکبار نیز — جان کنم بر روی او افشار نیز

بادشاها بنده حاجت خواه تست — هستم از جان بنده این درگاه تست — گر شدم عاشق نیم کافر هنوز — عاشقست و کشته این درگاه تست

چون تو حاجت می برآری صد هزار — حاجت من کن روا کارم برآر — چون بخواست این چنین حاجت ز راه — رفت پیش بادشاه و دی گریست

بس بخشید آوازا و پنهان وزیر — زآتش حسرت برآمد زو نفیر — حال آن دل داده بگفتش هیچ چیست — زاری او در رسانا جانش بگفت — بس میان سجده جانش بگفت — شاه را دردی ازو در دل فتاد — خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد

شاه عالی گفت آن شهزاده را — سر بگردان آن زیبا افتاده را — این زمان برخیز و زیر دار شو — پیش آن سر گشتهٔ غمخوار شو

مستمند خویش را آواز ده — بی دل تست آن دل او باز ده — لطف کن با او که قهر تو کشید — نوش خور با او که زهر تو چشید

از رهش بسیار رو سوی گلشن آر — چون بیایی با خودش نزدیک آر — رفت آن شهزاده چون یوسف مثال — تا نشیند با گدائی در وصال

رفت آن خوبی رسید روی آشتی — تا شود با ذرهٔ خلوت نشین — رفت آن دریا پر گوهر خوشی — تا کند با قطره دست اندر کشی

از خوشی آنجا بگه بر سر زنید — پای در کو بید و دستی بر زنید — آخر آن شهزاده زیر دار شد — چون قیامت فتنهٔ بیدار شد

آن گدا را در هلاک افتاده دید — سر نگون بر روی خاک افتاده دید — خاک بر خون چشمش گل شده — عالمی در حسرتش حاصل شده

محو گشته گم شده ناچیز هم — زین تحیر چه بود کو بگو آن نیز هم — چون چنان دید آن گدا آن نجون فتاده را — آب در چشم آمد آن شهزاده را

خواست تا پنهان کند اشک از سپاه — بر نمی آمد مگر با اشک شاه — اشک چون باران بر آن کردار آن — گشت حاصل صد هزاران در دران

هر که او در عشق صادق آمدست — بر سر شر معشوق عاشق آمدست — گر بصدقی عشق پیش آید ترا — عاشقت معشوق خویش آید ترا

عاقبت شهزادهٔ خورشید رو — از سر لطف آن گدا را خواند نو — آن گدا آواز شه نشنیده بود — بلکه بسیاری ز دورش دیده بود

چون همی برداشت آن روی از خاک راه — در برابر دید روی بادشاه — آتشش سوزنده باد دریای آب — گرچه می سوزد ندارد هیچ تاب

بود آن درویش بی دل آتشی — قرنبش افتاد با دریا خوشی — جان بلب آورد و گفتا ای شهریار — چون چنینم می توانی کشت زار

حاجت این لشکر کر بس نبود — این بگفت و گویئا هرگز نبود — نعره زد جان بخشید و بمرد — همچو شمعی باز خندید و بمرد

چون وصال دلبرش معلوم گشت — فانی مطلق شد و معدوم گشت — سالکان دانند در دریای درد — تا فنای عشق با مردان چه کرد

ای وجود تو با عدم آمیخته — لذت تو با الم آمیخته — تا نکردی مدتی زیر و زبر — از وجود خویش کی یابی خبر

دست بگشاده چو برقی جسته — با وصال دوست خوش ننشسته — این چه کارست مردانه درآی — یک نفس با بی نظاره در درآی

چند اندیشی چو من بیخویش شو — یک نفس در خویش پیش اندیش شو — تا دم آخر بدرویشی رسی — در کمال فوق بی خویشی رسی

من که نی من مانده ام نی غیر من — برترست از عقل شرح خیر من — گم شدم در خویشتن یکبارگی — چاره من نیست جز بیچارگی

آفتاب فقر چون بر من بتافت — هر دو عالم را کم از ارزن بیافت — من چو دیدم پرتو آن آفتاب — من نماندم باز شد آبی بآب

هر چه گاهی بردم و گه باختم — جمله در آب سیاه انداختم — محو گشتم گم شدم هیچیم نماند — سایه ماندم ذرهٔ هیچیم نماند

قطره بودم گم شدم در بحر راز — می نیابم این زمان یک قطره باز — گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست — در فنا گم گشتم و چون بیکسیست

کیست در عالم ز ماهی تا بماه | کو نجوید هیچ گشت گم اینجا نگاه

حکایت

پاک دینی کرد از نوری سوال | گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
گفت مارا هفت دریا مانع نور | ماهیی چندند کز دریا نفس
ماهیی کز سینه چون دم برکشد | در میان بحر استغنا ش جای
می بباید رفت در وی دور دور | چون کنی این هفت دریا باز پس
خلق را کلی بیکدم در کشد | هست حوتی نی سرش پیدا نه پای
زین سخن مرغان وادی سر بسر | سرنگون گشتند در خون جگر

المقاله

جمله دانستند کان مشکل گمان | نیست بر بازوی مشتی استخوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار | سر نهاده از سر حسرت براه
سالها رفتند در شب و فراز | کی تواند شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرود آئی براه | رو شنیدستی گرد کز چون خبر رفته اند
آخر الامر از میان آن همه | از هزاران کس یکی آمد بسیر
باز بعضی غرقهٔ دریا شدند | گشت پر ماسوخته جانها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه | در کف ذات المخالف آمدند
باز بعضی در بیابان خشک لب | خویشتن را کشتند چون پروانه
باز بعضی سخت رنجور آمدند | باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب | پیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی مرغان که می بردند راه | دل شکسته تن شده جان ناامید
حضرتی دیدند بی وصف و صفت | صد جهان در یک مکان می سوختی
صد هزاران آفتاب معتبر | همچو ذره پای کوبان آمده
جمله گفتندای عجب چون افتاب | ای در یغا رنج برد ما براه
دل بکل از خویشتن برداشتیم | ما اگر پاشیم و گر نه زان چه باک
آن همه مرغان چو بسمل ماندند | تا برآمد روزگاری نیز هم

آخر از پیشان عالی درگهی — جاوش عزت درآمد ناگهی — دید سی مرغ خرف رانده باز — بال و پر از جان و تن هم درگداز

پای تا سر در تحیر مانده — نی تهی شان مانده نی پر مانده — گفت هان ای قوم از شهر کیه — ور چنین ننگ لگه از بهر چه اید

بیت ای بی حاصلان نام شما — یا کجا بود ست آرام شما — با شما را کس چه گوید در جهان — یا چه کار آید مشتی ناتوان

جمله گفتند آمدیم اینجا بگاه — تا بود سیمرغ ما را پادشاه — ما همه سرگشتگان درگهیم — بی دلان و بیقراران رهیم

مدتی شد تا درین ره آمدیم — از هزاران هی بدرگاه آمدیم — برامید پادشاه از راه دور — تا بود ما را درین حضرت حضور

کی پسند د رنج ما این پادشاه — آخر از لطفی کند در ما نگاه — گفت آن جاوش کای گم گشتگان — همچو گل در خون دل آغشتگان

گر شما باشید ورنه در جهان — اوست مطلق پادشاه جاودان — صد هزاران عالم پر از سپاه — هست موجی بر در آن پادشاه

از شما آخر چه خیزد جز ز خیر — باز پس گردید ای مشتی حقیر — زین سخن هر یک چنان نومید شد — کان زمان چون مرده جاوید شد

جمله گفتند این ستم بر پادشاه — گر دهد ما را بخواری سر براه — ز و کسی را خواری هرگز نبود — در بود خواری آن خود عز نبود

حکایت

گفت مجنون کز همه روی زمین — مدح من شد نام لیلی بادو بس — خوشتر از صد مدح یک دشنام او — بهتر از ملک دو عالم نام او

من نخواهم آفرین هیچکس — بود خواری چه خواهد بود بیش — گفت برق عزت آید آشکار — بس برآرد از همه جانها دمار

مذهب خود با تو گفتم ای عزیز — وانگهی از عزت و خواری چه سود — باز گفتند آن گروه سوخته — جان ما و آتشی افروخته

چون بسوزد جان بصد خواری بود — زانکه او را هست از آتش حضور — گرچه ما را دست ندهد وصل یار — سوختن ما را بس این است کار

کی شود پروانه از آتش نفور — گر رسیدی سوی آن دلخواه نیست — پاک پرسیدن جز اینجا راه نیست

حکایت

جمله پرندگان روزگار — قصه پروانه کردند آشکار

جمله با پروانه گفتند ای ضعیف — تا بکی در بازی این جان شریف — چون نخواهد بود از شمع این وصال — جان به ده بر جهل تا کی زین محال

زین سخن پروانه شد سست و خراب — داد حالی او سلیمان را جواب — گفت انیم بس کس من بدیل ام — گرد رو نرسم بد و پرسم تمام

چون همه در عشق او مردانه اند — پای تا سر غرقه دردی آمدند — گرچه ز استغنا برون انداز بود — لطف او را نیز روی تازه بود

حاجت لطف آمد و در بر گشاد — هر نفس صد پرده دیگر گشاد — شد جهان بی حجابی آشکار — بس نور النور در پیوست کار

جمله را بر سند قربت نشاند — بر سر یر هیبت و عزت نشاند — رقعه بنهاد پیش آن همه — گفت بر خوانید تا پایان همه

رقعه آن قوم ازراه مثال | می شود معلوم ازین شوریده حال

حکایت

یوسفی کانجم ششم شش سو شدند | ده برادر خویش می لفرو شدند
مالک دعنش چو زیشان مینجست | خط مالک دعن با یوسف رسید | چون عزیز مصر یوسف را خرید
خط ستدند زان قوم هم بر جایگاه | بس گرفت آن ده برادر راگواه | عاقبت چون گشت یوسف بادشاه | ده برادر آمدند آن جایگاه
روی یوسف بازمی نشناختند | خویشتن در پیش او انداختند | یوسف صدیق گفت ای مردمان | من خطی دارم بعبری این زمان
می نماند خواند در عالم کسی | گر شما خوانید نان نخشم بسی | جمله عبری خوان بدندی اختیار | شادمان گفتند شاها خط بیار
کوردل باد این چنین حال حضور | قصه خود نشنود چندان غرور | خط یوسف یوسف آنجا نزاد | لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نی خطی زان خط تو نا نشنیده خوانند | نی حدیثی نیز دانستند راند | سخت شد حالی زبان آن همه
جمله در غم در تاسف ماندند | مبتلا در کار یوسف ماندند | گفت یوسف گویا بیش شد پدید | وقت خط خواندن چرا خاموش شدید
جمله گفتندش که ما را تن بزن | بهتر از خط خواندن گردن زدن | چون نگه کردند آن سیمرغ زار | در خط این رقعه پر اعتبار
هر چه ایشان کرده بودند آن همه | کرده بودند نقش تا پایان همه | آن خود بودند سخت این بود لیک | کان سیران چون نگه کردند نیک
رقعه بودند و طریقی ساخته | یوسف خود را بچاه انداخته | وانکه از رسوائی آن لفرو ختند | یوسف جان را بخواری سوختند
می ندانی تو گدائی هیچکس | می فروشی یوسفی در هر نفس | یوسف چون باد شه خواهد شدن | پیشوائی پیش که خواهد شدن
تو بآخر هم گدا هم گر سنه | پیش او خواهی شدن تن بر بهنه | چون از و کار تو خواهد برفروخت | از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا | شد فنای محض و تن شد تو تیا | چون شدند از کل کل پاک آن همه | یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بنده نو جان شدند | می ندانستند این تا آن شدند | کرده و ناکرده دیرینه شان | پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتابی بست از ایشان تابافت | جمله را از پرتو آن جان بیافت | هم ز عکس روی سیمرغ جهان | چهره سیمرغ دیدند آنزمان
چون نگه کردند این سیمرغ زود | بی شک این سیمرغ آن سیمرغ بود | در تحیر جمله سرگردان شدند | می ندانستند این تا آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام | بود در سیمرغ سی مرغ تمام | دیدن سی سیمرغ کردند آن نگاه | بود آن سیمرغ خود آن جایگاه
در کسوف خویش گر دندی نظر | بود این سی مرغ ایشان آن دگر | در نظر در هر دو گر دندی بهم | هر دو یک سیمرغ بودی بی شکم
بود این یکتا ز آن یک بود این | در همه عالم کسی نشنود این | آن همه غرق تحیر ماندند | بی تفکر در تفکر ماندند

چون ندانستند هیچ از هیچ حال
بی زبان کردند از آن حسرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند
حل مالی و توئی درخواستند

بی زبان آمد از آن حضرت جواب
کائنیست آن حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو
جان و تن هم جان و تن بیند درو

چون شما سی مرغ اینجا آمدید
سی درین آئینه پیدا آمدید
گر چل و پنجاه و شصت آیند باز
پرده جز از خویشتن نکنند باز

گرچه بسیارید سر گردیده اید
خویش را دیدید و خود را دیده اید
هیچ کس را دیده بر ما کی رسد
چشم موری بر ثریا کی رسد

دیدهٔ موری که سندان بر گرفت
پشهٔ فیلی بدندان بر گرفت
هر چه دانستند و دیدند آن نبود
وانچه گفتند و شنیدند آن نبود

اینهمه وادی که از بس کرده اید
اینهمه مردی که هر کس کرده اید
جمله در افعال ما می رفته اید
وادی ذات و صفت را سفته اید

چون شما سی مرغ حیران مانده اید
بی دل و بی صبر بیجان مانده اید
ما بسیمرغی بسی اولیتریم
زانکه سیمرغ حقیقت گوهریم

محو ما گردید در صد عز و ناز
تا بما در خویش را یابید باز
سایه در خورشید گم شد والسلام
زانکه سیمرغ حقیقت گوهریم

تا که میر نفتند و می گفتند من
چون رسیدند آن نسر ماند و نه من
ره رو و رهبر نماند و راه شد
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد

حکایت

گفت چون در آتش افروخته
گشت آن حلاج تا که سوخته

عاشقی آمد مگر چوبی بدست
بر سر آن هشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی
بازمی شوریده خاکستر خوشی

وانگهی بر گفت بر گویید راست
کانکه او می زد انا الحق او کجاست
انچه گفتی و انچه بشنیدی همه
انچه دانستی و می دیدی همه

آن همه جز اول افسانه نیست
محو شد چون جانت آن پروانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک
گر بود فرع و اگر نبود چه باک

هست خورشید حقیقی بر دوام
گونه ذره مان نه سایه والسلام

حکایت

چون بر آمد صد هزار ان قرن پیش
بی غنای کل بخود دادند باز
قرنها و بی زمان نه پیش نه پس

بعد ازان مرغان فانی را نیاز
چون همه با خویش نیخویش آمدند
در فنا بعد الفنا پیش آمدند

نیست هرگز از نوا و دم کهن
زان فنا و زان بقا کس را سخن
همچنان کاو فرد و هست از نظر
شرح او و دوست از وصف و خبر

لیک از راه مثال اصحابنا
شرح هستند از فنا بعد البقا
از کجا اینجا توان پرداختن
نوکتابی باید آنرا ساختن

زانکه اسرار بقا بعد الفنا
آن شناسد کان بود او را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم
کی توانی زد درین منزل قدم

خواب چون می آیدای ابله ترا
تا تو هستی در وجود و در عدم
گر بآخر دانی این آخر چه بود

نطفه پرورده در صد عز و ناز
ناشده هم غافل و هم کارساز
داد او را معرفت در کار خویش
کرده او را واقف اسرار خویش

بعد از آنش محو کرده هر که کل ... زان همه عزت در افگنده بدل ... باز گردانید او را خاک راه ... باز کرده فانی او را چند گاه

بس میان آن فنا صد گونه ناز ... گفت با او لیک بی او گفته باز ... بعد ازان او را بقائی داده کل ... عین عزت کرده بر وی عین ذل

تو چه دانی تا چه داری پیش تو ... با خود آ آخر فرو اندیش تو ... تا نگردد جان تو مردود شاه ... کی شود مقبول شاه آن جایگاه

تا نیابی در فنا کم کاستی ... در بقا هرگز نه بینی راستی ... اول انداز د بخواری در دست ... باز بر گیرد بعزت ناگهت

نیست شو تا هستیت از وی رسد ... تا تو هستی هست در تو کی رسد ... تا نگردی محو خوار ی و فنا ... کی رسد اثبات از عز و بقا

حکایت

بادشاهی بود عالم زان او ... هفت کشور جمله در فرمان او

بود در فرمان وی اسکندری ... قاف تا قاف جهان لشکری ... جاه او دورخ نهاده ماه را ... مه دورخ بر خاک راه این جاه را

داشت آن خسرو یکی عالی وزیر ... در بزرگی حرده دان و خرده گیر ... یک پسر داشت آن وزیر پر هنر ... حسن عالم وقف رویش سر بسر

کس بزیبائی او هرگز نبود ... هیچ زیبا نیز چندان غز نبود ... هیچ نتوانست بیرون شد بروز

گر بروز آن ماه پیدا آمدی ... از نکو رویی که بود آن دلفروز ... صد قیامت آشکارا آمدی ... بر نخیزد از جهان خرمی ... تا ابد محبوب تر زو آمدی

چهره داشت آن پسر چون آفتاب ... طره همرنگ بوی مشکناب ... سائبان آفتابش مشک بود ... آب حیوان بی لبش لب خشک بود

در میان آفتاب دلستانش ... بود همچون ذره شکل دلنشش ... ذره او فتنه مردم شده ... در دو رویش همچو ستاره گم شده

چون ستاره رو نماید در جهان ... سی درون ذره چون پنهان شده ... زلف او بر پشتی او سر فراز ... در سر افرازی بر پشت افتاده باز

هر شکن در طره آن سیم تن ... صد جهان جان را بیکدم صید کن ... زلف او بر رخ بسی منصور داشت ... در سر هر موی صد اعجوبه داشت

بود بر شکل کمانش ابروی ... کس کجا دارد چنان کمان را روی ... نرگس افسون گرش در دلبری ... کرده از هر غمزه صد ساحری

لعل او سرچشمه آب حیات ... چون شکر شیرین و سر سبز از نبات ... خط سبزش سرخی روی جمال ... ماضی و مستقبل از وی کرده حال

شرح زیبائی آن زیبا پسر ... گر دهم عمری کجا آیم بسر ... شاه از و القصه مست مست شد ... وز بلای عشق او از دست شد

گر چه شاهی بود و عالی قدر بود ... چون بلالی از غم آن بدر بود ... شد چنان مستغرق عشق پسر ... کز وجود او نمی آمد بسر

گر نبودی لحظه در پیش او ... جوی خون راندی دل بی خویش او ... نی قرارش بود بی او یک نفس ... نی زمانی صبر بودش زین هوس

روز و شب بی او نیاسودی دمی ... مونس او بود روز و شب همی ... تا شبش نبشاندی سر ز در او ... رازی گفتی بدان مه چهره باز

چون شب تاریک گشتی آشکار ... شاه رانی خواب بودی نه قرار ... وان پسر در خواب رفتی پیش شاه ... شاه می کردی بر و او نگاه

در فروغ نور شمع آن دستان — جمله شب خفته می بودی ستان — شب در آن مه روی می نگریستی — سر دمی صد جوی خون بگریستی

گاه گل بر روی او افشاندی — گاه گرد از موی او افشاندی — گه ز درد عشق چون باران ز میغ — بر رخ او اشک راندی بی دریغ

گاه با آن ماه جشنی ساختی — گاه بر رویش قدح پر داختی — یک نفس از پیش خود نگذاشتش — تا که بودی لازم خود داشتش

کی توانست آن پسر یک دم گذشت — لیک بود از بیم خسرو پای بست — شه ز غیرت سر فگندی از خشم — گر ز فعلی یک دم از پیرش منش

خواستی هم مادر او را هم پدر — تا دمی بینند روی آن پسر — لیک شان نسپرده بود از بیم شاه — تا ازین قصه برآمد دیرگاه

بود در همسایگی شهریار — دختر خورشید رخ چون نوبهار — آن پسر شد عاشق دیدار او — همچو آتش گرم شد در کار او

یک شبی با او نشستن ساز کرد — مجلسی چون روی خویش آغاز کرد — در نهان شاه با او در نشست — بود تا شب از قضا آن شاه مست

نیم شب از خواب خوش آن بادشاه — دست در کرد بجست از خوابگاه — آن پسر می جست پیچش می نیافت — عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت

دختری با آن پسر پیوسته بود — هر دو را با هم دلی پیوسته بود — چون بدید آن حال شاه نامور — آتش غیرت فتادش در جگر

مست و تا حق از نگاهی سلطان بری — چون بود معشوق او با دیگری — شاه با خود گفت چون با من شهی — چون گزیند دیگری را این سبی

آنچه من کردم بجای او بسی — هیچ کس با کس نکرد آن با کسی — در مکافات من این می کند — کو بکن الحق که شیرین می کند

هم کلید گنجها در دست او — هم سر افرازان عالم پست او — هم مرا هم درد و هم محرم مدام — هم مرا هم از دو هم همدم مدام

در نشیند با گدائی در نهان — رو بپردازم همین ساعت بهان — این بگفت و امر کرد آن شهریار — تا ببستند آن پسر را استوار

سیم خام او میان خاک راه — کرد همچون نیل خام از جوشاه — بعد ازان فرمود تا دارش زدند — در میان صفه بارش زدند

گفت اول پوست ازوی در کشند — سر نگون آنگه بدارش برکشند — تا کسی کو گشت اهل بادشاه — تا دم آخر بکس نکند نگاه

در ربودند آن پسر را زار و خوار — مادر آویزند سر زیرش ز دار — شد وزیر آگاه از حال پسر — خاک بر سر گفت کای جان پدر

این چه خذلان بود کآمد در رهت — چه قضا بود این که دشمن شد شهت — این پسر را نیست چندینی گناه — بود آنجا ده غلام بادشاه

چون شود هشیار شاه نامدار — هم بشیمان گردد و هم بیقرار — هر که او را کشته باشد بیشکی — شاه از صدر زنده بگذارد یکی

آن غلامان جمله گفتند آن نفس — گر بیابد شه نه بیند هیچ کس — در زمان از ما بریزد بی خون — بس کند بر دار ما را سرنگون

خونی آورد از زندان وزیر — باز کردش پوست از تن همچو سیر — سر نگونسارش ز دار آونگ کرد — خاک از خونش گل گلرنگ کرد

وان پسر را کرد در پرده نهان — تا چه زاید از پس پرده جهان — شاه چون هشیار شد روزی دگر — همچنان بی خویشتن از خشم جگر

آن غلامان را بخواند آن بادشاه — گفت با آن سنگ چه گردید از جفا — جمله گفتندش که گردیم استوار — در میان صفه بارش بدار

پوستینش کردیم سر تا سر برون — بر سر دارست اکنون سرنگون — شاه چون بشنید آن پاسخ تمام — شاد شد از پاسخ آن ده غلام

هر یکی را داد فاخر خلعتی — داد هر یک منصبی و رفعتی — شاه گفتا همچنان تا دیرگاه — خوار بگذارید بر دارش تباه

تا ز کار این پلیدنا بکار — عبرتی گیرند جمله روزگار — چون شنیدند این قصه اهل شهر او — جمله را اول درد کرد از قهر او

در نظاره آمدند آنجا بسی — باز می نشناختش هرگز کسی — گوشتی دیدند خلقان غرق خون — پوست از وی در کشیده سرنگون

از که و مه هر که دیدش آن زمان — همچو باران خون گریستند زنهان — شهر پر درد و دریغ و آه بود — روز تا شب ماتم آن ماه بود

بعد روزی چند بی قرار خویش — شه پشیمان گشت از کردار خویش — خشم او کم گشت و عشقش زود کرد — عشق شاه شیر دل را مور کرد

بار شاهی با چنان یوسف شبی — روز و شب بنشسته در خلوت خوشی — بود دائم از شراب و مل مست — در خمار هجر چون داند نشست

عاقبت طاقت نماندش یک نفس — کار او پیوسته زاری بود و بس — جان او میسوخت از درد فراق — گشت بی صبر و قرار از اشتیاق

بر پشیمانی فرو شد بادشاه — دیده پر خون کرد و سر بر خاک راه — جامه نیلی کرد و بر خود بر بست — در میان خاک و خاکستر نشست

نی طعامی خورد از پس نی شراب — در رمید از چشم خون افشان خواب — چون در آمد شب فغان شهریار — کرد از اغیار خالی زیر دار

رفت پنهان زیر دار آن پسر — یاد می آورد کار آن پسر — چون نزیک یک کار او یاد آمدش — از بن هر موی فریاد آمدش

داد او در دی اندازه شد — هر زمانی ماتم نو تازه شد — بر سر آن کشته می نالید زار — خون او در دیده می نالید زار

خویش را در خاک می افکند او — پشت دست از دست می کوفت او — گر شمار اشک او کردی کسی — بیشتر بودی ز صد باران بسی

جمله شب بود تنها تا بروز — همچو شمعی در میان اشک و سوز — چون نسیم صبح گشتی آشکار — با وثاق خویش رفتی شهریار

در میان خاک خاکستر شدی — در مصیبت هر زمان بیشتر شدی — چون بر آمد چل شبان روزی تمام — همچو موی شد شه عالی مقام

در فرو بست و بزیر دار او — گشت در تیمار او بیمار او — کس نداشت آن سر تا چل روز باز — در کشاید در دخن با شاه راز

از پس چل شبانه روز آب — آن پسر را دید یکسر غرق خواب — روی همچون ماه او در اشک غرق — از قدم در خون نشسته تا بفرق

شاه گفتش ای لطیف بی نظیر — از چه غرق خون شدی سر تا بپای — گفت در خون آشنائی توام — این چنین از بی وفائی توام

باز کردی پوست از من بیگناه — این وفاداری بود ای بادشاه — یار با یار خود آخر این کند — کافرم گر هیچ کافر این کند

من چه کردم تا تو با من این کنی — سر بری و سرنگون دارم کنی — روی اکنون می بگردانم ز تو — تا قیامت دست و دل بستانم ز تو

چون شنود دیوان داد آشکار — داد من بستاند از تو کردگار
شور غالب گشت بر جان و دلش — هر زمانی سخت‌تر شد منزلش
گفت ای جان و دل بی‌حاصلم — خون شد از تشویر تو جان و دلم
هیچ من هرگز شکست خود که کرد — آنچه من کردم بجست خود که کرد
در نگر آخر کجائی ای پسر — می‌سزد گر من بجویم آن گهر
من چنین حیران و غمناک از تو ام — تو مکن بد گرچه من بد کرده ام
گر جفا دیدی ز تو از من بی‌وفا — از کجا جویم ترا ای جان من
خود چه بود این کز قضا بر من رفت — از تنت گر ریختم خون بگذر
مست بودم کین خطا بر من رفت — گر تو پیش از من بمردی ناگهان
بی تو چون یکدم سر خویشم نماند — جان بلب آوردی تو شهریار
می‌ترسم من ز مرگ خویشتن — گر شود جاوید جانم عذر خواه
کاشکی حلقم ببریدی بهر تیغ — خالقا جانم درین حسرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق — چند سوزد جان من در اشتیاق
همچنین بگفت تا خاموش شد — عاقبت چیک عنایت در رسید
چون ز صد بگذشت رد بادیه — شد بیارست آن اسیر اندر زمان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ — پیش خسرو رفت با گرز گران و تیغ
چون بدید آن ماه را شاه جهان — در زمین افتاد پیش شهریار
هر چه گویم بعد ازین ناگفتنی است — شاه چون فرمود تا از فراق او خلاص
بعد ازین حسن و لقا هم سر نیست — آنچه آن یک گفت و این دیگر شنید
من کیم آنرا که شرح آن دهم — تا رسیده چون هم شرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا — این زمان باری سخن کردم تمام
کردی ای عطار ربع عالم نثار — نافهٔ اسرار هر دم صد هزار

حکایت

در زمان برجست دل پر خون زجای — نوحهٔ بس زار زار آغاز کرد
پس بزاری گشتهٔ من آمده — تا چرا معشوق خود را کشته ام
زانکه این بد جمله با خود کرده ام — رحمتی کن بر دل حیران من
خون جانم چند ریزی ای پسر — بی تو من کی زنده مانم در جهان
تا کند خون بهای تو نثار — هم نیارد خواست عذر این گناه
پای تا فرق من از حیرت بسوخت — زانکه سر طاقت نمیدارم دگر
شکر را بعد از شکایت آوریم — بس نهادش بر شاه جهان
همچو باران اشک می بارید زار — کس ندانم کین عجب چون فتاد
کور دیدان حال او گوش کران شنید — تن ز غم چون مانده ام در طرح آن
کار باید چند گویم والسلام

از تو پر عطرست آفاق جهان — وز تو در شورند عشاق جهان — شعر تو عشاق را سرمایه داد — عاشقان را دائم این سرمایه باد

ختم شد بر تو چو بر خورشید نور — منطق الطیر و مقامات طیور — این مقامات ره حیرانی ست — یا مگر دیوان سرگردانی ست

از سر دردی در این ایوان درآی — جان سپر ساز و بدین میدان درآی — در چنین میدان کجا جان شد ناپدید — بلکه هم شد نیز میدان ناپدید

گر نیایی از سر دردی فرود — روی ننماید ترا گردی درود — در دل تو در دچون گامی زنی — گر زنی گامی همه بر کام زن

تا نگردد نام رادی قوت تو — کی شود زنده دل مهبوت تو — درد حاصل کن که درمان درو ست — درد عالم دار روی جان درو ست

در کتاب من مکن ای مرد راه — از سر شعر و سر کبری نگاه — از سر دردی نگه کن دفترم — تا ز صد یک درد آری باورم

گوی دولت آن برد تا بیشگاه — کز سر دردی کند این را نگاه — در گذر از زاهدی و ساده گی — درد باید درد کار افتاده گی

هر که را در دیست درمان نیز هست — هر که درمان خواهد او جانش بشست — مرد باید تشنه و بیخور و خواب — تشنه کو تا ابد ترسد ز آب

هر که زین شیوه سخن بوئی نیافت — از طریق عاشقی موئی نیافت — هر که این بر خواند مرد کار شد — وانکه این دریافت برخوردار شد

اهل صورت غرق گفتار من اند — اهل معنی مرد اسرار من اند — این کتاب آرایش ست ایام را — خاص را داده نصیب و عام را

گر چه سنج افسرده دیدی این کتاب — خوش برون آمد چو آتش از حجاب — نظم من خاصیتی دارد عجیب — زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب

گر بسی خواندن میسر آیدت — بیشکی هر بار خوشتر آیدت — هستم از بحر حقیقت در فشان — ختم شد بر من سخن اینک نشان

گر ثنای خویشتن گویم بسی — کی پسندد آن ثنا از من کسی — لیک خود منصف شناسد قدر من — زانکه پنهان نیست نور بدر من

حال خود در بسته گفتم اندکی — خود سخن هم داد بد هد بیشکی — آنچه من بر فرق خلق افشانده ام — گر نمانم تا قیامت مانده ام

در زبان خلق تا روز شمار — یاد کردم بس بود این یادگار — چون بآسایش رسد زین یادگار — از دعا گو در دعا گو یاد دار

گل فشانی کرده ام زین بوستان — یاد دارید ای دوستان — هر کی خود را دران نوعی کرد بود — گر نخی جلوه و گذشت زود

لاجرم من نیز همچون رفتگان — جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان — زین سخن گر خفته عمری دراز — یک نفس بیدار دل گردد بناز

بیشکی دانم بر آید کار من — منقطع گردد غم و تیمار من — بسکه خود را چون چراغ سوختم — تا جهان را همچو شمع افروختم

همچو مشکاتی شد ازدودم دماغ — شمع تا کی سوزد از دود چراغ — روز خود دم رفت شب خوابم نماند — آتش دل بر جگر آبم نماند

با دلم گفتم که ای بسیار گوی — چند گوئی تن زن و سر بر مجوی — گفت غرق آتشم مهلم مکن — می نبودم گر نمی گویم سخن

بحر جانم میزند صد گونه جوش — چون توانم بود کیسا خموش — بر کسی فخری نمی آرم بدین — خویش را مشغول میدارم بدین

گرچه از دل نیست خالی در دا ین / چند گویم چون نیم من مرد این / این همه افسانه بیهوده گیست / کار مردان از منی پاکو دیست
دل کرا و مشغول این بیهوده شد / زد چه آید چون سخن فرسوده شد / می بباید ترک هر بیکار گفت / زین همه بیهوده ها استغفار گفت
چند باید بحر جان در جوش بود / جانفشانان باید و خاموش بود

حکایت

چون بزرع افتاد آن دانای دین / گفت اگر دستی من بیش ازین
لیک شه نو بر گفت چون دانست شرف / آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصه مردان مرد / حصه ما گفت آمد اینت درد / انچه میگویم یقین بودی مرا
ز آشنائی چون دلت بیگانه است / هر چه میگویم ترا افسانه است / تا منت افسانه میگویم خوشی
خوش خوشت عطار گر افسانه گفت / تو نخفت از باد همچون سرکشی
خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت / بسکه ما در ریگ دشمن ریختیم
بسکه این جان را فروتر آستیم / بس کز مین جان گرسنه برجاستیم / بسکه دارد کوشش درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچکار / بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد / کین بدست ما نخواهد گشت راست
نفس چون هر لحظه فربه تر شود / جذبه حق باید از پیشان خواست / اینهمه نشنید و میکردم نیاش
تا نمیرم من بصد زاری زار / هیچ نشنید آن کز ان فربه نشد

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین / ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا که بودی بند می دادی مدام / خلق را این پند امروزی تمام / زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
من زبان و نطق مرغان بسته ام / با تو گفتم فهم کن ای بخبر / کز قفس پیش از اجل بیرون جهند
جمله را شرح و بیانی دیگر است / زانکه مرغان را زبانی دیگر است / کو زبان آن همه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان / در میان حکمت یونانیان / کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن برد در راه عشق / نیست در دیوان دین آگاه عشق / دوست تر دارم ز فای فلسفه
زانکه گمراه شود زین کفر یار / تو توانی کرد از کفر احتراز / شمع دین زان علم بر تو ان فروخت
حکمت شیر ست ای مرد دین / خاک بر یونان فشان از در دین / تا بکی گوئی تو ای عطار حرف / نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک / خاک شو از نیستی بر روی خاک / نیست باشی تاج فرق هر کسی

تو فنا شو تا همه مرغان راه ... ره دهندت در بقای پیشگاه ... گفتهٔ تو رهبر هر کس بود ... کین سخن پیر ره تو بس بود

گر نیم مرغان ره را هیچ کس ... ذکر ایشان کرده ام اینم نه بس ... آخر هم زان کاروان گردی رسید ... قسم من زان فرقتگان در دی رسید

حکایت

صوفی را گفت آن پیر کهن ... چند از مردان حق گوی سخن

گفت خوش آید زبانم را بر دوام ... زانکه می گویند از مردان مدام ... گر نیم زیشان از ایشان گفته ام ... خوش دلم کین قصه از جان گفته ام

گر ندارم از شکر چیزی بنام بهر ... ای بسا بهتر که اندر کام زهر ... جملهٔ دیوان من دیوانگیست ... عقل را با این سخن بیگانگیست

می ندانم تا چه گویم ای عجب ... چند گم ناکرده جویم ای عجب ... از حماقت ترک دولت گفته ام ... در پس بیکاران غفلت گفته ام

گر مرا گویند ای گم کرده راه ... هم بخود دند گناه خود بخواه ... می ندانم تا شود این کار راست ... یا توانم عمر آن صد چند خواست

کردمی در راه او بر کاری ... کی چنین مستغرق اشعاری ... گر مرا در راه او بودی مقام ... شیخ شیعرم شیخ تسبیحی مدام

شعر گفتن حجت بی حاصلیست ... خویشتن را دیدن جاهلیست ... چون ندیدم در جهان محرم کسی ... هم بشعر خود فرو گفتم بسی

گر تو مرد رازداری راز گو ... خونفشان و سخن گرمی راز جو ... زانکه من خون با سر شک افشانده ام ... تا چنین خون ریز حرفی رانده ام

گر مشام آری بجز ذرات من ... شب بود تریاکش این حرف من ... هر که شد از زهر بدعت در دمند ... بس بود تریاک این حرف بلند

گرچه عطارم من و تریاک ده ... هست خلق بی نمک بس بی خبر ... لاجرم زان می خورم تنها جگر ... پیش چون زنان خشک گیرم سفره ... که گهی جبریل را مهمان کنم

از دلم این سفره را بر بایان کنم ... چون مرا روح القدس هم کاسه ست ... کی توانم نان هر بدبر شکست ... من نخواهم نان هر ناخوش منش ... بس بود این نام این نان محتشم

شد غذا القلب جان افزای من ... شد حقیقت کنز لایفنای من ... هر تو انگر کین چنین گنجی بهشت ... کی شود از منت هر سفله پشت

شکر ایزد را که او باری نیم ... بسته هر ناسزاواری نیم ... من ز کس هرزل چرا بندی نهم ... نام هر دونی خداوندی نهم

نی طعام هیچ ظالم خورده ام ... نی کتابی را تخلص کرده ام ... همت عالیم ممدوحست و بس ... قوت جسمم قوت جسمم سنت و بس

پیش خود بر دند پیشینیان مرا ... تا یکی زین خویشتن بینان مرا ... تا ز کار خلق آزاد آمدم ... در میان صد بلا شاد آمدم

نام ننگم زین زمرهٔ بدخواه نیک ... خواه نامم بد کنند و خواه نیک ... من چنان با درد خود درمانده ام ... کز همه آفاق دست افشانده ام

گر دریغ و درد من نشنوده ای ... تو بسی حیران تر از من بوده ای

حکایت

راه بینی دست چپ پیچا پیچ مرگ ... گفت چون در ره ندارم زاد و برگ

از جوی غفلت کفی گل کرده ام — بس از و خشتی بجا صل کرده ام — شیشه پر اشک دارم نیز من — ژنده بر چیده ام بهر کفن
اولم زان اشک چون غسلی دهید — آخرم آن خشت زیر سر نهید — وآن کفن در آب چشم آغشته ام — ای دریغا سر بسر بنوشته ام
آن کفن چون بر تنم پوشید پاک — زود دستی هم کنید انگه بخاک — چون چنین کردید تا محشر بهم — بر سر خاکم نبارد جز دریغ
دانی این چندین دریغ از بهر چیست — پیشه با باد فنا نیم ریست — سایه از خورشید میجوید وصال — می نیابد هیچ سودای محال
گرچه هست این را محالی آشکار — جز محال اندیشی او را نیست کار — هر که او نبود درین اندیشه سر — او ازین بهتر چه اندیشد دگر
سخت تر بینم بهر دم مشکلم — چون بپردازم ازین مشکل دلم — کیست چون فردا و تنها مانده — خشک لب غرقاب دریا مانده
نی مرا همراز و همدم هیچ کس — نی زهمت میل معروحی مرا — نی ز ظلمت خلوت روحی مرا
نی هوای لقمه سلطان مرا — نی قفای سیلی دربان مرا — نی به تنهائی صبوری یکدمم — نی بدل از خلق دوری یکدمم
هست احوال من زیر و زبر — همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام — آن زمان کو را پدر می پرورد — چون بود آنکس که او عمری گذشت — عمر بی خود میگذارم بر دوام
همچو اسمعیل در رغم نا پدید — عمر خود چون میگذارم روز و شب — گاه می سوزم چو شمع از انتظار — گاه می گریم چو ابر نوبهار
کس چه داند تا درین حبس تعب — می نه بینی در سرا و آتشی — آنکه از بیرون کند در من نگاه — کی بود او را درون سینه راه
تو فروغ شمع می بینی خوشی — می ندانم پای از سر سر ز پای — از وجود خود نکردم هیچ سود — کانچه کردم وانچه گفتم هیچ بود
در خم چوگان چو کوی هیچ رای — عمر ضائع گشت در بیکاریم — چون تو انستم ندانستم چه سود — چون ندانستم تو انستم نبود
ای دریغا نیست از کس یاریم — این زمان جز عجز و جز بیچارگی — بس بخشود از کرم یکبارگی

حکایت

چون شنید این داستان شبلی ز جای — بعد ازان گفتند جوانمرد نجیب — گفت چون شد در بما آن کار سخت — چون مرا بس خویشتن دشمن بدید
گفت حق با تو چه کرد ای شیخ مست — عجز و نومیدی و ضعف من بدید — خالقا بیچاره را رحمت ترا — همچو مور سے لنگ در جانم ترا
رحمتش آمد بران بیچارگی — من نمی دانم که من اهل چه ام — بی نوائی بیقراری بیدلی — جان بلب عمری بپایان کرده ام
عمر بر خون جگر بگذاشته — بهره از عمر نابرداشته — هر چه کردم جمله تاوان کرده ام

دین زدستم رفت و دنیا گم شده
صورتم تا مانده معنی گم شده
در میان هر دو حیران مانده ام

نی مسلمانم نه کافر چون کنم
مانده سرگردان و مضطر چون کنم
روی در دیوار پندار آمده

بر من بیچاره این در بسته ای
این زره افتاده را راهی نه ای
می نیاساید ز اشکم آه هیچ

هم توانی سوخت از آهش گناه
بنده را گر نیست زاد راه هیچ
گویی کو در غرقاب این منزلست

وانکه او را دیده خونبار نیست
کو بپرسد کو را برما کار نیست

حکایت

در رهی میرفت پیری راهبر
می ربودند آن همه روحانیان
دید از روحانیان خلقی گذر

بود نقد سخت رائج در میان
پیر کرد آن قوم را حالی سؤال
گفت چیست این نقد بر گویید حال

مرغ روحانیش گفت ای پیر راه
در دمندی میگذشت آنجا بگاه
ریخت اشک گرم بر خاک و برفت

ما کنون آن اشک گرم و آه سرد
بر کشید آهی ز دل پاک و برفت
گر ندارم هیچ این بار یم هست

می بریم از بهر گوهر راه درد
یارب اشک آلود بسیار یم هست
بس بشوی از اشک من دیوان من

چون روائی دارد آنجا اشک و آه
بنده دارد این متاع آنجا بگاه
هم دل سخت کشتم فرسوده شد

مانده ام در چاه و زندان بسته پای
پاک کن از آه صحرا جان من
هم تن زندانیم آلوده شد

در چنین جایم که گیرد جز تو دست
گرچه بس آلوده در راه آمدم
عفو کن کز حبس و زچاه آمدم

حکایت

آن عزیزی گفت فرد انوده حال
گویم از زندان چه آرندای له
غرق ادبارم ز زندان آمده

کای فرومانده چه روی نی راه
بنده زندانی دجاه توام
روی آن دارم که نفروشی مرا

باد در کف خاک درگاه توام
در مسلمانی ته خاکم کنی
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت

زین همه آلودگی پاکم کنی
آفرین را یگانم چون رواست
را یگانم گر بیامرزی سزاست

حکایت

چون نظام الملک در شرع اوفتاد
هر که را دیدم که گفت از تو سخن
از همه نوعی خریدارش شدم

خاست یارب بحق آنکه من
هر گزت روزی بکس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی

یاری او کردم و یارش شدم
یاری یاران توئی یارم کن
یارب آن دم یارم و همدم نفس

هر گزت نفروختم چون هر کسی
گفت الهی میروم در دست باد
کان دمم جز تو نخواهد بود کس

دید پر خون دوستان پاک من | چون بیفشانند دست از خاک من | تو مرا دستی ده آن ساعت درست | تا بگیرم دامن فضل تو چست

چون سلیمان کرد با چندان کمال | حکایت | پیش مور لنگ از عجز این سوال

گفت برگو از من آغشته تو | کان کدامین گل بخون برگشته تو | داد آن ساعت جوابش مور لنگ | گفت خشتی و اسپین در گور تنگ

و اسپین خشتی که پیوندد بخاک | منقطع گردد همه امید پاک | چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات | منقطع گردد امید از کائنات

پس چو پشت خشت آخر روی من | تو مگردان روی فضل از سوی من | چون بخاک آرم من گشته رو | هیچ بار و بیم نیاز از هیچ سو

روی آن دارد که با چندان گناه | هیچ بار و بیم نیازی ای اله | تو کریمی مطلقی ای کردگار | برگذر از هیچ چه هست و در گمان

بوسعید مهنه در حمام بود | حکایت | قائمش کافتاد مردی خام بود

شوخ شیخ آورد تا بازو ی او | جمع کرد آن جمله پیش روی او | شیخ را گفتا بگو ای پاک جان | تا جوانمردی چه باشد در جهان

شیخ گفتا شوخ پنهان کرد دست | پیش چشم خلق نا آورد نیست | این جوابی بود و بر بالای او | قائم افتاد آن زمان در پای او

چون نباد انی خویشی اقرار کرد | شیخ خوش شد قائم استغفار کرد | خالقا پروردگارا منعما | با دشمنا هاکار ساز ما کریما

چون جوانمردی خلق عالمی | هست از دریای فضلت شبنمی | قائم مطلق توئی امانبدات | وز جوانمردی نیائی در صفات

شوخی و بی شرمی ما درگذار | کرده ما پیش چشم ما میار

تمام شد کتاب منطق الطیر

بقلم احقر العباد جانکی شاد ملازم مطبع دوازده اخبار

هو العزیز

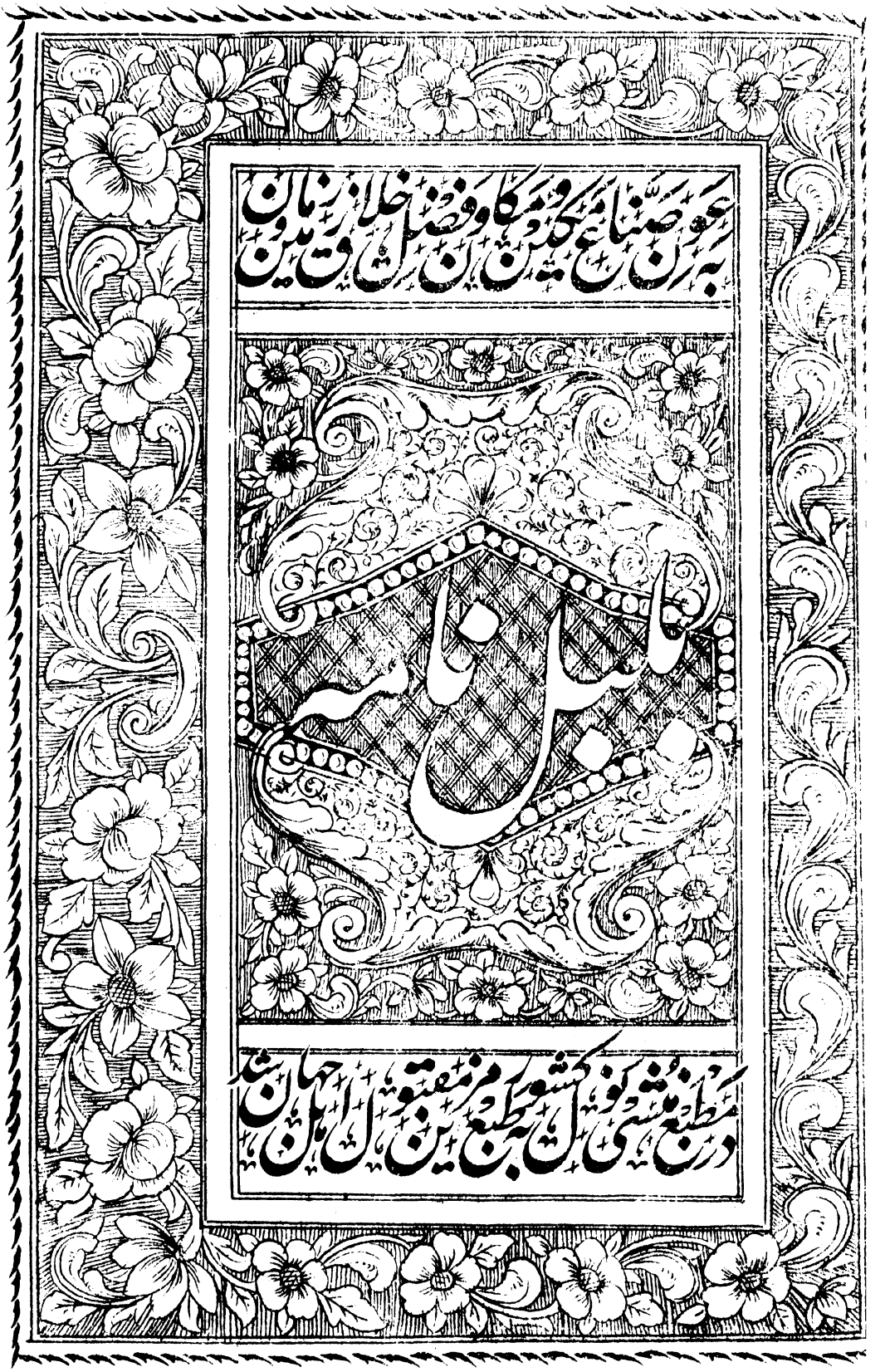
امروز جهان از تو منور گشته

اقبال وظفر همدم ویاور گشته

آن چیز که شبها بدعا خواستمی

صد شکر که امروز میسر گشته

تبلم احقر العباد جانکی پرشاد قوم کایتھ ماتھر ساکن نوابستہ ملازم مطبع اودھ اخبار


به عون صنایع حکیم کارخانه و فضل خلاق زمین و زمان
کلیات ناسخ
در مطبع منشی نولکشور به طبع مزین متقبل اهل جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

بتوفیق خدای صانع پاک — که دانش می نهد در مرکز خاک — ز بلبل نامه بینی چند گویم — چو آب معرفت آمد بجویم

قلم بر گیر و بنام غیبدان کن — سر نامه بنام غیبدان کن — خداوندی که جز وی کس نشاید — که تا بر بندگان روزی فزاید

قلم می شد بسر از درد هجران — همی بارید خون بشکل قطران — چو بر کافور مشکین تاب داده — بر نجیر ش هزار تاب داده

قلم غواص دریای معانی — سخنهایش همه چون در رکانی — ز بهر دردمندان غمگساری — بماند تا قیامت یادگاری

بود روح و روان اهل دانش — ز روی عقل و ز افهام دانش

رفتن مرغان بحضرت سلیمان و شکایت از بلبل

شنیدستم که هدهد در سلیمان — که دیو و پری او را بفرمان

نشسته بود روزی بر سر تخت — سعادت یار و اقبال بانخت

شدند مرغان بدرگاه سلیمان — گهی بر سر گهی بر سینه زنان

ز بلبل داد خواهی می نمودند — نمی دانم چرا می می سرودند

هزاران مرده زد ست بلبل فغان — نبالیدند چونای می نیرزند خیانک

چو بگشادند آن منقار آمال — بسی بر خاک مالیدند پر و بال

خطیب بی نهایت مرغی نزاد است — نهاده منبرش بر شاخساراست

هر آن رازی که در دل می نهفتند — لبی بر رشت روی پر فغانست

سلیمان را یکایک یاد گفتند — ولیکن مرغکی شیرین زبانست

نمی بندد دمی شیرین نفس را / نمی دارد بچیزی هیچکس را / همیشه جامه بی رنگ پوشد / ریا و زرق و هستی می فروشد
بصد دستان ز هر دستی برآید / چو هنگام گل رنگین درآید / چو دیگی بر سر آتش بجوشست / نمی خسپد همه شب بی خروشست
همی نوشد شراب آب انگور / همی نالد بزاری همچو طنبور / ز خامی میزند آن قلتبان جوش / که خام آوازه دارد پخته خاموش
چو چشمش گرید آهش کی بخندد / دهان گل بروحانی نخندد / قدش لیپست و بانگش لیس لیس است / نداند کس که او را صاحب چیست
ندارد صبر باشد بیقرار او / کند از شوق خود را آشکار او / ندارد یک زمان فرق و حضوری / زرد از عشق هست او یا بصبوری
نهیند هیچکس رخساره او / بجز گل کو بود غم خواره او / خداوندا از و این داد بستان / بکن خالی ز بانگش باغ و بستان
وگرنه اختیار از دست مستان / بده ما را خلاص از دست مستان

فرستادن سلیمان بازرا باحضار بلبل و مراعات او از تشویش

زمرغان چون سلیمان باز نشیند / بنشاید بهر بالید و بجوشید
یکی از خشم آتش را برافروخت / گهی بر آب آتش را فرو سوخت
همان دم باز را او مود بان زد / که زود اینجا بیار و هی دار نهان
نه دانش بهره دارد یا ندارد / چو شیران زهره دارد یا ندارد / چرا دارد به بین نفرت ز کثرت / که داد او را یکو منشور وحدت
نمی گردد دمی خالی ز غوغا / چرا از خدمت ما مستمندست / وزین دور گزیدن در مندست
مگر دیوانه و مست است بی خود / که دائم غافل ستا از ما نیک و بد / بهر گلزار ز ارش می نمایند
ز است غنای او بسیار گفتند / همه مرغان ز عشقش در شگفتند / چو نزدیکش رسی می کن تبسم / مبادا کو ببیند از تو هم
بگفتندش بنه انگشت بر لب / نگه سید آرش از منقار مخلب

رفتن باز بطلب بلبل و خواندن او را بسلیمان ع

روان شد باز شاه و تیز منقار / بخون بلبل زار کم آزار
ز هر سو کرد و تیغ و چنگال را / ز هستی پای خود چون شد بشوید
نشان متفرق فرمان نه شد / که پیش از کار کردن کار دانست
ز هر کار فرمودن ز کهتر / از و هرگز نیابد نا سپاسی
ز فرمان گر کسی آید بسر بدان / چنان افتد که هرگز نگریزد
بامر آن گر فت آمد بسر بدان / چنان افتاد که هرگز نگریزد
بستان بود بلبل در گلستان / هوا چون نافه مشکین معطر / چمن چون عالم علوی صنوبر

میان خود و پیش گل بسته
بگوشش ناز بلبل خوش آمد

چو بلبل را بدو تقوی شکسته
بچشمش رنگ بوی گل خوش آمد

صفای گلستان از بلبل و قمری
نوای بلبلان از بلبل نوا دی

چو باز آمد بخود از بیخودی باز
بخون بلبلان در کار شد باز

بسته از گفت گو دم باز عشق

گفتار بلبل با گل و غنیمت دانستن وصال

گل سیر چهره گفت ای دل افروز
چراغ مهربانی را برافروز

بیا کامشب شب ما روز نیاز است
بهم گفتن بسی آواز و راز است

دریار مهربان چون راز گویند
ولی کس را بدان دم دسترس نیست

شبی دور از رقیبان غبار
بدندان می گزیدم من لب یار

درآمد باغبان با گل همی گفت
بگو تا خود که بود دشب ترا خفت

نقاب از روی دولت گر کشیدست
بدست هر کس و ناکس نه بفتی

لبانم نیم شب تا روز تر کرد
ازان خون قطره بر لب چکیدست

مکن عهد وفا داری فراموش
گر سر در پای تو افگنده باشد

مرا چون توبه از عالم پیش است
مرا با روی خوبت کار زار است

لبانم خشک و چشمم تر ز بارش
که دوران را نیک کرده نیک داند

بیک گردش اگر دوران بگردد
مرا آتش بدل اندر فروزند

ترا باد و مبا پیرانه دارد
شب وصل ترا روز جدائی

مبادا ای وفا تا روز ما خوش
که تو هستی مراد جاودانی

حکایت گفتن با بلبل و عتاب کردن با غبان و عذر خواستن گل

لب لعلت بدندان گر گزیدست
دم باد صبا خوردی شگفتی

نسیم آمد دهانم پر ز زر کرد
دهانم خون بلبل می مکیدست

بیا چون جان شیرینم در آغوش
ترا چون من هزاران بنده باشد

تگینه از وصالت کی نفس زد
ترا اینتر زمن عاشق هزار است

زمین خشک را جاست باران
همی ترسم ازین دوران گردون

نظام کار نیک و بد بگردد
ترا در کوره آتش بسوزند

مرا هجران تو افسرده دارد
مبادا آن و زر مارا ز دوشنائی

گر از هجران تو باشم بر آتش
مبادا ای وصالت زندگانی

درین اندیشه بودند تا سحرگاه
نبودند از قضای رفته آگاه

نصیحت گفتن باز بلبل را در آمدن بخدمت سلیمان و ملازمت شاه عادل عالم کردن

سیاه روز رخش چون بخت بدمهر
قضا را ترک هجران بر درآمد

بلبل باز گفت ای خفته برخیز
بیا خود را ببال من درآویز

چو موری کعبه را خواهد بپوید
چه داری حجت قاطع بیاور

فراز شهپر بازان نشیند
ز نزد حضرت شه دور گشتی

که میگردد بعالم فارغ از غم
برنگ و بوی گل مغرور گشتی

بجستن بی بقا دل خوش چرائی | ز اصل سرگشتان غافل چرائی | چو اول هندوی اندر بیوفائی | شوی محروم و در عهدت بنائی
مگردان سر ز درگاه خداوند | که سرگردان بمانی پای در بند | اگر خواهی که گردی در جهان فرد | بکار دولت صاحبدلان گرد
که از صاحبدلان باقی عطائی | نیابی هیچ ازینها بیوفائی | سخن از اهل عقل و فهم بنیوش | اگر داری خبر از دانش و هوش
گدائی مفلس و سرگشته حیران | حکایت | پی روزی گرفت آهنگ شهران
ببزد خانه و بسپرد کشور | دواتی مختصر بگرفت بی در | همی مالید سالی پیشتر عور | تن خود را بدان بیوار بستور
زنی زو یکان یکی می‌بایدش زود | بعالم فاش گشت این راز مستور | وزیر شهر شروان مرد گفت | چه مقصود است ترا زین خاک ما خفت
جوابش داد و گفت ای چشمه نور | زر بسیار تو باد اچشم بد دور | یکی دلخسته ام ای صدر عالم | نمی داند کسی این سر ز عالم
چو فرد ولست اندر خانه تنگ است | دل من مرغ دام و دانه تنگ است | همی مالم تن خود را بدین بوار | مگر روزی دهی در خانه ام بار
خوش آمد این سخن در گوش صاحب | ز زر پر کرد دامان و دهانش | مقرب گشت حضرت را چنان شد | که حکمش بر همه شروان روان شد
اگر خواهد کسی تا میر گردد | بگرد پادشاه و میر گردد

جواب دادن بلبل باز را و استغنا نمودن او

چو آتش داد هشه باز سخن گوی | ز عشقم کی نفس پروا کس نیست | نگویم راز این معنی بهین روی
بر و مارا مرنج و دست بدار | تو هرگز بر کسی عاشق نبودی | هنوز آتش نه مانند دودی
تو تا در بیخودی بیخود نمانی | تو را در عاشقان هرگز ندانی | کجا دارد هوای آتش و عشق
مرا مفگن در بیداری خداوند | که عاشق نشود از عاقلان بند | طریق عاقلی در عشق هیهات
سلیمان را بگوای نوندان | عنان حکم خود از ما بگردان | که بر دیوانه و عاشق قلم نیست

درشتی نمودن باز بلبل را و خواندن سلیمان علیه السلام

به بلبل گفت باز تا چه گویم | به پیری پای بوسند شاهان | حدیثی خوش گذشته باز جویم
بدو گفت آی تو هم بنشین و تو هم نوش | بجنگالش دو سه نوبت بفشرد | چو بلبل دید کار از دست رفته
چو گرد ی لطف می نمودی بر ما | چو ترکان باز بندی کرد آغاز
که شهر یارم و دانا این چنین است | زپای افتاده یار از دست رفته

عجز آوردن بلبل به پیش باز و بسنودن او طلبیدن او

بدو گفت ای سلیمان رحم کن بگذر ز گرگی | من رسوای عالم پرده دریدش
چو شیران رحم کن بگذر ز گرگی | مرا بگذار تا بر سلیمان
بسازم تحفه مدح از زبان جان
بهر کاری که باشد پیش بینست | خردمندان چو آیند نزد شاهان | بنظم آرند دعای صبح گاهان

سه چیز آمد وسیلت نزد شاهان — هنر یا مال یا مرد خردمندان — من از مال و هنر چیزی ندارم — ولی گنج سخن دارم بیارم

به بلبل گفت هین می رو زپیشم — ز هر چیزی که داری گفته و نو — چو ره پیش است ما را زین چه اندیشم — اگر چه خسته بال و بسته پائیم

بیا تا پای بکشائیم یکره — بفرق سر به پیمائیم یک ره — زمین بوسیم در بزم جهاندار — دعای دولتش گوئیم صد بار

چو میرفتند بر بالای کهسار — پیغام فرستادن بلبل بباد صبا و اشتیاق او بگلزار — نسیم صبحدم آمد به گلزار

بدامانش بزد بلبل بدستان — ز بهر دوستان آن بهر دوستان — نسیم صبحدم را گفت برخیز — برو در دامن معشوقم آویز

بگو با من ترا آرام چونست — مرا بی تو جگر یکقطره خونست — چنانم در فراقت ای دلارام — نه صبرم ماند و نی هوش و نه آرام

دلم مشتاق قدت ای جان شیرین — چو میل خاطر خسرو بشیرین — اگر بار دگر رویت به بینم — بخلوت یکزمان با تو نشینم

غم گیتی بیک جو بر نگیرم — نباشم مرده گر زان میرم — بجز چشمم کسی رویت مبیناد — غم گیتی اگر گویت مبیناد

اگر عمرت بود زین پس بمانم — وگرنه جان بعشقت برفشانم

نسیم صبحدم آمد بگلشن — فغان کردن گل در هجر بلبل و شکایت از روزگار — بجنبش گلشن آهنگ سخن

گل از بلبل گلی در دست بشنید — دریده پیرهن در خون نشست — هزاران خار در پایش بدل خست — فراق بلبلش نشسته در دل

چو سرو اندر چمن افتان و خیزان — نزاری زار سیمین اختر ان — بهم خوش بود ما را در گلستان — حسد بردند بر ما جمله مرغان

حسودان را بچشم کوری مبادا — میان ما چنان دوری مبادا — همیشه کار باشد چرخ گردان — کز دوری فکند باد و ستد ازان

چو باز آمد بدرگاه سلیمان — آوردن باز بلبل را و خدمت نمودن او — صف اندر صف کشیده مرغ و مور

سر خود بر زمین نهاد بلبل — و مدح سلیمان گفتن و عذر آوردن او — کمر بسته زبان بگشاد بلبل

سپاس بادشه کرد و ثنا گفت — سلیمان را بسی مدح و ثنا گفت — تو آن شاهی که مار و مور و انسان — دو دو دام دو بر داری و دیوان

ترا زیبد بعالم بادشاهی — که زیر حکم داری مرغ و ماهی — نباشد بهتر از تو شهریاری — که بی تاج و بخشی تخت داری

رسول بادشاه بی نوائی — بهمت بر تر از نقص و کمائی — ز کویت تا گل بی خار روید — چو فراشان صبا خاک تو روبید

ترا کام و مرادت حاصل آمد — دولت از تو بعزت کامل آمد — تو ئی مطلوب هر جا طالبی هست — دولت از سر معنی گشته پیوست

ازان از خدمت تو دور گزیدم — که خود را محرم این در ندیدم — اگر عمرم دهد نیز دان ازین پس — فدای خدمت صد جان ازین پس

سلیمان گفت ای مرغ سخن دان — منع کردن سلیمان بلبل را از خوردن شراب و فواید آن — چرا می میخوری مانند رندان

گهی سرمست گه هشیار باشی / نگاهی خفته گه بیدار باشی / بآتم جمله مرغان بر سر خاک / نشسته کرده رخها در سوی خاک

همه در ماتم واندوه و دردند / ز هر چه دون بود آزاد و فردند / تو می سازی بهر دم نوعروسی / نمیدانم که گبری یا مجوسی

شرابی خور که بد مستی ندارد / نشاطش روی در هستی ندارد / شرابی را که جانت شاد باشد / ز مخموری دلت آزاد باشد

شرابی را که بد مستی صفاتست / حرامش دان اگر آب حیاتست / شرابی را که با او باش می خورد ندمی را

کمین مستی میان جمع او باش / که مستی می کند اسرار ما فاش / وزان هر لحظه باشی در توهم

مخور چیزی که در اندوه مانی / بجز آنت بلای جاودانی

حکایت هاروت و ماروت

شنیدی قصهٔ هاروت و ماروت / که بودند خادم درگاه لاهوت

از اول بر فلک بودند فرشته / زمستی بیخبر مستور بودند

چو آدم را بعالم می فرستاد / بران رازی که در دل می نهفتند

از اول کرده بودند این حکایت / پر از آشوب از سر تا بپایم

چو خود را بهتر از آدم بدیدند / بدار الملک نیاشان فرستاد

چو روی زهره زهره را بدیدند / نه روز آرام شان نی شب بخفتند

در آمد زهره گوش هر دو بگرفت / بجز فرمان من بر من حرامست

لباس عاصیان بر خود بپوشید / در آموزید ما را اسم اعظم

فساد و خون نکردندی نخوردند / چو سنگ الیشان بچاه غم فتادند

چو زهره اسم اعظم را بیاموخت / مهش زبان و مهرش پاسبان شد

فرو ماندند الیشان بر سر خاک / ز عمر خویشتن بیزار گشتند

قضا چون قضای نیک و بد کرد / چو کار افتاد آهش کی کند سود

ستاده پای با جان عذر خواهان / که روی عذر خواهی هم ندارم

عذاب ما همین جاده که اینجا / عذاب آنجهان پایان ندارد

ببابل سرنگون در چاه آیند / بسحر آموختن وقف سحرگاه

بیا موزندا از ایشان هرچه خواهند — گفته هر خود از ایشان هرچه خواهند — تو هاروت خودی در چاه هستی — همیشه از شراب حرص مستی
تو اول بر عرا از خاک بودی — ز گرد خاک تیره پاک بودی — سرا ی خاکه انت آرزو کرد — بفرش از عرش جانت سرفرو کرد
ز اصل خویشتن بر بر نه تو — تو آنجا را از ین جا دیده تو — مثالی خوش بگویم با تو بشنو — اگر تو نشنوی بر من بیک جو
ز گرد تو در دنیا نور دیده — که دیده کی بود هیچون نشیند — جهان جاهست و آتش مال دنیا — مثال زهره چون آمال دنیا
تو زین جا چون از اینجا باز گردی — شوی گر پیلت بود با حشمت و جاه — اگر میلت بود با حشمت و جاه — همیشه سر نگون باشد زین پایه
بجان تشنه لب و تو بر سر آبه — ز سر گیرد شتاب آب نایاب — بانی دانما جویند بر در — ز دنیا دور دانم دل بر آذر
بانی دانما در محنت و غم — بیابی در دو عالم هیچ خرم — بانی دانما جز درد ننگ — بدرد و سوز تا الماند چون چنگ

گفتن بلبل بحضرت سلیمان که مانبی الله مستی

جوابش داد بلبل کای پیمبر — شراب ما ندارد جام و ساغر
مرا مستی از ان می بهاری هست — که بوی او ز عرش مجد آید

دلم پیوسته از ان بوی خوش مست — کسی کو عاشق دیدار باشد — همیشه تا سحر بیدار باشد
چو ساقی در دلم می پیاپی ریزد — کسی کو ما شوق دیدار باشد — ملکت افزون تر سد از جمله عالم
بدام عشق جانان تا بتلایم — اسیر درد و هجران بلایم — چو مرغان جانم از غم نالان
ز درد ما کسی باشد خبردار — که دائم همچو ما باشد جگر خوار — که او بنود ز درد عشق گمراه
ز درد ما کسی را هست بوئی — که باشد دائما در جست و جوئی — ز دست ساقیان مجلس شاه

اگر یک قطره در دلها بریزند — ز نور عقل و خرد بیرون گریزند

تمثیل آوردن بلبل منصور را انا الحق گفتن او در حالت عشق

ازان یک جرعه می دادند منصور — انا الحق گفت و عالم کرد پر شور
چو جام وحدتش بر کف نهادند — بجز نقش مفتیان فتوی بدادند
بیانزدش بر آوردند دست — نماده بود سر در پیش بر دست — در ان دم از دیا افتاده بود
بگردد در بگردید و می گفت — مرا عبرت گرفت اینها ز گفت — بگوئی دوست میرفتم بجرگاه — بدیدم سایه افتاده بر راه
مرا آن یک نظر از خویشتن برد — ملامت بر سر راه من آورد — نظر بر روی نامحرم که کردم — ز دست غیرت حق نیش خوردم
چرا عاشق چنین حیران نگردد — که جز گرد در جانان نگردد — کسی را کافتاب از در در آید — وجود ذره کی در جنبش آید

بدارش برکشیدند سنگ باران — همی کردند هر سو سنگ باران — ز دار و سنگ برگشته غم نخورد — سر موئی ز ما الحق کم نمیکرد

باو آواز آمدند با او بیکبار — ز در و دیوار و چوب و خشت و دار — شتاب عجز او آن دم شکستند — بآب و آتش عشقش بجستند

انانیت بذات خود فنا بود — انانیت نبود آنجا خدا بود — صدف بگذشت و گوهر شد برآ با

انا الحق تا برد داشت حلاج — برآمد موجی از دریا بحر را — وفی در کوزه کو چاک نگنجد

شبانی کوه پیش از قوت باد — چو پر شد بر سر آمد شد تباراج — وفی فرشتها سر حق نکردند

همان که کرد بلبل عهد دردم — زهر باد صبا آید بفریاد — برآمد در دلم سر رشته جوشی

چو گل بربست رخت از باغ و بستان — هزاران جام ازان می باز خورد — سراپردم بسته شد چون زبر دستان

ملامت کردن سلیمان مرغان را و ستایش بلبل بر جمله مرغان

سلیمان چون بلبل قصه بشنید — دمی از عشق گل دارم خروشی — بسی اندر فراق گل بنالید

پس آنگه گفت مرغان سوا را — نوشتم نیز مے و الله اعلم — که غیبت بود در بلبل شما را

هر آنکس کو رود تنها بقاضی — مرا با او چون هست مقبول — نه غیبت ماجرا کردن نه قاضی

حدیث ماجرا چون هست معقول — نگو با هر که باشد هست مقبول — نمی بینید کنون هم زینهار

بغیبت بوده هر یک از شما شیر — چو بلبل حاضر آمد وقت غیبت — مثال گربه و موش ست و باده

حکایت

شبی موشی طلب میکرد روزے — ز هر گندم و گندم نمے دید — چو موران پا نهاده بهر روزے

بگرد خانه خمار گردید — شراب ناب دید استاده در خم — نخورد آن باده را از حرص گندم

دو سه باده نخورد و مست گشت — ندارم من بمردے در جهان حجت — بود عالم به پیش من بگردے

اگر عالم همه گردد ز ره پوش — بگیرم جمله عالم را به شمشیر — به بندم پای شیران را بزنجیر

همه عالم بزیر حکم آرم — نباشد هیچ شاهے هم سر من — ندارد کوه پای لشکر من

همه شیران بجنگ من زبونند — ز من پیوسته اند زغرق خونند — به پیش پای من مانند خاکند

ازین پس گربه گر گین که باشد — که موشان را به پنجه سر خراشد — که آویزند سر شان از دو رشت

قضا را گربه بے آمد ز پنجیر — بخون موش می غرید چون شیر — درآمد گربه و در موش در دست

بدستانش دو سه نوبت بیفشرد — تو گفتی موش بیهوش ست یا مرد — همی نالید گربه موش را گوش

بزیر پای کامش نرم میکرد / همی افزود داور احنت و درد / ز حسرت دستها بر سر همی گفت / ز دیده اشکها بارید میگفت

مدارا ای شه شیران عالم / ستم بر من مکن منگر بحالم / اگر من نیستم آخر تو هستی / مکن بر نیستی چندین تو هستی

اگر خونم بریزی می توانی / بپای خود سر آوردم تو دانی / ز جا گر چون خطا آید به هستی / کند عفو خداوندش هستی

بستی زار خایه مرمن انجا / بگویم من دگر سر گز چنین جا / بستی جمله رندان در خرابات / همی گویند بیهوده خرافات

بستی هر چه گفتم عذر خواهم / اگر بی راه رفتم هم براهم / ازین پس بنده کوی تو باشم / اگر باشم دعاگوی تو باشم

چو کار از دست رفت و دیر شد هم / بگیرد هر چه گوید مرد بد هست / نباشد در حسابی هر چه گوید / مراد خاطر خود هر زه جوید

کنون ما را ز تیر غمزه مارت / کجا مارا ز تیر غمزه مارت / جوابی داد گر به موش بر گفت / تو دزدی نیست در دزدی ترا جفت

ندامت گرفتن موش از افعال خود و راضی شدن بقضا

چو افتادی در آتش در همی جوش / مرا گفتند تو بیرون بر ز سر / اگر خونت بریزم جای آن هست

خلاف شرع و دین کردی همی کوش / مشو ایمن که کم یابد گزندی / اگر فیلی و خصم از پشه کمتر

مرا استاد پندی داد نیکو / مشو ایمن ز مکر او ایمن که ناگاه / در اندازد ترا از مکر در چاه

مشو ایمن که کم یابد گزندی / بسر زن امید ستکاری / بجز مردن دگر کاری نداری

نگردم بیهده گرد جهان دون / بخواهی رستگار آمد ز بیچاره / ز بیچارگی کمین تو نشستم

آمدن مرغان بدیوان و دیدن ایشان بلبل را و خاموش شدن ایشان

بدیوان آمدند مرغان چو دیوان / چو بلبل را بدیدند لال گشتند / همی کردند پر از آشوب دیوان

سلیمان گفت بلبل را کجائی / چرا در عرض مرغان نیائی / چرا خاموش گشتی ای سخندان / دران حالت همه از حال گشتند

زبان بگشای و شرح حال برگو / سراسر قصهٔ احوال برگوی / چو مرغان آمدند اکنون بداور / ز لعل خود بر افشان در و مرجان

جواب دادن بلبل سلیمان را که مرغ لایق اسرار توحید نیست

جوابش داد گفت ای چشمهٔ نور / چه داری محبت قاطع بیاور

چه گویم با که گویم این حقیقت / مرا باشند این دو سه پیر مرده دلها / ز رخسار تو باد اچشم بد دور

کر باشند این دو سه پیر مرده دلها / زبان و هم کی داند طریقت

چو سنگ افسرده اند بی نیازی / بماند پای دل در گلخن گاها / شراب وصل دلبر ناچشیده

بسر بردند عمر خود ببازی / دمی از دام و دانه نا بریده / ندانم من بجز از حال ایشان

ازان ببریده ام از قال ایشان

زمرغان من برآن رسیدم — که کس را مشتری خود ندیدم — اگر آهی برآرم از دل تنگ — بسوزد بر فلک مریخ و خرچنگ
بدر در زهره حالی زهره خویش — عطارد خاک سازد بهره خویش — بجاه افتد مه و گردد چو ماهی — زروانش طی کند منشور شاهی
باقبال تو ای دادار عالم — که باد ابر مرادت کار عالم — بگویم حال مرغان ستمکار — بگویم تا چه داند هر کسی کار
سراسر قصهاشان باز گویم — وزان پس دانشش را اغراز جویم

آمدن سیمرغ بخدمت سلیمان و نمودار ی حال گفتن بلبل

تو سیمرغی و یک مرغت هنر نیست — چو مرغان اندرین ره راه گذر نیست
تو تا کی در درون خانه گردی — بمیدان آی اگر مرد نبردی
بدریای عدم رفتی چو ماهی — بجام شوق او مشتاق می باش
اگر خلوت نشین بی ریائی — چرا در بند دنیا های لکی تو
برون آوازه داری چون پیمبر — ولی مرغی حزین و سوگواری
اگر هستی بیاد نیستی رو — چو من بر خاستم از دام مرغان
اگر سر شکری شکر کشی کن — چرا چون شمع در پروانه نداری
نه شمعی و نه پروانه چه مرغی — که تا آسان کنی هم خورد و هم خواب
تو گر در جمع باشی جمع گردی — چو جان باش نشین در تن همه با
چو در کثرت شوی وحدت طلب کن — چرا چون من نمی مانند تنها
بتنهائی کجا خواهی رسیدن — که نقش از خود تواند پاک شستن
بتنهائی کسی باشد طلبگار — میان مردمان کالیوگردی
وگرنه پائمال نفس مانی — ببادی پر دهد حالی حیاتش

شنیدستم من از پیر خردمند — جوانی در مغاک کوه الوند
گرفته گوشه بی توشه و نوش — قرین درد حدت دور از جماعت
زما پاکی خود دل پاک شسته — ز استاد خرد سیلی نخورده

صحرای وجود اگر تو شاهی — حریف مجلس عشاق می باش
چه باز مرده تنها چه چرائی — اگر خلوت نشین سالکی تو
درون تو چون برون دیگ تیره — تو در عالم بسی آوازه داری
غم نادیدنت بر ما بیک جو — چو ناست بر نهادم نام مرغان
وگر نه خاک شو نی آتشی کن — وگر از خود بسی پرواندازی
نه خویشی و نه بیگانه چه مرغی — ازان بس بریده از جمع اصحاب
تو باشی شمع و اور اشمع گردی — میان خلق باش و با خدا باش
نظر در جسم جان بو العجب کن — چو هیکردی بگردد خویشتن تنها
بیاری میتوان منزل بریدن — بتنهائی کسی تنها نشستن
که بنود او به بند خود گرفتار — اگر نه پایمال دیو گردی
معذب در بلای جاودانی — نه بیند اهرمن راه مجالش
بدست دیو درماند گرفتار — حقیقت را نه بیند راه و پیچاپ

حکایت

چو مرد حید رگشته نمد پوش — چو سیمرغ از پس کوه قناعت
ز خود برخاسته در خود نشسته — ولیکن خدمت پیران نکرده

نجودی رفت راه بی نهایت ... نباشد بادشاهی بی ولایت ... ببردش خواهرش هر روز نانی ... همی کردی بنانی زندگانی
بخواهر گفت روزی ای مرا جان ... برو زین پیشتر مارا مر نجان ... عنایت کرد با من لطف یزدان ... حوالت کرد خدمت را بر ضوان
همی آرد بمن حلوا و نانم ... رهم از مطبخ دار الخبانم ... جواب پیر بین با خود چه گفتست ... نگر دیوش بدام خود گرفتست
به پیر وقت گفتند این حکایت ... که دائم در شکست و در شکایت ... بسی با او بکرد ابلیس تلبیس ... بکار آمد کنون تلبیس ابلیس
اشارت کرد مرد نیک را پیر ... برو آنجا ز سر تا پای او گیر ... بگوای با همه وی از همه فرد ... سلامت می کند پیرای جوانمرد
بسی کشتی تو ناکشتی بهشتی ... رفیقان را ز یاد خود بهشتی ... خداوندت بسی برگ و نوا داد ... نصیب ما بده از لخت خداداد
بخادم داد یکتا نان و حلوا ... برون حلوا درونش پر ز بلوا ... چو مرد آورد پیش پیر ره بین ... نجاست بود حلوا نانش سرگین
هر انکس کو ندارد پیر رهبر ... بود همراه شیطانش بره در ... اگر خواهی که یابد سیر گردی ... بگرد آستان پیر گردی
جوانی کو بپوید پای پیران ... به پیری دست یابد بر سمندش امیران ... بخود ره رفتن نادیده جهلست ... بره رفتن براه رفته سهلست
درخت پیشه میوه بر نیاید ... بود رعنا ولی خوردن نشاید ... درخت باغبان پرورده ما بین ... که مشکل خوب دارد بار شیرین
تنت قافست و جانت سیمرغ ... نه سیمرغی تو محتاجی بسی مرغ ... حجاب کوه قافت آرد و بس ... چو منعت می کند یک خیمه مگسش
بجز لامی ز جان نشنیده ئ تو ... وجود جان خود تن دیده ئ تو ... همه عالم پر از آثار جانست ... ولی جان از همه عالم نهانست
تو سیمرغی و لیکن در حجابی ... تو خورشیدی و لیکن در نقابی ... ز کوه قاف جسمانی گذر کن ... بدار الملک روحانی سفر کن
تو مرغ آشیان آسمانی ... چو بازان مانده دور از آشیانی ... چو زاغان بر سر مردار مردی ... ز صافی گشته خرسندی بدردی
چو بازان باز کن یکدم پر و بال ... برون برزین قفس دیرینه دام و آب ... چو باران ترک دام و دانه کردی ... قرین دست شاهانه کردی
به پیری بر فلک زین نو ده خاک ... همی کردی تو با مرغان در افلاک ... وگرنه سهر زبان بی بال و پر ... چو مرغ سهر در گردی بهر در
گهی در آب گردی همچو ماهی ... گهی چون آب با شاهی در تباهی

حکایت

شنیدستم که در عهد گذشته ... امیری بود در والی عهد گشته
بسی نیک و بد عالم بدیده ... ز هر دانا دلی پندی شنیده ... اگر دانا دلی پندی بیاموز
خردمندان بهشیاری دهندند ... نگیرد دل خرد پند از خردمند ... پدر هر گز نخواهد بد پسر را
پسر کو نامنعت باشد پسر نیست ... پدر کو هم بد آموزد پدر نیست ... نگه دارد ترا از سهر تباهی

بقول مصطفی دین در امان گیر — که کاری گر ننمایی بی گمان گیر — پس گفت ای پدر پند تو بند است — گزیده پند تو سیرون ز پند است

زنان دامند و شیطان دام ساز — مرا در دام شیطانی مینداز — تو این باش با من دل نگه دار — که من هرگز نه بندم دل در این کار

چو شهوت را خرد بنده نگردد — دلم هرگز پراگنده نگردد — مرا پا بر سر خاری در آمد — ازین مشکل ترم کاری در آمد

پدر میگوید من غیر تو دل گفت — مشو جفت بلا باز من مشو جفت — نمیدانم عراقی مان برم من — پدر را یا تبرک سه کنم من

پدر گفت این صفت از خود مکن دور — مشو تنگ و مشو ترش و مکن شور — ز سر بیرون کنی بازار و آزار — دل خود از چنین گفتار بازار

با و ای همی کن در خیر کاری — که آفتهاست در تاخیر کاری — بهم جمع آمدند کردند عروسی — مسلمان و مغ و گبر و مجوسی

شب اول چان شود بهر وزن — نهاد افساد و بردی شهوت تن — اگر عاقل بود زن را چو استر — نبر می بر کند افسار او سر

وگر ابله بود زن را چو خر شد — بتن تیر بلا را چون سپر شد — تو امشب باش تا کم زن نگردی — به بی شوئی بگرد زن نگردی

مجادله کردن بلبل با باز که از غرور و پندار کاری بر نیاید جز بجد مست پیر

بیای مانند و تیز پرواز — بینداز ند چون خاکت بصحرا — اگر نفست نگردی خویش بینی

همی از بهر کی گیرد ست شاهان — چرا خون خورد ت آموختندی — چرا در ماتم خود مانده تو

نشانند بر سر دست بعمدا — کلاه غفلت بر سر نهادند — فرو ماندی چو کوران در غم خویش

ببستند پای تو چشمت نشاندند — نه بینی آشنا بر هم زنی پر — تو خواهی تا کنی پروای پرواز

چو بر دارد کلاه غفلت از سر — چرا پای دلت او گار بودی — تو تا در بندگی بیجان نباشی

دریغا گر قناعت یار بودی — کجا با این و آن غمخوار بودی — تو آن بازی که صیاد ان عالم

ترا گر دیده سر یار بودی — بیاورند بهر دست شاهان — تو بر دست هوای خود نشستی

ترا از آشیان عالم جان — نمودار ی چو زاغ آموختندت — چو کوران بر سر ره می نشینی

بقای چشم خود بر دو ختندت — ز بهر دوق تن جان را سر جان — به پیوند هوای حرص مستی

کلامت را بینداز از سر جان — که تشنه ی زخون ریزی بپرهیز — ازین پس چکچکین بازار خویش باش

زمین بشنو تو ای صیاد خون ریز — تو رو غذ عاقبت هم صید گردی — بینداز ش الی جفای چرخ گردون

نباشی غره چندین صید گردی — که تو روزی شوی هم خوار و بی قدر

اگر مرد رهی موری میازار — که موری اندرین ره نیست بیکار — اگر دیوانه چون دیو خناس — سر جنگال دارد همچو الماس
تو تا با ما مکنی دعوی مردی — مگر سر پنجهٔ مردان نخوردی — تو در مردی نداری پای برجای — چنان بهتر که داری بند بر پای
اگر مردی ز دشمن دل مکن تنگ — مدار اکردن اول شرط هم از جنگ — وگر خواهی که در عالم چو چاکر — نهد خلق جهان بر پای تو سر
کلاه سروری از سر بنه دار — سر خود در ره کهتر فرو انداز — بآب علم بنشان آتش خشم — منه تیر خطا بر ترکش خشم

خطاب بلبل با طوطی و نصیحت کردن او را بخدمت پیر

بطوطی گفت آی مرغ شکرخوار — تو هرگز بوده چون من جگرخوار
فصاحت می فروشی در ملاحت — ملاحت باید آنگه بس فصاحت
ترا گر صبع زیرک شکر آرد — بری آئینه افتاد چشمت
تو در آئینه بدی خویش دیدی — نداری دیدهٔ عقل و خرد را
دریغا بر سر باطل بماندی — رخ استاد در آئینهٔ خویش
تو این آئینه را گر باز دانی — همم آئین خود آئینی به بینی
طلب کن خویش را آئینه بیرون — مکن خود را نبا دانی لب بر لب
بسی در کسوت زیبائی خود — گرفتار قفص زین شیوه بودی
اگر علم همه عالم بخوانی — بره رفتن براه رفته سهلست

حکایت

شنیدستم من از پیر فتوت — بمکتب خانهٔ شهر مروت
زبان حال او را کسوت قال — که صد دولت ترا خواهد کشودن
بفرمانا بیارند مرد استاد — پر از لشکر بریزند آشیانرا
بگرد آئینه طوطی بیاورد — چو موسی کرد با طوطی کلیمی
گمان برد آن دل کژبین طوطی — ملک زینسان کند تلقین انسان
تو سیمرغ و بلبل زیرکاوک — که استعداد آن دارند و دانند
همی آید ملک تا حد انسان — بنی آن علم را آرد بگفتار
تو طوطی قفس را تا نمیری — نخواهی رستن از بند اسیری

المقالة

تمام شد

ترا چون در وصف صورت کشیدند | توافتادی بدام ایشان بریدند | بپیرا از لذت و ترک تنگر کن | چو سیمرغ از همه عالم گذر کن
اگر ترک از رشک گیری تو چون باز | بهندستان روحانی رسی باز | وگرنه بر سر باطل باسنی | چو کوری بی عصا و رکل بمانی
همی غلطی چو مرغ سر بریده | بدست خویشتن شهپر بریده

مجادله بلبل باطاؤس و تسلیم شدن طاؤس بلبل را

بیا ای مرغ رنگین جامه بی بو | سر ترکانه داری پای هندو
تنی پوشیده دارد جان عریان | لب برخنده دارد چشم گریان | زروی آئینه نزدوده زنگ | لباس آئینه کردی بصد رنگ
اگر زرمی کند آهن زراندود | نخواهد آهن از آهن بزر بود | بزیور کی شود چون ماه توزشت | بضرب مشت چون گردد برنگشت
چرا این رنگ بی بوی فروشی | چرا پای خود از مردم نپوشی | سراسر خویشتن رامی نمائی | ولیکن گر بقاف بی وفائی
به از ناموس با نام ناموس | به بین خود را و هستی بر وون آی | بگوی نیستی بخرام و می پای
اگر پای سیاهت یاد بودی | بجلوه کی دل تو شاد بودی | چو بلبل جامه رنگین بپندار | مرقع پوش تو مانند باز
نه رنگت ماند و نی بال و نی پر | مشو مغرور این رنگ مزور | چه عزت میرسد از عزت آن | که پرت می نهند بر سر امیان
چه نفع آمد بگوای مرغ خوشنام | حمامی را همی از نقش نقاش | همه رنگی زما بوئی ندارد | همه بوئی زما موئی ندارد

نصیحت بلبل طاؤس را بقطع کردن زینت

برو طاؤس شهوت را ببر سر | رهند از روی خویش برخیز | چو رنگ شهوت بی رنگ گردد | همه عالم بچشمت تنگ گردد
ز رنگین خانه شهوت بسر بیر | چه سود ار بر سرت زرین کلاه است | بزرگ و زینت دنیا چو طاؤس
درون خانه جانت سیاه است | که روز نیک و بد روزی سر آید | نماند شادی و غم جاودانی
مکن شادی اگر کارت بر آید

مجادله کردن بلبل با موش خار و جواب او

بیا ای مرغ نابالغ کجائی | دمی ناکرده خود را از جهان شاد | اگر پرت بدی یعنی که دانش | زعمر نازنین غافل چرائی
در یغا برگ عمرت رفت برباد | وگرنه تا ابد اینجا بمانی | رشوق آشیان آن مرغ افلاک | اگر بالت بدی یعنی که نیش | بپری تا درخت جاودانی | زپیران کار طفلان ناپسندست | بزرگی تو دلی آزار خوارے | شدی افتان و خیزان بر سر خاک
ممکن سستی که دوران سخت تند است | چو زاغ و سگ شوی برگند مردار | کم آزاری ولی مردار خوارے
مشام آگنده از گند مردار | ممکن با زاغ و با سگ همنشینی | چو خواهی گلشن سیمرغ بینی
تو هشیاری دلی چون باردارے | تو از مردار خوردن دان که خوارے | بمرداری فرو داورده سر | چرا نازی بدانش بر سر افسر

چرا عاشق نباشی تا بباشی — برون زاهدان و دن که باشی — تو مستی باش تا هشیار گردی
زمن پندی نو اگیری خردمند — نصیحت پذیرفتن موش خوار — عقاب خشم را بر پای نه بند
کلاه فاقه را بر فرق سر نه — بدان حرصی که باشد کمتر شو دم — ز قهرش دیدهٔ پر فتنه بر دوز
مسلط کن بر وصیاد خود را — بجای نان مده بالوه بدر را — گر او را خوار کردی همچو یوسف
ببسته سدهٔ فرسعادت — ببیان عالم الغیب و شهادت — مشعبد دار زیر حقه دارد
بهر یاری که وقتش قتضا کرد — بدزود مهرهٔ عمر زن و مرد — همی کردند پیاپی گردش او
زمین سفلیان را آسمانست — سرای علویانرا آستانست — بگوش هوش شو این سخن را
چو فرصت هست کاری بشتاب بود — پشیمانی گر آید کی کند سود — چراغ دل ز شمع جان برافروز
بجان گر خدمت استاد کردی — ز خدمت برخوری استاد گردی — ولی اندیشهٔ تو آن ندارد

آمدن هدهد در نصیحت بلبل با او که راه بسی باریک است

بیا ای هدهد صاحب هدایت — کلاه داری و لی ترکی ندارے — ز تن بیرون کن و کن خاک بر سر
قبا پوشی ولی برگی ندارے — که باشد در تبارش شهریارے — کسی باشد سزای قرب شاهی
کسی باشد سزای تاجدارے — ببیندیش آن بر اے تاجدارست — مرقع پوشی و تاج مرصع
سر اهل دل گر تاجدارست — ترا حاصل بدست از جملهٔ باد — ترا چون بر سر کوهست خورشید
طریق تاجداری عدل و داد — و گر نه بی هنر اینجا بمانے — ترا همت بقدر هستی خویش
ببر فرمان برو در خدمت زندگانی — چرا ننهی ز دانش بر سر افسر — کسان ز نجند ز رنگ و بوی مردار
بر دار اے فرود آورده سر — تو آن مرغی که ای حارے سر خار — تو کردی بیوفائی با سلیمان
من آن مرغم که می نالم بگلزار — خلاف امر باشد نا مخالف — تو تا در بندگی بی جان نگردی
مگر نشنیدهٔ ای مرغ سالف — مرا پیوسته در راهے کشانند — نشینی بر سر پا سر کشیده
مرا از دور رمزی می نمایند — برند از خون تو سازند طلسمات — ملوک ملک عالم چون سکندر
روا داری که زندان خرابات — بزیر سر بنه این تاج بیداد — که بیدادی دهد هر تاج بر باد

زعمر خویشتن بیزار گردی
چو باد افشش به پای خوابی بیاموز
عزیزی مصر کردی همچو یوسف
نه چندان مهره گانرا کس شمارد
دو جا گردد رشش رومی و هندو
فدائی این سخن کن جان و تن را
اصول علم استادان بیاموز
معما گفتن تو جان ندارد

بگو تا خود چه خواهی از ولایت
قبائی بی بقا تاج مرصع
که باشد لائق فر لعلے
مناسب نیست تاج و مرقع
چه میدارے بروز رفته امید
مراهمت بقدر از آسمان بیش
نگه دارند مشام از گند مردار
منش هستم دعا گو از دل و جان
قبول حضرت سلطان نگردی
سر و پایت برون هرو بریده
ز بهر داد دارند تاج بر سر

به بلبل گفت هدهد کای پریشان
مکن بی‌رای دین داده برباد
درون خسته دل نخراش و مخروش
برو در عاشقی می‌سوز و می‌ساز
حکایت کهنه شد از بسکه گفتند
حدیث عشق اگرچه هست شیرین
بقدر خود بگو تا خود چه داری
چو کار روز کارم کارزار است
بپیش و در کشم تا خود چه گوید
چو بگشایم بیان نکته زبانزد
مرا اول سخن با تو زد است
سری بنهاد پیش هدهد آنگاه
سر بنهاد در پیش همیر
مخواه از عاشق دیوانه همت
بمرغان گفت با عشقش گذارید
وصال دوستش چون تواند میسر
خداوندا تویی معبود و دیان
بسی گفتم بشرح از جان حکایت
بشرح جان اگر ادراک داری
چه سود آید ازین آئینه داری

جواب دادن هدهد بلبل را و اجازت دادن بلبل را

چو دیگ پخته شوتاکی زنی جوش
مکن راز دل خود پیش کس باز
درون فرسوده شد از بسکه گفتند
ولی مردم ز سر ناگشته ره بین
هنر داری و یا مرد سوارے
مرا امروز با تو کار زار است
چه گوید جز ره نعره نپوید
به بندم نطق مرغ بوستان را
بآخر ما چرا اندر صفاتست
خطا کردم مگیر استغفر الله
کا جازت تا روم در پیش دلبر
که او خود سوخت از درد محبت
چو تاب قوت نطقش ندارید
سخن نتوان نوشتن زین فزون تر
سمیعے و بصیرے و فرد و رحمان

در ختم کتاب

قدم بر فرق هفت افلاک داری
که پیش چشم کور آئینه داری
ز بند دست غفلت پا بشاے

چه عشق دلبران گنج روانست
ز بند جان خود بخیز و بنشین
سخن نو نو چو گل باید شگفتن
بروز نیجا سر افسون که دارد
چرا بیهوده گفتن پیشه کردی
حدیثم دستان دوستانست
مکن فریاد و خاموشی گزین تو
سوات اول از توحید پرسم
بیا بنشین ز اول باز گوتا
مرا دل ریش بود از درد هجران
فزون زین طاقت هجران ندارم
سلیمانش اشارت داد و فرمود
برون شد بلبل از پیش سلیمان
ایا عطار جان عاشقانی
به بخشای گناه جمله عالم

وگرنه با تو گفتم شرح اسرار
تو شهبازی و مرغان خشم شوهوت
بغرق سر و پل سر به پاے

چرا کردی تو بیدادی بر ایشان
که بی علمی بد مرجمله بر باد
چنان بهتر که اندر دل نهانست
مکن زین پس حکایتهای پیشین
نه چون بلبل حکایت باز گفتن
ز علم خود بیاور چون که دارد
نه چون مردان بخود اندیشه کردی
خطابم با خطیب بوستانست
به بین در روے خود عین الیقین تو
دوم ایمان سوم تجرید پرسم
چرا ایزد ندارد مثل و همتا
ازان تندی نمودم با عزیزان
چنانستم که گوئی جان ندارم
کزین پس حال تو معلوم ما بود
پئی معشوقه گم خود تا گلستان
تو آگاه از عطائے غیب دانی
ازان پس این ضعیف خسته را هم
حکایت را رسانیدم بغایت
بود چون پیش اخشم بوی گلزار
بپایت بر نهاد اند نبذ غفلت

در مناجات

خداوندا توئی دانای عالم
نه عالم بود دنی ذرات عالم
توئی اول بدایت را نهایت
ز عالم برتری و ز جان عالم

نگفتی بود دنی ابلیس و آدم
کبی حبر و قلم صویت نگاری
بدست خود گل آدم سرشتی
توئی آخر بدایت را نهایت

توان پروردگار کردگاری
بخذلان درکشی آنرا که خواهی
گناهم گر زباهی تا بماهست
لبسر بر سر گذشت ما ذشتی

بگیوان برکشی آنرا که خواهی
ندارد جان او در نخلات و بندی
حکیمی و علیمی و قدیمی
ولیکن حمت بیش از گناهست

ببخشی جرم عطارای خداوند
بیامرزی برحمت جمله عالم
که حی و غافر الذنبی و حاکم
غفوری و شکوری و علیمی

تمام شد کتاب بلبل نامه

تقلم احقر العباد جانکی پرشاد قوم کایته ساکنه طلازم اودیه خبار

بعون صانع مکونین و مکان و فضل خلاق ثقلین و جان

زینت الاحباب

در مطبع منشی نولکشور مزین بطبع متین مطبوع جهان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد وافرہ وثنائے متکاثرہ آفریدگارے راکہ نوع انسان را بردیگر حیوانات بمرتبت نطق تفضیل کرامت فرمود و زبان ایشان را در قفس دہان عندلیب آسا بگفتار در آورد و خشیجان راکہ ضد یک دیگر زندہ در یک جا باہم صلح داد جل جلالہ و عم نوالہ و صلوات بے عد و تحیات بے عداز حضرت ربوبیت بروح مطہر و روضۂ مقدس معنبر سید کائنات و خلاصۂ موجودات محمد مصطفے علیہ افضل الصلوات و اکمل التحیات و بر اولاد و اصحاب و احباب او باد بدآن اے عزیز کہ این کتاب را **نزہت الاحباب** نام نہادیم حق تعالے توفیق رفیق گرداناد و این حکایت عاشق و معشوق یعنے گل و بلبل و مناظرہ ایشان و عتاب از طرفین و چون نبظر حقیقت بنگرے حال اہل دنیاست و معیشت ایشان و باللہ التوفیق و الیہ المرجع و المآب +

حکایت

بلبلے از گلستان دور افتاد — وز غم گل سخت مہجور افتاد

شب ہمہ شب با لہا میکرد زار — روز و شب بودے چناں تا تاب و تب

آہ و فریادش بگردون میرسید — بیکس و بی انس و بی غمگسار

صبر از وی کرد صحبت اختیار — ہیچ آرامش نبودی روز و شب

ہم بدم از عشق محزون میدید — عاشقی دل سوختۂ دور از دیار

در چنین حالت حدیثی گفت راست / کین همه سرگشتگی از بهر ماست / گفت با خود چون کنم از رد دل / من نیم با این ضعیفی مرد دلی

از قضا را میگذشت آنجا صبا / نامه دستی گلستان صفا / نامه بشنید هنگام سحر / از زبان مرغکی بس مختصر

رفت پیشش گفت کین نیکو بیاد / این همه شوریدگی از بهر کیست / تو چه مرغی نام خود بر گوی راست / کز فغانت بر تنم شد موی راست

گفت مارا بلبلی گویند نام / عشق گل بر جان ما بسته مدام / من ز عشق روی گل تا لم یمی / روز و شب در ناله‌ام بی همدمی

گفت ای دل داده میدانی مرا / من کیم کین نکته می پرسم ترا / گفت آری پیک راه عاشقان / هست لطفت دستگیر طالبان

تو صبائی در طلب در جست و جو / در حریم وصل گل در گفت و گوی / کرد آغاز آن فقیر ناتوان / داستانی در فراق دوستان

بعد ازان بگریست بسیاری بدرد / با دل پر خون و با رخسار زرد / دل بدرد آمد صبا را گفت بس / من ندیدم چون تو عاشق هیچ کس

گر ز من کاری طلب داری بگوی / گفت دارم ای صبائی مشک بوی / رحمتی کن بر دل مسکین من / شاد گردان خاطر غمگین من

گر ترا در گلستان افتد گذر / این غزل را پیش گل از من ببر

غزل

ای سرو سردار خوبان جهان / رحمتی کن بر من ای جان جهان / گر تو جان خواهی روان بخشم ترا / الامان از دست عشقت الامان

سخت زارم در فراق روی تو / طاقت هجرت ندارم یک زمان / زانکه تو جانی و من زنده بجان

صبر بی رویت ندارم یک نفس / گر بگریم در غمت بر من مخند / ور برآیم بر سر کویت سران

من ز تو بر خار حسرت مانده‌ام / تو ز من فارغ میان گلستان / آخر از بهر خدا در ما نگر + / با یکی با سفهم ز عشقت در فغان

این غزل چون خواند بر بلبل صبا / کرد تحسینش صبای باصفا

بردن صبا نامه بلبل به پیش گل و عاشق شدن او

بس صبا این بیتها بر لوح دل / نقش کرد و گفت خود را العجل

چون صبا نزدیک گل آمد ز راه / دید گل در گلستان همچو ماه / خوش نشسته از سر تمکین و ناز

دید گل را در چمن چون خسروی / گل بدو گفتا کجا بودی بگوی / انچه می باید ترا از من بجوی

گفت عزم آمدن کردم برت / تا ببینم دست و پا و هم سرت / برگشیده نغمهای دلپذیر

داستانی چند پیش من بخواند / ز غم دل چند حرفی باز راند / رحمتی بر جان غمگینم نهاد / دست من بوسید و در پایم فتاد

گفت چون نزدیک آن زیبا رسید / پیش آن مه پاره رعنا رسید / با خودش یک لحظه صبر آرام کن / آنگهی شعر مرا آغاز کن

گر اجازت میدهی تا این زمان / گفته او پیش تو خوانم روان / در ندیدانی که او را نام چیست / گفت میدانم تو یکساعت بایست

من چنان دانم که بلبل نام اوست — وصل رویم آرزو و کام اوست — عاشق روی منست آن بیوفا — بی نوائی خرقه پوش و بس گدا

بار دیگر آمد میان گلستان — عرض مهر ابر دآن بی خان و مان — چون مرا از گلستان بردند اسیر — مدتی احوال من شد آن فقیر

گر دبستان و گلستان نگذشت بر — تخم پیمان و وفاداری مکشت — گر نبودی عاشقی او مجاز — بعد من بودی بران آئین بساز

مردمی باید درین راه نخست — باشد اندر عشق ورزیدن درست — او مرا رسوا کند در هر مقام — کی بود او در ره معنی تمام

چون من از کتم عدم باز آمدم — اینکه او باز آمدست آبی وفا — بر دو مغز من ازان تهمتی چرا

حالیا آن شعر او را در دهان — نرم نرمی پیش ما جمله بخوان — تا نگردد باغبان واقف ازین — ورنه خون او بریزد بر زمین

چون صبا برخواند آن بیت نهان — کرد اندیشه دران باب آن نگار — گفت این پوشیده باید داشتن — تخم پنهانی بباید کاشتن

تا نماز شام این گفت و شنید — بود گل را با صبا تا شب رسید — گل صبوحی کرد اندر گلستان — شد منور گلستان در بوستان

چون بگلزار آمد و خرم نشست — رونق گلهای بستان را شکست — چون لبی در خوبروئی ناز کرد — این غزل در مدح خود آغاز کرد

غزل

من نمیدانم چه نیکو دلبرم — پیرهن را تا بدامن می درم — دوست میدارند مردم روی من — کز لطیفی در زر و در زیورم

نیستم عاشق چرا هر صبحدم — بر سر خوبان ازین رو شن تم — دل ازایشان من بدین می برم

کس چه می ماند بمن از شاهدان — انچه در خوبیست دارم اے عزیز — در لطافت غیرت ماه و خورم

چونکه بر رویم سحر گه می فتد — از طراوت لاجرم زیبا ترم — زانکه خندان روے و نازک پیکرم

بردن صبا نامه گل پیش بلبل و نیاز بلبل بخضرت گل

چون صبا بشنید آن گفتار او — دست بردستم بر ند از گلستان — کرد تحسین بر چنان اشعار او

گفت اے گل راست گفتی این سخن — هست گفتار تو چون در عدن — شد منور از تو باغ و بوستان — بی جمال تو مباد اگلستان

پارهٔ زر در دهان گل نهاد — لاله آمد پیش و در پایش فتاد — نو نوا افشان کرد بر فرقش نثار — کین غزل خوش گفتی اے در خوشاب

چون بگفت این بتیجار اندر صبوح — باصبا گفتا سرا درتن چو روح — این غزل را نزد آن دیوانه بر — که تو از عشق جمالم در گذر

تا نفرمایم ریاحین را بتیغ — سر ببر نداز تو ایشان بی دریغ — این همه شور و شر و غوغا ت چیست — وین همه فریاد تو از بهر چیست

من نخواهم شد دمی بهر از تو — بادشاهی نیستی با سروری — خواجه با مال ملک و زیوری

جز بر گبند بو د اندا ختن — لقمه خور تا نماند در گلوت — ورنه آید سنگ خلان بر سبوت

گفت بسیار ے ازینها با صبا — چون رسے پیش گو این ماجرا — گفت فرمان ترا من چاکرم — هر چه گوئی جمله پیش او برم

آمدن قمری نزد بلبل و غمازی او از گل

پیش ازان دم کآید از محبوب ذوق — قمری آمد با دل مجروح و شوق
گفت از گل غیبت بسیار او — داشت صد انواع درد کار او — کرد غمازی بلبل هر زمان — جان و دل در باخته بلبل روان
گفت ای بلبل ز من این پند گوش — کن تلطف باش در هجران خموش — کین زمان ورخند تش دیدم محن — گلستان از بوی آن مشک ختن
عشق می بازد بسر دم مرد و زن — او گشاده روی خندانست چو من — هر که بوی آن گل نو بر شنید — خویش را از عشق او رسوا بدید
کی جمال خویش کرده آشکار — گفته اند مدح خود بینی سه چار — زان همی ترسم که در دستان فتند — در میان جمله مستان فتند
زانکه می آیند مردم می روند — هر یکی رنگی دبوئی مے برند — هر زمان با هر کسی دارد نظر — از ز موز عشق کی دارد خبر
سخت بید رد ست از عشاق او — کی بود در راه حق مشتاق او

نومیدی بلبل از گل و رفتن او از باغ به بی وفائی گل

گفت بلبل من دگر نایم بباغ — زانکه دارم دل ز جور او بداغ
بی وفائی پیشه دارد آن صنم — لاجرم از دور بانگی میزنم
گر بدانی سازگاری می کند — می شدم نزدیک او با جان خویش
چون که با عاشق نمی سازد دمے — تا کرا بینم میان گلستان
خوب دستند در عالم بسے — منم ارم طاقت این کار و بار
در رهم صد خار محنت می نهد — در ره عشقم زبون سازد همے
نالهٔ من ارغنون دیگرست — جمله مرغان را گرامی کرده ام
او چه داند قدر چون من بلبلی — ورنه کی باشد حدیث ما محن
گرچه میگویم سخن از درد دل — بی لکد بنبود دبدان پا دار مشت
چون بیاوردی ازو پیغام خیر — پیش آن عنا گهر سفتن ز تو
گر برم حرفے بداند غمز من — نزد تو با صد عتاب و ماجرا
الوداعی کرد بلبل را و رفت — کای صبا هر خار زو تر بیا بے
چون صبا را دید نالش کرد زار — گر متر شد هر زمان جان خویش
کای صبا از دست بیغامے بده — هر چه آن گل هر زبان آورده بود

وان غزل برگفت کو فرموده بود | خویش را در هر سخن لبسته بود | بلبل بحر و حی را بحر و حی کرد | هر غم دل بر زبان تسبیح کرد

غزل

آمی چو من صد بنده و چاکر ترا | تا کی باشم چنین غم خور ترا
من چنین دور از رخ وصال روی | تا نگوید هیچکس کافر ترا
رحمتی کن بر من بی پا و سر | تا نگیرد داور محشر ترا
آه از آن شاطر که نقش تو بست | کی به پیغامی شود باور ترا
بر صبا چون کرد املا این غزل | در نهانی تاند انند ناکسان
گفت دارم عشق رویش از ازل | کی بیارم دست من از دامنت
گان پریشان حال را بر جان بخش | تا بیازم جان خود را در رهت
دردمند عشق را درمان بخش | چون میان گلستان شد صبحگاه | گل شگفته بود همچون روی ماه
چون شنید این نکته ها بر گفت باز | مرحبائی کرد چون گل را بدید | وز چمن تنها چرا کردی چرا
نزد گل آمد بهنگام نیاز | گل چه گفت ای صبا امشب مرا
چون بیامد پیش روی گل رسید | ماند انند دشمنان در گفتنش | گشته از عشق رخش از خود بدر
گفت معلوم صبا آن گفتنش | حال را میگفت با گل سر بسر
نازها میکرد گل در انجمن | چاک کرده هر زمانی پیرهن | گر مجالی یابد با شد پیش کار
بلبل شوریده گفتا زینهار
این غزل را پیش آن دلبر بخوان | خویش و آنش اندرین معنی بران

مدامت گل از استغنا و خود و بخشیدن برزاری بلبل

بار گل اندیشه بسیار کرد | عاقبت غم بر دل خود یار کرد
نرم شد و عشق بلبل خاطرش | شفقتی بنمود طبع ماهرش
گل بخنده گفت با باد صبا | گفت چون دیر آمدی ای نازنین
اعتمادی نیست بر دوران حسن | دل بدست آور که کار اینست و بس
دستگیری کن چو وارستی ز تنگ | با شکن زیرا بدت آید براه
این مصالح آنچنان بیندیشه | تو عروس خوبروئی دلفریب
خوب باشد گر مرا و را دل دهی | در سخنهای که روح افزایدت
تا شود خرسند چون خرسندگان | باشد اندر خدمتت پیوسته پای
نزد خود خوانش چو دیگر بندگان | این غزل را در بدیه همچو زر
گل صبا را گفت این فرمان ترا

غزل

ای پر آتش داشته پیوسته دل | هر نکایت کان زماداری بدل

بار عشق روی ما بر جان منه — تا نگردی در غم هجران خجل — چشمم راهی می‌کشم زودتر بیا — العجل ای باز زیبا العجل
پای ما چون سرو بستان را نبین — هست با سودات تا زانو بگل — با صبا همراه شو هنگام صبح — گر شکایت نیست از ما بدل
بر سر پیمان عهدت آمدم — تا نگوئی دیگرم پیمان گسل — متصل می‌باش با ما روز و شب — راز دار ما شو و شو متصل
رعی من می‌بین که از خوبی گذشت — از جمال خوب رویان چگل
چون بخوانی این غزل با او بگوی — انتظارت می‌کشم زودتر بیوی — تا نخواهم عذر تو یکبار گی — زانکه از ما دیده آوارگی
هیچ اندیشه مکن از دشمنان — زانکه دارم بی عدد من دوستان — چون بدانند دوستان احوالهات — رحمت آرند بر تو و بر آمالهات
بوستان و گلستان آن تو است — بعد ازین جان من و جان تو است — با غبان را من کنم دلخوش ز تو — گر چه در دل دارد او آتش ز تو
روز و شب در مجلس با شی مقیم — نزد من با شی مرا با شی ندیم — آنچه میگویم برو با وی رسان — گو مترس از ناکسان و از رکیک
گر ندیمیک آن حکایتهای راز — از برای خاطر آن دلنواز — چون صبا را دید بلبل پیش رفت — مست عشق آمد دلش از خویش رفت
دست بوسی کرد و جان نالہ کرد — دیده را چون ابر بر ابر ژاله کرد — گفت نه برگردم منت بسے — زانکه از من می‌کشی زحمت بسے
باز رستی از نگار سنگ دل — در بر هر جائی پیمان گسل

آوردن باد صبا مژده بلبل از گل و بر سر پیمان آمدن او

گفت با بلبل که شادی کن کنون — گل بیاید بر سر پیمان تو — زانکه دولت مر ترا شد همنشین
چون بسی گفتیم از دستان تو — بعد ازین شکرانه می‌باید مرا — زانکه کردم در دو جانت را دوا
گفت معشوقت که از رفته مگوی — هر چه ما گفتیم از گفته مگوی — گر برای عذر تو گفتم غزل — از صبا لبشو که دارد در بغل
کرد آغاز آن سخن را کارساز — آن سخنهائی که گفته بد بر از — سر بسر تفسیر کن در پیش او — تیر ها انداخت پر از کیش او
کانتظارت می‌کشد بر خیز زود — تا نمیرد هر که باشد از حسود — مرهمی کن با من دل داده مرد — گر همی خواهی خلاص دل ز درد
گفت بلبل کای برادر راست گوی — تا دراندازم بپایت سر چو گوی — زانکه او شاهیست با اقبال و حشم — پیش او مانند من صد کالعدم
بار ها رفتم براه در حضور — تا رسد از پرتو رویش چه نور — نالہ های صبح آخر کار کرد — بر دل و جان فتنه بسیار کرد
هیچ روزی یاد این غمگین نکرد — گوش بر آواز این مسکین نکرد — گر مرا با و ربود از خواندنش — با تو گویم سعی کن آوردنش
گر بدانم یک دست با من بجان — بر سرش بارم من این جان روان — کس چه میداند که آن عیار چیست — خنده او صد چو من از بهر کیست
تا بدام خود در آرد خاطرے — خون کند جان و دل هر ناظرے — لالہ از طنازی او دل بداغ — ارغوان خون در جگر در صحن باغ

سنبل سیرابی و باد اغ و دود — شنبلید از جور او رخسار زرد — طوطی ساز نقری پیش او — هست در شهر مطوق خویش او
این همه گویندگان زار و نزند — کی کند یاد من مرد سلیم — من نه آنم کو مرا بازی دهد — چون مراد دام آرد و اجهد
من از این بازی بسی دیدم ستم — شهد شیرین را شناسایم ز زهر — خیز می گوئی بیا با من براه — کانتظارت می کشد گلچهره ماه
من بقول او نیایم پیش او — زانکه من هستم قوی دل پیش او — راست میگوئی نشان او بیار — تا کنم پیش نثارش جان نثار
گر نشان او بیارد بشنوم — برچنین کردار تو من بگروم — چون صبا بشنید از جا بر جهید — از فرح آمد دوان گفت و شنید

گفت بلبل وای از این جان باختن — پشیمان شدن بلبل از عمر ضایع — و دور غفلت گذرانیدن

ای گل نوخاسته باری بیا — عاشق دل داده غم خواره را — من نمیدانم چه سازم در فراق — خویش را اندر بلا انداختن
تا ببینی حال این بیچاره را — بر رخ زرد من مسکین دوان — شب همه شب تا سحر ازنالشم — تا ببینی حال مسکین مرا
اشک ما چون خون همی آید روان — این همه فریاد و سوزش بهر چیست — محرمی باید که همرازم شود — زانکه می سوزم ز تاب اشتیاق
کس نمی پرسد ز من حال تو چیست — کز برای چه بکردم عمر صرف — کس نه بیند ناله و سوز مرا — روز روشن میدهد شب مالشم
تا ز عشق خود بگویم چند حرف — صبر کن با دل بده تسکین خود — این نصیحت نزد تو چون ماجراست — ساز او مانند ساز من شود
چند گویم با دل مسکین خود — چنین از این خود را بغوغا افگنم — عاشقی ورزیده ام من سالها — تا نه بیند همچو شب روز مرا
چون کنم دل را بصحرا افگنم — شمه بر گوید از احوال من — آه و فریاد از چنین کردار خویش — نیست من در گوش او باد هواست
کس ندارم تا بپرسد حال من — عقد جان و تن ز هم گسسته ام — از که نالم زانکه مرا این کرده ام — این زمان دارم از این اقوالها
من چنین بی خویشتن شسته ام — خویشتن را خویشتن آزرده ام — بازگشتم دور از پرگار خویش

باز بر گفتار بلبل شد نسیم — شکایت گل از بلبل به پیش باد صبا — و عشق او بغیر

گل صبا را گفت بلبل بیوفاست — روز چندی با من پرداخت عشق ما — خواهرم آنکه نرگس نام اوست — همچو شبنم باز بر گل شد نسیم
مدتی با ارغوان می ساخت عشق — گو نگفتش عشق او دارم بدست — یار سر جائی نمی آید بکار — پیش ما آورد نش عین خطاست
هیچ گل در بوستان از وی نرست — عرض خود بر باد بدنامی دهد — گفته بودندم سبکباری مکن — عاشق او بود کین خو جفاکوست
هر که با او باش و جاهل دم زند — تا بیاید نزد من در گلستان — این زمان آمد مرا این حال پیش — ترک او کردم تو دست از من مدار
در نه بلبل کیست کو خواهد نشان — از که نالم چون ندم بر خویش نیش — با کسان بد سیر یاری مکن — از که نالم چون ندم بر خویش نیش

بعد ازین پیشم سخن از وی مگوی / پیش او از بهر من دیگر مپوی / گر ترا در وی بود در ره مقیم / ور ترا در عشق شد قلب سلیم

با گروه مختلف همدم مشو / پیش هر نامحرمی محرم مشو / خیز ای عطار یکتا شو بعشق / در جمال عقل بینا شو بعشق

در ره او محرم اسرار باش / واقف سرّ دل عطار باش / چون شنید این نکتها با وصبا / گفت ای فرخ رخ زیبا لقا

هر چه گفتی هست او ز آن بیشتر / لیک می ترسم که هنگام سحر / نالها پیش خدای خود کند / وز برای تو دعای بد کند

شاد مانی تو و آخر در گذار / بر بدت آید خدنگ جان شکار / هر که او شب خیز باشد صبحگاه / حق نگرداند دعای او تباه

خاصه چون او مرغکی شیرین نفس / خلق را بر داستان او هوس / زنده دل مرغیست کو شب تا بروز / در میان باغ می نالد بسوز

با دشاهان را هوای صحبتش / هست و میدارند دائم حرمتش / عاشق خود را بخوان و خوش بگوی / نیک اندیشان خود را بد مگوی

ور بخواهی پیش تو باشد بپای / آنچنان گوینده دستان سرای / در چمن جای دهم او را مقام / تا بنالد خوش در اینجا او مدام

گفت شاهنشه گل بهین گفتارها / گفت باید کرد نت این کارها / تا نگرداند زمانه بعد روی / لیک شرطی هست آن بنا گوی

از گل رخسار ما برگی ببر / نزد آن دیوانه شو ریده سر / کین نشان میر خوبانست بیا / بی بهانه صبحدم نزدیک ما

چون صبا شد باز از صحن چمن / بر در برگ گل ارزان گل سرپرهن / آن همه نالهٔ صبا از دور جای / می شنید و گفت هان دیگر بپای

ناگهانی آن صبا آمد نهان / در گلستان از برای گل عیان / گفت آخر جای بلبل خود کجاست / تا به بینیم منزلش چون گل کجاست

چون صبا نزدیک بلبل شد نگاه / در نهانی از زنان نیک خواه / رنگ روی برگ گل بلبل بدید / بر زمین چون برگ گشتی می طپید

داستانی اندرین معنی بخواند / هر غمی کان بود از دل باز راند / بر گرفتش آن بر برگ گل ابو دلف / در قدمهای صبا لختی فتاد

گای صبایی تو مباد ابوستان / وز نسیمت تازه باد گلستان / شد یقینم از سر صدق و صفا / آمدی این بار بشیم ای صبا

بعد ازین می آیم و جان میدهم / جان خود از بهر جانان میدهم

آوردن باد صبا بلبل را نزد گل و وصال ایشان باهم

هر دو با هم آمدند تا گلستان / رفت و او را بر در نزدیک دستان

چون جمال گل بدید آن مستمند / از زبان خویشتن برداشت پند / داستانی خواند در پیش صبا

در میان ناله و زاری گذار / در مدیح گل بصوت دلربا / کرد و گفت ای مستمند دیرینه

عالمی را بر سرم بفروختی / گفت دورم بعد ازین از خود مدار / گل بچشم مرحمت در وی نگاه

این چنین دستان ز کما موختی / عاجزا از گلستان آوارگی / می کنی دیگر مکن بیچارگی

روز و شب در بزم ما می باش شاد / باده می نوش و مده خود را بباد / در وصال یار محرم باش و خوش / بامی صافی تو همدم باش خوش

هر زمان در وصل یار گلعذار — باش دور از آفت رنج و غبار — در جمال گل نظربازی مکن — بردل و بر جان خود بازی مکن
باغبان را چون زبلبل شد خبر — در گلستان رفت و آن شوریده سر — روز و شب با گل همی بازد هوس — با صبا و گل شدست او هم نفس
باغبان را آتشی در جان فتاد — پیش گلزار آمد و کین در نهاد — صبحگاهی بد که آمد سوی باغ — دل ز دست بلبل مسکین بداغ

آمدن باغبان در بوستان و چیدن گلها و نومید شدن بلبل

هر گلی کان بود در شاخی بچید — بلبل بیچارگان حالت بدید
در معنی از زبان عشق سفت — این غزل بر سر گذشت خویش گفت

غزل

سالها بودم ز عشق گل بدرد — تا چه آمد بر سرش از گرم و سرد — برد محبوب مرا از گلستان — باد و چشم پر ز خون و روی زرد
خوش وصالی بد نخ این باغبان — بار او بر چشم ما کن همچو گرد — چون نکردم شکر ایام وصال — از بدی بر جان ما کرد انچه کرد
بعد ازین خاک سر کوی یار — ای دل غمدیده با دوران بساز — یا برو طومار دعوی در نورد — پیش آمد باز این دوران بدرد

ناله کردن تا چه بگشاید مرا — این زمان از باغبان باید مرا — تا چه می آید بر دی گل ز دهر
دید سوراخی در و گل ریخته — آتشی در زیر آن انگیخته — رفت بلبل از پی گل تا بشهر — این غزل میگفت بلبل می شنید

غزل

هر که را رنگی بود بی کر و فر — آب روی گل ازانجا می چکید — بیشکی هر کس برو دارد نظر
وان کسی را کآتشی در جان بود — آتشش در جان چه با گلزار کرد — ترک چشمی هر که را زد ناوکی — دارد از دست زمانه در جگر
هر چه من با عاشقان کردم بجور — گردش ایام آورد شش بسر — من چنین در آتش از کردار خویش — بلبل بیچاره از من بنگر
ای صبا خوش نسیم آخر بیم — باد سردی بر من و گردی ببر — این بگفت و گشت حالش تا بر فت — از وجود نازنینش جان بدر
گر تو دارای خاطر عطار دوست — باشی از فیض خدا صاحب نظر

نالیدن بلبل در فراق گل

بلبل از باد صبا در بوستان — نوحه میکردند بهر دوستان
مدتی فریاد و زاری در چمن — گرد بلبل پیش نسرین و سمن — کار دنیا همچنین است ای پسر — الحذر از کار دنیا الحذر
آمدند آنجا همه مرغان باغ — با دل پر درد با جانی بداغ — گریه و زاری همی کردند و آه — شب همه شب تا بوقت صبحگاه
عادت مرغان که طوطی نام اوست — شکر شیرین همه در کام اوست — تعزیت چون داد بر شاخی نشست — گفت از بالای گردون تا بپست
از ملائک تا بانسان و پری — ور سلاطین تا گدا و لشکری — کس نماند در جهان بر روی خاک — بلکه زیر خاک خواهد رفت پاک

ای خوشا آنکس که او چالاک رفت — دل بدست آورد و زیر خاک رفت — کی بقا دارد جهان آبی لهوس — کی بماند این جهان با هیچکس

از گل و گلزار و گلشن دور شو — در جهان معنوی مستور شو — دوست میدارد خدا در دیار — گر نه دنیا آزاد گردانند زیار

گر دن دیو طبیعت را بزن — بیخ شهوت را از زمین دل بکن — گر تو در بند هوا باشی مقیم — کی شود قلب تو ای خواجه سلیم

زهد و تقوی و ورع را کار بند — رندی و می خوارگی تا چند چند

حکایت

آن شنیدستی که گفت پیری بپسر — کای پسر از کار دنیا الحذر

خدمت یزدان خود کن روز و شب — تا شود از خار تو پیدا رطب — آئینه جانرا مصفا کن بذکر — کل مصنوعات را می بین بفکر

در طریقت چون زدم لافی فقیر — هر که را بینی فتاده دستگیر — گریه و زاری کن بر مردگان — کین گنه هست نیز در حق کای روان

گر توانی بهر ایشان خیر کن — اندرین معنی که گفتم سیر کن — بوستان و گلستان را گل نماند — اینهمه از وی بماند او نماند

عمر اصحاب عزا بسیار باد — خاطر غمخوار گانش شاد باد — این گذشت آمد بسی از شما چسار — نزد بلبل شد گرفتش در کنار

دل دهی داد اش که مگری پیش از دین — اوبرحمت باد از جان آفرین — هر که آنجا بود از پیر و جوان — هر کسی گرفتند از سوی روان

ما نه بلبل با دلی پر داغ و درد — روز چندی ناله و فریاد کرد — در فراق یار خود جان را بداد — رفت سوی عالم معنی چو باد

ما دگر خواهیم رفت از این جهان — کس نماند در زمانه جاودان

در مناجات و ختم کتاب

یا الهی رحمت آور از کرم — جمله را از لطف گردان محترم

فیض بخش از فضل عبر از خویش — تا بگوید خاطرش سر از خویش — گر نداد طاعتی ای ذوالجلال — از کرم بخشش بفضل بانوال

در حریم وصل او راشاد کن — جانش از تند بلا آزاد کن — بادشاهی و کریمی و رؤف — هم عطا بخشی هم فرد و عطوف

بر تو دارم جمله امید از کرم — یا الهی عفو کن یا ذوالنعم

تمام شد نزهت الاحباب

تقدم احقر العباد جانکی پرشاد قوم کایتهه ماتهر لکهنوی ملازم اودهه اخبار

هوالمستعان

این عمر که بیتاب به بینی آنرا

نقشی ست که بر آب به بینی آنرا

دنیا خوابی ست وزندگانی دروے

خوابست که در خواب به بینی آنرا

سنہ ۱۸۷۲ عیسوے

به عون صنایع مکین مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مفتاح الفتوح

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

پناه من بستی کو نمیرد | تا هی عذر عصیان در نپذیرد | قدیم لم یزل معبود بیچون | پدید آرندهٔ این هفت گردون
برافرازندهٔ چرخ مدور | برافروزندهٔ خورشید انور | قدیم و قادر و گویا و بینا | سمیع و عالم و بی مثل و همتا
کریم و راحم و غفار و ستار | کبیر و حاکم و قهار و جبار | منزه از احتیاج جفت و فرزند | مبرا از شریک و شبه و مانند
نه بر جا و نه خالی گشته از جا | از و قائم وجود جمله اشیا | همو شد کردگار عرش و کرسی | همید و خالق جنی و انسی
ز مخلوقاتش از مه تا ماهی | دهد بر پاکی ذاتش گواهی | خرد را دانش آموزی همو داد | تمامت خلق را روزی همو داد
اگر فاجر و گر از اهل برند | همه بر وحدهٔ ذاتش مقرند | چو خواهی سر توحید عیانی | جز او کس را مبین گر میتوانی
بجز او نیست چیزی دیگر ای دوست | از و می دان اگر مغز است گر پوست | بجز او ظاهر و باطن دگر نیست | چه باشد دل و ما غث گر همه کر نیست
اگر صورت اگر معنیست ای یار | از و باشد وجود هر دو در کار | چو وصفی لشنوی او صافش | دران یک وصف جامع دان صفاتش
چو ذاتش را حقیقت کس نداند | یقین دانش بوصفش کس نماند | ز هر ذره اگر تو باز خواهی | ز بیچونی او بدهد گواهی
چو لطفش عاصیان را پاس دارد | همه عصیان شان طاعت شمارد | چو عنفش بر مطیعان خرده گیرد | همه کردارشان ناکرده گیرد

بستاری چو پوشاند گنه را — نماید نیک مرحال تبه را — چو غفوش دست گیرد مجرمانرا — بپای مزد بخشدشان جنانرا
سحاب لطفش از یک قطره باران — دو عالم را پر از رحمت بدارد — چو قهرش ذرهٔ پیدا کند دود — شود صد ملک انسان زیر و زبر بود
نسیم لطفش ار بر دوزخ آید — در و صد چشمهٔ حیوان کند پیدا — سموم قهرش ار بر جنت آید — سرای درد و رنج و محنت آید
بهشت از فیض جوشش رشحه دان — جحیم از لطف قهرش شعله دان — کند از لطف و قهر خود معین — دو فرقت اندرین عالم معین
تمامت را بقدرت کرد پیدا — زپشت آدم و زبطن حوا — گروهی را بلطف خود نوازد — بقهر خویش قومی را گدازد
نه آنجا جسته در فطرت بنائی — نه اینجا در ازل کرده گناهی — زجمله برگزیده اولیا را — وزیشان برگزیده انبیا را
قلوب اولیا را جمله یک سر — بنور لطف خود کرده منور — شده پنهان بریشان آشکارا
بدو بینند هر حرفی که خواهند — وزو دانند هر علمی که دانند — بدو گویند هر لفظی که گویند — وزو جویند هر چیزیکه جویند
بدو گشته غنی از خود فقیرند — بدو زنده شوند از خود بمیرند — چشاند هر یکی را از محبت — شراب قرب از کاس سرمدیت
نهد بر فرق هر یک تاج خلعت — ازان تا چند گشته شاه ملت — کند گویا زبانهاشان بحکمت — شود آسوده جانهاشان بحکمت
هران نعمت که بالیشان عطا کرد — همه از بهر جاه مصطفا کرد

در نعت حضرت سید المرسلین علیه السلام

درود از حضرتش بر جان آنکس — که نامد مثل او اندر جهان کس
ملائک با بشر جمله طفیلش — نبوده با کسی پیوند و میلش — سر و چشم خود را تاج بنیش
خرد بینا بنور روی او شد — معطر از نسیم کوی او شد — بهشت و دوزخ و جنی و انسی
زهر او دست بشنو از دل پاک — بدین روشن دلیلی هست لولاک — مشرف اولیا از خاک راهش
بجوش انبیا گشتند محتاج — ز لطفش اولیا بر سر نهند تاج — چه گویم گر بدانی جمله خود اوست
درین عالم هران کو برتری یافت — زخاک درگه او سروری یافت — که از جمع رسل او سرور آمد
شنیدی در شب اسری که باشد — همه تابع بدند او مقتدا شد — بشمشیر اشارت سه بدو نیم
دلیل معجزش کرسو سمارے — گهی بد هنگبوتش پرده دارے — اگرچه صورتش کم آمد از پیل
هنوز آدم میان آب و گل بود — دران حضرت نبی حاضر بدل بود — بصورت آدم او را گر پدر بود — بمعنے او پدر و آدم پسر بود
عملها را بحضرت راه اوست — اگر مقبول گردد واسطه اوست — سزای جمله حق را در خور آمد — تمامت سرجدان را رهبر آمد

محمد در شریعت نام او دان ... ولیکن در حقیقت احمد ش خوان ... بیفگن هیم احمد از طریقت ... که تا نامش بدانی در حقیقت

خدا را در الهیت احد خوان ... نبی را در عبودیت یکی دان ... چو حق اندر خدائی فرد و دانا ست ... نبی در بندگی بی مثل و همتا ست

یقین دان تا که نشناسی خدا را ... ندانی قدر و جاه مصطفا را ... تو او را چون بدانستی تمامست ... ترا کار دو عالم بانظامست

در مناقب صحابه رض

درود از مصطفی بر چار یارش ... که بودند از صحابه اختیارش

نخستین و مهین صدیق اکبر ... بعلم او گشته بر اصحاب سرور ... دوم فاروق حق و باطل دین ... که اسلام از وجودش قوت یافت یقین

سوم کان حیا و علم عثمان ... که او بد جامع آیات قرآن ... چهارم مرتضای بی بدیلی بود ... که شیخ اولیا شیر خدا بود

بدند اصحاب هر یک سرور دین ... تمامت گشته یک یک رهبر دین ... سران یک را که تابع گشتی از جان ... برد بیشک ترا بر راه ایمان

برون کن از سر این باد هوس را ... بدان جز از ایشان هیچکس را ... که تا دینت بماند در سلامت ... نیابد بر تو در عقبی ملامت

در نصیحت فرماید

بدان ای یار اگر هستی سزاوار ... که بر گوش دلت گویند اسرار

ز من بشنو تو ای یار یگانه ... چو آمد این سخن اندر میانه ... ز خود چون می شناسی نیک و بد را ... بمعنی با تو گویم حال خود را

نه بد در خاطرم ای مرد معنی ... که تا من باشم اندر حس دنیا ... بنظم آرم درین شیوه کتابی ... که بنویسم سوالی را جوابی

بتازی و دری منظوم و منثور ... که تا کردم درین تصنیف مشهور ... بصد منزل بدم زین و جانا ... که تا بر من نگیرد هیچ دانا

شبی خوشتر ز صد نوروز فرخ ... بکش ساعت به از صد روز فرخ ... بزرگی کردم اندر خواب آگاه ... که من مرتاض بودم خفته ناگاه

مرا گفتا چه چیز خیزی تو از خواب ... کتابی جمع کن از بهر اصحاب ... بنظم آور یکی نیکو رساله ... که تا طالب برد زانجا نواله

رسوم راه و ترتیب قواعد ... که باشد ره روان را زو فرائد ... بلفظ اندک و معنی بسیار ... مقرر کن تو بر تقریر احرار

سخن گو اندرو روشن بر ایشان ... تو مفتاح الفتوحش نام گردان ... چو من زان خواب خوش بیدار گشتم ... ورقهای کتابت در نوشتم

دو هفته نامد از من هیچ کار ... نکردم خواب خوش را اعتبار ... بخود از بیخودی کردم سفرها ... همی دیدم درین معنی نظرها

ندیدم خویشتن را اهل این کار ... همی گفتم من و این کار زنهار ... بدل گفتم کیم من یا که باشم ... که از خود قیل و قالی بر ترا شم

نکردم بی اجازت کار هرگز ... نگویم این سخن زنهار هرگز ... خداوندش نوشته صد مجلد ... همه علمی که او ماند مخلد

نه بر کس خوانده نی از کس شنیده ... بالهام از خدا بروی رسیده ... نمانده هیچ ناگفته درینجا ... تمامت در هاسفته درینجا

که با شم من که یارم این سخن گفت ... درین معنی جواهر یاد درسفت ... درین اندیشه بودم گاه بیگاه ... که تا خود چون کنند از غیب آگاه

بخود بودم فرو رفته یکی روز — بدم در سینه تاب و جگر سوز — چنان مستغرق آن حال بودم — که فارغ از همه احوال بودم

دران دم حالتی دیدم نهانی — که شد بر خاطرم کشف معانی — همی بودم زمانی دیر در بند — کشاد آن پند از جانم خداوند

دران حیرانی و حیرت که بودم — بسمع دل ازان حضرت شنودم — که آن مسکین نگهدار این اشارت — مده ارائش لفظ و عبارت

مشو در بند شعر و شاعری را — تو تقریر معانی کن درین کار — بجان و دل معانی دوست میدار

معانی را بهم وقت خود دان — ازان حالت بخود چون بازگشتم — به معنی با خرد همراز گشتم

بجان گفتم شدم معتاد رایش — منم ذره وجود او چو خورشید — دل و جانم ازان حضرت بر امید

وجود ذره ام گر شد هویدا — چو یک سر عالم معنی گرفتم — بدو رانی بدو نازید شگفتم

وگرنه هیچکس را دل پذیرد — سخن زانجاست آمد ورنه کاآ — بهانه دان مرا اندر میانه

بجان و دل شنو از من مطلق — سخن بی طرز او بی ساز آید — اگر گوئی بکاری باز ناید

اگر بر طرز او گوئی سخن را — اجازت چونکه شد و انحضرت پاک — همیگویم سخن گستاخ و چالاک

چو ازان حضرت اجازت شد بیاکم — چو از غیب است لبس بی عیب باشد — کسی داند که مرد غیب باشد

چنان گویم که هر عارف که خواند — نثارش جان و دل بر سر فشاند — چو عالی همت آمد مرد معنی — نچیند همت الا در معنی

سخن کو راست اندر معنی خویش — که جویای معانی گشت در پوش — سخن چون معانی راست باشد — زگوینده چرا او خواست باشد

بلی اهل سخن باید که خواند — که تا مقصود گوینده بداند — زتو هر کس سخن را کی پسندد

چو او نا اهل باشد وقت او خوش — ز انکارش نباید شد مشوش — نجنبد در برتو و گیرد ببازی

نباید شد بانکاری ازجای — که او هر بازمی نشناسد از پای

وله ایضا فی الغزلیات

در دلم افتاد آتش ساقیا — ساقیا آخر کجائی هین بیا — هین بیا کز آرزوی روی تو — بر سر آتش بماندم ساقیا

بر گیاه نفس بند آب حیات — چند در دم نفس را هیچون گیا — چون سگ نفسم نکساری بیا — پاک شد تا هیچو جان شد با صفا

نفس با هیزم جان شد گویا — نفس من بود و جان چون کیمیا — نفس رفت و جان نماند عقل بوخت — ذره فی زوی ماند و نی دریا

زان بسر انند مارا ناکسند — خاک ما در چشم انجم توتیا — روز روز ماست می در جام ما — می می جان جام جام اولیا

آسیا بر خون بران از آب چشم | چند گردی گرد خود چون آسیا | خوشتن ایثار کن عطار وار | چند گوئی لا علی ولا نیا

وله ایضاً

این عجب در ولایت را العجب | مانده در اندیشه او روز و شب
او فتاده بی سر و بی پا و سر | در میان خاک و خون در تاب و تب
پرده برگیرند از پیشان کار | تازه گردان چند باشی در تعب
برگشادی جان ما اسرار عشق | چون زبانم کار گر نیست ای عجب
آشکارائی و پنهانی نگر | اینت رنج سخت و درد بی علاج

وله ایضاً

اگر تو عاشقی معشوق دوست | وگر تو زاهدی مطلوب حورست
ره عاشق خرابی در خرابیست | دل زاهد همیشه در عبورست
نصیب زاهدان اظهار راست | جهانی کان جهان عاشقانست
درون عاشقان صحرای عشقست | بگرد تخت دائم جشن و سورست
همه دلها چو گلهای شگفته | که در هر لحن صد سور و سرورست
ازان کم میرسد هجران بدین جشن | زحسن و عقل و جان و دل عبورست
اگر آنجا رسی بینی وگرنه | اگر زین شوق جانش ناصبورست
هر دلی کز عشق تو آگاه نیست | کو بر کوی مراد این گاه نیست

وله ایضاً

هر که را خوش نیست با اندوه تو | زانکه اندر عاشقی آگاه نیست
عاشقان چون حلقه بر در مانده اند | جان من از ذوق تو آگاه نیست
بر سر آمد ای دل جانه نفس زانکه | عاشق اندر بند مال و جاه نیست

وله ایضاً

روی تو شمع آفتاب بس نیست | موی تو عطر مشک ناب بس نیست
روی چون روز در نقاب مپوش | چین ابروی تو جواب بس نیست

زلف شبرنگ تو نقاب بس نیست | نیم نگاهی کشیدمت سر زلف

هر که را خوش نیست با اندوه تو | زانکه نزدیک تو کس را راه نیست
عاشقان چون حلقه بر در مانده اند | تا مگر دردی دلی از درد تو
بر سر آمد ای دل جانه نفس زانکه | چند گردی همچو گوئی گرد خویش
در ره ای عطار تن در نیستی | زانکه آنجا مرد هستی شاه نیست

وله ایضاً

همچو مرغ نیم بسمل زین سبب | چند خواهم بود در وادی عشق
هر که بردارد ز نسیم او نسب | ای دل شوریده عهدی بسته
گر نبودی در میان ترک ادب | پر سخن دارم ولی لیکن چه سود
یار ما با ما فتاده در طلب | اینت کار مشکل و راهی دراز
دائم ای عطار با اندوه باش | تا ز حضرت ما مرت آید کالطرب

وله ایضاً

ره زاهد غرور اندر غرورست | دل عاشق همیشه در حضورست
نصیب عاشقان دایم حضورست | جهانی کان جهان عاشقانست
که آن صحرا نه نزدیک و نه دورست | دران صحرا نهاده تخت معشوق
همه صفها چو صفهای طیورست | سرانیده همه مرغان بصد لحن
که ره بس دور و جانان بس غیورست | طریق جستن این جشن خواهی
دلت دائم ازین پاسخ نفورست | خردمندا مکن عطار را عیب

وله ایضاً

گر دلش خونی شود دل خواه نیست | ای دل انمردی مردانه شو
زانکه نزدیک تو کس را راه نیست | تا مگر دردی دلی از درد تو
یوسف مصر تو اندر چاه نیست | چند گردی همچو گوئی گرد خویش
زانکه آنجا مرد هستی شاه نیست

گر همه عمر این خطا کردم — در همه عمرم این صواب بس است — تا بود در زلف دلستان چه دهی — دل من بی تو جای تاب بس است
چه زنی در رهن آتشی که مرا — در گذشته ز فرق آب بس است — تا ابد پیشان روی ترا — لب میگون تو شراب بس است
مجلس انس تشنگان ترا — عرق روی تو گلاب بس است — گر زمانی طلب کنم سه روز — از تو ام سی در خوشاب بس است
نالهای من اندران مجلس — همچو زیر و بم رباب بس است — گر نکدان تو شکر ریزد — دل پر شور من کباب بس است
دل عطار تا که جان دارد — گنج عشق ترا شراب بس است

وله ایضاً

هر دل که ز عشق بی نشان رفت — در پرده نیستی نهان رفت
از هستی خویش پاک بگریز — کین راه به نیستی توان رفت — تا تو نکنی ز خود کناره — کی بتوانی درین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت — کین بادیه از میان جان رفت — راهی که بعمر ما بروی تو — مر ره او بیک زمان رفت
هان ای دل خسته عمر بگذشت — تا کی خسی که کاروان رفت — ای جان جهان چه می نشینی — برخیز که جان شد و جهان رفت
از جمله نیستان این راه — آن برد سبق که بی نشان رفت — چون نیستی از زمین توان برد — کی هست توان بآسمان رفت
محتاج بدانه زمین بود — مرغی که ز شاخ لامکان رفت — عطار چو ذوق نیستی یافت — از هستی خویش کران رفت

وله ایضاً

آفتاب رخ تو پنهان نیست — لیک هر دیده محرم آن نیست
هر که در عشق ذره ذره شد — پیش خورشید پاک کو بان نیست — ذره شو هوای جانان را — که بجانان رسیدن آسان نیست
شادی وصل او کسی یابد — که درین وادیش غم جان نیست — مرد جانان شو ار تو هستی مرد — زانکه نامرد مرد جانان نیست
تا که دردی نیابیت پیدا — هر چه دیگر کنی تو درمان نیست — سر درین راه باز و سر برنه — راه کم کرده را امید پایان نیست
تن بزن چند گوئی ای عطار — هر کسی مرد این بیابان نیست

وله ایضاً

راه عشق تو که کسی بر بلاست — محو در محو و فنا اندر فناست
فانی مطلق شو و از خویشتن — هر دلی کو طالب این کیمیاست — گر بقا خواهی فنا شو کز فنا — کمترین چیزی که می زاید بقاست
کم شود در نقطه فا و فنا — هر چه در هر دو جهان از تو رواست — ذره هست آمدن یار اگر را — در چنین دریا که عالم ذره ایست
گر ازین دریا نگیری قطره — زیر او پوشیده صد دریا بجاست — گر درین دریا بر نگذری خوار — بر نیاری جان و ایمان کم کنی
گر درین دریا گدا و لب بدوز — کین نه کار راستی کار شماست — گر گدائی را رسد بوئی ازین — تا ابد بر هر چه پا بادشاست

دم نیارد زد از این سر شکرف — هر که را یکدم سر این ماجراست — زهد و علم و زیرکی بسیار هست — این نمی خواهند کین معنی جداست
آنچه میگویم زبور پارسیست — فهم این نی کار مرد پارساست — سلطنت باید که گردد آشکار — تا بدانی تو که این معنی کجاست
در دل عشاق از تعظیم او — کبریای خلق از کبر و ریاست — محو کن عطار را این جایگاه — کین نه کسب او بست بل عین عطاست

و له ایضاً

پیشگاه عشق را پایان که یافت — جمله مردند و اثر زیشان که یافت — ذرهٔ جوئی خلاص خویش را — پایگاه فقر را پیشان که یافت
در میان این دو شد رسم خلق — در زمین و آسمان درمان که یافت — آفتاب آسمان غیب را — ذرهٔ جز مرگ ازین زندان که یافت
ذرهٔ این ره و عالم سوز را — کان هزاران ذره سر گردان که یافت — ابر ببر دریا بسی بگریست زار — در فروغش کفر با ایمان که یافت
چون تبافت آن آفتاب آواز داد — گرگ کل بود در طوفان که یافت — چون دو عالم هست فرز ندم — یک دمی ناگشت و آن باران که یافت
گشت مستهلک درین دریا دو کون — ذرهٔ در سایهٔ پنهان که یافت — چون همه مردند و می میرند نیز — بس وجودی بی سر و سامان که یافت
چون دو عالم نیست جز یک آفتاب — تا خر هوا ربی بالان که یافت — صد هزاران جان صدیقان راه — آب حیوان زین همه حیوان که یافت
بر فلک رو این دم از عیسی بپرس — ای فرید از فرش تا عرش مجید — ذرهٔ هستی درین دیوان که یافت — غرقهٔ این راه شد جانان که یافت

و له ایضاً

بس او گر کین ره پیش برد — در اول گام هر که این ره سپرد — کسی داند فراز و نشیب این راه — که سر گردانی این راه برد
عدوی جان خویش و خصم تن گشت — گهی از روی خود خون می ستردی — گهی از چشم خود خون می فشاند — صد و یک جان بجانان می سپرد
دلش را صد حیات تازه بودست — اگر از نفس یک ساعت بخردست — گرش هر روز صد جان می رسیدست — قدم در عشق محکم تر فشرد
کسی چون ذره گردد این هوا را — که دم اندر هوای خود شمرد — رسد انی که بر سر میر ندش — شده آبی و همچون نیخ فسرد
بساد ریا کش پاکیزه گوهر — که اینجا قطرهٔ آلش ببرد — بسا آتش که چون اینجا رسیدست — که خفتان توح اطلس نیست برد
درین وادی دل عطار وحشی — مشو تو پیش صنعانی مرو دین — ز حیرت جامه ترسان مر و کردست

و له ایضاً

تاب روی تو آفتاب نداشت — در خور جام تو شراب نداشت — ذره پیش لعل سیرابت — بوی زلف تو مشک ناب نداشت
خازن خلد هشت خلد بگشت — آب حیوان چون گلاب نداشت — همچو او آب خضر و کوثر هم — چشمهٔ آفتاب تاب نداشت
گفت تا سر کشا دچشمهٔ تو — زیر لب بوی خوشاب که داشت

علامت از افتاب بر سر حواس کجا نیخ او وشت ابلاغ نشست

چشمهٔ بی آب کے بکار آید — زرد از آن شد که یک جواب نداشت — همه دعوی او زوال آمد — این سخن آفتاب تاب نداشت

دور از روی همچو خورشیدت — چشم من نیم ذره خواب نداشت — کیست کز چشم مست خون ریزت — باده ناخورده دل خراب نداشت

کیست کز دست فرق بشکنیت — دست بر فرق چون شباب نداشت — کیست کز عشق لالهٔ رخ تو — رخ چو لاله بخون ناب نداشت

گرچه صیدم مرا مکش اعذاب — کس چو من صید را عذاب نداشت — کس بخون نیزی چنین لاغر — تا که فربه شود شتاب نداشت

من چنان لاغرم که پهلوی من — جز دل از لاغری کباب نداشت — تا که صید تو شد دل عطار — سینه خالی ز اضطراب نداشت

وله ایضاً

ره کان ره نهان اندر نهانست — چو پیدا شد جهان اندر جهانست

چه میگویم چه پیدا و چه پنهان — که این بالا پیدا و نهانست — چه میگویم چه بالا و چه پستی — که این بیرون از اینست و از آنست

چه میگویم نه بیرون و درونست — که بیرون و درون گفت زبانست — چه گویم آنچه هرگز کس نگفتست — چه دانم آنچه هرگز کس ندانست

گمانی چون برم چون کس نبرد دست — نشانی چون دهم چون بی نشانست — کمن روباه بازی شیر مردا — خموشی پیشه کن کین ره چنانست

برو از پوست بیرون آی کین کار — نه کار تست کار مغز جانست — فنا اندر فنایست و عجب این — که اندر روی بقای جاودانست

برو عطار تن زن زانکه این شرح — نه کار تست کار رهبرانست

وله ایضاً

همه عالم خروش و جوش آنست — که چیزی این چنین پیدا نهانست

ز هر یک ذره خورشیدی هویداست — ز هر یک قطره دریای روانست — اگر یکذره را دل برشگافی — به بینی تا که اندر وی که جانست

از آن جسم پیوستست در هم — که این ذره بدان یک مهربانست — نه توحیدست آنجا و نه تشبیه — نه کفرست و نه این هر دو آنست

اگر جمله بدانی هیچ دانی — که این جمله نشان از بی نشانست — دلی را کش ازانجا نیست توقی — میان اهل دل دستار خوانست

دل عطار باشد غرق این ره — همه پنهان او عین عیانست

وله ایضاً

بیا کاقبالهٔ ما گوشهٔ خرابات — بیار باده که عاشق زهر دو عالم مات

دران مقام که جا بها همه مقامات — چه جای درد و فروشان پیر آفات — کسی که پیر نشین مغان بود چو پیوست — چه مرد دین و چه شایستهٔ عبادات

مگو ز خرقه و تسبیح از انکه این دل من — میان بسته بزنار در مناجات — ز کفر و دین و زنیک و بد و ز علم و عمل — برون گذر که برون زین همه مقامات

اگر دمی بمقامات عارفان برسی — شود یقین که بجز عاشقی خرافات — چه داند آنکه ندانند که چیست لذت عشق — از انکه لذت عاشق در ای لذاتست

مقام عشق و معشوق و ان کون و مکون — که حلقه در معشوق تا سموات — بنوش درد و فنا شو اگر بقا خواهی — که زاد راه فنا در دو خرابات

بکوی نفی فرد شو چنانکه بر بنائی — گر گرد دائرهٔ نفی عین اثبات است — نگه مکن بدو عالم از آنکه در ره دوست
اگرچه شاه شدی ملت هر گدائی شو — که شاه قطع یقین آن بود که شهمات است — بباز سر دو جهان و جان که سود کنی
ز سر برو کون فنا شو درین ره ای عطار — که باقی ره عشاق فانی الذات است — هر انچه هست بجز دوست عکسی ولات است
ادا نکه در ره ما ماندن از مهمات است

وله ایضاً

تا چشم بر ندوزی از هر که در جهان است — زیرا که عشق جانان دریائی بی کرانست — تا چند جوئی آخر از جان نشان جانان
در عشق درد خود را هرگز مگو که درمان — گر نیست پیش موئی صد کوه در میانست — هر جان که در ره آمد آن لقمه بس بزرد
تا کی ز هستی تو گر هستی تو بیائی — یک قطره آب تیره دریا کجا برانست — زنده شراب خواره تا مست مست گردد
اندیشه کن تو باخود تا در دو کون هرگز — حالی خجل نماند داند که نی چنانست — عطار مست عشقی از عقل چند لائی
لیکن چو با خود آید خود خود کند نگاهی — گوید که درد عالم خود حکم من روانست

وله ایضاً

تا دل من راه جانان باز یافت — خویش را گم کرد و ره جان باز یافت — گوهری در پردهٔ جان باز یافت
دل که ره می جست در وادی عشق — هر که از دشواری هستی بر ست — انچه مقصود آسان باز یافت
یک شبی دریافت دل مست و خراب — راه آن زلف پریشان باز یافت — چون بتاریکی زلفش غوطه خورد — زنده گشت و آب حیوان باز یافت
آفتاب هر دو عالم آشکار — زیر زلف دوست پنهان باز یافت — انچه خلق از دو من آفاق جست — اوخان آمد گریبان باز یافت
می ندانم تا زجان برخورد سیر — هر که روی و زلف جانان باز یافت — هر که زلفش دید کافر شد بحکم — هر که روی دید ایمان باز یافت
عالمی درد است عطار این زمان — کز میان درد درمان باز یافت

وله ایضاً

تا دل زگمان تو نشان یافت — جان عشق تو در میان جان یافت
پروانه شمع عشق شد جانان — چون نقطه شد از تو نشان یافت — جان بود نگین عشق و مهرت — چون نقش نگین در ان میان یافت
جان بار دگر ترا طلب کرد — در مغز جهان مکان نیافت — جان را بدرت نگاهی افتاد — صد حلقه بدر چو آسمان یافت
هر جان که بکوی تو فروشد — از بوی تو جان جاودان یافت — فریاد و خروش عاشقانت — در کون و مکان نمی توان یافت
از درد تو جان ما بنالید — درمان تو هر دو بی کران یافت — چون درد تو یافت زیر سر درد — درمان همه جهان نهان یافت
هر مقتصدی که علم را بود — در شعلهٔ روی او عیان یافت — عطار که این سخن بیان کرد — بیرون جهان بسی جهان یافت
تا در تو خیال خاص و عامست — ز عشق نفس زدن حرامست

وله ایضاً

تا هیچ همه یکی نگردد — هر نیستی که هست خاست — تا پاک نکردی از دو عالم — دعوی نه بکار گفت دانست

هر مرد که مرد هیچ آمد — او را همه چیز یک مقامست — تا تو بوجود مانده باز — در گردن تو هزار دامست

کانجا که وجود دم بدم نیست — اصلست عدم علی الدوامست — بگذر ز وجود با عدم ساز — زیرا که عدم عدم نیامست

وان یقین که از عدم خاست — هر جا که وجود را نظامست — آری چو عدم وجود بخشست — سوخت آتش بجان غلامست

چون تو عدم برای خاصست — کفرست کز و نصیب عامست — گر تو سر هیچ هیچ داری — در هر کامت هزار کامست

در مانده بدره دگر ساز — هرگز نه ترا جم و نه جامست — عطار ز هیچ هیچ دل نه — آن دل که برون ز دو دلامست

وله ایضاً

چون کنم معشوق عیار آمدست — همچنان از دشنه خون بار آمدست — هست ترک من بجان هندوی او — دشنه بر کف بیازار آمدست

همچنان کز بسته می بارد شکر — پیش تیغ او بر نهار آمدست — آئینه در روی خود مشتاقست — لاجرم با تیغ در کار آمدست

صبحدم هر روز با کر پاس تیغ — کو بعشق خود گرفتار آمدست — نیک تر چون نیکبری در راه عشق — تا بخود بر عاشق زار آمدست

از وصال او کسی چون برخورد — جز فنائی نیست چون من بنگرم — آنچه از وی قسم عطار آمدست — کیستی تو چون همه یار آمدست

وله ایضاً

جهان جان چو پروانه ازانست — که آن ترسا بچه شمع جهانست

ترسائی در فتادم که پیوست — مرا از نار زلفش در میانست — در آمد دوش آن ترسا بچه مست — مرا گفتا که دین من عیانست

بدو گفتم تنانی ده درین راه — جوابم داد کین ره بی نشانست — منم پنهانی هویدا در هویدا — ز پیدائی نهان اندر نهانست

بدین ما در آ گر مرد کفری — که عاشق غیر این دین کفر دانست — اگر داری سر این پای در ده — تبرک سر بکوه جای جانست

وگر نه در سلامت رو که با تو — سخن گفتن ز دلق و طیلسانست

وله ایضاً

دل خون شد و ز تو ام خبر نیست — هر روز مرا دل دگر نیست

گفتم که دلم بغمزه بردی — گفتی که مرا ازین خبر نیست — ارمی خواهی که دل دهی باز — جان هست مرا ولیک زر نیست

می نتوانم سماز تو چیدن — گر هست سر منت و گر نیست — در غنچه آفرینش امروز — از روی تو گل شگفته تر نیست

پر بر تو روی بست عالم — لیکن چه کنم مرا نظر نیست — بی روی تو دیده کافرنیست

کفرست فنا و ره تو گفتند — در عشق تو کفر مختصر نیست — جز کافری و سیاه روئی — در عالم عشق خوبتر نیست

خاکش بر سر که همچو عطار — در کوی تو خاک ره گذر نیست

وله ایضاً

دوش کان شمع نیکوان برخاست — ناله از سر بزد جهان برخاست
گل سرخ رخت چو عکس افکند — بلبلا میش مدح خوان برخاست
از لب جام خسروی بنشین — صد نگهبان ز دیدبان برخاست
یار با این عشق خال هندوی — بوی از ناف آهوان برخاست
چشم جادوش آتشی در زد — باز از آن ماه مهربان برخاست
پیش من آمد و زبان بگشاد — ز غم من جان توان برخاست
دل چو در آتشین بدید در دید — تجلی چو آن شبان برخاست
او چو سلطان بر سریر ده نشست — همه لشکرش راستخوان برخاست

جوش آتش ز ارغوان برخاست — آفتابی که خواجه تاش جهانست
شور از جان خسروان برخاست — روی بگشادی و ز سر مویم
چه قیامت ز هندوان برخاست — مشک از چین نافه می افشاند
دود از مغز جادوان برخاست — فتنه کان نشسته بود تمام
گفت یوسف ز کاروان برخاست — دل من ده که گر بجنگ گودی
بگریخت ارمنی و روان برخاست — آتش روی او چو دید بسوخت
دل به نیغا چو پاسبان برخاست — چون همه عمر چشم بر که مژه زد

تو ان شرح داد کز چه صفت — دل عطار نا توان برخاست

وله ایضاً

دلی کز عشق جانان دردمند است — بسی داند که قدر عشق چند است
دلا گر عاقلی از عشق بگذر — گر در عشق از عشقت گزیر است
هر آن هستی که نشناسد ز پای — یقین میدان که دائم مذهب عشق
ز شاخ عشق برخوردار گردی — اگر عشق از من و تست بکند
چو تو در غایت پستی فتادی — ز پستی در گذر کارت بلند است
مرا نزدیک او بر خاک بنشان — که میل من بستی مستمند است
نگارا روز روشن است امشب — که بر کف باده و در کام قند است
بیا کو یک نفس در حلقه ما — کسی گر نفس حلقش در کمند است

وله ایضاً

در عشق تو عقل سرنگون گشت — جان نیز خلاصه بیرون گشت
خود حال دلم چگونه گویم — از بسکه بخون بگشت خون گشت
خون دل ماست یا دل ما — دردام بلای تو زبون گشت

کان کار بجای رسیده چون گشت — بنگاک درت بزاری زار
خونی که ز دیدها برون گشت — آن مرغ که بود زیر کش نام

لختی پر و بال زد با آخر — از پای فتاد و سر نگون گشت — تا قوت عشق تو بدیدم — سر گشتگیم بسی فزون گشت
عطار که بود کشتهٔ تو — دریاب که کشته تر کنون گشت

وله ایضاً

در عشق قرار بیقرار است — بدنامی عشق نامدار است
چون نیست شمار عشق پیدا — مشمر که شمار بی شمار است — در عشق ز اختیار بگذر — عاشق بودن نه اختیار است
گر دل داری ترا سزد عشق — ورنه همه زهد و سوگوار است — زاری میکن چو دل ندارے — تا دل ندهند کار زار است
دل چیست شکار خاص عشقت — شاه از پی او زده دستار است — شاهی که همه جهانش ملک است — در دشت برای یک شکار است
جانا بر تو قرار آنرا است — کز عشق تو عین بیقرار است — آنرا که گرفت عشق تو نیست — در معرض صد گرفتار است
آنست عزیز هر دو عالم — کز عشق تو در هزار خوار است — هر بی خبری که قدر عشقت — می نشناسد ز خاکسار است
آنکس که شناخت خرده عشق — هر خرده او بزرگوار است — پروانه نشست جان عطار — زانست که غرق جان بیار است

وله ایضاً

ره عشاق راهی بی کنار است — ازین ره دور اگر جانت بکار است
اگر سیری ز جان در باز جانرا — که یک جانرا عوض آنجا هزار است — اگر در هر قدم صد جان دهندت — نثارش کن که جانهای شمار است
تو هر وقتی که جانت بر فشانے — هزاران جان تو بر تو نثار است — چه خواهی کرد خود را نیم جانے — چو دائم زندگی تو بیار است
کسی کز جان بود زنده درین راه — ز جرم خود همیشه شرمسار است — در آمد دوش از در عشق جانان — خطابم کرد کامشب روزبار است
بیا رخود بیا تا بار یابے — که شاخ وصل بی باران ببار است — چو شد فانی دلت در ذرهٔ معشوق — قرار عشق جانان بیقرار است
ترا اول قدم در وادی عشق — نیاز است پس سوختن تا تو بینی — که نور عاشقی در مغز نار است
چو خاکستر شوی و ذره گردی — بر قص آئی که خورشید آشکار است — ترا از کشتن و ز سوختن هم — چه غم چون آفتاب غمگسار است
کسی سازد درین از نور جاوید — که او در نیستی خود ذره وار است — کسی کو در وجود خویش ماند — مده پندش که پندش استوار است
درین مجلس کسی باید که چون شمع — بریده سر و را اندر کنار است — شبانروزی درین اندیشه عطار — چو گل در خون و چون نرگس نزار است

وله ایضاً

زهی زیبا جمالی آن چه روی است — همه کون و مکان گفت و گوی است — ازان خاک کویت سرنهادم — زهی مشکین کمندی آن چه موی است
ز عشق روی و موی تو بیکبار — چه جای ژرف چون چوگان خم است — که از الف قدت سر بر خاک کوی است
چو ژرفت گر نشستم بر سر خاک — که اینجا صد هزاران چو گوی است

برو ای عاشق گفتار بگریز — که اینجا ایستی خیز از چار سوئیست — تو مرد ناز کے آگه نه اینجا — هزاران مرد رازه در گاهیست
دلا کی آید اودر جست و جویت — که او دائم همه در جست و جوئیست — اگرچه ذره هم جوینده باشد — نه چون خورشید رخشش بر تو اوئیست
گرت او در کشد کاری بود این — که گرد آرش نکارت شست و شوئیست — بسی گرد تو بجولی آب ندهند — که هر چه آن از تو آید آب جوئیست
نگار تو چه آید با چه خیزد — که اینجا بی نیازی سد روئیست — تو کار خویش مسکین لیک میدان — که کار او برون از رنگ و بوئیست
بخود هرگز کجا داند رسیدن — اگر عطار را غم علوئیست

وله ایضاً

سحرگاهان شدم سوی خرابات — که رندان را کنم دعوت بطاعات
عصا اندر کف و سجاده بر دوش — که هستم زاهدی صاحب کرامات — خراباتی مرا گفتا که ای شیخ — بگو تا خود چه کارست از مهمات
بدو گفتم که کارم توبه تست — اگر توبه کنی یابی مکافات — مرا گفتا برو ای زاهد خشک — که تر کردی ز دردی خرابات
اگر یک قطره درد ی بر تو ریزد — ز مسجد بازمانی وز مناجات — برو سغروش زهد و خود نمائی — که نی زهدت خرند آنجا نه طامات
کسی را کی فتد بر دی این رنگ — که در کعبه کند بت را مراعات — بگفت این و یکی دردی بمن داد — خرف شد متحلم و شد از خرافات
برآمد آفتابی از درونم — درون من برون شد از سموات — چو من فانی شدم از جان کهنه — مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از فرعون هستی باز رستم — چو موسی میشدم هر شب بمیقات — چو خود را یافتم بالای کونین — چو خود را دیدم از چندین مقامات
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز — نگر تا کی رسم در قرب آن ذات — مرا گفتا که ای مغرور غافل — رسد هرگز کسی سهیات سهیات
بسی باز به بینی از پس و پیش — ولی آخر فرو مائی بشهات — دران موضع که تا بد نور خورشید — نه موجود و نه معدوم ست ذرات
چه میگوئی تو ای عطار چندین — که داند این رموز دین شارات

وله ایضاً

عشق تو قلاوز جهانست — سودای تو رهنمای جانست
وصل تو خلاصهٔ وجودست — دردت تو دریچهٔ عیانست — مارت تو چاره ساز سحرست — یاقوت تو مایهٔ بخش جانست
کس را ز دهان تو سخن نیست — زان روی که نکتهٔ گمانست — تا بر دهنت نهاده ام دل — این دل تنگی مرا زانست
کس بر کمرت میان ندیدست — گرچه کمر ترا میانست — تا ابروی چون کمانت دیدم — صد گونه زهم ازان گمانست
چون ابروی تست چون کمانی — چندین زهم ار چه بر زبانست — دندان تو مغز بسته تست — مغزی دیدی که استخوانست
گفتی که دلت بسوز در عشق — یعنی که شنید عاشقانست — از دست تو دل چگونه سوزم — چون پای غم تو در میانست

آن درد که از تو در دل ماست — هر وصف که گویمش نه آنست — در روی شکستهٔ دلم خند — گر موجب خنده زعفرانست
در کار محبت تو عطار — چون ممتحنی در امتحانست

وله ایضاً

قبلهٔ ذرات عالم روی تست — کعبهٔ اولاد آدم کوی تست
میل خلق هر دو عالم تا ابد — گر شناسند و گر نه سوی تست — چون ترا جز دوست نتوان داشتن — دوستی دیگران بر بوی تست
بر پریشانی که در هر دو جهان — هست و خواهد بود از گیسوی تست — هر کجا در هر دو گیتی فتنه ایست — ترک تاز طرهٔ هندوی تست
پهلوان درد تو بس بی دل اند — دل ندارد هر که در پهلوی تست — نیست پنهان آنکه از زین دل بود — هست همچون آفتاب آن روی تست
تیر باران که چشمت میکنند — بر دلم پیوسته چون ابروی تست — گفتم از ابروت ازو طاقم فگند — این گناه از نرگس جادوی تست
گفتی ای غافل برو چون تیر راست — لیک کمان هرگز نه بر بازوی تست — این همه عطار دور از روی تو — در دل از ان دارد که دور از روی تست

وله ایضاً

گر جمله توئی و همه جهان چیست — در هیچ نیم من این فغان چیست
هم جمله توئی و هم همه تو — آن چیز که غیر تست آن چیست — چون هست یقین که نیست جز تو — آوازهٔ اینهمه گمان چیست
چون نیست غلط کننده پیدا — چندین غلط گمان گمان چیست — چون کار جهان فنا محض است — چندین غم و دردی گران چیست
بر ما چو وجود نیست ما را — چندین تگ و پوی در میان چیست — چون زنده ز جان نیم ز عشقم — بس زحمت جان درین میان چیست
جان در تو ز خویشتن فنا شد — زان بخبرست جان که جان چیست — عطار ضعیف را ازین سر — جز گفت میان تهی نشان چیست

وله ایضاً

گر بنودی در جهان امکان گفت — کی توانستی گل معنی شگفت
جان ما را تا بحق شد چشم باز — بسکه گفت و بس گل معنی نرفت — بیقراری پیشه کرد و روز و شب — یک زمان ننشست و یک ساعت نخفت
بس گهر کز قعر دریای ضمیر — بر سر آورد و بخون دل نسفت — پاک رو داند که در سر راه عشق — بهتر از ما را بهتر نتوان گرفت
وانچه ما دیدیم در عالم که دید — وانچه ما گفتیم در عالم که گفت — انچه بعد از ما بگویند آن ماست — زانکه گفت نیست کس از ما نهفت
تربیت ما را ز جان مصطفاست — لاجرم خود را نمی یابیم جفت — تا توای عطار در بازی عشق — کرد ما را زیر بار تست سفت
صورت جانست شعرت لاجرم — عقل را نظم تو می آید شگفت

وله ایضاً

سر دل که ز عشق بی نشان رفت — در پردهٔ نیستی نهان رفت
تا تو نکنی ز خود کناره — کی بتوانی درین میان رفت — صد گنج میان جان کسی یافت — کین با دیه از میان جان رفت

راهی که بعمر ها بروی تو مرورده او یکی زمان رفت — هان ای خفته که عمر بگذشت تا کی خسپی که کاروان رفت
ای جان جهان چه می نشینی برخیز که جان شد جهان رفت — از جمله رهستان این ره آن بر دسبق که بی نشان رفت
چون نیستی از زمان توان بود کی مست توان بآسمان رفت — محتاج بدانه زمین بود مرغی که زشاخ لامکان رفت
عطار چو ذوق نیستی یافت از هستی خویش برکران رفت

وله ایضاً

طمع وصل تو محالم نیست — خفیه زین قصه خبر خیالم نیست
در فراق تو دوشنی میرم — تو چو شمعی و من چو پروانه — باتو بودن بهم محالم نیست
دوری باشم از جمال تو زانکه طاقت آنچنان جمالم نیست — می زنم با خیال دمی گیرم — که تمنای آن وصالم نیست
کی اگر وصل تو نخواهد بود سر هیچی بهیچ حالم نیست — گرچه وصل تو هست کار محال — کار بیرون ازین مجالم نیست
بی خودم کن که خود بخود تو بسی زانکه تا با خودم کمالم نیست — من ببال و پر تو مے پرم — که دمی بی تو پر و بالم نیست
تا جگر گوشهٔ خودت خواندم که جگر میخورم حلالم نیست — شرح درد تو چون دهد عطار — زانکه یارای این مقالم نیست

وله ایضاً

گر پرده زخورشید جمال تو فتد — کل جامه قبا کرده زپرده بدر فتد
چون چشم چمن چهرهٔ گلرنگ تو بیند — یکتیر ندیدم که چنین کارگر افتد
گر ریخ جگرم آنچنانست عجب نیست گاتش زرخت هر نفس اندر جگر افتد — گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ — لیکن چو مت خورد بدامت تو در افتد
گر گلشکری این دل بیمار کند راست آتش زلب دوی تو در گلشکر افتد — کین آتش ازانست که در خاکدر افتد
من خاک توام بر سر افلاک نهم پای چون باد اگرت بر سر من خاکی گذر افتد — جانش همه خون گردد دل در خطر افتد — بی یاد تو عطار اگر جان بلب آرد

وله ایضاً

چو از جبینش مه تابان برآید — خروش از گنبد گردان برآید
بسی گل دیده ام امازرویش بوقت شرم صد چندان برآید — بگویم با تو صد دیوان برآید
بدو گفتم که ای مه چهره مگذار که از گلنار تو ریحان برآید — مرا گفتا که خوش باشد که سبزه — بگرد چشمهٔ حیوان برآید
خط سبزم نخستین سبزه نیست سر سبزی گر از گل خندان برآید — خطم را گر نخواهی نیز مگرسے — که بیشک سبزه از باران برآید
فرو شد روز من در شب بردم آمی که تا کار من حیران برآید — عجب باشد اگر با جان برآید — مرا با شیر شد مهر تو در دل
زهی زلفت گرفته گرد عالم چو از زلف مه تابان برآید — چو زلف کافرت در کار آید — بسا مومن کز ایمان برآید

دلم در چاه زندان فراقت ندانم تا کی از زندان برآید زیک مویی سر زلفت رسن ساز که تا زین چاه بی پایان برآید

اگر عطار بوئی یابد از تو دلش زین وادی هجران برآید

وله ایضاً

آشکار نیز آمدم چو ابر بهار ور من دل شکسته دست بدار ساقیا مے بیار و جام بیار

توبهٔ من درست نیست خموش جام در ده بیار ای ساقی تا کنم جان خویش بر تو نثار

تا که جامی تهی کنم در عشق پر برآید ز خون دیده کنار در ره عشق چون فلک هر روز کار گیرم ز سر زهی سر و کار

منم و درد و درد و درد و دلے دردی و درد هر دو با هم یار سر فرو برده در رین گلخن فارغ از توبه و ز استغفار

درس عشاق گفته در بن دیر پای منبر نهاده بر سر دار فانی و باقیم و هیچ همه روح مخفیم و صورت دیوار

ساقیا گر برآرم از دل دم همدم من برآرد از تو دمار بادهٔ ناز جام دیگر ده که نه مستیم ما و نے هشیار

موضع عاشقان بی سر و بن هست بالاے کافر و دیندار گر برآرند یکنفس بے دوست دلق و تسبیح شان شود زنار

ما همه گشتگان این راهیم سیر گشته ز جان قلندروار مست عشقیم و روی آورده در ره دور و عقبهٔ دشوار

زاد نا مانده مرکب افتاده وادی تیره و ره پر خار چون درین ره بسی فرو رفتیم باز ماندیم آخر از رفتار

که به پهلوی عجز مے گشتیم که بر مے شدیم چون پرگار آخر از گوشهٔ منادی خاست کای غرو ماندگان بی مقدار

انچه جستید در کلیم شماست لیس فی الدار غیره دیار این چنین وادی بپای تو نیست سر خود گیر و رفتی ای عطار

مَیم در ده که در دهٔ نیست هشیار چه خسی عمر شد بر خیر و بهشدار

وله ایضاً

زنام و ننگ بگریز و چو مردان زردی کوزهٔ گلستان رخسار چو مست عشق کردی کوزه در دست قلندروار بر سر بازار

لباس خرقه اجگی از سر بدر کن بمیخانه فرو انداز دستار برآور نعرهٔ مستانه از جان تهی کن سر ز باد عجب و پندار

ز روی خویشتن بت بر زمین زن ز زیر خرقه بیرون آر زنار چو خلقانت برانند و برانند تو فارغ کردی از خلقان بیکبار

چنان فارغ شوی از خلق عالم که یکسانت شود اقرار و انکار نماند در همه عالم بیک جو همی بر جانت افتد بر تو یار

چو ببریدی ز خویش و خلق کلی که کس را نی ترا نزد تو مقدار تو هر دم در خروشی آئی که اے جان زهی کار و زهی بار و زهی یار

چو در وادی عشقت راه دادند دران وادی بسے می رو چو پرگار زمانی نعره زن از وصل جانان زمانی رقص کن از کشف اسرار

اگر تو [illegible]

ای روی تو شمع پرده راز — در پرده دل غم تو دمساز

ولہ ایضاً

بی مهر رخت برون نیاید — از باطن هیچ پرده آواز — خورشید در این پرده پرواز
هر جا که شکرف پرده داریست — در پرده زلف تست جانا — چون زلف تو نیست یک سر افراز
خون دل من برنخیت چشمت — در مجمع سرکشان عالم — زان هیچ زرت نهیم در کار
هر چه از تو بما رسد پذیریم — این واسطه از میان بینداز — تا نوحه خود کنیم آغاز
تا کی باشم من شکسته — در بادیهٔ تو در تگ و تاز — این خانهٔ من زمن بپرداز
پیش ست بتو نیاز مندی — چندانکه تو پیش میکنی باز — بیچارهٔ تست چارهٔ ساز

ولہ ایضاً

آفتاب عاشقان روی تو بس — یک گره از زلف سندوی تو بس — قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس
تر کتازی هر دو عالم را بحسن — طاق آوردن ز ابروی تو بس — یک شکر از درج لولوی تو بس
جمله عشاق را سرها بها — صید عشق و جان خویش اندیشه را — یک خدنگ از چشم جادوی تو بس
شیر مردان را شکار آموختن — از خیال چشم آهوی تو بس — یک زنیدن باد از کوی تو بس
در ره تاریک بهت عقل را — روشنی یکذره از روی تو بس — زانکه ما را یک سر موی تو بس
گر ز عطارت بدیدی بویش — عذر خواهش روی نیکوی تو بس

ولہ ایضاً

مست شدم تا بخرابات دوش — ز آتش جوش دلم آمد بجوش — نعره زنان رقص کنان در دو بوش
بوش دلم چون بخم می رسید — پیر خرابات چو بانگم شنید — گفت در آی ای سپر فرقه پوش
گفتمش ای پیر چه دانی مرا — گفت ز خود هیچ مگوی و خموش — خیز و بمیدان از مصلا زدوش
گر ز ن او طاش عقلند بباش — در صف او باش برآور خروش — دردی عشاق بشادی بنوش
تو تو نهٔ چند نشینی بخود — تو می خود بر در ره باخود بکوش — رخت سوی عالم دل بر بهوش
گوهر عطار بصد جان بخر — قعر دلت عالم نامتناهست — چند بود پیش تو گوهر فروش

ولہ ایضاً

دوست رفت مرا بی تو دگر کار دریغ — زهر نفس که زنم بی تو صد هزار دریغ — چو یک دریغ که صد هزار بار دریغ
بهر چه در نگرم بی تو صد هزار حجاب — دلی که آب حیاتش بود بجوی روان — نشود خشت ز آتش هجر تو هزار دریغ

چو گل شگفته بدم پیش ازین بسان عروس
نعم فرو شدم اکنون نفشه وار دریغ
زدور چرخ خروش و نجیت بیداد فریاد
زعمر رفته فغان و زروزگار دریغ

چو لاله زار رخت شد ز چشم من بیرون
زخون چشم رخم شد چو لاله زار دریغ
چه گویم از غم عهد جهان که از همه روی
نبای عهد چنان نیست استوار دریغ

اگر جهان جفا پیشه را وفا بودی
مرا جدا نفکندی ز روی یار دریغ
دولت که گاشن تحقیق بود ای عطار
کنون نبسوخت چو لاله ز استظار دریغ

وله ایضاً

خاصگان محرم سلطان عشق
می خرامند از بر سلطان عشق
بادلی پر آتش و چشمی پر آب
مست میگردند از ایوان عشق

جمله مست و جام می بدست
منتظر تا کی رسد فرمان عشق
می ندانم هیچکس را در جهان
غرقه اند در بحر بی پایان عشق

گوش بنهاد خلق هر دو کون
زانکه عشق آن بی نیست آوازان عشق
خیز ای عطار و درد عشق جوی
کآب صافی یافت از بستان عشق

آب صافی عشق و هم معشوقه است
زانکه مرد عشق شد درمان عشق

ای عشق تو با وجود هم تنگ
در عشق دین و کفر یکرنگ

بی یاد تو کعبها خرابات
بے نام تو نامها همه ننگ
در عشق تو هر که نیست قلاش
دور است بصد هزار فرسنگ

قلاشان را درین ولایت
بردار همی کنند آونگ
مردانه درآی کاندرین راه
نی بوی همی خرند و نی رنگ

زنار مغانه درمیان شد
وانگه بگلیسیا کن آهنگ
راهیست دراز و عمر کوتاه
باریست گران و مرکب لنگ

گلی ز سر وجود برخیز
افتاده مباش در گه تنگ
سیدان بیقین که در ره عالم
در راه تو جز تو نیست خر سنگ

برخیز ز راه خود چو عطار
تا باز رهی ز صلح و ز جنگ

وله ایضاً

ای عقل گرفته روی توفال
یک مشکل و صد هزار اشکال
بزلف تو وقف جان بدال

از زلف تو حل نمیتوان کرد
شرح سر زلف تو دهم من
هر گه که شوم بصد زبان لال

ای دره حل و عقد عشقت
پیران هزار ساله اطفال
بر ریگ همی زنند دنبال

کردی ظلمات و آب حیوان
معروف هم از لب و هم از خال
آن لطف که در تو نیم مسال

سر بسته ازان بگفتم این حرف
با تو که حلولی کند جمال
استغراقست کشوف احوال

دل خون شد و زاره ندارم
وقتست که جان دهم بدلال
می بکشایم هزار قیفال

بکشای نیستیم را سبهی
تا در زنم آتشی باعمال
در عشق تو مینرم سپر و بال

صد کوه بیک زمان به بخشی
مرغ تو منم که تا که بینم
تا خرقه در افگنم بتوال

دانگاه بگیریم به مثقال
از خرقه همیتیم برون آر

چو برهنگان بی سروپای بگریزم ازین جهان محتال چند از متکلمان بارد وز فلسفیان وعقل فعال
هم فلسفه هم کلام تکرار از بحر فضولیان دجال با عیسی روح همنشین شو بگذار جدل برای جدّال
در عشق گریز همچو عطار تا بازرهی زجاه وزال

وله ایضاً

عاشق لعل شکربار توام فتنهٔ زلف نگونسار توام
هیچ کارم نیست جز اندوه تو روز و شب پیوسته در کار توام بر من بی دل جهان بفروش از آنکه کز میان جان خریدار توام
تو چو خورشیدی و من چون ذرّه کی من مسکین سزاوار توام گفتهٔ کم گیر جان عشق من کم گرفتم چون گرفتار توام
گر نخواهی رنجت خونم پاک نیست من درین خون ریختن یار توام بر دل و جانم مکن زور ای صنم کز دل و جان عاشق زار توام
چون بدید آمد رخت از زیر زلف تا بدیدم نا پدیدار توام زلف مسکین بر رخ و بر فشان کز سر زلف تو عطار توام

وله ایضاً

تا در روی در دا چشیدیم وز گنج فنا بیار سیدیم بر بوی گمان بود که بینم دامن ز دو کون در کشیدیم
با همنفسان ز درد عشقت گه در طلبش سر دو دیدیم در عالم پر عجایب عشق زهری بگمان همی چشیدیم
گه در طلبش ز دست رفتیم کین درد بجان و دل خریدیم عشقت چو بلا نمود ما را آوازهٔ او بسی شنیدیم
درمان چه کنیم درد او را خود را ز فروغ او بدیدیم دیدیم که ما ز آب و خاکیم صد توبه بیک زمان دریدیم
نور رخ او چو شعله ای زد در پردهٔ غیب نا پدیدیم چون پرده ز روی کار برخاست از هر دو برون رهی گزیدیم
چه آب چه خاک کالبد ما ئیم پیوستگی چو یافت عطار از ننگ وجود خود بریدیم از خود نه از و بدو رسیدیم

وله ایضاً

تیر عشقت بر دل و جان میخورم زخم زیر پرده پنهان میخورم
چون شکر زهر غمت زان میخورم چون ز درد تست درمان دلم دردی در دت فراوان میخورم
چند گویم از تو غم خود دم بسی این زمان صد بار چندان میخورم در میان پیرهن مانند شمع خون خود در گریبان میخورم
تا نداند سر من تردامنی خون دل سر در گریبان میخورم کی بود کاو از برد ارم تمام کز کف حضرت حیوان میخورم
در نگر ای جان که در جشن وفا جام جم از دست جانان میخورم خوش خوشم جان میدهم تا الصبوح خوش خوشی زنهار یاجان میخورم
هر غمی کان هست بر عطار سخت بر امید ذوق درمان میخورم

گر در سر عشق رفت جانم — شکرانه هزار جان فشانم — بی عشق اگر دمی برآرم — تاریک شود همه جهانم
تا دور فتاده ام من از تو — در شش جهت صدا متحانم — طفلی که ز دایه دور ماند — جان تشنه شیر همچنانم
لب خشک ز شوق قطره شیر — جان میدهم ای دریغ جانم — عمری چو قلم ببرد و دیدم — گفتم مگر از رسیدگانم
چون روی تو شعله بر آورد — بگشاد لغیب دیدگانم — معلوم شد که هر چه عمری — دانسته ام از تو من ندانم
گفتی که مرا بدان و بشناس — این میدانم که می ندانم — عطار ضعیف را بکلی — دائم بمراد دل رسانم

وله ایضاً

ای روی تو شمع باجداران — زلف تو طلسم نامداران
اعجوبه زلف بیقرارت — خورشید و قمر ز شرمساران
در پیش رخت پیاده گشته — ناقص کردند اختیاران
یک ذره غم تو خوشتر آید — در شیوه تو شگرف کاران
در راه تو نام و ننگ بازند — مخمور ی چشم پرخماران
چون جان بطلسم زلف بردی — با تو چه کنند دوستداران
اندک سوی من نگر اگر چه — نومید شوند امیدواران
در وه می وصل خود بیکبار — بلبل گردد ببو بهاران
هر کو جان در خطا بادیدار او — صد هزاران جان بود ایثار او
تا توانی در فنای خویش کوش — تا نبو د بو پر تو رخسار او
تا نقد باشد اهل را روز و شب — در مقام معرفت دیدار او
پنبه را از گوش بر باید کشید — تا بشنوی گفتار او
دوزخ مردان بهشت دیگران — در گمند این سر و آن سر نهاد او
عاشقان خسته دل بین صد هزار — سرنگون آویخته لذت دار او
صد هزاران رفته اند و کوشند بید — تا که دید از رفتگان آثار او
ای راه تو بحر بی کرانه — عطار ضعیف را بکلی

وله ایضاً

اغلوطه ده بزرگواران — در عکس جمال جانفزایت
از بهر سجود شهسواران — چون تو بکمال رخ نمائی
از نقد حضور غمگساران — بی کار مانده اند جمله
از ننگ وجود نامداران — از ننگ تست نیست از بی
بر جان نکنند تیر باران — تو دشمن جان دوستانی
بسیار شدند خواستگاران — تا چند گوهر وصالت
تا باز رهند دردخواران — عطار بیک گل وصالت

وله ایضاً

تا شوی از خویش برخوردار او — چشم مشتاقان روی دوست دار
در مقام معرفت دیدار او — دوست یکدم نیست خالی از سخن
بو که یکدم بشنوی گفتار او — نور و نار او بهشت و دوزخست
در گمند این سر و در آن سر نهاد او — کز امید وصل و زبیم فراق
تا که دید از رفتگان آثار او — همچو مرغ نیم بسمل مانده اند
زاد عطار اندرین ره هیچ نیست — جز امید رحمت بسیار او
عشق تو نیم جاودانه

در عشق تو صد هزار آتش — در سینه همی نمد زبانه — دو کون همیچ باز ناید — زین گونه نه عشق کرد خانه
گر بنماید زبانه از وی — بر هم سوزد همه زبانه — مرغ دل ما ز عشق تو ساخت — بیرون زد و کون آشیانه
مرغی که چنین شکرف افتاد — خون می گرید ز شوق دانه — گفتم دل مرد غم آخر — گردد بوصال شاد مانه
در وصل تو چون قدم توان زد — پیش قدمی صد آستانه — فی الجمله چه گویم و چه جویم — جمله توئی و دگر بهانه
مقصود توئی و جمله هیچ است — انیست سخن دگر فسانه — عطار چو بی نشان شد از تو — اورا نیشان ازین نشانه

وله ایضاً

من کیمیا ندر جهان سرشته — در نفاق خود نه صد بگذشته — شهر گردی خود نمائی ره زنی — در میان خاک و خون آغشته
در ریای خود منافق پیشه — کاشکی هرگز قلم بنوشته — یک سر سوزن ندیدم ردی ازو — مفلسی بی سر و بن سرشته
در ازل گوئی قلم زد بر تو — کاشکی یک تخم هرگز نکشته — کیست عطار این سخن را هیچ کس — بس چرا گم کرده ام سر رشته
بر همی جویم دلم ناکشته تخم — باد خاکی بخون لب رشته

وله ایضاً

ترا گر نیست با من هیچ کاری — توام گر چه بناشی غمگساری — ز صل و عهد ما ک عشق روئیست — مرا با تو بسی کارست باری
منت پیوسته خواهم بود غمخوار — چه ضائع میگذارم روزگاری — دلم را تا تو خواهی بود باقی — ندارم حاصلی جز انتظاری
برامید رخ چون آفتابت — توئی در راه او لی اختیارت — اگر خود را سر موئی شمارم — نخواهد بود یکساعت قرارم
ولا گر سر عشقت اختیارست — سر موئی بنائی در شمارت — سر موئی بنائی در شمارت
گر از خرمن بدانی تو خود را — ز فرعونی تمامی خاکساری — جهان بر آفتابست و تو سایه — نیابی جز فنا اینجا حصاری
اگر در آفتاب آئی تو یکدم — برآرد از تو آن یکدم دمارت — چه کردی کز دو این دریای اعظم — که جائی غرقه گردی از نجارت
اگر موجی ازین دریا بر آید — نمانی صورت و صورت نگارت — ز دریا چند گوئی چون ندیده — درین دریا بجز پر خون کنارت
تو مرد مور نه کز پشه ترسی — ندیده هیچ شیر مرغزارت — اگر روزی ببینی جنگ شیران — ز فرط فخر سازی عین عارت
بجهتم خود مرو سیری طلب کن — که تو ننگی شوی بی نامدارت — چو نتوانی تو سلطان باش ای دوست — توخدمتگار سلطان باش بارت
بهر نوعی که باشی آن او باش — چو بودی آن و چه گل چه خارت — اگر تو یاد گیری حرف عطار — بسست این یاد دائم یادگارت

وله ایضاً

ای روی تو فتنهٔ جهانی — اجهر مویم امتحانی — در چشم زدی ز دست بر هم — چشمت بگرشمهٔ جهانی
کرده سر زلف دلفریبت — در چشم زدی ز دست بر هم

ابروی تو سرشته چو تیرست ... بر زه که کند چنان کمانی ... طراری را طراوتی نیست ... ای طره تو چو دلستانی
ندهمه و مهر نور هر گز ... هر ذره اگر شود زبانی ... خورشید رخ تراکند ذکر ... هر ذره اگر شود زبانی
تا من سگ تو شدم نماندست ... از قالب من خبر استخوانی ... سبحان الله نجوبئ تو ... هرگز نزند هیچ کسی زنخدانی
گر خاک تو ام مرا چنین خوار ... در خون منگن تو هر زمانی ... در عشق تو بهتر ترز عطار ... مرغی بپرد ز آشیانی

ولہ ایضاً

عشق را گر سری بدیدستی ... این در بسته را کلیدستی
نرسد هیچکس بدرک عشق ... تا اگر هیچکس بدو نرسید ... اشتران زدور دیدستی
لیک عالم ز عشق موج زنست ... ورنه عاشق نیاز میدستی ... در دل از نیستی تسلی عشق ... باد ازین قفص پریدستی
در بیابان عشق نعره زنان ... بی سر و پای می دویدستی ... خاک چون خاک می فتادستی ... گاه چون باد می وزیدستی
در میان از شراب خانه عشق ... بی دهان قطره چشیدستی ... تا صبوح ابد چو دلشدگان ... نعره عشق بر کشیدستی
دل عطار را درین معنی ... سخن روح پرور یدستی

ولہ ایضاً

چون رسوئی بود بدان نکوئی ... خورشید فلک نبرزد روئی ... نازش برود بهر چه گوئی
روئی که ز شرم او رو افتاد ... چون در خور او نمی توان شد ... بر روی وصال او چه توئی
جانا تو بباز ننگ در دست ... تا دست ز جان خود نشوئی ... کم ناشده اند تو چند جوئی
گر گویندت که گم شد از تو ... ای غره بخویشتن چه گوئی ... پندیش که در چه آرزوئی
عطار کجا رسی به سلطان ... زیرا که کم از سگان کوئی

ولہ ایضاً

تر سابچه بدلستانی ... چون آتش و آب زندگانی ... در دست شراب ارغوانی
دوش آمد تیز و تازه نشست ... دانی که خوشی او چسان بود ... چون عشق بموسم جوانی
بر سینه میان خود بزنار ... بگشاده دهن بدلستانی ... در هر خم زلف دلربایش ... صد عالم کافری نهانی
آمد بر سر ما و بنشست ... بر زد محکش بامتحانی ... القصه چو سر بروی ما دید ... از دست بشد نبا توانی
در دی بستد درود جان کرد ... یارب ز بلای ناگهانی ... در دا که چنان بزرگوارے ... بر خواست ز راه خورده دانی
تر سابچه را بپیش خود خواند ... بس گفت نشان ده انچه دانی ... گفتا که نشان پای کس نیست ... کانجا نه توئی و نی نشانی

چون سیر سخن شنید جان داد | عطار سخن بگو که جانی

وله ایضاً

ای حسن تو آب زندگانی | تدبیر وصال ما تو دانی
از دیده برون مشو که نوری | ما با تو هنوز چون کمانی
پرسی تو ز من که عاشقی چیست | روزی که چو من شوی بدانی
شطرنج مباز با ملوکان | شهمات شوی ورنه مدانی
خاک کوی تو ام تو سیدانی | خاک بر سر من چه افشانی

وله ایضاً

سر بگردانم از ره تو دمی | گر بخون صد رهم بگردانی
با چو من کس که ناتوان بودم | نتوان کرد هیچ نتوانی
گر بر و یم نظر کنی نفسی | همه از روی من فرو خوانی
گر مرا درد تو نخواهد بود | سر بگردانم از مسلمانی
گفت بودی که دل ز تو ببرم | که ز دلداری این پریشانی
در آمد روشن ام دارم بیاری | نارد عطار دل نخواهی برد

وله ایضاً

حیات باد اگر بی ما زمانی | برآوردی دمی یا می برآری
چو با ما نگساری می توان کرد | چو با ما میتوانی بود هر شب
خوشی باد شمن بر و رشستی | بدان می آریم کز غرت خویش
چو شنیدم ز جانان این سخنها | بدو گفتم که دست جمله داری

اگر عطار هستی بماند | بر و گر نیست در عالم نیاری

وله ایضاً

جانان دهنی چو پسته داری | آن قند که مغز بسته داری
صد شور بسته در نهاد ست | صد فتنه نانشسته داری
در تا ز دو جهان بگیرد گرسن | صد بیدق تنگ بسته داری

چون سیر سخن شنید جان داد | عطار سخن بگو که جانی

وله ایضاً

ای حسن تو آب زندگانی | تدبیر وصال ما تو دانی
از دیده برون مشو که نوری | ما با تو هنوز چون کمانی
پرسی تو ز من که عاشقی چیست | روزی که چو من شوی بدانی
شطرنج مباز با ملوکان | شهمات شوی ورنه مدانی
خاک کوی تو ام تو سیدانی | خاک بر سر من چه افشانی

وله ایضاً

سر بگردانم از ره تو دمی | گر بخون صد رهم بگردانی
با چو من کس که ناتوان بودم | نتوان کرد هیچ نتوانی
گر بر و یم نظر کنی نفسی | همه از روی من فرو خوانی
گر مرا درد تو نخواهد بود | سر بگردانم از مسلمانی
گفت بودی که دل ز تو ببرم | که ز دلداری این پریشانی
در آمد روشن ام دارم بیاری | نارد عطار دل نخواهی برد

وله ایضاً

حیات باد اگر بی ما زمانی | برآوردی دمی یا می برآری
چو با ما نگساری می توان کرد | چو با ما میتوانی بود هر شب
خوشی باد شمن بر و رشستی | بدان می آریم کز غرت خویش
چو شنیدم ز جانان این سخنها | بدو گفتم که دست جمله داری

اگر عطار هستی بماند | بر و گر نیست در عالم نیاری

وله ایضاً

جانان دهنی چو پسته داری | آن قند که مغز بسته داری
صد شور بسته در نهاد ست | صد فتنه نانشسته داری
در تا ز دو جهان بگیرد گرسن | صد بیدق تنگ بسته داری

تدبیر وصال ما تو دانی | ما با تو هنوز چون کمانی
هر چند قلندر جهانی | رو جست غذای مرد جانی
خاک بر سر من چه افشانی | بر نگیرم ز خاک پیشانی
راز عشقت بسیست پنهانی | جان من در دست و میدانی
که نیم جز بدر دت ارزانی | نر هد از هزار حیرانی
مرا گفتا بگو تا در چه کاری | روا نبود که بی ما غم گذاری
تر ا در خاک اندازم بخواری | بمانی تا ابد در بیقراری
مرا از ننگ من بر هان بیاری

وله ایضاً

در بسته گهر دو سته داری | زین پیش مرا چه خسته داری
بس عهد چنین شکسته داری | وانگاه هزار دسته داری

بخشت

ولہ ایضاً

ز عشقت سوختم ای جان کجائی
بماندم بی سر و سامان کجائی

من اندر رہ تہی دستم چہ داری
نہ در جان نی برون از جان کجائی

ز پیدائی خود پنہان بماندم
ندارد درد من درمان کجائی

چو تو حیران خود را دستگیری
چہ گوئی در خم چوگان کجائی

ز شوق آفتاب طلعت تو
ندانم تا درین طوفان کجائی

ولہ ایضاً

ز خود بر خاستم ای جانان کجائی
نہ جانی و نہ از غیر جان چہ چیزی

چنین پیدا چنان پنہان کجائی
ہزاران درد دارم لیک بے تو

ز دست افتادہ ام حیران کجائی
بیا تا در غم خویشم بہ بینی

شدم چون ذرہ سرگردان کجائی
شدا ز طوفان چشمم غرق گشتی

چنان دلتنگ شد عطار بی تو
کہ شد بر وے جہان ندان کجائی

ولہ ایضاً

آفتابی و بیت آسروسمے
بر ہمہ مے تابد الا بر ہمے

نی خطا گفتم کہ می تابد ہمے
نیست چشمم کور را روی بہے

ہمچو غواصی کہ گوہر را ندید
دیگران ہستند مشتی در گمے

باز گردیدند زین بحر ای عجب
نیست زنشان ہیچکس را آگہی

ای فرید اینجا کہ ہستی محو کرد
چند گوئی کو تہے بہ کو تہے

ولہ ایضاً

تو در میان جانی ز جان من نہانی
از جان جدا چرائی چون در میان جانی

زیرا کہ تو دلم را ہم جان و ہم جہانی
چون شمع در غمم تو سیرم و تو فارغ

ہرگز دلم نیاید در یاد از جہان و جانان
در من نگہ کن ای خرم ای جان زندگانی

از ہیچ ہیچ ناید جملہ توئی تو دانی
در خرمنیش ماندم جان سپید ہم بیش

با چون تو کس مہ من خرسند نیستم من
ما بلکہ یک نمانم از خود فراستانی

گفتی کہ خود فنا شو تا محرم من آئی
تا جوید آخر از خود زایل نشان شانی

نیست بدست محکم اینم تو میتوانی
عطار را ز عالم گم شد نشان بکلی

تمام شد مفتاح الفتوح

تقلم احقر العباد جانکی پرشاد قوم کایتھہ ماتھر ساکن لکھنؤ محلہ نولبستہ ملازم اودھ اخبار

هوالمستعان

ای آنکه ترا جود و عطا می زیبد

مارا گنه و جرم و خطا می زیبد

من با تو نگویم که ببخشائی کن

با ما تو همان کن که ترا می زیبد

سنه ۱۰۶۲ اصفهانی

به عون صنایع مکین و مکان و فضل خلاق مین و زمان

شرفنامه

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

من بغیر از تو نه بینم در جهان — قادرا پروردگارا جاودان
چون بخیر تو نیست در هر دو جهان — لاجرم غیری نباشد در میان
این جهان و آن جهان در زنهان — آشکارا در نهان و در عیان
در ازل بودی و باشی هم چنان — تا ابد هستی و باشی جاودان
ای ز تو عالم سراز خود غا شده — جان پاکان در دست یغما شده
ای ز وصلت عاشقان دلسوخته — جامهٔ وصل تو هر دم دوخته
ای ز وصلت جانها اندر فغان — همچو موسی در جواب لن ترانی
ای ز وصلت زاهدان در تهمت — همچو داود نبی در تعویت
ای ز وصلت جان ما تاراج یافت — چون محمد یک شب معراج یافت
ای ز وصلت آسمان گردان شده — اندرین ره پای بی پایان شده
ای ز وصلت آفتاب اندر سما — غلط غلطان میرود بی سر و پا
ای ز وصلت آب در کار آمده — سبزه زان هر سو بدیدار آمده

من ترا دانم ترا دانم ترا — خود ترا کے غیر باشد ای خدا
اولین و آخرین و ای احد — ظاهرین و باطنین و بی عدد
ای ز تو پیدا شده کون و مکان — هم درون گنبد خضرا تویی
ای ز تو چرخ فلک گردان شده — ای ز تو پیدا شده جان و جهان
ای ز وصلت کار بازار آمده — صد هزاران مرد تو حیران شده
ای ز وصلت جانها بریان شده — همچو ابراهیم در نار آمده
ای ز وصلت عالمان در گیر و دار — همچو اسمعیل صد قربان شده
ای ز وصلت عاشقان آشفته کار — چون سلیمان بادشاهی ملک دار
ای ز وصلت کوکبان اندر طلب — همچو عیسی آمده در پای دار
ای ز وصلت خاک را خون در جگر — ای نیاسا مانده سر گردان تعب
ای ز وصلت شد فرید غرقه خون — هر زمان سر در گریبان سر برون

هر زمان سر در گریبان سر برون

ای ز وصلت آتش از غم سوخته — اندران غم سنگ بر سر کوفته — ای ز وصلت هر زمان حیران شدم — در تحیر سر بسر گردان شدم

ای ز وصلت غرق توحید آمدم — لاجرم در عین تجرید آمدم — من توام تو با منی و ما توئی — مجو گشتم در تو گم گشته توئی

خود یکی بود و نبود و نبود او را دوئی — هم منم بر خیز دو آنجا توئی — من بوصلت عارفی مطلق شدم — عارفی رفته تمامی حق شدم

من خدایم من خدایم من خدا — عار غم از کبر و کینه وز هوا — من بوصلت کامل مطلق شدم — سر بسر سرنامه را بیدا کنم — عاشقان را در جهان رسوا کنم

صد هزاران خلق حیران مانده اند — اندرین ره نوح گریان مانده اند — صد هزاران عارفان در گفتگو — اندرین ره روح دل در شور و شو

عاشقان آتش زنند در هر دو کون — نعره از نفسهای عیسی برخیزد — نقشها را جمله در آتش بسوز — بعد ازان شمع وصالش بر فروز

چون نماند نقشها اندر نهان — آنزمان نقاش بینی عیان — با تو گویم سر آسرار نهان — ای برادر نقش را نقاش دان

چون ترا باشد کمال دین بحق — خویش را هرگز نه بینی جز بحق — جمله کلی اعضای تو اند بیخبر — ذات کلی ایجهان را سر بسر

عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم — از تو شان شد اسم در عالم علم — گوهری جان در هوس تو کرده — با سگی وجاهلی خو کرده

داده بر باد عمر جاودان — یک زمان آگه نئی از سر جان — چون شوی آگه ز سر خویشتن — ترک گیری از حدیث ما و من

جمله را یک بینی ای مرد خدا — تا نه بینی ای پسر هشتاد و دو تا — گر تو را عشق را مایل شوی — یکره و یک کعبه و یکدل شوی

تنگری در هیچ سوی مرد کار — دایما در عشق باشی بیقرار — عشق جانان جوهر جان آمدست — لاجرم از خلق پنهان آمدست

هست پیدا نیک تنها از شما — کی بود خفاش را تاب ضیا — این جهان و آن جهان باقیم — بگذر از راه گمان و ذوالیقین

عشق با انسان دران آمیخته — روح اندر خاکدان آویخته — گفتم ای آرام جان عاشقان — هم شوی در رهروان جسم و جان

ای حمالت عاشقان نشناخته — مرکب معنی درین ره تاخته — ای وصالت سالکان را رهروان — جمله در راه اند از ره بی نشان

ای وصالت صادقان صادق شده — در طریقت عشق خود لایق شده — ای وصالت عالمان در رهبری — در ره تقلید بشکافند مو

ای وصالت اولیا را داد حال — داد ایشان را ورای قیل و قال — ای وصالت آسمان و هم زمین — هست در تسبیح رب العالمین

ای وصالت شمس را در یافته — نور او در جمله عالم تافته — ای وصالت ماه را بالا زده — گاه بدر و گه هلال برزده

ای وصالت باد و آتش را بهم — داد وصلت را زره لطف و کرم — ای وصالت بحر را بگداخته — هر زمان در دور کرسی ساخته

ای وصالت کرد آب و خاک را — داد قدسی روح قدسی پاک را — ای وصالت کوه را در گل زده — صد هزاران عارفان بر گل زده

ای وصالت سر بدریای قدم — صد هزاران در آرد از عدم — ای وصالت آشکارا و نهان — ای وصالت بی بیان و بی عیان

ای وصالت انبیا و اولیا — ای وصالت عاشقان عارفا — ای وصالت زاهدان مخلصان — ای وصالت نیستی و هستیان

ای وصالت هست گشته در جهان — ای وصالت هست پیدا و نهان — ای وصالت از جهان بیرون شده — ای وصالت عالم بیچون شده

ای وصالت هر دو عالم سوخته — ای وصالت خان و مانم سوخته — عالمان در علم او درمانده اند — عارفان از عرف او وامانده اند

عاشقان از عشق او حیران شدند — هر دم از نوعی دگر بیجان شدند — زاهدان از زهد او رسوا شدند — در خیال زهد او شیدا شدند

بعد پنجه سال او اسرار یافت — از فرید الدین لقب عطار یافت — من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه و ز هوا

سر بی سرنامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم

ور نگه ای عارف صاحب نظر — پاک مردان را جهان آمد سفر — ای وصالت هم عیان و هم نهان

ای وصالت غمگسار مفلسان — ای وصالت شمع جان بیکسان — ای وصالت روشنائی در جهان — ای وصالت در کشائی طالبان

ای وصالت مشتری مشتاقان شده — ای وصالت وصل عشاقان شده — ای وصالت رهنمائی سالکان — ای وصالت عین تحقیق آمده

ای وصالت ترک تجرید آمده — ای وصالت گنج تفرید آمده — ای وصالت صدق صدیق آمده — ای وصالت باطنی و ظاهرین

ای وصالت وصل در بر ناخته — لاجرم در عشق جان در باخته — ای وصالت اولین و آخرین — سالک گشتم ز فضلت نامدار

ای وصالت کرد زندان مردان — ای وصالت هست گشته در جهان — ای وصالت گشت بر ما آشکار — سالکی رفته تمامی حق شدم

من خدایم من خدایم من خدا — فارغم ام از کبر و کینه و ز هوا — بار دیگر سالک حق حق شدم — عاشقان را در جهان شیدا کنم

گفت احمد خوانده یار آن امام — انبیا و اولیا او را غلام — سر بی سرنامه را پیدا کنم — آورده در معنی از عدم

راه را بنمود آن بحر صفا — خواجه دنیا و دین خیر الورا — دان نمود و سر اسرار از قدم — در ره حق داد مردان را سبق

عارفان این معرفت در یافتند — سالکان مرکب دین تاختند — سر حق بنمود او در سر حق — عالمان در گفتگوی او بودند

زاهدان یک شمه از وی یافتند — سالها در سوختن در ساختند — طالبان در جستجوی او بودند — وسته اشتند با سا عذر جان

رهبر عالم محمد آمدست — اسم او محمود احمد آمدست — عاشقان بینند روی او عیان — تا نمامی در بلای کنج روی

راه راهی مستقیم دنیا و دین — سر حق است رحمت للعالمین — رو از و جو گر تو مردی رو ببر — سر حق را از دل آگاه یافت

احمدست اینجا احد ای هم و کاف — سر حق را با تو گفتم آشکار — هر که در راه محمد راه یافت — سر این را کی شناسد گاو و خر

کور را از خورد رخ زیبا چه سود — گر چه داند تا چه بانگ آمد عمود — هست این از جای دگر — بت شکستن کار مردان آمده

خود پرستی راه شیطان آمده

راه مردان راه توحید آمده — من طریق عشق احمد داشتم — تخم دین در راه احمد کاشتم
اسپ را در راه احمد تاختم — جان خود در راه احمد باختم — من شراب از جام احمد خورده ام — گوی را از خلق عالم برده ام
مصطفی شیخ من است در راه دین — او مرا نبوده است راه الیقین — من نه عطارم تو عطارم همین — در ره حق راز اسرارم ببین
من خدایم من خدایم من خدا — فارغ ام از کبر و کینه و زهوا — سر بی سرنامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم
بعد ازین جوهر ندیدم از صفا — من نوشتم سر بی سرنامه را — سر بی سرنامه را کردم عیان — این زمان جویم نخواهد رایگان
محو شد اخراب کلی من بهم — فارغم از خوف و از شادی و غم — گنج پنهانم درین جسم آمدم — سر اعدایم درین فهم آمدم
من وجود خویش را فانی کنم — در لقای حق بحق باقی کنم — من بسر اراد رم این جسم را — پس بگفتا آورم این رسم را
تا ابد اندر عاشقان سوخته — اسم اعظم گشت در تن دوخته — من برای جمله عالم آمدم — لاجرم در نفس آدم آمدم
من برای راه عشاق آمدم — لاجرم در عشق مشتاق آمدم — جسم خود را در ره حق باختم — سر معنی را بجا بشناختم
اولین و آخرین من بوده ام — ظاهرین و باطنین من بوده ام — من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه و زهوا
سر بی سرنامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم

بود عطار عجب شوریده حال — در ره تحقیق او را صد کمال — حال با خالق عجب بود ای پسر — نی چو حال ما و من در پرده بود — از یقین خویش حاصل کرده بود — در یقین خویش واصل گشته بود
در امور سر حق را پرده بود — هیچ علمی را فرو نگذاشت او — جمله مردان در فنای ره شدند — در بقای حق بحق آگه شدند
در علومی خود چو شوقی داشت او — تا کمال راه دین دریافتند — زهد را و علم را در قال و قیل — جمله را انداختند در آب نیل
جسم و جان و دین و دل در باختند — اهل معنی را همین باشد بس — گر تو غیری حق نبینی در جهان — بر تو گردد در دو گیتی آشکار نهان
ای برادر غیر حق چیزی نیست کس — از وجود خویشتن فارغ شوی — گر ز جسم و جان شوی کلی بدر — آنزمان زا سرار حق یابی خبر
چونکه اندر راه حق یک تن شوی — عشق هر دم خود به پیغا میکند — او ست سلطانی من نورانی ام
عقل او در گفت سودا میکند — عقل شیطان گفت من آدم بهم — روح پاکش رحمت للعالمین
حق تعالی گفت ای محمود شده — از طریق راه حق بیرون شده — او بدم معنی ندیده با یقین
او من است و من دیم ای بی خبر — لاجرم در راه معنی کور و کر — گر ترا دیده بدی در راه ما — آدم ما را ندیدی هیچ جا
چون ندیدی آدمی را با یقین — تمام تو کردیم ابلیس لعین — ای برادر با کمال خویش باش — در ره توحید حق پی کیش باش

بگذر از کبر و نفاق کیش و دین — تا رسی در قرب رب العالمین — خود پرستان اند درین ره گمره اند — در طریق عشق حق آگه نه اند

نفس انسان چون ره عشق شنید — عاشقان را راه پیش در عشق شد — عشق را بگذار بین و نفست را بسوز — تا شب تاریک گردد همچو روز

نفس را اینجا حجاب راه دان — این سخن را از دل آگاه دان — این نه تقلید است نی این اهاست — راه تحقیق ست در صوفیه مصطفاست

هر که اندر بند نفس خویش ماند — از ره حق همچو کافر کیش ماند — در ره توحید جان ایثار کن — دیده را در بار رود بیدار کن

در جمال حق جمال حق ببین — در صفات ذات رب العالمین — من نمودم از برای جمله جان — من سزا دارم ببر آن جمله بان

من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه و ز هوا — سر بی سرنامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم

بود شیخی گفت ما را در یقین — پیشوای ماست همچو مصطفات — لاجرم بود آنچه گوئی بی ریاست

بعد ازان اعطا گرفت ای کور کر — تو به بندی صورت و مانده ز سر — کی تو حرف حق احد خوانده ز

لی مع الله گفت احمد در بیان — تو بصورت همچو کافر مانده ز — واصل حق را تو کافر خوانده ز

خرقهٔ ناموس را پوشیده ز — بت پرستی میکنی در زیر دلق — مینای خویش را صوفی بخلق

تو سلوک راه از خود کرده ز — دام گاهی کرده این حرف را — می فروشی هر زمان این خلق را

در خودی خود گرفتار آمدی — راه تجرید و فنا راه تو هست — تو سخن کم کن که آن راه تو هست

روی تقلیدی بماندی مبتلا — تو کجا و سر توحید از کجا — عقل را در راه معنی ره شکیست

تو نمیدانی که من چیستم چنین — بی هوا ایم بر دوی زمین — فارغم از کبر و کینه و ز هوا

سر بی سرنامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم

این سخن را از سر مردی شنو — تا نمانی در قیامت در گرو — جوهر عشق از تو پیدا میشود — هر دو عالم در ولایت میکشا شود

بی قرار و رشک نامده در یقین — بگذری از کفر و از اسلام و دین — آنزمان تو عشق را لائق شوی — عشق حق را عاشق صادق شوی

گر سر از عشق تو باشد با خبر — مرتدی باشیم و در ره بی خبر — آنچنان خوبم که کلی کم شوی — هر پرستی آدم مردم شوی

ور نه همچون زاهدان کور و رک — چون ز هستی خود ت باشد خبر — کے توانم کرد پنهان درد را — من نه زهر کاشته نمرود را

بحر معنی بی نهایت آمده — لاشکی بی حد و غایت آمده — یافتم یک قطره از بحر صفا — زان برآمد هر زمان موج ها

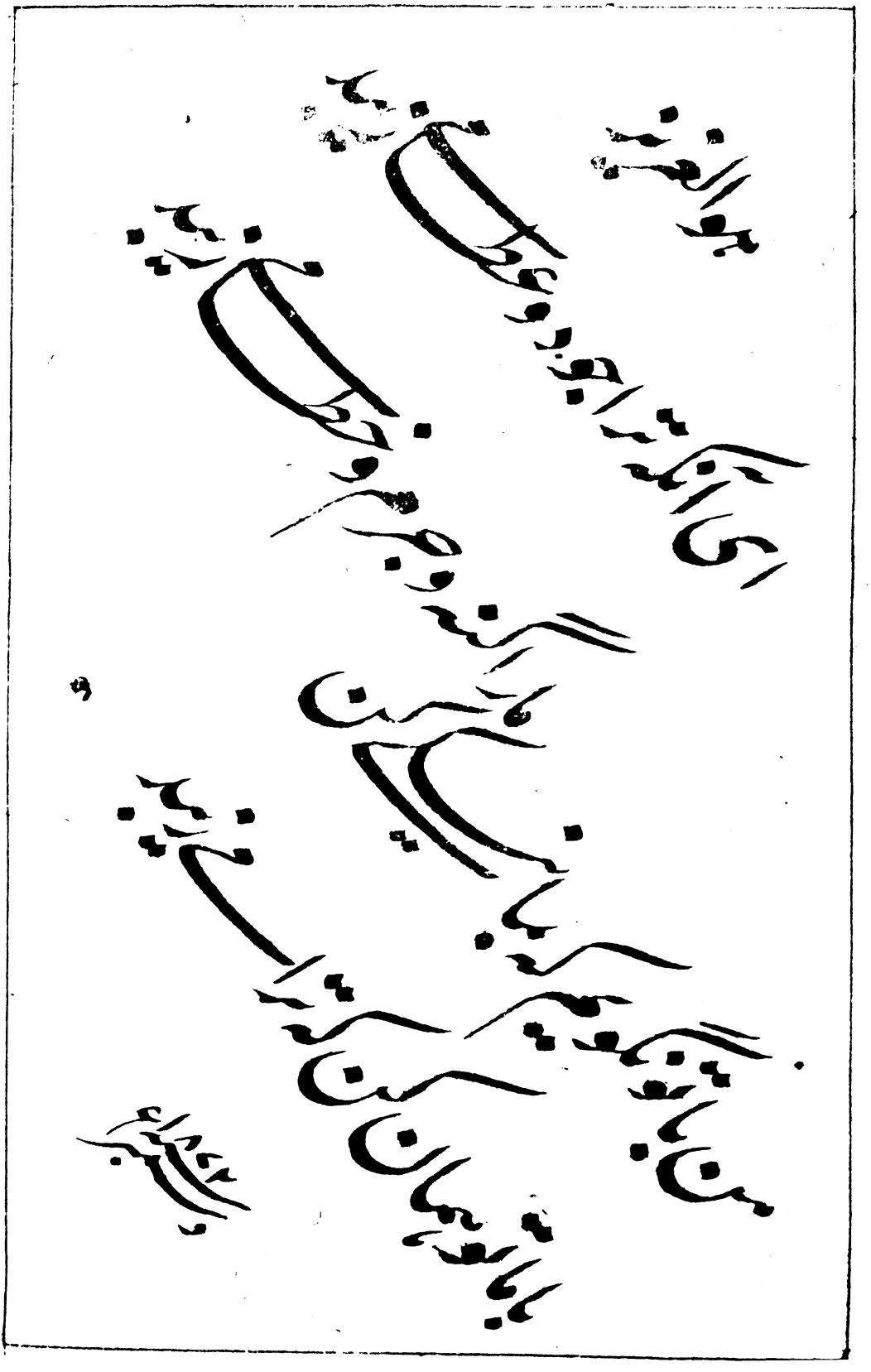
راه توحید عیانی داشتم — گنج اسرار نهانی داشتم — راه حق را صادق عشق آمدم — حق همیست حق مطلق آمدم

من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینہ وز ہوا
گفتم ای دارندۂ کون و مکان — غیر تو کس نیست در ہر دو جہان
گفتم ای دارندۂ لوح و قلم — این جہان و آن جہان از تو علم
میکنم من ختم بے سرنامہ را — میکنم آلودہ در خون جامہ را
مردمان گفتند و پنجہ دیدۂ — روی خود در خون چرا آلودۂ
این نماز عشق را آنجا وضو — راست ناید سر بخون پاک رو
گفت ہم سر رنگ من بینی چنین — تا ترا در راہ من باشد یقین
گفت پس آنجا بود گردن زدن — بعد ازان بر سوختن آتش زدن
ای دریغا ختم بے سرنامہ شد — کیک در سیلاب سر بر جامہ شد
ای دریغا بینوایان یقین — راہ رفتند و بماندم اینچنین
ای دریغا ساکنان راہ بین — راہ رفتند و بماندم اینچنین
ای دریغا نفس ما در معصیت — خود بخود کردہ بدے از معرفت
ہر کہ او خود را فنا کلی شناخت — اندران جا بے بقائی کل بساخت

سر بے سرنامہ را پیدا کنم — عاشقان را در جہان شیدا کنم
گفتم ای دارندۂ عرش مجید — عرش و کرسی از تو ہم صورت پذید
گفتم ای دانای بینا آمدہ — خلق و عالم از تو حیران آمدہ
کیک در دریای خون غوطہ زدم — بعد ازان کردم وضو در خون شدم
گفتم این دم میگذارم من نماز — پس وضو سازم بخون ای پاکباز
بعد ازان گفتند مردی مرد کار — از تصوف این زمان امری بیار
بار دیگر گفت ای صاحب نظر — در طریق عشق دہ مارا خبر
این بگفتم اینچنین سر جان من — منتشر شد در جہان ایمان من
ای دریغا عارفان باوفا — لاجرم در صد بلا افتادہ ام
ای دریغا صوفیان باصفا — شان برفتند و بماندم مبتلا
ای دریغا عاشقی را با ادب — جملہ در تجرید دائم خشک لب

تمام شد کتاب بی سرنامہ

بقلم احقر العباد جانکی پرشاد قوم کایتھ ماتھر لکھنوی محلہ نوبستہ ملازم مطبع اودہ اخبار



بعون صنایع یمن و مکان و فضل خلاق زمان و

جهان نامهٔ عطار

در مطبع نامی منشی نولکشور مزین بطبع مقبول اهل جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد مر خدای پاک را — آنکه ایمان داد هشت خاک را — آنکه در آدم دمید او روح را — داد از طوفان نجات نوح را

آنکه فرمان کرد قهرش باد را — تا سزای کرد قوم عاد را — آنکه لطف خویش را اظهار کرد — با خلیلش نار را گلزار کرد

آنخداوندی که هنگام سحر — کرد قوم لوط را زیر و زبر — سوی او خصمی که تیر انداخته — پیشهٔ کارش کفایت ساخته

آنکه اعدا را بدریا در کشید — ناقه را از سنگ خارا بر کشید — چون عنایت قادر قیوم کرد — در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک و سروری — شد مطیع خاتمش دیو و پری — از تن صابر بکرمان قوت داد — هم ز یونس نقمه باحوت داد

آن یکی را داده بر سر می کشد — دیگری را تاج بر سر می نهد — اوست سلطان هر چه خواهد آن کند — عالمی را ویران و می ویران کند

هست سلطانی مسلم مر ورا — نیست کس را زهره چون و چرا — آن یکی را گنج و نعمت میدهد — دیگری را رنج و زحمت میدهد

آن یکی را از دو صد مهمان دهد — دیگری در حسرت نان جان دهد — آن یکی بر تخت با صد عز و ناز — دیگری کرده دهان از فاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور — دیگری خفته برهنه در تنور — آن یکی بر بستر کمخواب و نخ — دیگری بر خاک خاری بستر نخ

طرفة العینی جهان بر هم زند — کس نمی آرد که آنخا دم زند — آنکه با مرغ هوا ماهی دهد — بندگان را دولت شاهی دهد

بی پدر فرزند پیدا او کند — طفل را در مهد گویا او کند — مردهٔ صد ساله را حی میکند — این بجز حق دیگری کی میکند

صانعی کز طین طاطین میکند — نجم را رجم شیاطین میکند — از زمین خشک روید گیاه — آسمان را بی ستون دارد نگاه

هیچکس در ملک او انباز نے | قول او الحق نی آواز نے

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

بعد ازین گویم نعت مصطفیٰ | آنکه عالم یافت از نورش صفا
سید الکونین ختم المرسلین | آخر آمد بود نخست الاولین | آنکه آمد نه فلک معراج او | انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین | مسجد او شد همه روی زمین | صد هزاران رحمت جان آفرین | بر وی و بر آل پاک طاهرین
آنکه شد یار رش ابوبکر و عمر | از سر انگشت او شق شد قمر | آن یکی او را رفیق غار بود | وان دگر لشکر کش ابرار بود
صاحبش بودند عثمان و علی | بهر آن گشتند در عالم ولی | آن یکی کان حیا و حلم بود | وان دگر باب مدینه علم بود
آن رسول حق که خیر الناس بود | عم پاکش حمزه و عباس بود | هر دم از ما صد درود و صد سلام | بر رسول و آل و اصحابش تمام

در فضیلت ائمه دین مجتهدین

آن ائمه را که کردند اجتهاد | رحمت حق بر روان جمله باد
بوحنیفه بود امام باصفا | آن سراج امتان مصطفیٰ | یار فضل حق قرین جان او | شاد باد ارواح شاگردان او
صاحبش بو یوسف قاضی شده | ور محمد ذو المنن راضی شده | شافعی اندر یمن راضی شده | مالک از فر | یافت زینشان دین احمد زیب و فر
احمد حنبل که بود او مرد حق | در همه چیز از همه برده سبق | روح شان صد رحمت شاد باد | قصر دین از علم شان آباد باد

مناجات بجناب مجیب الدعوات

پادشاها جرم ما را درگذار | جرم بی اندازه بیحد کرده ایم | شرمسار کرده پشیمان گشته ایم
تو نکوکاری و ما بد کرده ایم | همقرین نفس شیطان مانده ایم | روز و شب اندر معاصی بوده ایم | غافل از امر و نواهی بوده ایم
دائما در فسق و عصیان مانده ایم | باحضور دل نکردم طاعتی | بر در آمد بنده بگریخته | آبروی خود بعصیان ریخته
بی گنه نگذشت بر ما ساعتی | زانکه خود فرموده لا تقنطوا | بحر الطاف تو بی پایان بود | نا امید از رحمت شیطان بود
مغفرت دارد امید از لطف تو | رحمت باشد شفاعت خواه من | چشم دارم از گنه پاکم کنے | پیش ازان کاندر لحد خاکم کنی
نفس و شیطان ز ذکر یار اه من | اندران دم کز بدن جانم بری | از جهان با نور ایمانم ببرے

در بیان مخالفت نفس امّاره

عاقل آن باشد که او شاکر بود | وانکه بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد اے جوان | باشد او از رستگاران جهان | کر پی نفس و هوا نباشد دوان
وانکه نفس بد اردان تاریک رای | خواهد آمرزیدنش آخر خدای | هم ز درویشی بنا شد خوشتر

هر که او را نفس تو سرد ام شد — از خردمندان نیکو نام شد — بر مراد نفس تا کردی اسیر — صبر بگزین و قناعت پیشه گیر

در ریاضت نفس بد را گوش مال — تا نیندازد ترا اندر وبال — هر که خواهد تا سلامت ماند او — از جمیع خلق رو گرداند او

مردمان را سر بسر در خواب دان — گشت بیدار آنکه او رفت از جهان — آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر — تا بیابی مغفرت بر وی مگیر

حق ندارد دوست خلق آزار را — نیست این خصلت یکی بیدار را — از ستم هر کو دلی را ریش کرد — آن جراحت بر وجود خویش کرد

آنکه در بند دل آزاری بود — در عقوبت کار او زاری بود — ای پسر قصد دل آزاری مکن — در خدا غیر خویش بیزاری مکن

خاطر کس را مرنجان ای پسر — ورنه خوردی زخم بر جان و جگر — نام مردم جز نه نیکوئی مبر — گر همی خواهی که گردی معتبر

قوت نیکی نداری بد مکن — بر وجود خود ستم بیحد مکن — روز بان از غیبت مردم ببند — تا نه بینی دست و پای خود ببند

هر که از غیبت زبانش بسته نیست — آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

در بیان فوائد خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق طلب — جز بفرمان خدا مکشای لب

گر خبرداری ز حی لایموت — بر زبان خود بنه مهر سکوت — ای پسر پند و نصیحت گوش کن — گر نجاتی باید ت خاموش کن

هر که را گفتار بسیارش بود — دل درون سینه بیمارش بود — عاقلان را پیشه خاموشی بود — پیشه جاهل فراموشی بود

خامشی از کذب و غیبت دور دار — ابله است آنکو بگفتن زد بغیبت — ای برادر چند گوئی گو مگو — قوت خود را ز برای دق مگو

هر که در بند عبارت میشود — دل ز پرگفتن بمیرد در بدن — گر چه گفتارش بود در عدن

آنکه سعی اندر فصاحت میکند — چهره دل را جراحت میکند — روز بان را در دهان محبوس دار — وز خلائق خویش را مایوس دار

هر که او بر عیب غیر دین بنا شود — روح او را قوتی پیدا شود

در بیان عمل خالص

هر که باشد اهل ایمان ای غنی — خویشتن را بعد ازان معصوم شمار — پاک دار از کذب و از غیبت زبان

از حسد اول تو دل را پاک دار — شمع ایمان ترا باشد ضیا — چون شکم را پاک داری از حرام

پاک گرداری عمل را از ریا — ور نه دارد دود ایمان ضعیف — هر که جانش از حرامش پاک نیست

هر که دارد این صفت باشد شریف — هست بیحاصل چو نقش بوریا — هر که را اندر عمل اخلاص نیست

چون نباشد پاک اعمال از ریا — هر که کارش از برای حق بود — کارش او پیوسته با رونق بود

پاک دارد چار چیز از چار چیز — تا که ایمانت نیفتد در زیان — مرد ایمان دار باشی در اسلام

روح او را نه سوی افلاک نیست — در جهان از بندگان خاص نیست

چار خصلت آمد اندر هر جهان
بادشه چون بر ملا خندان بود
با زنان بسیار اگر خلوت کند
عدل باید بادشاهان را و داد
با زنان شاهی که در خلوت نشست

در سیرت ملوک

بیگمان در هیبتش نقصان بود
خویشتن را شاه بی هیبت کند
تا ز عدلش عالمی گردد شاد
دور بود گر رود ملکش زود
چون کند سلطان کرم با رعیت

با صحبت داشتن با هر فقیر
هر گرا فرّ جهانداری بود
گر کند آهنگ ظلمی بادشاه
چونکه عادل باشد و میمون لقا
بهر او بازند صد جان سر بسر

بادشاهان را همی دارد زیان
بادشاهان را همی سازد حقیر
میل او سوی کم آزاری بود
شود نکند مر ورا گنج و سپاه
باشد اندر مملکت شه را بقا

در بیان حسن خلق

چار چیز آمد بزرگی را دلیل
علم را اغراز کردن بی حساب
دیگر آن باشد که جوید وصل دوست
هر که باشد تلخ گوئی ترش رو
در میان دوستان مسرور باش
با محبان باش دائم همنشین

خلق را دادن جواب با صواب
زانکه از دشمن حذر کردن نکوست
دوستان از دور بگزرانند روی
گر خبر داری ز دشمن دور باش
تا توانی روی اعدا را مبین

هر که دارد دانش و عقل و تمیز
ای برادر گر خرد داری تمام
هر که از دشمن نباشد بر حذر
در جوار خود عدو را ره مده
ای پسر تدبیر ره را توشه کن

هر که این دارد بود مرد جلیل
اهل علم و حلم را دارد عزیز
نرم و شیرین گوی با هر و کلام
عاقبت بیند از و رنج و ضرر
از برای آنکه دشمن دور به
پس صیانت این و آن یکسو مکن

چار چیز است ای برادر باخطر
قربت سلطان و الفت با بدان
ز هر دارد در درون دنیا چو مار
ز هر این مار منقش قاتل است
زوال دنیا چون عروس آراسته است

در بیان مهلکات

رغبت دنیا و صحبت با زنان
گر چه بینی ظاهرش نقش و نگار
باشد از وی دور هر کو عاقل است
در دو روزی شوی دیگر خواسته است
لب ببندش شیخ خندان میکند

قرب سلطان آتش سوزان بود
می نماید خوب و زیبا در نفس
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد
مقبل آن مردی که شد زین خلق طاق
پس هلاک از زخم دندان میکند

تا توانی باش زینها بر حذر
با بدان الفت هلاک جان بود
نیک از زهرش بود جان را خطر
چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
پشت بر وی کرد و داش سه طلاق

در بیان اهل سعادت

قصه دلیل نیکبختی چار چیز
اصل پاک آمد دلیل نیکبخت
هر که ایمن از عذاب حق بود

نیست بد اصلی سزای تاج و تخت
نیکبختان را بود رای صواب
نیست مومن کافر مطلق بود

هر که این چارش بود باشد عزیز
آنکه مر او را ستاید باور عذاب
عمر دنیا چند روز بیش نیست

جهان باید گرفت — دامن مهاجدلان باید گرفت — در پی لذات نفسانی مباش — دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت — عاقبت چون می بباید مردنت — از تعنت چون جان دهان خواهند شد — خاک اندر دهنخوان خواهند شد
مرترا از داد جان چاره نیست — هیچ هنرنیست جز نفسکل ما زده نیست

در بیان سبب عافیت

عافیت را گر بنخواهی ای عزیز — می تواند یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان — چونکه با نعمت امانی باشدت — عافیت را دو نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست — دیگر از دنیا نباید هیچ جست — تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پا آور هوای نفس را — کم بدو ده بهر یک نفس را — تا بماند از تو اندر رنج ترا
نفس را سرکوب دائم خوار دار — تا توانی دورش از زمردوار — نفس بد را هر کرا سر پیش نیست — در گمانه کردن دلیرش میکنند
خلق خود را دور دار از هر مزه — تا نیفتی در بلا و در بزه — ز آب و نان تا لب شکم را پر مساز — همچو حیوان بهر خود آخور مساز
روز کم خور گر چه صائم نیستی — پر مخور آخر بهائم نیستی — بهر گور خود چرا غی برفروز
خواب و خور خر پیشه انعام نیست — خفتگان را بهره از ایام نیست — ای پسر بسیار خواهی خفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست — دامن از دو گر چه چیزی روا ست — از چه دل بندی بدنیای دنی — چون نئی جاوید در دو بودنی
ظاهر خود را میارا ای فقیر — تا که گردد باطنت بدر منیر — طالب هر صورت زیبا مباش — در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده شو — زندگی می باید و رزنده شو — خرقه پشمینه را بر دوش کن — نسبتی از نام مرادی نوش کن
ایکه در بر می کنی پشمینه را — پاک ساز از کینه اول سینه را — رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلف باش و آرایش مجوی — ور ترک رحمت گیر در آسایش مجوی — زیر پهلو جامه غربت گو مباش
همچو صوفی در لباس ژنده باش — در صفتهای خدا موصوف باش — زانکه خشنش عاقبت بالین بود
مرد ره را بود و نیا سود نیست — هر دره را بو ریا قالین بود

در بیان تواضع و صحبت درویشان

گر ترا عقل است باد اش قرین — باش در درویش و بدبختان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن — دشمن ایشان سزای لعنت است
پوشش و نوشش غیر از دلق نیست — هر دو تا نهند بفرق نفس پای — رهگذایابد بدرگاه خدای

مرد ره در بند قصر و باغ نیست — در دل او غیر درد و داغ نیست — گر عمارت را بری بر آسمان — عاقبت زیر زمین گردی نهان

گر چو رستم زور و شوکت بود — جای چون بهرام در گورت بود — ای پسر از آخرت غافل مباش — با متاع این جهان مغرور مباش

در بلیات جهان صابر بباش — گاه نعمت شاکر جبار باش

در بیان دلائل شقاوت

چار چیز آثار بدبختی بود — جاهلی و کاهلی سختی بود

بیکسی و ناکسی هر جا رسد — بینشک از اهل سعادت میشود

بر هوای خود قدم هر کو نهاد — در قیامت باشدش آتش گذر

رو بگردان از مراد و آرزو — مرد ره خط در نکونامی کشد

امر و نهی حق چو دارای جهان — بر خلافش زندگانی میکند

امر و نهی حق ز قرآن گوش دار — جاهلی دیگر نیست دنیا هوش دار

در بیان ریاضت

گر همیخواهی که گردی سر بلند — ای پسر بر خود در رحمت ببند

هر که بر بست او در رحمت تمام — گمیست در عالم از و گمراه تر

ای برادر ترک عزو جاه کن — مرترا بر تن پرستی میکشد

خار گردد هر که شد جاه جوی — گو شمال نفس نادان این بود

چون دولت از زیاد حق ایمن بود — در جهان بالقمه قانع بود

نفسک اماره کی ساکن بود — هر که او را تکیه بر صانع بود

اکتفا بر روزی هر روزه کن — گر نداری از خدا دریوزه کن

در بیان مجاهدت نفس

نفس نتوان کشت الا با ستیز — چون بگویم یاد گیرش ای عزیز

خنجر خاموشی و شمشیر جوع — نفس او هرگز نیاید با صلاح

چونکه دل بی یاد الله بود — لقمه های چرب و شیرین بایدش

هر که او در بند تسبیح و ذکر بود — از خدا تشریف بسیارش بود

مال دنیا خاکساران را دهند — آخرت بر سیرگاران را دهند

مدبری کو رو بدنیا آورد — بهره کی از عالم عقبی برد

نیزه تنهائی و ترک هوج — اهل دنیا را چو زر سیم آیدش

دیو ملعون یار و همراهت بود — در عقوبت عاقبت مضطر بود

هر که را با نفس شیطان یار بود — آنکه بهر آخرت کارش بود

آخرت پرهیزگاران را دهند — هست شیطان ابر دزد شومیت

بهره کی از عالم عقبی برد — ای پسر با یاد حق مشغول باش

در بیان فقر

فقر خود در پیش کس هیچ این مکن — محنت مردم را فراهم مکن

مر ترا آنکس که فرد اجان دهد — غم مخور آخر که آب و نان دهد

بر توکل گر بود فیروزیت — تا بکی چون مور بهر دانه کوش

حق دهد مانند مرغان روزیت — از خدا شاکر بود مرد فقیر

خم مشو پیش توانگر هیچ طاق — تا نگردی جفت با اهل نفاق

مرده را نام و ننگ از خلق نیست — گر ترا دل فارغ از زنگ نیست

خاص مشمارش که او عامی بود — راه خدا

روی دل چون از هوا برتافتی — بعد ازان میدان که حق را یافتی

در بیان دریافتن حقیقت نفس امّاره

چون فقر مرغی شناس این نفس را — ای نفس

ور نهی بارش بگوید طارم — چون گیاه زهر رنگش دلکش ست

گر به پرگویش گوید اشترم — آی پر از کن یا برج صعوه ات

لیک اندر معصیت چستی کند — نفس را آکن به کرز ندان کنی

گر بطاعت خوانیش سستی کند — ای نفس

کام نفس می برآرد دون خطاست — نیست در نانش بجز جوع و عطش

چون شتر در ره درای بارکش — بار طاعت بر دو حج جبار کش

زانکه دشمن را به پرورسدن خطاست — بار امنت در ره حق بایدکشید

هر که گردن میکشد زین بارها — چون شتر مرغ هر که از بارش گریخت

باشد از نفرین بر و انبارها — از گلستان حیاتش بر نخیزد

هر که بارش را تحمل میکند — بار امنت را قبول

در جهان جانش تجمل میکند — از کشیدن پس نیاساید ملول

کرده بار امانت را قبول — چون بلی گفتی به تن تن بار کش

روز اول خود فضولی کرده — جنبشی کن ای پسر غافل مباش

وان فضولی از جهولی کرده — وز همه کار جهان آزاد باش

حاصلش گمراهی فرزندان بود — وقت طاعت تیز رو چون باد باش

رهبری بر تاختانی بر زمین — گوشتی کن پس چو مان از دیگران

هر دمش از دیده خون باران بود — ور نه در زه سخت بینی کار خویش

چیست بارت جیفهٔ دنیای دون — کز پی آن گشته خوار و زبون

در بیان ترک خودآرائی و خودستائی

سر چه آرائی بدستاری پسر — تا توانی دل بدست آری پسر

تا نگیری ترک عز و مال و جاه — قصد جان کرده هر که او آراستن

هر که او در بند آرایش بود — بهره از عیش و شادی نبود ش

خودستائی پیشهٔ شیطان بود — آنکه خود را کم زند مردان بود — گفت شیطان من زادم بهترم — تا قیامت گشت ملعون لاجرم

از تواضع خاک مردم می‌شود — نور زار از سرکشی گم می‌شود — رانده شد ابلیس از مستکبری — گشت مقبول آدم از مستغفری

شد عزیز آدم چو استغفار کرد — خوار شد شیطان چو استکبار کرد — دانه پست افتاد زیر دست و پش کنند — خوشه چون سر برکشد پستش کنند

در بیان آثار ابلهان

چار چیز آمد نشان ابلهی — باتو گویم تا بیابی آگهی

عیب خود را به نبیند در جهان — باشد اندر جستن عیب کسان — تخم نجل اندر دل غمزه کاشتن — آنگه امید سخاوت داشتن

هر که خلق از خلق او خوشنود نیست — هیچ قدرش بر در معبود نیست — هر که او را پیشه بدخوئی بود — کار او پیوسته بدروئی بود

خوی بد در تن بلای جان بود — مرد بدخو نه از انسان بود — نجل شاخی از درخت دوزخ است — وان نخیلک از نهال مسلخ است

روی جنت را کجا بیند بخیل — پیشهٔ او فتاده زیر پای پیل — باش از نجل نخیلان برکران — تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عافیت

از بلا تا رسته گردی ای عزیز — باز باید داشتن دست از دو چیز — تا بلا هرا نباشد با تو کار — گر بحرص و آز گردی مبتلا

رو تو دست از نفس دنیا باز دار — با تو رو آرد ز هر سو صد بلا — هر کجا باشد بود اندر امان — نفس و دنیا را رها کن ای پسر

آنکه نبود هیچ نقدش در میان — تا رهی از هر بلا و هر خطر — در بلا افتاد و گشت از غم نزار — از برای نفس مرغ نامراد

ای بسا کس کز برای نفس دون — آمد و در دام صیاد او فتاد — بود دنیا بود جهان یکسان — از عذاب قهر حق ایمن مباش

مادلت آرام یابد ای پسر — در پی آزار هر مومن مباش — زانکه نبود جز خدا فریاد رس — هر کرا رنجانده عذرش بخواه

در بلا یاری مخواه از هیچ کس — تا نباشد خصم تو در هر گاه — گر غنا خواهد کسی از ذوالمنن — در قناعت میتوانش یافتن

در بیان عقل و عاقلان

هر کرا عقل ست دانش ای عزیز — دور باید بودنش از چار چیز

کار خود با ناسزا نه کند رها — زین چو گذشتی بسکاری مکن

هر کرا از حلم دل روشن بود — دست بر زان و نمک نگشاده دار

تا تو باشی در زمانه دادگر — پند او را دیگران پندند کار

هر که از گفتار خود باشد ملول — دور باش از روی هر هی هیچ هیچ

در بیان راستکاری

دوم آمد حسنش قوت حلال — سوی فرقش بود براه راست
دوست دارندت همه خلق جهان — گر تکبر پیش دنیادار پست
بیگمان ازوی خدا بیزار شد — بهر زرستایی دنیادار را
ای پسر با مردگان صحبت مدار — مال و زر بیحد بدست آورده گیر

در بیان فضیلت ذکر

در تغافل مگذران ایام را — یاد حق آمد غذا این روح را
کی هوای کاخ و ایوانت بود — گر زمانی غافل از رحمان شوی
تا بیابی در دو عالم آبروی — ذکر را اخلاص می باید نخست
تو ندانی این سخن را از گذاف — عام را نبود بجز ذکر زبان
هر که ذاکر نیست او خاسر بود — ذکر بی تعظیم گفتن بدعت است
هست هر عضوی ازو ذکر دگر — از گناهان ذکر چشم از خوف حق بگریستن
یاری هر عاجز آمد ذکر دوست — ذکر پاکیزگان ریاضت کردن است
اشتیاق حق بود ذکر دلت — گوش تا این دم گرد وعاصلت — استماع قول رحمان ذکر کوش
خواندن قرآن بود ذکر لسان — آنکه از جهل است دائم در گناه
هر کرا این نیست هست از مفلسان — شکر نعمتهای حق میکن مدام
عمر تا بر باد ندهی سر بسر — لب بجنبان چیز بذکر کردگار

در بیان عمل چهار چیز

همه کس نیک شناسد چار چیز — هم ز عقل خویش باشی با خبر — با طبیبانی تقرب کردن است
اول آن شادی که باشی دادگر
چند چیز دیگر ای فرخ پسر شت
نان چهار اول مسکینی بود — زان گذشتی عجب مذبینی بود — خشم را دیگر فرو خوردن است
ای پسر کم گرد گرد این خیال — از برای آنکه زشت است این فعال — غل غش بگذار چون زر پاک شو

باتو گویم یاد گیرش ای عزیز
رستگار است آنکه این خصلت بر است
وز کنی بشک ره مرو نیت زدست
تا چه خواهی کردن این مردار را
بعد ازان در گور حسرت برده گیر
گر خبر داری ز صدق و داد حق
مرهم آمد این دل مجروح را
انداران دم مهدم شیطان شوی
ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر خاصان باشد از دل همگان
ماندران هیچ شرط دیگر حرمت
باز در آیات او نگریستن
تا توانی روز و شب ذکر کوش
کی حلاوت یابد از ذکر اله
تا کند حق بر تو نعمتها تمام
زانکه پاکان را همین دست کار
باتو گویم یاد گیرش ای عزیز
حرمت مردم بجا آوردن است
هست از جمله خلائق نیک زشت
خصلت چارم بخیلی کردن است
پیش از انگه خاک گردی خاک شو

حرص بگذار و قناعت پیشه کن | آخر از مردن یکی اندیشه کن | با مجان باش دائم همنشین | تا توانی روی اعدا را ببین

در بیان سعادت و نصیحت

بر سعادت چار چیز آمد دلیل | شرح این هر چار بشنو ای خلیل

از سعادت هر که را باشد زنی | صبر دارد از جفای ناسزای

هر که را بخت و سعادت گشت یار | دان که از اهل سعادت گشته

گر بود با دوستان تدبیر تو | بخت و دولت رو فراری میکند

دشمن خود را نباید زبردست | گر هوای خواهی که با عیش خوش

چون ترا آمد مقامی سازگار | با چنان کس پند خود ضایع مکن

خوی بد را نیک کردن مشکلست | کی تواند باز گردد قضا

هر که او استیزه با سلطان کند | روز او چون تیره شب گردد تباه

در بیان علامات مدبران

چار چیز آمد نشان مدبری | یاد گیرش گر تو روشن خاطری

مدبری باشد بابله مشورت | در حقیقت مدبرست آن تو بدان

هر که از دنیا نگیرد عبرتی | دیو ملعونش سبک گمره کند

آنکه مال و زندهد با جاهلان | میکند اسراف بسیار و تلف

نشنود از دوست مدبر پند را | تا نباشی از شمار مدبران

در بیان آنکه چهار چیز را حقیر نباید شمرد

چار چیز آمد بزرگ و معتبر | می نماید خرد لیکن نطفه

زان یکی خصم ست دیگر آتش ست | این همه تا خرد نمایدترا

هر که در چشمش عیا شد حقیر | بینی از وی عالمی را سوخته

علم اگر اندک بود خوارش مدار | ورنه بینی عجزه و بیچارگی

درد سر را گر نجوئید کس علاج | بیش از آن کز پا درآئی می بجوی

خوف آن باشد که بر گردد مزاج | باش از قول مخالف بر حذر

آتش اندک را توان کشتن بآب | وای آن ساعت که گیرد التهاب

در مذمت خشم و غضب

ای پسر گر کرد داری چار چیز — چار دیگر هم شود موجود نیز

عاقبت رسوا کند آید ازو — جز پشیمانی نباشد حاصلش

چون لجوجی در میان پیدا شود — جز پشیمانی نیش نبود حاصلی

هر که گشت از کبر بالا گرد نش — آید از خواری بپایش تیشه

خشم خود را گر فرو خورد کسی — نیست آدم کمتر از گاو و خرست

در بیان بی ثباتی چهار چیز و پرهیز ازان

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا — گوش دار ای مومن تا چه گوید لقا

جور سلطان را بقا کمتر بود — بی بقا چون صحبت ناجنس دان

بار عیت چون کند سلطان ستم — کم بقا باشد چو خط بر روی آب

گرچه باشد زن نمانی مهربان — کمتر گیر بند از ایشان مهدی

زاغ چون فارغ ز روی گل بود — جمله را ز بخیال آگاهی بود

در بیان آنکه چهار چیز از چهار چیز کمال میابد

چار چیز از چار دیگر شد تمام — چون شنیدی یاد میدار ای غلام

دانش مرد از خرد گیرد کمال — نعمت از شکر شامل میشود

هست دانش را کمالات از خرد — غافلان را گو شمالی میدهد

شکر ناکردن زوال نعمت است — پیش بی عقلان نمیباید نشست

بی خرد دانش و بالست ای پسر — از طریق عقل باشد بر کران

چار چیز است آنکه بعد از رفتنش — از محالات است باز آوردنش

چون حدیثی رفت ناگه بر زبان — کس نگرداند قضای گفته را

باز کی گردد چو تیر انداختی — پس بنا منتهای بیهوشش بود

ناگفتی میتوانی گفتنش — چون بگفتی کی توان نهفتنش

در بیان غنیمت دانستن عمر

عمر امیدان غنیمت هر نفس — چون رود دیگر نیاید باز پس

هیچکس نرخود قضا را رد نکرد — هر که راضی از قضا شد بد نکرد — هر که میخواهد که باشد در امان — مهری باید نهاد اندر دهان

می سزد گر عمر را داری عزیز — چون درودش نخواهی دید تیز

در بیان خموشی و سخاوت

حاصل آید چار چیز از چار چیز — گر دوا مین نبودش اندیشه — گر سلامت باید ت خاموش باش — گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش

خامشی را هر که ساز د پیشه — شکر نعمت را دهد افزون تری — هر که او شد سد کت خاموش کرد — از سلامت کس ندید ش بر دوش کرد

از سخاوت مرد یابد سروری — رو نکوئی کن تو با خلق جهان — هر که را عادت شود جود و کرم — در میان خلق گردد محترم

گر همی خواهی که باشی در امان — آنچه میدان که باعث میکند — ای برادر بنده معبود باش — تا توانی با سخا و جود باش

هر که کار نیک باید میکند — باش از بخل بخیلان برحذر — تا نسوزد دم ترا نار سقر

در بیان چیزی که خوارے آرد

چار چیزت برد بهد از چار چیز — بیند او چار گر بی اختیار — چون سوال آورد گردد خوار مرد — نشود این نکته جز اهل تمیز

هر که زود صادر شود این چار کار — عاقبت روزی پشیمانی خورد — هر که نکند احتیاط کار ها — راند تنها هر که استحقاف کرد

هر که در پایان کاری ننگرد — هر که گشت از خوی با یار کاش — دوستان بیشک کنند از وی فرار — بر دلش آخر نشیند بار ها

در بیان آنچه آدمے را شکست آرد

آدمی را چار چیز آرد شکست — جرم بیحد و عیال پر قطار — وای مسکینی که غرق وام شد — با تو گویم گوش دار ای حق پرست

دشمن بسیار و دام بے شمار — خیره گردد هر دو چشم روشنش — هر که را اطفال بسیار ش بود — هر دمش از غصه خون آشام شد

هر که را بسیار باشد دشمنش — در زمانه زاری کارش بود

در بیان صفت زنان و صبیان

چار چیزت از خطا ها ای پسر — گوش دارش با تو گویم سر بسر

اول از زن داشتن چشم وفا — ساده دل را لب خطا باشد خطا

ایمنی زابله خطای دیگر ست — صحبت صبیان از نهاید تر ست

چار چیزست از عطا های کریم — چار می نیکی بخلق تا مرا و

در بیان عطا های حق

فرض حق اول بجای آوردنست — والدین از خویش راضی کردنست — حکم دیگر چیست با شیطان جهاد — با تو گویم یاد گیر ش ای سلیم

در بیان آنکه عمر زیاده کند

می فزاید عمر مرد از چار چیز — این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آن درون بگوش او رسد — می فزاید عمر مردم را ازین

وانکه بیند روی جمال پادشا — سوم آمد ایمنی بر مال و جان
آنکه کاوش بر مراد دل بود — در بقا افزونیش حاصل بود

در بیان آنکه عمر را بکاهد

عمر مردم را بکاهد پنج چیز — یاد دارش چون بشنیدی ای عزیز
شدیکی زان پنج در پیری نیاز — عمر او بیشک بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس دیگر از دشمنان — کار او هر لحظه دیگرسان بود

پس عزیزی وانکه رنج دراز — هر که او بیمرده اندازد نظر
عمر را اینها همی دارد زیان — هر که او از دشمنان ترسان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان — کز همه دارد خدایت در امان

در بیان باعث زوال سلطنت

چار چیز آمد فساد پادشاه — با تو می گویم ولی دار این نگاه
اول آن مدبر مملکت جور امیر — دیگر ان غفلت که شه دارد ز پیر
چون کند در ملک شه میری ستم — رنج شه باشد خیانت بر وزیر
بادشه را زین سبب باشد الم — چون بود غافل وزیر بی خبر
گر خلل در کاتب دیوان بود — عاقبت رنج دل سلطان بود
چون صلاحت در وجود شه بود — گر امیران را شود قوت پدید
دست میران از ستم کوته بود — گر نباشد واقف دانا وزیر
گر ندارد شه سیاست را بکار — ملک ویران گردد از هر نابکار

در بیان آنکه آبرو نریزد

دور باش از پنج خصلت ای پسر — تا نریزد آبرویت در نظر
اولا گر گوئی با مردم دروغ — آبروی خود بریزد بیگمان
پیش مردم هر که را نبود ادب — گر بریزد آبرو نبود عجب
ای پسر با مهتران کن تا توانی خدمتی — گر بسکباری بریزد آبروی
هر که آهنگ بسکباری کند — وز حماقت آبروی خود مریز
از آبروی خویش بیزاری کند — گر بعالم آبروی باید ت
تا نبود پیوسته در روی تو نور — خود بیفتد راست با مردم نگوی
تا نباشی در جهان اندوهگین — گر همی خواهی که گویندت نکو
از حسد در روزگار کس مبین — ای برادر هیچکس را بد مگو

در بیان آنکه آبرو بیفزاید

با تو گویم بشنو ای اهل تمیز

در سخاوت کوش اگر داری غنا — تا فزاید آبرویت از سخا — بردباری و وفاداری گزین — زانکه آب روی افزاید ازین

هر که او بر خلق بخشاید همی — بیشک آب روی افزاید همی — چون بکار خویشتن حاضر بود — آبروی خویش را افزود

از سخاوت آبرو افزون شود — ور بخیلی بی‌خرد ملعون شود — هر که را بر خلق بخشایش بود — آبروی او در افزایش بود

باش دائم بردبار و باوفا — تا بروی خویش بینی صد ضیا — تا بماند راز تو از دشمن نهان — ستر خود با دوستان کن تر رسان

آنچه خود نپسندی مکن با دیگران — ای برادر پرده مردم مدر — تا بماند در پرده ات شخصی دگر

تا نیاری پیش چشمانیت بار — تا زبانت باشد ای خواجه دراز — دست کوته دار و هر جانب متاز

قدر مردم را شناس ای محترم — هر که را قدری نباشد در جهان — زنده مشمارش که هست از مردگان

از قناعت هر که را بنود نشان — بر عدو ای خویش چون یابی ظفر — عفو پیش آور و زجرش در گذر

دائما میباش از رنج ترس کار — نیز باش از زرع حکمتش امیدوار — صحبت پرهیزگاران مطلب

بردبار جوی و بی آزار باش — تا که گردد در هنر نام تو فاش — حرص و بغض و کینه زهر قاتل اند

همچو تریاق اند دانایان دهر — قاتل اند ای خواجه نادانان چو زهر — خود کسی از زهر کی یابد حیات

فخر جمله علمهان دادن ست — در بروی دوستان بگشادن ست — خویش را کمتر ز نادان شمر

در بیان علامت نادان

شد دو خصلت مر ز نادان را نشان — صحبت صبیان و رغبت بازنان

در بیان صفت زندگانی

ناخوشی در زندگانی ای ولید — مرد را از خوی بد گردد پدید

آنکه نبود مرد را فعل نکو — مینماید رحمت از ظلمت بنور

مرترا هر کس که باشد رهنمای — خلق نیکو شرم نیکوتر لباس

حال خود را از دو کس پنهان مدار — بر مراد خود مکن کار ای پسر

تا توانی بعد ازان صحبت مجوی — گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

هر چه را کردست حق بر تو حرام — دل کشاده دار و دلگی کم نما

تازه رو و خوش سخن پیش آی چو — چونکه وقت آید نگردد پیش و پس

دل ز قال و غش همیشه پاک دار — دل منه بر حمت جبار خویش

بهترین چیزها خلق نکوست — خلق خلق نیک با دارند دوست — رو فروتر باش دائم ای خلف — کمین بود آرایش اهل شرف

آنکه باشد در کف شهوت اسیر — گرچه آزاد است او را بنده گیر — گر تو بینی ناکسی را در شتاب — حاجت خود را ازو هرگز مخواه

بر در ناکس قدم هرگز مبر — ور ببینی هم مپرس از وی خبر — تا توانی کار ابله را مساز — کار فرمایش دلی کمتر نواز

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار — در بیان احتراز از دشمنان — مایه بینی نکبتی از روزگار

اول از دشمن که او ابتر بود — دانگی از صحبت نادان دوست — خویش را از نزد دشمن دور دار

ای پسر کم گوی با مردم درشت — در بگوئی از تو گردانند پشت — بهترین خصلت ادائی کرامت — یار نادان را ز خود مهجور دار

چون حلاوت خوبگوئی با فقیر — به بود ز انش که پوشانی حریر — خشم خوردن پیشه هر سرور است — آنکه داد انصاف از خشمش نخواست

هر که با مردم نسازد در جهان — زندگانی تلخ دارد بیگمان — آنکه شوخ است و ندارد شرم نیز — تلخ باشد روزگار شیرین تر است

از ملامت تا بتوانی در امان — باش دائم همنشین بیگانگان — آنکه ناپاک است از دست اجنبی

در بیان آنکه خواری آورد

با تو گویم گر همی گردی بگوی — هشت خصلت آورد خواری روی

اول آن باشد که مانند مگس — مرد ناخوانده شود مهمان کس — هر که او مهمان کس ناخوانده شد — نزد مردم خوار و زار و رانده شد

دیگر آن باشد که نادانی رود — که خدای خانه مردم شود — گر سر جهل اندر او دائم دمنده — کز سر جهل اندر او دائم دمنده

هر که نشنید ز بر دست صبور — گر رسد خواری بر و شرمت نیست — صد سخن گر باشدت یکسر بنوش

حاجت خود را مگو با دشمنان — زین ترا خواری نباشد در جهان — تا نیابد مر ترا خواری بدست

باز نادان کودک مکتب بازی بلاست — از فرومایه مراد خود مجوی — تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در بیان زندگانی خوش

در جهان خویش چیزی آید بکار — باز مخدومی که باشد مهربان — هر سخن کان راست گوئی دور است

خوش بود دیار موافق در جهان — عقل کامل دان تو زود اشتباه — دشمن حق را نباید داشت دوست

آنچه ارزان است عالم در بهاش — زانکه بنود هیچ حمی بی خدود — از خدا خود آنچه خواهی ای پسر

عیب کس با او نمی باید نمود — یاری از حق خواه از غیرش مخواه — آنکه از قهر خدا ترسد بسی

بندگانرا نیست نام جز آله — از بدی گفتن زبانرا هر که بست — گرد شیطان لعین را زیر دست

در بیان آنکه اعتماد را نشاید

این سخن باور کند اهل سلوک — سفله را با مروت بنگری
بوی رحمت برد ز عاشق کی رسد — آنکه کذاب است همگو یدروغ

در بیان نصیحت و خیر اندیشی

در ملامت هیچ نکشاید زبان — هر کرا بینی براه ناصواب
رحمت خود را ز مردم دور دار — با خود هر کس منگین نه بنهار

در بیان تسلیم

بعد از آن حسبن بجان و دل رضا — چیست سوم دور بودن از خطا
جز برای حق نه بخشد هیچ چیز — صدقه کاو ده گردد بار یا
قلب[۱] تا ناقد نیارد در نظر — تا توانگر باشی اندر روزگار

در بیان کرامت حق

وانگهی حفظ امانت فهم کن — پس سخاوت هست از فضل الله
زانکه هست از دشمنان کردگار — هر کرا حق داده باشد این چهار
هم دم آن ابله بجاهل مباش — هر که باشد مانع عشر و زکوات

در بیان فرو خوردن خشم

گر بخوی مردمان ساری روات — ای برادر تکیه بر دولت مکن
هر چه می آید بدان می ده رضا — زانچه حاصل نیست دل خرسند دار
هر که با او دوستان یکدل بود — جمله مقصودش حاصل بود

در بیان جهان فانی

جور دارد هیچش با مهر کار — آنکه با تو روز غم بود دست یار
روز محنت باشدت فریاد رس — چون بیابی دولت از مستعان

پند نامه

گر نیابی پنج چیز از پنج کس — یاد گیر از ناصح ای صاحب نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک — هیچ بدخوئی نیابد مهتری
هر که بر مال کسان دارد حسد — نیست او را در وفاداری فروغ
هر کرا سه کار عادت باشدش — در جهان نخبت دسعادت باشدش
اولاً گر بیند او عیب کسان — سر بر آرد آرزو یابی ثواب

در بیان تسلیم

گر نخواهی که باشی بر ستمکار — رخ مگردان ای برادر از نیکوکار
او را دیدن بود حکم قضا — هر که این دارد بود اهل صفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز — کی بود آن خیر مقبول خدا
گر عمل خالص نباشد هیچ زر — نفس را از آرزوها دور دار
چار چیز ست از کرامتهای حق — یاد دارش چون زمین گیری سبق
اولاً صدق زبانت در سخن — فصل حق دان گر نظر داری نگاه
تا توانی دور باش از سود خوار — باشد آنکس مومن و پرهیزگار
پیش مردم آنکه رازت کرد فاش — وانکه غافل گردد از صلوات
لذت عمرت اگر باید بدهر — باش دائم بر حذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق با خوی تو راست — یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضا — گوش دل را جانب این پند دار

در بیان جهان فانی

در جهان دانی که باشد معتبر — آنکه او را باک نبود از خطر
کم کند با کس وفا این روزگار — روز شادی هم بپرسش زنهار
روز نعمت گر تو پردازی بکس — اندران دولت دو بپرس از روزگار

مرترا هرکس که یار غم بود | چون رسد شادی جهان بر هم بود

در بیان معرفت الله

معرفت حاصل کن ای جان و بدان | تا نیابی از خدای خود خبر
هر که عارف شد خدای خویش را | هر که او عارف نباشد زنده نیست
هر که او را معرفت حاصل نشد | قرب حق را لایق و ارزنده نیست
عارف آن باشد که باشد حق شناس | حق تعالی را بداند با عطا
هر که او را معرفت بخشد خدای | هست عارف ابدال مرد وفا
معرفت فانی شدن در وی بود | کار عارف جمله باشد با صفا
غیر حق را در دل او نیست جای | بلکه بر خود نیستش هرگز نظر
هر که فانی نیست عارف کی بود | عارف از دنیا و عقبی فارغ است
همت عارف بقای حق بود | هر چه باشد غیر مولی فارغ است

در بیان مذمت دنیا

تا چه ماند این جهان گویم جواب | آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون نماند هیچ کس بیدار از خواب | هیچ چیز از جهان با خود نبرد
هر که را بود دست کردار نکو | حاصلی نبود ز خواب هیچ چیز
مرد را می پرورد اندر کنار | همچنین چون زنده او فتا و مرد
در ره عقبی بود همراه او | این جهان را چون نمی داند چو مرد
مکر و شیوه می نماید بیشمار | چون بیاید خفته بشود ناگهان
بر تو باید ای عزیز پرهنر | کز چنین مکاره باشی برحذر

در بیان ورع

در ورع ثابت قدم باشد امیر | گر همی خواهی که گردی معتبر
خانه دین گردد آباد از ورع | دور باید بود نشش از غیر حق
ترسکاری از ورع پیدا شود | جنبش و آرامش از بهر خداست
گیک می گردد خرابی از طمع | هر که از علم ورع گیرد سبق
هر که باشد بی ورع رسوا شود | با ورع هر کس که خود را کرد راست
آنکه از حق دوستی دارد طمع | در محبت کاذبش دان بی ورع

در بیان تقوی

چیست تقوی ترک شبهات و حرام | از لباس و از شراب و از طعام
هر چه افزون است اگر باشد حلال | حسن اخلاق ترا ناید خلل
ناگهان آینده گر گردی گناه | توبه کن در حال عذران بخواه
نزد اصحاب ورع باشد وبال | چون ورع شد یار با علم و عمل
توبه کن در حال عذران بخواه | چون تعلق کان نقد آمد در وجود
در اثابت کاهلی کردن خطاست | بر امید زندگانی کان بیوفاست

تا توانی ای پسر خدمت گزین
بندهٔ چون خدمت مردان کند
هر که پیش صالحان خدمت کند
خادمان باشند اخوان را شفیع
میدهد هر خادمی را مستعان

در بیان فوائد خدمت

خدمت او گنبد گردان کند
بهر خدمت هر که بر بندد میان
ابر و شش بادولت و حرمت کند
خادمان را هست درجنت ثواب
جای ایشان در جنان باشد رفیع
گرچه خادم عاصی مفلس بود
اجر و مزد صائمان قائمان
بهر خدمت هر که بر بندد کمر
هر که خادم شد خیالش میدهند
هم ثواب غازیان یابش میدهند

تا نشود اسباب سعادت زیر زین
باشد از آفات دنیا در امان
روز محشر بیحساب و بی عقاب
بهتر از صد عابد ممسک شود
از درخت معرفت یابد ثمر

در بیان صدقه

تا بلا ها از تو گردانند اله
هر که او را خیر عادت میشود
بهترین مردمان دراشناس
آنکه از وی هست مردم را ضرر
نیست عقل آنرا که باشد نابکار
با ورع باش ای پسر گر مومنی
هر که را نبود ورع ایمان نیست
توبه نبود هر کرا توفیق نیست

تا امان یابی ز قهر کردگار
صدقه ده هر بامداد و هر پگاه
آنکه نیکی میکند در حق ناس
دین ندارد هر که نبود ترسکار
هر که را نبود حیا احسان نیست

صدقه می ده در نهان و آشکار
بیگمان عمرش زیادت میشود
در میان خلق زو نبود بتر
کافری از قهر حق گر ایمنی
حق نه بیند هر کرا توفیق نیست

در بیان تعظیم مهمان

ای برادر میهمان را نیک دار
پس گناه میزبان را می برد
هر که را جبار دارد دشمنش
میهمان روزی بخود می آورد
تا بیابی عزت از رحمان تو نیز
مومنی کو داشت مهمان را نگو
ای برادر دار مهمان را عزیز
از وی آزرده خدا و هم رسول
بنده کو خدمت مهمان کند
هر کرا شد طبع از مهمان ملول
از خدا الطاف بی اندازه دید
از تکلف دور باش ای میزبان
هر که مهمان را بروی تازه دید
گر بود کافر بر و در باز کن
هست مهمان از عطاهای کریم
میهمان را ای پسر عزت کن
چون رسد مهمان برو بشتاب زود
معرفت دار ای گره بر زر زنند
خیز و بر خوان کسی مهمان مشو
هر که مهمان اکرامی میکند
هر که مهمانت شود از خاص و عام
زانچه داری اندرک و بیش ای پسر
نان بده جایی که بهر خدا
باتن عور انکه بخشد جامه
هر که تو بی باتن عوری دهد
حق دهد او را ز رحمت عامه
در دو عالم ایزدش نعمت دهد

تا نشود اسباب سعادت زیر زین
باشد از آفات دنیا در امان
روز محشر بیحساب و بی عقاب
بهتر از صد عابد ممسک شود
از درخت معرفت یابد ثمر

صدقه می ده در نهان و آشکار
بیگمان عمرش زیادت میشود
در میان خلق زو نبود بتر
کافری از قهر حق گر ایمنی
حق نه بیند هر کرا توفیق نیست

هست مهمان از عطای کردگار
باز دارد میهمان از میکنش
حق کشاید باب جنت را برو
خویش را شایسته رحمان کند
تا گرانی نبودت از میهمان
هر که زو پنهان شود پنهان شود
چون رسد مهمان ازو پنهان مشو
پیش او می باید آورد طعام
تا دهندت در بهشت عدن جای
در دو عالم ایزدش نعمت دهد

گر برآری حاجت محتاج را — بر سر از اقبال تا بی تاج را — هر کرا باشد بدولت بخت یار — خیر در زد در جهان او آشکار

ای پسر هرگز مخور نان بخیل — کم نشین در عمر بر خوان بخیل — نان ممسک جمله زشت و رخنا — میشود نان سخنے نور و صفا

تا نخواهندت بخوان هرگز مرو — در پس مردار چون کرگس مرو — چشم نیکی از خسیسان دون مدار — سقف ویران را تو بر ستون مدار

در بیان علامت احمق

سه علامت دان که در احمق بود — کاهلی اندر عبادت باشدش — ای پسر چون احمق و جاهل مباش — اولا غافل ز یاد حق بود

گفتن بسیار عادت باشدش — از حماقت در ره باطل بود — هیچ از فرمان حق گردان متاب — یکدم از یاد خدا غافل مباش

هر کرا او از یاد حق غافل بود — نقد مردان را بهر کودن مده — در قضای آسمانی دم مزن — تا فغانی روز محشر در عذاب

باطلی را ای پسر گردن منه — جانب مال یتیمان هم مباز — تا توانی راز با همدم مگوی — با رضای حق بسپار ای جان و تن

دست خود را سوی ناحرم مباز — تا سوی آزاد مقبول ایغر نیز — گر تو باشی نیز با خود هم مگوی — بی طمع میباش گرداری تمیز

در بیان علامات فاسق

هست فاسق را سه خصلت اوستاد — خصلتش آزردن خلق خداست — باشد اول در دلش حب فساد

هست ظاهر سه علامت در شقی — دور دارد خویش را از راه راست

در بیان علامات شقی

بی طهارت باشد و بیگاه خیز — هم ز اهل علم باشد در گریز — ای پسر هرگز مگیر از اهل علوم — میخورد دائم حرام از احمقی

تا توانی هیچکس را بد مگوی — پیش مردم عیب کس هرگز مجوی — با طهارت باش و پاکی پیشه کن — تا نسوزد مر ترا مار سموم

در بیان علامت بخیل

سه علامت ظاهر آمد در بخیل — در بلای جوع هم لرزان بود — چون رسد در ره بخویش و آشنا — باتو گویم یاد گیرش ای خلیل

او گدا از سائلان ترسان بود — نیست از مالش بخیلی را فائده — کم رسد هم بس ز خویش مانده — بگذرد ز ایجاد گوید مرحبا

در بیان قساوت قلب

سخت دل را سه علامت یافتم — هم قناعت نبود تن باشد دلم — سوعظت هر چند گوئی بیشتر — چون بدیدم رو از و برتافتم

با سفیهان باشش بود و دستم — اهل دنیا را بمعنی مرده دان — تا نباشی همنشین با مردگان — در دلش سختش نباشد کار گر

در بیان حاجت خواستن

تا توانی حاجت او را برآر — حاجت خود را جز از سلطان مخواه
از وفات دشمنان شادی مکن — از کسی پیش کس آزادی مکن

در بیان قناعت

فرصتی اکنون که داری کار کن — همنشین خود لعین را عیب مکن
از گناهان توبه می باید گزید — هر گدا را تربیی نباشد از خدا
تا برآرد حاجت را کردگار — هست مالت جمله در کف عاریت
هیچکس دیدی که زر با خود برد — حاصل از دنیا چه باشد ای امین
آنچه ماند از تو بلای جان تست — هر که باند ک حق راضی شود
هست دنیا بر مثال قنطره — هر که سازد بر سر پل خانه
هست مومن از قناعت پر غنا — فقر درویشی شفای مومن است
گرچه نزد یک تو چشم را روشن اند — انما اولادکم را یاد گیر
هر گزش اندیشه نابود نیست — هر که از صدقش دل صافی بود
دور از اهل سعادت می شود — بندگان حق چو جان را بافتند
تا نبازی در ره حق هر چه هست — انچه می باید کجا آید بدست

در بیان نتایج سخا گوید

زانکه نبود دوزخی مرد سخی — در رخ مرد سخی نور و صفاست
انکه جای انبیا باشد بهشت — انتخاب را با جهنم کار نیست
در جهنم همدم ابلیس دان — هیچ ممسک نگذرد سوی بهشت
اهل کبر و بخل را باشد مقر — ای بسا در دهر مشهور پارسا
با سخا باش و تواضع پیشه گیر — تا شود روی دولت بدر منیر

آنکه دارد روی خوب از وی بجوی
چون نخواهی یافت از دربان مخواه

گرچه هیچ از فقر نبود بانگ تر
غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
حق تبر ساند ز هر چیزی ورا
گر بماند از تو باشد زاریت
ز گرگی گر پاس ده گز از زمین
حاجت او را خدا قاضی شود
نیست عاقل او بود دیوانه
زانکه اندر وی صفای مومن است
مال و ملک این جهان بر باد گیر
خرقه با القمه کاسه فی بود
اسپ همت تا ثریا تاختند

در بیان نتایج سخا گوید

تا بیابی از پس شدت رخا
زانکه در جنت قرین مصطفاست
جای ممسک خیز در روی نار است
بلکه با او کی رسد بوی بهشت
از بخیلی و از تکبر دور باش

چار خصلت فعل شیطانی بود — **در بیان کارهای شیطانی** — داند انها که رحمانی بود

عطسه مردم چو گفت از جنگ — باشد آن از فعل شیطان یک — خون بینی نیز از شیطان بود — آنکه ظاهر دشمن انسان بود

خمیازه فعل شیطانی است — ای پسر این پیش از مکروی

دور باش ای خواجه از اهل نفاق — **در بیان علامات منافق** — در جهنم دان منافق را و شاق

سه علامت در منافق ظاهر است — زان سبب مقهور قهر قاهر است — وعده گاه و همه با خلاف — قول او بنود بغیر از کذب و لاف

سوگندان را کم اعانت میکنند — هم امانت را خیانت میکند — نیست در وعده منافق را وفا — زان نباشد در خوشش نور و صفا

تا نبندازی منافق را بدین — نیست باد شرش از روی زمین — از منافق ای پسر پرهیز کن — تیغ را از بهر قتلش تیز کن

با منافق هر که همره میشود — منزل او در تنگ چه میشود

سه علامت یابی اندر متقی — **در بیان علامت متقی** — کی بود نسبت تقی را با شقی

پرهذر باشد ای تقی از ریا بد — تا نبینند از تو در کار بد — کم رود ذکر دروغش بر زبان — از طریق کذب باشد بس کران

از حلال پاک هم گیرند کام — تا نیفتد اهل تقوی در حرام

هر کرا باشد سه خصلت در سرشت — **در بیان علامت اهل جنت** — باشد آنکس مشک از اهل بهشت

شکر در نعماء و صبر اندر بلا — سید هد آئینه دل را جلا — هر که مستغفر بود اندر گناه — حق زنارد و زخشش دارد نگاه

هر که ترسد از الٰه خویشتن — خواهد او عذر گناه خویشتن — معصیت را هر که پی در پی کند — ایزدش از اهل جنت کی کند

ای پسر دائم بکن استغفار باش — وز بدان و مفسدان بیزار باش — خیر خود را وقت هر دم پیش کن

یکدرم کاو از دست خود دهند — به بود زان کز پس او صد دهند — گر به بخشی خود یکی خرمای تر — بهتر از بعد تو صد مثقال زر

هر چه بخشیدی مکن باز رجوع — گر ز پا افتاده از دست چو موم — این بدان مانند شخصی قی کند — باز میل خوردن آن میکند

با پسر گر چیزکی بخشند پدر — سیر سد گر باز گیرد زان پسر — ای پسر شادی زمال او رز مجو — انچه کس را داده دیگر مجو

شادی دنیا سراسر غم بود — **در بیان آنکه در دنیا از ان خوش نباید بود** — سود او را در عقب ماتم بود

نهی لاتفرح ز دنیا گوش دار — جای شادی نیست دنیا هوش دار — شادمانی را لذا رد دوست حق — این سخن دارم ز استاد ان سبق

ای پسر محنت و غم خوی کن — روی دل را جانب یکسوی کن — گر فرح دارد ز فضل حق رواست — لیک از دنیا فرح جستن خطاست

حزن واندوه است قوت بندگان — غم شود یار فرح جویندگان — از چه موجودی مبندیش ای پسر — هر کسی دارد غم خویش ای پسر

کرد ایزد مر ترا از نیست هست — از برای آنکه باشی حق پرست — تا تو باشی بنده معبود باش — تا باحیا و با سخا و جود باش

در بیان نصایح و نتایج دینی و دنیوی

خواب کم کن آن قدر روزی بخواب — بیشتر از شام خواب آید صواب — نفس را بد خو مپیما موزای پسر

آخر روزت نکو بنود بنام — باشدت رفتن سفر تنها خطر — در میان آفتاب و سایه خواب

ای پسر هرگز مرو تنها سفر — روز اگر بینی تو روی خود روست — استماع علم کن از اهل علوم

شب در آئینه نظر کردن خطاست — خانه گر تنها و تاریکت بود — مونسی باید که نزدیکت بود

دست را کم زن تو در زیر زنخ — نزد اهل علم سر آمد چو بنخ — در میان شان نیائی زنهار

تا فزاید قدر و جاهت از خدا — روز و شب باشد دائم در دعا — تا شود عمرت زیاده در جهان

تا نگاهدار روزیت در روزگار — معصیت کم کن بجا آر از بجا — هر که رو در فسق و در عصیان کند

کم شود روزی ز گفتار دروغ — در سخن کذاب را مبنود فروغ — فاقه آرد خواب بسیار ای پسر

هر که در شب خواب بسیاری کند — در نصیب خویش نقصان میکند — بول عریان هم فقیری آورد

در جنابت بد بود خوردن طعام — ما پسندست این سخن در خاص و عام — ریزه نان را میفگن زیر پای

شب مزن جارو بهر خانه — خاک و زر هم هست در زیر در — گر نجوئی بابت با مت را بنام

گر بهر جائی کنی دندان خلال — ای تو اگر دی و افتی در وبال — دست را هرگز بنجاک و گل مشوی

ای پسر بر آستان در مشین — کم شود روزی ز کردار چنین — تکیه کم کن نیز در پهلوی در

در خلا جا گر ضرورت میکنی — وقت خود را دان که غارت میکنی — جامه را بر تن نشاید دوختن

گر بدامن پاک سازی روی خویش — روزیت کم گردد ای درویش پیش — دیر رو بازار و بیرون آی زود

نیک بنود گر کشی از دم چراغ — ره مده دود چراغ اندر دماغ — کم زن اندر ریش شانه مشترک

از گدایان پاره نان مخر — زانکه می آرد فقیری ای پسر — دور کن از خانه تا عنکبوت

خرج را بیرون ز اندازه مکن — خشک ریش خویش را تازه مکن — دست را گر باشدت تنگی مکن

تا شوی در روزگار از صابران — در بیان فوائد صبر — غم مکن از دیدن سختی گران

هر کسی دارد غم خویش ای پسر
با حیا و با سخا و جود باش
نفس را بد خو مپیما موزای پسر
در میان آفتاب و سایه خواب
استماع علم کن از اهل علوم
مونسی باید که نزدیکت بود
در میان شان نیائی زنهار
رو نگوئی سخن نکوئی در نهان
ایزد اندر رزق او نقصان کند
مخواب کم کن باش بیدار ای پسر
اندره بسیار بسیری آورد
گر همی خواهی تو نعمت از خدای
نعمت حق بر تو میگردد حرام
از برای دست شستن آبجوی
باش دائم از چنین خصلت بدر
باید از مردان ادب آموختن
زانکه فرقت با انبیا بی هیچ سود
زانکه آن خامش تو با هم خوشترک
باشد اندر ماندنش نقصان قوت
چونکه رهوار ببرد لنگی مکن

گر ترش سازی تو روی اندر بلا — خویش را از صابران شمر بلا — نزد اهل صدق شاکر نیستی — در بلا وقتیکه صابر نیستی

بی شکایت صبر تو باشد جمیل — با کسی کم کن شکایت از خلیل — کی با اهل فقر باشد دلشیست — گر نباشد فخر از درویشیست

گر همه جنبش بفرمان باشدت — حرمت از خدمت فزان باشدت — لیکن از حرمت بولی میرسد — بنده از خدمت بعقبی میرسد

حرمت در خدمت آرام دلست — هر که خدمت کرد مرد مقبلست — آنگهی بیند ترا در صبر لاف — گر نمگردی ازو سر گرد خلاف

گر همی داری فرح را انتظار — در بلا جز صبر نبود هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید

گر صفا می بایدت تجرید شو — فهم کن معنی تفرید ای پسر — در خبر داری ز اهل دیدشو

ترک دعوی هست تجرید ای پسر — اصل تجرید ترک شهوت است — بلکه کلی انقطاع شهوت است

گر دهی یکبار شهوت را طلاق — آن زمان گردی تو در تفرید طاق — گر تو برداری ز غیرش اعتماد — انگه از تجرید گردی نا امید

اعتمادت چون همه بر حق بود — آن دمت تفرید جان مطلق بود — وز بدن برکش لباس فاخرت

گر بیابی از سعادت این مقام — صاحب تجرید باشی والسلام — وانگه از تفرید گفتند است سبب

رو مجرد باش دائم مرد باش — تا بهر فرقی نشینی گرد باش — قدر خود بشناس هر جایی مگرد

هر که گرد کوره آنگشت گشت — جامه از دودش سیاه در گشت — او همی یابد ز بوی خوش خبر

همنشین صالحان باش ای پسر — دور باش از زندقه و لاش ای پسر — ور کنی گردی ز ان خجلی عزیز

روز اهل ظلم بگریزای فقیر — تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر — زانکه خلق آزار و تندی در کش

از حضور صالحان صالح شوی — در نشینی با بدان طالح شوی — هر که او با صالحان همدم شود

ای پسر بگذار راه شرع را — اصل یابی گر بگیری فرع را — در حریم خاص حق محرم شود

هر که در راه ضلالت میرود — از جهالت بالبطالت میرود — در ضلالت افتی و رنج و الم

هر که نگزیند صراط مستقیم — در عذاب آخرت ماند مقیم — در رسی شیطان منه گامی بر آن

هر که در راه حقیقت سالک است — روز و شب خائف ز قهر مالک است — بر خلاف نفس کن کاری پسر

در بیان کرامات اولیا

چار چیزست از کرامتهای حق — باسخاوت باشد و هم تازه رو — ابد ازان حفظ امانت باشد

اول آن باشد که باشد راست گوی — هم نظر پاک از خیانت باشدت

هر که را حق داده باشد این چهار | باشد آنکس مومن و پرهیزکار

در بیان آنکه دوستی را نشاید

بد دوست بد باشد زیانکار ای پسر | توطمع زان دوست برداری مپسر
دوست مشمار آنکه با دشمن بسازد | دوستی هرگز مکن با باده خوار
هر که میگوید بدیهای تو فاش | از چنان کس خویشتن را دور دار
دور از دی باش تا داری حیات | دور شو از انکس که خواهد از تو سود
صنعتی گر میکند ترک کات | گر سر خود بر قدم های تو سود
ای پسر از سود خواران کن حذر | زینهار از دو رانگوئی مرحبا
خصم ایشان شد خدای دادگر | آنکه از مردم همیگیرد ربا

در بیان غمخواری مردم

بر سر بالین بیماران گذر | زانکه هست این سنت پیغمبر
تا توانی تشنه را سیراب کن | تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
در مجالس خدمت اصحاب کن | خاطر ایتام را دریاب نیز
عرش حق در جنبش آید آنزمان | چون یتیمی را کسی گریان کند
چون شود گریان یتیمی ناگهان | مالک اندر دوزخش بریان کند
آنکه خند اند یتیمی خسته را | از چنان کس دور میباش ای پسر
با زیاد جنت در بسته را | هر که اسرارت کند فاش ای پسر
در جوانی دار پیران را عزیز | کین نه سیرتهای خوب دلپسات
تا عزیزی میکنی با پیر تو نیز | بر ضعیفان گر بخشائی رواست
بر سر سیری مخور هرگز طعام | خوردن پر تخم بیماری بود
تا نمیرد در بدن قلب ای غلام | علت مردم ز پر خواری بود
راحتی بنود حسود شوم را | ازوی از فعل وی بپرهیز باش
کاذب بد بخت را بنود وفا | هر منافق را تو دشمن دار باش
تو به بد خو کجا محکم بود | تا شود دین تو صافی چون زلال
مر نجیلان را مروت کم بود | باش دائم طالب قوت حلال
آنکه باشد در پی قوت حرام | در تن او دل همی میرد تمام

در بیان صلهٔ رحم

رو بپرسیدن بر خویشان خویش | تا که گردد مدت عمر تو بیش
هر که گرداند ز خویشان رو درو | جسم خود قوت مقارب میکند
بیگمان نقصان پذیرد عمر او | هر که او ترک اقارب میکند
گر چه خویشان تو باشند از بدان | نامش از روی بد افسانه شد
بد تر از قطع رحم چیزی مران | هر که او از خویش خود بیگانه شد

در بیان فتوت

چیست مردی ای پسر نیکو بدان | اولا ترسیدن حق در نهان
عذر خواهد مرد پیش از معصیت | با ضعیفان لطف و احسان میکند
هر که او باشد ز مردان خدا | تا نظر ها یابی از فضل خدا
هر که از مردان حق دارد نشان | از غم ایشان شود اندوهناک

می نجوید مرد انصاف از کسی — گر رسد ظلم و جفا با او بسی — هر که پا اندر رهِ مردان نهاد

ای پسر ترکِ مرادِ خویش گیر — وانگهی او مشکلات پیش گیر

در بیانِ فقر

فقر میدانی چه باشد ای پسر — گر رسد نعمت نماید پیشِ خلق — گر نه باشد سیری دم نزند

گرچه باشد بی نوا و زیر و ریق — وقت طاعت کم نباشد از حریف — خون دل پردازد و دست تهی

گرچه لاغر باشد و زار و ضعیف — تا نگهدارد ترا پروردگار — با فقیران سر که همدم می شود

ای پسر خود را بدو یکسان نیسا

در بیانِ انتباه از غفلت

در بلا یار مخواه از هیچ کس — غافلا از ره مرو با اهلِ شباب — جای گریه است پنهانی دمی مخند

از خدای خویشتن غافل مباش — پند ناصح را بگوشِ جان شنو — ای پسر کودک نه بازی میکنی

هیچ مور از حرص هرگز سیر نیست — عمر بر باد از تبه کاری مده — هر کجا تهمت بود آنجا مرو

نفس بد را در گنه یاری مده — در رهِ فسق و هوا مرکب متاز — خویشتن را منخره شیطان مساز

دشمنی داری ازو این بس مباش — عمرِ خود را سر بسر بر باد گیر — ای پسر اندیشه از افعال کن

چون سفر در پیش داری زاد گیر — از عذاب و قهرِ حق اندیشه کن — جمله را چون هست بر دوزخ گذر

تا نسوزی ساز گاری پیشه کن — هیچ خوفت نیست از نارِ سعیر — عقبه در راه است و بار بس گران

آتشی در پیش داری ای فقیر — از خدایت نیست امکان گریز — ای پسر راه شریعت پیش گیر

داری اندر پیش و زر در دست خیز — تا بیابی جنت و رضوانِ حق — گردن از حکم هدایت بر متاب

ای برادر باش در فرمانِ حق — شفقتی بنمای با خلقِ خدای — تا دهندت جای در دار السلام

تا بیابی در بهشت جاودان جای — باز یابی جنت و دلبسته را — هر که آرد این نصیحت را بجای

تا نمانی روز محشر در عذاب — عفو کن جمله گناه ما همه — عاجزیم و جرم ها کرده بسی

یا الٰهی رحم کن با ما همه — هر چه حکم است از زبان خرسنده ایم — رحمت حق باد بر جان کسی

گر بخوانی و ببرانی بنده ایم

خاتمه

رحمتی ماند بسی از ذوالجلال — کین نصایح را بخواند او بسی — بر روانِ پاک آن صاحبکمال

گر نگوییم گر نداری زان خبر — دوستی با دشمنان خود کند — مینماید در نزاری قرب حق

در سرای خلد محرم می شود — تا نگوید هیچ دانا افریدرس — چشمه ها بر برگ شاد لب بندد

کار شیطان با بنا بازی مکن — راه دین را هیچ نادانا مبینا مرو — خویشتن را منخره شیطان مساز

نفس بد را از لگد پامال کن — جای شادی نیست با چندین خطر — گمذر در بار بسعی دیگران

زود در ترک هوای خویش گیر — تا نمانی روز محشر در عذاب — با فقیران روز و شب سیده طعام

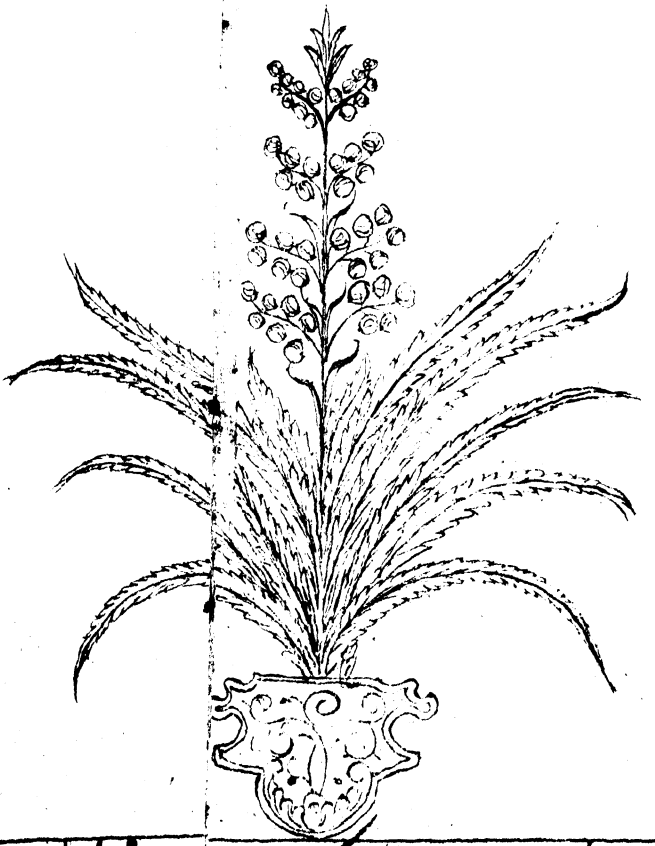
در دو عالم رحمتش بخشد خدای — نیست ما را غیر تو دیگر کسی — کین نصایح را بخواند او بسی

بر روانِ پاک آن صاحبکمال

در دوزخ خواهد افتاد ۱۲ نام موضع نزدیک جهم مشتمل بر افروخته ۱۲ اصل ۵ جای برآمدن دشوار از کوه مراد پل صراط ۱۲

کین همه دُر ها بنظم آورده است	غوطه ها در بحر معنی خورده است	یادگاری ... ان گذاشته	هیچ پندی ... فروگذاشته
اهل دین را اینقدر کافی بود	اهل دنیا را همین وافی بود	هر که این ... ابد عاقل ست	وانکه اینها کار بند کامل ست
در جوار انبیا دار السلام	همنشین اولیا باشد مدام	یارب آن ... ست که جان بر لب ...	جسم پُر مرده تباب و تب ...
شربت شهد شهادت نوشیم	خلعت راه سعادت پوشیم	چون ندانم در دو عالم جز تو ...	هم تو می باشی مرا فریاد رس

تمام شد پندنامهٔ عطار



بقلم احقر العباد جانکی پرشاد ملازم سبع اوده اخبار

خاتمة الطبع بخامهٔ محمد انوار حسین تسلیم

حمد و ... ن صفات نمود ذات ہی حمد خدای راست که خالق
... ست ... پرصورت و ... سائل ضرورت و انچه درحقیقت عیانست و در مجاز نهان
... ذات پر صفات اوست و ... فات عین ذات او از وجودش وجود هر موجود و ناموجود
واز بودش بود هر بود و نابود و جو ... ریف آلایش پاک و از بودش اثبات فهم و ادراک اگرچه
جلوهٔ او درون و برون پوست ... ت همه اوست و همه زوست است اما اسم او آشکارست
وجسم او ناپدیدار ذرهٔ که در هوایش ... سر آفتاب تافت و قطرهٔ که برایش بخاک غلطید خود را
دریاب یافت دیدهٔ که بشوق د ... ست بی پردهٔ جمالش نگریست گلخن محبت او که پرتو تاب است
به از گلشن شگفته و شاداب سن ... شقش ریزه ریزه موج در سر اغش گرم شور و ستیزه از ما
تا ماه هر چه در عالم بود ست چه ... در نمود شهود ست بهر نوع و بهر نحو در صرف صرف سجود محو
آن کدام ست که بوحدانیت او ... او را چه نام ست که بر حمانیت او خستوی نیست جل شانه
وعم احسانه رنگینی کلام انشاد ... بری سخن معنی آرایان ثنای محمد مصطفی ست که اشرف
انبیاست و منعوت و محمود خلا ... ست که جایها بصلوات و تحیات ستودش و پایهٔ تقرب
از معراج افزودش مخاطب ... ین ساخت و ملقب بشفیع المذنبین ساخت صفات
ذات با برکاتش آنسوی ادراک ... گواه ظهورش آیهٔ لولاک ست صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم راحت دل
وجان بلکه عین ایمان مدحت ... ب کرام ست که هر یک برکن رکین اسلام ست همانا بزور بازوی
همت شان کار دین نظام گر ... ستگی و بایستگی شریعت نبوی و ملت مصطفوی قوام گرفت
در مسلک سلوک راه بینش ... در شهر بند تصوف کوچه دادند که معرفت آگاهی پیدا شد
وحقیقت کماهی هویدا گوا ... ن شیخ فریدالدین عطارست که معنی در الفاظش حجابات

تجری من تحتها الانهار است امروز ده مثنوی او
هر یکی از من وسلوی بهشترین اصحاب بواطن قدس
لقمهٔ تمکین میخوانندش لیکن بچشم ما مردم مثل عنقا
آن زمین از پیش پا می برداشت آخر منشی نوا
وکتب کمیاب بلکه نایاب را بقالب طبع آوردن عم
وفریفتهٔ تقدیم مناصب اتفاق علمار ابفاخرت ز
ونظر وارباب دانش را بهر گروهاگروه بوالاجناب شر
وافی حصه وکافی نصیبه از مباهات یافتند سعی را
که این کتاب نادر الوجود بیکبار طبع پذیرفت هر
دیر دارد وبمراتب اعلی رسانا دمقر هیچدانی ت
فن زمزمه ستودگی مصنف ومحمودگی کتاب چه
مصححان چه پوید الحق گنگ خوابدیده چه گ

قطعه

ده مثنوی نفکرت عطار شیخ
ناگاه طبع را سوی خود بر دنظر

پاکزه اخلاق تصرفات
شت رموز تصوف است
۱۲۸۰ھ

واقع دسمبر سنه ۱۸۶۲ عیسوی مطابق ۱۲ هجری در مطبع اوده اخبار
طبع گ
بقلم احقر العباد جانکی پرشا
ملازم مطبع اوده اخبار

ہُو ستعان

بلی کار تُو ہ ـــدہ پرو ردان ست

مرا کار ہا ـــدگی کر دا ہست

دو کار است ـــ با فر و فرخندگی

خُداوند ـــ ز شُ ز ما بندگی